



توجه : این رمان اختصاصی انجمن بهترین رمان ها می باشد کپی برداری بهر نوع ممنوع می باشد!

رمان : ماه خاموش

نویسنده : زهرا بایندور

ژانر : ترسناک تخیلی عاشقانه

تعداد صفحات : 3153

تدوین : *OTM13* کاربر بهترین رمان ها

وبسایت : BESTNOVELS.IR

کانال تلگرام : @MYBESTNOVELS

برای اطلاعات بیشتر به وبسایت بهترین رمان ها مراجعه فرمایید



خلاصه: آیسو، دختری از جنس درد، غرق در هیاهوی شهر، زیر آوار ظلم اطرافیان و در حسرت یک زندگی عادی... بی خبر از سرنوشتی که از پیش تعیین شده، محکوم به یک زندگی پر از پنهان کاریه، تا اینکه مردی سر راهش قرار میگیره که ادعا میکنه اون یک عضو خاص از یک فرقه‌ی مهمه و ناچاره به همکاری...

«دانای کل»

نگاه کلافه‌اش را از صفحه‌ی گوشی گرفت و بعد از پرتاب کردن آن روی میز به نقطه‌ای نامعلوم روی دیوار چشم دوخت.

فکرش را میکرد که این تصمیم عواقب بدی به همراه خواهد داشت و با واکنش‌های تند و سرکوبگر اطرافیان‌ش رو به رو خواهد شد.

دستانش را زیر سینه‌اش گره زد و کلافه به پشتی صندلی تکیه داد.

در سوسوی نگاه سرد و بی تفاوتش احساسی دفن شده فریاد می‌زد که دست از این کینه‌های کهنه و روحیه‌ی انتقامجوی خود بردارد.

اما اسمش رویش بود...

احساس دفن شده...

فندک طلایی آراسته به نقش و نگارهای زیبایش را از روی میز چنگ زد و در دست خود به بازی گرفت.

تنها یادگار به جا مانده از زندان آرشام...

صدای باز و بسته کردن درپوش فندک سکوت و هم‌انگیز اتاق را می‌شکست.
حتی نفس‌هایش هم بی‌صدا بودند...

این خانه‌ی درندشت روح نداشت...

گویی پیچیدن صدای خنده در راهروهای تاریک آن ممنوع بود...

این‌جا بر خلاف نمای باشکوه و فضای سلطنتی‌اش سیاه و سفید به نظر
میرسید.

چون قلب صاحب خانه هم به سان این دو رنگ بود...

دست دیگرش را به چانه‌ی خود رساند و حالت متفکری به خود گرفت.

در اقیانوس متلاطم افکارش غوطه می‌خورد که صدای گوشخراش باز شدن و
سپس کوبیده شدن در به دیوار پرده‌ی گوشش را لرزاند.

می‌دانست که خدمه‌های خانه نیستند.

در این عمارت بدون اجازه‌ی او حتی آب هم نمی‌توانستند بخورند؛ چه برسد به
سر و صدا و داد و هوار... آن هم از نوع آیدیل! (idil)

نگاه بی‌روح و دلمرده‌اش روی چهره‌ی برافروخته از خشم او خزید.

آیدیل چشمان بادامی خود را مغرضانه تنگ کرده و با لبانی که روی هم
فشرده شده و میلرزیدند جلوی میز کار او ایستاد.

فریاد بلندش بر سر او آوار شد:

_آیسو تو نمی‌خوای دست برداری؟

چهره‌ی آیسو بیشتر در هم رفت.

به قانون شکنی‌های او عادت کرده بود...

فندک را روی میز غلتاند و بی پروا و جسورانه به چشمان غضب‌آلود او خیره شد.

_از چی؟ از کسی که زندگی خودم و مادرم رو آتیش زد؟

_دختری که رج به رج زندگی‌ش رو سیاه قلم رنگ زده، از آتیشی حرف میزنه که همیشه خودش به پا میکنه و همون سیاه قلم خاکستر میکنه.

لب‌های آیسو به خنده‌ای عصبی و غیر قابل کنترل باز شد.

_دست بردار... حوصله‌ی موعظه‌های تو یکی رو ندارم.

آیدیل کلافه دستش را داخل موهایش برد و به عقب هدایتشان کرد.

از پایان این ماجرا هراس داشت...

_میزنی... میشکنی... به هم میریزی... هیچی نمیگم... اما دیگه داری از حالت انسانی خارج میشی!

آیسو پوزخند زد.

آیدیل نمیدانست که او واقعا انسان نبود!

_آروم باش...

این را با صدایی سرد و بی‌روح گفت...

لحنی عاری از زندگی...

انگار که از دهان فردی یخ زده بیرون می‌آمد.

همین جمله‌ی سرد و کوتاه به جای خاموش کردن شعله‌ی خشم آیدیل، بیشتر باعث زبانه کشیدن آن شد.

دستان مشت شده‌اش را روی میز کوبید و مثل بمب ساعتی ترکید:

_ مگه تو میزاری من رنگ آرامش ببینم؟ مگه میزاری یه آب خوش از گلوی من پایین بره؟ تو خواب و بیداری استرس اینکه وای خدای من... نقشه‌ی جدیدش چیه... دوباره قراره چه دیوونه بازی در بیاره... مثل خوره افتاده به جونم! تو حالите داری چیکار میکنی یا خودتو زدی به نفهمی؟
آیسو چشم باریک کرد.

_ منظورت چیه؟

آیدیل با تاکید بیشتری ادامه داد:

_ تو خودت سر تا پا آتیشی... داری اینو و اونو میسوزونی!
آیسو ابتدا خنثی و بی حرکت نگاهش کرد.

این زن گاهی عجیب اعصاب خورد کن و غیر قابل تحمل می شد.
با ابهت خاص خودش از پشت میز برخاست و آن را دور زد.
آیدیل قدمی عقب نشینی کرد.

خودش هم میدانست که بر خلاف فریاد زدن ها و شکستن قوانین عمارت اگر آن روی وحشتناک آیسو بالا می آمد مطمئنا خود را می باخت.
آیسو دستانش را پشت سرش قلاب کرد و جلوی او ایستاد.
با وجود اختلاف سنی شان هم قد بودند.

نگاه نافذش را از پشت شیشه های سرد عینک به چشمان گستاخ ولی ترسیده ی آیدیل دوخت.

با چند سرفه صدایش را صاف کرد.

_ تو طرف منی یا دشمنام؟ هوم؟

_ معلومه كه تو!

_ پس چرا من نمیتونم این چرندیاتی كه تحویل می‌دی رو هضم كنم؟
آیدیل نالید:

_ چرا متوجه منظورم نمیشی؟ من دارم به خاطر خودت این حرفا رو بهت می‌زنم...

_ برای فردا بلیت دارم. می‌خوام برگردم ایران.

همین دو جمله کافی بود تا آیدیل رشته‌ی کلام از دستش خارج شود و میخکوب صورت او بماند.

ناباور از چیزی كه شنیده بود لب زد:

_ چی گفتی؟

آیسو خونسردتر از هر زمان دیگری دستانش را از دو طرف بالا آورد و مصمم‌تر و جدی گفت:

_ اخبار رو یه بار می‌گن! قراره به زودی برگردم کشورم.

_ دروغ می‌گی... داری دروغ می‌گی... تو دیگه نمی‌تونی پاتو بذاری تو اون خونه!

پوزخند آیسو ارادی نبود كه خودش بانی تمام زهرخندهای دردآلودش بود.

_ اشتباه شما همین جاست. فكر می‌کنین من هنوز اون دختر بیچاره و درمونده‌ی پنج سال پیش هستم كه نتونستم از حق خودم و مادرم دفاع كنم.
آیدیل شقیقه‌اش را مالید.

درمانده‌تر از قبل گفت:

_به من گوش بده. نرو آیسو... بری مجبوری با گذشته‌ات رو به رو بشی. مجبوری با هر بار دیدن آرشام و زنش داغ دلت تازه بشه. مجبوری همه‌اش به سینه‌ات بکوبی و نفس عمیق بکشی! اگه بری ممکنه آسیب ببینی... ممکنه زمینت بزنن...

آیسو دندان قروچه‌ای کرد و چشمان بی‌حسش حالت وحشیانه‌ای به خود گرفتند.

طوری که آیدیل جا خورده و پشیمان از سخن خود قدم دیگری به عقب برداشت.

نباید او را ضعیف قلمداد می‌کرد...

نباید نگرانی خود را به زندگی او ربط می‌داد...

آیسو بیشتر از آنچه که دیگران تصور میکردند قدرتمند بود...

_واقعا؟! الان دیگه چه کسی توان مقابله با دست پرورده‌ی مانیا جهان‌آرا رو داره؟ آرشام؟ ماندانا؟ بزرگ آقا؟ یا اون یکی؟

_من... من منظورم این نبود...

ولوم صدایش بالاتر رفت:

_من تمام بچگی‌ام رو تو فقر گذروندم آیدیل، مهم نیست به درک... پدرم هیچ وقت برام پدري نکرد، به درک... حافظه‌ی بر باد رفته‌ی لعنتی‌ام دست و پامو

بست، به درک... کل این پنج سال رو تو غربت زندگی کردم و قد کشیدم، بازم به درک... اما...

انگشت اشاره‌ی خود را تهدیدوار جلوی صورت او تکان داد.

_اما از حق مادرم نمی‌گذرم. سال‌ها برای رسیدن به جایگاهم زحمت کشیدم که یه روزی تقاص اشکای چشمای کم‌سوی مادرم و زبون به بند رفته‌اش رو از اون پست‌فطرتا بگیرم. حالا جنابعالی تو روم ایستادی و می‌گی که نرم؟! بشینم زندگی عاشقانه‌ی آرشام و زنش رو ببینم و واسشون آرزوی خوشبختی کنم؟! تو می‌تونی درک کنی قلب من چقدر درد می‌کنه؟ میتونی بفهمی تا چه حد می‌سوزه و تا وقتی که خم شدن کمر آرشام و زجه‌های ماندانا رو نبینه آروم نمی‌گیره؟ آیدیل اصلا تو خودت حالیده؟

بغض آیدیل سر باز کرد و دانه‌های براق و درشت اشک روی گونه‌هایش خط انداختند.

ملتمسانه دست او را که بالا آورده بود، گرفت و محکم فشرد.

_تو فراموش کن. تو ببخش. تو بگذر.

_قوانین من برعکسه! اینجوریه که می‌گه: لذتی که در انتقام هست، تو ببخش نیست!

_پس نرو آیسو. بمون و از همینجا انتقامتو بگیر. دردرش فقط چند تا مدرک جرم و تله‌ست که واسه تو مثل آب خوردنه...

آیسو به شدت دست خود را پس کشید.

سر در نمی‌آورد چرا همه میخواستند جلوی پایش سنگ بیندازند.

متنفرتر از قبل گفت:

_من تا جلوی پاهای خودم نابود شدنشون رو نبینم، تا وقتی که برق پیروزی رو از تو چشمای رنج دیده‌ام نخونم، دست از سرشون بر نمی‌دارم آیدیل. تو هم مثل بقیه سعی نکن جلومو بگیری، چون من عادت دارم تصمیم‌های بی‌بازگشت بگیرم!

آیدیل برای آخرین بار تلاشش را کرد:

_آیسو تو رو به خدا قسمت میدم...

در یک لحظه زمین و زمان از فریاد خشمگین و پریشان او به هم ریخت و قلب آیدیل را لرزاند:

_جلوی من اسمی از خدا به زبون نیار...

بی توجه به اشک‌های شدت گرفته و نگاه سرزنشگر و مایوس آیدیل به سمت در رفت و پس از خروج آن را پشت سرش به چهارچوب کوبید.
قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت.
خونش غلیظتر شده بود.

هر روز بیشتر از روز قبل درخت کینه در روح و روانش ریشه میدواند و کم کم تمام وجودش را از آن خود می‌کرد.

از جنس لطیفی مانند او بعید به نظر می‌رسید که چنین فردی باشد.

اما غرور و سردی نه سن و سال می‌شناخت و نه جنسیت...

زیر لب با خود حرف می‌زد و پله‌ها را یکی دوتا پایین می‌رفت.

_منو به خدایی قسم میدن که در برابر تمام ظلم‌هایی که در حقم شد سکوت اختیار کرد. انگار بنده‌ای به اسم من نداره... ولی بنده‌های دیگه‌ش هم فراموش کردن وقتی می‌زنن دو برابرش رو می‌خورن!

نگاه به ساعت مچی خود انداخت.

کم کم باید آماده میشد.

برای یک نبرد سهمگین...

برای یک بازی دشوار...

برای یک رقابت جانانه...

فقط ده ثانیه‌ی دیگر باقی مانده بود.

هیجان و حس قدرت‌طلبی در بند بند سلول‌هایش پیچیده و او را تشویق به تلاش بیشتر میکرد.

قول داده که بود که در این مسیر سخت آنها را شکست دهد.

انگشتان ظریف و کشیده‌اش که زیر دستکش چرمی پنهان شده بودند فرمان را مشت کردند.

زیر چشمی از پنجره به راننده‌ی ماشین دیگری که هم زمان با او حرکت میکرد و از رو نمیرفت نگاه کرد.

شرارت و لذت را از چشمانش میخواند.

لب زد:

__حیف که تا چند لحظه‌ی دیگه باید ماسیدن لبخند روی لب‌تو تماشا کنن.

شمارش معکوس شروع شده بود.

ده...

نه...

هشت...

هفت...

با عزمی جزم و روحیه‌ای بالا پایش را بیشتر و محکم‌تر روی پدال گاز فشار داد.

میبرد...

همیشه میبرد...

کلمه‌ی باخت در قوانین او تعریفی نداشت...

شش...

پنج...

سه...

دو...

فقط یک لحظه کافی بود در مقابل چشمان ناباور رقیب با اختلافی اندک جلو بزند و از خط پایان عبور کند.

با مهارت و به زیبایی تمام دور جمعیت وسط خیابان خلوت شب چرخی زد و دقیقاً جلوی پیرمرد و آدم‌هایش متوقف شد.

تعدادی از حاضرین در جمع با جیغ و هلهله شادی‌شان را نسبت به این پیروزی دلچسب ابراز کردند.

بعد از مکثی به آرامی با چهره‌ای فاتح و سرسخت از ماشین پیاده شد.

در را بست و هنگامی که از جلوی ماشین رقیبش می‌گذشت پوزخندی زد.
بعد از باز کردن گرهی دم اسبی موهایش با لذت مشت پیروزی بالا آورد.
پسری که تا لحظه‌ای آخر پا به پای او می‌آمد از ماشین لوکس خود خارج شده
و با غضب گوشه‌ی در را میان انگشتان خود می‌فشرد.
با این کار گستاخانه‌ی او داد مانند شیری زخمی غرشی کرد و در را کوبید.
تحمل این تحقیر شدن را نداشت...

پس بدون فکر از پشت سر به سمت دخترک هجوم برد.
غافل از اینکه او تیزتر از این حرف‌هاست...

آیسو روی پاشنه‌ی پا چرخید و در یک چشم به هم زدن با بیرون کشیدن
اسلحه‌ی خود پیشانی او را نشانه رفت.

شور و هیجان جمع خوابید.

صدا از کسی در نیامد.

بقیه‌ی مسابقه دهنده‌ها با حیرت و وحشت به این صحنه نگاه میکردند.

چراغ ماشین‌ها فضا را تا حدودی روشن میکردند.

ولی در همان خیابان نیمه تاریک هم برق چشمان گربه‌سان و وحشی آیسو
معلوم بود.

_بسه مورات.(murat)

پسر با حرص و تنفر و بدون چشم برداشتن از او از فرمان پدر اطاعت کرد.
خشم خود را فرو خورد و عقب کشید.

پوزخند آیسو عمیق تر شد.

سلاح خود را غلاف کرد و دوباره به راهش ادامه داد.

به سمت پیرمرد زیرک اما نفرت انگیزی قدم بر میداشت که نظاره گر این لحظات بود.

افراد تنومندی با حالتی منظم به صورت نیم دایره و با فاصله کنار هم ایستاده بودند.

کت و شلوارهای مشکی به تن داشتند و مسلح بودند.

با نزدیک شدن او خواستند مقابلش گارد بگیرند که رئیسشان با لبخندی مودی اشاره کرد که عقب باشند.

آیسو بدون توجه به مسخره بازی های او در چند قدمی اش ایستاد.

دستانش را به لبه میز گرفت و روی آن خم شد.

با صدایی خشک و متکبر گفت:

_خب، هم تو و برادرتو شکست دادم و هم پسرتو.

اوکتای(oktay) سیگارش را روی زمین انداخت و بی توجه به دود غلیظش پای خود را روی آن فشرد تا خاموش شود.

با همان لبخند پلید و معنادار شروع به کف زدن کرد و بلند شد.

مرد عربی که پشت سر او قرار داشت با نگاه هیز و زشت خود اندام زیبایی آیسو را برانداز میکرد.

بی خبر از اینکه همان لحظه آیسو حواسش به او نیز بود و نقشه‌ی قتلش را میکشید!

اوکتای روی صورت او خم شد و تک تک اجزای آن را از نظر گذراند. میدانست که چشیدن این لبان خوش‌فرم و دست کشیدن میان موهای ابریشمی و بلندی که تا قوس کمرش میرسید بسیار سخت است. این را از چشمان درشت و کشیده و وحشی او میخواند. تبریک میگم.

بخاطر برد دوباره‌ی من یا در هم شکستن سلسله و قدرتت؟! اوکتای مدتی با لبخند حالات چهره‌ی زیبا و وسوسه‌انگیز او را از نظر گذراند.

ناگهان سرش به عقب خم شد و قهقهه‌ی بلند خنده را سر داد.

آیسو با تمسخر گوشه‌ی لبش دیوانگی او را تماشا میکرد!

پس از اینکه خنده‌های بی‌سر و ته او تمام شد و آرام گرفت دوباره مثل سابق چشم در چشم دخترک دوخت.

آیسو بدون گرفتن نگاه از او انگشتانش دور دسته‌ی فلزی کیف روی میز پیچید و به طرف خودش کشید.

بدون هیچ پرسشی رمز آن را از حفظ وارد کرد و در کیف با صدای تیکی باز شد!

حاضرین با بهت به این کار او نگاه میکردند.

حتی خود او کتای هم جا خورد.

هیچ کس از مودی‌گری‌های این دختر خبر نداشت!

بعد از نگاهی اجمالی و بی‌تفاوت به دسته‌های اسکناس داخل کیف دوباره در آن را بست و خیلی عادی رمزش را تغییر داد.

_معامله‌ی خوبی بود.

بدون هیچ عکس‌العمل دیگری برگشت و خواست حرکت کند که بادیگارد‌ها جلوی‌ش حصار کشیدند.

ایستاد.

گوشه‌ی لب پایینی‌اش را به دندان کشید و با تمسخر نفسش را بیرون داد.

به عقب برنگشت...

_من هنوز پایان معامله رو اعلام نکردم دختر جون.

آیسو نگاه بی‌تفاوت و بیخیالی به ساعت مچی‌اش انداخت.

تابی به موهای خوش‌حالت و پرپشت خرمایی خود داد و دست آزادش را داخل آنها فرو برد و عقب کشید.

بسیاری محو زیبایی او شده بودند...

با آن جین مشکی، نیم‌تنه‌ی قرمز و کت کوتاه چرم واقعا جذاب به نظر میرسید.

_قانون اول: من جز قوانین خودم از قوانین دیگری پیروی نمیکنم!

این را گفت و در یک چشم به هم زدن اولین بادیگاردی را که با چشم برایش خط و نشان میکشید را نقش بر زمین کرد.

دختر ریز نقشی که داخل جمعیت بود با نگرانی و اضطراب نامش را به زبان آورد.

او توجهی نکرد.

کیف را بین دو دستش جا به جا کرد و خونسرد به سمت اوکتای برگشت.

فکر نکن چون علاقه‌ای به داشتن محافظ شخصی ندارم نمیتونم از پس خودتو و کل سگات بر بیام. اجازه میدم حرفتو بزنی.

نه... خوشم اومد... خیلی شجاعی!

اوکتای با خنده‌ای با منظور ادامه داد:

قیمتت چنده؟!

آدم‌هایش خندیدند.

مورات با تحقیر نگاهش کرد.

اما آیسو فقط پوزخند صدا داداری زد و گفت:

پیشنهاد میکنم هوای دخترتو بیشتر داشته باشی!

لبخند بر لبان مورات خشکید.

اوکتای بروهایش را در هم فرو برد و مشکوک پرسید:

منظورت چیه؟

همین امشب دارن رو دخترت قیمت میذارن.

چی؟

نزدیک‌ترین زیر دستت رو نگاه کن.

او کتای به سرعت به عقب چرخید.

مرد عرب با چشمان گرد شده چهره‌ی او و پسرش مورات را کند و کاو میکرد.

آیسو با نفرت گفت:

_ده تا دختر دیگم هستن. دو ساعت دیگه میفرستتشون کشور خودش. باور نداری یه نگاه به لیست مسیج‌هاش بنداز. بدود پیرمرد.

تماشاگران با دیدن گذشتن او از میان بادیگاردها به سرعت پراکنده شدند.

آیسو پشت فرمان نشست و بعد از زدن بوقی به راه افتاد..

دندان‌های سفیدش را با زدن نیشخندی به نمایش گذاشته بود.

قیمت...

برایش قیمت تعیین میکردند...

عجب عروسک‌های جالبی...

چند ساعت دیگر آفتاب طلوع میکرد و او هنوز ماموریتش را انجام نداده بود.

مسیرش را تغییر داد.

از تصور روییدن گل لبخند بر روی لبان و صورت رنج کشیده‌ی یک مادر آرام میشد.

مادر...

چه کلمه‌ی مقدس و عزیزی...

برایش جان میداد...

تنها بتی که مقابلش سر تعظیم فرود می‌آورد...

تیره‌تر شده بود...

طوسی چشمان پر رمز و رازش بیشتر از هر زمان دیگری زیر نور ماه
میدرخشید.

گوشه‌ی خیابان ایستاده و به حزن و تنهایی یک غریبه می‌نگریست.
قبول داشت که در این دنیای نامرد انسان‌هایی تنها تر از او هم وجود داشتند.
دسته‌ی کیف را محکم‌تر گرفت و در حالی که سرش را بالا گرفته و اولین قدم
را بر میداشت بازدمش را بیرون داد.

دستش را روی شانه‌های افتاده‌ی زن گذاشت و باعث شد برگردد و با چشمان
اشکی به او خیره شود.

آیسو نیمکت را دور زد و کنار او نشست.

زن با تعجب موهایی را که از خیزی اشک و عرق به صورتش چسبیده بودند
را پشت گوش زد.

خطاب به آرامش نگاه خیره‌ی او آرام و لرزان پرسید:

_ شما؟

آیسو مطمئن پلک زد و کیف را بین خود و او قرار داد.

_ حال پسرت چطوره؟

اشک های زن بی مهابا میریخت و زیر چشمانش گود افتاده بود.

_ تو کی هستی؟ چرا میپرسی؟

_ فکر کن یه رهگذر.

_ یه رهگذر از کجا میدونه پسر من تو بیمارستانه؟

_ خب... من خبر دارم که هزینه ی عملش چقدره.

آهسته در کیف را گشود و محتویات درون آن را مقابل دید او قرار داد.

زن شوکه و ناباورانه جلوی دهانش را گرفت و نفسش را در سینه حبس کرد.

پول ها سه برابر هزینه ی عمل پسر شانزده ساله اش بودند.

تا به حال مبلغی به این زیادی یکجا ندیده بود.

سرش را بالا آورد و با بغض گفت:

_ اینا... برای چیه؟

آیسو با لبخند تلخش گفت:

_ مواظب پسرت باش. از پشت شیشه دیدمش. چهره ی معصومش رو تو ذهنم

حک کردم.

بعد از درنگی در چشمان حیران زن بلند شد و بدون لحظه ای معطلی از او

فاصله گرفت.

با ماشین فاصله‌ی زیادی داشت.
دستانش را در آغوش خود پنهان کرد و قدم‌هایش آرام‌تر شدند.
سردرد لعنتی و همیشگی‌اش دوباره کاسه‌ی سرش را داغ کرده بود.
با تنفر چشمانش را چند بار باز و بسته کرد.
چه روز سختی را گذرانده بود.
مثل همیشه...

حافظه‌ی پر کارش شروع به مرور تمام لحظات و صحنه‌ها کرد.
هوا سرد بود.

به شدت احساس سرما میکرد.
اما نه به اندازه‌ی وجود یخ‌زده و بی‌احساسش...

_تو یه احمق بی‌فکر خودخواهی...
کلاسور به دست سر جایش خشک شد.
استاد چند مین پیش کلاس را ترک کرده بود و همه‌ی دانشجو‌ها آزارش میداد.

ولی با فریاد غمگین و حرصی سویل (sevil) همه ساکت شدند.
کسی حق نداشت به آیسو نگاه چپی بیندازد.
چه برسد به توهین و نسبت دادن این چنین القابی...
آیسو کلاسورش را بست و روی میز گذاشت.

با مکتی چرخید و چشم در چشم دختری شد که در این چند سال با او زیباترین
خاطرات زندگی اش را رقم زده بود.
آن تپله های عسلی نگاهش غم داشتند.
پررنگ تر از همیشه...
سکوت کرد تا حرف هایش را بشنود.
پاسخی برای ابراز خشم او نداشت.
سویل با دیدن این عکس العمل او قلبش بیشتر فشرده شد.
فاصله ی باقی مانده ی بینشان را پر کرد و خود را به آیسو رساند.
به پهنای صورتش اشک میریخت.
تحمل دوری از او را نداشت.
خبری که امروز در بین اساتید و دانشجو ها پیچیده بود هر لحظه با شنیدنش
مثل خنجری در قلبش فرو میرفت.
نباید به این راحتی تنهایش می گذاشت.
کنترلی روی رفتارش نداشت.
با مشت های کمجان و پی در پی به او ضربه میزد و جیغ میکشید.
_ آیسو ازت بدم میااا... ازت متنفرم لعنتی... بیزارم... ازت بدم میااا...
آیسو چشمانش را بسته بود.
به سختی مشت هایش را مهار کرد و او را در آغوش کشید.
سویل خسته و دلگیر سرش را روی شانه ی او گذاشت و زار زد.

دل نازک بود.

وابسته بود.

بی تاب میگرد.

از شدت ناراحتی به مرز انفجار رسیده بود.

دل میکند؟

چطور؟

از چه کسی؟

کسی که همیشه او را خواهر خود مینامید و محکمترین تکیه گاهش در این دنیای بی رحم بود؟

_آروم باش. اینجا جاش نیست.

آیسو نگاه اخم آلود و ترسناکش را نثار کسانی که ایستاده و تماشایشان میکردند کرد و دست نوازش بر سر سویل کشید.

_نمیخوام بری آیسو... من میمیرم... من دووم نمیارم... زندگی بدون تو مثل یه کابوسه... منو تنها نذار... بری من چیکار کنم...

_هیش... کافیه دیگه سویل. به موقعش با هم حرف میزنیم.

سویل دوباره منفجر شد.

از آغوش او بیرون خزید و با زدن فریاد خشم آلودی کلاس را ترک کرد.

آیسو کلافه از این رفتار بچگانه و غیر منطقی او برای بار دوم چشم غره‌ی وحشتناکتری به بقیه رفت.

_خانوم جهان آرا واقعا میخوایین برین؟
پاسخی نداد.

بعد از برداشتن وسایلش از آنجا خارج شد.
از جواب پس دادن خوشش نمی آمد.
برای خودش زندگی میکرد.
با قوانین خودش...
با جسم خودش...

نقطه های کوچک درخشان و چشمک زن در آسمان باعث شد سرش را بالاتر بگیرد.
در این دود و دم شهر به سختی دیده میشدند.
هر لحظه که به کوچهی خلوت روبه رویش نزدیکتر میشد قدم هایش نیز کندتر و محتاطتر میشدند.
چیزی را حس میکرد...
تهدید...
خطر...
در حالی که با ماشین چند متری فاصله داشت از حرکت ایستاد.

چشمانش را بست تا با تمرکز قدرتش را به کار گیرد.

در سکوت مکان صدایی نظرش را جلب کرد...

بوی خون به مشامش رسید...

تر و تازه...

سریع چشم گشود.

روی دیوار بن بست و تاریک روبهرویش حرکت سایه ماندی را متوجه شد...

و ناگهان دستی روی شانه اش نشست...

مانند وصل شدن جریان الکتریسیته بود.

به سرعت نور از زیر دست شخص شانه خالی کرد و دقیقا پشت سر او ایستاد.

همین که خواست به نقطه‌ی حساس روی گردنش ضربه بزند با تشخیص هویت فرد خشکش زد.

لباس سر تا پا سفید...

پوششی عربی...

چرخید.

آیسو با دیدن چهره اش کامل مطمئن شد که کیست.

چطور از زیر دستان مورات و پدرش جان سالم به در برده بود؟

اما...

شواهد نشان میداد که چندان هم سالم به نظر نمیرسید.

سرخ‌ی خون روی لباسش با رنگ سفید آن تضاد داشت.
_تو...

عبدالرحمن با گرفتن گلوی او در دستانش صدایش را خفه کرد.
با چشمان به خون نشسته و صدایی خش‌دار گفت:

_دخترک احمق... به چه جراتی میخواستی منو جلوی اوکتای و پسرش خراب کنی؟

آیسو با انزجار دست خون‌آلود او را از زیر گلوی خود پس کشید و قدمی به عقب برداشت.

عبدالرحمن باز هم به سمتش هجوم آورد و او را به دیوار کوبید.

_میکشمت هرزه... جنازه‌تو میندازم جلوی سگام...
هرزه...

آیسو زیر لب تکرار کرد...

هرزه...

بهترین تصور دیگران از او این کلمه بود...

لبخندی به تلخی زهر زد و با خشمی نهفته در درونش با پاشنه‌ی کفش خود ضربه‌ی وحشتناکی به ساق پای او کوبید.

طوری که عبدالرحمن درجا روی زمین افتاد و نعره زد.

اینبار آیسو به گلوی او چنگ انداخت و فشار داد.

شاکی و تهدیدآمیز گفت:

_تو خودت سگی بی وجدان. اگه تا حالا زنده بودی و کاری به کارت نداشتم از بزرگی و بخشندگی من بوده، نه زرنگی و شیطان صفتی تو!

او را با فشار به عقب پرت کرد و لباس هایش را تکاند.

نگاه پر تنفرش را از چهره ی مرد گرفت و بی توجه به ناله های دروغینش چرخید تا برود.

هنوز اولین قدم را تمام نکرده بود که مچ پایش کشیده شد و به موقع دستانش را حصار بدنش کرد تا هنگام برخورد با زمین آسیب نبیند.

با همان پای اسیر شده چند بار به شکم عبدالرحمن لگد زد اما او از رو نمیرفت.

در تاریکی برق شئی تیزی را حس کرد.

به سختی در حالی که پای راستش در دست او بود به جلو خم شد و مچ دست دیگرش را گرفت.

همانی که با آن چاقو را نگه داشته بود.

عبدالرحمن پایش را رها کرد.

و آیسو بی خبر از اینکه او نقشه ی دیگری دارد سعی داشت چاقو را از دست او بیندازد.

با شنیدن صدای پایی در کوچه گوش هایش تیز شدند.

در آن کشمکش و درگیری سر خود را برگرداند تا منبع را بیابد که همان لحظه صدای شلیکی هوش از سرش پراند و درد عمیقی در پهلویش ریشه دواند.

با ناباوری و رنگی پریده از درد دوباره به عبدالرحمن خیره شد.

چشمانش برق میزد...

به هدفش رسیده بود...

آیسو قبل از اینکه دستش شل شود چاقو را به سمت سینه‌ی او هدایت کرد و...
نفس عبدالرحمن رفت.

با چشمان از حدقه بیرون زده به عمق نگاه آیسو زل زد.
دختری که اگر میخواست می‌توانست دنیایی را بر سر دشمنان خود ویران
کند...

آن‌ها را از روی کره‌ی خاکی محو کند...

و هیچ اثری از آنان باقی نگذارد...

آیسو با دخترانگی‌هایش قدرتمند و شکست ناپذیر بود...

حتی در این لحظه‌ی حساس...

تنها چند لحظه بعد شکافی عمیق درست وسط قلب عبدالرحمن ایجاد شد که
خون از آن میجوشید.

با به زمین افتادن او آیسو دستش را روی زخم خود گذاشت و پس کشید.

برایش مهم نبود او زنده بماند یا خیر...

الان از شدت درد حتی نفس کشیدن هم برایش سخت شده بود.

پیکری روی سرش سایه انداخت.

شاید همان شخصی بود که صدای پایش باعث شد حواسش پرت شود و این بلا
سرش بیاید.

خب...

اینبار چه کسی قصد جاننش را داشت؟!!

دست دیگر خود را به دیوار پشت سرش زد تا بلند شود که دو دست مردانه و قوی روی شانه‌هایش نشستند و مانعش شدند.

سرش را بالا گرفت و به صاحب آنها نگاه کرد.

در تاریکی عمق کوچه چیزی مشخص نبود.

خواست تقلایی بکند که زخمش به صورت وحشتناکی تیر کشید.

ناخواسته بلند نالید و بیخیال تکان خوردن شد.

چرا حس میکرد که خطری از جانب این شخص تهدیدش نمیکند؟

مرد وقتی متوجه کوتاه آمدن او شد مقابلش زانو زد.

آیسو به سختی گفت:

_برو... از من و این مکان فاصله بگیر...

مرد هیچ واکنشی به حرفش نشان نداد.

دست خون‌آلود او را که روی زخمش نشسته بود لمس و جدا کرد.

خون...

خون تازه و گرم...

چشمان مرد برق زد اما سریع خوابید.

به این راحتی ها خودداری اش نمیشکست.
_ زخمت عمیق نیست. ولی گلوله هنوز تو بدنته.
عجب صدایی...
خونسرد...
مردانه...
سنگین...
اما سرد و بی روح...
آیسو هراس داشت.
نه از صوت گفتار او...
بلکه از زبانی که او سخن میگفت...
پارسی...
_ تو... چطوری فهمیدی؟
تا به حال در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود.
دل دل میکرد صورت مرد را ببیند.
و بفهمد صاحب این صدای پر غرور و جذبه کیست.
چشمان ترسناک مرد روی نگاه دردمند و سردرگم او قفل شد.
_ من همه چیزو میفهمم...
آیسو حس کرد روح از تنش پر کشیده است.
نه توان خیره شدن به این نگاه را داشت و نه توان پس کشیدن.

نیرویی از آنها بر میخواست که قدرتش را از او میگرفت.
برای اولین بار در مقابل کسی احساس ضعف میکرد.
_بیمارستان همین نزدیکه. به من تکیه کن و بلند شو.
نه...

در هم گره شدن ابروهای مرد را حس کرد.
شخص ناشناس بیروح و بدون نرمشی در صدایش گفت:
چی شده؟

بیمارستان نه...

نکنه میخوایی همینجا ولت کنم بیفتی بمیری؟
آیسو در مانده و خسته دوباره خواست بلند شود که مرد بازویش را گرفت و
محکم کشید.
با ضرب روی زمین افتاد و درد زخمش تشدید شد.
جیغ کشید:

لعنتی چیکار میکنی؟ ولم کن بذار برم...
میخوام گلوله رو از بدنت خارج کنم. میتونی تحمل کنی؟
نفس های آیسو تند شد.
گویا به گوش هایش اعتماد نداشت.
چی؟
فقط تحمل کن و صدات در نیاد.

وحشت سر تا پایش را فرا گرفته بود.

این آدم چه از جانش میخواست؟

چرا دست از سرش بر نمیداشت؟

چرا به حال خودش رهايش نمیکرد؟

_میخوام برگردم خونه... بیخیال من و این زخم کوفتی شو.

_گفتم آرام بگیر.

از فریاد خشمگین او در جایش میخکوب شد.

زبانش بند آمد.

مگر میشد کسی تا این حد جذبه داشته باشد؟

دست مرد روی کت او نشست.

بدون کسب اجازه آن را از تن دخترک پایین کشید.

لرزی به تن آیسو افتاد.

هم از سرما...

و هم از نوع پوششی که مقابل این مرد داشت...

نیمتنه‌اش بسیار کوتاه و جذب بود.

_این کارو نکن... من حتی نمیدونم تو کی هستی... در ضمن... تو ابزار این

کارو نداری...

_اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی دهنتم میبندم.

آیسو از صراحت و جدیت او زبان به دهان گرفت.

واقعا شوخی نداشت.

با ناامیدی سرش را آرام به دیوار کوبید و لب‌هایش را فرو خورد.

رد انداختن عرق سرد روی پیشانی خود را حس میکرد.

با خستگی و درد منتظر بود تا ببیند چه در پیش خواهد داشت.

_چشماتو ببند.

_با چی میخوایی...

_ساکت باش و چشماتو ببند.

دلش میخواست بر سرش فریاد بکشد و بگوید که خفه شود و اینقدر آمرانه حرف نزنند.

اما وضعیتش اینطور ایجاب میکرد که فعلا خشم خود را کنترل کند.

با تردید پلک‌هایش را روی هم فشار داد.

سردی انگشتان او را روی پوستش احساس کرد.

مور مورش شد.

تپش قلبش شدت یافت.

مرد فشاری به بدنش وارد کرد.

آیسو درد را در تمام بدنش حس کرد.

جیغ دردناکی کشید و به پشت او چنگ انداخت.

فشار هر لحظه بیشتر میشد و توان آیسو تحلیل میرفت.

درد به قدری شدید و طاقت فرسا بود که زمان و مکان را از یاد برده و سرش را روی شانه‌ی مرد گذاشت.

طوری که جیغ‌هایش در گلو خفه شدند.

با رنج و عذاب ناخن‌هایش را به پشت مرد فرو کرده و فریادهای خفه و دردناک میکشید.

انگار گلوله قصد بیرون آمدن نداشت.

ناگهان فشار خوابید و تن عرق کرده‌ی آیسو بی‌حرکت ماند.

مرد بالاخره موفق شده بود گلوله را خارج کند.

همین که خواست سر آیسو را از شانه‌اش جدا کند لب‌های خیس او روی گردنش نشست.

از حرکت ایستاد.

آیسو نیمه هوشیار بود و کنترلی روی رفتارهایش نداشت.

یک ون مشکی داخل کوچه پیچید و چراغ‌هایش روی آنها قفل شد.

چند نفر از ماشین پیاده شدند و به طرفشان دویدند.

مرد بدون برگرداندن رویش خش‌دار و عصبی گفت:

__یه پارچه‌ی تمیز بدین باید زخمشو ببندم. چراغ اون لعنتی رو هم خاموش کن پسر.

یکی از افراد به داخل ماشین برگشت تا دستورات او را اجرا کند.

دوباره کوچه در خاموشی فرو رفت.

__خونریزی داره؟

این پرسش پاسخی از جانب او نداشت.

نفر رفته دوباره به جمعشان اضافه شد و کنار او و آیسو زانو زد.

شال بلند سفیدی به دست مرد داد.

_عذر میخوام فلور. هیچی جز شال تو پیدا نکردم.

صدایی دخترانه و نگران سریع گفت:

_مهم نیست.

مرد بدون جدا شدن از آیسو به آرامی و با دقت و احتیاط شال را دور شکم او پیچید تا زخمش را خوب بپوشاند.

در آخر هنگامی که خواست آن را گره بزند آیسو با ناله‌ی دیگری از دردش ابراز ناخوشنودی کرد.

حرکت لب‌هایش روی گردن مرد حال او را دگرگون میکرد.

_چطور این بلا سرش اومد؟

_ببینید اون یارو زنده‌ست یا مرده.

فلور دختر جوانی که با استرس نظارگر این صحنه بود زودتر از بقیه به سمت پیکر عبدالرحمن رفت.

وقتی نبض او را گرفت با اندوه گفت:

_تموم کرده.

سر آیسو روی شانه‌ی او جا به جا شد.

با احتیاط دخترک را چرخاند و دستش را زیر پاها و گردنش انداخت تا بلند کند.

_میخواهی چیکار کنی؟ اصلا چرا نبردیش بیمارستان؟

_خفه شو کارن.

_اوه، رئیس بی اعصاب!

فلور لب گزید.

_چیکار میخوایی کنی؟

مرد در حالی که آیسو را حمل میکرد سرکوبگرانه گفت:

_نباید هیچ ردی از درگیری و خشونت اینجا بمونه.

فضای تاریک اتاق چنگی به دل نمیزد.

پرده‌های سلطنتی و ضخیم مانع عبور حتی ذره‌ای نور بودند.

موهای پریشان‌ش روی بالش پخش شده و مژه‌های بلند و پرپشتش روی صورتش سایه می‌انداختند.

جاندار سفید کوچک روی پتوی بالا آمده کش و قوسی به بدنش داد و دوباره به حالت قبلی برگشت.

چشمانش را چند بار باز و بسته کرد.

آیسو تکانی خورد.

گربه سریع روی زمین پرید و شاکی به او که با گنجی و چهره‌ی در هم بلند میشد نگاه کرد.

آیسو پتو را کنار زد و در حالی که خود را عقب میکشید تا به تاج تخت تکیه کند روی زخمش را فشار داد.

آثار ضعف در چهره‌اش مشهود بودند.

کم کم به نقطه‌ی درک رسید و سر جایش میخکوب ماند.

بند نیم‌تنه از روی شانه‌اش سر خورده بود.

نگاهش روی زخم باند پیچی شده‌اش قفل شد که لکه‌ی نسبتاً بزرگ و سرخ رنگی وسطش دیده میشد.

رادارهایش به کار افتادند.

از نفس‌های عمیق و کش‌دار قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین میرفت.

با چهره‌ی ناباور و بی‌روح خود اتاق را از نظر گذراند و دوباره به پهلوش خیره شد.

نمیتوانست بفهمد چه اتفاقی افتاده است.

او در اتاقش چه کار میکرد؟

اصلاً چطور از خانه‌ی خود سر در آورده بود؟

ساعت روی میز عسلی توجه‌اش را جلب کرد.
عقربه‌ی کوچک و بزرگ هر دو روی عدد دوازده ایستاده بودند.
از تخت دل کند و بلند شد.
زخمش تیر کشید.
چطور تا این ساعت خوابیده بود؟
خواب؟
اصلا مگر میتوانست بخوابد؟
امکان نداشت...
با حواسپرتی چیزی به تن کرد و از اتاق بیرون زد.
خانه در سکوت عمیقی فرو رفته بود.
دستانش را به نرده‌ها بند کرد و روی آنها خم شد.
پهلویش به شدت درد میکرد.
نمیتوانست تعادلش را حفظ کند اما باید میفهمید که قضیه از چه قرار است.
به هر ضرب و زوری بود پله‌ها را پایین رفت.
_مینل؟ مینل؟(minel)
دختر جوانی از داخل آشپزخانه بیرون دوید.
جلوی او تعظیم کوتاهی کرد و آرام گفت:
_بفرمایید خانم.

آیسو همانطور که پهلویش را گرفته بود و با بی توجهی فشار میداد تا از دردش بکاهد گفت:

_بقیه کجان؟

_مادرم تو آشپزخونه‌ست. بقیه هم بخاطر روز تعطیلی رفتن. انگار یادتون نیست.

با حرص دست خود را مشت کرد.

واقعا گیج و به هم ریخته بود.

درد داشت امانش را میبرد.

نفس زنان گفت:

_مینل، شما دیدین که من کی برگشتم خونه؟ یا کی همراهم بود؟

مینل که زیر چشمی پهلوی او را نگاه میکرد و لب میگزید با تعجب سرش را بالا آورد.

_چی؟

آیسو کلافه و عصبی پوفی کشید.

مینل سریع به خود آمد.

_ببخشید اما ما حتی نفهمیدیم شما کی برگشتین عمارت. آخه گفته بودین که... که تو کاراتون... سرک...

_بسه، فهمیدم.

_خانم... میشه بپرسم چه اتفاقی براتون...

با نگاه وحشتناک او خفه شد و سرش را پایین انداخت.

خودش همین الان داشت میگفت که در مسائلی که به آنها مربوط نیست سرک نکشند!

آیسو راه آمده را دوباره برگشت و داخل اتاق شد.

روی تخت نشست و ملافه را مشت کرد.

اعتراف میکرد ترسیده است.

آن مرد غریبه...

تمام فکرش را به خود مشغول کرده بود.

باند روی زخم را لمس کرد.

مطمئن بود که ابزار پزشکی برای بستن این زخم را نداشت.

اما پس چطور...

در حالی که دندان‌هایش را روی هم فشار میداد فریادی از سر عصبانیت زد.

این اضطراب و بلاتکلیفی را دوست نداشت.

خواست به سرعت بلند شود که زخم تیر کشید.

نالید و در همان حال که آن را گرفته بود خم شد.

برایش مهم نبود که چه بلایی سرش بیاید.

مرگ را به رفتن به بیمارستان ترجیح میداد.

با قدم‌های نامنظم بیرون رفت.

باید دوربین‌ها را چک میکرد.

حتما چیز مشکوکی ضبط کرده بودند.

خود را به اتاق دیگری رساند و جلوی مانیتورها نشست.
خودش هم مطمئن نبود...
سریع روی زمان مورد نظرش رفت.
آهسته آهسته فیلم‌ها را جلو میبرد.
چند مینی میشد که این کار را انجام میداد که ناگهان فیلم‌ها یک به یک قطع شدند و برفک بر روی مانیتورها ظاهر شد.
با بهت و حرص دوباره چک کرد.
باورش نمیشد.
این امکان نداشت.
امنیت این خانه بسیار بالا بود.
عصبی و ناچار مشتش خود را روی میز کوبید و چشمانش را روی هم فشرد.
از این بازی هیچ خوشش نمی‌آمد.
_چرا نمیتونم شبو به یاد بیارم...
کلافه و عاصی از این به هم ریختگی ناگهان به یاد ماشینش افتاد.
جرقه‌ای در ذهنش خورد.
بلند شد و پشت پنجره‌ی اتاق ایستاد.
پرده را کنار زد و به پارکینگ خیره شد.
همانجا بود...
عقب گرد کرد و پایین دوید.

بدون توجه به دردش از خانه بیرون زد و مسیر را تا پارکینگ طی کرد.
در کمال حیرت در ماشین قفل نبود.

خود را روی صندلی راننده انداخت و نفسش را فوت کرد.
به محض چرخیدن، چیزی در صندلی عقب توجه‌اش را به خود جلب کرد.
به سختی خم شد و شال سفید خون‌آلود را برداشت.
وزنه‌ی سنگینی از کنج قلبش جدا شد و به اعماق زمین سقوط کرد.
اینجا چه خبر بود؟

سست و نگران پایین آمد و در را لرزان بست.

در حالی که شال را در دستش می‌فشرد همانجا تکیه بر ماشین سر خورد و
روی زمین نشست.
باید باور میکرد کسانی که پشت این ماجرا بودند به خوبی او را میشناختند...

_کافیه دیگه آیسو.

آیدیل پشت سر این حرفش گیلان را از دست او بیرون کشید و روی میز کوبید.

آیسو پوفی کشید و صاف نشست.

دیگر داشت از دست او به مرز جنون میرسید.

قبل از اینکه دهان باز کند و چیزی بگوید گیلان دیگری مقابلش گرفته شد.

سرش را بالا آورد و سرد به فرد روبهرویش نگاه کرد.

طوری که مرد جوان لبخندش را خورد و ابرو بالا انداخت.

_ نمیخورم.

_ همین الان دیدم روانشناس دلسوزت گیلان رو از دستت بیرون کشید.

آیدیل معترض و شاکی گفت:

_ سینان! (sinan)

سینان تک خنده ای کرد و روبهرویشان نشست.

_ دختر بلند آوازه ای استانبول در چه حاله؟!!

آیسو گوشه ی لبش را کج کرد و دست به سینه از او رو گرفت.

آیدیل با حرص این رفتار گستاخانه ی او را نگاه میکرد.

سینان به قیافه ی او لبخند زد.

_ چت شده آیدیل؟ همیشه سر این گربه ی وحشی تا این حد حرص میخوری؟

آیسو بدون تاملی بلند شد و میز را دور زد.

درست روی صندلی او خم شد و ناخن انگشت کوچک خود را روی رگ گردنش گذاشت.

سینان مبهوت و خندان به عقب خم شد و او را نگاه کرد.

چند نفری به سمتشان برگشتند و "هو" کشیدند.

_مواظب باش همین گریه‌ی وحشی زخمی‌ت نکنه.

سینان با لذت چشمان کشیده و نگاه آتشین او را از نظر گذراند.

همه آنها را نگاه میکردند.

آیدیل با خشمی فرو خورده آهسته گفت:

_آیسو... الان وقت این کارا نیست...

سینان دست خود را روی لب آیسو کشید که او سرش را تکان داد تا جدا شود.

اما لبخند جذاب سینان از رو نمیرفت.

خطاب به آیدیل گفت:

_نترس دختر عموی عزیزم. هیچ خبرنگار یا عکاسی تو این جشن نیست. همه خودی هستن.

آیسو پوزخند صدا داداری زد.

ناخن تیز و نسبتا بلندش را بیشتر روی گردن او فشار داد.

پسری از میان جمع گفت

_برادر به عواقبش نمی ارزه.

و خندید.

آیسو سرش را تکان داد و خنجر تزئینی روی کیف آیدیل را قاپید.

در یک آن تابلوی گرانقیمت بالای سر همان پسر افتاد و صدای بدی که داد در جیغ چند نفر و ریتم آرام موزیک حل شد.

آیسو لبخند ترسناک مخصوص خودش را زد و به چهره‌ی وحشت زده‌ی آن پسر نگاه کرد.

_ شما چیزی گفتید جناب اوزدمیر؟! (özdemir)

سینان فرصت را غنیمت شمرد و دستان خود را دور کمر او حلقه کرد.

با فشاری آیسو تعادلش را از دست داد و در آغوش او گم شد.

بیخیال درد پهلوی خود سرش را بالا گرفت و بی‌حس به چشمان آبی سینان خیره شد که لب‌های او را در چند سانتی‌متری لب‌های خودش حس کرد.

سینان با لحن محتاط و رنجیده‌ای گفت:

_ چرا دیگه از این جمع خوشت نمیاد آیسو؟

آیسو تقلا کرد خود را عقب بکشد اما سینان با سرسختی او را در آغوشش محکم نگه داشت.

_ دلیلی برای توضیح دادن دادن به تو نمیبینم.

سینان سرزنشگرانه گفت:

_ مشکل منم، مگه نه؟

آیسو لبخندی مصنوعی زد و با حرص جواب داد:
_دقیقا زدی تو هدف.

سر سینان بیشتر نزدیکش شد.

نگاه بی‌طاقت پر از خواستنش روی لب‌های خوش‌فرم او از حرکت ایستاد.

چرا نمیتوانست به درون او نفوذ کند؟

این دختر را تا پای جان میخواست.

از همان روزی که او را روی صحنه دید عاشقش شد.

دیوانه‌ی این چشمان گربه‌ای وحشی بود.

دیوانه‌ی رنگ تک و خاص نگاهش...

دیوانه‌ی راه رفتن و حرکت موهایش در هوا...

دیوانه‌ی عطر تن او...

ولی میترسید که بی‌گدار به آب بزند و شکست بخورد.

فقط منتظر یک اشاره بود تا حس خواستنش را فریاد بزند.

میدانست که اگر این خبر به بیرون درز میکرد مثل بمب صدا میداد.

معشوق سینان اوزدمیر هنرپیشه‌ی خوش‌نام ترکیه آیسو جهان‌آرا مدل تازه‌کار

و زیبای بلند آوازه بود...

_ولم کن سینان. دست از این بازی مسخره و مضحکت بردار.

_تا کی میخوایی منو عذاب بدی آیسو؟ هر کاری بخاطرت کردم تا قبولم کنی

اما بی‌تفاوت از احساس و عشق من گذشتی.

آیسو چند لحظه بی حرکت ماند.
عشق...

همانی که مادرش را زمین زد...
چه کلمه‌ی بی معنی و مزخرفی...

از شنیدن این جملات کلیشه‌ای و تکراری بیزار بود.
_از تو و همجنسات متنفرم سینان.

سینان با خشم دست دیگرش را روی گردن او گذاشت تا راه گریزی نداشته باشد.

با نفس‌های مقطع و نامنظم گفت:

_میدونی که اگه بيموسمت چه اتفاقی میفته.

آیسو ناباور و عصبی دست و پا زد.

از گوشه‌ی چشم دوربین آمده‌ی برادر او را میدید.

_سینان من میکشمت. میدونی که واقعا میکشمت.

_سینان تمومش کن. قسم میخورم اگه یه کلمه‌ی دیگه برای رنجوندن آیسو به زبون بیاری این مهمونی رو روی سرت خراب میکنم.

سینان با این حرف آیدیل رو از آیسو گرفت و حیران نگاهش کرد.

خلق و خوی آیدیل را میدانست.

پس آیسو را رها کرد و بلند شد.

همین که خواست آنجا را ترک کند پاشنه‌ی کفش آیسو روی کفشش فرود آمد.

چنان چهره اش در هم رفت که او هم فهمید و رضایت داد پایش را کنار بکشد. گوشه خود را از روی میز چنگ زد و با قدم های محکم از خانه بیرون زد. سینان زیر لب غرید:

_لج باز.

به محض خروج آیسو آیدیل مقابل او قد علم کرد.

_مگه نگفتم پا رو دمش نذار؟

_چیه؟ نکنه واقعا میخواد منو بکشه؟!

آیدیل بدون هیچ مزاحی گفت:

_اگه بزنه به سرش واقعا این کارو میکنه!

کیف خود را روی دوشش صاف کرد و بعد از سر تکان دادن برای جمع به دنبال آیسو بیرون رفت.

سینان ناراحت و کلافه رفتن او را تماشا میکرد.

نمیخواست خودخوری کند اما دیگر تحمل سینان را نداشت.

در پیاده رو قدم رو میرفت تا آیدیل بیرون بیاید.

اگر اصرار نمیکرد...

اگر روی مغزش راه نمیرفت...

پایش را در این مهمانی نمیگذاشت.

با حس حضور او برگشت و آماده‌ی فوران خشم خود شد.

اما با دیدن چهره‌ی پشیمان و ناراحت او حرفش را خورد و مشتش را پایین آورد.

پشت فرمان نشست و در را محکم کوبید.

کمی بعد آیدیل نیز کنارش نشست.

ماشین به مقصد خانه از جا کنده شد.

کمی از مسیر را پیموده بودند که آیدیل آرام گفت:

_ میتونستی عاقلانه‌تر رفتار کنی و تحریکش نکنی.

آیسو خندید.

با تمسخر...

با حیرت...

با تنفر...

_ آیدیل داری عصبانیم میکنی...

_ تو یه مرگت هست آیسو.

_ منظورت چیه؟

_ میتونستی آغوشش رو پس بزنی اما این کارو نکردی.

آیسو با خشم روی فرمان کوبید.

_ حرفت رو سبک سنگین کن آیدیل.

_پیراهنتو بزن بالا.

_هه... چی؟

آیدیل طوطی وار تکرار کرد:

_پیراهنتو بزن بالا.

_به چه دلیل؟!

_نمیزنی؟

_نه!

_پس حدسم درست بود.

_خفه شو آیدیل، فقط خفه شو.

_معلوم نیست باز چه بلایی سر خودت آوردی...

_ببین منو... زندگی من، انتخابات من و اشتباهات من به هیچ کسی ربطی نداره فهمیدی؟

آیدیل سیخ سر جایش نشست.

با وجود اینکه از او بزرگتر بود...

اما باز هم میترسید...

از انسان های بی روح میترسید...

آیسو تا رساندن او به خانه اش دیگر حرفی نزنند.
بعد پیاده گردنش بدون خدا حافظی دوباره به راه افتاد.
باید چیزی را چک میکرد.
بعد از عبور از کوچه پس کوچه های شهر به محل مورد نظرش رسید.
همان جایی که دیشب با عبدالرحمن درگیری داشت.
نور چراغ های ماشین دقیقا روی محل حادثه قفل شده بود.
اما چیزی نمیدید.
هیچ اثری از درگیری در آنجا دیده نمیشد.
نمیخواست ریسک کند و پیاده شود.
پس مایوسانه نفسی فوت کرد و سریع از آنجا دور شد.

بی حوصله و کسل بود.
هیچ وقت تا این پریشان نشده بود.
تنها صدای قدم هایش در سکوت و هم انگیز خانه طنین می انداخت.
دستش را روی نرده ها میکشید و بالا میرفت.

قدم به قدم...
آرام آرام...
روبه روی در اتاق توقف کرد.
الان هم بیدار بود؟
یا ممکن بود خواب باشد؟
تامل نکرد و دستگیره را پایین کشید.
در اینجا هم تاریکی غم‌انگیزی موج میزد.
در را بست و نزدیک تختی شد که آن سمتش ویلچری به چشم میخورد.
میتوانست بدن نحیف زن را روی آن تشخیص دهد.
باز هم قلبش فشرده شد.
بغض کهنه به گلوش دوید و تا مرز خفه شدن آزارش داد.
دستانش مشت شدند.
هر بار با دیدن او آتش انتقام در وجودش بیشتر و بیشتر شعله میکشید.
تخت را دور زد و روبه روی زن ایستاد.
زنی که نگاه غمگین و کم‌سویش را از پنجره به آسمان شب دوخته بود.
چشمانش در حلقه چرخیدنش و روی او ایستادند.
آیسو دوام نیاورد...
مقابل مقدس‌ترین مخلوق هستی طاقت نیاورد...
به زمین افتاد و سرش را پایین انداخت.

مگر میشد جلوی این شخص از غرور و بزرگی حرف زد؟
سرش را روی پاهایی گذاشت که سالها میشد نمیتوانستند حرکت کنند.
چشمانش را بست و غرق نیروی عظیمی از امنیت و آرامشی وصف ناشدنی شد.
دستی لاغر و استخوانی روی سرش نشست و با لرزشی محسوس موهایش را به بازی گرفت.
باز هم دل بی قرار و ناآرامش لرزید.
به پارسی لب زد:
_مادر.
صدایی تو گلویی از جانب او شنید.
سریع سرش را بالا آورد.
مادرش با حرکت اشاره چیزی گفت.
آیسو زبان خیشش را روی لبهایش کشید و سرش را تکان داد.
_دل منم برات تنگ شده بود.
زن لبخند گرم و مادرانه‌ای به رویش پاشید.
آیسو خود را بالا کشید و بوسه‌ای روی گونه‌ی پر چین و چروک او نشانده.
نباید به این زودی‌ها پیر میشد...
نباید به این زودی‌ها از حرکت می‌ایستاد...
نباید به این زودی‌ها صدای پر آرامشش را از او دریغ میکرد...

آیسو سالها بود که بتش را اینگونه میدید و دم نمیزد.
اما حالا...

تصمیمش را گرفته بود.

دیگر صبر کردن کافی بود.

همه‌ی کسانی که در گذشته او و مادرش را عذاب داده بودند باید تقاص پس میدادند.

_مادر... خیلی خسته‌م... از این زندگی پر فراز و نشییم... از دردهای سنگین روی قلبم... از احساسات خاموشم... مادر... من واقعا زنده‌م؟!
زن دوباره با حرکات دست حرف زد.

آیسو سر تا پا چشم شده بود و او را نگاه میکرد.

_میشه تا برگشتن من همینطور قوی بمونی؟
در چشمان مادرش رنگ غم پر رنگ‌تر شد.

_میدونم که میدونی چرا و به چه هدفی میرم. ولی لطفا تو هم سرزنشم نکن.
این قلب سوخته فقط با زجر کشیدن آرشام و خانواده‌ش زنده میشه.
با شنیدن یک نام آشنا چشمان زن بارانی شد.

قبل از اینکه قطره‌ی اشک روی گونه‌اش سر بخورد آیسو آن را مهار کرد.

_نه، گریه نه. ما با هم چه قراری داشتیم مادر؟ اسم اون نامرد رو از ذهن و قلب و روح خط بزنی. همونطور که اون تو رو از یاد برد تو هم فراموشش کنی. شنیدی؟

مادرش بعد از درنگی طولانی خم شد و پیشانی خود را به پیشانی تک دخترش چسباند.

با اینکه او از سنگ شده بود.

با اینکه احساس نداشت.

با اینکه از کارهای خطرناکش خبر داشت.

اما ته قلبش به داشتن او میبایلد.

دختری که در اوج نداری خود را بالا کشید و از همه چیز بی نیاز شد.

دختری که زمین خورد ولی خود بلند شد و هیچ دستگیری نداشت.

دختری که دردهایش را در خفا فریاد زد و از خود انسانی قدرتمند و بزرگ ساخت.

آیسوی زیبا و دانایش فقط چیزی کم داشت...

اسمی بزرگ را از زندگی اش پاک کرده بود...

میترسید که خدا نیز او را به حال خود رها کند...

مداد را بالای گوشش گذاشته و انگشتانش روی کیبورد لپتاب حرکت میکردند.

در حالی که عمیقا به مانیتور خیره شده بود جرعه ای از قهوه اش نوشید.

_ نمیخواهی از اون بیایی بیرون؟

اعتنایی به حرف او نکرد.

آیدیل زیر لب غر زد:

_ معلوم نیست باز کدوم خیابونو به هم ریخته.

سویل که در تمام این مدت ساکت و کسل نشسته بود با این حرف او به خنده‌ی معناداری افتاد.

آیسو به همان نیمچه لبخند کج و کوله‌اش اکتفا کرد.

این طعنه‌ی آیدیل ماجراها داشت!

_ هوف، چه ترافیک سنگینی... آیسو؟

_ هوم؟

_ داری چیکار میکنی؟

دخترک همچنان با لپ‌تاب روی پاهایش ور میرفت.

نوجوان و پر شور و حرارت...

هیجان زده و شرورانه گفت:

_ یه لحظه صبر کن.

سویل با ناراحتی کیفش را روی پاهایش جا به جا کرد.

_وای خدای من... نیم ساعت تاخیر. این دفعه دیگه بخششی در کار نیست.

آیدیل با حرص روی فرمان کوبید و خواست ناسزایی بگوید که ناگهان چراغ سبز شد و بقیه‌ی ماشین‌ها به حرکت در آمدند.

انگار که خیابان مقابل به یکباره خالی شد.

آیسو ناباور و شیطان خندید و فریاد زد:

_آیدیل هکشون کردم!

آیدیل با فک افتاده به روبه‌رو خیره شد.

توان هضم این اتفاق را نداشت.

_د برو دیگه!

همان لحظه صدای برخورد سنگین و مهیبی در خیابان سمت راستشان آنها را از جا پراند.

هر سه با ترس و بهت به صحنه‌ی تصادف نگاه کردند.

قلب آیسو از حرکت ایستاده بود و نتیجه‌ی کارش را تماشا میکرد.

سویل آب دهانش را طوری قورت داد که سبیک گلوش واضح تکان خورد.

_هی... گند زدی رفت...

_اون کارا دیگه در حدم نیستن. من نگاهم همیشه به بالاست.

این را گفت و با رضایت از به اتمام رساندن ماموریتش لپ‌تاب را بست.

آیدیل با شک گفت:

_منظورت چیه؟

آیسو پا روی پا انداخت و انگشتانش را در هم تنید.

با نگاهی خودخواهانه به او گفت:

_بگذریم... مثلاً این آخرین دور همی مونه، حرف زدن راجب چیزای بی خود وقت تلف کردنه.

چهره‌ی سویل دوباره مغموم و گرفته شد.

آیدیل با دلسردی گفت:

_کارای رفتنت رو انجام دادی؟

_اوه، کجای کاری آیدیل؟ بلایتم برای همین امشب اوکی شده.

_در این که یک‌دنده و سرتقی شکی نیست!

آیسو در برابر این حرص خوردن‌های او فقط سر تکان داد.

وقتی تصمیمی را می‌گرفت هیچ احدی نمیتوانست او را از آن برگرداند.

مخصوصاً که حالا بحث یک کینه‌ی کهنه در میان بود...

_آیسو؟ چقدر می‌خواایی بمونی؟

_دقیق نمیدونم.

_برمی‌گردی دیگه؟

در صدای سویل چنان غمی نهفته بود که دریای خاکستری چشمان آیسو آرام گرفت.

با لحنی جدی گفت:

_من اینجا رو وطنم میدونم سویل.

مدتی همانطور به چشمان نگران و غمگین او نگاه کرد تا آرام شود.

سویل لبخندی زورکی زد و سرش را تکان داد.

آیسو برایش حکم پدر را داشت...

حکم مادر را داشت...

خواهر را داشت...

شاید بدون کمک او حتی زنده نمی ماند.

مدرسه و دانشگاه عالی،

خانه ای لوکس،

زندگی مجلل و رویایی،

بهترین امکانات،

برای کسی که لقب یتیمی را به دوش میکشید نا آشنا به نظر میرسیدند.

اما آیسو...

با اینکه چند ماه از او کوچکتر بود...

مانند پشتیبانی بزرگ و تکیه گاهی محکم دستش را گرفت و او از باتلاق سیاه زندگی بیرون کشید.

دوباره به چهره ی متفکر و در هم آیسو نگاه کرد.

این دختر ستودنی بود.

با آن همه درد و حسرت و مشکل، زمین خوردن را نپذیرفت...
شکست را قبول نکرد...

با تمام مشقت‌های زندگی‌اش به نقطه‌ای در اوج رسید که هیچکس باورش
نمیشد.

از این دختر میبایست ترسید.

به تنهایی میتوانست دنیایی را بکوبد و از نو بسازد.

چون قدرت و شهامتش را داشت.

آیسو نفوذناپذیر بود...

_آیسو خانوم... آیسو خانوم...

هر سه سرشان را بالا آوردند و منتظر به مینل چشم دوختند.

او در حالی که با ترس آیسو را نگاه میکرد و نفس نفس میزد گفت:

_یکی اون بیرون اصرار داشت که شما رو ببینه... وقتی بهش گفتیم نمیخواهیم
هیچکسو ملاقات کنیم به زور اومد تو... الان تو حیاطه...

قبل از اینکه فرصت فکر کردن داشته باشند صدای فریاد مردی که آیسو را
فرا میخواند از جا پراندشان.

آیسو با حرص بلند شد و همراه مینل به طرف در رفت.

آیدیل با غضب گفت:

_برام عجیبه که این پادگان نظامی هیچ محافظی نداره!

آیسو خسته از نیش و کنایه‌های این چند روز او که همه‌شان از خبر رفتنش
نشأت میگرفتند پوفی کشید.

از عمارت بیرون زد.

هوای خنک و دلپذیری پوست صورتش را نوازش کرد.

در مقابلش کسی ایستاد.

سرش را بالا گرفت و دستانش را پشت سرش قلاب کرد.

_ اینجا خونه‌ی پدرت نیست که داد و هوار راه بندازی و آرامش منو سلب کنی مورات.

مورات ابتدا با حالتی نامعقول نگاهش کرد.

ناگهان فاصله بینشان را پر کرد و درست مقابل پای او به زمین افتاد.

آیسو متعجب از این حرکت او پوزخند زد.

_ کمک کن آیسو...

_ آیسو نه و خانوم جهان آرا.

مورات با غروری مردانه که به آن خدشه وارد شده بود به سختی گفت:

_ خانوم... جهان آرا...

_ خب، حرفتو بزن.

_ خواهرم...

حالت چهره‌ی آیسو تغییر کرد.

سریع پرسید:

_ خواهرت چی؟

_ نجاتش بده... آخرین امیدمون تویی...

_چی داری میگی؟ مگه اون روز همه چیزو واستون روشن نکردم؟
_تا پدرم به عمق ماجرا پی بیره عبدالرحمن تونست از چنگمون فرار کنه.
رفتیم خونشو گشتیم و چند تا دختر و پیدا کردیم اما خواهرم بینشون نبود... اون اونجا نبود...

آیسو با حالت ابهام آمیزی شنونده ی تمام حرف هایش بود.
با شنیدن جمله ی آخرش به شدت اخم کرد.

_سر در نمیارم...

_اون دخترایی که پیداشون کردیم گفتن قبل از اومدن ما اونو به زور بردنش...
دوباره طوفان تمام نگاهش را پر کرد.

آن دختر را برده بودند...

عبدالرحمن با زیرکی اوکتای را دور زده بود...

_خبریم از عبدالرحمن نیست... انگار آب شده رفته تو زمین...

سرد و سخت فقط گفت:

_اون مرده...

خودش با چشمان خودش شاهد بریده شدن نفس او بود.
دستانش مشت شدند.

آن مردک قبل از آمدن به سراغ او دخترک را جا به جا کرده بود...
عقب رفت و وارد خانه شد.

با عجله به طبقه‌ی بالا دوید و خود را به داخل اتاق پرت کرد.
درهای کمد بزرگش را باز کرد و تمام لباس‌ها را کنار زد.
کف دستش را کامل روی دیوار قرار داد.

صدای تیکی آمد و محفظه‌ای مخفی به رویش باز شد.

در مقابلش کلکسیونی از انواع و اقسام سلاح‌های گرم وجود داشت.

اسلحه‌ی مورد نظرش را برداشت و بعد از چنگ زدن به نیمپالتوی مشکی
داخل کمد با سرعت بیرون دوید.

در حالی که پله‌ها را طی میکرد نیمپالتو را از روی تی‌شرتش پوشید و اسلحه
را پنهان کرد.

آیدیل و سویل با دیدنش از جایشان بلند شدند.

_چی شده؟ کجا داری میری؟

هیچ جوابی نداد و بیرون رفت.

مورات که نگران و ناامید مقابل در ایستاده بود با حرف او به دنبالش روانه
شد.

_منو ببر خونه‌ی عبدالرحمن. باید یه ردی از خودش به جا گذاشته باشه... از
افرادش حرف کشیدین؟

_همه‌شون ادعا میکردن نمیدونن.

_میدونن... فقط یه تلنگر لازم دارن تا به حرف بیان.

_اگه منظورت تهدید و گذاشتن اسلحه رو پیشونی شونه همه رو انجام دادیم. آیسو به ناگاه ایستاد و به سمت مورات چرخید. سینه به سینه‌ی او قرار گرفته بود. سرکوبگرانه گفت:

_عبدالرحمن شاید جوشونو خریده باشه اما یه چیزی وجود داره که با پول همیشه خرید و به دست آوردش. اونم خانواده‌ست. چیزی که تو الان داری بخاطر یه عضو خودتو به این در و اون در میزنی. فهمیدی یا بیرون روشنت کنم؟

مورات با حیرت نگاهش کرد که آیسو دوباره به راه افتاد. مورات به خود آمد و جلوتر از او از حیاط خارج شد تا ماشین را روشن کند. آیسو خود را به او رساند و سریع نشست. با هر نشست و برخاست زخمش درد میکرد اما خم به ابرو نمی‌آورد. بدتر از این‌ها را هم تجربه کرده بود.

مورات که از فرط اضطراب و دلنگرانی نمیتوانست به خوبی ماشین را کنترل کند بالاخره جلوی خانه‌ای ویلایی ایستاد. آیسو پیاده شد و با عجله داخل حیاط رفت. خانه کاملاً در محاصره‌ی افراد اوکتای بود. گوشه‌ی لبش به نشانه‌ی تمسخر کج شد.

با این همه آدم و قدرت عرضه‌ی پیدا کردن یک نفر را نداشتند. در حالی که او فقط چند مین لازم داشت تا به هدفش برسد.

رو به مورات که قدم به قدمش می آمد کرد و گفت:
_هر چی که میگو انجام میدی فهمیدی؟

_اونو کجا بردن عوضی؟ د حرف بزن.
مردی که زیر دستان مورات مینالید دوباره فقط سر خود را تکان داد.
مورات با خشم مشت دیگری روی صورت او فرود آورد و رهايش کرد.
آیسو که چند قدم عقبتر نظاره گرشان بود دست به کار شد.
_همسرت بارداره، درست میگو؟
مرد با مکثی سرش را بالا آورد و به او خیره شد.
آیسو که تلفن همراه او را در دستش به بازی گرفته بود با آن شماره ای را
گرفت و به سمت مورات پرت کرد.
او نیز روی اسپیکر زد و منتظر ماند.
بعد از سه بوق صدای زن جوانی در فضا پیچید و محافظ روی زمین
چشم هایش را گرد کرد.
صدا از هیچکس در نمی آمد و زن با نارضایتی از اینکه چرا همسرش
پاسخگو نیست تماس را قطع کرد.
مورات با بی رحمی گفت:

_اگه آسیبی به خواهرم رسیده باشه جلوی چشمت هر دو رو به آتیش میکشم. بعدشم تو رو از روی زمین محو میکنم، شنیدی احمق؟
مرد تقلا کرد تا از زیر دستان افراد اوکتای خلاص شود اما موفق نبود.
با درماندگی گفت:

_اگه جاشو بگم عبدالرحمن هم اونا رو میکشه. گناه من و خانوادم چیه؟
آیسو دست به سینه و به سردی جواب داد:

_عبدالرحمن مرده. دیگه هیچ خطری شما رو تهدید نمیکنه، البته به شرط اینکه با ما راه بیایی و حرف بزنی...
با درنگی کوتاه ادامه داد:

_و گناهکار تویی که به جای مهیا کردن یه زندگی سالم و آروم برای زن و بچه‌ت وارد این دنیای سیاه و کثیف جرم و جنایت شدی.
مرد که هنوز سرمای کلام و وجود او را با توجه به سن و سال و دختر بودنش باور نداشت لب زد:

_تو... نمیتونی اونا رو آزار بدی... تو همچین آدمی نمیتونی باشی...
آیسو به تلخی لبخند زد.
نمیتوانست؟
شاید...

_خون در برابر خون.
این را گفت و با قدم‌های محکم از سالن خانه بیرون آمد.
کمی بعد مورات کنارش ایستاد و گفت:

_گفت... آدرسو گفت.

_خوبه...

_میتونم سوالی ازت بپرسم؟

_میشنوم.

_چرا از من خواستی تهدیدش کنم و خودت کنار ایستادی؟ واقعا حاضر بودی به زن و بچش آسیبی بزنی؟

آیسو پوزخند صدا داداری زد.

_من چرا باید بخاطر شما دستم به خون آلوده شه؟ این فقط یه حربه برای گول زدن اون آدم بود وگرنه اگر تو میخواستی به اونا آزاری برسونی من نمیداشتم. خب، تو خودت چی؟

_من حاضرم بخاطر خواهرم همه کار بکنم. و میدونم تو هم اگه تو موقعیت من قرار میگرفتی همینو میگفتی.

_اشتباه مورات... اشتباه. من برای عزیزم که جونش در خطر از جون یه بی گناه دیگه نمیگذرم.

_هه... یعنی میذارى نابود شه و هیچ کاری نمیکنی؟

آیسو به سمتش چرخید و با سر کج شده به عمق چشمان او نگاه کرد.
طوری که مورات از سردی و عمق نگاه ترسناک او تکان خورد.

_وقتی عزیز من بخاطر بی‌لیاقتی و عوضی بودن من جونش به خطر بیفته با چه رویی میتونم دیگری رو فدای اشتباه شخص خودم بکنم؟

مورات مدتی سکوت کرد.

حرف حق جواب نداشت!

اما نمیتوانست کوتاه بیاید.

_این قانون کار خلافه. وقتی پاتو توی این راه میذارى انسانیت و رحم تو وجودت میمیره.

آیسو قدمی به او نزدیک شد و صورتش در چند سانتی‌متری صورت او قرار گرفت.

_من خلافکار نیستم مورات. اگه بودم به قول خودت رحم و انسانیتی تو وجودم نبود که بخاطر خواهرت خودمو تو دردسر بندازم و سعی کنم عزیز رقیبم رو نجات بدم.

جمله‌اش آنقدر عمیق و سنگین بود که لب‌های مورات به هم دوخته شد.

دیگر چه داشت که بگوید؟

مگر غیر از این بود؟

وقتی آیسو از مقابلش به حرکت در آمد و چند قدم فاصله گرفت با صدای آرام و متفکری فقط گفت:

_چرا...؟

آیسو ایستاد.

بدون اینکه برگردد،

محکم و رسا پاسخ داد:

_چون خواهرت مثل زن و بچه‌ی اون مرد و عزیز من بی‌گناهه.

مورات عاصی فریاد زد:

_پس تو... تو بخاطر جون عزیزت حاضری چیکار کنی؟

آیسو مانند او جواب داد:

_از خودم می‌گذرم مورات... از جون خودم...

بار دیگر ساختمان را از نظر گذراند و متفکر پلک زد.

اطراف را کاملاً پاکسازی کرده بودند.

سوز سردی هوا باعث شده بود نوک دماغش سرخ شود.

_تا وقتی من علامت ندادم کسی حق نداره وارد بشه حتی تو، فهمیدی؟

مورات با حالتی عصبی اطاعت کرد و چیزی نگفت.

آیسو اسلحه‌ی خود را بیرون کشید و به آرامی از گوشه‌ی در به داخل انبار خزید.

از تاریکی کناره‌ها نهایت استفاده را میکرد.

سریع پشت کیسه‌های برنج نشست و نفس عمیقی کشید.

وقتی به خود مسلط شد از بالای کیسه‌ها اطراف را آنالیز کرد.
بر خلاف بیرون از انبار اینجا فقط پنج نفر نگهبانی میدادند.
نگاهش روی دختری هم‌سن خودش قفل شد که کاملاً به صندلی بسته شده بود.
حتی امکان حرف زدن را هم نداشت.
از همان فاصله هم توانست از سلامت دختر مطمئن شود و با آرامش چشمانش را باز و بسته کرد.
گوشی خود را بیرون کشید و مسیجی با این مضمون برای مورات فرستاد:
_هر وقت صدای گلوله شنیدین بریزین تو. اون موقع خواهرت پیش من امن و امانه.
بعد از سند شدن مسیج گوشی را خاموش کرد و داخل جیبش برگرداند.
توجهش به میله‌ای آهنی روی زمین جلب شد.
لبخند خبیثی زد.
آن را برداشت و دولا تا انتهای کیسه‌های برنج روی هم تلنبار شده رفت.
این قسمت تاریک‌تر بود.
به آرامی میله را روی زمین انداخت تا صدا دهد.
تکاپویی بین آن پنج نفر افتاد و همه‌شان به این سمت برگشتند.
به سرعت صدا خفه کن را روی اسلحه نصب کرد و منتظر ماند.
دو نفر از افراد داخل انبار مسلح و آماده به سمتش قدم برداشتند.
بیشتر پشت کیسه‌ها فرو رفت.

صدای نزدیکتر شدن قدم‌هایشان را در ذهن خود می‌شمرد.
وقتی به اندازه‌ی کافی فاصله‌شان کم شد خود را به آن سمت کیسه‌ها رساند که
بخاطر انحنایشان دید کمتری داشت.
باید آنها را به این پشت میکشید.
وقتی سایه‌شان روی قسمت روشن دیوار افتاد ضربه‌ای به کیسه‌ها زد تا
حواسشان را به خود معطوف کند.
هر دو با احتیاط به سمتش می‌آمدند.
انگشتش روی ماشه سر خورد و محکم شد.
تا نمایان شدن هیبت اولین نفر پایش را گرفت و کشید تا زمین بخورد.
با همان سرعت عمل به پیشانی نفر دوم شلیک کرد و خود را روی کسی که
روی زمین افتاده بود انداخت.
_ کی اونجاست؟ اوی پسر اونجا چه خبره؟
دهانه‌ی اسلحه را زیر گلوی مرد گرفت و غرید:
_ بگو چیزی نیست... وگرنه کارتو تموم میکنم... با توام...
مرد با صدای بلند پتپتته کرد:
_ چی... چیزی نیست قربان... گربه بود...
آیسو نیشخند زد و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.
_ متاسفم... اما مجبورم!
و قبل از اینکه فرصت حرف زدن به او بدهد با زدن روی نقطه‌ی حساس
روی گردنش جسم مرد بی‌حرکت ماند.

هنوز از موفقیتش خوشحال نشده بود که پاهایی را مقابلش دید.
نگاهش را بالا کشید و با دیدن چهره‌ی مورات نفسش را فوت کرد.
شاک‌ی و غضب‌آلود گفت:
_تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نگفتم تا علامت ندادم بیرون بمونین؟
مورات با پوزخند گفت:
_توقع نداشته باش به رقیبم برای نجات جون خواهرم اعتماد کامل کنم.
خون به چشمان آیسو دوید.
_حیف که دلم برای اون دختر میسوزه وگرنه لیاقتت همون بود که وقتی برای
التماس اومدی پیشم از خونهم بیرون می‌کردم.
مورات چشم‌غره‌ای به او رفت.
اما ترجیح داد در این موقعیت دهن به دهن نشوند.
_آدمات از نقشه خبر دارن؟
_آره.
_پس تو حواسشونو پرت کن من برم سمت خواهرت.
_فکر اشتباهی به سرت نزنه.
آیسو با عصبانیت از بالای کیسه‌ها سرش را زدید و با انگشت اشاره به
سینه‌ی او زد.
_ببین پسر، من اگه می‌خواستم زهری بهتون بریزم اون شب هیچ از خواهرت
خبر نمیدادم قدرشناس.
این را گفت و با لگد به زانوی او زد که مورات فریاد خفه‌ای برآورد.

طوری که کاملاً معلوم بود سه نفر باقی مانده صدایش را شنیدند و رنگ چهره‌ی مورات پرید.

اما آیسو بر خلاف او راضی بود چون دقیقاً همین را میخواست. کشاندن آنها به اینجا...

_ کی اونجاست میگم؟ او ی پسر؟ با شمام... چرا جواب نمیدین؟

_ نترس تا وقتی برسن بهت میرسم پیش خواهرت و شلیک میکنم.

پس از اطمینان حاصل کردن از آمدن هر سه‌ی آنها به اینجا برای مورات عصبی ابرو بالا انداخت و سریع و فرز از کناره‌ها شروع به دویدن به سمت دختر کرد.

وقتی عقب را نگاه کرد آن سه نفر را تقریباً بالای سر مورات دید.

سرعتش را بیشتر کرد و بالاخره به دختری که با دیدن او چشمانش هم از شادی و هم از ترس پر شده بود رسید.

با عجله صدا خفه کن را برداشت و قبل از اینکه مورات گیر بیفتد اسلحه را به سمت سقف نشانه رفت و تیراندازی کرد.

همه چیز به هم ریخت.

قبل از اینکه فرصت کند دست و پای دختر را باز کند سه فرد مسلح با دیدن او به سمتشان شلیک کردند.

آیسو به ناچار خود و صندلی که دختر به آن بسته شده بود را روی زمین انداخت که از قضا گوشه‌ی صندلی دقیقا به پهلویش برخورد کرد و برای چند لحظه نفسش بند آمد و چشمانش سیاهی رفتند.

همان لحظه افراد اوکتای داخل ریختند و صدای درگیری همه جا را پر کرد. با آخرین توانی که در بدن داشت آخرین گره‌های طناب را باز کرد تا دختر بتواند بلند شود.

به محض آزاد شدن او صدای مورات را بالای سرش شنید و کمی بعد دختر در آغوش برادرش گم شد.

آن زخم هم نمیتوانست آیسو را از پا بیندازد.

پس به هر جان‌کدنی بود بلند شد و ایستاد.

مورات چنان دختر جوان را به خود میفشرد و بوسه بارانش میکرد که نگاهش میخ آنها شد.

اینبار در عمق قلبش احساس درد کرد.

دردی جان‌ستان...

حسرتی عمیق...

بغضی کهنه...

_اوه... اینو ببر بیرون آیهان... سر تا پاش کثیف و پر از نجاسته... داری خونه رو به گند میکشی.

دخترک با نگاه معصوم و غمگینش سر خود را پایین انداخت و لب‌هایش غنچه شدند.

در کسری از ثانیه چشمان زیبا و دلربایش را حلقه‌ی شفاف اشک پوشاند و عروسک پارچه‌ای‌اش را سفت در آغوش خود فشرد.

کسی از پشت او را در حصار بازوان خود جا داد و بوسه‌ای روی موهایش نشانده.

سرش را در سینه‌ی شخص پنهان کرد و اجازه داد قطره‌ی اشکش فرو بریزد. _کسی که دارین نجس خطابش میکنند خواهر منه مادر... و من تا وقتی زنده‌م این اجازه رو نمیدم که تو این خونه کوچکترین توهینی بهش بشه. لطفا شما برین بیرون و در رو هم پشت سرتون ببندین. چون دارین با حضورتون اونو ناراحت میکنین و میترسونین...

_خانوم جهان آرا؟ خانوم جهان آرا؟ آیسو؟

با نشستن دستانی روی شانه‌هایش از خاطرات جدید بیرون کشیده شد. به خود آمد و چهره‌ی خوشنود اما کمی نگران مورات را مقابلش دید. به سرت قدمی به عقب برداشت و عصبی گفت:

_قانون پنجم: من دوست ندارم کسی بهم دست بزنه.

مورات که پس کشیده بود با اکراه گفت:

_ولی... زخمی شدی انگار... خونریزی داری.

پالتو را کنار زد و با دیدن خون روی تی‌شرت آه از نهادش برخاست.

_بذار ببینم چی شده.

با خشم فریاد زد:

_گفتم فاصله بگیر...

نمیدانست از شدت غم یا سختی کار بود که اینطور عصبی شده بود.

بدون زدن حرف دیگری با قدم‌های سریع آنجا را ترک کرد.

وقتی فهمید که ماشینی برای بازگشت ندارد دیگر صبر نکرد و به سمت جاده‌ی اصلی قدم برداشت.

درد زخمش در برابر سوزش قلبش هیچ بود.

از یادآوری نفرت داشت...

از رنگ گرفتن خاطرات رنگ باخته می‌هراسید...

از وسیع‌تر شدن محدوده‌ی گذشته در ذهن خود فرار میکرد...

دست خود را برای اولین ماشینی که از جاده عبور میکرد بالا برد.

با توقف او سریع سوار شد.

شاید هر کس دیگری جایش بود به هر دری برای یادآوری خاطرات فراموش شده‌اش میزد...

اما او نمیتوانست...

چون نمیخواست...

گوشی را که روی میز کناری و بیره میرفت و زنگ میخورد را به کل خاموش کرد تا بیشتر از این روی اعصابش نرود.

آخرین لباس مورد نظر خود را نیز تا کرد و گوشه‌ای از چمدان جا داد. در آن را بست و زیپش را کشید.

حاضر و آماده به ساعت مچی خود نگاه کرد.

یک ساعت و نیم دیگر وقت پروازش بود.

همه چیز را اوکی کرده بود.

حال فقط باید با نزدیکانش خداحافظی میکرد.

با مادری که دلیل اصلی این سفر طولانی بود اما تاب دوری از او را نداشت...

با سویی که یک دم چشمه‌ی اشکش خشک نمیشد و طبقه‌ی پایین انتظارش را میکشید...

و آیدیلی که تمام زورش را زد تا مانعش شود و آخر سر هم شکست خورده و ناراضی کنار سویل دست به سینه و شاکی لم داده و نشسته بود...

نه حسرت نگاه مادر از رفتن پشیمانیش میکرد...

نه اشک‌های سویل...

و نه حرص خوردن‌های آیدیل...

چشم چرخاند و در تاریکی نگاهش در چشمانی تیز و عجیب قفل شد.

موجود ترسناک با هیبت شکوهمندانه‌ی خود بال زد و روی شانه‌ی او نشست.

نگاهش مانند صاحبش پر از غرور بود و در تاریکی برق میزد.

آیسو با انگشت اشاره‌ی خود از زیر نوک تا سینه‌اش را نوازش کرد و با صدای محکمی گفت:

منو فراموش نکن دوست زیبای من...

عقاب بال‌هایش را تکانی داد و سر خود به گردن او چسباند.

این دختر خوب زبان آنها را میدانست.

و آنها نیز همینطور...

آیسو چمدان به دست از اتاق بیرون زد و در آن را قفل کرد.

چمدان را همانجا قرار داد تا خدمه پایین ببرند و تحویل راننده بدهند.

همانطور که عقاب با تکبر روی شانه‌اش ایستاده بود جلوی در اتاق دیگری ایستاد.

آخرین باری که داخل آن رفته بود،

شاید به چهار سال پیش باز میگشت...

این اتاق ممنوعه بود.

وسایلش،

خاطراتش،

نام‌هایش،

حتی غبارهایش...

کلید را در دستگیره چرخاند و قفل در پس از سالها باز شد.

با تردید قدمی به داخل گذاشت.

تاریک و سرد و بی‌روح...

اما سنگین و غرق در انبوهی از غم...

صحنه‌ها مقابل چشمانش در هوا جولان میداند و در هم گم میشدند...

در همه‌شان چشمان عسلی و گرم آشنایی وجود داشت...

در همه‌شان اثری از لبخندها و اخم‌های مردانه‌ی او دیده میشد...

_برادر...

این مرد چه کرد با قلب بی‌قرارش...

کجا بود که اینطور از دوری او می‌مرد و زنده میشد...

چه بر سرش آمد که آیسو محکم‌ترین پشتیبان و امن‌ترین آغوش بعد از مادرش را از دست داد...

_تیز بال، چرا آدما دارن شبیه حیوونا میشن در حالی که حیوونا از اونها فهمیده‌تر و وفادارترن؟

عقاب بال‌هایش را تکان داد و روی شانه‌اش جابه‌جا شد.

سرش را به گوش آیسو چسباند و بالا و پایین کرد.

_برای همین که من اتهام تیز بال. چون حیوونا بیشتر از آدما درکم میکنن.

چیز پشمالو و نرمی دور پاهایش پیچید و صدا کرد.

آیسو به زمین خیره شد.

پوف بلندی کشید و گربه را با پا به بیرون از اتاق هدایت کرد.

_دیگه نمیتونم این موجود اعصاب خورد کن سویل رو تحمل کنم.

عقاب نگاه تیزی به گربه که خر خر میکرد انداخت و تهدیدآمیز بال زد.

همانطور که سویل به این خانه و صابحش عادت کرده بود گربه اش نیز از اینجا جدا نمیشد.

از نظرش مسخره به نظر میرسید.

از گربه ها نفرت داشت، چون نگاهشان نه معصوم و زیبا بود و نه قوی و مغرور...

از نگاهشان شرارت و پلیدی میبایید...

گربه ها هیچگاه وفادار نبودند...

مثل بسیاری از آدم ها...

چند قدم دیگر جلو رفت و مقابل میز خاک گرفته ایستاد.

دستش را دراز کرد تا چیزی را لمس کند.

اما وسط راه متوقف شد.

میتوانست؟

آیا قدرت روبهرو شدن با سیل خاطرات را داشت؟

مسلما نه...

ولی با این حال...

به آلبوم چنگ زد و آن را برداشت.

چشمانش را بست و خاک رویش را پاک کرد.

با احساس حسرت و تنهایی آن را روی سینه‌اش گذاشت.

باید آن را میبرد...

عقب گرد کرد و سریع از اتاق بیرون آمد.

دیگر بیشتر از این تحمل فضای خفقان‌آورش را نداشت.

دوباره در را قفل کرد و آلبوم را در چمدانش جا داد.

عقاب با دیدن حرکات عصبی او بال زد و در آسمان خانه به پرواز در آمد.

آیسو همین که صاف شد و دسته‌ی چمدان را فشرد تا برگردد ناگهان ایستاد.

تمام نا آرامی‌های وجودش به یکباره خوابیدند.

تیل‌های منجمد نگاهش در یک لحظه آب شدند و احساس گرم و عمیقی در آنها نمایان شد.

خود را به ویلچر نزدیک کرد و مقابلش زانو زد.

دست زن را گرفت و با تمام احساس بوسید.

_مادر...

مانیا سرش را کج کرد و با لبخند تلخی به او خیره شد.

گاهی باورش برایش سخت بود.

این دختر سخت و دلسردش کجا...

و آن دختر بچه‌ی معصوم و خوش‌قلب سال‌ها پیشش کجا...

نمیخواست او همیشه از سنگ باشد و روحش سیاه شود.
اما...

از طرفی هم دوست نداشت مثل سابق دخترش را بازیچه قرار دهند و او را بی قدرت خطاب کنند.

با وجود رازهای پنهان بینشان...

او را عزیزترین دارایی خود میدانست...
آیسو میخواند.

همه‌ی عواطف و احساسات یک مادر را از نگاه رنج کشیده‌اش میخواند.

_خانوم مانیا جهان‌آرای بزرگ، اینو بهت قول میدم... به خودم اجازه ندم هیچ وقت جلوی پای هیچ کس جز تو زانو بزنم... من دختر توام، دختر زنی که هیچ وقت تسلیم مشقت‌های زندگی نشد و من از خون و پوست و جان تو زاده شدم. از چشمای دلربای تو قدرت میگیرم، با لبخند زیبای تو برای ادامه دادن میجنگم و از گرمی دستای تو روی سرم احساس غرور میکنم. تا وقتی من این سه چیز رو دارم ثروتمندترین آدم روی کره‌ی خاکی هستم. پس بازم برای حفظ و نگه داشتنشون تلاش میکنم. تاج سر من بمون مادر، اگر لایق این ثروت هستم...

مانیا بی‌درنگ سر خود جلو برد و با تمام احساس بوسه‌ای عمیق روی هر دو چشمان دخترش نشاندد.

طوری که آیسو از ادامه دادن حرف‌هایش باز ماند.

لایق؟

این سوالی بود که مانیا بارها در ذهن خود از دخترش میپرسید نه او!

خودش هم خوب میدانست اگر آیسو نبود هیچگاه نمیتوانست دوام بیاورد.
آیسو چشمانش را گشود.

_حالا اجازه میدین ملکه؟!!

مانیا تلخ خندید و سرش را تکان داد.

آیسو بلند شد و پشت ویلچر ایستاد و به حرکت در آمدند.

ویلچر طوری طراحی شده بود که به راحتی میتوانست پله ها را نیز طی کند.
سویل بر خلاف آیدیل سریع بلند شد و ایستاد.

آیسو بعد از بوسه زدن روی دست مادرش از او دل کند و به سمتشان رفت.

سویل که دیگر چشمه‌ی اشکش خشک شده بود و حالت قیافه‌اش نزار بود
سرش را پایین انداخت.

آیسو دیگر خودداری و غرور را کنار گذاشت و او را در آغوش خود جای
داد.

سویل محکم به پشت او چنگ زد و فشارش داد.

از همین حالا احساس تنهایی و بغض خفه کننده‌اش آزارش میداد.

با آه عمیقی که کشید آیسو او را از خود جدا کرد و روی شانه‌اش زد.

_این اون سویلی نیست که من میشناختم.

نه... بهتره بگی این اون سویلی نیست که من ساختم.
سگرمه‌های آیسو در هم رفتند و او را زیر نگاه شماتت‌بار خود سرزنش کرد.
به امید دیدار جهان‌آرای کوچک.
آیسو در سکوت سر تکان داد و عقب رفت.
همان هنگام راننده به همراه خدمتکار ارشد که راهنمایی‌اش میکرد چمدان او را به بیرون حمل میکرد.
آیسو نگاه آخر را به مانیا انداخت.
نگاهی معنادار...
پر از احساس‌های مختلف...
اندوه...
حسرت...
دل‌تنگی...
و حتی غرور و قدرت‌طلبی...
بدون توجه به آیدیل که هیچ واکنشی به این لحظه‌ی جدایی نشان نمیداد و پا روی پا انداخته و دست به سینه زیر چشمی نگاهش میکرد با قدم‌های محکم و سر بالا گرفته شده از خانه خارج شد.
انگار نه انگار که آیدیلی هم وجود داشت!
راضی و مودیان‌ه لبخند محوی زد و به قدم‌هایش ادامه داد تا اینکه صدای باز و بسته شدن در سالن و کمی بعد دویدن کسی به سمتش را شنید.
آیدیل سد راه او شد و با حرص فریاد زد:

_ازت انتظار نداشتم منو نادیده بگیری!

صدای آیسو با اعتماد به نفس و سخت بود:

_قانون ششم: من اکثرا رفتارمو با شعور طرفم ست میکنم. پس اگه مشکلی در من دیدی یه نگاه به خودت بنداز!

آیدیل که دیگه به مغز و استخوانش رسیده بود سرش داد کشید:

_تو اعصاب خورد کنترین کسی هستی که من تو این سالها باهاش سر و کله میزنم!

مردمک چشم آیسو در حدقه چرخید و کسل بار روی زمین قفل شد.

او حتی از آیدیل که شغلش نیز روانشناسی بود بهتر میتواست دیگران را کنترل و روی انگشتش بچرخاند.

_داره دیرم میشه آیدیل عزیزم. اینم بدون اگه به حرفای نیش دارت ادامه بدی اوضاع همینی هست که هست!

_خدایا... تو اصلا درک و فهم نداری آیسو. من از وقتی که از تصمیمت خبردار شدم شب و روزم پر شده از اینکه تو رو چطوری به حال خودت رها کنم و بفرستمت یه جای دور دیگه. چطوری آروم بگیرم؟
نگاه آیسو روی او زوم شد.

_طوری حرف زن که انگار یه دختر بچه ی ده ساله ی بی دست و پا و احمق.
در ضمن من سفرهای طولانی تر و دورتر از این هم داشتم، چطور اون موقع
نگرانی تو بروز نمیدادی؟!

آیدیل دلخور نگاهش کرد.

_اونافرق داشتن. تو اون سفرها خبری از خانواده و آثار گذشته نبودی...

برای مدتی سکوت بینشان را پر کرد.

آیسو حق را تمام و کمال به او میداد.

حتی نگرانی اش را نیز درک میکرد.

اما آیدیل در این روزهای آخر رفتار چندان خوبی با او نکرده بود.

_خب، راهکارت برای دفع اضطرابت چیه؟ پشیمون بشم و نرم؟ متاسفم، من به
هیچ قیمتی این کارو نمیکنم!

_ولی منم نگفتم از تصمیمت برگرد. خودم میدونم عجب آدم خودسر و دیوونه
کننده ای هستی!

ابروهای آیسو بالا پریدند و دستانش را مقابل سینه ی خود در هم گره کرد.

_پس چی؟

_ازت درخواستی دارم آیسو. حداقل به حرمت این سالها با هم بودنمون ردش
نکن... لطفا.

قبل از اینکه دوباره سرکوبش کند زبانش قفل شد.

کلافه و عصبی دستانش را بالا برد و دوباره پایین آورد.

_میشنوم.

آیدیل پاکت نامه‌ای را به سمتش دراز کرد.

_خواهش میکنم بعد از سوار شدن به هواپیما بازش کن و بخون. اگه به درخواستم عمل نکنی تا آخر عمر بهم مدیونی. مایوسم نکن آیسو، میدونم که حال بد منو میفهمی و اینو هم میدونی که من هیچ وقت ضرر و زیان تو رو نمیخوام. قول میدی روی منو زمین نندازی محبوب‌ترین دوست دوران جوونی من؟!!

آیسو با تردید و شاکی او را زیر نظر گرفته بود.

بالاخره کوتاه آمد و بعد از بیرون دادن بازدمش پاکت را گرفت.
زیر لب گفت:

_روش فکر میکنم.

لبخند روی لبان آیدیل شکفت و با شوق او را بغل کرد.

واقعا این بچه‌بازی‌ها به سنش نمی‌آمد!

_Thanks a lot my friend!

آیسو به سختی او را از خود فاصله داد و لباس‌هایش را مرتب کرد.

غر زنان موهایش را درست کرد و غضب‌آلود به او خیره شد.

_حالا میتونم برم؟! دیگه امری ندارید؟!!

_من از همون ابتدا هم با تو کاری نداشتم، بدرود عزیزم!!!

آیدیل این را گفت و خرامان خرامان به سمت خانه قدم برداشت.

به درخواست خود آیسو هیچ کسی برای بدرقه‌اش به فرودگاه نمی‌آمد.

دستان مشت شده‌ی خود را باز کرد و سری از تاسف تکان داد.

به طرف پارکینگ به راه افتاد و سوار ماشین خود شد.
_حرکت کن.

راننده اطاعت کرد و ماشین به حرکت در آمد.
آیسو سرش را روی شیشه چسباند و چشمانش را بست.
راستی راستی داشت از این شهر و کشور و آدم‌هایش دل میکند.
اما به چه قیمتی؟
کینه‌های کهنه؟
زخم‌های قدیمی؟
فرو نشانیدن آتش انتقام؟

شقیقه‌اش را مالید تا از درد سر خود بکاهد ولی بی‌فایده بود.
این درد هر وقت شروع میشد به این راحتی‌ها ول کن نبود.
چشم باز کرد و به خیابان‌ها و مردمی که مثل برق از کنارشان می‌گذشتند چشم دوخت.
میرفت...

اما تکه‌ای از قلبش را اینجا جای می‌گذاشت...
ولی همه‌ی خاطرات و تکتک لحظه‌های خوب و بدش را در ذهن خود زنده نگه میداشت.
به این کشور غریب بیشتر از خاکی که در آن زاده شده بود وابستگی داشت...
بالاخره با توقف ماشین در مکانی شلوغ به خود آمد.

از ماشین پیاده شد.

عینک آفتابی خود را به چشم زد و مانند همیشه قوی و با اراده ایستاد.

راننده سریع چمدان او را پایین آورد و کنارش ایستاد.

_ میتونی برگردی.

دستهای چمدان را گرفت و به راه افتاد.

با اینکه تشخیص هویتش آسان نبود اما بی‌نهایت جلب توجه میکرد.

سلیقه‌ی خوبی در لباس پوشیدن داشت.

موهای موج‌دار بلند و زیبایش در هوا پیچ و تاب می‌خوردند و خودنمایی میکردند.

نگاهی به بلیتی که در دست داشت انداخت و سپس به ساعت فرودگاه خیره شد.

فقط نیم‌ساعت دیگر...

قبل از اینکه تصمیمی برای گذراندن این وقت کوتاه بکند صدایی مردانه و دور از پشت سرش برخاست که نام او را صدا می‌زد.

جا خورده چرخید و عقب را نگاه کرد.

کمی بعد مورات نفس نفس زنان مقابلش خم شد و چند بار سرفه کرد.

وقتی دوباره حالش جا آمد صاف ایستاد و گفت:

_ چرا گوشیتو خاموش کردی؟

آیسو که دلیل آمدن او به دنبالش را نمیدانست سرد برخورد کرد.

به اطراف اشاره زد و گفت:

_به نظرت اینجا کجاست مورات؟!!

مورات با حالت متفکر جالبی به دور خود چرخید و دستانش را باز کرد.

_نمیدونم، تو میدونی؟!!

آیسو حرصی عینک خود را پایین آورد و غرید:

_اینجا فرودگاهه و کمتر از نیم ساعت دیگه من میخوام این خاک رو ترک کنم. الان هم هیچ جوهره نمیتونم حضور تو در اینجا رو درک کنم.

_باید میدیدمت. من به همون پانزده مین هم راضی هستم. میشه این وقت رو در اختیار من بذاری؟

آیسو اطراف را از نظر گذراند و دوباره روی او زوم کرد.

موشکافانه طرز نگاه و حالت چهره اش را بررسی کرد و با مکثی طولانی به طرف کافه‌ی فرودگاه به راه افتاد.

مورات با آسودگی نفسی در کرد و دنبالش آمد.

دستان خود را دور لیوان آب سرد پیچید و از خنکی آن در دل لبخندی زد.

ولی سرش را بالا آورد و با لحنی جدی گفت:

_چیکارم داشتی که تا اینجا اومدی؟

مورات سر جایش جا به جا شد و دست به سینه لم داد.

سر تا پای او را برانداز کرد و گفت:

_تا حالا کسی بهت گفته بی اندازه خاصی؟

_اصلا بهت نمیاد که شوخ و خوش اخلاق باشی. پس برو سر اصل مطلب مورات.

_خیلی سرسختی.

_میدونم.

_پهلوت چطوره؟

آیسو اخم کرد.

_چرا میپرسی؟

_چون در آسیب دیدگی تو من مقصرم.

_خیالت راحت. این زخم برای اون روز نیست.

_چی؟

_قبل از اون یه خصومت شخصی با کسی که خواهرتو دزدیده بود داشتم که حلش کردم.

حیرت کل صورت مورات را در بر گرفت.

حدس زدن اینکه او ربطی به ناپدید شدن عبدالرحمن داشت چندان سخت نبود.

اما سریع به خود آمد و بحث را به سمت خواهرش هدایت کرد:

_بابت کار بزرگی که برای نجات جون خواهرم انجام دادی ازت ممنونم آیسو. آیسو دستانش را با هم مشت کرده و آرنج‌هایش را روی میز تکیه داده بود. نگاهش را به زمین دوخت و دوباره بالا آورد و به دستان خود خیره شد. مورات با دیدن سکوت او صادقانه ادامه داد:

_هیچ وقت فراموش نمیکنم که با وجود کینه‌ها و رقابت بینمون همین که پای خواهرم به میون اومد بدون هیچ درنگی برای پیدا کردنش پا پیش گذاشتی و با شجاعت بهم برش‌گردوندی. اون روز تو انبار نفهمیدم چت شد و چرا گذاشتی رفتی و من نتونستم ازت قدردانی کنم. الان هم نمیخوام زیاد وقتت رو بگیرم... فقط خواستم بهت بگم که از این به بعد من هیچ دشمنی با تو نخواهم داشت. فکر نکنم در حد یک دوست باشم چون هنوزم حاضرم باهات رقابت کنم! اما اینو ازت میخوام که به عنوان یه کسی که بهت مدیونه همه جوره روی من حساب باز کنی و هر وقت هر کمکی خواستی حتما باهام تماس بگیری. حرفایی که اینجا بهت میزنم رو همینجوری نمیگم، واقعا از ته دلم هستن. تو رقیب منصف و با معرفتی بودی و هستی. امیدوارم در آینده هم همینطور باشی. ممنونم که اجازه دادی حرفام رو بهت بزنم.

آیسو که تمام این مدت در سکوت فقط به دستانش نگاه میکرد با اتمام صحبت‌های او سرش را بالا آورد و نگاهش را روی چهره‌ی او کشاند. لب‌هایش را تر کرد و با مکث به حرف آمد:

_نیازی نبود که این همه راه رو برای گفتن اینا بیایی و خودتو خسته کنی. اما شنیدن این جمله‌ها خوشحالم کردن. برای من هر چیزی جایگاه خودشو داره مورات. رقابت به وقت خودش هیجان‌انگیزه و انسانیت هم به وقت خودش مهم

و ضروریه. نمیگم کمک تو به دردم نمیخوره، نه اصلا... اما بدون که من از اول تنها بالا اومدم و از این به بعد هم همینطور خواهد بود. مورات لبخند مردانه و دوستانه‌ای زد و به همراه او بلند شد. دستش را به سمت آیسو دراز کرد و گفت:

_به هر حال من همیشه آمادم برای کمک به کسی مثل تو... چه نیاز داشته باشی و چه نه. ابتدا آشناییم با تو گر چه چندان جذاب نبود و چنگی به دل نمیزد اما حالا افتخار اینو دارم که همراه الماس سرخ استانبول قدم بردارم. این همراهی رو قبول میکنی رقیب سرسخت و محبوب من؟! آیسو لبخند کمرنگ اما شیطننت‌آمیزی زد و بدون تردید دستش را فشرد. اعلام فرا رسیدن زمان پروازش اجازه‌ی طولانی‌تر شدن این تماس دستی را نداد و با تکان دادن سر برای او چمدان به دست از کافه خارج شد. مورات با همان لبخند و نگاه گرم خود او را بدرقه کرد.

زیر نور نقره‌ای ماه، همانند الماسی زیبا و کیمیا میدرخشید. نسیمی ملایم زیر موهای بسیار بلند و خرمایی رنگش میزد و آنها را به حرکت در می‌آورد. سرخی لبان کوچکش کاملاً به صورت قرص ماهش می‌آمدند.

پوست سفیدی همچون برف داشت که با لباس های مشکی اش تضاد جالبی به وجود آورده بود.

اما در پس نگاهش غمی عجیب بیداد میکرد...

_آیسو خانوم؟

با چشمان وحشی و بی پروایش نگاهی سرد و بی روح به او کرد.

_کسی نباید بفهمه من الان اومدم.

این را گفت و دسته ی چمدانش را فشرد و روی چمن های کوتاه و مرتب اما خیس حیاط قدم برداشت.

هنوز این عادت کودکانه اش را ترک نکرده بود...

چشمان پسر رنگ تعجب گرفتند، اما ناچاراً سکوت اختیار کرد و مشغول حمل دومین چمدان او را شد.

آیسو تصمیم گرفت آدم باشد و به جای راه رفتن روی چمن ها از جاده ی سنگی حیاط حرکت کند.

صدای پارس سگ ها تمام حیاط را پر کرده بود، اما همه شان با دیدن آن دختر سیاه پوش ساکت شدند.

انگار بعد از این همه سال هنوز آیسو را به یاد داشتند.

اما چه فایده که زمین تا آسمان با قبلش فرق داشت...

از میان تاریکی درختان حیاط سه‌مرد با کت و شلوار سیاه در حالی که یک دستشان بر اسلحه‌ی روی کمرشان بود به سمتشان دویدند.

ظاهرا صدای پارس سگ‌ها کار دستشان داده بود.

_اونجا چه خبره؟؟؟

اخم‌های دخترک بیشتر در هم رفت و ایستاد.

بادیگارد‌ها...

با همان نگاه سرد به آنها چشم دوخت.

نگاهی غریبانه و پر نفرت...

نگاهی که خستگی سالهای پر درد و غمش را به نوع دیگری فریاد میزد...

با این حال سرش را با غرور بالا گرفت و همین که هر سه‌مرد نزدیکشان شدند جلوی چشمان مبهوتشان به راه افتاد.

این رفتارش یعنی "برایم مهم نیستید!"

صدای گفت و گوی راننده‌ی آرشاوین با آنها را میشنید که سعی میکرد با دروغ قانعشان کند که پرواز دختر آرشام خان تاخیر داشته و همچنین آدرس خانه را فراموش کرده و نتوانسته بود زودتر با اعضای خانواده‌اش تماس بگیرد، برای همین ساعت 23:30 شب به خانه برگشته است!

چه مزخرفاتی!

هیچ تاخیری در پروازش نبود و راه این خانه‌ی نفرت‌انگیز را هم هیچ وقت فراموش نمیکرد و هیچ علاقه‌ای هم نداشت که با خانواده‌اش در تماس باشد.

به ورودی عمارت که رسید در را باز کرد و وارد شد.

چراغ‌های سالن روشن بودند.

اما این وقت شب هیچکس بیدار نمی‌ماند.

هیچ چیزی هم تغییر نکرده بود.

احساس غریبی به قلبش فشار وارد میکرد.

دلش نمی‌خواست دوباره به این خانه و خانواده برگردد اما مجبور بود...

چمدان به دست راه پله‌ها را در پیش گرفت و بالا رفت.

نگاهی گذرا به طبقه‌ی دوم هم انداخت و دوباره حرکت کرد.

به آخرین طبقه، جایی که اتاقش قرار داشت رسید.

به آرامی به سمت در اتاق رفت و کنار گلدان بزرگ کنارش خم شد.

گل‌های مصنوعی و پر گرد و خاک را بیرون آورد و داخلش را نگاه کرد.

پس کلیدها کجا بودند؟!

خودش قبل رفتنش به خدمتکار بزرگ خانه سپرده بود تا اگر روزی بازگشت

چند روز قبل‌تر آنها را اینجا پنهان کند...

_دنبال اینا میگردین؟

سر جایش خشک شد.

نکند دست او بودند؟

با مکت چرخید و به پسری چشم دوخت که با لبخندی به او خیره شده و از

میان انگشتانش چند کلید آویزان شده بود.

آیسو مسیر نگاهش را به سمت دیگری سوق داد.

_آرشاوین خان از همون وقتی که رفتین کلید اتاقتون رو از خدمتکار گرفتن و پیش خودشون نگه داشتن... طلا خانوم همون روزی که رفتین اخراج شد... آقا نمیخواستن اینا گم بشن. گفتن نگران نباشین نرفتن تو.

به چهره‌ی دخترک گرد غم نشست اما سریع محو شد و کم کم پوزخندی روی لبانش شکل گرفت...

چقدر غم انگیز و احساسی!!!

دستش را جلو برد و اشاره کرد آنها را بدهد و پسر نیز این کار را کرد. برگشت و بعد از کمی کلنجار رفتن در را باز کرد و با چمدانش وارد اتاق شد. بی‌توجه به او در را بست و چراغ‌ها را روشن کرد. به محض روشن شدن فضای اتاق چشمانش را بست...

طبق انتظارش همه چیز دست نخورده باقی مانده و چیزی تغییر نکرده بود. فقط همه جا را کثیفی و گرد و خاک پوشانده بود.

چمدان را به گوشه‌ای هول داد و با چشمان بسته به سمت کاناپه رفت. جای همه چیز را به خاطر داشت.

ملافه‌ی پر گرد و غبار رویش را کنار زد و خود را روی آن انداخت. حتی حال دوباره بلند شدن و خاموش کردن چراغ‌ها را هم نداشت. خستگی از سر و رویش میبارید اما بعید میدانست خوابش ببرد... پنج‌سال بود که با آرامش چشم بر هم نگذاشته بود...

پوفی کرد و با دست چشمان خسته اش را مالید.
انگار کلا برای او خواب و آرامش مثل یک آرزو بود.
گاهی وقت ها از این عادت های کودگانه اش خنده اش می گرفت.
تیک و تاک ساعت دیواری روی اعصابش خط کشید.
خشکش زد.

ساعت...؟

با شک چرخید و در تاریکی نگاهش روی ساعت عروسی روی دیوار قفل شد...

همان ساعتی که پنج سال پیش وقتی اینجا را ترک میکرد از کار افتاد و حتی چند لحظه پیش که برگشت هم کار نمیکرد اما حالا...

_لعنتی...

بعد از کلی کلنجار رفتن با خود بلند شد و به سراغ چمدان رفت.
به هر مکافاتی بود گوشی را از میان آن همه لباس و وسایل نامرتب بیرون کشید.

لبخند محوی روی لبانش نشست.

مثلا به سویل گفته بود با وسواس چمدان دوم را ببند و آماده کند اما امان از دست این دختر.

دوباره روی کاناپه نشست و مشغول عوض کردن سیم کارت ها شد.

به محض روشن کردن گوشی زنگ خورد.
با حیرت و ناباوری به شماره ناشناس نگاه کرد.
ساعت سه شب همان لحظه‌ای که خط جدیدی را وارد گوشی میکند و همان
لحظه‌ای که گوشی را روشن میکند، یک تماس؟!
جواب دهد؟
چه دلیلی دارد؟

ولی کنجکاوی اجازه نداد تماس را رد کند و با قلبی که از هیجان به شدت
میزد اتصال را زد.
همان لحظه پشیمان شد و لقب احمق را به خود نسبت داد اما دیگر دیر شده
بود.

چشمانش را بست و آب دهانش را با سروصدا قورت داد.
گوشی را روی گوشش چسباند و سعی کرد ضعیفی نشان ندهد...
_آیسو جهان آرا، بفرمایید.
جوابی نیامد.

دوباره تکرار کرد:

_بفرمایید امرتون؟

صدایی مردانه ولی خشدار و بی‌روح با خونسردی خاصی از پشت خط گفت:

_خانوم جهان آرا؟

صداهای عجیب و نامفهومی در گوشش پیچیدند...

تصاویری گنگ و در هم از پشت پلک‌های بسته‌اش رد میشدند...

خاطراتی که دوباره به ذهنش هجوم آورده بودند اما اینبار با شنیدن یک صدا...

نفس‌هایش به شماره افتادند...

باز هم همان سردرد همیشگی...

_بیا جلوتر کوچولو... میخوایم مرگ بازی کنیم.

دخترک به پهنای صورتش اشک میریخت و هق میزد.

با صدای لرزانش گفت:

_من ازت میترسم... تو... تو کی هستی...

هیبت ترسناک مردی که در تاریکی خیابان ایستاده و نگاه مودی و پلیدش برق میزد قدم دیگری به جلو برداشت.

صدای گریه‌ی دختر بچه بلندتر شد.

_داداشم کجاست... من داداشمو میخوام...

ناگهان دستی دور شانه‌هایش حلقه شد و جسم لرزان او را به عقب کشید و به پاهایش چسباند.

قبل از اینکه جیغ بزند فردی که او را گرفته بود اسلحه‌اش را به سمت مرد نشانه گرفت و با صدای خشک و مردانه‌ای گفت:

_ برو تا قاتل برادرم نشدم...

به سختی پلک‌هایش را گشود و نفس خود را بیرون داد...

اینها چه معنی داشتند؟

با اعصابی نا آرام و به هم ریخته گفت:

_ شما؟

گویا شخص پشت تلفن علاقه‌ی خاصی به شنیدن تکرار کلمات داشت.

_ شما؟

همان صدا...

همان صدایی که دل و جانش با شنیدنش به لرزه می افتاد.

_ فردا، باید ببینمت.

به سینه‌اش چنگ زد.

روی قلبی که از شدت تپش کم مانده بود سینه‌اش را بشکافد و بیرون بزند.

آخر چرا این حالت‌های عجیب را داشت؟

سعی کرد به خود تلقین کند که چیز مهمی نیست و خونسردی خودش را حفظ کند.

اخمی ظریف بین ابروهایش نشاند، انگار که آن شخص میتواند او را ببیند...

_ گفتم شما؟

بعد از چندین ثانیه تاخیر خشک‌تر و محکم‌تر از قبل شنید:

_ باید هم دیگه رو ملاقات کنیم.

تعجب؟!!

حالتش فراتر از تعجب کردن بود!

به لاک مشکی روی ناخن انگشتانش چشم دوخت و با نفسی عمیق اعتماد به نفسش را بازیابی کرد.

_ من شما رو میشناسم؟!!

معلوم بود که نه...

اما آن شخص او را میشناخت...

به هر حال باید میفهمید با چه کسی حرف میزند.

_ فردا از خونه خارج میشی، مهم نیست کجا اما میام دنبالت. فهمیدی؟

دیگر دهانش بازتر از این نمیشد!

این فرد در گستاخی و پررویی دستش را از پشت بسته بود!

چه دلیلی داشت به همچین قراری برود؟

مگر عقلش را از دست داده بود؟

_ نه...

فقط همین کلمه را توانست بگوید.

باید اعتراف میکرد که جلوی جذبه‌ای که این فرد در صدایش داشت کم آورده بود.

صبر کرد طرف مقابل چیزی بگوید اما بی‌فایده بود.

پس خودش مجبور به حرف زدن شد:

_ برای چی میخواستید منو ببینید؟

مغرور و متکبر، تنها کلمه‌ای بودند که میتوانست برای توصیف این فرد پیدا کند.

_ در این حال بهت حقی نمیدم که از من سوالی بپرسی... فقط باید چیزی که میگویم انجام بدی. به نفع هر دومونه.

از حرص و عصبانیت دستانش را داخل موهایش کرد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

_ هیچ میفهمی چی میگم؟! تو اومدی به من دستور میدی؟! به من؟! به آیسو جهان آرا؟! منم بهت هیچ حقی نمیدم که چیزی رو به من تحمیل کنی!

_ پس... نمیخواهی حرفمو گوش بدی؟!

پوزخندی زد و با تمسخر جواب داد:

_ نه کینگ عزیز!

این بار تهدید را میتوانست از تک تک کلمات طرف مقابلش احساس کند.

دوباره داشت مقابل این صدا اعتماد به نفس خود را از دست میداد...

_ یا مجبوری به چیزی که میگم عمل کنی یا... خودم کاری میکنم که به احتمال زیاد خوشت نیاد...

زبانش بند آمد...

قبل از اینکه به خود بیاید و چیزی بتواند بگوید تماس قطع شد.

با حرص نالید:

_لعنتی... چطور اجازه دادم باهام اینجوری حرف بزنه؟
گوشی از دستش روی کاناپه افتاد.
خم شد و سرش را میان دستانش گرفت.
با چه کسی هم صحبت شده بود؟!*

خودکار را میان دو انگشت دست راستش گرفته و انتهای آن در دهانش قرار داشت.

روی کاناپه دراز کشیده بود و پاهایش را از دسته‌ی مبل تاب میداد.

نگاه کلافه‌اش را از لیست مقابلش گرفت.

خسته نچی کرد و دیگر بیخیال نوشتن شد.

همه‌ی سعی‌اش را میکرد تمام اوقاتش در اینجا را پر کند تا زمانی برای فکر و خیال نداشته باشد.

میدانست که دارد اشتباه میکند...

میدانست که به خودش آسیب میزند...

از حقایق تلخی که در زندگی‌اش جا خوش کرده بودند فرار میکرد...

اما همین اشتباه‌ها، آسیب‌ها و فرارها را به هر چیز دیگری ترجیح میداد.

زندگی که در یک آرزو "مرگ" خلاصه شود، به دردی نمیخورد.
نفسش را فوت کرد و بلند شد.

هنوز هم احساس غریبی داشت و بدتر از آن احساس تنهایی.

پاکت نامه‌ی آیدیل را مچاله کرد و نگاه کوتاهی به اولین مورد لیستش کرد.
موردی که بیشتر اوقات به آن نیاز داشت و از نظر آیدیل واقعا برایش مهم بود.

نریمان تنها یکی از روانشناسان خوشنام کشور.

کسی که آیدیل دوست و روانشناس سابقش در ترکیه معرفی کرده بود و
اصرار داشت این مرد انتخابش باشد.

با یادآوری او لبخند کم‌رنگی زد.

آیدیل...

کسی که بدون هیچ توقعی در تمام مشکلاتش در این پنج‌سال کمک میکرد...

حرف‌هایش را میشنید و راهنمایش بود...

برایش حکم یک ناجی را داشت.

به یاد سویل افتاد.

دوست دورگه ترکیه_ ایرانی‌اش که در آنجا ماند و ترجیح داد کریسمس به
اینجا بیاید و بعد دوباره برگردد.

یعنی الان چه کار میکردند؟

با رفتنش کنار آمده بودند؟

به خود نهیب زد که دست از این افکار مزاحم و بیهوده بردارد.

از روبه‌رو شدن با نریمان تنها کمی ناخشنود بود.

از ارتباط برقرار کردن با جنس مخالف خوشش نمی‌آمد.

ولی انگار چاره‌ای نداشت.

چون نمیتوانست روی پیشنهاد آیدیل ایرادی بگذارد و گذشته از آن، قبلا به آرشاوین سپرده بود تا ترتیب این قضیه را بدهد.

الان هم ساعت 8:00 صبح را نشان میداد و باید یک ساعت دیگر در مطب حاضر میشد تا اولین جلسه‌اش را با این آقای تنها آغاز کند.

وقت آماده شدن بود.

برایش سخت می‌آمد که خود را با فرهنگ این کشور تطبیق دهد.

بلوز سفیدی به تن داشت که روی قسمت سینه سنگ‌دوزی شده بود و همچنین شلوار جین هم‌رنگ آن.

روی آنها پالتوی قرمز را پوشید.

از آنجایی که تنها شالش به تیپش نمی‌آمد، کلاه پشمی سفیدش را انتخاب کرد.

موهای بسیار بلندش را با بدبختی زیر کلاه پنهان کرد و نیم‌بوت‌های قرمز را پوشید.

اصلا نیازی به آرایش نداشت.

لب‌هایش به خودی خود سرخ و وسوسه‌انگیز بودند.

چشمان طوسی وحشی درشت و کشیده‌اش از زیر انبوه پلک‌های فر بلند و پرپشتش خودنمایی میکردند.

چهره‌اش در اوج سادگی جذاب و زیبا بود.

بعد از استفاده از ادکلن نگاه معناداری به آینه کرد.

آینه‌ای که با پارچه‌ای پوشانده شده بود.

اگر دست خودش بود که تمام آینه‌های خانه را میپوشاند.

اخم کرده و عصبی از به یاد آوردن این موضوع قدم تند کرد و پس از برداشتن کیفش از اتاق خارج شد.

در را قفل کرد و از پله‌ها سرازیر شد.

از لحظه لحظه‌ی قدم پیچیدن صدای پایش در این عمارت نفرت داشت.

عمارتی که شاید اگر پای دو خاندان و عفریته‌ای به نام ماندانا به میان نمی‌آمد خانه‌ی عشق مادر و پدر نامردش بود...

و او هم ثمره‌ی عشقشان...

دوباره قلبش فشرده شد.

همیشه به خودش میگفت چرا این زندگی تمام نمیشود.

البته این زندگی نبود...

فقط با جسمش زندگی میکرد.

دقیقا مثل یک مرده‌ی متحرک...

انتظار دیدن اهالی خانه را داشت پس بیخیال از مقابل قیافه‌های متعجب و مبهوت خدمه رد شد.

ولی دلش نمیخواست به این زودی ها با خانواده اش روبه رو شود.

الان هم به نوعی داشت فرار میکرد...

در حیاط را بست و حرکت کرد.

حتی راه رفتنش هم توجه دیگران را به خود جلب میکرد.

سرش را با غرور بالا گرفت.

چشمانش سرد و بی تفاوت بودند.

باید مثل قبل قوی میماند.

ضعف و ناتوانی در دنیای او جایی نداشت.

قدم هایش را محکم تر کرد.

سالها بود که گذشته اش را زیر خاک دفن کرده بود و در حال زندگی میکرد.

چه بخواهد و چه نخواهد باید آینده ای میساخت که گذشته اش مقابلش زانو بزند.

صدای خش خش برگ های پاییزی زیر نیم بوت هایش حس قشنگی را به

وجودش تزریق میکردند.

ای کاش میشد مو هایش را آزادانه روی شانه هایش رها کند و آنها را به دست

این باد بسپارد، اما خب اینجا نمیشد!

ابر های تیره و خاکستری آسمان بالای سرش را تسخیر کرده بودند و خبر یک

روز بارانی را میدادند.

به همین خاطر عاشق پاییز بود...

اما خیابان های این شهر برایش غریبه بودند.

هدفونش را روی گوش هایش گذاشت.

سرش را پایین انداخت و در حالی که به قدم‌هایش چشم دوخته بود زیر لب خواننده را همراهی میکرد.

ناگهان ایستاد.

حس بدی درونش می‌لولید.

با حالتی عصبی موزیک را قطع کرد.

لرزش موبایلش را در جیبش حس کرد اما هیچ واکنشی نشان نداد.

احتمالا همان مرد مرموزی بود که شب گذشته تماس گرفت.

زیر چشمی نگاهی به اطراف کرد و توجهش به یک پورشه‌ی 918 مشکی جلب شد که از همان موقعی که از خانه خارج شد به دنبالش می‌آمد.

کمی نگران شد.

خیلی‌ها برای به دست آوردنش دندان تیز کرده بودند و حتی قصد جان او را داشتند.

خطرات زیادی هم تهدیدش میکردند.

اما با این حال هیچ وقت زیر بار داشتن محافظ شخصی نرفت.

به لطف کلاس‌ها و تمرین‌های سخت تمام اصول دفاع شخصی را بلد بود.

خود را میان مردم گم کرد و از آن ماشین فاصله گرفت.

_ خانوم جهان آرا میتونید برید تو.

خسته از نگاه‌های کنجکاو مردم داخل سالن و نگاه بد و عجیب منشی تقه‌ای به در زد و وارد اتاق شد.

هدفون را روی گردنش سر داد و با کشیدن نفس عمیقی که باعث شد بوی ادکلن مردانه‌ای را استشمام کند، بی‌حس و کسل چشم در چشم مرد جوانی با چهره‌ای پر شیطننت و جذاب دوخت.

نریمان تنتا...

موی مشکی و چشمان قهوه‌ای تیره‌اش یک چهره‌ی شرقی را به نمایش می‌گذاشت.

در را پشت سرش آرام بست و همانطور خونسرد جلو رفت.

روی مبل سه‌نفره‌ای روبه‌روی او نشست و بی‌حرف نگاهش کرد.

هر دو سکوت کرده بودند که بالاخره نریمان کوتاه آمد و با لبخند گفت:

_ به به، خانوم جهان آرا.

_ خب، این حرفتونو سلام و خوشامد معنی میکنم آقای تنتا.

_ غد و مغروری... منتظرت بودم.

تلفن روی میز را برداشت و منشی‌اش را احضار کرد.

او هم همان لحظه داخل اتاق آمد.

_ چیزی نیاز داشتین آقای تنتا.

_ آقای لطفی نیستن... اگه زحمتی نیست شما دوتا قهوه بیارین. امروز مهمون ویژه‌ای داریم خانوم همایونی.

آیسو زیر لب گفت:

_ تلخ باشه.

لبخند نریمان عمیق‌تر شد.

همایونی بعد از نگاه متعجبی به او سری تکان داد و رفت.

نریمان از پشت میزش بلند شد.

جلو آمد و روی مبل تک‌نفره‌ای نشست.

پایش را روی پای دیگرش انداخت و دستانش را در هم تنید.

_ تا جایی که میدونم شخصیت کسایی که قهوه‌ی تلخ رو انتخاب میکنن صبور و البته کله‌شقه... خب من در خدمتم آیسو خانوم. در ضمن، به اسم کوچیک صدام کن.

دخترک دقیقاً مثل او لم داد و در حالی لبخند کجی به لب داشت پرسید:

_ اوه بله... میشه بفرمایید منو از کجا میشناسید نریمان خان؟!

مرد جوان همانطور که با حرکت دست بیخیالی کلامش را نشان میداد جواب داد:

_ خدمت شما عرض کنم که... من با آیدیل روانشناس سابقه ارتباط بسیار نزدیکی دارم.

نگاه آیسو پر از تعجب شد.

این موضوع را نمیدانست.

اصلا به این فکر نکرده بود که آیدیل چرا روی این مرد اصرار داشت. اما یک چیز را میدانست و الان هم بهترین فرصت برای تلافی کردن این غافلگیری بود.

_بله آیدیل گفته بود که قبلا Boy Friend ایرانی داشته! دوسالی میشه دیگه قطع رابطه کردین و ظاهرا به عنوان دوستان قدیمی و دو همکار معمولی در ارتباط هستین! آشناییتون هم برمیگرده به دوران تحصیلتون در فرانسه. درسته؟!

نریمان جا خورده نگاهش کرد.

بی هدف سرش را تکان داد و او را زیر نظر گرفت.

چند دقیقه بعد همایونی با سینی که داخلش دو فنجان قهوه بود داخل شد و آن را روی میز مقابلشان گذاشت.

وقتی صاف ایستاد گفت:

_امر دیگه ای نیست آقای تنتا؟

_برای امروز همه ی قرارها رو کنسل کردین؟

_بله همونطور که دیروز بهم گفتید اگه امروز خانوم جهان آرا اومدن بقیه قرارهاتون رو با مراجعه کننده ها کنسل کنم. نگران نباشید.

و مرموزانه زیر چشمی به آیسو نگاه کرد.

نریمان خونسردانه گفت:

_خوبه... خودتونم میتونین امروز تشریف ببرین.

_ممنونم آقای دکتر.

همین که همایونی بیرون رفت آیسو با اخم و نگاه مشکوکی به نریمان گفت:
_چه نیازی به این کارها بود؟

_بعدا میفهمی.

_میخوام همین الان بفهمم. مراجعه کننده ها و منشی تون رو فرستادین بره،
چرا؟

_منم گفتم بعدا میفهمی.

_بله؟! ممنونم که قانع کننده حرف میزنین.

_آیسو! لازم نیست جبهه بگیری آروم باش.

_باشه. بعدا میفهمم!

نریمان خندید.

شخصیت این دختر برایش جالب بود.

دلش میخواست هر چه زودتر به این شخصیت عجیب پی ببرد.

آیسو خاص بود و همین ویژگی زیاد او را به در دسر می انداخت...

_خودت... با کسی رابطه نداری درسته؟

آیسو منظورش را فهمید.

اخم هایش در هم رفتند و جواب داد:

_نه. رابطه ام با پسر خوب نیست.

_دلیل خاصی پشت این حرفت هست؟

_خیر... نه آنچنان به عشق اعتقاد دارم، نه شکست عشقی خوردم.

خود را با قهوه‌اش مشغول کرد.

با این کار نشان داد که علاقه‌ای به این بحث ندارد.

اما نریمان بیخیال نشد.

_اگه رابطه‌ت با پسرا خوب نیست... پس چرا اومدی پیش من؟

_باور کنم که نمیدونین؟

_اومدنت پیش من بستگی به میل خودت داشت نه آیدیل!

_نمیدونم... فقط امیدوارم آیدیل دست از سر من برداره و منو به چشم بچه نبینه.

نریمان لبخند مهربانی زد و گفت:

_بیخیال دختر خوب. زیاد سخت میگیری.

_شاید. چرا قهوه‌تونو نمیخورین؟

_اون رو هر وقت که بخوام میتونم بخورم. الان ترجیح میدم وقتم رو برای تو که مهمتری بذارم.

آیسو فنجان قهوه‌اش را که نیمه‌اش را نوشیده بود روی میز برگرداند.

اتاق گرم بود و کلاه و پالتو هم بدتر عذابش میدادند.

_خیلی گرمته؟

_از کجا فهمیدین؟

_منم تو همچین شرایطی این لباسا تنم بود چهره‌م جمع میشد.

بازدمش را محکم بیرون داد.

نمیدانست چه کار کند.

کلافه او را نگاه کرد.

_راحت باش. من مشکلی ندارم.

با خیال راحت کلاهش را برداشت و این کار مصادف شد با بیرون ریختن موهای بلند و خوش حالتش.

دکمه های پالتو را هم باز کرد و نفس راحتی کشید.

نریمان در حالی که دستش را زیر چانه اش زده و متفکر او را نگاه میکرد، ابرویی بالا انداخت و گفت:

_معلومه هنوز نتوانستی با فرهنگ اینجا کنار بیایی.

_نمیخواهم کنار بیام. به هر حال متشکرم که درکم کردین.

نریمان پوفی کشید و با نارضایتی گفت:

_آیسو به دوم شخص جمع باهام حرف نزن لطفا. زبان فارسی ت هم که خیلی خوبه، اوهوم؟

آیسو سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

مگر میشد زبان پارسی را بلد نباشد...

_به چندتا زبان مسلط هستی؟! چهار؟!!

_نه پنج... ترکی، پارسی، عربی، انگلیسی و فرانسوی. رو بقیه زبان هام هنوز دارم کار میکنم!

_از یه نخبه کمتر از اینم انتظار نمیره.

_به این آسونیا هم نیست. من برای جایگاهم تلاش زیادی کردم.

_به دانشگاه هاروارد نامه‌ی پذیرش فرستادی، درسته؟

_بله. ماه می نتیجه‌ش میرسه دستم.

_عالیه.

چند لحظه همینطور در سکوت گذشت.

نریمان دور از نگاه دخترک محو زیبایی او شده بود.

آیسو دختری پاک و ساده بود.

دختری که روزگار با او خوب تا نکرد.

همین‌ها باعث شد از او دختری سنگدل، تنها، مغرور و مرموز ساخته شود...

آرام گفت:

_آیدیل همه چیزو درباره‌ی زندگی‌ت بهم گفته.

آیسو در دل فحشی نثار آیدیل کرد و با حرصی پنهان گفت:

_خب، اینجوری بهتر شد.

_نه... من ازت میخوام که همه چیزو از اول خودت برام بگی. ترجیح میدم از زبون خودت بشنوم.

آیسو شوکه به چشمان او خیره شد.

مرور خاطرات و گذشته؟

از کجا؟

پنج سال پیش؟

یا نوزده سال پیش؟

_متاسفم... از انجام این کار عاجزم.

_تا این حد گذشته باعث رنجشت میشه؟

_...

_آیسو... نگو که نقطه ضعف گذشته‌ته.

نگاه سرد دخترک منجمدتر شد. با لحن بدون نرمشی گفت:

_من نقطه ضعفی ندارم

_نه، درست نیست. همه‌ی آدم‌ها نقطه ضعف دارن.

_من همه نیستم.

_چرا؟

در ذهن آیسو پژواک انداخت...

چرا...؟

واقعا چرا...؟

پرده‌ی ساده و سفید پنجره‌ی بیمارستان را کنار زد و سرش را رو به آسمان شب بالا گرفت.

در بین دود و دم و چراغ‌های شهر درخشش ستاره‌ها به سختی برایش قابل تشخیص بودند.

اما چیزی در آسمان وجود داشت که خیره کننده تر از ستارگان میدرخشید و هنرنمایی میکرد.

ماه...

ماه کامل...

دستش را روی قلبش گذاشت و ناله ای کرد.

دست دیگرش روی پرده مشّت شد.

از این شب متنفر و بیزار بود.

از شدت درد و فشار رویش رنگ چهره اش به کبودی گرایید.

انگار کسی قلبش را در دست گرفته و تا سر حد مرگ میفشرد.

گویی استخوان هایش آرام آرام در هم میشکستند.

پرده را رها کرد و روی زمین افتاد.

هجوم محتویات معده اش را حس کرد و عق زد.

حال و روزش بدتر از هر گرگینه ای بود!

او واقعا فرق داشت...

_تقریباً نوزده سال پیش... تو یه شب تاریک و سیاه دختری پا به این دنیای نفرت‌انگیز گذاشت. کودکی که از همون اول طالعش نحس بود. اون تعلقی به این دنیا نداشت. از مردی خائن و زنی بی‌کس زاده شده بود. داستان از اونجایی شروع شد که دو خاندان بزرگ جهان‌آراها که با هم نسبت فامیلی داشتن تصمیم گرفتن تعدادی از بچه‌هاشون با هم وصلت کنن تا به هم نزدیک‌تر بشن و قدرت‌شون بیشتر بشه. آرشام جهان‌آرا دل به دختری از همون خاندان بست. دختری زیبا، آرام، پاکدامن و مذهبی. این دختر بخاطر اعتقادات و عقاید سفت و سختش چندان محبوبیتی در خاندان نداشت اما فریب عشق زودگذر آرشام رو خورد. بزرگان هر دو خاندان به شدت با ازدواج اون دو مخالفت کردن ولی آرشام بالاخره حرفشو به کرسی نشوند و مانیا رو همسر خودش کرد. سالها گذشت... گذشت و گذشت تا اینکه معلوم شد اونها نمیتونن برای خاندان‌ها نوه بیارن. در حالی که برادر آرشام و خواهر مانیا که بعد از اونها وصلت کرده بودن قرار بود به زودی صاحب دومین فرزندشون بشن. مشکل... از مانیا بود. در این میان خواهر دیگه مانیا که بیوه بود و یک پسر و دو دختر دوقلو داشت خودش رو به آرشام نزدیک کرد و با وجود متاهل بودن اون دل پدر و مادرش رو به دست آورد. پس اونها هم آرشام رو وادار کردن از مانیا جدا بشه. مانیا که تحمل دوری از عشق بی‌وفا و نامردش رو نداشت تلاش کرد تا مقابلشون بایسته اما هر دو خاندان با بی‌رحمی اون و هر کسی که میخواست باهاش در ارتباط باشه رو طرد کردن. به گناه چادر مشکی و نگاه پاک و معصومش... به گناه محجوب و خدایی بودنش... آرشام بالاخره تسلیم خواسته‌ی بقیه شد و ناجوانمردانه همسرش رو از خودش جدا و به حال خودش رهاش کرد. در عوض با خواهر بی‌شرم و شیطان‌صفت اون ازدواج کرد. مانیای طرد شده با قلبی شکسته تو خیابونهای این شهر آواره شد و تو خرابه‌ها زندگی‌ش رو گذروند. ماندانا هم خیلی زود حامله شد و دختری رو به دنیا

آورد. با این حال همه‌ی اون کسانی که مادر منو به زمین زدن به خوبی و خوشی زندگی میکردن بدون اینکه بدونن مانیا هم دختری از آرشام به دنیا آورده و در فقر و بدبختی داره اونو بزرگ میکنه... تا اینکه ماندانا رازشو میفهمه و به همه میگه. اونا هم بچه‌ی مانیا رو که "من باشم" به زور ازش میگیرن و به دست خواهر پلید و بی‌رحمش میسپارن تا بزرگش کنه... در صحبت‌های آیسو وقفه ایجاد شد.

نگاه عاری از احساسش را بالا کشید و به چهره‌ی متاثر نریمان نگاه کرد. نریمان وقتی دید او دیگر علاقه‌ای به ادامه دادن ندارد شروع کرد:

_یک سال گذشت و وقتی پسر ماندانا دید که تو داری زیر دست مادرش و خانواده‌ش عذاب میکشی تصمیم گرفت با خودش ببرتت به کشور ترکیه... جایی که خودش داشت تحصیل میکرد. یه دختر بچه‌ی تنها که فقط یه پسر پشتوانه‌ش بود. پسری که برادرش محسوب نمیشد، اما دوتانوم از هر خواهر و برادری به هم نزدیکتر بردین. مادرت از غم دوری تو چشماش کم‌سو شدن و زیر بار فشار آزار و اذیت‌های دو خاندان کم آورد و بیمار شد. طوری که قدرت حرکت دادن پاهاشم نداشت. تا اینکه...

آیسو با سرسختی به عمق چشمان نریمان نگاه کرد و به میان حرفش پرید:

_تا اینکه پنج سال پیش نحسی زندگی‌م کامل‌تر شد. یه حادثه‌ی نامعلوم که هیچ کس نفهمید چی بود و چه اتفاقی افتاد. فقط یه روز چشم باز کردم و خودم رو روی تخت بیمارستان دیدم... حافظه‌م رو از دست داده بودم... برادرم رو از دست داده بودم... همه چیزم تو زندگی رو باختم...

و سرش را به جهت دیگری چرخاند.

غم و اندوه تمام زجرهایی را که کشیده بود، در تک تک کلماتی که میگفت حس میشد.

اما عجیب بود که چهره‌ی این دختر کاملاً برعکس لحنش نشان میداد.

بی‌روح...

بی‌تفاوت...

بی‌احساس...

نریمان ادامه داد:

_برادرت انگار آب شده و رفته بود تو زمین. نفرت همه‌ی اعضای خانواده‌ت ازت بیشتر شد. اونا تو رو مقصر ناپدید شدن اون میدونستن در حالی که تو حتی نمیدونستی چه بلایی سر خودت اومده. پدرت آوردت ایران، اما نتونستی کنار آدم‌هایی که چشم دیدنت رو نداشتن زندگی کنی. دوماه بیشتر دووم نیاوردی و به اصرار ماندانا که میگفت برگردی به همون جایی که ازش اومدی بازم فرستادنت ترکیه. اما دیگه اون آیسوی سابقه که تصور میکردن نشدی. به آیدیل تازه‌کار پناه بردی و اون هم فهمید که چه گوهر ارزشمندی رو به دست آورده. تمام استعدادها و خلاقیت‌های تو رو کشف و شکوفا کرد. تو، آیسو جهان‌آرا، به بهترین نحو از هوش‌ت استفاده کردی. وارد دنیای مد شدی. تمام تلاشت این بود که از نو خودت رو بسازی... تبریک میگم، موفق هم شدی... اما قبلش مادرت از شوک اتفاقی که برات افتاد قدرت تکلمش رو هم از دست داد و زمین خورد...

آیسو پوزخندش را به لبش نشاند و دوباره مسیر نگاه سردش را به سمت او سوق داد.

سردردش باز هم شروع شد.

شقیقه‌اش را مالید و زیر لب چیزی گفت.

نریمان با لحن نکوهش‌آمیزی به حرف آمد:

__ولی تو احساسات رو توی خودت کشتی. از سنگ شدی.

__من سنگدل نیستم، فقط تو زندگی به سنگای زیادی خوردم.

__میدونم، ولی خودتو نابود کردی.

__خیر جناب تتتا. این دنیا و آدماش منو نابود کردن. میتونی درک کنی پنج‌ساله چشمه‌ی اشکام خشک شدن؟ من حتی نمیتونم گریه کنم. آیدیل هم نتونست این مشکل منو حل کنه.

__چرا تو حرفات جوری حرف میزدی که انگار قصه تعریف میکنی؟ قصه‌ی زندگی یه نفر دیگه.

__چون من اون آیسو رو نمیشناسم. اون تو نوجوونی مرد و من به جاش متولد شدم! کاملاً متفاوت با اون. تنها چیزی که از گذشته و کودکی‌م کنارم نگه داشتم و یک تار موی سفید شده‌ش رو هم به این دنیا و آدمای پستش نمیدم مادریه که همه جوره پای دختر بیچاره‌ش ایستاد و حالا پاره‌ای از وجودم شده. نریمان لب‌هایش را روی هم فشرد و به دختر روبه‌رویش خیره شد.

چه به روز او آورده بودند؟

کدام پدری دلش می‌آمد این چنین کارهایی را با بچه‌اش انجام دهد؟

کدام زنی میتوانست به خواهر و خواهرزاده‌اش خنجر بزند؟

حتی خبر داشت که او در دهسالگی و سیزدهسالگی بخاطر کارهای پدرش
توان پس داده است.

رقیبان آرشام جهان آرا هر بار با یک روشی جان دختر بیگناهش را به خطر
انداخته بودند.

از کوبیدن یک ون ناشناس به او و به کما رفتن دو ماهه اش...

تا صربات چاقویی که در راه مدرسه نثار جسم رنجورش شده و یکی از
کلبه هایش را از او گرفته بود.

این دختر به معنای واقعی کلمه زخم خورده بود و حق داشت به هوای انتقام
هر کاری بکند.

بلند شد و کنار آیسو با فاصله نشست.

در حالی که با انگشتانش ور میرفت سعی کرد فکر کند چگونه کاری کند که
اعتماد او جلب شود.

نفس عمیقی کشید.

از اینجا بازی شروع میشد...

و همه چیز به خود آیسوی بی خبر بستگی داشت...

نریمان آرام و با مهربانی دستان ظریف و کشیده ی او را در میان دست بزرگ
و مردانه اش گرفت و فشار کمی به آنها وارد کرد.

آیسو از این حرکت او غافلگیر شد.

اول خواست بر سرش فریاد بکشد و قانونی از قوانین عجیبش را یادآوری کند
اما بعد بیخیال این کار شد.

چه دلیلی داشت کنترل خود را از دست دهد و جو حاکم را بدتر خراب کند؟

مگر نریمان مانند آیدیل روانشناس نبود؟
پس حق داشت برای او دل بسوزاند...
ولی او از ترحم بیزار بود...
پس باز هم بین دوراهی عقل و قلبش اولین گزینه را برگزید و دستش را پس کشید.

حالت نریمان تغییری نکرد.
میدانست عبور از دیوار سنگی و سختی که این دختر اطرافش کشیده بود
بسیار دشوار است.
پس باید محتاط و با سیاست عمل میکرد.
دلش نمیخواست چیزهایی را به زبان بیاورد اما...
باید از یک جایی شروع میکرد...
برایش سخت بود...
سخت بود که آن بلاهایی که سر نارینا آمد برای دختر دیگری هم تکرار
شود...
دختری به ارزشمندی آیسو...
_من یه چیزایی رو هم میدونم که نه تنها آیدیل بلکه هیچ کدوم از اطرافیان و
نزدیکانت هم ازش خبر ندارن.

حس ششم دخترک زنگ خطری در وجودش به صدا در آورد.

سرش را به سمت او چرخاند و چشمانش را ریز کرد.

او داشت درباره‌ی چه چیزی حرف میزد؟

نریمان زمزمه‌وار و شمرده شمرده ادامه داد:

_بعد اون حادثه... تو از یه لحاظ دیگه هم اون آیسوی سابق نشدی... دیگه یه انسان عادی نبودی... تو شب‌ها نمیتونی بخوابی. تا چشمت رو هم میفته چیزایی رو میبینی که نمیخوایی ببینی... صاحب قدرت‌هایی از قبیل خوندن ذهن افراد، حس کردن حضور منفی انسانها و غیره هستی، نمیتونی شب‌ها به آینه نگاه کنی، از ماه شب چهارده هم هراس داری... و خیلی نیروها و ضعف‌های دیگه... تو با آدما فرق داری و اینو پنهان کردی... آیسو جهان‌آرای بزرگ...

بهت...

ترس...

ناباوری...

حال بد آیسو با این کلمات قابل توصیف نبود.

یک مشت خون داغ به زیر دلش سرازیر شد و آن را هری پایین ریخت.

فقط توانست نفسش را برای چند ثانیه حبس کند.

چطور امکان داشت به رازهایی که فقط خودش خبر داشت این مرد هم پی ببرد؟

مگر میشد؟

کجای کار را اشتباه کرده بود؟

به آرامی مسیر نگاهش را از او به سمت کفش‌هایش هدایت کرد.
در عمق چشمان این مرد چیزی را حس میکرد که در تمام این سالها به آن بر
نخورده بود.

مغزش شروع به ردیف کردن راه‌لهایی برای خاتمه دادن به این جو متشنج
و غیر قابل باور کرد:

"بی معطلی او را بکشد.

افکارش را بخواند بعد واکنش نشان دهد.

بپرسد که او کیست و این چیزها را از کجا میداند..."

اما برای اولین بار در زندگی‌اش به هیچ کدام از داده‌های ذهنش توجهی نکرد
و در یک تصمیم‌آنی از جا بلند شد.

به شدت ترسیده بود و آشفتگی در قیافه‌اش بیداد میکرد.

نریمان باز هم با آرامش گفت:

_بهتره بشینی سرجات آیسو. چون تا وقتی اون نخواد اومدن بر گشتی نداره.
دستان آیسو مشت شدند.

در این وضعیت هیچ حرفی برای گفتن به فکرش نمیرسید.

اصلا دلیلی برای سخن گفتن نمیدید.

نگاه طوفانی‌اش را نثار او کرد و برگشت.

ولی در دو قدمی در متوقف شد...

با دست به موهایش چنگ زد و مات و مبهوت به کسی که جلویش به درگاه
تکیه داده بود خیره شد.

_از اینکه کسی از حرفام سرپیچی کنه به شدت متفرم خانوم آیسو...
جهان آرا...

این صدا را به یاد داشت...

همان مرد مرموزی که مدام با او تماس میگرفت...

اولین باری نبود که اینطور گیر می افتاد.

اما همیشه از پس سختترین اتفاقات بر می آمد.

چشمان تیزبین و وحشی اش شروع به بررسی او کردند.

قامت بلند و رشیدی داشت.

مردی هم سن و سال نریمان...

در اولین نگاه چشمان نافذ طوسی رنگ و موهای قهوه ای تیره اش به چشم می آمد.

این نگاه...

این نگاه بسیار آشنا...

تپله های طوسی و مرموز...

یک شب سیاه و سخت...

زخمی و درمانده گوشه ی دیوار یک کوچه ی خلوت...

غرور و خشم را میشد از حالت چهره اش فهمید.

تکیه اش را از درگاه برداشت و جلو آمد.

ولی آیسو عقب نرفت.

دچار سرگیجه شده بود...

احتمال میداد که تا چند لحظه‌ی دیگر بدتر از این را هم تجربه کند.

اینطور هم شد...

گرمی مایع لزجی را که از بینی‌اش جاری شده بود را حس کرد و پشت سر آن قطرات خونی که از زیر چانه‌اش به زمین می‌ریختند...

این حالت‌ها زمانی برایش اتفاق می‌افتاد که حضور منفی فردی را حس کند و الان هم آن یک نفر روبه‌رویش ایستاده بود.

به سرعت پشت به او چرخید و با دست جلوی بینی‌اش را گرفت.

دستانی دور بدنش حلقه شدند.

پاهایش تحمل وزنش را نداشتند.

اما خود را نباخت و با آرنج محکم به شکم مرد کوبید.

بر خلاف تصورش انگار نه انگار که این کار را کرده باشد مرد بدون واکنش دردمندی او را به سمت خود چرخاند و چانه‌اش را اسیر دست قدرتمندش کرد.

آیسو با مقاومت و عصبی تقلا کرد تا خود را آزاد کند اما تیزی شئی سردی را روی گلویش احساس کرد و چشمانش را بست.

به ناچار در سکوت اتاق غرق شد.

آب دهانش را قورت داد و لحظه شماری کرد...

یک...

دو...

سه...

چهار...

طولی نکشید که بخاطر سوزش دردناک روی گلویش با دست آزاد به سینه‌ی او چنگ انداخت و ناخن‌هایش را در بدنش فرو کرد.
نباید اینطور میشد...

اگر آن فرد زخمی روی قسمتی از بدنش ایجاد میکرد دیگر نمیتوانست از همان قدرت حس حضور خود استفاده کند...

در چهره‌ی مرد هیچ اثری از رحم دیده نمیشد.
آنقدر خشک و خشن به نظر میرسید که حتی غرور خودش را هم در برابر او هیچ میدانست!

کم کم آتش خشمش داشت شعله‌ور میشد.

هم سرگیجه‌اش از بین رفته و هم خونریزی‌اش بند آمده بود.
تنها یک چیز در ذهنش تکرار میشد...

آن هم این بود که نریمان و این مرد با یکدیگر ارتباط دارند...
یعنی خیانت به او...

یعنی یک قدم کوچک و عاقبت یک اشتباه بزرگ...
یعنی تاوان اعتمادی که نسبت به آیدیل کرده بود...

حسی درونش فریاد کشید:

"این حادثه هیچ ربطی به آیدیل نداره!"

با تنفري عميق و كهنه داد زد:

_يادم رفته بود هيچ كس تو اين دنيا وجود نداره كه بدون قصد و هدفى بهم
نزديك بشه... ولم كن عوضى پست...

نريمان براى مدتى چشمانش را بست.

طعنه‌ى آيسو برايش گران تمام ميشد.

كسى كه آيسو را در چنگالش اسير كرده بود با خونسردى عجيبى هيچ حركتى
نكرد.

آيسو مثل قبل تكرر كرد:

_ولم كن...

...

فرياد زد:

_ميخوام برم، ولم كن.

مرد پوزخند معنادارى زد.

با ابروهاى بالا رفته گفت:

_اگه اينكارو نكنم ميخوايى چيكار كنى؟

دختر ك جيجى عصبى كشيد.

ديگر نميخواست ضعفى نشان دهد.

هر چه تا الان اتفاق افتاده بود، كافى بود.

مگر او که بود که جلویش قد علم کرده و مسخره اش میکرد؟

آن هم چه کسی را؟

آیسو جهان آرا؟

اینبار نتوانست خودش را کنترل کند.

به جای فرار یا دفاع با خشم دستش را بالا برد تا سیلی بزند که مچش توسط دست او اسیر شد.

آن را چرخاند و آیسو را وادار کرد او نیز به پشت بچرخد و با حرکتی وحشتناک و بی رحمانه دستش را پیچید.

دخترک فریادی از سر درد کشید و روی زانوهایش به زمین افتاد.

از شدت درد نفسش بالا نمی آمد...

گناهِش چه بود که اینقدر زجر میکشید؟

هیچوقت دنبال در دسر نبود...

بلکه در دسر دنبال او بود...

قلبش کم مانده بود سینه اش را بشکافد و بیرون بزند.

بالاخره نریمان به حرف آمد:

پرهام زیاده روی نکن، چون این قرار مون نبود. ببرش تو ماشین منم الان میام.

از پشت موهایش کشیده شد و بعد از درد عمیقی که در ریشه ی آنها حس کرد، صدایی کنار گوشش زمزمه وار گفت:

تو جایی نمیری آیسو جهان آرا... تازه پیدات کردم... هنوز باهات کار دارم...

سرنگ روی میز کنار تخت را که حاوی ماده‌ی زرد رنگی بود را برداشت و روی تخت نشست.

آیسو که سعی میکرد دستمال دور دهانش را زیر چانه‌اش سر دهد، هنگامی که او را دید دست از تلاش برداشت و ناباور نگاهش کرد.

پرهام دست سالم او را که به تاج تخت بسته شده بود را گرفت.

نریمان: مطمئنی کار درستی میکنی؟

جوابی نداد.

در میان تقلاهای آیسو سرنگ را نزدیک پوستش برد و ماده‌ی داخلش را تزریق کرد.

بعد هم آن را داخل سطل زباله‌ای که زیر میز وسط اتاق قرار داشت انداخت.

دست و پاهای او را هم باز کرد و آیسو به محض آزاد شدن دستمال را از روی دهانش چنگ زد.

به نفس نفس افتاده بود.

خود را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد.

پرهام که سر جای قبلی‌اش نشسته بود پوزخندی زد.

با صدایی که آیسو با هر بار شنیدنش احساس تلخی و نفرت میکرد گفت:

_ فکر نمی‌کردم نزدیک شدن من بهت باعث خراب شدن حالت بشه.
اشاره به یکی از قدرت‌های او داشت که می‌توانست حضور اشخاص منفی را
حس کند.

آیسو هم کم نیاورد و با تنفر و حرص جواب داد:

_ خوبه خودتم میدونی حضورت نحسه.

_ دهندو ببند تا خودم نبستمش.

نریمان تشر زد:

_ پرهاااااام.

مدتی صدایی از کسی در نیامد که آیسو احساس کرد نفسش بالا نمی‌آید.
نفس‌های عمیق میکشید و از راه دهان هوا را می‌بلعید.

درد وحشتناک دست مصدومش هم بدتر عذابش میداد.

با لحن تردیدآمیزی گفت:

_ او... اون... چی بود... به من زدی؟

پرهاام با همان پوزخند حرص درار از جیب پالتوی خود ظرف سربسته و
شیشه‌ای کوچکی را که ماده‌ای بی‌رنگ درونش وجود داشت بیرون کشید.
آن را در دستش به بازی گرفت.

_اگه تا پنج مین دیگه این آنتی بیوتیک رو بهت تزریق نکنم میمیری... به همین راحتی!

قطرات باران خود را به شیشه ی پنجره ی اتاق میکوبیدند و سکوت را میشکستند.

آیسو با درد چشمانش را بست و به این فکر کرد که چرا یک روز خوش به او نیامده است.

سعی میکرد آرام و عمیق نفس بکشد اما وضعش هر لحظه بدتر میشد. در حالی که قفسه ی سینه اش بالا و پایین میرفت و رنگ چهره اش عوض میشد به پهلویش خیره شد.

از طرفی درد دستش امانش را میبرد و از طرف دیگر زخمش دوباره سر باز کرده و خونریزی داشت...

با اینکه زجر میکشید اما وقتی یاد چیزی افتاد لبخند کجی زد. سعی کرد به این بیندیشد که مرگش اهمیتی نداشت...

مگر همین را نمیخواست؟

راحت شدن از این زندگی...

_باشه... پس بذار... بمیرم. داری یکی از آرزو هامو... برآورده میکنی...

نریمان که از همان اول هم علاقه ای به عذاب دادن او نداشت، با چهره ای در هم دستش را جلوی پرهام برد تا شیشه را بگیرد.

ولی او اصلا توجهی نکرد و بیشتر به این باور که او هیچ رحم و انسانیتی ندارد دامن زد.

ابرویی بالا انداخت و با تمسخر گفت:

_منم کاری به مردن تو ندارم! اما مطمئن باش بعد از تو میرم سراغ آدمای دیگه‌ای که تو زندگی هستن.

_تو... منظورت چیه؟

انگار از نگاه کردن به حال زار او و دیدنش در این وضعیت لذت می برد. کمی به جلو خم شد و آرام گفت:

_منظورم که واضح بود... چهار مین مونده.

و شیشه‌ی آنتی بیوتیک را در دستش تکان داد.

آیسو سعی کرد بدون تکیه به تاج تخت بنشیند...

اما تا صاف شد توانش تحلیل رفته و به اجبار سر جایش بازگشت.

دهانش خشک شده بود و دل درد و حالت تهوع هم داشت...

داشت چه بر سرش می آمد...؟

اگر توانسته بودند این بلا را سرش بیاورند پس حتما می توانستند سر اطرافیان‌ش نیز بیاورند...

_ازم... چی میخوایین؟

پرهام با لحن ارباب گونه‌ای گفت:

_خودتو، آیسو جهان آرا رو.

_برای... چی؟

_باید تا حالا متوجه شده باشی که تمام زیر و بم زندگی تو میدونیم.

_خب...

_اگه از حرفامون اطاعت کنی و به هر چی که می‌گیم عمل کنی، هم به نفع توه هم به نفع ما.

کم مانده بود از شدت فشاری که رویش بود فریاد بزند...

تمام بدنش درد میکرد و حالش واقعا بد بود...

لحظه به لحظه نفس کشیدن برایش سخت میشد...

سرفه‌های خشکی میکرد...

گلویش به شدت می‌سوخت...

با آخرین سرفه شوری خون را در دهانش حس کرد و کمی بعد قطرات خون روی ملافهی سفید تخت هم نمایان شدند...

_ترجیح میدم... ایستاده بمیرم... تا اینکه... زانو زده زندگی... کنم...

پرهام چند لحظه با حالتی خنثی نگاهش کرد.

بعد آرام بلند شد و با لبخندی مرموز و عصبی به کنارش رفت.

چند ثانیه در همان جا ایستاد که ناگهان خم شد و موهای او را در مشتش گرفته و به عقب کشید.

_دیگه داری شر میگی.

_من تا حالا... زیر بار... حرف زور... کسی... نفرتم که... شما... دومی‌ش باشین... تو هم یکی هستی... مثل بقیه...

_باشه. تو ایستاده بمیر بعدش منم میرم سراغ آدمای مهم تو زندگی.ت. به

نظرت از کی شروع کنم؟ مادرت؟ آرشاوین یا آرشیدا؟ سویل چطوره؟ اصلا

آیدیل چی؟ من اراده کنم کل عزیزان و اطرافیان و خانواده‌ت تو یه روز نابود

میشن، تو که نمی‌خواهی بخاطر تکبر خودت دیگران رو هم فدا کنی؟

آیسو دوباره به سرفه افتاد.

چشمانش در حال بسته شدن بودند...

اما تمام حرف‌هایی که او میزد را کلمه به کلمه در ذهن خود بارها مرور میکرد...

عزیزانش...

مادرش...

او را تهدید میکرد...

به مرگ همه‌ی افراد مهم در زندگی‌اش...

_خفه شو... تو نمیتونی... بهشون... آسیبی بزنی...

پرهام بی‌رحم‌تر شد.

موهای او را بیشتر دور دستش پیچاند و محکم‌تر کشید.

دست دیگرش روی پهلوی او گذاشت و تا جایی که میتوانست زخمش را فشار داد.

چهره‌ی آیسو درجا کبودتر از پیش شد و چشمانش را بست.

_نمیتونم؟ به نظرت مادری رو که الان توی سومین اتاق تو راهروی طبقه‌ی دوم روی ویلچر نشسته و داره از پنجره بیرونو نگاه میکنه نمیتونم حکم مرگشو امضا کنم؟

آیسو زیر دستان او پیچ و تاب می‌خورد که پرهام فشارش را بیشتر کرد.

بالاخره صبرش تمام شد و نالید.

_من... تو رو... از روی زمین... محو میکنم... لعنتی...

_ البته اگه زنده از اینجا بیرون بری.

او گفت مادرش...

گفت او را میکشد...

از کجا اسرار خانوادگی او را میدانستند...

با وجود دردهایش فریاد زد:

_ حق نداری به اون نزدیک بشی...

پرهام خونسردتر از قبل بود.

_ انتخاب با خودته.

آیسو با تمام زکاوت خود برای اولین بار حس کرد نمیتواند تصمیم بگیرد.

هیچ وقت بر سر این چنین دوراهی بزرگی قرار نگرفته بود.

به چشمان نریمان نگاه کرد.

اما او نگاهش را دزدید.

_ قبول کردن من... چه نفعی... برام داره؟

پرهام لبخند پر غرور از سر قدرت و برتری که حال نسبت به این دختر داشت زد.

_خوبه... یک، اینکه اسرار تو رو فاش نمی کنیم. دو، از تو محافظت می کنیم. سه، میدونم که نمیتونی بعضی از نیروها رو کنترل کنی؛ کمکت میکنیم هم از شون درست استفاده کنی و هم خودتو تقویت کنی...

سرش را پایین تر برد و کنار گوشش زمزمه وار ادامه داد:

_...چهار، و رسیدن به برادری که پنج ساله کسی ازش خبر نداره و همه فکر میکنن مرده... کم چیزی نیست...

آیسو که به گوش هایش اعتماد نداشت زیر لب تکرار کرد:

_آیهان...

او زنده بود؟

برادرش زنده بود؟

خوشی این خبر در ناخوشی حالش از بین رفت اما از ذهنش پاک نشد.

برای دوباره دیدن آیهانش دست به هر کاری میزد...

هر کاری...

ولی حتی این کار؟

باید زیر سلطه ی مرد بی رحمی قرار میگرفت که اصلا نمیشناختش...

باید از غرورش میگذشت...

_بدون کمک و پشتیبانی من نمیتونی زندگی کنی. میدونی چند نفر تو حسرت جایگاه تو هستن؟ ثابت کن لیاقت این قدرت ها رو داری.

تار میدید...

احساس خفگی داشت...

نفس‌های عمیق و صدادار میکشید...

برای بار آخر از خود پرسید:

"آیا حاضر بود برای داشتن برادرش و حفاظت از جان مادرش همه چیز را به جان بخرد؟"

پلک‌هایش کم‌کم روی هم افتادند.

قبل از اینکه دیر بشود به سختی گفت:

_باشه...

نگاهش روی جسم بی‌هوش دخترک میخ شده بود و مدام با پای راستش به زمین میزد.

نگرانی از سر و رویش میبارید...

ولی برعکس او، پرهام آن طرف‌تر با ژست خاصی مقابل پنجره ایستاده بود و عادی رفتار میکرد.

با خونسردی ذاتی‌اش سیگاری از پاکتش خارج کرد و با فندک طلایی رنگی آن را آتش زد.

پک عمیقی به سیگار زد و دود آن را به آرامی بیرون داد.

مثل همیشه اخمی میان ابروهایش جا خوش کرده بود.

جز صدای پای نریمان صدای دیگری به گوش نمیرسید که بالاخره طاقتش طاق شد و به حرف آمد:

_الانا دیگه باید به هوش میومد.

پرهام سیگارش را گوشه‌ی لبش گذاشت و سرد گفت:

_صبر داشته باش.

نریمان مثل بمب منجر شد.

با خشم فریاد زد:

_چی چی رو صبر داشته باشم؟ دختره رو تا دم مرگ بردی بعد جلوم ایستادی میگی صبر داشته باش؟! یه دقیقه دیر جنبیده بودیم بیچاره رو فرستاده بودی اون دنیا.

_خب، میبینی که هنوز این دنیاست!

_تو روانی هستی پرهام... یه روانی به تمام معنا. از آزار دادن دیگران لذت میبری.

_خودتو کنترل کن تنتای جوان. بفهم چی داری میگی.

نریمان که تمام این مدت با فک منقبض شده حرف میزد خشمش را فرو خورد و دیگر چیزی نگفت.

با حرص خود را به پشتی مبل کوبید و دستش را روی پیشانی‌اش کشید.

دوباره شروع کرد به ضربه زدن با پایش به زمین.

مدتی به همین منوال گذشت که آیسو تکانی خورد و بعد از چند لحظه چشمانش باز شدند.

هنوز نتوانسته بود اطرافش را درک کند.

چند بار پلک زد.

اول با گیجی به اطراف نگاه میکرد.

همین که دست مصدومش را تکان داد چهره‌اش در هم رفت.

انگار تازه همه چیز یادش آمده بود.

نریمان از جایش بلند شد.

جلو رفت و روی تخت نشست.

نگران گفت:

_حالت خوبه؟

دست او را که گرفت جیغش به هوا رفت.

سریع معذرت خواهی کرد و سعی کرد با احتیاط‌تر کارش را انجام دهد.

وقتی بلند شد اخم شدیدی کرده بود.

خطاب به پرهام گفت:

_بیا دسته گلتو جمع کن. از بد جایی در رفته.

پرهام همانطور که دستهایش را در جیب‌های پالتو فرو کرده بود جلو آمد و

بی‌احساس نگاهشان کرد.

_باید ببریمش بیمارستان. برو ماشینو آماده کن.

_تو برو اونور، خودم اینکارو میکنم.

نریمان خون خورش را میخورد.

_بله؟

آیسو هنوز درد میکشید...

اما ذهنش به خوبی کار میکرد...

نشستن دستی سرد روی زخم تازه‌ی پهلوش...

و شنیدن صدایی منجمد و ترسناک که میگفت:

"میخوام گلوله رو از بدنت خارج کنم. میتونی تحمل کنی؟"

نگاهش را بالا کشید و به چهره‌ی بی‌حس و چشمان بی‌نهایت جذاب و نفوذ کننده‌ی پرهام خیره شد.

این مرد که بود؟

از کجا او را میشناخت؟

چطور توانسته بود او را تسلیم خود بکند؟

نریمان به ناچار رفت و طرف دیگر تخت نشست.

دستمال سفید تمیزی را از کشوی میز عسلی بیرون کشید و دور دهان آیسو بست.

جوری که وقتی جیغ میکشد نه صدایش در بیاید و نه زبانش را گاز بگیرد.

بعد دست سالمش را گرفت و جلوی چشمان وحشت زده‌اش به پرهام اشاره کرد بنشیند.

آیسو به محض تماس دستش با او با ناباوری سرش را به نشانه‌ی "نه" تکان داد ولی کسی توجه نکرد.

البته نماند که پرهام باز هم با حرفی که زد زهرش را ریخت:

_نترس... دردش به همون اندازه‌ی در رفتنش.

نریمان تشر زد:

_پرهام... کافیه.

پرهام ابرو بالا انداخت و بدون اینکه اول ندایی بدهد ناگهانی کارش را انجام داد.

صدای ترق جا افتادن استخوان در میان جیغ خفه‌ی آیسو گم شد.

پشت سر هم جیغ میکشید و دست و پا میزد.

چشمان طوسی وحشی‌اش حالا از هر زمان دیگری معصومانه‌تر شده بودند.

چنان دردی در عمق نگاهش بود که نریمان برای چند لحظه با عذاب وجدان چشمان خود را بست.

وقتی آیسو آرام‌تر شد دستش را جلو برد و دستمال دور دهانش را باز کرد.

موهای لخت و زیبایش بخاطر عرق به صورتش چسبیده بودند.

آنها را کنار زد و با دلسوزی و مهربانی گفت:

_خوبی؟

آیسو بعد مکثی طولانی با صدای لرزان ولی پر نفرتی به حرف آمد:

_فکر میکنین... این کاراتون بی جواب میمونه؟ به محض اینکه... از اینجا

برم... برای کشتنتون... برنامه میریزم...

قبل از اینکه نریمان چیزی بگوید پرهام روی صورتش خم شد و با پوزخند گفت:

_تا من نخوام تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی دختر. خدا رو چه دیدی... شاید من اولین کسی باشم که اشکتو در میارم.

نریمان عصبانی با کف دست به پیشانی خود ضربه زد.
نمیدانست این مرد از این همه آزار و اذیت چه گیرش می آید.
آیسو با فریاد گفت:

_تو نمیتونی اشک دختری رو که پنج ساله کسی ندیده رو در بیاری.
_می بینیم... حتی به پام افتادنم می بینیم...

پرهام بی توجه به چهره ی رنجیده ولی غضب آلود او خونسردانه بلند شد و دوباره جلوی پنجره رفت.

سیگارش را از داخل جاسیگاری ست فندکش برداشت و به کشیدن ادامه داد.
نریمان به سر جای قبلی خود روی مبل رفت و نشست.
خم شد و سرش را میان دستانش گرفت.

از همین حالا میتواندست عواقب این ماجراها را حدس بزند.
آرامش با آنها غریب بود...

آیسو شاکی گفت:

_میخوام از اینجا برم.

هنوز درد داشت.

نگاه متنفرش را نثار پرهام کرد و با احتیاط بلند شد.

اما همین که پاهایش را روی زمین گذاشت و خواست بایستد، سردردش اوج گرفت و باعث شد دوباره بنشیند.

کلافه از بی توجهی دو شخص حاضر در اتاق اطراف را نگاه کرد.

فضای اتاقی که داخلش بودند برایش عجیب بود.

در دکوراسیونش از رنگ های تیره استفاده شده و فضای تاریک و دلگیری داشت.

فقط نور کمی که از پنجره ی اتاق به داخل میتابید.

این فضای خفقان آور حس بدی را به آدم القا میکرد.

_نشینیدی؟

_...

آیسو دندان قروچه ای کرد و دوباره گفت:

_پس حتما کر هستی. من همین الان میخوام برم.

_...

دست خود را روی زخمش گذاشت و بعد از چک کردن آن با حرص گفت:

_یکی جواب منو بدهه.

پرهام بدون اینکه تغییری در حالتش به وجود بیاورد گفت:

_صداتو بیار پایین. کجا؟

_زندگی شخصی م که به تو ربطی نداره.

_درست جواب بده، میگم کجا؟

تو همیشه اینقدر باشعور هستی؟!

نه خوبه... میبینم زبونم داری.

وقت من بسیار باارزشه و حاضر نیستم برای بگو مگو با تو هدرش بدم. فقط الان باید برم.

پرهام سیگار نیمه تمامش را داخل جاسیگاری فشار داد و خاموش کرد. برگشت.

کف هر دو دستش را به لبهی پنجره تکیه داد و چشمانش را باریک کرد. این دختر بیش از اندازه گستاخ و جسور بود. بالاخره جایی سرش را به باد میداد.

میخواهی جدا زندگی کنی؟

آیسو که دستش را میمالید و ساعتش را نگاه میکرد خشکش زد. دیگر داشت از این همه غافلگیری عصبی میشد.

تو از کجا فهمیدی؟

آماده شو پایین منتظرتم... فکر فرار هم نکن. چون تا جایی که میدونم اخلاق سگم دستت اومده. نریمان تو با من بیا.

نریمان کلافه و خسته از این قضیه بلند شد و بی حرف همراهی اش کرد.

هر دو پسر بیرون رفتند و آیسو را به حال خود رها کردند.
هنگام پایین رفتن از پله ها نریمان معترضانه گفت:
_ کار اشتباهی نکن.

..._

_ منو نگاه کن پرهام.

..._

_ چی تو سرته باز؟

_ یه لحظه لال شو دارم فکر میکنم.

از خانه خارج شدند.

در حیاط افراد زیادی با لباس های رسمی و اسلحه به دست پرسه میزدند.
به طرف پارکینگ که آخر حیاط قرار داشت قدم برداشتند.

_ حسابای بانکی ش رو چک کردم... تو این سالها اصلا به پولایی که پدرش
واریز کرده دست نزده. تمام ثروتی که الان داره از خودشه.

نریمان پوزخند زد.

با تمسخر گفت:

_ آره خب... آرشام خان سعی داشته گندایی که به زندگی دخترش زده رو با
پول پاک کنه. از همچین پدری این جور دختری واقعا جای تعجب داره...
دختره حتی یه بارم پاشو چپ نداشته. ظاهرا از کارای پدرشم خبر داره ولی
بروز نمیده.

_ اون همه هم مریم مقدس نیست. در نوع خودش شروریه.

جلوی پارکینگ متوقف شدند.

پرهام بدون اینکه به عقب برگردد بلند گفت:

_آراد.

مردی از میان بادیگارد ها به سمتشان آمد و پشت سر پرهام ایستاد.

تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

_بله آقا؟

نریمان که دستانش را در جیبش فرو کرده بود با نیم نگاه بامزه‌ای به او دوباره به تنها ماشین پارک شده در پارکینگ خیره شد.

_پیغام منو به اون دختره رسوندی؟

_بله رسوندم. چندتا از بچه‌ها رو هم گفتم زیر نظرش داشته باشن.

_باشه، میتونی بری.

آراد دوباره تعظیم کرد و از آنها فاصله گرفت.

نریمان حالت متفکری به خود گرفته بود.

_فقط یه سوال... چرا برگشته؟

_خیلی جالبه... حداقل اینو نمیدونین!

جا خورده به عقب برگشت.

آیسو حاضر و آماده با قدم‌های منظم و حساب شده‌ی خاص خودش پشت سرشان می‌آمد.

حتی به خود زحمت پنهان کردن موهایش را هم نداده بود و بیخیال حرکت میکرد.

انگار نه انگار که چند ساعت پیش چه اتفاقاتی افتاده است.

حتی به رویش هم نمی آورد.

نریمان در گلو خندید.

آیسو نزدیکشان شد.

به پورشهی مشکی داخل پارکینگ پوزخند زد و دستکش هایش را پوشید.

_تعقیب کننده ی خوبی نیستی!

پرهام به سمتش چرخید.

_موهاتو جمع کن و کلاهتو بپوش.

_اوه، متاسفم که جنابعالی به دستم آسیب زدی و من نمیتونم زیاد تکونش بدم.

پرهام روی صورت آیسو خم شد.

جوری که نفس های گرمش به صورت او میخوردند.

دستش را زیر موهای او برد و بالا آورد و جمع کرد.

آنها را به دست سالم دختر داد و کلاه را گرفت و روی سرش کشید.

اما از او فاصله نگرفت.

آیسو که چشمانش در حال گرد شدن بودند با پررویی گفت:

_مشکلی تو چهره ی من میبینی آقای پرهام؟!!

وقتی گوشی خود را با آن کاور آکواریومی در دست پرهام دید دوهزاریش افتاد.

چقدر دلش میخواست گردن او بشکند.

_ بار آخرت باشه جواب تلفنامو نمیدی... خرفهم شدی؟

_ احترام چیز مهمیه، میدونستین؟

_ بیرون هم حجابتو رعایت کن. اونجا مطب نریمان بود، اینجا هم حیاط خونه‌ی من که چیزی بهت نگفتیم.

_ خب پس مطمئن شدم که نمیدونستین!

_ نشنیدم، چی گفتی؟

_ من خیلی وقته که فهمیدم. ولی انگار شما نمیفهمین...

پرهام گوشی را به او برگرداند ولی به جای عقب رفتن چانه‌اش را گرفت.
جوری آن را فشار داد که لب‌های آیسو غنچه شدند.

با خشم غرید:

_ از زبون تند و تیزت خوشم نمیاد، کوتاهش کن.

نریمان کلافه گفت:

_ بس کنین. پرهام راحتش بذار.

پرهام سر آیسو را به عقب هول داد و در ماشین را باز کرد.

پشت فرمان نشست و در را با ضرب کوبید.

آیسو با تنفر و کینه پوزخندی زد.

خواست قدمی به سمت در بردارد که نریمان بازویش را گرفت و مانعش شد.

_ سوار شو آیسو.

سوار شود؟!!

گیر عجب آدم‌هایی افتاده بود...

هر لحظه که می‌گذشت بیشتر خشمگین میشد.

دستش را از دست او بیرون کشید و در عقب را باز کرد و نشست.

پرهام همانطور که ماشین را روشن میکرد چرخید و با اخم گفت:

__ بیا جلو بشین.

__ نه.

__ جهان آرا؟

__ بله؟

__ منو سگ نکن.

__ تو خودت سگی لازم نیست من سگت کنم.

پرهام پیشانی‌اش را مالید و با بیرون دادن بازدمش خشم خود را تا حدی فرو خورد.

خواست پیاده شود که نریمان اشاره کرد و لش کند.

خود او جلو سوار شد و کمر بندش را بست.

__ خدا آخر و عاقبت منو با شما دو تا بخیر کنه.

آیسو جز کج کردن لبش و چشم‌غره رفتن به او واکنش دیگری نشان نداد.

از حیاط خارج شدند.

پرهام آرام رانندگی میکرد.

درست بود که همیشه سگرمه هایش در هم بود ولی همین اخم به جذابیتش می افزود.

آیسو ابرویی بالا انداخت و به سمت شیشه چرخید.

تازه یاد این افتاد که چه همکاری را قبول کرده بود.

معاشرت با دو مرد غریبه؟

آن هم در ازای سلامتی خودش و اطرافیانش و البته رسیدن به آیهان...

سرش را به شیشه چسباند.

یعنی دیگر راه برگشتی نبود؟

پرهام: گوشیتو چک کن.

صفحه‌ی گوشی را روشن کرد.

با دیدن تماس‌های بی‌پاسخ از یک شماره آشنا تازه یادش افتاد که از زمان برگشتنش هیچ به او توجه نکرده است.

__کیه؟

__کی کیه؟!

__خودتو نزن به اون راه.

__تو راننده‌ای نه من!

_خوشت میاد باهات مشاجره کنم؟

_آرشاوینه. مشکلیه؟

_بزن رو حالت پرواز.

پرهام با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

_چه پسر خوبیه این آرشاوین.

طعنه‌ی کلامش به خوبی حس میشد.

آیسو هم که خوشش نیامده بود محکم در جوابش گفت:

_آرشاوین و خواهرش آرشیدا تو خانواده‌ی پدری و مادریم تنها دوستان من

هستن... وای خدای من... چه شگفت انگیز! اینم نمیدونستین؟! عجیبه!

نریمان تو گلویی میخندید.

آیسو با یادآوری چیزی اضافه کرد:

_خب... آقایون یه مدرک نشونم بدین که بفهمم راست میگین.

دقیقا به دیدن برادرش اشاره داشت.

همیشه حسی در اعماق وجودش به او میگفت که آیهان زنده است...

و حالا دو نفر پیدا شده بودند که میگفتند جای او را میدانند.

و هردوشان را میشناسند...

نریمان بعد از نگاه معناداری به پرهام با تکان دادن سر قبول کرد.

با گوشی‌اش شماره‌ای را گرفت و آن را بالا آورد اما نه طوری که شماره دیده شود.

حافظه‌ی آیسو استعداد خاصی در به خاطر سپردن این چیزها داشت.
بعد از سه بوق صدای بم و مردانه‌ای در فضای داخل ماشین پیچید.
صدایی که با دل و جان یک دختر بازی میکرد.
_کاری داشتی نریمان؟ سرم شلوغه.
آیسو ناباور دستش را روی دهانش گذاشت.
خودش بود...
این صدا را همیشه بخاطر داشت...
مگر میشد فراموشش کرد...
مگر میشد ناجی خود را از یاد ببرد...
_مشکلی نیست. پس بعدا زنگ میزنم.
_لطف میکنی. خداحافظ.
به گلوش چنگ زد...
سعی کرد درست نفس بکشد...
پس آیهان واقعا تمام این مدت زنده بود و او نمیتوانست پیدایش کند؟
چرا...؟
مگر کجا بود؟
همه جا را دنبالش گشت...
هر دو کشور را زیر و رو کرد اما خبری از او نبود...
چرا و چطور پنهان شده بود...؟

نریمان بدون اینکه برگردد و نگاهی کند بسیار آرام گفت:
_دیگه بهانه‌ای نداری.

تقریباً ده مین و حتی بیشتر در راه بودند که پرهام جلوی یک املاکی ایستاد.
نریمان پرسید:

_آشناس؟

_چطور؟

_بعید میدم بهش خونه بدن... یه دختر جوون، مجرد و تنها.

آیسو زیر چشمی به هر دو پسر نگاه کرد.

نریمان متفکرانه به پرهام خیره شده بود و او هم با اخمی غلیظ به روبه‌رو می‌نگریست.

یعنی زندگی در این کشور اینقدر سخت بود؟!

_فکر همه جاشو کردم. تو دختر... پیاده شو.

آیسو هر کاری میکرد نمیتوانست از کارهای او سر در بیاورد.
خودش میبیرید و میدوخت.

مگر میتواندست در برابر قلدری‌هایش مخالفت هم کند؟

با همان قیافه‌ی کلافه و طلبکار پیاده شد و در را با تمام قدرت محکم بست!
پرهام اول ایستاد و غضبناک به قیافه‌ی بی‌تفاوت او نگاه کرد.
بعد سری از تاسف تکان داد و وارد املاکی شد.
_دنبالم بیا.

__ نه تو اردکی، نه من بچه‌تم.

پرهام عاصی از دست او به بیرون برگشت و درست مقابل او قد علم کرد.
باز هم چانه‌اش را اسیر دست خود کرد و روی صورتش خم شد.

__ این آخرین باریه که باهات ملایم رفتار میکنم و جنازه‌ت از زیر دستام بیرون نمیداد.

آیسو به هیچ وجه اهل کوتاه آمدن نبود.

همانقدر نترس...

همانقدر گستاخ...

و همانقدر بی‌پروا...

__ به نظرت فرو کردن انگشتات تو زخم پهلوم و آسیب زدن به دستم رفتار خیلی خوب و ملایمی بود؟

پرهام مشت خود را جمع‌تر کرد تا به چانه‌ی او فشار بیشتری وارد شود.
__ تو اینطوری فکر کن.

زیاد نگاه‌اش نداشت تا توجه مردم را جلب کنند.

رهایش کرد و کناری ایستاد.

به در املاکی اشاره زد و دست به سینه منتظر ماند.

آیسو با خشم و قدم‌های بلند به داخل رفت و او نیز پشت سرش وارد شد.

مرد میانسالی که پشت میز نشسته بود بلند شد و با خوشرویی به استقبالشان آمد.

معلوم بود که پرهام را میشناسد.

آنها را دعوت به نشستن کرد و خودش هم سر جایش نشست.
خطاب به پرهام گفت:

_خب چه عجب از این طرفا... چه کمکی از دستم بر میاد آقای سلطانی؟
ابروی راست آیسو بالا پرید...
پرهام سلطانی...

_برای فروش همون خونه خدمتتون اومدم آقای ملکی.
_پسرم تو که هیچ کدوم از مشتری ها رو قبول نکردی.
_قرارم نیست قبولشون کنم... خانوم جهان آرا کسی هستن که من تصمیم به
فروش خونه به ایشون رو دارم.
ملکی نگاه گرمی به آیسو که کنار او نشسته بود کرد.
با لبخندی گفت:

_معلومه از آشناهای پرهام جان هستی که تونستی خونه شو از چنگش در
بیاری. به هم شبیه هم هستین!
آیسو به فکر فرو رفت...
خانه ی پرهام...

یک چیزی جور در نمی آمد...
نکند او خانه ی دیگری هم داشت؟
با چند سرفه صدایش را صاف کرد و بی ربط به جمله ی ملکی گفت:
_میخوام خودم هم خونه رو ببینم.

_البته دخترم... اما من فکر میکردم قبلا این کارو کردین که پرهام با اطمینان تصمیمش رو گرفته. تعجب کردم!

اخم پرهام غلیظتر شد.

توقع این حرف آیسو را نداشت.

عادت کرده بود به چشم و تعظیم زیر دستانش.

اما این آیسو بود...

خودرای و غیر قابل پیشبینی...

در حالی که مغرورانه اما عصبی به چهره‌ی خونسرد آیسو نگاه میکرد خشک گفت:

_خانوم جهان‌آرا دیشب به ایران برگشتن و چون برای خرید خونه عجله داشتن فرصت نشد اینکارو بکنیم.

_فهمیدم پسر... پس بریم یه نگاهی به خونه بندازیم.

با بلند شدن آنها آیسو هم بلند شد.

قبل از اینکه بیرون بروند پرهام شانه‌ی آسیب دیده‌ی او را گرفت و زیر لب گفت:

_تنها که میشیم بالاخره.

آیسو کمی تکان خورد.

هم بخاطر خلاص شدن از دست او و هم فرار.

وقتی سوار شدند ملکی بعد از سپردن آنجا به پسرش سوار 206 سفیدی شد و پشت سر آنها به راه افتاد.

آیسو که توقع داشت با یک واحد آپارتمانی معمولی که برایش مناسب باشد روبه‌رو شود، با توقف ماشین و دیدن یک خانه‌ی ویلایی بزرگ مبهوت ماند. وقتی در حیاط بزرگ و به هم ریخته‌ی خانه قدم گذاشتند حس عجیبی به او دست داد.

فقط این را میدانست که حس خوبی نبود.

میانه‌ی راه ایستاد و دستش را روی قلبش گذاشت.

احساس درد نیز میکرد...

اینها چه معنی داشتند...؟

در یک لحظه به قدری فشار رویش زیاد شد که کم مانده بود بیفتد و نریمان به موقع از پشت سر او را گرفت.

آیسو سخت نفس میکشید.

حضور نیروهای غیر عادی را اطراف خود حس میکرد و نمیتوانست دوست تشخیصشان دهد.

انگار چشم‌هایی در خفا باز شده بودند و او را زیر سنگینی نگاه خود له میکردند.

کاملاً پلید و موزیانه...

دوباره تعادلش را برقرار کرد و کف دستش را به سرش چسباند.

_حالت خوبه؟

با شنیدن صدای نریمان نگاه بدی به او انداخت و به آرامی جدا شد. مقابلش را نگاه کرد.

حیاطی که تقریباً ویلا را وسط خود جا داده بود و اطراف هم پر بود از دار و درخت.

درختان عریانی که به همین زودی جلوی پاییز کم آورده بودند و برگ‌های زرد و قرمز و قهوه‌ای‌شان در هوا میرقصیدند.

و البته باغچه‌هایی با گیاهان خشک شده.

اگر کمی رسیدگی میشد بهتر بود...

پرهام و ملکی جلوی در ورودی منتظر او و نریمان بودند.

حرکت کرد و کنارشان ایستاد.

با وارد شدن به داخل ویلا سرجایش میخکوب شد.

اینجا برای یک خانواده مناسب‌تر بود تا کسی مثل او.

البته این خانه به پای قصر خودش نمیرسید...

بزرگی و متروکه بودن خانه باعث شد چهره‌اش جمع شود.

روی تمامی لوازم خانه ملافه‌ی سفید کشیده شده بود.

نمیشد به چیز دست زد چون حتماً کثیف و آلوده بود.

_اینجا دست کم چهار پنج سالی متروکه مونده.

نریمان سرش را از گوشی در دستش بیرون آورد و با تعجب گفت:

_از کجا فهمیدی؟

_تو احمقی و این چیزا رو نمیفهمی...

این را گفت و از مقابل چهره‌ی خندان ملکی، بی تفاوت پرهام و مات نریمان گذشت و به طبقه‌ی بالا رفت.

به تکه چوب کنده شده‌ی پارکت لگدی زد و یقه‌ی پالتو را شل کرد.

به طرز وحشتناکی احساس خفگی داشت.

از همان بدو ورود...

گلایش را مالید و چشمانش را باز و بسته کرد.

به کف هر دو دستش خیره شد.

دستانی که هر کدام از انگشتانشان با دستور گرفتن از مغزش میتوانستند هر آدمی را به زمین بزنند..

بزرگ و کوچک...

حقیر و گردن کلفت...

فرقی نداشتند...

هر کسی را...

جز پرهام...

کسی که در همین چند ساعت به طور کامل اعصاب و روانش را به بازی گرفته بود و کنترل آنها را از دست خودش خارج میکرد...
مردی که حس میکرد حضور او تاثیر زیادی در زندگی اش خواهد گذاشت...
_پیشنهاد میکنم به زندگی تو اینجا حتی فکرم نکنی.
با ترس دستش را روی قلبش گذاشت و "هی" کشید.
انگر یک قدم اشتباه به عقب برداشته بود، الان تن خرد و خمیر شده اش پایین پله ها قرار داشت.
دیگر از دست این کارهای او عاصی شده بود.
برگشت و غرید:
_لعنتی تو چرا هیچ وقت مثل آدم اعلام حضور نمیکنی؟
_نمیدونم... شاید بخاطر اینه که آدم نیستم!
_هانيساااان.
رو به رویش دختری با موهای قهوه ای بسیار بلند و چشمان خمار طوسی ایستاده بود.
بینی خوشفرم و لب های سرخ و وسوسه انگیزش تناسب خوبی با دیگر اجزای صورتش داشتند و زیبایی خیره کننده اش را به نمایش گذاشته بودند...
لباس بلند سفیدی هم به تن داشت...
آری، دختری به شباهت آیسو...
مثل سیبی که از وسط به دو نیم تقسیم کرده باشند...
_به هر حال من هشدارم رو دادم.

_منظورت چیه هانیسان؟

دخترک سرش را چرخاند و مستقیم به چشمان آیسو زل زد.

حالت چشمانش ترسناک بودند.

حتی بیشتر از آیسو...

_رو این خونه حساب نکن... از اینجا فاصله بگیر...

_آیسو؟

اینبار هم ترسید و از جایش پرید.

امروز به قدر کافی کشیده بود.

به پایین راهپله نگاه کرد که پرهام با آن ژست مغرورش ایستاده و اخم کرده نگاهش میکرد.

دوباره بالا را نگاه کرد.

هانیسان دیگر آنجا نبود!

_با کی حرف میزدی؟

با اعصابی متشنج پایین رفت و روبهروی او ایستاد.

قدش بلند بود اما در برابر مرد مقابلش بچه دیده میشد!

بی توجه به لحن مشکوک او خیلی عادی جواب داد:

_هیچکس.

_من عجله دارم علاف تو نیستم زود باش.

با این حرف او دوباره اعتماد به نفسش را بازیابی کرد و عصبی گفت:

_اولا من ازت نخواستم علاف من باشی، دوما با عرض تشکر از لطفون من این خونه رو نمیخوام.

علاقه‌ای به زندگی در این خانه‌ی بزرگ و متروکه آن هم تنها نداشت.

از تنهایی نمی‌هراسید.

ولی اینجا برای اقامت چند ماهه بسیار بزرگ و نامناسب بود.

_از نظر مالی که مشکلی نداری... پس حدس میزنم چی تو ذهنته.

_بهتر.

_متاسفم که اینو میگم...

پرهام دست‌هایش را از جیب‌هایش بیرون کشید و جلوی سینه‌اش گره کرد.

با لحن جدی‌تری گفت:

_...اما تو حق مخالفت نداری!

_!Evet

(بله)

_ما یه قراری گذاشتیم... به همین زودی یادت رفت؟

آیسو که انگار امروز همه چیز دست به دست هم داده بودند تا حرص او را در بیاورند کنترلش را از دست داد و با صدای بلندی گفت:

_من یادم نمیاد اجازه داده باشم تو زندگی شخصی من دخالت کنی.
حالت پرهام تغییر کرد.

با نگاهی بد و ترسناک چند قدم جلو آمد و فاصله‌ی بینشان را پر کرد.
آیسو هم خود را نباخت و جری به چشمان او خیره شد.
لجواز بود و یک دنده...

_بار آخرت باشه صداتو جلوی من بلند میکنی.

_من هر کاری دلم بخواد میکنم جناب سلطانی!
پرهام خیلی راحت شانهای تازه جا انداخته شده‌ی او را در مشت گرفت و فشار
داد و به سمت خود کشید.

_نه تا وقتی که زیر نظر منی.

فشار را بیشتر کرد.

آیسو سعی کرد پیش بزند ولی زورش در برابر او هیچ بود.
از درد لبش را به دندان گرفت و چیزی نگفت.

_فهمیدی؟

سکوت کرد...

در مقابل مردی که مدام غرورش را هدف می‌گرفت سکوت کرد...
جز این کار دیگری از دستش بر نمی آمد.

فریاد پرهام پرده‌ی گوشش را لرزاند:

_نشنیدم.

دلش گرفت...

اصلا چطور در مسیر سرنوشتش به این مرد رسیده بود؟

کجا پایش را اشتباه گذاشته بود؟

به سختی جواب داد:

_آره... دست از سرم بردار... فقط دست از سرم بردار...

آرامتر، طوری که فقط خودش بشنود زمزمه کرد:

_Hayvan...

(حیوون)

چند دقیقه بعد فقط او بود که تک و تنها وسط سالن روی زمین نشسته و به پایه‌ی میز تکیه داده بود.

به یک نقطه‌ی نامعلوم چشم دوخته و حواسش پی این زندگی نکبتش بود.

زندگی نفرت‌انگیزی که هر لحظه بیشتر از پیش از آن بدش می آمد...

اصلا چرا برگشت؟

مگر انتقام را از آنجا هم نمیشد گرفت؟

آیدیل راست میگفت...

چه دلیلی داشت که بیاید و خود را در دردسر بیندازد؟

تازه داشت عمق فاجعه را درک میکرد...

چرا این چنین تصمیمی را گرفت؟

چرا سوار هواپیما شد؟

چرا قدم در این خاک گذاشت؟

چرا برگشت؟

چرا... چرا... چرا....؟

هزاران سوال بی جواب در ذهنش وجود داشتند...

ای کاش میتواند سرش را همانجا روی زمین بگذارد و چشمانش را برای همیشه ببندد...

ذهنش خالی شود و آرام بگیرد...

دلش خواب میخواست...

به سنگینی خواب اصحاب کعب!

_هانيسان؟

خودش هم از صدای گرفته و خسته‌اش جا خورد.

با این حال دوباره تکرار کرد:

_هانيسان هنوز اینجايب؟

میخواست بفهمد چرا آن هشدار را داده بود.

جوابی دریافت نکرد...

دیگر خبری از او نبود...

به آرامی بلند شد و لباس هایش را تکاند.
نه...

در شان آیسو جهان آرا نبوده و نیست که زمین خوردن را بپذیرد.
حتی اگر تمامی غم های دنیا هم بر سرش آوار میشد نباید به رویش می آورد.
دختر نامدار جهان آراها هیچگاه شکست را قبول نمیکرد.

قبل از اینکه به سمت در حرکت کند با صدای بسته شدن در یکی از اتاق های
طبقه ی بالا رشته ی افکارش پاره شد.
میدانست که جز خودش کسی داخل این عمارت نیست و این را هم میدانست
که اگر هانیسان باشد به هیچ وجه اینگونه پیدایش نمیشد و هرگز هم با این
شوخی های مزخرف او را اذیت نمیکرد.
شاید گاهی او را بترساند...
اما نه اینطور...

بدون نگاه کرد به پشت سرش با قدم های بلندی از خانه خارج شد.
سعی کرد خود را راضی کند که شاید پنجره ی آخر سالن باز بوده و باد این
کار را کرده است...

همه چیز در یک چشم به هم زدن اتفاق افتاد...
بدون رضایت قلبی زیر سندی را امضا کرد که نشان میداد یک عمارت
بزرگ و بی ارزش را خریداری کرده است.
مبلغی که در نظر گرفته شده بود را تمام و کمال پرداخت کرد تا زیر دین
فردی مثل پرهام نماند.
انگار آن دو به جای کمک قصد آزارش را داشتند...

قدم هایش کوتاه و آرام و منظم بودند
دستانش را مقابل دهانش گرفت و "ها" کرد.
ولی هوا تا آن حد هم سرد نبود.
مقداری از موهایش از زیر کلاه فرار کرده و بیرون ریخته بودند.
از جمله طره‌ای بلند که جلوی یکی از چشم‌های درشت و گربه‌سانش را گرفته
و معصومیت و زیبایی خاصی به چهره‌اش میبخشید.
ولی هیچ تلاشی برای مخفی کردنشان نکرد.
شب هنگام بود و کسی در پارک پرسه نمیزد.

دستانش را داخل جیب‌هایش برگرداند و موهای مزاحم روی شانه‌هایش را با حرکت سر به عقب انداخت.

از همین حالا احساس دلتنگی از اردهنده‌ای به قلبش چنگ میزد.
سرش را بالا گرفت و به تیرگی زیبای شب چشم دوخت...

_مامان... دوست داری تراس اتاقتو؟ از اینجا راحت‌تر میتونی ستاره‌ها رو تماشا کنی.

انگشتانش تک به تک از روی دسته‌ی ویلچر سر خوردند و جلوتر آمد.
همانجا کنار مانیا نشست و به ویلچر تکیه داد.

سرش را رو به آسمان گرفت و غرق تماشای ستارگان شد.

بی‌خبر از اینکه خود مانیا با عشق و حسرت به نیم‌رخ زیبای او نگاه میکرد.
با نشستن دستی گرم روی موهایش به سمت مادرش چرخید و چشم در چشم شدند.

مانیا با لبخند بغض‌آلودی چشمانش را باز و بسته کرد.

آیسو نیز از محدود لبخندهای قشنگش را به روی او پاشید و گفت:

_ولی هر چقدر فکر میکنم میبینم هیچ کدوم از اون ستاره‌ها به قشنگی صورت پر نور تو نیستن.

مانیا دستش را پس کشید و با حرکت دادن آن چیزی گفت.

"ماه درخشان و زیبای من..."

لبخند آیسو عمیق‌تر شد.

لب زد:

_ ماهی که از نور ستاره‌ش میدرخشه و بدون اون هیچ ارزشی نداره...

_ آیسو؟

طنین یک صدای مردانه و آرامش‌بخش او را به خود آورد.

چقدر آشنا و زیبا بود...

آنقدر آشنا که باد با سرعت زیادی دفتر خاطرات ذهنش را ورق زد و روی اسمی مقدس توقف کرد...

آرام آرام سر خود را پایین آورد و به مردی که در فاصله‌ی ده قدمی‌اش ایستاده بود خیره شد.

آرشاوین...

به معنای مرد مقدس...

این نگاه مغرور اما آرام و پر از احساس را دوست داشت...

نگاهی مخمل‌گون، گرم و به رنگ شب...

دست سرد و لرزانش روی قلب بی‌قرارش قرار گرفت.

چه آرامشی در این چهره‌ی مردانه نهفته بود...

نفسش را ربوده بود...

آن لبخند محو گوشه‌ی لبش مانند نوری در تاریکی به قلب تیره و کدرش می‌تابید و دردهایش را خاموش میکرد.

دستش را از روی سینه‌اش کند و پایین آورد.

این مرد بهتر از هر مسکنی دردهایش را تسکین میداد...

با حرکت سر او ناباورانه لبخند زد.

باد ملایمی وزیدن گرفت و برگ‌های پاییزی را بر روی سرش رقصاند.

غرش آسمان در همه جا پیچید.

باد پاییزی شدت گرفت و موهایش را به بازی گرفت.

قدم اول را برداشت...

قدم دوم را نیز همینطور...

و قدم‌های سوم و چهارم...

هر دو آرام و بی‌حرف به هم نزدیک شدند و در یک قدمی یکدیگر ایستادند...

با قرار گرفتن دست مردانه‌ی او روی گونه‌ی سردش چشمانش را بست و

وجودش را لبریز از این حس آرازش وصف نشدنی کرد...

دست خود را بالا برد و روی آن گذاشت و محکم گرفت.

دلش نمیخواست چشمانش را باز کند و این حس زیبا را از دست دهد.

با کشیدن نفس عمیقی عطر ادکلن او را وارد ریه‌هایش کرد.

تلخ و مردانه...

در این هوای نسبتاً سرد درونش مانند کوره‌ی آتش داغ و سوزان شده بود...
بالاخره رضایت داد و نگاهی را روی صورت او قفل کرد.
_آرشاوین...

آرشاوین جذاب خندید و به نوازش گونه‌ی لطیف و برفی او ادامه داد.
چشم‌هایش را باریک کرد و گفت:

_باور کنم تا این حد دلتنگم بودی؟!!

اولین قطره‌ی باران روی نوک بینی قرمز شده‌ی آیسو فرود آمد.
دیگر معطل نکرد و ناگهانی خود را به آغوش او انداخت.
آرشاوین جا خورده و شوکه از این کار او باز هم خندید.
خودش نیز دستانش را پیچکوار دور کمر باریک او حلقه کرد و چانه‌ی خود
را روی سرش گذاشت.
باران تندتر شد...

هوا هم بوی دلتنگی میداد...

چه برسد به این آغوش گرم و پر حسرت....

چند ماه؟

یا بهتر بود بگوییم چند سال از آخرین دیدارشان گذشته بود؟

قطرات باران لا به لای موهای خوش‌حالت مشکی آرشاوین گم میشدند.

کلاه را از روی سر او کند و خرمن موهای زیبا و چشم‌نواز آیسو دورش را
فرا گرفت.

با حسرت و عطش سرش را داخل آنها فرو کرد و بویید...

بوی زندگی میداد...

بوی تازگی...

بوی عطر گل یاس...

لب‌های پهن و مجذوب کننده‌اش را به گونه‌ی نرم او چسباند و عمیق بوسید.

برخورد نفس‌هایش به گوش آیسو او را قلقلک میداد.

آیسو بیشتر خود را در آغوش او جا داد.

_دیگه داریم خیس میشیم دختر خوب.

سرش را بلند کرد و به چهره‌ی اخم‌آلود ولی نگاه خندان او چشم دوخت.

جذابیت این مرد ستودنی بود...

_خب، نذار خیس بشم!

آرشاوین مسیر نگاهش را به پشت سر او و نقطه‌ی نامعلوم دوخت و حالت

متفکری به خود گرفت.

_خودت خواستی...

در لحنش رگه‌های شیطننت مشهود بود.

قبل از اینکه آیسو منظورش را درک کند حس کرد پاهایش از روی زمین کنده

شدند و در هوا معلق شد.

سریع دستانش را دور گردن او حلقه کرد و جیغ خفه‌ای کشید.

که البته یکی از دلایل آن درد طاقت‌فرسای شانه‌اش بود...

ناباور لب زد:

_منو بذار زمین آرشاوین... دیوونه شدی؟ وای یواش افتادم...

_گفتم که، خودت خواستی.

آرشاوین این را گفت و عمیق و با احساس به چشمان زیبا و کشیده‌ی او خیره شد.

این دختر آنقدر لطیف و ماهر و بود که نمیتوانست نگاه از رخ جذاب او بگیرد.

با هیچ کسی قسمتش نمیکرد!

به هر حال سرش را بالا گرفت و حرکت کرد.

باران هر لحظه بر شدتش می‌افزود.

با حس قرار گرفتن سر آیسو روی سینه‌اش لبخند کمرنگی زد.

در سکوت زیر باران خود را به ماشینش رساند.

راننده با دیدن آنها پیاده شد و در عقب BMW را باز کرد.

آرشاوین بدون جدا کردن آیسو از خود همانطور که او را در آغوشش نگه داشته بود نشست و راننده در را بست.

آیسو چشمانش را گرد کرد.

_آرشاوین اینجا دیگه بارون نمیادا!

_هیش... حرف نباشه فعلا.

و قبل از اینکه دوباره اعتراض کند انگشت او روی لب‌هایش قرار گرفت و به آنها مهر سکوت زد.

پنج مین بیشتر طول نکشید که ماشین متوقف شد و راننده پایین رفت.
در سمت آنها را گشود و آرشاوین پیاده شد.
آیسو دوباره بخاطر باران سرش را به سینه‌ی او چسباند و محکم‌تر گردنش را
نگه داشت.
مقابلشان برجی بلند قرار داشت که ارثیه‌ی آرشاوین از پدرش بود.
از ورودی برخ داخل رفت.
همه جا به طرز چشم‌نوازی جلب توجه میکرد.
سوار آسانسورهای اختصاصی شد و کد مخصوص واحد خود را زد.
خیلی سریع آسانسور به مقصد یعنی واحد او رسید.

فنجان قهوه را به لبش نزدیک کرد و محتویات درون آن را مزه مزه کرد.
با لذت چشمانش را بست و دوباره گشود.
آرشاوین روی مبل روبه‌رویی او نشست و پا رو پای دیگری انداخت.
یک دستش را روی پشتی مبل دراز کرده و با دست دیگرش فنجانش را نگه
داشته بود.

جرعه‌ای از آن نوشید و فنجان را روی میز گذاشت.

_خیس که نشدی؟

آیسو نیم‌نگاهی به پالتو و کلاهش روی مبل انداخت و سرش را به نشانه‌ی علامت منفی تکان داد.

آرشاوین سرش را کج کرد و با چشمان نافذش او را زیر نظر گرفت.

_تو رو باید تو ویتترین گذاشت و فقط نگاهت کرد.

_یه وقت کم نباشه؟

_نه خیالت راحت.

آیسو همانطور که از قهوه‌اش مینوشید ابرو بالا انداخت.

_بارونو که دوست داشتی.

با لحن بی‌تفاوتی جواب داد:

_هنوزم دارم.

_لطفا بلند شو و بیا اینجا آسو.

آسو...

گاهی او را اینطور صدا میزد...

و چقدر به دل آیسو مینشست...

آیسو با حالت جالبی چشمانش را در حدقه چرخاند و لبش را به دندان کشید.

مخالفتی نکرد و از جایش بلند شد و به سمت او رفت.

آرشاوین فنجانش را روی میز گذاشت و دست او را کشید.

این کار مصادف شد با افتادن او روی پاهایش.
آیسو خواست لب به اعتراض بگشاید که گفت:
_هیش... چیزی نگو.

بعد پاهای او را بلند کرد و روی مبل انداخت.
دستش را دور شانهاش پیچید و با دست آزاد خود موهایش را نوازش کرد.
_پس... زیر هر آسمونی باشی بدون بارونش منم.
آیسو چشمانش را درشت تر کرد و دوباره ابروهایش را بالا داد.
آرشاوین از این حالت او خنده اش گرفت و قهقهه ی بلندی زد.
آیسو محو تماشای او شد.

_آه دختر... حتی تعجبتم قشنگه.
_رو آب بخندی.

_فعلا که تو توی بغلمی و دارم میخندم.
آرشاوین لبخند مهربانی زد و به نوازش کردن موهای ابریشمی او ادامه داد.
_متاسفم که نتونستم برای استقبال ازت به فرودگاه بیام.
_نه عیبی نداره. من به اندازه ی کافی با برگشتنم تو رو به زحمت انداختم.
_تو عزیزترین کس منی آیسو. خدمت به تو زحمت نیست.
آیسو نفس عمیقی کشید و باز هم سرش را روی قلب او گذاشت تا صدای تپش
آن را بشنود و حس کند.
_خوشحالم که برگشتی ماه من.

لبخند تلخی زد و چشمانش را بست.

این مرد چه ساده و خوش بین بود...

اگر میدانست آمده است تا خانواده هایشان را نابود کند باز هم این را میگفت...؟
گرمای آغوش آرشاوین آنقدر لذتبخش بود که بعد از مدت ها بدون خوردن هیچ
قرصی چشمانش خمار خواب شد.

به قدری به این مرد اعتماد داشت که مانع این حس غریب نشد.

چند بار چشمانش را باز و بسته کرد و آخر سر هم پلک هایش گرم شدند...

آرشاوین که نظاره گر او بود با بسته شدن چشمانش لبخندی زد.

موهای او را از جلوی صورتش کنار زد و خم شد.

عمیق و سوزان پیشانی او را بوسید و دوباره صاف نشست.

دلش نمی آمد او را از خود جدا کند.

به چهره اش دقیق شد.

غرور این دختر زبانزد همه بود...

قدرتش نیز همینطور...

و حتی زکاوتش...

اما با وجود همه ی اینها باز هم جنسش لطیف و شکننده بود.

نقاب سردی را که از صورتش بر میداشت...

تازه به زیبایی روحش پی میبردی...

مانند الانی که در خواب بسیار معصوم و آرام به نظر میرسید...
اما او میدانست...

میدانست زندگی تاریک آیسو تا چه حد وحشتناک و غیر قابل تصور است...
از خود چه آدمی ساخته است...

و چه کارهایی انجام میدهد...

با این حال باز هم محبوب او بود.

با وجود تضادهایی که در دنیاهايشان وجود داشت آیسو را میپرسید.

این احساس فقط برای این چند سال اخیر نبود...

بلکه از وقتی صورت گرد و کوچک و بدن ضعیف ولی تپل او را روی تخت
کودک بیمارستان دید که بلند بلند گریه میکرد و دست و پا میزد همان جا قسم
خورد همه چیزش را فدای این نگاه طوسی معصوم و دلربا بکند...

نگاهی که با هر بار دیدنشان جان دوباره ای میگرفت.

خیلی تصادفی متوجه برجستگی شکم و پلهوی او از زیر تی شرتش شد.

با شک لباس را بالا زد و با دیدن پانسمان سگرمه هایش در هم رفتند.

عصبی نفسش را فوت کرد و شاکی به او خیره شد.

_از کارات سر در نمیارم آیسو...

زمزمه ها و صداهاى آشفته و گنگى را ميشنيد.
بين خواب و بيدارى دست خود را به چشمان خود رساند و ماليد.
سر كج شده اش را از روى پشتى مبل برداشت و با نارضايتى پلك زد.
كم كم موقعيت خود را درك كرد و حواسش به جسم عرق کرده و لرزان آيسو
در آغوشش افتاد.

حيرت زده گونه ي داغ او را لمس كرد و لب زد:
_ آيسو...

چشمانش بسته بودند و زير لب هزيان ميگفت.
به ناچار او را تكان داد و چند بار صدائش كرد تا اينكه آيسو بى حال و
بى رمق از خواب پريد.

نفس نفس ميزد و دستانش ميلرزيد.

نگاهش پر از استرس بود.

آرشاوين با نگرانى موهاى او را كه بخاطر عرق به سر و صورتش چسبيده
بودند را كنار زد و گفت:

_ حالت خوبه؟

آيسو با حال نزارش به قفسه ي سينه ي خود فشار آورد و به سختى جواب داد:
_ نه...

آرشاوين به آرامى و بسيار محتاط بلند شد و او را روى مبل نشانده.

به آشپزخانه رفت و لیوان آبی برایش آورد.

جلوی پاهای او زانو زد و محتویات درون لیوان را جرعه جرعه به خوردش داد.

بقیه آن را روی میز گذاشت و آیسو را بغل کرد.

سرش را روی شانه‌ی خود قرار داد و مشغول نوازش پشت او شد.

هنوز از شوک این اتفاق بیرون نیامده بود...

نمی‌توانست هضم کند که آیسو هنوز هم این حالت‌ها را دارد...

نمی‌توانست به خود بقبولاند که مسئله تا این حد جدی است...

آیسویش ضعیف نبود...

اما چیزهای غیر قابل کنترلی وجود داشتند که او را تا این حد پریشان میکردند...

وقتی حس کرد او آرام شده و از لرزش بدنش کاسته است فاصله گرفت.

دوباره موهای او را کنار زد و صورت رنگ پریده‌اش را میان دستانش قاب گرفت.

آیسو نگاه بی‌روحش را به نقطه‌ی نامعلومی دوخته بود.

چرا بهم نگفته بودی هنوزم که هنوزه اون مشکلات لعنتی رو داری؟

...

آیسو همیشه اینطوری میکنی؟ تو اصلا شبها میخوابی؟

...

آرشاوین با خشم گفت:

_وقتی باهات حرف میزنم دوست ندارم جوابم سکوت باشه.

آیسو لب های خشکش را تر کرد و تپله های شیشه ای نگاهش روی چشمان او ثابت ماند.

_من خطرناکم آرشاوین... کارهایی ازم بر میاد که دیگران حتی تصورشم نمیتونن بکنن... وجود من در این دنیا به نفع انسان ها نیست...

_خفه شو آیسو... فقط خفه شو و دیگه این حرفای مزخرفو تحویل من نده. من سالهاست دارم تلاش میکنم راهی یا توضیحی برای مشکلاتت پیدا کنم و تو اینطوری ناامیدانه راجبش حرف میزنی؟

_آرشاوین...

آرشاوین منتظر ادامه ی حرف او بود...

_من از آینده بیزارم...

_چرا؟

_چون اونو به وحشتناک ترین و فجیح ترین حالت ممکن میبینم... هر خواب من تهش منجر به یه بلای بزرگ و ویران کننده میشه...

درد شانه اش تا حدودی کم شده بود.

کمی که آن را ماساژ داد دستش را پایین انداخت و کلافه نفسش را بیرون داد.

_میخوای باهات پیام داخل؟

به سردی پاسخ داد:

_نه.

باز هم همان آیسوی خشک و خش‌دار قبل شده بود.

آرشاوین تکیه‌اش را به ماشین داد و دست به سینه با اخم به او نگاه کرد.
منتظر بود او داخل شود.

اما آیسو قدرت این کار را نداشت...

قدرت روبه‌رو شدن با خانواده‌اش را نداشت...

روبه‌رو شدن با افرادی که روزگاری مامور شکنجه و عذاب او و مادر
بی‌گنااهش بودند...

افرادی که از روبه‌رو هم خنجر می‌زدند...

اما میدانست حالا همه‌شان با دیدن او بدون هیچ شرمی ادای انسان‌های دلسوز
و مهربان را خواهند در آورد.

از شدت خشم و نفرت و اندوه دستانش را مشت کرد و چشمانش را برای
لحظاتی بست.

آمده بود که زندگی عوامل ویرانی زندگی‌اش را ویران کند و برگردد...

پس صبر و تحمل کافی بود...

محکم...

قوی...

و با اراده...

به داخل حیاط قدم برداشت.

آرشاوین چشمانش را بست.

از این دیدار میترسید...

میترسید که آیسو بالاخره یک جایی همه چیز را در هم بکوبد و در آخر با رضایت بالای خرابه‌ها بایستد و تماشایشان کند...

آیسو علاوه بر جسمش، روحش را هم به آن نیروهای سیاه درونش فروخته بود.

سرش را بالاتر گفت.

سینه‌اش را جلو داد و با همان استایل خاص و مجذوب کننده‌ی خود به راهش ادامه داد.

موهایش را آزادانه روی شانه‌هایش رها کرده بود و آنها را در هوا میرقصاند. جهان‌آراها همیشه عادت داشتند تعطیلات آخر هفته‌ها را با یکدیگر باشند.

و بیشتر مواقع هم حیاط یا داخل این خانه‌ی نکبتی را انتخاب میکردند.

هنگامی که نگاهش به میز خالی بزرگ و طویل گوشه‌ی باغ افتاد پوزخند کج و نفرت‌باری زد.

پس بیرون نبودند.

وارد عمارت که شد صدای همهمه و بگو و بخندها گوشش را پر کرد.

طبق حدسش همه در سالن اصلی بودند.
و مطمئن بود که از بازگشتش خبر دارند...
خود را به اتاقش رساند.
با خاطر جمع و خیالی آسوده لباس‌هایش را عوض کرد.
خرمن موهای بسیار بلندش را دم اسبی بست و با خط چشم گربه‌ای و رژ لب
سرخ به چهره‌ی خود زیبایی بیشتری بخشید.
نگاهش به خودی خود نفوذ کننده و خوفناک بود...
با این کار بیشتر به جنگل وحشی چشمانش رنگ داد.
صندل‌های راحتی به پا کرد و از اتاق بیرون زد.
پله‌ها را پایین دوید و به ورودی سالن نزدیک شد.
حالا وقت روبه‌رو شدن بود.
طره‌ای از موهای درخشان و خوش‌رنگش را جلوی صورتش ریخته بود که
بیشتر جذابش میکردند.
با قدم‌های محکم و منظمش داخل سالن شد.
در یک لحظه تمام صداها خوابیدند...
نگاه‌های حیرت زده و اخم‌آلودی به سمتش کشیده شدند...
با خونسردی سرش را بالا گرفت و تک تکشان را نگاه کرد.
از همان بالا...
با همان قدرت...

و با همان تکبر...

آرشام زودتر از بقیه به خود آمد و از روی مبل بلند شد.
با قدم‌هایی سست و چهره‌ای ناباور خود را به او رساند و مقابلش ایستاد.
در میان موهای مشکی‌اش تارهای سفید زیادی به چشم می‌خوردند.
نگاهش خسته و رنج کشیده به نظر می‌آمد.
اما نه به اندازه‌ی او و مادرش...

_دخترم...

سرد بود...

نگاه آیسو به قدری بی‌روح و منجمد بود که سرمایش تا اعماق وجود آرشام
نفوذ کرد و به قلبش رسید...
این سردی به طرز عجیبی داشت گرمای قلبش را می‌مکید و به آیسو قدرت
میداد...

از احساس ضعف و اضطراب این افراد نیرو می‌گرفت...

آرشام خواست قدمی به سمتش بردارد و فاصله‌شان را برای در آغوش کشیدن
او پر کند که آیسو کمی عقب کشید.
به چشم خود جا خوردن او و بسیاری از افراد حاضر در سالن را دید.
با لحنی موزی و تمسخر بار گفت:

_از دیدنتون خوشحالم جناب جهان‌آرا.
آری، بسیار خوشحال و خرسند بود...

از اینکه حالا میتواندست افسار آنها در مشت خود بگیرد و هر طور که میخواهد هدایتشان کند...

در پایان هم از پرتگاهی بلند همهشان را به پایین بیندازد...
شانه‌های آرشام افتادند.

شاید توقع شنیدن کلمه‌ای مانند پدر را داشت.

اما از نظر آیسو او تقدس کلمه‌ی پدر را زیر سوال میبرد...
پسری مو طلایی با نیش باز از میان جمع بلند شد و گفت:

__فَتبارک الله و احسن و الخالقین... خدا چی آفریدی! ما نمردیم و بالاخره این ماهبانو رو از نزدیک ملاقات کردیم!

پرونده‌ی خانوادگی "مانی جهان‌آرا" در ذهن آیسو ورق خورد...
آخرین فرزند و تنها پسر خاندان "آصف جهان‌آرا".

که یک پسر خوانده‌ی بیست‌ساله‌ی شر به نام "بارشین" و دختر خوانده‌ی پانزده ساله با اسم "راشین" داشت.

قبل از او پدرش آصف صاحب چهار فرزند دیگر بود که همه‌شان دختر بودند.
"ماندانا"یی که از اصلی‌ترین کسانی بود که باید طعم زهر آیسو را میچشید...
"مانیا"یی که بی‌رحمانه از خانوادگی سنگدلش طرد شد...

"مانا"یی که مادر "آرشاوین" و "آرشیدا" بود و با برادر "آرشام" که "راشا" نام داشت پیوند ازدواج زده بودند...

و "ماندا"یی یک پسر متاهل به نام "سورن" و دختری هم‌سن بارشین به نام "سروین" داشت.

این افراد خانواده‌ی مادریش را تشکیل میدادند...

آرشام کنار کشید و آیسو توانست بزرگان هر دو خاندان را ببیند.

"آصف" کنار همسرش "گلبنو" بالای مجلس نشسته بودند و طرف دیگرش برادرش "عارف" با همسر خود "گلنسا" که از قضا خواهر گلبنو بود قرار داشتند.

همان‌هایی که مادرش را آواره کردند...

و فرصت یک زندگی معمولی را از او و دخترش گرفتند...

آیسو ابرو بالا انداخت و دستانش را زیر سینه‌اش جمع کرد.

آصف با چهره‌ای در هم عصای خود را بالا آورد و به او اشاره زد که جلوتر بیاید.

آیسو از عمد مکثی کرد و چند قدم به سمتشان حرکت کرد.

_سلام عرض میکنم بزرگ آقا. توقع دیدنتون رو اینجا نداشتم.

اخم‌های آصف شدت گرفتند و خشک گفت:

_بی‌خبر اومدی دختر جون.

_یعنی من قبول کنم که خدمه دیروز بهتون نگفتن من برگشتم به اینجا؟!!

گلبنو مغرورانه او را برانداز کرد.

_مادرت بهت یاد نداده که وقتی بزرگی رو میبینی جلوشون خم بشی و دستشون رو ببوسی؟!!

آیسو دهانش را باز کرد و با تمسخر نفسش را بیرون داد.
خودشان داشتند اعلام جنگ میکردند...

سر جایش جا به جا شد و عمیق و ترسناک به چشمان او زل زد.
محکم و جسور گفت:

_خیر. مادرم به من یاد داده که جلوی پای هیچ احدی زانو نزنم و فقط احترام رو شامل حال کسانی کنم که متقابلا به من، شخصیت من، عقاید من و عزیزان من احترام میزارن. شما باید این چیزا رو بهتر از من بلد باشید. درست نمیگم خانم بزرگ؟!!

چنان سکوتی بر فضا حاکم شد هیچ کس حتی جرات نفس کشیدن هم نداشت.
آصف و گلبانو با حیرت و خشم نگاهش میکردند که گلنسا بی ربط به بحثشان گفت:

_بیا اینجا ببینمت نوهی عزیز من.

آیسو با همان تمسخر و نفرت نگاهش روی پاشنه‌ی کفشش به سمت او چرخید.
میدانست که عارف و گلنسا از آصف و گلبانو کوچکتر هستند.

اما چهره‌ی این دو بسیار پیرتر و شکسته‌تر از آنها به نظر می‌آمد.

گلنسا آغوشش را به روی او باز کرد با چشمان بارانی منتظر ماند تا آیسو آن را بپذیرد.

او هم کلافه پوفی کشید و بی میل خم شد تا او بغلش کند.

گلنسا چنان با حسرت او را به خود میفشرد و بر سرش بوسه میزد که آیسو یک لحظه شک خود را نسبت به احساسات او از دست داد.

گلنسا زمزمه وار کنار گوشش گفت:

__تنت بوی مانیام رو میده...

آیسو با تردید از او جدا شد و عقب رفت.

با اخم و اعصاب داغان به چهره‌ی عارف نگاه کوتاهی انداخت و کامل عقب کشید.

کم کم بقیه یخشان باز شد و سعی کردند از او استقبال کنند.

اولین نفر فرزند بزرگ "عارف" و "گلنسا" یعنی "آرش" که صاحب یک دختر و پسر متاهل به نام "تیوان" و "تیوانا" بود به سمتش آمد و خیلی گرم او را به آغوش کشید.

آیسو با تنفر چشمانش را بست و صبر کرد او عقب بکشد.

بعد از او خواهرش "روشان" جلو آمد و با مهر بغلش کرد و صورتش را بوسید.

او نیز دختری بیست و پنج ساله به اسم "سپیناز" و یک پسر بزرگتر از او به نام "سپنتا" داشت...

ولی پسر و دخترش در حال حاضر خارج از کشور زندگی میکردند...
سپنتا...

کسی که آیسو بیشتر از خیلی‌ها از او بیزار بود...

در میانشان خبری از "راشا" پدر "آرشاوی" نبود.

سپس تک و توکی از خانواده‌ی مادرش با او خوش و بش کردند که بیشتر باعث عصبی شدن آیسو بود تا خوشنودی.

البته بینشان ماندانا و مانا که کلا با او حرف هم نزدند.

نوبت به نوادگان خاندان‌ها که رسید آیسو از عمد چهره‌ی بی‌میل و کلافه‌ای به خود گرفت و به همان تکان دادن سر اکتفا کرد.

روی مبل تک‌نفره‌ای نشست و خیلی راحت پا روی پا انداخت و دستانش را در هم تنید.

جو جمع سنگین‌تر شده بود.

برادر مادرش مانی که اتفاقاً جوان هم بود و نزدیکش نشسته بود لبخندی زد و سر صحبت را باز کرد:

_کی برگشتی عزیزم؟

آیسو با لحن بی‌تفاوتی کوتاه جواب داد:

_دو شب پیش.

مانا با بدبینی به حرف آمد:

_پس تا الان کجا بودی؟

_دنبال کارام.

آرشام نگران گفت:

_امشب کجا مونده بودی؟

آیسو ناامید از نبود آرشیدا در جمع به سردی پاسخ داد:

_خونه‌ی آرشاوین.

این دو کلمه به قدری برایشان سنگین تمام شد که بسیاری چهره در هم کشیدند و سکوت کردند.

اما بدتر از همه چهره‌های برافروخته و برزخی مانا و ماندانا بود.
آیسو پوزخند زنان گفت:

__خواهرای عزیزمو نمیبینم!

تیوانا: دوقلوها تو اصفهان دانشگاه میرن و افرا هم رفته بیرون.

آیسو زهردار گفت:

__اوه متاسفم، همیشه فراموش میکنم من خواهر ندارم.

بارشین و سروین سرشان را پایین انداختند.

سروین به خوبی خود را کنترل کرده بود.

اما بارشین بی‌صدا میخندید و شانه‌هایش میلرزیدند.

که البته باعث کفری شدن بسیاری شد ولی کسی نتوانست حرفی به او بزند.

تیوان با مهربانی گفت:

__دلمون برات تنگ شده بود.

همسرش گیسو با حرکت سر جمله‌ی او را تایید کرد.

__ولی من اصلاً علاقه‌ای به برگشتن نداشتم.

ماندانا تحمل نکرد و گفت:

_پس برای چی اومدی؟

آیسو فرصت را غنیمت شمرد تا اولین خنجر را به سینه‌ی او فرو کند.

جدی و سرکوبگر گفت:

_زندگی شخصی من به هیچ کسی ربطی نداره، منظورمو که خوب میفهمین
نامادری عزیزم؟!

باز هم توانست نیششان بزند.

کاری که به راحتی از پس آن بر می‌آمد.

مانا چشمان وزغ مانندش را گرد کرد و منفجر شد:

_چقدر گستاخ و بی‌شرم و حیایی، این چه طرز حرف زدنه؟

آیسو نیز به سمتش براق شد:

_من یه قانون باحال دارم خاله، اینطوریه که اکثرا رفتارمو با شعور طرفم
ست میکنم!

آرشام: آیسو!

دوباره به پشتی مبل تکیه داد و اینبار حرف نزد.

به اندازه‌ی کافی بسیاری را سوزانده بود.

همان لحظه از سوال ناگهانی ماندا جا خورده نگاهش کرد:

_حال مادرت چطوره؟

از خود سوال چندان جا نخورده بود...

بیشتر از لحن او به حیرت فرو رفت...

نوعی دلتنگی و غم در لحنش موج میزد که به خوبی حس کرد...

_داره تو قصری که برایش ساختم پادشاهی میکنه.

ماندا سرش را به زیر انداخت و بر خلاف تلاش زیادی که برای جلوگیری از فرو ریختن اشکهایش میکرد قطره‌ای روی گونه‌اش خط کشید.

که البته سریع آن را با نوک انگشت گرفت.

واکنش آیسو نسبت به این صحنه تنگ کردن مغرضانه‌ی چشمانش و گفتن این حرف بود:

_چرا ناراحتی خاله؟ فکر کردی من مسبب تمام شکستگی‌های الانش رو فراموش کردم؟ اگر تقاص تک تک اشک‌های بی‌پناهی و دلگیری مادرم رو بگیرم اسمم آیسو جهان‌آرا نیست.

آصف با صدایی خش‌دار و خشک گفت:

_هیچ چیزت به خاندان جهان‌آراها نرفته. درست مثل مادرت مانیا...

آیسو ولوم صدایش را بالا برد و محکم حرف او را قطع کرد:

_مانیا خانوم بزرگ آقا! و اینکه حرف شما کاملاً درسته و باهات موافقم. من اصلاً شبیه به شما نیستم چون در حد من نیستین. در حد مادرم هم نبودید. آصف خان بزرگ، قدرتم رو بهتون یادآوری میکنم تا دفعه‌ی بعدی کسی جرات اهانت به من و مادرم رو نداشته باشه. از این پس هر توهین از سوی شما باعث میشه من بیشتر در مقابلتون قرار بگیرم و اون موقع دیگه آیسو خطرناک میشه.

آرشام سرزنشگر فریاد زد:

_ با بزرگترات درست حرف بزن آیسو!

آیسو به سمت او چرخید و وحشی شد:

_ تو هم با دختر مانیا جهان آرا درست صحبت کن جناب آرشام.

همزمان با بلند شدن آرشام او نیز از جایش برخاست و بی هیچ ترسی مقابل او ایستاد و چشم در چشمش دوخت.

آرشام دست خود را برای سیلی زدن بلند کرده بود که کسی از پشت سر آیسو آن را گرفت و با فشار پایین آورد.

_ خودتو کنترل کن آرشام، الان جاش نیست.

آیسو "هه"ی پر تمسخری گفت و دستانش را زیر سینه‌اش گره کرد.

مانی آرشام را رها کرد.

به سمت او برگشت و نگاه وحشتناکی نثارش کرد.

اما آیسو با همان حالت سرد خود نظاره‌گر این صبر لبریز شده‌ی آرشام و طرفداری مانی بود.

با حس لرزش گوشی داخل جیبش آن را بیرون کشید و به صفحه‌اش چشم دوخت.

سرش را بالا گرفت و بدون توجه به افراد حاضر در سالن از آنجا خارج شد. وقتی به در ورودی رسید ایستاد و جواب داد:

_ چیه؟

_ دو ساعت دیگه اینجا باش.

_ چی؟؟؟

__یکبار تکرار میکنم، اگه کر نباشی شنیدی.

__با من درست حرف بزن پرهام.

__و اگه نزنم؟

__بد میبینی.

__وقتی ندارم که برای شنیدن صدات تلف کنم.

با شنیدن بوق های متعدد پشت گوشی با تعجب و حرص آن را پایین آورد و نگاهش کرد.

نمیتوانست زورگویی های او را تحمل کند...

واقعا خارج از توانش بود...

ناگهان دستی روی شانه اش نشست و او را با خشونت چرخاند.

مانی عصبی و برافروخته انگشت اشاره اش را تهدیدوار جلوی صورتش گرفت و گفت:

__داری زیاده روی میکنی آیسو. همین الان میری و از تمام کسانی که ناراحتشون کردی معذرت میخوایی.

آیسو مدتی بدون حرکت و حرفی با نگاه سرد و بی حسش چهره ی او را کند و کاو کرد.

سرش را کج کرد و کم کم پوزخندی روی لبانش شکل گرفت.

مانی از این حالت دلهره آور و عجیب او عصبانیتش را فراموش کرد.

چرا این دختر گاهی شبیه به مردگان تازه از قبر بلند شده می ماند؟

_مگه همون اول نگفتم زندگی من به کسی ربطی نداره؟ یادمه اینم گفتم احترامم رو برای اونایی کنار میذارم که متقابلا به همه چیز من احترام بذارن. مانی با کلافگی روی پاهایش جا به جا شد و اطراف را از نظر گذراند.
_ولی این رفتار درست نیست دختر خو...

_تو، دخالت نکن دایی.
حرف مانی در دهانش ماسید.
آیسو قدمی به عقب برداشت و بعد برگشت و پله ها را بالا دوید.
باید از این خانه بیرون میزد وگرنه خفه میشد...

یک هفته گذشت...
بخاطر جنجال روزهای اول آیسو، بسیاری عصبانی بودند.
اما با هر بار حرف زدن با زبان تند و تیز و زهردار او مواجه میشدند...!

آرشام وقتی آرام شد و به اعصاب خود تسلط یافت تصمیم گرفت جشنی برای بازگشت او ترتیب دهد.

ولی با دیدن رفتارهای سرد و بی تفاوت او پشیمان شد...

چون آیسو از هفت صبح خانه را ترک میکرد و ساعت یازده شب به خانه برمیگشت.

طوری که صدای ماندانا هم در آمده بود.

وقتی این خبر به گوش بزرگان خاندان رسید باعث به جوش آمدن خون آنها شد.

اما این دختر جسور و بی پروای مقابلشان آیسو بود.

کسی که فقط به دنبال بهانه و فرصتی برای نیش زدن می گشت...

مانی دوباره سعی کرد با او صحبت کند که با واکنش تند و ترسناکش روبهرو شد و ترجیح داد سکوت کند.

در همین مدت کم خیلی ها عقب کشیده بودند و تمام تلاش خود را برای رو در رو نشدن با آیسو میکردند.

و البته این نتایج باعث خشنودی آیسو بود.

داشت گربه را دم حجله میکشت!

خانه اش هم کم کم در حال آماده شدن بود.

اما فعلا کسی از جدا شدنش خبر نداشت.

خودش نخواسته بود که کسی بداند...

شب‌ها را با فکر اینکه بالاخره از زیر این سقف لعنتی فرار خواهد کرد سر میکرد.

سرش را از روی میز برداشت و خسته و کسل کتابش را بست.
عینک پروفیسوری خود را از چشمانش برداشت و روی جلد کتاب قرار داد.
سرش را کج و آرنجش را روی میز تکیه‌گاه آن کرد.
با همان نگاه پر از کلافگی و آشفته به عینک خیره شد.
چقدر مدیا این عینک را دوست داشت...
میگفت با این عینک قیافه‌اش جذاب‌تر و لبریز از آرامش میشود...
مدیا...

نام سابق سویل مدیا بود...
نامی که تمام گذشته‌ی او را یدک میکشید و سویل از آن نفرت داشت...
چون انتخاب پدر ایرانی‌اش بود...
اما آیسو آن را دوست داشت...
و در بیشتر مواقع او را مدیا میخواند...
چون به نام سویلی که تازه یک سال میشد او وارد شناسنامه‌اش کرده بود
عادت نداشت...

ساعت روی دیوار زمان پنج بعد از ظهر و تقویم روی میز جمعه 5 آبان و 27 اکتبر را نشان میداد.

چشمانش را مالید و از روی صندلی برخاست.

از شب گذشته از اتاق خارج نشده بود.

حتی برای صرف صبحانه و ناهار...

چند دست لباسی را که در این مدت پوشیده بود را شسته و تمیز و مرتب دوباره داخل چمدان جای داد و زیپ آن را کشید.

از روی نیم‌تنه و شلوار جینش پالتویی به تن کرد و کفش‌هایش را تعویض نمود.

اینبار موهایش را به زیبایی تمام بافته بود تا اذیتش نکنند.

آنها را زیر کلاه پنهان کرد و بعد از برداشتن وسایل مورد نیازش از اتاق بیرون آمد.

با تمام بی‌حوصلگی‌هایش امروز هم مثل روزهای قبلی شیک و بی‌نقص به نظر میرسید.

پله‌ها را به آرامی داشت به پایان میرساند که کسی مقابلش ظاهر شد و به هم خوردند.

با اخم و حالت خشکش باز هم سرش را کج نگه داشت و به دختر روبه‌رویش را که داشت کتاب‌هایش را از روی زمین جمع میکرد چشم دوخت.

دختر بعد از صاف شدن برزخی او را نگاه کرد و جیغ کشید:

_مگه کوری نمیبینی آدم به این بزرگی رو؟!

مردمک چشمان آیسو در حدقه چرخید و تمسخر بار دوباره روی او قفل شد.

دست به سینه سر تا پایش را بر انداز کرد و گفت:

_متاسفم که تو جلوی من سبز شدی و به من برخورد کردی افرا!

افرا با وجود اینکه میدانست مقصر اصلی خودش است باز هم کم نیاورد:

_میکشیدی کنار تا بهت نخورم!

آیسو نگاه عاقل اندر سفیه‌ای به او انداخت.

باورش نمیشد این دختر که حاصل عشق زیبا و عمیق آرشام و ماندانا بود هم سن اوست!

طرز لباس پوشیدن، حرکات و رفتارهایش بسیار شبیه به بچه‌ها یا بهتر است بگوییم احمق‌ها بود!

سرش را با تاسف تکان داد و بیخیال پاسخ دادن به حرف بی‌معنی و منطق یک عقب مانده‌ی ذهنی شد.

دهن به دهن شدن با افرادی مانند او شان و بزرگی‌اش را پایین می‌آورد.

افرا با این رفتار او دندان‌هایش را روی هم فشرد و دستانش را مشت کرد.

آرشام بارها توانایی‌های آیسو را بر سرش کوبیده بود!

راننده در را برایش باز کرد.

از ماشین پیاده شد و روبه‌روی خانه‌اش ایستاد.

این عمارت متروکه را تبدیل به خانه‌ای زیبا کرده بود...

اما باز هم جلوه‌ی ترسناکی داشت...
نمای بیرونی خانه واقعا باشکوه به نظر می‌آمد.
دیوارهای بلند سفید با درهایی بزرگ و به رنگ مشکی.
طوری بودند که میله‌های عمودی‌شان باعث میشد حیاط کاملا دیده شود.
در اصلی را باز کرد و وارد شد.
به گمانش پرهام و نریمان هم اینجا بودند.
همین موضوع او را کلافه و عصبی میکرد...
آنها او را زیر نظر گرفته بودند و راحتش نمیگذاشتند...
و این برای شخص آزادی مانند آیسو غیر قابل تحمل به نظر میرسید...
نفس عمیقی کشید و دوباره اعتماد به نفس خود را به دست آورد.
با همان قالب همیشگی خود به راهش ادامه داد و سعی کرد از فضای حیاط لذت ببرد.

و البته که هنوز حس خوبی به اینجا نداشت...

همان اول که داخل میشد جاده‌ای سنگی از آنجا تا ورودی خود عمارت کشیده شده بود که اطرافش را چراغ‌های پایه بلند سفید و صورتی تزئین میکردند.
پشت چراغ‌ها هم باغچه و درختان با حال و هوای پاییزی به چشم میخوردند.

به علاوه‌ی یک آلاچیق قشنگ و کوچک در نقطه‌ای زیبا از حیاط... سرش را بالا گرفت به نمای بیرونی عمارت که از سنگی سفید و مرغوب بود برق نگاهش را نثار کرد.

فواره‌ی آب را دور زد تا به در ورودی که با چند پله از زمین بالاتر قرار داشت رسید.

از اینکه خانه با فاصله‌ی بسیار زیادی از زمین ساخته شده بود خوشش نمی‌آمد.

انگار یک طبقه‌ی دیگر هم زیر خانه وجود داشت که البته انباری سوت و کوری بود.

ترجیح داد بیخیال آنجا شود و نگاهش نکرد.

به هر حال فقط چند ماه اینجا ساکن بود...

سمت چپ عمارت یک زمین خالی و بزرگ وجود داشت که برای تنیس، فوتبال، والیبال و... به درد می‌خورد و جلایش یک استخر بزرگ با آبی تمیز به علاوه‌ی تاب دونفره‌ی کنارش قرار داشت.

سمت راست هم یک قسمت از جاده‌ی شنی جدا میشد و به محوطه‌ای گرد و بسته می‌رسید.

دورتادور آنجا را درخت‌های بید مجنون با چراغ‌های پایه کوتاه احاطه کرده بودند.

برکه‌ای کوچک وسط محوطه قرار داشت که روی آب زلالش چند نیلوفر آبی به چشم می‌خوردند و میز و صندلی‌های سفیدی کنارش چیده شده بودند.

یک فضای دلنشین و آرام مخصوص بهار و تابستان...

دستگیره را پایین کشید و در را باز کرد.

با غرور و رضایت از سلیقه‌ی خود که جای هیچ حرف و حدیثی را باقی نمیگذاشت داخل رفت.

سالنی بزرگ و نورگیر که تمام دکوراسیونش را سفید طراحی کرده بود.

کفپوش از سنگ مرمر و درست روبه‌رویش به جای دیوار تماما از شیشه بود که به بالکنی ختم میشد و کاملاً به قسمت پشتی خانه دید داشت.

پرهام همانجا ایستاده بود و دست به سینه بیرون را نگاه میکرد...

مثل همیشه چهره‌اش در هم بود.

کلا این بشر بلد نبود لبخند بزند...

همانجا مقابل دیوار شیشه‌ای یک دست مبل راحتی به رنگ سفید و کمی آنطرف‌تر مبلمان دیگری اما سلطنتی قرار داشتند.

نریمان هم روی مبل تک نفره‌ی راحتی لم داده و روبه‌رویش روی دیوار هم تلوزیون ال‌ای‌دی پنجاه اینچ روشن بود.

کنارشان یک راه‌پله‌ی مارپیچی هم به طبقه‌ی بالا میخورد.

سطح اینطرف خانه پایین‌تر از قسمت هال بود.

چند پله به سمت پایین میخورد و اول به یک میز غذاخوری دوازده نفره و بعد به آشپزخانه‌ای بزرگ و مجهز میرسید.

یک در هم آنجا قرار داشت که به سرویس بهداشتی ختم میشد.

لوسترهای بزرگ و کریستالی جلوه‌ی باشکوهی به خانه میدادند.

شومینه‌ای که با فاصله زیر تلوزیون قرار داشت، پیانوای که پشت نریمان و زیر راهپله بود، کتابخانه، ساعت پایه‌دار، سیستم صوتی، تابلوهای نقاشی هنر دست خودش، آب‌نما، عتیقه‌جاتی که گوشه کنار سالن به چشم می‌خوردند و آینه‌ی قدی کنار در که باز هم با پارچه‌ی سفیدی پوشانده شده بود، به اضافه‌ی کلکسیون شکلات‌هایش که در محفظه‌ای شیشه‌ای مخصوص نگهداری میشد تا در دمای خانه آب نشوند، دیگر اجزای طبقه‌ی پایین بودند.

کاملاً شیک و عالی!

«آیسو»

با قدم‌های آروم جلو رفتم و روی مبل کناری نریمان نشستم. این چند روز به قدری روی این خونه وقت گذاشته بودم که برای دیگر برنامه‌ها هم نمیرسیدم.

هنوز هم که هنوز بود خستگی از تنم در نمیرفت.

چشم غره‌ای به هر دو پسر رفتم.

__راحت باشین، خونه‌ی خودتونه.

نریمان کتابی رو که در دست داشت کنارش روی مبل انداخت و بدون توجه به من خطاب به پرهام گفت:

__یکم دیر نکرده؟

پرهام با نوک پا ضربه‌ای به زمین زد و در جوابش کوتاه و خشک گفت:

_میرسه.

کوتاه و حرصی خندیدم.

اونها واقعا داشتن روی زندگی و شخصیت من تاثیر میذاشتن.

انگار الان هم بدون آدم حساب کردن صاحب این خونه یه نفر رو دعوت کرده بودن.

دستام مشت شدن و ناخن های بلند و تزئین شده تو پوستم فرو رفتن.

پرهام سرش رو به سمت من چرخوند و ارباب گونه گفت:

_تو سلام بلد نیستی؟

_کی؟! من؟! به شما؟!!

نریمان که تازه افتخار داد منو نگاه کنه با لبخند حرص دراری به حرف اومد:

_چطوری پرنسس؟

_شما پا رو دم نذارین عالی به نظر میرسم.

_تو مگه دم هم داری؟!!

غرو لندکنان بلند شدم و در حالی به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم:

_وقتی یه مدت با دو نفر مثل شما سر و کله بزنم دم هم در میارم.

یک لیوان آب ریختم و با مسکنی که تو دستم به بازی ش گرفته بودم خوردم.

این سردردهای همیشگی امونم رو بریده بودن و با اینکه میدونستم مسکن هم اثری نداره بازم میخوردمش.

صدای بلند نریمان روی مخم خط کشید:

_کی میایی اینجا؟

مثل اون بلند گفتم:

_تو یا کلا نفهمی یا خودتو زدی به نفهمی... من الان روحشم که انجام؟!!

_اه بابا کلی میگم.

_فقط چمدوناست که امروز میرم برمیدارم و میام.

دوباره به سالن برگشتم و سر جای قبلیم نشستم.

پرهام که اصلا انگار اینجا وجود نداشت...

نه حرفی...

نه واکنشی...

فقط به سیگار تو دستش پک‌های عمیق میزد.

خب از نظر من همینطوری بهتر بود...

دل و دماغ بحث و جدل با اون رو نداشتم.

با سیگارش هم کنار میومدم چون هر از گاهی خودم هم میکشیدم.

پا روی پا انداختم و لپ‌تابم رو برداشتم.

خودم رو باهاش سرگرم کردم اما حواسم به نریمان و پرهام هم بود.

_خب... الان بهترین فرصته که بپرسم چی ازم میخوایین.

پرهام که هنوز سر پا بود کامل به سمت برگشت و طوری نگاهم کرد که انگار یک ارباب به زیردستش نگاه میکنه.

منم از این واکنش بدش هیچ خوشم نیومده بود و اخم داشتم.

_نه میخوام اطلاعات محرمانه و مهم کسی رو برام هک کنی و نه میخوام رو انجام یه پروژه کمکم کنی. عاشق چشم و ابروتم نشدم که برای به دست آوردنت دندون تیز کنم.

سراغ ایمیل هام رفتم.

در همون حال با پوزخند گفتم:

_حدس میزدم. چون هیچ کدوم از آدم بدای زندگی من اطلاعات خصوصی منو نمیدونن!

نریمان ابروش رو بالا انداخت و تکرار کرد:

_آدم بدای؟!!

_کدوم انسان با شخصیت، محترم و عزیزی میاد سراغ یه دختر مرموز و نفوذی؟ البته زیباییم رو در نظر نگرفتم!

و لبخند مسخره ای به روش زدم.

نریمان با حالتی متفکرانه و جالب سرش رو به نشونه ی تایید تگون داد و گفت:

_خودشیفته هم بودی!

همین که خواستم از پرهام چیزی بپرسم با دیدن یه ایمیل اخمام بیشتر شدن و به شدت به هم ریختم.

برای بار دوم متن رو از اول تا آخر خوندم و دستمو مشت کردم.

بین یه مشت روانی زندگی میکردم...

اینبار توجه پرهام هم به کلافگی و خشم جلب شد.

نریمان: چت شد یهو؟

_هیچی.

پرهام: درست جواب بده.

خب...

باید جواب میدادم...

چون حوصله‌ی اخلاق سگش رو نداشتم...

_با یه برند جدید قرارداد بسته بودم ولی یکم که گذشت متوجه شدم بر خلاف معروفیت و اسم بزرگشون واقعا همکاری باهاشون یه اشتباه محضه... مخصوصا اینکه اون عوضی... بیخیال.

پرهام: جملتو تموم کن.

با حرص لپتاب رو بستم و پایم رو از روی پای دیگه‌م برداشتم.

لپتاب رو کنارم روی مبل کوبیدم و عصبی گفتم:

_قراردادو فسخ کردم... خسارت رو هم پرداخت کردم اما دست از سرم برنمیداره... ول میکنی حالا؟!!

نگاه پرهام واقعا دلهره‌آور بود.

وقتی به چشمام خیره میشد انگار میتونست کل افکار و احساسات و رفتارام رو بفهمه و حدس بزنه...

_از پنهان کاری خوشم نمیاد.

_ای بابا به درک که خوست نمیداد... طراحشون یه پسر جوونه... دیگه توش رو خودت حدس بزن... الانم دست از سرم بردار.

نریمان با مسخرگی خندید و گفت:

_یه دعوت شام تو یه رستوران شیک... سوالات عجیب غریب درباره‌ی آینده‌ت و بعدشم یه حلقه میگیره جلوت میگه با من ازدواج میکنی؟! نه مرگ من همینجوری نبود؟!!!

نتونستم لبخند عصبی رو مهار کنم و با "برو بابا"یی سرمو برگردوندم. پرهام با لحنی که اصلا به دلم ننشست گفت:

_فکر میکنم این چیزا برای تو عادی باشه. مشکلات چیه؟ چشمای وحشی و پر از خشم رو بهش دوختم.

کلا نمیدونستم به مسخره بازی‌های نریمان بخندم یا از حرف‌های نیش‌دار پرهام حرص بخورم.

_مشکلم اینه که حالم از مردا به هم میخوره و نمیخوامم تا آخر عمرم کسی رو وارد زندگیم کنم... با صدای آیفون ساکت شدم.

نریمان با لبخند سنگین و محترمانه‌ای بیرون رفت.

هر کسی که بود حتما فرد مهمی بود که برای استقبالش بیرون رفت... هه...

پرهام چند قدم جلو اومد.

روی صورت من خم شد و با سردی که در چشم‌ها و لحنش موج میزد
نچواگونه گفت:

_تو هم یکی هستی مثل بقیه همجنسات... خودتو زیاد تحویل نگیر... هر چقدر
بزرگ و آدم حسابی باشی آخرش فقط یه دختری... یه جنس بسیار ضعیف.
فکم منقبض شد.

تحمل این حرف اونو نداشتم.

دقیقا روی حساسیت‌هام دست گذاشته بود...

انگار همه‌ی نقاط قوت و ضعفم رو میدونست.

گستاخانه با نگاه وحشی‌م بهش زل زدم و گفتم:

_آره من دخترم... دختر... مقامم بالاتر از تو نباشه کمترم نیست... تو هم
خودتو زیاد تحویل نگیر... مهم به مرد بودن یا زن بودن نیست... مهم اینه که
لیاقت چیزی که هستی رو داشته باشی!

پرهام با پشت دستش روی گونه‌م کشید و سرش رو کج کرد.

برخورد دستش به پوستم حس عجیبی رو به وجودم تزریق کرد.

نتونستم پیش بزنم...

جذبه و قدرت من در برابرش بسیار ناچیز به نظر میومد...

این مرد مرموز کی بود...؟

با غرور و تمسخر گفت:

_زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد.

_لذتی که در تو دهنی زدن با حرفام به امثال تو هست توی برنده شدن در مسابقه‌ی رالی هم نیست!

هیچ کدوممون نمیدونستیم که در سالن باز شد و نریمان با مهمونش داخل اومد.
صدای ظریف و آرومی گفت:

_Merhaba... iyi günler

(سلام... روز بخیر.)

پرهام که روی من خم شده بود صاف شد و با همون چهره‌ی خشک و جدی ایستاد.

هاج و واج برگشتم و به پشت سرش کنار نریمان خیره شدم.

نگاهم تو چشمان عسلی روشنی قفل شد...

دختری زیبا با موهای طلایی که به سختی زیر شال جمعشون کرده بود...
مدیا...

با قدم‌های کوتاه جلو رفتم...

واقعا غیر منتظره بود...

ناباورانه به صورتش دست کشیدم.

اینجا چیکار میکرد؟

یعنی درست میدیدم؟

محکم بغلم کرد و منم دستامو دورش حلقه کردم.

جوری به خودم فشارش میدادم که انگار میخواستم تو خودم حلش کنم.
از معدود کسانی بود که جلوش از قالب سخت و خشن خودم بیرون میومدم.
با لحن پر حسرتی گفتم:

...Seni çok özledim_

(دلم برات تنگ شده بود.)

خندید.

صدای خندهش برای من دنیای آرامش بود...

!Kim? sen?! hadi canim_

(کی؟ تو؟ امکان نداره.)

از خودم جداش کردم و هولش دادم به طرف سالن.

تعادلشو به زور حفظ کرد و پا به پای من خندید.

دختره‌ی دیوونه...

جلوش ایستادم و دستش رو گرفتم.

به سمت سالن اصلی هدایتش کردم و نشستیم.

سرش رو گذاشت رو شونه‌م و چشماش رو بست.

غرق در لذت شدم.

گاهی وقتا آدمای غریبه‌ای توی زندگی‌ت میان که حتی از خانواده‌ت هم برات

عزیزتر و مهم‌تر میشن...

?Ne var ne yok_

(چه خبرا؟)

قبل از اینکه جواب بده نریمان با جدیت گفت:

_لطف کنید فارسی. من نمیفهم چی میگین!

دستم به سمت کوسن مبل رفت تا برش دارم و پرت کنم طرفش که مدیا با حرفش مانع شد.

_بیخیال آیسو.

کوسن رو سر جاش برگردوندم و بدون اینکه از نریمان خندون چشم بردارم غضب آلود گفتم:

_بخاطر تو.

_خب... خبرا که دست توه!

و با شوق پنهان شده‌ای به خونه اشاره کرد.

چشم غره‌ی شدید و وحشتناکی به پرهام رفتم و گفتم:

_تو یکی دست رو دلم نذار که خونه.

پرهام انگار فهمید.

چون مستقیم به من نگاه کرد.

باز هم از اون نگاه‌ها...

از همونایی که جاذبه داشت...

خیلی خشک گفت:

_ لازم نیست هر دفعه با چشمت منو بخوری.

_ من توی گوشت تلخ رو نمیخورم.

نریمان دلک با لحن مشتاق و پر ذوقی پرید وسط نطقمون:

_ منو چی؟ منو میخوری؟!!

مدیا زد زیر خنده.

منم دیگه اینبار کوسن رو برداشتم و دقیقاً پرت کردم تو صورتش.

با بغضی ساختگی گفت:

_ خب نخور... چرا دکوراسیون صورتمو میاری پایین؟!!

_ آقای تتنااااا.

_ اه چقدر بی نمکین، باشه.

دوباره با همون غضب به پرهام خیره شدم و گفتم:

_ میشه الان برای من توضیح بدی که چرا این خونه رو بستی به ریش من؟!!

_ خاک به سرم! کو؟ ببینم ریشتو؟!!

با تمام صدایی که امکان داشت از حنجرم بیرون بیاد جیغ زدم:

_ نریممااااا.

نریمان نفس آسوده‌ای کشید و خونسرد گفت:

_ اوف... بعد از مدت‌ها بالاخره گفت اسممو!

پرهام بی تفاوت رو مبل کناری مدیا نشست و لم داد.
سیگارش رو نصفه توی جاسیگاری روی میز خاموش کرد.
با نفرت نگاهم رو ازش گرفتم.
_یه دلیلش که معلومه.
آره خب...

خیلی معلوم بود.

دقیقا فردای روزی که خونه به نامم شد فهمیدم دو ویلای کناری یکی مال
پرهام و اون یکی برای نریمان.
اون لحظه به مرز جنون رسیده بودم.
اونا دیگه کامل منو زیر نظر گرفته بودن.
_وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن.
واکنشی نشون ندادم. نکه خیلی خوش قیافه ای نگاتم بکنم؟!
(هوی یواشتر برو... به این جذابی!)
تو یکی دهننتو میبندی یا نه؟!
بلندتر گفت:

_مگه با تو نیستم؟

همینم کم مونده بود جلوی مدیا سرم داد بزنه.
با اجبار نگاه خشمگین و وحشی رو به چشمای سردش دوختم.
از اون نگاه ها که اگه جاش بود قاتل میشدم.

اگه میرفتی یه خونه‌ی کوچیک و معمولی میگرفتی، خانواده و اطرافیان
فکر میکردن تو بدون مال و ثروت پدرت نمیتونی زندگیتو بچرخونی. اما اگه
ازشون جدا بشی و اینجا هم به تنهایی همچین خونه زندگی داشته باشی، دیگه
کسی تو رو یه بچه که نیازمند خانواده‌شه نمیبینه. اگر واقعا میخوایی انتقام
بگیری...

حالت نگاه نریمان تغییر کرد.

یه جور جا خورده و بی‌حس...

...باید از این چیزای جزئی شروع کنی.

حق با اون بود؟

آره...

تا حدودی حرفاش رو قبول داشتم.

من فقط به فکر انتقام و کینه‌هایی که از خیلی‌ها داشتم بودم و فعلا به این فکر
نمیکردم که چطوری باید شروع کنم.

رابطه‌م باهاشون انگار اونقدر ا هم به ضررم نشد.

شونه‌ای بالا انداختم و ترجیح دادم در این باره حرفی نزنم.

چون هم طرف مقابلم پرهام اعصاب خورد کن بود...

و هم وقتی من سردرد داشتم نمیتونستم رفتارها و داده‌های ذهنم رو به خوبی
دسته‌بندی و استفاده کنم.

آروم بلند شدم.

در همون حالی که از خونه بیرون میرفتم آروم گفتم:

_میخوام برم خرید برای خونه.

مدیا هم از خدا خواسته از جاش پرید و گفت:

_واییستا منم میام. حداقل بهتر از تو این شهر و میشناسم.

راست میگفت...

برخلاف من بیشتر عمرشو اینجا زندگی کرده بود...

همونطور که مدیا میومد متوجه شدم پرهام هم بلند شده و داره میاد.

نه...

لعنتی نه...

واقعا نمیتونم تحملش کنم کنارم.

اومد و جلوتر از ما به راه افتاد.

به طرف پارکینگ میرفت.

وقتی رسیدیم با دیدن یه X3 BMW آلبالویی گوشه‌ی لبم به نشانه‌ی حرص و تمسخر کج شد.

چطور من اینو تو پارکینگ ندیدم؟

_فقط امروز آزادی... از فردا دیگه اینقدر راحت نمیتونی بگردی. درضمن... سه ساعت دیگه باید اینجا باشی. فقط سه ساعت!

یه سوئیچ برام پرت کرد.
یه دستی تو هوا گرفتم و پایین آوردمش.
_وقتی هدیه میدن، منت نمیذارن سر آدم.
سرکوبگرانه و با اخم گفت:
_زبونتم کوتاه کن جلوی من.
اینو گفت و دوباره به سمت عمارت قدم برداشت.
نه واقعا...
بخاطر همین دوتا جمله اومدی منو آتیش بزنی بری؟!
برج زهرمار...
مدیا که گوشه‌ای ایستاده بود اومد کنارم.
هیجان داشت خفه‌ش میکرد.
رفیق ما رو باش...
_درست شنیدم، آره؟ هدیه؟
_آره... ماشین برای منه.
_واوووو... نگو که از طرف پرهامه.
درو باز کردم و پشت فرمون نشستم.
ماشینو روشن کردم و از پارکینگ خارج شدم.
دوباره پیاده شدم تا درو ببندم.
خشن گفتم:

__اتفاقا کار خود خودشه.

عصبی بودم.

بهش اشاره کردم سوار شه.

یهو چشمم به نریمان افتاد که دست به سینه و با قیافه‌ای اخم‌آلود تو حیاط یه چیزایی به پرهام میگفت و اونم خوب و دقیق گوش میداد.

مطمئنا دعوا نمیکردن چون از حرکات عادی‌شون معلوم بود.

نگاه نریمان برای لحظه‌ای روی من توقف کرد و عجیب بهم خیره شد.

دستم که در ماشین رو داشت باز میکرد از حرکت ایستاد...

حس بدی به وجودم سرازیر شد.

کنه... درباره‌ی منه؟

قبل از اینکه حالم به معنای واقعی کلمه از این بدتر و دگرگون‌تر بشه تو ذهنم تلنگری عمیق بهم خورد.

داری تغییر میکنی آیسو...

حس قدرت طلبی و بزرگیت داره کمرنگ‌تر میشه...

این راهش نیست...

به سردی نگاه از دو فرد منفور و تازه‌وارد زندگی‌م گرفتم و سوار شدم.

آروم و عادی حرکت میکردم.

اینجاها یکم از خود شهر پرت بود.

جز مواقع غیر قابل کنترل، عصبانیت‌م رو فقط سر ماشین و جاده خالی میکردم...

مدیا دوباره با شور و شغف گفت:

_تو چرا اینقدر بی ذوقی؟! عاشق رنگ قرمز بودی که.

_وقتی برگردم قراره بهش پس بدم. یادت نره... هیچی به پای فراری خودم نمیرسه.

من عاشق هیجان بودم...

عاشق سرعت...

عاشق مسابقه...

عاشق پیچ و خم جاده های سخت...

آیسو جهان آرای معروف همیشه پایهی مسابقات آخر ماه استامبول بود.

اسمش به قدری تو این حرفه بزرگ شد که پر ادعاترین ها برای مسابقه باهاش حاضر میشدن.

تو یکی از همین مسابقه ها یه فراری قرمز و لوکس گرانقیمت برنده شدم و لقب ملکه ی جاده ها رو بهم دادن.

من قدرت طلب بودم...

اما خودخواه و پر ادعا نبودم...

خودم برای چیزی که میخواستم میجنگیدم و به دستش میاوردم...

نه خودم زورگو بودم و نه کسی حق داشت چیزی رو بهم تحمیل کنه...

من بر اساس قانون طلایی زندگی میرفتم...

آیسو هیچ وقت شکست نمیخوره... یا میبره یا راهی برای بردن میسازه...

_بگو کی سراغت رو میگرفت.

تا حدودی آروم شده بودم.

_کی؟

_مورات!

ابرو بالا انداختم و سرد گفتم:

_چیز عجیبی نیست... هنوز از شکست بدی که ازم خوردن عبرت نگرفته.

_میگفت بازم میخواد شرطبندی کنه باهات. راستی، اون از کجا میدونست تو رفتی به یه سفر؟

با جدیت گفتم:

_سرت به کار خودت باشه مدیا.

_برای بار صدم بهت یادآوری میکنم، سویل.

_منم برای بار آخر بهت گوشزد میکنم، مدیا و تمام.

_یه دنده‌ی عوضی!

سرم رو خم کردم و به حرفش مهر تایید زدم.

_تو... برای چی برگشتی؟

مدیا لبش رو گزید و به تلخی زهر لبخندی زد.

سرش رو چرخوند طرف شیشه و وانمود کرد داره بیرون رو نگاه میکنه.

اما من میدونستم وقتی نمیتونه تو چشمم زل بزنه و دروغ بگه نگاهش رو میدزده...

_نمیتونستم بدون تو اونجا بمونم... به کمک تو با مرگ مامان کنار اومدم ولی بدون تو... این چند روز دیوونه کننده بود آیسو.

_دروغگوی بدی هستی مدیا پرند.

_خودتو چرا نمیگی؟

_من فرق دارم.

_به قول خودت سرت تو کار خودت باشه.

_حرف خودم رو به خودم برنگردون.

_خواهش میکنم آیسو، بس کن.

با سرسختی دستمو روی شونهش گذاشتم و وادارش کردم به سمت برگرده.
هشدار دهنده گفتم:

_نذار خودم دست به کار بشم مدیا.

دلگیر و غم زده چند لحظه بهم خیره شد و مسیر نگاهش رو به روبهرو تغییر داد.

دستش رو بالا برد و با انگشت اشاره و شست روی بینی ش رو لمس کرد.
چشماشو بست و به سختی گفت:

_به نظرت... اینجا میتونم... نشونه‌ای از بابام پیدا کنم؟

همین یک جمله برای به هم ریختم کافی بود...

برای فوران خشم و نفرت بیش از اندازه...

نفهمیدم چطوری زدم رو ترمز و چرخیدم به سمت مدیا.

سرش فریاد زد:

_تو چی گفتی؟؟؟

میدونست رو این قضیه حساسم اما نه دیگه تا این حد...

دست و پاش رو گم کرد و من من کنان گفت:

_مط... مطمئنم که... میتونم... پیداش... ک... کنم...

_بدون گفتن به من؟ بدون مشورت من؟

_آیسو... نه تو مادر می... و نه من دخترت...

_من تو این سالها هم مادرت بودم، هم پدرت. یعنی خیر و شر تو رو بهتر از خودت و هر کس دیگه ای میدونم و باید بفهمم چیکار میکنی.

کلافه و داغون جیغ زد:

_دیگه خسته شدم از این زندگی بی معنی و کسالت بارم... میخوام خودمو پیدا کنم آیسو، میفهمی؟ من واقعا تو بدبختیای کودکی گم شدم و نمیدونم کجام و چیکار میکنم... بذار برای یه بارم که شده خودم برای زندگی تصمیم بگیرم، حتی اگه تهش به پوچی برسم...

انگشتام روی فرمون پیچیدن و محکم فشارش دادم.

با چشمای بسته نفس عمیق و عصبی کشیدم و سعی کردم آروم باشم.

اما خیلی سخت بود...

حرصم رو فرو خوردم و دوباره به راه افتادم.

_اصلا مگه تو دانشگاه نداشتی؟

_خودت چی؟

_من فرق دارم.

_آره دیگه خانوم نخبه تشریف دارن ما رو احمق فرض میکنن.

_بحثو عوض نکن و جواب منو بده.

به نرمی خندید.

اگه میدونست خنده‌ی اون تسکین روح خسته‌ی منه هیچ وقت عصبانی‌م نمیکرد...

_پارتی بازی اینجور جاها به درد میخوره خب.

فکرشو میکردم همینو بگه.

_تا کی اینجایی؟

_تا وقتی که تو اینجایی!

خودم که هنوز تصمیم نگرفته بودم تا کی بمونم.

اما اقامتم تو اینجا قرار نبود زیاد طول بکشه.

این لجبازم که بدتر داشت منو به هم میریخت.

دختر منطقی و آرومی بود.

اما تو این مدت واقعا داشت رو اعصاب و روان من یورتمه میرفت...

آدرسی رو که آرشیدا برام فرستاده بود رو تو ذهنم مرور کردم.

تو این چند روز اصلا وقت نکرده بودم ببینمش.

البته خودم هم نمیخواستم باهاش روبه‌رو بشم.

میدونستم که به هر دری زده تا بیاد و منو ببینه.
اما آرشاوین با توجه به شرایط من مانعش شده تا وقتی که خودم بخوام.
فقط امیدوار بودم ازم دلخور نباشه که حوصله‌ی ناز کشی و این
مسخره‌بازی‌ها رو به هیچ وجه نداشتم.
یه ربعی طول کشید تا به کمک مدیا مکان مورد نظر رو پیدا کنم و برسم.
خوشبختانه دیر هم نکرده بودم...
آدم وقت شناسی بودم و روی قرارهام حساسیت زیادی به خرج میدادم.
جای خلوتی پارک کردم و پیاده شدم.
آدم‌های زیادی در حال رفت و آمد بودن.
از دور آرشیدا رو تشخیص دادم که تازه داشت از دانشگاه خارج میشد.
باورش سخت بود که این همون دختر قرتی و پر و سر و صدای سابق باشه...
تو اون چادر مشکی بسیار با وقار و زیبا به نظر میرسید.
آرشیدا...
همون راهی رو انتخاب کردی که خالهت داشت ادامهش میداد...
امیدوارم مثل اون راهت به بدبختی منتهی نشه...
همونطور بدون هیچ واکنشی داشتم نگاهش میکردم که چشم چرخوند و روی
من درنگ کرد.
با ناباوری و شوق قدم تند کرد و خودش رو بهم رسوند.
بدون مکث دستش رو دور گردنم حلقه کرد و منو تو بغلش کشید.

از خوشحالی قادر به حرف زدن نبود.

با تامل متقابلا در آغوش کشیدمش و نفسم رو فوت کردم.

چقدر فرق کرده بود...

بزرگتر...

زیباتر...

خانوم تر...

آخرین باری که دیده بودمش دو سال پیش بود.

به بهانه‌ی مسافرت اومده بود تا بهم سر بزنه.

طول کشید تا موقعیتش رو درک کنه و ازم جدا شد.

با شنیدن لحنش احساس کردم کمی از اون آرشیدای سابق در وجودش مونده:

_آیسو... باورم نمیشه دختر... دلم برات تنگ شده بود بی معرفت... دیوونه‌ی

من...

صورتش رو میون دستام قاب گرفتم.

من اگر مغرورترین و سردترین نقاب رو هم به چهره‌م میزدم کنار بعضیا

نمیتونستم رو صورتم نگهش دارم.

_ولی باورت بشه.

قبلا شخصیت آرشیدا شیطان و پر جنب و جوش بود.

بر خلاف مدیا که ساده لباس میپوشید، ساده رفتار میکرد و ساده به زندگی‌ش ادامه میداد، آرشیدا غرق در دنیای دخترونه‌ش بود.

یکی از دوستانم آروم و ساکت بود و دیگری پر از شور و بمب انرژی...

به وجود این دو نفر تو زندگی بی‌روح نیاز داشتم.

هر کدام از اونا به نوعی باعث تسکین دردام میشدن...

دستامو پایین آوردم.

اما الان...

مطمئن نبودم که بتونم دوباره با آرشیدا مثل سابق کنار بیام...

انگار احساسمو از نگاهم خوند.

چشماش رو چپ کرد و زبونش رو برام بیرون آورد!

جا خورده از این حرکت عجیبش خشکم زده بود که زد روی شونه‌م و گفت:

فکر کردی من دست از شیطننت برمیدارم؟ اونم کنار یه مجسمه‌ی خشک مثل تو!

با تاسف سر تکون دادم و در حالی که به مدیا اشاره می‌زدم پیاده شه لب زدم:

خیر... تو هیچ وقت آدم نمیشی!

ماشینو دور زدم و بعد از پیاده شدن مدیا پشت فرمون نشستم.

هر دوشون از قبل با هم آشنا بودن.

تا اونا با هم خوش و بش میکردن چشمام رو بستم و شقیقه‌م رو مالیدم تا یکم به اعصابم مسلط بشم.

باورم نمیشد...

اصلا نمیتونستم هضمش کنم...

آرشیدا چادری بود...

یعنی یه دختر با اعتقادات و عقاید مذهبی قوی...

یکی مثل مادرم...

ولی چرا آرشیدا...؟

سرنوشت مادرم برات عبرت نشد...؟

_آیسو؟ مشکلی پیش اومده؟

با صدای پر از ابهام مدیا چشمام رو باز کردم و متوجه شدم که هر دو عقب نشستن.

_نه...

_حس میکنم یه جوری شدی آیسو... یکم تغییر کردی...

آرشیدا خیلی خونسرد پارازیت انداخت:

_این که همیشه سگه، کجاش تغییر کرده؟!

اخم آلود گفتم:

_تو نظر ندی نمیگن لالی خانم جهان آرا.

چشماسش برق زد.

_دلم واسه این ابراز مهر و محبتت هم یه ذره شده بود!

_حرف نزن آرشیدا، امروز زیاد سر حال نیستم.

به روش نیاورد.

از اون پرروها بود.

یه وقت فکر نکنین الان قهر میکنه...

چرا اینقدر به من لطف داری آخه؟!

_اگه میدونستم میخوایی رو مخم راه بری نمیگفتم بیایی.

_!... پس بگو... حدس میزدم کارت گیره‌ها... تو که دوست و دشمن حالیت نیست.

_خوبه میدونی دیگه.

_بخدا منم دوستت دارم Best Friend من!

ماشینو روشن کردم و آروم گفتم:

_خب... اون که وظیفته.

با جیغ خواست بهم حمله کنه که مدیا جلوشو گرفت.

اون بیچاره صورتش از خنده کبود شده بود.

مثل من باورش نمیشد که زیر این چادر مشکی یه دختر شرور و بازیگوش پنهان شده.

حداقلش خوشحال بودم زیاد هم تغییر نکرده...

من همیشه از تغییر نفرت داشتم...

وقتی ساعت مچم رو نگاه کردم فقط نیم ساعت از زمانی که پرهام واسم تعیین کرد باقی مونده بود.

پوفی کردم و با بی حوصلگی خریدهام رو توی ماشین جای دادم.
مدیا ساکت و آروم گوشه‌ای ایستاده و ترجیح میداد دخالتی نکنه تا با واکنش بد من روبه‌رو نشه.

بر خلاف اون، آرشیدا که کامل شخصیت منو نمیشناخت وقتی میخواستم در راننده رو باز کنم و بشینم با دلخوری و عصبانیت اونو بست و مانع شد.
سرد و بی تفاوت منتظر نگاهش کردم.
شاکی گفت:

_ واقعا حس نمیکنی زیادی داری سخت میگیری؟
_ از چه نظر؟

_ باشگاه اسب سواری، والیبال، موسیقی، کوفت، مرض... اصلا برات وقتی برای زندگی هم موند؟
به سمتش چرخیدم.

دستامو زیر سینه در هم گره کردم و جدی گفتم:

_ داری پاتو فراتر از حدت میذاری آرشیدا. کسی این اجازه رو نداره به من بگه چیکار بکن و چیکار نکن.
رنجید...

قدمی به عقب برداشت و سکوت کرد.

تقصیر خودش بود...

نباید خودشو درگیر این مسائل میکرد.

این زندگی برای خودم بود و هیچ شریکی درش نداشتم.

نمیخواستم حتی یه ساعت وقت اضافه بیارم و خودم رو با فکر و خیال روانی کنم.

هیچ احدی حق دخالت نداشت.

چه غریبه و چه آشنا...

آرشیدا حتی صبر نکرد برسونمش خونه و با خداحافظی بی روحی رفت.

به حال خودش رهانش کردم.

باید کاملاً با نوع شخصیت من کنار میومد بعد با هم احساس نزدیکی بیشتری میکردیم.

برام مهم بود، قبول...

اما دلیل نمیشد پا روی خط قرمز من بذاره.

فقط مونده بود مدیا رو برسونم خونه‌ی عموش و بعدش برم وسایلام رو از خونه پدرم بردارم.

شب شده بود.

مدیا رو که به مقصد رسوندم جلوی در خونه‌ی آرشام جهان آرا توقف کردم.

پیاده شدم و رفتم داخل.

پامو که تو حیاط گذاشتم با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم اخمام غلیظتر شدن. همه‌شون دور یه میز نشسته بودن و انگار منتظر کسی بودن تا شام سرو بشه. جمعشون جمع بود فقط آرشاوین و آرشیدا به علاوه‌ی خودم حضور نداشتیم. با دیدن من همه ساکت شدن.

پدر گرامی بلند شد و کمی عصبی گفت:

_کجا بودی تا حالا؟

باز هم ساعت رو نگاه کردم.

ساعت داشت هشت شب میشد.

انگار همون بهتر بود ساعت یازده میومدم خونه تا تعجب نکنن بیچاره‌ها!

نیم‌نگاهی به دوقلوها انداختم...

اولین دیدارمون بعد از پنج‌سال...

هیچ حسی بهم دست نداد...

احتمالا امروز از اصفهان برگشته بودن.

_مهمه؟

من که اینجا زندگی نمی‌کردم جواب پس بدم.

_جواب منو بده.

این روزا هم که همه ازم جواب میخواستن...

چه جالب...

_دنبال کارام.

سعی کردم ظاهر بی تفاوت و خشک خودم رو حفظ کنم.

_چه کارایی؟

..._

_آیسو؟

..._

_دارم میگم بیرون چیکار داشتی؟ دلیل این رفت و آمدهای وقت و بی وقتت چیه؟

خب، دیگه بس بود.

داشتم میفهمیدم که سکوت در برابر این جماعت اصلا روش خوبی برای ثابت کردن نفرتم ازشون نیست.

تمام خشم و کینه‌م رو ریختم تو چشمام و با لحن منزجری بلندتر از قبل گفتم:

_مهمه آقای به اصطلاح پدر؟ تازه یادم افتادی؟ فکر کردی من هنوز اون بچه‌ی چهارده‌ساله‌ی بیچاره هستم؟ نمیبینی کی جلوت ایستاده آقای جهان‌آرای بزرگ؟ چطور جرات میکنید جلوی من پادشاهانه بشینید و برام تعیین و تلکیف کنید؟

افرا آبی رو که داشت با آرامش و تمسخر و نگاه به من میخورد پرید تو گلوش و به سرفه افتاد.

دایی مانی چهره در هم کشید و با هر دو دست صورتش رو پوشوند تا جلوی خودش رو بگیره و حرفی نزنه.

کلا همه هاج و واج به من نگاه میکردن.

تو این یک هفته اینطوری ابراز خشم نکرده بودم.
چون فقط چهره‌ی موذی و سرد منو دیده بودن...
خدمتکار رو صدا زدم.
بهش دستور دادم برن و چمدونام رو بیارن.
سر تکون داد و رفت داخل.
قبل از اینکه آصف خان حرفی بزنه آرشام بلند شد و او مد جلوم ایستاد.
با جسارت چشم تو چشمش دوختم.
کسی که فکر میکرد من اهل کوتاه اومدنم احمقی بیش نبود...
_تا وقتی تو خونه‌ی منی باید با قوانین من پیش بری آیسو.
_من جز قوانین خودم به هیچ قانون دیگه‌ای احترام نمیذارم جناب آرشام.
_مذار... مجبوری که بذاری.
لبخند مخصوص خودم رو زدم...
مرموز و معنادار...
قوی و پر از شجاعت و زیرکی...
دستم رو بالا بردم و یقه‌ی پیراهنش رو صاف کردم.
بدون چشم برداشتن از چشماش مودیانہ گفتم:
_با دم شیر بازی نکن آرشام جهان آرا... عواقب خوبی نداره.
چمدون رو از دست خدمتکار گرفتم و دنبال خودم کشیدم.
بی‌توجه به همه‌شون حرکت کردم تا برم.

قبل از اینکه از در حیاط خارج بشم گفتم:

_راستی... تموم پولایی که تو این سالها واسم میفرستادی رو ریختم تو حسابت... محتاج شما نبودم، نیستم و نخواهم بود.

شاید اگه الان من تنها هستم تقصیر شما بوده...

اگه از گذشته هیچی یادم نمیاد تقصیر شما بوده...

اگه اینهمه سختی کشیدم تقصیر شما بوده...

اگه آرزوی مرگ دارم بازم تقصیر شما بوده...

اصلا از کجا معلوم اون حادثه‌ی نامعلوم پنج‌سال پیش هم تقصیر شما نباشه؟

با حرکات عصبی چمدون رو تو ماشین گذاشتم و سوار شدم.

از وقتی به این کشور اومده بودم فقط حرص میخوردم...

زود به زود عصبانی میشدم...

کمتر میتونستم رو رفتارام تسلط پیدا کنم...

کلافه‌مشتی به فرمون زدم.

نمیدونم سرعتم چقدر بود...

از کجا میرفتم...

چیکار میکردم...

فقط وقتی به خودم اومدم که ماشین رو تو پارکینگ پارک کرده و داشتم به

چندتا مرد مسلح تو حیاط نگاه میکردم.

اینا دیگه کی‌ان؟

اینجا چیکار میکنن؟
عصبانی اطراف رو خوب گشتم.
دو نفر بیرون حیاط جلوی در، سه چهار نفر هم تو حیاط اطراف خونه.
کلا انگار تو تقدیر من نوشته بود آرامش نداشته باشم...
وقتی وارد خونه میشدم صدای یکی شون رو شنیدم که به بقیه سفارشات آقا
پرهامشون رو میکرد...
آی پرهام...
آی پرهام...
من که یه روزی تلافی میکنم کارات رو...
فعلا تو بتازون واسه خودت...
من میگه سه ساعت وقت داری بعد غیب میشه خودش.
بهتر...
نکه خیلی چشم دیدن هم رو داریم.
اصلا صبر کن ببینم...
چرا من از حرفش پیروی کردم و سر سه ساعت برگشتم خونه؟
چرا آیسو؟
من چم شده بود؟؟؟
من همچین آدمی نبودم...
پرهام...

تو داری چی سر من میاری...
جوری به هم ریخته بودم که حد نداشت.

خریدای خونه رو تو آشپزخونه جا دادم و برگشتم تا چمدون و خریدای خودم رو ببرم بالا.

طبقه‌ی دوم به محض بالا رفتن از پله‌ها یه راهروی طویل و تقریباً تاریک وجود داشت که انتهایش به پنجره‌ای میرسید.

سه اتاق اونور و دو اتاق اینور راهرو.

یکی شون برای خودم، یکی اتاق موسیقی و سه‌تای دیگه اتاق میهمان بودن.

چون دستم بند بود در اتاقم با پا باز کردم و رفتم تو.

دکور مشکی و قرمزش واقعا تو چشم میزد.

اتاق بزرگ و نورگیری بود و یه تراس هم داشت.

با خستگی پرده‌ها رو کشیدم.

سمت راست از کنار در به ترتیب جالباسی، کمد، قفسه، کتابخونه و میز مطالعه و کامپیوتر.

سمت چپ هم میز آرایش، تخت خواب دوفره‌ی ست کمد و میز آرایش و مبلمانی شیک و راحت.

همیشه دوست داشتم وسط اتاق خالی باشه...

چون عادت داشتم قدم بزنم...

شاید فضای اتاق با این دو رنگ سنگین و نامناسب برای یه دختر به نظر میرسید اما خب...

دخترانگی ها در وجود من مرده بودن...

فقط یه اسم تو خالی از شون به جای مونده بود...

چمدونم رو باز کردم و تمام البسه و لوازم داخلش رو به همراه خریدهای امروزم سر جای خودشون قرار دادم.

روی تخت نشستم و به شکلاتی که در دست داشتم نگاه کردم.

کلا علاقه‌ی خاصی به جمع‌آوری کلکسیون از چیزایی که عاشقشونم داشتم. مثل شکلات، عطر و ساعت...

یه دوش کوتاه گرفتم و لباسام رو با یه تاپ و دامن مشکی عوض کردم. باید به چندتا از تحقیقاتم میرسیدم.

به سرعت موهای بلندم رو شسوار زدم.

زیادی وقت‌گیر بودن اما دوششون داشتم.

رو شونه‌هام رهاشون کردم.

بعد از برداشتن عینک مطالعه‌م، گوشی، لپ‌تاب و چندتا کتاب و برگه‌A4 زدم بیرون.

هنوز سه قدم بیشتر از پله‌ها پایین نرفته بودم که با صدای باز و بسته شدن در یکی از اتاقا سر جام میخکوب شدم...

چرخیدم...

اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد پنجره‌ی باز انتهای سالن بود...
بازم سعی کردم خودمو گول بزنم بخاطر باده ولی بهونه‌ی خیلی چرتی بود.
به هر حال با عجله رفتم پایین.
وسایلم رو روی میز ناهارخوری گذاشتم و از
آشپزخونه از قهوه‌ای که تازه آماده کرده بودم ریختم و برگشتم.
گذاشتمش رو میز و نشستم و عینکم رو زدم به چشمم.
لپتاب رو روشن کردم.

یک ساعتی گذشته بود که با صدای گوشی‌م سرم رو بالا کشیدم.
گردنم درد گرفته بود.
این کدوم مزاحمیه...
وقتی اسم مخاطب رو نگاه کردم با دیدن اسم پدر گرامی‌م جا خوردم.
آخی... چه زود شماره‌ی منم گیر آورده...
با نفرت رد تماس زدم و برگشتم سر کارم.
ایمیلی از طرف یکی از اساتیدم داشتم.
بازش کردم.
همه‌ی چیزایی که میخواست رو براش فرستادم.

وقتی همه چیز مرتب شد و کارم به اتمام رسید با خیال راحت کش و قوسی به بدنم دادم.

این یه هفته رو خیلی مزخرف گذرونده بودم.

و کلی وقت تلف کردم...

نگاهی به برنامه‌ی روزانه‌م انداختم.

از فردا که شنبه‌س باید دوباره از نو شروع میکردم.

باشگاه والیبال و اسب سواری و آموزشگاه موسیقی تا حدودی اوقاتم رو پر میکردن.

حوصله‌شون رو نداشتم اما خب...

به هر حال بهتر از بیکاری بود...

تو همین مدت کم از دوری کشور و شهر و خونه‌م کلافه بودم...

یه لحظه حس کردم یه چیزی به پام پیچید.

یه چیز خیلی نرم و گرم.

زمینو نگاه کردم.

اوه اینجا رو...

خم شدم و با شگفتی برش داشتم.

این اینجا چیکار میکرد؟

چقدر ناز بود.

روی میز گذاشتمش و نوازشش کردم.

توجهم به کارتی که به قلادهش وصل بود جلب شد.
بالا آوردمش و نوشته‌ی روش رو خوندم.

ابروهام پریدن بالا.

به صندلی تکیه کردم.

اوه مای گاد...

کار نریمانه پس...

یعنی تا این حد ترسناک بودم که برام اینو گرفته تا بلایی سرش نیارم؟!
نه خوبه...

خوشم اومد...

سگه با چشمای مشکی و زیباش بهم زل زده بود.

نژادش پامرانین بود.

کلا رابطه‌ی خوبی با حیوانات داشتم.

اسبم از نژاد چیپسی بود و بی‌نهایت دوسش داشتم...

وحشی و سرکش...

اما باهوش و زیرک...

مثل خودم...

و تیز بال پر ابهت و زیبایم که هر وقت رو شونه‌هام مینشست احساس قدرت
میکردم.

آره...

روحیه‌ی دختر و نه‌م خیلی کم رنگ بود...
آیدیل همیشه از خونه‌ی من فراری بود.
میگفت از جونورام میترسه...!

سگه و رجه و ورجه میکرد.
دوباره گرفتمش و وادارش کردم یه جا بمونه.
خیلی دوست داشتنی بود.
اما بیشتر برای دخترای لوس و نر میخورد که یه سگ رو با لقب دخترم یا
پسر صدا میکردن نه من...!!!
با این حال نتونستم این هدیه رو پس بفرستم.
پشت گوششو خاروندم که خوشش اومد.
ابرو بالا انداختم و سرمو تکون دادم.
_ اسم تو رو چی بذارم...
حوصله نداشتم فکر کنم.
اولین اسمی که به ذهنم رسید رو انتخاب کردم.
تیتو...
دوباره رو زمین ولش کردم و به حال خودم برگشتم.

باید اعتراف میکردم خسته بودم.

هم از لحاظ روحی و هم از لحاظ جسمی...

چه زندگی عجیبی داشتم.

گاهی وقت ها خودم رو هم نمیشناختم.

ساعت داشت ده میشد.

سرمو روی میز گذاشتم و اتفاقات اخیر رو مرور کردم.

نمیدونم چرا مدام اون صحنه ای که هانیسان یهویی سر و کلهش پیدا شد و اون

حرفو زد تو ذهنم تکرار

میشد.

"پیشنهاد میکنم به زندگی تو اینجا حتی فکرم نکنی... رو این خونه حساب

نکن... از اینجا فاصله بگیر..."

دروغ چرا...

یه حس بدی بهم دست داده بود.

از اینکه به هشدارش توجه نکردم.

همیشه به گفته هاش عمل میکردم و واقعا هم به ضررم نمیشد... هرگز!

ولی الان من مقصر نبودم.

باید میدیدمش و براش توضیح میدادم.

هانیسان راز مفید و بزرگی بود...

اما چرا از اینجا خوشش نیومد...؟

چرا...؟؟؟

ای کاش میشد همین الان پیداش بشه و منو از این سردرگمی در بیاره.

ناگهانی با صدای در از جا پریدم.

پرهام و نریمان که کلید نداشتن.

چون همین امروز از شون کلیدای خونه رو گرفتم.

بادیگاردها هم نمیتونن.

پس میمونه یکی که هر دفعه با اینجور پیدا شدنش من رو زهرترک میکرد.

با حرص لپتاب رو بستم و گفتم:

_خدا لعنتت کنه هانیسان... تو تا منو نفرستی اون دنیا آروم نمیشی.

_به به... پس اسم هم داره... هانیسان.

قلبم فرو ریخت.

به یک باره تمام ذهنم خالی شد جز اسم پرهام...

پرهام عوضی...

مزاحم زندگی من...

نمک روی زخم هام...

سوهان روحم...

انقدر لبهی میز رو فشار دادم که انگشتام به درد اومدن.

به هر سختی بود بلند شدم و چرخیدم.

پرهام با همون چهره ی همیشگی ش و حتی بدتر بود.

این بشر این همه جذبه و ابهت رو از کجا آورده بود؟
که حتی منم جلوش خوردم رو گم میکردم...
نریمان هم...
یه لحظه جا خوردم از نگاه بد و پوزخندش.
چی شده بود؟
اون نریمان خوش خنده و پررو...
چشمام رو دسته کلیدایی خزید که به دست پرهام داد.
ناباور و عصبی پوزخند صداداری زدم.
آه، چطوری گول خوردم...!
پرهام جلوتر اومد.
تعداد قدم هاشو میشمردم تا بهم برسه.
اول خنثی نگاهم کرد.
دیگه این حالتشو شناخته بودم...
آرامش قبل از طوفان.
دوباره شروع شد...
واسم سنگین میومد که باید بخاطر کارها و زندگی شخصی خودم به اینا جواب
پس میدادم...
باید زیر اجبار هاشون کوتاه میومدم...
از پشت هر دو دستم رو بایه دستش گرفتم.

با حرص تقلا کردم و چشمام رو بستم.

_عینک بهت میاد.

سرد...

پر تمسخر...

عاری از احساس...

عینک رو درآورد و گذاشت رو میز.

بدنم لرزش خفیفی داشت که وقتی با انگشتاش آروم رو گونه‌م کشید بیشتر شد.

همیشه از تماس با جنس مخالف نفرت داشتم.

وقتی چونه‌م رو تو مشتش گرفت نفس عمیقی کشیدم.

_اینبار... چطوری میخوایی مجبورم کنی؟

بالاخره چشمام رو باز کردم.

تو نگاهش هیچ چیز نبود...

یخ...

سرد...

بی‌حس...

موهایش ریخته بود جلوی صورتش.

جذاب بود اما ترسناک...

خیلی ترسناک...

بیشتر از من...

منو نزدیک خودش کرد و فشاری به چونه‌م داد.
دیگه تو بغلش بودم.

و همین منو عصبی میکرد و باعث بر هم خوردن تمرکز میشد...
چه خوب بازی میکرد...

_یعنی میخوایی بگی بازم نمیخوایی باهام راه بیایی؟

یه چیزی تو این لحنش بود...

یه چیزی که نگاهم رو به نگاهش کشوند...

سکوت کردم.

فهمید که اینبار هم قصد مقاومت دارم.

سرش رو کج کرد و با پوزخند گفت:

_قبول کن تقصیر خودته که این بلاها رو سرت میارم.

ولم کرد و برگشت طرف نریمان که درو باز کرده بود.

داد زد:

_پادرا... پادرا...

کی رو صدا میزد؟

برای چی؟

وقتی همون پسره تو چهارچوب در نمایان شد افکار منفی به ذهنم هجوم آوردن.

چه نقشه‌ای داشت؟

در حالی که به من اشاره میکرد رو بهش گفت:

_برام مهم نیست چقدر دووم میاره... به حرفش بیارین.

به گلوم چنگ زدم...

احساس بد و خفگی داشتم.

چه آدم پست و بی وجدانی بود.

نگاهم کشیده شد سمت پله‌ها.

باید از اینجا می رفتم.

دویدن که نه، اما با سرعت به اون سمت حرکت کردم.

صداش رو از پشت سرم شنیدم:

_برگرد اینجا دختر...

دستم از پشت کشیده شد و باز هم تو بغلش فرو رفتم.

حصار دستاش اجازه نمیدادن بیرون بیام.

عصبی بودم.

داشت چیکار میکرد با من؟

چرا سعی در نابودی من داشت؟

مگه من چه دشمنی باهاش داشتم؟

پاهام از زمین کنده شد و اینبار رو زمین خوابوندتم.

ناباورانه و خشمگین جیغ زدم:

_ولم کن عوضی... من به تو حرفی نمیزنم...

به محض بلند شدنش پادرا اومد بالای سرم و جاش رو گرفت.

پسر عجیبی بود...

در حالی که سعی میکرد نذاره بلند بشم با چشمای قهوه‌ای‌ش به پرهام خیره شد و گفت:

_میفهمی داری چیکار میکنی؟ نکنه حتی بهش نگفتی؟!!

اون هیچی نگفت.

چی رو نگفته بود؟؟؟

فقط رفت و روی مبل راحتی لم داد.

ارباب‌گونه و مغرور...

نریمان نبود.

رفته بود بیرون.

اما من دست از تقلا برداشتم و دیگه حرکتی نکردم.

پادرا از آروم بودنم جا خورد.

تنفر نگاهم رو نثارش کردم و ناگهانی از زیر دستاش در رفتم.

همین که خواستم بایستم چیزی زیر پام رو خالی کرد و به پهلو رو زمین افتادم.

از درد نفس کشیدن برام سخت شد.

زخم تازه داشت بهبود پیدا میکرد...

با این اتفاق مطمئن بودم سر باز میکرد بازم...

پادرا با حالتی عصبی دستانم رو از پشت گرفت و نگه داشت.

آدم بدی به نظر نمی اومد ولی...

آدم پرهام بود...

یه نفر دیگه بالا سرم اضافه شد و ناجور و شرور نگاهم کرد.

همونی که وقتی خواستم بلند شم با پاش کوبید به پاهام و باعث افتادنم شد...

و من ندیدمش...

_واقعا نمیخواایی حرف بزنی؟ حیف این تن و بدن سفید و خوشگل نیست که

سیاه و کبود بشه؟

لبخندش آزارم میداد.

رومو برگردوندم طرف پرهام و سرسختانه گفتم:

_نه.

همون مرده با لبخند ترسناکش آستیناش رو بالاتر تا کرد و چشمکی به پادرا

زد.

سردردم شروع شده بود.

نه لعنتی...

الان وقتش نبود...

بازم سعی کردم از پادرا رها بشم اما عجب زوری داشت...
غضبناک و نفس نفس زنان مرد دومی رو نگاه میکردم که اولین لگد رو تو شکمم زد.

از درد چشمام بسته شد.

خواستم دستم رو آزاد کنم و رو قسمتی که زد فشار بدم که پادرا ولم نکرد و بازم نگه داشت.

واقعا باور نمیکردم...

من با اون بزرگی و زرنگی الان چاره‌ای نداشتم و باید تحمل میکردم...
آیسو جهان‌آرا زیر دستای یه مشت غریبه داشت شکنجه میشد...

کی باورش میشد...

پر نفرت گفتم:

_من کوتاه نمیام...

مرده مشتش رو باز و بسته کرد.

با ضربه‌ی بعدی‌ش تکون شدیدی خوردم و چهره در هم کشیدم.

اون به قصد کشت میزد و من سکوت میکردم...

حتی یه آخ هم از دهنم خارج نمیشد تا پرهاام لذت نبره.

میدونستم که اونم اصلا کوتاه نمیاد.

داشتم نیرو و توانم رو از دست میدادم...

دلم میخواست از شدت درد داد بزنم...

هانيسان تنها کسی بود که ميتونست بهم کمک کنه.
کجاست ببينه که بخاطر رازش دارم زیر دستای چندتا وحشی جون میدم.
وحشتناک درد داشتم...

ولی چه گناهی کرده بودم؟
گناه من چی بود که اينقدر عذاب میکشيدم؟
مديا همیشه میگفت تو اينجور مواقع از خدا کمک بخوام...
کدوم خدا؟

خدایی که 19_20 سال نحس رو برام تعيين کرد؟
خدایی که زندگی عادی منو ازم گرفت و حتی يه دلخوشی هم بهم نداد؟
چی میشد منم مثل بقيه دخترای ديگه يه زندگی معمولی داشتم و تنها دغدغهم
اين میشد که چی بپوشم؟
چیکار کنم؟
با کی بگردم؟
کجا برم؟

من اين دنیای سیاه رنگم رو نميخواستم...
اين خود من بودم که تنها از اين سیاهی ها يه زندگی برای خودم ساختم.

خدا اگه قرار بود بهم کمک کنه تا الان کرده بود...
موهام کشیده شدن و به ناچار چشمام رو باز کردم.
مرده با پوزخندی روم خم شده بود.

_هنوزم نمیخواهی زبون باز کنی عزیزم؟

به زور گفتم:

_خفه... شو...

وجود هانیسان نباید فاش بشه...

بمیرم هم زیر سوگندی که بهش خوردم نمیزنم.

من به پرهام نیاز ندارم...

خودش اومد سمت من پس اون بهم نیاز داره.

یه لحظه خشکم زد...

به صحنه‌ای که کنار در بود خیره شدم...

خدایا...

کمکم که نمیکنی...

چرا بیشتر شرایط رو سخت میکنی؟

حس ناامیدی بهم دست داد.

دیگه کم آوردم.

مدیا همونجا رو زانوهایش افتاد و جلوی دهنش رو گرفت تا جیغ نزنه.

هنوز اسیر دستای پادرا بودم که بلند شد و منو به همون مرده سپرد.

رفت طرف مدیا و اسلحه‌ش رو درآورد و بالا سرش ایستاد.

احساس کردم پرهام از پشت سرم گذشت.

قدم‌هاش برام آشنا بود...

حدسم درست از آب در اومد چون رفت کنار پادرا.

با لبخند کج و پیروزمندانه‌ای که داشت اسلحه رو ازش گرفت و رو پیشونی مدیا گذاشت.

ضربان قلبم بالا رفت...

نالیدم:

_نه...

چرا مدیا الان سر رسید؟

اونم دقیقا تو این وضعیت؟

شانس من اینقدر بد بود؟

قطره‌ی اشکی که از چشمش چکید حالم رو بدتر کرد.

لعنتی گریه نکن...

تو چه میدونی از زندگی سیاه و پر نفرت آیسو...

ناباورانه گفت:

_چه بلایی سرش آوردین؟ مگه اون روز وقتی منو میفرستادی اینجا بهم

نگفتی قصد محافظت ازش رو داری؟ با تو هستم آقای سلطانی.

منظورش از حرفاش رو نمیفهمیدم.

درباره‌ی چی داشت حرف میزد؟

تو یه لحظه تمام تلاشی که برای قاطی نشدنش تو کارام کرده بودم دود شدن و رفتن به هوا...

پرهام بی‌توجه به حرفاش رو کرد طرف من و با لحن خشکی گفت:

_ نمیخواستی حرف بزنی، درسته؟!

_ دست... از... سر... زندگی... من... بردار.

سخت‌ترین کار ممکن برام تو این شرایط حرف زدن بود.

پرهام با بیخیالی دست خالی‌ش رو بالا برد و گفت:

_ باشه... ده... نه... هشت...

به زور به دستم تکیه دادم و خواستم بلند شم که پادرا آروم و محتاط گفت:

_ کارن...

همین پسره چنان لگدی به پهلوم زد که دوباره به حالت درازکش رو زمین افتادم...

از درد به خودم پیچیدم...

عوضی... عوضی... عوضی...

_...هفت... شش... پنج... چهار...

چیکار باید میکردم؟

جون مدیا یا راز هانیسان؟

به آخرین امید تو ذهنم فریاد زدم:

_ هانیسااان...

نگاهم میخ قسمت تاریک آشپزخونه شد.

یه دختر با لباس بلند سفید و سر پایین که نمیشد چهرهش رو دید...

دستش رو بالا آود و با حرکتی که معنیش رو فقط من میفهمیدم موافقتش رو اعلام کرد.

اما من میشناختمش...

اون ناجی من بود...

هانیسان بود...

_...سه... دو... یک...

خطاب به پرهام گفتم:

_میگم... ولش کن لعنتی... بهت میگم...

پوزخندی زد...

که خیلی معناها داشت...

پیروزی...

تمسخر...

غرور...

بزرگی...

اسلحه رو کنار کشید و به پادرا پس داد.

رو صورت مدیا خم شد و چونهش رو گرفت.

سرد و خشن گفت:

_خانوم پرند، فکر کنم باید فهمیده باشی اتفاقات الان نباید جایی گفته بشه،
درسته؟

مدیا در حالی که نگران به من نگاه میکرد تند تند تایید کرد.

_ببرش بیرون.

پادرا به زور بلندش کرد و از خونه بردش بیرون.

متوجه اومدن پرهام کنارم شدم.

بالا رو نگاه کردم...

خودش بود.

کارن با اشاره یه چیزی بهش گفت و رفت بیرون...

احتمالا دنبال پادرا...

نکنه بلایی سر مدیا بیارن؟

نه...

نه...

نه...

پرهام اونقدر ا هم خطر نمیکنه...

حتما میدونه منم به اندازه‌ی کافی خطرناک هستم...
کنارم زانو زد و سرمو از رو زمین بلند کرد.
سرسختانه بهش زل زدم تا شاید بیخیال بشه اما نشد...
اینی که جلوته همون پرهام مغرور و بی‌حس قبلیه آیسو...
بدون هیچ تغییری...
همه جای بدنم درد داشتم و دیگه توان ذره‌ای حرکت رو هم نداشتم.
حرف زدن با دهن پر خون هم واقعا سخت بود.
یه روزی تقاص همه‌ی اینا رو پس میدی عوضی...
خودم نابودت میکنم...
با دستای خودم...
جلوی پای خودم...
_میشنوم.
نفس سختی کشیدم و با نارضایتی لب زدم:
_هانيسان... همزاد منه... محافظ... و راهنمای من...
رنگ نگاه پرهام عوض شد.
اخماش رفت تو هم.
انگار انتظار این حرفا رو نداشت.
نمیدونم چرا احساس سردی کردم...
خیلی سرد...

به زور سرمو چرخوندم طرف آشپزخونه.
یه لحظه احساس بدی بهم دست داد.
یه جوری شدم.
سنگینی نگاه پر نفرتی رو حس میکردم.
با تردید و دقت نگاه کردم.
چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شدن...
نفسم بند اومد...
سرم تیر کشید...
وحشت زده دهنم باز میشد ولی صدایی ازش بیرون نمیومد...
هانیشان همونطور سرش پایین بود و موهایش دورش رو گرفته بودن اما
بیرون از آشپزخونه کنار این چیزی وجود داشت که ته دلم رو خالی کرد...
یه دختر با لباس بلند سفید مثل کفن...
پوستی خاکستری و کدر...
موهای کثیف و به هم ریخته‌ی مشکی...
صورتش...
دهنش انگار یه خط صاف بود...
بینی نداشت...
تو اجزای صورتش بینی نداشت...
چشماش سیاه و تو خالی بودن و یه رد خونی از چشم چپش پایین می اومد...

دهنش کش اومد...
مثل پوزخند زدن بهم...
میشناختمش...
من میشناختمش...
اون کابوس من بود...
کابوسی که حالا داشت جلوی چشمم حرکت میکرد...
به داخل آشپزخونه میرفت.
داشت به هانیسان نزدیک میشد...
از زمین با فاصله‌ی چند سانتی‌متر داشت حرکت میکرد، انگار که پا نداشت...
چرا هانیسان سرشو بالا نمیآورد؟
با تمام توانی که برام باقی مونده بود به پهلوی غلت زدم.
با عجز دستم رو به سمتش دراز کردم و لب زدم:
_هانی...سان...
یه لحظه سرگیجه و درد عمیقی تو سرم احساس کردم...
جلوی دیدم تار شد...
خیلی زود چشمم بسته شدن و دیگه هیچ چیزی نفهمیدم...

«دانای کل»

_پرهام، از اتفاقات امشب کسی نباید خبردار بشه، مخصوصا فلور.
پرهام با اخم و دقت به گردنبنده عجیب در دستش نگاه میکرد.
چیزی نگفت.

آن را داخل جعبه برگرداند و درش را بست.
جعبه‌ی چوبی را به گوشه‌ای انداخت و سرش را به پشتی مبل چسباند.
چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.
گیج شده بود.

یک چیزی جور در نمی‌آمد...

کارن با تمسخر اطراف را از نظر گذراند و بعد روی جسم بی‌هوش آیسو
روی تخت خیره شد.

_واقعا این دختره؟ توقع داشتم با یه اتاق سفید صورتی روبه‌رو شم.
پادرا بازدمش را فوت کرد.

_واسم همیشه جای تعجب بود چرا این دختر برگزیده شده.

کارن اینبار بی‌ربط به بحث به حرف آمد:

_با اون چیزایی که تو گفتی پرهام، انگار یه چیزی داره آزارش میده.
پادرا متفکر سرش را تکان داد و تایید کرد.

پرهام دستانش را در هم تنید و غرق در فکر گفت:

_ فکر کنم بدونم قضیه چیه.

کارن نیمخیز شد.

_ به چیزی شک کردی؟

_ اون هیچ وقت نمیتونه بخوابه... سعی میکنه هر کاری کنه تا چشماش رو هم نیفته.

پادرا: خب؟

_ بدترین اتفاقات و کابوس ها هم شبها بعد از ساعت دوازده براش رقم میخوره. یکی از کارهای عجیبش اینه که آینه های توی خونه رو میپوشونه. حالا چرا؟ داخل خونه پره از آینه و شیشه هایی که تصویر رو منعکس میکنن... این یعنی چی؟

کارن بشکنی در هوا زد و سریع جواب داد:

_ نمیخواد شبها توی خونه نگاهش به آینه بیفته. یه چیزی میبینم که ما نمیبینیم.

پادرا: ولی اتفاق چند ساعت پیش چه ربطی به این داره؟
پرهام خشک گفت:

_ داره... تو زندگی این دختر همه چیز به هم ربط داره...

چشمان پرهام روی ساعت دیواری متوقف شد.

عقربه های ساعت 00:05 را نشان میدادند...

انگار همه متوجه او شدند.

گویا فکری زیر سر داشت...

در همین لحظات آیسو تکان خورد.

پادرا جلو رفت و دستش را روی پیشانی اش کشید.
اخمی کرد و گفت:

_تب داره... کار درستی نکردیم پرهام.

گوشش را نزدیک دهان او برد.

لبانش تکان میخورد و کلمات نامفهومی میگفت.

اما پادرا متوجه نمیشد.

کارن کنجکاو پرسید:

_نریمان کجاست؟

پادرا زمزمه کرد:

_نمیدونم.

صاف شد.

کبودی های روی بدن او را نگاه کرد.

زیر شکنجهی کارن هیچ جای سالمی روی تنش دیده نمیشد.

کمر و شکم برهنه ای او را لمس کرد.

همان قسمتی که بیشتر کبود شده و ضربه خورده بود.

زخم باندپیچی شده اش را نیز بررسی کرد.

شانس آورده بود که به آن قسمت آسیبی نرسیده بود.

با این کارش آیسو تکانی خورد.

پادرا با کلافگی به چهره اش نگاه کرد.

دخترک کم کم داشت هوشیاری خود را به دست می آورد.

به سختی چشمانش را باز کرد.

از درد همان اول ناله ای کرد.

پادرا که از او فاصله گرفته بود آرام پرسید:

__خوبی؟

آیسو چند بار پلک زد تا تاری دیدش رفع شود.

سعی کرد خود را بالا بکشد اما نتوانست.

جانی در تنش نمانده بود.

تازه متوجه شد کجاست و چه کسانی در اتاقش حضور دارند.

گوشه ی تخت در خود جمع شد و لب گزید.

با این وضع در برابرشان هیچ کاری از دستش بر نمی آمد.

ولی هنوز هم نمیتوانست بپذیرد که شکست خورده است...

کارن که کنار پرهام روی کاناپه لم داده و دستش را دور گردن او انداخته بود با شرارت گفت:

__سالمی؟!!

آیسو با نفرت و لحن رنجیده ای گفت:

_ خفه شو.

حالش از این شرایط به هم میخورد.

از اینکه در این لحظه مقابل آنها ناتوان است.

البته اینطور هم شد چون حس کرد دل و روده‌اش به هم پیچید و میخواهد بالا بیاورد.

جلوی دهانش را گرفت و عق زد.

اما معده‌اش خالی بود و چیزی برای بالا آوردن نداشت.

به درد عمیقی که با هر بار حرکت در ناحیه‌ی کمر و پهلوی‌اش احساس میکرد توجه نکرد و روی تخت نشست.

پادرا نگاه معناداری به پرهام انداخت.

آیسو از شدت درد رنگش کبود شده بود.

_ مدیا کجاست؟

کسی واکنشی نشان نداد.

با سماجت دوباره تکرار کرد:

_ مدیا رو چیکار کردین؟

پرهام با خونسردی گفت:

_ جاش امنه، اما اگه دست از پا خطا کنی تضمین نمیکنم سالم بمونه.

آیسو به سمتش برگشت.

چیزی درونش شکست...

و خورد شد...

این نهایت بی انصافی بود که زیر زورگویی های این چنین افرادی زجر بکشد.
انگار همه ی زندگی اش روی انگشت پرهام میچرخید.
به خود نهیب زد:

"نمیتونی به این زودیا شکست رو قبول کنی..."

پرهام بعد از نگاهی که بین او و ساعت رد و بدل کرد بلند شد و با قدم های
محکم به طرف آینه ی میز آرایش رفت.
پارچه را از روی آن پایین کشید.
آمرانه به آیسو گفت:

_بیا اینجا.

آیسو مثل او چهره اش را جمع کرد.

_چرا؟

_کاری که گفتم رو بکن.

_چرا؟

_بهت میگم پاشو بیا اینجا.

_چرا؟

پادرا خنده اش گرفت ولی آن را جمع کرد.

پرهام کلافه و عصبی برگشت و بازوی آیسو را گرفت.
که این کارش مصادف شد با به هوا رفتن جیغ او.

_وحشی... درد دارم ولم کن.

_کاری نکن بدتر از اینم سرت بیارم.

_تو خونه‌ی خودم بهم آسیب میزنین؟ شما کی هستین اصلا؟ از کجا سر راه من پیدا شدین؟

پرهام بازویش را فشار داد، اما او جز جیغ زدن واکنش دیگری نشان نداد. طاقتش تمام شد و او را به پشت از روی تخت بلند کرد.

آیسو که جانی برای تقلا نداشت چه برسد به دفاع با وحشت به ساعت و مسیری که پرهام او را میبرد زل زد...
آینه...

زنگ‌های خطر برایش به صدا در آمدند...

_پرهام نه... پرهام این کارو نکن... ولم کن... نه... نه...
فایده‌ای نداشت.

داشتند به آینه نزدیک‌تر میشدند.

با آخرین امید و توانش فریاد کشید:

_به اون خدایی که میپرستی قسمت میدم اینکارو باهام نکن پرهام... نکن...
متوقف شدند.

آیسو آرام گرفت...

جواب داده بود...

با ترس و نگرانی چشمانش را بسته بود که با صدای پر تحکم پرهام خونس به جوش آمد:

_منو به خدایی که خودت بهش اعتقاد نداری قسم میدی دختره ی احمق؟
وقتی روی زمین رها شد با تصور اینکه پرهام دست از سرش برداشته است
روی پاهایش تعادلش را حفظ کرد و ایستاد.
نفس لرزانش را بیرون داد.
ولی وقتی سرش را بالا آورد...
نفسش در سینه حبس شد...
عصب‌هایش خوابیدند...
پلک نمیزد...

قدرت بستن چشم‌هایش را هم نداشت...
قلبش به قفسه‌ی سینه‌اش میکوبید...
مات و مبهوت به آینه‌ی مقابلش خیره شده بود...
همان دختر...
با همان لباس بلند و کفن مانند...
با همان چهره‌ی دلهره‌آور...
همانی که چند ساعت پیش کنار هانیسان دیده بود...
همانی که کابوس شب و روزش شده بود...

در تصویر آینه دقیقا پشت سرش کنار دیوار ایستاده بود...

دهانش کش آمده و به او پوزخند تمسخرباری میزد...

آیسو ناخودآگاه پلک زد...

این بار او را در چند قدمی اش دید...

بیشتر وحشت کرد...

دهان و گلویش خشک شده بودند و از شوک وارده نمیتوانست حرف بزند...

برای بار دوم پلک زد که صورت او را دقیقا کنار سرش و به فاصله‌ی چند سانتی متری دید...

دهان کثیف و چندانیش را باز کرد و صدای جیغ مانندی از آن خارج شد.

آیسو این دفعه زانوهایش سست شده و روی زمین افتاد و چشمانش بسته شدند...

دستش را داخل موهایش برد و پشت سر هم جیغ کشید...

نمیخواست صدای او را بشنود...

نمیخواست او را ببیند...

چه داشت بر سرش می آمد؟

دستی دور کمرش حلقه شد و او را سر پا کرد...

دلش میخواست بغض کهنه و خفه کننده اش را بشکند و زار بزند اما نمیتوانست...

وقتی به خود آمد متوجه حصار تنگ دستان قدرتمند پرهام شد...

تنفر و خشم تنها کلماتی بودند که حالش را توصیف میکردند...

به موهای خودش چنگ زد و فریاد کشید:

_تو چه پستی هستی؟ تو وجدان نداری؟ من چیکارت کردم مگه؟ چیکار کردم که باید زیر دستای تو عذاب بکشم؟ منی که سالهاست کاری به کار کسی ندارم چرا باید گیر آدمی مثل تو بیفتم؟ پاتو از زندگی من بکش بیرون... دست از سر من بردار... از وقتی اومدی توی زندگی من اون یه ذره آرامشم هم رفته... من که چیزی برای از دست دادن ندارم، راحتم بذار به درد خودم بمیرم... من ازت متنفرم عوضی... متنفر...

یک لحظه حس کرد پاهایش از زمین کنده شدند و کمی بعد چنان روی تخت کوبیده شد که بخاطر اصابت کمرش به قسمت کناری آن از درد نفسش بند آمد. مرد رو به رویش با بی رحمی گلوی او را گرفت و فشرد. از بین دندانهای روی هم قفل شده اش غرید:

_خیلی بهت رو دادم واسه من داد و فریادم میکنی؟ فکر کردی من خوشم میاد امثال تو رو تحمل کنم؟ اگه بخاطر وظایف مهمون نبود تا حالا صد بار زیر دستام جون داده بودی بیچاره. اگه بخاطر جایگاهت نبود هر جور دلم بخواد باهات تا میکردم...

اینبار علاوه بر پادرا آثار نگرانی در چهره های کارن هم دیده میشد. پادرا: پرهام داری زیاده روی میکنی...

_تو یکی خفه شو.

رو به آیسو ادامه داد:

_خودت بگو چجوری آدمت کنم؟ بدمت دست کارن تن آش و لاش شده ت رو تحویل بگیرم یا داغ برادرت رو به دلت بذارم؟ هوم؟

آیسو دست او را زیر گلوی خود گرفت...
منظورش را نفهمید...

وقتی با آن نگاه بی‌گناه و پر درد نگاهش کرد با جمله‌ی بعدی که شنید مبهوت ماند...

_به سرم بزنه حتی جنازه‌ی اون آدمم به دستت نمیرسه.

آیسو برای اولین بار واقعا دلش به حال خود و این نوزده سال زندگی زجر کشیده‌اش سوخت...

زندگی که سراسر آن قلبش را شکسته بودند و به زور تکه‌های شکسته شده را به هم چسبانده بود و زندگی میکرد...

اما همیشه و هر لحظه با هر حرکت اطرافیان‌ش تکه‌ها از هم میپاشیدند...
با صدای پر بغض و ضعیفی گفت:

_راسته که تو یه حیوونی...

مثل آهویی در چنگال گرگ اسیر شده بود.

به دستور پرهام پادرا و کارن بیرون رفته بودند.

گلویش هنوز در دست پر زور پرهام فشرده میشد.

این همه نزدیکی به یک مرد را دوست نداشت.

نفس‌های گرم او را روی گردنش احساس میکرد و مورمورش میشد...

حداقل توقع داشت آن دونفر دیگر واکنشی نشان دهند.

اما با دیدن سکوت و کنار کشیدنشان فهمیده بود که این توقع بیجاست...
ناخودآگاه گفت:

__لطفا...__

پوزخند صدادار پرهام را شنید...

__چی شد جهان آرای کوچک؟ تو که خیلی ادعات میشد.

__لطفا... راحتم بذار... بهم وقت بده...

__التماسم کن. با لطفا گفتن کاری از پیش نمیری.

از تشنگی و خشکی دهان و گلوش صدایش به خوبی در نمی آمد.

__حاضرم جون منو بگیر... ولی بلایی سر آیهان نیاد...

__همه ی اینا رو میدونم اما خب... مرده ی تو به درد من نمیخوره.

__نکن...

__التماسم کن.

پلک چپش میپرید...

دیگر کنترلی روی لرزش بدنش که هر لحظه بیشتر میشد نداشت...

از غروری میگذشت که جلوی هیچ بنی بشری نشکسته بود؟

مگر میشد؟

تحمل این همه اتفاق و بلا را در یک روز نداشت...

اندوهگین و بغض آلود گفت:

_اگه کسی با خواهرت این رفتار رو میکرد چه حالی میشدی؟
خواهر...

این کلمه بارها در ذهن پرهام تکرار شد...
چیزی که او رویش حساس بود...

مدتی جز نفس‌های عمیق و لرزان آیسو صدایی بلند نمیشد که ناگهان پرهام
گلویش را رها کرد و موهایش را کشید.
چشمان دخترک از وحشت گرد شد.

پرهام با خشم گفت:

_خودتو با خواهر من مقایسه نکن... تو توی هیچ چیزی به پای اون نمیرسی
دختره‌ی نفهم.

مشتی به تشک تخت کوبید که آیسو خود را جمع کرد.

در کمال ناامیدی و ترس و لرزش پرهام صاف شد و از او فاصله گرفت.

روی کاناپه نشست و کلافه و عصبی داخل موهایش دست برد.

در یک تصمیم آنی سیگارش را از جیبش بیرون کشید.

آیسو که خیالش راحت شده بود سعی کرد بلند شود.

با درد و ضعف گفت:

_به چیزی که میخواستین رسیدین... حالا راحتم بذارین.

سر پرهام بالا آمد و با حالت وحشتناکی نگاهش کرد.

سیگار را از لبش فاصله داد و با همان لحن خشک همیشگی‌اش گفت:

__ نه تو پاتو از این در بیرون میداری نه خودم تا وقتی که من بخوام. باید به سوالات جواب بدی.

__ چه سوالایی؟

__ فقط جواب بده. چی تو آینه دیدی؟

__ آیسو با عذاب چشمانش را باز و بسته کرد و گلویش را مالید.

__ اگه بگم دست از سرم بر میداری؟

__ پرهام تهدیدآمیز گفت:

__ به مدیا فکر کن.

__ آیسو با تمسخر و عجز نفسش را فوت کرد.

__ تمرکز درستی برای ردیف کردن واژه‌ها نداشت.

__ تکه تکه جواب داد:

__ شما... نمیبینیش...

__ چیه؟

__ یه دختر... نه... یه موجود خیلی عجیب و... خوفناک... نمیتونم تصویرش رو

__ مجسم کنم...

__ برات آشناست؟

__ من حتی نمیدونم... اون چیه...

__ واسه همین آینه‌ها رو میپوشونی؟ چون فقط اونجا خودشو بهت نشون میده؟

__ آره ولی...

مردد بود بگوید یا نه.

_ولی چی؟ حرفتو نخور.

_حس میکنم اون... قوی تر شده...

_یعنی چی؟

_قبلا فقط... تو آینه میدیدمش... تنها و دور از خودم... ولی حالا... هم بهم نزدیک شد و حتی... صدایش رو هم شنیدم... وقتی تنها میشدم... میدیدمش... اما اون با وجود شما... خودشو بهم نشون داد... هم اینکه... طبقه‌ی پایین دیدمش... تو تاریکی آشپزخونه داشت... میرفت طرف هانیسان... سرش را بالا آورد و به چهره‌ی متفکر و در هم پرهام نگاه کرد.

_گفته بودی هانیسان بهت کمک میکنه؟

_آره.

_تو آشپزخونه چیکار میکرد؟ چرا اون موجود رفت سمتش؟

_من خودمم نمیدونم... گیجم... حالتش عجیب بود... هیچ وقت ندیده بودم هانیسان... اونطوری باشه... ولی... ولی...

_ولی چی؟

_یه چیز یو خوب میدونم... اونم اینه که... هانیسان کسانی رو که بهم صدمه بزنن... یا قصدش رو داشته باشن... به بدترین شکل مجازات میکنه... حال آیسو داشت بدتر میشد.

گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت تا صدایش در نیاید.

دروغ نگفته بود...

اطمینان داشت که هانیسان در برابر اتفاقات امشب ساکت نمی ماند...

درخواستی که پرهام از او کرد غیر منتظره بود:

_میخوام هانیسان رو ببینم.

_چی؟

_همینی که شنیدی.

_نمیشه... نمیشه...

_برام مهم نیست... مجبوری هر چی میگم رو گوش کنی.

_امکان نداره... اون هر وقت که خودش بخواد میاد پیشم... دست من و تو نیست...

تقه ای به در خورد.

هیچ کدام واکنشی نشان ندادند.

اما در باز شد و نریمان به داخل اتاق آمد.

حالت چهره اش طوری بود که انگار از چیزی خشمگین است ولی نمیخواهد بروز دهد.

با سردی به پرهام گفت:

_بهتره اجازه بدی استراحت کنه. به اندازه ی کافی شکنجهش کردی.

پرهام با درنگی از جایش بلند شد.

بدون نگاه کردن به چهره‌ی متنفر آیسو به سمت نریمان رفت و لحظه‌ای چشم در چشم او مکث کرد.

ضربه‌ای به شانه‌اش زد.

از کنارش گذشت و بیرون رفت.

بعد از بسته شدن در آیسو حضور نریمان را پشت سرش حس کرد اما تکان نخورد.

در عوض نریمان او را به سمت خود کشید و بغلش کرد.

لرزش خفیفش را احساس میکرد.

حرفی نمیزد فقط دستش را نوازش‌گونه به پشت او میکشید.

مثل پرهام نبود که بیخیال از گذشته‌ی پر درد آیسو بگذرد.

از خودش بدش می‌آمد.

به چه حقی اجازه داده بود که او زیر دست پرهام این همه فشار را متحمل شود؟

دختری که قرار بود برای او جای آیدیل را پر کند حتما الان از او هم فراری میشد.

با لحن آرام و ملایمی گفت:

_از منم بدت میاد؟

آیسو حتی نیم‌نگاهی هم به او نینداخت.

لحن غمگینش باعث عذاب وجدان بیشتر نریمان میشد:

_هر وقت میخوام بهت اعتماد کنم... همه چیزو به هم میریزی... تو هم مثل پرهامی... مثل همه‌ی مردای دیگه...

جوابی نداد.

در واقع جوابی نداشت که بدهد.

احساس کرد لرزش بدن آیسو بیشتر شد.

بدنش داغ داغ بود.

با شک دستش را به پیشانی او چسباند.

تب داشت.

بلند شد و جعبه‌ی کمک‌های اولیه را که زیر تخت دیده میشد بیرون کشید و دوباره نشست...

یک ساعتی میشد که آیسو را به زور خوابانده بود.

ولی او هنوز لبه‌ی تخت نشسته بود و موهای نرم و زیبایش را نوازش میکرد.

هنوز هم از اینکه او را با پرهام تنها گذاشته بود خود را سرزنش میکرد.

نمیدانست که میتواند این چنین بلایی بر سر آیسو بیاورد.

ساعت نزدیک دو شب بود.

با خستگی پتو را روی دخترک مرتب کرد و بلند شد.

کتش را در آورد و به چوبالبا سی آویخت.
چراغها را خاموش کرد و برگشت.
کنار آیسو دراز کشید و دوباره او را به آغوش کشید.
به آرامی سرش را روی سینه‌ی خود چسباند و پتو را روی هر دوی خودشان
بالا کشید.

صدای گریه‌ای را میشنید.
نمیتوانست تشخیص دهد از کجا...
چون همه جا تاریک و سرد بود.
بلند شد و در حالی که دست‌هایش را جلوییش تکان میداد حرکت کرد.
نمیدانست کجا میرود.
فقط میرفت...
ناگهان حس کرد زیر پایش خالی و از جایی پرت شد.
ولی باز هم سر پا ماند.
احساس بدی داشت.
وقتی خیالش از سالم بودنش راحت شد چشمانش را باز کرد.

اما اینبار اطرافش تاریک نبود و صدای گریه‌ی زنانه هم قطع شده بود. اطراف را نگاه کرد.

کجا بود؟

وسط یک سالن بزرگ و مجلل قرار داشت.

وسایل خانه سلطنتی و با شکوه بودند.

احساسش به او میگفت که اینجا را میشناسد.

نگاهش به دختر جوانی افتاد که کتاب در دست راه میرفت و از اطرافش غافل بود.

چهره‌ی زیبایی داشت.

ناگهان اخم‌هایش را در هم کشید و کاغذی از لابه‌لای ورق‌های کتاب برداشت.

آن را باز کرد و با دقت مشغول خواندن شد.

لحظه به لحظه آثار خشم در صورتش نمایان میشد.

عصبانی جیغی کشید و هم کتاب و هم کاغذ را به زمین پرت کرد.

به موهایش چنگ زد و گفت:

_ازت متنفرم پرهااااا...

در یک چشم به هم زدن آن صحنه‌ها هم محو و از بین رفتند.

اینبار باز هم در همان سالن بود اما با دکوراسیونی امروزی و ساده‌تر.
انگار مربوط به زمان دیگری بود.
در باز شد و دختری 19_20 ساله به داخل آمد.
لباس مشکی ساده و زیبایی داشت.
و موهای مشکی پرکلاغی و چشمان همرنگ آنها...
شاد و شنگول از کنار او گذشت.
انگار که اصلا آیسو را نمیدید...
اما کنار راهپله ایستاد.
آیسو بالا را نگاه کرد که دونفر از پله‌ها پایین می‌آمدند.
مات و مبهوت ماند.
آنها نریمان و پرهام بودند...
با کمی تفاوت...
اینجا هم...
اینجا هم خانه‌ی خودش بود!
فقط دکورش فرق داشت...
نریمان با نگرانی گفت:
_نارینا تا الان کجا بودی؟
پس اسم آن دختر نارینا بود.
نکند با نریمان نسبتی داشت؟

هم از نظر قیافه شبیه بودند و هم از نظر اسمی...
نارینا عصبی نگاهش را از آنها گرفت و به طرف آشپزخانه دوید.
_من از اون مرد بدم میاااا... تنهام بذارین.
سیاهی همه جا را فرا گرفت.
آیسو عقب رفت و با گیجی به اطرافش نگاه کرد که اینبار خانه‌اش به هم
ریخته و وسایل کهنه و شکسته بودند.
تاریک و متروکه...
مثل روز اولی که در اینجا قدم گذاشته بود.
صدای غیژ غیژ پله‌ها را میشنید.
گویا کسی داشت پایین می آمد.
بالا را نگاه کرد اما کسی را ندید.
حس کرد هوای اطرافش سردتر شده است.
ناگهان انگار کسی کنار گوشش نفس کشیده یا فوت کرده باشد از جا پرید.
ولی هیچ کس کنارش نبود.
صدای خنده‌ی پر نفرتی سکوت و هم‌انگیز خانه را شکست.
دقیقا روبه‌رویش همان موجود پلید و وحشتناک را دید.
در چشمان سیاه و توخالی‌اش غرق میشد.
عقب عقب رفت...
به دیوار خورد.

دیگر راه گریزی نداشت.

او هم با فاصله‌ی کمی از زمین خنده‌کنان به سمتش می‌آمد.
گلایش را گرفت.

آیسو که از تماس آن پوست چروک و کدر خاکستری انگار که برق وصل شده
باشد تکان شدیدی خورد.

صدای خش‌دار و خوفناکش در خانه طنین انداز شد:
_به سرنوشت اونا دچار میشی...

چشمان وحشت‌زده‌اش به سرعت باز شدند.

موهایش بخاطر عرق به کف سرش چسبیده بودند.
صاف روی تخت نشست و اطراف را نگاه کرد.
در اتاقش بود.

ناگهانی دستش را بالا آورد و به گلایش کشید.

چیزی حس نکرد.

به سمت آینه هجوم برد.

حواسش نبود که هنوز شب است و او هم خاطرات خوبی از آینه ندارد.

نور آباژور کمک کرد رد چهار پنج انگشت که روی گلویش افتاده بود را ببیند.

ضربان قلبش بالا رفت.

چطور ممکن است بخاطر تماس بدنی در یک کابوس، هنگام بیداری هم اثرش بماند...

ساعت 4:10 صبح را نشان میداد.

ناباورانه سرش را تکان داد.

واقعا توانسته بود بخوابد؟

اویی که حتی یک ساعت خواب راحت هم نداشت...

صدایی از درونش برخاست:

"نکه الان خواب پر از آرامشی داشتی!"

نالان از کمده حوله و لباس برداشت و یک راست به حمام رفت.

وان را پر از آب سرد کرد و با همان لباس‌های تنش وارد آن شد و دراز کشید.

سعی کرد به هیچ چیزی فکر نکند...

حداقل اینجا...

بعد از مدتی تن کوفته‌اش را از آب بیرون کشید تا دوش آب گرم بگیرد.

نیم‌ساعت بعد دوش را بست و چون نریمان در اتاقش خوابیده بود همانجا با حوله موهایش را خشک کرد.

با پوزخند به چسب زخم‌هایی که کنده بود نگاه کرد.

خنده‌دار بود.

خودشان میزنند...

خودشان هم به فکر درمانش هستند...

هنوز هم کمرش درد میکرد.

لباس‌هایش را با تونیک سفید و جین هم‌رنگش عوض کرد و بیرون آمد.

نمیخواست نریمان را بیدار کند پس بیخیال سشوار شد.

موهای بلند نمدارش را برس کشید و با حوصله بافت و تل سفیدی زد.

با ترس و لرز جلوی آینه نشست.

دلش نمیخواست با همان صحنه‌ها روبه‌رو شود که البته نشد.

با خیال راحت رژ قرمزی به لب‌هایش زد و خط چشمی هم کشید.

لاک سفیدی به ناخن‌هایش زد و روی آنها مخمل پاشید و نگین‌های کوچک و

زیبایی رویشان زد.

یک دستمال گردنی قرمز هم بست تا رد آن انگشتان دیده نشود.

آراستگی در هر شرایطی برای او مهم بود.

قبل از رفتن پتو را روی نریمان بالاتر کشید.

هر چقدر هم از آنها دل خوشی نداشت، بیشعور نبود!

بدون اینکه بداند او بیدار است و در سکوت نگاهش میکند از اتاق خارج شد.

حسش میگفت پادرا و کارن اینجا هستند.

از پله‌ها سرازیر شد و به آشپزخانه رفت تا برای صبحانه شیرینی محبوبش را

آماده کند.

با رضایت Borek (بورک) ها را در ظرفی چید و رویشان پودر قند پاشید.
این آخرین تدارک میز صبحانه بود.
ظرف را بیرون برد و روی میز گذاشت.
کارن در اتاق مهمان را بست و خمیازه کشان کنار پادرا به راه افتاد.
در حالی که سعی میکرد ساعتش را ببندد رو به او گفت:
_ لامصب شب نخوابیدیم میذاشتی یکم دیگه کپهی مرگمو بذارم. ساعت چنده؟
_ پررو نشو دیگه. ساعت شیش و نیمه.
کارن بالاخره ساعتش را بست و نیچ نیچ کرد.

_ نریمان خر رو ندیدم. فکر کنم شب پیش دختره مونده. آی آی آی پسرهی
مارمولک.

پادرا به او توپید:

_ مثل آدم حرف بزن کارن! اون دختری که داری دربارش حرف میزنی
قراره از مهمترین اعضای محفل بشه.

__هه... البته اگه زنده بمونه.

وقتی از پله‌ها پایین می‌آمدند متوجه آیسو شدند که میز صبحانه را آماده میکرد.

کارن اندام و قیافه‌اش را برانداز کرد.

نیشخندی زد و گفت:

__ولی از حق نگذیریم خیلی هات و جذابه...

__دارم میگم آدم باش!

آیسو که در سکوت پشت میز نشسته و غرق در افکارش بود با صدای پایشان اخم‌هایش را در هم کشید.

گوشه‌ی لبش که زخم بود میسوخت.

وقتی دستمال کاغذی کشید و رویش فشار داد و برداشت، متوجه خونش شد.

برایش جالب به نظر می‌آمد که با آن همه مشتی که به صورتش خورده بود فقط لبش زخمی شده است.

حداقل از این بابت خوشنود بود.

کارن: به به... میبینم آثار شاهکار دیروزم مونده.

از حرص دستمال کاغذی در دستش مچاله شد ولی اعتنایی به او نکرد.

همه‌ی این لحظات را به خاطر می‌سپرد تا به وقتش زهر خود را بریزد...

وقتی سر میز نشستند پادرا گفت:

__از کی بیداری؟

آرام و سرد جواب داد:

_ دو ساعتی میشه.

کارن با بهت نگاهش کرد.

خودش هنوز له خواب را میزد در حالی که این دختر...

پادرا: بعضیا یاد بگیرن.

_ راحت باش... منظورت منم!

آیسو به سختی خشمش را درونش خفه میکرد.

قید صبحانه‌ی لذیذش را زد.

کلافه از پشت میز بلند شد و از آنها فاصله گرفت.

اما با صدای پادرا مجبور شد توقف کند.

_ کجا؟

_ جهنم.

_ ببین من نه مثل پرهام حوصله دارم داد و قال راه بندازم و عصبانی کنم

خودمو، نه مثل نریمان ناز تو بکشم... مثل یه دختر خوب جوابمو بده.

از بین دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت:

_ درس دارم.

_ مگه این چند ماه مسافرتت رو از دانشگاه...

خشمگین وسط حرفش پرید:

_ آره، ولی دلیل نمیشه کتابام رو ببندم بذارم تو کتابخونه خاک بخورن.

از پله‌ها بالا رفت و اصلا هم توجهی به نریمان که داشت پایین می‌آمد نکرد.

به اتاقش رفت و در را کوبید.

کارن لقمه‌ای را که میجوید را قورت داد و با خونسردی گفت:

_وحشیه!

ناگهان مثل برق گرفته‌ها فریادی کشید و از جا پرید.

زیر پایش را نگاه کرد و با دیدن سگی سفید و پشمالو عصبی شد.

قبل از اینکه به او لگدی بزند نریمان صدایش در آمد:

_کوچیک‌ترین بلایی سرش بیاری بیچاره‌ت میکنم کارن.

نریمان کنار پای سگ خم شد و پشت گردنش را خاراند.

سگ کمی با چشم‌های گرد و مشکی‌اش نگاهش کرد و به آشپزخانه جایی که

آیسو ظرف غذایش را گذاشته بود رفت.

پادرا لبخندزنان گفت:

_میخواست انتقام صاحبشو بگیره.

_زه‌رمار... دختره وحشیه دیگه...

نریمان: کرم از خودته وگرنه هیچ کدوم از رفتارای آیسو بی‌دلیل نیست.

کارن ادای او را در آورد و دقیقاً همه‌ی حرف‌هایش را تکرار کرد.

نریمان بی‌توجه به او لباس‌هایش را مرتب نمود و در حالی که به سمت در

خروجی سالن میرفت جدی و تهدیدآمیز گفت:

_من دارم میرم مطب... کارن حواست باشه آزارت گل نکنه رو دختره که من

میدونم و تو.

_اه بابا برو دیگه کاریش ندارم.

نریمان بیرون رفت.

آنها هم کم کم داشتند از سر میز بلند میشدند که با صدای کوبیده شدن در یکی از اتاق ها در طبقه‌ی دوم حواسشان به آنجا پرت شد.

پادرا اخمی کرد و بی‌توجه به کارن که میگفت "دیدی گفتم وحشیه!" بالا رفت. با دیدن در باز اتاق آیسو به آن سمت رفت که ناگهان در خود به خود بسته شد. ایستاد...

چه اتفاقی افتاد؟

عصبی و جا خورده در را باز کرد و داخل شد.

آیسو به شکم روی تخت دراز کشیده و سرش به طرف دیوار بود و او را نمیدید.

هدفون روی گوشش و جلوی چشمش چند کتاب باز بود.

با شک صدایش زد:

_آیسو؟

..._

_آیسو؟

..._

عصبی در را محکم کوبید و هم‌زمان فریاد زد:

_اون کوفتی رو از گوشت در بیار... آیسوووو.

آیسو از جا پرید و با دیدن او هدفون را روی گردنش سر داد.

از حضور ناگهانی پادرا اصلا خوشش نیامده بود.

برزخی و کلافه گفت:

_این سر و صداها برای چیه؟

_اینجا چه خبره؟

_چی؟ نمیبینی دارم چیکار میکنم؟ سرتو انداختی پایین بی اجازه وارد اتاق من شدی میگی چه خبره؟

_همین الان دیدم در اتاقت خود به خود باز و بسته میشد.

_بله؟

از تخت پاهایش را آویزان کرد.

به آرامی بلند شد و با اخم و دست به سینه به نقطه‌ی نامعلوم خیره شد.

پس پادرا هم حس کرده بود..

_مهم نیست.

پادرا دستش را به هوا برد و تکان داد.

_یعنی چی مهم نیست؟!!

_عادیه... از وقتی اومدم اینجا مدام این اتفاق میفته.

_جل الخالق...

در حالی که از اتاق بیرون میرفت آرام ادامه داد:
_ زیاد تو خونه تنها نمون.

به محض خارج شدن او و بسته شدن در آیسو حرصی ادایش را در آورد و گفت:

_ حاضرم تنهایی تو این خونه بمونم بیوسم، اما یه دقیقه هم شما رو تحمل نکنم.
دیگر حس و حال درس و کتاب را نداشت.

مگر با حضور این مزاحم ها حالی برایش میماند.

بعد از پوشیدن پالتو و برداشتن توپ والیبال بیرون رفت.

قبل از اینکه از پله ها پایین برود با شنیدن صدای پادرا و کارن سرجایش ایستاد.

آدم کنجکاو ی نبود...

ولی در این مورد صدق نمیکرد!

کارن: میخوام برم با پرهام درباره ی این دختره حرف بزنم.

پادرا: تو کارای پرهام دخالت نکن خوشش نمیاد.

کارن: دخالت نمیکنم فقط میخوام سرنوشت آیسو هم مثل نارینا و مارسا بشه.

پادرا: ا؟ تو که فقط دنبال این بودی دختره رو اذیت کنی الان به فکر سرنوشتشی؟ اینش دست من و تو نیست.

صدای کارن عصبی بود:

_ آره معلومه که نیست... هر پنج سال یه دختر بی گناه رو جوون مرگ میکنن
بخاطر جایگاه چهارم... از کجا معلوم این دخترم...

پادرا: پاتو از این قضیه بکش بیرون کارن. مثل من سرت تو کار خودت باشه. کارن دیگر حرفی نزد.

آیسو آب دهانش را قورت داد و سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. ای کاش به حرف هایشان گوش نداده بود.

هر چقدر بیشتر میدانست بیشتر عصبی میشد و میترسید.

نرده را با دستانش فشرد و تلاش کرد افکارش را کنترل و طبقه بندی کند. این قضایا واقعا شک برانگیر بودند.

پرهام قبلا گفته بود که او را بخاطر توانایی ها و حرفه اش نمیخواست.

فرصت هم نکرده بود از او علت دقیق این توافق یک طرفه را بپرسد.

لب پایینی اش را به دندان کشید و بیشتر فکر کرد.

نکند با یک باند مخوف همکاری میکرد؟

یا شاید او را برای انجام کار محرمانه و خطرناکتری میخواستند.

چرا هیچ چیزی به او نمیگفتند؟

باید از یک جایی برای تحقیق شروع میکرد.

کابوسی که دیده بود در ذهنش رنگ گرفت.

لرزی به تنش نشست.

فعلا یک چیز را میخواست بداند که آن را هم باید میپرسید.

با همان حالت همیشگی اش از پله ها پایین رفت.

جلوی آنها که حاضر و آماده کنار در سالن ایستاده بودند توقف کرد.

پادرا چهره‌ای مردانه و جا افتاده داشت.

بر عکس او از قیافه‌ی کارن شر میبارید.

بی‌مقدمه پرسید:

__میدونم که جواب سوالمو میدونین. میشه برام توضیح بدین که گذشته‌ی این خونه چیه؟!

کارن متعجب به پادرا نگاه کرد.

هیچ کدام توقع این سوال را نداشتند.

__همین الان میخوام بدونم.

پادرا بعد از کمی مکث آرام گفت:

__چرا اینو میپرسی؟

__من چیزی که حقمه بدونم رو پرسیدم.

هر دو پسر نگاهی بین خود رد و بدل کردند.

پادرا با حالتی متفکر و چشمان ریز شده به آیسو چشم دوخت.

دستی به چانه‌اش کشید و در حالی که به در اشاره میکرد گفت:

__بیرون حرف میزنیم.

برق خوشحالی در چشمان آیسو درخشید.

هر سه از خانه بیرون رفتند.

کارن سرش را پایین انداخته و در سکوت قدم برمیداشت.

انگار از این گفت‌وگو چندان هم خشنود نبود.

پادرا بعد از نگاه کوتاهی به ساعتش شروع کرد:

_زیاد نمیتونم توضیح بدم... قدمت این عمارت به پانزده سال بیشتر میرسه. پنج سال اول یه خانوادگی سه نفره اینجا زندگی میکردن. یه دختر جوون همراه مادر و پدرش...

_اسمش چی بود؟

_مارسا.

ابروهای آیسو بالا پریدند.

مارسا...

همان نامی که کارن هنگام جر و بحث با پادرا گفته بود...

_...پدر و مادرش شب تولد دخترشون برای یه جشن از شهر خارج شدن و اون رو تنها گذاشتن. اونا انگار... روز تولد دخترشون رو فراموش کرده بودن. مادرش میگه اون شب با دخترشون بحث کرده بودن و مارتسا ترجیح داده بود خونه بمونه. خانوادش وقتی که برگشتن خونه با جنازه‌ی مارتسا روبه‌رو شدن... تو اتاقش با دست و پای قطع شده دار زده بودنش... یه قتل فجیح و وحشتناک...

با بهت پلک زد.

توپ را میان انگشتانش فشار داد و آن صحنه را تصور کرد.

واقعا هم وحشتناک بود...

_کاری به اتفاقات قبل و بعد مرگ دختره ندارم... نریمان این خونه رو خرید و پنج سال بعد رو با خواهرش نارینا اینجا زندگی کردن...

پس نارینا خواهر نریمان بود!

هنوز از پی بردن به این موضوع شگفت زده نشده بود که با ادامه ی حرف های پادرا نفسش بند آمد:

_متاسفانه مرگ گریبان گیر نارینا هم شد... نریمان کارش طول میکشه و وقتی شب دیر برمیگرده جسم مرده و خاکستر شده ی خواهرش رو میبیننه که تو زیر زمین خونه وسط آتیش گیر افتاده و زنده زنده سوخته بود. نریمان نابود شد... نارینا تنها عضو خانواده اش بود. خونه رو به پرهام میفروشه و عمارت رو ترک میکنه. البته پرهام نیازی بهش نداشت. اینجا خیلی ساله خالی از سکنه مونده بود که تو اومدی توش.

قدم های دخترک کندتر و کندتر میشد...

_اون دخترا... تو چند سالگی مردن؟

_نوزده یا بیست ...دقیق نمیدونم.

_تولدشون... چه روزی بود؟

_هر دو متولد بیستم آخرین ماه سال بودن. روز تولد و مرگشون یکی بود... سرجایش ایستاد.

توپ از دستش رها شد.

با دست دهانش را پوشاند و ناباورانه نگاهشان کرد.

در سن نوزده _بیست سالگی و متولد بیستم اسفند...

دقیقا مثل خودش...

مانند روز تولد و سن خودش...

سرش گیج رفت.

نفهمید کی به زمین افتاد...

پادرا با عجله به طرفش آمد.

بازویش را گرفت و کمک کرد بلند شود.

نگران نگاهش کرد و گفت:

_چت شد؟

_من... منم...

_تو چی؟

_منم... متولد... بیستم اسفندم...

پادرا پوفی کرد و به کارن اشاره کرد نزدیکتر بیاید.

چیزی به او گفت که آیسو از بس شوکه بود اصلا حرفایشان را نشنید.

پادرا او را به کارن سپرد و از حیاط بیرون رفت.

به همین راحتی!

کارن عصبی از رفتن ناگهانی او رو به بادیگارد ها فریاد زد:

_یکی تون به پرهام زنگ بزنین.

غرغرکنان دخترک را به سمت پله ها برد و نشاندد.

خودش هم با خشم به نریمان زنگ زد:

_هر جا هستی خودتو برسون اینجا... پشت تلفن نمیتونم بگم... بابا به من چه دختره آخ هم بگه از چشم من میبینی؟... نه پرهامم اینجا نبود... نریمان... یا یکی تون پا میشین میاین اینجا یا همین الان دختره رو ول میکنم تو این عمارت کوفتی میرم خدافظ... میگم خدااافظ... به جهنم... قطع کرد و با همان چشمانی که عصبانیت در آنها موج میزد به آیسو خیره شد.

هنوز یک دقیقه بیشتر نگذشته بود که او بلند شد و به داخل خانه دوید. با دست های لرزانش از روی این سوئیچ ماشین را چنگ زد و بعد از سر کردن شالی که روی مبل بود به سرعت بیرون زد. کارن مات و مبهوت به کارهایش نگاه میکرد.

_هوی... کجا؟؟

مستقیم به پارکینگ رفت.

سوار ماشین شد و بی توجه به داد و هوارهای کارن که تازه به خود آمده بود گاز داد و از پارکینگ خارج شد. فقط میرفت...

نمیدانست کجا...

فقط میخواست از آن خانه فاصله بگیرد...

خون خونس را میخورد.

باید به یک نوعی حرصش را خالی میکرد.

با حالتی عصبی زیر لب شروع به حرف زدن کرد:

_از عمد... منو آوردن این خونه... آره... یه چیزی درست نیست این وسط...
این ماجراها عادی نیستن... یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست...

با خشم روی فرمان کوبید و جیغ زد:

_پرهام چی تو مغزته... نکنه میخوایی منم تو این عمارت به کشتن بدی...
واقعا فکر کردی من به همچین چیزایی توجه نمیکنم و اسمشونو میذارم
خرافات...

اولین چیزی که در آن لحظه باعث میشد خشم و ناراحتی‌اش کمی فروکش کند
گذشتن پایش روی پدال گاز بود.

سرعت...

جاده...

اصلا ترسو و بزدل نبود اما به موارد غیر عادی و ترسناک اعتقاد داشت...

چون خودش هم عجیب بود...

چون خودش هم ترسناک بود...

با مهارت در جاده‌ی خلوت پیش میرفت و حرص خود را بر سر فرمان خالی
میکرد.

ناگهان به یاد مدیا افتاد.

سرعت کم شد.

ترس تمام وجودش را فرا گرفت.

چطور او را از یاد برده بود؟

با نگرانی سرش را به طرفین تکان داد و تصمیم گرفت به سراغ او برود...

آرشیدا دست به سینه به در کمد تکیه داده بود و عصبی و دلخور او را نگاه میکرد.

مدیا ناراحت با کف دست به پیشانی اش ضربه زد و زیر لب گفت:

_نمیفهمم... سر در نمیارم...

_پرهام کیه؟

جا خورد و به او خیره شد.

_سویل پرهام کیه؟؟؟ دیشب پا شدی رفتی دنبال آیسو به منم زنگ زدی بیا اینجا کارت دارم. اونوقت چی شده؟! دیدم خانوم با سر و وضع داغون و گریه‌کنان از ماشین پیاده شده داره یه نفر به اسم پرهام رو نفرین میکنه... شبم نه گذاشتی من برگردم خونه بخوابم نه خودت کپه‌ی مرگتو گذاشتی. آیسو که هر چی تماس میگیرم برنمیداره... تو هم که چیزی نمیگی... میشه به من خاک بر سرم توضیح بدین چه خبره؟ یا منو آدم حساب نمیکنین؟

مدیا با شرمندگی لب گزید.

دودل بود که بگوید یا نه.

وقتی چشمان خسته و نگران او را دید به این نتیجه رسید که همه چیز را توضیح دهد...

همان قدر که با آیسو صمیمی بودند با آرشیدا هم رابطه‌ی نزدیکی داشتند...
بریده بریده حرف میزد:

_وقتی برگشتم اینجا... یه نفر باهام قرار ملاقات گذاشت. دلیل این دیدار رو به هر چیزی ربط میدادم الا آیسو. جا خوردم... ترسیدم... اما قبول کردم و نیم ساعت بعدش سر قرار بودم. جلوم... یه مرد جوون نشست... آرشیدا فوق‌العاده جذاب بود... کنارش احساس عجیبی داشتم... در برابرش کم میاوردم و اعتماد به نفسم رو از دست میدادم... وقتی نگاهم کرد انگار که تا اعماق وجودم رو میبینه سرمو پایین مینداختم... عجیب بود... مغرور... مرموز... همه چیزو درباره‌ی زندگی آیسو میدونست و حتی زندگی من! در حالی که من اسمشم نمیدونستم. خودشو پرهام سلطانی معرفی کرد. یه کاغذ جلوم گذاشت و گفت آدرس خونه‌ی آیسوه... باور نکردم گفتم من خونه‌ی اونا رو میشناسم این آدرسشون نیست. گفت خوددانی... اگه بری پیش خانواده‌ش قطعاً رفتار خوبی باهات نخواهند داشت و به آیسو نمیرسی، پس مجبوری باور کنی. یک ساعت دیگه اونجا باش... رفت! بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم پا شد رفت. یه حسی بهم میگفت راست میگه و کلکی تو کار نیست. رفتم به اون آدرسه و در کمال تعجب دیدم محل زندگی آیسو اونجاست. دونفرم کنارش بودن یکی همین پرهام یکی هم اسمش... اسمش... نریمان بود. باهاشون راحت رفتار میکرد ولی معلوم بود دل خوشی ازشون نداره... وقتی رفته بودیم بیرون من اشتباهی یکی از خریدای آیسو رو برداشته بودم و اونم تونیکی که من خریده بودم. شب رفتم تا پشش بدم. میدونی که آیسو بی‌خوابی داره...

آرشیدا "خب" آرامی گفت.

_در حیاط باز بود. رفتم تو دیدم چند نفر مسلح نگهبانی میدن. ترسیدم
آرشیدا... خیلی ترسیدم... اونام منو دیدن... خودمو رسوندم به خونه و...
قطرات اشک روی گونه اش جاری شدند.
غمگین تر ادامه داد:

_...بگو چی دیدم... بگو وقتی رفتم تو چی دیدم... آیسو زیر دستای چند نفر
داشت جون میداد... داغون شده بود... ظاهرا میخواستن چیزی از زیر زبونش
بکشن که اون نمیگفت... پرهام اسلحه رو گرفت سمت من... اونم بخاطر جون
من مجبور شد قبول کنه... پرهام تهدیدم کرد که به هیچ کسی چیزی نگم... تو
رو خدا آرشیدا بین خودمون بمونه... دلم نمیخواد اتفاقی واسه خواهرم بیفته...
آیسو عزیزترین کس منه...

اخم های آرشیدا اینبار جایشان را به نگرانی داده بودند.
جلو آمد و کنار او نشست.

در حالی که پشتش را نوازش میگرد گفت:

_باشه... باشه... بین خودمون میمونه آروم باش...

_اون یه چیزی رو داره مخفی میکنه آرشیدا... یه چیزی که پرهام میدونه و
ازش سوءاستفاده میکنه... چیکار کنم من؟ دارم دق میکنم... یه دختر جوون و
تنها به چه کارشون میاد؟

_نمیدونم... گیجم کردی... میدونی شغل پرهام چیه؟ کجا زندگی میکنه؟ اصلا
خانواده اش کین؟

_ویلای کناری اون خونه زندگی میکنه... من فقط همینو میدونم... آیسو هیچ وقت دربارهی کارایی که میکنه به کسی چیزی نمیگه... حتی من...

آرشیدا ناامید او را از خود جدا کرد و بلند شد.

سردرگم وسط اتاق قدم میزد و زیر لب چیزهایی میگفت...

با لب‌هایش بازی میکرد...

خم و راست میشد...

با دست موهایش را به هم میریخت...

حرکاتش از روی حرص و ناراحتی بودند.

آخر سر هم طاقت نیاورد و گفت:

_گریه نکن دیگه سویل... ببین... آیسو یه دختر محکم و خودساخته‌س... عقل و منطقش بر قلب و احساساتش برتری میکنه... هوش فوق‌العاده‌ای هم داره اما... اما بالاخره یه جاهایی کم میاره... خام و جوونه... منم شک کرده بودم بهش. با این چیزایی هم که تو گفتی ترس برمداشته. من قصد دارم هر کاری بکنم تا سر از کارش در بیارم. چه تو همراه من باشی چه نباشی. باید بفهمم جریان چیه.

_ولی بهتر نیست ما خودمونو قاطی کاراش نکنیم؟ تا جایی که با اخلاقش آشناش اجازه نمید...

آرشیدا وسط حرفش پرید:

_اولا من از کسی اجازه نمیگیرم سویل. دوما از جایی آیسو رو مات میکنیم که خودشم نفهمه.

با صدای اعلان گوشی‌اش آن را از روی میز برداشت.

مسیحی که آمده بود را باز کرد.

با خواندن متن چشمانش برق زدند.

انگار نه انگار که چند لحظه پیش از فرط نگرانی خودخوری میکرد با هیجان گفت:

_خودشه... فهمیدم.

_قضیه چیه آرشیدا؟

مودیانہ گفت:

_داداش آرشاوین از کارای آیسو خبر داره؟

_منظورت...

مدیا ناباور و شوکه با نگاهش کل صورت او را کند و کاو کرد.

_تو اینکارو نمیکنی آرشیدا.

_من نه، تو همه چی رو برای آرشاوین توضیح میدی.

_چی؟ عمرا.

_میدی.

_نمیدم.

_میدی.

_نمیدم.

_میدی.

قبل از اینکه مدیا جوابش را دهد تقه‌ای به در خورد و صدای مردانه‌ای بلند شد:

__مدیا آیسو اومده پایین منتظرته... اصرار کردم بالا نیومد برو ببین چیکارت داره.

مدیا با حیرت به آرشیدا که چشمانش گرد شده بودند نگاه کرد.
از جایش بلند شد و در حالی که با عجله مانتویی تنش میکرد گفت:
__باشه عمو الان میرم.

همین که خواست از اتاق خارج شود آرشیدا با اضطراب گفت:
__سوتی ندی جلوش.

__تو یکی خفه شو تو این وضعیت.

از مقابل آشپزخانه گذشت و سرسری کفش پوشید.

وقتی در را میبست پسری از واحد روبه‌رویشان بیرون آمد.

با دیدن مدیا لبخند کریهی زد و ابرو بالا انداخت ولی او اعتنایی نکرد و از پله‌ها پایین دوید.

زیر لب غرید:

__واسم جای سوال داره اینا با کدوم اعتماد به نفس میان جلوت سبز میشن...

آیسو بعد از نگاه کوتاهی به ساعتش با پا به قوطی خالی رانی جلویض ضربه زد و سرش را بلند کرد.

با خارج شدن مدیا از در انگار که دنیا را به او داده باشند به سمتش پرواز کرد.

محکم او را در آغوش گرفت و فشرد.

سالم بود...

حالش خوب بود...

نگران به صورت اخم‌آلود او نگاه کرد و با تن صدای پایینی گفت:

_خوبی؟

دست مدیا بالا رفت تا سیلی بزند اما وسط راه پشیمان شد.

آیسو که چشمانش را بسته بود واکنشی نشان نداد.

مدیا بغضش ترکید و ناراحت و عصبی بر سرش داد زد:

_نفهم... احمق... روانی... خودسر... تو یه دیوونه هستی... میدونی شب یه

ساعتم چشمام رو هم نیفتاده؟ هیچ معلومه چیکار میکنی؟ اون عوضیا کی

بودن؟ اونجا چه غلطی میکردن؟ منو نگاه کن نه زمینو... آیسو با توام... تو

اصلا عقل تو کلهت هست؟ هیچ معلومه چیکار میکنی؟

در سکوت اجازه داد مدیا خودش را خالی کند.

حق را تمام و کمال به او میداد.

_تو رو خدا... هر کاری میکنی دست بردار ازش... آیسو تو برام عزیزی...
تو حیفی... حقت این نیست... بگو اونا ازت چی میخوان... قول میدم همه‌ی
تلاشمو بکنم تا از دستشون خلاص بشی... ببین دارم قول میدم.
آیسو نفس عمیقی کشید.

با سرانگشتانش اشک‌های او را پاک کرد و با لبخند تلخی آرام گفت:

_هیس... نگران من نباش... همه چی خوبه نترس. فقط میخواستم از سلامتی
مطمئن بشم. دیگه باید برم اما بدون که هیچوقت نخواستم وارد این بازیانم
و اینکه گفتن همه چیز به آرشیدا کار خوبی نبود...

و اشاره‌ی کوچکی به پنجره‌ی طبقه‌ی سوم کرد که آرشیدا پشت آن ایستاده و
نگاهشان میکرد.

_...خداافظ.

از او فاصله گرفت و ماشین را دور زد.

قبل از اینکه سوار شود صدایش را شنید که با بغض میگفت:

_Kendine iyi bak...

(مراقب خودت باش)

صدای ملایم موسیقی تا حدودی آرامش میکرد.

چشمانش را باز کرد و روی صندلی راننده صاف شد.
حس میکرد سوزش پوست گلویش بیشتر شده است.
دستمال گردنی را باز کرد.
با لمس رد انگشتانی که در خواب ایجاد و حالا متورم شده بودند مات و
مبهوت ماند.
اصلا با عقل جور در نمی آمد که با یک تماس دست ساده به این وضع بیفتد.
گیج شده بود و اعصاب درست و حسابی نداشت.
از این زندگی کسل کننده و پر فراز و نشیبش دلگیر بود...
در این مدت کم تمام زحماتی که برای ساختن شخصیت سفت و سختش کشیده
بود داشتند به باد میرفتند...
دوباره دستمال را بست.
جلوی یک مدرسه پارک کرده بود.
نگاهش در خیابان به دختری افتاد که لب جوب نشسته و گریه میکرد.
تازه او را میدید.
از فرط ناراحتی اصلا حواسش به اطرافش نبود.
با چشمان ریز شده او را نگاه کرد.
تقریباً شش_هفت سالش میشد.
برایش بوق زد.
دختر بچه سرش را بلند کرد و با چشمان آبی اشکی به او خیره شد.

دستان آیسو پایین آمدند و روی فرمان ماشین نشستند.

نتوانسته بود تعجب و شگفتی اش را پنهان کند.

چقدر زیبا و دلربا بود...

شیشه را پایین داد و با دست اشاره کرد جلوتر بیاید.

در جلو را باز کرد و گفت:

_سوار شو ببینم عزیزم.

دختر بچه چشمان خیش را مالید و با صدای دلنشینی گفت:

_داداشم گفته با غریبه ها حرف نزنم.

آیسو لبخند مهربانی زد که بیشتر خسته به نظر میرسید.

_نترس من قصد بدی ندارم... میخوام به این پرنسس زیبا کمک کنم... فقط همین.

دختر بچه اول چند لحظه با تردید نگاهش کرد.

در نگاه آیسو هیچ شرارت و پلیدی را نمیدید.

آرام و محتاط سوار شد.

یک شاخه گل رز قرمز در دستش وجود داشت.

خجالتی گفت:

_سلام.

دل آیسو برایش ضعف رفت.

در تمام عمرش هیچ بچه‌ای به زیبایی او ندیده بود.

_سلام بانو... بگو ببینم چرا چشمای زیبای تو به این روز انداختی؟

_همه‌ی بچه‌ها رفتن... اما من داشتم نیومده دنبالم.

_کلاس چندمی؟

_اول.

_آدرس خونه‌تون رو بلدی؟

_بله.

_بگو من میرسونمت خونه‌تون، باشه؟ حالام گریه نکن.

_او هوم...

یک ربع بعد او را دقیقاً به همان آدرسی که میگفت برد.

محله‌ی پرت و دور افتاده‌ای بود.

از نمای ساختمان‌ها میشد به راحتی فهمید که افرادی که در آنها زندگی میکنند وضع مالی خوبی ندارند.

وقتی دختر بچه از ماشین پیاده میشد آیسو با لبخند پرسید:

_خانوم کوچولو اسمتو نمیگی بهم؟

_پروشا... پروشا یگانه.

لبخند آیسو بیشتر شد.

زیر لب نام او را تکرار کرد...

پروشا...

مثل خودش زیبا بود...

_اوکی... خب، پروشا خانوم به حرف داداشت گوش بده همیشه. با غریبه ها حرف نزن هیچ وقت، اوکی؟

_باشه...

پروشا گل رز در دستش را به سمت او گرفت و با شادی ادامه داد:

_معلمون گفته بود اولین کسی که بهتون کمک کرد اینو بدیم بهش... بفرمایید.

آیسو خندید اما اینبار از ته دل...

گل را گرفت و با مهربانی گفت:

_مرسی عزیزم. مواظب خود باش.

صبر کرد پروشا داخل شود.

دست خود را بالا برد و روی لبش کشید.

لبخند زده بود...

واکنشی که با چهره‌ی او غریب بود...

این دختر کمی از آرامش از دست رفته‌اش را به او بازگرداند.

حرکت کرد.

همانطور که با یک دست فرمان ماشین را هدایت میکرد با دست دیگرش گل را بویید.

حالش خوب بود؟

نمیدانست...

سردرگمی و خستگی از سر و رویش میبارید...

اما با این حال جوشش انرژی مثبتی را درونش حس میکرد.

دیدن اتفاقی این دختر او را تا حدودی سرحال آورده بود.

حس عجیبی دلش را قلقلک میداد.

آن چشمان آبی و قشنگ را به خاطرش سپرد...

به سمت خانه سرعت گرفت.

وقتی رسید ساعت 10:14 را نشان میداد.

در پارکینگ توسط یکی از بادیگارد ها باز شد و داخل رفت.

پیاده شد و راه جاده‌ی شنی را در پیش گرفت.

گل رز هنوز هم در دستش بود.

میانه‌های راه متوجه پرهام شد که با قدم‌های آرام و محکم به طرفش می‌آمد.

مقابلش ایستاد.

اینبار با غرور تازه جان گرفته‌اش سرش را بالا گرفت و همان آیسوی

همیشگی شد...

نگاهی سرد و خالی از احساس...

کارن در چهارچوب ایستاد و گفت:

_مادمازل تشریف فرما شدن... نریمان شیپوری چیزی نداری بریم جلو راهش بدمیم؟!

صدایی در نیامد.

برگشت و عقب را نگاه کرد که نریمان با عجله از آشپزخانه بیرون می آمد. خود را به در رساند و با قیافه ای نگران گفت:

_پرهام نکشه دختره رو...

کارن خونسرد دوباره بیرون را نگاه کرد و گفت:

_کو؟ والا دختره داره میکشه پرهام رو!

آیسو پوزخندی زد و گفت:

_مشکلی پیش اومده آقای سلطانی؟

هیچ چیزی از چشمان او معلوم نبود.

حس کرد پرهامی که جلوش ایستاده فرق کرده است...

آشفته تر و کلافه تر از همیشه بود...

شمرده شمرده و محکم پرسید:

__کدوم گوری بودی؟

__چرا باید به تو جواب پس بدم؟!

با ساکت ماندن پرهام بیشتر جرات گرفت و ادامه داد:

__نیازی به دخالت‌های تو نمیبینم. خودم عقل و فهم و شعور دارم لازم نیست به هر سارت برقصم یا جواب پس بدم.

و اینبار یک لبخند دندان‌نما و حرص‌درار زد که بیشتر کفرش را در بیاورد.

گل رز در جیب پیراهن او فرو کرد و به سوی خانه قدم برداشت.

ولی دستش کشیده شد.

با مکتی دست خود را مشت و مچش را آزاد کرد و به راهش ادامه داد.

این همان آیسوی همیشگی بود...

بیخیال از کنار نریمان که با نگاه بی‌فایده‌ای یک جا ایستاده و نظاره‌گرشان بود گذشت و وارد خانه شد.

از حضور کارن در آنجا خوشش نیامد.

پر نفرت نگاهش کرد.

دست‌هایش را بهم کوبید و بلند گفت:

__تیتو... تیتو... بیا اینجا...

سگی را که مدام خود را به پاهای نریمان میچسباند و حالا به سمت او آمده بود را بغل کرد و در طبقه‌ی دوم به اتاقش رفت.

کلا امروز بیخیال رفتن به کلاس موسیقی شد.

ناهار هم که نخورده بود و ترجیح داد تا موقع شام لب به چیزی نزند.

پالتواش را به جالباسی آویزان کرد و تیتو را در آغوش خود روی تخت نشاند.

او را به خود فشرد و آرام گفت:

_دارم گیج میشم دیگه...

به چشمان گرد و مشکی بامزه‌اش نگاه کرد.

همیشه همینطور بود.

فقط در برابر حیوانات و بچه‌ها مهربان میشد. صداهایی در ذهنش پیچیدند:

_آیسو بیا اینور بهش دست زن... آیسو اون کثیفه...

_Anne lütfen...

(لطفا مامان)

_فارسی حرف بزن. بیا اینور میگم...

_ولی من این سگ رو میخواممم...

نفهمید چه اتفاقی افتاده اما وقتی به خود آمد متوجه شد که تیتو را ترسانده و او را فراری داده است.

ظاهرا جیغ کشیده بود...

سگ گوشه‌ای از اتاق کز کرده بود و از همانجا نگاهش میکرد.

پوفی کشید و روی تخت خوابید.

کلا همه چیز او را به یاد گذشته‌ی فراموش شده‌اش می‌انداخت.

"...Anne lütfen_"

...Anne

ماندانا وادارش میکرد او را مادر صدا بزند...

این کلمه درد داشت...

بغض داشت...

آه داشت...

نزدیک به نیم ساعت در همان حالت خوابیده ماند.

بدنش خشک شده بود و همین که خواست غلت بزند آخی گفت و از جا پرید.

عصبی و ناراحت روبه‌روی آینه رفت و دستمال گردنی را باز کرد.

به گلوش دست کشید.

سر در نمی‌آورد این چه بلایی است که سرش آمده بود.

جای همه‌ی انگشت‌ها به زخم‌های کوچکی تبدیل شده بود و انگار بزرگ‌تر هم میشدند.

واقعا عجیب و غریب بود...

تصمیم گرفت پیش نریمان برود.

میدانست که آنها بیشتر از چیزی که فکرش را میکرد میدانستند...
دستمال را روی زخم‌ها را فشار داد.
از اتاق بیرون زد و از پله‌ها سرازیر شد.
در خانه تنها بود.
همین که به در رسید سرش گیج رفت و دنیا دور سرش چرخید.
به چهارچوب تکیه زد و به سختی تعادل خود را حفظ کرد.
چه بلایی بر سرش می‌آمد؟
با همان سر و وضع راهی خانه‌ی نریمان شد.
اعتنایی هم به قیافه‌ی متعجب بادیگارد‌ها نکرد.
سردش شده بود.
اما ادامه داد تا اینکه جلوی خانه‌ی او ایستاد.
در حیاط باز بود و چند بادیگارد هم آنجا حضور داشتند.
ظاهر او را میشناختند چون با ورودش مخالفتی نکردند.
کل حیاط را دوید و به در ویلا رسید.
دستگیره را کشید و وارد شد...
توقع داشت فقط با نریمان روبه رو شود اما...

کلافه پای راستش را به زمین میکوبید و از اینکه کاری از دستش بر نمی آمد احساس بدی داشت.

صفحه‌ی گوشی را خاموش کرد و به سوی پرهام که کنار پنجره ایستاده بود چرخید.

از عذاب کشیدن او خودش هم حالش بد میشد.

دیگر خبری از آن پرهام شیک پوش و خوشتیپ قبل نبود...

با قامتی خمیده دست هایش را به لب پنجره تکیه داده و سرش متمایل به پایین بود.

موهای به هم ریخته و چشمان گود افتاده اش خبر از حال بدش میدادند.

هر از گاهی هم سرش را به شیشه های سرد میچسباند.

_پرهام؟

با صدای خسته و گرفته ای جواب داد:

_بگو.

_چرا نمیذاری کمکت کنم؟

_منظورت چیه؟

پرهام صاف ایستاد و برگشت.

سوالی او را نگاه کرد.

_از خون من...

صبر نکرد ادامه ی جمله اش را بشنود.

خشمگین غرید:

_دهنتو ببند نریمان... بارها گفتم حق نداری این حرفا رو بهم بزنی... الان نیازم رو برطرف کردی... دفعات بعدی میخوایی چه غلطی کنی؟

_ببین پسر... تو الان حالت خوب نی...

صدایش رفته رفته بلندتر میشد:

_به درک که خوب نیست... همینم مونده از کسی که جای برادرمه همچین چیزی بخوام.

نریمان ساکت شد.

میدانست که نمیتواند حریف او شود.

آهی کشید و فکرش را به سمت آیسو سوق داد...

آن چشمان سرد و مغرور و در عین حال وحشی و جذاب...

دقیقا دارای شخصیتی بود که با روحیات پرهام نمیجوشید.

ارتباط این دو اصلا خوب نبود...

خطر داشت...

ترسناک بود...

آیسو...

دختری رویایی برای جنس مخالف...

هر کسی میتواند عاشق آن چشم‌های طوسی شود.
البته دل‌هایی هم که شکسته بود کم نبود...
انگار این دختر تمایلی به زندگی دوفره نداشت.
همین زندگی فعلی‌اش را هم فقط وانمود به خوب بودن میکرد...
از ظاهر دختری ثروتمند، زیبا، از خانواده‌ای اصیل و دارای شغل و موقعیت
اجتماعی عالی در جامعه به نظر می‌آمد...
اما اگر به زندگی‌اش سرک میکشیدی متوجه بسیاری از مسائل میشدی...
به هر حال باز هم خواستنی بود...
آیا امکان داشت خودش هم عاشق آیسو شود؟
او دختری همه چیز تمام و قطعا انتخاب اول همجنس‌هایش بود...
ولی حتی نمیخواست اجازه دهد این چنین فکری در ذهنش خطور هم کند...
به آیسو حسی مانند حسش به خواهرش نارینا داشت...
همین و بس!
جدا از آن دل بستن به او پایان خوشی نداشت...
فقط دل خودش میشکست و تنها میماند...
نگاهش روی پرهام قفل شد.
افکار عجیب و دلهره‌آوری به ذهنش هجوم بردند.
اگر پرهام دختری را میخواست که البته امکان نداشت...

ولی مطمئناً اگر طرف مقابل نمیخواست به زور و اجبار هم که شده او را به چنگ می آورد.

ترسی در دلش افتاد...

ممکن بود...

پرهام...

چنین قصدی بر سر آیسو داشته باشد...؟

بی هوا پرسید:

_نظرت درباره ی آیسو چیه؟

پرهام سردرگم از پرسش بی ربط او به شدت اخم کرد.

با آن حال نزار خود سیگاری روشن کرد و پک عمیقی به آن زد.

آرامش نمیکرد...

دردش را تسکین نمیداد...

اما باز هم به این دود غلیظ وابسته بود...

_چطور؟

_همینجوری.

محکم گفت:

_نظری ندارم.

_پرهام لطفا.

پک دیگری زد.

پس نریمان کنجکاو شده بود...

نگاهش روی دودی که از میان لب‌هایش بیرون می‌آمد ثابت ماند.

_چی میخوایی بدونی؟

_به یه چیزایی پی بردم... میخوام از زبون خودتم بشنوم.

_پس میخوایی نظر منو در مورد اون دختر بدونی...

با پوزخندی که گوشه‌ی لبش بود ادامه داد:

_یه خودساخته‌ی احمق... و البته گستاخ، مغرور، بی‌پروا و لجباز... وجودش
پر از حس انتقام و کینه‌ست اما بروز نمیده.

_تشکر فراوان از شما با این لطف شدیدی که به ایشون دارید... جناب نگفتم
ترور شخصیتی‌ش کنی که.

_تو الان توقع داشتی از حسن‌هاش بگم؟

_مگه نداره؟!!

_باشه، بر منکرش لعنت.

_ببین فدای اون چشمای دخترکشت بشم که الان قرمز شده و زیرش گود
افتاده... الان اون اینجا نیست! فقط من و تویم... تمام!

پرهام به سمتش خیز برداشت که او هم خنده‌کنان از روی مبل پرید.
وقتی دید خطری تهدیدش نمیکند بلندتر خندید.

_الان وقت شوخی نیست نریمان.

_جان من... پرهام اذیت نکن دیگه.

پرهام کشیده و محکم گفت:

_دهنت رو ببند.

_ای بابا لنگهی همون آیسویی نمیشه ازت حرف کشید.

دوباره سر جایش نشست.

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و برای لحظاتی چشمانش را بست.

دوباره سکوت برقرار شد.

پنجره باز بود و باد پرده‌ها را تکان میداد.

خانه‌ی او بر خلاف خانه‌ی پرهام نورگیر و گرم بود.

زیر چشمی او را زیر نظر داشت که سیگارش در حال تمام شدن بود.

پرهام مستقیم نگاهش کرد و بی‌مقدمه پرسید:

_دوستش داری؟

نریمان سرش را پایین انداخت.

صادقانه جواب داد:

_یه نگرانی ساده‌ست.

_همون اول بهت گفته بودم دوست داشتن تو کارمون نداریم.

نریمان پوفی کشید.

او راست میگفت.

اما با این حال کوتاه نیامد:

_من بر خلاف تو دل‌رحم!

پرهام پوزخندی زد.

در دل گفت:

"دنیای من اونقدر تاریکه که این چیزا به چشم نمیان..."

_احساسات رو سرکوب کن نریمان، وگرنه در آخر برات گرون تموم میشه.

نریمان به سرعت سرش را بالا آورد.

ابتدا بی هیچ حرفی به او خیره شده بود و چیزی را که شنید را بارها برای خود تکرار میکرد...

لب‌هایش کش آمدند...

پوزخند بدی زد...

پر معنا...

عمیق...

سری به نشانه‌ی تاسف برایش تکان داد و از جا برخاست.

_واضح حرف بزن، مشکلی نیست.

پرهام دست به سینه به دیوار تکیه کرد.

در حالی که به او چشم دوخته بود آرام‌تر و با دقت‌تر گفت:

_اگه میخوایی مانع من بشی از همین حالا بکش کنار تا من کارمو بکنم.

_جالبه...

لحنش هشدار دهنده ولی محکم بود:

_طرف کسی نباش، نریمان.

_کنار بکشم که تو آیسو رو مثل بقیه نابود کنی و مثل همیشه بدون هیچ عذاب وجدانی بری سراغ یکی دیگه؟

در چهره و لحن نریمان دیگر خبری از شوخی و مسخره بازی نبود...
جدی حرفش را زد.

پرهام ابرویی بالا انداخت و پوزخند زد.
میدانست که او تحمل نمیکند و بالاخره زبان باز میکند.
شخصیت و اخلاق هایش را بلد بود.
جوابش را نداد و همین باعث عصبانیت نریمان شد.
بلند شد و دقیقاً روبه روی او ایستاد.

_چرا ساکت شدی پرهام؟ مگه من از تو سوال نپرسیدم؟ همین تو فکرته؟ یا نه... یه راه حل دیگه داری... مثلاً میگی یه کاری میکنم که عاشقم بشه قلبشو تو مشتم میگیرم اگر نشد به زور مال خودم میکنمش... اینطوری کلاً تو چنگ من میفته و هر کاری دلم خواست باهاش انجام میدم. خب دیگه... هم خوشگله... هم بی کسه... هم واسه خودش اسم و رسمی داره... هم...
پرهام بر خلاف تلاشش برای فرو خوردن خشم خود یک قدم جلوتر آمد و حرفش را برید:

_هم چی؟ ها؟ هم چی؟

نریمان با "هه"ی بلندی ادامه داد:

_هم برگزیده‌س... جانشینه... اگه آیسو مال تو بشه مقامش هم از آن تو میشه.
_نریمان... بفهم چی میگی. داری از مقامی حرف میزنی که حق خواهرمه نفهم.

هر کدام سعی میکرد صدایش از دیگری بلندتر باشد.

اولین بار بود که اینطور جدی با هم جر و بحث میکردند.

_د آخه مشکل همینجاست لامصب... کدوم خواهر؟ کو؟ کجاست؟ خواهری که ازش حرف میزنی کجاست؟ اگه وجود داشت اون دوتا دختر معصوم به قتل نمیرسیدن که الان آیسو هم ممکنه سومی‌ش باشه. اگه وجود داشت مادرت از همون اول نشونش میداد و انتخابش میکرد. آیسو این وسط چیکاره‌ست؟ اون دختر بی‌گناه چه هیزم تری به تو فروخته؟ گوش میکنی پرهام...
پرهام با غضب دست خود را به دهان او چسباند و گفت:

_نه تو به من گوش کن... خواهر من زنده‌س نریمان... اینو تو اون مغزت فرو کن... الانم ببند دهنتو حوصله ندارم.

نریمان با فشار دست او را پس زد و بی‌توجه به رگ گردن متورم شده و صورت برافروخته‌اش ادامه داد:

_واسه همین داری نقشه میکشی سر آیسو. چون وقتی خواهرت که خیلی وقته گم و گور شده پیداش شد آیسو تو چنگته و خیلی راحت مثل آشغال میندازیش دور و جایگاهش رو میدی به اون. تو کی اینقدر حیوون شدی پرهام؟ کی نامرد و بی‌وجدان شدی؟

پرهام داشت کنترل خود را از دست میداد...

_نریمان... اگه یک کلمه‌ی دیگه حرف بزنی کاری میکنم که بعدا هر دومون پشیمون بشیم...

_اینو نگي چي بگي... مارسا و نارینای بدبخت منم قربانی جدال خانوادہ‌ی شما شدن. همین بلا داره سر آیسو هم میاد. بخاطر انتخاب مادرت... انتخابی که این دخترا هیچ نقشی توش ندارن. میرن، میدوزن، تنشون میکنن... گناهشون چی بود لعنتی... گناه این دخترا چی بوددد؟ اینکه توسط مادرت بانو رامونا برگزیده شدن؟ اینکه باید تمام عمر و زندگی عادی‌شونو فدای شما بکنن تا جایگاهی رو از برادر پستت رهام بگیرن که بعدها تو با نقشه‌ای که تو ذهنت داری بدیش به خواهرت؟
پرهام نفس عمیقی کشید.

چند ثانیه صبر کرد و ناگهان یقه‌ی او را گرفت و به دیوار کوبید.

_دیگه داری زر زیادی میزنی... درست نمیگم؟

نریمان مستقیم به چشم‌های سرد و خشمگین او خیره شد.

_نه من دارم جوش آیسویی رو میزنم که حتی اگه در مقابل برادرت زنده بمونه تو از بین میبری.

_منو با اون پست فطرت مقایسه نکن نریمان!... با اعصاب نداشته‌ی من بازی نکن!

نریمان لبخند تلخی زد و ملایم‌تر گفت:

_مگه فرق تو با اون چیه؟ اونم میخواد آیسو رو بخاطر جایگاهش نابود کنه تو هم به همون دلیل میخوایی این کارو کنی. راستی بگو ببینم چرا هر کسی رو که برگزیده میشه رو میکشه، اما اصلا دنبال خواهرتون نمیگرده از بین

ببرتش؟ چون اگه اون به این مقام برسه میتونه ذاتشو مثل خودش آلوده کنه...
اونو بکشه سمت خودش... ناسلامتی از یه خون هستینا.
پرهام خشم آلود غرید:

_من وقت ندارم به شر و ورای تو گوش بدم ولی گوش کن ببین چی میگم
بهت... اگه آیسو انتخاب شده تا جای خواهر منو بگیره پس باید فراتر از هر
کس دیگه‌ای باشه... البته که نمیتونه مثلش بشه، اما من کاری میکنم که لیاقت
داشتن اون مقام رو به دست بیاره. فهمیدی؟؟؟
او را به کناری هل داد و رهايش كرد.

به پشت گردنش دست کشید و خود را روی مبل انداخت.

نریمان با بهت و ناباوری گفت:

_نگو که میخوایی امتحانش کنی.

پرهام خونسرد پا روی پای دیگرش انداخت و در پاسخش گفت:

_اتفاقا درست حدس زدی.

_پرهام... دیوونه نشو. اون خودش به اندازه‌ی کافی داغون و زخم خورده
هست. بیشتر از این نشکنش...

_به خودم مربوطه.

_این نهایت بی‌رحمیه... تو نمیفهمی چی داری میگی.

_اون در برابر دیگران قویه میخوام ببینم در برابر حقایق زندگی خودش
چیکار میکنه.

نریمان در همان حالت خشک شده ماند...

و ترجیح داد سکوت کند.

چه کسی توانسته جلوی پرهام را بگیرد که او دومین نفر باشد؟
در به طور ناگهانی باز شد و پشت سر آن آیسو هراسان داخل آمد.
هر دو به سمتش برگشتند.

دست خود را به چهارچوب گرفت و قبل از اینکه بیفتد نالید:

_نریمان...

و به گلوییش اشاره کرد.

نریمان بلند شد و نگران نزدیکش شد.

هول و گیج دستمال را از روی زخم برداشت و با دیدن وضعیت اسفبارش
نچی کرد.

_چی به روزت آوردی دختر؟

_نمیدونم...

_یعنی چی نمیدونم؟ شب که من اینو ندیدم... چت شده؟ درست حرف بزن ببینم
چه اتفاقی افتاده؟

_هیچی... بخاطر یه چیز دیگه اینطوری شده.

_بخاطر چی؟

آیسو زیر چشمی پرهام را از نظر گذراند و آرام تر جواب داد:

_صبح وقتی از خواب بیدار شدم رد چند تا انگشت رو گلوم بود. هر چقدر که میگذره داره غیر عادی تر میشه. چه بلایی داره سرم میاد نریمان؟

_همه چی از رد چندتا انگشت شروع شد؟! من شبیه احمق آیسو؟؟؟
کفر آیسو در آمد.

حدس میزد که باور نکند.

دلخور و حرصی خواست برگردد و بیرون برود که با صدای سرد و خشک پرهام متوقف شد.

_برگرد اینجا.

دندان هایش را روی هم فشرد.

اگر مجبور نبود هرگز به حرفش گوش نمیداد.

راهش را کج کرد و به طرف او رفت.

جلوی پایش روی زانو نشست و زخم را نشان داد.

ولی او سریع و هول با دستمال، خود زخم و خون اطرافش را پوشاند.

آیسو اول تعجب کرد.

خودش هم دلش نمیخواست با او تماس بدنی داشته باشد.

با این حرکت او بهتش زد.

اما هنوز شب کذایی که برایش رقم زده بودند را فراموش نکرده بود...

با برخورد دست پرهام به پوستش کمی لرزید.

_دارم راست میگم باور کن...

چنان مظلومیت و صداقتی در صدایش بود که پرهام لحظه‌ای درنگ کرد. صورت‌هایشان فاصله‌ی چندانی از هم نداشتند.

سرش را بلند کرد و به چهره‌ی دخترک نگاهی انداخت.

موهای از پشت بافته شده‌اش از روی شانه‌ی چپش به این طرف افتاده بودند. طره‌ای از آنها هم از پیشانی تا پشت گوش‌ها به چهره‌ی بچگانه‌اش زیبایی میبخشیدند.

به چشمان ناراحت و بی‌رمق او دقت کرد.

تیله‌هایی به رنگ طوسی پشت انبوهی از مژه‌ها میدرخشیدند.

تیله‌هایی که حالا کم‌جان‌تر از همیشه به نظر میرسیدند...

آیسو لب‌های سرخ و کوچکش را غنچه کرده و سرش را پایین انداخته بود. پرهام دست خود را مشت کرد.

چرا این دختر تا این حد زیبا بود...؟

چرا بر خلاف چهره‌ی سخت و مغرورش معصومیت خاصی در آن موج میزد...؟

انگشتانش را روی پوست گردن آیسو نوازش‌گونه کشید و زیر لب گفت:
_باور میکنم.

آیسو امیدوار و خوشحال مستقیم به چشم‌های او خیره شد.

هر وقت لبخند میزد گونه‌های برجسته و

چال گونه هایش بیشتر خودنمایی میکردند.

_ میتونی فکری به حالش بکنی؟

پرهام چند ثانیه مکث کرد.

سر پا ایستاد و دوباره به همان غالب همیشگی اش برگشت.

با چهره ای در هم و مغرور گفت:

_ دنبالم بیا.

همانطور که از خانه خارج میشد آیسو هم ناچاراً خود را جمع و جور کرد و به دنبالش دوید.

نریمان با حیرت و خشم همانجا ایستاده و رفتنشان را تماشا میکرد.

واقعا احساس درماندگی داشت.

نمیتواست جلوی پرهام را بگیرد...

قدرتش را نداشت...

زورش نمیرسید...

با فریاد بلندی چرخید و مشت خود را نثار دیوار کرد.

با حرص لب هایش را روی هم فشرد و چشمانش را بست.

باید چه کار میکرد...؟

آیسو تلو تلو خوران پشت سر پرهام قدم برمیداشت.

نمیتوانست مثل او قدم های بزرگ و محکم بردارد به همین خاطر مدام عقب می افتاد و مانند بچه ها شروع به دویدن میکرد.

پرهام با این کارهای کودکانه‌ی او ناخودآگاه لبخند محوی زد. دست‌هایش را در جیبش فرو برده و بود جلو را نگاه میکرد. آیسو ناگهانی به او چشم دوخت و مات و مبهوت سر جایش میخکوب شد. به سختی آن لبخند کمرنگ را تشخیص داد اما بالاخره متوجه‌اش که شد... قیافه‌اش آنقدر جذاب شده بود که اصلا نمیتوانست از دیدنش دست بردارد. اولین بار بود که لبخندش را میدید... حتی اگر محو باشد...

پرهام که به این موضوع پی بوده بود لب‌هایش را روی هم فشرد و دوباره اخم کرد.

_عجله کن.

آیسو به خود آمد و رویش را از او گرفت و به راهش ادامه داد. متنفّر بود از اینکه کسی اینطور دستوری یا کوتاه با او حرف بزند. _اینم که زورش میاد دو کلمه بیشتر حرف بزنه... اینها را زیر لب گفته بود ولی با لحن یخ پرهام چشمانش گرد شدند.

_نشنیدم... چیزی گفتی؟

_چی؟... نه، نه... هیچی...

از حیاط خارج شدند.

مثل اینکه به خانه‌ی خود پرهام میرفتند.

مدتی بعد جلوی در ورودی ویلا ایستاده بود.

متوقف و مبهوت...

پرهام کلافه شد و به سمتش برگشت.

با عصبانیت گفت:

_چرا نمیایی تو؟

به من و من افتاد:

_چیزه... من... یعنی... آخه...

_لازم نیست حرفی بزنی. زودباش.

دلش نمیخواست به اینجا بیاید.

دست خود را روی دستمال گردنش محکم‌تر پیچید.

سر گیجه‌اش هر لحظه بیشتر میشد...

و تار میدید...

در دل گفت:

"ناچاری آیسو..."

درمانده و مجبورا وارد شد.

پشت سر پرهام از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاقی شدند.

از فضای تیره و تاریک این خانه خوشش نمی‌آمد.

احساسات منفی به روح و جسمش هجوم بردند.
چقدر سرد و بی روح بود...
پرهام با عجله کتوهای و کمد را زیر و رو میکرد.
انگار دنبال چیزی میگشت.
وقتی پیدایش کرد آن را روی میز گذاشت و اشاره کرد آیسو جلوتر بیاید.
یک بطری شیشه‌ای کوچک که ماده‌ای بی‌رنگ داخلش وجود داشت.
یکم از این به دستمال بزن بعد بذار رو زخم.
خودش هم عقب رفت و روی تخت نشست و دراز کشید.
آرنجش را روی پیشانی‌اش گذاشت و چشمانش را بست.
به شدت احساس ضعف میکرد.
ناتوان‌تر از هر زمان دیگری شده بود.
آیسو شانه‌ای بالا انداخت و دستمال را از زخم جدا کرد.
نمیدانست دلیل این حال بد پرهام چیست.
آن کوه غرور چطور به این حال افتاده است؟
ترجیح داد فعلاً به فکر وضعیت خودش باشد.
وقتی متوجه خون بسیار زیاد دستمال شد آه از نهادش برخاست.
دستمال قابل استفاده نبود.
نچی کرد.

به طرف پرهام برگشت و همین که خواست چیزی بگوید پایش روی شیئی تیزی قرار گرفت.

هول شد.

تعادلش را از دست داد و قبل از اینکه به خود بیاید روی پرهام افتاد.

او هم سریع دوستانش را دور کمر آیسو حلقه کرد تا آسیبی نبینند.

به نفس نفس افتاده بود.

قلبش تند میزد.

شوک زده به پرهام نگاه کرد.

به چشمان او که مسیرشان زخم او بود و کم کم داشتند خمار میشدند و رنگشان تغییر میکرد.

لب زد:

_پ... پر... هام...

تغییری در حالت پرهام به وجود نیامد.

از چهره اش ترسید.

تکانی به خود داد و سعی کرد از حصار بازوهای او رهایی یابد اما موفق نمیشد.

بی حال به سینه اش مشت زد.

_ولم کن... پرهام...

بی فایده بود.

اینبار واقعا قیافه ای او ترسناک شده بود.

سرش را به گلوی دخترک نزدیک کرد.

آیسو ناامید و وحشت زده جیغ میزد:

_پرهام... دارم میترسم ولم کن... تو رو خدا پرهام، تو حالت خوب نیست بذار برم... پرهام نه نه نه...

با حس دندان های او روی زخمش نفسش بند آمد...

درد عمیقی در گردنش پیچید و تمام عضلاتش سست شدند...

مکشی که خونش را به بیرون هدایت میکرد آنقدر دردناک بود که پشت سر هم جیغ میکشید...

تقلاهایش لحظه به لحظه کمتر میشدند...

به موهای پرهام چنگ زد و آرام آرام پلک هایش روی هم افتادند...

_نریمان؟ حالش چگونه؟

برگشت و نگاه خسته و نگرانش را به پادرا دوخت.

از تخت آیسو فاصله گرفت و روی صندلی کنار تخت نشست.

خدا را شکر میکرد اتاق خصوصی است.

در این وضعیت حوصله شلوغی را نداشت.

_خوبه... بهتره. چه خبر از پرهام؟

_هیچی میخواستی چه خبر باشه؟ برگشته به حالت قبلی ش.

دست آیسو را گرفت و انگشتان ظریف و کشیده اش را نوازش کرد.

خم شد و بوسه ای رویشان زد.

چشمان باز او که بی روح و خالی از هر گونه احساسی بود آتش به جانش می انداخت.

از وقتی به هوش آمده بود نه تکانی میخورد و نه حرفی میزد.

میدانست که این حادثه اتفاقی بوده است...

اما باز هم از پرهام عصبانی بود.

پادرا کلافه پرسید:

_چطوری قضیه رو ماستمالی کردی؟

پوزخندی زد و در پاسخ او گفت:

_فلور گفته یه حیوون وحشی بهش حمله کرده.

_خودش کجاست؟

_حتی حاضر نشد آیسو رو تو این وضعیت ببینه. از پرهام به شدت عصبانی بود.

در باز شد و کارن در چهارچوب ایستاد.

اخم‌هایش به شدت در هم بودند و اعصاب درستی نداشت.

به آیسو اشاره کرد و گفت:

_کارای ترخیصش رو انجام دادم. آماده‌ش کن ببریمش.

پادرا: بیرون منتظر باش.

به محض بسته شدن در نریمان بلند شد.

قبلا از پرستار برای عوض کردن لباس‌های آیسو کمک گرفته بود.

فقط شالش را روی سرش مرتب و با احتیاط روی دستان خود بلندش کرد.

سعی میکرد اشتباهی نکند و زیاد گردن او را تکان ندهد.

دخترک را محکم در آغوشش کشید و سر او را به سینه‌اش تکیه داد.

_درو باز کن.

پادرا در را باز کرد و ایستاد تا اول او خارج شود.

خودش هم بیرون آمد.

کارن مشغول حرف زدن با پزشک زنی بود.

تا آنها را دید برگشت و گفت:

_ترنم از خودمونه، سریع بریم.

از بیمارستان خارج شدند.

نریمان آیسو را روی صندلی جلو نشاند و رو به کارن گفت:

_تو با پادرا برو.

خودش هم سوار شد و حرکت کرد.

هر از گاهی به آیسو نگاه میکرد ولی او هنوز هم در همان حالت خشک مانده بود.

وقتی به عمارت رسیدند ماشین را جلوی در خانه‌ی خودش پارک کرد.

پیاده شد و دوباره آیسو را به آغوش کشید.

در ماشین را با پا بست و روانه‌ی خانه‌ی خود او شد.

از بادیگارد‌ها اوضاع و رفت و آمدها را پرسید و چیز مشکوکی دریافت نکرد.

داخل عمارت شد و او را روی مبل نزدیک شومینه نشاند.

شال را از سرش باز کرد.

موهایش را کنار زد و نفسش را بیرون داد.

مقابلش خم شد و با مهربانی به گونه‌ی او دست کشید.

آرام گفت:

_آیسو جان.

..._

_میشه نگام کنی؟

..._

انگار نه انگار که با او حرف میزد.

پوفی کشید و از اتاق پتویی آورد و روی شانه‌های آیسو انداخت.

به آشپزخانه رفت.

آشپزی اش چندان تعریفی نداشت...

اما میتوانست از پس یک سوپ بر بیاید...!

با پیچیدن یک جاندار پشمالو به پایش پایین را نگاه کرد.

تیتو...

لبخند خسته ای زد و سعی کرد کمی هم به او رسیدگی کند.

با دو انگشت شست و اشاره پیشانی اش را ماساژ میداد.

گوشی زنگ خورد.

با بی حوصلگی آن را برداشت و نگاهش کرد.

خسته جواب داد:

_کارتو بگو کارن.

_حالت خوبه پسر؟

_مگه میخواستی بد باشم؟

نه، نه...

با پوزخند روی مبل خم شد و دستش را میان پاهای بازش انداخت.

همه میدانستند که نباید جلوی او زیاده روی کنند...

همه جز نریمان و البته آیسو...

_دختره کجاست؟

_نریمان آوردتش خونه. پرهام چیکار کردی اونطوری که اونطور از ترس خشکش زده؟

_حوصله‌ی سر و کله زدن باهات رو ندارم کارن.

کارن وقتی دید او چندان هم بد به نظر نمیرسد خندید و گفت:

_مزه‌ش چطور بود؟!

پرهام با کلافگی نفسش را بیرون داد.

این پسر عادت شرور بودنش را کنار نگذاشته بود.

_لذت‌بخش... گرم... دلنشین...

کارن بلندتر خندید.

_پرهام قبول کن که یه تجربه‌ی متفاوت داشتی. با همه‌ی دفعات قبلی فرق داشت.

درست میگفت...

فرق داشت...

او هیچگاه نیازش را با خون افراد زیر بیست و دو سال برطرف نمیکرد...

هیچ وقت هم خون گرم و تازه نخورده بود...

از آن گذشته...

آیسو یک دختر باکره بود...

_ خفه شو کارن.

_ این دختری که من میشناسم، دیگه کوتاه نمیاد و میفته به جونت. از من گفتن بود.

پرهام با تاسف نفسش را فوت کرد و به تماس خاتمه داد.
قبل از اینکه گوشی را روی میز بگذارد مسیجی دریافت کرد...

دو ساعت بعد یک کاسه از سوپی که درست کرده بود پر کرد و به سالن برگشت.

آیسو هنوز هم مثل چوب خشک سر جایش نشسته بود و به یک نقطه‌ی نامعلوم نگاه میکرد.

جلویش نشست و کاسه را روی میز گذاشت.

حال خودش هم تعریفی نداشت.

از دیروز ظهر تا امروز که خورشید داشت غروب میکرد، از کنار تخت آیسو جم نخورده و یک لحظه هم استراحت نکرده بود.

_ آیسو عزیزم برات سوپ آماده کردم.

قاشق را به دهان او نزدیک کرد...

اما لب‌هایش باز نشدند...

تلاش بی‌فایده بود.

باید یک فکری به حالش میکرد.
گوشی اش را برداشت و مسیجی برای پرهام فرستاد تا به اینجا بیاید.
چارهی دیگری نداشت.

فقط او از پس آیسو بر می آمد.
انتظارش زیاد طول نکشید.
با آمدن پرهام بلند شد و ایستاد.
به دیدنش در این موقعیت علاقه ای نداشت.
رویش به سمت مخالف بود.
صدای قدم های او در خانه طنین انداخت.
اینبار به ناچار سرش را برگرداند و با پوزخندی نگاهش کرد.
به کسی که ذره ای انسانیت در وجودش نداشت.
انگار نه انگار که با جان یک دختر بازی کرده باشد مثل همیشه قیافه ای سرد
به خود گرفته و روبه رویش ایستاده بود.
نریمان به آیسو اشاره کرد و زمزمه وار گفت:
_تحویل بگیر...
پرهام کمی مکث کرد.

چرخید و نزدیک آیسو آمد.

مقابلش زانو زد و تکتک اجزای صورتش را از نظر گذراند.

ناگهان چشمان آیسو در حدقه چرخید و روی صورت او متوقف شد.

اما باز هم واکنش قابل توجهی نشان نداد.

ولی با تماس دست پرهام روی پوست صورتش مثل برق گرفته ها تکان شدیدی خورد.

به دست او چنگ زد و از گونه اش جدا کرد.

با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفت:

_به... من... نزدی...ک... نشو...

نریمان بهت زده کنارش نشست و او را به سمت خود کشید.

بوسه ای روی موهایش زد و گفت:

_چیزی نیست آرام باش.

پرهام صاف شد و ایستاد.

نگاه آیسو هم فقط او را دنبال میکرد.

_بهش پر و بال نده نریمان.

این را گفت و با قدم های محکم و بلند از خانه بیرون رفت.

لب های نریمان به لبخند تلخی باز شد.

توقع کمتر از این حرف را نداشت.

دوباره یاد آیسو افتاد.

موهایش را پشت گوشش برد و باز هم آنها را بوسید.
از این دختر سیر نمیشد.

هر دفعه بیشتر از قبل وابسته‌اش میشد.
تصویر نارینا مقابل چشمانش شکل گرفت...
با آن لبخند بی‌ریا و زیبا...

آن چشمان معصوم و پر از شور زندگی...
دلش خواهرش را میخواست...

پاره‌ی تنش را میخواست...

غمگین سرش را به سر آیسو تکیه داد و قطره‌ی اشکی از چشمانش چکید و لا
به لای موهای او گم شد.
هیچگاه پرهام را مسبب مرگ نارینا ندانسته بود...
اما...

اگر او راه دیگری را برای ارتباط برقرار کردن با نارینا در پیش میگرفت...
شاید زنده مانده بود...
شانه‌هایش لرزیدند...

چه شب‌هایی که برای بی‌قراری‌های خواهرش بیداری نکشید...
نمیرفت تا او برود...
نمیخورد تا او بخورد...
نمیخواست تا او بخواهد...

تازه از صفر شروع کرده بودند...

با این حال با حس حضور دردانه خواهرش احساس خوشبختی میکرد...

با تمام سختی‌ها...

توانسته بود خودشان را از بی‌کسی و نداری بالا بکشد و به اوج برساند...

ولی همه چیز در یک شب کذایی به باد رفت...

به آتش کشیده شد...

خاکستر شد...

دود شد...

و تپه‌ای پشیمانی و ناباوری از آنها باقی ماند...

حالا هم...

نارینا نبود...

نریمان مردانه گریه میکرد...

مردانه اشک میریخت...

آیسو هنوز کاملاً به خود نیامده بود.

ولی حس میکرد...

سرش را چرخاند و پیشانی‌اش را به پیشانی نریمان چسباند.

راست میگفتند که دیدن گریه‌ی یک مرد دل سنگ را هم آب میکرد...

دل آیسو لرزید.

دستش را بالا آورد و داخل موهای او فرو کرد.

لب زد:

_نری...مان.

اشک‌های نریمان شدت گرفتند.

او را به خود فشرد و گفت:

_جان نریمان... جان دلم عزیزم...

_گریه... نک...ن...

_آیسو داغونم... من داغونم... پنج ساله بدون ناری زندگی میکنم... من

چطوری بدون اون طاقت آوردم...

آیسو از غم او قلبش فشرده شد.

همانطور که خودش با خاطرات نصفه و نیمه برای آیهان بی‌تابی میکرد...

نریمان هم برای خواهرش میسوخت.

گونه‌اش را به گونه‌ی او چسباند.

اشک‌های او صورت خودش را هم خیس کرد.

ای کاش میتوانست اشک بریزد و پا به پای نریمان خودش را خالی کند...

اما...

_گریه... نکن... نری...مان...

آرام و لطیف دستانش را دور او حلقه کرد و سرش را روی سینه‌ی ستبرش قرار داد.

نریمان ناباورانه نگاهش کرد.

فکرش را هم نمی‌کرد آیسوی مغرور روبه‌رویش این چنین کاری بکند. اشک‌هایش بند آمدند.

صورت او را میان دستانش قاب گرد و مبهوت گفت:
_آیسو...

_گفتم... گریه... نکن...

موفق شده بود...

قلب آیسو را نرم کرده بود...

میان آن همه اشک لبخندی زد.

خم شد و با تمام احساسش بوسه‌ای بر پیشانی او زد.

بوسه‌ای که قلب آیسو را به تپش انداخت...

بوسه‌ای که نشان میداد یک پشتوانه‌ی جدید دارد...

پشتوانه‌ای که همیشه هوایش را خواهد داشت...

تا پای جان...

تا مرز مرگ...

اولین بار بود برای دختری لباس انتخاب میکرد.
با مسخرگی خندید و سرش را خاراند.
دوباره همان نریمان خندان و شیطان شده بود.
از میان آن همه لباس مانتوای سفید که کمر بند طلایی داشت و از کمر به پایین
چین های مرتبی میخورد برداشت.
انتهای آستین های مانتو هم مثل آن قسمت چین داشت.
چین یخی به اضافی یک پالتوی سفید از کمد بیرون کشید و همچنین شال و
شال گردنی هم رنگ آنها.
در کمد را بست و برگشت و همه شان را روی تخت کنار آیسویی که نشسته
بود و متحیر لبخند میزد گذاشت.
_جان من... مرگ من... حیف نشدم با این سلیقه هنوز زن ندارم؟!
_نه همینجوری دلم به حال همسر آینده ت میسوزه. برو بیرون من لباس عوض
کنم.
_میخواهی نریم؟ صدات خسته و کسله.
_من خوبم نریمان. چرا فکر میکنی ضعیفم؟
نریمان جدی شد.
_من نگفتم ضعیفی دختر خوب. راستی نمیخواهی حموم ببری؟ اگه کمک
میخواهی فقط کافیه زنگ بزنم به یکی.

نه نه... الان سخته... شاید شب رفتم... اگه نشد فردا حتما.
اوکی، هر جور راحتی. سریع حاضر شو.
نریمان شانه‌ای بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت.
آیسو سری از تاسف تکان داد.
این بشر آدم بشو نبود...!
بلند شد و مقابل آینه ایستاد.
دستی روی زخم گردنش که در بیمارستان پانسمان شده بود کشید.
دردش گرفت.
اخمی کرد و به فکر فرو رفت.
نمیتوانست آن صحنه را از یاد ببرد...
صحنه‌ای که پرهام مرگ را جلوی چشمانش آورد...
صحنه‌ای که برای اولین بار در عمرش واقعا از کسی ترسید...
هنوز جای دندان‌های او را روی پوست گردنش حس میکرد و مورمورش
میشد.
قبول کردنش سخت بود...
پرهام انسانی عادی نبود...
با یک...
با یک ومپایر(خون‌آشام) سر و کله میزد...
ولی آنقدرها هم جا نخورد.

مگر خودش یک انسان معمولی بود که به پرهام خرده می‌گرفت؟!
به تلخی لبخند زد.

لباس‌هایی را که نریمان پسند کرده بود را پوشید و به خط چشم و رژ لب قرمز
بسند کرد.

از میان آن همه ساعت، برند محبوبش را انتخاب کرد و بست.

بعد از استفاده از ادکلن نیم‌بوت‌های سفیدش را پوشید و بیرون رفت.

تا در را بست حس کرد پاهایش از زمین کنده شدند و روی دستان کسی معلق
ماند.

جیغ خفیفی کشید و نام نریمان را به زبان آورد اما بی‌فایده بود.

بی‌حال خندید و گفت:

_دیوونه شدی؟

نریمان در حالی که از پله‌ها پایین میرفت جواب داد:

_دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.

_منو بذار زمین نریمان... سنگینم.

نریمان زد زیر خنده.

او را روی یک دستش نگه داشت و آیسو ناچاراً دستانش را دور گردن او
حلقه کرد تا نیفتد.

نریمان عضلات بازوی دست خالی اش را به رخ او کشید و ابرو بالا انداخت.
_اولا این هیکل دو برابر توه... دوما شما هنوز خیلی کوچولو و ریزه میزه ای.
_من کوچولو نیستم، ظریفم.
_به جان پرهام هستی... هیکل خوبی داری ولی قیافه ت کوچیک میزنه
عمویی.
با شنیدن نام "پرهام" اخم کرد و چانه اش را روی شانه ی او گذاشت.
سعی کرد این حال خوبش را با فکر پرهام خراب نکند.
از خانه و حیاط بیرون رفتند.
هوا سوز سردی داشت.
نریمان با ریموت در ماشین را باز کرد و آیسو را جلو نشاند.
خودش هم پشت فرمان نشست.
همین که راه افتاد رو به او گفت:
_میخوام دخترمو ببرم یه جای توپ با یه نفرم آشناس کنم.
_کنجکاو شدم.
آیسو محو نیم رخ او شد.
آرامش این چهره ی شرقی را دوست داشت.
نریمان اخمی کرد و گفت:
_نگاه نکن حواسم پرت میشه بابایی.
_خب پرت نشه.

هر دو خندیدند.

آیسو در فکر این بود که ای کاش میشد همیشه اینطور شاد بماند...
نمیدانست که در آینده بدترین دردها و سختی ها انتظارش را میکشند...

_آیسو؟

_بله؟

_الان احساس بهتری نداری؟

_چطور؟

_خسته نشدی از اون قالب سرد و مغرورت؟

_به روت خندیدم پرو شدی آقای دکتر؟

اصلا به نریمان برنخورد.

خندید.

_میشه... از وضعیت... آیهان... برام بگی؟

_یکم صبر کنی میفهمی که همین قصد رو دارم.

کمی بعد ماشین مقابل یک کافی شاپ متوقف شد.

پیاده شدند.

چهره ی همیشگی اش را به خود گرفت و پا به پای نریمان قدم های محکمش را برداشت.

فضای کافی شاپ گرم و آرامش بخش بود.

افراد زیادی را نمیدید.

موزیکی با ریتم آرام و دلنشین پخش میشد.
توسط دست نریمان که پشتش قرار گرفت به سمت میزی که یک دختر جوان
پشتش حضور داشت هدایت شد.
هر دو نشستند.

سرش را بلند کرد و با دقت دختر را نگاه کرد.
22_23 ساله، چشمان درشت قهوه‌ای و موهایی که کمی از آنها از زیر شال
بیرون زده و رنگ بلوطی‌شان معلوم بود.
بینی کوچک و سر بالا و لب‌های معمولی.
بدون هیچ آرایشی و با یک لبخند ساده و زیبا.
نریمان چشمی که به او زد و رو به آیسو گفت:
_ایشون فلور عزیزمون هستن.

فلور ناباور خندید و پرسید:

_آیسو جهان‌آرا؟ خودتی؟

فقط خشک جواب داد:

_بله... خوشبختم.

_همچنین گلم... چه افتخاری نصیب من شد!

نریمان چینی به بینی‌اش داد.

_بیخیال بابا... این همون فنچول خودمه.

و به آیسو اشاره کرد.

او هم عصبی غرید:

_نریمان.

فلور ابرویی بالا انداخت و نگاه معناداری بینشان رد و بدل کرد.

نریمان که فهمیده بود نچی کرد و گفت:

_اوه نه فلور... آیسو مثل خواهرمه.

آیسو اخم کرد.

انتظار این تصور از دیگران را داشت، البته چندان برایش مهم نبود.

سرد پرسید:

_من نباید دلیل این قرار رو بدونم؟

نریمان لبخندی زد و بی مقدمه گفت:

_فلور نامزد آیهانه.

آیسو یک لحظه سر جایش خشک شد.

درست شنید؟

کلافگی نگاهش جایش را به نگرانی داد.

با انگشتانش لبهی میز را فشرد.

آیهان... نامزد... داشت؟

باور کردنش سخت بود...

او در اینجا بخاطر آیهان حاضر بود دست به هر کاری بزند و سختی

میکشید...

در حالی که برادرش دور از او آنقدر در رفاه بود که حتی نامزد داشت؟
این انصاف نبود...

چه راحت نامزدی‌شان را اعلام میکردند!

انگار نه انگار دختری وجود دارد که در حسرت برادر بی‌معرفتش میسوزد...
به قدری شوکه شده بود که حتی متوجه آمدن گارسون و دست به سر شدن او
توسط نریمان نشد.

لبخند تلخ و غمگینی زد.

با خود گفت:

"عیبی نداره... بذار به جای من خوشبخت باشه... من از اولم برای کسی مهم
نبودم..."

آرنج‌های هر دو دستش را روی میز گذاشت و صورتش را پوشاند.

_تبریک میگم... بهش بگو آیسو گفت... جای خواهرت هم بخند و زندگی کن
عزیز... خوشبختی‌ش آرزومه...

بر خلاف تصور فلور و نریمان که انتظار داشتند او خوشحال شود با همان
لبخند محزون از سر میز بلند شد.

نگاه کوتاهی به هر دوشان کرد و با کمی مکث از آنجا فاصله گرفت.
دلش میخواست تنها باشد.

نریمان هم این را درک کرد و مانعش نشد.

از کافی‌شاپ خارج شد و وسط پیاده‌روی خلوت ایستاد.

دانه‌های برف رقصان و آرام روی زمین فرود می‌آمدند.

سرش را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد.

دلش گرفته بود.

از خودش...

از خانواده اش...

از پرهام و آدم هایش...

از نریمان...

از فلور...

از آیهان...

از خدا...

آری، از خدا...

دانه های ریز برف را روی صورتش حس میکرد که داشتند آب میشدند...

_از همه شاکی هستم خدا... از تو که منو نمیبینی... از اطرافیانم که با هدف بهم نزدیک میشن... از خانواده ام که آتیشم زدن... از این دنیا و آدماش... چی از آسمونت کم میشد یه بار به دل شکسته ی من میتابید؟ یه دلخوشی میخواستم ازت... فقط یه دلخوشی...

دلش میخواست این بغض کهنه را بشکند...

خود را خالی کند...

ولی نمیتوانست...

هیچ اشکی نداشت که بریزد...

نمیدانست چقدر در آن حالت مانده است...

یک ربع؟

نیم ساعت؟

یک ساعت؟

وقتی به خودش آمد که نریمان را کنار خود دید.

گونه‌ها و نوک بینی‌اش بر اثر سرما سرخ شده بودند.

آنها را زیر شال گردنی مخفی کرد و سرش را روی شانه‌ی مرد کنارش گذاشت...

چه میشد...

به جای نریمان آیهان کنارش بود...؟

چه میشد...

دست برادرش می‌گرفت و از وجودش احساس امنیت میکرد...؟

به خیالات خود پوزخندی زد.

صدای نریمان را کنار گوشش شنید:

_عذر می‌خوام...

_sorun değil...

_چی؟؟؟

_میگم عیبی نداره، مهم نیست.

شروع کردند به قدم زدن روی سنگفرش های پیاده رو که حالا از برف سفید شده بودند.

دست هایش را به سمت دهانش برد و "ها" کرد تا گرم شوند.

آرام و تلخ خندید.

برف را دوست داشت...

_بیا آدم بلفی بسازیم تاتاشی...

_برو اونور و روجک درس دارم...

_تو لو خدا... داله بلف میاد.

_بگو برف.

_بلف!

_بلف نه... بررررف.

_بلللف!!!

_ای بابا، ررررر... بی...ر...ف.

_بی...ل...ف!

در این یکی خاطره چند سالش بود؟

شقیقه اش را مالید و سعی کرد به چیز دیگری بیندیشد.

دست‌هایش را داخل جیب‌هایش برد و به نیم‌رخ نریمانی که بی‌حرف و اخم کرده راه میرفت نگاه کرد.

برای عوض کردن جو گفت:

_ فکر کن تو این هوا بستنی بخوریم.

نریمان متعجب به سمتش برگشت.

_ اون موقع حاضرم خودم با پای خودم برم تیمارستان!

_ قرار بود امروز بهم خوش بگذره‌ها.

_ میخوایی برم بخرم واست؟

_ نه، نه... جدی بگیر.

_ شب شده... بریم خونه یا بیرون غذا بخوریم؟

_ خونه نریم.

"باشه" ای گفت و دست آیسو را گرفت.

امشب میخواست کاری کند که در اوج سادگی به هر دوشان خوش بگذرد...

گرمای داخل ماشین لذت‌بخش بود.

خستگی و کلافگی از سر و روی آیسو میبارید.

اما با این حال...

به روی خود نمی آورد.

_این تفریح آخر هفته های من و نارینا بود.

نریمان دوباره در حالت غم زده ای فرو رفته بود.

آیسو کسالت بار اما پر از حسرت نگاهش کرد.

خوشا به حال خواهر او...

حتما نزد نریمانی که اینطور از غم دوری اش میسوخت مقام بسیار والا و ارزشمندی داشت.

با دست به پشتش محکم ضربه زد.

نریمان "هوی"ی گفت و برگشت محکم تر از او به پشتش زد.

جوری که نفس آیسو بند آمد.

مشتی به بازوی او کوبید و گفت:

_تو دستت سنگین تر از مال منه. این انصاف نیست.

_اوخی... دردت گرفت؟!!

خنده اش گرفت.

پسرهی دیوانه...

مدت زیادی را در ماشین گذرانده بودند.

نریمان به هر روشی جیغ او را در آورد.

آخر سر هم آیسو پیاده شد تا از شر شیطنتهایش در امان بماند.

با فرو رفتن پاهایش در برفی که حالا چند سانتی متری بیشتر شده بود چشمانش درخشیدند.

قدم اول را برداشت...

قدم دوم...

سوم...

ماشین را دور زد و ایستاد.

سرش را بالا گرفت.

خودش هم از شخصیتش تعجب میکرد...

زیاد اهل خوشگذرانی و کارهایی که هم سن و سالانش انجام میدادند نبود.
هر از گاهی...

برای دور شدن از مشکلات و دغدغه های روزمره به کوه پناه میبرد...
شاید هم دریا و خلوت ساحل زیبایش...
به خود آمد.

خیابان ها عجیب سوت و کور و خلوت بودند...

شاید هم فقط اینجا اینطور بود.

سرش را پایین آورد تا اطراف را نگاه کند که با دیدن صحنه‌ی مقابلش لبخند بی‌جان روی لبش ماسید...

جلوتر از او در ورودی کوچه‌ای زیر نور تیر چراغ برق کسی ایستاده بود... نیشخندش را میتوانست از اینجا هم ببیند...

آن پوست خاکستری و کدر...

چشمان توخالی سیاه...

صورت بدون بینی...

دهان خط مانند دوخته شده...

موهایی که بدون باد یا چیز دیگری در هوا به اینطرف و آنطرف پرواز میکردند...

کف دست خود را به شیشه‌ی ماشین چسباند.

چرا این موجود دست از سرش برنمیداشت؟

دوباره سوار شد و رو به نریمان گفت:

_منو... منو ببر خونه.

نریمان از این آشفتگی و این جمله‌ی ناگهانی‌اش متحیر گفت:

_چی شده؟

آیسو با حرص و غضب گفت:

_نریمان برو.

_خیله خوب... کمر بندتو ببند.

قبل از حرکت آیسو به روبه‌رویش نگاه کرد.
خبری از آن دختر نبود.
در راه هیچ کدام چیزی نمیگفتند.
در سکوت سرش را به شیشه تکیه داد و بیرون را نگاه کرد.
به این تهران دودی...
یاد آهنگی افتاد و گوشه‌ی لبش کج شد.

"دنیا رو گشتم
باز آروم آروم
تنهای تنهام
باز زیر بارون
از وقتی چشمام
از چشمت افتاد
بارون گرفتو
بندم نمیاد..."

تا کی باید با استرس زندگی میکرد...
با پر کردن اطرافش از نفرت و کینه و سیاهی...
خودش هم پاسخ این سوال را نمیدانست...

"تهرانو گشتم
تهران دودی
دنیا رو گشتم
اما نبودی
ای اولین عشق
تویی آخرین یار
دیوونه‌ی من
خدا نگهدار..."

دستش را از زیر شال گردن روی پانسمان زخم گذاشت و فشار داد.
پهلوش کم بود...

این نیز اضافه شد...

نریمان نگاه کوتاهی به او کرد و همانطور که سعی میکرد حواسش به جلو
باشد پرسید:

_ درد داری؟

_ خیلی میسوزه.

_ الان میرسیم خونه یه نگاهی بهش میندازم. از اون پماده استفاده کن.
آیسو پوزخندی زد و گفت:

_خودش خوب میشه.

نریمان اصرار نکرد.

فقط سرزنش بار نگاهش کرد و دوباره به روبهرو خیره شد.

وقتی رسیدند ماشین را باز هم جلوی خانه‌ی خودش پارک کرد و همراه آیسو به سمت خانه‌ی او به راه افتادند.

برای نریمان عجیب بود که آیسو چیزی درباره‌ی پرهام نمیگفت.

با صدای پارس یک سگ متوجه سگ سیاهی شدند که در حیاط قلاده‌اش به دست یکی از بادیگارد‌ها بود.

زیر چشمی حرص خوردن آیسو را میدید.

وارد عمارت شدند.

آیسو که هنوز حرصش نخوابیده بود لباس‌های بیرونش را در آورد و هر کدام را به گوشه‌ای از اتاق پرت کرد.

خود را روی تخت انداخت و دراز کشید.

نریمان بالای سرش نشست.

لبخندی زد و آرام گفت:

_دختر بابا از چی دلش گرفته؟

آیسو با لب‌های غنچه شده دست او را میان دستانش گرفت.

در حالی که با آن ور میرفت گفت:

_تو کار و زندگی نداری؟

_ شما منو از کار و زندگی انداختی دیگه خانوم.
_ من ازت نخواستم که به فکر من باشی.
لبخند از روی لبان نریمان محو شد.
دستش شل شد و از دستان او فاصله گرفت و روی تخت افتاد.
این آیسو بود...
قرار نبود یک شبه عوض شود.
چیزی نگفت و فقط از جای خود برخاست.
پتو را روی او کشید و بعد از خاموش کردن چراغ بیرون رفت.

«آیسو»

چشم‌ام رو مالیدم و کلافه از پنجره به بیرون نگاه کردم.
خورشید هنوز بالا نیومده بود.
پس کی صبح میشه؟
یکی از بالشت‌ها رو برداشتم و کوبیدم زمین.

احساس بدی داشتم...
انگار بین زمین و آسمون معلق بودم و دست و پا میزدم.
کاری هم از دستم بر نمیومد...
اطرافم رو از نظر گذروندم.
حسم درست بود...
واقعا تو یه موقعیت نکبتی و بد گیر افتاده بودم و هیچ کاری هم نمیتونستم بکنم.
ساعت شش و نیم صبح بود.
از روی تخت پاهامو آویزون کردم و پا شدم.
حوله رو برداشتم تا برم حمام.
اما ناگهان از حرکت ایستادم...
حالا چطوری با این زخم لعنتی دوش بگیرم؟
حتی روشو باز نکرده بودم ببینم چه وضعیتی داره.
دستمو به چهارچوب تکیه دادم و ناامید و حسرتبار به حمام نگاه کردم.
به درک اصلا...
با تردید جلوی آینه رفتم.
آه پرهام تو دیگه چه جور جونوری هستی که وارد زندگی شدی؟
دیگه تحمل نداشتم...
هر چه باداباد...

روی زخم رو باز کردم و کندمش...
یه لحظه از چیزی که تو آینه دیدم هنگ کردم...
غیر قابل باور بود...
امکان نداشت...
نه... واقعا همچین چیزی امکان نداشت...
با بهت و ناباوری روی پوستم دست کشیدم...
هیچی نبود...
وای...
وای...
وای...
چه اتفاقی داره میفته...؟
روی تخت افتادم...
چطور ممکنه؟
به همین زودی یه زخم خوب شد؟
مگه میشه؟
من... من اصلا هنوز خوابم یا بیدار؟
بالشت رو هدف گرفتم و روش مشت زدم...
نمیتونستم هضمش کنم...
چه بلایی داره سرم میاد؟

چرا زندگی غیر عادی من داره از اینم بدتر میشه؟
پاهام رو تو شکمم جمع کردم و به فکر فرو رفتم...
اگه قبلا سوزش و دردش رو حس نکرده بودم حتما میگفتم از اولم چیزی
نبوده...

اما...

دستم رفت به سمت گوشی م.
روی شماره‌ی نریمان مکث کردم.
شاید مطب بود.

عادت داشت صبح زود از خونه بزنه بیرون.
نمیخواستم باهاش تماس بگیرم...
نمیخواستم به کسی محتاج باشم...
به خودم توپیدم:

"نخیر نیستی..."

اما...

باید زنگ بزنی آیسو...

باید...

دیگه صبر نکردم نظرم عوض بشه.
سریع شماره رو گرفتم.
سر دو بوق جواب داد:

_جانم؟

با اضطراب و ناراحتی گفتم:

_نریمان...

صداش یهو آشفته شد:

_آیسو... چی شده؟

_من... حالم خوب نیست...

نگران تر شد:

_چی شده میگم؟

همه چی رو واسش مو به مو تعریف کردم.

وقتی حرفام تموم شد گفت:

_خدای من... بعد از ظهر پرهام باید ببینتت، اوکی؟

تقریبا جیغ زدم:

_فکرشم نکن.

_رو حرف من حرف نزن، خودمم میام اونجا پیشتون. الانم خودتو اذیت

نکن... اوضاع یکم داره عجیب میشه.

_نه نریمان...

_هیس... مشکلی پیش نمیاد. عادی رفتار کن انگار چیزی نشده، باشه؟

_آخه...

_آیسو.

_باشه.

_قطع میکنم عزیزم. نگران چیزی نباش تو.

گوشی رو پایین آوردم.

من دارم دیوونه میشم...

با حالت عصبی و کلافه صورتم رو پوشوندم و خشمم رو فرو خوردم.

ای کاش میشد زمان رو برمیگردوندم به عقب و هیچ وقت پامو تو این کشور
نمیداشتم...

حرفای نریمان تو گوشم زنگ خورد:

"خودتو اذیت نکن... نگران چیزی نباش... عادی رفتار کن..."

باید پرهام رو ببینم؟

قاتل روحم رو ببینم؟؟؟

من... هر چی که میکشم بخاطر این مرده...

دستم رو روی سینهم قرار دادم و چند بار نفس عمیق کشیدم.

نذار تغییرت بدن آیسو...

همون آدم قبلی باقی بمون...

اسم پرهام رو دور انداختم و سعی کردم بهش فکر نکنم.

وارد حمام شدم.

به همون دوش ده مینی هم قانع بودم.

حالا احساس راحتی داشتم...

حوله پیچ بیرون اومدم و سر وقت کمد رفتم.

یه لباس دو تیکه‌ی مشکی شیک انتخاب کردم.

بالاتنهش رو قسمت بالای سینه و سرشونه‌ها از تور زیبای مشکی بود.

پایینش هم مثل بالای دامن سنگ‌دوزی شده بود.

گذاشتمشون روی تخت برای بعد.

موهام رو سشوار کشیدم.

این چند روزی که گذشت خیلی مزخرف بودن واسم.

تو برنامه‌ی امروز ساعت نه صبح وقت آرایشگاه داشتم.

ای کاش برای بعد ظهر تنظیم کرده بودم.

چقدر سرم رو شلوغ کردم امروز.

با همون حوله‌ی تو تنم رفتم پایین.

از یخچال یه تیکه کیک برداشتم و نوش جان کردم.

جای تیتو تو اتاق خودم بود اما همیشه تو آشپزخونه پرسه میزد.

غذاش رو دادم و صبر کردم تموم شه.

اگه عجله نداشتم مثل همیشه یه میز صبحانه‌ی مفصل میچیدم واسه خودم.

هر چی باشه یه قوانینی تو زندگی‌م داشتم که تو این کشور همه‌شون از یاد رفته بودن.

کم کم خورشید داشت طلوع میکرد.

همراه تیتو برگشتم بالا و کتاب‌ها و پوشه‌م رو برداشتم و نشستم سر میز.

سعی کردم این یه ساعت رو با اینا مشغول بشم.

متاسفانه اینجا دستم بسته بود...

اونجا میتونستم در صورت نیاز با استاتید جلسه خصوصی هم داشته باشم.

واقعا کسل و کلافه بودم.

فکر بلاهای عجیبی هم که داشت سرم می اومد هم دست از سرم برنمیداشت.

این یه ساعت هم مثل برق گذشت.

لباس پوشیدم.

گوشی و کیف دستی‌م رو برداشتم و رفتم پایین.

وسط سالن دور خودم چرخ زدم.

سوئیچ ماشین رو کجا گذاشتم؟

داخل کیف دستی سرک کشیدم.

اِ چطوری از اینجا سر در آورده آخه؟

از زمین و زمان حرصم گرفته بود.

سوئیچ هم پا درآورده...

در خونه رو قفل کردم و روانه‌ی پارکینگ شدم.

وقت زیادی نداشتم.
ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم.

_خانوم جهان آرا تموم شد.
با رضایت به آینه نگاه کردم.
رگه های موجی دار شرابی بین رنگ قهوه ای تیره ی مو هام زیبایی خاصی
داشتن.
بی هیچ حرفی فقط سرم رو تگون دادم.
ساعت یازده شده بود.
آماده شدم و بعد از خدا حافظی با تانیا مسئول آرایشگاه که قبلا تو ترکیه
گریمر بود از اونجا بیرون اومدم.
خب نمیشد هر جایی برم...
تانیا تنها انتخابم بود.
اختلاف سنی مون به ده میرسید.
دوسالی میشد ایران برگشته بود.
پشت فرمون نشستم.

اینبار باید میرفتم کتابخونه تا یک ساعت هم اونجا کار داشتم.
تو راه حس کردم یه ون سیاه دنبالمه.
چند جا پیچیدم و راهمو از کتابخونه کج کردم که متوجه شدم حسم درست
میگه.
اینبار دیگه واقعا زده بود به سرم.
اونقدری روم فشار بود که به هم بریزم و کنترلم رو از دست بدم.
به یه جای خلوت و خاکی حرکت کردم که خالی از سکنه بود و فقط یه
ساختمون نیمه‌کاره وجود داشت.
با توقف من ون هم ایستاد.
پوزخندی زدم.
پر هام راست میگفت که لجباز و خودسرم...
کجاست ببینه با این لجبازی و خودسری میخوام چیکار کنم.
داشبرد رو باز کردم و اسلحه رو برداشتم.
ببینیم این دوستان عزیز چرا دنبال من هستن.
پیاده شدم ولی در رو نبستم و اسلحه رو گذاشتم رو صندلی راننده.
برف خیلی کمی رو زمین دیده میشد و باد هم می وزید.
در ون باز شد و دونفر به علاوه‌ی راننده پیاده شدن. مسلح بودن.
تمسخر بار خندیدم.
فقط سه نفر؟

یا اینا احمق بودن یا منو کاملا نمیشناختن.

دستامو تو هوا رها کردم و بلند گفتم:

_آقایون امرتون؟!!

صورت هاشون برام غریبه بودن اما اصلا جذاب به نظر نمیرسیدن.

خشن و بی ریخت...

یکی شون اومد جلوتر.

چند قدم هم من رفتم جلو تا وقتی رسید روی صندلی راننده رو نبینه.

وقتی مقابلم ایستاد لبخند مزخرفی زد و اسلحه اش رو به پیشونی من نشونه گرفت.

هه...

_تو باید با ما بیایی.

زیر چشمی حواسم به تپه ای از خاک یکم اونورتر جلب شد.

برگشتم و غافلگیرانه دستش رو گرفتم و پیچوندم.

یکی شون خواست شلیک کنه که این غول تشن رو گرفتم جلوم و...

مُرد...

به همین راحتی!

اون وسط خندهم گرفت بود.

اونی که شلیک کرد تو بهت مرگ این یکی بود که اسلحه ی خودم رو قاپیدم و دویدم پشت تپه ی کوچیک خاکی که ظاهرا از مصالح ساختمانی بود.

صدای تیراندازی بلند شد.

صبر کن ببینم...

اینا که سه نفر بودن پس یکی شون کجاست؟

لعنتی...

کارم سخت تر شد...

فعلا خدمت این عوضی برسم اون رو هم پیدا میکنم.

صدای تیراندازی قطع شد.

نیشخند زدم.

حالا خشاب من پر بود!

از پشت تپه بلند شدم و بهش نشونه رفتم.

با دیدن اسلحه من جا خورد.

_یکی مثل من باید همیشه مسلح باشه جناب.

با نفرت یکی تو پیشونی ش خالی کردم.

خب عیب نداره ایندفعه تقصیر خودم بود.

البته خودشون تنشون میخارید...!

با صدای شلیک گلوله ای که نزدیک من به زمین خورد برق از سرم پرید.

خودم رو پشت تپه انداختم و با بهت اطراف رو پاییدم.

پس کجاست نفر سوم؟

سرم رو یکم بالا آوردم که...

بازم شلیک.

خودم رو دوباره پنهان کردم.

اینبار مطمئن شدم از ساختمان نیمه کاره ست.

ای زهرمار بگیرین کل لباسام برفی و کثیف شد!

حالا کجای ساختمونه؟؟؟

ببین گیر کی افتادما...

مردی بیا پایین حسابت رو صاف کنم.

چندبار خواستم نگاه کنم ببینم کدوم طبقه ست که هر بار مجبور شدم سرم رو بدزدم.

چیکار کنم الان...؟

یه سیاهی تو طبقه ی دوم نظرم رو جلب کرده بود.

آرزو میکردم خودش باشه چون اینبار واقعا میخواستم بلند شم و بزنمش.

اگه اون نبود...

مرگم حتمی بود.

این آخرین فرصته.

لبم رو به دندون گرفتم.

اگه میفهمیدم نوچه های کی هستن...
مادرش رو به عزاش مینشوندم...
معلوم بود زنده یا مرده ی من واسشون فرقی نداشت.
پس منم مثل خودشون میشم.
با شمارش 5 تا 1 ناگهانی از جا بلند شدم و همون نقطه ی سیاه رو نشونه گرفتم.
خودش بود...
ماشه رو کشیدم و...
بوم...
صدای افتادن چیزی از بلندی رو شنیدم.
چشمم رو باز کردم.
زده بودمش...
از این فاصله و دید بد زده بودمش...
از ساختمون افتاده بود پایین.
به پیشونیم دست کشیدم و عرقش رو پاک کردم.
تونستم...
حالا نباید بیشتر از این معطل میکردم.
بعد از نگاه کوتاهی به این دوتایی که نزدیک ون افتاده بودن دویدم طرف ماشین و سوار شدم.

روشنش کردم و بعد از گذاشتن اسلحه تو داشبورده به راه افتادم.
پالتوی کثیف شده رو در آوردم و انداختم صندلی کناری.
عجیب بود که یه حس آرامش خاصی داشتم...
نه ترس...

نه استرس...

نه لرزش...

لبخند آسوده‌ای زدم و نفس عمیقی کشیدم.

خب بریم کتابخونه...

این شخصیت من بود...

انگار نه انگار چند دقیقه پیش چه اتفاقی افتاده...

داشتم به روز پرکارم ادامه میدادم!

حواسم به ساعت و اطرافم نبود و غرق مطالعه شده بودم.

هر چی که از نظرم مهم بود رو هم یادداشت میکردم.

دستی مردانه روی شونه‌م قرار گرفت.

برگشتم.

با دیدن کارن اخم‌هام رفت تو هم.

تو این مدت انقدر چیزای عجیب تجربه کرده بودم که از اینکه این اینجا چه غلطی میکنه تعجب نکردم.

_باید بریم.

_چطوری پیدام کردی؟

_پرهام همینجوری به کسی ماشین هدیه نمیده.

جلوتر از من رفت...

آره خب...

منم حدس میزدم یه ریگی تو کفشش باشه...

ببین به کجا رسیدم که حتی رو ماشینم هم ردیاب کار گذاشتن.

با پوزخند از جام بلند شدم.

شاید طول بکشه اما بالاخره یه روزی میاد که روز من باشه پرهام عزیز...

از کتابخونه زدم بیرون.

کارن تو یه ماشین دیگه جلوتر از ماشین من نشسته بود.

بی توجه بهش سوار ماشین خودم شدم و مسیر خونه رو در پیش گرفتم.

با دست گلوم رو دوباره لمس کردم.

بازم هیچی...

نمیتونستم افکارم رو منظم کنم.

باید میفهمیدم قضیه چیه.

حتی اگه مجبور باشم قیافه‌ی نحس پرهام رو تحمل کنم.

وقتی رسیدم و ماشین رو تو پارکینگ گذاشتم.
صبر نکردم ببینم کارن کدوم گوری موند.
مستقیم رفتم خونه.
لباسای بیرونم رو پرت کردم رو مبل تو سالن.
رفتم بالا و لباسی که روی تخت گذاشته بودم رو پوشیدم.
موهای خوشحالم رو باز دورم ریختم.
برگشتم پایین.
تو آشپزخونه مشغول آشپزی بودم که صدای باز و بسته شدن در سالن رو شنیدم و کمی بعد صدای خود کارن از پشت این بلند شد:
_چند ساعت دیگه نریمان و پرهام میرسن.
جوابی ندادم و به ادامه‌ی کارهام رسیدگی کردم.
دوباره رفت.
حداقل این چند ساعت آرامش داشتم.
یکم بعد میز رو چیدم و نشستم.
تیتو مدام به پر و پام میپیچید.
حوصله‌ش رو نداشتم اما دلم نیومد از خودم برونمش.
بغلش کردم و به خودم فشارش دادم...
وقتی غدام رو خوردم دوباره میز رو جمع کردم.
ظرفا رو تو ماشین ظرف‌شویی جا دادم و برگشتم تو سالن.

جلوی Tv نشستم و با بی حوصلگی کانال ها رو بالا پایین کردم.
چیز به درد بخوری نداشتم.
همون لحظه گوشی م زنگ خورد.
بدون نگاه کردن به اسم مخاطب برش داشتم.
_ آیسو خانوم یه نفر اومده شما رو ببینه، میگه شما از این قرار خبر دارین.
_ اسمش.
_ کیان پور.
نیشخندی زدم.
خوبه خوشم اومد...
طرف خوب بلد بود بپیچونه.
_ بذارین بیاد داخل.
_ چشم.
بلند شدم و با جدیت و چهره ای مغرور به سمت در حرکت کردم.
رفتم بیرون و جلوی در دست به سینه ایستادم.
مرد سیاه پوش داشت به سمتم میومد.
به بادیگاردی که نزدیکم بود اشاره کردم چند لحظه تنهامون بذاره.
مرده رسید بهم و سلام کرد.
جوابش رو دادم و گفتم:
_ کیان پور، آره؟!!

خندید.

من همچین آدمی میخوام...

باهوش و زیرک...

_میخوام شش‌دنگ حواست بهش باشه. کجا میره، چیکار میکنه، چی میپوشه، اصلاً چی میخوره! مهمترین اطلاعاتی که میخوام برام بیاری از شغلش، محل کارش، خانواده‌ش و گذشته‌ش. بی‌احتیاطی هم نکن، فهمیدی؟

_بله خانم.

_آیسو جهان‌آرا.

خنده‌ش گرفته بود.

به هر حال من یه من اسم داشتم...

یه اسم قدرتمند...

_میتونی بری. بازم میگم احتیاط شرط اول کارته. خدافظ.

_خدانگهدار.

چند لحظه بی‌هیچ حرکتی ایستادم و به یه نقطه‌ی نامعلوم زل زدم.

هوای سردی بود.

خواستم برگردم و برم داخل خونه.

همین که داشتم درو میبستم صدای حرف زدن یکی از بادیگاردها رو شنیدم. داشت وضعیت امروز رو به یکی گزارش میداد. روح از تنم پر کشید. دستم از روی دستگیره سر خورد و در خود به خود دوباره کامل باز شد. سرم رو بالا گرفتم و نگام تو دوتا تیله‌ی طوسی قفل شد. کم کم اون صحنه‌ی دردناک و تلخ تو خونه‌ش جلوی چشمم شکل گرفت. در یک آن تمام آرامشم از بین رفت. خونسردی از صورتش میبارید. نفرتم رو ریختم تو چشمام و لب زدم: _نباید اون کارو میکردی. حرفی نزد. فقط چند قدم جلو اومد. ناخودآگاه ترس برم داشت. دوباره به گلوم دست کشیدم و از نبود زخم مطمئن شدم. تا خواستم ازش فاصله بگیرم بهم رسید. نفسم تو سینه‌م حبس شد. نمیتونستم لرزشم رو کنترل کنم. دستش رو دور کمرم پیچید و منو به خودش نزدیک کرد. من هیچگاه از انسان‌ها نمیترسیدم...

اما پرهام انسان نبود...
سرش او مد پایین تر...
قالب تهی کردم.
نکنه بازم اون قصد رو داره؟
چشمام رو بستم.
پیشونی ش رو روی پیشونی خودم حس کردم.
نه دیگه کافیه...
طاقت ندارم...
_پرهام...
چیزی نگفت.
نفس های گرمش رو صورتم پخش میشد.
بوی ادکلنش آدم رو مست میکرد.
مگه نریمان نگفت منو باهاش تنها نمذاره...؟
دستام رو روی سینهش گذاشتم تا پیشش بزنم ولی زورم نرسید.
به سختی چشمام رو باز کردم و بهش خیره شدم.
خشک گفت:
_از من میترسی؟
میترسیدم؟
باید اعتراف میکردم آره.

از شیطان میترسیدم...
در حالی که خودمم فرشته نبودم!!
بی اختیار گفتم:
_کاری بهم نداشته باش.
باورم نمیشد من همون آیسوی گستاخ و بی پروای قبلی باشم.
داشتم جلوش کم میاوردم.
دوباره با همون لحن ترسناکش تکرار کرد:
_تو از من میترسی؟
دارم سخته میکنم... ترس چیه مرتیکه؟!
_نریمان... کجاست؟
دلم نمیخواست نقطه ضعف بدم دستش.
لبش به نشونه‌ی پوزخند کش اومد.
نفرتم بیشتر شد.
_باید بریم یه جایی. زود حاضر شو.
_من با تو جایی نمیام.
_میایی.
_چرا؟
_چون من میگم.
مثل خودش پوزخند بدی زدم.

نه.

اولش واکنشی نشون نداد.

یهو یه دست دیگهش رو انداخت زیر پاهام و مثل پر کاه بلندم کرد.

حالا روی هر دو دستش رو هوا معلق بودم.

جیغ کشیدم و دست و پا زدم.

اما بی توجه بهم لباسای بیرونم رو از روی مبل برداشت و حرکت کرد.

جلوی در به لباسش چنگ زدم و گفتم:

اینکارو نکن... پرهام نکن...

بیخیالم نشد و دوباره به راهش ادامه داد.

من رو کجا میبرد؟

خونه‌ی خودش؟

نه...

امکان نداشت....

از تکرار او لحظات دردناک میترسیدم...

از دوباره دیدن پرهام تو اون حالت میترسیدم...

از تقلا کردن بین حصار تنگ بازوهاش میترسیدم...

از تماس دندوناش رو پوستم میترسیدم...

با خوردن هوای سرد به صورتم دو مرتبه موقعیتم رو درک کردم.

این مرد واقعا اراده کرده بود اشک من رو دربیاره.

باید التماس می‌کردم؟

شکستن غرور جلوش؟

ابدا...

جاده‌ی شنی رو طی کرد و از حیاط خارج شد.

قلبم تو دهنم میزد.

یعنی نریمان بهم دروغ گفت؟

از اولش هم نمیخواست بیاد؟

نکنه با هم دست به یکی کردن؟

یه چیزی راه نفسم رو بست...

احساس خفگی داشتم...

نفس‌های عمیق کشیدم...

به گلوم چنگ زدم...

دهنم رو باز کردم...

نمیتونستم...

پر هام متوجه‌م شد.

گره‌ی ابرو هاش باز شدن.

دوید.

نمیدونم کجا...

من فقط برای ذره‌ای هوا تقلا می‌کردم...

باز و بسته شدن در ماشینی رو شنیدم.
منو روی صندلی نشوند.
جلوی دیدم تار شده بود...
حالم خوب نبود که با قرار گرفتن اسپری جلوی دهنم هوا رو داخل ریه هام
فرستادم...
راه نفسم باز شد...
به سرفه افتادم...
داشتم به حالت قبلی برمیگشتم...
تو ماشین پر هام بودم...
نفس هام رو منظم کردم و برگشتم سمتش.
دستشو به سقف ماشین تکیه داده بود.
از خشمی که تو نگاهش موج میزد جا خوردم.
لگدی به چرخ ماشین زد و با صدای بلندی غرید:
_ تو مگه خوب نشده بودی؟
میدونست؟
مشکل من رو پر هام میدونست؟
به زور لب زدم:
_ آره...
_ پس چه مرگت شد؟

قلبم فشرده شد.

نباید اینطور حرف میزد باهام.

حق نداشت.

_تو... مسبب اینایی...

اومد جلوتر و چونه‌م رو گرفت و فشار داد.

از صدای دادش تو جام لرزیدم:

_از من میترسی؟ من اینقدر ترسناکم که مشکل تنفسی‌ت الان گل کرد؟؟؟

سکوت کردم.

آره بخاطر تو هر بدبختی سرم اومده...

حتی بیماری که یک سالی میشد ازش خبری نبود دوباره به جونم افتاده...

صدای فریاداش اذیتم میکرد:

_مگه با تو نیستم؟

با داد جواب دادم:

_مگه تو همینو نمیخواستی؟

نعره‌ای زد و ولم کرد.

رفت عقب و دستشو تو موهایش فرو کرد.

از چی کلافه بود؟

_ مگه نباید اسپری همراهات داشته باشی؟

_ من... خوب شده بودم.

در رو با ضرب بست و ماشین رو دور زد.

پشت فرمون که نشست به سرعت روشنش کرد.

ماشین از جا کنده شد و راه افتاد.

_ بپوش لباساتو.

نگاهم رو پاهام افتاد.

با دستایی که لرزش نامحسوسی داشتن شالم رو سرم کردم و پالتوم رو پوشیدم بدون اینکه دکمه‌هاشو ببندم.

پلک‌هام رو هم افتادن.

پرهام تو ماشینش اسپری داشت؟

برای چی؟

نکنه اونم این مشکل رو داشت؟

نه ممکن نبود...

بعد از چند دقیقه با توقف ماشین سرم رو بالا آوردم.

رو به‌روم یه کلاس زبان وجود داشت که چند نفر ازش خارج میشدن.

یکم اونورتر یه ماشین آشنا پارک کرده بود.

میشناختمش...

آرشام جهان آرا...

با پیاده شدنش مطمئن شدم خودش.

یه دختر همسن خودم از ساختمون بیرون اومد و با دیدنش به سمتش دوید.
افرا بود.

در مقابل چشمان متعجب و مبهوتم اونم بغلش کرد.

یه چیزی درونم تکون خورد.

تا این حد اونو دوست داشت...؟

در همون حالت سرم رو به سمت پرهام چرخوندم که رو فرمون ضرب گرفته بود و با پوزخند بهشون نگاه میکرد.

_صبح اومد داد و قال راه انداخت و سراغ تو رو گرفت. اون موقع جنابعالی داشتی با آدمای رقیبش سر و کله میزدی... یه دختر تنها که هر دفعه دشمنای پدرش فقط سراغ اون میان و جوشو به خطر میندازن... در حالی که خودش هوای این یکی دخترش رو داره و یه لحظه هم تنهانشون نمیداره برگشت و به چهره‌ی ناباورم خیره شد.

ادامه داد:

_...البته اگه اتفاقی واست میفتاد همونجا آرشام رو از بین میبردم، چون تو برای ما خیلی مهمی. بهش گفتم دیگه دنبالت نیاد وگرنه با من طرفه... کارن زنگ زد و گفت حالت خوبه و از پس اون سه تا بر اومدی... آرشام تهدیدم کرد که از دخترش دور بشم... جالبه!

تمسخر بار خندید...

به من میخندید یا پدر؟

_آوردمت ببینی پدرت کیه... آو یادم رفت بگم بهتره دیگه پدر صداش نکنی...
اونی که اونجا ایستاده آرشام جهان آراست و اون دختر هم افرا، دختر اون و
همسر سابقش مانیاست...

حس کردم دنیا روی سرم خراب شد...

تکرار کردم:

_اون و مانیایا...؟

جوری حرف میزد که انگار زندگی من واسش اهمیتی نداره.

_تو دختر واقعی مانیایا جهان آرا نیستی... تو کلا از دو خاندان جهان آراها
نیستی... نوزده سال پیش وقتی دخترش به دنیا اومد ماندانا فهمید و جای بچه
اون رو با یه نوزاد دیگه عوض کرد تا دختر آرشام و مانیایا رو پیش خودش
بیاره. چرا؟ چون دختر خودش مرده متولد شده بود و اگه خاندان میفهمید قطعا
براش گرون تموم میشد. پس افرا رو که دختر مانیایا بود رو جای بچه خودش
به همه معرفی کرد. مانیایا بی خبر اون دختر بی نام و نشون رو که تو بودی رو
کنار خودش بزرگ کرد تا اینکه ماندانا راز بچه پنهانی شو فاش کرد و تو
رو هم ازش گرفت. هیچکس جز خود ماندانا و آرشام و تک و توکی از
اطرافیان از قضیه ی تو خبر ندارن.

صدای شکستن و خورد شدن احساساتم رو شنیدم...

من...

دختر مادرم نیستم...؟

من از خون مانیایا جهان آرا نیستم...؟

این چی میگه؟

داره اذیتم میکنه؟
میخواد گریه‌م رو ببینه؟
یا مسخره‌م میکنه؟
یعنی من... واقعا... یتیم؟
هیچ خانواده‌ای ندارم؟
سردرد بدی سراغم اومد...
دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با صدای مرتعش و خفه‌ای گفتم:
_چطور ممکنه؟
دنبال ماشین آرشام راه افتاد.
افرا با یکی دیگه رفته بود.
این مسیر رو بلد بودم.
شرکت خانوادگی جهان‌آراها...

_وقتی به دنیا اومدین یه پرستار به دستور ماندانا تو و اون دختره رو تو
بیمارستان جابه‌جا کرد. پنج سال پیش آرشام فهمید. اما مجبور شد برای اینکه
اعتبار جهان‌آراها خدشه‌دار نشه راز همسرش رو پنهان کنه.
_چرا من...؟

_اون دختره افرا شباهت زیادی به آرشام داشت. ماندانا زیرکی کرد. اما به هر حال چند تا آزمایش کافیه تا قضیه ثابت بشه...

خندیدم...

یه خنده‌ی عصبی...

چرا باید حرفاش رو باور میکردم؟

بخاطر چرندیات یه غریبه به خانوادم شک کنم؟

من پدر داشتم...

مادر داشتم...

اونوقت این غریبه نشسته کنارم می‌گه اونا خانواده‌ت نیستن؟!!

_باور نمی‌کنم...

با پوزخند آزاردهنده‌ش برگشت و از صندلی عقب یه پاکت برداشت و داد دستم.

مال آزمایشگاه بود.

نفهمیدم چطوری بازش کردم.

برگه‌ها رو جلوم گرفتم و شروع کردم به خوندن.

خط به خط...

حرف به حرف...

انگار قلبم ایستاد...

دنیا تیره و تار شد...

عصب‌هام خوابیدن...

صداهای گنگ و درهمی تو ذهنم پیچید...

_ فکر کردی میذارم یه آب خوش از گلوت پایین بره؟ میذارم با حروم زادهت راحت زندگی کنی؟

صورت زن خیس از اشک بود و جلوی پای او زار میزد...

اما با شنیدن جمله‌ی دومش کنترل خود را از دست داد و به طرفش حمله کرد.

_ اون دختر من و آرشامه... حق نداری بچه‌ی منو حروم زاده خطاب کنی...
آیسوی من پاکه...

_ خفه شو زنیکه... برام مهم نیست از کیه... اگه بخوام میتونم کاری کنم که همه باور کنن خودت و دخترت کثافت و نجسید اما بهت رحم میکنم... اگه خون جهان آراها تو رگاش باشه که جاش پیش ماست نه توی طرد شده... اگرم نه بازم همه چی دست منه. به هر حال دوست داری زندهش بذارن مجبوری بیخیالش بشی... یا رو جنازهش میخوابی یا با عکسش، انتخاب با خودته...

هجوم هوای خنکی رو از سمت راست حس کردم.

با چشمای بی‌روح و وضع داغونم برگشتم اونطورف.

پرهام منتظر بود پیاده شم.

از ماشین پایین اومدم.

برگه‌ها هنوز تو دستم بودن.

پاهام توان نگه داشتتم رو نداشتن.

پرهام زیر بغلم رو گرفت و کمکم کرد.

پیش زدم.

جلوی شرکت آرشام بودیم.

قدم‌های کج و نامنظمی برمیداشتم.

رفتم جلوتر.

از جلوی بادیگارد گذشتم و داخل ساختمون شدم.

حالم اونقدر نزار بود که نفهمیدم چطوری اتاق آرشام رو پیدا کردم و خودم رو پرت کردم تو.

کم مونده بود بخورم زمین ولی تعادلم رو حفظ کردم.

سرم بالا اومد...

خیره به چشمای متعجب آرشام جهان‌آرایی که پشت میز کارش نشسته و خودکار به دست خشکش زده بود...

تو این چهار_پنج سال اخیر زندگی‌م هیچ وقت تا این حد شوکه و نا امید نشده بودم.

باید باهش روبه‌رو میشدم...

باید بهم میگفت اونقدر ا هم عوضی و نامرد نیستن...

در رو پشت سرم بستم و پام رو گذاشتم تو.

اطراف رو نگاه کردم.

تنها بود...

تنهای تنها...

_آیسو اینجا چیکار میکنی؟ حالت خوبه؟

همه چیز رو تو ذهنم حک میکردم.

خواست دوباره چیزی بگه که با دقت کردن به وضع داغون من در سکوت فرو رفت.

_چرا...؟

از پشت میز بلند شد و نگران لب زد:

_دخترم...

بهم گفت دخترم...

یعنی هنوز دخترش منم؟

یعنی پرهام دروغ گفته؟

برگه‌های آزمایش رو پرت کردم و تو هوا پخش شدن.

_این... اینا چی‌ان بابا؟

بابا...

گفتنش دست خودم نبود...

یکی رو برداشت.

با دیدنش چشماش گرد شدن.

یکی دیگه رو برداشت و شروع به خوندن کرد.

لحظه به لحظه رنگش میپرید.

دستاش شل شدن و دوباره برگه رو انداخت زمین.

زمزمهوار گفت:

_آیسو جان...

به خودم اوادم.

با خشم و نفرت صدام رو بلند کردم:

_جواب منو بده.

_من همه چی رو واست توضیح می...

_توضیح نمیخواهمم... فقط یه کلمه بگو... آره یا نه؟

در جوابم ساکت شد و حرفی نزد.

با تمام یاس و اندوهم منتظر یه حرف امیدوار کننده بودم ازش...

یه چیزی که این مدارک مزخرف و بی معنی رو انکار کنه...

و من باور کنم...

به موهای مشکیش که چند تار موی سفید توشون به چشم میخورد دست کشید.

چرا چیزی نمیگفت؟

چرا منو از این حال بدم خارج نمیکرد؟

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفت:

_متاسفم...

آیسوی احمق...

آیسوی بیچاره...

آیسوی بدبخت...

آیسوی ساده...

چرا یه روز خوش به من نیومده؟

چرا در دام تمومی ندارن؟

چرا روز به روز به مشکلاتم اضافه میشه؟

خونم به جوش اومد.

متاسفه برام؟

برای زندگی تباه شده‌م؟

برای مادرم؟

مادرم...

آه، مادرم...

مانیای عزیزم...

مرهم روح خسته‌م...

بود و نبود من...

من عوضی دختر مانیای نبودم...

تنها چیزی که تو زندگی نکبتم بهش میبایدم این بود که از خون همچین زنی
زاده شدم...

_آیسو...

نگاهش کردم.

اون خباثت و نفرت توی چشمام نسبت به خودش رو حس میکرد.

واسه همین افرا دردونهش بود؟

این دختر جای منو گرفته بود؟

باور نمیکردم...

ولی انگار همه چیز واقعیت داشت...

حقیقت مثل روز روشن بود...

خشدار و شکسته به حرف اومدم:

_ازت متنفرم... از ماندانا متنفرم... از خانوادهت متنفرم... از تک تکتون...

همهتون باید یه روزی تقاص پس بدین... نوزده سال یه دختر رو عذاب

دادین... یه دختر رو با وجود پدر و مادر یتیم کردین... (صدام تحلیل رفت:)

شما منو... نابود کردین... کارات بی جواب نمیمونه آرشام خان... بخاطر تو

بارها جونم به خطر افتاده و تا دم مرگ رفتم... بخاطر تو مادرم شکست و

نابود شد... بخاطر تو ما رنگ آرامش ندیدیم... نه فقط تو، بلکه اون زنتم باید

توان بده... منتظرم باشین... من میرم... میرم اما بر میگردم... برمیگردم و از

ریشه درخت خانوادهت رو میخشکونم...

روی زانو هام خم شدم، اما زمین نیفتادم...

چون یه نفر از پشت مانع شد.

بوی ادکلنش رو میشناختم.

آشنا بود...

برگشتم و در حالی که خیره شده بودم بهش ناباورانه سرم رو تکون دادم...

اینجا چیکار میکرد...؟

من رو به خودش فشرد و کنار گوشم آروم گفت:

_بی معرفت شدی دختر عمو... نمیایی، وقتی هم که میایی با داد و هواره.

همه چی میگرده و میگرده آخرش میرسه به اسم پرهام.

بغض داشت خفهم میکرد.

میخواستم بشکنمش اما نمیشد.

خسته شده بودم از بس همه چیزو تو دلم ریختم و دم نزدم.

سرم رو تو آغوشش پنهان کردم و گفتم:

_منو از اینجا ببر آرشاوین.

آرشاوین...

کسی که همیشه دستم رو گرفت...

همیشه تسکین دردم بود...

هر چند از دور...

به دوری تهران از استانبول...

آهی کشید و دستش رو انداخت زیر بغلم.

با هم از اون اتاق لعنتی و ساختمون زدیم بیرون.

به نیمرخش نگاه کردم.

اولین چیزی که با او مدن اسمش به ذهنم میرسید مهربونی و قلب پاکش بود.
دقیقا بر خلاف من...
قلب سیاه و بی احساس من...
خبری از پرهام نبود.
آرشاوین منو به سمت یه BMW i8 مشکی برد و جلو نشوند.
خودشم سوار شد.
اول خم شد کمر بند منو بست بعدم خودش.
به جلو خیره شدم.
مهم نبود کجا میره...
فقط میخوام از اینجا دور شم.
درسته که آرشام برام پدری نکرد...
ولی من...
آه خدایا...
بین این همه آدم فقط منو گرفتار درد و غم میکنی...
دقایقی بعد ماشین متوقف شد.
اطراف رو نگاه کردم.
همه جا تا چشم کار میکرد درخت بود.
وسط یه جاده‌ی خاکی بودیم.
در سمت من باز شد و آرشاوین رو دیدم.

دستش رو به سمت گرفت و با لبخند گفت:
_بیا پایین.

دستش رو گرفتم و آروم پیاده شدم.

دستش رو انداخت دور گردنم و اجازه داد سرم رو به شونه‌ش تکیه بدم.
قدم زدن تو این جاده‌ی خاکی و بین این درختایی که برگای پاییزی‌شون در
حال ریختن بودن آروم می‌کرد.

_هنوزم پاییزو دوست داری؟

فقط سرم رو به نشونه‌ی "آره" تکون دادم.

تو این سالها آرشاوین جزو معدود کسانی بود که هوام رو داشت...
اونم از دور...

_تو انقدر مغرور نبودی آیسو. باورش سخته که حتی حاضر نشدی یه قطره
اشک هم بریزی.

اینبار چرخیدم و نگاهش کردم.

قدش از من خیلی بلندتر بود.

آروم و خش‌دار گفتم:

_تو... حرفامونو شنیدی؟

_نه.

_پس...

_من همه چی رو میدونم آیسو... خیلی وقته.

صدایی شبیه "هه" از گلوم خارج شد.
آره...

تو همه چی رو میدونی آرشاوین...
همه چی رو...

حتی عمق تنهایی و زخم‌های کهنه‌ی منو...
_آرشاوین...
محکم گفت:

_نپرس از کی و چطوری.

_چرا چیزی بهم نگفتی؟

_چون ممکن بود از دستت بدم...

اخم کردم و چیزی نگفتم.

فقط مدتی به نگاه پر جذبش خیره شدم.

چند دقیقه‌ای میشد که تو سکوت قدم میزدیم و من اطراف رو از نظر
میگذروندم...

اما حواسم پی اتفاق یک ساعت پیش بود.

ای زندگی...

با من داری چیکار میکنی؟

چی از جون من میخوایی؟

چرا همیشه دل شکسته‌ی من؟

این حجم از غم و اندوه برای شونه‌هام سنگینی نمی‌کنه؟
قلبم به خودی خود نابوده...
چرا سعی در نابودی کامل من داری؟

منی که هیچ امیدی ندارم...
هیچ آرزویی ندارم...
هیچ خواسته‌ای ندارم...
و هیچ توقعی ندارم...
چرا روی من قفل کردی؟
وای بر من...
تازه دارم عمق فاجعه رو درک میکنم...
من یتیمم؟
به همین راحتی؟
تموم شد رفت؟
صورتم رو با دستام پوشوندم.
این انصاف نیست...
تصویر مادر جلوی چشمم جون گرفت.

اون نگاه گرم و زیباش...

اون لبخند خسته اما امیدوارش...

مادرم...

یعنی اون این موضوع رو نمیدونست؟

خبر نداشت که من عزیزش نیستم؟

اگه میفهمید چیکار میکرد...؟

_آرشیدا میگفت از خانوادهت جدا شدی.

دستام رو آوردم پایین.

برگشتم سمتش.

وقتی بهش گفتم اخماش باز شدت گرفتن.

انگار که یاد چیزی افتاده باشه سرش رو کج کرد و پرسید:

_نگو که هنوزم هیچ پسری تو زندگی نیست.

این حرفش هیچ ربطی به بحثمون نداشت...

_معلومه که نه.

_پس... تنهایی.

سرم رو پایین انداختم و به قدم هام خیره شدم.

_کار اشتباهی کردم؟

لحنش دلگیر بود:

_نه. اما میتونستی بیایی پیش من.

_اگه بخوامم نمیتونستم...
_باشه، مواخذهت نمیکنم.
معذب تو خودم جمع شدم.
برای عوض کردن بحث گفتم:
_آرشیدا کجاست؟ چند روزه خبری ازش نیست.
_فکر کنم الان تو راه خونه‌ی تو هستن.
با گنجی بهش زل زده بودم که ادامه داد:
_امروز قرار بود با بچه‌های فامیل بیان خونه‌ی تو.
بچه‌های فامیل؟
کدوم فامیل؟
من... خانواده‌ای ندارم که... فامیل هم داشته باشم...
به سرعت از آرشاوین فاصله گرفتم...
آرشاوین و آرشیدا هم دیگه فامیل من محسوب نمیشدن...
من همه رو با هم از دست دادم...
آرشاوین متعجب خواست چند قدم بهم نزدیک بشه که لب زدم:
_نه... جلو نیا...
_بسه دختر عمو.
_من دیگه... دختر عموی تو... نیستم... بهم نگو...
بی‌توجه به معنی حرفم حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:

_خب بگم دختر خاله؟ هوم؟

نالیدم:

_آرشاوین...

این دفعه کنارم اومد و دستام رو گرفت.

موهام رو زیر شال فرستاد و با لحن جدی و سرکوبگری گفت:

_آسو، هر اتفاقی هم بیفته تو همون دختر عموی عزیز منی.

با تردید به چشماش نگاه کردم.

یعنی قصد دور کردن منو نداره؟

با صدای زنگ گوشی حواسم جمع شد.

از جیب پالتوم درش آوردم و با اسم مخاطب Narimān روبهرو شدم.

بی حال جواب دادم:

_الو؟

صدای نگرانش تو گوشم پیچید:

_آیسو کجایی؟

حرصم گرفت و با لحنی شاکی گفتم:

_به تو چه؟

_تو... حالت خوبه؟

_خوبم. لازم نکرده نگران من باشی.

با حالت زاری گفت:

_آیسو من از قصد پرهام خبر نداشتم اینطوری نکن.
_واسم مهم نیست. من که از قصد تو خبر داشتم.
_باشه... ولی بدون مرد نیستم اگه یه مشت تو صورت پرهام خالی نکنم تا
باور کنی...
خواست قطع کنه که جیغ زدم:
_نریمان سراغش نمیریا.
صداش خسته و ملتمس بود:
_فقط بگو بخشیدی...
_آره بخشیدم. حالا فقط راحتم بذارین... میخوام تو حال خودم باشم...
_متاسفم...
بدون خدا حافظی قطع کردم.
عصبی یه "لعنتی" نثارش کردم و گوشی رو برگردوندم سر جاش.
به آرشاوین نگاه کردم که با ابروهای بالا رفته سرش رو تکون میداد.
_که هیچ مردی تو زندگی ت نیست.
آروم گفتم:
_قضیه یه چیز دیگه‌ست... خودت که منو بهتر میشناسی...

آه عمیقی کشیدم و شونه به شونه‌ی آرشاوین تو جاده‌ی شنی حیاط به طرف
خونه قدم برداشتم.

دلم درد داشت و ای کاش میشد فریاد بزنم و همه‌ی دردام رو بیرون بریزم.

الان اون تو کسایی نشسته بودن که من هیچ نسبتی باهاشون نداشتم...
دلخور هم بودم...

چرا کسی به من چیزی نگفت؟

مگه حق من نبود بدونم؟

آرشاوین گفت به جز اون چند نفر دیگه هم خبر داشتن...

اما بخاطر من وانمود به ندونستن کردن...

آرشیدا...

تیاوان...

سورن...

ازشون توقع نداشتم پنهان کاری کنن...

باید از زبون یه غریبه میشنیدم؟

آخ پرهام که تو با زندگی من چیکار کردی...

هدف تو چیه آخه؟
جلوی در توقف کردم.
عقلم دستور میداد برو اما پای رفتن نداشتم.
میخ شده بودم به زمین.
سرم رو بالا آوردم و دستم رو گذاشتم رو دستگیره.
آیسو...
تو همون دختر جوونی هستی که خیلیا در حسرتت و جایگاهت میسوزن.
به همین زودی جا زدی؟
تو اینطوری بودی؟
معلومه که نه...
من همون دختری بودم و هستم و خواهم بود که همه برای داشتنش تلاش میکنند.
چه آسون این اجازه رو به خانوادهم داده بودم.
دروغم آتش فشانی برپا بود...
ببینید این دختر چه بلایی به سرتون میاره...
من هر کی پا رو دمم بذاره دمش رو قیچی میکنم...
دستگیره رو پایین کشیدم و در باز شد.
پوزخندی زدم.
آرشاوین دستش رو گذاشت پشتم تا به داخل هدایتم کنه که پشش زدم.

هنوز حرفایی که بهم تو ماشین زد یادم نرفته...
وقتی وارد شدم نگاهم رو زمین بود.
اما متوجه شدم که افراد حاضر در سالن همه بلند شدن.
پوزخندم عمیق تر شد.
نفس های تند و عمیق آرشیدا رو تشخیص دادم.
میدونستم وضع ظاهری م هم خوب نیست...
موهای پریشونم بخاطر اینکه شالم رو شونه هام افتاده بود کاملاً نمایان بودن.
پالتو هم همینطوری سرهمی پوشیده بودم و جلوش باز و کج مونده بود.
هنوزم حاضر نبودم به کسی نگاه کنم.
صدای بغض آلودی گفت:
_آیسو جونم...
چشمام ریز شدن.
مدیا؟
یعنی اونم اینجا بود؟
نکنه اونم خبر داشته و بهم چیزی نگفته؟
بعید میدونستم...
جالب شد...
قدم تند کردم و از پله ها بالا دویدم.
در همون حال با صدای سردی گفتم:

_ الان میام...

یعنی حق ندارین فرار کنین.

یعنی هنوز به موندن اینجا محکومین.

یعنی دارم برمیگردم تا بهم جواب پس بدین.

در اتاق رو باز کردم و خودم رو پرت کردم تو.

آخ که حالم ناجور بد بود.

غم بزرگی رو دلم سنگینی میکرد.

چقدر دلم گریه میخواست ولی فشار روم اجازه نمیداد بغضم رو آزاد کنم.

پشت ظاهر این آدم قوی یه دختر حساسه...

دختری که تو همه‌ی زندگی‌ش بیشتر مرد بوده تا یه زن...

اما تا کی میتونست از طبیعت خودش فاصله بگیره؟

"خسته‌ام از این زندان که نامش زندگی‌ست..."

پس قشنگی‌های دنیا مال کیست؟"

لباس‌های بیرونی رو در آوردم.

جلوی میز آرایش ایستادم و کف دستام رو روش گذاشتم و به آینه خیره شدم.

احساس درموندگی میکردم.

باید چیکار کنم؟

به راهی که میرم ادامه بدم؟

اینطوری که بیشتر آسیب میدیدم...

دیگه ادامهش ندم؟

اون موقع که بدتر ضرر میبینم.

هم جون خودم و اطرافیانم به خطر میفته هم برادرم رو از دست میدم....

کسانی رو که واسشون حتی ذره‌ای ارزش نداشتم...

چه اوضاع آشفته‌ای رو تحمل میکردم.

فکرم به سمت آدمایی پرواز کرد که الان طبقه‌ی پایین حضور داشتن.

اسم‌ها رو دوباره مرور کردم...

آرشاوین...

آرشیدا...

تیوان...

سورن...

واقعا روشون میشه تو روم نگاه کنن با اون پنهانکاری که کردن؟

آخ که شما دیگه کی هستین...

دستی به موها و لباسم کشیدم.

میلرزیدم اما بازم باید محکم باشم.

همون کار تکراری که مجبورم همیشه انجام بدم...

قوی بودن...

با برداشتن گوشی از اتاق خارج شدم.

مهم نیست.

من همیشه یه نقشه دارم.

آروم و با قدم‌های استوار از پله‌ها پایین اومدم.

وسط پله‌ها دختر بچه‌ی چهار ساله‌ای نشسته بود و با چشمان درشت و قشنگش بالا رو نگاه میکرد.

تانسو بود.

با دیدن من گل از گلش شکفت و بلند شد.

دوید پایین و آستین مادرش رو گرفت و کشید.

_مامانی... مامانی... آیسو اینه؟

چکامه برگشت طرفم و با لحن غم‌آلودی جواب داد:

_آره مامانی... همونی که عکاشو میدیدی میگفتم تو رو خیلی دوست داره.

همونجا دست به نرده ایستاده بودم.

یه گردنبند زیبا تو گردن تانسو برق میزد...

همونی بود که چند سال پیش وقتی آرشیدا خبر دنیا اومدنش رو بهم داد واسش سفارش دادم...

اما نمیدونستم به چه اسمی باشه، چون فعلا اسم انتخاب نکرده بودن.

همینجوری اسم تانسو رو پیشنهاد دادم بهشون که فرداش در اوج ناباوری آرشیدا بهم ایمیل زد که همون تانسو رو واسش گذاشتن.

این اسم رو گفتم رو گردنبند حک کنن و براشون فرستادم و حالا داشتم تو گردنش میدیدم.

چقدر این دختر زیبا و بامزه بود.

حداقل بین این همه آدم تانسو خالصانه رو دوست داشتم...

رو پنجه‌ی پا بلند شد کنار گوش چکامه و یواشکی چیزی بهش گفت.

نگاهم روی پدرش لغزید.

سورن...

مستقیم به من خیره بود.

پایین اومدم.

نمیدونم بخاطر احترام بود یا وضعیت پیش اومده همه هم بلند شدن.

بعد از سال‌ها برای اولین بار دوباره کنار هم جمع شدیم...

چه دیدار جالبی...

دقیقا روزی که من ناجوانمردانه ترین لطمه‌ای که ممکن بود یه نفر از خانواده‌ش بخوره رو متحمل شدم.

با اقتدار سرم رو بالا گرفتم و تک تکشون رو از نظر گذروندم.

الان موقعی بود که باید باهاشون راه بیام تا بعدا بدترین ضربه رو بهشون بزنم.

رسمی و بدون هیچ ارتعاشی تو لحنم مغرور گفتم:

_خوش اومدین.

تووان اخم مردونه‌ای داشت که به صورت جدی‌ش می اومد.

پسرش رو زمین گذاشت و زودتر از بقیه گفت:

_توقع داشتیم خونه باشی دختر عمو.

شاید بعضیا احتمال میدادن که به نسبت فامیلی "دختر عمو" واکنشی نشون بدم...

اما فعلا دم نزدم.

نگاهم رو دو دختری قفل شد که جایگاه خواهر بودنشون رو که از همون اول هم براشون مهم نبود رو حالا برای همیشه از دست دادن.

آیسن و آیسل جلو اومدن و هر دو همزمان بغلم کردن.

منی که حتی به خودم زحمت ندادم دستام از حالت شل دو طرف بدنم رو تغییر بدم.

سعی کردم پوزخند نزنم.

اوه چقدر احساسی...

تازه یاد خواهر ناتنی شون افتادن.

صدایی درونم فریاد زد:

"تر و خشک رو با هم نسوزون آیسو... تو این ماجرا همه مقصر نیستی."

نه هستن...

هر کسی که تو این جمع قرار داره حداقل یه نقش منفی رو تو زندگی من اجرا کرده...

حوصله‌ی فین فین و اشک‌های مسخره‌ی بعضی دخترای جمع رو نداشتم.

ولی به ناچار تحمل میکردم.

انگار اولین بار بود منو میدیدن...

با دخترا دست خشک و خالی دادم و برای مردا فقط سر تگون دادم.

لیاقت همین رو هم نداشتن.

اشاره کردم دوباره بشینن.

زیاد حرف نمیزدم که به شخصیت همیشگیم ایمان بیارن و فکر نکنن قراره صمیمیتی بینمون وجود داشته باشه.

من میتونستم احساس آدما رو از نوع و طرز نگاهشون نسبت به خودم راحت بفهمم.

برای همین زیر نظرشون داشتم.

تانسو دقیقا اومد و کنار من نشست.

در حالی که دستاش رو تو بغلش مشت کرده بود پاهاش رو تگون میداد و مدام بهم خیره میشد.

موهای بافته شدهش رو نوازش کردم.

تازه متوجه این شده بودم که آرشاوین، آرشیدا و مدیا اینجا نیستن که همون لحظه دو دوست عزیز و گرمی من وارد خونه شدن.

اما آرشاوین همراهشون نبود.

هر دو سر به زیر اومدن و روبه‌روم که انگار سر جای قبلی‌شون بود نشستن.

از عمد نگاهشون نکردم که بفهمن چه اشتباه بزرگی تو زندگی من مرتکب شدن.

سعی کردم لبخندی بزدم که واقعی به نظر برسه.

_بازی کردن با زندگی یه نفر خیلی لذت داره، اوهوم؟

صدا از کسی در نیومد.

نباید هم در بیاد.

با لحن خشک و سردی گفتم:

_برخی منو احمق فرض کرده بودن...

اونایی که خبر نداشتن در مورد چی حرف میزنم با گيجی نگاهم میکردن.

توان نگاه معناداری با سورن رد و بدل کرد و به سمت من چرخید.

_این بحث رو بذاریم برای بعد آیسو.

حدس میزد...

اونا میترسیدن...

از من...

و از کارهایی که ازم بر میومد...

احساس خطر کرده بودن.

چون من میتونستم کل اعتبار و آبروی جهان آراها رو تو یه لحظه بر باد

ببرم...

_بله جناب تیوان. حرف های زیادی برای گفتن هست که اینجا جاش نیست.

یعنی شروع جنگ...

من به همین راحتی از کسی که رو زندگی‌م تاثیر بد بذاره نمیگذرم...
من تصمیم میگیرم که با این روابط چیکار کنم...

در رو بستم و با پوزخند برگشتم داخل خونه.
پیشنهادشون که رفتن به سفر برای جبران بود رو قبول کرده بودم.
بهتره یکم با این اقوام عزیزم آشنا بشم بعد بهشون ضربه بزنم.
من شخص مهمی رو از دست ندادم...
اونا بودن که من رو از دست دادن.
از پشت میز بلند شدم و رفتم تو بالکن.
کمتر از یه طبقه از زمین فاصله داشت که اون پایین هم زیرزمین بود.
هوا یکم سرد بود.
لرزم گرفت.

دستام رو تو بغلم جمع کردم و به بخار نفس‌هام خیره شدم.
هنوز حتی یه ماه هم نشده بود که اومدم این کشور اما بدجور پشیمون بودم.
اونقدر بلا سرم آوردن که اگر میشد میزدم زیر همه چیز و برمیشتم.

برای برگشتن به حالت قبلیم نیاز به یه چیز داشتم...
آغوش مادرم...

با اندوه سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و به نقطه‌های کوچیک ولی
درخشان آسمون شب خیره شدم.

حتی نمیتونستم تصور کنم که افرا از خون مانیا جهان‌آراست...
کاملاً متضاد اون بود...

مادر...

چطوری برگردم پشت...

و تو روت نگاه کنم...

و بگم که من تنها فرزند عزیزت نیستم...؟

این خارج از توان منه...

که با دست خودم حکم دوری از تو رو امضا کنم...

مادر...

بخاطر تو تا الان تونستم دووم بیارم...

از تو نیرو گرفتم برای ادامه دادن...

اگه از دستت بدم...

میمیرم...

من واقعا میمیرم...

نفسمو فوت کردم و چشمامو بستم.

کم کم فکرم به سمت حرفای تو ماشین آرشاوین جلب شد...
میخواست کمکم کنه حافظه‌ی بر باد رفته‌م برگرده.
من داشتم از یادآوری اون چیزا فرار میکردم این هوس کمک به سرش زده.
به یاد بیارم که چی بشه؟
بیشتر به دردام اضافه شه؟
بیشتر عذاب بکشم؟
من الانم رو دوست دارم...
نمیخوام گذشته‌م رو حال و آینده‌م تاثیر بذاره.
ذهن پر کارم به هر سویی کشیده میشد...

آیدیل: تو سنت کمه آیسو.
به زبان پارسی مسلطه.
به پیشنهاد من همیشه به این زبان با هم حرف میزنیم.
پوزخندی میزنم و به سمت دیگه‌ای نگاه میکنم.
من زودتر از سنم بزرگ شده بودم...
_میخوام وارد این حرفه بشم.
از پشت میزش بلند میشه و میره لب پنجره.
نگاهی به ساعتش میندازه و با نارضایتی میگه:
_کاش از اول نمیذاشتم خواهرم عکسات رو بفرسته آژانس.

_ چرا فکر میکنی مدلینگ بودن برای من مناسب نیست؟

_ نمیفهمی چی دارم میگم؟ تو کوچیکی.

عصبی میشم.

در حالی که به سمت در میرم میگم:

_ نه تو و نه کس دیگه‌ای نمیتونه جلوی من رو بگیره...

اون موقع تازه یه سال بود که باهاش آشنا شده بودم.

یه دختر افسرده و فوق‌العاده ناامید.

شاید...

آیدیل بود که منو به زندگی برگردوند...

و منم شدم یه دختر سخت و سنگی...

ضربه‌ی کم‌جونی به سرم زدم تا این صحنه‌ها محو بشن.

البته بدم هم نمیومد...

اینجوری پیشرفت کردم من...

یه لحظه با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم رشته‌ی افکارم پاره شد.

یه هاله‌ی سفیدی به سرعت از بین درختا رد شد.

هیچ بادیگاردی اون اطراف پرسه نمیزد.

اون چی بود؟

مطمئن بودم که آدم نیست.

امکان نداشت کسی اینجور سریع حرکت کنه...
از نرده ها فاصله گرفتم و چند قدم رفتم عقب.
بدی این خونه این بود که هر چقدر بهش میرسیدم بازم همون ظاهر ترسناکش
رو داشت.
مخصوصا اینور پشت ساختمون که پر دار و درخته.
برگشتم تو خونه و دویدم بیرون.
کارن که جلوی خونه قدم میزد با دیدنم اخم کرد.
آره دیگه آقایون کارن و پادرا بادیگاردای مخصوص منن.
این هم شانس قشنگ منه.
_چیزی شده؟
نامحسوس به اسلحه ی رو کمرش نگاه کردم.
شاید اون چیزی که دیدم انسان بوده خب...
کار از محکم کاری عیب نمیکنه.
به سرعت از کنارش رد میشدم که در همون حین اسلحه رو چنگ زدم و به
قسمت پشت ساختمون دویدم.

اون هم که تازه به خودش اومده بود با عصبانیت دنبالم اومد.

کلا این پسر تو کارای من دیر خرفهم میشه...

یا اون نفهمه یا من خیلی باهوشم!

_واییستا ببینم.

بلندتر ازش با خشم داد زدم:

_قسم میخورم اگه یه قدم دیگه به طرفم برداری بی چون و چرا مخت رو پخش دیوار کنم... فکر کنم با اتفاقاتی که قبل کتابخونه رفتنم افتاد فهمیدی شوخی ندارم. دنبالم نیا.

انگار تهدیدم کارساز بود...

چون ایستاد.

البته میدونستم یه مدت دیگه با چند نفر دیگه میاد.

وقتی از زمین خالی بازی رد شدم و به پشت خونه رسیدم آماده اسلحه رو مقابلم گرفتم.

درختا و تاریکی مانع دید بهترم میشدن.

اما چشمای تیزبینم سریع عادت کردن.

چیزی نیست آیسو...

فکر کن داری تمرین میکنی...

وای لعنت به خودت و آدمات پرهام.

چرا کسی این اطراف نداشتی؟

صدای خش خش و له شدن برگای خشک زیر پام رو حس میکردم...

خشکم زد...

نه نه نه...

صبر کن ببینم...

این همه خش خش برگ فقط زیر پای من؟!

سوز سرد هوا لرزه به تنم انداخت.

اینجا... تنها... نبودم...

انگشتم رو نزدیک ماشه بردم.

صداها خوابیدن و این بدتر دلهره به جونم مینداخت.

ای کاش همون سرو صدا بود...

ولی اینجوری تو این وضعیت و سکوت رعب آور نمی‌موندم.

از گوشه‌ی چشم متوجه گذشتن چیز سفیدی شدم...

تند و تیز به اون سمت چرخیدم اما چیزی ندیدم...

دوباره با حس حرکتی پشت سرم برگشتم...

لعنتی بازم چیزی نبود.

دوباره به عقب چرخیدم که یک مرتبه چهره‌ای وحشتناک مقابل صورتم ظاهر شد...

اونقدر ناگهانی که اسلحه از دستم افتاد و پام به شاخه‌ای گیر کرد و به پشت رو زمین افتادم.

با تمام توانم اسم تنها کسی که الان میتونست به دادم برسه رو فریاد زدم:

_هانيساااان...

معلوم بود که خبری ازش نمیشه...

مگه به همین راحتی به صدای زدن احضارش کنی...

بدون نگاه کردن به اون موجود بلند شدم و شروع کردم به دویدن...

حاضر بودم صدبار با حیوونای وحشی یا آدمای مسلح و خطرناک وارد جدال بشم اما با چیزای ماورایی روبهرو نشم...

هر انسان عاقلی میدونست که این چیزا شوخی بردار نیستن.

به جز احمقایی که از سر کنجکاوی و نفهمی سراغشون میرفتن...

ولی من هیچوقت دنبال دردرس نبودم و از شانس خیلی خیلی خوبی که داشتم همیشه دردرس دنبال من میومد...

من جزء اون احمقا نبودم...

حواسم به جلوم بود که با اون سرعتی که داشتم دوباره به شاخه‌ای چیزی گیر نکنم که به یه نفر محکم برخورد کردم.

آخی گفتم و سرم رو بالا آوردم.

خیالم راحت شد که چیز بدی نیست اما دیدن این یکی رو هم دوست نداشتم.

پشت سرم رو نگاه کردم.

خبری نبود...

سوت و کور و تاریک...

آرشاوین احم غلیظی داشت که خیلی به صورتش میومد ولی الان رو مخ من بود.

چون این یعنی شروع یه بحث...

_چه خبره اینجا؟

بفرما...

نگفتم؟

نفس نفس زنان خواستم از کنارش رد بشم که مچ دست راستم رو گرفت.

به ناچار ایستادم و برگشتم طرفش.

_از چی فرار میکردی با این سرعت؟

_هیچی.

_آیسو صدای جیغتم شنیدیم.

این چرا جمع بست؟

"شنیدیم"؟

_گیر نده، چیز مهمی نبود.

فریاد زد:

_نرو رو اعصاب من... جوابمو بده میگم.

با حرص دست آزادم رو کوبیدم رو سینه‌ش که البته یه میلی‌متر هم تکون نخورد.

هیکل عضلانی و بزرگ این کجا و هیکل ظریف و کوچیک من کجا...

ولی حق نداشت سرم داد بزنه.

مثل خودش صدام بلند شد:

_به تو چه؟ تو کی منی؟ هیچ کس! انقدر تو زندگی من دخالت نکن
آرشاوین... نمیدونم این جمله رو باید به چند نفر گوشزد کنم...
همین که خواستم حرکت کنم چنان فشاری به مچم وارد کرد که از درد جیغم
در اومد.
ول کن نبود...
اون یکی دستم رو هم محکم گرفت.

تو صورتم غرید:

_من نه عاشق چشم و ابروتم... نه عاشق اخلاق گندت... نه عاشق جایگاه و
شهرت مسخرهت... هوا برت نداره. اگه دارم خودمو واست جر میدم بخاطر
اینه که غیرت و مردونگیم اجازه نمیده دختری رو که یه عمر عزیزم بوده
آسیبی ببینه... کلا عوض شدی. دیگه انگار لیاقت محبت دیدن رو نداری.
ولم کرد و منو تو بهت حرفاش برد...
توقع این حرفای زهردارش رو نداشتم...

چرا اینطوری کرد؟

مگه من چی گفتم؟

شاید مقصر باشم اما نه اونقدر که تو روم حرفای نیشدار بزنی...
من این آرشاوین رو دوست نداشتم...
به این فکرم پوزخندی زدم.

چی داری میگی آیسو؟

تو نباید هیچ پسری رو دوست داشته باشی...

چه خوبش رو چه بدش رو...

در حالی که مچم رو میمالیدم عقب گرد کردم و رسیدم به جلوی خونه.

خودم رو انداختم تو و همونجا کنار دیوار سر خوردم.

همه بهم ضربه میزنن...

تا کی تحمل کنم...

حس کسی رو داشتم که دیگه نه راه پس داره نه راه پیش...

سرم رو به دیوار تکیه داد و چشمام رو بستم.

در یکم باز بود.

صدای نریمان رو از حیاط شنیدم که بلند گفت:

_آرشاااااوین.

این الان چرا باید آرشاوین رو صدا بزنه؟

اصلا این و آرشاوین اینجا چیکار میکردن؟

قضیه بودار بود.

_داد نزن اینجام.

_آیسو کو؟

_برگشت خونه.

_چی شد؟

آرشاوین با چند لحظه مکث جواب داد:

__ قهر کرد فکر کنم.

__ نبابا اون قهر نمیکنه فقط قشنگ میزنه تو پرت.

__ نه اینبار واقعا قهر کرد.

اینا چرا اینقدر صمیمی حرف میزنن؟؟؟

وای خدای من...

انگار هر دفعه باید یه شوک جدید بهم وارد کنی.

__ مگه چی شده بود؟

__ پشت ساختمون یه اتفاقی افتاده نمیگه.

__ لجبازی که عادتشه اونو ولش. کارن... کارن... میشه بری با چند نفر یه

نگایی به اون قسمت حیاط بندازی؟

داشتن نزدیک خونه میشدن.

تامل نکردم و بلند شدم و رفتم بالای راهپله تا منو نبینن.

یکم بعد هر دو اومدن داخل.

__ بهت نگفتم پا رو دمش نذار؟ همینو میخواستی؟ من بدبخت بدترین حرفا رو

هم بهم زده اما فقط سکوت کردم تو دیگه چرا آرشاوین؟ از کی اینقدر

بی اعصاب شدی؟

__ تو که میدونی دردم چیه پس حرف نزن.

__ خب پاشو برو درد تو بهش بگو ای بابا.

داشت میومد بالا.

دویدم سمت اتاقم و رفتم تو.

در رو هم قفل کردم.

دستگیره‌ی در چند بار چرخید و تکون خورد.

وقتی صدای دور شدن قدم‌هاش رو شنیدم در رو باز کردم و سرک کشیدم.
رفته بود.

بی‌سر و صدا دوباره برگشتم و سر جای قبلیم ایستادم تا ببینم چی میگن.

_در اتاقو قفل کرده. کاریش نداشته باشیم بهتره، این مواقع پاچه میگیره.
راستی باهاش حرف زدی؟

من پاچه میگیرم...؟؟؟

_آره تو ماشین.

گوشام تیزتر شد.

کم کم داشتم یه بو‌هایی میبرد.

_و نتیجه؟

_به قول خودت پاچه‌مو گرفت.

دیگه داشتم جوش میاوردم...

این دو تا به هوای اینکه من نمیشنوم هر چی از دهنشون در میاد بارم میکنن.

_بازم تو بیشتر میشناسیش یه جوری راضی‌ش کن راه بیاد... راستی یادش

بخیر یادمه هیچ وقت نمیداشتی من باهاش بازی کنم!

و پشت سر حرفش خندید.

_از اون دوران نکبتی تجدید خاطره نکن نریمان.

_میخواهی از گندای زمان مدرسه‌مون بگم؟

من داشتم به مرز جنون میرسیدم...

اینا قبلا با هم دوست بودن؟

خدایا منو دق نده...

چرا زندگی من اینطوریه؟

چیزایی رو که از اطرافیانم باید بدونم رو یا نمیدونستم یا به فراموشی سپردم...

کنترل رو از دست دادم و چند پله پایین رفتم جوری که هم من اونا رو دیدم هم اونا منو...

اما به آرشاوین نگاه نکردم.

پام رو کوبیدم رو پله و دست به کمر گفتم:

_بحثتون خیلی جالبه، ادامه بدین.

آرشاوین با خونسردی جواب داد:

_گوش وایستادن هم از خصوصیاتیه که از وقتی عوض شدی بهت اضافه شده؟

چقدر حرفاش سنگین بود.

یهو در باز شد و پرهام رو دیدم که اومد تو.

به اندازه‌ای از دیدنش جا خوردم که تعادلم رو از دست دادم و چندتا پله‌ی باقی مونده رو افتادم پایین.

از درد شونه‌م جیغ زدم.

لعنت به همهتون...

لبم رو گاز گرفتم و با تکیه به نرده بلند شدم.
دلم نمیخواست با پرهام روبهرو بشم.
ازش بدم میومد.
با تکیه دادن سرم موهام رو به عقب فرستادم و دلخور و متنفر نگاهش کردم.
سرد و بی تفاوت خیلی گذرا و کوتاه نگاهم کرد و از کنارم رد شد.
آرشاوین بلند شد و بعد دست دادن باهاش اومد نزدیکم.
انگار قبلا فقط یه آشنایی کوچیک با هم داشتن...
خواستم پیشش بزنم که اجازه نداد و با گفتن "لجبازی نکن" بلندم کرد.
روی مبل دو نفره کنار پرهام نشوندم.
تا اومدم مخالفتی کنم و پا بشم جلوم رو گرفت.
با ترس به هر سه نگاه کردم.
اینا چشونه؟
مضطرب به طرف نریمان برگشتم.
چشمکی بهم زد و دوباره خندید.
ببین به کی امید بستم آخه...

با لحنی که نشون دهنده‌ی سرتقی و لجبازی‌م بود گفتم:

_ شما حق ندارین منو مجبور کنین.

با دور شدن و نشستن آرشاوین و حلقه شدن دست پرهام دور کمرم ترس برم داشت.

وقتی مثل برق سمتش چرخیدم.

گوشه‌ی لبش رو کج کرد و منو نزدیک خودش کشید.

میدونستم نگرانی‌م بیخوده و قصد اذیت کردنم رو داره...

اما بی اختیار ازش حساب میبردم.

روم رو برگردوندم تا هیچ کدوم رو نبینم.

صدای مهربون آرشاوین رو شنیدم:

_ همیشه اینطوری میکنی با مهمونات؟

الان یهویی خوش اخلاق شدی؟

دلم میخواست فرار کنم و برم اتاقم.

از جو به وجود اومده بیزار شده بودم.

پرهام فشاری به کمرم وارد کرد و با لحن خشک و بی‌حس همیشگی‌ش گفت:

_ آیسو تا زور بالا سرش نباشه مرغش یه پا داره.

آزارم میداد...

حرفاشون آزارم میداد...

جوری به چشمای آرشاوین زل زدم که خودش فهمید منظورم چیه.

_گفتم که از خیلی چیزا خبر دارم.

_حس میکنم منم تو رو نمیشناسم.

خون خونم رو میخورد.

با صورت برزخی به نریمان چشم دوختم که اینبار هم خندید.

عصبی فریاد زدم:

_نمیتونین منو مجبور به کاری کنین که نمیخوام... من علاقه‌ای به تلاش برای

یادآوری گذشته‌م ندارم.

بلند شدم برم که دست پرهام محکم تر کمرم رو گرفت...

دیگه صبر کردن بسه.

تقلا کردم رها بشم که سایه‌ای رو کنارم حس کردم.

سرم بالا اومد و آرشاوین رو که کنارم زانو زد دنبال کرد.

با دست گونه‌م رو نوازش کرد.

اینبار خوب به نظر میومد.

نمیتونستم از نگاهش چشم بردارم.

زبونم تو دهنم نچرخید تا چیزی بگم.

از قیافه‌م معلوم نبود از شرایط موجود راضی نیستم؟

تپش با تپش صبحش فرق داشت.

یه پیرهن سفید پوشیده بود با شلوار مشکی و کالجهای مشکی شیک مردونه به

اضافه‌ی ساعت رولکسش که خیلی تو چشم میزد.

مدل موهایش به هم ریخته و جذاب بود.

دستش به چونه‌م رسید و ایستاد.

لبخندی زد و گفت:

__میدونی که خیلی برام مهمی.

لبم رو به دندون گرفتم و به نشانه‌ی مثبت سرم رو تکون دادم.

از این حالت‌م خنده‌ش گرفت.

__اینم میدونی که حاضرم بخاطرت هر کاری بکنم. حتی سه ماه پیش میخواستم

بیام اونجا زندگی کنم تنها نمونی ولی مخالفت کردی.

بازم سرم رو تکون دادم و "او هوم"ی گفتم.

__و اینکه همیشه صلاح‌ت رو میخوام.

این دفعه لب باز کردم:

__آره.

__چرا نمیخواهی برای برگشتن حافظه‌ت تلاشی کنی؟

بدون فکر کردنی صادقانه جواب دادم:

__شاید گذشته‌م آینده‌م رو نابود کنه. تمام زحماتم به باد میرن...

__و اگه من تضمین کنم که نمیکنه؟

__نه.

__شغل نریمان چیه؟

__روانشناس.

_چند سالشه؟

_بیست و هشت؟

_خب، شغل من چیه؟

_جراح.

_چند سالمه؟

_تو هم بیست و هشت.

_به نظرت حرف دو تا تحصیل کرده مثل ما ممکنه به ضررت تموم شه؟
میدونستم که قیافه‌م سردرگم و زار شده.

دروغ چرا...

حرفش رو قبول داشتم...

با صدای آروم و ناراحت از اینکه نمیخواستم قانع کنه گفتم:

_آره خب اما...

_دیگه اما نداره که. از این لجبازی دست بردار.

_سخته.

_میدونم که نیست.

_علاقه‌ای به این کار ندارم.

_ولی مجبوری.

_نگران آینده‌مم.

_آسو؟ مگه من مردم؟

کلافه شده بودم از اینکه هر چی میگم یه حرفی داره.
از دست پرهامی که با دقت و اخم به مکالمه مون گوش میداد خودم رو خلاص کردم و دست توی موهام فرو بردم.
دودل بودم.

شاید...

شاید به نفعم هم شد.

تا کی میتونم فرار کنم؟

بالاخره که یه روزی که همه چیز رو به یاد میارم.
با همون تردید که تو چشمام بود به آرشاوین نگاه کردم.
یعنی قبول کنم؟

فهمید...

با اطمینان پلک زد و ذهن آشفته ام رو آروم کرد.
اعتراف میکردم که همیشه رو حرفش حرف زد.
اون منطقی و آروم بود.

لب زدم:

_باشه...

«دانای کل»

نمیدانست کجا میروند...

علاقه‌ای هم به دانستنش نداشت.

تمام شب را بیدار مانده و به امروز فکر میکرد.

نگاه از شیشه‌ی ماشین گرفت و به جلو چشم دوخت.

به آرشاوین...

همیشه سلیقه‌ی خوب او را در انتخاب لباس تحسین میکرد.

شلوار کتان مشکی با پیراهن سفیدی به تن داشت که آستین‌هایش را تا آرنج تا کرده بود.

کراواتی را هم شل دور گردنش بسته بود.

تیپ و قیافه‌اش داد میزد که از مهمانی خانوادگی‌شان مستقیم دنبال او آمده است.

ناخودآگاه پوزخندی روی لب‌هایش شکل گرفت.

هدفون را روی گوشش جابه‌جا کرد.

سعی کرد حواسش را به صدای Ilyas Yalçintaş معتوف کند.

با این حال باز هم گوش‌های تیزش صدای خوش‌آهنگ آرشاوین را شنید.
سرش را به زیر انداخت.

_آرشیدا میگفت مسافرت فردا رو قبول کردی.

آرام و کوتاه جواب داد:

_آره.

_از من و آرشیدام دلخوری؟

_نمیدونم.

_آیسو؟

_بله؟

ماشین توقف کرد.

استرسش بیشتر شد.

به بیرون نگاه کرد.

ترجیح میداد قبل از اینکه آرشاوین حرفی بزند سریع پیاده شود.

با فرو رفتن پاهایش در برف نفسش را بیرون داد و در را بست.

حتما باید امروز میبارید؟

البته اندازه‌اش به اندازه‌ی یک بند انگشت هم نمیشد...

اطراف را از نظر گذراند.

اینجا...

چشمان نگرانش روی ماشین پرهام ایستاد.

او نیز به دنبالشان آمده بود.

تعجب میکرد که با وجود برف روی زمین خورشید گرمای زیادی داشت.

جلوتر رفت و و لبهی پرتگاه توقف کرد.

از ارتفاع میترسید...

به شدت میترسید...

اما نمیدانست چرا...

یک قدم عقب رفت و چشمانش را بست.

خاطرات زیر پلکش دویدند...

دیگر نمیخواست آنها را پس بزنند...

دختری چهاردهساله روی تخته سنگی که کنارش قرار داشت نشسته بود.

صدای نواختن گیتار در دستش آرامش خاصی داشت.

آنقدر با دقت و تمرکز این کار را میکرد که نمیتوانست چشم از او بردارد.

وقتی کارش تمام شد با ذوق از جا پرید و به سمت پسر جوان پشت سرش برگشت.

شاد و خرسند گفت:

_ دیدی تونستم؟؟؟ کاری نداشت که... حتی میخوام پیانو زدن هم یاد بگیرم.

نمیتوانست چهرهی پسر را که پشتش به او بود را ببیند...

اما صدای خندهی بلندش را شنید.

_سریع یاد گرفتی. انتظارشو نداشتم.

به پرتگاه نزدیک بودند.

دختر روی برف ها بالا و پایین میپرید که ناگهان لیز خورد و به سمت پرتگاه کشیده شد.

جیغ بلندی کشید و گیتارش از دستش رها شد و داخل دره افتاد.

آنقدر سریع اتفاق افتاد که پسر تا به خود بیاید، دخترک از پرتگاه به کمک دستان کوچکش که لبه ی سرد و برفی صخره را گرفته بودند میان زمین و هوا معلق شد.

پسر جلوی او نشست و دست راستش را گرفت و کشید.

صدای جیغ و گریه ی دختر بلند شده بود.

پاهایش را در میان هوا تکان میداد تا شاید به قسمتی از صخره بند کند ولی نمیشد.

محکم به دست پسر چنگ زد تا خود را بالا بکشد که دست دیگرش از لبه ی پرتگاه جدا و وضعیت بدتر شد.

در میان اشک هایش فریاد زد:

_آرشا... ولم نکن تو رو خدا... کمک کن...

پسر تنها دست او را به سمت خودش کشید.

اما مدام روی برف ها لیز میخورد و هر لحظه امکان داشت خودش هم از آنجا پایین بیفتد.

_دستمو ول نمیکنی آره؟ آرشا کمک کن نذار بیفتم... دستمو ول نکن...
آرشاوین...

با تمام توانی که داشت دوباره او را کشید که اینبار دختر دستش را روی زمین به چیزی بند کرد و کم کم بالا آمد.

به محض رسیدنش روی پرتگاه خود را در آغوش پسر انداخت و زار زد. به نیمپالتوی مشکی او چنگ انداخت و سرش را به سینه‌اش فشار داد...

چشمانش را باز کرد و با نفس‌های نامنظمی که میکشید به عقب برگشت.

آرشاوین با فاصله‌ی کمی از او به کاپوت ماشین تکیه داده و دست به سینه با اخم نگاهش میکرد.

نفوذ خاصی داشتند...

آن دو تیلهی مشکی...

از نگاهش چیزی نمیتوانست بخواند.

نفهمید چطور و به چه سرعتی به سمتش دوید و دستانش را دور کمر او حلقه کرد.

به صاحب این عطر تلخ مردانه مدیون بود.

او نجاتش داده بود...

او رهایش نکرده بود...

آرشاوین تکیه‌اش را از ماشین برداشت و متقابلاً بغلش کرد و به پشتش دست کشید.

_ الانم میگی آرشاوین بده؟

_ تو جون منو نجات دادی...

__گفتم که همیشه پشتت بودم و هستم.
سرش را بالا آورد و چشم در چشم مرد روبه‌رویش دوخت.

این دفعه میتوانست چیزی درون نگاه او حس کند.

یک غم...

یک درد...

یک حسرت...

موهای مشک‌آلودش را به هم ریخت و با نیش باز از او جدا شد.
آرشاوین اخم‌هایش غلیظ‌تر شدند و به سرش دست کشید تا مدل موهایش را که
آیسو به فنا داده بود را کمی به حالت قبلی برگرداند.

__صد بار گفتم به موهام دست نزن.

__ها؟ کی؟

__اینم یادت نمیداد؟

لبخند روی لب‌های دخترک خشکید.

سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

آرشاوین نچی کرد و در حالی که به سمتش می‌آمد گفت:

__د بیا باز قهر کرد.

آیسو عقب رفت...

آرشاوین جلو آمد...

قدم هایشان بلندتر شد.

آیسو دوباره به لجبازی ادامه داد...

آرشاوین هم کوتاه نمی آمد...

دخترک یک لحظه حس کرد زیر پایش خالی شد.

تعادلش را از دست داد و قبل از اینکه از پرتگاه به پایین پرت شود دو دست قدرتمند او را به طرف خود کشید و به خود فشرد.

قلبش به شدت میتپید.

نفس های عمیقی میکشید و بهت زده و شوکه از تکرار این صحنه ی سقوط ناموفق اجازه داد آرشاوین او را عقب ببرد.

روی برف ها نشست و آرنج هایش را روی زانو هایش گذاشت و سرش را گرفت.

چه اوضاعی شده بود...

خندید...

چرا و به چه دلیل معلوم نبود...

فقط میخندید...

روی زمین دراز کشید و با دست هایش صورتش را پوشاند و به خندیدن ادامه داد.

خنده ای عصبی...

_ حساب دفعاتی که از مرگ فرار کردم از دستم در رفته...

برایش مهم نبود که به لباسش برف و خاک نمور بچسبد.

پوفی کرد و دست آرشاوین را که به سمتش دراز شده بود را گرفت و با یک حرکت بلند شد.

لباسش را تکاند و بعد از چند نفس عمیق به سمت ماشین رفت و دوباره عقب نشست.

همان لحظه صدای زنگ گوشی اش برخاست.

با بی حوصلگی جواب داد:

_ بله؟

نریمان: سلام.

_ علیک.

_ حالت خوبه آیسو؟ مشکلی که پیش نیومده؟

نسبت به نگرانی او توجهی نشان نداد.

_ مگه میخواستی بد باشم؟

نریمان: تو شدی به بار مثل آدم حرف بزنی با من؟

و قطع کرد.

پوزخندی زد و گوشی را کنارش انداخت.

از نظرش چه توقع بیجایی بود مثل آدم با آنها حرف بزند...

کلا الان از آن موقع هایی بود که بد میشد و به قول بعضی ها پاچه میگرفت...

با مشت ضربه‌ی کم‌جانی به پیشانی‌اش زد و آه کشید.
سعی کرد به بیرون، قسمتی که آرشاوین با پرهام حرف می‌زد نگاه نکند.
تصمیم داشت سر دوماه به کشورش برگردد.
اینجا جای او نبود.
متعلق به اینجا نبود.

روی پیشنهاد بعدی اجه (Ege) جدی فکر میکرد.
مدل اصلی یک برند نام‌دار و محبوب بودن کم چیزی نبود که بتوان به راحتی
از آن گذشت...
چند دقیقه بعد آرشاوین برگشت و سوار شد.
با حرکت ماشین برای لحظاتی چشمانش را بست و بدنش را شل کرد و راحت
لم داد.

کم کم داشت حوصله‌اش سر میرفت.
_ قلبم درد می‌کند آرشاوین...
آرشاوین از آینه نگاه اخم‌آلود و کوتاه به او کرد.
_ خیلی... خیلی... خیلی...
دوباره خندید و سرش را تکان داد.
فشار زیادی رویش بود و کنترلی روی رفتارهایش نداشت...

_ میشه منم بازی کنم آرشا؟

_ همیشه تو خیلی بچه‌ای.

_ ولی من فوتبال بلدم.

_ گفتم همیشه یعنی همیشه... برو عقب بشین.

_ چرا آرشیدا رو بازی میدین خب؟

_ هیچ وقت منو بازی نمیدادی آره؟ نمیداشتی به توپ نزدیک هم بشم.

_ آرشاوین سرعت را کم کرد و جایی پیچید.

_ ابروهایش بالا پریدند.

_ در همان حال گفت:

_ چون میترسیدم چیزیت بشه... حتی یه خراش کوچیک.

_ چرا نگران خواهرت نمیشدی؟! شاید اگه میداشتی عقده‌هام رو اون موقع خالی کنم الان وضعم بهتر بود...

_ آیسو... به معنای مثل ماهرو، زلال و پاکی.. این اسم انتخاب مشترک من و آیهان بود...

_ سرد و بی‌روح به او خیره شد.

_ تو... منظورت چیه؟

_ هیچی.

_ آرشا... نکنه تو و آیهان از تولد و وجود من خبر داشتین؟ از همون اولش؟

_ آرشاوین دنده را عوض کرد و به مسیر دیگری پیچید.

_ ما دورادور هوای مادرت رو داشتیم.

_ اینجا کجاست؟

با دقت و چشمان ریز شده اطراف را نگاه کرد.

رستورانی سنتی و با فضایی دلپذیر و زیبا.

روی یکی از تخت‌ها نشست و کنجاو به آرشاوین خیره شد.

_ پاتوق من و تو.

قبل از اینکه فرصت فکر کردن پیدا کند مردی 35_36 ساله نزدیکشان آمد و آرشاوین به احترامش بلند شد.

دوستانه هم دیگر را بغل کردند و دست دادند.

مرد که از دیدنشان خوشحال شده بود بعد از خوش و بش با او به سمت آیسو برگشت و خندان گفت:

_ آیسو از این طرفا!

اخم کرد و چیزی نگفت.

اصلا او را نمیشناخت که نسبت به صمیمیتش حرفی هم بزند.

آرشاوین ضربه‌ای به پشت مرد زد و آرام گفت:

_ بنیام در جریانی که...

بنیام سرش را تکان داد و لبخندی اجباری زد.

تا حدودی از بلایی که سر آیسو آمده بود خبر داشت.

برای ناهار به افتخار این دو مهمان و دوست قدیمی اش سنگ تمام گذاشت.

آرشاوین برایش گفته بود که قصد دارد برای برگرداندن حافظه‌ی دختر عمویش کمک کند.

پس او هم هر کاری از دستش برمی آمد انجام داد تا سهمی در این کمک داشته باشد.

هنگام رفتن برقی در چشمان آیسو دیده میشد.

چیزهایی را به یاد آورده بود.

لب‌هایش را غنچه کرد.

با تردید آرام از بنیام پرسید:

_ نام خانوادگی شما... آدینه‌ست؟

بنیام با نگاه کوتاهی به آرشاوین با شعف گفت:

_ بله درسته.

_ خوشحال... شدم از... آشنایی تون.

_امیدوارم یه روزی به قدمت این آشناییمون پی ببری...
و دست او را فشرد.

سوار ماشین شدند و آرشاوین بعد از زدن بوقی برای بنیام به راه افتاد.
لبخندی گوشه‌ی لبش شکل گرفت.
برای امروز کافی بود.

نمیخواست فشار زیادی روی آیسو باشد.

_خب حالا آسو خانوم رو ببرم باشگاه.

آیسو در سکوت سرش را تکان داد.

از این ناهار خوشمزه راضی و خوشنود بود.

این رستوران را در خاطرش نگه داشت.

جایی که دیگر خبری از کلاس گذاشتن و انسان‌های سرشناس و حالت خشکی
و غرور نبود.

سعی میکرد این پازل خاطرات را در ذهنش کامل کند تا به گذشته‌اش پی ببرد.

میدانست که رابطه‌اش با آرشاوین بسیار خوب بوده.

آنقدر خوب که در لحظات شادی و غمش پا به پایش آمده است.

چیزی روی پاهایش حس کرد.

سرش را پایین آورد و به گردنبند زیبایی که آرشاوین گذاشته بود خیره شد.

آن را برداشت و با دقت و کنجکاوی نگاهش کرد.

قلبی دوتکه و طلایی با نقش و نگارهای زیبای رویش.

لمسش کرد...

دختری سوار بر تاب فلزی آرام تکان میخورد.
زانوهایش را بغل کرده و سرش را روی آنها گذاشته بود.
با هر پلک گوی‌های شفاف غلتانی از گوشه‌ی چشمش روان میشدند.
همان پسر از پشت نزدیکش شد و غمگین صدایش زد:
_آیسو؟؟؟

_تنهام بذار...

_نمیخوام اذیتت کنم.

دختر در موهای بلند قهوه‌ای رنگش چنگ انداخت و جیغ زد:
_نمیخوام کسیو ببینم... به آیهان بگو بیاد...
_آروم باش آیسو.

_از اینجا برو آرشا... برای من... دل نسوزون... نمیخوام...
و به گریه ادامه داد.

پسر دست بردار نبود.

جلو آمد و کنارش نشست.

دست دور گردنش انداخت و سر او را به شانه‌ی خود چسبانده.

دست کوچک و ظریفش را نوازش کرد و گفت:

_یادته گفتم هیچ وقت تنهات نمیذارم؟

..._

_بگیرش.

گردنبندی را به او نشان داد و لبخند تلخی زد.

دختر آن را گرفت...

دستانش میلرزیدند...

هق زنان قفل قلب را باز کرد...

گیرهی قفل کوچک روی قلب را لمس کرد و گردنبند باز شد.

در یک طرف قلب عکس دختری خندان و شاد وجود داشت...

کودکی خودش بود...

طرف دیگر هم عکس پسری با چهره‌ای مغرور اما چشمانی که در آنها

مهربانی موج میزد...

آرشاوین...

آن را بست و بوسه‌ای رویش زد.

بعد دور گردنش انداخت.

لبخند آرشاوین از چشمان تیزبینش دور نماند.

آه عمیقی کشید و جعبه‌ی سیگارش را بیرون آورد.

کمی با آن ور رفت و بالاخره یکی بیرون کشید.

آن را گوشه‌ی لبش قرار داد و فندک خود را زیرش گرفت تا روشن شود.

شیشه را پایین داد.

پک اول را زد و به بیرون چشم دوخت.

گوشه‌ی لبش کج شد.

فکرش به پرواز در آمد...

خنده‌های بلند و مستانه‌ای میکرد و به اولین سیگار عمرش پک میزد.

البته مست نبود...

هیچ وقت مست نمیشد...

این هم یکی دیگر از قدرت‌هایش بود که گاهی به کارش می‌آمد...

با لباس شاهانه‌اش دور میزی ایستاده و به افراد حاضر در سالن نگاه میکرد و برای حرف‌های اجه (Ege) سر تکان میداد.

نسبت به دو مردی که کنارش ایستاده بودند هیچ حسی نداشت.

این اولین مهمانی کاری‌اش بود و از آن نهایت لذت را میبرد.

_mi gitti eve idil?

(آیدیل خونه رفت)

با آمدن نام آیدیل از زبان اجه اخمی کرد و جام را روی میز گذاشت.

_var alakası...Ne evet?

(آره... چه ربطی داره)

_dilerim özür... hiç... hiç...

(هیچی... معذرت میخوام)

پوفی کشید. آیدیل با آمدنش به اینجا موافق نبود و قهر کرده بود... سرش را تکان داد تا موهایش را عقب براند...

کمی بعد آرشاوین او را جلوی باشگاه پیاده کرد.

کیفش را از صندلی عقب برداشت تا پیاده شود.

_فکر نمیکنی داری زیادی به خودت سخت میگیری؟ تا مدتی که اینجایی بیخیال این باشگاه رفتن شو.

_سخت؟؟؟ من فکر میکنم از وقتی اومدم اینجا تنبل تر هم شدم. واقعا این برنامه ها ضروریه. تو میتونی دوماه باشگاه نری؟!

و با شیطنت به عضلات او اشاره کرد.

آرشاوین با اخم خندید و گفت:

_برو دختر... یه نیم وجبی اومده به من چیا که نمیگه... برو.

دستی برای او تکان داد و بعد از حرکت ماشین وارد باشگاه شد.

گوشی اش زنگ خورد.

جواب داد:

_بله؟

نریمان: آیسو؟ کجایی؟

لب‌هایش را با زبانش تر کرد و گفت:

__یادت رفت؟

__آه شرمنده... یادم نبود. کی میایی؟

__اممم... فکر نمیکنی نگرانی نسبت به من خیلی زیاده؟

__من مثل تو سنگدل و بی تفاوت نیستم عزیز.

نچی کرد.

با این همه نامردی در حق نریمان بالاخره آن بیچاره یک جایی صدایش در می‌آمد!

__چند ساعت دیگه.

__آیسو... میتونی بیایی خونه‌ی من؟ کار واجبی دارم.

__البته... مشکلی نیست. منتظر باش.

__مواظب خودت باش... خدا حافظ.

__بای.

قطع کرد و گوشی را پایین آورد.

صدای توپ و هر از گاهی فریادهای دخترهای حاضر در سالن باعث شد سرش را بالا بگیرد و مثل همیشه سخت و محکم باشد.

با دیدن مدیا و آرشیدا در آن سمت، ایستاد.

مدیا خود را به او رساند و مضطرب گفت:

_ فکر کردیم نمیایی.

_ حالا که اومدم.

_ از دستم ناراحتی؟

_ بستگی داره.

با چهره‌ای گرفته و مغموم گفت:

_ من... از هیچی خبر نداشتم... تازه فهمیدم... باور کن...

آیسو لبخند کوتاهی زد.

از اول هم میدانست که مدیا این چنین کاری در حقش نمیکند.

فقط منتظر بود از زبان خودش هم بشنود.

شانه‌ی او را فشرد و گفت:

_ میدونم.

قبل از اینکه مدیا چیزی بگوید توپ والیبالی جلوی پایشان به زمین برخورد کرد و آیسو با زرنگی آن را در هوا شکار کرد.

توپ را در دستش به بازی گرفت.

دو دختر نزدیکشان آمدند.

اولی پشت چشمی نازک کرد و با لحن لوسی گفت:

_ تازه واردی؟

_ تازه اومده اما بیشتر از تو حالیشه پریسان جان.

همه‌شان به عقب برگشتند.

آرشیدا پشت آیسو ایستاده و با غضب به آن دختر نگاه میکرد.

_من با تو بودم عزیزم؟ شما چیکارهشی که جواب میدی؟

انگار هیچکدام از یکدیگر دل خوشی نداشتند.

از این "عزیزم" و "جان" هایشان معلوم بود...

_حتما یه کارهش هستم که جوابتو دادم.

_نکنه خودش زبون نداره؟

آیسو از دست آرشیدا دلخور بود.

اما نه آنقدر که رابطه‌ی نزدیکشان را به همین راحتی فراموش کند.

توپ را به زمین کوبید و دوباره در هوا گرفت و روی انگشتش چرخاند.

ابرویی بالا انداخت با طعنه گفت:

_من برای زبونم احترام زیادی قائلم. منظورم رو که به خوبی رسوندم...

درسته؟!!

مدیا پقی کرد ولی نخندید.

آرشیدا هم خشمش از بین رفت و با حالتی پیروزمندانه به پریسان نگاه کرد.

پریسان توپ را قاپید و دست دختر دیگر را گرفت.

در حالی که از آنها فاصله می‌گرفت با حرص گفت:

_باشه عیب نداره.

پشت خط ایستاد.

توپ را چند بار به زمین زد و هدف گرفت.

تمام حرکاتش با دقت و حرفه‌ای بودند.

توپ را به هوا پرتاب کرد و بعد از پرشی بلند به آن ضربه زد.

توپ از بالای تور عبور کرد و دقیقاً به توپ دیگری که آن طرف زمین به عنوان هدف بود برخورد کرد.

سرویزی به زیبایی تمام...

صدای دست زدن چند نفر از دخترها بلند شد.

او تنها نفری بود که توانست این کار را بعد از مربی انجام دهد.

بطری آبی را که آرشیدا برایش پرتاب کرد را گرفت و از آن نوشید.

مربی جلو آمد و با تحسین گفت:

_بسیار خوب... عالی بود عزیزم. قبلاً تو این زمینه فعالیت داشتی، او هوم؟

نفس عمیقی کشید.

بطری را به آرشیدا برگرداند و مغرور اما محترمانه گفت:

_بله درسته.

پریسان با دهن کجی پرسید:

_میشه بپرسم چند سالته و از کی؟

با همان لحن قبلی جواب داد:

_درباره‌ی سوال اولتون باید بگم زندگی خصوصی من به شما ربطی نداره و در پاسخ سوال دومتون هم دو ساله.

پریسان چشم غره‌ای به آرشیدا که آشکارا میخندید رفت و دست به سینه ایستاد. مربی که زنی نسبتا جوان بود لبخند مهربانی زد و گفت:
_خسته نباشین بچه‌ها.

به محض رفتن او، همراه مدیا و آرشیدا به سمت رختکن رفتند.
در سکوت کارشان را انجام دادند و بیرون آمدند.
بالاخره آرشیدا زبان باز کرد:

_منو بخشیدی؟

_آره... 9/99%!

اطراف را نگاه کرد.

بی‌ام‌دبیلیو قرمزش با فاصله‌ی کمی از او کنار خیابان پارک شده بود و کارن با تکیه بر آن حواسش پی آنها بود.

جلو رفت و سوئیچ را از او گرفت.

قرار بود بعد از باشگاه ماشینش را بیاورند.

کارن هم بی‌هیچ حرفی سوار ماشین مشکی دیگری شد که بدون شک حتما راننده داشت.

بیخیال شانه بالا انداخت و پشت فرمان نشست.

از این پسر خوشش نمی‌آمد...

مدیا و آرشیدا هم عقب جای گرفتند.

مستقیم به سمت خانه‌ی مدیا می راند و فقط صدای Simge سکوت داخل ماشین را میشکست.

اول او را رساند.

آرشیدا سفر فردا را یادآوری کرد که او هم آماده شود و باید بیاید:

_فردا... حتما میایی دیگه؟

_بدقول نیستم.

_ازت ممنونم آیسو... خیلی شرمنده هستم، متاسفم.

_متاسف نباش.

از ته دل این حرف را زد...

مطمئن بود که حتما آرشیدا را مجبور کرده اند تا چیزی به او نگوید وگرنه این دختر دهنلقتر از این حرف‌ها بود...

وقتی او را هم جلوی در خانه‌شان پیاده کرد بوقی زد و دوباره حرکت کرد.

متوجه همان ماشینی که کارن سوارش شد و حالا پشت سرش می‌آمد شده بود. خونسردی خود را حفظ کرد.

دیگر عیبی نداشت و کارهای پرهام برایش مهم نبود.

همین که به خانه‌اش رسید ماشین را در پارکینگ پارک کرد و از همان جا راه خانه‌ی نریمان را در پیش گرفت.

تقه‌ای به در زد.

میدانست که بادیگارد‌ها خبر آمدنش را داده‌اند.

پس بی‌معطلی وارد شد.

نریمان از آشپزخانه خارج شده بود و به استقبالش می‌آمد.

میخواست به همان سلام معمولی اکتفا کند.

اما وقتی میان بازوهای او فشرده شد خنده‌اش گرفت.

با این بشر هر چقدر بد رفتار میکرد باز هم از رو نمیرفت...

از او جدا شد و همراهش به سمت سالن حرکت کرد و نشست.

آثار خستگی در چهره‌اش نمایان بود.

ولی نمیخواست نریمان را ناراحت کند.

پس لبخندی زد و گفت:

_ گفته بودی کار واجبی داشتی.

نریمان گرفته و غمگین به نظر میرسید.

انگار که به جای آن پسر شوخ و سرزنده شخص دیگری جلویش نشسته بود.

_ میدونستی که فردا... پرهام هم باهات میاد؟

لبخند روی لب‌هایش ماسید.

شوکه چند بار پلک زد و به پشانی‌اش دست کشید.

نالید:

_ نه...

_تا این حد ازش بدت میاد؟

_چی... نه... آره... نمیدونم...

گیج و عصبی خم شد و سرش را میان دست‌هایش گرفت.

از تصور حضور پرهام کنارش حالش بد میشد.

_فقط... واسه همین گفתי پیام اینجا؟

نریمان پا روی پای دیگرش انداخت و با همان چهره‌ی غم زده جواب داد:

_فردا پرواز دارم... میرم ترکیه. باید آیدیل رو ببینم و رو در رو باهاش حرف بزنم.

آیسو به سرعت سرش را بالا آورد.

ناباورانه گفت:

_شوخی میکنی...

...

_نریمان؟

...

_یعنی میخوایی بگی منو با پرهام تنها میذاری؟

فاجعه بود...

حتی نمیتوانست فکرش را هم بکند...

به دسته‌ی مبل چنگ زد و جیغ کشید:

_تو نمیتونی بری... حق نداری جا بزنی.

_من جا نزدَم.

_داری میزنی. تو الان داری جا میزنی.

نریمان نچی کرد و بلند شد.

جلویش زانو زد و دست هایش را گرفت.

با لحن مهربانی گفت:

_چرا اینطوری میکنی آخه؟

_نرو.

_دوسم داری که میگی نرم؟!!

آیسو با مشت به سینه‌ی او کوبید.

نریمان خندید و محکم بغلش کرد.

آخ که چقدر این دختر خواستنی بود...

_بالاخره که یه روز از زیر زبونت میکشم بیرون.

_نریمان؟

_جانم؟

_کی برمیکردی؟

_احتمالا یه هفته‌ای اونجام.

آیسو از زیر دستان او بیرون آمد و با قیافه‌ای اخم‌آلود و دلخور گفت:

_به سلامت.

بلند شد و با قدم‌های محکم از خانه خارج شد.

از دست خودش هم عصبانی بود.
اصلا به او چه ربطی داشت که بخاطر سفر نریمان حرص میخورد؟
مگر برایش مهم بود؟
در راه مدام با خود کلنجار میرفت.
چرا باید خشمگین میشد؟
خب بهتر...
از دست یکی از این دو پسر برای مدتی خلاص میشد.
به خانه‌ی خودش برگشت.
جلوی تلوزیون نشست.
کانال‌ها را بالا و پایین میکرد.
اما حواسش جای دیگر بود...

بلوز مردانه‌ی سفیدی به تن داشت که پایش را گره زده و همراهش شلوار لی پوشیده بود.
موهایش را آبشاری بافته و با فنجان شکلات داغی که در دستش داشت در تراس اتاقش نشسته بود و به آسمان مشکی شب نگاه میکرد.

همیشه تشنه‌ی دانستن درباره‌ی این نقطه‌های درخشان در آسمان بود...
فنجان را روی میز گذاشت.

بلند شد و به سمت تلسکوپش رفت.

آن را جمع کرد و بعد از برداشتن برگه‌هایش به داخل اتاق برگشت.
مدادی را که بالای گوشش گذاشته بود را برداشت و کنار برگه‌ها روی میز
انداخت.

سراغ چمدانش رفت و مشغول آماده کردن آن برای سفر فردا شد.
وقتی کارش به اتمام رسید شال و پالتوی ساده‌ای به تن کرد.
گوشی و دوربینش را برداشت و از اتاق بیرون زد.
مسیجی برایش آمد.

با خواندن آن سوئیچ ماشین را به همراه دسته کلید خانه برداشت و در خانه را
قفل کرد.

الان بهترین موقعیت برای اجرای نقشه‌اش بود.
با پوزخندی که به لب داشت حیاط را طی کرد و سوار ماشین شد.
یکی از بادیگارد‌ها در پارکینگ را باز کرد و او به راه افتاد.
در همان حال شماره‌ای را گرفت و گوشی را کنار گوشش نگه داشت.

_سلام خانوم جهان آرا.

خشک گفت:

_مطمئنی؟

_بله خیالتون راحت.

_آدرس.

از هر مسیری که او گفت میرفت تا اینکه جلوی خانه‌ای ویلایی و دور افتاده رسید.

دوربین را دور گردنش انداخت و پیاده شد.

او همیشه از انسان‌هایی که در زندگی‌اش نقش منفی داشتند به دنبال نقطه ضعف یا چیزی بود که بتواند به آنها آسیب جدی بزند.

این سیاست او بود...

به سمت مردی که کنارش ایستاده بود رو کرد و گفت:

_ده مین پیش پنج میلیون تومان به حسابت واریز شد. میتونی بری.

مرد سری برایش تکان داد و بعد از تشکری زیر لبی سوار ماشینی شد و رفت.

با دقت به ویلا نگاه کرد.

پس افرای عزیز و دردانه‌ی پدرش به اینجا آمده بود...

تاریکی اذیتش میکرد.

مسلمانان در حیاط که نمیتوانست وارد شود، پس مشغول بررسی دیوارها شد.

هیچ چیز امنیتی به چشم نمیخورد.

ویلا را درخت ها احاطه کرده بودند.

کسی در اطراف نبود.

به سمت دیوار نسبتا بلند رفت و اندازه گرفت. میتوانست بالا برود؟

پایش را به جایی روی دیوار بند کرد و با چنگ زدن به بالای دیوار خود را بالا کشید.

سخت بود اما نه برای کسی مثل او.

با احتیاط داخل حیاط پرید و لباس هایش را تکاند.

اینجا را نور کمی که از داخل ویلا به بیرون میتابید روشن میکرد.

آرام و محتاط قدم برمیداشت.

وقتی به ساختمان دو طبقه نزدیک شد آن را یک دور کامل زد.

با خباثت خندید...

دیگر نیازی نبود داخل خانه برود...

چون یکی از پنجره ها به سالن دید داشت...

دقیقا همانجایی که افرا در آغوش پسری میگفت و میخندید...

وقتی به چهره ی پسر دقت کرد تنها به یک نتیجه رسید:

_یه بچه پولدار که با جیب باباش ارتباط صمیمی و نزدیکی داره...

جایی ایستاد که دید خوبی به داخل داشته باشد.

اما آنها او را نبینند.

دوربین را بالا آورد و شروع به عکس گرفتن کرد.

صدای خنده‌های آن دختر روی اعصابش بود.
اما تحمل کرد.

چون این صبر کردن به نفعش بود.

با قرار گرفتن لب‌هایشان روی هم با حالت چندشی چشمانش را برای چند لحظه بست.

دلش نمیخواست این صحنه‌ها را ببیند.

اما به اجبار به عکس برداری ادامه داد.

وقتی کارش تمام شد با رضایت نگاه کوتاه دیگری به آنها انداخت و راه رفتن را در پیش گرفت.

به همان قسمتی که به حیاط پریده بود رسید.

هر چقدر که از خانه دور میشد اطراف بیشتر در تاریکی فرو میرفت.

هر دو دستش را بالای دیوار برد و همین که خواست به کارش ادامه دهد با قرار گرفتن دستی زمخت و استخوانی و مرطوب از آن طرف دیوار روی دستش برق از سرش پرید.

آنقدر وحشتناک بود که سریع دستان خود را پس کشید و مبهوت به آنها نگاه کرد.

قرمزی خون را روی دستش تشخیص میداد.

قلبش در سینه لرزید...

نفسش حبس شد...

با دست تمیزش دهانش را پوشاند تا جیغ نزند.

دوباره به دیوار نگاه کرد که آنطرفش تاریک و پر از درختان بلند و عریان بود و ترس به جان هر کسی می انداخت.

عقب گرد کرد و اینبار آرام از در حیاط خارج شد.

بدون نگاه کردن به پشت سرش به سمت ماشین دوید و داخل آن نشست.

درها را قفل کرد و به محض روشن شدن ماشین و چراغ هایش با دیدن زنی با سر و صورت خونی روبه رویش شوک زده شد.

چشمانش مردمکی نداشتند و کاملاً سفید بودند.

موهای بلند کثیف و به هم ریخته، دهان باز و دندان های تیز و خون آلودش باعث شد جیغ خفیفی بکشد.

یعنی وقتی به سمت ماشین می آمد از جلوی این موجود عبور کرده بود... بدون اینکه آن را ببیند؟

پایش را روی پدال گاز فشار داد و محکم به او زد و با پرت شدن آن موجود به سمت دیگری به راهش ادامه داد.

اصلاً برای دیدنش به عقب برنگشت.

تمرکزش را از دست داده بود و تا رسیدن به جاده ی اصلی سعی میکرد چشمانش بین سیاهی درختان نیفتد.

با دست لرزان گوشی را بالا آورد و روی مخاطب Narimān کلیک کرد.

وقتی آن را به گوشش چسباند بعد از چند بوق صدای کسی را که اصلاً انتظارش را نداشت شنید.

__بله؟

پرهام...

قطع کرد و با دیدن صفحه‌ی گوشی متوجه شد که به اشتباه با او تماس گرفته است...

با خشم و اضطراب گوشی را روی صندلی کنارش پرت و حواسش را معطوف رانندگی در این مسیر خاکی کرد.

به محض رسیدنش به جاده‌ی اصلی از استرسش کاسته شده بود اما باز هم می‌لرزید.

به هر ضرب و زوری بود خود را به خانه رساند.

حتی بادیگارد‌ها هم به پریشان حالی او پی بردند.

خود را داخل عمارت پرت کرد و مستقیم به سرویس بهداشتی دوید.

هنگام ورود اصلاً به اطرافش دقت نکرده بود و فقط میخواست دستان خون‌آلوده‌ش را بشورد.

_برگرد اینطرف ببینم.

دستانش زیر آب از حرکت ایستادند.

بهت زده آرام چرخید و چشم در چشم پرهام شد.

بدبختی فراتر از این؟

_داری چیکار میکنی؟

با ناباوری گفت:

__هی... هیچی...__

__دستاتو نشون بده.

فکر نمیکرد پرهام آنقدر زرنگ باشد که با یک تماس ساده و بی نتیجه مشکوک شود و اینجا بیاید...

با حالت زاری به قیافه‌ی جدی و محکم او نگاه کرد بلکه بیخیالش شود...

اما پرهام تکیه‌اش را از درگاه برداشت و جلو آمد.

دیگر دیر شده بود.

چون با دیدن رنگ سرخ خون داخل روشویی با غضب چشمانش را بست.

آیسو لب گزید و مشغول شستن دست‌هایش شد.

چون از ظاهر شدن با سر و وضع خونی جلوی او خاطره‌ی خوبی نداشت...

همین که کارش تمام شد با فشرده شدن بازویش توسط پرهام به سمت سالن کشیده شد.

عصبی خود را آزاد کرد و گفت:

__از اینجا برو... لطفا.

چهره‌ی پرهام نشانگر این بود که انگار دلش میخواست گلوی او را بگیرد و تا

سر حد مرگ فشار دهد...!

ولی خود را کنترل کرد و غرید:

__همین الان میگی چه غلطی کردم.

__دارم میگم از ملک شخصی من برو بیرون.

پرهام نام او را فریاد زد.

دوباره به بازوی او چنگ انداخت و حرفش را تکرار کرد:

_چه غلطی کردی؟؟؟

با دیدن دوربینی که به گردن او آویزان بود خواست آن را بگیرد که آیسو مخالفت کرد و گفت:

_باشه... نکن... میگم...

دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو کرد و با اخم گفت:

_میشنوم.

_برای یه مسئله‌ی خانوادگی بیرون رفته بودم.

_خب؟

به ناچار همه چیز را تعریف کرد.

البته با سانسور...

وقتی حرف‌هایش تمام شد پرهام به او پشت کرد و به سمت پنجره رفت و ایستاد.

چانه‌اش را لمس کرده و متفکر به بیرون خیره شده بود.

سر در نمی‌آورد قضیه چیست...

به چیزهایی شک کرده بود...

اما مطمئن نبود...

_چرا بدون گفتن به من پاتو از خونه گذاشتی بیرون؟

آیسو با بهت و تمسخر نفسش را بیرون داد و گفت:

چی؟!

پرهام چرخید.

با نگاه مواخذه‌گر و سردش او را برانداز کرد.

_همون اول گفته بودم بهت که بدون کسب اجازه و هماهنگی با من جایی نمیری.

_منم گفته بودم که زندگی شخصی و کارهای من به تو و آدم‌هات مربوط نیست.

پرهام با حرص لب‌هایش را روی هم فشرد.

چشمانش را بست و دوباره باز کرد.

_حیف که جاش نیست وگرنه زبونتو از حلقه میکشیدم بیرون آیسو. به وقتش باهات صاف میکنم.

آیسو با جسارت و نفرت گفت:

_تو میدونی، مگه نه؟ میدونی داره چه بلایی سرم میاد و هیچ کاری نمیکنی. میدونی دلیل این اتفاقات چیه.

_برو طبقه‌ی بالا.

بله؟؟؟

پرهام با صدای بلندتری تکرار کرد:

_امشب من اینجا می‌مونم. برو بالا تو اتاقت.

جلوی دهانش را گرفت و با چشمان گرد شده با صدایی خفه "نه"ی بلندی گفت.

آیا حاضر بود کنار او یک شب را سر کند بخاطر اینکه اتفاق وحشتناک دیگری برایش نیفتد؟

چطور میتواند کسی را که حتی از او هم میترسید را تحمل کند؟
پرهام به راهپله اشاره کرد.

آیسو از این اجبارها خسته شده بود...
خود را به او رساند.

انگشت خود را تهدیدوار جلوییش گرفت و خواست حرفی بزند.
اما آن را خورد...

و فقط با حرص برایش سر تکان داد.
راهش را کج کرد و از پله‌ها بالا دوید.

با شنیدن قدم‌های او پشت سرش با مکث وارد اتاق شد.
حداقل توقع داشت پرهام به اتاق مهمان برود...

ولی با ورود او نفسش در سینه حبس شد.

فقط آباژور روشن بود و ترجیح داد اقدام دیگری برای نور اتاق نکند...
پالتو و شالش را به جالباسی آویزان کرد و کفش‌هایش را تعویض نمود.
پرهام دوباره چهره‌اش در هم شده بود.
روی تخت نشست و دراز کشید.

با لحن بی حس و بی تفاوتی گفت:

_کاریت ندارم. لازم نیست مثل چوب خشک اونجا وایستی.

اخم بین ابروهای آیسو جا خوش کرد.

در این وضعیت نمیتوانست لباس خوابش را هم بپوشد.

وسایلش را روی میز گذاشت.

جلو رفت و کنار او با فاصله دراز کشید.

پتو را بالا آورد و روی هر دوشان کشید.

دستش را زیر بالشش گذاشت و پشت به او خوابید.

صدای نفس های تند خودش و نفس های عمیق پرهام را میشنید...

اما عجیب آرامش خاصی در دلش سرازیر شده بود...

برای اولین بار احساس خواب آلودگی شدیدی میکرد...

باورش نمیشد...

اویی که با آرامش غریب بود...

دلش نمیخواست این خواب به کابوس ختم شود. کم کم پلک هایش روی هم

افتادند و به خواب آرام و عمیقی فرو رفت...

یک ساعت گذشته بود و او هنوز بیدار بود.
بیشتر مواقع نمیتوانست بخوابد...
یک و مپایر با انسان های عادی فرق میکرد...
پوفی کشید و روی تخت به سمت آیسو غلت زد.
موهای خوش بافت او نظرش را جلب کرده بود.
از نفس های منظمش میدانست که خوابیده است.
دستش بی اختیار روی موهای او نشست اما آیسو در خواب چرخي زد و به
طرف او برگشت.
دستش در هوا ماند.
آرام آن را پایین آورد و موهایی را که جلوی صورت او ریخته بودند را کنار
زد.
چنان معصومیتی در چهره اش وجود داشت که آدم را به شک می انداخت...
آیا این واقعا همان دختر گستاخ و مغرور همیشگی ست...؟
انگشتش را به نرمی روی گونه اش کشید...
ظریف و با لطافت...
پلک های فر و بلندش را لمس کرد...
انگار دست خودش نبود...

این دختر جذابیت خاصی داشت.

لب‌های آیسو تکان خوردند:

_آیهان...

قبل از اینکه کاری بکند دست‌های آیسو دورش حلقه شدند و سر او روی سینه‌اش قرار گرفت.

جا خورده بی‌حرکت ماند.

این واکنش او فراتر از درکش بود.

تا به حال هیچ دختری اینطور به او نزدیک نشده بود.

چون خودش نخواسته بود.

اما حالا...

اگر آیسو را از خود جدا میکرد ممکن بود بیدار شود...

اما در این حالت هم نمیتوانست بماند.

با کلافگی و عصبانیت دستانش را دور کمر او حلقه کرد.

فکرش پی دختر دیگری به پرواز در آمد.

اندوه وجودش را پر کرد...

اما در چهره‌اش نمایان نشد...

اگر او نیز زنده بود هم‌سن آیسو میشد؟

چانه‌اش را روی موهای آیسو قرار داد.

نفس عمیقی کشید و عطر موهای او را وارد ریه‌هایش کرد.

این آرامشش برای خودش هم عجیب بود.
از وضعیت دخترک تاسف خورد.
چطور توانسته بود با این لباس ها بخوابد؟
به سختی گرهی بلوز او را باز کرد و دوباره به خود فشارش داد.
چشمانش را بست و سعی کرد بخوابد.

ساعت 7:30 را نشان میداد و نیمساعتی میشد بیدار بود.
تماسش با نریمان را قطع کرد و گوشی را سر جای قبلی اش برگرداند.
نمیخواست آیسویی را که روی شکمش خوابیده و سفت بغلش کرده بود را
بیدار کند.
دوباره به او دقت کرد.
آدم خودداری بود.
از آن دسته آدمهایی نبود که با یک برخورد ساده با جنس مونث وسوسه شود.
ولی دیگر داشت کلافه میشد.
ناگهان سر دخترک روی سینه اش جا به جا شد.
به سرعت دست های خود را عقب کشید.

انگار که در طول شب اصلا به او دست نزده است.
به نوعی زرنگی کرد...

آیسو در حالی که پیراهن او را در مشتش گرفته بود سرش را کمی بالا آورد و خمیازه‌ای کشید.

چشمان خمار و گیجش نشان میداد که هنوز نمیداند در چه موقعیتی است.

به صورت پرهام نگاه میکرد.

یک مرتبه به خود آمد و "هی" کشید.

ناباور از وضعیت الانش خواست از روی او بلند شود که پرهام دوباره او را در چنگال خود اسیر کرد.

دست و پا زد.

__پرهام... ولم کن ببینم...

__نه.

چنان "نه"ی قاطع و محکمی بود که از حرکت ایستاد.

با خواهش و تمنایی که نمیتوانست به زبان بیاورد به او نگاه کرد.

لب زد:

__مگه نگفتی... کاری بهم نداری؟

پرهام پشت دستش روی گونه‌ی او کشید که باعث شد بلرزد.
اخم غلیظی کرد.

تا این حد برای این دختر ترسناک بود؟

_از من میترسی، درسته؟

آیسو که راه چاره‌ای نمیدید فقط توانست سرش را تکان دهد...
پرهام چند لحظه سکوت کرد.

تبحر زیادی در روبه‌رو شدن با جنس مخالف داشت.
نمیدانست چرا...

اما از اذیت کردن این دختر لذت میبرد...

دست آزادش را زیر سر خود گذاشت و مستقیم به چشمان او خیره شد.
دخترک همین که خواست نگاهش را بدزد با صدای نسبتاً بلند او مجبوراً
سرش را بالا نگه داشت:

_به من نگاه کن.

دوباره به صورتش دقت کرد.

به موهای پریشان و کمی به هم ریخته‌اش...

به چشمانی که وحشی آنها کمتر شده بود...

به لب‌هایی که داخل دهانش فرو برده بود و به دندان میکشید...

جلوی پوزخندش را گرفت.

مگر همین را نمیخواست؟

کوتاه آمدن آیسو در برابرش...

نشان دادن اینکه او یک موجود ضعیف است...

فکری به ذهنش رسید.

چطور بود یک امتحانی از این دختر بگیرد؟

هر چقدر بیشتر از او بداند و به نوع شخصیتش پی ببرد بیشتر میتواند او را در چنگ خود بگیرد و نگه دارد.

دست خود را روی لب او گذاشت تا آنها را آزاد کند.

اما آیسو با نفرت سرش را به عقب برد.

پرهام وحشیانه چانه‌ی او را گرفت و لپ‌هایش را طوری فشار داد که لب‌هایش از زیر دندان‌هایش آزاد شده و به حالت غنچه در آمدند.

_میدونی که... در برابر من هیچی.

آیسو برای چند لحظه با عذاب چشمانش را بست.

مگر غیر این بود...؟

به سختی گفت:

_تو... بد نیستی... منو شکنجه... نکن...

پرهام خونسرد سرش را کنار گوش او برد و زمزمه کرد:

_شایدیم هستم. هوم؟

_پرهام...

_یادته گفتم... کاری میکنم که هم اشکت در بیاد هم به پام بیفتی؟

_آره...

_میخواهی اینکارو بکنم؟

تن دخترک به رعشه افتاد.

با وجود دست او روی چانه‌اش سرش را به جهات مخالف تکان داد.

_نه...

_چطوره یه معامله بکنیم؟

_هر کاری بگی... میکنم... فقط... ولم کن.

پرهام نفسش را روی گوش او فوت کرد.

دست خود را از روی چانه‌اش عقب کشید.

آیسو کمی سرش را فاصله داد...

پرهام به حالت قبلی برگشت.

معنی‌دار به گونه‌اش اشاره کرد و ابرو بالا انداخت.

آیسو با چشمان گرد شده و ناباور کشیده گفت:

_نه...

_مجبوری.

_من نمیتونم... امکان نداره...

_مجبوری.

_پرهام... هر کاری غیر این.

_گفتم مجبوری.

دلش به حال خود سوخت.

حتی نمیتوانست فکرش را هم بکند که او را ببوسد.

بغضش باز هم سد راه گلایش شد.

نالید:

_چرا منو عذاب میدی؟

_شاید بخاطر اینکه به هوای آیهان هر کسی رو بغل نکنی.

زهرش را ریخت.

قلب دخترک را به آتش کشید.

احساسات او را مورد تمسخر قرار داد.

دوباره ضعفش را مثل پتک بر سرش کوبید.

آیسو رنجیده نگاهش کرد.

این همه تحقیر شدن حقش نبود.

خود را بالا کشید.

صورت مرد روبهرویش را میان دستان لرزانش قاب گرفت.

حالش از خودش به هم میخورد.

از اینکه مقابل این پوزخند و این نگاه مغرور او تن به خواسته‌اش بدهد.

سرش را به سر او تکیه داد.

کش آمدن لب پرهام را فهمید.

آرام و لطیف لب‌هایش را به گونه‌اش چسباند و نگه داشت...

نرم و لطیف...

چیزی در ته دلش تکان خورد...

حسش کرد...

دست پرهام از پشت روی گردنش نشست و او را به عقب کشید.

با نگاه نافذش به چشمان دلگیر آیسو خیره شد.

معنادار گفت:

_قانون آخر: هیچ وقت غرورتو فدای خودت نکن.

نگاه آیسو روی صورت او در حال چرخش بود.

آخر هم روی یقه‌اش ثابت ماند...

پرهام چرخشی به گردنش داد و به سقف خیره شد.

دوباره با لحن خشکی گفت:

_چرا سعی نمی‌کنی منو سمت خودت جذب کنی؟

دخترک سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

پرهام بدون نگاه کردن به او باز هم چانه‌اش را گرفت و مجبورش کرد سرش

را بالا بیاورد.

_تو که این قصدو نداری؟

نه..._

_خوبه، نبایدم داشته باشی.

_تو هم فکر میکنی... امثال من... هرزه‌ن؟

اخم به چهره‌ی پرهام دوید.

فشاری به چانه‌ی او وارد کرد.

_هر کسی که شغل تو رو داشته باشه هرزه‌ست؟

_خیلیا این فکرو میکنن.

_من جزو اون خیلیا نیستم. اگه تو کارمون به دختر بودنت مطمئن نبودیم
نمیومدیم سراغت.

گونه‌های دخترک از شرم رنگ گرفت.

توقع این حرف را اصلا نداشت.

کمی هم گیج شد.

از چه کاری حرف میزد؟

باورش سخت بود که پرهام مغرور و سخت دیدگاهش نسبت به او را اینطور
به زبان بیاورد.

زمزمه وار گفت:

_ولم کن...

نمیدانست آیسو چرا جواب تماس هایش را نمیدهد.
جلوی در خانه اش ایستاده بود تا اجازه ی ورود را بگیرد.
کارن خمیازه های کشید و گوشه اش را پایین آورد.
_ برو تو شاید خوابه. جواب تلفن مارم نمیده.
با اضطراب سرش را تکان داد و چمدان به دست قدم در حیاط گذاشت.
امکان نداشت آیسو بخوابد...
او را میشناخت...
تقه ای به در زد.
اما باز هم خبری نبود.
با تردید در را باز کرد و وارد خانه شد.
همه جا ساکت بود.
_ آیسو؟ آیسو؟؟؟
جوابی نشنید.
شانه بالا انداخت.
_ شاید واقعا خوابه. بهتره برم بیدارش کنم.
چمدان را همانجا رها کرد و به سمت پله ها رفت.
به طبقه ی بالا که رسید صدای گفت و گوی آرامی توجه اش را جلب کرد.

چشمانش گرد شدند..
صدا از اتاق آیسو می آمد...
با پاهای لرزان جلوتر رفت.
در اتاق کمی باز مانده بود.
با دیدن صحنه‌ی روبه‌رویش نفس را در سینه حبس کرد.
به چشم‌هایش اعتماد نداشت.
نمی‌توانست چیزی را که میدید قبول کند.
آیسو...
در آغوش پر هام بود...
چیزی درونش شکست...
نه بخاطر آیسو...
بلکه بخاطر مردی که او را در آغوش داشت...
دنیا دور سرش می‌چرخید.
مگر میشد؟؟؟
بغض کرد.
تحمل دیدن آنها را کنار هم نداشت.
عقب گرد کرد و از پله‌ها پایین دوید.
بغضش را شکست و به خود لعنت فرستاد.
چقدر ساده و احمق بود که به خیالاتش اجازه‌ی پرواز داد...

تا حالا اینطور احساسات و غرورش یکجا بشکنند...

همان لحظه در سالن باز شد و نریمان داخل آمد.

دستش که به سمت چمدان دراز شده بود در هوا خشک شد.

نریمان که لبخندی به لب داشت با دیدن این وضعیت او نگران در را بست و سر جایش ایستاد.

_سویل خانوم؟ چیزی شده؟

اشک هایش را پاک کرد و با ناراحتی گفت:

_نه نه... هیچی نیست.

_پس... واسه چی گریه میکردین؟

_میگم چیزی نشده.

نریمان دیگر اصراری نکرد.

دوباره به حالت پر انرژی قبلی برگشت و با صدای بسیار بلندی داد زد:

_پرهام... آیسو...

مدیا مات و مبهوت نگاهش کرد.

چرا هم پرهام و هم آیسو را صدا میزد؟

نکند او هم از رابطه‌ی آنها خبر داشت...؟

با ظاهر شدن قامت بلند و ورزیده‌ی پرهام در راهپله دسته‌ی چمدان را فشرد و آثار اشک هایش را از بین برد.

قلبش خود را به دیواره‌ی سینه‌اش میکوبید.

احساس میکرد گلایش خشک شده است.

نریمان نیشش را باز کرد و گفت:

_سلام علیکم برادر... صبح عالی متعالی... دختر ما کو پس؟

پرهام نگاه اخم آلود و دقیقی به مدیا انداخت و پایین آمد.

کوتاه گفت:

_بالاست.

_دقش که ندادی امشب؟

_نریمان.

_ا، خب... حالش خوبه الان؟ چرا نگفتی شب خودم پیام؟ حالا غریبه شدم؟

چشمان پرهام هنوز روی مدیا قفل بود.

دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد تا نریمان ادامه ندهد.

_از کی اومدی؟

منظورش مدیا بود.

مدیا سرش بیشتر پایین رفت و آهسته جواب داد:

_تا... تازه اومدم...

جوابی از سوی پرهام دریافت نکرد.

با صدای رد شدن قدم‌های او و باز و بسته شدن در مطمئن شد که او دیگر رفت.

نفسش را با خیال راحت آزاد کرد و سرش را بالا آورد.

نریمان "با اجازه" ای گفت و به طبقه‌ی دوم رفت.

خودش هم با قدم‌های آرام پشت سر او به راه افتاد.

اما نریمان متوجه‌اش نشد و به اتاق آیسو رسید.

اول در زد و بعد از کسب اجازه‌ی ورود داخل شد.

ولی در را نبست.

_دخترم کجایی؟!

آیسو بلوز سفید و دخترانه‌ی تنش را صاف کرد.

شلوار قرمز راسته‌ای همراه لباسش پوشیده بود.

با صدایی ضعیف و مغموم گفت:

_بله...

کل انرژی و شیطنت نریمان خوابید.

_آیسو؟ حالت خوبه؟

آیسو به زور خندید و لباس بلند تورمانند و جلو باز سفیدش را به تن کرد.

پشت میز آرایش نشست تا بافت موهایش را باز کند.

اما خنده‌اش آنقدر تلخ بود که سریع از بین رفت و چهره‌اش بغض‌آلود شد.

_خوبم... چیزی نیست...

نریمان دست به سینه به کمد تکیه داد و در حالی که تماشایش میکرد ابرو بالا انداخت و گفت:

_بله معلومه. صبح به پرهام زنگ زده بودم گفت دیشب چه اتفاقی افتاده.

هیچکدام نمیدانستند که مدیا در چهارچوب در با چهره‌ای مغموم و گرفته ایستاده است و منتظر یک حرف امیدوار کننده بود...

تا بفهمد که چیزی بین دوستش و پرهام نیست...

آیسو همانطور آرام جواب داد:

_شب افتضاح بودم نریمان... هنوز حس میکنم رو دستام لکه‌های خون وجود داره.

و دوباره به دست‌هایش خیره شد.

نریمان با شک پرسید:

_پرهام اذیتت که نکرد؟

گوش‌های مدیا تیزتر شدند.

_اذیت که همیشه میکنه... مثل یه دیمنتر تمام شادی‌ها و خوشی‌هام رو میمکه.

نریمان پوفی کشید و دستانش را از روی سینه‌اش جدا کرد.

_لطفا از دست من ناراحت نباش آیسو. اگه مجبور نبودم تو رو باهاش تنها نمیذاشتم.

آیسو باز هم خندید.

هر چند اندوه‌بارتر...

_من همیشه تنها بودم آقای دکتر.

نریمان جلو رفت و پشت سرش ایستاد.

با هر دو دست صندلی او را فشرد و روی صورتش خم شد.

بوسه‌ی برادرانه‌ای به گونه‌اش زد و زمزمه‌وار گفت:

_نذار کسی به زانو در اومدنت رو ببینه... تا من برگردم قوی بمون. خودم همه چی رو درست میکنم. فقط یکم دیگه صبر داشته باش.

آیسو سکوت کرد.

از گوشه‌ی چشم او را نگاه کرد و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

مدیا همان لحظه داخل اتاق شد.

ترسیده و نگران بود.

نه بخاطر اتفاقات چند لحظه پیش...

بلکه بخاطر چیزهایی که شنیده بود...

آیسو داشت چه کار میکرد؟

نریمان موهای آیسو را پشت گوشش برد و صاف شد.

بدون نگاه کردن به مدیا با سگرمه‌های در هم بیرون رفت.

مدیا آرام سلام داد.

آیسو با شنیدن صدای او چرخید و لبخندی ساختگی به رویش پاشید.

_سلام مدیا.

کمی طول کشید تا موهایش را برس بکشد.

آنها را آزادانه روی شانه‌هایش رها کرد.

مدیا جلو رفت و بالای سرش ایستاد.

چطور توانسته بود به دوستی که برایش حکم خواهر را داشت شک کند؟

لبخندی مضطرب زد و در آینه به چهره‌ی زیبای او خیره شد.

آیسو رژ لب قرمزی روی لب‌هایش کشید.

پشت پلک‌هایش را سایه‌ی تیره زد و با خط چشمی به آرایشش پایان داد.

شال قرمزش را برداشت و روی سرش انداخت.

میدانست که مدیا متوجه بی‌حالی و ناراحتی‌اش شده است و به رویش نمی‌آورد.

_ بیرون که سرد نیست؟

_ نه خیالت راحت.

_ بقیه او مدن؟

_ آرشیدا گفت یکم دیگه میرسن اینجا.

_ مدیا... باورت نمیشه... امشب تونستم بخوابم... بدون هیچ کابوسی...

مدیا با مهر گفت:

_ خوشحالم که اینو میشنوم.

از پشت میز بلند شد و کفش‌هایش را پوشید.

کیف ساده و شیک قرمزش را برداشت و چرخی زد.

_ خوب شدم؟

مدیا انگشت شست خود را به نشانه‌ی لایک بالا آورد.

چمدان او را برداشت و همراهش بیرون آمد.
آیسو در اتاق را قفل کرد و از پله‌ها سرازیر شدند.
در آشپزخانه سراغ یخچال رفت و اینبار هم به یک تکه کیک پناه آورد.
غرگران گفت:

_همیشه ساعت پنج یا شش بیدار باش بودم... نمیدونم دیشب چم شده بود... با
قرص خواب‌آورم خوابم نمیردا... دقیقا امروز اینطوری شدم... تو صبحونه
خوردی دیگه؟
_آره.

_ای بابا... قهوه هم که پر...
وقتی به همان کیک نصف و نیمه بسنده کرد صدای آیفون بلند شد.
تیتو را بغل کرد و با عجله چمدان به دست بیرون رفتند.
دوباره در خانه را قفل کرد و به راه افتادند.
هر چند که میدانست با وجود بادیگارد‌ها اتفاقی نمی‌افتد.
مسیجی برایش آمد.
از طرف پرهام بود.
لب پایینی‌اش را به دندان کشید...

چرا فکر میکرد این مرد از خودش هم مرموزتر و عجیب‌تر است...؟
_بدو مدیا انگار بچه‌ها رسیدن.

کارن با دیدنشان سوئیچ را از او گرفت تا چمدان‌هایشان را در صندوق عقب
جای دهد و ماشین را از پارکینگ خارج کند.

بیرون از حیاط که رسیدند با دیدن چند ماشین آماده ابروهایش بالا پریدند.
کم کم غمش از یادش رفت و جایش را به حس نفرت داد.
همه داشتند با دیدنش پیاده میشدند.

نریمان خود را به او رساند و با لبخند مهربانی گفت:
_ نیم ساعت دیگه پرواز دارم... وقت خداحافظیه.

_ آرزوی سلامتی برات دارم...
لبهای نریمان به تبسمی باز شد.
عجله داشت.

آیسو غمگین به رفتنش نگاه کرد که سوار تاکسی شد.
آهی کشید.

میدانست که نریمان با پرهام و آدمهایش فرق دارد...
انکار نمیکرد...

برای همین از نبودش به هم میریخت.
نریمان هر طور که بود...

حداقل تا جایی که میتوانست از او در برابر پرهام محافظت میکرد...
متوجه آرشاوین و پرهام شد که کنار هم به ماشین آرشاوین تکیه داده بودند.

خواست به سمتشان برود که یک لحظه با دیدن دختری که میان تیوانا و سروین ایستاده بود خشکش زد.

افرا...

او اینجا چه کار میکرد؟

غضبناک نگاهش را به آرشاوین دوخت.

او هم شانه‌ای بالا انداخت و با حرکت لب چیزی گفت.

آیسو که لبخوانی‌اش خوب بود این جمله را متوجه شد:

"پدرت".

عصبی پشت فرمان ماشینش نشست.

چطور میتواند آن دختر را در این چند روز تحمل کند؟

بوقی برای آرشیدا و مدیا زد تا سوار شوند.

با آمدن آنها آرشاوین دستش را برایش تکان داد تا نگاهش کند.

دوباره مجبور به لبخوانی شد:

"دنبال ما بیا فقط".

سرش را تکان داد و ماشین را روشن کرد.

آرشیدا که عقب نشسته بود آرام سلام کرد.

اخم آیسو غلیظتر شد.

هیچ وقت دلش نمیخواست او را آرام و ساکت ببیند.

دلش آرشیدای زلزله را میخواست.

جمع کن خودتو... این چه قیافه‌ایه؟

یعنی اگہ اینجا رو بترکونم ناراحت نمیشی؟

اونو که عادت کردم دیگه.

مدیا خندید و تایید کرد.

دقیقا پشت سر ماشین آرشاوین حرکت میکردند.

عقب نشیستی حواست به تیتو هم باشه.

وقتی به جاده رسیدند مدیا گفت:

دلم واسه يه کورس توپ لک زده.

آرشیدا چشم‌هایش را گرد کرد.

تو و شیطننت؟! بیخیال.

مگہ بہ من نمیاد؟!!

اصلا اااااا.

کجای کاری؟ اونجا همیشه با اکیمون مسابقه میداشتیم... برنده همه رو شام

مهمون میگرد.

و دوباره خندید.

آیسو: همیشه هم جیب من خالی میشد. هوم؟

دقیقا...

آرشیدا با ذوق دست‌هایش را به هم کوبید و گفت:

از شهر که خارج شدیم با داداش هماهنگ میکنم. از اون پایه‌هاست.

آیسو دیگر در طول راه حرفی نزد.
حالش دگرگون شده بود.
عصبی سرعش را بیشتر کرد...

_منم گفتم برای بعد.
آرشیدا با لب و لوجهی آویزان سر جایش برگشت و نشست.
نه آرشاوین برای کورس راضی بود نه آیسو.
به حالت قهر رویش را به سمت پنجره برگرداند.
مدیا هم ساکت نشسته بود و چیزی نمیگفت.
ماشین آرشاوین علامت داد متوقف شود.
بلافاصله پشت سر آنها پارک کرد.
نازکشی کسی را نکرده بود که آرشیدا دومی اش باشد...
بی توجه به آنها پیاده شد و کنار پرهام و آرشاوین رفت.
نمیتوانست اخم هایش را باز کند...
حتی با دیدن لبخند کج و نگاه جذاب آرشاوین...
_آو... مادمازل.

_سلام آقای ورجاوند.

_بیخیال... فرانسوی حرف بزن ببینم لهجهت چطوره.

چشمانش در یک لحظه گرد شدند و با گفتن "هَن؟!" نگاهش کرد.

آرشاوین سرش به عقب خم شد و بلند خندید.

پرهام هم گوشه‌ی لبش کش آمد و در حالی که سعی میکرد آن را نمایان نکند گفت:

_بچه نشین.

آیسو دندان‌هایش را روی هم فشرد.

_ولش کن... من به زور زبون باز میکردم ترکی حرف بزنم اونوقت پیام با تو فرانسوی حرف بزنم.

آرشاوین به خنده‌اش پایان داد و با مسخره‌بازی لب‌های او را گرفت و کشید.

طوری که داد آیسو در آمد.

آرشاوین از او فاصله گرفت و عقب ایستاد.

با چشمان ریز شده نگاهش را بین آیسو و ماشین چرخاند و گفت:

_باور کنم خودت ست نکردی؟

_باور نکن به درک.

_لباس مناسبی نپوشیدی اما.

و به جلوی لباس او اشاره کرد.

معنادار به سمت پرهام برگشت

او نیز با اخم سرش را تکان داد.

_من با مد روز و فرهنگ کشور پیش میرم.

پرهام: متأسفانه با فرهنگ نصف و نیمه پیش رفتی.

دست به سینه جلوی هر دو مرد جبهه گرفت:

_اولا این همه آدم دور و ورتون اینجوری لباس پوشیدن، ولی برای منی که حتی شغلم ایجاب میکنه شیک پوش باشم ایراددار شد؟ دوما مدل این لباسها تقریبا مطابق با این فرهنگ طراحی شده وگرنه کسی ازشون استفاده نمیکرد! افتاد؟

آرشاوین لبهایش را روی هم فشرد و سرش را به نشانه‌ی تعظیم خم کرد.

_شما درست میفرمایید. واسه من افتاد. الان افتخار میدین بریم ناهار؟

_دستم رو ببوسی میام.

دستش را جلو برد و بلند خندید.

آرشاوین چپ‌چپ نگاهش کرد و راهش را کشید و به سمت رستوران بین راهی رفت.

آیسو شانه بالا انداخت و رو به پرهام گفت:

_شمال مگه جهت نیست؟

_خب؟

_خب به جمالت! شمال کجاست داریم میریم!!

_منظور شهرهای شمال کشوره.

دهانش را برای او کج کرد و گفت:

_خودم نمیدونستم! واقعا ممنون که منو از ابهام درآوردی!

عقب گرد کرد و به رستوران رفت.

همگی دور میزی بزرگ مینشستند.

خودش هم روی یک صندلی جای گرفت.

همین که کنار آرشاوین کنار او نشست صندلی مقابلشان که خالی بود توسط
افرا پر شد.

آرشاوین اخم کرد...

خواست بلند شود و جایش را عوض کند که صدای پر ناز او روی اعصابش
خط کشید:

_آرشا عزیزم...

_این آخرین باریه که منو آرشا صدا میکنی.

همهمه‌ی جمع با صدای نسبتا بلند و بسیار خشک و خشن آرشاوین خوابید.

سردرد آیسو دوباره گریبانش را گرفت.

کف دستش را روی پیشانی‌اش چسباند و با چهره‌ای در هم چشم بست...

دختر بچه با حالت بامزه و شیرینی سرش را به سمتی خم کرد و به او خیره
شد.

موهای ابریشمی خرمایی رنگش به یک طرف ریخته شدند.
انگشتان خود را در هم تنیده و مسکوت نگاهش میکرد.
هفت سال بیشتر نداشت...

آیهان هاتچاکلتی به دست او داد و کنار پسر جوان دیگر پشت میز نشست.
آرام گفت:

_خب؟

پسر آرنج دستانش را روی میز تکیه‌گاه قرار داد و کمی به جلو متمایل شد.
با لحنی پر از آرامش گفت:

_زیباست آیهان. طوری که قادر به چشم برداشتن ازش نیستم.
آیهان لبخند کوتاهی زد و سرش را تکان داد.

پسر ادامه داد:

_کار خوبی کردی آوردی ببینمش. برای اینکه خاله مانیا اذیت نشه نمیتونستم
به دیدنشون برم.

آیهان چهره در هم کشید.

_مادر آوردتش به عمارت...

_خبر دارم.

_خوبه...

_اسمش آیسو بود، نه؟ خوب یادمه سعی میکردیم اسمی براش پیدا کنیم که هم
به اسم تو بخوره و هم به چهره‌ی معصوم و دلنشین خودش.

_درسته... آیسو جهان آرا. دختر مانیا جهان آرا.

پسر لبخند کمرنگی به قیافه‌ی متعجب و معذب دخترک زد.

_منو میشناسی؟

_آره.

_اوه... واقعا؟ من کی ام؟

_آر... شا... آرشا چی چی...!

آیهان و آرشاوین هر دو همزمان خندیدند.

آیسو فنجانش را پایین آورد و لبش را به داخل دهانش فرو برد.

آرشاوین با مهر گفت:

_آرشاوین... اما اگه به یاد سپردن اسم من برات سخته میتونی همون آرشا

صدام کنی. خوبه؟

نگاه آیسو ستاره باران شد.

تند تند سرش را تکان داد.

_خیلی خوشگله.

_چی؟

_آرشا!

افرا: فقط میخوام بهت بگم اگه نشستن کنار یه بی‌سر و پا آزارت میده

میتونی جاتو با من عوض کنی.

سر آیسو بالا آمد...

به افرا خیره شد...

با سردی...

با صبر...

با تنفر...

_بهتر نیست قبل از اینکه حرفی از دهن آدم بیرون میاد روش فکر کرد؟

ابروهایش بالا پریدند...

سرش را چرخاند و به سمت دیگر میز نگاه کرد...

پرهام دست به سینه و با حالتی جدی و بی روح به افرا خیره بود.

آیسو با فشار نفسش را بیرون داد.

پرهام...

از او دفاع کرده بود؟

افرا: شما کی باشین؟

انگار این سوال همه ی جمع بود...

آیسو پوزخند زد.

_درگیرش نباش، مناسب تو نیست.

آرشاوین هنوز سر پا مانده بود که با این حرف او به سمت او برگشت.
البته نه فقط او بلکه همه...

چشمان وزغ مانند افرا گرد شدند و جیغ گوشخراشی کشید:
_چی میگی آشغال؟

سورن نگاه وحشتناکی به او کرد تا ساکت شود.
اما از رو نمیرفت.

پوزخند آیسو عمیق تر شد.
نمیخواست کوتاه بیاید.

ولی آرشاوین مجال حرف زدن به او را نداد:

_افرا، من از تو نخواستم بهم محبت کنی و جاتو بدی به من. ترجیح میدم کنار
کسی بشینم که ارزشش بیشتر از چیزیه که با القاب برازنده‌ی خودت پایین
بیاد.

تیوان با تشر گفت:

_آرشاوین...

آیسو بی توجه به دیگران لم داد و با همان پوزخند منتظر واکنش او ماند.
اعتراف میکرد که این سخنان آرشاوین لذت بخش تر از هر بردی بود...
صندلی آرشاوین را عقب کشید و او نیز نشست.

افرا مبهوت و ناباور مانده بود...

_تو... چی... گفتی؟

آیسو: گوشتاتو تمیز کن افرا. یه حسی بهم میگه شنواییت مشکل داره.
افرا فریاد زد:

_ مواظب حرف زدنت باش... دختر آرشام جهان آرا جلوت نشسته.

آیسو بی تفاوت و خونسرد رو کرد به آرشاوین و در حالی که موهایش را زیر شال میفرستاد با تمسخر گفت:

_ میدونی چیه؟ یهویی یاد فیلم Paramparça افتادم... اونجا که Hazal به هر کی میرسه هر غلطی بخواد میکنه بعد میگه من دختر Jahan هستم ببین کی جلوت ایستاده!

آرشاوین با تمسخر لبخند زد.

آرشیدا سرش را به زیر انداخت و جلوی صورتش را گرفت تا خنده اش دیده نشود.

دیگر صدایی از کسی در نمی آمد...

به جز نفس های تند و عصبی افرا...

که جو را تحمل نکرد و بعد از بلند شدن از رستوران بیرون زد.

تیوان با خشم فرو خورده ای گفت:

_ خودت جواب آرشام خان رو میدی آرشاوین.

_ خودم میدم.

آیسو چنان محکم و قاطع این جمله را گفت که تیوان سکوت کرد.

سعی کرد با نگاه کردن به چشمان نافذ و منجمد او منظورش را بفهماند.

اما آیسو سرسخت و صریح بود...

در سکوت غذایی سفارش دادند و خوردند.

بعد از آن هم آیسو خیلی شیک و مجلسی زودتر از بقیه بلند شد و بیرون رفت.
با نقاب سخت و بدون نرمشی که به صورت داشت داخل ماشین نشست و
گوشی اش را برداشت.

میخواست تا آمدن بقیه خود را سرگرم کند...
ولی...

_خودت رو کنترل کن آیسو، داری همه چیزو به هم میریزی.
از حرکت ایستاد.

چشمانش را ریز کرد و با مکث سر بلند کرد.
سردتر...

بی احساس تر...

و سرکوبگرانه تر...

سرش را کج کرد و پر تمسخر گفت:

_تیوان، تو طرف کی هستی؟

مدیا و آرشیدا به ماشین نزدیک میشدند...

تیوان پا عوض کرد.

_باید بعدا باهات صحبت کنم آیسو. قبل از اینکه دردرس درست بشه.

این را گفت و دور شد.

کم کم سر و کله‌ی همه پیدا شد و وقتی هر کسی سر جایش نشست و دوباره حرکت کردند.

مدیا شیشه را پایین داده بود و با لذت به اطراف نگاه میکرد.

ولی آرشیدا مدام زیر لبی غر میزد.

پاییزو چه به شمال اومدن...

در ماشین را بست و بهت زده به خانه‌ی روبه‌رویش نگاه کرد.

غیر قابل باور بود...

اینجا دیگر چه جهنمی بود؟

ساختمانی میان جنگلی تاریک و پر دار و درخت با نمای چوبی و بدون حیاط.

به گفته‌ی آرشیدا داخل خانه را قبلا تمیز کرده بودند.

حس بسیار بدی داشت.

خانه‌ای که از ظاهرش معلوم بود سالیان سال است که متروکه بوده و کسی در

آن زندگی نکرده است.

بدتر از همه خانه وسط جنگل ساخته شده بود که البته تا دریا فاصله‌ی چندان

زیادی نداشت.

چرا او پایش را در هر خانه‌ای می‌گذاشت آنجا قدیمی و متروکه بود...؟!!

برگشت و رو به سورن غرید:

_جای بهتر از این پیدا نکردین؟

سورن دست هایش را به نشانه‌ی تسلیم شدن بالا برد و گفت:

_کار من نبوده باور کن. میدونستم حاضر نمیشی پاتو توی ویلای خانوادگی مون بذاری برای همین گفتم به یکی از دوستانم که یه جای دیگه رو اجاره کنه. نمیدونستم تا این حد بی عرضه‌ست! پوفی کشید و به او پشت کرد.

سروین که برق چشمانش معلوم بود دست هایش را به هم کوبید.

_من عاشق چیزای ترسناکم.

آیسو پوزخندی زد و زیر لب طوری که کسی نشنود گفت:

_مواظب باش چیزای ترسناک عاشق تو نشن...

تیتو را در آغوش کشید و چمدانش را برداشت و به سمت خانه روانه شد.

زمین باران خورده و مرطوب بود.

بقیه هم با هممه و هیجان پشت سرش می آمدند.

جلوی در که ایستاد دستش را روی دستگیره گذاشت.

اما تازه یادش افتاد که کلید لازم است.

تا آمد لب باز کند و چیزی بگوید در آهسته و خود به خود غیژ غیژکنان باز شد.

توان که نزدیکش بود با تعجب نگاهش کرد و گفت:

_کلیدا که دست سورنن. تو چطوری بازش کردی؟

_من... من... کاری نکردم. خودش باز شد.

تعجب کرد...

ولی چیزی نگفت و فقط سرش را تکان داد.

آیسو کنار کشید تا همه داخل بروند و خودش آخرین نفر باشد.

هنوز هم حس خوبی به این سفر نداشت.

اطراف را نگاه کرد.

مقابلش چند تخته چوب پوسیده و مرطوب دیده میشد.

به علاوهی شیر آب و حوضی کوچک کنار تخته‌ها و بیل و کلنگ و...

نفرینی برای دوست مریض سورن فرستاد و به سنگ روبه‌رویش لگد زد.

حالا که فکر میکرد به این نتیجه میرسید که چه اشتباهی کرده و به سفر آمده است.

با حس حضور کسی کنارش برگشت و چشم در چشم پرهام شد.

پیراهن یقه اسکی سفیدی با شلوار لی پوشیده و کاپشن مشکی‌اش را روی دستش انداخته بود.

خشک گفت:

_مشکلی پیش اومده؟

آیسو لبش را به دندان گرفت و با حرکت سر "نه" گفت.

دست پرهام روی شانه‌اش قرار گرفت.

سرش را پایین انداخت.

_چرا رفتارت تغییر کرده؟

خودش هم این تغییر را فهمیده بود.

با دیدن او حالش یک جوری میشد...

پرهام پا عوض کرد و گفت:

_خب... انگار اون بوسه کار خودش رو کرد.

آیسو مبهوت و سرخ شده سرش را بالا آورد و با حرص مشتی به سینه‌ی او زد.

پرهام با این حرکت حتی یک میلی‌متر هم تکان نخورد.

خونسرد کایشنش را روی دوشش جا به جا کرد.

_!... خجالت‌م بلد بودی؟ عجب!

_پرهام اذیت نکن.

_اذیت؟

_داری از اتفاق صبح سوءاستفاده میکنی.

_خب، من هر کاری دلم بخواد میکنم.

فشاری به پشت او وارد کرد تا داخل خانه شوند.

آیسو دلخور خواست از او فاصله بگیرد که پرهام مانعش شد.

_بدم میاد یکی به خودم و حرفم پشت کنه. برو تو.

گرفته و مغموم قدم در خانه گذاشت.

چرا تحمل میکرد...؟

با دیدن نمای داخلی ساختمان کسالت بار نفس عمیقی کشید.

اینجا هم از چوب استفاده شده بود.

سالنی نسبتاً کوچک و با آشپزخانه‌ای جمع و جور.

چند پله به طبقه‌ی بالا میخورد.

به دنبال صدای بقیه به آنجا رفت.

بحث سر اتاق‌ها بود...

آرشاوین به دیوار تکیه داده و بیخیال سرگرم گوشی‌اش شده بود.

از حالت او خنده‌اش گرفت.

یاد نریمان افتاد.

دلش گرفت...

چه زود دلتنگش شده بود...

تیوان متفکر گفت:

_من و سورن تو یه اتاق. تیوانا و گیسو و چکامه خانوم با راتین و تانسو یه

اتاق. سروین کو؟ بیا جلوتر... تو با دوقلوها باش.

بارشین: تیوان اتاق کمه بذار منم با شما باشم.

_اوکی... کیا موندن؟ آها... راشین و آرشیدا و مدیا خانوم با افرآ...

قیافه‌ی آرشیدا جمع شد و غضبناک به او نگاه کرد.

_نمیشه جای منو عوض کنی؟

افرا چپ چپ به او زل زد.

توجه تیوان به سه نفر باقی مانده جلب شد.

کلافه گفت:

_همین الانشم جور در نمیایم.

پرهام و آرشاوین خونسردانه به هم نگاه کردند.

پرهام دست به جیب به اتاق آخری اشاره کرد و گفت:

_همین ترتیب خوبه... آیسو با ما میفته. کافیه.

آرشاوین هم جلو آمد و با گرفتن چمدان از دست آیسویی که خشکش زده بود به آن اتاق رفت.

بارشین پوزخند صداداری زد.

دخترک مات و مبهوت مانده بود...

با آرشاوین...

و پرهام؟

همه متعجب و معنادار هر سهی آنها را نگاه میکردند.

با اعتراض گفت:

_یعنی چی؟ من قبول ندارم... جمع کنین این مسخره بازی رو.

تیوان: خب جاتو با بچه ها عوض کن.

و انگشت اشاره اش را به سمت راتین و تانسو که گوشه ای ایستاده بودند گرفت.

داد مادر هایشان در آمد.

از آنطرف هم آرشاوین با حالت تخیلی از داخل اتاق گفت:

_هی... گفته باشم من اینجا نمیتونم بچه نگه دارما!

آیسو بی توجه به نیش باز آرشیدا و قیافه ی گرفته ی مدیا که زیر چشمی پر هام را میپایید گفت:

_من میرم هتل.

قبل از اینکه حرکتی بکند بازویش گرفتار دستی قوی شد.

_چیکار داری میکنی؟ ولم کن.

پر هام چنان بازویش را فشار داد که کم مانده بود صدای جیغش در بیاید. زیر لب آرام گفت:

_تو غلط میکنی... نذار اون روی منو همه ببیننا.

آیسو درمانده سعی کرد از او جدا شود ولی نتوانست...

زوری در برابر او نداشت...

بالاخره با نارضایتی گفت:

_لعنت بهت... باشه جایی نمیرم، فقط ولم کن دردم گرفت.

پرهام وقتی مطمئن شد که او قصد رفتن ندارد رهايش کرد.
آيسو تيتو را به خود فشرد و با خشم و قدم‌های بلند به اتاق رفت.
از همین الان از این سفر متنفر و زده شده بود.

قطرات باران به شیشه می‌کوبیدند.
زیر پنجره نشسته و سرش را به دیوار تکیه داد بود.
آلبومی باز در دستانش وجود داشت...
اما چشمانش به جای آن به نقطه‌ای نامعلوم نگاه می‌کردند.
نور کم اتاق و هوای بارانی باعث شده بود دلش بگیرد و گوشه‌ای برای خلوت
با خود انتخاب کند.
موهایش را از جلوی صورتش کنار زد.
سرش را پایین آورد و به بزرگ‌ترین عکسی که در صفحه‌ی اول آلبوم قرار
داشت خیره شد.
بغضش دوباره سراغش آمد.
خم شد و با بی‌قراری بوسه‌ای روی عکس زد.
دلش برای این چشمان عسلی...

این موهای طلایی...
و این لبخند زیبا تنگ شده بود...
دلش آیهانش را میخواست...
مدت ها میشد بخش کوچکی از حافظه اش برگشته بود...
بخشی ناچیز اما سر تا سر خاطره و درد...
که برخی لحظات خوبش با برادرش را نشان میداد...
آرزو میکرد ای کاش اینها را هم به یاد نمی آورد...
بلند شد و جلوی پنجره ی چوبی کوچک ایستاد.
دستی روی شیشه ی آن کشید و بیرون را نگاه کرد.
هوا در حال تاریک شدن بود.
آرشاوین و پرهام برای قدم زدن بیرون رفته بودند.
چه زود هم با یکدیگر مچ شدند.
بقیه ی پسر ها هم برای تهیه ی مواد غذایی از خانه خارج شده بودند.
برگشت و به سراغ چمدانش رفت.
چتر خود را بیرون کشید.
و دوربینش را به دست گرفت.
از اتاق بیرون زد.
در حالی که به پله ها نزدیک میشد تا پایین برود صدای جمع دخترانه از طبقه ی اول را شنید.

اول خواست توجهی نکند.

اما با شنیدن نام خودش از زبان آنها آهسته‌تر و آرام‌تر حرکت کرد.

صدای همه‌شان را تشخیص میداد.

سپیناز: اون پسره کیه همراه آیسو اومده؟ چیزی بینشون هست؟
راشین با ذوق گفت:

_من از زیر زبون سویل و آرشی کشیدم بیرون.

پوزخندی زد و بالای پله‌ها ایستاد.

فهمید که مدیا و آرشیدا بین آنها نیستند...

خواهرهای ناتنی‌اش را هم نمیدید...

سپیناز: خب کیه؟ نکنه نامزدی چیزی داره ما خبر نداریم؟

راشین: نبابا... نامزد کجا بود... طرف یه جورایی بادیگارد آیسو محسوب میشه. معلومه آدم جدی و با نفوذیه.

سپیناز خندید.

_خدا بده شانس... از حق نگذریم جذابه‌ها.

تیوانا تشر زد:

_این بحثو تمومش کنین... کافیه...

با قرار گرفتن دستی از پشت روی شانه‌اش عقب را نگاه کرد.
مدیا بود.

انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی "هیس" روی لب‌هایش گذاشت.
افرا: از کجا مطمئنن آیسو و همین پسره پرهام با هم نیستن؟
از خشم به نرده چنگ زد و آن را فشار داد.
چشمان مدیا گرد شد و به سمت او برگشت.
چکامه: عزیزم میشه اینطوری درباره‌ی آیسو فکر نکنی؟
افرا با بدذاتی "هه"ی بلندی گفت و ادامه داد:

_مگه مدل نیست؟ تا جایی که من میدونم اینجور آدم‌ها هر هفته بغل یه مرد
میخوان.

مدیا که کم‌کم به خود آمده بود عصبی به پیشانی‌اش دست کشید و قبل از اینکه
به طبقه‌ی پایین روانه شود آیسو جلوییش را گرفت.
خودش هم به سختی خود را کنترل میکرد...
چه برسد به مدیا...

صدای خنده‌ی پر تمسخر راشین آزارش میداد.
گیسو با ناراحتی میانشان آمد:

_بس کنین ببینم... هی ما هیچی نمیگیم هر چی دلتون خواست میگین. چرا به
بیچاره افترا میزنین؟

همان لحظه در خانه باز و بسته شد و کمی بعد صدای سلام و خوش و بش
مردها هم به گوش رسید.

از آنجایی که هنگام ورود به خانه بالای راهپله معلوم بود تیوان با دیدن آیسو و مدیا خواست حرفی بزند که آیسو دوباره انگشتش را روی لبش چسباند تا سکوت کند.

تیوان اخم بامزه‌ای کرد و نامحسوس با حرکت سر پرسید:
"چرا؟"

ولی آیسو باز هم همان کار را تکرار کرد...
در بینشان پرهام و آرشاوین را نمیدید...
از این بابت خرسند بود...

راشین هنوز هم داشت میخندید.

برادرش کیسه‌های خرید را روی زمین گذاشت و کش و قوسی به بدنش داد.
_هر هر هر... قضیه چیه؟

افرا با مسخره‌بازی به جای او جواب داد:

_داریم درباره‌ی شغل شریف آیسو حرف میزنیم.

راشین باز هم کرکر خنده را سر داد.

سوتی زد و در ادامه‌ی حرف او گفت:

_یه چیزایی کشف کردیم بچه‌ها.

چکامه نالید:

_دختر!!!!...

راشین: اِ چیه؟ بذار بگم دیگه...

به طرف پسر ها که داشتند با خستگی کنار آنها روی مبل مینشستند رو کرد و با آب و تاب گفت:

_این پسر ه هستا... پر هام...

سورن پا روی پا انداخت.

_خب؟

_ظاهرا یه چیزی بین اون و آیسو هست.

مدیا با التماس و خشم آیسو را نگاه کرد تا اجازه دهد پایین برود...

اما او باز هم صبر و سکوت کرد...

توان اخم هایش را به شدت در هم کشید و از آنجایی که میدانست آیسو هم اینها را میشنود غرید:

_درست حرف بزن.

سپیناز: تیوان چیکارش داری آخه؟

تیوانا کتاب سروین را با حرص روی میز کوبید و گفت:

_بخدا یه کلمه دیگه حرف بزنین یا میشم میرم آیسو رو میارم پایین رسوایی به بار میاد. از من گفتن بود.

الان وقتش بود...

به اتاق برگشت و پاکت عکس ها را برداشت.

بیرون آمد.

یقه ی لباس مدیا را صاف کرد.

لبخندی معنادار به لب نشاند و دوربین را به دست او داد.

از پله ها را پایین رفت.

به عمد چند سرفه‌ی مصلحتی کرد.

با صدای پایش همه شوکه به سمتش برگشتند.

وقتی به زمین رسید دستکش‌هایش را درآورد و با همان لبخند رو به تیوانای خشک شده گفت:

_نیازی نیست، خودم با پای خودم اومدم عزیزم.

چکامه دخترش را که بغلش خوابیده بود را به سورن داد و سریع بلند شد.

چروک لباس‌هایش را صاف کرد و من من کنان گفت:

_ا... بالاخره از اون اتاق دل کندی...

لبخندش تبدیل به پوزخند شد.

چقدر راحت بحث را تغییر میدادند.

همانجا سر جایش ایستاد و چسب پاکت را کند و آن را باز کرد.

در حالی که داشت عکس‌های داخلش را نگاه میکرد گفت:

_شنیدم داشتین درباره‌ی شغل شریف من حرف میزدین.

قیافه‌ی دخترهای جمع شبیه علامت سوال شد.

تیوانا لبش را گزید و به این فکر کرد که آیسو چه حرف‌هایی را شنیده است...

سورن سر تانسو را در آغوشش جا به جا کرد و گفت:

_از چی حرف میزنی دختر عمه؟

با دیدن تمامی عکس‌هایی که میخواست در پاکت را سرهمی بست و سرش را بلند کرد.

_اینکه امثال من هرزن و اینکه...

با حالت متفکری چانه‌اش را مالید و ادامه داد:

_...من هر هفته بغل یه مرد میخوابم...

مردهای جمع نگاه وحشتناک و عصبی بینشان رد و بدل شد.

توان به آرامی بلند شد و ایستاد.

_گویا بعضیا علاقه‌ی زیادی هم به این بحث شیرین داشتند.

تانسو که در آن گیر و دار از جا به جا شدن محل خوابش ناراضی بود شروع به گریه کرد.

سورن نچی کرد و او را به چکامه برگرداند تا آرامش کند.

سر و کله‌ی آرشیدا خواب‌آلود هم از طبقه‌ی بالا پیدا شد.

آیسو ساعتش را چک کرد.

خیالش راحت بود که از عکس‌هایی که داخل پاکت وجود داشت چند کپی دارد...

_میدونین فرق من با بعضیا چیه؟

آرام و محکم چند قدم جلو آمد و دقیقا روبه‌روی افرا ایستاد.

خم شد و در گوش او نجوا کرد:

_اینکه کسی هرزگی منی رو که خیلیا فکر میکنن بدم رو ندیده اما...
پاکت را جلوییشان روی میز گذاشت.

افرا با تردید و کنجکاوی آمیخته به ترس آن را برداشت.

_ولی من هرزگی اون آدمی که همه فکر میکنن پاکه رو دیدم...
صاف شد و به خودش اشاره کرد.

لبخند ژکوندی به مدیا که سردرگم بالای پله‌ها ایستاده بود زد و سریع از خانه خارج شد.

هوای خنک و پاییزی کمی از حرارت درونش را می‌کاست.
این نیز سیاست او بود...

زود عصبانی شدن شاید همه چیز را خراب کند...

اما خونسردی و صبر میترانست نتیجه‌ی بهتری داشته باشد...
موهایش را نپوشانده بود.

چه دلیلی داشت جایی که کسی جز خودشان نیست به فرهنگ اهمیت دهد.
چترش را باز کرد.

کمی از خانه فاصله گرفت و میان درختان سر به فلک کشیده‌ی جنگل که
انگار آمدن پاییز را نادیده گرفته و علاقه‌ای به ریختن برگ‌هایشان نداشتند
شروع به قدم زدن کرد.

انگار نه انگار که پاییز است و هوا باید سردتر از اینها باشد.
سعی میکرد زیاد دور نشود.

با اینکه به راحتی راه آمده را حفظ میشد اما باز هم نمیخواست گم شود.

گوشی اش را هم برنداشته بود.
ایستاد و دستش را زیر باران گرفت و به قطرات آبی که به آن برخورد
میکردند خیره شد.
عاشق باران بود...
قدم زدن زیر آن...
یکه و تنها...
در سکوت...
به دور هیاهو...
و در آرامش...
از گوشه‌ی چشم متوجه دوفری که به سمت خانه میرفتند شد.
پرهام...
و ارشاوین...
چهره در هم کشید.
درباره‌ی آیهان سوالاتی در ذهنش داشت.
مطمئن بود که پرهام جوابشان را میداند.
اما به شنیدنشان اطمینان خاطر نداشت.
هنوز قدم اول را به سمت خانه برنداشته بود که با ریختن حجم زیادی مایع
روی چترش دوباره متوقف شد...
زیر یک درخت ایستاده بود...

به خیال اینکه شاید پرنده‌ای روی شاخه‌ی آن نشسته باشد و با پرواز ناگهانی‌اش باعث ریختن قطرات آب شاخه شود سرش را بلند کرد اما... چتر از دستش رها شد...

جلوی دهانش را گرفت و با وحشت به بالای سرش نگاه کرد... آرام آرام عقب رفت...

دیگر بارش باران را حس نمی‌کرد...

دیگر از این هوا لذت نمی‌برد...

فقط میخ صحنه‌ی بالای سرش شده بود...

به درختی که آن حجم سنگین مایعی که فکر میکرد آب است و حالا زیر رعد و برقی که میزد متوجه جسم سیاه آویزان به شاخه و مایع سرخ و لزجی که از آن سرازیر شده بود میشد...

خون...؟

چشمانش برای چند ثانیه روی چتر افتاد...

چتری که سفیدی رنگ آن را خونابه پوشانده بود...

لحظه‌ای حس کرد چیزی بالای آن جسم سیاه حرکت کرد...

مانند یک سایه بود که به دور تنه‌ی درخت میچرخید و پایین می‌آمد... ترسیده به زمین افتاد...

سرش محکم به سنگی برخورد کرد...
احساس گیجی هم داشت...
باز هم سعی میکرد خود را عقب بکشد...
منتظر بود ببیند آن چه بود که از درخت پایین آمد...
ناگهان با دیدن چیزی که از پشت درخت نمایان شد با تمام توان جیغ زد...
از شدت ترس و وحشت نیرویش رو به تحلیل میرفت...
نفس کم آورده بود...
دست ها و پاهایش از حرکت ایستادند...
راه فراری وجود نداشت...
چشمانش درست نمیدیدند...
ولی باز هم به آن موجودی که کم کم داشت به او نزدیک میشد نگاه میکرد...
پلک هایش روی هم افتادند...
دستی روی بازویش احساس کرد...
از حال رفت...

در حالت نیمه هوشیار بود...

احساس سنگینی و درد شدیدی در سرش داشت...
سردش شده بود...
نمیتوانست تکان بخورد...
پلک‌هایش باز نمیشدند...
چیزی راه گلویش را گرفته بود و اجازه‌ی نفس کشیدن را به او نمیداد...
از حرکت دادن اعضای بدنش عاجز بود...
چانه و لب‌هایش میلرزیدند...
سعی‌اش را کرد...
_ آیسو؟ آیسو؟ صدامو می‌شنوی؟
چند ضربه‌ی آرام روی گونه‌اش حس کرد.
بالاخره توانست...
چشمانش باز شدند.
دیگر سردی نبود...
احساس کمرختی میکرد.
روی تخت بلند شد و نشست.
با گیجی و بی‌حالی به اطراف نگاه کرد.
_ آسو؟
چرخید.
مقابلش آرشاوین با چهره‌ای خسته، پریشان و نگران رویش خم شده بود.

موهایش آشفته و به هم ریخته بودند.

با سوزشی که در دستش حس میکرد نگاهش کرد.

سر در نمی آورد...

سِرْم...؟

برای چه...؟

یک مرتبه صداهایی در مغزش پیچید...

قطرات شدید باران که مثل شلاق به سر و صورتش میخوردند...

روی زمین خیس و گلی خود را عقب میکشید...

رعد و برقی که میزد و باعث میشد کمی از تاریکی روبهرویش برای چند

لحظه محو شود و صحنه‌ای دلخراش را ببیند...

به ملافه‌ی روی تخت چنگ زد و جلوی دهانش را گرفت تا مبادا حالش به هم

بخورد...

نور خورشید از پنجره به داخل میتابید.

باورش نمیشد...

صبح شده بود؟

آرشاوین با پشت دست پیشانی او را لمس کرد تا تبش را کنترل کند.

آیسو نالید:

_مرده بود... مطمئنم... اون کشته بودش...

آرشاوین با خستگی و تعجب گفت:

_چی؟؟؟

آیسو عصبی سوزن سرم را از دستش کند.

چهره اش جمع شد.

_ااا داری چیکار میکنی؟

_من... من... دیدمش.

_چی داری میگی آیسو؟ حالت خوب نیست.

از جعبه دستمال کاغذی بیرون کشید و روی جای سوزن سرم فشار داد.

قبل از اینکه بتواند بلند شود آرشاوین مانعش شد و با تحکم گفت:

_سر جات بمون. این چه کاری بود کردی؟

آیسو بدون توجه به حرفش با حالت زاری دست او را گرفت و گفت:

_منو ببر... منو از اینجا ببر... منو برم گردون...

_تو چته دختر؟ آروم باش ببینم.

آرام نمیگرفت...

آن صحنه ها در خاطرش جولان میدادند...

_لطفاااا... آرشاوین اگه ذره ای واست مهم منو برگردون تهران...

آرشاوین عصبی شد.

از او فاصله گرفت و دستی به پیشانی اش کشید.

حتی نمیدانست چه اتفاقی افتاده است...

صدایش را روی سرش انداخت:

_پرهااااام... پرهااااام...

طولی نکشید که در اتاق باز شد و پرهام مثل همیشه با قیافه‌ای در هم داخل آمد.

در را بست.

همانجا دست به سینه به دیوار تکیه داد و نگاهشان کرد.

سرد و عاری از هر حسی...

_کی به هوش او مد؟

_همین الان. داره چرت و پرت می‌گه من زبونشو نمی‌فهمم.

آیسو روی تخت جمع شد و زانوهایش را بغل کرد.

جیغی کشید و موهایش را کشید.

دیوانه‌وار خودش را تکان میداد.

هنوز آن لباس‌های قبلی‌اش تنش بود...

فریاد زد:

_منو برگردونین. دیگه نمی‌خوام اینجا بمونم.

پرهام اخم غلیظی کرد و گفت:

_صداتو بیار پایین ببینم... اینجا چه خبره؟

_هر جا میرم دست از سرم بر میدارن... هر دفعه یه جوری جلوی چشمم

سبز میشن... می‌خوام برگردم خونه...

پرهام: آرشاوین تو برو بیرون.

آرشاوین برای آخرین بار نگاهی به آیسو انداخت و بعد از تکان دادن سر با قدم‌های کوتاه از اتاق خارج شد.
با رفتن او پرهام بالای سرش ایستاد.

_چه مرگته باز؟

با تنفры عمیق سرش را بالا آورد و به مرد روبه‌رویش چشم دوخت.

چرا دردش را نمیفهمید؟

چرا درکش نمی‌کرد؟

این رفتارهای بد و بی‌رحمانه حقش نبود.

_تو هم برو بیرون...

_گفتم چه مرگته؟

_مگه نمیدونی؟

_چی رو بدونم؟ هوم؟ اینکه دیشب میخواستی خودتو از بالای شاخه‌ی درخت پرت کنی پایین لباست گیر کرد به همون شاخه نیفتادی بمیری؟ توی نفهم با چه هدفی میخواستی خودکشی کنی دختره‌ی احمق؟ ذره‌ای برام اهمیت نداشتی فقط بخاطر اون پسره آرشاوین نجاتت دادم.

پرهام فاصله‌شان را پر کرد و یقه‌ی لباس او را مشت کرد.

از بین دندان‌های روی هم قفل شده‌اش غرید:

_تا وقتی من اجازه ندم حتی حق مردن هم نداری!

آیسو شوکه و ناباور پلک زد...

چشمانش لحظه به لحظه گردتر میشدند...

خودکشی...؟

او چه میگفت...؟

این مسخره بازی ها چه معنی داشتند...؟

آخرین چیزی که یادش می آمد...

این بود که روی زمین افتاده و سرش به سنگی برخورد کرده و چشمانش بسته شده بودند...

سرش را به شدت تکان داد و با بهت گفت:

_نه... نه... این حقیقت نداره...

پرهام پوزخندی زد و با نگاه بدی سر تا پایش را برانداز کرد.

به سمت در رفت تا بیرون برود.

_نرو... پرهام نرو... من هیچی یادم نمیاد... نباید منو تو این حالت رها کنی
بری... نباید...

جلوی در ایستاد.

پرهام با مکث برگشت و با سوءضن و چشمان ریز شده گفت:

_چی گفتی؟

_من... از حرفای تو سر در نمیارم... بهم بگو درباره ی چی حرف میزنی...

با کلافگی و عصبانیت نفسش را بیرون داد.

چهره‌ی سردرگم و گیج آیسو باعث میشد شکی در دلش بیفتد.

_پاشو.

_چی؟

_پاشو و دنبالم بیا.

آیسو به ناچار بلند شد.

سرش کمی گیج میرفت.

از روی موهایش پشت سر خود را لمس کرد و متوجه برآمدگی آن شد.

درش گرفته بود.

با قدم‌های کوتاه و آهسته همراه پرهام از اتاق بیرون رفت.

از پله‌ها سرازیر شدند و بعد از عبور از سالن خلوت و ساکت خانه خارج شدند.

چرا کسی را نمیدید؟

درختان زیاد اجازه‌ی رسیدن نور خورشید به این قسمت‌ها را نمیدادند.

هوا بسیار مه‌آلود بود.

هنوز می‌ترسید...

به پیراهن پرهام چنگ زد و با برگشتن سر او به سمتش گفت:

_میخواهی التماس کن منو برگردونی خونه؟ دیگه تا این حد هم نمیتونی بی تفاوت باشی پرهام...

پرهام دست او را گرفت و دنبال خود کشید.

چشمان دخترک گرد شدند.

به همان جایی میرفتند که شب بدترین صحنه‌ی عمرش را دیده بود...

جیغ کشید و سعی کرد توقف کند ولی موفق نمیشد.

_نه، نه، نه... من نمیام اونجا... پرهاااام وایستا... ولم کن من نمیام... پرهام...

پرهاااام... عوضی عذابم ندههه...

پرهام بی‌توجه به تقلاهایش دقیقاً جلوی یک درخت بلند و تنومند ایستاد و او را روی زمین پرت کرد.

آیسو با وحشت چشمانش را بست و سرش را روی خاک نمود گذاشت...

مثل بید میلرزید...

و همین باعث شک پرهام میشد.

_سرتو بیار بالا.

..._

_با توام.

..._

سرش فریاد کشید:

_سرتو بالا نگهدار جلوتو نگاه کن.

دست‌های آیسو خاک را مشت کردند...

پلکش میپیرید...

حس اسیری را داشت که هر روز توسط مامور عذابش شکنجه میشد...
ببین از شاهی و بزرگی به کجا رسیده بود...
_نه... نمیتونم...

موهایش از پشت کشیده شدند.

سرش بالا آمد.

با حالت گریه نالید.

صدای پرهام کنار گوشش بلند شد:

_جلوتو نگاه کن. اینجا همون جاییه که دیشب قرار بود مرده‌ی تو رو روی
دوشم بندازم ببرم تحویل خانواده‌ت بدم که شانس آوردی و زنده موندی. نگاه
کن ببینم چی میخوایی بگی.

به سختی چشمانش را باز کرد.

روبه‌رویش همان درخت قرار داشت.

درختی که شب گذشته با دیدن یک جنازه‌ی خونین روی شاخه‌اش خاطراتی
گنگ و نامفهوم در ذهنش تداعی شده بودند و حالا در کمال ناباوری‌اش این
درخت سالم و بی‌هیچ چیز عجیب و مشکوکی مقابل چشمانش قرار داشت.

با دست لرزان تنه‌اش را لمس کرد.

بالا را نگاه کرد.

نور از میان شاخه‌های پر از برگ نیمه سبز چشمش را میزد.

اطراف را هم از نظر گذراند.

اینجا همانجا بود..؟

_م...طمئن...م...

_بلندتر حرف بزن.

به سمت او چرخید.

دستش را دراز کرد تا پرهام آن را بگیرد.

خود را بالا کشید و ایستاد.

لباس‌های کثیفش را تکاند و چهره‌اش جمع شد.

حالش از این وضعیت به هم میخورد.

رو به پرهام کرد و با پریشانی و اعصابی داغان همه چیز را تعریف کرد.

از زمان آمدنش به بیرون از خانه تا زمانی که دیگر جز تاریکی چیزی ندید.

پرهام دست به جیب در سکوت گوش می‌کرد.

با پایان حرف‌های او، با کمی تأمل سرجایش جا به جا شد و روبه‌روی درخت قرار گرفت.

بدون نگاه کردن به پشت سرش چند قدم عقب رفت.

پایش به طور ناگهانی درون چاله‌ای افتاد اما تعادل خود را حفظ کرد.

باز هم ادامه داد و عقب‌تر رفت تا اینکه با حس برخورد سنگی به کفشش ایستاد.

اینبار برگشت.

سنگ چندان کوچکی هم نبود...

راه آمده را در حالی که زمین را با دقت نگاه میکرد طی کرد.

آثار کشیدگی معلوم بود...

روی زانو نشسته.

خم شد و روی خاک دست کشید.

حس کرد آیسو کنارش مستقیم روی زمین نشست.

سرش را بالا آورد و به او خیره شد.

آیسو با درماندگی که در سوسوی چشمانش آشکار بود بی اختیار بغض کرد...

اولین بار بود که تا این حد عاجز و سردرگم میشد...

نمیدانست چطور حرفایش را ثابت کند...

معلوم بود که هیچ کس باور نمیکرد...

موهایش را پشت گوشش برد و با صدای مرتعشی گفت:

_تو همیشه حرفامو باور میکنی... مگه نه؟

پرهام چند لحظه محو صورت او شد.

مگر میشد این چهره‌ی بهشتی را بی غرور و سردی دید و واکنشی نشان نداد...

_من... من هیچ وقت نتونستم بهت دروغ بگم...

رنگ چشمان تیله‌ای او وادارش میکرد فقط به آنها نگاه کند.

_دارم واقعیتو میگم پرهام...

پرهام با قرار گرفتن دست ظریفی روی دستش به خود آمد.

دوباره اخمی روی صورتش نشان داد و بلند شد.

خودش هم میدانست که او راست میگوید...

بازویش را که گرفت جیغش به هوا رفت.

آیسو از درد نالید.

آنقدر شدید بود که به گوشه‌ی کاپشن پرهام چنگ زد و به خودش پیچید.

پرهام جا خورده مقابلش خم شد.

__چیت شد؟

__...

__با توام.

__...

__منو ببین... چی شد؟

__...

وقتی دید صدایی از او در نخواهد آمد پوفی کرد و کلافه باز هم بازویش را

لمس کرد.

آیسو بالاخره زبان باز کرد و عصبی گفت:

__دست نزن دردم میگیره... آی... آی... پرهام ولم کن... آی آی...

پرهام عصبی از فریادهای او آستین بافتش را بالا داد.

چشمانش ناباورانه روی پوست بلوری و سفیدش قفل شد.

بی توجه به ناله های او به زخم عمیق روی بازویش انگشت کشید.
آیسو دیگر تحملی نداشت...
گلایش خشک شده بود...
دانه های درشت عرق روی سر و صورتش به راه افتاده بودند...
قفسه ی سینه اش بالا و پایین میرفت...
نمیدانست چه اتفاقی برایش افتاده است که پرهام بدتر دردش را تشدید
میکرد...
ملتمسانه داد زد:
_تو رو خداااا...
دست پرهام از حرکت ایستاد.
آرام آرام سرش بالا آمد.
خود آیسو هم نفهمید چگونه این حرف بر زبانش جاری شد...
روی خاک دراز کشید و با فشار هوا را درون ریه های خود بلعید.
از فرصت استفاده کرد و دستش را از او جدا کرد و آن را نگاه کرد.
آه عمیق و پر سوزی کشید.
این دیگر چه بود؟
باورش نمیشد...
دقیقا مانند زخمی بود که چند روز پیش روی گلایش ایجاد شده بود...

رد چندین انگشت (یک دست) روی پوستش خودنمایی میکردند که کم کم تبدیل به زخم میشدند.

و سوزش طاقت فرسایی آزارش میداد.

چند بار با مشت به پیشانی اش کوبید و دستش را پایین آورد.

چرخید و به پرهام پشت کرد.

دیگر واقعا برای اولین بار در زندگی اش احساس خطر میکرد.

خطراتی که نمیدانست از جانب چه کسی یا چه کسانی تهدیدش میکنند.

قطره های روی گونه اش چکید.

وحشت زده آسمان را نگاه کرد...

به تصور اینکه باز هم آن صحنه ی خوفناک دیشب را ببیند...

اما فقط باران بود که آرام و نرم شروع به باریدن میکرد.

پس فقط قطره ی آب باران بود...

بدون اینکه بداند موجوداتی از میان مه و درختان هم او و هم پرهام را با

نفرت نگاه کرده و نیشخند زنان از آنها فاصله میگیرند...

مثل سفیدی مه اطرافشان...

در حالی که با دست دیگرش بازویش را نگه داشته بود با قدم های کوتاه و

نامنظمش جلوی در خانه ی کلبه مانند توقف کرد.

پرهام در را باز کرد.

گرمایی که از خانه بیرون آمد لذتبخش بود.

جلوی او داخل خانه شد.

پرهام در را بست و بعد از در آوردن کتش خود را کنار بقیه‌ی مردها روی مبل انداخت.

اثری از هیچکدام دخترها نبود.

برای اولین بار در عمرش معذب بود.

هنوز ماجرای افرا و خودش را به یاد داشت....

تانسو اینبار هم در بغل پدرش خوابیده بود و به همین بهانه سورن سرش را پایین انداخت.

توان با دیدن آیسو اشاره کرد که جلوتر بیاید و او هم مطیعانه همین کار را کرد.

بلند شد و با غم سر او را در آغوش کشید.

آیسو مات و مبهوت خشک شد.

توان با نوازشی کوتاه از او جدا شد.

موهای به هم ریخته و آغشته به گل و لایش را کنار زد و چانه‌اش را میان دو انگشتش گرفت.

مهربان و غمگین گفت:

_بهتری دختر عمو؟

آیسو عذاب میکشید...

اما سکوت کرد.

یعنی آنها هم فکر میکردند که او قصد خودکشی داشته است؟
و ترحم میکردند؟

با حالت سوالی به پرهام خونسرد و مغرور نگاه کرد.
از نگاه او چیزی دستگیرش نشد.
ناچارا دوباره به سمت تیوان برگشت.
بارشین: نترسیدی اون پایین واقعا؟
منظورش را نفهمید.

گیج سرش را به نشانه‌ی "چی؟" تکان داد.
تیوان روی مبل تک‌نفره‌ای هدایتش کرد و نشاندد.
با فاصله گرفتن او، بارشین ظرف میوه‌ی جلوی خود را روی میز گذاشت و
گازی به تکه سیبش زد.

_میگم تو اون تاریکی شب و بارون شدید خوف نکردی تو؟ من که پسرم یه
سکته رو رد میکردم... فکر کن رعد و برق بزنه بالاسرت، هر دفعه امکان
داره یکی رو اون بالا ببینی، آب تو گودال بالا بیاد، یا اوووو...
باز هم سر در نمی آورد که از چه حرف میزند.

تازه با حرف پرهام رادارهایش به کار افتادند.

__ منظورش دیشبه... تو گودال عمیقی که شکارچیای این منطقه کنده بودن افتاده بودی و چند ساعت اونجا موندی... آخرشم از حال رفتی. بهت زده پلک زد.

پس پرهام چرت و پرت تحویل بقیه داده بود...!
با مکث "آهان"ی گفت و پته پته کنان به حرف آمد:
__ اممم... چیز... یعنی... خب آره... هر کی بود میترسید...
یک لحظه از سر عصبی بودن و فشاری که رویش وجود داشت خندهاش گرفت...

واقعا به چه حال و روزی افتاده بود...

__ بقیه کجان؟

نگاه سورن خنثی بود.

توان که سر جای قبلیاش کنار او جای گرفته بود شروع کرد به ضربه زدن با نوک کفشش به زمین.

دست هایش را در هم تنید و سرد جواب داد:

__ بیرون.

سورن در همان حالی که سرش پایین بود و سعی میکرد تانسو را بیدار کند نیشخندی زد و گفت:

__ خب قیامت تازه میخواد شروع بشه...

آیسو معنی حرفش را نفهمید.

تانسو با نارضایتی و غرغر چشمانش را باز کرد.

آنها را مالید و با موهای ژولیده همه را نگاه کرد.

روی پای پدرش جا به جا شد و وقتی به آیسو رسید با حالت بامزه‌ای چشمانش را گرد کرد.

آیسو با خستگی دستش را مالید.

با حس گرمی و لزجی مایعی در کف دست خود بازویش را نگاه کرد.

آه از نهادش برخاست.

خونریزی داشت...

با حرص از جا بلند شد و پاکوبان به طبقه‌ی دوم رفت.

در اتاق را باز کرد و وارد شد.

از این وضعیت خسته شده بود.

در این کشور نحس چه داشت بر سرش می‌آمد؟

از چمدانش حوله برداشت و به حمامی که در اتاق وجود داشت رفت.

جای شکر داشت که از قبل این خانه را آماده کرده بودند.

حمام ساده و جمع و جوری بود.

دیگر یک دقیقه هم نمیتوانست این سر و وضع چندش‌آور را تحمل کند.

بعد از در آوردن لباس‌هایش زیر دوش ایستاد و آب سرد را باز کرد.

اول لرزی به جانش افتاد اما سریع عادت کرد...

نیم ساعت بعد حوله پیچ و با احساس راحتی که داشت بیرون آمد.
موهای بسیار بلندش باز هم در دست و پا بود.
در اتاق فقط یک آینه‌ی تمام قدی وجود داشت.
جلوی همان ایستاد.
با حوصله موهایش را خشک کرد و حالت داد.
لباس‌هایش را چنگ زد.
تی‌شرت قهوه‌ای سوخته‌ای که سرشانه‌هایش ریش‌ریش بودند و تصویر یک
جمجمه روی شکمش داشت.
به همراه شلوار جین مشکی که روی زانوهایش پارگی داشتند پوشید.
زخم بازویش درد وحشتناکی داشت.
تلاش زیادی برای پوشاندنش نکرد.
آستین کوتاه تی‌شرت آن را پنهان میکرد.
لباس‌ها را پوشید و کفش‌های تخت کرمی رنگش را هم به پا کرد.
چه لذتی داشت با یک لیوان شکلات داغ جلوی پنجره ایستاده و باران را تماشا
کند...
ولی اینجا امکانش نبود.
کتاب رمانی برداشت.
روی تخت دونفره‌ی چوبی نشست و پاهایش را جمع کرد.

کتاب در دست سرش را به دیوار تکیه داد و به سقف خیره شد.
دلش شدید گرفته بود.

گوشی اش را برداشت.

چرا وضعیت آنتن دهی تا این حد افتضاح شده بود؟

یکی دوبار سرش را آرام به دیوار کوبید.

از لیست موزیک هایش آهنگ Içimdeki düman را با صدای کم پلی کرد...

از طرفی نمیتوانست حواسش را معطوف نوشته های کتاب بکند.

احساس میکرد تمرکز فکر و توجه اش از او فاصله میگیرد.

هنوز چیزی نگذشته بود که یک خط را چهار پنج دفعه خواند، بدون آن که به
غیر از سه چهار کلمه ی اول، چیزی از آن فهمیده باشد...

عصبی نفسش را فوت کرد.

کتاب را بست و به کناری انداخت.

چرا اینطور شده بود؟

نمیتوانست به افکارش نظم دهد و تمرکز کند...

داشت کنترل خود را از دست میداد...

همان لحظه تقه ای به در خورد.

_کیه؟

_اجازه هست؟

بخاطر صدای Ilyas نتوانست تشخیص دهد چه کسی پشت در است.
_بفرمایید.

در باز شد و در مقابل چهره‌ی هاج و واجش سورن و تیوان داخل آمدند.
اصلا انتظار حضور آنها را نداشت.
تکان نخورد.

سورن با فاصله دست به سینه به دیوار تکیه داد.

اما تیوان جلو آمد و لبه‌ی تخت نشست.

آیسو خود را جمع کرد و گوشی را در دستش فشرد.

حضورشان اینجا چه دلیلی میتواند داشته باشد...

نکند آنها هم ماجرا را فهمیده و بخاطر از بین رفتن آبروی نداشته‌ی افرا آمده بودند؟!

ولی او که پاکت عکس‌ها را فقط به دست خود افرا داد...

حتما طبقه‌ی پایین بخاطر پرهام نتوانسته بودند چیزی بگویند.

با این فکر پوزخندی زد.

اگر بحث کینه و انتقام نبود دیگر هرگز با این آدم‌ها معاشرت نمی‌کرد.

تیوان لبخند کمرنگی زد.

_چرا تنها نشستی اینجا؟

_علاقه‌ای به نشستن تو جمع مردا ندارم.

سورن پا عوض کرد و با خنده‌ای بی‌صدا سرش را تکان داد.

تیاوان ابرو بالا انداخت و گفت:

_اگه اینطوریه چرا با دوتا مرد هم‌اتاقی شدی؟

آیسو درجا سرخ شد.

دست دیگرش را هم مشت کرد.

ترجیح داد سکوت کند تا آنها حرف بزنند.

تیاوان وقتی دید سوالش از جانب او جوابی ندارد بیخیالش شد.

تیاوان: پرهام دقیقا کیه؟

پوزخند آیسو عمیق‌تر شد...

پس آنها هم مثل افرا و بعضی‌ها فکر میکردند...

_به خودم مربوطه.

_خب اون که صد در صد... اما من نباید بدونم دختر عموم چرا با یه مرد

غریبه اومده سفر؟

_ا؟! اولاً تو این سالها کجا بودین که الان یاد دختر عموتون افتادین؟ دوما

مشکلی نیست میتونم برگردم تهران تا تو سفر لذت بخشون ایجاد مزاحمت

نکنم. سوما دخالت ممنوع!

سورن به حرف آمد:

_اوکی مهم نیست. بریم سر اصل مطلب... عکسای اون پاکت چی بودن که

نشون افرا دادی؟

خب...

پس جز خودش و آن دختر کسی از ماجرا خبر نداشت...

_ چرا از خودش نمیپرسی؟

_ اگه میگفت میپرسیدیم.

_ الان منو متهم گیر آوردین؟

_ هر طور دلت میخواد فکر کن.

_ نه اینجا اداره ی پلیسه، نه شما باز جو هستین، نه من اشتباهی انجام دادم.

تووان کلافه گفت:

_ آیسو...

حرصش گرفته بود.

دیشب بدترین تهمت ها به او زده شده بود...

اما کسی به صورت جدی طرفش را نگرفت...

حالا این دو آمده بودند و میخواستند بدانند چرا تن افرای عزیزشان را به رعشه انداخته است.

_ تمام عکسارو از بین برده.

_ مهم نیست کپی دارم.

_ مگه چی بودن؟

_ اگه قرار بود بدونین فقط به اون نمیدادم پاکت رو.

_ چرا در برابرش واکنشی نشون ندادی؟

آیسو در یک لحظه کار طرف مقابلش را تمام نمیکرد...

آرام آرام زهرش را میریخت...

_ فکر کنین خودمو کنترل کردم.

_ پس قضیه‌ی اون عکسا و درگوشی حرف زدنتون چی بود؟

نچی کرد.

چه گیری داده بودند...

برای اینکه بحث را همینجا به اتمام برساند گفت:

_ توقع داشتی وقتی بهم برچسب ناپاکی میچسبونن بگم مرسی نظر لطفونه؟!

با چه رویی اومدین ازم این چیزا رو میپرسین؟ واقعا متاسفم واستون.

آهنگ را قطع کرد.

دلخور و ناراحت از جا بلند شد و به سمت در رفت.

قبل از اینکه دستش به دستگیره برسد کسی مچش را گرفت.

با نگاه وحشی و آماده‌ی حمله‌اش به سمت سورن چرخید.

آنقدر ترسناک بود که او نگاهش را به مسیر دیگری سوق داد و فشار روی

مچ آیسو را کم کرد.

آرام گفت:

_ باید باهات حرف بزنیم. لطفا آروم باش.

آیسو خندید.

خنده‌ای زهردار...

نگاهی به تیوان انداخت و گفت:

وقت قبلی دارین؟!

بر خلاف تصورش سورن لبخند ساده‌ای زد و گفت:

_نه، ولی اگه میشه این لطف رو در حق ما بکن و بمون.

آیسو دستش را پس کشید و یک قدم عقب رفت.

دندان قروچه‌ای کرد و با نا رضایتی و بی میلی گفت:

_با اینکه میدونم بحثمون اصلا جالب نیست اما گوش میدم.

تیوان از جایش بلند شد.

قدم زنان نزدیکش آمد.

مقابلش ایستاد و به عمق چشمانش خیره شد.

در نگاهش چیزی جز پشیمانی و صداقت وجود نداشت...

اما آیسو برعکس او لبریز از کینه و حس انتقام و جنگ بود...

_دختر عمو، من نمیخوام تو ما رو به چشم دشمن ببینی. من هیچ وقت بر علیه

تو کاری انجام نمیدم.

_اوکی، معلومه...!

_آیسو... من الگوی دخترم رو خراب نمیکنم!

سر آیسو بالا آمد.

دستانش را زیر سینه‌اش گره کرد.

با چشمان ریز شده گفت:

_چی؟

توان بعد از رد و بدل کردن نگاه کوتاهی با سورن ادامه داد:

_تو برای من و سورن و خانواده های ما اونقدر باارزشی که نمیتونی تصورشم بکنی. ولی خودت نمیخواهی اینو بفهمی.

سورن نیز شانه به شانه ای او ایستاد و در تایید حرف هایش سر تکان داد.

_درسته، ولی خب حق داری. تو حس میکنی ما طرف مقابلت رو حمایت میکنیم و میخوایم سرکوبت کنیم، متاسفم که باعث شدیم همچین ذهنیتی از ما برات ساخته بشه.

آیسو به هر دو نزدیک شد و محکم و جسور نگاهش را به آنها دوخت.

_نه، شما وقتی من به راز لعنتی ماندانا اشاره میکنم احساس خطر میکنین و به نوعی جلوم رو میگیرین.

توان دستانش را به نشانه ای تسلیم شدن بالا آورد تا او را به آرامش دعوت کند.

_باشه، قبول، تو درست میگی آیسو. اما اول بپرس حقیقت چیه.

آیسو با عصبانیت صدایش را بلند کرد:

_حقیقت اینه که شما طرف ماندانایی و میخوایین منو ساکت نگه دارین. ولی من کوتاه نمی...

سورن با کلافگی فاصله‌ی بینشان را پر کرد و دست خود را روی دهان او گذاشت.

هم‌زمان پشت او را به دیوار چسباند و گفت:

_آیسو... آیسو... آیسو... ما طرف هیچ کس نیستیم ولی اینو مطمئنیم که اگه اختلاف جدی پیش بیاد از تو حمایت میکنیم. ما به هیچ وجه نمیخواهیم از راز خاله ماندانا محافظت کنیم. تو داری اشتباه میکنی.
آیسو سعی کرد دست او را از روی دهانش بکند...
اما موفق نمیشد...

سورن خونسرد گفت:

_تا وقتی آروم نباشی و حرفامونو خوب نشنوی تو همین حالت میمونی.
نگاه آیسو رنگ تمسخر گرفت.
چقدر ساده‌لوح بودند...

فقط یک حرکت کافی بود تا از شر او خلاص شود...

اما خودش نمیخواست روی جنگجو و خشنش دیده شود...

پس دست از تقلا برداشت و دوباره دستانش را زیر سینه‌اش جمع کرد.
صحنه‌ی جالبی شده بود...!

توان خندید.

_اما سرکش‌تر از این حرفا بودی.

آیسو با همان نگاه مسخره هم‌زمان ابرو و شانه بالا انداخت.

سورن: اینطوری بهتر شد... پس شروع میکنم، زمانی که ما متوجه کار زشت خاله ماندانا شدیم تو حافظه‌تو از دست داده بودی... آیسو تو یه بچه بودی که با از دست دادن بزرگترین حامی‌ش یعنی آیهان خیلی آسیب پذیر و شکننده به نظر میرسیدی. چطور میتونستیم این راز رو فاش کنیم و تو رو به خطر بندازیم، هان؟

آیسو با حس شل شدن دست او آن را از روی دهانش کند و از دیوار جدا شد. با نگاه نافذ و پر از شک خود به عمق چشمان سورن خیره شد و منتظر ادامه‌ی حرف‌های او ماند.

_آرشاوین گفت دست نگه داریم و صبر کنیم همه چیز مرتب بشه. قبول کردیم. بر خلاف انتظارمون هیچ خبری از آیهان نشد و بیشتر سردرگم شدیم. از طرفی تو هم برگشته بودی ترکیه و داشتی از نو خودت رو میساختی. سعی کردیم با مادرت خاله مانیا ارتباط برقرار کنیم اما تو چنان دیوار محکمی دور خودت و اون کشیده بودی که امکان‌ش نبود. تصمیم گرفتیم قفل دهنمون رو بشکنیم و همه بفهمن اصل قضیه از چه قراره، اما...

_اما چی؟

_این دفعه پای افرا هم در میون بود. اون اگه بفهمه ضربه‌ی بدی میخوره. از اون گذشته این خبر به قدری شوکه کننده و غیر قابل باوره که اگه به گوش بزرگان خاندان برسه ممکنه حادثه‌ی بدی براشون پیش بیاد. آیسو بی‌حرکت ماند.

نمیتوانست دلایل این دو برای پنهان‌کاری‌شان را هضم کند...

بخاطر افرا و آن پیر و پاتال‌ها سکوت کرده بودند...

به اندازه‌ی کافی عصبی بود...

با این سخنان آنها که برایش پوچ و بی اساس به نظر نیرسیدند نیز آشفته تر شد. با خشم به هر دو تنه زد و در را باز کرد.

قبل از اینکه کامل بیرون برود ناگهان با صدای فریادی از طبقه اول خشکش زد.

آرشاوین بود...

بر سر چه کسی داد میکشید؟

مدیا از پله ها بالا آمد و با دیدن او نگران نگاهش کرد.

آیسو با حرکت سر پرسید که چه اتفاقی افتاده است.

_آرشیدا قضیه ی دیشبت با افرا رو به داداشش گفت.

بدتر از این نمیشد...

با حرص به او نیز تنه زد و پایین رفت.

چکامه و گیسو با نگرانی در آشپزخانه پشت اپن ایستاده و بچه هایشان را روی آن نشانده بودند.

کی آمده بودند؟

بارشین و راشین هم ساکت سر جایشان نشسته و سرشان پایین بود.

پرهام را نمیدید...

توجه اش به آرشاوینی جلب شد که با مشتهای گره خورده و رگ گردن متورم شده با قدمهای بلند به طرف پله ها می آمد.

نگاهش بسیار ترسناک و خشمگین بود.

تا به حال هیچ وقت او را اینطور عصبانی ندیده بود.

اخم کرد و عقب رفت.
ولی بی فایده بود...
چون به نرده ها خورد.
حالا آرشاوین روبه رویش قرار داشت.
انگشت اشاره اش را جلوی صورت آیسو گرفت.
مستقیم به چشم هایش زل زد و با صدای خشدار و رنجیده ای گفت:
_سکوت کردی... جوابشو ندادی...
آیسو که منظور او را میدانست فقط نفس های عمیق میکشید...
_در برابرش کاری نکردی... نزدی تو گوشش...
..._
_رفتی بیرون جون خودتو به خطر انداختی...
پا عوض کرد و زیر چشمی او و افراد حاضر در سالن را از نظر گذراند.
اینجا جای خوبی برای حرف زدن نبود...
_بهتره بریم بالا حرف بزنیم...
_همینجا جوابمو میدی.
احساس کرد از این فریاد بلند گوش هایش کر شدند...
با چشم برای آرشیدا خط و نشان میکشید و او هم با شرمندگی لب میگزید.
دست آرشاوین را گرفت و با غضب گفت:
_بریم بالا.

او را کشید.

آرشاوین چند لحظه با مکث نگاهش کرد.
دست خود را آزاد کرد و خودش مچ او را گرفت و با سرعت به دنبال خود کشید.

توان و سورن در راهرو بودند.
در اتاق را باز کرد و بعد از ورودشان با ضرب بست.
به سمت او برگشت و با همان دلخوری و عصبانیت گفت:
_میشنوم.

_ولم کن... میگم.

_میشنوم.

_اه، بسه... چرا هر مردی به من میرسه بهم زور میگه؟ همیشه هم من بی تقصیرم.

آیسو این را گفت و با خشم دستش را از دست او بیرون کشید.
خود را روی تخت انداخت و سرش را روی بالش فشرد.
آرشاوین با این کار او کمی نرم تر شد.
جلو رفت و کنارش نشست.

موهای او را پشت گوشش برد و آرام تر گفت:

_کی به تو زور میگه؟

این از آن مواقعی بود که آیسو برایش بچه میشد...!
با تخصی گفت:

_تو، پرهام، نریمان، اون دوتا... کارن و پادرا.

_چه دلشم پره.

_بله پس چی.

_من بهت زور نمیگم... فقط بگو چرا جواب افرا رو ندادی.

_من روش خودمو دارم.

جا به جا شد و پشتش را به او کرد.

پتو را روی سر خود کشید.

آرشاوین نچی کرد و سری از تاسف تکان داد.

_فرستادمش بره.

_چیو؟ کیو؟

_افرا رو.

"نه"ی بلندی گفت و سیخ نشست.

باورش نمیشد.

_چی داری میگی تو؟ آخه چطوری؟

_تو به اونش کار نداشته باش.

روی تخت بالا و پایین شد و با اصرار گفت:

_ بگو... بگو... بگو.

_ یه بوس بده به عمو بگم.

جیغ کشید و بالشت را بر سر او کوبید.

سه بار پشت سر هم اینکار را کرد.

آخر آرشاوین برگشت و پتو را روی سر او برگرداند.

او را در حالی که داخل پتو پیچیده بود به آغوش خود کشید و فشارش داد.

آیسو دست و پا زنان فریاد زد:

_ اینو بردار... آی نکن آرشاوین... مگه بچه شدی...

_ از تاثیرات همنشینی با جنابعالیه.

آرشاوین رهایش نکرد.

اما کم کم احساس کرد حرکات او آرام تر میشوند.

کمی بعد خبری از تقلاهای آیسو نبود و فقط صدای نفس های عمیق او را میشنید.

پتو را کنار کشید و با دیدن صورت سرخ شده اش روبه رو شد.

قفسه ی سینه ی آیسو سخت بالا و پایین میرفت و برای تنفس ذره ای هوا تلاش میکرد.

دست و پایش را گم کرد و بهت زده نالید:

_ آیسو...

آیسو به پیراهن او چنگ زد و با دست دیگرش به دهانش اشاره کرد.

_تو مگه خوب نشده بودی؟ اسپری ت کجاست؟
نداشت...

فراموش کرده بود از داروخانه آن را تهیه کند...
آرشاوین که فهمید با ناباوری و سرزنش آمیز دوباره نام او را بر زبان آورد...
دقیقا همان موقع در اتاق باز شد.
نگاه آیسو روی چشمانش سرد پرهام توقف کرد.
ملتمس و درمانده...

دیگر نفهمید کی و چگونه...اما با قرار گرفتن شیء نجات بخشش جلوی دهانش
ریتیم عادی نفس هایش برگشت.
روی تخت به درازا خوابید و چشمانش را بست.
صدای نگران آرشاوین را شنید:
_خوبی؟

فقط توانست سرش را تکان دهد.

_مگه خوب نشده بودی تو؟ چرا این اسپری لعنتی رو همراهت نداشتی؟
هر چه میشنید حقش بود...
هر سرزرنشی...

از آن بدتر نمیدانست پرهام چه واکنشی نشان خواهد داد.
در خود جمع شد و پلک هایش را محکم روی هم فشرد.
لب زد:

_متا...سفم...

_تاسف تو کافی نیست.

صدای پرهام بود.

حس کرد کسی کنارش نشست.

به امید اینکه آرشاوین باشد چشمانش را باز کرد.

ولی با پرهام روبه‌رو شد.

در سوسوی نگاه او خشمش را میتوانست حس کند.

_بلند شو بشین.

مگر میتوانست مخالفتی بکند؟

به ناچار از حرفش پیروی کرد و سرش را به زیر انداخت.

اما انگشت او زیر چانه‌اش نشست و سرش را بلند کرد.

_قبلا هم اینجوری شدی.

لبش را به دندان گرفت.

فقط دلش میخواست تنها باشد...

_ولی عبرتت نشد.

آرشاوین با حیرت و حرص به او خیره شد.

عصبی به موهایش دست کشید و چرخید.

_الان... چی میشنوم؟

_من که گفتم متاسفم.

_آیسو متاسفی؟؟؟!

آرشاوین با ناراحتی و عصبانیت از اتاق بیرون زد.

ته دل آیسو خالی شد.

برگشت و به پرهام نگاه کرد.

حالا دیگر تنها بودند و امکان هر چیزی وجود داشت.

_بار آخره... پرهام...

_اگه مردهت رو میخواستم خودم تمومت میکردم. غلط میکنی دفعه‌ی بعدی هم داشته باشی.

حساب بارهایی که پرهام به قلبش آتش می‌انداخت از دستش در رفته بود.

لب‌هایش را روی هم فشرد و در سکوت فقط به او نگاه کرد.

کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد...

پرهام اسپری را روی میز عسلی پرت کرد و بدون هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شد.

آیسو با ناراحتی به تخت ضربه زد و زیر لب و لعنتی نثار روح پر فتوح او کرد.

سرش را بالا گرفت و نفس عمیقی کشید.

دست خود را داخل موهایش فرو برد و آنها را به عقب کشید.

صبر...

با این کلمه صمیمیت زیادی داشت.

چشمانش را بست و تمام اتفاقات اخیر را به گوشه‌ترین بخش ذهنش فرستاد.

با گشوده شدن آنها موجی از سرما و غرور به نگاهش سرازیر شد.

بلند شد و لباس‌هایش را صاف و مرتب کرد.

دوباره به قالب همیشگی خود برگشته بود...

به طبقه‌ی پایین رفت.

همه بودند.

بی‌توجه به کسی روانه‌ی آشپزخانه جایی که چکامه، گیسو و تیوانا مشغول آشپزی بودند شد.

سلام آرام و سردی کرد.

صندلی پشت میز را کنار کشید و روی آن نشست.

هر سه با مهر جوابش را دادند.

چکامه آخرین بشقاب را هم خشک کرد و به طرفش آمد.

کنارش نشست و با لبخند مهربانی گفت:

_خوبی گلم؟

_بله... ممنونم.

_جاییت که درد نمیکنه؟

_نه.

چیزی که لازم نداری؟

نه، متشکرم.

توانا در حالی که سرش را از قابلمه بیرون میکشید و در آن را می‌بست خندید و گفت:

اه بابا مگه ما غریبه‌ایم اینطوری حرف می‌زنی؟

آیسو جلوی پوزخندش را گرفت و فقط لبخند ظاهری زد.

این آدم‌ها برایش از هر غریبه‌ای غریبه‌تر بودند...

گیسو توانا را راضی کرد تا برود و سری به بچه‌ها بزند.

با رفتن توانا او هم پیشبندش را باز کرد و کنارشان نشست.

سگت پیش تانسو و راتینه. سرگرمی جالبیه‌ها ولی.

اوکی.

افرا رفتا.

مهم نیست.

چهره در هم کشید و گفت:

از اولم نباید میومد.

چکامه: دختر خوبیه اینجوری نگو.

گیسو: آره جون خودت...

بعد صدایش را بلند کرد و ادامه داد:

آرشاوین؟

صدای آرشاوین از حال شنیده شد:

_جان؟

_افرا رو چطوری فرستادی بره؟

_دخالت نکنین.

_!... دخالت چیه؟ بگو خب.

..._

_آرشاوین؟

..._

_جواب آرشام خان رو میخوایی چی بدی؟

_به خودم مربوطه.

چکامه بی صدا خندید و با اشاره‌ی دست به او فهماند که بیخیالش شود.

گوشی‌اش را که روی میز بود را برداشت و به آیسو نزدیک شد.

_ببین... عکسای بچگی تانسوه... هی میخواستم بهت نشونشون بدم...

و با ذوق عکس‌ها را یکی پس از دیگری برایش نشان داد.

آنقدر با آب و تاب از خاطره‌ی هر عکس می‌گفت و تعریف میکرد که او

حواسش از عکس‌ها پرت شد و با زدن دستش زیر چانه‌اش به صورت چکامه چشم دوخت...

که چقدر برای دخترش اشتیاق و علاقه داشت...

انگار چکامه هم متوجه‌اش شد.

_آخ ببخشید... سرتو درد آوردم؟

سریع گفت:

_نه این چه حرفیه... میشه یه سوال بپرسم؟

_بفرما عزیزکم.

لبانش را با زبانش تر کرد و با تردید پرسید:

_مادر بودن... حس خوبیه؟

گوش های گیسو تیزتر شدند.

روی میز خم شد و با کنجکاوی نگاهشان کرد.

چکامه با این سوال او کمی متعجب شد.

ولی با لحنی که انگار از چیزی رویایی حرف میزد جواب داد:

_این حس قابل بیان نیس. میدونی... دنیا یه طرف و حسست وقتی میفهمی یه موجود کوچولو تو وجودت داره رشد میکنه و مادری یه طرف دیگه... خیلی لذتبخشه که یکی مامان صدات کنه و بشه فرزند تو. جون من و سورن به تانسو بنده. آیسو باید خودت ازدواج کنی مادر بشی بفهمی من چی میگم. اخم کرد و گفت:

_من هیچوقت به ازدواج فکر نکردم که بخوام به مادر شدن هم فکر کنم. از وضعیت الانم خیلی راضیم.

گیسو شیطننت آمیز خندید و با انگشت به قلب او اشاره کرد.

_آی آی آی خانوم... عاشق شدن دست خودت نیستش. وای فکر کن تو مامان
بشی!!! چکامه تصور کن!

_تا آخر عمر همینی که هستم میمونم. عشق و اینا مسخره‌ست. تمام.

چکامه: چقدر سرتقی تو. خلیا اولش همینو میگن اما آخرش دم به تله میدن
مثل گیسو. در ضمن عشق که فقط قبل ازدواج به وجود نمیداد.

و به گیسو چشمکی زد.

آیسو نگاه مشکوکی بینشان رد و بدل کرد.

_قضیه چیه؟

گیسو: عزیزم منم قبلنا مثل تو فکر میکردم. میگفتم تا ابد مجرد میخوام بمونم
شوهر و بچه به چه کارم میاد آخه... ولی وقتی تیوان اومد خواستگاریم منو
به اجبار دادن بهش.

دهانش باز مانده بود.

یعنی این دو از سر اجبار با یک دیگر ازدواج کرده بودند؟

گیسو: دروغ چرا... اوایل خیلی ازش متنفر بودم اما فقط خدا میدونه چطوری
دل منو رام خودش کرد عوضی!

چکامه خندید و ادامه‌ی حرف او را گفت:

_گیسو و من دوستای قدیمی هستیم. بعد عروسی کردنش من با سورن آشنا
شدم. دل بی‌جنبه‌م بدجوری بهش باخته بود. انقدر هر شب پیش گیسو ناله و
زاری میکردم که کم مونده بود بره بهش التماس کنه بیاد منو بگیره!

خود آیسو هم با صحبت‌های آنها خنده‌اش گرفته بود.

این دو عروس خاندان عجیب به دلش نشسته بودند.

چکامه: اما خب خدا دوسم داشت و مهر منم به دل سورن انداخت. الانم که میبینی زندگیمو خیلی دوست دارم خدا رو شکر.

آیسو به صندلی تکیه داد و به فکر فرو رفت.

عجب دنیای عجیبی بود...

زندگی را به کام چند نفر تلخ کرده بود؟

به چهره‌های شاد و بشاش گیسو و چکامه نگاه کرد.

یعنی آنها بعد از سختی‌های زندگی‌شان الان احساس خوشبختی میکردند؟

صدایی از درونش برخاست:

"نه هر سختی..."

گوشه‌ی لبش کش آمد.

آری...

واقعا این گونه بود...

آنها حتی اگر یک چهارم درد و رنجی که او در این سن و سال متحمل شده بود را تجربه میکردند هرگز طاقت نمی‌آوردند...

هیچ کس او نمیشد...

هیچ کس به پای صبر و اراده‌ی او نمیرسید...

چکامه سرش را کج کرد و به چهره‌ی در هم و متفکر او خیره شد.

_به چی فکر میکنی؟

آیسو لب‌هایش را تر کرد و روی میز خم شد.

سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

_چقدر تغییر کردم...

چی؟!

_من با آدم‌های زیادی ارتباط داشتم... از هر نژادی... از هر زبانی... از هر شخصیتی... از هر جایگاه و مقامی... اما هیچگاه خودم رو جلوشون نباختم و از همه‌شون برای ساختن غول یخی وجودم استفاده کردم. همه چیز به همین منوال پیش میرفت که اومدم اینجا... به این کشور... به این خاک... با آدم‌هایی روبه‌رو شدم که نه تنها نتونستم غول یخی‌م رو جلوشون تمام و کمال به نمایش بذارم، بلکه بیشتر باعث آب شدن و فرو ریختن اون شدن. حسی که الان دارم خیلی ناخوشاینده...

گیسو با دلگیری و قیافه‌ای مغموم روی میز تکیه داده و حرف‌های او را گوش میکرد.

چه جور حسی؟

آیسو همانطور گرفته و سرد گفت:

_تغییر... حس میکنم از خود واقعی‌م فاصله گرفتم. از اون آیسوی گستاخ و بی‌پروا... از اون آیسوی خشک و خشن... از اون آیسوی بی‌حس و بی‌تفاوت... این حس مثل خوره به جونم افتاده و داره آزارم میده... داره دنیایی که برای خودم ساختم رو زیر آب فرو میبره... زیر آبی که از آب شدن غول یخی درونم به وجود اومده...

چهره‌ی چکامه در هم رفت و لب‌هایش را به داخل دهانش فرو برد.

اعتراف میکرد که در مقابل این دختر احساس بچگی میکرد...!

با این حال گفت:

_ازت زیاد شنیدم آیسو... تو آدم خیلی عجیبی هستی...

آیسو پوزخند آشکاری زد.

گیسو چشمان بادامی اش را به او دوخت و یک سمت صورت خود را جمع کرد!

آیسو: بستگی داره منظورت از عجیب بودن چی باشه.

چکامه کنجکاو و اخمو پرسید:

_یعنی چی؟

_خب، منظور بعضیا از عجیب بودن من مرموز و زیرک بودنمه، بعضیا به بی شعوری و آشغال بودنم اشاره میکنن، بعضی سرسخت و پررو بودنم رو در نظر میگیرن... و این داستان ادامه داره!

گیسو بی اختیار خندید.

چکامه با اعتراض گفت:

_تو بی شعور یا آشغال نیستی!

آیسو سرش را خم و راست کرد.

_نظر لطف شماست!

گیسو: میدونی چیه... تو نگاه تو چیزی وجود داره که من تو بقیه ندیدم. در سرسختی و جسور بودن که شکی نیست، ولی در کنار غروری که تو چشمت موج میزنه یه چیز دیگه هست. چیزی که شاید تک و توک افرادی اونو دیده باشن و پشت نقابت پنهانش کردی.

آیسو دقیق شد:

_اون چیه؟

چکامه به جای او جواب داد:

_مهر و گرمای قلب بزرگت... تو نمیتونی بد باشی، نمیتونی بی رحم باشی و نمیتونی عوضی باشی! هر چقدر وانمود به سردی بکنی بازم تو اعماق قلبت یه روشنایی کوچیک و کمجون وجود داره. معلومه که بارها سعی کردی خاموشش کنی اما موفق نشدی!

گیسو با حالت جالبی دست خود را مشت کرد و روی میز کوبید.

_دقیقا!!!

چکامه از جا پرید با چشمان گرد شده به عقب متمایل شد.

_وحشی ترسیدم!

گیسو غش غش خندید.

آیسو توجهی به مسخره بازی های آنها نداشت.

اخم هایش شدت گرفتند...

قبول این حرف ها برایش آسان نبود...

_اما من ترسناک و خطرناکم... اگر یک زندگی رو به کسی هدیه دادم در عوض زندگی چندین نفر رو از شون گرفتم... اگر دست یک نفر رو گرفتم از

اونطرف خلیا رو زیر پام پله کردم و بالا اومدم... اگر محبتم رو نثار کسی کردم یه جای دیگه آتیش کینه و نفرتم گریبان افرادی رو گرفته... حرف های مثبت و رویاگونه ی شما تاثیری بر من نداره.

لبخند روی لبان گیسو و چکامه ماسید.

آیسو از جایش بلند شد تا آنجا را ترک کند.

در دل گفت:

"این منم..."

دختری که در خفا خوبی کرده و اسمش تو این راه ناآشناست...

در حالی که آشکارا می‌کُشه، می‌کُشه، می‌بُره و می‌بُره...

من به معنای واقعی کلمه عجیب هستم..."

_آیسو جون بیا اینجا بشین.

چرخي به گردنش داد.

سروین منتظر او را نگاه میکرد.

نتوانست معصومیت و سادگی نگاه او را انکار کند.

درخواستش را قبول کرد و کنارش نشست.

سروین پشت چشمی برای قیافه ی علامت سوال بارشین نازک کرد و پشت سر این کارش خندید.

آیسو بیخیال معنی این حرکات آنها شد.

حال و حوصله ی چیزی را نداشت.

سکوت بدی بر فضا حکم فرما بود.

دوقلوها درس میخواندند.

سورن و تیوان مسکوت و بیحرکت به صفحه‌ی تیوی چشم دوخته بودند.

ولی معلوم بود که حواسشان پی چیز دیگریست...

خبری از آرشاوین، مدیا و آرشیدا هم نبود.

بقیه‌ی افراد حاضر در سالن هم ساکت و سنگین نشسته بودند.

روی پرهام توقف کرد...

سخت مشغول مطالعه‌ی کتابی بود.

نگاه‌های کنجکاو و مشکوک همه را روی او متوجه شده بود...

سعی کرد نام روی جلد کتاب را بخواند.

مقامدار آتش...

چند بار این کلمات نامفهوم را برای خود تکرار کرد.

از آن سر در نمی‌آورد.

مقامدار آتش چه معنی داشت؟

_هیچ وقت کتابی به این اسم به گوشم نخورده.

سر پرهام بالا آمد و بی‌روح به چهره‌ی متفکر او نگاه کرد.

کتاب را بست و صاف نشست.

با حرکت غیر منتظره‌ای آن را در هوا برای آیسو پرتاب کرد.

اما او سریع‌تر و فرزتر از این حرف‌ها بود.

به راحتی کتاب را در هوا گرفت و خونسرد بازش کرد.

لحظه‌ای از چیزی که مقابلش دید نفسش بند آمد.

نوشته‌ها در حال ناپدید شدن بودند...

آنقدر سریع که حتی فرصت خواندن یک کلمه را هم پیدا نکرد.

ناباورانه کتاب را ورق زد.

سفید سفید بود...

متحیر آن را بست و به پرهام خیره شد.

گنگ گفت:

_یعنی چی؟

پرهام دست به سینه با سر به کتاب اشاره کرد.

آیسو با تردید آن را روی میز به سمتش هل داد.

همه کنجکاو آن دو را نگاه میکردند.

_آنگاه که شیشه‌ی بردباری او در هم میشکند اسرار ابدی نهان برایش نمایان

شده و توانش را می‌سنجند. در آن هنگام است که راهش را از دیگران جدا

کرده و پا در مسیری ناآشنا میگذارد. انتخاب با اوست... یا میمیرد و از یاد

میرود یا میرسد و لایزال میگردد...

کمی بعد این آیسو بود که بی‌حرکت و بی‌حرف به جای خالی پرهام نگاه

میکرد و سعی داشت ذهن آشفته‌ی خود را سر و سامان دهد.

کلمه به کلمه و واو به واو سخنان او را برای خود تکرار میکرد.

اما عجیب بود که از هیچ کدام آنها چیزی دستگیرش نمیشد...

پرهام کتاب را هم برده بود.

لب‌هایش را روی هم فشرد و عصبی روی میز مشت زد.
طوری که بقیه از جا پریدند.

از بین دندان‌های روی هم چفت شده‌ی خود غرید:
_من به حل کردن مسئله‌ها و رموز دشوار بلام جناب... کم نمی‌ارم...
سپیناز بی‌اختیار پرسید:

_چی بین شماست؟

تیوانا با تشر نام او را بر زبان آورد.

آیسو سرش را بالا گرفت و وحشتناک او را نگاه کرد.
از نظرش این دختر مانند برادرش نفرت‌انگیز بود...

سپیناز معذب و ناخشنود از طرز دید او بیخیال جواب خود شد و به سمت دیگری چرخید.

تنها صدای جاری در سالن صدای ترق و تروق چوب‌ها در آتش شومینه و
لالایی خواندن تانسو برای عروسکش بود.

فضای گرم و دلنشین کلبه هم حس شیرین خواب را به انسان القا میکرد.

طوری که راشین و سروین دیگر نتوانستند چشمان خود را باز نگه دارند و به
اتاقشان رفتند.

آیسو در تمام این مدت به فکر فرو رفته و از اطراف غافل بود.

اما با حس سنگینی نگاهی سرش را بالا آورد و همه را از نظر گذراند.

در آخر روی بارشین ایستاد...

که در سکوت او را نگاه میکرد.

به شدت اخم کرد.

بارشین به خود آمد و سرش را به زیر انداخت.
شرمنده گفت:

_اگه نگاهم باعث رنجشت شد عذر میخوام آیسو. تفکر بدی نداشتم. زیبایی تو افسانه‌ایه و من نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم و محو چهره‌ت نشم. بازم متاسفم.

تیوان پایش را از روی پای دیگرش برداشت و به سمت او چرخید.
سرزنشگر گفت:

_تو دیگه بچه نیستی بارشین. خودتو کنترل کن.
_نوع نگاه بارشین دوستانه و ساده بود... بدون هیچ غرضی.
بارشین با حیرت و قدردانی به آیسو که این حرف را گفته بود لبخند زد.
تیوان با اخم نگاه از آنها گرفت و دیگر چیزی نگفت.
آیسن کتابش را بست و زیر چشمی به آیسو زوم کرد.
آرام و پر تردید پرسید:

_آیسو... فکر نکن حسادت میکنم بهت... اما... چطور فرق نگاه‌های اطرافیان‌ت رو متوجه میشی؟ اونا آزارت نمیدن؟
آیسو چشمانش را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

خشک گفت:

_نوع نگاه دیگران به یک نفر بستگی به خود طرف داره. منظورم رو که متوجه میشی؟

آیسن سر تکان داد و تایید کرد.

ولی آیسل پرسید:

_اما همه که مثل هم نیستن آیسو. آدمای عوضی هم دور و برمون زیادن.

_بله، درسته. میدونم. ولی من از همون اول راه رو برای این جور آدم‌ها بستم و اگه کسی بخواد فکر و نگاه بد نسبت بهم داشته باشه تقاصش رو پس میده. چشمان همه گرد شدند.

خودکار آیسل بهت زده از دستش رها شد و روی زمین افتاد.

آیسو بلند شد و از پله‌ها بالا رفت.

«آیسو»

هوا رو به تاریکی بود.

آتیشی که تیوان و سورن روشن کرده بودن نور اطراف رو تامین میکرد. سرم رو پایین آوردم و به قدم‌هام خیره شدم.

صدای دریا عجیب آروم میکرد...

خنده‌ها و بگو مگوهای بچه‌ها تو گوشت میپیچیدن و آزارم میدادن...

نه از روی حسادت یا بی‌حوصلگی...

بلکه داشتن من رو گیج میکردن...

لحظه‌ای از خودم پرسیدم:

"واقعا به چه گناهی میخوایی از اونا انتقام بگیری؟!"

چرا؟

قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم نیمه‌ی تاریک وجودم بر سرم فریاد زد:

"مقصر یعنی مقصر... نه "ص" تغییر میکنه و نه "ق"! همگی مقصر بودن و

تو این آتیش باید بسوزن..."

و نتونستم صدای روشنایی درونم رو به درستی بشنوم که با صدای کم‌جان و

تحلیل رفته‌ای میگفت:

"ولی نه همه..."

چون پسر بچه‌ای که روی شن‌های ساحل دورتر از ما نشسته بود توپ رو به

سمت پرتاب کرد.

با پام متوقفش کردم و بدون توجه بی‌اختیار مشغول رویایی زدن شدم.

این توپ ساده چقدر لذت داشت.

بچه‌ها با بهت بهم نگاه میکردن و همین باعث شد حواسم پرت بشه و بعد از

پانزده ضربه توپ بیفته زمین.

پسره با ذوق دستاش رو به هم کوبید و گفت:

_وای، خیلی خوب بازی میکنی.

لبخند کمرنگی بهش زدم.

خیلی بامزه بود...

بچه‌ها رو دوست داشتم...

برامم مهم نبود از چه سن، قیافه و نژادی باشن...

برای من کودکی و پاکی‌شون ارزش داشت...

چیزایی که از من گرفتن و بهشون رنگ سیاه پاشیدن...

جلوش خم شدم و توپ رو به دستش دادم.

_چون آخر هفته‌ها همیشه با داداشتم فوتبال بازی میکردیم.

_واقعنی؟ خوش به حالت!

_ایلیااا... پسرم داریم میریم بیا.

توپ رو گرفت و در حالی که دستش رو به نشونه‌ی خداحافظی برام تگون میداد ازم دور شد.

حدودا هم‌سن پروشا میشد...

با یادآوری پروشا فکرم به سمتش پرواز کرد...

اون چشمان آبی و قشنگ درشتش...

با اون مقنه‌ی سفید که روش پفک مالیده بود و مانتوی مدرسه‌ی گشاد...

چهره‌ی زیبا و خواستنی‌ش از یادم نمیرفت.

شالم رو روی سرم مرتب کردم و دست به سینه به جمع دور آتیش پیوستم.

بین آرشاوین و پرهام نشسته بودم.
چکامه و گیسو داشتن مواد غذایی که از خونه آورده بودن رو آماده میکردن.
سورن هم سیخ‌های جوجه رو روی منقلی که
روبه‌روش قرار داشت میچرخوند.
سرم رو به شونه‌ی آرشاوین تکیه دادم.
نمیدونستم بازم ازم دلخوره یا نه...
اصلا مهم نبود...
من همیشه بعد از آیهان به این شونه‌ی مردونه نیاز داشتم...
برای تکیه کردن...
برای امیدوار شدن...
به تک تک آدمای دور آتیش نگاه کردم.
یک لحظه به یاد جمع شاد و سرخوش خودمون تو استانبول افتادم.
کنار دریا...
گیتار زدن ارهان(erhan)...
خوندن من...
من الان نمیتونستم دلتنگی‌م رو نسبت بهشون پنهان کنم...
من واقعا دلتنگ زندگی‌م تو اون شهر شلوغ و قشنگ بودم...

بارشین چشمکی تحویل داد و گفت:

_خوب رویایی میزنیا!

نگاهم رو به شعله های آتیشی که زبانه میکشیدن دوختم...

_بیا عقب خطرناکه دختر.

نمیترسید...

آتش جذبش میکرد...

انگار حالت طبیعی نداشت...

دستش را به داخل آتش برد...

دردی را حس نمیکرد...

نیشخند زد و ردیف دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت...

_آیسو؟ مگه با تو نیستم؟

با گنجی به سمت آرشاوین برگشتم و پلک زدم.

وحشتناک اخم کرده بود.

_چی؟

_حواسه کجاست پس؟

_هیچ جا. کارم داشتی؟

_بیا عقبتر بشین. کم مونده بری وسط آتیش.

دقت که کردم دیدم راست میگه.

چرا سوزش گرمایی رو روی پوستم حس نمی‌کردم؟

کمی شوکه شدم...

برگشتم و مثل بقیه روی تخته‌سنگ دایره‌وار نشستم.

گوشی‌م رو بیرون کشیدم و سعی کردم حواسم رو از این اتفاقات بهش پرت کنم.

غیر منتظره‌ترین چیزی که میتونست اون لحظه خوشحالم کنه ایمیل نریمان بود.

اونقدر بهم انرژی داده بود که نگو.

با صدای گیتار و صدای خنده‌های ریزی سرم رو بلند کردم.

بارشین ناشیانه به تارهای گیتار میزد و بقیه بهش میخندیدن.

برای کی بود؟

کنجکاو نگاهشون کردم که آرشاوین ازش گرفت و مشغول آماده کردنش شد.

اوه...

حدس می‌زدم...

سریع گفتم:

_دکتر، به من اجازه میدی؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت.

با تامل بهم دادش.

_مگه الانم...

_موسیقی تنها چیزیه که آروم میکنه و هیچکسی از آرامشش غافل نمیشه.
بارشین دلک ابرو بالا انداخت و شیطون گفت:

_میخونی دیگه؟

صادقانه جوابش رو دادم:

_البته.

خواستم یکی از آهنگای محبوبم رو بخونم اما...

نمیدونم چی شد که ترانه‌ی Kardan Adam تو گوشم زنگ خورد.
زیاد بهش گوش نداده بودم، ولی تو ذهنم حک شده بود.
تصمیمم رو گرفته بودم.

دستام با احساس مینواختن و لبهام حرکت میکردن:

Sen bana akıl ver Allah'ım bende esamesi yok_

(خدایا تو به من بفهمون، من اصلا نمیدونم)

Doğru olabilir mi gördüklerim, bi malumatım yok

(یعنی این چیزی که دارم میبینم حقیقت داره؟ نمیدونم)

Geliyorum demedin sende her kaza gibi ani

(تو نگفته بودی که خواهی آمد، تو هم مثل هر اتفاق دیگه‌ای تو زندگی ناگهانی
پیش اومدی)

Hasar büyük kalbim gidiyor elden aşığım yani

(خسارت وارده بسیار زیاده، قلبم داره از دستم میره، یعنی دارم عاشق میشم)

?Uzun boyundan mı? Serin suyundan mı

(به خاطر قد بلندته؟ به خاطر خونسردیته؟)

Zamansız olmak mı? seni sen yapıyor

(به خاطر اینکه بی موقع اومدی تو زندگیم؟ چیه که تو رو تو میکنه؟)

Zaten aşk ne zaman, doğru zaman, kollar hiç bi zaman

(خب اصلا آخه عشق تا حالا کی به موقع در خونه کسی رو زده؟ هیچ وقت!)

Dağ gibi duranı istemez ah sever kalp kardan adam

(قلب آدم، اون کسی رو که مثل کوه ایستاده نمیخواد، آدم برفی رو دوست
داره)

O erir üstüme, erisin ben çoktan sırılsıklam
(اون داره آب میشه از رو دستام، اشکالی نداره، من دیگه عاشقش شدم)

Olmuşum, ölmüşüm, bitmişim budur aşkta en cazip olan
(اصلا من واسه همچین عشق جذابی زنده‌ام، می میرم و عقم رو از دست میدم)

Zaten aşk ne zaman, doğru zaman, kollar hiç bi zaman
(خب اصلا آخه عشق تا حالا کی به موقع در خونه کسی رو زده؟ هیچ وقت!)

Dağ gibi duranı istemez ah sever kalp kardan adam
(قلب آدم، اون کسی رو که مثل کوه ایستاده نمیخواد، آدم برفی رو دوست داره)

O erir üstüme, erisin ben çoktan sırılsıklam
(اون داره آب میشه از رو دستام، اشکالی نداره، من دیگه عاشقش شدم)

...Olmuşum, ölmüşüm, bitmişim budur aşkta en cazip olan
(اصلا من واسه همچین عشق جذابی زنده‌ام، می میرم و عقم رو از دست میدم...)

با یه لبخند تلخ و دلگیر کم کم به خوندنم پایان دادم و گیتار رو پایین آوردم.
بچه‌ها با سوت و هیجان دست میزدن.

سرم رو به نشونه‌ی ادای احترام و تشکر چند ثانیه‌ای پایین آوردم و دوباره بالا گرفتم.

آرشاوین دستش رو دور گردنم حلقه کرد و بعد از کشیدن نفس عمیقی زیر لب گفت:

_دلم برای صدای دلنشین و آرامش‌بخشت تنگ شده بود...

اون حتی صدای من رو هم به یاد داشت...

در حالی که من خاطرات زیادی ازش تو ذهن نداشتم...

_به زبانم آشنایی؟

_ترکیم در حد تو خوب نیست اما بلدم.

با لبخند کجی سرم رو پایین انداختم و موهام دورم رو پر کردن.

سر تکون دادم و آروم گفتم:

_this is great!

دور هم یه شام لذتبخش و دلچسب خوردیم.

حس سردرگمی داشتم...

نمیدونم چرا هر چقدر که می‌گذشت نسبت به این جمع وابسته میشدم...

ترجیح دادم کمی از شون فاصله بگیرم.
بلند شدم.

کفش هام رو درآوردم و با پاهای برهنه روی شن ها شروع به حرکت کردم.
به قول آرشیدا...

خیلی خیلی حال میداد!

مخصوصا وقتی که گاهی آب خنک دریا رو هم لای انگشت هام حس میکردم.
کمی اونورتر نشستم و زانو هام رو بغل کردم.

سعی کردم به صدای چکامه که سعی داشت با تانسو حرف بزنه توجه نکنم.
ولی ناخودآگاه برگشتم و به تانسو نگاه کردم که به طور ترسناکی بهم زل زده بود.

برق عجیبی تو چشماش میدیدم.

ته دلم یه جوری شد...

اما به خودم نهیب زدم که توهم میزنم...!

واقعا جای فکر داشت.

از دوساعت پیش که اومدیم بیرون تانسو خیلی فرق کرده بود.

یه جا مینشست و لام تا کام حرفی نمیزد.

بر خلاف راتین، نه گریه‌ای، نه خنده‌ای، نه بهانه‌ای و نه جیغی...
انگار نه انگار یه بچه‌ست...

فقط سرش رو انداخته بود پایین و بی حرکت پاهاش رو نگاه میکرد.
الان هم که به من خیره شده بود.

حتی غذا هم نخورد.

از فکرش گذشتم و به تاریکی دریا چشم دوختم.
موهام هر از گاهی بخاطر باد به پرواز در میومدن.
هی دریا...

چه زندگی جالبی داشتم...

معلوم نبود با خودم هم چند به چندم...

همه‌ی وجودم پر از نگرانی و تشویش بود.

هر روزی که تو این کشور شب میکردم داشتم عوض میشدم.

داشتم از اون قالب مغرور و سرد خودم دور میشدم.

احساساتم در حال پیشروی بودن و اگه اینجوری ادامه میدادم دیگه نمیتونستم
جلوشونو بگیرم.

سنگی رو که دم دستم قرار داشت رو برداشتم و همینجوری به وسط آب
پرتاب کردم.

یکی کنارم نشست.

برگشتم سمتش.

آرشاوین بود.

لبخند جذابی گوشه‌ی لبش خودنمایی میکرد.

اینم چال گونه داشت!

بی‌خود خندیدم و با شیطننت انگشتم رو توش فرو کردم.

دستم رو گرفت و دور کرد.

_دیوانه.

_چیه خب چال گونه دوست دارم!

_خوبه خودت داری.

_توقع نداری که برم جلو آینه بخندم انگشتم رو توش فرو کنم؟!!

بلند خندید و شونه‌هام رو گرفت و بغلم کرد.

موهام رو به هم ریخت و با لذت گفت:

_آخ آسو... آخ آسو... چرا اینقدر واسم عزیزی؟

واقعا برایش عزیز بودم؟

یعنی کسی تو دنیا وجود داشت که از همون اول واسش واقعا عزیز باشم؟

سرم رو بین سینه و زانوهایش گذاشتم و اونم مخالفتی نکرد.

مدتی رو در سکوت موهام رو نوازش میکرد که آرام پرسیدم:

_آیسوی سابق چجوری بود؟

جا خورد؟

آخه حرکت دستش رو سرم متوقف شد...

زمزمهوار گفت:

_خیلی شاد و پرانرژی بود...

پوزخندی زد.

_الان افسرده و گوشه گیره...

_بیخیال و بی پروا بود... دلش با همه صاف...

_الان به شدت کینه ایه...

_یکم زودرنج و گریه ای بود...

_الان از سنگم...

_از پسرا هم بدت میومدا!

خندهم گرفت.

پسره ی پررو...

_ولی الان هم میادا!

بلندم کرد و کنارش نشوند.

سرم رو روی شونه اش تکیه داد و گفت:

_صد و هشتاد درجه فرق کردی...

_پس چرا هنوز برات عزیزم؟

سرش رو خم کرد و به زمین خیره شد.

چه نیم رخ جذابی داشت...

بر خلاف انتظاری که کشیدم جوابم رو نداد.

من هم دیگه بیخیالش شدم.
انگشتم رو روی شن‌هایی که بینمون بودن حرکت دادم و یه قلب به وجود
اومد.
آرشاوین لب باز کرد.
اما حرفش جواب من نبود...
_ کی برمیگردی؟
با چنان عذابی این رو پرسید که متعجب نگاهش کردم.
_ نمیدونم... ولی خیلی زود...
_ همیشه موفق باشی.
غمگین شده بود...
احساس آدم‌ها رو به راحتی میفهمیدم...
نمیدونم رو چه حسابی ولی به آستینش چنگ زدم و گفتم:
_ مجبورم برم.
تلخ شد:
_ نه نیستی
_ چرا هستم. تمام زندگی من اونجاست.
_ زندگی‌ت رو میتونی اینجا هم ادامه بدی. اینا همه‌ش بهانه‌ست.
_ آرشاوین چی میگی تو؟
_ هیچی... گفتم که موفق باشی.

بلند شد و رفت...
به همین راحتی...
انگار من دارم خطایی مرتکب میشم که اینطوری کرد.
بهم برخورد کرده بود.
سرم رو روی زانو هام گذاشتم و نگاهشون نکردم.
کمی بعد صدای بم و مردونه‌ش همراه گیتارش بلند شد...
خدای من...
چه صدایی...

_تکلیفمو روشن نکردش آخرش
دارن همه حرف میزنن پشت سرش
دیگه چقدر باید ازش دفاع کنم
هر چی بگم هیشکی نمیشه باورش...

چقدر بگم دلت هنوزم پیشمه
دروغ بگم هم به خودم هم به همه
باید یکم دیگه بهش فرصت بدم

دور بشم از فکرای که تو سرمه...

نرو...

که تلخه حال و روزم...

برام سخته هنوزم...

بدون تو...

نرو...

واست چی کم گذاشتم...

کسی جز تو نداشتم...

به جون تو...

کاشکی میفهمیدی دل من با توه

این جای خالی جا توه

گفتی که تقصیر منه باشه قبول

گناه این قلب شکسته‌م پا توه...

چقدر بهت گفتم نرو پیشم بمون

چیشد اصلا کشید به اینجا کارمون

قلبمو تا کی باید آرومش کنم
چقدر باید دروغ بگم به این و اون...

نرو...

که تلخه حال و روزم...

برام سخته هنوزم...

بدون تو...

نرو...

واست چی کم گذاشتم...

کسی جز تو نداشتم...

به جون تو...

چقدر با احساس میخوند...

آره...

احساس...

اما برای کی و چی؟

سرم بیشتر پایین رفت.

سنگینی نگاهش رو حس میکردم.

یه حال عجیبی بهم دست داده بود.

خودم رو مشغول بازی با انگشتانم نشون دادم.

کمی سکوت بود که یکهو با حرف تیوان گوش هام تیز

شدن:

_قضیه ی اون دختره چی شد؟

_مثل همیشه.

_خجالت بکش.

_میشه بفرمایید چرا برادر؟

_مگه مادرت علاف توه پسر؟ دست رو هر دختری میذاره مخالفت میکنی...

یه بار مثل آدم پاشو برو مجلس خواستگاری ت آبروریزی نکن.

_داری از مجالس خواستگاری حرف میزنی که من از هیچ کدوم خبر ندارم و

تازه شبش میفهمم!

_حالا هر چی.

_آقا... من نمیخوام ازدواج کنم... کسی مشکلی داره؟!!

بی اختیار مثل بقیه به حرفش خندیدم.

آرشیدا همیشه بهم میگفت که مادرشون از دست آرشاوین شکاره و سال هاست

که نتونستن اونو راضی به مزدوج شدن بکنن.

یه لحظه سرم چرخید به سمت دیگه و حس کردم چیزی یا کسی تو تاریکی

داره پشت به من راه میره.

زوم کردم روش ولی فقط تونستم تشخیص بدم یه بچه ست.

چشمام گرد شدن.

این موقع شب بچه این اطراف چیکار میکنه؟

قبل از اینکه بیشتر کنجکاوی بکنم با صدای هراسان و نگران چکامه بلند شدم و رفتم طرفشون.

_سورن یه کاری کن... نیست... تانسو نیست...

قطره‌ی اشکی از چشماش چکید.

اینور و اونور میرفت و مرتب اسم دخترش رو صدا میزد.

بقیه هم سعی میکردن باهاش همکاری کنن.

تانسو نیست...؟؟؟

چرخی زدم و اطراف رو نگاه کردم.

این موقع شب یه بچه...

"هین"ی کشیدم و به همون سمتی که اون پیکر بچگانه رو دیده بودم برگشتم.

یه حسی بهم میگفت خود تانسو بوده...

تردید داشتم.

اما بلند گفتم:

_فکر کنم دیدمش.

چکامه و سورن با عجله به طرفم اومدن.

چکامه دستم رو گرفت و ملتمس گفت:

_ مطمئنی؟ کی دیدیش؟ کجا؟ خودش بود؟ چرا نگفتی؟ آیسو میدونی کجاست؟
منو ببرش پیشش.

آروم کمی کنار کشیدم.

واقعا کار درستی بود دنبال یه چیزی که ممکن بود توهم باشه بکشونمشون؟
دیگه که تا اینجای راه رو اومده بودم، بقیهش هم...

_ من که نمیدونستم تانسوه.

بعد از اینکه مطمئن شدم جای تیتو بغل آرشیدا امنه، قدم زنان به اون سمت
حرکت کردم.

مهم نبود کی دنبالم میاد کی نه.

فقط چشمی حدس میزدم کجا اون بچه رو دیده بودم.

نور چراغ قوه‌ی گوشی‌م رو روی شن‌ها انداختم.

چشمام برق زدن.

پس اشتباه نکرده بودم...

واقعا یه نفر اینجا بوده.

با دقت رد پاها رو دنبال میکردم.

ولی صدای گریه‌ی چکامه رو اعصابم بود.

حرصم رو فرو خوردم.

بیخیال آیسو به کارت ادامه بده...

داشتیم از ساحل دورتر میشدیم و به سختی آثار روی زمین رو میدیدم.

چند مین بعد با صدای متعجب آرشیدا سر بلند کردم.

_این مسیر که به خونه میرسه.

دقت کردم.

راست میگفت.

خودمم در عجب بودم.

چکامه با فین فین و بغض دقیقا سوال تو ذهن من رو پرسید:

_مگه تانسو راهو بلده؟ مطمئنن؟

گیسو: من میگم بیابین برگردیم بریم ساحل رو بگردیم... شاید هنوز اونجاست و ما رو گم کرده...

سورن و چکامه سریع قبول کردن.

من فقط سر جام مونده بودم که ناگهان با شنیدن صدای جیغ بسیار کمجون و خفیفی از داخل جنگل داد زدم:

_شنیدین؟؟؟

توان دست گیسو رو گرفت تا از تاریکی نترسه.

با اخم گفت:

_چیو؟

_جیغ رو... یکی جیغ زد.

سپیناز سعی کرد سورن رو قانع کنه و در همون حال گفت:

_توهم بیخود زدی. برمیگردیم...

نور قوی چراغ قوه‌ی دیگه‌ای روشن شد.

_نه... منم چیزی حس کردم.

با ناباوری و هیجان به سمت پرهام چرخیدم.

نور رو گرفت لا به لای درخت‌ها و با اخم ادامه داد:

_تا اینجا اومدیم... ساحل هم یه خانواده‌ی دونفره بودن. اگه تانسو اونجا باشه پس تنها نیست. ما فعلا ادامه میدیم.

آرشاوین کتش رو روی دستش جا به جا کرد و گفت:

_حداقل دو گروه بشیم... من و چند نفر برگردیم به گشتن ادامه بدیم شما جلوتر برین. هر گروه پیداش کرد به اون یکی خبر بده.

آرشیدا، سپیناز و راشین سریع بهش چسبیدن.

قشنگ معلوم بود دل و جرات نداشتن بیان وسط جنگل...

کسی چیزی نگفت و طبق گفته‌ی آرشاوین اونا برگشتن و ما دوباره حرکت کردیم.

یکم که راه رفتیم بخاطر گیر کردن پای مدیا به تکه چوبی مجبور شدیم توقف کنیم.

دیگه فقط ده_دوازده قدم تا کلبه فاصله داشتیم.

به مدیا خیره شده بودیم تا پاش رو خلاص کنه که احساس کردم چیز سرد و نرمی به دور پام پیچید...

قلبم به تپش افتاد...

هر چقدر که میگذشت بیشتر پام رو میگرفت...

مثل برق گرفته ها مچ پام رو نگاه کردم...

ناگهان سریع پام آزاد شد اما دیدمش...

برای کمتر از یک ثانیه هم که شده باشه دست کدر و استخوانی که من رو گرفته بود رو دیدم...

عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود.

چراغ رو به اطراف چرخوندم و با دیدن هاله‌ی سفیدی که بین تاریکی درختان ناپدید شد داشتم پس میفتادم.

به گوشه‌ی کاپشن پرهام چنگ زدم و با لب‌های لرزونم به آرامی طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

_یه نفرو دیدم... پ...رهام...

دیگه اخماش برام مهم نبود.

فقط میخوام بهش ثابت کنم حرفم راسته.

_قسم... میخورم... یه چیزی دیدم... پام رو... لمس کرد...

مثل خودم آروم حرف زد:

_منظورت چیه؟

آب دهانم رو قورت دادم.

چطوری توضیح میدادم؟

معلوم بود که توان حرف زدن نداشتم...

تیوان: مشکلی پیش اومده؟

پرهام نگاه عمیقی به چشمای ترسیده‌م کرد که باز هم از درکش عاجز بودم.

با مکت جوابش رو داد:

نه.

دستش رو دور بازوم حلقه کرد.

سفت بهش چسبیدم.

واقعا دست خودم نبود.

تا رسیدن به خونه اتفاق خاصی نیفتاد.

به پیشنهاد پرهام اول خواستیم داخل خونه رو ببینیم بعد بیرون و اطرافش رو.

در رو باز کرد.

سفت‌تر بازوش رو گرفتم.

داخل تاریک بود.

چراغ‌ها رو روشن کردن و خونه‌ی غرق در سکوت نمایان شد.

به آشپزخونه و سرویس بهداشتی این طبقه سر زدن و چیز مشکوکی ندیدن.

همه رفتیم بالا.

دونه دونه اتاق‌ها رو نگاه میکردن که حواسم به در باز آخرین اتاق جلب شد.

اونجا هم تاریک بود.

از بقیه فاصله گرفتم و جلوتر رفتم.

همون... اتاقی بود که چکامه اینا داخلش مستقر شده بودن.

در رو هول دادم و با صدای گوشخراشی بازتر شد.

بخاطر نور راهرو تونستم جسم کوچیکی رو که روی تخت زیر پتو بود رو ببینم.

رفتم تو.

به تخت نزدیکتر شدم.

کم کم داشتم مطمئن میشدم که تانسوه.

پتو رو که کنار زدم ناگهان چیزی روم پرید و سعی کرد به چشمام چنگ بزنه. دقیقا به چشمام...

محکم به پشت رو زمین افتادم و فریاد کشیدم.

در کسری از ثانیه صدای پای بقیه رو داخل اتاق شنیدم و بعدش صدای نگران و بهت زده‌ی چکامه رو:

_تانسووووو...

هنوزم با دستم از صورتم محافظت میکردم که انگشتاش رو تو چشمام فرو نکنه

وقتی سنگینی این وحشی از روم برداشته شد تونستم با کشیدن نفس دردمندی صاف بشینم و روبه‌روم رو ببینم.

تانسو با جیغ و داد بغل سورن دست و پا میزد و اون هم سعی در آروم کردنش داشت.

گیسو او مد کنارم.

_حالت خوبه آیسو؟؟؟ چی شد یهو؟؟؟

قفسه‌ی سینه‌م بالا و پایین میرفت.

به سمتش چرخیدم و مبهوت جواب دادم:

_پتو رو از روش... کنار زدم... بهم حمله... کرد...

تموم بدنم درد میکرد.

بدجوری پهن زمین شده بودم.

دیگه نمیتونستم تکون بخورم.

خواستم بلند بشم که با درد وحشتناکی که پشتم احساس کردم فریادم به هوا رفت.

حضور پرهام رو حس کردم و بعدش آغوش گرمش رو.

آرامش و تشویش که متضاد هم بودن هر دو با هم به وجودم سرازیر شدن.

آرامش از این آغوش امن...

تشویش از صاحب این آغوش امن...

کمی بعد من رو تو اتاق خودمون رو تخت گذاشت.

از درد لبم رو به دندون گرفته بودم.

با دست آزدش کرد و غرید:

_این عادت مزخرفت رو ترک کن. زخمش کردی.

سوزش و مزه‌ی شوری خون رو فهمیدم و چیزی نگفتم.

بالای سرم به آرشاوین زنگ زد و بهشون خبر داد.
هنوز اون چشمای وحشی و کاملاً مشکی تانسو رو یادم بود.
چونهم اسیر مشت پرهام شد و سرم بالا اومد.
چشمام تو چشمای طوسی سرش قفل شد.
_کجات درد میکنه؟
_تو هم عادت گرفتن چونه‌ی لعنتی منو ترک کن.
خشمگین تکرار کرد:
_گفتم کجات درد میکنه؟
_جدی نیست.
_مطمئن؟
_آره.
گردنش رو ماساژ داد و جلوی پنجره رفت.
سیگارش رو روشن کرد و مشغول شد.
آهی از سر استیصال کشیدم.
از پشت به قامت بلند و چهارشونه‌ش نگاه کردم.
یعنی چیا از من میدونست؟
نکنه دلیل این اتفاقات رو هم فهمیده بود و نمیگفت؟
باز هم دم نزدم.
گفته بودن قصد کمک دارن...

پس خودشون صلاح میدونستن که چی بده واسم و چی خوبه...
دستی روی شونه‌م نشست.

به خودم اومدم.

پرهام آستینم رو خواست بده بالا که نشد.

به خواسته‌ش پی بردم.

میخواست اون زخم عجیب روی بازوم رو ببینه.

خودم هم تازه یادش افتادم.

ولی نمیتونستیم ببینیمش.

چون...

_ میتونی پیراهنت رو در بیاری؟

_ خب... خب...

_ من من نکن، آره یا نه؟

ناچار گفتم:

_ چند لحظه روت رو برگردون.

پوفی کشید و سیگار به دست همین کار رو کرد.

بلوزم رو درآورد و تازه مطمئن شدم مشکلی نیست.

_ میتونی برگردی.

تاپ سفید و ساده‌ای تنم بود.

رو پوست بازوم دست کشید و هر دو در بهت و حیرت متوجه شدیم که هیچ زخمی در کار نیست.

باز هم همون اتفاق...

من رو روی تخت خوابوند و و کنارم نشست.

قبل از اینکه جلوش رو بگیرم تاپم رو داد بالا و رو کمرم دست کشید.

مورمورم شد.

با تن صدای پایینی گفت:

_قبلا جای یه زخم اینجاست نبود؟

_منظورت رو نمیفهمم.

_خیلی دوست داری شفاف سازی کنم؟! جای گلوله.

مثل خودش اخمام رفته بود تو هم.

بی شعور...

یهو با بهت گفتم:

_چی؟ صبر کن ببینم...

_اثری ازش نیست.

دهم باز مونده بود.

مگه میشه آخه؟

راست نشستم و پهلوم رو نگاه کردم.

راست میگفت.

چه وضعیتی شده بودا...

عصبی بلوزم رو پوشیدم و ازش فاصله گرفتم.

دو تقه به در خورد و تیوان داخل اومد.

نگاه نامفهومی به من و پرهام انداخت و گفت:

_آیسو حالت خوبه؟

_آره... چیزی نشده که... تانسو رو چیکار کردین؟

_باباش یه جوری آرومش کرده داره میخوابونتش... شب شما هم خوش.

پرهام براش فقط سر تکون داد و بعد رفتنش دوباره سکوت برقرار شد.

طولی نکشید که سر و کله‌ی آرشاوین هم پیدا شد.

تیتو از زیر پاش پاورچین پاورچین اومد داخل و رفت زیر پنجره تو جای خوابش.

آرشاوین با خستگی کتش رو روی دسته‌ی صندلی انداخت.

همین که خواست پیراهنش رو در بیاره چشمش به من افتاد.

بی‌صدا خندید و گفت:

_ببخشید حواسم نبود یه دختر اینجا داریم... راستی خوبی؟ تیوان گفت چه

اتفاقی افتاده.

_آره.

دیگه دردی نداشتم.

اگرم حس میکردم جزئی بود.

دستم رو زیر بالشت بردم و سرم رو روش جا به جا کردم.

چرا این روزا اینقدر خوابم میومد؟

بعدا حتما باید دربارهش فکر میکردم!

پرهام سمت چپم دراز کشید و ساعدش رو روی پیشونی و چشماش گذاشت.

باید دوباره پیش این خوابم من؟

حداقل با وجود آرشاوین آروم تر میشدم.

آرشاوین اومد بالا سرم و گفت:

_انگار من باید رو زمین خوابم.

پرهام: میخوایی من زمین خوابم؟

_نبابا...

اما پرهام بلند شد و با برداشتن بالشت و پتو رو زمین درازکش شد.

آرشاوین هم شونه‌ای بالا انداخت و به سمت کمد رفت.

یه بالشت و پتوی دیگه هم برداشت و دقیقا کنار پرهام پهن کرد.

_حالا که اینجوریه هر دومون رو زمین میخوابیم.

از اینکه هیچکدوم رو کنارم تحمل نمیکنم خوشنود پتوم رو تا بالای سرم بالا کشیدم.

پلک هام کم کم گرم شدن...

بین خواب و بیداری بودم...
غلطی زدم...
یه صداهایی رو میشنیدم...
اولش توجهی نکردم..
اما لحظه به لحظه داشت بیشتر میشد...
به سختی چشمم رو باز کردم.
تار میدیدم ولی کم کم دیدم تو تاریکی عادی شد.
هنوزم اون صدای تق تق آروم رو میشنیدم.
گیج از روی تخت بلند شدم و سعی کردم به کمک دیوار در رو پیدا کنم.
بازش کردم و بیرون رفتم.
راهره هم بدتر تاریک بود.
اون صدا از طبقه پایین میومد.
بالای پله ها ایستادم و سالن طبقه اول رو نگاه کردم.
اول چیزی توجهم رو جلب نکرد.

ولی با دیدن در خونه که داشت به آرامی باز میشد قلبم فرو ریخت.
دقیق شدم روش تا ببینم کی موقع شبی رفت و آمد میکنه.
اما در کمال حیرت هیچ کسی نبود و در محکم بسته شد.
طوری که من از جام پریدم.
کمی ترس به دلم افتاد و منتظر شدم ببینم چه اتفاقی میفته.
ناگهان صدای بلندی از روی پله ها برخاست.
مثل دویدن یه نفر روی پلکان چوبی...
در حالی که هیبت هیچ شخصی دیده نمیشد...
نفهمیدم به چه سرعتی از اونجا فاصله گرفتم.
دقیقا جلوی در اتاق پام به چیزی گیر کرد و کم مونده بود با سر و صدا برم تو
در.
خودم رو پرت کردم تو اتاق و در رو کوبیدم.
حتی حواسم نبود که ممکنه آرشاوین و پرهام بلند بشن.
برگشتم سر جام و خزیدم زیر پتو.
مثل بید میلرزیدم.
داره چه بلایی سرم میاد؟
اصلا دلش چیه؟
دیگه مطمئن شده بودم که همه ی این اتفاقات عجیب فقط برای من رخ میدن و
مهم نیست کی و کجام...

نکنه ناپدید شدن تانسو و اون وحشی بازی هاشم به من ربط داشته باشه؟
وای نه...

گوشی من کنارم زیر پتو بود و صفحه‌ش روشن شد.

ساعت چهار صبح بود.

یه مسیج دریافت کرده بودم.

قاییدمش و بازش کردم.

ناشناس بود...

«اینکه توقع داشته باشی زندگی باهات خوب باشه چون تو باهات خوبی، مثه
این میمونه که از یه گرگ انتظار داشته باشی بهت آسیب نزنه صرفاً چون تو
هم به اون آسیبی نمیخواهی بزنی!»

قسمت آخرش هم یه "R" نوشته شده بود.

دیگه واسم مهم نبود چی میشه.

شماره رو گرفتم.

اما خاموش بود.

ای لعنت...

حس کردم صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم.

آروم آروم...

گوشی از دستم رها شد.

نفسم رو حبس کردم.

چشمام بسته شدن.

دوباره صدای پا...

به لرزش بدنم افزوده شد.

دستم و جلوی دهنم گرفتم تا صدایی ازش در نیاد.

پر هام...

بیدار شو...

لطفا بیدار شو...

اون زیر نفس کم آورده بودم.

از طرفی اون صدای پا هر لحظه داشت بهم نزدیکتر میشد.

در آخر کنار تختم توقف کرد.

چشمام تا آخرین حد ممکن باز شدن و از زیر پتو به بالای سرم نگاه کردم.

هوای اطرافم سرد شد...

خیلی سرد...

نمیتونستم قبول کنم که ترسیدم...

نه، به هیچ وجه...

عزمم رو جزم کردم تا پتو رو از صورتم کنار بزنم و کابوسم رو ببینم.

ولی انگار فرصتی به خودم داده نشد...
چون ناگهان پتو از روم به پرواز در اومد و تو هوا رها شد.
گوشه‌ی تخت مچاله شدم و سرم رو به اینور و اونور چرخوندم.
هنوزم دستم جلوی دهنم بود.
و اطمینان داشتم صورتم مثل گچ سفید شده.
هیچ چیزی نمیدیدم...
چیز شک برانگیز یا خوفناکی...
نمیدونم چقدر تو اون حالت موندم و چشم رو هم نداشتم...
که مبادا بهم حمله بشه یا صدای مشکوک دیگه‌ای رو بشنوم.
دوباره بیخوابی گریبانم رو گرفته بود.
کم کم داشتم قید همه چی رو میزدم تا برگردم کشورم.
من اینجا دووم نمیارم...
بالشت رو از زیر سرم برداشتم و بغل کردم.
اونقدر محکم بهش چنگ انداختم که ناخن‌هام توش فرو رفتن.
امکان نداشت بتونم بخوابم...
باید باز هم بیدار می‌موندم تا صبح...
خوابیدن برای من مساویه با یه کابوس یا اتفاق نحس دیگه...

نور خورشید از پنجره به داخل اتاق میتابید.
تو همون حالت قبلی بودم.
با این تفاوت که به جای بالش پاهام رو در آغوش داشتم.
چشمای خسته و خون گرفته‌ی کسلم رو دوخته بودم به آرشاوین و جای خالی
پرهام...
آره...
جای خالی پرهام، نه خودش...
اون نبود...
شب تو اتاق نبود...
وگرنه حتما خطر رو حس میکرد...
از اون گذشته...
یه ومپایر نیاز چندانی به خواب نداره...
پس شب کجا بوده که منو تنها گذاشته...؟
به سقف نگاه کردم.
آرشاوین کم کم تکونی خورد و چشماش باز شدن.
چه عجب...
البته بی‌انصافی کردم...
آخه ساعت تازه هفت بود و من توقع بیجایی داشتم...

وقتی حواسش معطوف من شد چشماش رو ریز کرد و خمار پرسید:

_از کی بیداری؟

_فکر کنم چهار یا حتی... سه.

اخم کمرنگی کرد.

میدونستم از بی‌خوابی‌های من اذیت میشه.

ولی برای اینکه من احساس ناراحتی نکنم گفت:

_الان حس میکنم داری تو ذهنت میگی که چه تنبلی هستم.

_ساعت تازه هفته. اما اونایی که زیاد میخوابن تنبل نیستن، فقط انگیزه‌ای

واسه بیدار شدن ندارن. وگرنه من بگم فردا پنج صبح بریم اسپانیا هر کی پا نشه!

_خیلی فلسفی بود، شرمنده وقت فکر کردن بهش رو ندارم!

بالشت رو به سمتش پرت کردم که خنده‌کنان تو هوا گرفت.

این پسر عجیب خوشرو و سرزنده به نظر میرسید.

زیر لب گفتم:

_بعضیام مثل من کلا انگیزه‌ای واسه زندگی ندارن چه برسه به خواب و خوراک.

آرشاوین انگار تازه متوجه نبود پرهام شد:

_این یارو کجاست؟!!

_نمیدونم.

بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.

همه جا ساکت بوده.

از فکر اینکه با صحنه‌ی دیشب روبه‌رو بشم لرزی به تنم نشست...

ولی به خودم نهیب زدم که الان دیگه همچین اتفاقی نمیفته.

از خونه خارج شدم و سردی هوا اصلا برام مهم نبود.

شونه‌هام رو بغل کردم و سرم رو بالا گرفتم.

خب، چه عجب...

دیگه بارون نمیبارید.

یه قدم دیگه روی پله‌ها پایین اومدم.

دیگه واقعا داشت سردم میشد ولی از رو نمیرفتم.

مدتی تو اون حالت بودم که چیزی روی شونه‌هام سنگینی کرد.

وقتی به گردنم چرخ دادم نفس‌های گرم کسی به صورتم خورد و دستاش از

زیر کتی که روی شونه‌هام انداخته شده بود دور کمرم پیچیدن.

من نفس‌های آرشاوین رو هم میشناختم...

بوسه‌ای روی گونه‌م زد.

چشمام بسته شدن.

این مرد، عجیب با دل من بازی میکرد...

نجوا کردم:

_آرشا...

پر از عطش و تمنا گفت:

_هیس... بذار حسست کنم آسو... هنوز عوض این سال ها دوری ت رو در نیومدم...

به عمد عقب تر رفتم.

تا کامل توی آغوشم جا بشم.

حس کردم لبخند زد.

منم مثل اون...

برخورد نفس هاش به گردنم حالم رو دگرگون میکرد.

آرشاوین...

تو کی هستی که هیچ وقت از نزدیکی ت بهم ناراحت نمیشم...

و ازت منتفر نیستم...

مثل بقیه همجنسات...

_صدات خیلی خوش آهنگ و آرام بخشه. دیشب عالی خوندی.

از روی شونه م نگاهم رو روی صورتش بالا کشیدم تا ببینم چه واکنشی نسبت به حرفم نشون میده.

چشماش داشتن چشمای من رو کند و کاو میکردن.

_همین؟

گیج گفتم:

_ مگه توقع حرف دیگه‌ای داشتی؟

_ نه.

ابرو بالا انداختم و حرفی نزد.

با نزدیک‌تر شدن صورتش چشمام رو بستم.

لب‌هایش هر دو چشم رو بوسیدن.

عادت داشت این کارو بکنه...

وقتی بازشون کردم صورتش هنوز نزدیکم بود.

گرم گفتم:

_ مادرت میدونه چشمای دخترش دنیای منن؟

آروم به سمتش چرخیدم.

دستام دورش حلقه شدن و سرم رو روی سینه‌ش قرار دادم.

صادقانه گفتم:

_ دنیا میدونه همه‌ی زندگی و آرامش من تو این آغوش امن مردونه‌ست؟

خندید...

به زیبایی...

چونه‌ش رو روی موهام گذاشت و منو سفت به خودش فشار داد.

آرشاوین از همون اول متفاوت بود...

و برام با همه فرق داشت...

بی دلیل بیشتر از همه دوشش داشتم...

و بی دلیل زودتر از دیگران بهش اعتماد کردم...

برام متفاوت بود...

چون خاص بود...

یه آقای خاص...

_سرده، بهتره برگردیم تو.

سرم رو به نشانه‌ی "باشه" تکون دادم.

دست انداخت دور گردنم و شونه به شونه‌ی هم وارد خونه شدیم.

به محض ورودم به آشپزخونه صدای بلند موزیک گوشم رو پر کرد.

کلا ولوله‌ای بود.

آرشیدا با دیدن ما کنار هم برقی تو چشماش درخشید و خندید.

_بارشین اون لامصب رو خفه کن.

بارشین در جوابش با ریتم خوند:

_من به حس بینمون علاقه دارم... حالا بیا...

سروین بی برو و برگشت پس گردنی محکمی بهش زد و گفت:

_غلط میکنی!

بارشین با چهره‌ای بهت زده سرش رو بلند کرد و عمیق به چشمای اون نگاه کرد.

کسی حواسش به اون دو تا نبود.

معنادار به آرشاوین نگاه کردم.

اونم خیره به سروین و بارشین سرشو به زیر انداخت و بی صدا خندید.
به بقیه که نگاه کردم متوجه شدم سورن، تیوان و سپیناز روی ما زوم هستن و
اخم کردن.

انگار بودن ما کنار هم براشون خیلی غیر منتظره به نظر میومد.
تیوانا هم زیر چشمی ما رو میپایید.

آرشاوین منو به سمت یه صندلی خالی هدایت کرد و نشوند.
کت رو روی شونه‌م جا به جا کرد و محکم گفت:

_از این به بعد لباس گرم‌تری بپوش.
خودش هم کنار من جای گرفت.

بارشین چشمکی بهم زد و یه ظرف به سمت هول داد.
وقتی اون بورک‌های خوشمزه‌ی داخلش رو دیدم تعجب کردم.
کنجکاو به بارشین خیره شدم که گفت:

_سویل خانوم زحمتشو کشیده. تو هم بلدی؟

نگاهم رو دوختم به مدیا که با خجالت لب گزید و سرش رو به زیر انداخت.

_دستپخت من به پای آیسو نمیرسه... اون هنرمندتر و با سلیقه‌تر از منه.

از این حرفش حرصم گرفت و بی‌اختیار دهنم رو براش کج کردم.
دختره‌ی سه نقطه...

دروغ میگفت، دستپختش حرف نداشت.

چشمش گرد شدن و با سر به اطرافمون اشاره کرد.
دهنم باز موند...

فراموش کرده بودم تنها نیستیم...

بقیه رو که نگاه کردم همه سرشون پایین بود جز بارشین شیطان و آرشاوین.
هر دو شروع کردن به خندیدن.

وحشی به بارشین زل زدم که به زور خندهش رو خورد و گفت:
_باشه من هیچی ندیدم.

یه بورک برداشتم و به سمت آرشاوین گرفتم.
به جای گرفتنش ازم خم شد و گازش زد.
سر سپیناز بالا اومد.

خیره به آرشاوین گفت:

_با افرام اینجوری خوب هستی آقا؟
نگاه بقیه معطوف ما شد.

سوالی به سپیناز چشم دوخته بودم تا منظورش از این حرف رو بفهمم که
تیاوان تشر زد:

_سپیناز...

_چیه؟ مگه دروغ میگم؟

سورن غرید:

_اگه میلی به خوردن نداری میتونی اینجا ترک کنی.

انگار حرفش خیلی سنگین بود...

چون چکامه هم اعتراض کرد:

_آروم باش سورن.

سپیناز از جاش بلند شد و انگشتش رو تهدیدوار جلوی سورن تگون داد.

خواست چیزی بهش بگه...

ولی پشیمون شد...

نگاه آخرش رو به چهره‌ی خونسرد و بی‌تفاوت آرشاوین انداخت و پاکوبان از آشپزخونه بیرون رفت.

سکوت بود...

بی‌طاقت گفتم:

_قضیه چیه؟

آرشیدا با حرص و اخم داشت به لقمه‌ش گاز میزد.

_هیچی تو فکرتو درگیر نکن این رم میکنه هر از گاهی!

قیافه‌م پر از علامت سوال بود.

که با اخم‌های در هم آرشاوین مجبور شدم سرکوبشون کنم.

مسکوت و بی‌حرف صبحانه‌م رو خوردم و جلوتر از بقیه از آشپزخونه خارج شدم.

به محص خروج صدای نگران تیوانا از پشت سرم بلند شد:

_آرشاوین چیزی بین تو و آیسوه؟

نه، اگرم بود به کسی ربطی نداشت تیوانا.
...هه

صبر نکردم که ادامه‌ی حرفاشونو بشنوم.
تو سالن خودمو روی مبل رها کردم.

صفحه‌ی شطرنجی که مقابلم بود اجازه‌ی فکر و خیال رو ازم گرفت.
دستم رو جلو بردم و شاه مشکی رو برداشتم.
چند بار تو دستم بالا و پایینش کردم.
آخر سر هم با دو انگشت شست و اشاره جلوم نگهش داشتم و خیرهش شدم.
این منم...

شاه بازی شطرنج...
من تو بازی زندگی شاهم...
اما یه شاه تنها...

وزیری کنارم ندارم...
ولی عوضش دورم پره از آدم‌های مختلف...
که از همه‌شون یه مهره برای سلطنتم ساختم.
درسته که به کارم میان...

اما آخرش تو این بازی همه‌شون از بین میرن و خودم تنها می‌شم.
از طرفی هم سرباز فداکار ندارم...
اطرافیان من دور و حيله‌گرن...
برای همین مناسب سلطنتم نیستن.
به صفحه‌ی شطرنج نگاه کردم.
پادشاهی من داشت تضعیف میشد.
چشمام روی مهره‌های مقابل قفل کردن.
سوال اینجا بود که...
دشمن اصلی من کیه؟
کی واقعا مقابل من قرار داره؟
و برای مات کردنم تلاش میکنه؟
سرم بالا اومد.
نگاهم روی یه چهره‌ی مغرور و بی‌روح ثابت موند.
اخم کردم.
ممکنه که اون...؟
نه...
نمیشه...
ولی هر چی باشه...
شوخی که نیست...

من شاه شطرنجم!

_نبودی.

پرهام به جلو متمایل شد و در جواب گفته‌ی سرد من سردتر گفت:

_در نبودم مشکلی که پیش نیومد؟

خواستم اتفاق دیشب رو بگم.

ولی...

به قیافه‌ش دقت کردم.

چرا بگم؟

منصرف شدم.

کوتاه گفتم:

_نه.

مشکوک نگاهم کرد.

سرم رو پایین انداختم و شاه رو روی صفحه سر جاش گذاشتم.

_من هنوزم که هنوزه... نفهمیدم کار شما با من چیه...

محکم‌تر اضافه کردم:

_...جناب سلطانی.

_خودت چی فکر میکنی؟

دستم رو زیر چوئم زدم و با صراحت گفتم:

_هدف شما هر چی که هست یه چیز طبیعی و عادی نیست.

_خوبه.

پس نمیخواست بگه...

پوزخندی زدم.

اما طولی نکشید که از بین رفت و جاشو به یه چهره ی بغض کرده و رنجیده داد.

لب زدم:

_پرهام.

سر هر دومون همزمان بالا اومد.

با اخم و سردی همیشگی ش به غم چشمام نگاه کرد.

سرمو کج کردم و دلگیر گفتم:

_دلم برای مادرم تنگ شده...

مدتی به لرزش لب هام خیره شد.

_هنوز نمیتونی برگردی.

دلم شکست.

_چرا با من اینکارو میکنی؟ میدونی که من چقدر بهش وابسته ام و آزارم میدی... میدونی که تمام قدرتم رو از اون میگیرم... میدونی که نفسم به نفسش بنده... میدونی که تا وقتی اون کنارمه محکم و سختم و نیازمند کسی نیستم... تو همه ی اینا رو میدونی و سعی میکنی با استفاده از این ضعفم روحم رو آزار بدی و ضعیفم کنی...

برزخی نگاهم کرد.

دلم غم داشت...

و اون نمیخواست که این غم بزرگ رو ببینه...

فقط غرورم رو میدید...

جوابم رو نداد.

واقعا داشتم از دلتنگی و ناراحتی منفجر میشدم.

باید یه کاری میکردم.

سریع بلند شدم تا برم طبقه‌ی بالا.

خشک گفت:

_کجا؟

با درماندگی گفتم:

_لپ‌تابم رو بیارم. میخوام با آیدیل تماس بگیرم و مادرمو ببینم.

همین که قدم از قدم برداشتم مچم گرفتار دستش شد.

برگشتم و نگاهش کردم.

تو عمق چشمام زل زد و بی‌رحم گفت:

_این کارو نمیکنی.

ماتم برد...

چی...؟

_چرا؟

_چون من میگم.

چرا چون تو میگی؟
گفتم:

_دارم میگم دلم بر اش تنگ شده. میگی این کارو نکنم؟
_نمیگم نکن، میگم حق نداری بکنی.

تقلا کردم ولم کنه.

ناباور اعتراض کردم:

_مگه من اسیر توام؟

دستمو رها کرد و به چاش شونه هام رو گرفت و تگون شدیدی بهم داد.
قاطع و محکم گفت:

_اسمشو هر چی که میخوایی بذار. تو الان جز ما تحت نظر افراد دیگه ای هم هستی. نمیتونم این اجازه رو بدم.

مبهوت و عصبی به چشماش نگاه کردم.

مگه میشد همچین آدمی...؟

_تو... تو... اصلا من هر کاری دلم بخواد میکنم. ببینم بازم کی میتونی جلوی منو بگیری.

منو به خودش نزدیک کرد و سرش رو پایین تر آورد.

_تو رو به من سپردن احمق. تک به تک کارات رو میفهمم و حواسم بهت هست. اما اگه بخوایی خلاف دستور من عمل کنی پشیمونت میکنم. به آیهان فکر کن... به دوستانت... به نزدیکانت...

ندید...

واقعا غم چشمای منو ندید...
عمق درد و رنج وجود منو ندید...
با فشار منو به عقب هل داد و رفت.
من موندم...
و قلب شکسته...
و یه کینه‌ی عمیق‌تر...
قبل از اینکه کامل از در بیرون بره گفتم:
_امیدوارم روزی برسه که تو حسرت دیدن مادرت بسوزی. اون موقع این منم
که اینطور از بالا نگاهت میکنم.
نیم‌نگاهی بهم انداخت.
پوزخند زد.
با خروجش خودمو روی مبل رها کردم و دستم مشت شد.
چشمامو محکم بستم و سعی کردم خودمو آروم کنم.
آیسو وا نده...
بازم تحمل کن...
عروسی به کوچهی ما هم میرسه...
_مشکلی پیش اومده آیسی گرل؟!
سرم رو بالا آوردم و به آرشیدا خیره شدم.
جلوم زانو زد.

نگاهشو رو تک تک اجزای صورتم چرخوند.
حالش گرفته شد...

_غمزدگی بهت نمیاد...

باز هم فقط نگاهش کردم...

با درنگ من رو به سمت خودش کشید.

بغلم کرد و سرم رو روی شونه هاش گذاشت.

به پشتش چنگ زدم و زمزمه کردم:

_خیلی خسته ام آرشی...

دست تو موهام برد و نوازششون کرد.

_نه زوده... تو به این سرعت جا نمیزنی...

_سردرگم...

_به ذهن آشفته فرصت استراحت بده... حتی اگه میشه یک ساعت... همین!

_دلم گرفته...

اینبار جوابی نیومد.

با مکث من رو از خودش جدا کرد و به صورتم خیره شد.

آروم لب زد:

_چیکار میتونم برای دلت بکنم خواهی؟

این حرفش چنان داغونم کرد که بی طاقت خودم در آغوش کشیدمش و فشارش دادم.

سرم رو به سرش تکیه دادم و چشمام رو بستم.

این حرف یعنی عمق یک دوستی...

یعنی برام مهمی...

یعنی عشق...

_فقط باش آرشیدا... همین.

_هستم، تا آخرش، تا پای جون، تا آخرین نفس، تا قدم آخر. من هستم چون تو هستی.

نیمچه لبخندی زدم.

از هم فاصله گرفتیم.

مدتی به صورت قرص ماهش نگاه کردم.

شالش رو به زیبایی سر کرده بود.

طوری که حتی یه دونه از موهایش هم دیده نمیشد.

ناگهان انرژی و شور به وجودش سرازیر شد و بلند گفت:

_پایه‌ای بریم بیرون؟

آروم پلک زدم.

شادتر از قبل از جا پرید و دستم رو گرفت.

در حالی که منو به سمت در میکشید تو خونه داد زد:

_ اهل خانه ما میریم بیرون یه ساعت دیگه بر میگردیم. جایی گم و گور نشین بدون ما!

بی حال به مسخره بازیش خندیدم.

زدیم بیرون.

کت آرشاوین هنوز رو شونه هام بود.

همونطور که راه میرفتیم آرشیدا دور خودش چرخی زد و نفس عمیقی کشید.

_ من عاشق این هوام.

_ الکی مثلا من بودم میگفتم پاییزو چه به شمال و این چیزا...

پشت چشمی برام نازک کرد که خودشم خندهش گرفت.

قدم زنان و پا به پای هم تو جنگل راه میرفتیم.

آرشیدا هر از گاهی به گوشیش سرک میکشید و تایپ میکرد دوباره برش میگردوند به جیبش.

سرم رو بالا گرفتم.

آبی آسمون به سختی از بین شاخ و برگا دیده میشد.

_ آیسو... یادته یه بار دست تو رو گرفتم و اصرار کردم بریم پارک؟ تو

نمیخواستی بیایی ولی من زورت کردم. آخه قایمکی داشتیم میرفتیم...

کنجکاو بهش نگاه کردم که سر به هوا راه میرفت و با لبخند این خاطره ی غریب برام رو تعریف میکرد.

حدودا هشت سالمون میشد... نشستم رو تاب بهت گفتم بیا هولم بده. تو اومدی و اینقدر آروم این کارو انجام دادی که حرصم گرفت و گفتم یه پسر بیاد هول بده. آخه من اون روز سرگیجه داشتم و مدام حالم به هم میخورد. تازه یکی دوساعت میشد که بهتر شده بودم. تو نمیخواستی دوباره حالم بد بشه. ولی خب من احمق بودم و به نگرانی ت توجه نکردم... اون پسره اونقدر تند و محکم هولم میداد که میرفتم آسمون و بر میگشتم. جیغای خوشحالم همه جا رو پر کرده بود که... جلو چشمم سیاهی رفت و دستم از زنجیر تاب رها شد. از هوا پرتاب شدم رو زمین و زانوم فجیح درد گرفت. تو خودتو رسوندی بهم و کنارم نشست. همونطور که من گریون رو بغلت گرفته بودی سر پسره داد زدی و اونم زد به چاک! زانوم رو که نگاه کردیم دیدیم زخم شده. اونم چه زخمی... هیچ وقت یادم نمیره اون روزا رو... تو کتت رو در آوردی و مردد به بلوز تو تنت نگاه کردی. یهو دیدم پارچه‌ی لباست رو تو تنت پاره کردی آیسو. گریه‌م بند اومده بود و داشتم با تعجب نگاهت میکردم که با اون تیکه‌ی پارچه زخم زانوی منو بست. اون تنها لباس نو و گرون قیمتت بود... بخار نفساش رو تو هوا میدیدم.

به همین زودی نوک بینی‌ش قرمز شده بود.

آرشیدا...

خیلی سرمایی بود...

اینو یادم بود...

نزدیکش شدم.

کت آرشاوین رو از رو دوش خودم برداشتم و رو شونه‌های اون انداختم.

برگشت به سمتم.

به چشمای نگرانم نگاه کرد.

لبخند کمرنگ و بغض آلودی زد.

_منو بلند کردی و... همینطوری کتت رو هم انداختی رو من و خودت با اون وضع تو سرما موندی. میدیدم که داشتی میلرزیدی، اما به روی خودت نمیآوردی. منو تنهایی به زحمت تا خونه بردی. مامان و خاله ماندانا تا ما رو تو اون وضع دیدن دویدن به سمتون. من خودمو انداختم بغل مامانم و های های گریه کردم. همین که خواستم حرف بزنم و همه چیو توضیح بدم با صدای سیلی خودن یکی نفسم بند اومد. خاله تو رو بخاطر آوردن اون بلا سر لباسه زده بود. خواستم بگم که نه... تقصیر من بود... بخاطر من تو دردرس افتادیم... ولی یهو تو دهن باز کردی و چیزایی رو گفتی که من نمیتونستم باور کنم... تو همه چی رو به گردن گرفته بودی... همه چی رو انداختی گردن خودن تا مادرم منو مواخذه نکنه و تنبیه نشم. خاله برای بار دوم سیلی زد بهت... آرشیدا با عذاب چشماش رو بست.

_اونموقع آیهان و آرشاوین خونه نبودن... فراموش نمیکنم که بخاطر من شب تا صبح رو با همون لباسای داغون تو انباری سرد و تاریک گوشه‌ی حیاط زندونی بودی و پشت در گریه میکردی خاله درو باز کنه. چون سردت بود و از طرفی هم به شدت از حشرات میترسیدی. هر چی به مامانم گفتم آیسو الکی گفته من اونو بردم پارک فکر کرد میخوام تو رو نجات بدم و به حرفام گوش نکرد. صبح قرار بود آیهان و آرشاوین برگردن. خاله میخواست تو رو از انباری در بیاره و مجبورت کنه چیزی به آیهان اینا نگی. ولی وقتی درو باز کردیم...

ایستاد.

منم ایستادم.

بی‌مهابا خودش رو تو بغلم رها کرد و دستاش رو دور گردنم پیچید.

_آیسو بدننت سرد سرد بود... یه گوشه افتاده و تو خودت جمع شده بودی...
تکونم نمیخوردی... دقیقا مثل مرده‌ها... وقتی داشتن بلندت میکردن متوجه
جای یه نیش شدیم. اون نزدیکیام یه چیزی شبیه عنکبوت یا عقرب و همچین
چیزی افتاده و تلف شده بود... دقیق یادم نیست... اما اون لحظه روح از تن من
پر کشید... دایی مانی رو خبر کردن. من دویدم و دور از چشم خاله زنگ زدم
و با گریه همه چی رو برای آیهان تعریف کردم. سر یه ربع با آرشاوین
برگشتن خونه و تن بی‌جون تو رو رسوندن بیمارستان. آرشاوین میگفت زنده
موندنت یه معجزه بوده... تو خوب شدی و برگشتی... اما دو چیز مثل سابق
نشد... یکی رفتار آیهان با خاله... و اون یکی نعمت نفس کشیدن تو...

همونطور مات و مبهوت یکجا ایستاده و خشکم زده بود.

اشک‌های آرشیدا سر شونه‌م رو خیس مرده بودن...

اما من...

دستم بی‌حرکت دو طرف بدنم شل افتاده بودن...

پاهام تحمل وزنم رو نداشتن.

به زمین افتادم.

نگاهم میخ یه نقطه‌ی نامعلوم بود.

آرشیدا همراه من رو زمین نشست.

پس...

ریتم عادی نفس های من...

بخاطر اون زنیکه به هم خورده بود...

نفسم رو عمیق و کشدار کشیدم.

برای بار دوم هم همینطور...

دستمو به گلوم گرفتم و سعی کردم تنفس کنم...

نه...

نمیتونستم...

اشک های آرشیدا جاری شدن...

ناباور و نگران هق زد و و شونه هام رو گرفت.

_من چیکار کردم... من چه بلایی سرت آوردم آیسو... بخدا خودمو نمیبخشم...

هر شب با فکر اینکه تو خوب شده بودی سر رو بالش میذاشتم... خدا لعنتم کنه... من باعث شدم به این روز بیفتی... آیسو تو رو به خدا نفس بکش... آیسو جان آرشی...
به زور اسپریم رو در آوردم...

آرشیدا سریع ازم گرفتش و جلوی دهنم گذاشت.

با دو پک نفسم در اومد و کم کم به حالت عادی برگشتم.

آرشیدا هنوز گریه میکرد.

آهی کشیدم و بهش نگاه کردم.

سعی کردم جدی باشم...

_مقصر اصلی تو نبودی... تو حق نداری خودتو سرزنش کنی... فهمیدی؟

..._

جوری داد زدم که هق هقش بند اومد:

_آرشیدا فهمیدی؟؟؟

_آ... آره...

_کمکم کن بلند شم.

برخاست و دستم رو گرفت.

کشید.

بلند شدم.

با چهره‌ای جمع شده لباس‌هام رو تگوندم.

گوشی آرشیدا زنگ خورد.

اخمو و گرفته مخاطب رو نگاه کرد.

حرفی جواب داد:

_چیه؟

..._

_دارم میگم دست از سرم بردار، چرا نمیفهمی؟

..._

_ببین آقای به ظاهر محترم...

..._

__ نه... نمیخوام، حالите؟

__...

__ بیشتر داری آزارم میدی تا عاشق کردم!

__...

__ بار آخرته زنگ میزنی...

__...

__ آقا بس کن...

__...

__ باشه، برو هر غلطی دلت خواست بکن...

آخرش بازم اشکش در اومد و قطع کرد.

همونجا وسط راه روی کندهی درختی نشست.

با بهت بهش نگاه میکردم که هق هق گریه رو سر داد.

آرشیدا و گریه؟

جز خنده‌ها و مسخره‌بازی‌هاش غمش رو ندیده بودم.

امروز واقعا اراده کرده بود با گریه‌هاش قلب منو از جا بکنه...

جلوش زانو زدم.

دستاش رو از صورتش جدا کردم و مهربون گفتم:

__ گریه چرا؟

_دست از سرم برنمیداره آیسی. خسته شدم... بریدم... چرا نمیذارن به حال خودم باشم...

_کی؟

دستمالی از جیبش بیرون کشید.

_این پسره.

_کدوم پسره؟ از چی حرف میزنی؟

با اشک و آه تمام ماجرا رو تعریف کرد.

از پسری که اولش با پیشنهاد دوستی جلو اومد و وقتی چراغ سبزی از آرشیدا ندید به خواستگاریش اومد.

پدر و مادر آرشیدا هم موافق هستن و از قضا پسره برادر دوستشه.

رد کردن اون یعنی پایان رابطهش با دوست قدیمی‌ش.

به جای دستمال با آستین اشکاش رو پاک کردم و قاطع گفتم:

_حق نداری قبول کنی.

و با چشمان ریز شده پرسیدم:

_اسم دوستت... چیه؟

_آتریسا...

_همون دختری که چند ماه پیش بابات برای آرشاوین در نظر گرفته بود؟

با تکون دادن سرش تایید کرد و من حس کردم تو دلم بلوایی به پا شد.

لب زدم:

_قضیه جدی بود؟

آرشیدا بازم سرش رو تکون داد.

یعنی آرشاوین قصد ازدواج داشت؟

اون که دیشب لب دریا گفت نمیخواه ازدواج کنه...

پس اینا چی میگن؟

اونقدر ضایع نگاهش کردم که گفت:

_نبابا...

هنوز نفسم رو آزاد نکرده بودم که با ادامه‌ی حرفش خشکم زد.

_...هم مامان نمیخواه دختره رو و هم آرشاوین دلش پیش یکی دیگه گیره.

خودم رو کنارش روی کنده‌ی درخت انداختم و نشستم.

چی...؟

عاشق یه نفر دیگه‌ست...؟

یه نفر دیگه رو میخواد...؟

واسه همون دختر دیگه‌ای رو قبول نمیکنه...؟

به صورتم دست کشیدم و رو چونه‌م متوقفش کردم.

ساکت و شوکه از شنیده‌هام چند دقیقه‌ای رو همونجا سپری کردیم.

اصلا به تو چه آیسو؟

تو چت شد یهو؟

تو چرا زانوی غم بغل گرفتی؟

خطاب به بحث قبلی مون محکمتر از سابق گفتم:

_آرشیدا مجبور نیستی با کسی که دوستش نداری ازدواج کنی.

در حالی که با انگشتاتش بازی میکرد آهسته گفت:

_نکه به کسی که دوستش داشتم رسیدم...

غریدم:

_حرفی از اون پست فطرت به میون نیار...

حالم گرفته شده بود.

آروم بلند شدم و قدم زنان ازش کمی فاصله گرفتم.

تصاویری تو ذهنم پدیدار شدن...

_پیش بده سپنتا.

دختر بچه ای با چشمان اشکی بالا میپرید تا گوی زیبایش از دست پسری که دو برابر او قد و هیکل داشت پس بگیرد.

در مقابل نگاه مظلوم و گریانش گوی برفی را جلوی پای او به زمین انداخت و خورد و خاکشیر شد...

دخترک ناباور و دلشکسته روی زمین افتاد و دست به تکه شیشه ها کشید.

پسر خم شد و شرور زمزمه کرد:

_ گفته بودم که دختر خوبی باشی و تو کارای من دخالت نکنی فسل بچه.

صاف ایستاد و بعد از نگاه پیروزمندانه‌ای به او دور شد.

دختر بچه زانوهایش را بغل کرد و سرش را روی آنها گذاشت.

بزرگ‌ترین قطعه‌ی گوی را که دیگر به دردی نمیخورد برداشت و بلند بلند گریه کرد.

_ این هدیه‌ی... آرشا... بود... خ... خیلی... بدی...

آهی کشیدم و چشمام رو گشودم.

چرا در بیشتر خاطراتم اسم آرشاوین وجود داشت؟

یعنی تا این حد نقشش تو زندگی‌م پررنگ بود؟

بی هدف جلو میرفتم و با نوک کفشم به سنگ‌ها ضربه میزدم...

که حس کردم اطرافم تاریک‌تر شد.

سرم رو بالا آوردم.

دهم از حیرت باز مونده بود.

تو عمرم این چنین صحنه‌ای رو ندیده بودم...

بالای سرم شاخه‌ها به طور عجیبی جوری در هم پیچیده بودن که اجازه

نمیدادن حتی یه روزنه‌ی کوچک از نور خورشید به زمین برسه...

همه جا تاریک و سرد شده بود...

نمیدونم از اضطراب یا از سرما...

اما لرزی به تنم نشست...

من کی از اینجا سر در آوردم؟

به محض برگشتنم با دیدن چیزی که دقیقا پشت سرم ایستاده بود جیغ زدم و عقب رفتم.

پام روی قلوه سنگی رفت و بدجوری زمین افتادم.

این شانس من بود...

همیشه تو همچین موقعیت های حساس و پر تنش زمین میخوردم...

اون موجود نیشخندی زد و جلوتر اومد...

منم رو زمین خودم رو عقب میکشیدم...

نمیتونستم چشم ازش بردارم...

با فاصله کمی از زمین در هوا شناور بود و موهای سیاه و کثیفش اطرافش به پرواز در اومده بودن... کابوس من تو این سال ها...

دیگه داشت به جای خواب تو واقعیت راهم رو سد میکرد...

خباتت و خشمش رو از چشمای تو خالی ش میفهمیدم...

تو چه مخلصه ای افتاده بودم...

مقابل دیدگانم سایه های مشکی و شبیح مانندی که چهره شون بخاطر کلاه شنلشون مشخص نبود دورتادورم ظاهر شدن.

قلبم فرو ریخت...

اینجا چه خبر بود؟

اینا چی بودن؟

نجواهای هماهنگشون به زبان ما نبود.

بیشتر شبیه بود به یه ورد یا یه همچین چیزی...

انگار وسط یه منسک بودم.

صدام در نمیومد.

انگار قدرت تکلم رو از دست داده بودم.

اون موجود لحظه به لحظه بهم نزدیک میشد و من بیشتر احساس سرما میکردم...

با دراز شدن دست چروک و استخوانی‌ش به سمت چشمام خود به خود بسته شدن...

در کمال ناباوری و در حالی که فکر میکردم الانه که انگشتان دستش رو روی پوست صورتم حس کنم خبری نشد...

پلک‌هام رو که لرزش نامحسوسی داشتن رو باز کردم و اون موجود رو باز هم روبه‌روم دیدم.

اما اینبار خشکش زده و انگار چیزی پشت سر من توجهش رو جلب کرده بود. عقب عقب رفت و کم کم محو شد...

اونایی هم که اطرافم بودن مثل اون ناپدید شدن.

بهت زده به جای خالی‌شون خیره شدم.

چه اتفاقی افتاد یهو؟

خوشحال از اینکه از شرشون خلاص شدم ناگهان یادم افتاد که اون موجود حواسش پرت یه چیزی پشت سر من شده بود...

با تصور اینکه با صحنه‌ی بدتری روبه‌رو بشم نفسم بند اومد...

ولی نمیدونم چرا اون سرما داشت جاش رو به یه گرمای لذتبخش میداد...

عطر خوشبو و ملایمی مشام رو نوازش کرد.

آه...

فوق‌العاده بود...

صدای پای آرومی تو گوشم پیچید و چند لحظه بعد...

کسی مقابلم قرار گرفت...

لباس بلند و مشکی‌ش رو زمین کشیده میشد.

سرم آهسته آهسته بالاتر میرفت...

یکی از دستاش به سمتم دراز شده بود.

آستین‌های لباسش هر چه به من نزدیک‌تر میشدن گشادتر میشدن.

به صورتش نگاه کردم.

وای...

از زیبایی‌ش هر چقدر میگفتم کم بود...

چشمان آهویی به رنگ مشکی...

موهای لخت هم‌رنگ چشماش که بالا پشت سرش جمع کرده و مقداری از اونا

جلوی صورتش ریخته بودن...

لب‌های قلوهای و سرخ...
نیم‌تاجی هم لای موهاش قرار داشت که به صلابتش می‌افزود...
بی‌اختیار انگشتان دستم رو روی دستش گذاشتم.
لبخند گرم و مهربونی زد.
فکر میکردم کمکم می‌کنه بلند بشم.
اما جلوم زانو زد و دستم رو فشرد.
هنوز مات چهره‌ش بودم.

موهام رو نوازش کرد و گفت:
_خوبی؟
چه صدایی...
چه نگاهی...
چه گرمای دستی داشت...
آروم گرفتم.
دیگه احساس خطر نمی‌کردم.
وجودم لبریز از آرامش و خوشی بود.
سرم رو تکیه دادم و سوالش رو تایید کردم.

هنوزم قدرت حرف زدن نداشتم.

اینبار هر دو دستم رو گرفت.

_چرا تنهایی؟

بالاخره به خودم اوادم.

چند بار پلک زدم و گذرا نگاهی به اطراف انداختم.

_مگه پرهام نباید ازت محافظت کنه؟

چی؟

از کجا میدونست؟

من و اطرافیانم رو میشناخت؟

_من... شما رو میشناسم؟

گرد غم به چهرهش نشست.

آه سوزناکی کشید که دلم ریش شد.

من چم شده بود...

_نه... من یه آشنای غریبه‌م.

_یعنی چی؟

_مهم نیست... برگرد پیش دوستت عزیزم.

تند پرسیدم:

_چرا نجاتم دادین؟

خودش و من رو بلند کرد.

دستی به گونه‌م کشید و لب زد:

_دیگه خودم هوای تو رو خواهم داشت... هانیسان جلوشون ضعیفه...

با اومدن اسم "هانیسان" تپش قلبم بالا گرفت.

_شما... شما کی هستین؟ هانیسان رو از کجا میشناسین؟

فقط با لبخند تلخی نگاهم کرد.

سوال دیگه‌ای پرسیدم:

_اونا کین؟

...

_چرا دنبال من هستن؟

...

نالان گفتم:

_لطفااااا...

_مواظب خودت باش... تو خیلی باارزشی... باارزش‌تر از اون چیزی که

فکرشو بکنی...

بعد از گفتن این جملات ازم فاصله گرفت و عقب رفت.

در یک چشم به هم زدن غیب شد.

نه نرو...

من هزاران سوال بی‌جواب داشتم...

با کف دست به پیشونیم ضربه زدم.

دیگه دارم دیوونه میشم.

چرا یکی پیدا نمیشه بهم توضیح بده چه خبره؟؟؟

از اونجایی که هنوز چند مین پیش رو فراموش نکرده بودم با دو به سمت
آرشیدا برگشتم.

وسط راه لباهام رو تو تنم مرتب کردم.

آروم باش آیسو...

پرهام تنها راه چاره‌ی توه...

دیگه نباید کوتاه بیایی...

باهاش مفصل حرف بزن...

"مواظب خودت باش... تو خیلی باارزشی... باارزش‌تر از اون چیزی که
فکرشو بکنی..."

منظورش چی بود؟

هانيسان چرا ضعيفه؟

اونا اصلا کين؟

لعنتی دارم از حجم سوال‌های تو ذهنم دیوونه میشم...

هنوز کامل به بچه‌ها نرسیده بودم که با شنیدن صدای مدیا قدم هام کندتر شدن.

کنار آرشیدا نشسته بود.

مشکوک نگاهش کردم.

مایوس و غمزده به آرشیدا تکیه کرده و با انگشتاش بازی میکرد.

اونم دلداریش میداد.
این اون دختر همیشگی نبود...
نمیدونم چرا هر روزی که میگذشت رفتارهاش تغییر میکردن...
چیزی هم به روم نمیاوردم...
خواستم دوباره حرکت کنم که با حرف بعدیش خشکم زد:
_ فکر کنم... دلم لرزیده...

تکیه به درخت، کناری ایستاده بودم و بقیه رو که داشتن والیبال بازی میکردن تماشا میکردم.
ولی در واقع حواسم پرت چیز دیگه‌ای بود.
همونجا سر خوردم و سرم رو میون دستام گرفتم.
من... چیکار... کردم؟
من با زندگی مدیا چیکار کردم؟؟؟
هرگز خودم رو نمیبخشیدم...
هنوز شوک زده بودم...
خدایا...

عاشق پر هام شده...
چطور نفهمیدی آیسوی احمق؟
چرا اجازه دادی پر هام نزدیکش بشه؟
پر هام...
همه‌ی زندگی‌م بخاطر تو به هم ریخته...
مدیا دووم نمیاره...
مدیا شکننده‌ست...
توی مغرور و خودخواه هیچ وقت به کسی مثل اون دل نمیبندی...
توی عوضی اصلا دل نداری...
اون نابود میشه...
اون میشکنه...
منم عوضی هستم.
منی که باعث شدم زندگی و جوونی مدیا بخاطر یه مرد از دست بره.
حتی اگه زیاد خوشبینانه فکر کنم و پر هام مدیا رو قبول کنه...
هرگز اجازه نمیدم به هم برس.
پر هام اون رو از بین میبره...
بیچاره‌ش میکنه...
نه، نه...
معلومه که نمیذارم...

مدیا برام خیلی مهمه...

_آیسی؟

سر بلند کردم و غمگین به آرشیدا چشم دوختم.

_پرهام منتظرته.

و زیر چشمی به پرهامی که منتظر نگاهم میکرد زل زد.

آروم بلند شدم و با قدم‌های کوتاه به سمتش رفتم.

دستم رو برای بقیه بلند کردم که یعنی "فعلا"...

به محض اینکه بهش رسیدم جلوتر از من به راه افتاد.

قیافه‌م به شدت در هم بود.

بهتر بود سر صحبت رو باز کنم.

کمی که راه رفتیم گفتم:

_کجا میریم؟ من نمیخوام باهات بیام.

_آیسو حوصله ندارم، بحث نکن.

_پرهام بس کن دیگه... دلم میخواد همه چیزو بدونم.

_هنوز نه.

از کوره در رفتم:

_خیلی لذت میبری از آشفتگی من؟ من دارم به قول و قرارهامون عمل میکنم

در حالی که تو بهشون پایبند نیستی...

خشمگین برگشتم سمت و صدام تو گلوم خفه شد.

بازم زیاده روی کردم...
اما نمیخواستم کوتاه بیام.
_من هرگز زیر حرفام نمیزنم بچه.
_پس... پس چرا...
_هر چیزی به موقعش.
_حداقل آیهان رو...
نعره زد:
_نمیخواه ببیننت... حالت شد؟؟؟
قلبم فشرده شد.
سرم پایین افتاد و حرفش رو بارها تو ذهنم تکرار کردم.
من رو نمیخواه ببینه؟
مگه چیکارش کرده بودم؟
بغض راه گلوم رو سد کرد.
این یه حقیقت تلخ بود که هیچکس من رو نمیخواست...
با دست صورتم رو پوشوندم و به سمت خونه دویدم.
چقدر بدبختی آیسو...

چقدر...

همه ازت دوری میکردن...

حواسم نبود.

ناگهان زیر پام خالی شد.

تو چاله‌ای افتادم و به طرز دردناکی رو شکم خوردم زمین.

فقط لحظه‌ی آخری هر دو دستم رو حایل بدنم کردم تا جز اونا بقیه بدنم کثیف و گلی نشه.

خیسی چندش‌آوری تا نزدیکی زانوی پای چپم که داخل چاله قرار داشت بالا اومده بود.

احتمال میدادم آب بارون باشه که توش جمع شده.

اه، لعنت بهت...

خواستم بیرون بکشمش که فشاری روی مچ پام قرار گرفت و اجازه نداد.

انگار جریان برق بود که بهم وصل کردن.

وزنه‌ی سنگینی از کنج قلبم جدا شد و به زمین سقوط کرد.

ضربان قلبم رفت بالا.

دوباره زور زدم.

این یه گیر کردن عادی نبود...

انگار چیزی محکم پام رو گرفته و اجازه نمیداد از تو چاله درش بیارم.

مضطرب رو دستام چرخیدم و نشستم تا ببینم چه اتفاقی افتاده که با صحنه‌ی عجیبی روبه‌رو شد.

دلم پیچید و ضعف رفت.

نفس هام صدا دار شده و چشمام از حدقه بیرون افتاده بودن.

مایع درون چاله آب نبود...

خون خالص بود...

مال کی بود؟؟؟

فشار روی مچ پام بیشتر شد.

با دیدن چیزی که از داخل چاله بیرون میومد دلم هری ریخت پایین.

به نفس نفس افتاده بودم.

داشتم سکته میزدم.

وحشت زده پام رو میکشیدم و زور میزدم خلاصش کنم، اما فایده ای نداشت.

انگشتان دستان چروکیده ای که از خون بیرون زده بودن بیشتر دور پام میپیچیدن و با نیروی عجیبی اون رو پایین میکشیدن.

حس می کردم چاله داره وسیع تر و عمیق تر میشه.

جیغ میزدم و به اون دستا چنگ مینداختم که پام رو رها کنن.

اما تو یه حرکت یکی شون دستم رو هم گرفت و محکم کشید.

دست آزادم رو به چیزی روی زمین بند کردم و با بغض فریاد زدم:

_پرهااااا...

اگه یک دقیقه ی دیگه هم میگذشت یا دست و پام کنده میشدن یا خودم کاملاً میفتم تو چاله.

حباب‌هایی روی سطح خون پدید او‌مدن.

کمی بعد جسم سیاه رنگی آروم آروم خودش رو از داخلش بالا کشید.

مشکی غلیظی که داشت به خون لزج آمیخته شده بود و من مطمئن بودم موی سره...

کمی بعد پوست کدر و تیره‌ی پیشونی‌ش هم نمایان شد.

از ترس قالب تهی کرده بودم.

همون لحظه فریاد بلند پرهام از دور پرده‌ی گوشم رو لرزوند.

انقدر بلند و خشمگین صدام کرده بود که بدنم به ر‌عشه افتاد.

به محض رسیدن صداش اون سر بدون اینکه بتونم صورتش رو ببینم به داخل چاله برگشت و دست‌ها از دور پا و مچ دستم شل و به زیر خون کشیده شدن.

با هول و ولا خودم رو بالا کشیدم و از چاله فاصله گرفتم.

چاله داشت به حالت قبل برمیگشت و سطح خون هم پایین و پایین‌تر میرفت.

طوری که بعد از چند ثانیه اثری ازش باقی نموند.

سینه‌م از تماشای این صحنه‌ها کرخت شده بود که پرهام از لا به لای درخت‌ها نمایان شد و بهم رسید.

من مثل مجسمه رو زمین خشکم زده بود و میخ چاله‌ی کوچیک و معمولی روبه‌روم بودم.

نمیدونم چرا سکسکه میکردم.

پرهام جلوم نشست و با نگرانی صورتم رو به سمت خودش برگردوند.

حتم داشتم مثل گچ سفید شدم.

اطراف رو از نظر گذروند و حیران گفت:

_چی شده؟

اون دستم رو که مدتی پیش اسیر شده بود بالا آوردم و جلوی صورت خودم و اون گرفتم.

رد خون جای جای پوستم دیده میشد.

رنگ چشم پرهام تیره تر شد و نفس هاش حالت سنگینی گرفت.

برام مهم نبود که دیدن این صحنه تحریکش کنه یا نه...

من تا مرز سخته رفته بودم...

سعی کردم پای چپم رو هم بالا بکشم.

اما انگار فلج شده بود.

سرخي خون از روی لباس تا زانوم میرسید و رو زمین چکه میکرد.

گلو م میسوخت و نمیتونستم حرف بزنم.

چرا اینطوری میشدم؟

من چه مرگم شده بود؟

ناگهان دست پرهام پرهام دور شونه هام پیچیدن و منو سفت به خودش چسبوند.

بدن قفل شده حرکتی نداشت.

سرش رو نزدیک گوشم کرد و با لحن تسلی بخشی زمزمه کرد:

_چیزی نیست... تموم شد...

اون چه میدونست از چیزی که من چند دقیقه پیش تجربه کرده بودم؟
هیچی...

من هر روز شدیدتر از قبل بوی مرگ رو حس میکردم...
پرهام دست دیگهش رو هم از جیبش بیرون آورد و زیر زانوهام انداخت.
با یه حرکت بلندم کرد و به راه افتاد.
سرم رو سینهش رفته بود و میتونستم ریتم نامنظم تپش قلبش رو بشنوم.
یعنی اون هم ترس رو حس کرده بود؟
آغوشش گرم بود.

و چه بوی خوبی داشت عطرش...
نفهمیدم چقدر طول کشید که رسیدیم به خونه.
در رو با پا باز کرد و رفت داخل.
مستقیم رفت طبقه‌ی بالا و منو برد حموم.
جسم نحیف و لرزانم رو گذاشت توی وان و آب گرم رو باز کرد تا پر بشه.
با بالا اومدن آب اون صحنه‌ی خون جلوی چشمم تداعی میشد.
سکسکه‌م بند نمیومد.

پرهام بالای سرم نشسته بود و کلافه و گرفته نگاهم میکرد.
کم کم آب تا شونه‌هام رسید و گرمای لذتبخشش به بدنم رسوخ کرد.

خون لباسم تو آب حل شده بود و رنگش رو تغییر میداد.
سرم رو به لبه‌ی وان تکیه دادم و چشمام رو بستم.
من تو هوای مرگ نفس میکشیدم...

دمای بدنم هنوز پایین بود و پتو پیچ تو سالن نشسته بودم.
حتی دل و دماغ خشک کردن موهام رو هم نداشتم و بعد از بیرون اومدن از
وان فقط لباسام رو تعویض کرده بودم.
پرهام طرف دیگه‌ی من نشسته و بود و هر از گاهی نوک کفشش رو به زمین
میزد و بعد مکث میکرد.
شدیدا و عمیقا تو افکارش غرق بود...
تازه میتونستم پای چپم رو که خشک شده بود تگون بدم.
که اونم هر از گاهی باز میگرفت.
آهی که کشیدم دست خودم نبود، ولی نگاه پرهام رو به این سمت کشوند.
آروم زمزمه کرد:
_بهتری؟
سرم رو به نشانه‌ی تایید تگون دادم.
اما دروغ میگفتم...

هنوز صدای تپش‌های بی‌امان قلبم تو سینه‌م رو میشنیدم.

_من... می‌میرم؟

با صدایی خفه و دل‌مرده این سوال رو پرسیده بودم.

چشم ازش برنمیداشتم که آروم گفت:

_نمیدونم...

انگار دستی دور قلبم پیچید و اون رو تو مشتش محکم فشرد.

توقع داشتم حداقل برای امید دادن هم که شده بله خفه شو و چرند نگو...

اما گویا قضیه جدی‌تر از این حرف‌ها بود.

خواستم سوال دیگه‌ای بپرسم که در باز شد و بچه‌ها با صورتی خندان و پر انرژی وارد خونه شدن.

از همون اول نگاهشون رو صورت‌های بی‌روح ما توقف کرد و شادی از چهره‌ی یک به یکشون پر کشید.

مدیا و آرشیدا با تردید جلو اومدن و دور من نشستن.

آرشاوین موشکافانه من و پرهام رو برانداز کرد و با شک گفت:

_اتفاقی افتاده؟

صبرم به سر رسیده بود.

پس بی‌مقدمه گفتم:

_از اینجا بریم... کلا جمع کنیم و بریم...

سورن متحیر جلو اومد و گفت:

_حالت خوبه آیسو؟ چرا بریم؟

ملتسمانه به چشماش نگاه کردم.

_نپرس سورن... فقط منو از اینجا دور کنین... اصلا بریم یکی از ویلاهای شما... من مشکلی ندارم... فقط هر جایی باشه جز این خراب شده...

سروین نالید:

_آخه چرا؟ من عاشق اینجام... وسط جنگله.

طاقت نیاوردم و بغض کرده فریاد کشیدم:

_باشه... پس من از اینجا میرم...

قبل از اینکه بخوام بلند بشم آرشاوین دستاش رو به نشونه‌ی صبر بالا آورد و با لحن آرومی گفت:

_باشه... باشه... همه با هم میریم... کلید ویلای آقاجون دست سورنه. اما فقط قبلش یکی بهم بگه اینجا چه اتفاقی افتاده؟

حق داشت دلیل بخواد...

حالا چه بهانه‌ای میاوردم؟

_هیچی... بازم افتاده بودم تو یه چاله...

بارشین دلکوار خندید و توجهی هم به چشم‌غره‌های بقیه نکرد.

_تو چرا همش میفتی تو چاله؟! کوری چیزی هستی نمیگی رفیق؟! بابا بیخیال... چرا برای ما اتفاق نمیفته خب...

تیوان بهش توپید:

_خب حالا شانسه دیگه... اتفاقه، میفته... میگه دوست نداره اینجا باشه عیب نداره، میریم یه جای دیگه. سورن کلیدا رو داری؟
_آره، همراهمه.

_خب پس برین وسایلتونو جمع کنین که ناهار و اونجا باشیم.
جز سروین همه از این تصمیم استقبال کردن.
انگار ویلای خودشون رو به اینجا ترجیح میدادن.
مدیا دستای سردم رو گرفت و مغموم گفت:
_حال الانت تقصیر منه، آره؟ کاش نمیگفتم...
خشک گفتم:
_نه.

آرشیدا مهربون مدیای سر افکنده رو نگاه کرد و نجوا کرد:
_عاشقی که جرم نیست.
حال خودم به اندازه‌ی کافی بد بود.
حوصله‌ی بحث دیگه‌ای رو نداشتم.
از جام بلند شدم و مثل بقیه رفتم به اتاق خودمون تا وسایلم رو جمع کنم.
نیم ساعت بعد بچه‌ها حاضر و آماده جلوی در منتظر بودن.

با قدم‌های ناهماهنگ که بخاطر پای چیم لنگ می‌زدم بهشون پیوستم و چمدونا رو تو ماشینا جا دادیم.

آرشاوین تمام حواسش پی من بود و میخواست یه جوری سر صحبت رو باهام باز کنه.

آخرش تگطافت نیاورد و نگران پرسید:

_آیسو چی رو پیهان میکنی؟

بی‌حال جواب دادم:

_نه.

اما پرهام بر خلاف من هیچ رفتار مشکوکی نداشت و به حرف‌های بچه‌ها کاملاً عادی واکنش نشون میداد.

دیرتر از بقبه تو ماشین نشستم و استارت زدم.

نگاه آخر رو به کلبه که از این نما زیبا دیزه میشد و هیچ حس ترسی رو به آدم القا نمیکرد انداختم و پشت سر ماشین بقیه به راه افتادم.

آرشیدا مشخصات ویلا رو برای مدیا شرح میداد و میگفت که جای دنج و قشنگیه و چون ملک خصوصیه مزاحمتی هم ایجاد نمیشه.

و منم احمق‌تر از اون بودم که بفهمم در دسرهای من ربطی به زمان و مکان نداره...

هر جا من باشم خطر اونجا هم هست...

وقتی به ویلا رسیدیم همه ماشینا رو وارد حیاط کردن.

منم به تبعیت از اونا داخل شدم و یه گوشه‌ای پشت ماشین آرشاوین پارک کردم.

آرشیدا حق داشت اونطور با آب و تاب از اینجا تعریف کنه.
جای زیبا و چشم‌نوازی بود.

پشت سر بقیه وارد ویلا شدم و اتاق‌ها تقریباً به ترتیب قبلی جدا شدن.
با این تفاوت که من جای آرشاوین و پرهام افتادم با مدیا و آرشیدا و اون دوتا رفتن پیش سورن و تیوان.

بقیه‌ی دخترام که خودشون میدونستن چیکار کنن.

چمدونم رو وسط اتاق رها کردم و شالم رو از سرم کندم.

فضای داخل ویلا بر خلاف اون کلبه روشن و دل‌باز بود.

تیوان گفته بود ناهار رو حاضری گرفته و بعد گذاشتن وسایلمون بریم پایین.

جلوتر از مدیا و آرشیدا برگشتم طبقه‌ی پایین و به جمع بچه‌ها پیوستم.

من که میلی نداشتم بیشتر با غذام بازی میکردم تا خوردن اون.

بقیه هم متوجه کلافگی و پریشونی من شده بودن و فقط به روی خودشون نمی‌آوردن.

اولین نفر از آشپزخونه بیرون اومدم و تو سالن جلوی تیوی نشستم.

پشت سر من کم کم بقیه هم اومدن.

پرهام و آرشاوین رو سر میز ندیده بودم.

حتم داشتم آرشاوین پایپیچ پرهام شده و ماجرا رو فهمیده.

اما اینکه کجا رفته بودن رو نمیدونستم.

هندزفری‌م رو زدم به گوشم و بی‌توجه به بقیه چشمام رو بستم.

حوصلم سر رفته بود.

حس میکردم دیگران هم مثل من.

صدای موسیقی هم تاثیری روم نداشت.

گوشی آرشیدا که کنارم بود زنگ خورد.

به طور معناداری با هم چشم تو چشم شدیم.

بعد از نگاه به شماره‌ی ناشناس گوشی رو از دستش گرفتم و اتصال رو کشیدم.

اولش سکوت کردم که صدای مردانه‌ای گفت:

_آرشیدا؟

غضب‌آلود گفتم:

_چیکارش داری؟

مرده اولش کپ کرد.

_شما؟

_به تو مربوط نیست من کیم. شماره‌ی آرشیدا رو خواهرت بهت داده که هی زرت زرت مزاحمش میشی؟ وقتی میگه نه، چرا گورتو گم نمیکنی بری پی کارت؟ ول کننت خرابه مردک؟!

آرشیدا با چشمای از حدقه بیرون زده فوران خشم منو نگاه میکرد.

_خانوم گوشی رو بده به خودش.

رو پاهام خم شدم و گفتم:

_من خواهرت رو با تبر از وسط نصف میکنم و بعدش هم تو رو به آتیش میکشم!

بچه‌ها با حیرت به مکالمه‌ی ما گوش میدادن.

سورن در حالی که به راتین تذکر میداد تیتو رو اذیت نکنه دستی به موهای پسرش کشید و آروم گفت:

_چه روحیه‌ی خشنی!

گوشی رو از خودم فاصله دادم و رو بهش گفتم:

_ممنون!

_تعریف نبود حقیقت بود!

تیوان با سگرمه‌های در همش سرش رو به نشانه‌ی "چه خبره؟" تکون داد.

دوباره به مکالمه با اون یارو پیوستم.

داشت حرص میخورد.

_گوشی آرشیدا دست شما چیکار میکنه؟

تمام سعی‌م رو میکردم دکه یوونگی‌م رو جلوی بقیه نشون ندم.

اما نمیشد

_هی مردک... خانوم جهان‌آرا، نه آرشیدا... فهمیدی؟ برو خدا رو شکر کن

دست منه. فکر کنم دلت خواد دست برادرش بیفته!

_این قضیه ربطی به شما...

فریاد زدم:

_خفه شو!

صدای بوق های متعددی که تو گوشم پیچید فهمیدم قطع کرده.

آره قطع کن بدبخت...

از لحت معلومه فقط هارت و پورتی.

_آ... آی...سو...

سرم بالا اومد و نگاه حیران آرشیدا قفل شد.

_دفعه ی بعدی که زنگ زد مستقیم میزی آرشاوین جواب بده، فهمیدی؟

سرش رو تند تند تکون داد و گوشیش رو از دستم گرفت.

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و به پیشونیم دست کشیدم.

نفس های عمیق و کشدار میکشیدم.

زبونم رو تو دهنم چرخوندم و چشمام رو بستم.

با بی تابی و درد گفتم:

_کسی مسکن همراهش نداره؟

سورن: با اون حرص و جوشی که تو میزنی، هر کی باشه سرش درد میگیره.

_من شبانه روز سرم درد میکنه، مال یکی دو ساعت نیست.

سروین پوف کلافه ای کشید و گفت:

_چرا چپیدیم تو خونه؟ کسی پایه نیست بریم بیرون؟

تیوانا: الان حسش نیست، یکی دو ساعت دیگه میریم.

راشین خودکارش رو کوبید رو کتاب‌هاش و بلند شد و صاف نشست.

ناراحت و گرفته زانوهایش رو بغل کرد و ناامید به برگه‌ی مقابلش خیره شد.

بارشین لبخند برادرانه‌ش رو به روش پاشید و مهربون گفت:

__چت شد؟

__این سوال رو نمیتونم حل کنم.

__بیار اینجا ببینم.

دختره از جا بلند شد و با کاغذ و خودکارش رفت پیش برادرش.

بارشین با دیدن چیزی که تو برگه نوشته شده بود با اخم به فکر فرو رفت.

خودکار رو گرفت و چیزهایی نوشت.

مدتی در همون شرایط با راشین سر و کله زد ولی آخرش با نگاه بی‌فایده‌ای

کاغذ و خودکار رو بهش برگردوند.

__بگیر... نفهمیدم.

راشین بدتر حالش گرفته شد.

از سروین هم پرسید اما اون هم سرش رو تکون داد.

هیچ کس دیگه‌ای برای حل مشکلش داوطلب نشد.

با اینکه اصلا دل و دماغ نداشتم ولی دلم سوخت.

یعنی بین این همه آدم یه نفر پیدا نمیشد سوالش رو حل کنه؟

با لحن آرومی گفتم:

_ الان کاری از دست من بر میاد؟

برق شادی تو نگاهش درخشید.

اومد کنارم و رو زانو جلوی میز نشست.

برگه رو روبهروم گرفت و تند تند شروع کرد به توضیح دادن.

سوال پیچیده اما جالبی بود.

با دقت به حرفاش گوش میکردم که مجبور شدم حرفش رو قطع کنم.

با دقت به سوال فکر کرده بودم.

تعجب کرد.

اشتباهش رو با توضیح کاملم نشونش دادم و خودم پاسخ نهایی رو به دست آوردم.

خوشحال دستهاش رو به هم کوبید و گفت:

_ این که خیلی راحت بود... مرسی.

بارشین همونطور که با تیتو سر و کله میزد سرش رو خاروند و بامزه گفت:

_ مطمئنی؟

تازه فهمیدم تو چه گیری افتادم!

چون راشین رفت و با کتابهای دیگهش برگشت.

همه رو جلوم باز کرد و سوالهایی رو که با خودکار قرمز علامت زده بود رو نشونم داد.

یعنی اینکه...

بی حال خندیدم و مخالفتی نکردم.

حداقل بهتر از فکر و خیال های آزار دهندهم و تحمل سنگینی نگاه بچه ها بود.
مشتاق و با دقت به گفته هام گوش میداد و اشکالاتش رو رفع میکرد.
وقتی به خودم اومدم از خستگی گردنم خشک شده بود.
سرم بالا اومد.

بارشین داشت کتاب هاش رو جمع میکرد.

حس میکردم میخواد چیزی بگه اما نمیتونه.
بالاخره سر به زیر و آهسته گفت:

_من... من یه عذر خواهی بهتون بدهکارم... بابت بی تربیتی اون روزم...

_مهم نیست، برای من عادی شده.

_وای... خیلی متاسفم...

_دیگه نباش. من فراموشش کردم.

نفس آسوده ای کشید.

_آیسو جون... شما خیلی خوب توضیح میدی... میدونم پرروییه اما... میشه که
شما... یعنی میشه بیشتر... همو ببینیم... البته اگ...

خودکارش رو جلوش گرفتم و پریدم وسط حرفش:

_اینقدر ناخونات رو نخور.

_یعنی چی؟

_یعنی مشکلی نیست.

_چی؟؟؟ واقعا؟؟؟

در حالی که گوشیم رو چک میکردم جواب دادم:

_آره... میتونی یک روز در هفته رو بیایی خونه‌ی من.

_چه روزایی؟

_شماره‌ت رو از آرشیدا میگیرم خودم بهت مسیج میدم.

_وای... من... خیلی ممنونم!

_تشکر لازم نیست... اینا برای من مثل آب خوردن هستن...

یک لحظه از سردردم که اوج گرفت چهره‌م جمع شد و لب گزیدم.

ای لعنتی...

به روم نیاوردم.

دخترا به جز مدیا میخواستن برن بیرون.

منم به یه بهانه‌ای نرفتم...

هنوز ناراحت و عصبی بودم.

سورن از روی این ظرفای خوراکی و تخمه برداشته بود و داشت برمیگشت

به سمتون.

آرشیدا آخرین نفر از در خارج میشد.

چادرش رو روی سرش مرتب کرد و در همون رو به من و مدیا گفت:

_خیلی ضد حالین شما دوتا!

مدیا با کتاب های راشین زیر بغلش رفت طبقه ی بالا.

منم بلند شدم و رفتم آشپزخونه.

صندلی رو کنار کشیدم و پشت میز نشستم.

اون تصویر کوفتی از جلوی چشمام دور نمیشد...

هر کاری میکردم نمیتونستم فراموشش کنم و خونسرد باشم...

درسته که تمام عمرم با همچین چیزایی سر و کله زده بودم...

اما نه به این شدت و تو واقعیت...

گوشی م به صدا در اومد.

یه مسیج جدید...

شماره آشنا بود.

بی تفاوت بازش کردم.

«هنوز کسی باور نداره روشنایی که رویایی و زیبا به نظر میرسه ممکنه به یک کابوس تاریک و بیمناک مبدل شه... درست نمیگم جهان آرای کوچک؟!»

و باز هم در پایان متن یه "R"...

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و مبهوت به معنای جمله فکر کردم.

این R کیه؟

تماس گرفتم.

باز هم خاموش بود.

این همون شماره‌ای بود که دیشب هم مسیج داده بود...

گیج و عصبی چند بار متن رو خوندم و در کمال حیرت و تاسف برای خودم نتونستم به مفهومش پی ببرم.

گوشی رو کنار گذاشتم و به موهام چنگ زدم.

خیلی دلم میخواست برگردم خونه‌م.

اصلا یکی رو میخواستم که الان پیشم باشه...

آروم و مهربون...

منطقی و عاقل...

سرزنده و امید دهنده...

یکی مثل نریمان...

نریمانی که بهتر از هر کس دیگه‌ای من رو درک میکرد...

_حالت خوبه؟

جا خورده به پشت سرم، جایی که پرهام به این تکیه داده بود و عمیق نگاهم میکرد برگشتم.

پرهام و احوال‌پرسی؟!!

بیخیال...

آروم جلو اومد و دقیقاً پشت صندلی من ایستاد.

خودم رو جمع و جور کردم و نگاه ازش گرفتم.

_من خوبم...

ولی خوب نبودم...

تا این دلیل این مشکلات رو نمیفهمیدم خوب نمیشدم...

سرم دوباره تیر کشید.

بی اختیار "آیی" گفتم و شقیقه‌م رو ماساژ دادم.

دستی روی انگشتانم قرار گرفت و مجبور شدم دست خودم رو پس بکشم.

جرات نداشتم برگردم.

پرهام موهام رو کنار زد و دم گوشم خم شد.

سرد گفت:

_از کی سردردات شروع شدن؟

به من و من افتادم:

_خیلی وقته... یعنی... از موقعی که... خودم رو شناختم...

میدونستم به مفهوم جمله‌م پی برد.

نفس عمیقی کنار گوشم کشید و صاف شد.

اسم مدیا تو ذهنم رنگ گرفت.

چطور میتونست با مردی مثل پرهام سر کنه؟

منی که ادعای غرور و محکم بودن رو داشتم، جلوش خودم رو میباختم...

حالا مدیا به کنار...

صدای قدم‌هایم که داشتن دور میشدن تو گوشم پیچید و آخرش هم صدای خودش:

فکر برگشتن رو از سرت بیرون کن. فعلا بهتره با کینه‌ی عمیقت کنار بیایی. تا وقتی که ما بهت اجازه ندادیم نمیتونی برگردی استانبول.

نفسم رو با حرص دادم بیرون.

آدم قحطی بود؟!!

بلند شدم تا برم طبقه‌ی بالا که دقیقا جلوی آشپزخونه با آرشاوین سینه به سینه شدم.

با دلسردی نیم‌نگاهی بهم انداخت و از کنارم رد شد...

به همین سادگی...

با این رفتارش...

کلا پرهام رو یادم رفت...

آرشاوین به من بی‌محلی کرد؟

مگه میشد...

قلبم گرفت...

همه‌ی این آتیشا از گور تو بلند میشد پرهام...

رفت سر یخچال و در حالی که داخلش سرک میکشید بلند گفت:

سه تا تخم مرغ داشتیم، کجان پس؟

بارشین: گذاشتیم زیرمون جوجه شن... خب خوردیم دیگه!

بی‌حال رفتم و خودم رو انداختم رو مبل و به یه نقطه‌ی نامعلوم خیره شدم.

این حقم نبود...

به جای حمایت داشت از کنارم بی تفاوت میگذشت...

سرم که بالا اومد با نگاه معنادار تیوان و سورن مواجه شدم.

بارشین نگاهش رو به صفحه‌ی تیوی و فوتبالی که ازش پخش میشد دوخته بود.

زیر لب گفتم:

_کاش میشد زودتر برگردیم.

چهره‌ی تیوان رنگ غم گرفته بود.

_این نگاه تو مثل نگاه اون دوران مادرته... قوی و جسور... انگار یه مانیای دیگه متولد شده. به همون زیبایی و به همون عظمت.

_نه... من که از خون مادرم نیستم...

_خودت داری میگی مادرت... مگه فقط اونیه که تو رو به دنیا آورده مادرت محسوب میشه؟ تو دست پرورده‌ی مانیای جهان‌آرایی آیسو... میفهمی؟ یعنی من حتی به خودمم میتونم شک کنم ولی به دختر اون زن نه!

_یعنی تصورتون از من با شخصیت مادرم سنجیده میشه؟

_معلومه که نه.

_پس چی؟

سورن از اونطرف با لبخند گفت:

_تو فقط تویی! همین!

بارشین ظاهرا رفته بود دستشویی و برای همین راحت درباره‌ی این موضوع حرف میزدیم.

نمیدونم حالم تا چه حد داغون به نظر میرسید که تیوان با لحنی که جای هیچ اعتراضی رو باقی نمیذاشت گفت:

_آسمون بری، زمین بیایی، ما تو رو از خودمون میدونیم. من تو رو به عنوان دختر زن عمو مانیا میشناسم و جایگاهت برام عزیز و محترمه. تو از میون ده‌ها درد و رنج و مشکل قد کشیدی و بزرگ شدی. مگه میشه ستایشت نکرد؟ کمی حالم بهتر شد.

یه جور با مهر به چشمام نگاه میکرد.

تازه داشتم میفهمیدم که همه‌ی اعضای این خانواده بد نیستن...

سرمو به نشانه‌ی خوب بودن تگون دادم.

سورن لبخندش رفته رفته به خنده‌ای دلنشین تبدیل شد.

_دختر هر چقدرم که بزرگ بشه باز باید نازشو خرید. تانسو هم دست کمی از تو نداره.

بارشین از سرویس بیرون اومد و برگشت سر جاش نشست.

یه پاکت تخمه برام پرت کرد.

تو هوا گرفتم و لبخند کم‌جونی زدم.

وقتی دید نمیخورمش گفت:

__ مگه فوتبالی نیستی؟

__ هستم.

__ پس چته؟

__ نمیدونم چرا حال و حوصله‌ی چیزی رو ندارم.

__ خب تیم محبوبت چیه؟

__ شاید باورت نشه اما من همیشه بدون طرفداری از تیم خاصی به ورزشگاه میرفتم. ولی چرا... فوتبال اروپا رو با علاقه دنبال میکنم.

لبخندش عمیق‌تر شد.

__ خب... کدوم تیم؟!

__ همیشه نام ببرم دیگه! نگو که نمیدونی چون همه میدونن من طرفدار کدوم تیمم.

سورن بیصدا خندید.

از گفت و گو باهاشون خوشم میومد.

کنجکاو ازش پرسیدم:

__ تو چی؟

پسته‌هایی که بارشین برای آزار به سر و صورتش پرتاب میکرد و میخندید
رو گرفت و دوباره به خود اون پرت کرد.

__ از نظر من فوتبال اروپا رو باید بدون طرفداری از تیمی تماشا کنی و لذتشو
ببری... اما فوتبال ما هم به اندازه‌ی خودش دیدن داره.

_ نیچون دیگه... اسم تیم مورد علاقه‌ت؟

شونه بالا انداخت و جزیه اخم بامزه جواب دیگه‌ای نداد.

بسته‌ی تخمه رو کوبیزم رو صورتش که خنده‌ی تیوان رو هم در آورد.

_ خب میمیری اسم باشگاه رو بگی حداقل؟

_ فضولی موقوف!

صدای بارشین رو مخم بود دیگه.

با تیوان سر برد و باخت شرطبندی میکرد.

_ بگو میترسم، چرا بهانه میاری داداش؟

_ زرنگی... وقتی عقیم شرط میبندی میبازیم؟

رو زانو هام خم شدم و اینبار با دقت به بحثشون گوش دادم.

_ تیوان.

_ بله؟

_ شرط سر چیه؟

_ بلیط ورزشگاه برای بازی بعدی.

_ خب شرطبندی کن.

_ واقعا؟

_ آره، اینو بهت قول میدم نمیبازین. من مطمئنم و حس من بهم دروغ نمیگه!

_ چی بگم آخه...

دودل به من نگاه کرد و بعدش به سورن.

طول کشید تا قبول کنه.

بارشین داشت با دمش گردو میشکست.

با بدجنسی گفت:

__پسر تو خدایی خودت باشه گفتی یا به حرف این دختره اعتماد کردی؟!!

بهم برخورد.

انتظار این رو داشتم که تیوان هم ضایع کنه.

ولی با حرفی که زد در بهت و حیرت شیرینی فرو رفتم.

__حرف دختر عموی منو سرسری بگیر پسر.

__جمع کن بابا... بیچاره تا الان که باختین.

سورن: ببین میزنم تو دهن... با ما یکی به دو نکن.

معلوم بود به شوخی با هم بحث میکنن...

با رضایت دوباره به حالت قبلی برگشتم چشمم رو بستم.

کسی کنارم نشست.

دستی داخل موهام فرو رفت و شروع به نوازش کرد.

چه حس شیرین و خوشایندی بود...

از شدت خستگی و کم توانی سرمو روی پاش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم...

__آرشا انگشتم اوف شده خیلی درد میکنه!

__ببر نشون آیهان بده.

_ نه میخوام تو نیگاش کنی.

_ خب چرا اوف شده؟!!

_ نمیدونم... بوسش کن خوب شه!

_ عزیزم خسته‌م. برو بذار یکم درس بخونم.

_ آرشا اخم میکنی خیلی زشت میشی...

_ آیسو.

_ تو همش سرت تو کتابه... من رو نمیبینی... دیگه دوسم نداری یعنی...

_ بابا یه ل...!

_ بگو دوسم داری... بگو دوسم داری... بگو، بگو، بگو... وگرنه برای همیشه قهر میکنم و دیگه هم دوست ندارم... بگو دوسم داری...

بی اختیار خندیدم و زیر لب گفتم:

_ آرشا...

_ جان؟

از خاطرات در اومدم و چشمام رو باز کردم.

نگاهم تو چشمان آرامش بخشی قفل شد.

انگشتش رو روی گونه هام کشید و آخرش کنار لب هام متوقف شد.

تکون نمیخوردم.

یه چیزی درونم میجوشید و حالم رو دگرگون میکرد.

حس عجیبی بود.

زمزمه کرد:

_نمیدونم چی تو وجودت داری که نمیتونم یه لحظه هم ازت فاصله بگیرم...
حتی اگه دلخور باشم.

برقی تو نگاهم درخشید.

به پهنای صورتش لبخند زد.

_دیگه قهر نیستی؟!!

_قهر که مال بچه هاست!

_آرشا...

_جان آرشا؟

_من... چیکار کنم که بقیه هم ازم دور نشن؟

_فقط کافیه چشمتو باز کنی... خیلیا نزدیکت هستن که نمیبینی...

_نکنه باید تغییر کنم؟

_خودت باش... قرار نیست همه ازت خوششون بیاد.

«خودت باش... قرار نیست همه ازت خوششون بیاد...»

چند بار تو ذهنم اکو شد...

خودم باشم؟

اینطوری بهتره؟

چه جمله ی جالبی...

این حرفش برام خوشایند بود...
معنای خاصی درش وجود داشت.
دستش رو گرفتم و گذاشتمش رو قلبم.
بعد اون رو میون دستام گرفتم و با آرامش دوباره چشمام رو بستم.
آرشاوین... سومین مرد مهم تو زندگی در حال حاضرم بود...
که اونقدر بهش نزدیک بودم که به خودم اجازه میدادم باهام راحت باشه...
نریمان و پرهام خیلی حضورشون تو زندگیم پررنگ نبود...
پرهام...
لرزی به تنم افتاد...
نه اون فرق داشت...
اون جز خشونت و اجبار رفتار دیگه‌ای به من نشون نمیداد...
من حتی به اختیار خودم نزدیکش نمیشدم، چه برسه به...
به سختی فکرش رو از ذهنم بیرون کردم.
یه چیز نرم و پشمالو رو شکمم پرید.
با دست دیگم تیتو رو بغل کردم و گردنش رو خاروندم.
دوباره حس خواب‌آلودگی به سراغم اومد.

نه...

شبیه خواب نبود...

به معنای واقعی کلمه احساس میکردم دارم از هوش میروم...

حتی بهم وقت تفکر رو هم نمیداد...

لبهام تکون خوردن اما صدایی از شون خارج نشد...

باز هم به خلصه‌ی عمیقی فرو رفتم...

«دانای کل»

غلطی زد و به پهلو چرخید.

صداها‌ی گنگ و نامعلومی میشنید.

اما توجهی نمیکرد.

کم کم داشت به سطح هوشیاری میرسید.

با چشمان نیمه‌باز سرش را بالا آورد و اطراف را نگاه کرد.

اینبار بلند شد و نشست.

تیتو از آغوشش به زمین پرید بود و در حالی که دمش را تکان میداد با سرعت به اینطرف و آنطرف میرفت.

چکامه را دید که با چهره‌ای نگران کت سورن را تن او میکند و چیزی میگفت.

چشم‌هایش را مالید.

چند بار پلک زد.

کسی از کنارش گذشت و به سمت در رفت.

آرشاوین را شناخت.

_سورن عجله کن تیوان بیرون منتظره...

با خروج آن دو بالاخره لب باز کرد و متعجب و گیج گفت:

_اینجا چه خبره؟

سپیناز و آیسن در حالت نشسته با حوله موهایشان را خشک میکردند و تیوانا و آرشیدا هم در حالی که پتویی را به دور خود پیچیده بودند زیر لب غر میزدند.

گیسو از آشپزخانه بیرون آمد.

_ا بیدار شدی؟

_چی شده؟

با اضطرابی درونی گفت:

_نترس چیزی نیست... تو راه برگشت ماشین خراب شد... موندیم زیر بارون تو سرما. زنگ زدیم به تیوان اومد با تاکسی ما رو فرستاد خونه خودش موند اونجا... پسرا الان داشتن میرفتن پیشش.

همان لحظه صدای عطسه‌ای از پشت سرش بلند شد.

آیسل با وضعیتی آشفته پتو پیچ کنار بخاری نشسته و با دستمال کاغذی جلوی دهان و بینی اش را گرفته بود.

آیسو رو برگرداند.

بقیه را در سالن نمیدید، پس احتمال داد که طبقه‌ی بالا باشند.

بارشین از سرویس بهداشتی بیرون آمد.

نگاهی به جمع انداخت و سرخورده گفت:

_ امیدوارم جز آیسل کسی سرما نخورده باشه... گیسو شام حاضره؟

_ آره، فعلا پاشین بیابین شامتون رو بخورین تا پسر ا برگردن طول میکشه.

_ ای کاش منم میرفتم. آخه شما چرا باید بترسین. یکی دو نفر نیستین که بگ...

چکامه با پر خاش گفت:

_ میشه اینقدر غر نرنی؟ اونا رفتن بس بود. آیسل جان پاشو بیا.

آیسو با روانه شدن همه به سوی آشپزخانه آرام گفت:

_ چکامه...

چکامه به سمتش برگشت.

_ جانم؟

_ غذای تیتو رو هم میدی؟ تو آشپزخونه رو کابینت گذاشتم.

_ باشه عزیزم.

چند بار دستش را به هم کوبید و تیتو را صدا زد.

سپس او را به دنبال چکامه فرستاد.

_بلند شو بیا دیگه.

_من میل ندارم ممنون.

با رفتن آنها نفشش را با فشار بیرون داد و سرش را به پشتی مبل تکیه داد.
پلک‌هایش را روی هم گذاشت...

ولی در واقع دیگر خوابش نمی‌آمد.

پس پرهام کجا بود؟

او هم همراه مردها به دنبال تیوان رفته بودند؟
امکان نداشت...

این همه آدم برای چه باید میرفتند؟

همان دو سه نفر کافی بودند...

"شایدم رفته بیرون... فقط جلوی چشم من نباشه کافیه..."

آه عمیقی کشید و منتظر ماند تا بقیه شامشان را تمام کنند.

کمی بعد با آمدن دوباره‌ی همه به سالن مدیا و سروین را دید که همراه آنها از
آشپزخانه بیرون می‌آیند.

کنارش آرشیدا و مدیا نشستند.

راتین و تانسو باز هم به جان تیتو افتاده بودند.

به نظر نمیرسید آن سگ سفید و پشمالو هم بدش آمده باشد...

کسی حرفی نمیزد.

حتی بارشین و آرشیدا...

نگاهش روی آیسل خزید.

از دیدن او در این وضعیت خوشحال نبود.

چکامه کنار او نشست تا قرصی به دستش بدهد.

اما با صدای جدی آیسو از انجام این کار باز ماند.

_فعلا صبر کن چکامه... میتونی یه چیز گرم مثل سوپ مرغ درست کنی؟

چکامه به سمتش برگشت.

_آره، چطور؟

_مادرم همیشه تو این مواقع این نوع سوپ رو برام درست میکرد. سوپ مرغ

باعث میشه گلبول های سفید خورش که علایم سرماخوردگی رو کاهش میدن

محدود کنه. بخارشم مخاط رو شل می کنه و سبب میشه که از بینی بیرون بیاد

و مواد مغذی داخل سوپم انرژی شو رو بیشتر میکنه. تو برو آمادهش کن بقیهش

رو بسپر به من.

بارشین زیر لب شیطننت کرد:

_خانوم دکتر.

با رفتن او آیسو از جایش بلند شد و روبه روی آیسل نشست.

دست خود را روی پیشانی او گذاشت.

_تب داری، اما جای نگرانی نیست. نشونه ی خوبیه بدنت داره واکنش نشون

میده.

آیسل بی حال خندید.

_شبيه دكتر حرف ميزنى...

_گلوت هم درد میکنه؟

_آره... سرما خوردگی های من همیشه سنگین میشه.

_میشه از خواهرت بخوام بره بالا و برات لباسای گرم بپاره؟

_آیسن سریع به طبقه ی بالا شتافت.

_آیسو نگاهی به اطراف کرد و دستش را زیر بغل آیسل انداخت تا بلندش کند.

_میتونی خودت بری و دست و صورتت رو بشوری؟

_آره.

_آرام و محتاط رهایش کرد.

_با دور شدن او به آشپزخانه رفت شروع کردن به گشتن کابینت ها...

_گیسو آب نمک درست کن ببر بده غرغره کنه.

_باشه، باشه.

_من یه چیزایی لازم دارم... اینجا پیدا میشه؟

_چی؟

_خب مثلا عسل، دارچین، زنجبیل، لیمو یا پرتقال، کپسول روغن ماهی، فلفل

سیاه، چای سبز...

_چای سبز و کپسول روغن ماهی نیست...

_بقیه‌ش چی؟ اینجا داریم؟

_آره.

_همه رو بذار روی میز. فلفل سیاه و زنجبیل رو بده چکامه تو سوپ بریزه.

_اوکی.

چکامه تمام چیزهایی را که او نیاز داشت در اختیارش قرار داد.

سپس محلول آب و نمک درست کرد و برای آیسل برد.

آیسو با روش دستی آب پرتقال‌ها را گرفت و به چکامه داد تا ببرد.

بعد از آن هم شروع به ترکیب دارچین و عسل کرد.

هر دوشان را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت.

آیسل روی مبل نشسته و بی‌حال چشمانش را بسته بود.

آب پرتقال و ترکیب عسل و دارچین را به دست او داد و گفت:

_اینارو بخور تا من برگردم. بعدش آماده شو بری یه حمام بخار تا سوپ

حاضر شه.

آیسل سر تکان داد.

آیسو به اتاقش بازگشت و به سراغ چمدانش رفت.

بعد از جست و جوی بسیار بالاخره چیزهایی را که لازم داشت پیدا کرد.

پماد و روغن گیاهی...

به طبقه‌ی بازگشت و داخل حمام شد.

وان را پر از آب گرم کرد و اجازه داد بخار آن کل فضای حمام را پر کند.

چند قطره از روغن اوکالیپتوس را داخل وان ریخت و بیرون آمد.

_آیسل آماده‌ای؟

_آره.

_بیا برو.

به آرامی او را به داخل حمام هدایت کرد و در را بست.

به آشپزخانه بازگشت.

روی صندلی نشست و همانطور که به آشپزی چکامه نگاه میکرد منتظر ماند
آیسل بیرون بیاید.

مدتی که گذشت با شنیدن صدای او به هال بازگشت و همراه آیسن زیر بغلش
را گرفت.

کمکش کرد روی مبل بنشیند.

به لباس‌هایی که خواهرش آورده بود نگاه کرد.

اینها مد نظر او نبودند...

_این لباسا زیادی سنگین... مدیا؟

_جانم؟

_میتونی بری از چمدونم اون بافت اندامی طوسی رو بیاری؟

_چشم.

_ممنون.

تا بازگشت او کوسن‌ها را گوشه‌ای از مبل روی هم چید تا وقتی آیسن دراز
میکشد سرش بالاتر بماند.

مدیا بافت را به او داد.

آیسو با حوصله آن را به تن آیسل کرد.

کلاهی پشمی نیز بر سرش پوشاند و روی شانه‌اش را فشرد تا دراز بکشد.

پتو را رویش مرتب کرد و پماد منتول را برداشت.

آرام و صبور مقدار کمی از آن را زیر بینی ملتهب او زد.

دوباره تبش را چک کرد.

_تبت پایین او مده. الان بهتری؟

خیلی...

خوبه.

کنار کشید و پایین مبل نشست.

دستمال تمیز روی میز را در ظرف آبی که گیسو آورده بود خیساند و آن را روی گلو و پیشانی او کشید.

یک ربعی کنار او نشسته بود و این کار را تکرار میکرد که چکامه کاسه‌ی سوپ را به دستش داد.

تشکر کوتاهی کرد.

سوپ را آرام آرام به خورد آیسن داد.

وقتی تمام شد گفت:

_یکم استراحت کن. چشمات دارن بسته میشن.

با خستگی بلند شد و روی مبل تک نفره‌ی نزدیک او نشست.

گردنش خشک شده بود

صورتش را با دستان خود پوشاند و نفس عمیقی کشید.

آیسل به خواب رفت.

همه او را نگاه میکردند.

سرش را بالا آورد.

آیسن با لبخند تلخی بالای سر خواهر غرق در خوابش ایستاده بود.

سرش را تکان داد و سعی کرد ناراحتی خود را پنهان کند.

_آیسو... تو... نمیدونم چی بگم واقعا... ممنونم.

بارشین با آه پر سوز مسخره‌ای گفت:

_الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی...!

سروین روی زانو خم شد و غش غش خندید.

آیسو معنادار گفت:

_شما خودت یه پرستار داری.

با خاموشی سروین اینبار نوبت خنده‌ی آرشیدا بود.

آیسو لبخند کمرنگی به چهره‌های سروین و بارشین زد.

پا روی پا انداخت.

بعد از نگاه کوتاهی به آیسل مریض و قل او که حالا کنارش روی زمین

نشسته بود آرنجش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و سرش را روی دستش تکیه

داد.

توانا نگاه از پنجره گرفت و پشت به دیوار چرخید.

_انگار بارون قصد بند اومدن نداره. خبریم از مردا نیست.

باران به شدت میبارید و گاهی هم رعد و برق های پر سر و صدا برای چند لحظه بعضی ها را از جای میپراند.

بارشین هر از گاهی به آرشاوین زنگ میزد و خبر می گرفت.

نیم ساعتی نیز به همین منوال گذشت که دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

_راشین خوابه؟

گیسو: آره، چیکارش داری؟

_هیچی.

همان لحظه رعد و برق وحشناکی زد و باعث شد تانسو به گریه بیفتد.

به طرف آغوش مادرش دوید و او هم سعی کرد آرامش کند.

راتین تیتو را محکم به خود فشرد و با ترس اطراف را نگاه کرد.

هنوز ده _دوازده ثانیه نگذشته بود که ناگهان صدای جیغ بلندی در فضای خانه پیچید.

بارشین مثل برق از جا پرید و طبقه ی بالا را نگاه کرد.

گیسو جلوی دهانش را گرفت و وحشت زده گفت:

_بسم الله... خواهرت بود؟؟؟

بارشین: هیس هیس... راشین؟ راشین؟

قبل از اینکه از پله ها بالا بدود پیکر لرزان و ترسیده ی راشین روی پله ها نمایان شد و خود را در آغوش او انداخت.

چنان زار میزد و جیغ میکشید که همه با بهت یکدیگر را نگاه میکردند که یعنی "چه اتفاقی افتاده است؟"

بارشین او را روی مبل نشاند و در تلاش بود که آرامش کند.
مدام موهایش را نوازش و اشکهایش پاک میکرد.
اما راشین ساکت نمیشد...

_گریه نکن... آرشین گریه نکن یه دقیقه... منو ببین عزیزم... چی شده؟ لعنتی
آروم باش یکم... چت شد یهو؟

راشین با حق حق دستهای او را در مشتش گرفت و به سختی گفت:

_م... من... رعد و... برق... زد... رفتم... لب پنجره... بیرون رو...
نگاه... کنم... ی... یکی اون... بیرون... بود... بخدا راست... میگم... داداش...
آرشیدا آب دهانش را قورت داد و ناباور گفت:
_شاید آرشاوین اینا برگشتن.

سپیناز: بارشین مگه نگفتی هنوز کارشون تموم نشده؟
چکامه نگاه نگران و کوتاهی به گیسو انداخت.

بارشین: آروم باش عزیزم... کیو دیدی؟ چه شکلی بود؟ راشینم منو ببین...
قیافه شو دیدی؟

گریه‌ی راشین شدت یافت و در حالی که میلرزید خود را در آغوش او پنهان کرد.

_دیدمش... بار... بار... شین... من... می... میترسم... اون داشت... لا به لای... درختا... تو تاری... کی... راه میرفت... یهو... برگش... به طرف... من... اشاره کرد... برم... پایین... بارشید... ن... و... وحشتناک بود... قیافه‌ش... میترسم... زشت... بود...

قلب همه در سینه فرو ریخته بود.

آیسو خود را روی مبل رها کرد.

از توصیفی که راشین کرد فهمیده بود که آن موجود انسان نبوده است...

و همین باعث ترسش میشد...

بارشین از خواهرش جدا شد و همانطور که به طرف در میرفت عصبی و بلند گفت:

_من میرم یه نگاهی به این اطراف بندازم. کسی کاری نکنه همینجا باشید.

آیسو خواست جلوییش را بگیرد...

اما دیگر دیر بود و او از خانه خارج شد.

دلش شور میزد.

خشم خود را فرو خورد.

گیسو و سپیناز قربان صدقه‌ی راشین میرفتند.

اعصابش به هم ریخته بود.

دلش گواه بد میداد.

ناگهان رعد و برق دیگری زد و چراغ‌های خانه خاموش شدند.
با جیغ آیسل و سروین از جا پرید و فریاد زد:
_آروم باشین چیزی نیست.
تاریکی مانع دیدش میشد.
کورمال کورمال خود را به دیوار رساند.
سروین نزدیک‌ترین فرد به او، با صدایی که به زور شنیده میشد گفت:
_او... اون... کیه آیسو؟
آیسو به سمتی که او نشان میداد نگاه کرد.
بالای راه پله شخصی با لباس بلند کفن مانند سفید ایستاده بود.
لبخند کریهی با لب‌های کبود و زخمی و دندان‌های بلندش میزد و با اینکه
چشمی نداشت ولی معلوم بود که به همه‌ی آنها خیره شده است.
نفس آیسو بند آمد.
چشمانش تا آخرین حد ممکن گشاد شد.
پشت خود را به سروین کرد تا او بیشتر از این آن را نبیند.
در میان صدای جیغ و داد دوباره مجبور شد فریاد بزند:
_ساکت... بارشین کجایی؟ بارشین...
وقتی پلک زد دیگر خبری از آن موجود خوفناک نبود.
کم کم داشت به تاریکی عادت میکرد.
دست لرزان چکامه را گرفت و گفت:

_بچه ها کجان؟ راتین و تانسو رو کنار خودتون نگه دارین... همه یه گوشه جمع بشین... آیسن حواست به آیسل باشه...
با نگرانی همه را به سمت پنجره هدایت کرد.
اطراف ویلا از پنجره به سختی قابل مشاهده بود.
سردردش دوباره عود کرده بود.
تمرکز به هم ریخت.
در همان لحظه صدای داد گیسو گوشش را پر کرد:
_راتین ماما... راتین کجایی؟ خدا مرگم بده همینجا بود... بخدا همینجا جلو چشمم بود... آیسو راتینم نیست...
آیسو که نمیدانست در این لحظه چرا همه نام او را به زبان می آورند و عصبی ترش میکنند، نگران اطراف را از نظر گذراند.
چکامه را به نزد گیسو فرستاد تا ساکتش کند.
باید راتین را پیدا میکرد.
حس کرد صدای گریه ی او را شنید.
درست شنیده بود...
خود راتین بود...
با ناباوری به تاریکی و ظلمات طبقه ی دوم خیره شد.
منبع صدا از آنجا بود...
از یکی از اتاق ها...
و در عمق تاریکی...

ناباور زمزمه کرد:

_چطور ممکنه...؟

گیسو و راشین ساکت شده بودند.

در حالی که همه یکجا ساکن بودند ناگهان صدای دویدن روی پله ها برخاست و سایه ای روی دیوار افتاد...

حس کرد چیزی دارد به سمتش می آید...

قبل از اینکه بتواند خود را کنار بکشد محکم به عقب پرتاب شد و در کنج دیوار زمین افتاد...

سروین با دیدن او جیغ زد.

آیسو به خود پیچید.

از درد نفسش بند آمده بود.

نالید:

_مدیا... کمک کن...

دستش را بالا برد تا او آن را بگیرد.

همین اتفاق هم افتاد.

اما وقتی سر پا ایستاد و دستش را نگاه کرد...

دست ظریف و لطیف مدیا در آن قرار نداشت...

بلکه...

با اضطراب سرش بالا آمد...

قبل از دیدن صاحب این دست لاغر و استخوانی پوسیده هاله‌ای مشکی در هوا محو شد.

قلبش لرزید...

خطر را با تمام وجود احساس میکرد.

جز نفس‌های عمیق افراد حاضر در سالن و گریه‌ی راتین هیچ صدای دیگری شنیده نمیشد.

چرخید و به گیسو نگاه کرد.

از همینجا هم میتوانست التماس و بغض نهفته در چشمانش را ببیند.

نگاهی که در خاموشی نام پسرش را فریاد میزد.

مگر میتوانست آنها را در این موقعیت تنها بگذارد...؟

صدایی موزی از درونش برخاست:

"الان بهترین وقت برای انتقامه..."

نه نبود...

الان وقت مناسبی برای انتقام مزخرفش نبود...

چون همه‌ی این حوادث زیر سر خودش بود...

تصمیم گرفت محکم باشد.

مصمم سرش را بالاتر گرفت و رو به بقیه گفت:
_من... من میرم بالا... بارشین اومد بهش بگین.
آزاد شدن نفس حبس شده‌ی گیسو را حس کرد.
به طرف آشپزخانه قدم برداشت.
صدای تق و توق ظرف‌ها باعث شد تپش قلبش بیشتر شود.
آرزو میکرد با چیز بدی روبه‌رو نشود...
لرزان به این رسید و به زور به داخل آشپزخانه نگاه کرد.
هیچ چیز غیر عادی دیده نمیشد.
نفسش را با خیال راحت فوت کرد.
اما گریه‌ی راتین مجبورش کرد سریع‌تر عمل کند.
به داخل آشپزخانه دوید و با دیدن تیتو که گوشه‌ای پنهان شده بود فهمید که آن
تق تق آرام زیر سر چه کسی بود...
او را برداشت و شروع به گشتن کابینت‌ها کرد.
بالاخره شمعی یافت.
وقتی آن را روشن کرد کمی آرام شد.
حالا بهتر میتوانست اطراف را ببیند.
دسته‌ی ظرف کوچک زیرین آن را گرفت و بیرون آمد.
بی‌اعتنا به چشم‌های ترسیده و نگران همه با دو از پله‌ها بالا رفت.

به راهروی تاریک مقابلش خیره شد که حالا با نور کمجان شمع کمی روشن شده بود.

حواسش نبود که هنوز سگش را در آغوش داشت...

سعی کرد بفهمد صدای راتین از کدام اتاق می آید.

گیسو در طبقه‌ی پایین ناله میکرد و به سختی جلوی خود را میگرفت تا دنبال او نیاید...

آیسو گوش تیز کرد.

منبع صدا از اتاق ته راهرو بود.

آب دهانش را با سر و صدا قورت داد.

باید قوی میماند...

تیتو را محکم‌تر به خود فشرد.

هر قدمی که برمیداشت پارکت‌های زیر پایش صدا میدادند و شعله‌ی شمع در دستش به این سو و آن سو تکان میخورد.

جلوی در اتاق ایستاد.

در نیمه باز بود...

با پا ضربه‌ی آرامی به آن زد و کامل باز کرد.

راتین را دید که زیر پنجره در خود جمع شده بود و هق میزد.

تیتو را روی زمین گذاشت و به طرف او دوید.

نگران پسر بچه را در آغوش کشید.

_ عزیزم خوبی؟ گریه نکن... تیتو؟ تیتو؟ دنبال‌مون بیا...

راتین را به سختی با دست آزادش از روی زمین بلند کرد.
هنوز به سمت در نچرخیده بود که به شدت بسته شد.
تیتو صدای عجیب و نامفهومی از خود در آورد.
در یک آن هوای اطرافش سرد و شعله‌ی شمع خود به خود خاموش شد.
کم کم داشت خود را میباخت...
شمع خاموش به چه کارش می‌آمد...
آن را لب پنجره گذاشت.
تیتو که میان پاهایش پیچیده بود را بغل کرد.
_چیزی نیست... نترسین.
به سمت در دوید.
تا خواست دستگیره‌ی در را پایین بکشد...
_تا کی میخوایی فرار کنی؟
جلوی خود را گرفت تا جیغ نکشد.
وحشت زده برگشت و سعی کرد صاحب صدا را در تاریکی اتاق تشخیص دهد.
صدایی که خشدار و بی‌روح بود و لرزه بر اندام هر کسی می‌انداخت...
سایه‌ی مردی گوشه‌ی دیوار توجه‌اش را جلب کرد.
دلش مثل سیر و سرکه میجوشید...
تنها نبودند...

_تو... تو کی هستی؟ از جون ما چی میخوایی؟
سر سایه بالا آمد.

هنوز هم چهره اش قابل شناسایی نبود...
اما سنگینی نگاهش را حس میکرد...

_شما نه... تو. من با تو کار دارم.

_چی؟ منظورت... چیه؟ با من... چیکار داری؟

راتین و تیتو را محکم تر گرفت.

نمیخواست این صحنه ها را ببیند.

راتین آرام شده بود.

ولی هنوز هم میلرزید.

آن صدای قهقهه ای که شنید باعث شد خودش هم به لرزه بیفتد...

به در چسبید و با چشمان گرد شده از ترس به سایه زل زد.

_اون جونور و بچه رو بذار زمین تا نشونت بدم.

_چی؟ عمرا... من نمیذارم آسیبی به اینا برسونی.

_من اگه بخوام همینطوری هم میتونم هر سه ی شما رو از بین ببرم.

با خشم و نفرت فریاد زد:

_شاید من رو بتونی ولی اجازه نمیدم دستت به این دوتا بخوره... جرات داری

خودت رو نشون بده، نه اینکه تو تاریکی پنهان بشی.

سرمای اتاق هر لحظه بیشتر میشد.

بوسه‌ای روی موهای پریشان راتین نشاند.
به قیمت جانش هم که باشد...
نمیگذاشت خطری او را تهدید کند...
حس کرد سایه تکان خورد.
با درماندگی نگاهی کرد که داشت به او نزدیک میشد.
همانجا کنار در سر خورد و نشست.
_ فکر نمی‌کردم مادرم همچین کسی رو به جانشینی جایگاه چهارم انتخاب کنه... خیلی ضعیف‌تر از اونی هستی که فکرش رو می‌کردم.
_ من... منظورت رو نمی‌فهمم... جلو نیا...
اما آن سایه‌ی سیاه ادامه میداد.
دیگر امیدش را از دست داده بود...
همه چیز همینجا تمام میشد؟
در یک شب تیره و تار؟
در یک اتاق در بسته؟
به همین راحتی؟
"نه... نه... من نمی‌ذارم..."
تیتو روی شانه‌اش خزید و همانجا ماند.
از جا پرید و با عجله دستش را به دیوار کشید.

همان قسمتی بود که حدس میزد آینه‌ای قرار دارد.
فقط آرزو میکرد که اشتباه نکرده باشد...
با خوردن دستش به سطحی صاف و سرد نور امیدی در دلش تابید.
به زور آن را از روی دیوار چنگ زد و روی زمین انداخت.
آینه با صدای بدی شکست.
جا به جا شد.
همان هنگام سوزشی عمیق را حس کرد.
عجب اشتباهی کرده بود...
در ظلمات اتاق پایش را دقیقا روی خرده شیشه‌ها گذاشته بود...
سایه وسط اتاق متوقف شد.
نگه داشتن راتین و تیتو باعث عذاب و کاهش سرعت عملش میشد...
ولی با این حال باز هم نمیخواست آنها را روی زمین بگذارد...
خم شد و شانسی یک تکه شیشه از روی زمین برداشت.
درد بدی در کف دست و انگشتانش پیچید...
اما به روی خود نیاورد...
الان چیزهای مهمتری وجود داشتند.
شیشه را به سمت جلو گرفت و دوباره به سایه‌ی تار روبه‌رویش چشم دوخت.

فشار زیادی را متحمل میشد و حالا سردرد هم به آن اضافه شده بود. گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و چند بار پلک زد تا مقابل دیدگانش واضح‌تر به نظر برسد.

_اینجوری میخوایی در برابر من مقاومت کنی؟

_خب... حالا اگه جرات داری... بیا جلو...

_تو نمیتونی به من آسیب برسونی دختر.

_چرا... میتونم... تو انسانی وگرنه از یه شیشه نمیترسیدی و بهم حمله میکردی.

مدتی سکوت بر فضا حاکم شد.

_باهوشی... خوبه.

_از خانواده‌ی من فاصله بگیر... حق نداری آزارشون بدی...

_عرق کردی، میلرزی، زخمی شدی، سرت از شدت درد امونت رو بریده، به سختی نفس میکشی، ترسیدی و داری از حال میری. همه‌ی اینا نشون میدن که نمیتونی مقاومت کنی.

_تو... تو... از کجا میدونی؟ من هر چقدر که لازم باشه... تو این وضعیت میمونم...

_تو ضعیفی... خیلی خیلی ضعیف...

او ضعیف نبود...

هیچ ضعیفی این همه سال زیر سختی‌های طاقت‌فرسای زندگی دوام نمی‌آورد...

فریاد زد:

_خفه شو، خفه شو، خفه شو... من ضعیف نیستم...

_هستی... الان کی میخواد کمکت کنه؟ هان؟ تنها و ضعیفی آیسو...

_پرهام... هانیسان... اون... اون زنه...

دوباره صدای خنده‌ی مستانه‌ی او در فضا پیچید.

_پس کجان؟ دختره‌ی بیچاره... تو تنهایی!

دیگر صبر کردن کافی بود...

با یک تصمیم آنی راتین را میان بازوانش جا به جا کرد.

به طرف سایه دوید.

با تمام توان شیشه را به قسمتی از بدن او فرو کرد و سرش را بالا آورد...

برق دو چشم مرد، عجیب ترسناک بود...

با فریاد او قدمی به عقب برداشت.

بدون معطلی به سمت در شتافت و دستگیره را کشید.

_کجا دختره‌ی گستاخ و وحشی...

موهایش از پشت در چنگ کسی گرفتار شد.

با این حال خود را از اتاق بیرون انداخت و موهایش را آزاد کرد.

به سرعت برق و باد از پله‌ها پایین دوید.

میتوانست دخترها را در تاریکی تشخیص دهد که نزدیک پنجره جمع شده

بودند و بالا را نگاه میکردند.

داد کشید:

_بیرون، بیرون، بیروووون... عجله کنین...

اولین نفر تیوانا به خود آمد و به طرف در ورودی هجوم برد.

با توجه به چشم‌های منتظر گیسو که انتظار پسرش را میکشید دوباره تکرار کرد:

_گفتم بیروووون.

با روانه شدن همه به خارج از خانه بالای راهپله را نگاه کرد.

شخصی در میان تاریکی ایستاده بود اما تکان نمیخورد.

سریع از خانه بیرون زد و بعد از پریدن تیتو از شانه‌اش به روی زمین در را پشت سرش به چهارچوب کوبید.

باران چنان به سر و صورتش میکوبید که نمیتوانست درست جایی را ببیند.

راتین را که حالا دوباره به گریه افتاده بود را محکم‌تر گرفت و همه را از نظر گذراند.

ناگهان جلوی چشمانش آیسل که توان ایستادن را نداشت زیر باران به زمین سقوط کرد.

آیسن جیغی کشید و سعی کرد او را بلند کند.

با اضطراب به این فکر میکرد که الان چه کار کند...

چشمش به ماشین‌ها افتاد.

با تشویش دورنی که داشت گفت:

_همه برین تو ماشین.

در کمال ناباوری در ماشین سورن باز بود.
وقتی ظرفیت آن پر شد بقیه را به طرف ماشین خودش برد.
دست در جیب جینش انداخت و سوئیچش را بیرون کشید.
واقعا این همه خوششانسی در این وضعیت حکم معجزه را داشت...
در را باز کرد و اشاره کرد سوار شوند.
راتین را به دست گیسو داد و او هم در حالی که اشک چشمش در آمده بود و
قربان صدقه‌اش میرفت پسرک را گرفت.
آیسو در را بست و تک و تنها زیر قطرات بارانی که مثل تازیانه او را هدف
گرفته بودند بین دو ماشین ایستاد.
آرشیدا شیشه را پایین کشید و فریاد زد:
_ تو کجایی؟ بیا تو...
_ شیشه رو بده بالا... سریع. در ا رو هم قفل کنین.
در میان درختان اطراف خانه به دنبال نشانه‌ای از بارشین میگشت.

هیچ چیزی معلوم نبود.
نمیتوانست بیخیال او شود.
هم پا و هم دستش به شدت میسوختند و درد میکردند...

اما وقتی برای تلف کردن نداشت...
همانطور که حواسش به ماشین ها بود لنگ لنگان به خانه نزدیک شد.
در عجب بود که چطور با این وضعیتش توانسته بود بدود.
تا خواست ویلا را دور بزند جسم بی جان کسی را روی زمین دید.
دستش را جلوی دهانش گرفت و مانع جیغ کشیدنش شد.
پیکر خیس بارشین بود...
به سمت او رفت و بالای سرش ایستاد.
در آن شرایط نمیتوانست بفهمد که چه بلایی سر او آمده است...
ولی میدانست که هوشیار نیست...
دست هایش را زیر بغل های او انداخت و زور زد تا جا به جایش کند.
خسته و ناتوان...
انرژی اش تحلیل رفته و بی حال بود...
چند دقیقه بعد به جلوی ماشین خودش رسیدند.
تن بی جان بارشین را به چرخ عقب ماشینش تکیه داد و همانجا روی زمین افتاد.
دستش را در جیب های او فرو کرد، به امید چیزی که به دنبالش بود...
با خوردن انگشتانش به شیء مورد نظرش آن را بیرون کشید.
گوشی بارشین را جلوی او گرفت و صفحه اش را روشن کرد.
لبخند کم رنگی زد...

رمز نداشت...

تیتو از زیر ماشین بیرون پرید و زیر دست او پناه گرفت.

اولین شماره‌ای که به ذهنش رسید را گرفت.

گوشی را لرزان بالا آورد و کنار گوشش گذاشت.

در همان حال حواسش به همه جا، مخصوصاً در ویلا بود...

که مبادا با چیز غیر منتظره‌ی دیگری روبه‌رو شود.

حتی سلاحی برای دفاع هم نداشت...

فقط میخواست از بقیه که در ماشین‌ها نشسته بودند و بارشین که کنارش قرار

داشت محافظت کند...

به هر قیمتی که شده...

دیگر حتی نمیخواست از آنها انتقام بگیرد...

همه‌ی این بلاهایی که داشت بر سرشان می‌آمد مسببشان خود او بود...

با چه رویی میتواند دم از انتقام بزند...؟

دیگر به کدام گناهشان...؟

_بله؟

_پر... هام...

جوابی نشنید.

_آیسو... ام...

_...

_کمکم... کن... بیا... خونه...

_آیسو؟ چه اتفاقی افتاده؟

_برگرد...

_آیسو درست جواب بده چی شده؟

گوشی از میان انگشتانش لغزید و به زمین افتاد...

سرش به سمت دیگری متمایل شد...

نفس کشیدن برایش سخت شده بود...

گلوش را گرفت...

با مشت‌های آهسته به سینه‌اش زد...

با آخرین توانی که در جانش داشت دست در جیب جینش کرد تا اسپری‌اش را بیرون بکشد...

اما همین که آن را به دهانش نزدیک کرد از دستش افتاد...

ناله‌ای کرد...

روی زمین گل‌آلود دست کشید...

نبود...

پیدایش نمیکرد...

سرش روی شانه‌اش افتاد...

چشمانش بسته شدند...

نباید اینجا شکست میخورد...

او خود را مسئول جان همه‌ی این آدم‌ها میدانست...
سر بارشین را در آغوش کشیده بود تا قطرات باران او را اذیت نکنند...
به تلخی خندید...

دیگر تنفسی در کار نبود...

سایه‌ی شومی بالای سرش ایستاد.

دست سردی شانه‌اش را لمس کرد.

پرهام نبود...

دستان پرهام هیچگاه اینطور سرد نبود...

صدای نفرت‌بار و آشنایی که چند دقیقه پیش در آخرین اتاق خانه‌ی روبه‌رویش شنیده بود باز هم در گوشش پیچید:

_دیگه همه چیز تموم شد... با سرنوشت تلخت راحت بخواب سومین قربانی جایگاه آتش...

همه جا سفید و روشن بود.

جز این رنگ چیز دیگری دیده نمیشد.

انگار روی سطحی نامرئی قدم برمیداشت.

صدای خنده‌های کودکانه‌ای توجه‌اش را جلب کرد.
به عقب چرخید.

زنی روی صندلی نشسته بود.

موهای بلندی در دست داشت که با آرامش به آنها شانه میزد.
موهای دختر بچه‌ای که جلوی او نشسته و با شیطننت میخندید.
نگاهی به خودش انداخت.

لباس‌های قبلی خود را به تن داشت...
اما با این تفاوت که تمیز تمیز بودند.
نه لکه‌ی خونی...

نه گلی...

نه خیسی آبی...

به آن دو نفر نزدیک شد.
آهسته گفت:

_ب... ببخشید... خانوم...

سر آن زن به سمتش چرخید و با مهربانی نگاهش کرد.
حیرت کرده بود.

این همان زنی بود که او را در جنگل نجات داد.

با بهت کلمات نامفهومی زیر لب میگفت که با صدای زیبا و دلنشینی به خود آمد:

_خوبی دلبندم؟

_من... من... نمیدونم...

_آروم باش... بشین.

روی همان سطح نامرئی کنار دختر بچه نشست.

دختری بسیار زیبارو که...

شباहत عجیبی به خودش داشت...

موهای ابریشمی خرمایی...

چشمان درشت و گیرای طوسی...

لبهای سرخ دخترانه...

گونه‌های برجسته...

انگار بچگی خودش را میدید...

زن دست از شانه کردن موهای کودک برداشت و به سمت او برگشت.

همان لبخند آرامش بخش بر روی لب‌هایش بود.

_پرسیدم خوبی؟

آیسو فقط خیره نگاهش کرد.

گیج بود...

اطرافش را هنوز درک نکرده بود...

پس سکوت کرد.

_داری خیلی عذاب میکشی... میدونم. الماس، اونو بده به من عزیزم.

دختر بچه شی درخشان و زیبایی را از دور گردنش باز کرد و با دستان کوچکش به او داد.

زن نگاه کوتاهی به آن انداخت و بوسه‌ای رویش زد.

سپس به سمت آیسو دراز کرد.

آیسو متعجب و نگران به آن شی نورانی چشم دوخت.

الماسی گرانبها و خیره کننده به اندازه‌ی یک بند انگشت که به عنوان گردنبند میشد آن را به گردن آویخت...

_بیا جلوتر...

مطیعانه سرش را خم کرد.

زن به آرامی گردنبند را به گردن او بست و با قرار دادن انگشتش زیر چانه‌ی او سرش را بالا آورد.

_این چیه؟

_چیزی که خیال منو راحت تر میکنه.

_چی؟

_مهم نیست، دیگه باید برگردی.

_من کجام؟ هنوزم... نمیخواهین بگین که کی هستین؟

_عزیزم نمیتونی بیشتر از این بمونی... ممکنه دیگه نتونی به بدنت برگردی.

چشمان آیسو گشاد شد.

به بدنش برگردد؟

منظور او چه بود؟

همانطور سوالی به زن زل زده بود که او گفت:

_چشمات رو ببند.

با تردید پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

دستی روی موهایش کشیده شد و کمی بعد انگار که از خواب عمیقی بیدار شده باشد چشم گشود.

اینبار درست همان جای قبلی‌اش در کنار خانه بود.

با این تفاوت که سرش در آغوش کسی قرار داشت و پاهای چندین نفر را اطرافش میدید.

تند تند نفس میکشید و هوا را میبلعید.

لب زد:

_پرهام...

کسی صورت او را میان دستانش قاب گرفت و سرش را بلند کرد.

دیگر باران نمیبارید.

وقتی چهره‌ی در هم پرهام را دید حس کرد آرامشی وصف نشدنی به وجودش سرازیر شده است...

پرهام او را به خود نزدیک کرد و در آغوش گرم مردانه‌اش پناه داد.

زمزمه‌وار گفت:

_ فکر کردم از دست دادم.

آیسو بیشتر در خود جمع شد.

سردی چیزی را بالای سینه اش حس میکرد.

وقتی به آنجا دست کشید متوجه شد گردنبندی کنار گردنبندی که آرشاوین داده بود دور گردنش وجود دارد...

گیج و منگ به یاد خوابش افتاد...

آن لحظات فراتر از یک خواب معمولی بودند...

_ پرهام حالش چگونه؟ آیسو؟ آیسو خوبی؟ آیسو؟

سرش را از روی سینه ی پرهام برداشت و بی حال به پشت سرش نگاه کرد.
تازه موقعیتش را درک میکرد.

وقتی با چهره های آشنای ترسیده و پریشان چند مرد روبه رو شد آرام گفت:
_ خوابم... میاد...

کسی گفت:

_ خدایا شکر... خوبی آیسو؟ باور نکردنیه... تو نفس نمیکشیدی...
احساس کرد از زمین کنده شد.

دستان مردانه ای که او را بلند کرده بود محکم تر فشارش داد.

تمام بدنش بی حس شده بود و نمیتوانست بیشتر از آن چشمانش را باز نگه دارد...

صدای آرشاوین را میشنید...

ولی توان باز کردن پلک‌هایش را نداشت...

کسی روی تخت نشست و دست او را گرفت و فشرد.

کم کم داشت به خود می‌آمد.

به هر سختی که بود چشم باز کرد.

اول تار میدید...

اما بعدا درست شد...

از دیوارهای سفید اتاق فهمید که در بیمارستان است.

رو برگرداند و شخصی را که دستش را گرفته بود نگاه کرد.

آرشاوین...

پرستاری بالای سر او ایستاده و با لبخند نگاهشان میکرد.

_دکتر از آشناهاتون هستن؟

آرشاوین با صدایی خسته اما پر شوق گفت:

_آیسو عزیزترین کس منه.

_یکی دو ساعت دیگه میتونین ببرینش... حالش خوبه. سرمش هم تموم شده.

آرشاوین سرش را تکان داد.

بعد از رفتن پرستار در حالی که دست پانسمان شده‌ی آیسو را نوازش میکرد گفت:

_خوب خوابیدی؟

_چه اتفاقی... افتاده؟

_کم کم یادت میاد، به خودت فشار نیار.

آیسو سعی کرد صحنه‌های گنگ و پیچیده‌ی ذهنش را مانند یک پازل کنار هم بچیند.

آرشاوین راست میگفت...

کم کم همه چیز را بخاطر می‌آورد...

تلاش کرد بلند شود...

اما آرشاوین مانعش شد.

نالید:

_سرم خیلی درد میکنه... ساعت چنده؟

_ساعت دوازده و نیم ظهره.

_چی؟ ما کجاییم؟

_برگشتیم تهران آروم باش.

_تهران؟ کی؟

_دیشب رسیدیم.

ناباور سرش را به طرفین تکان داد.
_بارشین... دخترا... بقیه...
_هیس... دارم میگم آروم باش... همه خوبن.
دلش میخواست بغضش را بشکند.
_قسم بخور.
_قسم میخورم آسو... قسم میخورم.
سرش را روی بالشت کوبید و به سمت پنجره چرخید.
آیا او راست میگفت؟
تا با چشمان خودش نمیدید باور نمیکرد...
آرشاوین بلند شد.
پالتویش را درآورد و با بالشت پشت سر آیسو تنظیم کرد.
اینبار خودش او را وادار کرد تا بلند شود و بنشیند.
میز چرخدار مقابل تخت را جلوتر کشید و ظرف سوپ را از روی آن برداشت.
دوباره کنارش نشست و سعی کرد آن را به خورد او بدهد.
آیسو که به شدت احساس تشنگی و گرسنگی میکرد مخالفتی نکرد.

بعد از غذای مزخرف بیمارستان از لیوان آبی که جلوی دهانش گرفته شد نوشید و سرش را به دیوار تکیه داد.

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

_ممنون...

_من میرم کارای ترخیصت رو انجام بدم. منتظرم بمون برمیگردم.

با رفتن او آیسو نگاه دقیق تری به اطرافش انداخت.

کیفی پایین تخت وجود داشت.

خم شد و به زور آن را برداشت.

وقتی زیپش را کشید متوجه شد یک دست لباس تمیزش درون آن قرار دارد.

تا زمان برگشتن آرشاوین به سختی لباس های بیمارستان را عوض کرد.

کف پایش میسوخت.

پانسمان شده بود.

از یادآوری آن خرده شیشه ها لرزی به تنش نشست.

وقتی شالش را روی سرش می انداخت در اتاق باز شد و آرشاوین داخل آمد.

با دیدن سر و وضع او معترض گفت:

_ا ا ا... مگه نگفتم منتظرم بمون؟ چطوری تونستی بیوشی؟

_آرشاوین... میخوام زودتر برگردم خونه...

کمی بعد ماشین آرشاوین جلوی درب ورودی حیاط خانه‌ای متوقف شد. پیرمردی خوش اخلاق در را برایشان گشود تا ماشین را داخل ببرد. در سمت خودش را باز کرد و پیاده شد. راه رفتن برایش سخت بود.

ناچارا منتظر ماند تا آرشاوین به کمکش بیاید. شانه‌ی او را گرفت و لنگ لنگان روانه‌ی ساختمان روبه‌رویشان شدند. _عمو و خاله... کجان که میگی خونه نیستن؟ آرشاوین کوتاه و مختصر جواب داد: _سفر.

دیگر چیزی نگفت.

وقتی به در ورودی خانه رسیدند آرشاوین آن را باز کرد و کمکش کرد تا داخل شود.

همین که پایش را روی داخل خانه گذاشت با چندین چشم مضطرب روبه‌رو شد.

با دیدن راتین و تانسو دست‌هایش را باز کرد و گفت:

_بیاین اینجا ببینم...

هر دو بچه از کنار مادرانشان پایین پریدند و به سمتش هجوم آوردند.

هر دوی آنها را در آغوش کشید و غرق بوسه کرد.
راتین دست پانسمان شده‌ی او را گرفت و با لحن کودکانه‌ی ناراحتی گفت:

_خیلی درد میکنه خاله؟

_خوب میشه.

_من یادمه که شیشه برید دستتو.

_عیبی نداره... مهم اینه که تو سالمی.

_خاله اون کی بود؟

نچی کرد و گفت:

_دیگه بهش فکر نمیکنیم، باشه؟

_او هوم.

با رفتن آنها دوباره سر پا ایستاد و با خیالی آسوده به همه نگاه کرد.

از اینکه همه‌شان را سالم و سرحال میدید خوشحال بود...

این خانواده را دوست داشت...

این افراد را دوست داشت...

آیسل عطسه‌ای کرد و بارشین را که با سر باندپیچی شده سعی داشت کرم
بریزد هول داد.

آیسو از ته دل خندید.

اینبار اجازه داد علاوه بر دخترها حتی سورن، تیوان و بارشین هم او را بغل
کنند.

برای سپیناز که مثل همیشه وقتی او را میدید اخم میکرد سر تکان داد.
روی مبل کنار آرشاوین نشست.

مدیا هم آنجا بود...

اما پرهام را نمیدید...

"الان وقت فکر کردن به اون نیست..."

سخت بود اما سعی کرد فعلا به جمع الانشان بیندیشد.

توان لبخند معناداری به همسرش زد و سپس به طرف آیسو چرخید.
آرام گفت:

_حالت چگونه آیسوی عزیز؟

_آیسوی عزیز؟

گیسو: نه، عزیزمون!

_خوشم اومد!

کمی سکوت برقرار شد...

آرشاوین تابی به سوئیچ در دستش داد.

در جایش جا به جا شد.

و آن را شکست:

_قبل از هر چیزی میخوام بدونم اون شب چه اتفاقی افتاد.

آیسو طفره رفت:

_میشه اول شما توضیح بدین بعد از بی هوش شدن من چی شد؟

توان به جلو متمایل شد.

وقتی نگاه منتظر او و سکوت بقیه را دید آرام و با دقت شروع کرد:

_چی بگیم آخه... اون شب تعمیرکار آوردیم بالا سر ماشین که نتونست همونجا تعمیرش کنه. به ناچار ماشینو به نزدیکترین تعمیرگاه رسوندیم و گفتن حداقل دو ساعتی معطلی داره. آرشاوین نگران خونه بود... که البته حق هم داشت ولی من بهش گفتم بارشین و پرهام خونه. کم کم عزم برگشتن داشتیم که پرهام به آرشاوین زنگ زد و گفت که سریع برگردیم خونه چون اتفاق بدی افتاده. توضیح دیگه‌ای هم نداد. به چه سرعتی برگشتیم خونه نمیدونم... فقط وقتی رسیدیم دیدم که پرهام و دو نفر دیگه تن خیس و بی‌جون تو و بارشین رو از زیر بارون برداشتن و به طرف ماشینش میدون. حتی نداشت صورتت رو ببینم و فقط گفت که برمیگرده تهران. دنبالش دویديم... زنگ زدیم... اما فایده‌ای نداشت...

_اون عادتشه همه رو تو خماری چیزی بذاره.

آرشاوین پوزخندی زد.

توان: برگشتم دیدم بقیه از ماشینا پیاده شدن و اصلا وضعیت درست حسابی ندارن. هر چی ازشون پرسیدیم به جواب درست و حسابی نرسیدیم... فقط اینو فهمیدیم که تو از جونت گذشتی آیسو... چطور تونستی؟

_ادامه بده.

سورن در حالی که موهای فرزندش را نوازش میکرد گفت:

هیچ کس حاضر نشد پاشو بذاره تو خونه جز ما. رفتیم خونه رو گشتیم و وقتی مطمئن شدیم خطری وجود نداره بقیه راضی شدن بیان وسایلشون رو جمع کنن. چمدون تو رو هم آرشاوین بست و گذاشت تو ماشینت و زودتر از ما برگشت. تا ما بیاییم اون بالا سرت بود. ما تقریباً سه چهار ساعتی میشه رسیدیم. خواستیم بیاییم پیشت اما آرشاوین گفت مرخص میشی. بارشین چهره‌ی مغمومی به خود گرفته بود که تضاد بدی با شیطنتهایش داشت...

گفت:

__ حال هیچ کدوممون خوب نبود آیسو. نمیدونی چه عذابی کشیدم وقتی فهمیدم تو به جای من بی‌شعور تو خطر افتادی. دستان آیسو روی دسته‌ی مبل مشت شدند. خواست او را به خاطر حرف‌هایش سرزنش کند که آرشاوین با جدیت گفت: __ مطمئناً تو خبر داری دقیقاً چه اتفاقی افتاده. آیسو چشمانش را با تامل باز و بسته کرد. اول باید گفته‌های بارشین را میشنید... و بعد تصمیم می‌گرفت که چه بگوید و چه نه... __ بارشین، اون بیرون چی شد؟ سر بارشین پایین‌تر افتاد.

__ حماقت کردم و هیچ چیزی همراه برای دفاع برنداشتم. رفتم به قسمتی که راشین کسی رو دیده بوده... حس کردم چندین نفر از لا به لای درختا دارن

منو نگاه میکنن... خیلی حس بدی بود... یهو یه دست سرد و لزج دهن و بینی رو پوشوند. منو زمین زد و تا خواستم کاری بکنم ضربه‌ای به سرم خورد. آیسو نیز سرش را پایین انداخت.

از شنیدن این حوادث مو به تنش سیخ میشد...

اما از چیزی راضی بود...

اینکه کسی پی به دلیل اصلی و عمق ماجرا نبرده است...

آرشاوین کلافه نامش را صدا زد:

_آیسو.

_چیزی برای دونستن وجود نداره آرشا...

_چی؟؟؟

آیسو زهرخندی کرد.

با عذاب وجدان گفت:

_احتمالا یه بازی مسخره بوده که ولگردا و دلهزدایی که اون اطراف می‌پلکیدن راه انداختن... چیزی ندارم که بگم... میتونین شکایت کنین و پیگیرش بشین، اما پای منو وسط نکشین.

سروین به میان آمد:

_نه، این درست نیست... من خودم دیدم که یکی بالای پله‌ها ایستاده. به خودتم نشون دادم آیسو!

با نارضایتی نفسش را فوت کرد.

_گفتم که... یه شوخی مزخرف از طرف چندتا مزاحم...

آرشاوین سرش را بالا آورد و عمیق نگاهش کرد.

آیسو لبخند تلخی به لب داشت.

در تمام طول راه آمدنشان به اینجا...

در فکر این بود که چه چیزهایی را بگوید و چه چیزهایی را نه...

راتین شکلاتی را که در دهانش چپانده بود را قورت داد و گفت:

یکی اونجا بود... من و تیتو رو ترسوند... آیسو بغلمون کرد...

آیسو داشت کم می آورد...

در حالی که با انگشتان دست سالمش بازی میکرد به آرامی جواب داد:

خب آره... میخواستن ما رو بترسونن که فرار کردیم.

آرشاوین: ولی زمین اتاق لکه های خون بود. تو با شیشه کیو هدف گرفته بودی آیسو؟

خب... چون راتین بغلم بود تا حد مرگ ترسیده بودم...

آرشیدا لب زد:

ترس با تو غریبه آیسو...

چشمانش را برای چند لحظه بست.

مجبور بود که کتمان کند...

ببین... میدونم که نگران اعضای خانواده تون هستین و میخوایین بفهمین

چی شده بود... اما فقط اینو میتونم بگم چند نفر هوس آزار و اذیت یه مش

دختر تهرانی به سرشون زده بود و از هیچی هم نمیترسیدن... چیز مشکوک یا

دلهره آور دیگه ای نیست.

نگاه عمیق و معنادار مدیا از بدو ورودش به خانه او را زیر نظر گرفته بود...
با حرفی که زد چشمان آیسو گرد شدند و زبانش بند آمد...

_من از پنجره‌ی ماشین... دیدم که یه نفر تو بارون بالای سر تو ایستاده... یه
آدم قوی هیکل و... سیاه‌پوش... حس کردم تو جلوی پاش روی زمین سقوط
کردی...

قلبش کم مانده بود سینه‌اش را بشکافد و بیرون بجهد...

برای این چه داشت که بگوید؟

چندین بار دهان باز کرد...

اما حرفی برای گفتن نداشت...

سنگینی نگاه آرشاوین هم آزارش میداد...

در آن لحظه باید چه کار میکرد؟

_من از همه چی خبر دارم و میدونم اون مسخره‌بازی که راه انداخته بودن
زیر سر چه کسانی بوده. همه‌شونم کت بسته آوردن تحویلم دادن و به زودی
محکوم‌شون میکنم. اونی هم که بالای سر آیسو دیدین یه احمق بزدل بوده که
وقتی از هوش رفتن اونو دیده دست و پاشو گم کرده و زده به چاک. حالا اگه
کسی بازم سوالی یا شکی داره و هنوز برطرف نشده میتونه بعدا با من تماس
بگیره هر چی که لازمه رو جلوش بذارم تا به یقین برسه.
نفس آیسو از بند آزاد شد.

ناباور و درمانده مانند بقیه سرش را چرخاند و به چهره‌ی جدی و متکبر پرهام
نگاه کرد.

او نیز نگاه سردش را به او دوخت و با دست اشاره کرد که به سمتش بیاید.

آیسو بدون هیچ درنگی از جا پرید و با قدم‌های نامنظم خود را به او رساند. پرهام یک دست خود را در جیبش فرو برده و دست دیگرش را در هوا برای او نگه داشته بود.

آیسو به آغوش او پناه برد...

سرش را روی سینه‌ی ستبر او گذاشت و چشمانش را بست...

دست پرهام دور کمرش پیچید و نگاه‌اش داشت...

آرشاوین با چشمانی که روی آنها قفل شده بود بلند شد و ایستاد. نه تنها او...

بلکه بسیاری هم از این حرکت آیسو و پرهام جا خورده بودند... مخصوصاً مدیا...

_من حرفامو زدم. اما آیسو نیاز به استراحت داره. اومدم که ببرمش. آرشاوین در جواب پرهام محکم گفت:

_من باید باهاش حرف بزنم. بعدش خودم میرسونمش.

پرهام بی‌روح‌تر از قبل نگاهش کرد.

_آرشاوین، اینجا من برای خانوم جهان‌آرا تصمیم میگیرم. برای بار آخر تکرار میکنم... اگه اطلاعات می‌خوایین با خودم تماس بگیرید.

مشت آیسو روی سینه‌ی او جمع شد.

این مرد...

با تمام زورگویی‌هایش...

و شکنجه‌هایی که برایش رقم میزد...

گاهی چنان ستودنی میشد...

که میخواست فریاد بزند و به همه بگوید...

سر پر هام پایین آمد.

خشک به او گفت:

_میریم.

و فشاری به کمر او وارد کرد.

همه برای بدرقه‌شان به دنبالشان می‌آمدند.

جز آرشاوین...

مقابل در گیسو خم شد و در گوش آیسو زمزمه کرد:

_هیچ وقت یادم نمیره... پسر مو تو نجات دادی... من و سورن بهت مدیونیم.

چکامه دست او را با دلگرمی فشرد و در ادامه‌ی سخنان گیسو که شنیده بود گفت:

_نه... ما همه‌مون بهت مدیونیم آیسو. اون شبی که تانسو گم شد کسی که پیداش

کرد تو بودی. دیشب هم که خودت رو داشتی فدا میکرد تا ما آسیبی نبینیم.

شاید این سفر تا اندازه‌ای که انتظارشو داشتیم خوب نبود، اما فقط اینو فهمیدم

که قابلیت پاکتر از اون چیزیه که فکرشو میکردم... چیزی که تو انکارش میکنی.

آیسو در جوابشان تنها سکوت کرد.

پرهام با اخم نظاره‌گر این خداحافظی پر تعداد بود.

آیسو کوتاه و مختصر از همه‌شان خداحافظی کرد و بدون جدا شدن از پرهام به راه افتادند.

پرهام او را سوار ماشین کرد و خودش هم پشت رل نشست.

وقتی ماشین به حرکت در آمد آیسو در آخرین لحظه نگاه سرزنشگر و سرد آرشاوین را دید...

غمگین سر جایش صاف نشست و سکوت کرد.

تا رسیدن به مقصد کسی حرفی نمیزد.

آیسو مقابل خانه‌اش ایستاد و خوشنود نگاهش کرد.

ماشینش در پارکینگ قرار داشت.

اینبار پادرا یا کارن را جلوی در ندید و در عوض دو نفر دیگر نگهبانی میدادند.

هر دوشان کوتاه سر خم کردند و در را برایش گشودند.

سه ساعت وقت داری استراحت کنی. بعدش باهات کار دارم.

آیسو با حرص نفسش را فوت کرد.

سکوت کرد.

از مقابل او گذشت.

به هر ضرب و زوری بود طول حیاط را طی کرد و جلوی در ورودی عمارت متوقف شد.

در را باز کرد و قدم در خانه گذاشت.

چقدر از بازگشتش خرسند بود...

تخت خواب گرم و نرمش در طبقه‌ی دوم انتظارش را میکشید.

دوباره به سختی مسیر را تا آنجا طی کرد و وقتی رسید با چمدانش در گوشه‌ی اتاق روبه‌رو شد.

در عجب بود که بعد از آن اتفاق خودش سرما نخورده است...

بیخیال خود را روی تخت رها کرد و با حس راحتی که در بدنش پیچید لبخند کمرنگی زد.

گلایش را لمس کرد.

همان گردنبند در گردنش بود...

آن را بالا آورد تا نگاه کند...

باور نکردنی به نظر میرسید...

اما آن یک الماس واقعی و درخشان بود...

نمیخواست فعلا به چیزی فکر کند.

چون چیزهای زیادی برای فکر کردن به آنها داشت!

الان فقط یک خواب راحت میخواست...
چیزی که تا یک هفته قبل برایش آرزو بود...
ولی حالا...

سرش را از آب بیرون آورد و نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد.
موهای خوش‌رنگ و بلندش که حالا خیس شده بودند زیر نور آفتاب
میدرخشیدند.
چند بار سرش را تکان داد تا موهای به صورت چسبیده‌اش کنار بروند.
مایو بر تنش بورکینی بود...
از پوشیدن لباس‌های باز و بدن‌نما به شدت دوری میکرد...
در تمام دوران معروفیت و شهرت خود هیچ گاه از چنین لباس‌هایی استفاده
نکرده بود...
پرهام مقابلش روی تاب ساکن نشسته و بی‌حس نگاهش میکرد.
آیسو سرش را کج کرد و منتظر به او چشم دوخت.
_ با من چیکار داشتی؟
_ چند تا سوال که باید جواب بدی.

_باید؟

پرهام قاطع گفت:

_آره، باید.

_پوف... خب.

_توی اتاق با کی درگیر شدی؟

آیسو خود را بالا کشید و لب استخر نشست.

آب از سر و رویش میچکید.

به دست مجروحش چشم دوخت.

چند بار آن را مشت و باز کرد.

پانسمان زخم‌هایش را باز کرده بود.

_نمیدونم... تنها چیزی که معلوم بود جنسیت، هیکل، نفوذ و اطلاعات قوی‌ش بود...

_نفوذ و اطلاعات قوی؟

_آره، اون خیلی چیزا از من میدونست... حتی درد و فشاری رو که اون لحظه متحمل میشدم رو حس میکرد...

_چرا از شیشه استفاده کردی؟ بهت حمله کرد؟

_نه... کسی که اول حمله کرد من بودم... ولی اون تحریکم کرد.

پرهام چند ثانیه بی‌حرکت و هیچ حرفی نگاهش کرد.

شبیه به خواب بود...

این دختر به تنهایی آن مرد را مجروح کرده بود...
چشمانش بسته شدند.

_ چرا شیشه؟ مگه اسلحه نداشتی؟

_ بهش دسترسی نداشتم.

_ قبول نمیکنم.

آیسو لب به اعتراض گشود:

_ یعنی چی؟ من که نمیتونستم جلوی بقیه اسلحه به کمر راست راست راه برم.

_ گفتم حرفت قابل قبول نیست...

پرهام اسلحه‌ی خود را بیرون کشید و نشان داد.

_ جهان‌آرا پس من چیکار میکنم؟ سعی نکن با بهانه‌گیری از زیر اشتباهت در
بری.

فریاد آیسو برخاست:

_ اینکه کی و کجا با خودم اسلحه حمل میکنم به خودم مربوطه سلطانی!

پرهام بی‌صبر بلند شد.

با قدم‌های بلند خود را به او رساند و مقابل زانو زد.

موهایش را در مشت گرفت و با حرص کشید.

_ نه، اتفاقاً به اولین کسی که ربطی نداره خودتی! اختیار تو دست منه و من
هر چی دستور بدم همونه. وقتی میگم برای ما مهره‌ی مهمی هستی یعنی فعلاً
نمیخوایم کسی مختو پخش دیوار کنه. هر جا میری باید مسلح باشی و شش

دنگ حواست به اطرافت. هر قدمی که بر میداری باید من خبر داشته باشم وگرنه خونهت رو زندانت میکنم. هر جایی پا میداری باید کسی از ما همراهت باشه و حق تنها بیرون رفتن رو نداری. این قوانین منه و تو ناچار به پیروی هستی. یه کاری نکن رو گوشیت هم مثل ماشین و لپتاب و کوفت و زهرماری های دیگهت چیزی کار بذارم و شخصا نظارت کنم. شیرفهم شدی؟ آیسو با نفرت تک تک اجزای صورت او را از نظر گذراند.

از بین دندان های روی هم قفل شده اش گفت:

_قبل از اینکه جنابعالی این قوانین لعنتی رو برای آیسو جهان آرا تصویب کنی، اون همه رو تو مشتت داشت و هیچ احدی جرات یا توانایی ضربه زدن بهش رو نداشت. هنوز هم همینطوره... ولی این آسیب هایی که الان دارم میبینم آشکاره که به خودم ربط نداره... (صدایش رفته رفته بلندتر شد:) چون همه چی زیر سر تو و آدماته... شمایی که هیچ معلوم نیست دارین چه غلطی میکنین و منو برای چی لازم دارین... اصلا اون مایی که ازش حرف میزنی یعنی چی؟ چند نفر دیگه به جز تو منو زیر نظر گرفتن و چشمشون رو منه؟؟؟ پرهام چرخی به گردنش داد و نگاه از او گرفت. اما رهایش نکرد.

در عوض خشم خود را به نوع دیگری خالی کرد.

با فشار سر آیسو را به درون آب فرو برد.

طوری که او کاملاً از سطح آب پایین ماند.

با غضب سرش را داخل آب نگه داشت و بی توجه به تقلاها و دست و پا زدن هایش ادامه داد.

تمام شدن حباب های ظاهر شده روی آب نشان از ته کشیدن هوای آیسو میداد.

به سختی به دست پرهام چنگ انداخت و تلاش کرد فشار را از روی خود بردارد.

ولی این مرد عجب زور و قدرتی داشت...

پرهام وقتی حس کرد نیروی او تحلیل رفته است بالاخره سرش را بیرون کشید.

آیسو به محض بیرون آمدن و باز شدن راه تنفسش به سرفه افتاد و هوا را بلعید.

موهایش هنوز در چنگ پرهام بودند...

_انگار هنوز یاد نگرفتی به مافوق احترام بذاری.

آیسو نفس نفس زنان گفت:

_چرا هر وقت... که ازت... یه ذهنیت خوب... میسازم... خرابش میکنی...؟

پرهام موهای او را دور دستش پیچاند.

و بیشتر به عقب کشید.

طوری که سر آیسو به زمین چسبید.

در حالی که بدنش در آب بود.

_زمانی این ذهنیت خوبت خراب نمیشه که مطیع باشی. بهت اخطار داده بودم که... حرف گوش کن باش تا برات جهنم نسازم.

_اطاعت کردن... تو خون من نیست... اگه دوست نداری... میتونی به حال خودم رهام کنی...

_باشه، من میتونم این کارو بکنم ولی اینم بدون که بدون من یک ساعت هم دووم نمیاری. کسانی اون بیرون در کمینت نشستن که با کنار کشیدن من وحشیانه بهت حمله میکنن و چیزی ازت باقی نمیذارن. وقتی وارد این بازی میشی دیگه راه برگشتی وجود نداره. یا به انتها میرسونیش یا کشته میشی. این را گفت و رهایش کرد.

بدون نگاه کردن به او از آنجا دور شد.
آیسو خسته و خشمگین از این شرایط از آب بالا آمد و لبهی استخر نشست.
کف دستان خود را به زمین تکیه داد و سرش را پایین انداخت.
به معنای واقعی کلمه از این بازی خسته شده بود...
بازی که نه خبر داشت چه نقشی در آن دارد و نه میدانست به چه نوع است...
بلند شد و به داخل خانه برگشت.
پرهام چطور حرف از زندان کردن این خانه میزد...
مگر الان زندانی اینجا نبود؟
خود را به اتاق رساند.
باید دوش میگرفت.

یک دست لباس بیرون کشید و پوشید.
تاپی ساده و سفید، بافت زرشکی و شلوار جین شیری.

در کمد را بست.

کفش هایش را نیز به پا کرد و به طبقه‌ی پایین برگشت.

داخل آشپزخانه شد.

به سمت اجاق گاز رفت و نگاهی به غذاهایش انداخت.

برای پیش غذا Mercimek corbasi، برای غذای اصلی Manti و برای

دسر Tavuk güğsü تدارک دیده بود.

صدای اعلان گوشی‌اش برخاست.

آن را چک کرد.

آرشیدا بود که شماره‌ی سورن و راشین را فرستاده بود.

ابتدا ساعت و روزهای قرارش با راشین را برای او ارسال کرد و بعد سراغ

سورن رفت.

__ «حس احوال بررسی نیست. فقط بگو شرط رو از بارشین بردی؟»

یک مین بعد جوابش رسید:

__ «آیسو تویی؟»

__ «نه روحشم... تازه از قبرستون بلند شدم».

__ «شرط؟ بازی مساوی شد نه من بردم نه بارشین».

__ «چه بد... اوکی... یه سوال دارم».

__ «پرس».

__ «تو زندگی آرشاوین کسی هست؟»

بلافاصله از او یک پیغام صوتی دریافت کرد.

_ آیسو خانوم شما از کی تو زندگی مردم سرک میکشین؟! به سرعت تایپ کرد:

_ «بگو دیگه».

_ اگه میتونی ویس بده بچه نگه میدارم نمیتونم تایپ کنم.

_ «دهنم پره شرمنده پسر خاله».

_ اهم... اهم... چرا از خودش نمیپرسی؟

_ «نمیگه»!

_ پس منم نمیگم دیگه. اه تانسو درست راه برو...

_ «خیلی سه نقطه ویرگول گیومه باز (/:) هستی سورن. به وقتش حسابتو میرسم. راستی به تانسوی منم نگو بالا چشمت ابروه... bye bye».

سر خورده پشت میز نشست.

نمیتوانست بر سر این کنجکاوی خود درپوش بگذارد.

کلافه نفس خود را بیرون فرستاد.

باید همین الان این حس را خفه میکرد...

وگرنه به جنون میرسید...

در یک تصمیم آنی به سراغ اخبار رفت.

کمی سایت ها را بالا و پایین کرد.

همین که داشت جرعه ای از لیوان آب پرتقالش مینوشید با دیدن یک خبر و تصویر به گلوش پرید و به سرفه افتاد.

به سینه اش مشتی کوبید و با چشمان از حدقه بیرون زده به صفحه ی گوشی نگاه کرد.

"شب گذشته چند نفر به آرشام جهان آرا مدیر عامل شرکت حمله کرده و او را مورد ضرب و شتم قرار دادند. جهان آرا هم اکنون در بیمارستان بستری است و حال وی را خوب اعلام کرده اند."

وقتی به خود آمد از جا پرید و شماره ی پرهام را گرفت.

منتظر ماند تا جواب دهد.

اما او این کار را نکرد.

دوباره تماس گرفت.

ولی بی فایده بود.

قبل از اینکه گوشی را روی میز بکوبد زنگ خورد.

به خیال اینکه پرهام است با غضب جواب داد:

_کار توه، مگه نه؟؟؟

_س... سلام...

حیرت زده گوشی را برای چند ثانیه پایین آورد و نام مخاطب را چک کرد.

با تردید گفت:

_سلام.

_خوبی؟

_آیسن؟

_آره.

_ممنون.

_بد موقع زنگ زدم انگار...

_آو... نه، نه. همه چی مرتبه. حالت چطوره؟ الان تو چه وضعیتی هستی؟
بهتری؟

_احساس سرحالی دارم. میتونم بگم هیچ مریضی به اندازه‌ی من خوشبخت و
اینطور پر انرژی نیست!
آیسو به زور خندید.

_چطور مگه؟

_تو پرستارم بودیا! شوخی که نیست! مگه الکیه؟!

_خوشحالم.

_یه تشکر بهت بدهکار بودم آیسو. بابت محبتی که در حقم کردی مدیونم.
امیدوارم روزی بتونم جبران کنم.

_از کلمه‌ی مدیون و جبران کردن استفاده نکن. یه وظیفه‌ی انسانی بود. آرزو
دارم هر چه سریع‌تر بهبود پیدا کنی.

_بی‌نهایت ممنونم... و اعتراف میکنم که داشتن خواهری مثل تو افتخاره.
وقتت رو نمیگیرم دیگه. خدانگدارت آیسو کوچولوی مهربون!

آیسو هنگ و منگ بعد از شنیدن صدای بوق های متعدد گوشی را پایین آورد.
_دیوونه خونه ست...

زیر غذاهایش را خاموش کرد.

به این تکیه داد.

پاکت سیگارش را از روی آن برداشت و در دستش به بازی گرفت.

حالش خوب نبود...

اصلا خوب نبود...

آشفته...

عصبی...

سردرگم...

حیران...

همانند روزهای اولی که در استانبول سر میکرد...

غریب...

تک و تنها...

روی خط صفر...

آخرین سیگار باقی مانده در پاکت را بیرون کشید.

آن را آتش زد و گوشه ی لبش قرار داد.

پک اول را زد...

به یاد زنی که او را مادر خطاب میکرد...

با تمام وجودش...

با ته مانده‌ی احساساتش...

با اینکه مادرش نبود...

پیک دوم را زد...

با فکر مردمان و کوچه پس کوچه‌های آن شهر...

دور دورهای شبانه‌اش...

قدم زدن در ساحل زیبایش...

مسابقه دادن‌ها...

سر و کله زدن و بحث کردن با استاد لجبازش سر یک مسئله‌ی سخت و آخر سر پیروز شدنش...

ژست گرفتن و نشستن مقابل دوربین عکاسان...

مهمانی‌ها و دورهمی‌های بزرگ یا دوستانه...

پیک سوم را زد...

برای یک ذره آرامش و تمرکزی که در آنجا داشت...

فریادهایش لرزه بر اندام اطرافیان‌ش می‌انداخت...

نگاه سردش ذره ذره به درون آنها نفوذ میکرد و نفسشان را میبرد...

حتی سکوتش هم جذبه داشت...

اما حالا چه...؟

چشمانش را بست و چرخ‌ی به گردنش داد.

همه‌ی این دنیایی که ساخته بود را پرهام از او گرفته و با زندگی‌اش بازی میکرد...

به چی قیمتی؟

به قیمت جانش...

برای چه؟

برای اهدافی که از آنها خبر نداشت...

دود غلیظ سیگار را با آه بیرون داد.

یک ماهی از آمدنش به اینجا میگذشت.

شاید هم بیشتر...

حال سوال این بود.

زیر امر و نهی‌های یک مرد...

چطور دوام آورده بود؟

سرش پایین افتاد.

موهایش در اطراف سرش پخش شدند.

چاره چه بود...

اندکی صبر...

شاید دوران حکومت او نیز نزدیک بود...

ظروفی را که شسته و خشک کرده بود را سر جایشان چید.
_تیتو... تیتو...

سگی که مدام اینطرف و آنطرف میپلکید با شنیدن صدای او به سمتش دوید.
آیسو نوازشش کرد و او را به جای خوابش برد.

بعد از آن هم به طبقه‌ی پایین برگشت و از قهوه‌ای که آماده کرده بود یک
فنجان برای خود ریخت.

موهایش را دو طرف سرش جمع کرده و گرد بسته و تنها طره‌ای از آنها را
روی صورتش رها کرده بود.

عینک مطالعه هم به چشم داشت.

حالت چهره‌اش معصوم‌تر از هر زمان دیگری بود و به دل مینشست.
خیلی کم اینطور میشد...

فنجان به دست از خانه خارج شد و روی تاب نشست.

آرام و کوتاه تاب میخورد.

ساعت مچی‌اش را نگاه کرد.

نیم ساعتی به دوازده شب مانده بود.

و او با اینکه خسته بود خوابش نمیبرد.
جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید.
تک و توکی از بادیگارد‌ها در دیدش بودند.
سرش را بلند کرد.
درخشش ستاره‌ها دلتنگی‌اش نسبت به مانیا را تشدید میکردند.
نگاهش روی ماه متوقف شد...
تصویر ماه کامل در مردمک‌های چشمانش میلرزیدند...
ماه کامل...
چطور این شب را فراموش کرده بود...
درد شدید و جان‌ستانی قلبش را در مشت گرفت...
چهره در هم کشید و با نوک پا تاب را متوقف کرد...
دست آزادش را روی قلبش گذاشت و فشرد...
از شدت درد فنجان قهوه از دستش رها شد و روی زمین افتاد...
زنجیر تاب را محکم گرفت و لب‌هایش را روی هم فشار داد...
همین که خواست بلند شود نیرویی بسیار قوی او را به عقب کشید و دوباره
روی تاب پرت کرد.
قبل از اینکه به خود بیاید تاب با سرعت زیادی شروع به حرکت کرد و در
هوا به پرواز در آمد.
آیسو فریادی زد و سعی کرد هر چه سریع‌تر دستش را به جایی بند کند.

قبل از اینکه روی زمین بیفتد به سختی سرش را چرخاند تا عامل این اتفاق را ببیند.

با حالت دردناکی از روی تاب پرت شد و از درد برخورد سرش به زمین سخت ناله‌ای کرد.

به خود میپیچید و چشمانش را روی هم میفشرد.

نزدیک شدن چند نفر را حس میکرد.

اما نمیتوانست واکنشی نشان دهد.

کسی بالای سرش نشست و سرش را از روی زمین بلند کرد.

صدای نگرانی گفت:

_آیسو؟ حالت خوبه؟ آیسو به من نگاه کن.

آیسو ناله‌ی دیگری سر داد.

به زور چشم گشود و به پادرا خیره شد.

_خوبی؟

سرش را به نشانه‌ی "نه" تکان داد.

_کجات درد میکنه؟ میتونی بلند شی؟

_سرم...

چهره‌ی پادرا در هم رفت.

با مکث یک دست خود را از زیر سر او برداشت و آن را نگاه کرد.

خون...

رو به بقیه‌ی بادیگارد‌ها گفت:

_به رئیس خبر بدین بیاد. سریع.

آیسو سعی کرد بلند شود.

پادرا مانعش شد.

اما او در هر شرایطی سرسخت بود...

_چیز نگران کننده‌ای نیست... میتونم تکنون بخورم.

_قربان، یکی اون بیرون منتظر کسب اجازه‌ی وروده. خودشو جهان‌آرا معرفی کرد.

آیسو زیر لب فحشی نثار این بادیگارد کرد و خطاب به او که منتظر دستور پادرا بود گفت:

_ده‌ها جهان‌آرا وجود داره مغز متفکر! اسمشو نگفت؟

_خیر.

_مرده یا زن؟

_مرد.

_مشخصاتش چیه؟

_کافیه، برگرد سر پستت.

آیسو در همان حالت دردمند به پشت سر بادیگارد نگاه کرد.

بادیگارد سریع از دستور پرهام اطاعت کرد و رفت.

کنار پرهام آرشاوین جدی و اخمو ایستاده بود.

آرشاوین با دیدن او در آن وضعیت دست‌هایش را از جیبش در آورد و کنار پادرا نشست.

پرهام عصبی فریاد زد:

_اینجا چه خبره؟ پادرا مگه تو رو برای حفاظت نذاشتم اینجا؟ پس داشتی چه غلطی میکردی؟

با سکوت پادرا آیسو جرات گرفت و مثل او صدایش را بلند کرد:

_کسی رو مواخذه نکن. اگه تو خودتم اینجا نگهبانی میدادی این اتفاقات برام میفتاد...

ناگهان فهمید چه چیزی گفته است...

چشمانش را گرد کرد و در چشمان تنگ شده و دقیق پرهام دوخت...

آرشاوین که عصبی و کلافه سر او معاینه میکرد دست از کار کشید و آهسته گفت:

_از چی حرف میزنی؟

تکیه‌اش را از پشتی مبل برداشت.

خم شد و دستانش را در هم تنید.

خیره به او...

آیسو با سنگینی نگاه او سرش را بالا کشید.
دستمال سفیدی که روی زخمش گذاشته بود را پایین آورد.
چیز مهمی نبود...
فقط یک خراش سطحی و کوچک...

آرشاوین لب پنجره ایستاده بود و جم نمیخورد.
از رفتارهای خسته کننده‌ی آیسو عاصی شده بود.
بالاخره چرخید.
و همانند پرهام آیسو را زیر نگاه شماتت‌بار و اخم‌آلود خود قرار داد.
پرهام: میشنوم.
_چیزی برا شنیدن وجود نداره.
پرهام پوزخند پر حرصی زد.
آیسو لب به شکایت گشود:
_من بچه نیستم برای هر کارم یا هر اتفاقی که برام میفته مدام ازم توضیح میخوایین. خودم عقل دارم.
آرشاوین چنان فریادی کشید که عمارت هم به لرزه افتاد...
آیسو در جایش تکان شدیدی خورد...

نه، نداری... تو یک ذره عقل هم نداری...

اگه من عقل نداشتم پس چطوری این همه سال یه زندگی رو اداره کردم؟ بس کنین دیگه... من نمیدونم شما دو تا از چی پرین و چی تو مغزتون میگذره... ولی اینو مطمئنم که اجازه نمیدم مسائل شخصی منو کند و کاو کنین.

بلند شد و پاکوبان به طبقه‌ی بالا رفت.

وارد اتاقش شد و محکم در اتاق را بست.

روی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

باید خود را از این زندان خلاص میکرد.

پرهام کم بود...

آرشاوین هم به آن اضافه شده بود...

دیگر تحمل نداشت.

چشمانش تازه گرم شده بودند.

حس رخوت و خواب‌آلود شیرینی بدنش را در بر گرفته بود.

به پهلوی غلت زد.

پتویی که تا شانهاش بالا کشیده بود کمی به پایین کشیده شد.

اما او حس نکرد.

در خواب رویای زیبایی میدید...

که نمیتوانست از آن دل بکند.

بخاطر همین باز هم کشیده شدن پتو به زیر تخت را احساس نکرد.

کم کم سردش شد.

بافتش را در آورده بود.

در خود جمع شد.

و شانه‌هایش را بغل کرد.

مانیا مادرانه خم شد و پیشانی او را بوسید.

این بوسه چه لذتی داشت...

لبخندی به چهره‌ی دلتنگ و گرفته‌ی او زد و دست خود را نوازش‌گونه بر

روی بازویش کشید.

آیسو از این خواب خندید...

از شوق...

از شغف...

ولی نمیدانست چرا سرما به طرز غیر عادی و بسیار سریعی وجودش را پر

میکرد.

پوست نرم و لطیف بازویش باز هم مورد نوازش واقع شد.

اما این با دست مانیا فرق داشت...

بین خواب و بیداری حس کرد...

که دستی زبر و استخوانی و سرد روی گونه‌اش هم نشست...
این یکی دیگر خواب نبود...
از جا پرید و چشمانش را تا آخرین حد ممکن باز کرد.
ناگهان پتو دوباره رویش پرت شد و محکم او را در خود پیچید.
منگ و ترسیده شروع به دست و پا زدن کرد.
به نفس نفس افتاده بود...
چون نمیتوانست هوا را وارد ریه‌هایش کند...
چون دستانی از بیرون پتو گلایش را گرفته و میفشردند...
چون در اتاق تنها نبود...
سعی کرد آنها را از گلوی خود فاصله دهد.
موفق هم شد.
با فشار آنها را پس زد و پتو را به کناری انداخت.
دیوانه‌وار همه جا را نگاه میکرد و به دنبال ردی از حضور شخصی در
اتاقش بود.
قفسه‌ی سینه‌اش آرام بالا و پایین میرفت.
قلبش خود را به دیواره‌ی سینه‌اش میکوبید و میخواست بیرون بزند.
با حرکات عصبی دست لرزان خود را روی بازو و گونه‌اش کشید.
خواست از تخت پایین بیاید که ناگهان موهایش گرفتار دستی پر زور شد.

چنان محکم به عقب کشیده شد که بالا تنه‌اش از تخت به سمت پایین متمایل شد و موهایش به زیر تخت رفتند.

جیغ زد و سعی کرد آنها را آزاد کند و بیرون بکشد.

یک‌هو موهایش رها شدند.

پاهایش را از روی تخت بلند کرد.

حرفه‌ای در هوا چرخی زد و با آنها روی زمین فرود آمد.

در ظلمات اتاق خنجر زیبایش را از روی میز برداشت و آرام از تخت فاصله گرفت.

مدتی سکوت برقرار شد.

حاضر و آماده گارد گرفته بود.

حس کرد سایه‌ی تیره‌تری در زیر تخت تکان خورد.

ناگهان جنگل کثیفی از موهای مشکی و بلند از زیر تخت سر بر آورد.

صورتش به قدری دلهره‌آور بود که پاهای آیسو سست شدند و روی زمین کنج دیوار نشست.

آن موجود لبخند کریه‌ی زد.

پنجه‌هایش را بر زمین کوبید و خود را بیشتر بیرون کشید.

آیسو در حالی که هنوز بر زمین نشسته بود به سمت در حرکت کرد.

خنجر را هنوز در دست داشت.

همانطور که به در نزدیک میشد آن موجود به همان سمت متمایل میشد و

سرعتش را بیشتر میکرد.

همین که خواست دست خود را به دستگیره برساند او حمله کرد.
از جا پرید و روی زمین غلت زد تا آن موجود به او برخورد نکند.
این حرکت فایده‌ای نداشت و دوباره به طرفش هجوم آورد.

وحشت زده چشمانش را بست و با تمام قوا خنجر را به سینه‌ی او زد.
اما...

یک چیزی درست نبود...

به سختی چشم گشود.

با دیدن خنجر که در دیوار فرو رفته بود قلبش از کار افتاد.

انگار یک پارچ آب یخ بر سرش ریخته شد.

ناباور دسته‌ی خنجر را ول کرد و عقب رفت.

صدای خنده‌ی پر نفرتی فضای اتاق را پر کرد.

آری...

پر نفرت...

این را با تمام وجود حس میکرد...

اثری نداشت...

سلاحش در او اثری نداشت...

در آن لحظه کاملاً بی‌دفاع بود...

آنقدر عقب رفت که پشتش به میز عسلی کنار دیوار خورد.

همانجا نشست و منتظر ماند.

صدای خنده به یکباره قطع شد.

ناگهان نفس گرمی به یک طرف صورتش خورد و همان موجود را در چند سانتی خود دید.

جیغ زد و سعی کرد دستان او را که محکم دور دهان و بینی‌اش پیچیده شده بود را پس بزند.

ولی توانش تحلیل رفته و نمیتوانست...

خیره در چشمان سیاه و توخالی او...

به آخرین امید دست خود را روی میز عسلی کشید تا چیزی به چنگ بیاورد. زنجیر نازک و ظریفی به دور انگشتانش پیچید.

وقتی دستش به چیزی بند نشد آن را پایین آورد و به سمت آن موجود دراز کرد.

یک لحظه کافی بود تا لبخند زشت و ترسناک او بر لبانش خشک و کل هیبتش محو شود.

با ناپدید شدن او آیسو آزاد شد و دست خود را روی گلایش کشید.

ناباور به نقطه‌ای چند لحظه پیش آن موجود نشسته و او را خفه میکرد نگاه کرد.

دستش را بالا آورد.

سردی زنجیر را هنوز حس میکرد.

مبهوت ماند...

همان گردنبند الماسی بود که در آن سفر کذایی به دستش آورد...

شوکه از جا بلند شد و ناباورانه آن را در جیبش چپاند.

این گردنبند هر چه بود...

او را در این لحظه نجات داد...

خنجرش را از دیوار کشید.

خود را به در رساند و بیرون زد.

از پله‌ها سرازیر شد و به طبقه‌ی اول رسید.

دو قدم بیشتر به در ورودی نمانده بود که دستگیره‌ی آن بالا و پایین شد.

ترسید.

قبل از اینکه کامل باز شود روی زمین نشست.

دست‌های خود را روی گوش‌هایش گذاشت و شروع کرد به فریاد زدن.

دیگر تحمل روبه‌رو شدن با چیز وحشتناکی را نداشت...

طاقتش طاق شده بود...

_دست از سرم بردارین لعنتیا... چی از جونم میخوایین... راحتم بذارین...

کسی دست‌هایش را گرفت و از سرش جدا کرد.

نفسش در نمی‌آمد.

سرش را بالا آورد و چشم در چشم پرهام سردرگم، نگران و عصبی دوخت.

_چرا داری داد میزنی؟

نفس هایش به شماره افتادند.

در حالی که نفس های عمیق و کشدار میکشید و هوا را به سختی میبلعید به طبقه بالا اشاره کرد.

حرکت پرهام به آن سمت را حس کرد.

اسپری اش را در آورد و روی دهانش قرار داد.

کم کم نفس هایش منظم شدند و آرام گرفت.

نگاهش را به راهپله دوخت.

یک مین بیشتر طول نکشید که او بازگشت.

چیزی در دست داشت.

یک شل بافته شده...

آن را روی شانه های لخت آیسو انداخت و او را بلند کرد.

دستش را به دنبال خود کشید و از سالن بیرون زد.

توجهی به صدا زدن های او نداشت.

آیسوی حیران و ترسیده را به خانه ی خود میبرد.

وقتی جلوی خانه متوقف شدند در را باز کرد و باز هم او را به داخل کشید.

به طبقه بالا رفت و در اتاقی را گشود.

آیسو را روی تخت انداخت و در را با فشار کوبید.

کت خود را از تن خارج کرد و با خشم به گوشه ای پرت کرد.

داشت کنترل خود را از دست میداد.

این دختر تا او را دق مرگ نمیکرد دست بردار نبود.

دست خود را داخل موهای پریشان و به هم ریخته‌اش فرو برد.

آستین‌هایش را بالا زده و به لب پنجره خم شده بود.

پرده‌ها را کنار زد تا تصویر ماه که امشب کامل بود نمایان شود.

همانطور که دست به جیب عمیقا به ماه خیره شده بود با صدایی عاری از هر گونه احساسی گفت:

_میدونی امشب چه شبیه؟

آیسو واکنشی نشان نداد.

_امروز چهاردمه... پس یعنی امشب...

به سمت او برگشت و ادامه داد:

_شبیه که ماه کامل میشه و تو ضعیف‌تر از هر وقت دیگه‌ای.

آیسو بغض کرده بود.

_من نمیدونم تو اون خونه‌ی لعنتی چه خبره و تو داری چی رو ازم مخفی میکنی، اما امشب همینجا کنار من میمونی.

_اون روزی رو میبینم که... تقاص تک تک این کارات رو پس بدی...

_آفرین، قوه‌ی تخیلات خیلی قویه.

_چرا... چرا همیشه زور و بازو تو به رخ میکشی؟

_زیپ دهنتم رو بکش و بذار فکر کنم.

آیسو که روی تخت زانوهایش را بغل کرده و به دیوار مقابلش خیره شده بود از جایش بلند شد و پشت سر پرهام ایستاد. با خشم شانه‌ی او را گرفت و کشید تا بچرخد. پرهام این کار را کرد. اما آیسو قبل از اینکه حرفش را به صورت او بکوبد آن را فرو خورد. چهره‌ی پرهام به قدری بی‌روح و آشفته بود که پشیمان شد. درست مانند آن روزی که تشنه‌ی خون بود... یک قدم عقب رفت. می‌ت رسید...؟ آیا باز هم هراس داشت که پرهام او را شکار کند؟ اینبار نوبت پوزخند پرهام بود. نگاه از او گرفت و از کنارش گذشت تا بیرون برود. ولی آیسو مچ دستش را گرفت و او را وادار به ایستادن کرد. پرهام با اخم نیم‌نگاهی به نیم‌رخ او انداخت. آیسو آرام آرام به سمتش چرخید. جسورانه چشم در چشم او دوخت. گره‌ی شنل را باز کرد.

شنل روی زمین افتاد.

پوست سفیدش زیر نور ماه میدرخشید.

چهره‌ی پرهام بیشتر در هم رفت.

سرش را به سمت مخالف چرخاند و با فک قفل شده گفت:

_پوشش.

آیسو گوش نداد.

دست خود را روی گونه‌ی او گذاشت و وادارش کرد نگاهش کند.

دست خود را دراز کرد و از روی میز عسلی خنجرش را برداشت.

تیزی آن را محکم جایی بین مچ دست و آرنجش کشید.

خون با فشار بیرون زد.

لب‌هایش را فرو خورد و هیچ نگفت.

دوباره تیزی خنجر را روی پوستش کشید.

خون بیشتری بیرون زد.

سرش را بلند کرد و عمیق به نگاه به خون نشسته‌ی پرهام نگاه کرد.

_من ترسو نیستم... بزدل نیستم... من آیسوام... دختر تنها و غریب این

سرزمین... هر کاری که دلت میخواد داری باهام میکنی، قبول... بکن... ولی

نگران نباش، یه روز انتقاممو میگیرم... اما حالا نمیخوام به چیز دیگه‌ای فکر

کنم جز تو. مگه ادعا نمیکنی محافظ منی؟ پس این چه حالیه پرهام؟

با حرص به تخت سینه‌ی او کوبید و بلندتر گفت:

_من جونم رو در اختیار کسی قرار دادم که گاهی از این شب من هم ضعیف تر و ناتوان تر میشه. من اینو نمیخوام... اینکه تو فکر کنی احمق و بی فکر هستم رو هم نمیخوام... اما دست خودته اگه منو خودسر بدونی. چون الان قراره خودسرانه ترین کار عمرمو بکنم...

دست خود را بالا آورد و مقابل نگاه بی روح پرهام گرفت. جاری شدن خون و چکیدن قطرات آن بر روی زمین بسیار وسوسه انگیز به نظر میرسید...

دست پرهام دور کمر آیسو حلقه شد و او را به خود چسباند... بسته شدن چشمان او را دید...

دوباره به دست زخم شده اش خیره شد... حالت چهره اش تغییر کرد...

نتوانست عطش خود را خفه کند... این دختر عجب جسارتی داشت...

دست خود را روی کمر او مشت کرد... رگ گردنش برجسته تر شده بود...

آیسو در آغوشش میلرزید... به حساب سرما گذاشت...

سرش پایین رفت...

بوی خون گرم و تازه مشامش را نوازش داد...

آیسو دست دیگرش را از زیر بغل او رد کرد و از پشت به شانه اش چسباند...

پرهام بیشتر تحریک شد...
سرش را پایین تر برد و زبانش را روی خون کشید...
دیگر چه میخواست؟
خون تازه...
خون یک انسان...
خون دختری باکره...
خون کسی که زیر قانون بیست و دو سال سن داشت...
خون آیسوی گستاخ و بی پروایی که مدام خشم او را بر می انگیخت و حالا خود
را در اختیار او گذاشته بود...
لبخندی زد...
چه چیزی بهتر از این...
دست زیر پاهای او انداخت و از روی زمین بلندش کرد...
او را لب پنجره نشاند...
اما رهایش نکرد...
آیسو سر خود را به سینه‌ی او فشار داد...
پرهام دندان‌های بلند شده‌ی نیشش را در پوست او فرو کرد...
چنگال آیسو پشتش را خراش داد...
جیغ دردمند او در سینه‌اش خفه شد...
آیسو درد را با تمام وجود در حصار بازوان پر قدرت او حس کرد...

نفس های گرم و نامنظمی که روی صورتش پخش میشد باعث شد هوشیار شود.

پلک های سنگینش را باز کرد و با چهره ی جدی و همیشگی پرهام روبهرو شد.

به وضعیتش نگاه کرد.

پرهام روی تخت دراز کشیده بود.

و او هم در آغوش او خوابیده بود.

دست پرهام پشتش را نوازش میکرد.

سرش را از سینه ی پرهام برداشت و خسته و بی حال نگاهش کرد.

مانند آن دفعه نه خودش تلاشی برای بلند شدن از روی او کرد و نه پرهام قصد آزارش را داشت.

دوباره سر خود را روی سینه ی او گذاشت و چشمانش را بست.

_درد داری؟

صدای پرهام مثل همیشه خشک بود...

اما حس خوبی را به او القا میکرد...

_یکم... ولی چیزی نیست.

صدای خودش خش‌دار بود...

_کار اشتباهی کردی.

_شاید.

_ممکن بود بمیری.

_میبینی که زنده‌م.

_سرتق یک‌دنده.

تلخ خندید.

_و ساده... من در برابر دشمنام گاهی زیادی دل‌رحم می‌شم...

_دشمن؟

_آره، هر کی بهم نگاه چپ بندازه دشمنم محسوب میشه!

دوباره خندید.

پرهام اینبار شروع به نوازش موهایش کرد.

_درد زیادی رو متحمل شدی.

_خب به وقتش تلافی می‌کنم.

سر پرهام داخل موهایش رفت.

عطر او را وارد ریه‌هایش کرد.

_ باید دوباره قوی بشی. ضعف داری.

_ پرهام... مهربون بودن بهت نمیاد...

_ همونطور که تسلیم کردن خودت در برابر یه ومپایر به تو نمیاد.

_ تا ابد که نمیخواهی این کارمو تو سرم بزنی؟

_ زبونت کوتاه بشو نیست.

_ معلومه که نه.

_ میتونی بلند شی؟

_ آیسو دست مجروحش را بالا آورد و نگاه کرد.

_ پانسمان شده بود.

_ سعی کرد بلند شود.

_ اما چشمانش سیاهی رفتند و دوباره روی سینه‌ی پرهام فرود آمد.

_ پرهام بیشتر اخم کرد.

_ یکم دیگه استراحت کن تا صبحونه رو حاضر کنن.

_ پرهام...

_ بله؟

_ دارن اذیتم میکنن...

_ پرهام دقیق شد.

_ کی؟

_ نپرس... و دیگه سرزنشم نکن...

پرهام سکوت کرد.

فعلا نباید او را برای گفتن تحت فشار می گذاشت.

خود را بالا کشید و او را در آغوشش نگه داشت.

بلند شد و از اتاق بیرون زد.

آیسو را به آشپزخانه برد و روی صندلی نشاند.

_ساعت چنده؟

_هفت.

_کی میزو چیده؟

_بخور و حرف نزن.

آیسو ابرو بالا انداخت و لقمه ای را که او برایش درست کرده بود را گرفت.

_مطمئنی پرهامی؟

پرهام سرد نگاهش کرد و خشک گفت:

_پر حرفی از کدوم خانواده ت بهت ارث رسیده؟

_چی؟ بی تربیت! من کجام پر حرفه؟

گوشی پرهام زنگ خورد.

با اخم جواب داد:

_بگو.

_...

_حل شد.

..._

_نه، خوبم.

..._

_تو به اونش کار نداشته باش کارن.

..._

_الان زمان مناسبی برای مسخره بازیات نیست. قطع میکنم.

آیسو سرش را پایین انداخت.

تازه درک میکرد که چه کار خطرناک و نامعقولی را انجام داده بود.

پرهام در حالی که کتش را میپوشید و در خانه را باز میکرد تا بیرون برود بیروح گفت:

_صبحانهت رو تموم کن. پادرا بیرونه میبرتت خونه.

و رفت...

آیسو بیحال و خسته دو لقمه‌ی دیگر خورد و کنار کشید.

احساس ضعف داشت.

اما نمیتوانست چیزی بخورد.

هنوز از رفتار عجیب پرهام در عجب بود...

برخاست و تلو تلو خوران از خانه بیرون زد.

از سرمای هوا لرزید.

شنلش را جا گذاشته بود.

ولی حس و حال برگشتن و رفتن به اتاق را نداشت.
همانطور که راه میرفت کسی از پشت سر شانه‌های برهنه‌اش را گرفت و
وادارش کرد بچرخد.
پادرا با چهره‌ای جدی پالتوی خود را روی شانه‌های او انداخت و گفت:
_ اینجا ترکیه نیست. یکم رعایت کن. پرهام خوشش نمیاد.
آیسو بی‌حرف و کسالت‌بار دوباره به راهش ادامه داد.
پادرا که با چشمان ریز شده حال و روز او و دست پانسمان شده‌اش را زیر
نظر داشت تا خانه همراهی‌اش کرد.

جلوی در آیسو پالتو را به او پس داد و بعد از تشکری زیر لبی داخل عمارت
شد.
فقط توانست روی مبل بیفتد و چشمانش را ببند.
_ انگار هر چی خون داشتم خورده مرتیکه...
اما وجدانش نهیب زد:
"خود کرده را تدبیر نیست!"
به زور غلت زد.
دیگر نمیتوانست از خوابش خودداری کند...

«آیسو»

یک هفته بعد...

_من دارم میرم بیرون. گفتم که خبر داشته باشی.

_حرف گوش کن شدی، خوبه. ولی اگه اجازه ندم؟

با حرص مشت دست آزادم رو به دیوار زدم.

همینجوری شم زورم میومد بهش خبر بدم.

_نه من زندانی توام و نه تو زندانبان منی.

چند لحظه سکوت برقرار شد.

_بیشتر از دو ساعت طول نکشه.

و صدای بوق های متعدد...

گوشی رو پایین آوردم و خشمم رو پنهان کردم.

کیفم رو برداشتم.

دیگه اینکه کسی باهام بیاد بهم ربطی نداشت.

اینو مشکل خود پرهام میدونستم...

راشین رو جلوتر از خودم به بیرون هدایت کردم.

امروز باهام قرار داشت.

یکم که باهاش وقت گذروندم متوجه شد که حالم چندان خوب نیست.

از رنگ و روی پریده و لحن خسته‌م به این موضوع پی برد.

_نموندی دیگه. ناهار از بیرون سفارش میدادم بیارن.

_نه مرسی... نرم خونه مامان نگران و ناراحت میشه...

مادر...

چه واژه‌ی شیرین...

اما دوری...

چقدر خوب بود که کسی تو خونه‌ای گرم منتظرت باشه...

_راستی... بقیه چطورن؟ حالشون خوبه؟

_اوه آیسو... خوب شد یادم انداختی... نمیدونی همه چقدر مشتاق دیدنت هستن.

منظورم پدر و مادر امونن... گفتن که شخصا بهت بگم یه شب مهمون مایی.

بعد از اون مسافرت لعنتی همه‌مون بهت مدیونیم و هیچ جوره نمیشه لطف تو

رو جبران کنیم.

آهی از سر درماندگی و بی‌حالی کشیدم.

_ببینم چی میشه حالا...

با یادآوری چیزی اضافه کردم:

_من میرسونمت... خودمم بیرون کار دارم.

_باشه.

وقتی از خانه خارج میشدیم به یکی از بادیگارد‌ها گفتم:

_یکی رو بفرستین بیاد دستی به سر و روی خونه بکشه من وقت نمیکنم دیگه... بیرون کارم ممکنه طول بکشه.

دیگه صبر نکردم صدای "چشم" گفتنش رو بشنوم و به سمت ماشین راه افتادیم.

سوار شدیم و سریع از پارکینگ خارج شدم.

تو راه سعی کردم با زیرکی سر حرف رو با راشین باز کنم و دربارهی خانوادهم کمی حرف بکشم.

_دخترا کجان؟

_برگشتن اصفهان دانشگاهشون دیگه... افرا هم که... انگار قراره کنکور شرکت کنه ولی اصلا عین خیالش نیست. قبلا پشت کنکور مونده بودش... وای حال و روز اونو میبینم از آیندهی خودم میترسم.

_به جای اون افراد دیگه رو الگوت قرار بده. تو داری خیلی تلاش میکنی... خب... از اونا چه خبر؟

منظورم آرشام و ماندانا بودن.

راشین که تازه دوهزاریش افتاده بود به سرعت گفت:

_ماندانا جون که کل وقتشو با افرا میگذرونه. آرشام خان هم درگیر کارای شرکته.

_ماندانا جون؟!!

_خب... ایشون دوست ندارن من و بارشین با نسبت فامیلی صداشون بزنیم... چون... چون...

_چون فرزندخواندهی دایی مانی هستین.

پوزخند زدم.

همیشه اینطور پست و عوضی بود...

من یا غیره فرق نداشت...

_خب ادامه بده.

_ظاهرا یکم با دخترشون اختلاف پیدا کردن. افرا پاشو کرده تو یه کفش که میخواد خارج از ایران درسشو ادامه بده و اونام قبول نمیکنن. بین خودمون بمونه آیسو اما معلومه بهت حسادت میکنه وگرنه آرشام خان که اینجا واسش سنگ تموم گذاشته. چه دلیلی داره از کشور خارج بشه؟

با تمسخر خندیدم و دنده رو عوض کردم.

_از کجا برم عزیزم؟

بعد از رسوندن اون، به سراغ چیزی که تو ذهنم بالا و پایین میرفت روانه شدم.

جلوی دبستان دخترونه‌ای پارک کردم و مثل بقیه به در مدرسه خیره شدم.

نفس راحتی کشیدم که دیر نکرده بودم...

روی فرمان ضرب گرفتم و با اضطراب عجیبی همه رو از نظر گذروندم.

یعنی باز میتونستم اونو ببینم؟

بعد از دهمین با دیدن بچه‌هایی که با شادی از در مدرسه خارج میشدن و هر کدوم به سویی میرفتن به خودم اومدم.

عینکم رو لای موهام جا دادم و پیاده شدم.

به ماشین تکیه کردم.

به سرعت چشمام از بین جمعیت دختری لاغر با ژاکتی کهنه و کفش های رنگ و رو رفته نظرم رو جلب کرد.

بی اختیار فریاد زدم:

_پروشااا... پروشااا...

دختر بچه که کنارش هیچ دوستی نداشت یه گوشه ایستاده بود و با غم به دیگران نگاه میکرد.

به سمتم چرخید.

کنجکاو بهم خیره شد.

ناگهان لب های کوچیکش به خنده ای بچگانه باز شدن و بلند گفت:

_وای همون خانومه...

به طرفم دوید و با ذوق سلام داد.

دلم بر اش ضعف رفت.

با دیدنش انگار جونی دوباره گرفته بودم...

نیمی از زخم های روحم التیام یافتن...

چه لبخند معصومانه و زیبایی داشت.

خم شدم و بغلش کردم.

_سلام مهربونم... حالت خوبه؟

_بله... شما اینجا چیکار میکنین؟

ازش جدا شدم و دست نوازش به گونه اش کشیدم.

_امروز کسی قراره بیاد دنبالت؟

_نه.

_پس داداشت چی؟

_اون کار میکنه... نمیتونه بیاد.

_چی؟ پس مامان بابات؟

_اونا مردن... مامانم وقتی من به دنیا اومدم تنهامون گذاشت... بابایی هم سه سال پیش یه ماشین زد بهش ولی فرار کرد... خانوم خیلی دلم واسش تنگ شده.

با بهت و ناباوری بهش نگاه کردم.

با بهت و ناباوری بهش نگاه کردم.

یعنی این دختر هم مثل خودم یتیم بود؟

_پس... هیچکسی تو خونه منتظرت نیست؟

_نه.

با ناراحتی پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

_دلت میخواد با هم بریم بگردیم؟

و به ماشین اشاره کردم.

پروشا با اکراه سر تکون داد و قبول کرد.
بعضی ها با تعجب و تمسخر نگاهمون میکردن.
سر و وضع پروشا کجا و تیپ و قیافه من کجا...
نگاه بد و نفرت باری به اون افراد کردم.
دست پروشا رو گرفتم و روی صندلی جلو نشوندم.
پشت فرمان نشستم و حرکت کردم.
دهمین بعد ماشین رو جلوی رستوران شیک و بزرگی متوقف شدم.
_ پیاده شو خانوم کوچولو.
_ اینجا کجاست؟
_ اومدیم ناهار بخوریم دیگه.
وارد رستوران شدیم و پشت میزی نشستیم.
پروشا پاهاش رو تاب میداد و با اشتیاق و چشمای گرد شده اطراف رو آنالیز میکرد.
بعد از انتخاب غذا از منو وقتی سفارشاتمون رو آوردن با لذت و ولع شروع به خوردن کرد.
اما من با لبخند تلخی فقط بهش چشم دوخته بودم و هر از گاهی یک قاشق تو دهنم میداشتم.
غذامون که تموم شد به دستمال سفید تا شدهی روی میز اشاره کردم و گفتم:
_ میتونی با اون دهننت رو پاک کنی.

پروشا سرش رو تکون داد و همین کار رو کرد.

حالا آروم نشست و ساکت بهم خیره شد.

_گفتی داداشت کار میکنه؟ چند سالشه؟

_نمیدونم... شاید از شما کوچیکتر باشه.

آه از نهادم بلند شد.

پس سنی نداشت...

_چی کار میکنه؟

_دست فروشی.

_ناهار که میخوره موقع کار؟

_نمیدونم خانوم ولی بیشتر وقتا گرسنه‌ست.

_به من نگو خانوم... بگو آیسو جون.

_چشم.

_بی‌بلا فرشته‌ی من... پس میخوایی واسه داداشتم غذا بگیریم بریم پیشش؟ تو

همینجا منتظرم بمون...

بلند شدم و بعد از گرفتن غذا تو ظرف یکبار مصرف و مخلفاتش میز رو

حساب کردم و کنار پروشا برگشتم.

_پاشو بریم عزیز دلم.

داخل ماشین نشستیم.

ظرف غذا رو روی پاهای پروشا گذاشت.

اینبار تصمیم داشتم ببرمش خرید.

از دیدن لبخندش نیرو می‌گرفتم.

دلم میخواست بهترین‌ها رو براش فراهم کنم و لب‌هاش همیشه خندون باشن. تو پاساژ کافی بود نگاهش فقط برای چند ثانیه روی چیزی ثابت شه، بی‌پرو و برگشت داخل فروشگاه می‌رفتم و اونو براش می‌خریدم.

یک ساعت که گذشت با کیسه‌های خرید دوباره سوار ماشین شدیم.

خودم بیشتر از پروشا خوشحال بودم.

پروشا هم که از شادی و ناباوری زبونش بند اومده بود و باعث خندهم میشد.

ناگهان با صدای آهسته‌ای گفت:

_ شما فرشته‌این؟

لبخند روی لب‌هام خشکید.

_ چی؟

_ می‌گم... شما فرشته‌این؟ معلمون می‌گه اونایی که بچه‌ها رو دوست دارن و اذیتشون نمی‌کنن فرشته‌ن... می‌گه شما بچه‌ها هنوز کوچیکین و نمی‌فهمین... ولی بعضیا هستن که دوسمون دارن و بهمون عشق می‌ورزن... عشق می‌ورزن یعنی چی آیسو جون؟

چندبار پلک زدم.

با لحن آرومی گفتم:

_ من فرشته نیستم پروشای عزیزم... یه آدم معمولی‌ام... عشق ورزیدن یعنی اینکه از ته دل کسی رو دوست داشته باشی...

سعی کردم بخندم.

استارت زدم و پرسیدم:

_حالا بگو ببینم داداشت کجا کار میکنه؟

پروشا آدرس ناقصی رو داد و طول کشید تا شخص مورد نظرش رو تو خیابون پیدا کنیم.

ناگهان پروشا جیغ کشید و گفت:

_اوناهاش آیسو جون.

گوشه‌ای پارک کردم و پیاده شدیم.

پروشا با خوشحالی به طرف پسری لاغر و قدبلند دوید.

تقریباً هجده‌سالی داشت.

خودمم هم به سمتشون رفتم.

پسره با دیدنم از خواهرش جدا شد و صاف ایستاد.

کارش که تموم شده بود.

پس میدونست که من مشتری نیستم.

_امری داشتین خانوم؟

پروشا با شوق کودکانه‌ش سریع گفت:

_آراس... این خانوم اسمش آیسوه... یادته اون روز نیومدی دنبالم گفتم یه

خانوم منو رسونده تو دعوام کردی؟ این همون خانومه‌ست... امروزم اومد

دنبالم رفتیم یه ناهار خوشمزه خوردیم بعدش منو برد یه عالمه واسم چیز میز

خرید... تازه... حتی واسه تو هم غذا گرفتیم.

بعد نایلون غذا رو به زور به دست اون داد.

پسر اول مبهوت و با اخم نگاهش کرد.

اما به خودش اومد و چشم بسته نفسش رو بیرون داد.

با لحن نه چندان دوستانه‌ای گفت:

_خانومه؟

_جهان آرا... آیسو جهان آرا.

_بله درست، خانوم جهان آرا... نیازی به زحمت شما نبود، ولی ممنونم...

پروشا؟ مگه نگفته بودم وقتی از مدرسه اومدی بری پیش آقا هوشنگ؟

ابروهام بالا پریدن.

این پسر با سن و وضعیتی که داشت باز هم در پی حفظ غرور مردونه‌ش بود.

پروشا عصبانی و دلخور جیغ کشید:

_من نمیرم پیش اونا... میخوام برم خونه‌ی خودمون.

_اون خونه دیگه مال ما نیست... چرا انقدر اصرار داری تو در دسر بیفتیم؟

_نمیخوااااا...

کنجکاو و نگران از عصبانیت پروشا پرسیدم:

_قضیه چیه؟ منظورت کجاست؟

آراس با کمی تأمل سرد جواب داد:

_من برای آقا هوشنگ کار میکنم. اونم در عوض به ما سر پناه میده.

_پس اونروز که من پروشا رو رسوندم جلوی در یه خونه رفت تو...

محکم گفت:

_دوره‌ی ما تو اون خونه تموم شد.
با عذاب وجدان هر دو رو نگاه کردم.
_اسمت آراس بود دیگه؟
_بله.
_از کی اینجوری کار میکنی؟
_مهمه بدونید؟

با جدیت گفتم:
_حتما مهمه که میپرسم.
_قبلا تو یه قصابی کار میکردم انداختم بیرون... چند روزی میشه رفتم پیش
هوشنگ خان.
_آراس... درس نمیخونی مگه؟
_نخیر میبینید که.
_اوووف...
با نگرانی به پروشا که با ناامیدی به ما نگاه میکرد چشم دوختم.
در یک تصمیم آنی گفتم:

لطف میکنی خونه‌ی آقا هوشنگه... چیه... اونو نشونم بدی؟ مخالفت نکن آراس...

آراس با تعجبی که سعی میکرد پنهانش کنه سرش رو تگون داد.

نفس لرزانی کشیدم و اونا رو به سمت ماشین هدایت کردم.

با راهنمایی‌های آراس نیم‌ساعت بعد داخل کوچه‌ای تنگ و تاریک و قدیمی جلوی خانه‌ای فرسوده و کثیف با دری بزرگ و زنگ زده که باز بود ماشین رو متوقف کردم.

چندتا بچه تو حیاط بازی و سر و صدا میکردن.

چهره‌م جمع شد و به این نتیجه رسیدم که خونه‌ای که قبلا پروشا رو جلوش پیاده کرده بودم حداقل از اینجا بهتر بود...

همین که آراس پایین پرید و به خواهرش اشاره زد پروشا شروع به گریه کرد و گفت:

__ نه من نمیام داداش...

آراس نچی کرد.

__ بیا پایین اذیت نکن عزیزم.

__ نه... من نمیاممم... بهت که گفتم اون مرده منو با کمر بند میزنه بهم فحش میده... میگه چرا مدرسه میری توله‌سگ باید مثل برادرت کار کنی...

دستای آراس مشت شدن...

ولی چیزی نگفت...

با چشمای گرد شده داد زدم:

_چی گفتی پروشا؟؟؟

پروشا اینبار دست به دامن من شد.

گریهش شدت گرفته بود.

لبها و چونهش میلرزیدن.

_مهدیه و الناز موهامو میکشن همیش... تازه... همه‌ی عروسکام و لباسامو ازم گرفتن... بچه‌ها کتابامو پاره میکن... دفترامو خطخطی میکنن... اینجامو ببین...

ژاکتش رو در آورد و به سختی لباس‌هاش رو بالا داد.

با دیدن رد قرمز کمر بند روی پوست سفیدش "هین" بلندی کشیدم.
باورم نمیشد...

تا این حد این دختر بچه‌ی بیچاره رو آزار میدادن؟ اونوقت برادرش هم سکوت میکرد؟

با غضب به سمت آراس برگشتم و گفتم:

_تو هم دیدی؟

..._

_آر ااااس...

از ماشین پیاده شدم و در رو کوبیدم.

دستش رو گرفتم و به طرف اون خونه کشیدم.

بچه‌ها با دیدن ما مات و مبهوت بهمون زل زدن.

جلوی در ایستادم و عصبی گفتم:

_میری تو وسایلاتونو جمع میکنی میایی... اوکی؟

..._

_شنیدی؟

..._

_آراس با تو اممم...

آراس دستش رو آزاد کرد و به سردی گفت:

_عذر میخوام که بخاطر ما تو در دسر افتادین اما...

_اما نداره آراس... اما نداره... من دیگه اجازه نمیدم پروشا بیاد تو این خراب شده...

_شما نمیتونید جلوی ما رو بگیرید خانوم جهان آرا.

_چی؟ داری شوخی میکنی دیگه؟

_اینجا تنها سر پناه ماست. در ضمن... من برای هوشنگ خان کار میکنم، نمیخوام از کارم بیرونم کنن.

_والای داری دیوونه میکنی تو... اگه من قول بدم که از همه لحاظ تامینتون کنم چی؟ بازم میگی نه؟ سر پناه، خرج زندگی و تحصیل، امنیت، همه چی...
_لطفا به خواهرم بگید پیاده شه.

فریاد زدم:

_آراس پروشا ذره ای واست ارزش نداره، نه؟؟؟

آراس صبرش رو از دست داد:

_اگه نداشت من بخاطر زندگی و آیندهش اینهمه جون نمیکندم خانوم.

_ واقعا به فکر زندگی شی؟؟؟

_ معلومه که هستم.

_ پس... پس چرا اجازه میدی اینهمه زجر بکشی؟ چرا میبینی و هیچکاری نمیکنی؟

صدای آراس هم بالا رفته بود:

_ چون کاری از دستم بر نمیآید.

_ لعنتی تو اصلا گوش کردی من چی گفتم؟ لطفا برو داخل و وسایلتونو جمع کن. دارم قول میدم که همه جوره هواتونو داشته باشم... قول! نذار از دیدن اشکای پروشا عذاب بکشم... اون یه بچهست. نیاز به محبت داره. تو هم نوجوونی و باید درس بخونی نه اینکه گوشه‌ی خیابون کار کنی... فقط کافیه به من اعتماد کنی، همه چی برای آسایش شما فراهم میکنم...

آراس چند قدم عقب رفت و مشکوک نگاهم کرد.

_ از کجا معلوم هدف دیگه‌ای ندارین؟

_ آراس... من اگه قصد بدی داشتم همون اول انجامش میدادم.

...

_ معطل نکن برو تو، لطفا.

دستم رو روی شانه‌ش گذاشتم و فشردم.

آراس تکونی خورد.

قدم برداشت و به داخل خونه رفت و منو با اعصاب داغونم تنها گذاشت.

کمی بعد با یه ساک سیاه بیرون آمد.

اما هنوز هم از اعتماد کردن به من تردید داشت...
از جا پریدم و ساک رو از دستش گرفتم و تو صندوق عقب ماشین جای دادم.
لبم رو به دندون گرفتم و به ماشین اشاره کردم.
آراس با قدم‌های کوتاه و نامنظم جلوتر اومد و داخل ماشین نشست.
پروشا دیگه گریه نمی‌کرد و با چشمای خیسش به ما خیره شده بود.
سریع سوار شدم و دنده عقب رفتم.
با رسیدن به خیابون گاز دادم.
آراس زیر لب گفت:
_هوشنگ خان اگه بفهمه...
سرش رو به شیشه چسبوند و ادامه نداد.
آهسته غریدم:
_به درک...
میانه‌های راه بود که متوجه شدم تحت تعقیب هستم.
وحشت سر تا پام رو فرا گرفت.
چون با وجود این دونفر نمیتونستم کاری بکنم.
دوباره به سرعتم افزودم.
آشنایی چندانی با خیابون‌های تهران نداشتم و نمیتونستم با زرنگی کاری کنم
که گم نکن.
با اضطرابی که داشتم بالاخره به جلوی در خانه رسیدم و ایستادم.

در کمال حیرتم اون ماشین هم توقف کرد.

با بیرون آمدن پادرا و یه مرد دیگه ازش نفس راحتی کشیدم.
چه فکرها که نکرده بودم...

آراس و پروشا رو پیاده کردم و رو به بادیگارد جلوی در گفتم:
_ماشینم رو بیارین تو.

ساک را به دست آراس دادم و خودم هم خریدهای پروشا رو برداشتم.
_دنبالم بیایین.

سریع از جلوی پادرا گذشتیم و وارد حیاط شدیم.
پروشا با دهان باز همه جا رو نگاه میکرد و باز هم زبونش بند اومده بود.
اما آراس اخم کرده بود و سر به زیر قدم برمیداشت.
به محض ورود به داخل خونه پروشا با شوق جیغ کشید:
_وای چه بزرگ و خوشگله اینجا...

لبخند کمرنگی زدم.

_خوشت اومد؟

_خیلی!

_بیایین بریم بالا.

به طبقه‌ی دوم رفتیم.
جلوی اتاقی ایستادم.
در رو باز کردم و وارد شدم.
پشت سر من پروشا و آراس هم داخل اومدن.
_ اینجا برای توه پروشا... آراس تو هم اتاق کناری...
_ من پیش خواهرم می‌مونم.
خیلی محکم و قاطع گفت.
به ناچار حرفم رو نیمه تمام گذاشتم و مخالفتی نکردم.
_ از این به بعد اینجا خونه‌ی شماست... بیایین بریم همه جا رو نشونتون بدم.

اونقدر خودم رو با اومدن آراس و پروشا سرگرم کرده بودم که وقتی به خودم اومدم تقویم روی میز اتاقم روز جمعه بیست و پنجمین روز از ماه رو نشون میداد.
به هر سختی که بود آراس رو قانع کردم به خرید برن.
مگه به همین راحتی راضی میشد؟
از نقطه ضعفش که خواهرش بود استفاده و اون رو روانه‌ی پاساژ کردم.

از طرف دیگه هم بیشتر وقتم رو با پروشا میگذروندم.

عوض کردن مدرسه‌ش دنگ و فنگ داشت.

اما بالاخره انجامش دادم.

بعد از مدت‌ها احساس سرزندگی داشتم.

هر چند ندیدن پرهام و آدم‌هاش هم در این روزها دلیل دیگه‌ش میشد.

هر روز ساعت‌ها از وقتم رو به این اختصاص میدادم که به پروشا یاد بدم چطور درست راه بره، غذا بخوره، لباس بپوشه و حرف بزنه.

انقدر روش کار کردم که بالاخره اونطوری شد که خودم میخواستم.

آراس هم گوشه‌ای دست به سینه می‌ایستاد و اخم‌آلود نگاهم میکرد.

با هر بار دیدن این حالت اون یاد پرهام میفتادم و در دل لقب "پرهام شماره‌ی دو" رو بهش میدادم!

بر خلاف انتظارم هم هنوز خبری از بازگشت نریمان نبود و واقعا نبودش رو احساس میکردم.

نمیخواستم قبول کنم که تو زندگی‌م فرد مهمی شده...

ولی بدون اون هم سخت میگذشت.

هر چقدر که روزها زود میگذشتن و میتونستم خودم رو از حقیقت‌های تلخ زندگی فراری بدم...

اما کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که این خوشی‌م با اومدن پروشا هم دوومی نداره و مشکلاتم مثل پتک دربارہ بر سرم فرود میومدن...

_تیتو برو کنار.

ظرف ها رو داخل ماشین ظرفشویی چیدم و روشنش کردم.
به سالن برگشتم.

ساعت دوازده شب بود.

یک ساعت پیش به زور پروشا رو خوابوندم.

ولی آراس تو حیاط قدم میزد.

روی مبلمان سلطنتی نشستم و کارنامه های پروشا رو برداشتم.

با توجه به شرایط زندگی ش نمرات خوبی داشت.

اما باز هم میخواستم فراتر از اینها رو به دست بیاره.

شاید یکم خودخواهی و زیاده روی میکردم...

اما تو تصمیماتم بر اشون مصمم بودم.

اینبار سراغ کارنامه های آراس رفتم.

فنجان قهوه ام رو که نزدیک لبم برده بودم رو پایین آوردم و مبهوت نمراتش
رو از نظر گذروندم.

مگه میشد؟

یه آدمی با همچین وضعیت معیشتی بد اینطور نمرات عالی و خیره کننده
داشته باشه...

اعتراف میکردم که این پسر هوش و استعداد پنهان زیادی داره.

همونطور که گاهی منو زیر نظر میگرفت تا سر از کارهام در بیاره...

اما من زیرکتر از اون بودم و احتیاط بیشتری میکردم.

مخصوصا اینکه این چند روز داشتم نقشه های بسیاری برای کسانی که
اسمشون رو با نفرت و کینه در ذهنم حک کرده بودم میکشیدم.
لپتاب جلوم رو باز کردم و مشغول برقراری یه تماس تصویری شدم.
کمی بعد چهره ی یه دختر غربی زیبا در صفحه نمایان شد.
با دیدن من جذاب خندید و گفت:

_اوه دوست عزیز من!

_چطوری کاترین؟ میبینم که خوب به زبان من مسلط شدی.

_هنوز یکم لهجه دارم... خوبی یه همسر ایرانی همینه دیگه. تو حالت
چطوره؟

_متشکرم. کاترین باید باهات درباره ی موضوعی صحبت کنم.

_من در خدمتم آیسوی عزیزم. فقط اگه اشکالی نداره رایان هم اینجاست و
مشتاقه ببیننت و باهات حرف بزنه.

با جدیت به برگه های تو دستم خیره شدم و سر تکون دادم.

_مشکلی نیست... سلام رایان... خوبی؟

رایان پسری با چهره ای شرقی و خوشرو در تصویر ظاهر شد و با مهربانی
بوسه ای روی گونه ی همسرش کاشت.

در حالی که دستی روی شکم برآمده ی اون میکشید جواب داد:

_خوبم عزیزم، تو چطوری؟

_تقریباً خوب... داری پدر میشی، تبریک میگم.

_ممنون... حالا چی شده که یادی از ما کردی؟

_ممنون که رفتی سر اصل مطلب!

کاترین کرکر خنده رو سر داد.

_بچه‌ها به پسری برخوردیم که منو شگفت زده کرده. نمرات بسیار عالی داره،

اما بخاطر دلایل شخصی و شرایط بد زندگی نتونسته ادامه بده. رایان به

جرات میتونم بگم اگه کمکش کنم مثل من میشه!

رایان: هیچ کسی مثل تو نمیشه دختر!

کاترین تابی به موهای طلایی‌ش داد و گفت:

_مارو کنجکاو کردی آیسوی عزیز. بیشتر بگو.

با انگشت اشاره عینک مطالعه‌م رو روی صورتم صاف کردم و ادامه دادم.

تا جایی که از آراس میدونستم و همچنین اینکه چه خواب‌هایی براش دیدم.

رایان با حالت متفکری گفت:

_گفتی قصد داری برای ادامه‌ی تحصیل اونو بفرستی فرانسه؟

_او هوم... اینجا هم میتونم به بهترین شکل ممکن باعث پیشرفتش بشم، ولی

اونجا رو انتخاب کردم.

کاترین: خوشحال میشیم که کمکت کنیم.

رایان: آیسو... میدونی که به این آسونیا هم نیست...

_اوه! میدونم، میدونم... همه‌ی احتمالات رو در نظر گرفتم. مدارک و چیزایی که لازمه رو برات میفرستم. منتظر خبرای خوبت هستم.

رایان: خودش... میدونه دیگه؟

_نه!

کاترین با بهت گفت:

_آیسوووو!!!

_نگران نباشید، من تصمیم رو گرفتم و شک نکنید که نمیذارم کسی رو حرفم حرف بزنه.

کمی که صحبت کردیم تماس رو قطع کردم و بلند شدم.

تونیک شیری رنگ با شلوارک لی که تا بالای زانو هام میرسیدن به تن داشتم، با کفش‌های اسپرت.

بافت ساده‌ای روی دوشم انداختم و از خونه بیرون اومدم.

نسیم و هوای خنک شبانه پوست لطیفم رو نوازش میکرد و موهای موج دارم رو به بازی می‌گرفت.

به یکی از بادیگارد ها گفتم که به کجا میرم و آراس رو به دنبالم بفرسته.

راه اون قسمت از جاده‌ی شنی رو که از جاده‌ی اصلی درب ورودی حیاط و پارکینگ تا در ورودی عمارت جدا میشد و به اون سمت ساختمان میرسید رو در پیش گرفتم.

چراغ‌های سفید و صورتی پایه کوتاه اطراف محوطه روشن بودن.

از کنار برکه گذشتم و روی یکی از صندلی‌های سفید روبه‌روم نشستم.

بافت رو محکم‌تر دور خودم پیچیدم و بازدمم رو بیرون فرستادم.
انتظارم چندان طول نکشید و آراس دست به جیب با قدم‌های آهسته ولی محکم
اومد.

نگاه گذرایی بهش انداختم و گفتم:

_بشین.

آراس با تامل نشست.

_کاری داشتید خانوم جهان‌آرا؟

اینبار با حرص به چشماش زل زدم.

_آراس میشه بهم نگی خانوم جهان‌آرا؟

پوزخندی روی لب‌های آراس شکل گرفت.

_چی بگم؟ آیسو جون؟!

_نخیر نگفتم بهم بگی آیسو جون، اما خانوم جهان‌آرا هم نگو.

_بله، حرف شما صحیحه.

_جانم؟؟؟

من که دیگه تاب و تحمل این رفتارهای اون رو نداشتم در تلاش برای آروم
نگه داشتن خودم دوباره به حرف اومدم:

_تو مشکلِت با من چیه آراس؟

آراس که همچنان از نگاه کردن بهم پرهیز میکرد و پوزخندش هنوز روی
لب‌هاش بود گفت:

_مشکل من شما نیستین. مشکل من کارای شماست.

و با انگشت به سر تا پای من اشاره کرد.

دهانم از این حرفش باز موند.

منظورش...

ناراحت و عصبی فریاد زدم:

_تو این چند روز منو چی تصور میکردی؟ یه بچه دزد که با قصد و هدف شما رو آورده تو خونهش؟ مشکلات منم واقعا؟ آراس تو اصلا میدونی من کی ام که همچین دیدگاهی نسبت بهم داری؟

مجله‌های روی میز رو برداشتم و به سمتش هول دادم.

_بردار ببین.

آراس با اخم‌های غلیظتر شده و با اکراه یکی از مجله‌ها رو برداشت و چند صفحه‌ی آغازینش رو نگاه کرد.

امروز به اندازه‌ی کافی کشیده بودم...

دیگه با این حرکت آراس تکمیل شدم...

منو باش که میخوام اینو از فرش به عرش برسونم...

اینه جواب من...

دیگه نمیخواستم ببینمش و حرفیم که میخواستم بهش بزنم رو فرستادم گوشه‌ی ذهنم خاک بخوره.

دوباره بافت رو دور خودم پیچیدم و از اونجا فاصله گرفتم.

به داخل خونه برگشتم و خودم رو پرت کردم روی مبل.
پاهام رو تو شکم جمع و دستام رو دورشون حلقه کردم.
سرم رو زانو هام فرود اومد و چشمای بی فروغم بسته شدن.

_تاتاشی؟!!

پسر زد زیر خنده و دستش را دور گردن او انداخت.

_هنوز این کلمه رو از یاد نبردی وروجک؟ بزرگ شدی دیگه. خب، حالا
چیکارم داری؟

دخترک به صندلی خالی روبه رویی کافی شاپی که در آن حضور داشتند خیره
شد و زیر لب گفت:

_واسه چی اومدیم اینجا؟

_اینجا... برای اینکه با یه نفر قرار داریم.

_خب، این به من چه ربطی داره؟

_صبر داشته باش...

وقتی به خودم اومدم متوجه عرق سرد روی پیشونیم شدم.
سعی کردم فعلا از یادآوری بقیه ی اون صحنه ها خودداری کنم...
اما بدتر جون گرفتن...

مردی مقابلمون نشسته بود و حرف میزد...

صداش خیلی آشنا بود...

ولی چرا نمیتونستم صابحش رو تشخیص بدم؟

پاهام رو پایین آوردم و دستام رو روی گوش هام گذاشتم تا دیگه نشنوم...

صدای تیراندازی تو مغزم پیچید و باعث شد جیغ بلندی بکشم...

کسی کنارم به زمین افتاد و اون مرد هم با فرد دیگه ای درگیر شد...

آیسوی گذشته گریه کنان ازش فاصله گرفت و اسم برادرش رو فریاد زد.

یکی گفت:

_فرار کن... برو بیرون...

از اینطرف من بلندتر جیغ میزدم و گوش هام رو فشار میدادم...

صدای برخورد ماشین به کسی تو گوشم پیچید و همه چیز تیره و تار شد...

_خانوم جها... آیسو خانوم؟؟؟ آیسو خانوم با شمام، حالتون خوبه؟؟؟

چشمای بی روحم رو گشودم و به آراس که روبه روم نشسته و با نگرانی شونه هام رو تکون میداد نگاه کردم.

یه لحظه حس کردم رنگش پرید و دستاش شل شدن.

اونا رو از روی شونه هام پایین آورد و سرش رو پایین انداخت.

یعنی تا این حد نگاهم دلهره آور بود...؟

_خوبید؟ چی شد یهو؟

_حالم خوبه...

صافتر نشستم.

با این کارم آراس ازم فاصله گرفت و کمی عقبتر ایستاد.

برو بخواب آراس... من خوبم.

اول با دودلی به چشمام خیره شد.

وقتی جدیت من رو دید دوباره سر به زیر انداخت.

دیگه خبری از غرور تو چهره‌ش نبود.

دستاش رو در هم قلاب کرد و آروم گفت:

من زیاده روی کردم... ببینین... واقعا متاسفم... من... یعنی...

با دست به کف پیشونی‌ش ضربه زد و بازاری ادامه داد:

خدایا من چطور همچین فکری درباره‌تون کردم...

زهر خندی کردم.

به طبقه‌ی بالا اشاره زدم و گفتم:

من عادت دارم به این ذهنیت اطرافیانم درباره‌ی خودم. حالا لطفا برو پیش

خواہرت...

با پیشیمونی وسط حرفم پرید:

من به جای احترام به شما اینطوری جواب لطفتونو دادم... لطفا...

آراء اس.

بله؟

_میشه تمومش کنی؟ منم تند حرف زدم باهات. لطف کن و برو پیش پروشا، چون ممکنه با صدای من بیدار شده باشه و بترسه.

_شما چرا اینطوری هستین؟

نگاه خسته و آزردهم رنگ تعجب گرفت.

_چطوری؟

آراس لبهاش رو تر کرد و آرامتر گفت:

_درونتون صد و هشتاد درجه با چیزی که بیرونتون نشون میده فرق داره. چند لحظه به صورتش خیره شدم.

همونطور سرد...

همونطور بیروح...

آراس مدتی بعد نگاهش رو دزدید.

بلند شد.

نفس کلافه‌ای کشید.

دستش رو مشت کرد و به طبقه‌ی بالا دوید.

به محض رفتنش ضربه‌ای روی مبل فرود آوردم.

لعنتی...

همینم مونده بود که این پسر به بعضی چیزها بو بیره...
شماره‌ی آرشاوین رو گرفتم.

انگار روی گوشی خوابیده باشه سریع جواب داد:
_آیسو؟

بی‌حال گفتم:

_سلام.

شک کرد.

_علیک سلام، اتفاقی افتاده؟

_آرشا... من باید ببیمنت... همین الان...

_الان؟ این وقت شب؟

_آرشاوین.

_باشه آروم باش. من الان بیمارستانم. بیا اینجا.

_باشه.

بدون خدا حافظی قطع کردم.

فقط تونستم کاپشن مشکی‌م رو بپوشم و کلاهش رو بندازم سرم تا موهام رو
بپوشونه.

خودم رو به ماشینم رسوندم و مستقیم به بیمارستانی که آرشاوین توش کار
میکرد روندم.

وقتی رسیدم و وارد حیاط شدم از دور تشخیصش دادم.

پشت به من دست به جیب ماه رو تماشا میکرد.
قدم تند کردم.
الان باز هم موقعی بود که بچه میشدم...
از اون مواقع نادر...
از پشت بغلش کردم و سرم رو بهش تکیه دادم.
سرش پایین اومد.
مدتی بی حرکت ایستاد.
کم کم دستاش رو از جیبش بیرون کشید و چرخید.
زیباتر من رو به آغوش کشید.
دل آشوبم آروم گرفت...
برای چند لحظه پریشونی‌م از یادم رفت...
من نمیتونستم...
واقعا نمیتونستم دنیا رو بدون این آغوش تصور کنم...
بیشتر سرم رو تو سینه‌ش فرو کردم.
میدونست این لحظه به شدت محتاج محبتش هستم.
میدونست نمیتونم به هر کسی پناه بیارم.
ولی اینم میدونست نبودنش مساوی بود با نبود من...؟
سفت بغلم کرده بود و نرم تکونم میداد.
_ آرام جانم...

سرم رو بلند کردم و بدون پنهان کردن غم چشمام نگاهش کردم.
گوشه‌ی لبش کج شد.

_چی باعث شده ماه من آشفته و دلتنگ بشه؟

موهایش که ریخته بودن جلوی صورتش...

دل من رو میبردن...

با اون اخم دلنشین و پر جذبه‌ش...

_دارم کم میارم...

...

_آرشاوین... میدونم گذشته‌ی من اونقدر ناخوشاینده که میتونه داغونم کنه...

نذار داغون بشم...

فقط گفت:

_چی به یاد آوردی؟

نیم ساعتی میشد...

که داشت با موهام بازی میکرد.

طرحه‌ای از اونا رو میپیچید دور انگشتش و باز میکرد...

یا به هم میریختشون...

و یا نواز ششون میکرد...
هر چی که بود من رو در خلسه‌ی شیرینی فرو میبرد...
سرم رو روی پاش جا به جا کردم.
به خودش اومد.
مسیر نگاه اخم‌آلودش رو از دیوار مقابل به صورت من تغییر داد.
وقتی دید دارم نگاهش میکنم بلندم کرد.
کنارش روی مبل جای گرفتم.
مقداری از موهام نصف صورتم رو پوشوندن.
آرشاوین خیره به چهره‌ی من اونا رو پشت گوشم برد.
نگاه و حرکاتش خیلی خاص بودن...
انگار که به شیء ارزشمندی خیره شده بود...
و محتاط و با دقت اون رو لمس میکرد...
با من مثل یه شاهزاده رفتار میکرد...
انگشتانش که به گونه‌م خوردن چشمام بسته شدن و کمی سرم رو کج کردم.
خوشم میومد...
_این چهره لایق غم و اندوه نیست آسو.
سکوت اختیار کردم.
_از اینکه نمیتونم اونا رو از صورتت پاک کنم از خودم بدم میاد.
زمزمه‌وار اعتراضم رو اعلام کردم:

_تو که مقصر نیستی.

_پس چرا این چند روز ازم دوری میکردی؟

چشمام باز شدن.

نگاهش دلخور بود.

حرفی برای گفتن نداشتم....

ولی دلم تاب نیاورد...

بی اختیار روش خم شدم و گونه‌ش رو بوسیدم.

نفسش حبس شد.

دستاش رو از زیر کاپشن دور کمرم حلقه کرد.

همون لحظه در باز شد.

هر کسی که بود از در نزدنش عصبی شدم.

تا خواستم از آرشاوین فاصله بگیرم اون این اجازه رو نداد.

صدای جا خورده و پر شرارت مردونه‌ای گفت:

_اوه، اوه، شرمنده، آرشاوین پسر قبل از ورودم یه ندا میدادی بد موقع نیام تو دیگه.

آرشاوین جدی گفت:

_ نكنه ميخواستی اعلاميه بچسبونم جلو در اتاقم؟
مرده خندید.

آرشاوین با همون لحن گفت:
_ مهرباب.

_ اوکی، خوش بگذره!

با صدای بسته شدن در فهمیدم که هر کی بوده دیگه رفت.
از آرشاوین فاصله گرفتم و حرصی لبم رو به دندون گرفتم.
با این حرکتم آرشاوین تبسم دلربایی زد.

_ دست از این عادتت برنداشتی تو؟

لبم رو رها کردم و از دهنم در رفت:

_ پرهام هم اینو میگفت.

لبخند رو لبش ماسید.

تکرار کرد:

_ پرهام هم؟

دهنم باز موند.

عجب گندی زدم.

_ آاا... بی منظور دیگه... مثل خودت... درست نمیگم؟

ابرو بالا انداخت و صاف نشست.

منم مثل خودش لم دادم.

دستم رو هم زیر سینه‌م گره کردم.

کوتاه گفت:

_دیگه برگرد خونه.

_راست میگیا... پروشا و آراس تنها موندن... اوف آیسو، اوف...

_چی؟

در حالی که دوباره کلاهم رو مینداختم سرم و بلند میشدم، عقب عقب رفتم و گفتم:

_بعدا برات توضیح میدم، بای!

به سرعت نور از اتاق خارج شدم و از بیمارستان بیرون زدم.

چتر سفید و صورتی پروشا رو گرفتم روی سرش.

خودش ازم گرفت و نگه داشت.

ولی حواسش به بوت‌های نو و قشنگش بود که وقتی پاش رو تو چاله‌های آب تو خیابون میذاشت شلپ شلپ صدا میکردن.

اخم کردم.

_پروشا درست راه برو. سرت رو بگیر بالا و صاف باش. تو آب هم نرو.
لب و لوچش رو آویزون کرد و چیزی نگفت.

چتر خودم رو تو دستم جا به جا کردم.

امروز پیاده دنبال پروشا اومده بودم.

_آیسو جون؟

_جانم؟

_امروز جایزه گرفتم.

_آفرین، چیکار کردی که جایزه گرفتی؟

_چون درسامو خوب یاد گرفتم دیگه.

لپش رو کشیدم و مقننهش رو یکم عقب دادم.

از مدرسه‌ی پروشا تا خونه راه چندان دوری نبود.

ولی من مسیرمون رو تغییر دادم و از جایی رفتم که خونه‌ی آرشام خان قرار داشت...

چون نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

چند متر مونده به در خونه یه ماشین لوکس ایستاد.

سر جام متوقف شدم و دست پروشا رو گرفتم تا اونم بایسته.

دو نفر از ماشین پیاده شدن.

یه حس عجیب و ترسناکی تو درونم سر باز کرد و جوشید.

نفرت...

خشم...

حسادت...

حسادت؟

نه این حس زیاد پررنگ نبود...

افرا به محض پیاده شدن پرید و صورت ماندانا رو بوسید.

تو دست‌های هر دو نفر کیسه‌های خرید وجود داشت.

داخل رفتن.

دلم عجیب گرفته بود...

به پروشا نگاه کردم.

بازم داشت با کفش‌های بازی میکرد.

پروشا دختر من نبود.

اما من خیلی دوستش داشتم.

افرا هم دختر ماندانا نبود.

اما خیلی دوستش داشتم.

ولی پس چرا من رو هیچ وقت دوست نداشت؟

چون بچه‌ی آواره بودم؟

یهو سرم به طور ناگهانی بالا اومد.

مگه ماندانا جای من و افرا رو عوض نکرد؟

مگه اون منو پیدا نکرد تا جای اون دختره جا بزنه؟

پس حتما میدونه من کی ام...

و پدر و مادرم کجان...

_اونم نمیدونه.

مثل برق گرفته ها به عقب برگشتم.

پرهام در ماشینش رو بست و عینکش رو لای موهایش داشت.

مانند همیشه سرد و عبوس بود.

امروز به جای آدمهای خودش منو می پایید؟!!

نزدیکم شد و به پروشا نگاه کرد.

عمیق و دقیق...

پروشا رو خواستم عقب بکشم که دستش رو جلو آورد و رو موهایش دست کشید.

میترسیدم...

از اینکه بخواد آسیبی بهش بزنه...

یا مواخذهم کنه...

میدونستم پرهام خیلی وقته که فهمیده آراس و پروشا رو آوردم پیش خودم...

اما نمیدونم چرا هنوز واکنشی در این باره نشون نداده بود...

یهو یاد حرفی که چند ثانیه پیش زده بود افتادم.

با ناباوری گفتم:

_تو چی گفتی؟

سرش رو بالا آورد و دستاش رو تو جیبش فرو کرد.

محکم‌تر از قبل گفت:

_گفتم اونم چیزی نمیدونه.

_تو... تو از کجا فهمیدی... که من به چی فکر میکنم؟

سکوت کرد.

ولی حرف زدنش بهتر از این نگاه دلهره‌آور بود.

سر در نمیآورد...

چطور ممکن بود...

نکنه...

لب زدم:

_تو ذهن منو خوندی؟

آمرانه و بی‌ربط به سوالم گفت:

_سوار شو. باهات کار دارم.

_پرهام... تو کی هستی؟ میتونی افکار منو بخونی؟

تکرار کرد:

_برو و بشین.

قبل از اینکه به سمتش یورش ببرم و فریاد بکشم کسی از پشت سرم با حیرت گفت:

_آیسو.

دهنم بسته شد.

اخم هام رفتن تو هم.

به آرومی چرخیدم.

نگاه آرشام بین من و پرهام در نوسان بود.

انگار بیشتر از من توقع دیدن اون رو نداشت.

تلخی و زهر آگینی پوزخندی که روی لب هام شکل گرفت رو خودم هم احساس کردم.

من یه حالتی داشتم.

اینطور بود که برای حرف زدن کمی سرم رو کج کردم.

و چشمام رو بستم.

_بفرمایید.

آرشام اخم کرده بود.

خیره به پرهام گفت:

_مگه نگفته بودم ازش دور باش؟

خودم رو بین هر دوشون قرار دادم.

نگاه آرشام سر خورد رو من.

دست پر هام روی کمرم نشست.

نفهمیدم چرا...

اما عقب رفتم و خودم رو به آغوشش سپردم.

سرم رو روی سینه‌ش گذاشتم و با همون تمسخر آرشام رو نگاه کردم.

خونش به جوش اومد.

انتظار این حرکت رو نداشت.

قبل از اینکه حرفی بزنه پر هام گفت:

_مشکلی پیش اومده جناب جهان آرا؟

آرشام جلو اومد.

کف دستش رو تخت سینه‌ی پر هام زد و با رگ گردن متورم شده و خشم گفت:

_دختر من بازیچه‌ی دست تو نیست.

پر هام بدون نگاه برداشتن از چشمش سرد گفت:

_حرفت رو نشنیده میگیرم.

فریاد آرشام برخاست:

_چرا بهش نزدیک میشی؟ ارث و میراث و ثروتش؟ شهرتش؟ زیباییش؟

آیسو رو برای چی میخوایی؟

حالم بد شد.

به شدت نفرت درونم رو پر کرد.

از یه نفر متنفر بودم...

ولی نمیدونستم کی!

خودم...

یا کسی که پدر صداش میکردم...

یا شاید هم پرهام...

تا به خودم پیام اسلحه‌ای روی پیشونی آرشام خورد.

پرهام هم از قالب خونسردش خارج شده بود.

دهانه‌ی اسلحه رو روی پیشونی اون فشار داد و غرید:

_خیر آقای جهان‌آرا. اینایی که نام بردین دلایل جدا نشدن خودتون از این دختره.

کنترل رو از دست دادم و داد زدم:

_کافیه... (آرشام رو هل دادم) تو پدر من نیستی که به فکر روابط و اطرافیانم باشی...

دست پروشای ترسیده رو گرفتم و به سمت ماشین پرهام کشیدم.

در رو باز کردم و سوارش کردم.

خودم هم جلو نشستم.

رو صندلی خم شدم و با دو دستم سرم رو گرفتم و فشار دادم.

حالم از این زندگی به هم میخورد.

من صبرم زیاد بود...

اما حالا داشت ته میکشید...

مدتی که گذشت پرهام هم پشت فرمون نشست و به راه افتاد.
چیزی نمیگفتم.

ولی شدیداً تو فکر بودم.

حرف پرهام تو گوشم زنگ خورد:

"اونم چیزی نمیدونه..."

اما اگه بدونه چی؟

پرهام از کجا مطمئنه که نمیدونه؟

من تا خودم به باور نرسم ول کن قضیه نمیشم.

_شب کدوم گوری بودی؟

به سمت پرهام برگشتم.

_چی؟

تکرار کرد:

_شب کدوم جهنم درهای رفته بودی که خبر ندادی؟

_من باور کنم که نه خودت و نه آدمات نفهمیدین؟

تنها دلخوشی من نسبت به رابطه من زبونم بود که بدجور جری و دیوونهش میکرد.

اول خواست حرفی بزنه که بعدش پشیمون شد.

هر چیزی میگفت من یه جوابی داشتم.

چه ساده، چه نیش‌دار!

ما رو رسوند خونه.

به محض اینکه پروشا رو پیاده کردم با سرعت و سر و صدای زیاد حرکت کرد و رفت.

وحشی...

برو که دیگه برنگردی...

رفتیم تو ولی آراس خونه نبود.

ناهار پروشا رو دادم و فرستادمش بره سر درش هاش.

همین که دستم خالی شد سریع شماره‌ی کیان‌پور قلابی رو گرفتم.

هر چقدر بوق خورد جواب نداد.

برای بار دوم تماس گرفتم.

باز هم پاسخی نداشت.

عصبی‌گوشی رو پایین آوردم و با فشردن لب‌هام رو هم سعی کردم خودمو آروم کنم.

مرتیکه این همه وقت هیچ خبری ازش نیست...

معلوم نیست داره چه غلطی میکنه...

حال نداشتم برم جلو در خونه‌ش.

وگر نه حالیش میکردم وقتی کسی برای من کار میکنه و پول میگیره باید از قوانینم پیروی کنه.

_خانوم جهان آرا؟

خسته برگشتم و به مردی که استادم بود و داشت میومد سمت نگاه کردم.

_بفرمایید آقای محتشم.

جوون و برازنده بود.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

_من امروز ماشین نیاوردم... دیدم شما ماشین دارین، اگه زحمتی نیست منم تا یه جایی برسونید.

_مشکلی نیست. بشینید لطفا.

همون موقع که میخواستم حرکت کنم گوشی زنگ خورد.

آدم قانون شکنی نبودم.

اما قرارم با آراس دیر شده بود.

شماره از کشور ترکیه بود.

گذاشتمش رو اسپیکر و به راه افتادم.

.Benim adım aysu jahanara, buyurun_

(آیسو جهان آرا هستم، بفرمایید)

.Selam_

(سلام)

صداش آشنا بود. با شک گفتم:

!Siz_

(شما)

دختره خندید...

ناگهان جرقه‌ای تو ذهنم زده شد و گفتم:

???Ayşil_

باورم نمیشد...

خودش بود.

اونقدر از شنیدن صداش جا خورده بودم که از زمان و مکان غافل شدم.

آی‌شیل خواهر آیدیل، کسی بود که فکر مدلینگ شدن رو به ذهن من انداخت.

اون عکس‌های من رو فرستاد آژانس و این اولین قدم برای موفقیت تو آیندهم بود.

باهاش گرم صحبت شدم و دهمینی حرف زدیم.

کم کم موقعیت فعلی‌م رو دریافتم و بعد از خداحافظی باهاش تماس رو قطع کردم.

لبخندی رو لبم بود که بخاطر حرف زدن با آیشیل پدید اومده بود.
شوهرش عکاس و خودش یه طراح حرفه‌ای بود.

_پس حدسم درست بود.

متعجب برگشتم سمت محتشم و گفتم:

_منظورتونو متوجه نشدم استاد.

لبخند مرموزی زد.

مدل موهاش به هم ریخته بود و همین جذاب‌ترش میکرد.

_آیسو جهان‌آرا مدل ترکیه‌ای... یه جورایی شناخته بودمت ولی هنوز باور
نکرده بودم.

ابروهام بالا رفتن و لبخندم محو شد.

_تو ترکیه زندگی میکنم اما ایرانی‌الاصل هستم.

_اونش دیگه به چشم نمیاد خانوم جهان‌آرا.

بحث رو پیچوندم:

_کجا میرید آقای محتشم؟

مسیرش زیاد از مسیر خونه‌م منحرف نمیشد. جلوی آپارتمانی شیک پیاده‌ش
کردم و بعد از زدن بوقی به راهم ادامه دادم.

حلقه‌ای تو دستش ندیدم پس...

مجرد بود...

جلوی خونه متوقف شدم و یه تک به آراس انداختم.

گیتارم رو که داخل کاورش بود دادم دست یکی از بادیگاردها تا ببره داخل. چند متر عقبتر از جایی که من توقف کرده بودم یه تاکسی ایستاد و کسی ازش پیاده شد.

زوم کردم.

گره‌ی اخم‌هام باز شدن.

از ماشین پایین اومدم.

مدیا وقتی بهم رسید باهام دست داد و کلافگی رو از نگاهم خوند.

_بیخیال آیسو. این قیافه بهت نمیاد. درستش میکنیم.

دست به سینه پشتم رو به ماشین تکیه دادم و نفسم رو فوت کردم.

آراس سریع خودش رو رسوند بیرون.

سلام خشک و خالی داد و من هم فقط سر تکون دادم.

_کاری داشتین؟

ابروهای مدیا بالا پریدن.

آراس هیچ توجهی به اون نکرده بود.

منم قیافه‌م در هم رفت.

_سوار شو، باید باهات حرف بزنم.

_من نمیتونم باهاتون جایی بیام.

_چی؟

همون لحظه پروشا جست و خیز کنان از حیاط خارج شد و دوید سمتش.

آراس بغلش کرد و بالا نگهش داشت.

_پروشا رو میخوام ببرم پارک.

صدام بلند شد:

_هوا داره تاریک میشه، زده به سرت؟

آراس فقط یه لبخند معنادار و حرص درار زد.

من نمیتونستم اونا رو امر و نهی کنم...

من هیچ کاره‌ی اونا بودم...

نکنه جرات یا توانش رو نداشتم...

نه...

نمیخواستم خود واقعی‌م رو نشونشون بدم...

_پس همینجا باهات حرف میزنیم.

به سمت مدیا برگشتم.

جدی این حرفو زده بود.

همه چیز رو از آراس و پروشا به اون گفته بودم.

و ازش خواستم که یه راهحل برای راضی کردن آراس جلو پام بذاره.

درخواستم براش به قدری شوکه کننده بود که پنج‌مین فقط خندید.

وقتی گفتم کاملاً جدی‌ام جا خورد.

گفت که تو و مشورت؟!!

آراس: شما؟

به جای مدیا جواب دادم:

_مهم نیست.

مدیا رو پاهاش جا به جا شد.

_میخواایم درباره ی یه موضوع مهم باهات حرف بزنیم.

زیر لب غرولند کردم:

_اونم جلوی در تو این سرما.

آراس حرفم رو نشنیده گرفت و خطاب به مدیا گفت:

_نمیشناسمتون، اما میشنوم.

تکیه‌م رو از ماشین برداشتم و دستام رو تو هوا بلند کردم.

_ببین آراس... از بابت درس و مدرسه‌ی پروشا خیالم راحت شده. فقط تو

موندی... وقتی نمرات رو نگاه کردم شگفت زده شدم آراس... عالی بودی تو

درسات. اینجا شاید پیشرفت چندانی نکنی. ترکیه هم معلوم نیست کی برم و دلم

نمیخواد اونجا هم تحصیلتو ادامه بدی... حالا بذار به حساب دلایل شخصی...

من میخوام... میخوام...

کم کم اخم‌هاش داشتن کل صورتش رو می‌گرفت.

_ادامه بدین.

مدیا به کمک او مد:

_آیسو خوشبختی و پیشرفت شما دوتا رو میخواد آراس. داره کارای رفتنت رو انجام میده... میخواد تو توی فرانسه تحصیل کنی... البته پروشا پیش خودش میمونه و هواشو داره...

اولش یه سکوت خیلی بدی بینمون حاکم شد.

دیدم که حالت چهره‌ی آراس داره عوض میشه و رو به کبودی میره.

من هم همه‌ی این احتمالات رو در نظر گرفته بودم.

حتی یه بحث و دعوای جدید...

فقط یک کلمه گفت:

_نه...

پروشای بی‌خبر و بیخیال رو روی دستش جا به جا کرد و با قدم‌های محکم و بلند از مون دور شد.

رفت!

مدیا لبش رو چپ کرد و شونه بالا انداخت.

با حرکت دست بیخیالی‌م رو نشون دادم.

بالاخره به راهش میاوردم.

هنوز وقت زیاد داشتم.

همون لحظه یه سردرد بدی سراغم اومد و "آخ" بلندی گفتم.

از وقتی برای یادآوری گذشته‌م تلاش میکردم این سردردا بیشتر شده بودن.

مدیا نگران اومد کنارم ایستاد و دستم رو از پیشونیم جدا کرد.

_حالت خوبه؟

_آره، آره، چیزی نیست.

_اوف... بریم داخل، تو استراحت کن.

"باشه" ای گفتم و روانه‌ی خونه شدیم.

مدیا منو برد بالا و کمکم کرد دراز بکشم.

اما من خوابم نمیبرد...

به هیچ وجه...

جز مواقع نادر!

_دیگه میل ندارم.

بشقاب غذام رو روی میز هول دادم و چرخیدم.

آرنجم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و شقیقه‌م رو مالیدم.

به یه آرامش عمیق نیاز داشتم.

آرامشی که به ذهن به هم ریختم نظم بده.

و بتونم افکارم رو دوباره تنظیم کنم.

اما دریغ...

_داری روزای سختی رو میگذرونی.

جوابم به مدیا سکوت بود.

همیشه اهل ریسک بودی.

...

ولی این دفعه وارد یه چالش خطرناکتر و بزرگتر شدی.

...

یه کارایی میکنی اما نمیگی.

...

آیسو.

پروشا غذا تو کامل خوردی. از مدیا جون تشکر کن و برو اتاقت. ساعت نه باید تو تخت خوابت باشی.

آراس حتی حاضر نشد به خونه برگرده.

پروشا مثل همیشه دستاش رو حالت دعا گرفت و زیر لب چیزایی گفت.

مدیا حواسش بهش پرت شد.

لبخند زیبایی زد و گفت:

چی میگی فسقلی؟

دارم دعا میکنم دیگه.

واقعا؟ چه کار قشنگی.

دستتون درد نکنه.

نوش جوننت.

_شب بخیر.

تا رفتن پروشا و ناپدید شدنش رو راهپله مدیا با نگاه گرمش اونو دنبال کرد.
دوباره برگشت سمت من و جدی شد.

_خب.

_خب به جمالت.

پقی زد زیر خنده.

_نه واقعا داری عوض میشی آیسو.

_از چه نظر؟

_چند ساعت از تایم گند اخلاقی ت در روز کمتر شده.

_ممنون.

_بحث پیچونده شد.

رو میز خم شدم.

_اگه دهننتو نبندی یه نمه از گند اخلاقی مو روت اجرا میکنم.

صاف و بی حرکت نشست.

اولش واکنشی نشون نداد.

بعد سر تکون داد و بلند شد.

حوصله نداشتم تو جمع کردن میز کمک کنم.

آره من پرروام...

مدیا خواست ظرف ها رو هم بشوره که گوشی ش زنگ خورد.

نگاهی به صفحه‌ش انداخت.

اخم کرد.

با درنگ جواب داد.

عکس‌العملش شک منو بر انگیخته بود.

_سلام.

..._

_پیش آیسوام.

..._

_اما...

..._

_بله.

..._

_ (پکر شد) فهمیدم.

..._

_چشم.

..._

گوشی رو اونی که پشت خط بود قطع کرد.

مدیا با حرص و ناراحتی در حالی که وسایلش رو جمع میکرد آروم گفت:

_معذرت میخوام آیسو. من باید برگردم.

با شک ولی جدیت گفتم:

_مدیا.

_لطفا آیسو.

_میشنوم.

_پالتوم کجاست... آها...

بلندتر تکرار کردم:

_مدیا.

سر جاش خشکش زد.

با عذاب چشماش رو باز و بسته کرد.

آروم گفت:

_چیزی نیست... عمو بود.

بلند شدم.

قبل از اینکه چیزی بگم بدون پوشیدن پالتوش اونو فقط دستش گرفت و به سمت در شتافت.

عمدا ادامه ندادم.

هر چیزی که بود نباید از اینجا تحت فشارش میذاشتم.

یا خودش میگفت.

یا به مرور خودم دست به کار میشدم.

بدرقه‌ش که کردم به بادیگاردی که هم محافظ بود و هم راننده سپردم اونو برسونه خونه.

برگشتم تو.

ساعت هشت شب بود.

جلوی تی‌وی نشستم و یه فیلم انداختم.

تقریبا حتی یک چهارم موضوع و جریانش رو نفهمیدم.

چون حواسم بر خلاف نگاهم به صفحه‌ی تی‌وی نبود.

این آراس هم انگار قصد برگشتن نداشت.

نچی کردم و تی‌وی رو خاموش کردم.

کتابی از تو کتابخونه برداشتم.

سرگرم کننده‌تر از فیلم بود!

نفهمیدم چقدر از کتاب رو خوندم.

ولی موقعی رسید که دیگه چشمام باز نمیشدن و سرم کج شد.

خواستم مانع این اتفاق بشم.

باید سر در میاوردم چرا یک‌هو هوشیاریم رو از دست میدم و میخوابم.

بدون اینکه بفهمم و متوجه‌ش بشم.

ولی بی‌فایده بود...

و باز هم به خوابی غیر عادی فرو رفتم...

زیبا بود...

مثل رویا...

اما عجیب و به دور از واقعیت...

قدمی برداشتم.

انگار سطح زیر پام رو ماده‌ای نقره‌ای پوشونده باشه نقش پام توش افتاد.

قدم دیگه‌ای برداشتم.

جای پام محو شد.

سرم رو بالا گرفتم.

حلقه‌های پیوسته‌ی سرخ و نورانی به صورت دیجیتالی همه جا به چشم میخوردن.

یکی درست روبه‌روی من بود.

دستم رو بالا بردم و با انگشت اشاره به وسطش ضربه زدم.

ناگهان تمامی حلقه‌های اطرافم از هم باز شدن و نزدیک هم گرد اومدن.

عقب رفتم.

از ترکیب حلقه‌ها گردی بزرگتر و عجیب‌تری پدید اومد.

دقیقا مقابل من...

از میانشون توده‌ای غبار مانند اما زیبا و باشکوه به رنگ سرخ بیرون اومد و به دور من چرخید.

من هم چرخیدم.

چقدر این رویا دل‌انگیز بود.

فشار خفیفی بهم وارد شد و وادارم کرد به جلو برم.

به سمت اون گردی باشکوه...

این کار رو کردم.

مقابل حلقه‌ها ایستادم.

میانشون مثل آینه شد.

و تصویر من رو منعکس کرد.

اما...

نه دقیقا ظاهر حال حاضر من رو...

نیم‌تاجی که روی سرم بود...

با موهای آراسته و درست شده جلوه‌ی زیبایی داشت...

نگاهم تو آینه بر خلاف همیشه بسیار امیدوار و شاد به نظر میرسید.

لبخند رو لبهام واقعی‌تر از همه‌ی لبخندهای گذشته‌م بود...

لباسی که تو آینه به تن داشتم یه لباس عادی نبود...

با اینکه فقط بالاتنم دیده میشد اما شکوه و زیبایی‌ش رو تشخیص میدادم...

مانند لباس یک شاهزاده...
به صورتم دست کشیدم.
تصویرم هم این کار رو کرد...
لبهام رو لمس کردم.
من که لبخند نمی‌زدم.
پس این چی بود؟
_تو من نیستی...
ناگهان لبخند تصویر محو شد.
و به جاش نیشخند پلیدی زد.
معصومیت و پاکی نگاهش از بین رفت و نفرت جاشون رو گرفت.
رنگ طلایی نیم‌تاج به مشکی تغییر کرد.
و لباس سفید و شاهانه‌م با لباسی تیره و دلگیر عوض شد.
قدمی به عقب برداشتم.
نه...
این هم من نبودم...
من نه اونقدر بی‌آلایش و متین بودم...
و نه تا این حد سیاه و بدجنس...
تصویر من دستانش رو از آینه بیرون آورد.
چشمام گرد شدن.

انگشتای کشیده‌ش لبه‌های آینه رو گرفتن و آروم آروم خودش رو بیرون کشید.
بیشتر عقب رفتم.

حالا من دوم به طور کامل از اونجا خارج شده و با فاصله مقابلم ایستاده بود.
چند لحظه نگاهم کرد.

یک‌هو در یک چشم به هم زدن دقیقا جلوی من ظاهر شد و یقه‌ی لباسم رو گرفت.

سرش رو جلو آورد و با لب‌های مشکیش باز هم نیشخند زد.
با ترس گفتم:

_تو چی هستی؟

صداش خش‌دار و بی‌روح بود:

_آره... تو اون نیستی... نباید هم باشی... تو نباید به ارتش رامونا پیوندی... تو خودت روح سپید خودتو قبول نداری چه برسه به اونا...

ناگهان دستش رو تو سینه‌م فرو کرد...

دقیقا جایی که قلبم قرار داشت...

زانو هام سست شدن...

قبل از اینکه بیفتم و اون دستش رو از سینه‌م بیرون بیاره تو سیاهی کوتاهی فرو رفتم...

چنان نفس نفس میزدم که گفتم الانه که دوباره به اسپری نیاز پیدا کنم.
اما اینطور نشد.

رو مبل صاف نشستم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.
اونقدر به سینه‌م فشار وارد کردم که از وجود قلبم مطمئن بشم.
نفسم رو فوت کردم و دستی به پیشونیم کشیدم.
ساعت دوازده شب رو نشون میداد.
چراغ‌های هال خاموش بودن.
احتمال میدادم آراس برگشته بود.
ذهنم از خوابی که دیدم شدید درگیر و آشفته بود.
همیشه کابوس میدیدم...

همیشه با اتفاقات و حوادث عجیب روبه‌رو میشدم...
ولی نه اینطور...

خواستم بلند بشم که زیر دلم درد کرد.
به سرعت برگشتم و سر جام نشستم.
محکم شکم رو گرفتم.
لعنتی الان وقتش بود...

فراموش کرده بودم.

قبلا هیچ وقت به این شدت احساسش نمی‌کردم و درد تو بدنم پیچ و تاب نمی‌خورد.

به هر زوری برد خودم رو به اتاقم و سرویس بهداشتی رسوندم.

وقتی کارم رو کردم بیرون اومدم و رفتم لب پنجره‌ی ته سالن.

از اینکه عمارت پرهام معلوم بود.

و حتی پنجره‌ی بزرگ اتاقش...

چراغ اتاق روشن بود و پرده‌ها هم باز.

حس کردم هیبتی از کنار پنجره رد شد.

دردم لحظه به لحظه بیشتر میشد.

باعث شد سر جام خم بشم و چهره‌م رو جمع کنم.

احساس می‌کردم هوای اطرافم داره سردتر میشه...

اونم به طور ناگهانی...

وقتی سر بلند کردم و دوباره پنجره‌ی خونه‌ی پرهام رو نگاه کردم با چیز

عجیبی روبه‌رو شدم.

پرهام لب پنجره‌ش ایستاده و دقیقا چشمای تیزبینش روی من زوم بودن.

جوری نگاه میکرد که حس بدی بهم دست داد.

همون لحظه سنگینی بسیار خفیف چیزی رو روی شونه‌ی چپم احساس کردم.

خیلی آروم یکم سرم رو چرخوندم و شونه‌م رو نگاه کردم.

نفس هام به شماره افتادن.

چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شدن.

این موهای سیاه کثیف مال من نبودن...

ناگهان پنجره‌ی مقابلم کوبیده شد و من از جا پریدم.

سریع چرخیدم و پشت سرم رو نگاه کردم ولی چیزی نبود.

همین که برگشتم پنجره‌ی نیمه باز رو ببندم انعکاس تصویری رو تو شیشه دیدم.

به قدری شوکه شده بودم که وقتی پلک زدم تا دقیق‌تر ببینمش دیگه خبری ازش نبود.

عصبی پنجره رو بستم و خودم رو نفرین کردم.

دیگه داشتم شورش رو در میاوردم.

این توهمات داشتن کار دستم میدادن.

با حرص برگشتم به طبقه‌ی اول و سر جای قبلی‌م نشستم.

هنوزم دردم در حال تشدید بود.

در همون حالت خم شدم و شکمم رو گرفتم.

چه شب نحس و بدی بود.

همه چی دست به دست هم داده بودن تا من امشب بیشتر عذاب بکشم.

کم کم داشت نفسم بند میومد.

حتی نمیتونستم پا شم برم آشپزخونه چیزی برای کمتر شدن دردم درست کنم و بخورم.

لبم رو به دندون کشیدم.
به قول پرهام این یه عادت بود برام...
بیشتر تو مبل فرو رفتم.
از شدت درد مثل مار به خود میپیچیدم.
تقه‌ای به در خونه خورد.
خشکم زد.
این وقت شب کی بود؟
صدای داد پرهام سر بادیگاردها هوش از سرم پروند.
به در کلید انداخته شد و یکی بازش کرد.
پرهام با حالت عجیبی داشت سالن رو از نظر میگذروند که من رو تو اون
وضعیت دردمند دید.
به سمتم قدم تند کرد و جلوم نشست.
دست‌های سرد سرد بودن.
اینو با گونه‌هام حس کردم.
با لحن نسبتاً پریشونی گفت:
_حالت خوبه؟
با حیرت گفتم:
_میخواستی بد باشم؟ تو اینجا چیکار میکنی؟
اخم‌های بیشتر و عمیق‌تر شدن.

همون لحظه زیر دلم تیر کشید.

دوباره به خودم پیچیدم.

باز هم سرم رو میون دست هاش قاب گرفت و محکم به چشم هام زل زد.
_پس چته؟

_پرهام... دارم میگم تو اینجا چیکار میکنی؟

همون هنگام مشتش قویش تو کوسن مبل فرود اومد.

دلیل حضور بی موقع و عصبانیت بی موردش رو نمیدونستم.
بلند شد و به طرف راهپله رفت.

در حالی که ازش بالا میرفت شنیدم که گفت:

_من پرهام نیستم امشب سر از کار تو در نیارم.
گیج بودم گیج تر شدم.

اعصابم داغون بود بدتر خوردش کرد.

به هر سختی بود دولا خودم رو رسوندم به طبقه ی بالا.

نکنه منظورش پروشا و آراس بودن...

با این فکر به سرعت قدم هام افزودم.

ولی پرهام فقط روبه روی پنجره ی ته سالن ایستاده بود و کلافه دور خودش میچرخید و دست تو مو هاش میکرد.

وقتی چشمش به من افتاد با فک منقبض شده به سمتم اومد.

جا خورده و نگران خواستم قدمی به عقب بردارم که کم مونده بود زیر پام خالی بشه و از پله ها بیفتم پایین.

قلبم چنان به تپش افتاده بود که نگو...

پرهام جلوم ایستاد و چونه رو گرفت.

دیگه حالیش نبود از بس محکم گرفته بود دردم میومد.

_آیسو تو این عمارت کوفتی داره چه اتفاقی میفته؟

_چی؟ منظور تو متوجه نمیشم.

رو صورتم داد کشید:

_میشی دختره ی لجباز... به اندازه ی کافی بهت وقت دادم که خودت بگی ولی دیگه اون روی منو داری بالا میاری.

حرصم گرفت.

_هیس... پروشا خوابه. نمیفهمم از چی حرف میزنی. اصلا تو این وقت شب واسه چی پا شدی اومدی اینجا؟

به پنجره ی ته سالن اشاره کرد و مثل قبل غرید:

_اونی که اونجا پشت سرت وایستاده بود کی بود؟

حس کردم اشتباه شنیدم.

یه مدت صدایی ازم در نیومد.

سردرگم و ناباور چندبار پلک زدم.
بی اختیار دستم بالا اومد و انگشت اشاره م مثل خودش به پنجره نشانه رفت.
متحیر لب زدم:

_اونجا؟ پشت سر من؟

داشت مستقیم صورتم رو نگاه میکرد.
از اون نگاه‌های مشکوک و ترسناکش...
از اونایی که عمیق بودنش رو با تمام وجود احساس میکردی...
باز هم دل دردم اوج گرفت.

رو پام خم شدم و دست‌هام رو دور شکمم پیچیدم.
ناخودآگاه "آخ" بلندی از دهنم خارج شد.
چون بین پاهام و پله‌ها هیچ فاصله‌ای نبود ترسیدم و به پالتوی مشکی پرهام
چنگ زدم.

کنارم خم شد و دستاشو دور شونه‌هام حلقه کرد.
به زور گفتم:

_منو ببر اتاقم پرهام... نمیتونم دیگه صاف شم...

بازدمش رو محکم بیرون داد.
با مکث منو در همون حالت به سمت اتاقم هدایت کرد.
درد لعنتی امونم رو بریده بود.
حاضر بودم زخم شمشیر بخورم ولی اینو متحمل نشم...

تا این حد شدید و دیوونه کننده بود.
روی تخت نشستم اما نتوانستم اونطوری بمونم.
بدون جدا کردن دست هام به شکم دراز کشیدم.
پرهام بالا سرم ایستاده بود.
تو اون وضعیت حتی توان فکر کردن به حرفی که زد رو نداشتم.
دست هاش از پشت دور شکم پیچیدن روی دست های خودم قرار گرفتن.
منو با اون حال زار و داغونم بلند کرد و نشوند.
اما مگه میتونستم صاف شم...
دست زیر چونه م زد و سرم رو بالا آورد.
موهام پریشون دورم ریخته بودن.
معنادار و عمیق تک تک اجزای صورتم رو از نظر گذروند.
دستش رو شکم قرار گرفت و دست های خودم رو پس زد.
به دستش چنگ زدم و نالیدم:
_چیزی نیست... لطفا برو...
بی توجه به حرفم سرد گفت:
_همیشه این مواقع اینطور درد میکشی؟
در سکوت لب گزیدم.
اوف آیسو...
فهمید...

از زمین بلند شد و ایستاد.

چرخید و از اتاق بیرون رفت.

بهتر...

با اینکه این مسئله رو تابو نمیدونستم ولی از حضورش معذب بودم.

این چه دردی بود یهو افتاد به جونم آخه...

وقتی تمام برنامه‌های زندگیت به هم بخوره همین میشه دیگه احمق...

دوباره دمر افتادم.

تحملش خیلی سخت و دردناک بود.

گاهی به تخت چنگ مینداختم یا مشت میزدم.

انقدر تو اون حالت موندم که دیگه حس میکردم از شدت درد کل بدنم سر شده.

حتی نمیتونستم تکون بخورم.

ای کاش میشد پا بشم برم آشپزخونه یه چاره‌ای واسه دردم پیدا کنم...

صدای ناله‌م تو بالشت خفه شد.

همون لحظه دستی رو شونه‌م نشست.

به تندی سر بلند کردم و پرهام رو بالا سرم دیدم.

چیزی رو میز عسلی گذاشت.

وقتی دید چقدر بی‌جون و بی‌حال شدم خم شد و کف دستش قرصی جلوم

گرفت.

با تردید مسکن رو گرفتم و در حالی که به چهره‌ی خشکش نگاه میکردم تو دهنم گذاشتم.

لیوان آب رو از روی میز برداشت و به دستم داد ولی ول نکرد.
کمکم کرد آبش رو بخورم و دوباره لیوان رو عقب برد و رو میز قرار داد.
بی‌اراده نالیدم:

_تا این اثر کنه من مردم و زنده شدم.

قبل از اینکه دوباره رو تخت رها کنم خودمو دست‌های پرهام مانع شدن.
با یه پاش رو تخت نشست و به پشت منو سمت خودش کشید.
یه جوری تو بغلش قرار گرفتم که دست راستش دور شونه‌م حلقه شد و نگاه داشت.

دست دیگه‌ش همراه با یه کیسه آب گرم رو شکمم نشست.

خیلی آروم و نرم با کف اون قسمت رو ماساژ میداد.
ناباور داشتم این کار غیر منتظره‌ش رو نگاه میکردم.
به سختی جلوی خودم رو گرفتم تا دستش رو پس نزنم.
دوباره زیر دلم تیر کشید.

تکونی خوردم و چهره‌م جمع‌تر شد.

پرهام فهمید.

یکم فشار دستش رو بیشتر کرد.

لب‌هامو فرو خوردم.

سعی کردم خودم رو آرام کنم.
بعد از پنج مین حس کردم دردم به طور معجزه آسایی کم و کمتر میشه.
پررویی بود ولی خودم رو بالاتر کشیدم.
آخه کمرم خشک شده بود.
پرهام عکس العملی نشون نداد.
حالا سرم به شونهش تکیه داشت.
فکر کنم نیم ساعتی گذشت تا دردم کامل تسکین پیدا کنه.
به لطف این کار پرهام کمتر زجر کشیدم.
اما هنوز داشت اون ناحیه رو ماساژ میداد.
خواستم سر بچرخونم طرفش که ناگهان لبهام به گونهش خوردن.
دستش از حرکت ایستاد.
گره‌ی اخم‌هاش بیشتر شد.
ولی نگاهم نکرد.
مثل برق گرفته‌ها سرم رو عقب کشیدم.
یه جوری شدم.
دستپاچه گفتم:
_اتفاقی بود...
خیلی نامحسوس فقط سر تکون داد.
جرات نداشتم به لبهام دست بکشم.

بدنم بی حس و کرخت بود.

حتی رمق اینو نداشتم که کنار بکشم و رو تخت ولو شم.
ولی جام خوب بود...!
واقعا این آغوش غیر قابل توصیف بود...
انگار با تک تک سلول هات امنیت و قدرت رو حس میکردی...
وجودت لبریز از آرامش میشد...
اما...

یه حس دیگه هم بود...
حسی منفی...
اخم کردم.
دستم مشت شد.
با لحنی سرد و بدون نرمش گفت:
_بهتری؟
_او هوم...
_پس میشنوم.
_چی رو؟

بی تردید داشتم رو اعصابش یورتمه میرفتم.
شاکی گوشیش رو بیرون کشید و بعد از انجام کاری باهاش اون رو پرت کرد
رو پاهای من.
با اکراه و خیلی محتاط دستمو دراز کردم و گوشش رو برداشتم.
یه عکس بود.
زوم کردم.
بسیار جا خورده بودم.
عکس من بود که یکم پیش پشت پنجره‌ی ته سالن ایستاده بودم.
عکس از خونه‌ی پرهام گرفته شد بود.
یه لحظه با دیدن چیزی که تو عکس بود نفس کشیدن هم یادم رفت...
با انگشت عکس رو جلو کشیدم و به پشت سرم بیشتر دقت کردم.
باورم نمیشد...
این کی بود؟
یا بهتره بگم چی بود؟
با حالت عجیب و به هم ریخته‌ای گوشش رو تو هوا رها کردم.
انگار چیز خطرناکیه...
پرهام بعد از برداشتنش منو به سمت خودش چرخوند.
با بدبینی به چهره‌ی مات و مبهوت من نگاه کرد و خشک گفت:
_منتظرم.

به آستینش چنگ انداختم.
مسیر نگاهم تپله‌های سرد طوسی بود.
_پرهام... داره یه اتفاقی میفته...
آستینش رو آزاد کرد و چشماش تنگتر شدن.
_واضع حرف بزن آیسو.
_چیزی وجود دارن که از وقتی اومدم دارن اذیتم میکنن...
موجی از خشم درون نگاهش بالا اومد و فرو نشست.
_چه چیزی؟
درمانده گفتم:
_نمیدونم...
این جوابش نبود...

غروب خورشید تو این لحظه بسیار تماشایی و زیبا بود.
ولی نه برای منه بی حال و کلافه...
وقتی به چهره‌ی ابهام‌آمیز پرهام نگاه کردم باز هم چیزی دستگیرم نشد.
ساعت‌ها میشد رو مبل نشسته و فکر میکرد.
جای جای خونه رو زیر و رو کرده بود.

تعداد بادیگارد ها هم بیشتر شد.
به اضافهی چندتا سگ نگهبان...
آه عمیقی از گلو م خارج شد.
عاصی گفتم:
_من دیگه نیستم.
بالاخره سرش چرخید.
چشماش رو با حالتی مغرضانه تنگ کرد و گفت:
_چی گفتی؟
شمرده شمرده ولی محکم گفتم:
_من... دیگه... نیستم... همین که شنیدی.
پوزخند همیشگیش رو لبش شکل گرفت.
بلند شد و بی توجه به حرفم از خونه بیرون رفت.
سر جام میخکوب شده بودم.
اصلا منو آدم حساب نکرد...
تا این حد اعتماد به نفس داشت که منو تحقیر کنه؟
وای دختر...
"هه"ی پر تمسخری گفتم و دستم رو داخل مو هام بردم.
دیگه داشتم به مرز جنون میرسیدم.
صبر میکنم پر هام...

تا تماس کیان پور صبر میکنم...
چشمم به ساعت افتاد.
میدونستم هنوز زوده.
با این حال گوشی رو بالا آوردم و شماره‌ای رو گرفتم.
یکم مسخره‌بازی در میاورد...
ولی خوب منو میشناخت و ازم حساب میبرد...
همون بوق اول برداشت:
_اولالا... این وقت صبح کی زنگ زده! چطوری سیندرلا؟
_محض اطلاعات من از رنگ آبی متتفرم.
_مای گاد! پس یه مثال دیگه بزنم...
_مازیار.
_با چند سرفه صداش رو صاف کرد.
_امر بفرما.
_میخوام یه کاری برام بکنی.
_آماده‌م بانو.
_کجایی؟
_بگو کجا پیام.
_نه، بیخیال.
_پس به گوشم.

_اگه یادت باشه در مورد آرشام و زنش باهات حرف زدم.
شروع خندید.

_دختر، نمیخواهی که کله شونو بکنم زیر آب؟!!

_احمق بی فکر!

_آو، بیخیال عزیز.

_هوای زنشو داشته باش، متوجهی که منظورمو؟
تیز بود.

_بسپرش به خودم. کار دیگه ای داشتی در خدمتم. حتی اگه ساعت شش صبح
باشه!

_مازیار عزیز و دوست داشتنی، اگه یکبار دیگه بهم تیکه بندازی کله ی خودتو
میکنم زیر آب!
بلندتر خندید.

ابرو بالا انداختم و گوشی رو پایین آوردم.

حرفای چرت و بی اساس اون روز پرهام که گفت ماندانا از خانوادم چیزی
نمیدونه برام اصلا مهم نبود.

من تا از چیزی مطمئن نمیشدم ول کن قضیه نبودم.

مخصوصا اگه طرف مقابلم ماندانای خائن و پست فطرت باشه...

رفتم بالا و لباس ورزشی پوشیدم.

ام پی تریم رو از توی کشوی کمد برداشتم و به گوشم زدم.

موهام رو دم اسبی بستم و بعد از بستن یه دستمال دور سرم اومدم بیرون.

رفتم حیاط و شروع کردم به دویدن.
به قسمت پشتی که رسیدم سرعتم کمتر شد.
سرمو انداختم پایین و ادامه دادم.
نیم ساعتی میشد که داشتم ورزش میکردم و وقتی خوب حالم جا اومد برگشتم
به آشپزخونه.
یه بطری آب سرد رو صورتم خالی کردم که خیلی لذتبخش بود...

میز صبحانه رو چیدم و برگشتم به اتاقم.
لباس ساده‌ای پوشیدم و یه شال بافتنی زرشکی هم شل دور گردنم پیچیدم.
نیم‌پالتوی کرمی رنگم رو به تن کردم و آستیناش رو دادم بالا.
کفش‌های کرمی ارتشی رو پوشیدم و بند هر دو رو بستم و گره زدم.
رفتم جلوی در اتاق بچه‌ها و در زدم.
وقتی صدایی نیومد رفتم تو.
آراس بیدار بود و رو تختش دراز کش سقف رو نگاه میکرد.
از عمد واکنشی به حضورم نشون نداد.
توجهی نکردم و رفتم بالا سر پروشا.
_پروشا؟ دیگه بلند شو... پروشا؟

خمیازه‌ای کشید و غلت زد.

کلافه صدام رو بلند کردم:

_پروشا وقت مدرسه‌ت شده... پرو؟؟؟

کمی تکون خورد و بعدش پا شد.

فرستادمش بره دست و صورتش رو بشوره و خودم لباساش رو آماده کردم.

قبلا شسته و اتوشون کشیده بودم.

وقتی از سرویس بهداشتی اومد بیرون دست و صورتش رو خشک کردم و

یونيفرم مدرسه‌ش رو تنش کردم.

با صدای خواب‌آلود بامزه‌ای گفت:

_میشه امروز نرم؟

_نخیر، مگه مدرسه رفتن به میله؟

موهایش رو شونه زدم و پشت سرش با گیره جمع کردم.

آراس تو این مدت فقط به من نگاه میکرد.

مقنه‌ی پروشا رو روی سرش صاف کردم و طره‌ای از موهای خوش‌حالتش

رو بیرون آوردم.

یه ساعت قشنگ براش گرفته بودم.

به دستش بستم و کتونی‌های قرمزش رو به پاش کردم.

پالتوی قرمز رنگ شیکش رو پوشوندم و کلاه کج ست پالتو رو سرش کردم.

گوشی‌های عروسکی صورتی‌ش رو دور گردنش انداختم تا هر وقت که هوا

سرد بود رو گوشاش بذاره.

کیف خرگوشی‌ش رو برداشتم و برنامه‌ی امروزش رو همراه وسایلش داخلش گذاشتم.

دادم دستش و اشاره کردم بریم بیرون.

پروشا شاد و شنگول جلوتر از من رفت بیرون.

قبل از اینکه از اتاق خارج بشم با صدای آراس متوقف شدم:

_خودم خواهرمو میبرم مدرسه.

برگشتم طرفش.

_چی؟

از رو تخت کامل بلند شد.

تازه حواسم به لباس‌هاش جلب شد.

از کی آماده بود؟

دست به سینه به چهارچوب تکیه دادم.

_میخوام پروشا خودم ببرم و بیارم.

پوزخندی زدم و با تمسخر چشمام رو تو حدقه چرخوندم.

اینم واسه من آدم شده بود...

واسه آیسو...

دیگه زیادی داشت رو مخم میرفت.

سرکوبگرانه گفتم:

_صبحانه حاضره. قانون این خونه اینه که شش و نیم صبح حاضر و آماده باید دور میز باشین. در غیر این صورت تا ناهار گرسنه میمونین. وعده‌ی بعدی هم همینطور سختگیری میشه. پروشا از این به بعد با راننده میره و میاد. اگه میخوایی خواهرتو همراهی کنی فقط میتونی با ماشین بری!

صبر نکردم عکس‌العملش رو ببینم.

در رو بستم و رفتم پایین.

پروشا پشت میز غذاخوری نشسته بود و ساکت منتظر ما بود. بهش یاد داده بودم سر میز غذا حرفی نزنه و اگه جلوتر از بقیه نشست منتظر بمونه.

با رسیدن آراس شروع کردیم.

خیلی حرص میخورد.

نه زیاد سخت میگرفتم بهش...

و نه زیاد راحتش میذاشتم...

مطمئنا دلیل این رفتارهاش حرفای دیروز من و مدیا بود.

ساعت هفت که شد و خوردن صبحانه به اتمام رسید میز رو جمع کردم و بلند شدم.

_پروشا کیفیت یادت نره. این ظرف غذا رو هم بگیر بذار توش.

اومد جلوم و ایستاد.

بورک‌هایی رو که دیشب براش درست کرده بودم تو کیفش گذاشتم.

سوئیچم رو برداشتم و یه شال کرمی رو سرهمی روی سرم انداختم.

آراس قبل از اینکه به پروشا نزدیک شم دستش رو گرفت و جلوتر زد بیرون. هوف...

پسره‌ی سرتق و اعصاب خورد کن...

خودمم رفتم بیرون و باهاشون هم‌قدم شدم.

خونسردی من آراس رو عصبی‌تر میکرد.

از حالات چهره‌ش کاملاً مشهود بود.

_پروشا دستکش‌ها ت همراهت؟

_او هوم.

_او هوم؟ چی گفته بودم بهت پرو؟

_ببخشید... بله.

_آفرین.

منم دستش رو گرفتم و رفتیم پارکینگ.

نشوندمش تو ماشین و صبر کردم آراس هم بشینه.

سفارشات لازم رو به راننده‌هه کردم و همونجا وایستادم تا حرکت کنه.

خودم هم برگشتم و نشستم تو ماشین تا برم و به کارهای خودم برسم.

از اسب پایین پریدم.

کلاهم رو در آوردم و سرم رو بالا گرفتم.
نور خورشید تو سرمای هوا تاثیر داشت.
به اسبی که سوارش شده بودم نگاه کردم.
به سرش دست کشیدم.
زیبا بود...

اما نه به اندازه ی "تیزپا"ی خودم...

_اولین گام تو اسب سواری یادگیری ارتباط برقرار کردن با اسبه. سوارکار باید بتونه خلق و خوی اسبی که قراره سوارش بشه رو بشناسه تا اسب فرمان های اون رو خوب درک کنه. اسب با انسان متفاوت و همین تفاوت رابطه شون رو جذاب تر میکنه. انگار تو خیلی خوب از پس این کار بر اومدی. این سرکش ترین اسب اینجاست. عجیبه که به این راحتی با هم کنار اومدین.

حالات اسب رو از نظر گذروندم.

_ولی حالا از حضور شما ناراحت و بی اعتمادم. چون گوش هاشو به سمت عقب میچرخونه.

پوزخندی زد و افسار اسب رو به دست یکی از کارکنان داد.

_اسمت چیه؟

_جهان آرا.

_اسمت.

گستاخ به چشماش خیره شدم و محکم گفتم:

_با نام خانوادگی‌م راحت‌ترم.

قد بلندتر از من بود.

حرکتی انجام داد که میخکوبم کرد.

دستش رو بین چونه و گونه‌م قرار داد و با انگشت شست پوستم رو لمس کرد.

از این تماس چنان لرزه‌ای به اندامم افتاد که یک لحظه حس کردم خودم نیستم.

نیرویی وارد بدنم شد و به همون سرعت خارج شد.

_جسور و وحشی، سرکش و عصیانگر، بی‌پروا و گستاخ... عجب شهامتی

درونت نهفته... آیسو جهان آرا...

اون حق نداشت منو لمس کنه...

خلاف قوانین من عمل کرد...

با انزجار دستش رو کندم و پرت کردم.

شعله‌های خشم تو چشمام زبانه میکشیدن.

اون بر عکس من یه جور خونسرد و بی‌روح اما معنادار نگاهم میکرد.

_حدت رو بدون غریبه، موجودی که توصیفش کردی خطرناکه.

پوزخندش عمیق‌تر شد.

دستاش رو زیر سینه‌ش گره کرد و خنثی بهم خیره شد.

عقب گرد کردم و از محوطه خارج شدم.
لباس هام رو عوض کردم و از باشگاه بیرون زدم.
سوار ماشین شدم و حرکت کردم.
اعصابم به هم ریخته بود.
این مردک کی بود...
گفت آیسو...
گفت آیسو جهان آرا...
لعنتی اسمم رو گفت...
از کجا میدونست؟
زدم رو فرمون.
چرا مثل پرهام بود؟
کنارش احساس گنگی داشتم.
این اتفاقات غیر منتظره و عجیب رو تا کی باید تحمل میکردم؟
تا رسیدن به خونه‌ی دایی مانی فقط خودخوری کردم.
به این دلیل به اونجا میرفتم که برای ناهار دعوتم کرده بودن.
بخاطر آراس از بابت پروشا خیالم راحت بود.
با زدن چند بوق یکی در حیات رو باز کرد و رفتم تو.
بی اعصاب از ماشین پیاده شدم و راه خونه رو در پیش گرفتم.
دایی با یه لبخند مردونه ولی اخمو جلوی در منتظرم بود.

بهش که رسیدم خشک و خالی دست دادم.
حس ششم فعال شده بود.
میدونستم خیلی ها الان اینجان...
مازیار یه چیزایی بهم گفته بود.
_خوش اومدی آیسو.
لحن دایی بر خلاف همیشه سرزننده نبود.
انگار فهمیده بود الان به هم ریخته و پاچه گیرم.
به داخل هدایتم کرد.
خونه ی نه چندان بزرگی بود.
دایی تنها زندگی میکرد.
البته منظورم از تنهایی نداشتن همسر بود.
چون فرزندخونده هاش همیشه کنارش بودن.
با ورودم به جمع موجی از دو حس متضاد به سمتم هجوم آورد.
برخی خوشحال و برخی دیگه متنفر و مغرض...
بدون هیچ سلامی جلوتر رفتم.
فقط کسانی که برای استقبال ازم برخاستن لبخند خیلی کمرنگ و بی حال رو دیدن.
سورن بیشتر از بقیه دستم رو فشرد و به چشمام نگاه کرد.
انگار منظوری داشت...

بیشتر اخم کردم و کنار کشیدم.
باز هم خبری از آرشاوین و پدر و خواهرش نبود.
آرشام هم حضور نداشت.
روی تک مبلی نشستم و پا روی پا انداختم.
دستام رو در هم تنیدم و تک تک افراد حاضر در سالن رو نگاه کردم.
حداقل حضور نداشتن پیر و پاتال‌های خاندان جای خرسندی داشت.
چون به هیچ وجه حوصله‌ی ابهت مزخرف هیچ کدوم از اونها رو نداشتم.
تانسو دوید سمتم و سرش رو جلو آورد تا ببوسمش.
به زدن یه لبخند ساده اکتفا کردم.
تازه دیده بودمش.
بوسه‌ی کوتاهی روی گونه‌ش نشوندم و دوباره صاف شدم.
شکلاتی از جیبم در آوردم.
چشماش برق زدن.
شکلات رو باز کردم و با یه حرکت از وسط شکستمش.
همیشه این صدای ترق خوشمزه و بامزه رو دوست داشتم...!
هر دو تکه رو دادم دستش.
_یکی رو بده به آرتین.
بعد از رفتنش بازم جدی شدم چون بیشتر نگاه‌ها رو من بود.

خواستم سراغ آرشاوین و آرشیدا رو بگیرم که ماندانا سر تا پام رو برانداز کرد و با تمسخر گفت:

_احتمال نیومدنت بیشتر از اومدنت بود.

اخم‌های دایی مانی در هم رفت.

از اون طرف نیش افرا باز شد.

_آخه امثال تو با غریبه‌ها بیشتر از خانواده رفت و آمد دارن.

با تاسف سر تکون دادم.

دخترک احمق پیش مادرش شیر شده بود...!

مادر...

هه...

من باید با هم همچین بی‌خاصیت کند ذهنی سر و کلمه می‌زدم.

_چقدر روابط من برای تو مهم شده، مطمئنا از اونایی هستی که ساعت نه شب

میرن تو تخت‌خوابشون و مادر دلسوز و مهربونشون بایه بوسه و شب بخیر

چراغا رو خاموش میکنه، نه اونایی که شب قایمکی از پنجره‌ی اتاق میان

پایین تا به دیدن دوست پسرشون برن و لاو تو لاو بشن!

بارشین یه تک خنده‌ای کرد.

ماندانا با انزجار گفت:

_چه ربطی داشت؟

لبخند ژکوندی بهش زدم.

_ربطش رو افرا جان به خوبی میفهمن نامادری.

نگاه شماتتبار تیوان بین من و ماندانا به گردش در اومد.

دایی هم با چند سرفه‌ی مصلحتی به میونمون اومد.

نامحسوس بهم اشاره کرد تمومش کنم.

ولی من خم به ابرو هم نیاوردم.

قبل از شروع یه جنگ و جدل شدید بینمون در زدن.

راشین بلند شد و رفت تا بازش کنه.

چون اول راه ورودی یه راهرو بود نمیشد فهمید کیه.

ولی من فهمیدم...

از پیچیدن سریع بوی تلخ اما جذاب ادکلن همیشگی اون شخص تو فضا فهمیدم...

حسی درونم اسمش رو با دلتنگی فریاد زد.

دلتنگی به همین زودی...؟!!

آره...

با هر بار دیدنش بیشتر بهش وابسته میشدم...

بی‌اختیار بلند شدم.

حتی برام مهم نبود بقیه از جاشون تگون نخوردن و با تعجب نگاهم میکنن.

بلند شدم ولی همونجور سر جام خشک موندم.
چرا دستام میلرزیدن...
شاید جوابش رو میدونستم...
چون تنها درمان آشفته‌گی‌های من آغوش این آدم بود...
غم دنیا هم رو سرم آوار میشد چشماش معجزه‌وار همه رو از روی من کنار
میزدن...
صدای خوش و بشش با جمع برخاست.
مانا چنان با عشق بهش چشم دوخته بود که یک لحظه بهش حسادت کردم.
مقابل نگاه جا خورده‌ی من افرا بغلش کرد.
آرشاوین بی‌حرکت موند.
از این صحنه شوکه بودم.
اون هرزه چرا باید آرشاوین رو بغل میکرد...؟
نفهمیدم چطوری بالاخره به من رسید.
شاید از عمد منو گذاشت آخر.
منتظر بودم مثل همیشه بغلم کنه...
بی‌منت...
بدون توجه به چیزی...
طوری که گذر زمان هم حس نشه...
ولی این کار رو نکرد.

فقط جلوم ایستاد.

و نگاه نامفهومی بهم انداخت.

حسی که از نگاهش بهم دست داد خوشایند نبود...

انگار چیزی آزارش میداد و به هم ریخته بودش.

چرا فکر میکردم اون آرشاوین سابق نیست؟

چرا فکر میکردم مثل قبل شیک و خوش استایل به نظر نمیداد؟

چرا فکر میکردم برق چشماش خوابیده؟

با دراز کردن دستش به سمتم به خودم اومدم و حیرت و ناراحتی رو از چهره‌م زدودم.

مثل خودش سنگ شدم و فقط یه دست ساده دادم.

سرش رو به سمت مخالف چرخوند و در حالی که به طبقه‌ی بالا میرفت خشک گفت:

_آیسو بیا بالا کارت دارم.

دلیل این رفتارش رو نمیفهمیدم.

مانا با ابروهای بالا پریده تو جاش نیم‌خیز شد و چشماش رو ریز کرد.

_چی شد؟ با تو چیکار داره؟

جوابش رو ندادم و به دنبال آرشاوین از پله‌ها بالا دویدم.

در اولین اتاقی که جلوم باز بود توجه‌م رو جلب کرد.

قدم تند کردم و داخل شدم.

همین که پام به اتاق رسید در پشت سرم بسته شد و یکی محکم منو به سمت خودش کشید.

آرشاوین تو اون لحظه چنان سفت بغلم کرده بود و منو میفشرد که حتی نفس کشیدن هم یادم رفت.

دستام که شل اطراف بدنم رها شده بودن کم کم بالا اومدن و دور کمرش حلقه شدن.

با بی قراری شال رو از رو موهام کند و سرش رو بینشون فرو برد.
خش دار گفت:

_آسو آرومم کن...

مات و مهبوت نه تگون میخوردم و نه حرفی میزدم.
از بس منو به خودش فشار میداد انگار توقع داشت تو هم حل بشیم.
خدایا...

چی میدیدم...

آرشاوین من اینطور به هم ریخته بود...

سرشو از رو شونه‌م برداشت.

صورتم رو میون دستاش قاب گرفت.

چشماش رو باز کرد و عمیق و تبادار بهم خیره شد.

دروم بلبشویی بود.

حس کردم دوباره زنده شدم.

آخه من به سردی‌ش عادت نداشتم.

دستم رو روی گونهِش کشیدم و زمزمه کردم:
_چی تو رو به هم ریخته؟ بگو تا جلوش زمین و زمان رو در هم بکوبم.
فقط نگاه کرد...
اونم در سکوت...
کم کم نگاهش از چشمام کشیده شد و پایین تر اومد.
روی لبام متوقف شد.
فشاری به کمرم وارد کرد و باعث شد عقب تر برم و به دیوار بچسبم.
هنوزم میخ صورتش بودم.
فاصله‌ی ناچیزی بینمون بود.
حتی نفس‌های گرمش رو حس میکردم.
سرش پایین تر اومد.
یکی از دستام شل شد و به دیوار پشت سرم چسبید.
هنوز صورتم اسیر دستاش بود.
یکی‌ش رو پایین آورد و از زیر پالتو دور کمرم حلقه کرد.
فاصله‌ی لباش با لبای من به پنج سانت هم نمیرسید.
بدتر از قبل میلرزیدم.
کم مونده بود قلبم با یه جهش از سینه‌م بیرون بزنه.
از این فاصله چشماش زیباتر بودن...
خالقا چی آفریدی...

نگاهم به سمت لبای مردونهش کشیده شد.
انقدر مجذوب کننده بودن که چشمام رو بستم.
اون لحظه کنترلی رو رفتارهام نداشتم.
ناگهان پیشونیم داغ شد...
قلبم از حرکت ایستاد...
حس کردم به یکباره از هیجان خالی شدم...
توقع نداشتم پیشونیم رو ببوسه...
وقتی چشم باز کردم و دلخور به حسرت نگاهش خیره شدم با انگشت شست
گونه‌م رو نوازش کرد و لبخند تلخ و خسته‌ای به روم پاشید.
نجوا کرد:

__هرگز نقش تو از دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال دهند
به جفای فلک و غصه‌ی دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود

هر چه جز بار غمت بر دل مسکین من است
برود از دل من و ز دل من آن نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود مهر تو از جان نرود...
طره‌ای موهام رو بین انگشتاش بوسید و به آرومی از من جدا شد.
رفت و من رو با افکار سرگشته و حیرانم تنها گذاشت.
به لبام دست کشیدم و چشم از جای خالی‌ش برنداشتم.
آرشاوین...
تو داری چه به روز من میاری؟
چرا مثل اسمت برام مقدس شدی؟
پاهام سست شده بودن.
اما جلوی خودم رو گرفتم تا سر پا بمونم.
باید برمینگشتم پایین که الان وقت مناسبی برای فکر کردن و خیالپردازی
نبود...
با قدم‌های نامنظمی از اتاق بیرون اومدم.
برگشتم تو جمع و بدون نگاه کردن به کسی سر جای قبلی‌م نشستم.
عمه روشن با لحن مهربونی گفت:
_آیسو؟ حالت خوبه دخترم؟
سرم بالا اومد.

یعنی تا این حد گیج و منگ به نظر میرسیدم؟
خواستم حرفی بزنم که نگاهم تو چشمای آرشاوین قفل شد.
زبونم بند اومد.

به سختی ازش رو گرفتم و برای عمه سر تگون دادم.
صداهایی که از آشپزخونه میومد نشون از این بود که داشتن میز رو میچیدن.
هر چقدر سعی میکردم به اعصابم مسلط بشم بازم نمیشد.
"آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود مهر تو از جان نرود..."
این بیت رو بارها برای خودم تکرار کردم.
چه زیبا بود...

زیباتر صدای دلنشین آرشاوین بود...
ماندا: آیسو...

در جواب صدا زدن خاله سر بلند کردم.
_از مادرت چه خبر؟

همین حرفش برای تکمیل به هم ریختگی امروزم کافی بود.
در یک لحظه چنان رنگ عوض کردم و آتش غضب درونم بالا گرفت که
خاله با اضطراب گفت:

_چی شد؟

آماده‌ی انفجار بودم.

با لحن تهدیدآمیز و ترسناکی پرسیدم:

_چرا هم‌همش می‌پرسی؟

چشم‌غره‌های ماندانا و مانا بهش از چشم دور نمونده بود.

خاله به پته پته افتاد:

_منظوری... نداشتم دخترم...

_شاید مادرم سال‌هاست زمین‌گیر شده و بساط سرور و شادی خیلیا رو فراهم کرده اما هر نفسی که میکشه من رو قوی‌تر میکنه تا تک تک افرادی که به این روز انداختنش رو از این کره‌ی خاکی محو کنم.

_آیسو لازم نیست هر بار که از خواهرمون سراغ می‌گیریم اینطور جبهه‌بگیری و این حرفا رو تکرار کنی.

اگر نمیومدم بهتر بود...

چرخ‌ی به گردنم دادم و مسیر نگاهم به سمت دایی عوض شد.

صدام چنان سرد و جدی و بی‌روح بود که نفوذش رو در هر کسی حس میکردم.

_سراغ می‌گیرین؟ زحمت میکشین! از کدوم خواهر حرف می‌زنی دایی؟ اون‌ی که سال‌ها پیش طردش کردین و بایه بچه تو بغلش آواره شد؟ مطمئنید اونه خواهر شما؟ آخه بی‌خانمانی و فقر اون زن کجا و مال و ثروت بی‌حد و اندازه‌ی این خانواده کجا! من برای ارزش عزیزم جبهه گرفتم تا هر کسی اونو به تمسخر نگیره. اگر تو فلاکت و بدبختی مادرم دست نداشتین پس نباید حرفای تکراری من شما رو بترسونه، اوکی دایی؟!!

رو زبونم نچرخید بگم حتی زندگی تک تک شما رو انگشت من و ذهن مادرم مانیا میچرخه.

نمیخواستم از الان عداوت به پا کنم.

آرشاوین سکوتش رو در هم شکست:

_اگر حرفایی تو این جمع زده میشه که ناراحتت میکنه من ازت عذر میخوام و دلم میخواد همینجا این بحث اعصاب خورد کن رو خاتمه بدین. دایی احترامتون واجبه اما خواهش میکنم شما دیگه کشش نده. دایی چند لحظه نگاهم کرد.

بازدمش رو بیرون داد و بلند شد.

ماندانا زیر لب چرت و پرت میگفت و من همه رو میشنیدم. ولی به روم نمیاوردم.

با برخاستن دایی آرشاوین برام سر تکون داد.

بی میل منم بلند شدم و ایستادم.

دایی کوتاه بغلم کرد و آروم دم گوشم گفت:

_حق داری...

بعد از جدا شدنمون راشین سرش رو از آشپزخونه بیرون آورد و خندون گفت:
_ناهار حاضره بابا.

دایی دست رو کمرم گذاشت و به آشپزخونه هدایت کرد.

فقط اینو میتونم بگم که هیچی از طعم اون غذا نفهمیدم...

بدتر از به هم ریختگی تحمل سنگینی نگاه ماندانا بود.

نمیدونم چی تو این بشر بود که منو وادار میکرد گلوش رو بگیرم و تا سر حد مرگ فشار بدم تا خفه بشه.

بعد از غذا که دوباره به سالن برگشتیم گوشی زنگ خورد.
مازیار بود.

آه پسر...

الان موقعش نبود...

زیر چشمی همه رو نگاه کردم و جواب دادم:
_بفرمایید.

_جان؟! الان جدی شدی؟

_میشنوم.

_یعنی مسخره بازی تعطیل؟!!

کلافه محکم تر گفتم:

_دیوونه م نکن.

خندید.

_اوکی بابا... خواستم بگم فهمیدم کی میتونیم اون زنه رو تنها گیر بیاریم.
گرفتی که کیو میگم خانوم نامحسوس؟!!

_تو نه، من!

_آزار خون من پایین اومده، میفهمی؟!!

بخاطر جمع شلوغ دورم نمیتونستم آزاد حرف بزنم.

با این حال با دست صورتم رو پوشوندم و آهسته گفتم:
_ غلط کرده مازیار. اصلا یه کار دیگه‌ای میکنیم. خودت یه جوری ردیفش کن.

_ نامه رو خودم برسونم به دستش؟

_ خودت شخصا نه... اه.

دیگه صبر نکردم پاسخی از جانبش بشنوم و قطع کردم.
تنها فرد مورد اعتمادم تو اینجا مازیار بود.

تنها فرد مورد اعتمادم تو اینجا مازیار بود.
پیغامی که برای زنیکه ماندانا نوشته بودم رو سپردم به اون تا به دستش برسونه.

مدتی سکوت سنگینی بر فضا حاکم بود که دایی به عمو گفت:

_ فردا میایی شرکت؟

_ به احتمال زیاد نه.

دیگه بحثشون رو ادامه ندادن.

ناگهان سورن گفت:

_ آیسو؟ به همین زودی زخمت خوب شدن؟

_چی؟؟؟

سوالی نگاهش کردم.

توان صاف شد و پسر خوابیده‌ش رو داد دست زنش.

در حالی که مثل بقیه رو من دقیق شده بود گفت:

_راست میگه... فکر نمیکنم اون بریدگی‌های عمیق تو این مدت کم کاملاً خوب خوب بشن.

به هر سختی بود حیرت و ناباوری‌م رو پنهان کردم.

بقیه هم داشتن تایید میکردن.

با درماندگی چشم رو آرشاوین چرخوندم.

اما پشیمون شدم.

من از ماجرای اون سفر حتی یه توضیح کامل بهش نداده بودم.

چطور ازش توقع کمک داشتم؟

باید یه جوی قضیه رو جمع میکردم.

_نه خب... اینطوریام نیست... زخم‌ها که عمیق نبودن توان. یه طوری با

تعجب می‌گین خوب نمیشن که آدم فکر میکنه جادویی چیزی کرده. این

حرفاتون خیلی بی‌اساس بود.

سورن ابرو بالا انداخت و با مکث سر تکون داد.

خوشبختانه به خیر گذشت و دیگه کسی پایپیچ نشد.

ولی این موضوع شروع کننده‌ی دوباره‌ی بحث سفرمون بود و منو آزار میداد.

تا جایی که میتونستم به سوالات و کنجکاوی هاشون جواب میدادم و گاهی طفره میرفتم و میپیچوندم.

اکثرا که دروغ تحویلشون میدادم!

آخر سر همه شون ازم تشکراشون رو کردن و من فرصت رو غنیمت شمردم تا دیگه برم و پشت سرم رو هم نگاه نکنم.

وقتی پا شدم و گفتم دیگه باید برم جا خوردن.

به بهانه‌ی مهمون و کار و این چیزها خداحافظی کردم و از اونجا خارج شدم. داخل ماشینم نشستم و بعد از زدن بوقی برای دایی که داشت بدرقه‌م میکرد از حیاط بیرون زدم.

مستقیم به خونه بر میگشتم.

ولی فکر آرشاوین یک لحظه هم راحت نمیذاشت.

به محض اینکه رسیدم و ماشین رو تو پارکینگ گذاشتم گوشیم رو بیرون کشیدم.

در خونه رو باز کردم و رفتم داخل.

اول سری به پروشا زدم.

خواب بود.

آراس هم تو خونه نبود.

گذرا مسیج مازیار رو خوندم و رو مخاطب Ārshāvin زدم.

"میشه توضیح بدی؟"

خودم هم نفهمیدم چند بار نوشتم و پاک کردم تا همین یه جمله‌ی ساده‌ی کوتاه به دست بیاد.

مسیج رو سند کردم و رو مبل پرت شدم.

فکر کنم نیم ساعت یا بیشتر همونجا نشسته و غرق فکر بودم که بالاخره افتخار داد جواب بده:

"چی رو؟"

چی رو؟!

میگه چی رو؟؟؟؟!!

پسره‌ی...

حرفم رو فرو خوردم.

آیسو مسخره نشو که تو اهل فحش نبودی...!

"اونطور به هم ریخته و داغون... خب چرا؟"

اینبار سریع جوابش رسید:

"من خوبم."

همین...

فقط من خوبم...

وای دیگه دارم دیوونه میشم.

چون اطرافیانم دیوونه کنندهن.

من با کیا سر و کله میزنم آخه...

دیگه بیخیال مکالمه مون شدم و گوشی رو آروم پرت کردم کنارم.

ولی با زنگ خوردنش مجبور شدم دوباره برش دارم.

خود خود اعصاب خورد کنش بود.

_هیچی نگو آرشاوین که گیرت بیارم وای به حالت.

_علیک سلام.

_سلام.

_چی شده؟

قیافم علامت سوال شد!

_بله؟! من از تو باید بپرسم چی شده.

_من که گفتم خوبم و چیزی نیست.

خیلی عصبی بودم.

_پس صبح چت شده بود؟

_نپرس آیسو... لطفا.

دلم لرزید...

مثل صدای خستهش...

هیچی نتونستم بگم.

صدای نفس عمیقش رو از پشت خط شنیدم.

خودش به حرف اومد:

_کجایی؟

_خونه... تو کجایی؟

_برگشتم بیمارستان.

_آرشا... میگم... میخوایی... پیام پیشت؟

_نه.

_مطمئنی؟

_آره.

_خوبی دیگه؟

_آره.

از کوتاه جواب دادناش چهره‌م در هم جمع شد.

_باشه. خداحافظت.

گوشی رو پایین آوردم و گذاشتم کنارم.

آرشاوین داشت منو به ستوه میآورد.

چی تو دل داشت که به زبون نمیآورد؟

اونم جلوی منی که از مادر و خواهرش هم بهش نزدیکتر بودم...

نکنه عاشق کسی شده؟؟؟!!

بهت زده و ناباور از فکر خودم خندیدم.

چرت نگو آیسو...

ولی اگه همچین چیزی باشه چی؟؟؟

من که از حرفای اون موقع آرشیدا شک داشتم کسی تو زندگی شه...

پس این رفتار هاش هم...

انگار قلبم داشت لحظه به لحظه از تپش می ایستاد.

شکسته و ناباورانه لب زدم:

_آرشاوین تو... کی رو... میخوایی؟

جونم به لبم رسید تا این جمله رو زبونم جاری بشه.

مگه میشد...

آرشاوین دل بست و رفت...؟

چیزی راه نفسم رو سد کرد.

یه بغض آزار دهنده...

ولی واقعا نفسم در نمیومد.

با اسپری و چند نفس عمیق به شرایط اول برگشتم.

اونم چه شرایطی...

اگه آرشاوین عاشق کسی بود پس چرا همش به من پناه میاورد؟

اگه عشق کسی به هم میریختش چرا من ساده باید آرومش میکردم؟

چرا بخاطر یکی دیگه منو داغون میکرد؟

آرشاوین چرا من؟

چرا لعنتی... چرا؟

بی اختیار بلند شدم.

از خونه زدم بیرون.

باید بهم جواب پس میداد...

باید تو چشمام نگاه میکرد و میگفت چرا جرم دل خودش و یکی دیگه رو من میکشیدم...

اون لحظه از شدت عصبانیت هیچی حالیم نبود.

هنوز به پارکینگ نرسیده بودم که کسی جلوم سبز شد.

سر بلند کردم و به چهره‌ی خونسرد پادرا نگاه کردم.

عصبی با هر دو دست تخت سینه‌ش زدم و داد کشیدم:

_برو کنار...

خواستم راهم رو ادامه بدم که اینبار میچ دستم رو گرفت.

دلیل این کارهاش رو نمیدونستم.

به اندازه‌ی کافی به هم ریخته بودم...

این دیگه داشت کفرم رو در میآورد.

_دیوانه هیچ معلومه چیکار میکنی؟ ولم کن ببینم.

_این اجازه رو نداری که از خونه خارج بشی.

_چی؟ یعنی چی؟ این چرت و پرتا چی ان که تحویل من میدی؟ من یک ساعت

نمیشه که برگشتم خونه الان میگی اجازه ندارم؟

قاطع تکرار کرد:

_از الان تا یه زمان مشخص دیگه اجازه نداری!

با خشم سعی کرد دستم رو آزاد کنم و در همون حال رو سرش فریاد زدم:

_تو کی باشی که برام اجازه‌ی انجام کاری رو بدی یا ندی؟ ول کن دستمو ببینم...

_من هیچ کاره‌م. دستور از بالاست.

اما ول کن نبود که نبود.

دیگه کنترلی رو رفتارم نداشتم.

هر چقدر تلاش میکردم نمیتونستم از دستش خلاص بشم.

ولی مگه مشد من کوتاه بیام؟

عصبانیتم رو با زدن لگدی بین پاهاش و مشت زدن به شکمش خالی کردم.

همه میگفتن دستم خیلی سنگینه.

اینجام قشنگ امواتش رو آوردم جلو چشماش.

وقتی دستش شل شده و رو پاهاش خم شده بود دیگه صبر نکردم و باز هم به راه افتادم.

با صف کشیدن سه بادیگارد جلوم دیگه اون روی سگم بالا اومد.

پادرا صاف شد و با لحن جدی گفت:

_بهتره برگردی تو خونه.

هر چی توان داشتم ریختم تو بازو هام و هر کدوم که قدمی به جلو برمیداشت رو به زمین سرد کوبوندم.

این غول‌تشن‌های عوضی کی بودن که جلوی من قد علم کنن و مانع بشن؟
دیگه کارم داشت تموم میشد و هنوز لبخند رضایت رو لبم نقش نبسته بود که
ضربه‌ی بسیار محکم و دردناکی به پهلویم خورد.
چنان فشار و قدرتی تو ضربه بود که تو عمرم نظیرش رو تجربه نکرده بودم.
مگه میشد کسی همچین زوری داشته باشه...
پرهام در حالی لبانش رو روی هم میفشرد و شراره‌ی آتش از چشماش زبانه
میکشیدن چونه‌م رو تو مشتش گرفت و طوری فشار داد که چهره‌م در هم
رفت.
اون لحظه درد عمیقی رو تو بدنم حس میکردم ولی تسلیم نشدم و با بالا آوردن
نوبتی پاهام از پشت سرش مثل ماهی از زیر دستش سر خوردم و پاهام رو
دور گردنش پیچیدم.
قبل از اینکه خودم رو از حالت وارونه‌گی در بیارم پرهام دستم رو خوند و من
رو از خودش خلاص کرد.
اینبار گلوم رو تو چنگش گرفت و به دیوار حیاط کوبید.
مثل شیر رو صورتم غرش کرد:
_وقتی می‌گن اجازه نداری یعنی بترگ تو خونه و دست از پا خطا نکن.
نفس کم آورده بودم.
بخاطر کمبود هوا چهره‌م کبود شده بود.
دستام رو دور مچش پیچیدم و گفتم:
_تو چی منی پرهام؟ چی من؟ حق نداری برام تعیین تکلیف کنی... مجبور
نیستم به همه‌ی حرفات گوش بدم...

محکم تر و بی رحمانه تر سرم رو به دیوار کوبید.

وحشی...

گوشی رو بالا آورد و شماره های گرفت.

دو بوق که خورد صدای آشنایی گوشم رو پر کرد.

حس کردم روح از تنم پر کشید.

تمام تقلا هام خوابیدن.

_ بگو پر هام.

آیهان...

آیهان من...

صدای آیهانم بود...

قبل از اینکه چیزی بگم تماس رو قطع کرد و گوشی رو تو جیبش برگردوند.

بدون اینکه گلوم رو ول کنه با خشونت دست رو گونه ام کشید و گفت:

_ انگار یه چیزایی رو فراموش کردی فنچول. بازم مجبور نیستی به حرفام گوش کنی؟

عوضی...

کثافت...

بی رحم...

داغونم کرد...

پا کوبیدم رو زمین و برافروخته جیغ زدم:

_تو انسان نیستی... تو حیوونی پرهام... حیوون...
پوزخند تحقیرآمیزی زد و بالاخره دستش رو از زیر گلوم برداشت.
خم شدم و به سرفه افتادم.
حتم داشتم صورتم قرمز قرمز شده بود.
نفسم به زور بالا میومد.
تا نفسم جا بیاد پرهام با گفتن پر از خشم "یک ساعت دیگه تو اتاقم باش پادرا"
از حیاط خارج شد.
با این حال رو کردم به پادرا.
باید حرصم رو سر یکی خالی میکردم.
هجوم بردم به طرفش و با مشت های پی در پی به سینه اش کوبیدم.
_ازتون بیزارم... از تک تکتون... از همگی شما... چرا نمیگین منو بخاطر
چی میخواین... از داشتن من چی گیرتون میاد... هدفتون چیه... ها... چیه؟
این نگاه معمولی و چهره ی خونسرد و گاهی مرموز پادرا همیشه آزارم میداد.
کلافه با گرفتن مچ هر دو دستم ضرباتم رو مهار کرد.
مثل پرهام منو عقب برد و به دیوار تکیه زد.
ولی خیلی آروم و بدون خشونت.

با اخم گفت:

_ فکر نکن نمیتونستم جلوت رو بگیرم و تونستی با چندتا حرکت ازم بگذری. من نمیخواستم و دلم نمیومد مثل پرهام زیر مشتش و لگدم لهت کنم و مواخذه و خشم پرهام رو به جون خریدم، وگرنه الان از زور درد نمیتونستی از رو زمین بلند بشی. این بچه‌بازیا رو تمومش کن و برگرد تو خونه و بشین همونجایی که قبلا نشسته بودی. اگه برای دونستن هدف ما خیلی عجله داری این راهش نیست آیسو.

چند لحظه خنثی و با حالتی نگاهش کردم که ازم بعید بود...

یه جور خستگی، درماندگی و معصومیت خاصی...

طوری که برقی تو نگاهم نمیدرخشید و فروغ تیله‌های طوسی‌م خوابیده بودن...

رنگ نگاه پادرا عوض شد.

بی‌اختیار اخم‌هاشو باز کرد.

مچ دستام رها شدن.

چند ثانیه به صورتم خیره شد.

با کلافگی دست توی موهایش کشید و با کشیدن نفس عمیقی ازم فاصله گرفت.

تو این مدت من فقط همونطوری نگاهش میکردم.

تکیه به دیوار سر خوردم.

میخ یه نقطه‌ی نامعلوم بودم.

بچه‌بازی؟

من رو اسیر کرده بودن، آزار دادن، تهدیدم کردن، ازم آتو داشتن، به اعتراض و طغیان من میگفتن بچه‌بازی؟

پس اسم کارای خودشون رو چی میذاشتن؟

قلدربازی؟!؟

این آدم‌ها دل نداشتن؟

یکم غیرت...

یکم انسانیت...

یه دختر تنها و بی‌کس رو که تازه یه زندگی برای خودش درست کرده بود رو از مادر و خونه‌ش دور کرده و براش زندان ساخته بودن.

من عزت داشتم...

غرور داشتم...

اعتماد به نفس داشتم...

اما همگی بازیچه‌ی دست چندتا آدم ناشناس شده بودن.

آدم‌هایی که هیچی ازشون نمیدونستم.

کیان‌پور بی‌عرضه هم جوابم رو نمیداد.

مازیار میگفت گم و گور شده و پیداش نیست.

خودم هم اختیار و آزادی نداشتم.

دست از پا خطا میکردم پرهام بو میبرد.

_آیسویی؟ چی شده؟

سر چرخوندم و بی حال پروشا رو کنارم دیدم.

کی اومد که من نفهمیدم.

موهایش رو پشت گوشش بردم و نوازششون کردم.

_هیچی آروم دل.

_ولی ناراحتی. اون آقاهه اذیتت کرد؟

با دست به پادرا اشاره کرد.

به چشمای آبی معصوش که حالا حرصی شده بودن زل زدم و با لبخند زورکی گفتم:

_نه.

_دروغ نگو زشته. من خودم دیدم تو رو گرفته بود.

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم پا شد و با دستای مشت شده و پا کوبان به طرف پادرا که دورتر ما داشت اسلحهش رو امتحان میکرد رفت.

جا خورده داشتم نگاهش میکردم که جلوی پادرا ایستاد و به پاش لگد زد.

پادرا چهره در هم کشید و بهش خیره شد.

اسلحهش رو تو کمرش گذاشت و بهش گفت:

_این چه کاریه؟

پروشا داد زد:

_خیلی بیشعور... بیشعوری!

نتونستم از این حرفش خندهم رو بخورم.

بیشعور بیشعور...!

فکر کنم نتوانست کلمه‌ی دیگه‌ای جور کنه و دو بار تکرار کرد!

نیمچه لبخندی زدم.

پادرا بی‌حرف و با اخمی غلیظ به حرص بچگانه‌ش نگاه میکرد.

دوباره پروشا گفت:

_چرا آیسویی رو زدی؟ واسه چی آیسویی منو اذیت میکنی؟ داره گریه میکنه

بیشعور. چون تو اذیتش کردی.

چشمام گرد شدن.

من کو گریه کنم؟!!

...!!

بچه رو نگاه کن...!

به من میگه دروغ نگو زشته خودش اونور فلفل شده!

پادرا گیج گفت:

_آیسویی؟!!

ولی پروشا دیگه صبر نکرد و با مشت و لگد افتاد به جونش.

دیگه واقعا داشتم میخندیدم.

خوشم میومد بیشتر اخلاق‌هاش مثل خودم بود.

حرصش در میومد طرف مقابلش رو می‌گرفت به باد کتک!

پادرا با ملایمت سعی میکرد اونو از خودش دور کنه.

میدونستم دلش نمیومد رو سرش عصبانی بشه.

بادیگاردها با تعجب نگاهشون میکرد.

یه چند تایی هم میخندیدن.

همون لحظه کارن در حالی که قلاده‌ی اون سگه رو به دست داشت از پشت ساختمون پیداش شد.

به کش مکش پروشا و پادرا ابرو بالا انداخت و نزدیکشون شد.

پروشا با دیدن قیافه‌ی ترسناک سگه سر جاش خشکش زد.

به شدت از سگ‌ها میترسید.

فقط با تیتو جور بود و بس.

پادرا که رو زانو نشسته بود متعجب بهش نگاه کرد که چرا میخکوب شده.

با رسیدن کارن پروشا خودشو بغل پادرا انداخت و با ترس گفت:

_عمو تو رو خدا... بگو اونو نیاره نزدیکم... عمو میترسم گازم بگیره... وای عمو...

پادرا حیرت زده و خندون از این عکس‌العملش سعی کرد اونو از خودش جدا کنه.

همون لحظه سگه پارس کرد و پروشا به گریه افتاد.

پادرا سرش رو رو شونه‌ش گذاشت و موهایش رو نوازش کرد.

_آروم باش دختر خوب اون کاریت نداره.

_نه من میترسم...

با شدت گرفتن گریه‌ش پادرا به کارن اشاره کرد فاصله بگیرن.

_دختر تو از من به این گندگی و تفنگم نترسیدی از سگ ترسیدی؟ اون گازت نمیگیره که.

_میگیره... میگیره... بچه بودم یه سگ دنبالم کرد گازم گرفت... خیلی مریض شدم عمو...

پادرا یکم قوبون صدقهش رفت.

بچه داری بهش میومدا!

با پروشا حرف زد و اونم در حالی که چشمای اشکیش رو میمالید سر تکون داد و برگشت سمتم.

پادرا بلند شد و دستاش رو زیر سینهش گره کرد.

بهم خیره شد و با خونسردی گفت:

_معمولا آدم بزرگترشو میفرسته تلافی نه کوچیکش رو!

مثل خودش گفتم:

_تا نرسیدن کارن فعلا که از پس همین کوچیکه بر نمیومدی!

پروشا که بهم رسید پا شدم و لباسام رو تگوندم.

دستش رو گرفتم و برگشتیم خونه.

پروشا رو فرستادم بره اتاقش تا درساش رو بنویسه.

اما گفت تکلیفی نداره.

اجازه دادم بازی کنه و خودم هم بعد از روشن کردن دستگاه پخش رفتم تو بالکن نشستم.

تو خودم جمع شدم.

تو یه لحظه سردرد بدی سراغم اومد.

من به این سردردهای جانستان عادت داشتم...

I was born in a thunderstorm_

I grew up overnight

I played alone

I played on my own

I survived

...Hey

من این همه سال رو صبر کردم.

سکوت کردم.

عادت کردم.

اما به این زودی کم نیاوردم.

نمیدونم چه حکمتی تو این قضایا وجود داشت.

ولی واقعا داشت داغونم میکرد.
باز هم صبر...

I wanted everything I never had_
Like the love that comes with light
I wore envy and I hated that
...But I survived

آره خسته بودم...
یه اسیر تنها که کارش نشستن یه گوشه و ماتم گرفتن بود.
من تو این دنیا گم شده بودم و یه جوی باید خودم رو پیدا میکردم.
ولی چه طوری...
اصلا به کمک کی...

I had a one-way ticket to a place where all the demons go_
Where the wind don't change And nothing in the ground can
ever grow
No hope, just lies And you're taught to cry into your pillow
...But I survived

دستم رو زیر سرم روی دسته‌ی صندلی فلزی تکیه دادم.
طولانی چشم بر هم بستم و باز کردم.
من، آیسو، دختر روزهای سخت بودم.
محال بود به این زندگی ببازم...

I'm still breathing, I'm still breathing_
...I'm still breathing, I'm still breathing

مداد قرمز را روی میز انداخت و با شوق برگه‌ی نقاشی را به دست گرفت.
برق چشمانش مشهود بودند.
نقاشی را دوباره روی میز برگرداند.
از پشت میز بلند شد و دوان دوان به طبقه‌ی اول رفت.
میخواست چیزی که کشیده بود را به آیهان و آرشاوین نشان دهد...

I'm alive_
I'm alive
I'm alive
...I'm alive

نگاه بی‌قرار و خیس زن روی پله‌ها خزید.

دلش لرزید...

تمام وجودش صدا شد و نام دخترک را فریاد زد:

_آیسوم...

خبری از آیهان و آرشاوین نبود.

_مامان...

ماندانا با خشم زن را به عقب هول داد و داد زد:

_از خونه‌ی من گم شو بیرون زنیکه... اینو بندازین بیرون، چرا راش دادین تو...

دختر بچه که قضیه‌ی نقاشی خود را با دیدن مادرش از یاد برده بود پله‌ها را پایین دوید و بی‌تاب جیغ زد:

_نه... مامان... اون مامان منه... اومده پیش من... اومده منو با خودش ببره... ولش کنید... نه، مامان...

مادر و دختر هر دو اسیر دستان کسانی شدند که سعی میکردند اجازه ندهند دستانشان به یکدیگر برسد.

زن به زور خدمه و نگهبان‌ها به بیرون رانده شد و دخترک در حصار دستان ماندانا روی زمین افتاد.

گریه کنان فریاد زد:

_مامانمو نبرید... مامان جونمو اذیت نکنید... من مامانمو میخوام نه شما رو...
مامان...

_سلام.

از جا پریدم.

رشته‌ی خاطراتم پاره شدن.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و بازدمم رو فوت کردم.

زیر لب جواب دادم:

_سلام. بیا.

آراس جلوتر اومد و تو دیدم قرار گرفت.

نگاهم نمی‌کرد.

حواسش رو به منظره‌ی مقابل معطوف کرده بود.

_حضورم انقدر غیر منتظره بود؟

سرد گفتم:

_از اونجایی که اصلا تو خونه آفتابی نمیشی، آره.

_جالبه.

چشمام رو ریز کردم.

_چی جالبه؟

برگشت و بی روح نگاهم کرد.

جوابی نداد.

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

مثل اون دست به نرده ایستادم و به منظره‌ی درختان عریان پشت حیاط خیره شدم.

هوا روشن بود.

اما این قسمت دلگیر و سرد...

یاد روزی افتادم که همینجا ایستاده بودم و ناگهان عبور چیزی رو لا به لای درخت‌ها دیدم.

رفتم بیرون تا ببینم چی بوده...

و با چه حادثه‌ی وحشتناکی روبه‌رو شدم.

به محض بستن چشمام ادامه‌ی خاطره‌ی چند لحظه پیش زیر پلکم دوید...

نمیتوانست حرصش را روی ماندانا خالی کند.

فقط پر نفرت و اشک‌بار نگاهش کرد و پاکوبان به اتاقش بازگشت.

پرده‌ی اتاق را کنار زد و مادر شکسته و گریانش را دید که از حیاط بیرون انداختند.

با گریه و خشم پرده را کشید و اتاق دوباره در تاریکی فرو رفت.

به سمت میزش برگشت تا نقاشی را که در آن تصویر خودش، مادرش، آیهان و آرشاوین را کشیده بود را بردارد.

ولی با جای خالی آن روبه‌رو شد...

مات و مبهوت در تاریکی اتاق چشم چرخاند.

مطمئن بود همین جا گذاشته بود.

پس چرا پیدایش نمیکرد؟

حس کرد صدایی از داخل کمد دیواری‌اش شنید.

در آن نیمه‌باز و داخلش تاریک‌تر از تمام قسمت‌های دیگر اتاق بود.

به سکسکه افتاد.

همیشه وقتی می‌ت رسید سکسکه میکرد...

با پاهای لرزان خود قدمی به سمت کمد دیواری برداشت.

کی اونجاست؟ تویی افر؟ نقاشی‌مو برداشتی اونجا قایم شدی؟ کارت درست

نیست، بیا بیرون...

نزدیک‌تر شد.

آرام آرام پیش میرفت.

به کمد رسید.

لرزه بر جانش افتاده بود.

دستش را دراز کرد و انگشتان خود را به در پیچید.

همین که در را با شدت باز کرد نقاشی‌اش در داخل کمد رها شد و چیزی با

صدای مهیبی به عالم غیب پیوست.

روی زمین افتاد.

با ترس نقاشی اش را چنگ زد و خود را روی زمین به عقب کشید.
گوشه‌ی دیوار نشست و نقاشی را جلوی چشمش گرفت.
وحشت تمام وجودش را پر کرد و سسکه‌اش شدت گرفت.
تصویر خودش با مداد قرمز خط‌خطی شده و با قلم سیاه پشت سر آن تصویر
نامفهوم موجودی کشیده شده بود.

برگه را روی زمین رها کرد و سرش را بالا آورد.

در کمد خالی داشت به آرامی باز میشد.

موهای بلند سیاه و چندشی از پشت در سر بر آوردند.

انگار که چیزی از آن پشت خم میشد تا نگاهش کند.

افرا نبود...

موهای افرا کوتاه و قهوه‌ای روشن بودند.

همین که خواست جیغ بزند دستی روی دهانش قرار گرفت و کسی گفت:

__هیش... آروم باش... چیزی نیست... چیزی نیست...

چه صدای دلنشین و آرامش‌بخشی بود...

مانند صدای مادرش...

پر از مهر...

پر از عشق...

پر از آرامش...

نمیدانست چه کسی کنارش نشسته و از کجا پیدایش شده است.
ولی به آغوش او خزید و با وحشت کمد دیواری اش را نگاه کرد که دیگر
خبری از آن صحنه نبود...

سر جام تکونی خوردم.

سردردم شدت گرفت.

چرخیدم و پشت به نرده به ناچار روی زمین نشستم.

قبل از اینکه آراس واکنشی نشون بده دستم رو بالا آوردم و مانع شدم.

گرمی خون که بالای لبم جاری شد آه از نهادم برخاست.

همون دستی رو که برای آراس بالا آورده بودم مشت کردم و به نرده کوبیدم
که صدای بدی ازش بلند شد.

آراس با خون دماغ شدنم هول شده بود.

به داخل خونه دوید.

احتمالا برای آوردن چیزی...

منم که اونجا تک و تنها نشسته بودم و سعی میکردم خون رو بند بیارم ناگهان
دوتا دست چروکیده و تیره از پشت سر و میون نرده ها دور گلوم حلقه شدن.

اونقدر غیر منتظره بود که چند ثانیه ی اول خشکم زد.

اون دست ها رو گرفتم و تقلا کردم از خودم جداشون کنم.

اما انگار با چسب چسبیده بودن بهم.

لعنتی این چی بود...

چرا یادم نبود وقتی حضور منفی کسی رو حس کنم اینطوری میشم...
داشتم از بی‌نفسی دست و پا می‌زدم که بالاخره آراس رسید و فشار از روی
گلویم برداشته شد.

انگار که از اولم چیزی نبوده.

نفس‌های عمیق و کش‌داری میکشیدم.

آراس متحیر و دستمال به دست بهم نگاه میکرد.

آرزو می‌کردم ندیده باشه چه اتفاقی افتاد...

چرخ‌ها به گردنم دادم و پشت سرم رو نگاه کردم.

چیز مشکوکی نبود.

خون دماغم سریع بند اومد.

دستمال رو از آراس گرفتم.

تا وقتی که مطمئن بشم بند اومده منتظر موندم.

بلند شدم و برگشتم داخل خونه.

به آراس اشاره کردم بیاد تو.

در بالکن رو بستم و پرده‌ها رو هم کشیدم.

اعتراف می‌کردم یکم ترس به دلم افتاده بود.

وای دختر...!

چند دقیقه پیش داشتی خفه میشدی...!

به سرویس بهداشتی رفتم تا دست و صورتم رو بشورم.

لباسم هم خونی بود.

هنوز شیر آب رو نبسته بودم که صدای جیغ‌های پی در پی پروشا کل عمارت رو پر کرد.

نفهمیدم با چه سرعتی همراه آراس خودم رو به اتاقش رسوندم.

یه چیزی پشت در بود.

داد زدم:

_پروشا برو کنار.

با کنار رفتنش خودم رو پرت کردم تو و جسم لرزانش رو در آغوش کشیدم.

از ترس رنگ به رو نداشت و گریه میکرد.

سرش رو مدام میبوسیدم و باهاش حرف میزدم.

نمیدونستم چرا صدایی از آراس در نمیومد.

خواستم به سمتش بچرخم که با دیدن فضای اتاق شوک زده شدم.

چشم‌ام تا آخرین حد ممکن گرد شدن و با جدا شدن از پروشا بلند شدم.

لب زدم:

_آراس... پروشا رو ببر بیرون...

آراس به خودش اومد و پروشا رو بغل کرد.

به محض خروجشون در اتاق رو بستم و بهش تکیه دادم.
اینجا چه خبر شده...
پنجره که باز بود.
پرده بخاطر کشیده شدن پنجه‌های تیزی دریده شده بود.
هیچی از بالشت‌های تخت سالم نموده بود و پرهای داخلشون جای جای اتاق به چشم میخوردن.
ملافه‌ها هم که از چند جا جر خورده بودن.
زور میخواست این کارا...
رفتم جلوتر و پتو رو لمس کردم.
همه‌جاش آثار سوختگی دیده میشد.
مثل کشیدن پنجه...
فرش هم همینطور.
در کمد نیمه‌باز بود.
صدایی از داخلش به گوشم رسید.
نزدیکش شدم.
اون خاطرات تو ذهنم تداعی شدن...
لرزه به جونم افتاد.
در رو گرفتم.
و یک‌هو باز کردم.

اینبار بر خلاف کودکیم چیزی غیب نشد...

چون دقیقا جلوی چشمم موجودی خاکستری و روح مانند تو کمد نشسته بود که سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.

انگار نفسم رفت...

عقب رفتم.

با خوردن به لبه‌ی تخت رو زمین افتادم.

باز هم خودم رو به عقب کشیدم.

اون موجود لبخند دل‌آزای زد و چهار دست و پا از کمد بیرون اومد.

میشناختمش...

مثل همیشه...

این دفعه دیگه واقعا افتاده بودمش تو چنگش...

با تمام توان جیغ زدم:

_پرهااااا... پرهااااا... پرهااااا...

جز اسم اون چیزی یادم نمیومد.

فقط صداش میکردم...

انقدر رو زمین به عقب خزیده بودم که تخت مقابلم اجازه نمیداد دیگه اون لعنتی رو ببینم.

از بس داد زده بودم صدام گرفته بود.

نگاهم به در افتاد.

باید میرفتم بیرون...

اینی که الان باهاش اینجا بودم تا منو نمیکشت دست از سرم برنمیداشت...
خیلی آروم رو پا شدم اما بلند نشدم.

نفس عمیقی کشیدم و از ده تا یک شمردم.

از جا پریدم و با تمام سرعت به سمت در دویدم و دستگیره رو گرفتم.
موهام وحشیانه به عقب کشیده شدن و محکم به زمین افتادم.
داشت از طریق موهام منو زیر تخت میکشید.

دستای لزج و استخوانی شو گرفتم و قبل از اینکه موفق بشه پاهامو تو هوا بالا
بردم.

وزنم رو انداختم روی سرم و با یه چرخش تو هوا کل بدنم رو تخت فرود
اومدم.

ناخن هام رو فرو کردم تو دستاش و تقلا کردم آزاد بشم.
موهام محکم تر کشیده شد.

داشت اشکم در میومدم.

کنده شدن موهام رو از ریشه حس میکردم.

دیگه جونم به لبم رسیده بود.

ناگهان فشار برداشته شد.

سرم محکم به لبه ی تخت برخورد کرد.

از درد نفسم بند اومدم.

چرا آزاد شدم...

سریع از روی تخت بلند شدم و پایین او مدم.

به طرف در شتافتم.

اینبار دستی دور میچ پام حلقه شد و باز هم شروع به کشیدن کرد.

به زمین صاف چنگ زدم و ناخن هام رو پارکت ها خط انداختن.

صدای فریاد پر هام تو عمارت طنین انداز شد:

_آیسو...

سر چرخوندم و زیر تخت رو نگاه کردم.

تاریک بود.

ولی جنبش چیزی رو حس میکردم.

ناتوان جیغ زدم:

_پر ها اااا... عجله کن...

پای دیگم رو با بالای تخت تکیه زدم تا نتونه منو بکشه اون زیر.

ولی زورش انقدر زیاد بود که گفتم یا پایی که میکشه کنده میشه یا اون یکی

خورد میشه.

به زمین مشت زدم و فریاد کشیدم:

_لعنت بهت دست از سر من و جونم بردار کثافت...

ولی اون یکی پام هم از حس رفت...

قبل از اینکه خم بشه و من کشیده بشم به زیر تخت دستی قدرتمند مچ دستم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید.

صدای پر خشم و نفرت پرهاام بلند شد:

نفرین رامونا بر تو باد...

جیغ گوشخراشی از زیر تخت برخاست و حس کردم مچ پام داغ شد.

خودم رو بالا کشیدم و به آغوش پرهاام پناه بردم.

با دست سرم رو تو سینه‌ش پنهان کرد و منو محکم نگه داشت.

بوی سوختگی بدی مشامم رو پر کرد.

ولی اون صدای جیغ قطع نشد.

حیرت‌آور بود...

مثل بچگی به سکسکه افتاده بودم...

سرم رو بلند کردم و هراسیده و نفس نفس زنان به چهره‌ی پرهاام نگاه کردم.

میخ صحنه‌ی مقابلش بود.

جرات نداشتم به عقب برگردم.

اما باید این کارو میکردم...

چرخیدم.

قلبم از حرکت ایستاد.

اون لعنتی هر چی که بود داشت زیر تخت میسوخت و به خاکستر تبدیل میشد. ناخودآگاه دهن باز کردم تا جیغ بزنم که دست پرهام مانع این کار شد. محکم دهنم رو گرفته بود و نمیذاشت صدایی ازش خارج بشه. خشک گفت:

_چشماتو ببند.

با وحشت چشمام رو بستم و صبر کردم تا صدای جیغ قطع بشه. بالاخره پرهام دستش رو از روی دهنم برداشت و اجازه داد راحت نفس بکشم. چشم باز کردم و به جلوم خیره شدم. دیگه چیزی برای ترسیدن وجود نداشت. با این حال هنوز سکسکه میکردم و حالم بد بود. _پر... هام...

پرهام بیشتر منو به خودش فشرد و کنار گوشم گفت: _هیش... من اینجام. آروم باش، چیزی نیست. همون حرفها...

شبیه همون حرفها رو بهم گفت... چرخیدم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم. چنان میفشردمش که انگار عزیزترین کسمه... همین چند لحظه پیش زده بودیم به تیپ و تاپ هم... ولی الان پرهام ناجی من بود...

کی فکرشو میکرد یه روز من اینطوری پرهام رو بغل کنم و قدردانش باشم...
_تنهام نذار... به حرفات گوش میدم... دیگه تنهام نذار...
موهام از ریشه درد میکردن.
اما وقتی دست پرهام رو سرم نشست واکنشی نشون ندادم.
با خشونت موهام رو نوازش میکرد و میبویید.
برخورد نفس هاش رو بر گوشم حس کردم.
انگار زمان ایستاد.
پرهام نجوا کرد:
_پس نزدیکم بمون...

«دانای کل»

آراس سر پروشا را که خوابیده بود از روی زانوی خود برداشت و نگه داشت.
به آرامی بلند شد و کوسن مبل را زیر سر او قرار داد.
از خانه خارج شد.
آیسو و پرهام در آلاچیق نشسته بودند.

پرهام تکیه داده بود و دست به چانه در سکوت و غرق در فکر به حرف‌های آیسو گوش میکرد.

چشم ریز کرد.

آیسو بسیار بی‌حال و پریشان به نظر میرسید.

به در بسته‌ی پشت سرش تکیه کرد و نفس خود را با فشار بیرون داد.

دیگر نمیدانست چه کاری درست است و چه کاری غلط...

اصلا چرا پیشنهاد زندگی با آیسو را قبول کرد...

هیچ خبر نداشت که چه اتفاقاتی در اتاق بالا افتاده است.

پروشا میگفت فقط برای چند دقیقه به دستشویی رفته و وقتی بازگشته بود با یک اتاق به هم ریخته و داغان روبه‌رو شده بود.

روی چهره‌ی آیسو دقیق شد.

این دختر واقعا که بود؟

در ظاهر دختری غمزده و سرد در حال تظاهر به داشتن یک زندگی عادی و ایده‌آل، اما از درون...

این بادیگاردها برای چه از آیسو محافظت میکردند؟

چرا او همیشه همراهش اسلحه و محافظ داشت؟

دلیل رفت و آمدش با امثال پرهام چه بود؟

یا حتی تماس‌های مشکوکش...

_خدایا دارم دیوونه میشم.

_چی شده آراس؟

با صدای نگران آیسو چشم باز کرد و به او نگاه کرد.
پرهام کی رفته بود...؟
خشک گفت:

_هیچی.

آیسو با تاملی کوتاه اخم کرد و خواست از کنارش بگذرد و داخل خانه شود.
ولی دست آراس مانعش شد.
آیسو کلافه دست او را گرفت و گفت:

_چیکار میکنی؟

_توضیح میخوام.

_من چند وقتی میشه دارم به عالم و آدم توضیح میدم، حوصله‌ی تو یکی رو
دیگه ندارم. برو کنار.
آراس جوش آورد.

بخاطر آرامش و جان خواهرش نگران بود.

دستش را زیر گلوی آیسو گذاشت و او را از پشت گرفت.

چاقویی را که چندی پیش از آشپزخانه برداشته بود روی گلوی او کشید.
زیر گوش آیسو غرید:

_تو کی هستی؟

بادیگاردها با دیدنشان اسلحه به دست احاطه‌شان کردند.

کارن اسلحه‌ی خود را به سمت آراس نشانه رفت و فریاد زد:

__هی تو، ازش فاصله بگیر تا مغزتو داغون نکردم.

__تو خفه شو!

آیسو کمی تقلا کرد تا رهایی یابد.

ولی بیخیال شد.

خسته گفت:

__آراس همین الان میتونم زمینت بزنم اما دلم نمیاد این کارو بکنم، پس این چاقو رو از زیر گلوم بردار.

__تا وقتی سر در نیارم کی هستی و چی کارهای نه.

__حسام زنگ بزن دوباره پرهام بیاد.

آیسو با خشم بر سر کارن داد زد:

__این کارو نکنید. (رو به آراس با ملایمت گفت:) خودتو تو در دسر ننداز آراس.

آراس درمانده و سردرگم لب‌هایش را روی هم فشرد و نگاهی به افراد مسلح اطرافش کرد.

با مکت آیسو را رها کرد و چاقو را روی زمین انداخت.

کنار دیوار سر خورد و صورتش را پوشاند.

کارن و یک نفر دیگر خواستند به سمتش هجوم بیاورند که آیسو با بالا بردن دستش آنها را متوقف کرد.

کنار آراس نشست و گفت:

_حالت خوبه؟

..._

_آراس، منو نگاه کن.

..._

کارن اسلحه‌اش را سر جایش برگرداند و با پوزخند خطاب به یکی از بادیگارد ها گفت:

_وای پسر... عجب دختر باهوشی! کسی رو تو خونه‌ش راه داده که چاقو زیر گلویش میذاره. ایولا.

دست آیسو روی دیوار مشت شد.

حرفی نداشت که بزند.

اما ناگهان آراس رو به کارن فریاد زد:

_من پشت تیزی چاقو رو زیر گلویش گذاشتم، نه خود تیزی‌ش رو!

آیسو متحیر به گلوش دست کشید.

او راست میگفت...

زیر دست آراس هیچ دردی را حس نکرده بود...

ناباور لب زد:

_واقعا؟

اشک آراس در آمده بود.

بر خلاف تمام تلاش‌هایش برای جلوگیری از ریزش آنها...

_من نمیخواستم به تو آسیب بزنم...

_آراس، تو میتونستی مردونه بشینی و باهام حرف بزنی، نه اینکه این کارو کنی.

_دارم میگم تیزی چاقو رو نذاشتم زیر گлот، چرا نمیفهمی؟

_ببین من باور کردم، فقط گریه نکن.

_دیگه نمیتونم... دیگه بریدم...(بلندتر گفت:) خدایا بسه...

آیسو پوفی کشید.

بی‌توجه به کارن و بقیه دست زیر بغل او انداخت و بلندش کرد تا به خانه بروند.

در را پشت سرش بست و آراس را روی مبل نشاندد.

از آشپزخانه لیوان آبی برایش آورد و به دستش داد.

خودش هم روبه‌روی او نشست.

صبر کرد تا او کمی خالی شود و دوباره آرامشش را باز یابد.

_الان بهتری؟

آراس کوتاه سر تکان داد.

اما مسیر نگاهش زمین بود، نه چشمان او.

_میخواایی حرف بزنیم؟

نه.

آیسو خسته از لجبازی های او گفت:

پس پروشا رو بغل کن ببر بالا تو اتاق کناری من. فردا میان اتاق خودتونو درست کنن.

آراس با درنگی طولانی برخاست.

به آرامی و با احتیاط پروشای خوابیده را بغل کرد و بالا رفت.

آیسو عصبی سرش را چندین بار به پشتی مبل کوبید و با دستانش صورت خود را پوشاند.

دیگر نمیدانست برای این زندگی چه بکند.

هنوز هم که هنوز بود نمیتوانست اتفاقی را که چند ساعت پیش برایش افتاد را از یاد ببرد.

فرقی نداشت کجا باشد...

خطر همه جا تهدیدش میکرد...

پس از بدرقه ی پروشا به داخل خانه برگشت.

کارگراها در حال تمیزکاری و مرتب کردن اتاق طبقه ی بالا بودند.

تا تمام شدن کارشان حتی از چند قدمی آن اتاق هم نگذشت.

گوشی اش زنگ خورد.

مدیا بود.

صدای آرشیدا را هم میشنید.

تماس سه نفره برقرار کرده بودند.

مدیا: سلام آیسو.

آرشیدا: آیسو جانم خوبی؟

_سلام. ممنون.

آرشیدا: تو رو خدا صدا رو نگاه کن... معلوم نیست از کدوم قبر بلند شده اومده.

مدیا: آرشیدا این چه حرفیه... آیسو کجایی؟ چیکار میکنی؟

_این وقت صبح زنگ زدین اینو بپرسین؟

آرشیدا غرولند کرد:

_نه که تو هم خیلی میخوابی...

مدیا بی شوخی خطاب به او گفت:

_این اصلا شبها نمیخوابه.

آرشیدا: یوخ بابایا!

لب‌های آیسو به تبسمی دلگیر باز شد.

این دو را نداشت چه کار میکرد...

_بسه دیگه، من خونه نشستم، راضی شدین؟

آرشیدا: نشستی داری چیکار میکنی؟!

_صدای نحس تو رو تحمل میکنم.

آرشیدا: نه، نه... دیگه چیکار میکنی؟!

_روح پر فتوح تو رو مورد لعن و نفرین قرار میدم.

صدای قهقهه‌ی بلند مدیا برخاست.

آرشیدا با لحن خنده‌داری گفت:

_تلافی میکنم بانو سویل.

مدیا: تو کجایی؟

آرشیدا: تو راه دانشگاهم. مثل شما علاف بیکار نیستم که.

آیسو ابرو بالا انداخت.

میدانست که او شوخی میکند.

_پس برو دنبال کسب علم و دانش، با علاف و بیکارا چرا حرف میزنی.

آرشیدا: راست میگیا... سویل چرا مزاحم اوقات با ارزشم شدی؟

مدیا: خب... فردا تولدمه.

آرشیدا متحیر گفت:

_ن من؟؟؟

آیسو خونسرد بود.

_اینو خودمم میدونستم.

مدیا: زنگ زدم دعوتتون کنم برا فردا شب.

آرشیدا: کجا؟ کجا؟ همون خونه‌ی عموی خوشگلت جشن میگیری؟!

مدیا: مسخره... نه آدرسو براتون میفرستم.

آرشیدا با عجله گفت:

_فردا از ساعت چهار اونجام. خداحافظ.

با قطع شدن ارتباط او مدیا متعجب گفت:

_این چش شد؟

_برای خرید لباس و انتخاب آرایششون عجله داشتن.

_!... دختره‌ی دیوانه... آیسو میایی دیگه؟ چرا حرفی نمیزنی؟

_معلومه که میام.

_خوشحال شدم. پس وقتتو نمیگیرم، خداافظ.

_خداافظ.

از جا بلند شد.

سرش گیج میرفت.

از پله‌ها بالا رفت.

پرهام قرار بود با کارگرا تسویه حساب کند.

بدون نگاه کرد به اتاق در هم و برهم وارد اتاق خودش شد.

آشفته‌گی از سر و رویش میبارید.

اول دوش گرفت.

موهایش را خشک کرد.

لباس ساده و جمع و جوری انتخاب کرد تا بیپوشد.

کفش‌هایش را به پا کرد و موهایش را آزادانه روی شانه انداخت.

بلند شد و بعد از انداختن شنلی روی شانه‌هایش بیرون رفت.

از خانه خارج شد و راه عمارت پرهام را در پیش گرفت.

بادیگارد‌ها آمدنش را خبر دادند.

با زدن چند تقه به در پرهام در را باز کرد.

چشمانش روی بالاتنه‌ی برهنه‌ی او ثابت ماند.

عجب عضلاتی داشت...

پرهام سر تا پای او را برانداز کرد و عمیقا به چشمانش زل زد.

آیسو سرش را به زیر انداخت.

تحمل این نگاه نافذ را نداشت.

در حالی که با انگشتانش بازی میکرد زیر لب گفت:

_میتونم پیام تو؟

پرهام با مکثی کنار رفت.

آیسو وارد خانه‌ی تاریک شد.

روی تک مبلی نشست.

پرهام بعد از بستن در برگشت و پیراهنش را از روی دسته‌ی مبل چنگ زد.
آن را پوشید ولی دکمه‌هایش را نبست.
روبه‌روی آیسو نشست و لم داد.
پا روی پا انداخت و به او اشاره کرد.
_ اینجا چیکار میکنی؟
آیسو آن روز به طرز عجیبی آرام بود.
سرش را بالا آورد.
و درمانده پرهام را نگاه کرد.
یک جور خسته و بی‌حال...
ناراحت و رنجیده...
بر خلاف او پرهام مانند همیشه به سختی سنگ بود.
_ این چه حالیه؟
_ اومدم اینجا چون... میخوام بهم بگی من کی‌ام...
پرهام روی پاهایش خم شد و دستانش را در هم تنید.
_ چی؟
_ پرهام من هیچ وقت تو عمرم به این اندازه احساس سردرگمی نکرده بودم. تو
مدام از جواب دادن بهم طفره میری. من کی هستم پرهام؟ چی‌ام؟ چرا عجیبم؟
این بلاها چرا سرم میان؟ شما کی هستین و ازم چی میخواین؟ من چه ربطی
بهتون دارم؟ پرهام وقتش نیست به سوالات جواب بدی؟
پرهام کوتاه چشم بر هم بست و سرش را پایین انداخت.

بسیار جدی و خونسرد تنها یک کلام گفت:

__هنوز زوده.

لب‌های آیسو کش آمدند.

"هه"ی ناباوری گفت و نگاهش کج شد.

با حالتی عصبی خندید.

از این بازی خسته شده بود.

به ستوه آمده بود.

نگاه دلخور خود را نثار او کرد.

بلند شد.

به طرف در رفت.

بدون خداحافظی یا حرف دیگری از خانه خارج شد.

هنوز قدم از قدم برنداشته بود که با صدای تیراندازی برق از سرش پرید.

سر جایش خشک شد.

دست خود را به کمرش رساند.

در دل خود را نفرین کرد.

اسلحه نداشت...

یکی از بادیگارد‌ها با صدای بلند نام او را صدا کرد:

__خانوم جهان‌آرا لطفا بیایین اینجا.

همه در تکاپو بودند.

سرش را دزدید و به سمت او رفت.

میشناختش...

حسام نام داشت.

همین که خواست از او ماجرا را بپرسد بازوی بادیگارد دور گلایش حلقه شد و دهانه‌ی اسلحه را روی شقیقه‌اش حس کرد.

ناباور و مبهوت به بقیه نگاه کرد.

یکی از بادیگاردها به سمتشان چرخید و حیرت زده به چند نفر علامت داد. موفق شده بودند عوامل تیراندازی را پیدا و سرنگون کنند. اما بی‌فایده بود.

چون اینطرف آیسو در چنگال دشمن گیر افتاده بود...

_حسام زده به سرت؟ روی آتش‌افزار اسلحه کشیدی؟

آیسو آنقدر شوکه بود که حتی قدرت فکر کردن به لقب آتش‌افزار را هم نداشت...

حسام اسلحه را بیشتر فشار داد و در حالی که به صورت آیسو نگاه میکرد با لذت گفت:

_انقدر زیبا و ظریفه که دلم نمیاد یه گلوله تو مخش خالی کنم. راستی آتش‌افزار یا معشوقه‌ی پرهام؟

_ دهن نجست رو آب بکش و بعد حرف بزن پسر.

پرهام با چهره‌ای برزخی اما خونسرد از میان بادیگاردها ظاهر شد. گره‌ی دستانش زیر سینه‌اش را باز کرد و بدون برداشتن نگاه از آنها اسلحه‌اش را خارج کرد.

حسام پوزخندی زد.

_ تمام مال و ثروت و قدرت و بزرگیت یک طرف، این دختر کوچولوی جذاب و تازه‌واردتم یه طرف دیگه. راست نمیگم جناب سلطانی؟! گوشه‌ی لب پرهام کج شد.

اسلحه‌اش را تنظیم کرد و بر دهانه‌اش صدا خفه کن گذاشت.

عمیق و نافذ به چشمان حسام نگاه کرد و خشن گفت:

_ حکم مرگت رو امضا کردی... نوچه‌ی رهام.

حسام قهقهه‌وار خندید و دهانه‌ی اسلحه را داخل دهان آیسو گذاشت.

از ترس چشمان او لذت میبرد.

آیسو که تازه به خود آمده بود تقلا کرد.

حسام غرید:

_ وول نخور جوجه.

مغز آیسو شروع به بررسی وضعیت کرد.

کم کم داشت به درک لازم از موقعیت بدی که در آن قرار داشت میرسید.

این احمق او را معشوقه‌ی پرهام خوانده بود؟

به چه جراتی؟

دستش را مشت و دوباره باز کرد.

از خشم تکان شدیدی خورد.

حسام عصبی اسلحه را دوباره روی پیشانی اش قرار داد و غرید:

_نه پس... میخوایی جنازه تو تحویل ارباب بدم.

_من معشوقه‌ی هیچ آدمی نیستم آشغال...

آیسو این را گفت و چنگال خود را بر شکم او فرو کرد.

ناخن هایش به طرز غیر عادی بلند و تیز شده بودند و مستقیم به داخل بدن حسام فرو رفتند.

صدای دردمند او بلند شد.

پرهام آن دست او را که اسلحه را نگه داشته بود زد و بعد از علامت دادن به آدم هایش به سمتشان آمد.

اسلحه از دست حسام رها شد و آیسو به طرفش چرخید.

حسام فریادهای پی در پی میکشید.

آیسو مثل قبل نبود...

طوسی چشمانش سرخ تر از خون شده بودند و نفرت در آنها موج میزد.

در عوض سرخی لب هایش جایشان را به رنگی تیره داده بودند.

مانند آیسوی پلیدی که در خواب دیده بود...

بی روح و ترسناک...

چنگال‌های بلندش را از شکم حسام بیرون کشید و جلوی صورت او تکان داد. نفس حسام در حال بریده شدن بود. وحشت کل صورتش را فرا گرفته بود. آیسو لبخند کریهی زد و چنگال خود را در سینه‌ی حسام فرو برد. بادیگارد‌ها مات و مبهوت این صحنه را نگاه میکردند. حتی چهره‌ی پرهام هم در هم رفته بود. شانه‌ی او را گرفت و خشن گفت:

__کافیه آیسو.

آیسو توجهی نکرد. با لذت داشت درد کشیدن حسام را تماشا میکرد. معلوم نبود چطور...

اما وقتی دستش را بیرون کشید قلب حسام را در چنگ داشت. پادرا که تازه ماجرا را فهمیده و خود را به آنجا رسانده بود در ده قدمی‌شان از حرکت ایستاد.

چیزی را که میدید باور نمیکرد...

یکی از بادیگارد‌ها اسلحه‌اش را انداخت و با ترس گفت:

__اون از ارتش سرورمون رامونا نمیشه... اون شیطانیه...

پادرا بی اختیار فریاد کشید:

__خفه شو ملعون... پرهام یه کاری کن...

پرهام با خشم دست خود را روی شانهای آیسو مشت کرد و او را به عقب کشید.

آیسو که هنوز دوست و دشمنش را از هم تشخیص نمیداد قلب خون‌آلود در دستش را روی پیکر بی‌جان حسام رها کرد و با حرص چرخید.

با یک حرکت چنگالش را به صورت پرهام زد و اگر او دیر می‌جنبید و به عقب متمایل نمیشد به جای خراش، کل صورتش را از دست میداد.

سر پرهام خم شد و موهایش جلوی صورتش را گرفتند.

قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین میرفت.

نفس همه در سینه حبس شد.

نگاه پادرا روی آیسوی بی‌رحم خزید.

با اینکه از گفتن این حرف ناخشنود بود اما به زبانش آورد:

__پرهام... بهش حمله کن...

سر پرهام بالا آمد.

چشمان بی‌روح و خشمگینش در چشمان آیسویی که دیگر معصومیت و پاکی در آنها وجود نداشت دوخت.

سمت چپ صورتش زخم عمیقی برداشته بود.

رد چنگ آیسو روی گونه‌اش دیده میشد.

این دخترکی که روبه‌روش ایستاده بود را نمیشناخت.

آیسو گستاخ و جسور بود...

کینه‌ای و انتقام‌جو بود...

اما اینگونه نبود...

به سمت او هجوم برد و چانه‌اش را گرفت.

پشتش را به دیوار کوبید و غرید:

__به خودت بیا... این تو نیستی...

آیسو باز هم لبخند ترسناک و دلهره‌آوری زد.

خواست چنگال خود را داخل بدن پرهام فرو کند که دست او مچش را گرفت.

پرهام نمیخواست...

ولی مجبور بود...

از طریق چانه‌ی او سرش را بالا برد تا گلایش را ببیند.

سرش خود را پایین برد و دندان‌های نیش و برنده‌اش را در پوست سفید و

وسوسه‌انگیر او فرو کرد.

به خون نیاز نداشت...

اما برای نجات آیسو ناچار بود...

آیسو جیغ عجیبی کشید.

صدایش هم تغییر کرده بود...

پرهام او را سخت به خود فشرد.

از درد کشیدنش در این وضعیت عصبی میشد.
اگر آیسو در حالت عادی اش بود برایش مهم نبود...
ولی حالا...

کم کم رمق از جان آیسو رفت و بی حال روی دستان پرهام افتاد.
رنگ و روی تیره اش باز شده بود و سفیدتر از هر وقت دیگری به نظر
میرسید.
ناخن های بلندش خوابیدند و دستان ظریف و کشیده اش مثل قبل شدند.
پرهام با زبانش خون دور زخم او را پاک کرد و خطاب به پادرا با صدای
دورگه ای گفت:
_اون پسره آرشاوین رو خبر کن بیاد اینجا.

آرشاوین در سرویس بهداشتی را بست و دستان خیشش را تکان داد.
حوله را از دست پادرا گرفت تا دستانش را خشک کند.
خود را روی مبل انداخت و گرهی کراواتش را شل کرد.
_باور نمیکنم... همچین چیزی نمیشه...
پادرا پشت مبلی که پرهام نشسته بود ایستاد و دست خود را روی شانه ی او
گذاشت تا کمی تسکینش دهد.

اما پرهام هنوز میخ جسم بیهوش آیسو بود.

_اون روانیه. هر کاری از دستش بر میاد.

آرشاوین به سرعت با عصبانیت نگاهش کرد.

_کی؟ آسو؟

_رهام...

پادرا دستی به صورتش کشید و میان گفت و گوی آنها هیچ نگفت.

فقط چندبار روی شانه‌ی پرهام زد تا حواسش به او معطوف شود.

سر او چرخید ولی نگاهش نکرد.

پادرا لب زد:

_بیا بیرون...

از خانه خارج شد و منتظر او ماند.

پرهام با قدم‌های آرامی به دنبالش بیرون آمد.

سرد گفت:

_بگو.

_باید محفل رو در جریان بذارم، متاسفم داداش.

پرهام سرش را بالا و پایین کرد.

_باشه.

_خونه‌ی خودت نگهش میداری؟

_آره.

_ولی... فکر نکنم با چرت و پرتای حسام کار درستی باشه...
پرهام بدبین شد.

_واضح حرف بزن پادرا.

_ببین... منظور خاصی ندارم... ما بین خودمون میمونه... ولی تمام افرادی که اینجا وظیفهشون محافظته، از محفل هستن... یعنی... خب...
_بگو پادرا!!

پادرا به سختی گفت:

_ماجرای رابطه‌ی بین تو و آیسو...

پرهام نفس عمیقی کشید.

با چشمان بسته لبخندی عصبی زد.

کف دستش را تخت سینه‌ی او چسباند و زمزمه کرد:

_به اسم خواهری که بخاطرش زمین و زمان رو به هم ریختم اون دختری که تو خونه‌ی من خوابیده حتی به خودش اجازه نداده سرش رو بالا بیاره و نگاه منظورداری بهم بکنه، من که جای خود دارم.

و محکم روی شانه‌ی پادرا زد.

پادرا آرام گفت:

_اینارو به کسی میگی که از چشماش بیشتر بهت اعتماد داره پرهام...
شرمنده.

سرش را پایین انداخت و بعد از سر تکان دادن رفت.

پرهام کلافه و عصبی بود.

صدای هراسان آرشاوین از داخل خانه برخاست.
سریع برگشت و آرشاوین را بالای جسم لرزان آیسو دید.
مقابل چشمان متحیرش آیسو در حالی که تکان‌های شدیدی میخورد سرش به
طرز وحشتناکی به عقب خم شده و از دهانش کف بیرون میزد.
طرف دیگر مبل ایستاد و دستش را روی قلب او گذاشت.
حس کرد...

وجود چیزی را حس کرد...

_م...ن... تو... نه... ب...رو... سی...ا... هی... نه... دور... بمو... ن...
هیچ کدام از کلمات نامفهوم آیسو سر در نمی‌آوردند.

آرشاوین که از فرط نگرانی نمیدانست چه کار بکند رو به پرهام گفت:
_صبر کردن کافیه، من میبرمش بیمارستان.
_نه، صبر کن.

پرهام با دست پلک راست او را باز کرد.
عمیق و نفوذ کننده به چشم او خیره شد.
یک‌هو دست آیسو بالا آمد و روی گونه‌ی او نشست.
هر دو مات و مبهوت این حرکت او بودند.

پرهام هم خطر را با تمام وجود احساس میکرد...
اویی که از هیچ چیزی هراسی نداشت...
به سختی گفت:

_طَاقَت بیار آیسو، ثابت کن قدرت پس زدنش رو داری.
آیسو بیشتر لرزید.

پلک‌هایش هم میپیریدند.

در همان لحظه صدایی گوش‌خراش و غیر عادی از دهان او خارج شد.
صدایی که یقین داشت از جانب خود آیسو نیست...

_تو متعلق به این جهان نیستی ثروت سلطنت رامونا...
و ناگهان بدن آیسو از حرکت ایستاد.

از دهانش چیزی شبیه به دود بیرون آمد و آیسو عق زد.
از گونه‌ی پرهام دست کشید و به سرفه افتاد.

انگار زندگی دوباره جلوی چشمان آرشاوین رنگ گرفت.

چشمانش را بست تا مبادا غرور مردانه‌اش بشکند و اشک‌هایش جاری شوند.
آیسو رو در آغوش کشید و به خود فشرد.

یک لحظه از دیدن او در این وضعیت همه چیزش را باخته بود.

ولی پرهام در همان حالت خمیده بی‌حرکت مانده بود.

سرش را کج کرد و به آیسو که حالا هوشیار بود نگاه کرد.

بدون خوشحالی و آسودگی از سلامت او...

"ثروت سلطنت رامونا..."

این عبارت را بارها برای خود تکرار کرد.

آنها آیسو را ثروت آن سلطنت خوانده بودند...؟

این دختر ناتوان و بی‌اصالت را...؟

آیسو نفس‌های کش‌داری میکشید.

قدرت حرف زدن نداشت.

هنوز کاملاً به حالت عادی برنگشته بود.

ولی موفق شده بود.

دستش را دور گردن آرشاوین حلقه کرد و با وجود سرفه‌های دلخراش و

متعددش سرش را روی شانه‌ی او گذاشت.

آرشاوین سرش را به سر او تکیه داد و بر موهایش دست کشید.

ماه فروغمندش را بویید و بارها بوسید.

غرور در برابر این زیبای دوست‌داشتی چه معنی داشت؟

بالاخره آیسو لب به سخن گشود:

__من نمیخوام... سیاه باشم... منو از خودتون طرد نکنین...

آرشاوین به آرامی و با احتیاط او را دوباره خواباند.

__چیزی یادت میاد؟

لحن پرهام به قدری سرد و بی‌حس بود که آیسو از سرمایش لرزید.

تازه چشمش به او افتاد.

سعی کرد به یاد بیاورد.

اما نمیتوانست.

از زمانی که زیر دستان آن محافظ اسیر بود چیزی به یاد نمی آورد...
نجوا کرد:

_تاریکی مطلق... درد... فشار... همین...

_هیچی؟

_پرهام...

پرهام رو از او گرفت و دستش را مشت کرد و بر پیشانی اش تکیه داد.

_لعنت...

_چی گفتی؟ از حرف هایی که به زبون میاری مطمئنی پادرا؟

پادرا سرش را بالاتر گرفت و سینه اش را جلو داد.

دستانش را پشت سرش گره کرد و با حرکت سر تایید کرد.

کاملاً جدی...

ویلیام با خشم مجسمه ای عدالت را از جایگاهش روی زمین انداخت و آن را با
صدای مهیبی شکست.

بقیه مات و مبهوت او را نگاه کرده و به سخنان پادرا می اندیشیدند.

_رامونا... چه جوابی داری که بدی؟

رامونا مانند همیشه شکوه و غرورش را حفظ کرده بود.

فقط نمیتوانست از پادرا چشم بردارد.

با صلابت خاص خودش سر تکان داد و محکم گفت:

_من به فرزندم اعتماد کامل دارم ویلیام.

ویلیام واقعا عصبانی بود.

به سمت تخت(صندلی) باشکوه او برگشت و فریاد کشید:

_اعتماد داری؟ مگه من حرفی از اعتماد زدم؟ وظیفه‌ی محافظت و آگاه‌سازی

هر سه جانشین رو بر عهده‌ی پرهام گذاشتی و چی تحویل گرفتیم؟ دو دختر

بی‌گناه کشته شدن و حالا درباره‌ی سومی هم این حرف‌های ترسناک به

گوšمون میرسه. تو کله‌ی اون پسر ت چی می‌گذره رامونا!!!

_دیگه کافیه. این جنجال بی‌مورد در شان تو نیست ویلیام.

پیرمرد پشت سر رامونا عصایش را بر زمین کوبید.

سکوت بر سالن حکم فرما شد.

چهره‌ی رامونا کمی در هم بود.

همه‌ی نگاه‌ها بین آنها و پادرا می‌چرخید.

پیرمرد به رامونا اشاره کرد و با غرور و سرکوبگری گفت:

_این زن... از همه‌ی شما بهتر میدونه چیکار کنه. هیچ اشتباهی ازش سر نزده

که شما بخواید مواخذه‌ش کنید. درست نمیگم ویلیام؟

ویلیام پوز خند زد.

مرد عاقل و پر نفوذی بود.

غریب:

__پیر دانا، منی که دارید نگرانی‌م رو به سخره میگیرید خودم از قوی‌ترین و نزدیک‌ترین حامیان بانو رامونا هستم. من هیچ حرف نادرستی نگفتم که باعث رنجش ایشون بشه. مگه نه رامونا؟

رامونا با مکتی بدون تغییری در حالت صورتش تایید کرد.

ویلیام ادامه داد:

__اما پرهام وظایفش رو درست انجام نمیده و اینجا در نبود اون باید رامونا پاسخگو باشه. فکر میکنم همه با من موافقن.

__بله آقا، و من هم این وسط حرف‌های زیادی برای گفتن دارم.

مسیر نگاه‌ها به سمت فلوری برگشت که با چهره‌ای جدی و بدون نرمش تازه وارد سالن شده و کنار پادرا ایستاده بود.

پیر دانا بعد از نگاه معناداری به رامونا و کسب اجازه‌ی او به سمت فلور برگشت.

__خوش آمدی دخترم. بگو.

فلور گذرا به پادرای ناراضی نگاهی انداخت که مطمئن بود بعد از خروج از اینجا حتما سرزنشش خواهد کرد.

رو به همه‌ی بزرگان گفت:

_من میتونم تمام قانون شکنی ها و اعمال نادرست پرهام رازدار محفل رو اینجا بازگو کنم...

پادرا زیر لب تشر زد:

_فلور!

_از حضور شما عذر میخوام بانو رامونا. من قصد دشمنی با کسی رو ندارم و شما از درون من آگاهید. وگرنه برای این جایگاه انتخابم نمیکردید. همه ی ما در جریانیم که پرهام بر خلاف قوانین محفل خون آشامه و برای زنده موندن به خون نیاز داره. چون پرهام به ناحق گرفتار این معضل شد همگی بدون در نظر گرفتن این در دسر بزرگ مقام والایی بهش عطا کردید. پرهام از اصلی ترین و مهمترین اعضای محفله و بسیار خدمت ها و فداکاری ها براش کرده. از امتیازات زیادی برخورداره و کسی نمیتونه رو حرفش حرفی بزنه. اون میتونه هر طور که خواست عطشش برای خون رو رفع کنه، اما حق نداشت به آیسو به چشم یک شکار یا طعمه نگاه کنه، چه برسه به این که از خونش قدرت بگیره. اونم نه یک بار بلکه سه بار!

پادرا با صدای بلندی گفت:

_هر سه بار خود آیسو مقصر بوده فلور!

فلور به سمت او برگشت و فریاد زد:

_یعنی چی پادرا؟ کدوم آدمی دوست داره نیش های یه خون آشام تو پوستش فرو بره و خونش رو بمکه؟

_ باید بهت یادآوری کنم که یک بار آیسو خودش رو در اختیار پرهام گذاشت. تو نمیتونی انکارش کنی.

آنا: بس کنید بچه‌ها. این رفتار تون توهین به حضور اشخاصی مثل پیر دانا و رامونا است.

پادرا و فلور که مقابل هم جبهه گرفته بودند به سمت آنها برگشتند و بعد از تعظیم کوتاهی عذرخواهی کردند.

پیر دانا آرام گفت:

_ فلور، ادامه بده.

_ بله. مورد دوم اینه که اون آیسو رو به هر طریقی شکنجه میده. انگار که با دشمنش روبه‌رو شده!

پادرا متحیر و خشمگین گفت:

_ فلور بهتره از زدن این حرف‌ها خودداری کنی. چرا نمیگی جانشین آخرمون زیادی سرسخت، عصیانگر و غیر قابل کنترله؟ یا اینکه پرهام بارها جون آیسو رو نجات داده؟

فلور مصمم و بدون توجه به او ادامه داد:

_ و سوم اینکه پرهام هنوز حرفی به آیسو نزده...

اینبار به سمت پادرا برگشت و با ابروهای بالا رفته و لحن پر تمسخری گفت:

_ خب، برای این چه بهانه‌ای داری پادرا؟

پادرا انگشت اشاره‌اش را جلوی صورت او گرفت و غرید:

_ تو این نبودی فلور. هیچ وقت مقابل پرهام قرار نمیگرفتی.

_من خواهان آرامش و برقراری عدالت هستم. مخصوصا برای شخص آیسو!

_چون آیسو به همسرت ربط داره، درست نمیگم؟؟؟

جواب این فریاد پادرا سکوت کوتاه پر خشم و نفرت فلور بود.

قبل از اینکه حرفی بزند رامونا برخاست و محکم گفت:

_هر دوتون ساکت باشید.

پیر دانا جلوتر آمد و کنار او ایستاد.

خیره به چهره‌های پادرا و فلور گفت:

_بهشون خشم نگیر رامونا. هر دوی اونها دلایل خاص خودشون رو برای

دفاع از دو طرف دارن. هیچ کدوم مقصر نیستن و اشتباه نمیکنن.

ویلیام: پس اشتباهات پرهام رو میپذیرید؟

آنا: آدام؟ تو نمیخواهی حرفی بزنی؟

مردی که در این مدت مانند چند نفر دیگر پا روی پا انداخته و این صحنه‌ها را

نظاره‌گر بود به جلو متمایل شد و با تکیه دادن آرنج‌هایش به دسته‌ی صندلی

دستانش را در هم تنید.

_چیزهای زیادی برای گفتن دارم.

ویلیام: منتظریم آدام.

_موقعی که اون دختر سوار اسب بود زیر نظرش داشتم. تو یه موقعیت

نزدیکش شدم و گفتم و گوی نه چندان جالبی باهاش داشتم. لمسش کردم.

چیزی درونش حس کردم که منو ترسوند پیر دانا. شما منظورم رو بهتر درک

میکنید.

پیر دانا با اخم سر تکان داد.

ویلیام دست بردار نبود.

از سر انجام سرنوشت تاریک این دختر هراس داشت...

_رامونا سکوت کافی نیست؟

همان لحظه درهای سالن باز شدند و هیبت پرهام نمایان شد.

سرش را بالا آورد و با نگاه نافذش همه را از نظر گذراند.

به همان سردی و بی احساسی قبل...

اولین قدم را برداشت.

حرکت کرد.

از کنار فلور و پادرا هم گذشت و درست مقابل بزرگان ایستاد.

_نیازی به مواخذه‌ی مادرم نیست ویلیام. خودم اینجا حضور دارم.

آنا: پادرا؟ فلور؟ میتونید برید. دیگه با شما کاری نداریم.

دستی بر روی زخم گلوش کشید و با حرص نفسش را بیرون داد.

نمیدانست کی و کجا...

اما بالاخره یک جا صبرش را از دست میداد و زمین و آسمان را به هم میدوخت!

آرشاوین با اخم خم شد و تبش را چک کرد.

بر خلاف اعتراض آیسو پتو را روی او کشید و گفت:

__شومینه هنوز گرم نشده.

سر جایش نشست.

مانند آیسو از این بازی خسته شده بود.

با اینکه بر خلاف او میدانست این بازی چیست و چه معنایی دارد...

نریمان به دستور پرهام برایش توضیح داده بود.

با اینکه حرف‌هایش محال و و به دور از واقعیت به نظر میرسید...

ولی تمام شواهد درستی‌شان را ثابت میکردند...

__آرشا... سرم داره میترکه... دیگه نمیتونم تحمل کنم...

آرشاوین کلافه بود.

دیگر نمیدانست برای این سردرد لعنتی چه کار کند.

همه‌ی راه‌ها را رفته بود.

__دیگه کاری از دستم ساخته نیست.

آیسو هنگامی که دستش را روی دهانش گذاشته بود بوی چیزی را حس کرد.
چشمانش به سرعت شروع به بررسی دستش کرد.

_دستم بوی خون میده آرشاوین...

_چی؟

_میشه بگی اون بیرون چه اتفاقی افتاد؟

_گفتم که بهش فکر نکن.

_من میخوام بدونم.

_چیزی نیست که تو بدونی.

لحن آرشاوین به قدری قاطع بود که آیسو سکوت کرد.

از این زورگویی ها متنفر بود.

با حرص و بغض به چهره ی سرد و اخموی او خیره شد.

هنوز مانند دیروز از دستش دلخور و شاکی بود.

ولی گله ای روی زبانش نچرخید.

_تنهام بذار...

آرشاوین در جوابش سکوت کرد.

آیسو کمی بلندتر تکرار کرد:

_آرشا تنهام بذار...

...

اینبار فریاد کشید:

_از اینجا برو... نمیخوام پیشم باشی...

_بسّه!

از فوران خشم بی اندازهی او چشمانش گرد شدند.
آرشاوین با عصبانیت کف دست خود را به پیشانی اش کوبید و صاف نشست.
نعره ای کشید و محکم مشتش را روی مبل زد.

هیچ کس نگرانی اش را درک نمی کرد...

هیچ کس نمیدانست چه آشوبی در درونش برپاست...

آیسو دیگر عکس العملی نشان نداد.

چون هر چقدر که سعی میکرد حرفی بزند بیشتر احساس خفگی میکرد.

این روزا بغض کهنه اش زیادی سر راه گلایش سبز میشد و در دسر
میساخت...

پشتش را به آرشاوین کرد.

مثل یک جنین در خود جمع شد...

قد بلندتر از رامونا بود.

دستی داخل موهایش کشید و آنها را به عقب برد.

پاهایش به اندازه‌ی شانه‌هایش باز بودند و یک دست خود را داخل جیب نیم‌پالتو فرو کرده بود.

هوای گرم آن حیاط سرسبز با سردی بیرون کاملاً تفاوت داشت...
_ ثروت سلطنت رامونا...

رامونا با صلابت همیشگی خود بدون اینکه تغییری در حالت چهره‌اش به وجود بیاورد کامل به سمت او چرخید.

دستانش را پشت سرش قلاب کرده بود و چهره‌ی آشفته و در هم پسرش را از نظر میگذراند.

احساساتش فراتر حس مادری پیش میرفت و تمام ذهنیات و افکارش را میخواند.

_ پس برای چیز خاصی شخصا به اینجا اومدی، نه جواب پس دادن به اعضای محفل.

_ طفره نرو مادر... میدونم که خوب شنیدی چی گفتم.
رامونا اصلاً به رویش نمی‌آورد.

_ خب، ثروت سلطنت من. این یعنی چی؟!

پرهام ناگهان به سمتش چرخید و بر سرش فریاد زد:

_ اون ثروت، هیچ کسی به غیر از الماس نمیتونه باشه... چطور یه چیز فرا طبیعی که از قضا دشمن ما هم هست اون دختر رو به این لقب صدا میکنه؟
تو چطور اجازه میدی یه دختر بی همه چیز جای خواهر منو بگیره ملکه؟

_ در مورد اون دختر نجیب و قدرتمند درست حرف بزن پسر.

پرهام با خشم دور خودش چرخید.

چه جوابی داشت بدهد؟

از این بی تفاوتی و مرموز بودن بیش از حد رامونا متنفر بود.
از همان روزی که الماسش را از او گرفت متنفر شد...
بدون خدا حافظی حرکت کرد و از آنجا خارج شد.
به خانه بر میگشت.

آرشاوین تا بازگشتش پیش آیسو میماند.
وقتی به خانه رسید دخترک را غرق خواب دید.
آرشاوین به محض ورودش بلند شد.
پرهام کوتاه دست داد و با حرکت سر به آیسو اشاره کرد.

_این چشه؟

آرشاوین کلافه بود:

_چطور؟

_پشتشو کرده.

_مهم نیست. میسپر مش به خودت. من دیگه میرم.
پرهام میدانست...

حس میکرد که چیزی بین این دو وجود دارد...
از رفتارهای شک برانگیزشان مشهود بود.
با این حال کوتاه گفت:

_اوکی، ممنون.

__خدافظ.

__به سلامت.

بعد از رفتن او پرهام به سمت آیسو رفت و رویش خم شد.

با تکان دادن شانه‌اش سعی کرد او را بیدار کند.

آیسو چند بار پلک زد تا به خود آمد.

آرام خود را بالا کشید و نشست.

چشمان پف کرده و بی‌حالش را مالید.

پرهام بلند شد تا فاصله بگیرد.

اما نگاه اخم‌آلودش برای چند لحظه روی او زوم ماند.

مانند کودکان معصوم به نظر میرسید.

با آن لباس و موهای به هم ریخته...

این دختر چه در درون داشت که اینطور اطرافیانش را مجذوب خود میکرد؟

برگشت.

پشت سر او ایستاد.

دست زیر خرمن موهای بلند آیسو انداخت و آنها را آزاد کرد.

بلندیشان تا زمین رسید.

آیسو بی‌حرکت مانده بود.

پرهام خشک گفت:

__دیگه موهاتو آزاد نذار.

چندبار داخلشان دست برد تا صاف شوند.
چقدر نرم، لطیف و ابریشمی بودند...
عطرشان را بویید و مسخ لطافت و ظرافت این دختر شد.
به آرامی شروع به بافتن آنها کرد.
به زیبایی تمام کارش را به اتمام رساند و نگاهی به بافت کرد.
از کارش راضی بود.
ولی به روی خود نیاورد.
_پرهام...
منتظر ماند.

_میشه بگی چه بلایی داره سرم میاد؟
از جواب این سوال ناخشنود بود.
پس باز هم سکوت کرد.
با اینکه میدانست این سکوت داشت زیادی طول میکشید...
_پاشو بیا غذاتو بخور.
_اما من اشتها ندارم.
غضب آلود نگاهش کرد.

آیسو سر به زیر انداخت.

_خون از دست دادی. نیروی زیادی هم ازت رفته. باید تقویت بشی. مرده‌ی تو به کارم نمیاد.

آیسو نفس حرص‌داری کشید و با نارضایتی بلند شد.

بدون نگاه کردن به او به آشپزخانه رفت.

تمام شکوه و عظمتی که قبلا داشت در مقابل این بشر بر عکس میشد.

زیر لب شکایت میکرد:

_برای چی خون از دست دادم؟ چرا اینو نمیگی؟

وارد آشپزخانه که شد نشست.

پرهام هم پشت سرش آمد و مقابلش جای گرفت.

یکی از بسته‌های پیتزا را به سمت او هول داد.

_جواب بده دیگه مدیا...

با خشمی نهفته گوشی را پایین آورد و دوباره شماره‌گیری کرد.

سر پرهام بالا آمد و اخم‌آلود به او خیره شد.

آیسو باز هم داشت از پاسخ دادن مدیا ناامید میشد که ناگهان صدای دورگهی آمیخته به گریه‌ی او در گوشش پیچید.

دهانش باز ماند.

در کسری از ثانیه سگرمه‌هایش باز شدند.

قلبش فرو ریخت.

برای چه اینطور زار میزد؟

_زنگ... نزن... آیسو... ولم... کن...

و صدای بوق‌های متعدد...

گوشی از دستش رها شد.

میدانست که اگر باز هم تماس بگیرد مدیا یا پاسخ نمیدهد، یا رد میکند.

ولی نمیتوانست بیخیال شود.

اگر امشب نمیفهمید قضیه چیست دیوانه میشد.

شوخی که نبود...

سالها زحمت کشید تا مدیا را زیر بال و پرش بزرگ کند و به اینجا برساند.

نمیتوانست از اشک‌های این موقع او بگذرد...

"تو این مدت میدونی چقدر ازش غافل شدی؟ تازه تلنگر خورد بهت؟!!"

صدای درونش بدتر به قلبش چنگ زد.

سرش چرخید و حیران به چهره‌ی سرد پرهام نگاه کرد.

با نگاهش التماس میکرد...

از نگرانی و ناراحتی رو به موت بود.

کم مانده بود بغض کند.

دوباره یاد صدای به هم ریخته‌ی مدیا افتاد.

هیچ وقت حالش را این چنین ندیده بود.

_چی شده؟

پرهام خودنویشش را روی برگه گذاشت و صاف شد.

آیسو سریع جواب داد:

_مدیا... باید برم پیشش... پرهام حالش خوب نبود...

پرهام با درنگی بسیار طولانی که برای آیسو انگار یک سال طول کشید از جا بلند شد.

این یعنی او را میبرد.

آیسو نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و از جا پرید.

هر چه دم دستش می‌آمد پوشید و پشت سر پرهام از خانه خارج شد.

سوار ماشین شدند.

خواست آدرس را بگوید که دست پرهام به نشانه‌ی سکوت بالا آمد.

متحیر دهانش را بست.

نکند محل زندگی مدیا را میدانست؟

با این فکر که این مرد از زندگی همه‌ی اطرافیانش خبر دارد ساکت ماند.

نمیخواست افکارش را به این موضوع درگیر کند.

پس بیخیال شد.

در کمال حیرت پرهام دقیقا جلوی آپارتمان عموی مدیا ترمز زد. همین که دستش به در رفت در حیاط باز شد و مردی جوان از خانه بیرون آمد.

صبر کرد تا او دور شود.

از ماشین پیاده شد و کوچکترین توجهی هم به پرهام نکرد. با عجله خود را به جلوی در رساند و زنگ واحد آنها را زد. مدیا آیفون را برداشت. با داد گفت:

_بذار یه امشبو راحت باشم... یا تو برو گم و گور شو یا من میرم پیش آیسو...
_م... مدیا...؟

چند لحظه صدایی از مدیا در نیامد.

انگار چیزی را که میشنید باور نمیکرد.

آیفون را سر جایش گذاشت.

گند زده بود.

از خانه بیرون زد.

از پله ها سرازیر شد و خود را به در رساند.

همین که در را باز کرد با آیسوی خشک شده و چهره‌ی در هم او روبه‌رو شد. جلوی دهانش را گرفت تا صدای گریه‌اش بلند نشود.

چشمان آیسو لحظه به لحظه گردتر میشدند.
از دیدن مدیا در این حال قدرت تکلمش را هم از دست داده بود.
مدیا با گریه سرش را تکان داد و گفت:
_ببخشید... متاسفم آیسو...
خود را در آغوش او پرت کرد و آرام گریست.
آیسو مدتی در همان حالت ماند.
بالاخره به خود آمد و او را از خود فاصله داد.
آتش خشم هر لحظه بیشتر از قبل درونش را میسوزاند.
با خشونت دست به گونه‌ی او چسباند و تنها یک کلمه گفت:
_میشنوم...
اشک‌ها و حق‌های مدیا شدت گرفتند.
میدانست که این کار بیشتر اعصاب آیسو را به هم میریزد.
ولی دست خودش نبود.
به هر زوری بود گفت:
_تو رو خدا... آیسو...
اما آیسو کوتاه بیا نبود.
سرش را همزمان هم چرخاند و هم کج کرد.
این حالتش یعنی مواخذه...
مدیا درمانده به در تکیه داد و دست روی پیشانی‌اش گذاشت.

سر خورد و نشست.

با رنجیدگی گفت:

_من چطوری برات توضیح بدم... تو نمیدونی چقدر سخته...

آن روی آیسو دیگر داشت بالا می آمد.

و مدیا هم این لحظه را میدید.

آیسو باز هم سکوت کرد و وقت داد تا حرف بزند.

مدیا چاره ای نداشت.

با اینکه میدانست اگر آیسو ماجرا را بفهمد طوفان به پا میکند چاره ای جز گفتن نداشت.

نگاهش را دزدید و به آسفالت جاده دوخت.

سرش را به در چسباند و لب باز کرد:

_من بهت نگفتم که عموم برادر واقعی بابام بوده...

آیسو اولین واکنش را نشان داد.

ناخودآگاه از ناباوری و حرص پلک هایش پریدند.

_با این حال من عمو حسابش میکردم آیسو... به خدا قسم جای بابام دوشش

داشتم... فکر میکردم مرد خوبیه... اما نیست... آیسو نیست... لعنتی خوب نیست...

بغضش ترکید و با دستانش جلوی صورتش را پوشاند.

از دیدن چهره‌ی رنگ پریده و ابهام‌آمیز آیسو که با نگاه سرزنشگر و ناباورش او را نگاه میکرد شرمش میشد.

پرهام از دور دست به سینه و با تکیه به ماشین نظاره‌گر این صحنه بود.

_نمیتونم بگم چه ضربه‌ی بدی خوردم وقتی فهمیدم به من به یه چشم دیگه نگاه میکنه... از خودم بدم اومد آیسو... از مردا بدم اومد... از این زندگی نکبتی هم بدم اومد... از همه‌ی عالم و آدم زده شدم...

صدای ریتم نفس‌های تند شده‌ی آیسو را میشنید و لرزه بر اندامش می‌افتاد. ناگهان آیسو برگشت و از او دور شد.

مدیا با بهت رفتش به سوی پرهام را نگاه کرد.

وقتی دید آیسو اسلحه‌ی پرهام را از کمر او بیرون کشیده و برمیگردد از جایش پرید.

میدانست که اینطور میشود...

از همین میترسید...

آیسو دوباره جلویش ایستاد.

اسلحه را بالا آورد و نگه داشت.

چانه‌ی مدیا را گرفت و بر صورتش غرید:

_پس اینجا چیکار میکنی؟ یعنی من اینقدر بی‌شرف بودم که تو رو به خونه‌م هم راه ندی؟ اینقدر بهم اعتماد داشتی مدیا؟

مدیا بر خود لرزید.

باز هم کاری جز روانه‌ی شدن سیل اشک‌هایش از دستش بر نمی‌آمد.
با التماس دست آیسو را گرفت و گفت:

_اون میدونه بابا کجاست آیسو... تنها دلیلی که مانع شد اینجا رو ترک نکنم
این بود... اون گفت... گفت... گفت اگه...

_اگه معشوقه‌ش بشی تو رو میبره پیش پدر بی غیرتت و تو هم قبول کردی،
آره؟؟؟

مدیا که کم کم داشت خود را جلوی این فریادهای دلخور و شاکی آیسو میباخت
سریع رد کرد:

_اینطور نیست... به خدا اون جوری که تو فکر میکنی نیست آیسو... تو نباید
به من بدبین بشی... من همون اول تف انداختم تو صورتش... خواستم برگردم
و پیام پیش تو که ترسید و نداشت... آیسو ببخش... اگه ذره‌ای از ارزش به باد
رفته‌م برات مونده بگذر...

پوزخند زهرآگینی بر لبان آیسو شکل گرفت.

از کاری که میخواست انجام دهد هیچ ابایی نداشت.

اتفاقا برای ارزش مدیا میخواست سر به تن آن کثافت نباشد.

با کینه‌ای عمیق محکم و شمرده شمرده گفت:

_من اون آشغالو زنده نمیذارم...

دل مدیا هری پایین ریخت.

اینجا محله‌ی ساکت و خلوتی بود.

شانس آورد که آن لحظه هم در خیابان پرنده پر نمیزد.

قبل از اینکه آیسو پایش را داخل حیاط بگذار جلویش قد علم کرد و مانعش شد.
دست آیسو برای سیلی زدن بالا آمد.

مدیا با بغض چشمانش را بست و منتظر ماند.

ولی آیسو دل این کار را نداشت.

با تاسف سر تکان داد و گفت:

_اگه نری کنار خونه رو روی سر خودت و اون مردی که عمو صداش
میکنی خراب میکنم مدیا... (فریاد زد:) از سر راهم گمشو کنار...

مدیا میدانست که او هیچ رقمه کوتاه نمی‌آید.

آیسو به شدت کینه‌ای و انتقام‌جو بود.

نفرت همیشه چشم‌هایش را کور میکرد.

برای پایان دادن به این معرکه تیر خلاص را زد.

داد کشید:

_اون خونه نیست... زد بیرون...

آیسو با مکث چرخید و نفس‌های عمیق و کش‌دار کشید.

حرفش را باور نکرد.

تازه یادش آمد چهره‌ی آن مردی که از در خارج شد به عمو و او شباهت
داشت.

_چرا هنوز اینجا؟ میدونم که اگه میخواستی میتونستی از دستش فرار کنی.

_چرا باید بگم؟ که باز عصبانی بشی؟ تو کاری جز عصبانیت و ابراز
خسونت بلدی؟

عوض شده بود...

از نظر آیسو مدیا عوض شده بود...

پوزخندش عمیق تر شد.

ولی دیگر آب از سر مدیا گذشته بود.

سرد گفت:

_بعد از جشن تولدم میخوام اینجا رو ترک کنم. اگه تا پس فردا صبر کنم

میتونم بابا رو ببینم.

آیسو سرش را تکان داد.

طره‌ی موهای بلندش را کنار زد.

تنها یک کلمه گفت:

_به درک...

برای مدیا گران تمام شد.

قبل از اینکه آیسو قدمی بردارد بی اختیار فریاد زد:

_آره به درک... چون به قول خودت انتخاب من، اشتباهات من، بهشت و جهنم

من به هیچ بنی بشری ربطی نداره! میفهمی چی میگم آیسو؟ یعنی دخالت نکن.

یعنی اگه قراره با سر برم تو چاه به تو چه؟ یعنی بذار واسه یه بارم که شده

اشتباه کنم. تو خسته نشدی از کشتن؟ شرمتم همیشه دستت به خون آلوده‌ست؟

این اسلحه دستت گرفتن و خشونت دلتو نزد؟ از نگاه سرزنشگرانه‌ی مادرت

آب نمیشی بری تو زمین؟ عجب آدمی هستی آیسو، ایول! به خودت بیایی بد

نیستا... هیچ حالیه چقدر سیاه و تاریک هستی و اطرافیانتم تو این لجن‌زار

میکشی؟ نمیخوام به فکرم باشی... نمیخوام ادای دایه‌ی مهربان‌تر از مادرو

برام در بیاری... خودت همیشه در حال پنهان کاری و طوفان به پا کردنی، ولی من و امثال من حق نداریم دست از پا خطا کنیم! تو رو خدا اون پرده‌ی کینه‌ی جلو چشمتو کنار بزن و از دید دیگه‌ای به اطرافت نگاه کن. بسه دیگه آیسو... بسه!

آیسو کوچک‌ترین تکانی نمیخود.

چشمانش بسته بودند.

کلمه به کلمه‌ی سخنان مدیا را در ذهن برای خود تکرار میکرد.

لبان بسته‌اش لرزیدند.

حس کرد تمام تصورات خوبی که از تاثیر و نتیجه‌ی فداکاری‌هایش در مدیا داشت به یکباره فرو ریخت.

سرش را بالا گرفت.

مدیا او را بخاطر مردی که برایش پدری نکرد له کرد...

تمام رنج‌هایی که در این سالها برایش کشید را نادیده گرفت و چه راحت او را فروخت...

تلخ خندید.

دست خودش نبود.

خورد شد.

از حرف‌های نیش‌دار مدیا له شد.
مدیا تازه به خود آمد.
تازه متوجه شد چه سخنانی را بر زبانش جاری کرده است.
از این کار خودش مبهوت ماند.
آیسو آرام برگشت.
با بدنی شل و ول و چشمانی آراسته به اندوه...
چشم در چشم مدیا...
باز هم تک خنده‌ای زد.
قدمی به عقب برداشت.
مدیا دستش را به سمتش دراز کرد.
ولی آیسو را بدجور شکسته بود.
طوری که او حتی نتوانست به پاره‌ی تنش حرفی بزند...
یا تلافی کند...
عقب گرد کرد و خود را به ماشین رساند.
سوار شد و نگاهی را به داشبورد دوخت.
پرهام نیز داخل ماشین نشست.
آیسو در سکوت اسلحه را به او برگرداند.
سرش را هم برای دیدن مدیا بالا نیاورد.
پرهام حرکت کرد.

تا رسیدن به خانه حرفی بینشان رد و بدل نشد.
به محض اینکه آیسو پایش را داخل خانه‌ی پرهام گذاشت دست پرهام روی
شانه‌اش نشست و او را وادار به چرخیدن کرد.
سرش را بالا آورد و به چشمان او نگاه کرد.
در سوسوی نگاهش غم بزرگی وجود داشت.
چیزی که پرهام سرد و بی تفاوت هم حس کرد.
از او متنفر بود...

از پرهام متنفر بود...

اگر او در کارهایش اختلال ایجاد نمیکرد مدیا هیچ وقت آن حرف‌ها را به
زبان نمی‌آورد.

اگر پای پرهام در زندگی‌اش باز نمیشد بسیاری اتفاق‌ها نمی‌افتادند.
_حالت خوبه؟

صدای پرهام مانند قیافه‌اش به قدری خشک بود که آیسو پوزخند صداداری
زد.

سرش را بالا و پایین کرد و به زور گفت:

_چرا اسلحه رو به اون راحتی بهم دادی؟ چرا با اینکه میدونستی دیوونگی‌م
خطرناکه حتی به خودت زحمت ندادی جلومو بگیری؟ مگه همیشه در حال
مواخذه و دخالت تو کارای من نیستی؟

پرهام زبانش را داخل دهان بسته‌اش چرخاند و سرش را تکان داد.
چند ضربه به شانه‌ی او زد و با قدم‌های آرام به طبقه‌ی بالا رفت.

آیسو همین که صدای باز و بسته شدن در را شنید همانجا به زمین افتاد و نگاه خیره اش را به دیوار دوخت.

با هر دو دست موهایش را عقب برد و نگه داشت.
نمیتوانست حرف های زهردار مدیا را فراموش کند.
دلش میخواست خود را خالی کند.

با فریاد...

با زدن و شکستن...

با جر و بحث با پرهام...

گریه هم که از دستش بر نمی آمد.

اما دم نزد.

کاری نکرد.

در خودش ریخت و هیچ نگفت.

دستانش را پایین انداخت.

مدت زیادی در آنجا نماند.

همین که خواست بلند شود جنبشی را در تاریکی سالن حس کرد.

با بهت به آنطرف برگشت...

پرهام که پیراهنش را از تن خود کنده بود گوشی در حال زنگ خوردنش را برداشت و جواب داد:

_بگو.

..._

_کی؟

..._

_فکر نکنم. به جهان آرا بسپر.

..._

_فردا تو مرخصی هستم نمیام.

..._

_خداافظ.

گوشی را آرام روی میز انداخت و حوله اش را برداشت.

همین که خواست وارد حمام شود با به صدا در آمدن زنگ خطری در مغزش از حرکت ایستاد.

سرش بالا آمد.

وجود چیزی را حس میکرد.

وجود خطری بزرگ که یادش می آورد آیسو طبقه ی پایین مانده است.

و او به هیچ وجه نباید تنهایش می گذاشت...

با شنیدن صدای جیغ آیسو حوله را به کناری پرت کرد و از اتاق بیرون زد.

حس کرد آیسو با سرعت در حال بالا آمدن پله ها است.

قبل از اینکه خودش به آنجا برسد و پای آیسو روی آخرین پله قرار بگیرد دید که او به عقب کشیده شد و جیغش کل عمارت را در خود غرق کرد. آیسو با حالت دردناکی از پله‌ها پایین افتاد و روی زمین متوقف شد. روح از تن پرهام پر کشید.

با عجله خود را به او رساند و بالای سرش نشست. آیسو از درد به خود میپیچید و صدایش هم در نمی‌آمد. به طرز بی‌رحمانه و وحشتناکی از پله‌ها به پایین پرت شده بود. پرهام او را از حالت درازکش بلند کرد و نشاندد. آیسو با دست دیگر خود فقط آرنجش را که شدیداً تیر میکشید را نگه داشته بود.

پرهام با غضب گفت:

__کجات آسیب دیده؟ میتونی پا شی؟

آیسو به سختی جواب داد:

__خوبم...

با تکیه بر پرهام روی پا ایستاد.

پرهام کمکش کرد به طبقه‌ی بالا بروند و او را به اتاق خود هدایت کرد.

آیسو را روی تخت نشاند و به آرامی آرنجش را از آغوش او فاصله داد.
_ مطمئنی خوبی؟

_ آره... ببین، میتونم تکونش بدم... هیچی نیست...

پرهام با مکثی سر تکان داد.

میدانست این دختر سرتق است و احتمال دارد حقیقت را نگوید!
ولی اصرار نکرد.

او را به آرامی روی تخت خواباند و پتو را رویش کشید.

از تنها رها کردن او احساس پشیمانی میکرد.

ولی از طرفی هم عصبانی بود.

نمیتوانست از بعضی ابهامات آگاه شود.

و این موضوع بسیار آزاردهنده به نظر میرسید.

قبل از اینکه دهان باز کند و چیزی از او بپرسد آیسو به سختی گفت:

_ هیچی نپرس...

پرهام نفس خود را با فشار بیرون داد و به سکوتش ادامه داد.

با کلافگی و حرص به آیسو خیره شد.

که چطور در خود جمع شده و محکم لبانش را روی هم میفشرد.

عرقی که روی پیشانی او نشسته بود بیشتر از پیش اعصابش را خورد میکرد.

این وضعیت اسفبار او نشان از این میداد که چه دوران سختی را میگذراند.

یک لحظه دچار تردید شد.

چرا این قضیه را اینقدر کش میداد...

چرا همه چیز را برایش روشن نمیکرد و به این ماجرا پایان نمیداد...

نامی آشنا جلوی چشمانش جان گرفت.

الماس...

در کمال ناامیدی همه او چشم انتظارش را میکشید...

صبر میکرد...

جان میکند...

شکنجه میداد...

کلافه میکرد...

ولی خبری از او نبود...

چشمان بی حال آیسو مسیر نگاهش بود.

صدایی از درونش برخاست:

"بی گناهترین فرد توی این جدال همین دختره که بی رحمانهترین عذاب ها رو

متحمل میشه و داره آب میشه..."

چرخي به گردنش داد و به آسمان شب چشم دوخت.

بر خلاف این صدای درونی هنوز هم نمیتوانست از موضع خود دست بکشد.

با خود عهد کرده بود که تا نرسیدن به هدفش اجازه ندهد هیچ احدی در

مسیرش مانع ایجاد کند.

و برایش هم فرقی نداشت چه کسانی در حال آسیب دیدن هستند...

چه آیسو...

و چه غیره...

تا به خواب رفتن او همانجا نشست و منتظر ماند.

که البته این انتظار تا ساعت یک شب به طول انجامید.

با فاصله کنار او دراز کشید و آرنج خود را بر پیشانی اش گذاشت.

ریتم منظم نفس های گرم آیسو عجیب آرامش داشتند...

عجیب با دل و جانش بازی میکردند...

اینبار نوبت او بود که لبانش را روی هم فشار دهد و از شدت کلافگی و خشم خود را سرزنش کند.

تا زمانی که آیسو سر راهش قرار داشت هم خودش صدمه میدید و هم او...

آیسو بی دلیل با دیگران فرق داشت.

یک جور سرسختی در کنار معصومیت...

چطور میتوانست با این موجود پیچیده کنار بیاید؟!

برای رهایی از افکار مزخرف خود پشت به آیسو غلت زد.

هنوز چند مینی از آرامش کوتاه و نصفه و نیمه اش نگذشته بود که زمزمه های آیسو روی روانش خط کشید.

با مکث به سمت او چرخید و نیم خیز شد.

آیسو در خواب با پریشانی هزیان میگفت و تکان میخورد.

چنگ خود را به تخت زد و دهانش را باز کرد.

صدایی زمخت و غیر عادی گفت:

_دستم رو بگیر آیسو...

صدای آیسو نبود...

نفس در سینه‌ی پرهام حبس شد.

در حالی که نفس‌های آیسو لحظه به لحظه کش‌دارتر میشدند.

ترسید...

برای اولین بار از دست دادن آیسو او را ترساند...

بی‌اختیار دست او را گرفت و زیر لب گفت:

_تو از مایی آیسو...

زمزمه‌های آیسو کم کم به حالت جیغ در می‌آمدند.

انگار این واکنش پرهام دوراهی او را سخت‌تر کرده بود.

ولی حس میکرد...

گرمای دست قوی پرهام را حس میکرد...

دست او را محکم فشرد و در تلاش برای بیدار شدن به سخنان بی سر و ته خود ادامه داد.

پرهام لحظه به لحظه آشفته‌تر میشد و کنترل خود را از دست میداد.

فاصله‌اش را با صورت او کم کرد.

نفس نفس میزد.

ناچار دست دیگر خود را روی گونه‌ی او کشید و چشمانش را بست.

حرف‌های غیر قابل هضم و ترسناک پیر دانا که امروز در تنهایی‌شان مقابل او به زبان آورد در گوشش زنگ خورد...

"آیسو در صورتی میتونه از نیروی تاریکی رهام فرار کنه که متقابلا قدرت نیک برادرش در برابرش قرار بگیره... این قدرت زمانی آیسو رو سمت ما نگه میداره که پیوند عمیقی بین آتش‌افزار و وارث سلطنت رامونا باشه... حالا نوع اون پیوند به خودت بستگی داره پرهام... خوب فکر کن پسرم..."

در برابر چشمان حیرت زده و هراسانش همان دست آیسو که آن را میان انگشتان خود میفشرد شروع به داغ شدن و سپس تغییر حالت کرد. از شدت بهت بی حرکت مانده بود.

رگه‌های سیاه از انگشتان او مانند ریشه دواندن پیشروی میکردند و پوست سفید و لطیف آیسو به کدری و خشکی کشیده میشد.

دوباره به چهره‌ی دردمند آیسو خیره شد.

نباید اجازه میداد برادرش آیسو را از چنگشان در بیاورد.

مرگ آیسو بهتر از سیاه شدنش بود...

نمیتوانست بایستد و نظاره‌گر این خفت باشد.

دست آیسو را رها نکرد.

باز هم گونه‌اش را نوازش داد.

حیف این ظرافت زیبای دخترانه بود که آلوده شود...

سرش پایین‌تر رفت.

باز هم چشمانش را بست.

پیشانی خود را به پیشانی عرق کرده‌ی او چسباند.
با حالتی عصبی دست زیر بدن لرزان آیسو انداخت.
خودش هم به طور نامحسوسی میلرزید.
حال نمیدانست از ترس یا از...
_تو... مال منی... آیسو...

گفتن همین چند کلمه چنان قدرتی از او گرفت که فروغ نگاهش کم شده بود.
با درماندگی چشم باز کرد و به نتیجه‌ی کارش خیره شد.
چهره‌های آیهان و نریمان مقابل دیدگانش جان گرفتند.
الماسش را از او گرفته بودند...
نارینای نریمان را نیز همینطور...
چطور میتواند اجازه دهد که آیهان هم این درد را متحمل شود...
وقتی میدانست مقصر تمام این از دست دادن‌ها خودش است و کسی به رویش
نمی‌آورد...
آیسو داشت مبارزه میکرد.
بین دوراهی سختی می‌جنگید.
ولی چشمانش باز شده بودند.

پرهام میدانست که او در حالت عادی نیست و درک درستی از اطراف خود ندارد.

ولی این نگاه پر تمنا عذاب وجدانش را تشدید کرد.

نگاهش روی لبان سرخ و لرزان او سر خورد.

باز هم از فاصله بینشان کاست.

آیسو باید میماند...

آیسو باید به جنگیدن ادامه میداد...

تپش دیوانهوار قلب خود را در سینه حس میکرد.

دست خود را پشت سر او مشت کرد.

حریصانه زیر گوش و نجوا کرد:

_ شنیدی لجباز خودسر؟! تو فقط برای منی... کسی حق مالکیت تو رو نداره...

میبویید...

عطر موها و تن او را میبویید و صدایش را بلندتر میکرد:

_ اگر کسی بخواد تو رو از من بگیره هم از تو نمیگذرم و هم از اون آیسو...

تو محکومی به موندن کنار من... کنار مامور عذابت... کنار کسی که از

شمشیر دو لبه هم خطرناکتره...

آیسو شدیدتر از قبل تکان میخورد.

پرهام به سختی او را نگه داشته بود.

آیسو تقلا میکرد دست خود را از دست او بیرون بکشد ولی پرهام این اجازه

را به او نمیداد.

کم کم داشت عصبانی میشد.

برزخی دست او را بالا برد و دوباره به تخت کوبید.

بر صورتش غرید:

_هنوزم که هنوزه سرپیچی از من برات گرون تموم میشه جهان آرای
کوچک...

اما لبان خود را فقط به پیشانی او چسباند و خودخواهانه بر او مهر مالکیت
زد.

انگار زمان از حرکت ایستاد.

تکان های آیسو در یک لحظه خوابیدند.

چشمانش بسته شدند.

نفس عمیق و صداداری کشید و آرام و بی حرکت ماند.

پرهام سرش را بلند کرد و روی صورت او ایستاد.

ناگهان آیسو دوباره چشم باز کرد و اینبار واقعا بیدار شد.

نفس نفس زنان سر خم کرد و دست خود را در چنگ پرهام دید که چطور آن
را میفشرد.

دستش به حالت قبلی برگشته بود.

دوباره به حالت چهره ی او خیره شد.

بغض بدی به گلویش دوید.

مانند همیشه از سنگ بود...

بی روح بود...

خشک بود...

ولی ناجی او پرهام بود.

بی هیچ درنگی خود به آغوش او انداخت و دست خود را از دست او بیرون کشید تا بتواند محکم‌تر پرهام را بگیرد.

پرهام برای اینکه تعادل خود را از دست ندهد دست دور کمر او حلقه کرد و با دست دیگر خود را بالا کشید و پشتش را به تاج تخت تکیه داد.

نیرویش تا حد زیادی تحلیل رفته بود.

آیسو با همان بغض گفت:

_من نمیتونم پرهام... من نمیتونم ادامه بدم... دارم کم میارم... پرهام...

پرهام که دوباره خونسردی و آرامش خود را بازیافته بود نفس عمیقی کشید و موهای او را نوازش کرد.

ولی هنوز از بلایی که ممکن بود رهام بر سرشان بیاورد در شوک بود.

اما آیسو را بازگرداند...

موفق شد...

_چیزی نیست... من نمیذارم تو آسیبی ببینی... اینو بهت قول میدم.

دیگر تحمل نزدیکی به او را نداشت.

آیسو با دل و جانش بازی میکرد و پرهام سست‌تر از قبل میشد.

او را از خود جدا کرد و دوباره خواباند.

انگشت خود را به نشانه‌ی سکوت روی لب‌های او گذاشت تا آرام بگیرد.

آمرانه گفت:

_بخواب. من اینجام. نمیذارم اذیتت کنن.

اما مگر میشد؟!!

مگر میشد آیسو خواب آرامی داشته باشد؟

با زاری گفت:

_نه... نمیتونم بخوابم... پرهام دیگه نمیتونم...

پرهام پوف کلافه‌ای کشید.

دستش را دراز کرد و از کشوی میز عسلی چیزی بیرون کشید.

یک بطری کوچک شیشه‌ای.

برای منظم کردن افکارش به آرامش و زمان نیاز داشت.

ولی آیسوی پریشان او را گیج‌تر میکرد.

با حرکات عصبی در بطری را باز کرد و دهانه‌ی آن را به لب آیسو چسباند.

آیسو به خیال اینکه چیزی ست برای کاستن تشویش و اضطرابش دهان خود را

باز کرد و اجازه داد پرهام مقداری از محتویات آن را به خوردش بدهد.

پرهام دوباره در بطری را بست و آن را سر جایش برگرداند.

خواب‌آور بود...

موهای پریشان او را نوازش کرد و آرام گفت:

__ به من اعتماد داری؟

در دل نوع دیگری پرسید:

"به دشمنت اعتماد داری؟"

آیسو به دست آزاد او چنگ زد و آن را محکم میان انگشتانش فشرد.

تند تند سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

پرهام تلاش زیادی برای پنهان کردن پوزخند تلخش کرد.

__ پس بهتره یکم استراحت کنی. دیگه چیزی برای آزارت وجود نداره. من حواسم بهت هست.

حس خواب‌آلودگی و رخوت شدیدی بدن آیسو را در بر گرفت.

پرهام دست خود را آزاد کرد و چند بار روی سر او کشید.

اعتراف میکرد که آیسو هر چقدر میترسید حق داشت.

جالب‌تر از آن از نظر او این واکنش‌ها ملایم‌تر از آنچه که فکر میکرد بودند.

شاید هر کس دیگری به جای او بود خود را حلق‌آمیز هم میکرد!

به افکار خود پوزخند زد.

این جنگ درونی‌اش هر روز شدیدتر از قبل میشد.

وقتی به چهره‌ی آیسو نگاه کرد او را غرق خواب دید.

چه سریع اثر کرد...

با درنگی از روی تخت بلند شد و بعد از پوشیدن پالتوی خود مسیجی برای

پادرا فرستاد و بیرون رفت تا منتظر او بماند.

_آیسو؟ آیسو؟ وای آیسو بیدار شو دختر، حالت خوبه؟ آیسو؟
به سختی چشم باز کرد و بالای سرش فلور نگران را دید.
مدتی گنگ و بی حال او را نگاه کرد.
کم کم به خود آمد و کامل هوشیار شد.
خود را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد.
نگاهش را در اتاق چرخاند.
دوباره برگشت و روی فلور ثابت ماند.
با صدای دورگه ای گفت:
_تو... اینجا... چیکار میکنی؟
فلور نفس راحتی کشید و خود را کنار او روی تخت رها کرد.
آیسو را بغل کرد و مدتی در همان حال ماند.
اگر اتفاقی برای او می افتاد چگونه جواب آیهان را میداد...
_فلور...
او را رها کرد و بلند شد.
دوباره خشمش سر باز کرده بود.

در حالی که لباس‌های او را میپوشاند با حرص گفت:

_دیگه نمیتونم بذارم اینجا بمونی... اون پسر هی خودخواه و خودرای داره حرص منو در میاره... چطور میتونه با این همه بلایی که سرت آورده خونسرد جلوی همه و اییسته و بگه همه چی تحت کنترله؟ گند بزنی تو این کنترلی که تو داری... پاشو... پاشو پاشو دیگه خودم میخوام ببرمت به محفل... همون جایی که بهش تعلق داری و پرهام از بردنت به اونجا سر باز میزنه... آیسو بلند شو.

آیسو با گیجی همین که روی پاهایش ایستاد فلور دستش را گرفت و به طرف در کشید.

نمیدانست فلور از چه حرف میزد و حالا هم داشت او را به کجا میکشاند و میبرد.

چشم در خانه چرخاند بلکه پرهام را ببیند ولی خبری از او نبود.

به محض جروجشان پادرا را مقابلشان دید.

با دیدن چهره‌ی مبهوت و رنگ پریده‌ی آیسو و چهره‌ی مصمم و وحشی فلور همه چیز را فهمید.

جلویشان ایستاد و محکم گفت:

_دیوونگی نکن فلور... با این کار برنامه‌های پرهام رو خراب میکنی.

فلور بر سرش فریاد زد:

_دیگه حنای تو هم برام رنگی نداره پادرا! وقتی اختیارت رو سپردی دست پرهام معلومه که طرفشم میگیری. دیگه نمیخوام یه دقیقه هم صبر کنم و اجازه بدم آیسو رو فدای اشتباهات پرهام کنین. از سر راهم برو کنار پادرا...

_ باز این زده به سرش...

این صدای کارن بود که با چهره‌ای بیخیال و خونسرد کنار پادرا ایستاد و پر نکوهش فلور را نگاه کرد.

_ انگار چشم پرهامو دور دیدین... این همه سر و صدا برای چیه؟

پادرا کلافه پا عوض کرد.

_ فلور میخواد آیسو رو ببره به...

با دیدن حالت چهره‌ی آیسو تصمیم گرفت واضح ادامه ندهد.

دو هزاری کارن افتاد.

سر تکان داد و خیلی جالب کنار کشید.

دست خود را به نشانه‌ی "بفرمایید" بالا برد و با ابروهای بالا رفته گفت:

_ راه بازه عزیزم.

اخم‌های فلور باز شدند.

پادرا چشمانش را گرد کرد.

قبل از اینکه واکنشی نشان دهد فلور دوباره به راه افتاد و آیسو را به دنبال خود کشید.

پادرا دستانش را بالا برد و سوالی و سرزنشگر به بیخیالی کارن چشم دوخت.

کارن روی شانه‌ی او زد و شرور در گوشش گفت:

_ فلور عادتشه... ولی دخالت تو کارای پرهام؟! عمرا دادا!

_باشه قطع کن.

گوشی را میان دستکش چرم خود فشرد و پایین آورد.

انگشتانش را محکم‌تر به دور فرمان پیچید.

پوزخند زد.

تا امروز بچه‌بازی‌های فلور برایش چندان مهم نبود.

اما انگار اینبار پایش را از گلیمش درازتر کرده بود.

زیپ کت را کامل کشید و اسلحه‌اش را به کمرش زد.

با ایستادن ماشین فلور پیاده شد.

از عمد ماشین خود را دقیقا وسط جاده متوقف کرده بود.

با چشمان ریز شده نگاهی به اطراف کرد.

منتظر ماند فلور پیاده شود.

انتظارش چندان طولی هم نکشید.

فلور با حرص پایین آمد و در را کوبید.

_چرا راهو سد کردی؟ بکش کنار.

پرهام پوز خند زنان چند بار سر تکان داد.
آرام به سمت او چرخید و نفوذ کننده نگاهش کرد.
همان لحظه آیسو هم پیاده شد.
پرهام مسیر نگاهش را به سمت او سوق داد.
به قربانی بزرگ این بازی بزرگتر...
_در نبود من شیر شدی فلور، آفرین.
_شیر نشدم... فقط کاری رو که قبلا باید میکردمو انجام دادم.
پرهام چشم از آیسو برنمیداشت.
دستانش را داخل جیب‌هایش فرو برد و سرش را بالاتر گرفت.
با حرکت سر به ماشین خود اشاره کرد و آمرانه گفت:
_بیا سوار شو.
داد فلور در آمد:
_پرهام دست از این کارات بردار... آیسو با تو جایی نمیداد.
پرهام همانطور رو به آیسو تکرار کرد:
_سوار ماشین شو.
آیسو که خسته و کلافه به نظر میرسید با حالت زاری به پرهام خیره شد.
واقعا از هیچ چیز سر در نمی‌آورد.
قبل از اینکه قدمی بردارد فلور گفت:
_آیسو سوار نمیشی.

پرهام: منتظرم آیسو.

آیسو جیغ بلندی کشید و مشتش روی کاپوت ماشین فرود آمد.

بر سرشان فریاد کشید:

_منو قاطی دعواهاتون نکنین...

یک لحظه با دیدن دهانه‌ی اسلحه‌ای که از سوی پرهام به سمتش نشانه رفته بود زبانش بند آمد.

فلور جیغ خفیفی کشید و دستانش را جلوی دهانش گرفت.

با چشمان گرد شده گفت:

_چیکار میکنی پرهام؟

احتمال اینکه اسلحه را به سمت فلور بگیرد بیشتر بود، نه اینکه آیسو هدفش باشد...

پرهام روش بازی را خوب بلد بود...

خونسردتر از همیشه به نظر میرسید.

در مقابلش این آیسوی حیران بود از رفتارهای ضد و نقیض او در بهت فرو میرفت.

نگاه فلور بین آن دو در گردش بود.

_برای بار آخر تکرار میکنم. سوار شو.

فلور در حالی که لب پایینی خود را به دندان میکشید دستانش را بالا برد و آرام گفت:

_باشه... باشه... قبوله... تو آیسو رو ببر... اون باهات میاد... فقط کاری بهش نداشته باش، خب؟ اون تقصیری نداره... اون هیچ اشتباهی نکرده... باهاتش کار نداشته باش...

آیسو از شدت فشاری که رویش بود خندید.

خنده‌ای تلخ‌تر از زهر و دیوانگی...

با قدم‌های کوتاه و سست به سمت پرهام حرکت کرد.

پاهایش را روی زمین میکشید.

از کنار او گذشت و بدون توقف سوار ماشین شد.

پرهام اسلحه را پایین آورد و نگاه ترسناکی به فلور انداخت.

خشک گفت:

_به وقتش مجازات میشی خاک‌افزار.

و سپس پشت فرمان نشست و با سرعت از آنجا دور شد.

فلور چشمانش را برای چند لحظه بست.

مشت خود را به دهانش چسباند و اندکی فکر کرد.

میدانست پرهام چه در سر می‌پروراند.

اما دیگر جرات به زبان آوردن آن را نداشت.

اگر ویلیام و بقیه‌ی اعضای محفل می‌فهمیدند دلیل این همه تامل پرهام چیست قطعاً جنجال بر پا میشد.

پس ترجیح میداد به روی خود نیارد.

چون این وسط آیسو بیشتر آسیب میدید و آیهان عذاب میکشید.

سوار ماشین شد تا به خانه برگردد.

سردی شیشه را با شقیقه‌اش حس میکرد.
دهانش را باز کرد و چند بار نفس عمیق کشید.
نگاه بی‌حالی به خیابان‌ها انداخت.
هر کسی با دغدغه‌های خاص خودش در حال رفت و آمد بود.
به قول مدیا آدم‌های رنگ رنگی...
مدیا...

داغ دلش تازه شد...
سرش را از شیشه جدا کرد.
اثر خواب‌آور را هنوز هم احساس میکرد.
وقتی به سمت پرهام چرخید با سگرمه‌های در هم او روبه‌رو شد.
خسته بود...
بسیار خسته...

اما باز هم دست از جنگیدن برنمیداشت...
سعی کرد اتفاقات شب گذشته را به یاد بیاورد.
ولی جز چند صحنه‌ی گنگ و نامفهوم چیزی دستگیرش نشد.

پرهام از گوشه‌ی چشم حالت‌های او را می‌پایید.

بی‌روح پرسید:

_به چی فکر میکنی؟

_دیشب... هیچی یادم نمیاد...

_بهتر.

_چی؟

_پیاده شو.

آیسو سریع سر چرخاند و جایی را که توقف کرده بودند را نگاه کرد.

با ابروهای بالا رفته و پوزخند گفت:

_پاساژ... هه... چرا؟

پرهام خونسرد عینک دودی خود را برداشت و به سوی او چرخید.

با جدیت آمیخته به تمسخر جواب داد:

_باید برای تولد دوستت لباس تهیه کنی، درست نمیگم؟!

لحن آیسو عصبی بود:

_اما من کمدم پر از لباس‌های نو و استفاده نشده‌ست. نیازی نیست منو بیاری خرید جناب.

پرهام در حالی که کمر بند خود را باز میکرد گفت:

_بهانه‌ی قانع کننده‌ای نبود.

آیسو پر حرص‌تر گفت:

_ اصلا شاید نمیخوام برم به تولدش، زوره؟

پرهام مستقیم به عمق چشمان یخی او خیره شد و محکم و قاطع حرف زد:
_ اینو باید وقتی از قبل کادوی تولدشو آماده میکردی تصمیم میگرفتی
جهان آرای کوچک.

چند لحظه با جدیت به غضب درون نگاه او زد.
برگشت تا پیاده شود.

همین که خواست در را ببندد آیسو فریاد کشید:

_ دیگه به من نگو جهان آرای کوچک!

با خشم او نیز پیاده شد و در را کوبید.

پرهام که منتظر پایین آمدن آیسو بود در را قفل کرد و بدون هیچ توجه‌ای به او
به راه افتاد.

خون خون آیسو را میخورد.

اصلا او از کجا میدانست که هدیه‌ی تولد مدیا را از قبل تدارک دیده بود...
چرا از همه چیز خبر داشت...

به ناچار با قدم‌های بلند و سریع خود را به او رساند و پا به پایش حرکت کرد.
زمان انتقام نزدیک بود...

ولی آن پوزخند پر رمز و راز پر هام هنوز هم گوشه‌ی لبش خودنمایی میکرد...

«فلش بک»

_باشه... باشه پر هام... اسمی از آیسو نمی‌ارم. طوری با آنا صحبت میکنم و ازش حرف میکشم که نفهمه قضیه چیه. بسپرش به من.

پر هام جدی و مسکوت سر تکان داد و ضربه‌ی آرامی بر شانه‌ی او زد. پادرا ابتدا نگاهی به ساعت مچی خود انداخت و سپس به سمت ماشینش برگشت.

او نه ضرر پر هام را میخواست...

و نه ضرر آیسو را...

اما امثال فلور این را انکار میکردند...

پر هام همانجا ایستاده بود و دور شدن او را تماشا میکرد.

دست‌هایش را داخل جیب‌هایش فرو برد و سرش را بلند کرد.

خنکی هوا پوستش را نوازش میداد.

نقطه‌های درخشان در آسمان نظرش را جلب کردند.

علاقه‌ی آیسو به آنها برایش بی‌معنی به نظر میرسید.

همین که خواست برگردد و وارد حیاط شود دورتر در تاریکی جاده‌ی خاکی جلوی خانه چراغ‌های ماشینی روشن شدند.

روی راننده زوم کرد.

قبل از اینکه خود را به ماشین برساند راننده با دستپاچگی دور زد و سریع دور شد.

با تمسخر عقب گرد کرد.

هیچ تلاشی برای رفتن به دنبال او نکرد.

بعدا گیرش می آورد...

صاحب ماشین را دیده بود.

_میخوام برگردم خونه ی خودم... پروشا و آراس تنهان.

پرهام بدون زدن حرفی چند لحظه خیره به چشمان مصمم او ایستاد.

نفس عمیقی کشید و به عمارت او چشم دوخت.

با اخم سر تکان داد و تنها راه خانه ی خودش را در پیش گرفت.

آیسو کیسه ی خرید را در دستش جا به جا کرد و آسوده بازدمش را بیرون داد.

این یعنی هر کاری میخواهد بکند...!

پس وارد حیاط شد و و با قدم های تند جاده ی شنی منتهی به عمارت را طی کرد.

سریع در را با کلید باز کرد.

با ورودش به خانه انگار از بند اسارت پرهام آزاد شده بود...

خود را به طبقه‌ی بالا رساند و در اتاق بچه‌ها را زد.

وقتی جوابی نشنید دوباره در زد و اینبار نگران داخل شد.

پروشا تیتو بغل در خواب ناز به سر میبرد اما اینطرف...

کیسه از دستش رها شد.

با چشمان گرد شده خود را به آراس رساند و صندلی که او روی آن نشسته بود

را به سمت خودش برگرداند.

رد خون از لا به لای موهای او تا چانه‌اش کشیده شده بود.

پای چشم چپش نیز کبود بود.

بی‌اختیار دست او را گرفت و همین که خواست چیزی بگوید آخ آراس به هوا

رفت.

به سرعت دستش را پس کشید و انگشت ورم کرده‌ی او را نگاه کرد.

چه بلایی بر سرش آورده بودند...

فقط یک روز نبود...

طرز نگاهش به آراس چنان نگران و حیران بود که خود او بدون هیچ پرسشی

به حرف آمد.

با چهره‌ای جمع شده از درد کیسه‌ی یخ را پای چشمش فشار داد و به سختی

گفت:

_هوشنگ جامونو پیدا کرد... بچه‌ها بهش خبر برده بودن پروشا کدوم

مدرسه‌ست... اونام اومده بودن میخواستن خواهرمو به زور ببرن...

آیسو در حالی که موهای او را کنار میزد و زخمش را بررسی میکرد نالید:
_درگیر شدین؟

_میبینی که...

بلند شد تا جعبه‌ی کمک‌های اولیه را پیدا کند.

غرید:

_میکشمش مرتیکه‌ی...

حرفش را خورد و دوباره کنار آراس نشست.

_خودم حالیش میکنم دخالت تو زندگی من و نزدیکانم چه تاوان بدی داره...
پروشا که چیزیش نشده؟ حالش خوبه؟

آراس با وجود پارگی گوشه‌ی لبش خندید.

با طنز تلخی گفت:

_من کتک خوردم که اون چیزیش نشه آیسو خانوم...

آیسو لب گزید و مشغول رسیدگی به زخم‌های او شد.

میدانست که چندان عمیق و خطرناک نیستند وگرنه برای بردن او به بیمارستان تامل نمیکرد.

بعد از یک ربع کنار کشید و وسایل روی زمین را جمع کرد.

آیسو لب گزید و مشغول رسیدگی به زخم‌های او شد.

میدانست که چندان عمیق و خطرناک نیستند و گرنه برای بردن او به بیمارستان تامل نمیکرد.

بعد از یک ربع کنار کشید و وسایل روی زمین را جمع کرد.

همانطور که پروشا را هم چک میکرد تا از سلامتی‌اش مطمئن شود پرسید:

__چطوری تمومش کردی؟

آراس خود را روی تخت انداخت و با درد دراز کشید.

__تا راننده اومد در رفتن... وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرمون میاوردن.

__باشه، تو بهش فکر نکن. حد و حدود اون بی‌شرف رو بهش نشون میدم. تو تا شب استراحت کن. خودم بیدارتون میکنم.

جوابی از سوی آراس بلند نشد.

آیسو کیسه‌ی روی زمین ولو شده‌اش را برداشت و بیرون رفت.

وارد اتاق خودش شد.

گوشی خود را به دست گرفت و خشمگین شماره‌ی مازیار را زد.

__در خدمتم بانوی من.

برزخی و بی‌شوخی گفت:

__یه آدرس برات میفرستم میری یکم سر و صدا راه میندازی و یقه‌ی طرفو

میچسبی، فهمیدی مازیار؟

__کی هست حالا؟

__یه مرتیکه‌ای به اسم هوشنگ. خبرشو بهم میدی، اوکی؟

لحن مازیار تغییر کرد.

یک جور جدی اما افسرده...

_اوکی. راستی... درخواستی رو که دیروز پریروز ازم کردی رو انجام دادم. همین امروز به دستت میرسه. برای همین امشب. قبل از رفتن باهام تماس بگیر، خب؟

_حتما. ممنونم مازیار. بای.

همین که قطع کرد نامی در صفحه‌ی مخاطبین مانع از خاموش کردن گوشی شد.

ماندانا...

حتی نامش هم حرص او را در می‌آورد!

یاد پیغامی افتاد که برایش فرستاده بود.

چرا جوابی دریافت نکرد؟

_از ترسش معلومه که جواب نمیده... این کارم ردیف بشه دمار از روزگار تو هم در میارم ماندانا خانوم...

همین که گوشی را سایلنت کرد و خواست آن را روی میز بگذارد صفحه‌اش روشن شد.

بی‌حوصله جواب داد:

_بگو.

_خانوم جهان‌آرا به نفر اجازه‌ی ورود میخوان، خودشونو آرشیدا معرفی کردن.

_باشه. راهنمایی شون کنین داخل.

خود را روی تخت رها کرد و پوف کلافه‌ای کشید.

همین را کم داشت...

البته چندان هم بد نمیشد.

آرشیدای زلزله میتواندست کمی ذهنش را از اتفاقات اخیر منحرف کند.

حتی میتواندست رو کمک او حساب باز کند...

نگاهش روی چمدان خزید.

بلند شد و بیرون رفت.

بالای راهپله ایستاد و با باز شدن در بلند گفت:

_بیا بالا آرشیدا.

دوباره به اتاق بازگشت و در را باز گذاشت تا او گیج نشود.

نگاهی به ساعت انداخت.

کم کم باید آماده میشد.

با اینکه حوصله نداشت اما نمیخواست در جشن حتی یک ذره از آراستگی‌اش کاسته شود.

این آخرین حضور پررنگش در اینجا بود...

چند تقه به در خورد و آرشیدا داخل پرید.

_سلام، سلام، سلام!

_ الان سلامو ضربدر سه کردی باید بهت کارت صدآفرین بدم یا نمره‌ی بیست؟!

_ برو بابا ضد حال.

آرشیدا کنارش روی تخت نشست و کنجکاو نگاهش کرد.

_ حالت خوبه آیسو؟

_ میخواستی بد باشم؟

_ چته باز پاچه میگیری؟

چون بر خلاف حس خوبی که از تصمیم رفتنش داشت حس بد دلتنگی دیگری آزارش میداد.

_ هیچی. تو همینجا بشین من برم یه دوش بگیرم.

آرشیدا دستش را گرفت و آرام گفت:

_ باشه عزیز.

آیسو حوله‌اش را برداشت و راهی حمام شد.

مدتی داخل وان آب گرم دراز کشید تا کمی از خستگی‌اش در شود.

سپس بعد از دوشی ده دقیقه‌ای بیرون آمد.

در حالی که سشوار را روشن میکرد و اطراف را از نظر میگذراند بلند گفت:

_ آرشیدا کجایی؟

_ آیسویی؟ خاله آرشیدا داره برام فرنی درست میکنه، تو هم میایی پایین؟

با دیدن پروشای خواب‌آلود و ژولیده از داخل آینه به عقب برگشت.

لبخند پر مهر و نگرانی به رویش پاشید و او را در آغوش کشید.
چگونه از او دل میکند؟

با این فکر که به زودی او و آراس را نیز به پیش خود خواهد برد کمی آرام شد.

_هیلی من! تو کی بیدار شدی؟

_گشتم بود آیسویی.

از او جدا شد و موهایش را نوازش کرد.

_معذرت میخوام پرو. وقتی نبودم خیلی اذیت شدی؟

پروشا کف دستش را جلوی دهانش گرفت و بامزه خندید.

_نه... داداشی بلده غذا درست کنه!

آیسو نیز نرم خندید و بلند شد.

_تو برو پایین منم موهامو خشک کنم الان میام.

_باشه.

با رفتن او برگشت و سشوار را روشن کرد.

خشک کردن موهایش بسیار طول کشید اما بالاخره تمام شد.

آنها را آزادانه روی شانههایش رها کرد.

حوله را باز کرد و تی شرت و شلوار راحتی پوشید.

کمد را باز کرد.

هر چه که نیاز بود را برداشت و با حوصله و دقت داخل چمدان چید.

زیاد بارش را سنگین نمیکرد.
بعدا از یک طریقی بقیه‌ی لوازمش را به آنجا انتقال میداد.
کارش که تمام شد چمدان را بست و گوشه‌ای گذاشت.
از اتاق بیرون زد و از پله‌ها سرازیر شد.
آرشیدا در آشپزخانه کنار پروشا نشسته و با شوق و ذوق غذا خوردن او را تماشا میکرد.
آنقدر محو چهره‌ی پروشا بود که حتی آمدن او را هم حس نکرد!
آیسو روی این تکیه زد و خم شد.
_خوریش یهو آرشیدا.

آرشیدا به سمتش چرخید و گیج گفت:
_هوم؟
_بچه ندیدی؟
آرشیدا دست نوازش بر سر پروشا کشید و با شعف گفت:
_نه به این خوشگلی! این کیه آیسو؟ اینجا چیکار میکنه؟
_به دلایلی پروشا و آراس پیش من زندگی میکنن. تو که قرار بود بری پیش مدیا، پس چرا اینجاایی؟

_به قول خودت به دلایلی کنسل شد.

_تیتو کجاست؟

پروشا: تو حیاطه آیسویی.

آیسو برگشت و به سمت در رفت.

از خانه خارج شد.

بدن اینکه لازم باشد نگاهی به اطراف بکند تیتو را داخل باغچه دید که مدام به دنبال چیزی اینطرف و آنطرف میپیرید.

نزدیکش شد و کنار او نشست.

در حالی که پشت گوشش را میخاراند زمزمه کرد:

_من نیستم خوب بازی میکنیا.

اگر میرفت دلش برای او هم تنگ میشد...

_آیسو؟ بیا تو کارت دارم.

با کلافگی تیتو را برداشت و به داخل خانه برگشت.

سگ را روی زمین رها کرد و به دنبال آرشیدا از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق شد.

آرشیدا لباسی را روی تخت انداخته بود.

به آن اشاره‌ای کرد و مضطرب گفت:

_خوبه آیسو؟

آیسو زیر لب غرولند کرد:

_آیسویی، آیسی، آسو... اسم که نیست... از توش چندتا دیگه در میاد! آیسو عزیزم، آیسو... (بلندتر گفت:) آره خوبه... مدلشو میپسندم.

لباس کاملا پوشیده و برازندهی آرشیدا بود.

بلندی، رنگ مشکی و نقش گل های زیبای روی آن بسیار چشم نواز بودند. او را پشت میز آرایش نشاند.

_حدس میزنم که نمیخواهی موهاتم باز بذاری.

_آره... و اینکه آرایشمم ملیح و کم باشه.

_حتما.

بعد از سرهمی سر کردن شال پالتویش را به تن کرد و کیفش را برداشت. آرشیدا زودتر از او رفت.

نگاه دلگیری به فضای اتاق انداخت و از آنجا خارج شد.

آرام و دست به نرده از پله ها پایین آمد.

مقابل آشپزخانه ایستاد و کیف را با هر دو دست جلوی خود نگه داشت.

رو به آراس و پروشا که داخل آشپزخانه نشسته بودند کرد و گفت:

_چندان طول نمیکشه. من زودتر از بقیه میخوام برگردم خونه.

پروشا با آن چشمان درشت و بامزه اش فقط نگاهش کرد.
اما آراس هیچ واکنشی نشان نداد.

_آراس، ممنون میشم پروشا رو نه شب خوابونی. و اینکه اگه مشکلی پیش
اومد به بادیگارد میگی یا به خودم زنگ میزنین.
آراس سرد گفت:

_به سلامت.

آیسو با تاسف سر تکان داد و از خانه خارج شد.
طول حیات را طی کرد و بیرون رفت.
برای برداشتن چمدان و قانع کردن آراس و پروشا دوباره باید از مهمانی
برمیگشت.

بلیتی که مازیار تهیه و برایش فرستاده بود را در دستش نگاه کرد.
نفسش را بیرون داد.

آن را داخل کیف گذاشت.

قبل از اینکه برگردد و از یکی بادیگارد ها درخواست کند که ماشینش را
خارج کنند صدای ماشین پرهام را شنید.
چرخید.

با پیاده شدن او یک لحظه زمان و مکان را از یاد برد...

نگاهش روی چهره و تیپ پرهام در گردش بود.

چرا این بشر اینقدر پر جذبه و خوش هیکل به نظر میرسد؟

تلاطم خاکستری نگاهش عجیب به دل مینشست...

وقتی او را مقابلش دید به خود آمد و صاف ایستاد.
اما نتوانست چشم از چهره‌ی جذابش بردارد.
بی‌اختیار زیر لب سلام داد.
ابروهای پرهام بالا پریدند.
حس میکرد آیسوی دیگری روبه‌رویش ایستاده است.
زیباتر...
آرام‌تر...
و معصوم‌تر...
_آماده‌ای؟
_بله.
ابروهای پرهام دیگر بالاتر از این نمی‌رفتند!
آیسو و مودب حرف زدن؟!
_خوبه، پس سوار شو.
آیسو کمی خم شد و پشت سر او را نگاه کرد.
دوباره متین ایستاد.
_تو هم دعوتی؟
_چیز عجیبیه؟
_خب... نه... منظوری نداشتم...
_اگه کنجکاوی‌ت رفع شد میتونی سوار شی.

چشمان زیبا و گربه‌سان آیسو درشت‌تر شدند.

پرهام غیر مستقیم از او دعوت میکرد.

ناخودآگاه لبخند کمرنگی بر لبش نشست.

پرهام قدمی به عقب برداشت تا راه او را باز کند.

آیسو با همان لبخند دلنشین و خجولش به طرف ماشین رفت.

اما حیف طولی نکشید که با فکر رفتنش از بین رفت.

نباید اجازه میداد پرهام تاثیری روی تصمیمش بگذارد.

اتفاقا برای فرار از او میرفت...

پرهام در ماشین را باز کرد و او هم سوار شد.

وقتی پرهام هم پشت فرمان نشست و ماشین به راه افتاد آیسو به سمتش چرخید

و به نیم‌رخ او خیره شد.

__احساس میکنم او مدنت به اون جشن جز محافظت از من دلیل دیگه‌ای هم

داره. تو آدمی نیستی که با یه دعوت معمولی به یه جشن تولد دخترونه‌ی

مضحک بیایی.

پرهام در دل این هوش او را تحسین کرد.

ولی در ظاهر نیم‌نگاه سردی به او انداخت و خشک گفت:

__زیاد به مغزت فشار نیار.

آیسو در دل گفت:

"دیگه منو نخواهی دید که قلدری کنی."

تا رسیدن به محل مراسم دیگر حرف میانشان رد و بدل نشد.

وقتی ماشین ایستاد آیسو از شیشه بیرون را نگاه کرد.
نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد.
عجب عموی دست و دل بازی...
متوجه پیاده شدن پرهام نشد.
هنگامی که در سمت او باز شد چهره‌ی رسمی و جدی به خود گرفت و پایین آمد.

پرهام دست خود حالتی نگه داشت که آیسو آن را بگیرد و همراهی‌اش بکند.
آیسو دودل و با تردید بازوی او را گرفت.
پرهام با همان غرور شروع به حرکت کرد.
آیسو نیز سرش را بالا گرفت و اعتماد به نفسش را بازگرداند.
به گفته‌ی آرشیدا جشن را در یکی از واحدهای برج آرشاوین برگزار میکردند.
باید به مدیا برای داشتن این چنین عموی خوشگذران و ولخرجی تبریک میگفت.
وقتی وارد سالن برگزاری مراسم شدند آیسو از همان لحظه‌ی اول دچار حس ناخوشایند و دل‌زده‌ای شد.
نگاهش را بالا کشید و به پرهام چشم دوخت.

او نیز به سمتش برگشت.
مدتی به هم خیره شده بودند.
پرهام با نفوذ و خونسرد...
و آیسو مغموم و مضطرب...
_خوش اومدین.
چشمان آیسو بسته شدند.
انگشتانش را محکم‌تر دور بازوی پرهام پیچید.
نمیخواست حتی چشمش به کسی که به آنها خوشامدگویی میکرد بیفتد.
اما مجبور بود...
چون نمیشد...
طول کشید تا سرش را بچرخاند و او را نگاه کند.
مات ماند.
مدیا در این لباس به قدری زیبا و فریبا به نظر میرسید که خودش هم خشکش زد.
همان لباسی که کادوی تولد سال قبل او به مدیا بود.
و او تا این زمان آن را نپوشیده بود.
مدیا به محض چشم باز کردن آیسو نگاه از دست او که دور بازوی پرهام حلقه شده بود گرفت و لبخند دستپاچه و شرمگینی زد.
سرش را پایین انداخت.

فرصت فکر کردن به همراهی آن دو را نداشت.

از نگاه کردن به او خجالت میکشید.

آیسو سرد گفت:

_تبریک میگم.

_ممنونم...

خدمتکاری نزدیکشان آمد و آیسو را به محل تعویض لباس ها راهنمایی کرد.

پوزخند آیسو هر لحظه عمیق تر و سوزناک تر میشد.

تا دیروز او مدیا را تر و خشک میکرد...

او برایش جشن تولدهای آنچنانی میگرفت...

او زندگی اش را میچرخاند...

اما حالا...

کیف و پالتوی خود را به خدمتکار داد و جلوی آینه رژ لبش را تجدید کرد.

لباسی که به تن داشت بسیار فاخر و زیبا دیده میشد.

بالاتنه اش کاملاً پوشیده بود، جز آرنج به بعد...

در قسمت بالاتنه تماماً از گل های ریز شیری رنگ کار شده بود و تعدادشان

کمر به پایین کمتر میشد و دامن سفید لباس حالت چین داشت.

برای اینکه موهایش در دست و پا نباشند آنها را دم اسبی بسته و طره ای هم

جلوی صورتش ریخته بود.

رگه های نقره ای براق میانشان زیبایی آنها را دوبرابر میکردند.

مخصوصا اینکه با وجود بسته بودنشان بیشتر از قبل حالت داشتند و بلندی‌شان به چشم می‌آمد.

نیم‌تاج خود را از داخل کیف بیرون کشید.

آن را میان موهایش جای داد.

حال بیشتر از پیش میدرخشید.

از اتاق بیرون آمد و خواست دوباره نزد پرهام برگردد که سینه به سینه‌ی کسی شد.

سرش را که بالا گرفت تا شخص را ببیند از شدت شوک وارده سر جایش میخکوب ماند.

به سختی لب زد:

_سید... نان...

سینان لبخند جذابی به رویش زد.

دست او را گرفت و وادارش کرد یک دور بچرخد.

چشمانش برق زدند.

_اوه... خدای من... نقاشی خدا تویی!

خون به چهره‌ی آیسو دوید.

با نفرت دست خود را از دست او بیرون کشید و قدمی به عقب برداشت.

_تو اینجا چیکار میکنی؟

_سوال بیجایی بود آیسو. چطور میتونم دعوت یک دوست رو رد کنم؟

_سویل هیچوقت سوهان روح منو مستقیما به تولدش دعوت نمیکنه... باور نمیکنم که بخاطر من تا اینجا نیومدی.

سینان لبخند خونسرد دیگری زد و روی صورتش خم شد.

کل چهره‌ی او را کند و کاو کرد و بالذت گفت:

_سرکش و وحشی... بالاخره به دستت میارم آیسو.

با دور شدن او آیسو خیلی عادی صاف شد.

تلاش زیادی برای تظاهر کردن به اینکه اتفاقی نیفتاده است میکرد.

به خوبی خشمش را فرو خورد و خم به ابرو نیاورد.

انگار نه انگار که سینان را دیده است.

همین که پایش به خاک ترکیه میرسید حساب او را هم میرسید...

پرهام را میان جمعیت پیدا کرد و به سمت او قدم برداشت.

بدون اینکه بداند دو چشم تیزبین و حیرت زده رویارویی آن دو را تمام و کمال دیده است.

آرشاوین ناباور از واکنش آیسو اخم شدیدی کرد و به سوی آرشیدا چرخید.

باید مطمئن میشد که آن دختر خود آیسو بوده است...

_همینجا باش. الان برمیگردم.

از میزشان فاصله گرفت و به سمت آنها رفت.

آیسو که داشت نورپردازی آماده شدن DJ را نگاه میکرد با صدای سلام پرهام و آرشاوین به سمت آنها برگشت.

اینبار هم برق تحسین در چشمانش درخشید.

تیپ آرشاوین زیاد رسمی نبود و همین جذابترش میکرد.

با دیدنش قهر و دلخوری هایش را فراموش کرد.

اما دلش گرفت...

زیر لب گفت:

_سلام.

ولی جواب او سکوتی اخم آلود بود.

کم کم لبخند تلخ آیسو محو شد و سوالی نگاهش کرد.

آرشاوین عصبی سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

_رژ لبِت خیلی تو چشمه. کمرنگش کن.

به آیسو شدیداً برخورد.

_من اختیار خودمو دارم. نیازی به امر و نهی های تو نیست.

و در دل اضافه کرد:

"پرهام کم بود تو هم شروع کردی..."

_آیسو عصبی م نکن. با اون مرتیکه چی داشتی میگفتی؟

_جانم؟ کدوم مرتیکه؟

انگار گفت و گوی او با سینان از چشم پرهام هم دور نمانده بود.

پرهام: سینان اوزدمیر.

آیسو ابتدا مسکوت ماند.

آرشاوین: آیسو.

_باشه... یه مشت چرت و پرت گفت که جوابشو دادم.

_اینجا چیکار میکنه؟

_اه من چه بدونم... مدیا رو میشناسه دیگه.

وقتی که سر میچرخاند تا آرشیدا را پیدا کند دست پرهام روی گوشش رفت و آرام گفت:

_وضعیتو بگو کارن.

..._

_پادرا مستقر شده؟

..._

_خوبه. حواستون به همه چیز باشه، دیگه تکرار نمیکنم.

نگاه آیسو روی گوشی مشکی و کوچک داخل گوش او ثابت ماند.
شوکه شد.

نجواگونه گفت:

_اینجا رو زیر نظر دارین؟

پرهام عمیق نگاهش کرد و خشن گفت:

__ باید داشته باشیم. همین حالام ممکنه یکی از تو جمعیت مغزتو نشونه رفته باشه و بزنتت. نوجهای اون همه جا هستن... مخصوصا اطراف تو. آرشاوین بر خلاف او اصلا نمیتوانست خونسرد باشد و نگرانی اش را بروز ندهد.

آیسو: از کی حرف میکنی؟

آرشاوین سرکوبگر گفت:

__ الان وقت مناسبی برای سوال پیچ کردن نیست.

آیسو به هر دوی آنها چشم غره‌ی بدی رفت و با گفتن جمله‌ی "میرم پیش آرشیدا..." میزشان را ترک نمود.

با وجود آدم‌های پرهام کارش سخت‌تر میشد.

باید جانب احتیاط را نگه میداشت.

کوچک‌ترین اشتباه تمام نقشه‌هایش را به هم میریخت.

آرشیدا را پیدا کرد و خود را به او رساند.

او که سرگرم تماشای اطراف بود یک لحظه با دیدن او هنگ ماند.

ذوق زده و ناباور چند بار پلک زد و خندید.

__ جذاب جمع تویی... سویل اداتو در میاره!

آیسو بی‌حوصله کنارش ایستاد.

یکی از خدمه جلوی میز آنها توقف کرد.

آرشیدا شربت ساده‌ای را انتخاب نمود.

اما دستان آیسو دور گیلان شراب حلقه شدند و یک مرتبه آن را سر کشید.

طوری که چشمان آرشیدا گرد شدند و نوشیدنی خودش را از لبانش فاصله داد.
_ دیوونه چته؟ یواش تر...

آیسو گلاس را روی میز کوبید و از مزه ی تلخ و گس آن چشم بست.
_ نترس... مست نمیشم بیفتم رو دستت...

آرشیدا دندان هایش را روی هم فشار داد و سعی کرد حرصش را فرو بخورد.
_ هیچ معلومه تو و سویل چه مرگتونه؟ تا همو میبینی راهتونو کج میکنی.

آیسو سرش را بالا گرفت و نفس عمیقی کشید.
نگاه سوزانی به آرشیدا انداخت.

صدای موسیقی بلند شده بود.

_ من همیشه راه خودمو رفتم. هیچ وقت کج نمیشم.

_ آیسو نکنه بینتون شکر آب شده؟

آیسو سکوت کرد.

چشم چرخاند و روی سویلی که کنار مردی ایستاده و حرف میزدند ایستاد.
عموی بی غیرتش بود.

یا بهتر است بگویم غریبه ای که او را عمو میخواند...

این سکوت ماندن تاییدی بر حرف آرشیدای حیران شد.

متحیر از اینکه چطور ممکن است روزی بین این دو کدورت و فاصله بیفتد...

_ آخه چرا؟

_ نپرس آرشیدا...

آرشیدا با تاسف و ناخشنودی پلک زد و سر تکان داد.
نمیخواست کسی که جای خواهر نداشته‌اش دوست میداشت را ناراحت کند.
به او نزدیک شد و دست دور شانه‌ی او انداخت.
سر آیسو را روی سینه‌اش چسباند و با اندوه گفت:
_به خدا توکل کن... اینم میگذره...
پوزخند بدی روی لبان آیسو شکل گرفت.
مانع زبان نیش‌دارش شد تا خدای او را به سخره نگیرد.
با مکث از او جدا شد و چند ضربه به پشتش زد.
_حیف اون موها نیست زیر شال قایم کردی؟
آرشیدا اخم بامزه‌ای کرد و با آرنج به پهلوی او کوبید.
_عجبا... اینم واسه من مامانم شده.
اینبار آیسو واقعا پوزخند زد.
خاطراتی که مانیا برایش تعریف کرده بود در ذهنش تداعی شدند.
اعتقادات سفت و سخت او و سرزنش‌ها و نگاه‌های بد مادر و پدرش...
_از بقیه چه خبر؟
_بقیه منظورت خانواده‌مونه؟
_خانواده‌ی من نه، تو.
_سلام میرسونن گلم!!!
آیسو دندان قروچه‌ای کرد.

آرشیدا زیبا خندید.

_خب بابا آرامش خودتو حفظ کن. اینجا جمعه، یکی وحشی شدنتو ببینه
آبرومون میره!

_یه مین زبون به دهن میگیری من حرف بزنم؟
لبخند آرشیدا محو شد.

حالت جدی و البته متعجبی به خود گرفت.

_آره خب... چی شده؟

_من امشب پرواز دارم. قراره اینجا رو به مقصد استانبول ترک کنم.
یک لحظه رنگ از رخ آرشیدا پرید و نفسش بند آمد.
چیزی را که میشنید باور نداشت.

آیسو میخواست برود؟

امشب؟

_آرشیدا؟ حالت خوبه؟

_تو... چی... چی گفتی؟

آیسو کلافه و مصممتر تکرار کرد:

_دارم برمیگردم کشور خودم.

باد آرشیدا خالی شده بود.

_دیوونه نشو آیسو... این چرت و پرتا چین میگی؟ یهویی کجا میخوایی بذاری بری؟

و در دل ادامه داد:

"من تازه میخوام از کارای تو سر در بیارم!"

_رها کردن زندگی و اومدن به اینجا اشتباه بزرگی بود.

بالاخره با زبان خودش اعتراف کرد.

به قول آیدیل انتقام را میشد از آنجا هم گرفت.

آمدن به اینجا و افتادن در چنگ پرهام اشتباه محض بود.

یک تله‌ی ناشناخته و باور نکردنی...

_اینجا هم یه زندگی داشتی آیسو...

_این زندگی نبود، جهنم بود.

_مگه اونجا بهشتته؟

_بهتر از این خراب شده‌ست.

_آیسو!

آیسو پر تحکم و قاطع گفت:

_کاری نکن که از گفتن این رازم بهت پشیمون بشم. فقط یه کمک ازت میخوام.

غم کل چهره‌ی آرشیدا را فرا گرفت.

سعی کرد خود را آرام کند و بر اعصابش مسلط شود.

نمیتوانست حریف آیسو شود.

به کنار آمدن ناچار بود.

_ معلومه تو واسه همه چیز خوب برنامه ریزی کردی. آخه من چه کمکی از دستم بر میاد؟

_ اتفاقا بدون کمک تو نصف برنامه های من به باد فنا میرن.

آرشیدا زیر لب غر زد:

_ چقدرم ما مهمیم...

_ آرشیدا!!!!

_ باشه، باشه. بگو میشنوم.

آیسو پا عوض کرد.

_ میدونم که تو از اینجور مهمونیا خوشت نمیاد و قراره زودتر از همه برگردی خونه. منم باید برای عوض کردن لباسام و برداشتن چمدونم برگردم ویلا. ولی یه مشکلی هست... اونم اینکه که آراس و پروشا رو باید چیکار کنم.

_ سویل ماجراشونو برام تعریف کرد. منظورت اینکه که... نمیخواایی اونا رو تنها رها کنی؟

_ آره. کارای رفتن آراس به فرانسه رو انجام دادم و فقط مونده راضی کردن خودش. ولی بردن پروشا همراه خودم به ترکیه یکم طول میکشه و سختی داره. این مدت یکی باید ازشون مراقبت کنه. کسی بهتر از تو سراغ ندارم آرشیدا.

دلیل اصلی نگرانی اش بر سر آراس و پروشا، پرهام بود.

پرهامی که اگر بعدا میفهمید او رفته است مطمئنا عصبانی میشد و ممکن بود آن را بر سر آراس و پروشای پی‌گناه خالی کند.

آرشیدا با تاملی طولانی گفت:

_میتونم بیارمشون پیش خودم... یا حتی اینجا تو برج آرشاوین. مشکلی نیست.

آیسو نفس آسوده‌ای کشید.

خیالش راحت شده بود.

_بیشتر وسایلم میمونن و همراه خودم نمیبرمشون. تو همین امشب که رفتی پروشا و آراس رو از اونجا برداری اونارم جمع کن، برات مقدوره؟

آرشیدا غمگین‌تر گفت:

_اینم باشه. سویل چی؟

_مدیا به محض اینکه بفهمه من برگشتم اونم برمیگرده. لازم نیست نگرانش باشم.

_اوکی.

_ممنونم آرشیدا. این لطف تو حتما جبران میکنم.

_نیازی به جبران نیست... ولی الان حال داغون منو چیکار میتونی براش بکنی؟

آیسو روی صورت او دقیق‌تر شد.

قبول میکرد که دلش برای آرشیدا هم تنگ میشد.

آنقدر زیاد که چشمانش را بست و او را در آغوش کشید.

اشک آرشیدا از این خبر بد و غافلگیرکننده‌ی او در آمد.

سرش را روی شانهای آیسو چسباند و او را سفت به خود فشار داد.

_تو شاید یادت نیاد... اما اون موقع ها هر وقت با آیهان برمیگشتین ترکیه من سه روز و سه شب از زور گریه حتی غدام نمیتونستم بخورم. این دوریت همیشه برام سخت بود...

با آمدن اسم آیهان قلب آیسو فشرده شد.

پرهام بی رحم لذت دیدن دوباره ی برادرش را از او دریغ کرده بود.

اما باز هم راهی برای رسیدن به او وجود داشت.

نامزدش فلور...

_نه، بی قراری هامونو خوب یادمه.

ناگهان چشمان آرشیدا باز شدند.

به گوش هایش اعتماد نداشت.

سریع از او جدا شد.

شانه هایش را گرفت و با بهت گفت:

_یعنی چی؟ واقعا یادته؟ راست میگی؟ جون آرشی سر به سرم نمیذاری؟

آیسو با لبخند تلخی دستش را بالا برد و روی گونه ی او گذاشت.

سست و دلگیر گفت:

_خیلی وقته که حافظه ی من داره برمیگرده آرشیدا. نیمی از خاطرات خوب و

بد گذشته به ذهنم دویدن و همینطور هم پیشروی میکنن. یکی از دلایلی که

باعث شده یهویی تصمیم به رفتن بگیرم همین بود. با یادآوری هر خاطره

کینه های وجودم دارن وسعت میگیرن و اگه نرم ممکنه کار اشتباهی بکنم که

به ضرر همه تموم بشه. فقط شهر خودم، خونه‌ی خودم و اتاق خودم میتونن افکار به هم ریخته‌م رو منظم کنن. پس باید درکم کنی. باشه؟

مردمک چشمان آرشیدا لرزیدند و در کسری از ثانیه اشکی شدند.

با مژه‌های خیس شده پلک زد و دست آیسو را از گونه‌اش برداشت.

خیره به چشمان آیسو دست او را به لب‌هایش چسباند و با مهر بوسید.

صدایش هم میلرزید.

هم از شادی و هم از اندوه...

_خواهر عزیزم... زندگی آرشیدا... مگه میشه تو رو درک نکنم؟ نمیدونی چه شبایی که بخاطر پاک شدن حافظه‌ت پیش خدا زار نزددم... تو فقط خوب شو، من قول میدم هر کمکی از دستم بر بیاد برای آرامش از دست رفته‌ت انجام بدم.

خنده‌ی آیسو از هر زهری تلخ‌تر بود.

آرام به پشت او ضربه زد و گفت:

_اشکاتو پاک کن. ناسلامتی تولد دوستته، باید شاد و سرزنده باشی. من فعلا میرم بازم میام بهت سر میزنم.

_او هوم... باشه...

سری تکان داد و عقب گرد کرد تا برود.

ولی میانه‌ی راه برگشت و رو به او گفت:

_آرشیدا یادت باشه تا قبل از خروج کسی نباید از اون موضوع بو ببره. فقط خودم و خودتیم.

و پست سر حرفش چشمکی برای او تحویل داد.

آرشیدا اشک‌هایش را از روی صورتش ربود و با حرکت سر تایید کرد. اما در دل گفت:

"ولی آرشاوین حقشه بدونه..."

آیسو سرش را بالاتر گرفت و با اعتماد به نفس قدم برداشت.

وقتی از نبود آرشاوین کنار میزشان مطمئن شد روبه‌روی پرهام ایستاد.

نگاهی گذرا به تدارکات روی میز انداخت اما میلی به خوردن نداشت.

ترجیح داد چشم به گروه موزیکی بدوزد که روی صحنه در حال بودند.

پرهام چرخ‌های به گردنش داد و مثل همیشه با اخم او را نگاه کرد.

چشمانش روی نیم‌تاج او ثابت ماند.

بیشتر چهره در هم کشید.

به سختی گفت:

_زیاد از من دور نشو.

_چشم.

این "چشم" حاصل تمام زحماتی بود که آیسو برای پنهان کردن و فرو خوردن خشمش کشید.

پرهام دیگر چیزی نگفت و مانند او به گروه موزیک خیره شد.

آیسو تلاش زیادی کرد تا از پرت شدن حواسش به مدیا خودداری کند.

ولی موفق نمیشد و همین عصبی ترش میکرد.

آخر سر طاقت نیاورد و مستقیم به چشمان مدیایی زل زد که از خیلی وقت پیش سنگینی نگاهش را حس میکرد.

مدیا به محض چرخیدن او به سمتش دست و پایش را گم کرد.

_هیچوقت کسی رو اینطوری نگاه نکن.

آیسو با مکث به سوی پرهام برگشت و عصبی گفت:

_چطوری؟

_وحشیانه، سرد، گستاخ، غضبناک و متنفّر.

آیسو از این توصیف‌های او پوزخند عمیقی زد.

همه از این نگاه او واهمه داشتند...

_اتفاقا این طرز نگاه من بزرگترین سلاحمه.

_مگه با همه تو جنگی؟

دهان آیسو بسته ماند.

عجب تلنگری خورده بود.

پرهام در اوج بی تفاوتی و غرور تمام معادلات ذهنی او را در هم کوبید.

آیسو چند لحظه به عمق چشمان بی روح او خیره شد.

"مگه با همه تو جنگی؟"

سپس برگشت و دوباره به مدیای سرافکنده نگاه کرد.
خودش گفت سلاح...

و پرهام در جواب از جنگ نام برد...
به راستی مگر مدیا دشمنش بود؟
نه...

مدیا دوستش بود...

نه دشمنش که با او جنگ کند...

نگاه پر از ابهامش بین پرهام و مدیا در گردش بود.
با گيجی قدمی به عقب برداشت.
وای بر او...

چطور توانست مدیا را رها کند؟
چرا از او دوری کرد؟

دوباره تک تک سخنانی که آن شب بر زبان مدیا جاری شدند در ذهنش جان گرفتند.

باز هم نتوانست خود را قانع کند که این دلیل کاملی برای خط کشیدن روی مدیاست.

هر چه باشد او جزو معدود کسانی بود که از زمان آشنایی شان تمام و کمال به یادش داشت...

نه اینکه بخاطر این فراموش لعنتی او را نیز نصفه و نیمه در خاطر داشته باشد...

مدیا را پناه داده بود...
او را زیر بال و پرش گرفته بود...
هیچوقت دست او را رها نکرده بود...
اما حالا...
داشت او را میان این همه گرگ تنها می گذاشت و فرار میکرد.
خیره به چهره‌ی غمگین او به سمتش حرکت کرد.
حتی اگر بدترین و زهرآگین‌ترین حرف‌ها را هم از جانب مدیا میشنید حق
نداشت از او دست بکشد.
مدیا جانش بود...
مدیا خواهرش بود...
مدیا دردانه‌ی عزیزش بود...
وقتی به او رسید در مقابل چهره‌ی حیرت زده‌اش جسمش را در آغوش کشید و
سخت فشرد.

نگاهی اجمالی به ساعت مچی خود انداخت.
سپس اطرافش را از نظر گذراند.

فعلا چیز مشکوکی به چشمش نمیخورد.
و حوصله اش به شدت سر رفته بود.
عقب گرد کرد و وارد برج شد.
خود را به واحدی که جشن برگزار میشد رساند.
به محض ورود بوی ادکلن های مختلف به سمتش هجوم آوردند.
پرهام را پیدا کرد.
ولی پادرا را نمیدید.

خواست برای یافتنش بیشتر روی جمعیت زوم کند که نگاهش روی دختری
زیبا ثابت ماند.
قد بلند و خوش اندام...
در لباسی سفید و فاخر...
با موهای بلند و ابریشمی...
و نیم تاج...
حس کرد نفسش بند آمد.
نیم تاج...
دست خود را روی گوشی چسباند و پادرا را صدا کرد.

با دریافت صدای او با به هم ریختگی گفت:

_کجایی پادرا... کجایی؟

_داخلم دیگه.

_اون دختره آیسو رو دیدی؟

_نه، چطور؟

_پیداش کن و ببینش یه لحظه.

پادرا مکثی کرد.

مشکوک و آماده‌ی غرش گفت:

_کارن... نگو که جایی که پرهام برات تعیین کرده نیستی و برای چشم
چرونی اومدی تو...
کارن خشمگین فریاد زد.

طوری که چند نفری به سمتش برگشتند.

_اون دختره رو پیدا کن و به نیم‌تاج کوفتی روی سرش دقت کن لعنتی...
پادرا از صدای داد او چهره در هم کشید.

سرش را کج کرد.

کارن هیچگاه عصبانی نمیشد...

کمی از شلوغی اطرافش فاصله گرفت.

ناگهان کارن را مقابل در ورودی دید.

خواست چیزی بگوید.

ولی حس کرد حالت چهره‌ی کارن واقعا عادی نیست.
با شک مسیر نگاه او را دنبال کرد و به آیسویی رسید که کنار صاحب این
جشن تولد ایستاده بود.

ظاهرش که عیبی نداشت.

خب... کاملاً زیبا و پر ابهت به نظر میرسید!

مخصوصاً با نیم‌تاجی که بر سر داشت.

در یک لحظه سر جایش خشک شد و چشمانش گرد شدند.

نیم‌تاج...

_خدای من... اون نیم‌تاج...

صدای کارن گوشش را پر کرد:

_اون همون نیم‌تاجی نیست که رهام باهاش روح دو جانشین قبلی رو بعد از
مرگشون به اسارت خودش در آورد؟

_کارن...

_تو هم به همون چیزی فکر میکنی که من فکر میکنم؟

_کارن...

_کارن نه پادرا، یه کاری کن... قبل از اینکه بیچاره بشیم یه کاری کن...

پادرا که هنوز هضم این صحنه برایش دشوار به نظر میرسید جمعیت را کنار
زد تا هر چه سریع‌تر خودش را به پرهام برساند.

قبل از اینکه به او برسد ناگهان در مقابل چشمان او و کارن آیسو به روی
زمین افتاد.

روح از بدن هر دو پر کشید.

مسیر خود را به سمت او کج کرد و با فریاد نامش را بر زبان آورد.

سر و صدای جمع کم شده بود.

همه با چشم به دنبال به هم ریختگی داخل جشن می‌گشتند و کم کم به دختری که روی زمین افتاده بود و از بینی‌اش خون بیرون می‌زد رسیدند.

پادرا و پشت سرش پرهام و کارن بالای سر آیسو حاضر شدند.

پادرا جسم لرزان او را از آغوش مدیای حیرت زده و گریان بیرون کشید و صورتش را میان دستانش قاب گرفت.

موفق نمیشد...

دیر شده بود...

کم مانده بود گریه‌اش بگیرد...

جانشین سوم را هم از دست میدادند...

پرهام با ناباوری و عصبانیت بر سرشان فریاد زد:

_اینجا چه خبره؟؟؟

همان لحظه رنگ نیم‌تاج از نقره‌ای شروع به تغییر به رنگ مشکی شد.

از داخل تزیینات آن نقش ماری پدیدار شد و به دور نگین بزرگ وسط نیم‌تاج بیچید.

کارن به زانو روی زمین افتاد و با دست جلوی دهانش را پوشاند.

نالید:

_پرهام تو چطور این لعنتی رو شناختی؟

شک پر هام به یقین تبدیل شده بود.
نگاهش میخ نیمتاج بین موهای آیسو بود.
بدن او را به سمت خود کشید و نیمتاج را از لای موهایش بیرون کشید.
به شدت داغ و سوزان شده بود.
ولی برای پر هام مهم نبود.
الان فقط آیسو را میدید.
همین که نیمتاج از سر آیسو جدا شد خون بینی اش بند آمد.
دنیا دوباره جلوی چشمان پر هام رنگ گرفت.
آیسو را روی زمین خواباند و با صدای بلند آرشاوین را صدا زد.
اگر آیسو نیز میمرد همه چیز به هم میریخت.
چانه‌ی او را در دست گرفت.
سرش را نزدیک گوش او برد.
دوباره باید چیزهایی را تکرار میکرد که برایش راحت نبود.
به سختی لب گشود و نجوا کرد:
_ مطمئن باش اون دنیا هم بری میام دنبالت و برت میگردونم جهان آرای
کوچک. من سر حرفم هستم.
_ آیسو... چه اتفاقی افتاده؟
با نشستن آرشاوین در کنارشان پر هام سرش را بالا آورد.
دست خود را روی گونه‌ی آیسو کشید و به چشمان بسته‌اش خیره شد.

طولی نکشید که قفسه‌ی سینه‌ی آیسو شروع به بالا و پایین رفتن کرد و چشمانش تا آخرین حد ممکن باز شدند.

پرهام بدون اینکه به سمت آرشاوین برگردد خطاب به او گفت:

__تا من برمیگردم حواست بهش باشه.

مطمئن بود از اینجا به بعد او میتواند آیسو را به حالت قبل برگرداند.

پس نیم‌تاج را از روی زمین برداشت و از آنجا خارج شد.

از برج بیرون زد و سوار ماشینش شد.

نیم‌تاج را روی صندلی کناری انداخت.

چطور به طلسم بودن آن پی نبرده بود...

ماشین از جا کنده شد.

میدانست که این لعنتی چطور به دست این دختر رسیده است.

برادر حقه‌باز و شیطان‌ش را میشناخت.

زیر لب گفت:

__دستت بهش نرسید از دور میخواستی از بین ببریش... آره... تا این حد پست

و حقیر شدی رهام سلطانی...

«آیسو»

با وجود لرزش بی اندازه‌ی دستام لیوان آب رو از آرشاوین گرفتم.
خنکی‌ش رو حس میکردم.

لیوان رو نزدیک لبم بردم و به زور چند جرعه خوردم.
دوباره دادمش دست آرشاوین.

سرم رو بالا آوردم و درمانده و متالم بهش نگاه کردم.
کلافگی از تمام رفتارهایش معلوم بود.
دست داخل موهایش برد و یکبار دور خودش چرخید.

ناگهان لیوان تو دستش رو به سمت دیوار پرتاب کرد و با صدای بدی شکست.
با نگرانی به خورده شیشه‌ها خیره شده بودم که آرشاوین مقابلم نشست و
صورتش رو به سمت خودش برگردوند.
کس دیگه‌ای تو اتاق نبود.

در سوسوی نگاهش غم بزرگی برای رهایی فریاد میزد.
غمی که من هیچ وقت ازش سر در نیاوردم.
دست گرم و پر مهرش رو سرم نشست و نوازشم کرد.
مثل بچه‌ای شده بودم که تو یه خیابون شلوغ و بزرگ گم شده بود و مادرش
رو پیدا نمیکرد.

_حالت خوبه؟

صداش دلگیر بود.

آروم سرم رو خم کردم و رو سینه‌ش فرود آوردم.

اولش بی حرکت موند.

کم کم دستش پایین اومد و دورم حلقه کرد.

میخواستم برای آخرین بار تو آغوش مردونه‌ش حل بشم.

دیگه نپرسیدم چه اتفاقی افتاد...

دیگه نپرسیدم چم شده بود...

دیگه نپرسیدم چرا این بلاها سرم میاد...

فقط سکوت کردم و ریختم تو خودم.

وقتی خودت رو هم شناسی و گم کنی دیگه به درد زندگی نمیخوری...

باید مثل چند ماه قبل به لاک تنهایی خودم برمینگشتم...

_من خوبم. فقط میخوام یکم تنها باشم. لطفا برگرد به مراسم. بچه‌ها بیشتر نگران میشن.

با بی میلی منو از خودش جدا کرد و به صورتم چشم دوخت.

لبخندی زورکی به روش زدم و سر تکون دادم.

بلند شد.

با قدم‌های کوتاه به طرف در رفت.

قبل از خروج برگشت سمتم و گفت:

_درو باز میذارم.
_باشه. وقتی مدیا میخواد هدایاش رو باز کنه خبرم کن.
"باشه"ی زیر لبی گفت و بالاخره رفت.
رو تخت ولو شدم و چشمام رو بستم.
کی این مهمونی تموم میشد...
وقتی غلت میزدم حس کردم سرم سبکه و مو هام آزادن.
یه جورایی جای خالی چیزی رو احساس کردم.
رو سرم دست کشیدم.
پس نیم تاجم چرا نیست؟
آه، لعنتی...
معلوم نبود تو اون آشفتگی کجا افتاده.
از فکرش بیرون اومدم.
ارزششو نداشت.
چون در باز بود میتونستم جشن رو ببینم.
یاد مدیا افتادم.
مثلا قرار بود کاری کنم که خاطره ی خوبی تو ذهنش ثبت بشه.
با این اتفاق بدتر حالش رو خراب کردم.
با فشار بازدمم رو بیرون دادم.
از روی تخت بلند شدم.

باید به جوری جبران میکردم.
حداقل خودم با خاطره‌ی خوش از اینجا میرفتم...
لباسام رو صاف کردم و مقابل آینه ایستادم.
سر گیجه داشتم.
از اینکه خون به لباسم نخورده بود نفس آسوده‌ای کشیدم.
وقتی از ظاهر مرتبم اطمینان یافتم از اتاق خارج شدم.

سرم پایین بود.
بالا آوردمش.
مدیا رو نزدیک صحنه پیدا کردم.
به سمتش قدم برداشتم.
وقتی منو بین جمعیت دید چشماش ستاره بارون شد.
بهش که رسیدم لبخند تلخی زد.
با نگرانی آمیخته به خوشحالی دستمو گرفت و گفت:
_خوبی؟ بهتری؟ جاییت که درد نمیکنه؟ مطمئنی نیاز به استراحت نداری؟ اگه
میخواهی میتونی برگردی خونه آیسو، نیازی نیست خودتو از پا بندازی...

با ابروهای بالا رفته کف دست دیگم رو چسبدم به دهنش و سرمو رو به سقف بالا بردم.

_هی ور ور ور... یه مین زبون به دهن بگیر دیگه دختر. چیزی نشده بود که... زیبایی تو رو که دیدم سرم گیج رفت افتادم زمین، همین!!!

وقتی دیدم چشماش از سرزندگی من گرد شدن دستم رو برداشتم و منم چشمام رو درشت کردم.

یهو لباش به خنده‌ای باز شدن و پرید بغلم.

به زور تعادل رو حفظ کردم و بالاخره خندیدم.
با ذوق گفت:

_آشتی آشتی؟ مطمئن باشم؟

_من از اولشم قهر نبودم. فقط خواستم یکم آدمت کنم!

سفت گردنم رو بین بازوش فشار داد و گفت:

_بخشیدی؟

_مدیا... خفهم کردی... آره...

سریع به خودش اومد و ازم جدا شد.

وقتی چهره‌ی در هم رو دید خندید و دستم رو گرفت.

قبل از اینکه بپرسم میخواد چیکار کنه منو کشید برد رو صحنه.

گروه موزیک تو استراحت بودن.

هاج و واج مدیا رو نگاه میکردم که گیتار یکی شون رو گرفت.

بله؟؟؟؟!!!

مقابل میکروفون استاد و با چند سرفه‌ی مصلحتی توجه همه رو به خودش جلب کرد.

وقتی قصدش رو فهمیدم بادم خالی شد.

وای نه مدیا...

چشمکی بهم زد و رو به جمع شروع کرد:

همه‌ی ما دختریه رفیق داریم و انقدر با هم جوریم که اگه پسر بود الان میشد بهترین همسر دنیا!

جان؟؟؟؟

صدای شلیک خنده از داخل جمع بلند شد.

حیران بهشون نگاه کردم.

پادرا و کارن هر کدوم یه گوشه ایستاده بودن و با چهره‌ای پر از علامت سوال و البته در تلاش برای پنهان کردن خندهشون ما رو نگاه میکردن.

هر چقدر چشم چرخوندم نتونستم آرشاوین و پرهام رو ببینم.

دوستی‌های ما دختری بوی لاک میدن، بوی دوستت دارم، بوی عزیزم و عشقم و نفسم... البته گاهی لا به لاشون فحش بیرون میاد!

خودمم خندهم گرفته بود.

به ادامه‌ی حرفاش گوش سپردم:

بعضی دختری هستن که... مثل یه مرد و حتی بیشتر از اون هوای رفیقاشونو دارن. از نظر شما خدا اینا رو آفریده تا ثابت کنه دخترم میتونه مرد باشه. ولی نظر من اینکه شوهر خوبی‌ان!

دیگه خودم هم پا به پای بقیه میخندیدم.

کم کم مدیا جدی شد.

_اون کسیه که بخاطر من با دنیا جنگید... کسیه که با وجود یتیم بودن خودش منو تو آغوشش کشید و هم پدر و هم مادرم شد... کسیه که خودش نخورد، نپوشید، خوابید و نخندید تا من بخورم، بپوشم، بخوابم و بخندم...

دستم رو جلوم تو هم قلاب کرده بودم.

لبخندم آهسته آهسته محو شد.

_شاید اگه کس دیگه‌ای بود وقتی به پوچی میرسیدم دستم رو ول میکرد... یا منو پله میکرد تا خودش به اون بالا بالاها برسه... ولی یکی پا تو زندگی من گذاشت که تو همون پوچی دستم رو گرفت و از خودش کند و داد به من تا مبادا احساس تنهایی و بی‌کسی بکنم... اون نه تنها منو تو موفقیت‌هاش رها نکرد بلکه خودش پله شد تا منم مثل خودش برسم بالا. شما همچین کسی رو سراغ دارین؟

بعضیا با لبخند سرشون رو به معنی "نه" تکون دادن.

یهو دستی از بین جمع بالا اومد و بلند گفت:

_من سراغ دارم.

همه‌ی نگاه‌ها به سمتش چرخید.

آرشیدا بود!

مدیا شیطان خندید و گفت:

_واقعا؟ اون کیه؟

آرشیدا ابرو بالا انداخت و برگشت سمت من.

دستش رو بالا برد و منو نشونه رفت.

_اون خوشگله که اونجا وایستاده!

مدیا اینبار آزادانه و بلند خندهش رو سر داد.

در حالی که گیتار رو آماده میکرد و سرش پایین بود آروم گفت:

_این تقدیم به کسی که دیگه دوست به حساب نمیاد... شده یه تیکه از وجودم و خواهرم...

نگران نگاهی به ساعت گوشی‌م کردم.

یک ساعت دیگه پرواز داشتم.

بشقاب یکم رو روی میز گذاشتم و سرم رو بالا آوردم.

کسی کنارم نشست.

برگشتم و با کارن روبه‌رو شدم.

مثل همیشه شرور و شیطانی به نظر نمیرسید.

دوباره به جلو خیره شدم.

وقتی دید صدایی از من در نمیاد گفت:

_نمیخواهی بدونی اون لحظه چه اتفاقی افتاد؟

خونسرد و خشک جواب دادم:

نه.

البته... نبایدم بخوایی... (و زیر لب ادامه داد:) چون فقط این ماییم که همیشه
یه سکتی ناقصو رد میکنیم!

شرمنده که منم یه دور میرم اون دنیا و برمیگردم...

و مثل خودش زیر لبی غر زدم:

همین روند رو دو سه بارم دیگه ادامہ بدم اسمم تو گینس ثبت میشه!
بالاخره نیمچه لبخندی رو لباش پدید اومد.

کاملاً درسته.

مرض و درسته... اصلاً تو پیش من چه غلطی میکنی؟ مگه نباید سر پستت
باشی؟ پرهام کجاست؟ خبر داره؟

خودشو نزدیکم کرد و دست دور شونهم انداخت.

یه خونسردی خاصی تو چهرهش موج میزد.

از اونایی که منو از حرص میسوزوند!

ابرو بالا انداخت و گفت:

اوه، نه دیگه... یکی یکی. یک: دلم خواست پیش یه لیدی زیبا بشینم و اندکی
فیض ببرم چون حوصلم سر رفته! دو مگه اینجا پاسگاهه من بخوام نگهبانی

بدم؟ چه بهتر یکی بیاد کلتو بکنه زیر آب از شر خودتو و دردسرات راحت بشیم! سه و چهار: اوناش به تو ربطی ندارن!!!

خون خونم رو میخورد.

_کارن تو سوهان روح منی...

قهقهه‌ی خنده‌ش به هوا رفت.

عجبا...

عجباا...

عجبااا...

_یه سوال.

_بپرس و بعدش سریع گمشو!

لبشو مثل سرش کج کرد و بهم خیره شد.

_لجوج و بی‌تربیت کی بودی تو؟

یه لبخند ژکوند زدم و از زیر یه نیشگون محکم و جان‌ستان از پاش گرفتم.

در جا کبود شد و تکون خورد.

یکم ازم فاصله گرفت و چشماش رو بست.

همونطور با لبخند حرص‌دارم گفتم:

_حالا بهتر شد. خب، میشنوم.

دستی به صورتش کشید و نفسش رو بیرون داد.

با درنگ گفت:

_اون نیم‌تاجی که رو سرت داشتی... از کی گرفته بودیش؟
از سوالش هنگ کردم.

یعنی چی؟

این چه سوالیه که میپرسید؟

_چی؟ چرا میپرسی؟ امشب گمش کرده بودم، نکنه پیداش کردی؟
یکم هول شد.

_نه، نه... قبلا مشابهش رو یه جایی دیده بودم برام آشنا اومد. فقط میخوام
بدونم از کجا به دستت رسیده.

عادی به جلو چرخیدم و پا روی پا انداختم.

برای اینکه از سرم بازش کنم و بره رد کارش صادقانه جواب دادم:

_هدیه‌ی کریسمس سال پیشم بود. شرمنده دیگه روی کادو ننوشته بود از
طرف کیه.

حالا نوبت اون بود که هنگ کنه.

یکم خودشو جمع و جور کرد و سرش رو تگون داد.

_آهان... تا امشب ازش استفاده نکرده بودی؟

_معلومه که نه.

به وضوح تغییرات حالت چهره‌ی کارن رو میدیدم و کم کم داشت شکی به دلم
میفتاد.

وقتی نگاه مرموز و پر سوالم رو روی خودش دید از جاش بلند شد جیم زد.

پر هام مگه خودش سالمه که آدماش یه روده‌ی راست تو شکمشون داشته باشن...

باکس کوچیک تو دستم رو نگاه کردم.

داشتم بال بال میزدم هر چه سریع‌تر مدیا بره سر وقت هدیه‌هاش و منم زودتر برم خونه.

نمیتونستم برای شام و رقص و این کوفتیا صبر کنم و بمونم...

بلند شدم و رفتم سمت میزش.

باکس رو روی بالاترین کادو گذاشتم و برگشتم تا دوباره سر جام بشینم.

تو این مدت بیشتر حواسم به عموی مدیا بود و با هر بار دیدنش به سختی جلوی خودم رو می‌گرفتم تا سمتش حمله‌ور نشم.

پست بی‌شرف انقدر خوب نقش بازی میکرد که حتی منم نفهمیدم چه فکری تو سرش داره.

کم کم زمانی که انتظارش رو میکشیدم رسید و مدیا با تشویق جمعیت پشت میزش نشست.

اولین هدیه دقیقاً برای من بود که اون بالا گذاشته بودم!

با ذوق برش‌داشت و آروم بازش کرد.

با دیدن چیزی که داخلش بود گل از گلش شکفت و جلوی دهنش رو گرفت.

هدیه‌م رو بیرون کشید و شوق زده نگاهش کرد.

یه دستبند طلا با اسم خودش که شبیه‌ش رو خودم هم داشتم.

سریع برگشت سمت من و با دست برام بوس فرستاد.

خندان مثل بقیه دست زدم و سر تگون دادم.
آرشیدا از اون سمت بلند شد و اومد کنار من نشست.
همونطور که مسیر نگاهش رو از مدیا تغییر نمیداد خم شد و آروم پرسید:
_کی میری؟

_یه نیم ساعت دیگه... رسیدم خونه بهت زنگ میزنم.
مغموم و گرفته دیگه چیزی نگفت و راست نشست.
مدیا همینجور داشت ادامه میداد که به یه باکس مشکی رسید.
بازش کرد.

دستبند دیگه‌ای نصیبش شده بود که دو حرف بزرگ S و P رو روش حک کرده بودن.

یه یادداشت هم داخلش وجود داشت.
لحظه به لحظه که میخوندش رنگش میپرید.
یهو کاغذو مچاله کرد و دوباره چپوند تو باکس.
با تعجب داشتم کارای عجیبش رو نگاه میکردم که صحنه‌ای تو ذهنم رنگ گرفت.

این هدیه‌ی پرهام بود...

خودم دیدم که گذاشته بودش اونجا...

با مسخرگی داشتم S و P روی دستبند رو با اسم‌های هر دوشون تطبیق میدادم
که صدایی که از درونم غریذ:

"یکم مغزتو به کنار بندازی میفهمی SP منظور سویل پرند هستش نه اون چیزی که تو فکرته احمق!"

اولین بار بود که اینقدر ساده لوحانه فکر میکردم و واقعا لقب احمقو به خودم نسبت دادم!

آخه نفهم... پرهام که از احساس مدیا خبر نداره چرا هوایی میشی... ولی هر کار میکردم نمیتونستم دلیل اون واکنش عجیب مدیا رو بفهمم. همین که خواستم بلند بشم برم سمتش که کسی از پشت سر صدام کرد. با حرص متوقف شدم.

من یه بلایی سر این میاوردم امشب... خودش با پای خودش اومده بود بمیره... در حالی که به سمتش برمیگشتم غریدم: _بله جناب سینان؟

لبخندی به لب داشت که میخواستم همون لحظه دو طرف دهنش رو بگیرم و اونقدر محکم بکشم که پاره بشه! دو تا گیلان پر تو دست داشت.

یکی رو تو دست من جا داد و سرش رو نزدیک گوشم آورد. با برخورد نفس های گرمش مورمورم شد.

جدی گفت:

__چهل دقیقه ی دیگه بیا بیرون. کارت دارم.
قبل از اینکه بگم "ولی من کاری باهات ندارم" گورشو گم کرد و رفت.
هه...

به همین خیال باش...

همین که برگشتم به آرشیدا بگم که دیگه باید کم کم برای رفتن آماده بشم، با
جای خالی ش روبهرو شدم.
دیدم که داره با عجله جایی میره.
مسیرش رو که دنبال کردم رسیدم به آرشاوین.
اونم چه آرشاوینی...

در حالی که داشت با چشمای به خون نشسته و برزخی ش منو نگاه میکرد
پشت سر هم پیک های مشروب رو میداد بالا.
درک نمیکردم چرا تا خرخره داره خودشو با مشروب خفه میکنه.
اون که اهل مستی و این چیزا نبود...

گیلاس تو دستمو روی میز گذاشتم.

ترجیح دادم خیلی عادی و آروم عقب بکشم و طوری رفتار کنم که انگار نه
انگار دیدمش.

چون نزدیک مدیا بودم یه بار دیگه تولدش رو تبریک گفتم و آروم خزیدم تو
اتاق تعویض لباس.

سریع لباسام رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم.

چه خوش شانس بودم که پر هام نبود.

دوباره با همون احتیاط اومدم بیرون و اطراف رو از نظر گذروندم.

احتمالا کارن جاش رو با پادرا عوض کرده بود.

خروج از اینجا بدون فهمیدن کارن با این شلوغی سخت به نظر نمیرسید.

ولی پادرا اون بیرون...

پوف...

خودم رو بین جمعیت جا دادم و محتاطانه و کلافه خودم رو به در رسوندم.

حواسم بود که هیچ کدوم از آشناها تو این موقعیت منو نبینن و نشناسن.

به سرعت از اونجا بیرون زدم و سوار آسانسور شدم.

تو اونجا یه مسیج زدم به پادرا که بیاد بالا کارش دارم.

خودم رو رسوندم طبقه‌ی همکف و تند دویدم تو پارکینگ.

با دیدن پادرا تو همون نزدیکی چشمام گرد شدن و تا دیر نشده خودم رو

انداختم پشت یه ستون.

وای...

به خیر گذشت...

نزدیک بودا...

وقتی سر خم کردم ببینمش سرش تو گوشی بود.

چهره در هم کشید و با عجله رفت سمت آسانسور.

به محض ناپدید شدنش لبخند مرموزی زدم و نفس حبس شده‌م رو بیرون دادم.

دیگه خیالم راحت بود.

با قدم‌های کوتاه و محکم از پشت ستون بیرون اومدم و حرکت کردم.

یه مسیج هم به آرشیدا زدم که دارم میرم خونه.

حداقل میتونست یکم سر پادرا و کارن رو گرم کنه.

وقتی پام رو بیرون گذاشتم سرم رو بالا بردم و آسمون شب رو نگاه کردم.

هیچی معلوم نبود جز ماه.

دارم برمیگردم مامان...

بالاخره...

شماره‌ی مازیار رو گرفتم.

تا جواب دادنش سعی کردم به برنامه‌م فکر کنم.

آرزو میکردم همه چیز خوب پیش بره.

البته سخت‌ترینش که در رفتن از دست اینا بود.

بقیه‌ش حل میشد.

با پیچیدن صدای مازیار تو گوشی به خودم اومدم.

_سلام جانان خانوم.

_ازت ممنونم پسر.

_بابا تشکرتو نخواستیم... واسه یه بارم که شده جواب سلاممونو بده.

به حرصش خندیدم.

_دارم میرم.

__کجا؟!_

__ا، خودتو نزن به اون راه!

اینبار اونم خندید.

سرم رو پایین انداختم و به قدم هام خیره شدم.

دیگه حواسم به اطراف نبود.

چون نیازی نبود!

__رسیدی فرودگاه؟_

__نبابا هنوز. اول میرم خونه، چمدونم رو برمیدارم بعد.

بلیتم رو از کیفم بیرون کشیدم و نگاهش کردم.

__همه چی اوکیه دیگه؟_

__آره، خیالت راحت.

__پس بدرود رفیق.

__ممنون مازیار. خداحافظ.

با لبخند گوشی رو پایین آوردم و تو کیفم انداختم.

آره، خداحافظ تهران دودی...

رهایی چه حس خوبی داشت.

اونم از زندون آدمی مثل پرهام...
یکم هم دلم گرفته بود.
این شهر کم خاطره برام رقم نخورد.
اما بیخیال آیسو.
خوشحال باش دختر.
داری برمیگردی استانبول...
به خونه‌ی خودت...
پیش مانیا بانو...
آیدیل...
دانشگاه...
بچه‌ها...
حالا باید با تاکسی میرفتم خونه.
هنوز به خیابون اصلی نرسیده بودم.
همین که سر بلند کردم و جلوم رو نگاه کردم لبخند رو لبم ماسید.
چیزی رو که میدیدم باور نداشتم...
تو جام خشکم زد...
ماتم برد...
عصب‌هام خوابیدن...
دستم افتادن دو طرف بدنم...

شدم یه تیکه چوب...

حتی نفس کشیدم یادم رفت...

نریمان از ماشینش پیاده شد و در رو بست.

همون لبخند دلنشین همیشگی ش...

همون مدل موی جذابش...

همون تیپی که من عاشقش بودم...

الان توقع دیدن هر کسی رو داشتم الا اون...

بالاخره او مد؟

کی؟

چرا بی خبر؟

وای خدا...

باورم نمیشد...

وقتی چرخید اینور تا راه بیفته چشمش به من افتاد.

منی که با دیدنش همه چی رو فراموش کرده بودم.

اولش تعجب کرد.

اما کم کم یه شادی خاصی به چهره اش دوید و به سمتم قدم تند کرد.

وقتی بهم رسید چنان تو آغوشش حل شدم که انگار جونی دوباره گرفتم.

عجیب دلم بر اش تنگ شده بود...

پشتم رو نوازش میکرد و آروم به طرفین تکونم میداد.

سرم رو سینه‌ش قرار گرفته بود.

چونه‌ش رو چسبوند به سرم.

لبخند پر اضطرابی زدم.

بالاخره حرف زد و بعد از مدت‌ها صدای قشنگش رو شنیدم:

_آه آیسو... آیسو... آیسو...

سرم رو از رو سینه‌ش برداشت و با هر دو دستش قاب گرفت.

خیره به صورتم با مهر گفت:

_دلم برات تنگ شده بود دخترم!

بی‌اختیار خندیدم.

تو دلم گفتم:

"منم بابایی!"

_کی برگشتی نریمان؟ چرا یهویی؟ باید بهم خبر میدادی.

_سورپرایز بود دیگه.

_دیوونه.

_داشتی کجا میرفتی؟

این سوال همون چیزی بود که باعث شد به خودم پیام و موقعیتم رو درک کنم.

وای بر من...

وقت زیادی تلف کرده بودم.

وقتی داشتم با نگرانی به ساعت نگاه میکردم و دنبال یه جواب برای نریمان میگشتم با صدای تردیدآمیز و ناباورش یادم افتاد که اون لحظه عجب اشتباه بزرگی کردم...

_این بلیت برای چیه آیسو؟ داری جایی میری؟

سرم بالا اومد و درمانده به چهره‌ی بهت زده‌ش خیره شدم.

حالا باید چیکار میکردم؟

_من... من...

شونه‌م رو تو دستش گرفت و پر تحکم گفت:

_نگو که داری برمیگردی استانبول.

_نریمان... ببین... من... یعنی...

ناگهان با صدای داد کارن پشت سرم برق از کلمه پرید:

_نریمایااااا... جلوشو بگیر... نذار در بره...

روح از تنم پر کشید.

برگشتم و عقب رو نگاه کردم.

کارن داشت با دو به سمتون میدوید.

اینا به همین زودی فهمیده بودن؟

با خروج پادرا هم از ساختمون دیگه تعلل نکردم و بدون توجه به نریمان گیج شده شروع کردم به دویدن.

دیگه وقت برای ماشین گرفتن نبود.

با اون کفش‌های پاشنه بلند لعنتی تا جایی که میتونستم میدویدم.

ولی هنوز تو دید کارن بودم.
هر جایی میپیچیدم دنبالم بود.
شالم از رو سرم سر خورد و افتاد رو شونه هام.
با سه مین دویدن داشتم از پا میفتادم.
قدرت بدنی بالایی داشتم...
اما این کفش ها...
با رسیدن به یه بن بست از حرکت ایستادم.
ای به خشکی شانس...
خواستم برگردم و از اونجا خارج بشم که کارن رو دیدم.

نمیتونستم از اون سمت فرار کنم.
نزدیکم یه راه دیگه وجود داشت.
خودم رو رسوندم به اون مسیر.
ولی با سبز شدن پادرا مقابلم نفسم رفت.
برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم.
کارن دیگه بهم رسیده بود.
نگاهم بین هر دو در چرخش بود.

باورم نمیشد...

گیر افتاده بودم...

جونی هم برای مبارزه برام نمونده بود.

دیوارها بلند بودن و وقتی هم برای فرار نداشتم.

کارن زودتر از پادرا بهم رسید و همون لحظه لگد محکمی به مچ پام زد.

با جیغ روی زمین افتادم و پام رو گرفتم.

پادرا که خیالش از گیر افتادن من راحت شده بود گوشی ش رو گذاشت دم گوشش.

نفس نفس زنان گفت:

_گرفتمش پرهام...

بیچاره شدی آیسو...

پرهام زنده ت نمیذاره...

فقط اگه بهفمه واسه چی از مهمونی زدی بیرون...

کارن اسلحهش رو چسبوند به سرم و غرش کرد:

_فکر کردی میتونی از چنگ ما در بری؟ تو ما رو خر فرض کردی دختره ی

ابله؟ بلند شو تا یه گلوله حرومت نکردم... پاشو.

خون تو دهنم رو تف کردم و سرم رو بالا گرفتم.
موهام آزاد شدن و کارن دستام رو رها کرد.
با عقب رفتن اون پرهام هم صاف شد.
خونسرد دستمالی که پادرا به سمتش دراز کرد گرفت و باهانش خون دستاش
رو پاک کرد.
دستمال رو پرت کرد رو زمین و برگشت طرفم.
محکم به موهام چنگ انداخت.
امشب انقدر موهام رو کشیده بودن که دیگه پوست سرم از شدت درد بی حس
شده بود.
رو صورتم غرید:
_ فکر کردی در بری استانبول از شر من خلاص میشی؟
..._
_ کیا کمکت میکردن؟
..._
_ غضب آلودتر تکرار کرد:
_ پرسیدم کیا کمکت میکردن؟
..._
_ با فرو رفتن مشت پر زورش تو پهلوم یک بار دیگه مردم و زنده شدم.

عمر ا حرف میزد.

وقتی دید صدایی از من در نمیاد صاف شد و دست به سینه ایستاد.

چشمش رو با حالتی مغرضانه تنگ کرد و گفت:

_احساس میکنم دیگه وقتشه بدونی چه بیچاره ای هستی.

قبل از اینکه معنی حرفش رو درک کنم در طاق به طاق باز شد و فلور تو چهارچوب ایستاد.

انقدر نفس نفس میزد که معلوم بود مسافت زیادی رو دویده تا به اینجا رسیده.

این او مدن ناگهانی ش گواه یه اتفاق بد رو میداد.

با اینکه دلیل این آشفته گی رو نمیدونستم اما فلور میتونست راه نجاتم باشه...

خواستم بلند بشم که فشار بسیار زیادی به شونه م وارد شد.

جوری که نتونستم تحمل کنم و رو زانو افتادم زمین.

به آستین دست کسی که از پشت اینکار رو باهام کرده بود چنگ انداختم.

اما یه شیء تیز و برنده به پوست گلو م خورد.

دستی محکم دور شونه هام حلقه شد و میون صدای جیغ فلور، کارن با

نفس های عصبی زیر گوشم غرید:

_تکون بخوری وای به حالت...

دستش رو گرفتم و سعی کردم از خودم جداش کنم.

ولی چاقو رو بیشتر فشار داد و باعث شد تسلیم بشم.

از اولش به این شب کذایی حس خوشایندی نداشتم.

اون لحظه اونقدر بی رmq و ناتوان بودم که حتی به زور نفس میکشیدم.
چرا خبری از آرشاوین یا نریمان نبود؟

مطمئن بودم اونا نمیزداشتن زیر مشتم و لگدهای این آدما زجر بکشم...
فلور با خشم به طرف پرهام حمله‌ور شد که پادرا از جا پرید و جلوش رو گرفت.

در حالی که مچ هر دو دستش رو میگرفت و مانع رفتنش به سوی پرهام میشد بلند گفت:

_خودتو کنترل کن فلور. در مقامی نیستی که به پرهام اعتراض کنی.
فلور فریاد کشید:

_چی میگی پادراااا... اونی که وادارش کردین جلوتون زانو بزنه قراره جزئی از ما بشه... بانو رامونا خودش انتخابش کرده... جانشین چهارمه... ولم کن ببینم... پرهاااام... هیچ معلومه چیکار میکنی؟؟؟ حق ندارین آزارش...

پرهام نعره زد:

_کسی از تو نظر نخواست فلور.

فلور با خشم پادرا رو هول داد و عقب رفت.
نفرت آشکاری تو چهره‌ش موج میزد.

اونقدر زیاد که منم ترسیدم...

اینجا چه خبر بود؟

فلور از شدت حرص و عصبانیت خندید.

_بانو رامونا میدونه داری چه غلطی میکنی؟

پادرا: فلور.

_تو داری ازش سوءاستفاده میکنی و زمان میخری. فکر میکردین نمیفهمم؟

پادرا عصبانی‌تر از قبل گفت:

_فلور ساکت شو.

_تو داری آشکارا به مادرت خیانت میکنی... داری راه رو برای برادر

عوضی‌ت باز میکنی...

پادرا: بهت گفتم خفه خون بگیر...

_نریمان قبل از رفتن همه چی رو باهام در میون گذاشت... تو هانیسان رو از

این دختر دور کردی... تنها محافظ وفادارش رو...

بی‌اختیار لب زدم:

_چی؟ هانیسان؟

ناپدید شدن هانیسان تقصیر پرهام بود؟

وای...

وای چی میشنیدم...

پرهام نگاه تحقیرآمیزی بهم انداخت.

سپس رو کرد به سمت فلور و بی رحم گفت:

_یک کلمه‌ی دیگه حرف بزنی بی‌برو و برگشت حکم مجازات برای سرپیچی و توهین به مافوق تو صادر میکنم. میدونی که مجازاتش تا چه حد سخته. حالا اگه مشکلی داری در پشت سرته.

از حرف‌هاشون هیچ چیز نمیفهمیدم.

همه چی به هم ریخته بود.

هم افکار من...

و هم جو حاکم بر اینجا...

تقلا کردم کارن از شدت فشارش روم کم کنه.

ولی بی‌فایده بود.

با صدای بی‌جونی گفتم:

_بسه... دیگه کافیه... فقط یکی بهم بگه اینجا چه خبره؟

سکوت عجیبی بینشون رو فرا گرفت.

حتی فلور هم ساکت شد.

نگاهش که روی من خزید نفرتش از بین رفت و جاش رو به نگرانی داد.

تهدید پرهام چه معنایی داشت که نتوانست ادامه بده؟

با درماندگی دور خودش چرخید و رفت عقب.

گوشه‌ای سر خورد و نشست.

در حالی که زانوهایش رو بغل میکرد و سرشو روشن میذاشت با حالتی عصبی زیر لب میگفت:

_تقاص پس میدی... یه روز تاوانشو میبینی... به سزای عملت میرسی... اون روز وایمیستم و تماشات میکنم...

پرهام با قدم‌هایی که آروم و سنگین به نظر میرسیدن کنار پنجره رفت. پرده رو کشید.

دوباره برگشت طرفم.

غم زده و رنجیده نگاهش کردم.

من حقمه که بدونم...

حقمه بدونم گناهم چیه و چرا این عذاب رو میکشم...

نگاه نافذ، سرد و بی‌روح پرهام زوم من بود.

منی که مثل یه تشنه‌ی آب، به دهنش برای شنیدن حقایق خیره شده بودم. انگار تردید داشت.

برای گفتن حرفاش دودل بود.

اما من باید فهمیدم.

دیگه این همه رنج و سختی کافی بود.

پرهام نگاه گذرایی به پادرا انداخت.

منم مثل اون برای چند ثانیه منتظر و کنجکاو به سمت پادرا چرخیدم.

این نگاهی که بینشون رد و بدل میشد معنای خاصی داشت.

ناگهان سر فلور بالا اومد و مثل ربات گفت:

_تو عادی نیستی. نه فقط تو... بلکه من، پادرا و کارن هم مثل توییم.

یک لحظه به معنای واقعی کلمه هنگ کردم.

به گوش هام اعتماد نداشتم.

تکونی خوردم.

کارن وادارم کرد سر پا بشم و بایستم.

پادرا با حرص زیر لب گفت:

_بالاخره کار خودتو کردی...

بهت زده زمزمه کردم:

_یعنی چی؟

پرهام نزدیکتر اومد.

به جای فلور شروع کرد.

با لحن سردی ادامه داد:

_دنیا اونجوری که همیشه میبینی نیست... خیلی خیلی پیچیده و عجیبه. آب، باد، خاک و آتش چهار عنصر اصلی طبیعته... در دنیا نیز چهار نفر وجود دارن که هر یک از این عناصرها نماد یکی از اونهاست و این افراد وظیفه‌ای دارن که حتی تو مغز کوچیک تو نمیگنجه... این چهار نفر مثل این عناصر اصلی بسیار مهم هستن و وجودشون حیاتیته... در واقع بدون اونها تعادل هستی به هم میخوره... هیچکس دیگه‌ای اینها رو نمیدونه و نباید هم بدونه و تنها رازدارش من، یعنی فرزند رامونای بزرگ، کسی که وظیفه‌ش هدایت و انتخاب افراد این گروهه هستم. دو نفر از این انسانها مذکر و دو نفر دیگه مونث هستن. مادرم قدرت کارن رو در عنصر باد، قدرت پادرا رو در عنصر آب، عنصر فلور رو خاک و... آتش که قوی‌ترین عنصرهاس...

ناباور منتظر بقیه‌ی حرفش بودم...

_برای تو در نظر گرفته... تو برای چهارمین و آخرین عضو این گروه برگزیده شدی... تو بدون انتخاب و اجازه‌ی خودت از زندگی عادی‌ت بیرون کشیده شدی و وظیفه داری که در شان مقامت خدمت کنی... جایگاه آتش سالهاست که بدون جانشین مونده و لقب جایگاه نفرین شده رو بهش دادن. چون دو نفر قبلی که برگزیده شدن به طرز وحشتناکی جون خودشون رو از دست دادن. رهام... برادر من... کسیه که در تلاشه تا به مقام آتش دست پیدا کنه. ولی نباید این اتفاق به وقوع بپیونده... زیرا اگه تعادل از دو جنس مونث و مذکر در بیاد و سه مرد و یک زن این چهار جایگاه رو پر کنن حوادث وحشتناکی پیش میاد که دیگه قابل جبران نخواهند بود. از اون گذشته این چهار نفر باید زاده‌ی نور و روشنایی و خیر باشن. در حالی که رهام مدت هاست که راه تاریک و سیاه رو انتخاب کرده و با به قدرت رسیدنش فاجعه به بار میاد. کارن میتونی ولس کنی نمیتونه کاری بکنه.

آره...

دیگه توان ایستادن رو پاهام رو نداشتم...

با آزاد شدنم زانو هام سست شدن و جلوی پاهای پر هام که تازه روبه‌روم قرار گرفته بود به زمین افتادم...

نگاهم میخ کاشی‌های سفید سرد زمین شد...

در تلاش برای درک چیزهایی که میشنیدم...

_کم کم کنترل کارها داره از دست بانو رامونا در میره، چون جایگاه چهارم خیلی وقته خالی مونده... تو نه راه پس داری و نه راه پیش... البته که نمیتونی مخالفت کنی یا ضعف نشون بدی، چون صد در صد به دست رهام نابود میشی... حتی قبل اون ممکنه خودم از بین ببرمت! برترین انسانها برای این چهار مقام انتخاب میشن اما...

یک قدم عقبتر رفت و با تمسخر براندازم کرد.

با تاسف سر تکون داد و پوزخند زنان ادامه داد:

_...در حیرتم که مادرم به چه دلیلی تو رو برگزیده... تو یه بیچاره‌ی به درد نخوری که وجودت جز دردسر هیچ منفعتی نداره... همه فکر میکردن مقام آخر از آن خواهر من خواهد بود، ولی اون در همون بدو تولد ناپدید شد تا از دست رهام برادر بی‌رحم و جاه‌طلب من در امان بمونه... اما حالا چی میبینم؟ ضعیفی مثل تو جای اون رو گرفته. متأسفانه سالها گذشته و هنوز خبری ازش نشده و احتمال داده میشه اون مرده، اما من میدونم که یه روزی برمیگرده... (محکم‌تر اضافه کرد:) یعنی اینکه تو موقتی هستی.

ناباورانه...

مبهوت...

درمانده...

نالیدم:

_امکان... نداره...

اصلا مگه میشد درست بودن همچین چیزایی رو باور کرد...

سرم بالا اومد.

خیره به چشمای بی عاطفه‌ی پر هام به مو هام چنگ زدم...
«تو برای چهارمین و آخرین عضو این گروه برگزیده شدی...»
نفس‌های عمیق میکشیدم...

ذهنم تحمل تجزیه و تحلیل اینهمه مشکل و قلبم توان هضم کردن این همه احساس رو نداشت.

تمام بدنم یخ کرده و عرق سردی به تیره‌ی کمرم نشسته بود.
سر انگشتام رو حس نمی‌کردم.

یه چیز سنگین و آشنا راه گلوم رو سد کرد...

«تو بدون انتخاب و اجازه‌ی خودت از زندگی عادی‌ت بیرون کشیده شدی و
وظیفه داری که در شان مقامت خدمت کنی...»
من... من... یعنی... چی... من... این همه مدت...
چطور ممکن بود...

زندگی تو چیکار کردی با من؟

این بود بزرگترین سرّ من؟

چیزی که حق من بود رو... ازم... گرفتی؟

هر چقدر بیشتر می‌گذشت بغضم بیشتر آزارم میداد...

«نمیتونی مخالفت کنی یا ضعف نشون بدی، چون صد در صد به دست رهام
نابود میشی... حتی قبل اون ممکنه خودم از بین ببرمت...»
اینا حقیقت ندارن...

این یه نمایش مسخره‌ست...

میخوان اذیتم کن...

آره مطمئنم...

اینبار نوبت من بود که هیستریک بخندم.

سرم رو به طرفین تکون دادم و زمزمه کردم:

_باور نمیکنم...

اولش پرهام با جدیت و بی حسی نگاهم کرد.

پاکت سیگارش رو از جیب نیمپالتوی مشکی رنگش بیرون کشید.

خالی بود.

فندکش رو زیر پاکت گرفت و بعد از مدتی شعله‌ور شد.

خم شد و میچ دستم رو به زور گرفت.

وحشت زده منتظر بودم ببینم چیکار میکنه.

وقتی آتیش رو نزدیک انگشتم کرد جیغ زدم و سعی کردم دستم رو پس بکشم.

اما محکم‌تر گرفتاش...

اولش از درد نفسم بند اومد و جیغ و ناله کردم.

ولی کم کم حس کردم دردم از بین رفت.

قطره‌های درشت عرق رو پیشونیم سرازیر شده بودن.

متحیر به پوست دستم نگاه کردم که زیر شعله‌ی آتیش اتفاقی نمیفتاد...

چرا هیچی حس نمیکنم؟

چرا اثر سوختگی رو پوستم دیده نمیشه؟

نه نمیخوام باور کنم...

همچین چیزی وجود نداره...

همه‌ی اینا یه خوابه...

نمیخواسم قبول کنم...

پرهام پاکت نیمه سوخته رو به کناری انداخت و پادرا هم اون رو زیر پاش خاموش کرد.

باز هم مسیر نگاهم چشمان پرهام بود.

مردی که از زمان ورودش به زندگی من همون یک ذره آرامشم رو هم ازم گرفت...

چه بلایی سرت آوردن آیسو؟

چیکار کردن با زندگی؟

تقاص چه چیزی رو پس میدی؟

زیر این همه فشار کمرت خم نشد؟

مگه یه زندگی آروم و عادی حق من نبود؟

با آزاد شدنم زانو هام سست شدن و جلوی پاهای پرهام که تازه روبه‌روم قرار گرفته بود به زمین افتادم...

نگاهم میخ کاشی‌های سفید سرد زمین شد...

در تلاش برای درک چیزهایی که میشنیدم...

_کم کم کنترل کارها داره از دست بانو رامونا در میره، چون جایگاه چهارم خیلی وقته خالی مونده... تو نه راه پس داری و نه راه پیش... البته که نمیتونی مخالفت کنی یا ضعف نشون بدی، چون صد در صد به دست رهام نابود میشی... حتی قبل اون ممکنه خودم از بین ببرمت! برترین انسانها برای این چهار مقام انتخاب میشن اما...

یک قدم عقبتر رفت و با تمسخر براندازم کرد.

با تاسف سر تکون داد و پوزخند زنان ادامه داد:

_...در حیرتم که مادرم به چه دلیلی تو رو برگزیده... تو یه بیچاره‌ی به درد نخوری که وجودت جز دردسر هیچ منفعتی نداره... همه فکر میکردن مقام آخر از آن خواهر من خواهد بود، ولی اون در همون بدو تولد ناپدید شد تا از دست رهام برادر بی‌رحم و جاه‌طلب من در امان بمونه... اما حالا چی میبینم؟ ضعیفی مثل تو جای اون رو گرفته. متأسفانه سالها گذشته و هنوز خبری ازش نشده و احتمال داده میشه اون مرده، اما من میدونم که یه روزی برمیگرده... (محکم‌تر اضافه کرد:) یعنی اینکه تو موقتی هستی. ناباورانه...

مبهوت...

درمانده...

نالیدم:

_امکان... نداره...

اصلا مگه میشد درست بودن همچین چیزایی رو باور کرد...

سرم بالا اومد.

خیره به چشمای بی عاطفه‌ی پر هام به مو هام چنگ زدم...

«تو برای چهارمین و آخرین عضو این گروه برگزیده شدی...»

نفس‌های عمیق میکشیدم...

ذهنم تحمل تجزیه و تحلیل اینهمه مشکل و قلبم توان هضم کردن این همه احساس رو نداشت.

تمام بدنم یخ کرده و عرق سردی به تیره‌ی کمرم نشسته بود.

سر انگشتم رو حس نمی‌کردم.

یه چیز سنگین و آشنا راه گلوم رو سد کرد...

«تو بدون انتخاب و اجازه‌ی خودت از زندگی عادی‌ت بیرون کشیده شدی و وظیفه داری که در شان مقامت خدمت کنی...»

من... من... یعنی... چی... من... این همه مدت...

چطور ممکن بود...

زندگی تو چیکار کردی با من؟

این بود بزرگترین سرّ من؟

چیزی که حق من بود رو... از من... گرفتی؟

هر چقدر بیشتر می‌گذشت بغضم بیشتر آزارم میداد...

«نمیتونی مخالفت کنی یا ضعف نشون بدی، چون صد در صد به دست رهام نابود میشی... حتی قبل اون ممکنه خودم از بین ببرمت...»

اینا حقیقت ندارن...

این یه نمایش مسخره‌ست...

میخوان اذیتم کن...

آره مطمئنم...

اینبار نوبت من بود که هیستریک بخندم.

سرم رو به طرفین تکون دادم و زمزمه کردم:

_باور نمیکنم...

اولش پرهام با جدیت و بی‌حسی نگاهم کرد.

پاکت سیگارش رو از جیب نیم‌پالتوی مشکی رنگش بیرون کشید.

خالی بود.

فندکش رو زیر پاکت گرفت و بعد از مدتی شعله‌ور شد.

خم شد و مچ دستم رو به زور گرفت.

وحشت زده منتظر بودم ببینم چیکار میکنه.

وقتی آتیش رو نزدیک انگشتم کرد جیغ زدم و سعی کردم دستم رو پس بکشم.

اما محکم‌تر گرفتاش...

اولش از درد نفسم بند اومد و جیغ و ناله کردم.

ولی کم کم حس کردم دردم از بین رفت.

قطره‌های درشت عرق رو پیشونیم سرازیر شده بودن.

متحیر به پوست دستم نگاه کردم که زیر شعله‌ی آتیش اتفاقی نمیفتاد...

چرا هیچی حس نمیکنم؟

چرا اثر سوختگی رو پوستم دیده نمیشه؟

نه نمیخوام باور کنم...

همچین چیزی وجود نداره...

همه‌ی اینا یه خوابه...

نمیخواسم قبول کنم...

پرهام پاکت نیمه سوخته رو به کناری انداخت و پادرا هم اون رو زیر پاش خاموش کرد.

باز هم مسیر نگاهم چشمان پرهام بود.

مردی که از زمان ورودش به زندگی من همون یک ذره آرامشم رو هم ازم گرفت...

چه بلایی سرت آوردن آیسو؟

چیکار کردن با زندگی‌ت؟

تقاص چه چیزی رو پس میدی؟

زیر این همه فشار کمرت خم نشد؟

مگه یه زندگی آروم و عادی حق من نبود؟

من چه گناهی مرتکب شدم که باید بخاطر مسائلی که بهم هیچ ربطی نداشتن عذاب بکشم؟

من ... من کی ام؟
خدا... میبینی حال و روز من رو؟
همین رو میخواستی؟
الان خوشحالی؟
مهم نیست...
ادامه بده...
من که دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم جز غرورم...
چشمام میسوختن...
پلک زدم و گوی شفاف غلتانی از گوشه‌ی چشمم روان شد...
دیدم تار شده بود...
به صورتم دست کشیدم...
نفسم رو تو سینه‌م محبوس کردم.
گونه‌هام خیس بودن...
خیس خیس خیس...
من ... کی ... گریه کردم؟
اشک‌هام با شدت بیشتری میریختن...
نه...
نه من بغضم رو نمیشکستم...
من اشک نمیریختم...

نه...

نباید این اتفاق میفتاد...

اولین حق رو زدم.

خیلی چیزا رو دلم سنگینی میکردن...

گریه کن...

آره، گریه کن آیسو...

زار بزن...

فریاد بکش بیچاره...

تو فقط یه بازیچه بودی و هستی...

مردنت بهتر از زنده بودنته...

ببین روزگارت رو...

صدای ضجه هام بلند شد.

من سزاوار این همه عذاب نیستم...

من تحمل این حجم از درد و رنج رو ندارم...

سرم رو روی زمین گذاشتم بلندتر زار زدم...

نمیخواااا...

دیگه طاقت ندارم...

چرا من؟

چرا دل شکسته‌ی من؟؟؟

مگه چقدر سن دارم خدا؟؟؟

چی ازت خواسته بودم؟

هیچی جز آرامش...

که ندارم...

خانواده...

که ندارم...

زندگی معمولی...

که ندارم...

پشتوانه...

که ندارم...

هیچی...

فقط یه غرور برام مونده بود...

شکست...

نابود شد...

به باد رفت...

نه تنها جلوی پرهام...

بلکه جلوی بقیه هم منو خورد کردی...

میون اشک و حق هق هق هم سرم رو بلند کردم.

پرهام هنوز جلوم رو زانو نشسته بود.

پوزخندش مثل تیری تو قلبم فرو میرفت...

پیروزمندانه بهم چشم دوخته بود.

با صدای بم و سردش چشمام رو بستم.

_چی گفته بودم بهت؟

سرم رو تکون دادم...

هیچی نگو...

_گفتم که اشکت رو در میارم...

بلندتر گریه کردم...

ساکت شو لعنتی...

خفه شو...

_کاری میکنم جلوی پای من بیفتی...

ادامه نده...

حرف نزن...

با دست دهنم رو پوشوندم تا صدای ضجه هام خفه شه...

آه دل بی نوای من...

چی به سرت آوردن؟

_مجبورت میکنم التماس کنی...

جیغ زدم:

_من ... من ... بمیرم هم ... هیچ وقت به تو التماس نمیکنم...

دستش رو نوازش مانند روی گونه‌م کشید و با انگشت رد اشک‌هام رو لمس کرد.

همه‌ی اینا یه دروغ محضن...

مطمئنم دارم کابوس میبینم...

امکان نداره من به این نقطه برسم...

حالا دیگه لب‌هام هم خیس شده بودن و شوری اشک رو حس میکردم.

_اون جناب هادیان معروف به کیان پور رو یادته؟

از چیزی که شنیدم قلبم به تپش افتاد...

_بار آخرت بارشه کسیو اجیر میکنی منو زیر نظر بگیره...

کلکشو کنده بود؟

وای...

اینو کجای دلم میذاشتم...

حق حق کنان به چشمای پر از کینه و خشمگینش نگاه کردم:

_ازت... متنفرم... عوضی...

پرهام خون گوشه‌ی لبم رو با انگشت گرفت و بالا آورد.

خون رو بین انگشتانش مالید و دوباره روی من زوم کرد.

بر حسب عادت همیشگی‌ش چونه‌م رو تو مشت گرفت.

_تن لشتو جمع میکنی میبری دست و صورتتو میشوری منتظر میمونی پیام دنبالت ببرمت خونه.

دیگه فکر فرارم به سرت نزنه که این مهمونی رو روی سر سویل جانت خراب میکنم. بهت طعم زندگی تو قفس مثل یه حیوون رو نچشوندم که اینطور نافرمان و گستاخ شدی. دختره ی بی لیاقت...
سرمو به عقب پرت کرد و از جاش بلند شد.
از اتاق بیرون رفت و درم کوبید.
کارن هم پشت سر اون رفت.
به محض خروج اونا فلور از جاش پرید و اومد سمت من.
به شکم رو زمین دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو زمین.
دیگه برام مهم نبود صدای گریه‌م تا چه حد بلند شده.
من آتیش گرفتم...
خاکستر شدم...
از بین رفتم...
دیگه هیچی ازم نموند...
فلور سعی میکرد آروم کنه ولی خودشم گریه‌ش گرفته بود.
سرش رو بلند کرد و خطاب به پادرای که بی حرکت یه جا ایستاده بود فریاد زد:

_چطور تونستی اجازه بدی؟ دیگه میتونی تو روی کسایی مثل آیهان و نریمان نگاه کنی؟ پادرا به جای قلب یه تیکه سنگ تو سینهت داری... متاسفم برات... پادرا کنارم زانو زد.

برای لمس کردن موهام تردید داشت.

انگار احساس پشیمونی میکرد.

میخواست تسکینم بده؟

نوش دارو بعد از مرگ سهراب؟

دستش رو پس زدم و جیغ کشیدم:

_برین بیرون... همهتون گم شین برین بیرون... نمیخوام یه ثانیه‌ی دیگه هم ببینمتون یا صداتونو بشنوم... از همهتون بیزارم... همهتونو زنده زنده تو آتیش جهنمی که برام ساختین میسوزونم... جلوی چشم من نباشین... تنهام بذارین... میخوام به درد خودم بمیرم... میخوام تنها باشم...

فلور با نگرانی خواست دستمو بگیره که وحشیانه‌تر داد زدم:

_به من دست نزن... به من دست نزرزن...

_باشه... باشه...

_برین دیگه... مگه با شما نیستم...

پادرا پا شد و آروم فلور رو هم بلند کرد.

دستش رو گذاشت پشتش و در حالی که به بیرون هدایتش میکرد گفت:

_نریمانو میفرستم بیاد پیشت.

ضجه زنان هوار کشیدم:

_ نمیخوام لعنتی... نمیخواااا...

صبر کردم تا برن.

وقتی در بسته شد خودمو جمع کردم و زانو بغل وسط اتاق نشستم.

پیشونی‌م رو گذاشتم رو زانو هام و از ته دل زار زدم.

انگار میخواستم عوض تک تک دردایی که تو این پنج سال کشیدم رو در بیام و جبران کنم.

دیگه انکار چه فایده‌ای داشت؟

همه چیز مثل روز روشن بود.

من آدم نبودم...

من اصلا نمیدونستم چه جور موجودی‌ام...

به کف دستام نگاه کردم.

تو کی هستی آیسو جهان‌آرا؟

چه جونوری هستی؟

مثل پرهامی؟

به عمون پستی و سیاهی؟

با یادآوری پرهام دوباره وحشی شدم و شروع به کشیدن مو هام کردم.

_ ازت نمیگذرم عوضی... خودم نابودت میکنم... پرهاااا...

تموم تنم درد میکرد.
چهره‌م رنگ پریده و بی‌روح بود.
یک ساعت یا حتی بیشتر میشد که تو همون اتاق خالی نشسته بودم و دیوار رو نگاه میکردم.
از بس گریه کرده بودم چشمه‌ی اشکمم خشک شده بود.
بالاخره سر چرخوندم.
گردنم درد گرفته بود.
دستم رو به زمین گرفتم و به زور بلند شدم.
تلو تلو خوران به سمت در رفتم.
تو حال خودم نبودم...
دیگه فرار هم فایده‌ای نداشت...
به دیوار چسبیدم تا زمین نیفتم.
منگ اطرافم رو نگاه کردم.
اینجا کدوم طبقه بود؟
سرم رو بالا گرفتم.
با همون وضع داغون خودم رو رسوندم به آسانسور.
طبقه‌ای که واحد آرشاوین توش بود رو زدم.

با رسیدن آسانسور بدن خسته و کوفته‌م رو کشیدم بیرون و رفتم سمت در واحدش.

صدایی نگران و پر اضطراب از پشت سرم برخاست:
_آیسو!

در حالی که به زور خودم رو سر پا نگه داشته بودم به عقب برگشتم.
سینان بود.

تعادل‌م به هم خورد.

به سمتم دوید و نداشت زمین بیفتم.

از دیدن اون سر و وضع خون‌آلودم شوک زده شده بود.

باید خودمو میرسوندم به آرشاوین...

آره فقط اون...

به سختی از سینان فاصله گرفتم و رمز ورودی رو زدم.

بلد بودمش...

با باز شدن در خودم رو انداختم تو و به زور لب زدم:

_آرشا...

سینان پشت سرم اومد تو و با پریشونی گفت:

_آیسو کی همچین بلایی سرت آورده؟

حتی تو اون لحظه هم میتونستم آشفتگی و نگرانی واقعی‌ش رو تشخیص بدم.

بدون هیچ نیت بدی داشت به این فکر میکرد که اون لحظه چیکار میتونه برام بکنه.

دوباره بغض به گلوم دوید.

برگشتم سمتش.

سینان نکنه آه تو منو گرفت؟

من همیشه هر کسی رو که میخواست قدمی به سمت برداره رو شیطان تصور میکردم...

حتی کور میشدم و قلب پاکش رو هم نمیدیدم...

شاید اگه سینان بدم میشد بخاطر من بود...

آره من یه لجنزار بودم که همه رو ذره ذره تو کثافت زندگی غرق میکردم.

همین که خواست گوشی ش رو در بیاره گفتم:

_نه... نه... نه...

دور خودم چرخیدم.

آرشاوین تو کجایی...

چرا نیستی...

چرا نمیایی ببینی چطور فروغ ماهت رو ازش دزدیدن...

دوباره تلو تلو خوران برگشتم و خودم رو رسوندم به سرویس بهداشتی.

_تنهام... بذار... سینان...

برام مهم نبود چیکار میکنه.

در رو بستم و قفل کردم.

مقابل روشویی ایستادم و تو آینه به صورتم نگاه کردم.

زمین تا آسمون با اون آیسوی چند ساعت پیش فرق داشتم.

موهای به هم ریخته...

صورت بی روح...

چشمای قرمز و پف کرده...

آرایش خراب شده...

گونه‌ی ورم کرده و لب زخمی...

رد خون جای جای صورتم به چشم میخورد.

بدون چشم برداشتن از تصویرم تو آینه شیر آب رو باز کردم.

به صورتم آب پاشیدم.

به سختی و با درد خون‌ها رو پاک میکردم.

اونم چه دردی...

بدنم...

قلبم...

روحم...

احساساتم...

همه چی...

با حوله دست و صورتم رو خشک کردم و قفل در رو باز کردم.

به هر زحمتی بود بیرون اومدم.

سینان نبود...

دیگه نای ایستادن رو هم نداشتم.

اما باید آرشاوین رو پیدا میکردم.

اون پناه من بود...

با چندین بار زمین خوردن و سرگیجه به اتاقش رسیدم.

درو باز کردم ولی نبستم.

رفتم داخل.

اما نبود.

میخواستم دوباره گریه کنم و به زمین و زمان بد و بیراه بگم.

من کسی رو میخواستم که بغلم کنه و بگه من کنارتم...

بگه داشتی کابوس میدیدی...

بگه تو همون آیسوی سابق و چیزی عوض نشده...

رفتم جلوی میز آینه و به لبه میز چنگ زدم.

دوباره اشک از چشمام جوشید.

آروم آروم...

رو گونه هام خط خیزی به راه افتاد.

رفته رفته بیشتر شد و بازم همون آش و همون کاسه.

مگه این شب نحس تموم میشد...

گریه کنان گیره ها رو از داخل مو هام باز میکردم.

مو های بسیار بلند و حالت دارم دورم ریختن و اشک های من شدت گرفتن.

من امشب باختم...

دیگه این مو های قشنگی که بهشون می نازیدم چه ارزشی داشتن؟

ناگهان با صدای بسته شدن در از جام پریدم.

از تصور اینکه خود به خود بسته بشه و بازم اون اتفاقات وحشتناک رخ بدن لرزی به تنم افتاد.

تا این حد خاطره های بد داشتم.

چرخیدم و از دیدن چیزی که با فاصله روبه روم بود چشمام از حلقه بیرون زدن.

با بهت لب زدم:

_آرشا...

قیافه اش داغون بود.

به در بسته تکیه داده و سرش رو بالا گرفته بود.

چشماش باز نبودن.

تو همون حالت دستش رو به سمت کلید برد و قفلش رو چرخوند.

وحشت وجودم رو فرا گرفت.

از پرهام و آدماش فاصله گرفتم که به آرشاوین پناه بیارم...

ولی یکی میخواست به داد خودش برسه...

چشماش رو گشود و از در فاصله گرفت.

به سمت من میومد.

مسیر نگاه سردهش چشمای من بودن.

خشکم زده بود و نمیتونستم حرکتی بکنم.

جلوم ایستاد و چونه رو تو مشتش گرفت.

دردم اومد.

حالش خوب نبود اصلا...

هرم گرم نفس هاش که به صورتم میخوردن یه جوری میشدم.

بوی الکل میداد.

تا چند ثانیه ی پیش میخواستم بغلم کنه تا اروم بشم.

ولی الان...

بین اشک و درد گفتم:

_تو مستی... حالت خوب نیست...

با خشونت اشک هام رو پاک کرد و صورتم رو بین دستاش قاب گرفت.

غم چشماش به دلم چنگ مینداخت...

خاطراتی توی ذهنم شکل گرفتن...

با حالتی عصبی لباس هایش را داخل چمدان میچپاند.
هیچ توجهی به مرتب بودن یا نبودن آنها نداشت.
از بی رحمی ماندانا و بی تفاوتی پدرش بغض کرده بود.
ولی نمیتوانست گریه کند.

_ رفتنمون فقط چند روز طول میکشه... آره میریم... برای همیشه... دیگه هم
اینجا برنمیگردم... تو هم برو نمیخوام پیشم باشی...
آرشاوین در را پشت سرش بست.
ناباورانه نگاهش کرد و لب زد:
_ چی؟

دخترک برگشت و عصبانی بر سرش فریاد زد:

_ نشنیدی چی گفتم؟ دارم میرم اونم واسه همیشه... دیگه سعی نکن ادای آدم
خوبا رو در بیاری... تو این چند سال این خانواده رو خوب شناختم...
آرشاوین متحیر از سخنان او عصبی خندید و گفت:
_ این تو نیستی آسو... کی پرت کرده؟

با صدای خش‌داری گفت:

_چرا نفهمیدی؟ چرا؟

_چی... چی رو نفه... میدم؟

فشار بیشتری به چونه‌م وارد کرد.

قبلا مورد نوازش‌های پرهام قرار گرفته بود.

الانم انقدر دردش شدید بود که گریه‌م بیشتر شد.

از درد یا ترس نمیدونم...

نعره زد:

_گریه نکن آسو.

جونی تو بدنم نمونده بود که هولش بدم تا فاصله بگیره.

همون لحظه هم داشتم از حال میرفتم.

دستام رو به سینه‌ش چسبوندم و بی‌حال نالیدم:

_برو کنار آرشاوین...

داخل موهام چنگ انداخت و منو به خودش بیشتر نزدیک کرد.

چشمام گرد شدن.

فقط چند سانت صورت‌هامون از هم فاصله داشت.

از نگاه کردن به چشماش میترسیدم.

آرشاوین اون لحظه خیلی ترسناک شده بود...

_از اتاق من برو بیرون. برو و مثل بقیه دور سر افرا بگرد. اون عزیز در دونه‌ی جهان آراهاست، نه من... اینجا هم دیگه جای من نیست.

آرشاوین کلافه و مضطرب از تصمیم ناگهانی او سعی کرد به آرامش دعوتش کند.

بیماری آیهان ضربه‌ی بدی به همه وارد کرده بود.

مخصوصا ماندانایی که خشم خود را بر سر آیسو خالی میکرد.

_این چرت و پرتا چین که میگی دختر؟ کسی نمیتونه تو رو از خونه‌ی خودت بیرون کنه. خاله‌ت یکم عصبانی بود، همین. اصلا مگه بهت نگفتم خودم همیشه هواتو دارم؟

آیسو حالا از خشم میلرزید.

اختیار زبانش هم دست خودش نبود.

_لطفا دیگه نداشته باش!

_نگو که یادت نیست...

تو صورتش گفتم:

_چیه آرشا؟ ببین، برو عقب‌تر... تو الان حالت خوب نیست...

_وقتی اون حرفا رو زدی و رفتی من شکستم... نابود شدم...

چی داشت میگفت؟

هق هق کردم.

از بیشتر حرفاش سر نمی‌آوردم.

اون لحظه من تسکین میخوام نه استرس...

_کدوم حرفا رو؟ از چی حرف میزنی؟

آرشاوین به سمت دخترک قدم برداشت.

این چشمان طوسی بی روح به هیچ وجه شبیه آن نگاه گرم و پر برق چند ماه گذشته نبود.

انگار نه انگار قبلا با دیدن او گل از گلش میشکفت و به سمتش پرواز میکرد تا به آغوشش پناه بیاورد.

ولی با این حال نمیتوانست اجازه دهد آیسو به آن کشور غریبی برگردد.

_اگه نمیتونی با مادرت و خواهرات...

نگاه آیسو طوفانی و حالت چهره اش وحشی شد.

وسد حرفش پرید:

_اون زن نامادری منه. مادر من مانیاست، نه ماندانا...

_بس کن آیسو. آیهان حالش خوب نیست. تو اونجا نمیتونی تنهایی از پس خودت بر بیایی.

_وقتی برادرم تصمیم گرفته منو با خودش ببره خارج از کشور تو چیکاره ای؟ ها؟ به تو چه؟ صد بار گفتم به تو مربوط نیست من چیکار میکنم و چیکار نه. از کجا معلوم تو هم یه روزی منو ول نمیکنی؟ از اتاق من برو بیرون تا جیغ نزدم.

کم کم آن روی آرشاوین داشت بالا می آمد.

به گردنبندی که از گوشه‌ی آینه آویزان شده بود چنگ زد و آن را مقابل او گرفت و تکان داد.
با غضب گفت:

_اینو یادت میاد؟ آره میاد... ولی نمیخواهی باور کنی. تو میدونی به چه دلیل این گردنبند رو بهت دادم اما به حسابش نمیاری. منم میدونم... چون خودم خواستم که پشتت باشم. بدون اجبار کسی... فقط کافیه بخوایی تا اینجا چنان زندگی برات بسازم که هیچ وقت تو حسرت چیزی نباشی...

_لطفا برو کنار آرشا... تو توی حال خودت نیستی... نمیفهمی چی داری میگی...

باید میفهمید من حالم خب نیست...

باید میفهمید من خودم داغونم و دیگه تحمل فشار بیشتری رو ندارم...

چونهم رو ول کرد و کمرم رو چسبید.

پیشونیم رو به پیشونی خودش تکیه داد.

حس میکردم موهام داره از ریشه کنده میشه از بس میکشیدشون.

_هیچی نگو ماه بی احساس من... هر کاری کردم نری... به هر دری زدم ترکم نکنی... به یه بچه‌ی 14_15ساله التماس میکردم...

دخترک با کف هر دو دستش به تخت سینه‌ی او کوبید.

ولی آرشاوین حتی یک قدم هم عقب نرفت.

_خب، باشه. قبول میکنم که واست مهمم. اما من هیچی از تو نمیخوام و این گردنبند مزخرف بی‌معنی رو هم دوست ندارم... من میخوام رو پای خودم بایستم. تو هم اگه میخوایی بهم ثابت کنی که به فکر می زودتر از داداشم منو بفرست برم... از این جهنم خلاصم کن... هوم؟

آرشاوین بی‌حرکت ماند.

از شرط آیسو چنان شوکه شده بود که قدرت تکلمش را هم از دست داد.

خودش با دستان خودش آیسو را راهی غربت بکند؟

مگر میتواندست؟

_دردم میاد آرشا، ولم کن.

_دردت میاد؟ به نظرت این درد یک دقیقه‌ای تو با درد چهار پنج ساله‌ی قلب من برابری میکنه؟

گریهم بیشتر شد.

نمیتونستم باور کنم تو عالم مستی این حرفا رو میزنه.

حرفاش درد داشتن...

زخم میزدن...

سنگین بودن...

_من حالم خوب نیست... خودم داغونم آرشاوین... چرا داری اذیتم میکنی...
بذار برم...

هولم داد رو تخت.

تا پیام و بلند شم روم خیمه زد و با چشمای خمار و ترسناکش نگاهم کرد.
واقعا ترسیده بودم.

_آرشا داری چیکار میکنی؟ بسه دیگه... دست از سرم بردار...
هق هقم بیشتر شد.

_...از روم بلند شو... داری منو میترسونی...

_همیشه باهات راه اوادم... به امید روزی که تو هم با من راه بیایی... اما
دیگه تموم شد... اجازه نمیدم تو بغل هر مردی بری اما به من پشت کنی...

درباره‌ی چی حرف میزد؟

نکنه فکر کرده من رابطه‌م با سینان خوب شده؟

با غم آمیخته به ترس داد کشیدم:

_من هرزه نیستم که تو بغل هر مردی برم آرشا... بفهم چی میگی عوضی...
از تو یکی دیگه انتظار این حرفا رو ندارم...

_ها؟ چیشد؟ دیدی گفتم همش حرفی؟ الانم فقط بی خودی وقت منو گرفتی
آرشاوین جهان آرا.

فشار زیادی روی آرشاوین بود.

آیسو را نگاه کرد که دوباره سر وقت چمدانش برگشته بود و لوازمش را جمع میکرد.

برای آخرین بار گفت:

_آیسو نرو.

آیسو موهای خود را گرفت و کشید و فریاد زد:

_بس میکنی یا نه؟؟؟

آرشاوین با مکث چرخید و به او پشت کرد.

وقتی خود او میخواست که برود، کاری از دستش برنمی آمد...

امروز و فردا نداشت، بالاخره میرفت...

پس چرا با زدن ساز مخالف خودش را هم از چشم او می انداخت؟

با حرص بازدمش را بیرون داد.

از درون میشکست.

ولی به روی خودش نیاورد.

در همان حالت محکم و سخت ایستاده بود.

سرد و جدی گفت:

_تا شب وقت داری آماده بشی. رفتنت رو برای فردا اوکی میکنم...

_عالم و آدم فهمیدن تو معشوق منی... همه فهمیدن اولین و آخرین انتخابم

تویی... اما خودت نفهمیدی...

ماتم برد...

انگار دنیا رو سرم خواب شد...

اونی که آرشاوین دوست داشت من بودم؟

عاشق من بود؟

نه نه نه...

تو دیگه چرا آرشا...

این جواب اعتمادم به تو نبود...

با کاری که کرد نفسم بند اومد...

روحم خوابید...

قلبم با شدت بیشتری خودشو به سینه‌م میکوبید...

اشک‌هام دوباره سرازیر شدن...

با خشونت موهامو میکشید و لبام رو مک میزد...

شکستم...

خورد شدم...

نابود شدم...

به پیراهنش چنگ زدم و تقلا کردم رهام کنه...

آخه نفس کم آورده بودم...

دیگه داشت احساس خفگی بهم دست میداد که سرشو ازم فاصله داد.

قفسه‌ی سینه‌م بالا و پایین میرفت.

به هوای اینکه دیگه دست از سرم برداشته تقلا کردم بلند بشم که سرش رو تو گودی گردنم فرو کرد.

از گازی که گرفت جیغی کشیدم و هق هقم شدت گرفت.

زورم نمیرسید پشش بزدم.

سرش بالا اومد و با چشمای سرخش که توشون خماری و خواستن موج میزدن به صورت خیس و ترسیده‌م نگاه کرد.

با صدای دورگه‌ای گفت:

_چرا اینقدر زیبایی؟ وقتی هر مردی میتونه از این جذابیت تو استفاده کنه چرا من نتونم؟

باورم نمیشد این آدم اون آرشاوین خوش‌قلب و مهربون باشه...

با حرفاش آتیشم میزد...

_آرشا... التماس می‌کنم ولم کن... تو الان نمیدونی داری چیکار میکنی...
آرشا تو رو خدا...

با گذاشتن لباس رو لبام خفه شدم.

هر دو دستم رو گرفت و بالای سرم نگه داشت.

سعی کردم نذارم...

اما توان مقاومت در برابرش رو نداشتم...

دیگه احساس میکردم به آخر خط رسیدم...
انقدر اشک ریخته بودم که چشمام تار میدیدن...
تو یه شب پاییزی و شوم...
اعتمادم...
اعتبارم...
احساسم...
همه قربانی یه هوس و خشم پوچ و بیهوده‌ی یک مرد شدن...

چشمام تا آخرین حد ممکن باز شدن.
از کابوسی که دیده بودم وحشت کرده بودم.
دونه‌های درشت عرق از صورتم سرازیر شده بودن.
اطرافم رو نمیشناختم...
اینجا کجاست؟
همین که بلند شدم درد بدی زیر دلم پیچید و جیغم به هوا رفت.
صحنه‌های دیشب جلوی چشمام جون گرفتن...
حرف‌های آرشا...

و بلای وحشتناکی که سرم آورد...
زدم زیر گریه و داغ دلم تازه شد.
باورم نمیشد چه اتفاقی برام افتاده.
آخرین دارایی با ارزشم رو از دست داده بودم...
اتفاق دیشب یه رابطه‌ی عاشقانه نبود...
تجاوز محسوب میشد...
شکم رو گرفتم و زار زدم...
در اتاقی که توش بودم باز شد و یکی اومد تو.
برام مهم نبود کیه...
دردم اونقدر زیاد بود که نفسم رفت.
به گلوم چنگ زدم و سعی کردم نفس بکشم اما نمیتونستم.
ای کاش همین الان میمردم...
ای کاش این زندگی سیاهم تموم میشد...
با اسپری که جلوی دهانم گرفته شد نفس هام منظم شدن.
ولی گریه‌م بند نمیومد.
سرم رو بلند کردم و نریمان رو جلوم دیدم.
نمیدونم چی تو نگاهم دید که غمگین به چشمای بارونی‌م خیره شد و لب زد:
_ درد داری؟
بیشتر شکم رو فشار داد و فقط هق زدم.

دردی که دیشب و الان کشیده بودم در برابر درد قلبم هیچ بودن.
_آروم باش آیسو.

_چ...چطوری... آرو...م... باشم؟

خواست نزدیکم بشه که گریه کنان فریاد زدم:

_جلو نیا...

_هیش... هیش... کاریت ندارم دختر، چته؟

بلندتر زار زدم.

_وقتی که بهت نیاز داشتم نبودی... تو این مدت تک و تنها رهام کردی و رفتی... الان برگشتی که چی بشه...

نریمان خشکش زده بود و با حالت ابهام آمیزی نگاهم میکرد.

کم کم معنی حرفم رو درک کرد.

با صدای بی رمقی گفت:

_نه آیسو... من طاقت از دست دادن تو رو هم ندارم...

پیشونیم روی تخت فرود اومد و ضجه زدم.

این حق من از زندگی نبود...

حق من این همه نامردی نبود...

_برو... نمیخوام ببینمت... برو نذار با دیدنت دلم مجبور بشه ببخشتت... برو تا راحت اسمتو از ذهنم خط بزنم...

دلم پر بود و اختیار بیشتر حرفایی که میزدم رو نداشتم.
نریمان هم تسلیم نمیشد.

سرش رو به طرفین تکون داد.

به قلبم اشاره کرد و آروم گفت:

_اولا ذهنت نه... قلبت. دوما فکر میکنی اگه میدونستم همچین اتفاقاتی قراره بیفته تنهات میداشتم؟ من برگشتم که بمونم. جایی هم نمیرم.

_درد دارم... نریمان... یه کاری... کن...

انگار گفتن این حرف براش سخت بود.

اما بالاخره به زبون آورد:

_چیزی نیست، دکتر اومد معاینهت کرد... طبیعیه.

کنارم نشست.

از شونه هام گرفت و بلندم کرد.

موهام رو کنار زد و روی اشکم رو بوسید.

با سوز گفتم:

_من... دیگه میمیرم...

_بار آخرت باشه این حرفو میزنی.

دردم بیشتر میشد هر لحظه.

مخصوصا اگه تکون میخوردم.
بدنم هم از ضربه های سنگین پرهام و کارن به شدت درد میکرد.
نمیدونم چی شد که حرف های پرهام هم یادم اومد...
سرم به شدت گیج رفت...
تا پلک هام روی هم افتادن باز هم خاطرات به ذهنم هجوم آوردن...
با سر فرود اومدم رو زانوهای نریمان...
خراب شدن حالم اونقدر سریع و ناگهانی اتفاق افتاد که یه تکون شدیدی
خوردم...
اینبار فشار زیادی روم اومد و زمان و مکان رو هم فراموش کردم...
سردردم وحشتناکتر از همیشه شد و امونم رو برید...
صحنه های درهم و برهم زیادی تو مغزم میچرخیدن و شکل میگرفتن...
از صدای اطرافم هم غافل شده بودم...
چشمامو بسته بودم و این دفعه سرم رو فشار میدادم بلکه از دردش کاسته
بشه...
سرازیر شدن مایع لزج و گرمی رو از بینی حس کردم...
داشتم کم میاوردم...
نفسم در حال بند اومدن بود...
دیگه نفهمیدم چی شد...

گلو م به شدت میسوخت...
احساس ضعف داشتم...
به سختی پلک زدم و اطراف رو نگاه کردم.
نور سفیدی چشمم رو زد.
رو تخت بیمارستان بودم؟
صاف نشستم و با این کارم درد بدی زیر دلم پیچید.
مردی که سرش رو لبه‌ی تخت گذاشته بود بالاش آورد و پریشون و خسته
نگاهم کرد.
نجوا کرد:
_آیسو...
اشک هام جاری شدن...
دونه به دونه...
در کسری از زمان صورتم خیس شد.
نیاز به آغوش کسی داشتم که آرومم کنه...
نریمان سرم رو تو بغلش گرفت و چونه‌ش رو روش فشار داد.
اولین حق رو زدم...

بخاطر بچگی تباه شدهم...

دومین حق رو زدم...

بخاطر تمام بی‌مهری‌هایی که خانوادهم بهم کردن... سومین حق رو زدم...

بخاطر سختی‌هایی که کشیدم و دم نزدم...

من کی بودم و چی شدم...

دیگه میدونستم...

دیگه همه چی رو به یاد آورده بودم...

تو بغل نریمان زار زدم و خودمو خالی کردم...

زار زدم و به دل شکسته‌ی خودم دلداری دادم...

زار زدم و کسانی که محبتشون رو ازم دریغ کردن رو نفرین کردم...

نریمان حالمو میفهمید...

دست نوازش رو سرم میکشید و هر از گاهی میبوسید...

چقدر خوب بود که اینجا بود...

اونقدر اشک ریختم که چشمام دیگه باز نمیشدن...

نریمان منو از خودش جدا کرد و با دست اشک‌هام رو از گونه هام ربود.

لبخند تلخی رو لباش خودنمایی میکرد.

_نری...مان...من...من...

_هیش... آروم باش عزیزم... چیزی نیست. همه چی فرق کرده. تو دیگه اون

آیسو نیستی... آرامش خودتو حفظ کن.

دوباره بغضم شکست.

با برگشتن حافظه‌م نحسی این شب کامل شده بود.

دیوونه شدم.

زده بود به سرم.

در عرض یه شب کل زندگی‌م از این رو به اون رو شده بود.

با وحشی‌بازی سرم رو از دستم کندم و موهام رو کشیدم.

نریمان هول شد و سعی کرد جلوم رو بگیره.

_چرا من زنده‌م؟ چرا نمردم؟ نریمان بس نبود؟ این نوزده سال پر درد لعنتی بس نبود؟ مگه من چیکار خداتون کرده بودم که دارم اینطور تقاص پس میدم؟ مگه من قبلا بنده‌ی خوبش نبودم؟ پس چیشد؟ مگه نمیگین یه قدم به سمتش برداری ده قدم دیگه رو اون به سمتت میاد؟ پس چرا من صد قدم به سمتش برداشتم هیچ کاری نکرد؟ نریمان ولم کن... نریمان...

با اسیر شدن دستام تو دستاش از توان افتادم و سرم رو پایین انداختم.

اشک نریمان رو هم در آورده بودم.

_آیسو آروم باش... به روح نارینا قسم اگه ادامه بدی میرم یه بلایی سر پرهام و آرشاوین میارم... اینطوری نکن من داغون میشم...

هق هقم رو تو سینه‌ش خفه کردم.

_نریمان من مادر مو میخوام... بگو بیاد... بگو بیاد دخترشو بغل کنه و ببره...
بگو بیاد کسایی که دخترشو اذیت کردن تنبیه کنه... مگه ماما نا هوای
دختراشونو ندارن؟

آروم تکونم میداد.

مثل کودکی که خوابش نمیبره و اینطوری میخوان بخوابوننش...

_دارن... دارن...

_بگو بیاد موهامو شونه کنه... بگو بیاد پیشم تا من سرمو بذارم رو
زانو هاش...

نریمان بینی ش رو که کشید فهمیدم اونم بغضش سر باز کرده.

_بگو بیاد برام لالایی بخونه...

سرشو نزدیک گوشم آورد.

_من میخونم...

_بگو بیاد بغلم کنه تا عطر تنشو حس کنم...

محکم تر به خودش فشارم داد.

_من میکنم...

_بگو بیاد پیشونی مو ببوسه...

لب های داغش رو به پیشونی م چسبوند.

_من میبوسم.

_چون یتیمم... چون دختر مامانم نیستم... چون دلت برام میسوزه...

نریمان داشت داغون میشد.

اما دست خودم نبود.

به اونجام رسیده بود.

من بادی نبودم که با این بادهای بلرزه...

ولی حالا طوری خم شده بودم که حتی یه درصدم احتمال نداشت به حالت قبلی برگردم...

_نریز این لعنتیا رو... اینا عمر منن آیسو... عمر منو هدر نده... منو نکش...
_نریمان...

_جان نریمان...

_بذار بمیرم... بذار خودمو راحت کنم... دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم...

_هیش... اینقدر بی قراری نکن ماه من... تو خوب میشی... خوب میشی...
_نریمان...

_جان نریمان...

_درد دارم...

_گفتم که خوب میشی... الان به پرستار میگم بیاد یه آرامبخش بزنه بهت تا بتونی استراحت کنی.

با بلند شدنش از روی تخت پیراهنش رو چنگ زدم و با وحشت گفتم:
_نه... نرو... تنهام نذار...

برگشت و با حالت زاری نگاهم کرد.

دوباره نشست و سرم رو روی سینهش فشرد.

صدای زیر لبی‌ش رو شنیدم که گفت:

_خدا لعنتت کنه آرشاوین...

_بذار تو بغلت بمونم... الان جز تو کس هیچ کسو نمیخوام...

با دلسوزی اشک‌هام رو پاک کرد و سرشو تکون داد.

حتی اونم فهمیده بود به چه تباهی رسیدم...

_من پیشتم، نگران نباش. نمیخواهی چیزی بخوری؟ از صبح هیچی نخوردی.

_نه...

_ولی آیسو...

_نمیخوام نریمان... نمیخوام... نمیخوام...

_باشه، باشه. سعی کن یکم بخوابی. خب؟

_ساعت چنده؟

_شیش عصر.

لبخند تلخ و بی‌جونم از نگاه تیزبینش دور نمود.

بیشتر تو آغوشش فرو رفتم و چشمام رو بستم.

اما مگه خاطراتی که تازه برگشته بودن و تو مغزم جولان میدادن میداشتن خواب به چشمام بیاد.

ولی هر جوری بود بالاخره چشمام گرم شدن.

«دانای کل»

قدم‌هایی که برمیداشت سست بودند و اگر نریمان زیر بغلش را نمیگرفت قطعا زمین میخورد.

نگاهش چنان بی‌روح و منجمد شده بود که حتی نریمان هم ترجیح میداد حرفی نزنند و دردش را تشدید نکند.

وقتی به در ورودی رسیدند قبل از اینکه کلید بیندازند در خودش باز شد.

پروشا با آن جثه‌ی کوچک خود در چهارچوب ایستاد و نگاهشان کرد.

نریمان را غریبه میدید اما آیسو...

با نگاه معصوم و لب و لوچه‌ی آویزان و بغض کرده به پاهای او چسبید.

ولی آیسو هیچ واکنشی نشان نداد.

نریمان با عذاب چشمانش را باز و بسته کرد.

با اینکه دختر بچه را نمیشناخت اما از این صحنه سوخت.

خم شد و با مهربانی او را از آیسو جدا کرد.

به خودش برش گرداند و گرم گفت:

_آیسو یکم حالش خوب نیست، مریضه. درو باز میکنی ببرمش تو؟
پروشا با ناراحتی سر تکان داد و کنار کشید.
در را کامل باز کرد تا آنها داخل شوند.
آراس بالای پله ها ایستاده بود و تازه متوجه شان شد.
چشمش که به آنها افتاد متعجب پایین آمد و مقابلشان متوقف شد.
دلیل این رنگ پریده و چهره ی بی حس و حال آیسو را نمیدانست.
و چرا یک روز کامل به خانه برنگشته بود...
نریمان که او را دید چهره در هم کشید.
نمیشناختش.
خواست آیسو را به سمت آشپزخانه ببرد.
چون در بیمارستان لب به صبحانه اش نزده بود.
ولی آیسو از جایش تکان نخورد.
نریمان داشت صبر خود را از دست میداد.
آیسو با اینکار میخواست خود را نابود کند.
انگار علاوه بر روزه ی سکوت قصد لب زدن به چیزی را هم نداشت.
نریمان معنادار به چشمان او زل زد.
ولی آیسو سرش را برگرداند و روانه ی طبقه ی بالا شد.
نریمان سر جایش ماند و حرکتی نکرد.
از پس او برنمی آمد.

با نگاه خود تا ناپدید شدن آیسو در انتهای راهپله دنبالش کرد.

سپس کلافه و عصبی به سمت پنجره رفت و ایستاد.

باید چه کار میکرد؟

_چه اتفاقی برای آیسو خانوم افتاده؟

بدون نگاه کردن به پشت سرش گفت:

_اسمت چیه؟

_آراس.

_به جا نمیارم.

آراس سرش را پایین انداخت.

با اینکه دوست نداشت توضیحی به او بدهد اما گفت:

_ما تو شرایط سختی بودیم. آیسو خانوم دستمونو گرفت.

_ما؟

_من و خواهرم.

نریمان سر تکان داد.

لبخند تلخی روی لبانش نقش بست.

آیسو همین بود...

گاهی چنان سخت و سرد و بی احساس که به انسان بودنش شک میکردی...

و گاهی هم آنقدر دل نازک و بی طاقت که باور نداشتی او همان آیسوی

همیشگی ست...

با مکت گفت:

_فهمیدم.

_شما کی هستین؟

_روانشناسش... دوستش... برادرش... اسمشو هر چی که میخوایی بذار...

_اسم شریفتون؟

نریمان ابرو بالا انداخت و باز هم نچرخید.

_نریمان.

_حالا میشه بپرسم چه اتفاقی افتاده؟ چرا آیسو خانوم تو اون حال بود؟

_آراس؟

_بله؟

_آیسو دو شب سخت رو گذرونده. فشاری که متحمل شده قابل بیان نیست. من الان باید برم. در نبود من مواظبش باش. هر از گاهی بهش سر بزن. زیاد پاپیچش نشو. اگه بدخلقی کرد به دل نگیر. ممکنه حالش بد بشه، کارتمو میذارم اینجا اون موقع بهم زنگ میزنی. اگه کسی اومد به دیدنش اجازه نده خلوتش رو به هم بزنه تا من برگردم. اوکی؟

آراس متعجب و سردرگم "باشه" ای زیر لبی گفت.

نریمان بعد از گذاشتن کارت خود روی میز در حالی که چشم به ساعت مچی اش دوخته بود از خانه خارج شد.

پروشا نزدیک آراس آمد و گوشه‌ی لباسش را کشید.

توجه آراس به او جلب شد.

_ چیزی میخوایی؟

_ همیشه برم پیش آیسویی؟

_ نه، اون آقاهه که گفت... حالش خوب نیست مریضه.

_ داداش؟

_ جانم؟

_ من دوست ندارم اون مریض باشه.

آراس مقابلش زانو زد و روی سر او دست کشید.

_ چطور مگه؟

_ هر وقت مریض نیست میخنده، بغلم میکنه یا حرفای قشنگ قشنگ میزنه...
ولی الان...

با پایین افتادن سر او دل آراس لرزید.

خواهرش در این مدت کم به آیسو شدیدا وابسته شده بود.

طاقت دیدن چهره‌ی مغموم او را نداشت.

با انگشت به گونه‌اش کشید و زمزمه کرد:

_ معلومه که اون خوب میشه.

فلور خود را روی صندلی انداخت و سینی غذا را روی میز گذاشت. هیچ کس لب به غذایش نزده بود.

همه در فکر آیسو و لجبازی خطرناکش بودند.

_داره خودشو نابود میکنه. این راهش نیست.

نریمان آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و کلافه سرش را با دست گرفت. چند بار موهایش را به هم ریخت.

دیگر نمیدانست چه کار بکند تا آیسو حاضر شود یک لقمه غذا در دهانش بگذارد.

بی‌رحمی پرهام و اشتباه آرشاوین به اندازه‌ی کافی نیرو از او گرفته بودند. با اعتصاب و غذا نخوردن بدتر خودش را از بین میبرد.

_برای ناهار صداش کردی؟

_این سومین باره که رفتم دم اتاقش و دیدم تو حمومه. فقط صدای گریه‌ش و تکرار جمله‌ی من پاک نیستش میاد. نریمان داغون شده.

اخم‌های آراس در هم رفت.

بو‌هایی برده بود.

ولی به روی خود نمی‌آورد.

نریمان از جا بلند شد و سینی غذا را برداشت.

خود را به اتاق آیسو رساند.

بدون در زدن وارد شد.

آیسو پایین تخت روی زمین نشسته و زانوهایش را بغل کرده بود.

خیره به نقطه‌ای نامعلوم خود را تکان میداد و زیر لب هذیان میگفت.

از موهایش آب میچکید.

نریمان چند بار صدایش زد.

اما از طرف آیسو جز یک نگاه سرد چیزی نصیبش نشد.

با حرصی نهفته نفسش را بیرون داد و سینی غذا را روی میز قرار داد.

نمیتوانست یکجا بنشیند و ذره ذره آب شدن او را ببیند.

آراس دستان خود را زیر سینه‌اش گره زد و به پشتی صندلی تکیه داد.

نگاه کوتاهی به پروشای گرفته و مغموم انداخت و آرام گفت:

_غذاتو بخور.

ولی با این حرف او بغض پروشا ترکید.

فلور با صدای او سرش را بالا آورد و حیرت زده نگاهش کرد.

پروشا با همان چشمان اشکی و لب‌های غنچه شده ظرف غذای دست

نخورده‌اش را برداشت و از پشت میز برخاست.

بی‌توجه به صدا زدن‌های آراس از پله‌ها بالا رفت و مقابل اتاق آیسو ایستاد.

از لای در میتوانست آیسو را ببیند که پایین تخت نشسته و لب به غذایی که نریمان جلوش گرفته بود نمیزد.

در را هول داد و بازش کرد.

نگاه خسته و شکست خورده‌ی نریمان به سمتش برگشت.

پروشا جلو آمد و روبه‌روی آیسو نشست.

چشمان آیسو روی او متوقف شدند.

پروشا ظرف غذایی را روی زمین گذاشت.

سرش را به زیر انداخت و دوباره صدای گریه‌اش بلند شد.

رفته رفته اوج گرفت و آیسو را وادار به تکان خوردن کرد.

دست خود را به سویش گرفت و بالاخره قفل زبانش را شکست:

_پرو...

پروشا با گریه سر بالا آورد و اجازه داد دست لرزان او روی گونه‌اش بشیند و اشک‌هایش را پاک کند.

با بغض کودکانه و دلخراشش گفت:

_تو مامان خوبی نیستی... تو خیلی بدی...

دست آیسو از حرکت ایستاد.

خشکش زد.

مردمک چشمانش لرزیدند.

چند بار پلک زد تا از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کند.

اما موفق نبود.

پروشا او را مادر خواند؟

لب زد:

_ما...مان؟

نریمان ساکت و بی حرکت به آنها نگاه میکرد.

پروشا دست آیسو را پس زد و با گریه فریاد زد:

_من تو رو دوست ندارم... من آیسویی خودمو میخوایم... من مامان خودمو میخوایم...

درون آیسو چنان بلبشویی به راه افتاده بود که نمیشد توصیفش کرد.

رد اشک با سرعت بیشتری گونه هایش را خیس میکرد.

دست خود را جلوی دهانش گرفت و پا به پای پروشا گریه کرد.

پروشا با خشم و حرص بچگانه اش زیر ظرف غذایش کوبید و محتویات درون آن را روی زمین ریخت.

بر سر آیسو داد بلندی کشید:

_تو غذا نمیخوری... پس منم دیگه نمیخورم... شام نمیخورم... صبحونه

نمیخورم... ناهار نمیخورم... حتی مدرسه هم نمیرم... اگه تو غذا نخوری من

دیگه دخترت نیستم... دیگه هم دوست ندارم...

همین که برگشت تا بیرون برود دست آیسو دور مچش حلقه شد.
با جیغ خواست آن را از خود جدا کند.

ولی هق هق آیسو بلند شد و او را به سمت خود کشید.
سر او را روی سینه‌اش گذاشت و دستان خود را دورش حلقه کرد.
گونه‌اش را به موهای او چسباند و از ته دل زار زد.
در حالی که پروشای گریان را در آغوش خود تکان میداد و اشک میریخت
گفت.

_آره من خیلی بدم... من نجسم... من یه آشغال... من لیاقت ندارم دوست داشته
بشم...

روی زبان نریمان نیامد که سرزنشش کند.
جلوی خود را گرفت.

شاید به این واکنش پروشا میشد امیدوار بود.
پروشا با تمام کودکی‌اش طاقت نیاورد و خود را بالا کشید.
دست دور گردن او انداخت و سر آیسو را بغل کرد.
دست خود را روی گونه‌ی او کشید و بغض‌آلود گفت:

_اما مامان منی... اگه تو غذا نخوری خوب نمیشی... اون وقت منم نگاه میکنم
ناراحت میشم... تو دوست داری پروشات ناراحت بشه؟ دوست داری مامان؟
آیسو او را سخت به خود میفشرد.

_تو پروشای منی... تو عزیز دل منی... تو هوای منی...
پروشا خود را کنار کشید و روی زمین نشست.

اشک هایش را با آستین هایش پاک کرد و دست او را گرفت.
در حالی که زور میزد بلندش کند گفت:

_پس بیا بریم... تو رو خدا... پاشو... پاشو...

در کمال حیرت نریمان آیسو با درنگی طولانی بلند شد.
پروشا ذوق زده دستش را محکم تر گرفت و به سمت در کشید.
آیسو با قدم هایی بی جان و پر از تردید آرام به دنبالش رفت.
نریمان بلند شد و پشت سرشان از اتاق بیرون رفت.
پروشا آیسو بی حال و بی میل را کشان کشان به طبقه اول برد و سر میز رساند.

ابروهای آراس بالا رفت و تکیه اش را از صندلی برداشت.
فلور که باورش نمیشد آیسو با پای خودش به اینجا آمده است ناباور و دستپاچه خندید.

وقتی چشمش به نریمانی که پشت سر آنها ایستاده بود افتاد با لبخند کمرنگ و امیدوارش روبه رو شد.

به آیسو کمک کرد بنشیند و به داخل آشپزخانه برگشت تا دوباره برایش غذا بکشد.

نریمان پشت صندلی او ایستاد و موهای خیشش را تا حدودی جمع کرد.
سرش را نزدیک گوش او برد و نجواگونه گفت:

_موهات همینجوری دیوونه کننده هستن. دیگه خیششونم نذار!

بوسه‌ی ریزی روی گونه‌ی آیسو کاشت که باعث شد قلقلکش بیاید و سرش را کج کند.

نریمان آرام خندید و روی شانه‌ی او زد.

دست به جیب و با قدم‌های آرام به سمت آلاچیق حرکت کرد.
آرشاوین داخل آلاچیق نشسته و سرش را میان دستانش گرفته بود.
نریمان روبه‌رویش نشست و سرد گفت:

__حالت جا او مده دیگه کامل؟

آرشاوین با حرکت دست "برو بابا"یی نثارش کرد.
نریمان داشت تیکه می‌انداخت.

با بالا آمدن سرش نریمان پی به حال خراب او برد و سعی کرد زیاد نمک به زخمش نپاشد.

چشمان آرشاوین سرخ و بی‌حال و پشیمان بودند.

__من چیکار کردم نریمان...

نریمان با تاسف و غم گفت:

_اینطوری میخواستی دلشو به دست بیاری؟ این بهترین راه ابراز علاقه بود؟(به سمتش خم شد و با حرکت دست ادامه داد:) آرشاوین داغون شد. ناگهان در حیاط توسط نگهبان باز شد و پرهام داخل آمد. بدون نگاه کردن به آنها مستقیم به سوی در ورودی خانه میرفت. رنگ از رخ نریمان پرید.

تقه‌ای به در زد.

جوابی نشنید.

در را آرام باز کرد و نگاه غمگینی به داخل اتاق انداخت. به دختری که روی تخت در خود جمع شده بود و در خواب تلخی به سر میبرد.

بدنش لرزش نامحسوسی داشت.

انگار در خواب هم آرامش با او غریب بود.

آه عمیقی کشید و دوباره در را بست.

پایین آمد و روی آخرین پله نشست.

سرش را به نرده تکیه داد و به بقیه چشم دوخت.

کارن با انگشتانش روی شیشه‌ی میز ضرب گرفته و پادرا هم با هر دو دست سرش را چسبیده بود.

_چطوری دلتون اومد؟

هر دوی آنها به سمتش برگشتند.

پوزخند زد.

کارن: تقصیر ما چیه؟ یکی دیگه خوش گذرونی کرده ما باید...

با تشر پادرا حرفش را نیمه تمام گذاشت.

_کارن...

فلور: منظورم این نبود. غلطی که خودتون کردینو میگم.

انگشت کارن تهدیدوار بالا آمد.

_اوهو... درست حرف بزنا دختر.

_دل شکستن به همین راحتیا نیستا، اما انگار برای شما شده عادت.

_حالا خوبه خودت اول شروع کردی بهش بگی. چه بخواد چه نخواد مجبوره

با این قضیه کنار بیاد. پس ما چیکار کردیم؟

فلور جوش آورد.

_من چیزی رو گفتم که پرهام وظیفه داشت قبلا بهش بگه... نکه بگیرمش زیر

مشت و لگد و...

پادرا دوباره خشمگین شد:

_بسه دیگه فلور. حالا که اینجا نیست نباید پشت سرش حرف بزنی. تو چه دشمنی با پرهام داری؟

_من؟ من هیچ دشمنی باهاش ندارم. فقط نگران آینده‌ی اون دختر تنها و بیچاره‌ای هستم که طبقه‌ی بالا داره میلرزه و کسیم هم براش مهم نیست که چه بلایی سر اون بیاد. پادرا... یتیمه میفهمی؟ قویه اما بی‌پناهه. هنوز سنی هم نداره. مستحق این همه درد نیست.

کارن: اول و آخرش اینم میره اون دنیا. نگران چی هستی؟!
_آدم باش. داری درباره‌ی یه انسان حرف میزنی نه یه شیء بی‌ارزش. پادرا پر نفوذ به او خیره شد و گفت:

_فلور بخاطر کی داری خودتو به آب و آتیش میزنی؟ آیهان؟
رنگ نگاه فلور عوض شد و به سمت دیگری برگشت.
آرام لب زد:

_هم آره... هم نه.

کارن از جایش بلند شد و ایستاد.

_پادرا پاشو بریم... فلور...

_من جایی نمیام.

کارن اخم کرد.

_چرا؟

_تو این وضعیت تنهاش نمیذارم. من مثل شما سنگدل نیستم.

_چرند نگو بلند شو. نریمان پیششه.

_دست از سرم بردارین دیگه... اه.

پادرا اشاره‌ی معناداری به کارن کرد.

قبل از اینکه پادرا هم بلند شود در ورودی باز شد و پرهام داخل آمد.

پشت سر او نریمان هم وارد شد و در حالی که صدایش میکرد سعی داشت مانعش شود.

_پرهام الان خوابه... کجا داری میری؟ یه دقیقه وایستا...

پرهام برگشت و سرکوبگرانه گفت:

_خفه شو نریمان.

با سرعت از پله‌ها بالا رفت.

داخل اتاق شد و در را بست.

با دیدن وضعیت اسفبار آیسو برای چند ثانیه چشمانش را بست.

جلو رفت و بالای سر او ایستاد.

واقعا خواب بود.

عصبی مشتی به دیوار زد و سرش را به آن تکیه داد.

خراب شد...

همه چیز خراب شد...

داشت همان اتفاقی که برای مارسا و نارینا افتاده بود بر سر جانشین سوم می‌آمد.

گوشی‌اش را بیرون کشید و شماره‌ی پادرا را گرفت.

__پرهام...

__همین الان میری به همه‌ی اعضای محفل توضیح میدی چه اتفاقی افتاده.

__اونا منتظر توان تا بری و جواب پس بدی. حرف من مورد قبولشون نیست.

خشمگین به تماس پایان داد و به چهره‌ی معصوم و درد کشیده‌ی دختری که کنارش خوابیده بود نگاه کرد.

روی صورت او خم شد.

حال آیسو بیشتر از پیش در خطر بود.

نمیدانست برای بدتر نشدن وضعیت چکار باید بکند.

از اتاق بیرون زد و نریمان که به در اتاق آیسو تکیه داده بود باز هم به دنبالش پایین آمد.

__وایستا ببینم. اصلا معلوم هست تو چته؟

پرهام چنان فریادی زد که صدایش در تمام عمارت پیچید:

__آیسو دیگه باکره نیست... هیچ جانشینی حق رابطه با جنس مخالفش رو قبل از رسمیت جایگاهش نداره. الان من باید برم و بهشون چی بگم؟ بگم شرمنده که عاشق سینه چاک آیسو گند زده به کارامون؟

آرشاوین که تازه داخل خانه آمده بود در را پشت سرش کوبید و مانند او فریادی بلند کشید:

__من تو حال خودم نبودم پرهام... حالیه یعنی چی؟

__نبودی که نبودی... به درککک... باید اون دختره رو بدبخت‌تر از قبل

میکردی؟ نفهم من از وظیفه‌م زدم تا بتونم یه فرصت مناسب گیر بیارم. یه

جوری که نه سیخ بسوزه، نه کباب... اون وقت تو و آیسو چیکار کردین؟ اون

احمق میخواست مخفیانه از کشور خارج بشه و تو هم وحشیانه بهش دست درازی کردی...

نریمان قبل از اینکه آرشاوین از جایش بلند شود فریاد کشید:

_هر دوتون خفه شین و ادامه ندین... اتفاقیه که افتاده... دیگه کاریش نمیشه کرد...

چرخی زد و دستش را داخل موهایش برد.

خودش هم کلافه و عصبی بود.

_به بانو بگو آیسو رو از جانشینی در بیاره.

پرهام خنده‌ی تمسخرباری کرد.

چرا نمیتوانست به اینها حالی کند؟

_آره بعدش همه چی درست میشه... به همین راحتی!

نریمان هم داشت کنترلش را از دست میداد.

یقه‌ی پرهام را چسبید و غرید:

_میشه بفرمایین باکره بودن یا نبودن آیسو چه ربطی به موقعیتش تو محفلتون داره؟

پرهام با غضب دست او را پس زد.

_میدونی اون موجودات یا ارواحی که آیسو رو آزار میدادن چرا این کارو میکردن؟ به این دلیل که رهام اونا رو با یه نفرین به سمت آیسو کشوندتشون تا اونا به هر شکلی که میتونن تسخیرش کنن. تا وقتی که... آیسو دختر بود، باکره بودنش اجازه نمیداد اون موجوداتی که به این دنیا تعلق ندارن کاری بکنن که منجر به مرگش بشه... چون باکره بودنش یه جور سپر محافظ براش محسوب میشد... اما حالا... دیگه راهشون باز شده و هر جور که اراده کنن میتونن بهش آسیب برسونن و دیگه فرقی نمیکنه که کجا باشه. فکر میکنی چرا مرگ سریع و راحت مارسا همه رو مشکوک کرد؟ چون چند روز قبلش پسرعموی پدرش بهش تجاوز کرده بود احمق... الان آیسو بیشتر از هر زمان دیگه ای تو خطر. اون موجودات خبیث حتی میتونن بهش آزار جنسی هم برسونن... یعنی چی؟ یعنی الفاتحه... دیگه از دستش دادیم... دیگه تموم شد... کارن و پادرا که تا آن لحظه ساکت ایستاده بودند با ناباوری سرشان را بالا آوردند و به پرهام خیره شدند.

فلور به زور از جایش بلند شد و سر پا ایستاد.

آرشاوین اول با دستانی که جلوی دهانش گرفته بود خنثی پرهام را نگاه کرد.

ناگهان به زانو روی زمین افتاد و به عمق فاجعه پی برد...

نریمان ناباور و عصبی خندید.

امکان نداشت...

شاید هنوز امیدی وجود داشت...

روی زانوهایش خم شد و دوباره صاف ایستاد.

_دروغ میگی... مثل چی دروغ میگی پرهام...

_دروغ؟! میخوایی ادامه بدم بیشتر تنت بلرزه دکتر؟ حالا اگه آیسو تا قبل از روز تولدش قدرت نمادش رو پیدا نکنه میمیره...

قبل از اینکه سنگینی سخنانش به خوبی برای همه جا بیفتد صدای جیغ پر ترس و اضطراب آیسو کل خانه را پر کرد.

دوباره زنگ خطر برای پرهام به صدا در آمد.

فهمیده بودند...

آنها هم ضعیف بودن آیسو را حس کرده بودند...

برگشت و دست خود را به نرده ها گرفت و بالا دوید.

آرشاوین هم همین که خواست به دنبالش بالا برود نریمان سد راهش شد.

_بهتره تو فعلا جلوی چشمای آیسو آفتابی نشی.

این را گفت و عقب عقب رفت.

برگشت و پله ها را بالا رفت.

رفت و آرشاوین را با نگرانی و دلشوره اش رها کرد.

پرهام به در اتاق آیسو که رسید با آراس روبه رو شد.

جیغ آیسو به یکباره قطع شد.

آراس همانطور که سعی میکرد در قفل شده را باز کند با دیدن او نگران فریاد زد:

_انگار یه چیزی از پشت جلوی درو گرفته...

پرهام او را عقب کشید و با چند ضربه با پا کمی از در را باز کرد.

از لای در داخل را نگاه کرد.

در تاریکی اتاق فقط پاهای آیسو را دید که روی زمین تکان میخوردند.
انگار برای رهایی از چیزی تقلا میکرد.

این صحنه چنان دردناک بود که پرهام با وجود ندیدن بالاتنه‌ی او پی به
خطرناک بودن وضعیت داخل اتاق برد.

با فریاد نام او را صدا زد:

_آیسو...

ناگهان چیزی مقابل دیدش را گرفت.

کسی که با هیبتش دیگر اجازه نداد از همان لای در آیسو را ببیند.

صورتی با موهای کثیف و به هم ریخته که پوست خاکستری و کدری داشت و
با آن لبخند پلید و چندش و چشمان تو خالی دلهره‌آورش به پرهام نگاه میکرد.

با صدای ترسناک ضعیفی گفت:

_اونم میمیره...

روح از تن پرهام پر کشید.

نفسش در سینه حبس شد.

چنان خشکش زده بود که حتی نمیتوانست حرفی به زبان بیاورد.

نریمان که متوجه عجیب بودن چیزی شده بود او را عقب کشید و شروع کرد
به زدن ضربات پی در پی به در اتاق.

بالاخره جسم سنگین پشت در کنار رفت و در باز شد.

در چهارچوب چشم چرخاند تا آیسو را ببیند.

با دیدن آیسو کنار در باز بالکن که ملافه‌ای به دور گردنش پیچیده شده بود و او را به بیرون میکشید چشمانش گرد شدند.

صورت آیسو از بی‌نفسی کبود شده بود و نمیتوانست دیوار را رها کند.

چون ملافه‌ای که دور گردنش وجود داشت علاوه بر خفه کردنش سعی داشت او را به عقب بکشد و از بالکن به پایین پرتاب کند.

همین که نریمان خواست قدمی به سمتش بردارد جسم پشت در خود به به حرکت در آمد و دوباره با قرار گرفتن سر جای قبلی‌اش باعث کوبیده شدن در شد.

باز هم در بسته شده بود.

نریمان با درماندگی دوباره به در ضربه زد و فریاد کشید:

_نه... آیسو طاقت بیار... پرهام داره خفه میشه یه کاری کن...

پرهام او را کنار زد.

عقب‌تر رفت و با تمام قوا به در کوبید و دوباره آن را گشود.

آیسو که دیگر جانی در بدنش نمانده بود دست دیگر خود را به جعبه‌ای که نزدیکش افتاده و بر اثر شکستگی لوازش بیرون ریخته بود رساند و گردنبند الماس را از داخلش چنگ زد.

همان لحظه ملافه از دور گردنش باز شد و بخاطر سنگینی چیزی که خارج از بالکن آن را به سمت پایین میکشد ناپدید شد.

همان جسم سنگین داخل حیاط فرود آمد و با صدای مهیبی شکست.
آیسو بی حال به زمین افتاد و مشتش باز شد.
گردنبند نجات بخش را هنوز هم در دست داشت.
پرهام جلوتر آمد.

نگاه حیرت زده و ناباورش بین خود آیسو و آن گردنبند در گردش بود.
نریمان خود را به آیسو رساند.

سر او را از روی زمین بلند کرد و روی پاهایش گذاشت.
موهای پریشانش را از جلوی صورتش کنار زد.

آیسو به سختی نفس میکشید.

با دست به جیبش اشاره کرد.

نریمان که نمیدانست منظورش چیست دست در جیب او کرد و وقتی بیرون آورد با یک اسپری تنفسی روبه رو شد.

نمیدانست آیسو مشکل تنفسی دارد...

قبل از اینکه وضع بدتر شود آن را مقابل دهان او گرفت و چند پک زد.

طول کشید تا آیسو به حالت اولش برگردد.

پادرا و کارن در چهارچوب ایستاده بودند.

پادرا داخل آمد و به بالکن رفت.

پایین را نگاه کرد.

جسمی که باعث میشد ملافهی دور گلوی آیسو به عقب کشیده شود چمدانش بود که حالا روی زمین حیاط دیده میشد.

به داخل اتاق برگشت.

به هم ریختگی اتاق غیر قابل توصیف بود.

انگار بمب ترکانده بودند.

_اون چیه تو دستت؟

همهی نگاهها معطوف پرهام شد.

آیسو به کمک نریمان نشست و گردنبند در دستش را نگاه کرد.

سریع به چهرهی بدون نرمش پرهام خیره شد و گفت:

_چی؟ هیچی... چیزی نیست...

پرهام جلوتر آمد.

انگار چیزی عجیبی توجهاش را جلب کرده بود.

با خشونت گردنبند الماس را از دست او چنگ زد.

آیسو دستش را به سمت گردنبند دراز کرد و جیغ کشید:

_پیش بده...

پرهام فریاد زد:

_خفه شو ببینم...

الماس را بالا آورد و با دقت نگاهش کرد.

غضب و نفرت درونش جوشید.

چهره اش از خشم کبود شد.

نشست و از بین دندان های روی هم قفل شده اش غرید:

_اینو از کجا آوردی؟

_اون مال منه... بدهش به من...

_ساکت شو دختره ی نفهم... میدونی این چیه؟ این گردنبند جانشینی جد ماست که بعد از مادرم متعلق به خواهرمه...

آیسو از فریاد او با ترس به آغوش نریمان پناه برد.

نریمان با حرص گفت:

_چته پرهام؟

_گفتم دست تو چیکار میکنه آیسو؟

_من... من... اونی از جایی نیاوردم... اونی یکی... بهم داد...

_کی؟ کی اینو بهت دادهه؟

_مادرت...

نفس در سینه ی پادرا حبس شد.

کارن در حالی که دستانش را در هم گره کرده بود با بهت و ناباوری سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.

آیسو باز هم به پیراهن نریمان چنگ زد.

_من میدونم اون زنی که اون روز تو جنگل نجاتم داد مادرت بود پرهام... من ابهت و شکوهش رو به چشم خودم دیدم... دیدم که چطور اون موجودات با دیدنش ترسیدن و رفتن... من بانو رامونایی که میگین رو دیدم...

پادرا با حیرت سرش را به طرفین تکان داد:

_بانو هیچ وقت قبل از پیدا کردن نمادها خودشو به جانشین ها نشون نمیده.

_من... نمیفهمم درباره ی چی حرف میزنین... اما اون شبی که تو اون سفر لعنتی تک و تنها مسئول حفاظت از عزیزانم بودم... اون شبی که زیر بارون خسته و زخمی مرگ رو به چشمام دیدم... وقتی یه سایه ی نحس بالای سرم ایستاد و بهم گفت دیگه همه چیز تموم شد... گفت با سرنوشت تلخت راحت بخواب سومین قربانی جایگاه آتش... مطمئن بودم که دیگه میمیرم ولی زنده موندم پرهام... چشمام بسته شد و وقتی بازشون کردم انگار یه دنیای دیگه بودم... همه جا سفید و روشن و عجیب بود. باز هم مادرت... یه جا نشسته بود و داشت موهای یه دختر بچه رو شونه میکرد. بهش گفت... گفت الماس... حالت وحشی و خشن پرهام جایش را به بهت و سرگشتگی داد. باور چیزی که میشنید برایش بسیار دشوار بود.

به سختی لب زد:

_الماس؟

_آره...

آیسو با تغییر حالت ناگهانی او و قیافه های گیج و متحیر کارن و پادرا جا خورده بود.

پرهام هر دو دستش را لای موهایش فرو کرد و عصبی خندید.

با دستهایش صورتش را پوشاند و با صدای ضعیفی گفت:

_اون زنده ست...

غم...

شوق...

هر دو در صدایش مشهود بودند.

چند بار در همان حالت خم و راست شد و نفس های تند کشید.

ناگهان ایستاد و صورتش را نمایان کرد.

با صدای خش داری گفت:

_پس احساسم بهم دروغ نگفته...

برگشت و با پریشانی به آیسو خیره شد.

آیسو من و من کنان ادامه داد:

_گردنبند رو از اون دختره گرفت و داد به من...

امیدی که در سوسوی چشمان پرهام دیده میشد رنگ باخت.

زمزمه کرد:

_چی...؟

آیسو که متوجه شد همین الان است که خشم او شامل حالش شود سریع گفت:

_این فقط یه رویا بود پرهام... شاید واقعیت نداشته باشه... اون... اون دختره

هم خیلی خیلی کوچیکتر از من بود... خیلی...

پادرا با لحن آرام و تسلی بخشی گفت:

_راست میگه پرهام آرامش خودتو حفظ کن...

پرهام نعره زد:

_خفه شو پادرا... خفه شو... اگه واقعیت نداشت پس چطوری گردنبندی که همراه خواهرم گم شد الان به دست این دختر رسیده؟؟؟ اگه واقعیت نداشت پس چطوری مادرم اینو بهش داده و تو بیداری هم دارتش؟؟؟

پادرا از جواب دادن به او عاجز ماند.

سعی کرد از در دیگری وارد شود:

_با مادرت صحبت کن پرهام. میدونم که اوضاع داره عجیب میشه اما خودتو کنترل کن. ما الان برای یه چیز دیگه ای اینجا هستیم، یادت رفت؟ دقیقا همین الانی که ما اینجا نشستیم و بحث میکنیم اون برادر حيله گرت داره یه نقشه ی دیگه برای کشتن آیسو میکشه... ده ها بار یا شایدم بیشتر سعی کرده آیسو رو از سر راهش برداره و موفق نشده.

آیسو با حیرت و وحشت نالید:

_ده ها بار...؟

با وحشت آب دهانش را قورت داد.

چه میشنید...؟

پادرا به سمتش برگشت و آرام تر گفت:

_تمام دفعاتی که جونت به خطر افتاده زیر سر رهام بوده.

آیسو جیغ کشید:

_چی؟ من چند بار به دستای اون مردم و زنده شدم و شما الان بهم میگیَن؟
وقتی به سمت پرهام برگشت متوجه نگاه نفرت بار و غضبناک او شد.
آیسو هم مثل او با تنفر به چشمانش زل زد.
هر از خشم میلرزیدند.
هر دو از یکدیگر کینه داشتند.

اما با این تفاوت که پرهام از عمد این همه بلا سرش آورده و عذابش داده بود.
در حالی که آیسو بی گناه و بی خبر گرفتار جدال خانوادگی او شده بود.
پرهام دستش را چند بار مشت کرد و آخر سر هم خواست از آنجا خارج شود
که با حرف پادرا متوقف شد:

_گردنبند رو بهش برگردون پرهام. بانو وقتی چیزی رو به کسی میده اون شیئ
تا زمانی که بانو خودش بخواد مال اون فرد میمونه... حتی تو که پسرشی حق
نداری دارایی آیسو رو ازش بگیری.
فلور تازه به آنها پیوسته بود.

برقی پیروزمندانه در نگاهش درخشید.

میتوانست ببیند که پرهام چطور خشم خود را کنترل میکند.

آیسو درمانده و حیران به افراد داخل اتاق نگاه میکرد که گردنبند الماس
جلویش دراز شد.

از قصد کمی تامل کرد و آهسته آن را گرفت.

پرهام برای بار آخر نگاهش را به او دوخت و رفت.

فلور دست به سینه به دیوار تکیه داد و با لبخند به پادرا خیره شد.

او نیز با سنگینی نگاهش به سمتش برگشت.

_چه عجب آقا پادرا.

پادرا خشک جوابش را داد:

_سعی کن دیگه یه طرفه به قاضی نری. همیشه سیاست داشته باش. از چیزی که به نفع همه‌ست حمایت کن، نه اینکه بخاطر یک نفر دیگران رو بد جلوه بدی. من هیچ وقت طرف شخص خاصی نبودم و تو سعی نکردی بفهمی. لبخند روی لب فلور ماسید.

با چشم برایش خط و نشان میکشید.

نریمان بی‌توجه به بحث آنها گردنبند را از دست آیسو گرفت و با دقت به آن چشم دوخت.

آری، راه چاره را یافته بودند...

این گردنبند مانند محافظ برای آیسو عمل میکرد.

وقتی سرش را بالا گرفت و معنادار به پادرا خیره شد کارن با شک گفت:

_یه حسی بهم میگه اون گرنبد بی‌دلیل به دستمون نرسیده.

نریمان با خنده‌ای امیدوار و آسوده حرفش را تایید کرد و خطاب به پادرای که کنجکاو منتظر شنیدن حرف‌هایش بود گفت:

_این همون چیزیه که میتونه تا مدتی آیسو رو از شر خطرات اطرافش سالم نگه داره.

پادرا با تامل جلو آمد و با دقت به گردنبند نگاه کرد.

آن را از نریمان گرفت و در دستش مشت کرد.

با تردید گفت:

_بانو از هر نهانی آگاه... حتما میدونسته در مورد آیسو به مشکل برمیخوریم.

به آرامی آن را بالا آورد و دور گردن آیسو بست.
خیره به الماس گردنبند گفت:

_به نفع خودته اینو هیچ وقت از خودت دورش نکنی، باشه؟

آیسو با اینکه چندان از حرفهای آنها سر در نیاورده بود سر تکان داد و قبول کرد.

نریمان او را آرام بلند کرد و اتاق را از نظر گذراند.
تمیز و مرتب کردن اینجا زمان میبرد.

برای اینکه خیالش هم از سلامتی آیسو راحت باشد تصمیم گرفت امشب آیسو را به خانه‌ی خود ببرد.

وقتی از در خارج میشدند خطاب به فلور گفت:

_بچه‌ها ممکنه بترسن، تو امشب اینجا میمونی؟

منظورش پروشا و آراس بودند.

فلور با کمال میل قبول کرد.

بعد از خروج آنها به سمت کارن و پادرا برگشت و با جدیت و تحکم گفت:

_شمام میمونین و تو مرتب کردن این اتاق بهم کمک میکنین.
نریمان با احتیاط آیسو را از پله ها پایین برد.
چشم چرخاند.
آرشاوین اینجا را ترک کرده بود.
نفس راحتی کشید.
دوباره با همان صبر و حوصله آیسو را از خانه بیرون برد.

فضای خانه خفقان آور و سرد بود.

بخاطر هوای ابری بیرون پرده های کشیده تاریکی خانه آزاردهنده تر از همیشه به نظر میرسید.

سریع چراغ ها را روشن کرد و به طبقه ی بالا رفت.

پس از سر زدن به اتاق پروشا و آراس و مطمئن شدن از خواب بودن آنها به اتاق خود رفت.

دوباره پا گذاشتن در اینجا دل جرات میخواست.

جلوی آینه ی سرویس بهداشتی ایستاد.

موهای به هم ریخته اش از زیر شال بیرون زده بودند.

چشمان گود افتاده و بی‌روحش آزارش میداد.
وضعیت جسمانی و روانی خوبی نداشت.
آبی به دست و صورتش زد و بیرون آمد.
لباس‌هایش را عوض کرد و به طبقه ی اول رفت.
غذای تیتو را هم داد.
درد بدنش اجازه‌ی انجام کاری را نمیداد.
برای پر کردن وقتش پشت بوم نقاشی‌اش نشست.
سعی کرد تصویری در ذهنش مجسم کند.
تصویر دو تیلای آبی معصوم و زیبا پشت پلک‌هایش دوید.
پروشا...
لبخند غمگینی زد و مشغول شد.
نمیدانست چرا تا این حد به این دختر علاقه داشت.
با یادآوری اینکه پروشا او را مادر صدا کرده بود دستش میلرزید و باعث میشد برای چند ثانیه دست از کار بکشد.
وقتی تمام شد با اندوه به بوم نگاه کرد.
کش و قوسی به بدنش داد و ابزارش را روی میز کنار بوم مرتب کرد.
از دیدن این نقاشی سیر نمیشد.
در یک تصمیم آنی تابلو را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت.
آن را بالای میز غذاخوری روی دیوار چسبیده به این نصب کرد.

خود را روی صندلی انداخت و سرش را روی دستانش که روی میز در هم قلاب کرده بود گذاشت.

هر کاری هم میکرد نمیتوانست ذهنش را از فکر و خیال آزاد کند. تمام اتفاقات این چند شب نحسی که صبح کرده بود را مرور کرد. حال از خود هم میترسید.

دوباره صاف شد و به دستانش نگاه کرد.

چه نیروهایی در آنها پنهان شده بود؟

واقعا چه موجودی بود؟

مغزش پر از سوال های بی جواب بود.

سوال هایی که حتی جرات به زبان آوردن آنها را هم نداشت.

به پنج سال زندگی پر از عجایبش و به حرف های پرهام فکر کرد...

عناصر چهارگانه...

تعادل هستی...

قدرت ها...

رهام...

بانو رامونا...

جایگاه چهارم...

اعضای محفل...

رازدار محفل...

اعصابش داشت به هم میریخت.

اگر خودش عجیب نبود...

هرگز به صحبت‌های پرهام ایمان نمی‌آورد...

نگاهش روی مبلی خزید که چیز مشکی رنگی روی آن به چشم میخورد.

بلند شد و به آن سمت رفت.

شال گردنی ساده‌ای بود.

اما در تک تک و پود آن خاطرات میرقصیدند.

مردمک چشمانش لرزیدند.

شال را بالا آورد و به بینی‌اش چسباند.

نفس عمیقی کشید و عطر آن را وارد ریه‌هایش کرد.

عطر تن او بود...

خودش با دستان خودش این شال را برای او بافته بود.

بغض راه نفس کشیدنش را بست.

چه میشد چشمانش را یک بار باز و بسته میکرد و وقتی بلند میشد میفهمید که

همه‌ی این اتفاقات مثل گذشته فقط یک کابوس بودند؟

_آرشا تو با من چه کردی؟

به سختی بغضش را فرو داد.

شال را پایین آورد و دوباره روی مبل پرت کرد.

باز هم دیوانه شده بود.

این شال لعنتی اینجا چه میکرد؟

برای چه نمک روی زخمش میشدند؟

با صدای بلندتری فریاد زد:

_توی عوضی با من چه کردی؟

با بلند شدن صدای او سر و کله‌ی آراس هم پیدا شد.

خود را به او رساند.

قدش به قد آیسو میرسید و شاید بلندتر از او هم میشد.

_آیسو... حالت خوبه؟

آیسو با حرص به سمت چرخید و با چشمان ریز شده از خشم گفت:

_فکر میکنی من دیوونه‌م؟ آره؟ فکر میکنی من یه دیوونه‌م؟

آراس سرش را پایین انداخت و به کفش‌هایش نگاه کرد تا با دیدن چهره‌ی محزون آیسو عذاب نکشد.

آرام گفت:

_هیچ دیوونه‌ای خونه‌ی خودش رو سر پناه دو تا غریبه نمیکنه.

آتش غضب و نفرت آیسو به یکباره خوابید.

آراس بدون نگاه کردن به او از خانه بیرون زد.

عذاب وجدان دامن آیسو را گرفت.

چرا خشم خود را بر سر او خالی میکرد؟

به طبقه‌ی بالا رفت و بعد از پوشیدن بافتی او نیز از خانه خارج شد.

با چشم به دنبال آراس گشت.

او را مقابل استخر و غرق در فکر دید.

جلوی استخر متوقف شد و دستان خود را بغل کرد.

به تصویر هر دوشان در آب زلال و شفاف استخر خیره شد.

_خیلی دوست داری از زندگی من بدونی؟

آراس هم حواس خود را به برگ‌های پاییزی که تک و توک روی آب به چشم می‌خوردند داد و آهسته گفت:

_این مدت خیلی سعی کردم سر از کارت دربیارم اما...

سکوت کرد.

آیسو با لبخند تلخ و پر دردی به صورت او نگاه کرد.

به موهای مشکی و چشمان هم‌رنگ خواهرش...

آراس نیز به سمت او برگشت.

آیسو گفت...

همه‌ی دردهایش را گفت...

از تک تک زجرهایی که زندگی به او تحمیل کرده بود...

همه‌ی خاطرات دردناک کودکی و نوجوانی‌اش را...

به یک شنونده‌ی خوب مانند او نیاز داشت...

کسی که بتواند بعد از برگشتن حافظه‌ی لعنتی‌اش با حرف زدن برای او کمی خالی شود.

همه را گفت جز اینکه الان دیگر کیست و پرهام برای چه به او نزدیک شده است...

آراس سر به زیر به حرف‌هایش گوش میداد و هر از گاهی چهره‌اش جمع میشد.

با تمام شدن حرف‌های او سرش را بالا آورد و مبهوت گفت:

_ فکر نمیکنی تو فراموشی سپری کردن زندگی بهتر از به یاد آوردنشون بود؟

آیسو که دوباره نتوانسته بود جلوی سرازیر شدن اشک‌های خسته کننده‌اش را بگیرد با دست روی گونه‌ی خیشش کشید و غم‌زده گفت:

_ آرشاوین... برای خراب کردن نیمی از زندگی‌م بهم بدهکاره...

_ این پرهامی که گفتی قصد داره ازت محافظت کنه اما اینهمه عذابت میده...
خب چرا؟

_ شاید... شاید بعدا بفهمی آراس...

_ چیزی هست که ازم مخفی کردی؟

_ بزرگترین راز دنیا تو دلمه و بدون اجازه‌ی پرهام کسی نباید اونو بدونه...

خم شد و سنگی از روی زمین برداشت.

به تاریکی و عمق آب استخر زل زد.

قبل از اینکه سنگ را به وسط استخر پرت کند حس کرد چیزی درون آب دیده است.

جسد دختری با لباس سفید و موهای مشکی...

دختری که شباهت بسیار زیادی به نریمان داشت...

نارینا...

جیغ کشید و عقب رفت.

تعادلش را از دست داد و روی زمین سفت و سنگی حیاط افتاد.

دوباره سعی کرد از استخر فاصله بگیرد.

دیگر خبری از جنازه‌ی نارینا داخل آب نبود.

اما ترس بود و نبود حالی‌اش نمیشد.

با نفس‌های به شماره افتاده دستش را روی قلبش گذاشت و برای چند ثانیه

چشمانش را بست.

گردنبند را از گردنش باز کرده بود.

حالا از این کار احساس پشیمانی میکرد.

صدای هراسان و نگران آراس را کنار گوشش شنید:

_چی شد یه دفعه؟ حالت خوبه؟ چرا اینطوری میکنی؟

کنار او نشست و دست لرزانش را گرفت.

_منو نگاه کن ببینم...

آیسو به سمت او چرخید.

_بهم بگو چی از ارت می‌ده... من هنوز قانع نشدم.

_آراس من... من... وای آراس...

بغضش ترکید و اشک‌هایش با سرعت بیشتری جاری شدند.

از این همه گریه و زاری خسته شده بود.

با دست‌هایش صورتش را پوشاند و زانوهایش را در شکمش جمع کرد.

_دیگه دارم دیوونه میشم...

آراس نچی کرد و درمانده به پیشانی‌اش دست کشید.

_چرا نمیری پیش یه دکتر؟

_بهتر از آیدیل و نریمان؟ آراس درد من درمان نداره... زندگی من تاریک و

سیاهه... هیچکس راه چاره‌شو نمیدونه...

_گریه نکن تو رو خدا... ای بابا.

اما گوش آیسو به این حرف‌ها بدهکار نبود.

دلش یک پشتوانه‌ی محکم‌تر و همیشگی میخواست...

کسی مثل ارشاوین...

اما کنار تمام این احساسات درونی، آتش نفرت با قدرت بیشتری زبانه میکشید

و بر سرش فریاد میزد.

آنقدر به گریه کردن ادامه داد که قبل از اینکه با صدای مشکوک آراس که

میگفت "یکی داره میاد فکر کنم..." سرش را بلند کند، با صدای دلنشین و

آرامش‌بخشی سر بلند کرد:

_دختر بابا؟!!

به آنطرف استخر نگاه کرد که مردی با قامتی بلند ایستاده بود و دستان بازش او را به آغوش میطلبید.

صورت مهربانش به لبخندی آراسته شده بود.

آیسو هق هقش که بند آمده بود دوباره برگشت و صدای گریه‌اش بلند شد. لبخند از چهره‌ی نریمان پر کشید.

خود را به او رساند و کنارش نشست.

مات و متحیر دستانش را دور او حلقه کرد و روی موهایش را بوسید.

_باز بچه شدی؟

آیسو حالا بهتر میفهمید که در این مدت چقدر جایش خالی بود...

مردی که خیلی راحت پا به زندگی نکبت‌بار او گذاشت و برخی دردهایش را تسکین داد.

اما نتوانست کامل خوب کند...

چون دو نفر به نام‌های آرشاوین و پرهام همه چیز را به هم ریختند.

_نری...مان...

_جانم؟ جان نریمان؟ آخه نریمان فدای اشکات بشه چت شده تو؟

آیسو فقط اشک میریخت.

کاری که این روزها جز آن از دستش بر نمی آمد.

با نگرانی بیشتری ادامه داد:

_ببین چقدر لاغر شدی... رنگ به رو نداری آیسو. کجاست اون دختر قوی و پر اعتماد به نفس قبلی؟

_میدونس...تی؟

_چی رو؟

_میدونستی من کی ام... یکی هستم مثل خواهرت... یکی که قراره بمیره... یه جانشین دیگه برای جایگاه نفرین شده تون... میدونستی و چیزی نگفتی... حرفی نزدی که هیچ... تنهام گذاشتی و رفتی...

صدایش دورگه شده بود.

بلندتر گفت:

_از کدوم دردم بهت گله کنم؟ حتی احساس آرشاوینم میدونستی و به روت نمیاوردی...

آراس چندی پیش آنها را تنها گذاشته بود.

درک و فهم بالایی داشت.

صدای گریه ی آیسو رفته رفته خاموش شد.

نریمان خوب میتواندست او را آرام کند...

شغلش بود.

با جدیت گفت:

_میدونی که من از تو نمیگذرم.

بازوی او را گرفت و وادارش کرد بلند شود.
آیسو که قلبش اجازه‌ی مخالفت با او را نمیداد برخاست و هم‌قدمش شد.
نریمان همین که استخر را دور زدند چشمش به سگ کوچولو و پشمالوی
جلوی در افتاد.
آیسو که وزن خود را کاملاً روی شانه‌ی نریمان انداخته بود زمزمه کرد:
_مثل خودت کنه‌ست.
لب‌های نریمان به تبسمی دلنشین باز شد.
_پس به خوبی جامو پر کرده بود
آیسو هیچ نگفت.

روزها می‌گذشتند و وضعیت آیسو هیچ تغییری نمی‌کرد.
در هفته‌ی اول اجازه آمدن هیچ کس به خانه‌اش را نمیداد.
اما نریمان که اعصابش خورده‌تر از هر زمان دیگری شده بود مجبورش کرد
که با افرادی مانند دوستانش روبه‌رو شود.
دیگر نه طراوتی در چهره‌ی آیسو بود و نه برقی در چشمانش.
آرشاوین هر روز به آنجا می‌آمد و در سکوت سالن مینشست.

اما جرات ملاقات با آیسو را نداشت.

بعد از گذشت چند هفته نریمان با ناامیدی به پرهام گفت که هیچ کاری از دستش بر نمی آید چون آیسو انگار نمیخواهد به حالت قبلی برگردد و هر وقت با او حرف میزند اصلا به حرف هایش گوش نمیدهد.

مثل یک مرده ی متحرک شده بود.

به زور پروشا 2_3 قاشق غذا در دهانش می گذاشتند.

مدیا به خانهِ آیسو نقل مکان کرده بود و از او مراقبت میکرد.

دلیل دیگرش برای ماندن پیش آیسو، عمویش بود...

آرشیدا گاهی از دانشگاه به آنجا می آمد و به آیسو سر میزد.

ولی او انگار نه انگار که کسی را میبیند.

فقط در اتاقش روی تخت مینشست و به نقطه ای نامعلوم روی دیوار خیره میشد.

پروشا که هنوز به این حالت او عادت نکرده بود کنارش مینشست و بعضی مواقع هم گریه میکرد.

آراس وقتی متوجه شد پروشا آیسو را مادر صدا میکند نه تنها عصبانی نشد بلکه لبخند تلخ و کم رنگی زد و سکوت را ترجیح داد.

کم کم کوتاه آمد و قبول کرد که پیشنهاد آیسو را بپذیرد و به فرانسه برود.

چون از دیدن آیسو در این شرایط حالش گرفته میشد و میخواست به یک نوعی به برگشتن او به حالت قبلی اش کمک کند.

تنها واکنشی که آیسو به این کار آراس نشان داد گرفتن دست او بود.

تنها نگرانی آراس خواهرش بود که دیگر اطمینان خاطر داشت آیسو به خوبی از پس مراقبت از او بر می آید.

نریمان وقتی ماجرا را فهمید به جای آیسو پیگیر کارهای رفتن او شد.

بالاخره پس از هفته ها آیسو از یک گوشه نشستن و اشک ریختن خسته شد و مانند قبل به زندگی اش ادامه داد اما...

دیگر خبری از شادی و شیطنتی که گاهی در چهره اش دیده میشد نبود.

بدتر از قبل سرد و بی احساس رفتار میکرد.

زندگی اش اصلا معنایی نداشت...

اصلا نمیدانست برای چه زندگی میکند...

دیگر بیخیال رفتن به کلاس هایی که ثبت نام کرده بود شد.

حوصله ی هیچ تفریحی را نداشت.

یک دلیلش هم این بود که از اسب پایین افتاد و دست راستش آسیب دید.

هیچ کس نفهمید که چرا یکی از مدال آوران و حرفه ای ترین های این رشته باید

بدون هیچ دلیلی مانند یک سوارکار ناشی از روی یک اسب آرام بیفتد و این

حادثه برایش پیش بیاید...

فقط خودش میدانست که روح خسته اش چه رنج و دردی را تحمل میکند...

خودش را میان ده ها کتاب و برگه و تحقیق خفه میکرد و به سردی با دیگران برخورد داشت.

آرشاوین را هم تا این روز ندیده بود.

از دیدن او هم حالش بد میشد.

هر وقت یاد او و عمل ناجوانمردانه اش می افتاد بغض گلایش را میفشرد و نفس کشیدن برایش سخت میشد.

باز هم مثل سابق و یا حتی بدتر شده بود.

نه نریمانی را میدید که پا به پایش میسوخت و نه دوستان و عزیزانی که برای تغییر روحیه اش به هر دری میزدند.

دیگر به سروین هم تدریس نمیکرد و رابطه اش با همه قطع بود.

تنها یک فکر در ذهنش میچرخید و آن هم این بود که هیچ کس او را درک نمیکند...

نمیفهمند که به چه مرحله ای دردناکی از زندگی رسیده است...

پرهام هم کم کم داشت صبر خود را از دست میداد.

چون فرصتی که به آیسو برای دوباره بلند شدن داده بود داشت تمام میشد و آیسو هیچ تلاشی برای همکاری با آنها نمیکرد.

هوا داشت تاریک میشد.

پاهایش از شدت خستگی یاری اش نمیکردند.

تیتو از لای در به داخل خانه خزید.

آیسو در را پشت سرش بست.

بدون در آوردن لباس های بیرون کیفش را به گوشه ای پرتاب کرد.
آه عمیقی کشید و به سمت میز رفت.
از پارچ روی آن لیوان آبی پر کرد و لاجرعه سر کشید.
_کجا بودی؟
پرهام...؟؟؟
آبی که میخورد به گلوش پرید.
از کی اینجا بود؟
وقتی بوی سیگار به مشامش خورد چهره اش جمع شد...
به همان اندازه که آرشاوین را از خود میراند از روبهرو شدن با پرهام هم دوری میکرد.
به سمت او چرخید.
پرهام روی مبل لم داده بود و بدون نگاه به او سیگارش را میکشید.
طره ای از موهایش سیاهش را جلوی صورتش ریخته و با اخم غلیظی به صفحه ی سیاه TV چشم دوخته بود.
فضای خانه نسبتا تاریک بود...
_تو اینجا چیکار میکنی؟
سیگارش را ناتمام در جاسیگاری خاموش کرد.
پا روی پای دیگرش انداخت و دست به سینه به آیسو خیره شد.
نه به آن بی توجهی اش...

و نه به این نگاه نفوذ کننده و عمیقش...

_گفتم کجا بودی؟

به این دیدار ناگهانی‌شان حس خوبی نداشت.

دوباره به حالت خشک قبلی‌اش برگشت و سرد گفت:

_کتابخونه.

لیوان را روی میز قرار داد و به سمت پله‌ها رفت.

تازه دست خود را به نرده گرفته و چند پله بالا رفته بود که با صدای او از حرکت ایستاد.

_برای حفظ امنیت چند روزی تو خونه بمون. اوضاع یکم به هم ریخته. آیسو پوزخند زد.

_همه‌ی اینا بخاطر اینه که من... برگزیده شدم؟

پرهام با نفس عمیقی که کشید قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین رفت.

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت.

هیچ کدام برای روشن کردن فضای خانه تلاش نمی‌کردند.

دستانش را داخل جیبش فرو کرد و به ماه خیره شد.

_میبینم که بالاخره تونستی با این قضیه کنار بیایی.

_یعنی فلور و کارن و پادرا هم به اندازه‌ی من عذاب کشیدن؟

_نه.

_پس چی؟ من دارم با ارواح و موجوداتی که شاید از نظر بقیه خرافات و مضحک باشه سر و کله میزنم. من با کامل شدن ماه ضعیف میشم. من نمیتونم بیشتر از سه ساعت بخوابم. من کابوس هایی میبینم که حتی نمیتونی تصور کنی تا چه حد وحشتناکن. میفهمی پرهام؟؟؟

_وقتی جانشینی برای این چهار جایگاه انتخاب میشه یعنی قراره دارای قدرت هایی بشه و احتمالاً بدن نسبت به این نیروها واکنش نشون بده. تو در سن 14_15 سالگی برگزیده شدی در حالی که اونا 18 یا 19 سالگی به جایگاهشون رسیدن. تو شکننده تر از اونا بودی.

_چی؟ تو... تو از کجا میدونی من قبل از اینکه حافظه رو از دست بدم انتخاب شدم یا نشدم؟

پرهام آرام برگشت و به او نگاه کرد.

_تو بخاطر این برگزیده شدن دچار اون حادثه شدی...

آیسو ناباورانه دستانش را روی نرده مشت کرد و سرش را تکان داد.
این امکان نداشت...

یعنی آن تیراندازی در کافه، ناپدید شدن آیهان و تصادف خودش به این مزخرفات مخصوص پرهام ربط داشتند؟

_من... من... حافظه رو از دست دادم... برادر من رو از دست دادم... فقط بخاطر اینکه... اینکه...

با قدم هایی سست پله ها را پایین آمد.

دوباره آن صحنه ی مبهم و دردناک درگیری پنج سال پیش را به یاد آورد.
این همه زجر کشیده بود...

این همه اندوه در زندگی اش را تحمل کرده بود...
همه‌ی این عذاب‌ها به یک قانون مسخره ربط داشت؟
به انتخابی که خودش حق انتخابش را نداشت؟
با نفس‌های به شماره افتاده روی آخرین پله نشست و سرش را بالا آورد.
خیره به چشمان پرهام با آشفته‌گی گفت:

_اون روز تو کافه... کسی که میخواستیم باهаш ملاقات کنیم تو بودی... من و برادرم قرار بود تو رو ببینیم... همه‌ی اون اتفاقات زیر سر توه...
پرهام با حرکت سر طره‌ی موهای خود را که جلوی صورتش ریخته بودند را کنار زد و کف دستش را روی پیشانی اش گذاشت.
آهسته‌تر از قبل گفت:

_رهام به محض فهمیدن جانشین‌ها سراغشون میرفت. دقیقاً فردای روزی که به مارسا پیغام فرستادم روز بعد منتظر مون باشه تا باهаш حرف بزنیم به طرز وحشتناکی کشته شد... اونم تو اتاق خودش... رهام به هدفش رسید. ولی تو قضیه‌ی نارینا خودم خواستم باهаш رو در رو حرف بزنم. خیلی سعی کردم ببینمش اما مثل مارسا دوری میکرد. نریمان قبلاً همه چیز رو براش توضیح داده بود و وقتی من رفتم بهم گوش نداد و ترجیح دادم بعداً دوباره امتحان کنم. اینبارم نشد... به همه گفتیم حریف شعله‌های آتیش نشده... اما آتیش قدرت خودش بود. اونو از قبل کشته و در آخر بدنش رو وسط آتیش انداخته

بودن... باز هم رهام برادر عوضی من موفق شد. وقتی تو انتخاب شدی تو شرایط بسیار بدی از زندگی قرار داشتی. من او دم ترکیه تا ببینمت. تو یه کافه با برادرت قرار گذاشته بودیم. باورش برای همه‌ی اعضای محفل سخت بود. بانو رامونا دست رو یه بچه گذاشته بود! هیچوقت فراموش نمیکنم اون روز رو... کافه عجیب خلوت و سوت و کور بود. قبل از اینکه بتونم با تو حرف بزنم چون کنار دیوار شیشه‌ای که خیابون ازش قابل دید بود نشسته بودیم یه گلوله به سمت تو شلیک شد. اما آیهان وقتی خم میشد به بازوی اون اصابت کرد. وحشتناک بود... تا پیام برادرت رو به یه گوشه بکشم و تو رو نجات بدم یهو یکی رو دیدم که پشت سرم ایستاده و آماده‌ی شلیکه... نمیتونستم کاری بکنم جز اینکه بگم فرار کنی. اما اشتباه کردم... وقتی با اون مرده گلاویز شدم و تو بیرون میدویدی یه ماشین با شدت بهت زد و رفت... و من تقریباً به این نتیجه رسیدم که تو هم مردی... وقتی بهت رسیدم دیدم داری نفس میکشی. باورم نمیشد. با اعضای محفل تماس گرفتم و تا اونا بیان سراغ آیهان و تو رو هم به صورت ناشناس رسوندم بیمارستان. نمیتونستم خطر کنم. نباید این راز دیرینه فاش میشد... نریمان از دوستان نزدیک من بود و به همین خاطر تو ماجرای نارینا ازش کمک خواستم ولی آیهان... اون قبول کرد که تا مدتی زیر سایه‌ی ما مخفی زندگی کنه. از اینور کارمون شده بود زیر نظر گرفتن تو. وقتی خیالمون از سلامتی راحت شده بود وظیفه داشتیم ازت محافظت کنیم ولی... تو حافظه‌ت رو از دست داده بودی. این خبر برای ما معنی فاجعه رو داشت و موجب خوشحالی رهام میشد. چون فکر میکردیم تو دیگه مناسب این مقام نیستی. با این حال مادرم بیخیالت نشد... اون دورادور هوای تو رو داشت. ما منتظر شنیدن اسم جانشین بعدی از طرفش بودیم که باز هم تو رو معرفی کرد و گفت که هنوز نیروهات رو داری. من فکر میکردم خواهرم رو نشونمون میده... ولی بازم اثری از اون نبود... اینبار تو یه فرد

مشهور و موفق تو زندگی ت به نظر میرسیدی. اما با کمی تحقیق فهمیدیم که بازم از باطن داغونی. انگار فقط ظاهر قضیه قشنگ به نظر میومد. همون وقتایی که برای بار دوم انتخاب شدی میخواستی برگردی ایران و ما دست به کار شدیم. اینبار نمیخواستم کوتاهی بکنم و باید به هر قیمتی که میشد باهات حرف میزدم و ازت محافظت میکردم...

هیچ صدایی از جانب آیسو نمیشنید.

به سمت او چرخید.

آیسو شوکه و با صورتی که مثل گچ سفید شده بود، در همان حالت نشسته نگاهش میکرد.

پیشانی و حیرت در چهره اش موج میزد.

لب های خشکیده اش را چند بار باز و بسته کرد.

اما صدایی از آنها بیرون نمی آمد.

بالاخره مقابل اخم های غلیظ پرهام به حرف آمد:

_چی داری میگی... تو منو... بدبخت کردی...

این همه شوک برایش غیر قابل تحمل بود.

تلاشی برای بلند شدن نکرد.

چون اصلا نمیتوانست تعادلش را حفظ کند.

پرهام چند قدم به او نزدیک شد.

چانه اش را گرفت.

اما نگاه خیره‌ی دخترک هنوز روی جای قبلی او قفل مانده بود.

_منو نگاه کن. حالت خوبه؟

..._

_خوبی؟

..._

_با توام، به چیزی بگو.

آیسو با سردی به سویش برگشت.

_تو مسبب تمام بدبختیای من هستی... من... یه عمره که تاوان اشتباهات تو رو دارم پس میدم... من میتونستم مثل فلور و کارن و پادرا... خیلی عادی به جایگاهم برسم اما... تو... تو...

_آروم باش.

آیسو بی‌روح‌تر از قبل ادامه داد:

_وقتی میبینی حال و روز من رو عذاب وجدان نمیگیری؟ حیوون پست فطرت...

پر هام نفس عصبی میکشید.

سعی کرد خود را کنترل کند.

_تو قبلا من رو از ریشه نابود کردی... الان هم اومدی که برای بار دوم ریشه‌م رو خشک کنی؟

پرهام خیره به چشمان او سکوت کرد.

_بخاطر چی و کی؟ نکنه... خواهرت؟ خواهری که میگن مرده و تو بخاطرش داری... من رو شکنجه میدی... اون خواهر لعنتی...

پرهام که کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود چانه‌اش را فشار داد و فریاد کشید:
_خفه شو...

آیسو بی‌حرکت ماند.

پرهام او را با ضرب به عقب هول داد و از خانه بیرون زد.

آیسو پشت سرش فریاد زد:

_خفه شم؟ به من میگی خفه شم؟ تو روزگار من رو سیاه کردی من خفه شم؟
پرهام تو حق نداری فراری کنی...

هوای ابری حاکم بر آسمان خبر از یک شب بارانی میداد.

فلور در حالی که به حرف مدیا میخندید حس کرد چیزی داخل جیبش ویبره
میرود.

کیسه‌های خرید را به او داد و به سرعت گوشی‌اش را بیرون آورد.

با شوق جواب داد:

_آیهان؟

_سلام.

_سلام. خوبی عزیزم؟

_ممنون.

با اکراه گفت:

_صدات یه جوریه... چیزی شده؟

_نه.

_ولی احساس میکنم خسته و ناراحته.

_فلور؟

_جان؟

صدای آه او باعث شد بیشتر غمگین شود.

_حال آیسو چطوره؟

_بد... آیهان خیلی بد.

_فلور؟

_جان؟

_دلم بر اش تنگ شده.

_دارم میبینم که عذاب میکشی... پس چرا بیخیال این فکری که تو ذهنته

نمیشی؟ آیهان بیا پیشش. به یکی مثل تو نیاز داره.

_نه... الان وقتش نیست. در ضمن... تو کنارشی تا حدودی خیالم راحته.

_پس کی وقتشه آخه؟

_میام فلور، میام...

_آخ از دست تو. دیگه چیکار...

هنوز جمله‌اش را به پایان نرسانده بود که در خانه باز شد و پرهام بیرون آمد. بدون نگاه کردن به آنها از حیاط خارج شد.

فلور و مدیا هر دو با وحشت برگشتند و به یکدیگر زل زدند.

همزمان به سمت در هجوم بردند.

کسی در سالن نبود.

نگاه فلور روی راه‌پله‌ی طبقه‌ی دوم سر خورد.

مبهوت زمزمه کرد:

_آیسو...

گوشی‌اش از دستش رها شد.

مثل برق پله‌ها را بالا دوید و دست زیر بغل او انداخت که مبادا بیفتد.

آیسو به شدت دست او را پس زد و به سختی خود را بالای پله‌ها رساند.

در اتاقش را باز کرد و جلوی آینه ایستاد.

کشوی میز را کشید و اسلحه‌اش را برداشت.

آن را به کمرش زد و لباسش را مرتب کرد.

دوباره به طبقه‌ی اول بازگشت و بدون توجه به صدا زدن‌های فلور از خانه بیرون زد.

مدیا که کلا نمیدانست چه کار کند ترجیح داد گوشه‌اش بایستد و دخالت نکند.

فلور هم بیرون دوید.

آیسو داشت از حیاط خارج میشد.

فلور خطاب به بادیگارد ها فریاد کشید:

_جلوشو بگیرین.

آیسو با اسلحه‌ای که در دست داشت رو به دو نفری که کنار در ورودی حیاط ایستاده و سد راهش شده بودند نشانه رفت و با خشم و نفرت گفت:

_شما دیگه دست از سرم بردارین...

دست یکی از آنها روی کمرش ثابت مانده بود.

با صدای خشنی گفت:

_ما از آقای سلطانی دستور داریم به هر قیمتی که شده اجازه ندیم شما از خونه خارج شین. لطفا همین الان برگردین داخل.

چشمانش بین آن دو و افرادی که در حیاط به سمتشان می‌آمدند در حرکت بود. ماشه را لمس کرد.

_مرده شور خودتون و آقای سلطانی تونو ببرن...

با حمله‌ور شدن همان مرد به طرفش جیغی کشید و صدای شلیک گلوله در همه جا پیچید.

نفس نفس زنان عقب رفت.

دیگر به اوایی که خم شد بود و از درد فریاد میزد نگاه نکرد.

دوباره شروع کرد به دویدن.

برایش مهم نبود پشت سرش چه اتفاقی افتاده است.

با رسیدن به جلوی در خانه‌ی پرهام اسلحه را زیر بلوزش گرفت و سر به زیر از جلوی نگهبان‌ها داخل شد.

پوزخندی زد.

معلوم بود که آنها خبر نداشتند صدای شلیک برای چه بوده و ماجرا چیست.

چون فقط نگاه مشکوکی بینشان رد و بدل شد.

تا پایش به حیاط رسید پیکر پرهام را در تاریکی قسمتی از حیاط تشخیص داد. دست به سینه داشت آسمان سیاه شب را تماشا میکرد.

باز هم خشم درونش فوران کرد.

در حالی که اسلحه‌اش را دوباره بیرون کشیده بود به سوی او رفت.

دیگر توجهی به اطرافش نداشت که چندین نفر با دیدنش اسلحه‌هایشان را به سمتش نشانه گرفتند.

پشت سر پرهام ایستاد.

از خشم میلرزید.

پرهام پس از مکثی چرخید و بی‌روح و سرد نگاهش کرد.

انگشتش را روی ماشه سفت کرد.

هیچ ترسی در چهره‌ی مرد روبه‌رویش نمیدید.

پلک زد.

بی اختیار تمام صحنه های تلخ و زجر آوری که با پرهام گذرانده بود جلوی چشمانش جان گرفتند.

"جلوی مردی روی زمین افتاده بود و از درد وحشتناک دستش به خود میپیچید.

صدایی کنار گوشش گفت: تو جایی نمیری آیسو جهان آرا... تازه پیدات کردم... هنوز باهات کار دارم..."

"موهایش به شدت از پشت کشیده شد.

قطرات خون روی ملافهی تخت نشان از حال خرابش میدادند.

صدای نحس او را واضح میشنید:

_باشه تو ایستاده بمیر بعدش منم میرم آدمای مهم تو زندگیت. از کی شروع کنم؟ اعضای خانوادهت؟ آرشاوین یا آرشیدا؟ سویل چطوره؟ آیدیل چی؟ من اراده کنم کل عزیزان و اطرافیان و خانوادهت تو یه روز نابود میشن، تو که نمیخواهی بخاطر غرور خودت دیگران رو هم فدا کنی..."

"_بار آخرت باشه صداتو جلوی من بلند میکنی.

_من هر کاری دلم بخواد میکنم.

شانهی مصدومش اسیر دست پر قدرت و مردانه ای بود و فشار زیادی را تحمل میکرد.

_نه تا وقتی که زیر نظر منی..."

"دلش میخواست از دردی که در تمام نقاط بدنش پیچیده بود فریاد بکشد.
تازه از اسارت دست پادرا و ضربه‌های دردناک کارن رها شده بود.
حرف زدن با دهان پر خون بسیار دشوار به نظر میرسید.
به چشمان بی‌روح او خیره شد.
به حرف آمد:

_هانيسان... همزاد منه... محافظ و راهنمای من..."

"ابتدا باورش نمیشد..."

سعی کرد از روی او بلند شود ولی بی‌فایده بود.
دست و پا زد...

مشت‌هایش را به سینه‌ی او کوبید...

اما با احساس درد عمیقی روی گلوش کم‌کم توانش تحلیل رفت و چشمانش
بسته شدند..."

"انگار دنیا روی سرش خراب شد.

نفسش بند آمد.

صحنه‌ای که روبه‌رویش میدید را نمیتوانست هضم کند.
این امکان نداشت...

مگر میشد؟

_تو دختر واقعی آرشام نیستی... "

"خود را بالا کشید.

پرهام همیشه غرور و احساساتش را هدف می‌گرفت.

چشمانش بسته شدند.

لایق این حقارت نبود.

لب‌هایش را روی گونه‌ی او چسبانده... "

"به زمین چنگ انداخت و خاک را مشت کرد.

موهایش از پشت کشیده شدند و سرش بالا آمد.

نالید.

صدای پرهام کنار گوشش بلند شد:

_جلوتو نگاه کن. اینجا همون جاییه که دیشب قرار بود مرده‌ی تو رو رو دوشم

بنذارم ببرم تحویل خانواده‌ت بدم که شانس آوردی و زنده موندی. نگاه کن

ببینم چی می‌خواهی بگی... "

"_بار آخره... پرهام...

_اگه مرده‌ت رو می‌خواستم خودم تمومت می‌کردم. غلط می‌کنی دفعه‌ی بعدی هم

داشته باشی.

حساب بارهایی که پرهام به قلبش آتش می انداخت از دستش در رفته بود. لب‌هایش را روی هم فشرد و در سکوت فقط به او نگاه کرد..."

"با درماندگی گفت:

_میرم لپ‌تابم رو بیارم. میخوام با آیدیل تماس بگیرم و مادرمو ببینم.

همین که قدم از قدم برداشت مچش گرفتار دست او شد. برگشت و نگاهش کرد.

پرهام به عمق چشمانش زل زد و بی‌رحم گفت:

_این کارو نمیکنی.

ماتش برد...

_چی...؟ چرا...؟

_چون من می‌گم..."

"تمام شدن حباب‌های ظاهر شده روی آب نشان از ته کشیدن هوای آیسو میداد. به سختی به دست پرهام چنگ انداخت و تلاش کرد فشار را از روی خود بردارد.

ولی این مرد عجب زور و قدرتی داشت...

پرهام وقتی حس کرد نیروی او تحلیل رفته است بالاخره سرش را بیرون کشید.

آیسو به محض بیرون آمدن و باز شدن راه تنفسش به سرفه افتاد و هوا را بلعید.

موهایش هنوز در چنگ پرهام بودند...

_انگار هنوز یاد نگرفتی به مافوق احترام بذاری..."

"_وقتی میگن اجازه نداری یعنی بتمرگ تو خونه و دست از پا خطا نکن. نفس کم آورده بود.

چهره اش رو به کبودی میزد.

اما با این حال به حرف آمد:

_تو چی منی پرهام؟ چی من؟ حق نداری برام تعیین تکلیف کنی... مجبور نیستم به همه ی حرفات گوش بدم...

پرهام محکم تر و بی رحمانه تر سر او را به دیوار زد.

گوشی را بالا آورد و شماره های گرفت.

دو بوق که خورد صدای آشنایی گوش آیسو را پر کرد.

حس کرد روح از تنش پر کشید.

تمام تقلاهایش خوابیدند.

_بگو پرهام.

صدای آیهان بود..."

"قطرات درشت اشک روی گونه‌هایش جاری شدند.

زخم گوشه‌ی لبش از تماس با آنها سوخت.

تمام تنش درد میکرد.

ولی نه به اندازه‌ی قلبش...

بالاخره بغض چند ساله‌ی خود را شکست.

اما نباید اینطور میشد.

این حقش نبود.

پوزخند و نگاه پیروزمندانه‌ی پر هام به دلش چنگ میزد..."

"_من... من... حافظه‌م رو از دست دادم... برادرم رو از دست دادم... فقط

بخاطر اینکه... اینکه...

با قدم‌های سستی از پله‌ها پایین آمد.

دوباره آن صحنه‌های مبهم و دردناک درگیری پنج سال پیش مقابل چشمانش

جولان میدادند.

این همه زجر کشیده بود...

این همه اندوه در زندگی‌اش را تحمل کرده بود...

همه‌ی این عذاب‌ها به یک قانون مسخره ربط داشت؟ به انتخابی که خودش

حق انتخابش را نداشت؟

با نفس های به شماره افتاده روی آخرین پله نشست و سرش را بالا آورد.
خیره به چشمان پرهام..."

نسیم ملایمی وزید و زیر موهایش زد.

روی پاهایش جا به جا شد.

__تو هدفت چیه؟

اما پرهام فقط بی حرکت و بی تفاوت ایستاده و نگاهش میکرد.

__میدونم که یه فکراییی داری.

__...

فریاد زد:

__د حرف بزن.

پرهام دستش را بالا برد.

آیسو زیر چشمی به کسانی که آماده و مسلح دور تا دورشان ایستاده بودند و او به آنها اشاره کرده بود حرکتی نکنند نگاه کرد.

چند قدمی جلوتر رفت.

با دقت تر پرهام را زیر نظر گرفت.

پرهام گوشه ی لبش را کج کرد.

سرش را تاسف بار تکان داد و با تمسخر گفت:

__تو روی من اسلحه کشیدی؟!!

اینبار سرش را کمی پایین آورد و رو به او گفت:

_تو میخوایی منو بکشی؟!!

آیسو اخم‌هایش را در هم کشید و لب‌هایش را روی هم فشرد.

_شواهد که اینو نشون میده.

پرهام تک خنده‌ی مسخره‌آمیزی کرد.

با خونسردی گفت:

_خب... من منتظرم.

دخترک تکانی خورد.

نگاهی به اطرافش کرد و سرش دوباره به سمت او چرخید.

میتوانست با یک حرکت ساده کارش را تمام کند اما...

باز هم بغضی به گلویش دوید که دیگر واقعا مسخره به نظر میرسید.

از اینکه مقابل پرهام تا این حد ضعیف و کم اعتماد به نفس میشد احساس حقارت میکرد.

چطور از آن زندگی شاهانه به زیر سایه‌ی نحس این مرد رسیده بود؟

چطور به همین راحتی تسلیمش شده بود؟

چشمه‌ی اشک‌هایش جوشید.

اختیار آنها را نداشت.

دیگر غروری برایش نمانده بود...

اولین قطره‌ی باران هم روی گونه‌اش چکید.

کم کم به سرعت ریزش آنها اضافه شد و شدت گرفتند.

آیسو با سرآستین روی گونه‌اش کشید و با صدایی که اوج غم در آن نهفته بود گفت:

_چرا تو منو نمیکشی؟ هوم؟ مگه همین رو نمیخوایی؟ نابودی من... آره؟ تو از اول هم با من خوب نبودی...

هق هقش بالا گرفت.

_نگو که مرگ منه بی‌گناه واست اهمیتی نداره... من چیکارت کردم پرهام؟ من چه بدی به تو کردم؟ من حتی تو رو نمیشناختم... ولی تو خودت رو به زور وارد زندگی من کردی... تو بلاهایی سرم آوردی که دو برابر زجرایی بود که تو این سالها کشیدم... نکن... دیگه نکن... ادامه نده پرهام... یا کارمو تموم کن راحت بشم... یا بذار منم زندگی کنم... لطفا...

اسلحه را که در دستش می‌لرزید پایین آورد و به کناری انداخت.

به زانو روی سنگریزه‌های آن قسمت حیاط فرود آمد.

به آنها چنگ زد و در مشتش فشرد.

پیشانی‌اش را روی زمین گذاشت و از ته دل ضجه زد.

دیگر هیچ چیزی به ذهنش نمی‌رسید...

خالی خالی...

دستش را روی قلبش گذاشت و با سوز بیشتری گریست.
آنقدر صحنه‌ی دردناکی بود که محافظان پرهام اسلحه‌هایشان را پایین آورده و با ترحم او را نگاه میکردند.
به دختری که چند وقت پیش غروری بالاتر از غرور او وجود نداشت و حالا جلوی پای پرهام زار میزد.
پرهام بعد از چند لحظه نگاه به او پوفی کشید و به آنها اشاره کرد که بروند.
در همین مدت کم هر دو خیس شده بودند.
خم شد و شانه‌های آیسو را گرفت.
_بلند شو.

آیسو سرش را به شدت تکان داد و با صدای دورگه‌ای گفت:
_خسته نشدی از این امر و نهی‌ها؟ اما من خسته شدم...
پرهام اخمی کرد و به او چشم دوخت.
نمیخواست این حرف را به زبان بیاورد.
ولی سرش را خم کرد و کنار گوش او گفت:
_تو گفתי مردنت برای من اهمیتی نداره. رو چه حسابی این حرفو زدی؟ هیچ فکر کردی چندین بار تو رو از دهن مرگ بیرون کشیدم؟
دخترک آب دهانش را قورت داد و به سختی سر بلند کرد.
باران به صورتش میزد و آب از چانه‌اش میچکید.
به چهره‌ی پرهام نگاه کرد.

موهای خیس آبش جلوی صورتش ریخته بودند.

آیسو با هر دو دست جلوی دهانش را پوشاند و صدای گریه‌اش را خفه کرد. دل پرهام داشت میلرزید.

پایه‌های غرورش داشتند سست میشدند.

نمیتوانست چشم از رخ زیبا و در عین حال معصوم او بردارد.

از این فاصله چشمانش دلربا‌تر از هر زمان دیگری میدرخشیدند.

بی‌اختیار دست به گونه‌ی او برد.

آیسو نگاه از او برنمیداشت.

پرهام چشمان خود را برای چند ثانیه بست.

خودش امشب به اندازه‌ی کافی بد حال و پریشان بود.

این دختر بدتر احساساتش را تشدید میکرد.

پیشانی‌اش را به پیشانی او تکیه داد.

آیسو هیچ چیزی کم نداشت.

همه چیز تمام بود.

اما نه برای او...

چشم باز کرد.

آیسو با همان چشمان خیس و بارانی...

با همان بینی که نوکش از سرما و گریه قرمز شده بود...
با همان لب‌های غنچه شده و بچگانه...
مثل او میخ صورت طرف مقابلش بود.
پرهام زانو زده و حالت خمیده...
و آیسو به زمین افتاده و گریان...
پرهام دست دیگرش را دور کمر او حلقه کرد.
با این زیبای وحشی چه کار میکرد؟
چطور میتوانست با این نگاه پر درد که بارها مشابهش را دیده بود دل سنگ او
را بلرزاند؟
گونه‌اش را به گونه‌ی آیسو چسباند.
تا نفس‌های گرم او را روی صورتش حس کند.
ولی بیشتر از این نمیتوانست پیشروی کند.
زمزمه‌وار گفت:
_ تو ممنوعه‌ای...
آیسو توان پس زدنش را نداشت.
گرد نگرانی به چهره‌اش پاشیده شد.
پرهام حال خوبی نداشت.
لب زد:
_ تو به خون نیاز داری...

سر پرهام به سختی از او جدا شد.

بعد از درنگی نفسش را بیرون فرستاد و دست زیر پاهای او انداخت.

با دست دیگرش پشت او را گرفت.

آرام و محتاط بلندش کرد و از کنار فلوری که با ناراحتی نگاهشان میکرد گذشت.

آیسو در آغوشش جمع شد و با دست پیراهن او را چنگ زد.

هنوز هم هق هق میکرد.

پرهام مستقیم به سمت خانه‌ی خود آیسو میرفت.

قیافه‌ی بادیگارد‌ها علامت سوال شده بود.

آنها که تا چند دقیقه‌ی پیش روبه‌روی هم گارد گرفته بودند حالا...

آیسو تکانی خورد و سرش را از روی سینه‌ی ستبر او برگرداند.

با دیدن مسیری که طی میکردند اضطراب شدیدتری به نگاهش دوید و پیراهن پرهام را بیشتر در مشتش فشرد.

_تو به کمک نیازی داری پرهام...

پرهام در حالی که به بادیگارد کنار ساختمان اشاره میکرد در ورودی را باز کند با جدیت گفت:

_هیچی نگو...

بادیگارد کلید را از جیب کت او برداشت و در را گشود.

پرهام وارد شد.

بدون نگاه کردن به اطراف آیسو را به اتاقش برد و روی تخت نشاند.

در کمدهش را باز کرد و یک دست لباس بیرون کشید.
همانطور که اتاق خارج میشد و در را میبست خشک گفت:
_تا سرما نخوردی لباساتو عوض کن. بعدشم بیا پایین کارت دارم.
آیسو پوف کلافه‌ای کشید و به لباس‌ها نگاه کرد.
بلوز بافتنی سفید با آستین‌هایی که تا آرنج میرسیدند.
جلوی آن را به زیبایی با کاموای ضخیم دوخته بودند و یقه‌اش حالت کج مانند بود.
همراه با دامن کوتاه چهارخانه و جوراب‌های بلند سفید.
با حوله خود را خشک کرد و آنها را پوشید.
اما بدنش هنوز میلرزید.
از آن بدتر هر چقدر که میگذشت حس از دست و پاهایش میرود.
دست خود را به میز عسلی گرفت تا بلند شود.
اما از بس بی‌رمق بود نتوانست سر پا بایستد و با سر و صدا به زمین افتاد.
طوری که لوازم روی میز هم به زمین ریختند.
تقلا کرد بلند شود.
به در خیره شد و گریه کنان نام پرهام را فریاد زد.
اما خبر نداشت که پرهام هم برای عوض کردن لباس‌های خیس شده‌اش رفته است.
در همان لحظه باز شد.

مدیای نگران بود.

با دیدنش سریع به سمتش شتافت.

آیسو با گریه سعی کرد به او تکیه کند و گفت:

__به یکی بگو بیاد...

مدیا با صدای بلند فلور را صدا کرد و او هم سر و کله‌اش پیدا شد.

فلور که دوباره به هم ریخته بود تلاش کرد او را روی پاهایش نگه دارد ولی نشد.

خواست او را روی تخت بخواباند که آیسو مخالفت کرد.

به ناچار همراه مدیا دست زیر بغلش انداختند و آرام آرام به طبقه‌ی اول برگشتند.

فلور او را نزدیک شومینه روی مبل خواباند.

وقتی دست به پیشانی او برد تبش را حس کرد.

__چیزی نیست... بخاطر سرماست...

مدیا: اما آیسو سرمایی نیست که... به این زودیا هم مریض نمیشه...

فلور با استرس لب گزید.

از نگاه کردن به چشمان هر دویشان خودداری میکرد.

چیزی میدانست که آنها نمیدانستند.

مدیا را فرستاد تا برای او پتو بیاورد.

خودش به آشپزخانه رفت.

نباید اجازه‌ی ریشه دواندن به بیماری میداد.
اگر مریض میشد به این راحتی‌ها نمیتوانست به حالت اول برگردد.
زیر لب فحشی نثار پرهام کرد.

مدیا تقه‌ای به در اتاق زد.
_آراس؟ راننده بیرون منتظرته ببرتت فرودگاه.
_من پایینم.
از پله‌ها پایین رفت و با او جلوی در روبه‌رو شد.
پروشا با قیافه‌ای گرفته و ناراحت گوشه‌ای ایستاده بود و نگاهشان میکرد.
_بیا اینجا... باید با برادرت خداحافظی کنی.
_بازم میاد پیشم؟

_معلومه که میاد کوچولو. ما هم میریم دیدنش.
پروشا به سمت آراس دوید و او را بغل کرد.

آراس با لبخند تلخی خواهرش را بوسید و بعد از خداحافظی از او رو به مدیا گفت:

_الانا بیشتر از پروشا نگران آیسوام... مواظبش باشین.

_هستیم.

_پس... دیگه... خداحافظ.

و چمدان به دست از خانه بیرون رفت.

مدیا زیر لب گفت:

_به سلامت...

با رفتن آراس خانه وحشتناکتر از قبل شد و در سکوت بیشتری فرو رفت.

دیگر نه صدای خنده‌ای در آن میپیچید و نه کسی شاد بود.

مدیا هم از ماندن در خانه‌ی آیسو خسته شده بود.

ولی به روی خود نمی‌آورد.

آیسو مثل هر روز در میان انبوه کتاب و کاغذهایش غرق شده بود که مدیا

پشت سرش ایستاد.

کلافه گفت:

_چرا نمی‌داری آرشاوین ببیننت؟

آیسو به سردی که تا اعماق وجود انسان نفوذ میکرد گفت:

_جلوی من اسمشو نیار.

بلند شد و تنه‌ی محکمی به او زد و از اتاق بیرون آمد.

از خانه خارج شد.

جلوی استخر ایستاد و دست‌هایش را بغل کرد.

دیگر خبری از او نشد.

خورشید در حال غروب کردن بود.

آنقدر به آب خیره شد و ذهنش به پرواز در آمد که یک آن حس کرد فشار آب بدنش را در بر گرفت.

دست و پا زد و روی آب آمد.

پروشا بالای سرش با نیش باز ایستاده بود و نگاهش میکرد.

آب داخل دهانش را بیرون داد و دستی به موهای خیشش کشید.

_این چه کاری بود کردی؟

پروشا خندید.

_پرو برو به درسات برس.

با رفتن او به سختی از آب سرد استخر خود را بیرون کشید و لبه‌ی آن نشست.

حوصله‌ی بلند شدن و رفتن به داخل خانه را نداشت و ضرر تشدید سرما خوردگی‌اش را به جان خرید.

پوفی کشید.

دوباره داشت لرزه به جانش می‌افتاد که کسی با خشم گفت:

_الان چه وقت آب‌تنیه؟

سرش بالا آمد و چشم در چشم پرهام شد.

__پروشا هولم داد.

__برو تو.

__بیخیال. با بدتر از سرماخوردگی مردم که الان بمیرم.

پرهام خم شد و دستش را زیر بغل او انداخت.

__هنوز سه روز نشده داری بهتر میشی، دوباره خودتو زمین گیر نکن. رو اعصاب منم نرو.

آیسو با حرص فریاد زد:

__دست از سرم بردارید دیگه... تو هم تنهام بذار پرهام...

به زور او از جایش بلند شد و سر پا ایستاد.

__گفتم برو تو.

جیغ خفیفی کشید و عصبی و پاکوبان از او فاصله گرفت.

در خانه را باز کرد و بعد از ورود مستقیم به اتاقش رفت.

موهایش را خشک و لباسش را عوض کرد.

پشت میز نشست و با خشم کتاب های رویش را به زمین ریخت.

از این بازی خسته شده بود.

و حتی از تمام مهره های آن...

حضور پرهام به شدت آزارش میداد.

دست خود را به پیشانی اش چسباند و آرنجش را روی میز قرار داد.

تاوان اشتباهات دیگران را او پس میداد.

این انصاف نبود...

این زندگی حقش نبود...

درد میکشید...

میسوخت...

در قلبش احساس سنگینی میکرد...

اما کسی درکش نمیکرد.

پرهام چطور توانسته بود این کارها را با او بکند؟

مگر وجدان نداشت؟

بازی با زندگی یک دختر بی گناه به همین راحتی بود؟

داغ دلش تازه شد...

به خود لعنت فرستاد که چرا گاهی از او متنفر میشد و چند دقیقه بعد حاضر بود جان خودش را به خطر بیندازد ولی پرهام ضعیف نشود.

اگر الان تنهاست...

اگر از جنس سنگ شده است...

اگر بسیاری از عزیزانش کنارش نیستند...

اگر هیچ خاطره‌ی خوبی در ذهن ندارد...

اگر تنها دارایی باارزشش را از دست داده است...

همگی تقصیر پرهام بودند...

حتی اگر...

سرش را تکان داد و چند بار پلک زد.
مگر به همین سادگی هاست؟
پرهام هر کاری دلش بخواهد بکند او هم دم نزنند؟
دست دیگرش روی میز مشت شد.
پوزخند تلخی زد.
حالا که همه چیز را میدانست پس برای چه صبر و تحمل میکرد؟
رنج کشیدن که برایش عادی شده بود...
مگر بدتر از این هم میشد؟
با انگشتش به صورت فرضی اسم پرهام را روی میز نوشت.
میدانست که بالاخره روزی فرا خواهد رسید که انتقام خود را از این مرد بگیرد.
مردی که تا الان با او مثل یک آشغال رفتار کرده بود...
عصبی خندید.
نمیدانست از چند نفر در زندگی زخم خورده است...
یاد خانواده‌ی سابقش افتاد...
ماندانی که برایش مادری نکرد...
پدری که آغوش پدرانهاش را از او دریغ کرد...
برادری که خود را از او پنهان میکرد...
خواهرانی که فقط اسمشان وجود داشت...

و آرشاوین...

تکیه‌اش را از روی میز برداشت.

حتی نمیتوانست شدت ضربه‌ای که از جانب او خورده بود را تصور کند.

دوباره به ابتدای لیست ذهنی‌اش بازگشت.

عمر نمیتوانست نفرتش را فرو خورد...

دوباره خندید.

انتقام؟

معلوم بود که میگرفت...

اول باید نسخه‌ی ماندانا و آرشام را میپیچید.

او از راز آن ماندانای مارصفت خبر داشت.

این خودش یک برگ برنده محسوب میشد.

و برای بزرگان و خود جهان‌آراها فهمیدن چه چیزی بدتر از این میشد؟!!

با افرام کار داشت...

فقط به دنبال یک بهانه بود تا زهرش را به آنها بریزد.

حال میرسید به پرهام...

آتو گرفتن از او سخت بود اما غیرممکن نه...

عصبی روی میز ضرب گرفت...

ولی چگونه؟

او که از پرهام چیزی نمیدانست...

صدای پایی که نزدیک اتاق میشد او را به خود آورد.

کمی بعد پیکر نریمان مقابلش نمایان شد.

سرش را به زیر انداخت تا مبادا او احساساتش را از نگاهش بخواند.

_باز تنها نشستی؟

_اینطوری راحت ترم.

_بیا پایین. بچه ها او مدن باهات حرف بزنن.

آیسو بدون اینکه سرش را بالا بیاورد ابرو بالا انداخت.

_بچه ها؟

_بیا پایین میفهمی.

بعد از رفتن او "چشم" پر حرص گفت.

از عمد پنج مینی صبر کرد.

سپس بلند شد و پایین رفت.

با دیدن کارن و پادرا حالت خشم بر چهره اش حاکم شد و راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد.

بطری مشروبی همراه با گیلان برداشت و به سالن برگشت.

کارن داشت تابلوهای نصب شده به دیوار را تماشا میکرد.

ولی پادرا آرام و مسکوت نشسته بود.
مقابل او جای گرفت.
کارن: اینا کار خودتن؟
در شیشه‌ی مشروب را باز و گیلانش را پر کرد.
در حالی که لم میداد و پا روی پای دیگرش می‌انداخت خشک گفت:
_نه پس عمه...! خب، امرتون.
محتویات درون گیلان را مزه مزه کرد.
طعم تلخ و گس آن را دوست داشت.
این همان چیزی بود که شاید اگر او فرق نداشت میتوانست آرامش کند.
میتوانست مدتی از این دنیای نفرت‌انگیز واقعیت دور شود...
ولی حتی این خوشی را هم از او گرفته بودند...
گیلاس خالی را روی میز گذاشت و سرش را کج کرد.
صدای اندک نگران پادرا را شنید:
_خوبی؟
سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.
_فکر کنم فرصت زیادی تو این مدت بهت دادیم تا خودتو پیدا کنی.
پوزخند بدی روی لبانش جان گرفت.
_من گم نشده بودم که خودمو پیدا کنم.
پادرا هیچ نگفت.

_ چرا فلور نیست؟

_ آیهان حالش خوب نبود. باید مواظبش باشه.

یکهو ضربان قلبش بالا رفت.

حرف او را در ذهنش چند بار تکرار کرد.

با پریشانی گفت:

_ چیز بدی که نیست؟ الان بهتره؟

پادرا از این تغییر حالت ناگهانی او لبخند نامحسوسی زد.

_ نگران نباش، خوبه.

آیسو دوباره به هم ریخته بود.

تنها کاری که از دستش بر می آمد نفرین پرهام بود.

از تصور اینکه او بخاطر از دست دادن خواهر خودش تا جایی که میتواند بین هر خواهر و برادری فاصله می انداخت دست خود را مشت کرد.

_ حرفایی هست که باید بهت بگیم.

_ میشنوم.

_ خب، اول بگو ببینم تو کی هستی؟

_ تا جایی که یادمه من آخرین عضو محفل هستم، جانشین جایگاه آتش.

_ خوبه. حالا میرسیم به جزئیات موضوع...

بار دیگر حالت های آیسو را زیر نظر گرفت و بعد از تر کردن لب هایش آرام و متین گفت:

فقط این نیست که آتش افزار شدی و تموم بشه بره. الان قضیه سر اینه که وظایف چیه.

آیسو شانه بالا انداخت.

دستانش را در هم قلاب کرد و دقیق تر شد.

کارن نگاه معناداری به پادرا انداخت.

او هم سرش را تکان داد و به طرف آیسو برگشت.

ببین... اول از همه تو یه وظیفه ی خیلی مهم رو باید به انجام برسونی.

این وظیفه چیه؟

یافتن قدرت نمادت.

اینی که گفتی یعنی چی؟

پادرا بلند شد و جلو آمد.

رو به روی او روی زانو خم شد و انگشتان دستش را به او نشان داد.

انگشتی زیبا و مردانه در انگشت دست چپش وجود داشت که در نگاه اول کاملاً عادی به نظر میرسید.

اما با کمی دقت میتوانستی سنگی عجیب که داخل انگشت کار شده بود را ببینی.

سنگ آبی رنگی که انگار درون آن آب جریان داشت.

داخل سنگ بسیار شگفت‌انگیز بود!

آیسو با کنجکاوی آن را لمس کرد.

_این سنگ چیه؟

پادرا با چند سرفه صدایش را صاف کرد.

این پسر، عجیب صبور و آرام بود.

_این یه سنگ معمولی نیست. این سنگ جایگاه آب، یعنی مقام منه. قدرت‌های

من بدون این سنگ باارزش به طرز غیر قابل باوری ضعیف میشن. این

انگشتر به هیچ وجه نباید از من دور بشه آیسو چون من و فلور و کارن یاد گرفتیم که جدا کردن قدرت نمادهامون از خودمون اصلا عاقبت خوبی نداره.

_میشه بیشتر توضیح بدی؟

_معلومه که میدم. ببین دختر خوب، اول بهتره نحوه‌ی حفاظت و نگهداری از

قدرت نماد رو بهت گوشزد کنم. برای مردها استفاده از انگشتر راحت‌تر و

بی‌دغدغه‌تره. میفهمی که چی میگم؟

_آره... آره...

_خب پس جاسازی این سنگ تو انگشتر بهتره تا هر چیز دیگه‌ای... هم من و

هم کارن از این روش استفاده کردیم. ولی باید به یه چیزی دقت کنی آیسو...

این سنگ در قسمت چپ بدن من جایگذاری شده... یعنی همین دست چپم.

میتونی بگی چرا؟

آیسو زبانش را روی لب پایینی‌اش کشید و با تردید گفت:

_تو... از قسمت چپ بدنت بیشتر از قسمت راست استفاده میکنی؟ مثلاً

اینکه... چپ دستی؟

پادرا با تحسین سرش را تکان داد و گفت:

__کاملاً درسته. پس گرفتی منظورمو؟

__فهمیدم.

__ولی کارن راست دسته. حالا میرسیم به شما دخترا... فلور هم از قسمت راست بدنش بیشتر استفاده میکنه بخاطر همین سنگش رو توی گوشواره‌ی گوش راستش جاسازی کرده. اولش مخالفت کردیم با این کارش، چون مزخرف به نظر میومد. ولی گفت که نمیتونه دستبند یا انگشتر تو دستش نگه داره. اما تو آیسو... شغلت جوریه که کار ما رو سخت‌تر میکنه.

قیافه‌ی آیسو پکر شد.

منظورش را متوجه شده بود.

او همیشه باید متناسب با لباسی که میپوشید از زیورآلات استفاده میکرد.

پادرا: خب ما چیکار کنیم؟

__نمیدونم...

سخت به فکر فرو رفت.

هر چیزی که به ذهنش میرسید عیبی داشت.

کلاً هیچ چیز ثابتی را نمیتوانست همراه خود داشته باشد.

بر خلاف میلش آهی کشید و گفت:

__از دستبند استفاده میکنم.

__چرا و چطور به این نتیجه رسیدی؟

میشه قدرت نمادم رو به بهترین نحو و شکل ممکن با یه ظرافت و زیبایی خاصی تو یه دستبند قرار بدم؟ اونقدر چشم نواز و خیره کننده باشه که به هر تیپ و ظاهری بیاد و همونطور که گفתי طوری باشه که به این راحتیا نتونم از خودم جداش کنم. پادرا نمیدونم تا به حال به فرد مشهوری برخوردی که یک چیزی تو دنیا براش عزیز و باارزش باشه و همیشه علاقه و احترام زیادی نسبت به اون نشون بده؟ من میخوام از همین روش استفاده کنم... میدونم با توجه به شغلی که دارم تقریبا غیر ممکن و دشوار به نظر میرسه ولی مجبورم و میتونم اینکارو بکنم.

پادرا با ملایمت و لبخند گفت:

با اینکه میدونی با این کار ممکنه تو شغلت تو دردرس زیادی بیفتی، حتی امکانش هست که بهترین موقعیت ها و قراردادهای رو بخاطر یه دستبند به ظاهر ساده که نمیخواهی از خودت جداش کنی از دست بدی و جایگاهت تو جامعه کمرنگتر بشه ولی این روش رو قبول میکنی؟

آیسو با لحن محزونی گفت:

چاره ای نیست... آره.

تو فداکاری بزرگی برای مقامت کردی آیسو. از ارزش ها و دستاوردهای مهم زندگیت دست کشیدی تا به جایگاه آتش خدمت کنی. من از طرف خودم و همه ی اعضای محفل بهت افتخار میکنیم.

آیسو سرش را به زیر انداخت.

محفل...

این محفل چه بود که مدام از آن حرف میزند؟

کارن هم لبخند محوی زده بود.

پادرا سر جایش برگشت و نشست.

با اندکی صبر دوباره شروع کرد:

_حالا باید مشکل دوم رو حل کنیم... آیسو یافتن قدرت نماد اصلا آسون نیست... من دو ماه طول کشید تا پیداش کنم. فلور یک ماه معطل شد و کارن به سختی در عرض شش ماه قدرت نمادش رو به دست آورد.

آیسو با آمدن اسم کارن بی اختیار خندید.

_او هوووو!

کارن: پادرا میمردی نگی؟!!

پادرا هم به سختی جلوی خنده اش را گرفت.

آیسو به اصل بحث برگشت:

_ببخشید ولی مگه چطور باید این سنگ رو گیر بیارم؟

_بگردی... قدرت نمادت ممکنه هر جایی از این سرزمین باشه... تو یه کوهستان دور افتاده و ناشناخته یا اصلا همین خونه ای که توش زندگی میکنی!

آیسو متعجب و درمانده نالید:

_نه... یعنی تا این حد سخته؟ بدون هیچ نشونه ای باید تو یه کشور دنبال یه سنگ ریزه میزه بگردی؟

پادرا لبخند بسیار زیبایی زد.

_نشونه که باید باشه دختر. آخه بدون سرنخ که نمیشه!

_اوف... خیالم تا حدودی راحت شد.

_ نه دیگه تا این حد... پیدا کردنش واقعا مشکله.

آیسو نگران پرسید:

_ خب حالا باید چیکار کنم تا پیدااش کنم؟

_ این سوالت که جوابش تو چند تا جمله خلاصه نمیشه، قضیه‌ی مفصلی داره...
بریم سر موضوع بعدی. آیسو باید تو پیدا کردن قدرت نمادت عجله کنی، ما
واقعا وقت زیادی نداریم. چون جایگاه آتش خیلی وقته که خالیه و اوضاع رفته
رفته آشفته‌تر میشه. بعد از به دست آوردن اون باید جلوی همه‌ی افراد محفل
سوگند بخوری...

_ از این کار متنفرم!

_ منظورت چیه؟!

_ من وقتی یه چیزی قبول کنم تا آخرش ادامهش میدم دیگه قسم خوردن چه
کاریه آخه؟

اینبار کارن خندید.

پادرا: بعد از سوگند یاد کردن وظایف دیگه‌ت رو بهت میگیم.

_ الان کارتون با من تموم شد؟

ابروهای کارن بالا پریدند.

گفت:

_ معلومه كه نه. از اين به بعد بايد بيشتر ما رو اينجا ببيني. بايد آموزش و تمرينتو شروع كنيم. در ضمن... اين خونه امن ترين جا براي توه پس زياد بيرون نرو.

ايسو در باره لب و لوچه اش اويزان شد و با حركت سر قبول كرد.
با بلند شدن آنها او نيز بلند شد.

_ من تو اين مدت با چيزاي بدی روبه رو شدم. بيشتر شونم تو همين خونه بوده.
چون برگزيده ام اين اتفاقات برام رخ ميده؟
پادرا و كارن در آستانه ي خروج از خانه متوقف شدند.
پادرا چهره اش جمع شد.
_ نفهميدم منظور تو.

ايسو روي پاهایش جا به جا شد و مضطرب گفت:
_ چطوري بگم آخه... يعني از وقتی كه اومدم اينجا بيشتر شدن...
پادرا كمی مكث كرد و با صدای آرام و محتاطانه ای گفت:
_ ايسو؟ تو با ما سه نفر فرق داری... اينو متوجه نشدی؟
ايسو با غمی بزرگ در چشمانش به آنها چشم دوخت.
نگاهش آنقدر دلخراش بود كه كارن گفت:

_ اينبار همه ازت محاظت ميكنيم. رهام نميتونه آسيبي بهت بزنه.
_ چند بار تونسته... پس باز ميتونه...

پادرا دهان باز كرد كه چيزی بگويد اما پاسخی نيافت.
ايسو دوباره پرسيد:

_این محفلی که میگین یعنی چی؟ اعضاش کیا هستن؟ چه جور آدمایی ان؟
کارشون چیه؟

کارن دست به سینه به در تکیه داد.

_شناخت اونا و کارشون زمان میبره دختر. خیلی پیچیده.

_راستی... پادرا تو گفتی قدرت نماد ممکنه هر جایی از این سرزمین باشه...
منظورت از سرزمین چی بود؟

پادرا لبخندی به سوالات متعددی که او میپرسید زد و گفت:

_تا حالا شک کردی چرا من، کارن، فلور و تو هر چهار نفرمون ایرانی یا
همون پارسی هستیم؟

_آره میخواستم اینم بپرسم!

_کنجکاوی تو رو تحسین میکنم آیسو. هر چیزی رو به موقعش میخوایی بدونی
و این خصوصیت خوبه. در هر دوره ای هر چهار جایگاه توسط چهار نفری
که از یک خاک، از یک زبان و از یک خون هستن پر میشه. این چهار نفر
برگزیده در مقطع های زمانی بسیار نزدیک به هم میمیرن و جانشینان دوره ی
بعدی از سرزمین و کشور دیگه ای انتخاب میشن.

آیسو با روشن شدن این موضوع خواست سوال دیگری بپرسد که پشیمان شد.
لبخندی مصنوعی به لب نشاند و آهسته گفت:

_ممنون، خدانگهدار.

پادرا به آرامی به شانه ی او ضربه زد و همراه کارن رفتند.

با دور شدن آنها آیسو در را بست.

شانه هایش را بغل کرد و به آشپزخانه رفت.

مدیا را با اخم‌های در هم پشت میز دید.

روبه‌روی او نشست.

_داری سالاد درست میکنی؟

مدیا جوابی نداد.

فقط به سرعت خورد کردنش افزود.

آیسو چشمانش را باریک کرد.

مدیا و بی‌محلی؟!!

_چیزی شده؟

همین یک سوال ساده باعث انفجار او شد!

طوری که چشمان آیسو گرد شدند و به عقب متمایل شد.

_تازه میپرسی چی شده؟ ها؟

_چته خب، چرا رم میکنی؟!!

_آیسو... تو این خونه چخبره؟؟؟

آیسو جدی شد.

_یعنی چی چخبره؟

_یعنی اینکه دلیل رفت و آمد این آدمای عجیب و غریب چیه؟ اینا کی ان؟ چرا تو باهاشون معاشرت میکنی؟

_بله؟؟؟

مدیا چاقو را داخل بقشاب انداخت و از پشت میز بلند شد.

روبه روی آیسو ایستاد و با غضب گفت:

_فکر کردی نمیدونم این آدمای عادی نیستن؟ نمونهش پرهام...

حس ششم آیسو فعال شد.

بین ابروهایش چین افتاد.

آرام و محتاط بلند شد و مقابل او ایستاد.

با بدبینی گفت:

_پرهام چی؟

مدیا نتوانست جلوی دهانش را بگیرد و چیزی را که مدت ها بود میدانست را به زبان آورد:

_اون خون میخوره... یعنی یه ومپایره... چیزی که من اولش باورم نشد اما انگار برای تو عادیه.

رنگ چهره ی آیسو پرید.

شوکه چند بار پلک زد.

به گوش هایش اعتماد نداشت.

به سختی دهان باز کرد و پرسید:

_چی؟

مدیا عقب رفت.

سر تا پای او را برانداز کرد و با پوز خند گفت:

_نگو که نمیدونستی.

آیسو به سمت او هجوم برد.

شانه‌هایش را چنگ زد و مبهوت گفت:

_تو از کجا فهمیدی؟

مدیا با خشم او را پس زد و از آشپزخانه بیرون رفت.

آیسو دوباره روی صندلی افتاد.

نمیتوانست باور کند.

او جلوی مدیا نم پس میداد!

پس چطور فهمیده بود؟

از چه طریقی؟

شماره‌ی پرهام را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند.

_بله؟

_پرهام... فهمیده... مدیا فهمیده...

_چی؟ چیو فهمیده؟

_اون میدونه تو چی هستی.

صدایی از جانب پرهام بلند نشد.

نفس‌های تندش نشان از عصبی بودنش میدادند.

تماس را پایان داد.

انگار این دختر را دفعه‌ی پیش به خوبی سر جایش ننشاندن بود.

کتش را از روی صندلی چنگ زد و به تن کرد.

از خانه بیرون آمد.

در حالی که به سمت در حیاط میرفت آراد را صدا زد.

آراد خود را به او رساند.

__بله آقا.

__به کارن بگو آیسو رو یه جوری از اون خونه بکشونتش بیرون.

__چشم آقا.

از حیاط خارج شد و جلوی در ایستاد.

طول کشید تا کارن تماس بگیرد.

__پرهام اتفاقی افتاده؟

__کاری که گفتمو بکن.

__زده به سرت؟ چرا آخه؟ تا چد لحظه پیش داشتیم بهش میگفتیم از اینجا برون

نرو الان بریم بگیم پاشو بریم در در؟!

__کارن، اگه زبون آدمیزاد حالیده دارم میگم اون دختره رو به یه بهانه‌ای برای

نیم ساعت بکشونش بیرون و دوباره برگردون. هیچ سوالی هم نپرس.

گوشی را داخل جیبش گذاشت و منتظر ماند.

یک ربعی صبر کرده بود که ماشین آیسو از پارکینگ خارج شد.

کارن هم همراهش بود.

صبر کرد تا دور شوند.

سپس وارد حیاط خانه‌ی آیسو شد.

اسلحه‌اش را بیرون کشید و با فریاد گفت:

_سویل پرند...

نمیخواست داخل خانه شود.

سی ثانیه که گذشت خبری از او نشد.

پر قدرت‌تر تکرار کرد:

_سویل پرند...

طولی نکشید که در خانه باز شد و مدیا با چهره‌ای گیج و ترسیده بیرون آمد.

قبل از اینکه دهن باز کند و حرفی بزند پرهام پشت او را به همان در بسته کوباند و اسلحه را زیر گلویش گذاشت.

خون جلوی چشمش را گرفته بود.

این دختر زیادی در کارهایش سرک میکشید.

_اون شب تو جنگل چه غلطی میکردی؟

مدیا از وحشت زبانش بند آمده بود.

روی صورت خشمگین او چشم چرخاند و با پته پته گفت:

_از... از چی... حرف میزنی... من... نمیفهمم...

پرهام کف دستش را به در پشت سر او کوبید و داد بلندتری کشید:

_خودم صدای شکستن چوب زیر پاتو شنیدم احمق... میگی یا خودم دست به کار بشم؟

مدیا به معنای واقعی کلمه خود را باخته بود.
با فشار بیشتر دهانه‌ی اسلحه روی گلویش اشکش در آمد.

پرهام از بین دندان‌های روی هم قفل شده‌اش غرید:

_دیشب دوباره داشتی منو تعقیب میکردی؟ مگه روز تولدت بهت اخطار ندادم پاتو از گلیمت درازتر نکن وگرنه بد میبینی...(دوباره ولوم صدایش بالا رفت:) گفتم یا نگفتم؟؟؟

_تو... از جون آیسو... چی میخوایی؟ چرا دنبالش؟

_زبونتو بسته نگه میداری. هر چی که اون شب دیدی رو چال میکنی تو دلت و صداتم در نمیاد. وگرنه پدرتو نمیبینی...

ضربه‌ی محکم دیگری به در زد و از او جدا شد.

مدیا بهت زده دست خود را به در گرفت تا نیفتد.

جمله‌ی آخر او بارها در ذهنش تکرار شد.

ناباورانه گفت:

_تو چی گفتی؟

اما پرهام صبر نکرد.

وقتی داشت از حیاط خارج میشد مدیا با زاری فریاد زد:

_تو از پدرم خبر داری؟

پرهام به خانه اش برگشت.

مدیا مدتی همانجا نشست و گریه کرد.

کم کم به خود آمد و جمع و جور شد.

از جا پرید و به داخل خانه برگشت.

لباس هایش را پوشید و بیرون زد.

باید به دیدن عمویش میرفت.

صبر کردن دیگر بس بود.

تاکسی گرفت و سوار شد.

وقتی جلوی واحد عمویش ایستاد متوجه شد در باز است.

جا خورده بود.

آب دهانش را قورت داد و آرام داخل شد.

صدای آب از داخل حمام می آمد.

ولی عجیب تر این بود که در آن هم نیمه باز بود.

با قدم های آرام جلو رفت و تپه ای به در زد.

_عمو؟

جوابی نشنید.

بلند تکرار کرد:

_عمو اونجایی؟

باز هم بی فایده بود.

در یک تصمیم آنی در را کامل هول داد.

باز شدن در همانا و دیدن حمام غرق در خون همانا.

با نفس بند آمده پرده‌ی حمام را کنار زد.

با دیدن چیزی که داخل وان وجود داشت حالش بد شد و دستش را به دیوار گرفت.

بی‌مهابا اشک میریخت.

از آنجا بیرون زد.

خواست دهان باز کند و کمک بخواهد که با افتادن چیزی در آشپزخانه وحشت به جانش افتاد.

هنوز کسی در خانه بود...

تمام توانش را در پاهایش جمع کرد و بیرون دوید.

اما پشت سرش صدای پاهای فرد دیگری را هم میشنید.

در حالی که از ساختمان خارج میشد گریه کنان به آیسو زنگ زد.

_بله؟

_آیسو دنبالمه... تو رو خدا... آیسو...

صدای آیسو نگران شد:

_مدیا کی دنبالته درست حرف بزن ببینم.

_من میترسم... آیسو من میترسم...

_گریه نکن مدیا... تو کجایی؟ لوکیشن بفرست دارم میام.

مدیا گوشی را پایین آورد و کاری که او گفت را انجام داد.

داخل یک کوچه‌ی خلوت پیچید و پشت یک دیوار پناه گرفت.

قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین میرفت.

دست خود را جلوی دهانش گرفت تا مبادا صدای گریه و نفس‌های بلند باشد.

چند دقیقه‌ای در همان حالت ماند که دوباره صدای پا شنید.

تپش قلبش بالا گرفت.

قبل از اینکه دیر شود صدای ترمز ماشین و کشیده شدن لاستیک روی آسفالت

باعث شد نور امیدی در دلش روشن شود.

گردن کج کرد و کوچه را نگاه کرد.

هیچ کس نبود جز ماشینی که آیسو از آن پیاده میشد.

از پشت دیوار بیرون آمد و به سمت او رفت.

آیسو با دیدن او و وضعیت خرابش ترس نگاهش را پر کرد.

کارن و پروشا داخل ماشین نشسته بودند.

مدیا به محض رسیدن به آیسو با مشت به جانش افتاد.

گریه میکرد و فقط میزد.

_کار توه... چطور تونستی آیسو... داشتی منم به کشتن میدادی... آیسو

نمیخشت...

آیسو گیج و بی خبر از همه چیز مچ داستان او را گرفت و عصبی و نگران گفت:

_از چی حرف میزنی مدیا؟ چی شده؟ چخبره؟
مدیا با جیغ گفت:

_عموم رو تو کشتی...

آیسو چینی بین ابروهایش نشانده.

_چی گفتی؟

مدیا روی زمین نشست و زار زد.

_بد کردی در حقم آیسو... خیلی بد کردی... ازت نمیگذرم...

آیسو کنارش زانو زد و شانههایش را گرفت.

_مدیا من نمیفهمم منظورت چیه. یعنی چی عموم رو تو کشتی؟ من سر در
نمیارم...

مدیا دوباره فریاد زد:

_عموم مرده... کشتنش... تو حموم غرق خون دیدمش... طرف داشت دنبال
منم میومد...

آیسو کم کم داشت قضیه را متوجه میشد.

به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد.

لب زد:

_من... نکردم...

بلند شد و با قدم‌های بلند و پر عجله به راه افتاد.

کارن از ماشین پیاده شد و داد کشید:

_کجا؟ کجا؟

_تو بمون همینجا... زود برمیگردم...

کارن که نمیتوانست پروشا را تنها رها کند ناچاراً سر جایش ماند اما نگران بود.

آیسو خود را به واحد عمومی مدیا رساند و داخل رفت.

بدون هیچ ترسی...

همه جا را می‌گشت که به حمام رسید.

با دیدن مردی که وسط وان به طرز دردناکی جان داده بود چشمانش را بست و بیرون آمد.

با حس نفس‌های کسی پشت سرش دست به کمر چرخید ولی با مدیا روبه‌رو شد.

نفسش را بیرون داد.

به سمتش رفت و زیر بغلش را گرفت.

صادقانه گفت:

_کار من نبوده مدیا باور کن. من بخاطر اینکه هنوز چیزی از پدرت بهت نگفته بود دست نگه داشته بودم. من نمیتونم همچین کاری بکنم. من همچین آدم بی وجدان و ترسناکی نیستم...

مدیا با غم به عمق چشمان او نگاه کرد.

دیگر نمیدانست چه چیزی درست است و چه چیزی غلط...

آیسو دست او را گرفت و از پله ها سرازیر شدند.

با اضطراب پرسید:

_واحد کناری کسی زندگی میکنه؟

_آره...

_بقیه چی؟

_فقط سه چهار تا خانوادگی دیگه...

با دیدن ماشین و کارن که تا جلوی در آمده بود به سمتش دوید.

همه چیز را برای او تعریف کرد.

در آخر اضافه گفت:

_چیکار کنیم به نظرت؟

کارن در بهت فرو رفته بود.

خود را جمع و جور کرد و از ماشین پیاده شد.

نگاه گذرایی به مدیا انداخت و خشمگین ولی آهسته به آیسو گفت:

_نذاری به پلیس زنگ بزنه ها... سوار ماشین شو به پادرا میگم بیاد اینجا

برتون گردونه خونه...

همین که خواست داخل ساختمان شود آیسو بازویش را گرفت.

_میخواهی چیکار کنی؟

کارن غرید:

_سوار شین دیگه... سریع.

آیسو به ناچار مدیا را سوار کرد و خودش هم نشست.

کارن به پادرا گفته بود بیاید.

او هم وقتی آمد آیسو از ماشین پیاده شد و گفت:

_ببین من با کارن میام، تو اینا رو ببر خونه...

و دیگر صبر نکرد که حرف‌های او را بشنود.

پادرا که از همه چیز خبردار شده بود عصبی لگدی به ماشین زد.

پشت فرمان نشست و از آنجا دور شد.

مدیا با صدای اعلان مسیجی که دریافت کرده بود گوشی‌اش را برداشت و نگاهش کرد.

شماره‌ی پرهام بود.

به سرعت پیام دریافتی را باز کرد:

"این یه هشدار جدی‌تر بود تا بفهمی که من شوخی ندارم..."

تاب به آرامی جلو و عقب میشد.
آیسو سرش را روی شانه‌ی او گذاشت و چشمانش را بست.
به قدری بی‌حال و خسته بود که حد نداشت.
نریمان بافت او را در تنش مرتب کرد و دست دور شانه‌اش انداخت.
_بازم پای پرهام در میونه؟
_نمیدونم...
_کاری کرده؟

_اون تا حالا خیلی کارا کرده...
_آیسو دیگه کافی نیست؟
_باشه...
_چرا اینطوری حرف میزنی؟
_خسته‌م...
_آیسو؟
_بله؟
_قبلنا جانمی چیزی میگفتی.

_نریمان ... خسته‌م...
نریمان پوزخند زد.
_اوکی، مهم نیست.
_چیکارم داشتی اومدی؟
_اومدم فقط سر بزنم. انگار اشتباه کردم.
آیسو صاف شد.
اخم‌آلود به نیم‌رخ او نگاه کرد.
_اگه تو هم می‌خوای مثل بقیه نمک رو زخمم بشی همین الان میتونی بری.
ابروهای نریمان بالا پریدند.
این آیسو واقعا ترسناک بود!
همین که بلند شد و خواست قدمی بردارد مچ دستش اسیر دست پر زور نریمان شد.
تقلا کرد خود را آزاد کند.
با حرص گفت:
_ولم کن... ببین نریمان اصلا حال و حوصله ندارما...
نریمان با خونسردی او را به سمت خود کشید و وادارش کرد روی پاهایش بیفتد.
پای راست آیسو را طرف دیگرش انداخت و با فشاری به کمرش او را نزدیک‌تر کرد.

آیسو خشمگین خواست اعتراض کند که سر نریمان جلو آمد و لب‌هایش را روی گونه‌ی او نشاند.

حرف در دهان آیسو ماسید.

نریمان دست دیگرش را پشت گردن او گذاشت و سرش را روی سینه‌اش قرار داد.

بوسه‌ی دیگری روی موهایش زد.

_قهر مال لوساست.

آیسو غرید:

_من قهر نکردم!

نریمان برای بیشتر حرصی کردن او خندید.

_کردی... ولی قهرتم قشنگه!

آیسو خود را بالا کشید و مستقیم به چشمان او زل زد.

با این بشر هر طور که رفتار میکرد از رو نمیرفت!

سرش را جلو برد و وانمود کرد میخواهد متقابلاً گونه‌ی او را ببوسد.

به محض تماس لب‌هایش با پوست صورت نریمان چنان گاز محکمی گرفت که صدای آخش بلند شد.

وقتی با لبخند پیروزمندانه‌اش عقب کشید نریمان با چهره‌ای جمع شده از درد دست روی گونه‌اش گذاشت و گفت:

_وحشی...

آیسو دست به سینه سر کج کرد.

همان لحظه با صدای پرهام از جا پرید:

_انگار خیلی خوش میگذره.

آیسو به سرعت برگشت.

از روی پاهای نریمان بلند شد و با نفرت به پرهام نگاه کرد.

وقتی جلوی چشمش نبود چقدر آرامش داشت...

همراهش کارن هم آمده بود.

نریمان هم بلند شد و پشت سر او ایستاد.

به شدت اخم کرده بود.

دست روی شانهای آیسو گذاشت و گفت:

_نکنه اینم جرمه؟

کارن بی توجه به بحث آنها خطاب به آیسو گفت:

_یه لحظه بیا.

اخم های نریمان غلیظتر شدند.

آیسو سر تکان داد و به دنبال او چند قدمی از آنجا فاصله گرفتند.

نریمان با این واکنش آیسو به سمت پرهامی برگشت که روبهرویش ایستاده و

با بی تفاوتی سیگارش را روشن میکرد.

_کارن با آیسو چیکار داره؟

پرهام سیگارش را گوشه ی لبش گذاشت و پکی زد.

_نمیدونم. این چیزی نیست که به من ربط داشته باشه.

نریمان به سختی خود را کنترل میکرد.

با تمسخر خندید و گفت:

_اینو نگو... تا جایی که فهمیدم دیگه همه چیز آیسو بهت ربط داره.

پرهام قدم دیگری به سمتش برداشت.

چند ضربه شانه‌اش زد و گفت:

_داری زیادی حرف میزنی دوست قدیمی.

اینبار به او پشت کرد و دستش را به نشانه‌ی "برو بابا" در هوا چرخاند.

_یه سوال میپرسم درست جوابمو بده پرهام... این آیسو با اون آیسوی چند هفته

پیشی که اولین بار باهاش روبه‌رو شدیم چه فرقی داره؟

پرهام بیخیال و سرد نگاهش کرد و به سیگار کشیدنش ادامه داد.

انگشت اشاره‌ی نریمان به سمت آیسو گرفته شد:

_نگاه کن... چشمای گود افتاده... لاغر... آروم‌تر... ترسیده... مظلوم‌تر...

یادمه نمیتونست گریه بکنه... الان...

با حالتی عصبی به صورتش دست کشید.

_چیکارش کردی پرهام؟

پرهام انگار که داشت درباره‌ی یک اسباب بازی حرف میزد خونسرد گفت:

_یکم با غرورش بازی کردم. لذتبخش بود.

نریمان عصبانیت خود را با دندان قروچه و سر تکان دادن نشان داد.

_باشه... باشه... ادامه بده...

__ همه چیز و از چشم یه نفر نبین نریمان.
نریمان به سمت او هجوم برد و یقه‌اش را گرفت.
روی صورت بی‌حس او غرش کرد:
__ اگه منظورت آرشاوینه که باید بگم علاقه‌ی بی حد و اندازه‌ی اون به آیسو
زمین با آسمون با توی عوضی و بی‌رحم فرق داره.
هیچ تغییری در حالت پرهام به وجود نیامد.
بر عکس در دل به این سادگی نریمان خندید.
به آرامی دستان او را از یقه‌اش جدا کرد و پایین آورد.
سردتر و بی‌روح‌تر از قبل گفت:
__ خب... درست... اما آیسو مطیع کیه؟ در برابر کی سست میشه؟ اگر مجبور
باشه بین ما دو نفر یکی رو انتخاب کنه...
سرش را جلوتر برد.
دم گوش او نجوا کرد:
__ به نظرت شانس با کدومونه؟
لرزه بر جان نریمان افتاد.
چیزی که از آن می‌ترسید داشت به وقوع می‌پیوست.

جواب این سوال را حدس میزد.
ولی به هیچ وجه قدرت به زبان آوردن آن را نداشت.
پرهام عقب کشید و آمرانه گفت:
_برگرد و برو نریمان... حالا.

دستش را روی سینه اش گذاشت.
با دست دیگرش اسپری را از داخل جیب شلوارش بیرون کشید و جلوی
دهانش گرفت.
طولی نکشید که دوباره نفس هایش منظم شدند.
خود را جمع و جور کرد و به کارن خیره شد.
کارن با اخم غلیظی حالت های او را نگاه میکرد.
_حالت خوبه؟
_منو بیخیال... جسد... جسدو چیکار کردی؟
_یجوری از شرش خلاص شدیم. جای نگرانی نیست.
_خوبه...
_دوستت چطوره؟
_آیسو مکث کرد.

مدیا اصلا اوضاع درستی نداشت...

آن مرد تنها امیدش برای یافتن پدرش بود...

_بد...

_نمیدونم کار کی و هدفش چی بوده... ولی مواظبش باش یه وقت دهنش باز نشه. من دیگه میرم، شب خوش.

زیر لب پاسخ داد:

_شب بخیر...

با رفتن او آیسو سرش را پایین انداخت و چند ثانیه به جای خالی اش نگاه کرد. همان لحظه با صدای افتادن چیزی از بلندی به خود آمد و سر بلند کرد.

چشمانش روی تراس اتاق پروشا خزید.

پروشا آنجا ایستاده و پایین را نگاه میکرد.

آیسو مسیر نگاهش را دنبال کرد و به توپ سفیدی رسید که در تاریکی میان درختان داشت گم میشد.

پوفی کشید و به راه افتاد.

پروشا با دیدن او که پایین تراس ایستاد سر به زیر انداخت.

آیسو با پرخاش و نکوهش گفت:

_این وقت شب تو هنوز بیداری؟ پروشا واقعا که.

با چشم به دنبال توپ گشت.

آن را نزدیک دیوار یافت.

به سمتش رفت.

آن را برداشت و با غضب به آن سوی دیوار پرت کرد.
همین که خواست برگردد دوباره صدای افتادن چیزی توجه‌اش را جلب کرد.
برگشت.

باز هم با همان توپ روبه‌رو شد.

پروشا ریز خندید.

آیسو خشکش زد.

نفسش در سینه حبس ماند و رنگ از رخس پرید.

نگاهش بین توپ و تاریکی پشت دیوار در گردش بود.

_چی شده؟

از ترس "هی" بلندی کشید و دست به سینه چشمانش را بست.

با درنگی به عقب برگشت و چشم در چشم پرهام شد.

شاکی گفت:

_داشتی سگتم میدادی... چیزی نیست.

پرهام بازوی او را سفت گرفت و به خود نزدیک کرد.

نافذ و عمیق به چشمانش زل زد.

آیسو از حرکت ایستاد.

حاضر بود هر کاری بکند اما هرگز زیر این نگاه دلهره‌آور پرهام قرار
نگیرد.

تاب آن را نداشت.

سر پرهام پایین تر آمد.

دست زیر چانه‌ی او زد و سرش را بالاتر آورد.

آیسو آب دهانش را قورت داد و نفس لرزانی کشید.

__ مواظب سویل باش. با دخالت تو کارامون ممکنه سرشو به باد بده.

آیسو قبل از اینکه حرفی بزند حالش به هم خورد.

دست روی سینه‌ی او زد تا عقب برود.

با هجوم محتویات معده‌اش خم شد و چند بار عق زد.

طول کشید تا به حالت قبل برگردد.

پرهام هیچ واکنشی نشان نمیداد.

آیسو به آرامی صاف شد.

دیگر تامل نکرد و از کنار او گذشت و به راه افتاد.

پروشا تند به داخل اتاق برگشته بود.

آیسو داخل خانه شد.

خود را به سرویس بهداشتی رساند و آبی به دست و صورتش زد.

به تصویرش در آینه خیره شد و دستی به گلوش کشید.

چرا حالش بد شد؟

بی حال و بی رمق بیرون آمد و به اتاقش رفت.

روی تخت ولو شد و غلت زد.

حتی حوصله‌ی سر زدن به پروشا یا مدیا را هم نداشت.

سعی کرد بخوابد.

اما دریغ از یک ذره حس خواب‌آلودگی...

نگاهش روی بطری شیشه‌ای کوچکی که روی میز قرار داشت قفل شد.

نیم‌خیز شد.

با مکث دست دراز کرد و آن را برداشت.

با دقت مایع درونش را نگاه کرد.

سر در نمی‌آورد چه بود...

فقط میدانست که پرهام برای رفع بی‌خوابی‌هایی که این روزها بیشتر هم شده بودند آن را داده بود.

در بطری را باز کرد و جرعه‌ای نوشید.

طعم تلخ و زهر آگینش باعث شد چهره در هم بکشد.

دوباره در آن را بست و روی میز برگرداند.

دراز کشید و پتو را تا زیر گلو بالا کشید.

در تلاش برای پاک کردن افکار منفی چشم بست.

با احساس دستی لای موهایش چشمان خمار از خواب خود را باز کرد.
ابتدا گیج بود و تار میدید.
ولی کم کم به خود آمد و با چهره‌ی آراسته به لبخند مهربان مردی بالای سرش
روبه‌رو شد.
خواب از سرش پرید.
خود را بالا کشید و با مالیدن چشمانش خش‌دار گفت:
_ تو اینجا چیکار میکنی نریمان؟
نریمان مشتهای گره خورده‌ی او را از صورتش فاصله داد و با مهر گفت:
_ ظهر بخیر بانو!
_ مگه ساعت چنده؟
_ ده مین به یازده.
چشمان آیسو گرد شدند.
_ وای... پروشا...
نریمان دستش را گرفت و بلندش کرد.
در حالی که او را به سمت سرویس بهداشتی میبرد گفت:

_سر ساعت حاضر و آماده رسوندمش مدرسه. تو الان یکم سر و وضعتو درست کن میخوام ببرمت جایی.

او را به داخل هول داد و در را بست.

آیسو گیج و منگ چند لحظه به در خیره ماند.

شانه بالا انداخت و مقابل آینه ایستاد.

عجب قیافه‌ای داشت...

کمی به صورتش آب زد و به موهایش دست کشید.

ولی آخر سر تحمل نکرد و بعد از چک کردن اتاق برای اطمینان از نبود نریمان وارد حمام شد و دوش کوتاهی گرفت.

بیرون آمد و مشغول خشک کردن موهایش شد.

آن‌ها را به زیبایی بافت و سراغ صورت بی‌روحش رفت.

به آرایش زیاد چندان علاقه‌ای نداشت.

به همان رژ لب و خط چشم ساده اکتفا کرد.

همینطوری به خودی خود در چشم بود.

بلوزی سفید و جین سرمه‌ای به تن داشت.

مانتوی جلو باز سرمه‌ای با شال سفید و کفش‌های اسپرتش را پوشید و کیف دستی‌اش را برداشت.

نمیدانست که نریمان میخواهد او را کجا ببرد.

کمی کنجکاو شده بود.

هنگام رفتن به طبقه‌ی پایین به اتاق مهمانی که مدیا در آن اقامت داشت سر زد.

اما با جای خالی او روبه‌رو شد.

پوفی کشید و پایین آمد.

نریمان آنجا هم نبود.

بعد از برداشتن تیتو از خانه بیرون زد.

ماشین نریمان جلوی در پارک بود.

در را باز کرد و سوار شد.

بدون نگاه کردن به او جایش را محکم کرد و ساکت نشست.

نریمان مثل همیشه لبخند زیبایی به لب داشت.

_واسه کی اینقدر خوشگل میکنی؟!

_آرایشی نکردم.

_میخواایی بگی زشتی؟!

آیسو حرصی تیتو را روی پاهایش نشاند و دست به سینه به سمت او چرخید.

_یه کاری نکن معنی زشت بودنو نشونت بدم.

نریمان خندید.

_ مثلا میخوایی چیکار کنی؟

_ پیاده میشم میرم!

قهقهه‌ی نریمان به هوا رفت.

ماشین را روشن کرد و با همان لبخند گفت:

_ آهان... از اون لحاظ...

_ تو مگه نباید مطب باشی؟

_ اتفاقا الان دارم میرم اونجا.

_ الان؟؟؟

سر تکان داد و حرکت کرد.

_ بابا صبح رفتم سر کار دختر... الان جلدی اومدم تو رو هم بردارم دوباره برگردم مطب.

_ مرض داری نریمان؟

_ اوف... چه جورم!

آیسو سمت شیشه سر برگرداند و چیزی نگفت.

تا مطب حرف دیگری بینشان رد و بدل نشد.

وقتی رسیدند و پیاده شدند نریمان مستقیم او را وارد ساختمان کرد و به طبقه دوم جایی که مطبش قرار داشت برد.

جز منشی دو دختر دیگری هم آنجا بودند که یکی‌شان با حالت عصبی با نوک پا به زمین ضربه میزد و با دستاش بازی میکرد.

آن یکی هم پشت به آنها داشت با گوشی حرف میزد.

نریمان خوشرو و با صدای بلند "سلام" داد و بعد از عذرخواهی کوتاهی به سمت اتاق رفت.

این مدت سر آیسو پایین بود و پشت سر نریمان راه میرفت.
با ورودشان به داخل اتاق و بسته شدن در نفسش در سینه حبس شد.
از این اتاق خاطره‌ی خوبی نداشت...
حالش دگرگون شد...

_آیسو؟ چیزی شده عزیزم؟

سرد پرسید:

_چرا منو آوردی اینجا؟

_بعدا میفهمی.

باز هم یاد آن روز افتاد.

زمانی که در اولین دیدارشان نریمان با این حرف "بعدا میفهمی" او را...
نریمان با دیدن ترس در چشمان او سریع گفت:

_لازم نیست نگران چیزی باشی... دیگه نمیذارم اون قضایا تکرار بشن.

آیسو با مکث و اضطراب سرش را تکان داد و روی مبل نشست.

نریمان کت خود را در آورد و به چوب لباسی داخل اتاق آویخت.

گره‌ی کراواتش را کمی شل‌تر کرد و با تماسی کوتاه با منشی خود گفت که
مراجعه کننده‌ی بعدی را داخل بفرستد.

پشت میزش ایستاد.

با هر دو دست لبه‌های میز را گرفته، روی میز خم شده و مشغول بررسی چند پرونده بود.

در اتاق باز شد و یکی از دخترها داخل آمد.

سنش به 23_24 میرسید و چهره‌ای معمولی داشت. سر تا پا هم سیاه پوشیده بود.

نریمان سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.

چشمکی زد و گفت:

_حالت چطوره تارا؟

_سلام... خوبم...

به مبل روبه‌رویی آیسو اشاره کرد و گفت:

_بشین.

تارا که از همان اول نگاهش روی آیسو قفل شده بود سر تکان داد و نشست.

خیره به چهره‌ی بی‌روح آیسو ابرو بالا انداخت و سوالی به سمت نریمان برگشت.

_ایشون کین نریمان؟

نریمان روی میز رو مرتب کرده و آن را دور میزد تا به سمتشان بیاید.

با لحن شیطننت‌آمیزی گفت:

دخترمه...

چشمان آیسو گرد شدند.

غرید:

نریمان!

تارا نگاهی به آیسو کرد و با شک گفت:

حتما... دخترخوندهتون هستن...

آیسو عصبی و غضب‌آلود گفت:

_نخیر... آقای تتتا امروز سرشون خورده به ستون خونه زیاد چرت و پرت میگه.

نریمان قهقهه‌ای زد.

_آیسو خواهرمه تارا.

یستا: خواهر؟ ولی خواهرت که...

_خب خواهرم نیست... مثل خواهرمه.

تارا گیج از این حرف‌های پر شیطنت او به گفتن "آهان"ی اکتفا کرد.

نریمان دقیقا کنار آیسو نشست.

تارا مشکلی نداره این جلسه آیسو هم پیشمون باشه؟

_نه اشکال نداره.

با خروج دومین و آخرین مراجعه کننده نریمان در را پشت سرش بست.
برگشت و پشت مبلی که آیسو نشسته بود ایستاد.
با دستانش به پشتی مبل تکیه زد و گفت:

_ اذیتت که نکردم؟

آیسو کلافه از این کار عجیب او "اوف" بلندی گفت.

_ نه. نریمان دلیل اینکه چرا منو آوردی اینجا رو نمیفهمم... میشه بدونم جریان
این کار امروزت چیه؟

نریمان چشمانش را ریز کرد و در حالی که به سقف نگاه میکرد زبانش را
روی لبانش کشید و گفت:

_ میخوام تو راه باهات حرف بزنم. بلند شو.

آیسو با حرص بلند شد.

نریمان داشت با اعصاب نداشته‌ی او بازی میکرد.

کتش را برداشت و هر دو بیرون آمدند.

از منشی‌اش خداحافظی کرد و پایین رفتند.

نریمان در ماشین را برای او باز کرد و منتظر ماند سوار شود.

اما نمیخواست به خانه برگردند.

در راه بالاخره زیر نگاه شماتت‌بار و عصبی آیسو زبان باز کرد:

_ تو یکم صبر نداری؟

_نریمان من اعصاب ندارم و هر چقدر که میگذره بیشتر انگیزه میگیرم که یه بلایی سرت بیارم.

_شاهکار دیروزت برام کافی بود، ممنون.

_کدوم شاهکار؟

نریمان با دست به گونه‌اش اشاره کرد که هنوز جای گاز گرفتی دیروزش از بین نرفته بود.

در حالی که فرمان را میچرخاند و مسیرش را عوض میکرد گفت:

_پسره‌ی پررو دیده می‌گه داداش دوست دختر جدید مبارک!

آیسو بی‌اختیار خندید.

واقعا نتوانست خود را کنترل کند.

لب‌های نریمان هم به خنده باز شدند.

_والا لب یا گردن کبود بشه می‌گن دوست دختر جدید مبارک!

نریمان "او هو"ی کشیده‌ای گفت.

_نبابا... شمام واردیا خانوم جهان‌آرا!

_اثرات هم‌نشینی با آیدیل بوده...

طول کشید تا دوهزاری نریمان بیفتد!

چشم گرد کرد و با لحن شوکه‌ای گفت:

_آیسو!

آیسو فقط خندید.

_من حتی دست آیديلم نمیگرفتم بی انصاف!
_شوخی کردم... چه زود غیرتی میشه! بیچاره میگفت خیلی بچه مثبتی!
_عجبا... عجبا... عجبا...
_آیسو با چند سرفه صدایش را صاف کرد و جدی شد.

_هنوزم نمیخواهی توضیح بدی؟

نریمان بیشتر حواسش را به خیابان های شلوغ داده بود.
با این حال دیگر نمیتوانست او را منتظر نگه دارد.
تغییر آیسو را حس کرده بود و به عملی شدن تصمیمش امید داشت...

_من هر روز با آدمایی سر و کله میزنم که بعضی بیشتر از تو توی
زندگی شون درد کشیدن آیسو... اما خودشونو نباختن... و من دارم بخاطر این
حس نباختنشون کمکشون میکنم. من میخوام ایندفعه واقعا به تو کمک کنم. اینا
رو نگفتم که زود جوش بیاری، فقط خوب به حرفام گوش بده. اول از همه
میریم سراغ تارا... وقتی به دنیا اومد مادرش سر ز ا از دنیا رفت. پدرش تو
جاده بوده و وقتی بهش زنگ میزنن همسرشو بردن به بیمارستان برای به دنیا
اومدن بچه حواسش پرت میشه. تصادف میکنه و...
_آیسو که دست به سینه و اخمو نشسته بود با بهت به سمت او چرخید و لب زد:

_میمیره؟

نریمان سرش را به نشانه‌ی "تایید" تکان داد.

قلب آیسو فشرده شد.

_اطرفیان خرافاتی‌ش می‌گن که اون بچه نحسه و فلانه و بمانه... اون زمان واقعا دوره‌ی بدی بود. هیچکس تارا رو قبول نمی‌کنه و اون تو بهزیستی بزرگ میشه... فکرشو بکن...

آیسو سکوت کرده بود.

_هجده سالش که میشه تصمیم می‌گیره روی پای خودش باشه و میره سر یه کار. خدمتکار شبانه‌روزی یه مرد 40ساله میشه. سرش تو کارش خودش بود. وظیفه‌ش رو به خوبی انجام میداد. زندگی‌ش رو هم یه جورایی می‌گذروند... تا اینکه یه شب مرده مست میرسه خونه...

نریمان چند لحظه چشمانش را روی هم فشار داد و حرفش را ناتمام باقی گذاشت.

آیسو ناباورانه سرش را به سمت شیشه چرخاند.

چه میشنید؟

این حق تارا نبود...

_تارا باز هم میشکته... گیر یه باند قاچاق و فروش مواد مخدر میوفته و هر کاری میکنه نمیتونه ازشون جدا بشه. چون بپا داشت و با خروجش مرگش حتمی بود. به هر بدبختی بود مدرک جمع میکنه و تنها راه فرارش لو دادن خودش تو پارک به یه پلیس با لباس شخصی بود. تو اداره‌ی پلیس مدارک کثافتکاری‌های اون گروهو رو میکنه و خلاص میشه. البته چند سالی رو هم خودش تو زندون می‌گذرونه. چون هر چی باشه باهاشون همکاری داشته. بعد

از بیرون او مدنش تصمیم میگیره خودش و زندگی‌ش رو از نو بسازه. خیلی وقت نیست میاد پیش من. دارم تمام تلاشم رو برای کمک بهش میکنم.

آیسو چند بار لبش را به دندان کشید و ول کرد.

آخر سر طاقت نیاورد و پرسید:

_خب... حالا اون یکی... آگرین چی؟

نریمان نگاهی به ساعتش انداخت.

بی مقدمه گفت:

_آره، آگرین... آگرین وقتی پانزده سالش بود یه گروه بزرگ قاچاق انسان میدزدنش.

آیسو تکان شدیدی خورد.

تقریبا جیغ زد:

_چی؟؟؟

_میدزدنش... به همین راحتی... بخاطر مشکلات خانوادگی از خونه فرار کرده بود. گیر اونا که میفته چون بچه بوده اونو خدمتکار خونه‌ی رئیس گروه میکنن و تا وقتی که همسن تو بشه نگهش میدارن. بعدش اونو میفرستن اونور آب برای فروشش به شیخ‌های عرب. آگرین رو یکی از پسرای همون مردای عرب میخره و بهش میگه تا حالا هیچ دختری نتونسته منو جذب کنه اگه اینکارو بکنی آزادت میکنم. دو ماه بهش وقت میده و آگرین هر ترفندی رو اجرا میکنه موفق نمیشه. تا اینکه یه روز دوست پسره میاد پیشش و آگرین متوجه میشه اونم مثل خودش ایرانیه. دوست اون پسره هم میفهمه این قضیه رو. دلش برای آگرین میسوزه و میره بهش میگه من دوستم رو میشناسم و اون داره بهت دروغ میگه. اگه بتونی جذبش کنی نه تنها آزادت نمیکنه بلکه برای

همیشه اسیر اون میشی. آگرین دیگه امیدی بر اش نمونده بود. نمیدونست چیکار کنه. برای بار آخر تلاشش رو برای جذب پسره میکنه و موفق میشه، اما قبل از اینکه اون به خواسته‌ی پلیدش برسه مسمومش میکنه تا از اون عمارت فرار کنه. دوست پسره کمکش میکنه و برش میگردونه ایران. ولی خودش تو دردر میندازه، چون اون پسره میفهمه و آدماشو میفرسته دنبالش تا بکشنش. آگرین از برگشتن پیش خانواده‌ش منصرف میشه تا اونو نجات بده و پسره رو که اسمش آرتان بود رو با خودش میبره یه خونه‌ی خالی از سکنه و دو هفته طول میکشه تا زخماشو ببنده و سر پاش کنه. نمیتونست ببرتش بیمارستان چون دنبالشون بودن. پسره که به هوش میاد آگرین متوجه میشه اون پلیسه و برای نفوذ اونجا بوده. آگرین تو اوج ناامیدی و شکست بالاخره رها میشه. چند ماهی از اون قضایا گذشته و حالا بگو چی شده.

_خب بگو دیگه... چی شده؟

_آرتان بهش پیشنهاد ازدواج داده.

آیسو نیمچه لبخندی زد.

در دل گفت:

"دیگه باید طعم خوشبختی رو میچشید..."

_چقدر عذاب کشیدن نریمان...

نریمان جلوی رستوران شیک و بزرگی نگه داشت.

به سمت او چرخید و نیمرخ متفکرش را نگاه کرد.

لبخند امیدواری زد.

انگار تا حدودی موفق شده بود...

_به جرات میتونم بگم به اندازه‌ی تو! اما تارا و آگرین خودشونو نباختن آیسو... انقدر با تقدیر مبارزه کردن که به سعادت و خوشبختی رسیدن. خوشی آیسو ضایع شد.

اخم کرد و سمت او چرخید.

به شدت پرخاش کرد:

_چرا اینا رو میگی؟ مگه من خودمو باختم؟ مگه تلاش نکردم برای سعادت و خوشبختی؟ منم به جرات میتونم بگم موفقیتی که الان من بهش رسیدم اون دوتا حتی تو رویا هم نمیتونستن تصور کنن.

نریمان سرش را روی فرمان گذاشت و گفت:

_آه آیسو... چرا متوجه نمیشی...

آیسو دلخور فریاد زد:

_چی رو؟

_اونا زندگی‌شون رو عوض کردن نه خودشونو.

آیسو چنان ساکت شد که خودش هم جا خورد.

برای اولین بار با اینکه اختیار زبانش را داشت اما جوابی نتوانست بدهد.

این حرف نریمان آنقدر سنگین بود که حتی توان نگاه کردن به او را هم نداشت.

سرش را پایین انداخت.

ولی دست مهربان نریمان چانه‌اش را بالا آورد.

_نبینم غمتو.

_سرت داد زدم... متاسفم...

اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید.

با انگشت آن را گرفت تا کامل روی گونه‌اش سرازیر نشود.

نریمان مغموم و پشیمان از صراحت کلامش سر او را در آغوش کشید و پیشانی‌اش را بوسید.

_آیسو؟

_بل... جانم؟

_تو این مدت که باهات بودم و شناختمت به چیزای مهمی پی بردم. تو اصلاً شبیه ظاهرت نیستی. باطنت گرم و پر از مهر و عشقه... احساساتی که سعی میکنی بروزشون ندی... اما گاهی نمیتونی و قالب خشک و سردت در هم میشکне. تو هر چقدر هم تلاش میکنی که مغرور و بی‌احساس به نظر بیایی موفق نمیشی. زمان همه چیزو عوض میکنه... تو هم مدام در حال تغییری... ولی نباید به این چیزا فکر کنی دیگه. خواستم با تارا و آگرین آشنا بشی و به خودت بیایی. تونستم. ادامه هم خواهم داد. فقط سعی کن غم‌هاتو توی زندگی کم‌رنگ کنی، چون میخوام کلاً متحول بشی!

_مطمئن نیستم...

_هیش... همه چی رو بسپر به من. الانم بپر پایین میخوام دخترمو یه ناهار توپ مهمون کنم.

آیسو را از خود جدا کرد و برای بار دوم پیشانی او را بوسه زد.
آیسو به تلخی خندید.

پیاده شدند.

نریمان که از قبل میز رزرو کرده بود او را به داخل هدایت کرد و پشت میزی که نشانشان دادند نشاند.

چهره اش مانند همیشه کاملاً بشاش و سرزنده بود.

طوری که انرژی مثبتی را به او القا میکرد.

با اجازه ی آیسو منو به دست گرفت و خودش غذا را انتخاب کرد.

وقتی نگاه از گارسون گرفت آیسو بی طاقت اما شرمگین گفت:

_دوست دارم نریمان... خیلی زیاد... تو پشتمانه ی خوبی هستی...

نریمان ابتدا مات صورت او شده بود.

میخکوب ماند.

باور چیزهایی که از زبان او میشنید برایش دشوار بود.

آیسوی مغرور و سردش به او گفت که دوستش دارد...

مگر میشد؟

شوق به نگاهش دوید و با ناباوری خندید.

آیسو سر پایین انداخت و نگاهش را دزدید.

نریمان چنان خوشحال شده بود که میخواست همانجا بلند شود و او را سفت در آغوش بگیرد.

اما به گرفتن دست او و فشردن آن قانع شد.
خم شد و آن را بوسید.

با لحن پر احساسی گفت:

_تو رو به اندازه‌ی نارینام میپرستم آیسو... تو این دنیا تو رو بیشتر از هر چیزی دوست دارم و برای آرامشت دست به هر کاری میزنم... تو فقط لب تر کن... دنیا رو برات زیر و رو میکنم... فقط خوب باش... خوب باش تا منم خوب باشم... این تنها چیزیه که ازت میخوام.

آیسو به آرامی سر تکان داد.

وقتی سفارششان را آوردند میلی نداشت و نتوانست چیزی در دهانش بگذارد.
به زور نریمان کمی خورد که بالاخره صدای او در آمد:

_من دارم خودمو به آب و آتیش میزنم بخاطرت ولی تو باز همونطوری راه خودتو میری؟ همین چند دقیقه‌ی پیش بهم قول دادی.

_نریمان... نمیتونم... اذیت نکن...

_نه، تو داری اذیتم میکنی.

_اشتها ندارم خب...

_باشه من باهات کار ندارم دیگه.

آیسو کلافه از مشکلش نالید:

_حالم بد میشه نریمان... به جون خودم اگه یه قاشق دیگه بخورم بالا میارم...
سر نریمان بالا آمد و اخمش از بین رفت.

شک به دلش افتاده بود.

با تردید گفت:

_چرا؟ تو که خوب بودی. از غذا خوست نیومده؟

آیسو به بشقابش نگاه کرد.

با اکراه گفت:

_چرا اتفاقا دوست دارم... اما... اما...

نگاهش را به زمین دوخت و زمزمه کرد:

_نریمان عذر میخوام...

نریمان صاف نشست و روی صورت او براق شد.

حس میکرد چهره اش رنگ پریده تر از هر زمان دیگری است.

نمیخواست او را تحت فشار بگذارد.

اشتهای خودش هم کور شده بود.

دست او را گرفت و نادم گفت:

_نه، من معذرت میخوام. انگار واقعا حالت خوب نیست. نباید اجبارت

میکردم. میخوایی ببرمت دکتر؟

آیسو با تکان دادن سر مخالفت کرد.

_چیزی نیست، خوبم.

نریمان با اخم پس کشید و چیزی نگفت.

آیسو برای چند لحظه چشم بست.

نریمان بسته‌ی کوچیکی را روی میز به سمتش هول داد.

آیسو کنجکاو نگاهش میکرد که اشاره کرد بازش کند.

با باز کردن کاغذ کادو باکس ساعتی مقابلش ظاهر شد.

ذوق زده دستش را جلوی دهانش گرفت و به نریمان خیره شد.

به آرامی ساعت را بیرون آورد.

آنقدر زیبا و ظریف بود که از ته دل به سلیقه‌اش تحسین گفت.

نریمان به زور لبخندی زد و گفت:

_ الان ساعت دستته؟

_ آره.

_ فعلا بازش کن اینو ببندم.

آیسو ساعت قبلی خود را باز کرد تا نریمان هدیه‌اش را به مچ دستش ببند.

آیسو با شوق به آن نگاه کردم و خطاب به نریمان گفت:

_ خیلی خوشم اومد... مرسی بابایی!

نریمان هنوز از شیطننت حرف او خوشحال نشده بود که آیسو با لحن نگران و هراسانی گفت:

_ وای نریمان... پروشا...

_ چی؟

_مدرسه‌ی پروشا تعطیل شده... دیروز بهش قول داده بودم خودم برم دنبالش...
وای... وای... سوئیچو بده...

آیسو از جا پرید و در حالی که از رستوران خارج میشدم ادامه داد:
_لطفا عجله کن.

داخل ماشین نشست و شروع کرد به جویدن ناخن‌هایش.
کم کم این عادت‌های کودکی فراموش شده‌اش هم داشتند برمیگشتند!
نریمان بعد از چند مین که برای حساب کردن میز معطل شد آمد و پشت
فرمان نشست.

بی‌حرف ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.
وقتی رسیدند، جلوی در مدرسه کاملاً خلوت بود.
آیسو با دیدن پروشایی که مثل آن روز گوشه‌ای کز کرده بود و گریه میکرد به
خود لعنت فرستاد.

نفهمید چطور خود را به او رساند.

بغلش کرد و به خود فشارش داد.

_پروشای آیسو گریه نکن... گریه نکن عزیزم... پروشا ببخشید نفسم گریه
نکن...

پروشا حق حق کنان گفت:

_فکر کردم... منو... ول کردی... دیگه...

آیسو صورتش را بین دستانش قاب گرفت و غرق بوسه‌اش کرد.
_ تازه پیدات کردم... هیچ وقتم ولت نمیکنم... حالا منو میبخشی؟ پروم؟
پروشا چشمان اشکی‌اش را مالید و با معصومیت سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

آیسو او را بلند کرد و به طرف ماشین برد.
در عقب را باز کرد و نشاندش.
لبخندی مضطرب زد و خودش هم سر جایش نشست.
نریمان باز هم در سکوت حرکت کرد.
آنها را به خانه رساند و بعد از گفتن جمله‌ی "بعدا میبینمت" رفت.
آیسو پروشا را داخل برد و برایش از بیرون غذا سفارش داد.
غدایش را داد و بلندش کردم.
پروشا تیتو را بغل کرده بود.
آیسو اجازه داد به حیاط بروند و بازی کنند.
هنوز هم از کوتاهی‌اش پشیمان بود...
نمیدانست چرا این دختر تا این حد برام مهم شده است...
شب مجبور شد به نریمان زنگ بزند و عذر خواهی کند.
کم کم داشت گندش را در می‌آورد.
قبلاها روی زبانش نمیچرخید یک "متاسفم" ساده بگوید...

اما حالا راه به راه از ملت معذرت میخواست!

_پادرا لطفا... من نمیخوام فرار کنم، میفهمی؟

پادرا باز هم از موضع خود دست نمیکشید.

به ماشین اشاره کرد و خونسرد گفت:

_یا با من...

سپس به عمارت پشت سرش خیره شد.

_یا برگرد.

آیسو کلافه روی پاهایش جا به جا شد.

نمیتوانست حریف این آدم شود.

چاره‌ای جز کوتاه آمدن نداشت.

به اجبار سر تکان داد و گفت:

_باشه، تو هم همراهم بیا.

سرش را پایین انداخت و از کنار او گذشت و سوار شد.

پادرا هم بعد از گفتن چیزی به بادیگارد دیگری آمد و جلو نشست.

آیسو زیر لب غری زد.

از اینکه هر جا میرفت باید کسی همراهش می آمد ناخشنود بود.
به راه افتاد.

آدرسی را که مازیار برایش فرستاده بود را در ذهن تکرار کرد.
رسیدن به محل قرار یک ربع بیشتر طول نکشید.
از ماشین پیاده شد که پادرا هم پایین آمد.
بازاری پای خود را به زمین کوبید و گفت:
_خواهشا دیگه داخل نیا!

پادرا دقیق اطراف را از نظر گذراند و با درنگی به کافی شاپ اشاره کرد.
_برو.

آیسو نفس آسوده ای کشید.

حداقل اینطوری این قرار پنهانی از چشم پرهام دور می ماند.
وارد کافی شاپ شد.

اول چشم چرخاند تا آنها را ببیند.

وقتی میزشان را پیدا کرد به سمتشان قدم برداشت.

افرا به محض دیدن او آب پرتقالی که مینوشید به گلوش پرید.

ماندانا سعی کرد او را به آرامش دعوت کند.

ولی با شنیدن حرف زیر لبی او رنگ از رخس پرید.

چرخید و آیسو را دید.

دست و پایش را گم کرده بود.

آیسو بالای سرشان ایستاد و با پوزخند به کیکی که روی میز وجود داشت نگاه کرد.

سپس به سوی ماندانا برگشت و با تمسخر گفت:

__ تولدت مبارک مامانش!

افرا خواست چیزی بگوید که آیسو بر سرش غرید:

__ بلند شو برو بیرون، میخوام خصوصی باهاش حرف بزنم.

افرا براق شد:

__ یعنی چی؟ تو اینجا چه غلطی میکنی اصلاً؟

آیسو با همان لبخند خونسرد اما هجومی اش خم شد و یقه‌ی افرا را گرفت.

او را کمی بالا کشید.

__ گم میشی یا نه؟!

افرا که نمیخواست زیاد جلب توجه کنند به ماندانا نگاه کرد و معترض گفت:

__ مامان هیچ میبینی داره چیکار میکنه؟

ماندانا به خود آمد.

نگاه گذرایی به اطراف کرد و سعی کرد دست آیسو را از یقه‌ی او جدا کند.

آیسو فرصتی به او نداد و خودش افرا را رها کرد.

مستقیم به چشمان ماندانا زل زد و گفت:

_بهش میگی بلند شه بره یا حرفامو جلوی اون بزنم؟!!

ماندانا که میدانست منظور او چیست چشمانش را بست.

دستانش را مشت کرد و به سختی گفت:

_دخترم تو برو تو ماشین بشین خودم زنگ میزنم میایی.

_ماماااان!

_افرا پاشو.

افرا ناباورانه پوزخند زد.

آرام بلند شد و یک دور هر دو را نگاه کرد.

سپس با زدن تنه‌ای به آیسوی بی تفاوت از آنجا بیرون زد.

آیسو کاملاً خونسردانه جای او نشست و دستانش را در هم تنید.

مستقیم به صورت ماندانا خیره شد.

_امروز همون روز نحسیه که تو پا توی این دنیا گذاشتی و بلای جون ما

شدی، درست میگم؟!!

خون خون ماندانا را میخورد.

_بفهم چی میگی... تو برای چی اومدی اینجا؟

_یعنی نمیدونی؟

_سوالو با سوال جواب نده.

_اختیار زبون من دست خودمه نه تو!

ماندانا با حرص مشتش نه چندان محکمی روی میز کوبید.

دستی به صورتش کشید و موهای رنگ کرده اش را به زیر شال فرستاد.

نفسش را بیرون داد و گفت:

__چی میخوایی بگی؟

آیسو چاقوی تزئین شده ای که روی میز قرار داشت را برداشت و در دست خود به بازی گرفت.

کیک را جلوی خود کشید و بدون توجه به ماندانا شمع آن را فوت کرد!

چاقو را در دستش چرخاند و دقیقاً روی کلمه ی "Mom" فرو کرد.

وقتی سرش بالا آمد نگاهش حالت وحشی تری به خود گرفته بود.

__اما ای کاش افرا رو نمیفرستادیم بره. آخه حق اونم بود که کثیف ترین دروغ زندگی شو بدونه. البته فکر نمیکنم دونستنش با ندونستنش چندان فرقی هم میکرد. اون پول پرسته و از شما دست نمیکشه!

ماندانا که سعی میکرد صدایش بلند نشود پر خشم گفت:

__درباره ی دختر من درست حرف بزن.

آیسو هم براق شد:

__دخترت؟ چطور اونو دختر خودت میدونی؟ شاید تونسته باشی با قوانین و خواسته های خودت بزرگش کرده باشی، اما خون مادر من تو رگاش جریان داره.

ماندانا حالا حالا ها خود را نمیباخت.

خم شد و با تمسخر گفت:

_مادر تو؟ تو چطور اونو مادر خودت میدونی؟ شاید تونسته باشی توی این مدت با اون زندگی کنی و مادر صداش بزنی، اما خون هیچ جهان آرای تو رگای تو جریان نداره!

بدجور آیسو را عصبانی کرده بود.

آیسو سر پا ایستاد و روی میز به سمت ماندانا خم شد.

نوک چاقو را زیر چانه‌ی او گذاشت و سر خود را کج نگه داشت.

غرید:

_پس داری اعلام جنگ میکنی... اما میدونی این جنگ چطوری تموم میشه؟
با رفتن آبروی جهان آراها، طرد شدن تو، دور شدن از خانواده‌ت و متهم شدن. دو برابر بلاهایی که سر مانیا آوردی. طرف دیگه منم که چیزی برای از دست دادن ندارم!

ماندانا خشکش زده بود.

آیسو با صراحت تمام داشت تهدیدش میکرد.

با دستی که میلرزید چاقو را از خود فاصله داد و زمزمه کرد:

_چی... میخوایی؟

آیسو با لذت به حقارت او نگاه کرد.

حالا وقت پادشاهی خودش فرا رسیده بود.

تک تکشان را زمین میزد...

نوبت به نوبت...

_تو منو وقتی نوزاد بودم از کجا پیدا کردی و به هدفت رسیدی؟ باید بدونی که پدر و مادر من کیان و کجا هستن. هوم؟

ماندانا ابتدا سکوت کرد.

کمی به چهره‌ی او خیره ماند.

بالاخره لب باز کرد:

_نمیدونم.

همین یک کلمه برای دوباره زبانه کشیدن آتش خشم آیسو کافی بود.

اینبار بی‌توجه به اطرافش بلند فریاد کشید:

_به من دروغ نگو. تو ندونی پس کی میدونه؟

ماندانا انگار دیگر توان مقابله با او را نداشت.

هیچ وقت فکر نمی‌کرد این دختر تا این حد قدرت و جذبه داشته باشد.

چشمانش را بست تا چشمان خون گرفته‌ی او را نبیند.

از آن گذشته کل کافی شاپ به آنها نگاه می‌کردند.

_از یه زن... از یه زنی که توان مالی برای مراقبت و بزرگ کردن تو رو

نداشت... خریدمت... تو همون بیمارستان بود... فقط همینو میدونم... دیگه

چیزی یادم نمیاد... فقط همین...

جذبه و جسارت آیسو به یکباره فرو پاشید.

کل تصورات و خیال‌بافی‌هایی که از خانواده‌ی حقیقی‌اش داشت به یکباره محو شد.

قلبش لرزید.

همانند مردمک چشمانش...

رد اشک روی گونه‌هایش خط کشید.

تمام زندگی‌اش پر بود از فراز و نشیب‌هایی که حتی اجازه نمیدادند یک دقیقه هم آرامش داشته باشد.

چه برسد به یک ساعت...

حتی یک نفر هم نبود که به او دل خوش کند.

با همه‌ی اطرافیانش غریب بود.

اما تصور نمیکرد زنی که او را به دنیا آورده بود بتواند این چنین کاری با او بکند...

به تنهایی عادت داشت...

با آن انس گرفته بود...

اما نه تا این حد...

چطور ممکن بود مادری اینقدر بی‌رحم و سنگدل باشد که بچه‌اش را با پول بفروشد...

_چه... چقدر... بهش... دادی؟

_ده میلیون.

آیسو تکانی خورد.

اشک هایش شدت گرفتند.

مادرش از او فقط بخاطر ده میلیون گذشته بود؟
مگر میشد؟

چاقو را بالا برد و محکم روی میز پرت کرد.

چاقو دقیقا با فاصله‌ی یک سانتی از دست ماندانا در میز فرو رفت و باعث بلند شدن جیغ وحشت زده‌ی او شد.

آیسو با قدم‌های محکم و بلند از کافی شاپ بیرون زد.

پادرا هنوز با تکیه به کاپوت ماشین انتظار او را میکشید.

آیسو بی‌اعتناء از مقابلش گذشت و داخل ماشین نشست.

اما نه پشت فرمان...

حال درستی نداشت و میخواست به پادرا بفهماند که او باید رانندگی کنند.

پادرا گره‌ی دستانش را باز کرد و آرام چرخید.

از پریشانی آیسو متعجب مانده بود.

بی‌حرف پشت فرمان نشست.

ماشین را روشن کرد و قبل از حرکت نگاه دیگری به آیسو انداخت.

آیسو رویش به سمت شیشه بود و در سکوت اشک میریخت.

ولی طولی نکشید که این سکوتش شکست و صدای گریه‌اش بالا گرفت.

پادرا به شدت جا خورده بود و نمیدانست چه واکنشی نشان بدهد.

اما با درک و فهم بالایی که داشت ترجیح داد سکوت کند.

آیسوی خودساخته به این راحتی‌ها نمیشکست.
حتما فشار زیادی رویش آمده بود که اینطور پر سوز میگریست.
پادرا چندین بار مشتش را روی فرمان مانند چشمانش را باز و بسته کرد.
این حجم از غم و اندوه نهفته در صدای این دختر واقعا داشت او را سست
میکرد.

چه چیزی توانسته بود آیسو را تا این حد به هم بریزد که نتواند کنار او خود را
کنترل کند و اینطور اشک بریزد؟
قبل از اینکه دهن باز کند و حرفی بزند با افتادن نگاهش به آینه پشیمان شد.
روی ون سیاهی که به دنبالشان می‌آمد چشم ریز کرد.
پشت سر ون ماشین دیگری هم به دنبالشان حرکت میکرد.
زنگ‌های خطر برایش به صدا در آمدند.
بر سرعت ماشین افزود و مسیرش را چند بار تغییر داد.
واقعا تحت تعقیب بودند.
پادرا گیج شده بود.
چه کار باید میکرد؟
نمیتوانست به این راحتی‌ها از چنگشان در برود.

درگیری در خیابان های شلوغ و پر رفت و آمد هم قطعا پر خطر بود و سر و صدای زیادی به پا میکرد.

برای گریختن از دست آنها باید اول حداقل یکی از ماشین ها را از سر راهشان بر میداشت.

دوباره تلاش کرد با عوض کردن مسیر و پیچیدن در خیابان های سخت گمشان کند.

ولی بی فایده بود.

آیا باید با پرهام تماس میگرفت؟

نگاهی به آیسو انداخت که گریه اش قطع شده و چشمانش را بسته بود.

_ الان چه وقت خوابیدنه...

ناگهان آیسو با صدایی دورگه اما جدی گفت:

_ یه جای خلوت نگه دار. از پششون بر میاییم.

پادرا از شدت اضطراب و حرص دندان هایش را روی هم فشار میداد.

_ من نگران توام، وگرنه خودم یه جوری حلش میکردم.

آیسو چشم باز کرد و به سمت او چرخید.

نگاهش چنان سرد و بی روح بود که پادرا برای لحظه ای اطرافش را از یاد برد...

_ فراموش کردی کی کنارت نشسته؟ من دختر بد استانبولم که شبا نقاب از

صورتم بر میدارم، کل خیابونا رو به هم میریزم و هر کی بخواد جلوم قد علم

کنه به بدترین شکل ممکن مجازاتش میکنم. جلوتر یه زمین خاکی خالی از

سکنه هست. زیر پل وایستا.

پادرا ابرو بالا انداخت.

چاره‌ای جز انجام گفته‌ی او نداشت.

با شلیک شدن اولین گلوله هر دو سرشان را دزدیدند.

آیسو در برابر چشمان حیرت زده‌ی پادرا داشبورده را باز کرد و دو اسلحه بیرون کشید.

هر دو را چک کرد.

پر بودند.

دوباره شلیک شد.

آیسو زیر لب لعنتی برایشان فرستاد و شیشه را پایین کشید.

بی‌توجه به فریاد پادرا بالاتنه‌اش را بیرون کشید و شروع به تیراندازی کرد.

پادرا بالاخره زیر پل رسید و ایستاد.

آیسو به داخل برگشت و اینبار در را باز کرد.

بیرون پرید و از میان گلوله‌هایی که به سمتش روانه میشدند خود را به دیوار زیر پل رساند.

پادرا هم از ماشین پیاده شد و همانجا نشست.

خودش هم مسلح بود.

ون و ماشین دیگری هر دو توقف کرده بودند.

پادرا به سختی توانست خم شود و تعداد کسانی که از آنها پیاده میشدند را بشمرد.

هوش از سرش پرید.

بیشتر از ده نفر بودند

تا آمدن پرهام چاره‌ای جز مقابله نداشتند.

با وجود اینکه فقط دو نفر بودند توانستند سه نفرشان را از پای در بیاورند. پادرا که داشت خشاب اسلحه‌اش را عوض میکرد حس کرد دیگر خبری از آیسو نیست.

با فکر اینکه نکند آسیبی دیده بشد با فریاد نامش را صدا زد.

اما آیسو سالم بود و جوابش را داد:

__خشابم تموم شده پادرا...

پادرا سرش را به ماشین تکیه داد و نفس راحتی کشید.

با احتیاط بلند شد و داخل ماشین خزید.

داشبورد را باز کرد و چند خشاب بیرون کشید.

زیاد نمیتوانستند دوام بیاورند.

باید فکری میکردند.

دوباره بیرون آمد و روی زمین نشست.

__پرت کنم میتونی برش‌داری؟

__هی پسر... خدا کنه پرت کردنتم مثل نشونه گیریت افتضاح نباشه!

پادرا در آن گیر و دار به خنده افتاد.

دو خشاب به آن سمت انداخت و خودش برای پرت کردن حواس آنها شروع به تیراندازی کرد.

آیسو موفق شد خشاب‌ها را بردارد.

دوباره صدایش از پشت دیوار برخاست:

__تا آخرش که نمیتونیم اینجا بمونیم. باید یه کاری بکنیم.

پادرا فریاد زد:

__تو فکری داری؟

__چرخ‌های اون ون رو نشونه بگیر و پنچرشون کن.

__نقشه‌ای داری؟

__بالاخره که باید از اینجا در بریم. حداقل یکی از ماشینا رو پنچر کنیم تا نتونن دنبالمون بیان.

پادرا توانست یکی دیگتر از آنها را بزند.

__حالا چرا ونه؟

آیسو همان لحظه‌ای که خم شده بود و شلیک میکرد یک گلوله از بیخ گوشش گذشت.

__پادرا احمق نشو... دقت نکردی اون ضد گلوله‌ست؟

پادرا دوباره خشاب تمام کرده بود.

آیسو هم نمیتوانست از جایش تکان بخورد.

هر دو دست از تیراندازی کشیده بودند که سایه‌ای روی سر پادرا افتاد.

قبل از اینکه پادرا بجنبد و کاری بکند آیسو مرد را سرنگون کرد.
پادرا نفسش را بیرون داد و بلند گفت:
_ ممنون...

دوباره به خود آمد و چرخهای ون را هدف گرفت.
آیسو دیگر نمیتوانست کاری از پیش ببرد.
انگار بیشتر روی او قفل کرده بودند تا پادرا...
همانجا پشت دیوار به آرامی بلند شد و ایستاد.
باید خود را به ماشین میرساند.
عجب وضعی شده بود.

حتی مطمئن نبود که سالم به پادرا میرسد یا خیر.
نفس عمیقی کشید و چشمانش را باز و بسته کرد.
نباید شکست را قبول میکرد.
او اهل خطر بود.

هر دو اسلحه‌اش را آماده بالا گرفت و از پشت دیوار بیرون آمد.
همزمان که به سمت ماشین می‌آمد تیراندازی میکرد و امان نمیداد.
دوباره حرف‌های ماندانا در ذهنش جان گرفتند.
حرارت درونش بیشتر شد.

حرصش را بر سر آنها خالی میکرد.
تعداد زیادی از مهاجمان را زمین‌گیر کرد.

اما طولی نکشید که خودش هم قبل از رسیدن به پادرا از ناحیه‌ی پا مورد اصابت گلوله قرار گرفت.

به زمین افتاد.

پادرا آخرین خشاب را هم تمام کرده بود و با ناباوری و یاس زمین خوردن آیسو را نگاه میکرد.

مردی قوی هیکل با اسلحه‌ای که آیسو را با آن از پای در آورده بود علامت آتش بس داد و به سمت او قدم برداشت.

بالای سر آیسو ایستاد و به گلوی او چنگ زد.

چهره‌اش به قدری ترسناک بود که آیسو چشم بست.

از شدت درد لب‌هایش را روی هم فشار میداد.

مرد لبخند پلیدی زد و گلویش را بیشتر فشار داد.

_توی جوجه فکر کردی جنگیدن به این راحتیاست؟

هر دو اسلحه‌ی آیسو را با پا به طرف دیگری پرت کرد.

نگاهش به پای زخمی آیسو افتاد.

اسلحه‌اش را زمین گذاشت و دست روی پای او کشید.

ناگهان چنان بی‌رحمانه زخمش را فشار داد که جیغ آیسو بلند شد.

پادرا طاقت درد کشیدن او را نداشت.

آیسو که این را میدانست چشمانش را باز کرد و خیره به نگاه شرور مرد گفت:

_پادرا از جات تکنون نخور...

مرد با خنده به یکی از افرادش اشاره کرد که سراغ پادرا برود.

آیسو واقعا داشت درد میکشید و حال بدی داشت.

اما همین حالت هایش باعث شده بود که مرد خیال کند دیگر کاری از دستش ساخته نیست.

تیز اسلحه‌ی مرد را برداشت و قبل از اینکه او به خود بیاید آن را از زیر ماشین برای پادرا پرت کرد.

مرد خشمگین از این کار او چنان سیلی محکمی به صورتش زد که برق از سر آیسو پرید.

قبل از اینکه بتواند آیسو را با خود به سمت ماشین ببرد پادرا اسلحه را برداشت و بی‌وقته به مرد شلیک کرد.

با شروع دوباره‌ی تیراندازی‌ها و افتادن مرد آیسو به هر سختی بود خود را به ماشین رساند و داخل آن نشست.

پادرا هم خود را به داخل پرت کرد و با سرعت نور به راه افتاد.

درد امان آیسو را بریده بود.

هم‌زمان با آنها ماشین مهاجمین هم به دنبالشان حرکت کرد.

پادرا با وجود تیرهایی که به سمتشان روانه میشد به سرعت میرفت و اینطرف و آنطرف میپیچید.

همان لحظه ماشین دیگری از یک مسیر فرعی به جمعشان اضافه شد. آیسو که اندک میتوانست ببیند با درماندگی گفت:
_نه تو رو خدا... یکی دیگه نه...
اما پادرا با لبخند سر تکان داد و نگاه از پشت سر گرفت.
صاحب آن ماشین پرهام بود...

مدیا به سمتشان دوید و از سمت دیگر زیر بغل آیسو را گرفت.
در حالی که نگرانی از سر و رویش میبارید و نمیدانست چه بلایی بر سر آیسو آمده است به پادرا کمک کرد تا او را به داخل عمارت ببرند.
پرهام در ماشینش را بست و دست مشت شده اش را به ماشین تکیه داد.
اعصابش به هم ریخته بود.
برگشت و بعد از پرت کردن سوئیچ برای کارن مبهوت راه عمارت را در پیش گرفت.
تا او برسد پادرا و مدیا آیسو را داخل برده و روی مبل خوابانده بودند.
مدیا همین که به عقب چرخید با او روبه رو شد.
برای چند ثانیه چشم در چشم یکدیگر دوختند.
پرهام بی حس و مدیا پر نفرت...

پادرا: پرهام باید ببریمش بیمارستان، اینجوری نمیشه.

پرهام نگاه از مدیا گرفت و کنار پای آیسو زانو زد.

پارچه‌ای که به دور زخم بسته شده بود را پایین کشید تا حد وخیم بودن اوضاعش را بسنجد.

_عمیق نیست. گلوله رو در بیاریم حله. زنگ بزن به فلور تا بیاد.

پادرا نگاهی به آیسو انداخت و معترضانه گفت:

_چرت و پرت نگو باید ببریمش بیمارستان. تو خونه نمیشه اینکارو کرد. از طرفی تا اومدن فلور از بین میره.

پرهام با چهره‌ی متفکر و عصبی به صورت عرق کرده‌ی آیسو خیره شد.

زخم گوشه‌ی لبش توجه پرهام را به خود جلب کرد.

روی او خم شد و با اخم دقیق شد.

_چه بلایی سر صورتش اومده؟

آیسو بخاطر دردی که میکشید فقط لب‌هایش را روی هم میفشرد.

پادرا پا عوض کرد و با اندوه گفت:

_اون عوضی... بهش سیلی زد...

دست پرهام که به سمت لب او دراز میشد مشت شد.

صاف ایستاد و به سمت پادرا برگشت.

با خشم فریاد زد:

_اجازه دادی بگیرنش؟؟؟

آیسو با صدایی لرزان و بی‌رمق به حرف آمد:

_وقتی از کل ماجرا... خبر نداری... کسی رو مقصر ندون...

پرهام دستی به موهایش کشید.

بسیار کلافه و سرگشته بود.

_به فلور زنگ بزن.

پادرا خواست چیزی بگوید که پرهام دوباره فریاد کشید:

_حرف نباشه...

آستین‌هایش را بالا زد.

باز هم کنار پای آیسو نشست و به زخم نگاه کرد.

اینبار آرام‌تر گفت:

_تا رسیدن فلور خودم گلوله رو خارج میکنم... اون تشخیص میده که ببریمش

بیمارستان یا نه...

اشک از چشم آیسو در آمد.

یاد شبی افتاد که زخمی و ناتوان گوشه‌ی دیوار افتاده و مردی بالای سرش

میگفت که باید او را به بیمارستان ببرد و او مخالف کرد...

"میخوام گلوله رو از بدنت خارج کنم. میتونی تحمل کنی؟"

صدای هق هقش بلند شد.

به سختی روی مبل نشست و با زاری گفت:

_منو ببر بیمارستان... تو ابزار این کارو نداری... منم نمیخوام دوباره اون

دردو تحمل کنم... دیگه توانشو ندارم...

انگار اینبار نوبت آیسو بود که خواهش کند و پرهام هم مخالفت...
پرهام دستش را بالا برد و پشت گردن او گذاشت.
نوازش گونه گردنش را لمس کرد و محکم به چشمان ترسیده و دردمندش خیره شد.

__به من اعتماد نداری؟

آیسو با بغض نگاه از دیدگان او گرفت.
نداشت...

بعد از حرف های ماندانا دیگر به او اعتماد نداشت...

اما مهر سکوت به لب هایش زد و هیچ نگفت.

همین باعث مصمم تر شدن پرهام شد.

آیسو با دست جلوی دهانش را گرفت و چشم بست تا نبیند که چه بلایی بر سرش می آورند...

نبیند و بیشتر از این نشکند...

فلور عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و بعد از اطمینان یافتن از خواب بود او در اتاق را بست.

هوا کم کم داشت تاریک میشد.

به آرامی از پله‌ها پایین آمد و به جمع پیوست.
وقتی از نبود مدیا خیالش راحت شد و لبخندی خسته زد و گفت:

_حالش خوبه. نیازی هم برای بردنش به بیمارستان نیست. بدن آیسو خیلی سریع‌تر از انسان‌های عادی به زخم‌ها واکنش نشون میده و بهبود پیدا میکنه. از اون گذشته آیسو خیلی قویه.

کارن که بخاطر بیدار ماندن دیشبش برای نگهبانی به شدت خوابش می‌آمد خمیازه‌ای کشید و به پشت پرهام ضربه‌ای زد.

_ایول داداش.

پادرا نفسش را بیرون داد و خود را روی مبل رها کرد.

پرهام دستی به صورتش کشید و با چشم بر هم زدن از فلور تشکر کرد.
جای آیسو خالی بود که از دیدن این رفتار دو خروس جنگی مات و مبهوت بماند!

فلور: دوستش کجاست؟

پادرا: پرهام برای یه شب فرستادش بره.

فلور با شرارتی ظاهری "اووو"یی گفت.

_نریمان از اتفاقی که افتاده خبر داره؟

کارن پا روی پا انداخت و ابروهایش را بالا و پایین کرد.

_به نظرت اگه خبر داشت مو رو سر ما میذاشت بمونه؟!
فلور خندید.

_اینم حرفیه.

خود را بالا کشید و بدن خسته و کوفته اش را به بالش ها تکیه داد.
سرش را به تاج تخت چسباند و چشم بست.
ساعت 11:55 را نشان میداد.
درد پایش کمی آرام شده بود.
آن را زیر پتو جا به جا کرد.
هیچ سر و صدایی از بیرون نمی آمد.
با گذشت زمان داشت همه چیز را به خاطر می آورد.
هنوز پنج مین بیشتر نگذشته بود که با احساس حالت تهوع از جا پرید و با آن
پای زخمی خود را به سرویس بهداشتی رساند.
جلوی روشویی عق زد.
گوشه ی لبش سوخت.
گریه اش گرفت.

نمیدانست این چندمین بار بود که حالش به هم میخورد.
دست و صورت خود را شست و لنگ لنگان بیرون آمد.
روی تخت نشست.

مچ پایش را مالید.

هنوز داشت به خراب شدن حالش فکر میکرد که ناگهان با کوبیده شدن در
سرویس بهداشتی انگار قلبش ایستاد...
وحشت زده برگشت و به آن نگاه کرد.

خودش در را بسته بود...

و حالا در خود به خود به آرامی باز میشد...

با وحشت اما احتیاط بلند شد و با قدم‌های لرزان به سمت سرویس رفت.
دستش را روی دستگیره گذاشته بود که دوباره در وحشیانه به دیوار کوبیده
شد.

از ترس جیغ کشید و روی زمین افتاد.

چشمانش در تاریکی سرویس سایه‌ای تیره‌تر از فضای اطرافش را تشخیص
میداد.

آنقدر جیغ زد که در اتاق باز شد و پرهام آمد.

با سگرمه‌های در همش گفت:

_تو چته؟

در از حرکت ایستاد.

آیسو هق هق کنان به آن اشاره کرد و گفت:

_یکی درو باز و بسته میکرد... خودم دیدم...

پرهام اول با شک نگاهش کرد.

به طرف در رفت و داخل آن را چک کرد.

دوباره در را بست و گفت:

_مطمئنی؟

_آره... آره...

اخم پرهام بیشتر شد و خیره نگاهش کرد.

با قدم‌های آهسته جلو آمد و زمزمه‌وار گفت:

_گردنبند کجاست؟

_چی؟

آیسو به سرعت برق به گلوی چنگ زد و با جای خالی گردنبند الماس
رو به‌رو شد.

نفسش را در سینه حبس کرد و نالید:

_صبح تو گردنم بود...

_پس کجاست؟

_نه... نمیدونم...

_ آیسو دارم میگم کجاست؟؟؟

_ میگم نمیدونم...

پرهام از او فاصله گرفت و عصبی صورتش را با دست پوشاند.
تازه یادش می افتاد که وقتی گردن او را لمس کرد سردی زنجیری را حس نکرد.

با صدای خفهای گفت:

_ بدبختی شروع شد...

با چهرهای در هم گوشی اش را بیرون کشید و بعد از شماره گیری روی گوشی گذاشت.

پادرا: بله پرهام؟

ناگهان هر دو با صدای جیغ زنانه ای از طبقه ی اول خشکشان زد.
بیشتر شبیه به نعره بود تا جیغ...

پرهام همانطور که گوشی را کنار گوشی نکه داشته بود از اتاق خارج شد.
در راهروی تاریک پیش میرفت و اطراف را از نظر میگذراند.

_ دختره گردنبند رو گم کرده... اینجا کم کم داره عجیب میشه...

پادرا با مکثی گفت:

_ اون صدای چی بود؟

پرهام که تازه آنها را راهی کرده بود گفت:

_ نمیدونم. فقط سریع برگردین و خودتونو برسونین اینجا...

وقتی تماس را قطع کرد پروشا با چهره‌ای ترسیده در حالی که تیتو را بغل کرده بود از پله‌ها بالا دوید و به آغوش او پناه برد.

انگار او هم صدای جیغ را شنیده بود.

پرهام با کلافگی او را از خود جدا کرد و خشک گفت:

__برو پیش آیسو.

همان لحظه صدای فریاد آیسو در عمارت پیچید.

قلب پرهام از حرکت ایستاد.

با دو خود را به اتاق رساند و در را با ضرب باز کرد.

دخترک زیر پتو دست و پا میزد.

انگار که چیزی مانع کنار زدن پتو میشد.

با ورود پرهام فشار از روی آیسو برداشته شد و او با گریه پتو را کنار زد.

از شدت ترس و گریه نفسش بالا نمی‌آمد.

پرهام نزدیکش شد و شانه‌هایش را گرفت.

با نگرانی گفت:

__آروم باش، چی شده؟

اما آیسو هیچ چیزی نتوانست بگوید.

پروشا گوشه‌ای کز کرده بود.

چند مینی در همان حالت منتظر ماندند که گوشی پرهام زنگ خورد.

جواب داد:

_بگو.

_آقا پرهام، پادرا و کارن و فلور اومدن. اجازه بدیم بیان داخل؟

_سریع.

برگشت و رو به پروشا گفت:

_بیا ببرمت بدمت دست فلور.

نگاه تیزی به آیسو انداخت و ادامه داد:

_تو هم زود بیا پایین.

با رفتن آن دو آیسو از جایش بلند شد و بافتی روی دوشش انداخت.

به سختی از اتاق بیرون زد و روانه‌ی طبقه‌ی اول شد.

راه رفتن با آن پا واقعا چه عذابی داشت.

خودش هم نمیدانست چه اتفاقی در حال وقوع است.

با دیدن سه نفری که تازه آمده بودند نفسش را فوت کرد و روی پله‌ها نشست.

فلور نگران به سمش دوید.

_پرهااااا... به همین زودی یادت رفته اون نمیتونه راه بره؟

پرهام پوف بی‌فایده‌ای کشید.

بی‌توجه به حرف او خطاب به کارن گفت:

_برو به آراد بگو افرادو بیشتر کنه دور تا دور خونه رو محافظت کنن.

کارن بیرون دوید.

پرهام به سمت فلور برگشت.

_فلور تو برو بیرون و نزدیک آراد و بقیه مراقب پروشا باش. نباید کنار آیسو بمونه.

فلور به ناچار پایین برگشت و دست پروشا را گرفت.

با رفتن فلور و پروشا آیسو با حالت زاری گفت:

_میشه به منم بگین چی شده؟

پادرا کلافه و مضطرب دستش را داخل موهایش کشید و به دور خود چرخید.

_مگه قبلا همه چیو بهت نگفته؟ چرا اون گردنبند رو گم کردی آیسو؟

قیافه‌ی آیسو رفته رفته سفیدتر میشد.

ناباورانه گفت:

_نکنه... اون چیزا... دوباره برگشتن...

چراغ‌های خانه روشن و خاموش شدند.

آیسو به اطراف نگاه کرد.

بلند شد و لنگ زنان خود را به پرهام رساند.

در آن گیر و دار باز هم حالش به هم خورد.

انگار بوی عطر پرهام حالش را بد میکرد.

چند بار عق زد اما معده‌اش خالی بود و چیزی برای بالا آوردن نداشت.

پرهام نگران او را در آغوش کشید و گفت:

__حالت خوبه؟

__نمیدو... نم... ولم کن... بوی ادکلنت داره... اذیتم میکنه...

پرهام رهایش کرد و کمی فاصله گرفت.

پادرا سرگشته بود.

__چیکار کنیم پرهام؟

__جز رفتن دنبال قدرت نمادش و رسمی شدن جانشینیش کاری از دستمون بر نمیاد...

اینبار خانه کلا در تاریکی فرو رفت.

پادرا با صدای بلند گفت که بیرون بروند و خودش جلوتر رفت.

پرهام بیرون از چهارچوب ایستاد و دستش را دراز کرد تا دست آیسو را بگیرد که قبل از رسیدن او در با شدت بسته شد و آیسو داخل خانه گیر افتاد.

با ترس و لرز به در ضربه زد و دستگیره را تند تند چرخاند.

ولی انگار در قفل شده بود...

حس ششمش احساس خطر میکرد.

از سکوت و ظلمت سالن وحشت به جانش افتاده بود.

ناگهان دستانی سرد و استخوانی از پشت دور کمرش حلقه شد و او را به عقب پرت کرد.

فریادی از درد کشید و اشکهایش سرازیر شدند.

__پرهااااا... پادراااا...

موهایش به عقب کشیده شدند و صدای گریه‌اش بلندتر شد.
سعی کرد کسی که این کار را میکند لمس کند.
دستش به جسمی سرد و لزج خورد.
آن خود را پس کشید و به سختی نگاهش کرد.
در همان تاریکی هم میتوانست خون روی انگشتانش را حس کند...
موهایش آزاد شدند و خانه باز هم در سکوت مطلق فرو رفت.
در خودش جمع شد و وحشت زده اطراف را نگاه کرد.
چند نفر به در می‌کوبیدند و صدایش می‌زدند.
صداهای دیگری میشنید...
پیچ‌ها، ناله‌ها، التماس‌ها، خنده‌های شیطانی، کوبیده شدن درها، کشیده شدن
کسی روی زمین...
درمانده نام تنها کسی که میتوانست به دادش برسد را فریاد زد:
_بانو رامونا...
ضربه‌ای به پهلوش خورد.
از درد نفسش بند آمد.
دستی گلوش را گرفت و فشرد.
آنقدر محکم که کم‌کم داشت خفه میشد.
در همان حال سوزشی عمیق و دردناک را روی پوستش حس کرد.
انگار که کسی به گونه‌اش چنگ کشیده باشد...

با دست سالمش آن چیزی که گلایش را فشار میداد گرفت.
از سردی اش لرزی به تنش نشست.
دیگر توانایی برای نفس کشیدن را نداشت...
چشمانش روی نقطه‌ای خشک شدند که هاله‌ای سفید و نورانی در حال شکل
گرفتن بود...
با درد چشمانش را بست و ناامیدانه وداع کرد...
اما...

_بشین عزیزم.
به اطرافش نگاه کرد.
همه جا سرسبز و پر از دار و درخت بود.
زنی که روی تخته سنگی نشسته بود توجه‌اش را جلب کرد.
بانو رامونا بود...
همان زیبایی و جذبه‌ی همیشگی‌اش را در چهره داشت.
اما نگران هم بود.
جلو رفت و کنارش روی چمن‌ها نشست.

صدای جوش و خروش آب رودخانه آرامش میکرد.

_ما کجاییم؟

_حالت خوبه؟

_بله... ما کجاییم؟

_آیسو... چیزی نباید بپرسی.

_چرا؟

_نپرس.

سرش را تکان داد و به زیر انداخت.

چند لحظه بعد دستی چانه‌اش را لمس کرد و سرش را بالا آورد.

رامونا لبخندی زد و خیره به چشمان مظلوم او گفت:

_ماهروی زیبای من. چرا مواظب خودت نیستی؟

_من شما رو میشناسم بانو. وقتی بچه بودم هم... تو خطر بودم... ولی شما و

پسرتون پرهام همیشه به موقع میرسیدین...

_خوشحالم که یادته.

_بانو، منم قراره بمیرم؟

دوباره نگرانی به چهره‌ی رامونا دوید.

_هرگز این اجازه رو نخواهم داد.

آیسو بغض کرد.

_ولی هر دفعه دارم با مرگ دست و پنجه نرم میکنم.

_ در اینکه تو شجاع و بی‌همتایی شکی نیست.

_ چیکار کنم؟ راه درستو بهم نشون بدین.

_ مطمئن باش که نشونت میدم... به شرطی که قوی بمونی... خب دیگه باید برگردی عزیزم. چشمت رو ببند.

_ بانو لطفا...

_ آیسو؟ چشمتو ببند. داره دیر میشه.

با نارضایتی چشمانش را بست.

فشار عجیبی را روی بدنش حس کرد و وقتی پلک گشود در دنیای نفرت‌انگیزش بود.

هنوز در سالن سرد و تاریک قرار داشت.

به سختی تن چاک چاکش را روی زمین میکشید تا به در برسد.

اما با هر تکانی که میخورد درد جان‌ستانی در رگش مینشست و ناله‌ی ضعیفش بلند میشد...

هنوز به در میکوبیدند.

دستش را به سمت دستگیره دراز کرد که باز هم کسی از پشت او را کشید.

سرش برخورد شدیدی با زمین کرد.

نفسش رفت.

دستش را به زمین تکیه داد و روی آن بلند شد و نیم‌خیز نشست.

با نفرت فریاد زد:

_ خودتونو نشون بدین عوضیا...

قطرات ریز و درشت عرق روی صورتش سر میخورد و سوزش گونه‌اش را بیشتر میکرد.

خود را عقب کشید و وقتی به پایهی صاف صندلی چوبی خورد فهمید که کنار میز غذاخوری است.

ناگهان دستش به سمت آشپزخانه کشیده شد.

سر مجروحش به پایهی صندلی خورد و بعد از چند ثانیه که متوقف شد حس کرد چند چیز در اطرافش برق میزنند.

داخل آشپزخانه بود...

با درد خود را بالا کشید و به کابینت تکیه کرد.

چشم چرخاند.

چیزی در نظرش مشکوک به نظر نیامد.

به سرش دست کشید و گرمی خون را حس کرد.

همان لحظه بشقاب‌ها به طرز عجیبی شروع به افتادن و شکستن کردند.

با ترس خود را کنار کشید.

اما هر جا که میرفت بشقاب‌ها به سایش کشیده میشدند.

به سختی خود را بلند کرد و لنگ لنگان به بیرون دوید.

درد عمیق و پر فشاری در پایش احساس میکرد.

خود را به در رساند و دستگیره را چرخاند.

کسی کنار گوشش فوت کرد و شیطانی خندید.

از وحشت کم مانده پس بیفتد.

دستی دور پایش پیچید و باز هم روی زمین به شکم کشیده شد.
جیغ بلندی کشید و به دستی که مچش را اسیر کرده بود چنگ زد.
هر چقدر که میگذشت دلش بیشتر شور میزد.
حس کرد روی پله‌ها در حال کشیده شدن است.
بینی‌اش به آخرین پله برخورد کرد و خون روی زمین جاری شد.
از چهارچوب دری عبور کرد و دستش رها شد.
روی زمین غلت زد و به پشت خوابید.

با درد به بینی‌اش دست کشید تا خونش را پاک کند.
اما انگار قصد بند آمدن نداشت.
به اطراف نگاه کرد.
اینجا کدام اتاق بود؟
از دکوراسیون اتاق در تاریکی هم میتوانست تشخیص دهد که تیره است.
پس اینجا اتاق خودش بود.
در کوبیده و بسته شد.
صدای قدم زدن و پچ پچ چند نفر در اتاق پیچید.
آیسو با ترس عقب رفت و به دیوار تکیه داد.

صدای فریاد پرهام را از طبقه‌ی اول میشنید.

با سر و وضع داغانش خندید.

میدانست که بانویش او را ناامید نمیکند.

دستانی روی بدنش نشستند و او را بالا کشیدند.

تقلا کرد رها شود و هم‌زمان نام پرهام را به زبان آورد.

چیزی دور گردنش پیچید...

مثل حلقه...

یا...

یا طناب...

در همان تاریکی هم سایه‌ای سیاه‌تر از فضای اتاق را میتوانست جلویش ببیند.

دست‌ها از او جدا شدند.

تا به خود بیاید حس کرد پاهایش از زمین کنده شده و به هوا رفت.

طناب دور گردنش محکم‌تر پیچید و احساس خفگی به او دست داد.

معلق در هوا دست و پا زد و به طناب دور گلویش چنگ انداخت.

تلاشش به ثمر نشست و توانست خود را آزاد کند.

اما به محض رهایی از بلندی به زمین افتاد.

ضربه‌ی محکمی به سرش خورد و چشمانش سیاهی رفتند...

با درد روی تخت غلت زد و چشمان خسته‌اش را گشود.
چند سرفه‌ی خشک کرد و یکهو اطرافش را شناخت.
اینبار نه از دار آویخته شده بود، نه جایی تاریک بود و کسی قصد آزارش را
داشت.

ولی در بیمارستان بود...

همه داخل اتاق بودند حتی نریمان.

فلور کنارش نشست و با مهربانی گفت:

_خوبی عزیزم؟

_فلور... چه اتفاقی افتاد؟

نگاه فلور رنگ نگرانی به خود گرفت و به سمت پرهام چرخید.

پرهام که به دیوار تکیه داده و در حالی که چانه‌اش را گرفته بود با صدای
کم‌جانی گفت:

_یکم دیر رسیده بودم الان زنده نبودى.

نفس آیسو در سینه حبس شد.

میدانست که چه بلایی سرش آمده است.

سرش را روی بالشت گذاشت و نفس خود را فوت کرد.

_تو نجاتم ندادى... این بانوه که همیشه نجاتم میده... تو فقط وسیله‌ای.

کارن با تاسف سرش را تکان داد و زیر لب گفت:
_جای تشکر شه.

آیسو با تئفر گفت:

_کسی از تو نظر نخواست.

پادرا: الان وقت بحث کردن نیست. بسه.

فلور شروع کرد به نوازش موهای او.

آیسو کمی که گذشت حس کرد تمامی نگاه‌های افراد حاضر در اتاق روی او است.

خود را بالا کشید و به باشت‌های پشت سرش تکیه داد.

بند بند وجودش درد میکرد.

_چیه؟

نریمان با بقیه نگاه معناداری رد و بدل کرد و نزدیکش آمد.

فلور بلند شد و جایش را به او داد.

نریمان صدایش را صاف کرد و با ناراحتی گفت:

_یه چیزی هست که فکر کنم خودت خبر نداری.

_درباره‌ی چی حرف میزنی نریمان؟

پرهام خشک گفت:

_بذار آرشاوین خودش بیاد بگه بهش.

آیسو براق شد:

_چی؟ منظورت چیه؟

نریمان با درماندگی گفت:

_پرهام حوصله‌ی در دسر داری؟

پرهام به طرز عجیبی سردتر و بی‌روح‌تر از همیشه به نظر میرسید.
مخصوصاً با آن نگاه ترسناکش که روی آیسو قفل بود و او را بدبین میکرد.

_میتونی خودت بهش بگو.

آیسو کلافه‌تر شد.

_چی رو؟

حس کرد دوباره می‌خواهد بالا بیاورد.

سریع با آستین جلوی بینی دردناکش را گرفت و نالید:

_عطرت داره حالمو بد میکنه...

نریمان با عذاب چند لحظه چشمانش را بست و سرش را رو به سقف بلند کرد.

_اوه... خدای من...

آیسو ملتمس به آستین او چنگ زد.

_نریمان حرف بزن.

_مادر شدی...

آیسو در یک لحظه میخکوب ماند.

به گوش هایش اعتماد نداشت.

انگار اشتباه شنیده بود.

_چی... گفتی... نریمان؟

پرهام جدی و صریح گفت:

_حامله ای.

بدون نرمش بودن کلام او به دلش چنگ انداخت.

این چند ماه فشار زیادی را تحمل کرده بود.

نمیتوانست باور کند...

این واقعیت نداشت...

سرش گیج رفت.

چشمانش بخاطر اشک تار میدیدند.

_این... اصلا شوخی خوبی نیست...

پرهام بی رحم تر از قبل گفت:

_یه حروم زاده تو شکمت داره رشد میکنه... این کجاش شوخیه؟

آیسو این پرهام پر کینه را قبول نداشت.

چرا اینطور حرف میزد؟

_خفه شو... دارین دروغ میگی...

وحشیانه به ملافهی تخت چنگ زد و آن را کشید.

بی وقفه اشک میریخت.

_این حقیقت نداره...

نریمان سعی کرد آرامش کند.

اما آیسو پیش زد و فریاد کشید:

_چرا دارین دیوونه می‌کنین؟ نمیخوام باور کنم...

ناگهان در باز شد و پزشک زنی داخل اتاق آمد.

با اخم گفت:

_اینجا چه خبره؟

نریمان تلاش کرد سر او را به سینه‌اش تکیه دهد تا آرام شود.

_چیزی نیست خانوم نعمتی. فقط یکم شوکه شده.

آیسو سرم را از دستش کند و همین که خواست روی پاهایش بایستد درد

عمیقی در پایش حس کرد و روی زمین افتاد.

های های گریه میکرد.

نریمان به طرفش شتافت و با یک حرکت بلندش کرد.

پزشک کمی نرم‌تر شد و گفت:

_آقای تنها بذارینش روی تخت... دختر جون این چه کاریه؟ بقیه خوشحال

میشن بعد تو خودتو به جنون زدی؟

آیسو دیگر توانش تحلیل رفته و تسلیم دستان نریمان شد.

توسط او روی تخت دراز کشید و مانند جنین در خود فرو رفت.

دستش را که سرم را از آن کنده بود را مثل دست دیگرش بغل کرده و ضجه میزد.

مادر شده است؟

یعنی الان موجودی در وجودش در حال شکل گرفتن است؟

چرا اینقدر بدبخت بود؟

_چرا داره... از زمین و زمان... برام میباره؟ من طاقت ندارم خدا... من دارم کم میارم...

چشمانش را بست و به گریه ادامه داد.

هنوز زخم های قلبش خوب نشده بود که یک بچه هم به آن اضافه شد...

نفهمید که دوباره سرم به دستش وصل کردند...

کی آرامبخش داخل آن تزریق شد و کی به خواب عمیقی فرو رفت...

_کاری که گفتمو میکنه.

نریمان با خشم جواب داد:

_اون مثل تو سنگدل و بی رحم نیست...

فلور: پرهام یه مادر از بچش نمیگذره...

به سختی پلک زد و چشم‌هایش باز شدند.
روی تخت صاف نشست و به بقیه نگاه کرد.
با یادآوری اتفاقات چندی پیش دوباره غم دنیا بر سرش آوار شد.
اما دیگر رمق جیغ و داد و به هم ریختن چیزی را نداشت.
رویش را به سمت پنجره برگرداند و در سکوت به آن خیره شد.

نریمان صندلی کنار تختش را کنار کشید و روی آن نشست.
_چرا داری خودتو داغون میکنی؟

..._
_آیسو؟

..._
_بچه کجاش ناراحتی داره آخه؟
آیسو با صدای دورگه و گرفته‌ای گفت:
_من خودم هنوز بچه‌م...

پرهام پوزخند صداگذاری زد و حتی چشم غره‌ی فلور و نریمان هم او را از این کار منصرف نکرد.
نریمان کلافه گفت:

_به 19_20 سال میگی بچگی؟

_آره...

_اوف آیسو... اوف.

آیسو پوزخند زد.

_دو روز پیشو یادته؟ رفتیم مطبت... بعدش ناهار خوردیم... کلی حرف زدیم... به نظرت اثری از حرفای امیدوارانه و مثبتت رو زندگی من دیده میشه الان؟ به من خوشی نیومده... حتی دو روز...

پرهام بی حوصله از بحث آنها که از نظرش مزخرف به نظر میرسید آمرانه گفت:

_برگرد اینطرف.

آیسو بی حس به او نگاه کرد.

پرهام به سردی گفت:

_اون بچه رو نمیخواهی؟

فلور و نریمان هر دو هم زمان با تشر نامش را گفتند.

آیسو گیج و مشکوک گفت:

_چرا این سوالو میپرسی؟

_میخواییش یا نه؟

...

نریمان پوفی کشید و بلند شد.

به سمت پرهام رفت و چیزی دم گوش او گفت.

پرهام نگاه پر معنی دیگری به دخترک انداخت و هر دو بیرون رفتند.
نیم ساعتی گذشت.

پادرا و کارن هم رفته بودند.

صدایی از کسی در نمی آمد.

همه چیز آرام بود و آیسو به فکر فرو رفته بود که ناگهان در با شدت باز شد و پرهام داخل آمد.

از چشمانش شعله های خشم زبانه میکشید.

یک راست به سمت تخت آیسو رفت و رویش خم شد.

با این کارش فلور از جایش پرید.

پرهام داری چی...

پرهام نعره زد:

تو دهننتو ببند فلور.

مچ دست آیسو را گرفت و چنان فشرد که جیغ او به هوا رفت.

توجهی نکرد و به کارش ادامه داد.

هیچ کس جرات نداشت جلوی او را بگیرد جز نریمان که از پشت سرش غرید:

_دست از سر اون بردار پرهام. هنوز حالش جا نیومده.

به جهنم...

آیسو از این خشم او ترسیده و بود و درد مچ دستش بدتر آزارش میداد.

نالید:

_ولم کن پرهام...

_زر اضافی نزن، گوش کن ببین چی میگم...

بیشتر مچ او را فشار داد.

آیسو از درد به خود پیچید.

_اون بچه رو میندازیش.

_چی؟؟؟

_بچه به دنیا نیاد. باید از شرش خلاص بشی.

نریمان فریاد زد:

_خفه شو پرهام...

بغض آیسو ترکید.

_چی داری میگی؟

_کری؟ میگم بچه رو میندازی.

_تو... تو... دیوونه شدی... دستمو ول کن...

نریمان از پشت دست پرهام را گرفت و به عقب کشید.

یقه‌ی او را گرفت و به دیوار کوبید.

فلور جیغ زد.

نریمان از بین دندان‌های روی هم قفل شده‌اش غرید:

_حق نداری تو زندگی خصوصی‌ش دخالت کنی.

پرهام هولش داد و او را از خود جدا کرد.

لباس‌هایش را صاف کرد و خشک و سرد گفت:

_برادرشی؟ نه... پس خودتو وسط ننداز نریمان. اینجا من دستور میدم و تایین تکلیف میکنم.

_من که برادرش هستم...

همه‌ی نگاه‌ها به سمت چهارچوب چرخید.

مردی با قامتی بلند و چهارشانه چهره‌ای جوان و آرام جلوی در ایستاده و با اخم ظریفی به بحث آنها گوش میداد.

پیراهن سفیدی با نیم‌پالتو و شلوار کتان مشکی و کفش‌های اسپرت سفید پوشیده بود.

آیسو چیزی را که میدید باور نمیکرد...

بعد از پنج سال...

چشمان فلور برق زدند.

_الاخره اومدی؟

به سمت او دوید و بغلش کرد.

مرد با همان اخمش یک دست خود را دور کمر فلور حلقه کرد و اجازه داد او سرش را روی شانه‌اش بگذارد.

پرهام به سمت او چرخید و در سکوت وحشتناکی یکدیگر را نگاه کردند.

آیسو با بهت زمزمه کرد:

_آیهان...

مردی که سالها از دوری اش سوخته بود...

دنیا را برای یافتنش زیر و رو کرده بود...

حالا مقابلش ایستاده بود و با صلابتش نشان میداد که برادرش تنه‌ایش نگذاشته است.

تلخ خندید و او را نگاه کرد...

کی قلم و زبان توان توصیف سرور و شادی و هیجان یک دختر زخم خورده و تنها را دارد؟

در آن لحظات بسیار حساس و زیبایی که دیده به دیدار عزیزترین کسش روشن می‌نماید؟

آیهان فلور را از خود جدا کرد و با قدم‌های آرام به سمت آیسو آمد.

جلوی چشمان مشتاق و رنج کشیده خواهرش زانو زد.

دستش را گرفت و او را به سمت خود کشید.

قلب آیسو دوباره به تپش افتاد...

نفسش تازه شد...

آرام گرفت...

معطل نکرد و بی‌تاب خود را در آغوش او انداخت و سخت فشارش داد.

آیهان هیچ نگفت و فقط پشتش را نوازش کرد.

_برین بیرون... میخوام با خواهرم تنها باشم.

پرهام نگاهی خنثی به آنها انداخت و بیرون رفت.

با خروج او بقیه هم مجبور به رفتن شدند.

آیهان پیشانی آیسو را بوسید و روی تخت خواباندش.

دست او را گرفت و انگشت شستش را نوازشگرانه پشت آن کشید.

آیسو نمیتوانست چشم از او بردارد.

این همه سال از دیدن برادرش محروم بود و حالا چطور میتواندست از دیدنش دست بکشد...

_چرا...؟

آیهان غم زده جواب سوالش را که فقط یک کلمه بود، اما هزاران سوال دیگر را در خاموشی فریاد میزد داد:

_قبول دارم که آدم بدقولی بودم... ولی دیگه ازت نمیگذرم.

_برام حرف بزن... بذار صداتو بشنوم...

لبخند آیهان تلخ شد.

چه بلایی سر دردانه‌اش آورده بودند که این چنین شکسته و بی‌حال به نظر میرسید؟

این دختر چقدر درد و عذاب کشیده بود؟

آرام گفت:

_مامان کوچولو... آره؟

اشکی از گوشه‌ی چشم آیسو چکید.

این روزها دیگر نمیتوانست خود را کنترل کند.

جسمش که هیچ...

روحش هم ضعیف شده بود...

_زندگی‌م تباه شده آیهان... دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم...

_حتی بچه‌ت؟

لبش را گزید.

از ساعت‌ها پیش بر سر این دوراهی بزرگ قرار گرفته بود:

بچه‌اش یا اعتبار و آبرویش؟

و خیلی وقت بود که پاسخ این سوال را قلبش داده بود:

فرزندش...

_نمیخوام از دستش بدم داداش... من قاتل بی‌گناه‌ها نیستم...

لبخندی روی لب‌های آیهان پدید آمد.

_اگه میخواستی هم من نمیداشتم.

دوباره سکوت برقرار شد.

با عشق به چشمان خواهرش نگاه میکرد.

به چشمانی وحشی و در عین حال معصوم و زیبا که هر کسی را در خود

غرق میکردند.

آیسو باز هم صاف شد و نشست.

با تشویش درونی که داشت گفت:

_دیگه ترکم نمیکنی؟

_اومدم که بمونم.

_قول میدی؟

_قول؟ آیسو من حاضرم جونمو هم برات بدم...

میان اشک هایش خندید و برادرش را بغل کرد.

برگشت آیهان کمی از دردهایش را تسکین میداد.

حضور او باعث میشد کمتر نبود خانواده را حس کند.

آیهان موهای بلند و خوش حالت او را کنار زد و عمیق گونه اش را بوسید.

عطر موهای او را بوید...

گرمی نفس های لرزانش را حس کرد...

دلتنگی بد دردی بود...

یک ساعتی که گذشت نریمان و پرهام داخل آمدند و خلوتشان را شکستند.

آیهان بلند شد و ایستاد.

با جدیت و صراحت گفت:

_اجازه نمیدم خواهرزاده مو از بین ببرین.

اخم های پرهام پیشتر شد.

پوزخندی روی لب های نریمان شکل گرفت و آهسته گفت:

_ممنون که اومدی.

_آرشاوین کجاست؟ باید باهش حرف بزنم.

_ همین بیمارستانه. فلور بیرونه هنوز... میرتت پیشش.

آیهان نفس عمیقی کشید و نزدیک پرهام رفت.

دست روی شانه‌ی او گذاشت و آرام گفت:

_ پرهام... خواهر من عروسک خیمه شب بازی نیست که هر کاری عشقت کشید باهات انجام بدی پسر. در ضمن... آیسو به اون خونه برنمیگرده. همه چیز از اون عمارت کوفتی شروع شد و هیچ کدومتون اینو نفهمیدین. اون خونه در تسخیر اون ارواح بود و شما آیسو رو دو دستی تقدیم برادرت کردین.

بعد از رفتنش پرهام روی یکی از صندلی‌ها نشست.

آرنج‌هایش را روی ران پاهایش تکیه داد و صورتش را با دو دست پوشاند. معلوم بود او هم سردرگم و عصبی است.

نریمان نیز کنار پنجره رفت و پشت به او ایستاد.

_ ویلیام میگه مادرم فقط نشون از یه جای پر دار و درخت مثل جنگل رو داده. نریمان وقتی دید کسی جز خودش در اتاق نیست که پرهام با او باشد و آیسو هم صحبت او محسوب نمیشد به سمتش برگشت.

انگار نه انگار که قبلا با هم بحث و دعوایی جدی داشته‌اند.

_ دیگه هیچی؟ فقط همین؟ چطوری از این همه جنگل یه سنگ اندازه‌ی بند انگشت یا حتی کوچیک‌تر رو پیدا کنیم؟

_ ما پیدا نمیکنیم... میگه بانو گفته این خود سنگه که ما رو به طرف خودش میکشه.

نریمان کلافه پوفی کرد و به موهایش دست کشید.

_از این وضعیت هیچ خوشم نمیاد.

آیسو در سکوت به گفت و گوی آنها گوش میداد.
وقتی دید هر دو ساکت شده‌اند و چیزی عایدش نشد مضطرب پرسید:

_کی از اینجا میریم؟

نریمان: زمانی که برادرت بیاد.

دست به سینه منتظر ماند و دیگر حرفی نزد.

به یاد گفته‌های آیهان افتاد و به فکر رفت...

"آیسو به اون خونه برنمیگرده. همه چیز از اون عمارت کوفتی شروع شد و هیچ کدومتون اینو نفهمیدین. اون خونه در تسخیر اون ارواح بود و شما آیسو رو دو دستی تقدیم برادرت کردین..."

هشدارهای هانیسان در گوشش زنگ خورد.

خودش هم سعی کرده بود آن خانه را خریداری نکند.

ولی پرهام ول کن قضیه نبود و اجبارش کرد.

آه بغض‌آلودی کشید.

به کدام دردش فکر میکرد؟

به کدام بدبختی‌اش؟

هر روزی که میگذشت بر سختی های این زندگی نحس اضافه میشد.
منشا این عذاب ها هم پرهام بود...
با نفرت به او نگاه کرد.
پس کی آن روز می آمد؟
روزی که با لذت و قدرت انتقام همه ی مشقت هایی که کشیده بود را از او بگیرد.
روی شکمش دست کشید.
تکلیف این بچه چه میشد؟
دلش به حال خودش و او سوخت.
چطور از این بچه مراقبت میکرد و به دنیایش می آورد؟
با وجود این بچه اعتبار و آبرویش را از دست میداد.
واقعا تمام زندگی اش زیر و رو میشد.
اصلا به بچه اش چه میگفت؟
مردی که فقط به عنوان یک پشتوانه دوستش داشت با بی رحمی تمام دنیای دخترانه اش را فرو پاشید؟
به کف دستانش نگاه کرد.
چطور یک نوزاد را در آغوش می گرفتند؟
او مادر بودن را بلد نبود...
حتی نمیدانست چطور باید یک بچه را بغل کند.

چرا از مادری کردن چیزی نمیدانست؟

چون زنی که از گوشت و پوست و خون او بود بخاطر پول فروختش؟

چون در فقر و نیاز در سرمای خانه‌های نیم‌وجبی زیر پتو میلرزید و مانیا کسی که مادر صدایش میزد بخاطر این وضعشان گوشه‌ای مینشست و گریه میکرد؟

چون ماندانا با او مانند یک بی‌کس و کار رفتار داشت و ذره‌ای محبت از جانبش ندید؟

به خود آفرین گفت.

عجب گذشته‌ای داشت.

سرش را بالا گرفت و به پرهام نگاه کرد.

با دلشکستگی گفت:

_منم حروم زاده‌م، نه؟

پرهام و نریمان هر با این حرف او به سمتش برگشتند.

نریمان چهره در هم کشید و گفت:

_چی؟

ولی چشمان آیسو فقط میخ صورت بی‌عاطفه‌ی پرهام بود.

گل‌وله‌های درشت اشک رقصان و آرام روی صورتش فرود آمدند.

_تو میدونستی ماندانا منو چطوری پیدا کرده و جای افرات گذاشته؟ میدونستی مادر واقعی من کیه و بچش رو که من باشم رو در ازای فقط ده تومن پول فروخته به اون زنه؟ تو میدونستی و پنهان میکردی؟

قیافه‌ی نریمان هاج و واج بود.

سگرمه‌های پرهام به آرامی در هم فرو رفت.

مشکوک و خشن گفت:

_تو این چیزا رو از کجا میدونی؟

آیسو خندید.

خنده‌ای تمسخر بار و هیستریک...

_به قول خودت بچه‌ی من حروم زاده‌ست... انگار منم حروم زاده بودم حتما...

وگرنه یه زن راضی به دل کندن از بچش نمیشه... مگه نه؟

نریمان پر خاش کرد:

_هیچ میفهمی چی میگم؟ این چرندیات چیه؟

اما حالت چهره‌ی پرهام هیچ تغییری نکرده بود.

ضربه‌ای روی پاهایش زد و بلند شد.

بدون نگاه کردن به آیسوی منتظر از اتاق بیرون زد.

آیسو پشت سرش جیغ زد:

_یه بارم که شده بمون و جوابگوی زندگی من باش...

در هنوز کامل بسته نشده بود که دوباره باز شد و آیهان برگشت.

با ابروهای بالا رفته رفتن پرهام را مینگریست.

آرشاوین هم با او آمده بود.

و همین باعث فوران دوباره‌ی خشم و اندوه آیسو شد.

با دیدن او فریادش را سر داد و گفت که بیرون برود.
آرشاوین از چشمانش پشیمانی میبارید.
ولی با جدیت جلو آمد و دستان مشت شده اش را در هوا گرفت.
_ نمیخوام ببینمت... چرا حالیت نیست؟
آیهان کلافه گفت:

_ آیسو خودتو کنترل کن.
آرشاوین سعی میکرد آرامش کند.
آیسو که تقلا میکرد از دست او خلاص شود جیغ کشید:
_ ازت متنفرم... برو بیرون...
آرشاوین صبرش لبریز شد و ناراحت فریاد زد:
_ فقط یه لحظه ساکت شو.
آیسو تلاش کرد هر دو دستش را آزاد کند.
اما موفق نمیشد.
سرش را روی بالشت کوبید و ضجه زد.
حتی حق خشم گرفتن بر کسانی که آزارش داده بودند را هم نداشت.

_چرا دست از سر من و زندگی‌م بر نمیدارین... خسته‌م... دیگه بریدم... به اون خدایی که میپرستین هیچی ازم باقی نداشتین... منو تباه کردین...

موهایش به هم ریخته و آشفته اطرافش را گرفته بودند.

آرشاوین وقتی دید او دیگر کاری نمیخواهد بکند رهایش کرد.

موهای پریشان‌ش را از جلوی صورتش کنار زد و آرام و غمگین گفت:

_من متاسفم آیسو.

_متاسفی؟ برای من یا بچه‌م؟ یا واسه زندگی لعنتی‌م؟ تاسف تو دردی رو از من دوا نمیکنه عوضی.

_آروم باش... ببین... خودم همه چیه درست میکنم...

_لازم نکرده‌ه... چطوری میخوایی درست کنی؟ ها؟ نکنه تو هم میگی بچه‌مو از بین ببرم؟؟؟

اخم‌های آرشاوین در هم رفت.

ندامت چشمانش جایشان را به غضب دادند.

عصبی گفت:

_کی گفته بچه‌ی منو رو از بین ببری؟

آیهان وقتی احساس خطر کرد جلو آمد و او را کنار کشید.

به نریمان اشاره کرد آرشاوین را بیرون ببرد.

هر دوی آنها از اتاق خارج شدند و فقط آیهان ماند.

دست نوازش بر سر آیسو کشید و با اخم گفت:

_هیش... آروم باش ببینم. دیگه داری ناراحت می‌کنی آیسو.

آیسو لب‌های غنچه شده‌اش را فرو خورد و بغضش را قورت داد.
آیهان ادامه داد:

_یک بار دیگه ببینم اینطوری بی‌قراری میکنی و به خودت آسیب میزنی میرم و پشت سرمو هم نگاه نمیکنم. تو که نمیخواهی منو دوباره از دست بدی؟
آیسو با التماس سرش را به طرفین تکان داد.

_پس دیگه به خودت بیا. باشه؟

_نرو... آیهان منو تنها نذار... هر چی تو بگی... فقط دیگه نرو...

آیهان محزون او را بغل کرد و اجازه داد وجودش را حس کند و از ماندنش مطمئن شود.

با ترخیص آیسو، بیرون از بیمارستان نگاه مشکوکی بین آیهان و آرشاوین رد و بدل شد.

آیسو را سوار ماشین آیهان کردند و او هم وقتی دید آرشاوین هم با آنها می‌آید معنی نگاه‌هایشان را فهمید و پوزخند زد.

کمی بعد جلوی یک برج متوقف شدند.

بعد از آنها آرشاوین هم سر رسید.

آیسو به کمک آیهان پیاده شد.

آیسو که به خوبی اینجا را میشناخت با لحن خشمگینی گفت:

_برای چی منو آوردین اینجا؟

آیهان دست دور کمر او انداخت و در حالی که به داخل ساختمان حرکت میکردند جواب داد:

_خونه‌ی من اینجااست.

آیسو چهره در هم کشید.

_چی؟ اینجا؟

ولی آیهان ترجیح داد سکوت کند.

سوار آسانسور شدند.

آیسو برای سر پا ماندن نیاز به تکیه دادن به او داشت.

وقتی از آسانسور خارج شدند آیهان خم شد و دست زیر پاهای او انداخت.

بلندش کرد و به سمت واحد خود رفت.

در را باز کرد و وارد خانه شدند.

آیسو هنوز شوکه بود.

تمام این مدت آیهان اینجا و در همین برج زندگی میکرد و او نمیدیدش؟

آیهان آیسو را در اتاق مهمان روی تخت خواباند و گفت:

_استراحت کن، الان منم میام.

آیسو مطیعانه سر تکان داد.

بسیار خسته بود.

مدتی به این سو و آن سو غلتید ولی خوابش نبرد.
هر از گاهی از درد بدنش ناله‌ی خفیفی میکرد.
کلافه و بی‌حال به سقف چشم دوخته بود که آیهان با دو فنجان شکلات داغ
داخل شد.
کنارش نشست.

آیسو خود را بالا کشید.
آیهان یکی از فنجان‌ها را به دست او داد.
دخترک همین که آن را گرفت متوجه لرزش شدید دستانش شد.
بغضش را فرو خورد و با عذاب پلک‌هایش را روی هم فشار داد.

آیهان با دیدن این وضعیت آیسو خود را کامل روی تخت جای داد و سر او را
روی سینه‌ی خودش گذاشت.
آیسو آه دردمندی کشید و سرش را کمی جا به جا کرد.
این آغوش را دوست داشت...
بوسه‌ای روی موهایش نشست.
زهرا خندی کرد.
آیهان دستش را روی شکم او کشید و آرام گفت:

_ امیدوارم مثل مادرش سرتق و لجباز نباشه.
_ من کجام سرتق و لجبازه الان؟
_ کوچیکتر که بودی پدر منو در میاوردی... میگی کجات سرتق و لجبازه؟!
_ اون گذشته بود...
_ برای من گذشته و حال و آینده فرق نمیکنه، همون آیسوی سابقه.
_ آیسو با نگاهی خیس فنجانش را به لبش نزدیک و آن را مزه کرد.
_ این همه مدت کجا بودی؟
_ بهتره نگم.
_ پدر و مادرت... میدونن؟
_ فعلا نباید کسی بفهمه برگشتم و زندهم. فقط تو و آرشاوین و پدرش...
_ با آمدن اسم آرشاوین داغ دلش تازه شد.
_ پدرش؟
_ آره. دو ساله با عمو در ارتباطم.
_ میدونی من بیچاره چقدر چشم انتظارت بودم؟
_ بیا دربارش حرف زنیم. باشه؟
_ با نارضایتی سرش را تکان داد و قبول کرد.
_ فلور رو... خیلی دوست داری؟
_ آره.
_ از کی نامزدین؟

_دیگه نیستیم.

_چی؟ نکنه جدا شدین؟ وای...

آیهان سرش را عقب برد و بلند خندید.

آیسو بی اختیار محو صورت او شد.

چقدر دلش برای این خنده ها تنگ شده بود.

_معلومه که نه... دو هفته ست که فلور خانوم خونه ی من شده. ما عقد کردیم.

دهان آیسو باز ماند.

از او جدا شد و صاف نشست.

بهت زده گفت:

_عقد... یعنی... منظورت اینه که... همون ازدواج کردین؟

_آره.

آیسو نگاه از او گرفت.

ای کاش میتوانست مثل او بی تفاوت و خونسرد باشد.

چه راحت حرف میزد...

انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است...

_آرزوی خوشبختی دارم براتون.

به سختی جلوی لرزش صدایش را گرفت.

دست آیهان زیر چانه اش نشست و سرش را بالا آورد.

_قبلا این آرزو رو کردی...

آری، کرده بود...

همان روزهایی که از دوری برادرش میسوخت و نریمان دختری را به عنوان نامزد آیهان معرفی کرد...

همان روزی که دلش شکست ولی به رویش نیاورد و همین آرزو را برایش کرد...

_از من ناراحتی؟

..._

_آیسو؟

..._

_تو چشمام نگاه کن.

به چشمان عسلی و مهربان او چشم دوخت.

_من از تو غافل نشده بودم... هیچ وقت.

_ولی... ولی...

_هر اتفاقی که برای تو میفتاد منم عذاب میکشیدم آیسو. بخاطر تو مجبور شدم پنهان شم و خانوادهم از تنها پسرشون دور بشن. اما بازم همیشه جویای حال تو بودم و از فکرت در نمیومدم.

_ببخشید...

_از من عذر میخوایی دیوونه؟ چرا؟ چون دوست داشتم و دارم؟ چون حاضرم هر کاری بخاطرت انجام بدم؟ تو هستی منی آیسو. یه عمر خواهر صدات کردم که آخرش پیام با یه اتفاق مزخرف جا بزnm؟ الان برگشتم که خودم مواظبت باشم.

_اما... دیر اومدی آیهان... چیزی از خواهرت نمونده که بخوایی مواظبتش باشی...

آیهان لب باز کرد تا چیزی بگوید ولی گوشی اش در جیبش ویریه رفت. آن را بیرون کشید و بعد از نگاه کوتاهی به اسم مخاطب اخم کرد. گوشی به دست بلند شد و قبل از اینکه از در خارج شود رو به او گفت:
_خوب استراحت کن. شب کار داریم.

و بیرون رفت.

آیسو دوباره دراز کشید و سعی کرد بخوابد.
ولی مگر میشد؟

بدتر از بی خوابی فکر و خیالاتی بودند که راحتش نمی گذاشتند.
یک ساعتی به همین منوال گذشت که صدایی از بیرون شنید.
مثل گفت و گوی دو نفر...

بلند شد و پشت در ایستاد تا واضح تر بشنود.

صدای آیهان و... آرشاوین بود...

با نفرت چشمانش را باز و بسته کرد.

_من حاضرم آیسو رو برای همیشه پیش خودم نگهش دارم، اما فکر کنم بدونی که همیشه... آرشاوین پای یه بچه در میونه. باید پیش تو بمونه چون تو پدر اون بچه ای.

_میگی چیکار کنم؟ ببرم خونه به پدر و مادرم بگم ببخشید آیسو از من حامله ست آوردمش پیش خودمون؟! یا بگم ایشون زن من تازه ازدواج کردیم یادمون رفته بهتون بگیم؟! چشمانش گرد شدند.

این دو چه میگفتند؟؟؟

_پسر به خواهر من تعرض کردی بعدشم حامله شده... نکنه میخوایی از زیرشون در بری؟

_چرا هیچ کس درک نمیکنه من عاشق آسوام خدا... چی داری میگی آیهان؟ من به هر قیمتی که شده آیسو و بچهم رو نزدیک خودم میارمشون... چه بخواد چه نخواد.

_بفرما میخوایی چیکار کنی؟

_واقعیت رو به خانوادم میگم تا یه فکری بکنیم.

_خوبه... ولی نمیخوام کس دیگه ای بفهمه و با آبروی خواهرم بازی بشه... فهمیدی؟ در ضمن برای خانوادهت روشن کن که آیسو از اون جور دخترا نیست که برای پسرشون دندون تیز کرده باشن... خواهر من بی گناهه. خودتو مظلوم جلوه نمیدی اونو قربانی کنی. از سوءتفاهم درشون بیار. اوکی؟

_منو چی فرض کردی آیهان؟ یه مرد هوس باز؟ یه نامرد؟ اونقدر بی غیرتم که با آبروی ناموسم بازی کنم؟ بیخیال... جز نریمان هیچکس حال منو نفهمید...
خداافظ.

_شب منتظرتونم، خداافظ.

پشت به دیوار سر خورد و جلوی دهانش را گرفت.
چه راحت درباره ی زندگی و آینده اش تصمیم می گرفتند...
تقه ای به در خورد.
فریاد زد:

_تنهام بذار آیهان.

_منم فلور عزیزم.

چیزی نگفت و کنار کشید.

دلش آرامش میخواست...

حتی اگر برای چند روز باشد...

آرامشی که با آن بتواند دوباره سر پا شود.

این همه رنج و درد برای شانه های ضعیفش سنگینی میکردند.
در باز شد و فلور آمد.

با دیدن او کنار دیوار با نگرانی در را بست و کنارش نشست.
او را بغل کرد و آرام گفت:

_آیسو... داری خودتو نابود میکنی...

_هیچی نگو فلور... بذار به حال خودم بمیرم...

_هیس... این چه حرفیه دختر؟

_من خسته شدم... این دنیا خسته نشد؟

_امیدتو از دست نده. خدا هست.

_باید سکوت کرد تو دنیایی که خداهش ساکته...

فلور مهر سکوت به زبانش زد.

_من نمیخوام با آرشا ازدواج کنم... نمیخوام فلور...

کسی که این همه وقت به تنهایی با زندگی ساخته بود حالا در اوج جوانی باید در اختیار مردی قرار میگرفت که هیچ حسی جز نفرت و خشم به او نداشت.

فلور به زور او را بلند کرد و روی تخت خواباند.

دوباره با حرف‌هایش سعی کرد آرامش کند.

ولی چندان موفق نشد.

کم کم از دیدن چشمان سرخ و صورت بی‌روح او عقب نشینی کرد و تصمیم گرفت تنهایش بگذارد.

بعد از رفتن او آیسو سرش کج نگه داشت.

دستش را پایین برد و پانسمان زخم پایش را باز کرد.

بر خلاف دردی که داشت کم کم رو به بهبودی بود.

ساعت‌ها گذشت و او مثل میت گوشه‌ی تخت جمع شده و تکانی نمیخورد.

ناگهان در باز شد.

سرش بالا آمد و چشم در چشم مردی شد که قبلا دردانه‌ی او بود.
ولی حالا فراموش شده بود...

با اضطراب نگاهش میکرد که مرد جلوتر آمد و بالای تخت ایستاد.
دل آیسو فرو ریخت.

منتظر روانه شدن تهمت و غضب او بود که وقتی به خود آمد متوجه شد در
آغوشی آشنا غرق شده است.
بغض دوباره سد راه گلایش شد.

_عمو جون...

راشا او را از خود جدا کرد و بر موهای پریشان‌ش دست نوازش کشید.
باورش نمیشد این آیسویی باشد که همه از او صحبت میکردند.
پس کجا بود آن زیبای وحشی؟

_دخترم...

_من... دست من... نبود... منو ببخشید...

_میدونم، میدونم... چرا به من گفتی چی شده دخترم؟ پسر خلف من تا این مدت
هیچ چیز بهم نگفت، تو چرا؟

آیسو سر روی شانه‌ی او گذاشت و غمگین زمزمه کرد:

_منو ببخشید...

راشا با مهربانی و محبتی پدرانۀ پشتش را نوازش کرد.

_تو اشتباهی نکردی که ببخشم...

با یادآوری چیزی خندید.

_درسته که رابطه‌تون درست نبوده، ولی دل یه پدر رو شاد کردی. نوه‌ی من

تو وجود تو داره شکل میگیره... من دارم پدربزرگ میشم...

آیسو آرام‌تر شده بود.

لبخند تلخی زد.

چرا خودش خوشحال نبود؟

راشا معنادار نامش را صدا زد:

_آیسو؟

_بله؟

_آرشاوینو دوست داری؟

آیسو نگاهش را دزدید.

جوابش را باید میداد.

بدون رودربایستی...

_نه...

چهره‌ی راشا چنان محزون شد که اصلاً قابل توصیف نبود.

_ با اینکه آرشاوین عاشقته اما مجبورت نمیکنم تا ابد اسیر پسر من باشی. فقط... فقط برای حفظ آبرو و اینکه نوهم به دنیا بیاد... به هم محرم شید. دخترم خودم همه جوهره هواتو دارم. بعد از تولد بچه میتونی جدا بشی و بری پی زندگی. بچه رو هم... خودت میتونی با پسرم تصمیم بگیری پیش کدومتون بمونه. فقط جوری باشه که ما هم بتونیم ببینیمش... این لطف رو در حق ما میکنی؟

آیسو با بهت نگاهش کرد.

این مرد زمین تا آسمان با برادرش آرشام فرق داشت. مهر و محبتی که در کلامش حس میشد باعث شد به آرشاوین حسادت کند. او همه چیز در زندگی داشت... مثل خانواده...

در حالی که خودش در حسرت این چیزها میسوخت...

_ قول بدین بهم.

_ چه قولی دخترم؟

_ تو این مدت آرشاوین کاری بهم نداشته باشه... و بتونم به راحتی ازش جدا بشم.

_ هر چی تو بگی عزیز عمو. همین فردا بینتون خطبه‌ی عقد خونده میشه. دیگه مجبورم واسه جواب دوست و آشنا یه بهانه‌ای بتراشم... وقتی نوهم به دنیا اومد و اگه... دلت با پسرم راه اومد... بهترین مراسم عروسی رو واستون میگیرم... زمین زیر پات رو فرش میکنم... دنیا رو به پات میریزم... مقام عروس بودنت که هیچ... مثل دخترم رو جفت چشمم میذارم. تو این مدت

هم نمیخوام پیش ما بمونی شاید راحت نباشی... تو واحد آرشاوین زندگی میکنی. اینطوری نزدیک برادرتم هستی. مشکلی که نداری آیسو؟

آیسو سرش را پایین انداخت...

مگر میشد مشکلی هم داشته باشد؟

مرد روبهرویش با این حجم از مهر و عطوفتی که نسبت به او داشت مگر جای انتقاد و مخالفتی هم باقی گذاشته بود؟

با صدایی که بخاطر شدت فشاری که رویش بود میلرزید گفت:

_خیر... هر چی شما صلاح بدونین.

برقی در چشمان راشا درخشید.

خم شد و با محبت پیشانی او را بوسید و با لبخند گفت:

_پس دیگه همه چی رو بسپر به من و آیهان. فقط تا اون موقع آماده شو و خودتو جمع و جور کن عمو جان...

ظرف غذا را به کناری هول داد و با صدای بی‌رمقی گفت:

_ببخشید... بوی غذا حالمو بد میکنه.

آیهان اخم کرد.

_اینجوری میخوایی بچہت رو نگه داری؟

آیسو بعد از تشکری زیر لبی از فلور از سر میز بلند شد و به نشیمن رفت.
هنوز اعصاب درست و حسابی نداشت.

روی مبل نشست و دوباره مانند یک مرده بی حرکت ماند و به نقطه‌ای نامعلوم چشم دوخت.

صدای نگران فلور و کلافه‌ی آیهان را میشنید که با هم حرف میزدند.

کمی بعد تلفن خانه زنگ خورد و فلور آمد که جواب دهد.

وقتی با شخص پشت تلفن هم صحبت شد اخم‌هایش را در هم کشید.

__بفرمایین.

__...

__آره، حالش خوبه.

__...

__نخیر... الان که دقت میکنم میبینم وقتی از شما دوره چقدر فرق میکنه...

__...

__تا وقتی دورش شلوغ باشه هیچ چیزی نمیتونه بهش نزدیک بشه و آزارش بده.

__...

__پرهام اون نمیدونه گردنبنده کجاست وگرنه میگفت... اون همه آدم داری
نمیتونی یه گردنبندو از خونه‌ه پیدا کنن؟!

__...

__من هر جور دلم بخواد حرف میزنم آقای سلطانی عزیز.

..._

فلور با حرص چشمانش را باز و بسته کرد.

_برام مهم نیست... خداحافظ.

تلفن را سر جایش کوید و دستی به پیشانی خود کشید.

به سختی به روی آیسو لبخند زد و به آشپزخانه برگشت.

بعد از او آیهان آمد و روبهرویش نشست.

با دقت و بسیار عمیق به آیسو نگاه کرد.

چشمانش را تنگ کرد و گفت:

_از عذاب دادن خودت چی عایدت میشه؟ هوم؟

_اینقدر نصیحتم نکنین...

_آیسو قراره مادر بشی... نکنه بعدشم اینجوری میخوایی مادری کنی؟

_بس کن...

_نه بس نمیکنم بلکه به خودت بیایی. میدونم چی کشیدی آیسو... میدونم چه رنج هایی رو تو زندگی متحمل شدی... و اینم میگم که اگه من جای تو بودم کم میاوردم... عزیز من من، تو هنوز خیلی چیزا رو داری... چرا قدر اونا رو نمیدونی؟ خودتو نگاه کن... دقیقا بر عکس اون دختر چند سال پیشی. یکم دیگه

قوی باش عزیزم... فقط یکم دیگه تحمل کن... مطمئن باش خدات تو رو تنها نمیداره.

_من خدایی ندارم...

آیهان معنادار نگاهش کرد.

لبخند محوی زد و سرش را چند بار تکان داد.

زبانش را روی لب پایینی اش کشید و در حالی که خم شده بود دستانش را در هم تنید.

_داری اما انکارش میکنی. اگر قدرت و رحمت خدا رو میدیدی اینو نمیگفتی. فقط دوباره مثل سابق یک بار همه چیزو بسپر به اون و ببین چی میشه.

_این کارو کردم ولی هیچی ندیدم.

_شاید به صلاححت نبود... شاید هم زمان مییره تا ببینی.

_این حرفها اثری در من نداره. خودتو خسته نکن.

_باشه باشه... هیچی نمیگم. بهت حق هم میدم. تو نتونستی با خدات اونجور که باید آشنا بشی. من صبر میکنم تا خودت به اشتباهت پی ببری.

_اشتباهی نکردم که صبر کنی.

فلور بالای سرش ایستاد و با مهربانی گفت:

_بلند شو بریم آماده بشیم.

_برای چی؟

_باید بریم خرید.

_خرید چی؟

نگاهی بین فلور و آیهان رد و بدل شد.

_تو پاشو من توی راه برات همه چی رو توضیح میدم.

آیسو با بی میلی از جا بلند شد و به دنبالش به اتاق او و آیهان رفت.

_میتونی راه بری؟

_آره... فقط یکم لنگ میزنم.

_آیهان برات یه چیزی گرفته.

فلور این را گفت و به سمت کمد رفت و نایلکسی را بیرون آورد.

از داخل آن یک دست لباس بیرون کشید و به کنار آیسو برگشت.

آنها را به دست او داد.

آیسو با کسلی به لباس ها نگاه کرد.

فلور چشمکی به او زد.

_با سلیقه ست، نه؟!

آیسو ابرویی بالا انداخت و بعد از زدن یک پس گردنی به او که باعث بلند شدن

صدای خنده اش شد بیرون آمد.

اما خودش حتی نتوانست یک لبخند ساده بزند.

به اتاق مهمانی که آیهان در اختیارش گذاشته بود برگشت و لباس ها را پوشید.

تنها کیفی که داشت را برداشت و از اتاق خارج شد.

فلور دستش را گرفت و پس از خداحافظی با آیهان به دنبال خود بیرون برد.

خودش ماشین نداشت و از ماشین آیهان استفاده میکرد.

تا رسیدن به پاساژ سعی کرد سر صحبت را با آیسو باز کند.

_ الان چه حسی داری مامان کوچولو؟!

_ افتضاحم.

_ نه دیگه نشد که.

_ برو سر اصل مطلب، لطفا.

دهان فلور کج شد.

_ ایشالا میدونی که عقد چیه و چجوری انجام میشه و چه رسم و رسوماتی

داره؟!

_ نه.

_ هیچی هیچی؟

_ نه.

فلور "اوها"یی گفت.

در تمام طول راه همه چیز را با حوصله به او توضیح داد.

اما دریغ از یک واکنش از جانب آیسو...

نه سوالی پرسید و تغییری در حالتش به وجود آورد.

فقط میخ جاده و رفت و آمد ماشین ها بود.

هدف فلور این بود که اجازه ندهد زیاد فکر و خیال کند.

مثل فرفره در پاساژ میچرخید و لباس های فاخر و زیبایی به او نشان میداد تا

بلکه یکی را بپسندد.

ولی آیسو که حالا میدانست این خرید برای چیست با دیدن هر کدامشان سرش را پایین می انداخت و حرکت میکرد.

کم کم فلور هم خسته شد و کلافه گفت:

_ آیسو این کارا یعنی چی؟ پس با تی شرت و شلوار جین میخوایی بشینی سر سفره ی عقد؟!

آیسو بی تفاوت و پکر گفت:

_ فکر خوبیه.

آن لحظه فلور به قدری از دستش حرص میخورد که حد نداشت.

آیسو به محض سر چرخاندن نگاهش به لباس مشکی رنگی در ویتترین یکی از بوتیک ها افتاد.

کاملا ساده، با بالاتنه ای پوشیده، آستین هایی که تا مچ میرسیدند و بلند تا روی انگشتان پا.

دقیقا بر عکس لباس های پیشنهادی فلور که پر زرق و برق و به رنگ سفید بودند.

مسیرش را به آن سمت عوض کرد و وارد بوتیک شد.

فلور سریع خود را به او رساند.

با دیدن لباس انتخابی آیسو دود از کله اش بلند شد.

_من نمیذارم اینو بگیری.

آیسو خونسرد و عادی بدون توجه به اعتراضات او آن لباس را بدون پرو خرید و بیرون آمد.

فلور که هنوز داشت جolz و ولز میکرد سوار ماشین شد و با حرص در را کوبید.

_باشه... اما نمیذارم بیوشی ش.

آیسو کوچکترین توجهی به عصبانیت و نارضایتی او نداشت. تا برگشتن به خانه فلور فقط غر زد.

آیهان وقتی در را باز کرد آیسو از کنارش گذشت و وارد خانه شد. به محض اینکه قدم در نشیمن گذاشت نریمان و پرهام را دید.

اصلا انتظار روبهرو شدن با آنها را نداشت.

اما با بی تفاوتی از کنار آنها هم گذشت و به اتاق رفت.

خودش هم داشت از این حجم از بی خیالی و خونسردی می هراسید. حوصله ی کسی را نداشت.

برگشت تا در را ببندد.

ولی همان هنگام نریمان داخل شد.

خودش در را بست و به آن تکیه داد.

آیسو کلافه روی تخت نشست.

به تاج آن تکیه زد و زانوهایش را بغل کرد.

لحن نریمان سرزنشگرانه بود:

_این چه قیافه‌ایه؟

آیسو عادی به او نگاه کرد.

اما نه از آن عادی‌ها...

سرد و بی‌روح...

_من مشکلی تو خودم نمی‌بینم نریمان.

پوزخند نریمان دست خودش نبود.

جلو آمد و کنارش نشست.

دست زیر چانه‌ی او گذاشت و وادارش کرد به سمتش بچرخد.

تک تک اجزای صورت او را کند و کاو کرد و آخر سر روی چشم‌هایش از حرکت ایستاد.

آیسو راست میگفت...

تلاش برای برگرداندن امید و انرژی به زندگی او حتی یکی دو روز هم دوام نداشت...

نریمان غم زده گفت

_چی فکر میکردم، چی شد...

آیسو خسته بود.

آنقدر خسته که حتی نمیتوانست نشانش دهد.

فقط چشم بست و هیچ نگفت.

_انگار واقعا آرامش برای تو حرامه.

آیسو پوزخند زد.

نریمان نفس عمیقی کشید و مثل او به تاج تخت تکیه کرد.

_انتظار همچین چیزی رو نداشتم... حتی وقت نشد باهات حرف بزنم...

آیسو چشم گشود و به نیمرخ او نگاه کرد.

_درباره ی چی؟

نریمان هم به سمتش چرخید.

نگاهش غم داشت.

_بی خیال... دیگه نمیخواستم نصیحتت کنم.

_پس موضوع چیه؟

_گفتم که... بی خیال... مهم نیست.

آیسو چهره در هم کشید.

_فکر کن اتفاقی نیفتاده... حرفتو بهم بزن...

نریمان به تلخی لبخند زد.

طره ای از موهای او را با انگشت به بازی گرفت.

_گفتنتش که به این احتیاج نیست.

آیسو کفرش در آمد.

_داری دیوونه می کنی... مگه عاشق شدی؟!

نریمان در سکوت و با همان لبخند تلخ و معنادار نگاهش کرد.

قلب آیسو لرزید.

چیزی در دلش تکان خورد.

انگار راستی راستی نریمان عاشق شده بود و او نمیدانست...

ناباورانه به صورت او دست کشید و لب زد:

_نریمان...

نریمان دست روی دست او گذاشت و با دادن چرخه به گردنش آن را بوسید.

آیسو بی قرار شده بود.

هضم این موضوع برایش دشوار بود.

_اون روز... منو برای ناهار بردی بیرون... میخواستی اینو بگی... مگه نه؟

سکوت پر درد نریمان ادامه داشت.

دست آیسو از گونه‌ی او سر خورد.

در اتاق چشم چرخاند.

_این اواخر رفتارات عوض شده بود... چطور من احمق متوجه نشدم...

دوباره بی تاب به سمت نریمان برگشت و گفت:

_از کی؟

نریمان داشت حالت های بی قرار او را نگاه میکرد.

_خیلی وقت نیست.

آیسو نالید:

_اون کیه؟

همان لحظه تقه‌ای به در اتاق خورد.

در باز شد و آرشیدا داخل آمد.

به خیال اینکه آیسو تنهاست خواست با انرژی سلام دهد که چشمش به نریمان افتاد.

حرف در دهانش ماسید و سرش را پایین انداخت.

با دستپاچگی و شرم و حیا گفت:

_اوه... عذر می‌خوام... نمیدونستم شما اینجااین... مزاحمتون نمیشم...

آیسو که قدرت تکلمش را از دست داده بود واکنشی نشان نداد.

آرشیدا بیرون رفت.

نریمان با لبخند به جای خالی او خیره شده بود.

نگاه هاج و واج آیسو بین او و در بسته در گردش بود.

شوکه گفت:

_نریمان! نگو که...

نریمان خندید و سر آیسو را به سینه‌اش چسبانده.

چانه‌اش را روی سر او گذاشت و نفس عمیق دیگری کشید.

_نجابت و پاکی توی نگاهش منو دیوونه کرده آیسو. از وقتی باهاش روبه‌رو

شدم شب و روزی برام نمونده که بهش فکر نکرده باشم. آخرین باری که دیده

بودمش فقط چهارده سالش بود. الان خانومی شده برا خودش.

آیسو به لباس او چنگ زد.

_نریمان...

_نیازی نیست چیزی بگی... انگار او مده بود ببرتت تا آماده بشی. منتظرشون نذار. دو ساعته که دارن سفره‌ی عقد میچینن اینجا.

نریمان این را گفت و بعد از بوسیدن پیشانی او آرام جدایش کرد.

در حالی که از اتاق بیرون میرفت چشمکی تحویل آیسوی خشک شده داد و خندان گفت:

_میبینمت.

و رفت.

آیسو روی تخت پهن شد و به چیزی که رخ داده بود اندیشید.

باورش نمیشد که نریمان به آرشیدا حسی داشته باشد.

اصلا آرشیدا چه؟

او هم حسی داشت؟

اگر نریمان را رد میکرد چه؟

نگران نریمان بود.

نمیخواست او بشکند.

باید با آرشیدا حرف میزد.

قبل از اینکه چاره‌ای بیندیشد در اتاق باز شد و فلور آمد.

با دیدن او که خوابیده بود لبش را به دندان کشید.

_ماشالا به عروس خانوم بی خیال ما.

آیسو تازه به خود آمد.

بلند شد و نشست.

به فلور چشم دوخت.

_چی؟

_داره شب میشه، الان عاقد میرسه و تو هنوز آماده نشدی.

آیسو میخکوب ماند.

با قضیه‌ی نریمان بدبختی خودش را به کل فراموش کرده بود.

با صدایی بهت زده که میلرزید و بوی بغض میداد رو به فلور گفت:

_من دارم عروس میشم فلور؟

باد فلور خوابید.

چهره‌اش مغموم شد.

نگاهش را دزدید و سر به زیر انداخت.

برای آرام کردن او حرفی نداشت که بزند.

تنها واکنشش بازی کردن با انگشتانش بود.

_بیا بریم... آماده‌ت کنم...

جلو آمد و دست آیسو را گرفت.

به زور بلندش کرد.

مگر رمقی در پاهای آیسو وجود داشت؟
با قدم‌های سست و آرام از اتاق بیرون رفتند.

با پوزخند نگاه از لباس سفید روی تخت گرفت.
شیرپاکن را برای آخرین بار زیر چشمش کشید تا هیچ اثری از آرایشی که با
اشک آمیخته شده بود نماند.
به آینه نگاه کرد.

به صورتی که جذابیتش را بخاطر بی‌روح بودن صاحبش باخته بود.
واقعا داشت چه اتفاقی می‌افتاد؟
شال روی سرش را کشید تا بیفتد.
دانه به دانه‌ی گیره‌های داخل مویش را بیرون کشید و روی میز انداخت.
عروس اجباری چه نیازی به این مسخره‌بازی‌ها داشت؟
موهای حالت‌دار خرمایی رنگش اطرافش رها شدند.
دل و دنیای آیسو هم با آنها فرو ریخت.
ساده...

و معمولی...

با کمی کسالت...
مقداری خستگی...
و اندوهی بسیار...
در زدند.
آرشیدا بعد از باز کردن در تا کمر نمایان شد.
با دیدن سر و وضع به هم ریخته‌ی او خنده بر لبش خشکید.
آرام داخل آمد.
دستش را جلوی دهانش گرفت و نگاه به دیوار دوخت.
آیسو تقصیری نداشت...
خودش هم شرمنده بود...
شرمنده از نگاه کردن به صورت بی‌فروغ آیسو...
_بهتره بریم...
آیسو خندید.
بلند و ترسناک...
پر درد و عصبی...
اشک آرشیدا داشت در می‌آمد.
جلو آمد.
دستان سرد او را فشرد و بلندش کرد.
_بلند شو آجی.

شالش را روی سرش انداخت.
آیسو سرش پایین بود و همچنان میخندید.
حال درست و حسابی نداشت.
وقتی سر بالا آورد چشم در چشم دو تیلهی طوسی شد.
خنده اش کمتر شد.
اما هنوز درد داشت...
زخم میزد...
میسوزاند...
و خاکستر میکرد...
با اشاره ی پرهام آرشیدا در سکوت از اتاق خارج شد.
و آنها تنها ماندند.
آیسو با لبخندی عیب به دیوار پشت سر او چشم دوخته بود.
ولی نگاه پرهام فقط او را میدید.
به مجسمه ای نگاه میکرد که بس آن را کوبیده بودند دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت.
بیشتر ضربه ها را هم خودش زده بود.
آیسو خشدار به حرف آمد.

بدون گرفتن نگاه از دیوار و زدودن آن لبخند مجنون...
_آیسو آمد... پیاده آمد... دست خالی آمد... اما با دلی پر آمد...
پلک پر هام پرید.

کاملاً غیر ارادی بود.

_آیسو خورد... از غریبه خورد... از دشمن خورد... از خودی خورد... از
دوست خورد... از آشنا خورد...
لبخند آیسو رفته رفته محو شد.
صدایش لرزید.

_آیسو به گل نشست... آیسو سوخت... آیسو خاک شد... آیسو شکست... آیسو
خورد شد... آیسو همه جور مرد...
دستش را روی شکمش کشید.
به غیر منتظره ترین دردش...

_اما آیسو برنگشت... محکوم به ماندن بود... محکوم به مردن دوباره...
دوباره... و دوباره...
قدم برداشت.

میخواست از آنجا خارج شود.
ولی دست پر هام دور مچش حلقه شد.
آیسو ایستاد اما برنگشت.
اگر برمیگشت طوفان به پا میشد.

میزد...

میشکست...

میکشت...

و میسوزاند...

اما برنگشت تا روزگار بی رحم همچنان برای خود بتازاند...

پرهام فشار دستش را بیشتر کرد.

اگر او را رها میکرد میرفت...

برای همیشه...

میرفت و دیگر برنمیگشت...

نمیخواست از دستش بدهد.

ولی نریمان مانع شد.

آمد و با حضورش آیسو دست خود را بیرون کشید.

و رفت...

برای همیشه...

رفت تا دیگر برنگردد...

نریمان معنادار پرهام را نگاه کرد.

هیچ نگفت.

سر پایین انداخت و پشت سر آیسو حرکت کرد.

با ورود آیسو به سالن همه‌ی نگاه‌ها میخ او شد.

بسیاری اندوهگین تر شدند...

و بقیه لبخند بر لبشان ماسید...

فلور ناباورانه آیسو را نگاه کرد که چه بر سر و وضع خود آورده بود.

علاوه بر اینکه آن لباس سیاه و غمگین را بر تن داشت هیچ اثری از آراستگی و آرایش ظاهرش باقی نگذاشته بود.

اخم های آیهان در هم رفت.

راشا لبخندش را فرو خورد.

آرشیدا و مدیا مانند نریمان سر به زیر انداختند.

پادرا ترجیح داد مثل پرهام آنجا را ترک کند.

کارن نگاه دزدید.

و آرشاوین...

با اندوهی عظیم و شانه های فرو افتاده چشم بست.

آیسو آرام آرام و مسکوت قدم برداشت تا به جایگاهش برسد.

چرخید.

و خیلی معمولی نشست.

سفره ی عقد روبه رویش مانند خنجر ی زهر آلود بود که توسط مرد کنارش اش آرشاوین در قبلش فرو میرفت.

بدتر از قبل دلش گرفت.

به سختی بغض خود را فرو خورد و باز هم سکوت کرد.

آرشیدا که یک طرف تور بالای سرشان را گرفته بود خم شد و با صدایی که خودش هم یاس آن را حس میکرد گفت:

__ همه چی درست میشه...

آیسو زهر خند کرد.

درست میشد؟

کجایش در حال درست شدن بود؟

داشت بدتر هم میشد.

عاقده با اخم سری از تاسف تکان داد.

با اشاره‌ی راشا شروع کرد.

هر دو یکدیگر را میشناختند.

آیسو هیچ چیز از حرف‌های او را نمیفهمید.

فقط انگار داشتند حکم مرگش را بلند برای همه میخواندند.

عاقده جواب بله را میخواست.

آیسو رویش را برگرداند و باز هم ساکت ماند.

دستش آشکارا روی پاهایش میلرزید.

و بسیاری این صحنه را میدیدند.

راشا نگاهی به دخترش کرد.

آرشیدا با دستپاچگی خواست چیزی بپراند که آیسو زبان باز کرد.

سرد و بی‌حس...

_نه میرم گلاب بیارم... و نه گل بچینم... زیر لفظی هم به درد من نمیخوره...
ولی باید اجازه بگیرم... از مادری که منو فروخت...

پرهام تک تک حرف های او را میشنید.

دستش روی دیوار مشت شد.

پادرا در اتاق مغمومانه او را نگاه میکرد.

_از زنی که منو بزرگ کرد اما نتونست اینجا باشه و عقد دختری که فکر
میکنه از خون خودش رو ببینه...

خیلی ها از حرف های او سر در نمی آوردند و یک جوری گیج و عصبی گوش
میدادند.

_از بابای غیر واقعی و زن بابای غیر واقعی ترم...

اینبار رو به جمع کرد.

بیشتر لرزید.

_و تمام کسانی که احساساتم، روحم، امیدم، آرزو هام و آینده من رو با خودم به
زیر خاک فرستادن... بله...

این "بله" به قدری تلخ بود که اول صدایی از کسی در نیامد.

کم کم همه به خود آمدند و سعی کردند جشن را واقعی تر نشان دهند.

اما برای آیسو دیگر تمام شده بود.

چشم بست و سیل اشک هایش سرازیر شدند.

دیگر نه میشنید و نه میدید.

همانجا نشست تا بالاخره سیاه‌ترین جشن زندگی اش به اتمام برسد و بتواند دور شود.

دیگر چیزی برایش مهم نبود.

فقط به این فکر میکرد که چگونه بچهایش را خوشبخت کند...

برخلاف زندگی خودش...

نریمان کنارش ایستاده بود.

به سمتش چرخید و بی حس و سرد نگاهش کرد.

نریمان منظورش را فهمید و خم شد.

_جانم؟

_فعلا هیچ خبری به بیرون درز نمیکنه... نه بچهای که تو شکمه و نه این

ازدواج اجباری... انگار نه انگار که چیزی تغییر کرده...

نریمان سر تکان داد.

جشن بی‌روح تقریبا تمام شده بود.

دیگر تحمل آنجا نشستن را نداشت.

مخصوصا کنار آرشاوین...

با شب بخیری کوتاه و زیر لبی بلند شد و رفت.

در اتاق را باز کرد و به سمت تخت قدم برداشت.

روی آن دراز کشید.
به حلقه‌ی در دستش نگاه کرد.
پوزخند زد.
آن را در آورد و روی میز عسلی گذاشت.
کمی که گذشت سکوت بر فضا حاکم شد.
انگار همه رفتند.
فلور داخل آمد و در را پشت سرش بست.
اتاق تاریک بود.
کنارش آمد و دراز کشید.
آیسو بی‌حال و کسل نگاهش کرد.
_چیزی شده؟
_نه.
_پس اینجا چیکار میکنی؟
_میخوام امشبو پیش خواهر شوهرم بخوابم... شما مشکلی داری؟
_آیسو به او پشت کرد.
_معلومه که ندارم.
_خوبه.
_تیتو و پروشا کجان؟
_نگرانшон نباش.

_فلور.

_دختر اینقدر به فکر اونا نباش، من مواظبشونم.

_دلم براشون تنگ شده

_خب گشادش کن.

_اوف فلور...

فلور تصنعی خندید و پتو را روی هر دوشان بالا کشید.

_شب بخیر.

با اندوه و سردی به عمارت روبهرویش نگاه کرد.

باورش نمیشد که باید برای همیشه از این خانه دل بکند.

البته این عمارت جز خاطرات بد و تلخ هیچ چیزی برایش به جا نگذاشته بود.

پایش را روی زمین کشید و در حالی که دست‌هایش را داخل جیب های

سوئیشرتش قرار داده بود سرش را پایین انداخت.

_تصمیمم جدیه... میفروشمش.

با وجود تلاشی که برای پنهان کردن غم در صدایش کرد باز هم به آسانی

ناراحتی‌اش مشخص بود.

آیهان دست روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

_ مطمئنی؟

_ او هوم.

پرهام با غرور پوزخندی زد و با اشاره‌ی دست بادیگارد ها را مرخص کرد.
با رفتن آنها گفت:

_ خودم ترتیبش رو میدم.

خودش هم از حیاط خارج شد.

آیسو با اعصابی متشنج و داغان پشت سر آیهان به راه افتاد.

میخواست این خانه را با تمام اسباب و اثاثیه‌اش بفروشد.

همه چیز را...

آیهان چمدان‌های او را در ماشین جای داد و منتظر ایستاد.

آیسو با نگاه غمگینی برای آخرین بار به نمای بیرونی خانه‌اش نگاه کرد.

دیگر باید میرفت...

سوار ماشین آیهان شد و حرکت کردند.

در راه سرش را به شیشه تکیه داد و هدفونش را روی گوش‌هایش گذاشت.

آه عمیقی کشید و به فکر فرو رفت.

این روزها را چگونه باید سپری میکرد؟

روی شکمش دست کشید.

آینده‌ی این بچه چه میشد؟
بار دیگر به بیرون از ماشین نگاه کرد.
به مردمی که بعضی‌شان شاد و بعضی محزون در رفت و آمد بودند.
لبخند تلخی زد.
هر کسی دردی داشت.
ولی دردهای خودش بزرگ‌تر از آنچه که فکرش را میکرد بودند.
وقتی آیهان توقف کرد از ماشین پایین آمدند.
به جای آسانسور از پله‌ها بالا رفت و آیهان هم مخالفتی نکرد.
از زندگی در این برج بیزار بود.
نفرتش را فرو خورد و همراه آیهان به داخل رفت.
لباس‌های بیرونش را در آورد و وارد آشپزخانه شد.
فلور در یخچال فرو رفته و با غرغر دنبال چیزی میگشت.
غذایش روی اجاق گاز در حال سوختن بود.
آیسو جلو رفت و زیر آن را خاموش کرد.
فلور با حس حرکت کسی در آشپزخانه گفت:
_ آیهان تویی؟
سرش را بیرون کشید و با آیسو روبه‌رو شد.

لبخندی زد و گفت:

_ا سلام... چیکار کردین؟

آیسو مسکوت شال دور گردنش را باز کرد.

آیهان با لباس راحتی که تازه به تن کرده بود پشت این نمایان شد.

_سلام.

_سلام، خسته نباشی. خوبی؟

_فدای خانوم... فلور بدجوری گرسنه‌مه... غذا رو میکشی؟

_حتما. برین دست و صورتتون رو بشورین.

آیهان رفت اما آیسو از جایش تکان نخورد.

موهایش را آزاد گذاشت و روی صندلی نشست.

فلور زیر چشمی او را میپایید.

_فلور؟

_جانم؟

_میخوام پروشا رو ببینم.

_ای بابا... به پرهام میگم بیارتش. انقدر بی‌قراری نکن.

آیسو نفس عمیقی کشید و دیگر چیزی نگفت.

با آمدن آیهان فلور غذا را آماده کرد.

ولی آیسو باز هم نتوانست لب به چیزی بزند.

آیهان کلافه‌تر از همیشه شد.

او را بلند کرد و به نشیمن برد و نشاند.

طره‌ای از موهای خودش را که جلوی دیدش را گرفته بود را به عقب راند و جلوی او زانو زد.

دیگر داشت خسته میشد.

_هیچی نگو...

آیهان پوفی کشید و گفت:

_بگو من چیکار کنم؟ هوم؟ بگو چیکار کنم تا تو حالت خوب بشه و به حالت قبلی برگردی. باور کن بدون هیچ درنگی همون کارو میکنم.

_داداش...

آیسو دستانش را بالا برد تا صورت او را میانشان قاب بگیرد.

اما با دیدن لرزش دستانش بغضش ترکید و آنها را پایین آورد.

سرش را روی شانه‌ی آیهان گذاشت و زار زد.

آیهان با عذاب چشمانش را باز و بسته کرد و دست نوازش بر پشت او کشید.

_باز شروع کردی؟

_ازم نخواه که بغضم رو قورت بدم... همش دارم میریزم تو خودم... من

دیگه هیچوقت به حالت قبلی... برنمیگردم...

_چرا اینقدر ناامیدی؟

_به... چی امید ببندم؟

_منو نگاه کن آیسو.

آیسو از او جدا شد و به سختی جلوی هق هقش را گرفت.

به چشمانش نگاه کرد.

_اول بهم بگو عذابی رو که این سالها کشیدی رو چی میتونه کمرنگ کنه؟
_انتقام.

آنقدر رک و پوست کنده این حرف را زد که آیهان کمی جا خورد.
_از کی؟

_تک تک کسایی که باعث رنجشم شدن.
_مثلا؟

_نمونهش خانوادهت...

آیهان اخم هایش را در هم کشید و سرش را به سمت دیگری چرخاند.
همین حرکت او باعث پدید آمدن پوزخندی روی لب های آیسو شد.

_با اون همه بلایی که ناپدری ت سر دوتامون آورد و نیش و کنایه های مادرت
هنوزم برات مهم هستن؟

جوابی دریافت نکرد.

کمی که گذشت از حرف هایش پشیمان شد.

هر چه باشد آنها پدر و مادر آیهان بودند.

آیهان از خون آن زن بود.

موهایش را که جلوی دیدش را گرفته بودند را با فوتی به کناری فرستاد و آرام
زمزمه کرد:

_زیاده روی کردم... متاسفم.

آیهان پوز خند زد.

رویش را به طرف او برگرداند و نافذ نگاهش کرد.

_اگه انتقام بگیری آروم میشی؟

_بس کن...

_با گرفتن انتقام کمتر عذاب میکشی؟

_آیهان ببخشید... کافیه...

_راحت میشی؟

_آیهان...

_جواب منو بده.

آیسو با وحشت در جایش پرید.

هیچ گاه...

هیچ گاه فریاد او را ندیده و نشنیده بود.

فلور کنار این ایستاده و با چشمان گرد شده نگاهشان میکرد.

_آیهان زده به سرت؟ داری میترسونیش.

آیهان با پریشانی از جلوی او بلند شد و سر پا ایستاد. دستی به سر و صورتش کشید و با صدای دورگه و گرفته‌ای گفت:

_هر کاری دلت میخواد بکن. جلوتو نمیگیرم.

_چی؟

_اگه مشکل تو همینه پس حلش کن.

این را گفت و از خانه بیرون زد.
رفت و آیسو را بیشتر از این در افکارش غرق کرد.

فلور چند لحظه نگران نگاهش کرد و به آشپزخانه برگشت.
آیسو آهی کشید و سرش را میان دستانش گرفت.
یک روز دیگر به همین منوال گذشت و آیهان با سردی با او رفتار کرد.
هنوز خبری از آرشاوین نبود و همین باعث اندک خوشحالی اش میشد.
اما بی محلی ها و اخم و تخم های برادرش آزارش میدادند.
غمگین در زد.
_ بیا تو.

در را گشود و در چهارچوب ایستاد.
آیهان پشت میز عینکش را از روی چشمانش برداشت و سرش را بالا آورد.
با دیدن او خشک پرسید:

_ چیزی نیاز داری؟

_ نه.

_ اتفاقی افتاده؟

_ نه.

_پس چی شده؟ جایت درد میکنه؟

_آره.

نگران نیمخیز شد.

_کجات؟

_قلبم.

دخترک این را گفت و به سینه‌اش اشاره کرد.

آیهان تازه فهمید قضیه از چه قرار است و دوباره سر جایش برگشت و نشست.

بدتر از قبل اخم کرده بود.

آیسو با دلگیری به او چشم دوخت و گفت:

_میدونی چیه... همیشه از بچگی کسی که بی‌گناه و مظلوم بود من بودم... اما آخرش کسی که باید تاوان پس میداد یا عذرخواهی میکرد هم من میشدم... این اون عدالتی بود که یاد گرفتم...

چهره‌ی آیهان عوض شد.

سرش را بلند کرد و به طور عجیبی به او خیره دوخت.

_یادته عید سال نو اومدیم اینجا، اون روزی که تو رفته بودی بیرون و از قضا مهمونی مادرت هم بود؟ افرا تا دلت بخواد منو کتک زده بود یه آبم روش. بارون میبارید و من تنها نشسته بودم بیرون روی تاب و منتظر تو بودم که برگردی. میخواستم بهت شکایت کنم و بگم چرا اینجا تنهام گذاشتی. اصلا کاری به کار دیگران نداشتم. یهو از پشت هولم دادن و افتادم تو گل و لای باغچه. با صدای خنده‌ی چند نفر برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم...

آیسو لبخند تلخی زد و ادامه داد:

__افرا با دوستاش دورم جمع شده بودن و بهم میخندیدن... فقط شیش ساله‌م بود آیهان. سر تا پام کثیف شده بود. از خشم مامانت میترسیدم. گریه کردم و دستمو دراز کردم تا یکی شون کمک کنه اما... اما...

در تلاش برای جلوگیری از ریزش اشک‌هایش پلک‌های لرزانش را روی هم فشرد.

__از همون بچگی له شد غرورم... مادرت اومد بالا سرم و با دیدن سر و وضع جلوی بقیه بهم سیلی زد که چرا آبروریزی میکنم... رو زبونم نچرخید بگم که اونا اذیتم کردن... هولم دادن... روم آب و گل پاشیدن... بقیه ریز ریز میخندیدن و برام زبون در میاوردن... یادته وقتی برگشتی من هنوز تو همون حالت بودم و گریه میکردم؟ یادته چقدر عصبانی شدی و با صدای بلند جلو همه مهمونا گفתי میشکنم اون دستی رو که روی خواهرم بلند شه؟ آیهان آرام گفت:

__وقتی فهمیدم مادر زدنت هیچی نگفتم و وسایلامونو جمع کردم تا همون شب برگردیم ترکیه.

آیسو میان درد خاطراتش خندید.

__تو همیشه پناه من بودی داداش... من با تو شاد و سرزنده بودم... حتی با وجود غم‌هام با تو احساس خوشبختی داشتم... ولی بعد از اون اتفاق... دیگه تو نبودى که پیشم باشی... هوامو داشته باشی... به شونه‌هات تکیه کنم... دیگه آیهانی وجود نداشت که دلم بهش خوش باشه دیوونه... تازه پیدات کردم... از من رو برنگردون...

آیهان بعد از کمی تأمل بلند شد و با قدم‌های آرام به سمتش آمد.

با تردید دستش را به سمت گونهی او دراز کرده بود که آیسو خود را در آغوش او انداخت.

بهت زده چند لحظه دست‌هایش در هوا معلق ماندند.

کم کم لبخند محزونی روی لب‌هایش شکل گرفتند و او را به خود فشرد.
_آروم باش عزیزم.

_خودتم خوب میدونی که همیشه بدون تو هیچ بودم... همیشه بدون تو میشکستم... پس چرا بهم پشت میکنی؟ چرا بازم بهم حرفای شیرین و آرامش‌بخش نمیزی؟ نکنه از وجودم خسته شدی و به روت...

_هیس... ادامه نده آیسو. بار آخرت باشه این چیزا رو میگی...

ناگهان در که نیمه باز بود کامل باز شد و فلور نفس نفس زنان آمد.
به سختی و من و من کنان گفت:

_آی...هان... مادرت... ماندانا خانوم...

همان لحظه در ورودی خانه با شدت باز شد.

آیسو با ترس کنار فلور رفت.

هر دو نگران و هراسان به در چشم دوختند که دو زن در حال وارد شدن به خانه بودند.

یکی از آنها ماندانا و دیگری...

آیسو وحشت زده به بازوی فلور چنگ زد.

زن دومی مادر آرشاوین بود.

حس کرد گلایش در چنگال کسی اسیر شد.

دست آن شخص را گرفت.

ماندانا از آنطرف گفت:

_مانا آرامش خودتو حفظ کن.

مانا فریاد زد:

_چطوری آرامش خودمو حفظ کنم وقتی یه هرزه‌ی آشغال خیابونی خودشو چسبونده به پسر من و آینده‌شو به بازی گرفته؟ چطوری آروم باشم وقتی مار تو آستینمون پرورش دادیم و حالا واسمون آدم شده؟ دختره‌ی خیره سر بنال ببینم چی از زندگی آرشاوین میخوایی؟؟؟

رنگ فلور به این دلیل پریده بود که فکر میکرد آمدن ماندانا به ماجرای زنده بودن آیهان ربط دارد.

حالا نفس آسوده‌ای کشید و به شدت دست مانا را پس کشید.

_خودتو کنترل کن خانوم محترم. داری پاتو از گلیمت درازتر میکنی.

مانا که شراره‌های خشم از نگاهش بیرون میزد و با دیدن او وحشی‌تر شده بود غرید:

_تو دیگه چه خری هستی؟

آیسو کنترل خود را از دست داد و گفت:

_درست حرف بزنین خاله.

ماندانا جلو آمد و خواهرش را عقب راند.

نگاه سر تا پا تحقیر آمیزی به آیسو انداخت و گفت:

_خاله؟ زهرتو به خانوادهی ما ریختی بالاخره؟ فکر میکردم گورتو گم کردی و دیگه پیدات نمیشه... جا پاتو با خواهرزادهم محکم کردی؟

_من... من...

_ببند دهنتو... تو مگه زندگی ت تو اون کشور خراب شده نیست؟ اینجا چه غلطی میکنی؟

_من تقصیری ندا...

_از همون اول نحس و نفرت انگیز بودی... اولش باعث خراب شدن زندگی من شدی، بعدش پسر مو ازم گرفتی و حالا آرشاوین رو به تباهی کشوندی. قلب شیشه ای آیسو برای بار هزارم از هم پاشید.

_اینطور نیست...

مانا: لال شو فاحشهی کثیف.

آیسو بلندتر از او فریاد زد:

_من فاحشه نیستم... کسی که مقصره پسر شماست نه من...

ناگهان حس کرد نیمی از صورتش سوخت.

فلور جیغ زد و کنارش خم شد.

با دست های لرزانش صورت اشکی او را قاب گرفت و گفت:

_عزیزم؟ آیسو؟ خوبی؟ آیسو جانم خوبی؟

اما او در سکوت فقط اشک میریخت...

حالش خوب نبود...

انگار نمیتوانست چیزی بگوید یا ندایی بدهد...

نفسش رفت...

گلایش را گرفت سعی کرد تنفس کند اما نمیتوانست...

از پشت در آغوش کسی فرو رفت و سرش روی سینه‌ی ستبری قرار گرفت و دستی روی سرش نشست.

رنجیده و دلشکسته به بالا نگاه کرد و چهره‌ی برزخی و بر افروخته‌ی آیهان را دید.

آیهانی که دیگر اختیار زمین و زمان از دستش در رفته و از غم خواهرش خونش به جوش آمده بود خود را به آنها نشان داد.

_به چه حقی رو خواهر من دست بلند میکنی؟

مانیا "هین" بلندی کشید و عقب رفت.

قبل از اینکه بیفتد مانا او را گرفت و زمزمه‌وار گفت:

_آیهان...

_آیسو؟ حالت خوبه؟ آیسو صدامو میشنوی؟

از سیاهی پشت پلک‌هایش دل کند و چشم‌هایش را گشود.

حس میکرد کم مانده در اثر فشاری که او را در برگرفته است له شود.

لب زد:

_آیهان...

با احساس خیزی موهایش به خود آمد و سعی کرد از آن آغوش جدا شود اما نتوانست.

آیهان چانه‌ی لرزانش را روی سر او گذاشت و با لب‌هایی که به خاطر اشک‌هایش خیس شده بودند بوسه‌ای روی موهایش نشاندد.

چقدر ترسیده بود...

_جانم؟ حالت خوبه؟ میتونی نفس بکشی؟

_من... خوبم...

_منو ببخش...

_داداش...

_هیچی نگو... شرمم میشه به صورتت نگاه کنم یا صدای بی‌جونت رو بشنوم... مقصر منم که هنوز به اون آدم‌ا وابسته‌م و از کاراشون چشم‌پوشی میکنم. تو هم منو ببخشی من خودمو نمیبخشم...

از آیسو فاصله گرفت و با دو انگشت روی چشمانش را فشار داد.

کمی که آرام شد بدون نگاه کردن به او گوشی‌اش را بیرون کشید و شماره‌ای را گرفت.

آن را روی گوشی‌اش گذاشت با همان صدای دورگه‌اش گفت:

_الو... پرهام... اداره‌ای؟

گوش‌های تیز آیسو صدای طرف مقابل را میشنید.

پرهام؟

خشکش زد.

_سلامی علیکی چیزی... داداش بخدا منم خوبم خانواده هم سلام میرسونن.

_کارن تویی؟ پرهام کجاست؟

_همینجا.

_اداره‌این؟

_تو که گورتو گم کردی رفتی چند روزه نیستی سرگرد... این بدبخت باید جای تو رو پر کنه.

_گوشیو بده بهش.

_آقای سلطانی در دسترس نمیباشد... لطفا بعدا برای تماس اقدام کنید... دان
دان دان!!!

آیهان با حرص شقیقه‌اش را مالید و غرید:

_کارن...

_چته تو؟ سرهنگ باهانش کار داشت رفت. برگشت میگم بهت زنگ بزنه.

آیهان قطع کرد و با اعصاب داغانش به سمت چهره‌ی رنگ پریده و مبهوت آیسو برگشت.

آیسو به او اشاره کرد و لب زد:

_اون بهت... گفت... سرگرد...

آیهان دستی به صورتش کشید.

__ مهمه؟

__ چرا بهم نگفتی؟

__ حالا که فهمیدی.

__ پرهام... اون چی؟

آیهان سکوت اختیار کرد.

آیسو با ناباوری به سمت دیگری چشم دوخت و زمزمه وار گفت:

__ میخوام تنها باشم.

روی تخت خوابید و پتو را روی سرش کشید.

نفهمید آیهان کی رفت.

فقط یک اسم تمام ذهنش را پر کرده بود...

پرهام...

این همه مدت زیر دستان او شکنجه شده بود و حالا تاره میفهمید که این مرد

یک پلیس است...

آیهان به کنار...

پرهام را کجای دلش می گذاشت؟

با حالت زاری پتو را کنار زد...

آخر چطور ممکن بود؟

چطور باور میکرد کسی که بویی از انسانیت نبرده است پلیس باشد؟
به روی تخت مشت زد و داخل موهایش چنگ برد.

این شوکها تمامی نداشتند...

بلند شد و به سرویس بهداشتی رفت.

جلوی آینه ایستاد.

با دیدن قیافه‌ی خودش حالش به هم خورد.

سر و وضعش داغان بود.

صورتش را آب زد و سرش را زیر شیر آب گرفت.

این کارش باعث شد کمی حالش جا بیاید.

با حوله صورتش را خشک کرد.

گیره‌ی موهای خیشش را باز کرد تا از اول ببند که به چیزی حواسش پرت شد.

لا به لای موهایش سپیدی عجیبی به چشم میخورد.

طره‌ای از موهایش را برداشت و نگاه کرد.

میخکوب ماند.

قسمت کوچکی از موهایش خود به خود سفید شده بودند.

از فرق تا نوک...

سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند.

باید با کسی در میان می گذاشت.

از سرویس بیرون آمد.

تازه فلور را دید که در آشپزخانه مشغول چیدن ظرف میوه بود.

آیهان هم جلوی تلویزیون لم داده و حواسش پی چند پرونده و برگه بود.

جلوی این ایستاد و لب زد:

_داداش چشمه؟

فلور ترسیده به سمتش برگشت.

_دختر سخته کردم... اینجوری اعلام حضور میکنن؟

_میخواستی در بزنم بلند بگم اجازه هست صاحب خونه؟

خندید و گفت:

_زهرا... چی پرسیدی ازم؟

_داداش داره چیکار میکنه؟ بعد خراب شدن حال من چی شد؟

خندهی فلور خشک شد.

_بهتره ندونی.

_چرا؟

_همینجوری.

_حداقل بگو چشمه.

_از خودش پیرس خواهرشوهر عزیزم...

آیسو با حرص پرتقال داخل سبد را برداشت تا به سمتش پرت کند که با صدای خنده اش بیخیال شد.

پرتغال را سرجایش گذاشت و کنار آیهان رفت.
نزدیکش نشست.

نگاهی به پرونده ها انداخت و محتاطانه پرسید:

_اینا چین؟

آیهان کلافه گفت:

_هیچی بر علیه شون نیست... هیچی.

_داداش چی شده؟

_هیچ مدرکی از کارای آرشام ندارم.

_چی؟؟؟

آیسو چندبار ناباورانه پلک زد و به صفحه ی سیاه تلوزیون چشم دوخت.

چه میشنید؟!

_مگه میخوایی چیکار کنی؟

...

_داداش؟

...

_آیهان با توام.

_وظیفه ای که تو این چند سال از زیرش در رفتم.

_چه وظیفه‌ای؟

_تحویل اون جهان‌آرا به قانون.

_خدایا... چی داری میگی تو؟

_آیسو خودم گیج و سردرگم تو بدتر رو اعصابم نرو.

_چیزی نگفتم که...

چند لحظه که گذشت فلور هم به جمع آنها پیوست.

سعی میکرد با شوخی و خنده آیهان را از آن حال و هوا خارج کند که موفق نشد.

حتی آیسو هم عمیقا در فکر فرو رفته بود.

لبخند زیرکی روی لب‌هایش پدید آمد.

برای اولین بار یک فرصت عالی به دست آورده بود...

_میخوام کمکت کنم.

آیهان متعجب و اما اخم‌آلود گفت:

_منظورت چیه؟

_هر چی بخوایی، هر مدرکی که نیازه با من... فقط بهم قول بده اجازه بدی

نابود شدن اون مرد رو با چشمای خودم ببینم.

_تو چطوری میتونی مدرک جور کنی؟

_تو کاریت نباشه... قبول میکنی؟

فلور که روی چاقو تکه سیبی زده و جلوی دهان آیهان گرفته بود چهره در هم کشید و بامزه گفت:

_قضیه چیه؟؟؟

_شما دخالت نکن زن داداش عزیزم!

آیسو به سرعت نور سرش را از پرتاب کیوی او دزدید و کر کر خندید.
خنده‌ای که لبخند بر لبان برادرش و فلور آورد.
به اصرار فلور برای شام به بیرون رفتند.

آیهان ماشین را داخل پارکینگ گذاشت و پیاده شدند.
آیسو باز هم از زیر سوار شدن به آسانسور در رفت و پله‌ها را بالا رفت.
وسط راه به پادرا و کارن برخورد.
قدم‌هایش کند شدند و ایستاد.
پادرا سلام کم‌جانی گفت و آیسو متقابلاً جوابش را داد.
_کجا بودی؟

آیسو که از دیدن آنها جا خورده بود گفت:

_شام بیرون بودیم... شما اینجا چیکار میکنین؟

کارن که تا آن لحظه دست به جیب ایستاده و مثل همیشه بی تفاوت بود به سمتش برگشت.

_برای محافظت از جنابعالی ما هم اجبارا اومدیم اینجا زندگی کنیم.
آیسو پنچر شد.

تنه‌ای به او زد و به راهش ادامه داد.

با دیدن پروشا جلوی در باز واحد آیهان با ناباوری خندید و جلوی دهانش را گرفت.

_پرو!

معلوم نشد کدام یک اول به سمت دیگری پرواز کرد.

وقتی در آغوش هم حل شدند آیسو با لذت عطر موهای او را به ریه‌هایش فرستاد و آنها را بوسید.

دستی به گونه‌اش کشید و با لبخند پر مهری گفت:

_دلم واست تنگ شده بود... تیتو کجاست؟

پروشا با لحن کودکانه‌اش گفت:

_تیتو پیش اون آقاهه‌ست.

_نریمان؟

_آره... گفت خودش میارنش پیشت... راسته که میگن داری مامان میشی؟

_چرا میپرسی عزیزکم؟

_یعنی دیگه مامان من نیستی؟!!

__پروشا!

__میدونی چقدر اذیت شدم وقتی نبودی؟

رنگ از رخسار آیسو پرید.

با پریشانی گفت:

__چی؟ اذیتت کردن؟ پروشا کسی ناراحت کرده؟ اتفاقی افتاده؟

__خب یه دونه یه دونه بپرس!

__پروشا مردم از نگرانی، چی شده؟

__هیچی بخدا... آخه از وقتی شما پیشم نبودى من مشقامو خوب ننوشتم... کسی کمکم نکرد... درسامو خوب نخوندم... خلاصه که دختر بدی تو مدرسه شدم. تازه... گفتن باید با اولیات بیایى مدرسه. دایی پرهام اومد. همه فکر کردن اون بابامه!

و ریز ریز خندید.

آیسو نفس راحتی کشید و دوباره سر او را در آغوش کشید.

__زندگی من...

همان لحظه صدای پایى شنید.

از او جدا شد و ایستاد.

با دیدن پرهام تمام خوشی اش ضایع شد.

سرش را به سمت دیگری چرخاند و دست پروشا را سفت گرفت.

چون در باز بود زودتر از پرهام داخل رفتند.

آیسو بی توجه به او پروشا را کنار خودش نشاند و دست داخل موهایش کشید.

از فلور یک شانه چند گیره و کش مو گرفت و با دقت و ظرافت مشغول بافتن موهای او شد.

بعد از چند دقیقه کارش تمام شد و پروشا را چرخاند.
با محبتی آشکار پیشانی اش را بوسید و مهربان گفت:
_میخوام موها تو بلند کنم.

_مثل خودت؟

_میخواهی مثل مال من بلند بلند باشه؟!
_وایی نه من بلد نیستم موهامو خوشگل کنم.
آیسو نرم خندید.

فارغ از غم دنیا...

بقیه در سکوت به آن دو نگاه میکردند.
در زدند.

فلور در را باز کرد و کارن و پادرا داخل آمدند.
آیهان همسرش را به کناری کشید و چیزی به او گفت.
بعد نگاه معناداری به پرهام انداخت و از خانه بیرون رفت تا آنها را تنها بگذارد.

آیسو باز هم بی تفاوت رفتار کرد.
سرش را بالا آورد و گفت:
_ما میریم بخوابیم.

همین که خواست همراه پروشا بلند شود صدای سرد و خشکی گفت:
_ بشین.

لب پایینی اش را به دندان گرفت.

با حرص چشمانش را بست و دوباره روبه روی پرهام نشست.

_ اما من خسته‌م.

_ به درک.

فلور طوفانی به پرهام نگاه کرد و از بین دندان های روی هم قفل شده اش
غرید:

_ احترام چیز خوبیه.

_ که فکر کنم جناب سرگرد ازش بی بهره ست!

پرهام نگاه تیزی به او کرد.

آیسو پوزخندی زد و بی دلیل به پروشا خیره شد.

کمی که در سکوت گذشت پادرا گفت:

_ این مدت اتفاق بدی واست نیفتاد؟ چیزی آزارت نداد؟

_ نه.

_ عجیبه... بدون گردن بند...

_ بانو مواظب منه... میخوایین باور کنین، نمیخوایین نکنین.

آیسو این را گفت و دست به سینه نشست.

هنوز چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که یاد چیزی افتاد.

با اکراه شال روی سرش را برداشت و روی سرش دست کشید.

حدسی طره‌ای از موهایش را انتخاب کرد و جلوی چشم آورد.

نیمی از آن هنوز سفید بود.

چشم در چشم پرهام دوخت و مو به دست مبهوت ماند.

_کسی واسه سفید شدن موهام توضیحی داره؟

کارن با صدای بلند گفت:

_اوها!

_به این زودی؟

صدای پادرا چنان متحیر و پر ابهام بود که آیسو به شک افتاد.

_مگه چی شده؟ منظورت چیه؟

_احساس ضعف و بی‌حالی هم داری؟

_آره... هر از گاهی...

پادرا عصبی به دسته‌ی مبل زد.

کارن: موها ت رفته رفته بیشتر سفید میشن... این اصلا اتفاق خوبی نیست...

ترس به جان آیسو افتاده بود.

_من... نمیفهمم چی میگین...

پادرا: داری ضعیف میشی. سفید شدن موها ت یه هشداره که میگه اگه دست نجنبونیم و جانشینی ت رو ثبت نکیم از بین میری.

پرهام کلافه و بی اعصاب گفت:

_بسه. گوش کن ببین چی میگم... فردا حرکت میکنیم پس آماده شو. معلوم نیست این سفر چقدر طول بکشه پس تو جمع کردن لوازم ت دقت کن. فقط من، کارن، پادرا و تو میریم. یه نفر دیگه هم باهامون میاد که مراقب تو باشه و انتخاب با خودته اون یه نفر کی باشه.

آیسو موهایش را رها کرد و در حالی که به فکر فرو رفته بود شالش را روی سرش انداخت.

میدانست که این سفر برای پیدا کردن قدرت نمادش است و مجبورند.

پس حق مخالفتی نداشت.

قرار بود یک نفر دیگه هم بیاید...

چه کسی را انتخاب میکرد؟

فلور سریع گفت:

_من میام.

پرهام یا لحن بدی گفت:

_گفتم معلوم نیست این سفر چقدر طول بکشه. لازم نکرده شوهر و زندگی ت رو ول کنی و با ما بیایی.

شانه های آیسو همزمان با فلور فرو افتادند.

این یعنی آیهان هم نمیتوانست بیاید.

در دلش نالید و پرهام را نفرین کرد.

چه کس دیگری را سرغ داشت؟

_نریمان...

_نریمان چه نسبتی باهات داره که بیاد مواظبت هم باشه؟!

_ولی...

_ولی و اما نداره.

_خب پس کی؟

_اونش مشکل توه.

با خشم لبش را گزید و غضب آلود نگاهش کرد.

ناگهان کارن گفت:

_شوهرش.

کم مانده بود دود از گوش های آیسو بیرون بزند.

تقریبا فریاد زد:

_چی؟ آرشاوین؟ امکان نداره!

پادرا حرف کارن را تایید کرد.

فلور دست از چشم غره رفتن به پرهام برداشت و زیر لبی گفت:

_فکر خوبیه.

_چی چیو فکر خوبیه؟ من قبول نمیکنم.

پروشا: داد نزن من میترسم...

آیسو با حالت عصبی به کف دست دیگرش مشت زد و به طرف پروشا چرخید.

_تو پاشو برو بخواب... فلور میبری ش؟

_باشه... پروشا بلند شو.

بعد از فرستادن پروشا با او دوباره به جمع نگاه کرد.

در مانده نالید:

_اون نه... لطفا.

پرهام انگار که اصلا حرف های او را نشنیده باشد خطاب به پادرا و کارن گفت:

_خب پس فردا آرشاوین باهامون میاد. کارن با بقیه هماهنگ شو. پادرا... اعضای محفل رو در جریان بذار.

سپس به سمت آیسو برگشت و سردتر از قبل ادامه داد:

_دیگه از امشب پیش آرشاوین میمونی... پاشو وسایلت رو جمع کن بریم.

آیسو با عذاب چشمانش را بست و دسته ی مبل را فشار داد.

پرهام چرا عوض شده بود؟

درونش غوغایی به پا بود.

چطور باید حضور آرشاوین را زیر یک سقف تحمل میکرد؟

به پیشانی اش دست کشید و غرولندی کرد.

آنقدر در افکار خود غوطه ور شده بود که با صدای زنگ گوشی اش به خود آمد.

چشم باز کرد و آن را از جیبش بیرون کشید.
شماره را نمیشناخت.
با این حال جواب داد:
_ آیسو جهان آرا... بفرمایید.
_ دخترم؟ منم عمو جان.
_ آه، عمو راشا... عذر میخوام، سلام.
_ علیک سلام دخترم... حالت چطوره؟
_ بد نیستم... سلامت باشین.
صدای مهربان راشا تغییر کرد و مشکوک و تردیدآمیز شد:
_ آیسو جان امروز اتفاقی افتاده؟
_ چطور مگه؟
_ منظورم... بحثی... دعوایی... چیزی...
لبخند تلخی روی لبهای آیسو پدید آمد.
از گوشه‌ی چشم متوجه نگاه‌های پرهام، کارن و پادرا بود.
_ هر چی که بود تموم شد رفت. فکرتونو بهش درگیر نکنین.

_ مانا اومده بوده اونجا؟ کسی هم همراهش بود؟

_عمو مهمه که بدونین؟

_تو برای ما مهمی عمو جان.

پوفی کشید و به پشتی مبل تکیه کرد.

_بله، همسرتون با خواهرش اومده بودن اینجا.

صدای راشا نگران تر از قبل شد:

_خدای من... چیزی بهت گفتن؟

_جز اینکه من یه فاحشه‌ی خیابونی و آشغال هستم که خودمو چسبوندم به پسرتون و جا پامو تو خاندان محکم کردم و همینطور از اولم برای خانواده‌ی آرشام خان و زنش نحس بودم و یه سیلی جانانه هم نصیبم شد، خیر هیچ چیز دیگه‌ای عایدم نشد.

_وای مانا تو چیکار کردی... دخترم مطمئن باشم که حالت خوبه؟ آیهان چیز زیادی نگفت. فقط فهمیدم بعد از دعواتون از حال...

_عمو من خوبم. زیاد کشیدم... اینا که چیزی نیستن.

_من بازم شرمنده‌ی روی گل تو شدم آیسو...

_دشمتون شرمنده. نگران من نباشید.

_آرشاوین داشت میومد اونجا عزیزم. از امشب پیش هم میمونین... مشکلی که نیست؟

مشکل؟

آرشاوین برایش سر تا پا مشکل بود.

_نه...

پس فعلا خدانگدارت عمو جان. مواظب نوه‌م و خودت باش. شبت بخیر.
بله... شب شما هم خوش...

تماس را قطع کرد و گوشی را داخل جیبش برگرداند.
وقتی بلند شد و به عقب برگشت با فلور سینه به سینه شد.
در چشمان او غم عجیبی بیداد میکرد.
فلور دستان او را گرفت و به گرمی میان انگشتانش فشرد.
با لحنی احساسی گفت:

از اینکه تو خواهر شوهرم هستی خیلی خوشحالم آیسو... من ساعت‌ها پای حرف‌های آیهان مینشستم و اون برام از تو میگفت. همیشه از این سرسختی تو در عجب بودم تا اینکه از نزدیک باهات آشنا شدم. شاید حتی در حد یک دوست هم برات نباشم، اما نصیحتت میکنم هیچ وقت در برابر مشکلاتت کوتاه نیایی... نذار این زندگی تو رو زمین بزنه. معنی اسمت رو خیلی دوست دارم. آیسو... ماه و آب... مثل ماه زیبارو و با طراوتی و قلبت مثل زلالی و پاکی آبه. واقعا برازنده‌ته. نمیگم مثل گذشته شو ولی الانتم نباش! فقط قوی بمون، لطفا... تو استثنایی هستی... من و پادرا و کارن هرگز نمیتونیم مانند تو باشیم آیسو. بهم قول بده که با قدرت نمادت بر میگردی و به همه نشون میدی مرگ هم در برابر تو به زانو درمیاد. نمیدونم چقدر طول میکشه برگشتنت ولی سالم برگرد ... فکر نکن کسی رو نداری... نه، تو ما رو داری... من... آیهان... پروشا... نریمان... حتی دوستانت. همه‌ی ما منتظرت میمونیم. مطمئنم بچه‌ت بهت افتخار میکنه آیسو. تو حاضری بخاطر عزیزانت از خوشی و زندگی بگذری و این کم چیزی نیست. تو یه الگویی برای دیگران. پس محکم باش و ثابت کن که هیچ وقت زندگی تو رو رام نمیکنه...

آیسو زهر خند کرد و سرش را نزدیک گوش او برد.
زمزمه وار گفت:

__ بلکه من زندگی رو رام خودم میکنم...

در را پشت سرش بست.
نگاه گذرایی به کل خانه انداخت.
خاطرات خوب و بدی که در این خانه برایش رقم خورده بودند مقابل چشمانش
جان گرفتند.
آشپزخانه را پیدا کرد.
همه جا را گشت و آخر سر هم همانجا به کابینت تکیه داد و دست به سینه از
تاریکی آشپزخانه به پنجره ای که به خیابان منتهی میشد چشم دوخت.
دلش میخواست با کسی هم صحبت شود.
کمی که در آن حالت ماند به اتاقی رفت که وسایلش را آنجا گذاشته بودند.
از قبل گفته بود که میخواهد اتاقش از آرشاوین جدا باشد.
این خانه هم دو خوابه بود.
آبازور کنار تخت را بعد از نشستن روشن کرد و لپتابش را روی پاهایش
قرار داد.

در حالی که با خود کلنجار میرفت با آراس تماس بگیرد یا خیر که متوجه شد اینکار را کرده است. تصویر آراس در صفحه نمایان شد و به خود قبولاند که کار درستی کرده است.

_سلام آراس.

آراس انگار تازه از حمام خارج شده بود.
موهای خیشش را کنار زد و بهت زده گفت:

_وای خدا... آیسو!

_خوبی؟

_خوب؟ الان مگه میشه بد باشم؟! خودت چطوری؟ این چه سر و وضعیه؟ قبل از اینکه پیام بهتر از این بودی.

آیسو روی تخت جمع شد و لپتاب را روی شکمش گذاشت.
بی حال گفت:

_نپرس آراس... داغونم.

_چی شده؟ اتفاق بدی افتاده؟

_آراس... من...

_تو چی؟

_دارم مادر میشم..

دهان آراس باز ماند و با چشمان از حدقه بیرون زده نگاهش کرد.
لب زد:

_چی؟

_باردارم.

"هه"ی بلندی گفت و ناباورانه خندید.

سرش را به طرفین تکان داد.

_آیسو... تو... نه... چطور ممکنه... چرا اینقدر داری بد میاری...

_نمیدونم...

_وضعیت بچه چطوره؟ آیسو... تو که نمیخواهی...

_دیوونه نشو... معلومه که نمیخوام بچه‌مو از دست بدم.

_خوبه... خوبه...

_راستی... یه چیزی بگم باورت نمیشه.

_چی؟

_برادرم برگشته پیشم... بالاخره آیهان رو پیدا کردم.

آراس اینبار از روی شعف خندید.

_چه عجب یه ته مایه خوشبختی نصیب تو شد.

_واقعا!

_راستی خواهرم چطوره آیسو؟

_بهتر از اون چه که فکرشو بکنی.

__ امکانش نیست الان باهاش حرف بزنم؟
__ نه... ببخش آراس... آخه اینجا پیشم نیست. اما خوبه.
__ عیبی نداره. از احوال و زندگی خودت بگو...
حدود نیم ساعتی با یک دیگر حرف زدند.
هر کدام از زندگی خود برای دیگری تعریف میکرد.
با صدای باز و بسته شدن در ورودی خانه قلب آیسو کم مانده بود سینه‌اش را بشکافد و بیرون بزند.
چون همه چیز را برای آراس تعریف کرده بود به او گفت که امکان دارد آرشاوین باشد و باید خداحافظی کند و خود را به خواب بزند!
آراس سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و با خنده خداحافظی کرد.
آیسو سریع و فرز لپ‌تاب را بست و روی چمدانش انداخت.
زیر پتو فرو رفت و با اضطراب نفسش را بیرون داد.
چشمانش را بست و گوش‌هایش را تیز کرد.
کمی که گذشت چراغ اتاق روشن شد.
سکوت کرد و تکان نخورد.
تخت کمی بالا و پایین شد و پتو از روی صورتش کنار رفت.
تپش قلبش شدت گرفت.
دستی داخل موهایش که از زیر شال بیرون زده بود رفت و آنها را نوازش کرد.
حس کرد نفس‌های گرمی روی صورتش میخورد.

قلبش فرو ریخت.

تصور اینکه لب‌های آرشاوین روی لب‌هایش قرار بگیرد ریشه بر جانش می‌انداخت.

دستش را زیر پتو مشت کرد و به سختی جلوی خودش را گرفت.

در کمال بهت و حیرت با احساس لب‌های او روی پیشانی‌اش وجودش سرشار از حسی زیبا و وصف‌نشدنی شد.

باز هم حرکتی نکرد.

با جدا شدن لب‌های آرشاوین از پیشانی‌اش و آزاد شدن لبه‌ی تخت زیر چشمی اطراف را نگاه کرد.

آرشاوین با قدم‌های آهسته از تخت فاصله گرفته و کنار در ایستاد.

همین که خواست برگردد و عقب را نگاه کند آیسو دوباره چشمانش را روی هم فشرده.

چراغ اتاق خاموش شد ولی در بسته نشد.

وقتی او رفت نفس لرزانش را فوت کرد و دوباره نشست.

پنجره‌ای که بالای تخت وجود داشت را باز کرد و پایین آمد.

لب پنجره ایستاد و سرش را به دیوار تکیه داد.

نسیم خنکی به داخل اتاق وزید.

ناگهان آسمان برای چند لحظه روشن شد و رعد و برقی زد.

در کسری از ثانیه صدای ریزش قطرات باران فضای اتاق را پر کرد اما...

حس کرد صدای دیگری هم میشوند...

صدایی که منبعش داخل خانه بود نه بیرون...
گوش‌هایش را تیز کرد و با تشخیص صدای آهنگی مبهوت ماند.

آن هم از اتاق چسبیده به این اتاق که مطمئنا برای آرشاوین بود...
سکوت کرد و گوش داد...

Gel aşka çare bulunmuş bize_

(بیا برای عشق، چاره پیدا شده برای ما)

Bitti o bilmece

(اون معما تموم شد)

Son şarkı bu küskün hallere

(آخرین ترانه برای این حال و هوای قهر کرده‌ست)

Ayrı kalma öylece

(اونطور جدا نمون)

Içimde mevsim hep ılık

(فصل درونم هنوز نیمه‌گرمه)

Gönüllere gün doğmalık

(نیازه که تو قلب‌ها خورشید طلوع کنه)

Dön artık

(برگرد دیگه)

Yüzümden oldu ayrılık

(بخاطر من جدایی افتاد)

Bağışla kalbi tertemiz saflık

(بخش منو کسی که قلب صاف و تمیزی داری)

«آیسو»

باز هم رعد و برق زد.

با بهت جلوی دهانم رو گرفتم.

دستم رو به دیوار زدم تا تعادل رو حفظ کنم.

دست دیگرم رو روی قلبم گذاشتم و ذهنم از هر فکری خالی شد.

چرا...؟

Ben ağlarım_

(من گریه میکنم)

Seninle ağlarım

(با تو گریه میکنم)

Yazarız derdi tüm şehirlere

(درد رو تو تمام شهرها مینویسیم)

Cennet yanıım

(کنارم بهشته)

Yolunda bağlıyım

(با راهت مرتبط هستم)

Gideriz belki tüm şehirlere

(شاید به همه‌ی شهرها بریم)

داشت چیکار میکرد با من؟

حالم دگرگون شده بود.

حق نداشت...

اون حق نداشت این کار رو بکنه...

آرشا حق نداااااشت...

Ben ağlarım

(من گریه میکنم)

Seninle ağlarım

(با تو گریه میکنم)

Yazarız derdi tüm şehirlere

(درد رو تو تمام شهرها مینویسیم)

Cennet yanım

(کنارم بهشته)

Yolunda bağıyım

(با راهت مرتبط هستم)

Gideriz belki tüm şehirlere

(شاید به همه‌ی شهرها بریم)

اختیار پاهام رو نداشتم.

با قدم‌های سست زدم بیرون و کنار در نیمه باز اتاق آرشاوین متوقف شدم.

این وقت شب زده به سرش...

ولی من بزنه به سرم بدتر میشه...

Gel aşka çare bulunmuş bize_

(بیا برای عشق، چاره پیدا شده برای ما)

Bitti o bilmece

(اون معما تموم شد)

Son şarkı bu küskün hallere

(آخرین ترانه برای این حال و هوای قهر کرده‌ست)

Ayrı kalma öylece

(اونطور جدا نمون)

İçimde mevsim hep ılık

(فصل درونم هنوز نیمه گرمه)

Gönüllere gün doğmalık

(نیازه که تو قلبها خورشید طلوع کنه)

Dön artık

(برگرد دیگه)

Yüzümden oldu ayrılık

(بخاطر من جدایی افتاد)

Bağışla kalbi tertemiz saflık

(ببخش منو کسی که قلب صاف و تمیزی داری)

در رو با انگشت هول دادم تا بتونم داخل اتاق رو ببینم.

پیکر سیاهپوش آرشاوین رو تو تاریکی لب پنجره دیدم.

داشت مثل من که چند لحظه پیش بیرون رو نگاه میکردم از پنجره بارون و خیابون رو تماشا میکرد.

سر تا پام به لرزه افتاده بود...

Gel aşka çare bulunmuş bize_

(بیا برای عشق، چاره پیدا شده برای ما)

Bitti o bilmece

(اون معما تموم شد)

Son şarkı bu küskün hallere

(آخرین ترانه برای این حال و هوای قهر کرده‌ست)

Ayrı kalma öylece

(اونطور جدا نمون)

İçimde mevsim hep ılık

(فصل درونم هنوز نیمه‌گرمه)

Gönüllere gün doğmalık

(نیازه که تو قلب‌ها خورشید طلوع کنه)

Dön artık

(برگرد دیگه)

Yüzümden oldu ayrılık

(بخاطر من جدایی افتاد)

Bağışla kalbi tertemiz saflık

(ببخش منو کسی که قلب صاف و تمیزی داری)

ناگهان چرخید و چشم در چشم منی که همونجا خشکم زده بود شد.

با مکت نگاهم رو دزدیدم.

چشمان جذاب و گیرایی که یه روزی میمردم براشون حالا اونقدر غمگین و بی روح شده بودن که توان ایستادن رو ازم گرفتن و همونجا کنار دیوار سر خوردم و نشستم.

بالای سرم ایستاد و دستش رو به سمت دراز کرد.

به سختی گفتم:

_صداشو خفه کن...

Ben ağlarım_

(من گریه میکنم)

Seninle ağlarım

(با تو گریه میکنم)

Yazarız derdi tüm şehirlere

(درد رو تو تمام شهرها مینویسیم)

Cennet yanım

(کنارم بهشته)

Yolunda bağıyım

(با راهت مرتبط هستم)

...Gideriz belki tüm şehirlere

(شاید به همه‌ی شهرها بریم...)

نعره زدم:

_صدای اون لعنتیو ببند آرشایااا...

خودم از صدای خودم ترسیدم و گریه‌م گرفت.

دست خودم نبود.

آرشاوین عصبی مشتی به دیوار کوبید و زیر لب چیزایی گفت.

رفت و دستگاه پخش رو خاموش کرد.

من همونجا نشسته بودم و بی‌صدا اشک میریختم.

خسته شده بودم...

از اینکه هر چی میشد اشکم در میومد...

از اینکه بدبخت و ناامید بودم...

من که اینطوری ضعیف نبودم...

پس الان چه مرگمه؟؟؟

آرشاوین از کنارم رد شد و به آشپزخونه رفت.

از همینجا هم میتونستم حرکات عصبی‌ش رو ببینم.

معلوم نبود داره دنبال چی میگرده و چیکار میکنه.

هر چی که بود بالاخره نشست و کلافه دستشو داخل موهایش برد و نگه داشت.

از اینجا به خوبی بهش دید کامل داشتم.
با فریاد گفتم:

_تو حق نداری از من عذر خواهی کنی... تو حق نداری یه فرصت دیگه
بخوایی... تو حق هیچیو نداری... هیچی... حتی داشتن من...
آرشاوین اونقدر مرد ایده آلی بود که اگه اون کار رو نمیکرد...
اگه آینده من رو به تباهی نمیکشوند...
اگه مثل آدم بهم میگفت من احمق رو دوست داره...
شاید قبولش میکردم...
شاید منم عاشقش میشدم...
اما حالا...

همه ی احساساتم نابود شدن و رفتن به هوا...
دیگه فرصتی نبود که بهش بدم...

زانو هام رو بغل کردم و سرمو روشن گذاشتم و از ته دل زار زدم.
ولی دیگه بسه آیسو...
گریه و زاری کافیه...

تا کی میخوایی زانوی غم بغل بگیری و از روزگارت گله کنی؟
تو این زندگی رو نمیشناسی؟

نمیدونی گوشش به حرفای تو بدهکار نیست و میخواد به هر سازش برقصی؟
فلور چی گفت بهت دیوونه؟

پس بسه دیگه...

اینطوری پیش بری نه چیزی از خودت باقی میمونه نه از بچه‌ت...

بخاطر اونم که شده محکم بمون...

با آستینم خیسی صورتم رو پاک کردم و سعی کردم آروم بشم.

مدتی رو در همون حالت مونده بودم که با صدای آرشاوین پوزخندی روی لب‌هام اومد.

_چای درست کردم... پاشو بیا.

بلند شدم و لباس‌های شلختم رو مرتب کردم.

رقمی تو پاهام نبود.

سرم ناجور گیج میرف و درد میکرد.

ببین از کجا به کجا رسیدی آیسو...

کسی که حتی رو گره‌ی بند کفشش حساسیت به خرج میداد الان معلوم نیست چی تنش میکنه و چه سر و وضعی داره...

رفتم آشپزخونه و بی‌توجه بهش یه فنجون برداشتم و برای خودم چای ریختم.

فنجون تو دستم میلرزید و صدا میکرد.

حالم اصلا خوب نبود...

خواستم برم که گفت:

_همینجا بشین کارت دارم.

_لازم نکرده.

_ چرا؟

_ چون با دیدنت ظلمی که در حقم کردی یادم میاد.

_ برای یه بارم که شده بچه بازی در نیار.

چنان کنترلم رو از دست دادم و فریاد زدم که حتی فنجون چای از دستم افتاد و شکست.

_ دست از سرم بردار... من حالم خوب نیست...

دستای لرزونم اسیر دستای گرم و مردونهش شد.

از این تماس بیشتر لرزیدم.

منو کنار کشید و روی صندلی نشوند.

با حرص گفت:

_ جایت که زخم نشد؟

جوابشو ندادم.

کف پاهام رو که نگاه میکرد اخماش بیشتر شدن.

_ این زخمه مال کیه؟

_ به تو مربوط نیست.

ازم فاصله گرفت و یه فنجون چای دیگه ریخت و گذاشت جلوم.

خودش کف آشپزخونه رو تمیز و خرده شیشه ها رو جمع کرد.

وقتی دوباره نشست مستقیما به چشمام نگاه کرد.

با عذاب نگاهم رو دزدیدم.

تازه میفهمیدم چقدر خواستنی بود...

و من اجازه‌ی این خواستن رو هرگز به خودم نمیدادم...

خوش به حال کسی که بعد از من همسرش میشد...

آره بعد از من...

_امروز مادرم اومده بود؟

_آره میخواست عروس هرزه‌ی آویزونش رو ببینه.

غرید:

_این حرفا رو اون بهت گفت؟

با تمسخر گفتم:

_گیریم که اون گفته... مثلاً میخوایی چیکار کنی؟

با تاسف سر تکون داد.

_وسایلت رو جمع کردی؟

_من خیلی وقته آواره‌ی اینجا و اونجا شدم چمدونم همیشه بسته‌ست.

_دو تا آدم بالغ داریم رو در رو حرف میزنیم. میشه خواهش کنم با نیش و

کنایه جواب ندی؟

اعصابم داغون بود داغون‌تر شد.

نکنه توقع داره با عزیزم و عشقم صداش بزنم؟! خواستم جوابشو بدجوری بدم که حرف های آراس تو گوشم زنگ خوردن...
"هر چقدر میخوایی بی محلی کن... بحث کن... بزن... بشکن... اما هیچوقت به غرور یا مردونگی ش توهین نکن آیسو... عواقب بدی داره..."
پوف...

رومو گرفتم اونور و چایم رو خوردم.
_سرم خیلی درد میکنه... قرصی چیزی هست؟
خیلی جدی گفت:

_هست، ولی نمیشه بخوری.

_بله؟ اونوقت چرا؟

_مثلا بارداری آیسو... چرا به فکر خورد و خوراکت نیستی یکم؟ آیهان میگفت به زور غذا میخوردی این چند روز.
دستامو بغل کردم و با چشمای ریز شده گفتم:
_به تو ربطی داره؟!!

_تا وقتی بچه ی من تو شکمته آره ربط داره.

زبونم بند اومد و جوابی نتونستم بدم.

من چطوری با این مرد سر کنم؟؟؟

_برو بخواب.

_خوابم نمیاد.

_میاد... بلند شو.

صدامو بلند کردم:

_نمیاد... ولم کن.

نمیدونم چرا هر وقت باهاش هم صحبت میشدم اینطوری به هم میریختم.

دیگه نفرت تا این حد...

با ملایمت گفت:

_آیسو... بخاطر لجبازی ت با من به خودت و بچه آسیب نزن.

_مسببش تویی... اگه تو اون شب کذایی بهم دست درازی نمیکردی الان تو

راه خودت رو میرفتی منم زندگی نکبتی خودمو میکردم.

خیلی سعی داشت خودشو کنترل کنه.

باز هم با آرامش خاص خودش گفت:

_چرا نمیگی تقصیر خودت بود؟ اگه غیرت و مردونگی منو به بازی

نمیگرفتی... اگه نمیداشتی اون مرتیکه جلوی چشمای من بهت نزدیک بشه و

حتی بغلت کنه... نه من مست و پاتیل میشدم نه الان پای یه بچه در میون بود.

با ناراحتی سرش داد زدم:

_چرا فکر میکنی من گذاشتم سینان نزدیکم بشه؟ چرا نمیگی اون شب وقتی

ازش جدا شدم و رفتم بالا داشتم های های گریه میکردم و خودمم حال بد شده

بود؟ چرا همه ی تقصیرا گردن من افتاد الان؟ اما تو آرشا... اولین و آخرین

کسی بودی که لبای منو بوسیدی... کسی که حریم منو زیر پا گذاشت و حصار

دورم رو شکست تو بودی نه اون...

_به به... الان ایشون شد آدم خوبه.

_آره، آدم بدهی قصه مون تویی... شنیدی؟ تو...

_دختر صداتو بیار پایین آروم باش... الانم بلند شو برو استراحت کن. خواهشا گریه هم نکن من حالم بد میشه.

بغضم رو فرو خوردم و با مشت به میز ضربه زدم.

بد کردی آرشا، بد کردی...

گیج شده بودم...

سردرگم بودم...

میدونستم مهم ترین دلیل بحث هامون حرص و نفرت منه و آرشاوین داره باهام خوب کنار میاد.

ولی هی به خودم میگفتم حقشه.

باید عصبانیتم رو روی سرش خالی کنم تا دلم آروم بگیره.

_باشه آقای دکتر... الان منو سرکوب میکنی... بعد به دنیا اومدن بچه میخوایی چیکار کنی؟

اینو گفتم و بلند شدم.

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که میچ دستمو گرفت.

_منظورت چیه؟

_اون وقتی که بچم رو برداشتم و رفتم و پشت سرم رو هم نگاه نکردم میفهمی دنیا دست کیه...

چنان به عقب کشیده شدم که حس کردم دستم کنده شد.

داد زدم:

_ولم کن... برو کنار.

منو هول داد به سمت دیوار و دستاش رو دو طرفم به دیوار تکیه داد و سرشو آورد جلو.

چنان خشمگین نگاهم میکرد که یه لحظه از کارم پشیمون شدم.
اما از رو نرفتم.

_یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

_برو عقب میخوام برم بخوابم...

_بخوابی؟ مگه تو نبودی میگفتی خوابت نمیداد؟

_اونشو دیگه خودم میدونم.

_باهات خوب تا میکنم دور برت داشته؟

از دادی که زد وحشت سر تا پام رو فرا گرفت.

_برو کنار... ازت میترسم...

ترسناک نگاهم کرد.

زیر لب گفت:

_تو از من میترسی؟

_آره... چون ترسناکی... چون وحشی هستی...

ای کاش جلوی زبونم رو میگرفتم و اینا رو نمیگفتم...
دستم رو گرفت و به بیرون از آشپزخونه کشید.
داشت میرفت سمت اتاقش.
سعی کردم نگهش دارم اما نمیشد.
منو برد تو و پرت کرد روی تخت.
مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد.
با ترس گفتم:

_چیکار داری میکنی؟

_مگه نمیگی من وحشی ام؟ پس بذار وحشی بودن رو نشونت بدم.
پیراهنش رو در آورد و جلو اومد.

با چشمای گرد شده از وحشت خودم رو کشیدم عقب و من و من کنان گفتم:
_دیوونه نشو... آرشا... من دارم میترسم...

_ا؟ ترس خوبه.

روم خیمه زد و حریصانه به لب هام نگاه کرد.
بغضم گرفت.

زورگوی بی وجدان...

_به من نزدیک نشو آرشاوین...

_ز نمی... اختیار تو دارم.

_تو حق نداری بهم دست بزنی... من از پدرت قول گرفتم...

_اون پدرم بود نه من...

با به دندون کشیده شدن لبم جیغم خفه شد و شوری خون تو دهنم پیچید.

چنان با ولع لبام رو میبوسید که نفس کم آورده بودم...

دیگه تحملش رو نداشتم...

با یه دستش به موهام چنگ انداخت و دست دیگرش رو به آرومی زیر

تی شرتم برد و نوازشم کرد...

حالم بد شده بود...

به محض جدا شدن لباش دستش رو روی دهنم گذاشت و غضبناک گفت:

_جیکت در بیاد من میدونم و تو... آبغوره هم نمیگیری.

با مظلومیتی که دست خودم نبود نگاهش کردم.

داشتم با چشمام التماسش میکردم که ادامه داد:

_اونقدر پست و بیشعور نیستم که زورم رو اینطوری به رخ به زنم... پاره‌ی

تتم بکشم... بلند شو برو بخواب. این کارو کردم تا بفهمی دنیا واقعا دست

کیه...

نفس حبس شدهم آزاد شد.

از روم کنار کشید و پیراهنش رو برداشت و دوباره سر سری تنش کرد.

من هنوز تو بهت کارش بودم که دلگیر گفت:

_وقتی همسرم ازم میترسه و بهم اعتماد نداره دیگه از دیگران چه انتظاری

باید داشته باشم...

رفت...

به همین راحتی...

از خونه خارج شد و در رو هم محکم پشت سرش کوبید.

به مرز جنون رسیده بودم...

داخل موهام چنگ انداختم و محکم کشیدمشون.

باید یه جوری خودم رو آروم میکردم.

ولی چطوری...

نریمان اینجا نبود که...

پاشدم و رفتم به اتاق خودم.

کاش بانو رامونا رو میدیدم...

باهاش حرف میزدم...

تو چشمای پر از اعتمادش نگاه میکردم و ازش کمک میخواستم...

بی حال حوله رو برداشتم و رفتم حمام.

نیم ساعتی رو اونجا سپری کردم و اومدم بیرون.

لباس هام رو با یه دست لباس راحتی عوض کردم.

بدون خشک کردن موهام رو تخت دراز کشیدم و آباژور رو خاموش کردم.

جرعه ای از مایع خواب آور درون بطری خوردم.

پتو رو بالا کشیدم و چشمای خسته و سرخ شده رو بستم.

به یه آرامش نیاز داشتم...

آیسو؟ آیسو؟ عزیزم بیدار شو... آیسو صدامو میشنوی؟ پاشو دختر...

با حرص دستم رو بالا بردم و پشش زدم.

غلتیدم.

از اینکه بیدارم کرده بودن عصبانی بودم.

هنوز سیر نشده بودم...

_باید بریم بلند شو.

نق زدم:

_من خوابم میاد...

هنوز خواب‌آلود بودم و درک درستی از اطرافم نداشتم.

اینو گفتم و دوباره چرتم گرفت.

صدای خنده‌ای شنیدم ولی منگتر از این حرف‌ها بودم که دلیلش رو بدونم.

یکی منو روی تخت نشوند ولی بازم حس خواب نداشت به خودم پیام...

تو خوردن اون خواب‌آور عجیب زیاده‌روی کرده بودم...

_دختره‌ی دیوونه... موهاش چرا خیسه...

یکم که گذشت با صدای سشوار گوشه چشمی باز کردم.

خودمو پرت کردم رو تخت و دوباره سعی کردم خوابم نپره.

اما صداش واقعا رو مخم بود و کم کم داشتم اطرافم رو درک میکردم.

به زور لای چشم دیگه‌م رو باز کردم و آرشاوین رو دیدم که داشت چمدونم رو میبست.

اومد و نشست جلوم.

یه دست لباس گذاشت کنارم و با لبخند گفت:

_میرم وسایل خودمو بردارم... اینا رو بپوش. باشه؟

گفت و رفت بیرون.

گیج سرم رو خاروند و به لباس‌ها نگاه کردم.

فقط فهمیدم که یه مانتو و یه شال بود...

به سختی جلوی خودم رو گرفتم که چشمام بسته نشن.

رو همون تخت با هزارتا دنگ و فنگ لباس‌ها رو پوشیدم و دوباره خودم رو

پرت کردم رو تخت که صداش بلند شد.

وقتی دیدم خبری از کسی نیست دوباره خوابم گرفت.

این حجم از خواب و خستگی برام واقعا داشت عجیب به نظر میومد.

چشمام بازم گرم شده بودن که حس کردم یکی دوباره داره میخنده.

دستی دور کمرم پیچید و رو هوا بلندم کرد.

سرم رو سینه‌ی مردونه‌ای قرار گرفت و عطر خوشبویی مشامم رو پر کرد.
سرمو با لذت جا به جا کردم و ناخودآگاه لبخند محوی رو لبم نشست.
_اینارو ببر بذار صندوق عقب ماشین... ما هم الان میاییم.

با تکه‌های شدیدی که میخوردم خمیازه‌ای کشیدم و به سختی پلک زدم.
منگ بودم و مقابل دیدم تار...
من کجا بودم؟

سرم رو بالا آوردم و با گیجی سر چرخوندم.
ونی که داخلش بودم تو جاده پیش میرفت و خوابم رو بر هم زده بود.
به جلوی ون نگاه کردم که پادرا پشت فرمون و پرهام کنارش نشسته بود.
پشت سر اونا و جلوی من هم کارن جای گرفته و به گوشی مقابلش سرگرم بود.

چرخ‌های به گردنم دادم و کنارم رو نگاه کردم.
آرشا وین غمگین و متفکر سمت دیگه‌ی من نشسته و از پنجره بیرون رو تماشا میکرد.
با صدای دورگه و دلخوری گفتم:

_چرا بیدارم نکردی با بچه‌ها خدافظی کنم؟ تازه میخواستم نریمانم برم ببینم.

تازه حواسش به سمت من جلب شد.

میشد کلافگی و اندوه رو از نگاهش خوند.

_ خوابت سنگین شده بود. تقصیر من نیست.

_ به زور بیدارم میکردی اصلا.

نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای بهم انداخت و گفت:

_ دنبال بهانه برای بحثی؟

_ نخیر.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و دست به سینه سر جام نشستم.

_ بیدار شدی؟

در جواب کارن که برگشته بود و من رو نگاه میکرد "آره"ی سردی گفتم و واکنش دیگه‌ای نشون ندادم.

بی‌حوصله و کسل ساعت رو چک کردم.

معلوم بود که خیلی وقته از شهر خارج شدیم.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمام رو بستم.

دلم برای کشورم...

برای جایی که توش عمرم رو گذروندم...

شدیدا تنگ شده بود...

برای مادر...

برای آیدیل...

برای درس و کار و مشغله‌م...

برای جمع‌های شاد و کوچیک آخر هفته‌مون...

برای قدم زدن تو ساحل...

اندوه‌بار نفسم رو دادم بیرون و همون موقع گوشی‌م تو جیب مانتوم لرزید.

بیرونش آوردم و نگاهش کردم که یه مسیج دریاف شده بود.

بازش کردم و با دیدن یه شماره‌ی غریبه ابرو هام پریدن بالا.

«داری با پای خودت میری تو دهن مرگ.»

با اضطراب و تعجب چند بار خوندمش.

این دیگه کیه؟

یعنی چی آخه...

صبر کن، صبر کن...

این شماره همونیه که تو اون سفرمون به شمال مسیج‌های عجیب میداد و وقتی

زنگ میزدم خاموش بود...

نگران با شماره تماس گرفتم و باز هم بی‌نتیجه موندم.

لعنتی دیگه داره دیوونه‌م میکنه...

زیر چشمی به پرهام خیره شدم.

اگه رابطه‌م باهاش خوب بود میتونستم باهاش در میون بذارم.
اما نه...

محال بود نزدیکش بشم...

سعی کردم آروم باشم و خودم رو بزخم به بیخیالی.

آره چیزی نیست آیسو...

وقتی برگشتی بالاخره ازش سر در میاری...

نگاه دوماندهم رو به بیرون از ماشین دوختم.

نمیدونستم مقصدمون کجاست و اصلا میتونیم اون سنگ عجیب و غریب
کوفتی رو پیدا کنیم یا نه.

دلم با این سفر اجباری یار نبود.

اونقدر تو اون حالت موندم و غرق افکار مغشوش و در هم بر هم شدم که با
توقف ناگهانی ماشین به خودم اومدم.

صاف شدم و به اطراف نگاه کردم.

کجا بودیم الان؟

پرهام: آیسو بیا پایین. بقیه همینجا بمونن.

به سمتش چرخیدم.

داشت پیاده میشد.

در و ن رو باز کرد و پرید پایین.

منم پشت سرش پیاده شدم.

به محض رسیدنم پام به زمین لرز به تنم نشست.

هوای کوهستان چقدر سرد بود.

_ اینجا کجاست؟

_ ناکجا آباد.

با حرص و نفرت ساکت نگاهش کردم.

_ این جاده رو میبینی؟

با حرکت سر گفتم "آره".

چند متر جلوتر یه تپه‌ی کوچیک وجود داشت که وقتی جاده بهش میرسید دو تا میشد.

یه دوراهی...

_ به او سمت بچرخ. میخوام چشمتو ببندی و ذهنتو از هر فکری آزاد کنی.
خالی خالی... بعد بهم بگی که چی میبینی.

سر در نمیارم...

چرا باید اینکار رو بکنم؟

کلافه بهش پشت کردم و چشم رو منظره‌ی کوهستانی اونجا بستم.

با انگشت اشاره‌ی هر دو دستم شقیقه‌م رو فشار دادم و نفس‌های عمیق کشیدم.

ذهنتو آزاد کن دختر...

به چیزی فکر نکن...

آروم آروم باش...

جز سیاهی مطلق چیزی نمیدیدم.

نباید انتظار دیدن چیزی رو داشتم.

یه لحظه بدون اینکه خودم اراده کنم پاهام به حرکت در اومدن.

چشمام رو باز نکردم، ولی وحشت سینه‌م رو کرخت کرد و قلبم از جا کنده شد.

دیگه انگار صدای هو‌هوی باد رو نمیشنیدم.

بدون اختیار خودم داشتم به سمت جلو قدم بر میداشتم.

نمیدونم چقدر راه رفتم.

فقط آرزو میکردم پرهام هوامو داشته باشه.

انگار پاهام متعلق به خودم نبودن و بر خلاف میل به یه جایی کشیده میشدن.

با ترس سعی کردم چشمام رو باز کنم اما موفق نشدم.

یهو پاهام ایستادن.

قلب منم انگار ایستاد!

دلم میخواست از اون سیاهی مطلق جدا بشم و به خودم پیام که یه نقطه‌ی سفید

توجه‌م رو به خودش جلب کرد.

بین سیاهی داشت بزرگتر و بزرگتر میشد.

رفته رفته تبدیل به یه چیزی شبیه انسان شد.

یه سفیدی بلند با چیزی خاکستری که به مو شباهت داشت.

احساس کردم داره میچرخه.

با دیدن قیافه‌اش دلم فرو ریخت.

یهو به سمتم حمله‌ور شد و من با وحشت چشمام باز شدن و به پشت روی زمین افتادم.

_میمیری... اگه بیایی میمیری...

دونه‌های درشت عرق از سر و صورتم سرازیر شدن.

این صداها‌ی نامفهوم تو مغزم میپیچیدن و آرامشم رو به هم میزدن. گوشام رو گرفتم.

کاسه‌ی سرم درد میکرد.

نمیتونستم صداها رو توی ذهنم رو متوقف کنم.

_...هیچی ازت باقی نمیمونه... دنبالش نیا...

لب زدم:

_خفه شو... بسه...

_...میمیری... دیگه برگشتی وجود نداره...

_تو رو خدا خفه شو... ادامه نده...

یکی از عقب دستام رو از روی گوشام کند و سرم رو میون دستاش گرفت.

_بگو ادامه ندن... پرهام بگو بسه...

_آروم باش... به خودت بیا، اینا واقعی نیستن...

_...اومدنت برگشتی نداره... چیزی جز مرگ عایدت نمیشه...

_واقعیه... بگو خفه شن... لطفا پرهام... نمیخوام بشنوم...

سیلی که به صورتم خورد باعث شد برق از سرم بپره.
نفس هام عمیق تر شدن و چشمام رو تا آخرین حد ممکن باز کردم.

وحشت زبونم رو بند آورده بود.

دراز کشیدم و سرم رو روی زمین سفت و سخت سرد گذاشتم.
کسی گفت:

_پرهام تو عقل تو کلهت نیست؟ مثلاً بارداره.

پرهام از بالای سرم بلند شد و با خشم عجیبی لگدی به سنگ جلوش کوبید.
نعره زد:

_نمیفهمم داره چه اتفاقی میفته پادرا... اصلاً ته این قضیه به کجا ختم میشه...
یه آن حس کردم دارم بالا میارم.

نیمخیز شدم و هر چی خورده و نخورده بودم از معدهم خارج شدن.
به زور جلوی گریه رو گرفتم.

الان وقت ضعیف نشون دادن خودم نبود.

پادرا زیر بغلم رو گرفت و درمانده گفت:

_همه چیز به هم ریخته... لعنت به این شانس... تو حالت خوبه دختر؟
به زور لب زدم:

_آره...

پرهام با بیشعوری که ازش بعید نبود، بی توجه به وضعیت اسفبار من عصبی پرسید:

_وقتی چشمتو بستی چی شد؟

از عمد لفتش دادم و حرف نزد.

هر چی میکشیدم از دست همین عوضی بود.

پادرا دستمال سفید و تمیزی به دستم داد.

درک و فهمش به طرز جالبی فراتر از پرهام بود.

یکم صبر کردم نفس هام منظم بشه و گفتم:

_اختیار پاهامو نداشتم... یه چیزی منو میکشوند طرفش...

_خب؟

_وقتی ایستادم خواستم چشمامو باز کنم که... یه تصویری زیر پلکام دوید... یه چیزی حمله کرد بهم... چند نفر تو مغزم حرف میزدن... میگفت... میگفت...

_د حرف بزن دیگه.

سرش داد زدم:

_میگفت اون جایی که داریم میریم نرم... چون رفتنم برگشتی نداره... چون آخرش به مرگ من ختم میشه...

پادرا عقب کشید و ته ریشش رو لمس کرد.

ناباور گفت:

_این امکان داره... اصلا جور درنمیاد. یه نگاه به اطرافت کن... چطور ممکنه یه چیزی راهو بهت نشون بده ولی آخرش بگه نیا؟

نفهمیدم منظورش از نشون دادن راه چی بود.

با مشقت زیادی بلند شدم و سر پا ایستادم.

اولش حالت خمیده داشتم.

صاف که شدم دقیق تر به اطرافم نگاه کردم.

از ون خیلی فاصله گرفته بودیم.

من اینجا چیکار میکردم؟

وسط جاده‌ی سمت چپی که یکی از اون دوراهیه بود، ایستاده بودم.

یعنی من خودم با پای خودم اومدم اینجا...؟

گیج و سرگردان برگشتم طرف اون دوتا.

_به منم توضیح بدین بدونم دارین چه خاکی تو سرم میکنین؟

پرهام بعد از نگاه غضبناکی بهم به سمت ون به راه افتاد.

ناچارا رو کردم طرف پادرا.

شونه بالا انداخت و با کلافگی گفت:

_چی میخوایی بدونی؟

_ما... کجا داریم میریم؟

_باور کن خودمونم نمیدونیم...

_چی؟ یعنی چی؟

_ ما هیچ نشونه یا آدرس امیدوارکننده‌ای از سنگه نداریم... جز اینکه باید دنبال
یه مکان سرسبز و تیره مثل جنگل باشیم. بانو فقط گفته بود که خارج از شهر
یه جای پرت و دور افتاده که جانشین سابق قبلا اونجا زندگی میکرد. سر یه
دوراهی میرسیم و باید راه درست رو انتخاب کنیم. و خود سنگ ما رو به
سمت خودش میکشونه. نمیفهمم چرا تو اون هشدارها رو دریافت کردی.
_ من... من میترسم پادرا... دلم شور میزنه...

_ آروم باش، چیزی نمیشه. فعلا همین راهو میریم ببینیم به کجا میرسیم. شبم یه
جایی برای اقامت پیدا میکنیم. میتونی حرکت کنی یا بگم آرشاوین بیاد؟
با اومدن اسم آرشاوین بی اختیار غریدم:
_ اون برای چی؟

_ پدر بچه‌ته... همسرته... شاید با اون بیشتر راحت باشی تا من غریبه.
لعنتی به خودم فرستادم.
هنوز نتونسته بودم با این قضیه کنار بیام و هر وقت بهم یادآوری میشد به قلبم
نیش میزد...
دردناک و بی‌رحم...

لبم رو به دندان گرفتم کت یهو با سوزشش جیغم به هوا رفت.

اصلا حواسم نبود زخمه.

خونش رو با انگشت پاک کردم و فحشی نثار باعث و بانیش کردم..

_هی... چه بلایی سر لبت اومده؟ الان اینجوری شد؟

سرم به زیر افتاد.

چی میگفتم؟

میگفتم نه دیشب داشتیم با همسر مهربونم معاشقه میکردیم؟

نفسم رو فوت کردم بیرون و به راه افتادم که بازوم رو گرفت و وادارم کرد بایستم.

حتی حال و حوصله‌ی پس زدنش رو هم نداشتم.

نگاهش کردم.

اخم کرده بود.

_مال الان نیست.

_با آرشاوین مشکل داری؟

ای بابا...

اینم فهمید...

_اون خودش مشکله.

_اگه اذیتت کرده بگو.

_نه... نه...

_ولی شواهد که اینو نشون نمیده.

لبم رو فرو خوردم.

_پادرا بس کن. زندگی خودمه... مرده یا زنده‌ی من برای کسی مهم نیست.
چرا نگران منی؟

_نمیدونم، شاید چون نریمان بهم سپرده.

پوزخند زدم و حرکت کردم.

چون اون سپرده... هه...

راه اومده رو طی کردم و دوباره داخل ماشین سر جای قبلی‌م نشستم.

سرم رو به شیشه تکیه دادم.

شالم از سرم سر خورده و افتاده بود روی شونه‌هام.

آرشاوین اولش خیره نگاهم کرد.

شاید منتظر بود توضیحی بدم.

اما چیزی نگفتم.

حضورش به اندازه‌ی کافی ناراحتم میکرد.

ماشین دوباره به راه افتاد.

ای کاش میشد نریم...

آهی کشیدم و بیخیال غصه خوردن شدم.

اینجوری به هیچی نمیرسیدم.

وقتی شالم رو روی سرم مینداختم حواسم رفت پی پرهام...

اونقدر جدی و عبوس به جلو نگاه میکرد که بعید میدونستم اونم تو فکر نباشه.

سرگرد پرهام سلطانی...

چقدر ابهت و جذبه تو اسمش بود.

ولی حیف که بویی از شعور و انسانیت نبرده.

فقط اسم آدم رو یدک میکشید.

نمیدونم چقدر تو راه بودیم و کجا میرفتیم که با توقف ماشین چشم چرخوندم و نگران بقیه رو از نظر گذروندم.

خورشید در حال غروب کردن بود.

از صبح زود تا الان فقط تو راه بودیم.

از بس یه وری مونده بودم گردنم شدید درد میکرد.

کارن بیرون رو نگاه کرد و با تردید پرسید:

__دِهه؟

پادرا پیاده شد و در همون حال گفت:

__آره. الان برمیگردم.

یه گوشه تو خودم جمع شدم و سعی کردم استرس و دلهره رو کنترل کنم.

فکر کنم ده مین یا بیشتر منتظرش موندیم که بالاخره برگشت.

اشاره کرد بیاییم بیرون.

عقبتر از همه پیاده شدم و اطراف رو نگاه کردم.

چه جای جالبی بود...

یه ده کوچیک و بامزه.

خونه هاش تک و توکی آجری ولی بیشترشون کاهگلی بودن.

از کنار جایی که ایستاده بودم، نزدیک جاده خاکی یه جوی آب وجود داشت.
در عجب بودم که چطور یخ نزده تو این سرما.
هر جا رو نگاه میکردم دار و درخت بود.
بهار و تابستون اینجا محشر میشد.
خم شدم و دستم رو داخل آب زلال بردم.
یخ زدم!
ایستادم و سر چرخوندم.
تازه توجهم به پیرمردی جلب شد که همراه پادرا اومده بود.
کنجکاو مردا رو نگاه میکردم که با هم حرف میزدن.
پرهام بدون باز شدن اخماش جلوتر از بقیه با پیرمرد دست داد.
یه چیزایی به هم گفتن و برگشتن سمت من.
دست و پام رو گم کردم و سر به زیر انداختم.
پرهام آمرانه گفت:
_ آیسو بیا اینجا.
ای درد...
رفتم کنارشون و وسط آرشاوین و اون وایستادم.
پیرمرد مهربون نگاهم کرد و گفت:
_ ماشالا... هزار ماشالا... قدمتون روی چشم. بفرمایید بریم.

آروم سلام کردم و جوابم رو داد.

سوالی به پادرا خیره شدم که اشاره میکرد دنبالشون برم.

خودش رو بهم رسوند و گفت:

_چی شده؟

_قضیه چیه؟

_این آقا حیدر از شوراهای این دهه. رفتم مسجدو پیدا کردم و از چند نفر پرس و جو کردم گفتم مهمونیم و یه جایی رو برای اقامت میخواییم. گفتم یه خانوم مریض احوال هم باهامونه. یکم سوال پیچ کرد اما آخرش گفت خونه‌ی خودش از مون پذیرایی میکنه.

_میدونی تا کی اینجاایم؟

_معلومه که نه.

_من دیوونه بشم تقصیر شماست.

خندید.

خندهش انقدر زیبا بود که محو صورتش شدم.

اولین بار بود به خندهش دقت میکردم...

آروم و متین...

_آرشاوین داره بد نگاهت میکنه. برو پیش شوهرت.

_پادرا! هی نگو شوهرت.

حرفی نزد و به خنده‌ی کوتاهش پایان داد و یه لبخند ساده زد.

_یه چیزی بگم؟

_البته.

_تو خیلی عجیبی. همینطور مرموز... منطقی هم هستی... و اینکه ساکت و آرومی... در کل خیلی عجیبی دیگه...

ابروهاش بالا پریدن.

نمیدونم واسه چی اما یه اشاره‌ی کوتاهی به کارن کرد و اونم سرش رو تگون داد و از ما جدا شد.

سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:

_تا حالا کسی شخصیتم رو به این خوبی توصیف نکرده بود!

شونه بالا انداختم.

هر چقدر میرفتیم راه تموم نمیشد انگار!

با من و من گفتم:

_تو خیلی... با پرهام و کارن فرق داری... یعنی... چجوری بگم...

_میدونم.

خیلی قانع شدم!

حس کردم علاقه‌ای به حرف زدن نداره.

مخصوصا زیر نگاه سنگین آرشاوین.

واسه همین سر پایین به راهم ادامه دادم.

هوا واقعا سرد بود و من جز یه بلوز و مانتوی جلو باز و شالی که همینجوری سرم انداخته شده بود لباس گرم‌تری نپوشیده بودم!

عجب اشتباهی کردم قبل از پیاده شدن از چمدونم لباس برنداشتم.

لرزی به تنم افتاد و دستام رو بغل کردم.

همون هنگام یه چیزی روی شونه‌هام انداخته شد.

با حیرت گفتم:

_پادرااا... پس خودت چی؟

کتش رو روی شونه‌هام مرتب کرد و جدی گفت:

_خودتو با من مقایسه نکن.

از این کارش ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست و همونجوری نگاهش کردم.

از گوشه‌ی چشم متوجه آرشاوین شدم که چپ چپ به ما خیره شده بود.

با حرص رومو ازش گرفتم و به جلوی پام چشم دوختم.

هنوزم معتقد بودم اگه باهامون نمیومد بهتر بود.

سعی کردم حواسمو معطوف خونه‌ها و طبیعت بکر این روستا بکنم.

گله‌ی گوسفندی از جلومون رد میشد.

وایی...

چقدر بامزه بودن...

با شوق آمیخته به ترس به یکیشون نزدیک شدم و بدنشو لمس کردم.

توقع داشتم فرار کنه اما نکرد!

خندیدم.

تا حالا هیچ وقت از نزدیک گوسفند ندیده بودم.

پرهام با دیدن من ایستاد و سرکوبگرانه گفت:

_الان وقت گوسفند بازی نیست. راه بیفت.

بدجوری زد تو ذوقم.

صاف شدم و دلخور گفتم:

_آره، یادم نبود تو روی هم‌نو عانت حساسی!

کارن سرش پایین رفت و شونه‌هاش شروع به لرزیدن کردن.

پادرا خنده‌ش رو خورد و با تاسف سرش رو تکون داد.

ولی آقا حیدر آشکارا خندید.

_جوون چیکارش داری؟ بذار بگرده هر کاری دلش میخواد بکنه.

از حمایتش غرق شعف شدم.

پیروزمندانه چهره‌ی در هم پرهام رو نگاه و دوباره حرکت کردم.

جلوی یه خونه‌ی بزرگ کاهگلی با حال توقف کردیم.

کت پادرا رو محکم دور خودم پیچیدم.

چقدر جالب بود اینجاها...

خونه نمای سفیدی داشت و به جای یه در چند تا در داشت.

انگار هفت هشت تایی اتاق بودن.

چند تا پله جلوی پامون میخورد و بالا میرفت.

نرده‌های چوبی که گلدون‌های قشنگی از شون آویزون بود جلوی خونه رو حصار کشده بودن.

خونه با فاصله از زمین قرار گرفته بود.

کنار مایه حوض زیبا و کوچیک وجود داشت که آقا حیدر ازش بخاطر شستن دست و صورتش استفاده کرد.

با لبخند مهربونی که به لب داشت گفت:

_خوش اومدین... بفرمایین بریم بالا. اینجا واینستین سرده.

با کنجکاوی منتظر موندیم خودش اول رفت بالا و بعد از زدن چند تقه به یکی از درها و باز کردنش ما هم پشت سرش راه افتادیم.

وقتی پام رو داخل خونه گذاشتم با بهت دستم رو جلوی دهان باز موندم گرفتم و با صدای خفه‌ای گفتم:

_چقدر خوشگله.

همه چیز خونه سنتی و ساده بود.

واقعا از نگاه کردن سیر نمیشدم.

یه جای دنج و گرم.

_خاتون؟ خاتون؟ مهمون داریم... شما بشینین راحت باشین. من برم ببینم خاتون کجاست...

بین پرهام و آرشاوین نشستم و به بالشتی تکیه دادم.
آرشاوین کت رو از روی دوشم برداشت و با اخم غلیظی به دست پادرا داد.
بهش توپیدم:

_شاید من هنوز سردم بود.

_اینجا دیگه سرمایی وجود نداره.

بچه پررو...

بهش چشم غره رفتم و ساکت نشستم.

یکم که گذشت در باز شد و یه زن سالخورده با قدی کوتاه و چادری گل‌گلی
سفیدی که به کمرش بسته شده بود داخل شد و پشت سرش هم آقا حیدر اومد.

نگاهم رو به خاتون دوختم که داشت برای مرغ‌ها و خروس‌هایی که داخل یه
حصار بودن دونه‌های گندم میپاشید.

شالم رو روی سرم مرتب کردم.

هوا کم کم داشت تاریک میشد و یک روزی از ساکن شدن ما تو این خونه
میگذشت.

من اصلا نتونستم لب به صبحانه بزنم.

حالا بماند که بعدش با آرشاوین بحث بدی کردیم.

از بی رمقی داشتم پس میفتم که خاتون برای ناهار چنان سفره‌ای چید که اشتها باز شد.

این زن عجب دستپختی داشت.

یکی از اتاقا برای من و آرشا در نظر گرفته شده بود و یه اتاق هم برای پرهام، پادرا و کارن.

کارن رو که از ناهار به بعد ندیده بودم.

این سه تا هم که دو ساعت پیش زده بودن بیرون.

کنجکاو منم فقط برای همون اول بود و بعدش واقعا حوصله‌م سر رفت و گوشه‌گیر شدم.

خاتون سعی کرد سر صحبت رو باهام باز کنه و موفق هم شد.

طبق گفته‌ی پادرا فقط گفته بودم که مریضم و ماجرای حاملگی‌م رو نمیدونست.

قیافه‌م واقعا هم دست کمی از مریض‌ها نداشت...

رنگ پریده و بی‌روح...

دست به سینه پشت سر خاتون ایستاده بودم که سوالی ذهنم رو مشغول کرد.

یکم این پا و اون پا کردم و آخرش طاقت نیاوردم.

_خاتون؟

سطل دونه‌ها رو گذاشت کنار یه بشکه و درش رو محکم بست و یه سنگ گذاشت روش.

چرخید به سمتم و کمرش رو صاف کرد.

با مهربونی خاص خودش گفت:

_جانم دخترم.

_شما و آقا حیدر تنهایی؟ یعنی بچه‌ای... چیزی...

بی‌صدا خندید و دندون‌های مصنوعی‌ش نمایان شدن.

گره‌ی چادرش رو محکم کرد و جارویی رو که روی زمین ولو شده بود برداشت و یه گوشه گذاشت.

_یه دختر دارم از تو چند سال بزرگتره.

_واقعا؟ پس کجاست؟

_نزدیک این ده یه ده دیگه وجود داره. اونجا معلمه.

_آها.

_امروز قرار بود بیاد یه سر بزنه بهمون.

_نگران‌ش نیستین؟ آخه داره شب میشه.

_همیشه این موقع‌ها میاد دختر گلم. عادت کردیم.

رفتم عقب‌تر تا پام از روی شلنگی که خاتون میخواست جمعش کنه برداشته بشه.

کلا این زن یه جا آروم نمینشست.

حتما باید یه کاری انجام میداد.

صدای پایی از پشت سرم شنیدم و زیر چشمی نگاه کردم.

آرشاوین اومده بود.

با خاتون سلام علیکی کرد و به سمت اتاقمون رفت.

همونطور که از پله‌ها بالا میرفت گفت:

_آیسو یه دیقه بیا بالا کارت دارم.

از لحن خسته و قیافه‌ی کلافه و اخم کرده‌ش تعجب کردم.

اما محلش ندادم.

یکم بالای پله‌ها صبر کرد و به سمتم چرخید.

_مگه من با تو نیستم؟

_به من دستور نده.

خاتون آروم زد روی گونه‌ش و با تن صدای خیلی پایینی گفت:

_دختر این کارا چیه؟ برو ببین چیکارت داره.

_نمیخوام خاتون.

آرشاوین: آیسو.

_...

خاتون با تاسف سرش رو تگون داد و از مون فاصله گرفت.

_من خونه‌ی صغرا خانوم همسایه‌مون یه کار کوچیکی دارم... یه توک پا میرم

الان برمیگردم.

_منم میام خاتون.

برگشت و یه چشم و ابرو اومد واسم.

میدونستم از عمد داره میره و میخواد منو با آرشاوین تنها بذاره.

وقتی دور شد با حرص رو به آرشا داد زدم:

_تو دیگه چی از جونم میخوایی؟

اومد پایین و روبه‌روم ایستاد.

_صداتو بیار پایین... تو چته؟

زدم رو سینه‌ش اما حتی یه میلی‌متر هم تگون نخورد.

_من نخوام تو رو ببینم باید کی رو ببینم؟ با چه زبونی بهت بگم ازم فاصله بگیر؟

دیگه وقتی کنارش می‌ایستادم گرمایی از قلبم ساطع نمیشد...

چشمام برق نمی‌زد...

خون به گونه‌هام نمی‌دوید...

موهایش رو که به طور جذابی ریخته شده بود جلوی چشمش رو کنار زد و عصبی نفسش رو بیرون داد.

با درماندگی و ملایمت مچ دستام رو گرفت و منو نزدیک خودش کشید.

از این تماس جریان سردی تو انشعابات بدنم رخنه کرد.

بعد ازن شب به جای من انگار با یه بچه رفتار میکرد.

و همین منو عصبی‌تر میکرد...

اون با حزن به چشمام زل زده بود و من با تنفر.
حسرت بی رحمی چشمای شبگونه‌ش رو میخراشید و من رو تحت تاثیر قرار میداد.

سعی کردم دستام رو آزاد کنم.

اما ول کن نبود.

هر چقدر تقلا کردم نتونستم.

انگار میخواست باهام بازی کنه.

غریدم:

_ولم کن...

باز هم واکنشی نشون نداد.

با حرص پام رو کوبیدم رو زمین.

بالاخره یکی از دستام رو رها کرد ولی تا به خودم پیام سرم رو روی سینه‌ش گذاشت و بوسید.

صدای تپش قلبش رو میشنیدم.

خشکم زد.

توقع داشتم جواب عصبانیت و لجبازی منو مثل خودم بده...

اما این کارش...

_باشه... حرفی نیست... هر چقدر که میخوایی دوری کن... بی تفاوت باش...

اما اینو بدون که یه عاشق هیچ وقت به خودش اجازه نمیده که معشوقه‌ش رو از خودش برنجونه...

نفس هاش که به گوشت میخورد یه جوری میشدم.
گردنم رو کج کردم و دلخور و مغرض نجوا کردم:
_دیشب که اینطور نبود.

_دیشب واقعا منو شکستی آیسو... فکر نمیکردم اون حرفو ازت بشنوم. واقعا
یه همچین هدفی داری؟

با ناراحتی دست آزادم رو روی سینهش مشت کردم.

_هدف تو چیه؟ منو وابسته‌ی خودت کنی تا موندگار بشم؟ مسخره‌ست...

وقتی جوابم رو نداد هولش دادم و کشیدم عقب.

چند قدم فاصله گرفتم و در همون حال با چشمایی که کینه‌توزانه تنگ کرده
بودم گفتم:

_خیال خام... من ازت بدم میاد... ازت متنفرم...

_سلام.

آرشاوین از تحکم کلامم آزرده شده بود.

با شنیدن صدای دخترانه‌ی غریبه‌ای هر دو جا خورده برگشتیم و عقب رو
نگاه کردیم.

یه دختر جوون که اجزای صورتش رو چشمای ریز قهوه‌ای، موهای رنگ
کرده‌ی طلایی که از زیر شال بیرون زده بودن، دماغ عملی و لب‌های قلوه‌ای
تشکیل میداد، چند قدم دورتر از ما ایستاده بود و خیره نگاهمون میکرد.
یه مانتوی آبی کوتاه و تنگ به تن داشت با شلوار جین سفید و کفش‌های
اسپرت.

با سگرمه های در هم گفتم:

_ شما کی هستین؟

_ ببخشید... من باید از شما بپرسم شما کی هستین و اینجا چیکار میکنین!

آرشاوین زودتر از من جواب داد:

_ ما مهمون آقا حیدریم.

اخمای دختره باز شدن.

شگفت زده گفت:

_ مهمون؟ من دخترشم.

"آهان"-ی گفتم.

پس دختر خاتون و آقا حیدر اینه...

قیافه و طرز پوششش زمین تا آسمون با اهالی اینجا فرق داشت.

تعجبم رو پنهان کردم.

ولی آرشاوین ناباورانه بهش زل زده بود.

دختره برگشت به سمتش و یه نیشخندی زد که ردیف دندان های سفیدش رو به نمایش میذاشت.

بیشتر اخم کردم.

_ من ویدام... معرفی نمیکنین؟!

_ بفرمایید خونه پدرتون داخل هستن. ما هم الان میاییم.

اینو گفتم و دست آرشاوین رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم.

اون لبخند تحویل این میده، اینم بر و بر نگاهش میکنه...

وقتی از محوطه‌ی خونه‌ی آقا حیدر و دید ویدا خانوم دور شدیم ولش کردم و دست به کمر جلوش ایستادم.

_ شما چند دقیقه پیش با من امری داشتی؟

دست به سینه جلوم ایستاد و ابرو بالا انداخت.

_ اینو میتونستی اونجا هم بپرسی.

_ من دلم میخواد اینجا بپرسم.

_ الان که فکر میکنم میبینم نه کاریت نداشتم. شایدم یادم رفته.

_ بله؟؟؟

با بیخیالی آمیخته به شرارت لبخندی زد و به سمت خونه برگشت.

لعنت بهت سوءاستفاده‌گر...

_ هی... موافقی بریم قدم بزنیم؟

چرخید به طرفم با بهت گفت:

_ واقعا خودتی آسو؟! یا داری موقع شبی شوخی میکنی با آدم؟!!

_ من با تو شوخی دارم؟ میخوایی بیا نمیخوایی برگرد... به درک!

_ آره، فکر میکنم برگردم بهتره!

خواست دوباره راه بیفته که با حالت عصبی و کلافه دستش رو گرفتم.

_ کجا؟ میخوایی منو این موقع شبی تنها بذاری بری؟

با صدای بلند خندید.

چه عجب...

بعد از مدت ها من خنده ی شیرین اینو دیدم.

بازم چال گونه اش توجهم رو جلب کرد.

یاد روزایی افتادم که یه بازی میکردیم: کی زودتر میخنده...

اون تو اولین حرکتش کاری میکرد من بی جنبه بخندم.

اما من خودمو به هر دری میزدم اینو نمیتونستم بخندونم...

آخرش بخاطر دلخوشی من یه لبخند قشنگ میزد و منم دست میکردم تو چال گونه اش...

چه روزایی بودن...

مثل برق گذشتن و رفتن و فقط حسرتشون رو دلم موند...

نمیدونم چطوری نگاهش میکردم که خنده اش از بین رفت و با تردید گفت:

_چیزی شده؟

_نه.

برگشتم و بدون حرف دیگه ای شروع کردم به راه رفتن.

فقط میخواستم افکارم رو آزاد کنم.

اندکی آرامش...

حداقل به بهانه‌ی تماشای روستا...

آرشاوین خودش رو رسوند بهم.

باهام همقدم شده بود.

میونه‌ی راه به اهالی بر میخوردم که مشغول زندگی و مشغله‌ی خودشون بودن و با دیدن ما متعجب نگاهمون میکردن.

اما تنها واکنش من یه لبخند ساده بود.

درست بود که من به زندگی تجملاتی و مدون عادت کرده بودم...

اما باور داشتم که زندگی تو اینجا چقدر لذتبخش میشه...

بوی دام‌هاشون مشامم رو پر کرد و برای اینکه حالم به هم نخوره با گوشه‌ی شالم جلوی بینی‌م رو گرفتم.

گوشی تو جییم لرزید.

درش آوردم و با دیدن اسم و عکس مدیا لبخند کجی زدم.

_سلام.

صدای گریه و فین فین مدیا گوشم رو پر کرد.

_سلام و زهرمار... سلام و مرض... با چه رویی سلام میدی؟ تو چرا اینقدر بیخیالی؟

_مرسی ممنونم... تو خوبی؟!!

_بیشعور... نفهم... خر...

_من بیشتر دوست دارم!

_به قول خودت وظیفه‌ته!

دمغ خندیدم و گفتم:

_ دلت پره‌ها.

_ معلومه که پره... بی‌خبر گذاشتی رفتی یه خداحافظی خشک و خالی هم نکردی... قبلا اینطوری نبودی آیسو... خیلی بد شدی.

خندهم تلخ شد.

به سنگ‌های جلوی پام ضربه می‌زدم.

_ بد نبودم... بدم کردن...

_ خوبی؟ اصلا کجا رفتی؟ جات امنه دیگه؟ مشکلی که واست پیش نیومده؟
حال بچه چطوره؟

_ یکی یکی... همه چی رو به راهه.

_ چقدرم خوب جواب نگرانی‌های منو میدی...

_ مدیا اذیت نکن خواهر گلم. زنده برگردم از خجالتت در میام.

_ چی؟ مگه رفتی بمیری؟ آیسو اصلا هیچ معلومه تو و پرهام چه غلطی میکنین؟ هیچ وقتم به من نمیگی چه ارتباطی بین شما وجود داره و واسه چی مشکوک و عجیب می‌زنین... از وقتی گیر این پسره افتادی هیچی ازت باقی نمونده. چرا نمیگی جریان چیه تا شاید مام بتونیم کمکت کنیم؟

_ مدیا؟ ببین منی که کوه غرور بودم و کسی نمیتونست منو از پا در بیاره
جلوی اون هیچی ازم باقی نمونده... فکر کن تو تو ی چنگش بیفتی چی میشه...
سکوت کرد.

میتونستم چشمای بارونی قشنگ و بینی قرمز شده‌ش رو از همینجا هم تصور کنم.

گفتم:

_ دخترک! نبینم غمتو.

_ کجا رفتی؟ چرا رفتی؟

خیلی ناشیانه بحث رو عوض کرد!

راضی و خوشنود از این کارش گفتم:

_ معلوم نیست... وقتی چیزیو که میخواییش پیدا کنیم برمیگردیم.

_ اون چیه؟

_ دیگه بیشتر از این نباید بدونی.

_ اه... باشه... قول بده سالم برمیگردی.

_ من به فردایی که قراره اینجا بگذروم امیدوار نیستم مدیا، چطوری به تو قول بدم؟

_ فقط بلدی دل آدمو خالی کنی آیسو... گمشو اصلا.

قطع کرد!

مبهوت گوشی رو پایین آوردم و به این فکر کردم که این اواخر چقدر دل نازک شده.

_ دوستت بود؟

_ نگو که نمیشناسیش.

_ مگه میشه نشناسم.

_ وایستا ببینم فضول... اصلا تو چرا باهام اومدی؟!

با شگفتی و حیرت گفت:

_تو امروز زده به سرت دختر! پنج دقیقه پیش گیر داده بودی بریم قدم بزنیم
الان میپرسی چرا باهات اومدم؟!

_من که یادم نمیاد!

_باشه... پس یکی طلبت آیسو خانوم! الانم من دارم برمیدردم. تو هم این وقت
شب تنها تو یه جای غریبه پرسه نزن... بیا بریم.

_تو برو من خودم میام.

_الحق که مثل گذشته سرتق و یه دنده‌ای. منم از تو نظر نخواستم... محبوری
بیایی...

خواستم بی تفاوتی کنم به حرفش که منو کشید تو بغلش و دست انداخت زیر
شونه‌ها و پاهام.
راحت بلندم کرد.

عصیانگرانه گفتم:

_خیلی بیشعوری... من نمیخوام برگردم... بذارم زمین...

هر چقدر دست و پا زدم، بهش مشت کوبیدم و حرف زدم هیچی نگفت و به
راهش ادامه داد.

باشه عیب نداره...

من آیسو نیستم روی تو رو کم نکنم...

آروم آروم چشمام رو بستم و خودم رو زدم به خواب.

دیگه نه تکون خوردم نه چیزی گفتم.

یکم که گذشت انگار رسیده باشه خواست منو بذاره زمین که یهو رو دستاش نگه داشت و با کلافگی گفت:

_تو کی خوابیدی آخه... آیسو؟ آیسو؟ بیدار نمیشی؟ ای بابا...

ها ها ها...

منم روش خودم رو دارم آرشا خان...

کفشام رو به سختی از پام در آورد و پرت کرد زمین.

صدای باز شدن در اتاق اومد و وارد یه فضای گرم شدیم.

منو گذاشت رو تشکی که روی زمین جلوی پشته‌ها پهن شده بود و یه بالشت زیر سرم گذاشت.

یه لحاف تا شده باز کرد و انداخت روم.

چند لحظه مغموم نگاهم کرد و از دری که به هال ختم میشد رفت اونطرف.

همون اتاق بزرگه...

با خیال راحت چشمام رو باز کردم که یهو یادم اومد دختر خاتون هم اینجااست.

با حرص مشتی به پیشونیم زدم.

نیم ساعتی گذشت و صدای خاتون و کارن رو شنیدم.

احتمال میدادم پرهام و پادرا هم اومده باشن.

کلافه و بی حوصله غلت زدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم.
ناگهان در اتاق باز شد و من به سرعت چشمام رو بستم.
چند ثانیه گذشت و دوباره در بسته شد.

_نه مامان... خوابه واقعا.

صدای ویدا بود.

دختره ی بی فرهنگ بی تربیت...

یه دری چیزی بزنی بد نیستا...

شاید بیدار بودم یه کار خصوصی انجام میدادم...

زمان همینطور میگذشت و من واقعا حوصله ام سر رفته بود.

صدای همه شونو میشنیدم که میگفتن و میخندیدن.

اون وقت من احمق و لجوج اینجا بغ کرده و نشسته بودم.

ظاهرا داشتن شام میخوردن که خاتون گفت:

_پسرم برو زنتو بیدار کن بیاد یه لقمه بذاره دهنش حداقل.

صدای محزون و گرفته ی آرشاوین رو شنیدم:

_تا خودش نخواد لب به چیزی نمیزنه.

ویدا پرید وسط:

_اوه، همسرتونه؟ تازه میشنوم.

_بله.

_ مثل اینکه با هم مشکل دارین. آخه وقتی رسیدم داشتین با هم دعوا میکردین...

الان میتونستم حدس بزنم که خاتون داره گونه‌ی چپش رو میکشه و میزنه و واسه شاهدختش چشم و ابرو میاد!

آرشاوین با غیض گفت:

_ دعوا نمک زندگیه.

جلوی دهنم رو گرفتم تا صدای خنده‌م بلند نشه.

خم شدم و شکم رو گرفتم و بی صدا خندیدم.

ویدا: ولی فکر نکنم ابراز تنفر به کسی یه دعوای ساده...

آرشاوین حرفش رو قطع کرد:

_ شما روانشناسید؟

_ چی؟ نه نه... من معلم...

_ پس لطفا دخالت نکنین.

یعنی بگم دلم خنک نشد دروغ گفتم.

چه قشنگ پرش رو چید.

با لبخندی شرور غلت زدم.

بقیه حرفاشون راجب اینکه چرا اینجا اومدیم و دنبال چی هستیم و... این چیزا بود.

که پادرا انگار از قبل همه چی رو حفظ کرده باشه جواب میداد.

البته نه حقیقت رو!

یه گوشه تو خودم جمع شدم و دیگه بیخیال گوش دادن به حرفاشون شدم.
بذار واقعا بخوابم...

سرم رو بالا آوردم و با چشمای خمار و خواب‌آلود به اطراف نگاه کردم.
یادم افتاد کجا هستم...
هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود و اینو از شیشه‌های رنگی در چوبی و دو
تیکه‌ی اتاق فهمیدم.
خواستم بلند شم که حس کردم یه چیزی نمیذاره این کارو بکنم.
پایین رو نگاه کردم و دیدم دستای آرشاوین از دو طرف روی شکمم قفل شده.
آروم پیشون زدم و نشستم.

وقتی به سمتش برگشتم متوجه شدم پیراهن نداره.
چشمام روی سینه و شکم شش تیکه‌ش لغزید.
به زور جلوی خودم رو گرفتم و روم رو برگردوندم.

دیگه هیچ چیزش دلم رو نمی لرزوند...

صداهایی از بیرون میومد.

بلند شدم و چمدونم رو باز کردم.

دیگه خسته شده بودم از شلختگی...

لباس زیبا و غریبه‌ای توجهم رو جلب کرد.

بیرونش کشیدم و دقیق‌تر نگاهش کردم.

من همچین لباسی نداشتم که...

یه لباس ساده‌ی طوسی که حالت چین مانند داشت و رو کمرش یه پایپون ساده و قشنگ میخورد.

آستیناش تا بالای آرنج میرسیدن.

این بین لباسای من چیکار میکنه؟

یه بار دیگه براندازش کردم.

خیلی خوشم اومده بود ازش.

با یه جین سفید پوشیدمش.

چرخی زدم.

درست اندازه‌م بود.

جلوی آینه‌ی کوچیک رو تاچه ایستادم.

نگاهم به موهام افتاد.

سفیدی‌شون بیشتر از قبل شده بود.

دلم گرفت.

حال خوشم کمرنگ شد.

یه شال ساده‌ی سفید رو سرم انداختم و اون موها رو پوشوندم.

نیمبوت‌های طوسی که برای اولین بار بود میپوشیدم و همراهم آورده بودم رو برداشتم.

لباسام با چشمم هم‌رنگ شده و یه هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود.

بی سر و صدا رفتم بیرون.

کفشام رو به پام کردم و سرم رو بالا گرفتم.

خاتون داشت به مرغا و خروساش دون میداد.

رفتم پایین و کنارش ایستادم.

_سلام... صبح بخیر خاتون.

برگشت سمتم و برقی تو چشماش درخشید.

تحسین‌آمیز گفت:

_سلام به روی ماهت عزیزم... ماشالا قدرت خدا رو ببین... برم اسپند دود کنم

چشم نخوری دخترم.

_وای خاتون بیخیال... این خرافات چیه...

_حرف نباشه دختر... برو آب بزن به دست و صورتت... برو.

برگشت با قدم‌های بلند رفت داخل.

با هر بار دخترم گفتنش منو یاد مادرم مینداخت.

حسرت عمیقی زیر نگاهم دوید.

رفتم لب حوض نشستم و دستم رو داخلش بردم.

چقدر خنک بود...

دست و صورتم رو شستم و رفتم بالا تو اتاقمون.

از حوله‌ی خودم استفاده کردم و بعد برداشتن شکلاتی از تو کیفم برگشتم بیرون.

باید زود جیم میشدم.

حوصله‌ی غرغرای آرشاوین و بقیه رو نداشتم.

از محوطه‌ی خونه دور شدم و به فضای بازی پناه بردم.

خورشید تازه طلوع کرده و صحنه‌ی زیبایی درست شده بود.

شکلاتم رو باز کردم و یه گاز زدم.

واقعا چطوری گرسنگی رو تحمل میکردم؟!!

تا کامل بالا اومدن خورشید همونجا ایستادم و تماشاش کردم.

منظره‌ی رو به پاییز روستا عجیب آروم میکرد.

وقتی هوا روشن شد خواستم برگردم که حس کردم صدایی شنیدم.

مثل وهم و خیال...

مثل یه رویا...

خیلی آروم...

اونقدر عجیب بود که اولش فکر کردم خیالاتی شدم.

ولی واقعا یه چیزایی میشنیدم...
انگار یکی داشت منو صدا میزد...
آره...

اسم منو میگفت...

مثل برق به پشت سرم نگاه کردم.

دورتر از من یه خونه‌ی مخروبه وجود داشت.

گوش هام رو تیز کردم.

آره از اونجا میومد...

همین که خواستم برم به سمتش انگار که یکی منو از پشت کشیده باشه پرت شدم عقب.

با وحشت همه جا رو نگاه کردم.

چیزی نبود...

پس چی شد یهو؟

با وزش نسیم نرم و سردی تنم مور مور شد.

دستم رو تکیه گاهم کردم تا بلند شم که ناگهان با دیدن یه جفت پا روبه‌روم خشکم زد.

نگاهم به دنبال صاحب پاها به بالا کشیده شد.

دختری با موهای لخت قهوه‌ای که تو باد میرقصیدن و چشمان طوسی تیره دستش رو به طرفم دراز کرد.

احساس فلج شدن بهم دست داد...

چیزی رو که میدیدم نمیتونستم باور کنم...
هانيسان...

_دیگه نمیخوام بخاطر کنجاوی دنبال صدا یا شخصی بری.
صداش از هر احساس و عطوفتی تهی بود.
حالت چهره‌ش رو دوست نداشتم.
دستش رو نگرفتم ولی بلند شدم.
من یه انسان بودم در حالی که اون...
لباسام رو تکوندم و با اخمی که حاکی از سرگردونی و گیجی بود گفتم:
_باورم همیشه دوباره میبینمت.
_نمیتونم مدت زیادی اینجا بمونم ولی...
_ولی چی؟
_بهتر بود اینجا نباشی...

پلک زدم و تا اومدم چیزی بگم دیدم محو شده...
با بهت به صورتم دست کشیدم و همه جا رو از نظر گذروندم...
رفته بود...

همین که برگشتم ناگهان با پرهام مواجه شدم که تو یه قدمی من ایستاده بود.

جلوی خودم رو گرفتم تا جیغ نزوم و رفتم عقب‌تر.
_تو... تو... تو منو ترسوندی...

_ با کی حرف میزدی؟

صدای سرد و نسبتا عصبی ش باعث شد آب دهنم رو قورت بدم و به چشمان بی احساسش خیره بشم...

_ م... مهمه؟

_ آیسو... دارم میگم با کی حرف میزدی؟

حالت نگاه کردن ترسناکش، فک منقبض شدهش و لب هایی که روی هم میفشردشون نشون از این میدادن که هیچ جای مخالفتی نیست...

_ هانیسان اینجا بود.

چیزی نگفت.

در سکوت عمیقا به من خیره شده بود.

نمیتونستم بفهمم دلیل این کارش چیه...

_ چرا؟

_ آخه... میدونی... من همینجا... یعنی...

_ بقیهش آیسو.

وقتی نگاهش میکردم زبونم بند میومد.

واسه همین سرم رو پایین انداختم و ماجرا رو گفتم.

حرفام که تموم شد با جدیت گفت:

_ دیگه بدون اینکه یکی از ما همراهت باشه جایی نپلک... فهمیدی؟

زیر لب گفتم:

_آره.

_نشنیدم... بلندتر.

_بله.

_خوبه... الانم میخوام برگردی. زود باش.

_ولی من میخوام بیرون باشم پرهام.

_برگرد و برو صبحونه بخور. آرشاوین میگفت به غذا خوردنت نمیرسی.

_نه ببین... ایناها... همین الان شکلات خوردم!

و کاغذ مچاله شده‌ی شکلاتی رو که روی زمین انداخته بودم رو نشونش دادم.

قیافه‌مو مثل بچه‌ها کرده بودم که با تاسف سرش رو تکون داد و به خونه‌ی آقا حیدر اشاره کرد.

این یعنی اینکه به هیچ وجه کوتاه نمیاد.

دست از پا درازتر راه خونه رو در پیش گرفتم و اونم دست به سینه پشت سرم میومد.

خب نباید بذارم بهم زور بگه...

همونجا روی پله‌ها نشستم و تکون نخوردم.

جلوم ایستاد و با اخم نگاهم کرد.

_چرا نشستی؟

_چون دلم میخواد.

_دلت غلط میکنه با... بلند شو برو تو ببینم.

_نمیرم. هر کاری میخوایی بکن... من نمیرم!

یکی از تخصص‌های من جون به لب کردن جنس مخالف بود!

لبخند ژکوندی زدم و با خونسردی پا رو پای دیگم انداختم.

یکم نگاهم کرد.

ناگهان بلند گفت:

_آرشاوین... آرشاوین...

هنگ کارش موندم.

واسه چی اونو صدا میزنه؟

در اتاق بزرگ باز شد و آرشا با قیافه‌ی بی‌حالی اومد بیرون.

پلیور سرمه‌ای کلاه داری پوشیده بود با شلوار لی مردونه.

دستاش رو از تو جیباش در آورد و گفت:

_صدام زدی؟

_اینو ببر تو.

سرش چرخید به سمت من.

اخم کرده از جام بلند شدم و سر پا ایستادم.

با بهت چند لحظه نگام کرد و زمزمه کرد:

_چقدر بهت میاد.

جان؟

چی بهم میاد؟

سوالی نگاهش کردم که یهو جدی شد.

_بخاطر صبحونه نخوردن در رفتی؟

_چرا گیر میدین همهش؟

_بیا با زبون خوش برو تو... ببین خاتون چیکار کرده... برو.

یکم این پا و اون پا کردم و آخرش با لب و لوجهی آویزون رفتم داخل.

اولین چیزی که دیدم یه سفره‌ی رنگارنگ بود که یه گوشه پهن کرده بودن.

ویدا داشت دکمه‌های کت آقا حیدر رو میبست.

خاتون از کنار سماورش بلند شد و اومد طرفم.

_کجا رفتی سر صبحی؟ نمیگی این جا دره و بیابونه گرگ و شغال زیاده؟

بشین اینجا ببینم.

به زور منو سر سفره نشوند.

سلام کوتاهی به آقا حیدر کردم که با مهربونی همیشگی‌ش جوابم رو داد.

_خاتون اذیت نکن... خب چیکار کنم نمیتونم بخورم.

_میتونی... اینو بگیر ببینم.

لیوان شیری به دستم داد و یه لقمه هم اون یکی دستم.

با درماندگی بهشون چشم دوختم و آخرین تلاشم رو هم کردم:

_این لقمه چیه خاتون؟

_مربا.

_پس چرا این شکلیه؟

ویدا یه جور بد نگاهم کرد و گفت:

_هر چی که اینجا میبینی محلیه و خود مامان ساخته خانوم شهری.
با غیض روم رو ازش گرفتم و دودل به لقمه و لیوان شیر چشم دوختم.
یکم از لقمه گاز زدم...

وقتی جویدمش طعمش واسم خوشایند اومد...

یه گاز کوچیک دیگه هم زدم و از شیر مزه مزه کردم.
یکم بو میداد و حالم بد میشد...

ولی بهتر از نخوردن و نصیحت شنیدن بود...

خاتون بالا سرم ایستاده بود تا کامل بخورم و هی لقمه میداد دستم.
برای اینکه دلش رو نشکونم به زور میخوردم.

وقتی خیالش راحت شد دست از سرم برداشت. لبخندم رو پنهون کردم.

ویدا که آقا حیدر رو بدرقه کرده بود برگشت تو و با اخم گفت:

_بیرون کارت دارن.

خاتون سفره رو جمع کرده بود و داشت ظرف ها رو به آشپزخونه منتقل
میکرد.

حواسشم به ما نبود.

_کی؟

_من چه میدونم... معلوم نیست با کدوم میپری که...

در حالی که داشتم ساعت رو به دستم میبستم در جا خشکم زد.

سرم آروم آروم بالا اومد و با چشمایی که حالت وحشیانه به خودشون میگرفتن بهش خیره شدم.

این چه زری زد الان؟

_نفهمیدم... چی گفتی؟

در اتاق باز شد و سر آرشاوین اومد تو.

_نه به اون وقتی که به زور میارمت داخل، نه به الان که دل نمیکنی... مگه با تو نیستیم؟

_آرشا یه مین ساکت شو ببینم این چی گفت...

_کی چی گفت؟

خاتون هنوز تو آشپزخونهش بود.

سرم رو کج کردم و خطاب به ویدا با تمسخر گفتم:

_من که این همه پسر دورم ریخته پامیدم... تو چی که به پسر میبینی نیش
شل میشه و اختیار از کف میدی؟

ویدا غرید:

_حرف دهننتو بفهم دختره ی نفهم...

_داری...

آرشاوین با ترش رویی پرید وسط حرف من و گفت:

_آیسو فقط ساکت سو و یه کلمه‌ی دیگه هم حرف نزن... بیا بیرون... سریع.
از این حرفش شوکه به سمتش چرخیدم.
مگه من چی گفتم که منو سرکوب کرد؟
اون که ندید این دختره به من چی گفت پس چرا دخالت کرد؟
باورم نمیشد همچین کاری بکنه.
من همیشه به حمایت‌هاش عادت داشتم...
نکنه فکر کرده من اول شروع کردم؟
یا شاید من به پر و پای دختره پیچیدم؟
و رفتم.
افکار ناخوشایندی مثل پتک بر سرم کوبیده میشدن و من هنوز مبهوت بودم.
به خودم اومدم و مشتم رو گره کردم.
آرشاوین رو هول دادم و دویدم بیرون.
به جای طرفداری ازم خیلی محترمانه گفت خفه شم و گورم رو گم کنم بیرون.
از شدت عصبانیت افسار دلم از دستم در رفته بود.
نمیدیدم کی اطرافمه و فقط میدویدم.
هر جایی میخواستم برم فقط اونجا نباشم...
باورم نمیشد که آرشاوین اینقدر راحت منو جلوی یه غریبه کوچیک کرد.
یکی صدام میزد.
اما مهم نبود کیه.

بالاخره یه جا نفس کم آوردم و توقف کردم.
رو زانو خم شدم و به نفس نفس افتادم.
گلویم خشک شده بود...
سرم رو بالا آوردم و دلگیر به اطرافم نگاه کردم.
از خونه خیلی دور شده بودم.
دستم از پشت کشیده شد.
برگشتم تا سرش داد بزنم که با دیدن پادرا مقابلم دهنم بسته شد.
با صدای بلند گفت:
_ مگه نمیگم وایستا؟
_ تو چرا... اومدی... دنبالم...
دستم رو کشیدم عقب و ادامه دادم:
_ نکنه... تو هم میخوایی بگی من... مقصرم...
_ تو باز چته؟
بلند فریاد کشیدم:
_ میخوام تنهااا باشمم...
ناگهان تن صداش پایین اومد و با لحن ملایمی گفت:
_ همین تنهایی گند زده بهت آیسو... با آرشاوین بحث شده؟
_ آره... پادرا من میخوام از اینجا بریم... نمیخوام اینجا باشم...

_نمیتونیم دختر... فعلا باید همینجا بمونیم تا به یه نتیجه‌ای برسیم. بعدش میریم.

_خب... خب... یه جای دیگه... یه خونه‌ای چیزی بگیرین اونجا بمونیم.
_بشین و آروم باش.

_ولی پاد...

_گفتم رو اون کنده‌ی درخت بشین و آروم باش.

به ناچار رو کنده‌ی درختی که بهش اشاره کرده بود نشستم.

کنارم جای گرفت و با حالت همیشگی خونسرد و آرومش نگاهم کرد.

سرم رو پایین انداختم.

_بگو چه اتفاقی افتاد.

با درماندگی براش گفتم که چی شد.

به عنوان شنونده هیچ چیزی نمیگفت و فقط هر از گاهی سرش رو نشون میداد.

وقتی حرفام تموم شد به روبه‌رو چرخید و آهسته رو ران پاش زد.

_فقط همین؟

_میگی فقط همین؟ به نظرت کم چی...

_میخوای بگی روش حساس شدی؟

_حساس؟ مزخرفه... چرنده...

_باشه انکار کن.

زبونم بسته شد و با پوزخند به سمت مخالف چرخیدم.

واقعا روش حساس بودم؟

نه این امکان نداشت.

من فقط از بی عدالتی که چند لحظه پیش در حقم شد دلگیر شدم...

قلب سنگ من تهی از هر حسی بود...

آرشاوین هم اینو میدونست...

آروم گفتم:

_چرا آرشا باهامون اومد؟ نمیخوام نزدیکم باشه.

_حقشه آیسو... پدر بچه‌ی تو شکمه... به چه بهانه و دلیلی میخوایی شوهرت رو از خودت دور کنی؟

_واقعا که... من هر چیزی میگم تو بدترش میکنی ناراحتی بیشتر میشه. اولش خنثی نگاهم کرد.

بعد یهو لبخندی زد و لب‌هایش به خنده‌ای باز شد.

سرش رو چند بار به طرفین تکون داد و گفت:

_هر روزی که میگذره از اون آیسوی سابق فاصله میگیری. نمیدونم خودت متوجه شدی یا نه.

خیره به انگشتانم فقط سکوت کردم.

من دختری عجیب بودم که حتی خودم هم خودم رو نتونسته بودم بشناسم.
تصمیماتی میگرفتم که به عقل هیچکس نمیرسید و اشتباهاتم هم به همون اندازه
بد و بزرگ بودن.

قانون طلاییم رو فراموش نکرده بودم.

من هیچگاه شکست نمیخوردم...

یا میبردم...

یا راهی برای بردن میساختم...

هر اتفاق تو زندگیم یه درس بود که عمیقا تو ذهنم حک میشد تا در آینده ازش
بهره ببرم.

اما خب زندگی من سراسر عذاب و اضطراب بود.

خوشی هام دوامی نداشتن.

به من گفتن که زندگی همیشه در جریانیه جز وقتی که میمیری...

همه هم معتقد بودن انسانها یکبار میمیرن.

اما من اینطور برداشت کردم که برای بعضیها مرگ دوبار اتفاق میفته...

یکی وقتی که روح میمیره و دیگری وقتی که جسمت میمیره...

روح من خیلی وقت بود که مرده بود...

و من فقط با جسمم زندگی میکردم...

هر چقدر تغییر میکردم باز هم یه آیسوی بی روح بودم که فقط از شکست فرار
میکرد...

_ چرا ساکت شدی؟

_ حرفی برای گفتن ندارم.

_ داری... خیلی چیزا برای گفتن داری که بلد نیستی چطوری به زبونشون بیاری.

_...

ابرو بالا انداخت و دستاش رو تو هم گره کرد و مثل من بهشون خیره شد.

_ جالبه... هیچوقت شکست نمیخوری... یا میبری یا یه راهی پیدا میکنی...! چشمام گرد شدن و بهش نگاه کردم.

_ من هیچوقت از قدرت ذهن خوانی استفاده نمیکنم. این درست نیست بی اجازه به افکار دیگران دسترسی داشته باشی.

_ گاهی شیطنت لازمه.

_ اونم کی؟! تو!

لبخند معناداری زد.

_ بعضی موقع ها تو زندگی باید شکست رو قبول کنی.

_ کاری که من ازش متنفرم.

_ این همه برد... خسته نشدی؟

_ بایرن مونیخ و این همه قهرمانی... خسته میشه؟!!

با خنده سرش رو بالا گرفت و گفت:

_ مثال های جالبی میزنی!

با تاکید گفتم:

_و قانع کننده!

باز هم خندید.

نرم و آروم...

_جدیدا خوش خنده شدی!

زبونش رو روی لب پایینی‌ش کشید و با حالت دلنشینی گفت:

_میگن بخند تا دنیا به روت بخنده.

موهایی رو که جلوی صورتم ریخته بودن رو زیر شال هول دادم.

_معنی‌ش میشه تو میخندی، دنیا یه بدبختی جدید میذاره جلوی پات، بعد خودش

میشینه هار هار بهت میخنده!

پادرا دهنش رو باز کرد و نفسش رو بیرون داد.

نمیتونست حریف ذهنیات آتشین من بشه!

_باشه. تو درست میگی.

_من همیشه درست میگم!

_بر منکرش لعنت... خب دیگه بلند شو. بهتره برگردیم.

_راستی تازه یادم افتاد. شما با من کاری داشتین که به اون دختره گفتین بهم

بگه پیام بیرون؟

_برگشتیم میفهمی.

شونه‌هام رو بالا انداختم و پا شدم.

ایستادم تا اون با فاصله ازم راه بیفته و من پشت سرش حرکت کنم.
خواستم قدمی بردارم که چیزی دور مچ پام پیچید و کشید.
با شدت به شکم روی زمین افتادم و فقط تونستم دستم رو دور شکم حلقه کنم
تا آسیبی به بچم نرسه...
از درد نفسم بند اومد و جیغم تو گلوم خفه شد.
هنوز از اتفاق پیش اومده شوکه بودم که یکی از طریق همون پام شروع کرد
به کشیدنم.
به علف های خشک زمین چنگ زدم و خواستم پادرا رو صدا کنم که دستی
نامرئی رو دهنم قرار گرفت و فشار داد.
دیدم که پادرا ناگهان متوقف شد و بعد از مکثی به سمتم چرخید.
قبل از اینکه امیدوار بشم از بلندی به پایین پرتاب شدم.
ارتفاع زیاد نبود و من روی خاک نرمی غلت میخوردم و سقوط می کردم.
وقتی از حرکت ایستادم چشمام رو باز کردم.
از شدت درد چهره در هم فرو بردم.
هنوز شکم رو محکم گرفته بودم.
گرد و خاکی که دورم رو گرفته بود این اجازه رو بهم نمیداد که اطرافم رو
ببینم.
صدای فریادهای پادرا رو میشنیدم ولی صدایی از گلوم خارج نمیشد تا بهش
چیزی بگم.
دوباره همون دست های نادیدنی به دور گلوم پیچیدن و فشارش دادن.

خواستم بهشون چنگ بندازم ولی دستم به چیزی برخورد نکرد.
انگار که هیچی وجود نداشت...

چشمم رو بستم و تنها اسمی که به ذهنم رسید رو لب زدم...
بانو رامونا...

ناگهان حس عجیبی وجودم رو در بر گرفت...
چشمم رو بستم و اجازه دادم اون حس قوی تر بشه...
قوی تر از این دستای قاتل...

حتم داشتم صورتم از بی هوا بودن کبود شده بود.
احساس کردم دارم از گرما میسوزم...
ناگهان فشار از روی گلویم برداشته شد و تونستم نفس بکشم.
چه اتفاقی افتاد...؟

چشمم رو گشودم و دور و برم رو نگاه کردم.
دورتر از من درختی خشکیده و عریان وجود داشت که حس کردم چیزی
پشتش تکون میخوره.
انگار تو یه دره بودم.
صدایی زمخت و بی روح تو گوشم زنگ زد...

مثل همون دست‌ها انگار که وجود خارجی نداشت...
_بالاخره از بین میری... همیشه که نمیتونی از اونا کمک بخوایی...
از وحشت قالب تهی کرده بودم.
حرف‌هاش معنادار و ترسناک بودن...
با صدای پادرا به بالای سرم نگاه کردم.
_آیسو حالت خوبه؟ صدامو میشنوی؟
با اضطراب داد زدم:
_پادرااا... من این پایینم... لطفا کمک کن...
کمی بعد سمت چپ من قسمتی از خاک ریزش کرد و پادرا رسید پایین.
دستم رو گرفت و با نگرانی گفت:
_خوبی؟ چیزیت که نشد؟
نگاهم رو دوختم به همون درخته.
_باید بریم... منو ببر بالا پادرا...
_میتونی بلند شی؟
دستمو به جایی بند کردم و سر پا ایستادم.
شیب و خاک نرم زمین باعث میشد سر بخورم.
سعی کردم برم بالا که نتونستم.
پادرا با اکراه و تردید بهم نگاه کرد.
زمزمه‌وار گفت:

_متاسفم آیسو...

تا به خودم پیام و منظورش رو بفهمم دستش رو دور کمرم حلقه و منو به خودش نزدیک کرد.

فشاری به کمرم داد و من رو هم با خودش بالا کشید.

از گرمای تنش گر گرفتم.

با یک دست بوته‌های خشک رو میگرفت و میکشید و میرفت بالا.

منم سعی میکردم زیاد بهش فشار نیارم.

وقتی به زمین رسیدیم منو نشوند لب پرتگاه و خودش رو کشید بالا.

عقب عقب رفتم و به پشت روی زمین دراز کشیدم.

هنوزم تو شوک بودم...

_سر در نمیارم... چی شد؟

نور چشم رو میزد.

دستم رو روی صورتم گرفتم و تونستم چهره‌ی عرق کرده و نگران پادرا رو ببینم.

_یه چیزی منو کشید پایین... میخواست خفم کنه... نمیدیدمش... یهو دست از

سرم برداشت... پادرا نفهمیدم چه اتفاقی افتاد... ولی انگار اونا از اسم بانو

رامونا هم وحشت دارن... چه برسه به خودش...

_مطمئنی خوبی؟ آسیب که ندیدی؟

_نه... نه...

_باید هر چه زودتر خودمونو به بقیه برسونیم. بلند شو.

به سختی بلند شدم و لباسام رو تکوندم.

سرم رو به زیر انداختم تا از نگاه عجیب پادرا در امان باشم.

به جلو اشاره کرد و من این دفعه مقابل اون به راه افتادم.

تو فکر فرو رفتم.

این اواخر که همه چیز امن و امان بود...

پس چی یهو دوباره چی شد؟

مگه بانو رامونا نمیتونه ازم محافظت کامل کنه؟

پس چرا هر وقت تا دم مرگ میرم و در شرف مردن هستم نجاتم میده؟

به آسمون آبی و بدون ابر نگاه کردم.

خدا هیچ معلومه چیکار میکنی؟

اینطوری قرار بود دستم رو بگیری؟

دستام رو بغل کردم و به اقبال خودم لعنت فرستادم.

همینجور پیش برم بالاخره یه جایی با این دنیای کوفتی بای بای میکنم.

کلا زمین و زمان برای مردنم دست به دست هم داده بودن.

سرم رو که چرخوندم متوجه شدم پادرا باهام همقدم شده.

سر خورده و اندوهگین گفتم:

__من همیشه مایه‌ی دردسرم.

دستش رو داخل موهای پریشونش کشید و لب زد:

__اینطور نیست.

روم رو ازش گرفتم.

هست پادرا...

من خودم به چشم دیدم که وجودم برای دیگران نحس و دردسرسازه...

دیگه حرفی نزدیم و راه رو ادامه دادیم.

وقتی داخل روستا شدیم دست پادرا روی شونه‌م قرار گرفت.

شالم رو روی سرم انداخت و دوباره حرکت کرد.

جدیدا بی‌حواس هم شده بودم...

وقتی جلوی خونه‌ی بی‌حیاط آقا حیدر رسیدیم با قیافه‌های عصبی آرشاوین،
پرهام و کارن روبه‌رو شدم.

آرشاوین پشت به ما داشت هی یه شماره‌ای رو میگرفت و گوشی رو میذاشت
رو گوشش.

احتمالا اون مخاطب من بودم...

پرهام با دیدن ما غرید:

_کدوم گوری بودین پادرا؟

دو نفر دیگه به سمتمون برگشتن.

خواستم چیزی بگم که پرهام گفت:

_تو فعلا خفه شو.

پادرا: پرهااااا!

جوش آوردم:

_با من درست حرف بزن.

پرهاام رو کرد به پادرا و گفت:

_هیچ معلومه چه غلطی میکنین؟

پادرا بر خلاف من که از خشم و استرس میلرزیدم خونسردانه دست تو جیبش کرد و به چشمای پرهاام خیره شد.

_بهش حمله شد... خفگی روش خوبی برای کشتن فرد مبتلا به مشکل تنفسیه.

اخم های پرهاام شدیدتر شد.

همین که خواست حرفی بزنه یه لحظه حس کردم دستم به سمتی کشیده شد و نتونستم بفهمم چی گفت.

از بقیه فاصله گرفتیم و آرشاوین ولم کرد.

با دلخوری به چهره ی طلبکارش نگاه کردم و منتظر موندم تا ببینم چیکار میکنه.

تو نگاهش ترس از دست دادن خودم رو میدیدم.

عمیق و دقیق...

آشفته صورتم رو بین دستاش قاب گرفت و پیشونیش رو به پیشونی من چسبوند و چشماش رو بست.

_چرا اون کارو کردی؟

با بی تفاوتی گفتم:

_کدوم کار؟

فشاری به گونه‌م وارد کرد.

از برخورد موهایش به صورتم حس خوبی بهم دست میداد.
ولی مثل هر بار این حس‌های خوب رو توی قلبم دفن میکردم.
صورتم رو کمی چرخوند و لب‌هاشو روی لاله‌ی گوشم قرار داد.
نرم بوسید و قلب من بی‌قرارتر از همیشه شروع به تپیدن کرد.
در یک تصمیم آنی ازش فاصله گرفتم و دستم رو روی گلوم کشیدم.
من...

من نمیتونم با این رفتاراش کنار بیام...

یه جایی کم میارم دیگه...

از بودن باهاش متنفر بودم...

چشمام رو بستم و آرزو کردم که ای کاش میشد از این خراب شده برگردیم
تهران.

برگشتم مساوی بود با عمل به فکری که مدت‌ها میشد تو ذهنم داشت جولان
میداد...

جدا کردن خونه‌هامون...

بهش پشت کردم و برگشتم پیش پسرا.

پادرا: این اتفاقات جنبه‌ی مثبتی هم داره پرهام... فکر کن... رهام نمیخواد ما به سنگه برسیم و داره آیسو رو آزار میده... یعنی اینکه ما به قدرت نماد آتش خیلی نزدیکیم.

کارن: ولی هنوز نمیدونیم محل زندگی جانشین قبلی جایگاه آتش کجا بوده. یه مرد ترک چرا باید تو این کشور و اینجور جایی زندگی کنه؟
صفحه‌ی گوشی‌م رو خاموش کردم و با بهت گفتم:
_ترک؟ واقعا؟

نگاه تند و تیز پرهام باعث شد ساکت بشم.

پسره‌ی...

پوف...

دهن آدمو باز میکنه...

من میپوسم ولی یه رفتار خوش از این آدم نمیبینم.

نگاهم رو به ناخن‌های تمیز و مرتب بدون لاکم دوختم.

آرشاوین ضربه‌ای روی فرمون زد و با بی‌طاقتی گفت:

_یه نشونه‌ای... آدرسی... چیزی...

_وقتی پنج ساله بود با مادرم اوادم پیشش... یادمه اون موقع ها تو یه کلبه وسط جنگل زندگی میکرد. ظاهر ا... یه قبرستان هم نزدیک جنگله بود... بیشتر وقتش رو اونجا میگذروند... آره، درسته...

همه ی سرها به سمت پرهام چرخید.

با حالتی متفکر به بیرون از پنجره خیره شده بود.

پس قبلا اینجا اومده بود...

_ولی دارم از سالها پیش حرف میزنم. الان اینجاها برام ناآشنا. بعید میدونم به این راحتیا به چیزی برسیم.

_مگه بانو نگفتن که اون سنگه ما رو به سمت خودش میکشونه؟

اینبار مرکز توجه همه من شدم.

_سر اون دو راهی تو به من گفתי یه کاری کنم... به نتیجه هم رسیدیم. ذهن من با اون سنگه یه ارتباط برقرار میکنه... و تو از این روش استفاده کردی تا راه درست رو پیدا کنیم. چرا بازم اینکارو نکنیم؟

پادرا: فکرشم نکن. خودت که دیگه فهمیدی تو خطری... از هر راهی برای گرفتن جلوی تو استفاده میکنن.

_پس چیکار کنیم؟ هوم؟ دست روی دست بذاریم بشینیم بلکه خاطرات دوران بچگی سرگرد برگرده؟!!

توجهی به چهره ی بر افروخته ی پرهام نکردم و ادامه دادم:

_لازم باشه تا مرز مردن برم، میرم... اما برای موندن تو اینجا وقت تلف نمیکنم.

در رو باز کردم و از ون بیرون زدم.

دو روزی میشد که اینجا بودیم و هنوز هم کاری از پیش نبرده بودیم.

نامحسوس از آقا حیدر و اهالی پرس و جو کردیم ولی هیچکس مردی با اون توصیف‌هایی که پرهام میکرد نمیشناخت.

اینجا هم تا چشم کار میکرد باغ و مزرعه و... بود.

اما هیچ جایی که به یه جنگل شباهت داشته باشه وجود نداشت.

حالا این قبرستانی که پرهام ازش حرف میزد رو نمیدونستم.

کمی بعد بقیه‌ی پسرا هم اومدن بیرون.

آرشاوین گوشیش رو بالا گرفت و روی گوشش گذاشت.

برای صحبت کردن با شخص پشت خط از مون فاصله گرفت.

پادرا با اخم غلیظی که داشت گفت:

__نگران بچه‌ت نیستی آسیب ببینه؟

نفسم رو فوت کردم و با اطمینان گفتم:

__اتفاقی برای اون نمیفته... من نمیذارم.

__شاید به خودت صدمه بزنی... هنوز خیلی چیزا رو نمیدونی.

__مهم نیست. برای یه بارم که شده میخوام امیدوار باشم.

پرهام: منتظریم... دست به کار شو.

به قیافه‌ی پر تمسخر و سردش نگاه کردم.

آقای سلطانی...

مطمئن باش بخاطر کم کردن روی تو هم که شده کاری میکنم به چیزی که میخوایم برسیم.

_اینکه من کی شروع میکنم به خودم مربوطه. اما اینو قول میدم که تو کمتر از یک هفته اون سنگ کوفتی رو پیدا کنم و بهت ثابت کنم با کی طرفی.

نگاه پر نفرتم رو ازش گرفتم و عقب عقب رفتم.

چرخیدم و ازشون فاصله گرفتم.

باید برمینگشتم خونه.

کار مهمی داشتم.

هوا داشت تاریک میشد و باد سردی میوزید.

کلاه بامزه‌ای رو که روی سرم گذاشته بودم رو محکم‌تر کشیدم و دستام رو جلوی سینه‌م در هم گره کردم.

ناگهان چند نفر دورم رو احاطه کردن و قدم‌هام کند شدن و در آخر ایستادم.

چند تا پسر لات و بد قیافه محاصره‌م کرده بودن.

کلافه چرخ زدم و نچی کردم.

بیخیال بابا...

اینجا روستاست.

این کثافت بازیا مال شهره...!

یه "هه"ی مسخره کردم.

__ به به، خانوم خوشگله... جایی تشریف میبرین؟

یه حسی بهم میگفت میشناسمشون.

آره...

قبلا دیده بودم اطرافم میپلکیدن.

سر چرخوندم و دور و برم رو از نظر گذروندم.

تو محله‌ای بودیم که هر وقت ازش رد میشدم خلوت و ساکت بود.

با لبخند جالبی گفتم:

__ زمان برای من خیلی باارزشه. برای ملاقات من باید وقت قبلی داشته باشین!

با بیخیالی اومدم از وسطشون رد بشم که یکی‌شون بهم تنه زد و جلوم رو گرفت.

چند قدم عقب رفتم و نگاهش کردم.

یه تیشرت مسخره‌ی مشکی با شلوار لی و کتونی‌های سفید پوشیده بود.

قیافه‌ش جوری بود که انگار یه هجده چرخ در سه مرحله از روش رد شده باشه!

__ تو مال این اطراف نیستی... از کجا اومدی؟

__ هنوز رفتار صحیح و شایسته با یک بانو رو یاد نگرفتین، درسته؟!

تابی به زنجیر توی دستش داد و پوزخند چرتی زد که حالم به هم خورد.

__ زبونت درازه.

__ بقیه هم میگن نیش داره ولی نظر خودم اینه که بسیار شیرین زبون هستم! به

هر حال زیاد وقت ندارم که با شما تلفش کنم. خوشحال شدم از آشناییتون!

بازم خواستم از کنارشون رد بشم که اینبار هم همون پسره جلوم رو گرفت و به وسط هولم داد.

چشمام رو باز و بسته کردم تا عصبانیتم رو کنترل کنم.

کم کم داشت کفرم در میومد...

_بودی حالا. میگم از کجا اومدی؟

_اسم تهران به گوشتون خورده؟!

_ن پ فقط توی فنچول تهرانو دیدی.

یکی دیگه اشاره‌ی کوتاهی بهم کرد و گفت:

_چرا حس میکنم قیافه‌ت آشناست؟

_شما زیاد مجله میخونی و عکس دخترای خوشگلو میچسبونی به دیوار اتاقت! خب دیگه برای بار آخر میگم... برین رد کارتون... چون به وقتش اون روی من دیدنیه.

قیافه‌م اینبار جدی شده بود.

همون پسر چندشه اومد جلو به خیال اینکه بترسم و جا بزنم.

اما یه سانتی‌متر هم تکون نخوردم.

آدامس تو دهنش رو باد کرد و ترکوند.

با انزجار چشمام رو باریک کردم.

_مثلا میخوایی چه غلطی بکنی خوشگل خانوم؟ جیغ میزنی بیان بریزن

سرمون؟ یا میخوایی بگی داداشی نامزدی چیزی داری بیان ناکارمون کنن؟!

دستی به گوشه‌ی لبم کشیدم و با چهره‌ی شگفت زده‌ای به چشماش زل زدم.

با لحن خونسرد و شیطانی گفتم:

_اونو که دارم... ولی ترجیح میدم خودم تنهایی از این بازی لذت ببرم...
دستم رو که جلوم گرفته بودم و باز و بسته‌ش میکردم مشت کردم و با تمام
توان زدم به شکمش.

همین که خم شد آرنجم رو کوبیدم به کتفش.

با پا ضربه‌ی محکمی به نقطه‌ی حساسش زدم و با افتادنش به زمین عقب
کشیدم و با لبخند ساده‌ای نظاره‌گر چهره‌های مبهوت بقیه‌شون شدم.

وقتی میتونم با چند تا فرد مسلح درگیر بشم و دخلشون رو بیارم چطور از پس
چند تا احمق دهاتی بر نیام؟!!

با دو انگشتم شکل لوله‌ی تفنگ درست و سر انگشتانم رو فوت کردم.

پوزخندی زدم و بعد از نگاهی به ساعت خواستم قدمی بردارم که دستی دور
کمرم حلقه شد و منو عقب کشید.

آتیشی دستم رو بردم بالا و ناخنام رو توی گردنش فرو بردم.

خودم از تصور دردش لرزی به تنم افتاد.

با شل شدن دستاش چرخیدم و با پا چنان ضربه‌ای به پهلوش زدم که از درد
نفسش بند اومد.

با حس حضور کسی پشت سرم جا خالی دادم و پشت نفر سومی تو هوا چرخید.

پشت سرش قرار گرفتم و ضربه‌ای به نقطه‌ی حساس روی گردنش زدم. بی‌هوش روی زمین ولو شد.

نفسم رو فوت کردم و بهشون چشم دوختم. مزاحما...

دستی به لباسام کشیدم و صاف ایستادم.

_آه خدا... زیادی وقتم رو گرفتید. دفعه‌ی بعد هوای دختر آزاری به سرتون نزنه... راستی نرین با اولیاتون بیاین که حوصله ندارم!

صدای خنده‌ی ریز و پیچ پیچ چند نفر به گوشم رسید.

اخم کردم و به آرومی چرخیدم.

چند تا دختر جوون وسط راه خشکشون زده و با ناباوری منو نگاه میکردن. یکی‌شون ویدا بود...

این اینجا چیکار میکنه؟

یکی از دخترا خواست حرفی بزنه که یهو ساکت شد.

همه چیز تو یه لحظه اتفاق افتاد...

به موقع کنار کشیدم اما تیزی و سردی چیزی رو روی بازوم حس کردم.

جیغی زدم و خم شدم و دستم رو روی زخمه گذاشتم.

لعنتی...

خون با فشار از لای انگشتم بیرون میزد و به سرعت رنگ لباسم رو عوض میکرد.

سرم بالا اومد و با چشمای وحشی به عوضی که اینکار رو کرد نگاه کردم. همون پسر اولی که ناکارش کردم چاقو به دست شل و ول ایستاده و با لبخند زهرآلودی آمادهی حمله بود.

دختر با وحشت از مون فاصله گرفتن و به دست هم دیگه چنگ زدن. یکی شون با صدای لرزونی گفت:

_اردلان... دیوونه شدی...

پسره سرش رو کج کرد و بلند خندید.

_هنوز کار دارم...

ولی من تو شوک اتفاقی که رخ داد بودم...

میخواست... چاقو رو...

اگه دیر جنبیده بودم چی...

اگه آسیبی به بچم میرسید چی...

اونوقت...

از تصورشم تنم لرزید...

به هم ریختم...

نفسم رو محکم کشیدم و به خودم اومدم.

نشونت میدم پسرهی آشغال...

دستم رو بردم پشتم و مانتو رو بالا زدم.
اسلحه رو بیرون کشیدم و به سمتش نشونه رفتم.
دختر ا جیغ کشیدن و ویدا گفت:
_احمق اونو بیار پایین...
لبخند پسره خشک شد.
چاقو از دستش افتاد و ناباور و وحشت زده بهم نگاه کرد.
قدم زنان بهش نزدیک شدم.
از بین دندان های روی هم قفل شدهم غریدم:
_تو الان چه غلطی کردی؟
_من... من... اون لامصبو بیار پایین... تو کی هستی؟ بیارش پایین...
به زانو روی زمین نشست.
_غلط کردم، ببخش... اونو بیار پایین...
کنترل رو از دست دادم و داد زدم:
_کثافت اگه بچم چیزی ش میشد هم میگفتی غلط کردم و بعدش همه چی
تموم؟؟؟
لگدی به پاش زدم و با دست زخمی م یقهش رو توی مشتم گرفتم.
اسلحه رو گذاشتم رو پیشونی ش.
زنده ت نمیذارم عوضی بی شخصیت...
انگشتم روی ماشه به حرکت در اومد.

بیشتر به طرف خودم کشیدمش.

دست خودم نبود...

به مرز جنون رسیده بودم...

اونقدری که جون بچم برام مهم بود به جون خودم اهمیت نمیدادم...

یه لحظه مانتوم از پشت کشیده شد و از پسره جدا شدم.

اسلحه از دستم بیرون کشیده شد و حصار تنگ یه دست بدنم رو در بر گرفت.

بوی تلخ و سرد عطرش آشنا بود.

چرا الان سر رسید...؟

_بلند شو و گورتو گم کن از جلو چشمام تا جنازه تو تحویل خانواده ت ندادم.

پسره بعد نگاه هراسانی با هول و ولا از جاش پرید و با اون یکی، پسری رو

که بی هوش بود رو کشون کشون بردن و ناپدید شدن.

دخترا هنوز اونجا بودن.

از سر خشم دادی زدم و دست پرهام رو از خودم فاصله دادم.

نباید دخالت میکرد...

روی زمین نشستم و زخم رو فشار دادم.

اونقدر بد میسوخت و درد داشت که باعث شد حلقه‌ی شفاف اشک چشمام رو پر کنه.

انگار تازه عصبانیتم خوابیده بود و دردش رو حس میکردم.

پادرا کنارم نشست و با نگرانی گفت:

_اون عوضیا چیکارت کردن؟

با بغض و لب‌هایی که میلرزیدن گفتم:

_پادرا بچهم... ممکن بود... از دستش... بدم... اون چاقو داشت...

پرهام اسلحه‌ی منو گذاشت تو جیب خودش و بالا سرم ایستاد.

با غضب گفت:

_زده به سرت؟ هیچ معلومه چیکار میکنی؟

_تو یکی هیچی نگو... تو منو درک نمیکنی...

_هی... اینجا چخبره؟

آرشاوین که تازه با کارن رسیده بود با دیدن وضعیت ما رنگ از رخس پرید.

به چه سرعتی خودش رو به من رسوند نمیدونم...

چشمش که به جای چاقو روی بازوم افتاد با بهت و آشفتگی کنارم زانو رد.

پادرا بی هیچ حرفی بلند شد و عقب رفت.

بغضم ترکید و اشکام با شدت بیشتری فرو ریختن.

آرشا بی‌قرارتر از قبل شد.

هول بود...

نمیدونست چیکار کنه...

یه چشمش به زخم بود یه چشمش به چهره‌ی پریشون و اشکی‌م.

تو حال بدی فرو رفته بودم.

دست خون‌آلودم رو از روی زخم برداشت و دلنگران گفت:

_درد داری؟

سرمو جوری تکون دادم که خودم هم نفهمیدم یعنی چی.

میخواست زخم رو بررسی کنه اما نمیتونست.

نچی کرد و به سمت برگشت.

سرمو تو آغوشش گرفت و سعی کرد به بازوم نخوره.

دستش رو نوازشگونه به پشتم کشید و با لحن آرام‌بخش و دلنشینش گفت:

_هیش... آروم‌تر عزیزم... گریه نکن... آسو آروم باش...

_آر... شا... بچه‌م... اگه اتفاقی واسش... میفتاد چی...

با اینکه نمیدونست قضیه از چه قراره باز هم دلداری‌م میداد.

رو دستاش بلندم کرد و با مهربونی پیشونیم رو بوسید.

به راه که افتاد سرم روی سینه‌ش و دقیقاً رو قلبش قرار گرفت.

نمیدونم چقدر گذشت...

ولی چشمای من گرم شدن و تاریکی زیر پلک‌هام دوید.

صداهای ناواضح و گنگی میشنیدم.

غلت زدم و همون لحظه درد عمیق و وحشتناکی تو بازوم پیچید.

چشم بسته آه دردمندی کشیدم.

زور میزنم پلک های سنگینم رو باز کنم.

داغی لب هایی رو روی گونه ام حس کردم و صدای پر محبتی کنار گوشم گفت:

_بیدار شدی بالاخره؟

پلک زدم.

اولش تار میدیدم و گیج بودم.

کم کم به درک درستی از اطرافم رسیدم و سر آرشاوین رو بالای سرم دیدم.

چشمش پر بود از مهربونی...

رنجش...

و غم...

دستش رو روی صورتم کشید و با حسرت گفت:

_دلم برای این نگاه دلرباات تنگ شده بود.

صدام بخاطر اینکه تازه از خواب بیدار شده بودم دورگه بود:

_ساعت چنده؟

_هفت صبح... خوب میخوابیا.

سرم روی پاهایش قرار داشت و با موهام بازی میکرد.
گردنم رو کج کردم و به بازوی باندپیچی شدهم چشم دوختم.
یه تیشرت سادهی سفید تنم بود.
من یادم نمیومد لباس عوض کرده باشم...
سوالی و معنادار آرشا رو نگاه کردم.
با بی تفاوتی گفت:
_باید اینکارو میکردم.
نفسم رو محکم بیرون دادم.
ناخودآگاه گوشه‌ی لبم بالا رفت.
از جام بلند شدم و با فاصله ازش به پشتی تکیه دادم.
دقیق‌تر زخم رو بررسی کردم.
همه چیز یادم اوامده بود.
آه عمیقی کشیدم و گفتم:
_پرهام کجاست؟
چند ثانیه نگام کرد.
پر از حرف...
پر از سرزنش...
پر از یاس...
تنها چشم به زمین دوختم.

_آیسو، اینقدر باهوش بد تا نکن.

_به خودم مربوطه.

_دیگه یه جایی باید کوتاه بیایی. خودتم خوب میدونی که با لجبازی کردن هیچی نصیبت نمیشه. به چی میرسی؟

_هیچ خونه‌ای رو ویرانه‌های زندگی یکی دیگه پا بر جا نمیمونه آرشاوین... مشکل من با پرهام مربوط به سالها پیشه.

مهر و محبت از نگاهش پر کشید.

منم سرد و بی‌احساس به روبه‌روم خیره شدم و زانو هام رو بغل کردم.

هنوز از اون آیسوی چند ماه قبل خیلی عقب بودم...

فعلا باید برای حق خودم دست و پا می‌زدم.

بعدش به فکر نفرت و کینه‌م می‌فتم.

آرشا بی هیچ حرفی بلند شد و بیرون رفت.

بهتر شد...

به تنهایی و خلوت نیاز داشتم.

سرم رو روی بالشت گذاشتم و سعی کردم بغضم رو فرو بخورم.

ولی نشد...

نفسم رفت...

برای حفظ حیاتم سرفه کردم و به سینه‌م چنگ زدم.

به زور جیب شلوارم رو پیدا کردم.

فقط یه چیزی تو گوشم زنگ میخورد...

اسپری همونجا باشه...

با برخورد دستم بهش ته مایه امیدی به دلم سرازیر شد.

بیرون کشیدمش و ازش استفاده کردم.

نفسم برگشت...

قفسه‌ی سینه‌م بالا و پایین میرفت...

با ولع هوا رو به ریه‌هام میفرستادم.

خودم رو در آغوش کشیدم و سد اشکام شکست.

دستم رو نوازشگونه روی بازوهای برهنه‌م کشیدم.

لب برچیده و بغض کرده چشمام رو باز و بسته کردم.

این تنهایی و حجم زیاد غم‌هام داشت توان از من میگرفت...

بالاخره باید فکری میکردم...

باید فکری میکردم تا این دستی که دور قلبم پیچیده شده بود و فشارش میداد

قطع میشد...

با پشت دست اشکام رو از روی صورتم ربودم اما بی‌فایده بود...

بدتر شدن...

نمیخواستم عقب بکشم و بگم باختم.

نمیخواستم مثل بقیه بگم چون خسته شدم و کم آوردم کنار میکشم.

به خودم اجازه نمیدادم که بگم چون دخترم... ضعیفم... شکنندهم... نمیتونم ادامه بدم.

نه نباید از راه خودم برمینگشتم.

این درخت زندگی من که از ریشه خشک شده بود...

هیچ آبی اونو زنده نمیکرد...

فقط بعضیا در تلاش بودن تا تنهش رو هم قطع کنن...

حالا من ریشه‌ی همون بعضیا رو جوری میخشکوندم که وقتی به خودشون بیان نفهمن از کجا خوردن...

ولی من میگم بهشون...

از همونجایی اشتباه کردن که پا رو دم من گذاشتن...

کف دستم رو تکیه‌گاه پیشونیم کردم و آرنجم رو گذاشتم رو زانو هام.

من کی به اینجا رسیدم؟

چی از اون آیسوی قدرتمند و پر جذبه باقی مونده بود؟

هیچی...

اما باید خودم بلند میشدم...

من کسی رو نداشتم که دست نوازش رو سرم بکشه و بگه من هستم...

بگه مثل کوه پشتتم...

آدمای اطرافم در حد غریبه بودن برام...
باید خودم رو زخمای دلم مرهم میذاشتم و دردش رو میکشیدم...
دیر بود اما کم کم به خودم اومده بودم.
من تو این چند وقت زیاد عذاب کشیدم ولی طاقت آوردم.
پس بقیه راه رو هم میتونسم.
آره، هم خودم رو سر پا میکنم هم خیلیا رو از پا میندازم.
اما به روش خودم...
به سبک خاص خودم...
نقشه کشیدن که برای من کاری نداره...
فقط کافیه اراده کنم تا روزگاری رو سیاه کنم...
پوزخندی زدم و بلند شدم.
قدم اول این بود که از این مشکل بزرگی که فعلا درگیرشیم رد بشم.
از چمدونم یه بافت ساده بیرون کشیدم و پوشیدم.
همین که رفتم بیرون هوای تازه و سرد صورتم رو نوازش کرد.
به ساعت نگاه کردم...
وقت زیادی نداشتم.
باید یه راه چاره پیدا میکردم.
به پرهام حرفی زده بودم که باید پاش وایمیستادم.
مثل سابق...

محکم...

قوی...

با اراده...

استوار...

هیچکسی اون اطراف نبود.

گوشی رو که تو دستم بود بالا آوردم و شماره‌ی پرهام رو گرفتم.

ناگهان یکی از پشت سرم گفت:

_اینجام.

بدون هول شدن یا ترس قطع کردم و به سمتش برگشتم.

دست به جیب ایستاده و مغرور نگاهم میکرد.

حتما صدای گوشی‌ش بسته بود که نشنیدم.

سر تا پام رو بر انداز کرد و گفت:

_بگو.

_میخوام با سنگه ارتباط ذهنی برقرار کنم. گفتم تو هم در جریان باشی.

ابروش بالا پرید.

خودم هم تعجب کرده بود از خودم.

شاید فکر میکرد یه بحث حسابی راه بندازم ولی نه...

گفتم که...

من برای تلافی روش خودم رو دارم.

_باشه. آماده باش.

_آمادهم.

_خاتون و دخترش رفتن بیرون. آقا حیدر هم نیست. پس همینجا انجامش میدیم.
تمام تلاشم این بود که ندارم وحشتی به دلم بیفته.

من موفق میشدم...

برگشت و بلند گفت:

_پادرا... پادرا...

صدای پادرا رو شنیدم که جواب داد:

_بله؟

_بیایین بیرون.

کمی بعد کارن و پادرا هم حاضر و آماده کنارم ایستاده بودن.

نفسم رو فوت کردم و هر دو دستم رو به دهنم گرفتم.

پادرا بهم گفته بود هر جانشین قبل از مرگی که بهش اطلاع میدن قدرت نمادش رو یه جایی پنهون میکنه و جاشو فقط به افراد بزرگ محفل مثل بانو رامونا میگه.

بعد از انتخاب جانشین بعدی اون فرد مکلفه فقط با چند نشونه به سنگ برسه تا شایستگی‌ش رو ثابت کنه.

من دقیقا هدفم همین بود.

اثبات شایستگی...

چشم‌ام رو بستم و سعی کردم باز هم ذهنم رو خالی کنم.

دستی دور انگشتانم پیچید و فشار خفیفی بهشون وارد کرد.

نه، این آرشاوین نبود...

من میفهمیدم...

ناگهان در سیاهی پشت پلک‌هام تصویری دوید.

نوری از لا به لای درختای غرق در برگ‌های زرد و نارنجی روم میتابید.

انگار که رو زمین افتاده باشم...

شاید من نبودم...

یک نفر بالای سرم ایستاد.

قیافه‌ش داغون بود.

یه مرد میانسال غریبه...

زیر چشم چپش خراش کهنه و قدیمی وجود داشت.

سفیدی چشم‌اش به سرخی میزد.

یه پا نداشت و با استفاده از عصا رو تنها پاش ایستاده بود.

هیچ چیز مشکوکی حس نکردم.

تصمیم میگیرم برگردم به دنیای واقعی...

تو یه تونل خلا افتادم و شروع کردم به چرخیدن...

وقتی چشمام رو باز کردم رو زمین افتاده بودم و نفس نفس میزدم.
هنوز دستم تو دستی بود.

به سمتش برگشتم و با چهره‌ی نگران پادرا روبه‌رو شدم.
هر روزی که میگذشت نگاه و رفتارش عجیب‌تر میشد.
به آرومی دستم رو بیرون کشیدم و سرم رو پایین انداختم.
فهمید چیکار کرده و از کنارم بلند شد.

موهای پریشونم رو از جلوی صورتم کنار زدم و با صدای ضعیفی گفتم:
_ دیدین اتفاقی برام نیفتاد؟ هیچی نشد.

پرهام بی‌ربط به حرف من گفت:

_ خب، نتیجه؟

_ هنوز نمیتونم جواب درست و به درد بخوری بدم... یکم فرصت میخوام.
_ وقت نداریم.

کنترل رو از دست دادم و خواستم به سمتش براق بشم که یاد قول و قرارم با
خودم افتادم...

آروم باش آیسو...

فعلا صبر داشته باش و اجازه بده بتازونه...

بعد زهرت رو بریز...

صبر چاره‌ی راهه...

میدونم پرهام. منم فقط قصد کمک دارم، همین. اگه راه بهتری سراغ دارین بگین.

انگار اینقدر ملایمت و آرامش و سازش حتی باعث بر انگیخته شدن تعجب پادرا و کارن هم شده بود.

پرهام چند لحظه مردد نگاهم کرد و گفت:

تا امشب.

خوبه... ازت ممنونم.

برخلاف میل باطنی‌م که دلم میخواست سرش داد بزنم یا با مشت بیفتم به جوش بلند شدم و در سکوت از شون فاصله گرفتم.

درخت پیری نزدیک خونه وجود داشت.

زیرش نشستم.

بهتر بود اینجا منتظر خاتون باشم.

تو خونه دلم میگرفت.

به شکم نگاه کردم.

دستم نوازشگونه روش به حرکت در اومد.

کم کم داشتم به این جمله که زن‌های حامله حساس و زودرنج میشن پی میبردم...

تازگیا حس خوب مادر بودن رو میتونستم لمس کنم.

حس رشد یه موجود کوچولو تو وجودم ته قلبم رو قلقلک میداد.

خیره به آسمون ابری زمزمه کردم:

_وقتی به دنیا بیایی و بزرگ شی... اجازه نمیدم مثل مامانت جلوی هر کس و ناکسی تحقیر بشی و غرورت بشکنه، تاج بالای سرم میکنمت تا کسی جرات چپ نگاه کردن بهت نداشته باشه... نمیذارم محتاج محبت کسی باشی و دست نیاز به سمتشون دراز کنی، خودم زیر بال و پرت رو میگیرم و از مهر و محبت بی نیازت میکنم... نمیذارم تو حسرت داشتن خانواده یا دوستی بسوزی، خودم مثل کوه پشتت میمونم و جای همه رو پر میکنم... نمیذارم آرزوهات به باد برن، خودم رو پله میکنم تا تو بالا بری... نمیذارم اشکت در بیاد و اگر در اومد فقط رو شونه های من آروم میشی، اجازه نمیدم تو تنهایی بیوسی... دنیا رو به پات میریزم تا رنجایی که من کشیدم و میکشم رو نکشی... اونقدر عزتمند و محکم بارت میارم که از منم قوی تر بشی... تمام حسرت هایی که خودم داشتم رو اجازه نمیدم تو هم تجربه کنی...

_پس خوش به حالش...

چرخي به گردنم دادم و پادرا رو کنارم دیدم.

حالت چهره اش خنثی بود.

کنارم نشست و تکیه داد.

_خوشبختی ش رو تضمین میکنی.

_آره... نمیخوام مثل مادرش بدبخت باشه.

خیره به چشمام گفت:

_ تو بدبخت نیستی آیسو. فقط زیادی بدشانسی میاری.

_ تو دیگه نصیحتم نکن گوشم پره.

شونه بالا انداخت و به دوردست ها چشم دوخت.

_ تا حالا به جنسیتش فکر کردی؟

_ کی؟

_ بچعت.

با خجالت شیرینی روم رو ازش گرفتم.

زیر لب گفتم:

_ نه. فقط سالم باشه.

_ دوست داری دختر باشه یا پسر؟

_ فرقی نمیکنه... اگه پسر باشه بزرگ که شد میشه پشتوانه ی مادرش... اگر

دختر باشه میشه عصای دستش... هر دو عزیز و دوست داشتنی ان. هر دو با

ارزش و محبوبین.

_ با انصافی.

_ باید باشم.

_ تصمیمت برای بعد از به دنیا اومدنش چیه؟

_ میرم... برمیگردم کشورم.

برگشت به سمتم.

_ واقعا؟ پس آرشاوین چی؟

_ معلومه... از ش جدا میشم. به همین راحتی.

_ نمیخواهی بهش یه فرصت دوباره بدی؟

_ آبی که ریخته شده دیگه جمع نمیشه پادرا... اگرم بشه مثل قبل پاک و زلال نیست.

_ خودت چی میشی؟ تا ابد میخوایی تنها بمونی؟

_ اگه منظورت ازدواجه که ترجیح میدم کسی وارد خلوتم نشه. قیافهش تغییر کرد.

یه جور حالت سردی و اندوه گرفت.

روش رو برگردوند و دیگه حرفی نزد.

من که چیزی نگفتم.

چرا ناراحت شد؟

شایدم نشده...

این کلا همیشه اینجوری مرموز و عجیبه...

یک ربعی گذشته بود که خاتون و ویدا برگشتن.

پادرا چند دقیقه پیش گوشی ش زنگ خورد و پا شد رفت.

خاتون با دیدن من با سرعت اومد طرفم و بلندم کرد.

از این حرکت ناگهانی ش جا خوردم ولی به روم نیاوردم.

_ حالت خوبه؟ بیرون چیکار میکنی تو این سرما؟ ااا... ببین لباساشو...

برگرد بریم تو ببینم... برو برو.

_خاتون من خوبم، نیازی به اینکارا نیست.

دلخور نگاهم کرد و لب گزید.

نمیدونستم از چی ناراحته.

به هر حال به زور منو برگردوند داخل خونه.

ویدا هم تو این مدت با اخم بهم زل زده بود.

نمیدونم این بشر کار و زندگی نداشت فقط اینجا پلاس بود؟!

به پستی تکیه دادم و یکی از بالشت ها رو قلنبه کردم و سفت تو بغلم گرفتمش.

خاتون کنار سماورش نشست و در سکوت یه چایی خوش رنگ واسم ریخت و گذاشت جلوم.

لبخند ساده ای زدم و آروم گفتم:

_چرا از دستم دلخورین؟

رو سری سبز_قرمز رنگش رو جلو کشید و موهای حنا زده اش از نظر پنهون شدن.

_تو بارداری؟

چنان از این سوال ناگهانی ویدا که بیشتر شبیه جمله ی خبری بود تا پرسشی جا خوردم که لبخندم رو لبام خشک شد.

از کجا میدونست؟

نکنه خاتون هم به همین خاطر ناراحت بود؟

یاد دیشب افتادم.

بین اون دخترا ویدا هم بود...

وای نه...

من خودم گفته بودم...

_آره.

_از کی؟

دیگه داشت پاشو از گلیمش درازتر میکرد دختره ی بیشعور...
با غضب گفتم:

_از کی؟ میپرسی از کی؟ اینجا شوهر من کیه؟؟؟

خاتون: بسه بسه... الان چه وقت بحثه؟ آیسو چرا نگفته بودی حامله ای؟ اینقدر
غریبه بودیم؟ اینقدر ارزش نداشتیم؟

_چی میگی خاتون؟ این چه حرفیه آخه؟
روشو گرفت سمت در و نگاهم نکرد.

با حزن گفتم:

_خاتون شما از خیلی چیزا خبر ندارین... اگه میدونستین... اینجوری روتونو
برنمیگردوندین...

_چیو نمیدونستم؟ بگو بدونم.

معنادار به دخترش چشم دوختم.

خاتون فهمید و گفت:

_ویدا تو پاشو برو بذار راحت باشه.

ویدا با نگاه وحشتناکی به من با مکث بلند شد و بعد از کوبیدن در بیرون رفت.

سرم رو روی بالشت گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

میدونستم خاتون منتظره تا من شروع کنم...

_من به اجبار زن آرشاوین شدم. حتی یه هفته هم از محرمیتم بهش نمیگذره.

سرم بالا اومد و به چهره‌ی سردرگم و ناباور خاتون خیره شدم.

دستی به صورت چروکیده‌ش کشید و با بهت گفت:

_پس... بچه‌ت...

_همین بچه دلیل شد که من همسر اون آدم بشم خاتون.

طول کشید تا حرفام رو سبک سنگین کنه.

بلند شد و اومد جلوم نشست.

چونه‌م رو گرفت و وادارم کرد به صورتش نگاه کنم.

نم درخشان اشک تو چشماش معلوم بود.

_یه همچین بالایی سرت آورده؟

با اینکه دلم نمیخواست از آرشاوین دفاع کنم ولی گفتم:

_تو حال خودش نبوده... نفهمیده... من احمق که کم آوردم...

_هیس... چرا همون اول بهم نگفتی دختر؟ من فکر میکردم دعوایی چیزی

کردین... فکر میکردم دوست داره...

_داره... ولی من ندارم...

_مگه میشه؟ پس پدر و مادرت چی؟ اونا وایستادن و...

اینبار تونستم تحمل کنم و باز اشکم در نیومد.

با غم گفتم:

_من یتیم خاتون... کسی نبود هوامو داشته باشه... کسی نبود پشتم باشه... من نه پدر داشتم نه مادر... من طعم محبت خانواده رو نچشیدم... کسی نبود بغلم کنه پیشونیم رو ببوسه... بگه دوسم داره... کسی نبود به اون تکیه کنم... نفهمیدم کی تو آغوشش غرق شدم...

دلم گرفته بود...

هیچوقت به عمق فاجعه فکر نکرده بودم...

واقعا اگه پدر و مادر داشتم کارم به اینجا میکشید؟
نه...

مطمئن بودم که خوشبخت تر بودم...

شادتر بودم...

خاتون با گریه دلداری میداد و قربون صدقه میرفت.

اما من هیچی نداشتم که بریزم.

مثل سنگ بودم اون لحظه.

خانواده...

چه واژه ی غریبی...

بچگی و نوجوونی تباه نمیشد...

شاید اگر یه پشتوانه‌ی محکم مثل خانواده داشتم...

حس کردم سایه‌ای روی در افتاده بود.

همون لحظه کنار رفت.

قبل از اینکه فرصت فکر کردن بهش رو داشته باشم خاتون ازم جدا شد.

الان بهترین فرصت بود که اون چیزی که تو ذهنم بود رو ازش بپرسم.

وقتی آروم شد و اشکاش بند اومدن آهسته گفتم:

_خاتون میخوام ازتون درباره‌ی یه نفر بپرسم.

با گوشه‌ی روسری خیسی صورتش رو پاک کرد و غمگین گفت:

_کی دخترم؟

چشمام رو بستم تا بهتر دقت کنم.

_قیافه‌ش دقیق یادم نیست... ببین... یه مرد سن و سال گذشته که پای راست نداره... چشماش مشکیه و زیر چشم چپش یه خراش وجود داره... قدش کوتاه و موهاشم مشکیه... آره... آره همینطوره...

خاتون اولش با بهت نگاهم کرد.

کم کم حالت چهره‌ش عوض شد و نگاهش رو دزدید.

با شک بهش خیره شده بودم که گفت:

_چرا دنبالش میگردی؟

_مگه میشناسیش خاتون؟

_آره.

با هیجان و نگرانی خودم رو بهش نزدیک کردم و با التماس گفتم:

_خاتون اگه چیزی میدونین بگین... شاید یکی از بزرگترین مشکلات زندگی من به دست اون مرد حل بشه...

_اون مرده آیسو...

_چی؟ منظورتون چیه؟

_اون مردی که ازش حرف میزنی سالهاست مرده و حتی کسی نمیدونه کجا دفن شده.

ناامیدانه گفتم:

_اون کیه؟

_مگه یلماز (yılmaz) رو نمیگی؟

_یلماز؟ اسمش یلمازه؟

_آره.

_میشه ازش برام بگین؟

در حالی که عمیقا به فکر فرو رفته بود گفتم:

_دوتا برادر بودن... به اینجا نمیخوردن... زبونشون، طرز رفتارشون، ظاهرشون... همه فرق داشت. یکی شون یه پا نداشت. اون یکی هم یکم خل میزد. اون موقع من زیاد تو این چیزا سرک نمیکشیدم، ولی فقط چند روز اینجا موندن و بعدش رفتن. فقط حاج محسن زبونشونو بلد بود. میگفت دنبال یه جای پرت و دور افتاده برای زندگی میگشتن تا از مردم دور باشن. جز حاجی کس دیگه‌ای باهاشون رفت و آمد نداشت. نمیدونم کی... یه روز حاج محسن با

عجله از ده زد بیرون. وقتی برگشت با اون مرد یه پا برگشت. اون یکی دیگه نبود. از سر و صورتشون ترس و نگرانی میبارید. هیچی نگفتن و اون مرده با حاجی رفت خونهش. روزا غیب میشدن شبا بر میگشتن. کم کم صدای اهالی در اومد که این مرد کیه حاجی آورده خونهش. اونم یه شب تنها برگشت ده. آقا حیدر ازش پرسید پس یلماز کو؟ گفت مرده. پرسید پس برادرش چی؟ گفت اونم مرده. حاج محسن از اون روز تا به حال خودشو زده به جنون. نه با کسی حرف میزنه، نه بیرون میاد، نه کاری میکنه... بیچاره زن و بچهش...

_یعنی چی آخه؟ چطور ممکنه مرده باشه؟ من خودم دیدم...

یهو جلوی دهنم رو گرفتم و با چشمای گرد شده به نگاه مشکوک خاتون خیره شدم.

برای ماستمالی با من گفتم:

_فقط... یه خواب بود...

_تو ربطی به این قضایا داری آیسو؟

_چی؟ نه... نه...

_پس چرا پرسیدی؟

_خب... هنوز نمیدونم... بیخیال خاتون... من زیادی تو همه چیز کنجکاوی میکنم...

با اینکه قانع نشده بود و بهم شک داشت سر تکون داد.

لبخندی زورکی زدم و چایم رو برداشتم.

گوشی به دست تو افکارم سیر میکردم.
گیج...
کلافه...
سردرگم...
به در بسته خورده بودم.
اما چطور همچین چیزی ممکن بود آخه؟
من خودم اون مرد رو دیدم...
امکان نداشت مرده باشه...
اصلا چرا باید تصویر اون رو میدیدم؟
مگه اون چه ربطی به این موضوع داشت؟
با حرص گوشی رو پرت کردم و از شانس بسیار قشنگم خورد به لب حوض
و به چند قطعه‌ی نامساوی تقسیم شد.
با زاری دست تو موهام بردم و جیغ خفیفی کشیدم.
داشتم دیوونه میشدم...

چشم‌ام بسته بود که با حس صدایی گشودم‌شون.

یه نفر گوشی داغون شده‌م رو گرفت جلوم و با لحن ملوسی گفت:

_چرا حرصتو سر این بیچاره خالی میکنی؟

با موهای باز و به هم ریخته که شبیه دیوونه‌ها کرده بودتم به در بسته‌ی اتاق خودمون تکیه داده بودم.

در حین گرفتن گوشی سرم بالا اومد و نگاهم به دختر جوون و شیرینی افتاد که میشناختمش.

یکی از اون چند تا دختری که دیشب با ویدا دیده بودم‌شون.

با یادآوری اینکه دوست ویداست چهره در هم کشیدم و با سردی گفتم:

_ویدا خونه نیست.

لبخند بی‌آلایشی زد و کنارم نشست.

مثل من زانوهایش رو تو شکمش جمع کرد و رو بهم گفت:

_حدس می‌زدم... حالا چرا تنها نشستی؟

_اجباری به پاسخ سوالت نیست.

_اسمت آیسو بود، آره؟

_بقیه که اینطور صدام می‌زنن.

_نباید موهاتو باز بذاری.

_اختیارم دست خودمه.

_وا... چرا سفید شدن؟!

_خودم رنگ کردم!!!

نگاهی به گوشی داغون شدهم انداختم.

یه درصد هم احتمال روشن شدنش وجود نداشت.

تو این روزا بدبختی فراتر از این؟

آخه بدون گوشی چیکار کنم من؟

خودم کردم که لعنت بر خودم باد...

_لازم نیست باهام اینجوری رفتار کنی... من دختردایی ویدام و فقط بخاطر یه نسبت فامیلی باهاش رفت و آمد میکنم. مثل اون نیستم.

زیر لب غریدم:

_پس تو هم قبول داری ویدا یه انگله!

خندید و سرش رو تکون داد.

ای وای بر من... شنید...

_تو هم دل خوشی ازش نداری.

با ابروهای بالا رفته از تعجب نگاهش میکردم که چینی به بینی‌ش داد و با حالت بامزه‌ای گفت:

_اعصاب خورد کنه.

و دوباره خندید.

این دیگه چه جور موجودیه؟

کپی برابر اصل آرشیدا بود!

پررو و خوش‌خنده و وراج.

_اگه منتظر ویدایی برو داخل پیش خاتون.

_نه من جام خوبه خیالت راحت!

حال و حوصله‌ی سر و کله زدن باهاش رو نداشتم.

خودم به اندازه‌ی کافی فشار روم بود.

اینو دیگه نمیتونستم تحمل کنم.

_ولی مزاحم منی.

بر خلاف تصورم با نیش باز شونه بالا انداخت و گفت:

_نه دیگه من همیشه مراحمم!

کجایی آرشیدا که ورژن آپدیت شده‌ت رو پیدا کردم...

با چشم غره‌ای نگاه ازش گرفتم و به روستایی که منظره‌ش دیگه واسم

تکراری شده بود خیره شدم.

کمی که گذشت گفت:

_زخمت خوبه؟

محلش ندادم.

_آیسوی خانوم عزیز از ما چه کینه‌ای دارین شما آخه؟

_من با همه اینجوریم، مدلمه. مشکلیه؟!

با لحن بامزه و کشیده‌ای گفت:

_نه بابا... چه مشکلی؟!

_پس لطفا اتهام بذار.

_تو مرام من تنها گذاشتن آدما چیز بدیه.

_ولی لطفا این خوبی رو در حق من بکن و بلند شو برو.

_نمیتونم ازت دل بکنم... چه کنم دیگه!!!

چرخیدم به سمتش و عصبی گفتم:

_میدونستی خیلی پررویی؟

_نظر لطف شماست!

با حالت زاری با کف دست به پیشونیم کوبیدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_بلند شو برو دیگه...

بازم خندید و سکوت کرد.

انگار خیال نداشت بره.

مدتی گذشت و با اعصاب داغون تری به موهام چنگ زدم.

نمیتونستم به ذهن آشفتهم سر و سامون بدم...

مخصوصا با حضور این...

_حامله ای، آره؟

تصمیم گرفتم یکم کوتاه پیام بلکه زودتر شرش رو کم کنه.

با کلافگی گفتم:

_آره.

_چند ماهته؟

_فضولی ش به کسی نیومده.

_اسم شوهرت آرشاوین بود؟ همون قد بلند هیکلیه چشم خوشگله؟!!

چشمام رو مغرضانه تنگ کرده بودم که لبخند ساده و شیطنت باری زد و گفت:

_خب خوشگله دیگه!

_اگه سوال دیگه ای نداری زحمتو کم کن.

_سوال؟ بابا من خودم علامت سوالم!

دیگه داشت به اونجام میرسید.

با حرص گفتم:

_علاقه ای به آشنایی با نشانه های ادبیات فارسی ندارم.

_خیلی سرسختی.

_تو هم خیلی سمج و رو مخی.

با خنده ای بی صدا گفت:

_آیسو خانوم یکم راه بیا.

با غضب سرم رو به در تکیه دادم و چشمام رو بستم.

_اسم من حفصه ست.

_الان بخندم یا پولشو بدم؟!!

بازم خندید.

گیر چه آدمی افتادما...

نیشش بازه هی میخنده...

_امیدوارم بچہت مثل خودت غد و مغرور نباشه.

_آرزو بر جوانان عیب نیست.

_میشه چشمتو باز کنی؟

پوفی کردم و با بی میلی پلک زدم.

با همون لبخند سادهش گفت:

_ماشالا صورت نیست... بوم نقاشیه. آدم نمیدونه اول کدوم اجزاشو دید بزنه.

غریدم:

_داری رو اعصابم یورتمه میری.

_بیا یکم خوب باشیم با هم... اگه کنار نیومدی باهام گورمو گم میکنم!

_من بی صبرانه منتظر اون لحظه‌م!

فکر کنم یه ربعی مغزم رو خورد از بس زبون ریخت و حرف زد.

الان تازه قدر آرشیدا رو میدونستم.

رو کردم بهش و با بی حوصلگی گفتم:

_چجوری تحمل میکنن تو رو؟

_همونجوری که تو الان تحمل میکنی!

بعد از مدت‌ها یه نیمچه لبخندی گوشه‌ی لبم رو کج کرد.

با ذوق و شیطنت دستاش رو به هم کوبید و گفت:

_ آ باریکلا... بالاخره به راحت آوردم.

سری از تاسف تگون دادم و گفتم

_ وقتی برگشتم دور آرشیدا میگردم.

_!...!... آرشیدا کیه؟

_ دوستم.

با حالت غم زده‌ی مصنوعی گفت:

_ خوش به حالش... پس کی قدر منو بدونه؟! دارم حیف میشم اینجا!

قبل از اینکه جوابش رو بدم یه پسر با کتاب و دفتر زیر بغلش و یه کوله پشتش جلومون سبز شد.

سنش به 15_16 میخورد.

در حالی که نفس نفس میزد گفت:

_ حفصه مامان خونه نبود... کلید داری؟

_ آره. مدرسه چطور بود؟

_ مثل همیشه تو ریاضی گند بالا آوردم... کلیدا رو بده.

حفصه دست تو جیبش کرد و دسته کلیدی رو تو هوا واسه پسره پرتاب کرد.

اونم بعد از گرفتنش نگاه متعجب و پر هیجانی به من انداخت.

_ سلام آیسو خانوم.

_ سلام... اسم منو از کجا میدونی تو؟

_ اسم شما همه جا پیچیده خودتون خبر ندارین!

حفصه ریز خندید و گفت:

_ الوند گمشو برو خونه!

قبل از اینکه پسره بره سریع گفتم:

_ وایستا وایستا... ریاضیت ضعیفه؟

_ آره، چطور؟

_ کلاس چندی؟

_ نهم.

برای فرار از به هم ریختگی افکارم فقط میتونستم از این روش استفاده کنم...

_ بیا اینجا ببینم.

با مکث و تردید یه نگاه به حفصه انداخت.

اومد بالا و جلوم نشست.

دستم رو گرفتم جلوش و عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم.

یعنی کتاب...

به خودش اومد و کتاب زیر بغلش رو داد دستم.

انگار من معلم میشدم خوب بود...

اینقدر که من به درس دیگران میرسم یه معلم به دانش آموزش نمیرسه!

_ درسه؟

_ فصل پنجم اشکال دارم.

بازش کردم و چند لحظه صفحاتش رو از نظر گذروندم.
برای من حتی ذره‌ای مشکل به نظر نمی‌رسید.
اشاره کردم بیاد جلوتر تا کمکش کنم.
مدادی از دستش گرفتم و از همون فصل با حل چند نمونه درس‌ها رو واسش توضیح دادم.
وقتی حس کردم ملتفت شده کتاب رو بستم و با مدادش دادم دستش.
حفصه با دهن باز زد رو شونه‌م و گفت:
_بابا ایول... تهرانی بودی، آره؟ کدوم دانشگاه؟
_اینجا درس نمی‌خونم.
_یعنی چی؟ پس کجا؟
_ترکیه زندگی میکنم.
الوند برقی تو چشمات پدید اومد و گفت:
_تو هم اونجایی هستی؟
اینا خانوادگی پررو هستن انگار!
_نخیر.
_جووون... چه با حال!
چشمام اندازه‌ی توپ تنیس شدن.
حفصه بالاخره تونست ردش کنه بره.
رو کرد سمتم و با همون بهت گفت:

_چجوری میتونی ذهنتو به این درسا بسپری؟ الوند میاد پیش من نگاه میکنم به کتابه سرم گیج میره.

_نمیدونم... برای من مثل آب خوردنه.

_مشکل اینجاست ما وقتی میخوریم میپره تو گلومون تو لاجرعه سر میکشی لیوانو!

چیزی نگفتم.

باز هم به گوشه در و داغونم چشم دوختم.

اگه سالم بود میشد به آرشیدا یا نریمان زنگ بزنم...

چقدر دلم واسشون تنگ شده بود...

_آیسو؟

با صدای خشک و بیروح پرهام از جا پریدم.

پایین پله‌ها دست به جیب ایستاده بود و سرد نگاهم میکرد.

با دستپاچی گفتم:

_بله؟

با اخم غلیظش دستوری گفت:

_بیا اینجا.

حفصه با حالت چهره‌ی گریخته‌ای زیر لب گفت:

_من میرم بعدا میام باز.

وقتی رفت پا شدم و از پله ها پایین رفتم.

جلوی پرهام ایستادم و آروم گفتم:

_کاری داشتی؟

میدونستم با این تغییر رفتارهای ناگهانی کم کم داره به این نتیجه میرسه که یه مرگم شده!

_این چه وضعیه؟

_چه وضعی؟

_موهات چرا بازه میگم؟

نالیدم:

_حواسم نبود...

_حواست نیست یا دلت نمیخواد؟

_خب... سخته... ببخشید...

کمی تو اون حالت نگام کرد.

از اینکه اینطور جلوش مطیع حرصم میگرفت.

اما بخاطر خودم تحمل میکردم...

یهو یه دستش بالا اومد و داخل موهام فرو کرد.

_زیادی بلندشون کردی.

_آره خب... تا بالای زانو هام میرسن.

_کوتاهشون کن.

_چی؟؟؟ چرا؟؟؟

_اینقدر چشم هرز دنبال خودت نکشی... فرهنگ اینجا با اون خراب شده فرق داره.

_من...

موهام رو ول کرد و وسط حرفم گفت:

_ساکت... هیچی نشنوم.

با غم مسیر نگاهم به چشماش تغییر یافت.

مثل همیشه بی وجدان و زورگو بود...

_دنبالم بیا.

به سمت اتاقش حرکت کرد.

به اجبار پشت سرش به راه افتادم.

در رو باز کرد و رفت داخل.

وارد شدم و در رو بستم.

با نگاه اخم آلودش تو یک قدمی ایستاد و با زدن کف دستش به در من رو بین خودش و در حبس کرد.

خشن گفت:

_خب... چی تو کله‌ته؟

_منظورت چیه؟

چشماشو باریک کرد و پوزخند زد.

_فکر نکن فقط تو زرنگی... من که میدونم هدفت چیه، پس خودت با زبون خودت بگو.

_نمیفهم درباره ی چی حرف میزنی.

_نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟

از بین دندون های روی هم قفل شدهم گفتم:

_همیشه گفتم با من درست حرف بزن جناب سرگرد.

با گستاخی و نفرت بهش خیره شدم.

باز هم از اون نگاه هایی که انگار تا اعماق وجود آدم رو میبینه بهم کرد و با تن صدای بسیار پایینی گفت:

_توی احمق در حدی نیستی که بخوایی یا بتونی منو زمین بزنی.

پس فهمیده بود...

نه...

خوشم اومد...

سرم برای چند ثانیه بخاطر خنده ی عصبی و تمسخر آمیزم پایین و بالا شد.

_بر عکس... من میتونم چون میخوام.

حالت چهره اش کاملاً خنثی بود.

سرش رو تکون داد و از پشت به موهام چنگ زد.

سرم رو نزدیک سرش کرد و نفسش رو صورتم پخش شد.

لب زد:

_چرا؟

امید داشتم بالاخره به خواسته‌م میرسم...

نابودی اون...

_من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم جلوی تو... احساسم... غرورم...

خانواده‌م... خدام... زندگی‌م... همه رو بخاطر توی نامرد از دست دادم...

هیچوقت نمیبخشمت... همیشه گفتم، الانم میگم... مراقب کارات باش... زمین

به طرز وحشتناکی گرده... پس تا وقتی که زنده‌م از آینده‌ت بترس.

به دستش چنگ انداختم تا موهام رو ول کنه.

ولی محکم‌تر کشید.

چنان دردی تو سرم پیچید که هر کی جام بود حتما جیغ میزد.

ولی من خم به ابرو نیاوردم و ناخن‌هام رو تو پوست دستش فرو بردم.

تک خنده‌ی پر تمسخری کرد.

_از کدوم خدا حرف میزنی؟ اونی که سالهاست براش بندگی نکردی و برات

خدایی نکرده؟

_جناب سرگرد... یادمه گفته بودی همه چی رو از زندگی من میدونی ولی

میبینم هنوز بعضی چیزا رو کور بودی و ندیدی...

به سختی دستش رو آزاد کردم و از اتاق بیرون زدم.

از حرص لب‌هام رو روی هم میفشردم و به خودم لعنت میفرستادم.

اما راست میگفت...

من از وقتی زندگی‌م از هم پاشید که اسم خدا رو از زندگی‌م پاک کردم...
رد اشک روی گونه‌م رو با انگشت ربودم و مانع ریزش دوباره‌شون شدم.
حق نداشتم گریه کنم.

زمین میخوری نباید گریه کنی...
وگرنه واست عادت میشه...

سرعت قدم‌هام خیلی زیاد بود

پشت این خونه یه قطعه زمین بزرگ و بدون استفاده وجود داشت.

انگار قبلا باغ بود و حالا دیگه بهش رسیدگی نمی‌کردن.

وسط برگای خشک و رنگارنگ به زانو افتادم و با دست صورتم رو پوشوندم.

برای اولین بار تو زندگی‌م یادم رفته بود وقتی زمین میخورم چطوری بلند
شم...

دستم رو به هر جایی بند می‌کردم نمیشد.

به یه امید هر چند کوچیک نیاز داشتم.

یه پشتوانه...

یه چیزی که قوی‌تر از وجود انسان‌ها باشه.

حالم قابل وصف نبود.

حرص...

خستگی...

کلافگی...

نمیدونم چی بود...

با فریاد شروع کردم به مشت زدن به زمین سفت و سنگی.

داغ بودم و درد رو حس نمیکردم.

اون لحظه یه آرامش میخواستم که دل بی قرارم رو آروم کنه...

آرامشی که سال ها بود ازش دور شده بودم...

انقدر زدم و فریاد کشیدم که آخر سر بی رمق سر به خاک گذاشتم.

دستم رو روی قلبم نشونده بودم...

قلبی که سیاهی با تمام قدرت تسخیرش میکرد...

فکر کردم...

به اینکه کی از خدام جدا شدم...

همون وقتی که حافظه‌م پاک شد و احساساتم مردن...

همون موقعی که از سنگ شدم و دلم از دنیا و آدماش دور شد...

همون موقعی که فراموش کردم خدایی داشتم...

آه عمیق و پرسوزی کشیدم و سرم رو بلند کردم...

چشمام رو بستم و به صداهای اطرافم گوش سپردم...

حس کردم از دوردست ها صدایی رو باد به گوشم رسوند...
یه صدای آشنا و پر عطوفت...
_آیسو؟

چشمای بی فروغم باز شدن و با بهت به اطرافم نگاه کردم.
قطرات بارون صورتم رو نوازش میدادن.
بانو رامونای من بود...
این صدا متعلق به اون بود...
بلند شدم و ایستادم.

یه حسی بهم دستور داد مستقیم به جلو حرکت کنم.
قدم برداشتم و جلو رفتم.
مه غلیظی اطرافم رو در برگرفته بود که تازه متوجهش شده بودم.
سرعتم رو زیاد کردم.
باید با بانوم حرف میزدیم.
باید اون نگاه محکم ولی مهربونش رو میدیدم.
با خشونت موهام رو عقب زدم و داد کشیدم:
_بانو...

نمیدونستم چرا اینطور بی قرار و بی تاب شده بودم.
ناگهان زیر پام خالی شد...
نتونستم دستم رو به جایی بند کنم و داشتم قبول میکردم که افتادم حتمیه...

ولی دستانی دور کمرم پیچید و من لبه‌ی پرتگاه رو هوا معلق موندم...
قلبم چنان به دیوارهی سینهم میکوبید که گفتم الان بیرون میزنه.
دستم رو که دو طرفم باز شده بودن رو پایین آوردم و روی اون دستای گرم و لطیف قرار دادم.
زمزمه‌ای کنار گوشم شنیدم:
_ برای پرواز زوده...
مبهوت یه قدم به عقب برداشتم و تو آغوشی فرو رفتم.
دست‌ها محکم‌تر دور کمرم پیچیدن...
_ بانو رامونا...
با احساس عمیقی بغلش کردم.
میدونستم تنهام نمیذاره.
منو روی زمین نشوند و بالاخره صورتش رو دیدم.
اون چهرهی نورانی و قشنگ...
با نگاهی به اطراف فهمیدم که تنها نیستیم.
چند دختر بسیار زیبا با لباس‌هایی بلند و به رنگ سفید پشت سر بانو ایستاده بودن...
بین موهای مشکی‌شون که تو باد موج میزدن رگه‌های سفید به چشم میخورد.
چشماشون...
آه خدا چشماشون...

باورم نمیشد چیزی رو که میدیدم.

تو سیاهی مردمک چشماشون هم رگه‌هایی از رنگ سفید دیده میشد.

اینا کی بودن...؟

بانو باز هم با صدای پر محبتش به حرف اومد:

_ماه‌روی من، چی باعث شده اینطور آشفته و سرگردان بشی؟

دستاش رو محکم گرفتم و با عجز و التماس گفتم:

_بانو ازتون خواهش میکنم... من راه درست رو گم کردم... بهم نشونش

بدین...

لبخند بسیار زیبایی زد.

دست نوازش روی موهام کشید و با ملایمت گفت:

_دختری که الان شاهد سنگدلی و غرورش هستیم یه زمانی پاکترین و

مهربان‌ترین قلب رو داشت که پر از عشق بود... این چشم‌های سرد و ناامید یه

زمانی چنان نگاه معصوم و صادقانه‌ای داشتن که هر دلی رو می‌لرزوند...

این لب‌های خشکیده و بی‌مهر یه زمانی به زیباترین تبسم‌ها آراسته بودن... این

دختر فرشته‌ای بود که خدا روی زمین قرار داده بود تا قدرت خلقتش رو به

نمایش بذاره... دختری که هر لحظه از زندگی‌ش با اسم خالقش شروع

میکرد... خالق که اجازه نمیداد کوچک‌ترین آسیبی به مخلوقش برسه... اما

هنوز هم موهای ابریشمی‌ت بوی عطر یاس میدن... دستان پر مهر و ظریف

روی هر قلبی مینشینه آرومش میکنه... نگاه قشنگ و گیرات دل همه رو به

بازی میگیره... آیسو تو پاک‌تر از برگ گل بودی... و هستی! دل کوچکت

اندازه‌ی دریایی بزرگ بود و هر کس اونو به بازی میگرفت تقاص پس

میداد... الانت رو نگاه نکن... اجازه نده از شکست بترسوننت... خدات هنوز

هوای بندهش رو داره... هنوز کافیه اراده‌ای بکنه تا دنیایی رو بخاطرت ویران کنه...

با حیرت به معنی حرفش فکر کردم.

چشمام هنوز رو تبسم قشنگش ثابت مونده بود که دستم رو رها کرد.

با دست جلوی دهانم رو گرفتم.

حرف‌های بانو تو مغزم رژه میرفتن.

وای بر من...

چطور اینهمه مدت غافل شده بودم...

چطور بدون اینکه خالصانه ازش طلب کمک کنم توقع رحمتش رو داشتم...

بانو سرش رو نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد:

__یک قدم بردار... تا ده قدم دیگه رو اون به سمتت برداره...

با ناباوری به بلند شدنش نگاه کردم.

داشت میرفت.

برای آخرین بار خم شد و روی موهام رو بوسید.

نه...

هنوز به جوابم نرسیده بودم...

اما انگار رو زبونم قفل زده بودن.

نمیتونستم چیزی بگم.

با دلی خسته شاهد دور شدن و فاصله گرفتن بانو و اون دخترها شدم.

بازم تنها بودم...

مثل همیشه...

اما انگار اینبار فرق میکرد.

حسی عجیب و دوست داشتنی از وجودم میجوشید...

حسی که بهم میگفت سرت رو بالا بگیر و دستت رو بذار رو قلبت و چشمت رو ببند...

و با تمام وجود اسم خدا رو فریاد بزن تا تو این باغ و دره و... بیپچه...
خندیدم.

نمیدونستم عصبیه یا عادی...

دیگه خیس خیس شده بودم زیر بارون.

هر چی توان داشتم جمع کردم و فریاد زدم:

_دستم رو بگیر... نشون بده رهام نکردی...

_تموم شد.

چرخیدم و با لبخند به موهام نگاه کردم که آرشاوین بافته بودشون و بالای سرم جمع کرده و یه گل درست کرده بود.

این کار رو بچه هم که بودم میکرد.

چقدر خوش سلیقه بود...

_ممنون.

با تعجب ولی لبخند گفت:

_چی شده مهربون شدی؟

یعنی اینقدر بهش پریده بودم؟!

خندیدم.

عجیب خوشحال بودم.

امروزم رو نمیخواستم خراب کنم و در نتیجه رفتارم باهاش یکم خوب شده بود.

جوابش رو ندادم و بلند شدم.

شالی زیتونی همرنگ مانتوم رو سرم انداختم و از پله‌ها پایین اومدم.

_کجا میری؟

_دنبال حقیقت.

_مگه پرهام نگفته تنها جایی نگردي؟

پرهام هم نمیتونست این لحظه حالم رو خراب کنه.

_این چیزیه که خودم باید حلش کنم.

دستم رو تو جیبام فرو کردم و به قدم هام چشم دوختم.

بارون خیلی وقت بود که بند اومده بود و چند ساعت دیگه هوا تاریک میشد.

بالاخره از بین درهای بسته یه در باز پیدا کرده بودم.

و شاید اگه خدا دستم رو نمیگرفت...

_آیسو؟

سر چرخوندم و حفصه رو دیدم که از ایوون یه خونه بهم نگاه میکرد.

لبخند ساده ای زدم و گفتم:

_بله؟

_جایی داری میری؟

عجب شانس...!

_چه خوب که تو رو دیدم... میتونی بهم کمک کنی؟

تو چشمات برق فضولی نشست و باعث شد خندهم بگیره.

دستاش رو دور نرده محکم تر پیچید و گفت:

_بیام پایین؟

_نه از همونجا هم میتونی!

_وا... این چه کمکیه مگه؟

_دنبال خونه ی حاج محسن میگردم. بلدی؟

تقریبا داد زد:

_کی؟

_هیس... یواش تر... کار مهمی دارم حفصه... دیوونه هم خودتی، برای خودتم متاسف باش!

وسط بهتش یهو قهقههش به هوا رفت.

_یه بار بگو هر چی تو ذهنم اومده الان خودم هستم دیگه!

_بله... صد در صد. الانم بگو ببینم بلدی یا نه؟

_من سوراخ موشای این ده که هیچ... ده بالایی رو هم بلدم... صبر کن پیام پایین.

با همون لبخند نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

از رو ایوون غیب شد و بعد از چند لحظه از در خونه بیرون اومد.

دست انداخت دور گردنم و با شعف گفت:

_عزیزم شما سرتون به جایی خورده؟

در حالی که راه میرفتیم گفتم:

_فکر نکنم.

_چیزی زدی؟

_جز یه ناهار ساده هیچی.

_آها، اینم مشکلی نداره که... پس چطور متحول شدی تو یه روز خانوم پاچه گیر؟!

به دیوونه بازیش خندیدم.

با او مدن کلمه‌ی "پاچه گیر" ناخودآگاه فکرم به سمت نریمان پرواز کرد.
چقدر دلم برای شنیدن صدایش تنگ شده بود.

تو یه تصمیم آنی گرفتم:

__حفصه گوشی داری؟

__یس عشقولی! چطور؟

__میدی چند لحظه؟

__با کمال میل بانو.

دست کرد تو جیب سوئیشرتش و موبایلی رو به دستم داد.

تشکری زیر لبی کردم و شماره‌ی نریمان رو از حفظ گرفتم.

انگار رو گوشی خوابیده باشه سر بوق اول جواب داد!

__بله؟

__سلام بابایی.

چند لحظه صدایی ازش در نیومد.

حدس می‌زدم داره شماره رو چک میکنه!

بی‌صدا خندیدم که با ناباوری گفت:

__آیسو؟

__جانم؟

_ خودتی دختر؟ نشناختم شماره رو.

_ سوالا میپرسیا نریمان... خب معلومه خودمم... گوشی بنده به دیار باقی شتافت واسه همین از یه نفر دیگه کمک گرفتم.

_ کجایی؟ چیکار میکنی؟

_ دنبال یه رد یا نشونه... تو کجایی؟

_ من...

مکثی کرد و گفت:

_ پیش آیهان.

_ آیهان؟ چرا؟ چیزی شده؟

_ نه، نگران نشو... ولی فکر کنم یادت رفته که مادرش و خالهش دیدنش... با حالتی زار نالیدم:

_ وای... الان چه اتفاقی افتاده مگه؟

_ آیهان داره با فلور میره مسافرت. نمیخواد باهاشون روبهرو شه.

_ خیالم راحت باشه که اذیت نمیشه؟

_ دل نگرانی ت بیخوده. حالا بی معرفت یکمم به فکر بابات باش!

_ نریمان!

_ جان نریمان؟!

تک خنده ای کردم و گفتم:

_ خب حال بابام چطوره؟

_بد! دوست جنابعالی موهامو سفید کرده.

_کی؟ آرشی؟؟؟

_بله.

_چنان "بله"ی محکمی گفت که اینبار با صدای بلند خندیدم.

_چه دلشم پره!

_چقدرم به هم میایین شما! همون آرشیدا از پس توه رو مخ بر میاد!

_دست شما درد نکنه واقعا. اگه تونستی باهаш حرف بزنی بهش بگو یکم با این دل ما راه بیاد گناه دارم.

_نریمان چیزی شده بینتون به من نمیگی؟

_حالا بعدا میفهمی... من باید قطع کنم دخترم، امری نیست؟

_نه مواظب خودت باش و به داداش گلم سلام برسون.

_ای به چشم... خدا حافظت.

_فعلا.

_وقتی تماس رو قطع کردم گوشی رو به حفصه پس دادم.

_گرفت و تو جیبش برگردوند.

_با شیطننت گفت:

_چه بابای با حالی!

_بابام که نیست... یه دوسته.

_باشه... کم کم داریم میرسیم.

چشمام رو ریز کردم و با دقت اطراف رو از نظر گذروندم.

_کجاست؟؟؟

به تنها خونه‌ی گاهکلی از ما دورتر اشاره کرد و گفت:

_همون.

_اوکی... ممنون از لطفت. بقیه‌ش رو خودم میرم.

قیافه‌ش پکر شد و گفت:

_واقعا؟ نمیخواهی همراهت بیام؟

_فضول با خودم نمیبرم!

و خندیدم.

خواست با پا بکوبه رو پای من که پریدم عقب و حرصش در اومد.

بالاخره عوض حرص خوردن صبحم رو در اومدم.

با لب و لوچه‌ی آویزون خدافظی کرد و رفت.

قبل رفتنش ازم خواست مراقب خودم باشم.

نمیدونم چرا...

پیگیرش هم نشدم دیگه.

منم به راه افتادم تا اینکه جلوی همون خونه متوقف شدم.

دستم رو بالا بردم و در فرسوده و بدریخت آهنی رو زدم.

اولش چیزی نشد.

اما وقتی بار دوم این کار رو کردم در باز شد و زنی اخمو و عصبی بیرون اومد.

نگاهی به قیافه‌م کرد و گفت:

_مرتون؟؟؟

جدی و با اعتماد به نفس گفتم:

_با حاج محسن کار داشتم.

_چه کاری؟

_خصوصیه.

_خونه نیست. برو.

_من شبیه احمقا نیستم خانوم.

_میگم خونه نیست... چرا دست از سرش برنمیدارین؟ برو...

پوفی کشیدم.

خم شدم رو صورت زنه و با کف دست به در کوبیدم که صدای بدی داد.

زنه از جاش پرید و با چشمای گرد شده بهم خیره شد.

_از هر کسی بتونین پنهونش کنین از من یکی نمیتونین.

همون لحظه صدایی آشنا از پشت سرش گفت:

_کیه مامان؟

با بهت و ناباوری سرم بالا اومد و کسی رو جلوم تو حیاط دیدم که علاقه‌ی

خاصی به زدن سرش داشتم...

اردلان...

همون عوضی که اون شب با چاقو بهم حمله کرد...

اونم با دیدن من جا خورد.

پس این بی همه چیز پسر حاج محسنه...

دندونام رو روی هم فشار دادم و خطاب به زنه گفتم:

_برای بار آخر میپرسم... همسرتون کجاست؟

با ترس چند قدم عقب رفت و به داخل اشاره کرد.

ای شانس...

اسلحه دست پرهام بود...

با نفرت به اردلان که با لبخند کثیف و مودی نگاهم میکرد چشم دوختم و داخل حیاط شدم.

چه بوی بدی...

گاو و گوسفند نگه میداشتن انگار...

دری رو که حدس میزدم برای خونه باشه رو زدم و بعد از در آوردن کفشام وارد شدم.

یه خونه ی خیلی ساده ولی تاریک.

چشم چرخوندم و شخصی رو زیر پنجره دیدم که رو رخت خواب دراز کشیده و خوابیده بود.

نزدیکش که رفتم متوجه پیرمردی با صورت تکیده و موهای سفید و بدن لاغر و نحیف شدم.

به عبارت ساده‌تر پوست و استخون...

کنارش نشستم که اون پسره از پشت سرم گفت:

_حرف نمیزنه... خودتو خسته نکن، پاشو برو.

با خشم بدون اینکه برگردم عقب گفتم:

_خفه شو و برو بیرون... حالا.

چند ثانیه بعد در چوبی خونه کوبیده شد و باز هم سکوت همه جا رو فرا گرفت.

رو پیرمرده زوم کردم.

با دلسوزی دستم رو روی پیشونیش کشیدم که چشماش تا آخرین حد امکان باز شد.

جا خوردم و سریع دستم رو پس کشیدم.

سرش کج شد و با حالتی عجیب به من نگاه کرد.

سعی کردم دست و پام رو گم نکنم.

باید به یه نتیجه‌ای میرسیدم...

_ببینید... من... من آیسو جهان‌آرا هستم... جانشین جایگاه آتش... میدونم که همه چی رو میدونید... من دنبال یلماز و برادرش میگردم... چون باید قدرت نمادم رو پیدا کنم... اینم میدونم که برادر یلماز که جانشین قبلی بوده مرده،

وگر نه من انتخاب نمیشدم... اما مطمئنم یلماز زنده‌س... خواهش میکنم بهم بگید اون کجاست... اگه من زودتر اون سنگ رو به دست نیارم اتفاقات بدی میفته... کمکم کنید.

تو مدتی که حرف میزدم هیچ واکنشی از خودش نشون نداد.

چند لحظه منتظر موندم ولی باز هم جوابی نگرفتم.

ملتمسانه گفتم:

_من نمیدونم بین شما و اون دوتا برادر چی شده و چرا به این روز افتادین... درک میکنم تو چه وضعیتی هستین، ولی لطفا منو راهنمایی کنین... شما آخرین امید من هستین... نذارین ناامید از اینجا برم... و باز هم سکوت...

این جواب من نبود...

من برای دیدن صورت ماتم گرفته و عاری از احساس این مرد نیومده بودم. من اومده بودم تا به چیزی که میخواستم برسم. دلم نمیخواست شکست خورده باشم...

_حاج محسن... اینو بدونید اگه من دست خالی از این در بیرون برم و آخرش به هیچ چیزی نرسم شما از عذاب وجدان راحت نمیمونید... لبخند تلخی زدم و به لب‌هایم چشم دوختم...

ولی دریغ از یه حرکت...

نه خدایا...

نباید اینجا تموم میشد...

نباید به همین زودی همه‌ی امیدم تبدیل به یاس میشد...
به دستش چنگ زدم و فشردمش.

حرف بزن لعنتی...

یه چیزی بگو...

باید کمکم کنی...

نذار جلوی این همه آدم سر افکنده بشم...

نذار بانو از انتخاب کردن من شرمنده بشه...

نذار از اینکه بعد از اون حادثه بهم فرصت دوباره داده پشیمون بشه...

یک ربع...

نیم ساعت...

یک ساعت...

زمان همینطور میگذشت و من با بغضی که هر لحظه بیشتر راه گلوم رو سد
میکرد منتظر یه حرف...

یه کلمه...

یه جمله نشسته بودم...

اما نشد...

نشد که بشه...

تو این مدت هیچی نگفت.

فقط بهم خیره شده بود.

و من چشمام رو بستم تا مبادا بغضم بشکنه.

بلند شدم تا با دلی شکسته و امیدی بر باد رفته برم.

آخرین نگاهم رو که پر از اندوه، یاس، انتظار و درد بود بهش انداختم و به راه افتادم.

مستم رو تو هوا گره کردم و جلوی دهنم رو گرفتم تا فریاد نکشم.

حق من این نبود خدا...

این جواب اعتماد دوباره‌م بهت نبود...

من بهت پناه آورده بودم تا بزرگی و لطفت رو نشونم بدی...

مگه خودت نگفتی که هیچ وقت برای برگشتن دیر نیست؟

چه راحت پسم زدی...

باشه...

عیبی نداره...

تو هم رهام کن...

_وا... بیس...تا...

دستم رو که برای باز کردن در جلو برده بودم تو هوا خشک شد.

به گوشام برای شنیدن این صدای ضعیف و مرتعش اعتماد نداشتم.

با حیرت و ناباوری به سمت مردی چرخیدم که ساعت‌ها منتظرم گذاشته بود و

حالا بهم میگفت وایبستم.

_بر... گر... د...

پاهام توان تحمل وزنم رو نداشتن.

برگشتم و با قدم های سست به سمتش رفتم.

رو به روش به زمین افتادم و به دهنش خیره شدم.

ادامه بده...

_تو... کی... هستی؟

_من... من... گفتم که... آیسو جهان آرا...

_از... آدما... ی اون... مرده... ای...؟

_چی؟ کدوم مرد؟ من خودمم. از طرف کسی نیومدم. من آتش افزارم...

_چطور... بهت... اعتماد... کنم...؟

_من... نمیفهمم درباره ی چی حرف میزنین. چیکار کنم تا بهم اعتماد کنین شما؟

چند لحظه سکوت کرد و اجزای صورتم رو از نظر گذروند.

با دقت...

با کنجکاوی...

با جدیت...

_پس... خود... تی... بالاخره... اومدی...

_از چی حرف میزنین؟ یعنی شما تا این مدت منتظر من بودین؟

_اونا... ذات کثیفی... دارن... ولی تو... چشمت... معصومه... صدات...

صادقه... پس... نمیتونی... پلید... باشی... من مدت هاست... منتظر... جانشین

حقیقی... هستم...

با هیجان و نگرانی گفتم:

_حاج محسن من باید به قدرت نمادم برسم. همه چی اون بیرون به هم ریخته.
بهم بگین چطور پیداش کنم؟

_یلماز... میدونه...

_یعنی زنده‌ست؟ نمرده؟ وای خدای من... وای...

با خوشی خندیدم.

بالاخره موفق شدم خدا...

خدایا عاشقتم...

دیوونه‌تم...

_اون کجاست؟ چجوری باید پیداش کنم؟ توی جنگل یا چنین جایی زندگی
میکنه، درسته؟

سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد.

_ولی...

_ولی چی؟

_نمیتونی... به سنگه... برسی...

تمام شوق و شادی در یک آن پر کشید و به هوا رفت...

_ چرا؟؟؟

_ اونا... این... اطرافن...

_ کیا؟

_ سلطانی بزرگ...

نفسم برای چند ثانیه حبس شد.

پس درست حدس زده بودم.

رهام جای سنگه رو میدونست.

بخاطر همین سعی داشت جلوی ما رو بگیره.

پس...

چرا خودش سنگ رو بر نمیداشت؟

با چشمای نگران و سوالی م به حاج محسن خیره شدم.

فهمید...

لب هاش تکون خوردن:

_ رهام... نمیتونه... به قدرت نماد... آتش... دست بزنه... چون... اون...

انتخاب نشده... در صورتی... میتونه به سنگ... برسه و... برش داره... که...

جانشین حقیقی... و اصلی... قدرت نماد رو... با دستای خودش... تقدیم اون...

بکنه...

حیرت...

بهت...

تعجب...

اضطراب...

حالم غیر قابل توصیف بود...

چی میشنیدم؟

_یا نمیذاره... به سنگه برسی... یا اگه... برش داری... از چنگت... درش
میاره...

حتی فکرش رو هم نمیکردم که این قضیه تا این حد پیچیده باشه.

اجازه بدم از چنگم درش بیاره؟!

هرگز!

من این حق رو بهش نخوام داد...

_نه، نه... من جلوش وایمیستم.

_نمیتونی... اون قدرتمنده...

_میتونم... قسم میخورم که میتونم. هیچ قدرتی جلوی حق و راستی دووم
نمیاره.

لبخند کم رنگی زد که چروک های صورتش رو نمایان تر میکرد.

_دختر شجاعی... هستی... اما... آردا (Arda) هم... نتونست... جلوی رهام
رو... بگیره...

_آردا کیه؟

_برادر یلماز... جانشین سابق...

وزنه ی سنگینی از کنج قلبم به زمین سقوط کرد.

نکنه مرگ آردا به رهام ربط داشت؟؟؟

وای نه...

_ فکر میکرد... با کشتن اون... قدرت نماد... رو به دست... میاره... ولی...
متوجه شد که... نمیشه... فقط من و یلماز... از این موضوع... خبر داریم...
رهام منو... آزار میده تا... کمکش کنم... ولی... نمیتونه به یلماز... آسیبی
بزنه... چون... اون با مرگش... راز سنگه رو هم... به گور میبره...

درک درستی از حال خودم نداشتم.

هم ترسیده بودم...

هم نگران...

و هم خوشحال...

سرم رو بلند کردم و به تک تک افراد داخل اتاق نگاه کردم.

کارن، پادرا، پرهام و آرشاوین...

همه شون بودن.

نمیدونستم چطور شروع کنم و از کجا بگم.

پرهام که دست به سینه به در تکیه داده بود با اخم گفت:

_ منتظریم.

انگشتای دستم رو در هم تنیدم و زبونم رو روی لب پایینی‌م که خشک شده بود کشیدم.

_فکر کنم... قدرت نماد آتش رو پیدا کردم.

همین حرف کافی بود تا سر کارن از گوشی بالا بیاد، دهن پادرا باز بمونه و آرشاوین لب بزنه:

_چی؟

_من اون سنگ رو پیدا کردم. تو همین مدت کم اونم به تنهایی.

و معنادار به پرهام نگاه کردم و پوزخند زدم.

بی‌توجه به این کارم گفتم:

_کجاست؟

_زورت میاد بررسی چطوری پیداش کردم؟!

وقتی سکوتش رو دیدم جرات گرفتم و رو به همه گفتم:

_وقتی با سنگه ارتباط ذهنی برقرار کردم یه مکان و یه مرد عجیب رو دیدم که اصلاً نمی‌شناخمشون. به خاتون اطلاعات دادم و جواب گرفتم، اما نه اون چیزی که میخواستم... خاتون معتقد بود مردی که ازش حرف میزنم سالهاست مرده. ولی بیخیال نشدم. دوتا برادر بودن به نام‌های یلماز و آردا...

پادرا: آردا... خودشه! جانشین قبلی.

با غرور ادامه دادم:

_بله، درسته. چهار جانشین سابق این چهار عنصر ترک بودن که آردا ترجیح داده بود تو این سرزمین زندگی کنه. اونا داشتن دنبال مکانی ساکت و خلوت و دور از مردم می‌گشتن که با حاج محسن یکی از اهالی این ده آشنا میشن. بعد

از چند روز که از اینجا میرن دیگه خبری از شون نمیشه که یه روز حاج محسن میره و با یلماز میاد. آردا مرده بود... یلماز مدتی رو پیش این حاج محسن میمونه که اهالی مشکوک میشن و اونم میره، اما حاج محسن عوض میشه. یه جورایی مثل دیوونه‌ها... از اون موقع هیچ کس باهاش نتونسته حرف بزنه، ولی من رفتم سراغش. کلی صحبت کردم التماس کردم، توضیح دادم اما زبون باز نکرد. دقیقا زمانی که میخواستم برگردم گفت صبر کنم. اولش میگفت من آدم اونم. منظورش از "اون" رهام بود...
سکوت حاکم بر فضا تلخ‌تر شد.

پرهام دستش رو کشید رو صورتش و بازدمش رو با فشار بیرون داد.
_ظاهرا رهام تمام تلاشش رو کرده که ازش حرف بکشه و موفق هم شده.
جای یلماز رو هم پیدا کرده ولی نمیتونه آسیبی به اون بزنه. چون فقط یلماز جای سنگه رو میدونه...

کارن آروم گفت:

_پس... اگه تو یلماز رو دیدی... این مهر تایید به حرفاته...

_آره. اون مخفی شده، اما رهام خیلی وقته که از طریق محسن پیداش کرده.
فکر کنم واستون سوال شده که پس چرا سنگ رو بر نمیداره.

پادرا: درسته... چرا؟

_چون رهام توسط اعضای محفل تایید و برگزیده نشده و قدرت مقابله با نیروی سنگ رو نداره. مگر اینکه جانشین واقعی که انتخاب شده اون رو با دستای خودش بهش تقدیم کنه.

نگاه‌های معناداری بین پرهام، پادرا و کارن رد و بدل شد.

اما این وسط آرشاوین شوکه و ناباور بهم خیره شده بود.

_یعنی اینکه تا وقتی که رهام زنده‌ست مرگ تو رو تهدید میکنه؟ حتی اگه به مقام آتش برسی؟

با غم سرم رو تکون دادم و لبخند تلخی زدم.

سرم به سمت اون سه‌تا چرخید.

_و شما هیچ وقت اینو به من نگفتین...

صدا از کسی در نیومد.

زه‌رخندی کردم و سرم رو به دیوار تکیه دادم.

_یه چیز دیگه هم کشف کردم... جانشین سابق به دست رهام به قتل رسیده...

کارن با صدای بلندی گفت:

_امکان نداره.

پادرا: حدس می‌زدیم.

چشمم به صورت از خشم کبود شده‌ی آرشاوین افتاد.

با نگرانی به سمتش خیز گرفتم و گفتم:

_حالت خوبه؟

غرید:

_ اجازه نمیدم با زندگی زن و بچهم بازی بشه.

پرهام خیلی سرد و عادی گفت:

_ کاری از دستمون بر نمیاد.

آرشاوین منفجر شد:

_ داری از جون یه آدم و یه نطفه که داره تو وجودش شکل میگیره حرف

میزنی. دست رو دست بذاریم زن من بمیره؟ به همین راحتی؟

پرهام پوزخند زنان گفت:

_ اگه دلت واسه زنت میسوزه برو رهامو بکش!

_ اگه لازم باشه این کارو میکنم.

سر پرهام داد کشیدم:

_ تو یکی دیگه هیچی نگو.

اما بی توجه به حرفم بحث رو ادامه داد:

_ نکنه فکر کردی به همین آسونیاست آقای دکتر؟ کاری که ما سالهاست

نتونستیم بکنیم رو تو یه شبه انجام بدی؟!!

آرشاوین: شما راه حل بهتری سراغ داری؟ بفرما.

پرهام خیلی رک و جدی گفت:

_ آیسو بعد از به قدرت رسیدن نابودش کنه.

من و آرشاوین تقریبا همزمان و همصدا گفتیم:

_ چی؟

من باید جلوی رهام قد علم کنم و بکشمش؟
به قول خود پرهام کاری که اون همه آدم نتونستن بکنن رو من انجام بدم؟
مگه میشه؟

ناگهان دستم کشیده شد و بلند شدم.
آرشاوین با خشونت بیرون رفت و منم دنبالش برد.
در رو به شدت کوبید و برگشت سمتم.
همیشه از فوران خشمش میترسیدم.
چونهم رو توی مشتش گرفت.

_ همین الان میری وسایلتو جمع میکنی بر میگردیم.

_ آرشاوین یه لحظه...

_ گفتم همین الان.

صورتش رو میون دستام قاب گرفتم و نالیدم:

_ آروم باش...

شونه هام رو گرفت و محکم تکون داد.

_ آیسو تا اون روی سگ من بالا نیومده کاری که گفتم رو بکن...

_ آرشاوین آروم باش یه لحظه... ببین...

بلندتر فریاد زد:

_ آیسو برو...

_ من جایی نمیروم.

_میخواهی چیکار کنی؟ توقع نداری که بشینم و نابود شدنت رو تماشا کنم؟ این خارج از توان منه... بفهم.

_میدونم... میدونم آرشا...

_پس چرا حال منو درک نمیکنی؟ چرا باور نمیکنی شما برام خیلی مهمین؟ داد نزن لعنتی...

مقصر اصلی این دلسردی و دوری خودت بودی...

_مجبورم ادامه بدم... ولی مطمئن باش از بچه‌مون محافظت میکنم. مرگ من چیزی رو عوض نمیکنه، اما مراقب بچه‌ت هستم... از م فاصله گرفت و با غضب به پیشونیش کوبید. حالش خیلی بد بود.

_چرا نمیخواهی بفهمی تو نباشی هیچی برام ارزش نداره و مهم نیست؟ مرده شور بچه رو ببرن من اول تو رو میخوام... نمیتونستم یه جا بایستم و اینطوری ببینمش. جلو رفتم.

دست دور گردنش حلقه کردم.

از آیسوی درونم معذرت خواستم... ولی مجبور بودم...

سرم رو نزدیک صورت آرشاوین بردم و لب‌هام رو روی لب‌های مردونه‌ش گذاشتم.

از حرکت ایستاد و خشکش زد.

بیشتر بهش نزدیک شدم و لب‌هایش رو مک زدم.
احساس عجیب و ناشناخته‌ای داشتم.
قلبم دیوانه‌وار میکوبید.
نفس‌هام نامنظم شده بودن.
به خودش اومد و دستاش رو دور کمرم پیچید.
اینبار اون سرش رو کج کرد و با ولع لب‌هام رو بوسید.
نفس کم آورده بودم.
سرش رو ازم فاصله داد.
اما خودم رو رها نکرد.
پشت دستش رو روی گونه‌م کشید و با انگشت نوازشم کرد.
نکوهش و غم توی چشماش به دلم چنگ میزد.
نه چیزی نگفتم و نه به طوسی چشماش خیره شدم.
فقط با عذاب دیده بستم.

یه زمانی این چشم‌ها برای من چنان ارزشی داشتن که حتی آیهان هم بهش
حسادت میکرد...
ولی حالا...

منو ول کرد و رفت.

از اونجا دور شد...

از من دور شد...

از این خونه دور شد...

رفت و منو با وجدان داغون شدهم تنها گذاشت.

چشم باز کردم.

بی اختیار اشک از چشمام جوشید.

تو و پرهام با من مغرور چیکار کردین آرشا که بخاطر تون هر بار میشکنم و له میشم؟

وقتی سر چرخوندم پادرا رو جلوی در اتاق دیدم.

نگاهش عجیب بود.

سرد و بی حس...

خیسی گونه‌م بیشتر شد.

پس اونم دید چطوری خورد شدم...

نگاهم رو دزدیدم و حق حق کنان رو پله‌ها نشستم.

همیشه من باید برای همه چیز از خود گذشتگی میکردم...

من باید دیگران رو راضی نگه میداشتم...

اما هیچ کس خودشو بخاطر من به خطر نمینداخت...

هیچ کس رضایت منو در نظر نمیگرفت...

سرمو رو زانو هام گذاشتم و آروم گریه کردم.

به بخار استکان چایی توی دستم چشم دوختم.

خاتون بعد از جمع کردن سفره تو آشپزخونه بود و آقا حیدر هم بیرون وضو میگرفت.

اون دختره هم معلوم نبود کدوم گوریه.

سرم بالا اومد و خطاب به کارن گفتم:

_چرا همین امشب نریم پیش حاج محسن؟ هر لحظه که میگذره وقتمون تلف میشه. هر چه زودتر ازش جای یلماز رو بپرسیم زودتر به نتیجه میرسیم.

به جای اون پادرا با خونسردی و ملایمت خاص خودش گفت:

_صبر داشته باش. فردا صبح میریم پیشش. هول هولکی که نمیشه.

آرشاوین کتاب توی دستش رو بست و عینک مطالعش رو در آورد.

حالا بماند که تو طول کتاب خوندنش چقدر با غم زندگی بهش زل زده بودم...

با لحن خشکی گفت:

_چرا نمیری استراحت کنی؟

لب زدم:

_خوابم نمیاد.

_میاد... بلند شو برو.

_حالا نمیشه نخوابم؟!!

کارن خندید.

آرشاوین زیر چشمی بهش نگاه بدی انداخت و رو به پرهام غرق در فکر گفت:

_بهتر نبود اسلحه‌ی آیسو رو بهش برگردونی؟ اوضاع داره خطرناک میشه و شاید یه جایی ما ازش دور باشیم.

برقی تو نگاهم درخشید.

این یعنی اینکه آتیشش سرد شده بود.

خشنود از این حرفش با شعف و اشتیاق به اخم‌های شدت گرفته‌ی پرهام چشم دوختم.

بعد از کمی تامل دستش رو به کمرش برد و اسلحه‌ای رو خارج کرد.

چشم‌ام گرد شدن.

این چه آماده و مسلحه...

دستم رو دراز کردم تا بده که چند لحظه تو هوا نگهش داشت و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

_دفعه‌ی بعدی جلوی یه ایل آدم هوس کشتن کسی به سرت نزنه.

با پوزخند گفتم:

_من اگه بخوام کسی رو بکشم نیازی به اسلحه هم ندارم.

اسلحه رو از دستش قاپیدم و سر جام لم دادم.

یهو کارن گفت:

_گوشیت؟

_چی؟

_میگم گوشیت کجاست؟

_عمرشو داد به شما.

نفسش رو عصبی بیرون داد.

_اگه یه وقت در شرف مردن بودی میخوایی چطوری ارتباطی چیزی برقرار کنی؟!!

_نترس آتیش روشن میکنم دودشو میدم هوا!

با اینکه حرفامون از سر مسخرگی بود، ولی یجورایی خودمم فهمیده بودم بدون گوشی کارم فوق العاده سخت تر شده.

در باز شد و من به خیال اینکه آقا حیدره خواستم خودم رو جمع و جور کنم که با دیدن ویدا چهره در هم کشیدم.

نیشش باز شد.

_سلام. خوش میگذره؟

تک و توک جواب سلام شنید.

لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

_قبل از اومدن شما بله!

حتی بهم نگاه هم نکرد.

بیشعور...

اومد از جلوی من رد بشه که چون زانو هام رو بغل کرده بودم راحت پاش رو گذاشت رو پای راستم و حتی فشار هم داد.

در جا سرخ شدم و پام رو گرفتم.

به روش نیاورد و گذشت و رفت کنار آرشاوین نشست.

درجه‌ی خونم به جوش رسید.

پادرا با دیدن قیافه‌م نگران گفت:

_چت شد یهو؟

از اتفاق چند ساعت پیش هیچی به روم نیاورده بود.

با غضب و فشار گفتم:

_هیچی یه الاغ رم کرده پام رو له کرد.

ویدا دهنش رو یه متر باز کرد و گفت:

_عزیزم تو شعور نداری؟! حتما ندیدم.

_پس خودتم قبول داری الاغی؟! یا باید کور باشی پای به این بزرگی رو ندیده

باشی یا اینکه یه اتصالاتی تو مخت اتفاق افتاده که فقط من میدونم دردت چیه.

اینبار اون به جای من قرمز شد.

با خیالی آسوده از اینکه زهرم رو ریختم بهش دوباره لم دادم و چشمام رو بستم.

اما زیر چشمی حواسم بهش و آرشاوین کلافه بود.

این آقا حیدر کجاست پس بیاد این اکبیری‌ش رو جمع کنه آخه؟

چند دقیقه‌ای می‌گذشت و ویدا سر صحبت رو با آرشاوین باز کرده بود که پادرا گفت:

_آیسو خسته‌ای، بلند شو برو بخواب.

لجوج و سرتق گفتم:

_نه.

_این لجبازی چیه؟ چشما تم داره بسته میشه بلند شو.

ویدا پارازیت انداخت:

_خوابتم دیگران یادت میندازن؟! ناز داری مگه پاشو برو بگیر بخواب.

ریلکس و عادی قهوه‌ایش کردم:

_نه ولی لازمه من دخالت نکردن تو کارها و نپریدن تو حرف بقیه رو یادت بندازم.

بلند شدم و به اتاقم رفتم.

آرشاوین افتخار نداد حتی یه نگاه هم بهم بندازه...

چه برسه طرفداری...

بازم به معرفت پادرا...

دری رو که به حیاط باز میشد رو گشودم و به چهارچوب تکیه دادم.

زخم بازوم بدجور درد میکرد.
لباسم رو در آوردم و فقط یه تی شرت تو تنم موند.
به پانسمان دست کشیدم.
هوا خیلی سرد شده بود و حسش میکردم.
مخصوصا اینکه لباسم کم بود.
دوباره به بیرون خیره شدم.
خستگی تو نگاهم بیداد میکرد ولی دلم نمیخواست بخوابم.
صدای باز و بسته شدن در یکی از اتاق ها رو شنیدم و کمی بعد قامت پادرا تو تاریکی بیرون نمایان شد.
پشت به من بود و ماه رو تماشا میکرد.
گذر زمان چه کارها که با آدما نمیکرد...
حتی پادرا هم یکم عوض شده بود.
اینو از حالت هاش میفهمیدم.
اما دلایلش رو نمیدونستم...
با لحن گرفته ای گفتم:
_به چی فکر میکنی؟
با مکث چرخید.
انتظار دیدنم رو نداشت.
اما ظاهر خونسردش رو حفظ کرد.

نفس عمیقی کشید و نزدیکم شد.
چشمش تو تاریکی یه برق قشنگ داشتن.
با دیدن سر و وضع من چهره در هم کشید.
_سرما میخوری.
_مگه مهمه؟
با حرفم برای چند لحظه چشم بست.
جلو اومد و روبه‌روم ایستاد.
دقیقا تو یک قدمی‌م.
نافذانه به عمق چشمای من نگاه کرد.
با سرزنش گفت:
_چرا بخاطر یکی دیگه خودتو مجازات میکنی؟
نگاه ازش گرفتم و به پشت سرش دوختم.
به یه نقطه‌ی نامعلوم...
به تاریکی روستا...
درد آدم رو چه خوب میفهمید...
_شده هی گم بشوی در خودت و دم نرنی؟ من غریبانه‌ترین حالت دردم به
خدا...
لبخند زد.
در عین مرموز بود صاف و ساده بود.

_هیچ کس تا آخرش نیست. اما تو معجزه باش!

با حرفی که زد یه حالی شدم.

سر بلند کردم.

بی طاقتم گفتم:

_چرا اینطوری هستی؟

آروم زد رو شونه‌م و تبسمش عمیق‌تر شد.

همون لحظه در اتاق باز شد و آرشاوین اومد داخل.

نیم‌نگاهی بهش انداختم.

میخ ما دو تا شده بود.

پادرا اشاره‌ای به داخل اتاق کرد و زمزمه‌وار گفت:

_برو تو دیگه... شب بخیر.

و رفت.

بعد از محکم بیرون دادن بازدمم برگشتم تو و در رو بستم.

در سکوت و بدون نگاه کردن به آرشاوین جای خوابم رو پهن کردم و روش دراز کشیدم.

آرشاوین هم اومد و جای خواب خودش رو پهن کرد.

غلت زدم و بهش پشت کردم.

به کاراش فکر کردم.

چه راحت بی تفاوت رفتار میکرد و واکنش منم برایش اصلا مهم نبود.

پوفی کشیدم و با هر دو دست سرم رو از دو طرف فشار دادم.
بد کردی آرشاوین...
بد...

با بی میلی سرم رو بالا آوردم و اطرافم رو نگاه کردم.
مغزم تازه به کار افتاده بود.
بلند شدم و نشستم.
آرشاوین نبود.
سرم رو از بین موهای جنگلی و به هم ریخته‌م خاروندم و با چشمای نیمه باز
و پف کرده به در باز اتاق چشم دوختم.
صبح شده بود.
نگاهی به مچم انداختم.
ای بابا...
ساعتم کو...
برگشتم و رخت خواب رو گشتم.

اونجا هم نبود.

با کلافگی به ساعت دیواری نگاه کردم.

هشت و نیم صبح بود.

با خودم غر زدم:

_چرا زودتر کسی بیدارم نکرد...

_به به... بانو بالاخره افتخار دادن پا شن...

با شنیدن صدای مزاحمش پوفی کشیدم.

برگشتم سمت در و با خشونت گفتم:

_بهت یاد ندادن اول باید در بزنی بعد سرتو بندازی بیایی تو؟

_نه.

_معلومه.

بلند شدم و رفتم سراغ چمدونم تا برسم رو بردارم.

از اونجایی که بافت موهام به هم ریخته بود بازش کردم تا از اول خودم ببافمش.

نگاه حسادت‌بار ویدا رو موهای بلند و خوش‌حالت خرماییم بود.

_چرا اون قسمت موهاش سفیده؟

هی خدا...

این چه بلایی بود سرم نازل کردی که حالا باید بخاطرش به همه جواب پس بدم؟!

خواستم چیزی بگم که پادرا تو چهارچوب در رو به بیرون سبز شد.

با دیدن ما ابرو بالا انداخت و معنادار نگاهم کرد.

_آیسو داریم میریم دیدن حاج محسن. میتونی عجله کنی؟

بیخیال بافتن موهام شدم.

دم اسبی بستمشون و شال سرم کردم.

میدونستم حواس پادرا هم به موهام که نصفشون سفید شده بود معطوفه.

_آرشاوین کجاست پادرا؟

_بیرونه.

_باشه، الان منم میام.

پادرا که رفت مشغول پوشیدن لباس شدم.

یه سارافن ساده‌ی طوسی با زیرسارافن سفید و جین هم‌رنگش که تو تنم بود.

چنان سرعتی داشتم که نگو و نیپرس!

ویدا هنوز دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و مسیر نگاهش من بودم.

_شما نگران شوهرتم میشدی؟!

با بیخیالی شونه بالا انداختم.

پالتوم رو برداشتم و پوشیدم.

حرصش گرفته بود.

خونسرد گفتم:

_تو پیگیر منی یا شوهرم؟!!

جا داشت بعد از گفتن این حرفم بلند بخندم اما خودم رو کنترل کردم.
دختره‌ی احمق...

_میدونم ازدواجتون صوری بوده.

داشتم اسلحه‌م رو بر میداشتم که خشکم زد.

چیزی که شنیدم برام گرون تموم میشد.

سردی عمیقی نگاهم رو پر کرد.

از اون سرماهایی که طرف مقابل رو میترسوند...

اسلحه به دست چرخیدم به سمت ویدا.

هم از نگاهم و هم از اسلحه جا خورد.

بی‌احساس گفتم:

_میدونستم اون روز فالگوش وایستادی. خب که چی؟ هست که هست، به

توی غریبه ربطی داره؟

انگار یه کلام خوش به ما نیومده بود که به هم دیگه بزنیم.

پوزخند به لب گفت:

_یعنی علاقه‌ای بینتون نیست. یعنی نه اون تو رو دوست داره و نه تو اونو.

یعنی بخاطر بچه داره تحملت میکنه.

حرفاش بوی شرارت میدادن.

حرفایی که آروم آروم ذهنم رو در بر میگرفتن و خشمم رو بر می‌انگیختن.
_این اراجیفو از کجا در میاری؟

بی‌توجه به حرفم حالت شروری به خودش گرفت و ادامه داد:

_اون باهات نمیمونه. به محض به دنیا اومدن بچش ازت میگیرتش و ولت میکنه.

این چرندیات چی بودن که تحویل من میداد؟
رفتم جلو.

مقابلش ایستادم.

ناگهان اسلحه‌م رو بالا آوردم و دهانه‌ش رو به گلوی ویدا چسبوندم.
غریدم:

_داشتی میگفتی...

ویدا بدجور ترسید.

میخکوب سر جاش موند.

پوزخند بدی به روش پاشیدم و ادامه دادم:

_آرشاوینی که من میشناسم حتی یه نیم‌نگاه هم به امثال تو نمیندازه... اما اگه یه روز رویاهای پوچت به حقیقت پیوستن هم برام مهم نیست. چون ته مونده‌ی گرگا رو گفتارا میبرن... گرفتی که چی میگم؟!!

با کف دست کوبیدم به در پشت سرش تا باز بشه.

بعدش ویدا رو هول دادم اونجا و اسلحه رو تو کمرم گذاشتم.

رفتم بیرون و با عجله کفشام رو پوشیدم.

یه دهاتی بی سر و پا داشت سر آرشاوین با من دوئل میکرد!
آه خدا...

چی بگم به بنده هات؟!!

دورتر از اینجا آرشاوین و پرهام ایستاده بودن و آقا حیدر با چهره‌ای رنگ
پریده و ناراحت داشت به سمتشون میومد.
با دیدن پادرا کنارم یاد چند لحظه پیش افتادم.
نگاهم رو دزدیدم که خندید.

معارض گفتم:

_اِ بسه دیگه... وقتی به من میرسی همیش میخندی... مگه من دل‌کم؟!
با حالت جالبی ابرو بالا انداخت و نجی کرد.

_خب پس چی؟

_به این فکر میکنم که وقتی تازه از خواب بلند میشی چقدر بامزه‌تر و
معصوم‌تری.

ناباور و مبهوت حرفش رو سبک سنگین کردم.

پادرا چرا اینطوری شده بود؟

انگار دیگه اون پسر خونسردی که ساکت و آروم رفتار میکرد و کاری به کار
کسی نداشت نبود.

کارن نزدیکمون شد.

از قیافه‌ش وحشت و نگرانی میبارید.

از بس دویده بود نفس نفس میزد.

فقط تونست بگه:

_حاج محسن... مرده...

حرفش مثل یه پتک رو سرم کوبیده شد.

نمیخواستم چیزی رو که شنیدم باور کنم.

امکان نداشت.

خودم دیدم که حالش خوب بود.

اون که چیزیش نبود.

نفهمیدم چطوری و به چه سرعتی دویدم پایین.

کارن فریاد زد:

_نباید بری اونجا...

ولی گوش من بدهکار این چیزا نبود.

نمیتونستم قبول کنم که تنها امید و راه چاره‌م رو از دست دادم.

نمیخواستم که قبول کنم...

وقتی از کنار پرهام رد میشدم دستم رو گرفت و منو متوقف کرد.

برگشتم و شوکه و زار نگاهش کردم.

حالم خوب نبود.

با اخم نگاه دقیقی به اجزای صورتم کرد.
بعد از کمی مکث که برای من یه عمر گذشت دستم رو ول کرد.
و من شروع کردم به دویدن به سمت خونه‌ی حاج محسن.
حتی حواسم نبود که آرشاوین داشت دنبالم میومد.
برام مهم هم نبود مردم با تعجب بهم خیره شدن.
جلوی در خونه‌ی حاج محسن افراد زیادی جمع شده بودن.
همه رو کنار زدم و خودم رو انداختم تو حیاط.
صدای گریه و شیون تو مغزم پیچید.
نه...

نمیخوام باور کنم...

وارد خونه شدم.

با دیدن چند تا زن که دور یه چیزی جمع شده بودن و زیر چادرهاشون زار میزدن قلبم فرو ریخت.

با قدم‌های لرزان جلو رفتم و بینشون نشستم.

با چشمای گرد شده به ملافه‌ی سفیدی خیره شدم که یه بدن نحیف زیرش پنهان شده بود.

نه، این حقیقت نداره...

اون قبل از رفتن من سالم سالم بود...

ناگهان کسی به سرم چنگ زد و کنار گوشم جیغ کشید:

_این دختری غریبه کشتش... این محسنو کشت... این بی همه چیز اومده بود دیدنش... این یه کاری کرده که محسن مرده... کار خودش... این محسنو کشته...

زنش بود...

برگشتم و دستاش رو از خودم جدا کردم و تو هوا نگه داشتم.

سرش فریاد کشیدم:

_من کاری نکردم... اگه من کشته بودمش برنمیگشتم اینجا... کدوم احمقی باور میکنه یه دختر مثل من بیاد به یه پیرمرد مریض صدمه بزنه؟ از کجا معلوم یه نفر دیگه این کارو نکرده باشه؟

همه دورمون جمع شده بودن.

زن و مرد فرقی نداشت.

دورتر از ما اردلان دست به سینه به دیوار تکیه داده و با پوزخند و مودیانه نگاهمون میکرد.

نگاهش عجیب مشکوک بود.

اما اون لحظه تو حال خودم نبودم.

زنه بلندتر جیغ و داد میکرد ولی اصلا برام مهم نبود.

من داشتم میسوختم و به طالع نحسم لعنت میفرستادم.

دستام میلرزیدن...

پاهام میلرزیدن...

لبهام میلرزیدن...

نفس کشیدن برام سخت شد.

از پشت کشیده شدم و یکی بغلم کرد.

آرشاوین بود.

با نگرانی شونه هام رو گرفت و تکون داد.

_آیسو حالت خوبه؟ صدامو میشنوی؟ به خودت بیا...

با تمام وجود سعی میکردم هوا رو ببلعم، اما نمیتونستم.

آرشاوین با هول اسپریم رو از جیبم بیرون کشید و جلوی دهنم گرفت.

کم کم نفس هام برگشتن و خس خس کردم.

دستم رو روی سینهام گذاشتم و خودم رو به آغوش آرشاوین سپردم.

منو محکم تر به خودش فشرد و کمکم کرد بلند بشم.

یه مرد نزدیکمون اومد و گفت:

_آیسو شما هستین؟

لرزی به تنم افتاد.

لب زدم:

_من نکشتمش... قسم میخورم...

دقیق تر نگاهم کرد و با اطمینان گفت:

_من نیومدم بگم تو کشتیش یا نه که... ولی فکر کنم این مال شماست.

دستش رو به سمتمون دراز کرد و من ساعت گم شدهم که هدیه ی نریمان بود

رو کف دستش دیدم.

متحیر اونو گرفتم و گفتم:

_از کجا فهمیدین مال منه؟

_اسمتون پشتش حک شده.

ساعت رو به پشت برگردوندم.

راست میگفت.

تازه یادم افتاد.

_دست شما چیکار میکنه؟

_تو مشت حاجی بوده... مرحوم قبل مرگش تو دستش گرفته بودتش...

_چه... چطوری فوت کرده؟

با ناراحتی گفت:

_ظاهرا خفگی...

صدایی شبیه به ناله از گلوم خارج شد.

با حال زارم به آرشا نگاه کردم که متفکر و اخمو نظاره‌گر بحث ما بود.

تشکر کوتاهی از مرده کرد و منو کشید بیرون.

خارج از حیاط دستم رو محکم‌تر گرفت و حرکت کرد.

وقتی به خونه‌ی آقا حیدر رسیدیم خاتون داشت چادرش رو سرش میکرد.

با دیدن ما گفت که میره خونه‌ی حاج محسن.
آقا حیدر هم میخواست بره مسجد رو آماده کنن.
بعد از رفتنشون رو زمین فرود اومدم و بی هدف به جلوم خیره شدم.
صدای هیچ کس رو نمیشنیدم...
باورش سخت بود.
یعنی همه چیز تموم شد؟
دیگه نمیتونم به اون سنگ کوفتی برسم؟
کسی جلوم نشست و سرم رو بالا آورد.
مسخ شده به پادرا نگاه کردم.
لب‌هاش تکون میخوردن.
اما من متوجه نمیشدم چی میگه.
عصبی خندیدم.
یه خنده‌ی غیر معمولی...
همون لحظه کشیده‌ای به سمت چپ صورتم خورد و سرم کج شد.
برق از سرم پرید.
تازه به خودم اومدم.
سرم بالا اومد و به هر چهار نفرشون نگاه کردم.
_تموم... شد...
پادرا نفسش رو عصبی بیرون داد و با لحن نامطمئنی گفت:

_هنوز هیچ چیزی تموم نشده.

_تموم شد... میفهمی؟ درک میکنی؟ دیگه به اون سنگ نمیرسیم...

_آرشاوین ببرش تو.

_ولم کن... منو سرکوب نکنین... بذارین با درد خودم تنها باشم...

دستام رو از چنگ پادرا بیرون کشیدم و بلند شدم.

عقب عقب ازش فاصله میگرفتم که از پشت آرشاوین محکم منو گرفت.

جیغ زدم و پاهام رو به زمین کوبیدم.

پرهام فریاد زد:

_آدم باش.

با تنفیری آشکار خیره به چشماش گفتم:

_من آدم بشم تو تنها میمونی!

تو اون گیر و دار اسلحه رو بیرون کشیدم و همین باعث شد آرشاوین با صدای بلندی بگه:

_لعنتی...

اسلحه رو به سمت خودم نشونه گرفتم و داد زدم:

_ولم کن.

خشمگین با فشار منو از خودش جدا کرد.

در حالی که سعی میکرد خونسردی خودش رو حفظ کنه گفت:

_آروم باش و اونو بیار پایین.

از بغض لب هام میلرزیدن.

خدا قرار نبود به همین زودی دستمو ول کنی...

قرار نبود من نتونم به قولی که به پرهام عوضی دادم عمل کنم...

اسلحه رو پایین آوردم و از پله ها بالا دویدم.

در اتاق خودمون رو باز کردم و خودم رو انداختم داخل.

شروع کردم به قدم زدن توی اتاق.

باید یه فکری میکردم.

واسم سخت بود که قبول کنم شکست خوردم.

یه راهحلی چیزی...

نه...

نمیخوام بازنده باشم...

صدایی از درونم گفت:

"یادت رفته اون شب پادرا چی گفت بهت؟ اونا ماه ها طول کشیده تا قدرت نمادشون رو پیدا کنن... تو میخوایی چنین کار بزرگ و دشواری رو تو یه هفته بکنی؟"

ولی من به پرهام قول دادم...

"اون قول مسخره رو فراموش کن... الان اگه آروم نباشی نمیتونی درست فکر کنی. اصلا بیا فرض کنیم طبق قول تو به پرهام پیش میریم... هنوز فرصت داری! یه هفته تموم نشده."

یعنی امیدی بود...؟

"همیشه یه امیدی هست... مطمئن باش!"

یکم آرام شده بودم.

نشستم و به دیوار تکیه دادم.

دلم میخواست فعلا ذهنم رو به سمت چیزی دیگه‌ای سوق بدم.

به زمان نیاز داشتم تا این آشفتگی فکری رو درست کنم و به یه نتیجه برسم.

آره اگه آرام نمیشدم نمیتونستم درست فکر کنم.

نگاهم به گوشی آرشاوین کنار پشته افتاد.

با اکراه برش داشتم و روشنش کردم.

رمز داشت.

چیه توقع داشتی نداشته باشه؟!!

چند بار از خودم چند تا کلمه زدم ولی معلوم بود نمیشه.

یه حسی قلقلکم داد اسم خودم رو هم امتحان کنم.

زدم: Aysu.

با باز شدن قفلش دهنم منم باز موند...

عجب...

سعی کردم به این فکر نکنم رمزش اسم منه ولی یه نیمچه لبخندی زدم.

بی هیچ درنگی شماره‌ی آرشیدا رو گرفتم و گوشی رو بالا آوردم.

چند بوق که خورد صدای پر انرژی‌ش تو گوشم پیچید:

_سلام بر داداشی گل خودم... پسر بد... برادر عاشق... همسر خوشتیپ... پدر نمونه... ما همگی خوبیم... قاط مامان خوابیده فعلا... پدر هم سرکار تشریف دارن... خودمم درگیرم... حالا احوال شما؟!!

بگم کپ نکردم دروغ گفتم.

با لحن بهت زده ای گفتم:

_این چرت و پرتا چین میگی؟

حالا نوبت اون بود کپ کنه.

ناگهان با ذوق بیشتری داد زد:

_وای... آیسی... چطوری عروسکم؟

خودم رو جمع و جور کردم و به حالت عادی برگشتم.

بی حال شالم رو از سرم کندم و به گوشه ای پرتاب کردم.

_بد نیسم، تو خوبی؟

_من که عالی! نی نی عمه چطوره؟

_دیگه داری شر و ور میگی.

_زنگ میزدم گوشیت خاموش بود آیسو. یکم نگران شدم.

_گوشی من خراب شده... تنهایی؟

_ نه... سویل پیشمه.

_ چی؟ جدی؟

_ آره.

_ اتفاقی که نیفتاده؟

_ والا جونم برات بگه که... خبر داری چند وقتیه که عموش فوت شده؟

_ آره... خب؟

_ میدونی قضیه‌ش چیه؟

_ لال بمیری آرشیدا... خب مثل آدم بگو چی شده.

_ وا... وحشی... میگم خب... تنها سر پناه سویل اینجا خونه‌ی عموشه فقط. اما الان چند روزیه که اومده پیش من. میگه نمیتونم تو اون خونه بخوابم. میترسم همون بلایی که سر عموم اومده سر منم بیارن. مغزمو خورد از بس گفت چه خاکی تو سرم بریزم... منم که میشناسی دلسوز و مهربون... خاک رس پیشنهاد دادم، خیلی موثره! راست نمیگم؟!

_ آه تاسف باری کشیدم...

_ خدایا این آدم بشو نیست...

_ بشر تو یه روز هنده منده نگی روزت شب نمیشه؟!

_ جان؟ مرسی تشکر... مرسی حمایت... مرسی دستت درد نکنه... مرسی لطف...

_ آرشیدا آرشیدا آرشیدا... اه... الان چطوره؟ کجاست؟

_بدک نیست... ولی تمام فکر و ذکرش شده باباش... عموش تنها کسی بود که میتونست از طریق اون پیداش کنه. الانم به زور خوابوندمش.

_خب مثل اون دفعه بیاد پیش خودم بمونه.

_احمق... بیاد خونه‌ی تو و آرشاوین که چی بشه؟

_زر زن بابا... چقدرم من با داداشت عاشقت عشق‌بازی میکنم.

کامش تلخ شد.

با لحن ناراحتی گفت:

_خب بابا نکوب تو سرمون... نه قبول نمیکنه میگه نمیخوام سربار کسی شم، مخصوصا آیسو.

_حالا بر میگردم یه کاریش میکنم پیش خودت نگهش دار فعلا.

دوباره لحنش عوض شد و شاد گفت:

_کی برمیگردی مگه؟!!

_معلوم نیست.

_حداقل واسه دلخوشی طرف مقابلت بگو به زودی... ضدحال!

_باشه... به زودی.

_آفرین حالا شد... حالا پیش مرگم بشی، قربونم بری، دورم بگردی، فدام بشی، کاری نداری مزاحم؟!!

_دهنم سرویس شد آرشیدا، فقط گمشو صداتو نشنوم!

سرخوش خندید.

_خدانگهدارت.

فعلا.

دختره‌ی دیوونه...

این نبود من چیکار میکردم.

صفحه‌ی گوشی رو خاموش کردم و سر جاش برگردونم.

زانو هام رو بغل کردم و به دیوار روبه‌روم زل زدم.

آرشیدا کم و کسری تو زندگی نداشت و خیالم ازش راحت بود...

ولی مدیا...

آه خواهر بیچاره‌ی من...

میدونستم که دیگه زیر سایه‌ی کمک من نمیره...

پس چیکار میتونستم واسش بکنم؟

حداقل تا وقتی برمینگشتم آرشیدا هواسش رو داشت.

دوباره یاد بدبختی خودم افتادم و ذهنم آشفته شد.

من اینجا چیکار کنم آخه؟

برق چیزی تو جیبم توجهم رو جلب کرد.

ساعتم بود.

درش آوردم و به صفحه‌ش نگاه کردم.

نگین‌های کار شده دور صفحه‌ش برق میزدن.

با کمی دقت متوجه شدم خود ساعت کار نمیکنه و خوابیده...

ناراحت شدم.

این چطوری از دستم باز شده افتاده مونده خونه‌ی حاج محسن؟

عقربه‌ی کوچیک رو 6 و عقربه‌ی بزرگ رو 15...

خواستم بذارمش تو همون جیبم تا بعدا یه نگاهی بهش بندازم که ناگهان چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شد.

دوباره به آخرین ساعتی که عقربه‌ها نشون میدادن خیره شدم...

من دقیق یادمه ساعت شش شب از خونه‌ی حاجی بیرون زدم و حالا این...

اگه از دستم میفتاد یه یه همچین چیزی همون لحظه از حرکت می‌ایستاد نه اینکه پانزده مین بعد خراب بشه...

قضیه مشکوک‌تر شده بود.

برش‌گردوندم و پشتش رو باز کردم.

به جای باتری چیزی دیدم که عقل از سرم پرید...

یه چیز عجیب کوچیک تو ساعته گذاشته بودن.

بیرونش کشیدم و نگاهش کردم.

یه نایلون کنده شده‌ی نازک که چیز پودر مانند سبزی داخلش پیچیده شده بود...

مثل برگ که خشک و پودر شده...

یا...

اه اصلا چیه این؟

بوش کردم...

فوق العاده خوشبو بود...

وای خدا میگم این دیگه چیه؟؟؟

با استرس پشت ساعت رو بستم و تو جیبم گذاشتم.

باید به خاتون نشونش میدادم.

اوف...

کو تا شب...

ساعت ها گذشت و خاتون نیومد.

آقا حیدر اومد خونه و چند تا ظرف غذا داد بهمون که از مسجد آورده بود...

انگار واسه مراسم فوت حاج محسن بود...

پیرمرد بیچاره...

بی گناه بود...

منم از شدت غم و غصه لب به غذا نزدم.

اگه خاتون بود به زور به خوردم میداد...

خسته شده بودم از بس تو این اتاق زانوی غم بغل گرفته بودم.
آرشاوین هم با آقا حیدر برگشته بود مسجد برای کمک.
بلند شدم و رفتم بیرون.

زمان هم که انگار از لج من نمیگذشت.
موند و هوا دیگه کم کم داشت تاریک میشد که سایه‌ای رو از دور دیدم.
پشت دیوار باد زد و قسمتی از چادر کسی رو در معرض دید من قرار داد.
چادر خاتون بود...
اونجا چرا ایستاده بود؟

مشکوک از جا بلند شدم و به اون سمت رفتم.
وقتی پیچیدم پشت دیوار ناگهان چیزی پرید روم و زمین افتادم.
از درد و ترس چنان جیغی کشیدم که حتم داشتم بقیه شنیدن.
با چشمای گشاد شده بهش نگاه کردم.
موهای کثیف و به هم ریخته‌ی بلند و مشکیش دورش ریخته بودن و اجازه
نمیدادن صورتش رو ببینم...

لباس کهنه و پوشیده‌ای پوشیده بود که به تنش زار میزد...

خودم چادر خاتون رو اینجا دیدم...

پس این کی بود...؟

با کشیده شدن ناخن‌های بسیار بلند و وحشتناکش رو صورتم جیغ دیگه‌ای زدم.
_آیسو...

صدای پادرا بود.

به موهایش چنگ زدم که یهو با دهنی که از لا به لای دندوناش سرخی خون معلوم بود دستم رو گاز محکمی گرفت.

از درد نفسم بند اومد و لحظه‌ی آخر فقط تونستم برق مخوف و شیطانی چشمای عجیبش رو ببینم.

از روم بلند شد و با چنان سرعتی تو پیچ و خم روستا گم شد که به انسان نبودنش مطمئن شدم...

از درد اشکم در اومد و دستم رو گرفتم.

جای زخم چاقو هم به شدت میسوخت...

لعنتی انگار خونریزی کرده بود...

پاهای کسی جلوم نمایان شد و صدای هراسان پادرا رو شنیدم:

_خدایا... آیسو چی شده؟ منو نگاه کن ببینم... این چه سر و وضعیه؟

هق زدم و با دست سالم به مسیری که اون موجود فرار کرد اشاره کردم. نیم‌نگاهی به اونجا انداخت و دوباره برگشت سمتم.

_فرار کرد پادرا... بهم... حمله کرد... صدای تو رو شنید... فرار کرد...

_کی؟ آیسو درست حرف بزن ببینم کی بهت حمله کرده؟

کمکم کرد صاف بشم و به شونه‌ش تکیه کنم.

به زور گفتم:

_آدم... نبود...

_چی؟!

_میگم آدم نبود...

حیران و ترسیده به صورتم خیره شد.

دستش رو جلو آورد و موهام رو که نیمی از صورتم رو پوشونده بودن کنار زد.

ناگهان به سرعت دستش رو پس کشید و وحشت زده لب زد:

_خدای من...

با کمی تأمل منو بغل کرد و بلند شد.

از درد فجیح دست آسیب دیده‌م جیغ زدم:

_پادرا... دستم درد میکنه...

درمانده اطراف رو نگاه کرد.

همه جا خلوت بود.

حرکت کرد و برگشت جلوی خونه‌ی خاتون.

منو نشوند رو بلندی جلوی اتاق‌ها و در حالی که به دستم نگاه میکرد با هول به کسی زنگ زد.

فهمیدم که کارنه.

پادرا بدجوری دست و پاش رو گم کرده بود.

هیچ وقت اینطوری عصبی و نگران ندیده بودمش.
اون همیشه خونسرد و مرموز رفتار میکرد، نه هول و دستپاچه...
با کلافگی خواست به زخم دست بزنه که آخم به هوا رفت.
به یک مین نرسید پرهام همراه کارن اومدن.
دیدن من تو اون وضعیت کافی بود تا کارن محکم بکوبه تو سرش.
رو به پادرا گفت:
_چه بلایی سرش اومده؟
_نمیدونم... فعلا اون مهم نیست... صدمه دیده.
وقتی از بین حلقه‌ی شفاف اشک به صورت پرهام نگاه کردم.
حس کردم رنگش عوض شد.
چهره در هم کشید و به سرعت قدم‌هاش افزود.
رسید بهمون و جلوی پام زانو زد.
چونه‌م رو گرفت تو مشتش و صورتم رو به طرفین چرخوند.
انگار چیز مشکوکی تو چهره‌م دیده باشه با خشونت موهام رو کنار زد و...
مثل پادرا دستش رو پس کشید و شوکه گفت:
_کی این بلا رو سرت آورده؟
یعنی چه بلایی سر صورتم اومده بود که اینطوری میکردن؟
هق هقم بیشتر شد و دست آسیب دیده‌م رو محکم‌تر تو بغلم گرفتم.
پادرا با زاری گفت:

_صدای دادش رو شنیدم... رفتم سراغش دیدم اونجا افتاده رو زمین از درد به خودش میپیچه. ازش میپرسم چی شده فقط میگه بهم حمله کرد و بعدش فرار کرد.

_نفهمیدی کی بوده؟

داد زدم:

_آدم نبود... چرا حالیتون نیست...

هیچ کدوم هیچی نگفتن.

هم جای زخمم و هم خود بازوم چنان درد میکردن و تیر میکشیدن که سرم رو بالا گرفتم و نالیدم.

پادرا درمانده تر از قبل گفت:

_یه فکری بکن پرهام... آرشاوین گوشی شو جواب نمیده بیاد ببینیم چه بلایی سرش اومده.

با درد گفتم:

_گوشی ش... مونده... خونه...

پرهام دست مصدوم رو از بغلم بیرون کشید و همین باعث شد بلندتر جیغ بزنم.

پادرا با بی قراری بلند گفت:

_پرهام آروم تر.

ولی مگه پرهام توجه میکرد.

هنوزم نمیتونست از صورتم چشم برداره.

نالیدم:

_ صورتی چی شده؟

..._

_ پرهام...

..._

بی اختیار به شدت گریه هام افزودم.

_ چه بلایی سر صورتی اومده؟

نگاهش که به چشمام افتاد شدیدتر اخم کرد و با مکت سرش رو چرخوند.

آستین خون آلود لباسم رو از پوستم جدا کرد و زیر لب گفت:

_ زخمت خونریزی کرده... باید تا برگشتن آرشاوین بندش بیاریم...

پادرا با دودلی و دست های مشت شده شالم رو از شونه هام برداشت و داد دست پرهام.

اونم یه نگاه دیگه بهم کرد و گفت:

_ کارن چاقویی چیزی همراهت هست؟

_ آره.

کارن از جیبش یه چاقو بیرون کشید و داد دست پرهام.

پرهام یکم از آستینم رو باهانش برید و بعدش خودش محکم آستین لباسم رو کشید و باعث شد جر بخوره و کنده بشه.

خودمم با دیدن وضعیت دستم وحشت کردم.

پادرا خم شد و نگران ازم پرسید:
_میتونی دستت رو تگون بدی؟

سرم رو به نشونه‌ی "آره" تگون دادم.
_مطمئنی؟

بازم سرم رو تگون دادم.

خطاب به پرهام گفت:

_پرهام مواظب باش.

_یکم آب بیار.

_بیا همراهم هست.

پرهام بطری آب معدنی رو ازش گرفت و درش رو باز کرد.

آب رو با فشار رو زخم خالی کرد تا خون اطرافش رو بشوره.

اولش خیلی سوخت ولی بعدش کم شد.

شالم رو چند بار پیچید دور زخم و آخرش گره زد.

با آب دستش رو روی پوستم کشید تا آثار خون رو پاک کنه که جایی که

اون موجود گاز گرفته بود متوقف شد.

هق زدم و پاهام رو تگون دادم.

از شدت درد بی طاقت شده بودم.

با شک و بهت گفت:

_این دیگه چه کوفتیه؟

پادرا: اونا رو آرشارین میاد یه کاری میکنه ولش کن پرهام. از درد رنگ به رو نداره.

پرهام: به نظرت یه آدم میتونه اینطوری کسی رو...

حرفش رو نیمه تمام باقی گذاشت.

_نه... ولی لطفا ولش کن زیادی تحت فشاره.

از تصور تحمل دوباره ی اون درد وحشتناک ته دلم خالی میشد و نفسم بند میومد.

پادرا لحظه به لحظه داشت عصبی تر میشد.

آخرش مثل پرهام کنارم زانو زد و با مهربونی دستش رو روی تنها قسمت صورتم که نمایان بود کشید تا اشکام رو پاک کنه.

اما من بدتر گریه میکردم.

با لحن آرام بخشی گفت:

_تو که خیلی قوی بودی... اینهمه بی تابی برای چیه؟

صداهایی از گلوم خارج شدن.

بیشتر هق زدم و گفتم:

_لطفا پادرا... منو برگردونین تهران... نمیخوام... نکنین... پرهام اینکارو

نکن... دیگه صبرم لبریز شده... بذار بمونه... بعدا میاییم... دنبال سنگه... من

حالم بده... گوش کن پرهام... دیگه خیلی... عذاب میکشم... اینکارو رها کنین...

خسته بودم...

خیلی خسته...

اونا میفهمیدن خسته یعنی چی؟

پادرا با عذاب چشماش رو باز و بسته کرد.

پرهام بر خلاف تصورم هیچکاری نکرد و بلند شد.

با آستین دست سالم رو گونه هام کشیدم که سوزش عمیق تری روی صورتم حس کردم.

لعنتی...

پادرا با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفت:

_گریه نکن فقط...

سرم رو بالا آوردم و مظلومانه نگاهش کردم.

نگاهش رو دزدید.

سریع بلند شد و ایستاد.

_من میرم دنبال آرشاوین.

با رفتنش دوباره ترس تو وجودم رخنه کرد.

پرهام وقتی این حالت رو دید جلوم زانو زد.

چند بار چشماش رو بست و باز کرد.

انگار اونم خسته بود.

سعی داشت کمی از اخماش رو باز کنه.

نفسش رو با فشار بیرون داد.

دست سالم رو با هر دو دستش گرفت و سرش رو تگون داد.

این بار مستقیم به چشمام خیره شد و با لحن به مراتب بهتر و ملایمتری گفت:

__دقیق بهم بگو چه اتفاقی افتاد.

آب دهنم رو قورت دادم و در تلاش برای آروم بودن جواب دادم:

__سایه‌ی یه زن رو دیدم اونجا...

با سر به اون قسمت اشاره کردم.

__فکر کردم خاتونه... چون چادرش رو هم دیدم... همین که رفتم نزدیکش

شدم... یه چیزی پرید روم... منم افتادم زمین... دستشو آورد بالا و... چنگش

رو کشید رو صورتم... از موهایش که گرفتم دسمتو گاز گرفت... پادرا که اومد

اون فرار کرد... پرهام چشماشو دیدم... قسم میخورم آدم نبود...

انگشتش رو گذاشت رو لبای خیس و با لحن آرومی گفت:

__باشه، باشه، ادامه نده متوجه شدم. بهش فکر نکن، اوکی؟

__من... پرهام... میترسم...

__ترس برای چی؟ تو که خیلی شجاع بودی.

باورم نمیشد این همون پرهام همیشگیه.

انگار خواب میدیدم.

__خیلی... احساس تنهایی... میکنم.

سرش رو کج کرد و با ملایمت گفت:

_پس ما چی هستیم؟ گریه نکن ببینم.

دوباره خواستم با آستین اشک‌های نیمه‌ی سالم صورتم رو پاک کنم که مانع شد.

آروم دستم رو پایین آورد و خودش رد اشک‌ها رو ربود.

به چشمای نافذ و گیراش خیره شده بودم.

برق خاصی تو نگاهش بود که حال منو دگرگون میکرد.

_آیسو، ما نمیتونیم برگردیم.

توقع نداشتم بگن "باشه".

لبخند محو و تلخی زدم.

کارن این اطراف نبود.

ظاهرا دنبال یه رد یا نشون از چیزی که به من صدمه زد، میگذاشت.

نگاهم رو دزدیده بودم که پرهام گفت:

_چرا اینطور هستی؟

نفهمیدم منظورش چیه.

با چشمای بی‌فروغم باز هم بهش نگاه کردم.

دستش هنوز روی گونه‌م بود و با انگشتش نرم و آروم نوازشم میکرد.

همین کارش داشت دیوونه‌م میکرد.

اون لحظه واقعا به کسی احتیاج داشتم که بی‌منت بغلم کنه و بگه من هستم.

و پرهام داشت منو سست میکرد.

نمیدونم چی از نگاهم خوند که لبخند کم رنگی زد.

ماتم برد.

چیکار داشت میکرد با دل ساده ی من؟

فشار دستش که روی گونه م بیشتر شد بی اختیار خودم رو به آغوشش سپردم و دست سالم رو پشتش گذاشتم.

اینجا چقدر احساس امنیت داشتم.

چشمام رو روی هم میفشردم و سعی میکردم بیشتر تو بغلش جمع بشم.

دستش روی سرم نشست و مو هام رو که بیشتر از نیمی شون سفید شده بودن رو نوازش کرد.

یه لحظه از خودم بدم اومد.

من داشتم چیکار میکردم؟

چرا به کسی که منو به این روز انداخته بود پناه میاوردم؟

مگه برای نابودی ش لحظه شماری نمیکردم و نقشه نمیکشیدم؟

پس چرا آغوشش رو امن خطاب میکردم؟

خدایا این رفتارهای ضد و نقیض چه معنی داشتن؟

سرم پایین افتاد.

دوباره درد و غم وضعیت الانم به دلم چنگ زد.
به جای دندونای یکی در میون و کوچیک و بزرگ روی مچم نگاه کردم.
حالم بد شد و حس کردم تمام محتویات معدهم در حال بالا اومدن هستن.
خودم رو از پرهام جدا کردم.

اما از اونجایی که از صبح هیچی نخورده بودم عق خشک و خالی زدم.
پرهام دست روی شونه‌م گذاشت و گفت:

__چیت شد؟

__خوبم...

__بسم الله... خدا مرگم بده... چخبره اینجا؟ این چه سر و وضعیه دختر؟ چی به
روزت اومده؟ وای خاک به سرم... این خونه؟

با صدای هراسان و مبهوت خاتون نگاهش میکردم که چشمای گرد شده‌ش
روی خونابه‌ی روی زمین ثابت مونده بود.

قبل از اینکه دوباره فرصت حرف زدن پیدا کنه آرشاوین و پادرا سر رسیدن.
معلوم بود آرشاوین تو راه بوده داشته برمیگشته که پادرا دیدتش.
وگرنه به این زودی‌ها پیداشون نمیشد.

آرشاوین قدم‌هاش رو تندتر کرد و اومد کنارم.
نفسش بند اومده بود.

خواست موهام رو کنار بزنه که پرهام به سرعت مانعش شد.

وقتی به طرفش چرخید پرهام اخمی کرد و جدی گفت:
_ اینجا نه... بهتره بریم داخل.

پادرا رفت پیش خاتون و سعی کرد آروم و قانعش کنه که چیزی نشده.
اونو به داخل راهنمایی کرد و در همون حین خطاب به من گفت:

_ بهش گفتم چی شده. مجبور نیستی توضیح بدی.

و با سر به آرشاوین اشاره کرد.

با نگاه قدردانم اون و خاتون رو بدرقه کردم.

وقتی داخل رفتن آرشاوین کمکم کرد بلند بشم و بالا بریم.

دوباره گریه‌م گرفت و لب برچیدم.

_ درد میکنه...

پیشونیم رو بوسید و دستش رو نوازش‌گونه رو سرم کشید.

خیلی وقت بود آروم شده بودم.

سرم به زیر افتاده بود تا هیچ کس رو نبینم.

اوضاع بدی بود...

آرشاوین با خستگی موهام رو پشت گوشم برد و آهسته گفت:

__دستتو تکنون نده، باشه؟

سرم رو تکنون دادم.

پادرا عصبی لپتابش رو بست و دستی به پیشونیش کشید.

__هر سایه‌ای ببینی خاتونه؟!

در اتاق باز شد و خاتون و آقا حیدر او مدن تو.

خاتون با یه لیوان که مایع بد رنگی توش دیده میشد نشست کنارم و دادش دستم.

جلوی بینیم رو گرفتم و نالیدم:

__این چیه؟ نمیخورم.

نگاه سرزنشگر پرهام باعث شد حرفم رو پس بگیرم و لیوان رو به لبم نزدیک کنم.

یه نفس سرش کشیدم و به زور جلوی خودم رو گرفتم که بالا نیارم. یکم داغ بود.

لیوان خالی رو که دادم دست خاتون بی هیچ حرفی و با اخم بلند شد. میدونستم بدجوری گند زدم و این خانواده بهمون شک کردن. مخصوصا با این حادثه‌ی یه ساعت پیش.

گوشه‌ی چادر گل گلیش رو که همیشه دور کمرش میبست رو گرفتم و با غم گفتم:

__میشه بشینی خاتون؟

مکثی کرد و با شک بهم نگاه کرد.

باید یه جوری این خرابکاری رو جمع میکردم.
دوباره برگشت و روبه‌روم نشست.
آقا حیدر هم کنار پرهام به دیوار تکیه داده بود و دست به سینه نگاه میکرد.
زیر چشمی به پرهام نگاه کردم که بدجوری عصبی بود.
خودش چندی پیش زیر گوشم با خشم گفته بود که چون همه چی زیر سر
کارهای بی خبر و بی فکر منه پس خودم گندم رو جمع کنم.

کلا فازش معلوم نبود...

یه لحظه آروم...

یه لحظه طوفانی...

این وسط یه صاعقه هم میزد رو سر من بدبخت...!

لبهام رو تر کردم و با من و من گفتم:

_من... من... یه خواهر دارم... یعنی... دوقلویم... اسمش افراست...

خودم هم هنگ حرف بودم...

افرا؟!!

خواهر من؟!!

سر آرشاوین بالا اومد و با چشمای گرد شده بهم زل زد.

پادرا خشکش زده و منتظر ادامه‌ی حرفام بود. اعصاب خودم هم داشت به هم میریخت.

_اون یه بیماری لاعلاج داره که... دکترا نمیتونن درمانش کنن... آخه میدونین... نمیدونن چه بیماریه...!

آرشاوین خیلی محتاطانه روش رو گرفت سمت دیوار که مثلاً داره گوشیش رو چک میکنه.

اما میدونستم داره جلوی خنده‌ش رو میگیره.

با حرص تند تند و بی‌وقفه مثل ربات ادامه دادم:

_ما پیش یه مردی رفتیم که گفت میدونه مریضیش چیه و مشخصات یلماز رو داد تا بیاییم پیشش. میگفت اون درمانش رو بلده. چاره‌ی دیگه‌ای نداشتیم. اومدیم اینجا و داشتیم دنبالش میگشتیم که شما گفتین اون مرده. من ناامید نشدم و از بین حرفای شما حاج محسن توجهم رو جلب کرد. پس رفتم پیشش. اونم... اونم... چیز... اونم چیز کرد... یعنی...

قلبم تو دهنم میزد.

حالا چی بگم آخه؟

وای وای وای...

داشتم خراب میکردم.

یهو فکری به دهنم خطور کرد.

من که قصد داشتم اون چیزی که از پشت ساعت بیرون کشیدم رو به خاتون نشون بدم...

پس اونو به این دروغم ربط میدم.

برقی تو نگاهم درخشید و دوباره گفتم:

_اون فقط اینو داد بهم... شما میدونین چیه؟

به سرعت باد دست تو جیبم کردم و اون چیز سبزرنگی که وسط یه تیکه‌ی کوچیک کنده شده از نایلون پیچیده شده بود رو بیرون آوردم.

دادم به دست خاتون.

اونم اولش همونطوری نگاهم میکرد.

کم کم اخماش باز شدن و به کف دستش نگاه کرد.

به محتویات سبز رنگ کف دستش خیره شد.

بالا آورد و بوش کرد.

با حیرت گفت:

_این درمون چه مرضی میشه آخه؟

با هیجان و تعجب گفتم:

_مگه چیه؟

_این اصلا این اطراف پیدا نمیشه. ما برگای این گیاهو میکنیم خشک میکنیم بعدش اینجوری پودر که میشه نگهش میداریم هر وقت خواستیم استفاده کنیم. مصرفشم اینطوریه که همراه جای میریزن دم میکنن.

با بهت و یاس زیر لب طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

_این چه ربطی به اون سنگ داره آخه؟

خاتون: چیزی گفتی؟

_چی؟ آها... نه نه... منظورتون چی بود گفتین این اطراف پیدا نمیشه؟

خاتون: این مثل هر گیاهی نیست، کمیابه. به زور پیدا میشه، اونم اگه شانس بیاری.

_مثلا کجا؟

با دلسوزی به چشمام نگاه کرد.

از دروغی که گفته بودم عذاب وجدان گرفتم.

واقعا فکر میکنه من به این گیاه نیاز دارم...

_همین کوه‌های اطراف شاید بتونین گیر بیارین.

تشکر کوتاهی کردم.

آقا حیدر که نرم‌تر شده بود گفت:

_دلیل این وضعی که الان داری چیه؟

دوباره سرخ شدم.

آخه اینو چطوری ماستمالی کنم؟

با خجالت گفتم:

_گربه پرید روم!

و دست آسیب دیده‌م رو بیشتر پشتم پنهان کردم.

واقعا شانس آوردم که باور کردن و خاتون بعد از چند تا توصیه و قربون صدقه و معذرت خواهی بابت شکشون بیرون رفتن.

چقدر خوب و ساده بودن...

نفس آسوده‌ای کشیدم که پرهام با لحن پر از شکی گفت:

_قضیه چی بود؟

_چی چی بود؟!

_میگم اون چیه تو دستت؟

به همون چیز کف دستم نگاه کردم و گفتم:

_آهان... این واقعا از حاج محسن رسیده دستم.

کارن: یعنی چی؟

واسشون توضیح دادم که ماجرا چیه.

با اتمام حرف هام پادرا و کارن غرق در فکر شدن.

آرشاوین سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

_این قضیه اصلا جالب نیست... حس خوبی بهش ندارم.

_سر در نمیارم... مطمئنم کار حاج محسنه... ولی معنیش چی میتونه...

ناگهان با جرقه ای که تو ذهنم خورد مبهوت و حیران به سمت پرهام سر چرخوندم.

با صدای بی رmq و پر از تردیدی گفتم:

_نکنه منظورش از این کار این بوده که هر جایی این گیاه باشه یلماز یا قدرت نماد آتش هم همونجاست؟

همین جمله کافی بود تا پادرا از جا بپره.

با هر دو دست سرش رو گرفت و گفت:

_چرا به فکر خودمون نرسید... دختر تو معرکه ای! چطور به این سرعت

سرنخ گیر میاری و به یه راه حل میرسی؟!

کتش رو از روی رخت خواب های روی هم تا شده برداشت و در حالی که بیرون میدوید گفت:

_میرم ببینم آقا حیدر و خاتون میتونن بیشتر اطلاعات بدن...

آشوبی تو دلم برپا شد.

مضطرب و پریشان به پرهام نگاه کردم و با صدای کمجونی گفتم:

_باید همین امشب... همین الان بریم دنبالش... شاید مثل اتفاق امروز، فردا دیر بشه...

حال هیچ کس قابل توصیف نبود.

آرشاوین اولش مخالفت کرد و گفت تو حالت خوب نیست و بهتره به خودت فرصت بدی.

اما مگه من کوتاه میومدم...

آخرش رنجیده و درمانده به پرهام نگاه کرد.

اونم با حرکت سر بهش اطمینان داد.

تا برگشتن پادرا هر کسی مشغول آماده کردن خودش شد.

لباس های پاره و خونی امروزم رو با یه بلوز ساده و شلوار ضخیم و گرم مشکی و بافتی که تا رونم میرسید و طرحش سنتی و ترکیبی از رنگ های سرمه ای، سفید و بقیه رنگ ها بود عوض کردم.

به لطف کمک آرشاوین که البته غر هم میزد به سختی و با هزار آه و ناله پوشیدمش.

شالم رو جوری بستم که تو دست و پام نباشه و کلاه بافتم رو روی سرم کشیدم. دلم نمیخواست به آینه نگاه کنم و ببینم چه بلایی سر صورت نازنینم اومده. خواستم کفش های اسپرتم رو بردارم و برم بیرون که آرشاوین با لحنی جدی گفت:

__پس پالتوت؟

__نه اونو بپوشم تو دست و پااست... همین لباسم خوبه گرمه.

__آیسو اینقدر نرو رو اعصاب من. نصفه شبی تو این سرما معلوم نیست داریم کدوم جهنم دره ای میریم. حداقل شال گردنی و دستکش بردار.

برای اینکه بیشتر از این گیر نده بهم و من و خودش رو ناراحت نکنه کاری که گفت رو کردم.

اومد جلو و شال گردنی رو پیچید دور گلو و از پشت گره زد. داشتم خفه میشدم واقعا.

بازم چیزی نگفتم و رفتیم بیرون.

به کمک یه دستم کفش هام رو پوشیدم که با پادرا و کارن و آقا حیدری که تو دستش فانوس داشت روبهرو شدیم.

من چراغ قوه برداشته بودم همراهم.

آقا حیدر با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:

_دخترم صبح روشن خدا رو ازتون گرفتن مگه... با این وضع میخوایین برین کوهستان؟ اینقدر مهمه؟

صاف ایستادم و با استرسی که سعی در مخفی نگه داشتنش داشتم گفتم:

_آره آقا حیدر... بیشتر از اون چه که فکرشو بکنین.

دیگه چیزی نگفت و فقط سرش رو تکون داد.

پرهام هم بیرون اومد بهمون ملحق شد.

آقا حیدر جلو افتاد و ما هم دنبالش روانه شدیم.

اولش از وسط روستا گذشتیم و رسیدیم به باغ و دشت.

از اونجاها هم که گذر کردیم جلومون یه سطح شیب دار مثل کوه و صخره نمایان شد.

بازم همه‌ی نگاه های نگران معطوف من بود.

توجهی نکردم و چراغ قوه‌م رو روشن کردم.

بقیه هم داشتن و همین کارو کردن.

اولین نفر رفتم بالا و آقا حیدر هم به ناچار و پشت سرش مردا هم بالا اومدن.

_امان از دست شما جوونا.

با صراحت گفتم:

_آقا حیدر اگه زحمتتون میشه فقط یکم از راهو نشونمون بدین و شما برگردین.

فکر کرد دلخور شدم.

سریع گفتم:

_نه دخترم مگه میذارم این وقت شب تنهایی برین جایی.

حرفی نزدم و به راهمون ادامه دادیم.

واقعا سخت و طاقت فرسا بود.

هر قدمی که برمیداشتم قلبم تو دهنم میزد.

کم کم داشتم دچار یه دلشوره‌ی عجیب و بدی میشدم.

هر از گاهی به بقیه نگاه میکردم که اونام حواسشون به بالا رفتن از بین سنگ و صخره‌ها بود.

راه داشت دشوارتر میشد.

یه جا دیگه کم آوردم و نشستم.

نباید به خودم فشار میاوردم.

تصمیم خطرناکی گرفته بودم.

آرشاوین و پادرا همزمان پرسیدن:

_تو خوبی؟

نفس نفس زنان گفتم:

_آره... جای نگرانی نیست...

یکم بخاطر من صبر کردن.

وقتی حالم جا اومد دوباره سر پا ایستادم.

آرشاوین مچ دست سالم رو گرفت و چشم تو چشم شدیم.

تشویش و آشفتگی رو از نگاهش میخوندم.

حال منم دست کمی از اون نداشت.

باز هم ادامه دادیم و بعد از یک ربع پیاده روی به بلندی رسیدیم.
تو این مدت آرشاوین دستم رو محکم گرفته بود و باعث میشد یه قوت قلب کوچیکی بهم بده.

اینجا موقعیت مناسبی برای ابراز تنفر و کینه ورزی نبود وگرنه تا الان ساکت نمی‌موندم!

نفس‌های عمیق و تندی میکشیدم که وقتی چراغ قوه رو جلوم رو سطح هموار کوه گرفتم با گیاهان عجیبی روبه‌رو شدم.

هیچ وقت تو عمرم همچین چیزی ندیده بودم.
آقا حیدر برق خوشحالی تو نگاهش درخشید و گفت:
_همینان... خودشون.

کنار یکی‌شون خم شدم و برگش رو لمس کردم.
از همینجا هم بوی خوش رو حس میکردم.
حالا باید چیکار میکردم؟

سرم رو بالا آوردم و همراه چراغ قوه به اطراف چرخوندم.
تا چشم کار میکرد اثری از زندگی آدمی در اینجا نبود.
یعنی حدسم اشتباه از آب در اومده بود؟

لبم رو به دندون گرفتم و به تاریکی خیره شدم.
نمی‌خواستم اجازه بدم همه‌ی زحماتم بره به باد.
بلند شدم.

از آرشاوین فاصله گرفتم و رفتم کنار پادرا.

این عمل نگاه شماتت بار آرشاوین رو در بر داشت که توجه نکردم.

پادرا سوالی نگاهم کرد که خیلی آهسته گفتم:

_ببین میتونی آقا حیدر رو دست به سر کنی برگرده؟ بهتره خودمون به تنهایی به جست و جو ادامه بدیم. در ضمن... احتمال هر خطری وجود داره. نمیخوام حادثه‌ای چیزی پیش بیاد که به آقا حیدر صدمه بزنه وگرنه تا آخر عمر خودمو نمیبخشم. تا همینجاشم شرمنده شون هستیم.

_آیسو میدونی چه درخواست عجیبی میکنی؟ الان من برم بهش چی بگم؟

_من چه میدونم آخه. واسه همین اومدم پیش تو.

سرش رو تکون داد و به طرف آقا حیدر رفت.

منم برای اینکه همه چی رو عادی جلوه بدم خم شدم و با بی سلیقگی مشغول چیدن اون گیاه شدم.

پرهام بالا سرم ایستاد و گفت:

_الان واقعا با چه هدفی اینا رو جمع میکنی؟!

_صبر کن میفهمی.

سرم رو چرخوندم و همونطور که گوشه‌ی لبم رو به دندون گرفته بودم به پادرا و آقا حیدر خیره شدم که داشتن حرف میزدن.

یعنی چی میگفت بهش...

یه حس اعتماد عجیبی به پادرا داشتم.

مطمئن بودم از پیشش بر میاد.

چند لحظه بعد آقا حیدر برگشت سمت و مهربون اما نگران، کوتاه نگاهم کرد.

دوباره چرخید روبه روی پادرا قرار گرفت و با دست چند ضربه به پشتش زد.

در کمال حیرت و تعجب من با صدای بلندی خطاب به همه مون گفت:

_منتظر بیدار میمونیم. فقط مواظب دختر گلم باشین.

پادرا لبخندی زد که از همینجا ساختگی بودنش رو حس کردم.

چیزی به آقا حیدر گفت و دوید طرف من.

جلوی چهره ی مبهوتم ایستاد و گفت:

_ببین... من بهش گفتم قبل از اومدن زنگ زدیم به خانواده خبر دادیم الانم

منتظرن. اما هیچ کدوممون گوشی نیاوردیم همراهمون. خاتون هم که تنهاست

اگه زنگ بزنن ممکنه سر در نیاره و نتونه جواب بده. از اون ور هم نگران

میشن. گفتم برگرده خونه منم نصف راهو باهаш میرم که یادم بمونه و موقع

برگشت گم نشیم. بعد برگردم سراغ شما و برتون گردونم. حواست به همه چیز

باشه آیسو. کاری نکن که تو خطر بیفتی. اگه به چیز نگران کننده ای هم

برخوردین حداقل صبر کنین من برگردم. باشه؟

من که هنوز تو شوک بودم فقط تونستم سرم رو تکون بدم.

رفت...

پادرا همراه آقا حیدر رفت...

بقیه متعجب به این صحنه نگاه میکردن.

به خودم اومدم و گیاهان توی دستم رو انداختم زمین.

رو کردم سمت همه و گفتم:

_گفت برمیکرده باز... برای دور کردن آقا حیدر این کار لازم بود...

کارن: الان دقیقا باید دنبال چی بگردیم؟!

_یه نشونه... یه چیز امیدوار کننده... یه سرخ...

لحتم اونقدر مایوس بود که دست به کمر پشت به من چرخید و به اطراف خیره شد.

منم برگشتم و با چراغ قوه هر جایی که میتونستم رو بررسی کردم.

با صدای متفکر و پر از شک پرهام سرم بالا اومد.

_اینجا خیلی آشناست... ولی نمیدونم چرا...

نور امیدی به دلم تابید.

کارن همون چیزی رو گفت که تو ذهن من بود.

_گفته بودی زمان بچگی با بانو محل زندگی آردا رو دیدی... شاید واقعا به

چیزی که میخواییم نزدیکیم و اینجا همونجاست.

پرهام با تردید گفت:

_نه، امکان نداره... اینجا نه قبرستونی هست نه درخت و جنگلی.

_ولی یه خونه که داخلشم روشنایی دیده میشه هست.

با این حرف آرشاوین هر سه مون به سمتش چرخیدیم.

داشت به دور دست‌ها، جایی روی کوه بغلی اشاره میکرد.
چیزی که میدیدم رو باور نمیکردم...
راست میگفت...

یه خونه یا همچین چیزی اونجا وجود داشت که نور از پنجره‌ش به بیرون
میتابید.

متحیر زمزمه کردم:

_پس چرا ندیدیمش؟

آرشاوین لبخند محوی زد.

_چون همین الان چراغش روشن شد و دیدمش.
خندیدم.

پس مطمئناً کسی توش زندگی میکنه.

وای خدا...

ممکنه یه کمکی واسمون بشه...

معنادار به همه نگاه کردم و دوباره خندیدم.

کارن ابرو بالا انداخت و گفت:

_شنیدم که پادرا گفت صبر کنیم تا برگرده. اگه هم بریم اون میاد میبینه نیستیم
و پیدامون نمیکنه.

_فکر اونجاشم کردم...

چراغ قوه‌ش رو ازش دستش قاپیدم و همراه مال خودم دقیقاً کنار هم
گذاشتمشون رو زمین و نورشونو رو به اون خونه تنظیم کردم.

_اگه بیاد ببینه نیستیم از طریق اینا که نورشون به اون سمته میفهمه رفتیم اونجا.

کارن: خب چرا دوتا؟!!

_خنک... اگه یه دونه چراغ قوه ببینه که روشن رو زمین افتاده فکر میکنه اتفاق بدی رخ داده.

کارن با خنده سرش رو تکون داد.

_این فکر از کجا به فکرت میرسه؟!!

_دیگه دیگه!

این وسط پرهام دست به جیب ایستاده و به اون خونه نگاه میکرد.

رفتم پشت سرش ایستادم و آروم گفتم:

_میشه بریم؟

بعد از چند ثانیه سکوت بدون اینکه برگرده و از اون نقطه چشم برداره مرموز و سرد گفت:

_فراتر از انتظارم بودی.

_یعنی چی؟

_فکر نمیکردم که به این سرعت و با این هوش و ذکاوت بتونی به هدفِت نزدیک بشی.

لبخند ساده‌ای زدم.

چه عجب تعریف اینم شنیدیم.

_گفته بودم که خودمو بهت ثابت میکنم.

اینبار چرخید سمت و دقیقا مقابل هم و چشم تو چشم هم قرار گرفتیم.
غرور...

سردی...

بی احساسی...

با چه کلمه‌ای این تیله‌های طوسی رو توصیف میکردم؟
_هنوز نتوانستی.

با تعجب گفتم:

_منظورت چیه؟

خم شد رو صورتم.

ترسیدم ولی خودم رو نباختم.

مردمک چشماش تو کاسه چرخیدن و تک تک اجزای صورتم رو از نظر
گذروندن.

آخرش باز هم تو چشمام متوقف شدن.

با لحن سردتری گفت:

_هنوز ثابت نشده هستی. برای اثبات خودت به من این چیزا کافی نیست. باید
همینطور که تو این مدت توانستی فقط با تلاش خودت تا اینجا بیایی بقیه‌ش رو
هم خودت ادامه بدی. تنها و بدون کمک کسی. ثابت کن لیاقت گرفتن جایگاه
خواهرم رو داری.

از این مرد بیشتر از اینم انتظار نمیرفت.

پست بی وجدان...

نفرتم رو توی نگاهم ریختم و هیچی نگفتم.
این جواب زحمات من بود...
هه...

بگو دارم میسوزم، بهانه نیار آقای سلطانی...
صاف شد و به راه افتاد.
کارن هم دنبالش رفت.
آرشاوین اومد کنارم و دستم رو گرفت.
اخم هاش تو هم بودن.
الان فقط اون و پرهام چراغ قوه داشتن.
ما هم عقبتر از اون دو تا حرکت کردیم.
کم کم داشت بادی شروع به وزیدن میکرد و شدت میگرفت.
در نتیجه منم سردم شده بود.
تو خودم جمع شدم و حس کردم زخم روی صورتم سوخت.
بخاطر سرما بود.

از سراشیبی پایین رفتیم و اینبار مشغول بالا رفتن از کوهی شدیم که اون خونه
بالاش قرار داشت.

هر از گاهی پام به بوته‌های خار گیر میکرد و دردم می‌گرفت.

ولی با این حال و با وجود خستگی ادامه میدادم.

دلم برای آرشاوین سوخت.

صبح که با آقا حیدر تو مسجد کار میکرد، الانم که اینطور دنبال خودم کشونده بودمش و اونم سعی میکرد مواظبم باشه.

بیخیال فکر کردن بهش شدم و بالاخره رسیدیم اون بالا.

وقتی به جایی که یکم پیش اونجا بودیم نگاه کردم نور کوچولوی هر دو چراغ قوه رو دیدم و لبخندی زدم.

کارن خودشو انداخت رو یه تخته سنگ و گفت:

_بابا جونم در اومد.

به خونه‌ای که شبیه کلبه بود و فقط چند متر از مون فاصله داشت زل زدم.

از دوتا پنجره‌ش که به سمت ما بودن داخلش دیده میشد.

دست آرشاوین رو از خودم جدا کردم و به سمتش قدم برداشتم.

بقیه هم(و البته کارن نیز) دنبال اومدن.

وقتی بهش رسیدم و جلوش ایستادم یه در مقابلم قرار داشت.

سر یه گوزن رو روش زده بودن.

دستم رو جلو بردم و بی‌توجه به تشویش درونیم در رو زدم.

جوابی نگرفتم.

دوباره زدم.

باز هم همینطور.

خواستم برای بار سوم این کار رو بکنم که صدایی خشک و زمخت از پشت سرمون گفت:

_اینجا چیکار دارین؟

چهره در هم کشیدم و برگشتم عقب.

با دیدن کسی که جلوی ما فانوس به دست ایستاده بود نفسم بند اومد.
باورم نمیشد...

خدای من...

دقیقا کسی رو که بهش نیاز داشتم رو مقابلم قرار دادی...
با هیجان گفتم:

_شما یلماز هستین، درسته؟

نگاهش سرد، بی روح و وحشتناک بود.
جوابم رو نداد.

ولی من مطمئن بودم خودش.

با تکیه بر عصاش لنگ لنگان دو قدم اومد جلوتر.

از همون ابتدا فقط به من نگاه میکرد.

و این منو یکم میترسوند.

سر تا پا براندازم کرد و خشک گفت:

_چی میخوایین؟

چه بی فرهنگ...!

به لکنت افتاده بودم:

_من... یعنی ما... برای گرفتن یه امانتی... اومدیم پیشتون...

_چه امانتی؟

_سنگ جایگاه چهارم... قدرت نماد آتش...

یه جور عجیبی نگاهم میکرد که ته دلم خالی میشد.

بیشتر اخم کرد و همین باعث شد تو نور فانوسش رو خراش قدیمی زیر چشمش چروک بیفته.

سرش رو همراه فانوس آورد بالاتر و دقیقاً جلوی صورت من گرفت.

چشمام گرد شدن و آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم.

چنان بوی بد و عجیبی تو بینی‌م پیچید که حالم به هم خورد.

بوی تعفن و گندیدگی...

مثل جنازه‌ای که مدت‌ها رو زمین مونده باشه...

با آستین جلوی راه تنفسی‌م رو گرفتم.

چهره‌ش خیلی خوفناک بود.

رنگش مثل میت بود.

حالت چشماش آدم رو میترسوند.

لب‌هاش به سفیدی میزدن.

درست مثل یه مرده...

دوباره رفت عقب و یخ گفت:

_تو جانشینی؟

_بله.

_رامونا فرستادت؟

_بله.

_چطوری پیدام کردین؟

_به سختی.

_دیر کردین.

تا پیام حرفش رو درک کنم پرهام خیلی جدی اومد و کنار من ایستاد.

دستش رو بالا آورد، جلوی من گرفت و منو به عقب هول داد.

مثل محافظت کردن یا همچین چیزی...

محکم گفت:

_دیر؟ اگه به نظرت ما دیر اومدیم پس چرا خودت کمکمون نکردی؟ اما مثل

اینکه میدونستی ما قراره بیاییم.

یلماز چشماش رو باریک کرد و گفت:

_به تو ربطی نداره پسر.

پریدم وسط بحثشون:

_لطفا بهمون جای اون سنگ رو نشون بدین. ما وقت زیادی نداریم.

باز هم با همون نگاه ترسناکش به من خیره شد.

ای لعنتی...

چرا اینطوری نگاه میکنه؟

عصاش رو کوبید زمین و بعد از کمی درنگ با دست به جایی تو اعماق تاریکی اشاره کرد.

به اون سمت نگاه کردیم ولی چیزی معلوم نبود.

یلماز به سوی همون جایی که اشاره کرده بود قدم برداشت.

در همون حال گفت:

_دنبالم بیاین.

آرشاوین پوفی کشید و منو نزدیک خودش کرد.

با استرس نگاهش کردم که خم شد و آروم گفت:

_بالاخره داره تموم میشه. خودتو نگران نکن.

سرم رو تکون دادم که بوسه‌ای روی گونه‌ی سالمم زد.

چشمام رو بستم و از حس آرامشی که به دلم سرازیر شد نفس عمیقی کشیدم.

دستم رو گرفت و همه‌مون دنبال یلماز به راه افتادیم.

به قدری از روستا دور شده بودیم که دیگه از اینجا دیده نمیشد.

همینطور که راه میرفتیم احساس کردم تو اطرافمون تک و توک درختی هست.

هر چقدر که جلوتر میرفتیم به تعدادشون اضافه میشد.

مثل یه جنگل...

دقیقا چیزی که تو ارتباط ذهنی با سنگه دیده بودم یا هم...

جنگلی که پرهام ازش حرف میزد و نشانه‌ها گفته بودن...

پس درست بود!

این عالیه...

چراغ قوه‌ی آرشاوین چند بار روشن و خاموش شد و آخر نورش به کل رفت.

با حرص تکونش داد و دکمه‌ش رو فشرد.

_لعنتی...

_شاید شارژش تموم شده. خودتو عصبانی نکن.

سرش چرخید سمتم.

با کلافگی منو به طرف خودش و تو بغلش کشید.

_الان دیگه نزدیکم بمون، باشه؟

_اوهوم.

با اضطراب نگاهم رو تو تاریکی میچرخوندم و همراه آرشا قدم برمیداشتم.

اینبار دیگه داشتیم میان اعماق سیاهی بین درخت‌ها حرکت میکردیم.

یعنی اهالی روستا از وجود یه همچین جایی بی‌خبرن؟

چند مین بعد وسط یه فضای باز دایره‌ای شکل ایستاد.
انگار درخت‌های اون قسمت رو از ته قطع کرده بودن.
ما هم متوقف شدیم.

کارن زیر چشمی منو نگاه کرد و با دست اشاره زد نزدیکش بشم.
تکونی خوردم و آرشاوین متوجه شد.
با قدم‌های آرومی خودم رو به کارن رسوندم و گفتم:
_چیه؟

_حس میکنم یه چیزی اشتباهه... یه چیزی جور در نمیاد.
به زور جلوی پق کردنم رو گرفتم.
چشم غره‌ای بهم رفت که گفتم:
_چرا اونوقت؟

_حس ششم من به شدت قویه و این یکی از قدرت‌های منه.
نیشخندم خشک شد و ابرو هام بالا رفتن.
اوه من فکر کردم همینطوری یه چیزی میگه...
_ولی همه چیز عادیه. خاطرات بچگی پرهام و ارتباط ذهنی من با سنگه
نشون میده این مرده ما رو جای درست آورده.
_فقط حرف خودتو میزنی، آره؟
_شما مشکلی داری؟!

نه چه مشکلی؟! اما ترجیح میدم برگردم و برم تو اون کلبه‌ی کوفتی یه سر و گوشی آب بدم.

سعی کردم صدام بلند نشه:

دیوونه شدی؟ این چرت و پرتا چین میگی؟

پوفی کشید و بعد از نگاه گذرایی به صورتم راه برگشت رو در پیش گرفت. بقیه رو نگاه کردم که متوجه شدم یلماز پشت به ما تو تاریکی ایستاده. یه صحنه‌ی خوفناکی درست شده بود.

پرهام اون رو زیر نظر گرفته و آرشاوین هم حواسش پی ما بود.

با اخم و حرکت دست و اشاره به کارن پرسید "چی شده؟"

پام رو روی زمین کوبیدم و با صدایی که در تلاش بودم خیلی آهسته باشه کشیده و عصبی گفتم:

کارن نن نن...

اما توجهی نکرد و به راهش ادامه داد.

بازم صداش زدم ولی خودشو زده بود به نشنیدن.

ای بابا...

به درک بذار بره...

اگه یکم دقت میکردم میتونستم از لا به لای درخت‌ها نور زرد رنگ خونه‌ی یلماز رو ببینم.

احمق بدون چراغ قوه هم رفت.

تو این وضعیت هم میخوان گند اعصاب و روان منو در بیارن.

برگشتم پیش آرشاوین و اونم دستش رو دور شونه‌م حلقه کرد اما فشار نیاورد. هر دو به یلماز نگاه کردیم که همونطور تو تاریکی پشت به ما خشکش زده بود.

داره چیکار میکنه مگه؟

چشمام رو ریز کردم تا با دقت‌تر بتونم ببینمش که یهو چرخید و با چشمای ترسناکش مستقیم به من زل زد.

دست و پام رو گم کردم و مسیر نگاهم رو به سمت دیگه‌ای سوق دادم.

چند لحظه که گذشت دوباره چرخید و بهمون پشت کرد.

دست آرشاوین برای چند ثانیه رو کمرم نشست.

بهش خیره شدم.

اضطراب زیادش مشهود بود.

پرهام هم مرکز توجهش یلماز بود.

خودم هم نگران شده بودم.

انگار واقعا حس کارن درست بود.

آب دهنم رو قورت دادم و با قدم‌هایی که میلرزیدن و تعادل نداشتن رفتم به سمت یلماز.

از پشت و بی سر و صدا نزدیکش میشدم.

نمیدونم چرا لحظه به لحظه به ترسم افزوده میشد.

خدا بگم چیکارت نکنه کارن...

به دل منم ترس انداختی...

عجب وضعیتی شده‌ها...

به خودم نهیب زدم.

آیسو چته باز؟

به خودت مسلط باش...

آرامشت رو حفظ کن...

نمیخواهی بری بمیری که...

این دیوونه‌بازیا چیه در میاری آخه؟

دقیقا پشت سر یلماز ایستادم.

باز هم همون بوی تعفن و مرگ و گندیدن رو ازش احساس کردم.

داشت زیر لب یه چیزایی میگفت.

گوش تیز کردم تا بهتر بشنوم.

به چه زبونی حرف میزد؟

یهو به عقب چرخید.

نور فانوسش رو روی زخم صورتم گرفت و چشماش رو باریک کرد.

هول کرده بودم.

اینجوری نگاه نکن لعنتی...

ته دلم خالی میشه...

دستش رو بالا آورد و گذاشت روی شونه‌م.

انگار جریان برق بهم وصل شد.

شوکه عقب کشیدم و خم شدم.

درد رو کل بدنم حس میکرد.

آرشاوین خواست حرکتی بکنه که پرهام مانعش شد.

سرم رو بالا آوردم و داد زدم:

_این چه کاری بود کردی مردک دیوانه؟

فانوس رو رها کرد تا زمین بیفته.

_جانشین حقیقی رو براتون آوردم ارباب...

چی؟؟؟

همون لحظه حس کردم از بین تاریکی یه نور کم جونی خاموش شد.

یه نور آشنا...

نوری که از پنجره‌ی خونه‌ی یلماز به بیرون میتابید و از اینجا به سختی مثل

یه نقطه‌ی زرد دیده میشد.

امکان نداشت کارن به این زودی به اونجا برسه...

ثانیا...

اگه هم اونجا بود دلیلی نداشت چراغ رو خاموش کنه...

پس...

نکنه...

قبل از اینکه به خودم فرصت بدم که به این فکر کنم پای شخص دیگه‌ای هم در میونه، از گوشه‌ی چشم متوجه حرکت سایه‌های سیاه‌تر از تاریکی شب بین درخت‌های اطرافمون شدم.

قلبم فرو ریخت...

اینجا چه خبر بود؟

ما تنها نبودیم؟

تو ظلمات شب وحشت زده و ناباور به چشمای سرد و بی‌روح یلماز خیره شدم.

بالای سرم ایستاده و تکون نمیخورد.

نمیخواستم قبول کنم که...

_این یه تله‌ست...

صدام اونقدری بلند بود که حتی امکان داشت کارن هم بشنوه.

البته اگه هنوز زنده باشه...

با وجود اینکه احساس ضعف و درد داشتم به اسلحه‌ی روی کمرم چنگ زدم و آماده جلوی یلماز گارد گرفتم.

نه حرفی میزد و نه تکونی میخورد.

آرشاوین و پرهام هنوز نمیدونستن قضیه چیه.

با خشم داد زدم:

_من با اون سنگ ارتباط دارم... حسش میکنم... میفهمی؟ ولی الان نمیتونم این کارو بکنم چون اون سنگ اینجا نیست...

_درسته... و منم اینو فهمیدم که تونستم ذهن تو رو فریب بدم و بکشونمت اینجا. در کل خیلی باهوش و زیرک بودی، اما زیادی این ماجرا رو آسون گرفتی.

صزایی موذی و رعب‌آور...

مشتی خون داغ به دلم سرازیر شد و حس از بدنم رفت.

روح از تنم پر کشید و قلبم از حرکت ایستاد.

نفسم بند اومد.

پاهام شروع به لرزیدن کردن.

عرق سرد رو پیشونیم نشست.

کم مونده بود اسلحه از دستم بیفته.

این صدا...

این لحن...

همونی که تو اون سفر لعنتی شنیدم...

همونی که زیر بارون بالای سرم ایستاد و به خیال مردنم باهام وداع کرد...

همونی که کابوس کودکی‌م بود و همه جا مثل سایه دنبالم میومد...

همونی که بارها قصد جونم رو کرده بود...

رهام...

جرات نداشتم برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم.

فقط میتونستم چشمای بسته و فک فشرده شده‌ی پرهام و قیافه‌ی ناباور و مایوس آرشاوین رو ببینم که زمزمه کرد:

_داره چه اتفاقی میفته؟

بی هیچ درنگی اسلحه رو سفت گرفتم و ماشه رو فشار دادم.

این عوضی خیانتکار ما رو فروخته بود...

صدای شلیک تو فضای جنگل پیچید و چند تا پرنده تو تاریکی به هوا پریدن.

در کمال حیرت و ترس من اتفاقی واسه یلماز نیفتاد.

انگار نه انگار که گلوله به قلبش فرو رفته.

باز هم شلیک کردم...

هیچی ش نمیشد...

زمین نمیفتاد...

نمیدونم چند بار دیگه این کار رو کردم...

اما اون فقط با همون حالت قبلی بهم خیره شده بود و با بدنی که گلوله در جای

جای اون فرو رفته سر پا ایستاده بود.

صدای قهقهه‌ی رهام بلند شد.

تنم لرزید...

_کسی رو که قبلا مرده رو نمیتونی دوباره بکشی خانوم جهان آرا. میخوایی بر خلاف علم عمل کنی؟

مرده بود؟

چطور ممکن بود؟

یاد بوی گند تعفن افتادم که وقتی نزدیکش میشدم حس میکردم.

یاد پوست رنگ پریده و لب‌های بی‌رنگش افتادم...

یاد چشمای بی‌روح و بد حالتش افتادم...

خدای من...

واقعا چطور امکان داشت؟

قدم‌های رهام مثل ناقوس مرگ تو سرم صدا میکرد.

_فهمیده بودم که تو میتونی با ارتباط ذهنی به اون سنگه بررسی پس بهش نیازی نداشتم. ترجیح دادم از شر اینم خلاص بشم چون زیادی موی دماغ شده بود. ولی یکم مجبور شدم زامبی‌بازی در بیارم. ناراحت که نشدی؟

عوضی پست...

یه بی‌گناه دیگه رو کشته بود...

اشک‌هام روی صورتم جاری شدن و جلوی دهنم رو گرفتم تا بالا نیارم.

خم شده بودم و به خودم نفرین میفرستادم که حس کردم پرهام چراغ قوه‌ش رو روی من ثابت کرد.

زیر چشمی نگاهش کردم و متوجه شدم حالت چهره‌ش تغییر کرده.

یه جور... نگرانی... یا... ترس...

این غیر قابل باور بود...
اگه پرهام ترسیده دیگه باید شکست رو قبول کنی...
اگه پرهام جا زده دیگه باید همینجا سرتو بذاری زمین و بمیری...
احساس کردم داره با حرکت لب یه چیزایی میگه.
بدون اینکه به من نگاه کنه.
بخاطر حلقه‌ی اشک تار میدیدم.
وقتی بهش دقت کردم مبهوت موندم.
با لب خونی فهمیدم که میگه:
"فرار کن".
نه...
نباید کوتاه بیایی پرهام...
یه کاری کن...
مگه محافظ من نیستی؟
نباید بذاری من تو دردسر بیفتم...
پرهام یه فکری به حال الانمون کن...
یه لحظه از چیزی که روبه‌روم دیدم شوکه شدم.
از بینی یلماز داشت خون غلیظ و سیاهی جاری میشد.
کم کم حالت چهره‌ش هم داشت تغییر میکرد.

پوستش کدر میشد و مردمک چشماش از بین میرفت و موهایش یه شکل وز میگرفتن.

به چشمام اعتماد نداشتم...

یه هاله‌ی سفید پشت سرش شکل میگرفت...

مثل این بود که چیزی داره از بدنش بیرون میاد...

چند قدم رفتم عقب و شوک زده به این صحنه نگاه کردم.

چطور نفهمیده بودم که تسخیر شده؟

دستور پرهام تو ذهنم جون گرفت...

فرار کن...

اگه یه راه چاره مونده باشه اون فراره...

معطل نکردم تا تغییر شکل چننش آور یلماز رو ببینم و به داخل جنگل دویدم.

امیدی هم نداشتم...

میدونستم محاصره شدیم ولی باز هم نمیخواستم قبول کنم...

لا به لای درخت‌ها میدویدم و حواسم نبود شالم هم از روی سرم افتاده رو زمین.

هر از گاهی با ترس پشت سرم رو نگاه میکردم که مبادا کسی دنبالم باشه.

و همین اشتباه من بود...

همین باعث شد از جلوم غافل بشم و...

وقتی دوباره برگشتم تا مقابلم رو ببینم یکی از همون موجوداتی که بارها آرامشم رو به هم زده بودن جلوم سبز شد.

با نیشخند خوفناکی دستاش رو بالا آورده بود و تو دو قدمی من چنگهاش رو بهم نشون میداد.

جیغی کشیدم و بخاطر حواسپرتی پام به ریشه‌ی درخت گیر کرد. جلوش زمین خوردم.

چشمای از وحشت گرد شده رو دنباله‌ی لباس کفن مانندش ثابت موند... پا نداشت...

چنان درد شدیدی تو دست مصدومم پیچید که نفسم رفت.

کسی از پشت پاهام رو گرفت و به عقب کشید.

این یکی دیگه نه روح بود نه جن نه چیز دیگه...

یه آدم بالغ بود...

موهام به بالا کشیده شد و سرم هم بالا اومد.

چشمام رو بستم تا مامور عذابم رو نبینم و فقط گریه کردم.

_کجا با این عجله جوجه؟ بودی حالا.

این دیگه غیر قابل تصور بود که صدای اردلان رو کنار گوشم بشنوم...

پس آدم رهام بود...

نتیجه میگیرم مردن حاج مسحن هم به این آشغال ربط داشت...

خداااا...

اینقدر بهم ضربه نزن...

من قبلا بهت امتحان پس دادم...

چون اسلحه‌م تو دست سالمم که برای حفاظت از بچه‌م روی شکمم قرار داشت، بود اون نمیدیدش.

پس با یه حرکت غافلگیر کننده رو دست مصدومم چرخیدم (که دیگه مطمئن شدم بدجور آسیب دیده) و گذاشتم رو پیشونی‌ش.

مبهوت از این عکس‌العمل موهام رو ول کرد و خشکش زد.

هنوز از این کارم خوشحال نشده بودم که سردی لوله‌ی اسلحه‌ی دیگه‌ای رو روی شقیقه‌ی خودم حس کردم.

_اون ماسماسکو بیار پایین گربه‌ی وحشی.

کارم تموم شده بود...

...Game over

باختی آیسو...

و باعث شدی بقیه هم ببازن...

اردلان به زور اسلحه رو ازم گرفت و بعد از بلند شدنش لگدی به پهلوم زد.

از درد رو زمین دراز کشیدم و سلاح اون شخص دوم ازم فاصله گرفت.

بلند فریاد زد:

_چیکار میکنی احمق؟ با چه اجازه‌ای این کارو کردی؟

اردلان با پته پته گفت:

_بب...خشید... آقا...

صدای مرده چندان جوون نبود...

چشمام رو گشودم و با مردی 40_41ساله روبه‌رو شدم.

هم‌سن اون مردی که تو باشگاه اسبسواری دیدم...

اما چشماش قهوه‌ای و موهایش یک دست مشکی بودن.

با این سنش بدنش رو فرم بود.

وقتی فهمید نگاهش میکنم برقی تو چشماش درخشید.

خم شد روم و روی صورتم زوم کرد.

دستش رو روی گونه‌ی زخمی‌م کشید و با لحن کش‌داری گفت:

_کی رو صورت خوشگل این کوچولو پنچول کشیده؟!

و پشت سر حرفش خندید.

با نفرت و انزجار پیش زدم که بلندتر خندید.

دستم رو گرفت تا منو بالا بکشد که جیغم به هوا رفت.

از شدت درد پشت سر هم جیغ می‌زدم و اشک میریختم.

سریع ولم کرد و گفت:

_چت شد؟

مجبور شدم حقیقت رو بهش بگم.

نالیدم:

_آسیب دیده... دست نزن...

ابرو هاش بالا پریدن.

تاملی کرد و اینبار این یکی دستم رو گرفت.

با تمسخر گفت:

_بابا تو هم که یه جای سالم تو بدنت نداری.

خب همه ی اینا هم زیر سر شماست پست فطرتا...

به زور بلندم کرد.

دستش رو دور کمرم حلقه کرده بود که سعی کردم پیش بزنم.

ولی منو کشید تو بغلش و دم گوشم با لحن سرخوشی گفت:

_جات همینجاست گیسو کمند. نمیتونی از من فرار کنی.

دست و پا زدم اما بیخیالم نشد.

خسته و نالان از حرکت ایستادم و هق زدم.

این عوضیا چی از جونم میخواستن...

چرا اینقدر عذاب میدادن...

چرا سوهان روحم میشدن...

وقتی به راه افتاد منم ناچار به حرکت شدم.

هر از گاهی دستش رو روی برجستگی های بدنم میکشید و با لذت زیر گوشم میگفت:

_کی میتونه یه حوری تو بغلش داشته باشه و بهش دست نزنه؟!!

حالم از حرفاش و وقاحتش به هم میخورد ولی کاری از دستم بر نمیومد.

اینجا بود که آرزو کردم ای کاش آیهان یا آرشاوین یا نریمان پیشم بودن.
الان بود که قدر حضورشون در کنارم رو میدونستم و تو حسرت بودنشون
میسوختم.

اردلان همراهمون نیومده بود.

حس کردم بادی به اشک‌های رو صورتم خورد.

سرم رو بالا آوردم و با نگاه دردمند، خسته و بی‌حالم به روبه‌روم خیره شدم.
برگشته بودیم پیش بقیه.

آرشاوین رو زمین زانو زده و دو نفر مسلح بالای سرش ایستاده بودن.
به محض دیدن من بلند شد و خواست بیاد طرفم که جلوش رو گرفتن.
هق هق کنان اسمش رو صدا زدم.

مبهوت به منی که تو بغل این مرده اشک میریختم زل زده بود.

سعی کرد اون دوتا غول‌تشن رو پس بزنه و فریاد کشید:

_عوضی از زن من فاصله بگیر.

مرده ایستاد و خندید.

منو بیشتر به خودش نزدیک کرد.

با لحن پر هوسی گفت:

_زنت؟ بشین سر جات پسر جون. من هنوز با این خوشگل خانوم کارها دارم.

به زور گفتم:

_خفه... شو... خفه شو...

_بیارش اینجا ارسام.

چشم چرخوندم و پرهام و رهام رو کنار هم دیدم.

رهام دستاش رو پشت سرش در هم تنیده و به آسمون شب خیره شده بود.

باز هم نمیتونستم چهرهش رو ببینم.

پشتش به من بود.

پرهام هم رو به من دست به سینه به تنهی درختی تکیه داده و نگاهم میکرد.

پر از یاس...

پر از شماتت...

چیکار کردی آیسو؟

تو چیکار کردی دخترهی احمق؟

این دردسری که دچارش شدین تقصیر توه...

اگه اتفاقی واسه کسی بیفته مقصرش تویی...

تو همه‌ی این آدما رو به اینجا کشوندی...

خودتو درگیر این تله کردی و بقیه رو با خودت کشیدی توش.

تحویل بگیر...

گندی که زدی رو تحویل بگیر...

سرم رو پایین انداختم تا توسط چشماش بیشتر از این مواخذه نشم.

ارسام منو جلوتر برد و روبه‌روی دو برادر به زمین انداخت.

نمیدونم کی گیره‌ی سرم باز شده و موهام همه دورم ریخته و اطرافم رو گرفته بودن.

دیگه اشکی نریختم...

دیگه حق حق نکردم...

دیگه زار نزدم...

_رهام نگفته بودی با همچین حوری زیبایی در افتادی.

رهام خندید.

با خوشی...

با لذت...

_خوشت اومده ازش؟

_خوش که چه عرض کنم... شیفته‌ش شدم.

_عیب نداره... بهت قرضش میدم.

صدای دندون قروچه‌ی پرهام رو شنیدم.

_بعدش چیکارش میکنی؟ بیخیال رهام... نگو که چشم تو رو هم گرفته.

_من بعد از احلام دست به هیچ دختری نمیزنم.

_فعلا بعدا سرش چونه میزنیم... تحویل بگیر این موش چموش رو. راستی این دستش آسیب دیده.

این عوضیا داشتن دربارهی من حرف میزدن...

انگار که یه کالام...

داشتن سر یه آدم بحث میکردن...

خدایا اینا هم بنده‌های تو هستن؟

نه...

حتی تصور نزدیکی به ارسام هم حالم رو بد میکرد.

قسم میخورم اگه دستش بهم میخورد هم خودم رو میکشتم هم اون مردک هوس‌باز رو.

رهام چرخید.

قلب من با شدت بیشتری خودش رو به دیوارهای سینه‌م میکوبید.

جرات سر بلند کردن و نگاه کردن بهش رو نداشتم.

اما طولی نکشید که دستی چونه‌م رو تو مشتش گرفت و با فشار سرم رو بالا آورد...

و دیدمش...

بالاخره دیدمش...

اینبار دیگه واقعا حس کردم نمیتونم نفس بکشم.

به سینه‌م چنگ زدم و سعی کردم ریتم نفس‌هام رو عادی کنم اما نمیشد و به اسپری نیاز داشتم.

نمیخواستم جلوی اینا ازش استفاده کنم ولی انگار مجبور بودم.

دستم رو از قفسه‌ی سینه‌م جدا کردم و از داخل جیبم اسپری رو بیرون کشیدم. بعد از استفاده ازش حالم جا اومد و اسپری رو روی زمین انداختم. تا اون لحظه صدا از کسی در نیومده بود که ارسام گفت:
_جالب شد.

انگشت رهام روی لب‌هام به حرکت در اومد. سرش رو به آرومی کج کرد و آهسته و مرموز گفت:

_گفته بودم که خیلی ضعیف هستی.

_من... ضعیف... نیستم...

_هستی دخترک بیچاره... حتی نمیتونی درست نفس بکشی.

_کوبیدن عیب‌هایی که... دست خود طرف نیست... تو سرش... هنر نیست...

_ولی من یاد گرفتم از همین عیب‌ها نقطه‌ی ضعف جمع کنم.

تاب نگاه کردن به چشمای آبی ترسناکش رو نداشتم.

قیافه‌ش اونقدر خوف‌انگیز بود که جذبه‌ی پرهام در برابرش هیچ به شمار میومد.

سنش بالاتر از پرهام میزد اما هنوز جذابیتش رو داشت.

موهای مشکی به هم ریخته، چشمای نافذ آبی، بینی متوسط، لب‌های پهن و گونه‌های استخوانی اجزای صورتش رو تشکیل میدادن.

رو صورت من فوتی کرد که باعث شد موهام کنار برن و دوباره برگردن. همه‌ی چهره‌م رو آنالیز کرد و گفت:

_حیف این زیبایی که قراره زیر خروارها خاک دفن بشه.
با تنفر تفی تو صورتش انداختم که به طرف مخالف چرخید.
با دستش اونو از رو گونه‌ش ربود و لبخند ترسناکی زد.
یهو برگشت و کشیده‌ی محکمی بهم زد.
گردنم کج شد و موهام صورتم رو پوشوندن.
صدای داد آرشاوین بلند شد.
گوشه‌ی لبم میسوخت.

_مهم نیست... آدمت میکنم.
از جلوی من بلند شد و مقابل پرهام ایستاد.
نگاهشون کردم.

با انگشت منو بهش نشون داد و تمسخرآمیز گفت:
_خوب نگاه کن... این قراره جای خواهرمون رو بگیره...
پرهام از نگاه کردن به من خودداری میکرد.
دستش رو داخل موهایش برد و با آه گفت:
_این بازی مسخره رو تمومش کن رهام.
_اوه... حرفای جدید میشنوم برادر.

پرهام به من اشاره کرد و رو بهش گفت:
_قبل از آوردنش حرفاتو گفتم و منم قبول نکردم. فکر نکن با ضعیف جلوه
دادنش جلوی من میتونی نظرمو عوض کنی.

نمیفهمیدم درباره‌ی چی صحبت میکردن.

رهام پوزخندی زد و دورش چرخید.

دست روی شونه‌ش گذاشت و با لحنی وسوسه‌انگیز گفت:

__ خوب فکر کن... برادر بی‌عقل من هنوز یاد نگرفته که طرف قدرت باشه نه عدالت؟!!

__ گفتم تمومش کن رهام.

__ نه پسر... تازه شروع شده.

__ بذار اون و شوهرش برن. طرف حساب تو من و مادریم.

ارسام شرور خندید و سرش رو تکون داد.

کثافت...

رهام نچی کرد و سعی کرد از در دیگه‌ای وارد بشه:

__ اول سنگو پیدا میکنه و میده به من، بعد تصمیم میگیرم باهاش چیکار کنم.

به وضوح میتونستم خودخوری و عصبانیت پرهام رو ببینم.

چند ثانیه چشماش رو بست.

__ داری اشتباه میکنی. خودتم خوب میدونی که همیشه مقام آتش رو بگیری.

__ نه دیگه نشد... شما نمیتونین اون مقام رو از من بگیرین.

دستاش رو باز کرد و در حالی که به ما نگاه میکرد سرخوش ادامه داد:

__ ببین... همه چی تو دستای منه. همه‌تون تو چنگ منین.

صدایی از پشت سرمون گفت:

_قربان... اینو از اونطرفا پیدا کردیم. دور و بر خونه میپلکید.

میدونستم که کارن رو آورده...

میدونستم...

رهام اینبار بلند خندید.

_بیا... اینم اضافه شد. دیگه چی داری بگی برادر؟ راستی... اون پادرا خان

کجاست؟ مگه اونم نیومده بود همراهتون؟

_این اطراف نیستش قربان. انگار باهاشون نیومده.

آرزو میکردم پادرا نیاد اینجا...

طوری که کسی متوجه نشه چرخیدم و به کارن که بین دستای دو نفر تقلا میکرد نگاه کردم.

رهام رفت طرفش و با لحن مثلاً دوستانه‌ی ضایعی گفت:

_حالت چطوره کارن؟ خیلی وقت بود ندیده بودمت. چه بد شد که پادرا و اون

دختره... اسمش چی بود... فلور... آره اونام نیستن. آخه قراره چند لحظه‌ی

دیگه منم به اعضای اصلی محفل اضافه بشم. باید همه این موفقیت بزرگ رو ببینن. درست نمیگم؟

کارن دست از تلاش برداشت و جز نگاه نفرت‌بارش هیچ واکنشی نشون نداد.

آدمایی که نگهش داشته بودن بردنش و کنار آرشاوین انداختنش.

بالا سرشون ایستادن.

کارن تازه منو دید.

با تاسف سرش رو تکون داد و چشماش رو بست.

قلبم فشرده شد.

همه فکر میکردن تقصیر منه...

اینطور هم بود...

ناگهان ارسام موهام رو گرفت و محکم به عقب کشید.

چنان دردی تو ریشه‌ی موهام احساس کردم که بلند "آخ" گفتم.

لبخند کثیفش آزارم میداد.

آرشاوین غرید:

_بهش دست نزن مردک.

بدجور دردم گرفته بود.

رهام خیلی ریلکس و قدم زنان رفت سمت اونا.

با لبخند معنادارش آرشاوین رو برانداز کرد و گفت:

_میخوام ببینم چقدر روش غیرت داری.

آرشاوین تا بیاد معنی حرفش رو درک کنه رهام برگشت و با دست به ارسام اشاره زد.

ارسام سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و منو از موهام به عقب کشید.

دیگه از بس دردم اومده بود که سرم بی‌حس شده بود.

بلند شو.

به ناچار برای اینکه دست از سرم برداره بلند شدم و ایستادم.

نمیدونستم هدف یا قصدش چیه.

منو هول داد سمت اولین درخت و چرخوند.

بدون اینکه فرصت فکر کردن بهم بده نزدیکم شد و چونه‌م رو گرفت.

وحشت زده منتظر بودم ببینم میخواد چیکار کنه که کمرم رو گرفت و در

همون حالی که پشتم رو به تنه‌ی درخت تکیه زده بود منو در آغوش کشید.

قلبم تو دهنم میزد.

سرش رو آورد پایین و تو گودی گردنم فرو برد.

چیزی که داشت اتفاق میفتاد رو باور نمیکردم.

نگاهم میخ چهره‌ی کبود شده و ناباور آرشا بود که لب‌های ارسام رو روی

پوستم احساس کردم.

انگار زمان مثل قلب من از حرکت ایستاد...

قبل از بستن چشمم فقط تونستم ببینم که کارن با عذاب نگاهش رو دزدید و

آرشاوین از جاش پرید.

با تنها دستم که میتونستم حرکتش بدم زدم رو سینه‌ی ارسام.

اما جونی تو تنم نمونده بود که بتونم به عقب هولش بدم.

سرش رو بالاتر آورد و اینبار روی لاله‌ی گوشم بوسه زد.

تاب و توان ایستادن رو نداشتم.

زانو هام سست شدن.

ولی قبل از اینکه بیفتم ارسام منو بین خودش و درخت حبس کرد.
آرشا داد میزد و سعی میکرد آدمهای رهام رو کنار بزنه و بیاد سمتم.
دلم به حال خودم و اون سوخت.
من داشتم از نزدیکی با این آشغال هوس باز زجر میکشیدم و اون بخاطر یه عشق...
به سنگ تبدیل شدم...
نه تکونی خوردم و نه حرفی زدم...
کاری از دستم برنمیومد که...
حال خودم و خشم آرشاوین واقعا غیر قابل توصیف بود.
دستهای نجس ارسام رو بدنم حرکت میکرد و باعث میشد از خودم، از زیباییم، از اندامم، از بلندی موهام، از جذاب بودنم حالم به هم بخوره.
فکر کن...
به جایی رسیده بودم که حاضر بودم زشتترین آدم روی زمین باشم، اما الان تو آغوش این مرد نلرزم.
واقعا هم میلرزیدم.
وقتی فهمید موزیانه خندید و پیشونیش رو به پیشونی من تکیه داد.
چشمکی بهم زد و گفت:
_ باید طعم این لبا رو چشید.
نه...
این دیگه نه...

خدایا ازم محافظت کن...

نذار از شرمندگی سرم بالا نیاد...

نذار این پلید به هدفش برسه...

هر دو دستش رو طرفینم به تنه‌ی درخت کوبید و زیر گوشم زمزمه کرد:

_البته باید طعم خودتم چشید.

نفسم رو در سینه حبس کردم و چشمام رو بستم تا این رسوایی رو نبینم.

با برخورد نفس‌های گرم و حال به هم زنش رو پوست صورتم دیگه کار رو تموم شده دونستم.

منتظر بودم که لب‌هایش روی لب‌هام قرار بگیره که حس کردم ازم جدا شد و من همونجا سر خوردم و به زمین افتادم.

وقتی چشمای مبهوتم رو باز کردم پرهامی رو دیدم که با رگ گردن متورم شده و چهره‌ی بر افروخته یقه‌ی ارسام رو گرفته و به درخت دیگه‌ای میکوبید.

چنان فریادی زد که من به جای ارسام ترس برم‌داشت.

_هر هرزه‌ای رو دلت میخواد دستمالی کن ولی حق نداری کثافتکاری‌هاتو رو این دختر انجام بدی...

ارسام پوزخندی زد و سعی کرد خودش رو آزاد کنه.

_برو عقب سرگرد.

اینکه پرهام داشت از من دفاع میکرد فراتر از درک من بود...

از هر کسی توقع این کارو داشتم الا اون...

ولی...

ولی اون منو نجات داد...

اون منو خلاص کرد...

غرید:

_فقط اسم مرد رو یدک میکشی...

رهام خونسردانه فریاد زد:

_خودتو کنترل کن پرهام.

پرهام ارسام رو ول کرد.

دستی به لباسش کشید.

دستش رو داخل موهایش برد و به عقب هدایتشون کرد.

برگشت و منو دید که مثل بید میلرزیدم.

به سمت خیز برداشت و مقابلم نشست.

دستاش رو توی موهای پریشونم فرو برد و سرم رو میون دستاش قاب گرفت.

عصبانیتش هنوز کاملاً فروکش نکرده بود.

_خوبی؟

بغض داشت خفهم میکرد ولی نمیخواستم گریه کنم.

سکسکه مبکر دم.

حالم اصلاً خوب نبود.

سرم رو به نشونه‌ی "نه" تکون دادم.

بیشتر اخم کرد.

نگاهش روی شونه‌م لغزید و آروم‌تر پرسید:

_چه بلایی سر خودت آوردی؟

گردنم رو کج کردم به زخم چاقوم نگاه کردم...

لعنتی...

فقط خونریزی اینو کم داشتم...

دوباره با لب‌های غنچه شده به پرهام خیره شدم.

معلوم بود فشار خیلی زیادی روشه.

مثل من...

_پرهام... من میخوام از اینجا برم... بهم قول دادی زنده میمونم... من نمیخوام

بمیرم...

قبل از اینکه حرفی بزنه رهام اومد و بالای سرمون ایستاد.

دست رو شونه‌ی پرهام گذاشت و اونم بعد از مشت کردن دستش رو زانوش بلند شد.

رهام لبخند مخصوص خودش رو زد و اونو به عقب هدایت کرد.

این یعنی اینکه با من کار داشت.

چند نفر از افراد رهام که دور تا دور ما رو محاصره کرده بودن جلو اومدن و بین پرهام و ما قرار گرفتند.

پرهام با همون دست‌های مشت شده به یکی‌شون ضربه زد و نعره‌ی بلندی کشید.

سردرگم بود و کاری از دستش بر نمیومد.

از حرکت ایستاد و کمرش خم شد.

تا لحظه‌ی آخری که رهام جلوم قد علم کنه با ناامیدی و ترس به پرهام نگاه میکردم.

وقتی رهام جلوی دیدم رو گرفت روم رو به طرف مخالف برگردوندم.
با صدای بلندی خندید.

از وحشت من انرژی می‌گرفت.

_با اون سنگه ارتباط ذهنی برقرار کن آیسو.

..._

_شنیدی چی گفتم؟

..._

_رو برگردوندن از رهام سلطانی عواقب بدی داره دختر.

..._

_دیگه داری اعصابمو خورد میکنی... منو نگاه کن.

..._

یهو نعره زد:

_گفتم به من نگاه کن.

از جا پریدم و با ترس بهش خیره شدم.

لبخندی روی لب‌هایش پدید اومدن.

سر و وضعم رو از نظر گذروند و گفت:

آه خدای من... میبینم که بدجور خونین و مالین شدی. بهتر نیست به جای عذاب دادن خودت و گرفتن وقت من به دستوراتم عمل کنی و زودتر خلاص بشی؟!

_من از تو پیروی نمیکنم.

چیزی گفتی؟

صدام خیلی ضعیف بود ولی میدونستم شنیده و داره مسخره‌م میکنه.
سرسختانه داد زدم:

_من به حرفای توی عوضی و پست گوش نمیدم.

نه میبینم زبونت باز شده...

دستم رو که آسیب دیده بود گرفت و کشید.

از شدت درد به خودم پیچیدم و جیغ کشیدم.

نامرد بی‌وجدان میدونست آسیب دیدگی‌م شدیده و از عمد این کار رو میکرد.

منو با خودش میکشید و توجهی هم به فریادهای پر از دردم نمیکرد.

این آدم دل نداشت...

تو سینه‌ش قلب نداشت...

وقتی ولم کرد رو زمین نشستم و به بازوم چنگ انداختم.

بغضم ترکید.

از درد داشتم میمردم.

خیلی بد بود.

احساس کردم از پشت سرم باد سردی وزید و موهام سیخ شدن.

هق هق کنان چرخیدم و عقب رو نگاه کردم که حس کردم رو هوام...

نه اینطور نبود...

من لب یه پرتگاه بودم.

پرتگاهی که تاریکی اجازه نمیداد انتهایش دیده بشه.

دوباره چرخیدم سمت رهام که داشت خشاب اسلحه‌ش رو پر میکرد و از پشت لایه‌ی خیس اشک نگاهش کردم.

وقتی کارش تموم شد اسلحه رو تو دستش اینور و اونور کرد و مستقیم بهم خیره شد.

آرشاوین داشت خودش رو به هر دری میزد تا از شر اونا خلاص بشه ولی آخرش دستاش رو بستن و زمینش زدن.

با غم به این صحنه چشم دوخته بودم که رهام با لحنی پر از هیجان گفت:

خب دیگه رسیدیم به جاهای خوب خوب. بگو ببینم هنوزم نمیخواایی به حرفم گوش بدی؟

یاد اون روزی افتادم که برادرش پرهام برای اینکه از زیر زبونم بیرون بکشه که هانیسان کیه دقیقا اینطوری با اسلحه بالای سر مدیا ایستاده بود و پیروزمندانه نگاهم میکرد...

همین حرفا رو میزد...

_ مثلا میخوایی چیکار کنی اگه ازت اطاعت نکنم؟

جوابم رو نداد و فقط لبخند زد.

ارسام پشت سرش دست به سینه ایستاده بود و نظاره گر بحث ما بود.

سرش رو تکون داد و گفت:

_ با رهام یکی به دو نکن بچه...

_ هه... عددی نیست...

تو این وضعیت هم زبونم نیش میزد.

رهام لبخند زد.

_ میخوایی بدونی چیکار میکنم؟

_ بی صبرانه.

_ ببین... بیا یه فرصت دیگه بهت بدم. اون یلماز احمق وقتی فهمید من جای سنگ رو میدونم و ازش بر علیه تو استفاده میکنم ازم دورش کرد. پس از اون مغز کوچولوت استفاده کن و ببین قدرت نماد آتش کجاست. بعدش میری اونو برام میاری و بهم تحویل میدی.

_ نمیشنوم چی میگی!

داشت اعصابش خورد میشد.

غرق لذت از عصبانی کردنش بلند شدم و همونطور که بازوم رو گرفته بودم روبه روش قرار گرفتم.

البته جثه‌ی من در برابرش هیچ بود.

_دارم بهت میگم چشمتو ببند و دنبال سنگه بگرد.

_من این کارو نمیکنم.

_دوباره تکرار میکنم... ببین سنگ آتش کجاست.

_به من دستور نده. به حرفت عمل نمیکنم.

هر دومون سعی میکردیم صدامون بلندتر از اون یکی باشه.

داد زد:

_برای بار آخره که میگم... باهات ارتباط ذهنی برقرار کن...

_نه... نه... نه...

_باشه... پس عواقبش هم پای خودت...

اسلحه رو به سمت گرفت و شلیک کرد.

صدای جیغ بین فریاد پرهام و آرشاوین گم شد.

به زمین افتادم و دستم رو روی قسمتی از پام فشار دادم که تیر خورده بود.

دیگه ریزش اشک هام دست خودم نبودن.

تحمل این همه درد برای یه دختر که حامله هم بود فوق العاده سخت به نظر میرسید.

از درد خاک رو مشت میکردم و مقدع نفس میکشیدم که گفت:

_بازم گوش نمیدی؟

هیچ چیزی منو از حرفم برنمیگردوند...

مرگ بهتر از خفت و خواریه...

با سرسختی و مصممتر و محکمتر از قبل فریاد کشیدم:

_مگه خوابشو ببینی که جلوت سر خم کنم... من اون سنگو به تو نمیدم...

_دیدی که چیکار کردم. پس بازم میکنم.

زهرخندی کردم.

_آخرش که چی؟ من باج به شغال نمیدم... فوقش اینه که منو بکشی... که اگه

اینطور هم بشه من به آرزوم میرسم اما تو همه‌ی رویاهات رو به باد میدی
عوضی.

از خشم دندوناش رو روی هم سایید و گفت:

_لازم باشه اونقدر میزنم تا بمیری بدبخت.

_تو نمیتونی منو بکشی چون بهم نیاز داری... تو دستت به جایی بند

نیست و مرگ من باعث مرگ آرزوهای تو میشه.

اسلحه‌ش رو بالا برد تا دوباره هدف بگیره که آرشاوین با نفرت و خشم نعره
زد:

_تو وجود تو رحم و انسانیتی نیست؟ چطوری اسم خودتو گذاشتی مرد؟

اونقدر بیچاره‌ای که زورت رو به یه دختر بی‌گناه و ناتوان نشون میدی
مرتیکه؟

همین حرف کافی بود تا شعله‌های خشم از چشمای رهام زبانه بکشن.

تو چیکار کردی آرشا...

تمام هیجانم خوابید و وحشت زده بهش نگاه کردم که برگشت و رفت سمت اون.

با تمام توانم جیغ زدم:

_نه نه... به اون کاری نداشته باش... بی وجدان باهات کاری نداشته باش... بهش نزدیک نشو... رهام حق نداری بهش دست بزنی... تو حق نداری... رهام وسط راه متوقف شد.

در حیرت بودم که واقعا بخاطر حرفام ادامه نداده که به آدماش اشاره کرد پرهام رو ول کنن.

خودش برگشت و بالای سر من ایستاد.

نمیدونستم میخواد چیکار کنه.

منو بالا کشید و مجبورم کرد بایستم.

عوضی دستش رو دور گردنم پیچید و منو به خودش فشرد.

به بازوش چنگ زدم و ناخن هام رو توی پوستش فرو بردم.

پرهام مچ دستش رو مالید و گفت:

_داری اشتباه میکنی رهام.

رهام با حرص خندید و بیشتر به گلوم فشار آورد.

تابی به اسلحه‌ی توی دستش داد و گفت:

_بهش بگو کاری که میگم رو انجام بده وگرنه...

با اسلحه به آرشاوین و کارن اشاره کرد و ادامه داد:

_اون دو تا رو میکشم.

قلبم فرو ریخت.

جیغ زدم:

_تو این کارو نمیکنی...

_میکنم.

_نه... حق نداری...

_چرا میکنم... شاید تو رو نتونم بکشم ولی اونا رو میتونم.

_اون راست میگه رهام... تو این کارو نمیکنی پسرم...

سکوت...

همه چیز در سکوت عمیقی فرو رفت...

حتی باد هم از وزیدن دست کشید...

_چون من اجازه نمیدم...

همه‌ی نگاه‌ها تو تاریکی اطراف چرخید.

افراد سفیدپوشی از بین درخت‌ها نمایان شده و محاصره‌مون میکردن.

آدمای رهام حالت آماده باش گرفتن و فریاد زنان شروع به تهدید کردن.

اما اونا نزدیکتر میشدن و حالا میتونستم قیافه‌هاشون رو ببینم.

همون دخترایی بودن که اون روز تو باغ کنار بانو رامونا دیدمشون.

سراسر سفیدپوش و بسیار زیبا...

با همون شکوه...

با همون لبخندهای آرامش بخش...

پس درست شنیده بودم...

صاحب این صدا بانوی من بود...

نگاه منتظر و مشتاقم رو بین اون دخترا میچرخوندم که از بینشون شخصی قد بلند و پر ابهت بیرون اومد.

سرش رو بالا آورد و من نگاهم به بانو رامونا افتاد که اومده بود سراغم. خدایا باورم نمیشد...

درد رو فراموش کردم و با شوق خندیدم.

بانو منو تنها نداشته بود...

اون حواسش بهم بود...

از پشت سرش هم قامت پادرا نمایان شد.

لبخند قشنگش روی لبهاش بود...

پس کار پادراست...

اون نجاتمون داده...

چند قدم به سمت کارن و آرشاوین برداشت.

آدمایی که نگاهشون داشته بودن اولش سعی در مقاومت داشتن ولی ناگهان تو هوا خشکشون زد و به زمین افتادن.

وقتی دقت کردم متوجه شدم خنجرهای کوچکی تو بدنشون فرو رفته.

_از دیدنت خوشحالم مادر.

با صدای غضبناک و پر نفرت رهام به خودم اومدم و شروع به تقلا کردم.
لگدی به زخم تیر پام زد و گفت:
_آروم بگیر.

از درد نفسم بند اومد.
پاهام جون نداشتم.
اگه ولم میکرد حتما رو زمین پهن میشدم.
بانو سرش رو تکون داد و با لحن سرد و خشکی که منو یاد لحن یخی پرهام
مینداخت گفت:
_چطور به خودت جرات دادی اشک این دخترک رو در بیاری؟ دیگه چه
برسه به اینکه بهش آسیب بزنی...
رهام دیوانهوار قهقهه زد و منو تکون داد.
لوله‌ی اسلحه رو روی گودی گردنم کشید و بالا آورد و روی لبهام گذاشت.
در حالی که با لذت به این کارش نگاه میکرد خطاب به بانو رامونا گفت:
_پرهام حق داره خونشو بمکه... عذاب دادنش واقعا لذتبخشه... مخصوصا
اگه تو چنگت باشه و زیر دستات جون بده...
رو اسمم قسم میخوردم که یه روانی بود...
اصلا عادی رفتار نمیکرد...

از بس بازوش رو روی گلوم فشار میداد داشت خفهم میکرد.
پرهام نزدیکمون بود و بدون هیچ واکنشی بهمون نگاه میکرد.
با چشمام بهش التماس میکردم کمکم کنه.
میدونستم دارم خون زیادی از دست میدم.
احساس سرگیجه و خواب‌آلودی داشتم.
بانو نه لبخند میزد، نه چهره‌ش مهربون بود. 180 درجه با قبلش فرق داشت.
نمیدونم چرا بیشتر مواقع هم مشکی میپوشید.
باد تندی وزید و موهایش رو به حرکت در آورد.
نگاه بی‌احساسی به رهام کرد و بلند گفت:
_از آیسو و پسر من فاصله بگیر رهام.
صدای بلندتر رهام گوشم رو کر کرد:
_مگه منم پسرت نیستم؟
بانو با جدیت و تاکید تکرار کرد:
_گفتم از آیسو و پسر من فاصله بگیر.
رهام پوزخندی زد و به پرهام خیره شد.
اسلحه‌ش رو روی زمین به زیر پای اون انداخت.
اونم برش داشت و انداخت واسه‌ی کارن تا تو هوا بگیرتش.
_باشه...
دیوونه شده بود.

ناگهان منو به لبه‌ی پرتگاه چرخوند و با لبخندی موزی گفت:
_کاری با کسی ندارم اما...

و چون من تعادل درستی نداشتم و نمیتونستم به تنهایی خودم رو سر پا نگه دارم همونجا ولم کرد و قبل از اینکه فکر کنم میخواد چیکار کنه فشاری به پشتم وارد شد و من با جیغ بلندم تو تاریکی اون دره گم شدم...
مثل برگی که از شاخه رها بشه...

«دانای کل»

با پرواز و سقوط آیسو همه شوکه شدند و از میان آنها آرشاوین با فریاد نام او را به زبان آورد.

پادرا ناباورانه دستش را به شانهِی کارن بند کرد تا تعادلش را حفظ کند و پرهام نگاهش را در اطرافش چرخاند که خبری از رهام و نوچه‌های نزدیکش مثل ارسام نبود.

او ناپدید شده بود...

به این راحتی‌ها دم به تله نمیداد...

از آن گذشته مادرش میتواندست او را همان لحظه نابود کند اما...

این کار را نکرد چون هنوز هم حس مادری اش این اجازه را به او نمیداد و حالا رامونا با چهره‌ای رنگ پریده نظاره‌گر از دست رفتن جانشین آخر بود. آرشاوین خود را به لبه‌ی پرتگاه رساند و به زمین افتاد.

با عجز و اندوه فریاد میکشید و صدایش در کوهستان پیچ و تاب میخورد.

هیچ کس اتفاق پیش آمده را باور نمیکرد.

محافظان کلک باقی آدم‌های رهام را کنده بودند.

سه نفر از آنها به سمت پرتگاه آمدند.

دختر میانی موهای بلندتری نسبت به بقیه داشت و رنگ لباس، رگه‌های موها و چشم‌هایش به جای سفید طلایی بودند.

او ارشد محافظان بود.

دستش را در هوا دراز کرد و بعد از مکثی دوباره پس کشید.

برگشت و گفت:

_بانو رامونا... ما قدرت عبور از این مانع رو نداریم.

پرهام به سمتشان خیز برداشت و گفت:

_یعنی چی؟

_این منطقه توسط یه نیروی قوی محافظت میشه و کسی نمیتونه واردش بشه. اینجا منطقه‌ی ممنوعه‌ست.

حال آرشاوین اصلا خوب نبود.

پرهام به سمتش رفت و کنارش نشست.

شانه‌های او را گرفت و گفت:

_اون قویه و احتمالا زنده‌ست. اگه می‌مرد ما حس می‌کردیم.

آرشاوین با چشمانی بی‌روح و یخ به او نگاه کرد.

سرمای جان‌ستانی در سینه‌اش جریان داشت.

با صدای کم‌جانی گفت:

_قرار بود ازش مراقبت کنی...

پرهام اخم کرد و هیچ نگفت.

_با چشمای بی‌پناهِش بهت التماس می‌کرد کمکش کنی، اما واکنشی نشون

ندادی...

اینبار مرکز توجه همه آن دو بودند.

_چی شد؟ پیشنهاد برادرت تا این حد وسوسه‌انگیز بود؟

پرهام عصبی گردنش را چرخاند و لب‌هایش تکان خوردند.

در حالی که سعی می‌کرد آرامشش را حفظ کند گفت:

_به حساب اینکه دست خودت نیست و نمی‌فهمی چی می‌گی از چرت و پرتات

می‌گذرم.

آرشاوین دست‌های او را پس زد و فریاد کشید:

_خودت چی؟ خودت می‌فهمی چی داری می‌گی؟ نه معلومه که حالیت نیست...

کسی که زجرش میدادین زن بی‌گناه من بود... کسی که زیر شکنجه‌های شما

ذره ذره نابود میشد زن بی‌گناه من بود... کسی که تا لحظه‌ی آخر بدون اینکه

جون خودش و اسش ارزش داشته باشه از اون قدرت نماد کوفتی محافظت کرد

تا دست برادر حیوونت بهش نرسه زن بی‌گناه من بود...

چانه‌اش لرزید.

نگاه حسرت باری به پرتگاه کرد و با صدای آرام و مرتعشی ادامه داد:

_کسی که با مرگ دست و پنجه نرم میکرد هم زن بی‌گناه من بود... تمام این مدت درد کشید و سکوت کرد... برای شما چندان مهم نبود اما این من بودم که آب شدن آیسو رو میدیدم و خودمم عذاب میکشیدم...

رو کرد سمت پرهام و چشم در چشم او دوخت.

دندان‌هایش را روی هم فشرد و با کینه، محکم‌تر از قبل گفت:

_به خدا قسم اگه اتفاقی برای بچهم و همسرم بیفته نمیذارم یه آب خوش از گلوی تو و برادرت پایین بره.

همان لحظه رامونا بالای سرش پدیدار شد و جلویش نشست.

پرهام عقب کشید و به احترام شکوه مادرش حرفی نزد.

رامونا بعد از نگاه نگران و عجیبی به پسرش خطاب به آرشاوین گفت:

_کی گفته که برای ما مهم نبود؟ آیسو فقط واسه‌ی تو ارزشمند نیست. ما هم نگران‌شیم و من حال تو رو درک میکنم. پس لطفا صبر داشته باش و آرامشت رو حفظ کن تا بتونیم درست فکر کنیم و تصمیم بگیریم.

آرشاوین در مقابل دیدگان حیران همه بر سر او هم فریاد کشید:

_ برای من مهمه چون همه ی زندگی م اونه، اما برای شما مهمه چون بدون اون منافعتون به خطر میفته!

چیزی ته قلب رامونا آتش گرفت و تمام وجودش را سوزاند.
اینطور نبود...

قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید یکی از دختران محافظ با چهره ای در هم و متفکر گفت:

_ چند لحظه لطفا...

چشمانش را بست و با دقت تر ادامه داد:

_ اون زنده ست... حسش میکنم. صداش رو میشنوم. درسته به کمک نیاز داره... ولی ارتفاع این پرتگاه خیلی زیاده و اون پایین یه... یه... یه...

رامونا با اوج غم و اضطراب حرفش را کامل کرد:

_ یه قبرستان وجود داره.

صدا از کسی در نیامد.

درک این سخن او برای همه سخت بود.

پادرا نیز به زمین افتاد و حتی دست های کارن نیز نتوانستند او را کنترل کنند.

چون خود کارن هم شوکه شده بود.

با یاس و حیرت به سرش دست کشید و زمزمه کرد:

_ رهام هنوز هم با موجودات ماورائی در ارتباطه...

رامونا با تاسف سرش را تکان داد و تایید کرد.

بلند شد و رو به ارشد دختران محافظ گفت:

__ هانیسان رو پیشم بیارید. فعلا فقط اون میتونه به کمک آیسو بره.
__ چرا از اعضای محفل درخواست کمک نمیکنید بانو؟
__ چون این اتفاق از اشتباه و کوتاهی من بود و خودم باید درستش کنم...

از شدت ترس حتی جرات گریه کردن را هم نداشت.
مه غلیظی اطرافش را پوشانده بود.
سرما تا اعماق وجودش نفوذ میکرد و میلرزید.
هر از گاهی صدای افرادی که آن بالا بودند را میشنید و نمیتوانست بفهمد چرا هیچکدامشان نمی آیند تا به دادش برسند.
همه جای بدنش درد میکرد و تنها کاری که از دستش برمی آمد این بود که دستش را محافظ شکمش کند تا آسیبی به بچه ای که امیدی به سالم ماندنش نبود نرسد.
تصمیم گرفت خودش دست به کار شود.
اگر اینجا مینشست تا کسی به کمکش بیاید مطمئنا زنده نمی ماند.
نمیدانست اینجا کجاست...
فقط پشت سنگی بزرگ در خود جمع شده بود و نمیتوانست تکان بخورد...
اما مجبور بود...
دیگر آب از سرش گذشته بود.

کنارش چیز پوشیده و سفید رنگ کهنه‌ای نظرش را جلب کرد.
آن را برداشت.

شبیه پارچه بود.

متامل به پای مجروحش نگاه کرد.

باید یک طوری خون آن را بند می‌آورد.

پارچه‌ی کهنه را بررسی کرد تا مبادا بخاطر پوشیدگی پاره شود و بعد از مطمئن شدن از آن مشغول بستنش روی زخم شد.

از درد لبش را گاز میگرفت تا صدایش در نیاید.

فشار زیادی را متحمل میشد.

وقتی کارش به اتمام رسید سعی کرد بلند شود.

به زور سر پا ایستاد و به بالای سرش، جایی که از آن افتاده بود نگاه کرد.
امکان بالا رفتن وجود داشت ولی نه برای او که جای سالمی در بدنش دیده نمیشد...

با این حال باز هم میخواست تلاشش را بکند.

هنوز هم سر در نمی‌آورد چرا بقیه هیچ اقدامی برای نجات او نکرده‌اند.

دستش را به اولین سنگ بند کرده بود تا خود را بالا بکشد که صدایی آشنا و سرد از پشت سرش گفت:

__ به هدفی فکر کن که بخاطرش اومدی اینجا نه نجات جون خودت.

او که انتظار شنیدن این صدا را نداشت جیغ خفیفی کشید و به عقب چرخید.

هانيسان خيلي دورتر از او جايي ميان ظلمات شب ايستاده بود و به سمت مخالف نگاه ميکرد.

آيسو وحشت زده ولي اميدوار گفت:

_تو... تو... اينجا چيکار ميکني؟

_اينقدر تعجب داره؟

_نه نه نه... آخه اين روزا کم پيدايي...

هانيسان سرش را به سمت آيسو چرخاند و او توانست چهره اش را کماکان واضح ببيند.

هيچ وقت لبخند يا روي خوشش را ندیده بود...

هانيسان با چشمان ريز شده گفت:

_يکم به مغزت فشار بيار آيسو. براي چي اومده بودي اينجا؟

آيسو زبانش را روي لب هاي خشکش کشيد و گيج گفت:

_خب... براي... پيدا کردن... قدرت نمادم...

_پس چرا داري فرار ميکني؟

_فرار؟ من فرار نميکنم... داري از چي حرف ميزني؟

صدای غرش رعد و برق گوشش را پر کرد و نوري براي کمتر از يک ثانيه همه جا را روشن کرد.

همین مدت کم هم برای فرو ریختن قلبش کافی بود.

با با هر دو دست جلوی دهانش را گرفت تا صدای جیغش را خفه کند.
چشمان گرد شده اش همه جا را از نظر میگذراند و نمیدانست چه کار کند.
هانپسان مودی گفت:

__ به سرزمین مرده ها خوش اومدی آیسو.

آیسو به صخره ها و سنگ های پشت سرش چنگ انداخت تا به زمین نیفتد.
با بهت و هراس گفت:

__ اینجا دیگه کدوم جهنم دره ایه؟

__ بعضی وقتا باید تو جایی که حتی فکرشم نمیکنی دنبال چیزی که دنبالش
بگردی...

نگاه ترسیده و مضطربش را به هانپسان دوخت.

منظورش چه بود؟

نکند...؟

آه عمیق و سوزناکی کشید.

این بدشانسی را کجای دلش می گذاشت...

درد فجیح پایش باعث شد روی زمین سر بخورد و بنشیند و با دست روی زخم
را فشار دهد.

آن سنگ لعنتی همینجا بود؟

در یک قبرستان ترسناک و تاریک؟

چشمانش را بست و تلاش کرد افکارش را منظم کند.
اما مگر میشد...

جراحت هایش به قدری زیاد و عمیق بودند که توانش را میگرفتند.
به هر سختی بود توانست ذهنش را خالی کند و برای ارتباط با آن سنگ سعی کند.

موفق هم شد.

چشمانش را آخرین حد ممکن باز شدند و به روبهرو خیره شد.
هانیشان رفته بود...

به همین زودی...

بدون اینکه خواسته‌ی رامونا را انجام دهد...

و آیسوی ساده بی‌خبر از افکار او گوشه‌ای نشسته و از ترس زبانش بند آمده بود.

باز هم بلند شد و ایستاد.

حسی عجیب او را ترغیب میکرد که به جلو قدم بردارد.

صدای دلهره‌آوری در مغزش پیچید:

_از اینجا دور شو...

وحشت چشمه‌ی اشکش را خشک کرده بود.

آب دهانش را قورت داد و بدون توجه به این صدای تهدیدآمیز و مخوف لنگ لنگان وارد قبرستان شد.

باز هم رعد و برق زد و توانست سنگ قبرهای شکسته و کج و معوج قبور را ببیند که روی هر کدام اسامی عجیب و ناخوانایی نوشته شده بود.

اولین قطره‌ی باران روی بینی‌اش نشست و کم کم قطرات دیگر نیز شدت گرفتند و خود را به سر و صورتش کوبیدند.

مدام سرش را به اطراف میچرخاند که مبادا چیزی یا کسی را در حال حمله به خودش ببیند.

هیچ وقت فکرش را هم نمیکرد روزی یا بهتر است بگوییم شبی تاریک و بارانی در یک قبرستان قدیمی گیر بیفتد و مجبور باشد در مه بین قبرها با بدنی زخمی و خسته راه برود تا چیزی که شناخت کافی از آن نداشت را بی‌یابد.

به سختی پای مجروحش را روی زمین میکشید و حرکت میکرد.

آن حس عجیب هر لحظه بیشتر و قدرتمندتر میشد و به همین دلیل سعی کرد بر سرعتش بیفزاید.

نمیفهمید چرا...

ولی میدانست که این حس او را به آن سنگ میرساند.

باران اذیتش میکرد و حالا خیس خیس شده بود.

موهایش و لباس‌هایش به بدنش چسبیده و خون زخم‌هایش با آب باران در هم آمیخته شده بود تا وضعیتش را اسف‌بارتر نشان دهند.

ناگهان از حرکت ایستاد.

دیگر جلوتر نرفت.

آن حس عجیب به یک باره در وجودش خاموش شد.

درمانده و هراسان دور خودش چرخید.

اما چیزی نظرش را جلب نکرد.

با اینکه میدانست رعد و برق بیشتر وحشت زده‌اش میکند ولی آرزو کرد یک بار دیگر این اتفاق بیفتد تا بتواند دوباره همه جا را ببیند.

همینطور هم شد و همان لحظه رعد و برق زد.

و اوایی که نگران همه جای قبرستان را نگاه میکرد با دیدن صحنه‌ی روبه‌رویش قالب تهی کرد.

خود را به زمین انداخت و با وحشت عقب کشید.

دقیقا جلوی پای او چندین قبر کنار هم دور تا دورش را احاطه کرده بودند و او میانشان نشسته بود.

از هیچ چیز این گورستان سر در نمی‌آورد.

احساس کرد فضای قبرستان کمی روشن‌تر شد.

گویی ابرهایی که تا آن لحظه جلوی ماه را گرفته بودند، حال کنار رفته و نور مهتاب میتابید.

حالا میتوانست کمی بهتر ببیند.

با ترس خم شد تا روی آن سنگ قبرها را بخواند.

در کمال حیرتش خطشان بر خلاف سنگ قبرهای دیگر قابل خواندن بود.

چند بار پلک زد تا بتواند آنها را بخواند.

زیر لب خواند:

_آرشا... وین... ج...هان... آرا...

تکان های شدید قلبش در سینه اش را حس میکرد.

نفس هایش مقطع و کند شده بودند.

این غیر قابل باور بود...

چرخي به گردنش داد و سنگ قبر كناري را خواند:

_پر... ها... م... سل... طا... نی...

نمیتوانست درک کند که این قبرها برای کیستند و چرا نام این افراد بر رویشان حک شده است...

امکان نداشت متعلق به نزدیکانش باشند...

دور خود میچرخید و همه ی سنگ قبرها را میخواند...

میچرخید و گیج تر و ترسیده تر از قبل میشد...

میچرخید و آرزو میکرد اینها واقعیت نداشته باشند...

نام همه ی کسانی را که در زندگی اش میشناخت و زنده بودند روی سنگ قبرها وجود داشتند...

از بانو رامونا یا دوستانش گرفته تا دو نام غریبه اما نسبتا آشنا...

الماس سلطانی و آرتا سلطانی...

آنقدر به مغزش فشار آورد تا توانست بفهمد الماس کیست...

خواهر پرهام...

کسی که او ادعا میکرد زنده است...

اما آرتا سلطانی چه؟

او را نمیشناخت...

یک مرتبه صدای خنده‌ای پلید در فضای قبرستان پیچید.

نگاه کورش را در اطراف تاریکش گرداند تا شاید بتواند منشأ صدا را پیدا کند.

اما نتوانست چیز مشکوکی ببیند.

ترسیده و بغض کرده در خود جمع شد.

_تو کی هستی؟ خودتو بهم نشون بده...

_نترس... ترس باعث میشه نتونی درست فکر کنی دختر.

صدا بسیار موزیانه و عاری از هر گونه نرمشی بود.

آیسو دست از تلاش برنمیداشت.

همچنان به دنبال صدا بود.

_من میخوام از اینجا برم...

_مگه دنبال قدرت نماد آتش نیومده بودی؟

_چرا...

_پس دست خالی میخوایی برگردی؟

_خب... نه...

_خب اگه بخوایی هم نمیتونی از اینجا خارج بشی.

نمیدانست با چه کسی هم صحبت شده است.
مدام در مه غلیظ دور و برش را نگاه میکرد و دنبال آن شخص میگذاشت.
_من وجود خارجی ندارم. خودتو خسته نکن.
_یعنی... چی؟
_شاید روح... شاید فقط یه صدا... شاید... هر چیز دیگه‌ای که انسان نیست...
دست و پایش به شدت یخ کرده بودند.
قدرت حرف زدن نداشت.
صورتش از شدت ترس مثل گچ سفید شده بود.
_بیا یه معامله بکنیم. من اجازه میدم از این منطقه بیرون بری، اونم با اون
سنگه اما... باید کاری که میگم رو انجام بدی پس خوب گوش کن. همه‌ی این
قبرها خالی هستن...
دهان دخترک باز ماند...
واقعا؟
به خود تشر زد:

"توقع نداشتی که جسد آدمایی که مطمئنی زنده‌ن تو اینا باشه..."
_...جز یکی... فکر کنم تشخیص اینکه کدوما خالی هستن برات راحت باشه،
اما آخرش یکم گیج میشی. قدرت نماد آتش تو یکی از این قبرهاست... اما
مشکل اینجاست که اون سنگ درست تو قبریه که واقعا توش یه جسد وجود
داره و تو باید یه قبر واقعی رو بکنی تا بهش بررسی..."

آیسو نگاهش را بین قبرها میچرخاند و با ترسی که لحظه به لحظه بر شدت آن اضافه میشد، منتظر شنیدن ادامه‌ی حرف‌های او بود.

_و یه چیز دیگه... تو فقط یکبار فرصت انتخاب داری تا قبری رو که سنگه توش قرار داده رو انتخاب کنی و اگه اشتباه کنی دفعه‌ی بعدی وجود نداره و حتی جنازه‌ت رو هم نمیتونن از اینجا خارج کنن...

و دوباره صدای خنده‌های موزیانه پرده‌ی گوش آیسو را لرزاند.

آیسو با اضطراب و وحشت سعی کرد قبول کند که واقعا جانش در خطر است و اگر قدم اشتباهی بردارد بی برو و برگشت میمیرد.

پس تصمیم گرفت جدی و محکم باشد.

برای خروج هر چه زودتر از اینجا باید تلاشش را میکرد.

با دقت‌تر سنگ قبرها را خواند.

با اطمینان میگفت که صاحبان همه‌ی آنها صحیح و سلامت هستند جز دو نفر...

الماس و آرتا...

نالهی خفیفی کرد.

شخص دوم را که کلا نمیشناخت که برسد به اینکه بداند او زنده است یا مرده...

پس روی قبر الماس زوم کرد.

کسی که همه بر این باور بودند که او مرده است...

پس خود را جلو کشید و با انگشتان یخ کرده و تاول زده‌ی دستش مشغول کنار زدن خاک آغشته به آب باران و گلی شد.

آنقدر با عجله این کار را میکرد که متوجه تغییرات عجیبی که در اطرافش اتفاق می افتادند نمیشد.

مانند حرکت ارواح سفید در میان مه....

از تصور اینکه قرار است با یک جسد روبهرو شود تا مرز بی هوشی میرفت.

تقریباً نصف خاک ها را کنار زده بود که در یک لحظه دست از کندن کشید.

سرش بالا آمد و به قبر کناری خیره شد.

از کجا معلوم الماس مرده بود؟

شاید واقعا بانو رامونا او را از همه مخفی کرده بود تا دیگران فکر کنند مرده است...

در دل گفت:

"پس این آرتا سلطانی کیه؟"

از نام خانوادگی سلطانی معلوم بود که او به خانواده ی پرهام مربوط است.

پس دقیق فکر کرد.

یقین داشت پرهام و رهام برادر دیگری ندارند...

پس چرا نام خانوادگی این مرد شبیه آنها بود؟

ناگهان جرقه ای در ذهنش زده شد.

شاید پدرش بود...

آرتا سلطانی...

به یک باره امید و اشتیاقش فروکش کرد.

او که مطمئن نبود پدرشان زنده است یا خیر.

ولی الان باید تصمیم درست را میگرفت.

اگر الماس زنده بود و او با یک قبر خالی روبه‌رو میشد همه چیز به میریخت و نمیخواست به این فکر کند که در یک قبرستان مخوف توسط موجوداتی ماورائی کشته میشود.

اما از کجا معلوم پاسخ این معما در قبر این فرد ناشناس نبود؟

باید ریسک میکرد؟

گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و عمیق‌تر فکر کرد.

این گور را به گور الماس سلطانی ترجیح میداد.

صدایی آرام‌بخش و لطیف در ذهنش پیچید:

__ به ندای قلبت گوش کن دخترم...

قطرات باران مانند ضربات شلاق بر سر و رویش میزدند و او را به خود آوردند.

زمان زیادی نداشت...

پس به سمت قبری که نام آرتا سلطانی بر روی سنگش حک شده بود خیز برداشت و با سرعت بیشتری شروع به کنار زدن خاک‌های سفت شده کرد.

دیگر دردش را فراموش کرد...

همه چیز را از خاطرش برد تا بهتر بتواند تمرکز کند...

هر چقدر که بیشتر میکند بیشتر وحشت میکرد. نمیخواست به این فکر کند که این قبر اشتباه است.

ناگهان در میان گل و لای انگشتانش به چیز سفیدی برخورد کردند...
مثل یک کفن...

هیچ وقت در عمرش تا آن حد از دیدن یک جنازه خوشحال نشده بود...
بیشتر خاکها را کنار زد تا مطمئن شود که واقعا یک جسد درون قبر وجود دارد.

وقتی توانست کفن را در دستش مشت کند تلخ خندید و اقدام به گسترده کردن دامنه‌ی حفر شده کرد.

بسیار طول کشید تا توانست نصف قبر را باز کند.
بلند شد و ایستاد.

رعد و برق دیگری زد و صحنه‌ی ترسناکی ایجاد شد.

دختری خیس و ناتوان زیر باران در میان قبوری خالی ایستاده و جلوی یک گور باز شده و جنازه‌ای کفن‌پوش قرار داشت.

در یک لحظه چشمان در حال بسته شدن دخترک روی جعبه‌ای در داخل قبر، زیر خاک و کنار جسد ثابت ماند.

احساس کرد به چیزی که میخواست رسیده است...
درست بود...

حسش به او دروغ نمیگفت...

سنگ داخل آن جعبه قرار داشت و او بالاخره توانسته بود به دستش بیاورد.

خم شد تا آن را بردارد.

همان هنگام چیزی مانند دست از زیر کفن دور مچش پیچید و او با قلبی که با دیوانگی خود را به دیوارهی سینه‌اش میکوبید فریاد زد و عقب کشید.

برآمدگی دوباره زیر کفن خوابید و آیسو با هراس تامل کرد.

جرات نداشت دوباره دستش را دراز کند.

جعبه به نوعی به او چشمک میزد.

نمیتوانست بدون آن از اینجا برود پس هر ترس یا حادثه‌ای را به جان خرید و دوباره با شجاعت داخل قبر دست برد.

به محض لمس آن باز هم دستی دور مچش پیچید و اینبار او را به داخل قبر کشید.

آیسو جیغ زنان عقب میرفت و سعی میکرد خود را خلاص کند.

در این کشمکش او برنده شد و با ضرب به زمین افتاد.

چنان دردی در کل بدنش جان گرفت که دلش میخواست همانجا سرش را روی زمین بگذارد و آرزوی مرگ کند.

دیگر صبر کردن را جایز نمیدانست.

در حالی که جعبه را میان انگشتانش میفشرد به عقب چرخید.

همین که خواست بلند شود جعبه از دستش لغزید و به زمین افتاد.

نفسش را در سینه حبس کرد و محو صحنه‌ی روبه‌رویش شد.

صورتی پوشیده شده از موهای سیاه و دو گودال تاریک به جای چشم...

دقیقا جلوی صورت رنگ پریده‌ی خودش...

طوری که ریتم غیر عادی و نامنظم نفس‌های او را میشنید.

به سرعت خم شد و دست لرزانش را روی زمین حرکت داد تا بتواند جعبه را پیدا کند.

همین که جسم سختی به دستش برخورد کرد آن را چنگ زد و بدون معطلی از زیر دستان سیاه و چروکیده‌ی آن موجود عبور کرد و لنگ لنگان دوید.

اطرافش صداهای عجیبی را میشنید...

مانند ناله‌های حیوانی و بیرون آمدن چیزهایی از خاک...

مه و باران و تاریکی که دوباره بخاطر هجوم ابرها مقابل ماه بر فضا حاکم شده بودند دیدش را ضعیف میکردند.

گذر جسمی نفرت‌انگیز را از پشت سرش حس کرد.

اما برای دیدنش نچرخید.

زنگ‌های خطر برایش به صدا در آمده بودند.

جیغ بلند و گوشخراشی در قبرستان طنین انداخت و پشت سر آن صداها و دیگری بلند شدند.

در برابر چشمان از حدقه بیرون زده‌اش دستانی چروکیده و کدر و تاول زده از داخل قبرها بیرون می آمدند و خاک را کنار میزدند.

بعضی از آنها هم به مچ پای او چنگ می انداختند.

کم کم سرهای کثیفشان با پوستی تیره و چروک، چشمان توخالی و لبان کبود و پاره از زیر خاک بیرون زدند و سپس بدن نحیف و استخوانی تهوع آورشان...

حس میکرد...

هاله‌ای نیرومند از نفرت را در اطرافش حس میکرد...
بغضش ترکیب و ناباورانه سرش را به طرفین تکان داد.
این چه بلایی بود که گرفتارش شد؟
بالاخره به صخره رسید و به پشت به زمین افتاد.
میتوانست اجساد را ببیند که جان گرفته و از زمین بلند شده و آرام آرام به سمتش می‌آمدند.
گریه‌اش شدت گرفت.
باز هم یک تله‌ی دیگر...
با تمام توان داد زد:
_بانو... آرشاوین... پرهام... کمک... بانو...
صدایش رفته رفته تحلیل رفت و حق زد.
_کمک... چرا کسی صدامو نمیشنوه... کمک... کمک کنید... منو اینجا تنها نذارید...
اجساد زنده شده با نیش‌نخنده‌هایشان نزدیکش میشدند.
جعبه را سفت‌تر گرفت و به طرف صخره‌ها برگشت.
نمیخواست اینجا بمیرد...
به زور خود را بالا کشید و به سنگ دیگری چنگ زد.
تا حدودی میتوانست با راه رفتن بالا برود.
اما هر لحظه شیب بیشتر و حرکتش کندتر و دشوارتر میشد.

طوری که دیگر نتوانست بالا برود و زمین خورد.
مه اجازه نمیداد بالا را ببیند و بفهمد چقدر دیگر راه مانده است.

چند قلوه سنگ غلتیدند و پایین رفتند و در تاریکی دره گم شدند.
حس کرد صداهایی را میشوند.

انگار افرادی از صخره بالا می آمدند.

در حالی که از وحشت زار میزد و هیچ راهی برای بالا رفتن نداشت به
اطرافش نگاه کرد.

تمام توانش تحلیل رفته و سرش گیج میرفت.

میدانست که هیچ امیدی برای خروج از این دره نخواهد داشت.

سرش را روی زمین گذاشت و ضجه زد.

یعنی تمام شد؟

به همین راحتی؟

همینجا؟

تکائی خورد.

احساس میکرد دیگر نمیتواند درست ببیند یا درست بشنود.

فقط حس کرد که دستی زمخت و لزج دور مچ پایش پیچید و او را به سمت پایین کشید. به بوته‌ی خار چنگ زد و سعی کرد خود را ننگه دارد.

_می...می...ری...

دیگر نه او میتوانست بوته را ننگه دارد و نه بوته تاب ننگه داشتن او را داشت. لبخند تلخی زد و چشمانش را بست.

آری باخته بود...

زندگی‌اش را...

امیدش را...

خودش را...

جعبه را که در دست دیگرش قرار داشت را فشرد و رو به آسمان کرد. هر لحظه بر قدرت دستی که او را میکشید افزوده میشد.

معجزه؟

شاید...

آخرین چیزی که به ذهنش میرسید کمک از کسی بود که میتوانست هر غیرممکنی را ممکن کند.

میان اشک‌هایی که با باران یکی شده بودند زمزمه کرد:

_بذار بجنگم... برای همه چی... فقط یه فرصت دیگه میخوام...

تمام شد...

ریشه‌ی بوته از خاک بیرون آمد و دست خالی دخترک دیگر به چیزی بند نبود...

رامونا لب پرتگاه دره نشست و پایین را نگاه کرد.
درد کشیدن او را حس میکرد و کاری از دستش بر نمی آمد.
باران همه را خیس کرده بود اما کسی توجهی نمیکرد.
یکی از دختران محافظ دوباره دستش را جلو برد و آرام گفت:
_حسش میکنم... نفرت... این نفرین قوی از نفرت نشأت میگیره...
سر رامونا بالا آمد.
برقی در نگاهش درخشید.
او درست میگفت...
اگر این نیرو از نفرت و کینه بود پس با عشق و دوست داشتن در تضاد میشد.
یعنی راهی برای شکستن این دیوارهی نامرئی و پایین رفتن وجود داشت...
تپش قلبش در سینه اش را حس میکرد.
میتوانست آیسو را نجات دهد...
مگر او برایش مهم نبود؟
پس میتوانست...
دستش را جلو برد و با اضطراب در ظلمات دره فرو برد.
هیچ اتفاقی نیفتاد.

باورش نمیشد.

موفق شده بود.

او میتوانست از این دیواره عبور کند.

_بانو... آرشاوین... پرهام... کمک... بانو...

برق از سر همه پرید.

ناباورانه به یکدیگر نگاه کردند.

دختر محافظی که به رامونا از همه نزدیکتر بود نفسش را در سینه حبس کرد و لب زد:

_اون تونسته بالا بیاد...

و سرش را پایین آورد و به عمق تاریکی خیره شد.

آرشاوین که توسط کارن و پادرا عقب کشیده شده بود خواست به سمت پرتگاه بیاید که باز هم آنها مانعش شدند.

موهای خیشش به پیشانی اش چسبیده و باران اجازه نمیداد کسی اشک هایش را ببیند.

فریاد زد:

_آیسو... نه...

کارن غم زده فریاد کشید:

_آروم باش پسر... کاری از دست ما بر نمیاد...

لبخند بر لبان رامونا خشکیده بود.

اگر او وارد منطقه‌ی ممنوعه میشد و آیسو را نجات میداد...

شک همه را بر می‌انگیخت...

و ممکن بود راز بزرگش برملا شود...

برگشت و به آرشاوینی نگاه کرد که تقلا میکرد از دستان کارن و پادرا رهایی یابد و خود را به لبه‌ی پرتگاه برساند.

در نگاهش عمق نگرانی و ترس را میدید.

شاید او میتوانست این کار را بکند...

مگر او عاشق آیسو نبود؟

بلند شد و با صدای آرامی گفت:

_پادرا، کارن، ولش کنید.

و بالاخره آرشاوین آزاد شد.

قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین میرفت و نفس‌های تند می‌کشید.

نفهمید چگونه خود را به کنار رامونا رساند و لب پرتگاه ایستاد.

رامونا بدون اینکه نگاهش کند گفت:

_تو میتونی نجاتش بدی.

آرشاوین با درماندگی و ناباوری نگاه از دره گرفت و به او چشم دوخت.

_چطوری؟

_اگر واقعا آیسو رو دوست داری... میتونی این دیواره رو بشکنی...

اینبار رامونا هم برگشت و چشم در چشم او شد.

هر دو عمیق و پر معنا به یکدیگر خیره شده بودند.

پرهام با اخم دستش را بالا آورد و گفت:

_درباره‌ی چی حرف میزنی مادر؟

رامونا دست از نگاه کردن به آرشاوین برداشت و به سمت پسرش چرخید.

_مخالف نفرت، عشقه... اگر عشق این پسر به آیسو واقعی و پاک باشه... پس احتمالاً میتونه از این دیواره عبور کنه.

پرهام دندان‌هایش را روی هم فشرد و یک جور عجیبی به آرشاوین نگاه کرد. طوری که انگار میخواست سر به تنش نباشد.

خشمگین گفت:

_ولی شما هانیسان رو فرستادین دنبالش پس دلیلی نداره که بازم...

_ولی هنوز برنگشتن و خبری هم از هانیسان نیست.

پرهام حرفی نزد و رویش را از آنها برگرداند.

آرشاوین با تشویش به دره نگاه میکرد.

چطور پایین میرفت؟

_داره دیر میشه... دستت رو بده به من.

این صدای خشک رامونا بود.

آرشاوین با تردید دستش را دراز کرد و دست او را گرفت.

همه با بهت به آنها خیره شده بودند.

رامونا هرگز نباید اینطور راحت با انسان های عادی برخورد میکرد.

این در شان و مقام او نبود.

با دست دیگر فشاری به پشت آرشاوین وارد کرد و او هم بدون درنگی خم شد و پایین رفت...

بدون هیچ مشکلی...

نفس در سینه ی همه حبس شد.

آرشاوین برگشت و به رامونا خیره دوخت که با همان صلابت همیشگی اش دست او را گرفته بود.

_باید برم پایین تر... لازمه که دستتون رو ول کنم.

این را گفت و سرش را پایین انداخت.

رامونا لحظه ای تامل کرد.

سرش را تکان داد.

قبل از اینکه دست او را رها کند با لحنی آرام و لرزان گفت:

_زننده برش گردون...

و دستش را عقب کشید.

آرشاوین در باران و هوای مه آلود پایین و پایین تر رفت تا اینکه بالاخره در تاریکی پیکری توجه اش را جلب کرد.

کسی روی خاک دراز کشیده و بوته ای را سفت گرفته بود.

فکر کرد.

اینجا که شیب تندی نداشت پس چرا جسم به عقب کشیده میشد؟
حس کرد روح از تنش خارج شد و قلبش ایستاد...
او آیسویش بود...

به سختی صدای هق هق آرام و پر سوز او را میشنید.
ولی همان هم برای بازی کردن با دل و جان آرشاوین کافی بود.
خود را پایین تر کشید و همین که خواست سرش را بلند کند تا بتواند او را بهتر
ببیند ناگهان متوجه شد بوته‌ای در کار نیست...
همه چیز در کمتر از یک ثانیه اتفاق افتاد...
در مقابل چشمان ناباور و پریشان‌ش آیسو به درون دره کشیده شد...
در آخرین لحظه فریاد بلندی زد و دستش را به سوی او دراز کرد و...
توانست...

ریشه‌ی بوته‌ی خاری که آیسو آن را چسبیده بود را گرفت.
اما دیگر صدای گریه‌اش را نمیشنید...
دیگر تکان نمیخورد...
سرش کج شده و بی حرکت مانده بود...
آرشاوین حس کرد نیرویی جسم آیسو را به پایین میکشد و انگشتان او از دور
بوته‌ی خار شل میشوند.
نباید می گذاشت...

دست دیگرش را که به تخته سنگی بند کرده بود را هم دراز کرد و اینبار مچ
دست آیسو را گرفت و کشید.

خودش هم در حال لیز خوردن بود، اما نمیدانست چرا آیسو به سمت پایین کشیده میشد.

ناگهان نوری از پشت سرش بر رویشان تابید و توانست موجودات خوفناک و خبیثی را ببیند که با تمام توان آیسو را میکشیدند و آرواره‌هایشان را با باز و بسته کردن برایش به نمایش می گذاشتند.

مانند حیوانات وحشی و درنده‌ای که به طعمه‌شان چنگ میزنند تا از دستش ندهند.

از شدت شوک وارد شده کم مانده بود دست آیسو را رها کند.

اما با صدای پادرا از جا پرید و به خود آمد:

_آرشاوین عجله کن.

پس نور چراغ قوه‌ی او بود.

همه‌ی نیرویش را جمع کرد و فریاد زنان آیسو را بالا کشید.

موفق شد.

پای آیسو از چنگ آن موجودات خلاص شد و آرشاوین او را محکم در آغوش کشید و سرش را در بین موهای او فرو برد.

یک دستش را دور کمر او حلقه کرده و با دیگری سرش را به سر خود فشار میداد.

با عشق...

با حسرت...

با شوق...

موهای دخترک را میبویید و صورتش را بوسه باران میکرد.

سرش را بالا آورد و فریاد زد:

_خدایا شکرت... خدا ممنونتم...

خندید و در حالی که آیسو را سفت به خود میفشرد سر پا ایستاد.

موجوداتی که حالا دیگر آرشاوین آیسو را از چنگشان در آورده بود بخاطر نور چراغ قوه عقب نشینی میکردند و زوزه میکشیدند.

آرشاوین باز هم خوشحال و سرمست خندید و خود را بالا کشید.

سخت بود.

اما بالاخره توانست به لبهی پرتگاه برسد.

پادرا با دیدنشان چراغ قوه را انداخت.

چشمانش را بست و دستش را داخل موهایش فرو برد.

او نیز از شدت خوشحالی نمیدانست چه کار کند.

کم کم توجه همه به سمتشان جلب شد.

آرشاوین اول خودش لبهی پرتگاه نشست و بلند شد و سپس بدن بیجان آیسو را بالا کشید.

کارن دستش را مشت کرد و با حرکتی جالب به هوا زد و فریاد شادی کشید.

رامونا به سختی توانست سرور خود را مخفی کند و فقط به لبخندی اکتفا کرد.

در این میان فقط پرهام بود که دورتر از همه در میان تاریکی ایستاده و دست به سینه و با حالتی عجیب و بیروح نگاهشان میکرد...

مثل همیشه...

آیسو هنوز رمق کمی برایش باقی مانده بود.

ولی به کمک دستان قدرتمند آرشاوین هم نتوانست سر پا باشد و روی زانوهایش به زمین نشست.

جعبه از دستش رها شد و روی خاک غلتید.

با همان چشمان بسته و نفس‌های مقطع، با صدای کم‌جانی گفت:

_من... قدرت... نما... د... آتشو... به... دست... آور... دم...

نگاه بسیاری روی جعبه خزید.

هنوز از شوک این خبر باورنکردنی بیرون نیامده بودند که ناگهان فشاری به بدن آیسو که شانه‌هایش در دستان آرشاوین بودند وارد شد و پس از لرزشی نفسش برید.

چشمانش تا آخرین حد ممکن باز شدند و لب‌های سفیدش باز ماندند.

آرشاوین مات نگاهش کرد و دستانش شل شدند.

جسم بی‌جان آیسو جلوی پایش به شکم روی زمین افتاد و پشت سر او هانیسانی که فقط نیمی از بدنی از پرتگاه بیرون آمده بود نمایان شد.

از چشمانش شرارت و کینه میبارید و قیافه‌ی رعب‌آوری داشت.

و از همه بدتر...

خنجری آغشته شده به خون بود که در دستش نگه داشته بود...

همه خشکشان زده بود و متحیر به آیسو نگاه میکردند که از بدنش خون بیرون میزد و روی زمین با آب حل و جاری میشد...

همه چیز عوض شده بود. هیچ کس باورش نمیشد که هانیسان... از وفادارترین افراد محفل و نزدیکترین محافظ آیسو خیانتکار از آب در بیاید... روزها میگذشتند و آیسو باز هم با یک معجزه زنده مانده بود. پس از عملی سخت و طولانی او را به بخش مراقبت‌های ویژه منتقل کردند. دوره‌ی بدی را میگذراند و حالش خوب نبود. نریمان و آرشاوین بیشتر وقتشان را در بیمارستان میگذرانند. آیهان نیز بعد از شنیدن خبر موفقیت و بازگشت آنها همراه فلور خود را به تهران رساندند و در حالی که انتظار داشتند با جمعی شاد و البته آیسویی صحیح و سالم روبه‌رو شوند، به بدترین شکل ممکن او را ملاقات کردند. از طرفی اعضای محفل هنوز در شوک این موفقیت بزرگ، از خودگذشتگی و رشادت آیسو بودند و بی‌صبرانه انتظار میکشیدند تا او به هوش بیاید و بتوانند این دختر عجیب را نزد خود احضار کنند یا به دیدنش بروند. هیچ کس از تصمیمی که رامونا برای مجازات هانیسان گرفته بود خبر نداشت.

در سوی دیگر پرهام هم خود را از آنها دور کرده بود و فقط یکبار برای ملاقات آیسو آمد.

همان یکبار هم به خود زحمت حرف زدن یا باز کردن اخم‌هایش را نداد... و رامونا همه‌ی این حالت‌های او را زیر نظر داشت...

آیهان تمام اقدامات امنیتی را انجام داده بود تا از خواهرش محافظت کند و فلور، پادرا و کارن هم وظیفه داشتند تا شبانه روز در بیمارستان باشند و تمام حواسشان را به محافظت از چهارمین عضو گروهشان معطوف کنند.

حال آیسو کم کم رو به بهبود بود و بالاخره او را به بخش منتقل کردند.

آیهان هر از گاهی پروشا را به بیمارستان می‌آورد تا آیسو را ببیند و او هم هر دفعه بی‌قراری میکرد که چرا آیسو چشم‌هایش را باز نمیکند و اینقدر میخوابد.

آراس هم به یک نوعی از وضعیت آیسو خبردار شده بود و بعد از تماس با نریمان تصمیم گرفت برای مدتی به ایران برگردد.

سنگ نزد رامونا بود و او هم بعد از آن شب کذایی افرادی را برای بررسی آن منطقه و کوهستان فرستاده بود.

__منو احضار کرده بودید بانو؟

__بیا نزدیک‌تر.

پادرا نگاه گذرایی به همه جای باغ کرد و جلوتر آمد.

در این موقع از سال، سرسبزی و زیبایی این باغ عجیب به نظر میرسید.

اما نه برای آنها...

رامونا با همان ابهت همیشگی خود پشت به او ایستاده و از بوته‌ی بسیار بزرگ جلویش گلی را میان انگشتان ظریف و کشیده‌ی خود نوازش میکرد.

وقتی چرخید دنباله‌ی بلند لباس ساده‌ی مشکی ولی زیبایش روی زمین کشیده شد.

دستانش را در هم قلاب کرد و با حالت خشکی گفت:
_لطفا بشین.

پادرا مطیعانه سرش را تکان داد و روی کنده‌ی درختی که به صورت افقی، به زیبایی تراشکاری شده بود و حکم صندلی را داشت نشست.
رامونا نیز بعد از درنگی جلو آمد و روبه‌روی او روی کنده‌ی درخت دیگری جای گرفت.

_قصد جسارت ندارم بانو... اما انگار وضعیت بد آیسو روی شما هم تاثیر زیاد و نامطلوبی گذاشته. بعد از اون حوادث لبخند شما رو ندیدیم.
_بله، درسته. رنج و دردی که آیسو متحمل شد و اینکه حالا روی تخت بیمارستانه همه‌ی ما رو ناراحت کرده.

_اما انگار شما زیادی متاثر شدید. اولین باره که میبینیم به جانشینی اینقدر اهمیت میدید.

رامونا عمیقا به او نگاه کرد که باعث شد سرش را به زیر بیندازد.
پادرا همیشه بسیار زیرک و ریزبین بود.
باید توقع شنیدن این حرف‌ها را از او داشت.

_تو هم همینطور پادرا. بیشتر از فلور و کارن برای آیسو نگران شده بودی. الان هم رفتارهاات عجیب شده. قبلا اینطور نبودی.

پادرا با حالتی عصبی با انگشتانش بازی میکرد و نگاهش را از او میدزدید.
_من فهمیدم که به اون دختر علاقمند شدی پادرا.

همین حرف کافی بود تا چهره‌ی پادرا سرخ شود و سرش بالا بیاید.
به سختی لب باز کرد و گفت:

_به من گفتید پیام اینجا که... این حرف‌ها رو بهم بزنید بانو؟

_معلومه که نه. دلیل مهم‌تر دیگه‌ای داشت.

_چه دلیلی؟ من سراپا گوشم.

_باید درباره‌ی پرهام حرف بزنیم.

پادرا جا خورد.

اما به رویش نیاورد.

در سکوت منتظر ادامه‌ی حرف‌های او شد.

_نمیدونم تو هم متوجه شدی که رفتار پرهام تغییر کرده یا نه...

_چه تغییری؟

_عجیب‌تر و مرموزتر شده.

_اون همیشه اینطوری بوده بانو.

رامونا باز هم عمیق و موشکافانه به او خیره شد.

_نه پادرا... یعنی میگی که من پسر خودم رو نمیشناسم؟

_خیر من همچین منظوری نداشتم...

_پس چی؟ تو نفهمیدی پادرا اما من... خوب یادمه نوع نگاه پرهام به آیسو تو اون کوهستان رو. نگاهش خیلی فرق داشت. حتی هنوز حرف های آرشاوین هم تو گوشمه.

_چه حرف هایی؟

_گفت که پیشنهاد برادرش وسوسهش کرده.

رنگ پادرا عوض شد.

لرزش خفیف صدایش مشهود بود:

_منظورتون رو متوجه نمیشم... از کدوم پیشنهاد حرف میزنید؟

رامونا بسیار رک و صریح حرف میزد:

_همکاری پرهام با رهام.

چشمان قهوه ای و جذاب پادرا گرد شدند.

مشغول سبک و سنگین کردن این سخن او شد.

نمیتوانست به خود بقبولاند که روزی پرهام...

_امکان نداره... پرهام به ما خیانت نمیکنه... اون از برادرش کینه و نفرت

داره... چون جداییش از تنها خواهرش تقصیر اونه.

بعد از مدت ها لبخندی بر لبان رامونا نشست.

اما به تلخی زهر بود...

_پرهام از آیسو هم کینه و نفرت داره... چون معتقده اون جای خواهرش رو

گرفته.

_اما... اما این دلیل نمیشه که از شما از ما رو بگردونه و بره سمت رهام.

_آدمها تغییر میکنن پادرا.

پادرا حرفی برای گفتن پیدا نکرد.

خودش هم میدانست که پرهام بسیار مرموز و تودار است و به همین راحتیها احساسات و تصمیماتش را بروز نمیدهد.

همین باعث نگرانی اش میشد.

لحظه‌ای به این فکر کرد که اگر روزی پرهام این پیشنهاد را قبول کند چه اتفاقی می افتد...

لرزی به تنش نشست.

حتی فکرش هم ترسناک و بد بود.

در این میان بیشتر از همه نگران آیسو بود.

او که هیچ گناهی نداشت و حتی از جانش هم مایه گذاشته بود منصفانه نبود که این بین قربانی شود.

با تشویش به عمق چشمان رامونا نگاه کرد.

برای اولین بار ترس را در چشمان رنگی و زیبای او میدید...

با خستگی لباس سفید بیمارستان را از تنش بیرون کشید و به جالباسی آویخت.

لیوان کاغذی نسکافه را از دست مهرباب گرفت و خود را روی صندلی پرت کرد.

مهرباب با ابروهای بالا رفته نگاهش میکرد.

پوفی کشید و گفت:

__ این چه سر و وضعیه پسر؟

__ تو یکی دیگه حرف نزن که اصلا حوصله تو ندارم.

__ حالیه چیکار میکنی با خودت؟ بلند شو برو خونه یه دستی به صورتت بکش... ماشالا موها رو نگاه کن... دختره ی بیچاره تو رو اینطوری ببینه کپ میکنه.

آرشاوین با غیض به سمش چرخید و باعث خنده ی او شد.

__ میزاری یه چند دقیقه تو حال خودم باشم؟

__ این یه هفته رو به حال خودت ولت کردیم که به این روز افتادی دیگه.

آرشاوین لیوان را روی میز گذاشت و به سمت او که مقابلش نشسته بود خیز برداشت.

مهرباب لیوان به دست حالت تسلیم به خود گرفت و بی مهابا خندید.

__ آره بایدم بخندی... تو زنت رو تخت بیمارستان خوابیده که یه هفته شایدم بیشتر منتظر باشی که بتونی چشماش رو باز ببینی.

_اوه مای گاد پسر... چه عاشقانه!

_مهراب ببین نذار دهنم باز بشه ها...

در باز شد و مردی میانسال با چهره‌ای مهربان و موهای جوگندمی و قد کوتاه وارد اتاق شد.

در حالی که دستانش را داخل جیب روپوش سفید بیمارستانش کرده بود اشاره کرد که از جایشان بلند نشوند.

از پشت سر مهراب عبور کرد و پشت میز کارش نشست.

لبخند ساده‌ای زد و خطاب به آرشاوین گفت:

_چه خبر از پسر عاشق و دلباخته‌ی ما؟!

مهراب خونسردانه خود را وسط انداخت:

_نمیبینی دکتر؟ اگه جلوشو بگیرم میره خودکشی هم میکنه...

آرشاوین دست مشت شده‌اش را به او نشان داد و سرد گفت:

_نخود هر آش نشو مهراب... از تو انتظار درک حال یکی مثل منو نمیره.

_خوبه میدونی و بازم انتظار داری!

آرشاوین دندان‌هایش را روی هم فشرد و هیچ نگفت.

هر چقدر بیشتر جواب او را میداد خودش عصبی‌تر میشد.

مهراب دقیقا مثل نریمان اعصاب خورد بود!

_این روزا کم کار شدی پسر.

آرشاوین با شرمندگی جواب داد:

_میدونم... ولی جبران میکنم آقای رادمنش.

_اینو نگفتم که سرتو بندازی پایین. گفتم تا به خودت بیایی و یکم به زندگی ت برسی.

_زندگی من طبقه‌ی پایین تو اتاق شماره‌ی 157 خوابیده و هنوز به هوش نیومده.

_حال اون روز به روز داره بهتر میشه و امروز فرداست که به هوش بیاد. به نظرت اون راضی و خوشحاله که تو اینجوری خودتو از کار و زندگی انداختی؟

آرشاوین لبخند تلخی زد و به این فکر کرد که در نزد آیسو حتی عشقش هم به چشم نمی‌آید...

چه برسد به اینها...

مهراب جرعه‌ای از نسکافه‌اش را نوشید و پا روی پا انداخت.

نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و رو به رادمنش گفت:

_این قراره پدر بشه!

و پشت سر حرفش بلندتر خندید.

رادمنش هم لبخند کم‌رنگی زد.

از اینطرف آرشاوین خون خودش را میخورد.

سالم ماندن بچه‌ی در شکم آیسو هم واقعا دور از تصور هر کسی بود، اما شده بود!

در این مدت نریمان و مهراب به قدری او را دست انداخته بودند تا حالش را عوض کنند که کم داشت به مرز جنون میرسید.

همان هنگام تقه‌ای به در خورد و نریمان شاد و شنگول داخل شد.
اول از همه سلام بلند و سرخوشی کرد و به سمت آرشاوین رفت.
موهای به هم ریخته‌ی او را به هم ریخته‌تر کرد و روی تنها صندلی خالی
جلوی میز رادمنش و کنار صندلی آرشاوین نشست.
نسکافه‌ی او را برداشت و مزه مزه کرد.
در همان حال گفت:
_ای بابا... یه چند تا مخم نتونستیم بزنیم.
رادمنش اینبار بلند خندید.
در این سالها همیشه از داشتن این سه پسر کنارش خدا را شکر میکرد.
هیچ وقت نمیتوانست بدون یکی از آنها در بیمارستان روزش را شب کند.
_چرا پسرم؟
_والا استاد این آرشیدا خانوم گل قدم به قدم هر جا میرم دنبالم میاد... مگه
میذاره آخه لامصب...
رادمنش لب گزید و با سر به آرشاوین اشاره کرد.
جلوی یک برادر اینگونه راحت و آزاد دربارهی خواهر او حرف میزد.
آرشاوین پوزخندی زد و با تاسف گفت:
_من گل بگیرم در اون سازمانی رو که به تو مدرک دادن.
_جونم غیرت!
_من که میدونم عرضه‌ی این کارا رو نداری پس بشین سر جات کم حرف
بزن.

نه به جون تو... دو سه تا پرستار چشمو گرفتند... ولی خب تا اومدم شماره بدم آرشیدا چپکی نگام کرد. منم که معصوم مظلوم گرخیدم سرمو انداختم پایین مثل یه بچه‌ی خوب راهمو رفتم.

قبل از اینکه دست آرشاوین که برای فرود آمدن روی سر نریمان دراز شده بود به او بخورد جای خالی داد و خنده کنان لیوان نسکافه را سر کشید. رو کرد سمت رادمنش و گفت:

پیرمرد پایه‌ی یه دور شطرنج هستی؟

اینجا جای اینکارا نیست پسر.

بگو میترسم جلوی قهرمان این بازیابازم خیط بشم چرا بهونه میاری!

آرشاوین تشر زد:

نریماناان.

جاااان؟ تو حرف نزن شکست عشقی که از اون زنت زیاد زخم خوردم من...

رو به رادمنش با آب و تاب ادامه داد:

بابا مخ که نیست ماشالا... تا میایی یه مهره‌تو حرکت بدی میبینی نصف مهره‌هاتو ریخته بیرون. حالا بخاطر بی‌عرضگی من نیست میبازما... اون خوشگله من حواسم پرت میشه!

مهراب با حالتی متفکر که به چهره‌ی عینکی‌اش هم می‌آمد گفت:

_واجب شد با این خانوم جهان آرا آشنا بشیم.

نریمان با شیطننت ابرو بالا انداخت و گفت:

_نه داداش باید وقت قبلی داشته باشین... همه که مثل من مهم و بالامقام نیستن

امثال آیسو خانوم برایش سر و دست بشکنن!

مهراب: آرشا جان من یکی بخوابون زیر گوشش.

آرشاوین بدون معطلی این کار را کرد و صدای خنده‌ی مهراب و رادمنش به هوا رفت.

نریمان دستش را روی صورتش گذاشت و با اخمی مصنوعی گفت:

_حسود هرگز نیاسود داداش!

رادمنش با لبخند پدرا نه‌ای رو به آرشاوین گفت:

_از بابت شریک زندگی ت خیلی خوش شانسی پسر م.

آرشاوین: کی؟ من؟ بیخیال!

مهراب چهره در هم کشید و گفت

_این چه حرفیه میزنی تو؟ از بچگی که میشناختی ش... دختره جزو

باهوش‌ترین آدمای دنیاست... از نظر شهرت و ثروت هم که یه سر و گردن از تو بالاتره... از زیباییش هم که نگم بهتره... شاید باور نکنی ولی من روز اول بخاطر این بالای سرش خشکم زد که هیچ وقت تو عمرم به معصومیت و زیبایی اون کسی رو ندیده بودم...

نریمان پارازیت انداخت:

_چشاشو ندیدی پسر...!

__ بچہت ہم کہ تو شکمشہ... دیگہ چی میخوایی؟

نریمان: مہراب حالا وقتی حرف میزنہ دل و ایمونت رو میلرزونہ... صداش، لعنتی صداش...

آرشاوین بر سر نریمان فریاد زد:

__ خفہ شو!

__ وا... برو بمیر اصلا... ولی اخلاقش مثل خودت گندہ... قشنگ بہ ہم میاین.

ناگہان لحنش تغییر کرد و بالودگی گفت:

__ اما گند اخلاقیش شامل حال من نمیشہا. یہ نریمان میگہ دہ تا عزیزم از بغلش میزنہ بیرون!

آرشاوین کم ماندہ بود همانجا زیر گریہ بزند.

رادمنش دلش بہ حال او سوخت و نریمان را ساکت کرد.

مہراب بحث را عوض کرد و درباره ی ازدواج نریمان پرسید.

او ہم گفت کہ بعد از خوب شدن آیسو و کسب اجازہ ی او بہ خواستگاری آرشیدا میرود.

آنقدر جدی اینہا را گفت کہ دہان مہراب باز ماند.

__ تو بہ جای اینکہ از برادر طرف اجازہ بگیری از زنش کسب اجازہ میکنی؟

نریمان خیلی خونسرد و راضی جواب داد:

__ این پشکل کہ معلومہ نہ نمیارہ... از خداهش باشہ خواہر شو از سرش باز

میکنم... ولی حساب آیسو جداست... اون یہ دونہست برام... اگہ بگہ بمیر من سرمو دو دستی تقدیمش میکنم.

_بیخیال... بابا این خانوم چقدر خاطر خواه داره.

_مهری جان اگه باهات آشنا بشی تو هم خوش میاد.

_آدم باش نریمان. بار آخرت باشه اسم منو مخفف میکنی.

آرشاوین دوباره فریاد کشید:

_دلال شین دیگه.

مهراب و نریمان در جا خفه شدند.

رادمنش او را به آرامش فرا خواند و از سکوتی که بر فضا حاکم شد استفاده کرد:

_تو این مدت چرا هیچ کس از خانواده و فامیلای آیسو نیومدن ملاقاتش؟

مهراب: پس اون جوونایی که اومدن کی بودن مگه؟

_اونا بچه های فامیلش بودن مهراب. کجای یه پسر جوون 28_29 شبیه عمو یا دایی شه؟!

رادمنش انگشتان دستش را در هم تنید و در تایید حرف مسخره اما جدی و منطقی نریمان گفت:

_پدرش، مادرش، یا کسانی مثل عمو، دایی، خاله... جز اون جناب سرگرد که خودشو برادرش معرفی کرد من کس دیگه ای از خانوادهش رو ندیدم که بهش سر بزنه. جریان چیه آرشاوین؟

نریمان با اینکه همه چیز را میدانست اینبار ترجیح داد سکوت کند.

آرشاوین درمانده به او نگاه کرد.

اما نریمان شانه بالا انداخت و اعلام بی تفاوتی کرد.

آرشاوین ناراحت نفسش را بیرون داد و به پشتی صندلی تکیه کرد.

_آیسو دختر واقعی خاله و عموم نیست. قضیه یکم پیچیده‌ست. همه فکر میکنند اون دختر آرشام و مانیا فرزند طرد شده‌ی خاندان جهان‌آراهاست. اما دختر اونام نیست. زن فعلی عموم که خاله‌ی خودمم میشه دختر مانیا رو با آیسو که از یه خانواده‌ی ناشناس بود عوض کرد تا جای دخترش خودش بزنه. عمو هم در برابر این کارش سکوت کرد.

مهراب از شدت تعجب حرفی برای گفتن پیدا نکرد.

اما رادمنش اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

_این دلیل قانع کننده‌ای برای سر نزدن به یه دختر نیست.

_متأسفانه اونا از همون اول رابطه‌ی خوب و خوشایندی با آیسو و مانیا خانوم زنی که همه فکر میکنند مادرشه ندارن. بیشتر سوهان روح آیسو میشن تا اینکه درداشو تسکین بدن.

مهراب صاف نشست و دسته‌ی صندلی را فشار داد.

با بهت پلک زد و چند بار دهانش را باز و بسته کرد.

آخر سر طاقت نیاورد و گفت:

_بهت برنخوره داداش ولی... خاله و عموت آدمای خیلی پستی هستن.

آرشاوین گوشه‌ی لبش کج شد و سرش را تکان داد.

مدتی در سکوت گذشت و کسی چیزی نگفت که باز هم در زدند.

رادمنش جواب داد و پرستاری وارد اتاق شد.

مهراب سریع صاف نشست و همین باعث شد نریمان زیر لب بگوید:

_خواهر ذلیل...

پرستار که از قضا خواهر مهراب هم بود با دیدن آنها لبخند بی‌آلایشی زد و آرام گفت:

_اومدم یه خبر خوب بهتون بدم آقای دکتر.

رادمنش: خیر باشه دختر گلم.

پرستار رو کرد به سمت چهره‌ی پر تشویش آرشاوین و لبخندش عمیق‌تر شد.

_خانومتون به هوش اومدن.

آرشاوین ناباورانه پلک زد و جلوی دهانش را گرفت.

نریمان زودتر از بقیه به خود آمد و با خوشحالی خندید و دست زد.

_هی دختر یه مشتلق پیش من داری...

همان لحظه آرشاوین از جایش پرید.

ولی قبل از اینکه از اتاق خارج شود نریمان خود را به جلوی در رساند و

راهش را سد کرد.

پرستار جوان سریع خود را کنار کشید تا از دست دیوانه‌بازی‌های این دو در

امان باشد.

آرشاوین با هول و دلتنگی گفت:

_تو رو خدا نریمان الان وقت این بچه‌بازی نیست برو کنار.

نریمان نیشخندی زد و یقه‌ی پیراهن او را صاف کرد.
ضربه‌ای به شانه‌اش زد و گفت:

_ عشقته، میدونم... زن توه، میدونم... نگرانی و دلت بر اش پر میزنه، اینم میدونم... ولی اولین کسی که چشمای خوشگلش ببینه باید من باشم و اینو خودم میدونم، اما تو نمیدونی پس بدون! خواهشا برگرد بشین سر جات تا مهرباب ببرتت خونه و یه دستی به سر و روت بکشه که مثل میت شدی. برو پسر، برو بتمبرگ سر جات. مهرباب بیا بگیر اینو اه...
مهرباب شرور خندید و از جایش بلند شد.

جلوی آرشاوین را گرفت و سعی کرد او را به عقب بکشد.
نریمان بلند گفت:

_ پیرمرد از تو حساب میبره نذاری با این قیافه بیاد بالا سر دختر منا! من رفتم.

خیلی شیک و مجلسی از چهارچوب خارج شد و در را بست.
شانه بالا انداخت و با لبخند مشتاقی روانه‌ی طبقه‌ی پایین شد.
پله‌ها را برای رفتن انتخاب کرده بود.

وارد بخش شد و بعد از خوش و بشی با پرسنل، کارن و مامورانی که آنجا میپلکیدند اتاق را پیدا کرد.
در زد و آن را به آرامی گشود.

کنار پنجره روی تخت دختری با موهای ژولیده که از زیر شال بیرون زده بود و لباس‌های زار بیمارستان به آسمان بیرون از بیمارستان نگاه میکرد.
پای چپ و دست راستش باندپیچی شده بود.

روی گونه‌اش هم دو چسب زخم به چشم میخورد.

پرستاری که سرمش را چک میکرد با دیدن نریمان گفت:

_زیاد به حرفش نگیرین.

سرنگ خالی را کنار باقی داروها داخل سینی گذاشت و بعد از برداشتن آن از اتاق خارج شد.

آیسو به سختی چرخی به گردنش داد و او را نگاه کرد.

در سوسوی چشمان دلمرده‌اش نگرانی دیده میشد.

نریمان در را بست و به آن تکیه داد.

آسوده بازدمش را بیرون داد.

چقدر ترسیده بود...

جلو رفت و بالای تخت آیسو ایستاد.

خم شد و با عشق و محبت پیشانی او را عمیق و طولانی بوسید.

پوست سفیدش رنگ پریده‌تر از هر زمان دیگری به نظر میرسید.

نریمان یک صندلی جلو کشید و روی آن نشست.

دست آیسو را میان هر دو دستش گرفت و زمزمه کرد:

_خوبی؟

_ن...ری...مان...

_جان نریمان؟

_ب...چ...بچ...م...

نریمان سرخوش خندید و دست او را بوسید.

_نی نی کوچولو تم مثل خودت سمج و قویه. فقط دیگه باید خیلی مواظبش باشی.

حالت چهره‌ی آیسو به کل تغییر کرد.

لبخندی روی لب‌های خشکیده و ترک برداشته‌اش پدید آمد.

چشمانش را که حالا در آنها برقی دیده میشد بست و قطره‌ی اشکی رو گونه‌اش سر خورد.

_آ... آ... گریه نداریم... چشمتو باز کن میخوام این دوتا جنگل خاکستری رو ببینم. اصلا حق نداری جلوی من پلک هم بزنی.

آیسو چشمانش را باز کرد و با بغض به او خیره شد.

هنوز باورش نمیشد که همه چیز به خیر و خوشی به اتمام رسیده است. از همه بهتر خبر سلامتی بچه‌اش بود.

سرش را تکان داد و همین که خواست حرفی بزند بغضش ترکید.

نریمان با دلسوزی و مهربانی دست نوازش بر سرش کشید و با عشق گفت:

_دیوونه گریه چرا؟

_یعنی... تموم... شد...؟

_آره... و تو الان پیش منی و همه چیزم امن و امانه.

_تشنمه...

_بهتره یکم دیگه تحمل کنی عزیزم.

_درد... دارم... نری...مان...

_گریه نکن آیسو. کجات درد میکنه؟

_کتفم... همه... جام...

_بگم بیان آرامبخش بزنی خوابی؟

آیسو با وحشت گوشه‌ی پیراهن او را در مشتش مچاله کرد و گفت:

_نه... نه... کابوس... میبینم...

_آیسو آرام باش گل من. خب اینطوری بمونی که درد میکشی.

_خب...

_آخ نفس نریمان.

نریمان بلند شد و دوباره با شوق و حسرت بر پیشانی آیسو بوسه کاشت.

بعد از زدن چشمکی به او از اتاق بیرون رفت.

کمی بعد همراه پرستاری داخل شد.

پرستار آرامبخشی به سرم او زد و نریمان دوباره سر جای قبلی‌اش نشست تا زمانی که چشم‌های آیسو روی هم بیفتد.

یک ساعتی گذشته بود که بالاخره آرشاوین آمد.

اما زمین تا آسمان با آن آرشاوین سابق فرق داشت.

موهایش را مرتب کرده و مدل ساده‌ای زده بود.

صورتش اصلاح و تمیز شده بود.

جین مشکی با تیشرت سفید جذب و شنلی مشکی و کلاه دار به تن داشت.

تیپ و ظاهرش داد میزد که پای شیطننت مهرباب در میان است...

وگرنه آرشاوین را چه به این لباس ها!

نریمان سوتی زد و گفت:

_بابا آیسوکش... دیگه داشتیم از قیافه‌ی زامبی مانندت دل زده میشدیم.

در چشمان آرشاوین برق و درخشش خاصی دیده میشد که با دیدن آیسوی خوابیده از بین رفت.

نریمان از جا بلند شد و به سمتش رفت.

دست دور شانهاش انداخت و در حالی که به بیرون هدایتش میکرد گفت:

_درد داشت. گفتم آرام‌بخش بزنن بهش.

آرشاوین بعد از نگاه پرحسرتی به تخت آیسو در را بست و گفت:

_کار خوبی کردی. ای کاش من به جای اون درد میکشیدم.

_او بیخیال... خوب میشه.

از بخش خارج شدند و به کافه‌ی بیمارستان رفتند.

هر دو در سکوت مشغول خوردن قهوه‌هایی شدند که نریمان سفارش داده بود.

نریمان طاقت نیاورد و گفت:

_رهام زهرشو ریخت بالاخره.

_منظورت چیه؟

_فریب هانیسان.

آرشاوین فنجان خالی را روی میز گذاشت و حرفش را تایید کرد.
نریمان متفکر ادامه داد:

_ولی رهام یه اشتباه بزرگ و عجیب کرد.

_چه اشتباهی؟

_اون به خیال اینکه اون دره یه دره ی معمولی و عمیق آیسو رو توش پرت کرد ولی نمیدونست که یه قبرستون مخفی توش وجود داره که چندان عمیق هم نیست و سنگ قدرت نماد دقیقا همونجاست.

آرشاوین پوزخندی زد و به مردم در حال رفت و آمد خیره شد.
هنوز هم از پرهام کینه به دل داشت.

مخصوصا اینکه این روزها حال آیسو اصلا برایش مهم نبود.
گوشی اش که زنگ زد آن را از جیبش بیرون کشید و پاسخ داد.
آیهان بود.

_جانم؟

_سلام آرشاوین. چطوری؟

_هی بد نیستم، ممنون.

_آیسو به هوش نیومده هنوز؟

_چرا همین یه ساعت پیش بیدار شد. ولی الان بخاطر آرام بخش خوابیده.
صدای نفس راحت آیهان را شنید.

_من الان وارد بخش شدم، تو کجایی؟
_بیا کافه‌ی بیمارستان. با نریمان نشستیم اینجا.
_باشه، قطع کن.
به تماس خاتمه داد و گوشی را پایین آورد.
نریمان با حرکت سر پرسید که چه کسی پشت خط بود و او هم زیر لبی جوابش را داد.
کمی بعد آیهان هم به جمع آنها اضافه شد و کنارشان نشست.
خستگی‌اش بخاطر خبر به هوش آمدن خواهرش چندان به چشم نمی‌آمد.
نریمان: چیزی میخوری؟
_نه روزه‌م.
نریمان متعجب و شگفت زده گفت:
_شوخی.
_کجای حرفم به شوخی شبیه بود؟
_آخه الان؟
_مگه فقط باید تو ماه رمضون روزه گرفت؟
_آیهان فاقد اعصاب!
آرشاوین پقی کرد و آرام خندید.
نریمان از خنده‌ی او بیشتر انرژی گرفت و کش و قوسی به بدنش داد.
چند شبی میشد که درست و حسابی نخوابیده بود.

کنجکاو از آیهان پرسید:

_از کجا میایی؟

_اداره بودم.

آرشاوین چرخى به گوشى روى میزش داد و با قیافه‌ی در همی گفت:

_پرهام هم اونجا بود؟

_نه چند روزی میشه مرخصی گرفته نمیداد.

نریمان با بدبینی گفت:

_تو چته آرشاوین؟ چرا این روزا باهاش چپ افتادی؟

آرشاوین انکار کرد:

_چرند نگو... مگه چی پرسیدم.

_هالو هفت جد و آبادته.

_بسه نریمان.

_یه چیزی هست تو نمیگی.

_بگم دردم چیه ول میکنی؟

_شاید.

_زیادی ضد آیسو شده.

اخم های آیهان در هم رفتند.

با لحنی مشکوک پرسید:

__ یعنی چی؟

نریمان: بیخیال اون که عادتشه حساس نشین.

آرشاوین از خشم دندان هایش را روی هم فشرد و با صدای خفه ای گفت:

__ ایندفعه بخاطر تعلل اون آیسو تا دم مرگ رفت. شبیه برادر عوضی شه.

نریمان جدی و سرکوبگرانه گفت:

__ تمومش کن دیگه.

آرشاوین سکوت کرد و پوزخندی زد.

دست هایش را زیر سینه اش جمع کرد و به صندلی تکیه داد.

هیچ وقت نمیتوانست آن شب کذایی را از یاد ببرد.

آیهان: راستی... آرشاوین اگه یادت باشه از یکی از آدمای رهام برام گفته بودی.

__ آره چی شد؟ تونستی چیزی ازش بفهمی؟

آیهان خم شد و از کیفی که همراهش آورده و کنار پایهی صندلی اش قرار داده بود پوشه ای خارج کرد.

آن را روی میز گذاشت و مشغول بررسی محتویات آن شد.

عکسی به سمت آرشاوین گرفت و خشک گفت:

__ همونه؟

آرشاوین که پا روی پا انداخته بود درست نشست و در حالی که دستش را زیر چانه اش میزد عکس را گرفت و با دقت نگاهش کرد.

با غضب گفت:

_خود عوضی شه.

_ارسام نامی... سابقه ی تجاوز و قتل سه دختر و تو پرونده اش داره، رئیس باند قاچاق مواد مخدریه که خیلی وقته دنبالشیم و در حال حاضر متواری.

آرشاوین دندان هایش را روی هم قفل کرد و با بستن چشم هایش خشم خود را کنترل نمود.

_چرا در باره اش کنجکاو شدی؟

_یه دلیل خصوصی.

_به آیسو ربط داره؟

_آره.

آیهان خیلی جدی و محکم گفت:

_هر چیزی که به خواهرم مربوط بشه جلوی من خصوصی نیست.

_آیهان نمیتونم در باره اش حرف بزنم.

صدای آیهان کمی بلند شد:

_من منتظرم آرشاوین.

آرشاوین با خشم مشتش را روی میز کوبید و باعث به هوا رفتن فنجان های خالی شد.

چند نفری به آنها نگاه کردند.

به زور گفت:

_اون... اون بی شرف به آیسو...

نمیتوانست...

غیرتش اجازه نمیداد که ادامه دهد.

نریمان با خونسردی دو دستش را در هم تنید و زیر چانه اش گذاشت.

_به آیسو نظر داره.

سر آیهان و آرشاوین هم زمان به سمتش چرخید.

آرشاوین غضب آلود گفت:

_تو از کجا میدونی؟

_من همه چیزو میدونم آرشاوین.

آیهان: درباره ی چی حرف میزنین؟

نریمان با همان خونسردی ادامه داد:

_اون مردک رو آیسو قصد خوبی نداشت. اگه پرهام یقه شو نمیچسبید به هدفش

میرسید. اونوقت این آقا تا اسم پرهام میاد عصبی میشه.

آرشاوین غرید:

_اون وظیفه اش رو انجام داد نریمان.

آیهان با حالتی عصبی دستی داخل موهایش کشید و نسبتا بلند گفت:

_کافیه... من الان باید این چیزا رو بدونم؟

نریمان: جهت کسب اطلاعات بیشتر به سایت دبلیو دبلیو پرهام
سلطانی دات کام مراجعه فرمایید... خبرگزاری صدا و سیما، نریمان تنّا،
تهران!

آیهان و آرشاوین اگر موقعیتش را داشتند همانجا سر او را میزدند و روی
سینه‌اش قرار میدادند.

نریمان از حالت خونسردش خارج شد و شروع به خنده کرد.

آیهان با تاسف سرش را تکان و از جایش بلند شد.

کیف و وسایلش را برداشت و در حالی که از آنها فاصله می‌گرفت گفت:

_میرم پیش پرهام.

آرشاوین صدایش را بلند کرد:

_پس آیسو چی؟

_شب میام بهش سر میزنم.

صدای آرشاوین رفته رفته پایین آمد و آرام گفت:

_باشه، خدافظ.

چند ساعتی را هم آنجا و هم در محوطه‌ی بیمارستان گذراندند.

کم کم خبر بهبودی آیسو همه جا پیچید.

خورشید در حال غروب کردن بود که آرشاوین با بی‌قراری گفت که میخواهد
سری به آیسو بزنند.

نریمان که حالش را درک میکرد مخالفتی نکرد.

بلند شدند و داخل بیمارستان برگشتند.

وارد بخش شدند.

مهراب جلوی پذیرش با خواهرش صحبت میکرد که آنها را دید.
چیزی به پرستار جوان گفت و در حالی که روپوش سفید بیمارستانش در هوا
تاب میخورد و گوشی پزشکی به گردن داشت نزدیکشان شد.

وقتی قیافه‌ی پکر و مضطرب آرشاوین را دید خندید و سرش را تکان داد.
_بازم نتونستی ببینی‌ش، آره؟

_هر چی هست زیر سر تو و نریمان. یه روز که تلافی میکنم.
نریمان به شانه‌ی آرشاوین زد و خندان گفت:

_بی‌صبرانه منتظرم.

مهراب: بیا برو پدر ما رو در آوردی... تازه بیدار شده.
چنان شگفتی و شوقی به چهره‌ی آرشاوین دوید که باعث خنده‌ی دوباره‌ی
مهراب شد.

آرشاوین با عجله به شانه‌ی او ضربه زد و بعد از گفتن "دمت گرم پسر..."
بی‌معطلی به سمت اتاق دخترک دوید.

نریمان و مهراب همانجا ایستاده و با لبخند رفتن او را تماشا میکردند.
مهراب: بهتره تنه‌اشون بذاریم.

_چه تنه‌اشون بذاریم چه نه، به حال آیسو فرقی نمیکنه.

مهراب با شک نگاهش کرد و پرسید:

__ چرا؟

__ عشقشون یه طرفه‌ست.

سرش را کج کرد و ناباورانه گفت:

__ بابا شوخی نکن نریمان...

در را باز کرد و داخل شد.

با بی‌تابی نگاهش را در اتاق چرخاند و روی جسم آیسو که روی تخت نشسته و منتظر به در چشم دوخته بود ثابت ماند.

وقتی چشم‌های خسته و بی‌فروغ باز او را دید حس کرد دنیا را برایش تقدیم کرده‌اند.

چه رازی در این تپله‌های طوسی نهفته بود که با هر بار دیدنش قلبش دیوانه‌وار خود را به اینطرف و آنطرف میکوبید؟

لبخند کم‌رنگی زد و با قدم‌های آهسته‌ای که هر لحظه به سرعتشان می‌افزود به سمتش رفت و بدون مکثی او را در آغوش کشید.

اما نه طوری که زخم کتفش درد بگیرد.

سر او را روی شانه‌اش فشرد و از خود جدا کرد.

شالش را برداشت و با عشقی عمیق روی موهای خوشرنگ و زیبایش را بوسید.

دیگر سفیدی آزاردهنده‌ای میان آنها دیده نمیشد.

مگر میشد عاشق این دختر نشد؟

دست آیسو به شدت میلرزید.

آن را بالا آورد و روی صورت تمیز آرشاوین کشید.

چانه‌اش نیز لرزید.

دانه‌های درشت اشک از گوشه‌ی چشمش جاری شدند.

بوی عطر تلخ و دوست داشتنی آرشاوین را با لذت و نفسی عمیق وارد ریه‌هایش کرد.

حرکت دست این مرد روی موهایش حس قشنگی را به او القا میکرد.
به زور گفت:

_برام... حرف بزن...

آرشاوین به سختی جلوی ریزش اشک‌هایش را میگرفت.

آهی مرتعش کشید و نگاه سرگردان و مرطوبش را در اتاق گرداند.

دوباره به عمق چشمان او نگاه کرد و با صدای دلنشین و زیبایی گفت:

_جانا... دلم ربنده‌ای فریبانه... به انتظار تو غریبانه... نشسته‌ام ببینم آن دو چشم مست و دلبرانه...

آیسو میان گریه تلخ خندید و رویش را به سمت پنجره گرداند.

آب بینی‌اش را بالا کشید و پلک‌های خیسش را روی هم فشرد.

_ازت ... ممنونم...

آرشاوین لبخندی زد.

_بابت؟

_تو... نجاتم دادی... اگه تو نبودی... مسلما... زنده از اونجا... بیرون
نمیومدم...

_هیش... دیگه این حرفو نزن.

_چه بلایی سرم... اومده بود... آرشا؟

_بیا فعلا دربارمش حرف نزنیم ماه قشنگ من.

آیسو سرش را تکان داد و قبول کرد.

آرشاوین اشک‌هایش را از روی صورتش با انگشت ربود و نوازشش کرد.

_دیگه باید مراقب باشی مامان کوچولو.

_اوهوم... قول میدم... مادر خوبی باشم... من... من واقعا... متاسفم که...

_آه آیسو... من نمیخوام این حرفا رو ازت بشنوم. باشه؟

_ولی...

_ولی و اما نداره... هر چی بشه و هر اتفاقی بیفته تو بازم برام عزیزی.

آیسو اینبار سکوت کرد.

روی زبانش نچرخید که احساسات او را سرکوب کند و جوابش را بدهد.
ترجیح داد ایندفعه ناراحتش نکند.
با حسرت به موهای خوش حالت او خیره شد.
یک زمانی در آغوش این مرد میخوابید...
با موهایش بازی میکرد...
سرش را روی زانویش میگذاشت...
اجازه میداد او موهایش را برایش ببافد...
هر وقت غمگینش میکردند این مرد دوست داشتنی با محبتش بر روی
زخمهایش مرهم میگذاشت...
اگر اشتباهی میکرد جز اخم او جوابی نمیگرفت...
حالا ببین به کجا رسیده بودند.
دختری از جنس غرور...
سردی...
اما تشنه‌ی محبت...
در حسرت آغوشی که همیشه برایش باقی بماند و احساس غریبی نکند...
ولی هر چقدر که فکر میکرد...
قلبش با عقلش به مجادله میپرداخت...
با خود حرف میزد...
باز هم نمیتوانست او را ببخشد...

باز هم نمیتوانست خطای بزرگ او را نادیده بگیرد...
نمیتوانست به زور خود را عاشق جلوه دهد...
نمیتوانست با او روی یک تخت بخوابد...
باز هم به چشمان زیبا و جذاب او خیره شد.
یاد تصمیمی افتاد که خیلی وقت پیش گرفته بود...
جدا شدن...

آیا میتوانست از او دل بکند و برود؟
مطمئناً سخت بود...

درد داشت...

عذاب آور میشد...

آه پر سوزی کشید و سعی کرد افکارش را منظم کند.
به این فکر کرد که فقط یک فرصت به او بدهد.

مگر چه اشکالی داشت؟

شانسش را امتحان کند...

شاید عاشقش شد...

شاید توانست دل ببند...

ممکن بود خاطره‌ی تلخ تجاوزش را از یاد نبرد و هر دفعه مثل الان آزارش
بدهد...

اما او مست بود...

حال خوبی نداشت...

صدایی در گوشش زنگ خورد:

"چطور اون شب تونست با حرفاش آتیشت بزنه، اما نتونست جلوی خودش رو بگیره؟"

حقیقت داشت...

او که در عالم مستی آن حرف‌ها را گفته بود پس چرا...

بی‌اختیار بر سر تمام افکارش فریاد کشید که خفه شوند...

فریاد کشید که او دست خودش نبود...

از کودکی این مرد را میپرسید و حالا نمیتوانست بتش را خراب کند...

با بغض زمزمه کرد:

_آرشا؟

_جانا؟

_چقدر دوسم داری؟

آرشاوین در حالی که موهای او را به بازی می‌گرفت نجواگونه جواب داد:

_بیشتر از هر کس دیگه‌ای.

_یعنی منو... بخاطر بچه نمیخواهی؟

_این چه حرفیه که میزنی؟ بارها گفتم اول تو بعد بچه...

خودش هم تپش دیوانه‌وار قلب بی‌جنبه‌اش را حس میکرد و دلش را میدانست...

__میشه زودتر برگردیم خونه؟

__عزیزم؟ میدونی که فعلا کامل خوب نشدی و باید چند روزیو اینجا باشی.

آرشاوین این را گفت و به زور او را روی تخت خواباند.

__تو رو خدا... من از بیمارستان بدم میاد...

__آیسو اصرار نکن. باید تحت مراقبت باشی.

__خیلی بدی!

با حالت قهر سعی کرد غلت بزند و پشتش را به او بکند اما نتوانست.

پس به ناچار فقط رویش را از او گرفت.

آرشاوین بی صدا خندید و صورتش را به سمت خود چرخاند.

__هنوزم بچه‌ای!

و قبل از اینکه فرصت حرف زدن یا اعتراضی را به او بدهد لب‌های داغش

را روی لب‌های آیسو چسباند.

انگار زمان برای آیسو از حرکت ایستاد.

حس خوشایندی ته دلش می‌لولید و نفسش را بند می‌آورد!

آرشاوین بخاطر پارگی لب او نخواست که زیاد طولش دهد.

پس تصمیم گرفت که عقب بکشد.

به محض اینکه لبش را جدا کرد آیسو دستش را به یقه‌ی شنل او بند کرد و

اجازه نداد بیشتر پس بکشد.

بدون درنگی لب‌هایش را روی لب او گذاشت.

آرشاوین ابتدا از این کار او خشکش زده بود.
ولی به خود آمد و با عطش بیشتری او را بوسید.
لب پایینی اش را به دندان گرفت و کم کم رها کرد.
وقتی صورت هایشان چند سانت از هم فاصله گرفت آیسو خجول خندید.
نگاه گرم و سوزان آرشاوین باعث شد با شرم سرش را آنقدر پایین ببرد که در
یقه اش فرو برود!
آرشاوین بدون اینکه عقب بکشد ابرو بالا انداخت و گفت:
_ شیطان شدی.
_ اذیت نکن...
_ زنی، دلم میخواد. تو مشکلی داری؟
_ مگه داری از اموال شخصی ت اینجوری حرف میزنی؟
هنوز هم صدای آیسو گرفته و خش دار بود.
اما به مرور زمان به حالت قبلی اش بر میگشت.
_ تو تمام زندگی منی، عمر منی، ثروت منی، تو ماه درخشان شبای
تاریکمی... حق دارم که فقط مال خودم بدونمت.
_ مطمئنی که من... مال تو میمونم؟
مردمک چشمان آرشاوین لرزیدند.
نفس لرزان و عمیقی کشید و چشمانش را بست.
_ تو ماه منی... لا به لای ستاره ها گم نشو...

لب‌های غنچه شده‌ی آیسو به تبسمی باز شد.

چه زورگویی شیرینی!

نگاهش را دزدید و حرفی نزد.

آرشاوین دوباره لب او را به دندان کشید و اینبار از او فاصله گرفت.

دستی به چانه‌اش کشید و سرخوش گفت:

بعدا بخاطر این یه هفته پریشونی و دلتنگی حسابتو میرسم.

آیسو هنوز معنی حرفش را درک نکرده بود که تقه‌ای به در خورد و پس از

اجازه‌ی آرشاوین، مهراب و نریمان به همراه رادمنش داخل شدند.

آیسو خود را جمع و جور کرد.

ولی آرشاوین ریلکس نشست.

آنقدر به مهراب، نریمان و رادمنش اعتماد و احترام داشت که موهای باز آیسو

را ایراد نمیدید.

رادمنش با دیدن آنها لبخند مهربانی زد و هر سه بالای سر تخت آیسو ایستادند.

مهراب اخمی مردانه کرده بود که با دیدن آیسو کمی از آن از بین رفت.

این دختر مثل بچه‌ای دوست داشتی و مظلوم به نظر می‌آمد.

بعد از چک کردن وضعیت او همانطور که چیزهایی را یادداشت میکرد با

لحنی جدی پرسید:

_ حال مریض ما چگونه؟

آیسو که هنوز از رابطه‌ی این چهار نفر خبر نداشت معذب و با شرم گفت:
_ بهترم.

_ درد داری؟

_ آره.

_ خب، کجاست؟

_ کتفم... و پام.

_ زخم کتفت زیاد عمیق نبود خدا رو شکر... ولی پات بدجور آسیب دیده بود و
شانس آوردی. میتونی پاتو تکون بدی؟
_ نه زیاد.

_ درست میشه... دستتو چگونه؟

_ آره.

_ خوبه.

نریمان تخت را دور زد و طرف دیگر تخت کنار مهرباب ایستاد.
رو به رادمنش گفت:

_ پیرمرد حالا عشق یکی یه دونه‌ی منو دیدی؟ مثل اسمش خوشگله.

رادمنش به گرمی با آیسو خوش و بش کرد و او هم کمی از یخش آب شد.

در این مدت مهرباب سگرمه‌هایش در هم بود و رفتارهای آیسو و آرشاوین را
زیر نظر داشت.

وقتی بیرون میرفتند آرشاوین را هم صدا زد.

او هم بلند شد و به دنبالشان از اتاق خارج شد.

رادمنش به اتاقش برگشت و نریمان هم سراغ پادرا و فلور را از کارن میگرفت.

مهراب آرشاوین را به گوشه‌ای کشید و با سردی گفت:

__نگفته بودی رابطه‌ت با اون دختر اجباریه.

آرشاوین جا خورد.

اما به روی خود نیاورد.

__نریمان گفته؟

__واسه همین ازدواجتون اینقدر بی سر و صدا بود؟

آرشاوین کلافه شده بود.

دستش را داخل موهایش کشید و گفت:

__الان وقت مناسبی برای بازخواست نیست. همه چی یهوئی شد. وقتی بچه رو به دنیا آورد مراسم میگیریم.

مهراب پوزخندی زد که تا اعماق او را سوزاند.

__داری از محالات حرف میزنی.

__چی میگی مهراب؟

__آرشاوین میخوایی به زور کسیو کنارت نگه داری که بدون میل خودش مادر بچه‌ته؟ چه مراسمی؟ چه عشقی؟

آرشاوین با ظاهری خونسرد گفت:

__ الان تو طرفداری اونو میکنی یا به فکر منی؟

__ من؟ من فقط...

__ مهرباب... آیسو خودشو گم کرده... فقط داره با جسمش زندگی میکنه... به اینجور آدمای بعضی وقتا لازمه یه تلنگر بزنی تا به خودشون بیان. من میخوام روح آیسو رو زنده کنم، میفهمی؟ میخوام وارد دنیای سیاه و سفیدش بشم و بهش رنگ بدم. میخوام اون عشق و محبتی که ازش دریغ شده رو بهش بدم و قلب سنگیش رو نرم کنم. اگه تو به این کار میگی زور یا اجبار پس به ذهنیت مزخرفت ادامه بده و منم کاری بهت ندارم، خوبه؟

مهرباب مات و مبهوت پلک زد.

توقع اینطور جبهه‌گیری از او را نداشت.

استعدادش در کوبیدن جواب‌های محکم به صورت دیگران را تحسین میکرد! دهانش را بست و "اهم"ی کرد.

__ تند رفتم متاسفم.

__ بخشش از بزرگانه، عیبی نداره.

مهرباب با چشمان گرد شده گفت:

__ چیه داداش چشمای عشقتو دیدی شنگول میزنی؟!!

آرشاوین مردانه خندید و به شانه‌ی او زد.

__ هر جور دوست داری فکر کن. من میرم بیرون یه کاری دارم تو و نریمان حواستون بهش باشه.

__ باشه برو خیالت راحت.

آرشاوین تشکرآمیز نگاهش کرد و از بخش بیرون زد. مهراب که شاهد خروج او بود با خود فکر کرد که این بشر چگونه میتواند همه چیز را اینقدر ساده و راحت ببیند. مگر میشود در عرض چند ماه احساسات یک دختر را طوری تغییر دهد که از این رو به آن رو شود. ولی از آنجایی که این سوالات فقط در ذهن خودش بودند و جرات گفتن به آرشاوین را نداشت، شانه بالا انداخت و به دنبال کار خودش رفت.

«دو روز بعد»

_پس چرا نمیاد؟

نریمان که کنار تخت او روی صندلی در حال وانمود کردن به اینکه سر حال و قهقهه است چرت میزد و سرش یکسره پایین می افتاد با زاری دستش را روی صورتش کشید و ناله ای کرد.

_دختر از دیشب پدر منو درآوردی با این شوهر عتیقه ت... خب میاد الان دیگه...

_من حوصله ام سر رفته نریمان.

_ زیرشو کم کن.

_ هر هر هر بی مزه! اه هی خواب یه کاری کن دیگه.

نریمان با لحن کشدار و گرفته ای گفت:

_ آیسو خسته می فهمی؟

_ به جای اینکه دیروز جلوی من نمک بریزی واسه قرار مدار خواستگاری و اینا، میگرفتی می خوابیدی.

_ میخواستی چیکار کنم خب...

_ ای بابا... نریمان زنگ بزن آرشیدا و مدیا بیان تو پاشو گمشو برو بخواب.

_ آرشیدا خانوم از راست ما رو میبینی از چپ میره... چه برسه به اینکه زنگ بزنیم جواب بده... چه کنیم دیگه زن خجالتی این دردسرا رم داره...

_ زنگ بزن مدیا.

_ چشم...

آیسو به او که با خواب آلودگی حروف را میکشید خندید.

نریمان گوشی را جلوی صورتش بالا آورد و به زور مخاطب شماره ای را پیدا کرد.

با آن تماس گرفت و مودبانه دستور آیسو را برایش شرح داد!

مدیا هم مهربان جواب داد که همان نزدیکی ها هستند و الان می آیند.

نریمان از جا بلند شد و بعد از خداحافظی خواب آلودی از آیسو بیرون رفت. آیسو پوفی کشید و سرش را به بالش تکیه کرد.

تمام دیروز را صرف دیدار با کسانی کرده بود که به دیدنش آمده بودند. مخصوصاً آیهانی که اجازه نمیداد حتی یک لحظه هم از کنارش جم بخورد و آیهان به بهانه‌ی اینکه او باید استراحت کند و فردا دوباره سر میزند توانست راضی‌اش کند و برود.

خودش هم از این بچه‌بازی‌هایش خنده‌اش می‌گرفت و نمیدانست چرا رفتارش اینطور شده است.

در این مدت آرشاوین خبر داده بود که برایش یک سورپرایز دارد و او هم تا الان که ساعت سه عصر بود با کنجکاوی انتظار میکشید.

آرشیدا هم که دست مدیا را می‌گرفت و مدام به دنبال خود به اینطرف و آنطرف میکشید بالاخره از راه رسید و بر سر آیسو آوار شد! مدیا غمگین‌تر از هر زمان دیگری به نظر میرسید.

اما آن را زیر لبخندش پنهان میکرد.

آیسو آرشیدا را پس زد و با حرص و خنده گفت:

__نریمان از چی تو خوشش اومده آخه؟!

آرشیدا "ایش"ی گفت و سراغ یخچال رفت.

موزی برداشت و خود را روی صندلی دیگری انداخت.

در حالی که آن را پوست میکند گفت:

__خوبه منم بگم داداش بدبخت من از چی تو خوشش اومده بود؟!

مدیا طاقت نیاورد و بلند خندید.

آرشیدا با حرص دهانش را کج کرد و ادایش را درآورد.

گاز بزرگی به موزش زد و با دهان پر گفت:

_ای آرشاو... چرا... از دیرو... غیب شده...

_آرشیدا از قحطی اومدی؟!!

آرشیدا به زور محتویات دهانش را قورت داد و نفس راحتی کشید.

خندید و گفت:

_مال دوست باشه، مفت باشه، کوفت باشه!

آیسو هم خنده اش گرفت.

_زهرمار...

مدیا: نگفتن کی مرخص میشی؟

_انقدر رو مخشون راه رفتم که گفتن ایشالا فردا.

آرشیدا: جان من؟؟؟

_به مرگ تو!

_خفه بمیر!

یک ربعی را کنار آنها گذرانده بود که بالاخره آرشاوین آمد.

اما تنها نبود!

آیسو با دیدن پروشا که دست در دست او گذاشته بود و با لب های غنچه شده و بامزه همه جا را نگاه میکرد جیغ خفیفی کشید.

جلوی دهانش را پوشاند و هیجان زده خندید.

آرشاوین چشمکی به پروشا زد و جلویش خم شد.

بسته‌ی کادوپچی به دست او داد و در گوشش چیزی گفت.

پروشا سرش را تکان داد و به سمت تخت آیسو دوید.

آرشاوین خودش را به آنها رساند و زیر بغل پروشا را گرفت و بلند کرد تا آیسو راحت‌تر بتواند بغلش کند.

او هم با دلتنگی صورت پروشا را بوسه باران کرد و محکم در آغوشش کشید.

_ چرا هر وقت میومدم میخوابیدی مامان؟

_ تو که دل کوچولوی مهربونی داری ببخش دیگه.

_ اگه قول بدی دیگه نخوابی و از اینجا بریم خونه میبخشمت.

_ باشه... باشه... قول مامان دختری میدم...

وقتی پروشا پاهایش به زمین رسیدند بسته‌ی کادوپچ شده‌ی شیکی را که با روبان مشکی آراسته شده بود را به سمت آیسو گرفت و گفت:

_ ببین عمو واست چی گرفته.

آیسو با تعجب و شگفتی آن را گرفت و به آرشاوین خیره شد که با ژست قشنگی به دیوار تکیه داده و عمیق نگاهش میکرد.

به آرامی بسته را باز کرد و با باکس گوشی روبه‌رو شد.

خندید و سرش را به طرفین تکان داد.

باکس را باز کرد و گوشی را بیرون آورد.

با صدای خفهای گفت:

_تو... معرکه‌ای!

آرشیدا زیر لب گفت:

_حناق بشه گیر کنه تو گلوت... چه نیششم بازه...

آرنج مدیا در پهلویش فرو رفت و پروشا غش غش خندید.

آیسو کاغذ کادو و باکس و گوشی را جمع کرد و روی میز کنار تخت گذاشت.

برگشت و با عشقی عجیب محو خنده‌ی شیرین او شد.

پروشا ناگهان با ذوق گفت:

_وای داداشم داره برمیگرده مامان، میدونستی؟

آیسو پا به پایش خندید.

ناخودآگاه نگاهش روی آرشاوین لغزید که در همان حالت قبلی به او خیره شده بود.

لبخند خجولی زد و سرش را پایین انداخت.

لذت و خوشی آن روزش با رسیدن آراس تکمیل شد.

نزدیک غروب نریمان به استقبال او به فرودگاه رفت و وقتی برگشتند پروشا جلوتر از بقیه خود را به آغوش پسرک پرت کرد.

آراس آرام خندید و بدون اینکه فرصت کند کیف و وسایلش را روی زمین بگذارد با دلتنگی خواهرش را سفت به خود فشرد.

پروشا شروع کرد به حرف زدن درباره‌ی اینکه دیگر نمیخواهد اجازه دهد که برود چون اینجا تنها میماند و حوصله‌اش سر میرود.

اگر هم میخواهد برگردد باید او را با خود ببرد.

آراس هم با یک آبنبات سر و ته قضیه را در آورد و ساکتش کرد!

بالای سر آیسو ایستاد و با او به گرمی دست داد.

آنقدر آقامنشانه رفتار میکرد که آیسو هم سعی کرد زیاد مسخره بازی در نیاورد.

به همه گفته بودند که این بلا بخاطر درگیری با برخی از کسانی که برایش نقشه کشیده بودند و او مخالفت کرده بود سرش آمده است.

به نوعی دیگران را پیچانده بودند.

همه به دیدنش آمدند جز پرهام و رامونا...

شب فرا رسید.

آراس همراه خواهرش کنار آیسو نشسته بود و آرشیدا و مدیا هم هنوز آنجا بودند.

آراس تازه فهمیده بود که او تصمیم به فروش خانه‌اش گرفته است و آیسو با ناراحتی پیشنهاد داد که پیش او و آرشاوین بیاید.

آرشیدا هم با حرص چشم و ابرو می‌آمد که خفه شود و چرت و پرت نگوید! آخر سر بلند گفت که آراس نمیتواند پیش آنها برود.

چون هم خودش معذب میشود و هم آن دو.

بهتر است این مدتی که ایران است را خانه‌ی نریمان بماند.

آراس هم با روی باز استقبال کرده بود.

در آن لحظات که آیسو لبخند به لب داشت و حس میکرد همه چیز روز به روز دارد بهتر میشود با آمدن چند نفر به عیادتش کل خوشی آن روزش دود شد و به هوا رفت.

آرشاوین که ملاقات کننده های سرزدهی او را همراهی میکرد، آنها را به داخل هدایت کرد و بقیه حتی آرشیدا را به بیرون فرستاد.

ماندانا با قیافه ای در هم جلوتر از بقیه بالای سرش رسید.

آرشام کنار راشا ایستاده بود.

مانا هم با اخم و تخم کنارش قرار گرفت.

راشا با مهربانی جویای حال او شد و توصیه کرد که بیشتر مواظب خودش و بچه اش باشد.

آیسو سر به زیر و آرام تشکر کرد.

از عمد نگاهش را به دیوار دوخته بود.

نمیخواست هیچ کدام از آنها را ببیند.

البته عمویش فرق داشت...

آرشام هم به خود افتخار داد و چند کلمه ای هر چند به سردی با او صحبت کرد.

آیسو که انتظار داشت حداقل یک جمله ی عادی از سوی کسانی که آنها را خانواده میدانست بشنود با حرف ماندانا در شوک فرو رفت:

_میدونم که از آیهان خبر داری پس راست و حسینی بگو الان کجاست؟

مردها به شدت از این حرف او آزرده شدند.

اما مانا ابرو بالا انداخت و با لحن بدی گفت:

_اونم کشوندی طرف خودت، نه؟

آیسو که خون خونش را میخورد با حرص چشمانش را بست و دستش را مشت کرد.

نمیخواست اینبار هم سکوت کند تا آنها هر چقدر که دلشان میخواست بارش کنند.

پس به سردی و پر نفرت گفت:

_خیر... خواهرزاده‌ی شما خودش عقل و شعور داره و میدونه حق با کیه...
اگرم الان از شما فاصله گرفته حتما یه دلیلی داشته و هر وقت خودش دلش خواست میاد پیشتون. من این وسط هیچکاره‌م.

ماندانا: میدونی کجاست یا نه؟

_نه.

آرشاوین به طعنه گفت:

_یادم نمیاد تو رسم و رسوماتمون دیده باشم که اینجوری از مریض عیادت کنن.

مانا تیز نگاهش کرد و با چشمان باریک شده و صورت بر افروخته گفت:

_به به... ادامه بده پسرم... دیگه با چیا پرت کرده؟

راشا تشر زد:

_مانااااا.

_اگه بخاطر آیهان اومدین نمک رو زخم زن من بیاشین اون الان بیرونه. میتونین برین.

آیسو که انتظار این نوع برخورد از آرشاوین را نداشت متحیر نگاهش کرد. آرشام بعد از مکثی برگشت و از اتاق خارج شد.

راشا با تاسف سرش را تکان داد و معنادار و مایوس همسرش و خواهر او را نگاه کرد.

برقی در چشمان ماندانا درخشید.

او نیز سراسیمه و به سرعت بیرون رفت.

اما مانا همانطور بالای سر آیسو ایستاده و با کینه چشم در چشمش دوخته بود. دندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

_الان به خیال خودت واسه پسر میتازونی... ولی وقتی نوهم به دنیا بیاد مطمئن باش آرشاوین که هیچ... روی بچتم نمیذارم ببینی افریته...

صاف شد و عصبی به آرشاوینی که همانطور با اخم چانه اش را گرفته و نظاره گرشان بود تنه زد و به راشا اشاره کرد که بروند. راشا شرمنده آیسو را نگاه کرد.

سپس "ببخشید"ی گفت و به دنبال او بیرون رفت.

بعد از خروج آنها آرشاوین نزدیک آیسویی شد که از خشم و ناراحتی لب هایش جمع شده و چانه اش میلرزید.

به در اشاره کرد و با بی تفاوتی گفت:

_اگه به یه کلمه از حرفاشون اهمیت بدی به شخصیتت شک میکنم.

_اون... اون... به چه حقی منو تهدید میکنه... نمیتونه بچه‌مو ازم بگیره...

لبه‌ی تخت نشست و دست او را گرفت.

انگشتان خود را در انگشتان او پیچید و با لبخند مطمئنی گفت:

_اونو که معلومه نمیتونن چون من نمیذارم... اما من خودم شاید یهو بپرما...
نگران من نیستی؟!

_مسخره...

آرشاویں ابرو بالا انداخت و بدون اینکه دست او را رها کند به سمت پنجره
چرخید.

وقتی خیالش راحت شد که او را از نگرانی در آورده است دیگر حرفی نزد.
به این فکر میکرد که آیا میتواند آیسو را در زندگی با خودش پایبند کند یا نه...
با شناختی که از آیسو داشت میدانست که او کسی نیست که در زندگی مشترک
به بهانه‌های مختلف آرامششان را به هم بزنند...
کسی نیست که بی‌دلیل مشکل تراشی کند...

بر عکس... اگر در وسط راه به مانعی می‌خوردند خودش تمام تلاشش را برای
از بین بردن آن میکرد...

چون آیسو خودساخته بود اما خودخواه نبود.

اما این ذهنیتش از یک آیسوی عاشق بود نه این دختری که روی تخت خوابیده بود و سقف را نگاه میکرد...

نمیخواست از دست دادن او را قبول کند.

در ظاهر شاید زندگی با او زیر یک سقف سخت به نظر میرسید.

ولی او واقعا منطقی و عاقل بود...

فقط کمی در بیان هیجانات و ابراز احساساتش مشکل داشت.

آیسو همه چیز تمام بود...

آه پر حسرتی کشید.

ماه به زیبایی در آسمان میدرخشید.

اما او ماه زیباتری در کنارش بود که ده برابر درخشش بیشتری داشت.

_گفتم بیا ای ماه من...

ای روز و شب همراه من...

تنها و غمگینم مکن...

رسواتر از اینم مکن...

عشق تو شد دنیای من...

پنهان من، پیدای من...

مجنون شدم بازم مکن...

ای نازنین نازم مکن...

آیسو بی اختیار روی زبانش چرخید:

_ صدات خیلی قشنگه.

آرشاوین به او نگاه کرد که هنوز دست هایشان در هم قفل بود.

با دست آزادش موهای او را نوازش کرد و گفت:

_ نه به قشنگی آهنگ صدای تو.

_ آرشا؟

_ نریمان راست میگه صدا زدنت دل آدمو میبره!

آیسو چشمانش را بست و غرق در شعف شد.

هر چقدر تلاش میکرد نمیتوانست خود را کنترل کند و از بودن کنار این مرد مسرور نشود...

_ تو دختر دوست داری یا پسر؟

آرشاوین لب هایش را با زبانش تر کرد و حالتی متفکر به خود گرفت.

_ من... فرقی به حال نمیکنه... هر دو خوبن.

_ نه دیگه، خوب فکر کن راستشو بگو...

_ خب...

با انگشت روی پلک بسته ی او زد و باعث شد چشمان خندانش باز شوند.

_... دلم میخواد یه دختر داشته باشم که چشماش کپی چشمای تو باشن...

موهایش رنگ موهای تو... صدایش مثل صدای تو... پوستش مثل پوست سفید تو...

_ ولی اخلاقش شبیه تو.

آرشاوین بی صدا خندید.

_ چرا اونوقت؟

_ مهربون... خوش اخلاق... با محبت... جدی...

آرشاوین خم شد و کنار گوش او زمزمه وار حرف او را ادامه داد:

_ مثل مامانش باهوش... شیطون... خوش زبون... یکمی هم بدخلق و لجباز و سرتق!

آیسو پای سالمش را روی تخت کوبید و ناخن هایش را در دست او فرو برد.
با جیغ و خنده گفت:

_ آرشاوین...

_ آقا اصلا من دو تا دختر میخوام... حالا چی میگی؟!!

_ چی؟؟؟ برو عقب ببینم...

_ نه واقعا راست میگم. یه دونه بچه که مزه نمیده.

_ میخوایی بگم دوقلو بشه؟!!

_ خب اون موقع ممنونتم که!

_ حالا اگه نشد چی؟!!

آرشاوین بیشتر خود را به آیسو نزدیک کرد و نفس خود را روی صورت او پخش کرد.

به وضوح نفس های تند و بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه ی او را میدید.

با لحن آرام و شیطانی گفت:

_ دفعه ی بعد یه کاری میکنم دوقلو شه...

دخترک در جا سرخ شد و لب گزید.
با دست به تخت سینه‌ی او کوبید تا فاصله بگیرد.
اما زورش نرسید.
ملتمسانه گفت:

_خیلی بیشعوری... برو عقب.
آرشاوین ریلکس شانه بالا انداخت و نج کرد.
_الان یکی میاد میبینه، برو عقب خب...

_نج!

_آرشاااا...

_نج!

آیسو درمانده به دنبال راه چاره گشت.
تنها راهی که به ذهنش میرسید بوسیدن او بود.
پس خیلی سریع بوسه‌ی کوتاهی به گونه‌اش زد و دوباره سر جایش خوابید.
آرشاوین دستش را روی گونه‌اش گذاشت و با تعجبی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت:

_نه میبینم پیشرفت کردی!

کمرش را صاف کرد و فاصله گرفت.
دستش را از دست او بیرون کشید و بلند شد.
در حالی که به سمت در میرفت گفت:

_به امید روزی که این بوسه‌ها از روی عشق باشن...
دستش که روی دستگیره رفت ناگهان در طاق به طاق باز شد و آیهان با
صورتی بر افروخته و غضب‌آلود در چهارچوب نمایان شد.
حرکاتش عصبی بودند و به زور خود را کنترل میکرد که تن صدایش بالا
نرود.

_اینا کی اومدن؟

_کیا؟

_بسه آرشاوین... نگو که نمیدونی.

_همین چند لحظه پیش.

_اینجام اومدن؟

_والا مقصد اصلی شون که همینجا بود ولی هدفشون تو بودی.

چشمان آیهان به دنبال دیدن اثری از خشم یا ناراحتی روی صورت آیسو
چرخید و زوم کرد.

با لحنی انکاری گفت:

_چیزی که بهت نگفتن، نه؟

آرشاوین جدی‌تر گفت:

_بیا بریم بیرون دربارش حرف بزنیم.

آرشاوین با اکراه قبول کرد.

بعد از خروج آنها آیسو سرش را روی بالش کوبید و مشت‌هایش گره شدند.

قسم خورد به محض اینکه از اینجا برود اقدامات نابودی این خانواده را فراهم کند.

خودش نمیخواست...

وگرنه اگر اراده میکرد زندگی همه‌ی آنها را یک شبه به سیاهی میکشاند...

اما میخواست ذره ذره نابودی‌شان را ببیند.

لبخندی موزی زد.

آرشاوین هم در چنگش بود.

با کشیدن او به سمت خودش هم میتوانست روان مادرش را به بازی بگیرد.

زیپ کیف را کشید و پایین تخت انداخت.

نفس راحتی کشید و کش و قوسی به بدنش داد.

بالاخره داشت از این فضای خفقان‌آور و کسل کننده راحت میشد.

حاضر و آماده منتظر بود که آرشاوین برای کمکش بیاید تا بروند.

تقه‌ای به در خورد.

به خیال اینکه آرشاوین است سرزنده و سر حال گفت:
_بفرمایید.

در باز شد.

چون لبهی تخت نشسته بود از شدت بهت کم مانده بود سر بخورد و به زمین بیفتد.

خود را عقبتر کشید و ناباورانه پلک زد.

فلور آخرین نفر داخل شد و در را بست.

همه شان لبخند هر چند کم رنگی به لب داشتند.

به جز پرهام...

مردی غریبه و ناآشنا بین کارن و پادرا ایستاده بود که اصلا او را نمیشناخت.

با این حال سلام آهسته‌ای داد که با خوش‌رویی جواب گرفت.

فلور با مهر و محبت همیشگی‌اش گفت:

_ما بالاخره تو رو تنها گیر آوردیم!

به اجبار لبخند زد و چیزی نگفت.

پادرا به آن مرد اشاره کرد و گفت:

_این ویلیامه... از اعضای محفل. میخواست زودتر از بقیه تو رو ببینه.

کنجکاو و شگفت زده ویلیام را نگاه کرد.

ولی باز هم ساکت ماند.

مردی جدی و سخت‌گیر به نظر میرسید.

چشمان نافذی داشت که شدیداً مشغول بررسی و آنالیز او بود.

آیسو به ناچار سرش پایین انداخته بود که گفت:

_انتخاب رامونا رو تحسین میکنم.

آیسو شوقش را در خود مخفی کرد و فقط گفت:

_این نظر لطف شماست.

_اهل تعارف و تعریف بی خود نیستم... تا اینجای کار ما رو شگفت زده

کردی. فراتر از انتظارمون بودی.

پرهام بالاخره بعد از مدت ها زبان باز کرد.

صدایش به قدری سرد و عاری از هر گونه احساس و عاطفه ای بود که

سرمایش در اعماق وجود آیسو نیز نفوذ کرد.

_الان وقت خوبی برای این حرفا نیست. بهتره اول بریم و به جلسه برسیم.

بعداً میتونیم در این باره صحبت کنیم.

ویلیام با تکان دادن سر تایید کرد.

بقیه هم قبول کردند و بعد از خداحافظی از اتاق خارج شدند.

ولی پرهام از سرجایش تکان نخورد.

پادرا که آخرین نفر بیرون میرفت متوقف شد و برگشت.

_چیزی شده؟

_برو... میام.

رنگ نگاه پادرا تغییر کرد.

نوعی شک و نارضایتی در سوسوی نگاهش موج میزد.

هیچ نگفت و بیرون رفت.

در بسته شد.

حالا پرهام و آیسو تنها شده بودند.

پرهام دست به سینه چند قدم به سمتش برداشت.

آیسو آب دهانش را قورت داد و نگران نگاهش کرد.

__یادته چقدر بخاطر راز هانیسان شکنجه شدی؟

درونش شعله‌ی آتشی بر پا شد.

چشمانش را به سمت پنجره معطوف کرد.

تاب نگاه خیره و یخ او را نداشت.

__اون... اون واقعا... خوب بود...

__اگه خوب بود چرا اون کارو کرد؟

__خب... شاید... چون... یعنی...

__هیش... جوابی نداری که بگی.

آیسو با مشت کردن ملافه‌ی تخت خشم خود را کنترل کرد.

__خب که چی؟ الان میخوایی ازت تشکر کنم که منو از این اشتباه بزرگم آگاه

کردی یا معذرت بخوام که چرا مثل تو دربارش فکر نکردم؟

پرهام پوزخندی زد و گفت:

__تو تشکرها و عذرخواهی‌های زیادی به من بدهکاری.

_تو هم همینطور جناب سرگرد. نمونه‌ش اینکه من سنگ قدرت نماد آتش رو براتون پیدا کردم. یادت نرفته که چقدر بخاطر جدال خانوادگی شما زجر کشیدم و با مرگ دست و پنجه نرم کردم. هیچ منتی هم نیست... ولی تو دیگه خیلی قدرشناسی.

ناگهان چانه‌اش اسیر دست پر قدرت پرهام شد و به ناچار نگاهش را به چشمان او که مغرضانه تنگ شده بود دوخت.

پرهام غرید:

_زیادم به خودت افتخار نکن.

_چرا؟

_تو به تنهایی نتونستی اون سنگو به دست بیاری...

حال بد آیسو غیر قابل توصیف بود.

مبهوت پلک زد.

زبان‌ش بند آمده بود.

حرف‌های پرهام در آن کوهستان در گوشش زنگ خوردند...

"هنوز ثابت نشده هستی. برای اثبات خودت به من این چیزا کافی نیست. باید همینطور که تو این مدت تونستی فقط با تلاش خودت تا اینجا بیایی، بقیه‌ش رو هم خودت ادامه بدی. تنها و بدون کمک کسی. ثابت کن لیاقت گرفتن جایگاه خواهرم رو داری..."

_اگه آرشاوین نجاتت نداده بود الان حتی شاید زنده هم نبودی.
پرهام این را گفت و رهایش کرد.
ظاهرا به اندازه‌ی کافی آتشش زده بود.
پس بیرون رفت و در را محکم کوبید.
رفت و آیسو را با قلب شکسته‌اش تنها گذاشت.
تو... تو یه عوضی به تمام هستی...

فلور با عجله در را باز کرد و کنار کشید.
آرشاوین که دستش را زیر بغل آیسو انداخته بود و کمکش میکرد به آرامی او را وارد خانه‌ی سوت و کور و تاریک کرد.
فلور با نگرانی گفت:

_مطمئنم کمک لازم ندارین؟

آیسو که از درد لبش را می‌گزید با حرکت سر مخالفتش با آمدن او را اعلام کرد.

آرشاوین: ممنونم... شما میتونید برید.

_باشه، مواظب خودت باشیا آیسو... خدافظ.

آرشاوین آیسو را روی مبل نشاند و برگشت و در را بست.

نفس راحتی کشید و چراغ‌ها را روشن کرد.

آیسو با حیرت همه جا را از نظر گذراند و گفت:

__خدای من... اینجا بمب ترکوندن؟

لباس‌های زیادی در جای جای خانه پخش و پلا شده بودند.

روی این ظرف‌های غذایی که احتمالا سفارش از رستوران بودند روی هم انباشته شده و وضعیف اسفباری درست شده بود.

برگه و پوشه و کاغذ همه جا به چشم میخورد و کثیفی کل خانه را فرا گرفته بود.

__شرمنده دیگه... این یه هفته رو اینجوری گذروندم.

دهان آیسو باز مانده بود.

__خودت گندکاریاتو جمع میکنی پس!

آرشاوین در حالی که وسایلش را جمع میکرد و داخل پوشه‌ای می گذاشت به شوخی گفت:

__خیر... پس زن گرفتم واسه چی؟ تو خونه بشوره، بسابه، تمیز کنه...

به اتاق خودش رفت.

آیسو با جیغ جیغ گفت:

__غلط کردی!

صدای آرشاوین از همان اتاق بلند شد:

__نبینم صداتو رو من بلند کنیا!

_آرشاوین!

آیسو به سختی از جایش بلند شد و خود را به اتاقش رساند.

روی تخت رها شد و نفسش را بیرون داد.

چمدان روی تخت وادارش میکرد خودش هم دست به کار شود.

به هر حال آن روز را آرشاوین دستمالی به سرش بست و آماده‌ی تمیزکاری شد.

تمام لباس‌ها را جمع کرد و داخل لباس‌شویی چپاند.

هر چه زباله و ظرف یک بار مصرف وجود داشت داخل کیسه‌ی زباله ریخت و گوشه‌ای گذاشت.

ظرف‌های کثیف را شست، خشک کرد و داخل کابینت چید.

با دستمال روی کابینت‌ها، میز و این را تمیز کرد و با خستگی خود را روی مبل سه نفره‌ای انداخت.

آیسو وقتی فهمید کارش تمام شده است با همان شرایط سخت و دردناکش از اتاق بیرون آمد و روی مبل تک نفره نشست.

با چهره‌ای جمع شده داشت پایش را میمالید که آرشاوین او را دید.
با اخم گفت:

_تو اینجا چیکار میکنی؟ فکر کردم رفتی بخوابی.

_با این همه سر و صدای تو میشه خوابید؟ داشتم چمدونمو باز میکردم.

آرشاوین به هم ریخت.

بلند شد و نشست.

با تحکم گفت:

_بها نه نیار، میتونستی درو ببندی. از این به بعدم هر کاری داشتی منو صدا میکنی و دست به چیزی نمیزنی. فهمیدی؟

آیسو کلافه شالش را از سرش کند و گلوله کرد و به سمت صورت او انداخت.

_خودم پا دارم... خودم دست دارم!

آرشاوین پوفی کشید و شال را از روی صورتش برداشت.

_آیسو؟

لحن آیسو حرصی بود:

_چیه؟

_من هیچ، ولی اگه ذره‌ای به فکر خودت و بچه هستی دست از لجبازی بردار و هر کاری میگم گوش کن.

آیسو سکوت کرد.

نگاهی به سر و وضعش که می‌انداخت حق را به او میداد.

فعلاً نمیتوانست به تنهایی از پس کارهایش بر بیاید.

دستی به شانهاش کشید و سر به زیر انداخت.

از نگاه کردن به او خودداری میکرد.

اما آرشاوین مستقیم و با اخم به او خیره شده بود. وقتی درماندگی و حزن آیسو را دید تحمل نکرد و با فشار بازدمش را بیرون داد.

مگر میتوانست بر او خشم بگیرد؟

او همان آیسوی زیبا و سرکش سابقش بود!

شال در دستش را جلوی بینی اش گرفت و بویید.

آن را روی دسته‌ی مبل انداخت و بلند شد.

به سمت آیسو رفت.

کنارش نشست و سر او را روی سینه‌اش چسباند.

وقتی خودش را داشت تا آرامش کند، چرا شالش را میبویید؟!

در حالی که از بالا به صورت قرص ماه او نگاه میکرد دست نوازش بر سرش میکشید.

آیسو سرش را در سینه‌ی او پنهان کرد تا آرشاوین نگاهش نکند!

هنوز هم او را مرد پر جذبه‌ی قبل میدانست.

همانی که نگاه داغ و سوزانش آتش بر جانش میزد و دلش را به ویرانی میکشید.

همانی که سرش را کج میکرد و با چشمان ریز شده و مغرور اشاره میزد نزدیکش شود و روی پاهایش بنشیند.

آرشاوین از این حرکت او خندید و هیچ نگفت.

موهای بلندش را کنار زد تا گردنش نمایان شود.

خم شد و همانجا را بوسید.

آیسو تکانی خورد.

دستش را روی سینه‌ی او مشت کرد و پیراهنش را در چنگ گرفت.

آرشاوین لبخند معناداری زد.

فعلا نمیخواست بیشتر از این معذبش کند.

دستش را روی شکم او گذاشت.

پدر شدن عجب لذتی داشت...

در حالی که دست خود را حرکت میداد و نوازشش میکرد موهایش را بوسید.

مسیر نگاه خیره‌ی آیسو حرکت دست او روی شکمش بود.

بی‌اختیار گفت:

_چند تا دوسم داری؟

دلش میخواست هر روز با سوال پرسیدن مطمئن شود که ذره‌ای از علاقه‌ی او

به خودش کم نشده است...

نمیدانست چرا میترسد...

آرشاوین خونسردانه گفت:

_یکی!

لب و لوچه‌ی آیسو آویزان شد.

با لحن دلخوری گفت:

_همین؟

آرشاوین دست زیر چانه‌ی او زد و سرش را بالا آورد.

دوباره مثل سابق، داغ و سوزان چشمان طوسی آیسو را نگاه میکرد و حال او را دگرگون میکرد.

با لحن تسلی‌بخش و زیبایی گفت:

__ بچه که بودم همیشه وقتی یکی ازم میپرسید چند تا دوسم داری یه عدد بزرگ میگفتم... ولی الان وقتی تو ازم پرسیدی میگم یکی... چون یک بزرگترین و قوی‌ترین عددیه که میشناسم... دقت کردی که عزیزترین چیزای زندگی یکی هستن؟ ماه یکی... خورشید یکی... زمین یکی... پدر یکی... مادر یکی... خدا یکی...

موهای سمج و مزاحم آیسو را از جلوی صورتش کم کرد و سرش را پایین‌تر برد.

صدایش لرزش داشت.

__ و تو هم یکی هستی... وسعت عشق من به تو هم یکیه...

آیسو مبهوت به او زل زده بود.

هیچ حرفی برای گفتن نداشت.

این مرد خوب بلد بود با دلش بازی کند.

تغییر حالت او را حس کرده بود.

بر تنش ریشه افتاد.

فشاری به دستانش که هنوز روی سینه‌ی آرشاوین قرار داشتند وارد کرد و سرش را پایین انداخت تا چشمان پر حسرت او را نبیند.

داشت فرار میکرد...

و آرشاوین هم این را فهمید و مخالفتی نکرد...

حوله پیچ روی تخت نشست و با تعجب به لباس هایی که روی آن قرار داشت خیره شد.

کار آرشاوین بود.

تونیکی آستین کوتاه و یقه مربعی به رنگ سرمه ای که کمر بند مشکی داشت و تا بالای زانویش میرسید، با ساپورتی مشکی.

لبخند به لبش نشست.

به سختی آنها را پوشید.

حوله را از دور سرش باز کرد و سیل موهای نمودار و بلند و پرپشتش بیرون ریختند.

در اتاق به صدا درآمد.

_بیا تو.

آرشاوین سرش را داخل آورد و با شیطننت نگاهش کرد.

_به به... عافیت باشه.

آیسو نرم خندید.

و چه میدانست همین خنده چه کارها که با دل آرشاوین نمیکند...

آرشاوین کامل وارد اتاق شد و در را بست.

بعد از برداشتن سشوار جلو آمد و روی تخت نشست.
او را چرخاند و دستش را داخل موهایش کشید.
سشوار را به پریز برقی که بالای تخت قرار داشت زد.

روشنش کرد و مشغول خشک کردن موهای او شد.
وقتی کارش به اتمام رسید موهایش را شانه کشید و سرش را در گودی گردن او فرو کرد.
با لذت عطر موهای او را به ریه‌هایش فرستاد و بوسه‌ی ریزی روی گلایش زد که باعث شد او قلقلکش بیاید و بخندد.
عقب کشید و گفت:

_همه‌ش داری فرار میکنی. تو که انقدر خجالتی نبودی.
آیسو با شرم سرش را پایین انداخت.
آهسته گفت:

_تو نمیفهمی... برای من سخته... من هیچ وقت تو رو به چشم یه همسر ندیده بودم... تو قبلا برام فقط یه دوست از دوران بچگی بودی و این اواخر هم یه پشتوانه‌ی معمولی... وقتی بهم نزدیک میشی... حق بده بهم که یه جوری بشم...

آرشاوین اخم شیرینی کرد.

_نزدیکی من بهت آزارت میده؟

_نه منظور من این نبود... فقط هنوز عادی نشده برام...

_عیب نداره، عادت میکنی.

این را گفت و دوباره دست داخل موهای او کشید.

انگشتانش را در موهایش تاب میداد و آنها را میبافت.

این کارش حس خوبی به آیسو القا میکرد و باعث میشد که لبخند ملیحی بر روی لبهایش نقش ببندد.

آرشاوین آخر سر موهای بافته شدهی او را که تا کمرش میرسیدند با کش مو بست و سراغ کشوی میز آرایشش رفت.

تلی زیبا هم رنگ کش مویش برداشت و جلوی موهایش زد.

او را چرخاند و انگشتش را زیر چانه اش زد و سرش را بالا آورد.

عمیق و نافذ نگاهش کرد.

موهایی قهوه ای که لمس و نوازششان آرزوی هر مردی بود...

چشمانی درشت و زیبا که آنقدر با مژه های بلند و سیاه پوشیده شده بودند که در نگاه اول حس میکردی زیر و روی چشمهایش خط مشکی کشیده است...

بینی کوچک و سر بالا و لب های نازک و سرخ سرخ...

ظریف و زیبا...

زیباییش به قدری ستودنی بود که دلش میخواست او را همانطور جلویش بگذارد و هنر نقاشی خدا را تحسین کند.

_آیسو؟

__بله؟

میخواست که "جانم" او را بشنود.

اما با این حرف او دلسرد شد.

هر چند به رویش نیاورد و جدی گفت:

__میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

__وا... من که جایی نرفته بودم...

__دل من برای این آیسو تنگ شده بود... برای این لبخندهای قشنگت... برای خنده‌های گاه و بی‌گاهت... برای این نگاه گرم و پر از مهرت... من دلم برای خودت تنگ شده بود نه اون نقابی که خودتو پشتش مخفی میکردی. بیا تا زمان به دنیا اومدن بچه مثل قبل باشیم. بدون نیش و کنایه زدن... بدون تلخی... بدون بد رفتاری... مثل دوتا هم‌خونه‌ی معمولی. البته به شرط اینکه منو بخشیده باشی. این لطفو در حق کسی که یه زمانی برای خودت پشتوانه میدونستی ش می‌کنی؟

مردمک چشمان آیسو لرزید.

نگاهش را دزدید و لب‌هایش را فرو خورد.

مگر چند روز پیش او را نبخشیده بود؟

مگر به خودش تلقین نکرده بود که اگر فرصتی به او بدهد شاید شانسی داشته باشند؟

پس الان برای چه سکوت میکرد؟

نفس عمیق و لرزانی کشید و با صدای کم‌جان و مرتعشی گفت:

__بخ... بخ... بخشید...

جمله‌اش کامل نشد...

چون لب‌های آرشاوین روی لب‌هایش نشست و مجبور شد حرفش را فرو بخورد.

دیگر راه فراری وجود نداشت.

این تب خواستن آرشاوین محکوم به ماندش میکرد.

و قلب بی‌تاب و دیوانه‌اش که از این نزدیکی محکم میکوبید و بی‌قرارترش میکرد.

اختیار دستش را نداشت که بالا رفت و روی گردن آرشاوین نشست.

دیگر نمیتوانست او را پس بزند.

دل و جراتش را نداشت...

به یاد دورانی افتاد که آرشاوین ابراز علاقه‌ای به او نکرده بود.

آرشاوین میتوانست هر انتخابی بکند...

هر دختری...

مردی با آن نگاه نفس‌گیر و جذاب...

با آن لبخند کمرنگ اما زیبا...

قامتی رشید و شانه‌های مردانه...

با یک ژست خاص...

حالا همان مرد حالا اینجا بود...

با همان ویژگی‌ها...

و با همان رفتارها...

اینجا او را در آغوش گرم و امنش حل کرده و با دنیایی از احساس میبوسیدش...

آرشاوین از بین همه او را انتخاب کرده بود...

مگر میتواندست پیش بزند؟

مگر میتواندست اشتیاق و علاقه‌اش را بروز ندهد؟

پس با این فکرها خود را بالا کشید و پاسخ او را داد.

با تمام احساس...

با بی‌پروایی...

با ذهنی خالی شده جز نام او...

بدون فکر کردن به هیچ چیز دیگری...

لب‌های پدر فرزندش را بوسید تا قلبش آرام بگیرد...

برای چند لحظه از دنیای سیاه و تارش فاصله گرفت تا شیرینی و لذت با هم بودن را بچشد...

آرشاوین مسرور از این واکنش او فشاری به کمرش وارد کرد و عمیق‌تر بوسیدش.

این دلبر شیرین، عجیب جان و دلش را ربوده بود...

وقتی کمی عقب کشید با چشمان بسته‌ی آیسو مواجه شد.

لب‌هایش میلرزیدند.

گونه‌هایش شدید رنگ گرفته بودند.

سر آیسو پایین رفت.

آرشاوین با لبخند محوی پیشانی‌اش را بوسید و سر او را به شانه‌اش تکیه داد. حال و روز او را درک میکرد.

میدانست که الان درون آیسو جنگی بزرگ بین خواستن و نخواستنش به پا شده است.

برای تسکینش تنها نوازشش میکرد و عطر تنش را میبویید.

دستش را روی کمر او حرکت داد و روی دستانش بلندش کرد.

او را بیرون برد و وارد آشپزخانه کرد.

روی صندلی نشاند و از روی کابینت ظرف سالاد و دیس برنجی که رویش مرغ و خورشید وجود داشت بر روی میز گذاشت.

در حالی که از یخچال دوغی را برداشته و تاریخش را نگاه میکرد گفت:

_زحمت شام امشبمون رو زن داداشت کشیده.

آیسو نگاه از میز گرفت و سرش را بالا آورد.

یک جور عجیبی او را نگاه کرد.

جدال درونش سهمگین‌تر از آنچه که آرشاوین فکرش را میکرد بود.

مسکوت ماند.

آرشاوین با همان لبخندش پشت میز نشست.
کف گیر را برداشت و داخل برنج فرو کرد.
مقداری از آن را در بشقاب کشید و جلوی آیسو گذاشت.
برای خودش هم کشید و مشغول خوردن شد.
آیسو به جنگ درونش خاتمه داد.
تمام احساسات ضد و نقیضش را یکجا با هم سرکوب کرد تا بیشتر از این او را دیوانه نکنند.
آرشاوین در حالی که غذایش را میخورد زیر چشمی حالت های او را میپایید.
دستانش را در هم تنید و خطاب به آیسو گفت:
_دستپخت فلور خیلی خوبه.
آیسو تازه به خود آمد بود.
دوباره نگاهش کرد.
ولی هنوز مقداری گنگی و ابهام در سوسوی نگاهش موج میزد.
_دستپخت تو چی اونوقت؟
آیسو به بشقاب غذایش خیره شد و آرام قاشقش را برداشت.
_من؟ نمیدونم...
_ولی من که خوردم میگم که از اینم محشرتره.
آیسو مکثی کرد.

داشت دفتر خاطرات ذهنش را ورق میزد تا لحظه‌هایی را که با او سر یک میز نشسته بودند را پیدا کند که با صدایش از فکر در آمد و گیج گفت:

چیزی گفتی؟

آرشاوین به ظرف غذای او اشاره زد و جدی‌تر تکرار کرد:

زود باش. شروع کن.

شامشان را که خوردند آرشاوین بلند شد و میز را جمع کرد.

دوباره او را بغل کرد تا به اتاق برود.

اینبار با صدای بلند "یا الله" گفت و باعث شد خودش هم خنده‌اش بگیرد.

آیسو را با احتیاط و خیلی آرام روی تخت خواباند.

پتو را رویش کشید و کنارش به درازا خوابید.

موهای او را پشت گوشش برد و گونه‌اش را نوازش کرد.

جنسیت بچه کی معلوم میشه؟

احتمالا هفته شونوزدهم به بعد...

و چقدر مونده به اون موقع؟

میخوام بخوابم. پاشو برو اتاق خودت!

آرشاوین خندید و بیشتر خود را به او نزدیک کرد.

آیسو خودش هم طاقت نیاورد و خندید.

تا زمانی که خوابش ببرد آرشاوین با زمزمه‌های عاشقانه زیر گوشش برایش لالایی خواند.

وقتی خوابش گرفت با لبخند از او فاصله گرفت و دستش را زیر سرش تکیه زد.

باز هم به فرشته‌اش خیره شد.

در خواب ده برابر بیشتر معصوم میشد.

وقتی چشم‌هایش بسته بودند مژه‌های بلند و پرپشتش روی صورتش سایه می‌انداختند.

بعد از مدتی بلند شد و پس از خاموش کردن چراغ اتاق در را به آرامی بست و بیرون رفت.

صبح روز بعد آیسو وقتی از خواب بلند شد آرشاوین در خانه نبود. در عوض میز صبحانه را چیده و یادداشتی روی یخچال برایش گذاشته بود که شب هم دیر برمیگردد.

چون مراسم خواستگاری آرشیدا است.

آیسو با ناراحتی پشت میز نشست.

دلش میخواست که در این مراسم حضور داشته باشد.

از آرشاوین هم دلخور شد که چرا او را تنها گذاشته و با خود نبرده است.

به خود تشر زد که با چه بهانه‌ای میتواندست امشب به آنجا برود؟

خودش هم میدانست ناراحتی اش واقعا مسخره به نظر میرسد.
از آن گذشته چطور میتواندست مادر آرشاوین را تحمل کند؟
پس احساساتش را سرکوب کرد و چند لقمه صبحانه خورد.
کم کم و با احتیاط میتواندست قدم های کوتاه و آهسته ای بردارد و به همین دلیل
میز را جمع کرد و ظرف ها را شست.
نخواست با نفرین رهام روزش را خراب کند.
ساعت ده صبح بود.
خانه نیاز به خرید داشت.
گوشی جدیدش را برداشت و شماره ی آرشیدا را گرفت.
وقتی صدای او را شنید لبخندی زد و گفت:
_سلام.

_وای نفسم زنگ زده! چطوری؟

_مرسی تو چطوری عروس خانوم؟

از همان پشت خط میدانست که گونه های او رنگ گرفتند.

_مگه میشه بد باشم...

_کجایی الان؟

_حیات دانشگاه... تازه رسیدم.

_اوکی. مدیا کجاست؟

_اوف... اونو که نگو اعصابمو خورد کرده. رفته دنبال خونه.

_من شماره شو یادم رفته میتونی بهش بگی بیاد اینجا؟ تا شب تنهام... هم باهاش حرف میزنم هم خودم از تنهایی در میام. کارشم دارم.

_باشه... آیسو جونم؟

_جونم؟

آرشیدا با لحن غمگین و آرامی گفت:

_چرا ما اینطوری شدیم؟ اون از تو و آرشاوین که هیچ معلوم نشد چجوری زیر یه سقف رفتین... اینم از من که دلم میخواست تو یکی از مهم ترین شبای زندگی‌م پیشم باشی... هیچ وقت از اینکه خواهر نداشتم گله نکردم چون خدا تو رو بهم داده بود، اما حالا...

ریزش اشک‌هایش اجازه‌ی ادامه‌ی حرف‌هایش را نداد.

آیسو متاثر گفت:

_آرشیدا تقدیر برامون اینطور رقم زده... گریه نکن دیوونه... من ناراحت میشم...

_بخدا... هر وقت میبینمت... از رفتار خانواده‌هامون شرمنده میشم...

_تو چرا شرمنده میشی؟

_نمیدونم... دست خودم نیست...

...Buda geçer... neler geçmedi ki

آرشیدا میان گریه خندید و گفت:

اینی که گفتی یعنی چی؟!

آیسو هم با خنده جواب داد:

_تو کاریت نباشه... کاری که گفتمو بکن.

به روی چشم... کاری باری؟

_نه فدات، فعلا.

_خداحافظت بانو.

به تماس پایان داد و گوشی را روی این گذاشت.

با صدای در از جا پرید.

رفت و از چشمی بیرون را نگاه کرد.

با دیدن فلور و پروشا خوشحال و خندان در را گشود و به داخل راهنمایی‌شان کرد.

پروشا سریع به پای او چسبید و آویزانش شد.

اما فلور گفت که جایی کار دارد و باید برود و فقط پروشا و سگش را آورده است.

تیتو از بغل او روی زمین پرید و به پر و پای آیسو پیچید.

با خوش‌رویی از زحمات فلور تشکر کرد و بعد از خداحافظی در را بست.

تیتو را بغل کرد و به خود فشارش داد.

چقدر دلش برایش تنگ شده بود.

بعد از آن نوبت پروشا بود که سفت در آغوشش بگیرد!
او را به اتاق خودش راهنمایی کرد و وسایلش را آنجا گذاشت.
گوشی اش زنگ خورد.

صد در صد مدیا بود.

آن را برداشت و جواب داد.

_الو؟ سلام آیسو.

_سلام مدیا. خوبی؟ کجایی؟

_من بیرونم... تو خونه تنهایی، آره؟

_والا... همین الان تیتو و پروشا رو آوردن... ولی خوشحال میشم تو هم بیایی.
_باشه.

_راستی خوب شد زنگ زدی... واست یه لیست خرید بفرستم میتونی زحمتشو
بکشی؟

_چرا که نه... بفرس سر راه میگیرم میام.

_پس قطع میکنم.

با عجله وسایل خانه را بررسی کرد و لیست کوتاهی نوشت و برای مدیا
فرستاد.

تا آمدن او خود را با تیتو و پروشا مشغول کرد.

وقتی مدیا رسید جمعشان شادتر شد.

به تیتو غذا داد و پروشا را سر درس هایش نشاند.

پیش مدیا نشست و نفس راحتی کشید.

_میشه یه چیزی بگم؟ البته اگه ناراحت نشی.

_نه چه ناراحتی... بگو.

_حس میکنم داری با پرهام یه کارایی میکنی که اصلا خوب نیست. نمونهش همین بیمارستان بستری شدنت.

آیسو به شدت جا خورد.

میدانست که مدیا به او و رابطه‌اش با پرهام حساس نمیشود و منظورش چیز دیگریست.

_شاید یه روز بفهمی... شاید نه.

_یعنی اینکه نمیخواهی چیزی بگی؟

_گفتم که... شاید یه روزی.

مدیا گردنش را کج کرد و دلخور نگاهش کرد.

آیسو برایش شانه بالا انداخت که یعنی نمیتواند چیزی بگوید.

مدتی سکوت بر فضا قالب شد که مدیا گفت:

_با آرشاوین کنار میای؟

_هی... آره. بخشیدمش.

_چی؟ واقعا؟ این عالیه! یعنی ترکش نمیکنی دیگه؟

_من همچین چیزی گفتم؟

مدیا به شدت پکر شد.

_ چرا اینطوری میکنی؟ این پسر همه چیز تمومه... چرا باهاش نمیسازی؟
_ من هنوز آمادگی زندگی مشترک رو ندارم. الانشم بخاطر بچه‌م تو این خونه
نشستم.

_ مگه نبخشیدیش؟

_ چرا...!

_ پس بهش فکر کن. من تضمین میکنم میتونین با هم خوشبخت بشین.
_ بعد از به دنیا اومدن بچه تصمیم میگیرم بمونم یا نه... الان فقط دو تا
هم‌خونه‌ی ساده‌ایم، همین.

_ حقا که خیلی لجباز و یه دنده‌ای.

_ مرسی دلبندم!

مدیا لبخند محوی زد و با تاسف سر تکان داد.
موقع ناهار مدیا دست به کار شد و چیزی آماده کرد.

وقتی هر سه پشت میز نشستند آیسو گفت:

_ مدیا به نظرت آشپزی من خوبه؟

_ چطور؟

_ آخه آرشاوین میگه محشره... راست میگه؟!!

مدیا پقی زد زیر خنده و سرش را روی میز گذاشت.

آیسو با چشمان گرد شده و فک افتاده نگاهش میکرد که چطور از خنده ریسه میرود.

خیلی وقت بود اینطور خنده‌ی او را ندیده بود.

وقتی آرام شد جویده جویده گفت:

_آی...سو... واقعا... دیوونه‌ی این... افکارتم... من که میدونم... تو دلت...
چخبره... پس خودتو لو نده...

_جانم؟! چخبره مگه؟!!

_یه مدت که با آرشاوین زندگی کنی میفهمی.

و لبخند شیطننت‌آمیز و معناداری زد.

آیسو چشم‌هایش ریز شدند و خیره زیر نظرش گرفت.

اما او نم پس نداد!

مدیا در حالی که برای پروشا گوشتش را ریز ریز میکرد گفت:

_خب چه فکری واسه حال پروشا میکنی؟

_وا... پرسیدن داره؟ هر جا برم اونم پیش خودم میبرم دیگه. این چند روز رو
نگاه نکن حالم خوب نبود ازش غافل شده بودم...

_آیسو؟

لحن مدیا آنقدر ناگهانی تغییر کرد که آیسو خشکش زد.

سرش را بالا آورد و آرام گفت:

_بله؟

مدیا محتاطانه گفت:

_تو که نمیخواهی اونو اینجا پیش خودت و آرشاوین نگه داری؟

_چی؟ دیوونه شدی؟ معلومه که پیش خودم میمونه.

_آیسو فکر نمیکنی علاقهت به پروشا خیلی غیر عادیه؟

لحظه به لحظه اخم های آیسو شدت می گرفتند.

از این بحث هیچ خوشش نیامده بود.

_واضح حرف بزن مدیا.

_حرف من کاملا واضح بود.

_نمیخواهی بگی که اونو از خودم دور کنم؟

مدیا در سکوت بسیار معناداری نگاهش کرد.

پشت این سکوت حرف های زیادی نهفته بود.

آیسو منفجر شد:

_من پروشا رو دوست دارم و اصلا هم دلم نمیخواد ازش جدا بشم... اگه

منظورت اینه که اونو نباید وارد زندگی خودم با آرشاوین بکنم باید بگم که

سخت در اشتباهی... اگه قرار باشه کسی رو کنار بذارم اون یه نفر هر کسی

میتونه باشه جز پروشا.

پروشا با ترس نگاهش میکرد.

با لب های غنچه شده گفت:

_چرا داد میزنی؟

آیسو به سمتش چرخید و نفس نفس زنان نگاهش کرد.

حتی نمیتوانست تصور کند که پروشا فقط یک روز نباشد...
مسلمانا دیوانه میشد...

_چیزی نیست عزیزم... تو غذا تو بخور...

خطاب به مدیا به سردی ادامه داد:

_دیگه میل ندارم...

از پشت میز بلند شد و بدون توجه به او که با تحکم میگفت سر جایش بنشیند و
غذایش را تمام کند به اتاقش رفت.

در را چنان کوبید که خودش هم از صدای آن ترسید.

خود را روی تخت انداخت و پتو را تا روی شکمش بالا کشید.

به تاج تخت تکیه داد و در افکارش غوطه‌ور شد...

اگر مدیا چنین فکری میکرد...

پس حتما دیگران هم اینطور خیال میکردند...

دست‌هایش مشت شدند.

ابدا اجازه میداد که پروشا را از او دور کنند.

دلش میخواست خودش او را بزرگ کند و موفقیتش را ببیند...

میخواست برای روزهایی که هیچ کسی را کنارش ندارد پروشایی باشد که
کمی از دردهایش را تسکین دهد...

دختری باشد که بتواند خود را با او سرگرم کند...

مگر میتواند از آن دریای آبی چشمان او دل بکند؟

اصلا اگر او را پیش خودش نگه ندارد پس به دست چه کسی بسپارد؟
پروشا دختر او بود...

بلی دختر...

شاید بسیار عجیب به نظر میرسید که فاصله‌ی سنی‌اش با او تنها دوازده سال
است و به هیچ مادر و دختری شبیه نیستند...
اما میخواست پروشا را همیشه کنار خودش داشته باشد.
در زدند.

به خیال اینکه مدیا است بلند گفت:

_حوصله ندارم.

ولی در باز شد و دختر بچه‌ای با موهایی که خرگوشی بسته شده بود و چشمان
آبی و بامزه‌اش که نگاه ساده‌ای داشتند وارد شد.
در را بست و همانجا ایستاد و جم نخورد.

_مامان با خاله دعوا کردی؟

_پروشا؟

_بله؟

_بیا بغلم.

بغضش را فرو خورد و دست‌هایش را از هم باز کرد.
پروشا دوان دوان خود را به او رساند و بغلش پرید.
آیسو او را سفت به خود فشرد.

انگار که همین حالا کسی بالای سرشان ایستاده است و میخواهد پروشا را از او بگیرد.

_پروشا میدونی چقدر دوست دارم؟

_او هوم.

_تو هم منو دوست داری؟

_او هوم.

_دلت میخواد تا همیشه پیش من بمونی؟

_او هوم.

او را روی تخت نشاند و با محبت پیشانی اش را بوسید.

کمی آرام شده بود.

پروشا با تمام بچگی اش گفت:

_تو هم دلت گرفته؟

_چطور مگه؟

_آخه منم قبل از اینکه پیام اینجا دلم گرفته بود.

_چرا قربون اون دلت بشم؟

_میدونی چیه... وقتی تو پیشم نیستی دلم میگیره.

دل آیسو برایش ضعف رفت.

_وقتی من نبودم پیش کی میموندی؟

_اولش که خونه‌ی دایی پر هام بودم. بعد شما رفتین دایی نریمان منو برد خونه‌ش. بعدشم خونه‌ی فلور جون بودم.

_چقدر دایی داری!

_آره... تازه دایی آیهان هم دارم!

آیسو تلخ خندید.

_ولی من دیگه نمیخوام برم پیش اونا.

_چرا؟ چیزی شده؟ اذیتت میکنن پرو؟

_نه نمیکنن... اما من میخوام پیش تو بمونم.

_پس آراس چی؟

_خب به اون بگو بیاد اینجا. من نمیخوام از پیشت برم.

اگر ذره‌ای تردید در نگه داشتن او داشت حالا به کل از بین رفته بود.

تصمیمش را گرفت.

به هیچ وجه اجازه نمیداد کسی میان او و پروشا قرار بگیرد.

_پروشا همیشه منو مامان صدا کن، خب؟ هر کی هر چی هم گفت تو گوش نده. منم قول میدم اینجا کنار خودم نگهت دارم.

_چشم مامان.

لب‌های برجسته‌ی او را بوسید و بغلش کرد.

چانه‌اش را روی سر او گذاشت و چشم‌هایش را بست.

_میشه با خاله قهر نکنی؟

_من قهر نکردم که.

_ولی اون ناراحته چون تو قهر کردی.

_خب چیکار کنم الان؟

_آشتی کنین.

_باشه.

_...

_پروشا؟

_بله؟

_آرشاوینو دوست داری؟

_همون آقا خوشتیپه؟!

_چی؟؟؟

زد زیر خنده و او را از خود جدا کرد.

نمیدانست چرا به هر کسی میرسد آرشاوین را خوشگل و خوشتیپ خطاب میکردند.

_آره.

_او هوم، خیلی.

_دلت میخواد پیشمون باشه؟

_خب چرا؟

_میدونی که یه نی نی تو شکم منه؟

_آره.

_خب اون بابای این نی نیه.

_یعنی شما عروسی کردین؟!

چشمان آیسو گرد شدند.

این بچه چقدر زرنگ بود!

_یه جورایی.

_اگه نی نی داشته باشی منو فراموش نمیکنی؟

_پروشا این چه حرفیه؟ تو عزیز دل منی.

_یعنی من باید به آرشاوین بگم بابا؟!

_مجبور نیستی... میتونی عمو بگی، باشه؟

_باشه.

_آفرین عشق من. حالا پاشو برو مشقاتو بنویس.

_خب تو هم بیا بریم با خاله آشتی کن.

آیسو که میدانست اگر اینکار را نکند این دختر آنقدر خواهد گفت که آبرویش
برود پس قبول کرد!

بلند شدند و دست در دست هم بیرون رفتند.

مدیا جلوی تلوزیون نشسته بود.

صورتش را با دست پوشانده بود و از اطرافش خبر نداشت.
گویا در دنیای دیگری سیر میکرد.
پروشا به اتاق برگشت و در را بست.
آیسو بعد از رفتن او آرام گفت:
_مدیا؟

مدیا از جا پرید و به او نگاه کرد.
آیسو کمی این پا و آن پا کرد و سپس گفت:
_معذرت میخوام یکم تند رفتم.
_چی... نه... من معذرت میخوام...
_بیا فراموشش کنیم.

_آره... آره... فکر خوبیه...
جلو رفت و کنار او روی مبل نشست.
دستش را گرفت و خواهرانه گفت:
_خودت خوبی؟

_من؟ آره... چرا اینو میپرسی؟
_چون میدونم اصلا خوب نیستی.
_نه... اینطور...

وسط حرفش پرید و محکم گفت:

_من با سر کار رفتن و خونه گرفتنت موافق نیستم. تا کی میخوایی اینجا بمونی که خودتو به آب و آتیش میزنی؟ حیف تو نیست؟

_میگی چیکار کنم؟ زورم به همین میرسه.

_من کمکت میکنم. اگرم نشد خودم قید همه چی رو میزنم میبرمت استانبول. مدیا قدر دان و شرمنده نگاهش کرد و خجالت زده گفت:

_تو به من لطف داری آیسو... اما نه نظر من عوض میشه، نه میتونم باعث آشفته گی بیشتر زندگی تو بشم.

_چرا آخه؟

_من تصمیم جدیه... اینجا میمونم تا پدرمو پیدا کنم. جلوش وایبستم و دلیل زجری که این همه سال به من و مادرم داد رو بپرسم.

_فقط همین؟

مدیا پوزخند زد.

_نمیدونم.

_و پرهام چی؟

مدیا ساکت شد.

هنوز سرش پایین بود.

بغض کرد.

آیسو با غمی که روی دلش سنگینی میکرد آه عمیقی کشید و او را در آغوش گرفت.

_آیسو... چرا اینطور شد؟ من... هر کاری میکنم نمیتونم فراموشش کنم... دست خودم نیست... باور کن...

_هیس... میدونم... میدونم... آرامش خودتو حفظ کن. باشه عیبی نداره. خودمم به چند نفر میسپرم واست کار جور کنن. میخوایی یه خونه هم واست... مدیا به شدت مخالفت کرد:

_نه آیسو... اصلا حرفشم نزن... تا همینجاشم زیادی زیر بال و پرمو گرفتی. نمیخوام بیشتر از این مدیونت باشم.

_اینطوری نگو. میدونی که واسه خاطر تو همه کار میکنم. ولی بازم هر طور خودت صلاح میدونی...

تا شب پیش هم نشستند و حرف زدند.

از آغاز دوستی شان...

از خاطراتشان...

از شادی ها و غم هایشان...

از اینکه چقدر به هم وابسته اند...

آیسو آلبومی را که پر بود از عکس های دونفره شان آورد و با هم به تماشای آن نشستند.

مدیا به عکسی اشاره کرد که در آن آیسو در فروشگاه های دوربینش را داده بود تا یک دخترک بازیگوش نگه دارد و او هم با فشار دادن یک دکمه لحظه ای جالب را به ثبت رسانده بود.

مدیا در حال امتحان کردن کفشی بوده که حواسش پی پسری خوشتیپ و جذاب می‌رود و آیسو هم با استفاده از این فرصت بند کفش‌هایی که به پای او بودند را گره می‌زند.

وقتی مدیا بلند می‌شود و می‌خواهد قدمی بردارد زمین می‌خورد و آیسو همانجا روی زمین مینشیند و قهقهه می‌زند.

واقعا صحنه‌ی جالبی شده بود.

حالا نماند که بعد از آن اتفاق پسر جلو آمد و به مدیای سرخ شده کمک کرد. ولی قبل از اینکه امیدوار شوند دختری او را "عشقم" صدا کرد و او رفت و مدیا با دهانی باز سرجایش خشک ماند.

_ولی عجب صحنه‌ای بودا...

آیسو این را گفت و دوباره کر کر خنده را سر داد.

مدیا با دست سر او را هول داد و به زور جلوی خنده‌اش را گرفت.

_ا... اینو ببین... وای خدا...

حال نوبت مدیا بود تا بخندد.

این عکس هم غیر منتظره گرفته شده بود.

در آن آیسو دوربینش را به ره‌گذاری داده بود تا از آنها عکس بگیرد که ناگهان خودش پایش به سنگی گیر کرده و داخل برگ‌هایی که رفتگر زیر یک درخت جمع کرده بود افتاده بود.

مدیا هم روی زانو خم شده و به او که از موها و لباس‌هایش برگ خشک آویزان شده بود کمک میکرد و به سختی جلوی خود را می‌گرفت که نخندد.

_هر وقت جایی می‌بینم برگای پاییزی رو جمع کردن یاد اون روز می‌فتم.

_مرض!

مدیا خندید و چیزی نگفت.

از میان آلبوم یک CD بیرون افتاد.

مدیا با تعجب آن را برداشت و نوشته‌ی رویش را بلند خواند:

_Aysu ve sevil...

رو کرد سمت آیسو و گفت:

_این چیه؟

_الان میبینی...

بلند شد و به اتاق آرشاوین رفت.

با دیدن کامپیوتر گوشه‌ی اتاق نفس راحتی کشید و مدیا را فرا خواند و CD را وارد کیس کرد.

وقتی پخش شد مدیا جیغ خفیی کشید و جلوی دهانش را گرفت.

فیلمی از جشن ورودشان به دانشگاه بود.

ویدیوی بعدی مربوط به یکی از سفرهای دونفره‌شان به پاریس بود که مدیا در هواپیما خوابش برده و آیسو ادیتش میکرد!

بعدی برای یکی از شب‌های به یاد ماندنی بود که در ساحل همه‌ی دوستان و آشنایانشان جمع شده بودند.

چون مدیا تازه مادرش را از دست داده بود ناراحت گوشه‌ای نشسته بود.

آیسو هم برای شریک شدن در غم او با گیتار شعری از مادر خواند.

با دیدن این فیلم اشک در چشمان مدیا حلقه زد.

دست دور گردن او که روی صندلی مقابل کامپیوتر نشسته بود انداخت و گونه‌اش را بوسید.

_خیلی برام عزیزی...

هر دو برای هم عزیز بودند...

چه خاطراتی که با هم داشتند...

هر یک به شدت به دیگری وابسته بود...

دوستی‌شان شاید بیش از چند سال قدمت نداشت...

اما انگار پیش‌تر از اینها هم دیگر را میشناختند... ساعت حوالی دوازده شب بود که آرشیدا زنگ زد و با جیغ و داد و فریادهایی از سر خوشحالی آنها را خنداند.

آیسو گوشی را از گوشش فاصله داد و بعد از بستن در اتاقش (چون پروشا خواب بود) روی اسپیکر زد.

مدیا تلوزیون را خاموش کرد و کنار کشید تا او بنشیند.

آرشیدا با هیجان گفت:

_آیسو من عاشقتممم... من دیوونه‌تممم... من می‌میرم برات... بگو چرا؟!!

مدیا و آیسو هم‌زمان گفتند:

_چرا؟!!

_من و نریمان نامزد کردیم یوهوووو...

مدیا با بهت گفت:

_همین امشب؟ بابا بیخیال! یه جشنی... مراسمی...

آرشیدا غش غش خندید و با شیطننت گفت:

_آخه خبر ندارین که چی شد... بابای گلم راضی نمیشد نریمانو به غلامی قبول کنه! اونم خونسردانه پیش روی من حرف آیسو رو پیش کشید. بابا تا فهمید تو و نریمان هم دیگه رو میشناسید در جا قبول کرد!

آیسو لبخندی به ذوق او زد و کنجکاو پرسید:

_نریمان تنهایی اومده بود خواستگاری؟

_آره... اما آرشاوین از طرف اون اینجا بود نه من که خواهرشم!

لبخند از لبانش پر کشید.

با غم گفت:

_بمیرم براش...

لحن مدیا هم عوض شد.

ناراحت گفت:

_هیچ چیز واسه یه مرد سخت تر این نیست که بزرگتر یا کسی رو نداشته

باشه تا واسه ی دخترى که دوشش داره پا پیش بذاره... خانوادهت ایرادی

نگرفتن از این بابت؟

آرشیدا: خب چرا... مامان یکم سرد شد... ولی بابا اصلا توجه نکرد... تازه

خوششم اومده بود. وقتی نریمان رفت اومد اتاقم گفت خیالش از سپردن من به

دست همچین پسری راحت. چون هم دوست قدیمی آرشاوین بود هم از آشناهای تو... میگفت بازم تحقیق میکنه دربارهش اما الحق که عجب پسری بوده که زیر بار این همه فشار زندگی خودشو تا اینجا رسونده... آخه نریمان همه چیزو دربارهی خودش و خانوادهش تعریف کرد...

آیسو جلوی ریزش اشک هایش را گرفت.

نریمان را از جانش هم بیشتر دوست داشت.

همانطور که آیهان برایش عزیز بود حسش نسبت به نریمان هم کمتر از او نبود.

_اون خوشبختت میکنه آرشیدا... تو هم خوشبختش کن... نریمان یه مرد واقعیه... هیچ وقت پشتتو خالی نمیکنه...

آرشیدا: آیسو خیلی ماهی...

نیم ساعت بعد که آرشاوین برگشت مدیا تصمیم به رفتن گرفت.

آرشاوین از او بخاطر ماندن پیش آیسو تشکر کرد و گفت که برساندش. اما مدیا قبول نکرد.

بعد از رفتن او آرشاوین با خستگی لباس های رسمی اش را با یک رکابی عوض کرد.

با دیدن پروشا فقط چهره در هم کشید و چیزی نگفت.

آیسو هم این کارش را به حساب خستگی گذاشت.

به اتاقش رفت و کنار پروشا دراز کشید.

آبازور را خاموش کرد و به خواب فرو رفت.

یکی دو هفته‌ای می‌گذشت و به لطف مراقبت‌های آرشاوین زخم‌هایش نیز رو به بهبودی بود.

البته نماند که این زخم‌ها نیز به طور غیر عادی سریع‌تر از آنچه که فکر میکردند خوب میشدند و کامل از بین میرفتند...

روزی از روزها آیهان برای پرسیدن حالش زنگ زده بود که آیسو با جدیت از او پرسید هنوز هم سر تصمیمی که درباره‌ی پدرش گرفته بود مانده است یا خیر.

او هم بعد از درنگی جواب داده بود که کار اشتباهی نکند که پای خودش هم گیر باشد.

آیسو خونسرد گفته بود که کارش را بلد است و نگران نباشد.
_ بیا تو و بشین.

مرد پشت سر او وارد خانه شد و روی مبل نشست.

آیسو با چهره‌ای سرد و مغرور جلوی پای گرفت و پایش را روی پای دیگری انداخت.

دستانش را در هم قفل کرد و پرسید:

_ مدارکو آوردی؟

_بله... خدمت شما.

پاکت را از او گرفت و نگاه دقیقی به داخل آن انداخت.

_خوبه... از کارت خوشم اومد.

پولی را که روی میز قرار داشت به سمت او هول داد و گفت:

_اون گفتار پیر... که اسمش منصور رستمی بود...

_بله بله... زیاد با آرشام خان نشست و برخاست میکنن...

_آره... پسرشو میشناسی؟

_بله، چطور؟

_بگیرینش.

مرد با بهت گفت:

_چیکار کنیم؟

آیسو با خونسردی پاکت را روی میز انداخت و جواب داد:

_گفتم بگیرینش. نگران پول نباش... من آدم بدقولی نیستم. مازیار میدونه.

_عذر میخوام... خانوم جهان آرا میشه بیرسم چرا این کارو میخوایین که انجام بدیم؟

_میخوام از طریق امیر پسرش، رستمی رو مجبور کنم که از کثافت کاری های آرشام جهان آرا دست بکشه. اون آخرین نفریه که برای آرشام خان مونده و با از دست دادن رستمی وقتشه که زهرمو بهش بریزم. هنوز کارها دارم... میتونی بری.

مرد ایستاد.

گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و با لبخند مرموزی گفت:

_این نقشه‌ها رو از کجا پیدا میکنی؟

به سرش اشاره کرد و مثل او مرموزانه گفت:

_اینجا...

بعد بلند صدا زد:

_پروشا؟ پروشا؟

چند لحظه بعد پروشا در اتاق را باز کرد و سرش را بیرون آورد.

آیسو بعد از رفتن آن مرد رو به او گفت:

_آراس چند مین دیگه میاد با هم برین بیرون. برو آماده شو.

_پس تو چی؟

آیسو برگشت و با اخم نگاهش کرد.

_تو و داداشت دوتایی میرین.

_نمیشه تو هم بیایی؟

_نه پرو.

داخل اتاق شد و سراغ لپ‌تابش رفت.

پروشا بعد از تاملی کوتاه از در فاصله گرفت و به سمت کمد رفت.

ژاکت شیری و کفش های عروسی اش را برداشت و پوشید.

شالش را دور دهانش پیچید و گفت:

_خوبه مامان؟

آیسو که روی تخت نشسته و با دقت مشغول انجام کاری با لپتاب بود به او نگاه گذرای انداخت و گفت:

_آره.

آراس که رسید پروشا بیرون دوید.

از همان اتاق با صدای بلند گفت:

_آر!اس؟

_جانم؟

_یادت نره شب اینجا دعوتیا...

_چشم بانو.

دو ساعتی کارش به طول انجامید.

با خستگی کش و قوسی به بدنش میداد که ناگهان لبخندی شیطانی به لبش نشست.

روی مانیتور زوم کرد تا خط مشکی به صد درصد برسد.

گوشی را برداشت و شماره ای را گرفت.

_جانم؟

_تموم شد.

_چی؟ به همین راحتی؟ هک شد؟
_آره... بقیهش با تو و آدمات.
_دختر معرکه‌ای... نگران ادامهش نباش.
_منتظر خبرای خوبتم مازیار. بای.
گوشی را پایین آورد و از اتاق بیرون آمد.
همه چیز زودتر از آنچه که فکرش را میکرد پیش رفته بود.
در خانه زده شد.
با قدم‌های آهسته رفت و آن را باز کرد.
فلور بود.
لباس بیرون به تن داشت.
_سلام خواهر شوهر. بی‌کاری امروز؟
_سلام... بی‌کار؟ چطور؟
_دارم میرم خرید. گفتم تو رو هم ببرم. یه کار کوچولو هم داشتم باهات.
آیسو سرش را خاراند و متفکر نگاهش کرد.
واقعا در خانه حوصله‌اش سر میرفت و هیچ سرگرمی هم نداشت.
_باشه بیا تو، من برم آماده بشم.
_تو برو من همینجا منتظر می‌مونم.
شانه بالا انداخت و روانه‌ی اتاقش شد.
فقط پالتوی شیری ساده‌اش را برداشت و پوشید.

با مهارت خط چشمی دور چشم‌های گربه‌ای و گیرایش کشید و رژ لب سرخی زد.

با همین‌ها هم زیادی در چشم بود.

کیفش را برداشت و به فلور پیوست.

_بریم.

بعد از بستن در واحد از پله‌ها پایین رفتند.

فلور او را برانداز کرد و با شگفتی گفت:

_انگار نه انگار حامله‌ایا!

آیسو از تاسف سر تکان داد.

_توقع داری یه جا بشینم به آرشاوین بگم آی کمرم فلان کارو بکن... آی ستون

فقراتم فلان جا رو برو؟!!

فلور خندید.

_والا آدم باید تحرک داشته باشه دیگه.

_فکر کنم از 4_5 ماهگی شکمت بیاد بالا.

_احتمالا.

_دکتر که میری؟

_آره... دو جلسه رفتم.

_وای خدا تو به این خوشگلی آرشاوینم به اون جذابی... این بچه چه شکلی

بشه، وای عزیزم...

_انگار تو بیشتر از من ذوق داری!

فلور با خنده تایید کرد.

به پارکینگ که رسیدند آیسو با ریموت در ماشینش را باز کرد و سوار شدند.

کمربندش را بست و از پارکینگ خارج شد.

فلور شیطننت بار گفت:

_چشم آرشاوینو دور دیدی خوشگل کردی؟

_بله؟ کو خوشگل کنم؟ یه رژ و یه خط چشمه.

_بازم به آرشاوین... والا من جای اون بودم نمیداشتم پاتو از در بذاری بیرون.

آیسو با حیرت گفت:

_جان؟ چرا؟

_الکی مثلا غیرتی ام... تو رو فقط باید گذاشت رو کنسل، نگات کرد.

_خفه بمیر فلور!

_کم کم داری راه میفتیا تو هم... اصلا بیا شرط ببندیم.

_فلور تو حالت خوبه امروز؟!

_بله خیلی... اگه امروز کمتر از سه تا پسر بهت پیشنهاد دادن من یه شام توپ

مهمونت میکنم، اگه بیشتر از سه نفر شد تو شام میدی بهم!

_منو از شام میترسونی دختر؟! برو از خدا بترس!

هر دو بلند خندیدند.

آیسو خواست به انتخاب خودش به پاساژی بروند که فلور مخالفت کرد و گفت جایی دعوتند و آدرس داد.

_مگه قرار نبود خرید بری؟

_بهانه بود عزیزم!

آیسو متحیر مانده بود که این چجور دعوتی است که خودش خبر ندارد.

هر چقدر هم از او پرسید جواب درست و حسابی نگرفت.

بالاخره خارج از شهر جلوی ویلایی که بیشتر به قصر شباهت داشت توقف کرد.

درهای بزرگ و طلایی باز شدند و جلوی حیاطی وسیع و سرسبز نمایان شد. با فک افتاده فلور را نگاه کرد.

اوایل زمستان و این همه گل و گیاه؟!!

فلور با شیطننت اشاره کرد داخل شوند.

آیسو که هنوز چیزی را که میدید باورش نمیشد به خود آمد و ماشین را وارد حیاط کرد.

گوشه‌ای روی سنگریزه‌ها آن را پارک کرد و پیاده شدند.

دیگر دهانش از این بازتر نمیشد.

اینجا بهشت بود!

بوته‌های گل میان چمن‌های سبز و شاداب رشد کرده و گل‌های رنگارنگ و زیبایشان جلوه‌ی زیبایی به حیاط میدادند.

چند فواره‌ی آب در میانشان به چشم میخورد و از همه زیباتر برکه‌ی کوچکی بود که در قسمتی وجود داشت و رویش چند قوی سفید شنا میکردند.

هر نوع درختی که فکرش را میکرد آنجا وجود داشت...

_خوشت اومد؟

_این... غیر ممکنه... الان... پاییزه...

_بهار، تابستون، پاییز، زمستون... فرقی به حال این باغ نمیکنه... همیشه اینطوریه.

آیسو مبهوت نگاهش کرد و گفت:

_اینجا کجاست که منو آوردی؟

فلور لبخندی زد.

دستش را گرفت و او را به سمت عمارت کشاند.

روی جاده‌ی سنگی به راه افتادند.

از پلکان باشکوه ایوان بالا رفتند و ایستادند.

بی‌توجه به آیسو که هنوز شوکه بود در زد.

طولی نکشید که در باز شد و پادرا با خوش‌رویی آنها را به داخل راهنمایی کرد.

فلور دوباره دست او را کشید و داخل شدند.

دیگر آیسو در حال پس افتادن بود.

داخل عمارت در همه چیز از رنگ سفید و طلایی استفاده شده بود.

همه چیز سلطنتی و شکوهمند به نظر میرسید.

در تمام عمرش که زیباترین و رویایی‌ترین مکان‌ها را دیده بود، همه‌شان در برابر اینجا هیچ بودند...

پادرا به دهان باز مانده‌ی آیسو خندید.

_از اینطرف... همه منتظرتونن.

آیسو: چی؟ کیا؟

فلور: بیا میفهمی.

آیسو به ناچار پشت سر آنها به راه افتاد.

تصویرش در شیشه‌ها منعکس میشد و نور خورشید که به زیبایی تمام از پنجره‌ی بزرگ و قدی به داخل میتابید چشمش را میزد.

پرده‌های سفید با تزئینات طلایی چشمگیر از سقف بلند کاخ تا روی زمین کشیده شده بودند.

ستون‌های بلند و کنگره‌دار که با سرستون‌هایی به شکل سر شیر جلال خاصی به فضا میدادند.

کفپوش سالن از جنس مرمر بود و سقف هم با چلچراغ‌های عظیم و با ابهت مزین شده بود.

مقابلشان در دوتکه‌ی بزرگ و زیبایی قرار داشت که بلندی‌اش تا سقف میرسید.

هر دو قسمت در باز شدند و آیسو حس کرد نفسش بالا نمی‌آید.

تالاری بزرگ‌تر و زیباتر از جایی که در آن ایستاده بود جلایش وجود داشت. همه چیز شاهانه و فاخر بود.

افراد زیادی با دیدن آنها به سمتشان چرخیدند.

فلور فشاری به دست سرد او وارد کرد.

آیسو که اضطراب سر تا پایش را فرا گرفته بود با نگرانی نگاهش کرد.

_ورودت رو به خانواده‌ی بزرگمون تبریک میگم مقامدار آتش. اینجا جاییه که همه‌ی اعضای محفل گرد هم میاییم.

فلور این را گفت و با دست به داخل سالن اشاره کرد.

پادرا با لبخند گفت:

_سرت رو بالا بگیر و حرکت کن آتش‌افزار. تو شایستگی خودت رو به همه ثابت کردی. وقتشه که جواب فداکاری‌هایی که برای محفل انجام دادی رو بگیری.

آیسو جلوتر از آن دو با قدم‌های سست و زانوهای لرزان وارد تالار شد.

حدودا بیست نفر یا بیشتر را روبه‌رویش میدید.

ولی از همه شگفت‌انگیزتر رامونایی بود که روی سکویی که با چند پله بالاتر از سطح زمین قرار داشت و ایستاده بود و در حالی که دستانش را پشت سرش قلاب کرده بود با لبخند منتظر نگاهش میکرد.

دستش را به سمت او دراز کرد و اشاره زد که جلوتر بیایند.

آیسو آب دهان نداشته‌اش را قورت داد و سعی کرد فقط او مرکز توجه‌اش باشد.

برای اولین بار در عمرش از اینکه حواس همه معطوف او بود بدش آمد.

با حرکات عصبی دستانش را در هم قفل میکرد و دوباره بازشان میکرد.

هول بودن و دستپاچگی اش کاملاً مشخص بود.
مطیعانه به جلو قدم برداشت و از پله ها بالا رفت.
با فاصله ی یک قدم از رامونا ایستاد و سرش را پایین انداخت.
_به چشمان من خیره شو ماهوشم.
دل آیسو به لرزه افتاد.
همیشه این القاب زیبایی را که رامونا به او نسبت میداد دوست داشت.
نگاه از زمین تالار گرفت و با مکث به چشمان او زل زد.
چشمانی که دوباره احساس آرامش و امنیت را به وجودش تزریق میکردند.
نفس عمیق و لرزانی کشید که نشان دهنده ی استرس زیادش بود.
رامونا لبخندش عمیق تر شد و هر دو دستش را برای دعوت او به آغوشش باز کرد.
آیسو مردد به این آغوش چشم دوخت.
مگر میتواندست از آن بگذرد؟
پس بی معطلی آن یک قدم فاصله بینشان را هم طی کرد و خود را به او چسباند.

دستان پر مهر رامونا او را در بر گرفت و سرش را روی شانه ی خود گذاشت.

دست چپ آیسو روی بازوی او و دست دیگرش را مشت شده جلوی لب‌های خود گرفته بود.

به همراه رامونا که آرام به چپ و راست تکان می‌خورد در سکوت تالار حل شده بود.

__ همه چیز تموم شد بانو؟

پس از درنگی رامونا او را از خود جدا کرد و خیره به چشمانش با لحن متین و آرامی گفت:

__ جنگ میان شر و نیک همیشه وجود داره آیسو.

آیسو آهی کشید و سر به زیر انداخت.

اما رامونا اجازه نداد که بیشتر از این غمگین شود.

انگشت زیر چانه‌ی او زد و سرش را بالا آورد.

__ می‌خواهی دلیل اومدنم به اینجا رو بدونی؟

__ بله، خیلی.

__ پس شکبیا باش.

به سمت چپشان چرخید و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

__ پرهام؟

آیسو تازه متوجه دری بزرگ و سلطنتی در آن قسمت شد که در حال باز شدن بود.

او نیز چرخید.

مردی پر ابهت و با جذبه جلوی نمایان شد.

مثل همیشه گرهی ابروهایش او را جدی نشان میدادند.
چشمان نافذ بی احساسش را به آیسو دوخت و قدم زنان جلو آمد.
در دستش چیزی را حمل میکرد.
چیزی مانند جعبه‌ای کوچک و مخمل‌گون.
وقتی روبه‌رویش ایستاد نفس در سینه‌ی آیسو حبس شد.
پرهام با اشاره‌ی مادرش در جعبه را باز کرد و چیزی درخشان و ظریف را
از داخل آن بیرون کشید.
جعبه را به دست رامونا داد و یک قدم دیگر نزدیک آیسو شد.
از آنجایی که قدش نسبت به او بلندتر بود آیسو مجبور بود سرش را بالاتر
بگیرد.
نفس‌های گرم پرهام را روی صورتش احساس میکرد.
وقتی مچ دست راستش اسیر دست مردانه‌ی او شد بیشتر قلبش فرو ریخت.
چرا امروز از نزدیکی با او تا اینقدر پریشان شده بود...
پرهام دست او را در هوا رها کرد تا بالا نگه دارد.
دستبندی را دور مچش بست.
آیسو که در عمرش چنین جواهری زیبا و فاخر ندیده بود به آن خیره شد.
واقعا رویایی به نظر میرسید.
مخصوصا سنگی زیبا و ارزشمندی که مانند نگینی درشت رویش کار شده بود
ظرافتش را دو چندان میکرد.
سنگ قدرت نماد آتش...

با شعله‌های محبوس شده‌ی درونش...

هنوز دست پرهام دور مچش پیچیده بود.

احساس نیروی عجیبی را میکرد که تازه به وجودش دمیده شده بود.

صدای بم و مردانه‌ی پرهام در تالار طنین انداز شد:

_از همین لحظه به بعد، مقام آتش، قدرتمندترین عنصرها، به تو تعلق داره. سوگند میخوری که به محفل وفادار بمونی و به چهارمین جایگاه خدمت کنی؟

اول سرش و بعد نگاهش بالا آمد و به چهره‌ی سرد و مغرور او خیره شد.

_ب... بله...

پرهام بدون گرفتن نگاهش از آیسو دست مشت شده‌ی دیگرش را بالا آورد و کف دست او را باز کرد و گردنبندی را در آن گذاشت.

چشمان آیسو روی شیء درخشنده‌ای که کف دستش وجود داشت لغزید.

گردنبند الماس...

با ناباوری به پرهام خیره شد.

_از عمق استخر کشیدمش بیرون.

ذهن پر کار آیسو به پرواز در آمد...

به سرعت زمانی را به یاد آورد که پروشا از سر شیطننت او را داخل آب هول داده بود...

گردنبند را در دستش مشت کرد.

پس همان موقع گمش کرده بود که آن همه بلا سرش آمد.

پرهام بالاخره رضایت داد رهایش کند و عقب برود.

دوباره داشت از تالار خارج میشد.

آیسو بی اختیار فریاد زد:

_پرهام، صبر کن...

صدای پای پرهام تنها صدایی بود که سکوت تالار را میشکست که آن هم قطع شد.

با تامل به سمت او چرخید و تیزبین و اخم آلود نگاهش کرد.

آیسو دست و پایش را گم کرد اما خودش را نباخت.

با خجالت خطاب به رامونا گفت:

_عذر من رو بپذیرید بانو ولی...

با اطمینان از تصمیمی که گرفته بود به سمت پرهام رفت.

جلویش ایستاد و کار او را تکرار کرد.

دستش را گرفت و بالا آورد و گردنبند را کف دستش گذاشت.

دوباره آن را مشتش کرد و با لبخند ساده و معصومی ادامه داد:

_این بهتره پیش پرهام بمونه.

رامونا با عشق هر دوی آنها را نگاه کرد و نزدیکشان شد.

دستش را روی دست آیسو که روی مشتش پرهام قرار داشت گذاشت و آرام فقط طوری که خودشان بشنوند گفت:

_امیدوارم همیشه شما رو کنار هم و برای هم ببینم.

اخم های پرهام بیشتر شدند.

لرزه به اندام آیسو افتاد.
به گوش هایش اعتماد نداشت...
کنار پرهام و برای او باشد؟
دستش شل افتاد و از دست مادر و پسر جدا شد.
با ناباوری آنها را نگاه کرد.
هضم این حرف برایش بسیار دشوار بود.

کنار پرهامی باشد که از او میترسد و فاصله میگیرد؟
برای مردی باشد که خوی وحشی و بی رحم او باعث وحشتش میشد؟
در یک لحظه حالش به قدری زار شد که نتوانست تعادلش را نگه دارد.
همین که خواست به زانو روی زمین بیفتد دستان قدرتمند پرهام دور کمرش
حلقه شدند و از افتادنش جلوگیری کردند.
همه متعجب از این اتفاق که دلیلش را نمیدانستند نگاهشان میکردند.
زنی سی ساله با پوست تیره و موهای فر ریز که زیر شال چپانده شده بود و
چشمان درشت قهوه‌ای چند قدم به سویشان برداشت و گفت:
_رامونا... چه مشکلی پیش اومده؟
_آروم باش آنا... آیسو؟

_من... من...

آیسو قبل از اینکه حرفش را کامل کند تیزی شیء سردی را پشت گردنش حس کرد.

مثل چاقو...

پرهام تهدیدآمیز کنار گوشش زمزمه کرد:

_بگو خوب نیستی.

آیسو دیگر واقعا سردرگم و ترسیده بود.

دلیل این کار ناگهانی او را نمیدانست.

پرهام با تحکم بیشتری زیر گوشش گفت:

_گفتم... بگو... خوب... نیستی.

رامونا: آیسو... چی شده عزیزم؟

_بانو...

پرهام بیشتر چاقو را فشار داد.

قلب دخترک کم مانده بود سینه‌اش را بشکافد و بیرون بزند.

دلش میخواست لبان خشکیده‌اش را باز کند و بگوید یک چیزی درست نیست...

اما روی زبانش نچرخید.

وقتی به خود آمد روی زمین افتاده و پرهام نیز روی زانو نشسته و هنوز نگاهش داشته بود.

چنگالش را در بازوی او فرو کرد.

از ترس و بهت کار دیگری نمیتوانست انجام دهد.

حتی توان بلند شدن و ایستادن را هم نداشت.

_من حالم... خوب نیست... بانو...

_چی؟ یعنی چی؟

پرهام او را مانند پر کاه روی دستانش بلند کرد و سریع گفت:

_من حلش میکنم.

سرش را برای رامونا خم کرد و از همان در از تالار خارج شد.

کارن با بیخیالی به دیوار تکیه داده و نظاره گر خروجهشان بود.

در حالی که پادرا و فلور با نگاه نگران بدرقهشان کردند.

پرهام از دالان ها و راهروهای متعددی عبور کرد و بالاخره جلوی دری نیمه باز متوقف شد.

به محض ورود به آن نور چشم آیسو را زد و به ناچار آنها را بست.

وقتی در جای گرم و نرمی فرو رفت وحشت زده چشمانش را گشود.

پرهام صاف شد و از تخت فاصله گرفت و به او فرصت بررسی اطرافش را داد.

در را بست و قفل کرد.

آیسو صاف نشست و هراسان گفت:

_داری منو میترسونی پرهام...

_خفه شو.

داری چیکار می...

_دهنتو ببند.

با داد او در جایش پرید.

با چشمان گرد شده و وحشت زده نگاهش میکرد که پرهام دوباره چاقویش را بیرون آورد و به سمتش آمد.

رویش خم شد و آن را زیر گلویش گذاشت.

خیره به چشمان ناباور و ترسیده‌ی او با بی‌عاطفگی گفت:

_خودم با دستای خودم تو رو به آتش‌افرازی منصوب کردم... جایگاهی که برای خواهر من بود... تقاصش رو که بعدا پس میدی، اما الان کار واجبی باهات دارم...

آیسو که دیگر نمیتوانست بیشتر از این روی دستانش خم شود به پشت روی تخت افتاد و کار پرهام را راحت‌تر کرد.

اون شب تو دره‌ی ممنوعه قبر کی رو کندی تا به سنگ بررسی؟

..._

رو سنگ قبره اسم کی نوشته شده بود؟

..._

صبر پرهام لبریز شد.

دندان‌هایش را روی هم فشرد و غرید:

_حرف بزن آیسو.

آیسو که بغض بدی سد راه گلویش شده بود گفت:

_تو هیچ میدونی من اون پایین چی کشیدم؟ که الان چاقو گرفتی زیر گلو؟
پرهام به طرز وحشتناکی عصبی و غیر قابل کنترل شده بود.
صدایش را بلند کرد:

_برام مهم نیست... جواب منو بده.

آیسو هم بغضش را شکست و در حالی که دانه‌های درشت اشک‌های بلورینش
گونه‌اش را خیس میکردند بلند گفت:

_چرا هست... اون روز که تو بیمارستان آتیشم زدی و رفتی نتونستم جواب
نمک شناسی‌ت رو بدم... من تو اون قبرستون کوفتی با تن زخمی دنبال
سنگی بودم که باهاش دنیا رو نجات بدم نه خودم... میفهمی وقتی بین چندین
قبر که اسم عزیزانت روشن حک شده باشه گیر بیفتی چه حالی داره؟ درک
میکنی وقتی یه صدای بی‌منبع بهت بگه نمیذارم از این قبرستون بیرون بری
مگه اینکه دستتو فرو کنی تو یه قبر و از کنار یه جسد کفن پیچ سنگ قدرت
نماد آتسو بیرون بکشی چقدر ترس داره؟ مخصوصا وقتی که فکر کنی همه
چیز تموم شده ولی یهو مرده‌ها بیفتن به جونت... تو بودی چیکار میکردی؟
هیچی... فقط الان اینجا جلوی من قد علم کردی و دنبال اسم صاحب یه قبر
بی‌ارزشی...

پرهام در ابتدا خشکش زده بود.

بی‌حس به چشمان او خیره شده بود و حرفی نمیزد.

ولی دوباره به حالت قبلی خود بازگشت و گفت:

_دوباره میپرسم آیسو... به نفع خودته که جوابمو بدی... اون قبر برای کی بود
که تو کندی؟

آیسو چند لحظه با اندوه و دلشکستگی نگاهش را به او دوخت.

این مرد مگر دلی داشت که برای او بسوزد؟!
لبخند تلخی زد و رویش را از گرفت.
_آرتا سلطانی... زمان مرگش بیست سال پیش بوده...
دستی که چاقو را زیر گلوی آیسو گرفته بود شل شد و کنار کشید.
پرهام با ناباوری کنار دیوار سر خورد و دستش را داخل موهایش فرو برد.
همه‌ی حرف‌هایی را که رهام آن شب برایش گفته بود در ذهنش زنده شدند...
چطور امکان داشت...
شوکه و بهت زده زمزمه کرد:
_چطور تونستی پدر و ازم مخفی کنی مادر...
چشمان اشکی و غم زده‌ی آیسو روی نقطه‌ای از سقف ثابت ماند.
پس آن شب درست حدس زده بود...
آرتا سلطانی پدر پرهام بود...
_نمیدونستی اون مرده؟
پرهام توجهی به حرف او نکرد.

_نمیدونم از شنیدنش خوشحال بشی یا ناراحت... اما یه مزار دیگه هم اونجا وجود داشت که روش اسم الماس سلطانی رو نوشته بود... تاریخ تولد و تاریخ مرگش تو یه تاریخ بودن...

سر پرهام به آرامی چرخید و روی او زوم کرد.

لب زد:

_چی؟

_ولی بین اون قبور فقط یه قبر توش جسد وجود داشت... پس نتیجه میگیریم مزار الماس خالی بوده...

آیسو میتواندست قسم بخورد که برقی برای چند لحظه در چشمان او دید که سریع خاموش شد و جایش را به سردی داد.

گوشی پرهام زنگ خورد.

وقتی آن را از جیبش بیرون کشید و نگاه کرد ابروهایش در هم گره خوردند. با کلافگی گوشی را در دستش بالا و پایین کرد و پاسخ داد:

_بله؟

..._

_آره...

..._

_بسه... نمیخوام چیزی بشنوم...

..._

پرهام با درماندگی و نفرت فریاد زد:

_خفه شو رهام...

..._

نگاهی به چهره‌ی مبهوت آیسو انداخت و با نارضایتی گوشی را روی اسپیکر زد.

با لحن شکست خورده‌ای گفت:

_زدم.

چند ثانیه سکوت برقرار شده بود که قلب آیسو با شنیدن یک صدا از حرکت ایستاد...

_حالا گوشیو بده بهش.

پرهام زهرخندی کرد.

_گفتم خفه شو پسر.

_کاری که گفتمو بکن پرهام. وگرنه جسدش رو براتون میفرستم.

پرهام گوشی را به لبش نزدیک کرد و گفت:

_اون زنده‌ست اما میدونم که پیش تو نیست.

_برادر احمق و ساده‌لوح من... هنوزم نمیخواهی باور کنی که مادر یه دروغگوی خودخواهه که داره از سادگی تو سوءاستفاده استفاده میکنه؟ اون از پدر که از مون پنهانش میکرد و اینم از خواهر عزیزمون که بهمون گفته مرده ولی قبرش خالی بوده. میدونم که اون دختره بهت گفته پس جلوی من وانمود به بی‌خبری نکن.

پرهام چند لحظه با حرص چشمانش را بست و لبش را به دندان کشید.

با صدای لرزان و مایوسی گفت:

_چطور باور کنم که الماس پیش توه؟

_برای من اصلا مهم نیست که تو باور میکنی یا نه... ولی مجبوری. فوقش اینکه که فردا یه جسم بی جون رو دستات ببینی که دلیل مرگش بی تفاوتی تو و توجه نکردنت به هشدار منه.

_توی... لعنتی... ازم چی میخوایی؟

_بهت فرصت میدم قطع کنی و یک دقیقه بعدش بهم زنگ بزنی... اما کسی که پشت خطه باید اون دختره ی به درد نخور باشه نه تو.

صدای بوق های متعدد که نشان از تمام شدن مکالمه شان بود گوش پرهام را پر کرد.

گوشی را روی تخت پرت کرد و با هر دو دست جلوی دهان و بینی اش را گرفت.

سعی کرد با نفس عمیق کشیدن خودش را آرام کند.

آیسو نشست و با ترس به گوشی جلوییش نگاه کرد.

با من و من گفت:

_تو... تو که... حرفشو... باور نمیکنی؟

پرهام نگاه بی فایده ای به او انداخت و با صدای دورگه ای گفت:

_اگه واقعا جای الماسو بدونه چی؟

_از کجا... معلوم... اون قبرهای... تو قبرستون... واقعی بوده باشن...

لحن پرهام خشن تر شد:

_یعنی تو میگی خواهرم زنده نیست و اون جنازه‌ی تو قبره جسد پدرم نبوده؟
آیسو وقتی دید اوضاع بدتر شده است نالید:

_پرهام... برادرت... یه حيله‌گره... من نمیدونم چی به سر پدرت و خواهرت
اومده و بانو رامونا چی رو از تو مخفی کرده که رهام داره... ازش برای
فریبت استفاده میکنه... اما تو نباید باورش کنی... نباید به کسی مثل مادرت
شک کنی... نباید اجازه بدی رهام بهت چیره بشه...
پرهام تیر خلاصی را به قلب او زد:

_هر چیزی هم باشه من نمیتونم ریسک کنم...
آیسو نفسش بند آمد و با چشمان گرد شده نگاهش کرد.
حتی نمیتوانست تصور کند که منظور پرهام از این حرف قبول کردن
خواستهای رهام است...
عصیانگرانه و ناباور گفت:

_من... من... با اون عوضی حرف نمیزنم... نه پرهام... ازم نخواه که این
کارو بکنم...

پرهام دوباره به سختی سنگ شد.
با حالتی سرکوبگر و آمرانه گفت:

_من ازت نمیخوام... دستور میدم که این کارو بکنی.

آیسو دستش را که میلرزید در هوا تکان داد و عصبی خندید.
_نه... (فریاد زد:) نه...

پرهام چند لحظه به ساعتش چشم دوخت و بلند شد.
چاقو را از روی زمین و گوشی را از روی تخت چنگ زد.
بعد از مکث و نگاهی با چشمان ریز شده به او روی شماره‌ی پرهام ثابت ماند
و گوشی را به سمتش دراز کرد.
آیسو هیچ عکس‌العملی نشان نداد.
فقط وقتی پلک زد دیگر خبری از ترس و التماس چشمانش نبود.
بی‌روح و نفرتبار به پرهام خیره شد و جم نخورد.
_بگیرش.

لب‌های آیسو کمی کش آمدند.
جز پوزخند زدن حرکت دیگری نکرد.
_گفتم بگیرش.

..._
پرهام با حرص و تمسخر سرش را پایین انداخت و لبه‌ی چاقو را روی
لب‌هایش گذاشت.
افکار پلیدی در ذهن داشت که این رفتار آیسو مجبورش میکرد که آنها را
عملی کند.
دقیقا نقطه‌ی ضعف او را هدف قرار داد.

_اگه میخوایی خشم من شامل حال بچته هم نشه بگیرش و زنگ بزن.

رنگ از رخ آیسو پرید.

لحن تهدیدآمیز و جدی پرهام ترسی به دلش انداخت.

لب زد:

_چیکار میکنی؟

پرهام چند ثانیه چشمانش را روی هم فشرد.

سپس سرش را بالا آورد و چاقو را در دستش پیچ و تاب داد.

نگاه مبهوت آیسو بین چاقو و او در چرخش بود.

به خوبی مقصودش را فهمیده بود، اما نمیخواست قبول کند.

نفس‌هایش به شماره افتاده بود.

در وجود پرهام باید رحمی وجود داشته باشد...

_تو نمیفهمی داری چیکار میکنی...

_بگیر.

_تو یه انسانی... با عواطف انسانی...

پرهام طوطی‌وار و خشک تکرار کرد:

_بگیرش.

آیسو کنترل خود را از دست داد و با اینکه میترسید فریاد زد:

_زنگ نمی‌زنم...

نفهمید دقیقا چه اتفاقی افتاد...

فقط وقتی به خود آمد از ترس پرهام کنج دیواری که تخت به آن چسبیده شده بود تکیه داده و او روی صورتش خم شده و با چشمانی شعله‌ور از خشم و بی‌رحمی درونش را میکاوید.

اما دلش از جای دیگری لرزید...

از تیزی چاقویی که از روی لباس هم روی شکمش حس میکرد.

ذهنش به یک باره خالی شد...

دست و پایش را گم کرد...

هر چه از دفاع از جانش بلد بود از یاد برد...

ترس و دل‌نگرانی بر سر همین بچه سستش کرده بود...

و پرهام چه خوب رسم بازی کردن با احساسات یک مادر را به اجرا در می‌آورد...

_میدونی که مرگ تو ذره‌ای برام مهم نیست و بچه‌ای که هنوز نطفه‌ست بود و نبودش بی‌اهمیته...

آیسو بغض کرده و غمگین با لرزش محسوس صدایش آرام گفت:

_جون یه مادر و یه نطفه در برابر چی؟

پرهام محکم و بدون هیچ نرمشی گفت:

_خواهرم...

آیسو خورد شد...

خار شد...

وجودش از نامردی مردی که او را در جایگاه محافظ و راهنمای خود میدید از هم پاشید...

این خواهری که پرهام برایش از جان انسانها هم میگذشت که بود؟
که بود که بخاطر او هزاران بار تحقیر و دل شکسته میشد؟
به خود اعتراف میکرد که حسادت در دلش افتاد...

اما بر سرش فریاد زد که خاموش شود!

تنهایی و نداشتن برادری از خون خود بهتر از داشتن همخونی خشن و بی عاطفه که به راحتی احساسات دیگران را در هم میشکست همانند پرهام بود...

_ بارها گفتم... تو پست نیستی پرهام... به خودت بیا...

_ یک مین فرصتی که داشتیم داره به اتمام میرسه.

آیسو برای بار چندم مقابل او شکست...

به پهنای صورتش اشک میریخت.

چنان مظلومیتی در نگاهش بود که دل سنگ سخت را آب میکرد اما پرهام را نه...

سرسختانه سرش را به طرفین تکان داد و فریاد زد:

_ من با قاتلم حرف نمیزنم...

فشار زیادی که پرهام با پا قوی به شکمش وارد کرد نفسش را در سینه حبس نمود.

با چشمان گرد شده و هراسان و ناباور به صورت جدی پرهام چشم دوخت...

او کوتاه نمی آمد...

پرهام را به خوبی شناخته بود...

هق هقش اوج گرفت.

احساسات پاک و لطیف مادرانه غرورش را در هم کوبید...

دستش را روی گونه‌ی پرهام کشید.

با التماس و اشک و آه زمزمه کرد:

_نه پرهام... میدونی که فقط به امید بچم زندهم...

پرهام سرد و سخت پای دستورش ایستاده بود.

انگار چشمانش گریه‌های رنج کشیده و دردناک این دختر را نمیدید...

حسی قوی‌تر و سیاه‌تری در وجودش به او میگفت که الان حتی اگر آیسو را

به فجیح‌ترین شکل ممکن هم بکشد مهم نیست...

چون خواهرش زنده است...

و رهام جای او را میداند...

کور شده بود و حتی نوازش دست لرزان آیسو را هم نمیدید...

سنگ شده بود و حال زار او را درک نمیکرد...

بی‌رحم شده بود و میخواست این دختر را به زانو در بیاورد...

فشار بیشتری به چاقو وارد کرد.

آیسو با اوج عذاب و فشاری که رویش بود دستش را پس کشید و لب زد:

_باشه...

باز هم او کوتاه آمد...
اینبار هم نه بخاطر خودش بلکه...
با دست لرزان گوشی را گرفت.
اگر پای بچه‌ای در میان نبود دلش میخواست همانجا سرش را روی زمین
بگذارد و بمیرد.
دلش یک آسودگی میخواست...
یا بهتر یک خواب ابدی که او را از فشارها و دردهایی که زندگی تحمیلش
میکرد راحت شود...
بازدمش را بیرون داد و در حالی که چشمانش را میبست تا نبیند چه کار میکند
تماس گرفت.
هر بوقی که میخورد همانند خنجرى به قلبش فرو میرفت.
اولین بوق...
دومین بوق...
و سومین...
_میدونستم نمیتونی جلوی پرهام مقاومت کنی.
این حرف رهام با قهقهه‌اش همراه شد.
ریشه‌ای به تن آیسو افتاد.

گوشی را کمی از گوشش فاصله داد و با ترس و بغض و چشمان معصوم به پرهام که پشت به او روی میز گوشه‌ی اتاق خم شده و لبه‌اش را گرفته و با دست میفشرد نگاه کرد.

_چی... از... جونم میخوایی؟

_چی از جونت میخوام؟

لحن رهام مرموز و شیطانی بود.

_...من خود جونتو میخوام...

_تو یه پستی... یه عوضی به تمام معنا...

لحن رهام خشن شد:

_دور از من خوب بلبل زبونی میکنی... عیب نداره به موقعش کوتاهش میکنم.

_دیگه دستت... بهم نمیرسه... فقط از همین پشت گوشی... صدای نحس و

ادعاهاتو میشنوم... ولی زیاد اهمیت نمیدم... تاکسی خالی زیاد بوق میزنه!

سر پرهام چرخید و با حالتی عجیب نگاهش را به چشمان گستاخ او دوخت.

در ظاهر اخم داشت...

اما نگاهش به نوعی میخندید.

این دختر به وقتش طرف مقابل را خوب در هم میکوبید!

_دیگه زیادی بهت پر و بال دادم دختری نفهم... وقتشه که خودم این بال‌ها رو بشکنم.

_همینکه از هوایی نفس میکشم که تو هم ازش تنفس میکنی به اندازه‌ی کافی

آزارم میده... دیگه نمیخوام صدات هم بهش اضافه بشه.

رهام چند ثانیه سکوت کرد.

نفس‌های کش‌دارش نشان از عصبانیتی میداد که سعی در پنهان کردنش داشت.

اما نه در برابر شخصی مثل آیسو!

_اگه از من باشی... جوری با قدرتم حمایت میکنم که هیچ احدی توان مقابله باهامون رو نداشته باشه... فقط کافیه با من دست دوستی بدی... یا اینکه قدرت نماد آتسو بهم تقدیم کنی.

آیسو به طرز شگفت‌انگیزی احساس آرامش داشت.

خودش هم از این بابت متعجب و سردرگم بود.

اما دلش میخواست همینطور ادامه دهد.

صدای رهام نمیتوانست به او آسیب بزند...

پس از چه میترسید؟

_تو که از همه چیز خبر داری نمیدونی من دیگه رسماً آتش‌افزار محسوب میشم؟ قدرت نماد آتش دیگه به من وفاداره... همیشه به کس دیگه‌ای تقدیمش کرد!

رهام به سختی بر خود مسلط شد.

میدانست که پرهام جز سخنان آیسو، حرف‌های او را نمیشنود.

با این حال باز هم نمیتوانست از طریق آیسو به موضوع بحثشان پی ببرد.

چون حرف‌های اصلی را خودش میزد نه آن دختر.

از در سیاست وارد شد:

_پس... با من باش... با من قدم بردار... با من همراه شو... تا با هم به دنیایی حکومت کنیم.

آیسو پوزخندی زد.

هر چقدر رهام برای داشتن قدرتش تلاش میکرد و به نوعی در این مکالمه التماسش میکرد، بیشتر احساس غرور و سربلندی داشت.

خیره به نگاه چشمان معنادار پرهام محکم گفت:

_من بر مقام آتش منصوب شدم... عنصری که قدرتمندتر از دیگر عناصر است و از همه مهمتر... آتش نماد پاکیه و مقدس به شمار میره. تو در حدی نیستی که بخوام به وعده‌های پوچ تو حتی فکر کنم! چه برسه به اینکه قداست و پاکی آتش رو با پلیدی تو آلوده کنم. دست از سر من و جایگاهم بردار و بذار تو این بازی که شروع کننده‌ش من نبودم هیچ طرفی آسیب نبینه. خشم درون پرهام شعله‌ور شد.

با شنیدن گفته‌های آیسو تازه هدف برادرش را فهمید.

با حالت عصبی سرش را به دیوار تکیه داد و مشتش را آرام به آن کوبید.

جنگ درونی‌اش مانع بروز خشمش بود.

رهام: بازی که من شروعش کنم با نابودی طرف مقابلم به پایان میرسه. برای چیزی که میخوام میجنگم جهان‌آرای کوچک... و مطمئن باش به دستت میارم.

جمله‌ی آخرش بوی کینه و طمع میداد.

آیسو برای بار آخر لب باز کرد و گفت:

_من زاده‌ی روشنایی هستم...

گوشی را به لبش چسباند و بسیار آهسته و عمیق ادامه داد:

_ولی تو پر از سیاهی هستی... خودم الماس رو پیدا میکنم و به برادرش میرسونم اما اینو بدون... نمیذارم از طریق الماس پرهام رو بکشی سمت خودت...

با رضایت تماس را قطع کرد و گوشی را از لبش فاصله داد.

هنوز هم خیره به چشمان نفوذ ناپذیر پرهام بود.

گوشی را به آرامی روی تخت گذاشت و بلند شد.

از درون میسوخت و دلش از پرهام گرفته بود...

مردی که به راحتی از او و فرزندش گذشت...

بدون توجه به التماس هایش...

با این وجود دیگر خم به ابرو نیاورد.

نقابى که مدت ها آن را کنار گذاشته بود را دوباره به چهره زد و به سمت در رفت.

دستگیره را پایین کشید ولی مکثی کرد.

بدون چشم برداشتن از دستش که روی دستگیره قرار داشت سرد گفت:

_باز هم باعث رنجش من شدى... منى که هیچ دشمنى باهات نداشتم و ندارم و تو این ماجراها و وقایع بی گناه هستم... و همونطور که خودت هم میدونی به اجبار وارد این بازی شدم... شما همه چیزم رو ازم گرفتین... همه ی زندگیم

رو پرهام... ولی سکوت کردم... الانم هیچی ندارم بگم جز اینکه... میسپارمت به خدام... خدایی که به موقعش خوب هوای طوفانی دل بندهش رو آروم میکنه...

بغضش را فرو خورد و در را باز کرد.

بیرون رفت و بدون بستن در شروع کرد به دویدن.

میدانست راه تالار کجاست و ذهنش موقع آمدن به خوبی آن را ذخیره کرده بود.

اما میخواست هر جایی برود جز تالار اصلی...

پس از عمد در دالان های باشکوه و آراسته به چلچراق های شمع دار میپیچید تا بلکه گم شود.

به سرش زده بود...

بی اراده پیش میرفت و هر لحظه خشمگین تر میشد...

که چرا باید با مردی مثل پرهام آشنا میشد...

چرا اجازه داده بود بر او مسلط شود و عذابش دهد...

چرا نمیتوانست با این مرد مقابله کند...

چرا زورش به پرهام نمیرسید...

روشنایی از دور توجه اش را به خود جلب کرد.

قدم هایش آهسته تر شدند و ادامه داد.

تا اینکه ایستاد و به بهشت زیر پایش خیره شد.

به تلخی خندید.

از پله‌های سنگی و باشکوه پایین رفت و وارد باغ یا همان به اصطلاح بهشت شد!

شاخه‌ای به سرش خورد.

خم شد و از کنار درخت تنومد و کهنسال عبور کرد.

راه رفتن روی چمن‌های شاداب حس خوبی برایش به ارمغان می‌آورد.

انگار اینجا انتها نداشت!

جوی آبی دید.

با کنجکاو بر خلاف جهت آب حرکت کرد تا به چشمه‌ای رسید.

چقدر زیبا بود.

کنار چشمه نشست و کفش‌هایش را در آورد.

پاهایش را داخل آب فرو کرد و از خنکی آب با شوق خندید.

صدای جوش و خروش آب آرامش عجیبی داشت.

هر جا را نگاه میکرد بوته‌های گل‌های سرخ و سپید چشم را نوازش میدادند.

سرسبزی و بازی رنگ‌ها در این طبیعت هوش از سر آدمی میپرانند!

پروانه‌ای با بال‌های نقش‌دار طلایی و زیبایی نفس‌گیرش دور او چرخ زد.

آیسو با شعف دستش را بالا برد و پروانه روی انگشتش نشست و چند بار بال زد.

غرق در شور بود و اطرافش را از یاد برده بود که صدای پادرا دوباره او را به دنیای بی‌رحمش برگرداند:

__زیبایی اینجا در برابر چهره‌ی بی‌مثال تو هیچه.

پروانه پر کشید و بعد از چرخی از آنها دور شد.

پادرا لبخند محوی به لب داشت و در حالی که دستانش را پشت سرش در هم تنیده بود بالای سر او ایستاده و به آب زلال روبه‌رویش چشم دوخته بود.

آیسو بدون نگاه کردن به او آرام پرسید:

__چطوری فهمیدی من کجام؟

__من میفهمم آیسو... تو هم دیگه میفهمی. این برتری ما نسبت به دیگرانه.

آیسو پاهایش را از آب بیرون کشید و زانوهایش را بغل کرد.

سرش را روی آن گذاشت و اهمیتی به شالش که سر خورده و افتاده بود نداد. با غم و رنجیدگی گفت:

__من عادی بودن رو به این برتری ترجیح میدادم...

لبخند کمرنگ پادرا وسعت گرفت.

به چشمان زیبا و پاک او نگاه کرد و گفت:

__چرا نمیپذیری که خاصی، ولی میتونی مثل هر آدم دیگه‌ای یه زندگی آرام داشته باشی؟

__زندگی آرام؟ بیخیال پرهام.

__پرهام؟؟؟

__اوه معذرت میخوام... اشتباه لفظی بود.

پادرا لبخندش را پاک کرد و با چشمان تیزبینش که پایان مسیرشان مستقیم به چشمان او بود گفت:

__پیش اون بودی، آره؟

_ یعنی اینم میدونی؟!

_ اذیتت کرد؟

_ چی... نه...

سگرمه های پادرا در هم رفت.

با تاسف سری تکان داد و گفت:

_ اصلا دروغگوی خوبی نیستی.

آیسو لب بالایی اش را داخل دهانش فرو برد و سرش را از روی زانوهایش برداشت.

_ بزرگترین اشتباه زندگی م این بود که اومدم به این کشور.

_ بحث هم خوب نمیتونی عوض کنی...

با پایین افتادن سر آیسو پادرا اخمهایش را باز کرد.

_ اتفاقا اگه یه تصمیم درست تو زندگی گرفته باشی اینه که اومدی ایران.
فکر کن آیسو... اگه بر نمیگشتی ایران برادرت رو پیدا نمیکردی، با نریمان آشنا نمیشدی، پروشا رو نمیدیدی، حافظه ت بر نمیگشت، مادر نمیشدی...

پادرا در دل اضافه کرد:

"و منم بهت دل نمیبستم..."

_ اگه بر نمیگشتم ایران زیر سلطه ی پرهام قرار نمیگرفتم، آرشاوین یه شب نحس برام نمیساخت، مدیا عاشق یه آدم سنگدل نمیشد، شاید رهام هم اذیتم نمیکرد، من هم تغییر نمیکردم...

_تغییر کردن اگه بخاطر خودت باشه بد نیست آیسو. بر عکس... الانت ده برابر بهتر از سابقته. حافظه‌ت هم برگشته و تاثیر زیادی داشته رو زندگی‌ت.
_نه نه... این درست نیست... من ترجیح میدادم همون آیسوی سخت و استوار سابق باشم که از گذشته‌ی نحسش بی‌خبره.

پادرا پیشانی‌اش را با دست مالید و بازدمش را محکم بیرون داد.
پذیرفت که حریف این دختر نمیشود.

_میشه به بانو بگی نمیتونم برگردم به تالار؟ اولین باره که تو عمرم از بودن بین آدمایی که نمیشناسمشون معذب میشم.
_نیازی به گفتن من نیست. بانو رامونا خودشون گفتن که پیام و اینجا سوالاتت رو جواب بدم و درباره‌ی محفل و وظایفت حرف بزنم.
_خوبه... خیلی خوبه...
_اجازه که هست پیشتون بشینم بانوی من؟!!

آیسو با این حرف او خنده‌ی شیرینی کرد که لبخند به لبان پادرا آورد.
سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و او هم روی سنگی که درست در یک قدمی آیسو و چشمه بود نشست.
موهایش را به عقب داد و کتش را روی پاهایش انداخت.
ابروهایش را بالا داد و گفت:

_خب... اول هر چی که بخوایی میتونی بپرسی تا جوابتو بدم.

_پادرا؟

پادرا به خیال اینکه او اولین پرسش را مطرح خواهد کرد با جان و دل گفت:

_بله؟

_از بودندت احساس آرامش میکنم.

سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد.

پادرا چشمانش را روی هم فشرد و نگاهش را به روبهرو دوخت.

به سختی احساساتش را درون خود سرکوب میکرد.

نفس عمیقی کشید و خشک گفت:

_از این بابت خوشحالم.

آیسو از تغییر حالت و لحن ناگهانی او با پشیمانی سر به زیر انداخت و آهسته گفت:

_ببخشید... من منظور بدی ندا...

_میدونم.

پادرا عصبی دستش را مشت کرد.

بخاطر جدال درونی اش باعث رنجش او شده بود.

طول کشید تا خود را آرام کند.

پوفی کشید و گفت:

_کسی که باید عذر بخواد منم.

آیسو با لحن تردیدآمیزی گفت:

__ چرا؟

__ فکر میکنم اولین دیدارمون اصلا خوب نبود.

پادرا با شرمندگی لبخند تلخی زد و نظاره‌گر ابروهای خوش‌فرم او که در هم گره میخورند شد.

__ میدونم که اون روز مجبور شدم... ولی تو که دست روی من بلند نکردی.

__ به هر حال.

__ گفتمی بلد نیستم بحثو خوب عوض کنم... پس خواهشا خودت منظورمو دریاب!

هر دو آرام خندیدند.

آیسو کفش‌هایش را پوشید و روی چمن‌ها دراز کشید.

نور خورشید باعث شد چشمانش را ببندد.

نهایت لذت را میبرد.

__ میدونم که ربطی به محفل نداره... اما میشه از الماس برام بگی؟

لبخند روی لب‌های پادرا خشکید.

با کمی مکث گفت:

__ چی میخوایی بدونی؟

__ هر چیزی که تو و بقیه میدونین.

پادرا آرنج‌های هر دو دستش را روی ران پاهایش تکیه داد و با دستانش روی صورتش کشید.

از نگاه کردن به آیسو اجتناب میکرد...

حداقل برای پر و بال ندادن به احساسات خود!

_اول از همه باید بدونی که رهام دقیقا یک سال بعد از ازدواج بانو رامونا و همسرش به دنیا اومد. پرهام پنج سال بعد و الماس یازده سال بعد از پرهام متولد شد.

آیسو متحیر گفت:

_چهره‌ی بانو خیلی جوان‌تر و شاداب‌تر میزنه.

_چون اون برتر از همه‌ی ماست... نامیرا نیست، اما عادی هم نیست.

پادرا بدون اینکه به او فرصت تعجب کردن بدهد ادامه داد:

_هیچ کس یادش نمیاد الماس دقیقا چه روزی به دنیا اومد... یه جورایی انگار از خاطر همه پاک شده... تعجب نکن! این محفلی که پا توش گذاشتی همه جور رازهایی داره. اون موقع رهام ناپدید شده بود. همه دنبالش بودن که الماس تو یه شب تیره و تاریک متولد شد و فقط همینو میدونن که صبحش اون نوزاد نبود. بانو رامونا در حضور همه اعلام کرد که نه دنبال پسرش بگردن و نه دخترش. ایشون میدونستن که پسرش کجاست و چیکار میکنه... و چطور راه خودش رو از محفل جدا کرده. به همین خاطر دخترش رو پنهان کرد. همسر بانو رامونا بعد از تولد دخترشون هم ناپدید شد. اینبار همه گیج شده بودن و نمیدونستن داره چه اتفاقی میفته. تا اینکه زمان انتخاب جانشین‌های دوره‌ی بعدی که بر عهده‌ی بانو رامونا بود فرا رسید. میدونی آیسو...

جانشین‌ها چندین سال زودتر انتخاب میشن تا اینکه مقام‌دارهای قبلی از دنیا برن و بعد اسم اونا فاش میشه. اون موقع من، فلور و کارن تو عالم نوجوونی بودیم و زندگی‌مون رو میکردیم. هیچ چیز غیر عادی هم وجود نداشت. ولی

قضیه وقتی وحشتناک شد که جانشین آتش به قتل رسید. همه شوکه شده بودن که چطور کسی که هنوز اسمش اعلام نشده کشته شده. این وسط فقط رفتارهای بانو رامونا عجیب بود. اون روز به روز غمگین تر و عصبی تر و پریشون تر میشد. و اون موقع ها بود که رهام خودشو نشون داد، اما نه طوری که بقیه فکر میکردن. اون برای جایگاه آتش دندون تیز بود و مقابل محفل قرار گرفت نه کنارش. همونجا معلوم شد که چرا الماس نیست و جانشین انتخاب شده چرا و به دست چه کسی به قتل رسیده. پرهام در برابر برادرش و کارهای اون سرسختانه ایستادگی و برای محفل خدمت میکرد. یه روز یکی از بزرگان محفل جلوی همه گفت که الماس مرده... وگرنه اولین کسی که شایستگی آتش افزاری رو داشت اون بود و برگزیده میشد... بانو رامونا هم سکوت کرد. حداقل همه توقع داشتن این حرف اونو رد کنه اما نکرد. میگن پرهام تنها کسی بوده که تونسته خواهر نوزادش رو قبل از مخفی کردنش ببینه... و اون به طرز عجیبی شدیداً به الماس علاقه پیدا کرده بود. پرهام از رهام نفرت به دل داشت که بخاطر اون از داشتن خواهر حسرت به دل مونده. ولی آشکارا میگفت که خواهرش زنده ست و بالاخره روزی بر میگردد. رهام نارینا رو هم از میون برداشت و نوبت تو رسید آیسو...

پادرا اینبار به سمت آیسو برگشت که نیمخیز شده و بهت زده نگاهش میکرد. _اما نتونست حریف تو بشه. تو... در اوج ضعیف بودن برای اون رقیب قدرتمندی محسوب میشدی.

آیسو صاف نشست.

توان گرفتن نگاه از او را نداشت.

چه وقایع وحشتناکی رخ داده بودند...

آب دهانش را قورت داد.

فکری در ذهنش جولان میداد...

انگار دیگران نمیدانستند آرتا سلطانی پدر پرهام و رهام مرده است...

فقط او میدانست و آن دو برادر و... بانو!

پس برای همین پرهام وقتی او بر مرگ پدرش مهر تایید زد زیر لب از مادرش بخاطر پنهان کردن این قضیه گله کرد...

زندگی‌شان چه حقایق تلخی داشت...

_الماس... موقع تولد اون نزول همه‌ی این بلاها شروع شد؟

پادرا اندوهگین با سر تایید کرد.

این دختر بسیار باهوش بود...

و چه تلخ به نظر می‌آمد که زندگی خودش را با زندگی الماس مقایسه کرده بود...

_انگار قدم هر دومون برای اطرافیان نحس بوده...

_تو عزیز کرده‌ی خدات هستی آیسو... نحس نیستی. تو خیلی از غیر ممکن‌ها رو ممکن کردی. خواسته یا ناخواسته جلوی ناپاکی‌ها در اومدی. داشتن تو لیاقت میخواد... ولی بخاطر بدشانسی افتادی بین یه مشت بی‌لیاقت! هیچ وقت ارزش والای خودت رو از یاد نبر.

_تو... تو گفتی... من تو اوج ضعیف بودنم رقیب قدرتمندی برای پرهام محسوب میشدم... منظورت چی بود؟

_آیسو تو زندگی خیلی سخت و دردناکی رو داشتی و داری. از لحاظ روحی بسیار ضعیف شده بودی. نمیخوام بگم هنوز هم این ضعف رو داری چون مطمئنم به خودت میایی.

_ممنون. حرفات آروم میکنه.

پادرا لبخند پر دردی زد.

لبخند این دختر هم او را از فرش به عرش میبرد...

_برگردیم سر بحث اصلی مون؟

آیسو دستپاچه به سرعت گفت:

_اوه ببخشید... آره، آره...

_سوالی نداری؟

_چرا... به قول یکی من الان خود علامت سوالم!

_میشنوم.

_مقام بانو تو محفل چیه؟

پادرا با حالتی متفکر گفت:

_بانو رامونا... خب میدونی که هر دوره‌ای که چهار جانشین برای عناصر چهار گانه انتخاب میشه از یه سرزمینه. ایشون به عنوان یه پارسی یا همون ایرانی، ارشد... راهنما... بزرگ ما... میتونی هر چیزی که دلت میخواد اسمشو بذاری... منصوب میشه و بر کارهای ما نظارت میکنه.

_چه جالب! چند نفر تو این محفل هستن؟

_زیادن... خیلی زیاد.

_بقیه چیکارهن؟

_هر کس یه وظیفه و مقامی داره خب.

_ولی ما چهار نفر مهم‌تریم!

_پادرا به این لحن بامزه‌ی او خندید و تایید کرد:

_دقیقا.

_تو و کارن و فلور چیکار میکنین؟ یعنی... وظیفه‌ی ما چیه؟

_بیا از اول شروع کنیم. تو چه نیروهایی داری؟

_که ازشون استفاده هم نمیکنم...

_پادرا سکوت کرد تا او ادامه دهد.

_آیسو لب‌هایش را خیساند و با تردید گفت:

_من از خودم... می‌ترسیدم... میتونستم ذهن افراد رو بخونم... مستقیم به

چشم‌اشون زل بزنم و بفهمم به چی فکر میکنن. میتونستم دستم رو بکنم تو

آتش بدون اینکه بسوزم... یا اینکه حضور انسان‌های خیلی عجیب یا شرور

رو حس کنم... البته الان دیگه حس نمیکنم. تو میدونی چرا؟

_چون یه بچه درون تو داره شکل میگیره و بیشتر نیروها ت تحلیل رفتن.

_من... نقطه‌ی ضعف هم داشتم... نمیتونستم راحت بخوابم چون به محض

روی هم افتادن پلک‌هام چیزایی میدیدم که ناخوشایند بودن. کابوس‌های

وحشتناکی میدیدم. از نگاه کردن به آینه می‌ترسیدم... به این دلیل که موجودات

عجیب و شیطانی میدیدم که معنادار و با تمسخر نگاهم میکردن. و اینکه... من هر وقت ماه کامل میشه ضعیف میشم. خودم احساس نمیکنم، اما خیلی بده... اوایل که نمیدونستم آسیب های زیادی بهم رسید، ولی بعدها فهمیدم و بیشتر مواظب خودم بودم.

_هنوزم حس میکنی این قدرت ها رو داری؟

_خب... نه. تو میدونی چرا؟

_چون اونا درون تو مردن و با اون دستبندی که تو دستت داری از نو متولد میشن. قوی تر و بیشتر از قبل...

آیسو با حیرت و ترس گفت:

_یعنی چی؟

_نه نترس... الان تو متفاوت تر از هر زمان دیگه ای هستی آیسو. همه ضعف ها و قوت های سابق رو داری، ولی چون دیگه اراده ت دست خودته تا زمانی که نخوایی نیروها ت فعال نمیشن. اما خب... ضعف ها ت خیلی خیلی کمتر شدن و به مرور زمان از بین میرن. فقط یکم اون ماه شب چهاردهم آزارت خواهد داد. نگران نباش.

_گفتی قدرت هام بیشترم میشن...

_آهان... آره... تو یه کارای دیگه ای هم میتونی بکنی.

_چه کارایی؟

_ میتونی احساسات آدم ها رو کنترل کنی، میتونی بخشی از حافظه ی اونا رو پاک کنی یا بهشون چیزی رو تلقین کنی، تو حتی میتونی آینده رو هم ببینی آیسو. هر جراحته که به بدنت وارد بشه مثل خراش، سوختگی یا بریدگی خیلی زود بهبود پیدا میکنه. حتی میتونی با دیگران ارتباط ذهنی برقرار کنی، اما این قدرت هات یه محدودیت هایی هم دارن. تو نمیتونی از نیروهات برای اهداف پلید استفاده کنی، نمیتونی روی خودت یا منافع شخصی ت اجراشون کنی و همچنین نمیتونی رو بعضی افراد تاثیر بذاری...

_ چه جور افرادی؟

_ اگه تو به یه نفر یه حس داشته باشی که اونم نسبت به تو همون حس رو داشته باشه نیروهات روی اون اثر نمیکنن... مثلاً شوهرت...

پادرا نگاهش را دزدید و با تن صدای آرامی که غم نا محسوسی در آن نهفته بود ادامه داد:

_ اون عاشق توه و اگه تو هم عاشقش باشی نمیتونی بهش مسلط...

آیسو به سرعت میان حرف او پرید:

_ من عاشقش نیستم.

پادرا فقط سرش را تکان داد.

آیسو وقتی سکوت او را دید با بهت و ناباوری گفت:

_ دیگه چی؟

_ خب... هر ماه یک یا دو روز اینجا جمع میشیم تا رو همه چیز به خوبی نظارت کنیم.

_ این عناصر چهار گانه به چه کارمون میاد؟

_ اینا یه جور نشانگر قدرت ما هستن. ما میتونیم عنصر خودمون رو کنترل کنیم. همچنین مثل یه سلاح مخصوص واسمون عمل میکنن و اینم بهتره بدونی که به خودمون آسیبی نمیرسونن.

_ وای خدای من... میشه بیشتر توضیح بدی؟

_ ببین آیسو... من آبافزار هستم... و توی آب نمیمیرم!

آیسو چشمانش را گرد کرد و لب زد:

_ چی؟

_ تو آتش افزاری و آتش دیگه هیچ وقت به تو صدمه نمیزنه... یعنی نمیسوزی. کارن بر عنصر باد تسلط داره پس با خفگی نمیمیره و فلور هم چون هر چی که ما میخوریم مواد اولیه اش از خاک تامین میشه هیچ چیز سمی یا موادی که خوردنشون به بدن آسیب جدی میزنه رو اون تاثیره نمیذاره. میبینی؟ این عناصر به ما وفادارن.

پادرا دستش را به سمت آب چشمه گرفت و با انگشتانش حرکات عجیبی را انجام داد.

همان لحظه بخشی از آب از بقیه ی آب چشمه جدا شد و به صورت گوی کوچکی در هوا به پرواز در آمد.

آیسو جیغ خفیفی کشید و شگفت زده او را تماشا کرد که آب را در هوا به اینطرف و آنطرف هدایت میکرد و بازی میداد.

با یک اشاره ی پادرا آب رها شد و جاذبه آن را به درون چشمه برگرداند. آیسو با هیجان خندید و نگاهش کرد.

_ حالا دستتو بیار جلو.

آیسو مطیعانه هر دو دستش را جلو آورد.

_به چیزای خوب فکر کن. به بهترین اتفاقات زندگی... به خاطرات فراموش نشدنی...

آیسو زیر لب "باشه" ای گفت و چشمانش را روی هم فشرد.

دفتر خاطرات ذهنش ورق خورد و روی خاطره‌ای مربوط به زمان کودکی‌اش ایستاد.

آرشیدا: آیسو خواهرات بفهمن میکشن مارو...

آیسو: هیش، یواش‌تر!

هر دو شیطننت‌بار خندیدند و آیسو در شیشه را باز کرد و عنکبوت بزرگی از آن بیرون افتاد.

عنکبوت مستقیم از زیر در به داخل اتاق خواهرهای دوقلویش رفت.

آرشیدا دست او را گرفت و پاورچین پاورچین از در فاصله گرفتند.

از پله‌ها پایین می‌آمدند که اول صدای جیغ آیسل و سپس آیسن کل ویلا را برداشت.

هر دو روی پله‌ها نشستند و شروع به خنده کردند...

لبخندی روی لب‌هایش نقش بست.

پادرا چند نکته‌ی دیگر را به او گفت که ناگهان حرارت و حرکت چیزی را در دستش احساس کرد.

با وحشت پلک زد و میخ صحنه‌ی روبه‌رویش شد.
شعله‌ی کوچکی از آتش روی دستانش به این سو و آن سو زبانه میکشید.
قدرت تکلمش را از دست داده بود.
این اتفاق فراتر از درک او بود.

پادرا به دهان باز مانده از حیرت او خندید و روی زمین نشست و دست‌های او را گرفت.

آنها را به هم کوبید و شعله‌ی آتش خاموش شد.
آیسو نالید:

__ مگه میشه؟؟؟

__ میبینی که شد!

__ اِ نخند!

پادرا سرش را بلندتر کرد و خنده‌اش شدت گرفت.

آیسو لب برچید و غضب‌آلود و دلخور نگاهش کرد تا زمانی که خنده‌ی او تمام شود.

پادرا سرش را به طرفین تکان داد و با صدایی که رگه‌های خنده در آن مشهود بود گفت:

__ پاشو بریم میترسم غش کنی بمونی رو دستم.

_پادرااا!

پادرا به سختی جلوی خود را گرفت که باز هم نخندد.

لحظه به لحظه‌ای که با این دختر میگذراند بیشتر وابسته‌اش میشد و مهرش به دلش مینشست.

سر پا شد و ایستاد و آیسو هم به تبعیت از او بلند شد.

آیسو لباس‌هایش را تکاند و دست به سینه از او رو گرداند.

_بهتره یکم تمرین کنی. آتش‌افزار خوبی میشی.

_با من حرف نزن.

_چرا؟

آیسو با لحن دلخوری گفت:

_تو همیشه به من میخندی!

پادرا با ابروهای بالا رفته بخاطر این بچه‌بازی و دل‌نازکی او به حالت بامزه‌ای گفت:

_دختر خوب خنده‌ی من که با منظور نیست.

_حالا هر چی! تو فقط جلوی من میخندی... یعنی اینکه من خنده‌دارم!

پادرا لبخند زیبایی زد و نزدیکش شد.

در دل به خود اقرار کرد که خنده‌هایش فقط در حضور او است و در کنار او آرام میگیرد.

این دختر چه بر سر دلش آورده بود؟!!

با مهر گفت:

_باشه از این به بعد جلوت اخم میکنم.

آیسو برگشت و بی هوا سینه به سینه‌ی او شد.

کم مانده بود تعادلش به هم بخورد و پادرا آماده‌ی گرفتنش شده بود که آیسو صاف ایستاد.

دستان پادرا در هوا خشک شده بودند.

چند لحظه به هم نگاه کردند که آیسو زودتر به خود آمد و پقی زیر خنده زد.

پادرا هم به دنبال او خندید و به دور دست‌ها چشم دوخت.

باز هم نگاهش را از این خنده‌ی زیبایش دزدید.

_دیدم چطوری اخم کردی! لازم نکرده واسم قیافه بگیری!

_بیا برو دختر.

همین که آیسو با شیطننت و ناز سرش را چرخاند و خرامان خرامان به سمت عمارت حرکت کرد پادرا خود را به او رساند و شانه‌هایش را گرفت.

با توقف او سریع دست‌هایش را پس کشید و گفت:

_این موهای تو ماجراها داردا! چرا حواست نیست؟

و شالش را روی سرش انداخت.

آیسو گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و آرام تشکر کرد.

پادرا چند ثانیه مسخ عطر یاسی ساطع شده از موهای او شد.

ولی به موقع به خود آمد و فاصله گرفت.

سرش را پایین انداخت و عادی گفت:

_نیازی نیست داخل بریم. فلور تو حیاط منتظرته. از این طرف...
به مسیر دیگری در باغ اشاره کرد.
آیسو قبول کرد و پا به پای هم از آن سمت رفتند.
هیچ یک حاضر به شکستن سکوت بینشان نبود...
پادرا در خیالش از قدم زدن با معشوق خود خوشنود بود و آیسو از بودن کنار
مردی مثل او معذب.
سرش را بالا آورد و خود را در حیاط روبهروی عمارت دید.
فلور با تکیه بر ماشین منتظرشان بود.
با دیدن آنها به طرفشان دوید و آیسو را محکم بغل کرد.
نفس راحتی کشید و از او جدا شد.
با نگرانی که هر لحظه فروکش میکرد گفت:
_خوبی دختر؟ مردم و زنده شدم من...
_چیزی نیست فلور، خوبم. میتونیم بریم؟
فلور معنادار به چشمان پادرا نگاه کرد.
هر دو مدتی به هم خیره شده بودند که فلور تند تند سرش را تکان داد و او را
به سمت ماشین هدایت کرد.
خداحافظی سرسری با پادرا کرد و بعد از رسیدن به ماشین خودش پشت
فرمان نشست.
آیسو کنار او جای گرفت و فلور از حیاط بیرون رفت.

پادرا تا لحظه‌ی آخر با نگاهی آنها را دنبال میکرد که درها بسته شدند و فلور بعد از چرخیدن با سرعت حرکت کرد.

نفسش را بیرون داد و روی فرمان کوبید.

آیسو متعجب نگاهی کرد و گفت:

__چته فلور؟

__هیچی... هیچی... بهتره بریم به خریدمون برسیم.

آیسو شانه بالا انداخت و چیزی نگفت.

__آیسو چرا یه مهمونی یا دورهمی کوچیک ترتیب نمیدی حال و هوای خودتم عوض بشه؟

__خب... پیشنهاد خوبیه.

__تا رسیدنمون زنگ بزن با هر کی میخوایی هماهنگ کن.

__همین امشب؟؟؟

__آره، مگه چشه؟

__هیچی والا! ولی بذار بمونه یه شب دیگه... لطفا.

فلور با اکراه قبول کرد.

«آیسو»

دستبند تو دستم رو اینور و اونور کردم.
حالا که بهش دقت میکردم یکم واسم عجیب هم میومد.
سنگ قدرت نمادم رو لمس کردم.
به طوری غیر عادی سرد و یخ بود.
ولی چرا...؟
تو دست راستم اذیتم میکرد.
ولی حرفای پادرا مدام تو گوشم زنگ میخوردن.
زیادی ظریف و خیره کننده به نظر میرسید.
و خب دقیقا همون چیزی بود که من توقعش رو داشتم.
هنر سازندهش رو تحسین میکردم.

یکم مچم رو مالیدم و دستمو پایین انداختم.
حال عجیبی داشتم.
یه جور کلافه...
خسته...
سردرگم...

تنها توی خیابون قدم میزدم.
از خونه زیاد دور نبودم.
سرم پایین بود و عمیقا فکر میکردم.
هر طوری میکردم نمیتونستم با خودم کنار بیام.
اینجا...
تو این کشور...
تو این شهر...
هر چقدر هم دورم رو شلوغ میکردم بازم احساس غریبی داشتم.
آه خدای من...
چند ماه گذشت...
با امشب یه ماه و یه هفته از زمستون میگذشت...
تولد فلور بود...
تولدی که با آیهان و همسر مهربونش گذروندم...
کیکی که بخاطر حواس پرتی من سوخت...
شوخی های فلور و اخم شیرین آیهان...
مدارکی که دادم بهش برای نابودی یک ناپدری به دست پسر...
سکوت تلخ و معنادارش...
آره این چند ماه چه زود گذشت.
و من هنوز هم به اینجا عادت نکرده بودم.

آراس هم یک ساعت پیش پرواز داشت و برگشت.
عوض شده بود.

یه جور آروم و منطقی...

و مهربون...

با دلتنگی تو خیابون چشم چرخوندم.

دلم شدیدا هوای دریا و قدم زدن تو ساحل رو کرده بود.

سر و کله زدن با آیدیل و اذیت کردنش...

دورهمی های کوچیک و همیشگی مون با مدیا و چند تا از بچه ها...

نشستن با یه لباس فاخر جلوی دوربین عکاس ها...

غرور و سردی که هیچ وقت شامل آیدیل و مدیا نمیشد...

وای بر من...

این مدت رو اینجا چطوری تونستم تحمل کنم؟

آیسو چطوری تونستی از خاطرات...

از کشورت...

از عزیزانت...

از کل زندگی دست بکشی و بیایی اینجا؟

مگه خوشبخت نبودى؟

بودم؟

اما نه...

وانمود به خوشبخت بودن میکردم...

الان خوشبختی مگه؟

نبودم؟

نه...

زندگی مثل یه غروب زیبا شده بود که داشت رو به شبی تاریک پیش میرفت...

به سیاهی و طولانی بودن همین امشب...

ابر ها و چراغ های روشن شهری مانع دید ستاره ها میشد.

حتی ماه هم معلوم نبود.

ماه...

چرا هر کی بهم میرسید منو ماه خودش خطاب میکرد...

چرا من خودم یه ماه نداشتم...

یه ماه واسه شبای تاریک زندگی...

پامو رو زمین میکشیدم.

چون بی حال و کسل بودم.

یه ساعت پیش با آیدیل تلفنی حرف زدم.

یادم نمیره گله ها و دلخوری هاش رو...

که چرا هیچ کدوم از راه های ارتباطی رو چک نمیکنم...

چرا باهاش تماس نمیگیرم...

میگفت دورادور ازم خبر میگرفت.

نریمان بهش میگفت.

یکم حساس شدم...

آخه نریمان نامزد داشت و ارتباط با دوست دختر سابقش درست به نظر نمیرسید...

آیدیل وقتی فهمید خندید و قانع کرد که اشتباه فکر نکنم...

شاید زیادی به فکر آرشیدا بودم!

آیدیل خوب و دوست داشتنی بود.

نه فقط برای من، بلکه برای همه!

اینو وقتی فهمیدم که صدای یه مرد رو از پشت گوشی شنیدم که به آیدیل میگفت عجله کنه...

اونم برگشت و ازش خواست یکم ساکت بشه!

خب...

ظاهرا اونم همچین بهش بد نمیگذشت!

مکالمه‌ی خوبی بود، ولی نه وقتی که پی به حال خرابم برد و خیلی صریح و رک گفت برگردم...

بهم گفت برگردم دیار خودم!

به همین راحتی...

چی میتونستم بگم؟

خودمم مدت‌ها بود که تو این فکر بودم.

و اصرار آیدیل بیشتر روم تاثیر گذاشت.
راست میگفت...

همه‌ی هست و نیست من اونجا بود...

از پیشنهادهای کار و سوسه‌انگیزی که تو نبودم به مدیر برنامه‌هام داده میشد
بهم گفت...

بهم گفت استاده‌ها از نبودنم چقدر عصبی هستن...

گفت تو غیابم چه اتفاقاتی افتاده...

پس اینجا چیکار میکردم؟

نمیدونم...

داشتم دیوونه میشدم...

سرم بالا اومد و به خیابون خلوت روبه‌روم خیره شدم.

به این شهر...

به پیاده‌رویی که تک و توک رهگذر داشت.

خب ساعت دوازده شب بود.

نباید توقع شلوغی داشته باشم.

امشب بازم آرشاوین نیومده بود خونه.

دلم گرفته بود.

ظاهرا امشب یه مهمونی خانوادگی داشتن.

پوزخند تلخی زدم.

خانواده...

احساس سنگینی شدیدی رو قلبم کردم.

من چقدر بی کس بودم...

خانواده چیزیه که حق همهست و ازش برخوردارن...

اما من...

بغض داشت خفهم میکرد.

زورم فقط به همین میرسید...

خیس کردن گونه هام...

آیسو بین این آدما چیکار میکنی؟

تو متعلق به اینجا نیستی!

برگرد...

بی سر و صدا وسایلت رو جمع کن و برگرد...

حداقل اونجا یکم آرامش داری...

خدایا تو رو خدا...

دستمو بگیر...

ببین این منم...

همون بندهی خطا کارت...

منو یادته؟

آیسوی عزیزت رو یادته؟

ته تغاری محبوبت رو یادته؟

من بهت پشت کردم...

میدونم دلت ازم گرفته...

ولی تو رو نگردون...

تو چشم رو دل پر غصه‌م نبند...

تنها امیدم تویی‌ها...

امید آیسوت رو به یاس تبدیل نکن...

رد اشک گونه‌هام رو نقاشی کرد.

خسته شده بودم از این همه سختی.

خدایا من یادم رفته زندگی چه رنگیه...

تو میدونی؟

آخه من همه چی رو سیاه و سفید میبینم...

اگه میدونی خب به منم نشون بده...

گناه دارم...

یتیمم...

تنهام...

دل شکسته‌م...

خدایا قلبم درد میکنه...

مگه نمیگن خدا تو قلب بنده‌هاشه؟

پس تو هم تو قلب منی دیگه... حس نمیکنی دردشو؟

دلت واسم نمیسوزه؟

اشک‌هام شدت گرفتن...

ببار آیسو...

ببار که شونه‌ای واسه تکیه دادن نداری...

این آدمای اطرافت فقط واست ترحم میکنن...

چیزی که تو ارزش بیزاری...

پس تو خلوت خودت ببار...

شونه‌های خودت رو بغل کن...

سرتو رو زانوهای خودت بذار...

خدا بازم منو نمیبینی؟

اینها اینجام...

دقت کن...

همون دختری که زیر تیر چراغ برق لب جوب کنار خیابون نشسته و هق

میزنه...

سردشه و کسی رو شونه‌هاش پتو نمیندازه...

زیاد محبوب داره اما اونام تا یه جایی تحملش میکنن...

اونام تا یه جایی ترحم میکنن...

پس من بعد از اون یه جایی به کی امید ببندم؟

تو؟

خدا عالم جلوی درد من دلش به درد اومد...

تو دلت نسوخت؟

خالق بی همتای من...

من ترحم تو رو میخوام نه بندهات رو...

دلم مامان میخواد...

بابا میخواد...

بهم ندادیا...

عیب نداره...

حسرتم رو تو دلم چال میکنم...

چشمام میسوزنا...

هیچ کس نیست اشک زیرشونو با انگشت بگیره و بگه من هستم...

بازم عیب نداره...

فدای سرت خدای خوبم...

اینم تو دلم چال میکنم...

ولی خودت چی...

خودتم ندارم...

با این چطوری کنار پیام؟

نمیشه که تو دلم چالش کنم...

سایهت رو ازم دریغ میکنی؟

خب من به درک...

بچم بی گناهه...

گناه مادرو پای بچش ننویس...

سایهت رو روی سر اون بنداز...

مامانش که کمرش خم شده...

حداقل اونو سر پا نگه دار...

قول میدم دیگه انکارت نکنم...

دیگه نگم کدوم خدا...

با سوز بیشتری گریه میکردم...

با صدای بلندتری...

آه زندگی...

من خسته شدم...

تو نشدی؟

تا کی میخوایی بازی کنیم؟

من تشنه شده آخه...

تشنه‌ی یه ذره آرامش...

محبت...

عشق...

تو نمیخواهی تمومش کنی؟

برو با یکی دیگه بازی کن.

یکی که هم سن و سال خودت باشه...

آیسو کوچولو شکسته...

شونه‌هاش خم شدن...

چشم‌اش غم دارن...

دست‌اش میلرزن...

دلش پره...

صداش گرفته...

آخه بچه‌ست...

سنی نداره...

اونوقت همه میگفتن بیشتر از سنش میفهمه...

ولی چرا هیچ کس نگفت بیشتر از سنش سختی کشیده که فهمیده...

سرمای هوا واسم ذره‌ای اهمیت نداشت.

یه حقیقت تلخ وجود داره...

از یه جایی به بعد...

نه میشه آینده رو ساخت...
و نه گذشته رو جبران کرد...
فقط میشه یه جا نشست و آرزوهات رو خاک کرد...
خدا من دارم صدای گریه هامو خفه میکنم که کسی نشنوه...
تو باور نکن...
تو دقیق تر گوش بده...
میشنوی؟
آره منم...
آیسوی احمق و ناشکرت...
که هر وقت کارش گیر توه به پات میفته...
تا کی وانمود کنم خوبم؟
تا کی وانمود کنم دلیلی برای زندگی دارم؟
آهای زندگی...
افتخار میدی یکی دو قدمم با من راه بیای؟
تو که با بعضیا چهار نعل میتازی...
فقط دیوار منو کوتاه دیدی؟
منو ضعیف گیر آوردی؟
دست خودم نبود.
هر لحظه که میگذشت به جای اینکه خالی بشم بیشتر زار میزدم.

یادش بخیر...

یه روز که تنها رو نیمکت نشسته بودم و با حسرت به بچه‌ها و خانواده‌هاشون نگاه میکردم یکی کنارم نشست.

همون لحظه توپی افتاد جلوی پام و بچه‌ای دوید سمتم. آروم خندیدم.

توپ رو دادم بهش.

وقتی رفت کسی که کنارم نشسته بود آروم پرسید:

"خیلی داغونی، نه؟"

گفتم:

"چطور؟"

گفت:

"آخه قشنگ میخندی..."

یادم نمیره لبخند تلخم رو...

زمزمه وار گفتم:

"آره... خنده‌ی تلخ من از گریه غم انگیزتر است... کارم از گریه گذشته به آن میخندم..."

دیگه چیزی نگفت.

بلند شد و رفت.

وقتی کنارم رو نگاه کنم تو جای خالی‌ش یه گل رز قرمز دیدم...

با همون لبخند تلخ رفتنش رو تماشا کردم...
دستی روی شونه‌م قرار گرفت.
این یکی دیگه خاطره نبود.
یه بوی تلخ و سنگین مشام رو پر کرد.
یه عطر مردونه و آشنا...
مثل همیشه خشک گفت:
_بلند شو.

سرم رو به طرفین تکیه دادم و هق هق کردم.
اون اینجا چیکار میکرد؟
نباید اینجا میشد...
نباید بازم شکستن منو میدید...

به زور بلندم کرد و مچ دستای مشت شده‌م رو گرفت.
زورم بهش نمیرسید.
گریه کنان تقلا کردم.
سرسخت‌تر از من بود.
منو برگردوند سمت خودش.

_آروم باش...

میون تقلاهام داد زدم:

_تو دیگه دست از سرم بردار... بذار تو خودم باشم یکم... تو چه میفهمی از روزگار سیاه من؟ هیچی... نبایدم بفهمی... آخه مسبب همه‌ی بدبختیام تویی... برو نمیخوام ببینمت... پرهام برو...

وقتی دیدم ول کنم نیست دست از تلاش برداشتم.

دیگه صدای گریه‌م آشکارا تو خیابون خلوت میپیچید.

معلوم نبود چه مدته اینجام...

هیچی نگفت.

فقط با همون چهره‌ی همیشگی‌ش زل زد به چشمای من که از زور گریه باز نمیشدن...

یکی از دستام رو ول کرد.

همون دستش رو از پشت برد تو موهام و سرم رو روی سینه‌ش گذاشت.

با دست آزادم رو سینه‌ش مشت زدم و گفتم بره...

نفرینش کردم بره...

التماس کردم بره...

ولی فقط دستشو دور شونهم پیچید و تن بی‌جون منو به خودش فشرد.

جزو محدود دفعاتی بود که مهربونی‌ش رو میدیدم.

اون یکی دستم رو هم ول کرد و موهام رو از زیر شال نوازش کرد.

خدایا میبینی؟

بی رحم ترین و سنگدل ترین بنده ت هم دلش به حالم سوخت...
ولی تو هنوز ازم روی گردانی...
با زاری گفتم:

_پرهام... چرا همیشه تو میبری... چرا همون روز... منو نکش...تی... چرا
از این زندگی... خلاصم نکردی... میخواستی... ذره ذره نابودم کنی... به
تدریج... منو بکشی... پرهام من باختم... بهت باختم... من دیگه جلوی تو...
دووم نمیارم...

_آیسو بسه... این چرت و پرتا چین میگی؟

_زورم بهت نمیرسه پرهام... بیا تمومش کنیم... تو بردی... به هر چی
میخواستی... رسیدی... دیگه تمومش کن... هر چی تو بگی... فقط بس کن...
تو رو خدا بس کن... دارم جلوت التماس می کنم بس کن... بخاطر بچه م بذار
زندگی کنم...

نچی کرد و با درماندگی سرم رو از خودش فاصله داد.

صورتم رو بین دستاش قاب گرفت و مستقیم به چشمم خیره شد.
تو نگاهش نگرانی و تردید موج میزد.

دستام رو روی دستاش قرار دادم و در حالی که حق می کردم نالیدم:

_من... چیکار کنم... چطوری ادامه... بدم... چرا دوسم نداشتی... چرا از
شکستن دل یه بچه یتیم... لذت می بردی... مگه من... چیکار تو کرده بودم...
تشویش رو از تو نگاه درموندهش میخوندم.

جلوی روش داشت به معنای واقعی کلمه یه آیسوی داغون رو میدید.

_لعنتی آرام باش...

_پرهام... بخدا قول... میدم همه چیو... درست کنم... قول میدم خواهر تو پیدا کنم... ولی دیگه اذیتم نکن... باشه؟ اصلا... وقتی برگشت میکشم کنار... فقط تو رو خدا دیگه... زجرم نده... باشه بازم قبول... من جلوی تو ضعیف... فم... من عروسک خیمه شب بازی... توام... تو هر کاری خواستی... باهام کردی... ولی نکن دیگه... پرهام گناه دارم... پرهام دیگه چیزی ندارم که از دست بدم...

عصبی بود؟

آره...

مات و مبهوت نگاهم کرد.

پاهای سستم توان نگه داشتتم رو نداشتن...

ولی هنوز سر پا بودم...

هر وقت گریه میکردم لبام پف میکرد و چشمام شدیداً قرمز میشد و رنگم میپرید.

میدونستم قیافه‌م داغونه.

ناباورانه به صورتم فشاری وارد کرد و زمزمه وار گفت:

_این حرفا چیه که میزنی؟

_منو بزن... خب؟ بازم بده... آدمات کتکم بزنن... موهامو بکشن... اما با

احساساتم... بازی نکن... خب؟

_یه دقیقه منو ببین آیسو...

دیگه خبری از غرور و سردی و تنفرش نبود.

اما من به سرم زده بود...

دیوونه شده بودم...

بالاخره یه جایی کم میاوردم دیگه...

_بازم التماس است... کنم؟ پرهام خسته من... دارم خفه میشم... دیگه دلمو...
نشکن... از من متنفر... نباش...

سرم رو تکیه داد و صداش رو بلند کرد:

_آروم باش لامصب... من ازت متنفر نیستم...

منم بلندتر گریه کردم.

گوشام رو گرفتم و جیغ زدم.

_داری سرم... داد میزنی... دیدی گفتم... متنفری...

دست انداخت زیر پام و تو بغلش بلندم کرد.

وحشت زده پیراهنش رو تو مشتم گرفتم...

بچه شده بودم...

هم میفهمیدم هم نمیفهمیدم...

_نه... تو رو خدا نه... بازم میخوایی منو ببری... مجبورم کنی... با رهام

حرف بزنم... میدونم... من میدونم... بذارم زمین...

مستاصل و متحیر زمزمه کرد:

_من این بلا رو... سرت آوردم؟

_پرهام اون میخواد... منو بکشه... اون وقت بچه مو هم... میکشه... اون خیلی بده... به حرفش گوش نده... نه... اصلا منو میده دست... ارسام... من میترسم... پرهام... بذار برم خونه مون...

اونقدر بی رمق شده بودم که صدام لحظه به لحظه داشت تحلیل میرفت...

_آیسو؟ آیسو؟ صدامو میشنوی؟ نفس بکش... آیسو اسپری ت کجاست؟ آیسو منو ببین... نفس بکش...

دیگه نمیتونستم ادامه بدم...

سرم از درد داشت میترکید...

چشمام تار میدیدن...

نفس هام به شماره افتاده بودن...

سرم شل شد و افتاد رو دستش...

سرم مثل یه کوه سنگین شده بود.

انگار به پلک هام وزنه وصل کرده بودن.

کم کم داشتم صداهای اطرافم رو میشنیدم.

یکم ناواضح بودن.

__یه دفعه چی شد آخه؟ چرا یه کلمه هم حرف نمیزنی؟

__...

__پرهام با توام.

__...

__به خدا اگه تو کاری کرده باشی خودم زودتر از آرشاوین میکشمت.

__حرف مفت نزن نریمان.

دیگه به خودم اومده بودم.

چشمام رو باز کردم و نریمان رو دیدم که کنار تختی که روش خوابیده بودم
نشسته بود و با حالتی عصبی با موهایش ور میرفت.

تا چشمای بازم رو دید از جاش پرید و بالا سرم ایستاد.

سرم دستم بود.

اونقدری که من تو این چند ماه زیر سرم رفتم، تو کل عمرم نرفته بودم.

دست آزادم رو روی سرم گذاشتم و چهره در هم کشیدم.

__آی سرم...

خونه‌ی خودمون بودم.

نریمان با نگرانی پشت دستش رو روی پیشونیم گذاشت و با حرص گفت:

__تبت یکم خوابیده. وقتی تو این هوا با این لباس میزنی بیرون همین میشه
دیگه. ببین میتونی خودتو هلاک کنی.

بالشت پشت سرم رو مرتب کرد و منو کشید بالا تا تکیه بدم و بشینم.

نگاهم به پرهام افتاد که با همون چهره‌ی همیشگی‌ش دست به سینه به در بسته تکیه داده و با نگاه نافذش بهم خیره شده بود.

دوباره ترس تو وجودم رخنه کرد.

من چم شده بود؟

یاد روزی افتادم که تو سفر اسپری همراهم نداشتم...

و وقتی حالم بد شد و پرهام به دادم رسید بعدش جوری تویبخم کرد که هیچ وقت فراموشم نشه...

با لکنت گفتم:

_من... من... رو این... اسپری...

_کاریت ندارم آروم باش.

دهنم بسته شد و ترسیده آب دهنم رو قورت دادم.

نریمان با تاسف سر تکون داد و بلند شد.

_میرم به آرشاوین خبر بدم نگران نشه. تو راهه.

پرهام کنار کشید و اونم همین که از اتاق بیرون رفت من قالب تهی کردم.

با وحشت و چشمای گشاد شده میخ پرهام بودم که با صدای آرومی گفت:

_نمیدونستم اونقدر پست و ترسناک بودم واست.

به زور خودم رو بالا کشیدم و نشستم.

نمیتونستم به چشماش نگاه کنم.

_میدونم زیاد عذابت دادم. میدونم باعث شدم ازم فراری بشی. ولی نه دیگه تا این حد.

ولی ندامت توی صداش باعث شد سر بلند کنم.
به دیوار نگاه میکرد.

_تحمل من برای همه سخته. من سالهاست تو حال خودم نیستم. نبود الماس
داره دیوونه میکنه. دنیا رو پی اون گشتم، اما پیداش نکردم. وقتی به خودم
اوادم دیدم نصف عمرم رفته به باد. و من یه آدم دیگه شدم. قبول میکنم
بی احساس و عوضی شدم، ولی اینکه بفهمم کابوس تو هستم واسم سنگینه.
دست خودم نیست. یه وقتایی از خود بی خود میشم و هر چی جلوم باشه رو
زیر پام له میکنم. این مدت هم اولین چیزی که جلوی خودم میدیدم تو بودی.

..._

_قرار بود محافظ تو باشم، ولی بر عکس بلای جونت شدم. جای من نیستی
بفهمی چه فشاری روی منه. کنترل کردن خودم دست خودم نیست. من یه
جنس مذکره که از جنس مخالف بیزارم و وقتی تو وارد زندگیم شدی با سن
خیلی کمی که داشتی طعمه‌ی خوبی برای ثابت کردن ضعیف بودن جنس
مونث به نظرم میومدی. همه‌ی آدمای دورم مطیع من بودن، اما تو لجبازی
میکردی باهام. و این منو خشمگین تر میکرد.
غرورش اجازه نمیداد عذرخواهی کنه...

اینم بگو پرهام...

دیگران غرور و عزت ندارن، فقط تو باید داشته باشی!

_تو همدردی...؟ یا تو هم دردی واسم پرهام؟

جوابم فقط یه سکوت سنگین بود.
سکوتی که بیشتر باعث عذابم میشد.
بیشتر به دلم چنگ میزد.
و بیشتر قلبم رو تو مشتش میفشرد.
چرخی به گردنم دادم و مسیر نگاهم دیوار سمت چپم شد.
دیگه نه اون چیزی گفت و نه من.
در اتاق باز شد و آرشاوین با هول اومد تو.
چشمش که به من افتاد انگار روحش پر کشید.
خودشو بهم رسوند و کنارم نشست.
موهام رو پشت گوشم برد و پشیمون گفت:
_منو ببخش آیسو... فکر میکردم پیش آیهانی واسه همین گفتم اگه دیر پیام
خونه عیبی نداره.
به سختی جلوی خودم رو میگرفتم.
حتی به اونم نگاه نمیکردم.
_لعنت به من... چرا یه زن حامله رو تو خونه تنها گذاشتم و رفتم؟ اگه اتفاقی
واست میفتاد خودمو نمیبخشیدم...
آره...
اون فقط نگران بچه‌شه که تو شکمم...

با صدای خفه و خش‌داری گفتم:

_واقعا مرسی برای الکی بودناتون...

انگشت رو لبم گذاشت و دلگیر زمزمه کرد:

_چیزی نگو.

وقتی به سمت در نگاه کردم پرهام نبود.

رفته بود.

آرشاوین چرخید سمت نریمان.

_ببرمش دکتر؟

_نه حالش خوبه. یه سرماخوردگی ساده‌ست...

آرشاوین با فک منقبض شده گفت:

_بازم اون پسره...

پریدم وسط حرفش:

_نه...

میدونستم منظورش پرهامه.

یه حسی بهم میگفت که بهتره از اتفاقات امشب حرفی نزنم.

نمیدونم این دل وامونده چرا همیش طرفشو میگیره...

_بیرون حالم بد شد... اگه پرهام نبود... خدا میدونست چه بلایی سرم میومد...

نریمان مشکوک و دقیق بهم خیره شد.

واسم مهم نبود چی فکر میکنه.

_یکی این سرم رو در بیاره.

آرشاوین زودتر از اون به خودش جنبید و با احتیاط این کارو انجام داد.

هنوزم تو چشماش ندامت دیده میشد.

بذار از عذاب وجدان بمیره...

هر صبح منو تنها میذاره و میره و شب برمیگرده...

ولی امشب...

آره معلوم بود خوش میگذشته بهش که دیرتر از هر زمان دیگه‌ای اومد...

اونم ظاهرا نریمان بهش زنگ زد از عیش و نوشش دست بکشه و بیاد...

پتو رو کشیدم رو سرم و غلت زدم.

با همون صدای گرفته گفتم:

_پروشا کجاست؟ میخوام بخوابم.

نریمان: اینجا خواب بود. بردم گذاشتمش رو تخت آرشاوین.

آرشاوین: بذار همونجا بخوابه. تو استراحت کن.

واکنشی نشون ندادم و سعی کردم بخوابم.

اونام یکم اینجا موندن و وقتی دیدن من عکس‌العملی نشون نمیدم هر دو رفتن

بیرون.

پتو رو کنار زدم و تا از بی‌خوابی لعنتی و سمج لذت ببرم!

سرم به شدت درد میکرد و هر از گاهی عطسه هم میکردم.
خدا رو شکر خبری از سرفه و گلودرد نبود.
عجب جون سختی شده بودم و نمیدونستم.
پروشا با چشمای درشت و خوشگلش زل زد تو چشمام و دستمو محکم گرفت.
_مامان کی ناراحتت کرده؟
چقدر این بچه درکش بالا بود.
زهرخندی کردم و ظرف میوهش رو گذاشتم تو کیفش.
با همون یه دست زیپشو کشیدم و کنارش زانو زدم.
خودم دستشو گرفتم تا ولم کنه.
موهای قشنگش رو زدم زیر مقنعهش و مهربون گفتم:
_نه، سرما خوردم یکم... پروشا از اینکه پیش من زندگی میکنی خوشحالی؟
سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد.
_ولی من از اینکه بین این آدما زندگی میکنم ناراحتم.

_چرا؟

تو فقط حرف بزنی...
صداشم قشنگ بود.
_چون اذیت میشم.
_تو رو دوست ندارن؟
_نمیدونم...
_ولی من دارم.
لبخند زدم و بغلش کردم.
اونم با دستای کوچولوش منو بغل کرد.
_دلت میخواد از اینجا بریم؟
_کجا؟
_استانبول... اونجا خیلی خوشگله.
_نمیدونم کجاست که مامانی.
_عیب نداره عزیزم.
_مامان نری تنهام بذاریا... من میترسم. هر جا رفتی منم ببر.
_معلومه که تنهات نمیذارم پرو کوچولوی من. مدرسه‌ت دیر میشه دیگه...
خودم میبرمت.
_اون آقا راننده نمیبره؟
_نه دیگه با خودم میری.
از خودم جداش کردم و بلند شدم.

رفتم اتاق.

حال و حوصله‌ی انتخاب لباس و آرایش نداشتم.

ساده پوشیدم و وسایلم رو برداشتم و اومدم بیرون.

آرشاوین حموم بود.

قلاده‌ی تیتو رو دادم دست پروشا و اون یکی دستشم خودم گرفتم و از خونه خارج شدیم.

با آسانسور اومدیم پایین و روانه‌ی پارکینگ شدیم.

در ماشین رو باز کردم و پروشا رو نشوندم رو صندلی جلو.

خودمم سوار شدم تا حرکت کنم.

_گفتن مامانم بیاد مدرسه.

با تعجب گفتم:

_کار بدی کردی پروشا؟

_نه بخدا... همه‌ی مامانا رو گفتن.

_ساعت چند؟

_ساعت ده.

_باشه عزیزم، حتما میام.

وقتی پروشا رو جلوی در مدرسه پیاده میکردم به وضوح شادمانی و ذوقش رو دیدم.

خیلی از بچه‌ها رو میدیدم که راننده شخصی میارتشون.

اما پروشای من تازه وارد اینجور زندگی شده بود.
اون خانواده میخواست نه خدم و حشم.
خیلی خوشحال بود که من باهاش اومدم جلوی مدرسه.
دلم واسش پر کشید.
پیاده شدم و پیشونی‌ش رو بوسیدم.
یه دختر بچه‌ی هم‌سن و سال اون دوید سمتون.
دست پروشا رو گرفت و بهم سلام کرد.
چقدر بامزه بود!
با مهربونی جوابشو دادم.
_ بدو بریم دیگه پروشا.
پروشا با شوق گفت:
_ ماما این الهه‌ست. دوست منه.
با دختر بچه دست دادم و خندان گفتم:
_ خوشبختم الهه خانوم.
الهه از خوشرویی من سر ذوق اومد و گفت:
_ شما ماما نشین؟
_ آره.
_ چقدر خوشگلین!
به این زبونش خندیدم.

برشون گردوندم و دستم رو گذاشتم پشتشون.
آروم هولشون دادم سمت مدرسه و گفتم:
_بدوین برین تو. پروشا مواظب خودت باش.
وقتی به طرف در حیاط مدرسه میدویدن الهه دستش رو بالا برد و با یه خانوم
خداحافظی کرد.
خانومه داشت میومد سمت من.
رسیدنش به من مصادف شد با داخل شدن بچه ها.
_سلام.
لبخندم رو جمع کردم و به حالت قبلی برگشتم.
آروم و زیر لبی جوابش رو دادم.
باهام دست داد و خودش رو مادر الهه معرفی کرد.
مادر و دختر کپی هم بودن.
وقتی ازم پرسید چه نسبتی با پروشا دارم خیلی عادی و رک گفتم:
_مادرشم.
نتونست تعجبش رو پنهان کنه.
با حیرت گفت:
_واقعا؟ ولی بیشتر به خواهرش میخورین.
_میدونم... چون مادر واقعی ش نیستم.
"آهان"ی گفت و سرش رو تکون داد.

دیگه از این باره سوالی ازم نپرسید و من چقدر از فهم و شعور بالاش خوشم اومد.

هفت_هشت سالی از من بزرگتر میزد.

یکم باهام گپ زد و من گفتم که باید برم.

خدا حافظی ساده ای کردم و بعد از دور شدنش سوار ماشین شدم.

یک راست رفتم کتابخونه.

تیتو داخل ماشین که زیر سایه پارکش کرده بودم مونده بود.

گوشی رو Silent کردم تا کسی تمرکزم رو به هم نریزه.

بالاخره ساعت ده شد.

پوفی کشیدم و وسایلم رو جمع کردم تا برم مدرسه.

اعصاب درست و حسابی نداشتم و چرت و پرتای این زنه هم داشت بدترش میکرد.

نگاه های آزار دهنده ی بقیه ی اولیا هم ناراحتم میکرد.

فکر نمی کردم مادر بودن من واسه پروشا اینقدر عجیب باشه.

سمانه مادر الهه کنار من نشسته بود.

سرشو نزدیک گوشم آورد و آروم گفت:

_جدی نگیر... مردم همیشه دنبال یه بهانه یا سوژه‌ن.

شونه بالا انداختم و زیر لب ازش تشکر کردم.

وقتی جلسه تموم شد یه زن دیگه اومد سمتم و ازم پرسید ولی پروشا یگانه‌م و منم گفتم بله.

همون لحظه سمانه سر رسید و با هم خوش و بش کردن.

با تعجب نگاهشون میکردم که سمانه به قیافه‌م خندید و گفت:

_سوگل خواهرمه، معلم الهه و پروشاست.

لبم رو داخل دهنم کشیدم و سرم رو کج کردم که یعنی اوکی!

نام خانوادگی‌ش رو پرسیدم و خودشو دادوند معرفی کرد.

خیلی جدی گفتم:

_با من امری داشتین خانوم دادوند؟

هر دو خواهر از جدیتم جا خورده بودن.

ولی سعی کردن به روشون نیارن.

سوگل منو به کناری کشید و آروم گفت:

_میشه درباره‌ی پروشا حرف بزنم باهاتون؟

_من در خدمتم. مشکلی پیش اومده؟

_خب میدونین... رفتارهای پروشا خیلی عجیبه. اون با هیچ کدوم از دخترها حرف نمیزنه. گوشه گیره و با کسی بازی نمیکنه. زنگ های تفریح روی نیمکت میشینه و زانوهایش رو بغل میکنه و به بقیه خیره میشه. الهه خواهرزاده مه و به سختی با هم جورشون کردم. اصلا اهل معاشرت با بقیه بچه ها نیست. وقتی یکی بهش زور میگه نمیتونه از خودش دفاع کنه و سکوت میکنه. یه هفته پیش یکی از بچه ها از عمد هولش داد و انداختش زمین. حتی سرشم بلند نکرد ببینه کی این کارو کرد. البته ما خودمون رسیدگی کردیم اما این وسط نگران پروشا هستیم.

بهت زده گفتم:

_اون هیچ حرفی در این باره به من نزده بود.

_چند بار دیدمش که یه گوشه نشسته و گریه میکنه. ازشم میپرسم هیچی نمیکه. سر کلاس هم به درس گوش نمیده. گاهی هم میخوابه. درسش خوب بود قبلا، نمیدونم چش شده. متاسفم ولی... ولی اگه تو خانواده تون مشکلی هست میتونم با مشاور...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

_خودم حلش میکنم.

"باشه" ای گفت و سکوت کرد.

با اعصابی داغون از مدرسه خارج شدم و تو ماشین نشستم.

تیتو پرید رو پاهام و خودشو بهم چسبوند.

پشت گردنش رو خاروندم تا اروم گرفت.

سرمو روی فرمون گذاشتم و چشمام رو بستم.

آه خدای من...

چقدر از این دختر غافل شده بودم...

چرا درگیر زندگی کثیف خودم کردم؟

صدایی از درونم بهم گفت:

"تو کار اشتباهی نکردی... یه بچه یتیم رو سر و سامون دادی..."

ولی من فقط نیازهای مالی اونو برطرف میکردم...

اصلا عواطفش رو در نظر نمیگرفتم...

من یه خودخواه بودم که فقط وجود پروشا رو کنار خودم میخواستم...

چی به روزش آوردم؟

همونطور که خودم رنگ آرامش رو نمیدیدم اونم مثل خودم آواره کرده بردم.

با حرص و ناراحتی روی فرمون کوبیدم که تیتو زوزه کشید.

منتظر موندم مدرسه تعطیل بشه و پروشا بیاد بیرون.

باید گندی که زده بودم رو جمع میکردم.

انقدر تو خودم بودم و فکر میکردم که با صدای در از جا پریدم.

پروشا جلو نشست و تیتو سریع خودشو انداخت بغل اون.

_سلام مامان.

عصبی بودم.

سعی کردم عادی رفتار کنم.

_سلام.

ماشین رو روشن کردم و به سمت مطب نریمان به راه افتادم.

بهش زنگ زدم و پرسیدم هنوز مطبه یا نه.

اونم نگران و متعجب با مکث گفت برم خونهش.

مسیرم رو به طرف خونه‌ی نریمان تغییر دادم.

دیگه طاقت نیاوردم و با اخم خطاب به پروشا گفتم:

_تو مدرسه کسی اذیتت کرده تا حالا؟

زیر چشمی نگاهم کرد و تیتو رو به خودش فشرد.

آروم گفت:

_نمیدونم.

_نمیدونی؟ یا نمیخواایی بگی؟

سکوت کرد.

_پروشا چرا بهم نگفتی هفته‌ی پیش یه نفر هولت داده و افتادی زمین؟ اون

کبودی بازوت هم بخاطر همون بوده؟

سرش پایین‌تر رفت.

عصبانی شدم.

دست خودم نبود.

نمیدونستم اسم این احساسم چیه...

نگرانی...

خشم...

خستگی...

داد زدم:

_به من نگاه کن پروشا... من غریبه‌م؟؟؟

جلوی خونه‌ی نریمان بودم حالا.

پروشا تیتو رو ول کرد و با دستاش جلوی چشماش رو گرفت.

بغض‌آلود گفت:

_ببخشید...

ناگهان به خودم اومدم.

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم.

من...

من سرش داد زدم...

ترسوندمش...

آیسو داری چه غلطی میکنی اون اینجوری ازت دورتر میشه.

با درموندگی به پیشونیم زدم و گفتم:

_معذرت میخوام پرو... یه لحظه نفهمیدم چی شد... دیگه سرت داد نمیزنم،

خب؟ پروشام؟

یهو زد زیر گریه.

بیشتر از پیش از خودم متنفر شدم.

به جای اینکه کمکش کنم بدتر آزارش میدادم.

خودمم حالم بد شد و به زور جلوی گریه‌م رو گرفتم.

از دیدن اشک‌هاش دیوونه میشدم.

پیاده شدم و در سمت اونو باز کردم.

کیفش رو انداخته بود صندلی عقب.

تیتو رو گذاشتم زمین و پروشا رو بغل کردم.

سنگین بود.

با ناراحتی گفتم:

__گریه نکن... دیگه تکرارش نمیکنم...

چشمای آبی اشک‌آلودش رو که من واسشون جون میدادم رو مالید.

آروم نمیشد.

درو بستم.

نیازی به قفل کردنش نبود.

بادیگارد‌های نریمان جلوی در حواسشون بهش بود.

به سمت در حرکت میکردم که دیدم تیتو نمیاد.

برگشتم و دیدم به سمت خونه‌ی قبلی من گارد گرفته و زوزه میکشه.

چند بار پارس کرد و دمش رو تکون دادم.

چرخیدم و با چشمای ریز شده خونه‌ی خالی از سکنه‌ی خودم رو نگاه کردم.

درختای عریان و سر به فلک کشیده‌ش و صدای غار غار کلاغ‌ها تو حیاط

حس ترس به آدم القا میکرد.

با صدای بلند چند بار تیتو رو صدا زدم تا اینکه اومد سمتم و راه افتادیم.
پروشا کم ساکت شد.
چونهش رو روی شونه‌م گذاشته و محکم بغلم کرده بود.
رفتیم تو.
در زدم و نریمان بازش کرد.

پروشا رو گذاشتم رو زمین که دوید و رفت طبقه‌ی بالا.
میدونستم چون قبلا پیش نریمان مونده بود اینجا رو میشناخت.
تیتو هم رفت زیر میز گرفت خوابید.
هیچ کسم منو آدم حساب نکرد!
نریمان وقتی دهن صاف و نگاه بی‌فایده‌ی منو دید بلند خندید.
بله دیگه...

هر کی به ما میرسه خوش‌خنده میشه!
با تاسف سر تکون دادم.
نریمان کنار کشید و رفتم تو.
نشستم و شالم رو باز کردم.
عجیب گرم شده بود.

عطسه‌ای کردم.

نریمان با حالت بامزه‌ای چند ثانیه نگاهم کرد بعد او مد روبه‌روی من نشست.

_این دختره چش بود؟

غریدم:

_این به درخت میگن.

_اوه، شرمنده! یادم نبود جنابعالی روش غیرت داری!

_مزاحمت که نشدم؟

_چرت و پرت نگو دیگه خواهشا... خب پروشا چشه؟

_سرش داد زدم.

_مای گاد! واسه خاطر یه داد قهر کرده... چه نازک نارنجی!

بازم کنترلم رو از دست دادم.

عصبی گفتم:

_میشه جدی باشی نریمان؟

ابروی راستش بالا پرید.

لبخندش جمع شد و تردیدآمیز گفت:

_اتفاقی افتاده؟

کلافه و غمگین به موهام دست کشیدم و سعی کردم به چشماش نگاه نکنم.

_نریمان کمکم کن...

_آیسو چی شده؟

_پروشا... داغونش کردم. امروز رفتم مدرسه‌ش. معلمش گفت اصلا خوب نیست. منزوی و گوشه‌گیر شده. نمیتونه با اجتماع رابطه برقرار کنه. نریمان سکوت کرده بود.

سرم رو بالا آوردم و بهش چشم دوختم.

_ازش غافل شدم نریمان... اشتباه کردم... کمک کن...

بازم بغض کرده بودم.

رفتم سمت نریمان.

دستاش رو باز کرد.

رو پاش نشستم و به آغوش امنش پناه بردم.

اگه نریمان نبود من مطمئنا می‌مردم...

فقط از اون نمیترسیدم.

روی موهام رو بوسید و چونه و بینی‌ش رو روی سرم گذاشت.

به گونه‌م دست کشید و با صدای بم و مردونه‌ش گفت:

_نبینم دیگه واسه این چیزای پیش پا افتاده خودتو ناراحت کنیا.

_پروشا خیلی واسم مهمه...

_بسپرش به من، باشه؟

بیشتر خودمو تو بغلش جا دادم.

_مرسی که هستی...

خندید و سفت‌تر منو به خودش فشرد.

با انگشت رو نوک بینی زد و گفت:

_دیوانه‌ی من... بلند شو برم قهوه درست کنم.

_بلند نمیشم... قهوه هم نمیخوام!

_خب من میخوام بخورم!

با لجبازی گفتم:

_بعدا میخوری!

_تو که لوس نبودی دخترم.

_خب من فقط واسه تو خودمو لوس میکنم.

با لحن کشداری گفت:

_!... فقط واسه من دیگه؟!!

_اوهوم...

_آیهان چی؟

_اون خیلی جدیه... همیشه جلوش لوس بازی در آورد. ولی من که خبر

ندارم... شاید ناز زنشو میکشه...!

قهقهه زد و گفت:

_حسود کی بودی تو؟!!

_نخار نریمان!

_خب زنشه به تو چه دختر؟! بگو ببینم... جلوی آرشاوینم خودتو لوس میکنی؟

چشمام گرد شد و با مشت به سینه‌ش زدم.

وقتی صدای خنده‌ش به هوا رفت ازش فاصله گرفتم و دست به سینه تکیه دادم به مبل.

_عجب بیشعوریه‌ها!

_حالا من یه چیزی گفتم تو چرا جدی میگیری؟!

این دیگه زیادی پررو شده بود.

با حرص موهاشو کشیدم که شروع کرد به قلقلک دادنم...

زدم زیر خنده.

_نریمان نکن... نفهم با توام... نریماان...

من زیر دست این زنده نمی‌موندم.

واسه همین ناچارا به دروغ وسط خنده آخی گفتم و صورتم جمع شد.

نریمان با نگرانی منو سر جام نشوند و گفت:

_چت شد؟

_هیچی، هیچی...

_یعنی چی هیچی؟

_کتفم...

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

_خودتو رنگ کن بچه. من که میدونم زخمای تو سریع‌تر خوب میشن.

ضایع شدم رفت...!

سرم رو خاروندم و گفتم:

!... تو هم میدونستی؟!

قبل از اینکه به سمت هجوم بیاره خندیدم و دستام رو به نشونه‌ی تسلیم شدن بالا آوردم.

نکن دیگه...

نریمان سر جاش نشست و خندید.

یه بوس بده به بابات...

خم شدم و گونه‌ش رو بوسیدم.

با مهر برگشت و پیشونیم رو بوسید.

غرق در لذت شدم.

خیلی خوب بود که یکی مثل نریمان تو زندگی آدم باشه که تو بدترین شرایط هم تو رو بخندونه.

سرم رو روی پاش گذاشتم و دراز کشیدم.

یکم حرف زدیم و گفت میره بالا تا با پروشا حرف بزنه.

منم از خدا خواسته قبول کردم.

وقتی رفت بلند شدم و از کتابخونه‌ش یه کتاب برداشتم تا خودمو سرگرم کنم.

هر از گاهی به بالای پله‌ها هم نگاه میکردم.

کم کم اضطرابم داشت بالا میرفت و کتاب خوندن هم آرومم نمیکرد.
کتاب رو بستم و گذاشتم رو میز.

عجب اوضاعی شده بودا...

یا با انگشتای دستم بازی میکردم یا با نوک پام به زمین میزدم.

موهام رو میپیچیدم دور انگشتم و دوباره بازشون میکردم.

لبام رو میخوردم و سرم رو به پشتی مبل میکوبیدم.

آخر سر زانو هام رو بغل کردم و سرم رو روشن گذاشتم.

بین روزگار منو...

هم سن و سالای من هنوز تو بغل مادرشون میخوابن اونوقت من قراره مادر
بشم و از یه بچه‌ی دیگه هم مراقبت میکنم...

_ مواظب باش میفتی.

سیخ نشستم و پاهام رو آزاد کردم.

پروشا دست نریمان رو گرفته بود و در حالی با هر دو پاش روی پله‌ها میپیرید
پایین میومدن.

نمیدونم تا چه حد قیافه‌م نگران به نظر میرسید که نریمان با تاسف سرشو
تکون داد و گفت:

_ تو رو خدا اونو بین... از اینم بچه‌تری که.

بلند که شدم پروشا دست اونو ول کرد و دوید سمت من.

خودشو انداخت تو بغلم.

بگم شوکه نشدم دروغ گفتم!

ناباور به نریمان نگاه میکردم که خندید و گفت:

_نگفتم بسپرش به من؟!!

_تو... تو محشری نریمانان!

_بهتره چند جلسه بیاریش پیشم آیسو.

_حتما... حتما...

خم شدم و گونه‌ی پروشا رو نوازش کردم.
گفتم:

_منو بخشیدی عشقم؟

_آره... ولی شرط دارم!

نریمان بلند خندید و گفت:

_او هو!!!

این بچه‌ست واقعا؟!!

من هم سن این بودم نمیدونستم شرط چیه اصلا!

_خب بگو...

با لحن طلبکار بچگونه‌ش شروع کرد:

_باید باهام بازی کنی... جمعه‌ها منو ببری شهر بازی... بازم واسم عروسک
بخری... ناخن‌مو لاک خوشگل بزنی... موهامو ببافی... تازه‌شم... دیگه حق
نداری سرم داد بزنی...

دهن باز مونده از حیرتم رو بستم و به نریمان نگاه کردم که شیطون ابرو بالا
مینداخت.

_خب خرج داشت دیگه!

شاکی گفتم:

_عیب نداره که... به موقعش من یه پدري از تو در میارم پسر. فقط بشین و ببین!

بی مهابا خندید.

به ناچار برای پروشا سر تکون دادم و شالم رو سر کردم.

وقتی به نریمان گفتم میریم گفت ناهار و بریم بیرون چون یه شیرینی تپل بهم بدهکاره.

خوب شد یادم انداخت...

من از این و آرشیدا شیرینی نگرفتم!

قبول کردم و رفتیم بیرون.

به پیشنهاد من که گفتم با ماشین من بریم نریمان پشت فرمون نشست.

ناهار رو که خوردیم و نریمان رو رسوادم خونهش.

وقتی پیاده میشد برگشت گفت:

_راستی پرهام گفت واسه خونه یه خریدار پیدا شده؟

تعجب کردم.

_نه... خریدار کیه؟ میشناسیمش؟

_شاید باورت نشه ولی کسی که میخواد خونه رو بخره خواسته که ناشناس بمونه... وکیلش کاراشو انجام میده.

_جان؟ اون دیگه کدوم احمقیه؟!

_یکی مثل من و تو!

جلوی خندهم رو گرفتم و گفتم:

_گمشو!

خداحافظی کرد و جوابشو دادم.

شیشه رو دادم بالا و روندم به سمت خونه.

ماشینو داخل پارکینگ پارک کردم و بعد از پیاده کردن تیتو و پروشا با آسانسور رفتیم بالا.

همین که دستم رو به سمت در دراز کردم متوجه شدم بازه.

از خونه صدا میومد.

به سختی تونستم از لای در هیبت یه زن و یه مرد رو ببینم.

مرده چهرهش واضح بود.

آرشاوین...

از سر و روش کلافگی میبارید.

ولی زنه پشت به من بود.

_مامان بسه... نمیخوام چیزی بشنوم...

_این دختره فوق فوقش نه ماه فرصت داره... بعدش گم و گورش میکنم که بره... ولی تو بالاخره که باید ازدواج کنی...

آرشاوین سعی داشت با حرکت دست بهش حالی کنه:

_نمیام مادر من... نمیام... دست از سر زندگی من بردار...

زنه داد زد:

_تو به زیر یه سقف رفتن با این دختره ی پتیاره میگی زندگی؟ اگه بچہت تو شکمش نبود بازم اینو میگفتی؟ پسر نفهم من... تو الان اول جوونی ته... دو روز که با این دختره سر کنی عشقش از سرت میفته دلتو میزنه...

بعد با لحن آرومتری ادامه داد:

_من با خالہت حرف زدم... قرار مدار خاستگاری رو هم امشب گذاشتیم... افرا هم راضیه بچہم. بخدا قسم اگہ نیایی عاقت میکنم دیگہ اسمتم نمیارم... ببین کی گفتم...

_مامان خواهش میکنم بس کن... داری جوری حرف میزنی انگار من یه پسر هیجده نوزده سالہم... یه آدم بالغ جلوت ایستاده، میفهمی؟ اندازہی موهای سرم سرد و گرم زندگی رو چشیدم میدونم دنیا دست کیه... ببینم اصلا بابا خبر داره دارین چیکار میکنین؟

_بابات قرار نیست فعلا بفهمه...

آرشاوین کفری گفت:

_احترامت واجبہ مامان... خواهشا برو اگہ آیسو بیاد تو رو اینجا ببینہ باز حالش بد میشہ...

_حالش بد میشہ چیه؟ اون نقش بازی کردنشہ... اون ہرزہ...

آرشاوین داد زد:

_پشت سر زن من درست حرف بزن مادر... ہرزہ او خواہر زاده تہ کہ شبام معلوم نیست سرش کجا گرمہ... فکر میکنین آمارشو ندارم؟ کافیہ مامان... چطوری میتونین بہ مردی کہ زن و بچہ دارہ و عاشقشونہ یه دختر دیگہ رو خواستگاری کنین؟ وقاحت تا این حد؟ بیرووون...

آرشاوین...

مامان گفتم بیروون...

مادرش یکم سکوت کرد و با نفرت گفت:

_بخاطر یه الف بچه که معلوم نیست از کدوم قبرستونی اومده وارد زندگی‌مون شده سر مادرت داد میزنی؟ من اینجوری تربیتت کرده بودم؟ قبل از اینکه فرصت حرف زدن به آرشاوین بده با قدم‌های محکم و بلند به سمت در اومد.

من اونقدر شوکه و مبهوت بودم که حتی نتونستم از جلوی در کنار برم. در کامل باز شد و مانا بیرون اومد.

درو که میبست با دیدن من مثل ماری که به طعمه‌ش زل میزنه بهم خیره شد. قدرت تکلم رو از دست داده بودم.

هضم چیزایی که شنیده بودم واسم سخت بود. حتی تصورش هم تو مغزم نمیگنجید.

با تحقیر سر تا پام رو برانداز کرد و گفت:

بالاخره رد پاتو از زندگی پسرم پاک میکنم... یا خودت گورتو گم میکنی یا یه کاری میکنم که روزی صدبار آرزوی مردن کنی...

مگه الان نمیکردم...؟

تنه‌ی محکمی بهم زد و از پله‌ها پایین رفت.
رو زمین افتادم.

پروشا با بغض دستم رو گرفت و کشید.
نگاهم میخ در روبه‌روم بود.

_مامان پاشو.. مامان تو رو خدا پاشو... مامان بلند شو...
سرم چرخید و بهش چشم دوختم.
تیتو دمش رو تکون میداد و اطرافم میچرخید.
به معنای واقعی کلمه داغون بودم...
گریه نه آیسو...

دیگه شکستن ممنوع...

یه آدم چقدر میتونه وقیح باشه؟

یعنی من اینقدر بی‌ارزش بودم؟

تا این حد غرورم باید له میشد؟

مگه گناه من چی بود؟

چه هیزم تری به این خانواده فروخته بودم؟

منم یه روزی دختر اونا محسوب میشدم...

چرا اونموقع کسی به من توجه نمیکرد؟

الان افرا شده عزیز همه...

اون دختره کیه که بخواد زندگی منو خراب کنه؟

نفهمیدم چطوری از زمین بلند شدم و خودمو به در رسوندم.
با کلید بازش کردم و همراه پروشا که تیتو رو بغل کرده بود داخل شدم.
درو محکم بستم و بعد از پرت کردن وسایلم رو مبل راه اتاق رو در پیش
گرفتم.

یهو با آرشاوین سینه به سینه شدم.

عصبی بودم.

خواستم از کنارش رد شم که اجازه نداد.

دوباره از اونورش خواستم برم که بازم سد راهم شد.

با خشم فرو خورده ای گفت:

_کجا بودی؟

_برو کنار...

_میگم تا حالا کجا بودی؟

داد زدم:

_برو کنار آرشایا...

مثل خودم صداشو بلند کرد:

_اون گوشی بی صاحب تو چرا جواب نمیدی؟ ها؟ میگم تا الان کجا بودی؟؟؟

حق نداشت سرم داد بزنه...

من یه دختر مستقل بودم و اجازه نداده بودم کسی رو کارها و زندگی شخصی
نظارت کنه...

پس این آقا هم نمیتونست بهم زور بگه.

با هر دو دست زدم رو تخت سینهش ولی دریغ از یه ذره تکون.

عصبانی جیغ زدم:

_تو کی به گوشی من زنگ زدی که خودم خبر ندارم؟ اصلا به تو چه؟ چرا باید به تو جواب پس بدم؟

پروشا با بغض و ترس یه گوشه ایستاده و تیتو هنوز تو بغلش بود.

خطاب بهش گفتم:

_پروشا برو تو اتاق... زود...

وقتی دوید رفت و در رو بست آرشاوین به سمت مبل رفت و کیفم رو برداشت.

گوشی رو از توش بیرون کشید و بعد از ور رفتن باهاش نشونم داد.

وای خدای من...

تازه یادم افتاد رو Silent زده بودمش.

هشت تا میس کال...

خودمو نباختم و سرد گفتم:

_خب که چی؟

آرشاوین گوشی رو روی مبل پرت کرد و خشمگین گفت:

_خب که چی؟ همین؟ این شد جواب؟ زن حامله که یه دنیا باهاش چپ

افتادن و دنبالش صبح زود بی خبر زده بیرون ساعت دو بعد از ظهر برگشته،

میگی خب که چی؟ میدونی من اینجا چه حالی بودم تا الان؟

_من ازت نخواستم منو تحمل کنی. این منم... اخلاقم، رفتارم، نوع زندگی من اینطوریه... همینی که هست... اجباری به خواستتم نیست.

با دلخوری و تاسف و عصبانیت گفت:

_عوض شدی آیسو... تو این چند ماه هر چقدر سعی کردم خوب بشناسمت نتونستم. تو دیگه اون دختر سابق نیستی... چطور میتونی اینقدر بی تفاوت رفتار کنی؟

میتونستم آروم تر برخورد کنم اما...

حرف های مادرش مدام تو گوشم زنگ میخورد و اعصابم رو تحریک میکرد. دیوونه بودم...

دیوونه تر شدم...

شمرده شمرده و محکم گفتم:

_من عوض نشدم... عوضم کردن...

_داریم از یه عمر زندگی حرف میزنیم آیسو به خودت بیا دیگه.

_من الان خودمم... یه دختر زخم خورده که فقط دنبال یه ذره آرامشه، ولی اطرافیانم این اجازه رو بهش نمیدن... اصلا تو چرا پاتو تو زندگی من گذاشتی، ها؟ من نمیخواستم آرشا... نمیخواستم... چرا با آبرو و اعتبار من بازی کردی که به این روز بیفتیم؟ اگه تو نبودی من الان برگشته بودم کشورم و داشتم زندگی رو میکردم... مثل همیشه... ولی تو باعث شدی از چیزایی که واسم خیلی مهم دست بکشم و به اجبار پیام زیر این سقف... هنوز حرفای تلنبار شده رو دلم رو کامل خالی نکرده بودم که با سیلی که خوردم برق از سرم پرید.

دستم رو روی گونه‌م گذاشتم و مبهوت به جایی غیر از چهره‌ی برافروخته‌ی
آرشاوین خیره شدم.

فریاد زد:

_باشه پس برو... جلوتو نگرفتم برو... ولی قبلش اون بچه‌ی بی‌گناهی که
داره تو وجودت شکل میگیره رو از بین میبری بعد برمیگردی به همون جایی
که ازش اومدی... نمیخوام بچه‌م مادری مثل تو داشته باشه... من نفهم بودم که
با وجود سردی‌ها و بی‌معرفتی‌های تو توی این سال‌ها بازم نذاشتم ذره‌ای از
احساسم بهت کم بشه... هر چی گفتم چشم... هر چی خواستی گفتم هر
چی تو بگی... ولی اگه مشکل تحمل کردن منه خب پس برو... فکر میکردم تو
این مورد هم بیشتر از سنت حالیده اما نه... میبینم بچه‌ترم میزنی... منه احمق
کافیه یه اشاره بکنم صد تا دختر برام صف میکشن، ولی بازم پای عشقم به تو
موندم... تویی که خوبی نمیفهمی... تویی که جز کینه و نفرت حس دیگه‌ای رو
تجربه نکردی... به هر دری زدم باهات بسازم ولی وقتی تو ساز ناسازگاری
میزنی نمیتونم کاری بکنم... برو دیگه منتظر چی هستی؟

چشمام رو محکم روی هم فشردم تا اشکم در نیاد.

دستم پایین اومد و روی لب پاره شده ثابت موند.

قلبم بیشتر درد میکرد تا لبم.

راست میگه پس چرا معطل میکنم؟

اینم ازم زده شد دیگه...

مادرش راست میگفت...

آیسوی بدبخت...

سرنوشت تو همینه...

همون موقعی که فکر برگشت به سرت زده بود باید برمیکشتی کشورت...

اینجا موندنت اشتباه محض بود...

سرم بالا اومد و به آرشاوین که کم کم داشت کبودی صورتش میخوابید و خشم چشماش جاشو به نگرانی میداد نگاه کردم.

باورم نمیشد این آرشاوین مهربون و گرم سابق باشه...

اونقدر داغون بودم که حتی یاد پروشا نیفتادم...

عقب عقب رفتم تا به در برسم.

آرشاوین بهت زده و نادم سر جاش خشک شده بود.

وقتی داشتم درو باز میکردم صداشو شنیدم که گفت:

_آیسو وایستا...

توجهی نکردم و زدم بیرون.

با دو از پله‌ها پایین اومدم و وارد پارکینگ شدم.

سوئیچ تو جیبم بود.

سوار ماشینم شدم و حتی برنگشتم پشت سرم رو ببینم.

از پارکینگ خارج شدم و بی هدف تو خیابون گاز دادم.

فقط میخوام از اون خونه فاصله بگیرم.

حرف‌های تلخ و گزنده‌ی آرشا مدام تو ذهنم اکو میشد و منو پریشون‌تر از پیش میکرد.

گریه نمیکنیا آیسو...

دیگه بسه هر چی زار زدی و به جایی نرسیدی...

از این به بعد همه چی رو میریزی تو دلت...

مثل چند ماه پیش...

پیچیدم تو یه خیابون خلوت.

نمیدونستم کجام...

فقط میرفتم...

ناگهان یه ماشین مشکی جلوم پیچید و محکم زدم رو ترمز.

شوک زده به روبه‌رو نگاه میکردم که دوتا آدم مسلح ازش بیرون اومدن و مستقیم به طرف ماشینم دویدن.

تا به خودم بجنبم در سمت من باز شد و یکی‌شون با خشونت منو بیرون کشید.

دست و پام یخ کرده بردن...

من چرا اینجوری شده بودم...

چرا کاری نمیکردم...

چرا ضعیف شده بودم...

دستمال سفیدی جلوی بینی‌م قرار گرفت.

فهمیدم چیه...

نفسم رو حبس کردم و دست و پا زدم.
تا کی میتونستم دووم بیارم...
مرده ضربه‌ای به پشت پام زد و همین باعث شد آخم در بیاد.
هوا با فشار وارد ریه‌هام شد و چشمام از وحشت گرد شدن...
هر لحظه که میگذشت دنیای جلوی چشمام تیره و تار میشدن و سرم سنگین میشد...
از حرکت ایستادم و پلک‌هام روی هم افتادن...

با حس نوازش دستی روی سرم چشمام رو باز کردم.
اولش سرم گیج میرفت و درست نمیدیدم.
ولی کم کم همه چیز واضح شد.
کل بدنم درد میکرد.
رویه زمین سفت و سخت دراز کشیده بودم.
_چشماشو باز کرد...
به سختی بلند شدم و نشستم.
همه جا تاریک بود.

مگه ساعت چنده؟

اصلا اینجا کجا بود؟

تازه یادم افتاد چه اتفاقی واسم افتاده بود.

با ترس خاک رو تو دستم مشت کردم و به دختر جوونی که جلوم نشسته بود نگاه کردم.

قیافهش بد نشون نمیداد.

اما هر چی باشه بازم حق داشتم وحشت کنم.

یه مرد کنارش خم شد و نگران گفت:

_خانوم حالتون خوبه؟

دهنم خشک شده بود.

به شدت هم احساس سرما میکردم و میلرزیدم.

لب زدم:

_من... کجام...؟

دختره با مهربونی خواست دستم رو بگیره که به سرعت با ترس دستمو عقب کشیدم.

تعجب کرد اما به روش نیامورد.

_عزیزم من نمیخوام بهت آسیب بزنم. خوبی؟

_من... کجام؟

مرده گفت:

_ اینجا خارج از شهره... شما لب جاده کنار ماشینتون افتاده و بی هوش بودین. من و خانومم داشتیم با ماشین رد میشدیم که خدا رو شکر دیدیمتون. حالتون خوبه الان؟ چه اتفاقی افتاده؟

مغزم شروع به تجزیه و تحلیل کرد.

چشم چرخوندم و دیدم راست میگه.

دقیقا جلوی ماشینم کنار یه جاده ی قدیمی رو زمین بردم.

تا جایی که یادم میاد میاد آخرین جایی که من بودم داخل شهر و یه خیابون خلوت بود نه اینجا...

چه بلایی سرم اومده بود؟

دختره گفت:

_ میتونی بلند شی؟

سرم رو تکیه دادم و سعی کردم این کارو بکنم.

دستم رو به ماشینم بند کردم و خودمو بالا کشیدم.

وقتی سر پا شدم اونام صاف ایستادن.

دور از ما یه ماشین دیگه با چراغ های روشن پارک بود.

هنوزم بدنم درد میکرد.

مخصوصا کاسه ی سرم...

چهره در هم کشیدم و پرسیدم:

_ساعت چنده؟

_یازده شب.

دهنم از حیرت باز موند.

خدایا چی میشنیدم؟

مغزم به کار افتاد.

تازه میفهمیدم چه اتفاقی افتاده.

اگه منو دزدیده باشن...

پس چرا دوباره ولم کردن؟

مگه قصدشون چی بوده؟

سرم بالا اومد و به زوج روبهروم چشم دوختم.

ملتمسانه گفتم:

_من نمیتونم پشت فرمون بشینم... باید خودمو برسونم به یه بیمارستان... میشه

کمکم کنین؟

با شک و تردید به هم نگاه کردن.

_دروغ نمیگم... از وضعیت من معلومه کلکی تو کار نیست...

مرده با مکث سرش رو تگون داد و گفت:

_کمند تو با ایشون برو من با ماشین پشت سرتون میام.(آرومتر گفت:) مواظب

خودت باش...

دختره "باشه"ی ریزی گفت و اومد و زیر بغل منو گرفت.

منو جلو نشوند و خودشم پشت فرمون نشست.

ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد.

شوهرشم پشت سرمون میومد.

سن دختره به 24_25 میخورد.

رو کرد سمتم و آروم پرسید:

_گفتی بیمارستان برسونمت؟ مشکلی پیش اومده؟

_من... باردارم...

چشماش گرد شدن و سعی کرد حواسش به جلوش باشه.

با این حال بازم نمیتونست و مدام به من نگاه میکرد.

_مگه چند سالته؟ هیجده؟

_نه... دوماه دیگه بیست میشم.

"آهان"ی گفت و تعجبش فروکش کرد.

_خیلی بچه میزنی آخه، شرمنده. من کمندم، اسم شوهرمم امیرسامه. میتونم

اسم تو رم بپرسم؟

_آیسو...

_چه نازه...

سرم چنان تیر میکشید که لبم رو گاز میگرفتم.

دوباره نگران شد و گفت:

_اگه اشکالی نداره... میشه بپرسم چرا این موقع شب... با اون حال کنار جاده افتاده بودی؟ اتفاقی افتاده؟

نباید به همین زودی به کسی اعتماد میکردم.

واسه همین گفتم:

_خودمم نمیدونم.

تا رسیدن به شهر و توقف جلوی یه بیمارستان حرف دیگه‌ای نزدیم.

کمند بازم خواست کمکم کنه که گفتم:

_دیگه خودم میتونم شما برین... ممنون از لطفتون. ببخشید که مزاحمتون شدم.

شوهرش با نگرانی گفت:

_نمیتونیم شما رو با این حال تنها بذاریم و بریم.

_زنگ میزنم میان دنبالم... دیگه اذیتتون نمیکنم...

کمند: این چه حرفیه دختر؟ به هر حال ما صبر میکنیم تا وقتی که بیان دنبالت.

الانم بیا بریم داخل... بیا...

دستش رو گذاشت پشتم و به سمت ساختمون بیمارستان هدایت کرد.

در برابر مهربونی این زن و شوهر چیزی برای گفتن نداشتم.

نمیخواستم به کسی زنگ بزنم و نمیدونستم چطوری راضی‌شون کنم برگردن.

وقتی دیدم حالا حالاها کوتاه نمیان بیخیال شدم.

از سلامت بچه مطمئن شدم و چند تا آزمایش هم دادم تا از سالم بودن خودمم

اطمینان حاصل کنم.

میدونستم یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست...

باید میفهمیدم که یه وقت بلایی سرم نیاورده باشن.
آخه چه دلیلی داشت منو بدزدن و بعدش یه جا ولم کنن؟
جواب آزمایش فردا ساعت نه آماده میشد و حالا ساعت یک شب شده بود.
کمند پرسید که چرا به هیچ کس زنگ نزدم و منم گفتم خوبم و میخوام برم.
امیرسام میخواست با پلیس تماس بگیره که جلوشو گرفتم.
اونم ناچارا قبول کرد.
کاش این محبتشون رو یه جوری جبران میکردم.
واقعا مدیونشون بودم.
شماره‌ی کمند رو گرفتم و سوار شدم.
این سردرد لعنتی مگه خوب میشد...
اصرار کمند برای رسوندنم رو رد کردم و بعد از خداحافظی باهاشون به
سمت خونه حرکت کردم.
بعد از پارک کردن ماشین رفتم بالا و در خونه رو زدم.
به سه نکشید در باز شد و آرشاوین هراسان بیرون اومد.
با دیدن وضعیت من مبهوت و نگران گفت:
_آیسو؟
خواست شونه‌هام رو بگیره که به شدت پشش زدم.
زخم روی لبم یادآور خوبی برای دعوا مون بود.
حالم خیلی بد بود.

سر و وضعم بدتر...

رفتم تو.

با دیدن آیهان اخمام بیشتر شدن و با قدم‌های سست خودم رو رسوندم به اتاق.
آیهان صدام کرد ولی من توجهی نکردم و درو بستم و قفل کردم.

پروشا رو تختم تیتو رو بغل کرده و خواب بود.

یه دست لباس برداشتم و رفتم حموم.

یه دوش کوتاه گرفتم و اومدم بیرون.

با سشوار موهامو خشک کردم و دم اسبی بستم.

در زدن.

بازش کردم و تو چهارچوب ایستادم.

آیهان هنوز اینجا بود.

آرشاوین عصبی و پریشون رو مبل نشسته و با انگشتاش بازی میکرد.

با بیرون اومدن من سرش بالا اومد و خواست بلند بشه بیاد سمتم که سرد گفتم:

_نزدیک من نمیشی...

آیهان پشت دستش رو گذاشت رو پیشونیم و گفت:

_تب داری... تا الان کجا بودی؟ اون چه سر و وضعی بود؟ چرا لباسات خاکی بودن؟

_میخوام تنها باشم.

_جواب منو بده آیسو. من که میدونم یه اتفاقی افتاده.

_میخوام تنها باشم.

آرشاوین به سختی ولی جدی گفت:

_باید باهات حرف بزنم...

چشمام رو بستم و لجوج و سرسختانه تکرار کردم:

_میخوام تنها باشم.

آیهان با غضب بازوم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید.

زل زد تو چشمام و گفت:

_از تو چشمات اضطراب و استیصال رو میخونم. هنوزم نمیتونی جلوی من چیزی رو مخفی کنی.

دست دیگم رو گذاشتم رو دستش و از رو بازوم برداشتم.

تا به چیزی شک نمیکردم نباید کسی از این حادثه خبردار میشد.

فعلا سکوت...

برگشتم تو اتاق و در همون حین گفتم:

_هیچی نشده...

کنار پروشا زیر پتو خزیدم و آباژور رو خاموش کردم.

آیهان سرزنشگرانه نگاهم کرد و بعد از بستن در بیرون رفت.
آره اینطوری بهتر شد...

باید مواظب می بودم اون و پرهام چیزی نفهم...
نمیخواستم بازم دنبالم بادیگارد راه بندازن.
اون شب رو با خستگی تمام و هزار تا فکر و خیال و نگرانی صبح کردم.
وقتی صبح پا شدم هنوزم سردرد داشتم.
بی سر و صدا پروشا رو آماده کردم تا بریم.
وقتی از اتاق خارج شدیم آرشاوین تو آشپزخونه نشسته بود و داشت میز رو میچید.

لباس بیرون پوشیده بود.
اه...

این نرفته که...

پروشا رو فرستادم تا بره صبحونه بخوره و خودمم غذای تیتو رو دادم.
اینبار آرشاوین به کابینت تکیه داد و منو نگاه کرد.
نمیدونم چرا این روزا از نگاه خیره ی آدما بیزار شده بودم...
آخرش طاقت نیاوردم و با حرص رو بهش گفتم:

_مشکلی پیش اومده آقای جهان آرا؟

جز گرفتن روش ازم و با فشار بیرون دادن نفشش واکنشی نشون نداد.
یه لقمه ی بزرگ درست کردم دادم دست پروشا و بلندش کردم تا بریم.

تیتو رو هم همراهم میبردم.

آرشاوین گفت:

_تو واییستا... از امروز من پروشا رو میبرم.

کفرم در اومد شدید...

خواستم سرش داد بزنم که پروشا با خوشحالی بالا و پایین پرید.

چشمم گرد شده بودن.

دهنم بسته شد.

دیگه مگه میتونستم چیزی هم بگم؟

لبخند محوی روی لبای آرشاوین نقش بست و بعد از برداشتن و پوشیدن پالتوش از پشت نزدیک من شد.

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و روی شونه‌م بوسه زد.

بعد ازم فاصله گرفت و رفت و در رو باز کرد.

پروشا از تیتو خداحافظی کرد و شاد و شنگول بیرون دوید.

اما من خشکم زده بود.

خیره به آرشاوین.

میدونست بخاطر پروشا نمیتونم چیزی بهش بگم.

اما خیر جناب دکتر...

من حالا حالاها دلم با آدما صاف نمیشه...

با غیض ازش رو گرفتم و خواستم برگردم به اتاقم که گفت:

_تا من برنگشتم جایی نرو لطفا. اگه مشکلی پیش اومد حتما بهم زنگ بزن. به فلور سپردم حواسش بهت باشه و سر بزنه. خودمم سعی میکنم تا غروب خونه باشم. بهتم زنگ میزنم، باشه؟

به باقی حرفاش کاری نداشتم.

اما با اشاره به جمله‌ی اولش گفتم:

_قراره برم بیمارستان.

چشم باریک کرد.

_چرا؟

_بخاطر خودم و بچه.

به وضوح رنگش پرید.

آشفته قدمی به داخل برداشت و ناباورانه گفت:

_آیسو... من اون لحظه تو حال خودم نبودم... نمیخواستم اون حرفا رو بزنم... تو که جدی...

وسط حرفش پریدم.

سرد و بی‌روح گفتم:

_با حرف تو من بچه‌مو نمیندازم جناب.

دیگه صبر نکردم ببینم چی میگه.

برگشتم به اتاق.

سر ساعت نه از خونه زدم بیرون و رفتم بیمارستان.

یکم معطل شدم تا جواب آزمایشا برسه دستم.

ولی واقعا تو حیرت و سردرگمی فرو رفته بودم.
هیچ مشکلی وجود نداشت.
من سالم سالم بودم...
بخاطر سردردم یکم ترسیده بودم که نکنه شاید...
اما همه چیز نرمال بود.
خدایا دیروز چه اتفاقی افتاده؟
کی بودن و هدفشون چی بود؟
فکرتو مشغول نکن آیسو...
جای شکرش باقیه که خودت سالمی.
از بیمارستان خارج میشدم که گوشی زنگ خورد.
آرشاوین بود.
بازم اخمام رفت تو هم.
ناچار جواب دادم:
_من خوبم، نیازی نیست زنگ بزنی.
_کجایی؟
_تازه از بیمارستان اومدم بیرون.
_اونو که میدونم. میگم کجا و اییستادی؟
یه لحظه شک به دلم افتاد.
برگشتم و اطرافم رو از نظر گذروندم.

با دیدن ماشین آرشاوین و خودش پنجر شدم.

اونم چشم چرخوند و من رو دید.

با حرص قطع کردم و رفتم سمتش.

جلوش وایستادم و غضب آلود گفتم:

_تو اینجا چیکار میکنی؟

_وقتی ماشین داری چرا با تاکسی میری اینور و اونور؟

_چی؟

تکیهش رو از ماشین برداشت.

عیکنش رو زد بالا و من تونستم عصبانیت ته نگاهش رو بخونم.

خم شد رو صورتم و گفت:

_اگه ماشینت خراب شده بود میگفتی من میاوردمت.

_تو منو می پاییدی؟

_نخیر. فلور رفته بهت سر بزنه خونه نبودى. با نگرانی زنگ زد گفت درو

باز نکردى. گفتم قرار بود بیایى بیمارستان. جواب داد ماشینت هنوز تو

پارکینگه.

اوف خدا...

حوصله‌ی بحث دوباره رو نداشتم.

ماشینو دور زدم و نشستم.

به حرص خوردن اونم توجه نکردم.

آرشاوینم با مکت سوار شد.

_منو ببر خونه.

به حرفم توجهی نکرد.

_آرشا منو میرسونی خونه، فهمیدی؟

حتی زحمت نگاه کردن به من رو هم به خودش نمیداد.

_اصلا میشنوی چی میگم؟ مگه با تو نیستم؟

_خونه نمیریم آیسو.

_جان؟؟؟

_یادمه بیست تا کلاس و باشگاه ثبت نام کردی... تو چرا دیگه به هیچ کدوم

نمیری؟

_حوصله ندارم.

_چرا اونوقت؟!

_به شما ربطی داره؟!

_احترام خودتو حفظ کن آیسو.

_اگه حفظ نکنم چی میشه؟

_آروم‌ترم میتونی حرف بزنی.

_آرامش با من غریبه... زمانی به آرامش میرسم که برگردم خونهی خودم...
این دفعه اونم احم کرد.

_برگردی؟ کجا؟

_ترکیه.

به وضوح بهت و حرصش رو دیدم که زیر چهرهی بی تفاوتش پنهان میکرد.
_تو جایی نمیری. خونهی تو اینجاست.

روم رو که سمت پنجره گرفته بودم به سمتش گردوندم و با پوزخند گفتم:

_میرم چون خودت منو بیرون کردی. همونطور که به زیر یه سقف رفتن با یه دختر پتیاره زندگی نمیکن، به زیر یه سقف بودن با یه مردی که بود و نبودش فرقی نداره و اصلا معلوم نیست تا کی پیشته هم زندگی نمیکن. راستی چی شد... من نبودم دیشب با خیال راحت رفتی مراسم خاستگاری؟!
لب پایینی‌ش رو داخل دهنش کشید و چند لحظه چشماش رو بست تا خودشو کنترل کنه.

نفسش رو بیرون داد و گفت:

_پس همه چی رو شنیدی؟

دوباره ازش رو گرفتم و با تمسخر گفتم:

_از کجا معلوم... شاید وسطاش رسیده بودم...

_وقتی حرف میزنیم تو چشمام نگاه کن آیسو.

محل سگ هم ندادم!

_من خودمو قاطی خاله زنک بازی‌های مادرم و خاله نمیکنم.

_هه... چه پسر خوب و نمونه‌ای!

خسته از نیش و کنایه‌هام گفت:

_آیسو واقعا فکر کردی پدر من میذاره همچین چیزی اتفاق بیفته؟

_نظری ندارم.

_ازم دلخوری؟

_آره.

_منم از جنابعالی دلخورم.

قیافه‌م خیلی جالب شده بود.

یه جور بد و مسخره‌ای نگاهش کردم که گفت:

_مگه ما توافق نکرده بودیم مثل دوتا هم‌خونه‌ی معمولی و خوب با هم رفتار

کنیم و خبری از حرفای نیش‌دار نباشه؟

سکوت کردم.

باید قبول میکردم که راست میگه.

من تکلیفم با خودم مشخص نبود.

اتفاقات اخیر بدی رو اعصاب و روانم گذاشته بودن.

آهی کشیدم و شروع کردم به ور رفتن با ناخنایی که خیلی وقت بود بهشون

توجه نکرده بودم.

_اگه تو از من شاکی هستی منم از تو شاکی‌ام. من دیروز چیزایی گفتم که

اصلا دست خودم نبودن. اگه تو اعصابم رو تحریک...

غمگین و سرد گفتم:

_میگن همیشه باید طرف مقابلت رو تو اوج عصبانیت بشناسی.

_ای بابا بس کن این جملات مسخره و بی معنی رو... غلط کرده اونی که اینو گفته. من چرا باید به رفتن تو راضی بشم؟

_منطقت منو کشته...

از حالت جدی در اومد و خندید.

چرا هر روزی که میگذشت حس میکردم خنده هاش زیباتر میشن...

_لطف کن... منو ببر خونه و خودت برو سر کارت.

_آیسو دیگه داری اذیت میکنی.

_همینی که هست.

_باشه... ما ناچاریم که بسازیم!

نخند آرشا...

با روح و روان من بازی نکن...

چرا باهام راه میایی؟

بد شو...

تو رو خدا بد شو تا دلم قبول کنه که ازت متنفر باشه...

به اندازه ی کافی به خوبیات وابسته شدم...

منو رسوند خونه و گفت ناهار با پروشا برمیگرده خونه.

تو مقطع سختی از زندگی قرار گرفته بودم.

یه جوری باید خودمو اروم میکردم.

دیگه خسته شده بودم از بس به نریمان پناه برده بودم.
باید با خودم کنار میومدم.
تنها...

تو خلوت...
به زمان نیاز داشتم.
یاد پادرا افتادم.
شاید اون میتونست کمکم کنه.
رفتم جلو در واحدشون اما به جاش کارن درو باز کرد.
وقتی پرسیدم پادرا کجاست گفت رفته بود خونه‌ی خودش چنتا وسایل داشت که
باید میاورد.
کلافه برگشتم خونه.
یه مسیج به پادرا دادم و ازش آدرس خونه‌ش رو خواستم.
انگار رفته بود تو شوک!
یه ربع طول کشید تا جوابم رو بده.
سوار ماشین شدم تا برم خونه‌ی پادرا.
تو یه خونه‌ی بامزه و نقلی زندگی میکرد.
زنگ رو که زدم به سرعت در رو باز کرد.
حیاط کوچیکی داشت.
نکنه اینم تنهاست؟

تعجب کرده بود ولی تعارفم کرد برم داخل.

من از اولم قصدم همین بود.

وقتی وارد خونه شدم فکم افتاد!

یعنی یه جای خالی و تمیز پیدا نمیشدا!

فکر کنم شما پسرا با کلمه‌ی نظم غریبین! آرشاوینم شلخته بازی در میاره گاهی...

اخماشو کشید تو هم و انبوهی از لباس‌های چروک شده و روی هم تلنبار شده رو از رو مبل ریخت رو زمین تا یه جا واسه نشستن پیدا بشه. نشستم.

ولی یه لحظه تردید برم داشت...

وای من اینجا چیکار میکنم؟

کار درستی کردم اومدم پیش پادرا؟

پادرا جلوی من نشسته بود.

وقتی خودخوری و اضطراب منو دید موشکافانه براندازم کرد و گفت:

چی شده آیسو؟

_ببین... خودمم نمیدونم چرا اومدم پیش تو... شاید... شاید بخاطر اینکه همیشه با من خوب بودی و... بهت یه حس اعتماد دارم... به امید اینکه بتونی کمک کنی اومدم اینجا...

_داری نگرانم میکنی.

_وای نه... نگران نشو... من... میخوام... یعنی... نمیدونم چطوری بگم... درخواستم یکم مسخرهست...

لبخند دلنشینی زد.

_آیسو با من راحت باش.

نگاهم رو به جایی غیر از چشمای پادرا دوختم.

در حالی که سعی میکردم با حرکات دست تاثیر حرفام رو بیشتر کنم شروع کردم به مقدمه چینی:

_خب... ببین... من... پادرا من... این روزا یکم عصبی‌ام... یه جور خسته و آشفته... این چند ماه فشار زیادی رو تحمل کردم... ذهنم نیاز به استراحت داره... برای اینکه به خودم پیام... این پیش‌آمدها رو بپذیرم و باهاشون کنار بیام... نمیدونم درک میکنی که چقدر واسه یه دختر نوزده ساله و تنها سخته که این حجم از بار سنگین مشکلات رو روی شونه‌هاش تحمل کنه و خم نشه یا نه... اینکه چرا اومدم پیش تو... هم میدونم هم نمیدونم... اولین کسی که تو زندگی‌م بهش پناه میبردم نریمان بود... که دیگه ازش خجالت میکشم...

_من کاملاً درکت میکنم. برو سر اصل مطلب.

چشمامو بستم و ادامه دادم:

_میخوام دو سه روز از اینجا، از این آدم‌ها، از این شهر دور باشم پادرا... برای کنار اومدن با خودم به زمان نیاز دارم... ولی متأسفانه اینجوری

نمیتونم... باید با خودم خلوت کنم تا بتونم تصمیمات مهم زندگی رو بگیرم... اما مشکل اینجاست که... جایی رو ندارم و جایی رو هم نمیشناسم... البته با افراد زیادی در ارتباطم که میتونن کمکم کنن. ولی یکی مثل تو رو به اونا ترجیح میدم...

میدونستم زیادی من و من کردم.

با درموندگی به پادرا نگاه کردم ببینم منظورمو فهمیده یا نه.

با مکثی سرش رو تکون داد و آروم گفت:

_من اینجور از حرفات برداشت کردم که دور از تهران دنبال یه جایی مثل خونه هستی بتونی چند روزی با خودت تنها باشی.

تند تند سرم رو بالا و پایین کردم و گفتم:

_آره، آره... میخوام یه جایی باشه که هیچ کسی نفهمه کجا رفتم. همچنین جایی رو سراغ داری؟

پادرا یه حالت عجیبی داشت.

جدی و یکم هم نگران به نظر میرسید.

آروم پرسید:

_مطمئنی؟

_اوهوم.

بازدمش رو محکم بیرون داد.

رو زانوهایش خم شد و دستاش رو تو هم قلاب کرد.

مسیر نگاهش فرش زیر پامون بود.

انگار عمیقا تو فکر بود.

مدتی رو تو اون حالت موند و بلند شد.

به تنها اتاق خونه رفت و من تنها موندم.

دسته‌ی مبل رو فشردم و نفس‌های عمیق کشیدم.

تو تصمیم درستی گرفتی آیسو...

به همچین فرصتی نیاز داری...

کمی بعد پادرا اومد بیرون.

دوباره جلوی من سر جای قبلی‌ش نشست و یه دسته کلید رو آروم انداخت رو میز.

نتونستم برق خوشحالی تو چشمام رو پنهان کنم.

_خیلی خوش‌شانسی آیسو... این کلید یه خونه خارج از شهره که متعلق به من و برادرمه...

با شگفتی پریدم وسط حرفش:

_تو برادر داری؟

زیاد از سوالم خوشش نیومد.

به تکون دادن سر اکتفا کرد و ادامه داد:

_تو جنگله و جای زیباییه. فکر کنم به دردت بخوره.

_عالیه پادرا... این لطف‌تو فراموش نمیکنم...

_فقط یه مشکلی هست... تو از جنگل خاطرات خوشی رو تجربه نکردی و... این خونه هم سال‌هاست متروکه و خالی بوده...

اگه بگم تا سر حد مرگ نترسیدم دروغ گفتم.
چشمام از وحشت گرد شد و دستم رو روی قلبم گذاشتم.
من عمرا برم همچین جایی...
به اندازه‌ی کافی تو زندگی‌م تراژدی ترسناک داشتم...

وقتی بهت و هراس من رو دید خندید و سریع گفت:
_منظورم اینه که ممکنه یکم نیاز به تعمیر داشته باشه و یه تمیزکاری اساسی.
تو دیگه در امانی آیسو. فکر میکردم تا حالا فهمیدی که دیگه هیچ چیزی
نمیتونه تو رو آزار بده و بترسوندت.
چنان نفس آسوده و راحتی کشیدم که خودمم خنده‌م گرفت.
یهو تو بهر جمله‌ی آخرش فرو رفتم.
واقعا؟؟؟

_پس بگو چرا این چند هفته همه چیز عادی بود و اتفاق بد و عجیبی واسم
پیش نیومد... یعنی دیگه همه چیز تموم شد؟ هیچ موجودی نمیتونه سر به سر
من بذاره و اذیتم کنه؟
_نه.

با خوشنودی هر دو دستم رو گرفتم جلوی صورتم و رو پشتی مبل خم شدم و
گردنم به عقب خم شد.

خدایا مرسی...

این عالیه...

من دیگه راحت شدم...

_آیسو؟ گفתי نمیخواهی کسی چیزی بدونه. ولی بدون اجازه از محفل حق نداریم جایی بریم و باید به اونا خبر بدیم. که این کار مصادفه با باخبر شدن فلور و پرهام و به باد رفتن برنامه‌های تو.

با درنگی دوباره صاف شدم و بهش خیره شدم.

_یکم قانون‌شکنی عیبی نداره... به قول خودت گاهی شیطننت لازمه!

بلند و قهقهه‌وار خندید و چشمای من درشت شدن.

شاکی گفتم:

_بخدا اگه همین الان جلوی خنده‌ت رو نگیری چنان میزنم با دیوار پشت سرت یکی بشی که با کاردک هم نتونن جمعت کنن... به اندازه‌ی کافی اون نریمان دلقک و آرشاوینو تحمل میکنم... تو دیگه نرو رو اعصابم...

خنده‌ش رو فرو خورد و جمع کرد.

کم کم اخم‌هاش رفتن تو هم.

من نمیدونم این چرا تا اسم آرشاوین میاد تغییر حالت میده.

بعد از تشکر کردن و اعلام اینکه دیگه باید برم کلیدا رو برداشتم و اونم برای بدرقه‌م اومد تا دم در.

گفت هر وقت که بخوام برم بهش خبر بدم تا منو ببره اونجا.

جلوی در یهو یاد چیزی افتادم و تیز برگشتم سمت پادرا.

_یادمه پرهام وقتی ماشینو بهم هدیه داد میتونست ردیابی کنه... وای پادرا... حالا چیکار کنم...؟

_از اون بابت خیالت راحت باشه. پرهام برش داشت.

_واقعا؟ آخیش...

هوفی کردم و در ماشینو باز کردم.

به نشونه‌ی خداحافظی دست تکون دادم و به راه افتادم.

برگشتم خونه.

امروز چهارشنبه بود.

یعنی پروشا تعطیل میشد و با خیال راحت میتونستم بذارم خونه پیش آرشارین بمونه.

تصمیمم جدی جدی بود.

میخواستم فردا صبح زود برم.

یعنی باید از تیتو هم دور باشم؟!!

تو آشپزخونه مدام دورم میگشت و دمش رو تکون میداد.

خم شدم و بلندش کردم و بوسیدمش.

با چند روز دوری از کسی چیزی کم نمیشد.

برگشتم سر کارم و دست به کار شدم.

دلم هوس یه پیترزای خوشمزه‌ی خونگی کرده بود.

مخصوصا اینکه آرشاوین هم ناهار خونه بود.

هنوزم به این فکر میکردم واقعا آشپزی من خوبه یا اون روز همینجوری یه چیزی گفته!

واسه همین با دقت مشغول درست کردن یه پیتزای قارچ خونگی شدم.

اونقدر تو کارم حساسیت به خرج دادم که به خودم خندیدم.

از کی تو تو ی غذا پختن حساس شدی آیسو...

وقتی آماده شد پیتزا رو گذاشتم تو فر و بعد از تنظیم درجه و مطمئن شدن، پیشبندم رو باز کردم و پشت میز نشستم.

کلی برگه و کتاب رو میز پخش و پلا بود که خودم همه رو آورده بودم.

یکم مرتبشون کردم و رفتم روی مسئله‌ی مهمی که مدت‌ها بود فکرم رو به خودش درگیر کرده بود.

این مسئله‌ای بود که کل دانشگاه از یافتن پاسخ اون عاجز مونده بودن.

اما من نتونسته بودم بیخیالش بشم و پروفسور اسمیت هم داشت تشویقم میکرد.

سخت‌تر از اینا رو هم حل کرده بودم.

ولی نمیدونم چرا این واسم غیر قابل حل به نظر میومد.

هر کاری کردم آخرش به نتیجه‌ای نرسیدم.

اعصابم داغون شده بود.

نمیتونستم قبول کنم که همیشه.

باید میشد...

چون من میخواستم...

بلند شدم و فر رو خاموش کردم.

رفتم سراغ لپتابم تا یه تماس تصویری با پروفیسور داشته باشم.

_بیا تو.

پروشا دوید تو اتاق و بعد از بوسیدن گونه‌ی من فرم مدرسه‌ش رو با بلوز و شلوار خرگوشی‌ش عوض کرد.

آرشاوین تو چهارچوب ایستاده بود و به کلافگی من نگاه میکرد. لبخند خسته‌ای زد و اومد کنارم نشست.

موهام رو زد پشت گوشم و با انگشت گونه‌م رو نوازش کرد.

مدادی رو که پشت گوشم گذاشته بودم رو برداشت و انداخت رو تخت کنار برگه‌هام.

با بی‌حوصلگی نگاهش کردم که مهربون گفت:

_چی کلافه‌ت کرده؟

_من... من نمیتونم آرشا...

_چی رو نمیتونی؟

_این مسئله رو نمیتونم حل کنم... باورت میشه...

_واسه خاطر یه مشت x و y و به اضافه و منها نشستی ماتم گرفتی؟!
حرصم در اومد.

برگه‌ی جلوم رو برداشتم و گرفتم مقابل صورتش.
آتیشی گفتم:

_اینایه مشت x و y و به اضافه و منها؟؟؟
برگه رو گرفت و با حالت بامزه‌ای نگاهش کرد.

_!... این دیگه چه کوفتیه؟!
دوباره زانوی غم بغل گرفتم و خودمو به عقب و جلو تکون دادم.
عصبی گفتم:

_من که از پس همچین چیزی بر نمیام باید برم بمیرم...
برگه رو گذاشت رو تخت و مبهوت گفت:

_خودت میدونی چی میگی آیسو؟ داری یه جوری حرف میزنی انگار واقعا یه
مشت x و y و به اضافه و منهاست! تو نباید به خودت سخت بگیری.
اصلا اعصاب نداشتم.

_تو درک نمیکنی آرشا که این چیزا چقدر برای من مهمه. تو به هر چیزی که
خواستی رسیدی. اما من از تمام آرزوهای دیگه و لذت‌های زندگیم گذشتم تا
بتونم به بزرگترین هدفم برسم...

_هدفت چیه که داری اینقدر خودتو به آب و آتیش میزنی؟
چشم بستم و از حرکت ایستادم.

با حسرت گفتم.

_تحصیل تو بهترین دانشگاه آمریکا... اصلا... اصلا از اولم نباید میومدم ایران... اشتباه بزرگی کردم... من میخوام برگردم... میخوام دوباره از نو شروع کنم... چون من گند زدم... واقعا چطور تونستم بیخیال بشم و پیام اینجا... اما دیگه تموم شد... هیچ شانسی ندارم... تا وقتی پای این بچه در میونه باید قید اهداف و خواسته هامو بزنم...

پروشا با تعجب خشکش زده بود و منو نگاه میکرد.

مطمئن بودم که آرشاوین بدتر ناراحت میکنه...

اون فقط میخواست من اینجا پیشش بمونم...

اون بخاطر عشق یه طرفهش میخواست منو پایبند کنه...

موفق هم شد...

من با وجود این بچه چیکار میتونستم کنم...

چجوری ادامه بدم...

بازم اشتباه...

اصلا نباید درد دلمو به آرشاوین میگفتم...

چون اون مخالفت میکنه و حالا چون از افکار من خبر داره مانع میشه...

ناگهان تو آغوش گرم و امنی حل شدم.

آرشاوین با محبت روی موهام رو بوسید و هر دو دستم رو با دستای مردونهش گرفت.

پشتم بهش بود.

هنوز تو شوک این کارش بودم که گفت:

_این که ناراحتی نداره. مگه من مردم که تو جلوم نشستی و اینجوری خودتو داغون میکنی؟ کافی بود زودتر از اینا بهم میگفتی تا خودم دستتو بگیرم. ناباورانه برگشتم و نگاهش کردم.

کاملا با تحکم و بدون شوخی این حرفا رو زده بود.

خدایا چی میشنیدم؟

_یعنی تو سد راه من نمیشی؟

با حیرت گفت:

_این چه حرفیه آیسو؟ چرا باید سد راهت بشم؟

_چون... چون... تو منو دوست داری و...

نرم خندید و صورتم رو بین دستای پر مهرش قاب گرفت.

چنان با محبت و عشق پیشونیم رو بوسید که برای چند لحظه انگار رو ابرها بودم.

این پسر چرا داشت دیوونه‌م میکرد...؟

_عزیزم اون تصویری که تو از عشق و علاقه داری نادرسته. یکی از ویژگی‌های عشق اینه که تو بخاطر کسی که دوستش داری از همه چیزت بگذاری و برای خوشحال نگه داشتن اون همه کار بکنی، نه اینکه با خودخواهی و بی‌رحمی بشی یه مانع برای پیشرفت و شادی قلبی‌ش. میدونم تا اینجای کار بیشتر باعث دردسر تو شدم ولی لطفا بخاطر من از اهداف دست نکش...

چه توصیف قشنگی...

آرشا هیچ وقت تغییر نمیکرد.

همون پسر سنگین و مغرور سابق بود که به موقعش جوری مهربون و خوش قلب میشد که باور نمیکردی این بشر اخم کردن هم بلده یا نه.

هر ساعت، هر دقیقه و هر ثانیه‌ای که میگذشت رو تصمیمی که چند ساعت پیش گرفته بودم مصمم‌تر میشدم.

باید یکی از بزرگترین دوراهی‌های زندگی‌م رو هم انتخاب میکردم. فرصت دادن به آرشاوین یا ندادن...

اگه تقدیر اون شب لعنتی و نحس رو برامون رقم نمیزد شاید الان منم میتونستم جواب این عشق آرشاوین رو بدم... فعلا حرفی برای گفتن نداشتم.

از اون گذشته بی‌اعصاب بودم و هنوز هم نمیتونستم دعوا مون رو به این راحتی‌ها فراموش کنم.

آرشاوین: بهتره بعدا مفصل در این باره حرف بزنیم... هوم؟
_باشه.

بلند شد و بعد از به هم ریختن مو هام رفت بیرون.

با حرص عروسک باری پروشا رو پرت کردم سمتش که در بسته شد و نخورد بهش.

پسره‌ی...

پروشا روتشوندم رو پام و مو هاش رو شونه کردم و خرگوشی بستم.

چون تعطیل بود این چند روز به ناخناش لاک زدم.
بچه‌ست دیگه اینم دل داره...
با هم بلند شدیم بریم بیرون.
آرشاوین با اون هیکلش خم شده بود رو سینی پیتزا و بهش ناخنک میزد.
با دیدن من صاف شد و چهره‌ی جدی و مغروری به خودش گرفت.
چشم غره‌ای بهش رفتم که پروشا غش غش خندید.
ناهار رو که میخوردم چشمای آرشاوین برق میزد.
با نگرانی و دلهره گفتم:
_بد که نشده؟

_بد؟ دختر بعد از پروانه خانوم این بهترین دستپختیه که خوردم.
با خیال راحت نفسم رو میدادم بیرون که پروشا به سمت آرشاوین خیز برداشت و گفت:

_وا، عمو؟ پروانه خانوم کیه؟!

ابرو بالا انداختم.

بچه‌های امروزی بچه نیستن که... دراکولان!
آرشاوین و پروشا شرور هم دیگه رو نگاه میکردن.
_دخترم من جز مامانت زن دیگه‌ای نمیگیرم که!

_آره عمو... تو همون گیر یکی افتادی بسه!

یکی باید دهن باز مونده از بهت منو جمع میکرد.

هر دو زدن زیر خنده و این وسط من نقش بوق رو ایفا میکردم.

مواخذه‌گر گفتم:

_پروشا؟

خنده‌ش رو فرو خورد و سرش رو انداخت پایین.

_ببخشید مامان.

_دیگه این حرفای زشتو جایی تکرار نمیکنی.

اما آرشاوین شارژ شده بود و دم به دقیقه براش چشمک معنادار میزد.

ناهار رو خوردیم و میزو جمع کردم.

در حال ریخت لباس تو ماشین لباسشویی بودم که گوشی زنگ خورد.

من رو تماس‌هام حساس بودم.

واسه همین به سرعت برق ماشین لباسشویی رو تنظیم کردم و خودم رو

زودتر از آرشاوین رسوندم به گوشی روی این.

لبخند ژکوندی تحویل چهره‌ی جا خورده‌ی آرشاوین دادم و مخاطب رو نگاه

کردم.

مازیار بود.

گوشی رو گذاشتم رو گوشم و جواب دادم:

_الو، جانم؟

_چطوری موش کوچولو؟

_ممنون، خوبم.

_خبرای خوب خوب دارم برات دختر.

_میشنوم.

_کارت جواب داد... اطلاعات محرمانه‌ی شرکت رو که هک کرده بودی دادم دست یکی که خوب رسم دوئل کردن رو بلده.

_کی؟ آریا یوسفی؟

_زدی تو خال... بزرگترین رقیب شرکت جهان آرا. پایان آرشام خان نزدیکه. شادیم رو فقط با یه لبخند نشون دادم.

_آرشاوین همونجا جلوی من با تکیه به این مشکوک نگاهم میکرد. خوشحالم.

_راستی اون آدمی که اجیر کرده بودی پسر رستمی رو بگیره زنگ زد گفت این کارو کرده. ساعت سه بیا به اون آدرسی که واست میفرستم خانوم موشه. اوکی.

_فعلا.

قطع کردم و گوشی رو گذاشتم سر جای قبلی‌ش.

نگاه خیره‌ی آرشاوین رو با همون لبخند جواب دادم و برگشتم سر کارام.

به زور جلوی خودم رو می‌گرفتم که داد نزنم و خوشحالی‌م رو با سر و صدا بروز ندَم.

آسیاب به نوبت آرشام خان...

اول خودت...

بعد خانوادهت...

بعد کل خاندانت...

دور از چشم آرشاوین یه مسیج واسه آیهان فرستادم که کار مهمی باهاش دارم و نیم ساعت دیگه آماده باشه و بیاد جلوی در خونه.

خودمم رفتم حموم و یه دوش کوتاه گرفتم.

موهام رو بعد از خشک کردن دم اسبی بستم.

سایپورت مشکی ضخیمی پوشیدم با یه تی شرت مشکی که روش نوشته بود:

"I am the daughter of death"

از روش نیم پالتوی هم رنگ تیپم پوشیدم و روسری مشکی سرم کردم و دور گردنم گره زدم.

به یه رژ لب قرمز و خط چشم گربه‌ای اکتفا کردم.

آیهان یه تک زد بهم.

کفش‌های اسپرتم رو پام کردم از اتاق زدم بیرون.

تیتو با دیدنم به سمتم هجوم آورد.

قلادهش رو بستم و پشت گردنش رو خاروندم.

پروشا داشت Tv تماشا میکردم و حواسش نبود.

آرشاوین که درو باز کرده بود و با آیهان حرف میزد هم زمان با آیهان چرخیدن سمت من.

آیهان که همیشه جدی بود ولی آرشاوین چنان وحشتناک نگاهم میکرد که انگار ارث پدرشو بالا کشیدم.

در حالی که قلاده‌ی تیتو رو میکشیدم و اونم با ذوق میومد دنبالم رفتم تو چهارچوب ایستادم.

آیهان براندازم کرد و گفت:

_جالب شد.

خواستم برم بیرون که آرشاوین با غضب گفت:

_بی خبر کجا به سلامتی؟

از لوس‌بازیا و غیرتی‌شدنای مسخره و آبکی متنفر بودم.

نچ کشیده‌ای کردم و در حالی که تیتو رو بغل میکردم برگشتم سمتش و با لبخند گفتم:

_دارم با Boy friend عزیزم میرم بیرون بگردیم شامم کنار اونم!

آرشاوین با حرص بازدمش رو بیرون داد.

لحتم رو جدی کردم و در حالی که آیهان رو نشون میدادم با اخم گفتم:

_اینشون به نظرت کیه آقا؟ فکر نکنم بیرون رفتن با برادرم اجازه بخواد.

آیهان دستش رو تکیه داد به چهارچوب و چند تا سرفه‌ی معنادار کرد.

آرشاوین به وضوح خشم خودش رو کنترل میکرد.

_رژ لب تو پاک کن.

_نشنیدم.

_پاکش کن آیسو.

دیگه شور شو در آورده بود.

واسه همین چیزای مسخره بود که از زندگی مشترک و زندگی کردن تو این کشور بدم میومد.

تیتو رو سفت به خودم فشردم و از زیر دست آیهان رد شدم.

بدون توجه به هیچ کدومشون از پله ها سرازیر شدم و از ساختمون بیرون زدم. کنار خیابون ایستادم و با نفس عمیقی هوای فوق العاده آلوده ی تهران رو وارد ریه هام کردم.

هر وقت میخواستم یکم به آرامش برسم اعصابم رو خط خطی میکرد.

صدای پا از پشت سرم اومد.

من قدم های آیهان رو میشناختم.

اومدم از خیابون رد بشم و برم سمت ماشین آیهان که یه لحظه...

فقط یه لحظه ماشینی رو دیدم که با سرعت به طرفم میومد...

خشکم زد و دست و پاهام قفل شدن...

میدونستم فرصتی برای عقب یا جلو رفتن نیست...

ناباورانه و با ذهن فلج شدهم نگاهش میکردم...

پاهام شروع کردن به لرزیدن...

تیتو بازم زوزه میکشید...
کامل چرخیدم به سمت ماشین...
تو همون یه لحظه هم فهمیدم که کی پشت فرمون نشسته...
چشمام رو بستم و آماده‌ی تصادفی شدم که شاید این بار واقعا جونم رو
میگرفت...
آیهان مبهوت اسمم رو فریاد میزد...
در آغوشی کشیده شدم و دستای قدرتمندی منو به عقب پرت کردن...
روح از تنم پر کشید...
جون از پاهام رفت...
ولی دستای اون نداشتن به زمین سقوط کنم...
ماشین با همون سرعت وحشتناکش رد شد و رفت...
بدون توقفی...
فقط قلب من در شرف توقف بود...
به سینه‌م چنگ زدم و هوا رو بلعیدم...
نفسم رفته بود اما نیازی به اسپری نداشتم.
رو بازوهای پادرا خم شدم و گلوم رو گرفتم.
این بار چندم بود از مرگ فرار کرده بودم؟
سوم؟
چهارم؟

پنجم؟

یا دهم؟

شایدم بیشتر...

تیتو رو ول کردم رو زمین اما قلادهش هنوز به دستم پیچیده شده بود.
پادرا منو به طرف خودش چرخوند و به صورت رنگ پریده نگاه کرد.
آیهان خودشو بهمون رسوند.

میلرزیدم، نه؟

سعی میکردم با دم عمیق نفس های مقطع رو منظم کنم.
پادرا شوک زده گفت:

_خوبی آیسو؟

فقط تونستم سرم رو تکون بدم.

آیهان با نگرانی سر منو به سینهش فشار داد و بدن نحیف و لرزونم رو تو بغلش کشید.

این بار چندم بود که پادرا منو نجات میداد.

_کم... کم مونده بود... بمیرم...

_هیش... آروم باش... همه چی تموم شد...

خاطره های خوبی از اتفاق چند لحظه پیش نداشتم...

قبلا دو بار بخاطر تصادف زندگی سخت تر شده بود...

_دیدمش... دیدم کی بود...

پادرا هنوز کنار مون بود.

آیهان به اجبار منو از خودش جدا کرد و شونه هام رو تو دستاش گرفت.

_چی گفتی؟ دیدی؟

_مطمئنم... خودش بود...

با نگرانی گفت:

_کی آیسو؟ کی؟

_افرا...

سکوت بینمون رو فقط برگ درختایی میشکستن که به دست باد تگون میخوردن.

و کلاغهایی که رو بالاترین شاخه های درخت ها غار میگردن.

آیهان به زور لب زد:

_کی...؟

_اون افرا بود... با چشمای خودم دیدمش... قسم میخورم آیهان...

کاملا ازش جدا شدم.

اونم کلافه و ناباور هر دو دستش رو گذاشت روی سرش و موهاش رو به عقب هدایت کرد.

پادرا پوفی کرد.

_دختر آرشام جهان آرا؟ مگه میشه؟

منم باورم نمیشد که اون دختر همچین اجازه های رو به خودش بده.

آیهان: نمیدونست که من اینجا.
اینبار نوبت من بود که حیرت کنم.
زمزمه کردم:
_چی داری میگی؟

_وقتی شما رفته بودین دنبال اون سنگ من وانمود کردم که از اینجا
اسبابکشی کردم و با فلور رفتیم یه جای دیگه. اونا حتی اون روز تو
بیمارستان هم نتونستن منو ببینن. چون عمو بهم پیام داد و به موقع از بخش
خارج شدم. وقتی مطمئن شدم رفتن برگشتم پیش تو. پس دختره ی احمق چشم
منو دور دیده...
پادرا مبهوت گفت:

_اون خواهرته آیهان... از خונته...
آیهان با غم و نگرانی به چشمای من نگاه کرد.
_من فقط سه تا خواهر دارم که یکی ش الان پیشمه.
اعتراف میکردم که تو دلم عروسی به راه بود...
اون من رو به خانوادش ترجیح میداد...
این شیرین نبود؟
به زور بغضم رو قورت دادم و چیزی نگفتم.

از ماشین پیاده شدیم و جلوی ساختمون نیمه کاره ایستادیم.
آیهان در تمام مدتی که رانندگی میکرد در سکوت اخم کرده بود.
خودمم هنوز تو شوک کار افرا بودم.
چرا اون کارو میخواست بکنه؟
_به... چشممون به جمال آیسو خانوم روشن شد...
مازیار از داخل ساختمون داشت میوند بیرون.
با دیدن آیهان کنارم یکم خودش رو جمع و جور کرد و روبهرومون ایستاد.
باهاش دست داد و رو به من آروم گفت:
_از دیروز اینجاست. پسرهی الدنگ پدرمونو در آورده. به رستمی هم یه
زنگ کوچولو زدیم و یه ندا دادیم که بفهمه چه معرکه‌ای واسش گرفتیم.
با رضایت سر تکون دادم.
همه چیز داشت خوب پیش میرفت.
قلاده‌ی تیتو رو کشیدم و راه افتادیم.
مازیار جلوتر از ما میرفت تا راهو بهمون نشون بده.
آیهان بازم سکوت کرده بود.

حتی نپرسید اینجا کجاست و چرا اومدیم.
بهش حق میدادم اذیت بشه.
به هر حال داشت جلوی خانوادهش می ایستاد.
این کم چیزی نبود...
گرد و خاک داخل ساختمون حالم رو به هم زد.
از پله های نیمه ساخت بالا رفتیم و بالاخره چیزی رو که میخواستم مقابلم دیدم.
آیهان همونجا ایستاد.
میدونستم جا میخوره.
یه پسر جوون و لاغر اندام با دست و پا و چشمای بسته رو زمین نشسته بود.
چند نفر بادیگارد اطرافش آماده و مسلح ایستاده بودن.
پسره با شنیدن صدای پا سرش رو بالا آورد و چشم بسته سعی کرد تشخیص
بده چه خبره.
گوشه ی لبش پاره شده بود.
پوزخندی زد که گوشه ی لب خودمم سوخت.
به اون غول تشنا اشاره کردم چشماشو باز کنن.
وقتی دستمال از روی چشمای پسره برداشته شد به ناچار چند لحظه باز و
بسته شون کرد تا به نور عادت کنن.
تیتو بی قراری میکرد، اما من قلادهش رو محکم نگه داشته بودم و بی احساس
به امیر کوچولوی رستمی خیره شده بودم.
پسره نگاهش که به من افتاد خشکش زد.

ناباورانه گفت:

_تو دیگه کی هستی؟ توی بچه رئیس اینایی؟

پوزخند عمیق تر شد.

_امیر رستمی... تک فرزند منصور رستمی... بیست و سه ساله و دانشجوی رشته‌ی پزشکی... نامزدت رو بخاطر اسید پاشی روی صورتش ترک کردی... نه بخاطر قیافه‌ی نابود شده‌ش... بلکه به دلیل اینکه پدر عوضی ت اون بلا رو سرش آورد. چون مخالف رابطه‌تون بود و اگه باهاش ادامه میدادی دیگه بهش رحم نمیکرد و میکشتش. راهتو هم از پدرت جدا کردی. خوبه... خوشم اومد...

تنها صندلی که اونجا وجود داشت رو جلوم کشیدم و برعکس کردم و روش نشستم.

خونسرد سیگاری آتیش زدم و پک عمیقی بهش زدم.

_راستی گفتی بچه؟ ببین زندگی خودت و و پدرت تو دستای همین بچه‌ست.

_تو... توی لعنتی کی هستی؟

با ناخن انگشت اشاره‌م گونه‌م رو خاروندم و حالت متفکری به خودم گرفتم. از بازی کردن لذت میبردم.

_یکی که وقتی پا رو دمش گذاشتین باید از سایه‌تونم میترسیدین.

دوباره به حالت مغرور قبلیم برگشتم و ادامه دادم:

_خبرا زود به گوشم میرسید آقا پسر... میدونستم اون منصور خان عزیز در به در دنبال آیهان میگشت تا انتقام اون دوسالی رو که تو زندان آب خنک میخورد رو بگیره... منتهی خود آرشام خان هم از پسرش خبر نداشت چه

برسه به بقیه! از مادر زاییده نشده کسی که بخواد جلوی من و عزیزانم قد علم کنه... (با لذت و تحکم گفتم:) زیر پاهام لهش میکنم... آتیشش میزنم... خاکسترش میکنم...

و یک دیگه‌ای به سیگارم زدم.
حضور آیهان رو کنارم حس کردم.
فشاری به شونه‌م وارد کرد.
درکش میکردم چه حالی داره.

دستم رو جلوی مازیار دراز کردم و اشاره زدم.
نزدیکم شد و یه گوشی گذاشت کف دستم.
وقتی رفت عقب شماره‌ای گرفتم و زدم رو اسپیکر.
چند لحظه بعد صدای مضطرب رستمی تو فضای ساختمون خالی پیچید:
_الو؟ الو؟

_سلام جناب منصور خان... حال شما آقا؟!
_تو کی هستی؟ پسرم پیش توه؟ چی از جونش میخوایی؟ دردت اگه پوله...
_خفه شو و ببین چی میگم مرتیکه... پولای حروم و کثیفتم به درد خودت و کثافت‌کاریات میخورن... مثل آدم گوش کن ببین چی میگم...

سیگارم که نصف شده بود رو انداختم رو زمین و با پا لهش کردم تا خاموش شه.

فقط صدای نفس های پر استرس رستمی رو میشنیدم.

_بهت یه فرصت میدم که پاتو از تو کفش جهان آراها بیرون بکشی... دیگه بیخیال آیهان میشی و دست از سر آیسن هم بر میداری. چون نمیخواد عروس آدم آشغالی مثل تو بشه... حالا میرسیم به اصل مطلب... تو این جور چیزا اهل مقدمه چینی نیستی... شاید بعدا بفهمی که من کی بودم، اما اینو از الان بدون که دارم زندگی و آرامش آرشام خان رو به باد میدم و اگه تو هم میخوایی تو این طوفان اسیر نشی و پسرتم صحیح و سالم پست شده در خونهت تحویل بگیری بکش کنار... شراکتت تو اون شرکت کوفتی رو به هم بزن و بگو دیگه نیستی... خیلی شیک و مجلسی حواستو میدی به زندگی خودت... پاتو چپ بذاری قلم پاتو میشکنم منصور خان... فقط یه روز کامل یعنی 24 ساعت وقت داری تصمیم بگیری وگرنه هر یه ساعت یه قسمت کوچیک از اعضای بدن پسر تو میفرستم واست. شیرفهم شدی یا بیشتر توضیح بدم؟! من غیرقابل شناخت بودم و اینو خودم خوب میدونستم. من مثل یه ساعت بودم...

هر دفعه که بهم نگاه میکردی با چند لحظه ی قبل فرق میکردم. با این سن شخصیت پیچیده ای داشتم که به راحتی ها کسی نمیتونست ازش سر در بیاره.

وقتی دیدم رستمی لالمونی گرفته گوشی رو قطع کردم.

سیم کارتش رو در آوردم و شکوندم.

گوشی رو پرت کردم واسه مازیار و اونم تو هوا گرفتش.

_قبلا دادین با پسرش حرف بزنه؟

مازیار متحیر گفت:

_از کجا فهمیدی؟

_چون ازم نخواست این کارو بکنم.

فشار دست آیهان روی شونه‌م بیشتر شد.

تازه یاد اون و امیر افتادم که هر دو غرق در فکر و بهت به هم خیره شده بودن.

قبلا این احتمال رو در نظر گرفته بود که شاید هم دیگه رو بشناسن.

امیر انگار به چیزی که میگفت یقین نداشت:

_خودتی آیهان؟

از روی صندلی بلند شدم و مقابل هر دوشون قرار گرفتم.

دستم رو به هم کوبیدم و گفتم:

_خب دیگه واسه امروز کافیه... این آقا پسر و تا فردا نگهش داشته باشین ببینم پدر گرامش چه راهی رو انتخاب میکنه.

مازیار چشمکی تحویل داد و منم با غرور بر اش لبخند زدم.

رفتم درست مقابل و سینه به سینه‌ی آیهان ایستادم.

سرش پایین اومد و مستقیم به چشمای پر شرارت و زیرکم خیره شد.

این اخم جذابش رو دوست داشتم.

خواستم رو گونه‌ش دست بکشم که مچم رو تو ی هوا گرفت و نگه داشت.

اصلا خودم رو نباختم.
گاهی وقتا خوب با شرایط کنار میومدم.
آروم و زمزمه وار گفتم:
_نظرت چیه برادر؟
_گفته بودم که... کاری نکن پای خودتم گیر باشه...
خشمگین بود.
میفهمیدم.
دستم رو آزاد کردم و روی سینه اش گذاشتم.
با لبخند گفتم:
_من به زندان افتادن به دست تو هم راضی هستم...
یک قدم عقب رفت و ازم جدا شد.
دوباره ازم فاصله گرفت.
از پله ها پایین رفت و از نظر گم شد.
لبخندم هنوز گوشه ی لبم بود.
من بعضی وقت ها خوب میتونم آدم ها رو رام خودم و تصمیماتم کنم...
میدونم درگیر یه کشمکش درونی هستی آیهان...
ولی من دارم کارت رو راحت تر میکنم.
وقتی پایین میرفتم امیر داد و فریاد راه انداخته بود که خفهش کردن.
تیتو رو بغل کردم و سوار ماشین شدم.

خونسرد به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم.
ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد.
یه مدت که سکوت برقرار شده بود بالاخره زبون باز کرد:

_مثل آدمای دور و برت عادی زندگی کن آیسو. این کارا رو بذار کنار.
_زندگی عادی مال آدمای عادیه.

حرص میخورد...

حس میکردم..

ولی چاره‌ای نداشتم!

_ناسلامتی قراره مادر بشی. هیچ میفهمی چه مسئولیت مهمی رو دوشت میاد؟

_خوش به حال بچم که مادری مثل من میخواد داشته باشه.

زد رو فرمون و داد کشید:

_داری دیوونه‌م میکنی...

_خب نشو.

_آیسو خسته‌م... چرا نمیفهمی؟

اینبار تن صداش...

خیلی آروم و پایین بود...

تو صداش چنان غم و درموندگی وجود داشت که...
دلم لرزید...

آیهان من خسته بود؟

چرا؟

کی خسته‌ش کرده بود؟

کی باعث شده بود صداش بلرزه؟

زده بود کنار.

برگشتم سمتش.

غم چشمای قشنگش به دلم چنگ میزدن.

مثل خودش گفتم:

_ فکر میکنی من خسته نیستم؟ بیشتر از نوزده ساله آیهان... چیز کمی نیست...

دستش رو گذاشت رو پیشونیش و با حال بد چشماش رو بست.

دستش رو گرفتم و نوازشش کردم.

_ ازم دلگیری؟

_ نبودم و نیستم.

_ تو... حق نداری جا بزنی... من پشتم به تو گرمه... تو بکشی کنار من کشیده

میشم پایین...

دستش رو که تو دستم بود در آورد و گذاشت پشت گردنم و فشاری وارد کرد.

سر خودش رو جلو آورد و پیشونیش رو چسبوند به پیشونی من.

هر دو چشم‌امون رو بستیم تا تو این آرامش چند لحظه‌ای غرق بشیم.
یکم که گذشت و احساس کردم حالش بهتر شده آهسته گفتم:

_خوبی؟

با صدای دورگه‌ای گفت:

_آره.

با مهر برادرانه‌ش لب‌هایش رو گذاشت رو پیشونی من و عمیق بوسید.
انقدر خشنود و خرسند بودم که قابل توصیف نبود.
کم پیش می‌ومد آیهان ابراز علاقه کنه.
ازم جدا شد و دوباره حرکت کرد.
دل آشوبم حالا به طرز عجیبی آروم بود.
من آیهان رو با دنیا عوض نمی‌کردم...

_آیسو؟

در خونه رو هنوز کامل باز نکرده بودم.
تیتو سریع از لای در خزید تو.
آیهان پشت سرم ایستاده بود.
فکر می‌کردم رفته خونه.

تا اینجا اومده بود دنبالم.

با تعجب جواب دادم:

_چیزی شده؟

نگاهی به ساعتش انداخت و با لحن غمگینی گفت:

_امشب سالگرد ازدواج پدر و مادره... وقتشه...

دستم از روی صفحه‌ی کلید شل شد و افتاد.

با ناراحتی به چهره‌ش نگاه کردم که چقدر خودش رو کنترل میکرد.

یه بار اشکش رو دیده بودم.

دیگه نمیخواستم ببینم.

بهش نزدیک شدم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم.

همین حرکت کافی بود تا منو سفت به خودش فشار بده و سرشو روی شونه‌م قرار بده.

این مرد مثل من رنج کشیده نبود؟

چرا بود...

آه عمیقی کشیدم و پشتش رو نوازش کردم.

هیکل من در برابرش خیلی ریز بود ولی با این حال...

واقعا چه موقع بدی رو انتخاب کرده بود.

سالگرد ازدواج مانیا و آرشام خان...

کسانی که کودکی و نوجوونی‌م رو تباه کردن...

پس بالاخره قراره تاوان بدن...

اونم چه تاوانی...

مدت زیادی تو اون حالت بودیم.

آیهان ازم فاصله گرفت و با دو انگشت شست و اشارهش چشماش رو فشار داد.

_بخش... همه‌ی اینا تقصیر منه...

_اگه تو بهم یه تلنگر نمیزدی من به خودم نمیومدم و یه خیانتکار محسوب میشدم... یه سرگرد خیانتکار که عدالت و قانون رو روی همه اجرا میکنه جز پدر خودش...

_داری خودتو عذاب میدی آیهان. اگه میخوایی اینجوری ادامه بدی من اصلا بیخیال انتقام میشم...

_بحث انتقام تو نیست. کاری رو که باید زودتر از اینا انجام میشد رو میخوام بکنم.

_حالا میخوایی چیکار کنی؟

_امشب میریم اون مهمونی.

اوه...

میخواست غافلگیرشون کنه...

_تو و فلور؟ فکر کنم آرشاوین هم بیاد...

_تو هم میایی...

نمیدونم تو نگاهم چی دید که گفت:

_مگه نمیخواستی نابود شدن آرشام خان رو ببینی؟

این حرفش بوی طعنه نمیداد...

این مرد چرا اینقدر خوب بود؟

سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

_پس من برم... آماده بشم...

یه قدم به عقب برداشتم که دستاش از دور کمرم جدا شدن.

همونطور سر به زیر ازش دور شدم و رفتم داخل خونه.

هوف...

پس امشب یه جنجال بزرگ در راهه...

رفتم تو اتاق.

معلوم بود کسی خونه نیست.

حدس میزدم آرشاوین پروشا رو برده بیرون.

خودم رو انداختم رو صندلی بامزه‌ای که شکل تخم مرغ بود و از سقف آویزون شده بود.

خسته بودم.

فعلا واسه آماده شدن زود بود.

رفتم آشپزخونه تا یه چیزی واسه خوردن پیدا کنم.
خواستم برم سمت قهوه ساز که یادداشتی روی در یخچال توجهم رو جلب کرد.
دو قدم رفته رو عقب برگشتم و جلوی یخچال ایستادم.
یادداشت رو از زیر آهنربای ذرت کشیدم و دقیق نگاهش کردم.
دست خط آرشاوین بود.
یه لیست کامل از خوردنی ها و موادی که...
واسم ضرر داشت و نباید میخوردم!
از غذاهای کنسروی گرفته تا شکلات و قهوه و...
یه حامله بودن این همه دنگ و فنگ داشت؟!
از این کار آرشاوین چنان حرصم گرفتا...
با حسرت و لب و لوچه‌ی آویزون به قهوه ساز نگاه کردم.
یادداشت رو مچاله کردم و انداختم توی سطل آشغال.
دستم رو روی شکمم کشیدم و گفتم:
_تو نیومده داری اذیت میکنی... وای به حال زمانی که به دنیا بیایی...
غذای تیتو رو دادم و دست از پا درازتر برگشتم تو اتاق و لپتابم رو برداشتم.
سر جام نشستم و خودم رو با اون سرگرم کردم.
تا اینکه با صدای باز شدن در فهمیدم که آرشاوین و پروشا اومدن.
لپتابم رو بستم و ساعت رو نگاه کردم.
ساعت چهار بود.

بی حوصله و کلافه بودم.

با اومدن پروشا داخل اتاق آرشاوینم پشت سرش تو چهارچوب ایستاد.

ای وای بر من...

من هنوز لباسای بیرون تنم بود.

پس بگو این چرا سگرمه هاش تو همه...

_سلام.

_علیک سلام... تازه برگشتی خونه؟

_نه خیلی وقته... منتظر بودم تو برگردی تا واسم لباس انتخاب کنی.

توقع داشتم تعجب کنه، اما فقط سرشو تکون داد.

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

_میدونی که امشب منم میخوام پیام مهمونی؟

برگشت تا بره تو اتاقش.

صداش رو از اونجا شنیدم:

_آره... با آیهان هماهنگیم...

دهنم رو بستم و ترجیح دادم کلا حرف نزنم.

کلا همه با هم هماهنگن جز من که همه چی رو باید دقیقه‌ی نود بفهمم!

نگاهم به پروشایی افتاد که روی تخت نشسته بود و یه کتاب داستان تو بغلش بود.

پاهاشو تکون میداد و با ذوق ورقش میزد.

باید اونم میبرددم؟
معلومه که میبرددم...
بلند شدم و جلوی کمد ایستادم.
درش رو باز کردم و لباس های مجلسی که تا حالا نپوشیده بودمشون رو بیرون کشیدم و روی تخت انداختم.
اگه زودتر میفهمیدم یا میرفتم خرید یا خودم طرح میدادم دست خیاط.
سایه ای کنارم روی زمین افتاد.
آرشاوین پشت سرم ایستاده بود.

_کدومو بپوشم؟

_چه جالب... نمردیم و یه بارم دیدیم نظر ما واسه خانوم مهم باشه.
داشت تیکه مینداخت بهم.

عصبانیت و ناراحتی رو درون خودم فرو خوردم و چیزی نگفتم.

_این همه لباس مجلسی؟!!

_یه دختر مانکن خوشگل و مامانی باید همیشه فکر این جور مواقع هم بکنه!
چیکار کنم خب... یهویی به آدم میگین امشب باید بریم فلان جا...
چرخه به گردنم دادم و سرم رو بالا گرفتم.

منتظر بودم اظهار نظر کنه.

با دقت و احم لباسا رو از نظر گذروند و آخرش گفت:

_اینا مناسب نیستن.

_چی؟؟؟ چرا؟؟؟

_یه لباس پوشیده‌تر انتخاب کن.

_یه جوری داری میگی انگار نیم متر پارچه‌ن... اینا پوشیده نیستن؟

_من میگم نیستن یعنی نیستن.

_ولی من بیشتر این لباسا رو میپوشم...

خشمگین گفت:

_دیگه نمیپوشی.

داشت زور میگفت.

خواستم حرفی بزنم که یه نایلکس گذاشت روی تخت و در حالی که میرفت بیرون گفت:

_اونو میپوشی... آرایشتم کم باشه...

اون لحظه قیافه‌م دیدنی بود.

من باید برای این قیافه میگرفتم، این برای من میگرفت.

دلم میخواست برم از موهایم بگیرم و انقدر بکشم که دادش در بیاد...

پسره‌ی سه نقطه به من امر و نهی میکنه...

دست به سینه خودم رو انداختم رو تخت و غضب‌آلود به در بسته خیره شدم.

یه حس کنجکاوی قلقلکم میداد ببینم چی گرفته واسم.

برگشتم و داخل نایلکس رو نگاه کردم.

به آرومی لباس داخلش رو بیرون کشیدم و روی تخت رو بقیه‌ی لباس‌ها گذاشتمش.

واو...

لباس فوق‌العاده بود...

یه ست مانتو و دکله‌ی کرمی_طلایی...

مانتو دکمه نداشت و نقش و نگارهای ظریف و قشنگ رو کمرش حکم کمر بند رو داشتن.

روی مانتو یه تور طلایی با نقش‌های خیره‌کننده کار شده بود.

دکله‌ی زیرش رو بیرون آوردم.

بالاتنه و سرشونه‌ها تا مچ دست تور بود و از قسمت سینه به پایین لباس زیبایی‌ش رو به نمایش میداشت.

به جرات میتونستم بگم سلیقه‌ی این پسر حرف نداشت!

ولی مردد مونده بودم.

نمیدونستم به حرفش گوش کنم و بیوشمش یا چون داشت بهم تحمیل میکرد لج کنم.

برگشتم و پروشا رو نگاه کردم.

اومد جلوم ایستاد و یه بلوز و دامن ناز و بامزه گذاشت رو پام.

_مامان ببین... عمو واسه منم لباس گرفته.

کلا این بشر فکر همه چی رو میکرد.

مگه چاره‌ای هم جز پذیرفتن داشتم؟

_تو این یادداشتو مچاله کردی انداختی دور؟

صدای آرشاوین از آشپزخونه میومد.

مثل خودش بلند گفتم:

_آره.

_چرا اونوقت؟

_همه‌شونو حفظم لازم نیست نگهش دارم.

_تو که به فکر خودت نیستی، لااقل من بهت یادآوری کنم بارداری.

دیگه زیادی داشت با حرفاش اذیتم میکرد.

این قانون نانوشته‌ی زندگی ما بود که هر وقت یکم با هم خوب میشدیم یه

ساعت بعد میزدیم به تیپ و تاپ هم.

اول تصمیم گرفتم پروشا رو آماده کنم.

لباساش رو تنش کردم و موهایش رو تیغ ماهی بافتم.

خودمم دکلتم رو پوشیدم.

جلوی میز آرایش نشستم و آرایش قبلی‌م رو پاک کردم.

دست کردم داخل موهام و اینور و اونور تابشون دادم.

اه اصلا این چه مهمونیه...

من حتی وقت آرایشگاه هم نگرفته بودم...

چرا امروز بهم گفتن خب...
_آیسو عجله کن دیگه.

کیف دستی رو برداشتم و از روی تخت بلند شدم.
آماده بودم.
رفتم بیرون.

آرشاوین دست پروشا رو گرفته بود و کلافه ساعتش رو نگاه میکرد.
سرش بالا اومد و نگاه گذرای بهم انداخت و خواست در رو باز کنه.
یهو با بهت دوباره چرخید سمتم و نگاهم کرد.
پوزخندی روی لبم نشوندم.

تک تک اجزای صورتم رو از نظر گذروند و زمزمه کرد:
_امشب میخوایی دیوونه‌م کنی؟

با بی تفاوتی از کنارش گذشتم و رفتم بیرون.
حقش بود با اون بداخلاقی‌های چند ساعت پیشش باهاش سنگین رفتار کنم.
آرشاوین داشت در رو میبست که پروشا گفت:

_مامان پس تیتو چی؟

_عزیزم همیشه که هر جا میریم تیتو هم همراهمون باشه.

وقتی میرفتیم پایین فلور هم بهمون پیوست.
سراغ آیهان رو ازش گرفتم که گفت پایینه.
روانه‌ی پارکینگ شدیم.

آیهان تو ماشین نشسته بود و از همینجا هم میتونستم ببینم چقدر داغون و غرق در فکره.

تصمیم گرفتم فعلا باهاش روبه‌رو نشم.
فلور رفت پیشش و ما هم سوار ماشین آرشاوین شدیم.
از اینجا تا خونه‌ی آرشام خان زیاد راه نبود.
بشینین ببینین چه آشی براتون پختم جهان‌آراهای عزیز...
_بالاخره واسه خونه‌ت مشتری پیدا شد؟
_آره...

_ولی نباید این کارو میکردی آیسو.
پاسخی ندادم.

ده مین بعد جلوی در خونه توقف کردیم.
پیاده که شدیم ناچارا خواستم بازوی آرشاوین رو بگیرم که مانعم شد.

با دهن باز نگاهش میکردم و هزاران سوال و جواب بی‌معنی و بدبین تو ذهنم در حال شکل‌گیری بودن که آیهان از پشت سرم گفت:

__ آیسو بهتره من و تو کنار هم باشیم.

برگشتم و متعجب نگاهشون کردم.

آیهان بازوش رو جلوم گرفت و منم با تردید دستم رو دورش حلقه کردم.

فلور و پروشا سمت راست آیهان و آرشاوین سمت چپ من قرار داشتن.

آیهان آه عمیقی کشید و با چهره‌ای جدی و قدرتمند سرش رو بالا گرفت.

لبخندی به این تحکم برادرم زدم.

منم باید مثل اون باشم.

سرم رو بالا گرفتم و تو چشمام غرور و سردی ریختم.

آرشاوین کارت دعوتی رو به بادیگاردها نشون داد و وارد حیاط شدیم.

اوه خدای من...

حیف این جشن و سرور که قراره به عزا تبدیل بشه...!

افراد زیادی در رفت و آمد بودن و کسی چندان توجهش به سمت ما جلب

نمیشد جز تک و توکی.

آیهان جلوی عمارت مکثی کرد.

آرشاوین با حرکت سر اشاره‌ای بهش زد و دو قدم از ما جلوتر وارد خونه شد.

استرس رو که داشتم...

اما بیشتر خوشحال بودم.

فشاری به بازوی آیهان وارد کردم و اونم حرکت کرد.
پام که داخل عمارت گذاشته شد هجوم خاطرات به مغزم باعث شد چند لحظه
اخمام بره تو هم و چشمام رو ببندم.
خدمه مانتو و لباس های بیرونمون رو ازمون گرفتن و من به روشن لبخند
زدم و تشکر کردم.
همیشه از اختلاف طبقاتی بیزار بودم و میخواستم غرور این جور افراد هم
حفظ بشه.

زنه یهو با حیرت گفت:

_آیسو خانوم خودتونین؟

چشمکی براش زدم و سرمو تکون دادم.

به بغل دستی ش منو نشون داد.

اون یکی دختره با دستپاچگی سلام داد و سرش رو انداخت پایین.

هر دو ما رو به سمت سالن اصلی مهمونی راهنمایی کردن.

یه سالن بزرگ و مجلل که صدای موسیقی ملایمی فضا رو پر کرده بود.

اما به محض ورودمون بوی سیگار و عطر و... به بینی م خورد و باعث شد
گیج بزنم و حالم بد بشه.

آیهان آروم و نگران گفت:

_حالت خوبه؟

_آره... آره...

میزهای سه یا چهار نفره همه جا به چشم میخوردن و وسط سالن با نورپردازی زیبایش نشون میداد که مخصوص رقصه.

والا سر پیری و معرکه گیری...

با فشار دست آیهان روی بازوم برای چند ثانیه، تازه حواسم به مهم ترین چیز سالن جلب شد...

سکوت...

یه سکوت بد و سراسری که به محض ورود ما بر فضا حاکم شد.

اولین نفری که به خودش اومد ماندانا بود که کنار چند نفر ایستاده بود و گیلان شربت تو دست داشت.

گیلان از دستش به زمین افتاد و صدای شکستنش با موسیقی ترکیب شد.

با وجود لنزهای آبی و از این فاصله دور ناباوریش رو میتونستم بخونم. قدمی به سمت ما برداشت و زیر لب چیز نامفهومی گفت که حتی با لبخونی هم نتونستم بفهمم چی.

قدم هاش رو تند کرد و خودش رو به آیهان رسوند.

بغضش ترکید و اونو در آغوش کشید.

کم کم از گوشه و کنار سالن صدای زمزمه های ناباورانه و مشتاق بلند میشدن.

هر کسی چیزی میگفت و به ما مخصوصا آیهان اشاره میکرد.

ماندانا در حال گریه کردن بود که آرشام هم به جمعشون پیوست.

میتونستم عذابی رو که آیهان میکشید رو از پلک های محکم روی هم فشردهش حس کنم.

قرار بود امشب این مرد رو زمین بزنه...

مادرش رو به آرومی از خودش جدا کرد و خشک گفت:

_آروم باش مادر.

مانیا حق هق کنان گفت:

_خودتی پسرم...؟ آیهان من...؟ پسر عزیز منی...؟ باورم نمیشه خدا... بالاخره برگشتی... بالاخره دلتنگی و غمام تموم شد...

آیهان شونه‌هاش رو گرفته بود و جز جدیت عکس‌العمل دیگه‌ای نداشت.

آرشام به پشتش ضربه زد و با بغضی مردونه گفت:

_پیرمون کردی پسرم... این سال‌ها دوری تو ما رو نابود کرد...

آیهان به گفتن "متاسفم" خیلی آروم و سرد زیر لبی اکتفا کرد.

نسبت به اینکه هنوز کسی توجهش به من جلب نشده حسی نداشتم.

بعد از اون پدر و مادر، نوبت دیگران بود که بیان و آیهان رو تو محبتشون غرق کنن!

من خواستم فاصله بگیرم که آیهان اجازه نداد و دستم رو بین پهلوی و بازویش قفل کرد.

وقتی با اندوه نگاهش کردم از تو چشماش خوندم که میخواست منتظر بمونم.

حتی بچه‌های فامیل هم نگاهشون به من نیفتاد!

آیهان همه رو شوکه کرده بود.

کسی یاد اطر افیانش نمیفتاد که.

دیگه داشت حالم از این شرایط به هم میخورد که مردی که نمیشناختمش و با آیهان دست میداد و ابراز خوشحالی میکرد چرخید سمتم و با نگاه هیزش براندام کرد.

_این لیدی زیبا همسرتون هستن؟

آیهان به شدت اخم کرده بود.

کم کم نگاه‌های متعجب و حیران به من افتاد.

آیهان خشک گفت:

_خیر جناب اصفهانی، این خانوم... خواهر بنده هستن...

از عمد کلمه‌ی "خانوم" رو کش داد.

با سر اشاره‌ی کوتاهی به فلور کرد و ادامه داد:

_ایشون همسر منن.

آرشاوین که تا این مدت تو سکوت کنار من ایستاده بود سردتر از آیهان گفت:

_آیسو همسر منه آقای اصفهانی.

مرده سرش رو انداخت پایین و رفت کنار تا من بتونم نگاه‌های پر خشم خیلی‌ها رو روی خودم ببینم.

اما حداقل بعضیا هم بودن که از دیدنم خوشحال به نظر میرسیدن.

مخصوصا بارشین که ادای قر دادن جلوی بقیه‌ی بچه‌های فامیل در میاورد و واسم چشمک میزد!

سعی کردم نخندم.

آیسل، آیسن، آرشیدا و بزرگان خاندان رو هنوز ندیده بودم.

حدس میزدم که دوقلوها اصفهان باشن و برنگشتن.

ماندانا خواست حرفی بزنه که آیهان به راه افتاد و منم وادار به حرکت کرد.

بین جمعیت جواب افراد رو کوتاه و مختصر میداد و اصرار عجیبی به له کردن دست منم داشت.

قدم هام محکم بودن و با غرور و سربلندی خاصی فقط به روبهرو نگاه میکردم.

تا اینکه تو جایگاه مخصوصی که بچه های فامیل اونجا نشسته بودن و واسمون جا باز کرده بودن نشست و منم به تبعیت از اون همون کار رو کردم.

وای...

من چطوری با اینا روبهرو بشم...

بچه ها هنوز تو شوک دیدن آیهان بودن و با شوق سر به سرش میذاشتن.

سپیناز "ببخشید" خشک و خالی گفت و پا شد و رفت.

این وسط واکنش افرا واسم مسخره اومد.

از پشت خم شد و گونه ی آیهان رو بوسید و موهایش ریختن دورش.

حتم داشتم جای رژ لبش رو گونه ی آیهان میمونه.

اونم به سختی جلوی غضب خودش رو گرفت و آروم گفت:

_نیازی به این کار نیست افرا. میدونم از دیدنم خوشحالی، ولی یکم مراعات کن.

_وا... داداش؟ بعد این همه مدت دیدمت اینجوری رفتار میکنی؟ چطور این دختره ی غریبه رو کنار خودت نشوندی اونوقت من...

تیوان غرید:

_افرا اون خانومه داره صدات میکنه.

افرا به داخل جمعیت خیره شد و گفت:

_کی؟

_نمیشناسم، همونجا بود... برو ببین چیکارت داره.

این بشر کلا احمق تشریف داشتن.

من از اینجا فهمیدم تیوان قصد شیره مالیدن رو سرش رو داشت و اونم با این حال رفت اون سمت.

فلور و پروشا روبهرومون نشسته بودن.

حالا نوبت اومدن ماندانا بود که مثل پروانه دور پسرش میچرخید و قربون صدقهش میرفت.

یه خوش و بشی هم با فلور کرد و اونو عروس گلش خطاب کرد.

ولی فلور فداش بشم یه جوری سرد برخورد داشت که لبخندش جمع شد.

ماندانا ناگهان به من نگاه کرد و گفت:

_من تو رو دعوت نکرده بودم.

سکوت کردم چون میدونستم آیهان فکر همه چی رو کرده و میدونه چی بگه و چیکار کنه.

خونسردانه گفت:

_منم دعوت نکرده بودین مادر.

_تو... تو فرق داری پسر... خودتو با این...

پرید وسط حرفش:

_اسمش آیسوه. خواهر من! مثل فلور که به عنوان همسر باهام اومده اونم حق دارم با خودم بیارم به جشن پدر و خالهش! درست نمیگم؟

پاسخش تند بود.

منم حس کردم.

بقیه سکوت کرده بودن و ماندانا حیران رفتار پسرش مونده بود.

حسادتش رو هم احساس میکردم.

خیال میکرد من پسرش رو ازش گرفته بودم...

هه...

متأسف بودم واسه این افکارش...

ماندانا دوباره سکوت رو شکست:

_تا حالا کجا بودی؟ من و آرشام خیلی تلاش کردیم پیدات کنیم... انگار آب شده و رفته بودی تو زمین... واقعا چطور دلت اومد ما رو...

_بعدا راجبش حرف میزنیم.

ماندانا دلخور بود.

از جاش بلند شد و گفت:

_من میرم به مهمونا برسم... وقتی مهمونی تموم شه وقت زیاده واسه جبران.
وقتی هیچ واکنشی از جانب آیهان ندید رفت.
آیهان زهرخندی کرد و سرش رو تکون داد.
زمزمه وار گفت:

_هنوزم اینجور چیزا رو به خانواده ت ترجیح میدی ماما... اعتبار و آبرو...
دستم رو که قبلا از بازوش جدا کرده بودم داخل انگشتانش قفل کردم و گفتم:
_تحمل کن...

همون لحظه آرشیدا خودش رو انداخت وسط من و آیهان.
البته با رعایت فاصله از اون.

توقع داشتم صحنه احساسی بشه که آرشیدا با خونسردی گفت:
_ولی فکر میکردم زودتر از اینا حرکت بزنی.
آیهان که خندید من هنگ کردم.

ضایع بود قبلا همو دیدن.

خم شدم سمتشون و مبهوت گفتم:

_شما دو تا خیلی بیشعورین... میدونستین؟!!

آرشیدا ابرو بالا انداخت و مثل آیهان لبخند زد.
اما شیطننت بارتر...

یکی کنارم نشست.

وقتی نگاهش کردم با چهره‌ی سرد و مغرور آرشاوین روبه‌رو شدم.

راحت لم داد و چشماش رو بست.

فکر کنم سنگینی نگاهم رو احساس کرد که سرش چرخید و نگاهم کرد.

_اتفاقی افتاده؟

_این دو تا کی همو دیدن؟!

_از نامزدش بپرس، به من چه!

با گنجی تو جمعیت دنبال نریمان گشتم.

آرشاوین قهقهه‌ش بلند شد.

اینبار همه به ما خیره شدن.

آرشیدا مشتی به پهلوم زد و گفت:

_احمق داره سر به سرت میذاره نریمان اینجا نیست.

از درد چهره‌م جمع شد و رو شکم خم شدم.

صدای خنده‌ی آرشاوین قطع شد و تکیه‌ش رو از مبل برداشت و با نگرانی

شونه‌هام رو گرفت.

_چی شد؟ خوبی؟

_آره... خوبم چیزی نیست...

آرشیدا لب گزید و قیافه‌ش رو مظلوم کرد.

آرشاوین چشم غره‌ای بهش میرفت که سورن با لحن بشاشی گفت:

_ راه افتادی پسر... میخوای بغلشم کن...

آرشاوین بدون ذره‌ای تردید منو کشید تو بغلش و سرمو رو سینه‌ش گذاشت.
چشمام گرد شدن.

پسرا هو کشیدن و بارشین در حالی که سعی میکرد رو پروشای خجالتی کرم
بریزه جدی گفت:

_ این دوتا رو ولش کنین... هیچ معلوم نشد کی دست به کار شدن که یه بچه هم
تو راهه...

یعنی اونقدری که من از خجالت سرخ شدم گوجه فرنگی شرم کرد کشید
کنار...

نکنه اینا فکر میکردن رابطه‌ی من و آرشاوین عاشقانه بود؟؟؟

اونم با میل هر دو طرف؟؟؟

وقتی سرم رو بالا گرفتم و وحشیانه و سوالی آرشاوین رو نگاه کردم به
خودش زحمت حرف زدن نداد و فقط دست داخل موهای بازم کشید.
انگار عین خیالش نبود.

دلخور و حرصی ازش فاصله گرفتم و دست به سینه نشستم.

لم دادم و پام رو روی اون یکی پام انداختم.

بقیه گرم بگو و بخند شدن ولی من اصلا خودمو قاطی نکردم.

نه بابا الکی حساس شدم...

بارشین بی‌منظور داشته سر به سرم میداشته...

یهو سر و کله‌ی افرا پیدا شد.

با دیدن آرشاوین چنان پروژکتوری تو چشماش روشن شدن که من دندون قروچه کردم.

وحشتناک نگاهش میکردم، اما مگه توجه میکرد؟

با ناز و عشوه راه میرفت و لباس کوتاهش باعث جلب توجه نگاههای هیز و کثیف بعضی مردا میشد.

آرشاوین با حرص چشماش رو باز و بسته کرد و خواست بلند شه بره که تیوان با نگرانی برادرانه‌ای گفت:

_بشین پسر... فعلا مجبوری تحمل کنی...

جلوی چشمای متحیر و ناباور من افرا اومد و رو پای آرشاوین نشست.

دست دور گردنش انداخت و گونه‌ش رو بوسید.

آرشاوین کوچک‌ترین حرکتی هم نمیکرد.

من حیران مونده بودم.

مگه مانا و ماندانا به هدفشون رسیده بودن؟

کسی جرات حرف زدن نداشت.

و من داشتم به تکه‌های شکسته‌ی غرور و احساسم نگاه میکردم.

این انصاف نبود...

من تا این حد بی‌ارزش نبودم...

خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا گریه‌م نگیره...

روم رو ازشون گرفتم و گردوندم سمت آرشیدا.

لبم رو با شدت گاز می‌گرفتم و چشمام رو روی هم فشار میدادم.

من اون لحظه مقابل همه تحقیر شده بودم.

نمیخواستم ببینم اون لعنتی چطور دستای هرزش رو روی بدن عضلانی و صورت اصلاح شده و تمیز آرشاوین میکشید...

اگه اونا به نام هم زده شده بودن...

پس من چه نقشی داشتم این وسط؟

فقط یه بازیچه؟

نشکن آیسو...

بذار بازم تو رو با غرور و محکم بودننت بشناسن...

آیهان مات صحنه‌ی کنار من شده بود...

چشم‌ام باز شده بودن و فقط به زمین نگاه میکردم.

وقتی آرشاوین مخالفتی نمیکرد من چیکاره بودم...

زیر چشمی بهشون نگاه کردم و دوباره لب گزیدم.

میبینی آیسو؟

اون داره به آرشاوین نزدیکی میکنه ولی تو چی؟

جز دعوا هیچ وقت واسه نزدیک کردن اون به خودت کاری نکردی...

توقع نداشته باش تا آخرش بتونه تو رو تحمل کنه و به سمت افرا جذب نشه.

افرا ریز خندید و در گوشش چیزی گفت.

آرشاوین به شدت اخم کرد.

آروم گفت:

_الان نه.

باد افرا خوابید.

اما از رو نرفت و دوباره چیزی در گوشش وز وز کرد.

آرشاوین هم با مکثی بلند شد و همراهش رفت بیرون از سالن.

نمیخواستم قبول کنم من این وسط دیده نمی‌شم.

آرشیدا دست سردم رو گرفت و فشرد.

آیهان مثل بمب ساعتی ترکید:

_اینجا چه خبر بود؟

آرشیدا خجالت زده گفت:

_افرا رو واسه آرشاوین خواستگاری کردن. قرار گذاشتن بعد از به دنیا اومدن

بچه‌ی آیسو ازدواج کنن.

من لحظه به لحظه داشتم بیشتر خار میشدم.

رنگ آیهان داشت به کبودی میزد.

_چی دارین میگین؟ آرشاوینم هیچ مخالفتی نکرده؟

_چرا خیلی... اما مامان گفت... گفت که آرشاوین رو عاقش میکنه و نمیداره

یه آب خوش از گلوی آیسو پایین بره... فعلا آرشاوین داره باهاشون میسازه،

اما نمیتونه چیزی بگه... بخدا خیلی نگران آیسو و بچه‌ست وگرنه یه کاری میکرد...

من... چه توقعی داشتم؟

مگه فقط واسه حفظ آبرو تن به ازدواج با آرشاوین ندادم؟

پس دیگه مشکلم چیه؟

ولی این حرف‌ها هیچ تاثیری روم نداشتن.

وای خدا یعنی اون بیرون داشتن چیکار میکردن؟

آیهان بلند شد و سر آشیدا فریاد زد:

_کی یه همچین تصمیمی گرفته؟

آرشیدا دیگه سرش بلند نمیشد.

_مامان و... خاله...

آیهان با دستای مشت شده و صورت برافروخته رفت بین جمعیت.

نه نه...

ای کاش هیچی نمیگفت...

نمیدونم چقدر داغون به نظر میرسیدم که بارشین با لبخند تلخی گفت:

_نبینم غمتو دختر.

راشین با ناراحتی بلند شد و گفت:

_با اجازه من برم پیش مامان... گفته بودن میخوان آیسو رو ببینن.

واسم مهم نبود.

نه حرکتی کردم نه حرفی زدم.

راشین رفت.

اما خیلی جالب بود...

اون زمان که له محبت میزدم هیچ کدومشون نمیگفتن آیسویی هم وجود داره...

اما حالا مشتاق دیدن من...

صدای درونم تو سرم فریاد کشید:

"نامرد نباش آیسو... حداقل اونا بیشتر از آرشام و ماندانا تو رو بغل کردن و بهت دخترم گفتن..."

با حس سوزش کف دستم بهش نگاه کردم.

جوری ناخنم رو توی پوستم فرو کرده بودم که خونریزی کرده بود.

فلور با نگرانی خواست چیزی بگه که پروشا از جا پرید و دوید سمتم.

دستم رو گرفت و با لحن بچگونه و نگرانی گفت:

_وای مامانی دستت خون اومد... دردت میکنه؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و به صورت ماهش نگاه کردم.

انگار فقط من و تو برای هم باقی خواهیم موند پروشا...

خم شد و دم گوشم یواش گفت:

_مامان چون عمو اون دختره رو بغل کرد ناراحت شدی؟

بغلش کردم و سفت به خودم فشردمش.

آخ پروشا...

آخ پروشا...

درک توی بچه از خیلایا بالاتره...

من بدون تو چیکار میکردم...

گیسو چند بار پلک زد و ناباور گفت:

_آیسو؟ مامان؟؟؟

فلور چرخید به سمت چهره‌های مبهوتشون و خلاصه‌وار از رابطه‌ی من و پروشا واسشون گفت.

گیسو نفس حبس شده‌ش رو بیرون داد و لبخندی به ما دو تا زد.

پروشا رو روی مبل کنارم نشوندم.

حال زارم قابل توصیف نبود.

دست زخم شده‌م رو گرفت و گفت:

_بوسش کنم خوب میشه؟

لبخند زورکی زدم و سرم رو بالا و پایین کردم.

خم شد و دستم رو بوسید.

سعی میکرد به زخم نخوره.

بعد دستم رو نوازش کرد و گفت:

_پس تا فردا خوب میشه.

آه لرزانی کشیدم و دست دور کمرش انداختم.

بارشین سعی کرد جو رو عوض کنه.

با مسخرگی به پروشا گفت:

_خبر داری مامانت یه نی نی داره؟!!

پروشا با اعتماد به نفس گفت:

_بله که دارم.

_اونوقت میدونی اگه اون بیاد دیگه تو رو دوست ندارن؟!!

تلخ خندیدم.

با این چیزا من اتفاقات چند لحظه پیش رو فراموش نمی کردم...

پروشا جیغ زد و گفت:

_نخیرم... ماما مگه نگفتی منو همیشه دوس داری؟

_آره دلیل زندگی م.

زبونش رو تا ته واسه بارشین در آورد و باعث خنده ی همه شد.

بهش تذکر ندادم...

پون اون لحظا تمام فکر و ذکرم جای دیگه بود...

یکی از پشت سرم گفت:

_آیسو، عزیزم؟

برگشتم و با کسانی روبه‌رو شدم که آشنا حساب میشدن اما واسم شدیدا غریبه بودن.

هنوزم بهشون عادت نکرده بودم.

خاله ماندا دستاش رو باز کرد و منو به آغوشش دعوت کرد.

به یکی نیاز داشتم الان...

مهم هم نبود کی باشه...

فقط باشه...

محکم بهش پناه بردم.

از این حرکتم مبهوت موند.

حق داشت...

همیشه اون روی سگم رو دیده بودن...

به خودش اومد و متقابلا منو سفت بغل کرد.

_ الهی دورت بگردم... ماکان ببین چقدر بزرگ شده... خدا از خوشگلی هیچی
واسش کم نداشته... دختر مانیامه...

ازش که جدا شدم با ذوق روی شکم دست کشید و گفت:

_ چند ماهته عزیزم؟

_ دو ماه و یه هفته...

_ من فداش بشم... مادر جون وقتی فهمید بچه‌ی آرشاوین تو شکمته داشت پر پر
میزد بیاد تو رو ببینه... نمیدونی که چقدر خوشحال بود...

آره...

آرشاوین عزیز همه بود...

فقط من بی پناه و منفور بودم...

شاید این احترامی هم که واسم میداشتن بخاطر بچم بود نه خودم...

_آیسو؟ دخترم اینجا؟

به عمو راشای نگران نگاه کردم که تازه به جمعمون پیوسته بود.

لرزان گفتم:

_بله عمو؟

رنگ عمو پرید و در سالن رو نگاه کرد.

ناباورانه گفت:

_آرشاوین بود که رفت؟

منم به اون سمت خیره شدم و گفتم:

_آره...

خواست بره بالا که آرشاوین تو در ورودی سالن نمایان شد.

حالش بد و خیلی عصبی به نظر میرسید.

وقتی رسید با دیدن همه‌ی ما سعی کرد به اعصابش مسلط باشه.

_آیهان کجاست؟

فلور: فکر کنم دیدم رفت بیرون.

آرشاوین در حالی که از کنار پدرش رد میشد و بر میگشت بره بیرون و به من حتی نیم‌نگاهی هم نمینداخت، خطاب بهش گفت:

_به مامان بگو با زندگی من بازی نکنه بابا...

همه مات و مبهوت به رفتنش نگاه میکردن.

اصلا منو ندید...

به همین راحتی...

از یه چیز دیگه ناراحت بود چرا با من اینجوری کرد؟

گناه من چی بود عوضی؟

عمو خودش رو انداخت رو مبل کنار تیوان و با بهت دست رو صورتش کشید.

سرش بالا اومد و رو به خاله گفت:

_ماندانا و مانا بالاخره کار خودشونو کردن.

با قدم‌های سست نزدیکش شدم و جلوی پاش رو زمین افتادم.

دستش رو گرفتم و لب زدم:

_چی شده عمو؟

با شرم نگاهش رو دزدید.

_عمو با شمام...

خاله خواست بلندم کنه که پش زدم.

باید یه چیزی میگفتن.

دوباره تکرار کردم:

_مگه چی شده؟

عمو بالاخره با عذاب به حرف اومد:

_وقتی ماندانا فارغ شد آقا جون و عمو عارف(پدر بزرگ مادری)م) تو شجره نامه اسم افرا و آرشاوین رو برای هم نوشتن و اونا رو واسه هم نشون کردن.

هیچ چیزی مشکلی نداشت تا اینکه معلوم شد از خون مانیا آیسویی هم وجود داره و دعوا شد. ماندانا و خالهت به هر ترتیبی بود اسم افرا تو شجره نامه کنار آرشاوین نگه داشتن. ولی وقتی خبر رسید تو از آرشاوین حامله شدی دعوای بزرگتری به وجود اومد. ماندانا گفت که مجبورت میکنه بچه رو بندازی، اما آقا جون نداشت و گفت آرشاوین بعد از به دنیا اومدن بچش با افرا ازدواج میکنه... فکر میکردم فعلا همه چیز آرومه نمیدونستم مانا و ماندانا افرا رو هم با خبر کردن...

دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

تلاشم برای فرو خوردن بغضم جواب داد.

ولی دنیا دور سرم میچرخید...

با صدای خفهم گفتم:

_اگه منو نمیخواستین... چرا با اعتبار و آبروم بازی کردین...

عمو با درموندگی گفت:

_من سعی میکنم درستش کنم...

جیغ زدم:

_این جواب اعتماد من نبود...

از جام بلند شدم.

سرم گیج میرفت و چشمام تار میدیدن.
با این حال دستم رو به مبل گرفتم تا زمین نخورم.
میدونستم پروشا جاش پیش فلور امنه...
واسه همین بدون توجه به صدا زدن های بقیه از سالن زدم بیرون.
آیهان و آرشاوین تو حیاط داشتن با هم بحث میکردن.
با دو حیاط رو دویدم و به سمت آرشاوین هجوم بردم.
تو حال خودم نبودم.
منو خورد کردن...
منو خار و خفیف کردن...
باید جواب پس میداد...
اینجا دیگه مانعی برای نشکستن سد اشکام وجود نداشت.
در حالی که دلخوری هام از چشمام فرو میریختن آیهان رو کنار زدم و رو
تخت سینه ی آرشاوین کوبیدم.
میزدم و گریه میکردم.
اون حتی معلوم نبود میتونه تا آخر با من بمونه یا نه...

پس چراااا به من داشت و عده ی یه زندگی خوب و خوش رو میداد...

ضجه زنان گفتم:

_بیشتر از قبل ازت متنفرم... تو آدم نیستی... چطور تونستی همچین چیزی رو ازم مخفی کنی و وانمود کنی همه چی عادیه؟ چرا منو درگیر بازی کثیف زندگی کردی؟ قرار بود اشتباهاتت رو جبران کنی نه اینکه نمک رو زخمم بیاشی...

چنان زار میزدم که دلم به حال خودم و بچه سوخت.

بچه بیچاره ی من...

هنوز به دنیا نیومده داشتن زندگی ش رو به آتیش میکشیدن...

یاد حرفای مانا افتادم...

میگفت بعد از به دنیا اومدنش ازم میگیرتش...

قلبم بیشتر از پیش سوخت.

گریه بیشتر از پیش شدت گرفت.

من یه مادر بودم و میترسیدم...

میترسیدم بلایی که سر مادرم مانیا آوردن سر منم بیارن...

آرشاوین بی حرکت مونده بود.

سرش داد کشیدم:

_به محض اینکه فهمیدین مانیا بچه داره منو ازش گرفتین... باید میفهمیدم

محبتاتونم الکیه و بچه ی منم ازم میگیرین...

اینا رو میگفتم و عقب عقب میرفتم.

آیهان خواست به سمت بیاد که ماندانا از پشت صداش کرد.

وقتی برگشت نگاهش کنه برگشتم و با دو از حیاط بیرون زدم.

هجوم هوای سرد به صورتم هم حالمو بهتر نکرد.

خیلی سرد بود.

و من جز اون لباس نازک مجلسی چیز دیگه‌ای نپوشیده بودم.

حتی موهام باز بود.

شونه‌هام رو بغل کردم و شروع کردم دویدن.

اینجا محله‌ی فوق‌العاده خلوتی بود و صدای گریه‌م سکوت و هم‌انگیز خیابون رو میشکست.

خونه‌های بزرگ با حیاط‌های بزرگ‌تر که بیشترشون خالی بودن و صاحبانشون خارج از کشور میشدن...

وقتی به اندازه‌ی کافی از اون خونه دور شدم دستم رو به دیوار بند کردم که نیفتم.

آخه سرگیجه‌م داشت بیشتر میشد.

ولی واسم مهم نبود.

فکر من پی اون حرفایی بود که تو سالن شنیدم.

همه‌شون میدونستن من اضافی هستم...

میدونستن و وانمود به عادی جلوه دادن قضیه میکردن...

اصلا تا کی میخواستن ازم مخفی کنن این موضوع رو...

وای خدایا...

یعنی آرشاوین هم میدونست من موقتی‌ام و به خودش وابسته‌م میکرد؟

خدا چرا منو بازی میداد...
چرا بهم وعده‌ی عاشق موندن میداد...
که وابسته بشم بعد ولم کنه بره طبق رسم و رسومات خاندان عمل کنه؟
همون کاری که پدرم با مادرم کرد؟
پس دل من چی میشد؟
بچه‌ی بی‌گناه من چی میشد؟
میخواستن من همین دوران حساس از بچم بگذرم...
پس فکر کن وقتی به دنیا میومد چیکارش میکردن...
فکر کن وقتی ازم میگرفتنش چیکارش میکردن...
وای من میمیرم...
اون موقع معلوم نبود چه بلایی سرش میومد...
گوشی‌م همراه بود...
بی‌جهت رو مخاطب پرهام زدم و باهاش تماس گرفتم.
اول براش لوکیشن فرستادم.
کس دیگه‌ای به ذهنم نمیرسید.
من اون لحظه ترحم نمیخواستم.
کسایی مثل نریمان دلشون به حالم میسوخت.
اما پرهام غیر قابل پیشبینی بود.
وقتی صداش تو گوشم پیچید بیشتر احساس بی‌پناهی و بچگی کردم.

واسه همین بلندتر گریه کردم.

پرهام اولش ساکت موند.

هر کسی بود جا میخورد.

_پرهام... بیا منو ببر... بیا منو از دست این آدما راحت کن... منو از اینجا

دور کن... پرهام زورم حتی به اینا هم نمیرسه...

پرهام نگران شد.

_آیسو؟ چی داری میگی تو؟ مگه با آیهان و آرشاوین نیستی؟ درست حرف

بزن ببینم چی شده.

_پرهام تو خودت میدونی... تو خودت میدونی یه زن هر چقدر هم قوی باشه

وقتی پای بچش در میونه سست میشه... میدونی و هر وقت باهات ساز

مخالفت میزنم از این نقطه ضعفم استفاده میکنی... اینام میدونن و دارن به قلبم

خنجر میزنن... پرهام بخدا چیز دیگه‌ای جز بچم برام نمونده...

کنج دیوار سر خوردم و نشستم.

با گریه چنان جیغ میزدم و و به دیوار پشت سرم مشت میزدم که هر کی میدید

فکر میکرد دیوونه‌م...

گوشی رو زمین افتاده بود و من صدا زدن‌های پرهام رو میشنیدم اما توجه

نمیکردم.

انقدر به سر و صورتم چنگ زدم و به دیوار کوبیدم که جون تو بدنم نمونده

بود.

میخواستم همونجا بشینم و منتظر بمونم به امید اینکه پرهام میاد دنبالم.

ساکت و داغون فقط جلوم رو نگاه میکردم.

چند دقیقه‌ای همینطوری گذشته بود که با صدای التماس دختری از دور آروم از جام بلند شدم:

_تو رو خدا... دست از سرم بردارین... کاری بهم نداشته باشین بذارین برم...
التماستون میکنم... ولم کنین...

سرم بالا اومد و به اون سمت حرکت کردم.

با چهره‌ی بی‌روحم به کوچه‌ی تاریک مقابلم خیره شدم.

هیبت سه نفر رو میدیدم که یه دختر رو گوشه‌ی دیوار دوره کرده بودن.

کم کم مغزم به کار افتاد و سریع فهمیدم موضوع چیه.

خشم وجودم رو فرا گرفت.

من از هر چی مرد بود بیزار بودم...

بیخود به خودم امید زندگی خوب با آرشاوین رو میدادم...

از اولم نباید به مردا اعتماد میکردم...

صدای پام توجه اونا رو به خودش جلب کرد.

دختره از زیر دستشون فرار کرد و دوید سمت من.

فکر کنم شونوزده سالش میشد...

پشتم پناه گرفت و با گریه گفت:

_کمکم کنین... میخوان اذیتم کنن... تو رو خدا کمکم کنین...

دستم رو جلوش گرفتم و عقب کشیدمش.

کامل پشت سرم ایستاد و های های گریه کرد.

اگه نمیخواست هم کمکش میکردم...

پسرا نیششون باز شد و چند قدم نزدیکمون شدن.

دختره با وحشت بیشتری گریه کرد.

یکی شون شرور خندید و گفت:

_خرگوش شکار میکردیم آهو گیر آوردیم... وای پسر اینو ببین... خانومی چه بلایی سر آرایشست آوردی؟ تو پارتی مخ بیافت رو زدن؟ بگو کجاست ما هم بریم شاید حوری‌های بیشتری اونجا باشن.

پوزخندی زدم.

پاشنه‌ی کفشم رو روی آسفالت کشیدم و گفتم:

_از جهنم میام... میخوایین بفرستمتون اونجا؟

_والا تو جهنم همچین لعبتی گیر نمیاد. تو ضایعست بهشتی هستی خوشگل.

عصبی خندیدم.

وای که چقدر دلم یه بزن بزن حسابی میخواست.

خدا خودش رسوند.

یکی از دستام رو مشت کردم و به کف دستم کوبیدم.

_که چی؟ امری دارین؟

دو تاشون اومدن جلو و محاصرهمون کردن.

دختره پشت سرم داشت پس میفتاد.

آروم بهش گفتم:

_نگران نباش هیچی نمیشه.

پسره خطاب بهش گفت:

_هوی فنچ کوچولو... خودت با پای خودت رفتی تو دهن شیر... دختره خودش

این کارهست تو دست به دامن اون شدی؟ بیا پیش عمو ببینم...

خشمم شعله‌ورتر شد.

غریدم:

_با دهن سگ دریا نجس نمیشه بی شرف... من تو روی امثال تو حتی نگاه هم

نمیکنم چه برسه به اینکه اجازه بدم دستتون بهم بخوره... فکر نکن با یه دکلمه

و کفش پاشنه بلند جلوت ایستادم خبریه... بزنین به چاک تا پاشنه‌ی همین کفشو

فرو نکردم تو حلقتون.

یکی شون ادای غش کردن در آورد و اون دو تا خندیدن.

پس تنتشون میخارید...

با اینکه از دعوای خیابونی خاطرات خوشی نداشتم اما پس نمیکشیدم.

با تاسف سر تکون دادم و دستم رو بردم پشت گوشم.

اولی خواست بیاد جلو که گفتم:

_مطمئنی اگه استخونت رو بشکنم زنده میرسی اداره‌ی پلیس؟

شرورانه ابرو بالا انداخت و قدم زنان ادامه داد تا اینکه رسید بهم.

دستش رو آورد بالا و موهام رو پیچوند دور انگشتش.
با نیشخند گفت:

_ ناز داری باربی؟

_ ناز کشمی؟

دستش رو حلقه کرد دور کمرم و ابرو بالا انداخت.

_ گفתי اجازه نمیدی امثال من حتی بهت دست هم بزنن... پس چی شد؟
از اون لبخندایی زدم که وقتی رو لبم میومد یعنی اینکه میتونستم دنیایی رو
ویرون کنم...

یهو با یه حرکت غافلگیر کننده دستش رو گرفتم و محکم پیچوندم.

صدای ترق استخونش تو فریاد دردمندش گم شد.

با همون لبخندم ایستادم بالا سرش و گفتم:

_ خب منم دستتو میشکنم عزیزم... البته تعارف ندارما... جرات داری اون
یکی رو هم بیار بالا مثل این یکی کنمش.

اون دختره با دهن باز و چشمای گرد شده از وحشت هنوز پشتم ایستاده بود.
گریهش هم بند اومده بود.

خب کی باورش میشد یه دختر با این سر و وضع همچین کارایی بکنه...

چرخیدم و آروم هدایتش کردم عقب تر و خودم برگشتم سمت اون دوتا.

قولنج های دستم رو شکستم و منتظر نگاهشون کردم.

_ اگه دیگه امری نیست من برم.

اون پسره رو زمین نشسته بود و از درد به خودش میپیچید.

سرشو بالا آورد و با خشم داد زد:

_پدرتو در میارم دختره ی عوضی...

با پاشنه ی کفشم کوبیدم به پهلوش و حرصی گفتم:

_یکم یواش تر...

دختره پشت سرم جیغ زد که مواظب باشم.

به موقع یه چرخ عالی زدم و با پا زدم به کمر او یکی.

چاقویی رو که دستش تو جیبش برق میزد رو بیرون کشیدم و محکم فرو کردم تو پاش.

دلم خنک شده بود.

در حالی که از یقهش میکشیدم و میبردمش به سمت اون یکی علیل روی زمین با پوزخند گفتم:

_تیزی مال دختر است که تو جیبشون بذارن مبادا گرگ صفت هایی مثل شما هوس آزار به سرتون نزنه... نه تو بدبخت...

آره...

آیسو بعضی وقت ها واقعا عصبانی میشد...

سنگ میشد...

بی رحم میشد...

و براش کسی یا چیزی مهم نبود...

پسره ی گنده از درد گریه میکرد.

بکش عزیزم...

من بدتر از اینا رو کشیدم که از امثال شما آشغالا محافظت کنم...

حیف هر قطره‌ی خونی که از دست میدادم تا دنیا رو واسه شما جهنم نکن...

شمایی که کل زندگی رو واسه جنس مونث جهنم کردین...

انداختمش کنار اون یکی و برگشتم سمت سومی که هنوز نتونسته بود اتفاقات پیش اومده رو هضم کنه.

لبخند خوشگلی زدم و نزدیکش شدم.

دست بردم توی جیب شلوار جینش و چاقوی اون رو هم بیرون کشیدم.

آخ که چه احمقایی پیدا میشدن...

بدبخت داشت میلرزید و جرات نداشت نگاه کنه ببینه چیکار میکنم.

_خودت با پای خودت گورتو گم میکنی یا خودم گمت کنم؟

پته پته کنان چیزایی گفت و چسبید به دیوار و آروم آروم از جلوی من گذشت.

وقتی چند قدم دور شد شروع کرد به فرار کردن.

خندیدم.

این یکی که دستش داغون شده بود فحشش میداد که چرا در میره...

بالای سرشون ایستادم و خشن گفتم:

_گوشی ت کجاست؟

_چی؟

_دیگه تکرار نمیکنم... موبایلت تو کدوم جیبته نفهم؟

با درد داد زد:

_من گوشی همراهم نیست.

خم شدم و موهایش رو گرفتم و به عقب کشیدم.

اون یکی که دستاش اطراف چاقویی که تو پاش فرو رفته بود میلرزید با وحشت و گریه گفت:

_کامی بهش بده لامصب... معلوم نیست ما رو گیر چه آدمی انداختی...

دیگه مطمئن شدم گوشی همراهشه.

موهایشو بیشتر کشیدم که با درد گفت:

_باشه... باشه... تو جیب عقبی سمت راستمه...

پرتش کردم رو زمین و گوشی رو بیرون کشیدم.

_پسوردت؟

...83...15_

رمز رو وارد کردم و قفلش باز شد.

وقتی میخواستم زنگ بزنم به پلیس اونی که دستش خورد شده بود بلند شد و شروع کرد به دویدن.

نگاه وحشیانه‌ای بهش انداختم و داد زدم:

_وایستا...

گوش نکرد.

چاقوی تو دستم رو محکم و دقیق پرت کردم سمتش.

به طرز دردناکی خورد به پشتش و به زمین افتاد.

دختره جیغ خفه‌ای کشید.

گوشی رو پرت کردم زمین و خم شدم یقه‌ی پسری که مونده بود رو گرفتم.

کم کم داشتم از حالت طبیعی خارج میشدم.

دندونام رو روی هم فشار دادم و رو صورتش غرش کردم:

_تو هم میخوایی در بری؟ هوم؟

با وحشت و التماس گفت:

_بذار برم... جون مادرت بذار برم غلط کردم...

عصبی خندیدم.

خودم نمیفهمیدم که از مردمک چشم‌های سیاه میجوشیدن و سفیدی چشم‌ها رو در بر میگرفتن.

ولی پسر که میدید داشت از ترس و ناباوری نفسش بند میومد.

ناخنم درازتر از حد معمول شده بود.

کشیدمش رو گردنش و بازم خندیدم.

یه حس سیاه و قدرتمند از درونم میجوشید و کل بدنم رو به اختیار خودش میگرفت.

انگار حس خوبی بود...

و ادارم میکرد طعمه رو تیکه پاره کنم...

پنجه رو روی سینه‌ی پسره کشیدم.

فریادهای دردمندی میکشید و با دست سعی میکرد مانع بشه.

اما رد خون آلود ناخن‌های من رو پوست بدنش میگفت که زورش نمیرسه بهم.

احساس قدرت و نیروی زیادی رو داشتم.

وقتی دوباره انگشت روی شاه‌رگ گردنش گذاشتم حس کردم چیزی داره از دهنم بیرون میاد.

به حالت چندشی مار سیاهی از دهنم بیرون میومد و دور دستم میپیچید.

وقتی به گردن پسره رسید متوقف شد.

ناگهان بهش حمله کرد و نیش‌هاش رو تو گردنش فرو برد.

فریادهای پی در پی پسره تو جیغ دختر پشت سرم گم شد.

و بالاخره صداش خوابید...

پسره تموم کرد...

برگشتم و به دختره نگاه کردم.

مار سیاه دورم چرخید و پایین اومد.

هر دو به سمت دختره حرکت میکردیم.

ترس تو نگاهش وحشی‌ترم میکرد.

از وحشت و ناباوری چیزایی که میدید ذهنش فلج شده بود.

رو زمین افتاد.

میخ صورت ترسناک من شد.

همین که ماره خواست بهش حمله کنه ناگهان کسی از پشت سر دختره کنار کشیدش و وادارش کرد به خودش بیاد.

سر بلند کردم و به چهره‌ی عصبی و ناباور پرهام نگاه کردم.

مار سیاه با دیدنش عقب کشید و برگشت سمت خودم.

بی اختیار خم شدم و دستم رو به سمتش دراز کردم تا دورش ببیچه.

دوباره صاف شدم و سمت پرهام حرکت کردم.

همون لحظه دخترک بغل پرهام از حال رفت و زمین افتاد.

پرهام فریاد خشمگینی کشید و به ناچار ولش کرد.

برگشت سمت من که آروم آروم نزدیکش میشدم.

جلوش ایستادم.

قفسه‌ی سینه‌ی بالا و پایین میرفت.

با دستاش صورتم رو قاب گرفت و گفت:

_تو خودت نیستی... باید به خودت بیایی آیسو...

نیشخند زهرآلودی زدم.

دستاش رو از خودش جدا کرد و بهش خیره شدم.

_سلطانی کوچک... تو منو دوست داری... ولی برای سرکوب این حس سعی میکنی با رفتارهای خشونت آمیز و بی رحمانهت نابودمون کنی...

نگاه سرگردانش بین دو چشم سیاه و تاریکم در گردش بود.

_چرا به احساسات اعتراف نمیکنی؟

داشتم باهاش بازی میکردم.

گلوی منو گرفت و به دیوار کوبید.

عصبی تر شده بود.

نفس نفس میزد.

سر ماری که دور دوستم پیچیده شده بود رو گرفت و بعد از جدا کردن پرتش کرد تو ظلمات خیابون.

دوباره برگشت سمتم.

_رهاش کن... اجازه نمیدم این دختر و تسلیم خودت کنی...

خندیدم.

دست خودم نبود.

حتی حرف زدنم هم اختیار خودم نبود...

_پس زود باش... چرا جلومو نمیگیری؟

سرم رو جلو بردم و ادامهش رو نجوا کردم:

_یه راهش خوردن خونشه... که نمیتونی اینکارو بکنی... چون بارداره...

اونموقع جون خودش به خطر میفته، مگه نه پرهام؟!

پرهام بیشتر گلوم رو فشار داد.

درمونده و مستاصل بود.

من با همون صدای زمخت و دورگه‌م ادامه میدادم:

_یه راه دیگه‌ش راه تبدیل کردنش... که اینم امکانش نیست... اگه مثل خودت

یه خون‌آشام بشه ممکنه خودش با اختیار خودش نیمه‌ی تاریکش رو برتری

ببخشه... از اون گذشته، بچه‌شم آلوده میشه...

پرهام هنوز سعی در مقاومت داشت.

اما توان نگاه کردن به چشمام رو نداشت.

_آخرین راه صد در صد جواب میده... و خودت میدونی اون چه راهیه... فقط

شهامت میخواد... بیا پرهام...

دست پرهام زیر گلوم شل شد.

سرش بالا اومد و مجبوراً نگاهم کرد.

نیشخند میزد.

دستش رو بالا آورد و روی گونه‌م کشید.

لبام بیشتر کش اومدن.

_ادامه بده پرهام...

نگاهش بهم عوض شده بود.

دیگه با خشم نبود.

طوری نگاهم میکرد که تا به حال هیچ وقت نظیرش رو ندیده بودم.

فاصله‌مون رو پر کرد.

سرم رو بلند کردم تا صورتش رو ببینم.
خم شد.

نگاهش از چشمام سر خورد و به لبام رسید.
ابرو بالا انداختم.

با عذاب چشماش رو بست و دوباره باز کرد.
دوباره نزدیکتر شد.

نفس های من بر خلاف نفس های گرم اون سرد سرد بود.
من تو خاموشی فریاد نفرت میزدم...
تو چند سانتی لبام ایستاد.

منتظر بودم پیشروی بکنه و همه چیز همینجا تموم بشه.
اما حرکتی نکرد.

دیگه ادامه نداد.

به چشمای بسته شدهش نگاه کردم.

میلرزیدن.

لب زد:

_من... نمیتونم...

خشمی تو وجودم شعله ور شد و به نگاه سیاهم رسید.

غریدم:

_دختره رو ازت میگیرم...

سر به زیر خندید.

تلخ و زهردار...

سرش رو بالا آورد و به چشمام نگاه کرد.

در جست و جوی ذره‌ای احساس...

کف دستش رو به دیوار پشت سرم تیکه زد و با دست دیگه‌ش موهام رو پشت گوشم برد.

حال من هم کمی دگرگون شد.

زمزمه کرد:

_اون قبلا ازم گرفته شده...

در تلاش برای فهمیدن معنی حرفش چشم باریک کردم که دوباره حالت چهره‌ش عوض شد.

صورتم رو میون دستاش قاب گرفت و رو صورتم جدی شد.

همون جوری که همیشه آیسوی واقعی رو میدید و باهاش رفتار میکرد...

_نه من، نه رامونا و نه هیچ کس دیگه نمی‌تونیم تو رو وادار به انتخاب کنیم آیسو... اما ما به نیمه‌ی روشن تو ایمان داریم و مطمئن هستیم خودت راه درست رو تشخیص میدی...

بی‌اختیار دستم بالا اومد و اینبار من گلوی پرهام رو گرفتم و تا سر حد مرگ فشار دادم.

وسط حرفاش با صدای گوشخراش و غیر عادی جیغ زدم:

_ادامه نده... ادامه نده...

پرهام وقفه‌ای تو حرفاش ایجاد کرد.

اما در حالی که سعی داشت از فشار دست من کم کنه باز هم شروع به حرف زدن کرد:

_تو ثابت کردی شجاع و با شهامتی... تو ثابت کردی نمیتونی پاکی روحت رو به تاریکی‌ها بسپری... تو ثابت کردی میتونی از ما باشی... پس اطاعت از اونا بی‌فایده‌ست...

در حالی که اونا به عقب هدایت میکردم و خودم هم باهاش میرفتم دست دیگرم رو هم به گلوش رسوندم.

_خفه شو... دیگه چیزی نگو...

_ما به تو قدرت دادیم... ما به تو مقامی والا بخشیدیم... تو سوگند وفاداری یاد کردی... و گفتی تا ابد خدمتگذار محفل میمونی... اینا رو به خاطر بیار تا بر تاریکی درونت غلبه کنی...

اون لحظه قدرتم اونقدر زیاد بود که حتی یه ومپایر هم نمیتونست حریفم بشه. اونقدر با دستام بهش فشار وارد کردم که رنگش شروع به کبود شدن کرد. بالاخره تلاشم نتیجه داد و با سست شدن زانوهایش به زمین نشست.

برق ترسناک نگاهم رو نثارش میکردم.

در حالی که سعی داشت از این فشار کم کنه به سختی لب زد:

_تو مادری آیسو... قراره فرزندى از خون تو... متولد بشه... به قول خودت يه زن وقتى... پای بچش در میونه... بخاطر اون دست به هر کارى میزنه... به اون فکر کن... به بچت آیسو...

انگار پرده‌ای از جلوى چشمم کنار رفت.

سرم به یکباره به درد اومد و صداهاى گنگ و نامفهومی تو ذهنم پیچیدن.

یه لحظه حس کردم دل و روده‌م به هم پیچید و دم و بازدم عمیقى کردم.

با دیدن پرهام مقابلم دستام از روی گلویش شل شدن و تمام توانم تحلیل رفت.

پرهام که نفس‌هاش به شماره افتاده بود و هوا رو با فشار میبلعید وقتى دید رقمى تو تنم نمونده منو کشید تو بغلش و مانع افتادنم شد.

چشمم بسته بودن و فقط سیاهی پشت پلکم رو میدیدم.

صدای دورگه و بی‌جان پرهام رو میشنیدم که اسمم رو میگفت.

کم کم به خودم اومدم و چشم گشودم.

یه جور حس رهایی و سبکی داشتم.

چیزی یادم نمیومد، ولی میدونستم يه اتفاقاتى افتاده.

چند بار پلک زدم تا دیدم درست بشه.

پرهام هنوز سرفه میکرد و نفس نفس میزد.

با دیدن چشمای بازم سرمو به سینه‌ش فشرد.

به سختی خودم رو بالا کشیدم.

به حالت قبلى برگشته بودم.

منو از خودش جدا کرد موهام رو کنار زد تا بهتر بتونه صورتم رو ببينه.

هنوز هم بی حال بودم.

ناگهان کاری کرد که اصلا انتظارش رو نداشتم.

سرش رو جلو آورد و پیشونیم رو بوسید.

میخکوب شدم.

ماتم برد.

وقتی سرش رو فاصله داد لبخندی زد که شوک دوم رو هم بهم وارد کرد.

لبخندی که دیدنش میشه گفت یه معجزه بود!

_این باره چندمه که منو اینجوری میترسونی؟

ذهنم خالی خالی بود.

نمیتونستم چیزی بگم.

خواستم برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم که سریع صورتم رو به سمت

خودش برگردوند.

_اونجا رو نگاه نکن.

مبهوت موندم.

چرا نباید پشت سرم رو نگاه میکردم؟

گیج و منگ بهش نگاه میکردم که گوشیش رو در آورد و شماره‌ای گرفت.

حالش جا اوامده بود.

گذاشتش در گوشش و حرف زد:

_الو... کارن... بیا به آدرسی که برات میفرستم... آره...

همینجور میخ صورتش بودم که مکث کرد و اونم متقابلا به صورتم خیره شد.
به زور گفت:

_به چند نفر حمله کرده...

روح از تنم پر کشید.

چشمام گرد شدن.

کم کم به یاد آوردم که تو خیابون چند تا پسر برای یه دختر مزاحمت ایجاد کرده بودن و من داشتم کمکش میکردم.

ولی بعد از اون...

بعد از فرار یکی از پسرا...

هیچی به ذهنم نمیومد...

با وحشت و دلهره خواستم دوباره برگردم و عقب رو نگاه کنم که بازم پرهام فهمید و سرم رو روی سینه‌ش فشار داد تا نتونم بچرخم.

در حالی که به کارن میگفت عجله کنه و وقت ندارن گوشی رو قطع کرد و سر منی رو که تقلا میکردم از دستش خلاص بشم داد کشید:

_آیسو به خودت بیا، کافیه...

بغض راه گلوم رو سد کرده بود.

دیگه تلاشی برای رهایی نکردم.

وقتی دید آروم شدم سرم رو بالا آورد و به چشمای بارونیم خیره شد.

_من چیکار کردم پرهام؟

_تو هیچ کاری نکردی.

جیغ زدم:

_دروغ نگو... از پنهان کاری خسته شدم دیگه...

خواستم بزنم زیر گریه که با انگشت زیر چشمم کشید تا قطرات اشک
سرازیر نشن.

پر تحکم گفت:

_از ضعیف بودن چی؟ از نقطه ضعف دادن دست این و اون خسته نشدی؟

به سینه‌ش مشت زدم و دوباره جیغ کشیدم:

_چی داری میگی؟ تو خودت منو ضعیف کردی.

_پس دوباره قوی باش. دوباره خودت رو بساز.

_من میخوام... نمیشه... مثل همین امشب...

اخم به صورتش دوید.

دست زیر چونه‌م زد و دوباره بلندش کرد.

با شک پرسید:

_چه اتفاقی افتاده آیسو؟

بغض‌آلود گفتم:

_چطوری توضیح بدم... چطوری توضیح بدم وقتی نمیدونم چه جور بلایی

سرم آوردن...

درنگ داشت.

وادارم کرد به چشم‌اش نگاه کنم.

این کار رو کردم.
نگاه دقیق و پر نفوذی به چشمام داشت.
از اون دسته نگاه‌هایی که تا انگار اعماق وجودت رو میبینه و خط به خط افکارتو میخونه.
خشمش رو حس کردم.
دستش رو روی گونه‌م حرکت داد و بالاخره نگاه ازم گرفت و به جای دیگری دوخت.
خشن گفت:
_فرار از مشکلات کار اشتباهیه. این اشتباه رو هیچ وقت دیگه تکرار نکن.
_به من نگاه کن پرهام... قضیه رو فهمیدی؟
_باید برگردی به همونجا... برگردی و پاسخگوی زندگی خودت باشی.
_پرهام به حرفام گوش کن...
_برگشت و عصبی نگاهم کرد.
_حرف زدن هم یادم رفت.
_نمیخوام چیزی بشنوم آیسو. امشب با این کاری که کردی ازت دلسرد شدم.
_دلم شکست.
_چرا این حرفا رو میزد؟
_معترض و غم زده گفتم:
_تو داری سرزنشم میکنی...

با حرص از پشت سرم رو گرفت و تکونی بهم داد.

خم شد رو صورتم و گفت:

_فرار نه آیسو... فرار راهش نیست. یاد بگیر بمونی و برای خودت بجنگی. با این کارت نزدیک بود امشب کار دست هر دومیون بدی. اگه خودم رو کنترل نمیکردم...

حرفش رو فرو خورد و ادامه نداد.

حیران و سردرگم گفتم:

_منظورت چیه؟ از چی حرف میزنی؟

چشمش رو روی هم فشرد و هیچ نگفت.

با درنگی منو بلند کرد و خودش هم ایستاد.

من هنوز با ابهام بهش زل زده بودم که گفت:

_از این به بعد سعی کن خشم رو کنترل کنی. این خواهش نیست، دستوره.

خواستم چیزی بگم که انگشتش رو روی لبام گذاشت و محکمتر ادامه داد:

_و اگر نتونی این کارو بکنی... از اجتماع فاصله بگیر. از همه‌ی موجودات زنده‌ای که اطرافته دور شو. نزدیک هیچ احدی نشو. قبلشم به من خبر بده... مثل همین امشب.

رو ازش گرفتم و بی‌حس به خیابون چشم دوختم.

اما باز هم سرم رو برگردوند و وادارم کرد چشم تو چشم بشیم.
_فهمیدی؟

سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم که دوباره محکم گفت:
_نشنیدم.

کلافه گفتم:

_آره... آره، فهمیدم.

_حالا برگرد و برو.

نگران گفتم:

_مگه همراهم نمیایی منو برسونی؟

_فعلا باید افتضاحی که اینجا به بار اومده رو جمع کنم. نترس فعلا اینورا
امنه، برو.

نگفت "افتضاحی که به بار آوردم..."

غمگین قبول کردم.

وقتی برمیگشتم حرکت کنم خواستم به پشت سرمون نگاهی بندازم که با داد
پرهام سیخ ایستادم:

_آیسو بدون اینکه اینجا رو نگاه کنی برو!

با قدم‌های بلند از اونجا فاصله گرفتم.

چون پرهام تا آخرین لحظه از پشت سر نگاهم میکرد جرات نداشتم برگردم.
بعد از اونم دیگه دیده نمیشد.

حرفای پرهام تو مغزم رژه میرفت.

"_فرار از مشکلات کار اشتباهیه. این اشتباه رو هیچ وقت دیگه تکرار نکن..."

"_باید برگردی به همونجا... برگردی و پاسخگوی زندگی خودت باشی..."

"_امشب با این کاری که کردی ازت دلسرد شدم..."

"_فرار نه آیسو... فرار راهش نیست. یاد بگیر بمونی و برای خودت بجنگی. با این کارت نزدیک بود امشب کار دست هر دومون بدی. اگه خودم رو کنترل نمیکردم..."

چرا حرفش رو خورد؟

چرا ادامه نداد؟

مگه اونجا چه اتفاقی افتاد؟

چرا من چیزی یادم نمیومدم؟

دستامو بلند کرده بودم به سرم بگیرم که با دیدن خون انگشتام خشکم زد.

قلبم از تپش ایستاد.

من چیکار کرده بودم؟

من به کی آسیب زده بودم؟

با وحشت و سردرگمی برگشته و مسیری که پیموده بودم رو نگاه میکردم که صدای قدم‌های کسی از پشت وادارم کرد دوباره برگردم.

یه مردی که از هیکلش معلوم بود بادیگارد خونه‌ی آرشامه.

_خانوم جهان‌آرا باید با من برگردین. آرشاوین خان و برادرتون منتظرن..."

چند لحظه به صورت عاری از احساس مرده نگاه کردم.
به خودم اوادم.

من واسه غصه خوردن نیومده بودم اینجا...
اومده بودم نابودی آرشام خان و خانوادهش رو ببینم...
حرکت کردم.

مرده هم پشت سرم میومد.
یکم قدم هام رو آهسته کردم تا دیرتر برسم.
تک و توک افرادی تو پیاده رو دیده میشدن و انگشت به دهن منو نگاه
میکردن!

وقتی جلوی در حیاط ایستادم یکی دیگه از بادیگارد گفت:
_خانوم جهان آرا داخل دنبال شما میگردن.
کلافه گفتم:

_باشه، فهمیدم.

رد شدم و رفتم تو حیاط.
وای که چقدر سردم بود.

واقعا داغ بودم که تو این هوا با این سر و وضع زده بودم بیرون.
سر بلند کردم.

از همینجا هم میتونستم قدم رو رفتن های مضطرب آرشاوین رو کنار در
ورودی ببینم.

یهو سرش چرخید سمت من و بهت زده نگاهم کرد.
بیخیال رفتم و از کنارش گذشتم.
میدونستم تو یه رفتار منطقی باید حرفای اونم گوش بکنم...
اما اشتباهش فراموش نشدنی بود.
حتی اینکه با اون دختره رفته بودن بیرون و معلوم نبود چه اتفاقی بینشون افتاده بود عصبی میکرد.
رفتم تو و چند تا قیافه‌ی نگران رو روبه‌روی خودم دیدم.
قبل از اینکه آرشیدا حرفی بزنه آیهان خیره به دستام گفت:
_این چیه؟
دستامو نگاه کردم.
اوف...
خونش معلوم بود...
در حالی که راه سرویس بهداشتی رو در پیش گرفته بودم بی‌حال گفتم:
_حال یه چند تا اراذل اوباش رو گرفتم... چیزی نیست.
تو روشویی دست و صورتم رو تمیز شستم.
وقتی هیچ اثری از آرایش افتضاح قبلی‌م نمونه بود تمدیدش کردم.
لبخندی اجباری و مصنوعی رو لبم نشوندم.
دوباره حرفای پرهام رو برای خودم مرور کردم.
من آدم فرار نبودم...

ببین چیکارم کردن که به سرم زده...

سعی کردم محکم باشم.

بعد از مرتب کردن لباسم او مدم بیرون.

هیچ کس باورش نمیشد من اون آیسوی قبل از فرار باشم.

کم کم مطمئن شدن خوبم و برگشتم به سالن مهمونی.

فلور کیف دستی و گوشی رو داد دستم و رفت.

آیهان خواست بیاد سمتم که آرشاوین مانعش شد و چیزی بهش گفت.

اونم بعد از نگاهی که حس های مختلفی توشون موج میزد برگشت به سالن.

حالا فقط من و آرشاوین مونده بودیم با خدمتکارایی که در حال رفت و آمد

بودن.

اومد جلوم ایستاد و شونه هام رو گرفت.

نگران و ناراحت گفت:

_کجا بودی؟

به سردی پاسخ دادم:

_یه جایی زیر آسمون خدا.

_آیسو میشه یه بار جدی باشی و جواب درست بدی بهم؟

_من جدی ام.

_از بیخیالی ت عصبی میشم...

آروم انگشتاش رو بین دستم فرو کرد و فشار خفیفی داد.

به چشماش که نگاه میکردم محو زیبایی خلقت خدا میشدم...

از اطرافم غافل شده بودم.

قلبم، روحم، ذهنم، چشمام...

همه و همه پی مشکی چشمای قشنگش بودن...

یه لحظه از خود بی خود شدم و خودم رو بالا کشیدم.

دست دور گردنش انداختم و سرم رو توی گودی گردنش فرو کردم.

یعنی اینکه بغلم کن...

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و باعث شد نفس راحتی بکشم.

خدایا جای من اینجا بود یا افرایا...؟؟؟

آرشاوین خیره نگاهم میکرد که سرم رو به طرفین تکون دادم که نشون بدم تو

اون لحظه نمیخوام حرف بزنم...

ولی هنوز نبخشیده بودمش...

فقط مدتی رو تو حصار تنگ این دستها باشم...

صدای پایی باعث شد توجه مون به پله ها جلب بشه.

افرا با چهره ی خندون و سرخوش داشت میومد پایین که با دیدن ما کم کم

سرعتش کم شد و خنده رو لباش خشکید.

دستاش رو نرده شل شدن و افتادن.

پایین پله‌ها با فاصله از ما ایستاد و جوری نگاهمون کرد که انگار قتل کردیم.
از پوست برنزه‌ش بدم میومد...

پوزخندی زدم و بیشتر به آرشاوین نزدیک شدم.

جا خورد ولی واکنشی نشون نداد.

الان که فکر میکردم میفهمیدم اون همه هم افرا با آرشاوین خوش نیست...

اون هیچ وقت حلقه شدن این دستای مردونه رو دور کمرش تجربه نکرده...
با نفرت نگاه ازم گرفت و به سرعت برگشت و از پله‌ها بالا رفت.

از آرشاوین جدا شدم و خواستم برم بالا که دستم رو کشید.

برگشتم و بی‌روح به چشمای نگران‌ش خیره شدم.

آروم لب زدم:

_برمیگردم...

وقتی پلک‌هام رو روی هم گذاختم و بازشون کردم چشماش با خیال آسوده‌تری
بهم خیره بود.

حرکت کردم و انگشتاش از بین انگشتان من بیرون اومدن و فاصله گرفتن.

با دو از پله‌ها بالا رفتم و جلوی در اتاقم ایستادم.

گوشی‌م رو روشن کردم و رو دوربینش زدم.

بدون در زدن در رو باز کردم و مقابلم چیزی رو که حدس می‌زدم دیدم.

اتاق من...

خاطرات بجگی من...

وسایلام...

همه شون جاشون رو داده بودن به دکور مزخرف و دخترونه‌ی جلفی که نشانگر این بود که افرا اینجا رو صاحب شده.

حسود بیچاره...

به این اتاق هم رحم نکردی...

روی تخت نشسته بود و عروسک خرس بزرگ و پشمالوش رو بغل کرده و با حرص فشارش میداد.

خندهم رو فرو خوردم.

از فرصت استفاده کردم و گوشیم رو جوری روی میز آرایشش که نزدیک در بود گذاشتم و تنظیم کردم که تصویرش قشنگ بیفته و معلوم بشه.

وقتی من اومدم توی اتاق از جاش پرید و داد زد:

_برو بیروون... تو اینجا چیکار میکنی، هااا؟ از اتاق من گمشو بیروون...

نفهمیدم چطوری خودمو بهش رسوندم و کف دستم رو روی دهنش گذاشتم و فشار دادم.

کوبیدمش به دیوار و حرصی زمزمه کردم:

_اتاق تو؟ باشه... تو گفتی منم باور کردم... دستمو بر میدارم افرا جیکت در بیاد همینجا یه بلایی سرت میارم که هیچکس نفهمه چطوری به دیار عدم شتافتی... میدونی که اون روی من بالا بیاد واست بد میشه...

چند ثانیه با ترس نگام کرد و سرش رو تکون داد.

خیلی آهسته دستم رو برداشتم و هر دو دستم رو به دیوار پشت سرش تکیه دادم تا بینشون حبس بشه.

هنوز کار امروزش رو یادم بود.

_بازی، بازی، با دم شیرم بازی گل من؟! تو کی فراری خریدی؟ اوه شرمنده... یادم نبود تو اصلا گواهینامه هم نداری پس ماشینت کجا بود... تو فامیل هم کسی همچین ماشینی نداشت پس به یه نتیجه میرسیم... از یه نفر که من نمیشناسمش ماشین قرض گرفتی بیایی جلوی در خونه‌ی من قصد جون منو بکنی، هوم؟

افرا با فک افتاده و چشمای گرد شده از وحشت گفت:

_من... من نمیفهمم... درباره‌ی چی... حرف می...

_خفه، خفه، فیلم سینمایی‌ش نکن واسه من... عزیزم میدونی من شماره‌ی پلاکت رو با یه نیم نگاه هم تونستم تو خاطرم حفظ کنم؟ و اینکه کافیه یه زنگ بزنم تا بفهمم ماشین مال کی بوده؟ بعد برم پیشش اگه از نقشه‌ی تو خبر داشته یقه‌شو بگیرم، اگه هم نه همه چی رو بذارم کف دستش. بعدشم فقط لازمه یه نگاه به دوربین نصب شده جلوی آپارتمان هم بندازم. فیلم غلطی که میخواستی کنی و صاحب ماشینم بکشونم اونجایی که میتونن دمار از روزگارت در بیارن. راستی اون‌ی که پشت سر من ایستاده بود سرگرد آیهان جهان‌آرا بود گلم، اینو دیگه مطمئنم نمیدونستی...

یه قیافه‌ی متفکر به خودم گرفته بودم.

یهو تو هوا بشکنی زدم و با آب و تاب بیشتری گفتم:

_وای... فکر کن آرشاوین بفهمه چه بلایی سرت میاره... نامزد اجباری ش
میخواسته زن و بچهش رو بکشه... حدس میزنی چیکارت میکنه؟
_دروغ میگی... نمیتونی چیزی رو ثابت کنی... مدرکی نداری...
شرور خندیدم.

با حرکات لب و بدون صدایی گفتم:

_اراده کنم فردا صبح سینه‌ی قبرستونی... دو تا مدرک جور کردن که واسم
کاری نداره...

سرم رو نزدیک گوشش بردم.

چقدر لذت میبرد از این بازی.

بی توجه به لرزش بدنش زمزمه وار ادامه دادم:

_من کله گنده تر از تو رو هم به ته خط رسوندم... توی بچه که کاری واسم
نداری...

اینا رو از عمد آهسته گفتم که صدام تو فیلم ضبط نشه.

وقتی عقب کشیدم صورتش به کبودی میزد.

یهو با هر دو دست زد روی سینه‌م و باعث شد یه قدم عقب برم.

عصبی بود...

و من همینو میخواستم...

دیوونه وار شروع کرد به حرف زدن:

_خب که چی؟ میخوایی چیکار کنی؟ دختر آرشام جهان آرا رو میخوایی
بندازی تو هچل؟ هه... نه خانوم... جز آیهان و آرشاوین کسی واسه تو تره هم
خورد نمیکنه... همه طرف منن میفهمی؟ طرف من... بابا و مامانم نمیذارن
حتی صدات در بیاد چه برسه به اینکه جلوی من قد علم کنی...
به سختی جلوی لبخند زیرکانه‌م رو گرفتم.
ادامه بده افرا...

من میخوام خودت با زبون خودت همه چی رو اعتراف کنی...
_یه بار کردم... بازم میکنم... ولی این دفعه دیگه یه جایی میزنم بهت که کسی
نباشه نجاتت بده... هم از شر تو راحت میشم هم از شر اون بچه‌ی تو
شکمت...

خب همینا کافی بود.
دیگه جلوی لبخندم رو نگرفتم.
عقب گرد کردم تا از اونجا خارج بشم.
پنهانی گوشیم رو برداشتم و زدم بیرون.
فیلم رو سیو کردم و سرخوش از پله‌ها سرازیر شدم.
ممنون پرهام...

ممنون که یادآوری کردی مثل قبل بشم...
در همون حال به مازیار زنگ زدم.
_الو، مازیار؟

_جانم پرنسس؟!!

_ سریع باید قطع کنم پس گوش کن ببین چی میگم... شماره‌ی آرشاوینو داری دیگه؟

_ یس عزیزم.

_ اون فلشی که دادم بهت رو یادته؟

_ آهان... آره... عکسای خوشگل موشگل توش بودن دیگه!!!

به شیطنتش خندیدم و گفتم:

_ میدونم افرا رو میشناسی... همه‌ی اون عکسارو بفرست واسه آرشاوین...
واست چند تا شماره‌ی دیگه هم ارسال میکنم به اونام بفرست... باشه مازیار؟

_ اوف، جان... دختر چیکار میخوایی کنی؟

به هر حال نمیتونستم از غلط امروز افرا بگذرم.

هنوز اون عکسای مورددارش با اون پسره رو داشتم.

انگار خودش یادش رفته بود.

باید کار امروزش رو تلافی میکردم.

_ فضولی ممنوع! کاری که گفتم رو بکن.

_ ای به چشم... شما جون بخواه.

خدا حافظی کردم و گوشی رو آوردم پایین.

رسیده بودم به ورودی سالن مهمونی.

همونجا ایستادم و شماره‌ی افرادی رو که مد نظرم بودن رو واسه مازیار فرستادم.

نفس عمیقی کشیدم و با اعتماد به نفس وارد شدم.

هنوز اتفاقات افتاده رو فراموش نکرده بودم.

اما الان وقت ضعف نشون دادن نبود...

با چشم دنبال آرشاوین میگشتم که آرشیدا جلوم سبز شد.

جوری خودش رو از گردنم آویزون کرد که احساس خفگی بهم دست داد.

_زن داداش خوشگلم چطوره؟!!

_آرشیدا، عزیزم، خفه شدم... زشته... برو کنار...

_بی احساس!

دست از سرم برداشت و عقب رفت.

دستم رو گرفت و ناراحت گفت:

_آیسی نریمان نیومد... به نظرت باهاش قهر کنم؟!!

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

_بیجا میکنی! خم به ابروی نریمان بیاد زنده‌ت نمیذارم!

چشماش رو درشت کرد.

_تو به جای من طرف اونو میگیری؟

خندیدم و با انگشت زدم رو نوک بینی‌ش.

آرشیدا و نریمان هر دو برام یکسان بودن.

_شوخی کردم... حتما یه کاری واسش پیش اومده وگرنه از اون پایه‌هاست.

ذوق بچگونه‌ای کرد و پرید گونه‌م رو بوسید.

آروم هولش دادم و با خنده و ابروهای بالا رفته آهسته گفتم:

_آرشیدا خجالت بکش... یکم سنگین باش دختر... دارن نگاهمون میکنن...
دست انداخت دور کمرم و شروع کردیم به راه رفتن و گذشتن از جمعیت.
چهره‌ی مغروری به خودش گرفت و صداش رو نسبتا بلند کرد:
_بذار نگاه کنن... دارم قربون صدقه‌ی زن داداش عزیزم میرم... کور شود هر
آن کس که نتوان دید...!
با تاسف خندیدم و سرم رو پایین انداختم.
این خجالت سرش نمیشد!
شالش رو روی سرش مرتب کرد و دستی به لباسش کشید.
داشتیم میرفتیم سمت بچه‌ها.

سوالی رو که مدت‌ها میشد ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود رو پرسیدم:

_آرشیدا؟

_جانا؟

_کیا از بچه‌ی من و رابطه‌م با آرشاوین خبر دارن؟

با بیخیالی گفت:

_همه.

دوباره پرسیدم:

_آرشیدا؟

_جانا؟

_اونوقت کیا از تصمیماتی که واسه افرا و آرشاوین گرفتن خبر دارن؟
سرعتش کم شد و سرزندگی تو صداش خوابید.

_همه.

حرفی نزد.

رسیده بودیم به بچه‌ها.

سورن دخترش رو فرستاد تا با بقیه‌ی بچه‌ها بازی کنه.

خواستم کنار آیهان اخمو بشینم که گفت:

_بیا اینجا بشین.

مردد بودم برم بشینم یا نه که احساس کردم پاهام از زمین کنده شدن.

جیغ خفیفی کشیدم.

آرشاوین دوباره منو روی زمین گذاشت و نشوند سر جام.

مگه میشد این عطر مردونه رو یادم نباشه...

_جنابعالی با زن من چیکار داری؟

توانا با آرنج زد به پهلوی سپیناز و خندون گفت:

_اووووو... آرشاوین غیرتی میشود!

دختر خندیدن.

اما سپیناز قرمز شده بود.

سورن اخمی کرد و گفت:

_شوخی، اونم با مرد متاهل؟! خوبه زنم اینجا کنارم نشسته دارین ملتو بهم مشکوک میکنین...

چکامه خندید و دست دور گردن شوهرش انداخت.

سورن هم برگشت و گونه‌ش رو بوسید.

از عشق بینشون حسرتی تو دلم افتاد.

چقدر خوشبخت بودن...

چیزی که من از بچگی ازش محروم شدم...

لبخندم از بین رفته بود و محو محبتشون نسبت به هم دیگه بودم که آرشاوین با شنیدن صدایی ازم جدا شد.

_افرا جان اینجایی عروس گلم...

مادر آرشاوین بود.

سکوت سنگینی بینمون حاکم شد.

با دیدن من اخماش رو کشید تو هم.

فکر میکرد افراست که آرشاوین اینجوری بغلش کرده...؟

_افرا کجاست آرشاوین؟

آرشاوین که راحت روی مبل لم داده بود دوباره دست دور گردنم انداخت..

در حالی که موهام رو میزد پشت گوشم خونسرد و بی تفاوت گفت:

_نمیدونم.

خاله منفجر شد:

_یعنی چی نمیدونی؟ به جای این که ور دل این دختره بشینی بلند شو برو ببین نامزدت...

یهو حرفش رو خورد.

زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم به آیهان خیره شده.

_ا... تو اینجایی پسر؟ بیرون دیدمت من...

با پوزخند آیهان دلم قرص شد.

طرف دیگهی من نشسته بود.

واقعا چطور آیهان به این گندگی رو ندید؟!

خدا داند...!

میدونستم تو فامیل همه ازش حساب میبردن و الان هم چیزی تغییر نکرده.

وگرنه مانا حرفش رو نیمه تموم نمیداشت.

با لحن سردی گفت:

_ادامه بدین، داشتیم گوش میکردیم. ولی انگار مادرم باهاتون حرف نزده

خاله. یه چیزایی گفته بودم بهش که به شمام بگه.

_بعد از...

پرید وسط حرفش و آمرانه گفت:

_اونجا کنار پدرم و همسر شما ایستاده و دارن حرف میزنن.

فرصت هر گونه مخالفتی رو ازش گرفت.

مانا عصبی به من و آرشاوین نگاهی کرد و برگشت رفت.

سورن که خودشو سرگرم پروشا نشون میداد با تردید و دلسردی گفت:

_تو حریف اینا نمیشی آیهان... تصمیمشونو گرفتن. آقا جون و پدربزرگتم پشتشونن. برگشتن تو هم چیزی رو عوض نکرده.

بعد با ناراحتی و شرم خطاب به من گفت:

_البته از آیسو معذرت میخوام که تو حضور اون دارم درباره‌ی این چیزا حرف میزنم... به هر حال دیر یا زود میفهمیدی... امیدوارم باعث رنجشت نشده باشم.

ازش دلگیر نشدم اما سکوت نکردم.

اگه این خانواده و خاندان داشتن منو عاشق سینه چاک پسرشون فرض میکردن باید واسشون روشن میکردم که از این خبرا نیست.

من هنوز نگفته بودم که میخوام بمونم...

_برای من فقط بچم مهمه. بعد از به دنیا اومدنش هم اول اونو کنارم حفظ میکنم.

دست آرشاوین که با موهام بازی میکرد از حرکت ایستاد.

باید این حرفو میزد...

باید حد و حدودشون رو گوشزد میکردم...

حتی به قیمت دلخوری آرشاوین...

ناباوری رو تو چهره‌ی بچه‌ها میدیدم.

سریع پنهانش کردن.

اخمای تیوان مثل آیهان غلیظتر شدن.

__منظورت چیه آیسو؟

__من برای شخصیت خودم ارزش قائلم تیوان. قرار نیست خودم رو به کسی تحمیل کنم. من جایی میرم که بهم احترام بذارن و منو با جون دل بخوان نه اینکه شخصیتم رو زیر سوال ببرن. اگه میبینین وانمود به خوشبختی میکنم بخاطر اینکه که دیگران سوءاستفاده نکنن و بیشتر نمک رو زخمم نپاشن... وگرنه کی میتونه حرفای نیشدار اطرافیانش رو تحمل کنه؟ درسته که خودم رو قوی و محکم نشون میدم، اما صبرم حدی داره. این صبرم هم بخاطر بچه‌مه نه کس دیگه. من مادرم و یه مادر واسه‌ی فرزندی که از پوست و خونش از همه‌ی زندگی‌ش میگذره. شاید الان دارم با بدخلقی‌ها و تندیه‌های بعضیا میسازم، اما وقتی بچم رو تو بغلم بگیرم و از امنیتش مطمئن بشم اون موقعست که با دست میکوبم تو دهن تمام کسایی که باعث سلب آسایشم شدن.

از آیهان و فلور توقع نداشتم مثل بقیه فکر کنن.

اونا خودشون میدونستن من تو چه شرایط سختی قرار دارم و چی میکشم.

فلور سرش رو پایین انداخت و با انگشتاش بازی کرد.

آیهان مثل همیشه سکوت رو ترجیح داد.

حرفام زیادی سنگین و کوبنده بودن.

کمی جا به جا شدم تا دست آرشاوین از سرم کنده بشه.

گفتن این حرفا لازم بود.
نباید خیال خامی میکردن...
پرهام نشونم داد من هنوز اون آیسوی غد و سرسخت سابق هستم...
اجازه نمیدادم این آدما منو زمین بزنن.
مسیجی واسم اومد.
گوشی رو برداشتم و بازش کردم.
مازیار بود.
میگفت عکس ها رو فرستاده.
تو دلم خندیدم.
دیگه باید سر و صداش در میومد.
به افرا هم گفته بودم بفرسته.
خودمم به دختره مسیج دادم:
«به نظرت اگه این عکسا رو بقیه هم ببینن چه واکنشی نشون میدن؟!»
خدمتکار یه سینی شربت جلومون گرفت.
انگشتای ظریفم رو دور گیلای حلقه کردم و یکی برداشتم.
هنوز هم سکوت برقرار بود.
داشتم با لذت شربتم رو مزه مزه میکردم که سر و کله ی افرا پیدا شد.
به شدت رنگش پریده بود و اگر دقت بیشتری میکردی میتونستی لرزش دست ها و پاهاش رو هم ببینی.

گوشی‌ش تو دستش بود.

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

_انگار حالت خوب نیست عزیزم.

حالا حیرت بقیه به کنار که من چرا با این نرمش با افرا حرف زدم...

افرا با غضبی که سعی در کنترلش داشت دکلت‌هی کوتاه و جلفش رو توی مشتش فشرد و به سختی گفت:

_باید... باهات... حرف بزنم...

_رنگ رخساره نشان میده از سر درون... من حرفی با تو ندارم گلم. اگه چیزی هست همینجا بگو. بچه‌ها که غریبه نیستن...

کم مونده بود گریه‌ش بگریه.

گوشی‌ش از دستش افتاد.

وقتی خم شد برش داره یهو شربت پرید تو گلوی بارشین.

گیلاسش رو داد دست خواهرش در حالی که سرفه میکرد و مشتش رو جلوی دهنش گرفته بود مات صفحه‌ی گوشی‌ش شد.

سروین که کنارش نشسته بود چند بار زد به پشتش و نگران گفت:

_چی شد؟

فاتحه‌ی افرا رو خوندم دیگه.

خودشم مبهوت و مضطرب مثل همه به بارشین نگاه میکرد.

بارشین یکم آروم شد و سرش بالا اومد و به اون چشم دوخت.

دیگه دختره کم مونده بود پس بیفته.

بارشین خشمگین گفت:

_این چیه افرا؟؟؟

از من بپرس عزیزم...

من میدونم چیه!

نیشخند کم‌رنگی زدم و بیشتر تو مبل فرو رفتم تا با لذت بیشتری به جنجالی که راه انداخته بودم نگاه کنم.

افرا با پته پته گفت:

_چی... چیه؟

بارشین طوری داد زد که همه از جاشون پریدن و متحیر بهش خیره شدن.

_این تویی؟؟؟

سورن گفت:

_چته پسر؟ صداتو بیار پایین ببینم... چی شده؟

بارشین رنگ گردنش زده بود بیرون.

هیچ وقت عصبانیتش رو ندیده بودم.

با چهره‌ی بر افروخته‌گوشی رو گرفت جلوی چشم سورن و بدون اینکه صداش رو بیار پایین گفت:

_میگم این چیه؟؟؟

سورن میخ صفحه‌ی گوشی شد.

یهو چکامه که سرش تو گوشی بود با بهت زد به شونه‌ش و ناباورانه گفت:

_سورن؟

سورن با بهت دست بارشین رو پس زد و به سمت زنش چرخید.

_این چیه تو گوشیت؟؟؟

گوشیش رو از چکامه گرفت و با دقت نگاهش کرد.

همه کنجکاو میخواستن بدونن چی شده.

راشین و سروین اگه از صورت کبود شدهی بارشین نمیترسیدن ته و توی قضیه رو در میاوردن.

گوشی از دست سورن به زمین افتاد.

بقیه خم شدن تا صفحش رو ببینن.

با لبخند به این صحنه ها نگاه میکردم...

صدای گریهش رو مخم بود.

یه لبخند پر تمسخر کمرنگ گوشه ی لبم جا خوش کرده بود و در حالی که کنار پنجره ایستاده بودم به سیگارم پک میزدم.

زهرم رو ریختم بالاخره.

طبقه ی بالا بودیم.

نگاه از تاریکی آسمون شب گرفتم و به سمتشون چرخیدم.

از همه عجیب تر واسم واکنش آرشاوین بود.

با خونسردی و غرور و سردی یه گوشه ایستاده و دستاش رو زیر سینه اش جمع کرده بود.

فقط به ماندانا نگاه میکرد که دخترش رو بغل کرده و پشتش رو نوازش میکرد.

اوضاع به هم ریخته بود اما جهان آراها سعی میکردن آثار بد این قضیه به گوش مهمونا نرسه و جشن خراب نشه.

تقریبا کل فامیل عکس ها رو دیده بودن.

بزرگترها با تاسف و سرزنشگر شاهد مادری بودن که با این که میدونست دخترش چه غلطی کرده ولی داشت لوسش میکرد.

حالم به هم میخورد وقتی دلداری های پوچ و مسخره ی ماندانا خطاب به دختر بیچاره اش رو میدیدم.

پسرای جمع به اضافه ی گیسو و چکامه پایین بودن تا مهمونا مشکوک نشن. آرشام خان با عصبانیت یه سیلی جانانه زده بود در گوش دخترش و رفته بود پایین.

آیهان هم ترجیح داد همون تو مهمونی بمونه.

عمو راشا سکوت رو شکست و متاسف گفت:

_ فکر نمی کردم همچین دختری بار اومده باشی عزیزم...

افرا با شدت بیشتری گریه کرد و سرش رو تو بغل مادرش پنهان کرد.
مگه کار دیگه‌ای هم از دستش بر میومد؟!
مانا به سرعت گفت:

_جوونه، خامه، خب ارتباط برقرار کردن...
دایی مانی پرید وسط حرفش و با جدیت گفت:

_هیچی نگو خواهر... درسته که تو هر دو خاندان مذهبی و سختگیر نیستیم،
ولی دلیل نمیشه که هر کی هر کاری دلش خواست بکنه و با آبروی جهان آراها
بازی کنه. الان از کجا معلوم این عکسا پخش نشده باشه؟؟؟
پخش نشدن...

ولی اگه من بخوام پخش میشن...

عمه: ایشالا که نشدن... با بحث راه به جایی نمیریم. کاریه که شده. ما هیچ
کاری از دستمون بر نمیاد.

دلم میخواست بیشتر آتیششون بزنم.

سیگارم رو بین دو انگشتم جای دادم و با پوزخند گفتم:

_اینجا که ایرانه این کارا رو میکنن... وای به حال زمانی که به بهانه‌ی درس
خوندن تو خارج از کشور، برن یه جای دیگه...!

حرفای اون موقع سروین که گفته بود افرا میخواد بره خارج از کشور ادامه
تحصیل بده ولی نمیدارن خوب تو ذهنم حک شده بود.

قیافه‌ی ماندانا و مانا دیدنی شد!

اگه جاش بود میومدن موهای منو میکنند...

سروین به سختی جلوی خندهش رو گرفت و آرشیدا با دهن بسته پق کرد.

ماندانا خواست چیزی بگه که دایی با تاسف سر تکون داد و گفت:

_حرف حق گفتن نداره...

حالا درون من عروسی بر پا بود!

زیر چشمی به آرشاوین نگاه کردم.

هنوزم تو اون حالت مونده بود.

خب من دیگه کارم رو انجام داده بودم...

بهتر بود برم و از این مهمونی زیبا نهایت لذت رو ببرم!

سیگار به دست چرخیدم و بیخیال داشتم راه میرفتم که با صدای سرد و

بی احساس آرشاوین بالای راه پله متوقف شدم.

_فکر کنم بهتره این عکسارو بزرگای خاندان هم ببینن. (با تمسخر ادامه داد):

شاید تو تصمیمی که برای زندگی من گرفتن یه تجدید نظر داشته باشن. من

مثل هر مرد دیگه ای میخوام که شریک زندگی م پاک باشه.

اگه واقعا میشد همونجا با صدای بلند قهقهه میزد.

با یه تیر دو نشون زده بودم.

تو اون لحظه توقع داشتم هر کس دیگه ای چیزی بگه اما...

افرا با جیغ جیغ و گریه داد زد:

_خفه شو عوضی... تو داری حرف از پاکی میزنی؟ تویی که معلوم

نیست با دختر غریبه چیکار کردی که پای یه بچه وسطه؟ چطور تو میتونی با

هر کثافتی که عشقت کشید بخوابی، ولی من حق ندارم با جنس مخالفم ارتباط برقرار کنم؟ فقط تو آدمی؟ تو دل داری؟

حتی تشرهای ماندانا و مانا هم جلوشو نگرفت...

_تو برو گند خودتو جمع کن بعد بیا حرف از پاکی بزن... من خیلی هم پاکم، اما تو لیاقت همون دختر هست... معلوم نیست تو اون خراب شده چه غلطایی کرده و حالا برگشته داره وانمود به مظلومیت و بی گناهی میکنه...

موقع گفتن "مظلومیت و بی گناهی" دهنش رو کج میکرد...

سیگارم از بین انگشتام سر خورد و روی زمین افتاد...

_ببین چقدر بدبخته که فقط از طریق اون حروم زاده‌ی تو شکمش میتونه با ما رفت و آمد داشته باشه، وگرنه ارزشش همون نشون دادن تن و بدن هرزه‌ش جلوی صد تا دوربین و تلوزیون و چشمه... تو هم برو با اون خواب... یکی مثل بقیه‌ای براش... بعد حاضری بخاطر اون منو ناپاک بدونی...

دستم رو نرده میلرزید...

محکم گرفته بودمش تا پس نیفتم...

آرشاوین خواست به سمتش حمله‌ور بشه که دایی به زور جلوش رو گرفت و داد زد:

_افرا تو دهن‌تو ببند...

افرا گریه‌ش بند اومده بود.

حالا حالاها نمیخواست خفه بشه...

با تمسخر بیشتری ادامه داد:

_واقعا تعجب میکنم که چطور اجازه میدی همچین بی سر و پاهایی به ما وصل بشن... توقع کمتر از اینم ازت نمیره... گفتم که... لیاقت همین جور دختر است...

نتونستم تحمل کنم...

از شدت فشاری که روم بود کنار نرده افتادم...

حالم فوق العاده افتضاح بود...

هیچ وقت اینطوری با چند نفر درگیر نشده بودم.

خیلی سخت بود...

آرشیدا و عمه به سمتم دویدن.

به شدت پشون زدم.

آرشاوین وقتی حال خرابم رو دید دست از کشمکشش با دایی برداشت و اومد طرفم.

روی چند پله‌ی اولی نشست و با نگرانی صورتم رو بین دستاش قاب گرفت.

نوازشم میکرد و قربون صدقه‌م میرفت.

ولی من انگار نمیشنیدم.

فقط خیره نگاهش میکردم.

این مرد روبه‌روی من همچین آدمی نبود...

آرشاوین مثل توصیف‌های افرا نبود...

بد نبود...

آرشاوین من کسی بود که هنوز هم حاضر بودم رو اسمش قسم بخورم.

شاید با یه اشتباه بزرگ از جانب اون زندگی من رفت به باد...

ولی من باز هم این مرد رو ستایش میکردم...

وگرنه بدون توجه به احساساتش برمینگشتم ترکیه و قید هر چیزی که به اون مربوط میشد رو میزد...

اما نرفتم...

چون آرشاوین هر چقدر هم رو زندگی من تاثیر بد میذاشت دلیل نمیشد که آدم بدیه...

چون هنوزم گذشته‌ی اون رو دوست داشتم و واسم عزیز بود...

چون از اون هم مثل بقیه آدم‌های تو زندگی‌م که بهم آسیب زدن انتقام نگرفتم...

فقط یکم به زمان احتیاج داشتم تا تصمیم بگیرم که باهاش از نو بسازم یا به تنهایی و تاریکی تو زندگی‌م ادامه بدم...

هیچ کس حق نداشت بدون اینکه از اصل قضیه خبر داشته باشه بهش توهین کنه...

آرشاوین هیچ وقت شایسته‌ی القاب ناپسند نبوده و نیست...

اجازه نمیدادم کسی خرابش کنه...

حاضر بودم هر درد و بلایی رو به جون بخرم، ولی کسی مردونگی پدر بچهم رو زیر سوال نبره...

نباید بخاطر نحسی من اونو بد میدونستن...

مگه نه؟

حتی نباید به بچه‌ای که از خون و پوست اونم بود و هنوز نمیدونستم دختره یا پسر توهین میکردن...

نگاه بی‌روح و غمگینم بالا تنه‌ی مردونه‌ش رو بررسی میکرد.

تازه میفهمیدم این شونه‌ها چقدر برای تکیه دادن محکم به نظر میرسیدن...

شونه‌هایی که صاحبشون هیچ شونه‌ای نداشت که خودش سر روشون بذاره و حداقل برای چند لحظه آروم بشه...

و من با وجود دیدن غم تو چشمای آرشاوین شونه‌های ضعیفم رو ازش دریغ کردم و به جای تسکین دردش رو زخماش نمک پاشیدم...

اونم درد داشت، ولی اونقدر آقا بود که به روش نمی‌آورد...

من که عذاب کشیدن مدیای عاشق رو میدیدم و دلم به درد می‌ومد، چرا عشق آرشاوین رو حساب نمی‌کردم؟

من که خانواده و پدر و مادر نداشتم چرا فکر میکردم اونم نسبت به خانواده‌ای که مطمئناً واسش مهمن بی‌توجهه؟

مگه همه مثل من بودن؟

من کی اینقدر بی‌شعور شدم خدا...؟

آرشاوین اگه بدترین ضربه‌ها رو هم بهم میزد و ازش متنفر میشدم باز هم ته دلم یه صدایی میگفت که لبخندش آرزومه...

چه در کنار من...

چه در کنار کسی غیر از من...

ولی چقدر مرد بود که از این همه فشار و زخم زبون هیچ حرفی بهم نمیزد و فقط میخواست آرامش داشته باشم...

من که همیشه تهمت های دیگران رو میشنیدم و عادت داشتم، اما حق بچم و پدر بچم این نیست...

فقط من بد بودم...

یهو بلند شدم.

نباید کنار میکشیدم و گفته های رو نشنیده میگرفتم.

حرف های پرهام برای بار دهم تو ذهنم تکرار شد.

باید میموندم و پاسخگوی زندگی میشدم...

آرشاوین هنوز سر جاش نشسته بود.

سیگارم زیر پام له شده بود.

دستام مشت شدن.

خون جلوی چشمام رو گرفت.

مغزم فرمانروایی بدنم رو دوباره به دست گرفت.

سرد...

یخ...

بی مهر...

بی رحم...

چرخیدم و با حالت ترسناک چشمام بدون توجه به بقیه روی افرا زوم کردم.
چرا هر کاری میکردم این دختره از رو نمیرفت؟

چرا هر بار که فکر میکردم اونم آدمه و دلم برایش میسوخت گند میزد به تمام
تصوراتم؟

آهسته ولی محکم به سمتش قدم برداشتم.

حتی کشیده شدن گوشه‌ی لباسم توسط آرشیدا هم مانعم نشد.

قدم به قدم...

چشم تو چشم...

نزدیک به اصطلاح مادر و دختر شدم.

با تمام نیرویی که امکان داشت تو دستم جمع بشه یه کشیده خوابوندم زیر
گوشش.

ماندانا جیغ کشید و گرفتش تا زمین نیفته.

با تنفر گفتم:

_اینو تو گوشات فرو کن... من اگه تو وجود آرشاوین ذره‌ای هوس یا هر چیز
دیگه‌ای احساس میکردم پایبند زندگی باهаш نمیشدم. شاید بخاطر یه بچه
کنارش موندم، ولی اینو بدون من شرف دارم به تویی که خودتو در اختیار هر
مردی میداری... اما تو... حتی نمیتونم حقیرترین و پست‌ترین آفریده‌ی خدا رو
برای مثال زدن واسه‌ی لیاقت تو پیدا کنم. توی بی‌اصالت کی هستی که روی
من و خانواده‌م القاب بد میچسبونی؟ اگه تو خودتون رو خیلی دست بالا
میگیری و منو در حد خودتون نمیدونی باید بگم که من سگم رو محترم‌تر از
تو میدونم... بس نیست با وجود اینکه یه حیوونه، بر خلاف تویی که اصالت

رو تو پول دیدی و دم در آوردی، وفا و شرف داره. بزرگی به خاندان و اصل و نسب هم نیست عزیزم... بزرگی به شعور و انسانیت و آدمی خود طرف بستگی داره. اگه جنابعالی من رو ناپاک میدونی و خودت رو پاک میشمی ثابت کن... راهشم اینه که بریم پزشکی قانونی خانوم بسیار پاک!

شرم رو گذاشته بودم کنار.

دیگه به اونجام رسیده بود.

ماندانا با برافروختگی دختر مبهوتش رو ول کرد و دستش رو بالا برد تا فرود بیاره رو صورتم.

با دل و جرات دستش رو تو هوا گرفتم و اینبار به چشم‌های خون گرفته و وحشی اون زل زدم.

_پا رو دم بد آدمی گذاشتین ماندانا جهان آرا... از همین امشب شروع میکنم به نابود کردن تک تکتون... منم بخاطر شنیدن تهمت‌های ناروای شما اینجا نیومده بودم. علاقه‌ای هم به چسبوندن خودم به شما نداشتم. من اومدم تا... تا... آیسو...

با شنیدن صدای محکم و مواخذه‌گر آیهان انگشتم رو که تهدیدآمیز جلوی ماندانا گرفته بودم رو پایین آوردم و حرفم رو خوردم.

اگه جلوم رو نمیگرفت از حرص انباشته شده رو دلم همه چی رو لو میدادم.

عقب گرد کردم چرخیدم سمت آیهان و آرشاوین.

آرشاوین یه جوری نگاهم میکرد که از درکش عاجز موندم.

نمیخواستم تا اتمام مهمونی و برگشتن از سفر 2_3 روزم باهاش روبه‌رو بشم و فرصت حرف زدن به خودمون بدم...

باید احساسات خودم رو میشناختم و با خودم کنار میومدم...
عمه صدام زد ولی توجهی نکردم و از اونجا پایین اومدم.
آیهانم دنبالم سرازیر شد.

وقتی طبقه‌ی پایین رسیدیم بازوم رو از عقب گرفت و کشید و منو به سمت خودش چرخوند.

با سگرمه‌های در هم گفت:

_تا آخرین لحظه کسی نباید چیزی بدونه. هیچ معلومه چیکار میکنی؟

_تو اون بالا نبودی ببینی چیا بار من و آرشا کردن... داشتم میسوختم،
میفهمی؟

_از کی تا حالا نظر دیگران برات مهم شده؟

چیزی نتونستم بگم.

جمله‌ش سوالی بود اما...

معنی دیگه‌ای داشت...

با جدیت پرسید:

_اگه دوشش داری چرا با رفتارای ضد و نقیضت زندگی رو به کام هر دوتون
تلخ میکنی؟

_دوشش... ندارم...

_به چشمام نگاه کن و همینو تکرار کن.

سرمو پایین انداختم و باز هم سکوت کردم.

چرا کسی حال نزار منو درک نمیکنه؟

هنوز منتظر بود.

با دیدن ماندانا بالای پله ها بی حوصله گفتم:

_مامانت داره نگامون میکنه... حوصله ندارم یه تهمت دیگه بهم بزنه... وگرنه

پتهی اینم میریزم رو آب...

_آبروریزی افرا کار تو بود؟

با صراحت و شجاعت گفتم:

_حقشه...

توقع داشتم عصبی بشه، ولی جز نگاهی خیره واکنشی نشون نداد.

برگشتم و وارد سالن مهمونی شدم.

آرشام رو جلوی یه میز تنها پیدا کردم و سر به زیر رفتم سمتش.

یه آشنا کنارش ایستاده بود و باهاش حرف میزد.

چشمش که به من افتاد زد رو شونهی آرشام و رفت.

هه...

رستمی بود.

وقتی به آرشام رسیدم داشت مشروب میخورد، اما نه برای مستی...

گیلاشش رو بین انگشتاش جوری فشار میداد که حتم داشتم یکم دیگه بیشترش کنه قطعا خورد میشه.

هنوز متوجه من نشده بود.

نکنه رستمی قبول کرد و کنار کشید؟!!

پوزخند همیشگیم رو به چهره نشوندم.

_تو همچین موقعیت حساسی نباید دختر و همسرتونو تنها بذارین جناب جهان آرا!!

وقتی نگاه عصبانی‌ش رو روی من زوم کرد به سرعت حرصش خوابید.

تک تک اجزای صورتم رو از نظر گذروند و با لحن عجیبی گفت:

_میدونم کار تو بود.

ابرو بالا انداختم و گیلاشش رو که رها کرده بود رو سمت خودم کشیدم.

از سمت دیگه‌ش یه جرعه نوشیدم و جای رژ لبم روش موند.

روی میز گذاشتمش و با تمسخر گفتم:

_غیر این بود به هوشتون شک میکردم!

_چپو میخوایی ثابت کنی آیسو؟ اینکه نتونستم دخترمو خوب بار بیارم؟ اینکه

پدر خوبی نبودم؟ یا اینکه تو حق بچه‌هام کوتاهی کردم؟

اینبار خندیدم.

نه معمولی...

بلکه پر نفرت و عصبی...

_خیر جناب... اینکه منو اصلا ندیدی.

حرفی نزد...

حرفی نداشت که بزنه...

ادامه دادم:

_من چی؟ من دختر خوبی نبودم واست آقای به اصطلاح پدر؟ بدی در حق شما مرتکب شده بودم؟ یا جاتونو تنگ کرده بودم؟ من و مادرم چیکار کرده بودیم که زجرمون دادین؟

_گناه پدر و پای فرزند نمینویسن...

_من بخاطر گناه افرا مجازاتش کردم نه شما. اما نگران نباشین... نوبت شما میرسه.

لذت رو توی گفته هام احساس میکرد.

_چه بلایی سر روح و احساساتت آوردی آیسو؟ نمیشناست... انگار اصلا دخترم نبودی...

_این بلا رو شما سرم آوردین... در ضمن من پدر ندارم. هیچ نسبت خونی هم با شما ندارم.

_کی تغییر کردی دخترم؟

غریدم:

_انقدر به من نگو دخترم... اون زن عوضی ت منو خرید و انداخت بغل مانیا... نه تو! پس شاید اونو مادرم بدونم ولی تو هیچ وقت پدرم نبودی. من در برابر زورگویی های این خانواده فقط سکوت اختیار کردم... هیچ وقت لب به شکایت باز نکردم... زخم زبون هاتونو شنیدم و دم نزدم... تاوان اشتباهاتتون رو من دادم... تا مرز مردن رفتم بازم چیزی نگفتم... تو بچگی از محبت

مادرانه محروم موندم و زیر دست زن بی رحمت بزرگ شدم... دین و ایمان مادرم رو به سخره گرفتین و من سرمو پایین انداختم و تو دلم از اون بالایی قول گرفتم که یه روز تقاص پس میدین... شاید اگه یکم رفتار اتون رو با من اصلاح میکردین الان منم خوشبخت بودم... اگه یکم بهم توجه داشتین عقدی محبت نداشتم... ولی من محبت گدایی نمیکنم آقای جهان آرا...

سرمو نزدیکش بردم و با غم و کینه ادامه دادم:

_کوچکترین آرزو و خواسته‌ی افرا این بود که شب تولدش جشن آتیش بازی راه بندازین... اما من... من... (بغضم گرفتم:) سقف آرزو هام این بود که شما یه بار بهم بگین دخترم... خواسته‌ی زیادی بود آقای پدر؟ الان دیگه خودتونم جلوم فدا کنین واسم مهم نیست چون دیره... خیلی دیر... به هر حال اون آیسو مرده و به جاش من متولد شدم... میدونی اینی که جلوت ایستاده کیه؟ نه نمیدونی... شما هیچی از منی که تازه دخترم صدام میزنین نمیدونی... به هر چی که خواستم رسیدم... کل بزرگی و اصالت و اعتبار شما و خاندانتون در برابر منه تنها هیچه... هیچ! میدونی چرا؟ چون نقطه‌ی مقابل شما... از شما حساب میبرن چون میترسن... از من حساب میبرن چون حسابم پاکه... زندگی‌م کثیف و پر از حروم نیست... آدم دورویی نیستم... هر چی باشم هم ظاهر و باطنم یکیه... قدرتم رو خودم به دست آوردم، کسی دستم رو نگرفت و روی پای خودم ایستادم تا به اینجا رسیدم... از هیچ احدی نترسیدم... تو زندگی‌م شریکی قرار ندادم که وقتی پا پس کشید کمرم خم بشه... اگه ظالمی رو زمین زدم عوضش مظلومی رو بلند کردم...

سنگ بودم، اما نامرد نبودم... تو چی جناب؟ دست کدوم معصومی رو گرفتی؟ تکیه‌گاه کدوم بیچاره‌ای بودی؟ تویی که حتی یه دختر بچه رو که تو خونه‌ی خودت داشت زجر میکشید نمیدیدی پس بهتره من اینجا جلوت از محالات حرف نزنم! ولی من برگشتم... برگشتم تا تقاص دونه به دونه‌ی اشکایی که من و مادرم میریختیم رو بگیرم... برگشتم تا تقاص سیلی‌هایی که به ناحق خوردیم رو بگیرم... برگشتم تا تقاص بی‌مهری که به یه مادر و یه یتیم میکردین رو بگیرم... برگشتم و جلوت ایستادم آقای جهان‌آرا... جلوت! عذاب بکش... بکش آرشام خان... بکش که حالا حالاها قراره بدجور وجدانت رو بسوزونم...

دستم رو خواست بگیره که کنار کشیدمش.

با التماس گفت:

_قبول میکنم کوتاهی کردم... ولی لایق یه فرصت دوباره نیستم؟

_فرصت؟! بیخیال...

عصبی خندیدم و با دست پیشونیم رو مالیدم...

_فرصت داشتین، اما خودتون استفاده‌ش نکردین... اون زمان که تو یه تصادف همه‌ی زندگی‌م سیاه شد شما وظیفه‌تون بود منو به زندگی برگردونین... ولی نه تنها اینکار رو نکردین، بلکه بیشتر نسبت بهم سرد و بی‌رحم شدین... فرصتتونو از دست دادین آرشام خان بزرگ... سفیدی چشماش به سرخی میزدن.

آثار خستگی تو چهره‌ش کاملاً مشهود بود.

درمونده به موهای جوگندمی‌ش دست کشید و اطرافش رو نگاه کرد.

دوباره به سمتم چرخید و گفت:

_چیکار کنم منو ببخشی؟

لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم:

_بعضی وقتا ببخشی در کار نیست...

عقب عقب ازش فاصله گرفتم.

تا لحظه‌ی آخر نادم به چشمام نگاه میکرد.

سرم رو چرخوندم و به سمت بچه‌ها قدم برداشتم.

گوشی‌م رو بیرون کشیدم و شماره‌ی آیهان رو گرفتم.

وقتی صدای جدی‌ش رو شنیدم گفتم که دیگه کم کم وقتشه شروع کنه...

کنار فلور و پروشا نشستم و پا روی پا انداختم.

ناخن‌های بلند انگشتان کشیده‌م رو وقتی که دستم رو زیر چونه‌م تکیه‌گاه قرار دادم به نمایش گذاشتم.

آرنجم رو روی زانوم قرار دادم و نظاره‌گر افراد حاضر در سالن شدم.

طره‌ای از موهام سمت چپ صورتم ریخته بودن و فقط چشم آرایش شده و خمار سمت راستم دیده میشد.

کلافگی و عصبانیت همه رو حس میکردم.

هیچ کس چیزی نمیگفت که تیاوان به حرف او مد:

_تو خوبی؟

_مشکلی برای بد بودن نمیبینم.

سورن: پسرا کجان؟

_اگه منظورت آرشاوین و آیهانه، بالان.

تیاوان نفس عمیقی کشید و به پشتی مبل تکیه داد:

_خیلی مشکوک میزنی آیسو.

_نظر لطف شماست!

سورن: اونوقت این خانوم مفتخر همیشه درست بشینه؟ چون اینجوری شبیه یه گربه‌ی وحشی شده.

_پس مواظب باشه گربه‌هه رو صورتت پنچول نکشه آقا.

سورن خندید.

_آخه عددی نیست که!

صاف شدم و دست به سینه تکیه دادم.

با لبخندی جذاب و موزی گفتم:

_حرف تو اصلاح کن... من مثل گربه وحشی‌ام، مثل عقاب تیزبینم، مثل شیر با

ابهت و مثل طاووس زیبا و فریبنده... من عجیب پس کاری نکن این دختر

عجیب همینجا پاشو بذاره رو گردنت و فشار بده تا بگی غلط کردم!

سورن دوباره بی‌صدا خندید.

اینبار تیاوان و بقیه هم اونو همراهی کردن.

سورن: زبونو برم...

بارشین با مسخرگی گفت:

_مثل اسب نجیبه، مثل سگ وفادار، مثل خرگوش بامزه و مثل طوطی

زبون‌باز... کلا باغ وحشی هستی واسه خودت!

صدای خنده‌ی جمع بلندتر شد.

آروم بلند شدم.

بارشین سریع از جا پرید و پشت مبل پناه گرفت.

پروشا که بغل فلور با ذوق جیغ میکشید و میخندید گفت:

_ترسو... ترسو...

_مردی بیا بشین سرجات تا نشونت بدم باغ وحش یعنی چی!

بارشین آب دهنش رو قورت داد و با ترسی ساختگی گفت:

_من که تعریف کردم ازت لامصب... آقا اصلا من حرفمو پس میگیرم، خب؟

جون عزیزت برو عقب بذار پیام بشینم!

آهنگ ملایم و آرومی فضا رو پر کرد.

_بارشین میایی؟!

وقتی پشت سرم رو نگاه کردم با سروین چشم تو چشم شدیم.

ذوق خاصی تو صداش نهفته بود.

دوباره سمت بارشین برگشتم که چشمک شیطون و معناداری تحویل داد و

گفت:

_منتظر مه‌ها!

ترجیح دادم برگردم و بشینم سر جام تا رد شه بره.

با دست قلبی برام نشون داد و دست تو دست سروین رفتن تو پیست رقص.

تو حال و هوای خودم بودم که آیهان و آرشاوین هر دو وارد سالن شدن.

همون هنگام گوشیم زنگ خورد.

پادرا بود.

جواب دادم:

__بفرمایید.

__سلام.

__سلام پادرا، حالت چطوره؟

با کمی مکث گفت:

__ممنون... انگار بد موقع تماس گرفتم.

__اوه نه... بگو.

__میخواستم بپرسم کی قراره حرکت کنیم؟ مثل اینکه اصلا حواست نیست چه تصمیمی داشتی.

__چرا یادم بود. همین الان میخواستم مسیج بزنم ساعت سه صبح راه بیفتیم.
البته اگه برای تو سخت نیست.

__نه هر جور تو صلاح میدونی. پس نیم ساعت قبلش بهت زنگ میزنم و میام دنبالت.

__باشه، خودمم ماشین میبرم.

__پس... فعلا. خوش بگذره.

نرم خندیدم و گفتم:

_انگاری فهمیدی کجام... خداحافظ.

قطع کردم و سرم رو بالا آوردم.

افرا انگار روی اینو نداشت که با کسی روبه‌رو بشه، چون پایین نیومده بود.

آرشام خان و همسر عزیزش هم چند مین پیش اومده و اون وسط در حال رقص بودن.

چه عاشقانه...

پوزخند زنان رو گرفتم و به آیهان خیره شدم.

اونم مسیر نگاهش من بودم.

وقتی توجه من به سمت خودش رو دید اخم‌آلود سرش رو تگون داد.

منم سر تگون دادم که یعنی آمادهم.

وقتی رقص دو کفتر عاشق تموم شد همراه فلور بلند شدیم و به سمت میزشون رفتیم.

با لبخند مخصوص خودم بعد از فلور بسته‌ای جلوشون گرفتم و گفتم:

_پایان زندگی دونفره و شروع جدایی‌تون رو تبریک میگم...

فلور با بهت نگاهم کرد.

لبخند روی لبای ماندانا ماسید و با حالتی بدبین بهم خیره شد.

آرشام با درنگی بسته رو گرفت و به دست همسرش داد.

مانیا از گرفتنش خودداری کرد و آروم بدون اینکه نگاهش کنه بهم گفت:

_تو... چی گفتی؟

آرشام سرش رو پایین آورد و گرهی روبان مشکی بسته‌ی خاکستری تو دستش رو کشید و بازش کرد.

باز شدن در جعبه همانا و افتادنش همانا...

یه قدم عقب رفتم.

زن و شوهر با ناباوری به داخل جعبه نگاه میکردن.

همه چیز تموم شده بو ط...

یکی از بادیگارد ها دوید داخل و کنار گوش آرشام چیزایی گفت.

رنگ از رخ آرشام پرید.

با نگاهی نا مفهوم ولی پر از معنی به سمتم چرخید.

ماندانا از شدت وحشت نفس هاش به شماره افتاده بودن.

با دست های لرزان دستبند نظامی داخل جعبه‌ی هدیه رو بیرون کشید و محوش شد.

کم کم وضعیتمون توجه همه رو به سمت ما جلب میکرد.

خوشحال بودم که آیسل و آیسن نیستن...

نمیخواستم غم تو چشماتون رو ببینم...

لیوان از دست چند نفر افتاد و شکست.

حتم داشتم افراد خاندان بودن.

آرشام و شکست خورده و ناباور زمزمه کرد:

نه..._

در کسری از ثانیه افرادی مسلح و نظامی ریختن داخل و صدای جیغ و داد همه به هوا رفت.

پلیس ها سعی میکردن آرومشون کنن و حواسشون به آرشام بود که جلوی من خشکش زده بود.

از گوشه‌ی چشم دیدم که آرشاوین پروشا رو بغل کرد و زد بیرون.
بهترین کار تو این موقعیت...

از این عملش لبخند کمرنگی زدم.

قدم‌های محکم و با صلابت مردی رو از پشت سرم شنیدم و دقیقا شونه به شونه‌ی من ایستاد.

به نیم‌رخ آیهان نگاه کردم که چطور جدی مغرور و با شکوه خاص خودش مستقیم به پدرش چشم دوخته بود.

سریع چند تا نظامی اطرافمون رو احاطه کردن.
ماندانا هنوز شوکه بود.

صدای عمو و دایی رو میشنیدم که میخواستن بیان جلوتر و فریادزنان آیهان رو صدا میزدن.

اما پلیس‌ها این اجازه رو بهشون نمیدادن.

آیهان دستبند رو از مادرش گرفت و دقیقا روبه‌روی آرشام ایستاد.

سرش رو بالا گرفت و سینه‌ش رو جلو داد.

با تحکم و بدون هیچ نرمشی گفت:

_آقای آرشام جهان آراء، من شما رو به جرم همکاری با گروه قاچاق مواد مخدر و اعضای بدن انسان بازداشت میکنم...

رضایتمند و مرموز با لبخند مخصوص دست به سینه پشتم رو به ماشین تکیه داده و ایستاده بودم.

داشتم به بازی که راه انداخته بودم نگاه میکردم.

همه چیز به هم ریخته بود.

عمو و دایی باورشون نمیشد.

عمه روشن هم که کلا شوکه یه گوشه نشسته بود و اشک میریخت.

ماندانا خانوم هم وقتی میخواست سمت حمله‌ور بشه آیهان بغلش کرد و همونجا غش کرده بود.

افرا رو ندیده بودم تا الان.

احتمالا چپیده بود تو اون اتاق...

اون هنوز مهم نبود.

من فعلا الان به اولین چیزی که میخوامت رسیدم...

آرشیدا با سر و وضعی داغون دنباله‌ی لباسش رو گرفته و یه گوشه ایستاده بود.

آره آرشیدا...

هر چی هست زیر سر منه...

هر چی...

من دارم تک به تک آدم بدای قصه‌ی تلخ زندگی‌م رو به مرز تباهی میکشونم...

شاید فکر کنین یه گناهکارم...

ولی مهم نیست...

حضور آرشیدا کنارم باعث شد از اون حالت در بیام و به آرومی بغلش کنم. منو سفت به خودش میفشرد و حرفی نمیزد.

از بالای شونه‌ش حواسم به همه چی بود.

تاریکی و سکوت خیابون رو نور و صدای آژیر ماشین‌های پلیس میشکستن. داخل که بلبشویی به پا بود.

بیشتر آدم‌ها هم ریخته بودن بیرون.

منتظر بودم آرشام رو بیارن و سوار ماشینش کنن.

بالاخره انتظارم به سر رسید و آوردنش بیرون.

مردی با کت و شلوار شیک طوسی، اما شونه‌های خم شده و سری افکنده...

این پایان امثال توه آقای جهان‌آرا...

با زندگی هزاران آدم بی‌گناه بازی کردی و باید تقاص اونا رو هم بدی.

اونجور که فهمیده بودم از انبار مخفی تو حیاط بسته‌های مواد مخدر هم کشف و ضبط کرده بودن.

کار آرشام ساخته بود.

عمه از جاش بلند شد و خواست بدوه سمت برادرش که با دیدن کسی که داشت اونو میبرد از حرکت ایستاد.

آیهان خودش به ناپدرش دستبند زد و خودش هم اونو تا ماشین پلیس همراهی میکرد.

صدای جیغ و داد از داخل حیاط میومد که مال ماندانا بود.

این چرا از پا نمیفته آخه؟!

جلوی در افتاد زمین و زار زد.

کی توان ایستادن در برابر آیهان رو داشت؟!

عمه به سمت ماندانا رفت و سعی کرد آرومش کنه.

آرشیدا ازم جدا شد و کنارم ایستاد و سرش رو روی شونهام گذاشت.

خرسند بودم که اون آسیب جدی از این اتفاقات نمیدید.

جز یه نسبت خانوادگی ارتباطی به آرشام نداشت.

آیهان با چهره‌ای سرد و جدی داشت از جلوی ما رد میشد که گفتم:

_ بدرود پدر جان!

آرشام ایستاد.

آیهان هم با کلافگی متوقف شد.

سر آرشام بالا اومد و به آرومی به سمت من چرخید.

پوزخند معنادارم رو به صورتش پاشیدم مستقیم بهش زل زدم.

با لحن اندوه بار و مایوسی گفت:

هیچ وقت ازت بخاطر امشب ناراحت نمیشم... بالاخره امشب میتونم با آرامش سر روی بالشت بذارم و بخوابم... ممنون که اینکارو واسم کردی... از پسرم هم همینطور...

آیهان داشت دیوونه میشد.

اینو از لرزش مردمک چشم‌هاش میفهمیدم.

من: خواهش میکنم... وظیفه‌مو انجام دادم!

من میدونستم یه روزی دیر یا زود این اتفاق میفته... ولی این وسط نگران توام آیسو... قلبت روز به روز داره پر از سیاهی و نفرت میشه و خودت اصلا متوجهش نمیشی... به خودت بیا دخترم... بذار حداقل یه گوشه‌ی زندان به خودم بگم... دختری داشتم که نادیده‌ش گرفتم و زمین خورد، ولی خودش بلند شد و ایستاد. لبخند روی لبش از بین نرفت و هنوزم مثل بچگی‌هاش قلب کوچیکش پر از عشق و لطافت بود... نذار خودمو بخاطر بد شدنت نفرین کنم... خیلی دوست داشتم آیسو...

صداش میلرزید...

بوی بغض میداد...

اما نتونستم ثابت کنم... الانم میدونم که دیر شده... نمیخوامم دیگه ثابت کنم... ولی یه چیزی هست که باید بدونی... سال‌ها پیش، وقتی که متوجه شدم ماندانا

تو و افرا رو چیکار کرده، یه چیز دیگه هم فهمیدم... یه حقیقت تلخ که هر وقت به چشمای تو نگاه میکردم واسم زنده میشد و هم میخواستم جلوی چشم باشی و هم میخواستم ازت دور بشم تا شرمندگی تو چشمام رو نخونی... پدرت رو من میشناختم...

روح از تنم پر کشید...

سر آرشیدا از روی شونه‌م جدا شد...

منتظر که چه عرض کنم...

دل دل میزدم آرشام ادامه بده...

_مرد خوبی بود... اونقدر خوب که نمیتونم وصفش کنم... همیشه دور و بر

مانیا و تو میپلکید... نمیدونستم چرا... فکر میکردم میخواد مانیا و تو رو

تصاحب کنه... واسه همین یه روز زد به سرم و رفتم سراغش...

چطور میتونستم تو اون لحظه غرور و استحکام رو حفظ کنم؟

همونجا سر خوردم و نشستم...

هنوز به آرشامی خیره بودم که داشت از نگاه کردن به چشمای من خودداری

میکرد...

_دادمش دست آدام... وقتی انداختنش جلوم از شدت جراحت فقط چشم چپش

معلوم بود... داشت نفسای آخرشو میکشید... گفتم برای چی نزدیک مانیا

میگردی و بهشون محبت میکنی؟ گفت... گفت اون بچهای که مانیا داره

بزرگش میکنه دختر منه... از خون منه... پاره‌ی تن منه...

صدا از کسی در نمیومد...

حتی آرشیدا هم منو رها کرده و مات و مبهوت به چهره‌ی آرشام نگاه میکرد...

_نگاه تو همیشه برام آشنا بود... اما نمیدونستم شبیه کی هستی. وقتی که اون مرده گفت پدر توه... اون موقع بود که خودمو لعنت کردم... من دختر مردی رو نگه میداشتم که خودم با دستای خودم کشته بودمش... بعد روح دخترشم کشتم... یه خانوادهی دیگه رو از هم پاشیده بودم... اما مانیا هیچی نمیدونست. اون تو رو دختر خودش میدونست و از این چیزا خبر نداشت... هنوزم چیزی نمیدونه...

خواستم بلند بشم.

ولی دنیا دور سرم چرخید...

برای بار هزارم از هم فرو پاشیدم.

هجوم اشک به چشمام دیدم رو تار کرد.

_حالم کن دخترم...

حلال؟

آیا من تو وضعیتی بودم که حلال و حروم بشناسم؟

آیهان به خودش اومد و آرشام رو سمت ماشین برد.

در رو یه نفر دیگه باز کرد و آیهان سر آرشام رو خم کرد تا رو صندلی عقب بشینه.

وقتی در رو محکم بست، دوید سمت من و مثل آرشیدا سعی کردم توجهم رو به سمت خودش جلب کنه.

تو حال خودم نبودم.

بی روح نگاهش کردم و لب زدم:

_چرا هیچ وقت تموم نمیشه؟

یه جمله‌ی پرسشی ساده بود؟

نه، نبود...

هزاران هزار منعای نهفته درش وجود داشت...

سنگین بود...

تلخ بود...

درد داشت...

غم داشت...

یه اسم رو صدا زد...

یه بار...

دو بار...

سه بار...

صاحب اسم خودش رو از بین جمعیت به ما رسوند...

یه چیزایی بهش گفت...

ولی اون تمام حواسش پی من بود...

خم شد منو در آغوش کشید...

به صورت نگرانش نگاه کردم.

تو بگو آرشاوین...

چرا تموم نمیشه؟

برای آیهان سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و به راه افتاد.

منو صندلی جلوی ماشینش سوار کرد و خودشم نشست.
ماشینو روشن کرد و از اونجا دور شدیم.
حتی پروشا رو که اون پشت خوابیده بود رو ندیدم...

اونقدر که تو شوک حرفای آرشام بودم نفهمیدم کی رسیدیم...
کی پیاده شدیم...
کی بالا رفتیم...

اصلا کی من روی تخت افتادم و نگاهم میخ دیوار شد...
آرشاوین پروشا رو اتاق من نیاورد...
با حوصله و دقتی که جایگزین خستگی و کلافگیش کرده بود گیره های مو هام
رو باز کرد و روی میز انداختشون...
مو هام دورم پخش شدن.

از جلوی صورتم کنارشون زد و چند لحظه بهم خیره شد.
حداقل اینو یادم بود که خودم شال و مانتوم رو در آوردم و یه گوشه پرت
کردم...

یکم صورتش رو نزدیکم کرد و لبای داغش رو به لاله ی گوشم چسبوند.
دوباره فاصله گرفت و پتو رو روم صاف کرد.

نه گله‌ای...

نه شکایتی...

نه عصبانیتی...

نه اخم و تخمی...

همونقدر مرد...

همونقدر فهمیده...

همونقدر با شعور...

با مکثی چراغ اتاق رو خاموش کرد و بعد از بستن در بیرون رفت.

ولی قرار نبود من بخوابم...

اگر میشد هم خوابم نمیومد...

خودمو بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم.

زانو هام رو بغل کردم و به یه نقطه‌ی نامعلومی چشم دوختم.

بابام...

اون گفت بابام بوده...

بابای خودم...

از خون خودم...

بابای عزیزم برگشته بود دنبالم؟

برگشته بود منو پیدا کنه؟

اما آرشام ازم گرفتش؟

گریه برای اولش بود...

الان یه قطره اشک هم از چشمم بیرون نمیریخت.

شوک خیلی بدی بود.

پس آرشام میدونست خانوادگی من کیه...

حواسم نبود که سرم رو دیوانهوار به جلو و عقب حرکت میدم.

با احساس سرگیجه به خودم اومدم و زانو هام رو آزاد کردم.

کیفم رو از روی میز کنار تخت برداشتم و گوشیم رو بیرون کشیدم.

ساعتش رو نگاه کردم.

دوازده شب بود.

یه ساعت...

شاید هم بیشتر رو تو همون حالت مونده بودم...

ذهن خسته دیگه یاریم نمیکرد.

باید هر چه زودتر فکری به حال خودم میکردم تا دیوونه نشم.

وقتی دیدم همه جا سوت و کوره و سر و صدایی نیست (که احتمالا آرشاوینم خوابیده) بلند شدم و لباسام رو با یه تیشرت سفید_طوسی راه راه دخترونه و ساپورت مشکی عوض کردم.

آرایشم رو پاک کردم.

بی ذوق موهای به هم ریخته رو برس کشیدم و دم اسبی بستمشون.

تیتو از زیر تخت بیرون اومده بود و ساکت نگاهم میکرد.

از اتاق زدم بیرون و رفتم به آشپزخونه.

بی سر و صدا چای ساز رو زدم به برق تا برای خودم یه استکان چای آماده کنم.

وقتی درست شد واسه خودم ریختم و پشت میز نشستم.

در سکوت چایم رو خوردم و مستاصل به عمق تاریکی سالن خیره شدم.

بازم اونقدر تو افکارم غرق شده بودم که یهو یادم افتاد زمانم چقدر با ارزشه. بلند شدم و برگشتم تو اتاق.

جز چند دست لباس و کتاب و وسایلم چیز اضافهی دیگه‌ای بر نداشتم.

مانتو و شال ساده‌ای به تن کردم.

گوشی تو دستم لرزید.

پادرا بود.

یکم پیش هم زنگ زده بود.

رد تماس زدم و رفتم لب پنجره.

یه ماشین با چراغ‌های روشن جلوی ساختمون پارک بود.

همراه تیتو اومدم بیرون.

یادداشتی رو که تو دست داشتم به در یخچال چسبوندم و چمدونم رو روی زمین انداختم.

در اتاق آرشاوین رو آروم و محتاط باز کردم.

با دیدنش تو اون حالت دلم لرزید.

پروشا رو بغل کرده بود و هر دو غرق خواب بودن.
اینبار کامل وارد شدم و جلو رفتم.
اون گرهی اخم قشنگش تو خواب با روح و روانم بازی میکرد...
نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و خم شدم رو صورتش.
گونهش رو بوسیدم و صاف شدم.
موهای پروشا رو نوازش میکردم که تکونی خورد.
سریع دستم رو پس کشیدم.
وقتی دیدم هنوز خوابن لبخند غمگینی زدم و اومدم بیرون.
چمدونم رو برداشتم و تیتو بغل از خونه خارج شدم.
پله ها رو دویدم و رسیدم پایین.
وقتی ماشینم رو از ساختمون خارج کردم یه پراید سفید جلوی آپارتمان
چراغاش خاموش شدن.
میدونستم پادر است.
به سمتش رفتم و شیشه رو زدم.
شیشه رو داد پایین.
وقتی صورت بی روحم رو دید با تعجب گفت:
_دیگه داشتتم مطمئن میشدم نمیایی.
_نه... حرکت کن دنبالت میام.
برگشتم و سوار ماشین خودم شدم.

علامت داد و به راه افتاد.
منم دنبالش حرکت کردم.
یه مسیج برای مازیار زدم که اگه رستمی کنار کشیده پسرش رو آزاد کنن.
به شدت بی حوصله بودم.
همینطور رفتیم و رفتیم تا متوجه شدم از شهر خارج شدیم.
هر دقیقه ای که میگذشت کم کم داشتم پشیمون میشدم.
وقتی ماشینش ایستاد منم متوقف شدم.
هر دو پایین اومدیم و من تازه تونستم به اطرافم دقت کنم.
وای خدا... من هیچ وقت از جاهای پر دار و درخت خاطرات خوبی نداشتم...!
مثل اینکه بلند فکر کرده بودم چون پادرا به سمتم چرخید با ابروهای بالا رفته
نگاهم کرد.

دستم رو به حالت تسلیم بالا بردم.
پادرا: اینجا نه لولو خور خوره داره نه قاتل نه قبرستون! بیا بریم.
پا به پای هم به راه افتادیم.
تیتو سر و صدا میکرد.
جلوی روی ما کلبه که چه عرض کنم...

یه خونه‌ی کوچیک خیلی قشنگ با نمای چوبی قرار داشت.
چراغاشم روشن بود.

سوالی پادرا رو نگاه میکردم که بدون اینکه به سمتم برگرده گفت:
_به همسایه‌ت گفتم یکم مواد غذایی تهیه کنه که چراغارم روشن گذاشته...
قشنگ معلومه تو این چیزا یادت نبوده.

_ممنون... ولی... همسایه؟!!

با حرکت سر به جای دیگه‌ای اشاره کرد.
با فاصله‌ی کمی یه خونه‌ی دیگه اونجا وجود داشت.
اضطرابم کامل خوابید.

خب پس اینجا تنها هم نبودم.

تشکر زیر لبی کردم.

جلوی خونه که ایستادیم کلیدهام رو بیرون کشیدم.
در رو باز کردم و پا تو خونه گذاشتیم.

چقدر گرم و آرامش‌بخش بود...

واسه یه نفر عالی به نظر میرسید.

البته اون گرد و خاکی که روی وسایل نشسته بود در نظر نگرفته بودم!
انگار پادرا رضایت رو توی چشمام خونده بود که گفت:

_خوشت اومد؟

_وقتی به این فکر میکنم که چند روزی رو به دور از دود و دم و آدمای شهر، به دور از مشکلات و اطرافیانم قراره اینجا بگذروم غرق در شغف میشم.

_خوشحالم. پس... من دیگه باید برم... یادت نره هر وقت هر کاری داشتی میتونی بهم زنگ بزنی، اوکی؟

_اوهوم... بازم ممنون...

لبخندی زد و سرش رو تکون داد.

در حالی که سوئیچش رو تو دستش تاب میداد از خونه خارج شد.

با نگاهم از پشت شیشه‌های در دنبالش میکردم که سوار ماشینش شد و بعد از زدن بوقی رفت.

حالا خودت موندی آیسو...

خونه گرم بود.

قبلا شومینه رو روشن کرده بودن.

ساکم رو روی مبل انداختم و شروع کردم به زیر و رو کردن خونه.

یه اتاق کوچولو، سرویس بهداشتی ساده، آشپزخونه‌ی کوچیک‌تر و یه هال نقلی...

میشه گفت یه سوئیت کامل...

حاضر بودم همه چیزم رو بدم ولی تک و تنها تو یه همچین خونه‌ی ساده‌ای زندگی کنم...

بی‌هیاهو...

بی‌درس...

در آرامش...

در سکوت...

گوشی‌م رو خاموش کردم.

تیتو رو با انداختن استخون مصنوعی جلوش ساکت کردم و دنبال یه چیزی گشتم تا یکم به سر و وضع خونه برسم.

خدا رو شکر یه دستمال پیدا شد حداقل...

فقط گرد و خاک سطوح رو گرفتم و یه طی ساده رو زمین کشیدم.

بیشتر از اینا ازم بر نمیومد!

میوه‌ها و خوراکی‌هایی رو که روی این بودن رو برداشتم و داخل یخچال گذاشتم.

روی کاناپه افتادم و با دستام جلوی دهن و بینی‌م رو گرفتم و نفسم رو فوت کردم.

آروم باش آیسو...

اونقدر آروم که بتونی سر این دوراهی‌های زندگی‌ت بهترین‌ها رو انتخاب کنی...

یه چیز سبز رنگ و نسبتاً کوچیک رو میز گذاشته بودم که خوب میشناختمش...

یه شیء با ارزش...

دوستداشتنی...

آرامش‌بخش...

مقدس...

_این دیگه چیه؟

_بیا برش دار.

با ابروهای بالا رفته و کنجکاوی جلو رفتم و روبه روی خودش و میزش ایستادم.

یه چیزی مثل کتاب بود.

همین که به دست گرفتمش حال عجیبی بهم دست داد.

باورم نمیشد...

اصلا باورم نمیشد...

متحیر سرم بالا اومد و به آیهان که با لبخند محوی نگاهم میکرد چشم دوختم...

با دقت و احترام برش داشتم.

دستی روی جلدش کشیدم.

چقدر ظریف بود و محبوب دل من...

بعد از بوسیدنش اولین صفحه‌ش رو باز کردم.

نگاهم به دستنوشته‌ی زیبایی افتاد.

دست خط مامان مانیا بود...

نتونستم جلوی خودمو بگیرم...

آخه قلبم لرزید...

بی اختیار رد اشک روی گونه‌م رو خیس کرد...

با لب‌های خشکم نوشته رو زمزمه کردم.

کلماتش جادو نمیکردن؟

چرا، میکردن...

اشکام با شدت بیشتری گونه‌م رو خیس کردن...

قرآن قدیمی مامان رو بستم و روی قلبم گذاشتمش...

سرم رو بلند کردم و گفتم:

_ خداوندا... شکایت از بی‌قدرتی، بیچارگی و بی‌اهمیتی خود را تنها پیش تو می‌آورم... ای مهربان‌ترین مهربانان... تنها تویی پروردگار ضعیفان و پروردگار من... مرا به چه کسی میسپاری؟ مرا به بیگانه‌ای میسپاری که مورد هجوم قرار میدهد؟! یا به دشمنی که کار مرا در اختیارش قرار داده‌ای؟! اگر تو بر من خشم‌نگیری من به هیچ گرفتاری و ناراحتی اهمیت نمیدهم... ولی رضایت و گذشت تو نسبت به من بسیار گسترده است... پناهنده میشوم به نور ذاتت که تمام تاریکی‌ها را روشن ساخته است و همگی امور دنیا و آخرت، بر اساس آن تحقق یافته‌اند، تا غضب و خشم خود را بر من نازل نکنی، تلاش و خستگی من در راه تو ادامه میابد تا از من راضی شوی... هیچ حرکتی برای دوری از گناه و قدرتی برای انجام نیکی نیست مگر به خواست و اراده‌ی تو...

تک تک این جملات...

کلمات...

حرف ها...

تو دفتر خاطرات ذهنم حک شده بودن...

از کودکی هام...

از خلوت ها و راز و نیازهای مادرم...

از بی پناهی هامون...

قرآنم رو روی میز گذاشتم و به سرویس بهداشتی رفتم.

وضو کردن مامان مانیا رو یادم بود....

وضو گرفتم و دوباره اومدم سر جام نشستم.

قرآن رو برداشتم و بازش کردم.

بالای صفحه رو نگاه کردم.

سوره ی العلق...

اونقدر خوندم و خوندم که نفهمیدم کی چشمام گرم شدن و به یه خواب شیرین و

عمیق فرو رفتم...

خوابی که آرامشش رو با هیچ چیزی عوض نمی کردم...

فارغ از غم دنیا...

تکونی به تن خسته و کوفته‌م دادم.

تو ناحیه‌ی گردنم احساس درد میکردم و نمیخواستم هم چشمام رو باز کنم.
بین خواب و بیداری بودم که با صدای تق تق خفیفی هوشیاری‌م رو به دست آوردم.

به سرعت نور چشمام تا آخرین حد ممکن باز شدن.

حالت خوابیدنم روی کاناپه اینطوری بود که درازکش سرم روی دسته‌ی کاناپه قرار گرفته و دست و پای چپم هم از مبل آویزون بود.

یه پتوی ساده هم روم بود.

صبر کن ببینم... پتو؟؟؟

با چشمای گرد شده صاف نشسته و وضعیت فعلی‌م رو چک میکردم که دوباره صدایی از آشپزخونه اومد.

آروم و محتاط روی زمین خزیدم.

این سردرد کوفتی نمیدونم چرا دست از سرم بر نمیداشت.

یه لحظه اونقدر شدید شد که چشمام رو روی هم فشردم و با دو انگشت پیشونی‌م رو ماساژ دادم.

خمیده و پاورچین پاورچین رفتم و پشت اپن مخفی شدم.

سرم رو بالا آوردم ولی کسی رو ندیدم.

روی این یه کارد میوه خوری بود.

برش داشتم و آهسته و با احتیاط این رو دور زدم.

با دیدن مردی که تو آشپزخونه کنار تیتو خم شده بود و پشت گوشش رو میخاروند و غذا جلوش گذاشته بود هنگ کردم.

_تو کی هستی؟؟؟

ایستاد و به سمتم چرخید.

یه پسر هم سن و سال کارن بود.

(کارن از پادرا کوچیکتر بود.)

مو مشکی و چشم قهوه‌ای.

خیلی معمولی.

لبخند دستپاچه‌ای زد و وقتی توجهش از اخمام به چاقوی توی دستم جلب شد سریع گفت:

_ا اونو بیار پایین. من قصد آسیب رسوندن بهت رو ندارم.

_میخواستی هم نمیتونستی!

انگار جمله‌م خیلی سنگین و کمر شکن بود!

لبخندش محو شد و دستاش رو اطرافش بالا آورد.

_اینجا نباید بدون قفل کردن در بخوابی... در ضمن ساعت ده صبحه.

و به ساعت دیواری توی هال اشاره کرد.

چاقو رو پرت کردم تو سینک ظرف‌شویی و چشم‌های پف کرده‌م رو مالیدم.

در حالی که از اونجا خارج میشدم دستم رو توی مو هام کردم و تکونشون دادم.

_دلیل نمیشه که سر تو بندازی بیایی تو.

قرآنم رو برداشتم و رفتم تو اتاق.

ساک رو زیر و رو کردم و اولین لباسی که رو تخت انداخته بودم رو برداشتم و پوشیدم.

چون لباسای تو تنم چروک شده بودن.

برگشتم بیرون و دیدم هنوز اون پسره اینجاست.

دست به سینه به این تکیه داده بود.

تو آشپزخونه پشت میز نشستم و به فنجون قهوه‌ی جلوم نگاه کردم.

نفسم رو فوت کردم و فنجون رو با پشت دست کنار زدم.

_متاسفم، کافئین برام خوب نیست.

قبل از اینکه بهش فرصت حرف زدن بدم ادامه دادم:

_یادم نمیاد پادرا گفته باشه که واسم خدمتکار شخصی میگیره!

ابرو هاش بالا پریدن و خندید.

_اومدم با همسایه‌ی جدیدم آشنا بشم خب، کار بدی کردم؟!

_چه همسایه‌ی پررویی که بی‌اجازه‌م اومده تو خونه‌م!

_مقصر خودتی. در ا رو باید قفل میکردی.

با تمسخر گفتم:

_چرا اونوقت؟

دهنش رو باز کرد چیزی بگه که پشیمون شد و اخم کرد.
سرش رو تگون داد و دستاش رو از هم باز کرد.
در حالی که داشت از خونه بیرون میرفت گفت:

_به نفع خودته که به حرفم گوش بدی. اینجا چندان هم امن نیست.
با بسته شدن در شونه بالا انداختم.

حتما بخاطر جک و جونورا میگفت.
دستم رو دراز کردم و شیشه‌ی مربا رو سمت خودم کشیدم.
نون تستی برداشتم و روش مالیدم.

چه همسایه‌ی خوبی...!

واسم صبحونه هم آماده کرده!

همین که خواستم بخورمش اخمام رفت تو هم.
نکنه پادرا بهش گفته که باردارم؟

هوف...

خون خونم رو میخورد.

اگه این کارو کرده باشه قطعاً نمیذارم مو رو سرش بمونه.
ای بابا...

اشتهام هم کور شد...

بلند شدم و از پنجره‌ی آشپزخونه بیرون رو نگاه کردم.

دیدن خورشید از لا به لای شاخه‌های درخت‌ها حس خوبی رو به وجودم تزریق میکرد.

درسته که زمستون بود و سرسبزی وجود نداشت، اما خب به هر حال...
پنجره رو باز کردم و بادی به داخل وزید.

با لذت چشمام رو برای مدتی بستم.

هوا سوز سردی داشت.

از آشپزخونه خارج شدم و به سمت کاناپه‌ی قدیمی کنار شومینه رفتم.
نشستم و گوشیم رو برداشتم.

ای لعنتی...

خاموشش کردم که...

مثلا اومدم فکرم رو آزاد کنم.

آخه یکی نیست بهم بگه گوشی رو واسه چی برداشتم...

همونجا لم دادم و به سقف خیره شدم.

دستم رو بالا آوردم و روی سقف یه شکل فرضی کشیدم.

یهو دستنبد تو دستم داغ شد و احساس سوزش شدیدی کردم.

دستم رو پایین گرفتم و با چهره‌ی جمع شده از درد مچم رو فشار دادم.

این کوفتی چرا اینجوری میکنه...

دیگه داشت زیادی بهم فشار میاورد که صدای زوزه‌ی تیتو از آشپزخونه بلند شد.

در حالی که مچم رو گرفته بودم بلند شدم و دویدم اونجا. تیتو روی کابینت جلوی پنجره پریده و به اون سمت گارد گرفته بود. حرارت دستبند خود به خود تو یه لحظه خوابید. با حیرت نگاه از تیتو گرفتم و سنگ قدرت نمادم رو لمس کردم. دوباره مثل سابق سرد شده بود.

این دیگه چه مرگشه؟

تیتو رو بغل کردم و روی زمین گذاشتمش.

تو اون بالا چیکار میکنی آخه حیوون...

داشتم پنجره رو میبستم که چیزی بین درختان عریان جنگل توجهم رو جلب کرد.

یه چیز نیمه گرد و سیاه از پشت تنه‌ی یه درخت دیده میشد.

مثل سر یه آدم که...

کلاه بالاکلاوا داشت...

کلاهی که گردن و روی صورت رو میپوشونه و فقط سوراخی برای چشم‌ها داره...

با یه چشم به هم زدن سریع محو شد.

تپش قلبم بالا گرفت.

دستم از روی قفل پنجره شل شد و عقب رفتم.
نه...

شاید اشتباه کردم و این تصور زاده‌ی ذهن آشفته‌ی منه...
شاید خطای دیده...

برگشتم و از خونه خارج شدم.

باید مطمئن میشدم اشتباه کردم...

خونه رو دور زدم و پشت به پنجره‌ی آشپزخونه حرکت کردم.
در کمال حیرتم هیچی نبود...

شروع به دویدن کردم و هر درختی که بهش میرسیدم رو چک کردم.
چیز مشکوکی وجود نداشت.

با حرص دستم رو روی موهام بردم و به عقب کشیدم.
آیسو دیوونه شدی رفت...

دیگه داری توهم هم میزنی...

هنوز دو قدم بیشتر به سمت خونه بر نداشته بودم که صدای شکستن شاخه‌ی
خشکی روی زمین و زیر پای کسی رو شنیدم.
متوقف شدم.

با ترسی خفیف آروم آروم برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم.

همون لحظه یه چیز سیاه بال‌زنان از بالای سرم به پرواز در اومد.
جیغ زدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

خدای من... یعنی اون چیز سیاهی که از پشت پنجره دیده بودم این کلاغه بوده؟!

ولی هیچ شباهتی به هم نداشتن که!

روی تنه‌ی یه درخت سوراخی وجود داشت که جنبشی رو داخلش حس کردم. با احتیاط نزدیکش شدم.

با دیدن سنجاب بامزه‌ای که داخل سوراخه می‌لرزید نفس راحتی کشیدم.

پس واقعا چیزی که دیدم کلاغ بوده!

داشته روی تنه‌ی این درخت رو این حیوون بیچاره کرم میریخته!

به خیالات خودم خندیدم و سرم رو تکون دادم.

یه اینجا رو دست از شک و ترس بردار آیسو...

پادرا که گفت چیزی برای وحشت کردن وجود نداره...

راه خونه رو در پیش گرفتم و داخل شدم.

با تردید به دستگیره‌ی در نگاه کردم.

یه حسی میگفت به حرف اون پسره گوش بدم و در رو قفل کنم.

توی یه تصمیم‌انی همین کارو کردم و به اتاق رفتم.

حتی یادم رفته بود اسم پسره رو بپرسم.

روی تخت نشستم و نگاهی به برگه‌ها و کتاب‌هام کردم.

معادله‌ی سختی رو که فقط یه هفته برای حلش فرصت داشتم رو جلوی چشم گرفتم.

آیسو تو دشوارتر از اینا رو هم از میون برداشتی...
چرا نمیتونی حلش کنی...

پاهام رو توی شکم جمع کردم و خودکارم رو برداشتم.

میدونستم چهره‌م خیلی خسته و آشفته‌ست.

اما با این حال بلند شدم و با کسالت و بی‌حوصلگی در رو باز کردم.
همون پسره بود.

با حرص سرم رو کوبیدم به شیشه‌ی در و نالیدم:

_من اینجام حق ندارم در آرامش باشم؟

پرو خندید.

یه سینی غذا گرفت جلوم و گفت:

_این ناهار خدمت شما.

به محتویات درون ظرف‌ها نگاه کردم.

فقط برنجش رو میشناختم!

چشمام رو مالیدم و گفتم:

_پادرا گفته هوامو داشته باشی؟

با خونسردی چشماش رو تو حلقه چرخوند و یه دستش رو به در تکیه زد.

_ همیشه اینقدر بی ادبی میکنی به همسایه هات؟!
دستام رو جلوی سینهم گره کردم و مثل خودش گفتم:
_ من اول ادب بودم بعد دست و پا در آوردم!
نتونست جلوی خودش رو بگیره و بی توجه به چهره ی جدی و اخموی من بلند
خندید.
سینی رو از دستش گرفتم و با یه لبخند حرصی در رو محکم بستم و قفل رو
چرخوندم.
غریدم:
_ فرموده بودین اینجا امنیت نداره، باید در رو قفل کنم!
پشتم رو کردم بهش و رفتم آشپزخونه.
سینی غذا رو گذاشتم رو میز و دستم رو به پیشونیم گرفتم.
تو این سالها این سردرد کوفتی آرامش نداشتهم رو ازم گرفته بود...

ناگهان با یادآوری چیزی به سمت در دویدم و بازش کردم.
پسره داشت از خونه دور میشد.
رو پله ها ایستادم و بلند گفتم:
_ آهای جناب همسایه!

برگشت و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

ادامه دادم:

_اسمتو بهم نگفتی.

_نیمام.

زیر لب تکرار کردم...

نیمایم...

_آقای نیمایم، ممنون میشم دیگه وقت و بی وقت مزاحم خلوت من نشی!

بازم خندید.

ای بترکی تو رو...

حرصی در رو دوباره بستم و برگشتم آشپزخونه.

تیتو تو هال زیر میز خوابیده بود.

پشت میز نشستم و سینی رو کشیدم جلوم.

چه بویی ازش بلند میشد...

به شدت احساس گرسنگی میکردم.

چنگالم رو زدم تو سالاد و گذاشتمش دهنم.

همچین بدک نبود...

اشتهام باز شده بود.

با لذت مشغول شدم.

در همون حال به بقیه فکر میکردم.

مطمئناً تا الان متوجه غیبتم شده بودن...

یعنی واکنش پرهام چی بود؟

آرشاوین چیکار میکرد؟

دنبالم میگشتن؟

وای پروشا چی؟

از اون غافل نشن یهو...

با اومدن تصویر فلور تو ذهنم خیالم از بابت پروشا راحت شد.

یه قاشق دیگه گذاشتم دهنم و به سمت پنجره سر چرخوندم.

به درخت ها نگاه کردم.

انتظار داشتم دوباره اون چیز مشکی و عجیب رو ببینم، اما افکار مسموم رو پس زدم.

دیگه زیادی بهشون پر و بال داده بودم.

بعد از تموم شدن غدام ظرف ها رو شستم.

میدونستم نیما خودش بازم سر و کلهش پیدا میشه...

پس بیخیال بردن ظرف ها به خونهش شدم.

از دیشب پیانوی خاک گرفته ای که البته تمیزش کرده بودم و گوشه ی هال قرار داشت نظرم رو جلب کرده بود.

پشت صندلیش نشستم.

با تصور پادرا جلوی این پیانو لبخند پهنی زدم.

دستی به کلاویه‌ها کشیدم.

صدایی که از شون برخاست به دلم مینشست...

از وقتی برگشته بودم ایران تموم برنامه‌هام به هم خورده بود.

اونجا برای هر شبم تو هفته یه برنامه‌ی خاصی داشتم...

برای هر ساعت از روزم یه کار خاصی داشتم...

اما اینجا...

یه آیسوی بی‌هدف و سردرگم...

دوباره کلاویه‌ها رو لمس کردم...

دلم به شدت برای پیانوی خودم که شنبه شب‌ها پشتش مینشستم و مینواختم تنگ شده بود.

انگشتانم با مهارت روی کلاویه‌ها به حرکت در اومدن.

من این آرامش نشات گرفته از موسیقی رو دوست داشتم...

هیچگاه هم از نواختن خسته نمیشدم...

این نت‌ها روح داشتن و صدای دلنوازشون خستگی رو از تنم خارج میکردن...

هیچ وقت از گذاشتن وقتم به پاشون پشیمون نمیشدم...

من عاشق موسیقی بودم...

عاشق لمس کلاویه‌های پیانو با انگشتام...

عاشق حرکت دستم رو تارهای گیتار...

عاشق حس سنگینی و یالون روی شونه‌م...
اونقدری پشت این پیانوی قدیمی نشستم و از زمان غافل شدم که وقتی به خودم
اومدم خورشید در حال غروب کردن بود.
بلند شدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم.
تماشا کردن این صحنه لذت خاصی داشت...
از خونه زدم بیرون و روی پله‌های چوبی پر سر و صدا نشستم.
چون در باز بود تیتو هم اومد و خودش رو چسبوند بهم.
استخون بامزه‌ی صورتی‌ش تو دهنش بود.
نگاهش کردم و با لبخند کمرنگی نوازشش کردم.
استخون رو انداخت زمین.
دستم رو بویید و سرش رو به کف دستم کشید.
دلم بر اش ضعف رفت.
بغلش کردم و بین زانو هام و شکم قرارش دادم.
چقدر این سگ ناز و دوست‌داشتنی بود.
همونطور که نوازشش میکردم خم شدم و بوسیدمش.
با حرکت سر مو هام رو به عقب روند و سرم رو بلند کردم.
رگه‌های طلایی و قرمز بین ابرها و خورشیدی که بیش از نیمی از اون پشت
کوه ناپدید شده بود لبخندم رو عمیق‌تر کرد.
کم کم تاریکی بر فضا چیره شده و ماه به زیبایی تو آسمون هنرنمایی میکرد.

اما من هنوز همونجا نشسته بودم.

لامپ جلوی خونه روشن بود.

یه چیز پشمالو از بین درختها داشت میومد طرف من.

وقتی رسید بهم با دیدن سنجابی که چشمهای مشکیش برق میزد و با سر کج شده تو چند قدمی من ایستاده و نگاهم میکرد، شگفت زده شدم.

همونی بود که صبح تو سوراخ روی تنه‌ی درخته دیده بودمش.

آخه رو دمش یه خط سیاه کشیده شده بود و از اون شناختمش.

با ذوق کنترل شده‌ای دستم رو به سمت سنجابه دراز کردم.

فکر کرد چیزی تو دستمه.

اومد جلو و کف دستم رو نگاه کرد.

اصلا نمیترسید!

شاید اینم یکی از قابلیت‌های من بود...

که حیوانات ازم نمیترسیدن...

چه ویژگی خوبی!

تیتو از بغلم پرید رو پارکت‌های چوبی و به سنجابه خیره شد.

اونم با وحشت و سرعت از من فاصله گرفت و به تاریکی جنگل فرار کرد.

همون هنگام دستبند قدرت نمادم تو دستم دوباره داغ شد و پوستم رو سوزوند. آخ بلندی گفتم و عصبی به سمت تیتو برگشتم تا توبیخش کنم که چرا سنجابه رو ترسوند...

اما با دیدن سایه‌ی یه آدم روی پارکت‌ها که سریع به پشت دیوار خونه کشیده شده و غیب شد چشمام از وحشت گرد شدن.

انگار یکی از اونجا ایستاده بوده و منو نگاه میکرد...

به سرعت از جام پریدم و از پله‌ها پایین اومدم.

سمت راست کلبه دیده بودمش.

محتاطانه به اون قسمت سرک کشیدم.

همه جا تاریک بود.

اما چشم‌های من فراتر از چشم‌های یک انسان عادی بودن...

جنبش هیبتی رو حس کردم...

با دهن باز به اونجا نگاه میکردم که یکی از پشت سرم گفت:

_آیسو؟

نفسم رو کشیدم و ترسیده عقب رو نگاه کردم که نیما دست به جیب ایستاده و با شک نگاهم میکرد.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و حرصی گفتم:

_آیسو و مرض... داشتم سخته میکردم.

_چیزی شده؟

با همون غضب به سنگ بزرگ بینمون لگد زدم که آخم به هوا رفت.

خم شدم و پام رو گرفتم.

ای لعنتی...

نیما خواست کمکم کنه که به شدت دستش رو پس زدم و گفتم:

_به من دست نزن.

لنگ لنگان برگشتم و بالای پله ها نشستم.

پام رو از کفشم بیرون آوردم و انگشتای قرمز شده رو نگاه کردم.

نیما بالای سرم ایستاد و گفت:

_چیکار کردی با خودت؟

_به تو ربطی نداره!

خشمگین نگاهش کردم و اونم لبخند زد.

اگه جلوی خودم رو نمیگرفتم قطعاً الان زیر مشتش و لگدهام سالم نمونده بود.

_چرا وحشی میشی؟!

آتیشی بهش زل زده بودم که روی زانوهایش خم شد و خندید.

با پای سالم خواستم بکوبم به شکمش که جای خالی داد.

دیگه داشت کفرم رو در میآورد.

_تو باز اینجا چیکار میکنی؟

جدی شد.

_تو خودت بیرون چیکار میکردی؟

_فضولی ش به تو نیومده.

_ آیسو بدون شوخی بگو چی شده بود اونجوری خشکت زده بود.

_ اصلا تو اسم منو از کجا میدونی؟؟؟

با کلافگی گفت:

_ علاقه‌ی خاصی به یورتمه رفتن رو اعصاب آدمای؟

_ آره چون سوارکارم.

_ چه جالب. پس خانوم سوارکار لطف کن بگو چی شده بود و قایمکی واسه چی سرک میکشیدی.

تو شرایطی بودم که اصلا حوصله‌ی سر و کله زدن باهاش رو نداشتم.

پس بعد از یه چشم غره بهش سرم رو پاییین انداختم و در حالی که کفشم رو میپوشیدم خشک گفتم:

_ حس کردم یکی رو دیدم.

صداش به قدری مشکوک و مضطرب شد که جا خورده سرم بالا اومد و خیره شدم بهش.

_ چی؟ قیافه‌شم دیدی؟

_ چطور؟

_ دیدی یا نه؟

_ کری؟ دارم میگم حس کردم دیدم.

چشم‌اش رو محکم بست و شقیقه‌ش رو مالید.

درک نمی‌کردم چرا اینطور به هم ریخت.

زیر لب گفت:

__پس فهمیده اینجایی...

__چی گفتی؟

تازه به خودش اومد و نگاهم کرد.

انگشت اشاره‌ش رو به سمت خونه گرفت و گفت:

__بهتره بری تو. منم میرم این اطراف سر و گوشی آب بدم... احتمالا حیوونی

چیزی بوده... یادت نره درو قفل کنی. بلند شو.

ولی یه حس مطمئن از درونم میگفت که حیوون نبوده...

با این حال بی‌حرف پا شدم و تیتو رو به داخل هدایت کردم.

بعد از نگاه گذرایی به نیما که منتظر بود برم تو چراغ‌های توی خونه رو

روشن کردم و قفل در رو چرخوندم.

بلند گفت:

__پرده‌ها رو هم بکش.

پوفی کردم و پرده‌ی هر چی پنجره تو خونه وجود داشت کشیدم.

وقتی جلوی در تمام شیشه‌ای ایستادم هنوز اون بیرون بود.

با سر به پرده‌ی در اشاره کرد.

از حرص فکم منقبض شد.

با خشونت این پرده رو هم کشیدم و خودم رو روی کاناپه انداختم.
پسره‌ی مریض...

اینم یه چیزیش میشه‌ها...

نگاهم به لامپ افتاد و بی‌اختیار سوالی تو ذهنم رنگ گرفت:

"برق اینجا از کجا تامین میشه؟"

با مشت زدم به سرم و زیر لب گفتم:

_الان چه وقت فکر کردن به این چیزاست...

حسابی گرسنه بودم.

رفتم و نگاهی به یخچال انداختم.

همه چیز بود...

ممنون پادرا و این یارو بودم.

یه چیزایی خوردم و برگشتم به هال.

امروز اونقدر سریع گذشته بود که اصلا نفهمیدم.

یا بهتره بگم اونقدر در آرامش فرو رفته بودم که گذر زمان رو حس نکردم.

یعنی تا این حد روحم خسته بوده؟

بر خلاف تصورم که فکر میکردم دیگه خبری از نیما نمیشه ناگهان در زدن.

وقتی بازش کردم نیما با یه چهره‌ی در هم اومد تو.

تو این سرما عرق کرده بود.

بدون تعارف نشست و گفت:

_میشه یه لیوان آب بیاری؟

خواستم جلوش در پیام و بگم "خونه‌ی خودت آب نداری؟!"

اما پشیمون شدم.

واسش آب آوردم و جلوش نشستم.

وقتی لیوان رو سر کشید و روی میز گذاشت مردد گفتم:

_چیزی پیدا کردی؟

با حالت خشکی گفت:

_نه.

ابروهام بالا پریدن.

حسی بهم میگفت که داره دروغ میگه.

از وقتی این دستبند تو دستم انداخته شده بود نیروهای عجیب و غیر قابل کنترلی در وجودم میجوشیدن.

نیروهایی که خواه نخواه از شون استفاده میکردم.

یه لحظه به این فکر کردم که ذهنش رو بخونم.

اما بیخیال شدم.

کار درستی نبود...

من فقط به حریم خصوصی دشمنانم وارد میشدم نه افراد معمولی...

اونم به روش خودم نه خوندن افکارشون...

دیگه پافشاری نکردم و سرم رو به نشونه‌ی تایید بالا و پایین تگون دادم.

خم شد و تیتو رو گرفت.

بالا آوردش و به چشماش خیلی عمیق و متفکر نگاه کرد.

با تعجب نظاره گر این کارش بودم که دوباره سگ رو زمین گذاشت و گفت:

__ حیوون قشنگیه.

__ آره، دوستش دارم.

__ ولی بهتر بود نمیآوردیش.

اخم کردم.

__ چرا؟

__ از موجودات غریبه خوشش نمیاد...

نفهمیدم چی گفت و منظورش کی بود.

__ ببخشید چی؟

با دستاش روی زانوهایش زد و با لحنی عادی بی ربط به سوالم گفت:

__ تنهایی نمیترسی؟

__ از تنهایی بترسم؟ مسخره میکنی؟

دوباره چشماش خندون شد.

__ نه به خدا! چرا مسخره کنم؟ یه سوال ساده بود.

__ به قیافه‌ی من میخوره ترسو باشم؟

__ مگه به قیافه‌ست؟!

با حرص گفتم:

_من اندازه‌ی موهای سرت با چیزای ترسناک سر و کله زدم آقا!
خندید.

_از اونایی هستی که تنت واسه این چیزا میخاره؟!
چشمام گرد شدن.

جیغ زدم:

_بلند شو برو!

دقایقی بود که بیدار شده بودم و همونطور که دراز کشیده بودم داشتم از پنجره‌ی اتاق به هوای گرگ و میش صبح نگاه میکردم.
پنجره باز بود و هوای خنک و لذتبخش صبحگاهی مشام رو نوازش میکرد.
ملافه گلوله شده بود و بین پاهام قرار داشت.
با پا کنارش زدم و کش و قوسی به بدنم دادم.
واقعا داشتم از این لحظات پر از آرامش لذت میبردم.
غلطی زدم و به شکم دراز کشیدم.
بالشتم رو قلنبه کردم و تو بغلم گرفتم.

هنوز احساس کرختی داشتم و نمیخواستم حالا حالاها بلند شم.
ولی با صدایی که از بیرون داشت میومد از تخت گرم و نرمم دل کردم.
کتی روی دوشم انداختم و از خونه زدم بیرون.
نیما داشت جلوی خونهش هیزم خورد میکرد.
لبخندم پر رنگتر شد.
واقعا زندگی به دور از شهر پر دود چقدر زیبا بود.
نزدیکش ایستادم.
با حس حضور من تبرش رو روی کنده زد و صاف شد.
عرق پیشونیش رو پاک کرد و نفسش رو بیرون داد.
آروم گفتم:
_خسته نباشی.
_صبحت بخیر خانوم سحرخیز.
از طعنهش چینی به بینی دادم و گفتم:
_من همیشه سحرخیزم جناب، دیروز حالم خوب نبود تا صبح بیدار بودم واسه
همون خواب موندم.
مردونه خندید.

دسته‌ی تبر رو رها کرد به سمت خونه‌ش که دو برابر کلبه‌ی من بود رفت و جلوی میزی ایستاد.

صبحونه‌ش آماده بود.

اشاره زد:

__ بیا بشین، منم برم چایی بریزم بیارم.

مخالفتی نکردم.

کت رو بیشتر به دور خودم پیچیدم و پشت میز نشستم.

رفت تو و کمی بعد با دوتا استکان چایی خوش‌رنگ برگشت.

مال خودم رو جلوم کشیدم و دستم رو دور استکان حلقه کردم تا از داغی‌ش گرم شه.

همینطور به بخارش نگاه میکردم که گفت:

__ تا حالا کسی بهت گفته که شبیه ما ایرانی نیستی؟

با تعجب به چشمای بدون شوخی‌ش خیره شدم.

__ نه، چطور؟

__ الان دیگه چهره‌ی شرقی تو ایران کمیاب شده، همه چشمالنز، بینی‌ها عملی، موها رنگ کرده، لبا پروتز... یه مشتش عروسک مصنوعی که تلاش میکنن از چهره‌ی واقعی خودشون فاصله بگیرن.

__ خب... آره... باهات موافقم...

چایی‌ش رو مزه مزه کرد و رو صورتم دقیق شد.

_اما تو خدادادی زیبا هستی. تا به حال چشمایی به قشنگی رنگ چشمای تو ندیدم. اونقدر خاصن که آدم نمیتونه توصیفشون کنه.

گوشه‌ی لبم کج شد.

موهام رو پشت گوشم بردم و با لحن آرومی گفتم:

_نظر لطفته.

_اما یه تلخی تو این جذابیت هست.

_چی؟

_بیشتر از همجنسات در خطری. این زیبایی توجه گرگای درنده و پلید رو به خودش جلب میکنه.

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم.

_آره، دقیقا.

_مانکن هستی، درست میگم؟

با تعجب خندیدم.

اما اون هنوز جدی بود.

_از کجا میدونی؟

_یه جورایی همه‌ی رفتارات حساب شده‌ست. نوع راه رفتنت، طرز حرف زدن، حرکات، ظاهر، حتی حالات چهره.

به شدت حیرت کرده بودم.

چند لحظه صدایی ازم در نیومد.

چقدر دقیق شده بود روی من.

فکر میکردم یه پسر دست و پا چلفتی و فضوله که کاری جز خندیدن ازش بر
نمیاد!

نمیدونستم یه بعد دیگه هم داره.

_ البته اینم بگم که همیشه خوشگلا مدل میشن، هوم؟!!

اونقدر بامزه اینو گفت که خندهم گرفت.

بالاخره لب‌های خودشم به تبسمی باز شد.

_ یعنی قبول کنم که عکسامو ندیدی؟!!

گفت:

_ خب چرا... همین امشب یه گردشی تو اینترنت زدم!

با شیطنت چشمام رو تو حدقه چرخوندم و جرعه‌ای از چایم رو با بیسکویت
خوردم.

_ خب... فقط همینا رو فهمیدی ازم؟!!

حالت متفکر و شروری به خودش گرفت و در حالی که به نقطه‌ی نامعلومی
نگاه میکرد و با لبش ور میرفت گفت:

_ نابغه‌ی ریاضی، از دانشجویان برتر دانشگاه بیلکنت ترکیه، تنها کسی که
تونسته معادله‌ی پروفیسور اسمیت رو حل کنه، عاشق رقابت و سرعت، به
شدت مرموز و عجیب، و همینطور خطرناک!

خطرناک...

چه صفت جالبی...

_ از چه نظر خطرناک؟

سرش رو پایین آورد و با لحنی مودنی گفت:

_خیلی انتقام جو هستی. اجازه هم نمیدی بادیگارد داشته باشی. گاهی آبت با جنس مذکر تو یه جوب نمیره و همچنین...

با انگشتش یه شکلی رو روی میز ترسیم کرد و ادامه داد:

_از هوش سرشارت برای اهداف دیگه‌ای هم استفاده میکنی.

میدونستم قیافه‌م جدی و خنثی شده.

پاکت سیگارش رو به طرف خودم کشیدم و یکی بیرون آوردم.

با فندکش آتیشش زدم و در حالی که بهش پک میزدم و دودش رو بیرون میدادم گفتم:

_مطمئنم اینا رو دیگه تو اینترنت ننوشته بود.

دوباره صاف نشست و با حالت پیروزمندانه‌ای نگاهم کرد.

_تو مثل ماه نیمی‌ت تاریکه و نیم دیگه‌ت روشن.

_حرفت دو پهلوی بود.

_پس منظورمو رسوندم.

با لبخند مرموز و معناداری گفتم:

_هر نیمه‌ی من به دو بخش هم تقسیم میشه. بخشی از نیمه‌ی تاریکم همیشه مخفی مونده و هیچ احدی بهش پی نبرده در حالی که بخش دیگرش رو به تک و توک افرادی نشون دادم.

_پس بذار حدس بزنم نیمه روشنتم هم اینطوریه؟

_خیر... قسمتی از نیمه‌ی روشنم برای همه‌ی عالم آشکاره، اما یه قسمت دیگهش رو فقط بعضی‌ها دیدن.

برقی تو نگاهش درخشید و لبخندش رو پاک کرد. ادامه دادم:

_یاد گرفتم که تو این روزگار نباید نیمه‌ی تاریکتو جار بزنی. هر انسانی توانایی پنهان کردن رازها و سیاهی‌هایش رو نداره. نیمه‌ی تاریک من اونقدر بزرگ و مخوفه که وقتی توش بیفتی راه برگشتی وجود نداره و غرق میشی. یعنی میگی من هنوز به اون بخش مخفی و عمیق نیمه‌ی تاریکت نرسیدم و پی نبردم؟!

بلند و ترسناک خندیدم.

با اعتماد به نفس گفتم:

_از تو بزرگتراش هم نتونستن منو کامل بشناسن و اون قسمتو ببینن. زیاد احساس پیروزی نکن.

جایش رو لاجرم سر کشید.

_پس تقریباً سه چهارم تو رو شناختم.

خندهم کم کم محو شد و پوزخندی زدم.

_به خودت نبال جناب نکيسا. تو حتی یک دوم منم نشناختی.

نیما لبخند بی‌موردی زد.

_آیسو جبهه نگیر. من منظور خاصی از این گفت و گو ندارم...

یهو متحیر سرش بالا اومد و گفت:

_از کجا فامیلی منو میدونی؟

از بازی دادن همچین کسایی لذت میبردم.

_فراتر از اینا رو هم میدونم استاد دانشگاه.

نه تونست خندهش رو فرو بخوره و نه تونست تعجبش رو پنهان کنه.

_میشنوم.

_پنجاه و پنج ثانیه‌ی پیش صفحه‌ی گوشی‌ت روشن شد و یه مسیج دریافت کردی که بخاطر Silent بودنش نفهمیدی. توی ابتدای متن تو رو استاد نکيسا خطاب کرده بودن و درباره‌ی مبحثی از ادبیات سوال داشتن که متاسفانه چون بقیه‌ش معلوم نبود ندیدم! دقیقا از اینجایی که من نشستم به اتاق داخل خونه‌ت دید داره و من روی میز کارت عکسی با روبان مشکی دیدم. تو پدرت، مادرت و خواهرت رو از دست دادی. توی هال روی میز لپ‌تابت روشنه و تو تا صبح داشتی حساب‌های کاربری و اطلاعات شخصی فردی به نام آیسو جهان‌آرا رو بررسی میکردی. تو یه هکر هستی که تونستی کد مخفی مخصوص من رو پیدا کنی و به بخش بسیار کوچک و ناچیزی از اطلاعات محرمانه‌ی من دسترسی داشته باشی. خب... هنر نکردی آقای نکيسا، من خودم خواستم که یافتن اون کد یکم آسون باشه تا کسانی که میخوان با من همکاری کنن باهام تماس بگیرن. لازمه بگم اون کد طوری طراحی شده که هر پنج مین یکبار عوض میشه. تو اینو نمیدونستی و الان روی صفحه‌ی لپ‌تابت اطلاعات جعلی نمایان هستن که شاید فکر کنی درباره‌ی منن اما هیچ ارزشی ندارن! و به همین دلیله که هیچ نهادی نمیتونه از من مدرکی گیر بیاره

و منو متهم کنه. از طرفی هم هر کسی اون کد رو پیدا کنه یه هشدار به لپتاب من ارسال میشه و من میفهمم و اطلاعات اون آدم رو استخراج میکنم تا طرفو بشناسم. اگر کسی فقط بخواد از من کمک بخواد و هدف دیگه‌ای نداشته باشه باهاش کاری ندارم اما اگر کسی قصد فضولی، ایستادگی در برابر من و افکار خبیثی نسبت بهم داشته باشه زندگیش رو از پایه ویرون میکنم، جوری که از خفت و خاری آرزوی مرگ کنه. چه انسان عادی باشه و چه شخصی از دولت!

فکش افتاد.

چشمش از حدقه بیرون زده بودن.

لباش بدون بیرون اومدن صدایی تکون میخوردن.

جرات هیچ حرکتی رو نداشت.

نگاهش میخ من و سیگار بین انگشتام بود.

پا روی پا انداختم و بعد اینور و اونور کردن گردنم برای با رضایت به تاثیر حرفام روی این مرد نگاه کردم.

کم کم رنگ پریده‌ش برگشت و به خودش اومد.

لرزش خفیف دستاش رو از همینجا هم حس میکردم.

شیطون گفتم:

_با یکی از دانشجوهای دخترتم به بهانه‌ی کمک به پایان نامه‌ش در ارتباطی، درست میگم؟!

نالان گفت:

_اینو دیگه از کجا میدونی؟

_چون همین الان دوباره یه مسیج دریافت کردی و بازم حواست نبود، ولی از طرف یه دانشجوی دیگه‌ت. به اسم خودش "ترانه" شماره‌شو سیو کردی و باید بگم تصویر نقاشی شده‌ی همون دختره رو هم گذاشتی رو بک‌گراند گوشی‌ت. پایین عکسش هم اسمشو با امضای خودت نوشتی. یا هنر تو واقعا عالیه یا دختره خیلی خوشگله!

اگه جلوی خودش رو نمیگرفت مطمئنا سرش رو میکوبید به میز.

اینبار من نتونستم مانع خنده‌م بشم و قهقهه‌م به هوا رفت.

من گاهی واقعا موذی و شرور میشدم!

_تو دیگه چه موجودی هستی؟!

سیگار رو انداختم زمین و زیر پام خاموش کردم.

گفتم:

_فکر نکن چون نوزده سالمه و بچه میزنم تو از من زرنگتری.

با تاسف سر تکون داد.

_میترسم یه کلمه دیگه حرف بزنم جد و آبائم رو هم واسم بشمری!

با شیطنتی نچ کردم.

باقی مونده‌ی چایی‌م سرد شده بود و بیخیالش شدم.

هوا هم کم کم روشن شده بود و خورشید طلوع میکرد.

دستم رو زیر سرم تکیه‌گاه کردم و به جنگل چشم دوختم.
اینجا بهار و تابستون‌ها عالی میشد نه تو زمستونی که توش بودیم.
نمیدونم چقدر محو منظره‌ی اطرافمون بودم که با صدای نیما از جا پریدم.
_صبحونه هم که نخوردی.

کتم داشت از روی شونه‌م لیز میخورد.
درستش کردم و گفتم:

_هر چقدر که بیشتر اینجا میمونم بیشتر عاشقش میشم.
غرو لندکنان گفت:

_نه تو رو خدا... اینجوری که تو روح پدر خدا بیمارزم رو آوردی جلو چشمام
بیشتر از دو روز بمونی من خودمو دار میزنم. بمونی که چی بشه؟ آمار خورد
و خوراکم در بیاری؟

باز هم به این حال گرفته‌ش خندیدم.
ببین چه بلایی سر پسره آوردی آیسو!
_یه سوال.

_بپرس.

_کس دیگه‌ای هم جز ما تو این جنگل زندگی میکنه، آره؟
_سرت به کار خودت باشه دختر.

بد عنق!

_میدونی چیه؟ حس میکنم یکی هست که از حضور من ناخشنوده. اینو از
حرفای مشکوک خودت فهمیدم. فکر نکن احمق و زیر لبی‌هاتو نمیشنوم.

_احمق منم که گیر تو افتادم.

با چند تا سرفه صدام رو صاف کردم و جدی تر شدم.

_نپیچون نیما.

مدتی با اخم سکوت کرد.

همونطور که با در قندون تو دستش ور میرفت گفت:

_بهتره این یکی دو روزی که اینجا اقامت داری تو چیزی کنجکاوی نکنی و

به ممنوعه ها سرک نکشی. اگه که کلا تو خونهت بمونی ممنونت میشم واقعا.

از چه ممنوعه هایی حرف میزد؟

_اون کیه که اینطور دربارهش حرف میزنی؟

_ندونی بهتره.

_یه جوری میگی انگار قاتل زنجیره ای چیزیه.

با لحن عجیب و خوف انگیزی گفت:

_کمتر از اونم نیست...

باد زیر موهام زد و حرف نیما تو ذهنم اکو شد.

دلشوره ای فقط به مدت چند ثانیه تو دلم افتاد و دوباره محو شد.

باز هم سوال پرسیدم:

_چرا تو ازش نمیترسی؟

لبای خشک شدهش رو تر کرد و آروم تر گفت:

_من با تو فرق دارم.

_چه فرقی؟

_دیگه زیادی کنجکاوی میکنی. پا شو بریم یه دوری بزنیم.

پوفی کشیدم و به تبعیت از اون بلند شدم.

از داخل خونهش ژاکتی برداشت و پوشید.

یه تفنگ شکاری هم دستش گرفت.

اومد بیرون و از پله‌ها سرازیر شد.

وقتی دید من هنوز سر جام ایستادم برگشت و کلافه گفت:

_بیا دیگه.

با اکراه پایین رفتم و همقدمش شدم.

مسلمای اینجا رو بهتر از من میشناخت.

پس توجهی نکردم که کجا میریم.

تیتو با ذوق جلوتر از ما حرکت میکرد.

_بهت نمیخوره مذهبی باشی.

به سمتش برگشتم.

_چطور؟

_آخه دیروز وقتی خوابیده بودی قرآن تو دستت دیدم.

_وا، مگه چیه؟

_هیچ فرد مذهبی جلوی یه پسر غریبه اینطوری لباس نمیپوشه.

سریع به پوششتم نگاه کردم.

یه جین سفید با تی شرت ساده تر و یه کت دخترونه.

موهامم باز بود.

با نگرانی گفتم:

_ببخشید، نمیدونستم این نوع پوششم برای تو آزاردهنده ست... من یکم راحتم...

_نه نه نه... دلخور نشو، من منظورم این نبود. اتفاقا لباسات هیچ مشکلی هم ندارن و منم ناراحت نمیکنم. نمیخواستم سوءتفاهم پیش بیاد.

حرفش بوی حقیقت میداد.

دیگه ادامه ندادم و سکوت کردم.

راست میگفت واقعا...

نه به قرآن خوندم و نه به رفتارها و اعمالم...

_ای وای بر من... قهر نکنا من بلد نیستم ناز بکشم!

برای اینکه حرصش رو در بیارم گفتم:

_ا؟ باور کنم نازکش ترانه جان نیستی؟!

نیما پنچر شد.

_به روم نیار زیر و بم زندگی مو در آوردی.

_اینکه چیزی نیست... دیشب بعد رفتنت اینو جا گذاشتی... انگار از جیب افتاده بود.

یه دفترچه با جلد چرمی از جیب کتم بیرون آوردم و تو دستم تکونش دادم.

_بهت نمیخوره خاطرات کسل بار هر روزت رو بنویسی!

انقدر تو شوک رفت که از حرکت ایستاد.

اما من چرخیدم و در حالی که عقب عقب به راه رفتم ادامه میدادم دفترچه رو تو دستم ورق زدم.

به خودش اومد و بعد از گفتن: "من دارم برات!" افتاد دنبالم.

با خنده‌ی آمیخته به جیغ شروع کردم به دویدن.

تیتو هم قدم تند کرده بود و به خیال اینکه ما داریم بازی میکنیم دنبالمون میومد.

پشت درختی پناه گرفتم و براش زبون در آوردم.

اگه از اینطرف میومد از اونطرف فرار میکردم و دوباره بلعکس!

یکم دور درخته چرخ زدیم و یهو از سمت راستم پرید سمت.

بازم جیغ کشیدم و از زیر دستش فرار کردم.

اون پسر بود و حالا حالاها خسته نمیشد و منم به لطف تمرینات طاقت فرسا و سختی‌هایی که به خودم داده بودم آماده‌ی آماده بودم همیشه.

با هیجان وسط جنگل میدویدم و اونم دنبالم بود.

سرعت هر دومون یه اندازه بود.

اما بینمون چند قدمی فاصله وجود داشت.

یهو با سبز شدن یه برکه‌ی بزرگ جلوی پام ایستادم و اونم از پشت منو گرفت.

جیغ زدم تا ولم کنه، اما خندید و دستام رو گرفت و بالای سرم نگه داشت.

دفترچه رو از چنگم در آورد.

چون خندهم گرفته بود نتوانسته بودم جلوشو بگیرم.

به شکمش لگد پروندم و اونم رهام کرد.

تیتو به پر و پاش میپیچید و زوزه میکشید.

قربونش برم داشت طرف منو میگرفت!

نیما که رو شکمش خم شده بود با حرص و خنده گفت:

_وحشی جفتک نیرون!

_یه کاری نکن بنذازمت توی همین آب!

_کل زندگی خصوصی منو تفتیش کردی دیگه بیا بکشمون راحت شیم از دستت!

از خنده ریسه رفتم.

به زور دستام رو بالا آوردم و گفتم:

_قسم میخورم اصلا نوشته هاشو نخوندم. همچین آدم فضولی هم نیستم دیگه!
مشکوک گفت:

_باور کنم دیگه؟

_به جون تو!

_فقط حرص میدی منو.

_عوض حرص دادنای دیروزت به من!

_خب باور کردم اینو نخوندی. بهت رحم میکنم.

جلوش گارد گرفتم و گفتم:

_توی جوجه میخوایی به من آسیب بزنی؟

دفترچه رو گذاشت جیبش و نزدیکم شد.

عقب نرفتم، اگرم میرفتم آب بود و نمیشد.

سینه به سینه‌ی من ایستادو گفت:

_اگه نگران سلامتی بچمت نبودم جوری میزدمت که از جات نتونی پا شی.

ابرو بالا انداختم.

پس میدونست حامله‌م...

آی از دست تو پادرا...

به روم نیاوردم و گفتم:

_دیروزم گفتم، میخواستی هم نمیتونستی!

وقتی دید من کم نمیارم گفت:

_باشه، بیا صلح کنیم.

_قبوله ترسو!

زیر لب "الله و اکبر"ی گفت و باعث خنده‌ی من شد.

_خدایا ببین خودش میخوادا!

جوابشو با خنده‌م دادم و لب برکه نشستم.

تیتو اومد سرش رو مالید به بدنم که یعنی بغلش کنم.

با عشق همینکار رو کردم و سرشو بوسیدم.

نیما سر پا ایستاده بود.

با لحن خوب و آرومی گفت:

_عجیبی.

_تکراریه... همه میگویند.

_واقعا همیشه به نوع شخصیت پی برد.

_خب چند لحظه پیش داشتیم در مورد نیمه‌ی تاریک و روشنم حرف میزدیم!

با لبخند سر تکان داد.

_کاری به تاریکی‌های شخصیت ندارم، ترجیح میدم مثل بقیه‌ی اطرافیانم تا جایی که میتونم به نیمه‌ی روشنم توجه کنم.

با لبخندی از ته دل بهش نگاه کردم و لب زدم:

_ممنون.

کنارم جای گرفت و بر خلاف من که پاهام رو دراز کرده بودم زانوهایش رو بغل کرد.

سنگی برداشتم و به داخل آب پرت کردم.

سنگ وسط برکه‌ی آبی رنگ و زلال افتاد و صدا کرد.

سنگینی نگاه نیما رو روی خودم حس میکردم، اما نگاه از آب نگرفتم.

_وقتی دو تکه نور از انعکاس آب تو تیلای چشمات میدرخشه پاکی و نجابتشون رو بیشتر به رخ میکشه. نذار تاریکی بهت چیره بشه دختر خوب. قلبی که سیاه بشه دیگه درست بشو نیست.

سرم پایین بود.

یاد حرفای آرشام افتادم.

دلم لرزید.

چشمام بسته شد.

نفس عمیقی کشیدم و با صدای مرتعشی گفتم:

_چرا اینو میگی؟

_در حدی نیستم که به مقامدار آتش نصیحتی بکنم اما دلم نمیخواد به سرنوشت من دچار شی...

یه لحظه حس کردم اشتباه شنیدم.

با بهت و حیرت نگاهش کردم.

اون به من گفت مقامدار آتش؟

اون این چیزا رو از کجا میدونست؟

مطمئن بودم که اونم ربطی به محفل داره...

وگرنه این موضوع به راحتی آشکار نمیشد.

زمزمه کردم:

_تو کی هستی؟

لبخند تلخی به لب داشت.

با اینکه نور چشمش رو میزد و حس میکردم رنگ پوستش داره تغییر میکنه، به خورشید خیره شد و گفت:

_من عضو طرد شده‌ی محفل هستم...

خشکم زده بود و حتی نمیتونستم آب دهنم رو هم قورت بدم.

هضم شنیده‌هام خیلی سخت بود.

_یعنی... چی؟

_فکر میکنی چرا اومدم و اینجا زندگی میکنم؟ چون روشنی و پاکی قلبم رو به خیال به دست آوردن قدرت فروختم... چون شرمم میشه به صورت آدمایی نگاه کنم که بهشون خیانت کردم... چون از محفلی که حکم خانواده رو برام داشتن طرد شدم...

با صدای کم‌جونی گفتم:

_چی داری میگی تو؟

_من سالیان پیش عضو محفل بودم... یه کارآموز ساده که مثل بقیه داشت به بانوی عزیزمون خدمت میکرد... تا اینکه چیزی که نباید میشد اتفاق افتاد... رهام اومد سراغ ساده‌لوح‌ترین اعضای محفل... احمقایی مثل من... بهمون وعده داد اگه به خواسته‌هاش تن بدیم به ما چنان قدرتی میده که هیچکسی توان برابری باهامون رو نداشته باشه... منظورش از اون قدرت خون‌آشام شدن بود...

به آرومی بلند شدم و ایستادم.

تیتو پرید زمین.

از ادامه‌ی حرفاش میترسیدم...

_ما فعلا کارآموز بودیم و عمیق‌ترین قوانین محفل رو نمیدونستیم. یکی از اون قوانین این بود که عطش خون و درندگی نداشته باشیم... وسوسه‌ی قدرت من

رو زمین زد و بر خلاف دیگر هم دوره‌ای‌ها تسلیم خواسته‌ی رهام شدم...
اون با هدف اینکه بعد از تبدیل شدنم بهش می‌پیوندم منو تبدیل به یه خون‌آشام
کرد... البته وعده‌هاش دروغ هم نبودن... خون‌آشام‌ها نیروهای زیادی داشتن...
اما... اما...

بغضی مردونه تو گلوش حرف زدن رو براش سخت‌تر میکرد...

_فکر نمی‌کردم خون خوردن تو قوانین محفل ممنوع باشه... بانو رامونا و هم
رده‌ای‌هاش وقتی فهمیدن من چیکار کردم بیرونم کردن و لعن و نفرین
اعضای محفل تا ابد پشت من روونه شد... من قدرت سیاه رو به عدالت سپید
ترجیح دادم و باعث سرافکندگی محفل شدم... رهام سعی کرد منو بکشه طرف
خودش، ولی موفق نشد... چون قبلا زهرش رو بهم ریخته بود دیگه دست از
سرم برداشت... و من به اینجا پناه آوردم...

جد من و پدر و مادرم هم همیشه عضو محفل بودن و یه جورایی اصیل‌زاده
خطاب میشدیم... هر دوشون از کار شرم‌آور پسرشون قلبشون به درد اومد و
چشم از دنیا بستن... من موندم و خواهر و برادرم... برادری که راهش رو ازم
جدا کرد ولی خواهرم کنارم موند... اما من بی‌وجدان... یه شب که تو حال
خودم نبودم بهش حمله کردم و اون...

نیما دیگه برید...

نتونست ادامه بده...

منم نمیتونستم صبر کنم و کنارش بمونم...

میدونستم نور خورشید زیاد برای خون‌آشام‌ها خوشایند نیست...

اما حالم واقعا بد بود...

من از شون هراس داشتم...

از شون بدم میومد...

یه قدم عقب رفتم...

باورم نمیشد این پسر همچین کسی بود...

اصلا باورم نمیشد...

قدم دیگری با پاهای لرزانم برداشتم.

دستام رو جلوی دهنم گرفته بودم و با چشمای گرد شده به صورت رنگ پریده‌ی نیما نگاه میکردم.

باز هم عقب رفتم.

صدای نگران نیما رو نمیشنیدم...

ناگهان پام به چیز گرم و محرکی خورد.

از ترس رو زمین نشستم.

خواستم بلند بشم که داد نیما گوشم رو پر کرد:

_آیسو اصلا تکون نخور، باشه؟ لطفا هیچ حرکتی نکن. اگه جون خودت و بچہت واست مهمه از جات تکون نخور...

چرا...؟

صدای فس فس ترسناکی رو از پشت سرم میشنیدم.

قلبم دیوانهوار خودش رو به دیوارهی سینه‌م میکوبید...

از تصور اینکه چی پشت سرمه مو به تنم سیخ شد...
انگشتان لرزانم رو دور سنگ بزرگی پیچیدم...
بدون توجه به فریاد "نه" نیما چرخیدم و با تمام قدرت به سر مار سیاه و
خوفناک پشت سرم کوبیدم.
نیروی دست من و بزرگی سنگ اونقدری بود که نابودش کنه...
اما باز داشت تگون میخورد...
با وحشت به تقلاهاش نگاه کردم.
بعید میدونستم دیگه زنده بمونه...
نیما منو از عقب کشید سمت خودش و بلند کرد.
با صدای هراسان و نگرانی گفت:
_تو چیکار کردی آیسو... اگه بفهمه عصبانی میشه...
قدرت فکر کردن به "اون" جملهش رو نداشتم...
سفت کمر منو گرفته بود و ترسیده اطراف رو نگاه میکرد.
یهو گفت:
_بدو آیسو... فقط بدو...
با حرکت اون پاهای منم به راه افتادن.
اما نه با سرعت اون...
جونی تو تنم نمونده بود که بخوام صرف اینکار بکنم...
ایستاد و منو محکمتر گرفت.

تو یه چشم به هم زدنی خودمونو جلوی خونه‌ی من دیدم.
باورم نمیشد چیکار کرد...

از یکی از قدرت‌های ومپایر بودن استفاده کرد؟
سرم بالا اومد و به عمق چشمای نادم و نگرانش خیره شدم.
دستام بالا اومدن و بی‌اختیار به قفسه‌ی سینه‌ش کوبیده شدن.
به زور لب زدم:

_از جلوی چشمام دور شو...
ولم نکرد و منو برد داخل.
وادارم کرد روی مبل بشینم.
هنوز تو شوک بودم؟
آره...

یه لیوان آب به لبم تکیه داد تا بخورم.
پیش زدم.

عصبی و مضطرب گفتم:

_قسم میخورم کاری بهت ندارم آیسو... من نمیخوام به تو آسیبی برسونم...
ولی به جای کمتر شدن ترسم بیشتر تو خودم جمع شدم و ازش فاصله گرفتم.
اون روز پرهام هم میگفت کاری بهم نداره...
اما...

_برو بیرون... تو به خواهرت رحم نکردی... من که غریبه‌م...

داد زد:

_دِ لعنتی میگم کاری به کارت ندارم. منو چی فرض کردی؟

جوری از جام پریدم که خودشم فهمید خیلی بد داد زده.

یهو تصویر تیتو اومد جلو چشمم.

نالیدم:

_نیما... سگم...

کلافه و سردرگم خواست بلند بشه که من زودتر از اون دویدم بیرون.

همین که قدم اول رو روی پله‌ها برداشتم متوجه چیز سفید و پشمالویی شدم داشت به سمت خونه میومد.

حلقه‌ی شفاف اشک چشمم رو در بر گرفت.

روی زمین زانو زدم و دستام رو باز کردم.

تیتو در حالی که صداهایی از خودش خارج میکرد پرید بغلم.

خدایا این واقعا حیوونه؟

چطوری راه برگشت رو پیدا کرده؟

با بغض به خودم فشردمش.

اگه بلایی سرش میومد نیما رو از روی زمین محو میکردم...

نیما اومد جلوم ایستاد و نگاهمون کرد.

من فقط تیتو رو سفت بغل کرده بودم.

انگار که میخواستم تو خودم حل بشه...

_آیسو پا شو برو داخل دیگه.

بهش توپیدم:

_نمیخوام، میفهمی؟ دست از سرم بردار.

لباش رو به هم فشرد و خشمش رو فرو خورد.

_پادرا تو رو به من سپرده، نمیتونم ازت غافل بشم.

_منو از کی و چی محافظت میکنی؟ ها؟ اون چه عوضیه که هی ازش حرف میزنی؟

همون لحظه دورتر از ما پرنده‌های نقطه‌ای از جنگل با سر و صدا از روی درختان به هوا بلند شدن.

رنگ از رخ نیما پرید.

در حالی که دست من رو گرفته و میکشید به سمت خونه زیر لب گفت:

_بدبخت شدیم...

به هر زوری بود وادارم کرد برگردم داخل خونه و در رو بست و قفل کرد.

تیتو رو رها کردم.

خواستم اعتراض شدیدی بکنم که کف دستش رو چسبوند به دهنم و هولم داد سمت دیوار.

عرق سرد رو پیشونی‌ش نشسته بود.

نامحسوس میلرزید.

زورش اندازه‌ی پرهام زیاد بود و با وجود تقلاهام نمیتونستم از دستش خلاص بشم.

اجازه نمیداد حرف بزنم.

ناگهان عصبانی شد و نعره زد:

_آروم بگیر.

چشمام رو بستم و خودم و خودش رو لعن و نفرین کردم.

دست از تلاش برای رهایی برداشتم و پشت به دیوار سر خوردم و نشستم. ولم کرد.

دست به پیشونیم گرفتم.

خدایا اینجا چخبره؟

_زنگ میزنم پادرا بیاد دنبالت. باید برگردی... همین حالا.

دیگه چجوری باید ابراز خشم میکردم؟

از جا پریدم و به سمتش حمله‌ور شدم.

_چرا بهم چیزی نمیگی؟ چرا لالمونی گرفتی و حرف نمیزنی چی شده؟ اصلا

تو کی هستی؟ اونی که ازش حرف میزنی کیه؟

دستام رو از یقه‌ش جدا کرد و پایین آورد.

با فریاد دستام رو از تو دستاش در آوردم و گفتم:

_من جایی نمی‌رم... اینو تو گوشتات فرو کن... من همینجا می‌مونم...

عقب عقب فاصله گرفتم و رفتم به اتاق.

با قدرت در رو به هم کوبوندم تا مقداری از حرصم فروکش کنه.
اما بی فایده بود.

اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد میز چوبی وسط اتاق بود که روش
لپتاب و کتاب و وسایلم قرار داشتن.

نتونستم خودم رو کنترل کنم و با یک حرکت همه چی رو از روش ریختم
زمین.

عقب گرد کردم و تکیه به در نشستم.

خدایا بسه...

ازت فقط دو روز آرامش خواستم...

فقط دور روز از اون محفل لعنتی و آدماش فاصله گرفتم...

چرا هر جا میرفتم راحت نمیداشتن...

گوشام رو تیز کرده بودم ببینم نیما کی گورشو گم میکنه بره.

نیمای عوضی...

عوضی...

عوضی...

دیگه به هیچ کس نمیتونستم اعتماد کنم.

به هر کی اعتماد داشتم یه مدت بعدش گند میزد به همه چی...

نیما کمی دیگه هم تو خونه موند و وقتی دید من بیرون بیا نیستم قصد آروم
شدن ندارم رفت.

سرم رو گذاشتم روی زانو هام و از خدا فقط صبر خواستم...

چنان نفس بلند و عمیقی کشیدم که تیتو برگشت و نگاهم کرد.
خودکار رو گذاشتم پشت گوشم و مشتم رو به هوا بردم.
با خیال راحت و آسوده از پشت میز بلند شدم و برگه ها رو برداشتم.
بالاخره تونسته بودم حلش کنم.
خواستم لپتاب رو روشن کنم و که یادم اومد بهتره فعلا دست نگه دارم.
از شدت خوشحالی حواسم نبود الان ساعت چنده و اینکه برای چی اومدم اینجا...

تمام این ساعات رو برای فرار از فکر و خیال به همین مسئله پناه آورده بودم
و بالاخره هم موفق شدم.

سرم رو بالا گرفتم و چشم بستم.

چون دوباره افکار ناخوشایندی به ذهنم هجوم آورده بودن که یادآوری میکردن
هر کاری بکنم نمیتونم از شون فاصله بگیرم.

وسایلم رو جمع و مرتب کردم که وقتی به خونه برگشتم با پروفیسور تماس
بگیرم.

به آشپزخونه رفتم و برای رفع خستگی برای خودم نسکافه درست کردم.

لیوان کاغذی به دست برگشتم به حال و مقابل پنجره ایستادم.
پرده ها همه شون کشیده شده بودن.

پرده ی این پنجره رو کنار زدم تا راحت تر سیاهی زیبای شب بیرون رو تماشا کنم.

انعکاس تیله های براق نگاهم رو شیشه حس عجیبی بهم القا میکرد.
نور داخل خونه هم چندان زیاد نبود.

اما گرمای لذت بخشش آدم رو سست و خواب آلود میکرد.
رو شیشه ها کردم.

در حالی جرعه ای از نسکافه میخوردم دستم رو جلو بردم و قلب زیبایی
روش کشیدم.

بر خلاف تصورم اینجا هم زیاد نتونستم آرامش داشته باشم.
اثر منفی درگیری م با نیما هنوز روم مونده بود.

با یادآوری اتفاقات صبح رعشه به تنم افتاد.
احساس خوبی نبود...

اینکه میدونستم خطری تو اطرافم هست...

اما نمیدونستم چیه و چرا نیما هم چیزی بهم نمیگه...
شاید مهم نبود.

آره احتمالا جدی نبوده که نیما حرف نمیزنه.

ولی انگار این حرف ها هم نمیتونستن حال رو بهتر کنن و کمی از نگرانی های
توی ذهنم کاسته بشه.

هوای دلم ابری بود.
و لحظه به لحظه هم داشت طوفانی میشد.
خودم رو رها کردم تا تمام چیزهایی که تو این یکی دو روز ازشون فرار کرده بودم دوباره احاطه‌م کنن.
منظورم حوادث و خاطرات تلخ و گزنده بود...
اول از همه تصویر آرشام و حرف‌های دردآورش تو ذهنم تکرار شدن.
اونقدر دردآور که اشک به چشمم دوید و بارونی شدن.
بخاطر پدری که یادم نمیومدش و نمیشناختمش، اما حسش میکردم.
باورم نمیشد که روزی پدرم برگشته بوده دنبال من...
دنبال دخترش...
اما دست به خون آلوده شده‌ی آرشام اون رو هم ازم گرفت...
وای خدای من...

مثل قبل دیگه نمیخوام گله کنم...

اما چرا من؟

چرا آیسو؟

حداقل اون رو برام نگه میداشتی...

تا اینقدر احساس تنهایی و بی پناهی نداشته باشم...

"از یه زن... از یه زنی که توان مالی برای مراقبت و بزرگ کردن تو رو نداشت خریدمت..."

و اما مادرم...

بر خلاف پدر هیچ حس عاطفی به اون نداشتم...

چطور میتونستم زنی رو که من رو به پول فروخت مادر بنامم؟

وقتی اون رو با مانیا مقایسه میکردم شرمم میشد اسمش رو بذارم مادر...

یکی مثل اون...

یکی هم مثل مانیا که تو فقر و تنگدستی من رو مثل پاره‌ی تنش کنارش نگه داشت و ازم دل نکند...

فرق بود بین این دو...

اشکام رو پاک کردم و خودم رو سر و سامون دادم.

درسته که هر چقدر بیشتر از گذشته میدونستم بیشتر در هم میشکستم...

اما حرف‌های تلخ آرشام امیدوارم میکرد دوباره بلند بشم و دنبال پدر و مادر حقیقی‌م بگردم.

خنده‌ای دردناک کردم.

من هنوز فرصت داشتم.

فرصت داشتم که برگردم و از آرشام بخوام بهم بگه پدرم کی بوده.

با حرکت سر موهام رو به عقب هدایت کردم و پلک‌های خیسم رو بر هم زدم.

حالا حس بهتری داشتم.

یکم امیدوارتر و سرزنده‌تر...

همون چیزایی که تو این روزای سخت واقعا بهشون نیاز داشتم.

خواستم عقب گرد کنم و از پنجره فاصله بگیرم که چیزی تو تاریکی نظرم رو جلب کرد.

لیوان کاغذی رو همونجا لب پنجره گذاشتم و بیشتر زوم کردم.

هیبت مردی رو میدیدم که با شونه‌های افتاده و صورت جمع شده به سختی قدم بر میداشت و از جلوی خونه میگذشت.

قفل در رو باز کردم و دویدم بیرون.

رو پله‌ها ایستادم و نگران صداش زدم:

_نیمای... نیمای...

اما هیچ واکنشی نشون نداد.

دور شده بود، ولی باز هم میدیدمش.

چه اتفاقی براش افتاده بود؟

سر و وضعش داد میزد که حالش چندان مساعد نیست.

با حرص نفسم رو بیرون دادم و فحشی نثارش کردم.

باشه جواب نده.

برام اصلا مهم نیست چه بلایی سرت بیاد...

به داخل خونه برگشتم و دوباره در رو قفل کردم.

اما نمیتونستم از فکر نیمای خر بیرون بیام.

نکنه با کسی دعوا کرده بود؟

وای خدا...

این بشر واقعا اعصابم رو خورد میکرد.

خودم رو روی کاناپه‌ی جلوی شومینه پرت کردم که صداش بلند شد.

به درک...

گفتم که، اون اصلا برام مهم نیست.

دوباره بی‌حال و کسل شده بودم.

مجله‌ی بارداری روی میز رو برداشتم تا یکم باهاش خودم رو مشغول کنم.

حالم رو خوب میکرد.

در حالی ورقش می‌زدم و خط به خطش رو می‌خوندم لبخندی روی لبام پدید اومد.

از تصور اینکه منم قراره طعم مادر بودن رو بچشم یه جور ذوق قشنگی به وجودم سرازیر میشد.

تو همون حال و هوا یاد آرشاوین افتادم.

مجله رو بستم و تو دستم پیچیدمش تا گرد بشه.

زیر چونه‌م تکیه دادمش و چشم به شعله‌های شومینه دوختم.

آرشاوین...

چرا زندگی من و تو انقدر دوراهی داشت؟

تو بین و من و خانواده‌ت گیر کرده بودی...

من بین تو و تنهاییم...
لباسم رو بالا زدم و دست روی شکمم کشیدم.
آب از سر من که گذشته بود...
من فقط نگران بچهم بودم...
صدایی از درونم گفت:
"نگرانی ت برای آرشاوین رو انکار نکن..."
حق داشت...
نمیخواستم قبول کنم که به فکر اونم هستم.
هنوز ازش دلخور بودم.
میتونست اون قضیه رو بهم بگه...
میتونستم کمکش کنم...
میتونستیم با هم تصمیم بگیریم...
ولی اون با خودخواهی منو آدم حساب نکرد.
بدون اینکه احساسات و غرور منم در نظر بگیره راه خودش رو رفت.
نمیتونستم ازش بگذرم.
اگر تصمیم میگرفتم باهاش ادامه بدم از کجا معلوم این رفتارش رو باز هم
تکرار نمیکرد؟
بی اختیار خندهم گرفت...
ولی بیشتر شبیه گریه بود...

آیسو تو چی داری میگی؟

حتی تو خیالات هم آرشاوین رو پیش خودت تصور نکن.

بعد از به دنیا اومدن بچه دست اونو تو دست افرا میذارن.

تو میمونی و یه دنیا حسرت...

من اول و آخرش تنها میشدم...

آیسو مطمئن باش دیر یا زود داره، اما سوخت و سوز نداره!!!

من جوری به تنهایی معتاد شده بودم که هیچ کمپی نمیتونست ترکم بده...

ولی...

شاید یکی مثل آرشاوین میتونست...

تو خیالات خودم غرق بودم که با صدای در ترسیدم و از جا پریدم.

اوف...

کم مونده بود سخته کنم...

نیمای الاغ...

نه به اون بی محلیش نه به این جلوی در اومدنش...

با حرص بلند شدم تا برم در رو باز کنم.

وقتی از کنار پنجره میگذشتم حواسم نبود و دستم خورد به لیوان نسکافه که مصادف شد با ریختنش روم.

دستم رو بالا بردم و به سرم گرفتم.

ببین لباس نازنینم رو...

دامن سفیدم نابود شد!

هوای بیرون سرد بود و چون حدس میزدم بحثمون با نیما طول بکشه بافتم رو از روی نیم تنه‌ی مشکمی تنم کردم.

جلوش رو باز گذاشتم و مقابل در ایستادم.

وقتی در رو باز می‌کردم آماده‌ی زدن یه داد عصبانی سر نیما بودم که با جای خالی و خلوت جلوی خونه روبه‌رو شدم.

دهم باز موند.

قدمی به بیرون برداشتم و اطراف رو نگاه کردم.

این پسره کجا رفت پس؟

شورش رو در آورده دیگه...

_نیما اعصاب منو به هم نریز... کجایی؟؟؟

و سکوت...

انگار که از اولم کسی نبوده.

پس کی این در لعنتی رو زد؟

وقتی چشم می‌چرخوندم سنگینی نگاهی رو حس می‌کردم و خوف به دلم میفتاد.

چشمام ناگهان روی نقطه‌ای توی تاریکی ایستاد.

نقطه‌ای که برق نگاهی رو توش تشخیص میدادم.
یهو چیزی تو اون قسمت تکون خورد و اون دو تا چشم محو شدن.
مثل اینکه برگشته بود و داشت دور میشد.
_نیمّا به خدا قسم اگه هوس اذیت کردن من به سرت زده باشه چنان بلایی
سرت میارم که اسم خودتم یادت بره...
پا کوبان به داخل خونه برگشتم و چراغ قوه و گوشی خاموشم رو برداشتم.
دوباره زدم و بیرون و دویدم به سمت اون قسمت.
خشمگین شاخه‌ها رو کنار میزدم و پیش میرفتم.
_نیمّا؟ هیچ معلومه اینجا چخبره؟
چند مین همینطور جلو رفتم به دنبال نشونه‌ای از وجود یه آدم...
ولی به چیزی نرسیدم.
آه خدا، دارم دیوونه میشم.
این چه مسخره‌بازی بود که راه انداخته بودن...
واقعا عصبی شده بودم.
تصمیم گرفتم برگردم و برم سراغ خونه‌ی نیمّا.
شاید اونجا تونستم پیداش کنم.
برگشتم.
قدم از از قدم برنداشته بودم که صدای پارس سگی بلند شد.
سر جام خشکم زد.

به آرومی چرخیدم و میون درخت ها رو نگاه کردم که صدا از اون طرف میومد.

لحظه به لحظه داشت بلندتر میشد.

چراغ قوه رو روشن کردم.

ناگهان با پیدا شدن خود سگه که با سرعت داشت به سمت میومد هر چی توان تو بدنم داشتم ریختم به پاهام و شروع کردم به دویدن.

سگ وحشی و پر سر و صدا دنبالم میومد و انگار دقیقا هدفش من بودم.

نگاه نمی کردم کجا میرم، فقط برای نجات جونم میدویدم...

تاریکی چیره شده به فضا دیدم رو تقریبا کور کرده بود.

وقت نداشتم چراغ قوه رو جلوم بگیرم.

یه لحظه نفهمیدم چی شد...

ناگهان زیر پام خالی شد و با جیغ از بلندی افتادم.

وقتی مطمئن شدم دیگه پایین تر نمیرم چشم باز کردم.

قلبم تو سینه‌م بی تاب می کرد.

گرد و خاک هم جلوی دیدم رو گرفته بود و هم باعث شد به سرفه بیفتم.

صدای پارس سگ رو هنوز میشنیدم.

سرم رو بالا گرفتم.

هنوز اون بالا جلوی گودال بود.

دوباره به روبه‌روم نگاه کردم.

وحشت و حیرت تنها کلماتی بودن که حالم رو توصیف میکردن.
چیزی که میدیدم رو باور نمیکردم.

مقابل من، همونجایی که افتاده بودم، یه دالان زیر زمینی عجیب وجود داشت.
لامپ‌های روی دیوارهای خاکی فضا رو تا حدودی روشن میکردن.
یک طرف کارتن‌های بزرگی روی هم چیده شده بود.
اینجا دیگه کجاست؟

به آرومی بلند شدم و ایستادم.

تو بدنم کمی احساس درد داشتم.

لباسام رو تکوندم و چراغ قوه و گوشی‌م رو محکم‌تر گرفتم.

سگه وقتی دید نمیتونه کاری از پیش ببره کمی دور گودال چرخید و زوزه کشید و از اونجا دور شد.

البته من حدس می‌زدم دور شده باشه...

دستم رو به جایی بند کردم و یکم خودم رو روی دیوار بالا کشیدم تا به گودال برسم.

انگار میتونستم برگردم بالا.

ولی با رسیدن فکری به ذهنم از حرکت ایستادم.

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم.

کنجکاو عجیبی و ادارم میکرد برگردم و ببینم اینجا کجاست و انتهای این دالان زیر زمینی به کجا ختم میشه...

صدای نیما تو گوشم زنگ خورد:

"سرت به کار خودت باشه دختر... بهتره این یکی دو روزی که اینجا اقامت داری تو چیزی کنجکاوی نکنی و به ممنوعه‌ها سرک نکشی..."

مردد مونده بودم.

به گوشیم نگاه کردم.

صبح نیما قبل رفتن شماره‌ش رو روی یه تیکه کاغذ نوشته و روی اپن گذاشته بود.

منم با یه نگاه حفظش شده بودم.

یکم کنجکاوی چیزی رو به هم نمیریزه آیسو...

اگه مشکلی پیش بیاد میتونی زنگ بزنی.

از رفتن پشیمون شدم و از اون حالت در اومدم.

رو شیب دیوار سر خوردم و اومدم پایین.

چراغ قوهم هنوز تو دستم روشن بود.

با احتیاط پیش میرفتم و حواسم به همه جا بود.

به یه پیچ رسیدم.

خم شدم و نگاه کردم.

اونجا دیگه تاریک بود و جز چراغ قوه‌ی من هیچ روشنایی وجود نداشت.

با قدم‌های محتاط و آروم به جلو ادامه دادم.
چراغ قوه رو به همه جا مینداختم و از نظر می‌گذروندم.
بوی نم و گندیدگی اذیتم میکرد.
سرد هم بود.
هر چه بیشتر میرفتم دالان تنگ‌تر و خوفناک‌تر میشد.
تا جایی که تصمیم گرفتم بیخیال بشم و برگردم.
چون امکان داشت گم بشم.
ولی وقتی چراغ قوه رو به انتهای دالان گرفتم دری نظرم رو جلب کرد.
قدم تند کردم و خودم رو بهش رسوندم.
یه در رنگ و رو رفته و زنگ زده‌ی آهنی که خیلی سنگین هم به نظر میومد.
چون باز کردنش زور میخواست.
به سختی هولش دادم تا بتونم ازش رد بشم.
به محض اینکه پامو داخل اتاقک گذاشتم بوی تعفن بیشتر آزارم داد.
با آستین جلوی بینی‌م رو گرفتم و چهره در هم کشیدم.
این بوی چه کوفتیه که داره خفم میکنه...
دست و پام یخ بسته بودن.
با مکث چراغ قوه رو بردم بالا.
که مصادف شد با بند اومدن نفس من...
با وحشت دستم رو به در پشت سرم گرفتم که نیفتم.

خدایا...

اینجا کجا بود؟

وای...

با دست بی حس موهای آشفته رو از جلوی صورتم کنار زدم و پاهای لرزوم رو به حرکت در آوردم.

نور سفید چراغ قوه رو روی تبرهای بزرگ و کوچیک روی دیوار زوم کردم.

رفته رفته حرکتش دادم و به ابزار خشن تری رسیدم.

گرز...

قمه...

اره...

داس...

شمشیر...

قدم زدن بین اینا شبیه کابوس بود...

نور رو گرفتم پایین تر...

سلاح های روی میزها رو که دیگه گفتن نداشتن...

از انواع خنجرها و چاقوها بگیر تا ساطورهای مختلف ترسناک...

با دلهره دستم رو جلو بردم و یکی از چاقوها رو برداشتم.

یه قدره بود.

کمی تو دستم اینور و اونورش کردم.

چه سنگینم بود.

اما این ابزار زیر خاکی اینجا چیکار میکردن...

گذاشتمش سر جاش و خواستم یکی دیگه رو بردارم و نگاه کنم که در پشت سرم کوبیده شد.

ساقطور تو دستم با سر و صدا افتاد زمین و من تیز به عقب برگشتم.

هیبت مردی که جلوم ظاهر شده بود باعث شد جلوی دهنم رو بگیرم تا جیغ نکشم.

دستم رو به لبه‌ی میز گرفتم و بی‌حرکت نگاهش کردم.

جثه‌ی بزرگی داشت و لباس‌هایش کثیف و کهنه به نظر میرسیدن.

صورتش معلوم نبود.

اومد از کنار من رد شد و رفت سمت دیوار.

اصلا آدم حسابم نکرد.

نمیدونم تو اون تاریکی چیکار کرد که قسمتی از دیوار با صدای مهیبی باز شد و کنار رفت.

شبیه یه در بود.

برای عبور ازش مجبور شد خم بشه و بگذره.

مدتی تو اون حالت موندم.

اونقدر ترسیده بودم که زبونم بند اومده بود.

نگاهم به در خروج افتاد.

چراغ قوه و گوشیم رو سفت چسبیدم.

خواستم برم طرفش که چاقویی از چند سانتی صورتم رد شد و خورد به دیوار.

سر جام خشکم زد.

جرات چرخیدن و نگاه کردن به مرده رو نداشتم.

آشکارا میلرزیدم.

دستم هنوز جلوی دهنم بود.

_برگرد.

صدای زمخت و ترسناکش ر عشه به پاهام انداخت.

با ترس و لرز آروم به سمتش چرخیدم.

هنوز تو اتاق دومی بود.

خواستم دستم رو دراز کنم و برای دفاع از خودم سلاحی از روی میز بردارم که صدای گوشخراش موتور دستگاهی باعث شد از جا بپریم.

شبیه اره برقی بود.

وقتی خاموش شد تونستم نفس حبس شدهم رو رها کنم.

نزدیک اتاق شدم و تو چهارچوب ایستادم.

مرده پشتش به من بود.

حتی نمیتونستم چراغ قوه رو بالا بیارم و بگیرم رو صورتش تا ببینمش.

برگشت.

اره برقی توی دستش رو پرت کرد یه گوشه.
دوباره با هراس تو جام تکونی خوردم.
سنگینی نگاهش رو حس میکردم.
با قدم‌های بلند و محکمش به سمتم اومد.
چسبیدم به دیوار.
جلوم ایستاد.
اونقدر هیכלی و بزرگ بود که میتونست کار منو با یه مشت ساده تموم بکنه.

دستش رو دراز کرد و گلوم رو گرفت.
چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شدن.
تو ظلمات اتاق روی صورتم خم شد و نفسش رو به صورتم فوت کرد.
داشتم خودم رو میباختم.
_تو مار منو کشتی؟
رادارهام به کار افتادن.
صحنه‌های امروز صبح برام تکرار شدن.
حرف‌های نیما...
جا خوردن من...

شنیدن صدای فس فس از پشت سرم...

زدن سنگ به ماره...

وحشت نیما و گفتن حرف های عجیبی مثل "بدبخت شدیم..." و "تو چیکار کردی آیسو..." اگه بفهمه عصبانی میشه..."

وای بر من...

نکنه کسی که نیما ازش حرف میزد این مرده بوده باشه؟

نفس های تند و مقطع و نامنظم نشان از ترس بی اندازه می داد.

لب های خشکم رو خیس کردم و به زور گفتم:

_بزار... من... برم...

خندید...

خوف انگیز و پر تمسخر...

_کسی که میاد اینجا دیگه نمیتونه برگرده بیرون... حتی مردهش!

هنوز هنگ حرفش بودم که از همون گلوم گرفت و کشید داخل اون اتاق.

با جیغ دست و پا زدم و به دستش چنگ انداختم.

منو انداخت رو یه سطحی که تشحیص میدادم تخت یا صندلی باشه.

چراغ قوه و گوشی م از دستام رها شدن و افتادن.

با دست آزاد دیگهش چیزی رو از روی گلوم رد کرد و بست.

جوری که سرم چسبید به تخت و نتونستم تکونش بدم.

بعد از اون رفت سراغ دستام و همین کار رو با اونها کرد.

جز پاهام دیگه هیچ قسمتی از بدنم رو نتونستم تکون بدم.
اشک تو چشام جمع شده بود.
داد زدم:

_بذار برم... تو رو خدا باهام کاری نداشته باش... من باردارم...
برگشته بود پشت به من و رو میز مقابلش داشت یه کارایی میکرد.
که با شنیدن جمله‌ی آخرم از حرکت ایستاد و دوباره چرخید.
به زور از گوشه‌ی چشم نگاهش میکردم.
_بهم رحم کن... اجازه بده برم...
بالای سرم ایستاد.
برق نگاهش رو میدیدم.
چراغ قوه به حالتی روی زمین افتاده بود که نورش به سقف میخورد.
و به همین خاطر وقتی مرده خم میشد روم نور به صورتش افتاد.
از شدت شوک وارده از حرکت ایستادم و دیگه تکون نخوردم.
تو عمرم هیچ صورتی به ترسناکی و چندشی این آدم ندیده بودم.
نیمی از صورتش سیاه سیاه بود...
انگار واقعا سوخته و خاکستر شده بود...
فقط چشمش معلوم بود...
نیمه‌ی دیگه‌ی صورتش هم نقاب داشت.
یه نقاب مسخره اما دلهره‌آور...

دوباره به خودم اوادم و شروع کردم به تقلا و داد و فریاد کردن.
دستش رو فشار داد روی دهنم و غرید:
_خفه شو.

به ناچار ساکت شدم.
قطره‌ی اشکی که از چشم چپم سرازیر شده بود رسید به دستش.
لبخند شرورش رو حس کردم.
دستش رو روی بدنم حرکت داد و رسید به شکم.
با دست زمخت و زبرش لباسم رو بالا زد و شکم رو لمس کرد.
از سردی‌ش لرزیدم.
اشک میریختم و خودم رو محکم تکون میدادم.
دوباره خندید.

تازه میفهمیدم با گفتن اینکه حامله‌م بیشتر خوشحالش کردم تا بر انگیختن حس
ترحمش...

_نکن... بگو چی ازم میخوایی... قول میدم بهت بدم... هر کاری بخوایی برات
میکنم... فقط بذار برم... ولم کن برم...
دستم رو گرفت.

آستینم رو بالا زد و نگاهش رو به مچم عوض کرد.
مستقیم به دستبند آتش‌افزار...

_پس درست حدس زده بودم... از همون اول که پاتو گذاشتی اینجا غیر عادی
بودنت رو حس میکردم...

..._

اینبار چشم تو چشمم دوخت.

مودیانتر اضافه کرد:

_خودت با پای خودت اومدی پیشم...

ساطوری که توی دستش بود رو نزدیک سرم رو تخت کوبید.

با جیغ بلندی چشمام رو بستم.

خدایا کمک کن...

نمیخوام اینجا سلاخی بشم و هیچ کسم نفهمه چه بلایی سرم اومده...

کمکم کن...

مرده از ترس من بلند و قهقههوار خندید.

ساطور رو دوباره برداشت و کنار میزش ایستاد.

سرخوش و سوت زنان داشت اونو به سنگ می سابید تا تیزش کنه.

داشت با روح و روان من بازی میکرد.

مسیر نگاهم بین دست هام در تغییر بود که برق شئی تیزی روی تخت نزدیک

پاهام باعث شد بی حرکت بمونم.

وقتی دیدم مردک نره غول حواسش نیست با پام لمسش کردم.

شبيه يه خنجر يا چاقوی کوچیک بود.

نور امیدی به دلم تابید.

سعی کردم بین دو انگشت پام برش دارم.

خدا خدا میکردم مرده برنگرده.
بعد دو سه بار تلاش بی نتیجه بالاخره تونستم.
حالا جای سخت کار بود.
باید یه جوری میرسوندمش به دستم.
پای راستم که خنجر بین انگشتانش بود رو نود درجه بالا آوردم.
به لطف تمرینات سخت ورزشی بیشتر از اون هم میتونستم.
اما ناگهان خنجر از بین انگشتام سر خورد و افتاد روی تخت، پایین تر از دستم.

صدایی که ازش ایجاد شد باعث شد مرده بچرخه سمت.
خودم رو هول دادم سمت خنجر تا اون رو نبینه.
قلبم تو دهنم میزد.
مدتی مشکوک نگاهم کرد و وقتی دید من بی حرکت و چشمام بسته ست دوباره برگشت سر کارش.
نفس حبس شده رها شد.
زور زدم دستم رو به خنجر برسونم.
لامصب فقط نوک انگشتام بهش خوردن.
خودم رو پایین تر کشیدم، ولی چیزی که دور گلوم پیچیده شده و من رو به تخت وصل میکرد این اجازه رو نمیداد.
انقدر تلاش کردم که بالاخره خنجر به دستم اومد.

با خوشحالی دسته‌ش رو پیدا کردم و سفت چسبیدم.
یکم اینور و اونورش کردم تا خمش کنم و تیزی‌ش روی کش دور دستم بشینه.
به سختی شروع کردم به پایین و بالا کردنش.
زود باش...

لعنتی الان برمیگرده، زود باش...
ناگهان فشار دور مچم برداشته شد.
تونسته بودم دستم رو آزاد کنم.
داشتم از خوشحالی بال در میاوردم.
سریع اما بی سر و صدا کش دور دست دیگه رو هم باز کردم و رفتم سراغ
گلم.

قبل از اینکه بتونم بازش کنم مرده تگون خورد و برگشت.
به چه سرعتی دستام رو به حالت اولش برگردوندم نفهمیدم...
اون لبخند چندشش رو دوباره حس می‌کردم.
نفس‌هام دوباره به شماره افتاده بودن.
_انگار اونا نمیدونن بچه تو شکمت داری...
اونا؟

اونا کی بودن؟

از کیا حرف میزد؟

تیزی ساطور رو گذاشت رو گونه‌م.

یهو کشیدش پایین و این کارش مصادف شد با احساس سوزش عمیقی رو پوست صورتم که جیغم رو در آورد.

دستام رو مشت کرده بودم که بالا نیارم و خودم رو لو ندم.

این چه دردسری بود که خودم رو گرفتارش کرده بودم آخه...

گرمی خون روی صورتم رو حس میکردم.

با لذت خاصی دستش رو روی زخم کشید و خون رو تو تمام صورتم پخش کرد.

از عذاب کشیدنم خوشش میومد.

آخرش هم انگشتای خونی‌ش رو لیسید.

داشت حالم بد میشد.

این چه موجود نفرت‌انگیزی بود، خدا میدونست...

برگشت تا تخت رو دور بزنه.

از فرصت استفاده کردم و با دستام کش دور گلوم رو باز کردم.

تا مرده به خودش بجنبه سریع و فرز از تخت پایین پریدم و از اتاق بیرون زدم.

در رو به سختی باز میکردم که موهام از پشت گرفتار دستی شد.

با آرنج کوبیدم تو صورتش و وقتی دستاش شل شدن دویدم بیرون.

تو دالان‌های تاریک پیش میرفتم و نمیدونستم راه خروج از کدوم طرفه.

به عبارت ساده‌تر تو اون وضعیت بد گم شده بودم!

به یه بن‌بست رسیدم.

رو پاهام خم شدم و نفس های عمیق کشیدم تا یکم حالم جا بیاد.
اما صدای پایی که از پشت سرم میومد و ادارم کرد دنبال سرواخ موش واسه
قایم شدن بگردم.
کارتن های خاک گرفته اولین چیزی بودن که نظرم رو جلب کردن.
سریع خزیدم پشت اونا.
صدای قدم ها نزدیک تر میشدن.
یهو به سکسکه افتادم.
با چشمای گرد شده هر دو دستم رو جلوی دهنم گرفتم و فشار دادم.
خدایا شوخی ت گرفته...
الان وقت برگشتن عادت های مزخرف بچگی نیست...
بخاطر سکسکه تگون های خفیفی میخوردم و برای اینکه صداش بلند نشه زور
میزدم و با دستام دهنم رو پوشونده بودم.
وقتی حضور اون مرد و سپس هیبت خودش رو کنارم حس کردم چشمای
اشکیم رو بستم و همه چی رو سپردم به خدا...
حتی نفس هم نمیکشیدم.
من نمیخواستم تو این خراب شده بمیرم...
نمیخواستم همه چی اینجا تموم بشه...
مرده از حرکت ایستاده بود و اطراف رو نگاه میکرد.
نزدیک سی ثانیه میشد که من نفسم رو حبس کرده بودم و داشتم خفه میشدم که
برگشت.

از شدت خوشحالی دستام رو از روی دهنم برداشتم که...
با بلند شدن صدای سکسکه‌م ناگهان پاهای مرده رو جلوی خودم دیدم.
تبری که تو دستش بود رو بالا برد.
اما قبل از اینکه روی من فرود بیاره با جیغ از کارتن‌ها بالا رفتم.
تبر با خوردن به زمین سخت صدای بدی داد.
مرده عصبانی شده بود و دنبالم میومد.
وقتی سرم به سقف خورد فاتحه‌م رو خوندم.
دیگه راه گریزی نبود.
ولی یهو ماتم برد.
دستام رو بالا بردم و به سقف گرفتم.
صبر کن ببینم...
ما زیر زمین بودیم و سقف بالای سرمون باید از سنگ و خاک میشد...
پس چرا اینجا آهنی بود...
با خودن دستم به یه دستگیره‌ی فلزی حس کردم دنیا رو بهم دادن.

شبيه يه دريچه بود.

تند تند تکونش دادم که باز شد و هوای سرد و تازه خورد به کله‌م.

خواستم خودم رو بالا بکشم که پام رو گرفت.
زور زدم و تقلا کردم از دریچه بالا برم.
ولی داشت منو به سمت پایین میکشید.
با پای دیگه زدم رو صورتش که رهام کرد.
با وحشت از دریچه بیرون اومدم و رسیدم بالا.
خدایا ممنون که تو این خراب شده تنهام نذاشتی...
اینجا رو میشناختم.
نزدیک خونه بود.
دیگه صبر نکردم و شروع کردم به دویدن.
حتی پشت سرم رو هم نگاه نمیکردم ببینم داره دنبالم میاد یا نه.
فقط میدویدم...
رسیدم جلوی در خونه.
بازش کردم و خودم رو انداختم تو.
در رو قفل کردم و پرده ها رو کشیدم.
به دیوار تکیه دادم و سر خوردم رو زمین.
باورم نمیشد از چه مهلکه ای فرار کرده بودم...
هیچ وقت باورم نمیشد تو دنیای واقعی با این چیزا روبه رو بشم...
از کابوس بدتر بود...

هنوز ریتم نفس هام منظم نشده و حالم کامل جا نیومده بود که با برخورد چیزی به در قلبم فرو ریخت و از جا پریدم.
پرده رو کنار زدم و عقب عقب رفتم.
مرده جلوی در ایستاده بود و با چوبی که تو دستش بود به شیشه میزد.
اما...

اما چرا شیشه نمیشکست؟

تو اون وضعیت خندیدم.

شیشه ها نشکن بودن.

به ستون تکیه دادم و نشستم.

با لبخند داشتم نگاهش میکردم که تلاشش نتیجه ای نمیداد.

وقتی دید نمیتونه کاری از پیش ببرد رفت سراغ پنجره ها.

من با خیالت راحت داشتم نگاهش میکردم.

هیچ راهی برای ورود به داخل خونه نداشت بودم.

به توصیه ی نیما همه چی قفل و کیپ بود.

نیما...

وای نیما...

باید بهش زنگ میزد.

داشتم دنبال گوشی میگشتم که با دیدنش تو دست اون مرده لبخند رو لبم ماسید.

پشت شیشه ایستاده بود و با لبخند شرور و گوشی به دست برام خط و نشون میکشید.

عجب اشتباه بزرگی کرده بودم...

چطور یادم رفته برد گوشی رو بردارم؟

به خودم نهیب زدم:

"تو اون لحظه که تلف کردن یه ثانیه هم ممکن بود به کشتنت بده واقعا میشد به این چیزا هم فکر کنی؟!"

با جمع کردن چهره زخم دوباره سوخت.

هنوزم یکم خونریزی داشت.

با نا امیدی و فکر درگیر بلند شدم و رفتم سرویس.

حالم از دیدن صورتم به هم خورد.

خونین و مالینم کرده بود.

به صورتم آب زدم و با استفاده از وسایل داخل جعبه‌ی کمک‌های اولیه که اونجا وجود داشت زخم رو بستم.

خیلی بد میسوخت.

دوباره به هال برگشتم.

همون وهله‌ی اول نگاهم به در افتاد.

مرده اونجا نبود.

عوضش نوشته‌ای روی شیشه‌ها وجود داشت.

جلوتر رفتم تا بخونمش.

با خون نوشته شده بود:

"من بالاخره میام تو و کارتو تموم میکنم... اما قبلش کاری میکنم که خودت
آرزوی مرگ کنی!"

به خودم لرزیدم.

پلک چپ میپرید.

توان ایستادن نداشتم.

در حالی که نگاهم میخ در بود رو کاناپه رها شدم.

همون لحظه همه‌ی چراغ‌ها خاموش شدن، تمام لوازم برقی از کار افتادن و
خونه تاریک و سوت و کور شد.

دویدم سمت پنجره.

به ماشینم تکیه داده و برام دست تکون میداد.

این یعنی کار منه...

ماتم برد.

همون روز اولی تو فکرم بود که برق اینجا از کجا تامین میشد...

درمانده خودم رو رسوندم به آشپزخونه.

باید یه چراغ قوه‌ی دیگه هم اینجا باشه.

مال خودم که معلوم نیست کجا گمش کردم...

تو اون ظلمات اونقدر کشوها رو گشتم تا بالاخره یکی پیدا کردم.

روشنش کردم و رفتم به اتاق.

دنبال لپتابم میگشتم.
بازش کردم و منتظر موندم روشن بشه.
ولی هر چقدر میزدم نمیشد.
لعنتی الان چه وقت شارژ تموم کردن بود...
پرتش کردم رو تخت و دستام رو به سرم گرفتم.
الان باید چیکار میکردم؟
کمی پرده رو کنار زدم و بیرون رو نگاه کردم.
تاریک بود.
چراغ قوه رو رو بالا آوردم و گرفتم بیرون.
پس این کجا رفت...
پنجره رو که ریلی بود یکم باز کردم تا بهتر بتونم بیرون رو ببینم.
آخه کثیف و پر لکه بود.
باز هم ندیدمش.
خواستم پنجره رو ببندم که دو تا دست از دو طرف گرفتنش و مانع شدن.
دلم به یکباره فرو ریخت.
زور زدم تا بکشمش، اما وقتی سر مرده از پایین پنجره بالا اومد دستام شل شدن.
همین یه اشتباه کافی بود تا بتونه پنجره رو کامل باز کنه.
به خودم اومدم و حمله کردم به دستش.

با اینکه چندشم میشد، ولی مجبور شدم محکم گازش بگیرم.
فریادش همراه شد با پس کشیدن دستش.
منم دیگه تامل نکردم و پنجره رو کشیدم.
اما چون دست دیگه‌ش اونطرف بود خورد به اون.
ترسیده و از عمد پشت سر هم می‌کوبیدم تا اونم برداره و موفق هم شدم.
دستش رو که برداشت پنجره رو بستم و قفل کردم.
همونجا سرم رو تکیه دادم به پنجره و بغضم شکست.

نه روشنایی هست بتونم ببینم چی به چیه، کیه به کیه...

نه لپ‌تاب کوفتی‌م روشن میشه...

و نه گوشی‌م همراهمه...

چطوری میتونستم خودم رو از این مخمصه نجات بدم...

نیما تو رو خدا بیا...

بیا بهم سر بزن ببین خوبم...

بیا اشتباهی رو که کردم رو درستش کن...

من به حرفت گوش ندادم، اما تو برگرد...

مشت‌های کم‌جون و پی در پی به شیشه می‌زدم و گریه می‌کردم.

دستم به هیچ جایی بند نبود.

سرم رو بالا آوردم که با صورت به شیشه چسبیده شده‌ی اون مرده روبه‌رو شدم.

با ترس جیغ زدم و خودم رو به زمین انداختم.
ترسناک خندید.

داشت کیف میکرد...

از وحشت و بیچارگی من لذت میبرد...
وسط گریه داد زدم:

_کسی که میمیره من نیستم، تویی... نمیتونی به من آسیبی برسونی...
و آهسته‌تر اضافه کردم:

_بالاخره یکی میاد کمک کنه...

اما خودم به حرفی که می‌زدم ایمان نداشتم.

رو زمین دراز کشیدم و از تصور سرنوشت دلهره‌آوری که این مرد قرار بود
برام رقم بزنه با شدت بیشتری گریستم.

من اینجا بودم...

تنها...

تنهای تنها...

هیچ کسی هم نمیدونست...

نه پرهام...

نه آرشاوین...

نه بانو رامونا...

تنها کسی که از جام خبر داشت پادرا بود...

ولی اون از کجا میفهمید من تو دردسر افتادم...

وقتی گردنم رو میچرخوندم نگاهم به زیر تخت افتاد.

تاریک بود اما یه چیز قرمز رنگی به چشمم میومد.

اونقدر بی حوصله بودم که بهش پشت کردم.

اما وقتی یاد این افتادم که اگه چاره‌ای پیدا نکنم ممکنه بمیرم چراغ قوه رو برداشتم و گرفتم زیر تخت.

باید کل خونه رو میگشتم، بلکه چیز به درد بخوری گیرم اومد و کمکم کرد.

باز هم نتونستم تشخیص بدم چی زیر تخته.

دستم رو دراز کردم و بیرون آوردمش.

بلند شدم و جلوی چشمای اون مردک عوضی پرده رو کشیدم.

بیکار با چاقو رو شیشه میکشید و صدای بد و گوشخراشی ایجاد میکرد.

یه روانی به تمام معنا بود...

رو تخت نشستم و به چیزی که تو دست داشتم نگاه کردم.

یهو لبام به خنده‌ی پر شوقی باز شد.

منور بود.

یه منور تو دستم بود.

از شادی رو پاهام بند نبودم.

از اتاق بیرون زدم و چراغ رو گرفتم به سقف.

تو اینجور خونه‌ها باید دریچه‌ای رو سقف کار میذاشتن.

و بله...

یه دریچه وجود داشت.

این دفعه اشکم از روی شوق بود، نه یاس.

از آشپزخونه چهارپایه‌ای گیر آوردم و گذاشتم وسط هال.

ازش بالا رفتم و خیلی آروم و بی سر و صدا دریچه رو باز کردم.

هجوم هوای سرد به صورتم دلم رو قرص میکرد.

وقتی دیدم همه چی امن و امانه خزیدم بالا.

سقف شیروانی بود.

یه جا ایستادم.

نمیتونستم از چراغ قوه استفاده کنم.

چون مرده میفهمید این بالام.

پس مجبور بودم چشمی حدس بزنم خونه‌ی نیما کجاست.

نقطه‌ای رو در نظر گرفتم و با استرس منور رو روشن کردم.

صبر نکردم که زیاد جلب توجه کنه و سریع و پر قدرت به سمت خونه‌ی نیما

پرتابش کردم.

از اونجایی که لبه‌ی پشت بام ایستاده بودم وقتی سر خم کردم نگاه مرده رو روی خودم دیدم.

دقیقا جلوی پاش یه نردبان وجود داشت.

همین که خواستم برگردم سمت دریچه چیزی به ران پام خورد و آه از نهادم برخاست.

دسته‌ی خنجری که کامل تو پام فرو رفته بود رو لمس کردم و از شدت درد اشک تو چشمم حلقه زد.

چجوری باید خودم رو میرسوندم به دریچه...

هر قدمی که برمیداشتم پام تیر میکشید و من با صدای بلندتری گریه میکردم. تو چند سانتی دریچه اون مرد رسید بالا و من به سرعتم افزودم.

خدایا برسم...

خدایا التماس می‌کنم...

خدایا باید به اون دریچه برسم...

اینطور هم شد و قبل از اینکه دست مرده که به سمتم دراز شده بود بهم بخوره پریدم پایین و روی چهارپایه فرود اومدم.

فشار شدیدی به پام وارد شد و نفسم رو بند آورد.

با هول دریچه رو قفل کردم و خودم رو انداختم پایین.

دیگه پام از شدت درد فلج شده بود انگار.

با اشک و آه خودم رو کشیدم سمت میز.

جعبه‌ی کمک‌های اولیه و چراغ قوه رو از روش برداشتم و نور رو گرفتم رو زخم.

وحشتناک خونریزی داشت.

قلبم تو سینه‌م سر و صدا میکرد و خبر از حال بدم میداد.

دسته‌ی خنجر رو گرفتم.

با شماره‌ی سه کشیدمش بیرون.

نتوانستم جیغم رو خفه کنم.

عرق سرد رو سر و صورتم نشسته بود.

به هر جون کندن‌ی بود زخم رو شست و شو دادم و سرهمی بستم.

انرژی و توان زیادی از دست داده بودم.

حتی نا نداشتم بلند بشم.

ساعت سه شب بود.

نیم ساعتی میشد که منتظر نیما بودم.

اما خبری ازش نشده بود.

انگار پرتاب منور بی‌خودی بود و فقط باعث آسیب دیدنم شد...

خوابم میومد.

چشمام رو نمیتونستم باز نگه دارم.

صدای پای اون مرد روی سقف رو میشنیدم، اما نمیدونستم میخواد چیکار کنه.

مطمئن بودم دیر یا زود میاد داخل.

همین آشفته و ناامیدترم میکرد و من رو به گریه مینداخت.
با پیچیدن صدای اره برقی تو گوشم زنگ‌های خطر برام به صدا در اومدن.
سرم رو بالا گرفتم و دریچه رو نگاه کردم.
داشت چیکار میکرد؟
چی تو کله‌ش بود؟

با صدای برخورد تیغ‌هی اره برقی به سطح زور زدم از جام بلند بشم.
لنگ لنگان رفتم به آشپزخونه و کاردی برداشتم.

خودم رو رسوندم به در و بازش کردم.
به محض اینکه من پام رو گذاشتم بیرون صدای اره قطع شد.
بالا رو که نگاه کردم دیدم مرده با یه لبخند شرور زوم کرده رو من.
وای...

آیسو تو کی احمق شدی...
اون میخواست تو بترسی و خودت با پای خودت بیایی بیرون...
وگرنه با یه اره چه غلطی میتونست بکنه...
دیگه نمیتونستم برگردم داخل، چون از در فاصله گرفته بودم.
خودم رو به ماشین رسوندم.

وای بر من...

بیچاره شده بودم...

قفل بود...

با اینکه میدونستم کارم تمومه و دیگه مردنم حتمیه با همون پای داغون به راه افتادم تا ازش فاصله بگیرم.

ولی کم کم از پا افتادم و خوردم زمین.

صدای قدم‌های آروم اما سنگین اون مرد رو از پشت سرم میشنیدم.

میدونست راه فراری ندارم و تلاشی برای گرفتنم نمیکرد.

فقط با فاصله‌ی خیلی کمی دنبالم میومد.

هق میزدم و خودم رو روی زمین میکشیدم.

هیچ مرگی دردناک‌تر از این نوع مردن نبود...

اینکه بدونی قراره به فجیح‌ترین و زجرآورترین شکل ممکن بمیری و تلاشت بی‌فایده‌ست...

بالاخره یه جا از توان افتادم و سرم رو گذاشتم رو زمین.

بالای سرم ایستاد.

با دست صورتم رو پوشوندم تا چیزی رو نبینم.

موهام رو گرفت و وحشیانه کشید.

سرم بالا اومد و نگاهم به نگاهش افتاد.

نالیدم:

_کشتن من دردی از تو دوا نمیکنه... بذار برم...
پر تمسخر خندید.

کارد توی دستم رو ازم گرفت.
با صدای خشن و زمختش گفت:

_با کشتن تو من دست راست رهام میشم و جای ارسام رو میگیرم...
خون تو رگهام یخ بست.

لال شدم...

کر شدم...

انگار این قسمت من بود که یه آب خوش نباید از گلوی من پایین بره...
هر جا میرفتم یه ردی از رهام و اون محفل وجود داشت...
آرامش برای من حرام بود...

من حق یه زندگی عادی رو نداشتم...

_به بچهم... رحم کن...

تا امروز بلاهای زیادی سر من و این بچه اومده بود...
اما اون تنهام نداشت...

نمیخواستم امشب هم از دستش بدم...

ولی این مرد چقدر بی رحم بود که نگاه خیس و ملتمس یه مادر رو نمیدید.

از داخل کیف کمریش یه چیزایی بیرون آورد.

وقتی موهام رو ول کرد فهمیدم قصدش چیه.

دست‌هام رو برد پشتم و بست.

نمیدونم چی بود که با هر تگون دستم مثل سوزن تو مچم فرو میرفت و دردم میومد.

زنجیری به دور گردنم بست و کشید.

با سوز بیشتری گریه میکردم.

منو روی زمین ناهوار میکشید و توجهی به فریادهای پر دردم نداشت.

جای جای بدنم به درد اومده بود.

از تقدیر وحشتناکم میترسیدم، ولی کاری از دستم بر نمیومد.

چشمام داشتن بسته میشدن که با صدای شلیک گلوله از حرکت ایستادیم.

بهش نگاه کردم.

زنجیر رو رها کرد و چرخید.

با چشمای بی‌فروغم مسیر نگاهش رو دنبال کردم و به نیما رسیدم.

باورم نمیشد.

خودش بود.

یک بار کافی نبود و چند بار پشت سر هم شلیک کرد.

داشت تمام حرصش رو سر مرده خالی میکرد.

تا جایی که به زمین افتاد و دیگه تگون نخورد.

بی‌حال سرم رو گذاشته بودم زمین که چیز نرم و پشمالویی به صورتم خورد.

داشت سعی میکرد سرم رو بلند کنه.

چشم باز کردم و با تیتوی کوچولوم روبه‌رو شدم.
اون چشمای مشکی قشنگش اشک به چشمای خودم آوردن.
حسی بهم میگفت که کار اونه.

تازه یادم افتاد که وقتی خونه بودم ندیدمش...
از اضطراب و نگرانی اصلا متوجه نبودنش نشده بودم...
نیما خودش رو رسوند بالای سرم و دستام رو باز کرد.
من رو بلند کرد و به تنه‌ی نزدیکترین درخت بهمون تکیه داد.
_آیسو منو نگاه کن... خوبی؟

خشدار گفتم:

_من... منور... انداختم... خبری از... تو... نشد... پس چجوری... پیدام کردی؟
دستش رو به تنه تکیه زد و نفسش رو با فشار بیرون داد.
_خوابیده بودم... یهو حس کردم چیزی رومه و سعی دارم بیدارم کنه... وقتی
بلند شدم دیدم سگته... این تو دهنش بود...
چیزی گرفت جلوم.

یه تیکه پارچه‌ی خونی بود.

مال دامنم بود...

دردمند خندیدم...

حالم خیلی بد بود.

_نیما... منو ببخش... من به حرفت گوش نکردم...

_ هیس... نمیخوام چیزی بشنوم. زنگ زدم به پادرا داره میاد دنبالت. باید ببرمت خونه اونجا منتظرش بمونیم. اینجا ناامنه...

قبول کردم.

خواست بلندم کنه که با چهره‌ی جمع شده گفتم:

_ پام زخمیه نیما... نمیتونم راه برم...

بیشتر عصبی شد.

نگران و با احتیاط باند دور زخم رو کنار زد و نگاه کرد.

حالش گرفته شد.

_ نباید تنهات میذاشتم.

_ تقصیر خودمه...

_ نه من حماقت کردم و ازت غافل شدم.

نگاهم به چشم کبود و ورم کرده‌ش افتاد.

یاد اون لحظه‌ای افتادم که بیرون خونه دیدمش و صداش زدم، ولی انگار نشنید، چون جواب نداد.

_ امشب... باهاش درگیر شدی، نه؟ بخاطر من... رفتی سراغش...

سکوت کرد.

جوابی نداد.

دست زیر بغلم انداخت و آرام بلندم کرد.

کمکم میکرد راه برم.

به سختی این کار رو میکردم.

سرم رو بالا گرفتم و به ماه ساکن نگاه کردم.

چرا این همه بلا سر من میاد؟

نیما با تاسف سر تکون داد.

اسمتو باید بذاریم آتش افزار پر در دسر!

خندیدم.

از جلوی خونه‌ی پادرا گذشتیم.

تازه میخواستیم برسیم به خونه‌ی خودش که اتفاق بدی افتاد...

تو یه ثانیه همه چیز عوض شد و به هم ریخت.

نیمایی که من بهش تکیه کرده بودم به زمین افتاد و منم باهاش سقوط کردم.

با دیدن چیزی که از جلوی سینه‌ش بیرون زده بود زبونم بند اومد.

یاد چیزایی افتادم که تو اینترنت خونده بودم.

فرو بردن یه چوب نوک تیز به قلب یه ومپایر اون رو از پا در میاره و میکشه...

دقیقا مثل همین اتفاقی که برای نیما افتاده بود.

با فریاد اسمش رو صدا زدم و تکونش دادم.

خون از دهنش بیرون میزد و چشماش در حال بسته شدن بودن.
به سختی لب زد:

_برو... فرار... کن...

پشت سرمون رو که نگاه کردم همون مرد رو دیدم.
چطور نمرده بود؟

با حالت عجیب و ترسناکی راه میرفت و به سمت ما میومد.

یه جور اسلحه‌ی دست‌ساز تو دستش بود.

سر نیما رو به خودم فشردم و گریه کردم.

_من تنهات نمیذارم... من جایی نمیرم...

مرده تو چند قدمی ما به زمین افتاد.

اینبار خودش رو روی زمین میکشید تا بهمون برسه.
نه...

من نمیتونستم نیما رو رها کنم و برم...

وقتی سایه‌ی نحس اون مرد بالای سرمون افتاد چشمام رو بستم و گریه‌م رو فرو خوردم.

دستش گلوم رو لمس کرد و منو به زمین زد.

انتظار میکشیدم ببینم میخواد چه بلایی سرم بیاره که یهو سنگینی‌ش افتاد رو بدنم.

بی‌حرکت و نفس نفس زنان نگاهش کردم.

تکون نمیخورد.

به زور هولش دادم و انداختمش کنار.

نبضش رو گرفتم.

نمیزد...

مرده بود...

برگشتم سراغ نیما و شونه هاش رو گرفتم تا بلندش کنم.

اما اون هم تکون نمیخورد.

داشتم دیوونه میشدم...

چشماش رو بسته بود.

تکونش دادم و اسمش رو فریاد زدم.

نمیر نیما...

تو حقت نیست اینجوری بمیری...

نباید بخاطر عوضی مثل من بمیری...

نیما پاشو...

نوری افتاد رومون.

ماشین پادرا با فاصله از مون ایستاد.

سر بلند کردم و با چشمای بارونی و قرمز پیاده شدنش رو نگاه کردم.

حالش قابل توصیف نبود...

نگاه میخس رو نیما حالت های مختلفی رو فریاد میزد...

بهت...

ناباوری...

و یه غم بزرگ و عمیق...

«دانای کل»

لباسش را پایین کشید و به کمک فلور آرام بلند شد.
دستش را روی شکمش گذاشت و نفس عمیقی کشید.
پزشک سونو با زدن لبخندی به رویشان از اتاق بیرون رفت.
فلور سعی کرد حالش را بهتر کند.
هر چند خودش دست کمی از او نداشت...
_فندقتم که خوبه. دیگه جای هیچ نگرانی نیست.
آیسو دستش را گرفت و روی پاهایش ایستاد.
حاضر نشده بود برای راه رفتن از عصا استفاده کند.
فلور کمی از وزن او را روی دوشش انداخت و از اتاق خارج شدند.
تشکر کوتاهی از پزشک که خواهرش بود کرد و از کلینیک خارج شدند.

در ماشین را برایش باز کرد و او را روی صندلی جلو نشاند.
خودش هم پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد.
بر خلاف آیسوی بی روح سرش پایین بود و پوست لبش را میجوید.
نمیدانست چطور قضیه را توضیح دهد.
قبل از اینکه زبان باز کند آیسو خودش به حرف آمد.
سرد و خشک...

_میدونم داریم میریم محفل... برای مواخذه...

فلور سر تکان داد و هیچ نگفت.

حرکت کرد.

تا زمانی که وارد حیاط عمارت شوند آیسو هم سکوت را ترجیح داد.

هنگام پیاده شدن چهره در هم کشید و از فلور پرسید:

_پادرا هم تو در دسر افتاده؟

فلور با حرکت سر تایید کرد.

دوباره دست زیر شانه اش انداخت و تا ورودی عمارت همراهی اش کرد.

قبل از اینکه در باز شود فلور با استرس گفت:

_نمیخواهم اینو بگم، اما این کار شما بیشتر از اون چه که فکرشو میکنی به هم ریختگی ایجاد کرده و باعث دردسر شده...

اما گشوده شدن در توسط دختری آشنا مانع از توضیحات کامل او شد. هر دو برای یکدیگر تعظیم کردند و فلور با راهنمایی او به سالن اجتماع رفت. دختری که در را باز کرده بود ارشد محافظان بود.

لبخندی به زیبایی چهره اش به روی او زد و به جای فلور همراهی اش کرد. با ورودشان به سالن اجتماع شانه های آیسو از سنگینی نگاه ها خم شد. حال خودش به اندازه ی کافی زار بود...

این گردهمایی ناخوشایند هم بیشتر آزارش میداد...

سر بلند کرد و چهره های تک تک افراد حاضر در سالن را مورد بررسی قرار داد.

حضار دو برابر وقتی که اولین بار پایش را در اینجا گذاشت بودند. با قیافه ها و ظاهرهای متفاوت...

لباس هایشان...

رنگ پوستشان...

و زبان هایشان...

همگی دور تا دور سالن نشسته و منتظرش بودند.

در آخر نگاه خود را روی پادرا قفل کرد.

که سر به زیر آن وسط ایستاده بود و حرفی نمیزد.

عذاب وجدان آیسو دوباره بیدار شد.

خودش را مقصر مرگ نیما میدانست.

با اینکه پادرا هیچ چیزی به روی او نمی آورد.

اما کدام برادری از مرگ برادرش آشفته و داغان نمیشد...

نگاهش را به زمین دوخت و لب گزید.

آری، نیما و پادرا برادر بودند...

_خوش آمدی آتش افزار. جلوتر بیا.

در پشت سرش با صدای ناخوشایندی بسته شد.

سرش را بالا آورد و به صاحب صدا نگاه کرد.

پیرمردی ریش سفید و قد بلند با لباس شیری رنگ بلندی که به نقوش اساطیری طلایی آراسته شده بود، در جایگاهی بالاتر از همه ایستاده و با چشمان نافذ خود او را زیر نظر داشت.

قلب آیسو بیش از پیش گرفت.

مگر آنجا جایگاه ایستادن و آن تخت سلطنتی برای نشستن بانو رامونا نبود؟

پس چرا به جای او این پیرمرد را مقابلش میدید؟

با فشار دست ارشد محافظان روی شانهاش به خود آمد و در حالی که پای خود را روی زمین میکشید آرام آرام جلو رفت و دقیقاً کنار پادرا ایستاد.

پادرا با حس حضور او سرش را بالا گرفت، سینه اش را جلو داد و دستانش را پشت سرش قلاب کرد.

محکم و جدی...

آهسته و زمزمه وار گفت:

_تو زیاد حرف نزن. من حلتش میکنم.

آیسو پوزخند تلخی زد.

او نیز سرش را بالا گرفته و همانند پادرا به پیرمرد نگاه میکرد.

مثل خودش نجواگونه گفت:

_دیگه لازم نیست... چون من سکوت نمیکنم.

پادرا تا بیاید و حرف او را سبک و سنگین کند مردی از میان جمعیت نشسته روی صندلی ها بلند شد و لیوان خود را بر روی میز کوبید.

آیسو چشم بست و خود را آماده کرد.

_خب... سوگولی بانو رامونا تشریف فرما شدن پیر دانا... نمیخوایید جلسه رو شروع کنید؟!

آیسو سرش را کج کرد و چنان سرد و خشن مرد را نگاه کرد که او به عقب متمایل شد.

_من سوگولی کسی نیستم.

مرد با تمسخر چشم ریز کرد.

اما صدایش خشن بود.

_تو فعلا در جایگاهی نیستی که حرفی بزنی دختره ی گستاخ!

پادرا به پهلوی او ضربه زد تا ساکت شود.

ولی آیسو دهانش را باز کرد و بلند خندید.

_تا جایی که میدونم بعد از رهبر این سرزمین که بانو رامونا است، فرزند بانو رامونا که فقط پرهامه و همچنین پیر دانا که مشاور بانو هستن، چهار مقام دار قرار دارن... یعنی بالاترین ها. شما جزو کدوم افرادی هستین که من نام بردم؟! سکوت بدی در سالن حکم فرما بود که مردی دیگر به حرف آمد.

صدایش برای آیسو بسیار آشنا بود.

_جهان آرا، ایشون از نظر سنی بزرگتر از تو هستن. احترام محفل و بزرگانش رو نگه دار.

آیسو با شک چرخید و او را نگاه کرد.

گوشه‌ی لبش کج شد.

عجب...

او همان مرد عجیب و پر نفوذی نبود که آن روز در باشگاه اسب سواری با هم بحث کردند؟! هم بحث کردند؟!!

خشمگین شد.

تازه از خیلی چیزها سر در می آورد.

همه جا بپا داشت...

_اون آقا به من توهین کرد. من هم نمیتونم در برابر توهین یک شخص به خودم ساکت بمونم جناب!

آدام چهره در هم کشید:

_برای بار آخر تذکر میدم آیسو... اگر یک بار دیگه قوانین رو بشکنی و گستاخی کنی...

آیسو صدایش را بالا برد:

_کدوم قوانین؟ اینکه دو نفر رو احضار کنین و بدون اینکه اجازه بدین حرفاشونو بزنین هر چی دلتون خواست بارشون کنین و اونام سکوت کنن؟ این از قوانینه؟ پس گند بزنین به محفلی که قانوناش اینقدر مسخرمن...

این را گفت و برگشت تا به سمت در سالن برود که پادرا مچ دستش را گرفت و بر سرش فریاد زد:

_آیسو سر جات بمون... کافیه.

مردی که بحث را شروع کرده بود خود را روی صندلی اش انداخت و نفسش را محکم بیرون داد.

_خدای من... اینکه خطاکار باشی و زبونت هم اینقدر دراز باشه آدم رو شگفت زده میکنه! سلیقه‌ی رامونا رو تحسین میکنم!

آیسو دوباره به سمتش براق شد و داد کشید:

_اگر من بخاطر اینکه فقط چند روز خواستم از آدمای اعصاب خورد کنی مثل شما فاصله بگیرم تا یکم خودم رو جمع و جور کنم خطاکار میشم، پس شما دیگه انسان به حساب نمیاین... کسانی که گذشته، حال و آینده‌ی یه دختر بی‌گناه رو به گند کشیدن جرمشون از خود اون دختر خیلی سنگین‌تره! در ضمن... حق نداری پشت سر بانو هم شر و ور ببافی! همه مبهوت این رفتار تند و برزخی آیسو شده بودند.

پادرا او را به سمت خود چرخاند و انگشت خود را روی لب‌های او فشار داد.
از بین دندان‌های روی هم قفل شده‌اش غرید:

فقط ساکت شو و همه چیزو بدتر از اینی که هست نکن.

آیسو مدتی به چشمان او خیره ماند.

به دنبال ذره‌ای احساس...

اما بی‌نتیجه ماند.

پس آرام عقب کشید، خشمش را فرو خورد و دیگر حرفی نزد.

پیر دانا وقتی دید جو آرام شده است یک پله پایین‌تر آمد و با هر دو دست به عصایش تکیه زد.

لبخندی به لب نشاند و خطاب به آیسو گفت:

آرام شدی فرزندم؟

آیسو لب خود را به دندان کشید و با شرمندگی نگاه خود را به زمین دوخت.

عذر می‌خوام... من فقط از خودم دفاع کردم...

نیازی به عذر خواهی نیست. من تو رو درک میکنم دختر زیبای من.

آیسو از این همه مهر و عطوفت او حیران مانده بود.

درک میکنی؟!

پیر دانا با همان لبخند به شکم او اشاره کرد.

آیسو وقتی قضیه را فهمید سر خود را پایین‌تر انداخت.

آبستن هستی... این رفتارها در این مواقع عادیه.

پیر دانا این را گفت و خندید.

آیسو کمی از آن حالت تهاجمی و غریبی در آمده بود.

_دخترم، تو گفתי ما اجازه‌ی حرف زدن به شما رو ندادیم. وقتی که من هنوز شروع جلسه رو اعلام نکرده بودم چطور همچین فکری کردی؟!

آیسو نیمی از قیافه‌ی خود را جمع کرد و با لحن بامزه‌ای گفت:

_الان چی؟ الان شروع کردین؟!

پیر دانا سرش را پایین انداخت و با صدای بلندتر و شادمان‌تری خندید.

این دختر به دلش مینشست...

همه با تعجب و فک افتاده نگاهش میکردند.

خب حق هم داشتند!

_بله، جلسه شروع شد... و میخوام اجازه بدم اول خودتون حرف‌هاتون رو بزنین بعد من سوال بپرسم.

آیسو به فکر فرو رفته بود تا چگونه شروع کند که پادرا سریع گفت:

_از شما اجازه‌ی حرف زدن میخوام پیر دانا.

_بگو پسر.

_ازتون تقاضا میکنم آیسو رو از این ماجرا جدا کنید. مقصر اصلی من هستم. اون یه تازه وارد بود و هیچ آشنایی با محفل و قوانینش نداشت. حتی الان هم میبینید که نداره! وقتی اومد پیش من و ازم کمک خواست نباید قبول میکردم و وظیفه داشتم این موضوع رو با محفل در جریان بذارم و با خبرتون کنم. ولی این کار رو نکردم و با این خطای بزرگ باعث به وجود اومدن نتایج زیان‌باری شدم. من مستحق مجازات هستم، نه اون.

آیسو با چشمان گرد شده پادرا را نگاه کرد.

او چه داشت میگفت؟

چرا همه چیز را بر گردن میگرفت؟

آیسو این را نمیخواست...

دوباره دهان باز کرده بود حرفی بزند که این بار آدام شروع کرد:

_از تو انتظار همچین قانون شکنی رو نداشتیم پادرا. خودت میدونستی و همچین اشتباهی رو انجام دادی؟ واقعا دلسردم کردی... پسر تو اصیل زاده و همیشه پایبند قوانین بودی.

پادرا دوباره به همان حالت جدی و محکم قبلی برگشته بود و فقط حرف میزد، تکانی نمیخورد.

_انسان جائز الخطاست آدام.

زنی که در دورترین نقطه‌ی سالن نشسته بود با اخم گفت:

_پادرا... برای از دست دادن آخرین عضو خانواده‌ت متاسفم. امیدوارم درس گرفته باشی.

حالت چهره‌ی پادرا اینبار کمی تغییر کرد.

غم زده و دلگیر...

_بله راحیل... عذاب این حادثه تا ابد برای من میمونه...

آیسو دیگر تحمل نکرد.

نمیتوانست کوبیدن پادرا را ببیند و دم نزند.

ولی پیش از حمایت از او باید از شخص دیگری هم دفاع میکرد...

با اینکه دیگر در بینشان نبود...

_نیمه از محفل طرد شده بود، مگه نه؟

آدام با مکث سر تکان داد.

_بله، به این دلیل که...

آیسو به وسط حرفش پرید:

_متاسفم که حرفتون رو قطع میکنم، ولی دلایلش رو خودم میدونم. و... و اینکه... الان که مرده هم از نظر شما طرد شده‌ست؟

پیر دانا منتظر نگاهش میکرد.

انگار حدس میزد او چه میخواد بگوید...

آدام با شک پرسید:

_چطور؟

آیسو برای کنترل احساساتش دستان خود را مشت کرده بود.

_مگه من برای محفل شخص با ارزشی نیستم؟

ویلیام که تا آن لحظه ساکت نشسته بود بلند شد و ایستاد تا حرف بزند.

مانند آدام پر نفوذ و با جذبیه بود...

_درسته آتش‌افزار. حالا بگو مقصود تو از این حرف چیه؟

_من شب گذشته ممکن بود بمیرم... یعنی چند قدم بیشتر با مرگ فاصله نداشتم... فکر میکنم کسی که قصد جون منو کرده بود از آدمای رهام بود...

صدای حیرت زده‌ی چند نفر بلند شد.

ولی آیسو توقف نکرد و ادامه داد:

_چون اونا رو میشناخت... اون مرد منو گیر انداخته بود... میتونم بگم کار خودم رو تموم شده میدونستم... ولی نیما اومد... نیما برای نجاتم اومد و نداشت من بمیرم... اون برای مقام من احترام زیادی قائل بود... حتی وقتی از شما حرف میزد حسرت و دلتنگی صداش رو حس میکردم... شما نمیتونین از این کارش بگذرین... نیما بخاطر من مرد تا محفل فرو نپاشه... نباید اینقدر سرد و بی تفاوت دربارش حرف بزنین...

ویلیام در تمام مدتی که آیسو حرف میزد با چهره‌ی بی‌حالت همیشگی خود به او نگاه میکرد.

با پایان سخنان او ابرو بالا انداخت و به سمت جمعیت حاضر در سالن چرخید.

_انگار اینجا باید برای نفر سومی هم که دیگه زنده نیست حکم بدیم.

آیسو با درماندگی خواست اعتراضی بکند که در دوم سالن باز شد و همه‌ی چشم‌ها روی پرهام و کارن خزید.

پرهام بعد از درنگی کوتاه با همان ظاهر خشک و رسمی خود جلو آمد و کنار پیر دانا ایستاد.

آیسو با نگاه عاری از احساس او حرف در دهانش ماسید.

هنوز کجای کار بود...

باید به خیلی‌ها جواب پس میداد...

کارن ترجیح داد کنار فلور بشیند.

_قبل از اینکه از نیما حمایت کنی اول فکری به حال خودت کن آیسو.

آیسو با حزن نگاهش کرد.

_مگه تو هم خون آشام نیستی؟ چه فرقی با نیما داری؟

پادرا تشر زد:

_آیسو!

_اینقدر منو سرکوب نکن پادرا... میخوام بدونم چرا نیما رو تافته‌ی جدا بافته میدونن.

آدام هم سر پا بود.

_پرهام یه عضو عادی نیست آیسو.

_نیما هم عضو عادی نبود... خاندانش اصیل زاده و برادرش آب‌فزاره.

راحیل: آتش‌افزار وقتی از خیلی چیزها خبر نداری جلوی ما شعار نده. این در شان جایگاه آتش نیست که افرادی مثل تو ارزشش رو پایین بیارن!

آیسو نگاه گذرا و بی‌خیالی به او انداخت.

انگار که یک مگس مزاحم است!

_کسی از شما نظر نخواست!

کارن لبخند عمیقی زد که نشان از کنترل خنده‌اش میداد.

پرهام غرید:

_من هیچ وقت به اعضای خانواده‌م حمله نکردم و نکشمتشون جهان‌آرا.

_ولی تا دلت بخواد خون بیچاره‌هایی مثل من رو مکیدی پرهام، مگه نه؟؟؟
پرهام چشم باریک کرد.

پله‌ها را پایین آمد و سینه به سینه‌ی آیسو ایستاد.

انگار بحث داشت به جاهای باریک کشیده میشد که پیر دانا عصایش را به زمین کوبید و گفت:

_تمومش کنید، کافیه.

آیسو معترض گفت:

_پس نیما چی میشه؟

یکی از زنان جمع که آنا نام داشت و از چهره‌اش مهربانی میبایرد به این بحث پایان داد:

_ما فداکاری برادر پادرا رو میپذیریم آیسو... و بهش احترام میذاریم. پس به قول پرهام حالا بهتره دیگه فکری به حال خودت و پادرا نکنیم!

ویلیام: پادرا، تو اشتباه خودت رو میپذیری؟

_بله.

ویلیام: آیسو، و تو هم اشتباه خودت رو میپذیری؟

آیسو دوباره میخواست ساز مخالفت بزند که آرنج پادرا به پهاویش فرو رفت و ترجیح داد زیر نگاه سنگین پرهام مثل او یک "بله" ساده بگوید.

ویلیام به سمت پیر دانا برگشت و گفت:

_پادرا به دلیل قانون شکنی، همکاری با آیسو و پنهان کاری این ماجرا از محفل که ما رو تو دردسر انداخت محکوم. آیسو هم به دلیل بی توجهی به قوانین و اهداف محفل، بی اجازه خارج شدن از دسترسی ما و به خطر انداختن جون خودش محکوم میشه...

راحیل پوزخند زد.

_توهین به محفل و اعضااش رو هم اضافه کن.

پادرا: ولی من گفتم که اون...

ویلیام خشک گفت:

_اعتراضت وارد نیست پادرا. اگر بخششی برای آیسو قائل بشیم بخاطر حاملگی شه نه دلیلی که تو آوردی. خب، پیر دانا... چه مجازاتی برای این دو نفر در نظر میگیرین؟

پیر دانا با درنگی طولانی خطاب به پادرا گفت:

_مجازات پادرا... اینه که تا اطلاع ثانوی از استفاده کردن قدرت های آب افزاریش محرومه. مدت این محرومیت بستگی به تصمیم رامونا داره که چون فعلا تا یک هفته در حضور ما نیست به عهدهی جانشین موقت اون یعنی پرهامه.

پرهام عصبی به پادرای سر به زیر نگاه کرد.

اگر خوش خدمتی اون در این مدت را در نظر نمیگرفت قطعا تا آخر عمر محرومش میکرد.

_بعدا راجبش تصمیم میگیرم.

پیر دانا سر تکان داد و تایید کرد.

_و اما آیسو... به دستور رامونا انتخاب مجازات تو رو بر عهده‌ی پرهام میذارم.

همهمه‌ای در سالن به پا شد.

ویلیام و آدام نگاه معناداری بین یکدیگر رد و بدل کردند.

رنگ از رخ فلور پرید و کارن هم ابروهایش را بالا داد و سرش را به طرفین تکان داد.

تک و توکی با این دستور رامونا مخالف بودند، ولی در حضور پرهام جرات اعلام آن را نداشتند.

پیر دانا دوباره همه را ساکت کرد.

مردی میانسال از جایش بلند شد و گفت:

_پرهام. لطفا مجازات این دختر رو به زمان بعد از به دنیا اومدن بچش موکول کن...

پرهام محکم و قاطع گفت:

_ساکت.

دیگر کسی نتوانست حرف بزند.

حال آیسو بد شده بود.

ولی سعی میکرد به روی خود نیارود.

مطمئناً پرهام از او نمیگذشت...

پرهام که پوزخند بدی به لب داشت چانه‌ی او را گرفت و سرش را بالاتر آورد.

لب زد:

دیگه چیزی برای گفتن نداری؟!

آیسو فقط با جسارت به چشمان او زل زد.

..._

پرهام با فشاری به چانه‌ی او به عقب هولش داد و خطاب به جمع گفت:

_مجازات‌ی که من برای آیسو در نظر میگیرم اینه... اون زیر نظر ویلیام و آدام مورد تعلیم آموزش‌های لازم قرار میگیره تا دیگه این چنین اشتباهاتی ازش سر نزنه. خود ویلیام و آدام تصمیم میگیرن که این تعلیم چقدر طول میکشه و تا اون زمان آیسو حق هیچگونه مخالفتی رو نداره، چون من به این دو نفر اختیار تام میدم که در صورت هر گونه سرپیچی از جانب آیسو هر جور که دلشون خواست اونو مجازات کنن.

این را گفت و بی‌توجه به حیرت بقیه برگشت تا برود.

اما دوباره جلوی در ایستاد و رو به آدام گفت:

_به بهانه‌ی بارداری‌ش هیچ تخفیفی براش در نظر نمیگیرین. همسر تو آفرودیت هم تو دوران بارداری وارد محفل شد و تو بدون اینکه تفاوتی قائل بشی سخت تعلیمش دادی تا اینکه ارشد محافظان شد و به این جایگاه رسید. دیگه آیسو که جای خود داره...

این را افزود و سالن بیرون زد.

دست خود را به سقف ماشین گرفت و سرش را پایین انداخت.
حالت تهوع داشت.

رنگش هم پریده بود.

کارن و فلور که پا به پای هم می آمدند کنارش ایستادند.

کارن سوت زنان روی کاپوت خوابید و چشمانش را بست.

انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است!

فلور نگران و مضطرب آیسو را برگرداند.

_حالت خوبه تو؟

_چیزی نیست...

کارن با صدای گفت و گوی آنها صاف شد و طرف دیگر آیسو ایستاد.

_دمت گرم... با یه چیزت حال کردم.

آیسو کنجکاو اما کسل پرسید:

_با چی؟

فلور با کلافگی به جای او جواب داد:

_اونجا که به راحیل گفתי کسی از تو نظر نمیخواه!

نیش کارن باز شد و تایید کرد.

آیسو با شک گفت:

_چه ربطی به تو داشت مگه؟

کارن سرخوش تر از این حرف ها بود.

_جونم برات بگه که یه روز خر مغز منو گاز گرفت رفتم از این دختره خواستگاری کردم که عقل نداشت ردم کرد! از اون موقع به بعد محل سگم بهش نمیذارم و اونم جلز و ولز میکنه! با هر حرص خوردن اون یه سال به عمر من اضافه میشه انگار!

آیسو با وجود حال بدش خندید و به شانه‌ی او مشت زد.

منتظر بودند پادرا هم بیاید که بالاخره از راه رسید.

هنوز هم مغموم و بی حال بود.

_فلور با پرهام حرف زدی؟

_اصلا به حرفام گوش نداد پادرا. تا اسم آیسو رو گفتم جوش آورد از اتاق بیرونم کرد.

آیسو چشمانش را باریک کرد.

_اسم من؟ از چی حرف میزنی؟

_هیچی، میخواستیم ببینیم تو تصمیمش برای مجازات تو تجدید نظر میکنه یا نه...

_ببخشید فلور، ولی شما بیجا کردین که رفتین باهاش حرف بزنین! مجازات من هر چی باشه از مردن که بدتر نیست.

پادرا عصبی خندید.

اعصاب درستی هم نداشت.

_مشکل همینجاست... تو حالت نیست چه بلایی قراره سرت بیاد...

آیسو به سمتش خیز برداشت.

_مثلا چه بلایی قراره سرم بیاد؟

کارن در حالی که به کفش‌هایش نگاه میکرد گفت:

_آیسو ویلیام و آدام بی‌رحم‌ترین و سنگدل‌ترین آدمای محفل هستن. به اندازه‌ی پرهام و حتی سخت‌تر از اون! من که پسر و وقتی به این فکر میکنم که اونا میخوان تو رو تعلیم بدن چهار ستون بدنم میلرزه. تنها کسانی که زنده موندن و از زیر دستشون جون سالم به در بردن پرهام و آفرودیت بودن که صلابت هر دو رو دیدی. در کل هیچ کس حاضر نمیشه اونا استادش باشن. آدمایی هم که قبول کردن همون روز اولی تن آش و لاش شده‌شون رو از محل تمرین جمع کردن! یه کارآموز هم مرد.

آیسو هنگ سخنان او شده بود.

مگر میشد؟

_کارن داری شوخی میکنی دیگه؟

کارن جدی شد:

_من الان با تو شوخی دارم؟

آیسو به ماشین تکیه داد و دستان خود را به سرش گرفت.

__یه کارآموز رو به کشتن دادن؟ تو رو خدا منو از این زندگی خلاص کنین...
این اصلا شوخی قشنگی نیست...

فلور با ناراحتی گفت:

__همه چی درست میشه...

__چی چی رو درست میشه فلور؟ میفهمی؟ من باردارم... خواهرت گفت دیگه
اونقدر بلا سر خودم آوردم که یه اشتباه دیگه باعث سقط جنین میشه. حتی الان
که قدم برمیدارم میترسم... من چجوری دووم بیارم...
مدتی سکوت برقرار شده بود و همه در فکر بودند.

آیسو که دیگر جانی در بدنش نمانده بود در ماشین را باز کرد تا بنشیند.
پادرا هم به خود آمد و کوتاه خداحافظی کرد.

قبل از اینکه برود آیسو پرسید:

__پادرا... جسد نیما رو چیکار کردین؟

پادرا سرد جواب داد:

__طبق رسومات سوزوندمش.

انگار کسی قلب آیسو را در مشت گرفت و فشار داد.

__چرا بهم نگفتی نیما برادرته؟

عصبانیت پادرا دست خودش نبود.

بی اختیار به سمتش براق شد.

__میگفتم که چی بشه؟ اون موقع نمیداشتی بمیره؟

آیسو جا خورده عقب کشید و نگاهش کرد.

پادرا بدون تامل برگشت و از آنها دور شد.
فلور آیسوی مبهوت و غمگین را روی صندلی نشاند و در را بست.
در حالی که ماشین را دور میزد خطاب به کارن گفت:
_تا فردا فرصت داریم. سعی کن با بانو رامونا ارتباط برقرار کنی و جریان
رو برایش توضیح بدی. مطمئناً اون میتونه مانع این مجازات سنگین بشه.

_گفتی آرشاوین... خونه نیست دیگه؟
فلور دم آسانسور ایستاد و به سمتش برگشت.
_آره... رفته دنبال پروشا.
آیسو سر تکان داد و زیر لب تشکر کرد.
رمز واحد را زد و در با صدای تیکی باز شد.
همین که پایش را داخل خانه گذاشت با یک صحنه ی تکراری اما اعصای
خورد کن روبهرو شد.
به هم ریختگی و بی نظمی بیش از حد...

تیتو به سرعت خود را به جای خوابش رساند و در آن نشست.
آیسو لباس ها را کنار میزد تا راهش را برای رفتن به اتاق باز کند.
چمدانش را کنار در رها کرد و خود را روی تخت انداخت.
خسته بود...

آنقدر خسته که نمیتوانست چشمانش را باز نگه دارد...
پس پلک هایش را روی هم انداخت و به خواب رفت.
خوابی که بیشتر از دو ساعت طول نکشید.

آرشاوین: پروشا کیفیت.

دخترک که از ذوق حیوان خانگی جدیدش سر از پانمی شناخت دوباره داخل ماشین خزید و کیف خود را برداشت.

وقتی بیرون آمد دست آرشاوین را گرفت و گفت:

__ یعنی امروز مامان نیومده عمو؟

آرشاوین که بسیار بی حال و کم حوصله شده بود و به همین خاطر سر و وضع نامرتبی داشت ماشین را قفل کرد و به راه افتاد.

__ اون اگه ذره ای وجدان داشت بی خبر جایی نمیرفت...

جلوی آسانسور ایستادند.

تا پایین آمدن آن پروشا با خرگوش کوچک و سفید رنگ بامزه اش داخل قفس
ور رفت.

وقتی جلوی واحد ایستادند و آرشاوین در را گشود در اولین نگاه چمدان تکیه به دیوار نظرش را جلب کرد.

ناگهان پروشا جیغ کشید و در حالی که با انگشت اشاره سمتی را نشان میداد با شوق و ذوق گفت:

_تیتو خونه‌ست!

تا او قفس خرگوشش را زمین بگذارد و سراغ سگ برود آرشاوین با ناباوری خود را به در اتاق رساند و آن را باز کرد.

چشمش که به آیسو افتاد تکیه به چهارچوب نشست و نفسش را بیرون داد. دستش را به سرش گرفت و چشم بست.

پروشا تیتو بغل کنارش ایستاد و نجوا کرد:

_مامان او مده عمو؟

آرشاوین با مکت سر تکان داد و تایید کرد.

_میشه برم تو؟

_نه، خوابیده.

_پس من چیکار کنم؟

_برو اتاق جدیت و تا بیدار شدنش با تیتو و خرگوش بازی کن.

پروشا "چشم" آهسته‌ای گفت و رفت.

آرشاوین مدتی در آن حالت نشسته ماند.

رفتارهای آیسو دلش را میزدند.

او را از عاشقی سیر میکردند.

اگر اشتباهی هم میکرد او نباید اینگونه پاسخ میداد.

به اندازه‌ی کافی سرزنش شده بود.

دیگر داشت کاسه‌ی صبرش لبریز میشد...

آرام بلند شد و به آشپزخانه رفت.

در حالی که در یخچال به دنبال مواد غذایی برای تهیه‌ی یک ناهار سریع و کم در دسر می‌گشت لبخند خسته‌ای زد.

با وجود این بی‌مهری‌ها از جانب آیسو باز هم نمیتوانست آن نگاه دلربا و زیبای او را از خاطرش پاک کند.

از بازگشتش بسیار خوشحال شده بود.

همین که او را در نزدیکی خودش حس میکرد دنیایی ارزش داشت...

_سلام...

ماهیتابه را روی اجاق گاز گذاشت و با مکت چرخید.

آیسو با همان سر و وضع به جا مانده از درگیری دیشب و موهای ژولیده کنار این ایستاده و با چهره‌ای نگران نگاهش میکرد.

انگار از واکنش آرشاوین می‌ترسید...

آرشاوین با دوختن نگاهش به نقطه‌ای جز چشمان او سعی کرد آرامش خود را حفظ کند.

داد و هوار راهش نبود...

بعد از جواب سلام سرد و زیر لبی دوباره چرخید و به ادامه‌ی آشپزی‌اش مشغول شد.

این بی محلی برای آیسو چنان گران تمام شد که از درون شکست.
عقب گرد کرد و به اتاق برگشت.

اما از این طرف آرشاوین هم فرو ریخت.
با خشم زیر ماهیتابه‌ی داغ زد و روی صندلی نشست.
دیگر نمیدانست برای این زندگی چه کار کند.
زخم‌های آیسو از نگاهش دور نمانده بود.
قلبش به درد آمد.

حتی نمیدانست او این مدت کجا بود و چه بر سرش آمده است.
طاقت نیاورد و به سمت اتاق رفت.

وقتی در چهارچوب ایستاد آیسو را در دردناک‌ترین وضعیت ممکن دید.
روی زمین نشسته و سرش را به کمد لباس تکیه داده و بی صدا گریه میکرد.
مشتش را هم آرام بر در کمد میکوبید.
آرشاوین خود را به او رساند و کنارش زانو زد.
سر آیسو را از کمد جدا کرد و به آغوش کشید.
محزون گفت:

__دست پیش میگیری که پس نیفتی بانو؟!!

_همه‌ش حق با شماست... همیشه شما طلبکارین... فقط برای شما خطا کردن اشکالی نداره... این وسط همیشه آیسو تاوان پس میده... همیشه آیسو باید جوابگو باشه... آیسو آدم نیست... آیسو دل نداره... من از این رفتاراتون متنفرم...

سگرمه‌های آرشاوین در هم بود.

با درنگ سر او را از سینه‌ی خود جدا کرد و به چشمان بارانی‌اش خیره شد.

_باشه... تو باش بی‌گناه. ولی الان یه دلیل برام بیار که چرا بی‌خبر گذاشتی رفتی و دلنگرانی ما هم ذره‌ای برات ارزش نداشت.

آیسو عصبی بود.

جیغ کشید:

_من یادداشت گذاشته بودم...

آرشاوین صورت او را میان دستانش قاب گرفت و غرید:

_یادداشت؟ فکر کردی با یه یادداشت بی سر و ته همه چی رو حل کرده بودی؟ یه یادداشت دو خطی نگرانی و دلخوری عزیزانت رو تسکین میده؟ آیسو دستان او را پس زد.

_نمیخواااا... نبالاش... نگران من نبالاش...

_صداتو بیار پایین.

_محض اطلاع منم آدمم آرشاوین... منم غرور دارم... منم احساس دارم... ولی اتفاقات اخیر و بلاهایی که سرم اومد منو کاملاً از هم فرو پاشید... تو داری میبینی که وضع روحی‌م تا چه حد بده و بیشتر اذیتم میکنی... من رفتم چون نیاز به کمی آرامش داشتم...

_ اذیت؟ چرا منظورتو واضح نمیرسونی؟

آیسو گریه کنان دوباره داد کشید:

_ تو به زور دنیای دخترونه‌ی منو تصاحب کردی... تو باعث شدی بی‌موقع مادر بشم و قید خیلی از آرزو هامو بزنم... تو منو وادار به ازدواج با خودت کردی...

آرشاوین فریاد بلندی زد.

با زدن مشتش به دیوار عصبانیت خود را بر روی آن خالی کرد.

آیسو با تن صدای پایین‌تری ادامه داد:

_ اما من ازت گذشتم آرشاوین... چون مثل بقیه نبودی برام... چون میدونستم همه چیز ناخواسته اتفاق افتاد... چون میشناختمت و به مردونگی‌ت ایمان داشتم... پس به مرور با همه چیز کنار اومدم... با خودم گفتم شاید اینطوری درست شد... اما نه، نشد... اینبار اشتباهاتی انجام دادی که دیگه میدونم با خواست و اراده‌ی خودته...

آرشاوین به سمتش برگشت.

رگ گردنش بیرون زده و از نگاهش شعله‌های خشم زبانه میکشیدند.

_ از کدوم اشتباه حرف میزنی؟

_ اینکه نمیتونی دست خانواده‌ت رو از زندگی کوتاه کنی... اینکه منو با حرفای شیرین خام میکنی، اما در واقع همه چیز بر عکس حرفاته... وقتی میدونی من مال تو نیستم چرا امیدوار و وابسته‌م میکنی؟ اصلا تو چرا از تصمیمای خانواده‌ت به من نگفتی؟ چرا؟

آرشاوین روبه‌روی او خم شد و روی صورتش گفت:

_من نمیخواستم زن حامله‌م با فهمیدن این قضایا ناراحت بشه و اتفاق بدی براش بیفته... من نمیخواستم ذهن آشفته‌ی تو درگیر این مزخرفات هم بشه... من میدونستم اگه تو رو هم با خانواده‌م در بندازم از بین میری پس اونقدر دوست داشتم که کنار نگهت داشتم...

_بهم راست بگو و ناراحت‌م کن، اما هیچ وقت با دروغ خوشحالم نکن...
آرشاوین مدتی بی‌حرکت ماند.

کم کم دوباره به خودش آمد.

پوزخند زد.

سرش را تکان داد و از جایش بلند شد.

آیسو عاشق نبود که حالش را بفهمد.

پس دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

خروج او از اتاق مصادف شد و ترکیدن دوباره‌ی بغض آیسو.

پشتش را به در کمد تکیه داد و با صدای بلندی گریه کرد.

او کلا زندگی نکرده بود...

فقط رد میکرد تا ببیند فردا چه میشود.

سالیان سال بود که انتظار روزهای بهتر را میکشید...

اما نمیدانست چرا هنوز هم دیروزهایش بهتر و قابل تحمل‌تر اند.

آنقدر در آن حالت ماند و گریه کرد که دیگر نای باز کردن چشم‌هایش را هم نداشت.

بی خبر از اینکه آرشاوین تحمل نکرده و دوباره به سراغش آمده بود و در این مدت با تکیه به چهارچوب در انتظار آرام شدنش را میکشید.

بالاخره پا به داخل اتاق گذاشت و او را روی دستانش بلند کرد.

بدن خسته و پر جراحت آیسو را روی تخت خواباند و خودش هم کنارش یک طرفه به پهلو دراز کشید.

موهای پریشان او را کنار زد تا چشمان بی فروغش معلوم شوند.
با غم گفت:

_ آیسو بهم بگو... اینقدر نریز تو خودت... هر چی تو دلت سنگینی میکنه و آزارت میده باهام در میون بذار... بی اعتمادی نسبت به من اذیتم میکنه.

آیسو نمیتوانست جلوی اشک های جاری و لرزش چانه اش را بگیرد.

_ مگه تو میگی؟ مگه تو مشکلاتت رو باهام... در میون میذاری؟

_ من بد، فقط تو اینطوری نکن. نمیدونی که با ریختن هر قطره اشک انگار یه سال از عمرم کم میشه...

آیسو دستش را دور گردن آرشاوین انداخت و مثل جنین در آغوش او جمع شد.

_ آرشا مگه ما قول نداده بودیم... بدون کینه و ناراحتی... همخونه های خوب برای هم باشیم؟ پس چرا همه چی بر عکسشه؟

آرشاوین سر خود را به سر او چسباند و با حسرت گفت:

__ من از اونام که اگه یه قدم به سمتم برداری ده قدم دیگه رو خودم جلو میام.
ولی تو روز به روز از من دورتر میشی.

__پشیمونم... از اینطوری زندگی کردن هم خسته شدم... دیگه فراموش کردن
رو فراموش کردم... دارم سعی میکنم عادت کنم به عادت کردن... میخوام
برای یه بارم که شده نیمه‌ی پر لیوان رو ببینم... برای یه روزم که شده شاد
زندگی کنم... کمک کن آرشاوین...
آرشاوین مردانه خندید.

امیدوار و از ته دل...

__خودتی آسو؟ چطور به این سرعت دیدگاهت نسبت به زندگی اینطور عوض
شد؟ دیوونه من از خدومه تورو شاد و سرحال ببینم.

آیسو سرش را بلند کرد و به چشمان او که برق خاصی داشت خیره شد.
با صدای دورگه‌اش گفت:

__ ما هر دو به هم نیاز داریم آرشا. قول میدی دیگه منو غریبه حساب نکنی و
بهم ایمان داشته باشی؟

آرشاوین سرش را کج کرد و با لبخند عمیقش به صورت رنگ پریده، چشمان
پف کرده و بینی قرمز شده‌اش نگاه کرد.

به پشت خوابید و آیسو را هم روی خودش خواباند.

با حس پیشانی او را بوسید و گفت:

__ به شرطی که منم از کارات با خبر باشم و تنها نگردی.

با ورود آرشاوین به تراس پتو را بیشتر دور خود پیچید.
لیوان شیر کاکائو را از دست او گرفت و تشکر آرامی کرد.
آرشاوین از پشت سرش کف دستانش را به صندلی او تکیه داد و با اخم‌های غلیظ نظاره‌گر آسمان تیره‌ی شب شد.
_پس که اینطور... معلومه بخاطر رهام محفل به هم ریخته و اختیار کارا از دستشون خارج شده.
آیسو سر به زیر انداخت.
_بی‌خبر رفتن من در دسرای زیادی درست کرد.
_نگفتی کجا رفته بودی.
_اممم... خارج از شهر بودم... بقیه‌ی ماجرا رو هم که برات تعریف کردم.
آرشاوین جلو آمد و روی صندلی دیگری نشست.
پا روی پا انداخت و خیره به صورت دلنشین آیسو پرسید:
_با نیما که زیاد صمیمی نشده بودی؟
آیسو به حساسیت او لبخند زد.
اما با یادآوری مرگ دلخراش نیما سریع از بین رفت و صدایش غمگین شد:
_من بی‌اعصاب رو می‌شناسی که... آشنا و غریبه نداره، پاچه‌ی همه رو میگیرم.

_آیسو هنوزم از دستت عصبی هستم. وقتی به این فکر میکنم که زن من، با بچه‌ی تو شکمش داشته با یه آدم روانی که تعادل روحی نداشته دست و پنجه نرم میکرده دیوونه میشم. هیچ بلای عجیب و غریبی نمونده که سر خودت نیاری.

_فردا باید برم عمارت محفل آرشاوین. هر روز سر ساعت هشت باید اونجا حاضر باشم. میتونی منو برسونی؟
آرشاوین کاملاً جدی برگشت و گفت:

_تو جایی نمیری. خودت که حرفای دکتر رو شنیدی... استراحت مطلق.
قیافه‌ی آیسو پکر شد.

_اذیت نکن آرشا. من از پس خودم بر میام. واقعا حوصله‌ی یه جریمه‌ی دیگه از سمت اونا رو ندارم.

_تا وقتی ندونم مجازاتت چیه این اجازه رو بهت نمیدم.

_وای پسر... عجب کله‌شق یه دنده‌ای هستیا. چیز خاصی نیست. قراره یه مدت خیلی کوتاه زیر نظر دو نفر چند تا آموزش ساده ببینم.

_باور نمیکنم آیسو. بهتره قضیه رو از زبون خود پرهام بشنوم.
فک آیسو افتاد.

پرهام که همه چیز را بدتر به هم میریخت...

قبل از اینکه به خود بیاید و مانع آرشاوین شود او با پرهام تماس گرفته بود.

آیسو با اضطراب و نگرانی منتظر بود تا واکنش و سخنان پرهام را ببیند و بشنود.

پرهام مثل همیشه سرد و سنگین برخورد میکرد.

آرشاوین هم علاقه‌ای به هم صحبت شدن زیاد با او نداشت.

پس سریع سر اصل مطلب رفت.

_آیسو می‌گه باید تا زمان نامشخصی هر روز بیاد پیش شما. دلیلی برای این کار نمیبینم.

آیسو حالت پرهام را که پوزخند می‌زد در ذهن خود مجسم کرد.

_انگار یادت رفته زنت چیکار کرده آرشاوین.

_نه، یادم نرفته. فقط نمیتونم اجازه بدم همسر باردارم بیاد پیش تو و آدمات. اعتباری به شما نیست، کم بلا سر آیسو نیاوردین!

قلب آیسو دیوانه‌وار میکوبید.

آرام اعتراض کرد:

_آرشا...

_هیس!

پرهام با تمسخر گفت:

_تند نرو جناب جهان‌آرا. آیسو اشتباهی کرده که باید بخاطرش مجازات بشه. ولی نه به اون شدت که تو فکر میکنی. یاد دادن چند تا قانون و قاعده زن و بچه‌ی تو رو به خطر نمیندازه.

آرشاوین با شک و تردید به چهره‌ی آسوده‌ی آیسو نگاه کرد.
_پس به عنوان یه مرد رو حرفت حساب میکنم. پاش وایستا.
این را گفت و بدون صبر کردن برای شنیدن جواب پرهام به تماس خاتمه داد.
آیسو تا حدودی خیالش راحت شده بود.
کمی دیگر هم در آنجا نشستند و حرف زدند که آرشاوین با سرد شدن هوا بلند شد و از او خواست که به داخل برگردند.
آیسو سری به اتاق پروشا زد و بعد از اطمینان یافتن از خواب بودن او به اتاق آرشاوین بازگشت.
از امشب در این اتاق مستقر میشد...

_اجازه هست؟

_بیا تو.

فلور بی‌سر و صدا در را گشود و به داخل خزید.

پشت سر آیسو ایستاد و نفسش را بیرون داد.

_آیهان و آرشاوین تو اتاق کناری داشتن درباره‌ی چی صحبت میکردن؟

_به ما چه؟!

فلور به چهره‌ی سرحال اما بی‌تفاوت او ابرو بالا انداخت که روبه‌روی آینه ایستاده و بافت سفید یقه اسکی زخیمش را در تن خود مرتب میکرد.

نگاه متعجب فلور پایین تر رفت.

دامن جین آبی و کفش های اسپرت سفید آیسو بیشتر متحیرش کرد.

آیسو بهد از دم اسبی بستن موهایش شالی روی سرش انداخت و پالتوی خود را هم پوشید.

_به قول کارن اولالا... ولی آیسو سرت به جایی خورده؟

آیسو به سمتش چرخید و در همان حالتی که ساعتش را نگاه میکرد با جدیت گفت:

_از این واکنشت تعجب نمیکنم. معلومه همه به اون آیسوی شلخته و بی روح و کم حوصله عادت کرده بودن...

سرش را بالا آورد و خیره به چشمان متحیر فلور محکمتر ادامه داد:

_ولی گذشت اون دوران. من همون آیسوی چهار پنج ماه قبلم. با همون سختی، با همون قدرت و با همون تحکم. مثل وقتی که با شما آشنا نشده بودم. شاید بعضی چیزا تو زندگی عوض شده باشه، ولی من آیسو جهان آرام، دختر مانیا جهان آرا!

از عمد روی نام مانیا تاکید کرده بود.

فلور به سختی حیرت خود را فرو نشاند و در حالی که به در اشاره میکرد پته پته کنان گفت:

_آره... آره... میتونیم بر... بریم!

آیسو لبخند کم رنگی زد و بعد از برداشتن کیف خود جلوتر از فلور خارج شد.

_آرشاوین من حاضرم.

بعد از چند لحظه آرشاوین به همراه آیهان از اتاق دیگری بیرون آمدند.

آیسو خوش و بش کوتاهی با برادرش کرد و همه از خانه بیرون زدند.
مسیر آیهان از آنها جدا بود.

فلور در طول راه حرفی نمیزد.

بعد از اینکه آرشاوین آنها را رساند و رفت بالاخره سکوت خود را شکست:

_زخمت چطوره؟

_با دردش کنار میام.

_خوبه... خدایا خودت امروز رو به خیر کن.

با باز شدن در آیسو پوزخند عمیقی زد و وارد عمارت شدند.

در دل گفت:

"وقتشه این محفل هم آیسوی واقعی رو بشناسه..."

کارآموزی که در را برایشان باز کرده بود آنها را به سمت دیگری هدایت
میکرد.

از راهرویی مجلل و پر نور گذشتند تا به در دیگری رسیدند.

کارآموز برای آنها تعظیم کرد و بعد از رد و بدل کردن نگاهی معنادار با فلور
رفت.

_آیسو، من دیگه نمیتونم باهات بیام. برات آرزوی موفقیت میکنم. تو رو خدا
مواظب خودت و بچعت باش. اگه احساس کردی حالت بده فقط کافیه بهم خبر
بدی.

آیسو برای حرفهای نگران او تنها سر تکان داد.

به محض اینکه پایش را آن سمت در گذاشت گرمای خوشایند و لذت بخشی بدنش را احاطه کرد.

با بسته شدن در چشمانش را باز کرد و اتاق بزرگ و باشکوهی مقابلش دید.

تمامی وسایل و اثاثیهی اتاق کلاسیک و قدیمی به نظر میرسید.

مقابلش دو میز بزرگ و جدا از هم قرار داشتند که روی دیوار پشت سرشان دو تابلوی نقاشی عجیب و ترسناک وجود داشت که معنی هیچ کدام را نمیفهمید.

_درست راس ساعت هشت... خوبه.

ویلیام نگاه از پنجره گرفت و دستان خود را که پشت سرش قلاب کرده بود را باز کرد.

آدام فنجان قهوه اش را روی یکی از آن دو میز که نزدیک به پنجره و ویلیام بود گذاشت و سرش را بالا آورد.

مسیر نگاه نافذ هر دو چشمان سرد و وحشی آیسو بود.

ویلیام به مبلمان موجود در گوشه ی اتاق اشاره کرد و گفت:

_خوش اومدی. بشین.

آیسو با مکت دعوت او را پذیرفت و نشست.

ویلیام و آدام نیز به او پیوستند.

آیسو دستکش‌های چرم خود را در آورد و داخل کیفش گذاشت.

پا روی پای دیگرش انداخت و با همان حالت خشک قبلی به آنها خیره شد.

__ از دکوراسیون اتاق خوشم اومد. اما اینجا محل مناسبی برای تمرین نیست!

__ قرار هم نیست اینجا محل تعلیم تو باشه. فعلا از نظر روحی و روانی باید آموزش داده بشی.

آدام این را گفت و در حالیکه دستش را بالای پشتهی مبل دراز میکرد سرش را کج نگه داشت.

__ منظورتونو متوجه نشدم.

اینبار ویلیام به جای او حرف زد:

__ چیزایی که پادرا تو باغ بهت گفته بود رو به یاد داری؟

__ آره.

__ ذهن خوانی، کنترل احساسات و حتی خاطرات افراد، تسلط به عنصر آتش، حس کردن انسان‌های غیر عادی و منفی، برقرار کردن ارتباط ذهنی و پیشگویی آینده قدرت‌های هستن که درون تو نهفته‌ن، اما نمیتونی ازشون استفاده کنی، چون بلد نیستی.

__ خب؟

آدام پوزخند زد.

__ خب نداره دیگه. یعنی همه‌ی اینا رو باید آموزش ببینی. بستگی به خودت داره که چقدر سریع یاد میگیری و از شر ما راحت میشی!

آیسو نیم‌خیز شد و گفت:

_ برای هر روز صبح قیافه‌ی ماست شما رو نبینم تلاشم رو میکنم که هر چه زودتر چیزایی که گفتین رو یاد بگیرم!

ویلیام کلافه شد.

_ آیسو... بهتره یه بار دیگه حد و حدودت رو بهت یادآوری کنم. انگار قبلا از اینکه شروع کنیم باید احترام به طرف مقابل رو یادت بدیم!

آیسو اصلا به خود نگرفت.

راحت‌تر لم داد و دستانش را جلوی سینه‌اش گره کرد.

_ میدونی چیه؟ من مثل شما نیستم. منظورم اینه که اخلاقم، رفتارم و روحیاتم به شما شبیه نیست. با شما اصلا سازگار نیستم! همونطور که آدام عزیز اون روز تو باشگاه اسب سواری از خط قرمز من رد شد و بهم لقب سرکش رو داد باید خدمتتون عرض کنم که بله درسته، من همین هستم که میبینید! سرکش، گستاخ و وحشی!!!

پوزخند آدام اینبار از روی حرص بود.

_ از اینکه کسی لمست کنه بدت میاد، مگه نه؟

آیسو سوالی او را نگاه میکرد که آدام بلند شد و بالای سرش ایستاد.

دست خود را دور گلوی آیسو پیچید و غرید:

_ ببین آتش‌افزار... کار من رام کردن آدمای عصیانگر و سختی مثل توه. تو اینجا کارآموز من و ویلیام محسوب میشی. پس الان تمام اختیارت دست ماست. یعنی اگه حتی سرت رو هم بزنی عیبی نداره! پس دختر خوبی باش و جلوی من زبون‌درازی نکن.

حالا نوبت طوفانی شدن نگاه آیسو بود.

دست او را از خود جدا کرد و بلند شد.

در حالی که انگشت خود را تهدیدوار برای آدام تکان میداد گفت:

_در مقابل هر حرفی چشم گفتن تو خون من نیست! حتی اگه سرم بره! در ضمن... دیگه حق نداری بدون اجازه بهم دست بزنی.

ویلیام با خشم به میان هر دو آمد و فریاد زد:

_بسه! آدام هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟ آیسو تو هم خفه شو و دیگه رو حرف مافوق حرف نزن.

آیسو با لبخند شیکی کیفش را برداشت و به آنها پشت کرد.
به سمت در میرفت.

قبل از اینکه دست دراز کند و آن را باز کند، خود در از آن طرف گشوده شد.
با نمایان شدن قامت پرهام در چهارچوب با حرص چشم باز و بسته کرد.
پرهام وارد اتاق شد.

نگاهی به وضعیت و قیافه‌ی هر سه نفر کرد و شاکی گفت:
_چه خبره؟

آیسو بدون زدن حرفی دوباره برای خروج قدم برداشت که پیچیدن دست پرهام دور مچش مانع این کار شد.
آیسو برگشت و فریاد زد:

_من نمیتونم با این دوتا کنار بیام. تعلیم دهنده‌هامو عوض کن!

پرهام که ماجرا را فهمیده بود او را به سمت خود کشید و طبق عادت چانه‌اش را گرفت.

بر صورت او خشم گرفت.

_چرا جز من هیچ کس نمیتونه دو دقیقه تو رو تحمل کنه؟!

_من دارم شما رو تحمل میکنم، نه شما منو!

پرهام دوباره دست او را گرفت و به ویلیام و آدام نزدیک شد.

_کنترل این دختر تا این سخته؟ هیچ معلومه شما چه مرگتونه؟

ویلیام عصبی گفت:

_درست حرف بزن پرهام. ما خودمون حلش میکردیم. نیازی به دخالت تو نیست.

پرهام هیستریک خندید.

_بهتون این اجازه رو داده بودم که در صورت نافرمانی هر طور که دلتون خواست باهاش رفتار کنین. دلیل این ملایمت رو نمیفهم ویلیام.

آدام سر تکان داد و جلو آمد.

دست آیسو را از دست او بیرون کشید و با جدیت گفت:

_درسته پسر. و مطمئن باش من این کارو میکنم!

و بعد از گفتن این حرف ضربه‌ی محکمی به ساق پای آیسو زد.

طوری که او به زمین افتاد.

پرهام بدون زدن هیچ حرف دیگری با همان خشم بیش از حد بیرون رفت.
ویلیام اعتراض کرد:

_ آداااا!

_ هر کسی روش خودشو داره ویلیام. به نرمی رفتار کردن تو خون من نیست!
آیسو که از درد چهره اش جمع شده بود پشت سر پرهام فریاد زد:
_ ازت نمیگذرم...

_ برام امروز کافیه.

ویلیام برای آدام سر تکان داد و منتظر رفتن او شد.
به محض خروج آدام مقابل پای آیسو نشست و ساق پای او را گرفت.
این کار باعث شد آیسو جیغ بکشد.

_ هیچ معلومه چیکار میکنی؟

ویلیام هنوز عصبانی بود.

_ ساکت باش. اگه جلوی زبونت رو نگیری، چند جلسه بیشتر دووم نمیاری.
امروز ده تا ضربه به پات رو به جون خریدی دختره ی ابله.

_ دوازده بار زد!

ویلیام سر بلند کرد و با اخم های غلیظ به صورت در هم او خیره شد.

__بدون شوخی میگم، اگه به این سرپیچی ها ادامه بدی منم مجبور میشم مثل
آدام به زور متوسل بشم!

آیسو بلند شد و پالتویش را پوشید.

کیفش را هم برداشت و در حالی که لنگ لنگان بیرون میرفت گفت:

__شاید رو حرفت فکر کردم!

این حرف بیشتر بوی تمسخر میداد.

آیسو به محض خروج از عمارت با پادرا سینه به سینه شد.

کمی از اخم ابروانش کاست و گفت:

__سلام پادرا.

پادرا به شدت بی اعصاب و کم طاقت به نظر میرسید.

سر و وضعش هم آشفته بود.

__سلام. از جلو در برو کنار باید برم داخل.

آیسو نگران تر شد.

__میشه بگی چه اتفاقی افتاده؟

پادرا بر او خشم گرفت:

__گوشی همراهم نداشتم. تو راه ماشینم خراب شد و بخاطر اون مجازات لعنتی

نتونستم با کارن ارتباط برقرار کنم. نتیجهش شد اینی که میبینی... کل راهو

پیاده اومدم تا اینجا.

سپس او را کنار زد و داخل رفت.

آیسو با اخم و دلخوری چند لحظه ای در همان حالت ماند.

منظورش از ارتباط برقرار کردن چه روشی بود؟! بیخیال فکر کردن شد و لنگ زنان به راه افتاد. کمی جلوی در حیاط ایستاد تا آرشاوین برسد. بعد از برداشتن پروشا از مدرسه دوباره به خانه برگشتند. تمام تلاشش را میکرد که لنگ نزد، اما بالاخره شک آرشاوین را برانگیخت. جلوی در اتاق ایستاده و نگاهش میکرد. آیسو لبخند ژکوندی تحویلش داد و گفت: _همون زخم پامه.

آرشاوین برگشت و در حالی که به اتاق پروشایی که او را صدا میزد میرفت گفت:

_عجب آدمیه‌ها این... چاقو رو فرو کنن تو پات اینقدر شنگول بزنی؟ آیسو بی‌اراده خندید.

از آن خنده‌های نادر و دوست‌داشتنی...

از آن خنده‌هایی که میگفت عین خیالش نیست و با شرایط کنار می‌آید... تا برگشت آرشاوین به داخل حمام خزید.

چند روزی به همین منوال گذشت.

آیسو هنوز هم با ویلیام و آدام به سختی کنار می آمد.

ویلیام بر خلاف دستور پرهام کمی مراعات حالش را داشت.

ولی آدام بی هیچ رحمی هر طور که دلش میخواست با آیسو رفتار میکرد.

او هم در برابر زورگویی هایش هیچ رقه کوتاه نمی آمد.

آن آدام خونسرد و مودی به قدری از دستش حرص و جوش خورده بود که

عصبانیتش را سر بقیه هم خالی میکرد.

این بگو مگوها و درگیری ها به قدری شدت یافته بود که بقیه ی اعضای محفل

هم از آن با خبر شده بودند.

اما کسی جرات دخالت نداشت.

آموزش قدرت های ذهنی آیسو تقریبا خوب پیش میرفت که بحث بزرگتر و پر

سر و صداتری شروع شد.

چیزی که آیسو را به شدت به هم ریخت و باعث شد بعد از چند روز صدای

اعتراضش در بیاید.

برای آموزش ذهن خوانی باید اجازه میداد آن دو وارد ذهنش شوند.

این یعنی هر چه در افکار داشت و تمام خاطرات زندگی اش برایشان آشکار

میشد.

از جایش بلند شد و بعد از زدن فریاد خشمگینش بر سر ویلیام از اتاق بیرون زد.

به لطف نیروهای نهفته در درونش زخم پایش دوباره زودتر از موعود بهبود یافته بود و دیگر مشکلی برای راه رفتن نداشت.

ویلیام پشت سرش راه افتاده بود.

_آیسو سر جات بمون.

_دنبالم نیاااا.

ویلیام دست روی شانه‌ی او قرار داد و وادارش کرد بایستد و بچرخد.

_دست از سرم برداااا.

ویلیام اخم وحشتناکی داشت که برای محفلی‌های دیگر حکم مرگ را داشت!

ولی کک آیسو را هم نمیگزید!

_من امروز اعصاب درستی ندارم آتش‌افزار... یه کاری نکن مثل آدام بشم.

_من حیوون دست‌آموز شما نیستم که هر کاری دلتون خواست باهاش انجام بدین. یه آدمم، با افکار و رفتارهای آدمی. نمیتونم اجازه بدم چند تا غریبه هست و نیست زندگی‌م رو بدونن.

ویلیام با کلافگی دستی به پیشانی خود کشید.

آیسو دوباره به راه افتاد و اینبار با سرعت بیشتری حرکت کرد.

نمیخواست قبول کند.

بی‌هدف در راهروها پیش میرفت که نگاهی به یکی از درها افتاد.

نیمه باز بود و داخل اتاق دیده میشد.

حس کرد نفسش بالا نمی‌آید.

او بانو رامونا بود که آنجا ایستاده بود.

با بی‌قراری در را کامل باز کرد و خود را به داخل اتاق پرت کرد که چشمش به جمال شخص دیگری هم روشن شد.

وسط گفت و گوی نه چندان آرام و خوشروی آنها وارد شده بود.

پرهام به سمتش برگشت و غضبناک نگاهش کرد.

_تو اینجا چیکار میکنی؟

آیسو کوچکترین توجهی به او نداشت.

مسیر نگاه دلتنگش چشمان آهوئی و نفس‌گیر رامونا بود.

این زن با آن سن زیاد چرا هنوز جوان و زیبا میدرخشید و هوش از سر اطرافیانش میپیراند؟!

آیسو بغضش را فرو خورد و بی‌طاقت به آغوش او پناه برد.

نگاه رامونا هم غم زده شد.

با درنگی کوتاه دست دور او حلقه کرد و سرش را به سر او تکیه داد.

انگار که فرزند خودش را در آغوش گرفته است...

همان لحظه ویلیام داخل آمد.

_آیسو، از این کارت نمی‌گذرم.

آیسو از میان دستان مهربان رامونا به او نگاه کرد.

دوباره مجازات شدن ارزش فهمیدن بازگشت بانویش را داشت.

عقب کشید و خیره به چشمان پر مهر او گفت:

_کی برگشتین بانو؟

رامونا لبخندی به رویش پاشید و در جواب گفت:

_چند ساعتی میشه زیبایی من. چرا اینطور آشفته و حیران به نظر میرسی؟

آیسو سر پایین انداخت و سکوت را ترجیح داد.

ویلیام که دست به کمر جلوی در ایستاده بود خوش آمد گویی زیر لبی به رامونا کرد.

جوابش را هم گرفت.

_آیسو؟ سرت رو بالا بیار دخترم. جواب سوالم رو ندادی.

_رامونا، بهتره درگیر این مسائل نکنیم. پرهام برات توضیح میده. آیسو دنبالم بیا.

یک دستش را به سمت آیسو دراز کرد بود که او دوباره از برگشتن سر باز زد.

_مگر اینکه به زور بتونین برم گردونین به اونجا. من با تو جایی نمیام.

رامونا از این گستاخی آیسو در حیرت فرو رفت و خندید.

دستش را به پشت او کشید و گفت:

_صبر کن ویلیام. قضیه چیه؟

_اون بخاطر بی توجهی به قوانین محفل مجازات شده.

این صدای خشک و خشن پرهام بود.

ادامه داد:

_اما نمیدونم الان اینجا چیکار میکنه.

آیسو معترض گفت:

_میخوان وارد ذهنم بشن. من نمیذارم این کارو بکنن، میفهمی؟
پرهام دستانش را پشت سرش قلاب کرد و با قدم های آرام ولی سنگین
نزدیکش شد.

_یادم نمیاد همچین اجازه ای بهت داده باشم.

آیسو از رفتارهای بد او دلخور بود.

_پرهام مشکل با من چیه؟ داری فقط بخاطر یه سفر دو سه روزه آزارم
میدی؟ من اشتباهمو قبول کردم و خودمم تاوانش رو پس دادم. این رفتارهای
تو دیگه نهایت بی رحمیه...

شادابی چهره ی رامونا پریده بود.

خودش اختیار مجازات آیسو را بر عهده ی پسرش گذاشته بود.
به نوعی با اینکار میخواست میزان نفرت او به آیسو را بسنجد.
پرهام ناامید و دلسردش کرد...

_بحث نکنید. بدون آیسو برگرد ویلیام.

ویلیام و پرهام هر دو جا خورده بودند.

_چی گفتی رامونا؟

_پادرا بخشیده شده و این مجازات آتش افزار هم فعلا به حالت تعلیق ميفته.
درسته که این آموزش ها لازمه، ولی تا وقتی آیسو آماده نیست کسی حق نداره
مجبورش کنه. هر وقت زمانش رسید خودم به تو و آدام خبر میدم.

ویلیام به رامونا و تصمیمات درستش ایمان داشت.
پس بدون کوچکترین مخالفتی سر تکان داد و پذیرفت.
با رفتن او پرهام منفجر شد:

_داری چیکار میکنی مادر؟ چرا مقام منو زیر سوال میبری؟

_خودتو کنترل کن پرهام. آیسو رو با آفرودیت یکی ندون. اون فقط ظاهر
انسانی داره و تونسته از پس تمرینات سخت ویلیام و آدام بر بیاد. وگرنه نه
خودش و نه فرزندى که تو وجودش در حال شکل گیری بود زنده میموندن.
آیسو نیاز به استراحت و آرامش داره.
نگاه پرهام به آیسو تهدیدآمیز و نفرتبار بود.

چنان سنگین و برنده بود که حال آیسو را بد کرد.
پرهام بدون زدن هیچ حرفی از آنجا بیرون زد.
آیسو روی صندلی نزدیکش ولو شد و دست روی قلبش گذاشت.
تا آخر عمر این نگاه وحشتناک را از خاطر نمیرد.
تیزی آن چنان به قلبش فرو رفت که نفسش را بند آورد.
رامونا کنارش زانو زد و دستش را گرفت.

_حالت خوبه ماهوشم؟

_بله بانو... چیزی نیست...

_آیسو ازت خواهش میکنم مراقب خودت باش. من نمیخوام بخاطر ما کوچکترین آسیبی به خودت و بچه‌ت برسه.

آیسو دست کمک او را قبول کرد و میان انگشتانش محکم فشرد.
حال رامونا دگرگون شد.

آیسو به قدری کلافه و خسته به نظر میرسید که عذاب وجدان بدی دامن رامونا را میگرفت.

آرام و مسکوت کنار او نشست.

سر آیسو روی شانه‌ی او فرود آمد و با آرامش چشمانش را بست.
_بانو؟

_جان بانو؟

_تا حالا شده اشتباهی تو زندگی انجام بدین که علاوه بر خودتون دیگران هم تو شعله‌های آتیشش بسوزن؟

سر رامونا روی گردنش چرخید و نگاه خیره‌اش روی صورت او ثابت ماند.
غم و حسرت سنگینی در سوسوی نگاهش موج میزد.

غم و حسرتی که در طول تمام این چند سال هیچ کس جز پیر دانا آن را حس نکرد.

تمام تلاش خود را میکرد که دستش را بالا نبرد و صورت او را نوازش نکند.
نباید به این راحتی احساساتش را بروز میداد.
لبخند تلخی به لب داشت.

حتی پسرش پرهام هم در مقابل این دختر خود را میباخت.

اما به روی خود نمی آورد.

_بله... اولین و آخرین اشتباه زندگی بدترین تاثیر رو روی خودم و اطرافیانم گذاشت.

_چه اشتباهی؟

_دور کردن دخترم از خودم...

سر آیسو بالا آمد و با کنجکاوی نگاهش کرد که چطور میخ نقطه ای نامعلوم شده است.

_بانو، الماس زنده ست، مگه نه؟

...

_بگین که زنده ست... بگین که من و پرهام درست فکر میکنیم... بگین که هنوز امیدی هست...

...

_بانو چطور دلتون میاد؟

رگه های بغضی که در صدای آیسو مشهود بود باعث شد رامونا با حیرت به سمت او برگردد.

_دارین میبینی که پرهام زجر میکشه و مثل همیشه سکوت میکنی. فرزند عزیزه. فرزند پاره ای از وجود مادره. در عجبم که چطور پاره ای تنتون رو تو این حال میبینی و تلاشی برای بهتر شدنش نمیکنی.

_آیسو!

_پرهام یه عاشقه... یه برادر عاشق واقعی! کسی که برای دیدن خواهری که حتی صداش و چهره اش رو نمیشناسه و تا حالا حسش نکرده اینطوری خودشو

به آب و آتیش میزنه قطعا عاشقه. چطور دلتون اومده با فرزندانتون این کارها رو بکنین؟ با رهام کاری ندارم... اما الماس و پرهام گناهشون چی بود؟ دخترتون حتی معلوم نیست زندهست یا مرده، چه برسه به اینکه بدونیم سالمه یا نه... اینم از پرهام که دیگه نیازی به توضیح نداره...

رامونا چشمانش را بسته بود تا قفل اشک‌هایی که سالها محبوس مانده بودند نشکند.

برای اینکه آیسو دیگر ادامه ندهد و دردش را تشدید نکند با وجود لرزش مشهود صدایش گفت:

_زندهست... درسته، الماس زندهست...

حرف در دهان آیسو ماسید.

ناباورانه پلک زد.

کم کم لبش به تبسمی عمیق و پر ذوق باز شد و گفت:

_وای، بانو!

_تو راست میگی آیسو... من مادر خوبی نیستم. من حتی نتونستم مانع کج شدن راه فرزندم رهام بشم. من پسر دومم رو تحت فشار قرار دادم. من اونقدر دل و جرات نداشتم که الماس رو کنار خودم نگه دارم و مواظبش باشم. اون رو از یه خطر احتمالی دور کردم، اما از اون طرف مستقیم گذاشتمش بین هزاران هزار گرگ درنده که چشم به معصومیت و بی‌پناهی اون دوخته بودن. من میدیدم که چه بلاهایی سرش آوردن و باز هم نخواستم به خانواده برش‌گردونم. من مایه‌ی سر افکندگی فرزندانم هستم، نه افتخار.

آیسو پکر شد و نالید:

_منظورم این نبود... شما اشتباه برداشت کردین... بانو شما...

_نیازی نیست چیزی بگی.

_بانو!

لبخند رامونا هنوز بر لبش بود.

_اما من نمیخواستم شما اینطور فکر کنین...

...

_خوش به حال رهام و پرهام و الماس...

در لحن آیسو حسادت سوزناکی موج میزد.

با این حرف آیسو حسی که به ناگاه در نگاه رامونا رسوخ کرد از دید او دور ماند.

_چرا این جمله رو به زبان آوردی آیسو؟

آیسو در حالی که با انگشتانش بازی میکرد با مکث و تن صدای پایینی جواب داد:

_حداقل یه مادر بالا سرشون هست که هواشونو داشته باشه... حتی از دور...

_سرت رو بالا بیار آیسو.

آیسو به زور با او چشم در چشم شد.

دلش نمیخواست غم سنگین دلش را رامونا هم از طریق نگاهش بخواند.

_ با من حرف بزن ماه روی من. به من بگو دل تنگت در چه حاله.
آیسو بی طاقت گفت:

_ بانو دلم مادر مو میخواد...

و این جمله اش مصادف شد با فرو ریختن اولین قطره ی اشکش.

_ حساب روزها و ماههایی که چهره ی پر چین و چروک اما زیبایش رو ندیدم
از دستم در رفته... بانو مادر بودن خیلی سخته. حس مقدس و پاکیه. من
نمیخواستم این حس رو براتون تلخ کنم. نمیخواستم اینطور برداشت کنین. منو
ببخشین که گاهی نمیتونم جلوی زبونم رو بگیرم... گاهی با بی فکری دهن باز
میکنم...

رامونا دیگر تحمل نکرد و سر او را به آغوش خود چسباند و با دست لرزان
اما پر مهر خود نوازشش کرد.

_ کار اشتباهی نکردی که تو رو ببخشم. حرف بزن عزیزم. من هم درد خوبی
نباشم شنونده ی خوبی هستم.

_ از وقتی پامو گذاشتم تو این کشور شما تا جایی که تونستین از من مثل دختر
خودتون مراقبت و محافظت کردین... خودتونم نتونسته باشین یکی از آدماتون
هوامو داشته... شما که برای یه غریبه اینطوری محبت میکنین خدا میدونه تا
چه حد به فرزندان خودتون علاقه دارین...

بی وقفه اشک میریخت و لباس او را در چنگش میفشرد.

آغوش رامونا برایش حکم آغوش مانیا را داشت...

_ هیچ وقت نتونستم یه دل سیر باهاش باشم... تو هفت سال اول عمرم فقط
اشک و آه های شبانه و اینور و اونور دویدنش برای یه لقمه نون حلال رو
دیدم. مادرم یه زن بود... اما دستاش پینه بسته بودن. یادمه اون شرمندگی و

خیسی چشماشو وقتی شب گرسنه سر رو بالشت میذاشتم. ولی من سکوت میکردم بانو. هر کی بود نق میزد و دنیا رو به هم میریخت که چرا من شکم سیر نیستم و باید گشنه بمونم... اما من از همون بچگی قوی بار اومدم و درک و فهم زیادی داشتم. تو سرمای سخت زمستون کنار بخاری نفتی خاموش دندونامون به هم میخورد... یه دست لباس رو دو سال، سه سال میپوشیدم و اعتراض نمیکردم... تو اون هفت سال هیچ وقت لباس نو تنم نکردم بانو... همیشه لباس بچه‌های مردمو میپوشیدم و ذوق میکردم این یکی پینه نداره... تو اون خونه‌ی بی در و پیکر که فقط یه فرش دوازده متری رنگ و رو رفته زمینشو میپوشوند و یخچال دسته دوم خالی، اجاق گاز سه شعله‌ی زمینی و لحاف و تشک‌های کهنه و بد رنگ اثاثیه‌شو تشکیل میدادن، به سختی زندگی میکردم، اما مامان دردونه‌م پیشم بود. وقتی ماندانا ما رو از هم دور کرد حس کردم زندگی بدون اون مثل این میمونه که ماهی باشی و بیارنت رو خشکی. این دفعه غذاهای خوشمزه میخوردم، روی تخت گرم و نرم و بزرگ میخوابیدم و لباسای قشنگ میپوشیدم، ولی مامانم کنارم نبود. من بهشت رو بدون مامان مانیا میخواستم بانو! اصلا بهشتی نمیخواستم؛ تا زمانی که فرشته‌ای به اسم مانیا داشتم با وجود فقر و تنهایی‌مون، معنای خوشبختی رو حس میکردم. با بر باد رفتن حافظه‌م بازم یه چیزی یادم مونده بود... بوی تن مادری که دیگه نه راه میرفت و نه حرف میزد... تو ضمیر ناخودآگاهم کلمه‌ای مقدس به اسم مادر حک شده بود و هیچ رقمه فراموش شدنی نبود. من تو اوج بچگی بزرگ شده بودم، خانوم شده بودم، آب دیده شده بودم... آوردمش پیش خودم و قولی رو که تو بچگی بهش داده بودم رو بالاخره عملی کردم...

رامونا بغض‌آلود پرسید:

_چه قولی؟

_اینکه وقتی بزرگ شدم انقدر کار کنم که همیشه یخچالمون پر باشه، انقدر کار کنم که جیبمون پر پول باشه و دوتایی بریم لباسای نو بخریم واسه هر دوتامون. انقدر کار کنم که یه خونه‌ی تمیزتر و بزرگتر با وسایلی جدید بخریم. انقدر... انقدر... (به زور میان گریه‌ی شدت یافته ادامه داد:) کار کنم که... دیگه نیاز نباشه مامانم کار کنه و خسته بشه...

رامونا و آیسو چنان در آغوش یکدیگر حل شده بودند که هیچ احدی نمیتوانست بینشان کوچکترین فاصله‌ای ببینازد.

_بانو مامانم بود... اما رو ویلچر بود... مامانم بود... اما بی‌زبون بود... مامانم بود... اما شکسته بود... من ولش کردم و اومدم اینجا تا انتقامشو بگیرم و تک تک کسایی که باعث خراب شدن زندگی‌ش شدن تقاص پس بدن... ولی زندگی خودم خراب‌تر شد... خودم بدتر شکسته‌م و ضربه خوردم... بانو دلم مادرمو میخواد... دلم میخواد برگردم پیشش، اما پسرت نمیذاره... دلم مادرمو میخواد بانو...

_محبوب من آروم باش... خودت رو از پا ننداز...

آیسو حق حق کنان سرش را بالا آورد و به چهره‌ی غمگین و نگران او چشم دوخت.

_اون منو بازم قبول میکنه، مگه نه؟ من دختر اونم... من تو بغل مانیا بانو بزرگ شدم... شاید از خونش نباشم، ولی مامان من اونه... بانو مادرمو بهم برگردونین... تنها دارایی‌مو بهم پس بدین... من مادرمو میخوام... بذارین برگردم پیشش...

رامونا فقط سکوت کرد و شاهد فرو پاشی دردهای انباشته شده در قلب کوچک او شد.

کار دیگری از دستش بر نمی آمد...

_اون چشم به راه... منتظر منه که سالم برگردم و برم پیشش... بانو اون با وجود اذیت هایی که از طرف خانوادهش بهش تحمیل شد بازم دلش راضی به تلافی نبود... میگفت بگذر... ولی من نگذاشتم و نخواهم گذاشت... از حق مادرم که هیچ، از حق خودمم نمیگذرم... اولین ضربه رو به اولین نامرد زندگی ش زدم... من آرشام رو فرستادم به جایی که بهش تعلق داشت... رامونا از لحن پر نفرت و کینه ای او حیرت زده گفت:

_آیسو!

شدت گریه ی آیسو کم شده بود.

_بعدش نوبت مانداناست. ضربه ی شدیدترم رو برای اون نگه داشتم. بعد پدر و مادر آرشام و پدر و مادر مامانم. هر کی هم جلوم سبز بشه نفسش رو میبرم. اون خاندان رو از بن خراب میکنم و آرامش از دست رفته رو به خودم و مانیا بر میگردونم...

_تا این حد مادرت برات عزیزه آیسو؟

_عزیز؟ اون کعبه ست و من به دور اون میگردم بانو.

رامونا مغموم گفت:

_تا حالا به مادر واقعی ت اندیشیدی؟ تلاش کردی که بشناسیش یا ببینیش؟

_آره... اما الان دیگه نه.

رامونا گیج و حیران گفت:

_یعنی چی؟

آیسو هنگام صحبت کردن دستانش را مشت کرد.

_تلاش کردم. اما وقتی فهمیدم چرا از من گذشته ازش متنفرم و حتی نمیخواهم بدونم زنده‌ست یا مرده. مادر من فقط و فقط مانیاست.

_اگه روزی باهاش روبه‌رو شدی... حاضر به بخششش نیستی؟

_هه... به هیچ وجه.

شانه‌های رامونا افتاد و برای چند ثانیه چشمانش را بست.

_پدرت...

مشت‌های گره شده‌ی آیسو باز شدند و نرم‌تر شد.

_اون مرده... حسم بهش فرق داره... پدری که هیچ وقت ندیدمش برگشته بوده دنبال من، ولی آرشام کشتش... خدا از همون اول داغ داشتن پدر رو روی دل من گذاشته...

_بانو رامونا؟

سرهای رامونا و آیسو به سرعت به سمت در چرخید.

آدام با دستان گره شده زیر سینه و سگرمه‌های در همش آن دو را نگاه میکرد.

رامونا صدایش را صاف کرد و مثل همیشه جدی گفت:

_بگو آدام عزیز.

_حس نمیکنید زیادی قوانین رو برای این دختر کوچولو آسون گرفتید؟

آیسو که به خون او تشنه بود غرید:

_من کوچولو نیستم!

رامونا لبخندی تصنعی زد.

_بعدا صحبت میکنیم آدام. لطفا تو اتاق خودتون منتظرم بمون.

آدام بعد از نگاه سنگینی به آیسو در را بست و رفت.

_نمیدونم چرا بعضیا اینجا چشم دیدن منو ندارن!

رامونا دوباره به طرف آیسو برگشت.

سرزنشگرانه گفت:

_آیسو!

آیسو بی تفاوت شانه بالا انداخت.

نگاه رامونا سر خورد و روی شکم او ثابت ماند.

تلاشش برای کنترل خود بی ثمر ماند و دستش را روی شکم او قرار داد.

_هنوز شکمت بالا نیومده، اما دست و پات ورم داره.

آیسو اشک هایش را پاک کرد و خندید.

از آن خنده های پر احساس مادرانه...

_حسش میکنم.

_پا به پای من داره میاد بانو. نمیدونم دختره یا پسر، اما هیچ جوره حاضر به

تنها گذاشتن من نیست.

رامونا به تلخی لبخند زد.

_مثل مادرش قوی و پر از شهامته.

_ واقعا؟ ممنون!

_ حقیقتاً دل‌بند من. ولی یه خواهشی ازت دارم آیسو.

آیسو کنج‌کاو شد.

_ چه خواهشی بانو؟

_ بخند...

آیسو مات ماند.

_ چی؟

_ بخند... زندگی کن... برای بچ‌بخت جنگ... برای جایگاه آتش جنگ... برای سفید موندن قلبت جنگ...

_ بانو...

_ من حسرت توی نگاهتو می‌خونم آیسو. میدونم می‌خواهی زندگی‌ت رو از نو بسازی، پس بساز. از دست رفته‌ها رو به فراموشی بسپار، برای حفظ داشته‌ها. جنگ. زندگی هنوز جریان داره، پس با قدرت مثل قبل ادامه بده و شکست رو نپذیر. من میدونم تو این نوزده سال نتونستی این کار رو بکنی پس آیسو لطفا... برای یه بارم که شده زندگی کن!

صورت آیسو به لب‌خند مشتاقی آراسته شد.

برقی در نگاهش میدرخشید.

رامونا با دلسوزی بیشتری ادامه داد:

_ تو دردهایی رو متحمل شدی که حتی کوه هم در برابرشون مقاومتی نداره و فرو میریزه. من تو رو از میون این همه آدم برگزیدم و بهت برتری بخشیدم. مقام والای آتش رو که نماد پاکی و روشناییه بهت عطا کردم و نیروهایی

فرا تر از درک انسانها رو به وجودت تزریق کردم. ما همگی در به هم ریختگی زندگی تو نقش زیادی داشتیم، اما از تو میخوام که این ناعدالتی هایی که در حقت شد رو نادیده بگیری و از ما بگذری. طوفان های زندگی پایانی نداره و من نمیتونم تضمین کنم که دیگه توی ادامه ی راه به مشکلی بر نخواهی خورد، ولی بهت قول روز هایی رو میدم که بالاخره طعم شیرین خوشبختی رو میچشی و تبسمت از ته دل و به وسعت قلب بزرگت خواهد بود. مطمئن باش تو شاد زندگی کنی مانیا هم آرامش میگیره.

آیسو سرش را کج کرد و نم چشمش را با انگشت گرفت.

این زن چه رازی در صدایش نهفته بود که اینطور حالش را از این رو به آن رو میکرد؟

به معنای واقعی کلمه جادو میکرد...

_خوشحالم که تو رو کنارم دارم و من با افتخار به همه نشونت میدم و میگم که آتش افزار من این دختره.

آیسو خندید.

با صدای مرتعشی گفت:

_بانو... من... من به هر دو پسر تون مدیونم...

رامونا ابتدا ساکت و با شگفتی نگاهش کرد.

موهای او را نوازش کرد و پرسید:

_ چرا؟

آیسو در حالی که سعی داشت لبخند تلخش به پوزخند تغییر نکند گفت:

_ پرهام مستقیم و رهام غیر مستقیم روی زندگی من تاثیر گذاشتن. این دو برادر... باعث شدن من اینی که میبینی بشم. پرهام و رهام ناخواسته از یه دختر بچه‌ی یتیم و ضعیف و بی‌پناه یه زن مغرور و شکست ناپذیر ساختن. اونا منو از بالا میکوبن، ولی خبر ندارن که من بیشتر از روز قبل ریشه میدوونم و سخت‌تر میشم. پسرای تو آیسوی قدرتمند رو ساختن بانو رامونا...! رامونا برای مدتی خنثی نگاهش کرد.

دست سرد او را گرفت و انگشتان خود را میان انگشتان او تنید.

با جدیت گفت:

_ تو بی‌مثال و بی‌نقصی! انگار خدا تو رو آفریده تا قدرت خلقتش رو به نمایش بذاره... تو عزیز کرده‌ی خدایی!

آیسو میخکوب ماند.

"عزیز کرده‌ی خدا..."

این جمله را قبلا هم از کسی شنیده بود.

نام پادرا به سرعت در ذهنش نقش بست.

اخم به چهره‌اش دوید و سرش را پایین انداخت.

رامونا از سکوت او رنجید و با انگشت اشاره سرش را بالا آورد.

_ با خدای خودت آشتی کن آیسو. به این فاصله پایان بده.

_ من... من نمیتونم...

_ چرا؟

آیسو محزون و پر حسرت گفت:

_ من لیاقت بندگی خدا رو ندارم...

رامونا با لحن کشیده و نسبتاً بلندی نگو هشش کرد:

_ آیسو!

آیسو بی طاقت گفت:

_ بانو لطفا...

_ ازت انتظار این چنین حرف هایی رو نداشتم.

_ من تو این سالها به خدا پشت کردم و نادیده اش گرفتم. حالا هر وقت میخوام

ازش طلب آرامش یا کمک بکنم خجالت میکشم. سعی کردم به سمتش

برگردم... اما من بنده ی خوبی نیستم... من سیاه سیاهم... آدمای سیاه لایق

دوستی با خداشون نیستن...

رامونا با لحن تسلی بخشی گفت:

_ کی گفته که تو سیاهی؟

آیسو پوزخند زد.

_ نیازی به گفتن کسی نیست.

_ آیسو تو نه سیاهی و نه سفید! میتونی منظورمو بفهمی؟

آیسو اندوهگین و دمر نگاهش کرد.

_ یعنی چی؟

چشمان رامونا برق دلنشینی داشت.

_ خاکستری هم رنگ خداست!

آیسو از لحن جالب و حالت چشمان او خنده اش گرفت.

_ چرا اینقدر خودت رو دست کم میگیری دختر؟!

_ من فقط خودم رو توصی...

_ این حرف ها توصیف نبود، توهین به خودت بود!

آیسو واقعا از سخنان او شگفت زده شده بود.

عجیب به دلش مینشستند...

_ یکم به خودت امید و انگیزه بده. یادت رفته جون چند نفر رو نجات دادی؟

یادت رفته چند تا مادر رو خوشحال کردی و باعث شدی دوباره بتونن بچه هاشون رو در آغوش بگیرن؟ چرا فقط بدی هات رو به حساب میاری آیسو؟

آیسو سکوت کرد.

_ میبینی جوابی نداری بدی؟ چون از بس سعی کردی خودت رو سخت و بی احساس نشون بدی فراموش کردی که واقعا کی هستی. مغرور و سنگین باش اما مهر و محبت درونت رو از دیگران دریغ نکن.

_ خب من... واقعا کی هستم؟

رامونا دست او را محکم تر فشرد و با نگاه خیره به چشمان پر از ابهام او به گرمی گفت:

_ دختری از ظاهر مغرور و سنگی، ولی از درون با قلبی پر مهر و عطوفت.

آیسو ناگهانی خود را به آغوش او سپرد.

رامونا ابتدا شوکه شد.

اما سریع به خود آمد و مسرور خندید.

صحبت هایشان نیم ساعت دیگر به طول انجامید.

هنگامی که آیسو عزم رفتن کرد حالش بهتر از هر زمان دیگری بود.

حس خوشایندتری نسبت به زندگی داشت.

احساس سرزندگی میکرد.

قبل از اینکه از در خارج شود رامونا صدایش کرد:

_آیسو؟

برگشت.

_بله بانو؟

رامونا هنگام گفتن این جمله کمی نگران به نظر میرسید:

_پرهام... اون نباید از زنده بودن الماس خبردار بشه.

آیسو مردد ماند.

دستش روی دستگیره‌ی عجیب و زیبای در سنگی مشت شد.

_نیازی به گفتن من نیست. اون خودش...

_نه، اون هنوز مطمئن نیست و فقط با حسش پیش میره.

_از کجا میدونین کس دیگه‌ای مطمئنش نکرده؟

پاسخ رامونا فقط نگاه مضطربش بود.

آیسو سرش را بالاتر گرفت و چشمانش را بست.

_الماس رو بالاخره یه روزی بر میگردونین و...

_هنوز تا اون روز خیلی مونده.

_پرهام به حقیقت خیلی نزدیک شده.

_پس نذار نزدیک بشه.

آیسو مات ماند.

_ولی من بهش قول دادم خودم دست الماس رو میذارم تو دستای اون!

رامونا چشم باریک کرده بود.

مسیر نگاه آیسو به کتاب قدیمی روی میز کنار قفسه تغییر یافت.

اما برای فرار، نه برای کنجکاوی...

_آیسو؟

...

_به چشمان من نگاه کن.

_متاسفم، نمیتونم.

_حس تو به پرهام چیه؟

آیسو به یکباره فرو ریخت.

دست خود را به در محکمتر کرد تا نیفتد و رامونا پی به حال خرابش نبرد.

به سختی گفت:

__نظر شما درباره‌ی رابطه‌ی من و پرهام چیه؟

__منظورت رو نفهمیدم آیسو.

__هنوز اون جمله‌تون رو که موقع به رسمیت شناخته شدن مقام من جلوی ما به زبون آوردین تو گوشم زنگ میخوره.

__چه جمله‌ای؟

__گفتین امیدوارین روزی ما رو کنار هم و برای هم ببینید.

ظاهر رامونا خونسرد نشان میداد.

و این آیسو را میترساند...

__خودت چی فکر میکنی؟

آیسو با صدای لرزانش اعتراض‌آمیز گفت:

__من متاهلم و از مردی به اسم آرشاوین حامله‌م بانو!

رامونا غمگین شد.

آیسو منظورش را نمیگرفت.

__من کی خواستم تو رو از همسر و بچت جدا کنم؟

__پس منظورتون چی بود؟

__شاید روزی بفهمی.

آیسو بالاخره توانش را جمع کرد و به سمت او برگشت.

__پرهام چه عمدی و چه سهوی خیلی چیزا رو از من گرفت...

..._

نوجوونی م رو...

..._

حافظه م رو...

..._

برادر م رو...

..._

احساساتم رو...

..._

اختیار م رو...

..._

حتی تو از دست رفتن دنیای دختر ونه م هم نقش داشت...

رامونا سرزنشگر نگاهش کرد.

و خیلی چیزای دیگه رو... که باعث شد ازش متنفر بشم. اما من... من...

تو چی؟

من...

_آیسو ادامه بده.

آیسو که به من افتاده بود نتوانست جمله ای را که میخواست به زبان آورد.

عصبی از اتاق بیرون آمد و در راهرو شروع به دویدن کرد تا به در خروجی برسد.

قبل از آن از اتاق خالی ویلیام و آدام وسایلش را برداشته بود.

از عمارت خارج شد و وقتی جلوی در حیاط ایستاد چشمش به ماشین آرشاوین و البته خودش که به آن تکیه داده و نگران و عصبانی گوشیش را به چانه اش میزد روبه‌رو شد.

چشم آرشاوین نیز به جمال او روشن شد.

خواست بر سرش فریاد بکشد که خود را کنترل کرد و آرام‌تر غرید:

_میدونی از کی منتظرتم؟ مگه قرار نبود ده تموم بشه و دنبالت بیام؟ چرا اون لامصب تو دستت رو جواب نمیدی یه ساعته دارم زنگ میزنم؟

_آرشاوین یه لحظه آرام باش...

_چجوری آرام باشم آیسو؟!

آیسو پوفی کشید و پشتش را به در چسباند.

باز هم سردردش عود کرده بود.

قبل از اینکه بیفتد آرشاوین خود را کنارش رساند و دست زیر شانه‌هایش انداخت.

رنگ از رخس پرید.

با نگرانی گفت:

_آیسو؟ خانومم؟ منو نگاه کن... آیسو خوبی؟ آیسو؟

_منو ببر تو ماشین...

_باشه، باشه.

او را کشان کشان تا ماشین برد و نشاندد.

در حالی که با عجله ماشین را روشن میکرد زیر لب گفت:

_میبرمت بیمارستان...

آیسو که چهره اش جمع شده و به سختی مانع خود میشد که ناله نکند به سمت او چرخید.

_لازم نیست. من خوبم آرشا. دو روز پیش رفتم معاینه.

_پس چرا اینطوری ضعف میکنی و یهو حالت بد میشه؟

_من خوبم...

آرشاوین روی فرمان زد و عصبانی و بر افروخته گفت:

_نه نیستی. بچه به درک... من نگران خودتم. فشار زیادی رو تحمل میکنی و هیچی نمیگی. مگه قرار نبود هیچ رازی بینمون نباشه؟ اینجا اذیت میکنن که به این روز میفتی؟ اصلا همین الان میرم یقه ی اون پرهام عوضیو میگیرم میزنم...

_آرشا!

_چیه؟

_آروم باش. دیگه تموم شد.

_چی تموم شد؟

_اینجا اومدنام. آموزشم کنسل شد.

_داری راستشو میگی؟

_آره.

هوف...

آیسو لب گزید و دور از چشم او شقیقه‌اش را مالید و فشار داد.

_معذرت میخوام روت صدامو بلند کردم.

آرشاوین این را گفت و گونه‌ی او را نوازش کرد.

چنان حس خوبی به وجود آیسو سرازیر شد که با وجود سردرد لبخند عمیقی زد.

لبخندی که دل و دین آرشاوین را به یکباره میبرد و او را به عرش می‌رساند.

_تو اصلا صداتو بلند نکردی.

_بریم پاتوق فراموش شده‌مون؟

آیسو مشتاق نگاهش کرد.

_رستوران سنتی بنیام؟

آرشاوین با حرکت سر تایید کرد.

_ معلومه خیلی چسبید بهتا!

آیسو غش غش خندید و دستانش را به هم کوبید.

این شادی ها و روحیه ی سرزنده ی او همه ی اطرافیانش را متعجب میکرد.
مخصوصا آرشاوین...

آیسو وقتی خنده اش تمام شد دست دور گردن او انداخت و آویزانش شد.

_ آرشایی؟!!

_ آرشاوین.

_ آرشی؟!!

_ آرشاوین.

_ آرشاوینی جونم؟!!

_ لا الله الا الله...

آیسو دوباره خندید.

_ آرشا؟

آرشاوین طور خاصی نگاهش کرد و از حرکت ایستاد.

دست دور کمر او حلقه کرد و گفت:

_ امر بفرما.

_ شب نریمان و خواهر تو دعوت کنیم بیان شام؟

_ چی شد که به این نتیجه رسیدی؟!!

آیسو سرش را روی سینه ی او گذاشت و لب هایش را غنچه کرد.

_خب دلم واسشون تنگ شده. راستی یه چیزی... موقع نشون کردنشون واسه هم من اونجا نبودم. خیلی بی شعورین!

_نریمان و آرشیدا خودشون خواستن ساده و بی هیاهو باشه. حتی مامانم راضی نبود، به زور بابا تن به خواستهشون داد.

_اما من دلخورم.

_عروسی شون جبران میکنن دیگه!

_عروسی شون کیه مگه؟

_آخر همین ماه!

چشمان آیسو گرد شد و از او فاصله گرفت.

_دروووووغ!

آرشاوین در ماشین را باز کرد و به او اشاره زد.

آیسو سریع نشست و منتظر ماند تا او هم بشیند.

_چرا اینقدر سریع آخه؟

_نریمان خان عجله دارن!

آیسو گیج گفت:

_وا! چرا؟

آرشاوین در حالی که کمر بندش را میبست خنده کنان جواب داد:

_چون خواهر خانوم ما نه باهاش میره بیرون، نه میذاره دستشو بگیره، نه

حتی درست و حسابی با بیچاره حرف میزنه. بچه تو کف آرشیداست دیگه!

آیسو نیز به خنده افتاد.

_خب نریمان باید به عقایدش احترام بذاره دیگه... هر کی خربزه میخوره باید پای لرزشم بشینه!

آرشاوین با دست تایید کرد و به راه افتادند.

سر راه پروشا را از خانهای دوستش هم برداشتند و به خانه برگشتند.

_آرشاوین؟

آرشاوین در حالی که کتش را از تنش در می آورد به سمت او برگشت.

_جانم؟

آیسو در چهارچوب ایستاد و سرش را کج نگه داشت که موهایش یک وری ریخته شدند.

_از آرشام چخبر؟

_هیچی.

_یعنی چی هیچی؟

_دادگاهش فرداست.

_کارشو تموم شده بدونم دیگه؟

سگرمه های آرشاوین در هم رفت و جواب نداد.

آیسو صراحت و بی تفاوتی حرفش را فهمید، ولی به روی خود نیاورد.

_میخوام ببینمش.

آرشاوین داشت آستینش را درست میکرد.

با این جمله ی عجیب و ناگهانی سرش بالا آمد.

_چی؟

_میخوام برم اونجا و باهاش حرف بزنم. ضروریه.

_چه حرفی؟

_آرشام بابای واقعی مو کشته...

آرشاوین ناباورانه قدمی به سمتش برداشت.

_اون میدونه بابام کیه... مطمئنا اون خانواده مو میشناسه... باید باهاش حرف بزنم.

_کاری از دست من بر نیامد. باید با آیهان صحبت کنم.

_پس لطفا اینکارو بکن.

آرشاوین با مکث "باشه" ای گفت.

آیسو قدم در اتاق گذاشت و لباس های بیرونش را از تن در آورد.

دوش کوتاهی گرفت و بعد از آماده شدن به آشپزخانه رفت تا شروع کند.

اصرار آرشاوین برای سفارش غذا از رستوران را نپذیرفت و مشغول شد.

آرشاوین هر یک ربع بیست دقیقه به او سر میزد و نگرانی اش را با گفتن جملاتی مثل:

"_اون چاقو خیلی تیزه، مواظب باش..."

"_آیسو نسوزی، بیا عقب تر..."

"_یواش بریز اونا رو... روغن میپره به چشمت..."

"_زیاد خم و راست نشو... بده من انجام میدم این یکی رو..."

بیان میکرد.

آخر سر آیسو عصبانی و چاقو به دست چرخید و تهدیدش کرد:

_میری یا بیام؟!

آرشاوین با اکراه از این فاصله گرفت و تا اتمام کارهای آیسو دیگر در معرض دید او قرار نگرفت.

آیسو شعله‌ی اجاق گاز را کم کرد و بعد از چیدن میوه‌ها در ظرف پیشبند آشپزخانه را باز کرد و دست‌هایش را شست.

دو ساعت تمام سر پا ایستاده و دیگر نای حرکت هم نداشت.

جلوی تی‌وی کنار پروشا نشست و "آخیش" بلندی گفت.

پروشا نگاهش کرد.

_مامان؟

_جانم؟

_میشه نی‌نی‌مون دختر باشه؟!

آیسو متحیر گفت:

_چی؟

_دختر باشه که چی بشه وروجک؟

آرشاوین از پشت به جان پروشا افتاد و او را قلقلک داد و تا سر حد مرگ خنداند.

طوری که دیگر نفسش بالا نمی‌آمد.

کنار آیسو نشست و کنترل تی‌وی را برداشت و کانال را عوض کرد.

_فلور و آیهانم دعوت کردم.

آیسو به سمتش چرخید و کفری گفت:

_الان بهم میگی؟ تو مریضی؟! غذا کم بیاد چیکار کنم؟

_اوووو... سه چهار نوع غذا درست کرده. کجا کم بیاد؟

آیسو همزمان با بلند شدنش مشت محکمی به سینه‌ی او زد که "آخ"ش بلند شد.

_تو چرا اینقدر دستت سنگینه ضعیفه؟!!

_میبندی یا یکی دیگه بزنم تو دهنِت این دفعه؟!!

پروشا با چشمان درشت شده گفت و گوی عاشقانه‌شان را نگاه میکرد!

_وایستا ببینم، کجا حالا؟

_میرم لباسامو عوض کنم. بوی قرمه سبزی میدم.

آرشاوین دستش را رها کرد و بلند خندید.

_زن باید بوی قرمه سبزی بده وگرنه...

قبل از اینکه مشت آیسو روی صورتش فرود بیاید بلند شد و در رفت.

آیسو بی‌توجه به حضور پروشا فحشی نثارش کرد و به اتاق برگشت.

تاپ و شلوار ساده‌ای پوشید و با بابلیس به موهایش حالت داد.

پروشا داخل اتاق پرسید و گفت:

_مامان دایی هام او مدن!

آیسو با شنیدن این حرف نتوانست مانع لبخندش شود.

_برو او مدم.

بلند شد و بافت جلو بازی پوشید و از اتاق خارج شد.

فقط آیهان و نریمان آمده بودند.

در حالی که با چشم به دنبال آرشیدا و فلور میگشت با آیهان دست داد و به آغوش دلتنگ نریمان فرو رفت.

_چطوری مامان خانوم؟

_خوبم آقای شوهر. پس زنت کو؟!!

_دست رو دلم نذار که خونه.

و ادای گریه در آورد.

آیسو کرکر خنده را سر داد و به پشتش ضربه زد.

فلور و آرشیدا با تاخیر ده دقیقه ای آمدند.

آیسو در همان بدو ورود نیشگون محکمی از بازوی آرشیدا گرفت.

آرشیدا از درد سرخ شد و سعی کرد با خونسردی ظاهری چادرش را در بیاورد.

_دستت بشکنه... چرا نیشگون میگیری؟

_خودم با دستام کفنت کنم الهی... چرا نریمان منو اذیت میکنی؟!!

آرشیدا لبخندی زوری به نریمان کنجکاو زد و از بین دندان های روی هم کلید شده اش گفت:

_اونوقت جنابعالی خبر داری نریمانت بفهمه عشقشو نیشگون گرفتی از سقف حلق آویزت میکنه؟!

فلور که شنونده ی گفت و گوی جالب آنها بود دست آرشیدا را گرفت و برد تا کنار نریمان بنشاند.

اما آرشیدا نامحسوس از زیر دست او در رفت و ترجیح داد روی مبل دو نفره کنار برادرش بنشیند.

فلور با دیدن قیافه هاج و واج آیسو که قرار بود خودش کنار آرشاوین باشد زد زیر خنده.

آیسو چشم غره ی بدی به هر دو رفت و به ناچار میان آیهان و نریمان نشست.

_نریمان خاک بر سرت با این عاشق شدن!

زیر لب گفته بود، اما آیهان هم شنید.

همین باعث شد نتواند جلوی خود را بگیرد و لبخند بزند.

نریمان بی صدا خندید و شانه هایش لرزیدند.

_نگفتم که بری رو ویبره، واقعیت بود!

قبل از اینکه نریمان فرصت حرف زدن پیدا کند پروشا روی پاهایش نشست و به جانش افتاد.

نریمان سر و صورت او را غرق بوسه کرد و به خود فشرد.

_فسقل دایی چطوره؟

_دای... لوامو... ور کن...

_چی؟

آیسو دست او را که لپ‌های پروشا را از دو طرف گرفته و باعث میشد لب‌هایش غنچه شوند را جدا کرد و بر افروخته گفت:

_میگه دایی به درد نخورش لپاشو ول کن! خفه کردی بچه‌مو!

پروشا سریع دستانش را دور گردن نریمان حلقه کرد و گفت:

_دایی من هیچم به درد نخور نیست!

خنده‌ی جمع به هوا رفت.

آیسو در حالی که با چشم برای پروشای زبان دراز خط و نشان میکشید لبخندی حرصی زد و ساکت نشست.

نریمان موهای پروشا را به هم ریخت و با شعف گفت:

_قربونت برم همیشه اینطوری از من جلو مامان وحشی‌ت طرفداری کن، باشه؟!!

آیهان و آرشاوین هم‌زمان گفتند:

_اوهاااا!!

نریمان نگاه مایوسی به آنها انداخت.

گلوی آیسو را که سرخوش میخندید گرفت.

_دوتا جوجه طرفتو گرفتن شیر نشو حالا...

آرشاوین بدون معطلی سیب داخل ظرف را برداشت و به سمتش پرت کرد.

_نریمان تنت میخاره، نه؟!!

نریمان سیب را با یک دست مهار کرد و قهقهه زد.

جمعشان شاد بود و آیسو به طرز ناباورانه‌ای با شوق و با انرژی پا به پای آنها میگفت و میخندید.

اما آیهان کمی گرفته به نظر می‌آمد.

آیسو متاثر نگاهش کرد و دست روی بازویش گذاشت.

آیهان با تاخیر به سمتش برگشت.

هنوز ناراحتی؟

آه عمیقی از نهاد آیهان برخاست.

هر چی باشه همسر مادرم بود. برای خواهرم پدری کرده بود.

تو کار درستو انجام دادی.

میدونم.

پس چرا اینقدر خودخوری میکنی؟

اینو دیگه نمیدونم.

و پشت سر این حرف غمگین نگاهش کرد.

آیسو سرش را به شانه‌ی آیهان تکیه داد و انگشتانش را میان انگشتان او فرو برد.

بوسه‌ی کوتاهی به دستش زد و هیچ نگفت.

همین که چشم نریمان به آنها افتاد برای خارج کردنشان از آن حال و هوا بشاش گفت:

_آیسو هنوز جنسیت بچه معلوم نیست؟

گونه‌های آیسو از خجالت رنگ گرفت.

آیهان با لبخند بی‌جانی دستش را از دست آیسو بیرون کشید و روی گونه‌ی او کشید.

از تصور اینکه آیسوی دردانه‌اش قرار است مادر شود غرق لذت میشد.
_چند هفته دیگه...

آرشیدا برای این بحث ذوق زیادی داشت.

_وای کاشکی پسر باشه.

پروشا براق شد:

_نخیر، دختر... دختر... دختر!

چشمان همه گرد شد و به جبهه گرفتن او خندیدند.

فلور: چرا اونوقت جوجه کوچولو؟

پروشا در حالی که با تبلتش بازی میکرد و برای پوی بامزه‌اش غذا میداد گفت:

_خب یه داداش دارم، میخوام یه آجی هم داشته باشم!

نریمان لپ‌های او را گرفت و کشید.

_با دعای گربه سیاهه بارون نمیداد! پسر میشه!

آیسو: با دعای تو هم بارون نمیاد. پسر میخوایی خودت همت کن! آرشاوین و فلور با صدای بلند خندیدند و آرشیدا سرخ و سفید شد. نریمان ردیف دندان‌های سفیدش را به نمایش گذاشت و برای آرشیدا ابرو بالا انداخت.

آیسو چشم باریک کرد و شاکی گفت:

_راستی بدون مشورت من قرار مدار عروسی گذاشتین؟

نریمان: ا!؟ مگه تو هم بودی؟ تازه دیدمت!

آیسو پهلوی او را هدف گرفت و بی‌هوا زد.

نریمان مچ دست او را گرفت و نگه داشت.

_میگم وحشی هستی اینا جوش میارن. چته دم به دقیقه ملتو میزنی؟

_ولم کن تا بهت بگم.

_تجربه ثابت کرده ول کنم مو رو سرم نمیمونه دیگه!

بقیه خندیدند و آیسو دندان قروچه‌ای کرد.

_نریمان ول کن دستمو.

_ول نمیکنم تا زمانی که با زبون خودت بگی غلط کردم!

_نریماناان!

_همینی که هست.

_فکر میکنی من زورم بهت نمیرسه پلشت؟

_باشه، پس مرد باش سر حرفت وایستا.

_من زنم!

_هر چی که هستی.

_اون رومو نشونت بدم؟!!

_منتظرم.

آیسو مغرضانه چشمانش را تنگ کرد و دست دیگرش را دور گردن او پیچید.
تمام زورش را جمع کرد و فشار داد.

نریمان با دست آزادش سعی کرد خود را از چنگ او رها کند.

با فرو رفتن ناخن های آیسو در پوستش فریادی کشید و ولش کرد.

خم شد و با چهره ای جمع شده جای ناخن های او روی گلایش را فشار داد.

_خدا داشته گربه خلق میکرده وسط راه پشیمون شده تو رو آدم ساخته!

آیسو آزادانه خندید و اینبار از روی دوست داشتن او را بغل کرد.

_بابا دلت میاد؟!!

_از جلو چشمم گم شو فقط تا تک تک استخواناتو نشکستم!

آیسو خنده کنان از او فاصله گرفت و بلند شد.

باید به غذاهایش سر میزد.

به آشپزخانه رفت تا تدارکات میز شام را انجام دهد که بلافاصله آرشیدا و فلور هم پشت سرش آمدند.

فلور: چه بویی راه انداختی.

آیسو ظرف سالاد را جلوی او هل داد و با چشم و ابرو گفت که دست به کار شود.

در حالی که در قابلمه را باز کرده و از خورششتش میچشید آرشیدا کنارش ایستاد.

_بدو میزو بچین غذاها رو بکشم.

اما درد ناگهانی کمرش امان نداد و مدتی همانجا میخکوب ماند.

به زور خود را به صندلی رساند و نشست.

فلور نگران گفت:

_چی شد یهو؟

_چیزی نیست. الان خوب میشم.

_تو بشین، ما آماده میکنیم.

همینطور هم شد و آیسو تا چیده شدن میز شام نتوانست از جایش بلند شود.

فلور پنهانی آرشاوین را صدا زده بود تا بیاید و به آیسو کمک کند.

با دیدن او در آن وضعیت به شدت اخم کرد و زیر بغلش را گرفت.

_ده بار گفتم از بیرون غذا بگیرم. بیا گوش نکردی شد این...

آیسو به زور خود را به میز رساند و نشست.

آرشاوین صورت او را به سمت خود برگرداند و گفت:

_مطمئنی خوبی؟ مشکلی پیش نیادا.

_نه.

_نریمان... آیهان... بفرمایید.

همه دور هم جمع شدند و نشستند.

چشمان نریمان با دیدن غذاها برق میزد.

_آیسو چه کردی!

آیسو با وجود درد لبخند زد.

_نوش جان.

_آخیش... عجب شامی بودا... چیه همش یا غذای بیرونه یا نیمرو!

آیسو پا به پای نریمان خندید، اما هیچ نگفت.

رنگ و رویش کمی پریده بود.

رو کرد به سمت آرشیدا و پرسید:

_از مدیا چخبر؟ گوشیش خاموشه.

_اون رفته.

_کجا؟

_برگشت ترکیه.

آیسو بهت زده شد.

_شوخی میکنی.

__ نه. دیگه تحمل این کشور و آدماش براش سخت شد.

__ خدای من...

وزنش را روی پشتهی مبل انداخت و چشمانش را بست.

مدیا بی‌خبر و بی‌سر و صدا رفته بود؟

آخر چرا؟

دلش گرفت.

نتوانسته بود به خوبی از او مراقبت کند که رفت.

هر لحظه‌ای که می‌گذشت احساس گرمای شدیدی را داشت.

با هر چیزی که دم دستش میرسید خودش را باد میزد.

انگار بقیه هم متوجه شده بودند.

چون فلور خود را جلو کشید و متحیر گفت:

__ آیسو واقعا گرمته؟

__ خیلی... خیلی گرمه.

نریمان که نزدیکش بود کمکش کرد بافت را از تنش خارج کند.

با برخورد دستش به پوست آیسو چینی بین ابروهایش جا خوش کرد.

__ تو چرا اینقدر سردی؟

آرشاوین با این حرف او از جا بلند شد و جلوی آیسو زانو زد.
وقتی پیشانی او را لمس کرد پریشان شد.
_داری تو تب میسوزی.
نریمان: دست و پاش یخ کردن.
آیسو آرام او را به عقب هل داد و بلند شد.
خود را کنار پنجره رساند و آن را باز کرد.
ابتدا با برخورد هوای خنک به صورت و بدنش کمی آرام گرفت.
ولی دوباره حس کرد داخل کوره‌ی آجر پزی است و از گرما نفسش بالا نمی‌آید.
لباسش را میتکاند و نفس نفس میزد.
کم کم نگرانی در چهره‌ی همه آشکار شد.
_آرشاوین یه کاری کن... دارم از درون آتیش میگیرم...
آرشاوین کفری شد و پنجره را بست.
_گرمه؟ آیسو از پنجره سوز سرد میاد تو خونه تو میگی گرمه؟
چشمان آیسو اشکی شد.
همانجا پشت به دیوار سر خورد و نشست.
فلور خود را به او رساند.
_اینجا جای نشستن؟ بلند شو بریم رو مبل بشین.

آرشاوین زیر لب غرولند میکرد و هنوز از آشپزی کردن او شاکی بود که آیسو با بغض سرش فریاد زد:

_ربطی به اون نداره! مگه نه فلور؟

فلور چشمانش را به معنای تایید روی هم گذاشت و او را نشانده.

_گرمه... بخدا گرمه... انگار وسط آتیشم دارم میسوزم...

نریمان سر او را سمت خود نگه داشت و با درماندگی گفت:

_آیسو هوا خیلی هم سرده تو چرا اینقدر گرمته؟

_پاهام دارن میسوزن نریمان.

_گریه نکن. آیسو گریه کنی نابود میشم من. آرشاوین برو ماشینو روشن کن ببریمش بیمارستان.

فلور کنار گوش او زمزمه کرد:

_نیازی نیست.

نریمان نگران نگاهش کرد.

_مطمئنی؟

فلور سر تکان داد.

آیسو بی حال تر از قبل شده بود.

به حدی که نمیتوانست پلک هایش را باز نگه دارد.

با صدای بی رمقی گفت:

_پنجره رو باز کنین...

آرشاوین طاقت نیاورد و پنجره را دوباره گشود.
نریمان آیسو را خواباند و سر او را روی پای آیهان گذاشت.
کمی در همان حالت نشست و او را باد زد که گوشی آیهان زنگ خورد.
با اخمی که انگار از اجزای همیشگی صورتش بود جواب داد:
_بگو کارن.

..._

_نه، خونه نیستم، چطور؟

..._

_برای چی پیام؟ اتفاقی افتاده؟

..._

_کارن مثل آدم بگو چی شده تا زنگ نزدم به جباری.

..._

_چی؟

چنان فریاد بی هوا و ناباوری کشید که توجه همه به سمتش جلب شد.
_حالش چطوره؟

..._

_کارن میگم حالش چطوره؟

..._

بلند شده بود و به دنبال کتش میگشت.

فلور آن را به دستش داد و نگران پرسید:

_آیهان چی شده؟

_قطع کن...

با عجله به سمت در میشتافت که آیسو خود را بالا کشید و صدایش زد.

_داری کجا میری؟

آیهان به ناچار ایستاد.

وقتی برگشت و چشم در چشم آیسو شد انگار زمان برای او از حرکت ایستاد.

اندوهی که در نگاه سرگشته و حیرانش موج میزد آیسو را کوبید.

_آرشام...

و بدون گفتن هیچ حرف دیگری از خانه بیرون زد.

ولی همین یک کلمه برای به هم ریختن آیسو کافی بود.

با وجود حال نزارش بلند شد و خود را به اتاق رساند.

با عجله لباس پوشید و پشت سر او از خانه بیرون زد.

توجهی هم به فریادهای نگران بقیه نداشت.

قبل از اینکه به ماشین آیهان برسد او حرکت کرد.

با خشم پایش را به زمین کوبید و دنبال ماشین خودش گشت.

به سرعت سوار شد و به راه افتاد.

اما دیگر آیهان را گم کرده بود.

کارن پشت تلفن چه چیزی از آرشام گفت که تا آن حد آیهان بر آشفت و دست و پایش را گم کرد؟

با خوردن جرقه‌ای در ذهنش شماره‌ی کارن را گرفت.

بعدا زنگ بزن آیسو.

قطع نکن... کارن قطع نکن... چی شده؟

چی چیشده؟

آیسو جیغ کشید:

خودتو نزن به اون راه. میگم چی شده که آیهان حالش خراب شد؟

صبر کن ببینم... پشت فرمونی روانی؟ بزن کنار تا کار دستمون ندادی.

آیسو بی‌توجه به صدای بوق ماشین‌ها دوباره فریاد زد:

میگی یا نه؟

باشه آروم باش تو.

کارن حرف بزن.

الان موقعیت مناسبی برای...

کارن!

اه... خدایا... به آرشام سوء قصد شده...

آیسو که از شدت شوک وارده فرمان را رها کرده و کم مانده بود از جاده منحرف شود لب زد:

چی؟

_آیسو هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟ بزن کنار.

_حالش... حالش چطوره؟

_بردنش بیمارستان هنوز معلوم نیست.

_کدوم بیمارستان؟

_دیگه نمیتونم بیشتر از این توضیح بدم، خدافظ.

آیسو هر چقدر "الو، الو" کرد جوابی نگرفت.

قطع کرده بود.

با خشم گوشی را روی صندلی کناری پرت کرد که زنگ خورد.

_چی؟

آرشاوین: هیچ معلومه کجا گذاشتی رفتی؟

_میرم خونه‌ی ماندانا.

برای جلوگیری از هر گونه بحث اضافی و اعصاب خورد کن قطع و سپس

گوشی را خاموش کرد.

با اینکه مدت زیادی میشد رانندگی درست و حسابی نکرده بود، اما هنوز هم

دست فرمانش حرف نداشت.

با توقف ماشین جلوی در حیاط جهان آراها به سرعت پیاده شد و بدون اجازه‌ی

بادیگارد ها وارد شد.

همین که پایش را داخل ساختمان گذاشت صدای ناله و شیون از سالن پرده‌ی گوشش را لرزاند.

با قدم‌های سست خود را به آنجا رساند و جلوی چهارچوب ایستاد. همه بودند.

اما چه بودنی...

در قیافه‌ی تمامی افراد حاضر در سالن غم و نگرانی بیداد میکرد. ماندانا روی زمین به سر و صورتش چنگ میزد و گریه میکرد. خواهرانش سعی در آرام کردنش داشتند.

گلبانو و آصف هم بی‌حال و ناله‌کنان روی مبل افتاده بودند. اولین نفر نگاه سورن به او افتاد.

قبل از اینکه حرفی بزند صدای جیغ مانا سالن را پر کرد:

_با چه رویی اومدی دختره‌ی بی‌وجدان؟ واسه چی اومدی؟ اومدی ببینی چه خاکی تو سرمون شده؟ از اینجا گمشو بیرون...

راشا او را عقب نگه داشت و با حرف زدن ساکتش کرد.

ماندانا سرش را بالا آورد و خنثی به او چشم دوخت.

ناگهان از جا پرید و به سمتش حمله‌ور شد.

در حالی که یقه‌ی لباس آیسوی خشک شده را گرفته و تکانش میداد نعره زد:

_انداختیش گوشه‌ی زندان بس نبود؟ دلت خنک نشد؟ حتما باید جونشم میگرفتی؟

_نه... کار من نیست...

_عوضی اون بابای خودتم بووود...

اینبار هیچ کس برای جدا کردن آنها پیش قدم نشد.

آیسو خودش موقعیت را درک کرد و او را پس زد.

قفسه‌ی سینه‌اش از فرط عصبانیت تند تند بالا و پایین میرفت.

با تنفر فریاد زد:

_تو خودتم خوب میدونی که اون پدر من نیست دروغگوی کثیف!

قبل از اینکه چنگ ماندانا داخل موهایش فرو برود او را هول داد و روی زمین انداخت.

این کارش باعث فوران خشم مانی و آرش شد.

ولی آیسو به هیچ کدامشان فرصت حرف زدن نداد.

_چه باور کنین و چه نکنین من قصد جون اون مرد رو نکردم. اگه اینجا اومدم بخاطر اینه که از حالش با خبر بشم. وگرنه چشم دیدن هیچ کدومتونو ندارم...

مانی که از شدت غضب تمام صورتش قرمز شده و رگ گردنش متورم شده بود بی برو و برگشت کشیده‌ی محکمی زیر گوش او خواباند.

شدت ضربه به قدری شدید بود که صورت آیسو به سمت دیگری متمایل شد.

ماندانا جیغ زد:

_بزن داداش... بزن که این دختر همون مادر ناقصشه... بزن که برگشته تا ما رو بدبخت کنه و به خاک سیاه بشونه... محکم‌تر بزن...

در کسری از ثانیه مژه‌های آیسو نمناک شد.

مادر اون ناقص نبود...

این آدم‌ها ناقصش کردند....

نمیدانست به وضعیت جسمانی‌اش فکر کند یا روح زخم خورده‌اش...
مانی خواست بار دیگر بزند که فریاد بلند آرشاوین کل ویلا را لرزاند.
دست مانی در هوا مانده بود و نزدیک شدن آرشاوین را نگاه میکرد.
آرشاوین آیسو را عقب نگه داشت و یقه‌ی او را گرفت.

_دایی از هر کی انتظار داشتم از تو یکی دیگه نه... (بلندتر فریاد کشید):
غیرتت همین قدره که رو خواهرزاده‌ی خودت دست بلند میکنی؟ رو ناموس
من؟

ماندا آیسوی بی‌حرکت را در آغوش کشید و پا به پای او گریه کرد.
_چرا زدیش داداش؟ این دختر پاره‌ی تن مانیا بود... چطور دلت اومد
جگرگوشه‌ی خواهرمو برنجونی؟
همه چیز به هم ریخته بود.

گلنسا به سختی از جایش بلند شد و با تکیه بر عصایش ایستاد.
_بچه شدین؟ کافیه... نوهم رو بیارین اینجا... مانی حلالیت نمیکنم دست رو
عزیز مانیا بلند کردی... ماندا بیارش... بیار هست و نیست من رو...
آرش آرشاوین را از مانی جدا کرد و کنار نگه داشت.
اما آیسو از جایش تکان نمیخورد.

ماندا نوازشش میکرد و قربان صدقه‌اش میرفت.
گلنسا سر پا منتظر بود تا بیاید.

ولی آیسو بی‌حرکت ایستاده و بی‌صدا اشک میریخت.

آرشاوین دست او را از روی صورتش برداشت و جای سیلی مانی را نگاه کرد که چطور پوست سفید و برفی اش را سرخ کرده بود.

_آیسو منو نگاه کن... آیسو؟ خانومم؟ منو ببین عزیزم...

آصف و گلبانو تا آن لحظه ساکت بودند.

گلبانو صاف شد و چشمان نفرت بارش را به آیسو دوخت.

_این دختر و از جلوی چشمای من گم کنین. هر وقت میبینمش یاد اون مانیای بی لیاقت میفتم...

گلنسا با نگاه خیس و دلگیرش به او خیره شده بود که عارف با صدای خش دار و کم جانش به حرف آمد:

_آصف جلوی زنت رو بگیر.

گلبانو تیز نگاهش کرد.

آصف بی توجه به حرف او با عصایش به در اشاره کرد و فریاد زد:

_اونو بندازینش بیرون...

دیگر کاسه‌ی صبر آیسو لبریز شده بود.

آرشاوین را پس زد و مقابل همه ایستاد.

_چرا بیرونم میکنین؟ چون شما رو یاد مانیا میندازم؟ چرا با دیدن من یاد اون میفتین؟ قیافه‌م به مادرم رفته یا رفتار و منشم؟

راشا: دخترم بهتره اینجا نباشی. آرشاوین...

__عمو شما دخالت نکن. بذار بگم و خودم رو راحت کنم. بذار بگم من از خون آدمای کثیفی مثل اینا نیستم. بذار بگم مانیا مادر من نیست و هیچ چیز من به اون نرفته که شما با دیدنم یادش بیفتین...

سالن به یکباره در سکوت مرگباری فرو رفت.

سورن و تیوان سرهایشان را پایین انداختند و ترجیح دادند دیگر مانع او نشوند.

راشا مانا را رها کرد و میخ صورت آیسو شد.

حالت چهره‌ی ماندانا هم به سرعت تغییر کرد و حرص و تنفر جایشان را به ترس و دلهره دادند.

فراموش کرده بود که آیسو یک قدم از او جلوتر است.
اولین نفر گلبانو به خود آمد و با چهره‌ی در همش گفت:
__چی گفتی؟

__نیازی به تکرار نیست. حقیقت همینی که شنیدین بود.

ماندانا دوباره به سمتش هجوم آورد و با حالت عصبی و غیر عادی سعی کرد او را به سمت در بکشد و بیرون بکشد.

آیسو خود را از دست او خلاص کرد و داد زد:

__چیه میترسی همه بدونن تو گذشته‌ت چه غلطایی کردی؟ پس ترست کاملاً بجاست. چون من دقیقاً همین هدف رو دارم.

با بالا آوردن انگشت اتهام به سوی او ادامه داد:

_بی وجدان من نیستم، بی وجدان تویی که حتی به خواهر خودت رحم نکردی و زندگی اونو فدای زندگی خودت کردی. ناقص مانیا نبود، ناقص تو بودی که نتوانستی از آرشام بچه‌ی زنده و سالم به دنیا بیاری و دختر مانیا رو جای بچه‌ی خودت زدی...

فریاد غضب‌آلود آصف برخاست:

_تو داری از چی حرف میزنی؟

آیسو به سمت او رفت و مقابلش ایستاد.

_وقتی بچه‌ی ماندانا هفت ماهه و مرده به دنیا اومد از ترس شماها رفت سراغ مانیای تازه زایمان کرده‌ی بخت برگشته. با پول چندتا پرستار رو خرید تا دختر اونو که افراست جای دختر خودش بزنی و یه بچه‌ی بی‌پدر و مادر که منم رو بذارن جای اون. کارش جوری حساب شده بود که هیچ احدی باورش نمیشد تو روز روشن اینقدر تر و تمیز بتونی همچین کاری بکنی. صدا از کسی در نمی‌آمد.

بغض آیسو ترکید و به حق حق افتاد.

با آستین جلوی دهانش را گرفت و سرش را برگرداند تا آرشاوین متاسف را ببیند.

قرار نبود اینگونه حقیقت را آشکار کند.

نقشه کشیده بود کوبنده‌تر و سوزان‌تر ماندانا را خار و خفیف کند.

ولی همه چیز خراب شد...

حالا چشمان خودش اشک‌آلود و رنج کشیده دیده میشد.

نفس‌های عارف به شماره افتاده بود.

پلکش میپیرید و مسیر نگاه ناباورش دخترش ماندانا بود.

_ام...کان... ندا...ره...

از چشمان آصف شعله‌های خشم زبانه کشیدند.

_چیزی بگو که باورمون بشه دختره‌ی بی چشم و روی دروغگو... خودت با پای خودت میری بیرون یا بگم بیان بندازنت؟

آرشاوین بازوی آیسو را که با شدت بیشتری میگریست را گرفت و در سینه‌ی خود پناه داد.

بلند غرید:

_احترامتون واجبه آقا بزرگ، اما بی‌احترامی به زن من عواقب خوبی نداره. گلبانو: آرشاوین!

_مشکلتون دربارهی عمو آرشام رو با آیهان حل کنید، نه زن بی‌گناه من! آصف: اسم اون پسر رو دیگه جلوی من نیار...

آیسو پرخاش کرد:

_چرااا؟ چون عادل بود و کسی رو که لایق مجازات بود رو به زندان انداخت؟ این منطق شماست؟

آرش تشر زد:

_بدون چی میگی آیسو. آرشام کاری نکرده بود که مجازات...

_اون پدرمو کشت.

رنگ پریده‌ی ماندانا او را لو میداد.

با این حال باز هم مقاومت کرد:

_آرشاوین زنتو از اینجا ببر تا نکشتمش.

اینبار آیسو یقه‌ی او را گرفت و به دیوار کوبید:

_دیگه چیو میخوایی مخفی کنی؟ چرا دست بر نمیداری؟ بگو که زندگی مادرمو سیاه کردی و منم بدبخت... بگو که شوهرتم همه چیو میدونست و سکوت کرد...

سکوت از اردنده‌ی سالن به دلش چنگ میزد و میگفت که کسی باورش ندارد. باید کاری میکرد.

از آنجا خارج شد و به اتاق کار آرشام رفت.

هر چه کاغذ و پرونده روی میز بود به هم ریخت تا دنبال برگه‌های آزمایش بگردد.

کشوها را گشت.

محتویات کیف آرشام را روی میز ریخت.

به بالای کمد دست کشید.

ولی چیزی گیرش نیامد.

روی زمین نشست و فریاد در مانده‌ای کشید.

خودش هیچ کپی از آن برگه‌ها نداشت.

همه‌شان را آن روز در دفتر آرشام پخش و پلا کرده و برگشته بود.

داشت عمق فاجعه را میسنجید که کسی بالای سرش گفت:

_فکر کنم دنبال اینا میگردی دختر عمو.

سر بلند کرد و تیوان و سورن را بالای سرش دید.

تیاوان کنارش نشست و چند برگه جلویش گرفت.
آیسو نگاهش را از صورت او روی آنها کشید و گرفتشان.
خندید.

از بهت...

از خوشحالی...

سورن بلندش کرد و اشک‌هایش را از روی صورتش ربود.
آیسو با شوق گفت:

__ دست شما چیکار میکنه؟

تیاوان هم صاف شد.

__ یه جوری گیرش آوردیم دیگه. انتظار این روزو میکشیدیم.

__ تیاوان...

__ بله؟

__ معذرت میخوام... بابت قضاوتایی که در موردتون کردم...

__ الان وقت عذر خواهی کردن نیست. برو و کاری رو که ما نتونستیم از پیش
بر بیاییم رو تموم کن.

آیسو سرش را تکان داد و بغضش را فرو خورد.

سورن: محکم باش آیسو. خودت رو فراموش نکن.

_ممنون... واقعا ممنون...

سورن لبخند مهربانی مهمانش کرد و با گذاشتن دست خود بر پشت او وادارش کرد حرکت کند.

آیسو شتاب زده دوباره خود را به سالن رساند و برای اطمینان باز هم برگه‌ها را نگاه کرد.

در سالن چشم چرخاند و آنها را بالا آورد تا همه ببینند.

_اینم مدرک...

آرش با اضطراب آنها را چنگ زد و جلوی صورتش گرفت تا بخواند.

لحظه به لحظه رنگش به سفیدی می‌گرایید و نفس‌هایش مقطع میشدند.

برگه‌ها از دستش رها شدند و قدمی به عقب برداشت.

آیسو پوزخند زد.

_الانم باورت همیشه عمو جان؟ من بازم دروغ میگم؟

ماندانا روی زمین افتاد و سعی کرد برگه‌ها را جمع کند.

در همان حال زیر لب و پشت سر هم تکرار میکرد:

_دروغ میگه... دروغ میگه... باور نکنین... همه‌ش دروغه...

مانا دست روی شانه‌ی او گذاشت.

ماندانا از حرکت ایستاد.

مانا خم شد و جواب آزمایش‌ها را برداشت.

میخ نوشته هایش شده بود که روشن هم به او پیوست.

_ماندانا وقتی این کار کثیفو میکرد آرشام خبر نداشت... اون بعدا فهمید... ولی روی اشتباه بزرگ زنش سرپوش گذاشت و حقیقت رو پنهان کرد. شما یک عمر افرا رو میپرستیدین به خیال اینکه دختر آرشام و مانداناست... اما واقعیت اینه که افرا از خون مانیاست نه خواهر دوروش... حتی خود مانیا هم از این موضوع خبر نداره...

با درنگی دوباره ادامه داد:

_حالا مانیایی که منو به خیال اینکه از خون خودش و تنها دارایی شم ازتون مخفی کرد تا آسیبی نبینم بده یا ماندانایی که سرتون کلاه گذاشت و همه تونو مسخره ی خودش کرد؟ دیکیتون حرف بزنه... چرا تا پنج دقیقه پیش همه تون ضد من شده بودین الان ساکتین؟

آرشاوین با تاسف سر تکان داد و او را نزدیک خودش کرد.
نگرانش بود.

_چون دیگه حرفی برای گفتن ندارن...

آصف هنوز لکهی ننگی که بر نام خاندانشان نشسته بود را باور نمیکرد...

نگاه حیران و درمانده ی مانا را باور نمیکرد...

چهره ی بر افروخته از خشم و نفرت آرش که مثل گرگی زخمی به ماندانای ترسیده و لرزان خیره شده بود را باور نمیکرد...

لحن مصمم و شاکی آرشاوین را باور نمیکرد...

عصایش را به سمت او گرفت و شمرده شمرده (از شدت فشاری که رویش بود) گفت:

_به زنت بگو... بره بیرون... تا خونش زمین... نریخته...

توان که جلوی در ایستاده و نظاره‌گر این بحث و جدل بود زودتر از آرشاوین زبان باز کرد:

_آقا بزرگ آیسو جایی نمیره. مطمئن باشین اگه بره آرشاوینم باهاش میره و دیگه برنمیگرده.

و پشت سر حرفش دیده از آنها گرفت و بعد از گرفتن دست دخترش از ساختمان خارج شد.

آرشاوین هنوز از سیلی ناحقی که مانی به صورت آیسو زده بود مغرض بود. برگه‌های آزمایش را از دست مانا گرفت و جلو برد تا مقابل صورت آصف تکان دهد.

_میبینی آقا بزرگ؟ بلدی بخونی اینا رو یا بگم دایی عزیزم با صدای بلند برات بخونه و معنی کنه؟ این نتیجه‌ی بی‌احترامی به خاله‌م و کم شمردن ارزشش بود. اما یه نتیجه‌ی دیگه‌ش اینه که من دست زنم رو میگیرم و از اینجا میرم، ولی دیگه اسم شما رو من نیست. من شرمم میشه یه روز نگاهم به نگاه بی‌گناه خاله‌م بیفته و بگم از خون شمام... شرمم میشه. امشب بی‌خود و بی‌جهت بدجوری حرمت منو شکستین.

سپس برگشت تا دست آیسو را بگیرد و بروند که چشمش به جمال افرا روشن شد.

بیرون از سالن در دورترین نقطه ایستاده و با چشمان خیس نگاهشان میکرد. مثل ابر بهار اشک میریخت و با این حال سعی در خفه کردن صدایش داشت. آرشاوین سر تکان داد و نزدیک آیسو شد.

با این آبروریزی بزرگ دیگر کسی جرات نمی‌کرد پیش او از ازدواج خودش و افرا حرف بزند.

دست دور کمر آیسو حلقه کرد و اشک او را بوسید.

آیسوی زیباییش با وجود عاشق نبودنش این رابطه را محکم کرده بود.

قبل از اینکه از سالن خارج شوند مانا خود را زمین زد.

__پسرم...

بند بند وجود آرشاوین از فریاد پریشان مادرش لرزید.

اما توقف نکرد.

تا اینجای کار ناخواسته بخاطر آنها آیسو را آزار داده بود.

از اینجا به بعد نمیخواست بگذارد آسیبی از طرف دیگران به آیسو برسد.

او را با احتیاط سوار ماشین میکرد که آیسو خیز برداشت و او را بغل کرد.

آنقدر ناگهانی بود که آرشاوین ابتدا بی‌حرکت ماند.

ولی کم کم به خود آمد و جواب او را با زدن بوسه‌ای بر پیشانی‌اش داد.

__میخواهی نریم خونه؟

__اگه خونه نریم پس کجا بریم؟

__هر جایی که هوای ابری دلت خوب بشه.

__اما من بارونو دوست دارم.

__این یعنی چی؟

خیسی پلک‌های آیسو به پیراهن او مالید.

_نشون به اون نشون که میگفتی زیر هر آسمونی باشم بارونش تویی...
آرشاوین خندید و او را به خود فشرد.

دست خود را روی شیشه‌ی سرد و بخار گرفته‌ی پنجره مشت کرد و چشم بر
هم گذاشت.

هنوز آفتاب نزده بود.

پادرا سست شد و روی صندلی نشست.

به معنای واقعی کلمه بیچاره شده بودند...

_پرهام... مطمئنی کلکی تو کارش نیست؟

پرهام با مکث برگشت و با چشمان قرمز بی‌عاطفه‌ی خود آنها را نگاه کرد.

_وقتی برای اولین و آخرین بار الماس رو دیدم متوجه اون خال کوچیک پشت
گوشش که هم من و هم رهام داشتیم و از پدر آرتا بهمون ارث رسیده بود شدم.
این عکسا دروغ نمیگن...

یکی از عکس‌های روی میز را برداشت.

انگشتش را روی آن کشید.

جایی که پشت گردن دخترک نزدیک گوشش، خالی معلوم بود.
دستش لرزید.

با هر بار دیدنشان آتش خشمش شعله میکشید و میسوزاندش.
داخل تصویر چه بی رحمانه گلوی او را گرفته و فشار میدادند.
جایگاه الماسش این نبود...

ناگهان عکس را مچاله کرد و با مشت به جان دیوار افتاد.
میزد و فریاد میکشید.

طرف صحبتش رهام بود.

_بی غیرت خواهر خودتم هست... از خون خودتم هست... تمام این مدت دیدی
من به چه روزی افتادم و نگفتی الماس پیش توه... تو چه جور آدمی هستی...
اصلا حیوونی یا آدم...

پادرا و کارن به زور او را عقب کشیدند و نگاهش داشتند.

توان پرهام تحلیل رفت و روی زمین نشست.

کارن همیشه بیخیال اینبار بسیار آشفته و سردرگم به نظر می آمد.

هنوز حقیقت عکس ها را باور نداشت.

خم شد و برای اطمینان بار دیگر پشت گوش پرهام را نگاه کرد تا خال او را
ببیند.

پرهام به ناگاه مچ دست کارن را گرفت و او را ترساند.

حال خوشی نداشت.

__گفت الماس پیششده... من باور نکردم... نکنه بخاطر بی توجهی من آزارش داده باشه؟

صدایش چنان میلرزید که کارن به هم ریخت.

کنار کشید و از او دور شد.

پادرا: باید به بانو خبر بدیم...

پرهام نعره زد:

__اون اگه الماس براش مهم بود اجازه نمیداد بیفته گیر رهام...

پادرا از شدت خشم زیاد او هراسید.

نگاهش به دست مشت شدهی او افتاد.

خونی بود.

در اثر ضربه های محکمش به دیوار زخمی شده بود.

دستمال سفیدی به سمتش گرفت و به دستش اشاره کرد.

پرهام به دستمال چنگ زد و آن را در مشت فشرد.

کارن دوباره جلو آمد تا عکس ها را جمع کند که گوشی پادرا زنگ خورد.

__بگو آراد.

__...

زیر چشمی به پرهام داغان نگاه کرد و جواب داد:

__کار خوبی کردی به من زنگ زدی. مشکلی پیش اومده؟

__...

_چی؟

..._

_گفتی کی اومده؟

..._

_همونجا نگاهاش دار الان میام.

نگاه معناداری با کارن رد و بدل کرد و به طبقه‌ی پایین دوید.

با ضرب در را باز کرد و آیسو را مقابلش دید.

گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

_تو اینجا چیکار میکنی؟

آیسو سرش را بالا آورد و محزون او را نگاه کرد.

طره‌ای از موهای خرمایی زیبایش از زیر شال بیرون زده بودند و چهره‌اش را معصومانه‌تر میکردند.

_اومدم پرهام رو ببینم.

_این وقت صبح؟

آیسو هوای گرگ و میش صبح را از نظر گذراند و روی پاهایش جا به جا شد.

_نمیخواستم آرشاوین بفهمه.

پادرا کلافه بود.

_الان پرهام حال درست و حسابی نداره.

_چرا؟

_نپرس.

_اما ضروریه. من حتما باید ببینمش و باهاش حرف بزنم.

پادرا آرام سرش را به کوبید و پوفی کشید.

_آیسو درک کن.

آیسو یک قدم به جلو برداشت.

محکم ولی دلخور به عمق چشمان او زل زد.

_چه راحت تونستی با مرگ برادرت کنار بیایی، انگار نه انگار عزاداری.

من هنوزم که هنوزه شبا کابوس میبینم و بلند میشم اسم نیما رو داد میزنم. با

اینکه روی هم رفته سه روز نمیشد میشناختمش.

نگاه پادرا طوفانی شد.

_اون قضیه چه ربطی به الان داره؟

_ربطش اینه که حرصت از من رو جای دیگه خالی کن، نه الان!

پادرا با حیرت گفت:

_آیسو!

اما او توجهی نکرد و قدم داخل ویلا گذاشت.

خانه سوت و کور بود.

چشم به پله‌ها دوخت و بالا رفت.
پادرا به ناچار برگشت پشت سرش راه افتاد.

_پرهام. بذار من ببندمش.

پرهام دست کارن را به شدت پس زد.

نمیخواست او از لرزش نا محسوس دست و پایش پی به حال خراب و بدن
ضعیفش ببرد.

ولی کارن تیزتر از این حرف‌ها بود.

در حالی که روی زانو خم شده بود دست بر پیشانی او گذاشت و وادارش کرد
سرش را بالا بیاورد.

چشمان پرهام لحظه به لحظه بی‌فروغ‌تر و ترسناک‌تر میشدند.
آنها را بست.

کارن شاکی و عصبی گفت:

_این همه ضعف برای غم خواهرت نمیتونه باشه... پرهام از کی لب به خون
نزدی؟

_برو بیرون کارن.

حتی صدایش هم دورگه و خوفناک شده بود.

کارن خواست دوباره حرف بزند که تقه‌ای به در خورد و آیسو با کسب اجازه
داخل اتاق شد.

نگاهش را به زمین دوخته بود و دسته‌ی کیفش را میان انگشتانش میفشرد.

_سلام.

کارن بلند شد و ایستاد.

از حضور او ناخشنود بود.

طلبکار گفت:

_تو اینجا چیکار میکنی؟

آیسو سرش را بالا آورد و بیروح نگاهش کرد.

_سلام دادم.

کارن نزدیکش شد و دور از چشم پرهام به آرامی یقه‌ی او را گرفت.

اما نمیتوانست گوش‌های پرهام را بگیرد.

چون او آرام‌ترین زمزمه‌ها را هم میشنید.

_تو نباید اینجا باشی لاجباز بی‌فکر.

_تو و پادرا چه مرگتونه؟ من فقط اومدم باهش حرف بزنم. یجوری حرف

میزنین انگار همین الان میخواد قصد جون منو بکنه.

_کارن، برو بیرون.

کارن از آیسو فاصله گرفت و ناباور و پوزخندزنان پرهام را نگاه کرد.

_همین الان.

تنها گذاشتن آنها کار درستی نبود.

ولی با این حال به کارن برخورد کرده بود.

با قدم‌های محکم و عصبی بیرون رفت و در را پشت سرش کوبید.

آیسو نگاه از در گرفت و به وضعیت داغان پرهام چشن دوخت.
دستمال سفید را دور دست خون آلودش میپیچید و اخم غلیظی داشت.
تا به حال پا در این اتاق نگذاشته بود.
درب و داغان بود.

_ نمیخواهی تعارف کنی بشینم؟

پرهام سرش را بالا آورد و با چشمان خون گرفته اش به او زل زد.

_ برای چی میخواستی منو ببینی؟

آیسو از این بی ادبی او شانه بالا انداخت و خودش روی نزدیکترین صندلی نشست.

_ باید باهات حرف میزدم.

_ چرا الان؟

_ صدات چرا اینجوریه؟

_ جواب منو بده.

آیسو هم اخم کرد.

_ آرشاوین اگه میدونست نمیذاشت.

پرهام پوزخند صداداری زد که آیسو را بدجور سوزاند.

_ از کی تا حالا حرف گوش کن و آروم شدی بی پروای وحشی؟!!!

_ اومده بودم ازت معذرت بخوام، اما انگار لیاقت احترام رو نداری.

آیسو این را گفت و خیز برداشت تا بلند شود که پرهام نسبتاً بلند و با تحکم گفت:

__ بشین.

آیسو به حالت قبلی برگشت و در سکوت نگاهش کرد.

هنوز هم از این فریادهای محکم میترسید.

ابروهای پرهام بالا پریدند.

این آیسو واقعاً به طرز عجیبی مطیع و سازگار شده بود.

دیگر خبری از آن دختر لجباز و یک دنده‌ی سابق نبود.

__ برای چی ازم معذرت میخوایی؟

آیسو برای جلوگیری از چشم در چشم شدنشان به نقطه‌ای پشت سر او خیره شد.

__ تو هنوز از ناپدید شدن ناگهانی من عصبانی هستی. من با اون کارم شما رو بدجور نگران کردم، ولی من دلیل محـ...

__ من هیچ وقت نگران تو نمیشم.

پلک آیسو لرزید.

__ من غرورم رو گذاشتم کنار و برای رفع کدورت پیش قدم شدم. تو هم برای چند دقیقه بذارش کنار.

__ غرور برای من اولویته.

__ رو بی شعوری ت برچسب غرور زن!

پرهام ناگهان از جا بلند شد و یقه‌ی او را مشت کرد.

_بهتره همون آیسوی آروم قبلی بمونی.

نگاه آیسو خیس شد.

دست خودش نبود.

با وجود نفرت زیادش از پرهام...

نمیخواست او را از دست بدهد.

دیوانه شده بود...

_پرهام... مگه غرور من غرور نبود که اونطور زیر پات لهش کردی و

انداختی دور؟

پوزخند پرهام هنوز روی لبش بود.

بی رحمانه گفت:

_تو؟ تو بی ارزش ترین موجود زندگی من بودی و هستی.

آیسو به این شکستن ها از سوی او عادت داشت.

دستش را جلوی دهانش گرفت تا مبادا حق هقش بلند شود.

پرهام تکانش داد.

_اومدی جلوی من گریه و زاری کنی که ببخشم؟ نه تو واقعا آیسو نیستی.

کو اون دختر عصیانگر و جسور و مغرور قبلی؟

_ولم کن... میخوام برم...

_منو ببین آیسو. چی باعث شده که به اینجا بیایی؟

_لباسم رو ول کن...

_منو نگاه کن آیسووووو...

با فریادش تن آیسو به رعشه افتاد و به چشمان نافذ او خیره شد.

_نگو که از مرگ آرشام ناراحتی و مثل همیشه اولین نفر به من پناه آوردی.
آیسو مات ماند.

_مُ... مُرد؟

...

اشک های آیسو با شدت بیشتری فرو ریختند.

_تموم کرد؟

...

_بدبخت شدم...

پرهام اجازه نداد سرش را به زیر بیندازد و دوباره آن را بالا آورد.

_از چی حرف میزنی؟

_اون میدونست بابام کیه... اون تنها راه چاره بود...

حال و روزش مثل سوئل شده بود.

سگرمه های در هم پرهام بیشتر شدند.

آیسو میان گریه نگاه مبهوتش را به او دوخت و با شک گفت:

_تو... تو از کجا میدونی که میخواستن بکشنش و این کارم کردن؟

پرهام رهایش کرد و طبق عادت همیشگی اش پشت پنجره ایستاد.

آیسو وقتی جوابی از جانب او دریافت نکرد بلند شد و پشت سر او بی حرکت ماند.

_پرهام.

_من دستور دادم کلکشو بکنن.

_چی؟

_زنده موندش دیگه فایده‌ای نداشت.

_تو چیکار کردی؟

_کاری که باید زودتر از اینا میکردم.

آیسو به سمش یورش برد و پیراهن او را کشید.

_میفهمی چی میگی؟ تو یه آدمو کشتی... تو آخرین امید منو کشتی... تو

ناپدری آیهان رو کشتی... تو...

_بسه دیگه.

آیسو بلندتر از او فریاد کشید:

_تو چجور پلیسی هستی؟

_من پلیس نیستم.

شوک پشت شوک...

آیسو میخکوب ماند.

__یعنی چی؟

پرهام روی صورت او خم شد و از دو طرف آن را گرفت و فشار داد.

__من دیگه پلیس نیستم. از اولشم علاقه‌ای به این کار و زندگی تو اجتماع نداشتم. فقط برای یه هدف پا توی اون اداره گذاشتم و ادامه دادم. الانم به هدفم رسیدم و خیلی وقته کناره‌گیری کردم.

__چه هدفی؟

__پیدا کردن خواهرم...

دست آیسو از روی لباس او شل شد و کنار بدنش افتاد.
عقب عقب رفت.

نزدیک بود با برخورد به صندلی وسط اتاق تعادلش را از دست بدهد و به زمین بیفتد، اما اینطور نشد.

میخواست هر چه سریع‌تر از آنجا بیرون برود.

__تو یه خیانتکاری... از اولشم میدونستم یه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ته... ولی انقدر نفوذ و قدرت داشتی که معلوم نمیشد... تو آدم نیستی...

پرهام زودتر از او به در رسید و با تکیه زدن دستش به آن مانع خروج آیسو شد.

دوباره خوی حیوانی‌اش بالا زده بود.

آیسو میان او و در حبس شد.

__انگار هر چقدر از ظاهر آروم و نرم باشی زبونت بازم تند و تیز و درازه.
آره کوچولو، من آدم نیستم...

خم شد و کنار گوش او با صدای ترسناکی ادامه داد:

_من یه خونخوارم...

قلب آیسو فرو ریخت.

اگر در شرایط و وضعیت دیگری بودند شاید کمکش میکرد و عطشش را فرو مینشاند.

ولی حالا...

_پرهام... ازت میترسم... بذار برم... قول میدم به کسی حرفی نزنم...

نگاه سوزان پرهام روی گردن او ثابت مانده بود.

با لذت انگشت خود را روی پوست سفیدش کشید و باعث شد او بیشتر بلرزد.

_انگار رابطه‌ت با آرشاوین خیلی خوب شده.

_از چی... حرف میزنی؟

انگشت پرهام روی کبودی گردن او ثابت ماند.

_خودت میدونی از چی حرف میزنم...

خم شد و نفس داغش را به گلوی او پاشید.

دست آیسو مشت شد و به در خورد.

_من نمیتونم نیازتو برطرف کنم... بذار برم پرهام...

_اتفاقا فقط تو میتونی منو خوب کنی...

آیسو با شدت بیشتری گریه میکرد.

_نمیفهم منظورت چیه... ولم کن میخوام برم...

_با پای خودت اومدی که با پای خودتم بری؟

_پرهام من حامله‌م... آی...

با نشستن دندان‌های تیز و بلند شده‌ی او روی گلایش به نفس نفس افتاد.

پرهام ترسناک خندید و دندان‌های نیش‌دارش را به نمایش گذاشت.

آن پرهام قبلی نبود...

_پرهام تو رو خدا... داری منو میترسونی... برو کنار درو باز کنم برم بیرون... به هیچ کس هیچ حرفی نمیزنم... به خودم نه، به بچم رحم کن... پرهام...

پرهام کوچک‌ترین توجهی به التماس‌های او نداشت.

اتفاقا از تقلا کردن‌های طعمه‌ی زیر دستانش بیشتر لذت میبرد.

با یک دست کمر آیسو را گرفت و با دست دیگر شالش را از سرش کند و موهای بلند و خرمایی رنگش را کنار زد تا بهتر بتواند گردنش را ببیند.

_خون تو نقطه‌ی قوت منه. هیچ خونی به اندازه‌ی خون تو بهم قدرت نمیده.

آیسو پاهایش را به زمین کوبید و گفت:

_من همون آیسوی سرتق و کله‌شقی هستم که همیشه تو در دسر میفتاد و تو نجاتش میدادی... به خودت بیا پرهام...

_آره... تو همون ممنوعه‌ی شیرینی هستی که بخاطرت تمام قوانینو میشکنم و نمیبینی.

_بخدا یک کلمه از حرفاتو هم نمیفهمم. پرهام به سنگ اینقدر التماس میکردم دلش به رحم میومد تو چرا...

صدای جیغش ادامه‌ی حرف‌هایش را برید.
به پشت پرهام چنگ زد و از درد به خود پیچید.
فرو رفتن دندان‌های تیز و برنده‌ی پرهام در گردنش توانش را گرفت و سست شد.

پرهام دستش را به دهان او چسباند تا صدای جیغش را خفه کند و پادرا و کارن را به اینجا نکشاند.

آیسو مثل ماهی که از آب رانده شده است زیر چنگال بی‌رحم او دست و پا میزد و به نفس نفس افتاده بود.

کم کم شدت درد و شوک از نیرویش پیشی گرفت و چشمانش روی هم افتادند تا دیگر چیزی نبیند.

باد ملایم پرده‌ها را به پرواز در آورد و به او رسید.

زیر موهایش زد و آنها را روی صورتش ریخت.

پلک‌هایش تکان خوردند.

انگشتانش را جمع کرد تا دستش مشت شود.

سپس دوباره آنها را باز کرد.

چشمان بی‌حالش را به سختی گشود و به سقف دوخت.

طول کشید تا اطرافش را درک کند.

دستش را به گلایش رساند و پانسمان روی آن را لمس کرد.
آه عمیقی از گلایش خارج شد.

خواست سرش را بچرخاند که زخم تیر کشید.
ملافه‌ی روی تخت را چنگ زد و از درد فریاد خفه‌ای برآورد.

در اتاق باز شد و پرهام با آن قامت بلندش در چهارچوب ایستاد.
آیسو نمیتوانست تکان بخورد.

برای همین او در قاب دیدش نبود.
پرهام با قدم‌های آرام جلو آمد و لبه‌ی تخت نشست.
نگاه‌هایشان با هم تلاقی شدند.

دست پرهام بالا آمد تا روی موهایش بنشیند که آیسو به سرعت سرش را به
سمت دیگر چرخاند و همین باعث شد دردش تشدید شود.

روی زخم را فشار داد و دست و پایش را جمع کرد.
پرهام دستش را پس کشید و در دست دیگرش تنید.

چطور تونستی؟

نگاهش را به پنجره‌ی باز پیوند زد تا مبادا ندامت آن را آیسو بخواند.
فقط برای عذر خواهی کردن اومده بودم...

گوشه‌ی چشم پر هام چین افتاد.

خودش هم در عذاب بود.

_بازم شکستی... تحمل کردم...

..._

_لعنتی اشکم در اومد... التماس کردم...

..._

_گفتم به بچم رحم کن...

ناگهان چشمانش گرد شدند و دستش را روی شکمش گذاشت.

با وجود درد زور زد تا خود را بالا بکشد و در همان حال گفت:

_نه... بچم... بچم...

پر هام دستان او را که می‌لرزیدند گرفت و میان حرفش پرید.

با لحن مطمئنی گفت:

_اتفاقی برای اون نیفتاده. نیازی نیست نگران باشی.

آیسو مستقیم روی صورت او غرید:

_از کجا میدونی؟

پر هام از فریاد او چشم‌هایش را بست.

_اون مصون به هر آسیبی.

_چی؟

_خون توی رگ های تو عادی نیست. در نتیجه بچه ای که در وجود تو شکل بگیره هم عادی نمیشه.

آیسو حیرت زده نگاهش کرد.

_تا حالا شک نکردی به اینکه چرا هر بلایی سرت میاد اون هیچ صدمه ای نمیبینه؟ در حالت عادی بچه ت باید چند هفته پیش از بین میرفت و حتی تا امروز نمیموند.

...

_همونطور که گفتم اون مصونه. تا زمانی که به دنیا بیاد تو شکم تو جاش امنه و کوچکترین خطری جونش رو تهدید نمیکنه. مگر اینکه...

_مگر اینکه چی؟

پرهام نگاهش را دزدید.

_خون خودت رو بخوری. اونموقع مصونیتش از بین میره و در معرض خطر قرار میگیره.

حال آیسو خراب شد.

معدده اش هم بدتر خالی بود و وقتی از روی تخت خم شد و عق زد چیزی برای بالا آوردن نداشت.

از سوزش گلوی اشک در چشمانش جمع شد و بغضش شکست.

_لعنت بهت پرهام... گند زدی تو تمام اعتمادی که تو این مدت نسبت بهت جمع کرده بودم.

_من نمیخواستم اینطوری بشه...

آیسو به سمتش چرخید و جیغ زد:

_ولی شد... اگه نمیخواستی چرا اینکارو کردی؟ چرا به جونم افتادی و وحشیانه خونمو مکیدی؟ میخواستی چیو ثابت کنی؟ اینکه هنوزم همون پرهام قلدری و من زورم بهت نمیرسه؟ میخواستی بگی غرور من برای تو پیشیزی برات ارزش نداره؟ تبریک میگم... موفق شدی خونخوار.

پرهام چشمانش را روی هم فشرد و مشتش را به کف دست دیگرش زد. بلند شد و با عصبانیت موهایش را به عقب فرستاد.

_اون لحظه نمیدونستم چی درسته چی غلط. قضیه‌ی خواهرم عصبی کرده...

_همه‌ش خواهرت... فقط خواهرت... برای خواهرت... بخاطر خواهرت... گناه من چیه پرهام؟ من این وسط چه تقصیری دارم که قربانی عصبانیت تو میشم؟ چرا تاوان دوری تو از الماس رو من باید بدم؟ اگه بخاطر اینه که من به جای اون آتش افزار شدم باید بگم که خودت با زبون خودت جلو روی من گفتی که من بدون اختیار و اجازه‌ی خودم از زندگی عادی بیرون کشیده شده و برای این جایگاه انتخاب شدم. (صدایش بلندتر شد:) پس چرا تنها منو مقصر میدونی و ازم انتقام میگیری؟ هیچ خبر داری اون عدالتی که طرفشو میگیری یه روز رو خودتم اجرا میشه و تاوان اشک و آه‌های منو میدی؟ من داشتم سعی میکردم خواهرتو پیدا کنم و بیارمش پیشت. امروز قرار بود برم محفل و به بهانه‌ی اینکه راضی شدم آدام و ویلیام وارد ذهنم بشن ازشون اطلاعات بگیرم که تو به بهترین شکل جوابم رو دادی. تو لیاقت محبت منو نداری... با آخرین فریاد حس کرد نفشش بالا نمی‌آید. به لباس‌هایش چنگ زد و دنبال جیبش گشت.

پرهام وقتی فهمید قضیه از چه قرار است به سمت پالتوی او که روی صندلی رها شده بود شتافت و اسپری هوا را برداشت.
کنار او نشست و اسپری را جلوی دهانش گرفت.

با فاصله دو پک زد و صبر کرد نفس‌هایش جا بیفتند.
آیسو خس خس میکرد.

فریادهای پی در پی رمقی برایش نگذاشته بودند.
روی دستان پرهام رها شد و چشمانش را بست.
_ساعت... چنده؟

_حالت خوبه؟

_گفتم...

آیسو میخواست دوباره داد بزند که صدایش گرفت و دردش عود کرد.
پرهام پوفی کشید.

_آروم‌ترم میتونی حرفتو بزنی.

_گفتم که... تو لیاقت... محبت منو نداری... ساعت چنده؟

_پنج عصر.

آیسو یکهو چشمانش را گشود.

_چی؟ من تا حالا بیهوش بودم؟

_آره.

_آرشاوین... حتما نگران شده و داره دنبالم میگرده...

_نه، همه چی مرتبه. صبح چند بار بهت زنگ زد که برداشتم و بهش پیام دادم کتابخونه‌ای و نمیتونی جواب بدی. بعد از ظهر دوباره زنگ زد که بازم مجبور شدم بهش پیام بدم نمیخواهی بری خاکسپاری و اون اگه میخواد بره. اعصاب آیسو متشنج بود.

_عوض شدن رنگ آفتاب پرست سوءتفاهمی بیش نیست در قبال تو! پرهام کفرش در آمده بود.

_دیگه داری به خیال اینکه من چیزی بهت نمیگم هر چی دلت خواست میگی.

_چند بار تو کوبیدی منو... یه بارم من تو رو بکوبم...

پرهام او را بلند کرد و صاف نگه داشت.

پلند شد و پالتویش را برداشت و به سمتش انداخت.

_بیوش ببرمت خونه.

آیسو دندان قروچه کرد.

تا بیرون رفتن و دوباره برگشتن پرهام که لباس‌هایش را عوض کرده بود به سختی پالتو را پوشید و به کمک او بلند شد.

البته نماند که خواست از همراهی او سر باز بزند که پرهام به زور متوسل شد.

_میتونی راه بری؟

_گردنمو پاره کردی. پام که چلاق نیست.

پرهام ایستاد و دستش را جلوی آیسو گرفت که او هم خورد به آن و سرش را بالا آورد.

_زبونت در هر شرایطی فعاله، نه؟

_آره، مشکلیه؟

_نه، ولی اگه زدم ناکارت کردم دیگه صدات در نیاد.

_چند بار ناکارم کردی. بذار زبونم برای خودم باقی بمونه.

این را گفت و بعد از پس زدن دست او از اتاق بیرون رفت.

پرهام برای اینکه خود را آرام کند با درنگی طولانی پشت سرش روانه شد.

او را جلوی برج آرشاوین پیاده کرد و شیشه را پایین داد.

_آیسو؟

آیسو برگشت و سرد نگاهش کرد.

_چیه؟

پرهام کمی خودخوری کرد که حرفش را بزند یا خیر.

آخر سر هم پشیمان و بعد از گفتن "هیچی" از آنجا دور شد.

آیسو زیر لب "خوددرگیری" نثارش کرد و وارد برج شد.

با گذاشتن پایش در خانه سکوت بد را حس کرد.

با به یاد آوردن حرف‌های پرهام مسیج‌هایش را چک کرد.

آرشاوین در آخرین مسیج نوشته بود پروشا در خانه تنهاست و سریع‌تر بیاید.

احتمال میداد پروشا خواب باشد که خانه اینطور غرق سکوت است.
دوباره فحشی نثار پرهام کرد و به سمت اتاقشان قدم برداشت که با شنیدن
زمزمه‌های آرامی از اتاق پروشا متوقف شد
صدای خود پروشا بود.

مشکوک شد و سرش را به در چسباند تا بهتر بشنود.

هنوز نمیخواهی بیایی بیرون؟

...

بیا ناری... ما تنهایییم.

...

چی؟ نه هیچ کسی تو خونه نیست. باور کن.

...

من دروغ نمیگم ناری.

...

صدای پروشا یواش‌تر شد.

عمو رفته بیرون... مامانم از صبح غیث زده. نترس بیا...

...

آیی نکن...

صدای خر خر ترسناکی از داخل اتاق برخاست.

نفس‌های آیسو مقطع شده بودند.

با احتیاط و بی سر و صدا در را باز و از لای آن داخل را نگاه کرد.
ضربان قلبش بالا گرفت.

سایه‌ی نحسی که سیاه‌تر از تاریکی اتاق بود روی دیوار افتاده و حالش را
دگرگون کرد.

با قامتی بسیار بلندتر از پروشا و خوفناک...

سایه از آن طرف آرام آرام به سمت تخت پروشا که نزدیک در بود حرکت
میکرد.

به چهارچوب چنگ زد و غضب بند بند وجودش را پر کرد.

در را طاق به طاق گشود و به محض افتادن سایه‌ی خودش در اتاق سایه‌ی آن
موجود محو و در کمد با شدت بسته شد.

پروشا با ترس از جا پرید و چیزی پشت سرش قایم کرد.

اما خشمی که از چشمان آیسو میجوشید باعث میشد پشیمان شود و دست پنهان
کرده‌اش را در معرض دید او قرار دهد.

آیسو مشت او را باز کرد و با دیدن تکه پارچه‌ی سفید کثیف و پوسیده‌ای در آن
شوکه شد.

مسیر نگاهش به کمد تغییر یافت.

پروشا برو بیرون.

_مامان...

_پروشا بیروووون.

پروشا بغض کرد و گوشه‌ی تخت مچاله شد.

آیسو دستش را گرفت و او را وادار کرد تا بلندش کند.

_مگه با تو نیستم؟

پروشا را از اتاق بیرون انداخت و در را بست و قفل کرد.

نفس‌های عمیقی کشید تا بلکه بر ترسش غلبه کند و خونسرد باشد.

با قدم‌های محکم به سمت کمد پروشا رفت و بعد از مکثی ناگهانی درش را باز کرد.

نفسش رها شد.

پس چرا چیزی نبود؟

شتاب زده لباس‌ها را کنار زد و کفش‌هایش را به هم ریخت.

اما هیچ چیزی وجود نداشت که شک برانگیز باشد و نشان دهد کسی در اتاق بوده است.

برگشت و از اتاق بیرون آمد.

پروشا پشت مبل نشسته و زانوهایش را بغل کرده بود.

قبل از اینکه عصبانیتش را ابراز کند در باز شد و آرشاوین سیاه پوش پا داخل خانه گذاشت.

آنقدر خسته بود که ابتدا توجهش به آنها جلب نشد.

ولی با برخاستن صدای هق هق پروشا چرخید و هر دو را دید.

در سوسوی نگاهش تعجب و به هم ریختگی موج میزد.
_چی شده؟

پروشا از جا پرید و خود را به او رساند و به پاهایش چسبید.
آرشاوین به ناچار خم شد و و بغلش کرد.

_آیسو با توام چی شده؟

آیسو از خشم میلرزید.

افکاری در ذهنش جولان میدادند و او را میترساندند که مبادا پروشا را از دست بدهد...

_آرشاوین از ساعت چند خونه نبودی؟

_دو ساعت نمیشه... چرا پرسیدی؟

_وقتی رفتی پروشا چیکار میکرد؟

_آیسو حالت خوبه؟ معلومه، خواب بود.

آیسو ضعف رفت و روی مبل نشست.

_خدایا باورم نمیشه...

_میشه به من خاک بر سرم بگی چی شده؟ این چرا گریه میکنه؟

_یکی تو اتاق پروشا بود...

آرشاوین پروشا را رها کرد و بلند شد.

با بهت تکرار کرد:

_یکی تو اتاق پروشا بود؟

وقتی جوابی از سوی آیسو دریافت نکرد به اتاق پروشا رفت و او هم همه‌ی سوراخ سنبه‌ها را گشت.

اما چیزی دستگیرش نشد.

پروشا از ترس خالی شدن عصبانیت آیسو بر سرش یک لحظه هم از او جدا نمیشد.

آرشاوین او را روی مبل دیگری نشاند و جلوی آیسو زانو زد. دست سرد او را گرفت.

_آیسو هیچی اونجا نیست. مطمئنی کسی رو دیدی؟

_داشت با یکی حرف میزد... با یکی حرف میزد... شنیدم... آره من شنیدم... اون سایهرم دیدم... خودش بود...

گفته‌هایش بیشتر شبیه به هذیان بود و همین آرشاوین را نگران میکرد.

_خانوم یه لحظه منو نگاه کن.

آیسو به چشمان او زل زد.

آرشاوین محتاطانه پرسید:

_خیالاتی نشدی که؟

آیسو منفجر شد:

_خیالاتی شدم؟ یعنی من دیوونهم؟ یعنی عقل درست و حسابی ندارم؟ یکیو دیدم آرشاااا...

_خودشو دیدی؟ با همین چشما خود خودشو دیدی که میگی یکیو دیدم؟

آیسو لال شد.

چرا که جز یک سایه‌ی کم‌رنگ واقعا کسی را ندیده بود.

پس چطور حرفش را ثابت میکرد؟

پروشا اون پارچه رو کجا انداختی؟

...

پروشا با تو اممم.

آرشاوین کنترل خود را از دست داد و فریاد زد:

سر بچه داد نزن.

آیسو کپ کرد و با چشمان گرد شده و نفس بند آمده او را نگاه کرد.

حر... حرفمو... باور کن... از خودش پیرس...

آرشاوین برگشت و شانه‌های پروشا را گرفت.

اشک‌هایش را پاک کرد و سرش را بالا آورد.

پروشا از چشم در چشم شدن با او خودداری میکرد.

پروشا وقتی من نبودم کسی رو تو خونه راه دادی؟

پروشا سرش را به معنی "نه" بالا انداخت.

کسی تو خونه بود که باهاش حرف بزنی؟

باز هم همان حرکت.

آرشاوین هر سوالی میپرسید با پاسخ منفی او روبه‌رو میشد و همین آیسو را آشفته میکرد.

آرشاوین چشمانش را روی هم فشار داد تا آرام باشد.

_پروشا برو تو اتاقت. خب، آیسو حرفی برای گفتن داری؟

_داشت با یکی حرف میزد. من مطم...

آرشاوین دستش را به معنی سکوت بالا برد و نگذاشت ادامه دهد.

_بسه. معلوم نیست ذهنت درگیر کی و چیه که توهم میزنی و اشتباهتو
میندازی گردن یکی دیگه.

_اما...

آرشاوین سرزنشگرانه حرفش را برید:

_گفتم بسه. بار آخرتم باشه اینطور میپیری به بچه.

این را گفت و بلند شد و به اتاقشان رفت.

آیسو با شک و ناباوری عمیقش همانجا تنها ماند و سرش را پایین انداخت.
ولی مطمئن بود چشم و گوشش اشتباه نمیکنند...

نگاه دلخورش را از او گرفت و بعد دراز کشیدن روی تخت پتو را روی
خودش کشید.

آرشاوین آن روز واقعا بی حوصله و کلافه بود.

حتی وقتی آیسو میز شام را چید نیامد و پروشا هم از این کار او شیر شد و با
قفل کردن در اتاقش بی محلی اش را ابراز کرد.

او در سکوت و تاریکی خانه بدون پروشا و او چند قاشق در دهانش گذاشت که زهرمارش هم شد.

چون به قدری خودخوری کرده و ناراحتی کشیده بود که معده اش هر چیزی را که میخورد پس میزد.

ولی از طرفی خیالش راحت بود که اتفاقی برای بچه اش نمی افتد.

حرف های پرهام در ذهنش حک شده بودند.

آرشاوین لبه ی تخت نشست و بعد از در آوردن پیراهنش دراز کشید.

آیسو که پشتش به او بود بیشتر در خود جمع شد.

آرشاوین سر چرخاند و نگاهش کرد.

تازه احساس پشیمانی میکرد.

آیسو حامله بود و مسلما هر زن حامله ای حساس و زودرنج میشد.

نباید با او چنین رفتاری میکرد.

کامل به سمت او چرخید و دست دور کمرش پیچید.

آیسو تکانی خورد، ولی محل نداد.

آرشاوین سرش را به سر او نزدیک کرد و موهایش را بویید.

چه عالمی داشت این دریای موهای زیبای جانش...

_آیسو؟

_هوم؟

_دلخوری؟

_نباشم؟

آرشاوین مشغول بازی با موهای او شد.

_قهرتم قشنگه.

_خوابم میاد. شب بخیر.

آرشاوین نچی کرد.

آرام و محتاط داشت موهای او را کنار میزد که گردنش را ببیند که آیسو مثل برق گرفته‌ها از جا پرید و یقه‌ی پیراهنش را روی زخم گرفت.

اگر آرشاوین میفهمید واویلا میشد...

عصبانی گفت:

_میگم خوابم میاد، نمیفهمی؟

آرشاوین حیرت زده نگاهش کرد.

_چرا اینطوری میکنی؟ باشه.

آرام کنار کشید و با گذاشتن آرنجش روی صورتش اخم کرده چشم بست.

آیسو با درنگ دوباره دراز کشید و در خود مچاله شد.

هنوز از شدت استرس قلبش میزد.

پرهام را لعنت کرد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

زیر چشمی آرشاوین را میپایید که داشت جلوی آینه موهایش را درست میکرد.

از جایش جم نمیخورد و خود را به خواب زده بود.

آرشاوین خودش میز صبحانه را چید و پروشا را برای بردن به مدرسه آماده کرد.

بعد از برداشتن کیفش نگاه گذرای به آیسو انداخت و از اتاق بیرون رفت. آیسو به محض بسته شدن در غلت زد و نفس راحتی کشید.

از بیحرکتی بدنش خشک شده بود.

از تخت پایین آمد و در کمد به دنبال لباسی گشت که گردنش را به خوبی بپوشاند.

اما هیچ چیزی نبود که تا روی زخمش بالا بیاید.

ناچاراً دستمال گردنی ساده‌ای بست و به سالن رفت.

آرشاوین و پروشا رفته بودند.

صبحانه‌ی کاملی خورد و جلوی تلوزیون نشست و کتابی جلویش گرفت. هم میخواند...

هم نمیخواند...

چون نیمی از افکارش درگیر پرهام بود.

کم کم آنقدر به عمق اندیشه‌اش فرو رفت که با صدای در از جا پرید و کتاب را روی زمین انداخت.

نگرانی به چهره‌اش دوید.

نکند آرشاوین چیزی جا گذاشته و برای برداشتن آن برگشته است؟

بلند شد و جلوی در رفت.

ولی وقتی آن را باز کرد به جای آرشاوین با پرهام روبه‌رو شد.

فکش افتاد.

پرهام بی‌حرکت و مسکوت نگاهش میکرد.

آیسو به خود آمد و اخم کرد.

_ اینجا چیکار میکنی؟

پرهام بی‌اجازه و بدون توجه به حرص خوردن‌های او داخل شد.

آیسو در را با ضرب بست و دست به کمر ایستاد.

_ با توام، اینجا چیکار میکنی؟

پرهام نشست و لم داد.

بدون اینکه معذب باشد!

کتابی که آیسو چندی پیش آن را میخواند برداشت و جلدش را نگاه کرد.

_ Clockwork Angel...

چند صفحه‌ی اول آن را ورق زد و اضافه کرد:

_تا به حال اسمش به گوشتم نخورده.

آیسو جلو رفت و دست به سینه مقابل او نشست.

پرهام کتاب را روی میز انداخت و اینبار به خود آیسو خیره شد.

_درد داره؟

_درسته که از بس خوردم جون سخت شدم، اما دیگه احساسو که دارم، حالیمه درد یعنی چی.

_خوبه، کم کم داشتم نگران میشدم همونطور که عقل نداری حس هم نداری! آیسو جیغ زد:

_نمیخوام چشمم به چشمت بیفته. برای چی اومدی اینجا؟ بلند شو برو آرشاوین بیاد ببیننت بد میشه.

_اون الان بیمارستانه و اونقدر سرش شلوغه که تا شب نمیتونه برگرده خونه.

_تو این خونه و رفت و آمدشو میپایی؟

پرهام خونسرد گفت:

_اینطور فکر کن.

آیسو با برافروختگی یک "عوضی" پر نفرت گفت و نگاه از او گرفت.

_میخوام برم محفل. میخوایی همراهم بیایی؟

آیسو پوزخند صداداری زد.

_اوه، خدای من! پرهام سلطانی پر ابهت و مغرور تشریف آوردن و از من میخوان که ایشونو تا جایی همراهی کنم! باعث افتخاره سلطان!

_جدی بودم باهات.

_مگه شوخی هم کردی که دیده باشم؟

_قراره هماهنگ کنیم و مادر تو بیاریم ایران.

_چی؟؟؟

آیسو حس کرد اشتباه شنیده است.

پرهام میخواست مادرش را به اینجا بیاورد؟

_من حرفمو یکبار تکرار میکنم.

نگاه آیسو ستاره باران شده بود.

دستانش را جلوی دهانش گرفت و از شدت ناباوری خندید.

کسی که نمیگذاشت مادرش را ببیند حالا میخواست او را کنارش بیاورد؟
موهایش را عقب داد و گفت:

_دروغ که نمیگی پرهام؟ مامان مانیا رو میخوایی بیاری پیشم؟ اینجا کنار خودم؟

پرهام به نشانه‌ی تایید چشم بست و دوباره باز کرد.

آیسو از این رو به آن رو شده بود.

نگاهش به جای تنفر و انزجار، شوق و قدردانی را فریاد میزد.

بلند شد و بی طاقت خود را به پرهام رساند.
در سینه‌ی او رها شد و دستانش را دور بدنش پیچید.
پرهام بدون ذره‌ای جا خوردن اجازه داد از حضورش آرامش بگیرد.
بیش از اینها به او مدیون بود...
_ممنون... واقعا ممنون... مادرم همه چیز منه... ممنونم که بهم
برش میگردونی پرهام...
_تشکر لازم نیست. برای جبران اشتباه دیروزم بود.
آیسو حس خوشایندی داشت.
لبخند عمیقی زد و بیشتر در آغوش کابوس زندگی‌اش حل شد.
نفس‌های پرهام از این نزدیکی، عمیق و کش‌دار شده بودند.
موهای او را پشت گوشش برد و پنهانی آنها را بویید.
عطر تن آیسو تنها عطری بود که او را از این جهان جدا و درگیر رویایش
میکرد.
انگشتش را روی گونه‌ی نرم و لطیف او کشید.
هیچ وقت دقت نکرده بود که آیسو چه زیبا میخندد.
دست نوازش‌گرش بی‌هیچ منت و نفرتی روی سر او حرکت میکرد و دل آیسو
را بیشتر از هر زمان دیگری میلرزاند.
هیچ کدام راضی به دل‌کندن از یک دیگر نبودند.
پرهام با گذاشتن دست زیر چانه‌ی آیسو سر او را بالا آورد و به دریای
خاکستری میان جنگل انبوه مژه‌هایش خیره شد.

آه که چه زیبا و فریبا بودند و او هیچگاه این دلبرای شیرین را نفهمید و نادیده‌اش گرفت.

لبخند آیسو به مرور محو شد.

نگاه پرهام روی لب‌های او سر خورد.

سرخ و غنچه مانند بودند.

انگشتش برای لمس آنها میلرزید.

پس نتوانست کاری بکند و ترجیح داد همان گونه‌اش را نوازش کند.

_هیچ وقت بهت نگفتم کامل‌ترین دختری هستی که به عمرم دیدم.

آیسو چشمانش را بست تا پرهام پی به حالش نبرد.

از این جمله‌ی او غرق در لذت شد.

_نگفتم زیباتر از تو در زندگی ندیدم.

آیسو آشکارا میلرزید.

_نگفتم چشمت میتونن دنیایی رو ویران کنن و دوباره از نو بسازن.

دست روی پلک آیسو کشید و وادارش کرد آنها را باز کند.

خودخواه نبود...

اما نمیخواست آیسو در این لحظه نگاهی که لحظه به لحظه خمارتر و گرم‌تر میشد را از او دریغ کند.

_اما حالا می‌گم.

صورتش را جلو برد و گونه‌اش را به گونه‌ی او چسباند.

اینبار آشکارا و بدون هیچ هراسی عطر یاس موهایش را به مشام میکشید و او را به خود میفشرد.

آیسو توان استادگی در برابر پرهام را نداشت و خود را به دست او سپرد. وقتی پرهام آرام گرفت و دوباره به حالت قبلی برگشت و او را از خود جدا کرد و کنارش نشاند.

تنها حرفی که زد این بود:

_آماده شو و بیا. پایین منتظرم.

و بلند شدن و بدون هیچ واکنش دیگری از خانه بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

آیسو ماند و قلبی که گرومپ گرومپ میزد و میگفت تا چه حد هیجان زده شده است.

دستش را روی قلب بی جنبه اش گذاشت و فشار داد.

هیچ وقت ندیده بود پرهام تا این حد مهربان و بی آزار باشد.

گذر زمان به قدری تند بود که وقتی به خود متوجه شد پنج دقیقه گذشته و او هنوز روی مبل نشسته است.

با بی حالی بلند شد و به اتاق رفت.

سرسری و بی ذوق چیزی به تن کرد و از خانه بیرون آمد.

پرهام داخل ماشینش نشسته و انتظارش را میکشید.

این شدت از آرامش و خونسردی او واقعا حیرت آور بود.

در ماشین را باز کرد و نشست.

پرهام به سمتش چرخید.

_رنگ پریده، حالت خوبه؟

گونه‌های آیسو از شرم رنگ گرفت و دیده به نقطه‌ای نامعلوم گره زد.

در دل خود را سرزنش کرد:

"مرده شورتو ببرن که جنبه‌ی یه ذره محبتشم نداری!"

_چیزی نیست...

_اگه حالت مساعد نیست میتونی برگردی.

آیسو تحمل نکرد و ناباورانه به چهره‌ی غرق در آرامش او خیره شد.

_پرهام بخدا باور کن من بی‌جنبه‌م، داری میترسونی!

پرهام لبخند کم‌رنگی زد که از چشمان تیزبین او دور نماند.

پرهام و لبخند؟!

محال بود!!!

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

_هر چه سریع‌تر مدارکو آماده کنی همونقدر زودتر مادرت میاد پیشت.

_باشه... باشه... وای خدا خیلی خوشحالم...

اما این خوشی چندان دوامی نداشت و هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود گوشش اش زنگ خورد و نام آرشیدا بر صفحه‌ی آن خودنمایی کرد.

جواب داد:

_جانم؟

_آیسو بیا... تو رو خدا خودتو برسون اینجا... بهت نیاز دارم... دستام داره می‌لرزه آیسو به دادم برس...

آیسو از لحن مضطرب و اندوهگین او جا خورد.

_آرشیدا چته؟ چخبره؟

_برگشته... اون لعنتی برگشته...

_از چی حرف می‌زنی؟ کی برگشته؟

آرشیدا با فریاد گفت:

_سپنتا برگشته ایران.

زمان برای آیسو از حرکت ایستاد.

دیگر نه صدایی را میشنید و نه چیزی را میدید.

چطور به این فکر نکرده بود که مرگ دایی او یعنی آرشام باعث میشود برای مدتی به کشور برگردد؟

دوباره گوشی را به گوشش چسباند و به سختی لب زد:

_الان کجایی؟

_خب معلومه... همه خونهای عموییم.

_کی... کی برگشت؟

_دیشب.

_نریمانم اونجاست؟

_آره... آره...

_جلوی چشم سپنتا آفتابی نمیشی. از کنار نریمانم جم نمیخوری تا من پیام.

بغض آرشیدا ترکید:

_چرا نمیفهمی من چی میگم؟ من بخاطر خودم نترسیدم نفهم... دلش نگرانیم تویی.

آیسو حیرت زده تکرار کرد:

_من؟

_مرگ عمو بهانه بود...

آیسو کنترلش را از دست داد:

_داری دیوونه میکنی آرشیدا چه مرگته تو الان؟

_اون اومده زندگی تو و آرشاوین رو به هم بزنه نه من آیسو. خودم با گوشای خودم شنیدم.

دست پرهام روی شانه‌ی او نشست.

نفس آیسو در سینه حبس شده بود.

هضم گفته‌های آرشیدا بسیار سخت و دشوار بود.

بدون زدن هیچ حرف دیگری تماس را قطع کرد و به سمت پرهام و علامت سوال چهره‌اش برگشت.

_نمیتونم همراهت پیام. منو میبری خونه‌ی آرشام؟

_جریان چیه؟

_چیز مهمی نیست. یه مشکل خانوادگیه.

_مطمئنی؟

_آره، میرسونی؟

_باشه. کمر بندتو ببند.

آیسو با فشار بازدمش را بیرون داد و آن را بست.

از شنیدن خبر بازگشت سپنتا درگیر حس های مختلفی شده بود.

هم آرام و آسوده بود از اینکه کاری به کار آرشیدا و زندگی اش نخواهد داشت...

هم نگران و دل آشوب بخاطر حرف آرشیدا که گفت هدفش زندگی خودش و آرشاوین است، نه آنها...

با این حال تا از نزدیک با همه چیز روبهرو نمیشد و خودش با چشمان خودش حقیقت را نمیدید نمیتوانست افکارش را منظم کند و به فکر چاره باشد.

ولی هر چه پیش می آمد نمیشد نفرتش نسبت به او را پنهان کند.

کسی که زندگی دوست عزیزش آرشیدا را به سیاهی کشاند تقاص آن را با خوردن ضربه ای محکمی از آیسو پس داد.

حالا دوباره برگشته بود و میخواست انتقام بگیرد؟

مسخره بود!

وقتی از خیالات به هم ریخته اش بیرون کشیده شد که پرهام صدایش زد:

_رسیدیم.

جلوی در را از نظر گذراند.

اعلامیه‌ها...

بنرهای تسلیت...

آدم‌های سیاه‌پوش در رفت و آمد...

لباس‌های خودش را نگاه کرد.

شال و پالتوی مشکی با شلوار سفید و بوت‌های مشکی.

بدک نبود...

آنقدر در خود فرو رفته بود که هنگام پیاده شدن پرهام را از خاطر برد.

ابتدا بادیگارد‌ها جلوی او را گرفتند و مانع راهش شدند.

آیسو جوش آورد.

خواست اعتراضی بکند که پرهام از ماشین پیاده شد و دست به سینه به آن تکیه داد.

با حرکت سر به بادیگارد‌ها اشاره کرد که در کمال تعجب هر دو کنار رفتند.

نگاه متحیر آیسو بین پرهام و آنها در گردش بود.

ولی فعلاً وقت فکر کردن به این حرکت مشکوک را نداشت.

داخل حیاط شد.

با دیدن آرشیدا که جلوی عمارت قدمرو میرفت قدم تند کرد.

آرشیدا هم به سمتش دوید.

چقدر زود اومدی.

_ با پرهام این نزدیکیا بودم.

برای چند لحظه نگاه آرشیدا سرد شد.

_ با پرهام... بودی؟

آیسو که شک و ناباوری حرف او را حس نکرده بود راه افتاد و در همان حالت ادامه داد:

_ اونجوری که تو پشت تلفن منو جون به لب کردی تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که سریع خودمو برسونم اینجا.

به محض ورود به خانه احتمال یک جنجال دیگر میداد.

پس سینه‌اش را جلو داد و سرش را بالاتر گرفت تا ضعیفی از خود نشان ندهد.
خانه شلوغ‌تر از زمان‌های دیگری بود.

با شنیدن صدای ناله و شیون ماندانا از طبقه‌ی بالا لبخند بدجنسی زد.
چوب خدا صدا نداشت...

اعتراف به این حرف بی‌رحمی بود...

اما هم اعتبار و آبرویش را از او گرفت، هم شوهر و فرزندان را...
پایش را که در سالن گذاشت با چهره‌ی زیادی روبه‌رو شد.
افرادی با قیافه‌های محزون و تر...

و افرادی با لبخندهای زهردار و پوزخندهایی که نشان از ظاهری بودن حضورشان در مجلس خبر میداد.

آرشیدا پشت سرش ایستاد.

اولین نفر نگاه گلنسا به او معطوف شد.

در پس چشمان سوگوارش احساسی کهنه بلند شد.

حسرت و انتظاری بیش از اندازه...

_آیسوی من... عزیز مانیام... دخترم برگشته... آرامم جونم برگشته...

صدای گریه‌اش بلند شد اما باز هم ادامه داد:

_بیا رو زخم من مرحم... بیا کنارم که پاکی چشمای مانیام رو تو چشمای تو دیدم فقط... خنجر زدی رفتی ولی حق داشتی... وای بر من که قدر تو و مادرت رو دیر فهمیدم... بیا بذار بوی مانیام رو از تو بگیرم... بیا عزیز جهان آراها...

نگاه آیسو هم در کسری از ثانیه بارانی شد.

اما همراه با لبخندی به تلخی زهر...

تازه مانیام و آیسو عزیز خاندان شده بودند؟

مانا که سر به زیر نشسته و اشک میریخت تحمل نکرد و بلند شد.

_مگه نگفتی بری دیگه برنمیگردی دختره‌ی بی همه چیز؟ زدی عزت و آبروی جهان آراها رو بردی زیر سوال، چرا رد پاتو از زندگی ماها پاک نمیکنی؟

آیسو پوزخند زد.

از مانای با تعصب بعید بود که جلوی این همه آدم غریبه که دوست و دشمنی‌شان معلوم نبود اینطور جار بزند.

اما عجب رویی داشت که وقاحت و بی‌آبرویی خواهرش را تقصیر او می‌انداخت!

آرشیدا لب گزید.

همین که آیسو دستانش را مشت کرد و خواست برگردد سریع دست او را گرفت و نگذاشت.

با نگاهش التماس میکرد که بماند.

ناگهان فریاد گلنسا در سالن طنین انداخت:

_مانا دهنّت رو ببند.. دهنّت رو ببند که هر چی به سرم اومد بخاطر زبون مثل مار تت بود...

روشان و ماندا وقتی دیدند اوضاع خراب است بلند شدند تا مهمان‌های باقی مانده را دست به سر کنند.

که هر کدام هم هنگام عبور از کنار آیسو نگاه بدی به او می‌انداختند.

آیسو هم اینبار مراعات کرد و صبور ماند.

با خالی شدن سالن از افرار غریبه و غیر خودی آتش دعوا دوباره برپا شد.

مانی با خشم داخل سالن آمد و فریاد زد:

_باز چخبره معرکه گرفتین؟ بسه... اینهمه بی‌آبرویی بسه... آقا جون بخاطر شما گوشه‌ی بیمارستان افتاده بین مرگ و زندگیه، شما هنوز به فکر پریدن به همین؟

آیسو برگشت تا او را ببیند.

همین که چشم مانی به او افتاد رنگش پرید.

هنوز رد سیلی ناجوانمردانه اش روی گونه ی سفید آیسو دیده میشد.

آیسو نگاه از او گرفت و به سمت گلبانو برگشت.

_ آقا جون بیمارستانه؟

سکوت...

_ نکنه اینم تقصیر منه؟!

سکوت...

آیسو خنده ی بی فایده ای کرد.

خونسردانه جلو رفت و مقابل مانا ایستاد.

دستانش را پشت سرش قلاب کرد و روی پاهایش جا به جا شد.

لبخند عجیب و غریبی به لب داشت.

تمام این حرکاتش از روی تمسخر بود.

_ خسته نشدی از بس سعی کردی منو مقصر جلوه بدی و رو گناها و اشتباهات

خودتون سرپوشش بذاری؟ آیهان از بین شما منو انتخاب کرد... گفتین من

جلوش مظلوم نمایی کردم. پسرت خودش اومد سمت من... گفتی توی حيله گر

خامش کردی. آرشام خودش درگیر کار خلاف شد... چون به سزای عملش

رسید باز منو هدف گرفتین. اما خواهرت ماندانا چی؟ اون موقع که جلوی

آرشام و خانواده اش ناز و عشوه میومد که مخشونو بزنه و جای مانیا رو بگیره

من به دنیا اومده بودم؟ اون موقع که زندگی دو تا بچه رو به گند کشید و

خودش رو معصوم و خانوم نشون داد من بودم؟ نکنه میخوایی بگی از تو شکم

مادرم داشتم اوضاع رو کنترل میکردم!!!

پشت سر حرفش خندید و آتش درون مانا را بر افروخته‌تر کرد.

مانایی که دیگر چیزی برای گفتن نداشت و از آن بدتر دوری پسرش هم بیشتر درد دلش را تشدید میکرد.

_مادر من اگه کسی رو نداشت، خدا رو داشت مانا خانوم. همون خدایی که شما به سخره گرفتیش منو فرستاد تا به قول خودت بلای جونتون بشم. من از طرف همون خدا اومدم پته‌ی تمام ریاکاری‌هاتونو بریزم روی آب و چهره‌ی واقعی‌تونو به جامعه نشون بدم. درسته، کار منم نهایت بی‌رحمی بود و تا این حدش دیگه خدا رو خوش نمیومد! اما لااقل دل خودم آروم گرفت. من به حرمت بزرگ‌ترها و دلبستگی بی‌دلیل مادرم بهتون تا یه جایی سکوت کردم و دم نزد. ولی از همون یه جا به بعد مجبور شدم بزنم به سیم آخر و همه چی رو از بیخ نابود کنم. چون لذتی که توی انتقام هست، تو بخشش نیست مادر شوهر عزیزم!

چند ضربه روی شانه‌ی او زد و بی‌توجه به صدا زدن‌های سوزناک گلنسا عقب گرد کرد.

اما دلش طاقت نیاورد و کنار مانی ایستاد.

حداقل از بین این آدم‌ها او پشیمان بود...

نگاهی کوتاه و خنثی به گلنسا که به زمین افتاده بود و ماندا با گریه میخواست او را بلند کند انداخت و گفت:

_یه کلمه بگو فقط... شما واقعا مانیا رو دوست داشتین؟

گلنسا ضجه‌هایش را سر به زیر ادامه داد.

هر چه میشد مانیا پاره‌ای از تنش بود...

چطور میشد دوستش نداشته باشد؟

آیسو سکوتش را خواند.

_داره میاد. مانیات داره از غربت برمیگرده به وطن خودش. من باهاتون هیچ نسبت فامیلی ندارم، در نتیجه کاری هم با شما ندارم. ولی اگه مادرم خواست ببینتتون... میارمش پیشت گلنسا خانوم.
ماندا شوکه گفت:

_مانیا داره برمیگرده؟ راست میگی؟ آیسو تو رو به خاک آرشام قسم بگو که درست شنیدم.

آیسو سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

دست مانی روی شانه‌اش نشست.

با نهایت احترامی که برای او قائل بود به آرامی از زیر دست او شانه خالی کرد و پیش زد.

ترجیح داد نگاهش را هم از او دریغ کند.

دست مانی در هوا مشت شده بود و میلرزید.

مثل پلک‌هایش...

_آیسو...

_باید برم دایی جان. برای کار دیگه‌ای اومده بودم اینجا. برای مرگ همسر خواهرتون هم تسلیت میگم. معذرت میخوام که زودتر نتونستم خدمت برسم.

لحن خشک و رسمی اش مانی را خورد کرد و شانه هایش را خمید.
با ندامت و درماندگی دوباره تکرار کرد:
_ آیسو...

آیسو با دین نریمان از دور لبخند ساده ای زد.
_ انگار حرفی برای گفتن ندارین. میسپرمتون به خدا. فعلا.
دست آرشیدا را گرفت و فشرد تا حرکت کنند.
به محض خروجشان از سالن دوباره اشک هایش آرشیدا به راه افتاد.
با "سلام" نریمان سرش را بالا آورد و بی توجه به چهره ی دلخور آرشیدا
لبخندی ظاهری به لب نشاند و جوابش را داد.
_ فکر نمی کردم بیایی.

_ حالا که میبینی اومدم. راستی قضیه ی عقب افتادن عروسی تون خیلی ناراحتم
کرد، متاسفم.

نریمان برادرانه او را برای چند ثانیه به آغوش کشید و بعد از زدن چند
ضربه ی آرام به پشتش فاصله گرفت.

_ قسمت نبوده عزیز. خدا آقای جهان آرا رو بیامرزه.
آیسو زیر لب گفت:

_ بعید میدونم، اما خدا رحمتش کنه...

_ تو خوبی آیسو؟ بچه اذیتت نمیکنه که باز؟

_ نه هر دو خوبیم و در سلامت کامل به سر میبریم، خیالت راحت!
نریمان با وجود اینکه خسته بود به حرف او خندید.

آیسو خنده‌ی او را تماشا میکرد که با دیدن سپنتا روی پله‌ها که خیره به آنها آرام آرام پایین می‌آمد لبخند بر لبش ماسید.

آرشیدا از ترس قالب تهی کرد و بی‌اختیار بازوی نریمان را چنگ زد که با تعجب و جا خوردگی او روبه‌رو شد.

خودش فهمید چه کار کرده است و با خجالت سریع ولش کرد و در چادر مشکی‌اش فرو رفت.

سگرمه‌های آیسو در هم رفت و بازوی نریمان را به نشانه‌ی خداحافظی فشرد و به سمت سپنتا به راه افتاد.

و صدای نگران آرشیدا را هم نشنید.

هر دو سینه به سینه‌ی یکدیگر ایستادند و چشم در چشم طرف مقابلشان دوختند.

چشمان قهوه‌ای رنگ و ریز شده‌ی سپنتا سر تا پایش را برانداز کرد.

آیسو پوزخندش را خورد و بالاخره به حرف آمد:

__ به، پسر عمه! بالاخره این طرفا آفتابی شدی؟!!

سپنتا طعنه‌ی کلام او را به خوبی گرفت.

متقابلا لبخند سرد اما مرموزی زد و طره‌ی موهای بیرون ریخته‌ی او را زیر شالش برد.

__ اتفاقا برگشتم که بمونم خانوم کوچولو.

آیسو چهره در هم کشید و نفرت وجودش را پر کرد.

این "خانوم کوچولو" معنی‌های زیادی داشت و ده‌ها خاطره زیرش پنهان شده بودند.

_کسی که جلوت وایستاده دیگه یه دختر 17ساله نیست که اینطور صداش میزنی.

این را گفت و بعد از زدن تنه‌ای به او از پله‌ها بالا رفت.
اتاق کار آرشام را پیدا کرد و وقتی مطمئن شد کسی آن اطراف نیست سریع داخل شد.

داشت پرونده‌های روی میز را بررسی میکرد که در باز و بسته شد.
احتمال میداد که سپنتا به دنبالش خواهد آمد پس واکنشی نشان نداد.
اما وقتی نفس‌های گرم او از پشت سر به گردنش خورد و دستانش دور کمرش حلقه شد خون جلوی چشمش را گرفت.
به شدت او را پس زد و فریاد کشید:

_دستای کثیف تو به من زن، فهمیدی؟ حد و مرز خودت رو بدون.
سپنتا دستانش را از روی تمسخر به حالت تسلیم بالا برد.

شاید ظاهر ت اون دختر 17ساله نباشه، ولی همون آیسوی جسور و از خود راضی قبلی هستی.

_جسور و که هستم، اما از خود راضی؟! بیخیال، دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه!

دوباره برگشت و به کارش ادامه داد.

حضور سپنتا تمرکزش را به هم میزد.

ولی او باز هم از رو نرفت و موهای پر پیچ و تاب او را که از زیر شال بیرون ریخته بودند لمس کرد.

آیسو عاصی شد و مشت به سینه‌ی سپنتا کوبید که نتیجه‌اش گرفتار شدن مچش در دست او شد.

_تقلا نکن. بیشتر حریص‌تر میشم.

آیسو روی صورتش غرید:

_برای چی بیشتر حریص‌تر میشی مرتیکه؟ گمشو بیرون بذار کارمو بکنم...
سپنتا پشت او را به دیوار چسباند و روی صورت کبود شده از خشمش خم شد.
زمزمه‌وار گفت:

_برای چشیدن این لبای وسوسه‌انگیز که همیشه ازم دریغ کردی و منو به حسرتشون نشوندی.

آیسو هیستریک خندید.

_لقمه‌ی گنده‌تر از دهن‌ت بر ندار. تن لشتو بکش کنار و حواستو جمع کن با کی طرفی تا خودم جمع‌ت نکردم.

سپنتا ردیف دندان‌های تیز و غیر عادی‌اش را نشان داد که در یک لحظه دوباره به حالت عادی برگشتند و آیسو در شوک این صحنه فرو رفت.

_تو می‌خوای منو جمع کنی زیبای وحشی؟

_فکر کردی زورم بهت نمیرسه؟

آیسو تقلا کرد دستانش را که توسط او به دیوار چسبیده شده بودند را آزاد کند که فشار سپنتا بیشتر شد.

آنقدر شدید بود که چهره اش در هم رفت و بی اختیار "آخ"ی گفت.

سپنتا با لذت خندید و موهای او را از روی صورتش فوت کرد.

آیسو از درد سست شده بود که سپنتا فشار را کمتر کرد.

__آخی... کوچولوی بیچاره... آوازه تو شنیده بودم، اما تو نمیتونی حریف من بشی.

__تو... تو...

__من چی؟ هوم؟

__غیر ممکنه... یه آدم عادی نمیتونه...

__همچین زوری داشته باشه، نه؟ میخواستی همینو بگی؟

وقتی دید آیسو فقط نفس های عمیق میکشد و جز نگاه خیره واکنش دیگری نشان نمیدهد فاصله اش با صورت او را کمتر کرد و ادامه داد:

__ولی چه بخوایی چه نخوایی من دارم.

خواست سرش را داخل گردن او فرو ببرد که متوجه لباس های زیاد و گلوی پوشیده ای او شد.

__ضد حال... با این تیپ پوشیده جلوی شوهرت دلبری میکنی؟ از اون آیسوی لوند و جذاب 17 ساله بعیده.

__برو عقب تا اون روی سگم بالا نیومده سپنتا...

__بالا بیاد هم کاری نمیتونی بکنی.

_عوضی... عوضی... عوضی...

سپنتا از اینکه دست او به هیچ جایی بند نبود و در چنگالش اسیر شده بود قهقهه وار خندید.

_تو که میدونستی عوضی ام چرا جلوم سبز شدی؟

_به زور پاتو از زندگی آرشیدا کوتاه کردم. نمیذارم دوباره بازیش بدی. برگرد به همون جایی که ازش اومدی.

_اوخی... آرشیدا کوچولو هنوز نتونسته فراموشم کنه؟ آیسو خشمگین بود.

اما از خشمگین کردن او هم میتوانست لذت ببرد...

_اون دیگه نمیتونه هیچ حسی به مردی که من زیر پاهام لهش کردم داشته باشه... چون یه مرد واقعی تو زندگی شه!

چهره ی سپنتا در جا سرخ شد.

یکی از دست های او را رها کرد و گلوش را گرفت.

_لهم کردی؟ توی بچه منو له کردی؟

آیسو از رو نمیرفت.

دست آزادش را روی دست او گذاشت.

به عمق چشمان او نگاه کرد و با لذت گفت:

_آره. اون لحظه که جلوی پام افتادی و التماسم کردی ترکم نکن و من گفتم که از اولشم هیچ حسی بهت نداشتم و فقط برای گرفتن تقاص دل شکسته ی آرشیدا اون دو ماه رو باهات بودم خرد شدی و چیزی از مردونگی ت باقی نموند!

سپنتا جری تر شد.

رنگ آیسو بخاطر کمبود هوا داشت به سرخی میگرایید.

سپنتا روی صورت او فریاد:

_درسته که اون دختر دبیرستانی بی عقل خواسته و ناخواسته رو زندگی من تاثیر گذاشت، ولی طرف حسابم تویی نه اون بچه‌ی لوس.

دیگر فرصت ادامه‌ی هیچ حرفی به آنها داده نشد.

چون در اتاق طاق به طاق باز شد و پرهام با آن چهره‌ی برزخی در چهارچوب در ایستاد.

سپنتا به سرعت گلوی آیسو را رها کرد و فاصله گرفت.

نگاه آتشین پرهام بین آنها در گردش بود.

سپنتا نگاه دیگری به آیسو که روی زمین نشسته و نفس تازه میکرد انداخت و از اتاق بیرون زد.

پرهام به سمتش شتافت.

_حالت خوبه؟

_تا مرز خفه شدن رفته بودم... آیی گلوم...

پرهام خواست او را سر پا کند که آیسو دوباره کنج دیوار سر خورد.

_پاهام حس ندارن پرهام... کل زورش رو انداخته بود رو بدن من...

پرهام آقایی میکرد و فعلا حرفی نمیزد.

او را روی دستانش بلند کرد و سرش را روی سینه‌اش گذاشت.

به سرعت و دور از چشم همه از ویلا بیرون زد.

یکی از دو بادیگاردی که جلوی در نگهبانی میدادند در ماشین را باز کردند تا او را روی صندلی بنشانند.

پرهام همانجا کنار در زانو زد و دستمال گردن او را باز کرد.
با دیدن زخم سر باز کرده و پانسمان آغشته به خون حرصش گرفت.
_اون یارو کی بود؟

آیسو دستمال را از او گرفت و با وجود دردش خون دور زخم را پاک کرد.
_یکی که تو گذشته‌ی نه چندان دور نیشش زدم و برگشته همون زهرو به خودم بریزه. انگار آرشیدای بیچاره واقعا راست میگفت.
پرهام بلند شد و در حالی که دستمال را که در دست او بود روی زخمش فشار میداد گفت:
_اینجا همیشه... باید یه جای خلوت‌تر نگه دارم.

آخرین تکه‌ی چسب را روی پنبه چسباند و آیسو بالاخره توانست گردنش را تکان دهد.

گردن خودش را که خشک شده بود را به طرفین حرکت داد و داشبورد را بست.

در سمت او را کوبید و ماشین را دور زد تا بشیند.

وقتی پشت فرمان نشست فعلا دست نگه داشت و ماشین را روشن نکرد.

_خب... پس ماجرا این بوده.

آیسو دستمال گردن خون آلود را از پنجره درون سطل آشغال پرت کرد و صاف نشست.

_عوضی بی شرف... به همون کثافتی قبله. راستی تو چرا همیشه همراهت اسپری هوا و جعبه‌ی کمک‌های اولیه داری؟

پرهام روی فرمان ضرب گرفت و با همان اخم‌های غلیظ رک حرفش را زد:

_ممکنه موقع شکار به مشکل بر بخورم. نمونه‌ش خودت.

رعشه‌ای خفیف بر اندام آیسو افتاد که از چشمان پرهام دور نماند.

_یعنی... به آدمای دیگه هم...

پرهام حرفش را قطع کرد:

_نه. تا جایی که میتونم از خون حیوونا تغذیه میکنم. بخاطر همون خونه‌ی یه جای پر دار و درخت و مسکوته. اگه جایی باشم که به یه حیوون دسترسی نداشته باشم مجبورم پای یه آدم رو بکشم وسط.

_که همیشه هم من جلوت بودم...

پرهام بالاخره افتخار داد نگاهش کند.

اما از آن نگاه‌هایی که تا اعماق وجودش را به آتش میکشید و قلبش را به تپش وا میداشت.

_وقتی میدونستی ممکنه کارت با اون یارو سپنتا به جاهای باریک بکشه چرا باهاش تنها شدی؟

بحثی را که علاقه‌ای به ادامه‌ی آن را نداشت عوض کرده بود.

آیسو تاب نگاه سوزان او را نداشت.

سرش را به سمت شیشه برگرداند و گفت:

_فکر میکردم میتونم از پشش بر بیام. زورش خیلی زیاد بود. مثل تو...

صدای پرهام کمی بلندتر شد:

_آیسو اگه من نرسیده بودم معلوم نبود باهات چیکار میکرد.

آیسو در سکوت سرش را پایین انداخت.

حال خودش هم دست کمی از آرشیدا نداشت.

دستش را روی لبش کشید.

از تصور اینکه سپنتا نزدیکش شود میخواست بالا بیآورد.

لب پایینی خود را به داخل دهانش فرو برد.

جز آرشاوین کسی حق نداشت از مرز عاشقی رد شود...

با نشستن دست پرهام روی لبش تمام تصوراتی که خودش میبافت به هم ریخت.

نگاه لرزانش بالا آمد و روی چهره‌ی جدی و بی‌روح پرهام ثابت ماند.

_این عادت مزخرفت رو ترک کن.

پرهام پشت سر این حرف لب او را از اسارت دندانش خلاص کرد.
خواست دستش را عقب بکشد که آیسو مانعش شد.
خودش هم نمیدانست داشت چه کار میکرد.
دست پرهام را روی صورتش برگرداند و به گونه‌اش چسباند.
پرهام بیشتر جا خورد.
آیسو با صدای مرتعشی گفت:
_من واقعا بهت نیاز دارم... اعتراف میکنم به این قضیه... تو مثل مواد
مخدري و من بهت معتادم پرهام... بهم آسیب ميزني، اما نبودنت منو
آسيب‌پذيرتر مي‌کنه...
پرهام دستش را روی صورت او مشت کرد.
لرزش نامحسوسی داشت.
آیسو بیشتر از هر زمان دیگری از حضور او استرس گرفته بود.
درست نبود این حرف‌ها را به زبان بیاورد.
دلش نمیخواست پرهام سوءاستفاده کند.
خودش را لعنت کرد که نتوانسته بود جلوی زبانش را بگیرد.
چون در این زندگی سرد و تکراری‌اش او جزو معدود کسانی بود که
احساساتش را بر می‌انگیخت.
مثل آرشاوین...
نفسش در سینه حبس شد.
قلبش با شدت بیشتری میکوبید.

واقعا داشت چه کار میکرد؟

مگر نسبت به آرشاوین میلی نداشت؟

پس چرا احساسات دیوانه کننده اش را جلوی پرهام، قاتل روحش به زبان می آورد؟

چرا به هر دو وابسته بود؟

هم از گفتن حرف هایش به پرهام پشیمان شده بود و هم از دیدن واکنش امیدوار کننده ی او مایوس...

دستش از دور مچ پرهام باز شد و شل افتاد.

منتظر ماند تا پرهام پس بکشد، اما این اتفاق نیفتاد.

سرش را که بالا آورد با نگاه عجیب او روبه رو شد.

دست پرهام روی صورت او حرکت کرد به گوشش رسید.

از لمس این موهای ابریشمی پریشان به آرامشی عمیق دست میافت.

نمیتوانست نگاه از صورت نگران و رنگ پریده ی آیسو بردارد.

حال او را میفهمید.

از این نگاه بی طاقت و پر از شک او احساسات ضد و نقیضش را میخواند.

بدون اینکه خود آیسو بفهمد.

دستش را پشت گردن او گذاشت و سرش را نزدیک خود کرد.

به وضوح لرزش او را میدید.

صورتش را جلو برد.

نفس‌های عمیق و کش‌دار آیسو حالش را عوض میکرد.
خودش هم نفس نفس میزد.
وای که بودن کنار این دختر عجب عالمی داشت...
چشمان آیسو بسته شده بودند.
نفس‌های گرم پرهام صورتش را نوازش میداد.
صورتی که زمانی به جای این نوازش و محبت‌ها رد سیلی و مشت‌های
بی‌رحم او را تحمل میکرد.
گونه‌اش را به گونه‌ی او چسباند و در آرامشی وصف نشدنی که به وجودش
تزریق میشد غرق شد.
آیسو بدتر از قبل میلرزید.

تاب این همه نزدیکی را نداشت.
_پس منو هیچ وقت عصبی نکن تا خودمو ازت دریغ نکنم...
آیسو فقط حق داشت با او باشد...
اما نمیشد...
چون متعلق به کس دیگری بود.
همان یک لحظه کافی بود تا این موضوع او را به هم بریزد و آیسو را رها
کند.

با خشم از ماشین پیاده شد.
در را کوبید و آیسو را با حال زارش تنها گذاشت.
نگاه غمزده و پریشان آیسو او را دنبال میکرد که با سرگشتگی و عصبانیت
قدم میزد و زیر لب چیزهایی میگفت.
بغضش گرفت.
اما مانع شکستن آن شد.
این رابطه داشت به جاهای باریک کشیده میشد.
پرهام داشت چه بر سرش می آورد؟
با حرص و پشت سر هم مشتش را به شیشه میزد و موهایش را چنگ
می انداخت.
چرا جلوی او را نمی گرفت؟
مگر چشم و ابروی او از سپنتا سیاه تر بود؟
او به آرشاوین تعهد داشت...
از ماشین پایین آمد و بدون نگاه کردن به پرهام به راه افتاد.
اما پرهام از پشت دستش را گرفت و نگاهش داشت.
برنگشت.
نمیخواست چشم در چشم شوند.
_وایستا، کجا؟
_ولم کن پرهام. شاید رابطه ی ما درست نباشه.

پشت سر این حرفش چشمانش پر از اشک شد.
"لعنت بهت پرهام که هر کاری میکنم نمیتونم جلوی تو اون آیسوی سخت سابق باشم..."

پرهام شانه‌های او را گرفت و برش گرداند.
با حالت عصبی اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:
_ از چه رابطه‌ای حرف میزنی آیسو؟
آیسو با شدت بیشتری گریه کرد.

دست‌های او را از روی صورتش کند و فریاد زد:
_ من نمیخوام به شوهرم خیانت کنم!
پرهام مات و مبهوت ماند.

_ من دارم از بیشرفی ماندانا حرف میزنم. ولی انگار خودمم دست کمی از اون...
پرهام با نعره‌ی بلند دستش را جلوی دهان او گرفت و فشار داد تا ادامه ندهد.

_ خفه شو آیسو تا خودم خفت نکردم. هر چیزی که به ذهنت میاد رو از ذهنت پرت نکن بیرون. شدی مثل حسام و امثال اونا. ذهنت مریضه. رابطه‌ی من و تو اون چیزی نیست که خیال میکنی. من و تو دو تا آدم غیر معمولی هستیم که هر کدوم به نوعی به اون یکی نیاز داریم.
آیسو دهانش بسته بود.

اما با چشمان خیس و منتظرش میگفت که ادامه دهد.
پرهام بدون اینکه رهایش کند کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

_تو... تو به کسی خیانت نکردی... همین.

آیسو به سرعت دست او را از روی دهانش برداشت و گفت:

_پس چند لحظه پیش تو ماشین...

پرهام به میان حرفش پرید:

_دست خودم نبود. وقتی دوباره خون گرم و تازहत رو دیدم کنترلم رو از دست دادم. فقط همین.

آیسو که مانند بچه‌ها شده بود اشک‌هایش را با آستین‌هایش پاک کرد و با صدای دورگه‌اش گفت:

_راست میگی؟

پرهام صورت او را با یک دستش قاب گرفت.

_تو وقتی با نریمانی همین حس خیانتی که گفتی رو بازم داری؟

_معلومه که نه.

_پس خیلی بی‌انصافی.

آیسو با شرمندگی نگاهش را دزدید و به زمین دوخت.

_بخاطر بچه خیلی کم تحمل و زودرنج شدم. تو یه لحظه به هم میریزم و نمیفهمم دارم چی میگم و چیکار میکنم. منو ببخش.

_منو نگاه کن. تو چشم.

آیسو واکنشی نشان نداد جز پایین‌تر رفتن سرش.

پرهام پوفی کشید و او را به آغوش کشید.

خودش بدتر از آیسو سردرگم و پریشان بود.

ولی با این حال به رویش نمی آورد تا دوباره جو به هم ریخته و متشنج ایجاد نشود.

با کلافگی و بی میلی آیسو را به داخل ماشین برگرداند.

کتاب ها را یکی یکی بر میداشت و بعد از خواندن یک صفحه از آن دوباره سر جایش برمیگرداند.

هم حوصله شان را داشت و هم نداشت!

روی مبل نشسته و در افکارش غوطه ور شده بود که کسی یک طرف لباسش را کشید.

توجهی به حضور پروشا نکرد.

هنوز به او شک داشت و از دستش عصبانی بود.

پروشا که از بی محلی های او عاصی شده بود اینبار از گردنش آویزان شد که آیسو از جا پرید.

کتاب را روی میز انداخت.

با حرص او را پس زد و بر سرش فریاد کشید:

برو عقب...

آرشاوین با داد او عینکش را در آورد و روزنامه را بست.

از این رفتارهای بد او جوش آورد.

_چه خبرته؟ ده بار گفتم سر بچه داد نزن.

_دم به ديقه به گردنم دست ميزنين، اگه گذاشتين خوب شه... اه.

آرشاوين تيز نگاهش كرد.

_چي گفتي؟

آيسو در دل زبانش را نكوهش كرد و به او با لحن خشكي جواب داد:

_هيچي. حوصله ندارم.

و براي جلوگيري از شروع هر بحثي بلند شد تا شال و كلاه كند و بيرون بزند.

همين كه به در رسيد آرشاوين با لحن حرصي گفت:

_بزرگترين عيبت همين دمدمي بودنته. اين وقت شب كجا با اين عجله؟

آيسو قبل از اينكه در را ببند کوتاه و سرد گفت:

_پيش نريمان.

همينطور هم بود.

چون بدون فكر كردن به چيز ديگري دست در جيبش كرد و تصميم گرفت

نصف راه را پياده برود.

سپس تاكسي گرفت و كمی بعد جلوی ویلا پیاده شد.

در میان بادی که حالا شدت گرفته بود راهی خانه‌ی او شد.
گوشه‌ی در باز بود.

این حواسپرتی‌ها از نریمان بعید بود.

نفسش را فوت کرد و بخارش در هوا پیچید.

پایش را داخل خانه گذاشت.

با دیدن نریمان که جلوی تلوزیون خاموش نشسته و از پشت شیشه‌های عینک مطالعه‌اش به اعماق تاریکی خانه می‌نگریست لبخندی زورکی زد.

صدای قدم‌هایش باعث شد نریمان به خود بیاید.

به سمت او برگشت.

آیسو جلو رفت و بی هیچ حرفی دقیقاً کنارش نشست.

نریمان به سمتش چرخید و دستش را به صورت قائم روی پشتی مبل تکیه داد.

با دست دیگرش طره‌ای از موهای او را دور انگشتانش پیچید و با تن صدای پایینی گفت:

__ اینجا چیکار میکنی؟

__ حق ندارم پیام پیش برادرم؟

__ این وقت شب؟ با این قیافه؟ با این سر و وضع؟

آیسو نگاهی به لباس‌هایش انداخت و گفت:

__ مگه سر و وضع چشه؟

نریمان صاف شد و نگاه از او گرفت.

_هیچی ش نیست. فقط اون شال گلبهی که سلیقه‌ی پرهام بود و از ش متنفر بودی رو سرت کردی.

آیسو اخم‌هایش را در هم کشید و چیزی نگفت.

هر دو مدتی سکوت کرده بودند که دوباره نریمان سر صحبت را باز کرد. اینبار بدون اینکه نگاه از دیوار خالی مقابلش بردارد.

_چی شده؟

_شاد زندگی کردن خیلی سخته نریمان.

_دیگه حادثه‌های رگباری و پشت سر هم توی زندگی تو چیز عجیب و دور از انتظاری نیست!

_زده شدم از این همه اضطراب و مشکل. بعضی وقتا ذهنم دیگه نمیکشه و پرخاش میکنم. گاهی هم خودمو مقصر میدونم.

نریمان ناامیدانه به نیم‌رخ غمگین او چشم دوخت.

_من دیگه دواي درد تو نیستم آیسو. هر کاری تونستم برای روحیه‌ت کردم. اما در آوردن تو از اون قالب افسرده و سنگین از دستای خالی من بر نمیاد.

_مشابه حرف آیدیل...

_تو اولین کسی هستی که نمیتونم کاری براش بکنم.

_چون منو درگیر زندگی خودتم کردی.

نریمان ساکت ماند.

به راستی که حضور آیسو در زندگی‌اش خیلی چیزها را تغییر داد.

از جمله کمتر حس کردن نبود نارینا...

_دنیای عجیبیه نریمان... منی که بخاطر تاثیر خیانت آرشام به مادرم ادعا میکردم از هر جنس مخالفی بیزارم، چهار مرد سیاه و سفید تو زندگی م هستن که حتی نبود یکی شون باعث فروپاشی من میشه. ناخواسته اجازه دادم درخت وابستگی تو وجودم ریشه بدوونه و مایه‌ی حیاتم رو به خودش جذب کنه تا اینطور تشنه بشم.

_هیچ وقت همه چیز طبق میل آدم پیش نمیره.

آیسو نگاه درمانده و اندوهگینی به او کرد و زمزمه‌وار گفت:

_نریمان چرا پا تو زندگی نحس من گذاشتی؟

نریمان برای چند لحظه به چشمان او که حس‌های زیادی را فریاد میزد نگاه کرد.

چه جوابی داشت بدهد؟

جز اینکه این دریای طوسی ارزش غرق شدن را داشت...

خم شد و او را به حصار بازوانش دعوت کرد تا ثابت کند هست و تا آخرش میماند.

سر آیسو روی شانه‌ی او نشست و نفسش آزاد شد.

ته قلبش اعتراف میکرد با وجود مخالفت‌های ظاهری‌اش از بودن همین چهار مرد در زندگی‌اش دیگر پشیمان نیست.

_خب... حالا من سیاهم یا سفید؟

آیسو با چشمان بسته بی‌اختیار لبخند زد.

_سفید سفید سفید.

_این نظر توه.

گفت و گویشان آهسته و نجواگونه بود.

__منظورت چیه؟

__هیچ آدمی نه کاملاً سفیده، نه کاملاً سیاه.

آیسو سر از شانه‌ی او برداشت و در حالی که به نیمرخ جذاب او نگاه میکرد با اعتراضی نرم گفت:

__ولی من تو رو سفید میبینم نریمان.

__چون سعی نکردم سیاهی‌هام رو جلوی تو نشون بدم.

__نریمان! تصورات خوبم ازت رو خراب نکن!

نریمان تبسمی عمیق کرد و به گردنش چرخي داد تا صورت قرص ماه او را واضح ببیند.

__حتی رهام هم تو وجودش سفیدی‌هایی داشت...

لبخند از لبان آیسو پر کشید و جایش را به نگرانی محسوسی داد.

__نمیفهمم.

__احلام دختری بود که تو محفل ما بود. رهام دیوانه‌وار دوستش داشت و به معنای واقعی کلمه میپرستیدش. احلام هم همین حس رو بهش داشت، اما بخاطر اینکه رهام اون موقع هوای مستقل شدن به سرش زده و مقابل محفل قرار گرفته بود عشقش رو پنهان میکرد.

آیسو خشکش زد.

رهام و عاشقی؟!!

اصلا مگر او قلب هم داشت که کسی را دوست داشته باشد؟!!

_هیچ وقت بهت نگفتن احلام هم جزو کسانی بود که برای جایگاه آتش انتخاب شده بودن. مثل تو، خواهر من و مارسا. اما نه به صورت رسمی. فقط در حد یه حرف و شایعه بود. اما بانو رامونا وقتی خواست ازش استفاده کنه متوجه این علاقه‌ی ممنوعه شد و به احلام خشم گرفت و اونو از بینشون طرد کرد. احلام با دلی شکسته پیش رهام رفت و اون پناهِش داد. اما بخاطر اینکه طاقت از دست دادن اعتماد بانو رامونا و محفلی‌ها رو نداشت بعد از گذشت تنها دو ماه خودش رو حلق‌آویز کرد.

آیسو با ناباوری دستش را جلوی دهانش گرفته بود.

_رهام با یه کینه‌ی عمیق‌تر از مادرش بخاطر ضربه‌ای که به خودش و عشقش زد طبق وصیت احلام جسم اون رو به آتیش سپرد و قسم خورد که نه بذاره یه آب خوش از گلوی بانو رامونا پایین بره و نه اطرافیان‌ش.

_احلام... آره... اسمشو از زبون خود رهام شنیدم...

_تو این یه مورد حق رو به رهام میدم.

آیسو چشم ریز کرد.

_چرا؟

نریمان معنادار به چشمان او خیره شد.

_از دست دادن عشق درد داره. همونطور که من با دوری از آرشیدام به هم میریزم.

_یعنی تو داری میگی رهام با کشتن بی گناهایی مثل خواهرت و مارسا و عذاب دادن من هیچ اشتباهی مرتکب نشده و حق هم داره؟! وای نریمان... تو دیگه کی هستی...

با حرص و دلخوری خواست از نریمان فاصله بگیرد که او با محکم تر کردن حصار دستانش این اجازه را نداد.

_من همچین حرفی نزدَم.

_حرفات جز این معنی دیگه ای نداشتن... ولم کن نریمان حوصله ندارم. نریمان پوفی کشید و رک و پوست کنده گفت:

_چرا به اینم فکر نمیکنی که بانو رامونا با طرد کردن احلام، بدون اینکه اجازه بده حرفاشو بزنه و از خودش دفاع کنه باعث مرگ اون و کاشتن بذر کینه تو دل پسرش شد؟ ثمره ی اون بذر رو هم که داری میبینی.

آیسو دست از تقلا برداشت و با نفس بند آمده به نقطه ای نامعلوم دیده دوخت. نریمان داشت بانویش را مقصر میدانست؟

نریمان با ناراحتی و غضب بیشتری ادامه داد:

_تو انگار چیزی از سیاست محفل نمیدونی آیسو. وگرنه با توجه به اون روحیه ی سخت و خود ساخته ی تو سازگاری تا امروز خیلی عجیبه. یه لحظه نیما برادر پادرا رو به یاد بیار. درسته که اشتباه بزرگی کرد و نتونست به نفسش غلبه کنه. اما اگه بانو رامونا یه فرصت... فقط یه فرصت کوچیک بهش میداد و زرتی اخراجش نمیکرد شاید اون الان زنده بود و خیلی از این اتفاقای بد نیفتاده بود. اصلا چرا راه دور بریم... همین دشمن خونی مون رهام. چرا از محفل جدا شد؟ چون از تعصبات و قوانینی که محدودش میکردن بیزار بود. درست مثل تو... تویی که فقط تابع قوانین خودت هستی. اون اولش فقط

جدا شد. اما بعد با مرگ احلام به فکر فرو پاشی محفل افتاد و الان داره این همه بلا سرمون میاره. تعصبات بیجای محفل و آدماش عامل اصلی این اتفاقات ناخوشایندن و همینا ضربه های بد رو بهمون زدن. بانو رامونا چیزی به روی خودش نمیاره و الان اشتباهات گذشتهش رو فهمیده و دست از اون کاراش برداشته، ولی دیگه چه فایده؟ آب ریخته شده که جمع نمیشه. آیسوی خشک شده را رها کرد و بلند شد.

باید قبل از اینکه آیسو هم شبیه آنها میشد حقایق را برایش روشن میکرد. دست به کمر به سمت او چرخید.

_اما خب بازم هستن کسانی که اون تعصبات و غرور رو دارن و کورکورانه از قوانین محفل پیروی میکنن. مثل آدام، ویلیام، دنیل، راحیل، هانا و خیلیای دیگه که شاید شناسی شون.

آیسو که از شوک این سخنان کوبنده ی او در فکر فرو رفته بود به سختی کمر راست کرد و به پستی مبل تکیه زد.

دستی به صورتش کشید و به زور گفت:

_پرهام... پرهام چی؟ اونم این تعصب رو داره، نه؟

نریمان کمی مکث کرد.

پرهام بحثش جدا بود.

_پرهام نه. اون داره ادای متعصب بودن رو در میاره. بخاطر الماس داره مدارا میکنه و از ظاهرش چیزی معلوم نیست. واسه همین از همون احترام امثال ویلیام تو محفل برخورداره و رو همه ی اشتباهاتش سرپوش میذارن.

_نریمان...

صدای آیسو آنقدر ملتمس و درمانده بود که نریمان سرش را بالا آورد و چشم در چشم او دوخت که چطور پریشان شده بودند.

_من نمیخوام مثل اونا باشم. قسم میخورم شبیه‌شون نیستم. باور کن...

نریمان جلوی پای او زانو زد و دستان سردش را گرفت.

سر تکان داد و با اطمینان گفت:

_منم اینو میدونم. حتی خبر دارم از همین اول کاری چقدر باهاشون لج افتادی و چشم دیدنت رو ندارن.

_من نمیخوام بد باشم نری...

نریمان با اخم انگشت به لبان او چسباند و میان حرفش پرید:

_من گفتم اون آدمای بیش از حد متعصب و سخت گیرن، نه اینکه بدن. مگه میشه بانو رامونا و پیر دانا اجازه بدن آدمای اشتباه اداره‌ی محفل رو به دست بگیرن؟

_نریمان کافیه... تو داری گیجم میکنی.

_خب سعی کن گیج نشی!

_تو میگی بین این آدمای چیکار کنم؟

_هیچی، فقط همون آیسوی سرتق و خودرای باقی بمون که اگه سرشم بره از حرف خودش برنمیگرده! تغییر قوانین محفل فقط از دست تو بر میاد.

*

صدای باز و بسته شدن در را شنید، اما واکنشی نشان نداد.

سرش را به طرف دیگر برگرداند تا موهایش از طرف دیگر شانه‌هایش رها شوند و در هوا معلق بمانند.

دویدن پروشای پر سر و صدا به اتاقش را نادیده گرفت و باز هم در همان حالت ماند.

از یک وری نشستن روی صندلی فلزی کم کم داشت کمر درد می‌گرفت که عطر آرشاوین فضا را پر کرد و باعث شد نفس عمیقی بکشد.

از پشت سرش یک شاخه گل سرخ مقابلش گرفته شد.

با درنگی کوتاه صاف نشست و مردد گل را گرفت.

آرشاوین کنار صندلی او زانو زد و دست او را که روی دسته‌ی صندلی قرار داشت را لمس کرد.

آیسو نگاهش کرد.

آرشاوین بی هیچ حرفی خود را بالا کشید و بوسه‌ای بر پیشانی او کاشت.

دست آیسو روی گردنش نشست و جوابش را با بوسیدن گونه‌ی او داد.

آرشاوین لبخند خسته اما آسوده‌خاطری زد.

__نباید سرت داد بزنم. این جمله رو مدام فراموش میکنم.

اینبار کامل روی زمین نشست و سرش را به بازوی او تکیه داد.

آیسو با لبخند تماشایش کرد و مشغول نوازش موهایش شد.

_من از اولش یه آدم بی روح و بی اعصاب بودم که کمتر کسی قلب مهربونمو میدید. در نتیجه تحمل من سخته. ممنون که این موجود مزخرفو تحمل میکنی! آرشاوین پا به پایش خندید.

_پس دوست داشتنی ترین موجود مزخرف روی زمینی که فقط من دارم. آیسو حالت متفکری به خود گرفت و شیطانی گفت:

_نه بذار فکر کنم... نریمان هست... مدیا هست... آیهان هست... آرشیدا هست... پرهام هست... پروشا هست... من متعلق به همه عزیزم! آرشاوین به سمت آیسو خیز برداشت که او خنده کنان از روی طرف دیگر دسته‌ی صندلی به عقب خم شد.

آرشاوین به زور او را بلند کرد و از بالکن به داخل خانه برد.

دقیقا جلو در اتاقشان پروشا از اتاق خودش بیرون آمد و آنها را در آن وضعیت دید که نتیجه اش سرخ شدن آیسو و بسته شدن نیش آرشاوین شد. _اهم اهم... آرشا...

آرشاوین از لحن خشک و جدی آیسو به زور جلوی خنده اش را گرفت و او را روی زمین گذاشت.

آیسو بعد از سینه صاف کردن به داخل اتاق خزید و در را پشت سرش بست. آرشاوین که به دیوار فاصله‌ی بین اتاق ها تکیه داده بود نگاه معناداری با پروشا رد و بدل کرد و هر دو کرکر خنده را سر دادند.

فریاد آیسو از داخل اتاق بلند شد:

_ااااا...

آرشاوین پروشا را بلند کرد و بدون توجه به جیغ کشیدن هایش او را روی شانه هایش سوار کرد.

در اتاق را گشود و با روحیه ای شاد که پشت آن خستگی خود را پنهان میکرد به آیسوی هول گفت:

_آماده شو میخوایم بریم بیرون.

بعد سرش را بالا برد و از پروشای خندان پرسید:

_هوا چند نفر هست بابایی؟

پروشا دست هایش را از روی موهای او برداشت و ذوق زده به هم کوبید.

_سه نفر هههه!

روزها از پس هم میگذشتند و مدتی میشد که ناملایمتی ها و دشواری های روزگار برای آیسو خوابیده بودند.

از طرفی نرمی و سازگاری پرهام که چیز بسیار عجیب و دور از انتظاری به نظر میرسید او را امیدوار میکرد و از طرف دیگر شوق دیدن دوباره ی زنی که مادر صدایش میزد.

روزی نبود که کنج خانه ننشیند و به رو در رو شدن با او فکر نکند. از تصور اینکه مانیا نسبت به تغییرات خودش و زندگی اش چه واکنشی نشان خواهد داد هراس داشت.

مخصوصا به بچه‌ای که درونش رشد میکرد و شکمش را بالا می‌آورد... اما شنیدن صدای پرهام از پشت گوشی که بیشتر از آرشاوین دل و جانش را می‌لرزاند باعث میشد استرسش بخوابد و آرام بگیرد. نمیدانست چرا هر روز بیشتر از روز قبل به دلیل کابوس‌های وحشتناکش وابسته‌تر میشد.

انگار این یک قانون نانوشته در زندگی بود...

"کسانی را که محبتشان را نثار روح خسته‌مان میکنند نمیبینیم و بر عکس، عاشق بی‌تفاوت‌های زندگی‌مان میشویم!"

عروسی نریمان و آرشیدا هم بخاطر مرگ آرشام به تعویق افتاده بود.

که همین باعث به هم ریختگی بی‌اندازه‌ی نریمان شده بود.

چون آیسو گذشته‌ی آرشیدا را که دلبسته‌ی سپنتای عوضی شده بود را برایش شرح داده و گفته بود که مواظب نامزدش باشد.

ولی خب جز آرشیدا، سپنتا و پرهام کس دیگری از رابطه‌ی خودش با همان سپنتا در گذشته که بخاطر انتقام قلب شکسته‌ی آرشیدا بود خبر نداشت.

که محدودیت این تعداد دوامی نداشت و آرشیدا با نگرفتن جلوی زبانش این قضیه را هم برای نریمان تعریف کرد.

از این حرف‌ها گذشته، همین موضوع آیسو را میترساند که نکند سپنتا از این طریق زندگی‌اش را هدف بگیرد.

مخصوصاً وقتی که تا الان ساکت مانده است.

آرشاوین هم که رابطه‌اش را با کسانی مثل مادر و عمو و دایی... اش قطع کرده بود، جز اینکه افرای افسرده همراه دوقلوها به اصفهان رفته و ماندانا هم فردای همان روز از شدت شرمساری و روسیاهی که دیگر نمیتوانست چشم در چشم اعضای خانواده‌اش شود بی‌خبر گذاشته و رفته بود چیز دیگری نمیدانست.

طبق روال همیشگی وقتی غروب از سر کار برمیگشت آیسو و پروشا که تازه آشتی کرده بودند سر میز شام منتظر نشسته بودند تا او هم برسد.

با این تفاوت که آیسو بر خلاف پروشای پکر داشت با گوشی حرف میزد.

حساسیت آرشاوین با شنیدن نام آیدیل از زبان او خوابید و به اتاق رفت تا هم لباس عوض کند و هم دوش بگیرد.

پروشا هم با بی‌حوصلگی سرش را روی میز گذاشت و گرسنگی‌اش را به زبان نیاورد.

ولی خب صحبت‌های آیسو آنقدر طولانی شد که وقتی آرشاوین برگشت هنوز هم تماس را قطع نکرده بود!

بدون توجه به چشم و ابرو آمدن‌های آیسو بوسه‌ای آرامی روی گونه‌ی او نشاند و خیلی خونسردانه پشت میز کنار پروشا نشست که متوجه کسل بودن او شد.

داشت قلقلکش میداد که آیسو برای اینکه دیگر به تماسشان خاتمه دهد سر اصل مطلب رفت.

_مدیا چگونه؟ حالش خوبه؟

آیدیل برای چند لحظه سکوت کرد.

_آیسو انگار من باید از تو بپرسم سوئل حالش خوبه!

آیسو چهره در هم کشید و روی صندلی صاف شد.

_منظورت چیه؟ دارم ازت خبرش رو میگیرم.

_سوئل پیش خودته، اونوقت تو از من خبرش رو میگیری؟!

آیسو در شوک فرو رفت.

او چه میگفت؟

_اصلا شوخی جالبی نبود آیدیل. مدیا خیلی وقت پیش برگشته استانبول و هیچ

تماسی هم با من نداشته. هیچ جوهره نتونستم باهاش حرف بزنم و واسه همین

دارم از تو میپرسم کجاست و چیکار میکنه.

_تو رو به مقدسات بس کن آیسو. من از سوئل خبر ندارم، ولی مطمئنم

برنگشته اینجا. چون میدونم به محض اینکه از هواپیما پاش برسه به زمین

میاد خونه‌ی من!

رنگ آیسو پریده بود.

باورش نمیشد که آیدیل هم مثل او از حال مدیا بی‌خبر باشد.

پس این دختر کجا بود؟

بدون خدا حافظی گوشی را قطع کرد و بلند شد.

آرشاوین از پروشا دست کشید و با اخم حال پریشان او را نگاه کرد. آیسو بعد از گفتن "من میل ندارم. شامت رو با پروشا بخور..." به اتاق رفت و در را محکم بست.

روی تخت افتاد و دستانش را جلوی دهانش گرفت. خودش را لعنت میکرد.

واقعا به چه خیالی مدیا را تنها به حال خودش رها کرده بود؟ یک دختر کمرو و بی‌پناه که...

داشت دیوانه میشد و هر چقدر هم به آرشیدا زنگ میزد او جواب نمیداد. لبه‌ی تخت نشسته بود و داشت با اضطراب خود را جلو و عقب میکرد که صدای گوشی برخاست.

با تصور اینکه آرشیدا است بدون معطلی و فوت وقت گوشی را به گوشش چسباند و جواب داد:

_باید ببینمت. هر جا که هستی خودتو برسون اینجا. زود...

_اوه... ببین کی مشتاق دیدن منه!

با شنیدن این صدای شرور مردانه گوشی را کمی فاصله داد و مخاطب را نگاه کرد.

سپنتا؟

_تو... تو...

سپنتا خنده کنان گفت:

_عزیزم... منم دلم برات تنگ شده!

_خفه شو... عوضی خفه شو... چرا بهم زنگ زدی؟

_به نظرت شوهرت عصبانی نمیشه زنش عشق قدیمی شو ملاقات کنه؟

_سپنتا ببند دهن تووو...

آیسو به قدری بلند داد زده بود که خودش هم متوجه شد و با چشمان گرد شده دستش را جلوی دهانش گرفت.

خدا خدا میکرد آرشاوین نشنیده باشد...

_صداتو بیار پایین ببینم. هر چی باهات خوب حرف زدم دور ورت داشته.

_تو یکی برای من از دور ور داشتن حرف نزن که خندهم میگیره.

_داری با زنگ زندای بی موقعت مزاحم خلوت ما میشی.

آیسو گیج گفت:

_چی؟

لحن سپنتا پر از شرارت و بدجنسی بود.

_انقدر به آرشیدا زنگ نزن.

و قطع کرد.

نفس های آیسو که تازه داشت به ریتم همیشگی سابقش بر میگشت دوباره به شماره افتاد و به اسپری هوایش پناه برد.

حرف‌های شیطانی سپنتا را در ذهنش تکرار میکرد و نفس‌های عمیق میکشید.
_آرشیدا... آرشیدا تو در دسر افتاده... وای خدا... نه...

به قدری هول شده بود که هر وقت گوشی را به دست میگرفت به زمین می‌افتاد و اضطرابش را چند برابر میکرد.

با پیچیدن صدای پر از آرامش نریمان توی گوشش بغضش ترکید.
_جانم؟

_نریمان مگه نگفتم حواست بهش باشه... تو رو خدا برو دنبالش نریمان...
غلط کردم... از کارم پشیمونم... نریمان آرشیدامو برام بیار... تو رو جون من
سالم برش گردون...

لحن نریمان نگران که نشده بود هیچ، آسوده خاطری بیشتری هم داشت.

_آروم باش آیسو. چی داری میگی واسه خودت دختر؟ یعنی چی آرشیدا رو
برش گردون؟

ولوم صدای آیسو کمی بالا رفت:

_چرا اینقدر خونسردی تو؟ میگم پاشو برو دنبال آرشیدا...!

_کجا برم دنبال آرشیدا؟ همین الان پیششم.

تمام حرص و نگرانی آیسو به یکباره فروکش کرد.

_چی؟ مگه کجایی؟

_اومدم خونه‌ی پدر زنم تا درباره‌ی زمان بعدی عقد و عروسی صحبت کنیم.
من و آرشیدا به یه عقد ساده و بدون مراسم راضی هستیم. فوق فوق سه
چهار ماه میتونم بخاطر خدا بیامرز پدرت صبر کنم، بیشتر از اون شرمنده.

آیسو در دل غرید:

"اون پدر من نیست..."

اما سریع به خود آمد و گفت:

_آرشیدا کجاست؟

_گفتم که پیش منه.

نگاهی به گونه‌های رنگ گرفته‌ی آرشیدا انداخت و با لبخند اضافه کرد:

_همینجا مبل کناری من با چادر گل گلی‌ش نشسته!

_پس سپنتا داشت دروغ میگفت... لعنتی... لعنتی...

آرشیدا برای اینکه ادامه‌ی مکالمه‌ی آنها را نشنود از جایش بلند شد و به بهانه‌ی ریختن چای به آشپزخانه رفت.

در همین لحظه با عبورش از جلوی چشمان نریمان او توانست سپنتا را که کنار مادرش نشسته و مثلاً داشت با دقت به صحبت‌های راشا گوش میداد ببیند.

خودش گوشه‌ترین جای سالن نشسته بود و آهسته حرف میزد.

به همین دلیل در جمع کسی صدایشان را نمیشنید.

با حالت پر از شکی گفت:

_چی شده آیسو؟

آیسو اشک‌هایش را پاک کرد و با صدای دورگه‌اش پرسید:

_سپنتا هم اونجاست؟

_خیلیا اینجا. چطور؟

_من زنگ زدم به آرشیدا... گوشی شو بر نداشت نریمان... بعد دیدم سپنتا زنگ زده... ببین... بهم حق بده...

_خب، ادامهش؟

_یه چندتا چرت و پرت گفتم... قسم میخورم نمیخواستم اینطوری بشه... منو ترسوند...

لحن نریمان کم کم داشت ترسناک میشد:

_سپنتا چی گفت؟

_هیچی... بیا فراموشش کنیم... من فقط...

نریمان گوشی را به گوش دیگرش چسباند و غرید:

_آیسو...

آیسو دوباره به گریه افتاد.

حساسیتش دست خودش نبود.

_نریمان تو رو خدا کار دستمون ندی...

نریمان دیگر گوش نکرد و به تماس پایان داد.

اینبار آشکارا عصبانی بود و نمیتوانست نگاه از سپنتا و گوشی آرشیدا که

جلوی او روی میز قرار داشت بردارد.

تحمل نکرد و بلند شد و به آشپزخانه رفت.

آرشیدا داشت چای میریخت که با پیچیدن صدای پای او در آشپزخانه بیشتر از

قبل در چادرش فرو رفت.

کتری را روی میز گذاشت و متعجب از چهره‌ی بر افروخته‌ی او گفت:

_ چیزی لازم داشتی؟

نریمان عصبی بود.

دستش را روی میز کوبید و روی صورت آرشیدا خم شد که با چشمان گرد شده این حالت هایش را نگاه میکرد.

_ موبایلِت کجاست آرشیدا؟

آرشیدا اولین بار بود خشم او را میدید.

برای همین به شدت دست و پایش را گم کرده بود.

با من و من گفت:

_ نمی... نمیدونم... فکر کنم... تو اتاقمه...

نریمان عصبی خندید و از بالای این سالن را نگاه کرد.

کسی به آنها دید نداشت.

_ تو اتاقِت؟ مطمئنی؟ از کی تا حالا میز وسط سالنم جزو اتاقِت حساب میشه

عزیز؟!!

آرشیدا با اندکی تفکر سریع گفت:

_ آهان... داده بودمش عمه روشن از توش شماره ی یکی رو برداره، چطور؟

_ من این چیزا حالی م نیست، گوشی تو جلوی اون مرتیکه چیکار میکنه

آرشیدا؟

_کی؟ سپنتا؟

_اسم اون عوضی رو جلوی من به زبون نیار... آیسو ده بار بهت زنگ زده و تو جواب ندادی. اونوقت میدونی این آقا که گوشیت جلوی چشاش بوده چیکار کرده؟

آرشیدا ساکت بود که با غرش بعدی او از جا پرید.

_میدونی یا نمیدونی؟ د معلومه که نمیدونی...

نریمان دستش را داخل موهایش فرو برد و سعی کرد آرامشش را حفظ کند. آرشیدا که تا حدودی بو برده بود خواست شعله‌ی خشم او را فرو بنشانند اما با حرفی که زد بدتر باعث شعله‌ور شدن آن شد.

_تو مثلاً روانشناس مملکتی نریمان. یکم کنترل کن خودتو. اینطور به هم ریختگی ازت بعیده...

نریمان به سمت او برگشت و از لا به لای دندان‌های روی هم قفل شده‌اش گفت:

_بارها خواستم بزنم دک و پوز این یارو رو پایین بیارم تو و آیسو نداشتین. چون خودم روانشناسم دلیل همیشه رو ناموسم غیرت...

حرفش با شنیدن صدای دیگری از پشت سرش ناتمام ماند.

_آرشیدا میشه درخواست کنم یه لیوان آب بدی؟

رنگ نریمان به کبودی می‌گرایید و رنگ آرشیدا بر عکس او پریده بود.

نریمان برگشت و با چشمان به خون نشسته‌اش سپنتای خونسرد را نگاه کرد که ته مایه‌ی لبخند پیروزمندانهای در چهره‌اش معلوم بود.

درنگ نکرد و بعد از گفتن "آب میخوایی؟! بفرما..." مشت محکمی به صورت او کوبید.

آرشیدا جیغ زد و عقب ایستاد.

در کسری از ثانیه با صدای جیغ او آشپزخانه پر شد و نگاه همه روی سپنتا سر خورد که خم شده و صورتش را گرفته بود.

از میان انگشتانش خون بیرون میزد و کاشی‌های سفید را رنگ میکرد. روشن کنار او خم شد و با نگرانی سعی کرد کمکش کند.

اوضاع بدی بود.

شک و بدبینی در نگاه همه موج میزد.

نه آرشیدا حرفی میزد و نه نریمان کاری میکرد.

اما همع چیز معلوم بود.

تا اینکه سپنتا صاف شد و در حالی که سعی میکرد خون دماغش را با دست بند بیاورد در جواب سوال مادرش به سختی گفت:

_چیزی نیست... من خوبم مادر، نگران نباش... همون خون دماغ شدن همیشگیه...

اما حالت‌های نریمان و آرشیدا چیز دیگری میگفت.

سپنتا با خیره به چشمان بی‌حس نریمان که کاملاً ضایع گارد گرفته بود اضافه کرد:

_آرشیدا هول شد جیغ کشید... نریمانم میخواست کمک کنه.... باور کنید چیزی نیست.

طول کشید تا این حرف را به خورد ذهن همه بدهد و راضی‌شان کند که به سالن برگردند.

تا برود و دست و صورتش را بشوید و برگردد آرشیدا و نریمان همانجا داخل آشپزخانه ایستاده بودند.

هیچ کدام نمیفهمیدند که چرا سپنتا مشتی که خورد را مخفی نگه داشت.

نریمان هم بدون اینکه آرشیدا را نگاه کند از آشپزخانه بیرون رفت.

همان لحظه سپنتا در سرویس بهداشتی را بست و با حالت خصمانه‌ای به آرشیدا چشم دوخت.

برای اینکه دوباره نظر دیگران را جلب نکند نزدیکش نشد و از همان فاصله حرفش را زد:

__یه آشی برای خودت و آیسو بپزم که یه وجب روش روغن باشه.

قبل از اینکه به آنطرف خیابان برود اطراف را نگاه کرد که مبادا کسی او را ببیند.

سپس سریع و فرز به سمت ماشین دوید و سوار شد.

به محض بستن در نفس راحتی کشید و پرهام را نگاه کرد.

پرهام دوباره به آن حالت خشک و بی‌روح سابقش برگشته بود.

حتی برنگشت او را ببیند.

ولی حتی این بی تفاوتی پرهام هم نمیتوانست حال خوب آیسو را خراب کند.
برای دیدن مادرش لحظه شماری میکرد.

آنقدر شوق داشت که دعوای دیشب سپنتا و نریمان را که از زبان آرشیدا شنیده بود را به کل فراموش کرده و گشتن به دنبال مدیا را هم به زمان دیگری موکول کرده بود.

پرهام بدون زدن هیچ حرفی به راه افتاد.
اما مسیرشان فرودگاه نبود.

بلکه داشت به عمارت محفل میرفت...

باد آیسو خالی شد و معترض گفت:

_هیچ معلومه چیکار میکنی؟ نیم ساعت دیگه هواپیمای مامانم میشینه.

_فقط ساکت بشین.

_ببخشید... چی؟

پرهام ناگهانی روی ترمز زد و چنان با غضب او را نگاه کرد که آیسو سر جایش میخکوب ماند.

تازه داشت به آن پرهام مهربان عادت میکرد که دوباره همان آش و همان کاسه...

از این تغییر حالت های مزخرف او خون خورش را میخورد.

ولی رویش را به سمت دیگر برگرداند و سکوت را ترجیح داد.
تا رسیدن به محفل هیچ کدام برای شکستن این سکوت پیش قدم نشدند.
حتی زمانی که ماشین داخل بهشت سبز حیاط توقف کرد هم آیسو ساکت ماند.
همین که پایشان را داخل عمارت گذاشتند سر آیسو به طرز وحشتناکی به درد
آمد و دستبند قدرت نمادش شروع به داغ شدن کرد.
او که نمیدانست کدام درد را دریابد با فریاد خفیفی به شکم خم شد و سعی کرد
دستبند داغ را از پوستش جدا کند.
از شدت سوزش آن اشک در چشمانش جمع شد.
درست مانند وقتی که در آن کلبه‌ی داخل جنگل میماند.
با پیچیدن دستان پرهام دور کمرش هم آن سردرد شدید و ناگهانی و داغی
دستبند به سرعت خوابیدند.
آیسو آرام گرفت و در همان حالت خمیده نفس‌های عمیق کشید.
پشتش به او بود.
پرهام از همان عقب موهای آیسو را کنار زد و با گذاشتن کف دستش روی
پیشانی او دمای بدنش را اندازه گرفت.
به شدت گرم بود.
_برگرد ببینم. چی شده؟
آیسو با بی‌حالی صاف شد و به دست او چنگ زد.
دیگر میدانست که دلیل این حالت‌ها چیست.

_هر وقت اطرافم خطری تهدیدم بکنه دستبندم زودتر از وقوعش با خبرم میکنه... اینو تازه فهمیدم.

آیسو این را گفت و در فکر فرو رفت.

ولی اینجا که خطری وجود نداشت...

سگرمه‌های پرهام در هم فرو رفته بود.

صبر کرد تا حال او جا بیاید بعد حرکت کنند.

آیسو هم با فشردن دست پرهام به او فهماند که نمیخواهد رهايش کند.

پرهام مخالفتی نکرد و اجازه داد دستش را بگیرد.

به سالن همیشگی رفتند.

حرف‌های کوبنده‌ی آن شب نریمان در خاطر آیسو موج میزدند و باعث

بیزاری هر چه بیشترش از محفل میشدند.

افراد زیادی آنجا حضور نداشتند.

اما بیشترشان از نظر آیسو نفرت‌انگیز بودند.

مخصوصاً آدمی که از بدو ورود با نگاه نافذش او را زیر نظر داشت.

نگاه همه به دستان قفل شده‌ی آن دو کشیده شد.

آیسو خود را بالا کشید و کنار گوش پرهام گفت:

_برای چی اومدیم اینجا؟

پرهام بدون اینکه به سمتش برگردد با لحن خشکی جواب داد:

_اداره‌ی اینجا هم مثل هر سازمان دیگه‌ای دنگ و فنگ خودشو داره.

پرونده‌ی چندتا از اعضا از تو اتاقم ناپدید شده. باید بهش رسیدگی کنم.

آیسو پنچر شد.

پس اینجا زیادی معطل میشدند.

پرهام با حرکت سر به یکی از دخترهایی که پشت نیز طویل سالن نشسته بود و آیسو او را میشناخت، اما اسمش را نمیدانست چیزی فهماند و او بلند شد و بدو بدو به سمتشان آمد.

_بفرمایید قربان.

ابروهای آیسو بالا پریدند.

قربان؟!!

نکند کارآموز بود؟

_تا وقتی که من برگردم آیسو پشت میمونه سلما. حواست بهش باشه. نمیخوام کوچکترین مشکلی براش پیش بیاد.

در دل آیسو کیلو کیلو قند آب میکردند.

پرهام دست او را رها کرد و با قدمهای بلند و محکم به سمت رامونا، ویلیام و پیر دانا که در جایگاه بالاتر از همه درباره‌ی مسئله‌ی مهمی با یکدیگر گفت و گو میکردند (اما حالا نگاهشان به آنها بود) راه افتاد.

آیسو همراه آن دختر که سلما نام داشت پشت میز نشست و مانند بقیه به آنها خیره شد.

هر چقدر زور میزد نمیتوانست صدایشان را بشنود.

تا اینکه رامونا و پیر دانا بلند شدند و همراه پرهام از در دیگر سالن بیرون رفتند.

ویلیام مانده بود.

از جایش برخاست.

در حالی که از جایگاه پایین می آمد عینکش را برداشت تا با دستمال جیبش آن را تمیز کند.

اولین بار بود آیسو او را با عینک میدید.

بر جذبه اش می افزود.

_تو سلام دادن بلند نیستی جهان آرا؟!!

اینبار همه ی نگاه ها مستقیم روی آیسو خزید.

آیسو اخم کرد و برای جلوگیری از شروع هر گونه بحثی دست به سینه نشست و ساکت ماند.

انگار این بی تفاوتی اش چندان به مذاق آدم خوش نیامد.

چون با لحنی کفری گفت:

_توی تربیت تو واقعا کوتاهی شده.

آیسو آرام گفت:

_یتیم بودن همینه. زیر دست اینو و اون میمونی و آخرشم مجبوری خودساخته بار بیایی.

در کلامش هیچ گونه توهین یا عصبانیتی وجود نداشت.

ولی خشم آدم را بیشتر از قبل شدت داد.

_چرا موقعی که باید جواب بدی ساکت میمونی و موقعی که باید لال باشی حرف میزنی؟

آیسو اعتراض کرد:

_من نمی‌خواهم دعوا راه بندازم، اما انگار شما دنبال بهانه‌اید که با من بحث کنید و یه مجازات دیگه برام بنویسید، مگه نه؟

ویلیام که به آدام رسیده بود محکم تشر زد:

_آیسو.

سلما آرام نجوا کرد:

_آیسو جان بس کن. اینجا نباید رو حرف مافوق حرف بزنی.

آیسو مشتی روی میز زد و از جایش بلند شد.

حالا معنی سخنان نریمان را به خوبی میفهمید.

مقابل چشمان گرد شده‌ی سلما و بقیه کارآموزها خطاب به آدام و ویلیام غرید:

_این قانونی که یادآوری کردی سلما، برای شماهاست که کسی کاری به

کارتون نداره و توهین یا تحقیری نمیشنوید. نمیدونم چرا من اینجا نقش هدف رو دارم و هر کی از راه میرسه تیر بارونم میکنه.

آدام بلند شد و با قدم‌های محکمش به سمت او آمد.

ویلیام پشت سرش می‌آمد و سعی میکرد جلویش را بگیرد.

ولی آدام نمی‌ایستاد.

آیسو هم تعلل نکرد و میز را دور تا مقابل او بایستد.

هیچ رقمه نمیخواست کم بیاورد.

سینه به سینه‌ی یکدیگر ایستادند.

آدام که تقریباً نصف نقاط ضعف آیسو را میدانست چانه‌اش را گرفت و او را بالا کشید.

_چون زبون‌دراز و گستاخی، چون سرکش و نافرمانی، چون...

آیسو که لمس شدن نفرت داشت با قدرت دست او را پس زد و میان حرفش پرید:

_چون شبیه رهامم... شبیه رهام!

نفس در سینه‌ی همه حبس شد.

اینبار ویلیام هم عصبانی و ناراحت شده بود.

سلما از روی میز به اینطرف پرید و آیسو را عقب کشید.

از سکوت حاکم بر فضا استفاده کرد و همراه او تا جایی که میشد فاصله گرفت.

قبل از اینکه دهن باز کند و او را مورد نگویش قرار دهد در بزرگ و سلطنتی سالن باز شد و دو پسر در حالی که کسی که دختری جوان با سر و وضع آشفته را به زور با خود می‌آوردند داخل شدند.

با دیدن آن دختر در پس نگاه مبهوت آیسو خاطره‌ای سیاه و گنگ زنده شد.

دو پسر جوان که مانند بقیه‌ی کارآموزها بودند دخترک گریان را جلوی پای ویلیام و آدام به زمین انداختند.

آیسو به سمتش خیز برداشت که سلما جلوی او را گرفت و سرزنشگرانه گفت:

_به ما ربطی نداره.

ویلیام نگاه عمیقی به یکی از آن دو پسر کرد که سریع به حرف آمد:

_باز جلوی در اتاق پرهام خان میپلکیدن که گیرش انداختیم. قبلا هم اونورا دیده بودیمش. انگار دزدی پرونده‌ها کار خودش.

دخترک به زور صدایش در می‌آمد.

آیسو با بهت و در حالی که سلما کنارش می‌آمد تا مبادا حرکتی از او سر بزند کمی جلوتر رفت تا واضح‌تر چهره‌ی دختر 16 ساله را ببیند که چطور غرق خون بود.

آری خودش بود...

همان دختری که او را در شب سالگرد ازدواج آرشام و ماندانا از دست چند گرگ صفت نجات داد...

با همان معصومیت و چشمان رنج کشیده...

او اینجا در محفل چه میکرد؟

آدام نگاهی به جراحتهای دخترک انداخت و با خشم گفت:

_چه بلایی سرش آوردین پاشا؟

_یکم مقاومت کرد که...

آیسو با ناباوری حرف او را ادامه داد:

_زدینش؟

ویلیام نگاه تندی به او انداخت که ساکت شود.

سپس به سمت پسرها برگشت و غرید:

_قانون شماره ی 113... هیچ کارآموزی به هیچ دلیلی حق نداره به کارآموز دیگه کوچکترین صدمه ای وارد کنه.

_اما این که کارآموز نیست...

آیسو فریاد زد:

_ولی انسانه.

ویلیام: هر دوتون برین سر آموزش. خودم میام حسابتونو میرسم.

هر دو پسر سر به زیر چند قدم عقب رفتند و سپس برگشتند و از سالن خارج شدند.

ویلیام خم شد و سر دخترک را بالا آورد.

جوری کتکش زده بودند که چشم چپش ورم کرده و اصلا معلوم نبود.

این آثار ضرب و شتم فریاد میزد که دلایلش تقلاهای دخترک نبوده و پسرها از جای دیگری پر شده بودند...

_اسمت چیه؟

جواب سوال ویلیام فقط حق حق بود.

آدام که دست به سینه بالای سرشان ایستاده بود گفت:

_رزا. چند وقت پیش پرهام بدون هیچ توضیحی آوردش اینجا. اسمش تو هیچ لیستی نبود و درونش استعداد خاصی موج نمیزد که نظرمونو جلب کنه. پرهام هیچی دربارهش نگفت جز اینکه زیر نظر خودش آموزش میبیننه و کسی کاری بهش نداشته باشه.

_رزا؟ میتونی حرف بزنی؟ تو اونجا چیکار میکردی؟

آیسو نگران حال دخترک بود.

_ترسیده... بدنش از شدت درد بی حس شده... چطور میتونه حرف بزنه ویلیام؟
سلما با حرص گفت:

_آیسو خانوم هیس!

آیسو خشمگین شد و با نیروی عجیبی او را به عقب هول داد که باعث شد سلما زمین بخورد.

_شاید به شما ربطی نداشته باشه... ولی به من داره!

به سمت رزا دوید و او را که های های گریه میکرد و سرش را به طرفین تکان میداد به آغوش کشید.

_آروم باش عزیزم... چیزی نیست من اینجام... منو میشناسی؟ یادت میاد من کی ام؟

رزا بیشتر در آغوش او فرو رفت و صدای گریه اش را خفه کرد.

_کا... کار من... نی... نیست...

ناگهان با یادآوری چیزی به سرعت از آیسو جدا شد و روی زمین عقب عقب رفت.

با ترس گفت:

_تو هم... تو هم سیاه بودی... یادمه... خوب یادمه...

آیسو نالید:

_رزا آروم باش، من نمیخوام آسیبی بهت برسونم. از چی حرف میزنی؟

_اون ماره... همه جا هست... ولم... نمیکنه... تو باعثشی...

_رزا یه دقیقه...

_رزا!!!!!!

فریاد خشم آلود و ترسناک پرهام لرزه بر اندام حضار در سالن انداخت.

از همان دری که با رامونا و پیر دانا رفته بودند برگشته و به سمت آنها می آمد.

چهره اش از شدت عصبانیت به سرخی میزد و رگ گردنش متورم شده بود.

آیسو سر پا ایستاد و با اضطراب نزدیک شدن او را نگاه کرد.

ویلیام سد راه پرهام شد تا بیشتر از این ادامه ندهد.

ولی پرهام آرام و قرار نداشت.

بر سر رزا فریاد زد:

_بهت پناه دادم... زیر بال و پر خودم نگهت داشتم... تو این مدت نداشتم هیچ

کمبودی حس کنی... نداشتم کسی چپ نگاهت کنه... چطور تونستی

خیانتکار؟

رزا در همان حالت نشسته با هر دو دست جلوی دهانش را گرفت و به گریه

ادامه داد.

آیسو که نمیدانست ماجرا چیست دست به دامن پرهام شد.

این دختر اینجا چیکار میکنه؟ اصلا چیکار کرده که به این روز انداختنش؟
گنااهش چیه پرهام؟

قفسه‌ی سینه‌ی پرهام بالا و پایین میرفت.

خود را از حصار ویلیام خلاص کرد و به طرف دیگری برگشت.
یک دستش را به کمرش تکیه داده و دست دیگرش را جلوی صورتش گرفته بود.

اون پرونده‌ها محرمانه بودن... برای هر صفحه‌شون جون‌ها به خطر افتاده بود...
باورم نمیشه به خودم خنجر زدی دختره‌ی...

دوباره به سمت رزا برگشت و صدایش را بالا برد:

اونارو به کی دادی؟ به دست کی رسوندی‌شون؟

من... نکردم... من نبودم...

ویلیام اینبار نتوانست جلوی پرهام را بگیرد و او خود را به رزای هراسان رساند.

یقه‌ی خونی او را گرفت و بر سرش داد کشید:

اگه خودم با چشمای خودم تو فیلمای دوربینا نمیدیدمت رزا... باور نمی‌کردم که کار تو باشه. انکار نکن دیگه.

پرهام... به جان آیسو که... میگفتی برات عزیز...

سیلی محکم پرهام به صورت او مانع ادامه‌ی حرف‌هایش شد.

آیسو جیغ زد و به سمت آنها دوید.

پرهام او را رها کرد و بلند شد.

_مار تو آستینم پرورش داده بودم. پرهام احمق.
آیسو کنار رزا زانو زد و بار دیگر به او پناه داد.
_چرا میزنی‌ش پرهام؟ به چه حقی روش دست بلند میکنی؟
آدام بدون توجه به اعتراضات او از پرهام پرسید:
_مگه پرونده‌ها برای چه کسایی بودن که تا این حد به هم ریختی؟
_دوتا کارآموز و...
پرهام به سختی ادامه داد:
_و آیسو.
نفس در سینه‌ی بسیاری حبس شد.
آیسو متحیر و ناباور به دهان پرهام چشم دوخته بود و داشت تکه‌های پازل به هم ریخته‌ی ذهنش را کنار هم میچید تا از ماجرا سر در بیاورد.
او رزا را در یک شب کذایی نجات داد...
اما بواسطه دعوا نفهمید چه اتفاقی افتاد و وقتی به خود آمد در آغوش پرهام قرار داشت و رزا بیهوش روی زمین افتاده بود.
پرهام به کارن زنگ زد و گفت که آیسو به چند نفر حمله کرده است.
نگذاشت آیسو صحنه را ببیند.
تا امروز همه چیز آرام و عادی بود که رزا را اینجا دید.
پرهام او را نزد خود نگه میداشت و مراقبش بود.
ولی حالا رزا را به جرم دزدی چند پرونده جلوی پایشان به زمین انداختند.

که از قضا یکی از پرونده‌ها هم متعلق به خود آیسو بود...
با پیچیدن دل و روده‌اش به هم دست و پایش سست شد و به حالت خمیده ماند.
درد بدی در بدنش جان گرفت و بند بند وجودش را پر کرد.

وقتی درد به سرش رسید مشتش را پشت سر هم روی زمین سخت کوبید و
لبش را گزید تا مبادا فریاد بزند.

بقیه هم مثل رزا متوجه تغییر حالت ناگهانی آیسو شده بودند.
پرهام کنار آیسوی پریشان و به هم ریخته نشست و شانه‌هایش را گرفت تا
بلندش کند.

ولی او رزا و پرهام را پس زد و مانند یک جنین در خود جمع شد.
حرف رزا را بارها برای خود تکرار میکرد.
او سیاه بود...

در آن کابوس نحس فراموش شده بُعد دیگری از آیسو را در آینه دید...
اما خودش حسش نمیکرد...

و کسی که بیشتر این سیاهی‌ها را به چشم دیده بود پرهام نام داشت...
همانی که آن شب رزایی را که آیسو میخواست کمکش کند، ولی کم کم وحشی
شد و قصد حمله به او را داشت را از زیر دستش نجات داد...
در اصل این آیسو نبود که به رزا کمک کرد...

پرهام بود که رزا را از شر سیاهی بی حد و اندازه‌ی آیسو رهایی داد...
با نفس‌های به شماره افتاده خطاب به پرهام گفت:

__همیشه... تو بودی... هر وقت اونطوری میشدم... تو کنارم بودی...
پرهام سر او را میان دستانش گرفت.

با نگاه نگرانش شاهد درد کشیدن بی دلیل او بود.

__منو دوباره به حالت قبل... بر میگردوندی... ولی بهم نمیگفتی... که چه
اتفاقی افتاده... از خودم پنهانش میکردی...

قفسه‌ی سینه‌ی پرهام بالا و پایین میرفت.

میتوانست بقیه‌ی حرف‌های او را حدس بزند...

__چون نمیخواستی... با فاش شدن این راز... به خطر بیفتم...

__آیسو...

__هیچی نگو پرهام... این دختر راست میگه... کار اون نبوده... اگرم باشه...
اختیار خودش نبوده... مثل تغییر حالت‌های من...

آیسو دستش را به گلویش رساند و آن را مالید تا راه نفش باز شود.

برای حفظ جایگاهش درست نبود چیزهایی را به زبان بیاورد.

ولی این وسط بی‌گناهی به نام رزا قربانی نیمه‌ی تاریک آیسو میشد.

و آیسو به این بی‌عدالتی راضی نبود...

__ولی من همه چیو میدونم... شاید تونسته باشی تو بیداری... ازم مخفی‌شون
کنی... اما تو کابوس‌های لعنتی‌م... هرگز!

پرهام دستش را جلوی دهان او گذاشت و فشار داد تا دیگر ادامه ندهد.

نمیخواست آیسو جلوی همه این حقیقت تلخی را که به سختی پنهان کرده بود را به زبان جاری کند.

این همه دردسر و شماتت نکشیده بود که حالا آیسو به همه چیز گند بزند. نباید این اجازه را میداد.

او به آیسو نیاز داشت...

_خفه شو آتش افزار...

آیسو به سختی دست پرهام را از دهانش جدا کرد و بر او خشم گرفت:
_من تاریک و خطرناکم و دارم اطرافیانم رو آلوده میکنم... مثل همین دختره...

پرهام نعره زد:

_دهنت رو ببند آیسو...

وضعیت بد و آشفته‌ای شده بود.

آیسو بلندتر از او فریاد زد:

_این کارو نمیکنم... برای اثبات بی‌گناهی رزا همه چیو میگم...

تغییر چیزی در درونش را حس کرد.

لبخند تلخی زد.

آری...

موفق شده بود...

همانی که پرهام را میترساند و آیسوی واقعی که زیر این چهره‌ی معصوم پنهان شده بود را به همه نشان میداد...

_ گفته بودی... هر وقت حسش کردم... از انسان ها دور بشم...

زنگ های خطر برای پرهام به صدا در آمدند.

خیره به چشمان بسته ی آیسو زمزمه کرد:

_ نه... الان نه...

آیسو با درد مشتش را به زمین کوبید و دوباره باز کرد تا ناخن های تیز و برنده اش راحت تر قد بکشند.

رنگ موهایش آرام آرام به سمت تیرگی نفرت انگیزی حرکت میکردند و به پرهام خبر از وقوع اتفاق بدی میدادند.

ویلیام کارآموزها را کنار زد و کنار آنها خم شد.

با حیرت و عصبانیت گفت:

_ اینجا چخبره؟ چه اتفاقی داره میفته؟

پرهام در آن لحظه به مچ دست آیسو چنگ زد تا بلندش کند و هر چه سریع تر از جلوی چشمان بقیه دور شوند

حاضر بود خودش در خلوت چنگ و دندان ها و سخنان نیش دار او را به جان بخرد، اما کسی این راز را نفهمد.

ماجرایشان مانند گرگینه هایی شده بود که مجبور بودند در خفا تبدیل شوند...

ولی آیسو که هنوز نیمی از هوشیاری اش را داشت از همراهی او سر باز زد و از جایش تکان نخورد.

پرهام بر سر او فریاد کشید:

_ باید بریم آیسو... همین حالا...

_من ... جایی ... نمی‌رم ... دیگه ... کافیه ...

آیسو از حرکت ایستاد.

چند لحظه در همان حالت ماند.

ناگهان چشمان به خون نشسته‌اش که سیاهی همه‌ی آن را در بر میگرفت باز کرد و ردیف دندان‌های غیر عادی و ترسناکش را برای پرهام به نمایش گذاشت.

با صدای دورگه و عجیبی گفت:

_مار ... نماد پلیدی و تاریکی‌ست پسر رامونا ...

و پس از آن چنگالش را از دست پرهام آزاد کرد و به سینه‌ی او کشید.

فریاد دردمند پرهام در میان فریادهای هراسان حاضرین در سالن گم شد و به آدام و ویلیام هشدار داد که دست به کار شوند.

رزا که قبلا این حالت آیسو را به چشم دیده بود و از آن خاطره‌ی خوبی نداشت خود را روی زمین عقب میکشید که حس کرد دارد بالا می‌آورد و چند بار عق زد.

ناگهان اتفاق غیر منتظره‌ای افتاد و پرهام که سعی میکرد مچ دستان آیسو را بگیرد و مانع حمله‌ی او به دیگران شود نگاه مات و مبهوتش نظاره‌گر خروج چندش‌آور مار سیاه و وحشتناکی از دهان رزا شد.

رزا بی‌حال روی زمین افتاد و دیگر تکان نخورد.

مار که روی زمین میخزید و زبانش را بیرون می آورد به آیسو رسید و دور پای او پیچید.

آیسو با قدرت پرهام را به عقب پرت کرد و خم شد تا مار را بالا بیاورد. مار اینبار دور دست او پیچید و آیسو آن را تا جلوی صورتش بالا کشید. سلما که از ترس نمیدانست چه کار کند بی اختیار جیغ زد:

__پسر ارشد بانو رامونا رهام، همیشه همراهش یه مار سیاه داشت... آدمای اونم همین نماد رو با خودشون دارن...

سر آیسو روی گردنش چرخید و چشمان مشکی و بی روحش روی او ثابت ماند.

قبل از اینکه به سلما حمله ور شود آدام از پشت به او ضربه زد و آیسو روی زمین افتاد.

مار میخواست به آدام حمله کند که ویلیام سر آن را گرفت و اجازه نداد حرکتی بکند.

آدام قبل از اینکه آیسو دوباره از جایش بلند شود بی توجه به فریاد ویلیام که میگفت: "اون بارداره آدام... مواظب باش..." زانویش را پشت او گذاشت و بعد از گرفتن و نگه داشتن دستان او با یک دست گلویش را هم گرفت. تقلاهای آیسو فایده ای نداشت.

ولی آدام نمیتوانست بیشتر از یک دقیقه دوام بیاورد.

چون همه ی زورش را وسط گذاشته بود.

رو به پرهام زخمی و شکست خورده غرید:

__بهتره یه توضیح قانع کننده برای این اتفاق داشته باشین.

و پشت سر این حرف به سرعت دست در جیبش کرد و بطری شیشه‌ای را که حاوی گلبرگ‌های خشکی بود که پودرشان کرده و درون آن ریخته بودند بیرون کشید.

با هول و ولا و ترس از اینکه آیسو دوباره برخیزد و همه چیز را به هم بریزد به همان سرعت در بطری را با دهان باز کرد و به کناری انداخت. آن را جلوی مشام آیسوی وحشی گرفت و سرش را محکم‌تر نگه داشت تا بوی گیاه زودتر اثر کند.

ولی آیسو جان سخت‌تر از این حرف‌ها بود و انتظار آدم بسیار طول کشید. ویلیام از آن طرف مار سیاه را داخل قفسه‌ای که سلما آورده بود پرت کرد و درش را بست.

آیسو که غیر عادی نفس میکشید کم کم خواب به چشمانش دوید و پلک‌هایش روی هم افتادند.

با بی‌حرکت ماندن او آدم بالاخره توانست رهایش کند و بلند شود. به اطراف نگاه کرد.

از خشم نمیدانست چه بگوید.

به یکی از کارآموزها اشاره کرد و چیزی گفت.

پرهام کنج دیوار نشست و نگاه دلمرده‌اش را به سمت آیسوی بیهوش کشاند. با این کار او همه چیز خراب شده بود...

_رزا بی‌گناهِ... رزا تقصیری نداره... نه...

عرق سرد بر پیشانی‌اش نشسته بود.

انگار به پلک‌هایش وزنه وصل کرده بودند.

تکانی خورد و به سختی چشمانش را گشود.

بی‌رمق‌تر از هر زمان دیگری شده بود.

به ناچار چند بار پلک زد تا جلوی دیدش واضح شود.

نوری که از پنجره به داخل اتاق میتابید چشمش را میزد و آزارش میداد.

چرخی به گردنش داد.

فضای اتاق کم کم برایش شناخته شد.

اتاق ویلیام و آدام...

خواست حرکتی بکند که حس کرد دست و پایش بسته است.

اینطور هم بود، چون طناب‌های سفت و سخت دورش کاملاً او را به صندلی

چوبی چسبانده بودند و مانع تکان خوردنش میشدند.

باز هم تقلا میکرد که آدام از پشت سرش گفت:

_انرژی‌ت رو صرف اینکار نکن. قراره حالا حالاها با هم وقت بگذرونیم.

آیسو میخکوب ماند.

آدام در قاب دیدش نبود.

صدای قدم‌های آرام او در اتاق پیچید و قامت بلندش جلوی آیسو ظاهر شد.

دستانش را پشت سرش قلاب کرده و با نگاهی نافذ و پیروزمندانه به او خیره شده بود.

آیسو لب زد:

_چرا منو بستین؟

آدام روی صورت او خم شد و تک تک اجزای آن را از نظر گذراند.
با لحن ترسناکی گفت:

_چون خودت گناهکار بودن خودت رو ثابت کردی.

آیسو نالید:

_من نمیفهمم... میخوام پرهامو ببینم... اون کجاست؟

آدام دستش را بالا آورد و با لبخند خاصی گونه‌ی برفی او را لمس کرد.
آیسو جا خورد.

_اینجا فقط من و تویم.

_ویلیام کجاست؟

_ایشون خدمت پرهام جانت هستن.

آیسو برای دور کردن دست او با حرص خودش را روی صندلی تکان داد و فریاد زد:

_منو باز کن...

ناگهان دست آدام دور گلوی او پیچید و محکم فشار داد.

از بین دندان‌های روی هم چفت شده‌اش گفت:

_کنار او مدن تو و پرهام با هم خیلی عجیبه گربه‌ی وحشی.
آیسو به نفس نفس افتاده بود و با چشمان گرد شده او را نگاه میکرد.

آدام رهایش کرد و صاف شد.
دستی به یقه‌اش کشید و سراغ میز کارش رفت که در دید آیسو نبود.
آیسو با درماندگی گفت:

_کارم تمومه؟

_بستگی به خودت داره.

_یعنی چی؟

_خودت با زبون خودت به کارایی که برای رهام کردی اعتراف کنی...
از پشت سر نزدیک آیسو شد و موهای او را در مشت خود گرفت و کنار
گوشش گفت:

_یا مجبورم به زور متوسل بشم و از روش دیگه‌ای استفاده کنم.
آیسو نالید:

_تو دچار اشتباه شدی... من از آدمای رهام نیستم...
آدام با بی‌رحمی و شدت بیشتری موهای او را کشید و غرید:
_پس ماجرای اون مار نفرت‌انگیزت چیه؟

_نمیدونم... بخدا من هیچی نمیدونم... فقط میخوام ثابت کنم که رزا گناهی نداره...

_ثابتم کردی. با کاری که تو سالن کردی نشون دادی که اون دختر تحت کنترل تو بوده و اختیار خودش رو نداشته.

آیسو که داشت برای خودش اتفاقات چندی پیش را مرور میکرد ناباورانه گفت:

_تحت کنترل من؟ این امکان نداره...

_بله... و بهتره حرف پرهام رو اینطوری اصلاح کنیم... ماری که تو آستینمون پرورش دادیم رزا نبوده، در واقع خود تو بودی.

آیسو خود را تکان داد و جیغ کشید:

_این درست نیست... منی که تو اون شرایط اسفبار اختیار خودمو ندارم و نمیدونم چیکار میکنم چطور میتونم یه آدم دیگه رو کنترل کنم؟ شما دارین اشتباه میکنین...

نگاه ترسیده اش را به در دوخت و بلندتر فریاد زد:

_پرهام... پرهام... من میخوام پرهامو ببینم... پرهام...

آدام موهای او را ول کرد و با خشم دستش را روی دهانش گذاشت تا صدایش را خفه کند.

_تا الان هر چی از دستم قسر در رفتی از خوش شانسیست بود. بیخودی خودتو به اینور و اونور نکوب. دیگه تو چنگ منی.

با ضربه ای نسبتاً آرام به سر او رهایش کرد و عقب رفت.

بغض آیسو ترکید و ناله و شیون را سر داد.

_من حالم خوب نیست آدم... لطفا دستامو باز کن... قول میدم حقیقت رو بدون کوچکترین پنهان کاری برات تعریف کنم... آدم لطفاااا... ساکت.

آدم در حالی که صندلی دیگری را روی زمین میکشید جلوی او متوقف شد. صندلی را برعکس گذاشت و رو به آیسو نشست. پپ گوشه‌ی لبش نهایت خونسردی او را به رخ آیسو میکشید. آن را از لبش فاصله داد و گفت:

_پس پرهام رزا رو به این خاطر آورده بوده اینجا که گند کاری اون شب تو رو دیده بوده. جالب شد... با پرهام دستتون تو یه کاسه‌ست. آیسو مژه‌های خیشش را بر هم زد و گفت:

_دارین زود قضاوت میکنین...

لحن آدم خشک‌تر شد:

_ما حقیقتی که جلوی چشمامونه رو میبینیم.

_رهام تلاش کرد منو بکشونه سمت خودش... اما من از همراهی اون سر باز زدم... چیکار کنم که باور کنین طرف رهام نیستم؟

_داری حوصله‌مو سر میبری.

آیسو جیغ زد:

_عوضی.

_ده مین بهت فرصت میدم اون زبون مثل مارتو بچرخونی و همه چی رو بدون هیچ سانسوری بگی. وگرنه کاری رو میکنم که اصلا دوست نداری.

آدام این را گفت و در کمال خونسردی بلند شد تا از اتاق خارج شود. آیسو پشت سرش فریاد زد.

ولی او کوچکترین توجهی نکرد.

حال آیسو مانده بود با مشکل بزرگی که به وجود آورده بود.

خواست رزا را خلاص کند، خودش و پرهام را بدتر درگیر کرد. خودش به درک...

چطور باید بی‌گناهی پرهام را ثابت میکرد؟ صدایی از درونش گفت:

"بی‌گناه؟ آیسو به نظرت اون بی‌گناهه؟"

آیسو بی‌صدا و آرام فقط اشک میریخت.

جز این کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد.

هیچ فکری به ذهنش نمیرسید.

تنها منتظر نشسته بود تا بخت بدش را تماشا کند که چطور بقیه را هم درگیر نحسی خودش میکرد...

زمانی که آدام تعیین کرده بود به سرعت گذشت و بعد از ده دقیقه دوباره برگشت.

اما اینبار تنها نبود و همراهش کسان دیگری هم آمده بودند.

ویلیام، پرهام و همان مردی که آن روز وقتی که با پادرا توسط پیر دانا مواخذه میشدند غیر مستقیم به او توهین کرده بود.

ویلیام به میز خودش تکیه داد و دستانش را جلوی سینه‌اش گره زد.

همان مردی که آیسو هنوز نامش را نمیدانست با پوزخند گفت:

_بانو رامونا ترجیح داد نیاد و تمام اختیارات رو به آدام سپرد. انگار بدجوری ناامیدش کردی.

آیسو بر آشفت.

_دهنت رو ببند مردک.

مرد خواست به سمتش حمله‌ور شود که ویلیام تشر زد:

_دیاکو.

_نمیبینی هر چی از دهنش در میاد به آدم می‌گه؟

_آروم بگیر و صبر داشته باش. الان وقت تلافی نیست.

آیسو که از کمک آن سه مایوس شده بود سرش را به طرف پرهام مسکوت چرخاند.

_پرهام... بگو آزادم کنن...

اما تنها واکنش او این بود که با کلافگی چرخه زد و دست در موهایش برد.

آدام: خب، ما منتظریم حرفاتو بشنویم جهان‌آرا.

آیسو چشمانش را بست.

سعی میکرد از لرزش پلک‌هایش جلوگیری کند.

اما دست خودش نبود...

او به سیاست محفل باخته بود...

بد هم باخته بود...

_من و پرهام مرتکب هیچ خطایی نشدیم. جز این هیچ حرف دیگه‌ای برای گفتن ندارم.

سکوت مدتی بر آنها حکمرانی کرد.

آیسو ناامیدانه به پرهامی که غرق در افکارش بود می‌نگریست.

همان لحظه آدام از پشت سر نزدیکش شد و ایستاد.

انگشتان شست و اشاره‌اش هر دو دستش را از طرفین بر شقیقه‌ی او نشانده و گفت:

_پس راه دوم رو میریم.

آیسو صدایش را صاف کرد و با شک پرسید:

_میخواهی چیکار کنی؟

_کاری که خیلی وقت پیش باید میکردم و به کمک بانو رامونا از زیر دستم در رفتی.

آیسو کم کم به منظور او پی برد.

ضربان قلبش بالا گرفت.

سرش را تکان داد تا از شر دستان او خلاص شود و در همان حال ملتمسانه رو به پرهام گفت:

...یه کاری کن پرهام... من نمیخوام کسی وارد ذهنم بشه... این اجازه رو نمیدم... لعنتیا چی از جونم میخوایی...

آدام بدون توجه به داد و فریادها و تقلاهای او چشمانش را بست و برای جست و جوی حقیقت کارش را شروع کرد.

در تاریکی پشت پلک‌هایش سفر میکرد که ابتدا انگار به مانع سختی خورد و سردرد شدیدی گریبانش را گرفت.

ولی بر خلاف درد کشیدنش چیزی در ظاهر بروز نمیداد.

صدای آیسو هم خاموش شده و چشمانش بسته بودند.

تصاویر گنگی پشت پلک‌های آدام پرده انداختند.

طول کشید تا واضح شوند و او بتواند همه چیز را دقیق ببیند.

صدای جیغ و خنده‌ی دخترانی که میدویدند و موهایشان را به دست باد سپرده بودند دشت را پر کرده بود.

دخترکی مو خرمایی تک و تنها زیر درخت نشسته و زانوهایش را بغل کرده بود.

برق چشمانش بدجور به دل مینشستند.

با چنان حسرت عمیقی کودکان مسرور هم‌سن خودش را تماشا میکرد که دل آدام را برای چند لحظه لرزاند.

یکی از دخترها از جمع جدا شد و دوان دوان به سمت او آمد.

از بس بازی کرده بودند نفس نفس میزد.

دستش را به سمت دخترک دراز کرد و با لبخند دلنشینی گفت:

_ آیسو تو هم بیا دیگه. ببین بدون تو حال نمیده.
آیسو مدتی به چشمان صادق و گرم او نگاه کرد.
لبهایش به تبسمی عمیق باز شدند.
خواست دست او را بگیرد که دختر دیگری از آن طرف فریاد زد:
_ داری چیکار میکنی آرشیدا؟ اون دیوونه رو میخوایی بیاری تو بازی؟
لبخند بر لبان آیسو خشکید و دوباره همان غم دردناک نگاهش را پر کرد.
آرشیدای کوچک به سمت او برگشت و پرخاش کرد:
_ خواهر من دیوونه نیست افرا. انقدر بی تربیت نباش!
افرا با مشت های گره شده خود را به آنها رساند و جلوی آرشیدا ایستاد.
فرق بین لباس های او با آیسو کاملاً مشهود بود...
_ من نمیذارم اینو بیاریش تو بازی. مامانم گفته با آدمای کثیف بازی نکنم.
اشک به تپله های طوسی نگاه آیسو دوید.
بلند شد و نگاهی به سر و وضعش انداخت.
کثیف نبود...
فقط مانند او لباس های فاخر و گران قیمت پوشیده بود...
آرشیدا عصبانی شد و سر افرا جیغ زد:
_ بیشعور بهش نگو کثیف!
افرا با حرص برگشت و دستانش را به سینه ی آیسو کوبید که باعث شد او تعادلش را از دست دهد و به زمین بیفتد.

برخورد کتفش به تنه‌ی درخت فریادش را به آسمان رساند و هوای بارانی نگاهش را تشدید کرد.

آرشیدا خواست به سمت او بیاید که افرا او را هم هول داد.

نخ بادکنک محبوب آرشیدا از دستش رها شد و در آسمان دشت به پرواز در آمد.

چشمان آرشیدا ناباورانه آن را دنبال میکرد که نتوانست جلوی خودش را بگیرد و بغضش ترکید.

آدام محو دعوای کردگانه‌ی آن دو شده بود که آیسو تکان خورد.

روی او زوم کرده بود که حس کرد هاله‌ی سیاهی از پشت درخت پدیدار شده و او را احاطه کردند.

از گریه‌ی آرشیدا خشم سر تا پای آیسو را در بر گرفت و از جا بلند شد. مستقیم به سمت افرا رفت و به موهایش چنگ انداخت.

با نفرت بیش از اندازه‌ی فریاد زد:

__حق نداشتی اذیتش کنی...

صحنه‌ها به سرعت محو شدند و خاطره‌ی دیگری جایشان را گرفت.

آدام که هنوز در شوک تغییر حالت ناگهانی آیسو بود به سختی توانست اطرافش را درک کند.

اتاقکی سرد، تاریک و نمور...

پنجره‌ی شکسته، فرش قدیمی و نخ‌نمای روی زمین، لحاف و تشک‌های پخش و پلا شده...

صدای هق هق آرام و پر سوزی را شنید.

قدمی به جلو برداشت.

کنج دیوار در ظلمات ترسناک اتاق دختر بچه‌ای نشسته و سرش را روی زانوهایش گذاشته و گریه میکرد.

میان هق هقش میگفت:

_ما... مان.. مانیه... یام... نیست... اون... رف... ته... بدون... من... رفته...

در زوار در رفته‌ی اتاق باز شد و مردی چاق و بد قیافه در چهارچوب ایستاد. چشمان تیزش روی دختر بچه زوم شدند و لبخند کریهی زد.

_برگشتی دنبال مامانت برگردی؟ اون رفته کوچولو...

آیسوی هفت ساله که روز به روز زیباتر از قبلش میشد سرش را بالا آورد و به آن مرد نگاه کرد.

در پس نگاهش ترسی کهنه نسبت به او سو سو میزد.

_بیا بغل عمو ببرمت پیشش... بیا...

آیسو بیشتر در خود فرو رفت و صدای گریه‌اش قطع شد.

با وحشتی وصف نشدنی نزدیک شدن مرد را تماشا میکرد.

مرد خم شد و مچ دست او را گرفت و با زور زیادی که داشت بلندش کرد.

آیسو دوباره به گریه افتاد و اینبار دست و پا زد تا از دست او فرار کند.
_ولم... کن... نمیخوام...

مرد دستی به سبیل های کلفتش کشید و نیشخند زد.

آیسوی بی پناه در اسارت دستان او برای رهایی تقلا میکرد که ناگهان از حرکت ایستاد.

آدام با یادآوری صحنه ی قبلی به آنها نزدیک شد و آیسو را زیر نظر گرفت.

چیز قیرمانندی که سیاه تر از تاریکی اتاق بود روی زمین جاری شده به پاهای کوچک و بدون کفش آیسو رسیده بود.

مانند گیاه به دور پاهای او پیچیده و بالا می آمد.

مرد که از بی حرکت ماندن او تعجب کرده بود سر او را بالا آورد.

همان لحظه آیسو نعره ای غیر عادی زد و چنگالش را به صورت مرد کشید.

صدای دردمند مرد برخاست و او را رها کرد.

همین که خم شد و چشمانش را گرفت آیسو از زیر دستان او در رفت...

باز هم صحنه ها تغییر یافتند.

آدام این دفعه خود را وسط خیابان خلوت شبانه ای دید.

دوباره نگاهش به آیسوی چند سال بزرگتر آشنا افتاد.

به راستی که این دختر از همان اول دلربا و زیبا آفریده شده بود.

زیر باران به دور خودش میچرخید و فریاد میکشید:

_آیهان؟ تو کجایی؟ داداش کجا رفتی؟ من میترسم آیهان...

ناگهان تمامی چراغ‌های خیابان به نوبت خاموش شدند.
در عرض چند ثانیه ظلمت رعب‌آوری بر فضا حاکم شد.
آدام چشم ریز کرد تا بهتر بتواند آیسوی پریشان را ببیند که چطور خشکش زده و حرکت نمی‌کرد.

آیسو آب دهانش را قورت داد و در خیابان چشم چرخاند.
پرنده پر نمی‌زد.

_سلام جهان‌آرای کوچک.

آیسو جیغ بلندی کشید و به پشت سرش نگاه کرد.

قلب آدام هم با او فرو ریخت.

در اعماق تاریکی هیبت مردی سیاه‌پوش نمایان شده بود.

وقتی رعد و برق زد چشمان آیسو بی‌اختیار بسته شدند.

ولی آدام توانست برای یک لحظه چهره‌ی شرور و پر کینه‌ی رهام را تشخیص دهد.

اشک آیسو در آمده بود.

_کی اونجاست؟

_بیا جلوتر کوچولو... میخوایم مرگ بازی کنیم.

هق هق آیسو در آمد.

دلش پناه همیشگی خود یعنی آیهان را میخواست.

با صدای لرزانش گفت:

_من ازت میترسم... تو... تو کی هستی...

برق نگاه موزی و پلید رهام از آن فاصله هم معلوم بود.

قدم دیگری به جلو برداشت.

صدای گریه‌ی آیسو بلندتر شد.

از این دسته گم شدن‌ها خاطرات خوبی نداشت...

_داداشم کجاست... من داداشمو میخوام...

رهام دستش را پایین آورد و به سمت زمین گرفت.

ماری مشکی و وحشتناک از دور دستش روی آسفالت پایین آمد و دور از نگاه آیسو به سمت او روانه شد.

مانند صحنه‌های قبل سیاهی نحسی اطراف آیسو را پوشاند.

همین که مار به پاهای لرزان آیسو رسید ناگهان از پشت سر دستی دور شانه‌های او حلقه شد و جسم لرزانش را به عقب کشید و به پاهایش چسباند.

نفس آدام مانند آیسو در سینه حبس شد.

کسی که او را گرفته بود اسلحه‌اش را به سمت رهام نشانه گرفت و با صدای خشن و پر نفرتش گفت:

_از اینجا برو تا قاتل برادرم نشدم...

مار صدایی از خودش در آورد و عقب کشید.

آیسو که مردمک چشمانش برای چند لحظه ناپدید شده و او را از حالت طبیعی خارج کرده بود به خود آمد.

رهام بعد از درنگی طولانی آرام آرام عقب رفت و همزمان با روشن شدن دوباره‌ی چراغ‌های خیابان از نظر محو شد.

نگاه ناباور و مبهوت آدام روی پرهام خزید.

که چطور آیسوی لرزان و ترسیده را در آغوشش گرفته و با اخم به جای خالی رهام می‌نگریست...

دیگر برای ادامه‌ی کند و کاو ذهن آیسو تاب نیاورد و چشمانش را محکم روی هم فشار داد تا از دفتر خاطرات پر حادثه و ترسناک او بیرون بیاید.

این از خوش‌شانسی پرهام بود که دیگر نخواست بیشتر از این پیش برود.

چون مطمئناً تمام لحظات رو در رویی خودش با آیسو هم در ذهنش حک شده بود و تهدیدشان میکرد.

لحظاتی نفس‌گیر که غرق دریای طوسی چشمان آیسو میشد و زمین و زمان را از یاد میبرد...

آدام همین که چشم باز کرد و دستانش را عقب کشید آیسو را هم با خود به زمان فعلی برگرداند.

ویلیام وقتی حال خراب آدام را دید به سمت او شتافت و نگاه‌اش داشت تا نیفتد.

آدام با دست به آیسوی بی‌حال و کبود شده اشاره کرد و تنها یک جمله گفت:

_بازش کنین...

پرهام یک ساعتی میشد که در آن حالت نشسته انتظار میکشید.

طرف دیگرش هم آیسوی خسته و کمرق سرش را به شانه‌ی او تکیه داده و چشمانش را بسته بود.

دلیل تکان نخوردن پرهام هم همین بود.

با وجود خشک شدن بدنش دلش نمی‌آمد او را از خواب بیدار کند و آرامشش را به هم بزند.

واقعا خودش هم در عجب بود.

اویی که روزی از عذاب دادن این بدن نحیف دخترانه لذت میبرد، حال چطور به نرنجاندن او حساس شده بود...

حس میکرد خود آیسو هم از این وضعیت راضی و راحت نیست.

پس بدون در نظر گرفتن نگاه خیره‌ی کارآموزها با احتیاط و بسیار آرام سر او را از شانه‌ی مردانه‌اش جدا کرد و وادارش کرد تا روی صندلی خشک دراز بکشد و سرش را در آغوش گرم پرهام قرار دهد.

نگاه پرهام روی رد طناب‌ها که مچ او را خراشیده و باعث ایجاد زخم‌های سطحی شده بود خزید.

از بی‌حرمتی آدام و ویلیام و همچنین بی‌تفاوتی مادرش در این ماجرا سخت دلگیر بود.

بی‌اختیار دستش را جلو برد و داخل انگشتان کشیده و ظریف او قفل کرد.

همان لحظه در فرعی گشوده شد و ویلیام به همراه پیر دانا قدم به داخل سالن گذاشتند.

مستقیم به سمت آنها می آمدند.

کارآموزان کنار میکشیدند تا راه را برایشان باز کنند.

جلوی پرهام و آیسوی غرق در خواب ایستادند.

پرهام از شدت دلخوری حتی سرش را بالا نیاورد و به پیر دانا ادای احترام نکرد.

_ آیسوی جوان چطور؟

پرهام در حالی که خرمن موهای زیبای او را نوازش میکرد سرد جواب داد:

_ وقتی کسی رو به زور وادار به انجام کاری میکنی توقع نداری که حالش خوب هم باشه؟

پیر دانا ناراحت شد.

_ من از هیچ چیز خبر نداشتم پسر.

_ پس شما رو با عقاید پوسیده و قوانین مزخرفتون تنها میذارم.

پرهام بعد از گفتن این حرف خود را پایین کشید و دست زیر پاهای آیسو انداخت.

با حرکتی نرم او را در آغوش بلند کرد و به راه افتاد.

ویلیام کلافه گفت:

_ نمیخواهی بدونی آدم چی دیده؟

پرهام وسط راه ایستاد.

_چیزی که شما به تازگی از آیسو فهمیدین من خیلی وقته ازش خبر دارم و تلاش میکنم درستش کنم. منتها شما با بستن دست و پاش به فکر چاره این، من با پناه دادن و نثار محبتم بهش.

ویلیام از طعنه‌ی کلام او گذشت و گفت:

_یه چیزی از سمت رهام داره اونو آزار میده و ضعیفش میکنه. یه نیروی سیاه که در مواقع خاص گریبانش رو میگیره و اختیاراتش رو ازش سلب میکنه. اگه زودتر جلوش رو نگیریم ممکنه...

همین چند جمله کافی بود تا پرهام به هم بریزد و به سمت آنها برگردد.

از شدت خشم چهره‌اش به کبودی میزد.

خطاب به ویلیام غرید:

_تو میدونی من سر آیسو چی کشیدم؟ تو اون شبایی رو که بالای سرش بیدار می‌موندم و نگران این بودم که نکنه تو خواب بهش حمله بشه و من نفهم دیدی؟ صدای التماساش برای رها شدن از دست اون پست فطرتا رو شنیدی؟ تو حالیه این دختر بیشتر از ظرفیتش فشار محفل رو تحمل میکنه و شما هم فقط میکوبینش؟ (اینبار خطاب به همه ادامه داد:) همه میگن پرهام با آیسو لجه! میخواد سر به تنش نباشه! همه درگیر شدنای من و آیسو رو دیدن، همه داد و فریادامون سر هم دیگه رو شنیدن... باشه، مرد نیست اونی که از زیرش در بره! اما همین پرهام بیشتر از شماها کنار آیسو مونده و پاش صبر کرده... آیسو از صدای بلند شده‌ی پرهام که دست خودش هم نبود تکانی خورد و چشمانش را باز کرد.

همان اول امنیت آغوش پرهام را حس کرد و وجودش از هر گونه تشویش و استرس خالی شد.

با صدای گرفته و بی حالش گفت:
_پرهام...

پرهام به خود آمد و متوجه او شد.

خودش را سرزنش کرد که چرا آرام تر فریاد نکشیده است!
روی زمین زانو زد و کف پاهای او را به زمین چسباند تا اگر خواست پایین بیاید.

ولی آیسو بیشتر در آغوش او مچاله شد و غیر مستقیم گفت که این قصد را ندارد.

حس خوشایند و ویران کننده ای قلب پرهام را در بر گرفت.

دوباره سر پا ایستاد و به ویلیام و پیر دانا نگاه کرد.

_به مادرم بگین پرهام رفت.

همین "رفت" ساده، معنی های زیادی داشت...

پرهام به همه پشت کرد و رفت.

آیسو را از آنجا دور کرد.

آنقدر دور که دست هیچ احدی به آنها نرسد.

نه آیسو سکوت حاکم بر فضا را میشکست و نه خودش قادر به این کار بود.

انگار به زبانش مهر سکوت زده بودند.

حال عجیبی داشت.

وقتی ماشین را کنار جاده ای خاکی و در منطقه ای خالی از سکنه نگه داشت
بالاخره توانست شعله های سوزان خشم وجودش را آزاد کند.

با مشت‌های پی در پی به فرمان کوبید و فریاد زد.
آیسو چشمانش را بست و باز هم هیچ نگفت.
تا ته کشیدن نعره‌های او در همان حالت ماند.
پرهام آنقدر به این‌ور و آن‌ور کوبید و فریاد کشید که دیگر از نفس افتاد و
عرق از سر و رویش سرازیر شد.
هوای داخل ماشین گرم بود و با تابش مستقیم نور خورشید بدتر میشد.
نگاه نگران آیسو روی پرهام ایستاد.
از ضعف و میایرها در برابر نور خبر داشت.
پرهام هم با وجود نیروی زیادش از همان دسته بود.
_این چیزا ارزش آسیب زدن به خودت رو ندارن.
..._
_اونا آدمای خوبی‌ان پرهام...
پرهام به ناگاه سمت او چرخید و یقه‌ی لباسش را مشت کرد.
آیسو از این غضب او وحشت کرد.

پرهام با حرص گفت:

_همین چند ساعت پیش حریمت رو شکستن و داغونت کردن. چطور میتونی این حرفو بزنی؟ چطور اینقدر خونسردی؟

_ببین... من... من...

_اگه اون مغز باهوش تو به کار بندازی بازم یادت نیاد من از کی میشناسمت و بیشتر تمرکز رو توه. من عوضی ام قبول، اما تو عوض نشو احمق. اون دختر دست و پا چلفتی ده پونزده سال پیش نباش... اون آیسوی چند ماه پیشی باش که باج به شغال نمیداد. اون آیسوی قوی، جسور و گستاخ. همونی که کاراش منو عصبانی میکرد و باعث میشد از کوره در برم. این مظلومیتت داره مثل خوره منو میخوره و نابودم میکنه. میخواستم غرورتو هدف بگیرم، غرور خودمم با مال تو فرو ریخت. کجاست اون دختری که اسلحه به کمر تو خیابونا با ماشین پر سرعت میرفت و همه چی رو به هم میریخت و باکی هم از کسی نداشت؟ کجاست آیسوی وحشی و جنگ طلب؟ لعنتی د بگو دیگه کجاست؟

آیسو با نگاه بهت زده و ترسیده اش در جایش خشک شده بود و زبانش نمیچرخید.

پرهام تکانش داد و در ادامه گفت:

_اون آیسوی سابق هر چی که بود، خیالم از بابت جونش راحت بود. هر کاریش میکردم از رو نمیرفت، هر جایی میبردمش زود عادت میکرد، هر نفسی که بر اش تنگ میکردم کینه ای ترش میکرد... اون آیسو واقعا آیسو بود نه توی ضعیف و...

جمله اش را ناتمام گذاشت.

او را با هول دادن رها کرد و دست در موهایش برد و به عقب کشید.

برای بار هزارم غرور آیسو را از هم پاشیده بود.
اما او جلوی ریزش اشک‌هایش را گرفت.

_نور خورشید...

پرهام نعره زد:

_نگران من نباش... انقدر به من فکر نکن... آیسو بسه... از این کارای
دیوونه کننده دست بردار...

کاسه‌ی صبر آیسو هم لبریز شد:

_تو بس کن... تا تقی به توقی میخوره سر من داد نزن... اومدی زدی
شکستی رفتی قبول، ولی من ازت نمیگذرممم... بلای جونمی قبول، ولی
جونم به تو وصله نبودنتم نفسمو میگیرهه... آره پرهام تو عوضی هستی... یه
عوضی دوستداشتنی که یه جور دیگه پا تو زندگی من گذاشتی... میدونستی
من از راه مستقیم به محبت واکنش نشون نمیدمم... پس غرور ظاهری منی
رو که از درون تشنه‌ی محبت بودم ازم گرفتی و با لبخندای کم پیدا و
توجه‌های گاه و بی‌گاهت به خودت اسیرم کردی... کاش آرشاوینم مثل تو
بدجنس و حيله‌گر بود... کاش آرشاوینم این چیزا رو میدونست... الاقل اون
دوستم داشت و لایق مهر و محبت من بی‌لیاقت بود... نمیدونم چی تو سرت
میگذره، ولی ازت متنفرم پرهام... ازت متنفرمم...

دستش را به سمت دستگیره‌ی در برد، اما پرهام زرنکتر از این حرف‌ها بود
و با فهمیدن هدف او قفل مرکزی را زد.

این دفعه نوبت دیوانگی‌های آیسو بود.

با جیغ و داد به در میکوبید و میخواست از آن ماشین پیاده شود.

قلب پرهام به درد آمد.

وقتی میدید عاقلی را اینطور دیوانه کرده است...
دستانش را جلو برد و آیسوی گریان را به سمت خود کشید.
کمی به جلو متمایل شد تا بتواند او را بغل کند.
آیسو دست و پا میزد تا از دست او خلاص شود.
ولی بی فایده بود.
آخر سر خسته شد و در آغوش او آرام گرفت.
اما چه آرام گرفتنی...
موهای به هم ریخته اش به صورت بارانی اش چسبیده و قیافه اش را زارتر نشان میدادند.
پرهام دستش را به پیشانی او رساند و عقب کشید تا موهایش را کنار بزند.
در همان حال سرش را به سر او چسبانده بود و مدام میگفت:
_هیش... باشه آیسو... آروم باش... نفس عمیق بکش... آروم باش...
آیسو میان گریه گفت:
_میفهمی وقتی میگم... ازت متنفرم... یعنی چی؟ میفهمی؟
_آره... آره من میفهمم. تو فقط آروم باش.
آیسو با دست هایش صورت خود را پوشاند.
_نه نمیفهمی... تو هیچی نمیفهمی پرهام...
_نمیخواستم ناراحت بشی.
جیغ زد:

_دروغ تحویل من نده. از بزرگترین اهداف تو توئی زندگی در آوردن اشک منه!

پرهام عاصی شد.

نمیخواست آیسو کارهایی را که در گذشته انجام داده بود را مدام یادآوری کند. او را به سمت خود برگرداند و صورتش را بین دستان مردانه و پر زورش قاب گرفت. کلافه گفت:

_منم ازت متنفرم. در واقع هر دو از هم دیگه نفرت داریم.

آیسو میان گریه نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد.

امان از این حس نفرت دوست داشتنی که اجازه نمیداد قید یکدیگر را بزنند...! و امان از تنفری که حس دوست داشتن را پشت ظاهر زشت خود پنهان میکرد...!

پرهام با خنده ی غمگین او بیشتر دل و جرات گرفت.

_آها، آره.

_خیلی... عوضی هستی!

_درسته من عوضی ام. حالا تو به این عوضی اعتماد نداری؟

آیسو سکوتی کرد که برای پرهام بسیار آزاردهنده بود.

اضطراب لجوجی پرهام را در خود غرق کرد.

اعتماد...

چیز عجیبی بود...

مخصوصا اگر از جانب آیسو حساب میشد...
انگشتش را روی گونه‌ی او حرکت داد.
نگاه منتظر، اما مغرورش بین دو چشم جذاب و گیرای او در گردش بود.
به سختی گفت:

_داری یا نداری؟
بین لب‌های آیسو فاصله افتاد.
پرهام برای شنیدن تنها یک کلمه به آنها چشم دوخت.

ولی صدایی از میان لبان آیسو بیرون نیامد.
انگار آیسو بازی‌اش گرفته بود.
بازی که پرهام را دیوانه میکرد.
بالاخره سکوتش را شکست و با لحن تسلی‌بخشی گفت:
_آره... بهت اعتماد دارم مرد نفرت‌انگیز!
آتش جنون پرهام فروکش کرد و نفس حبس شده‌اش آزاد شد.
پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند و عطر تنش را بویید.
لذتی وصف نشدنی به جسم و روحش دمیده شد.
انگار آیسو هم از این نفرتِ برعکس هراسی نداشت!

پرهام زمزمه وار گفت:

_پس خودتو بسپر به من دختر بی پروا. من نمیذارم آسیبی به تو و بچه‌ت برسه. نمیذارم زندگی آرشاوین که تو و بچه‌ش هستین نابود بشه. من تو و خانواده‌ت رو از خطرات محفوظ نگه میدارم. اینو بهت قول میدم آیسو. به شرطی که کنارم بمونی و نذاری این حس اعتماد از بین بره. نپرس چرا، فقط پیش من باش...

ضربان قلب آیسو قابل لمس بود.

از خوشی غیر منتظره‌ای که پرهام نصیبش کرد سر از پا نمیشناخت.

بی‌اختیار دستش را بالا آورد و به صورت پرهام چسباند.

او تشنه‌ی محبت مردی بود که دار و ندارش را از او گرفت...

حالا نیمی از دارایی‌اش او شده بود.

نوازش آرام و نرمش گونه‌ی پرهام را گرم کرد.

پرهام بر خلاف میل باطنی‌اش احساسات خود را سرکوب کرد که مبادا بوسه بر پیشانی او بزند...

بهتر بود با حرف رام‌ترش کرد:

_آیسو به مادرت فکر کن. به شوقی که برای دیدنش داشتی. اگه تو رو توی همچین وضعیتی ببینه خوشش میاد؟ تو خودت خوشت میاد؟

آیسو لب گزید و چشمان خیشش را بر هم زد.

معلوم بود که راضی نبود...

نگران گفت:

_چند ساعت پیش قرار بود بریم فرودگاه دنبالش پرهام...

_به جای ما آیهان این کارو کرد.

_چی؟ یعنی الان مادرم پیش اونه؟

_آره.

_منو میبری پیشش؟

پرهام نگاه خود را بالا کشید و به عمق چشمان ملتمس و دلتنگ او خیره شد.

این تپله‌های براق از این فاصله چه زیباتر دیده میشدند...

_باشه...

اختیاری بر لرزش بی حد و اندازه‌ی دست و پاهایش نداشت.

وقتی که در ماشین را میبست کم مانده بود از شدت ضعف و استرسی که

باعث سرگیجه‌اش شده بودند به زمین بیفتد.

ولی تعادلش را حفظ کرد و سر پا ماند.

وقتی سرش را بالا آورد با نریمان عصبی و پریشانی که آنطرف خیابان دست

به سینه به ماشینش تکیه داده و انتظارشان را میکشید روبه‌رو شد.

دلیل سگرمه‌های در هم او را نمیدانست.

پرهام نیز پیاده شده بود.

اشاره کرد بیشتر از این تامل نکند و راه بیفتد.

آیسو نزدیک او شد و دستش را گرفت تا از خیابان رد شوند.

وقتی به نریمان رسیدند آیسو بعد از مکثی در چهره‌ی او دوباره به راه افتاد. اما مشتهای گره شده‌ی نریمان که بر یقه‌ی پرهام قفل انداخت مانع قدم بر داشتن او شدند.

نریمان صبر کرد آیسو به برج برسد و داخل شود.

سپس به سمت پرهام برگشت و بر او خشم گرفت:

__دلم میخواد توضیحت کامل و قانع کننده باشه.

پرهام خونسردتر از همیشه بود.

خونسردی ذاتی و عجیبی که طرف مقابل را دق میداد!

__نمیفهمم درباره‌ی چی صحبت میکنی نریمان.

__خبر دارم که چه جنجالی تو محفل راه انداختی و اون آدما آیسو رو وادار به چه کاری کردن. میخوام بدونم چرا گذاشتی همچین کاری باهаш بکنن در حالی که قدرت اینو داشتی که جلوشونو بگیری.

پرهام با نگاهی اجمالی به اطراف آرام و صبور دستش را بالا آورد تا دست نریمان را از یقه‌اش فاصله دهد که او محکم‌تر آن را چسبید.

__خودتم خوب میدونی نریمان که من جایگاه خودمو پایین نمیارم. اشتباه امروز آیسو به اندازه‌ی کافی اعتبارم رو خدشه‌دار کرد. نمیتونستم بیشتر از این خودمو تحقیر کنم.

نریمان جوش آورد.

با صدای بلندتری گفت:

_عجب آدمی هستی تو... یعنی غرور مزخرفت تا این حد کورت کرده؟ نامرد امروز جلوی چشمت به حریم خصوصی آیسو تجاوز کردن و خاطراتی که خودشم بهشون دسترسی نداشت رو ازش دزدیدن. چطور میتونی اینقدر خونسرد و آروم باشی؟

پرهام تحمل نکرد و اینبار با قدرت بیشتری او را پس زد.
خودش یقه‌ی نریمان را گرفت و بر روی صورتش غرید:
_مشکل تو یکی دیگه با من چیه نریمان؟

نریمان اجزای صورت او را از نظر گذراند و گفت:

_از آیسو دور بمون. تو یه مار خوش خط و خالی که به موقعش به طعمه‌ت نیش میزنی. مثل کف دستم میشناسمت پرهام. تو اینجور آدمی هستی. بی‌رحم و سنگدل...
مشت‌های پرهام سفت‌تر شدند.

خشمش را درون خود خفه میکرد که مبادا همان مشت‌ها را بر صورت نریمان فرود بیاورد.

_حالیته کی جلوت و اییستاده و اینطور دربارش حرف میزنی؟
نریمان عجب جسارتی پیدا کرده بود...

آره. رفیق چندین و چند سالم...

و در جریانی که با این چرندیات گند میزنی به این رفاقت؟

_من بر خلاف تو بخاطر آیسو قید همه چی رو میزنم. تو خودت که دیگه عددی نیستی!

نریمان... رو اعصاب من راه نرو...

_میدونم رهام در قبال خواهرت چی ازت خواسته. پس برای من یکی دیگه نقش بازی نکن.

کاسه‌ی صبر پر رهام لبریز شد و با زدن نعره‌ای او را به عقب هول داد.
بی توجه به نگاه‌های متحیر اطرافیان فریاد زد:

تو یکی هم واسه کارای من پیگیر شدی و کلاغ بازی میکنی؟

وقتی دید نریمان واکنشی نشان نمیدهد نزدیکش شد و کف دستش را چند بار به صورت او زد.

_میدونم که فلور شده خبرچین کارای من و از زیر زبون پادرا و کارن حرف میکشه تحویل تو میده. فکرم نمیکردم تو همچین آدمی باشی. ولی ببین منو پسر... چه بعضیا که یکی شون تو هستی بخوایین و چه نخوایین آیسو به من نیاز داره. همه تونم اینو میدونین و از رابطه‌ی خوب من و آیسو میترسین! تا وقتی که اون دوست داره من کنارش هستم و جنابعالی هم نمیتونی کاری بکنی. حالا هم خودت با پای خودت از این قضیه بیا بیرون.

محکم و جدی این را گفت و برگشت تا به سمت ماشینش برود.

ولی وسط راه با صدای فریاد نریمان مجبور به توقف شد.

_پس تو خودت بکش کنار. آگه میخوایی ثابت کنی به فکرشی بدون توجه به میل و خواسته‌ی اون ازش جدا شو. (از بین دندان‌های روی هم قفل شده‌اش ادامه داد:) بذار یه مدت لذت زندگی بدون تو رو هم بچشه.

پوزخند پر هام دست خودش نبود.

حرف او از نظرش مسخره و پوچ شمرده میشد.

ولی کم کم معنی آن برایش روشن و شفاف شد.

با درنگی طولانی به سمتش برگشت.

چشم در چشم او دوخت.

این نریمان پر از کینه را نمیشناخت...

شاید بخاطر این بود که نریمان او را به خوبی شناخته بود...

در یک تصمیم عجولانه و آنی با تحکم و بدون شوخی گفت:

_باشه... من خودم میکشم کنار. ولی تقاص این تهدیدت رو تک تکتون پس میدین...

تشنه‌ی دیدار زنی بود که بیشتر از آیهان و ارشاوین بر گردنش حق داشت. پله‌ها را یکی دوتا بالا میرفت و نفس نفس زدن‌های خطرناکش هم باعث کاسته شدن سرعتش نمیشد.

ناخواسته چشمه‌ی اشک‌هایش جوشید.

بعد از این همه مدت دوری باور نمی‌کرد که در این لحظه میرفت تا اولین و آخرین پنااهش را ببیند.

سر روی دامن پر مهر او قرار دهد و دل و ایمانش را گرو محبت یک زن بگذارد.

وقتی جلوی در رسید با آیهان سینه به سینه شد.

چشمان او هم نمناک بودند و بر لبانش لبخند تلخی دیده میشد.

نگاهش عجیب مهربان و گرم شده بود.

در دریای خاکستری و خیس چشمان آیسو کند و کاو کرد.

دستش را به پشت او زد و وادارش کرد داخل شود.

آیهان ترجیح داد در آن لحظه آنجا نباشد.

همین که در را بست و رفت روح از تن آیسو پر کشید.

نفسش بند آمد و عذاب وجدان و روسیاهی آزاردهنده‌ای بند بند وجودش را سوزاند.

با چه رویی آنجا ایستاده بود و با دلتنگی زن تکیده و ویلچر نشین مقابلش را نگاه میکرد...

به او گفته بود می‌آید و میکوبد و برمیگردد...

بر خلاف مخالفت او آمد و کوبید اما برنگشت...

چون خودش را هم کوبیده بودند...

چطور میتواندست وانمود کند که همه چیز خوب پیش رفت؟

وقتی که حال خودش خوب نبود...

سر مانیا با صدای در به آن سمت چرخید.
با دیدن قامت بلند اما خمیده دخترش دلش لرزید.
در پس چهره‌ی زیبا و نورانی‌اش غم سنگینی فریاد میزد.
تمام دلنگرانی‌هایی که در این چند ماه کشیده بود به یکباره بر سرش فرو ریختند.

چه به روز دردانه‌اش آورده بودند؟

این آن آیسوی سابقش نبود...

با تلاقی شدن نگاه‌هایشان پاهای آیسو سست شدند و به زمین افتاد.
ناباوری و یاس در چشمان مادری که به او بسیار قول‌ها داده بود بیداد میکردند.

آرشاوین با شنیدن صدای افتادن او از آشپزخانه بیرون آمد.

آیسو یارای ادامه‌ی این رابطه‌ی چشمی را نداشت.

به سختی بلند شد و با تکیه به دیوار خود را به اتاق رساند.

بغض و خشک و بی‌رحمی گلایش را میخراشید.

توجهی به صدا زدن‌های نگران آرشاوین نداشت.

در را پشت سرش قفل کرد و همانجا روی زمین سر خورد.

تمام اشتیاقی که برای دیدن مانیا داشت پر کشید و جایش را به پشیمانی و سر افکندگی داد.

سر روی زانوهایش گذاشت و هق هق گریه را سر داد.

آرشارین به در میکوبید و از او میخواست جوابش را دهد.

ولی تنها پاسخ آیسو گریستن بود.

_آیسو چرا درو قفل کردی؟ حالت خوبه؟ عزیزم میشنوی چی دارم میگم؟
خوبی اونجا؟ آیسو برای چی داری گریه میکنی دیگه؟ آیسو...

آیسو دیگر طاقت نیاورد و بر سرش فریاد زد:

_میشه تنهام بذاری؟ میشه بذاری تو حال خودم باشم؟

_تو مدت ها انتظار این لحظه رو میکشیدی که بعدش بیایی خودتو توی اتاق
حبس کنی؟ بچه شدی؟

_آره... تو فکر کن من بچه شدم... آره من بچه ام آرشا... یه آدم بدون مادرش
مثل یه بچه ی یتیم و بی کس و کاره... هر چقدر بزرگ و پخته باشه هم باز
بود و نبود مادر یه تاثیری تو زندگی ش داره...

_هیچ میفهمی چی داری میگی آیسو؟ مادرت که الان اینجا پیشته. گریه و این
حرفا چه دلیلی داره؟

_من هیچی نمیفهمم آرشا... الان ذهنم خالیه خالیه... اونقدر خالی که خودم
نمیشناسم... ولی تو این لحظه یه چیزی رو خوب میدونم...

_آیسو درو باز میکنی؟ خب چی رو میدونی عزیزم؟

_من جرات چشم تو چشم شدن با مادرمو ندارم آرشاوین، اصرار نکن...
احساس کرد آرشاوین بالاخره خسته شد و پس کشید.

اما در واقع این مانیا بود که او را وادار به عقب ایستادن کرد. آیسو وقتی دیدی جوابی از او دریافت نکرد با صدای بلندتری زار زد. واقعا خجالت میکشید بگوید که دست پرورده‌ی مانیا بانوی پاکدامن و مهربان است... اویی که سیاه سیاه بود... گاهی آنقدر بدجنس میشد که خودش را هم فراموش میکرد... حس کرد چند تقه به در خورد. یک ضربه‌ی آرام و بعد از مکثی دو ضربه‌ی پشت سر هم... حال زارش بدتر شد. دستانش را جلوی دهانش گرفت و با دیوانگی زور زد تا مانع بلند شدن صدای گریه‌اش شود. این نوع در زدن مختص مادرش بود. هر وقت در آن عمارت درندشت استانبول حوصله‌ی کسی را نداشت، در اتاق تاریک و سرد خود به در زدن‌ها و سوالات خدمه و دوستانش پاسخی نمیداد. اما مادرش جزو آن همه نبود... مانیا را تاجی کرده و بر سرش می گذاشت. مگر میشد او پشت در بیاید و آیسو پیش بزند... به مادر بی‌زبان‌ش یاد داده بود در این مواقع اینطور در را به صدا در بیاورد تا...

_مامان ایندفعه دیگه نه... ایندفعه نمیتونم درو باز کنم... ایندفعه میزنم زیر حرفم... برو...

دوباره همان صدا...

تق... تق تق...

آیسو نالید:

_مامان...

تق... تق تق...

تصور اینکه مانیا نه قدرت تکلم برای صدا کردنش دارد و نه توان بلند شدن از روی ویلچر و چرخاندن دستگیره، قلب سنگش را در هم میکوبید و خورد میکرد.

بخاطر این عذاب وجدان خودخوری میکرد، ولی باز هم نمیخواست سر پا شود و در را باز کند.

سرش را به در تکیه داد و کمی از خیزی گونه‌هایش را با آستین ربود.

مسیر نگاهش پنجره‌ی باز و پرنده‌های رقصنده‌ی مقابلش بودند...

_هنوزم دختر تو دوست داری مادر؟

..._

_در بزن...

تق... تق تق...

_عشق قدیمی و نامردت رو غیر مستقیم کشتم... هنوزم دختر تو دوست داری مادر؟

با مکث: تق... تق تق...

_کاری کردم خواهر دو روت روی نگاه کردن تو چشمای خانوادشو نداشته باشه و سر به بیابون بذاره... هنوزم دخترتو دوست داری مادر؟

تق... تق تق...

آیسو زهر خند کرد.

با هر مادری که در پایان جمله هایش میگفت دوبرابر میشکست.

_پدري که با مشّت و لگد از خونه پرتت کرد بیرون رو انداختم گوشه‌ی بیمارستان... هنوزم دخترتو دوست داری مادر؟

تق... تق تق...

_عزت و آبروی جهان آراها رو دادم به باد... هنوزم دخترتو دوست داری مادر؟

تق... تق تق...

لحن آیسو دورگه و بی‌حس شده بود:

_همراه با اونا منم شکستم... خورد شدم... له شدم... تو آتیش گناهانم سوختم... شعله‌ور شدم... خاکستر شدم... (بی‌تاب ادامه داد:) هنوزم دخترتو دوست داری مادر؟

تق... تق تق...

دوباره گریه‌ی آیسو شدت یافت.

حرف هایش هنوز تمام نشده بودند...

_ زن شدم... مادر شدم... همسر شدم... خواهر شدم... ولی هنوزم دختر توام، آره مادر؟

پشت در نشسته بود و از اشک‌های بی‌امان مانیا که یکی با سرعت از دیگری پیشی میگرفت و گونه‌های پر چین و چروکش را خیس میکرد خبر نداشت.
تق... تق تق...

_ مانیا به پاکی دلت قسم... اگه ذره‌ای ازم دلسرد شدی از این دیار میرم و پشت سرم نگاه نمیکنم... دوباره بگو هنوزم دختر تو دوست داری مادر؟
دیگر صبر کردن کافی بود.

از جا بلند شد و بعد از باز کردن در فارغ از تمامی غم‌های عالم خود را روی پاهای بی‌جان موجودی مقدس به نام مادر انداخت و های های گریست.
گوشه‌ی پیراهن او را در مشت گرفته و پشت سر هم میبویید و میبوسید.
مانیا با چشمان اشکی دست لرزانش و زبرش را بر روی پوست صورت نرم و برفی او کشید.
هر چه میشد...

آسمان به زمین می‌آمد...

و یا زمین به آسمان میرفت...

دست از با ارزش‌ترین دارایی تمام عمرش بر نمیداشت...

حتی با وجود این حقیقت که آیسو از خون خودش نبود...

وقتی مادر و دختر بعد از آن همه اشک و آه از یکدیگر دل کنند متوجه حضور نریمان و آرشاوین در سالن شدند.

آیسو خیزی گونه‌اش را پاک کرد و بدون رها کردن دست مانیا به لبخندهای معنادار آن دو خندید.

حال ناب و خاصی داشت.

انگار بار بزرگی را از روی دوشش برداشته بودند.

خیره به نریمان با کنجکاوی آمیخته به انتظار پرسید:

پس پرهام کو؟

همین یک سوال ساده کافی بود تا نریمان تلخ و کلامش مانند زهر شود:

اگه زحمتی برات نداره تو این یه موقعیت بیخیال اون شو.

لبخند بر لبان آیسو خشکید.

آرشاوین که از بیشتر قضایا خبر نداشت به زدن پوزخند کم‌رنگی اکتفا کرد.

آیسو چهره در هم کشید و با درنگی طولانی مانیا را به سمت سالن هدایت کرد.

بی‌توجهی‌اش به آن دو نشان از این میداد که نمیخواست آنجا باشند.

پس نریمان با آرشاوین دست داد و بعد از نگاه سردی به آیسو رفت.

آرشاوین هم به بهانه‌ی اینکه قرار بود پروشا را از خانه‌ی دوستش بیاورد تنهایشان گذاشت.

یک هفته‌ای از بازگشت مانیا به ایران می‌گذشت و آیسو تمام این مدت را با او سپری کرده بود.

آنقدر درگیر رد و بدل کردن احساسات و عواطفش با مادرش شده بود که نبودن پرهام به چشمش نمی‌آمد.

از طرفی هیچ ارتباطی هم با محفل نداشت و تماسهای پادرا و کارن را جواب نمیداد.

فلور هم که به خودی خود هوادار آیسو بود و همین باعث میشد نسبت به محفل سرکش و نافرمان شود.

مانیا کنار دخترش چند روز اول را معمولی گذراند.

ولی کم کم بی‌قراری عجیبی در نگاهش سایه انداخت.

آیسو که دلیل بی‌طاقتی‌های او را فهمیده بود هیچ به رویش نیاورد.

تا زمانی که خود مانیا برای دیدن خانواده‌اش درخواست نمیکرد او را به آنجا نمیبرد.

در دل به خود میگفت که همان بهتر تا الان چیزی در آن باره از خود نشان نداده است.

چون دلش نمیخواست مانیا پا در آن ویلای پر خاطره‌ی کذایی بگذارد.

آرشاوین از سرحالی آیسو که از حضور مادرش نشأت می‌گرفت بسیار خرسند شده بود و بیشتر از قبل مانیا را میپرسید.

اوایل که بخاطر این ازدواج اجباری روی نگاه کردن به او را نداشت. ولی وقتی طلب بخشش کرد مانیا با آغوش باز او را به نزد خود فرا خواند و خالصانه پیشانی اش را بوسید.

مانیا عشق و علاقه‌ی او را از نگاه بی‌تاب و رفتارهای محبت‌آمیزش نسبت به آیسو را میخواند و از این بابت آسوده خاطر بود.

ولی وقتی به چشمان دخترش نگاه میکرد با پرده‌ی ضخیمی روبه‌رو میشد که مانع بروز احساساتش میشد.

و همین او را نگران میکرد و از آینده‌ی نامعلوم این ازدواج و بچه‌ی در شکم آیسو میترساند.

پروشا که مانیا را به او مادر بزرگش معرفی کرده بودند با اینکه طرف مقابلش نمیتوانست حرف بزند حتی یک دقیقه هم از او جدا نمیشد و مثل پروانه دور سرش میگشت.

شب‌ها کنار مانیا میخوابید و صبح‌ها هم به زور آیسو و التماس‌های آرشاوین راهی مدرسه میشد.

او هم از حضور مانیا در آن خانه‌ی درندشت بی‌روح سر از پا نمیشناخت.

آیهان همان یک بار را به آنها سر زده بود.

چون به شدت درگیر ناپدید شدن مادرش شده بود و میخواست پیدایش کند.

مرگ ناپدری به اندازه‌ی کافی کمر خودش و خواهرانش را خم کرد...

دیگر نمیخواست غم نبود مادر بی‌رحمش را هم بر دل آیسو و آیسو بگذارد.

حال افرام هم که کلا تعریفی نداشت.

به تهران بازگشته بود و بیخیال و درس و دانشگاه کنج اتاقش خود را حبس کرده بود.

مجلس را آیهان و دوقلوها میچرخاندند.

نریمان برای برگرداندن افرآ به حالت قبلی تلاش کرد.

تا حدودی هم موفق شد پیلهی تنهایی او را بدرد.

ولی رگ حسادت آرشیدا باد کرد و اجازه‌ی پیشروی نداد.

تقریباً همه چیز خوب پیش میرفت که بالاخره مانیا تحمل نکرد و تصمیم به روبه‌رو شدن با خاندان گرفت.

آیسو سرخورده و بی‌میل خواسته‌ی او را قبول کرد و برای فردا وعده‌ی دیدار داد.

تمام شب را بیدار ماند و به این قضیه فکر کرد.

آرشاوین هم پا به پایش نشست و دل‌داری‌اش داد.

صبح که شد و آرشاوین پروشا را با خود به مدرسه برد آیسو وارد اتاق مهمانی که حالا در اختیار مادرش بود، شد.

هر بار دیدن او روی ویلچر و دهان بسته‌اش باعث میشد از بردنش به آنجا پیشیمان شود.

ولی خود را کنترل میکرد و با فکر اینکه دیگر زهرش را به آنها ریخته است لبخند میزد.

مانیا بعد از نماز صبحش روی تخت درازکش خوابیده بود.

آیسو با حوصله لباس‌های او را عوض کرد و موهای سپیدش را شانه کشید.

پنج سالی که در استانبول گذرانده بودند هم به همین شکل بود. اجازه نمیداد کس دیگری از مادرش مراقبت کند و بر سرش منت بگذارد. جز این چند ماه که دیگر کنارش نبود... خودش هم آماده شد و از خانه خارج شدند. از آنجا تا ویلای آرشام مرحوم فاصله‌ی نسبتاً زیادی بود، اما پیاده رفتن را ترجیح داد. وقتی جلوی در حیاط ویلا ایستاد مانیا آشفته شد. آیسو که همه‌ی این احتمال‌ها را در نظر گرفته بود به حرکت ادامه داد و وارد ویلا شدند. همان ابتدای ورودشان مانا که از سالن میگذشت چشمش به آنها افتاد و خشکش زد. زمان برای هر دو خواهر از حرکت ایستاد. اشک‌های مانیا زودتر از او روی گونه‌هایش جاری شدند. آن مانای سخت و سنگدلی که حالا چهره‌اش پیرتر به نظر میرسید هم طاقت نیاورد و بغض حبس شده در گلویش را شکست. تک به تک لحظه‌هایی را که مانیا را آزار داده بودند از جلوی دیدگانش عبور کرد و باعث شد صدای گریه‌اش بلند شود. او هم روسیاه بود.

از اینکه گول ظاهر سازی ماندانا را خورده بودند و هیچ وقت به حرف های مانیا گوش ندادند.

بدن نحیف و ویلچر نشین مانیا به قلبش چنگ میزد و عذاب وجدانش را بیشتر میکرد.

آیسو بی توجه به این حالت های او با سردی پرسید:

_دیروز خبر داده بودم قراره بیاییم. بقیه کجان؟

مانا به سختی دستش را بالا آورد و به سالن پذیرایی اشاره کرد.

آیسو صبر نکرد و با فشردن دسته ی ویلچر آن را به حرکت در آورد.

همین که پایشان را در سالن گذاشتند مانیا بعد سالها توانست خانواده ی بی معرفتش را ببیند.

ماندا جلوتر از همه خود را به آنها رساند و با بی تابی او را بغل کرد.

پشت سر هم قربان صدقه اش میرفت و نوازشش میکرد.

صورتش او را میان دستانش قاب گرفت و با چشمان خیشش به صورت تکیده ی او زل زد.

_بد کردم در حقت مانیا... سالها بود که تو این عذاب وجدان لعنتی دست و پا میزدی و شبها از تصور اینکه بدون حلایت گرفتن ازت بمیرم خواب به چشمام نمیومد... به خدا قسم بعد از اون موقعی که از اینجا انداختنت بیرون یه روز خوش ندیدم... تاوان دل شکسته ی تو رو با این جون دادم مانیا... این بیماری نداشت یه آب خوش از گلوم پایین بره... از همون روز اول پشیمونم خواهرم... میدونم حق ندارم این حرفو بزنم، ولی تو رو به همون خدایی که

میپرستی بگو حلالم کردی... بگو این آدم نالایق رو بخشیدی... مانیا رو سیاهم خواهرم... من نالایق رو ببخش...

شدت گرفتن گریه‌اش مانع این شد که حرف‌هایش را ادامه دهد.

وقتی دید مانیا حرفی نمی‌زند نگاه پر از خواهشش را به آیسو دوخت.

او هم نامردی نکرد و بدتر آتششان زد:

مگه یادت رفته بعد از اون همه بلایی که سر خودش و دخترش آوردین افتاد گوشه‌ی بیمارستان و دیگه حرف نزد؟

سر ماندا بیشتر پایین افتاد.

مانیا با نگویش به چهره‌ی پر کینه‌ی آیسو نگاه کرد و دستانش ماندا را فشرد.

ماندا با این واکنش او امیدوار شد.

میان گریه خندید و دوباره بغلش کرد.

به ترتیب با مانی و پسر عمو و دختر عموهایش (فرزندان آصف و گلبانو) وضع دلتنگی کرد و بالاخره به مادرش رسید.

گلنسا با ناله و شیون چنان او را به آغوش کشید و فشرد و که اشک همه را در آورد.

از چهره‌ی سالخورده‌ی مانیا بیشتر می‌خورد سن خواهر گلنسا باشد تا دخترش...

آیسو دست به سینه و بی تفاوت این صحنه‌ها را نگاه میکرد.

همه از مانیا طلب بخشش و حلالیت کرده بودند به جز مانا که از شدت خجالت حتی نتوانسته بود پایش را هم در آنجا بگذارد.

مانیا با حرکت دست چیزی گفت که همه از درک آن عاجز ماندند.
مانی که کنار ویلچر او نشسته بود به سمت آیسو برگشت و اندوهگین گفت:
_چی میگه؟

آیسو با مکث و بدون چشم برداشتن از مانی خشک و با کنایه گفت:
_ا؟ متوجه نمیشین خواهرتون چی میگن دایی جان؟ واقعا که... دارن سراغ
پدرتون عارف خان رو میگیرن.

مانی با سر افکندگی به سمت مانیا برگشت و زیر لب گفت:
_بالاست. دیگه نمیتونه تکون بخوره. باید با ویلچر اینور و اونور ببریمش.
پوزخند آیسو از چشم بقیه دور نماند.

مانیا بی طاقت خواست که او را به نزد او ببرند.
مانی سریع قبول کرد.

ماندا ملتمسانه به آیسو نگاه میکرد که اجازه دهد.
آیسو هم شانه بالا انداخت و پذیرفت.

_فقط روی پله ها مواظبش باشین.
با رفتن آنها آیسو هم از ویلا بیرون زد.
حوصله هیچ کدامشان را نداشت.

از آرشاوین شنیده بود که این خانه ای که قصر پادشاهی آرشام و ماندانا
محسوب میشد به زودی فروخته میشود تا صرف ضرر و زیان های
خانوادگی شان شود.

در دل به قدرتی که در برابر این خانواده داشت خندید.

در یک شب آنها را از عرش به فرش رساند.

دست به سینه و متفکر در حیاط ویلا قدم میزد که نگاهش روی نقطه‌ای از باغچه بی حرکت ماند.

جنبش چیزی را حس میکرد.

با قدم‌های محتاط و آرام جلو رفت.

وارد باغچه که شد بر سرعتش افزود.

به دنبال کوچک‌ترین حرکت مشکوکی میگشت که از پشت سر دستی دور دهانش پیچید و او را به اسارت گرفت.

صدای جیغش در گلو خفه شده و تقلاهایش بی فایده بودند.

صدای آشنای خنده‌ی بدجنس شخص پشت سرش باعث شد آرام بگیرد.

سپنتا او را رها کرد تا بچرخد و چهره‌اش را ببیند.

آیسو با برافروختگی شاهد مسخره شدنش توسط موجود نفرت‌انگیز مقابلش بود.

عصبانی گفت:

__ شوخی بچگانه‌ای بود.

سپنتا ابرو بالا انداخت و به خنده‌اش پایان داد.

__ ولی خیلی بد ترسیدی خانوم کوچولو.

آیسو خواست به سمتش حمله‌ور شود که یاد آخرین ملاقاتشان افتاد و ترجیح داد برای جلوگیری از هر نوع خطری با او هیچ تماسی نداشته باشد.

__ به من نگو خانوم کوچولو آشغال.

_تو دهننت همیشه اینقدر هرزه؟!
_تو فرهنگ شما به به دهنی که حقایقو به زبون بیاره میگن هرز؟!
سپنتا از زبان تند و تیز او پوفی کشید.
نگاه وحشی آیسو روی یقه‌ی پیراهن سفید او سر خورد.
به لکه خون تازه‌ای که بر رویش خودنمایی میکرد.
تمام افکارش به هم ریخت.
یاد زمانی افتاد که وقتی در اتاق اسیر دستان پر زور او شده بود برای چند لحظه توانست دندان‌های غیر عادی او را ببیند.
مثل همین الان که در پس لبخند سپنتا همان دندان‌های بلند شده را تشخیص میداد.
نمیخواست چیزی را که در ذهنش جولان میداد را باور کند...
شوکه پرسید:
_اون چیه؟
_چی چیه؟
_نترس، اگه سرتو خم کنی واسه نگاه کردن گردنت نمیشکند.
نظر سپنتا هم به لکه‌ی خون جلب شد.

خونسردانه گفت:

_اِ اینو میگی؟ فکر کردم رژ لبی چیزی از عاشقانه‌های من و دوست دخترم به جا مونده که اینطوری تعجب کردی!

آیسو دندان قروچه‌ای کرد.

_از آدمی مثل تو همچین چیزاییم بعید نیست.

سپنتا خندید و بیشتر نزدیکش شد.

پشت سر آیسو بوته‌های خارداری قرار داشتند که مانع عقب رفتنش میشدند.

_یعنی حس حسادتت برانگیخته نشد؟!

_به چی حسادت کنم؟ به شخصیت دختر بازت یا اون عروسکای خیمه شب بازیت؟ بسه سپنتا نزدیک من نشو... عقب بمون...

اما گوش سپنتا به این حرف بدهکار نبود و سینه به سینه‌ی او ایستاد.

آیسو برای دیدن صورتش باید سرش را بالاتر میگرفت.

نگاه سپنتا مودیانه بود.

_اسم از زبون تو چقدر زیباتره. راستی نمیخواهی اسم طرفو بدونی؟!

_بعید میدونم فقط یه نفر باشه... منی که میشناسمت میدونم توی لاشی با هر دختری...

دست سپنتا که دور گلایش پیچید مانع ادامه دادن حرفش شد.

همین یک جمله کافی بود تا روی سگ سپنتا بالا بیاید.

و متاسفانه دیگر پرهامی هم نبود که نجاتش دهد.

_به من نگو لاشی دختره ی... چطور ادعای شناختن منو داری وقتی که خودتم میدونی قبل تو با هیچ دختری نبودم و تو باعث این ویژگی های فعلی منی؟

_چطور از اول نفهمیدم... پس حدسم درست بود... تو آدم عادی نیستی... تو یه خونخواری... یکی مثل اونا... یه ومپایر...

برقی در نگاه پلید سپنتا درخشید.

با لبخندی که زد آشکارا و بدون هراس ردیف دندان های بلند شده و ترسناکش را به نمایش گذاشت.

_درسته... و تو دقیقا موقع شکارم مزاحم شدی آتش افزار...
دو شوک در یک لحظه...

سر آیسو گیج رفت و چیزی نمانده بود که نقش بر زمین شود.
تصویر نیما مقابل چشمانش پدید آمد.

خون آشام طرد شده ولی وفادار...
یعنی سپنتا هم کسی مثل او بود؟

با یادآوری اینکه نیما از خیلی وقت پیش این قدرت را داشت و سپنتا چند سال قبل یک انسان عادی به شمار میرفت ذهنش این نظریه را پس زد و به او فرمان فرار را داد.

مسلمنا سپنتا از هر فرقه ای که بود برای آتش افزار عضو محفل رامونا تهدید محسوب میشد.

و عطش خون او در این لحظه این تهدید را پر رنگ تر میکرد.

به هر طریقی بود خود را از زیر دست سپنتا خلاص کرد و پا به فرار گذاشت.

ولی در مسیر دویدن گیر کردن لباسش به بوته‌ها باعث کاسته شدن سرعت عملش شد.

سپنتا وقتی دید او در حال تلاش برای آزاد کردن خودش است به جای اینکه به سراغش برود در مسیر مشرف به در حیات و ویلا ایستاد.

آیسو بالاخره توانست خلاص شود، اما با دیدن سپنتا که مقابلش ایستاده بود قلبش فرو ریخت و دلسرد شد.

سپنتا با لبخند شیطانی‌اش منتظر بود تا آیسو به یکی از آن دو سمت بدود که دوباره او را در چنگ بگیرد.

ولی آیسو بی‌حرکت مانده بود.

_ب... برو کنار سپنتا... من با تو کاری ندارم...

_او، بله... اما من دارم...

_من به دردت نمیخورم... چی از جونم میخوایی؟

سپنتا پوزخندی زد و طبق عادت ابرو بالا انداخت.

_شنیدم خون آتش‌افزار قدرت ده برابر بیشتری به آدم میده.

آیسو چندشش شد و غرید:

_حرف‌تو تصحیح کن... آدم نه، خونخوار...

_به هر حال... دیگه نمیتونی در بری. دیوارا هم خیلی بلنده.

_اگه دستت بهم بخوره جیغ میزنم و همه رو میکشونم اینجا.

سپنتا شرورانه خندید.

_قبل از اون کلکتو کندم عزیزم!

آیسو از سر درماندگی فریاد زد:

_پس منتظر چی هستی عوضی؟ بیا منو بگیر!

_من عاشق شکاری‌ام که با فرارش سر کیفم بیاره.

آیسو گلوش را لمس کرد.

تازه زخم حمله‌ی پرهام بهبود یافته و ناپدید شده بود.

تحمل یکی دیگر را نداشت.

این خونخوارها تمام توانش را می‌مکیدند...

_تو کی هستی سپنتا؟ واسه کی کار میکنی؟ مطمئنم واسه‌ی محفل نیستی... جز

پرهام و مپایر دیگه‌ای با ما فعالیت نمیکنه...

پوزخند سپنتا به نیشخند آزار دهنده‌ای تبدیل شد.

_پرهام... پرهام... پرهام... عاشق سینه چاکت همیشه دور و برت می‌پلکید،

پس الان کجاست؟!

به آیسو ناجور برخورد کرده بود.

داد زد:

_برام مهم نیست اطرافیانم درباره‌ی ارتباط ما با هم چی فکر میکنن، ولی حق

نداری زباله‌های افکار مسمومت رو از دهن پرت کنی بیرون!

_راستشو بگو آیسو. از اون نگاهایی که بهش میکنی به آرشاوین بیچاره هم انداختی؟ تا حالا شده برای دیدن شوهرتم مثل اون بی تاب بشی؟ یا اینکه براش خودتو فدا کنی؟ انکار نکن که پرهامو بیشتر از آرشاوین دوس...
بغض آیسو ترکید.

با جیغ حرف او را قطع کرد:

_آرشاوین همیشه برای من عزیز بوده و عزیز هم میمونه. هیچ کس نمیتونه برام بیشتر از اون محبوب باشه لعنتی... اینو تو اون گوشات فرو کن و سعی کن از یه راه دیگه آزارم بدی. حرفای تو نمیتونه به جایگاه همسرم تو زندگی کوچیکترین خدشه ای وارد کنه...

سپنتا دست به جیب ایستاده و با حالت مسخره ای درماندگی او را نگاه میکرد.

_واو... چه عاشقانه... پرهام بفهمه ناراحت میشه!

_تو از کجا اونو میشناسی؟ تو از کی هستی خائن؟ آدم رهامی؟

_من هر جا منفعت باشه اونجام خانوم کوچولو. برای شخص خاصی کار نمیکنم.

_یعنی چی؟ از چی حرف میزنی؟ سپنتا من دارم برای دنیا و آدماش میجنگم، حالیه؟ من تک آتش افزار این کره ی خاکی ام و وظیفه م... وظیفه م...

_بس کن آیسو. تو فقط اسمت آتش افزاره. حتی نمیدونی وظایف آتش افزاریت چیه و باید تو محفل چیکارا کنی. چون یه خودخواه واقعی هستی و از اون گروه و آدماش متنفری. ادعا... ادعا... تو وقت لب و دهن و ادعایی دختر جون. انقدر وقت من و خودتو تلف نکن. هر چی زودتر بیایی سمتم زودتر از دستم راحت میشی. البته تا یه مدت خیلی کم. چون تازه به دستت آوردم و حالا حالاها ولت نمیکنم.

آیسو با چشمان اشکبار به دومین گرگ خوش لباس زندگی اش نگاه میکرد. تازه با پرهام کنار آمده بود که سر و کله‌ی یک باجگیر دیگر پیدا شد...

خون...

فقط خون...

این حیوان صفت ها بخاطر خون همه چیز را به آتش میکشیدند.

حتی احساسات و روح لطیف یک دختر نوزده ساله‌ی زخم خورده را...

_تو این چیزا رو از کجا میدونی؟ مگه نمیگی از محفل نیستی؟

_من کی همچین حرفی رو زدم که یادم نمیاد؟!

_نیازی به گفتن نیست... با سوء قصد به آتش افزار ثابتش کردی!

_تا جایی که میدونم پرهامم چندبار به قول خودت از این سوء قصدا داشته!

یعنی اونم یه خائنه؟!!!

_بسه... بسه عوضی... اینقدر پای پرهامو وسط نکش.

_اوه چه غیریتی هم میشه سر آقا. ببین صداتو بیار پایین تا تو همین یه لحظه

نبردمت بدمت دست رهام دختره‌ی روانی.

آیسو شوکه پرسید:

_چی؟

_برادر پرهام برای گرفتن و تحویل دادن تو بهش جایزه گذاشته خانوم

کوچولو. تو رو میدم بهش، در عوض هر چی که دلم خواست ازش میگیرم.

معامله‌ی پر سودیه!

گریه‌ی آیسو شدیدتر شد.

_ دیدی... پس به اون خدمت میکنی... نوجهی رهامی بی شرف...

_ نچ! گفتم که، هر جا منفعت باشه من اونجام.

آیسو به دیوار پشت سرش تکیه داد و بیصدا گریه کرد.

از طرفی میخواست وقت هم تلف کند که شاید کسی از راه برسد و نجاتش دهد.

ولی انگار در این شرایط هم شانس با او یار نبود...

_ گریه نکن کوچولو. فعلا همچین قصدی رو ندارم. چون خودم لازمت دارم.

_ تو کی به این درجه از پستی رسیدی سپنتا؟ کی به این موجود نفرت انگیز تبدیل شدی و ما نفهمیدیم؟

_ اینکه چه کسی و چه زمانی منو به یه خون آشام تبدیل کرد و تو این چند سال در خفا زندگی کردم مهم نیست، مهم اینه که حالا قدرت انتقام گرفتن از تو رو دارم.

_ مگه نمیگی برای شخص خاصی کار نمیکنی و بهش وفادار نیستی؟ پس به جای رهام بیا سمت ما... مطمئن باش همونطور که پرهام یکی از اعضای محفله تو هم میتونی باهامون باشی... قوانین دیگه به سفت و سختی سابق نیستن...

_ من پیرو قوانین خودمم، نه هیچ کس. مثل خود تو! در ضمن، برای یه ومپایر دنبال جایگاه تو محفل نگرد، نیاز به یادآوری که بگم قبلا چجوری نیما رو شوت کردین بیرون.

آیسو هر لحظه در حیرت بیشتری فرو میرفت.

سپنتا چگونه به این اطلاعات دست پیدا کرده بود؟

یعنی تا این حد نفوذ داشت و زیرک بود؟

_اون قضیه مربوط به گذشته ست، چرا نمیفهمی؟ من خیلی وقته دارم تلاش میکنم قوانین رو اصلاح کنم. و اینکه چرا پرهامو مثال نمیزی؟ اونم مثل توه. شبیه توه.

_نه مثل من نیست. اون پارتی ش کلفت بود.

آیسو از این مقاومت خونسردانه ی او به مرز جنون رسیده بود.

جیغ زد:

_اون عمدا خون آشام نشد. کار برادر عوضی ش بود. پرهام بخاطر خدمات بی شمارش به محفل و وفاداری ش بین ماست، نه چیز دیگه.

_خدمات بی شمار و وفاداری ش نسبت به محفل؟! بیخیال آیسوی احمق، منو به خنده ننداز. هر کی ندونه تو خوب میدونی که بین کارای خوبش شرارت هایی هم داشته. نمونهش خودت که بازیچه ی دستش شدی، ولی اینطوری ازش دفاع میکنی. اونم دنبال منفعت خودش. یعنی پیدا کردن خواهرش.

آیسو که همه ی اینها را قبول داشت با گریه گفت:

_بس نیست مثل تو خائن نیست... بس نیست بین خوبا داره دنبال منفعتش میگرده نه بین سیاهیا... بس نیست اگه یه بار جونمو به خطر انداخته دو بارش رو نجاتم داده...

_حوصله‌ی آبغوره گرفتنتو ندارم دیگه. تو هم انگار ضعیف‌تر از اینایی که یه قدمی برای نجات دادن خودت برداری. خودم بگیرمت بهتره.

_نزدیک من نشو... پرهام میتونه خطری که منو تهدید میکنه رو حس کنه. همین الاناست که سر و کله‌ش پیدا بشه و اون موقع زنده موندنت رو تضمین نمیکم.

_خودتو گول نزن. پرهام از دیروز جواب تلفناتو نمیده. اون اگه اومدنی بود تا الان صبر نمیکرد. چه باورت بشه و چه نشه دیگه فرشته‌ی نجاتی در کار نیست!

_تو یه پست بی‌همه چیزی سپنتا... اینکه تا الان بالا سرم صبر کردی دلیل اصلی‌ش بازی دادنم نیست... تو داری از عذاب کشیدن من لذت میبری... اینکه دستم به هیچ جایی بند نیست و میتونی بعد از سالها انتقامت رو بگیری... سپنتا با قدم‌های آرام به سمت او میرفت.

_به قول خودت لذتی که تو انتقام هست، تو بخشش نیست. آره بیچاره، وقتی این حال خرابت رو میبینم غرق در شعف میشم. وقتی جلوی چشمم به زانو در اومدی خاطرات اون روزی که من اینطوری واسه‌ی نرفتنت التماس میکردم جلوی چشمم جون میگیرن و برای از هم پاشوندن زندگی‌ت حریص‌ترم میکنن. تو لایق مرگ هم نیستی آیسو. تو باید بمونی و عذاب بکشی. هر شب از درد به خودت بیچی و خواب به چشمت نیاد. باید آدمای مهم زندگی‌ت رو از دست بدی تا قدر حضورشون رو بیشتر بدونی. باید زیر دستای من آرزو کنی ای کاش گیر رهام میفتادی، نه من. تو مستحق درد کشیدن و ذلتی. تا الان هر چی عشق و حال کردی کافیه، با وجود من دیگه نمیتونی زندگی کنی. من برگشتم که تک تک خوشیات رو بمکم و روزگارت

رو سیاه کنم. مثل همین قدم‌هام آروم و کم کم نابودت میکنم تا بفهمی وقتی میزنی قطعاً دو برابرش رو هم میخوری.

آیسو در حالی که به محوطه‌ی پشت ویلا نگاه میکرد تلخ خندید.

سپنتا به خیال اینکه آن قسمت بن بست بود رهایش کرده بود.

اشتباه هم فکر نمیکرد.

ولی انگار نمیدانست از تراس یکی از اتاق‌ها راهپله‌ای وجود دارد که به زمین وصل میشود.

_من تا الان هم زندگی نکردم سپنتا. بود و نبود تو توی دنیای سیاه و سفید من چیزی رو عوض نمیکنه. من سالهاست محکوم به درد کشیدن هستم و به روی خودم نمی‌ارم.

_باور نمیکنم آیسو. مادرت و همسرت کنارتن و قراره به زودی مادر بشی تا خوشبختی‌ت رو تکمیل کنی. از اون گذشته آدمای زیادی هستن که تو رو دوست دارن خودتم برایشون ارزش قائلی.

_آره باور نمیکنی... چون جای من نیستی و نمیدونی چیا کشیدم... فقط ظاهر قضیه رو میبینی.

_بیخیال. تو زمانی معنای واقعی دنیای سیاه و سفید رو میفهمی که زیر دستای من بمیری.

آیسو صاف شد و بی‌روح به چشمان سپنتای در حال نزدیک شدن خیره شد.

_و اشتباه تو همینجاست سپنتا... مرگ دست خدای ماست... خدایی که همین حوالیه و هوای آیسوی خطاکار و پشیمونش رو داره... اینطوری که هیچ کاری از دست بنده‌ی طرد شده‌ش که تویی بر نیاد!

لبخند معناداری به او زد و عقب عقب رفت و شروع به دویدن به قسمت پشتی ویلا کرد.

سپنتا ابتدا میخکوب مانده بود.

ولی سریع به خود آمد و با زدن فریاد غضب‌آلودی به دنبال او به راه افتاد.
_صبر کن...

آیسو خود را به پلکان بالکن اتاق افرا رساند و با عجله بالا رفت.

سپنتا از پشت سر نزدیکش میشد.

آیسو همین که در تراس را باز کرد و خود را داخل اتاق انداخت چشم چرخاند تا ببیند که کسی در اتاق هست یا نه.

ولی با صحنه‌ی وحشتناکی روبه‌رو شد و حتی جیغ زدن هم یادش رفت...

افرا غرق در خون خود پایین تخت افتاده و هوشیاری نداشت.

قلب آیسو از دیدن او در آن وضعیت فشرده شد.

یاد لکه‌ی خون روی لباس سپنتا افتاد.

حالش بد شد.

کار آن عوضی بود...

جلوی تن بی‌جان افرا ایستاده و نگاهش میکرد که با صدای نحس سپنتا از جا پرید:

_فکر کردی فرار کنی دیگه گیرم نمیدی؟

آیسو به نفس نفس افتاده بود.

برگشت و او را نگاه کرد که به دیوار تکیه داده و با آرامش محو افرا شده بود.

_چطور دلت اومد؟ اون وضعیت روحی خوبی نداشت... بدنش خیلی ضعیف شده بود... بی وجدان داره ازش خون میره، اگه بمیره چیکار میکنی؟
سپنتا اینبار به سمت او برگشت.

_این یه حقیقت تلخه عزیزم. تا وقتی که زرنگ بازی در بیاری و ازم دوری کنی اطرافیان و عزیزانت رو هدف میگیرم. برای رفع نیازم که نباشه، واسه خاطر بلند کردن حس عذاب وجدان تو که هست. حالا این اولی و بی ارزش ترینش بود. نوبت به اون مهما هم میرسه.
آیسو عقب گرد کرد تا به در برسد.

پر نفرت و خشمگین دندان هایش را روی هم فشار داد و از بین آنها گفت:
_تو خیلی ترسویی سپنتا. اونقدر که حریف من نمیشی و اطرافیانم رو آزار میدی. ولی من خودمو در اختیار تو قرار نمیدم. و مطمئن باش نمیذارم آسیبی به آدمای دور و برمم برسونی.

دستش را به دستگیره رساند و آنرا چرخاند.
ولی در بخاطر قفل بودن باز نشد.

اشکالی هم نداشت چون میتواندست با کلید روی در بازش کند.

اما همین که اینکار را انجام داد و خواست دوباره دستگیره را تکان دهد با شنیدن صدای پایی از راهرو خشکش زد.

انگار کسی داشت به سمت این اتاق می آمد.

نگاهش روی لبخند پیروزمندانه‌ی سپنتا ثابت ماند.

_حالا اگه جرات داری برو بیرون. مطمئن باش به محض خروجت از اینجا و دیده شدنت اولین نفری هستی که برای آسیب زدن به این دختر بهت شک میکنند و مقصر میشی.

آیسو مردمک چشمانش را در حلقه چرخاند و اینبار به سمت افرا برگشت. در شرایط بدی قرار گرفته بود. حق با سپنتا بود.

نمیتوانست این چنین ریسکی را انجام دهد. پس دوباره در را قفل کرد.

بعد از چند لحظه کسی به در کوبید و افرا را صدا زد. ارشد خدمه بود.

_افرا دخترم بیداری؟ چرا درو قفل کردی؟ افرا صدامو میشنوی عزیزم؟ میشه درو باز کنی؟ یه خبر خوب برات دارم. آیسو از شدت استرس میلرزید. آهسته خطاب به سپنتا گفت:

_بالاخره که میره و میتونم از اینجا برم بیرون.

_آره میره. ولی بعید میدونم تا اونموقع بتونی دووم بیاری!

آیسو مایوس و شکست خورده سرش را به در تکیه داد و اجازه داد اشک‌هایش دوباره فرو بریزند.

_افرا جان با توام، درو باز کن دختر قشنگم.

نجوا کرد:

_برو... تو رو خدا برو...

سپنتا راست میگفت.

اینجا گیر افتاده بود.

این زن هم انگار ول کن نبود.

نزدیک شدن سپنتا را حس کرد.

سایه‌ی او از پشت سرش روی در افتاد.

قلب آیسو بی‌تابی میکرد.

از آمدن پرهام کاملاً ناامید شده بود.

حالا که با خودش او را فرا میخواند و هر چقدر سعی میکرد با او ارتباط ذهنی برقرار کند موفق نمیشد.

چشمانش را بست و در دل عاجزانه نام پادرا و کارن و هر کسی را که میتوانست در این وضعیت کمکش کند را فریاد زد.

دست سپنتا روی شانه‌اش نشست.

دست و پایش لرزید.

_افرا مادرت برگشته عزیزم. همون زن غریبه‌ای که در باره‌ش حرف میزدی و میگفتی مادر واقعیه. درو باز کن دخترم...

گریه‌ی آیسو شدت یافت.

دست دیگر سپنتا روی دهانش قرار گرفت تا نگذارد صدایش بلندتر شود.

سرش را بالا گرفت.

تنها خدا میتواندست نجاتش دهد.

به خود قول داد که اگر از این مهلکه جان سالم به در ببرد و افرا خوب شود خودش او را با مادرش روبه‌رو میکند.

سپنتا او را از جلوی در عقب کشید.

آیسو از سر ناچاری نمیتوانست مخالفتی کند.

موقتی او شال را از روی سرش سر داد و موهایش را کنار زد حق هقش بلند شد.

سپنتا با خشونت فشار دستش را روی دهان او بیشتر کرد و کنار گوشش غرید:

__خفه خون بگیر.

با کنار رفتن موهای ابریشمی آیسو گلایش در معرض دید او قرار گرفت. چشمان به خون نشسته‌اش برق زدند.

پوست سفید و وسوسه‌انگیز او را که لمس کرد رعشه بر اندام آیسو افتاد. حسش کرد.

قلب آیسو در دهانش میزد و از تصور اینکه قرار است دوباره آن درد جان‌ستان و وحشتناک را تجربه کند حالش بد میشد.

تحمل نفس‌های عمیق و کش‌دار سپنتا بر روی پوست گردنش کم بود، شنیدن صدای خدمتکار دیگری هم به بدبختی‌اش اضافه شد و بدتر مایوسش کرد.

_هر چقدر صدایش میزنم درو باز نمیکنه.

_مگه بار اولشه. ولش کن بالاخره که میاد بیرون.

_نه امکان نداره خبر اومدن مانیا خانوم رو بشنوه و نیاد بیرون. حتما یه اتفاق بدی براش افتاده.

_ا دور از جونش... چه اتفاقی میخواد بیفته آخه... افرا؟ افرا خانوم با شمام، میشه درو باز کنی؟ افرا عزیزم با توام.

_حالا چیکار کنیم؟

_نمیدونم... منم نگران کردی...

سپنتا خندید.

_وقتی داشتی در میرفتی از کمک خدات حرف زدی. کو؟ نشونم بده.

_خفه شو...

_ببین به چه خفت و خواری افتادی؟ فرمودم که، تو مستحق درد کشیدن و ذلتی...

_عزت و ذلت هم دست خداست...

_فعلا تو با خدای خودت راز و نیاز کن من از شکار امروز لذت میبرم.

آیسو را به سمت خود چرخاند و با بی رحمی در چشمان معصومش زل زد.

آیسو دیده بست تا نبیند که او چطور ذره ذره جانش را میگیرد.

برای چند لحظه تصویر پرهام پشت پلک هایش ظاهر شد.

آرزو کرد ای کاش او جای سپنتا بود...

آن وقت شاید...

لب‌هایش را درون دهانش فرو خورد و پلک‌هایش را بیشتر روی هم فشار داد.
چرا نیامد؟

چرا مثل همیشه از راه نرسید و جان‌ش را به او نبخشید؟
ناجی‌اش کجای این شهر بود که حال اینطور در چنگال گرگ بی‌صفتی مثل
سپنتا میلرزید و کاری از دستش بر نمی‌آمد؟
با حس نزدیک شدن سر سپنتا به گردنش قالب تهی کرد.
حتی نمی‌دانست زنده از زیر دست او بیرون می‌آید یا نه...
کار خود را تمام شده می‌دانست که با صدای آخ دردمند و پر فشار سپنتا
چشمانش تا آخرین حد ممکن باز شدند.
یک لحظه...

فقط یک لحظه به این فکر کرد که پرهام آمده است...

اما با دیدن پادرا که با خنجر جلوی ایش ایستاده و سپنتا را که به زمین افتاده
بود، تماشا میکرد، ناامید شد.

پادرا در حالی که از خشم میلرزید و نفس نفس می‌زد خم شد و یقه‌ی سپنتا را
گرفت.

_آره پست فطرت بی همه چیز... عزت و ذلت دست خداست... تو سگ کی
باشی که بخوایی خدای ما رو به سخره بگیری؟

آیسو که هنوز باورش نمیشد نجات پیدا کرده است جلوی دهانش را گرفت و
کنج دیوار نشست.

مسیر نگاهش سپنتایی بود که روی زمین از درد به خود میپیچید و با تنفر پادرای بالای سرش را نگاه میکرد.

هیبت کارن هم روی تراس پدیدار شد و کمی بعد او هم داخل آمد.

پادرا خنجر را به کناری انداخت و به سمت آیسو رفت.

نمیتوانست به تن لرزان او دست بزند.

با ترحم به چشمان خیشش خیره شد و گفت:

_حالت خوبه؟ زخمی نشدی که؟

آیسو سرش را به طرفین تکان داد.

کارن جلو آمد و دست او را گرفت و کشید تا بلندش کند.

دست دور شانه‌اش حلقه کرد و رو به پادرا با اخم گفت:

_میخوان درو بشکنن، من اینو از اینجا میبرم. تو هم تن لش این عوضی رو

جمع کن بیا.

پادرا لگدی به سپنتا زد و گفت:

_نیازی نیست. بذار ببینیم اندازه‌ی زبون هرزش هست که خودشو نجات بده یا

نه. بریم.

این را گفت و جلوتر از آنها از اتاق بیرون زد تا مطمئن شود که کسی در

اطراف نیست.

آیسو هنگامی که به دست کارن از اتاق به تراس هدایت میشد لحظه‌ی آخر

نگاه نگرانی به افرای بیهوش انداخت و آرزو کرد تا موقع برگشتش زنده

بماند.

کارن و پادرا به سرعت او را از آنجا خارج کردند.
جلوی در هیچ نگهبانی نبود.

به عبارتی دیگر پادرا هر دوشان را به دنبال خود سیاه فرستاده بود!
وقتی کارن خواست آیسو را داخل ماشین بنشاند او نالید:

__مادرم پس چی میشه؟

پادرا پشت فرمان نشست تا ماشین را روشن کند.
در همان حال گفت:

__نترس، اینجا کسی نیست که بخواد بهش آسیب برسونه. نریمان تو راهه، میاد
برش میگردونه. فعلا تو این شرایط باید به فکر خودت باشی.

«آیسو»

با سر آستین اشک هام رو از روی صورتم ربودم و پلک زدم تا محوی مقابل
دیدم از بین بره.

دویدن که نه، ولی با سرعت تو راهرو پیش میرفتم.

همین که به اتاق بانو رامونا رسیدم بی خبر درو هول دادم و بازش کردم.
همه ی نگاه های جا خورده ی داخل اتاق معطوف من شد.

من هم از دیدن ویلیام و آدام اونجا جا خوردم، اما به روی خودم نیاوردم.
همه جای این عمارت لعنتی رو گشته بودم.
پرهام نبود که نبود...

با پیدا نکردنش اینجا هم تمام امیدم دود شد و رفت هوا.
کارن از پشت سرم با زاری هر دو دستش رو کوبید تو سرش و زمزمه وار
گفت:

_جون به جون بشی، این چه غلطی بود کردی؟
بانو رامونا از سر و وضع آشفته‌ی من به هم ریخت و بلند شد.
ویلیام و آدام هم همینطور.

_آیسو؟ دخترم چه اتفاقی افتاده؟ اینجا چیکار میکنی؟
_اون کجاست؟
_کی کجاست؟

_پرهام. دنبال پرهام میگردم. اون کجاست؟
بانو بیشتر نگران شد و چند قدم به سمتم برداشت.
_از همون روزی که با هم از این عمارت خارج شدین دیگه ندیدمش. اون
اینجا نیومده. حالا میشه توضیح بدی چی شده آیسو؟

دوباره فرو ریختم.

کنج دیوار نشستم و سرم رو میون دستان لرزانم گرفتم.

از دست پرهام به شدت دلخور و عصبانی بودم....

"پس خودتو بسپر به من دختر بی پروا. من نمیذارم آسیبی به تو و بچه‌ت برسه. نمیذارم زندگی آرشاوین که تو و بچه‌ش هستین نابود بشه. من تو و خانواده‌ت رو از خطرات محفوظ نگه میدارم. اینو بهت قول میدم آیسو..."
هق هقم بلند شد.

تصویر سپنتای وحشی از جلوی چشمم کنار نمیرفت.

من اون لحظه فقط پرهامو میخواستم...

آرامش دستای اونو میخواستم...

من معتاد اون نگاه بودم...

_قول داده بود مراقبم باشه... اون بهم قول داده بود...

پادرا بالای سرم ظاهر شد.

قیافه‌ش داد میزد از وضعیت بدی که داشتم ناراحت شده.

_آیسو اینجا نشین. لطفا بلند شو.

با چشمای بارونی‌م بهش خیره شدم.

لرزید...

حسش کردم...

_مگه پرهام محافظ من نبود پادرا؟ چرا نیومد؟ چرا گذاشت زیر دستای سپنتا زجر بکشم؟

__ ما که اومدیم آیسو. اونم درست قبل از اینکه دیر بشه.

کنترل رو از دست دادم.

دستامو تو موهای به هم ریخته فرو بردم و فریادی زدم که همه از جا پریدن:

__ من اون لحظه پرهامو میخواستم... اون باید امنیت منو تضمین میکرد... اگه

من درسای آدام و ویلیام رو خوب یاد نگرفته بودم و نمیتونستم با شما ارتباط

ذهنی برقرار کنم اونوقت چه اتفاقی میفتاد؟ بازم اینطوری خونسردانه جلوم

وایمیستادی و دلداری میدادی؟ نه... باید جنازمو رو دوشتم میاوردی...

آدام عصبانی شد:

__ بالاخره یکی تون زبون باز میکنه بگه چی شده؟

من که جز گریه کردن هیچ واکنش دیگه ای نشان نمیدادم.

پادرا هم از غم من تو هیپروت به سر میبرد.

کارن ترجیح داد خودش تا جایی که از ماجرا خبر داره توضیح بده و وارد

اتاق شد.

به سمت آدام رفت و تو گوشش حرف زد.

تو حال خودم بودم که کسی کنارم نشست.

سر بلند کردم و بانوی ناراحتم رو دیدم.

دستی به سرم کشید و نگاه محزونش رو به چشمام دوخت.

نیازی به حرف زدن نبود...

خودش همه چی رو میفهمید...

_اون داشت منو به کشتن میداد بانو... دستم به هیچ جایی بند نبود... اگه پادرا و کارن نرسیده بودن... اگه نتونسته بودم بهشون خبر بدم...

_هیس... ماه پریشان من، منفی حرف نزن. تو اینجایی، روبه روی منی، پیش مایی. الان در امنیت کاملی. پس لطفا آروم باش و دیگه اشک نریز.

_دست خودم نیست... باورم نمیشه که سپنتا، کسی که خیلی مدت باهاش بودم و میشناختمش همچین آدمی باشه... من انتظار هر چیزی رو داشتم الا این بانو... پرهام خبر داشت ما با هم چپیم، پس چرا...
سر ویلیام به سرعت بالا اومد.

با چشمای ریز شده گفت:

_گفتی سپنتا؟

قبل از اینکه من تایید کنم ویلیام دستش رو بالا آورد تا کارن ساکت بشه و به سمت اون برگشت.

_آره. اون باج گیر مزاحم.

_مگه ایرانو ترک نکرده بود و از شرش راحت نشده بودیم؟

_چند روز پیش چندتا از بچه ها خبر آورده بودن که دوباره سر و کلهش پیدا شده. نمیدونستم به ارتش رهام پیوسته و مستقیم جهان آرا رو هدف گرفته.
با صدای دورگه گفتش رو رد کردم:

_نه، هنوزم یه ولگرد باج گیره. دلیل سوءقصدش به من چیز دیگه ای بود.

_خب، خیلی مشتاقم بدونم چی بوده.

نگاهم رو به دیوار دوختم و زیر لبی گفتم:

_آتیشی به اسم انتقام که علاوه بر طرف مقابل، خودت و اطرافیان تو هم نابود میکنه...

ویلیام برای مدتی نافذانه بهم خیره شده بود.

برای چند ثانیه یه تماس چشمی با آدام برقرار کرد.

آدام هم سر تکون داد و جلو اومد تا بانو رو بلند کنه.

_باید یه جلسه ی فوری برگزار بشه رامونای بزرگ. حالا که پسر تو از همراهی آیسو سر باز زده باید محافظ دیگه ای براش پیدا کنیم.

اختیار زبونم دست خودم نبودم.

با لحنی لجوج و بغض آلود گفتم:

_ولی من پرهامو میخوام.

آدام چنان بد و تکان دهنده نگاهم کرد که ترجیح دادم خفه خون بگیرم و اظهار نظر نکنم.

بانو رامونا با قیافه ای گرفته و دلگیر بلند شد.

با پشیمونی نگاه آخر رو بهم انداخت و همراه آدام بیرون رفتن.

نمیدونم چرا هنوزم داشتم بی صدا و آروم اشک میریختم.

من که به این حوادث و اتفاقات عادت داشتم...

پس چرا نمیتونستم خودمو کنترل کنم؟

وقتی به خودم اومدم دیدم خبری از کارن و پادرا هم نیست.

فقط ویلیام مونده بود تو اتاق.

بخاطر اونم که شده سعی کردم از این بچه بازیم دست بردارم و خودمو ضعیف نشون ندم.

_ تو هم فکر میکنی من قضیه رو خیلی گندهش کردم؟

ویلیام عینکش رو صاف کرد ولی دست از نگاه دقیقش که روی من قفل بود برنداشت.

_ شاید.

زهرا خندی کردم و سرم پایین افتاد.

_ ممنون که رک گفتی.

_ من مثل بقیه فکر نمیکنم جهان آرا.

_ منظور تو نفهمیدم.

_ شایعه پشت سر هر کسی هست، حتی خود من. فقط مختص تو و پرهام نیست!

با کنجکاوی به سمتش برگشتم.

_ من هیچی درباره‌ی تو نشنیدم.

_ چون هیچ وقت سعی نکردی بین ما وقت بگذرونی.

این یکی جوابش خیلی رکتر از قبلیه بود و باعث شد شرمنده بشم و نتونم چیزی بگم.

ویلیام برای دیدن واکنش من مدتی صبر کرد.

اما وقتی چیزی عایدش نشد برگشت و روی صندلی نشست.

خونسردانه پا روی پای دیگرش انداخت و نفس عمیقی کشید.

_چیزی که دربارهی من میگویند اینه که قبل از اینکه عضو محفل بشم همسرم وارد یه فرقه‌ی شیطان پرستی میشه و بچهمون رو توی یکی از مراسم قربانی میکنه.

رعشهای به اندامم افتاد.

حرفش خیلی شوکه کننده بود.

_و من هم از سر خشم اونو میکشم و جنازه‌ش رو به دست آتش میسپرم.
ناباورانه گفتم:

_این حرفا فراتر از یه شایعه‌ان! بیشتر شبیه یه...

_ده سال پیش همسر من واقعا اون کارو کرد.

ماتم برد و قدرت تکلم رو از دست دادم.

چیزی مسیر تنفسم رو بست و باعث شد مقطع و نا منظم بشن.

این وحشتناک بود...

ویلیام وقتی نگاه خیره‌ی من رو حس کرد سرش رو بالا آورد و با لحنی دلمرده گفت:

_ولی من هیچ وقت نخواستم که اونو بکشم. اون رفتارش عوض شد و بعد از یه هفته خودشو از پشت بوم ساختمون پرت کرد پایین تا من در عرض هشت روز عزادار دو عضو خانوادم باشم.

وِلیام...

_کنار او مدن باهانش خیلی سخت بود. از اون بدتر نگاه‌های بد اطرافیان آزارم میداد. شاید خواست خدا بود که من بعد اون اتفاق به محفل بپیوندم و یکی از خدمتگذارانشون باشم.

_من... من واقعا برات متاسفم... معلومه این اتفاق خیلی روت تاثیر گذاشته... وِلیام لبخند تلخی زد.

اولین بار بود که روی لباش تبسم رو میدیدم.

سرش رو تکون داد و دیگه حرفی نزد.

اون لحظه درد خودم یادم رفت واقعا.

آروم دستمو روی زمین تکیه‌گاهم کردم و بلند شدم.

جلوش زانو زدم و غمگین گفتم:

_بچه‌ت چند سالش بود؟

_نه ماهه بود.

انگار کسی قلبم رو تو مشتش گرفت و فشار داد.

_پسر؟

_نه، یه دختر چشم طوسی و مو خرمایی زیبا. مثل تو. چهره‌ی تو منو یاد اون میندازه.

_پس به همین دلیل از من نفرت داری؟ که تو رو یاد غمت میندازم؟

لبخند محزون وِلیام عمیق‌تر شد.

_اینجا کسی از تو متنفر نیست جهان‌آرا.

_چرا هست. من یه دختر کله شق، لجباز و سرتق هستم که حرف گوش نمیدم و مدام در دسر درست میکنم.

_این دلایل محکمی برای به وجود اومدن حس تنفر نسبت به یک نفر نیستن.

_پس چرا رفتار آدمای اینجا با من یه چیز دیگه رو نشون میده؟

_چون رفتار تو هم با ما یه چیز دیگه رو نشون میده!

لب گزیدم و کنار صندلی ویلیام روی زمین نشستم.

_من از شما متنفر نیستم. فقط روحیاتم باهاتون سازگار نیست و زیاد موافق قوانینتون نیستم.

_هر کاری روش خودشو داره جهان آرا. میبینی که فرار از ما بیشتر به ضررت تموم میشه. راستی میدونستی اینجور راحت نشستن جلوی یه بالا مقام و گفتن اینکه باهاتون مخالفم چیز کمی نیست و مجازات داره؟! ناخودآگاه خندهم گرفت.

موهامو پشت گوشم بردم و سرم رو بالا گرفتم.
خیره بهش گفتم:

_حتما شمام میدونین که من با مجازاتم آدم بشو نیستم و دادن یا ندادن این اخطار فرقی به حال من نداره!
ویلیام هم اینبار آشکارا خندید.

خوشحال بودم که تونستم حالشو کمی بهتر کنم.
این گفت و گو برای خودمم موثر بود.
باعث شد آروم بشم.

_نظرم نسبت بهت عوض شد آقای ویلیامی که اصلا شناختی ازت ندارم!

_ولی نظر من نسبت بهت هیچ تغییری نکرده.

معارض گفتم:

_یعنی چی؟ یه کاری نکن حرفمو پس بگیرم!

ابرو بالا انداخت و با لحن جالبی گفت:

_تو از همون اول از نظر من دختر خوب و عاقلی محسوب میشدی. فقط یکم

دیوانگی قاطی بعضی کاراته که برای جوونی مثل تو عادیه!

با خنده‌ی آمیخته به تعجب گفتم:

_جان؟! من میگم لجباز و سرتق و کله شقم، تو میگی دختر خوب و عاقلیم؟!!

_من اون سه تا ویژگی که به خودت چسبوندی رو خودرای، خودساخته و

جسور معنی میکنم.

_هیچ وقت فکر نمیکردم پشت این ظاهر جدی و محکمت اینطور آدمی باشه.

_این حرفت رو تعریف در نظر بگیرم یا توهین جهان آرا؟

از جام بلند شدم و لباسام رو صاف کردم.

ظهر شده بود و من هیچ خبری از خانوادهم نداشتم.

خانواده...

آره سپنتا با وجود عوضی بودنش یه چیزی رو راست میگفت...

مادری از خونم نبود...

پروشایی که دختر من نبود...

آرشاوینی که از داووم باهاش صوری بود...

من در اوج غریب بودن یه خانوادهی کوچیک و عاشق داشتم که نباید از شون غافل میشدم...

مخصوصاً زمانی که یه فسقلی دیگه قرار بود پا تو زندگی مون بذاره!

الان وقتی برای غصه خوردن بخاطر نبود پرهام نداشتم.

__بهتره تعریف معنی ش کنی. در ضمن لطفاً به اسم کوچیک صدام بزنین.

و پشت سر حرفم زمزمه کردم:

__دیگه دوست ندارم دیگران به نام خانوادگی صدام کنن و اون احساس غرور مزخرف بهم دست بده.

برام مهم نبود که ویلیام این حرفمو شنیده یا نه.

وقتی که راهمو کشیده بودم تا برم از پشت سرم گفت:

__تو برای پرهام خیلی با ارزشی آیسو. اینو هیچ وقت فراموش نکن.

با چشمای به غم نشسته نگاه گذرایی بهش انداختم و زیر لب گفتم:

__با ارزش تر از خواهر گم شده ش؟!!

جواب ویلیام به من سکوت بود.

سکوتی به تلخی زهر...

که وادارم میکرد از اون اتاق خارج بشم.

قبل از اینکه پامو بذارم بیرون گفتم:

_فردا هم میام اینجا. از امروز سعی میکنم بیشتر در اختیار محفل باشم. شاید تونستم بخشی از ضرر و زیان هایی که بهتون زدم رو جبران کنم.

دیگه صبر نکردم و رفتم.

پادرا رو جلوی در ورودی عمارت پیدا کردم.

زحمت رسوندنم رو خودش کشید.

به محض اینکه در رو باز کردم و پام رو گذاشتم تو خونه کسی پاهامو گرفت و سفت چسبید.

پروشا بود که به استقبالم اومده بود.

لبخندی به گرمی آفتاب صورتم رو پوشوند.

خم شدم و متقابلا بغلش کردم.

چند روز پیش باهاش آشتی کرده بودم.

_کجا بودی مامان؟ عزیز نگرانت بود.

_بالاخره اومدم قشنگم. عزیزو کی آورد؟

_دایی نریمان آوردش. هر چقدر خواهش کردم بمون، نمودن مامان. ولی قول داد شب بیاد پیشمون. تو هم خوشحال شدی ایسی جونم؟

آخ که دلم چقدر برای این "ایسی جونم" هاش تنگ شده بود.

داشتم میخندیدم که سایه ای رومون افتاد.

سر بلند کردم و آرشاوین رو بالای سرم دیدم.

دست پشت پروشا گذاشتم و آروم بهش گفتم بره بازی کنه.

وقتی سر پا شدم آرشاوین دلخور به حرف اومد:

کجا بودی آیسو؟ گوشیت در دسترس نبود. کم کم داشت میزد به سرم پا شم بیام...

بهش مجال ندادم که حرفش رو تموم کنه.

رو پنجه هام بلندم شدم و لبامو روی لباش قرار دادم.

بوسه ای بهشون زدم و با لبخند ازش فاصله گرفتم.

مات و مبهوت مونده بود.

لبخندم تبدیل به خنده شد.

چیه؟ خوشگل ندیدی؟

دستی به لباش کشید و در رو پشت سرم بست.

_دیدم، ولی دلبر مو پریشانشو دیگه ندیدم!

دستی به مو هام کشیدم و فرستادمشون زیر شال.

چشمکی تحویلش دادم و رفتم سمت اتاق مامان.

پروشا دوباره داشت با اون وقتش رو میگذروند.

با همون لبخند در زدم و وارد شدم.

_دخترکم؟ میشه منو با عزیز تنها بذاری؟ اسباب بازیاتم جمع کن از اینجا ببر اتاق خودت.

_باشه مامان.

کنار تخت مادرم نشستم و صبر کردم پروشا بره.
وقتی در اتاق بسته شد برگشتم سمتش و نگاهش کردم.
پروشا راست میگفت.
واقعا نگرانش کرده بودم.
_معذرت میخوام.
هیچ واکنشی نشون نداد.
_یه مشکلی پیش اومد که نتونستم کنترلش کنم. ولی حالا اینجام. پیشت.
دست لرزان و پر چروکش رو بالا آورد و رو گونه‌م کشید.
با عشق بهش بوسه زدم.
_نمیخواایی تعریف کنی وقتی من نبودم چی شد؟!!

با صدای زنگ در دل از شونه‌ش کندم تا بلند شه و بره در رو باز کنه.
پاهامو تو شکم جمع کردم و پتوی روی دوشم رو سفت‌تر دور خودم پیچیدم.
نشستن تو تراس و زل زدن به ماه توی آسمون کار هر شب من بود.
هر از گاهی آرشاوینم بهم ملحق میشد و با هم تماشاش میکردیم.
حضور اون آرامش بیشتری داشت.

با شنیدن صدای آیهان فنجون قهوه‌م رو گذاشتم روی میز و داخل خونه رو نگاه کردم.

دلم براش پر کشید.

آرشاوین داشت هدایتش میکرد به این سمت و خودشم میرفت آشپزخونه تا برای اونم قهوه بریزه.

وقتی آیهان پاش رو گذاشت تو تراس روی صندلی دستام رو به نشونه‌ی "بغل میخوام!" بالا بردم و انگشتمو تکون دادم.

لبام غنچه شده بود ولی کاملاً جدی نگاهش میکردم!

از این شیطننت آمیخته به بی‌تابی‌م لبخند کم‌رنگ و جذابی زد و خم شد.

از گردنش آویزون شدم.

_خوبی عزیزم؟

گونه‌ش رو بوسیدم و سرم رو تکون دادم.

اونم جوابم رو با یه بوسه داد و یه صندلی جلو کشید تا روش بشینه.

خیره نگاهش میکردم که آه عمیقی کشید.

_این چند روز اصلاً ازت خبری نبود. کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که داری فراموشم میکنی.

_سرم شلوغ بود...

بعد ابرو بالا انداخت و تو چشم زل زد.

_من از هر کسی هم دست بکشم، تو رو نمیتونم دختر. اینو همیشه یادت نگه دار.

خندیدم.

_قبوله!

قبل از اینکه یادم بره سریع پرسیدم:

_حال افرا بهتره؟ از آیسل شنیدم بردینش بیمارستان... میگفت... میگفت خودکشی کرده...

موقع گفتن جمله‌ی آخر نگاهم رو ازش دزدیدم.

از قیافه‌ی آیهان معلوم بد فشار زیاده روشه.

ولی هیچ گله و شکایتی نمیکرد.

برادرم واقعا مرد بود...

_همین الان از اونجا میام. هنوز به هوش نیومده. دکترها میگن خون زیادی از دست داده و شانس آورده که الان زنده‌ست. تو اون شرایط بدی که داشت نباید ازش غافل میشدم.

نه آیهان، تو تقصیری نداشتی...

اون سپنتا که معلوم نیست کجا گورشو گم کرده باعث و بانی این اتفاقاته، نه تو و افرا...

_خودتو سرزنش نکن. باید بدونی که تو داری تمام تلاشتو برای خواهرات میکنی. و اونا هم قدر دانتن. آیسل پشت تلفن وقتی از تو حرف میزد بغض داشت.

_دارم زیر بار مشکلات کم میارم آیسو. تازه میتونم درد قلب تو توای این سالها رو حس کنم. تازه میفهممت و حالتو درک میکنم. بابت تمام سرد شدنات حق داشتی.

مغموم گفتم:

_آیهان تو کمتر از من نکشیدی. ما هر دو متحمل دردها و مشکلاتی شدیم که واقعا خارج از توانمون بودن. ولی تو بزرگتر، عاقلتر و جا افتادهتر از منی. میدونی که راهش سرد شدن از اطرافیان نیست. تو اشتباه منو تکرار نمیکنی برادر. از حال من عبرت بگیر که چطور منزوی و گوشه گیر شدم. فکر میکردم بی تفاوتی چاره‌ی راهه، اما بدتر به خودم و احساساتم آسیب زدم. _میدونم...

_ماندانا رو پیدا کن آیهان. پیداش کن و بهش بگو حق نداره بچه‌هاشو ول کنه و بذاره بره. اون به اندازه‌ی کافی مجازات شده. مادرم بخشیدش. منم دیگه ازش کینه‌ای به دل ندارم. وقتشه که برش گردونی.

و پشت سر حرفم لبخندی زدم تا به صداقت کلامم پی ببره.

اولش با شک و تردید بهم نگاه میکرد.

کم کم براش روشن شد که حرفام از ته دل بود و شوخی نداشتم.

این تنها کاری بود که برای برادرم از دستم بر میومد.

تشویق و امیدوار کردنش.

بار دیگه زنگ در به صدا در اومد.

اینبار حتم داشتم نریمان.

پسره‌ی پفیوز یکم زودتر نیومد پروشا هم ببینتش.

نیم ساعت پیش به زور خوابونده بودمش.

_باز این اومد!

از حرف آیهان خنده‌م گرفت و نزدیک بود قهوه‌ای که میخوردم بپره تو گلوم.

_تو چرا از نریمان خوشت نمیاد؟ پسر به این گلی!

_آیهان پا روی پا انداخت و در حالی که زیر لب غر میزد گفت:

_زیادی جلفه!

چشام گرد شد.

_تو به شوخ طبعی و روحیه‌ی سرخوش نریمان میگی جلف؟ از تو که بهتره

اخمتو با یه بشقاب حلوا هم نمیشه قورت داد!

اینبار نوبت معترض شدن اون بود!

چرخید سمتم و چشم ریز کرد.

_تو اینو بیشتر از من دوست نداری که؟!!

نیشم باز شد و واکنشی نشون ندادم تا بیشتر حسادت کنه.

_سلام بر اهل خانه.

_سلام اهل خانه بر تو ای ملعون!

بر خلاف بقیه پسران با نریمان سر شوخی داشتم.

موهای تازه بافته شده رو به هم ریخت و صدای جیغمو در آورد.
_وحشی آرشا تازه درستشون کرده بود. میذاشتی یه دو ساعت بگذره
بی شعور.

_آرشاوینه تحملت میکنه. من دو دقیقه هم با تو زیر یه سقف نمیومم بیرخت.
_بیرخت خودتی و...

روی یکی از صندلیا لم داد و خونسرد گفت:

_زنم یا عمه؟!!!! در جریانی که من عمه ندارم و زنم خواهر شوهرت و
دوست خودت محسوب میشه!

_خیلی سه نقطه ای نریمان.

_تو چرا نیست بازه؟ نه به اخم و تخم گذشته، نه به الانت. معلومه از اثرات
همنشینی با آرشاوینه!

_هوش... پشت سر من حرف نزنا.

برگشت پشت سرشو نگاه کنه که آرشاوین با دست آزادش پس گردنی جانانه ای
بهش زد.

سینی رو گذاشت رو میز و کنارمون نشست.

نریمان کم نیاورد و گفت:

_ببخشید یادم رفته بود پشت سر مرده حرف نمیزنن.

غریدم:

_از تو که بهتره جنازه!

_کسی از تو نظر نخواست فسیل.

_فسیل نه زنته، نه عمته... جد و آبائته!
_آرشاوین خندهش رو خورد و آیهان هم نیمچه لبخندی زد.
_قبلا یکم زبونت کوتاهتر بود. به روت خندیدم پررو شدیا.
_قهوهم رو سر کشیدم و زبونم رو براش در آوردم.
_تو که همیشه خندهت دستته... دیگه نیازی به روی این و اون نداری!
_الله و اکبر... آرشاوین به این زنت یه چی میگما.
_جرات داری فقط یه کلمه دیگه حرف بزن. اگه گردنتو نشکستم.
_از حمایت آرشاوین لبخند ژکوندی تحویل نریمان دادم.
_پوفی کشید و نگاه چپ چپیش رو ازم گرفت.

آیهان با بی حوصلگی گفت:

_من برم فلور تنهاست.

رنجیدم.

_بهونه نیار.

_خسته‌م آیسو.

_خب یکم دیگه بمون.

چشماشو تو حدقه چرخوند و روی من ثابت نگه داشت.

_اینجوری نگام نکن، بچهم میفته!

نریمان نتونست جلوی خودش رو بگیره و کر کر خنده رو سر داد.

وقتی آروم شد یجور خاصی نگام کرد و گفت:

_کی ما جنسیت این فنچول رو میفهمیم آخه؟

با نیش باز گفتم:

_یه هفته دیگه وقت دارم میرم سونو. اونموقع معلوم میشه.

نریمان غرق در شعف به ماه خیره شد.

_فکر کن دختر باشه... یکی یدونه‌ی دایی‌ش...

_نه پسره!

همه با تعجب به سمت آیهان که این حرفو زده بود برگشتیم.

ندیده بودم تو همچین بحثایی اظهار نظر کنه!

با خنده گفتم:

_چرا اونوقت؟

_چون باید به من بره.

نریمان: برو بابا!

نگاه پر شیطننتی به آرشاوین انداختم که اونم به خنده افتاد و گفت:

_آقا اگه بچه مال منه، برام فرقی نداره چی باشه، فقط سالم به دنیا بیاد.

با ذوق مادرانه‌ای تایید کردم:

_همینو بگو.

نریمان: آرشیدا راست میگه‌ها، تو چرا هیچی و یار نمیکنی؟!
آرشاوین سرش رو به طرفین تکون داد و به پشتی صندلی تکیه داد.
_نگو پسر... همین سه شب پیش نصفه شب از خواب بیدارم کرده میگه برو
برام بستنی بخر.
اینبار آیهان هم لبخند زد.
نریمان خندید و ناباورانه گفت:
_نه!
_این تن بمیره.
_تو چیکار کردی؟
_هیچی دیگه... ساعت دو شب بلند شدم رفتم بستنی خریدم خانوم بخوره!
با اعتراض و مزاح گفتم:
_وظیفته! اصلا من الانم بستنی میخوام. بلند شو برو برام بخر.
با حالت پیروزمندانه‌ای نگاهم کرد و گفت:
_این روزو دیده بودم که اضافه گرفتم تو یخچال احتکار کردم!
نریمان از خنده رو و بیره رفت.
منم دیگه بحثو ادامه ندادم و شونه بالا انداختم.
مسیجی به گوشی‌م اومد.
برش داشتم.
آرشیدا بود.

"آیسو سپنتا کجاست؟ تو ازش خبر داری؟ یهو کجا پا شد رفت؟ نکنه دوباره برگشته اونور آب؟"

پوفی کشیدم.

الان چه وقت کنجکاو ی توه دختر...

فرستادم:

"یکی یکی!"

"خب تو یه جواب بده. کجاست؟"

"نمیدونم!"

انگار بدجوری آمپر چسبوند!

چون به محض سند شدن مسیج در جا اسمش رو گوشیم افتاد و زنگ زد.

خندهم رو خوردم و جواب دادم:

_جون دلم؟!!

_بیشعور... میگی یکی یکی بعد جواب میدی نمیدونم؟! اعصاب خورد کن کی بودی تو بی مصرف؟!!

_خب چی بگم؟ نمیدونم... بشر نمیدونم!

_آخه اون کله ی پوکت رو به کار بنداز... این وسط یه کاسه ای زیر نیم کاسه ست. چرا باید هم زمان با خودکشی افرا اون پسره غیب بشه؟
افرا...

یه لحظه نفس کشیدن هم یادم رفت...

وای خدایا...

چطور همچین چیز مهمی یادم رفت...

سپنتای عوضی بهش حمله کرده و این یعنی آخرین صحنه‌ای که تو ذهنش ثبت شده وحشی‌گری یه خون‌آشام بوده...

که یه چیز غیر عادی و تو دنیای واقعی شناخته شده نیست و ممکن باعث ایجاد وحشت و...

وای نه...

بی‌توجه به حرفای آرشیدا تماس رو قطع کردم و از جام بلند شدم.

بالای سر آیهان ایستادم و با نگرانی پرسیدم:

_افرا همون بیمارستانی بستری شده که فلور پرستار شه؟

صاف شد و با شک گفت:

_آره... چرا می‌پرسی؟

در حالی که شماره‌ی پادرا رو می‌گرفتم و از تراس بیرون می‌ومدم سرسری گفتم:

_نمیدونم، شاید برم عیادتش...

پادرا طول کشید تا جواب بده و صداش هم خواب‌آلود بود.

_بله؟

_پادرا کجایی؟

_خب معلومه دختر... خونه‌م...

_یه مشکلی پیش اومده. بلید خیلی فوری خودتو برسونی به بیمارستانی که می‌گم.

صداش نگران شد:

_میشه بگی چی شده؟

_اون دختر زخمی توی اتاقو یادته؟ سپنتا به افرا حمله کرده و به خیال اینکه دووم نمیاره و میمیره بعد به هوش اومدنش بهش تلقین نکرده که کار خودش یا حیوون وحشی یا هر چیزی... شایدم از عمد به حال خودش رهاش کرده تا کار ما رو به خطر بندازه. این یعنی چی پادرا؟ یعنی بدبخت شدیم!

_یه دقیقه صبر کن ببینم. کدوم بیمارستانه؟ محل کار فلوره؟

_آره.

_شاید اون بتونه کمکمون کنه.

_فلور شیفت شب نیست که.

_لعنتی... آیسو این وقت شب چطور وارد یه بیمارستان بشیم و بریم بالا سر مریضی که ازش ویژه مراقبت میشه؟

عصبی گفتم:

_داری شوخی میکنی؟ مگه میشه محفل به اون بزرگی همچین کاری از دستش بر نیاد؟

_بحث این نیست دختر. معلومه که میتونیم... ولی دردسر داره. میدونی اگه کند این سهل انگاری مون در بیاد اعضا چه تصویری ازمون میسازن؟

_باورم همیشه پادرای متعصب و پایبند به قوانین، کسی که آبم میخوره میگه به کله گنده‌های محفل، حرف از مخفی کاری میکنه!

_یک: توهینتو در نظر نمیگیرم و باید بگم من هنوزم اون پادرام آیسو. دو: منظور من بزرگان محفل نیست. اونا که حتما باید بدونن، من کارآموزا و امثال اونا رو میگم. سه: بار آخرت باشه به اون افراد بگی کله گنده! دهنم رو کج کردم و گفتم:

_باشه آقای متعصب و حساس. تو راست میگی. ولی میشه بفرمایی الان چه غلطی باید بکنیم؟

_هیچی!

_چی؟؟؟

_گفتم که هیچی!

سعی میکردم صدام رو کنترل کنم که مبادا به گوش پسرا برسه:

_زده به سرت؟ یعنی چی هیچی؟

_یعنی اینکه این وقت شب هیچ کاری از دستمون بر نیاد.

_پس چیکار کنیم؟

_بشینیم دعا کنیم که دختره تا فردا به هوش نیاد.

_وای... پادرا وای!

_آرامش خودتو حفظ کن. فردا حلش میکنیم.

_امیدوارم.

_حالام دیگه کاری نداری من به ادامه‌ی خوابم برسم؟!!

_مرده شور تو بیرن با این خونسردی ت پادرا. گمشو!

قطع کردم و چند لحظه تو اون حالت موندم تا به حالت عادی برگردم و شک اون سه تا برانگیخته نشه.

مجبور بودم تا فردا صبر کنم و به قول پادرا دعا کنم افرا به هوش نیاد.

برگشتم پیش پسر ا و دوباره سر جام نشستم.

همون لحظه آرشاوین گفت:

_چت شد یهو؟

_هیچی یادم رفته بود رو پروشا پتو بندازم.

نریمان با تمسخر گفت:

_اون وقت این دقیقا موقعی که با یکی تلفنی حرف میزدی یادت افتاد؟!!

_اه نریمان مسخره نشو.

_اصلا به ما چه.

_آفرین، دقیقا!!

چشم غره ای بهم رفت و من از اینکه دیگه هیچ کدوم پی قضیه رو نگرفتن خوشحال شدم.

آرشاوین بازدمش رو بیرون داد و دستش رو زیر سرش گذاشت.

در حالی که لم داده و مرکز نگاهش آسمون تیره ی شب بود با لبخند دلنشینی گفت:

_بعد این همه تلاش و دوندگی بالاخره زندگی داره روی خوشش رو نشون ما هم میده.

نریمان زد رو شونه‌ش با سر تایید کرد.

دو تا رفیق غرق خیالاتشون شده بودن.

هر از گاهی یه تیکه‌ای هم به هم میپروندن و میخندیدن.

من و آیهان تنها نظاره‌گر بودیم.

یک لحظه حسرت عمیقی رو دلم نشست.

جای خالی یه نفر به خوبی حس میشد.

نمیدونستم چرا نمیتونم چهارتا مرد تاثیرگذار زندگی‌م رو برای یه بار هم که شده کنار هم جمع کنم...

هر کدوم به دلایلی از دیگری دوری میکردن...

بدون برداشتن نگاهم از پسر آروم گفتم:

__کاش پرهام اینجا بود...

همین یه جمله‌ی ساده و غمزده کافی بود تا لبخند از روی لب نریمان و آرشاوین پر بکشه و جاشون رو به اخمی غلیظ بده.

آیهان چرخید سمت من و بدون حالت خاصی گفت:

__چند روزیه خبری ازش نیست. کجاست؟

__منم خبر ندارم... جوابمو نمیده... دیگه به دیدنم نمیاد.. گ آیهان دیگه داره باورم میشه اون به کل میخواد منو از زندگی‌ش پاک کنه...

نریمان پوزخند محوی زد و دست به سینه نشست.

با صدای آیهان نگاه دلخور و پر شکم رو ازش گرفتم:

__پرهام وظیفه‌ی محافظت از تو رو داره. جمله‌ی آخرت با عقل جور در نمیاد.

نالیدم:

_پس کو؟ کجاست؟ چرا نمیبینمش؟

_شاید کاری برایش پیش اومده و رفته جایی... و خیلی احتمالات دیگه!

_هیچ کاری برای اون مهم‌تر از من نبود...

این حرف رو زمزمه‌وار گفتم.

ولی هر سه شنیدن.

آرشاویں با مشت‌های گره شده به بهانه‌ی آب خوردن بلند شد و رفت.

با ناراحتی خروجش از تراس رو نگاه کردم.

در همون حین نریمان گفت:

_اولین باره میبینم زندانی نگران زندانبانش باشه.

شاکی گفتم:

_منم آخرین باره تذکر میدم که دربارهی پرهام درست حرف بزنین. هر احمقی

هم باشم بهتر از اینه که مثل تو مثل تو رفیق نیمه راه باشم نریمان.

نریمان جوش آورد.

باور این حالت برای اون پسر سرزنده و خوش‌خنده کمی سخت بود...

_من رفیق نیمه راهم آیسو؟ باشه، قبوله. ولی نریمان بخاطر کی نیمه‌ی راه

رفاقت با پرهام کنار کشید؟ ها؟ بخاطر کی و چی؟

دلگیر فریاد زدم:

_من محتاج محبت با منت نبودم و نیستم نریمان... (بخاطر بغض ولوم صدام اومد پایین:) خوبیاتونو نکوبین تو سرم... بد بودن منو مدام برای خودم تکرار نکنین... حماقتامو به روم نیارین... و برای چیزا و کسایی که برام ارزشمندن سرزنشم نکنین... این دستور نیست، یه خواهشه... نریمان لطفا!
معارض گفت:

_آه خدا... چی میشنوم... آیسو من هیچ وقت نخواستم با انجام این کارا یا هر کار دیگه‌ای باعث رنجش عزیزترین فرد زندگیم بشم.
دوباره صدام بالا گرفت:

_ولی خیلیاتون این اوایل خواسته و ناخواسته دارین منو می‌رنجونین.
_کافیه. این بحث مزخرف و بیهوده رو تمومش کنین.

تشر آیهان هر دوی ما رو به خودمون آورد.

ولی باعث نشد از موضع خودشون دست بکشیم.

نریمان رو از من گرفت و با غضب گفت:

_اگه به یادت میاوردی اون شبای نحس و وحشتناک توی اون خونه‌ی لعنتی رو... اگه به یادت میاوردی سیلی‌ها و مشت و لگدای اون مرد رو... اگه به یادت میاوردی دلیل تباهی گذشته و خراب شدن آینده‌ت رو... شاید دیگه از پرهام حمایت نمی‌کردی.

دقیقا دست رو چیزایی گذاشت که آزارم میدادن.

نگاهم رو دزدیدم و زیر لب گفتم:

_بس کن نریمان...

ول نکرد:

_کی رو کبودیای بدننت یخ میذاشت؟ کی زخمایی که بهت میزد رو میبست؟
کی گریه‌های شبانه‌ت رو روی شونه‌هاش تحمل میکرد؟ کی بهش التماس
میکرد دست از سر تو برداره؟

حس کردم راه تنفسم بسته شده.

کم کم شروع به کشیدن نفس‌های نامنظم و غیر عادی کردم.
در همون حالت دوباره گفتم:

_ادامه نده نریمان...

_خودت و بلاهایی که سرت آورد رو به این راحتی‌ها فراموش نکن آیسو.
اینقدر ساده نباش دختر. میدونی اگه من یا بهتره بگم ما نبودیم خیلی وقت پیش
زیر دستای اون آدم جون داده بودی؟

حس میکردم اون روی سگ آیهانم داره بالا میاد.
چون با غضب دستاش رو مشت کرد.

_از کی تا حالا آیسوی کینه‌ای و پر از عطش انتقام، نگران پرهامی که هم
حال و هم کودکی‌ش رو تباه کرده میشه؟ مگه اون مرد نبود باعث شد آیهان و
خانواده‌ت رو از دست بدی؟ مگه اون نبود نداشت مثل سه مقام‌دار دیگه خیلی
عادی و بی‌دردسر به جایگاهت بررسی؟ مگه اون نبود...

_نریمان کافیه... لطفا بس کن...

_نه باید گوش بدی. باید به تک تک حقیقتای زندگی‌ت که راحت از یادت
بردی‌شون گوش بدی و به خودت بیای. پنج سال تو غربت زندگی کردی با

حافظه‌ی پاک شده و تنها و بی‌کس. بخاطر چی؟ سهل‌انگاری و بی‌تفاوتی پرهام تو اجرای وظایفش. (رو به آیهان ادامه داد:) من خواهرم رو از دست دادم آیهان... پاره‌ی تنم رو با دستای خودم فرستادم زیر خاک... پرهام نارینا رو که دار و ندارم بود رو فدای خواهر خودش و حس تردیدش نسبت به محفل کرد. ولی من گفتم عیب نداره... اتفاق بوده... فلان شده... اما نه. بعد از باز شدن هر دو بار پرونده‌ی آیسو یه بوهایایی بردم و حالا دیگه یقین دارم پرهام یه... یه... وای خدا... لااقل تو یه چیزی تو کله‌ی پوک این دختر فرو کن پسر. قبل از اینکه آیهان حرف بزنه قطرات اشک روی گونه‌م خط انداختن.

_تو رو به خدا بس کنین... نمیخوام چیزی بشنوم...

نریمان با تمسخر گفت:

_آهان، الان شد خدات؟ اوه یادم رفت بگم پرهام پنج سال پیش همون خدا رو هم ازت گرفت دیوانه.

کاسه‌ی صبرم لبریز شد و با گریه داد زدم:

_من میخوام گذشته رو فراموش کنم، ولی شما نمیذارین. من میخوام برای یه بارم که شده تو حال زندگی کنم تا شاید طعم خوشبختی رو بچشم، ولی شما نمیذارین. کافیه دیگه، خسته‌م کردین...

آیهان قیافه‌ش به بی‌طرف‌ها میخورد.

اما تا زبون باز کرد من به اونم حمله کردم.

_یعنی میگی بهش یه فرصت دوباره...

_آره‌هه... چرا وقتی به آرشاوین فرصت دوباره میدادم صداتون در نمیومد، الان بخاطر پرهام سرم هوار شدین؟ من میرم بخوابم. خدافظ.

آیهان دستش رو دراز کرد تا دست منو بگیره که کنار کشیدم.
موقع رفتن به داخل خونه نگاه کفری و عصبانی شو روی نریمان طلبکار دیدم.
خودم رو به اتاق رسوندم ولی آرشاوین اونجا لب پنجره ایستاده بود و با حالت
عصبی رو به پنجره با نوک پا به زمین میکوبید.
تا صدای در رو شنید برگشت و من رو دیدم.
وقتی توجهش به اشکای جاریم جلب شد متحیر شد و به سمتم اومد.
_آیسو؟

_برو بیرون...

_چرا گریه میکنی آیسو؟

_مثل ترسوها میدونو ترک کردی گذاشتی اون نریمان هر چی دلش خواست
بهم بگه.

_چی؟

_با افرا هر جوره پریدی، یه بار به روت نیاوردم. اما چون پرهام نقش مهمی
تو زندگی من داره جنابعالی بهت برمخوره.
ناباورانه تکرار کرد:

_آیسو!

_من خوبم. فقط میخوام امشب تنها بخوابم. لطفا برو بیرون.
چند ثانیه در همون حالت به چشمای مصمم من نگاه کرد.
وقتی دید کاملاً جدی هستم پوزخندی از سر ناچاری زد.

_آرشاوین ما دعوا نکردیم. فردا همون زن و شوهر خوش روی سابق هستیم.
فقط الان تنهام بذار...

بدون اینکه صبر کنه و حرفام رو به طور کامل گوش بده رفت و در رو محکم
پشت سرش کوبید.

الان هر دو عصبانی بودیم و ممکن بود منجر به یه بحث بشه.

انصاف نبود سر پرهام بی انصاف تو زندگیم آتیش بندازم.
همین که اون رفت بغضم ترکید و خودمو روی تخت رها کردم.
دلتنگی بهم فشار میاورد.
خیلی خیلی خیلی...

پرهام تو چیکار کردی با من؟
اون شب نه تونستم بخوابم و نه تونستم درست فکر کنم.
آرشاوین هم تا صبح چشم رو هم نداشته بود.
چون نصفه شب سر و صداشو از تو آشپزخونه میشنیدم.
صبحم قبل از بیرون اومدن من از اتاق رفت سر کار.
منم با یه قیافه‌ی داغون بلند شدم و رفتم حموم.
یکم آرایش لازم بود تا از بی روح بودن صورتم و سیاهی زیر چشمم کم کنه.

لباس پوشیدم و بعد از گذاشتن پروشا خونه‌ی دوستش رفتم عمارت محفل.
امروز هیچ کس سر حال نبود.

چون تو جلسه‌ی دیروز به هیچ نتیجه‌ای نرسیدیم.

یه دلایلش حاضر نشدن بانو تو جلسه بود و یه دلیل دیگه‌ش هم مخالفت من با داشتن محافظ جدید.

و اینکه هیچ کس حاضر نشد برای حفاظت از من بی‌اعصاب و افسار گسیخته پا پیش بذاره.

فکر همه درگیر غیب شدن ناگهانی پرهام بود...

و اینکه نکنه اون رفته سمت رهام...؟؟؟

سرم رو تکیون دادم تا به این افکار منفی و ترسناکم پایان بدم.

همین که پام رو گذاشتم تو سالن جلسات متوجه حضور یه ایل آدم اونجا شدم.

یا بهتره بگم ده بیست نفر محفلی اضافه‌تر که ویلیام از سراسر دنیا دور هم جمع کرده بود.

کیفم رو انداختم زمین و معترض رو به ویلیامی که یه گوشه بین پادرا و آدام نشسته بود گفتم:

_حداقل میذاشتی اونایی که تازه رسیدن یه استراحتی بکنن سر جلسه خمیازه نکنن!

از اون لبخند ژکونداش تحویل دادم که باعث شد آدام و پادرا با چشمای قلنبه شده به سمتش برگردن.

وقتی دیدم نگاه خلیا رو منه به زور لبخندی زدم و زیر لب خودم رو فحش دادم.

یه جا ساکت نشستم و صبر کردم تا پیر دانا بیاد و جلسه شروع بشه بعد اون سگ درونم رو آزاد کنم!

حاضر بودم شرط ببندم از بین این اعضای جدید هم کسی جرات نمیکنه با من باشه!

اینبار در کمال تعجبم بانو رامونا هم با پیر دانا اومد.

از چهره‌ی محزون و بی‌فروغش دلم گرفت.

وقتی به این فکر میکردم که هر سه بچه‌ش رو به نوعی از دست داده قلبم درد می‌گرفت...

اون از رهام که مقابل محفل قرار گرفته...

اون از دختر گمشده‌ش...

و اینم از پرهامی که...

آه پرهام تو کجایی؟

من هیچ کدوم از این آدم‌ها رو نمیخوام...

_آیسو؟ حواست کجاست پس؟

با گنجی سرم رو بالا آوردم و به آنا گفتم:

_هان؟

_رافائل (Raphael) داره ازت میپرسه چرا حاضر نیستی محافظ داشته باشی؟

کمی تو همون حالت مکث کردم.

وقتی دو هزاریم افتاد "آهان" کشیده‌ای گفتم و رو به مرد مو طلایی

40_45 ساله‌ی آخر سالن جواب دادم:

_خوشم نمیاد دیگه مگه زوره؟!!

قیافه‌ی چند نفر عوض شد.

کارن از واکنش من از اونور با کف دست کوبید تو صورتش و کشید پایین.
شونه بالا انداختم و گفتم:

_چه کنیم دیگه آتش‌افزارتون خیلی رکه!

آدام و یه چند نفر دیگه ناجور بهم چشم‌غره میرفتن.
پادرا به زور خندید تا جو رو عوض کنه.

بیچاره‌ها خیلی سعی داشتن نذارن جلوی این مهموناشون هم گند بالا بیارم.

_این از اول اخلاق آیسوه رافائل عزیز. همونطور که میدونین اون آدم بسیار
موفقی تو جامعه‌ست و تو چند زمینه رقیبان زیادی داره. آیسو قبل از پیوستن
به محفل ما هم از داشتن بادیکارد شخصی خوشش نمیومد.

رافائل چشم تنگ کرد و دستش رو برد بالا تا پادرا ادامه نده.

لهجه‌ی فرانسوی داشت.

خطاب به من گفت:

_پس پرهام تو این چند ماه چیکار کرد که اجازه دادی محافظت باشه؟

از داد و هوارهای بقیه بعد از جلسه هراسی نداشتم.

خونسرد گفتم:

_خب من به سختی با حضور اون کنار اومدم.

رافائل رو به همه سر تکون و با تمسخر گفت:

_خب حالا مجبوری به سختی با یکی از ما هم کنار بیایی!
دست به سینه نشستم و پا روی پا انداختم.

_من حرفم عوض نمیشه. یا پرهام یا هیچ کس، تمام!
یکی از زنایی که تازه میدیدمش و نمیشناختمش بلند شد و عصبی گفت:
_رامونا! باورم نمیشه که یه همچین دختر بی ادبی رو آتش افزار محفل کردی!
به روش لبخند زدم.

_آقای دیاکو هم همین نظرو داشت عزیزم. ولی اصلا برام مهم نیست که
راجبم چی فکر میکنین. چون من اصلا حساب نمیکنم که شما هم وجود دارین!
دیاکو از اول سالن داد زد:

_آیسو کافیه دیگه ساکت شو!

اما (Emma) مسئول بخش بایگانی شخصیت شوخی داشت.

مثل من هم کم سن و سال بود.

ولی امروز هیچ اثری از اون شیطننت رو صورتش دیده نمیشد.

کلافه گفت:

_من واقعا در عجبم چطور آقا پرهام و آیسو با هم کنار اومدن. دو تا لجباز
سرتق روبه روی هم.

خندیدم.

ولی از درون سوختم.

چون حرفای دیشب نریمان تو مغزم تکرار شدن.

_ولی باید پرهام رو تحسین کرد که تونست برخلاف تصمیم آیسو رفتار کنه و همچنین خود آیسو که شخصیت سخت و نفوذناپذیر اونو رام خودش کنه! اونا این اواخر خیلی خوب با هم رفتار میکردن.

خواهرش از اونور خندید و حرفاشو تایید کرد.

_چه باورتون بشه و چه نشه همین دوتا لجباز به خوبی با هم کنار اومده بودن! بشکنی تو هوا زدم و گفتم:

_موافقم!

راحیل رو بهش غرید:

_این قضیه اصلا خنده دار نیست.

بیچاره دختره خشکش زد و سرش افتاد پایین.

_خب، آیسو جهان آرا، برای ما مهم نیست که تو غرورت اجازه میده بادیگارد داشته باشی یا نه. ما وظیفه داریم امنیت جانی آتش افزارمون رو تامین کنیم و تو مجبوری یک نفر از این جمع رو تا زمانی که بتونیم از پرهام خبری گیر بیاریم انتخاب کنی.

عجب آدمای کسل کننده ای...

رو به مرد غریبه‌ی روبه‌روم گفتم:

آخرین کسی که از این جمع انتخاب کردم دیروز بعد از جلسه دستش شکست آقا!

متعجب گفت:

خب چرا؟

چون سه مین بیشتر تحمل نکرد! از نظر من کسی که نمیتونه خودمو شکست بده به دردم نمیخوره.

و پرهام تنها کسی بود که میتونست از پست بر بیاد...

ابرو بالا انداختم و به چهره‌ی اخم‌آلود، اما غمگین پادرا نگاه کردم. زیر لب گفتم:

همینطوره پادرا.

ویلیام خسته شد و بلند گفت:

بعدا به این قضیه رسیدگی میکنیم... خب دوستان، کسی پیشنهادی داره؟ رافائل به چند نفر اشاره کرد تا بلند بشن.

یه دختر و سه تا پسر...

لیلی (Lily)، آرتور (Arthor)، خاویر (Javier) و عمار کسایی هستن که ما فکر میکنیم برای این کار مناسب باشن.

ویلیام: آیسو؟ حق انتخاب با توه.

شاکی نگاهش کردم که با چهره‌ی جدی‌ش روبه‌رو شدم.

پوفی کشیدم.

برگشتم سمت دختری که بلند شده بود و بدون مکث گفتم:

_از اونجایی که خودم یه دخترم و میدونم رفتار دشمنام با همجنسم چطوریه، شرمنده.

جوابم یه سکوت سنگین بود.

دختره با علامت رافائل نشست.

رو کردم به سمت اولین پسر.

_اصلا جذبه نداری!

فلور معترض گفت:

_آیسو؟!!

_خب چیه؟! این از اوناست که همیشه ی خدا و کاملاً بی‌مورد نیشش بازه.

چطوری میخواد از من مراقبت کنه؟!!

پسره قیافه‌ش وا رفت.

رافائل دندان قروچه کرد.

_عمار بشین.

نوبت به نفر سوم رسید.

_هیكلت به محافظا نمیخوره. یه فوت کنم باد میبرت!

کارن نتونست خودشو نگه داره و بی‌توجه به چشم غره‌ی پادرا خندید.

رافائل با حرص گفت:

_خدا از صبری که به تو عطا کرده به ما هم بده ویلیام. تو هم میتونی بشینی.

رسیدم به آخرین نفر.

خب...

بهتره بگم یا خود خدا...

زبونم بند اومده بود.

آدام پوزخندی زد و گفت:

_خب، خاویر هم چهره‌ی پر جذبه‌ای داره و هم هیکل درشت و پر قدرتی. بهانه‌ی دیگه‌ای نداری؟

سریع گفتم:

_حاضرم باهاش مبارزه کنم. مطمئنم دووم نمیاره.

بانو رامونا: شرایط تو برای مبارزه مناسب نیست دخترم.

لبخندی ساختگی تحویلش دادم.

_از پشش بر میام.

راحیل که بر خلاف حرصش خیلی سعی میکرد حفظ ظاهر کنه تک خنده‌ای مصنوعی کرد و رو به من با لحنی نسبتاً تهدیدآمیز گفت:

_شوخی میکنه... تو که اینکارو نمیکنی عزیزم؟

نگاهی به ساعت کردم.

هشت شده بود و من تو راه اومدن به اینجا با پادرا و فلور درباره‌ی افرا حرف زده بودم.

داشت دیر میشد.

فلور هم که انگار نه انگار زمان شیفتش داره نزدیک میشه عادی نشسته و به من زل زده بود.

خیره به ساعت کیفم رو چنگ زدم و از جام بلند شدم.
بدون نگاه کردن به کسی محکم گفتم:

_ما به یه مشکل بزرگ برخوردیم که همین الان باید حلش کنیم. ویلیام شما رو در جریان کار و جزئیاتش میذاره. من دو ساعت دیگه برمیگردم. این آقا هم اگه به قدرتش شک نداره تا اون موقع صبر میکنه. پادرا، فلور، باید بریم.
همه به سمت اون دوتا برگشتن.

سر فلور پایین افتاد و آروم پا شد.

پادرا هم هول شد و به من و من افتاد.

بی طاقت و عصبی تکرار کردم:

_پادرا!!!

با تشر من به سرعت از صندلی کنده شد و خودش رو رسوند به من و فلور.

از عمارت بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم.

هر دو دهن باز کردن اعتراض بکنن که غریدم:

_خودم میدونم دارم چیکار میکنم. شما به جای مواخذه‌ی من پرهامو پیدا کنین.
چون تضمین نمیکنم که نزنم و همه‌ی این از خود راضی‌های سه نقطه رو
ناکار کنم!

فلور: راستی از اون خون‌آشامه سپنتا... خبری نشد؟ اصلاً زنده‌ست؟

پادرا: ضربه‌م اونقدری کاری نبود که زمین‌گیرش کنه... ولی مطمئناً بدجور
آسیب دیده.

با اومدن اسم سپنتا به میان فحشی نثار روحش کردم.

پادرا با مشت به شیشه‌ی ماشین زد و چشم رو هم گذاشت.
_پرهام تازه جای خواهرشو پیدا کرده بود. چرا حس میکنم ناپدید شدنش یه
ربطی به این قضیه داره؟

پشت فرمون رانندگی میکردم که لرزه به تنم نشست.
اون شبی که تو اون کوه لعنتی با رهام درگیر بودیم جلوی چشمام زنده شد.
اون تردید توی نگاه پرهام...
و کلی حرف‌های ناگفته‌ی دیگه...
_حست دروغ میگه پادرا.
علاوه بر اینکه خودم رو گول میزدم سعی میکردم دیگران رو هم قانع کنم که
پرهام، کابوس زیبای من، نمیتونه به راه دیگه‌ای کشیده بشه...
وضعیتمون اصلا قابل بیان نبود!

سرم رو پایین انداختم تا نگاهم با کسی تلاقی نشه.
پادرا هم بی‌صدا و آروم پشت سرم میومد.

از شدت اضطراب نوک انگشتم یخ زده بود.

به زور سر پا بودم و راه میرفتم.

فلور بعد از چک کردن اطراف نزدیک در اتاق شد و از پشت سر با دست علامت داد بریم نزدیکتر.

افرا به هوش اومده بود و انتقالش داده بودن به بخش.

باید قبل از پیدا شدن سر و کله‌ی دکتر و خانواده‌ش ماجرا رو ختم به خیر میکردیم.

نگاه خشن بادیگارد جلوی در، فلور رو تا وارد شدن به اتاق دنبال کرد.

ما هم سر به زیر داشتیم پشت سرش میرفتیم که دستی جلومون دراز شد.

سرم بالا اومد و با بادیگارد چشم تو چشم شدم.

_فقط پرستاره. عقب.

فلور داشت پس میفتاد.

خودش گفته بود که نمیتونه به تنهایی از پس این کار بر بیاد و یکی از ما باید انجامش بده.

آدامسی رو که خیر سرم پادرا برای کم کردن استرسم بهم داده بود تو دهنم باد کردم.

لبخندی موزی زدم و یقه‌ی لباس مرده رو صاف کردم.

با لحنی لاتی گفتم:

_من رفیق فاب افرام و این آقا هم دوست پسرشه. ضایعه‌س که اگه خانواده‌ی

افرا بفهمن اومدیم عیادت دخترشون سرمونو میکنن زیر برف، چون خوش

ندارن ببینن اون با ما میگرده. اگه نذاری بریم پیشش به وظیفهت عمل کردی، ولی اگه رفیق ما به هوش بیاد و سر پا بشه من قیافه‌ی تو رو تو ذهنم سیو میکنم و به رفیقم میگمت و مطمئن باش ایندفعه سر تو رو میکنن زیر برف! پادرا و فلور منتظر بودن ببینن نقشه‌م جواب میده؟! بادیگارد پوزخند زد.

_هر خری باشین و هر غلطی هم بخواین کنین از این در تو برو نیستین.
_نمیری کنار دیگه نه؟
_نه شیطان.

ابرو هام پریدن بالا.
مرتیکه‌ی...

_ولی من شیطان خوبی هستما!
خم شد رو صورتم و تحقیر آمیز گفت:
_از چه نظر؟
_ببین دادا. اصلا بیا یه معامله بکنیم.
_میشنوم؟

_با دو تومن پول راضی میشی؟
_دو تومنو بندازی جلوی سگ میذاره میره.
_یعنی تو سگی؟!
دستش اومد جلو گلمو بگیره که جا خالی دادم.

_تا تحویل آیهان خان ندادمتون گورتونو گم کنین نخاله‌ها.

_آ، آ، آ... نداشتیما... چرا عصبی میشی؟ زیاد میخوای خجالت نکش بگو، چرا خودتو به حیوان تشبیه میکنی خوشتیپ؟!

داشت کلافه میشد.

_هیچ کسی بخاطر ده دقیقه ملاقات رفیقش اینهمه پول حروم نمیکنه. برو بشین خونه‌ت عمو، اگه زنده موند خودش میاد میبینتت، اگر مرد که مرد... یه انگل تو جامعه کمتر میشه.

از تشبیه افرا به انگل جامعه خندهم گرفته بود.

ولی خودمو کنترل کردم تا مبادا نقش بازی کردم لو بره.

_دست شما درد نکنه دیگه... هر چی دلت میخواد بار ما بدبخت بیچاره‌ها میکنی. تو هیچ جوره کوتاه بیا نیستی نه؟

غرید:

_گم میشین یا...

دستم رو گذاشتم رو دهنش و دوباره آدامسم رو باد کردم.

رو پنجه‌ی پا خودمو کشیدم بالا تا صورتم نزدیک صورتش بشه.

_من مردای پر جذبه و خشن رو دوست دارم!

فلور چرخید و پشتش رو کرد به ما تا راحت بخنده.

مرده دستم رو از روی دهنش کند و پرت کرد پایین.

_اما من از دخترای بی سر و پا و کنه‌ای مثل تو بدم میاد. حالام بکش عقب و هری!

بی سر و پا تویی و...

سپنتا الهی به زمین گرم بخوری که بخاطر گند تو چه حرفا که نمیشنوم.
حالت قیافه‌ی پادرا داشت تغییر میکرد.

بدون نگاه کردن به اطراف چاقوشو از جیبش در آورد و گذاشت زیر گلوی طرف.

اگه بگم چشمام از اون بازتر نمیشن دروغ نمیگفتم.

_دهنتو آب بکش بعد بده بیرون مرتیکه. یه کاری نکن همینجا اون روی سگمو نشونت بدما.

دست مرده خواست بره رو کمرش که سریع قضیه رو فهمیدم و پادرا رو هول دادم عقب.

نباید کوچکترین جلب توجهی میکردیم.

در حالی که براش چشم و ابرو میومدم خودشو کنترل کنه گفتم:

_تو غلط کردی شروین. یه گوشه بتمرگ بذا ببینم با این داداشمون چطوری راه بیام.

دوباره برگشتم سمت بادیگارد اعصاب خورد کن جلوی در.

باز خودم رو کشیدم بالا و نزدیکش شدم.

_انگار نه من دلم میاد از اینجا دست خالی برگردم و نه تو دلت میاد دست خالی بذاری ما بریم تو.

منتظر و اخم کرده نگاهم میکرد.

نیشم رو باز کردم و با پشت دستم رو گونه‌ش کشیدم.

زرمهوار گفتم:

_والا حقیقتا درست حدس زدی. به من میگن شیطان... ولی یکم ناز قاطی کارامه، به عبارت ساده‌تر شیطان نازدار! ساکت بود.

از فرصت استفاده کردم.

سرم رو بردم جلوتر و زیر گوشش با لحنی پر ناز و عشوه گفتم:

_نکن دیگه... پشیمونت نمیکنم... فقط ده دقیقه...

_این وسط چی به من میرسه؟

چشام برق زد.

اما از دید اون دور موند.

بالاخره موفق شدم.

_بگم شمارمو بزنی تو گوشیت؟

_نه.

همه‌ی بادم خوابید و پنجر شدم.

این بشر عجب گاوی بودا...

پادرا هم کم داشت مثل من بیخیال مدارا میشد.

خم شدم و بعد از چک کردن اطرافم یه سیلی جانانه زیر گوش مرده خوابوندم. طوری که فلور اگه دستاشو سد دهندش نکرده بود جیغش همه رو میکشوند اینجا.

گلوی مرده رو گرفتم و وادارش کردم منو نگاه کنه.

از بین دندون های روی هم چفت شدهم گفتم:

_بهت رو دادم فکر کردی خبریه احمق؟ گفتم زبون آدمیزاد بلدی، نمیدونستم باید با خر جماعت جور دیگه ای رفتار کرد. گمشو تو اتاق.

قبل از اینکه به خودش بیاد و بفهمه چی به چیه و کی به کیه هولش دادم داخل و پادرا هم درو بست.

اسلحه هم رو در آوردم و انداختم واسش تا هوای اون غول تشن رو داشته باشه و منم بتونم کارمو بکنم.

افرا بین خواب و بیداری بود.

ولی با سر و صدای ما کامل به خودش اومد.

صورتش اصلا روح نداشت...

_ای...ن...جا...چه...

بالای سرش رو تخت نشستم و با گذاشتن دستم رو دهندش مانع ادامه ی حرفاش شدم.

_نترس... چیزی نیست... منو نگاه کن افرا... مستقیم به چشمم...

با نگاه بی حالش طوسی چشمای منو هدف گرفت.

به زور لبخندی زدم و با کشیدن نفس عمیقی شروع کردم.

اولین بار بود عمل تلقین انجام میدادم...

نباید این فرصت رو خراب میکردم...

بدون برداشتن نگاهم دست زخمی‌ش رو گرفتم و زمزمه کردم:

_تو توی اتاقت بودی افرا...

..._

_تو اتاقت نشسته بودی و گریه میکردی...

..._

لعنتی چرا چیزی نمیگه؟

_حالت خوب نبود...

فلور از پشت نزدیکم شد و با لحن تسلی‌بخشی گفت:

_استرس رو از خودت دور کن آیسو. ریلکس باش.

محکم‌تر و و آمرانه‌تر تکرار کردم:

_تو... تنها... توی اتاقت نشسته بودی. تو... خودت رو... تو اتاق حبس کرده بودی.

برای تاثیر بیشتر حرفام سرم رو نزدیک‌تر بردم.

_غمگین... دلمرده... افسرده...

_غمگین...

شگفت زده از اولین حرفش جدی‌تر ادامه دادم:

_تیغ توی دستات بود...

_تیغ... تیغ...

_تیغ توی... دستات بود...

_...

_به یه چیز فکر میکردی...

_به یه چیز... فکر... میکردم...

رضایتمندانه سر تکون دادم.

_خودکشی...

_خو... خود...

_آره، خودکشی...

_خود...کشی...

_دیگه چیزی نفهمیدی... هیچی... هیچی... فقط سیاهی...

_من... دیگه... چیزی...

_نفهمیدی.

_نفه...

_نفهمیدی.

_نفه...میدم...

با دست دیگه موهاشو کنار زدم و پلک هاشو بستم.

واکنشی نشون نداد.

_تموم شد... حالا بخواب... همه چی مرتبه...

وقتی از حاصل کارم مطمئن شدم کنار کشیدم و نفس حبس شده رو دادم بیرون.

فلور زد رو شونه‌م و خندید.

_کارت عالی بود خواهر شوهر!

در پاسخ تعریفش لبخند زدم و رو به اون مرده گفتم:

_تو هم اینو ردیف کن پادرا. من باید انرژی‌مو برای اون یارو خاویر جاویر نگه دارم!

پادرا از ناز کردنم برای اون مرده جلوی در اتاق دلخور بود ولی سر تکون داد.

دست فلور رو گرفتم و کشیدم جلو در تا قبل از خروج سر و گوشی آب بدیم. مورد مشکوکی دیده نمیشد.

صبر کردیم تا پادرا هم کارشو تموم کنه و بهمون ملحق بشه.

_چیکارش کردی؟

_رو صندلی نشوندمش. فعلا میخوابه.

فلور ریز خندید.

_قیافه‌ی آیهان موقع دیدنش تو اون حالت دیدنیه.

_اینا رو ول کنین. دنبالم بیاین.

آهسته و بدون جلب توجه سرمون رو انداختیم پایین و از اتاق اومدیم بیرون.

فلور موند، اما من و پادرا مستقیماً از بیمارستان خارج شدیم تا به عمارت محفل بریم.

ترافیک شدید خیابونا از سر عتمون کاست.
پادرا با کلافگی رو فرمون ضرب گرفته بود.
ولی من با نگاهی اندوهگین داشتم دختر بچه های گلفروش توی خیابون رو نگاه میکردم.
دلم گرفت.
یاد خاطرات نه چندان خوشایندم افتادم.
یکی شون اومد رسید به ماشین ما.
لبخند زدم و منتظر موندم بیاد نزدیکتر که پادرا شیشه ها رو داد بالا.
یه لحظه کنترلم رو از دست دادم:
_ پادرا مگه کوری نمیبینی اون بچه بیرونه؟
شوکه از تغییر حالت یهویی من گفت:
_ آروم تر خب...
_ زود باش بده پایین.

_ بیا خب... آخه الان چه وقت گل خریدنته آیسو؟ ما دیرمون شده، ببین این ماشینام دارن حرکت میکنن بوق میزنن.
_ به درک...

از پنجره خم شدم تا دختر قد کوتاه و ریزه میزه‌ی کنار ماشین رو راحت‌تر ببینم.

جز روسری گل‌گلی رو سرش و سارافن رنگ و رو رفته‌ش چیز دیگه‌ای تنش نبود که از هوای سرد محفوظ نگهش داره.

دلم ریش ریش شد.

از سرما دندوناش به هم میخورد، ولی وانمود به لبخند زدن میکرد.

_خانوم گل میخرین؟

نگاهی به رزهای پژمرده‌ی تو دستش کردم.

_چرا که نه.

یه شاخه در آورد و داد دستم.

_بفرمایین.

گرفتمش و با ناراحتی نگاهش کردم.

_اسمت چیه؟

_رنا.

_رنا... چه اسم قشنگی... رنا همیشه میخوام، کلا بده.

چشمای قشنگش رو گرد کرد و مبهوت پرسید:

_چی؟ واقعا خانوم؟

_او هوم. واقعا واقعا.

_با... باشه... بفر...مایین...

حدود ده دوازده تا شاخه گل میشد.

دستی به سرش کشیدم.

_اینا همه چقدر میشه؟

_سی خانوم.

یه پنجاهی در آوردم و دادم دستش.

بیشتر جا خورد.

_این... خیلی زیاده... من خورد ندارم...

_بقیهش مال خودت.

دوباره نگاهم کرد.

_واقعا؟

_آره، واقعا!

شوقی که به چهرهش دوید وجودم رو گرم کرد.

_وای خانوم. دستتون درد نکنه.

پالتوی پروشا تو ماشین بود.

برگشتم از صندلی عقب برش داشتم.

شک داشتم تن این دختر بشه.

وسط خیابون از ماشین پیاده شدم و جلوی پای دختره زانو زدم.

با عجله تنش کردم.

خدا رو شکر قشنگ اندازه بود.

_ حالا دیگه سردت نمیشه جانم.
از شدت خوشحالی اشک تو چشماش جمع شده بود.
بر و بر نگاهم میکرد و نمیدونست چیکار کنه.
ناگهان حس کردم فشاری بدنم رو در بر گرفت و دختر بچه رو تو آغوشم دیدم.

خندیدم و بوسیدمش.

_ شما چقدر مهربونین خانوم...
صدای بوق ماشینا رو مخم بود.
پادرا عاصی داد زد:

_ د بیا دیگه.

دخترک رو از خودم جدا کردم و فرستادمش بره.
با اون پالتوی قرمز چقد خواستی تر شده بود.
تا لحظه‌ی آخر با خنده برام دست تگون میداد.
با رضایت و آرمش قلبی سوار ماشین شدم.
پادرا فحشی به خودش داد و حرکت کرد.

_ امروز به طرز عجیبی رو مخ من هستی آیسو.
_ خب؟

_ داری دیوونه‌م میکنی.

_ پیاده شو یه تاکسی بگیر برو دیوونه‌خونه!

غضبناک نگاه کوتاهی بهم انداخت و دوباره به جلوش خیره شد.

_میشه از خر شیطون پیاده بشی و بذاری یه نفر شش دنگ حواسش روت باشه و مدام تن ما نلرزه؟

_میشه بس کنی؟ اعصاب من بدتر از تو به هم ریخته‌ست، پس نمک رو زخم نشو.

_دلیل این لج و لجبازی ت چیه؟ با این رفتارات میخوایی چیو ثابت کنی؟ که از دیگران سرتری؟ که تافته‌ی جدا بافته هستی و با بقیه همجنسات تفاوت داری؟ با این کارا میخوایی به کجا برسی آیسو؟
مغزم جوشید.

از فرط ناراحتی و غضب صدام لرزید:

_تو به چه حقی منو مواخذه میکنی؟ اصلا تو کی هستی؟ چیکاره‌ی منی؟ من نمیخوام چیزی رو ثابت کنم، جز اینکه خودم به تنهایی از پس خودم بر میام. اولین نفری هم که این تصمیم من بهش مربوط نیست تویی.
سر چراغ قرمز متوقف شد.
عصبی خندید.

_تنها... تنها... همesh تنها... همesh این کلمه...

_تو یکی دیگه چته؟

_تو خودت هیچ معنای تنهایی رو میدونی؟

_اگه بگم آره ول میکنی؟

_نه، چون چرند میگی، چون نمیدونی!

احساس میکرد که غضبناک هستم و خوب میدونست چرا.

_گفتنش آسونه دیگه... تنهایی... ولی بذار حقیقتو برات روشن کنم آیسو. تو از تنهایی هیچی نمیدونی. فقط از دور بهش نگاه میکنی. میگی تتهام. میگی کسیو ندارم. میگی مرده و زندهم برای هیچ کس مهم نیست... ولی همیش چرت و پرت... همیش یه مشت تلقین مزخرفه که به خورد ذهنت میدی.

تشر زدم:

_پادرا!

با حرص گفت:

_پادرا و زهرمار. یادته اونروز اومده بودی خونه‌م؟

_...

_یادته یا نه؟

_آره یادمه، خب که چی؟

_من نزدیک ده ساله تنها زندگی میکنم... و تو اولین مهمون اون خونه بودی. شاید هم آخرینش.

به سمت برگشت و برای یک لحظه هم که شده اون برق تعجب توی نگاهم رو دید.

_بعد از مرگ دلخراش خانواده‌م... من موندم و اون سکوت مرگبار خونه... من و موندم و موج عظیمی از اندوه و درد و حسرت... فقط من موندم آیسو.

_پس... پس برادرت... نیما!

_ازش گذشته بودم...

!..._

_تنهایی یعنی این آیسو. یعنی من، یعنی پادرا! نه اون ذهنیتی که تو ازش داری. تو تنها نیستی. فقط داری برای تنها موندن تلاش میکنی. تو آدمهایی رو که دوستت دارن رو از خودت دور میکنی و نادیدهشون میگیری. با این تصور، خوشیهای زندگی رو هم برای خودت زهر میکنی. درسته، تو گذشتهی دردناکی داشتی. ولی کنارش آدمهای دلسوزی هم کنارت داشتی. الان هم داری برای زندگی میجنگی، ولی بازم هستن کسانی که تو رو دوست دارن و براشون مهمی. فقط کافیه اون پردهی جلوی چشمت رو بزنی کنار و ببینی شون. فقط کافیه یه بار به خودت بگی... (با تاکید ادامه داد:) من... تنها... نیستم.

با مکت نگاه ازش گرفتم و به گل‌های روی پاهام گره زدم.

متوجه شد که حرف‌هاش در من رسوخ کرده.

همچنان که سر من پایین بود، خیره به من نگاه کرد و آرام، خیلی آرام گفت:

_آرامش رو تو وجود عزیزانت هم جست و جو کن.

_من خیلی بدم پادرا، خیلی.

_بد نیستی. اگه بودی چند دقیقه پیش به اون دختر گوشه‌ی خیابون کمک نمیکردی.

با اندوه از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم که نرم‌تر هم شد.

دستش رو آورد جلو تا روی سرم بکشه که وسط راه پشیمون شد.
نمیدونستم چرا از تماس با من اجتناب میکنه.

_خیلی سرسختی. فقط همین.

_تو اولین نفری نیستی که سعی داری با حرفات نظر منو نسبت به زندگی
تغییر بدی. آخریشم نیستی. حتی اون سپنتای عوضی هم سرزنشم کرد.
_چون تو هنوز سنی نداری آیسو. باید نصیحتت کنن. باید بهت امید بدن. باید
بهت ثابت کنن که تنها نیستی.

_ببین... منم... منم سعی خودمو میکنم...

_میدونم، میدونم. من همه‌ی اینا رو میدونم و دارم بازم تشویقت میکنم.
سرم رو بالا آوردم و کامل به صندلیم تکیه دادم.
چشمام بسته شد.

وقتی دید واکنش دیگه‌ای بهش نشون نمیدم سر تکون داد و حرکت کرد.
وقتی جلوی در عمارت ماشینو نگه داشت چشمام رو باز کردم و به سمتش
برگشتم.

_چرا اینجا وایستادی؟ خب ماشینو ببر تو دیگه.

با سر به جایی اشاره کرد.

مسیر نگاهش رو دنبال کردم و به ماشین آرشاوین رسیدم.
شگفت زده شدم.

_این اینجا چیکار میکنه؟

_این چه سوالیه که از من میپرسی خب پیاده شو ببین.

وقتی شگفتی رو تو نگاهم خوند لبخندی اجباری زد و کمر بندم رو باز کرد.
_حالا به حرفام پی بردی؟

بعد از برداشتن گل ها از ماشین پیاده شدم و لباسم رو مرتب کردم.
کمی اطراف رو دید زدم که مبادا کسی اونجاها باشه.
خودم رو رسوندم به آرشاونی که پیاده شده و به ماشینش تکیه داده بود.
_سلام.

عینکش رو برداشت و همین باعث شد نور چشمش رو بزنه.
_علیک سلام.

_تو اینجا چیکار میکنی؟
با اون چشمای باریک شده بخاطر نور نگاه چپ چپی بهم انداخت که خندهم گرفت.

_خیلی عجیبه اومدم دیدن زنم؟

_مگه سر کار نرفتی؟

_فکر کن که رفتم.

از هیجان قلبم به تپش افتاده بود.

لبخند از روی لبم پاک نمیشد.

چون اثر حرف های پادرا هنوز از بین نرفته بود.

خودم رو بالا کشیدم و گونهش رو بوسیدم.

حواسم به پادرا نبود.

وقتی دوباره به حالت قبلی برگشتم اون برق شیطننت توی چشماش امیدوارترم کرد که قهر نیستیم.

آرشاوین بهم ثابت کرده بود که دوستم داره و براش عزیز هستم...
مخصوصا که همسر مه و دلسوزم...

پس چرا از خودم برنجونمش و باعث کدورت بشم؟
خودم رو تو بغلش جا دادم تا بیشتر از پیش حیرت بکنه.

_ ممنون که اومدی... و ممنون که هستی!
با تعجب تک خنده‌ای کرد و بعد از جدا شدنم به چشمام خیره شد.
_ اتفاقی افتاده؟

_ نه، مگه باید چیزی بشه؟

_ نه، آخه خیلی کم پیش میاد تو مهربون بشی!
پشت چشمی براش نازک کردم و گل‌ها رو گرفتم سمتش.
_ میدونم که لیاقتشون رو نداری، ولی بگیر وگرنه میمونه رو دستم!
اینبار آزادانه خندید و مثل سابق دل منم با خنده‌هاش برد.
گل‌ها رو ازم گرفت و بو کرد.

_ بوی عرق تو رو میده ولی قبول میکنم!
خواستم پاشو لگد کنم که کنار کشید و بیشتر خندید.
اصلا این خنده‌ها خود خود آرامشی بودن که پادرا میگفت باید تو دیگران
جست و جوش کنم.

_معذرت خواهی میکنی مثل آدم اینکارو بکن، دیگه هار شدنت چیه؟! با چشمای گرد شده نگاهش میکردم که سرمو گرفت تو بغلش و تا سر حد مرگ فشار داد.

از درد جیغ زدم و به سینهش مشت کوبیدم.

ابراز علاقه هامونم شبیه آدم نبود که!

_ولم کن نره غول... له شدم...

وقتی از زیر دستش فرار کرد و عقب ایستادم دستامو زیر سینهم جمع کردم و با چشمای باریک شده گفتم:

_که من معذرت خواهی میکنم؟ عوضی...

خندید و دوباره منو به خودش نزدیک کرد.

اینبار مخالفتی نکردم.

سرش رو به سرم تکیه داد و چشمام رو هدف گرفت.

منم همینطور...

_وقتی به چشمای تو نگاه میکنم، نمیخوام به جای دیگه‌ای نگاه کنم... به هر کلمه‌ای که از دهن تو بیرون میاد لبخند میزنم و وقتی لبخند میزنی، انگار ذوب میشم... بعضی وقتا تعجب میکنم که چطور قبلا بدون عشق تو زندگی کردم...

لبخندم عمیق‌تر و نگاهم بی‌تاب‌تر شد.

لحنش کمی غم گرفت:

_اما دلخوشی‌ها رو هراس رفتنت دلشوره میکنه...

تصمیمم رو گرفته بودم.

باید یه بارم که شده دل آرشاوین رو به بودنم قرص میکردم...

اگرچه تبدیل به زنی سرد و بی احساس شده بودم...

با این همه میدونستم که آرشاوین تنها مردی بود میتونستم وجودش رو رو در کنار خودم تحمل کنم.

میخواستم آرامش پیدا کنم.

تو زندگی به دنبال هدفی برای نفس کشیدن میگشتم.

_باشه... ببین من واقعا معذرت میخوام... قول میدم که دیگه اشتباه دیشبم تکرار نشه آرشا، میتونی اینو بپذیری؟

بی حرف و مردد نگاهم کرد.

با درموندگی بیشتری گفتم:

_دیگه هیچ وقت حرف پرهامو وسط نمیکشم. دیگه از طریق اون تو رو نمی رنجونم و باعث اضطرابت نمیشم.

نفسش رو محکم بیرون داد و کنار کشید.

از واکنشش نگران بودم.

در کمال حیرتم لبخندی زد و با حرکت سر تایید کرد.

دست رو شونه‌م گذاشت و گفت:

_خیلی وقته نرفتم بیرون. شب آماده باش میام دنبالت.

دیگه صبر نکرد تا جواب من رو بشنوه و رفت.

با نگاهم بدرقه‌ش می‌کردم که پادرا کنارم ایستاد.

_داره دیر میشه.

نگاه از نقطه‌ی سیاهی که ماشین آرشاوین بود و دور میشد گرفتم و با گیجی گفتم:

_چی؟

اخم غلیظی داشت.

_عاشقی عقلتو زایل کرده انگار! میگم داخل منتظر مان، باید بریم.

منم به خودم اومدم و سگرمه‌هام رو در هم کشیدم.

در حالی که پشت سرش راه میرفتم و وارد حیاط میشدم گفتم:

_من عاشق نیستم.

پوزخندش از نگاه من دور نمود.

خون خونم رو میخورد.

این اواخر رفتارهای پادرا واقعا منو آزار میداد و ناراحت میکرد.

پامون به داخل عمارت که رسید کارن جلومون سبز شد.

بی‌هوا دستم رو گرفت و کشید.

_هوی یابو کجا میبری منو؟

_زر نزن بیا کارت دارم.

منو کشید تو یه اتاق خلوت و درو بست.

خواستم دوباره اعتراض بکنم که دستش رو به نشونه‌ی "هیس" گرفت جلوی دهنش.

_حرف نزن ببین چی میگم. اون یارو خاویر رو برات ردیف کردم.

_جان؟

_کم عقل! میگم یه جوری پیچوندمش و راحتت کردم.

متحیر گفتم:

_چی؟ چطوری؟

_تو دیگه به اونش کار نداشته باش، به فکر بعدش باش.

دستش رو گرفتم و با اصرار بیشتری گفتم:

_بگو بگو بگو... کارن بگو...

_خب بابا صداتو بیار پایین... میگم.

_د بگو دیگه، مگه زیر لفظی میخوایی؟!!

_یه جوری مسمومش کردم که نه خودش فهمید، نه بقیه!

_خب بعدش چی شد؟

_اومد هم از مبارزه انصراف داد هم از اینکه محافظ تو بشه.

از ذوق جیغ خفه‌ای کشیدم و دور خودم چرخیدم.

_وایی کارن تو معرکه‌ای عوضی... تو بیستی... ولی صبر کن ببینم...

با مودی‌گری گفتم:

_تو همینطوری کاری نمیکنی کلک، بگو ببینم قضیه چی بوده.

نگاهش رو به نقطه‌ی دیگه‌ای معطوف کرد و سوت زد.

نیشگونی از بازوش گرفتم که کبود شد.

_خدا لعنتت کنه...

_بگو چرا اینکارو کردی وگرنه به همه میگم تو رو خاویر کرم ریختی.

_عجب آدمی هستیا... عوض تشکرته؟!!

_میگی یا برم؟

..._

دستگیره رو گرفتم و تکرار کردم:

_برم؟!!

_دستم از روی دستگیره کند و بالاخره کوتاه اومد:

_خب بابا... هیچی مرتیکه تو نخ راحیل بود!

_بگو جان من؟؟؟

از خنده ریسه رفتم که زد به شونه‌م.

_دیگه پررو نشو.

_من میگم تو همینطوری به من خوبی نمیکنی میگی نه... ولی انصافا کار خدا

رو میبینی؟ از بین این همه آدم این مرده چشمش راحیل تو رو گرفت! عجب

شانسی دارم من خدا...

وقتی دیدم اون روی سگش داره بالا میاد خودم رو ازت اتاق پرت کردم

بیرون و آزادانه خندیدم.

_خدایا عاشقتم... دیوونه‌تم... چاکرتم...

_چه خبره؟

با صدای جدی ویلیام از پشت سرم صاف شدم و خندهم رو فرو خوردم.

یا خود خدا...!!!

کارن با قیافه‌ای بی‌تفاوت به دیوار تکیه داد با چشماش بهم فهموند که "حقته!" برگشتم عقب و به من و من افتادم:

_چیزه... من... من داشتم به... به چیز... یعنی به...

_به کنار کشیدن خاویر میخندیدی. الان خیلی خوشحالی؟

وقتی با اون قیافه‌ی عبوس و عصا قورت داده‌ش جلوم ایستاد تصمیم گرفتم که انکار نکنم.

لبخند پت و پهنی زدم و گفتم:

_نباشم؟!

_نه، حق داری باشی. ولی لطفاً قربون صدقه رفتنت برای خدا رو واسه‌ی بعد از جلسه نگه دار. حالا هم دنبالم بیایین.

چشم غره‌ای به کارن رفت و به راه افتاد.

از پشت سر برایش زبون در آورده بودم که همون لحظه برگشت.

سریع خودم رو جمع و جور کردم.

چند لحظه با خشونت نگاهم کرد و دوباره به مسیرش ادامه داد.

من و کارن مثل جوجه اردک سر به زیر و آروم دنبالش راه افتادیم.

اما درون من عروسی به پا بود.

وقتی به سالن اجماع رسیدیم پادرا که کنار در ایستاده بود بهمون ملحق شد و رفتیم داخل.

من دوباره مسکوت و آروم سر جای خودم نشستم.

اما نتوانستم اون لبخند پیروزمندانه رو پنهان کنم.

پیر دانا کنار بانو رامونا حضور نداشت.

سکوت سنگین سالن توسط میر غضبی به نام رافائل شکسته شد:

_انگار خبر داری که چی شده آتش افزار.

_آره، خبر خوبی بود!

همزمان نگاههای تند و وحشتناک ویلیام، پادرا، راحیل، آدام و چند نفر دیگه به سمت روانه شد.

رافائل به سختی خودش رو کنترل میکرد.

_باور کنیم که تو توی این تصمیم خاویر نقشی نداشتی؟

چشمک ریزی به کارن بیخیال زدم و ابرو بالا انداختم.

_من تمام این مدت بیرون بودم. پادرا و فلور شاهدامن. البته یکی دو نفر دیگه هم هستن که...

_باشه، باشه. لازم نیست تعداد این افراد رو برامون بشمری. خودت نظری، پیشنهادی نداری؟

_کدوم زندانی بعد از آزادی دنبال زندانبان میگرده؟!

بانو رامونا برای اولین بار سکوتش رو شکست و به حرف اومد.

لحنش خیلی سرد و اندوه‌بار بود:

_مودب باش آیسو.

سرم رو پایین انداختم.

انگار واقعا داشتم زیاده‌روی میکردم.

_چشم بانو رامونا.

دوباره بحث و جدل حضار شروع شد.

هر کسی نظری میداد و دیگری با اون مخالفت میکرد.

از پادرا و کارن پرسیدن که میتونن حین انجام وظیفه مراقب من هم باشن که هر دو با صراحت گفتن: نه!

کم مونده بودم از شادی بلند بشم همون وسط بندری برم!

به قول معروف من و این همه خوشبختی محاله...!

همه چیز به نفع من بود و داشت خوب پیش میرفت که یهو آدام از جاش بلند شد و محکم و با جدیت گفت:

_باشه، دیگه کافیه. خودم مسئولیت محافظت از جهان‌آرا رو به عهده میگیرم صداها خوابیدن.

یک مشت خون داغ به یک باره به دلم سرازیر شد.

دلم هری ریخت پایین.

ویلیام با حیرت بهش نگاه کرد و لب زد:

__چی گفتی؟

__همین که شنیدین. از این روز به بعد من محافظ آتش افزار خواهم بود.

ناگهان سرد شدم.

یخ بستم و در جا ایستادم.

مستم بی اختیار روی میز فرود اومد و باعث لرزش لیوان ها و بشقاب ها شد.

__این مورد قبول نیست.

صدای بلندم گوش همه رو خراشید.

همه تو شوک تصمیم آدام فرو رفته بودن و هیچ کس سرم فریاد نکشید که
آروم بگیرم.

نگاهم با نگاه سرد و عاری از احساس آدام برخورد کرد.

صدایی تو مغزم گفت:

__نکنه میخوایی با منم تن به تن بجنگی؟ مطمئن باش زورم بیشتر از پرهام
نباشه، کمتر از اونم نیست!

عوضی مزاحم...

سرم رو محکم فشار دادم و چشمام رو بستم تا از ذهنم بیرونش کنم.

نگاه ازم گرفت و با خونسردی رو به جمع گفت:

__پرهام زیر دست خودم پرورش یافته بود. به خوبی از پس اینکار بر میام.

رافائل متعجب و به پرونده‌های زیر دستش نگاه کرد و با لکنت گفت:
جزو... داوطلب‌ها... نبودی آدم...

_حالا هستم.

_تو... تو از این حرفی که زدی مطمئنی؟
وسط گفت و گوشون پریدم و خشمگین گفتم:
_من این مرد رو قبول ندارم.

_به چه دلیل؟

با جا خوردگی به سمت بانو رامونا برگشتم.
داشت از آدم دفاع میکرد؟
_پرسیدم به چه دلیل آیسو؟

_من... من نمیخوام اون آدم... محافظ من باشه... من اونو نمیپذیرم...
_این پاسخ من بود؟

_اما...

_دیگه کافیه. سکوت کن دخترم.

با ناباوری بهش خیره شدم.

داشت من رو سرکوب میکرد؟

ویلیام: تو هم‌زمان نمیتونی هم تو محفل کار کنی و هم مراقب آیسو باشی.

_با مرخصی گرفتن حل میشه. مشکلی نیست.

باید اعتراض میکردم.

از شدت ناراحتی و عصبانیت صدام دورگه شده بود:

_چرا هست... من دوست ندارم تو جایگزین پرهام بشی.

از محدود دفعاتی بود که فریاد بانو پرده‌ی گوشم رو می‌لرزوند:

_اینقدر سنگ پرهام رو به سینه‌ت نکوب آیسو.

حیران زمزمه کردم:

_بانو!

بی‌توجه به من خطاب به همه گفت:

_من این لطف آدم رو می‌پذیرم و به تصمیمش احترام می‌ذارم. در این جمع چه کسانی با من هم‌نظر هستن؟

تقریباً دست همه‌ی آدمایی که تو سالن حضور داشتن بالا رفت.

آرا به نفع آدم بود.

و بله...

موافقت شده بود...

مبهوت این صحنه بودم که دستی جلوی چشمم تگون خورد.

دختری که جاش سمت چپ من قرار داشت بشکنی جلوی صورتم زد و گفت:

_هی... چشمات الانه که بیرون بیرون.

با فریاد خشمگینی دستش رو پس زدم و از سالن بیرون اومدم.

نمی‌تونستم و نمی‌خواستم چیزی که چند لحظه پیش تو اون خراب شده تصویب شد رو هضم کنم.

راهم رو از راهروهای پیچ در پیچ پیدا کردم و خودم رو به باغ پشتی رساندم. همونجایی که نشستن کنار چشمه و رود قشنگش بهت تسلی میداد. ولی انگار تنها من نبودم که عاشق اونجا شده بودم. چون دختر سیاه پوش دیگه‌ای هم موهاشو به دست نسیم خنک توی باغ سپرده و مسخ آب پاک و روان شده بود. با صدای پام به سمت برگشت. از دیدن رزا جا خوردم. اونم توقع دیدن منو نداشت. دست و پام رو گم کرده بودم. یادم بود که ازم نفرت داشت و میترسید. حق هم داشت...

خواستم عقب گرد کنم که صدای خسته و بی‌رمقش این اجازه رو نداد: لطفا بمون.

و بعد از این حرف دوباره به جلو برگشت و خیره‌ی اون طبیعت زیبا شد. با اکراه قدمی به جلو برداشتم و آرام و با احتیاط کنارش جای گرفتم. مثل خودش زانو هام رو بغل کردم و به مقابلم چشم دوختم. بعد از چند مین باز هم اون بود که سکوت رو شکست. دل تو هم برای پدر خوانده تنگ شده؟

با حالت گنگی گفتم:

_پدر خوانده؟

_بله، پرهام.

حق داشتم که تعجب کنم.

_اون پدر خوانده‌ی توه؟

_بله، پرهام خیلی وقت پیش من رو به فرزندى قبول کرد.

_میشه تو هم اینطور ماشینی صحبت نکنی؟

_چی؟

_هیچی ولش.

_پرهام بهم آموخته که اینجا چطور باید حرف بزنم و رفتار کنم.

وقتی دید چیزی نمیگم به سمت من برگشت و دوباره تکرار کرد:

_دل تو هم براش تنگ شده؟

دوباره انبوهی از غم به دلم سرازیر شد.

مخصوصا با اتفاق چندی پیش.

بی‌پرده گفتم:

_خیلی... بیشتر از خیلی.

_اون هم خیلی دلتنگ تو میشد.

به چشمای بی‌روحش نگاه کردم.

_چی؟

_و قتایی که ازش دور بودی.

چی میشنیدم خدای من؟

_تو خبر داری پرهام کجاست رزا؟

_نه. اگه از پدر خوانده خبری داشتم اینجا زانوی غم بغل نگرفته بودم.

_بهت هیچی نگفت؟ اینکه چرا یهو گذاشته و رفته...

_خیر.

دلم بیشتر گرفت.

پرهام تو رفتی...

و انگار یه تیکه از قلبم رو کندی و با خودت بردی...

نمیدونم چه مدت تو اون حالت غمزده و افسرده بودم که رزا دوباره به سردی گفت:

_من یه تشکر بهت بدهکارم.

به نیم‌رخش چشم دوختم.

_از چه بابت؟

_نجات دادنم از دست اون مزاحم‌های شبگرد.

_من کار خاصی نک...

_و تو هم یه معذرت خواهی به من بدهکاری.

شرمنده گفتم:

_میدونم. من واقعا متاسفم.

_من خیلی وقته بخشیدمت. چون بودم اینجا رو به تو مدیون هستم.

_وافعا؟ چرا؟

_چون اون شب از زندانم فرار کرده بودم که خدا تو رو مقابلم قرار داد.

_از زندانت؟

_از یه قفس تنگ و دلگیر به نام پرورشگاه.

دلم غرق خون شد.

پس رزا هم مثل من یتیم بود.

مکثی کرد و ادامه داد:

_بعد از اون شبی که نمیدونم اسمش رو نحس بذارم یا نجات، من هم عوض شدم.

_چطور؟

_بعد از کاری که توی سالن کردی و نیمه‌ی تاریکت رو به نمایش دیگران گذاشتی اون مار سیاه هم از وجود من دل کند... ولی اثراتی رو به جای گذاشت.

_چه اثراتی؟

بی حرف اون هم به سمت من برگشت و مستقیم به چشمای منتظر و مبهوت من خیره شد.

مقابل نگاه ناباور من تپله‌های قهوه‌ای روشن چشماش به رنگ مشکی قیرمانندی تغییر داده شد.

پس از اون هم موهای طلایی‌ش به سمت اون رنگ کشیده شدن. شوکه شده بودم.

_باور نکردنیه.

_تو این عمارت هیچ چیزی باور نکردنی به نظر نمیرسه.

_نگو که تو هم مثل من سیاه شدی...

_خیر، فقط اثراتش باقی مونده. نه هدف اصلی‌ش.

_من نمیخواستم اینطوری بشه رزا. باور کن.

_باور میکنم. همونطور که خودمم نمیخواستم اینطور بشه.

_اصلا این خودش یه ویژگی منحصر به فرده...

_بله، درسته. چیزی که من رو از بقیه انسان‌های عادی متمایز میکنه، اما دلیل سستی برای محفلی شدنم هست. به هر حال از این بابت خرسندم.

_خوبه که اینو ازت میشنوم. عذاب وجدانم رو کمتر میکنه.

باز هم سکوت چند دقیقه‌ای بینمون پارازیت انداخت.

لبخندی به لباش بود.

_چقدر زیبا میخندی.

_پشت خنده‌های من، تنهایی، افسردگی، ناراحتی و درد هست... و اشک ریختن رهایی منه که اینجا بهترین مکانشه...

و پشت سر همین جمله‌ی آخرش قطره‌ی اشکی از چشمش سر خورد و به زمین افتاد.

به شدت متاثر شدم.

دست روی شونه‌ش گذاشتم و تسلی‌بخش گفتم:

__ من مشتاق نیستم که دربار‌هی گذشته‌ای که مطمئنا توش درد کشیدی و الان به این شکل از چشمت میجوشه و فرو میریزه حرف بزنیم. اما... تا حالا شده اونقدر غمگین باشی که مجبور شی خودتو از همه چی دور کنی؟! بهم اعتماد کن رزا. منم تو این شرایط بودم، ولی همه چیز درست میشه. گذشته رو بذار کنار و چشمتو باز کن. به چیزای شاد و مثبت فکر کن، خودتو تو محیط‌های شاد قرار بده، و این اضطرابها رو بذار کنار. عزیزم الان وقت استراحت توه. به سمت من چرخید و دستم رو که روی شونه‌ش قرار داشت برداشت و محکم فشار داد.

از اینکه تونسته بودم دلش رو به دست بیارم خوشحال بودم.

__ متشکرم آیسو. تو اولین کسی هستی که بهم تسکین میدی. اینجا هیچ کسی از من خوشش نمیاد.

__ چرا؟ مگه چی تو از اونا کمتره؟

__ چون من استعداد خاصی ندارم. به زبان ساده‌تر بی‌خاصیتم!

با نگوهرش گفتم:

__ این چه حرفیه؟ من در تو آینده‌ای میبینم که هیچ کدوم از اونا ندارن. مطمئن باش تو هم میتونی مثل بقیه و شاید بالاتر از اونا باشی.

__ از امید دادنت ممنونم. اما چطوری؟

فکری تو مغزم جرقه زد.

_اگه تو اون مار تونسته تو رو تغییر بده پس دیگه عادی نیستی. در نتیجه همیشه قدرت هات رو ارتقا داد. اگه قبول کنی که من استادت باشم میتونم یه جوری اشتباهات گذاشتهم رو جبرأت کنم و دیگه دینی به گردن تو نداشته باشم. خبر خوب هم اینه که من از این روز به بعد قراره دائم به محفل رفت و آمد داشته باشم.

_یعنی اینکه... من کارآموزت باشم؟

_نه تا این حد... یه جورایی دست راست من... یا جانشین من... البته اگه اگه ناراحتت نمیکنه... و دیگه ازم نمیترسی...

_اگه قدرت های من ارتقا پیدا کنه و رسماً عضو محفل بشم دیگه تاریکی درون تو نمیتونه به من حمله کنه.

دلگیر دستش رو فشردم و نگاهم رو به آب دوختم.

حرفش خیلی رک و با صراحت بود و قلبم رو خراشید.
ولی حق داشت.

ناراحتی رو به روم نیاوردم.

_درسته، تو راست میگی.

_پس من قبول میکنم. اما... تو چرا داری بهم کمک میکنی؟

بدون رها کردن انگشتای ظریفش دستی به موهاش که دوباره به حالت قبلی برگشته بودن کشیدم و جواب دادم:

_چون انگار واقعا دختر خود پرهامی...

_نه، چون پرهام رو تو میبینی.

تلخ خندیدم.

_شاید...

بر خلاف صدای درونم که از پرسیدن یک سوال منعم میکرد گفتم:

_و تو چرا پیشنهاد منو قبول کردی؟

_چون اولین دوست منی.

به گرمی بغلش کردم و تایید کردم.

هیچ وقت فکرش رو نمیکردم که بتونم رزا رو با خودم آشتی بدم.

یه جورایی از واقعیت به دور بود.

اما حالا شده بود...

و شاید این بخاطر پرهام بود.

تنها وجه مشترک بین من و رزا...

_میبینم که خوب با هم گرم گرفتین.

تمام حال خوش چند لحظه‌ای من به همراه لبخندم به یکباره دود شدن و رفتن هوا.

با مکث و صد البته اخم از رزا فاصله گرفتم و بلند شدم.

اونم برای احترام به ویلیام بلند شد.

سلامی داد که با مهر جوابشم گرفت.

رزا هم از سرخوش بودن اون متعجب شده بود.

_انگار حالت خیلی خوبه ویلیام.

نگاه پر برقش رو به آسمون دوخت و با لبخند عمیقی جواب داد:

_درسته جهان آرا.

د بیا...

باز گفت جهان آرا.

_اونوقت خندیدنت برای چیه دیگه؟

_خب... نمیدونم... شاید برای...

حرفش رو قطع کردم و با حرص گفتم:

_واسه‌ی ضایع شدن و باختن من میخندی. مخصوصا که اون دوست تحفۀ

شخصا قراره دنبال من راه بیفته و زاغ سیاهمو چوب بزنه! الان خیلی

خوشحالی؟

معنادار و خوشنود گفت:

_نباشم؟!!

دقیقا داشت اون صحنه‌ی رو به رو شدن امروزمون رو به تصویر میکشید.

قبل از اینکه این تصمیم مزخرف گرفته بشه...

__ نه خب... حق داری باشی. ولی این شادی الانت رو برای موقعی که آدام رو از تصمیمش پشیمون کنم و مثل اون یارو خودش با زبون خودش بگه دیگه غلط کردم، نگه دار! میترستم اون روز سخته‌ای چیزی بزنی!

بدون اینکه لبخندش پاک بشه اخم ریزی کرد.

__ دیگه حرف‌ها کم کم دارن به توهین شبیه میشن.

واقعا عصبی بودم و انگار اونم از این حالت‌های من بدش نمیومد!

__ هه هه هه! من از حضور حضرت عالی معذرت میخوام. واقعا قصد رنجوندن شما و دوست بسیار محترمتونو نداشتم. امیدوارم منو عفو کنین!

از دهن کج شده و لحن کفری من سرخوش خندید و سر تکون داد.

رزا که تا اون لحظه ساکت و بی‌حرکت مونده بود به حرف او مد:

__ انگار آیسو جان از اینکه شما به فکرشین و براش محافظ تعیین کردین خوشحال نیستن.

ویلیام حرفش رو روی هوا زد:

__ دقیقا رزا. میبینی به جای تشکر و قدردانی چطور باهام رفتار میکنه؟!

__ حق داره! چون شما بدون در نظر گرفتن حرف خودش اجبارا یه نفر رو بهش تحمیل کردین! من بودم رفتار زننده‌تری از خودم به نمایش میذاشتم!

با نگاه مبهوت و لب‌هایی که کم کم به خنده باز میشدن به رزا خیره شدم.

نه من توقع این طرفداری ازش رو داشتم و نه ویلیام.

ویلیام که فکر میکرد رزا طرف طرف خودش بوده و حالا شکست خورده بود با تعجب گفت:

_ولی اون نمیفهمه که جونش در خطره و ما داریم بهش لطف میکنیم.

_این جونی که دارین دربارهش حرف میزنین برای خودش جناب ویلیام. متعلق به شخص خود آیسو. اینکه از جونش محافظت کنه یا خودش رو تو خطر بندازه و حتی اگه بخواد بمیره، همه به خودش مربوط میشه!

اینبار ویلیام جدی تر اخم کرد.

دستاش رو پشت سرش در هم تنید.

_بله رزا، میتونه هر وقت خواست بمیره... اما نه وقتی که در قبال میلیون ها جون دیگه مسئوله.

رزا به طرز عجیبی همچنان سرد و محکم ایستاده و کم نمیآورد.

_اتفاقا آیسو تا امروز بیشتر از وظایفش به محفل و آدمای دیگه خدمت کرده. مخصوصا زمانی که زندگی ش به دست شماها خراب شد، اما گذشت کرد. حتی اگه الان سرش رو بذاره زمین و بمیره هیچ دینی به کسی نداره! ایندفعه سکوت تنها جواب ویلیام به رزا بود.

نگاه شاکی و سرزنشگرش بین هر دوی ما در گردش بود.

باورم نمیشد که رزا تنبیه رو به جون خریده و اینقدر خوب مقابل ویلیام ایستادگی کرده بود.

ویلیام خواست به راه بیفته و در همون حال گفت:

_دنبالم بیا رزا.

دستم رو جلوی رزا دراز کردم و مانع حرکتش شدم.

ویلیام وقتی دید اون از جاش تکون نمیخوره برگشت.

_اون با شما جایی نمیاد.

_چرا آتش افزار؟!!

_چون بعد از پرهام مافوقش منم. همونطور که آدام بعد از پرهام محافظ منه. منتهی با این تفاوت که رزا خودش منو خواسته، اما من آدام رو نخواستم.

حس میکردم که ویلیام داره عصبی میشه.

_در نتیجه تنبیه کردن یا نکردنش هم به خودم مربوط میشه. درست نمیگم ویلیام؟!!

ویلیام بر خلاف تلاشی که داشت دندان قروچه‌ای کرد و بدون به زبون آوردن هیچ حرفی راهش رو کشید و رفت.

همین که وارد عمارت شد من و رزا نیش‌هامونو باز کردیم و به پهنای صورتمون خندیدیم.

_خوبه، خوشم اومد... انگار تو هم مثل من زیاد پایبند قوانین نیستی. اینطوری راحت‌تر میتونیم با هم کنار بیاییم!

رزا مشتش رو به مشت من زد و جز خنده واکنش دیگه‌ای نشون نداد.

ملاقات با اون تا حدودی حرص اون روز منو خوابوند.

وقتی برگشتم خونه هوا داشت تاریک میشد.

در رو پشت سرم بستم و با تعجب به خونه‌ی غرق در سکوت و ظلمات نگاه کردم.

ناگهان چشمم به ریشه‌ی لامپ‌های کوچیک نورانی روی زمین افتاد که از اینجا تا اتاق خواب کشیده میشد.

پام رو که عقب کشیدم یه تیکه کاغذ روی زمین توجهم رو جلب کرد. خم شدم و برش داشتم.

چیزی داخلش نوشته شده بود.

"دنبال کن..."

صاف شدم و با شگفتی به مسیر مقابلم خیره شدم.

در امتداد ریشه‌ی لامپ‌ها حرکت کردم و به اتاق خواب رسیدم.

ریشه از زیر در به داخل هم کشیده شده بود.

وقتی در رو باز کردم و داخل شدم با چیز مشکوکی روبه‌رو نشدم.

دوباره ریشه رو دنبالم کردم و رسیدم به تخت.

چون اونجا دیگه تموم میشد.

لباس شبی که روی تخت قرار داشت چشمم رو نوازش داد.

داختم به آرومی برش میداشتم که دوباره کاغذی از لاش افتاد.

خوندمش.

"بپوشش..."

هنوزم از خیلی چیزا سر در نمی‌آوردم.

ولی با این حال خندیدم و لباس های توی تنم رو با اونی که روی تخت قرار داشت عوض کردم.

رنگش مشکی بود و بلندیش تا نوک پاهام میرسید.

همه جای لباس کاملاً پوشیده بود به جز سر شونه ها که اون قسمت با توری مشکی رنگ پوشش داده شده بود.

به قدری زیبا تو تنم نشست که انگار دقیقاً برای من دوخته شده بود.

موهام رو آزادانه روی شونه هام رها کرده بودم.

هنوز محو لباس بودم که صدای گوشنواز گیتار از سالن برخاست و باعث شد سر من بالا بیاد.

با قدم های کوتاه و آرام به سمت در رفتم.

نگاهم رو بالا کشیدم و به ته سالن خیره شدم.

جایی که آرشاوین رو بالشتک های سفید و قرمز بزرگی نشسته بود و اطرافش رو شمع های کوچیک و بزرگ قرمز درخشان، همراه با گلبرگ های قرمز پر پر شده احاطه کرده بودن.

از همونجا و زیر همون نور شمع ها به صورت جذاب و انرژی مثبتش خیره شدم.

دستای مردونهش رو تارهای گیتار می لغزید و جور خاصی نگاهم میکرد.

اون لبخند حس زیبا و غیر قابل وصفی به وجودم تزریق میکرد.

_ ماه بانو جان، این گوی و میدان...

دیوانه کردم برای تو کاری نداره...

ماه بانو جان، از تو چه پنهان...
بهترین جای جهان شونه‌ی یاره...
نگو از عشقی که سر انجامی نداره...
سرم کج شد.
دست به سینه به چهارچوب تکیه دادم و لبخندی به پهنای صورتم زدم.
از خنده‌ی من چشماشو بست و با احساس بیشتری خوند:
_آروم جونم، عاشق دیوونه منم...
مگه میتونم از عشق تو من دل بکنم...
عادت دارم، که بگم دوست دارم...
من دیوونه دلم رو به تو بسپارم...
خرامان خرامان از بین شمع‌ها گذشتم و خودم رو بهش رسوندم.
کنارش نشستم و از نزدیک محوش شدم.
حضورم رو حس کرد و چشم گشود.
مستقیم به من نگاه کرد.
_تویی یارم، پر و بالم...
زده امشب به سرم...
عشقتو جار بزنم، بگم اون عاشق دیوونه‌ی مجنون منم...
آروم جونم، عاشق دیوونه منم...
مگه میتونم، از عشق تو من دل بکنم...

عادت دارم، که بگم دوست دارم...
من دیوونه دلم رو به تو بسپارم...
وقتی تموم شد سرش رو جلو آورد و با تموم احساس پیشونیم رو بوسید.
چشمام رو بستم و سرم رو گذاشتم رو شونه هاش.
گیتارش رو کنار گذاشت و دستاش رو دور من حلقه کرد.
با دست دیگهش هم نوازشم میکرد.
_ ماه بانو جان... عاشق دیوونه منم...
بیصدا خندیدم و آروم گفتم:
_ مگه نگفته بودی میخوایم بریم بیرون؟
_ اون دیگه تکراری شده. گفتم یکم تنوع بدیم. خوست او مد؟
یه چشمم رو باز کردم و با شیطنت گفتم:
_ از تو یا سورپرایزت؟
فهمید قصد اذیت کردنش رو دارم.
پا به پای من خندید.
_ هر دوش.
_ مگه نگفتم با تو جهنم هم زیباست؟
_ امشب میخوایی منو دیوونه کنی؟
_ آره، به تو چه؟!
عجب وضعیتی شده بود!

آرشاوین چشم باریک کرد و گفت:

_در ضمن، اونموقع من نمیتونستم یار بی وفام رو اینجوری بغل کنم!

با مشت خیلی آروم زدم به شونه‌ش و گفتم:

_پررو! مامان و پروشا کجان؟

_خونه‌ی آقا شجاع!

_اِ مسخره! واقعا کجان؟

_راست میگم دیگه.

_دست انداختی؟

وقتی از خنده شونه‌هاش رو و بیره رفت فهمیدم آیهان رو میگه.

ازش جدا شدم و با شوق بار دیگه به تزئیناتش نگاه کردم.

_این کار دلیل دیگه‌ای هم داره...

به سمتش برگشتم و معنادار خیره‌ش شدم.

زمزمه کرد:

_تو اهل تجملات و قرارهای عشق پسند نیستی... با کادوهای آنچنانی

خوشحال نمیشی... با ماشین لوکس و گرون قیمت دنبالت اومدن تو رو ذوق

زده نمیکنه... از آرایش غلیظ و خودنمایی متنفری...

دستش رو آورد جلو و با احتیاط به گونه‌م کشید.
انگار که یه جسم شکننده‌م...

_من توی کودکی تو هم هوس پول رو توی وجودت ندیدم، چه برسه به الان...
نگاهش چند سانت بالاتر اومد و به چشم‌ام رسید.

_برای همین که افسار دلمو دادم تو!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و از خنده ریشه رفتم تا گند بزخم به گفت و گوی
احساسی‌مون.

اونم خنده‌ش گرفت و منو کشید سمت خودش.
سخت بود...

اینکه منم مثل خودش اعتراف عاشقانه بکنم...
که متقابلا بگم منم تو رو دوست دارم...
نمیشد...

و اونم اینو میدونست و بازم گوش منو از زمزمه‌های عاشقانه پر میکرد تا بد
عادت بشم...

ماشین رو بیرون از دیوارهای بلند حیاط عمارت محفل، کناری پارک کردم و
پیاده شدم.

همین که خواستم در رو ببندم ماشین دیگه‌ای در فاصله چند متری من ایستاد. داشتم بر و بر نگاهش میکردم که دیدم آدام ازش پایین اومد.

دهم برای چند لحظه باز موند.

اما سریع جمعش کردم و اخم کردم.

_تو منو تعقیب میکردی؟

یه پوزخند فوق‌العاده حرص درار گوشه‌ی لبش خودنمایی میکرد.

اگه پشتش رو میکرد بهم و گوشاش رو میگرفت مطمئنا بالا و پایین میپریدم و جیغ میزد.

_عجب... اینطوری ادعا میکردی از پس خودت بر میایی؟ تو حتی نفهمیدی من دنبالت میومدم.

مثل دیروز که از روی فشاری که روم بود و دهن ویلیام رو کج کردم، جلوی اینم همون کار رو انجام دادم:

_هر هر هر... بامزه. انقدر پیگیر من باش تا موهای سرت سفیدتر از این شه! در ماشینم رو کوبیدم و وارد حیاط شدم.

خونسردی بی حد و اندازه‌ش کفر منو در میآورد.

داخل سختمون شدم و راه سالن مبارزه رو در پیش گرفتم.

اواخر راهرو رزا هم بهم ملحق شد.

آدام با فاصله پشت سرمون میومد.

_دیشب خوب خوابیدی؟

رزا: اگر بیدار شدن نصفه شبی‌م که از سر تشنگی بود و وقتی رفتم سر یخچال با بطری‌های پر از خون روبه‌رو شدم رو در نظر نگیرم، بله اتاق پر هام جای دنجی بود!

عقم گرفت و هولش دادم اونطرف که خندید.

خوشم میومد بر خلاف اختلاف چند وقت پیشمون خوب با هم جور میشدیم. صدای زد و خورد و فریاد از سالن مبارزه به گوشم میرسید.

همین که وارد سالن شدم در اولین نگاه کارن شر رو دیدم که داشت پیچ یه چیزی رو شل میکرد.

قبل از اینکه آدام سر برسه خودم رو بهش رسوندم و گوشش رو کشیدم که دادش بلند شد.

_تو مریضی؟ ناقصی؟ کرم داری؟ نمیگی یه بلایی سر یکی از این کارآموزا میاد و برات گرون تموم میشه؟

به زور خودش رو از دستم خلاص کرد و گوشش رو مالید.

_مار از پونه بدش میاد، جلو لونه‌ش سبز میشه...

_حقا که ماری... مااااا!

_چخبرتونه باز؟

لبخندی زوری زدم و به سمت آدام طلبکار برگشتم.

_به تو چه آدام؟ تو رو سننه؟! اینجا قاتلا با گرز و قمه قراره بیفتن به جونم که دنبالم راه افتادی؟

بیرون اومدن همین حرف از دهن من کافی بود تا همه دست از کار بکشن و به سمت ما برگردن.

کارن اخم کرد و سرش رو پایین انداخت.

در همون حین آروم گفت:

_دیگه پاتو از گلیمت درازتر کردی...

آدام با یه حالتی نگاهم میکرد که نشون میداد آرامش قبل از طوفانه.

مثل عکس العمل های پرهام...

با همون خونسردی...

خب معلوم شد که شاگرد به استادش رفته بود!

_کارن؟

_بله؟

_برو به ویلیام خبر بده بیاد اینجا.

_چشم قربان.

گوشه ی لبم کج شد.

قربان!

وقتی کارن رفت آدام بدون اینگه نگاه سرش رو از من برداره خطاب به همه ی کارآموزا گفت:

_تمرین امروز کنسله، هر چه زودتر اینجا رو ترک کنین.

یکی از دخترا با حیرت خواست اعتراض بکنه که آدام با داد وحشتناکی میخکوبش کرد.

_ولی...

_گفتم بیروون.

در کسری از ثانیه تمام سالن خالی شد و فقط من و آدام باقی ماندیم.
به اضافهی رزا که کنار در ایستاده بود و بی تفاوت غضب آدام رو تماشا میکرد.

_تو چرا اونجا ایستادی؟ مگه نگفتم بیرون؟

رزا بیخیال شونه بالا انداخت و گفت:

_من که اینجا تمرین نمی کردم!

خون آدام به جوش اومده بود.

یک قدم نزدیکش شد.

_اینجا که حضور داری.

_استاد من آیسوه و تا وقتی که اون نگه اینجا رو ترک کنم، من جایی نمی رم!

آدام بهش رسید.

دو برابر رزا قد و هیکل داشت.

_من جزو هیئت مدیرهی این محفلم و بهت دستور میدم که تن لشت رو

بررداری و از اینجا گورتو گم کنی دخترهی گستاخ...

از پشت سرش داد زدم:

_باهاش درست حرف بزن!

آدام اینبار خواست به سمت من یورش بیاړه كه ویلیام سر رسید.

_این سر و صداها برای چیه؟ کارآموزها چرا به خوابگاه برگشته بودن؟

آدام انگشت اشاره‌ش رو به طرف من نشونه گرفت و غرید:

_چون همین امروز باید تکلیفمون رو با این آتش‌افزار سرکش محفل روشن میکردم.

ویلیام نگاه تندی بهم کردم.

_باز چه خطایی مرتکب شده؟

_افسار زبونش از دستش در رفته. باید کوتاه بشه.

پوزخند زدم.

_باشه، تو راست میگی.

ویلیام عصبی پرسید:

_دوباره برای چی معرکه گرفتی جهان‌آرا؟

_تو کارایی كه بهش مربوط نیستن دخالت نكنه، همین!

قبل از اینکه یقه‌ی لباسم گرفتار دستای خشمگین آدام بشه ویلیام جلوش سبز شد و به زور نگاهش داشت.

_جهان‌آرا آدام از کارش زده تا مراقب تو باشه... این جای تشکرته؟

_به قول رزا این شمایین كه به من بدهکارین، من دینی به گردن شماها ندارم.

زدن نبض گردن آدام رو به وضوح میدیدم و باز هم کوتاه بیا نبودم.

اونا برعکس خواسته‌های من عمل میکردن و منم آدمی نبودم که با حرف زور کنار بیام.

حتی جلوی همون پرهامی که برای شنیدن دوباره‌ی صداش پر پر میزدم هم اون اقتدار همیشگی‌م رو نشون داده بودم.

ویلیام ترجیح داد دیگه حفظ ظاهر نکنه و سر من فریاد زد:

__همین الان از آدام معذرت خواهی میکنی وگرنه من میدونم با تو.

با تمسخر دست به سینه ایستاده بودم.

__وگرنه چی خب؟! بگو خودمم بدونم!

نگاه تیزی به رزا انداخت و گفت:

__به زودی میفهمی.

در سکوت نگاهشون میکردم که آدام دست از تقلا برای عبور از سدی به نام ویلیام برداشت و لباسش رو صاف کرد.

__دیگه برای عذر خواهی از من دیر شده ویلیام. باید جلوی همون کارآموزایی که به خودش اجازه داد باهام بد حرف بزنه ازم طلب بخشش بکنه.

من و رزا هر دو به طور همزمان از خنده باز شدیم و همین باعث شد آدام با صدای بلند یه لعنت جانانه نثارم بکنه.

در حالی که رگه‌های خنده تو صدام مشهود بود گفتم:

__جوک نگو دادا! تو خواب ببینی من اینکارو بکنم!

ویلیام سرزنش‌بار و ستیزه‌جو نگاهم کرد و گفت:

__باشه آیسو. پس عواقبش هم پای خودت.

قبل از اینکه خودم پی ببرم از اون عواقبی که میگفت منظورش چیه، رفت سمت رزا و میچ دستش رو گرفت.

رزا ساکت شد و با چشمای گرد شده نگاهش کرد.

_تا وقتی که آیسو اشتباهش رو نپذیره و جلوی جمع از مافوقش عذرخواهی نکنه تو توی اتاقت حبس میمونی.

و بدون فرصت دادن به من برای حرف زدن رزا رو کشید و با خودش از اتاق بیرون بردش.

خواستم پشت سرشون راه بیفتم که آدام جلوم ظاهر شد.

_کجا خانوم جهان آرا؟ ما فعلا با هم کار داریم!

و پشت سر این حرف مشت محکمی تو دهنم کوبید.

شدت ضربه به قدری زیاد بود که به زمین افتادم.

در آن لحظه گرمی خون بالای لبم رو در بر گرفت.

_مگه برای مبارزه نیومده بودی این قسمت؟ پاشو از خودت دفاع کن.

من هنوز تو شوک غافلگیری ش بودم و طول کشید تا به خودم بیام.

اونم نامردی نکرد و بدون فرصت دادن بهم لگد محکمی به شکم زد که از دردش اشک تو چشمام جمع شد.

فقط تونستم لب باز کنم و نجواگونه بگم:

_بچه م...

با پوز خند گفت:

_میدونم تا وقتی تو بدنته مصونه و یه هاله‌ی محافظتی دورشو احاطه کرده. نترس، عذابی رو که تو میکشی به اون منتقل نمیشه. حتی نمیفهمه مادرش این بیرون داره زیر مشتش و لگدای من له میشه.

تا موقع ظهر بی‌انصافی نکرد و دق و دلیای من رو با اون ضربه‌ها تلافی کرد.

نمیگم منم خودی نشون ندادم و نزددم...

ولی چون آمادگی نداشتم و اولش این من بودم که ازش خوردم و اون بیشتر از هر زمان دیگه‌ای کینه‌م رو به دل داشت و همین قدرتش رو دو برابر میکرد، آخر سر تن آش و لاش شده‌ی من بود که رو زمین پهن شده بود.

دیگه نا نداشتم که پاشم و به مبارزه ادامه بدم.

اعتراف میکردم که قدرت و سلطه‌ی ویلیام و آدم تو محفل رو از یاد برده بودم.

غلطی زدم و به زور گفتم:

_کافیه... بس کن...

بالای سرم ایستاد و خون گوشه‌ی لبش رو با انگشت پاک کرد.

غرور از نگاه و پوزخندش میبارید.

_چی شد؟ دختر پر مدعای چند ساعت پیشمون کم آورد؟

_این مبارزه مجاز نیست... تو داری سوءاستفاده میکنی...

_لازم نیست قوانینی که نیمیشون رو خودم تصویب کردم بهم یادآوری کنی.

_تنبيه بدنی حداًالامکان تو محفل غدغنه... تو اینو نادیده گرفتی...

خم شد رو صورتم.

_چه قوانین رو هم از حفظه! ولی خانوم جهان آرا... (با تاکید بیشتری ادامه داد:) من هر کاری دلم بخواد میکنم.

از درد پام که به زور تکونش میدادم ناله‌ای کردم که خندید و صاف شد.

اگه بعد اون ضربه‌ی پاهای این مردک نشکسته باشه شانس آوردم.

_بذار یه مقدار هم من قدرتم رو به رخت بکشم دختر جون. ببینم میتونی حرفی برای گفتن داشته باشی یا مثل بچگیات اشکت دم مشکته!

با بیرون اومدن این حرف از دهنش بی حرکت موندم و خیره نگاهش کردم.

از اینکه برای نشون دادن ضعفم از خاطرات منحوس بچگیم استفاده میکرد بدم اومد.

انگار اونم اینو به خوبی میدونست و برای همین با تمسخر چشمای بارونی و شوکه‌م رو نگاه میکرد.

با رضایت بازدمش رو بیرون داد و از سالن خارج شد.

به زور خودم رو بالا کشیدم و به ستون تکیه دادم.

الان وقت گریه نبود.

من همیشه بخاطر زخمای روحم اشک میریختم، نه جسمم.

نمیدونم آدام به ویلیام سپرده بود تا بیاد منو جمع کنه یا خودش سر و کلهش پیدا شد.

مستقیم اومد سمت و دستش رو به سمت دراز کرد.

با اخم و تخم منتظر بود تا ببینه چه واکنشی به پیشنهاد کمکش نشون میدم.

با اینکه ازش دلخور بودم صلاح دیدم که بیخیال لج کردن بشم و بذارم کمکم کنه.

چون اگه به خودم بود که شدت درد و فشار تا ابد همونجا میفتادم و میموندم تا فسیل بشم.

نه من حرفی میزدم و نه اون.

منو تا یه جایی میبرد که دیگه خودم رو کنار کشیدم و مسیرم رو به سمت اتاق پرهام که از دیروز رزا توش میخوابید و الانم زندانی شده بود عوض کردم.

ویلیام سر جاش ایستاده بود و خونسرد منو نگاه میکرد.

لنگ لنگان و آه و ناله کنان خودم رو به در اتاق رسوندم.

ولی با دوتا نگهبان روبهرو شدم.

بی حوصله و خسته گفتم:

_ کاریش ندارم. فقط میخوام ببینمش.

_ متاسفم. به ما دستور اکید داده شده که به شخص شما اجازه‌ی ورود ندیم!

با ناراحتی و حالت گنگی گفتم:

_ کی این دستور رو داده؟

_ من.

صدای ویلیام بود.

برگشتم سمتش.

هنوز همونجا سر جاش ایستاده بود.

_باید باهاش حرف بزنم.

نگاه سردی بهم کرد و از اونجا رفت.

من موندم و شعله‌های خشمی که اولش به شدت زبانه میکشیدن.

ولی بعد سرد شدن منم همونجا جلوی در اتاق نشستم و گفتم تا وقتی که اجازه ندن رزا رو ملاقات کنم از جام تکون نمیخورم.

با اون سر و وضعی که من داشتم این تصمیم بیشتر شبیه به خودکشی بود.

اما خب، مرغ من یه پا داشت...

حتی نگاه‌های حیرت زده‌ی آدم‌های در رفت و آمد و پیچ پیچ‌هاشون برام مهم نبود.

فقط هر ساعتی که میگذشت من بی‌حال‌تر و ضعیف‌تر از قبل میشدم و رو به موت بودم.

نگهبانا هم که حال و روزم رو میدیدن با ترحم ازم میخواستن که بیخیال بشم و برگردم برم.

ولی من نمیرفتم.

حتی کارن هم او مد و منو اونجا دید.

بیچاره وحشت کرد و رفت پادرا رو هم آورد تا قانعم کنن از دیوار سرد پشت سرم دل بکنم و بلند شم و برم.

اما بلند نشدم که نشدم...

کم کم توجه همه به بست نشستن من جلوی اون در جلب شد و هر کسی میومد و یه چندتا چرت و پرت میگفت تا راضی م کنه.

دیگه اون آخرا سر و کله‌ی خود آدام هم پیدا شده بود.

وقتی دید با اون حال زار و سر و صورت خونی اونجا به انتظار نشستم اوند جلو و خواست بلندم کنه که با وحشی شدن من پشیمون شد.

خودمم کم کم داشت باورم میشد که با این کار به جایی نمیرسم که یه جفت پا جلوم ظاهر شدن.

_کوتاه بیا نیستی، نه؟

به زور سرم رو بالا آوردم و به ویلیام عصبی نگاه کردم.

بی‌جون خندیدم.

_نه.

_اگه پنج دقیقه ببینیش راضی میشی بلند بشی و بری؟

_آره.

مدتی مسکوت بهم خیره شد.

_هامین، در رو براش باز کنین.

از خوشحالی سر از پانمیشناختم.

دوباره این ویلیام بود که کمکم کرد سر پا بشم و خودم رو رسوندم جلوی در اتاق.

نگهبانه در رو باز کرد و منم بی معطلی رفتم داخل.

فضای اتاق برام آشنا بود.

ولی اون دختری که روی کاناپه لم داده و سیگار میکشید نه!

اولش بی تفاوت یه نگاه گذرا به من میخکوب شده انداخت و یه پک دیگه به سیگارش زد.

یهو از جاش پرید و با چشمای گرد شده روم زوم کرد.

_چه بلایی سرت اومده؟

_اون... اون چیه دستت؟

_چی؟

_تو داری سیگار میکشی؟

خودم رو رسوندم بهش و سیگار رو از لا به لای انگشتاش بیرون کشیدم.

انداختمش زمین و با خشم پشت سر هم لگدمالش کردم.

با چشمای به خون نشسته بهش خیره شدم.

_خجالت نمیکشی؟ شونوزده سالت و از الان سیگار میکشی؟

دوباره لم داد و خودش رو به بیخیالی زد.

_تو هم نزدیک بیست سالت، خودت چی؟ خودت خجالت نمیکشی؟!

زبونم بند اومد و نتونستم جوابش رو بدم.

واقعا تو اون لحظه حرفی برای گفتن پیدا نکردم.

یکم چپ چپ نگاهش کردم و کنارش نشستم.

_جوابم رو ندادی.

_من با تو فرق دارم.

_خیر، نداری. فقط بهانه میاری.

غریدم:

_ببند رزا.

مدتی ساکت شد.

_اجازه هست بپرسم این چه سر و وضعیه؟

_نه!

_بله، چشم.

ناخودآگاه خندهم گرفت.

اونم خندید.

_این آخرین بارت بود. دیگه نکش رزا. خواهش نیست، دستوره.

در حالی که نگاه از صورت داغونم بر نمیداشت گفت:

_باشه... ولی به شرطی که خودت هم نکشی.

_تو به من چیکار داری دخترهی پررو؟!!

_اگه من نکشم ولی تو بکشی، باعث میشه من دوباره بکشم! چه بکش نکشی شد... حالا اصل مطلب رو بگیر تو، کمال همنشینی با رفیق نابابی مثل تو در من اثر میکنه و دوباره میکشم!

و پشت سر این حرفش بازم خندید.

با بی حالی مشتی حوالهش کردم و فحشش دادم.

دیدم همچین بیراهم نمیگه.

همیشه حرف حق رو میزد.

_باشه... منم همینجا قول میدم بذارمش کنار.

_توافق خوبی بود.

_ببین چطور اومدنی اعصابمو به هم ریختی یادم رفت اصلا برای چی اومدم اینجا... حالت خوبه؟ اذیت نکردن که؟

با خونسردی جواب نگرانی منو داد:

_به نظر قیافه‌ی من به کسایی میخوره که مورد آزار قرار گرفته باشن؟!!

_از بس ذاتت خرابه!

منفجر شد.

رومو ازش گرفتم.

وقتی یه دل سیر خندید دوباره برگشت سمت من.

_تو نمیخواهی تعریف کنی چیشده؟ معلومه از صبح همچین بهت خوش نگذشته.

_ببین کم کم این حرف زدنتم دارم عوض میکنم و از اون حالت خشک و رسمی در میارم. داری میشی شبیه خودم!

_گفتم که رفیق نابابی!

_ببند در گالهت رو!

_خب حالا، نمیخواهی چیزی بگی؟

_در همین حد بدون که یه کتک مفصل خوردم و تا الانم جلو در اتاق بست نشسته بودم تا بذارن تو رو ببینم.

ناباورانه خندید و گفت:

_بگو جون من؟؟!!

_من باهات شوخی ندارم.

چند تقه به در خورد و پشت سرش صدای ویلیام اومد:

_وقتت تمومه جهان آرا.

رزا زیر لب گفت:

_اسکلا انگار واقعا باورشون شده اینجا زندانه...

رو به من با سرخوشی گفت:

_خب میبینی که خوبم. جای نگرانی نیست.

_این یعنی چی؟

_خودت بهتر گرفتی منظورمو آیسو.

اخمام رفتن تو هم.

محال بود بذارم اینجا بمونه.

_نمیخواه تو بخاطر من فداکاری کنی. پاشو تن لشتو جمع کن حاضر شو
میریم.

_چطور اونوقت؟

سر پا شدم و یکم لباسام رو مرتب کردم.

در حالی که لنگ زنان خودم رو میمشیدم سمت در گفتم:

_کاری که میخوانو میکنم.

وقتی از اتاق خارج شدم با قیافه‌ی در هم و چهره‌ی حق به جانب آدام که چند
قدم اونطرفتر ایستاده بود روبه‌رو شدم.

یه بار دیگه اطراف رو از نظر گذروندم.

کم آدم جمع نشده بود...

خطاب به ویلیام گفتم:

_اگه عذرخواهی بکنم رزا دیگه حبس نیست؟

_نه.

_پس معذرت میخوام!

بعد از کلی اخم و قیافه گرفتن دوباره تونستم لبخند و روی خوشش رو ببینم.

_پس چرا نمیگی نگهبانا برن کنار؟!!

ویلیام ابرو بالا انداخت.

_فکر میکنی همین قدر راحت حل شد؟

_پس چی؟

با سر به آدام اشاره کرد که بادم خالی شد.

_نه تو رو خدا...

با لحن کشیده ای گفت:

_برو...

لنگ زنان خودم رو رسوندم به آدام و جلوش ایستادم.

گلم خشک شده بود.

لبامم هم از بی آبی ترک برداشته بودن هم زخم...

بدون اینکه به صورتش نگاه کنم به زور گفتم:

_معذرت میخوام.

پوزخند صدا داری زد.

با دست و کلافه موهاش رو به عقب کشید.

یاد این حرکت پرهام افتادم...

_فقط همین؟!!

هم داشتم خسته میشدم و هم عصبی.

اگه میذاشتن همونجا رو زمین دراز میکشیدم و چشمم رو میبستم.

_منو ببخش آدام عزیز!

عزیز رو یه جوری با غیض گفتم که ویلیام تک خنده‌ای کرد.
آدام نگاهی به آدمای دور و برمون انداخت و دوباره خودخواهانه بهم خیره شد.

_نشنیدم، بلندتر.

دندونام رو روی هم فشار دادم و صدام رو بالا بردم:

_منو ببخش!

_جمله‌ت ناقصه آتش‌افزار!

کفری جیغ زدم:

_منو بخاطر بی‌ادبی امروزم ببخش آدام، حالا خوبه؟ راضی شدی؟ یا برم بلندگو بیارم دوباره بگم؟!!

ویلیام از پشت سرم دست روی شونم گذاشت و به عقب هدایت کرد.

یه لبخند معنادار گوشه‌ی لبش خودنمایی میکرد.

به آدام و اون نگاه پیروزش اشاره کرد که دیگه بیخیال بشه و از دوتا دخترای توی جمع که یکی شونم میشناختم درخواست کرد که بیان و کمک کنن.

چون دیگه پاهام یارای نگه داشتتم رو نداشتن.

ویلیام به حرفش عمل کرد و از نگهبانا خواست برگردن و برن سر پست قبلی‌شون و همه رو هم متفرق کرد.

دخترها منو برگردوندن داخل اتاق و بعد رفتن.

رزا بالای سرم ایستاد و وادارم کرد دراز بکشم.

__کله خرا!

__تو یکی از خریت حرف نزن که خندهم میگیره...

__نیازی به این کارا نبود. ویلیام خودش خسته میشد این درو باز میکرد.

__نه نمیکرد.

__آخه میدونی، اینجا برا منم که بد نمیگذشت...

تند و تیز نگاهش کردم که نیشش رو بست و جدی ایستاد.

__به جای این حرفا برو یه دست لباس برام آماده کن...

بلند شدم.

__منم میرم یه دوش بگیرم.

__شوهرت با این حال ببینتت اینجا رو روی سر ویلیام و آدام خراب میکنه!

با حرص بهش زل زدم.

__واسه همینه که الان دارم سعی میکنم خودمو جمع و جور کنم رزا. زود باش

کاری که بهت گفتم رو بکن.

از مقابلش گزاشتم و وارد سرویس بهداشتی اتاق شدم.

سپری شدن روزها رو حس نمی‌کردم و با وجود نبود پرهام، عادی به زندگی ادامه میدادم.

رفت و آمدم به محفل بیشتر شده بود و گاهی تا ساعت دوازده شب همونجا می‌موندم و به کارها رسیدگی می‌کردم.

حضور مزاحم و آزار دهنده‌ی آدام کنارم بعضی وقت‌ها عصبی‌م می‌کرد و باعث میشد یه درگیری لفظی بینمون پیش بیاد.

بیشتر مواقع هم خودم کوتاه می‌ومدم.

چون اون دیگه بهم بلد شده بود و برای مقابله با من از ضعف‌هام استفاده می‌کرد.

که اگه بخوام یکی از این ضعف‌ها رو مثال بزنم خاطرات کودکی‌م بود.

چند باری هم حرف مبارزه‌ی تن به تن رو وسط کشید که متلک‌ها و طعنه‌هاش رو به جون خریدم و از زیرش در رفتم.

چون میدونستم مثل قبل آمادگی بدنی ندارم و قطعاً شکست می‌خورم.

هر جایی که پا می‌ذاشتم به خواست خودم رزا هم همراهم بود و همین موضوع گاهی ویلیام و بقیه رو کلافه می‌کرد.

تنها جواب منم بهشون این بود:

"تو کارهای من دخالت نکنین!"

تمریناتم باهاش خیلی خوب پیش میرفت و در کمال حیرت اطرافیان رزا تونست از مانده‌ی نیروهای سیاه درونش خودش رو تقویت کنه و بیشتر از قبل خودش رو تغییر بده.

البته کار راحتی هم نبود.

ولی به هر حال این پیشرفت خیلی خوبی بود.

منم همزمان هم تو جلسات و دوره‌های مهم محفل شرکت میکردم و هم رو تمرینات کارآموزها نظارت داشتم و از طرف دیگه به وظایف پرهام هم رسیدگی میکردم.

یه جورایی خودم به تنهایی بار سنگین کارهای محفل رو به دوش کشیده بودم تا وقت آزادی نداشته باشم که نبود پرهام رو حس کنم.

اما رفتن به اتاقش و خوابیدن رو تختش کار هر روزم بود و بدتر از قبل دلتنگ‌ترم میکرد.

طوری که روز به روز بیشتر خودم رو تو کارها غرق میکردم و صدای داد بقیه رو در میاوردم.

شب‌ها هم دیر وقت خسته و بی‌رمق به خونه میرفتم و همین باعث تشدید نگرانی و دلخوری اعضای خانواده‌م میشد.

چون هیچ وقتی براشون نمیذاشتم و کاملاً ازشون پرت شده بودم.

گرچه آرشاوین شب‌ها تا زمانی که من برسم خونه بیدار می‌موند و حتی به کارهای پروشا هم رسیدگی میکرد، ولی نارضایتی رو از نگاهش می‌خوندم و در عجب بودم چرا لب به شکایت باز نمیکنه.

در جواب سوالات بی‌شمار و نگاه‌های شماتت‌بار مادرم هم فقط میتونستم بگم کارهای زیادی رو سرم ریخته و سرم شلوغه.

اما نبود...

این من بودم که خودم رو توی کارها غرق و وانمود به نداشتن وقت میکردم. انگار نمیخواستم مثل بقیه‌ی اعضای محفل قبول کنم که پرهام دیگه نیست و شاید هیچ وقت هم برنگرده...

حتی بانو رامونای بی‌حوصله و افسرده هم اینو پذیرفته بود، ولی من نه... اما هر چی که بود به سر و وضع و تغذیه‌ی خودم میرسیدم و سعی داشتم دوران بارداری خوبی رو پشت سر بذارم. شکم یه کوچولو بالا اومده بود.

پرونده به دست و سر به زیر از اتاق مشترکم با فلور بیرون اومدم و در رو پشت سرم بستم.

توجهی به متلک کارن که از کنارم گذشت و وارد اتاق مشترکش با پادرا شد که دیوار به دیوار ما بود، نکردم.

به راهم ادامه دادم که سینه به سینه‌ی کسی شدم. پرونده از دستم افتاد.

خم شدم تا جمعش کنم که آدم روبه‌رویی‌م زودتر از من نشست و پرونده و برگه‌ها رو برداشت.

با چشمای خسته و قرمز به ویلیام اخمو نگاه کردم. پرونده رو نداد دستم.

_عصر بخیر آتش‌افزار.

_عصر بخیر.

__ داشتی کجا میرفتی؟

__ اتاق بایگانی. یه فعالیت مشکوک تو شیراز گزارش شده که انگار به یکی از اعضای سابق اینجا مرتبطه. باید دقیق تر این مسئله رو بررسی کنم.

__ انگار نیاز به یادآوری که این جزو وظایف تو نیست جهان آرا.

__ آیسو هستم جناب آدام، این صدبار! بله قبلا نبود، ولی الان هست.

__ این کار پرهام بود نه تو.

رو اسمش هم حساس شده بودم.

صدام رو بلند کردم:

__ پس کو؟ پرهام کجاست؟ چرا نمیبینمش؟

دست رو شونه گذاشت و یادم انداخت که بیجا از کوره در رفتم.

__ قبلا در این باره با هم حرف زدیم.

__...

__ تو داری خودتو از پا میندازی.

__ مگه همینو نمیخواستین؟ اینکه من پابند محفل و وظایفم بشم...

__ نه دیگه تا این حد، این شبیه به خودکشیه، نه انجام وظیفه.

__...

__ آدام تو حیاط منتظرته. یه ساعتی رو برو بیرون تا حال و هوات عوض بشه.

این پرونده رو هم میدم دست آران تا اون بهش برسه.

قبل از اینکه اعتراض بکنم هولم داد به سمت خروجی و محکم تر تکرار کرد:

_گفتم برو.

دندون قروچه‌ای کردم و با حرص نگاه ازش گرفتم.
از اونجایی بیرون داشت برف میبارید لباس گرم تنم بود.
عصبی کلاهم رو کشیدم جلو و زدم بیرون.
اون لحظه سگ شده بودم و میدونستم دوباره قراره با آدم جر و بحثمون بشه.
وقتی به ماشینم رسیدم دیدم که پشت فرمون نشسته و بی تفاوت ساختمون رو
دید میزنه.
حتی به خودش افتخار اینو نداد که برگرده سمتم.
بدتر جوش آوردم.

از طرفی دوباره دلم برای پرهام بی معرفت پر کشید.
الان آدم جای اونو کنار من گرفته و سوار ماشینی که اون برام خریده بود
نشسته.

دور زدم و سوار ماشین شدم.
بر خلاف تصور چند لحظه پیشم هیچی نگفتم و ساکت موندم.
چون فکر پرهام ذهنم رو مخدوش کرده بود.
ولی اون اخم هنوز رو صورتم بود.

آدام اول یه نگاه عجیب بهم انداخت و از حرف نزدنم پوزخند زد.
حق داشت تعجب کنه.

اما کم کم داشتم دوباره به حالت قبلی برمیگشتم و تضمین نمیکردم که تا آخر این دور دور ساکت بمونم.

برام مهم نبود کجا میخواد منو ببره و نظری هم در این باره ندادم.
فقط وقتی ماشین از حرکت ایستاد فحشی به این اخلاقش که حتی یه بار هم در رو برام باز نمیکنه دادم و اونم شنید.

خودم اومدم پایین و مقابلم یه کافه‌ی غریبه اما شیک رو دیدم.
آخه اینم جاست که تو منو آوردی نفهم...

من از جمع دوری میکنم این منو آورده وسط مردم...
منتظرش نمودم و داخل شدم.

برای نشستن گوشه‌ترین و دنج‌ترین میز خالی رو انتخاب کردم.
الان باز اون لحظه‌ای بود که روی سگم دنبال بهانه برای پریدن به آدام میگشت.

وقتی جلوی من نشست با مسخرگی گفتم:

_چه جای خوب و دنجی! جون میده برای ریلکس کردن! (جدی شدم و
صدامو آوردم پایین‌تر:) اینجا کدوم طویله‌ایه که منو آوردی؟!
خونسرد نگاهم کرد.

_کم کم دارم باور میکنم زن آرشام میونه‌ی خوبی با مسئله‌ی تربیت دختراش
نداشته.

_تو یکی حرف از تربیت زن که تا الان خوب خودتو نشون دادی عالیجناب!
دوباره پوزخند زد:

_من برای دختر بچه‌های لوس و نئری مثل تو تره هم خورد نمیکنم، چه برسه
به باز کردن در ماشین.

_واسه همینه که جز آفرودیت هیچ زنی حاضر نشده باهات بیاد زیر یه سقف.
و من دلم به حال اون مردی میسوزه که تو رو برده زیر سقف خونه‌ش.

حرفاش بیشتر از حرفای من سوزش داشتن.

دوباره داشت اذیتم میکرد.

_هر وقت تو و پرهام رو با هم مقایسه میکنم از خودم خجالت میکشم.

دستش رو بالا برد و به گارسون اشاره کرد.

در همون حال کاملاً عادی گفت:

_باید هم بکشی. چون عادت داشتی زیر دست‌های بی‌رحم اون مرد درد بکشی
و وقتی آدمی مثل من هوات رو داره به شخصیت خودت هم شک میکنی.

_خفه شو!

با چشمای خشمگینش بهم خیره شد.

_انگار دوباره بهت رو دادم هوس حبس و کتک کردی.

_من یه تار موی گندیده‌ی پرهام رو به صدتای تو نمیدم.

_چی گفتی؟ الان داری از مردی که به محفل و مادرش پشت کرده حمایت
میکنی؟ همونی که اگه نریمان و پادرا نبودن تا حالا تو رو کشته بود؟

پرهام من همچین آدمی نبود...

کسی حق نداشت اونو اینطوری تحقیر کنه...

رو میز خم شدم و با نفرت گفتم:

_پرهام اون زمان نیاز به کمک داشت. داغ خواهرش رو دلش سنگینی میکرد و به همه کینه داشت. اما شما به جای گرفتن دستش و نشون دادن راه بهش با امر و نهی هاتون بدتر سردرگم و عصبی ش کردین. نتیجهش شد خالی شدن دق و دلیای پرهام رو سر منه بی گناه!

_الان که میبینم همچین بی گناهم نیستی!

حیف جاش نبود و نمیتونستم عصبانیت رو نشون بدم.

_فکر نکن من از گذشته‌ی محفل بی خبرم. شما هم همچین بی گناه و پاک نیستین! من خبر دارم که پرهام بخاطر سهل انگاری استادش که تویی افتاد گیر برادر عوضی‌ش و بدون خواسته‌ی خودش مثل اون و آدماش تبدیل به یه خونخوار بی رحم شد. تو مسبب بیشتر این اتفاقات بدی، نه من و پرهام. تیرم دقیقاً خورد به هدف.

عصبی‌ش کردم.

_خودت انگار یادت رفته چه موجود دردسرساز و خطرناکی هستی جهان آرا. حتی خانواده‌ت هم وقتی کنارشون هستی نباید راحت باشن و احساس امنیت بکنن. کسی که منشا نصف مشکلات محفله داره حرف از پاکی میزنه.

گاهی دهنم از این همه وقاحت و بیشعوری باز میموند.

اون داشت نیمه‌ی تاریک من رو تو سرم میکوبید.

حیران و غمگین به حالت قبل نشستم و نگاه ازش گرفتم.

این نهایت بی انصافی بود بخاطر قدرتی که اختیارش دست خودم نیست منو سرزنش و سرخورده کنن.

آدام از نظر من یه فرد نفرت انگیز بود...

بی معطلی بلند شدم تا کافه رو ترک کنم.

پشت سرم داشت میومد که زنی به اسم کوچیک صدام زد:

_آیسو خانوم؟ خودتونید؟

با اخم و تعجب به سمت میز کنار پیشخوان برگشتم.

یه دختر جوون و چشم ابرو مشکی با دیدنم بلند شد.

چهره اش برام عجیب آشنا بود...

_ببخشید؟

با شگفتی خندید و اومد جلو.

بدون اینکه خودم اراده کنم باهام دست داد.

_وای سلام... باورم نمیشه که دوباره دیدمت. تو منو نشناختی؟

گیج و کلافه شده بودم.

_آشنا به نظر میرسید.

_آ... من کمندم... همونی که اون شب تو رو تو جاده پیدا کردیم و رسوندیمت

بیمارستان... با شوهرم. اسمش...

ذهنم مثل یه موتور جست و جوگر تمام داده های یکی دو ماه پیش رو بررسی

کرد و با رسیدن به یه شب کذایی و عجیب تو خاطراتم و ادارم کرد با گفتن

"آهان" بلند و کشیده ای مانع از ادامه ی حرفاش جلوی آدام تیز و بهانه جو بشم.

کمند با این واکنش عجیب و غریب من دهانش باز موند.
لبخندی اجباری زدم و سعی کردم با حرکت سر و چشم و ابرو اومدن بهش
بفهمونم که اینجا جاش نیست.

با خنگی به آدام که نامحسوس بهش اشاره میکردم نگاه کرد و گفت:
_همسرتون هستن؟

با حرص کف دستم رو زدم به صورتم و غریدم:
_به این پیری میاد شوهر من باشه؟ مثلاً جای پدرمه!
لبخند پت و پهن و یهوئی کمند حاکی از این بود که نتونسته جلوی خندهش رو
بگیره.

_معذرت میخوام...!
آدام چشم غره‌ی بدی بهم رفت و منو وادار کرد قدمی به عقب بردارم تا
خودش به کمند نزدیک‌تر بشه.

حس میکردم با همون جمله‌ی اول کمند به شک و ابهام افتاده...
خواستم چیزی بگم و بحث رو عوض کنم که کمند با شوق گفت:
_حال بچه‌ت چطوره؟ دختره یا پسر؟ براش اسمی انتخاب کردین؟
در حالی که با همون لبخند افتضاح به چشمای آدام نگاه میکردم گفتم:
_بله خوبه... خیر فعلاً.

کمند اینبار حالت نگرانی به خودش گرفت.

_راستی داشت یادم میرفت بپرسم... از اون شب چیزی یادت اومد؟ تونستی بفهمی چه اتفاقی افتاده بود؟ من هنوز تو فکرشم.

_ببین کمند جان... من شمارهت رو تو گوشی‌م سیو دارم و... فقط میشه بعدا حرف بزنیم؟

آدام: یه دقیقه...

آه خدای من...

نه...

_شما دارین از چی حرف می‌زنین خانم جوان؟

قبل از اینکه کمند دهن مبارکش رو باز کنه و همه چی رو تعریف کنه دستش رو گرفتم و خواستم بکشمش یه گوشه که آدام مچم رو گرفت و هشدار دهنده بهم نگاه کرد.

کمند گیج و منگ از این کشمکش ما گفت:

_بخشید... من سر در نمی...

_آدام من نظرم عوض شد. برمیگردم محفل.

مچم رو طوری فشار داد که احتمال میدادم تا چند ثانیه‌ی دیگه استخوانام خرد بشن.

_نه تا وقتی که من الان از همه چیز خبردار بشم.

_چیزی برای دونستن وجود نداره. لطفا برو بیرون و تو ماشین منتظرم بمون. من باید با ایشون چند کلمه خصوصی صحبت کنم.

انقدر فشار داد که بالاخره تسلیم شدم و دست کمند رو رها کردم.

منو عقب کشید و مصمم و جدی گفت:

_نه، این منم که باید با این خانم حرف بزنم.

_ولی...

تهدیدآمیز گفت:

_اگه تا ده ثانیه‌ی دیگه از اینجا خارج نشی، تضمین نمیکنم که دوباره بتونی کارآموزت رزا رو ببینی.

مردد و درمانده به کمند متعجب نگاه کردم.

همه چیز خراب شده بود...

عقب گرد کردم و از کافه بیرون زدم.

درد و بلای من و رزا بخوره تو سر تو عوضی!

هر کاری میکنم یا با حرفاش نیشم میزنه یا از طریق رزا تهدیدم میکنه.

نشستم تو ماشین و با کینه از شیشه‌ی کافه به داخلش خیره شدم.

با جدیت روبه‌روی کمند ایستاده و به حرفاش گوش میکرد.

یه نگاه به وضعیت خودم نگاه کردم.

مگه اون محافظ شخصی من نیست؟

پس چرا منو تنها فرستاده بیرون؟!

اون که تا در دستشویی هم باهام میوند!

لبخند خبیثی زدم و نگاه ازش گرفتم.

ماشین رو روشن کردم و بیخیال آدام برگشتم محفل.

این تلافی همه‌ی کاراش!

وقتی وارد ساختمون شدم ویلیام رو دیدم که با پاردر ا و یه کارآموز دیگه حرف میزد.

توجه‌شون به من جلب شد.

ویلیام با چشمای تیزبینش پشت سرم رو چک کرد و کسی رو همراه ندید.
به تنها بودنم مطمئن شد.

چند قدم جلو اومد.

_آدام کجاست آتش‌افزار؟

_از خودش پرس که منو به حال خودم ول کرده داره کارآگاه بازی میکنه.
_چی؟

با قیافه‌ی مثلاً عصبی تنه‌ای بهش زدم و راهم رو به سمت اتاقمون کج کردم.
خودم تو آشی که پختی روغن ریختم آدام عزیز!

ولی حال خوشم دوومی نداشت و با یادآوری اینکه یه بازخواست دیگه در راهه پریشون و ناراحتم میکرد.

پشت میزم ولو شدم و سرم رو گذاشتم روش.

فلور که با هواپیمای کاغذی کارن بازی میکرد به سمتم برگشت.

خوش بودن دیگه...!

_آیسو؟

__هوم؟

__حالت خوبه؟

__نه.

__کشتیات غرق شدن؟

__نه.

__کسی چیزی گفته؟

__نه.

__نه و نکمه... چته خب؟

__بدبخت شدم رفت.

سریع رو صندلی صاف شد و با چشمای گرد شده بهم زل زد.

__چرا؟

__تا چند ساعت دیگه میفهمی.

از اونجایی که آدام رو ول کرده و تنها برگشته بودم میدونستم بیاد با توپ پر م
میاد.

همینطور هم بود...

چون رزا و فلور رو بیرون کرده و با استرس و نگرانی تو اتاق قدم میزدیم که در با شدت باز شد.

بر خلاف تصورم شخص آدم نبود.

_بهت یاد ندادن در بزنی پادرا؟ از آدم متشخص و با ادبی مثل تو بعیده!

با تاسف سر تکون داد و نگاهش رو ازم گرفت و به دیوار دوخت.

با صدای سردی که رگه های عصبانیت توش موج میزد گفت:

_چرا نمیتونی دو روز مثل آدم رفتار کنی و اینا رو بر علیه خودت تحریک نکنی؟

_دو روز نه، یکی دو هفته.

_حالا هر چی.

_اینجا همینجوری شم به خون من تشنه. نیازی به آتو دادن دستشون نیست.

در رو کوبید و با خشمی که ازش بعید بود تو چشمم زل زد.

_خیلی دوست داری اسم بانو رو تو محفل خدشه دار کنی؟

متوجه حرفش نشدم.

متحیر لب زدم:

_چی؟

جلو اوامد.

عصبی بود.

_خودتو غرق کارا کردی و خبر نداری اطرافت چی میگذره. اطرافیان بانو و چند نفر از اعضای هیئت مدیره دارن بهش فشار میارن که برخی از اختیارات تو رو ازت سلب کنه و درجهت رو بیاره پایین.

با این قانون محفل آشنایی داشتم و میدونستم شوخی بردار نیست.

دستم رو به میز گرفتم تا سست نشم و نیفتم.

_یعنی چی پادرا؟ مگه من چیکار کردم؟

_بگو چیکار نکردی!

دیگه داققت نیاوردم و روی صندلیم ولو شدم.

زیر لب خودم رو دلداری میدادم:

_این امکان نداره... من تو این مدت کار خطایی انجام ندادم که بخوان بهش معترض بشن... من سرم تو کار خودم بود... ساکت و مسئولیت پذیر...

_پس اون روز تو بخش محرمانه کتابخونه داشتی چیکار میکردی؟

سرم به سرعت بالا اومد و رنگ از رخم پرید.

اون از کجا میدونست؟

وقتی نگاه جا خورده و هراسانم رو دید با هر دو دست سرش رو گرفت و سعی کرد خونسرد باشه.

_سرک کشیدن تو کتاب قوانین و تصمیم بر دستکاری شون راهش نیست آیسو. میتونستی از طریق ویلیام و ما سه تا پیگیر تغییراتی باشی که تو ذهنته و میخوایی عملی شون کنی.

بغضم گرفت.

با رفتن پرهام من اینجا به طرز ترسناکی بی‌یاور شده بودم.

_درسته فلور همیشه پشت منه. اما هیچ وقت به تو و کارن اعتباری نبوده...
شما تبار گفت:

_تو کی کمک خواستی و ما دست رد به سینه‌ت زدیم؟

_رفتار اتون که اینو نشون نمیده.

_هیچ وقت آدما رو بر اساس رفتار و حرکاتشون قضاوت نکن. اشکاتو هم
نریز، الان وقت خوبی برای زانوی غم بغل گرفتن نیست.

_من اون روز هیچ کاری نکردم پادرا... باور کن.

_میدونم.

_کس دیگه‌ای هم از این موضوع خبر داره؟

_نه، جنابعالی خوب همه رو می‌پیچونی. منم اون موقع داخل کتابخونه بودم که
منو ندیدی.

حرصم گرفت و مثل فشنگ از جام پریدم.

_پس مرض داری اومدی با پیش کشیدن این موضوع ته دلمو خالی میکنی؟

_اون یه راز بین من و تو می‌مونه. اما الان باید بری و پاسخگوی گند جدیدی
که زدی باشی. یا بهتره بگم گند کهنه‌ای که تازه روش باز شده!

با این حرفش که معنی‌ش همون بدبختی خودمون بود، ولی تهش رگه‌هایی از
شوخی داشت وسط بغض و ناراحتی تلخ خندیدم.

غم زده شروع کردم به جمع کردن وسایلم تو کیف.

_پس اومده بودی خبر بدی که آدام با دست پر برگشته و احضارم کردن.

نه.

نامیدانه اما متعجب سر بلند کردم.

چی نه؟

او مدم بگم وقتشه بجای لجبازی و زبون درازیات تو جلسات که نتیجه‌ی برعکس میده، اینبار با سیاست گم شده‌ت پیش بری تا علاوه بر تبرئه شدنت، دوباره جایگاه خاص خودت رو پیش بانو به دست بیاری. بشی همون دختر قدرتمند و با نفوذ سابق.

نمیدونم چرا حس خوبی به اون لبخند محو گوشه‌ی لبش داشتم.
اما سر در نمی‌آوردم منظورش چیه.

چطوری؟

تقه‌ای به در خورد و پشت سرش دوتا سر از لای در اومدن تو.
رزا شیطانی میخندید و فلور رو هم وادار به خندیدن میکرد.

ما بهت می‌گیم چطوری!

آروم و سر به زیر میری داخل و میشینی. به جای اخم و تخم کردن...
فلور در حالی که چشم ریز کرده بود تا از اسم ناخوانای پرونده‌ی تو دستش سر در بیاره با جدیت گفت:

سر به زیر؟ نخیر! صاف، سینه جلو، سر بالا و کاملاً با اعتماد به نفس!

پادرا روبه روی من ایستاد و بی حوصله ادامه داد:
_ داشتم میگفتم... سگرمه هات تو هم نباشه. جدی باش، اما خوشرو...
رزا: با یکم چاشنی پاچه گیری!
وقتی چشم غره ی پادرا رو دیدم جلوی خندهم رو گرفتم.
_ آیسو نبینم توهینی به کسی کنی یا الفاظ نا پسند به کار ببری!
_ چطور اونا میتونن...

_ اونا اینکارو میکنن چون میدونن تو زود جوش میاری و همین همیشه به
نفعشون میشه و تو بد میاری.
_ باشه.

_ و اینکه... هی کارن! تو داری چه غلطی میکنی؟!
توجه هممون به کارن جلب شد که خم شده بود رو گلدون بزرگ گوشه ی اتاق
و خیلی با دقت و وسواس برگ گیاه رو از گرد و خاک پاک میکرد.
فلور قهقهه وار خندید.

پادرا با عصبانیت مجسمه ی روی میز رو برداشت به سمتش پرت کرد که
سوتی زدم.

_ داداش مواظب دستت باش چیا رو برمیداره! اون خدا تومن پولشه!
_ آیسو!

نیشم رو باز کردم و میز رو دور زدم تا ببینم فلور چه پرونده‌هایی رو برداشته.

_من نتونستم پرونده‌ی اون دختره‌ی نابینا رو مطالعه کنم. اگه بهش نیازی شد هوامو داری دیگه؟

فلور: خیالت راحت، همه رو از حفظم.

باورم نمیشد که پادرا و فلور و کارن، روزایی که من فقط سعی در سپری کردنشون داشتم، دنبال مدرک جمع کردن برای آدمی مثل من بودن. این کارشون برام خیلی ارزش داشت.

چه موفق میشدیم و چه نه، تا آخر عمر قدر دانشون بودم.

_پس مال نیما کو؟

دستای پادرا از حرکت ایستاد.

متوجه گره‌ی ابروهاش شدم.

با جسارت گفتم:

_شنیدی چی گفتم پادرا؟

وقتی نگاهش رو بالا کشید و من رو دید از سردی‌ش یخ بستم.

_وقت نداریم.

با تحکم حرفش رو رد کردم:

_کارن میتونه سه سوت بره از بایگانی پیداش کنه.

مقاوت کرد:

_نیازی به اون نداریم.

_ چرا؟

_ چون من می‌گم.

_ چرا چون تو می‌گی؟!

کلافه و خشمگین گفت:

_ چون نیما برادرمه و این مسئله به خودم مربوطه.

من کوتاه بیا نبودم.

مسرانه گفتم:

_ ولی نیما دوست منم بود... و خوب میدونی که من بدون پرونده‌ی اون تو جلسه حاضر نمیشم.

خیلی عجله داشتیم.

ولی من و پادرا دست از کار کشیده و مقابل هم قرار گرفته بودیم.

_ پادرا... تو اون سالن، اولین قانون مزخرفی که بخوام برش دارم همین خواهد بود. اینکه به افراد خطاکار همیشه یه فرصت دوباره برای جبران داده بشه.

با یادآوری سرانجام دردناک داستان عشق رهام و احلام قلبم فشرده شد و سرم رو به زیر انداختم.

_ به قول نریمان همین قانون بود که باعث شد رهام جهنم کینه و نفرتش رو روی سرم من و دوتای قبلی آوار کنه...

فلور با دیدن چهره‌ی محزون من کیف رو انداخت رو دوشش و دستم رو گرفت.

دلگرم کننده و خوش رو گفت:

_و ما میریم و میاریمش. مگه نه پادرا؟

سکوت معنادار پادرا باعث شد فلور لبخندی بزنه و منو به سمت در هدایت کنه.

_بدو، الانه که اونا بیان سراغمون!

تند و فرزندمون رو رسوندیم به بخش بایگانی و خیلی سریع پرونده‌ی خاک خورده‌ی نیما رو از تو یکی از قفسه‌های مربوط به ومپایرها بیرون کشیدیم. همه‌ی اینا خودشون یه پا مدرک بودن.

اما من فقط مال نیما رو میخواستم...

وقتی به راهروی جلوی اتاقا رسیدیم کارن و پادرا هم بهمون ملحق شدن.

فلور: کارن عکسای رو که مارال پست کرده بود رو برداشتی دیگه؟

_اونایی که مال ده پونزده سال پیش بودن؟ آره برداشتم. اظهارات شاهدین حوادث مربوط به این بیست و خورده‌ای سال رو هم تو کیف پادرا گذاشتم. امضای بچه‌ها هم که اوکیه.

_امضای بچه‌ها؟ قضیه چیه؟

فلور لبخند موزیانه‌ای زد.

_این چیزیه که بعدا صداس در میاد.

رزا هم از یه راهروی دیگه پیداش شد و بعد از بستن موهایش پا به پای من حرکت کرد.

این سکوت رعب‌آور سالن رو هیچ چیزی جز صدای پای ما پنج نفر نمیشکست.

پنج نفری که چهار نفر دیگهش بخاطر یه نفر باقی مونده که من باشم تصمیم به عوض کردن خیلی چیزا تو این عمارت رو داشتن.

سوالی رو که خیلی وقت بود ذهنم رو مشغول کرده بود رو اونجا به زبون آوردم:

_چرا بهم کمک میکنین پادرا؟

بازدمش رو داد بیرون و بدون اینکه بهم نگاه کنه زیر لب گفت:

_چون که هنوز به پرهام وفاداریم...

تو شوک عجیبی فرو رفتم.

ولی با رسیدن به ورودی سالن مد نظرمون فرصت پرسشهای بیشتر از ما گرفته شد.

فلور لحظه‌ای آخر خم شد کنار گوشم و گفت:

_فراموش نکن کی بودی و کی هستی!

لبخند خونسردی به لبم نشوندم و چیزی نگفتم.

با باز شدن در نفس عمیقی کشیدم و شدم همون آیسوی با اراده و قوی که همیشه برای برد به میدون میومد.

زیر نگاه‌های سنگین و خصمانه‌ی حضار جلو رفتیم و رو صندلی‌های خالی نشستیم.

کارن و پادرا سمت راست و فلور و رزا سمت چپ من جای گرفتن.

سکوت سنگینی تو فضا جاری بود که انگستانم رو در هم تنیدم و سر بلند کردم.

_سلام!

اگه بگم خیلیا از این لحن محترم تعجب نکردن دروغ گفتم!
ابروهای آدام بالا پریدن و در حالی که سعی داشت غضبش رو فرو بخوره
گفت:

_سلام آتش افزار. به دادگاه خودت خوش اومدی!

با همون لبخند متین و دلربام موهام رو از جلوی صورتم کنار زدم و در
جوابش گفتم:

_من اینطور فکر نمیکنم آدام عزیز. میتونیم این مسئله رو به صورت
مسالمت آمیزی حل کنیم. نیازی به جبهه گرفتن نیست!

حتی کارن هم از طرز حرف زدنم کپ کرده بود و زیر چشمی بهم خط میداد
که نبابا! تو هم از این حرفا بلد بودی و ما نمیدونستیم؟!!

_باز چه فکری توی سرت میچرخه جهان آرا؟

ویلیام تشر زد:

_آدام!

از شوق و شعف زیاد میخواستم بلند بشم و پادرا رو ماچ کنم...

انگار جای من و آدام رو عوض کرده بودن!

پیر دانا رو کرد سمت من و با لبخند خسته اش گفت:

_ با دست پر هم تشریف آوردی دخترم.

_ بله پیر دانا. بعد از حرف‌های جناب آدام اجازه می‌خوام این جلسه رو به مدت بیشتری ادامه بدیم. دلیل محکم و موجهی رو برای این درخواستم...

آدام دستش رو بالا آورد تا حرفم رو قطع کنه و با پوزخند گفت:

_ یه لحظه صبر کن... حرف‌های من؟ خودت هم میدونی من چه چیزهایی رو قراره به زبون بیارم و اینطور خونسرد از یه موضوع دیگه حرف می‌زنی؟
فلور شاکی گفت:

_ انگار شما شمشیر رو از رو بستین جناب آدام. فکر کنم این حق طبیعی هر فردیه که...

_ حق طبیعی برای افراد طبیعی فلور!

دوباره نفس عمیق کشیدم.

اینبار جدی‌تر شدم.

_ بله بفرمایید جناب آدام... خطای گذشته‌ی من رو جلوی همه تعریف کنید.

آدام از اینهمه خونسردی و اعتماد به نفس من عصبی شده بود.

ولی نمیدونست که از درون استرس مثل خوره وجودم رو می‌خورد.

_ نیازی به گفتن نیست آیسو. به لطف تاخیر شما قبلا اعضا رو در جریان اتفاقات امروز قرار دادم.

_ این رو هم گفتین که من رو تنها فرستادین برم بیرون و خودتون هم حواستون رو دادین به اون خانم غریبه؟

دندوناش رو روی هم فشار داد.

_ فکر نمیکنم با پنج دقیقه تنها موندن کسی هوس کشتن تو به سرش بزنه.

_ پس چرا همینجا تو محفل که دیگه نیازی به محافظت ندارم و مطمئنم در امنیت کامل هستم دنبال من راه میفتین؟

بلند شد و با زدن مشتش روی میز فریاد کشید:

_ بحث رو عوض نکن آیسو!

سرم رو به زیر انداختم که رافائل با عصبانیت گفت:

_ از تو بعیده آدام. این رفتار زشت و زننده در شان آدمی مثل تو نیست.

ویلیام هم سعی کرد اونو سر جاش بشونه.

اما آدام خیره به من با همون حرص ادامه داد:

_ توی یه شب تاریک و سرد، تو چشمتو باز کردی و خودتو کنار یه جاده‌ی خلوت و خارج از شهر پیدا کردی... تک و تنها و بدون اطلاع از موقعیتت... بدون اینکه بدونی چرا وسط خیابون خوابت برده... اینا فقط بخشی از گفته‌های اون زن، وگرنه همه‌ی ما خوب میدونیم که خودت خبر داری چه اتفاقی افتاده و پنهانش کردی.

_ من نمیخواستم چیزی رو پنهان کنم...

_ پس بگو، میشنویم!

با نفرت به چشماش زل زدم.

_ آره، اونشب من برای چند ساعت توسط افراد ناشناس دزدیده شدم و بعدش اونا منو یه گوشه ول کردن و رفتن. بدون اینکه چیزی ازم بخوان یا آسیبی بهم بزنن. فکر نمیکنم این قضیه اونقدر مهم باشه که شما بخاطرش سرم داد بزنن!

صداشو که نیامد پایین هیچ، بلندتر شدم کرد:

__ اتفاقا اونقدر مهمه که میتونم پیام جلو و یقه‌ت رو هم بگیرم دختره‌ی بی‌فکر. نشستی با خودت چه فکری کردی که میگی مهم نیست؟ به آتش‌افزار ما سوءقصد شده و ما ازش بی‌اطلاعی‌م! و دلیلشم بی‌عرضگی آدمی مثل پرهامه!

با اومدن اسم پرهام کنترلم رو از دست دادم و منم داد زدم:

__ بشین سر جات و درباره‌ی پرهام درست حرف بزن...

__ درسته. پسر من هر چی که بود، بی‌عرضه نبود آدم.

با نمایان شدن قامت بانو پشت سر پیر دانا همه جا خوردیم به جز خود پیر دانا. انگار که اون میدونست بانو بدون حضور داشتن اینجا به سخنان رد و بدل شده‌ی ما آگاه و حالا خودش رو به چشم همه نشون داده. چشمام برقی زد.

آدام با حیرت به چهره‌ی جدی اما بی‌فروغ بانو نگاه کرد و به من و من افتاد:

__ ع... عذر میخوام رامونا... قصدم توهین به شما نبود...

بانو رامونا در حالی که دستاش رو پشت سرش گره کرده بود روی پله‌ها قدمی به پایین برداشت.

__ این لقب اگر توهین نبود، پس چی بود آدم؟

آدام با شرمندگی سکوت کرد.

از فرصت استفاده کردم تا خودم رو تبرئه کنم.

__ من قبول دارم که یه اشتباه نسبتا بزرگ مرتکب شدم. ولی این مربوط به خیلی وقت پیشه. زمانی که من با محفل آشنایی چندانی نداشتم و جونم مثل الان تا این حد در خطر نبود.

ویلیام سکوتش رو شکست:

_پس چرا با ما در میونش نذاشتی؟

با اضطراب گفتم:

_چون... چون این وسط یه مسئله‌ی شخصی هم پیش اومده بود که نمیشد همراه اون توضیحش بدم.

_اونقدر شخصی بود که الان باعث دردسرت بشه؟

با یاس سکوت اختیار کرده بودم که فلور دوباره به کمک اومد.

_مسائل شخصی آیسو به خودش مربوطه ویلیام، نه ما. یادم نمیاد که تا به حال من، کارن یا پادرا بخاطر زندگی خصوصی‌مون بازخواست شده باشیم که آیسو دومی‌ش باشه.

پادرا که طرف دیگه‌ی من بود برای چند ثانیه با تحسین به فلور نگاه کرد و بعدش به من خیره شد.

به خودم اومدم و تو دنباله‌ی حرفای فلور گفتم:

_اگر بعد از اون شب به چیزی تو خودم مشکوک میشدم حتما دیگران رو در جریان میذاختم که چه اتفاقی برام افتاده. اما باور کنین چیزی برای گیر دادن نیست.

راحیل با لحن نه چندان خوشایندی گفت:

_یعنی میگی که تو رو دزدیدن و بدون اینکه کار خاصی باهات کنن ولت کردن؟

کارن لم داد و خودکار توی دستش رو به بازی گرفت.

_درسته خانم شکاک! احتمالاً از دشمنای خود آیسو بودن که میخواستن بترسوننش!

به زور لبخند زدم.

_آره... یکم خنده داره ولی امکانش هست.

راحیل همچنان چشمای وزغ مانندش رو به کارن بیخیال دوخته بود.

_خنده دار و کم احتمال.

پادرا: اصلاً فرض کنیم این آدم ربایی زیر سر رهام بوده. اونا کاری با آیسو نکردن. من اینجا جواب تمام آزمایشات آیسو بعد از اون شب رو دارم که نشون میده خودش و بچه‌ش کاملاً سالم هستن.

آنا انگار که به کشف بزرگی رسیده باشه با حیرت گفت:

_شاید میخواست ثابت کنه که میتونه به آیسو آسیب بزنه و نیازی به آدم‌هایی مثل پرهام یا آدام نیست... شاید هدف دیگه‌ای داشته...

نه اشتباه نکن آنا...

پرهام هیچ وقت اجازه نمیده دست برادرش به من بخوره...

دیگه فضا داشت برام خفه به نظر میرسید و حرف‌ها دلهره‌آورتر میشدن که پیر دانا گفت:

_چیزی که الان مهمه، اینه که آیسو اشتباه گذشته‌ش رو پذیرفته و احساس پشیمانی میکنه. مگه نه دخترم؟

با احترام سر تکون دادم و گفتم:

_من از همه‌ی شما عذرخواهی میکنم. با خدماتی که تا امروز اینجا انجام دادم امیدوارم تا الان متوجه شده باشید که به محفل و وظایفم وفادارم.

از عمد از کلمه‌ی قوانین استفاده نکردم و همین باعث شد نگاه تیز ویلیام من رو هدف بگیره.

سنگینی نگاه بانو رامونا رو هم حس کرده بودم.

اما جرات سر بلند کردن نداشتم.

_تو سعی کردی جای خالی پرهام رو هم پر کنی.

_از این کار قصد بدی نداشتم. فقط میخواستم یکم تو این اوضاع نابسامان محفل کمکی کرده باشم بانو. اگه شما رو آزردم...

_اگر پرهام اینجا بود بهت افتخار میکرد.

شگفت زده به لبخند محزون بانو نگاه کردم و گفتم:

_شما چی؟

_من هیچ وقت از انتخابم پشیمان نمیشم آتش‌افزار. تو هنوز هم لایق‌ترین شخص برای این مقامی. دیگه معذب نباش. خطایی مرتکب نشدی که بخوایی بخشیده بشی.

لبخندهای عمیقی که رو لبای فلور و پسرانش نشسته خنده به لبای منم آورد و با قدردانی به بانو خیره شدم.

آدام شکست خورده و عصبی سالن رو ترک کرد و تعجب همه رو برانگیخت.

اما من هنوز تو شوک چیزی بودم که مقابلم میدیدم.

لبخند رضایت همه از من!

برای اولین بار تو این جمع هیچ نگاه شاکی، متنفّر و عصبانی رو روی خودم حس نمی‌کردم.

هانا در حالی که داشت وسایلش رو جمع می‌کرد با خرسندی گفت:

فقط اگه مشکلی نیست یکم کمتر کار کن. ما از تو نمی‌خواهیم که جای کسی رو بگیری آیسو. اینجا هر کسی وظیفه‌ی خودش رو انجام میده. نه کمتر، نه بیشتر.

با ذوق داشتم ازش تشکر می‌کردم که بی‌اختیار نگاهم به سمت رزا کشیده شد. سرش پایین بود و موهای مشکی قیر مانند‌اش که تازگیا به این رنگ تغییر کرده بودن، اطرافش ریخته و نوکشون به این سو و اون سو حرکت می‌کرد. چشماش هم بسته بود.

با چشم به فلور گفتم نگاهش کنه و اونم جا خورد. با تردید دست رو شونه‌ش گذاشت.

رزا ناگهان سرش رو بلند کرد و با حالت سرد و بی‌روحي به من خیره شد که ترسیدم.

کم کم حرکت آروم موهایش خوابید و به حالت قبل برگشت.

فلور که سعی می‌کرد توجه کسی رو به سمتون نکشونه با لبخندی زوری در گوشش چیزی گفت.

اونم با اخم سر تکون داد.

داشتم تلاش می‌کردم از این کار عجیبش سر در بیارم که با صدای پیر دانا از جا پریدم:

دخترم اول جلسه تقاضا کردی که زمان بیشتری به این جلسه اختصاص بدیم. گویا دلیلی برای این درخواستت داشتی.

هم از حرکت غیر عادی رزا شوکه شده بودم و هم با این حرف بیشتر دست و پام رو گم کردم.

از شدت استرس اختیار زبونم از دستم در رفت و به پته پته افتادم.

نمیدونستم چطوری سر صحبت رو باز کنم یا توضیح بدم.

پادرا متوجه هول بودنم شد و کلافه، اما رسا و محکم گفت:

اول از همه، از شما اجازه میخوام که کارن بره و کتاب قانون رو به این سالن بیاره.

موج مهر و عطوفتی که تو فضا موج میزد به یکباره محو شد.

سر ویلیام به شدت بالا اومد و بدون نرمش نگاهش رو به من دوخت.

بانو رامونا که داشت برمیگشت سالن رو ترک کنه سر جاش متوقف شد و دیگه حرکت نکرد.

لبخند جا افتاده و پر چین و چروک پیر دانا جاش رو به یه اخم تدریجی و معنادار داد.

دیاکو به سرفه افتاد و لیوان آبی رو که جلوش قرار داشت برداشت و سر کشید.

راحیل با حیرت لب زد:

__چی گفتی پادرا؟

پادرا کاملاً جدی هنوز به پیر دانا خیره بود و منتظر برای جواب.

__این اجازه رو میدم.

کارن از خدا خواسته از جا پرید و رفت.

سرم پایین بود که فلور بهم سقلمه‌ای زد.

__همین الان باید زبون دو متری ت رو موش بخوره؟ سرت رفت تو یقه‌ت، بسه بابا!

از حرفای پر حرص اما شوخش خندهم گرفت و اعتماد به نفسم برگشت.

رافائل که از ماجرای موضع گرفتن من پرت بود به دستیارش که داشت بلند میشد اشاره کرد بشینه و متعجب گفت:

__آوردن کتاب قانون؟ اینجا؟ میتونم دایلیش رو بدونم؟

نه گذاشتم، نه برداشتم، رک و با صراحت گفتم:

__این کتاب نیاز به اصلاحاتی داره!

علاوه بر بقیه، برگای پادرا و فلور هم ریخت!

هر دو با نگاهی شماتت‌بار و سرزنشگر به سمت برگشتن.

به معنای "ها؟ چیه؟!" براشون شونه بالا انداختم و به حضار نگاه کردم.

قبل از اینکه سر و صداشون بلند بشه کارن برگشت و کتاب قطور بسیار قدیمی و گرد و خاک گرفته‌ی تو دستش رو گذاشت جلوی من.

از قبل اینا رو برنامه ریزی کرده بودیم.

بانو برگشته و صامت روی تختش نشسته بود.

این حجم از خونسردی شگفت‌آور بود!

با گفتن زیر لبی "به امید خودت..." جلد قهوه‌ای پوشیده‌ی کتاب رو باز کردم و ورقش زدم.

علاوه بر زبان پارسی به ده‌ها زبان دیگه هم قوانین بازنویسی شده بودن.

وقتی اولین بار از دور تو کتابخونه دیده بودمش هنگ بودم که مگه میشه همه‌ی این صفحات و خط‌ها پر از قانون باشه؟!!

اما با دیدن درونش نفس راحتی کشیده و به خیالات خودم خندیده بودم.

از اونجایی که با یک بار دیدن حفظش شده بودم رو دوازده‌همین قانون مکث کردم.

منع به کار گیری خون‌آشام‌ها در محفل...

یا به عبارت ساده‌تر افراد خون‌خوار حق فعالیت تو این فرقه رو ندارن و پاک محسوب نمیشن...

شاید تو نگاه اول ظالمانه به نظر میرسید، ولی اگه به جزئیات زیرش نگاه میکردی متوجه میشدی که منظورش کسانی که با اراده‌ی خودشون این راه اشتباه رو انتخاب کردن.

وگرنه همین پرهام هم یه ومپایره و اینجا کار میکرد و حتی مقام والایی هم داشت.

اما نیما خودش خواسته بود که تبدیل به اون موجود نفرت‌انگیز و دردسر ساز بشه.

بر خلاف پرهام...

با صدای بلند فکرم رو به زبون آوردم:

_من با این قانون هیچ مشکلی ندارم...

دقیقا بعد از این حرف صفحه‌ی بعدی کتاب رو کندم و مچاله کردم.

_اما با این یکی چرا...!

قبل از اینکه ویلیام عصبانی و با چشمای به خون نشسته اولین نفر حرفی بزنه فرصت ندادم و خونسرد گفتم:

_قانون شماره‌ی سیزده... افرادی که اگر حتی یکی از قوانین هفت‌گانه‌ی قرمز رو شکسته باشن، دیگه جایی تو محفل ندارن! من این قانون رو اصلا قبول ندارم...

و پشت سر حرفم کاغذ رنگ و رو رفته و مچاله شده‌ی دستم رو پرت کردم وسط سالن.

از جام بلند شدم و ایستادم.

جسارتم تو این پنج دقیقه به قدری زیاد شده بود که همه در بهت و حیرت فرو رفته و حتی نمیتونستن بخاطر توهین به کتاب قوانین توبیخ کنن! البته اونم به وقتش!

_قوانین هفت‌گانه‌ی قرمز چه چیزهایی هستن؟ یک: نافرمانی از رهبر کنونی. دو: سوءقصد به جان چهار مقام‌دار کنونی. سه: داشتن عطش خون. چهار: دزدی یا جاسوسی. پنج: استفاده از قدرت‌های فراطبیعی برای اهداف شرورانه. شش: بی‌احترامی به رسم و رسومات محفل و هفت: سپردن روح پاک به نیروهای پلید خفته در تاریکی! این قوانین کاملا درست و به جا هستن و مطمئنا جرم شناخته میشن، اما اینکه شخصی با مرتکب شدن هر یک از این اشتباهات سریع اخراج بشه اصلا منصفانه نیست. حالا چرا؟ چون انسان

جائز الخطاست خانوم‌ها و آقایون گرامی! شما انسانین، من انسانم، همه‌ی ما انسانیم! به ما بر خلاف موجودات دیگه قدرت تفکر بخشیده شده. این برتری ما نسبت به دیگرانه. اما همین فکر، همین حق انتخاب و همین اختیار باعث شده ما انسان‌های متکبر علاوه بر غرور داشتن نسبت به دیگر موجودات، سعی کنیم از هم دیگه هم بهتر باشیم. به لفظ ساده‌تر، انسان‌ها، موجودات جاه‌طلب! همین جاه‌طلبی ما آدم‌هاست که افکارمون رو درگیر و گاهی تو در دسر میندازتمون! یه درصد فکر کنین کسی درگیر این حس بشه و مرتکب یکی از این خطاها... قبول دارم این‌ها واقعا سنگین و نابخشودنی هستن، اما همه‌ی ما حق یه فرصت دوباره رو داریم! نمیگم دور سر طرف بگردیم و بگیم فدای سرت، اشتباهه دیگه! ولی میتونیم بهش وقت بدیم تا از خودش دفاع کنه... بهش این اجازه رو بدیم که طلب بخشش و اظهار پشیمانی کنه... و حتی برای جبران تلاش کنه! در غیر این صورت دشمن شناخته شده و از این جمع رونده بشه. ما میتونیم دنیا رو جای بهتری برای خودمون و مردممون کنیم. من میدونم تک تک شما نماینده‌ی مردم سرزمین خودتون تو این محفل هستین و خیر و صلاحشون رو میخوایین. میدونم دوره‌ی ما پارسی‌ها با باقی دوره‌ها فرق داشت و با مشکلات و موانع ترسناکی مواجه شدیم که منشا همه‌شون پسر ارشد بانو راموناست. اما همه‌ی اینا رو میشه درستش کرد. میشه اصلاح کرد. فقط با اتحاد و صمیمیت!

قوانین برای ایجاد نظم وضع میشن، نه برای دور کردن آدم‌ها از هم دیگه. ما با این قوانین سفت و سخت اول از همه به خودی‌ها آسیب میزنیم. ما با اخراج افراد خطاکار ترس تو دل بقیه میندازیم و بذر کینه تو دل طرد شده‌ها میکاریم. مگه نه بانو رامونا؟

همه‌ی نگاه‌ها به سمت بانو رامونا کشیده شد که مسکوت و اندوهگین من رو تماشا میکرد.

_ شما نه تنها به پسر تون رهام فرصت دوباره ندادین و به برگشت تشویقش نکردین، بلکه با رنجوندن احلام و مرگ دردناکش باعث خشمگین شدن و قرار گرفتن اون در برابر خودتون شدین. این قانون باعث شد رهام کمر به قتل ما ببندد...

بی اختیار راه گلوم سد شد.

بغض بدی بود.

سیل اشک‌های پر حسرت و رنج کشیدم از چشمام جاری شدن.

_ این قانون باعث شد داغ داشتن فرزند رو دل پدر و مادر مارسا بمونه... این قانون باعث شد نریمان تنها عضو خانواده‌ش رو که نارینا بود از دست بده... این قانون باعث شد شما دل از دخترتون بکنین و برای حفظ جونش ره‌اش کنین...

به وضوح لرزش پلک‌های بسته شده‌ش رو دیدم و گریه‌م شدت گرفت.

_ همین قانون باعث شد من تو اوج بچگی طعم بدبختی و بیچارگی رو بکشم... شاهد از دست دادن عزیزانم باشم و درد رو با بند بند وجودم احساس کنم... تحقیر بشم... زجر بکشم... و رنگ آرامش نبینم... بشم اینی که الان اینجا میبین. یه سر خورده... یه مرده‌ی متحرک... یه بی‌احساس... این قانون زندگی منو ازم گرفت... آیا ارزشش رو داشت بانو؟

جوابی ازش نگرفتم.

با دلی پر به سمت حضار برگشتم و بلند داد زدم:

_ شما بگین... واقعا ارزشش رو داشت؟

ندامت و ترحم توی نگاه‌هاشون پاسخ من نبود.

دست رو بالا آوردم تا بلکه اینطوری بهتر اوج درد و غم یه دختر رو به تصویر بکشم.

_من تو این راه خیلی چیزامو باختم... فدای سر تک تک شما... اما روحمم باهاشون باختم و دادم رفت... این یکی مال خودم بود... حق خودم بود... نباید فداش میکردین بی‌انصافا...

فلور دستم رو گرفته بود و بی‌صدا اشک میریخت.

فضا خیلی غمناک شده بود.

صدای تحلیل رفته‌م رو دوباره بلند کردم و گفتم:

_من گذشتم. از همه چی... از گذشته‌ی تباه شده‌م... از آرزوهای بر باد رفته‌م... از ظلم‌هایی که در حقم شد... حتی از شما... و برای همین اینجام. چون هر چقدر هم بی‌احساس شده باشم برای نفس‌های اون بچه‌ی ده‌ساله‌ی گریون گوشه‌ی خیابون ارزش قائلم... من پذیرفتم برگزیده شدم برای محافظت از اون کودک و خیلی‌های دیگه... من در خدمتگزاری حاضریم! اما به شرطی که شما هم به اندازه‌ی من این حس رو داشته باشین. نه به قوانین، بلکه به خودتون و مردمتون...

پرونده‌ی نیما رو از جلوم برداشتم و عکسش رو بیرون کشیدم.

گرفتمش جلوی همه.

_از همینجا بیرون شد. با امضای شما... با دستور شما... به جای کمک بهش مثل رهام و احلام طردش کردین. اما همین اخراجی جون آتش‌افزار شما رو نجات داد. در ازای چی؟ در ازای از دست رفتن جون خودش... فقط برای اینکه ثابت کنه بهتون وفاداره... بر خلاف حس خونخواری که دست خودش

نیست و از کنترلش عاجزه، برای مردم دنیا ارزش قائله. نیما جزو افرادی بود که نشون داد درسته اشتباه کرده بوده، اما میتونسته جبران کنه و شما بهش فرصت ندادین... شما مقصر مرگ اون هستین، میفهمین؟؟؟

پادرا و فلور پا شدن و سعی کردن منو آروم کنن.

ولی من تازه شروع کرده بودم.

_چه جوابی دارین که بدین؟ جز اینکه فقط قانونمدار و متعصب بودین و تازه به این افتخار هم میکنین! ای کاش اون قدر که به قوانین احترام قائلین برای جون آدمها هم ارزش میذاشتین...

ویلیام از جا بلند شد و با چهره‌ی گرفته و بدون نگاه کردن به من به سمت در حرکت کرد.

پشت سرش فریاد زد:

_فرار نکن ویلیام... بمون و تو هم اشتباهات رو بپذیر... مثل من... میبینی؟
مثل من! نکنه جسارتش رو نداری مرد بزرگ؟

ویلیام وسط راه برگشت و مثل بمب ساعتی ترکید:

_اشتباه من همین بوده... اینکه به آدمها فرصت جبران دادم آیسو!

_تو وقتی به زنت فرصت جبران دادی که روحش رو تقدیم شیطان کرده و از تو و پچت گذشته بود... اون موقع کار از کار گذشته بود...

_اینطور نیست!

_چرا هست... تو دیر جنبیدی ویلیام... خیلی دیر... وگرنه هیچ مادری از بچش نمیگذره... و طاقت دیدن درد کشیدن اونو نداره... مخصوصا وقتی که

داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه... این حرفو میزنم چون خودم مادرم و درک میکنم.

صدای بی جون و تحلیل رفته‌ای از پشت سرم گفت:

_ادامه نده... اون جمله رو هی تکرارش نکن...

بانو که بلند شده بود بعد از زدت این حرف به زمین سقوط کرد.

ویلیام با وحشت به سمتش شتافت و به کمک کارن بلندش کرد.

در حالی که با لبخند تلخی نظاره‌گر این صحنه بودم گفتم:

_چرا بانو؟ طاقت شنیدنش رو ندارین؟ پس من چی بگم که تجربه‌ش کردم؟

زمانی که مادرم منو گذاشت کنار و رهام کرد... بد بود؟ آره... آره، خیلی بد

بود! اما من هرگز اینکار رو نمیکنم... هیچ وقت از پاره‌ی تنم نمیگذرم...

غم توی نگاهش برای آزادی فریاد میکشید.

با این حرف من بیشتر از قبل شکست.

چشمای خیسم رو ازش گرفتم.

یعنی رو برگردوندم.

به زور گفتم:

_تصمیم با خودتونه... یا دست ببرین تو این قوانین بی ارزشتون و اصلاحشون کنین... یا اگه وجدانتون قبول میکنه همینجا بشینین و شاهد مرگ آدم های بی گناه بیشتری باشین...

دیگه موندن رو جایز ندونستم و بدون برداشتن چیزی سالن رو ترک کردم. این یکی جزو برنامه نبود...

یه جورایی میدون رو خالی کرده بودم...

اما نیاز بود تا اینکار رو بکنم.

بقیهش به من ربطی نداشت.

اونا باید خودشون با واقعیت ها روبهرو میشدن.

این بود سیاست خود خود من...!

رزا هم دنبالم اومده بود.

وارد اتاق پرهام شدم و در رو باز گذاشتم.

روی میز خم شدم و نفسی تازه کردم.

خالی شده بودم...

انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود...

_رزا همونجوری واینستا اونجا... یه لیوان بده دستم.

حرکتی نکرد.

وقتی دیدم به حرفم بی توجهه برگشتم سمتش که دیدم خیرهست به من.

با لحن مرموزی گفت:

_تو سالن حسش کردم... دزدیده شدن تو تو ی اون شب دلیل ترسناکتری داشته...

از زیر لحاف بیرون خزیدم و نگاه خسته‌م رو از پنجره دوختم به آسمون شب. یکی دو ساعتی میشد تو اتاق پرهام جا خوش کرده بودم و ازش دل نمیکندم. هیچ کس نیومد دنبالم.

حتی فلور، کارن یا پادرا...

میدونستن که به این تنهایی نیاز دارم.

خوشبختانه آدام رو هم بد چزونده بودم و دیگه دنبالم راه نیفتاد.

رزا هم خیلی وقت بود که اتاق رو ترک کرده بود.

علاوه بر اینکه از حرف عجیب و غریبش هیچی نفهمیده بودم، کم مونده بود بخاطر اون رفتار تو ی سالنش بچثمون هم بشه.

مثل خودم غد و یه دنده بود و زیر بارش نمیرفت.

یعنی چی که اون اتفاق دلیل دیگه‌ای هم داشته؟

پس کو؟

چرا من اثری ازش نمیبینم؟

زندگی‌م رو کرده بودن فیلم سینمایی...
بلند شدم و شال کلاه کردم تا برم.
همین که در رو باز کردم با قامت ویلیام تو چهارچوب مواجه شدم.
اولش ترسیدم و مبهوت موندم.
از کی اینجا ایستاده بود؟
سرش بالا اومد و گرفته منو نگاه کرد.
_ به آدام گفتم امشب من باهات میام. میتونی منم تا یه جایی برسونی؟
چشمش دیگه اون برق سابق رو نداشت.
سرد و متاثر...
_ البته...
در رو به آرومی پشت سرم بستم و همقدمش شدم.
هیچ کدوم میلی برای شکست سکوت بینمون نداشتیم.
سوار ماشین شدیم و به راه افتادم.
با سرعت کمی تو خیابونا پیش میرفتم و کاری به کارش نداشتم.
رسیدم به پاساژ.
یه جا مجبور شدم توقف کنم و رو کردم بهش و گفتم:
_ من یه چنتا خرید دارم، نیم ساعت منتظر بمونی اشکالی که نداره؟
تازه از هیروت در اومد و اطرافش رو نگاه کرد.
_ اینجا شلوغ و ناامنه. بهتره منم همراهت بیام.

بر خلاف معمول که به آدام میپریدم لبخند معمولی زدم و سر تکون دادم و پیاده شدیم.

دست آدام رفت رو کمرش و اسلحه‌ش رو چک کرد.

منم بر حسب عادت این کار رو کردم.

جلوی فروشگاه‌ها می‌گشتم و ویتترین‌ها رو نگاه میکردم.

ویلیام هم کمی متعجب بود که چرا هیجانی توی چشمام نیست و چیزی چشمم رو نمیگیره.

چون یه جای مشخص مد نظر من بود و داشتم میرفتم همونجا.

وارد فروشگاه که شدیم یکی از فروشنده‌ها نزدیکمون اومد.

اینجا رو نمیشناختمش، آرشیدا بهم معرفی‌ش کرده بود.

و الحق که جای لوکس و نام‌آشنایی بود.

فروشنده رفتارش اولش عادی بود، اما وقتی رو صورتم دقیق شد حیرت زده موند.

حدس می‌زدم شناخته باشه کی‌ام.

از اونجایی که خودم عاشق جمع کردن کلکسیون از بهترین عطرها و ادکلن‌ها بودم برای چند برند هم کار تبلیغات انجام داده بودم.

داشت میرفت رو مخم که صدایی از پشت سرم توجهم رو جلب کرد.

برگشتم.

مردی بود همسن آرشاوین.

خوش قد و بالا و محترم.

_افتخاری نصیب ما شده خانوم جهان آرا.

_انگار باید یه جای ساده تر و معمولی تر برای خرید انتخاب میکردم!

حدس میزدم صاحب اصلی اینجا باشه.

خندید و باهام دست داد.

بعد به سمتی راهنمایی مون کرد و خودش پشت پیشخوان ایستاد.

_خیر بانوی عزیز. شناخت من از شما فقط به چندتا عکس و پوستر و تبلیغ ختم نمیشه...

با سر اشاره ای به حلقه ی تو دستم که تازگیا مینداختمش کرد و با لبخند متینی گفت:

_درسته که آرشاوین جان ما رو قابل ندونستن دعوت کنن، اما مگه میشه ما عروس عمو راشا رو نشناسیم!

اوه مای گاد!

جلوی خندهم رو گرفتم و گفتم:

_همه چی یهوایی و بدون سر و صدا شد... بدون مراسم خاصی... من از طرف آرشاوین از شما معذرت میخوام...

سرش رو تگون داد و به نشونه ی تایید چشم بر هم گذاشت.

_آرشاوین جان به ما لطف دارن. این حرف رو نزنید.

از وقار مردانه‌ش خوشم اومد.

ولی خب معلوم بود که دوستای آرشاوین آدمای خوبی از در بیان!
_و اگه از درخواستم ناراحت نمیشید... لطف کنید و شما هم صداشو در
نیارید! آخه فعلا مخفی مونده!
اینبار خندید.

_ولی حلقه‌ی تو دستتون خیلی تو چشمه‌ها! باهات همیشه مخفی کاری کرد!
لبای منم به تبسمی باز شد.
_شما بذارید به پای علاقه.
_حتما. بفرمایید در خدمتم.

حالا که طرف از آشنای آرشاوین از آب در اومده به نفع منم شد.
چون بهش گفتم برای اون میخوام بخرم و اونم در جوابم گفت که آرشاوین
مشتری ثابتشه و سلیقه‌ش رو هم بلده.
از بین سه تا ادکلن روبه‌رو بهترین رو انتخاب کردم و بعد حساب کردن و
تحویل گرفتن بسته با ویلیام از اونجا خارج شدیم.
جالب بود که تا اینجا هیچ حرفی نزده بود.
بالاخره زبونش باز شد:

_اولین باره براش هدیه میگیری؟
_آره. میخوام نبودن‌های این چند روز رو از دلش در بیارم.
با لحن غمگینی که من متوجهش نشدم گفت:
_شنیدم که میگن جدایی میاره.

_چرنده!

_عطر آخرین هدیه‌ای بود که من برای همسرم گرفتم.

قدم‌هام کندتر شدن و اخمی بین ابروانم جا خوش کرد.

خارجی‌ها رو چه به خرافه‌های ما ایرانیا!

حرفی نزددم و خلوتش با خودش رو خراب کردم.

ای کاش باهام نمیومدی ویلیام تا ناراحت نشی.

بعد از اون با وسواس تمام یه سینه ریز فوق‌العاده زیبا و چشم‌نواز هم برای

مامان خریدم و برای پروشا هم یه ساعت انتخاب کردم.

با دیدن دختر بچه‌ای که تو دستش لواشک بود و با ملچ و مولوچ میخوردش
دلم ضعف رفت.

به ویلیام نشونش دادم و گفتم:

_ببین چقدر نازه... چشماش سبزه!

با حرکت سر تایید کرد و لبخند زد.

_مثل تو که بعضی وقت‌ها تو محفل لواشک به دست میچرخه!

از خنده ریشه رفتم.

یاد خودم افتادم.

_خب دست خودم نیست که، دلم میخواد... هر شب که میرم خونه میبینم

آرشاوین یه کیسه پر از آلوچه و لواشک و یه عالمه خوراکیای ترش و ملس

گرفته گذاشته رو این. منم نامردی نمیکنم و تا فرداش از خجالت همه‌شون در

میام تا دوباره بخره!

تو راه برگشت داشتم ویلیام رو میبردیم به آدرسی که بهم گفته بود.

_مراسم پس فردا رو که فراموش نکردی؟

پس فردا قرار بود یه مهمونی رسمی تو عمارت محفل برگزار بشه.

مناسبتش هم گرامی داشتن سالگرد تاسیس محفل و نام بنیانگذارانش یعنی چهار مقامدار اول که باعث به وجود اومدن گروه شدن بود.

_نه.

_خوبه، فقط خواستم یادآوری کنم.

_ممنون.

حتی ازش نپرسیدیم که بعد از خروج من از سالن جلسه چه طور پیش رفته.
چندان مهم نبود...

آدرسی که داد نزدیک برج بود.

بخاطر همین تنها برگشتم خونه.

در حالی که داشتم پله‌ها رو بالا میرفتم کیسه‌های خریدم رو تو دستم جابه‌جا کردم.

صدای تالاپ و تولوپ کفشای پروشا تو راه پله باعث شد بایستم.

وقتی جلوم سبز شد از دیدنم جیغ خفیفی کشید و با ذوق خودش رو انداخت تو بغلم.

_مامانی امشب زود برگشتی؟

خندیدم و خم شدم تا منم بغلش کنم.

_آخه دلم برای جوجه کوچولوم تنگ شده بود. چند روزی میشد وقت نمیکردم ببینمش. داشتی کجا میرفتی با این عجله؟

لباس بیرون تنش بود.

یهو انگار که یاد یه چیزی افتاده باشه پکر شد و با لحن کشیده‌ای گفت:

_وایی مامان... عمو عزیز جونو با آسانسور میبرد پایین، داشتیم مسابقه میدادم...

بعد دستاش رو زد به کمرش و ناراحت گفت:

_انگار عمو خان برد!

انقدر با مزه گفت این حرفو که خندهم گرفت و لپشو کشیدم.

_مگه میخواستین کجا برین؟

_عمو دید تو امشبم نمیایی گفت ما رو میبره بیرون.

از بی‌مسئولیت‌های اخیرم عذاب وجدان گرفتم.

از این طرف هم بیچاره آرشاوین سعی میکرد جای منو تا حدودی پر کنه.

دست پروشا رو گرفتم و گفتم:

_پس همگی با هم میریم.

خوشحال از بودن من تو جمعشون دوباره به ورجه وورجه افتاد و سعی کرد با کشیدن دستم و ادارم کنه زودتر برسیم پایین.

تو پارکینگ آرشاوین رو دیدم که ویلچر مامان رو به سمت ماشین حرکت میداد.

وقتی بهشون رسیدیم تعجب رو تو نگاه هر دو دیدیم.

پروشا نیشش رو باز کرد و گفت:

_مامانم قراره باهامون بیاد عمو، مگه نه؟

آرشاوین حیرت زده صاف شد و ایستاد.

_انگار آره!

خندیدم و برای چند ثانیه بغلش کردم که از شدت شوک نتونست واکنشی نشون بده.

حقم داشت بنده خدا...

هم زودتر از شبای قبلی برگشته و هم سرحال و پر شور بودم.

اونشب آرشاوین از شوق بودن من تو جمعشون واقعا مثل همیشه سنگ تموم گذاشت.

اول برد دور هم شام خوردیم.

بعدش رفتیم شهربازی و اونجا دو ساعت تمام با پروشا بچه‌بازی در آوردیم.

آخر شبم رفتیم بام تهران.

تو شهربازی انقد جیغ زده بودم صدام گرفته بود.

برای همین آرشاوین سوژه‌م کرده بود و میگفت دو تا بچه نگهداری میکنم!

پروشا تو ماشین خوابیده بود و مامانم ترجیح داد کنار اون بمونه.

روی نیمکت پاهامو جمع کردم و به شهر غرق در نور زیر پام خیره شدم.

_بعد از آخرین شبی که ایران بودم و با هم اومدیم دور دور دیگه نیومدم اینجا.
از اون موقع چقد میگذره؟

در حالی که با موهای بلندم که پشت سرم از زیر شال ریخته بود بیرون بازی
میکرد آروم گفت:

_پنج سال... اینجا یکی از پاتوقامون بود.

از لحن مهربون و دلنشینش حالی به حالی شدم.

با روح و روان آدم بازی میکرد.

یه وری نگاهش میکردم که چطور موهام رو تو دستش نوازش میکرد و
میویید.

نکن آرشاوین...

اینطوری نکن...

داری روح و قلب منو تسخیر میکنی...

_ماشالله همه جای تهرانم که پاتوق من و توه!

و پشت سر حرفم غش غش خندیدم که محو صورتم شد.

_هر جایی که تو توش میخندیدی میشد پاتوقمون.

شیطون نگاهش کردم و گفتم:

_یعنی اگه تو بیمارستانم از خنده ریشه برم پشت سر هم منو میبری اونجا؟

سرش رو آورد پایین تر و زیر گوشم زمزمه کرد:

_یه کاری میکنم هر سال خودت با پای خودت بری اونجا... منتهی یکم

خانواده مون شلوغ تر میشه!

از حرفش گر گرفتم و در حالی که زور میزدم نخندم خودمو کشیدم عقب که اخم کرد.

_بیا اینورتر ببینم فسقلی کجا در میری... جای تو تو ی بغل منه نه گوشه ی نیمکت!

_!... من کجام فسقلیه؟ همش بیست سانت ازت کوچیکترم! تو زیادی نردبونی!!!

قبل از اینکه بهم حمله کنه دستم رو حالت تسلیم بردم بالا و کادوم رو گرفتم جلوش.

_تقدیم به شما پدر و داماد نمونه!

دستش که برای گرفتن من دراز شده بود تو هوا خشک موند.

کم کم آوردش پایین و جعبه رو ازم گرفتش.

برق ناباوری تو نگاهش باعث شد خم بشم و گونهش رو ببوسم.

نگاه لرزانش روی من خندون سر خورد و بی حرکت موند.

انقدر شوکه و شگفت زده شده بود که حتی برای باز کردنشم عجله ای نداشت.

دلم برای این نگاه گرم و خواستنی ضعف میرفت.

این مشکی چشماش غرقم میکرد و منو به دنیایی پر از خوشی میبرد.

این نگاه حرف ها داشت...

حرف هایی که از خوندن بعضی شون عاجز بودم.

ولی هر چی که بود با این حرکت بدجور غافلگیر شده بود.

_لازمه تشکر کنم؟!!

بچگونه خندیدم.

حتی کنارش خندیدن هم عالم دیگه‌ای داشت!

انگار دوباره شده بودیم همون آیسو و آرشاوین چند ماه پیشی که جانشون به جون هم وصل بود.

اما اینبار با یه تفاوت بزرگ...

یه حلقه تو دستامون و یه نی نی تو دل من!

_اگه میدونستم اینقدر خوشحالت میکنه زودتر این کارو میکردم!

سرم رو گذاشتم رو شونه‌ش و اشاره کردم بازش کنه.

نمیدونم چرا وقتی روبان طوسی جعبه رو میکشید یاد حرف ویلیام افتادم و دلم شور زد.

"میگن جدایی میاره..."

به افکار خرافام دهن کجی کردم و با حالت بامزه‌ای نگاهم رو تا چشمای آرشاوین بالا کشیدم تا وقتی با شیشه‌ی ادکلن روبه‌رو میشه واکنشش رو ببینم. طولی نکشید که چشماش از خوشی بسته شد و لبخند مردونه‌ای رو لبش نشست.

شیشه رو گذاشت تو جعبه و منو کشید تو بغلش.

_اگه عطر تن خودت رو میکردی تو شیشه و بهم میدادی خوشحال‌تر میشدم.

لبخندی از ته دلم زدم.

حرفش بدجور به دلم نشسته بود.

آرشاوین با روح بخش‌ترین صدا...

با سوزان‌ترین نگاه...

با زیباترین کلام...

با اون چشمای به رنگ شبش که منو یاد خاطرات خوبم باهانش مینداختن و یه لحن خاص و دلبرانه که تا اعماق وجودم رو لرزوند گفت:

_نمیدونم چه کار خوبی کردم که خدا تو رو سر راه من قرار داد آیسو... تو خودت شیشه‌ی عمر منی... تو رو به خدا قسمت میدم که نشکنی...

داغی نفسش...

التهاب دستاش...

گرمای بغلش...

حرارت نگاهش...

همه و همه باعث میشد از خود بیخود بشم و خودم رو بکشم بالا تا لبام روی لباش قرار بگیره.

وقتی عقب کشیدم پیشونیم رو به پیشونیش تکیه داد و دست برد تو موهام.

_کی بهشت رو توصیف کرده؟ مگه جز من کسی تو گردنت نفس کشیده؟

گونه‌ش رو نوازش کردم.

دستم رو بوسید.

_دلتنگ این مهربونیات بودم آرشا... مثل ماه که هر شب بدون نیمه‌ش لاغر و لاغرتر میشه...

_نه، تو ماه شب‌های منی. همیشه باید پر فروغ و زیباتر از قبل بدرخشی. نرم خندیدم و بار دیگه برای بوسیدنش پیش قدم شدم.

کش و قوسی به بدنم دادم و خودم رو کشیدم بالا تا تکیه بدم به شونه‌ش. داشتم بی‌حال و خواب‌آلود خمیازه میکشیدم که چرخي به گردنش داد و قیافه‌ی منو اون لحظه دید.

از خنده ترکیدنش همانا و باز موندن دهن من و خشک شدن دستم جلوش همانا!

زوج خوبی میشدیم...

دیوانه و بیخیال!!!

_خیلی بیشعوری! جای صبح بخیر گفتن عاشقانه‌ته؟!!

خنده‌ش رو فرو میخورد و همین باعث سرخی صورتش میشد.

لب‌تاپ رو گذاشت کنار و کامل برگشت سمتم.

_تو بوس اول صبحی رو بهم دادی که من بهت صبح بخیر بگم؟!!

اینبار چشم‌ام گرد شدن و خنده‌ی اونم شدیدتر...

_باج گیر عوضی... تو کفش بمونی...

با حالت قهر ازش رو گرفته بودم که از پشت بغلم کرد و پتو رو انداخت روم.
_کجا؟ کجا؟ یکم دیگه بودی...

تو تاریکی اطرافم دست و پا میزدی و ازش میخواستی ولم کنه.
اما اون گوشش بدهکار این حرفا نبود.

کم کم خسته از حرکت ایستادم و بیخیال تقلا شدم.

به سه نکشید پتو از روم کنار رفت و چهره ی نگران و ترسیده ی آرشاوین برام آشکار شد.

شونه های منو گرفت و با یه حرکت بلندم کرد.

_حالت خوبه؟

متعجب دستاش رو پس زدم و گفتم:

_خودت حالت خوبه؟! این چه سوالیه که میپرسی؟ معلومه که خوبم!

کمبود نفسش رو با یه نفس عمیق جبران کرد و منو کشید تو بغلش.

_خدای من... یه لحظه فکر کردم نفست گرفت باز...

ناراحت از یادآوری اون خاطره و اومدن اسم پرهام تو ذهنم گفتم:

_مگه حرفای دکترو یادت رفته؟ من الان خوبم آرشاوین... یه ماهی میشه که خوبم!

چند تقه به در خورد و پشت سرش صدای پروشا بلند شد:

_عمو عمو عمو... مدرسه م دیر شده!

آرشاوین زیر لب گفت:

__ بر خر مگس معرکه لعنت... (صداش رو برد بالا:) امروز جمعه‌ست پروشا!
__ ا، واقعا؟!

از خنده پهن زمین شدم و دلم رو گرفتم.

آرشاوین با لحن کلافه‌ای گفت:

__ برو الان مامانت میاد میز صبحونه رو بچینه.

__ یعنی مامانم الان اونجاست؟!

دیگه یکی باید منو از رو تخت جمع میکرد.

شدت خنده کم مونده بود شهیدم کنه!

آرشاوین پشت به من از تخت پاهاش رو آویزون کرده و در حالی که ساعتش رو میبست با لحن تهدیدآمیزی غرید:

__ پروشا میری یا بیام؟!

وقتی دیگه صدایی از جانب پروشا بلند نشد پا شدم و تکیه دادم به بالشت.

__ آی خدا نکشتتون... روحم شاد شد اول صبحی!

آرشاوین شاکی برگشت سمتم که سریع حالت دفاعی گرفتم و گفتم:

__ دستت بخوره بهم جیغ میزنم برگرده باز. مطمئن باش این دفعه با کله هم میاد تو!

در حالی که با نگاهی برام خط و نشون میکشید بلند شد و رفت جلوی آینه.
زیر لب غر میزد.

__ مادر و دختر لنگهی همین...!

رو تخت غلتی زدم و خنده کنان گفتم:

_بچه‌ست دیگه آرشاوین!

دوباره برگشت سمت من.

در حالی که به در بسته اشاره میکرد معترض گفتم:

_این بچه‌ست؟! جان من واقعا اینا بچه‌ن؟! نه بخدا... اینا دراکولان! عذاب

ال‌هین! این نیم‌وجبی هر شب قبل خواب می‌ومد کنار من مینشست و بایه

قیافه‌ی دلسوزانه و پر ترحم بهم میگفت: ای بابا... امشبم مامان نیومد پیشت...

تو رو خدا بگو این بچه‌ست!؟

دلش پر بود!

دستام رو حالت تسلیم بردم بالا و پایین اومدم.

در حالی که همچنان می‌خندیدم خودم رو رسوندم به سرویس بهداشتی و هیچی نگفتم.

آبی به دست و صورتم زدم و دوباره برگشتم بیرون که دیدم آرشاوین دست به سینه و اییستاده جلوی در.

سوالی نگاهش کردم.

با حرکت سر به تخت اشاره کرد و عصبی گفتم:

_خرمگس معرکه اومده دنبال مامانش!

وقتی چرخیدم دیدم پروشا رو تخته و داره بالا و پایین می‌پره.

خندیدم و رفتم سمتش که جیغ کشید.

_میخوام بی‌رم... مامان میخوام بی‌رم...

_ا بچه شدی؟ بیا پایین ببینم...
دستش رو گرفتم و کشیدمش پایین.
خودش رو انداخت بغلم و دیگه ول نکرد.
_میشه امروز کیک بپزیم؟
موهاشو بوسیدم و گفتم:
_چرا نشه؟
_آخ جون، آخ جون...
_اما به شرطی که بری بیرون منتظرم بمونی، باشه؟
چند لحظه فکر کرد و بعدش با شادی گفت:
_باشه.
_پس بدو.
صبر کردم بره بیرون و درم کامل ببنده.
سپس برگشتم سمت آرشاوین و دست به کمر ایستادم.
_که خر مگس معرکه و مامانش دیگه، آره؟!
با شیطنت شونه بالا انداخت و چیزی نگفت.
رفتم سمتش و شروع کردم به بالا رفتن از سر و کولش.

_من مادرش باشم تو هم پدرش میشی خرمگس نر... بار آخرت باشه به من و دخترم توهین میکنی!

همچنان که میخندید سعی میکرد منو از خودش جدا کنه.

آخرش از زیر بغلم گرفت و منو کشید پایین.

_باشه باشه نزن...

خندیدم و این دفعه از گردنش آویزون شدم که صداش در اومد:

_لا الله الا الله...

_بعد از ظهر بریم بیرون؟

_به چه مناسبت؟

_وا، نمیخواهی خانومتو ببری بیرون؟!

_من خامومم رو زیاد بردم بیرون، یه بارم اون ببره!

ریز خندید و گفتم:

_خب باشه.

منو کشید بالا تو بغلش و با لبخندی عاصی گفت:

_بیا بریم تا دوباره این دختره پیداش نشده.

موهام رو یه وری ریختم و شروع کردم به بافتنشون.

هنوز ده سانت بیشتر نبالفته بودم که دستی روی شونهم قرار گرفت و مانع شد.

آرشاوین روی موهام رو بوسید و از پشت بغلم کرد.

هر بوسه‌ش برام حکم یه جان دوباره رو داشت و وجودم رو پر از اکسیر زندگی میکرد!

حتی نمیتونستم تصورش رو هم بکنم که اگه این مرد و خونه‌ی گرم و پر مهرش نبود تو این شهر خاکستری و دودی چه بلایی سر آیسوی تنها میومد. تا جایی که یادم میاد آرشاوین حامی دوران کودکی من بوده و الانم هست... امیدوارم این حامی عزیز تا آخرم باشه...

خم شده بود تا هم‌قد منی که رو صندلی نشسته بودم بشه.

سرم رو تکیه دادم به سرش و از تو آینه نگاهش کردم.

_لواشکات کجان؟ پروشا داره دنبال بهونه میگرده باهامون بیاد.

لبام غنچه شدن و برگشتم سمت صورتش.

_واسه اون جدا بگیر... لواشکای من مال خودمن!

پیشونی‌م رو بوسید.

_بچه نشو... من واسه تو دوباره میگیرم.

_نه.

خندید.

گونه‌م رو بوسید.

_داری اذیت میکنی؟

_خودت چی فکر میکنی؟

چونه رو بوسید.

_هیچی. فقط دارم به این فکر میکنم که اگه تو نبودی من باید ناز کی رو میکشیدم.

لبخند عمیقی زدم.

به سیاهی چشماش خیره شدم و بوسه‌ی کوتاهی رو لباش نشوندم.

عقب کشیدم که دوباره خندید و طره‌ی موهای لجوجم رو از جلوی چشمام کنار زد.

زیر نگاه گرم و سوزانش به سمت آینه برگشتم و به بافتمم ادامه دادم.

ولی اون هنوز پشت سرم ایستاده بود و کار منو تماشا میکرد.

وقتی تموم شد موهام رو انداختم پشت سرم تا جلوش رو درست کنم که بلند شد و ایستاد.

دست دور گردنم انداخت و مکثی کرد.

داشتم منتظر نگاهش میکردم که سردی زنجیر گردنم رو نوازش داد.

متحیر و ناباورانه دستم رو بالا آوردم و ماه سفید و براق گردنبنده رو لمس کردم.

به قدری ظریف و زیبا بود که برای چند لحظه محوش شدم.

آرشاوین از پشت سر بوسه‌ای رو گردنم زد و دستاش رو روی شونه‌هام گذاشت.

داغ شدم و گر گرفتم.

همچنان که خیره‌ی گردنبنده شده بودم زمزمه کردم:

_این خیلی قشنگه...

_نه به اندازه‌ی تو!

حس کردم به گونه‌هام خون پاشید.

میتونستم سرخ شدنشون رو احساس کنم.

خم شدم و مستقیم نگاهش کردم.

هدیه‌ی با ارزشی بود...

زیر سنگینی نگاهش از پشت میز بلند شدم و شالم رو انداختم رو سرم.

_من آمادم. بیرون منتظرتم.

وقتی از اتاق بیرون میرفتم از لای در خم شدم و نگاهش کردم که با لبخند لباسایی رو که من انتخاب کرده و روی تخت گذاشته بودم رو تماشا میکرد.

به علاوه‌ی اون ادکلن دیشبی!

_امان از دست تو... هی هی!

صدای خنده‌ی آزاد و بی‌پروام تو خونه طنین انداخت:

_هر چی خانومت بگه!

وسط کله‌ش رو خاروند و بامزه گفت:

_چه کنیم دیگه...

_آرشاوین!

خواست بیاد سمتم که درو کوبیدم و غش غش خندیدم.

چند دقیقه‌ای میشد که به دیوار تکیه داده و با گرنبندم ور میرفتم که بالاخره آقا تشریف آوردن.

وقتی منو با اون حالت لاتى مسخره دید نتونست جلوی خودش رو بگیره و ترکید.

_اینجا و اییستادی تایم میگیری؟!!

_دوتا شلوار پیرهن پوشیدن اینهمه وقت میبره مرد حسابی؟! تو الان پشت در باید منتظر من میموندی نه بنده!

برو بابایی نثارم کرد و بدون توجه به مقاومت هام منو خیلی راحت و بدون دردسر از روی زمین برداشت و بلند کرد گذاشت رو کولش.

هم میخندیدم و هم التماس میکردم بذارتم زمین اما فقط نه چ میگرد! از در که خارج شدیم گفتم:

_زشته... کارن و پادرام تو این برج میبیننمون...

_تو این برج خیلیا هستن بذار ببین!

هر زوری بود خودم رو کشیدم پایین و خلاص شدم.

البته نماند که کم مونده بود با مخ برم تو راهپله و چیزی جز مغز آش و لاش شدهم باقی نمونه!

تو پارکینگ جلوتر ازش میرفتم و دیوونه بازی در میاوردم.

من دوباره شده بودم یه دختر چهارده پونوزده ساله‌ی بی‌پروا و شیطون...
و آرشاوین اون پسر سرسنگین اما مهربون...
من میخندیدم...

اون لبخند میزد...

من ادا در میاوردم...

اون نگاه میکرد...

دلم برای این آیسو و آرشاوین قدیمی تنگ شده بود...

برای اون دختر بی‌بند و قید و آزاد که فقط جلوی یه مرد به اون شور و شوق واقعی‌ش میرسید...

چرخ‌های دور خودم زدم و با حالت متفکری گفتم:

_یادته قبل از ماجرای ازدواج و بچه چقدر بی‌ذوق و بی‌بخار بودیم؟!

بعد یاد اون لحظه‌ی ناب و تکرار نشدنی افتادم که یک ثانیه‌ش رو هم با یه سال از زندگی بی‌روحم عوض نمیکردم.

آرشاوین در حالی که دست به جیب راه میرفت یه تایی ابروش رو انداخت بالا و به بالا نگاه کرد.

_بی‌بخار نبودیم، غرق مشکلاتی شده بودیم که تحملش به تنهایی سخت بود و ناچاراً به هم دیگه پناه میاوردیم.

_اما تو خیلی صبور و با منطق بودی آرشاوین... هیچ وقت درک نمیکردم چرا به پای من نشست و با وجود بی‌مهری‌ها و بی‌محلی‌ها پشتمی، اما اینو میدونم که حتی اگه میگفتم برام مهم نیستی بازم ته دلم به بودنِت دلخوش بودم.

چند ثانیه ایستادم تا اونم بهم برسه.

وقتی خواست دستم رو بگیره دوباره عقب عقب رفتم.

انقدر خندیده بودم که دیگه نمیتونستم خودمو جمع کنم.

از این حرکت لبخندی زد و نجی گفت.

به جای اون من حرصم گرفت.

پامو کوبیدم زمین و مثل بچه‌ها گفتم:

_اِه... تو چرا عصبانی نمیشی؟ از این همه خونسردی ت لجم میگیره!

یهو دستش رو دراز کرد بگیرتم که جیغم کل ساختمون رو برداشت.

اما همون لحظه سر و کله‌ی کارن پیدا شد و آرشاوین به حالت قبلیش

برگشت.

سنگین و با جذبه!!!

سرم رو انداختم پایین و با قیافه‌ای که داد میزد یه شیطنتی توش بوده از کنار

کارن و اون چشمک معنادارش گذشتم.

وقتی داخل ماشین نشستم و آرشاوین هم بعد از من پشت فرمون جای گرفت

گفتم:

_اون اخمت منو کشته! تو نبودی بغلم کرده بودی میگفتی ببینن؟

انگشت اشاره‌ش رو روی لبم قرار داد و با کلافگی اما خوشرویی گفت:

_یه دقیقه آروم بگیر آیسو. دلیل اینهمه جنب و جوشت رو نمیدونم. امروز خیلی

بالا و پایین پریدی... زن حامله که اینطوری نمیشه.

دستم رو بردم پشت صندلی حلقه کردم و با لذت چشمام رو بستم.

خودمم نفهمیدم آرشاوین چه برسه به تو!

_نمیدونم... حال عجیبی دارم... یه جور انرژی و حس مثبت... انگار یه بچه‌ی آزاد و رهام که مامان و باباش رفتن مسافرت و اون مونده و یه خونه‌ی خالی که حالا هر کاری عشقش میکشه میتونه انجام بده...

و پشت سر حرفم چشمام رو باز کردم و به چهره‌ی خنثی‌ش نگاه کردم. چند لحظه‌ای تو همون حالت خیرم شد و دوباره برگشت به سمت جلو. کلافگی از سر و روش میبارید.

دلیلشو هم نمیفهمیدم.

در حالی که ماشین رو روشن میکرد و از پارکینگ خارج میشد پرسید:
_مهمونی مختلطه؟

شاخک‌هام به کار افتادن و گره‌ای بین ابرو هام جا خوش کرد.

_آره. چطور؟

_کس دیگه‌ای هم میتونه بیاد؟

_منظورت چیه؟

_مثلا نریمان، آیهان... یا خود من!

_همون بیا دیگه؟

در مقابل لحن شاکی من با اکراه گفت:

__ حالا نه به اون صورت...

__ من تا حالا به کسی جواب پس ندادم و نخواهم داد. چون یه شخصیت کاملاً مستقلم و هنوز به زندگی مشترک عادت نکردم. یاد بگیر بهش احترام بذاری.

پیچید توی یه خیابون دیگه و کوتاه و دلخور گفت:

__ باهاش کنار میام.

دست به سینه سر جام نشستم و روزه‌ی سکوت گرفتم.

اختیار این جبهه گرفتن‌های سریع دست خودم نبود.

من عادت کرده بودم به اینکه هر چیزی خلاف میل من باشه به تندی واکنش نشون بدم.

چون سختی‌های دوران کودکی و نداشتن راهنمای خوب باعث شده بود با چنگ و دندون باقی مونده‌ی زندگی‌م رو نگه دارم، به تنهایی جلوی مشکلات در بیام و به سختی یه زندگی از ظاهر ایده‌آل برای خودم بسازم.

حالا فرق نداشت آرشاوین یا کس دیگه‌ای باهام ساز مخالفت بزنه.

چون من آماده‌ی حمله بودم.

اما آرشاوین یه فرقی با بقیه داشت که اونم این بود: اون لایق این رفتارها نیست!

سرم رو بالا آوردم و با بی‌میلی برای منت کشی گفتم:

__ نترس کسی زنتو نمیدزده!

__...

از سکوتش بدتر رنجیدم.

برای باز کردن سر حرف باهاش بازم تلاش کردم.

دقت کردی آمار به هم پریدن های ما داره از هر زوج دیگه ای بالاتر میره؟!

پوزخند تلخی زد که به مذاقم خوش نیومد.

_و همیشه من کوتاه میام.

اگر بعد از این حرفش احساس شرمندگی نمی کردم دیگه خیلی وقیح میشدم.

_متاسفم...

نگاه از جاده ی روبه روش برنمیداشت.

زمان میخوای؟

_شاید.

_و من خیلی وقته که بهت دادمش.

_اما کافی نبوده.

چون احساس بینمون دو طرفه نیست؟

_چون من آمادگی لازم برای یه زندگی مشترک رو ندارم.

چرا حس میکنم اینم یه بهانه ست؟

بهانه برای چی؟

_فرار از من.

ناباورانه گفتم:

_این حرفت دیگه خیلی بی انصافیه.

__ به چه دلیل؟

لحن سردش به وجودم منم رسوخ میکرد.

__ من اگه میخوام ازت فرار کردم حاضر به زندگی زیر یه سقف باهات نمیشدم.

__ همه‌ی عالم میدونن فقط بخاطر اون بچه این زندگی رو ترجیح دادی.

دیگه داشت زیاده‌روی میکرد.

من که عذر خواهی کرده بودم.

__ نخیر، بخاطر آبروی جنابعالی.

__ مگه اون روزا به منم فکر میکردی؟

هه...

آقا رو...

__ آره، همه‌ش به این فکر میکردم که مرد بی‌حاشیه و دوستداشتنی زندگی من بدترین نوع ضربه‌ای که میتونستم از جنس مخالف بخورم رو بهم زد. تلخ شد.

__ من سعی کردم که درستش کنم.

__ کردی، اما خواهشا دوباره نزن و خرابش کن.

__ خراب؟ چرا داری یه جوری حرف میزنی که انگار به زور تو خونه‌م نگهت داشتم و اسیر منی؟ تا حالا بهت گفتم چطوری لباس بپوش؟ یا گفتم کجا میری و چرا میری؟ و بعدش بگم اجازه نمیدم بری؟ تا حالا بهت گفتم چرا تا دیر وقت خونه نمیایی؟ باید با کیا حرف بزنی و دور کیا رو خط بکشی؟ جز آزادی

و به دوش کشیدن کارهای پروشا و مادرت کار دیگه‌ای مونده که برات نکردم؟

اعصابم به هم ریخت.

_منت پروشا و مامانمو به سرم میزنی؟ من قبل از تو پروشا رو داشتم و بودن من تو خونه‌ت یعنی بودن پروشا هم کنار من. مامانم وقتی اومد اینجا تو اجازه ندادی جای دیگه‌ای ببرمش و اصرار داشتی پیش خودمون بمونه. الان شدن سر بار من و تو؟! اصلا منو نگاه کن ببینم... مگه من خودم خواستم عضویه گروه عجیب و غریب و ماورایی بشم؟ من از اول همینطوری بودم و تو هم اینو خوب میدونستی که آیسو عادی نیست. پس دردت چیه؟

_پروشا جای دختر منه و مادرتم از خون من. من نه‌تنها با بودنشون تو اون خونه هیچ مشکلی ندارم، بلکه با جون و دل براشون خدمت هم میکنم که حضور اونا باعث اومدن لبخند به لبای تو میشه و این برای من با ارزش‌تر از هر چیزیه. بی‌انصاف تویی که حرفای منو برای خودت منت تفسیر میکنی و فکر میکنی سر کوفت میزنم. من هم بهت زمان دادم و هم آزادی که قبلا داشتی. دیگه نمیدونم باید چیکار کنم که تو هم یه ذره نسبت به احساسات من احساس مسئولیت کنی.

_آرشاوین واقعا که... من خودمو دارم خفه میکنم که مبادا بی‌اختیار کاری انجام بدم که تو برنجی و من عذاب وجدان بگیرم... حالا که تو اینطور فکر میکنی دیگه کافیه... نمیخوام این بحث دو کلمه‌ی دیگه هم ادامه پیدا کنه.

_خودت و من رو بشناس آیسو. همین!

وقتی دلخور به نیم رخ اخم کرده و عصبی ش نگاه کردم دلم بیشتر گرفت.
من نخواستہ بودمش ولی اون قبلا انتخابم کرده بود.
و منم داشتم با خودم کلنجار میرفتم که باهش سازگار بشم تا کمتر عذاب
بکشم.

انقدر به شیشه‌ی ماشین خیره شدم و به آینده فکر کردم که گذر زمان از دستم
در رفت و ماشین متوقف شد.

داشتم با بی میلی کمر بندم رو باز میکردم که ارشاوین گفت:
_به ارشیدا و نریمانم گفته بودم بیان.

هنوز از شنیدن اسم ارشیدا خوشحال نشده بودم که اسم نریمان حال رو گرفت.
گله‌ای هم نبود.

همونطور که ارشیدا برای من دوست به حساب میومد نریمان هم برای اون
عزیز بود.

نمیتونستم بگم چرا بهش گفتم بیاد...

زیادم ناراحت نشده بودم، اتفاقا یه حسی ته دلم میلولید که زودتر پیاده بشم و
ببینمش.

چون دلتنگش شده بودم و دوستش داشتم.

ولی تا وقتی که دست از توهیناش به پرهام بر نمیداشت محل سگم بهش
نمیداشتم.

حالا هر کی که میخواست باشه...

آرشیدا چند بار به شیشه زد و اشاره کرد که پیاده بشم.
همین که پام رسید زمین پرید بغلم و فشارم داد.
انقدر بی هوا اینکار رو کرد که تعادل به هم خورد و از پشت خوردم به ماشین.
آرشاوین معترضانه گفت:

_هی دختر، آروم تر.

_مادر بچه شو شهید کردی!

از بالای شونه ی آرشیدا چشمم به نریمان افتاد.
تو این مدتی که ندیده بودمش کمی فرق کرده بود.
ته ریش جذابی داشت که بهش میومد.

آقاطر و پخته تر...

در مقابل لبخند همیشگی ش که قبلا بر اش دلم ضعف میرفت اخم کردم و از آرشیدا جدا شدم.

در حالی که باهش خوش و بش می کردم بی تفاوت از کنار نریمان گذشتم و علاوه بر خشک شدن لبخند رو لب اون باعث باز موندن دهان آرشیدا هم شدم.
یکم که فاصله گرفتیم پیچید جلوم و متحیر گفت:

_آیسو نریمان بودا!

_خودم کور بودم ندیدمش؟!!

_پس چرا اینطوری؟ چرا محلش نداشتی؟
عقب گرد کردم تا برگردم پیش آرشاوین.

اونم پشت سرم میومد.

برای این رفتارم دلیل میخواست و منم هی سرباز میزد.

_آخی... بچم ناراحت شد نامزدشو ضایع کردم!

و دهنم با این حرف کج شد.

_چرت و پرت تحویل من نده، چتونه شما دوتا؟

_هیچی مون نیست.

_یعنی چی هیچی مون نیست؟ وایستا ببینم کجا میری تو هم با این سرعت...

پس چه مشکلی پیش اومده؟

_تو فکر کن از یکی از خط قرمزای من گذشته.

_مگه خط قرمزت چی بوده؟

_اگه اشکالی نداره میتونم بپرسم این خط قرمز شما شخصی به اسم پرهام

نیست؟!

قدم هام کند و کندتر شد تا اینکه ایستادم.

با چشمای وحشی و عصبانی به سمت نریمانی که در کمال خونسردی و

تمسخر این حرفو زده بود نگاه کردم و گفتم:

_کسی از شما نظری خواست؟!

سکوت آرشیدا تا اون لحظه برام عجیب بود.

مدتی میشد که من و نریمان مقابل هم گارد گرفته بودیم و چشم از هم دیگه

برنمیداشتیم که به سردی پرسید:

_همونی که سویل رو شکست و از اینجا فراریش داد؟ اون کیه که انقدر سنگشو به سینه‌ت میزنی؟

اولش چهره‌م جمع شد و تو بهت حرفش فرو رفتم.

کم کم لبام کش اومدن و شروع کردم به یه خنده‌ی مزخرف.

برگشتم سمت آرشیدایی که حالا اونم تو جبهه‌ی "متنفران از پرهام!" قرار گرفته بود.

نگاهم بین هر دو در گردش بود.

خطاب به نریمان گفتم:

_لااقل وقتی پرش میکردی بهش میگفتی نقش پرهام تو زندگی من چیه! جرات برملا کردن اسرار رفیقتو نداشتی؟

در کسری از ثانیه خون به صورت نریمان دوید.

منم شعله‌ی زیرش رو زیاد کرده بودم که بیشتر بسوزه.

آرشیدا هم درجا سرخ شد و در حالی که نگاه شرمگینش رو از نریمان میدزدید گفت:

_آقا نریمان چه ربطی به حرف من از پرهام داره؟ اصلا درباره‌ی کدوم سرّ حرف میزنی؟

برای نریمان ابرو بالا انداختم.

_پس نگفتی بهش. کار خوبی کردی پسر، وگرنه بانو کله‌ت رو میکنه اگه یه خبر از محفل به بیرون درز کنه.

_ساکت شو آیسو.

عصبی خندیدم.

_ا، تو زبونم داشتی داداش؟ فکر کردم لالی!

آرشیدا جیغ کشید:

_آیسو خفه شو دیگه. این چرت و پرتا یعنی چی آقا نریمان؟

نریمان دستش رو به علامت سکوت بالا برد و گفت:

_هیچی یه گروه که آیسو باهاشون کار میکنه و پرهام از کله گنده هاشونه...
چیز خاصی نیست.

چشمای آرشیدا رنگ تاسف گرفت.

_پس بگو چرا خانوم دیگه ما رو تحویل نمیگیره...

حالا نوبت کفری شدن من بود.

از اینکه نریمان اینطوری قضیه رو ماستمالی و آرشیدا رو علیه من تحریک کرده بود ناراحت شدم.

دلگیرانه به نریمان سرسختی که انگار برام غریبه شده بود چشم دوختم و زیر لب گفتم:

_تو هم دربارهی پرهام اشتباه کردی...

برگشتم و تا جایی که میتونستم از هر دوشون فاصله گرفتم تا آرشاوین رو پیدا کنم.

حداقل اون نارضایتی‌ش از پرهام رو به زبون نمیآورد و دلم رو نمیشکست.

اون روزم در اوج خوشحالی و هیجانش به یکباره تبدیل به اعصاب خورد کن‌ترین زورام شد.

ترجیح میدادم بشینم و با درخت کنار پیاده‌رو حرف بزنم، اما کنار نریمان و آرشیدا نباشم.

آرشاوین هم فهمیده بود یه اتفاقی بینمون افتاده، ولی به روی خودش نمی‌آورد. شب صاف و مهتابی بود.

داشتم حرصم رو روی لیوان تو دستم خالی میکردم که نریمان و آرشاوین عرق کرده و نفس نفس زنان از بانجی جامپینگ برگشتن.

آرشیدا ترسوتر از این حرف‌ها بود و منم حامله بودم.

در نتیجه نشسته بودیم و با فاصله از هم نسکافه می‌خوردیم.

با این تفاوت که من حرص می‌خوردم و اون در آرامش کتاب می‌خوند.

نریمان روی صندلی مقابل من ولو شد و لیوان آرشیدا رو از دستش بیرون کشید.

اونم هیچی نگفت و به زدن لبخندی خجالتی اکتفا کرد.

بیشعور...!

_پسر دمت گرم... خیلی حال داد. انرژی تخلیه شد...

آرشاوین پا به پاش خندید.

_وقتی آیسو فارغ بشه با بچه‌ها دسته جمعی می‌اییم همه‌مون می‌پریم.

نریمان با شیطنت منو نگاه کرد.

_ مگه تو هم از این جراتا داری؟!

خواستم از خودم دفاع کنم که آرشاوین گفت:

_ قبلا با هم پریدم. باور اول و آخرش بود.

جرعه‌ای از نسکافه‌م خوردم و در ادامه‌ی حرفاش برای بیشتر ضایع کردن نریمان گفتم:

_ نه... پریدن از جامپینگ یه تفریح هیجان‌انگیز برای من و اکیم بود. بعد از اون دو سه بارم پریدم.

_ تبریک میگم بهت آرشا... زن پایه‌ای داری!

این بشر هیچ جوره از رو نمیرفت...

با خشم غریدم:

_ فقط من حق دارم بهش بگم آرشا!

بهانه‌ی فرق‌العاده مسخره‌ای برای بحث باهاش بود.

اما نمیتونستم بعد از این همه حرص خوردن هیچی نگم.

آرشاوین متعجبانه بهم خیره شد.

نریمانه خم شد رو میز و بدجنس گفت:

_ من میگم آرشا و در مقابل چه کاری از دست تو بر میاد؟!

طاقت نیاوردم و بی‌برو و برگشت محتویات لیوانم رو تمام و کمال رو سرش خالی کردم.

_ تلافی!

آرشیدا "هی" خفه و کشیده‌ای گفت و جلوی دهنش رو گرفت.

در حالی که ار سر و صورت نریمان بهت زده نسکافه‌ی داغ میچکید کیفم رو برداشتم و از جام بلند شدم.

_من خسته‌م، میرم آرشا... تو هم هر وقت خوشگذرونی‌ت با خواهرت و رفیقت تموم شد میتونی برگردی.

به شدت عصبی شده بود.

دیگه صبر نکردم و به راه افتادم.

با سرعت خیلی زیاد تو خیابونا پیش میرفتم و یه جورایی حرصم رو اینطوری خالی میکردم.

وقتی ماشین رو تو پارکینگ گذاشتم و خواستم برم بالا کسی از پشت سر صدام کرد.

حس کردم اشتباه شنیدم و توهم زدم.

امکان نداشت اون اینجا باشه.

بعد از مکث چند ثانیه‌ای دوباره خواستم قدم از قدم بردارم که باز هم صدام کرد.

_میشه چند لحظه وقتت رو بگیرم؟ لطفا...

با نفس‌های به شماره افتاده برگشتم عقب و چشم تو چشم افرا شدم.

با سر و وضع داغون و قیافه‌ی بی‌روحو کنار در پارکینگ ایستاده بود و انتظار منو میکشید.

اشاره کردم بیاد داخل و نگهبانه در رو بست.

جلوش قرار گرفتم و مبهوت گفتم:

_تو اینجا چیکار میکنی؟

دستپاچه و مضطرب بود.

اگه میگفتم از حضورش ناراحت و عصبی دروغ گفتم.

افرا رقیب من به حساب میومد...

اما از اون رقیب های بی دست و پا و کم خطر بود!

_س... سلام...

_سلام. گفتم تو اینجا چیکار میکنی؟

خبر نداشتم کی از بیمارستان مرخص شده.

اما میدونستم ماندانا برگشته به خونه ای که به زودی حکم تخلیهش صادر میشه و بچه هاش و خانوادهش باهاش سر ناسازگاری دارن.

اون خاندان رو بدجوری از هم پاشونده بودم.

لب گزید و سرش رو پایین انداخت.

منتظر بودم تا حرف بزنه.

نکنه بگه برای دیدن آرشاوین اومده؟!

هه...

نه، مسخره ست...

_میدونم نباید اینجا باشم... نمیخوام مزاحمتون بشم...

_مقدمه چینی نکن افرا. برای چی اومدی؟

_برای... برای... دیدن... ما... مادرم... یعنی مادرت...

نفس حبس شدهم آزاد شد و تشویش درونیم خوابید.

قلبم از کلمات آخرش فشرده شد.

میترسید از اینکه مانیا رو مادر خودش بنامه من عصبانی بشم.

اما اشتباه فکر میکرد.

نگاهم رو به در و دیوار پارکینگ معطوف کردم و سعی کردم آرام و عادی باشم.

من و افرا به خون هم تشنه بودیم.

اما من این حق رو به خودم نمیدادم که اون رو از دیدن مادرش محروم کنم.

مخصوصا با وجود قولی که اونروز به خودم داده بودم.

مطمئنا اونم تا حدودی عذابی رو که من کشیدم تجربه کرده.

پس نیازی به تلافی چیزی نبود.

_خواهش میکنم آیسو...

ولی هر چقدر سعی میکردم از سردی لحنم بکاهم موفق نمیشدم:

_دنبالم بیا.

در عجب بودم و قتایی که مامانم رو میبردم خونهی آیهان چرا افرا و مادرم رو با هم روبهرو نکرده؟

یعنی نمیخواست من یا مادرم ناراحت بشیم؟

احساس آرامش عظیمی بدنم رو در بر گرفت و بهم گوشزد کرد که بیشتر قدر برادرم رو بدونم.

با وجود ظاهر سخت و مغرورش دل پاک و بزرگی داشت.

در واحدمون رو باز کردم و داخل شدم.
افرا مثل اردک دنبالم میومد.

پروشا داشت تلوزیون میدید که صدای در رو شنید.
از روی مبل سرش رو آورد بالا و با حالت بامزه‌ای افرای غریبه رو نگاه کرد.

_سلامت کو پرو؟

لباشو غنچه کرد و گفت:

_ببخشید، سلام.

_عزیز تو اتاقشه؟

_بله.

_خوابیده؟

_فکر نکنم.

_باشه، بدو برو بخواب. زود.

لباسم رو در آوردم و انداختم رو مبل.

رفتم سمت اتاق مادر و در زدم.

چند ثانیه صبر کردم و رفتم داخل.

روی ویچلر نشسته و پتویی روی پاهاش بود.
روشن کتابی قرار داشت و عینک مطالعه‌ش هم به چشمش بود.
وقتی من در رو باز کردم سرش بالا اومد و بهم لبخندی زد.
اما وقتی نگاهش روی دختر پشت سری من لغزید خشکش زد.
با اخم از چهارچوب کنار رفتم و به افرا اشاره کردم بره داخل.
با پاهای لرزون خودش رو رسوند به ویچلر مامان و جلوش زانو زد.
صبر نکردم ببینم چه اتفاقی میفته و سریع درو بستم.
حالا حس میکردم بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده.
ولی به قدری احساس حزن و سستی میکردم که به زور خودم رو تا اتاق خواب رسوندم.
جلوی آینه نشستم و به تصویر خودم توش خیره شدم.
از تصور اینکه باید مادرم رو با یکی دیگه قسمت کنم آتیش میگرفتم و میسوختم.
افرا از خون خود مانیا بود...
ولی من چی؟
با حرص و ناراحتی گیره‌های سرم رو باز میکردم و رو میز میکوبیدمشون.
نه مانیا هیچ وقت منو رها نمیکنه افرا رو بگیره...
کسی که قسم خورده بود تا آخر عمر پیشش بمونه من بودم نه افرا...
کسی که سختی کشید تا اون راحت زندگی بکنه من بودم نه افرا...

تو این سالهای پر از درد و رنج من کنار مادرم بودم نه افرا...
مانیایی که من میشناختم هرگز از پاره‌ی تنش نمیگذشت.
خودش منو تو بغلش بزرگ کرد و شیرهی وجودش رو بهم داد...
اون اول مادر من بود نه افرا...

با این حرف‌ها بغضم رو فرو خوردم و خودم رو تسکین دادم.
تو حال و هوای خودم بودم که در اتاق باز شد و آرشاوین با یه قیافهی در هم و
آشفته اومد داخل.

موهام رو آزاد گذاشته بودم.
گردنبند هدیه‌ی آرشاوینم تو گردنم میدرخشید.
اومد بالای سرم ایستاد.

_این دختره اینجا چیکار میکنه؟

_کدوم دختره؟

_خودتو زن به اون راه، چندتا هرزه‌ی دیگه تو فامیل داریم ما؟ افرا رو میگم.

_محترمانه‌ترم میتونی صحبت کنی...

_آیسو رو مغز من راه نرو... چرا راهش دادی تو؟

از جام بلند شدم و رفتم سمت تخت.

در حالی که میخزیدم زیر پتو گفتم:

_اومده مادرشو ببینه.

هر چقدر صبر کردم صدایی ازش در نیومد.

حالا که اون برگشته بود خونه خودش افرا رو بدرقه میکرد و نیازی نبود من باشم.

چند بار به این سمت و اون سمت غلت زدم.

اما خواب به چشمم نمیومد.

تقریبا یک ساعتی گذشته بود که آرشاوین دوباره اومد داخل اتاق.

انگار افرا خانوم تشریفشون رو برده بودن.

لباساش رو عوض کرد و بعد از خاموش کردن چراغها اومد دراز کشید.

من از عمد با فاصله و گوشه‌ترین قسمت تخت خوابیده بودم.

اونم یکم این دنده و اون دنده شد.

فکر میکرد من خوابم.

میدیدم که اعصابش چقدر به هم ریخته.

بلند شد و نشست.

دکمه‌های بالایی پیرهنش رو باز کرد و نفس عمیقی کشید.

وقتی زیر چشمی نگاهش میکردم برگشت سمتم.

چشمم به سرعت بسته شدن.

مدتی که گذشت تخت تکون خورد و نزدیکی‌ش رو حس کردم.

ناخودآگاه لبخند محوی زدم.

آروم و با احتیاط منو تو بغلش کشید و دستش رو گذاشت رو شکم.

روی چشمم رو بوسید و سرم رو گذاشت روی سینه‌ش.

حالا راحت تر میتونستم ضربان قلبش رو بشنوم و تو آغوشش خودم رو از فکر و خیال رها کنم.

کم کم خواب به چشمم دوید و غرق رویای شیرینی شدم...

چرخ زدم و به لباس تو تنم نگاه کردم.

چشم هر بیننده ای رو به خودش جذب میکرد.

نگاهش داشته بودم برای یه مراسم خاص.

انگار قسمت این جشن بوده.

دکله ای بسیار زیبا به رنگ قرمز.

قسمت سینه کاملاً سنگ دوزی شده بود و میدرخشید.

هر چقدر که پایین تر میومد سنگ دوزی ها پراکنده تر میشدن، ولی نظم خاصی داشتن.

تانیالوی دهانش رو گرفت و با صدای خفه ای گفت:

_مطمئنی میخوایی بدون شوهرت بری به مراسم دختر؟!!

خندهم گرفت و سرم عقب رفت.

به خودم تو آینه نگاه کردم.

سرخی لب‌هام بیشتر از همیشه تو چشم میزد.
پشت پلک‌هام سایه‌ای از رنگ‌های قرمز و طوسی خودنمایی میکرد و
چشمای گربه‌سانم رو بیشتر به رخ میکشید.
موهام رو شینیون کرده و قسمتی‌ش رو کج جلوی صورتم ریخته بود.
تقریبا آماده شده بودم.

داشتم گردنبندی که آرشاوین خریده بود به گردنم میبستم که تانیا بعد از جمع
کردن لوازمش با نارضایتی گفت:
_ کاش به این زودیا بچه دار نمیشدی. اندامتو داره میریزه به هم.
از آینه دل‌کندم و برگشتم سمتش.
با تاسف سر تکون دادم و گفتم:
_ نیازی نیست تو نگران هیکل من باشی تانیا.
ناراحتی توی صدام رو نفهمید.
از جاش بلند شد و عزم رفتن کرد.
بعد از بدرقه‌ش در رو بستم و سرم رو تکیه دادم به دیوار.
بازدمم رو محکم بیرون دادم.
از صبح برخلاف حال خوشم دلشوره‌ی عجیبی به جونم افتاده بود و نگرانم
میکرد.

کسی از پشت سرم لباسم رو کشید.
برگشتم و پروشا رو با لب و لوجهی آویزون دیدم.
انگار ناراحت بود.
زانو زدم جلوش تا هم‌قدش بشم.
_چیزی شده پرو؟
_امشب برمی‌گردی خونه، مگه نه مامان؟
از سوال پر از اندوه و عجیبش انگار دستی دور قلبم پیچید و فشارش داد.
اضطرابم تشدید شد.
_این چه سوالیه عزیزم؟ معلومه که برمی‌گردم.
_من بیدار می‌مونم تا تو برگردی.
_نه دیگه، تو باید ساعت نه تو تخت خوابت باشی.
سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت.
حالم بدتر شد.
طاقت نیاوردم و سرش رو چسبوندم به سینه‌م.
دستاش رو چنان محکم دورم حلقه کرد و فشرد که انگار آخرین باره بغلم می‌کنه.
داشتم موهایش رو نوازش می‌کردم که گوشیم تو دستم ویبره رفت.
آرشاوین بود.
_جانم؟

_سلام جان من. کجایی؟

لبخندی زدم.

_خونه‌م. تو کجایی؟ سر کار؟

_نه پایینم. منتظر توام. آماده‌ای؟

_آره. یکم دیگه میام.

_باشه.

تماس رو قطع کردم و از پروشا جدا شدم.

به محض اینکه سر پا ایستادم دوید توی اتاقش و درو محکم به هم کوبید.

دلیل این برقراری‌هاش رو نمیدونستم...

ولی کم کم داشتم خودم هم به حالش دچار میشدم...

رفتم سمت اتاق خودم تا وسایلم رو بردارم.

وقتی جواب سونوگرافی رو میذاشتم داخل کیف دست و دلم لرزید.

امروز صبح به بهانه‌ی مدرسه‌ی پروشا بدون اطلاع آرشاوین برای تعیین

جنسیت بچه رفته بودم.

میدونستم حق هر پدریه که همون لحظه بیاد و با چشمای خودش ببینه...

اما یه حسی جلوی من قد علم کرد و گفت بذار وقتی از مهمونی برگشتی بهش

نشون بدی و بگی...

خیلی دوست داشتم اون لحظه قیافه‌ش رو ببینم.

و خدا خدا می‌کردم که این مهمونی هر چه زودتر تموم بشه تا من بتونم برگردم

به خونه.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از تن کردن پالتو و انداختن شال از اتاق بیرون
اوادم.

مستقیم رفتم سمت اتاق مادر.

در زدم و وارد شدم.

روی تخت بی حال و بی رمق خوابیده بود.

دیدنش تو اون حال ذره ذره ی جونم رو ازم می گرفت.

بعد از دیدن افرا به این حال افتاده بود و هر چقدر ازش می پرسیدم چی بینتون
گذشت میگفت هیچی.

تا اینکه صبح زد به سرم و گفتم میرم دنبال افرا و بیچارهش میکنم.

مامان هم وقتی دید کاملاً جدی ام گفت ربطی به اون نداره و غم و غصهش از
یه چیز دیگهست.

اندوهگین نشستم لبه ی تخت و کمکش کردم بلند بشه.

_مامان فدای چشمت بشم... پس چت شده تو؟ چرا اینجوری میکنی؟

با نگاه بارونی و غم زدهش بهم خیره شد.

لب زد تا لبخونی کنم:

_نرو...

این حرفش بیشتر به دلشورهام دامن زد.

مثل بید تو جام میلرزیدم و حالت عصبی بهم دست داده بود.

از نگاه ملتشمش بغضی به گلوم فشار آورد و تا مرز خفه شدن نگه داشت.

دستای گرمش رو بین انگشتای یخ زدهم گرفتم و فقط گفتم:

_چرا؟

با لرزش دستم رو آورد بالا و گذاشت روی سینه‌ش.
قلبش انقدر تند و دیوانه‌وار میزد که ترسم گرفت.
مثل مال من شده بود...

از فاصله‌ی نزدیک نگاهمون تو هم گره خورد.
من حیران و اون پریشان...

یعنی مامان هم نگرانی منو از این شب حس کرده بود؟
ای خدا... چرا امشب همه وداع‌گونه باهام رفتار میکردن؟
این حال زار مادر کم مونده بود اشکم رو در بیاره...
ولی نمیخواستم مهمونی نرفته آرایشم خراب بشه.

اگه یه دقیقه‌ی دیگه اونجا می‌موندم قطعاً بیخیال این مهمونی میشدم و قید همه چیز رو می‌زدم.

به سرعت از اتاق بیرون اومدم و مادرم رو با چشمای گریون و دستی که به سمتم دراز شده بود تنها گذاشتم.

از خونه بیرون زدم و سوار آسانسور شدم.

تو طبقه‌ی هشتم فلور هم بهم ملحق شد و راهی پارکینگ شدیم.

آرشاوین منتظر ما بود.

فلور عقب ما نشست.

داشتم با دستای لرزانم کمر بندم رو میبستم که سنگینی نگاه آرشاوین سرم رو بالا آورد.

_حالت خوبه آسو؟

آسو؟

چرا الان بهم میگه آسو؟

_آره... آره خوبم... راه بیفت...

صاف تو جام نشسته بودم و با درموندگی به مسیر مقابلم نگاه میکردم. حالا دیگه پاهام به ریشه افتاده بود و وقتی فلور دلیش رو پرسید گذاشتم به پای سرما.

برف سنگینی تو خیابون به زمین نشسته و تردد رو سخت تر کرده بود.

در طول مسیر لام تا کام حرفی نمیزدم و فقط با انگشتم بازی میکردم.

قلبم مثل سیر و سرکه میجوشید و نمیدونستم چه مرگمه.

بی اختیار یاد آغوش امن و آرامش بخش آرشاوینی افتادم که شب قبل بهش پناهنده شده بودم.

الان به یکی از اون آغوش های دلگرم کننده نیاز داشتم...

وقتی جلوی در بزرگ و غول پیکر حیاط عمارت ایستاد تکون شدیدی خوردم.

انگار شوک بهم وارد کرده باشن.

دستم رو به در گرفته بودم و نفس نفس میزدم.

فلور با چشمای گرد شده بهم نگاه میکرد.

_آیسو خوبی؟

_نگران نباش... چیزی نیست...

آرشاوین از ماشین پایین رفت و اومد سمت من و در رو برام باز کرد.

گوشه‌ی لباسم رو گرفتم که پیاده بشم.

از ماشین پایین اومدم و کنار فلور ایستادم.

آرشاوین بدون توجه به حضور فلور سرم رو به یه دست گرفت و طولانی پیشونیم رو بوسید.

لپ‌هام گل انداخته بود و قلبم دوباره بلند بلند میزد.

فکر کنم اونم فهمیده بود حالم خوش نیست که انگشتاش رو داخل انگشتان من فرو برد و دستم رو فشرد.

_اگه دیروز ازت پرسیدم میتونم منم بیام به این مراسم یا نه دلش این بود که نگران تو و اون بخش از وجودم بودم که تو دامن تو بزرگ میشه... وگرنه من از چشمام بیشتر بهت اعتماد دارم و میدونم که هیچ وقت مایه‌ی شرمساری من نمیشی.

بینمون فاصله کمی افتاد و خنکی هوا کمی پیشونیم رو از اون حرارتی که داشت منو میسوزوند نجات داد.

آرشاوین بهم اعتماد داشت...

نگاه مخمور شب رنگش به قدری گرم و پر مهر بود که شک به دلم افتاد.

با تردید به کیف توی دستم نگاه کردم.

بهتر نبود همینجا به آرشاوین نشون میدادم جنسیت بچش چیه و خودم رو از شر این اضطراب راحت میکردم و کمی دلگرم میشدم؟

یعنی اینطوری واقعا حل میشد؟

نه نمیشد...

نمیخواستم سورپرایز آخر شبمون رو خراب کنم.

با شنیدن صدای کارن دل ازش کردم و عقب رفتم.

آرشاوین به در اشاره کرد و لبخندی به روم پاشید.

فلور دستم رو گرفت و به اون سمت کشید.

اما نگاه محزون من روی آرشاوین قفل شده بود و آخر سر هم با ورودمون به حیاط گمش کردم.

کارن موشکافانه براندام کرد و گفت:

_این چه ریختیه؟ چرا شبیه میت شدی؟!

خیر... این یه روز سر به سر من نذاره اموراتش نمیگذره...

_برو کنار سر به سرم نذار...

_عجله کنین، داخل منتظر مان. پادرا کم مونده از حرص موهای منو بکنه...

و پشت سر حرفش دست تو موهایش برد و به اونا حالت داد.

فلور خندید و اشاره کرد بریم تو.

پادرا و رزا تو اتاق من و فلور منتظر مون بودن.

همین که پامون به داخل اتاق رسید پادرا خواست غر زدن رو شروع کنه که فلور پیشدستی کرد.

یه چندتا عذرخواهی و بهانه آورد و نداشت پادرا حرف بزنه.

لباسام رو در آوردم و انداختم رو کاناپه.

از کنار رزا که جلوی آینه با کت و شلوار بنفش تیرهش ور میرف میگذشتم که معترضانہ خطاب به من گفت:

_تو این لباس شبیه بادمجون شدم لعنتی... چند بار بگم ازش خوشم نمیاد آخه؟
بی حوصله جواب دادم:

_تا وقتی کارآموز منی باید طبق خواسته های من عمل کنی... اگه راضی نیستی میتونم بسپرمت به آدام یا ویلیام!

برگشت و نگاه چپ چپی نثارم کرد.

قبل از اینکه دهن باز کنه و دوباره مخم رو بخوره گفتم:

_ببین حوصله ی غر غراتو ندارما... بادمجون پلاسیده!

فلور در حالی که کارن بیخیال و از هفت دولت آزاد رو هول میداد از اتاق بره بیرون برگشت سمت ما.

_د بجنبین دیگه...

دستی به مو هام کشیدم و رفتم بیرون.

رزا عقب تر از ما میومد.

کارن و پادرا هم پشت سر من و فلور بودن.

فلور: این مهمونی فرصت خیلی خوبیه تا خودت رو به همه نشون بدی آیسو. پس خواهش میکنم سنجیده رفتار کن و طوری وانمود کن که انگار همه چیز رو دستای تو میچرخه، میفهمی منظورم رو؟

کارن در ادامه ی حرفای اون گفت:

_یعنی یا مثل شاه راه برو... یا جوری راه برو که انگار برات مهم نیست کی شاهه!

پادرا سر هر دوشون غرید:

_چرت و پرت تو گوشش نخونین.

سرشون داد کوتاهی کشیدم:

_خودم عقل دارما! لازم نیست شما بهم بگین کی هستم...

پادرا ابرو بالا انداخت و روی من دقیق شد.

_بله، اونوقت میشه بفرمایین شما کی هستین بانوی من؟!

همگی پشت در بزرگ بزرگ و باشکوه سالنی که توش مراسم برگزار میشد ایستادیم.

قبل از اینکه باز بشه با نگاهی معنادار و پوزخندی جالب خم شدم و رو به پادرا گفتم:

_انگار یادت رفته... من خود شعله ی آتشم...

لیوان رو از لبم فاصله دادم و در حالی که با چشم‌های ریز شده گفت و گوی بانو با یه مرد سیاه‌پوست غریبه رو زیر نظر گرفته بودم سقلمه‌ی آرومی به کارن زدم.

_اون مرده کیه کارن؟ قیافه‌ش خیلی آشناست.

با بی‌میلی نگاه از راحیل و مردی که باهاش بگو و بخند میکرد گرفت و گفت:

_از نوادگان هری (Harry) اولین خاک‌افزار جهانه.

به معنای واقعی کلمه فکم افتاد.

_من نمیدونم پدرم کیه اونوقت این جدشم معلومه...

_هوم...

کارن دوباره با اون اخم غلیظ و ناراضی‌ش محو راحیل و پسره شده بود.

_وظیفه‌ش چیه؟

_نمیدونم... فکر کنم نفوذیه...

سیخ نشستم و گفتم:

_جان؟!!

_درد به جانته... نون، ف، واو، ذال، ی! اینقدر فهمیدنش برات سخته؟

مشت محکم‌تر و حرصی‌تری به پهلوش کوبیدم و گفتم:

_یه دقیقه چشم از اون دختره‌ی سه نقطه بردار... نفوذی کجا؟

_عقل کل... فکر کردی ما اینهمه هزینه‌ای که تو محفل برامون آب میخوره رو از کجا تامین میکنیم؟ یا وقتی به کمک نیاز داریم کی حمایتمون میکنه؟
خب ما هم افراد خودمون رو تو دولت داریم.

حیرت زده پرسیدم:

_یعنی میگی محفل تو مسائل سیاسی هم دخالت داره؟
از حالت لم دادهش صاف شد و نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای بهم کرد.
_تو ما رو چی فرض کردی آیسو؟
مظلوم و کنجکاو شونه بالا انداختم و گفتم:

_هیچی بخدا!

_ما فقط داریم تلاش میکنیم که دنیا رو در همین حالتی که الان هست آروم نگه داریم و نذاریم فاجعه‌ای به بار بیاد. نه اینکه تو کشور داری و سیاست و این چیزا دخالت کنیم و دست به تغییر مسائلی که به ما مربوط نیست بزنیم.
با تمسخر گفتم:

_فاجعه؟! مثل همون گردبادی که تو سنگاپور سه تا روستا رو با خاک یکسان کرد و کنترل کننده‌ی عنصرش که تو باشی در خواب ناز به سر میبردی؟
از اونجایی که راحیل و پسره رو تو جمعیت گم کرده بود بدتر عصبی شد و کامل برگشت سمت من و خم شد رو صورتم.

_تویی که خدای خرابکاری و فاجعه به بار آوردنی داری به من تیکه میندازی؟

ناچارا به عقب متمایل شدم اما از موضع دست نکشیدم.
با استهزا گفتم:

_یادم نمیاد این اواخر جایی آتش سوزی چیزی راه افتاده باشه و من نرفته باشم سراغش.

دیگه کفرش در اومد و دستش دراز شد سمت من.
عمر ا اجازه میدادم امشب لباس نازنینم رو خراب کنه.
نیشخندی زدم و تمام نیروم رو ریختم تو دست راستم.
سنگ روی دستبند داغ شد و پشت سرش شعله‌های آتش کف دستم زبانه کشیدن.

به لطف تمرینات و درگیری‌های هر روزمون تو این عمارت منم تو استعداد خودم استادی شده بودم.

دستم رو گرفتم جلوی صورتش و همین باعث شد حواس خودش پرت بشه و دستش رو بگیره سمت دیگه‌ای.

باد شدیدی تو سالن وزید و از همه بیشتر پرده‌ی قرمز و بزرگ پشت سر ما تگون خورد.

هم‌زمان در حالی که سرش رو عقب میکشید تا نسوزه مچم رو گرفت و پیچوند.

از شدت درد موقعیتم رو فراموش کردم و شعله‌های آتش رو فرستادم سمت نیروی کارن.

که نتیجه‌اش شد پدیدار شدن یه شعله‌ی بزرگتر و ترسناکتر و کشیده شدنش به سمت پرده.

قبل از اینکه به خودمون بیاییم و بتونیم جلوش رو بگیریم پرده آتش گرفت و اوضاع به هم ریخت.

همه‌ه سالن رو در بر گرفت و من و کارن با ناباوری به پرده‌ی در حال سوختن خیره شدیم.

تو اون گیر و دار پادرا از میون جمعیت جا خورده خوردش رو رسوند به اون سمت.

دستاش رو برد بالا و باز کرد.

شیشه‌های پنجره‌ها شکستن و آبی که پادرا از بیرون عمارت کنترل کرده و به داخل میکشید وارد سالن شد.

نوارهای آبی رو رسوند به پرده و با بر هم زدن کف دستاش به هم باعث از هم پاشیده شدن اونا شد.

به سرعت پشت کارن پناه گرفتم تا اون به جای من موش آب کشیده بشه.

چند لحظه بعد سرم رو بالا آوردم و پرده‌ای که نابود شده بود و ازش دود بلند میشد رو نگاه کردم.

فلور به کمک پادرا شتافت و از روی زمین بلندش کرد.

بیچاره به نفس نفس افتاده بود.

عجب غلطی کرده بودیم...

گفته بودم خدا خودش امشب رو به خیر کنه...

با صدای فریاد خشم‌آلود آدام از جا پریدم.

جمع آروم شده و حالا همه‌ی نگاه‌ها روی ما دو تا بود.

آدام به همراه ویلیام داشت به سمت ما می‌ومد.

بالای سرمون ایستاد و بازوی کارن رو گرفت.

از بین دندونای روی هم چفت شده‌ش غرید:

_ الان چه وقت این کارا بود پسره‌ی احمق؟

ویلیام با سگرمه‌های در همش منو هدف گرفت و اشاره کرد بلند بشم.

شرمنده ایستادم.

_ اونم درست قبل از اینکه سخنرانی رامونا شروع بشه.

آدام وقتی دید صدایی از کارن بلند نمیشه با خشم رو به من گفت:

_ تاوان این آبروریزی بزرگ رو پس میدی آتش‌افزار.

کلافه این پا و اون کردم و گفتم:

_ حالا چیزی نشده که...

با فریاد بلندی جواب داد:

_ چیزی نشده؟ داری منو دست میندازی؟

از کوره در رفتم و با تنفر بهش خیره شدم.

_ خدا خودش تو رو دست انداخته، نیاز نیست من حرکتی بزنم!

این رو گفتم و بعد از زدن تنه‌ی محکمی به هر دو از بینشون گذشتم.

ناراحت و عصبی رو به جمعیت گفتم:

_ عذر می‌خوام... یه اشتباه کوچیک بود...

در حالی که با قدم‌های محکم به سمت در میرفتم تا از سالن خارج بشم صدایی محکم و رسا اسم من رو فرا خوند و وادارم کرد وسط راه بایستم.

با تردید برگشتم و به صاحب صدا یعنی بانو رامونا نگاه کردم.

با اون لباس فاخر و سلطنتی‌ش تو جایگاهش ایستاده و اون مرد هم کنارش نبود.

توقع داشتم با چهره‌ی شماتت‌بار و دلخورش روبه‌رو بشم، اما برعکس... داشت میخندید.

_برگرد اینجا فرزندم.

از اون حالت میخکوب و خنده‌دار بیرون اومدم و با حواس‌پرتی گفتم:

_چی؟

چند نفری خندیدن.

با دست به کنار خودش اشاره کرد.

یعنی بیا بالا...

برای چند ثانیه با شوک بهش خیره شدم و وقتی دیدم جدیه راه اومده رو دوباره برگشتم.

از پله‌های عریض جلوی جایگاه بالا رفتم و مقابلش ایستادم.

دست روی شونه‌م گذاشت و ناخودآگاه از نگرانی و دلشوره‌م کاست.

این زن بدون اینکه خودش بفهمه، منبع آرامش بود...
منو برگردوند سمت جمعیت و با لبخند دانشینش خطاب به همه گفت:
_انگار همه‌ی شما با آتش‌افزار محفل آشنا شدین عزیزانم.
زیر لب طوری که فقط من و خودش بشنویم گفتم:
_آره، چه جورم... اونم با گندی که چند دقیقه پیش بالا آوردم!
سرش رو عقب برد و بی‌پروا و آزادانه خندید.
طوری که چشمای من از حدقه بیرون زدن.
از این حرکتش لبخند به لب همه اومد.
_درسته آیسو، خرابکاری زیاد میکنی!
شلیک خنده از سوی جمعیت باعث شد شرمنده سر به زیر بندازم.
مهربون نگاهم کرد.
_اما برای محفل انقدر خوب و مفید هستی که این چیزها به چشم نیاد. اون
پرده هم قابل تو رو نداشت!
بانو امشب چقدر بامزه و نمکدون شده بود!!!
_منو آوردین این بالا که شخصیت پر دردسر و سرکشم رو به همه نشون بدید
بانو؟!
انگشت زیر چونه‌م زد و سرم رو بالا آورد تا نگاهم مستقیماً به نگاه گرمش
گره بخوره.

_خیر ماه زیبایی من، آوردمت اینجا تا شخصیت شجاع، سرسخت و دانای تو رو به دیگران نشون بدم و بگم که من برای داشتن چنین آتش افزاری احساس غرور میکنم و به خودم میبالم.

مردمک چشمای من لرزید.

چیزی که میشنیدم به دور از تصورم بود...

بانو داشت از من حرف میزد؟!!

از آیسوی گستاخ و دست و پا چلفتی؟!!

_من... من سر در نمیارم بانو...

دو بار زد روی شونه‌م و برگشت سمت پادرا.

پادرایبی که حاضر و آماده یه گوشه ایستاده بود و منتظر دستور.

وقتی سنگینی نگاه بانو رو حس کرد بعد از تعظیم کوتاهی بالا اومد و رفت سمت میز چوبی و منبت کاری شده پشت سر ما.

میزی که کتاب سن و سال گذشته‌ی قانون روش نگهداری میشد.

شستم خبردار شد که میخواد چیکار کنه.

باورم نمیشد که تلاش‌های ما چهار نفر بالاخره نتیجه داد و بانو تصمیمش رو گرفته.

از تصور اینکه موفق شدم بانو رو تحت تاثیر قرار بدم و حرفام رو به کرسی بشونم غرق شادی شدم.

میخواستم همونجا بال در بیارم و پرواز کنم.

پادرا کتاب رو برداشت و برگشت پیش ما.

محتاطانه و با احترام خاصی اون رو به دست بانو داد.

وقتی به سمت من که از خوشحالی روی پاهام بند نبودم برگشت، نگاهی پر از تحسین و البته سرزنش بار بخاطر فاجعه‌ی به بار اومده‌ی چند دقیقه پیش که خودش زحمت جمع کردنش رو به دوش کشید، بهم انداخت.

مسرور و قدردان بهش زل زده بودم.

بانو که کتاب قوانین رو باز کرده بود و ورقش میزد سرش رو بلند کرد و از نگاه‌های رد و بدل شده‌ی بین ما ابرو بالا انداخت.

پادرا فهمید و سرش رو انداخت پایین.

منم گونه‌هام گل انداخت.

بانو با لحنی که توش رگه‌هایی از خنده موج میزد گفت:

_کارت رو انجام دادی پسرم، میتونی برگردی!

چند نفری تو جمع از جمله کارن و رزا از خنده غش کرده بودن و دستش مینداختن.

دستم رو گرفته بودم جلوی دهنم و لبام رو روی هم فشار میدادم که مبادا منم خندهم بگیره.

پادرا سریع پایین رفت و دوباره کنار فلور ایستاد.

بانو که فهمیده بود به تصمیمش پی بردم نگاه معناداری بهم انداخت و سپس رو کرد به سمت جمعیت.

کم کم همه ساکت شدن.

با دقت و شمرده شمرده گفت:

_چند وقت پیش... جلسه‌ای در رابطه با اصلاح کتاب قوانین... تو این عمارت برگزار شد که از سوی آیسو در خواست شده بود.... و من بعدا جزئیات این جلسه رو با بزرگان محفل در جریان گذاشتم.

بعد از این حرفش ویلیام، آدام، رافائل، آنا و هفت هشت نفر دیگه که نمیشناختمشون از جمعیت جدا شدن و از جایگاه بالا اومدن. هر یازده نفر طرف دیگه‌ی بانو مسکوت ایستادن.

_لازم به ذکره که غیبت چهار نفر دیگه‌ی هیئت مدیره از جمله پیر دانا رو اعلام کنم و اضافه کنم که شخص بنده رضایت هر هشت نفر غایب رو در رابطه با تصمیم در اختیار دارم. از قضا این تصمیم من با استقبال خوبی هم همراه شد.

خم شدم تا چهره‌های اعضای هیت مدیره‌ی حضور یافته در مراسم رو ببینم.

آدام و دو زن غریبه‌ی دیگه اخم‌های غلیظی داشتن و این نشان از راضی نبودنشون از این وضع رو میداد.

بانو رد مسیر نگاه من رو گرفت و به اونا رسید.

_البته در ابتدا چند نفری مخالفت شدیدی کردن که به مرور کوتاه اومدن! لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبام نقش بست.

اون لحظه من خوشحال‌ترین آدم روی زمین بودم!

بانو از این ذوق و شوق بی حد و اندازه‌ی من خندید و منو بیشتر به خودش فشار داد.

در حالی که کتاب قوانین رو با دست دیگه‌ش نگه داشته بود سرش رو بالاتر گرفت و محکم گفت:

_من، رامونا، رهبر فعلی محفل، سرپرست ارشد چهار مقام‌دار، تنها فرزند و جانشین بانو آندیای بزرگ، همینجا حذف قوانین سیزده، پنجاه و پنج، نود و هفت و صد و ده رو اعلام و دستور تغییر و اصلاح قوانین بیست سه و بیست و نه رو صادر میکنم. از این پس همه‌ی شما موظف هستید از قوانین جدید پیروی و اون‌ها رو برای آیندگان حفظ کنید. من موافقم با این درخواست رو رسماً اعلام میکنم.

طولی نکشید که فریاد شادی از گوشه و کنار سالن برخاست و کم کم همه جا رو گرفت.

در حالی که هنوز باور نمیکردم من پیروز این میدون هستم با خنده‌ی شاد و سرحال فلور خندون رو نگاه میکردم.

پادرا و کارن برادرانه هم رو بغل کرده و سر از پا نمیشناختن.

بانو محو شور و شعفی شده بود که بین گروه بزرگش موج میزد و تسکینش میداد.

جلوی چشمای مبهوت من بدون دخالت دست کتاب قوانین ورق خورد و چند برگه ازش کنده شد و کف دست دیگه‌ی بانو فرود اومد.

برگه‌های جدا شده به دور هم پیچیدن و خیلی سریع گلی کاغذی و کهنه رو شکل دادن که من رو شگفت زده میکرد.

بانو اون رو به سمت من گرفت و با نگاهی که برق خاصی توش میدرخشید بهم خیره شد.

_و قتشه که این قوانین پوسیده رو بذاریم کنار آیسو.

اجازه ندادم بیشتر از این منتظر بمونه و انگشت اشاره رو بردم جلو و ضربه‌ای به گل زدم.

گل کاغذی کف دست بانو شعله‌ور شد و بعد از گذشت چند ثانیه خاموش و تبدیل شد به یه مشت خاکستر.

طاقت نیاوردم و دستام رو دور گردن بانو حلقه کردم.

جا خورد اما خندید و منو تو بغلش کشید.

با لذت عطر تنش رو به مشام کشیدم و گفتم:

_ممنونم بانو... ممنونم... ممنونم...

موهامو رو نوازش کرد و خوشنود گفت:

_من از تو ممنونم که این تلنگر رو بهم زدی دخترم...

در حالی که دستام رو بغل کرده بودم پایین اومدم و روی پله‌ی آخر نشستم.

هوا سوز سردی داشت و رعشه به تنم مینداخت.

اما اونقدری که از درون گرم بودم حسش نمی‌کردم.

دانه‌ی برفی که روی بینی‌م نشست خنده به لبام آورد.

جسم من اینجا تو حیاط عمارت محفل نشسته بود، ولی روحم یه جایی بین زمین و آسمون هفتم پرواز میکرد!

وقتی به این فکر میکردم که بالاخره تونستم کاری رو که از نظر خیلیا محال بود رو انجام بدم دلم میخواست از شوق فریاد بزنم و همه جا جار بزنم.

تو رویاهای خودم سیر میکردم که کسی آروم و بی صدا کنارم نشست.

سر چرخوندم و ویلیام رو دیدم.

چهرهش خنثی با ته مایه‌ی یه لبخند محو بود.

وقتی نگاه من رو روی خودش دید برگشت سمتم.

_نشستی این بیرون نمیگی سرما میخوری؟

_پالتوم تنمه.

_حالا چرا نشستی اینجا؟

_از بس با بچه‌ها بالا و پایین پریدم و خندیدم دلم درد گرفته!

احساس کردم لبخندش عمیق‌تر شد.

_خیلی پر انرژی هستی.

_شب خوبی بود... تخلیه‌ش کردم!

مهربون نگاهم کرد.

عین این باباها که از خنده‌ی بچه‌هاشون شاد میشن...

_بهت تبریک میگم.

با بیخیالی دست تکون دادم.

_آپولو که هوا نکردم بابا! یه چند تا قانون مزخرف و بیهوده بودن که...
_منظورم بچه‌ست.

حرف تو دهنم ماسید و خیره شدم تو صورتش.
با حالت بامزه‌ای گفتم:

_هن؟!!

_قراره مادر یه دختر باشی. میتونم دویدنش رو تو راهروهای این عمارت و پیچیدن صدای خنده‌هاش تو گوشمون رو تصور کنم. یه دختر بچه‌ی تخس و شر و شور مثل خود تو!

_تو... تو... از کجا فهمیدی؟ خدای من... من به هیچ کس نگفته بودم...
آروم شونه بالا انداخت و به آسمون مشکی و نقطه‌های نورانی‌ش چشم دوخت.
_من میفهمم.

_من هنوز نتونستم قدرت آینده‌بینی خودم رو فعال کنم... اما واقعا باحاله...
خوش به حالت که این قدرت‌ها رو داری.

سر تکون داد و حرفی نزد.

فکر کنم از عمد حرف بحثمون توی اون جلسه‌ی چند روز پیش رو پیش
نمیکشید.

منم از خدا خواسته به روم نمی‌اوردم.

با شوق قشنگی داشتم بر اش از نقشه‌هایی که برای بچه کشیده بودم میگفتم که مسیجی به گوشی اومد.

حرفم رو قطع کردم و برش داشتم.

یه لحظه خیال کردم چیزی که میبینم اشتباهه.

نفسم حبس شده بود که ویلیام با کنجکاو و حیرت از حال من پرسید:

_ خبر بدی دریافت کردی؟

اون لحظه زمین و زمان برام بی‌معنی شده بود.

خدایا...

باورم نمیشه...

بعد از این همه مدت بی‌خبری و چشم‌انتظاری...

این همه تلاش برای سرکوب کردن اطرافیانم...

_ پرهام...

بی‌هوا بلند شدم و گوشی رو انداختم تو جیبم.

با قدم‌های تند به سمت در رفتم و از صدا زدن‌های پشت سر هم ویلیام گذشتم.

شتاب زده ماشین‌های جلوی در رو از نظر گذروندم و رسیدم به مال پادرا.

دویدم جلو و یکی از گیره‌های موهام رو کشیدم بیرون.

در حالی که داشتم با قفل ماشین ور میرفتم ویلیام رسید بهم.

خواست دستم رو بگیره و مانع کارم بشه که به شدت پش زدم.

نمیدونست چه مرگم شده.

نکوهش بار سرم داد کشید:

_آیسو خودت میفهمی داری چه کاری میکنی؟

_برو کنار. عجله دارم...

بالاخره موفق شدم و در ماشین باز شد.

گیره رو به دندون گرفته بودم و اتصالات ماشین رو بررسی میکردم.

ویلیام وقتی دید من هیچ جوره کوتاه بیا نیستم با صدای بلند آدام رو صدا زد.

وقتی تونستم سیمهای مورد نظرم رو به هم بزنم ماشین استارت خورد.

روشنش کردم و کمر بندم رو بستم.

چنان نسبت به اطرافم بی اعتنا شده بودم که حتی برام مهم نبود موهام بازه و

ممکنه تو خیابون برام دردسر بشه.

یهو دستی روی در قرار گرفت و نداشت ببندمش.

سر بلند کردم و آدام برافروخته رو مقابلم دیدم.

_هیچ معلومه داری چه غلطی میکنی؟ کجا داری میری این موقع شب؟

دیگه به این نیازی نبود...

دیگه حضورش اهمیتی نداشت...

قبل از اینکه در رو محکم از زیر دستش بکشم و ببندم با لحن کوبنده ای گفتم:

_دیگه لازم نیست پادوی من باشی... اون خودش برگشته...

گاز ماشین رو گرفتم و راه افتادم به سمت آدرسی که پرهام فرستاده و گفته بود

برم.

یه مکان پرت و دور افتاده...

اون شب واقعا شانس باهام یار بود که پلیسی جلوی راهم سبز نشد و یا با اون وضع رانندگی و عجله به کسی نزد.

وقتی رسیدم به محل قرار خودم صدای تپش قلبم رو واضح میشنیدم.

درجه حرارت بدنم در حد تب چهل درجه بالا بود، اما نوک انگشتم رو از شدت سرما حس نمیکردم.

از طرفی از فکر اینکه بعد از این همه مدت دوباره میبینمش سر از پا نمیشناختم.

با اون کفش ها تو برف دویدم و خودم رو رسوندم به هیبت مردی که پشت به من ایستاده بود.

از همینجا هم میشناختمش...

اون پرهام من بود...

_پرهام؟ تو اینجا چیکار میکنی؟ تازه برگشتی؟ کجا بودی اینهمه مدت؟

ارتفاع پرتگاهی که بالاش ایستاده بود زیاد نبود.

بدون برگشتن سمت من سرش رو بالا برد و به آسمون تیره و گرفته خیره شد.

اصلا توجه نکرد من چی میگم.

چرا برنمیگشت صورتش رو ببینم؟

یه چیزی مثل سنگ تو گلوم گیر کرده بود.

نمیتونستم دلتنگی رو برای یه جفت چشم مغرور و اخمش انکار کنم.

قدم دیگه ای به جلو برداشتم و دست روی شونهش قرار دادم.

انگار جریان الکتریسیته بهم متصل شده باشه مثل برق گرفته ها کشیدم عقب. شوک عظیمی بهم وارد شده بود.

با همین یه تماس ساده چیزی تو وجودش حس کرده بودم که منو از این رو به او رو کرد.

سنگ روی دستبند شروع به داغ شدن کرد، ولی ازش گذشتم.

لرزان و ترسیده نجوا کردم:

_پرهام؟

با مکت چرخید به سمتم.

چهره‌ی سرد و بی‌تفاوتش زیر نور ماه روشن شد.

مات و مبهوت نگاهش میکردم که بالاخره چشماش رو باز کرد و من تونستم اون تیله‌های هم‌رنگ چشمای خودم رو بعد از مدت‌ها ببینم.

انگار از نو زاده شدم...

همه‌ی استرس و نگرانی‌های امشبم پر کشیدن و رفتن...

غافل از اینکه طوفان سهمگین‌تر و وحشی‌تری در راهه و من ازش بی‌خبرم...

طاقت نیاوردم و فاصله‌ی باقی مونده‌ی بینمون رو طی کردم تا تو حصار گرم و امن دستاش غرق بشم.

چند هفته بیشتر نبود...

اما اندازه‌ی چند سال بی‌تابش شده بودم...

مثل یه جنین تو آغوشش جمع شده و چشمام رو بسته بودم که کم کم دستاش بالا اومدن و دورم حلقه شدن.

آرامش بیشتری به سلول هام تزریق شد.

مثل همون معتادی شده بودم که دوباره منبع مواد مخدرش رو پیدا کرده...

_تو کجا گذاشتی رفتی؟ نگفتی من تنها بین این آدمای گرگنما چیکار میکنم؟
مگه قول موندن نداده بودی؟

سنگینی نگاهش باعث شد سرم رو بالا بگیرم و من هم متقابلا بهش خیره بشم.
اخم همیشگیش بین ابروهاش خودنمایی میکرد، اما مگه این چیزا مهم بودن؟!!

اصلا چرا حرف نمیزد؟

بدون برداشتن نگاه ازش آرام جدا شدم.

با درنگی طولانی چرخید و دست به جیب به تاریکی پایین پرتگاه چشم
دوخت.

منظره‌ی ترسناکی بود.

مسکوت کنارش ایستاده و منتظر بودم چیزی بگه که حس کردم داغی دستبند
خوابید.

داشتم این ور و اون ورش میکردم تا ببینم مشککش چیه که با صدای پرهام
خشکم زد.

محزون و عاری از هر گونه امیدی:

_ازش متنفر بودم. دیگران دلایلش رو نمیدونستن، ولی خودش خوب میفهمید چرا.

_کی؟

سرش رو انداخت پایین و زمزمه کرد:

_مادرم...

حیرت کردم.

دوست داشتم ادامه بده.

_ناپدید شدن الماس یه پیامد دیگه هم داشت... همه فکر میکردن من فقط بر حسب احساسات و علاقه‌ی برادرانه در به در دنبالش میگردم و میخوام برش گردونم... خب این دلیل مسخره‌ای بود... اونا نمیدونستن مادرم ابتدا قصد داشته سنت دیرینه‌ی خاندانش که به جای مردها، زن‌ها بر تخت جانشینی میشینن رو بشکنه و یکی از پسرانش رو به جای خودش بذاره. من با یک بار دیدن خواهرم تو آغوشش پی به این قضیه بردم و ترسیدم... از اینکه گردنبنده الماس که دست به دست بین نسل ما چرخیده و در آخر از مادر بزرگم آندیا به مادرم رسیده بوده تو گردن خواهرم نبود... از این ترسیدم که مادرم خطر کنه و از طریق تاج و تختش رهام رو برگردونه سمت خودش... اما اشتباه میکردم... بلکه مادرم خود من رو برگزیده بود تا بعد از اون روی تختش بشینم و رسم جانشینی جدم که برای زن‌ها ارزش والایی قائل بودن و برای نشون دادن این ارزش اونا رو به رهبری انتخاب میکردن رو عوض کنم. من از همون روز از بانوی تو بیزار شدم و بذر کینه تو دلم کاشته شد...

من چی میشنیدم؟

هر گوشه‌ی اون عمارت یه راز تو خودش مخفی کرده بوده...

هر تصور خوبی که از بانو رامونا داشتم با افشا شدن برخی حقایق کم رنگ تر میشد...

کی فکرش رو میکنه اون زن مهربون و خوش رو روزی چنین آسیب های بزرگ و جبران ناپذیری به خانواده و اطرافیان زده باشه؟

چهره هم تو هم رفته و ذوقم خوابیده بود.

چشم از نیم رخش برداشتم و مسیر نگاهش رو دنبال کردم.

عمق تاریکی...

_به خودم قول داده بودم اجازه ندم حق خواهرم ازش گرفته بشه. مخصوصا زمانی که زمزمه های انتخاب آتش افزار جدید به گوشم میرسید و تو وصیت نامه ی بانو آندیا اومده بود که اگر نوه ی دختری داشته باشه نه تنها باید ادامه دهنده ی این سنت باشه، بلکه میتونه اولین بانویی باشه که علاوه بر رهبری، یکی از چهار مقام دار اصلی هم شمرده بشه. در نبود خواهرم و کینه توزی های برادرم بر علیه مون وظیفه ی من بود که به سراغ انتخاب های مادرم برم و به این مسئله رسیدگی کنم... که در نتیجه ی سهل انگاری ها و تنفرم از اون آدما باعث مرگ دو دختر بی گناه و بی سرپرست شدن تو شدم...

تصاویر مارسا و نارینا پشت پلک هام دویدن.

از ظلمی که در حقشون شده بود قلبم فشرده شد.

اونا مردن و راحت شدن...

اما من موندم و عذاب کشیدم...

_همون روزا بود که رهام بلایی سرم آورد که زندگی من از هم پاشید. اون منو

تبدیل به یه حیوون غیر قابل کنترل مثل خودش کرد. از عمد از من یه

خونخوار ساخت تا دوباره زهرش رو به مادرم بریزه و اون منم از محفل

پرت کنه بیرون. خودمم ناامید و دلمرده شده بودم و روی سر بلند کردن بین اون آدما رو نداشتم. اما مادرم باز هم از من نگذشت و اجازه نداد آینده‌م شبیه رهام بشه. اوایل سخت بود. خیلی سخت بود... اما کم کم عادت کردم و باهاش کنار اومدم. این وضعیت حداقل یه حسن داشت و اونم این بود که من برتر و قدرتمندتر از هر آدم دیگه‌ای شده بودم. بعد از اون اتفاق تقریباً همه چیز خوب بود. اما... درست زمانی که فکر میکردم مادرم پشیمون شده و دیگه میخواد الماس رو برگردونه پشمون باز اسم تو به میون اومد... اینبار برام گرون تموم شده بود. تو ناخواسته تمام معادلات و نقشه‌های منو به هم ریخته بودی. نمیتونستم با این قضیه کنار بیام و ازت کینه‌ی عمیقی به دل گرفته بودم...

با رنجیدگی گفتم:

پس در نتیجه رفتارت باهام بی‌رحمانه و وحشیانه‌تر بود...
خنده‌ی تلخی کرد.

از اونایی که بهتر بود به جاش گریه میکردی...

چرا این حرفا رو بهم میگفت و اینقدر ناراحت و سر خورده به نظر میرسید
خدا داند...

یه دلیل دیگه‌ی نفرتم از مادرم، پنهان کردن مرگ پدرم بود... مردی که تا آخرین لحظه حامی و پشتیبان زن و فرزندانش بود و از مردن هیچ هراسی نداشت. رامونا خیلی چیزها رو از بچه‌هاش گرفت...

چرا اینا رو به من میگی؟

هم میدونم... و هم نمیدونم...

با صدایی مرتعش و حسود گفتم:

حالا... خواهرت... الماس رو پیدا کردی؟

پشت سر هم با پا لگد به سنگ‌های مقابلش میزد که از حرکت ایستاد.
_آره...

حسادت رو با بند بند وجودم احساس میکردم.
اون دختر چی داشت که پرهام ازش دست نکشیده بود.
پس الان چی میشه؟
یعنی الماس برمیگرده به محفل؟
نمیخواستم بپرسم...
این سوال از شدت ترس و نگرانی رو زبونم جاری نمیشد...
اما سرد و غمگین گفتم:

_پس با اون و بخاطر اون برگشتی... حالا که الماس برگشته... مقام آتش... از
من گرفته میشه؟

بالاخره روش رو کرد سمت من و به چشمای آماده‌ی باریدنم خیره شد.
تمام اشتیاقم برای دیدنش و گفتن اینکه تونستم تو محفل تغییر ایجاد کنم دود
شده و رفته بود هوا...
با بغض گفتم:

_من بعد این همه عذاب کشیدن سر اون جایگاه نمیخوام از دستش بدم...
نمیخوام ازم بگیریش... من بخاطرش رنج کشیدم، خون از دست دادم، قید

آرزو هام رو زدم... حالا ازم میخوایی که دو دستی تقدیمش کنم به خواهرت؟
ازم نخواه که اینکار رو بکنم پرهام...

مردمک چشماش لرزید.

نگاهش پایین تر کشیده شد و به لباس مجلسی تو تنم و بدنی که از سرما به
رعشه افتاده بود افتاد.

_ فکر میکردم بخاطر من برگشتی... نمیدونی با چه سرعتی خودم رو رسوندم
به اینجا... حالا بهم میگی که به همین راحتی میخوایی ولم کنی؟ منی که ثابت
کردم بخاطر تو تا پای دار هم میرم؟ چطور دلت میاد؟
قدمی به جلو برداشت که رفتم عقب.

فهمید حالم بده.

آدم شناس قهاری بود...

و حریص...

مچم رو گرفت و منو کشید سمت خودش.

اولش مقاومت کردم.

اما وقتی سرم روی سینه اش خوابید و ضربان قلبش برام لالایی خوند از
حرکت ایستادم.

_ داری از سرما میلرزی.

دستش با خشونت روی سرم حرکت میکرد و منو به خودش فشار میداد.

نه به اون سردی و بی تفاوتی قبلش...

نه به این حجم از احساسات...

_همه‌ی عمرت منو فدا کردی تا خواهرت رو پیدا کنی... تو یه عوضی به تمام معنایی پرهام...

بغض لعنتی توی گلوم هر لحظه بیشتر سد راه نفسم میشد.

طوری که صدام رو هم عوض کرده بود.

کمی بینمون فاصله داد و صورتم رو با دستاش قاب گرفت.

با انگشت شست زیر چشم کشید تا خیسیش رو پاک کنه.

از نگاه آشفته و درماندهش قلبم لرزید.

انگار اون پرهام نبود...

چی باعث شده بود مرد مغرور و خودخواه زندگی من به این حال و روز بیفته؟

این چهره‌ی اندوه‌بارش بغضم رو بیشتر کرد و چشمام آماده‌ی گریه شدن.

_زیبایی تو خیلی بی‌رحمه آیسو...

دلم لرزید.

حرفاش بوی غم میدادن.

دستم رو بالا آوردم و بی‌طاقت رو یکی از دستاش گذاشتم.

با حسرت عمیق و سوزناکی به همه جای صورتم نگاه میکرد و چشم میچرخوند.

مثل کسایی که میخوان خداحافظی کنن و دوست دارن چهره‌ی فرد روبه‌روشون تا ابد تو ذهنشون حک بشه...

_لعنتی تو چت شده؟ چی تو رو به این حال و روز انداخته؟ ببین داری اشکمو در میاری پرهام...

_اینکه ندارمت... بخاطر این نیست که نخواستمت... من هیچوقت لیاقتت رو نداشتم... این یه حسرت همیشگی بوده و هست...

_پرهام...

دست آزادش رو از صورتم برداشت و بعد از گذاشتن انگشتش رو لبام، دور کمرم حلقه کرد.

_هیس... هیچی نگو... بذار حسرت کنم... بذار تا وقتی که برسن ازت آرامش بگیرم...

از هیچ کدوم حرفاش سر در نمی‌آوردم.

پلک رو هم گذاشتم تا نفس‌های عمیق و پشت سر هم بکشم.

با خشونت موهای جلوی صورتم رو کنار زد و چونم رو تو مشتش گرفت. با ترس دوباره بهش چشم دوختم.

_حق نداری نگاهت رو از من دریغ کنی، فهمیدی؟

حیرت زده آب دهنم رو قورت دادم و چیزی نگفتم.

فهمید از لحن تندش جا خوردم.

طوفانش دوباره خوابید.

با پشت دست روی گونه‌م کشید و پیشوونی‌ش رو به پیشوونی من چسبوند.

دو مرتبه دستبندم به داغی آتیش شد و مچم رو سوزوند.

آخی که از دهنم بیرون اومد اختیاری نبود.

زنگ‌های خطری برام به صدا در اومدن که میگفتن این اتفاق نشونه‌ی خوبی نیست...

اما گرمای دست پرهام که وجودم رو به اسارت خودش گرفته بود اجازه‌ی درست فکر کردن رو هم بهم نمیداد.

من بالاخره پیداش کرده بودم...

بهش رسیده بودم...

اون برام ارزش قائل بود...

دیگه چی میخواستم؟!!

سرم رو بالا کشیدم و با تردیدی شیرین صورتش رو بوسیدم.

انگار اون لحظه خدا دنیا رو دو دستی بهم داده بود.

الان به هیچ چیزی فکر نمی‌کردم جز آرامشی که از حضورش داشتم.

تبسمی عمیق و از ته دل کرده بودم که صدای دست زدن و خنده‌های پر شرارتی رعشه به تنم انداخت.

یه مشت خون داغ به زیر دلم سرازیر شد...

دلم هری ریخت پایین...

دست و پام سست شدن ولی میخکوب موندم.

جرات نداشتم برگردم عقب و صاحب صدا رو ببینم.

اما طاقت ایستادن رو هم نداشتم...

فشار دست پرهام بیشتر شده بود.

دستم رو از روی سینه‌ش برداشتم و وحشت زده چرخیدم.

به یکباره تمام بدنم یخ کرد و عرق سردی به تیره‌ی کمرم نشست.

حتی سر انگشتم رو هم حس نمی‌کردم...

دیگه حتی جایز نمیدونستم زنده بمونم...

رهام همونطور که به ما دست میزد و میخندید نزدیکم شد.

خواستم عقب گرد کنم که دست دیگه‌ی پرهام هم دور کمرم پیچید و اجازه‌ی فرار رو بهم نداد.

ناباورانه و با چشمای خیس به چشمای خیانکارش نگاه کردم.

اون لحظه با تمام وجود خوار و خفیف شدن رو حس کردم.

پرهام منو فروخته بود...؟

و این سیل اشک‌های من بودن که بی‌محابا از چشمام میبارید و روی صورتم جاری میشدن.

دست رهام که روی شونم نشست از ترس قالب تهی کردم.

با ترس و یاس شروع به تقلا کردم تا از شر دستای نیرومند پرهام خلاص بشم.

چیزی که واقعا محال بود...

گریه‌م بلندتر و سوزناک‌تر شد.

دست و پا می‌زدم و فریادهای پر دردی میکشیدم که اختیارشون رو نداشتم.

من خورد شده بودم...

سوخته بودم...

دیگه هیچی ازم باقی نموند...

رهام با لبخند پیروز مندا نه ای خم شد و چونه ی من رو گرفت.

بی پناه و نا امید فقط حق میزد م و به چشمای پلید و بد نیتش نگاه می کردم.

_ مثل آب خوردن به چنگم افتادی آهوی زیبای من. بدون اینکه به خودم زحمت موش و گربه بازی بدم.

زانو هام تحمل وزنم رو نداشتن.

بدنم به یکباره سبک شد و پرهام آروم منو نشوند روی زمین.

انقدر حالم زار بود که انگار خودش هم دلش به حالم سوخت.

سرم رو گرفت تو آغوشش و لباس رو چسبوند به گوشم.

_ منو ببخش... اگه اینکارو نمی کردم الماس رو بهم نمیداد...

دیگه بس بود هر چی خار و ذلیم کرد.

برگشتم و با نفرت و غضب تف انداختم رو صورتش که چشماش رو بست و هیچی نگفت.

من باختہ بودم...

بد هم باختہ بودم...

اونم نه به خود پرهام...

بلکه به اعتمادی که بهش داشتم...

به احساساتم نسبت بهش...

به تصورات خوبم...

رهام پوزخندی زد و صاف شد.

_ارسام بیا بلندش کن ببرش.

وقتی قیافه‌ی نحس و بد ترکیب اون مرد رو بین آدمای رهام دیدم حالم بدتر شد.

وقتی داشت جلو میومد پشت سر هم جیغ میکشیدم و میگفتم نزدیکم نیاد.

پرهام تو یه حرکت بدن نحیف منو کشید تو بغلش و با خشم گفت:

_اون نه... خودم میبرمش.

رهام که پشتش به ما بود از حرکت ایستاد و با مکث چرخید.

تمسخر تو چهره‌ش بیداد میکرد.

با بیخیالی دستش رو بالا برد و گفت که هر کاری دلش میخواد بکنه.

نگاه دلمرده و بی‌فایده‌ای به پرهام کردم.

اونقدر ضجه زده و به زمین چنگ انداخته بودم که دیگه نای دست و پا زدن رو هم نداشتم.

اصلا دیگه برای چی تلاش میکردم؟

از بین این همه آدم چطوری خودم رو خلاص میکردم؟

پرهام داشت میرفت و چشمام رو بسته بودم تا نبینم که چطور با دستای خودش منو تقدیم مرگ کرد تا به خواسته‌ی خودش برسه.

تو خودم جمع شده بودم و هنوز گریه میکردم که فریادهای بلند و تهدید آمیز آدام تنم رو لرزوند.

سرم رو چرخوندم بین آدمای رهام و نگاهم به نگاه برافروخته اما نگراناش گره خورد.

نور امیدی به دلم تابید و باعث شد به سمتش متمایل بشم.

وسط گریه صداش کردم:

_آدام من اینجا... آدام...

با چند نفری درگیر شده بود و خشمش رو سر اونا خالی میکرد.

رهام سر آدامش فریاد کشید:

_بسه... نیازی نیست...

سپس برگشت و معنادار به پرهام حیران خیره شد.

آدام مشتش رو تو صورت آخرین مهاجمی که نزدیکش شده بود زد و به سمت ما برگشت.

خودم رو از بین دستای پرهام زمین انداختم و دستم رو به طرفش دراز کردم.

_آدام کمک کن...

همزمان که اسلحهش رو بیرون کشیده و به پرهام نشونه گرفته بود بالا اومدن دست پرهام رو هم دیدم.

مات و مبهوت اسلحه‌ای شده بودم که پرهام هم به سمت استادش گرفته بود.

آدامی که باور نمیکردم تا اینجا من رو تعقیب کرده و دنبالم اومده بود کوبنده گفت:

_میدونستم همچین خطایی رو مرتکب میشی پسر... فقط زودتر از این ها توقعش رو داشتم...

پرهام با خشونت موهای باز شده ی منو دور دستش پیچید و کشید عقب که جیغم به هوا رفت.

_تو اینجا چیکار میکنی؟

_من در غیابت وظیفه ی تو رو به دوش کشیده بودم پرهام.

_اومدنت به اینجا کار درستی نبود آدام. بهت ده ثانیه فرصت میدم که برگردی و جون خودت رو نجات بدی.

آدام با تاسف سر تکون داد و حتی یک قدم هم عقب نشینی نکرد.

آدامی که با هم سر ناسازگاری داشتیم بر خلاف پرهام، اسطوره ی خائن من، نمیخواست که از من بگذره.

اگر میدونستم که روزی اینطور بخاطر من سینه سپر میکنه هیچ وقت باهاش لجبازی نمیکردم.

اما چه فایده که خیلی دیر شده بود...

_من به تو فرصت کشتن خودم رو میدم. اگه وجدانش رو داری شاگرد...

از حرف آدام ترسیدم و جیغ زدم:

_نه نه نه...(به لباس پرهام چنگ انداخته بودم:) عوضی اونو بیارش پایین... تو حق نداری بهش شلیک کنی... بیارش پایین...

پرهام از فکر الماس کور شده بود و نمیدید که داره خنجر به خودی میزنه.

آدام میدونست به تنهایی نمیتونه کاری از پیش ببره و فقط داره وقت تلف میکنه.

با این حال حاضر نبود تن به شکست بده و میدون رو برای دشمنش خالی کنه.

در حالی که به چشمای بی احساس و سرد پرهام نگاه میکرد اسلحهش رو انداخت زمین و دستاش رو به معنی خالی بودن بالا آورد و نشون پرهام داد. یکی از آدمای رهام منو از پرهام جدا و بلندم کرد. دو تا از دوستانم جلو چشمای من مقابل هم ایستاده بودن و هیچ کاری از دستم بر نمیومد.

چه دردی بالاتر از این اتفاق وجود داشت؟ قبل از اینکه دوباره بتونم به پرهام چنگ بندازم و جلوش رو بگیرم دستش رفت رو ماشه و شلیک کرد.

وسط جیغ بهت زدهم زانوی آدام خم شد و زمین خورد. لباس سفیدش رنگ خون گرفت و کمرش خم شد. تا آخرین لحظه نگاهش به من پشیمون و گریان بود. جلوی چشمام آدام کاملاً به زمین افتاد و چشماش بسته شدن. انگار یکی یه مداد مشکی برداشت و دنیام رو باهاش رنگ کرد. تیرگی پشت پلکم دوید و به سرگیجه‌ی بدی مبتلا شدم. قبل از اینکه بیفتم کسی منو گرفت و بین زمین و هوا معلق نگه داشت. دستام شل دو طرفم افتاد و سرم کج شد.

ای کاش خدا جونم رو میگرفت و از این بیچاره ترم نمیکرد...

سرم سنگین شده بود.

صدای لالایی آشنایی از اتاق مجاور گوشم رو نوازش داد و چشمم رو باز کرد.

اولین چیزی که مقابلم دیدم دیواری خاکستری رنگ با لامپی نیمسوز و کدر بود.

وقتی بلند شدم خودم رو روی تختی نسبتا سفت پیدا کردم.

با یه تیشرت سفید و شلوار راحتی مشکی.

و موهای سبک و رها...

اصلا اون چیزی نبود که قبلا بودم.

_مامان؟ مامان؟

چیزی مثل برق از جلوی در عبور کرد.

جثه‌ی کوچیکش تو ذوق میزد.

صدای لالایی هنوز میومد.

به آرومی از جام بلند شدم و از اتاق خالی و دلگیر بیرون اومدم.

خودم رو تو یه راهرو دیدم.

منبع صدای خنده‌ی همون کودکی که مادرش رو صدا میزد معلوم نبود از کجاست.

حسی عجیب و ادارم کرد که سراغ لالایی برم.

در نیمه بازی که مد نظرم بود رو هول دادم تا کامل باز بشه.

حیران موندم.

زنی پشت به من روی ویلچر نشسته و مقابلش گهواره‌ای چوبی قرار داشت.

در حالی که گهواره رو عقب و جلو میکرد برای نوزاد داخلش لالایی آروم و پر سوزی رو میخوند.

ته دلم حس ناخوشایندی داشتم.

نمیدونم چرا اون لحظه مادر ویلچر نشینم به ذهنم خطور کرد.

آروم آروم رفتم جلو و پشتش ایستادم.

از چیزی که میدیدم بیشتر ترسیدم.

داخل گهواره خالی بود...

سر برگردونده بودم زنه رو ببینم که یه صورت روح‌مانند خوفناک با چشمای

تو خالی و دهان بدون لب رو مقابلم دیدم.

در حالی که برای بلند شدن از روی ویلچر خیز برداشته بود دستش رو به

سمت صورتم دراز کرد.

نفسم رفت و پاهام لرزید.

به هر زوری بود خودم رو عقب کشیدم و برگشتم سمت در.

وقتی دستم رو می‌گرفتم به دیوار که برگردم چیزی پشت سرم به زمین افتاد. سریع زمین رو نگاه کردم و عروسک دست و پا شکسته‌ای رو دیدم. با اضطراب نگاهم رو بالا کشیدم و به دختر بچه‌ی عجیب و غریب تو چهارچوب رسیدم. چشمای سیاه بدون سفیدی‌ش و صورت بدون دهانش حالم رو بدتر کرد. دستاش رو به نشانه‌ی اینکه بغلش کنم آورده بود بالا. از ترس قالب تهی کرده بودم. از طرفی اون زنه بهم نزدیک میشد و از این طرف هم این بچه راه رو سد کرده بود. با نفس‌های به شماره افتاده و چشمای گرد شده به زنی که جلوم ایستاد خیره شدم. به یکباره فرو ریختم و به زمین نشستم. سرم رو بین دستام پنهان کردم و منتظر موندم ببینم میخواد چیکار کنه. دستش رو شونه‌م نشست. وحشت وجودم رو پر کرد. سرمای عمیقی بدنم رو فرا گرفت و حتی به قلبم هم نفوذ کرد. چشمام تا آخرین حد ممکن باز شدن و نفس حبس شده‌م آزاد شد. شوک بدی بهم وارد شده بود. از سرما تنم به لرزه افتاد.

قطرات آبی که از سر و صورتم میچکید نشون میداد که یه سطل آب یخ رو من خالی شده.

سرم بالا اومد و به یه مرد غریبه رسید.

خواستم از حالت زانو زده بلند بشم که لگد محکمی از پشت سر به کمرم خورد و این اجازه رو بهم نداد.

درد رو با تمام وجودم حس کردم و به خودم پیچیدم.

دستم رو چنان سفت پشتم بسته بودن که با هر تکون میگفتم الان دیگه زخم شد.

رو زمین درازکش افتاده بودم و نفس های سخت و دردناکی میکشیدم.

صدای قدم های سنگینی تو چهار دیواری که داخلش بودم پیچید و چند لحظه بعد جلوی صورت من ایستاد.

میدونستم کیه و حتی به خودم زحمت سر بالا آوردن رو هم ندادم.

فقط به یه نقطه تو دیوار زل زده بودم و خس خس میکردم.

ارسام پوفی کشید و کنارم زانو زد.

پشت دستش رو روی موهام کشید.

_ناری یکم احمق و زودباور بود. گول زدنش زحمت نمیخواست. اما نمیدونم چرا تو هم به زرنگی و فرزی مارسا کشیدی... حتی بیشتر از اون.

چند بار پشت سر هم سرفه کردم.

گلو میسوخت.

هوای اونجا هم خیلی سرد بود.

_اربابت فکر میکنه برده؟ همه چی تموم شده؟ نه... با کشتن من اون باز هم یه بازنده به حساب میاد...

صدام از فرط خشکی و البته نفرت دورگه شده بود.

ارسام اولش سکوت اختیار کرد.

کم کم لبخندی رو لبش نشست و بلند شد.

_بیارش بالا.

_چشم قربان.

دستای منو گرفتن و با خشونت بلندم کردن.

هنوز لباس مهمونی تنم بود اما پالتوم رو در آورده بودن.

مطمئن بودم که یه سرما خوردگی جانانه رو افتادم.

دو نفر منو کشون کشون از اون اتاق خارج کردن.

به محض خروج از در نور زیادی تو چشمم زد و سوز سرما بیشتر شد.

وقتی به فضا عادت کردم خودم رو تو یه حیاط آشنا دیدم.

درختای بی برگ و بارها شده تو باغچه...

زیرزمینی که منو از توش بیرون آوردن...

ویلائی که بالای سرم...

ویلا!

اینجا خونه‌ی سابق خودم بود...

همون مکان نحسی که برادرم گفت خود خود جهنمه...

منو اینجا محبوس کرده بودن؟

داشتم با بهت خونه رو نگاه میکردم که آدمای رهام هولم دادن و وادارم کردن برم داخل ساختمون.

همین که پام به سالن رسید سیل عظیمی از احساسات بد و انرژی منفی به سمتم هجوم آورد.

نفس کشیدم برام سخت شد و سرم به درد کردن افتاد.

صدای گوشخراشی تو مغزم بیداد میکرد و چشمام سیاهی میرفت.

از وقتی شروع به تقویت قدرت‌های فرا طبیعی‌م کرده بودم گاهی نمیتونستم کنترلشون کنم و این باعث آزارم میشد.

نفهمیدم کی افتادم زمین و کی بالا سرم ایستاد.

فقط یک لحظه به خودم اومدم دیدم به حالت قبلی برگشتم.

نفس‌های عمیق و کشدار میکشیدم و اطراف رو نگاه میکردم.

ارسام جلوم بود.

چه اتفاقی افتاد؟

حس کردم چیزی دور گلوم سنگینی میکنه.

سرم رو پایین آوردم و بهش نگاه کردم.

یه حلقه‌ی مشکی با صفحه دیجیتالی و چراغ چشمک زن قرمز دور گردنم بسته شده بود.

بی‌حال و سوالی به ارسام خونسرد خیره شدم.

_خب... با این دیگه نمیتونی از هیچ کدوم نیروهات استفاده کنی... الان دقیقا مثل یه انسان عادی هستی...

سرش رو آورد نزدیکتر و موزیانه کنار گوشم گفت:

_ضعیف و شکننده...

سپس سرش رو برد عقب و بلند شد.

صدای بم و ارباب‌گونه‌ای از پشت سرم گفت:

_ساتیار بلندش کنین.

یکی افتاد به جون دستام تا بازش کنه.

فکر میکردم میخوان آزادم کنن.

اما وقتی زنجیری که از سقف اتاق آویزون شده بود جلوی من به زمین رسید لبخند رو لبم خشکید.

مات و مبهوت یکجا نشسته و به بلایی که قرار بود به سرم بیارن فکر میکردم.

بلندم کردن و زنجیر سرد رو به جای طناب دور دستام پیچیدن.

قبل از اینکه به خودم بیام و تقلایی بکنم حس کردم دستام از شدت کشش زیاد کنده شدن و کمی بعد پاهام دیگه با زمین تماسی نداشتن.

ناباورانه خودم رو تو هوا تگون میدادم که رهام باز هم بدون اینکه به چشم من دیده بشه به حرف اومد:

__تقلا نکن. خودتم خوب میدونی که به آخر خط رسیدی.

از شدت فشاری که بدنم بخاطر آویزون شدن از دستام داشت تحمل میکرد به گریه افتادم.

از شدت حقارت و بیچارگی...

از تنهایی...

آره، آیسوی متکبر و سرسخت جلوی دشمنش مثل ابر بهار اشک میریخت و دستش به جایی بند نبود...

مگه دیگه غروری برام باقی مونده بود که بخاطرش جلوی ریزش اشکام رو بگیرم؟

خودم کردم که لعنت بر خودم باد...

هر چی میکشیدم حقم بود...

هر دردی...

هر فشاری...

هر شکنجه‌ای...

رهام از گریه‌ی کودکانه‌ی من "هه"ی پر تمسخری گفت و صدای فندکش رو شنیدم.

میتونستم تصور کنم که اون پشت روی صندلی‌ش لم داده در حالی که چشمای براق و پیروزش رو به من دوخته داره سیگارش رو آتیش میزنه.

ارسام از شونه‌های برهنه‌م گرفت و منو به سمت اون چرخوند.
با دیدن قیافه‌ی رهام بدتر به گریه افتادم و به اشتباهی که مرتکب شده بودم لعنت فرستادم...

دود سیگار رسید به صورتم و به سرفه انداختم.

رهام بلند شد اومد جلوم ایستاد.

__یه دستمال تمیز بده.

ارسام چیزی رو که خواسته بود به دستش داد و دوباره عقب ایستاد.

رهام سیگارش رو گوشه‌ی لبش قرار داد و بیشتر بهم نزدیکم شد.

از لبام شروع کرد و دستمال رو به تمام نقاط صورتم کشید.

میدونستم آرایشم هم قاطی اشکام پخش شده و صحنه‌ی زننده‌ای رو خلق کرده.

رهام انقدر محتاط و با حوصله صورتم رو پاک میکرد که آدم شک میکرد این همون آدم پست و بی‌رحم قبله...

همین که کارش تموم شد و دستمال رو انداخت یه گوشه دوباره رد اشک روی گونه‌هام خط انداخت.

__من چه گناهی کردم که گیر ظالمی مثل تو افتادم؟

رهام سیگارش رو بین دو انگشتش گرفت و پک دیگه‌ای بهش زد.

چشمش ترسناک و عقابی بودن.

جذبش ده برابر پر هام بود.

_هنوز گیر من نیفتادی... اگه بیفتی تازه اونموقعه که میفهمی پا گذاشتن رو دم شیر یعنی چی.

_من کی پا رو دم تو گذاشتم؟ مگه شما نبودین که منو وارد این دعوای مسخرهتون کردین؟ من خودم قربانی ام لعنتی...

_با دم که بازی کردی. من چیزی میدونم که حتی به مغز پوک تو و برادر مم نمیرسه. همهتون احمق و ساده این. یه مشت عروسک خیمه شب بازی که مادرم دور خودش جمع کرده.

_چرا اینقدر رو خراب کردن مادرت تاکید داری؟

_تو چرا با وجود بلاهایی که پر هام سرت آورد باز بهش اعتماد کردی؟ اندوه توی نگاهم رو دید و پوزخند زد.

حماقت های من سوژه های نابی میشدن و دیگران حق داشتن من رو به سخره بگیرن.

ر هام زنجیر بالای سرم رو گرفت و صورتش رو نزدیکم آورد.
با لحن خودخواهی گفت:

_میخواهی بهت یه فرصت دوباره بدم؟

_چه فرصتی؟

_میتونم جونتو بهت ببخشم.

از شدت خشم رو هوا تگون شدیدی خوردم که زنجیر رو کشید و یکجا نگه داشت.

_اختیار جون من دست توی حقیر نیست.

_فعلا که میبینی هست.

_تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی...

کشیده‌ی محکم و ناجوانمردانه‌ای زیر گوشتم خوابوند که شوری خون تو دهنم پیچید.

_با زبون خوش باهات حرف میزنم فکر خوب نکن. تو چیزی که من میخوامو بهم میدی، منم جونتو واست نگه میدارم.
گوشه‌ی لبم میسوخت و اذیتم میکرد.

_از من چی میخوایی؟

_دست راستتو.

متوجه حرفش نشدم.

_چی؟

نگاهش رو بالا کشید و مچ دست راستم رو گرفت.

در حالی که با خباثت خاص خودش دستبند سنگ آتش رو نگاه میکرد
جاه‌طلبانه گفت:

_من از کتاب‌های باستان روشی رو پیدا کردم که خیلی کم پیش میاد جواب بده
و فقط من و تو توانایی استفاده ازش رو داریم. اگر تو با من پیمان اتحاد ببندی
میتونم در قدرت جایگاه آتش‌افزار شریک باشم. با این تفاوت که جسم برای
توه، اما کنترل کننده منم. به عبارتی روحی رو به فرمان من در میاری و در
خفا این منم که آتش‌افزار هستم.

عصبی و ناباور خندیدم.

منظورش این بود که من بشم برده‌ی حلقه به گوشش و اون حق منو ازم بگیره؟

پس این وسط الماس چی میشه؟

اگه رهام جایگاه آتش رو میخواد پس بازگشت الماس به چه کار پرهام میاد؟
انگار سوالاتم رو از تو نگاه متحیرم خوند که گفت:

_پرهام به نشستن الماس روی تخت جانشینی مادرش هم راضیه. نیازی نیست نگران مقام ما باشی.

به جمله‌ی آخرش پوزخند زدم.

مقام ما؟

همونی که من بدبخت با چنگ و دندون به دست آورده بودمش؟

_حتی نمیذارم تو خوابم ببینی که اجازه بدم یک چهارم اداره‌ی دنیا دست توی جانی بیفته.

_همین لحظه‌ست که ازت درخواست همکاری میکنم، یک دقیقه بعد به پامم بیفتی از کاری که میخوام بکنم برنمیگردم. حرف آخرت؟

لحنش بوی تهدید و خطر میداد.

اما من آدم شکست نبودم.

مصمم پاسخ دادم:

_حرف آخرم.

_مطمئنی؟

_مطمئنم.

_پس خودت خواستی.

زنجیر رو رها کرد و برگشت سر جاش نشست.

خونسردی عجیب و ترسناکی از سر و روش میبارید.

طوری که ته دلم رو میلرزوند.

با دست اشاره‌ای به ارسام کرد و اونم نگاه هیزش رو از من برداشت و به گوشی مقابلش دوخت.

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که صدای ترسیده و ضبط شده‌ی من پخش شد:

_بذار برم... تو رو خدا باهام کاری نداشته باش... من باردارم... بهم رحم کن... اجازه بده برم...

مدتی سکوت بر فضا حاکم شد و من شوکه به ویس گوش میدادم که صدای جیغم برخاست.

وحشت زده التماس میکردم بره عقب که صدای زخمت و دلهره‌آور مردی پرده‌ی گوشم رو لرزوند:

_خفه شو.

_نکن... بگو چی ازم میخوایی... قول میدم بهت بدم... هر کاری بخوایی برات میکنم... فقط بذار برم... ولم کن برم...

_پس درست حدس زده بودم... از همون اول که پاتو گذاشتی اینجا غیر عادی بودنت رو حس میکردم... خودت با پای خودت اومدی پیشم...

جیغ دومم اشکام رو تشدید کرد و صدای قهقهه‌های مرده رو اعصابم خط کشید.

ارسام ویس رو قطع کرد و به صورت رنگ پریده‌ی من چشم دوخت.

در همون حال به رهام گفت:

_برادرم سعی داشت اینو بهمون بفهمونه.

چی گفت؟

برادرش؟

اون روانی قاتل برادر این بود؟

خدایا...

رهام متفکرانه سر تگون داد و برای من ابرو بالا انداخت.

_یکم سر و گوشش میجنبید، اما کمک بزرگی به من کرد.

ارسام پوزخند بدی زد و سرش رو به طرفین تگون داد.

تمام صحنه‌های اون شب دردناک و منحوس جلو چشمم صف کشیدن.

ضجه‌هایی که میزد...

التماس‌هایی که میکرد...

حقارتی که میکشیدم...

وقتی به یاد تنهایی و ضعفم تو اون کلبه میفتادم احساس بدی بهم دست میداد.

و در آخر مرگ دلخراش نیما...

صدام آشکارا میلرزید و از سر انجام این بحث هراس داشتم:

_خب که چی؟

رهام درپوش فلزی فندکش رو باز و بسته و همچنان موزی نگاهم میکرد.

_پرهام بهم نگفته بود حامله‌ای.

به غلط کردن افتاده بودم.

نمیدونم چرا حس خوبی به اون طرز نگاهش نداشتم.

بدجنس و خصمانه بود...

_ولی انگار بهت گفته که چرا تا حالا از بین نمیره.

حضور ارسام پشت سرم باعث ترسم شد و چند بار خودم رو تگون دادم.

رهام لبخند پلیدانه‌ای زد و گفت:

_مقداری از خونشو لازم دارم ارسام.

وحشت زده لب زدم:

_چی گفتی؟

چاقویی که ارسام از پشت به بدنم کشید فریاد دردآلودم رو به هوا برد.

میدونستم زخم خیلی بزرگی ایجاد کرده و بد جایی هم چاقو رو کشیده.

چون با هر تگون ساده میسوخت و اشکم رو در میاورد.

رهام وقتی سیگارش رو تموم کرد بلند شد و اومد جای ارسام رو گرفت.

انگشتش رو به زیر زخم کشید و مقداری از خونم رو بردلشت تا مزه کنه.

نفس عمیق و پر لذتش رو شنیدم.

با خنده کنار گوشم گفت:

_پرهام خوب شکاری پیش خودش نگه داشته بود.

_تو عوضی‌ترین آدمی هستی که به عمرم دیدم.

_آخی... دردت اومد؟ الان واسه گریه زوده، حالا مونده دردای واقعی رو بکشی.

_میخواهی چیکار کنی؟ هان؟ قصدت از این کار...

وقتی انگشتش رو روی زخم فشار داد دوباره درد تو کل بدنم پیچید و جیغ زدم.

ولی صدای خنده‌های بلندش از هر زخم خنجری دردناک‌تر بود...

وقتی خوب عقده‌هاش رو خالی کرد و من بی‌رمق‌تر از هر زمان دیگه‌ای شدم شیء سردی رو به پشتم چسبوند و مکث کرد.

دلیل این کارش رو فهمیده بودم، ولی انکارش میکردم.

کمی که گذشت اومد مقابلم ایستاد.

تو یه بطری انگشتی شیشه‌ای مقداری از خون من رو جمع کرده بود.

_بازش کن بیارش پایین.

در حالی که ارسام با زنجیر ور میرفت رهام گلوی من رو گرفت و سرمو نزدیک خودش کرد.

شیشه رو به دهنم چسبود که گریه کنان لبام رو محکم روی هم فشار دادم.

گلوم رو فشرد تا بلکه بازشون کنم، اما اینکار رو نکردم.

جدا از اینکه فکر خوردن خون حالم رو بد میکرد، بخاطر یه دلیل بزرگ‌تر نباید لب به محتویات این شیشه می‌زدم.

زنجیر ناگهان باز شد و من به زمین افتادم.

ارسام به محض آزادی خم شد و سرم رو بالا گرفت و نگه داشت.

رهام از مقاومت پوف کلافه‌ای کشید.

اینبار دستش رو دراز کرد و نوک بینی‌م رو گرفت.

از اونجایی که لبامو به هم دوخته بودم وقتی فشارش داد راه تنفس‌م کاملاً بسته شد و احساس خفگی کردم.

تقلاً می‌کردم سرم رو از بین دستای ارسام خلاص کنم ولی هیچ نیرویی نداشتم.

انقدر این کار رو ادامه دادن که بالاخره دهانم رو برای بلعیدن هوا باز کردم.

هنوز اولین نفس رو نگرفته بودم که رهام شیشه رو داخل دهانم خالی کرد.

عقی زدم و خواستم خون رو بیرون بریزم.

اما گلوم رو گرفت و اینبار خودش لبام رو به هم چسبوند.

حس بدی بهم دست داده بود.

دلم میخواست همه‌ی خونی که به داخل دهنم ریخته شده بود رو بالا بیارم و حتی ندارم یه قطره‌شم بره داخل بدنم.

انقدر مزه‌ی بدی داشت که با خودم می‌گفتم و می‌پایر ها چطور میتونن با لذت این ماده رو بخورن و براش آدم هم بکشن؟

رهام انقدر گلوم رو فشرد و تگونم داد که بالاخره مقاومت رو از دست دادم و خون توی دهنم رو بلعیدم.

وقتی خیالش راحت شد سرم رو هول داد و ولم کرد.

با سرفه‌های پشت سر همی که میکردم میخوامستم چیزی رو که بهم خورونده بود بالا بیارم و ندارم اثر کنه.

اشکام مثل سیل رو صورتم میریخت و آرزو میکردم رهام به خواسته‌ش نرسه.

هنوز چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که دلدرد بدی گریبانم رو گرفت.

تو خودم جمع شدم و شکمم رو گرفتم.

خدایا اینکار رو با من و بچهم نکن...

ندار اون مصونیت از بین بره...

این دلدرد اونقدر ادامه پیدا کرد که دیگه مطمئن شدم چیزی که نباید میشد اتفاق افتاده و بیچاره شدم.

رهام دست به جیب بالای سرم ایستاده و نگاهم میکرد.

انقدر به خودم لولیدم و فشار کشیدم که بالاخره دردم خوابید.

رهام لبخندی زد.

_درد اصلی تازه قراره شروع بشه...

ارسام آداماشون رو به اسم صدا میزد و فرا میخوند.

خودم رو روی زمین کشیدم و به کنج دیوار رسوندم.

گلم خیلی میسوخت.

انقدر ترسیده و نگران بودم که میلرزیدم.

رهام چیزی در گوش ارسام گفت و اونم نیشخند معناداری زد و از گوشه‌ی چشم به من خیره شد.

_چشم قربان.

رهام نگاه آخر رو بهم انداخت و از اتاق خارج شد.
دستم رو به سمت در دراز کردم و پشت سرش فریاد زدم که برگرده.
اما حتی نایستاد.
از بلایی که قرار بود سرم بیاد آگاه بودم.

میخواست بچهم رو بندازه.
ارسام جلو اومد و دستام رو گرفت.
جیغ زدم و تقلا کردم رهام کنه.
ضربه‌ای که از پشت به کمرم خورد تقریباً نفسم رو گرفت.
دستام شل شدن و از چنگال اراسام سر خوردن.
ضربه‌ی دوم به شکم خورد و کاملاً ناتوانم کرد.
ضربه‌های بعدی پی در پی و محکم‌تر بودن.
تنها کاری که از دستم بر می‌ومد این بود که دستام رو روی شکمم قرار بدم و تا جایی که میتونم اجازه ندم ضربه‌ای به اون قسمت بخوره.
دردی که زیر مشتم و لگداشون میکشیدم قابل بیان نبود.

اما مقاومت طولی نکشید و جاری شدن گرمی مایعی رو بین پاهام احساس کردم.

رمق از بدنم رفته بود و حتی نمیتونستم دستم رو تگون بدم.

همه چیز از نظرم بی معنی بود.

دیگه هیچی به فکرم نمیرسید.

من پاره‌ای از وجودم رو به رهام باخته بودم.

فقط درد میکشیدم و اشک میریختم.

ارسام اشاره کرد آدماش بیان عقب و بالا سرم نشست.

از نگاه کردن بهش خودداری میکردم.

دستش رو به خون ریخته شده روی زمین کشید و نگاهش کرد.

انگار منتظر بودم اونم مهر تایید به بدبختی‌م بزنه.

اما فقط سر تگون داد و فقط گفت:

_هی پسر... برو دکتر رو بیار.

زور زدم از جام بلند بشم که تمام توانم تحلیل رفت و دوباره افتادم زمین.

سرم برخورد بدی با زمین داشت و گیج رفت.

همه جا برام تیره و تار شده بود.

اون دو برادر...

اون دو مرد...

انگار از همون لحظه‌ای که چشم به دنیا باز کرده بودم کمر به قتل من بسته بودن...

از همون اول دنیا رو برام جهنم کردن و نداشتن یه آب خوش از گلوم پایین بره...

خدا ازت نگذره الماس...

_چرا متوجه حرفم نمیشین؟ کاری از دست مادرتون ساخته نیست جناب سلطانی. شما یه چیز می‌گین، برادرتون یه چیز دیگه. اگر خیلی نگران هستین میتونم وارد ذهنش... ا خودش داره به هوش میاد...

گیج و منگ پلک زدم.

سرم مثل یه کوه سنگین شده بود.

انگار بین مه و غبار بودم.

چشمام میسوختن.

لبام خشکیده بودن.

سقف از نظرم حرکت میکرد و این نشون میداد که درک درستی هم از اطرافم ندارم.

زنی که بالای سرم ایستاده بود رو نمیشناختم.

هیچ کدوم از حرفاش رو متوجه نمیشدم.

تشنه بودم و گلوم خشک شده بود.

دستم رو بالا آوردم و به سرم کشیدم.

چقدر درد میکرد...

کم کم به خودم اومدم و تونستم درست ببینم.

خواستم بلند بشم و بشینم که زیر دلم تیر کشید و نفسم رو ربود.

زنه با احتیاط من رو خوابوند و پتو روم کشید.

از سرما یا درد نمیدونم...

اما مثل بید میلرزیدم.

دوباره بی اختیار به گریه افتادم و صدای هق هقم به هوا برخاست.

دست زنی که که نمیشناختمش اما آخرین امیدم بود رو گرفتم و گفتم:

_دکتر تویی؟ معاینه کردی؟ خوبه مگه نه؟ هیچی ش نشده... بگو سالمه... تو رو خدا بگو...

حرفی نمیزد و فقط با ترحم و اندوه نگاهم میکرد.

انگار آسمون با تموم سنگینی ش به سرم سقوط کرد.

آیسو دیدی چه غلطی کردی؟

چی به سر خودت آوردی؟

ذره ای رحم و مروت تو دل این دو برادر نبود...

ذهنم تحمل تجزیه و تحلیل اینهمه مشکل و قلبم توان هضم کردن این همه احساس رو نداشت.

دخترم از دست رفت...

تکه‌ای از وجودم از بین رفت...

حس مادرانگی به یکباره در من مرد...

دیگه من میتونستم اون آدم سابق بشم؟

هر بار به این فکر میکردم که حتی نتونستم به آرشاوین بگم به آرزوش رسیده و بچش دختره قلبم فشرده میشد.

من باعث شده بودم اون پدر نشه...

من بچم رو کشته بودم...

من لعنتی...

هنوز بدنم از خونریزی ضعیف و دردناک بود.

با هر تکون انگار لخته‌ای خون ازم خارج میشد.

انقدر مشت و لگد خورده بودم که تمام تنم کبود شده بود.

غلت میزدم تا صورتم رو تو بالشت پنهان کنم که چشمم به رهام افتاد.

دست به سینه سمت دیگه‌ی تخت ایستاده و با بیخیالی حزن و حقارت من رو تماشا میکرد.

دستم رو ملافه مشت شد و با نفرت نگاهش کردم.

اما طولی نکشید که اندوه دوباره بهم غلبه کرد و چشمام پر از اشک شد.

_خدا ازت نگذره... منم نمیگذرم... نه از تو، نه از برادرت... آه من پشت سر هر دوتون هست...

_خودت خواستی.

عصبانی شدم و با صدای گرفته‌م داد زدم:
_نامرد بی‌وجدان... بچه‌م بود... دخترم... پاره‌ی تنم...
انگار داشتم با دیوار حرف می‌زدم.
باید با دیوار حرف می‌زدم...
من عاقل نبودم که...
عقل داشتم به خائنی مثل پرهام اعتماد نمی‌کردم...
_اینکار رو کردم بفهمی باهات شوخی ندارم.
به کشتن بچه‌ی من میگفت جدیت؟
به سوزوندن دل یه مادر میگفت جدیت؟
من دخترم رو از دست داده بودم، نمی‌فهمید؟

بی‌توجه به زخم‌هام و پایین‌تنه‌ی خونی‌م با خشم به سمتش هجوم بردم که دوباره زیر دلم تیر شدیدی کشید.
جلوی پاش به زمین افتادم و از درد به خودم پیچیدم.
اونقدر فشار زیادی روم بود که دلم می‌خواست بالا بیارم.
ضعیف و ناتوان‌تر از هر زمان دیگه‌ای بودم.
قلبم، روحم، جسمم...

همه و همه زخم خورده و داغون بودن.
ای کاش خدا همین الان جونم رو میگرفت و راحت میکرد.
رهام پاش رو بالا آورد و روی شکمم گذاشت.
درمونده نگاهش میکردم که محکم فشارش داد و جیغم رو به هوا برد.
زنه با ناراحتی اسمش رو صدا زد اما چشمای غضب‌آلود رهام فقط من رو میدید.

_تا وقتی که به حرف من گوش ندی همینه. بچہت رو کشتم، عزیزانت رو هم میکشم. اون پسرہی گدا بود فرستادیش فرانسه؟ الان تو وان حمومش داره تو خون خودش شنا میکنه. یا اون دخترہی لوس که تله‌پاتی داشت... آهان اسمش رزاست... فکر کنم امروز خاکسپاریش بود. به اضافہی آدام و سویل عزیزت.
در طول تمام مدتی که حرف میزد نفسم حبس شده بود.
قلبم فشرده شد و انقباض عضلاتش دردناک بود.
چونہم میلرزید.

انگار داشت دربارہی کارہای روزمرہش حرف میزد.
هنینقدر بی‌رحم، سرد و بی‌حس...

ذهنم آمادگی شنیدن این اسم‌ها رو نداشت...

آراس...

رزا...

آدام...

سویل...

سویل...

خدای من سویل...

خواهرم...

دست مشت شده رو به زمین کوبیدم و میون گریه داد زدم:

_عوضی... آشغال... کثافت... ازت متنفرم...

پاش رو کشیده بود عقب و تلاش من برای بلند شدن رو نگاه میکرد.

آخرین مقاومتم با سقوط کاملم به زمین از بین رفت.

مرگ؟

بره سراغ کسانی که دوستشون داشتم؟

اما منو نادیده بگیره؟

سرم رو گذاشتم رو زمین سرد و زار زدم.

خدایا...

بهم بگو دروغه...

بگو خوابم...

بگو کابوسه...

یعنی من تو یه شب به پوچی رسیدم؟

پس ناپدید شدن سویل کار این عوضی بوده...

اون بخاطر بی لیاقتی من قربانی شده بود.

مثل خیلای دیگه...

سرم رو بالا آوردم و پر درد به رهام نگاه کردم.

_چیکارش کردی؟ چه بلایی سر مدیا آوردی؟ تو با اون چیکار کردی؟

نفس عمیق و پر تمسخری کشید و به چشمای بی فروغ من زل زد.

_دختر خوبی بود. پرهام آوردش پیشمون.

شوکه لب زدم:

_کی؟ پرهام؟

_آره، برادر دلسوز من! البته اون فقط قول داده بود پدرشو بهش نشون بده. ارسام از معشوق اولش یه بچه داشت. خیلی وقت بود که رهاشون کرده بود. وقتی سر و کله‌ی تو توی جنگ و جدل ما پیدا شد و از زندگی ت دنبال نقطه ضعف بودیم به سویل رسیدیم و زد دختره همون بچه‌ی زنه و ارسام در اومد. وقتی پرهام سویل رو آورد پیشش یکم خودشو زد به موش مردگی و مظلوم بازی در آورد دختره سریع خر شد. تازه داشتیم رو مغزش کار میکردیم ازش بر علیه تو استفاده کنیم که پرهام بو برد و همه چی رو بهش لو داد. دختره هم ترسید و زود میدونو خالی کرد. در نتیجه ارسام یه گلوله تو مغزش خالی کرد و گفت چنین بچه‌ای مایه‌ی ننگ منه.

چنان با آب و تاب تعریف میکرد که انگار یه داستان مهیج و جالبه.

با چشمای گرد شده به آدمی که جلوم بود خیره شده بودم.

شده بودم یه تیکه چوب...

که هر لحظه آماده‌ی سوختن بود...

دستم رو روی گلوم گذاشتم و نفس سختی کشیدم.

درد دیگه کلمه‌ای نبود که بتونه حال من رو بیان کنه.

من فرقی با یه مرده نداشتم...

مرگ عزیزان؟

داغ‌های مونده بر دل من؟

این همه حادثه رو چطور توصیفش میکردم؟

چی به سر زندگی من و اطرافیانم آوردن؟

از شدت ضعف...

درد...

خشم...

غم...

تشنگی...

یا هر چیزی که اسمشو بذارین رمق از بدنم گرفته شده بود.

وقتی سرم رو آوردم بالا دیگه رهامی مقابلم نبود.

کسی زیر بغلم رو گرفت تا بلندم کنه.

مقاومتی نکردم.

خودم رو سپردم به دستاش تا وقتی که دوباره تن ضعیف و بی‌جونم رو بذاره
رو تخت.

یعنی دل این زنه هم به حال من میسوخت که اینطوری نگاهم میکرد؟

ای کاش که نمیکرد...

اون نمیدونست اون لحظه چه غم‌هایی رو دل من سنگینی میکنن...

اون فرزند توی شکمش رو از دست نداده بود...

اون داغ دوست و همراهش رو نچشیده بود...

اون خیانت ندیده بود...

اون...

به اون چهار نفر فکر میکردم و اشک میریختم.

به آینده‌ی نامعلومم تو این خراب شده فکر میکردم و اشک میریختم.

به همه چی فکر میکردم و در مقابل کاری از دستم بر نمیومد.

اگه این یه مرگ تدریجی نبود، پس چی بود؟

خوابم میومد.

انقدر زیاد که گفتم شاید خدا اجازه داده چشم رو هم بذارم و دیگه بازش نکنم.

هوای اتاق سرد بود و در حالت عادی باید قندیل میبستم.

ولی داشتم تو تب میسوختم و پشت سر هم عرق میریختم.

زنه بالای سرم حرف میزد و با نگرانی به این طرف و اون طرف میدوید.

هیچی رو حس نمیکردم.

کم کم در عالم بی‌خبری فرو رفتم...

نه از گذر روزها خبر داشتم و نه اتفاقات اون بیرون.

اتاقی که من توش حبس بودم هیچ پنجره‌ای نداشت.

به عبارتی نه آفتاب رو میدیدم و نه مهتاب رو.

اما تا دلتون بخواد زیر طعنه‌ها و حرف‌های زهرآلود رهام تنم به لرز میفتاد.
راست میگفت...

عجب جون سختی بودم...

شایدم اون زن مثلاً دکتر با تجهیزات پزشکی نصفه و نیمه‌ش هنوز زنده نگه‌م داشته بود.

نمیدونم چند روز بود که غذا نخورده بودم.

رهام اجازه نمیداد جز دارو چیزی تو حلقم بریزن.

میخواست ذره ذره‌ی نابود شدنم رو به چشم ببینه.

هنوز خونریزی داشتم و چون چیزی برای تقویت بدنم نخورده بودم بدن کبود و پر از زخم تبدیل به پوست و استخوان شده بود.

حتی نای تکون خوردن از روی تخت رو هم نداشتم.

از طرفی با این چیزی که دور گلوم بسته شده بود و من به قلاده تشبیه‌ش میکردم هیچ قدرتی نداشتم و دیگه زخم‌هام ترمیم نمیشدن.

صدای باز و بسته شدن در اتاق روحم رو خراش داد.

باز هم سوهان روحم اومده بود.

اما نمیدونم چرا نزدیک تخت نمیومد.

بدون اینکه زحمت چرخوندن گردنم رو به خودم بدم، کره‌ی چشمم رو به انتهای‌ترین سمتی که اون شخص ایستاده بودم گردوندم و پوزخند صداداری زدم.

کسی که به دیدن زندانی‌شون اومده بود رهام نبود...

پرهام بود.

اومد جلو و سینی غذایی رو گذاشت رو میز کنار تخت.

با صدایی بی‌روح و خش‌دار گفتم:

_خواهر تو بهت برنگردوند مرد فداکار؟!!

از نگاه کرد به چشمای گود افتاده و سرخ من خودداری میکرد.

پشتش رو تکیه داد به دیوار و نگاهش رو به سقف دوخت.

_از کجا میدونی؟

_هر کیم ندونده من و تو خوب میدونیم که دیوارای این خونه عرضه‌ی

خوابوندن صدا رو ندارن. صدای جر و بحثتون رو چند بار شنیدم.

درمانده و غمگین صدام زد:

_آیسو؟

جواب ندادم.

پا عوض کرد و بازدمش رو فوت کرد.

این حالت‌های پر از استیصالش برام غریب بود.

_متاسفم.

لبام کش او مدن.

خنده‌ی اشک‌بارم دست خودم نبود.

به سختی سرم رو بالا آوردم و بدون بلند شدن از روی تخت رو زمین تف انداختم.

اونم آغشته به خون بود...

دهم هنوز از مشتی ساعت پیش ارسام پر خون بود.

چهره‌ی پرهام در هم رفت.

حالا بخاطر دلخوری یا به هم خوردن حالش از دیدن این صحنه‌ی رقت‌انگیز به خودش مربوطه.

دوباره سرم رو روی بالشتی که از بس روش خوابیده بودم شبیه سنگ شده بود گذاشتم و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شدم.

_ گفته بودی زیبایی‌م بی‌رحمه...

دستی رو که سرم بهش وصل بود بالا آوردم و به صورت رنگ پریده و لاغرم اشاره کردم.

_ الان چی؟ بازم چیزی از اون زیبایی میبینی؟

با تاملی طولانی جلو اومد و آروم لبه‌ی تخت نشست.

_ گوش کن، من نمیخواستم سویل بمیره...

مستقیم به چشمای گیرایی که روزی براشون می‌ردم و زنده میشدم و حالا هیچ ارزش و جذابیتی از نظرم نداشتن نگاه کردم و گفتم:

_ درد من فقط سویل نیست.

منظورم رو خوب فهمید.

ظرف غذا رو از توی سینی برداشت و یه قاشق پر کرد.

آوردش به سمت دهنم که باز هم پوزخند زدم.

برای اسیر برادرش پنهانی غذا آورده بود؟!!

خشم زد زیر دلم و با دست قاشق غذا رو پس زدم که نتیجه‌ش شد ریختن محتویاتش روی زمین.

عصبی و ناراحت گفتم:

_حاضرم از گرسنگی بمیرم اما از دست تو غذا نخورم.

کلافه ظرف رو برگردوند داخل سینی و زیر لب گفت:

_به درک...

از روی تخت بلند شد و با قدم‌های سنگین و محکم‌ش به سمت در رفت.

قبل از خروجش برگشت سمتم و سرد گفت:

_آدام زنده‌ست. گفتم بدونی بهتره.

وقتی رفت قطره‌ی اشکی از چشمم چکید.

لبخند تلخی زدم و نگاه از جای خالی‌ش گرفتم.

با اینکه این خبر اونقدر بزرگ نبود که غم چند عزیز دیگه‌م رو بشوره و ببره، اما کمی از عذاب وجدانم کاسته بود.

چشمم به سینی غذا افتاد.

انقدر گرسنه بودم که بدون ذره‌ای تردید کشیدمش جلو و شروع کردم به خوردن.

اما هر قاشقی که میذاشتم تو دهنم و قورت میدادم انگار گلوم رو خراش میداد و غذا رو زهرم میکرد.

ولی اونقدری گرسنگی کشیده بودم که این چیزا به چشم نیان.

تقریبا آخرای غذا بود که در صدا کرد.

نفهمیدم به سرعت و عجله‌ای سینی و ظرفا رو برداشتم و هول دادم زیر تخت.

از پرهام کینه‌ی عمیقی به دل داشتم و هیچ جوهره هم صاف نمیشد.

اما باز ته دلم حسی وجود داشت که وادارم کرد ندارم کسی بفهمه برام غذا آورده و دردسر بشه براش.

سینه‌م از فرط هیجان و نگرانی بالا و پایین میرفت که در باز شد و دیدن قامت ارسام دوباره تنم رو لرزوند.

این چند روز خیلی سعی کرد بهم نزدیک بشه ولی ظاهرا پرهام دست و پاش رو بسته بود و همین عصبی‌ش میکرد.

آروم رو تخت جمع شدم و یه گوشه کز کردم.

اولش با شک من و اطرافم رو نگاه کرد.

تیز بود و از اینکه من مثل قبل رو تخت دراز کش و میتوار نیستم جا خورده بود.

در رو نبست.

پشت سرش یه نفر دیگه هم اومد تو.

نالیدم:

نه...

دوباره شروع شده بود.

تو این چند روز انقدر گریه کرده بودم که حد نداشت.

باید تعجب میکردم که چشمه‌ی اشکام خشک نشده.

وقتی به کمک اون یکی مرده زیر بغلم رو میگرفتن تا بلندم کنن با بغض سرم رو به طرفین تکون دادم و ملتمسانه گفتم:

خواهش میکنم... من نمیتونم حرکت بکنم... به اندازه‌ی کافی ضعیف شدم...

خفه شو و راه برو.

ولی پاهای سستم نمیتونستن ثابت و اییستن و اجبارا منو روی زمین میکشیدن.

تحمل یه شکنجه‌ی دیگه رو نداشتم.

بدنم خسته و کمجون بود.

منو کشون کشون از طبقه‌ی بالا بردن پایین و وسط سالن رهام کردن.

وقتی سرم رو بالا گرفتم یه جفت کفش تمیز و براق مشکی جلوم قرار داشتن.

یکی شون بالا اومد و زیر چونه‌م قرار گرفت.

نگاهم رو بالا کشیدم و به چشمای نافذ و فوق‌العاده بی‌روح رهام خیره شدم.

هنوز نمردی گربه؟

گربه؟ آخرش نفهمیدم من آهوام، موشم یا گربه.

_ مثل آهو زیبایی، مثل موش احمق و ساده و مثل گربه وحشی هستی و هفت تا جون داری.

_ ممنون. توصیفات به جایی بودن.

کاسه‌ی زانوش رو کوبید تو صورتم و بینی‌م از شدت درد سر شد.
دستم رو گرفتم زیرش تا مانع بیرون اومدن خون بشم اما بیشتر از اینا بود...
رو زمین سخت غلت زدم و بی حرکت موندم.

_ لعنت بهت...

روی کاناپه‌ی گوشه‌ی سالن نشست و پا رو پا انداخت.
در حالی که به یکی از آدماش اشاره میکرد لکه‌ی خون به جا مونده روی
کفشش رو تمیز کنه خطاب به ارسام گفت:

_ برادرم کجاست؟

_ رفت.

_ خوبه. اینجا مزاحم کارای من میشد.

ارسام پلیدانه خندید و من رو نگاه کرد.

سطل بزرگی پر از آب جلوی من به زمین گذاشته شد و ارسام از پشت موهام
رو گرفت.

میدونستم قصدشون چیه و به دستاش چنگ میزد و لم کنه.

از تقلاهای بی‌فایده‌م قهقهه‌ای زد و سر تکون داد.

_ رهام این جون نداره دست منو بگیره، سرشو بکنم تو آب به سه نکشیده خفه
میشه!

رهام سرخوش خندید و چیزی نگفت.

سرم با فشار داخل آب یخ فرو رفت و نفسم حبس شد.

دست و پا میزدم و در حالی که سرم تو آب بود گریه می کردم.

از بس نفسم رو نگه داشته بودم صورتم به کبودی میزد.

بالاخره سرم رو از آب بیرون کشید.

قفسه‌ی سینه‌م با شدت بالا و پایین میشد.

آب از سر و صورتم رو لباسام میچکید.

ارسام از طریق موهام صورتم رو سمت خودش برگردوند و با تمسخر گفت:

_نه، خوشم اومد.

قبل از اینکه دوباره کارش رو تکرار کنه مقاومت کردم و داد زدم:

_دیگه چی از جونم میخوایین... دست از سرم بردارین عوضیای پست فطرت...

ارسام با در آوردن ادای کلافگی دوباره سرم رو تو آب کرد.

هر بار چند ثانیه بیشتر از قبل نگه میداشت و منو تا مرز خفه شدن میبرد.

خواسته‌ی رهام فقط یکی بود...

شریک جایگاه من شدن...

در حالی که سرفه می کردم تا آب وارد شده به بدنم رو بیرون بیارم غیر عادی

خندیدم و به نگاه عصبی رهام دیده دوختم.

دستم روی سینه‌م قرار گرفت و دستبند رو در معرض دیدش به نمایش گذاشتم.

_چیه؟ نمیتونی... خودت ازم... بگیریش؟

نمیدونم چه حکمتی بود که اخم‌های وحشناکش رو میدیدم و بلبل زبونم گل کرده بود.

_پس این... ثابت میکنه... تو آدم ضعیفی هستی...

ارسام غرش بلندی کرد و سر من رو به لبه‌ی سطل فلزی کوبید.

نالهای دردمندی سر دادم اما حاضر به دست کشیدن از موضع نبودم.

_همه‌تون ضعیفین... همه‌تون یه مشت حقیر و بی‌مصرف قلدرین...

ارسام چونم رو گرفت و رو صورتم غرید:

_زبونت دراز شده دختره‌ی پررو؟ بدم برات کوتاهش کنن؟

بی‌حال نیشخندی به روش زدم و ابرو بالا انداختم.

_زور بازوتون رو به رخ میکشی؟ جرات داری این لامصب رو از دور

گردنم باز کن... اون وقت نشونت میدم عصبانی کردن یکی مثل من چه

عواقبی داره...

اینبار سرم محکم رو زمین فرود اومد و درد تو سراسر جمجمه‌م پخش شد.

جلو چشمام سیاهی میرفت و رد خون رو کنار سرم حس میکردم.

ارسام از جاش بلند شد و دستاش رو به هم زد.

_دیگه داره عصبانی‌م میکنه رهام.

تمام این زجر دادن ها برام عادی شده بود.

درد میکشیدم، ولی از رو نمیرفتم.

تو همون حالت انگشت اشاره رو بالا آوردم و با صدای خفه اما پر تمسخری گفتم:

_مرغ من، جای خالی، پا داره!

و انگشتم رو به نشونه‌ی عدد یک براشون تگون دادم.

دود از کله‌ی ارسام بلند شد.

پاش رو آورده بود بالا فرود بیاره رو من که رهام داد زد:

_ولش کن.

ارسام دستی به صورتش کشید اما بالاخره حرصش رو با زدن لگدی به پهلوی من خالی کرد.

آه دردمندی کشیدم و نفرینش کردم.

یقه‌م رو گرفت تو مشتت که رو صورتش تف انداختم.

پوفی کشید و پاکش کرد.

نفس عمیقی کشید تا خونسرد باشه.

چشمش که باز شدن دوباره همون برق شیطانی قبل رو تو نگاهش دیدم.

یقه‌م رو ول کرد و با ملایمت دست رو صورتم کشید.

لرزیدم.

میدونستم نمیتونم حریف این یه مورد بشم.

از گوشه‌ی چشم نگاهم به رهام افتاد.
وقتی نگاه منو رو خودش دید سرش رو به عقب متمایل کرد و تکیه داد به پشتی کاناپه.
چشم‌اش بسته شدن.
انگشت ارسام که به لبم خورد انگار برق بهم وصل کردن.
سریع عقب کشیدم.
_رهام...
همین یه حرفم معنی‌های زیادی داشت.
هم ملتمس بود و هم مضطرب...
ارسام به راحتی میتونست از ناتوانی و ترس ناگهانی من پی به ضعفم در برابرش ببره.
دیگه کسی نبود که جلودارش بشه.
دستش که به سمتم دراز شد بغضم ترکید و جیغ زدم:
_رهام بگو ولم کنه...
_کاریت ندارم، وحشی نشو.
من مثل پر کاه رو دستاش بلند شدم.
دیگه جونی تو بدنم نمونده بود که تقلا کنم.
به سر و صورتش چنگ مینداختم و میگفتم منو بذاره زمین اما کو گوش شنوا...
...

وسط پله‌ها در حال بالا رفتن بود که صدای باز و بسته شدن در ورودی باعث شد از حرکت بایستم.

از بین حصار دستای ارسام نگاهم به پرهام مبهوت افتاد که جلوی در اسلحه به دست ایستاده و به ما چشم دوخته.

میخواست سلاحش رو برگردونه سر جاش که وسط راه پشیمون شد و با اخم‌هایی که هر لحظه به غلظتش اضافه میشد بدون برگشتن سمت رهام ستیزه‌جو ازش پرسید:

_اونو داره کجا میبره؟

جوابی از جانب رهام به گوش نرسید.

همونطور بی‌تفاوت چشم رو هم گذاشته و نفس‌های خونسرد و منظمی میکشید. شخصیت عجیب و غیر قابل حدسی داشت که نمیتونستی بهش نفوذ کنی. مرموز و ترسناک...

پرهام عصبانی شد و فریاد زد:

_با توام رهام... دارین چه غلطی میکنین؟ هی بذارش زمین ارسام.

رهام نچی کرد و سرش رو بالا آورد.

نگاه بی‌روح و سردش بین پرهام و ارسام به گردش در اومد و خشک گفت:

_آه خدا... دارین خسته میکنین.

پرهام صبرش لبریز شد و اسلحه‌ش رو گرفت سمت ارسام.

شمرده شمرده و با تحکم گفت:

_کری؟ گفتم... بذارش... زمین...

قبل از اینکه پرهام دوباره اخطار بده ارسام پاهای منو روی پله ها گذاشت و بی هوا ولم کرد.

میدونست توان ایستادن رو پاهام رو ندارم و عمرا بتونم تعادل رو حفظ کنم. به موقع نتونستم نرده رو بگیرم و با سقوطم از پله ها جیغم کل خونه رو پر کرد.

ارتفاع زیاد نبود.

اما حس میکردم تمام استخوانای بدنم خورد شده.

دیگه گریه هم جوابگوی رنجی که میکشیدم نبود...

پرهام نگران و ترسیده خواست به سمت بیاد که رهام با لحن تهدیدآمیز و محکمی گفت:

_اگه به قدم دیگه برداری دیگه جنازه ی الماسم رو شونه ت نمیذارم.

پرهام ناباور و سر خورده نگاهش کرد.

سپس برگشت و به چشمای خیس و منتظر من خیره شد.

نیومد...

برای بلند کردنم نیومد...

قدمی که به طرفم برداشته بود رو عقب کشید و سلاحش رو غلاف کرد.

غم زده و دلشکسته سرمو به زمین گذاشتم و از ته دل زار زدم.

هیچ کس برای کمک بهم سمتم نیومد.

حتی ارسام...

عوضی پست قصدش ترسوندن من بود.

رهام هم از خدا خواسته از این فرصت استفاده کرد و به کل دست و پای پرهام رو بست.

به شکم رو زمین افتاده بودم و دست راستم زیر بدنم مونده بود.

با کوچکترین تگون چنان تیر میکشید که به شدت گریه‌م اضافه میکردم و بی حرکت می‌موندم.

پرهام عقب عقب رفت و کنج دیوار نشست.

سرش رو بین دستاش گرفت و نگاه خسته و کلافه‌ش رو از من برداشت.

رهام خطاب به من گفت:

__بسه دیگه خفه خون بگیر.

به زمین چنگ زدم تا خودم رو بالا بکشم ولی درد این اجازه رو بهم نداد.

سرم رو بالا گرفتم و داد زدم:

__همه چیزمو ازم گرفتی... عزیزانم رو... گذشته و آینده‌م رو... تموم زندگی‌م

رو... کافی نیست؟ این همه عذاب کافی نیست؟ دیگه چی می‌خواایی از جونم؟

چی مونده که ازم نگرفته باشی؟ این سنگ کوفتی بی‌ارزش رو؟ بیا... اگه

قدرتش رو داری بیا... اما تو ترسویی... یه بزدل بی‌همه چیز که هیچ دیواری

کوتاه‌تر از من پیدا نمیکنه. تو لایق این قدرت نبودی و نیستی... تو همین...

جایگاهت همینه... اینکه تو تاریکی زندگی کنی و همه پشت سرت بد بگن...

اینکه تو تنهایی ت بیوسی و کسی دوستت نداشته باشه... تو حتی لایق مرگم نیستی...

دستی که از پشت روی دهنم قرار گرفت باعث شد حرفم قطع بشه و نتونم تمام چیزایی رو که رو دلمه بیرون بریزم.

ارسام پارچه‌ای رو که تو دستش بود سفت دور دهنم گره زد و زیر گوشم غرید:

__ مگه نمیگه خفه شو ابله؟

رهام از جاش بلند شد و در حالی که از پشت با دستش مچ دست دیگهش رو گرفته بود شروع به قدم زدن کرد.

ارسام بدون توجه به جیغ و دادهای خفهی من دست آسیب دیده‌م رو گرفت و برد پشت سرم با اون یکی بست.

منو کشید آورد وسط سالن و ولم کرد.

__ سویل هم این خوی سرکش و ناسازگاری تو رو داشت و همین باعث شد ازش دست بکشم. سزای تو هم مرگه... اگه تا الان زنده نگهت داشتیم بخاطر فرصتی بود که در اختیارت گذاشتیم. اما انگار تو هم لایق این نبودی و همون بهتر به درک واصل شی...

سردی تیزی چاقویی که زیر گلوم قرار گرفت وحشت رو به سراسر بدنم پخش کرد.

سر پرهام بالا اومد و نگاه حیرانش رو من ثابت موند.

قبل از اینکه ارسام به چاقو فشار بیاره و رو پوستم بکشه رهام کف دستش رو بالا آورد و خشک گفت:

هنوز نه ارسام.

ارسام با خشم به چهره‌ی خونسردش نگاه کرد و معترض گفت:

پس کی؟ نکنه فکر میکنی میتونی نظرشو عوض کنی؟

رهام به پنجره‌ای که خورشید در حال غروب ازش دیده میشد اشاره کرد و گفت:

فعلا وقتش نرسیده.

غضب ارسام به یکباره فروکش کرد.

دستش شل شد و چاقو رو زمین انداخت.

با بلند شدنش نفس حبس شده رو بیرون دادم و چشمام رو بستم.

معنای حرف رهام رو نفهمیدم اما هر چی که بود کمی برام زمان خرید.

تو جام جا به جا شدم و سعی کردم دستام رو باز کنم.

بی‌فایده بود...

دلمرده و بی‌رملق سرجام بی‌حرکت موندم و چشمام رو بستم.

حس خواب داشت تو وجودم ریشه میدووند.

دلم اون تخت گرم و نرم بزرگم رو میخواست...

یه آغوش امن...

یکی مثل آرشاوین...

نه پرهام!

نه این زمین سخت و سرد...

نمیدونم چند ساعتی رو تو اون حالت نشسته مونده بودم.
نه خودم جرات حرف زدن داشتم و نه صدا از کس دیگه‌ای در میومد.
فقط هر از گاهی یکی از آدماشون میومد و گزارش کارا رو میداد.
شب شده بود و سرمای هوا بیشتر روم اثر میکرد.
با هر سرفه‌ی خشکی که میکردم انگار گلوم رو پاره میکردن و از اول به هم
میدوختن.
صدای پای رهام که در حال قدم رو رفتن بود داشت اعصابم رو خورد میکرد.

من که قرار بود بمیرم...

دیگه چرا اینقدر دست دست میکرد؟

ارسام تو سالن نبود.

داغون و خسته سرم رو بالا آوردم و نگاه بی‌حسم رو به دو برادر دوختم.
پرهام تو این چند ساعت همونجا گوشه‌ی دیوار نشسته و بی‌حرکت به نقطه‌ای
نامعلوم از این خونه نگاه میکرد.

بالاخره چرخ‌ی به اون گردنش داد و به سمت رهام برگشت.

از بس سکوت بینمون حاکم شده بود صدای اونم خش داشت.

_این بازی مسخره‌ت تا کی ادامه داره؟

رهام از حرکت ایستاد.

پشتش به من بود، اما میتونستم عمق سردی و نفوذ نگاهش روی پرهام رو حس کنم.

_عجله نکن برادر. یکم دیگه تو هم به خواهرت میرسی.

پرهام پوزخند غمباری زد و سرش رو تکون داد.

_خواهرت؟!!

_بله، خواهر تو، نه من.

_پس با این حساب منم برادر تو به حساب نمیام.

رهام لبخندی موزی زد و بالای سرش خم شد.

_نه... تو عاقلی برادر... مثل منی.

نگاه محزون پرهام روی من ثابت موند.

دلگیر سرم رو چرخوندم و به سمت دیگه‌ای خیره شدم.

رهام صاف شد و پس از مکثی مسیر نگاهش رو دنبال کرد و به من رسید.

با اینکه میدونستم دیر یا زود به زندگی من پایان میده اما از اون لبخند موزیانه و معنادارش میترسیدم.

از مرگم هراس نداشتم...

از نوع مرگم هراس داشتم...

_هی تو، میتونی بلند شی؟

عصبی و دردمند گفتم:

_جای سالمی تو بدنم مونده؟!
ولی از زیر اون پارچه بیشتر شبیه وز وز بود.
_پرهام تن لش اینو جمع کن دنبالم بیا.
پرهام حرکتی نکرد.
حتی نگاه هم نکرد.
ابروهای رهام بالا پریدن.
به آرومی سر تگون داد و دوباره دستاش رو پشت سرش در هم تنید.
از مقابل دید من ناپدید شد و رفت به آشپزخونه.
چند دقیقه بعد با قدم‌های سنگینی که صداشون برای من مثل ناقوس مرگ بودن
نزدیکم شد و پشت سرم ایستاد.
باز هم لرز به تنم افتاد.
وقتی نفساش به گوشم میخوردن مور مورم میشد و قلبم میخواست از سینه‌م
بیرون بجهه.
چی تو وجود نحسش داشت که اینطور حال آدم رو بد میکرد؟
_اعتراف میکنم امیدوار بودم سر عقل بیایی.
منم اعتراف میکردم تا به حال صدایی لعنتی‌تر از صدای این بشر به گوشم
نخورده بود.
دستش روی موهای کثیف و به هم ریخته‌م نشست و آروم پایین کشید.
وقتی به جایی رسید که زخم داشت و خون روی موهام خشک شده بود آخی
گفتم و سرم رو کشیدم عقب.

ابتدا دستش رو هوا معلق موند، ولی کم کم پایشش آورد و موهای پریشون و پر حجم رو مشت کرد.

کشید زیرشون و تا انتها ادامه داد.

نمیدونستم داره چیکار میکنه.

برای یک لحظه صدای خرچ خرچ قیچی باعث شد روح از تنم پر بکشه.

اولین طره از موهام که به زمین افتاد حلقه‌ی شفاف اشک چشمای سرخم رو در بر گرفت.

هر بار که لبه‌های قیچی که به گردنم میخوردن قطره‌ی اشکی روی گونه‌م سرازیر میشد.

نگاه خیسم رو به پرهام مبهوت دوختم.

یادمه یه بار بهم گفته بود موهام زیادی بلندن...

کوتاه کنم...

دلش خنک شد؟

راحت شد؟

هوای سردی که به گردنم خورد نفسم رو برید.

نوک موهای کوتاه شده‌م که به زور به شونه‌هام میرسیدن به پوستم میخوردن و اذیتم میکردن.

شل شدن پارچه از دور دهنم مصادف شد با هقی که زدم.

تو جام تکنون محکمی خوردم و جیغ کشیدم:

_عوضی تو چیکار کردی؟ حق نداشتی به موهام دست بزنی... تو حق اینکارو نداشتی... عوضی... عوضی... عوضی...

صدام ضعیف و ضعیفتر شد و به دیار عدم پیوست.

نگاهم سر خورد رو سیل موهای ریخته شده روی زمین.

آرشاوین عاشق این تارها بود...

عاشق عطرشون که میگفت مستش میکنه...

عاشق بافتنشون و بوسیدن سرم...

تو این سالها خودم دلم نمیومد بهش دست بزنم، اونوقت این ظالم...

_حالا بهتر شد.

_ازت متنفرم...

_میدونم عزیزم. یادت مونده امروز چه روزیه؟

_نه...

_تولدته!

آب دهنم رو قورت دادم تا از سوزش گلوم کمتر بشه.

ولی با این کار بغضم سنگین تر شد.

ای کاش همون روزی که سرنوشت مارسا و ناری بیچاره رو فهمیده بودم از اینجا دور میشدم...

نه اینکه با پای خودم پیام تو دهن شیر...

آرزو میکردم زودتر تموم بشه.

_پس چرا اینکارا رو میکنی؟ چرا خلاص نمیکنی؟ اینطوری میخوایی نشون بدی تو از من برتری؟ خب، تبریک میگم... موفق شدی... خندید.

_یعنی نمیخوایی التماس کنی نکشمت؟!!

از شدت حرص صدام شبیه جیغ شده بود:

_رهااااا...

_آه، گریه نکن دختر خوب، گریه رو بذار برای وقتی که از کثیفترین راز زندگی ت پرده بر میدارم.

_تو داری از چی حرف میزنی؟

_به زودی میفهمی.

سر پا شد و دوباره شروع کرد به رژه رفتن رو اعصاب من.

رفت سمت میز و پاکتی رو برداشت.

بازش کرد و چندتا عکس از توشون بیرون آورد.

یکی رو پرت کرد جلوی من و باقی رو هم انداخت برای پرهام.

خطاب بهش گفت:

_اینا رو یادته دیگه؟

اما اون جز یه نگاه سرد و غم زده‌ی گذرا به عکس‌های بیرون ریخته از پاکت واکنش دیگه‌ای نشون نداد.

خم شدم و به عکس روی زمین خیره شدم.

اولش نفهمیدم دقیقا چه عکسیه.

ولی بعدش کم کم برام روشن شد و دهنم باز موند.

تو تصویر خال سیاهی کوچیکی معلوم بود که پشت گوش شخص داخل عکس قرار داشت.

این خال...

خیلی آشنا...

به نظر میرسید...

مغزم به کل قفل کرده بود.

_رامونا از داشتن دختر بدش نمیومد... از اینکه دخترش جانشین خودش بشه نفرت داشت... نه بخاطر اینکه این سنت رو ننگ میدونست... به این دلیل که اجبار رو دوست نداشت... رهبری یک فرقه اصلا کار راحتی نیست. وقتی آندیا رامونا رو به نشستن روی این تخت منصوب کرد اون چهارده سالش بود. مغزم جوشید.

چهارده سال؟؟؟

اونموقع آدم به زور فرق دست راست و چپش رو میفهمید که...

_بله، خیلی زود بود... و اون هنوز خامی‌های زیادی داشت. همین چیزها باعث شدن اون اشتباهات زیادی رو مرتکب بشه و چند بار محفل رو تا مرز فروپاشی بکشونه. از طرفی دو فرزند اولش پسر بودن و صدای پیچ‌ها و

شایعه‌هایی که سر زبون افراد محفل افتاده بود روش تاثیر منفی می‌داشت. همون روزا بود که من سر عقل اومدم و راهم رو ازشون جدا کردم.

عصبی خندیدم که به سمتم برگشت.

دیگه داشت مزخرف میگفت...

مخش تاب داشت.

_آره بخند. ببینم یکم دیگه باز هم این خنده رو لبات هست یا نه... آهان... داشتم میگفتم... بیست سال پیش دقیقا همین روز الماس عزیز ما دیده به جهان گشودند! دقیقا همین موقع از شب و همین ساعت...

سر پرهام به سرعت بالا اومد و چشماش مثل یه خط باریک شد.

منم جا خورده بودم.

شنیده بودم که هیچ کس از زمان تولد الماس اطلاع دقیقی نداره.

پس این مرتیکه چی میگفت؟

_تعجب نکنین عزیزان من... بنده خیلی چیزها رو میدونم که شما دو تا ازش بی‌خبرین. خب دیگه هر دوتون میدونین که چرا مادر به محض به دنیا اومدن الماس اونو یه جوری گم و گور کرد و به بقیه‌شم کاری ندارم... (شرورانه خندید:) من اون زمان مثل تو احمق و نپخته نبودم برادر، میدونستم مادر میترسه و الماس رو از ما دور میکنه. ولی اعتراف میکنم طول کشید تا خودمم الماس رو پیدا کنم. مادر خیلی حيله‌گر و زرنگ بود. حتی فکرشم نمیکردم خواهر من یه همچین کسی باشه...

پرهام داشت از بی‌طاقتی تلف میشد.

میدیدم که چطور همه‌ی صورتش چشم شده و به دهن هرز رهام زل زده.

با هر حرکتش قلبم با شدت بیشتری از هم میپاشید.

کاش یک دهم اون ارزشی رو که برای الماس قائل بود، برای منم داشت...
که به این حال و روز نمیفتم...

_بحث رو به حاشیه نکش رهام... چه بلایی سر الماس آوردی؟ اگه یه تار مو
از سرش کم بشه به خاک سیاه مینشونمت...

رهام در حالی که به سمت من میومد پرید وسط حرفش:

_فعلا که داره نفس میکشه، خودتو نکش.

پرهام از جاش بلند شد.

دیگه کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود.

مثل شیر زخم خورده آماده‌ی حمله بود.

_اون کجاست؟

رهام دوباره پشت سرم ایستاد و روی من خم شد.

دستم رو که باز کرد سریع آوردمشون جلو و مچم رو مالیدم.

اما همون لحظه سرم رو محکم گرفت و با خشونت موهام رو کنار زد.

دستش رو روی برآمدگی سیاه پشت گوشم کشید و با تنفر گفت:

_همینجاست برادر... درست مقابل من و تو...

«دانای کل»

احساس آشفتگی میکرد.

گیج و منگ نگاهش را به اطراف چرخاند.

جز خودش هیچ دختر دیگری را در سالن نمیدید.

پرهام همچنان که به رهام نگاه میکرد دهان گشود.

صدایش متین، بم، آرام و خفه بود:

_چی؟

نگاهش به پایین لغزید و روی آیسوی حیران ثابت ماند.

آیسو دستش را بالا آورد و روی خال پشت گوشش قرار داد.

یادش آمد...

اما...

اما این چه ربطی به الماس داشت؟

کسی مقابل پایش به زمین نشست.

سرش را بالا آورد و به چهره‌ی رنگ پریده‌ی پرهام چشم دوخت.

دست او که روی دستش نشست گر گرفت.

پرهام عکس را به زمین انداخت و به آرامی، ولی لرزان آن را کنار زد و همان خال را لمس کرد.

انگار روح از تنش پر کشید.

صورتش هم‌رنگ گچ دیوار شد.

پس صاحب عکس‌ها...

صاحب این خال که نوعی نشانه‌ی خانوادگی بود...

باورش نمیشد...

دستش را پس کشید و روی گردن خودش کشید.

دل آیسو گواه بد میداد.

سر چرخاند و به چهره‌ی خنثی و بی‌حالت رهام نگاه کرد.

با صدای مرتعش و کم‌جانی گفت:

_این یعنی چی؟

رهام موهای کوتاهش را گرفت و به عقب کشید.

درد مثل صاعقه در سرش پیچید.

او را کشان کشان تا وسط سالن برد و روی زمین پرت کرد.

در حالی که خشاب اسلحه‌ای که از پرهام کش رفته بود را عوض میکرد سرد و خشن گفت:

_من و پرهام یکی از این، درست همونجایی که تو داری، از پدر آرتا به ارث بردیم. یعنی الماس گم شده‌ی خاندان سلطانی خود بی‌ارزش تویی.

آیسو در جا خشکید.

مات و مبهوت خیره‌ی چشمان بدون تزویر او شد.
لحنش آنقدر جدی بود که بفهمد هیچ کلک دیگری در کار نیست.
نه...

نمیتوانست قبول کند...

این واقعیت نداشت...

حس میکرد قلبش نمیزند.

احساس خفگی میکرد.

از وحشت زبانش بند آمده بود.

مغزش از کوه سوالات تلنبار شده روی هم داشت میترکید.

این شوک آنقدر عمیق و کاری بود که جانش را بگیرد.

اما انگار قاتل اصلی جانش قرار بود رهامی باشد اسلحه به سمتش گرفته و میگفت با این دنیای نفرت‌انگیز و بی‌رحم وداع کند.

برای آخرین بار نگاه بی‌فروغ و غمبارش را به طرف پرهام گرداند...

و با خود زمزمه کرد:

"ارزشش رو داشت...؟"

پس بالاخره به خط پایانش رسیده بود...

صدای شلیک گلوله مثل رعدی در تمام خانه پیچید و کمی بعد پیکر بی‌جان آیسو در برابر چشمان پر حسرت و پشیمان پرهام به زمین افتاد.
سرخ‌ی خون از لباس قرمزش عبور کرد و روی زمین جاری شد.

سرش که به زمین سخت برخورد کرد برای لحظه‌ای پرهام توانست آن نگاه معصوم و بی‌گناه را که عمری به دنبالش میدوید و پیدایش نمیکرد را ببیند.

سپس چشمان آیسو بسته شدند و دنیا به یکباره بر سر پرهام آوار شد.

رهام مدتی بالای سر آیسو ایستاد و نبضش را گرفت.

وقتی از نزدن آن مطمئن شد اسلحه را کنار انداخت و گلوبند دور گلوی دخترک را برداشت.

دیگر به درد نمیخورد.

با خونسردی و آرامشی که از این پیروزی نصیبش شده بود به سمت پرهامی برگشت که در همان حالت میخکوب مانده و به جسم بی‌جان آیسو زل زده بود.

پوزخندی به ناتوانی او زد و مقابل پنجره ایستاد.

بالاخره کار را تمام کرد...

انتقام احلام و ظلمی که در حق او و خودش شده بود را گرفت...

رامونا را به عزای عزیزش نشاند.

همانگونه که او را به عزای عزیزش نشانده بودند...

حالا شب را راحت‌تر میتوانست سحر کند.

انگار نه انگار که این دختر از خون خودش نیز بود...

پرهام نفس بریده خود را روی زمین کشید و به آیسو رساند.

با عجز سرش را بین دستانش گرفت و تکان شدیدی داد.

چرا چشمانش را باز نمیکرد؟

چه زود فروغ ماه زیبایش خوابید...

مگر میشود؟

مگر میشود به او نرسیده از دستش بدهد؟

برای اولین بار در عمرش بغض سنگینی گریبانش را گرفت و نگاهی را تر کرد.

نمیبخشید...

هرگز خود را بخاطر ظلمی که در حق او کرده بود نمیبخشید...

عالمی را در پی الماسی نایاب در هم کوبید.

در حالی که گنجش همین ماه کوچکی بود که تمام طول شب را بی منت بر سرش میتابید و او آن را نادیده میگرفت.

چه کرده بود؟

با تنها دارایی زندگی اش چه کرده بود؟

خود با دست خود او را به کام مرگ کشاند و از مهرش گذشت.

تن نحیف و سرد آیسو را به آغوشش کشید و اجازه داد اولین قطره اشکش لا به لای موهای پریشان خرمایی او گم شود.

آن نگاه های دلربا و بی ریا را...

آن خنده های مستانه و دلبرانه را...

آن گرمای وجود پر آرامش را...

دیگر نمیتوانست ببیند...

بشنود...

و حس کند...

چه بر سر نازنینش آوردند؟

حالش آنقدر زار بود که حتی نمیتوانست اندوه و خشم خود را بر سر برادر بی تفاوتش خالی کند.

در حالی که هنوز جسم بی جان او را در آغوش داشت با قدم های کج و لرزان از خانه بیرون زد.

با سرمایی که روی خیزی گونه اش حس کرد نگران شد و آیسو را محکم تر گرفت.

نکند دردانه اش احساس سرما کند؟

جلوی رویش نریمان نفس نفس زنان از حرکت ایستاد.

کل راه را تا اینجا دویده بود.

تمام روزها را بی خبر و نگران در خانه ی آرشاوین سر کرده بود...

بدون اینکه بداند آیسو دقیقا در خانه ای حبس شده است که دیوار به دیوار خانه ی خودش است...

هیچکدام از نوچه های رهام جلویش را نگرفته بودند.

ارسام مانعشان شده بود.

میدانست کاری از دست هیچ کدام ساخته نیست.

نریمان با دیدن پرهام و دختری که روی دستانش بی جان افتاده بود ناباورانه نگاهش کرد.

اما او در جواب چشمان نادمش را بست.

رنگ از رخ نریمان پرید و درجا فرو ریخت.

به زانو روی زمین افتاد و دستانش را روی سرش گذاشت.

همه چیز تمام شده بود؟

به همین راحتی؟

چقدر به او گوشزد کرد که نباید به پرهام اعتماد کند...

چقدر خود را به آب و آتش زد که آنها را از یکدیگر دور نگه دارد...

این روز را میدید که سعی داشت دل آیسو را از این مرد بزند...

به معنای واقعی کلمه خاک بر سرش شده بود...

پرهام آرام و محتاط آیسو را روی خاک نمود و تیره به زمین گذاشت و دستش را گرفت.

چرا دیگر گرم نبود؟

چرا انگشتانش خم نشده و دستان او را نمیفشردند؟

خاموش خاموش بود...

اشک های بی صدا و دانه دانه تبدیل به هق هق مردانه ای شد و سکوت و هم انگیز حاکم بر حیاط را شکست.

خود را مستحق این عذاب میدانست...

ولی آیسو گناهی نداشت...

خم شد و لب‌های داغش را بر پیشانی سرد او چسباند.
حتم داشت عذاب وجدان تا آخر عمر رهایش نخواهد کرد.
قلبش میسوخت و این سوزش اشک‌هایش را شدت میبخشید.
دست خود را روی لباس خون‌آلود او مشت کرد و نگاه درمانده‌اش را به
آسمان تیره دوخت.
روی سینه‌اش کوبید و در دل تاریکی شب فریاد زد:
_ ماه من مرد... ماهت بمیرد آسمان...
این تیر آخر نفس نریمان را برید.
یک نارینای دیگر را از دست داده بود.
دستانش حتی توان این را نداشتند که موبایلش را از جیبش خارج کنند و او
بتواند به آرشاوین زنگ بزند.
اصلا زنگ میزد و چه میگفت؟
میگفت محبوبش را بی‌جان و چشم بسته یافته است؟
تازه به یاد این خانه‌ی متروک افتاده و دیر رسیده است؟
چه خبر خوبی داشت که به دوست چشم‌انتظار و امیدوارش بگوید؟
خودش به خاک سیاه نشسته بود...
پرهام همه‌شان را به خاک سیاه نشانده بود...

احساس خلا میکرد.
چشمانش سنگین شده و توان باز کردن آنها را نداشت.
صداها...
نجواها...
مغزش سوت میکشید از اینهمه هیاهو...
پلک هایش لرزیدند.
چشمانش را آهسته باز کرد.
از ظلمات اطراف دلهره به جانش افتاد.
این مکان ناآشنا و غریب دیگر کجا بود؟
بلند شد و نشست.
متحیر به لباس های تنش نگاه کرد.
سفید و پاکیزه...
عاری از هر گونه لکه و کثیفی...
بدنش کاملاً سالم و بدون هیچ کبودی و زخمی...
به موهایش دست کشید.
اما آنها را در همان اندازه ی کوتاه و به هم ریخته اش لمس کرد.
اندوه دوباره در چشمانش خانه کرد.
پس مرگ اینگونه بود؟

همینقدر آرام و بی‌درد؟

پس چرا اطرافش به جای سفیدی و روشنی تیره و تاریک بود؟
دور خود چرخ می‌زد و روزنه‌ی نوری در مقابلش یافت.
حس خوبی نسبت به آن داشت.

قبل از اینکه قدمی بردارد صدای پایی دلش را لرزاند.
با مکث چرخید و کسی را دید که انتظارش را داشت.

او همیشه در این لحظات حساس و غمناک سر اغش می‌آمد...
سرش را کج کرد و نجواگونه گفت:
_بانو؟

اما اینبار برخلاف دفعات قبل رامونا اندوهگین و سر خورده بود.
زیر چشمانش گود افتاده و لبانش میلرزیدند.
دستش را روی قلبش قرار داد و محزون گفت:
_هنوز وقتش نشده دخترم...

_چی؟

رامونا نزدیکش شد و بی‌تاب دست خود را بر سر او کشید.
عطر تنش را بویید و سرش را به سینه‌اش چسباند.

آیسو در آغوش او آرام گرفت.

_به من بگو کجایی... چرا نمیتونم زیر این آسمون پیدات کنم...

_اون با یه وسیله‌ی عجیب جلوی نیروهای من رو گرفت بانو... من ضعیف و تنها بودم...

_مکانی که در اون هستی رو نشونم بده... میام دنبالت...

سرش را بالا آورد و با نگاه پاک و پر از معصومیتش به او خیره شد.

_دیر نیست؟

_برای چی؟

_اومدن.

_چرا؟

_اون تمومش کرد.

بر اندوه نگاه رامونا اضافه شد.

آیسو هیچگاه او را تا این حد آشفته ندیده بود.

_برگرد آیسو.

_نمیشه.

_این مرگ نیست.

_قراره باشه.

_هنوز وقت هست.

_دیگه نیازی بهش ندارم.

_اما ما داریم...

رامونا ملتمسانه ادامه داد:

_من دارم... برای جبران...

آیسو ابتدا سکوت کرد.

آرام از او جدا شد و عقب ایستاد.

بدون برداشتن نگاهش از او لب زد:

_پیوندی نیست.

_پرهام هست...

_قوی نیست.

_همسرت...

_وقتی به پسرت اعتماد کردم اون پیوند قطع شد.

_دوستانت...

_مرگ سویل قدرتش رو کم رنگتر کرد.

_مانیا...

_هم خون نیست...

_من، مادرت...

...

آیسو اخم کرد و به زمین زیر پایش خیره شد.

نمیتوانست این ریسک را بکند.

_ چرا برگردم و دوباره درد بکشم، در حالی که بعد از سالها به آرزوم رسیدم؟
_ این آرزوی تو بود؟
_ من خواستار آرامش بودم.
_ این آرامش نیست، فراره.
_ پس آرامش من چیه؟
_ عزیزانت.
_ عزیزانم؟
رامونا انگشت خود را به سینه‌ی او چسباند و به قلبش اشاره کرد.
_ به ندای قلبت گوش کن.
_ اون دیگه حسی نداره، حتی ضربانش رو هم حس نمیکنم.
_ پس آزادش کن. اون رو خفه نکن.
_ چی رو؟
_ خودت بهتر از من میدونی.
_ این درست نیست.
_ چرا هست. به همین سرعت حرف‌های نریمان رو یادت رفته دخترم؟
_ آیسو به فکر فرو رفت.
_ هنوز دیر نشده. به جسمت برگرد...
_ اگه برگردم میتونی پیدام کنی؟
_ آره، اون مانع دیگه برداشته شده.

_من قدرت کافی برای اینکار رو ندارم.

_داری... تو فقط آتش افزار نبودی و برای همین قدرت های بیشتری نسبت به اون سه نفر دیگه داشتی.

لبان آیسو کم کم به تبسمی عمیق باز شد.

دست رامونا که هنوز روی قلبش بود را سفت فشرد و سر تکان داد.

_میشه درستش کرد.

رامونا در تکرار حرفش گفت:

_میشه درستش کرد.

_پس من منتظرتم.

_از دستت نمیدم آیسو...

آیسو با همان لبخند تسلی بخش برای چهره ی نگران و مضطرب او سر تکان داد.

انگار اینبار جایشان عوض شده بود...

چشمانش را روی هم قرار داد و نفسش را حبس کرد.

دستانش را مانند بال های پروانه بالا آورد و خود را بین زمین و هوا رها کرد.

گرمای عمیقی بدنش را در بر گرفت و چشمانش تا آخرین حد ممکن باز شدند.

کمبود نفسش را با یک نفس عمیق جبران کرد و به دستی که لباسش را گرفته و میفشرد چنگ انداخت.

سر پرهام به سرعت نور بالا آمد و با چشمان گرد شده از وحشت و حیرت ناله های او را نگاه کرد.

نریمان زودتر از پرهام او را در آغوش کشید و قربان صدقه‌اش رفت.
دنیا دوباره در مقابل دیدگانش رنگ گرفته بود.

ارسام که شوکه این صحنه را نگاه میکرد به خود آمد و با داد بلندی فرمان
محاصره‌ی آنها را داد.

پرهام به سرعت بلند شد و نریمان و آیسویی را که در آغوشش از سرما و
ضعف میلرزید را پشت سرش پناه داد.

حالا که خدا یک فرصت دیگر به او داده بود، اجازه نمیداد که دوباره آیسو را
از چنگش در بیاورند.

مانند شیر غرشی کرد و خوی حیوانی‌اش را آزاد نمود.

ارسام ترسید و کمی عقب کشید.

با اینکه خودش نیز خون‌آشام بود و حتی توانسته بود برای یکبار مزه‌ی خون
نیروبخش آیسو را بچشد، میدانست که نمیتواند حریف زور بازوهای قدرتمند
او شود.

رهام از سر و صداها‌ی آنها از خانه بیرون آمد و سوالی نگاهشان کرد.

_اینجا چه خبره؟

ارسام به پته پته افتاده بود.

کنار او ایستاد و حیرت زده گفت:

_دختره... زنده شد... یهو چشماشو... باز کرد...

چشمان عقابی رهام برای چند لحظه گرد شدند و برق فاتحانه‌ی آنها خوابید.

پله‌های باقی مانده را پایین آمد و مقابل پرهام آماده‌ی حمله ایستاد.

از شدت خشم و ناراحتی نمیدانست چه کار کند.

فقط سعی داشت پشت سر او را ببیند و مطمئن شود دختری که در آغوش

نریمان تکان میخورد خود آیسو است.

خطاب به پرهام غرید:

_چیکارش کردی پسرهی ابله؟

_نتوانستی ازم بگیریش... تو شکست خوردی.

_خفه شو نادون... همچین چیزی امکان نداره...

_میبینی که اتفاق افتاده.

_پس از سر راهم برو کنار.

_حتی فکرشم نکن.

_ساتیار برو دختره رو بیار.

پسر جوانی که نزدیک پرهام بود مانند فشفشه از جایش پرید و به سمت آیسو رفت.

پرهام وسط راه به طرف او هجوم بود و دندان‌های نیشش را در گردنش فرو برد، اما لب به خونس نزد.

از نظرش وجود این آدم‌ها که هیچ، حتی خونشان هم کثیف و نجس بود...

وقتی جسم بی حرکت او را مقابل پای رهام انداخت او یک قدم به عقب برداشت و با انزجار چشم بست.

_ مگر اینکه از روی جنازه ی من رد بشی.

_ پس میخوایی بازی کنی برادر.

_ بازی به تنهایی لذتی نداره سرورم.

این حرف را زنی سراسر سفیدپوش و بالداري که کمان به دست روی زمین فرود آمده بود به زبان جاری کرد.

پشت سر او افراد دیگری به زمین رسیدند و آماده باش دور تا دور آیسو و نریمان حلقه زدند.

کمان هایشان را مقابلشان گرفتند و جبهه ی خود را اعلام کردند.

آفرودیت با اقتدار خاص خودش از حلقه جدا شد و به داخل رفت.

آیسو را از آغوش نریمان جدا کرد و سر پا نگه داشت.

_ خوشحالم که زنده و سالم میبینمتون بانوی من.

آیسو او را نگاه کرد.

میشناختش...

فرمانده ی دختران محافظ بود...

با شک لب زد:

_ بانوی من؟

زن لبخند عمیق و دلگرم کننده ای به او زد و با چسباندن دست راستش به سینه و زانو زدن ادای احترام کرد.

_بله... رهبر رامونا، همه چیز رو در مورد شما برای ما و دیگر اعضای محفل توضیح دادن. جنگیدن برای شما افتخار بزرگی ست.

_همه چیز رو؟

محافظ ارشد با نگاه نگرانی به نریمان به او فهماند که انگار حال آیسو خوب نیست.

_بله بانوی جانشین. شما الماس سلطانی تنها فرزند دختر رهبر رامونا و جناب آرتا هستین.

زانوهای آیسو سست شدند و اگر نریمان از پشت او را نمیگرفت قطعاً به زمین می افتاد.

محافظ ارشد آیسو را به او سپرد و عقب گرد کرد تا دوباره به نیروهایش بپیوندد.

رهام عصبی و پر نفرت این صحنه را نگاه میکرد و با چشم برای آفرودیت خط نشان میکشید که همان لحظه در حیاط با صدای مهیبی باز شد و سیل عظیمی از افراد نام آشنا به داخل حیاط هجوم آوردند.

سردسته‌ی آنها رامونای پریشان و کنارش کارن، پادرا و فلور ایستاده بودند.

بزرگان و مقام داران دیگر محفل از جمله ویلیام و آنا هر یک دسته‌ای از ارتش رامونا را انتخاب و هدایت میکردند.

آیسو هر چقدر چشم چرخاند آدم را بین آنها ندید.

قلبش فرو ریخت.

مگر پرهام نگفته بود که او زنده است؟

با تصور اینکه شاید او در بستر است به خود دلداری داد.

رهام با دیدن مادرش و افرادی که با خود برای نجات آیسو آورده بود سخت خشمگین شده بود.

_آراد افراد منو جمع کن و آماده باش. از این به بعد هر کی قصد آسیب به آدمای این سمت رو داشته باشه دشمنه.

نگاهش را به پرهام دوخت و غرید:

_داری راه اشتباه رو میری برادر.

پرهام کوبنده پاسخ داد:

_من هیچ وقت راه تو رو نرفتم.

_پس راه این ادما رو هم نمیری.

_درسته، راه من خواهرمه. اگه جاده‌ای رو انتخاب کنه که به خود جهنم میره بازم پشت سرش میرم.

رهام با حرص کف دستانش را به هم کوبید و به موهایش دست کشید.

اینبار نگاه عصبانی‌اش روی آیسوی مستاصل ثابت ماند.

_تو مجبور نیستی به اونا خدمت کنی دختر. من و تو میتونیم با هم کنار بیاییم. پس بهتره با پای خودت بیایی سمت من.

پرهام از این همه وقاحت او عصبی شده و نعره زد:

_همین نیم ساعت پیش اسلحه چسبوندی به سینه‌ش، الان داری دم از کنار اومدن باهاش میزنی مرتیکه‌ی دورو؟

رهام تمسخر بار و البته عصبی خندید و دستش را به نشانه‌ی "برو بابا" تکان داد.

_ کی بود اونو دو دستی تقدیم من کرد پرهام؟

_ یکبار کردم، دیگه نمیکنم!

_ نکنه میخوایی بگی یهو یادت افتاده توبه کردی و برای آیسو سینه سپر میکنی؟ مطمئنی اگه اون الماس نبود بازم اینطور خودتو براش به آب و آتیش میزدی؟ (صدایش را بالا برد:) دور و تویی یا من؟

آیسو آزرده خاطر از این داد و فریادهای بلند دو برادر بیشتر در آغوش نریمان فرو رفت.

پرهام از این حالت او بیشتر مایوس شد و غمگین به رهام دیده دوخت.

_ حداقل من نمیدونستم و برای همخونم میجنگیدم... تو که میدونستی چرا اسلحه گرفتی رو به خواهرت؟

_ تو یکی دم از مرام و معرفت نزن که خندهم میگیره پسر. حداقل جلوی این دختر!

میتوانست آرامتر هم این حرفها را بزند.

اما خشم بر او غلبه کرده و دوست داشت با داد آنها را حواله‌ی پرهام بکند. همان لحظه بود که طاقت رامونا طاق شد و قبل از اینکه پرهام چیزی بگوید فریاد زد:

_ دیگه کافیه رهام... سعی نکن بین فرزندان من تفرقه بندازی.

__فرزندان تو؟ من نبودم؟ من فرزند تو نبودم رامونا؟
قلب رامونا از لحن گله‌مند او به درد آمد.

هر چقدر که بود بود...

پسرش، پاره‌ی تنش بود...

چطور میتوانست او را جدا حساب کند...

محزون و متاسف گفت:

__هستی پسر. هر اتفاقی بیفته تو باز هم اون پسر بازیگوش و شرور منی.

__نه دیگه، ظاهرا که اینطور به نظر نمیرسه... تو برای جنگ اومدی.

رامونا دستش را به سمت او دراز کرد و بی‌تاب گفت:

__من دوست ندارم مقابل تو قرار بگیرم. هنوزم میتونی برگردی پسر...

رهام پوزخند صداداری زد و چیزی را که در دهان داشت و میجوید را به بیرون تف کرد.

به سمت ارسام چرخید و چیزی را دم گوش او گفت.

سپس به حالت قبلش برگشت و با لحنی مغرض و خصمانه زمزمه‌وار گفت:

__صلح من جنگه!

و پشت سر حرفش خنجری را که به همراه داشت روی زبانش کشید و تیزی آن را برای رامونا به نمایش گذاشت.

آفرودیت از این حرکت زشت او رنجید و تیر کمانش را به سمتش نشانه گرفت.

_ شما الماس سرخ تاج و تخت ما رو میخوایین سرورم؟ (زه کمان را محکمتر کشید:) متاسفم، ما حاضریم جان بدیم اما اجازه ندیم حتی سایه‌ی شما هم روی اون بیفته.

_ داری اعلام جنگ میکنی محافظ ارشد؟

_ شما اینکار رو کردین، نه من...

تیر از کمان رها شد و با فاصله‌ای بسیار اندک از بیخ گوش رهام گذشت.

آفرودیت از عمد آنرا خطا پرتاب کرده بود تا قدرتش را به رخ او بکشد.

رهام با همان پوزخند پر تمسخر چند قدم عقب رفت و در درگاه خانه ایستاد.

_ باشه... پس من هم ارتش خودم رو فرا میخونم...

دستانش را به حالت دعا بالا برد و چشمانش را بست.

سرمای هوا به قدری شدید شده و باد تندتر میوزید که حتی آیسو هم متوجه عجیب بودن اوضاع شده بود.

مقابل چشمان متحیر و ترسیده‌اش سایه‌های سیاه‌تر از شب و شب‌مانندی دور تا دور حیاط ظاهر شدند و بر نگرانی‌اش افزودند.

رهام پلیدانه در چشمان آفرودیت خندید و گفت:

_ حالا بجنگ عزیز من. ببینیم تیرهای شما میبرن یا نیروی سیاه من!

اولین دختر محافظی که بی‌هوا روی زمین افتاد و چشمانش را بست باعث شد زنگ‌های خطر برای ارشد به صدا در آید.

افرادش ترسیده بودند و نمیدانستند چه کار کنند.

هر تیری که به سمت سایه‌ها شلیک میکردند اثری نداشت و در عوض این خودشان بودند که یک به یک زمین افتاده و میمردند.

آفرودیت اشاره کرد حلقه‌ی دور آیسو را تنگ‌تر کنند و فریاد زد:

_نیروهای انسانی‌ش... اول اونا رو از پا در بیارین...

آیسو از آغوش نریمان روی زمین سر خورد.

تحمّل نگاه کردن به آشوبی که خودش مسئول برپایی آن بود را نداشت.

نریمان خم شد و کنارش نشست.

سر او را روی سینه‌اش پنهان کرد.

حالش را درک میکرد.

این طرف فقط رامونا بود که ایستاده و با حزن قرار گرفتن پسرانش مقابل هم را تماشا میکرد.

حتی آنا و ویلیام هم شمشیر به دست گرفته و برای تمام کردن این جنگ چندین و چند ساله می‌جنگیدند.

میدید که رهام چطور همه را از سر راهش برمیداشت تا به آیسو برسد، اما وقتی پرهام جلوییش ایستاد متوقف شد.

این را نمیخواست.

دوست نداشت هیچ یک از فرزنداش به دست دیگری کشته شوند.

مادر بود و قلبی که در سینه داشت هنوز برای آنها میتپید.

در حالی که گوشه‌ی لباسش را گرفته و به طرفشان میدودید ناامیدانه فریاد زد:

_نه... دست نگه دارین...

بسیاری به سمت او برگشتند.

حتی هر سه فرزندش.

نگاه پریشان آیسو او را دنبال میکرد که چطور بین پسرانش ایستاده و بر سرشان فریاد میکشید که تمامش کنند.

حس خوبی به این کار او نداشت.

رامونا چه میدانست از سنگی که رهام به جای قلب در سینه‌اش جای داده و هیچ حسی نمیتواند نرمش کند؟

حتی حس مادری...

به زور از جایش بلند شد و دستان نریمان را پس زد.

نباید اجازه میداد...

رامونا پشت به پرهام و مقابل رهام قرار گرفت.

دستان بی‌طاقتش را بالا برد و صورت خشمگین او را میان دستانش قاب گرفت.

از چشمانش ندامت و غم میبارید.

سر او را خم کرد و مادرانه و از ته دل بوسه بر پیشانی‌اش زد.

از نظر آیسو که بخاطر ضعف و دل‌درد نمیتوانست درست راه برود رامونا سادگی میکرد و به رهام نزدیک میشد...

دست او را بین انگشتان لرزان خود گرفت و فشرد.

_اینکار رو نکن پسرم... هنوز فرصت هست. میشه درستش کرد. میشه از اول ساخت. فقط کافیه منو ببینی و برگردی... با من و خودت اینکار رو نکن...

دست سرد رهام بالا آمد و روی دست او که گونه اش را نوازش میکرد نشست. نگاه یخبندان عاری از هر حسی بود و حالت چهره اش بی روح...

گویی این مادرش نبود که مقابلش ایستاده و او را به آرامش دعوت میکرد. از گوشه‌ی چشم به آیسوی نگران نگاه کرد که میخواست جمعیت را کنار بزند و هر چه زودتر خود را به آنها برساند. ناگهان لبخندی موزی روی لبش نشست.

نگاهش را گرم کرد و آرام دستش را دور کمر رامونا پیچید. پرهام از دیدن این حرکت او شوکه یکجا ایستاده بود و حتی جیغ و التماس‌های آیسو که میگفت رامونا را از او دور کند را هم نشنید.

رامونا خوشحال از نرم شدن پسرش دستان خود را دور گردن او حلقه کرد و با رضایت سرش را روی سینه اش گذاشت.

بعد از مدت‌ها طعم آغوش فرزندش را چشیده بود...

رهام سرش را روی شانه‌ی او قرار داد و با همان لبخند شیطانی و معنادارش به پرهام خیره شد.

هنوز از وقوع این صحنه‌ی احساسی چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که صدای آه دردمند و نفس حبس شده‌ی رامونا روح پرهام را از تنش ربود. آیسو دیگر نتوانست ادامه دهد و وسط راه به زمین افتاد و با گریه فریاد زد: نه...

دستان رامونا از دور گردن رهام شل شدند و دو طرف بدنش بی حرکت افتادند.

رهام عقب رفت و خنجر زهرآگینش را از سینه‌ی او بیرون کشید. نگاه ناباور و دلگیر رامونا روی چشمان بی رحم و آلوده به کینه‌ی او قفل شد. قبل از اینکه بیفتد پرهام از پشت بدن بی رمق او را گرفت و آرام به زمین نشاندد.

انگار زمان متوقف شده بود.

همه دست از ستیز با یکدیگر برداشته و از پا در آمدن زنی را نگاه میکردند که زمین زدنش کار هر کسی نبود...

آنا شمشیرش را به زمین انداخت و اجازه داد سیل اشک‌های بی‌امانش جاری شوند.

چه کسی پایان رامونای بزرگ را باورش میشد؟

قلب پرهام از دیدن خونی که روی لباس سفید و شاهانه‌ی مادرش رنگ می‌انداخت فشرده شد.

دستش را روی زخم فشار میداد تا بلکه از خونریزی بیشتر جلوگیری کند. انگار باید بار دیگر شاهد مرگ یکی از اعضای خانواده‌اش میشد.

دست او را که بالا آمده بود را گرفت و لب زد:

_مادر...

فلور با سرعت نور خود را به بالای سر آنها رساند و سعی کرد بلندش کند.

غمگین و درمانده بر سر پرهام داد کشید:

_چرا خشکت زده؟ بلندش کن ببریم...

رامونا دست لرزانش را به نشانه‌ی صبر کردن بالا آورد و نگذاشت به او دست بزنند.

به سختی نفس میکشید و هنوز هم نگاه دلخور و محزونش رهام را دنبال میکرد.

حالا افراد زیادی بالای سرش ایستاده بودند.

کارن فلور را که گریه میکرد و میگفت: "هنوز دیر نشده... وقت هست..." را بلند کرد.

رامونا دست پرهام را از روی زخمش برداشت و به سختی سرش را به سمت او چرخاند.

از بین نفس‌های مقطع و نامنظمش گفت:

_آی... آی...سو... آیسو...

پرهام به ویلیام غمزده نگاه کرد تا به سراغ آیسو برود و او را بیاورد.

وقتی آیسو را بالای سر رامونا نشاندد خود را روی او انداخت و سوزناک گریست.

هنوز معنای خانواده را درک نکرده بود که مهم‌ترین عضویش را از دست میداد.

رامونا با درد دستش را روی صورت او کشید و رد خون را روی گونه‌اش به جای گذاشت.

آیسو با بی‌تابی آن را گرفت و پشت سر هم بوسید.

سد چشمان رامونا شکست و قطره‌ی شفاف اشک روی صورتش خط کشید.

روزی میخواست دخترش را از زیر بار این وظایف سنگین رها بکند...

اما همه چیز بر عکس عمل کرد...

صدایش خش داشت:

_الماس کوچک من...

شیون و زاری آیسو اشک همه را در آورده بود.

سر و صورت او را نوازش میکرد و میخواست که نمیرد...

بماند...

کنارش باشد...

دومین قطره‌ی اشک رامونا هم از چشمان بی‌فروغش سرازیر شد.

آیسو همانطور که رو به زمین خم شده بود کمرش را تا نیمه راست کرد و سرش را بالا آورد.

از عمق وجودش فریاد زد:

_خداااااااا...

رامونا با لبخندی تلخ و دردناک بی‌قراری‌های او را نگاه میکرد.

آیسو دوباره رویش خم شد و با گریه گفت:

__ نه... لطفا... مرگ راه بخشش نیست...

__ میدونم که... اشتباهات... بزرگی توی زندگی... مرتکب شدم... اما...
تاوانش رو هم... پس میدم... خدا بخشندهست دخترم... و من ترسی از مرگ...
ندارم...

آیسو نمیخواست باور کند که او رفتنی است.

از تصور جسد سرد و بی روح رامونا قالب تهی میکرد.

__ میدونی که نمیتونم... میدونی که از پیشش بر نیام... تو میدونی و میخواهی
بری؟ چرا؟! بگو چرا!؟

رامونا آرام انگشتش را روی سینه‌ی او زد و به قلبش اشاره کرد.

خس خس کنان و پریده پریده گفت:

__ آزادش... کن...

آیسو باز هم فریاد زد:

__ من ازش میترسم... میفهمی؟ نمیتونم...

__ به یاد بیار... چیزهایی رو که... نریمان... بهت گفته... من بهت... ایمان...
دارم...

__ نمیخوام به چیزی فکر کنم جز تو. الان هیچی مهم نیست جز تو.

توان رامونا کم کم فروکش میکرد و دیگر نمیتوانست چشمانش را باز نگه
دارد.

یک مشت خون داغ به زیر دل آیسو سرازیر شد.

خاک روی زمین را مشت کرد و جیغ زد:

_به من نگاه کن... تو باید به حرفام گوش کنی... تو حق نداری اینجا تنها ولم کنی و بری...

صدای ضجه‌هایش گوش فلک را کر میکرد.

در عطرافشان جنب و جوشی بود.

همه در تکاپویی بیهوده بودند.

پرهام بلند شده و مشت‌های پی در پی‌ش را بر سر و صورت رهام فرود می‌آورد.

از نظر آیسو همه‌ی آن صداها بی‌معنی بودند.

دیگر به اتفاقات و درگیری‌هایی که کنارشان رخ میداد اهمیتی نمیداد.

وقتی بانویش چشم‌هایش را بسته بود چه چیزی ارزش فکر کردن را داشت...؟

به راستی رامونا چشمانش را برای همیشه بست؟

انگار دل آسمان هم از اندوه دختری که حتی نتوانست جسم بی‌جان مقابلش را مادر صدا بزند به درد آمده بود.

آیسو به آرامی روی بدن سرد و خاموش او خوابید و زار زد.

صدایش پر از گلایه بود...

پر از شکوه و شکایت...

_میخواستم بهت بگم تو دیگه نه... تو که بهم قول داده بودی چرا میخوایی
بری و بهش وفا نکنی... اما انگار خیلی عجله داشتی...

ناگهان جرقه‌ای در ذهنش خورد و مثل برق صاف شد.

اگر رامونا میتواند روح او را پیدا کند و برگرداند چرا خودش نمیتوانست
همانکار را برایش تکرار کند؟

با عجله خواست بلند شود و سراغ آنایی که از غم مرگ رامونا شمشیر میزد
برود تا این موضوع را با او هم در میان بگذارد.

اما دستی روی شانه‌اش نشست و مانعش شد.

خواست پشش بزند که نریمان اینبار او را گرفت و نگذاشت تکان بخورد.
آیسو فقط نگاهش کرد...

با چشمانی که سیل غم و تنهایی‌اش را به رخش میکشید...

تا بفهمد از درون چه میکشد...

_هنوز شانسش رو دارم...

نریمان سرش را به علامت نفی تکان داد.

_باید کاری رو که اون گفت انجام بدی، نه چیزی که خودت دوست داری.

آیسو تحمل این همه رنج و درد را نداشت.

پس جیغ بلندی بر سر او کشید:

_چرا فقط من باید از خودگذشتگی کنم؟ چرا هیچ کس دیگه‌ای از علایق و
داشته‌هایش نمیزنه؟

نریمان با ملایمت سعی میکرد قانعش کند.

_چون تو آیسویی، نه کس دیگه...

_میخوام نباشم... بمیرم اما نباشم...

_الان فقط یه شانس داری... اختیار خودته که بری دنبال کسی که ممکنه
علاقه‌ای به برگشت نداشته باشه، یا بری دنبال چیزی که مطمئنا میتونی باهاش
همه‌مون رو از این مخمصه‌ای که توش گیر افتادیم نجات بدی. موفق باشی.
نریمان این را گفت و او را ترک کرد.

آیسو بهت زده دور شدن او را تماشا میکرد.

چطور توانست او را در این وضعیت تنها بگذارد و برود؟

دوباره به سمت صورت رنگ پریده‌ی رامونا برگشت و اشک‌هایش را پاک
کرد.

میتوانست نجاتش دهد...

اما اگر برنمیگشت چه؟

صدای آرامش‌بخش و گرم او بارها و بارها در گوشش تکرار شد:

"آزادش کن... به حرف‌های نریمان فکر کن..."

چشمانش را بست و به سخنان نریمان که در گوشه‌ای از ذهنش خاک
میخوردند اندیشید:

"هیچ آدمی نه کاملاً سفیده، نه کاملاً سیاه... حتی رهام هم تو وجودش
سفیدی‌هایی داشت..."

خودش هم سفید نبود...

فقط با بی‌فایده‌گی سیاهی‌های درونش را میپوشاند.

رامونا میخواست آن را آزاد کند...

اما چگونه؟

چطور بر ترسش غلبه میکرد و اجازه میداد نیمه‌ی تاریکش دوباره بیدار شود؟

تصاویر گنگی پشت پلک‌هایش دویدند...

کودک عروسک بغل...

گهواره‌ی خالی...

صدای لالایی...

نفس حبس شده‌اش را آزاد نمود و دستش را روی قلب بی‌حرکت رامونا قرار داد.

دوباره قطره‌ی اشمی سمجانه از زیر پلک‌هایش به بیرون راه پیدا کرد.

باید موفق میشد...

حداقل بخاطر او...

و بخاطر آدم‌هایی که اینجا برای او می‌جنگیدند...

ذهنش را از تصاویر و صداها خالی کرد و به عالم خیال پرید.

وقتی چشمانش را باز کرد دوباره روی همان تخت زهوار در رفته دراز کشیده بود.

آرام بلند شد و درگاه را نگاه کرد.

صدای لالایی آشنا روحش را نوازش داد...

اما با تصور اینکه پشت این صدای زیبا چه تصویر هولناکی آرام گرفته است رعشه بر اندامش افتاد.

قبل از اینکه به در برسد همان کودک در حالی که مادرش را صدا میزد به سرعت از مقابلش عبور کرد.
تا بدود و به چهارچوب برسد او ناپدید شده بود.
با اضطراب عوض راهرو را طی کرد تا به همان در نیمه بازی برسد که از قبل به یاد داشت.
وقتی پایش را داخل اتاق گذاشت ترسش دو برابر شد.
اگر دوام نمی آورد چه؟

گوشه‌ی دیوار ایستاد و بدون برداشتن نگاه از گهواره‌ای که حالا میدانست خالی است و بیهوده تکان میخورد به حرف آمد.
_میخوام دوباره آزادش کنم... بهش نیاز دارم...
دست زن از حرکت ایستاد.
پشت به او آرام بلند شد.
قلب آیسو دیوانه‌وار میکوبید.
با چرخش زن و دیدن دوباره‌ی آن صورت کریه و زشت جیغ خفیفی کشید و به دیوار پشت سرش چسبید.
حتی جرات نداشت به طرغ در برود و فرار کند.
میدانست که آن کودک عروسک بغل آنجا ایستاده و انتظارش را میکشد.

گوشه‌ی دیوار سر خورد و مثل قبل چشمانش را بست.
صدای قدم‌های سنگین زن در اتاق طنین انداخت و جلوی پای او متوقف شد.
دستی که روی شانه‌اش نشست او را از جایش پراند.
آیسو صبر کرد.

اتفاقی نیفتاد.

به سختی از گوشه‌ی چشم روبه‌رویش را نگاه کرد.
کم کم چشمانش را کاملاً باز کرده و نگاهش را بالا کشید.
اما به جای آن صورت وحشتناک و ترس‌آور چهره‌ی نورانی و آرامش‌بخش
مادرش مانیا را دید.

مادری که از خونش نبود اما جان و تنش شده بود...
ناامیدانه بلند شد و ایستاد.

امیدوار بود به جای او مادر حقیقی‌اش را ببیند.
اما ظاهراً که این امید بیجا بود...

_ دیدی تونستی دخترم؟

_ تو داری راه میری مامان؟ داری حرف میزنی؟

_ حالا برگرد...

_ تو چی؟ چطوری اومدی سراغم؟

_ برای مرده‌ها ننگ آیسو، برای زنده‌ها بنگ.

_ چی؟

اتاق و مانیایی که هنوز دست بر شانهای او گذاشته بود تبدیل به غبار شدند و به هوا رفتند.

آیسو در تاریکی قیرمانندی معلق ماند.

درویش حس میکرد...

جوشش نیرویی را که بیش از حد قوی بود...

چشمانش که باز شدند بجای سفیدی، سیاهی مطلق همه‌ی کره‌ی چشمانش را پوشانده و هیچ حسی در آنها وجود نداشت.

ناخن‌های دستی که روی زمین چنگ انداخته بود بلند شده و در خاک فرو رفته بودند.

سرش را به طرفین تکان داد و قولنج‌های گردنش را شکست.

آرام بلند شد.

اولین کسی که توجهش به سمت او جلب شد کارن بود.

مشت مرد روبه‌رویی‌اش را دفع کرد و بعد از زدن سر او به سنگ بزرگ کنار پایش نگران و منتظر به طرف آیسو چرخید.

میدانست که الان وقت خوبی برای سر به سر گذاشتن او نیست و فقط باید موضع درست را نشان دهد.

پشت او ایستاد و در حالی که به مشت‌های گره خورده‌ی او نگاه میکرد فریاد کشید:

_اون حیوونی که دستش رو دور گردن برادرت پیچیده کسیه که مادرت، دستیار و دوستت رو کشت.

نگاه بی‌روح آیسو روی رهامی که سعی داشت پرهام را خفه کند ثابت ماند.

با صدایی دورگه و خشک گفت:

__اون هم برادر منه.

__نه... نیست... کسی که قصد جونت رو بکنه برادرت محسوب نمیشه...

آیسو با خشم تیزی ناخن های دستش را به رخ کارن کشید و به او فهماند که بهتر است ساکت باشد.

موهای تیره شده اما کوتاهش دوباره به پرواز در آمده بودند.

نگاه خصمانه و جنگ طلبش را روی نیروهای سیاه و پلید رهام چرخاند.

کف دستش را بالا گرفت و بدون برداشتن نگاه از آنها شعله ای سیاه ساخت.

بی هیچ درنگی شعله را مشت کرده و محکم به زمین سرد کوبید.

درست زیر پای همان موجودات، شعله های سیاه ظاهر شدند و آنها در بر گرفتند.

رهام با دیدن سوختن نیروهای قدر و شکست ناپذیرش میخکوب ماند و پرهام را رها کرد.

در کسری از ثانیه آتش سیاه تمام آنها را در خود بلعید و محو کرد.

حتی ارتش رامونا هم از دیدن این صحنه وحشت کرده بودند.

آنا ترسیده بود و میخواست به آیسو چیزی بگوید که ویلیام بر سرش داد زد:

__الان وقتش نیست، از جونت سیر شدی زن؟

آیسو برای چند لحظه بی حس به آنها خیره شد که ویلیام با ترس و عصبانیت آنا را روی زمین نشانده و تکان نخورد.

وقتی خیال آیسو از بابت بی خطر بودن آنها راحت شد چشمان ترسناک خود را به پرهام و رهام دوخت و سرش را کج کرد.

__من تباه شدم، چون شما دو برادر سر یک چیز دعوا داشتین.

نزدیکشان میشد.

قدم به قدم...

شعله‌ی سیاه آتش هنوز کف دستش زبانه میکشید.

__عزیزانم مردن... حالا کسی چرای این رو میدونه؟

رهام که در این حالت او به قدرت بی نهایتش شکی نداشت از فرصت استفاده کرد و پرهام را جلوی پای او هول داد.

در حالی که دستانش را بالا برده بود و خود را به ظاهر تسلیم نشان میداد از زیر تمام کارهایش شانه خالی کرد:

__من نمیخوام آسیبی به تو بزنم. اما اون بارها جون تو رو به خطر انداخت... آزارت داد... از زندگی برات جهنم ساخت. پس اون بیشتر از هر کس دیگه‌ای لایق مرگه خواهر.

آیسو سخت بر آشفت و فریاد کشید:

__به من نگو خواهر مردک...

همان لحظه شیئی تیزی از پشت در بدنش فرو رفت.

ارسام شمشیر را در بدن او رها کرد و وحشت زده عقب عقب رفت.
روی لبه‌ی شمشیر که از این سمت بدن آیسو بیرون آمده بود به جای خون
مایه‌ای غلیظ و مشکی وجود داشت.

آیسو آرام آرام...

تلو تلو خوران...

به سمت او چرخید.

نفس عمیقی کشید و دسته‌ی شمشیر را از پشت گرفت.
در آن حالت سخت دستش به راحتی روی آن نشسته بود.
گویی استخوان نداشت...

با یک حرکت شمشیر را از بدنش بیرون کشید و غرید.
برای مدتی اندک به زانو روی زمین افتاد و صبر کرد زخمش ترمیم شود.
سپس دوباره دستانش را مشت کرد و بلند شد.
در حالی که سرش را به طرفین تکان میداد و چنگالش را باز و بسته میکرد
جلو رفت و یقه‌ی ارسام را گرفت.

بوی دشمن را میداد...

بوی خیانت...

بوی ذلت...

با همان صدای خشن و غیر عادی‌اش بدبینانه گفت:

_تو رو به یاد دارم خونخوار وحشی...

انگشت اشاره‌ی دست آزادش را بالا آورد و ناخن تیز و بران آن را محکم و بی‌رحمانه در گلوی ارسام فرو برد.

دختر محافظی که به آیسو از همه نزدیک‌تر بود حالش به هم خورد و رو برگرداند.

آیسو ناخنش را بیرون کشید و بی‌توجه به سیل خون جاری شده از گلوی او و تقلایی که برای کشیدن نفس‌های آخرش میکرد جنازه‌اش را کشان کشان با خود برد و جلوی پای دو برادر به زمین انداخت. نگاهی که به جسد رامونا افتاد متاثر شد.

برای چند لحظه سیاهی چشمانش از بین رفت و به حالت قبل برگشت. خنجری که سینه‌ی او را شکافته بود کنارش قرار داشت.

همین که رهام تکان خورد و خواست صحنه را ترک کند چشمان آیسو دوباره به شکل قبل در آمدند و با کینه و نفرت به او خیره شد.

رهام عقب عقب میرفت و سعی داشت او را به آرامش دعوت کند. آیسو غضب‌آلود نزدیکش میشد.

بدون کوچکترین توجهی به پرهامی که زانو زده مقابلش افتاده بود دستش را بالا برد و کارن را نشان کرد.

بدون اینکه کارن اراده‌ای کرده باشد دستش بالا آمد و هوای سرد اطراف را به خود جذب کرد.

دورش گردباد کوچکی پدید آمد که هر لحظه بر شدتش افزوده میشد. آیسو به راحتی توانسته بود کنترل عنصر او را به دست بگیرد.

سپس دستش را مشت کرد و طوفان کوچک اطراف کارن را مانند گوی سفیدی شکل داد.

آن را به سمت دست دیگرش هدایت کرد و در هوا معلق نگه داشت. بعد از کارن نوبت پادرا بود.

اثر سنگ قدرت نماد او را جذب و سپس دستش را رو به آسمان گرفت و تا نزدیکترین آبی که در دسترسش بود را جمع کند.

عنصر پادرا را هم به همان شکل در آورد.

فلور که ترسیده بود ابتدا مقاومت کرد و اجازه نداد کنترل نیرویش را جذب کند. اما هیچ چیزی توان مقابله با نیروی سیاه او را نداشت.

و در آخر تسلیم شد و اختیار خود را به او سپرد.

آیسو چهار گوی رنگی که یکی از آنها آتش عنصر خودش بود و چند سانتی متر بالاتر از کف دستش نگه‌شان داشته بود قدم به قدم نزدیک رهام میشد.

به قدری خشمگین و آزرده بود که حدی نداشت.

حقیقت اینه که بعضی آدم‌ها کاری که براشون انجام میدی رو دوست دارن، نه تو رو...

گوی‌ها به یکدیگر نزدیک شده و به طرز عجیبی در آمیختند.

از این آمیختگی گوی بزرگتر و ترسناکتری ایجاد شد که درونش هر چهار عنصر در حال حرکت و ایجاد حادثه بودند.

انگار که جهان کوچکی در دستانش قرار داده بود...

وقتی رهام به ستون رسید و ایستاد آیسو مقابلش قرار گرفت و مانند عادت خود آنها چانه‌اش را مشت کرد.

با غضب گفت:

_و تو زمانی از برادر من بودن کنار کشیدی که به مادرم پشت کردی و در اون شرایط سخت تنه‌اش گذاشتی...

گوی را آرام و بی‌صدا بالا آورد و داخل سینه‌ای او حرکت داد.

مانند روحی که در جسمی فرو برود...

قلب رهام از ترس چنان می‌کوبید که حتی آیسو هم صدایش را میشنید.

_تو لیاقت مردن به دست من رو نداری... پس به دست طبیعت می‌سپرم.

چند قدمی به عقب کشید تا به زمین افتادن او را تماشا کند.

نفس رهام بند آمده بود و نمیتوانست هوا را ببلعد.

آیسو لب زد:

_این بخاطر مادرم...

پوست دستانش می‌سوختند و سیاه میشدند.

این اتفاق تا زمانی ادامه یافت که به دیگر قسمت‌های بدنش از جمله صورتش رسید.

_این بخاطر فرزندم...

رهام با چشمان از حلقه در آمده و اوج دردی که میکشید و نمیتوانست بروز دهد به او خیره شده بود.

خون مانند قطره‌ی اشک از چشمانش جاری شد.

سپس به همین حالت از بینی، گوش و دهانش هم بیرون آمد.
دستانش را برای درخواست کمک به سوی آیسو دراز کرده بود.
_این بخاطر دوستانم...

مار سیاهی که از دل تاریکی اطراف پدیدار شده و دور گردنش حلقه زده بود
روی زمین خزید و به سمت رهام رفت.
نگاه زجرکش رهام با دیدنش بیشتر سست شد.
باور نداشت که آیسو او را با نیروی خودش نابود میکند...
هنگامی که مار نزدیک او میشد آیسو سرش را بالا برد و فقط با نگاه کردن به
ابرها آنها را جا به جا نمود و به بالای سر رهام کشاند تا تاریکی بیشتری بر
فضا چیره شود.

فضای حیاط به قدری ظلمات و سیاه شده بود که هیچ کس نمیتوانست کس
دیگری را ببیند.

فریاد دردمند و زار رهام که به هوا برخاست قطره‌ی اشکی از چشمان سیاه و
قیر مانند آیسو به روی گونه‌اش راه یافت.

موهای محرکش روی شانه‌اش خوابیدند و دستانش پایین آمدند.

ناخن‌هایش در حال عقب نشینی بودند و چشمانش دوباره به حالت قبل بر
میگشتند.

آری، سیاهی درونش فروکش میکرد...

ابرها کم کم کنار رفتند و نور ماه دوباره بر روی کسانی که در حیاط حضور داشتند تابید.

نگاه داغان و سرگشته‌ی آیسو دور تا دورش را گشت.

همه ایستاده و او را نگاه میکردند.

چشمان اندوه‌بارش روی جسم رهام که به طرز فجیحی جان داده بود قفل شد و نفس لرزانی کشید.

پس کار را تمام کرده بود...

پشت سرش هر کسی که زمانی برای رهام خدمت میکردند در برابر او و قدرت‌هایش زانو زدند و مشت خود را به سینه کوبیدند.

او از امروز هم بزرگ‌ترین رهبر روشنی بود و هم قدرتمندترین الهی تاریکی...

حالا به عدالت وادار کردن نیروهایش به خودش بستگی داشت...

آیسو را باید با هر دو نیمه‌ی سفید و سیاهش میشناختند و قبولش میکردند... کامل نبود، اما لایق بود...

عادی نبود، اما جاری بود...

آشکار نبود، اما زیبا بود...

خون درون رگ‌های او هم سرخ بود و هم سیاه...

او به نوعی دختر دورگه‌ی پیدا و پنهان بود...

میدان را ترک کرد...

اما چگونه؟

با قلبی شکسته...

و روحی خسته...

آثار فاجعه بر رویش آنقدر شدید بودند که نتواند بین قدم‌هایش تعادل برقرار کند و نریمان جسم کم‌جان او را تا مقصد در آغوشش پناه دهد.

رمقی که نداشت و دلی که درد داشت اجازه ندادند چشمانش را باز نگه دارد و مرگ با نگاه را تجربه کند.

بین دیوارهای سفید و سرد اتاق بزرگ، اما دلگیر بیمارستان تن رنجورش را خوابانده و هر کسی از راه میرسید برایش دفتری از نصیحت و تسکین باز میکرد تا بلکه کمی از آرامش از بین رفته‌ی او را برگردانند.

اما همه‌ی اینها چه فایده‌ای داشتند؟

در حالی که شبی را صبح کرد که اشک‌های بی‌امانش نه برایش خواب گذاشتند و نه خوراک.

فلور دل تنها گذاشتن او را نداشت.

پس پادرا و کارن را مامور سر و سامان دادن به اوضاع وخیم محفل کرد.

آفتاب نزده دوباره بالای سر آیسو ایستاد و مسیر نگاه سرد او را که پنجره‌ی برف گرفته را نشانه رفته بود دنبال کرد و بر حزنش افزود.

به خود حق زدن هیچ حرفی را نمیداد.

چون به یک باره نه داغ فرزند چشیده بود، نه مادر و نه دوست...

ریتم تپش قلب آیسو آنقدر آرام و کند بود که سرما به جانش می‌انداخت.

آن هم موقعی که حاضر نبود لب به چیزی بزند.

فقط یک چیز را میخواست...

برگهی آزمایشی که ثابت کند واقعا از خون پرهام است...

پرهامی که کل شب را پشت دیوار اتاق او نشسته و غرق افکار و غصه‌هایش شده بود.

آیسو حضورش را حس میکرد...

اما چشم دیدنش را نداشت.

اولین کسی که برای عیادتش پا در اتاق گذاشت آدام بود.

در حالی که هیچ جراحت و زخمی در بدنش نداشت و مانند یک انسان سالم اما شکست خورده قدم برمیداشت.

آمد و برای چند دقیقه با غم آیسوی ماتم زده و بی‌حال را نگاه کرد و رفت.

آیسو آن روز نفهمید که دلیل زنده ماندن او چیست.

اما بعدها با دانستن پرده‌ی برداشته شده از راز آدام سخت آشفته خاطر شد.

چشمش به در خشک شده بود و هر ورود و خروجی را چک میکرد تا بلکه آرام جانش بیاید و مرحمی روی دردهایش بگذارد.

اما انگار انتظار فایده‌ای نداشت و او هم قصد آمدن نداشت...
وقتی سراغش را از فلور گرفت گفت که همراه آیهان به یک ماموریت
رفته‌اند.

شاید آیهان مجبور باشد...

اما آرشاوین هرگز...

روز آخرش در بیمارستان را مانند یک مرغ سر کنده سپری کرد.
دل دل میکرد هر چه زودتر برود بیرون و او را تکیه بر ماشینش ببیند.
اما وقتی با ویلیام سفید پوش روبه‌رو شد انگار دنیا را تمام شده دانست.
ویلیام به جای خانه او را به عمارتی کشید که آیسو تا سر حد مرگ از آن
بیزار شده بود.

هر قدمی که در حیاطش برمیداشت خاطراتی از اشک‌ها و لبخندهای زنی
مهربان و متواضع در ذهنش تداعی میشد و قلبش را به آتش میکشید.
نه تنها ویلیام، بلکه همه‌ی اعضای محفل رخت سفید بر تن کرده بودند.
گویی ادای احترام آنها به مردگانشان هم اینگونه بود...

از بدو ورودش با سیل عظیمی از انسان‌های غریبه و ناآشنا روبه‌رو شد که
هر کدام به نوبت جلو می‌آمدند و ضمن همدردی با غم از دست دادن مادرش،
آرزوی موفقیت برای روی تخت رهبری نشستنش داشتند.

گیج و منگ یکجا ایستاده و به لب و دهان آنها زل زده بود.
انگار همه‌ی آنها باور کرده بودند الماس گم شده‌ی خاندان سلطانی در جسم آیسو پیدا شده است.
در حالی که خود آیسو هنوز این پیوند و ارتباط را تمام و کمال باور نداشت...
چشم چرخاند تا رزای بی‌پروا و جسورش را ببیند.
اما دریغ از یک رد...
رزا هنوز سنی نداشت...
آراس هم همینطور...
هنگامی که ویلیام او را به سمت تخت رهبری رامونا هدایت میکرد و کمکش کرد تا بنشیند دست و دلش لرزید.
حتی سی ثانیه هم نتوانست روی آن بند شود و اجازه دهد یک به یک هیئت مدیره رهبری او را به رسمیت بشناسند.
با آن مانتویی که در تنش زار میزد و شال کج و کوله‌ی رو سرش، کجایش شبیه به یک رهبر بود؟
این آدم‌ها دردی که از نبودن بهترین راهنمای زندگی‌اش بر قلبش سنگینی میکرد را هنوز درک نکرده بودند.
بی‌توجه به همه‌ی آنها آنجا را ترک نمود و با سرعت از عمارت بیرون زد.
اما پایین پله‌ها رخ به رخ کسی شد.
خواست بی‌تفاوت از کنارش بگذرد که او با گرفتن دستش مانعش شد.
خشم و نفرت سراسر وجودش را گرفت.

به شدت دست او را پس زد و بر سرش فریاد کشید:

__ به من نزدیک نشو!

با دو از او فاصله گرفت و پرهام با بهت و اندوه دور شدنش را دنبال کرد.

مقابل در نریمان منتظرش بود.

وقتی او را دید که در سرما جلوی در چطور میلرزد و اشک میریزد سریع از ماشین پایین آمد و مقابلش ایستاد.

لحنش مانند آن اول ها ملایم و دلنشین بود:

__ آیسو؟ چرا زود اومدی بیرون؟ اون مرده گفت کارشون ممکنه طول بکشه.

آیسو نگاه خیشش را به او دوخت.

__ ببخشید...

__ چی؟ چرا؟

__ برای اینکه به حرفت گوش نکردم... خوبیای تو رو از یاد بردم و کورکورانه طرف اون مرد رو گرفتم... برای اینکه الان بی منت پیشمی و حتی یه بارم نمیکوبی تو سرم که من بهت چی گفته بودم و فلان... برای اینکه دوباره نریمانی... همون مهربونی... همون خوش اخلاقی... همون دلسوزی...

نریمان لبخند غمگینی زد.

برادرانه بغلش کرد و او را به خود فشرد.

__ میدونی وقتی بهمون زنگ زدن و گفتن غیبت زده چه حالی شدیم؟ همینکه خودمونو رسوندیم اینجا و آدام رو با اون وضع دیدیم دنیا رو سرم آوار شد. من تو اون چند روز معنای مردن رو درک کردم... نبود تو یا آرشیدا برای من فرقی با مرگ نداره.

..._

_انقدر گریه نکن عمر من... ببین این چشما از بس باریدن ببین به روزی افتادن؟ چی اینقدر بی‌قرارت کرده؟

هق هق آیسو بالا گرفت.

_دو سه روز افتاده بودم گوشه‌ی بیمارستان... برادرم و شوهرم یه سر نزدن ببینن مردم یا زنده‌م... حتی یه زنگم نزدن... نریمان دلم از دنیا و آدماش پره... نریمان ابتدا سکوت کرد.

میدانست اوضاع آنطرف اصلا خوب نیست...

و این به نفع آیسو تمام نخواهد شد.

چیزی که می‌ترسید به سرشان آمد.

_از دستت خیلی عصبانین آیسو...

_او قدر که ازم یه خبر نگیرن؟

_میدونی وقتی ناپدید شدی هر دوشون به چه روزی افتاده بودن؟ آیهان کل شهر رو برای پیدا کردن یه رد از تو زیر پاش گذاشت. آرشاوینم بدتر از اون... ندیدی چه کارا کردن و اینو میگی.

آیسو از او فاصله گرفت و در حالی که چشمان خیشش را پاک میکرد ماشین را دور زد تا سوار شود.

زیر لب گفت:

_چه فایده که الان هیچکدوم پیشم نیستن. ماموریت! رفتن ماموریت چون مهم‌تر از منه...

همزمان با نریمان داخل ماشین نشست و در را بست.
نریمان در حین رانندگی در فکر عمیقی فرو رفته بود.
برای بردن او به خانه تردید داشت.
اما باید این کار را انجام میداد.
حق نداشت در رابطه‌ی آنها دخالت کند...
با توقف ماشین آیسو سرش را بالا آورد و به ساختمان مقابلش چشم دوخت.
تشکری آهسته از او کرد و پیاده شد.
شالش را مرتب کرد.
سرش را رو به آسمان گرفت.
هوای بغض‌آلود و گرفته‌ی تهران عجیب به هوای دلش شباهت داشت.
نریمان با نگاه غمگینش ورود او به ساختمان را دنبال کرد.
از شیشه‌ی آسانسور به چهره‌ی رنگ پریده و محزون خود خیره شد.
آشفته‌گی از سر و رویش میبارید.
بدنش نحیف و لاغر شده بود.
با آن حال و روز سر پا بودنش جای تعجب داشت.
جلوی در که ایستاد انگار دستی دور قلبش پیچید و محکم آن را فشار داد.
نمیدانست نام حسی که کنج دلش می‌لولید و ناراحتش میکرد را چه بگذارد.
پایش را داخل خانه گذاشت.
اما در میان انبوهی از مه سفید فرو رفت!

چشم‌هایش سوختند.

غلظت دود سیگار به قدری زیاد بود که با اولین نفس وارد ریه‌هایش شد و او را به سرفه انداخت.

آفتاب عصر زمستان از پشت پرده‌ی تور بر روی شلختگی‌های داخل خانه می‌تابید.

ناگهان در با صدای تیکی بسته شد و او را از جا پراند.
به عقب برگشت.

قامت خمیده‌ی آرشاوین را که دید می‌خکوب ماند.
توقع نداشت او را در خانه ببیند.

مگو فلور نگفت که...

آه از نهادش بلند شد و سرش را پایین انداخت.

چشمان قرمز و نگاه خسته‌ی او آتش به جانش می‌زد.

تاب دیدن آن را نداشت.

دستش لرزید...

چانه‌اش لرزید...

مردمک چشم‌هایش لرزید...

اشک در چشمانش حلقه زد و برای هزارمین بار در این چند روز بغض زیر گلویش مشت کوفت.

گوشه‌ی لب آرشاوین کش آمد و پوزخند زد.

_به طویله‌ی من خوش اومدی عزیزم.

از کنار در کنار رفت و روی مبل خود را ولو کرد.

هیچ کجایش به آن آرشاوین مرتب و زیبای قبل شبیه نبود...

آیسو دلخور گفت:

_یعنی من نیام اینجا؟

_نه بابا. منظورم خریتهای خودمه.

آیسو اعتراض کرد:

_منو نگاه کن... قیافه‌مو ببین... شبیه مریضام... فلک زده‌ها... بدبختا... من تو این چند روز خیلی چیزامو از دست دادم و تو اینطوری تسکینم میدی؟ با طعنه و کنایه؟

گویی آرشاوین دیگری مقابلش نشسته بود.

لاقید...

بیخیال...

پر از استهزا و تمسخر...

_تو این مدت نگاهت کردم چی نصیبم شد...

با هر جمله‌ی دردآورش آیسو بیشتر مبهوت و سر خورده میشد.

حق داشت از او دلگیر باشد...

اما نه با اینگونه رفتاری...

_میشه بگی این حرفا یعنی چی؟ تو چی داری میگی اصلا؟

آرشاوین سیگاری را که تازه روشن کرده بود گوشه‌ی لبش گذاشت هم‌زمان با ابروهایش شانه‌هایش را نیز بالا انداخت.

_هیچی... من هیچ منظور خاصی ندارم... تو چرا اونجا وایستادی همسر عزیزم؟ هم خسته‌ای هم مریض... تو مرام آرشاوین مهمون سر پا نگه داشتن زشته. بیا بشین همینجا کنار شوهر بی‌غیرتت.

سخنان نیش‌دارش مثل پتک بر سر آیسو کوبیده شدند.

به کلمه‌ی مهمان که رسید قلب او به درد آمد.

دستش را به عقب برد و با گرفتن دستگیره مانع از افتادنش شد.

مانند ابر بهار اشک میریخت و نمیتوانست نگاه ناباور و شکست خورده‌اش را از روی او بردارد.

زمانی او خانم این خانه بود...

یک همسر...

یک مادر...

و یک دختر...

حالا آرشاوین او را مهمان خطاب میکرد؟

دستگیره را چرخاند و رو از آرشاوین بی‌تفاوت گرفت.

از خانه بیرون زد و با سرعت از پله‌ها سرازیر شد.

هر چه اشک‌هایش را پاک میکرد آنها بیشتر شدت می‌گرفتند.

به واحد آیهان که رسید با دیدن کارن و پادرا جلوی فلور در درگاه ایستاده بود و با هم حرف میزدند سرعش کند شد.

هر سه نگران و حیرت زده به سمتش چرخیدند.

آیسو به فلور زل زد و مواخذه گر فریاد کشید:

_دروغ گفתי؟ اونم به من؟ برای چی فلور؟ چه منظوری داشتی از این کارت؟ ها؟ بگووو... لابد آیهانم تو خونه نشسته داره تلوزیون تماشا میکنه...

فلور با احتیاط در را آرام و بی سر و صدا بست و جلو آمد.

خواست او را لمس کند که آیسو عقب رفت و بر سرش هوار کشید:

_جواب منو بده... چرا گفתי آرشاوین خونه نیست و با آیهان رفته ماموریت؟ میخواستی چیو ثابت کنی؟

صدای پادرا در مانده بود:

_آیسو آروم ترم میتونیم حرف بزنیم عزیزم...

_نمیخوام آروم باشم... تو سر پیازی یا ته پیاز؟ چرا مثل قاشق نشسته میپری وسط حرف من؟ اصلا بخاطر همین دخالتای بیجا و بیخود شماها بود که من به

این روز افتادم... خوب منو ببین... به پوچی رسیدم... میگفتی وانمود به بدبختی میکنم. الان به نظرت این زندگی بازم نمایشه؟ دارم کمر خم میکنم زیر بار این مشکلات پادرا... اونوقت تو فقط اونجا ایستادی و میگی آروم تر حرف بزنم؟ شما چی میدونین از رنجی که من کشیدم و الانم میکشم...

کارن دستش را جلوی پادرا گرفت و او را از انجام هر حرکت و گفتن هر کلمه ای بازداشت.

آیسو که کم داشت کفرش در می آمد به فلور مضطرب نگاه کرد و حرفش را تکرار نمود:

_میگی چی شده یا نه؟

فلور نگاهی که به اطراف انداخت و او را به کناری کشید.

با لحن غمگین و پشیمانی گفت:

_من اشتباه کردم آیسو... اما بخدا مجبور بودم... خود آرشاوین خواست این حرفا رو بهت بزنم.

آیسو خشک شد.

متحیر لب زد:

_چی؟

_من پرهامو از بیمارستان بیرون کردم. اما بعدش آرشاوین هر شب میومد جلو در اتاقت مینشست. آیسو لال بشم اگه بازم دروغ بگم... بیچاره یه چشمش خون بود یه چشمش اشک... من اون روز گریه شو دیدم و اشکم در اومد... هر دکتر یا پرستاری که از اتاقت میومد بیرون گوشه ی لباسشو میگرفت و همه چیز حالت رو ازت میپرسید. وقتی بهش گفتم چرا نمیری داخل خودت ببینیش جواب داد حتی نمیخواه بدونی اون اینجاست... منو ببخش... نمیخواستم تو برنجی...

_آی... آیهان چی؟

_آیهان واقعا رفته ماموریت. از نظر خودش بهترین کارو کرد. چند بار اومد به من و آرشاوین سر زد و حالتو دقیق پرسید. میدونست خوبی. اما نخواست که بمونه. چون هر لحظه بیشتر مشتاق میشد که بره سراغ پرهام و یقهش رو بگیره. همین آرشاوینم نریمان جلوشو گرفته بود. تو نمیدونی ما چی کشیدم سر این مردا...

_پس... چرا... درو اونطوری... بستی... با احتیاط و ترس...

فلور با دستمال آب بینی خود را پاک کرد و تند تند پلک زد که مبادا اشک هایش جاری شوند.

_آخه پروشا و خاله جان اینجان.

_مامان و دخترم پیش توان؟ خدایا... هیچ اونا یادم نبودن...

آیسو سر خورد و کنج دیوار نشست.

چه کرده بود با این زندگی؟

جواب محبت های برادر و همسرش را چگونه داده بود؟

مقصر همه چیز خود خودش بود...

با لحن ملتمسی گفت:

_میشه منم یه مدت اینجا بمونم؟

فلور رنجید و او را بلند کرد.

شالش را جلو کشید و عصبی گفت:

_خجالت نمیکشی؟ برای اومدن به خونه ی برادرت و همکارت اجازه

میگیری؟ داشتیم آیسو خانوم؟

پادرا و کارن کنار کشیدند تا فلور او را داخل ببرد.
آیسو در سالن چشم چرخاند، اما خبری از مانیا و پروشا نبود.
فلور فهمید و سریع گفت:

__پروشا پیش خواهر آرشاوینه. خیلی بی‌تابی برادرشو میکرد. خاله هم یکم ناخوش احوال بود، تازه پسرا زحمت کشیدن از بیمارستان آوردنش. اونم تو نبودی خیلی عذاب کشیدی. الانم داره استراحت میکنه.

پادرا و کارن در جواب لبخندی ظاهری زدند و چیزی نگفتند.
آیسو دیگر توان ایستادن روی پاهایش را نداشت.

از اینهمه بی‌عرضگی و کوتاهی‌های خودش خجالت میکشید.
بعد از نشستن با دست صورتش را پوشاند و های‌های گریه را سر داد.
با دستان خودش این زندگی را سوزانده بود.

در این مدت آنقدر ناله و شیون کرده بود که گلوش میسوخت و قفسه‌ی سینه‌اش درد میکرد.

هر لحظه نفسش بیشتر به بند میرفت و چهره‌اش رو به کبودی میزد.
فلور با ترس تغییر حالت ناگهانی او را نگاه میکرد.

__آیسو چت شد؟ خوبی؟ منو ببین... میگم خوبی؟

آیسو نفس نفس زنان لب زد:

__آر... شا... آرشا...

فلور مثل از جایش پرید و از خانه بیرون زد.

پادرا که دست و پایش را گم کرده بود عصبی گفت:

_اسپری تنفسی ت مگه نباید همیشه همراهت باشه دختر؟
کنار او نشست.

اما کاری از دستش ساخته نبود.
حتی نمیتوانست به او دست بزند...
او همیشه از ممنوعه ها فرار میکرد...
با بازگشت فلور کارن سریع در را باز کرد.
تنها نیامده بود.

آرشاوین با سگرمه های در همش نگاه چپی به پادرا انداخت و مقابل آیسو نشست.

کف دستش را روی پیشانی عرق کرده ی او گذاشت و در حالی که دهانه ی اسپری را به لب های او چسبانده بود با غیظ گفت:

_چیزی نیست... آروم... نفس بکش... خوبه همینطوری ادامه بده...
چشمان غم گرفته ی آیسو بی توجه از همه جا میخ نگاه سرد و بی تفاوت او بود.
هنوز حالش کاملاً جا نیامده بود که دوباره اشک از چشمانش بیرون ریخت.
با بغض گفت:

_اشتباه کردم...

اما گویی صدایش از ته چاه میامد.

با این حال آرشاوین آن را شنید و تماس دستش را از صورت او قطع کرد.
اسپری را روی پاهای او قرار داد و با تحکم گفت:

_من بیکار نیستم هر لحظه که تو حالت بد میشه پیام بالا سرت. بچه نیستی، خودت مواظب باش.

قبل از اینکه بلند شود دست لرزان آیسو روی بازویش نشست و نگاه ملتشمش را به سوییچ روانه کرد.

آرشاوین با مکثی به چشمان او خیره شد.
برای چند لحظه...

فقط برای چند لحظه غم و حسرتی عمیق در سوسوی نگاهش درخشید...
اما به سرعت جایش را به سردی و تمسخر داد و دست او را از خود جدا کرد.
هنگام خروج از در به سمت فلور برگشت و گفت:

_کاری داشتی زنگ بزن. درو به روی هیچ کس باز نمیکنم.
آیسو بدون به حساب آوردن غرور نداشته‌اش گفت:

_حتی من؟

آرشاوین حتی نگاهش هم نکرد.

دیوار سفید و بی‌روح را به چشمان گریان و در عذاب او ترجیح میداد.
_خدافظ.

با بسته شدن در بغض آیسو دوباره شکست و شد همان آتش و همان کاسه.

کارن و پادرا در سکوت خانه را ترک کردند و فلور هم گوشه‌ای ایستاد و هیچ نگفت.

آیسو دراز کشید و سرش را در کوسن مبل فرو کرد تا صدای گریه‌اش را خفه کند.

دلش فقط یک چیز را میخواست...

مرگ...

_حتی نمیخواه بهم فرصت حرف زدن رو بده فلور... من حق دارم از خودم دفاع کنم... من خودم تاوان اشتباهی رو که کردم پس دادم... چرا نمیفهمه؟

چرا نمیفهمید؟

خیر...

از این سوال منظور دیگری داشت...

چرا دیگر لبخند دلگرم کننده و تسلی‌بخش نمیزد؟

چرا جسم آسیب دیده و رنجورش را در آغوش نمیکشید؟

چرا با حرف‌های زیبایی او را تسکین نمیداد؟

فلور او را تنها گذاشت تا با خود خلوت کند.

از خودش بدش می‌آمد که نمیتوانست تکیه‌گاه خوبی برای او باشد.

آیسو ساعت‌ها در همان حالت ماند و تمام غم‌های انباشته شده بر دلش را از طریق چشمانش خالی کرد.

کم کم سیاهی پشت پلک‌هایش دوید و از شدت خستگی و ضعف به خواب فرو رفت.

خوابی که از آن چیزی جز کابوس عایدش نشد.
با حس سنگینی چیزی رویش تکانی خورد.
کمرش خشک شده بود و چشمانش از عمق میسوختند.
معددهاش از شدت گرسنگی ضعف میرفت و سردرد بدی هم گریبانش را گرفته بود.

دستی به صورت پف کردهاش کشید و پلک زد.
تاریکی چیره شده بر فضا اجازه‌ی دید خوب را به او نمیداد.
کم کم توانست به ظلمات عادت کند و درست ببیند.
درخشیدن دو چشم براق در تاریکی باعث شد بالافاصله صاف شود و سر جایش بنشیند.

انتظار این یکی را نداشت...

آیهان با بیدار شدن او دستش را کنار کشید و طرف دیگر مبل نشست.
نگاه مبهوت آیسو به دنبال ساعت میگشت.

...2:45

نیمه شب...

خانه غرق در سکوت...

با احتیاط و نوعی ترس از مواخذه خود را کنار کشید و گوشه‌ی مبل جمع شد.
سرش را پایین انداخته بود و جرات حرف زدن را نداشت.
در عوض سر آیهان بالا آمد و خیره‌ی او شد.

دل و امانده‌اش تحمل دیدن او در این وضعیت را نداشت.
که چطور گوشه‌ی مبل کز کرده و از گوشه‌ی چشمان سرخ شده و ترسیده‌اش
حرکات او را می‌پایید.
همانند کودکی‌هایش...
زمانی که خطایی مرتکب میشد...
یا کسی اذیتش میکرد...
همانقدر مظلوم و سرخورده...
به فاصله‌ی بینشان نگاه کرد.
واقعا میخواست جزو آن دسته برادرهایی باشد که به جای شنیدن حرف‌های
انباشته شده بر دل او از راه نرسیده بر سرش فریاد بکشد و سرزنشش کند؟
نه...
میخواست مانند نریمانی باشد که در این چند روز جای خودش و آرشاوین به
پای آیسو مهر و محبت ریخته بود که مبادا غم از دست رفتگانش را بیشتر از
این حس کند.
او هرگز این کار را با دختری که عمری پناهش بود و جوانی‌اش را به پایش
ریخت نمیکرد.
بیشتر از آیسو خود را مقصر میدانست.
اگر این پنج سال لعنتی را از او غافل نمیشد...
_ نمیخواهی بررسی این موقع شب خونه چیکار میکنم؟
آیسو با بغضی که سر راه گلایش سنگینی میکرد آرام و سر به زیر پاسخ داد:

_ فکر کردم شاید دلت نخواد حتی صدامو بشنوی...
آیهان آزرده شد.

نه از او، بلکه از خود بی معرفتش...

کلافه و سردرگم، بی هیچ حرفی دستش را بالا آورد و او را به آغوشش دعوت کرد.

آیسو گویی که منتظر این لحظه بود به آن حصار گرم و امن پناه برد و اجازه داد آیهان با بی قراری و عطش سر او را به سینه اش فشار دهد و موهای نامرتبش را ببوسد.

وقتی خواست سرش را نوازش کند دستش نیمه‌ی راه متوقف شد.

با اکراه او را از خود فاصله داد و موهایش را دقیق تر نگاه کرد.
تا شانه هایش بودند...

پس... آن خرمن موهای ابریشمی و دلربا...

چه بر سرشان آمده بود؟

هر لحظه که میگذشت بیشتر عمق فاجعه را درک میکرد.

خود را لعنت کرد که چرا زودتر بیخیال این ماموریت نشده و به خانه بازنگشته بود...

با ناباوری و اندوه دست بر گونه‌ی او نشاند و لب زد:

_ نباید تنهات میذاشتم...

بغض آیسو سر باز کرد.

سرش را به طرفیت تکان داد و حین گریه گفت:

__بخشید...

__تو به اندازه‌ی خودت ما رو داغون کردی آیسو. از سکوت من، از اعتماد آرشاوین، از همه‌مون سوءاستفاده کردی...

__من نمیخواستم اینطوری بشه... نمیدونستم چی در انتظارمه... فکر کردی خودم الان خوبم؟

آیهان جوابی نداد.

مردمک‌ها در تاریکی بازی عجیبی راه انداخته بودند.

__تو میدونی که من طعم مرگ رو چشیدم؟ لمسش کردم؟ به چشم خودم دیدم؟ ولی الان زنده بودم چیزی فراتر از معجزه‌ست... به هر کی بگی باور نمیکنه... چون من و بدنم همیشه قوانین طبیعت رو زیر سوال بردیم... چون من و جمعی که قراره باقی عمرم رو باهاشون سپری کنم محروم از زندگی از عادی هستیم... این فرق خواهرت با آدمای جامعه‌ست... و تو هم جزو این جامعه‌ای ولی با انسان‌هایی مثل ما کنار اومدی و دیگه از چیزای غیر عادی تعجب نمیکنی... اما منم ببین برادر... روح خسته و نیازمند منم ببین... با وجود اشتباهاتم... اول درکم کن... به جای سرزنش... به جای مواخذه... به جای عصبانیت... من برای سر پا شدن نیاز به کسایی مثل شما دارم... وگرنه برای همیشه رو زمینی که افتادم میمونم...

آیسو میتواندست حجم اندوه و درد نهفته در نگاه آیهان را ببیند؟

خیر...

او این اجازه نمیداد...

در اقیانوس افکارش فقط تصویر دختری موج میزد که زندگی چقدر بی رحمانه و سنگدلانه رویاهایش را از او گرفت.

آیسو دیر شکست...

اما بد شکست...

و او الان زنی شکست خورده را مقابلش میدید.

زنی که شادی از چشمانش فراری شد.

لبخند از لبانش پر کشید.

و قلبش ضربان منظمش را از دست داد و حالا بسیار کند و خسته میزند.

آه لرزانی کشید.

آهی که دل و جان آیسو را هم لرزاند.

لمس گونه های خیس او کمترین کاری بود که از دستش بر می آمد.

_زندگی چقدر بد تو رو بزرگ کرد آیسو...

آیسو تلخ خندید.

دلش دلداری میخواست نه همدردی...

_میگذره داداش مگه نه؟

_آره، میگذره...

_دوباره مادر میشم مگه نه؟

_آره، میشی...

_ زمستون تموم میشه مگه نه؟

_ آره، تموم میشه...

_ پس منو وسط سرما نگه ندار آقا آیهان... نذار دستام بیشتر از این یخ بزنه و بلرزه...

آیهان دوباره او را در آغوش کشید تا گرمای بدنش را به تن نحیف و لاغر او انتقال دهد.

آیسو با دلتنگی دست دور گردنش انداخت و بعد از مدت ها کمی آرام گرفت.
به راستی که برادر یک چیز دیگر بود...

برادر پدر کوچکتر بود...

حتی اگر از خون خودت نبود...

آیهان از اینهمه بی تابی او خندید اما غم زده...

_ تو فقط قوانین طبیعت رو زیر سوال نمیبری. همه مونو کردی بازیچه ی قلب خودت.

آیسو نفس عمیقی کشید و سرش بیشتر در سینه ی او فرو رفت.

_ آیهان پر هام...

_ هیس. حرفی از اون به میون نمیاری، خب؟ با آوردن اسم اون مرتیکه منو عصبانی نکن.

آیسو از واکنش او ترسی نداشت...

بلکه از حقیقت ها میترسید...

_اون نمیتونه برادرم باشه، مگه نه آیهان؟ من هیچ نسبت خونی با اون خانواده ندارم... من منم... یه دختر گمنامم... (اشک‌هایش شدت یافتند:) میخوام تا آخر عمرم یتیم و بی‌کس و کار باشم ولی حرفای اون مردک شیطان صفت صحت نداشته باشه...

به خال ریزی که پشت گوشش پنهان شده بود دست کشید و هق زد.

آیهان حتی بیشتر از میترسید.

اما به روی خودش نمی‌آورد.

چه میتوانست بگوید؟

هیچ...

جز اینکه هر چه زودتر جواب آزمایش DNA برای اثبات این نسب حاضر شود و ببیند که قرار است چه گلی به سرش بگیرد.

اگر واقعیت داشت ادا اجازه میداد پرهام حتی نگاهش هم به آیسو بیفتد. با وجود خونسردی‌اش قطعاً خون به پا میکرد...

_گریه زاری بسه، چشمتو ببند بخواب. من جایی نمیرم، همینجام.

_قول میدی؟

_آیسو؟! قول چی بدم؟ اینکه از خونه خودم نمیرم بیرون؟!

آیسو تک خنده‌ای کرد.

سرش را روی سینه‌ی او جا به جا کرد و نفس عمیق و لرزانی کشید.

_شب بخیر.

_به هیچی فکر نکن. خدا بزرگه...

خدا بزرگ بود.

آنقدری که روی دیگر زندگی را به آیسو نشان داد و برایش یادآوری کرد که نباید به هر بودنی دلخوش کند.

خوشبختی به این راحتی ها به دست نمی آمد.

زیاد درد کشیده بود...

روزگار سختی را سپری کرده بود...

اما هنوز باید امیدوار می ماند...

امید به آینده ای دور از نظر اما زیبا...

_آیسو؟ منتظر چی هستی، بیا تو دیگه.

آیسو نگاه غمین و دلمرده اش را از شماره ی طبقه ای که واحد آرشاوین در آن قرار داشت گرفت و از آسانسور بیرون آمد.

به سمت فلور که در چهارچوب ایستاده و منتظر او بود رفت و داخل خانه شد.

در همان بدو ورود دردی زیر شکمش پیچید و باعث شد خم شود.

رنگ از رخ فلور پرید.

_چی شد؟ خوبی؟

_آره...

_تقصیر خودته میگم بمون بیمارستان بستری ت کنن تحت نظر باش، میگی نه بمونم اینجا دیوونه میشم. هنوز نمیتونی دو قدم درست راه بری لجباز.

_فلور چیزی نیست اینقدر نگران نباش. خوبه همین الان از اونجا میاییم خود دکتره گفت مشکلم جدی نیست.

فلور غر زنان او را روی مبل نشاند و لباس هایش را در آورد.

هر از گاهی خیلی خفیف نفرینش میکرد و چند لحظه بعدش ناراحت میشد و قربان صدقه اش میرفت.

طوری که آیسو از فک خستگی ناپذیر او به ستوه آمد و التماسش کرد که دهانش را ببندد.

فلور که میدانست اولین درد او چیست برای نصیحتش مقابلش نشست و پا روی پا انداخت.

_چرا نمیری سراغش؟ حتما تا الان حرصش خوابیده دیگه.

آیسو روی میل دراز کشید و به او پشت کرد.

او چه میدانست از خوی و خصلت مردی مثل آرشاوین؟

_حرف مفت نزن فلور، دل منم بیشتر از این خون نکن. خودش با زبون خودش منو مهمون اون خونه خطاب کرد... برم چی بگم؟

_حالا چون تو اوج عصبانیت این حرف از دهنش پریده تو نمیخواهی برگردی خونه؟ غرور مزخرفتو برم آیسو...

_فلور میشه دوباره ازت خواهش کنم ساکت بشی؟ اگه مزاحمم پا میشم از اینجا گم میشم میرم جای دیگه ای...

_خیلی بیشعوری واقعا. ببین چه برداشتی از حرفای من میکنی؟ آخه اینم خواهر شوهره من دارم خیر سرم؟ دختر شوهرته، هر چی بگه حق داره، هر کاری کنه حق داره، هر واکنشی نشون بده انصافا حق داره... تو هم به جای اینکه دورش بگردی و سعی کنی دوباره دلشو به دست بیاری نشستی و دل من مدام آبغوره میگیری. یه تکونی به خودت بده، بلند شو بره پیشش، تو چشمات نگاه کن و بگو اشتباه کردم و معذرت میخوام آرشا. بگو پشیمونی از کاری که کردی. دلداریش بده بگو بازم فرصت برای بچه دار شدن دارین. اجازه بده فکر کنه، اما نه تو تنهایی. پیشش باش و نشون بده که برات عزیزه. اگه احساساتت رو الان به زبون نیاری پس کی میخوایی اینکارو بکنی؟ پلای پشت سرتو خراب نکن آیسو...

آیسو مانند جنینی در خود جمع شد و بغض کرد.

حاضر بود برای داشتن دوباره ی آرشاوین غرورش را بشکند و حرف های انباشته شده روی دلش را به زبان بیاورد.

اصلا دیگه چرا انکارش میکرد؟

اما تحمل پس زده شدن را نداشت...

از آن نگاه بی حس و سرد که گرمی سابق را نداشت میترسید...

چطور برای فلور توضیح میداد که آرشاوین همیشه هم "کوتاه بیا" نبود؟

_باشه... میرم...

علی رغم میل باطنی اش بلند شد و مقابل چشمان ور قلنبه شده ی فلور دوباره لباس پوشید.

انگار باور اینکه چه زود نرم شده است برای او هم سخت بود.

_کمک میخوایی؟

آیسو پوزخند تلخی زد.

_نه، به قول بعضیا بچه که نیستم، باید خودم از پس خودم پس بپام.

به محض خروج از واحد ته دلش خالی شد و چشمانش سیاهی رفتند.

واقعا داشت چه کار میکرد؟

آرشاوین گفته بود که در را به روی هیچ کس باز نخواهد کرد.

اگر میرفت و آرشاوین محلش نمیداد چه؟

به ساعت خود خیره شد.

کمی دیگر آیهان میرسید...

و پاسخ آزمایشی که سرنوشتش را تعیین میکرد با خود می آورد.

نفس عمیقی کشید تا دوباره اعتماد به نفس خود را بازیابی کند.

نه...

او روی آرشاوین حساب کرده بود...

با هم قول و قرارهایی را داشتند...

آرشاوین برایش ارزش بی حد و اندازه ای قائل بود...

مطمئنا از خطایش میگذشت.

این حرف‌ها را مدام با خود تکرار میکرد و سعی داشت از اضطراب و غم و اندوهش بکاهد.

اما وقتی جلوی در واحد ایستاد قلبش دوباره تهی شد.

به هر جان‌کدنی بود چند تقه در زد.

فقط برای اینکه اگر در به رویش باز نشد بگذارد به حساب اینکه صدای در زدنش را نشنیده است...

ولی زهی خیال باطل...

آرشاوین با چشمان خمار خواب و رکابی به تن در حالی که به سختی از بین موهای ژولیده‌اش او را نگاه میکرد در چهارچوب نمایان شد.

سرش را دوباره داخل خانه خم کرد و به ساعت نظری انداخت.

با دیدن عقربه‌ی کوچک ساعت روی عدد یازده چشمانش بیشتر باز شدند.

دوباره به سمت آیسو چرخید.

نگاهش همچنان بی‌تفاوت و پر از استهزا بود.

_امری داشتی؟

آیسو کمی این پا و آن پا کرد.

آرشاوین از همین اول شمشیر را از رو بسته بود.

باید مدارا میکرد.

شرمنده بود اما با این حال گفت:

_او مدم خونه‌ی خودم... چیز عجیبیه؟

_نه، ولی من و تو نمیتونیم زیر یه سقف سر کنیم، درست نمیگم؟

آیسو غمگین تر شد و واکنشی نشان نداد.

آن صورت مهتابی زیر موهای بی حالت خرمایی و چشمان نادم و رنجور قلب آرشاوین را هدف قرار داده بودند.

پس بالاخره نرم شد و با کشیدن پوف کلافه‌ای کنار رفت تا او وارد شود.

برق امید در نگاه آیسو درخشید و ته لبخند مسخره‌ای زد.

وارد که خانه شد دید همه جا بر خلاف دیروز تمیز و مرتب است و تمامی وسایل برق میزنند.

ابروهایش بالا پریده بودند.

_خودت کل خونه رو تمیز کردی؟ خودم میتونستم اینکارو بکنم...

آرشاوین پیراهنش را از روی دسته‌ی مبل برداشت و با اخم زیر لب گفت:

_افرا زحمتشو کشید.

صورت آیسو داغ شد.

به یکبار و رفت و نشست.

واکنشش آنقدر ضایع بود که آرشاوین هم متوجه شد و پوزخند زد.

_خودت مگه پسورد رو نمیدونی؟ چرا در زدی؟

...

آیسو هنوز شوکه و هاج و واج نگاهش میکرد.

آرشاوین آهرین دکمه‌ی پیراهنش را هم بست و به سمتش چرخید.

_هی با توام.

_چی؟!

_برو بابا.

به سمت اتاق رفت.

_افرا اینجا بود؟ برای چی؟

_واسه اومدن دوستانم و فک و فامیلام به خونهم باید به تو جواب پس بدم؟

در اتاق کوبیده شد.

قلب آیسو بیشتر از قبل شکست.

غرق در افکار ضد و نقیضش دوباره منتظر او ماند.

فعلا نباید بیخیال میشد.

بعد از نیم ساعت وقتی آرشاوین حاضر و آماده از اتاق بیرون آمد آیسو از جا پرید.

نمیدانست چرا دست و پایش را گم کرده است.

میخواست یک جوری سر صحبت را با او باز کند.

اما چهره‌ی عبوس و بی‌حوصله‌ی آرشاوین این اجازه را به او نمیداد.

_میش... میشه یکم... با هم حرف بزنیم؟

_دیرم شده، باید برم.

_این روز از هفته همیشه خونه بودی سر کار نمیرفتی که...
آرشاوین با حرص گفت:

_با یکی قرار دارم، کنجکاوی ت ارضا شد؟!
میدانست هر جمله اش با قلب آیسو چه کار میکند؟
خبر داشت از غروری که هر لحظه بیشتر آن را میشکست و دل صاحبش را
خون میکرد؟
در کسری از ثانیه حلقه‌ی شفاف خوابیده پس چشمان آیسو، او را آماده‌ی
باریدن کرد.

به سمت او آمد و بی‌هوا دست دور کمرش پیچید.
آرشاوین از این حرکت او جا خورد و خشکش زد.
آیسو محکم‌تر به او چسبید.
به قدری محکم که انگار میخواست با او یکی شود...
یکی شود و نگذارد که برود...
که برود و جانش را با خود ببرد...
که ببرد و از او چیزی باقی نگذارد...

_یه فرصت دیگه بهم بده... قول میدم همه چی رو جبران کنم... بشم اون
چیزی که تو میخواستی... این زندگی رو دوباره از نو میسازم آرشا... فقط بگو
که میشه... بگو هنوزم پایبند این زندگی هستی...
سرش را بالا آورد و برای یافتن ذره‌ای امید به چشمان بی‌حس او خیره شد.
اما دریغ از یک حس مثبت...

_من اشتباهمو پذیرفتم آرشاوین... ازش عبرت گرفتم... پای این عبرت خیلی چیزا رو هم از دست دادم... اما نمیخوام تورم از دست بدم... منو ببخش... از خطام بگذر... من هنوز میتونم جبراناش کنم...

آرشاوین مانند یک تکه سنگ سر جایش ایستاده و حرکتی نمیکرد. نگاهش کاملاً خنثی بود.

کم کم از آن حالت در آمد و دستانش روی بازوهای آیسو نشستند. با این لمس آیسو انگار جان تازه‌ای گرفت.

هنوز از این کار او لذت کافی را نبرده بود که فشار دست‌ها بیشتر شدند و او را به عقب هدایت کردند.

آیسو مات و مبهوت ماند.

قلبش گویی از حرکت ایستاد.

با افتادن فاصله بینشان آرشاوین عقب گرد کرد و چرخید.

ندید که چطور زانوهای آیسو سست شدند و به زمین افتاد...

در واقعاً نخواست که فرو ریختن او را ببیند...

چون تضمین نمیکرد که خودش هم با او زمین نخورد...

دست آیسو برای تکیه به کاشی‌های سرد پناه برد.

سرمای آنها تا قلب شکسته‌اش نفوذ کرد.

پشت سر آرشاوین که برای خروج از خانه عجله داشت زمزمه کرد:

_این یه دروغ بزرگه...

آرشاوین در را برای رفتن باز کرده بود.

_متاسفم که اینو میگم، اما از خواب پاشو.

آیسو خندید.

پر از درد...

پر از ناباوری...

یاس...

اندوه...

_خواب؟ تو... تو به این چند ماه زندگی مشترک میگی خواب؟

آرشاوین با جدیت و تاکید بیشتری گفت:

_از خواب... بیدار شو!

روح از تن آیسو پر کشید.

این حرف‌های پر از نیش و کنایه‌ی او که غیر مستقیم به یک چیز اشاره میکردند آزارش میدادند.

_من فقط ازت یه فرصت خواستم... چیزی که من قبلا بهت داده بودم...

_دادی، اما با کلی منت...

_من به همونم راضی‌ام...

_من آدم منت گذاشتن نبودم و نیستم.

_پس چرا میری؟

_چرا بمونم؟

چرا بماند؟؟؟

همین یک سوال برای ربودن نفس آیسو کافی بود.

کسی آن قلب لعنتی را در مشت گرفت و چنان فشرد که تقاصش را چشم‌هایش دادند.

به که دردش را میگفت؟

برای این همه عذابی که لایقش نبود بر سر چه کسی فریاد میزد؟

دستش روی زمین مشت شد و نگاه خیشش روی زمین سر خورد.

مرگ را به این لحظه‌ی حقارت انگیز ترجیح میداد.

آرشاوین به یکباره مانند آتش‌فشانی که آماده‌ی فوران بود منفجر شد.

جلو آمد و صورت آیسو را گرفت تا نگاهی در نگاه او گره بخورد.

تا جواب را در این چشم‌ها جستجو کند.

آنقدر محکم گرفته و فشار میداد که لب‌های آیسو غنچه شده و گونه‌هایش درد گرفته بودند.

از بین دندان‌های روی هم چفت شده‌اش غرید:

_نگاهتو ندزد... فقط یه دلیل بیار که بمونم...

آیسو درمانده و دلشکسته فقط گریه میکرد.

کاری جز این از دستش بر نمی‌آمد.

آرشاوین صورتش را تکان داد و بلند فریاد زد:

_گفتم یه دلیل بیار... د بگو آیسو... مگه همینو نمیخواستی؟ مگه دوست نداشتی از دست من راحت بشی؟ تو آهوایی بودی که تو چنگال شکارچی که من باشم اسیر شده بودی، حالا برو... آزادی... برو هر غلطی میخوایی بکن. مادر بچهم بودی... خانوم این خونه بودی... اما حتی به دخترمم رحم نکردی... میفهمی؟؟؟ دخترم... پاره‌ی تنم... من حتی خبر نداشتم جنسیت بچهم چیه و بعد از مرگش فهمیدم... فقط اینو میدونم که تووو پشت کردی به من و اعتمادم... دیگه تعهدی به من نداری. منم دیگه تعصبی روی تو ندارم. اشتباه اصلی رو من کردم که اجازه دادم احساساتم بازیچه‌ی دختر سنگدل و بی‌وجدانی مثل تو بشه. خطاکار واقعی منم که به این زندگی امیدوار بودم!

آیسو به خود لرزید.

قلبش فشرده شده و انقباض عضلاتش دردناک بود.

تیر نگاه نافذ و بی‌روح آرشاوین تا استخوانش نفوذ کرده و رمقش را می‌گرفت.

_پس... پس احساسات من چی؟

آرشاوین برای چند لحظه جا خورد.

پوزخند صداگذاری زد و ناباور گفت:

_تو احساسی هم داشتی؟ نکنه منظورت منم هستم؟

_چرا مسخره می‌کنی؟ به من نمیاد عاشق باشم؟ فقط تو آدمی و احساس داری؟

اینبار نوبت شوکه شدن‌های همراه با تمسخر آرشاوین بود.

او را رها کرده و عقب کشیده بود.

نمیدانست بخندد یا عصبانی شود.

حرف‌هایی را میشنید که باورش‌شان برایش سخت بود.

سرش را به طرفین تکان داد و از جایش بلند شد.

دستانش را بالا آورد و برایش شانه بالا انداخت.

_ فکر نمیکنی برای گفتن این چرت و پرتا خیلی دیر شده آیسو؟

آیسو مستاصل و درمانده جیغ کشید:

_ میخوایی غرور خورد شده‌ی خودتو تلافی کنی؟ میخوایی اون روزایی رو به

رخم بکشی که من اونجا وایستاده بودم و تو التماس میکردی؟ باشه بزن...

بشکن... منت بذار... بکوب تو سرم... اینطوری تلافی کن... (سرش را تکان

داد و ملتسمانه و زمزمه‌وار ادامه داد:) اما نرو...

آرشاوین شنید.

واضح و دقیق...

اما به روی خود نیامورد.

وبیره رفتن گوشی روی میز توجه‌اش را جلب کرد.

سری از تاسف تکان داد و آن را چنگ زد.

_ الان میام.

با همین دو کلمه به تماس پاسخ داد و دوباره دیده به صورت رنگ پریده و

بی‌رمق آیسو دوخت.

_ موندن با تویی که نتونستی فقط یه دلیل برای نرفتنم بیاری تلف کردن باقی

عمرمه. اون روزایی که آرزو داشتم برای یه بارم که شده این جمله رو از

زبونت بشنوم گذشت آیسو. نه تو اون دختر قبلی هستی و نه من آرشاوین

سابقم. تا جایی که یادمه قرار بود یه روزی این ازدواج که چیزی جز پشیمونی و عذاب برامون به همراه نداشت تموم بشه، پس بذار همینجا تمومش کنیم.

جلو آمد.

مقابلش زانو زد.

برای آخرین بار...

به آن چشمان طوسی گربه‌سان که حالا عجیب معصوم و غمزده شده بود خیره شد...

نگاه کرد...

به چهره‌ای که طراوت و شادابی سابقش را نداشت...

لمس کرد...

لبانی را که جز آنها منبع دیگری برای آرامش پیدا نکرد...

سر خم کرد و جلوی صورت او مکث کرد.

بوسه زد.

به روی آن غنچه‌های سرخ و خیس...

میخواست قبل از رفتن برای بار آخر طعم آنها را بچشد...

عطر نفس‌های گرم او را وارد ریه‌هایش کند...

اما در عوض نفس آیسو را بدتر از قبل برید.

با این کار پای کاغذی را امضا کرد که حکم میداد باید برود و از این زندگی شانه خالی کند.

اینجا بود که باید میگفت "خدا نگهدارت باشد ای ماهک خموش من..."

ولی چیزی که بعد از فاصله گرفتن از او به زبان آورد فرق داشت:

_گاهی زین به پشت... گاهی پشت به زین...

و رفت...

حتی برنگشت تا پشت سرش را هم ببیند...

رفت و فریاد دردمند و پر از التماس آیسو را نشنید...

رفت و از ناله‌ها و ضجه‌های او به سادگی گذشت...

آیسو ناامیدانه خود را به پنجره رساند و خیابان را نگاه کرد.

آرشاوین بعد از خروج از ساختمان به سمت ماشین غریبه‌ای رفت و داخل آن نشست.

با حرکت ماشین آیسو همانجا پشت به دیوار سر خورد.

دستانش را روی سرش گذاشت و بلندتر گریست.

به این فکر کرد که با یک تصمیم اشتباه چند نفر را از دست داده است.

حالا درد برای او اینطور معنی میشد:

نبود کسی که همیشه بود...

سرش حالت کج گرفت و نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند.

دلش میخواست پشت همین دیوارها و روی همین زمین سرد چشم روی هم می گذاشت و دیگر باز نمی کرد.

در آرامشی به خواب میرفت که در زندگی هیچ گاه تجربه اش نکرد.
قلبش لبریز از اندوه شده بود.

آرشاوین بالاخره از او دست کشید.
راست میگفت...

زمانی که بود قدرش را ندانست...

احساساتی که پنهانشان میکرد را به پایش نریخت...

حالا با چه رویی دم از عشق و عاشقی میزد؟

حال دیگر چه فایده ای برایش داشت؟

نوش دارو بعد از مرگ سهراب؟

دست به دیوار گرفت و به سختی بلند شد.

اینجا دیگر جای ماندن نبود...

به راستی بهتر نبود خودش هم دل میکند و میرفت؟

وقتی او را نمیخواستند...

چرا میماند...

چرا به غرور نداشته اش صدمه میزد...

چرا بیشتر از این تحقیر میشد...

با قدمای سست و بی جان خود را به اتاق رساند.

از همان بدو ورود سیل عظیمی از خاطرات خوب و بد به سمتش روانه شد.
آرشاوین تمام عشق و علاقه اش را به پایش ریخت...
اما او در عوض فقط سکوت کرد...
اگر میدانست که روزی قرار است این چنین تمام شود هرگز عاشقانه های او
را بی جواب نمی گذاشت.
لالمانی نمی گرفت که حالا اینطور در آتش حسرت بسوزد و خاکستر شود...
چمدان را پایین کشید و آن را باز کرد.
در آن لحظه لباس های رنگی و لوازم شخصی بی ارزش ترین چیزهایی بودند
که میتوانست برای برداشتنشان درگست دراز کند.
او عطر تن مردش را میخواست...
گر می دستانش را...
آن لبخندهای گاه و بیگاهش را...
نه این وسایل پوچ و به درد نخور را...
چمدان که پر شد جلوی آینه ایستاد.
انگشتانش دور شیشه ی عطری پیچید که خودش برایش خریده بود.
دوست داشت آن را محکم به دیوار میکوبید و خورد و خاکشیرش میکرد...
نیست و نابودش میکرد...
اما دلش نیامد...
دلتنگ آن را بویید و همراه با پیراهن او داخل چمدانش گذاشت و زیپش را
کشید.

کاش میشد به جای کمد خودش، تمام لباس های او را داخل چمدانش خالی میکرد و میبرد.

آخر دلش غصه داشت...

مطمئن بود هر روز میگیرد...

چمدان به دست از اتاق بیرون آمد.

از همین حالا دلتنگ شده بود.

کاغذی را که به همراه داشت روی میز گذاشت.

خودنویسش را بیرون آورد و روی آن خم شد.

"من میروم..."

اما دیگر کلید این خانه ی دلگیر را زیر هیچ گلدانی نخواهم گذاشت...

دلتنگ که شدی...

آمدی نبودم...

نگرد...

باران هرگز شبیه آنچه بود، به آسمان برنمیگردد..."

قطرات اشک با سرعت بیشتری نسبت به جوهر خودنویس روی کاغذ جاری میشدند.

پرهام را به خاطر زندگی از هم پاشیده اش نفرین کرد.

یک بار...

دو بار...

ده بار...

بغضش را فرو خورد و بلند شد.

انگار واقعا عزم رفتن کرده بود.

خودش هم باورش نمیشد.

در را که پشت سرش بست انگار روحش از او جدا و داخل خانه ماند.

دلش هری ربخت پایین.

بغضش خوابید.

چشمانش آرام گرفتند.

به معنای واقعی کلمه حالش دگرگون شد.

در حالی که چمدان به دست آرام آرام از پله‌ها بالا می‌آمد صدای پایی را شنید.

سرش بالا آمد و نگاه بی‌روحش در نگاه آشفته و عصبی آیهان گره خورد.

هر دو مقابل واحد او متوقف شدند.

آیسو با دلمردگی چشمان برادرش را جستجو کرد...

میخواست نشانه‌ای در چهره‌اش بیابد که ارتباطش با پرهام را انکار کند.

اما گویی نه آیهان جرات گفتن داشت و نه آیسو دل پرسیدن...

تنها توانست لب بزند:

_داداش...؟

«آیسو»

با انگشترم بازی میکردم.

بدون اینکه بهش نگاه کنم.

هوای سرد به صورتم میخورد و سوز تو تنم میپیچید.

اما اندازه‌ی یک انگشت هم برام مهم نبود.

پشتم خالی شده بود.

مثل دلم...

من کاملاً تهی شده بودم.

دستی جلوم دراز شد.

نگاهم روی فنجان قهوه‌ای فلور برام آورده بود ثابت موند.

شاید این آخرین فنجانی بود که رژ لب قرمزم روی لبه‌ش مهر میزد.

ازش گرفتم و تشکری زیر لبی کردم.

شنید یا نشنید فرقی نداشت...

_مادرت باهات کار داره

_بیارش اینجا تو تراس.

باشه‌ی آهسته‌ای گفت و رفت.

کمی که گذشت ویلچرش کنارم ایستاد.

حتی نتونستم سر بلند کنم و نگاهش کنم.

از اونم خجالت میکشیدم.

جرعه‌ای از محتویات داخل فنجان خوردم و غمگین گفتم:

_بلیت من برای فرداست. آیهان کارای برگشتن تو و پروشا رو پیگیری میکنه و اومدن شمام به استانبول کمتر از یه ماه ردیف میشه. اشکالی که نداره؟
داداش و زنش اینجا هواتونو دارن.

دست چروک و لرزانش رو گذاشت رو دست سرد من.

گرمای وجودش تا حدودی تسکینم میداد.

بالاخره سر چرخوندم و نگاهش کردم.

لبخند تلخی زد و پاکتی رو روی پاهام قرار داد.

جا خوردم.

_این چیه؟

با همون لبخند چیزی رو لب زد.

لبخونی کردم:

"اینجا بازش نکن..."

اینجا بازش نمیکردم؟

چرا؟

مگه داخلش چی بود؟

سوالات بیشمارم رو از چشمام خوند و فقط یکبار برام پلک زد.

به نشانه‌ی صبر...

آرامش...

نگاه ازش گرفتم و دوباره به تهران دود گرفته خیره شدم.

الان اونقدر حالم بد بود که حس کنجکاوی تو دلم وجود نداشت.

_باشه، تو هواپیما بازش میکنم.

دیگه وقت رفتن بود.

نمیخواستم بیشتر بمونم و با آرشاوین روبه‌رو بشم.

بلند شدم و در حالی که ویلچر مامان رو هدایت میکردم به داخل خونه برگشتم.

همه برای خداحافظی اومده بودن.

حتی آرشیدا...

به محض دیدنم بغضش ترکید.

به گفته‌ی خودش خیلی آرشاوین رو نصیحت کرده بود که از خر شیطون بیاد

پایین و دستی دستی خودش و منو بدبخت نکنه.

اما آب ریخته شده که جمع نمیشه...

اون بیچاره نمیدونست که من چه اشتباه بزرگی رو مرتکب شدم...

فکر میکرد یه آدم ربایی ساده بوده و بچهم رو هم اینطوری از دست دادم.

یعنی الان مادرشون مانا خوشحال بود؟

_تا وقتی که از ایران خارج نشدم هیچکس حق نداره بهش بگه، باشه؟
میدونستن منظورم کیه.

آرشیدا اول از همه بغلم کرد و با گریه گفت:

_اول سویل... حالام تو... من بدون شما چیکار کنم؟

_کارای خودمو که سر و سامون دادم تو رو هم میارم پیش خودم، نگران نباش.

_بابا تهران نبود که بیاد برای بدرقهت... تو هم که صبر نمیکنی برسه... گفت
از طرف منم با عروسم خدافظی کن... گفت بگو حالمون کنه...

_عمو عزیز منه. کسی که باید کسب حلالیت کنه منم، نه اون.

_زود به زود تماس بگیر یا ایمیل بزن. نذار ازت بیخبر بمونم، باشه؟

چند ضربه‌ی آروم به پشتش زدم و زمزمه کردم:

_باشه.

آرشیدا ازم که فاصله گرفت فلور جلوم ایستاد.

سر بسته بهشون گفته بودم که این یکی دو روز رو تو عمارت محفل میمونم.

خواهرانه بغلم کرد و صورتم رو بوسید.

_برنامه‌ت بعد رفتن چیه؟

_از اونجا احتمالا یه سر برم فرانسه بخاطر جریان برادر پروشا... بعدشم که
دیگه هیچی... همون زندگی روتین قبلی.

_نمیخواهی ساعت پروازتو بگی بیاییم فرودگاه بدرقه‌ت؟ آیهانم که چیزی
نمیگه بهم.

پشت سرش نگاه دلخوری به همسرش انداخت که دوباره جوابی نگرفت.
_ نه اینجوری راحت ترم.

_ باشه دیگه خوددانی...

با تک تکشون خداحافظی کردم و چمدونم رو دادم دست نریمان تا برام بیاره
پایین.
اونم مثل آیهان میدونست پروازم کیه و قرار بود باهاش به فرودگاه بیاد.
کارن و پادرا و فلور هم که میتونستن تو محفل ازم خداحافظی کنن.
ماشینم تو همون پارکینگ موند و خودم با تاکسی رفتم به اونجا.
کسی که در رو به روم باز کرد آدام سفیدپوش بود.
با دیدنش آه عمیقی از گلویم خارج شد.
سرش رو پایین انداخت و رفت کنار تا داخل بشم.
اعتراف میکردم هنوز زنده موندنش برام سواله.
صدای قدم‌های محکم و بلند ویلیام تو راهروی طویل عمارت سکوت اونجا رو
میشکست.
ظاهرا هنوز هیچکس لباس‌های سفیدش رو از تنش در نیآورده بود.
به خودم نگاه کردم.

شلوار جین خوش ترکیب سرمه‌ای تنم بود با یه چکمه‌ی قهوه‌ای ساق بلند و یه پانچوی هم‌رنگ اون...

انگار فرزند نالایقی‌ام که حتی برای مرگ مادرم هم ارزش قائل نبودم...
_به خونه‌ت خوش اومدی آیسو.

سرم که بالا اومد حس کردم ابروهای ویلیام بالا پریدن.
کسل‌تر و غم‌زده‌تر از اونی بودم که فکرش رو میکرد.
نگاهش سر خورد رو چمدونم.

_میشه این خانه به دوش چند روزی اینجا بمونه؟
اخم کرد.

غلیظ و دلخور...

_خوبه همون اول گفتم اینجا خونه‌ی توه.

_بقیه کجان؟

_وقتی که تو اونطوری گذاشتی و رفتی بین اعضا و هیئت مدیره دودستگی و پراکندگی ایجاد شده. یکم اوضاع به هم ریخته‌ست.

_من همینم... یه بی‌لیاقت به درد نخور...

آدام و ویلیام معنادار همدیگه رو نگاه کردن.

نفس عمیق و فرسوده‌ای کشیدم و دسته‌ی چمدونم رو محکم‌تر گرفتم.

_لطفی کن و همه رو تو سالن جمع کن... به جز پرهام... یک ساعت دیگه اونجا میبینمتون.

_چشم بانو.

تازه قدم اول رو برای حرکت برداشته بودم که خشکم زدم.

چشمان مبهوتم روی ویلیام جدی قفل شد.

هنوز نتونسته بودم به خیلی چیزها عادت کنم.

زمزمه کردم:

_ممنون ویلیام.

و به راه افتادم.

وارد اتاق مشترکم با فلور شدم و چمدونم رو گوشه‌ای رها کردم.

نمیدونستم چرا تو اون هوا احساس خفگی داشتم.

دلم گریه میخواست.

از اون بلندها و سنگین‌ها...

از اونایی که هر چی درد ته دلم ته نشین شده باشه رو بالا میاورد...

از همونهایی که هر ضجه و هق هقش دیوارهای اطراف رو به لرزه
مینداخت...

اما حسرت که چشمه‌ی اشک‌هام خشک شده بود.

دیگه چیزی برای ریختن نداشت!

راس ساعت چهار بعد از ظهر بود که در اتاق زده شد.

فلور سرش رو داخل آورد و با لحنی که سعی داشت سرحال نشونش بده گفت:
_ میذاشتی دو سه ساعت از رفتنت بگذره بعد دلت واسم تنگ میشد!
غمگین و دلگیر خندیدم.

_ همه اومدن؟

_ آره، ویلیام گفت پیام صدات کنم خانوم فراموش کار. نیم ساعته منتظریم از
هیپروت بیایی بیرون تشریف بیاری.

_ ببخشید گذر زمان رو نفهمیدم... اومدم.

از پشت میز بلند شدم و همراه فلور راهی شدم.

طبق خواسته‌م همه دور هم جمع شده بودن.

ویلیام هر کسی رو که عضو بود به محفل فرا خونده بود.

خواستم به سمت نزدیکترین صندلی خالی برم که فلور با قاطعیت مانع شد.
با شک نگاهش کردم.

نامحسوس به صندلی بزرگ و سلطنتی یا همون تخت بانو رامونا که بالای
سالن قرار داشت اشاره کرد.

برای مدتی شوکه شدم.

برم و اونجا بشینم؟!

فلور اجازه‌ی تردید بیشتر از این رو بهم نداد و با فشار خفیفی که به کمرم
وارد کرد منو هول داد.

با قدم‌های کج و کوله و نامنظم بالا رفتم و با اکراه روی تخت رهبری نشستم.
نگاه همه روی من بود.

بیشتر معذب شدم.

مخصوصا از طرز پوششم که هیچ همخوانی با دیگر اعضا نداشت.

همون لحظه پیر دانا پشت سرم ایستاد.

متوجه شرمزدگی من بود که با همدردی گفت:

_انگار هنوز باهات کنار نیومدی آیسو؟

لب گزیدم و طول کشید تا سرم رو بالا بیارم.

_تو جای من بودی چیکار میکردی مشاور اعظم؟

اولین بود بار بود اون رو اینطور خطاب میکردم.

پیر دانا لبخندی به روم زد و دست نوازش به سرم کشید.

_رامونا رفته... اما از خودش دختری رو به یادگار گذاشته که تو ذهن ما

همیشه زنده بمونه.

بغض صدام رو میلرزوند:

_سخته پیر دانا... کنار اومدن با این همه حقیقت زهرآلود برام مثل کابوسه...

آنا با ناراحتی گفت:

_قوی بمون دخترم. مادرت رو سربلند نگه دار. اون با افتخار مرد... پس تو

هم با افتخار برای جایگاهش بجنگ...

برآشستم.

آرنج دستم رو روی پاهام گذاشتم و با هر دو دست صورتم رو پوشوندم.

فشار زیادی رو تحمل میکردم.

_لطفا اینقدر این کلمه‌ی مادر رو تکرار نکنین... هنوز باهاش کنار نیومدم... پیر دانا از پریشان حالی من نگران شد و دستش رو بالا آورد تا کسی حرفی نزنه.

_کسی به تو خرده نمیگیره دخترم.

_نبایدم بگیره... چون شما هیچکدومتون جای من نیستین.

چند نفری با تاسف سر تکون دادن.

دودستگی که ایجاد شده بود رو کاملاً حس میکردم.

من تو زمانی که فقط آتش‌افزار بودم مخالف زیاد داشتم...

چه برسه به الانی که جای رامونا رو گرفتم.

شستم خبردار شد که راحیل هم جزو همون دسته افرادی که با من لج افتاده. با غیض گفت:

_چندتا پرونده برای رسیدگی روی میز کناریتون قرار داره. ممنون میشیم افتخار بدین و نگاهشون کنین!

کسل گفتم:

_الان حالش رو ندارم.

انگار منتظر همین لحظه بود.

چون صداس مثل افشانه تو سالن پراکنده شد:

_این رفتارها یعنی چی خانوم جهان‌آرا؟ چنین اخلاقی هیچ شایسته‌ی جایگاه رهبر ارشد نیست! شما حتی نمیتونین خودتون رو جمع و جور کنین چه برسه

به اینکه چنین گروه بزرگی رو اداره کنین. از اولم امضای حکم این جانشینی اشتباه بوده...

صبرم لبریز شده بود.

اون زنیکه میدونست من چقدر از دوستانم رو از دست دادم؟
نه...

میدونست همسرم برای همیشه ترکم کرده؟
نه...

میدونست شوکی که از فهمیدن رابطه‌ی خونی‌م با رامونا، پرهام و رهامی که به درک واصل شد تا چه حد کاری بوده؟
نه...

پس حق نداشت جلوی من جبهه بگیره و دم از جمع و جور کردنم بزنه.
شرط میبستم اون حتی زیر یک سوم رنج‌هایی که من متحمل شدم هم دووم نیاورد و خودش رو میباخت.
عصبانی و پر کینه از جام بلند شدم و با قدم‌های محکم و بلند خودم رو رسوندم مقابلش.

روی میز خم شدم و با خشم فریاد زدم که دیوارهای سالن هم به لرزه افتاد و راحیل رنگ عوض کرد:

_ با نشستن من روی اون تخت موافق نیستی؟ چشم دیدنم رو نداری؟ در از اون طرفه... میتونی بری و دیگه برنگردی! کسی بهت التماس نکرده بمونی و به من زخم زبون بزنی... (خطاب به همه:) هر کی که اینجاست و تو سالن تشریف داره، اگه یه درصد... فقط یه درصد مخالف حضور من در این محفله، میتونه الان بلند شه و همراه با این خانوم گورشو گم کنه و بره. من حوصله‌ی سر و کله زدن با کسانی که فقط شکست‌ها و عیب‌های من رو میبینن رو ندارم... من نمیتونم باقی عمرم رو صرف جلب رضایت یه مشت نفهم رو که از اولش ضد من بودن برای راه اومدن باهام کنم... پس امروز اینجا می‌گم... کسی که منو نخواد، هررری!

انقدر کوبنده و صریح حرف‌هام رو زده بودم که تقریباً همه، حتی پیر دانا هم سکوت رو ترجیح داده بود.

مدتی ایستادم و منتظر موندم کسی برای رفتن بلند بشه.

اما دریغ از یه اعتراض کوچیک...!

وقتی دیدم همه از بالا اومدن اون روی سگ آیسو موش شدن و جرات بلند شدن رو هم ندارن لباسم رو صاف کردم و راه برگشت رو در پیش گرفتم. با این جماعت باید مثل خودشون رفتار میشد تا میفهمیدن دنیا دست کیه.

سازش زیاد توقع میاره!

_ آدام لطفاً راحیل رو به بیرون راهنمایی کن. مستقیم اخراج...

_ اما...

بی‌اختیار به اونم پرخاش کردم:

_ اما چی؟

نگاهش به میز بود.

جوابم رو نداد.

دوباره عصبی شدم.

باز رو به همه فریاد زدم:

_اما چی؟؟؟

ویلیام بدون نگاه کردن به من اخمو و کلافه گفت:

_اختیارات آدام به صورت تعلیقی ازش صلب شدن تا شما دربارهش تصمیم بگیرید.

_بله؟ چی گفتی؟ برای چی؟

_اگه با گفتن این حرف قصد اخراج من رو هم ندارین لطفا به نگاه به پرونده‌های روی اون میز بندازین.

از طعنه‌ای که بهم زد گذشتم و با حرص پرونده‌ای رو که مربوط به آدام بود برداشتم.

از کنجکاوی یا فرط خشم و ناراحتی نمیدونم، اما برگه‌ها رو محکم و خشن اینور اونور میکردم تا اشکال کار رو بفهمم.

ناگهان به گزارش و عکس‌هایی رسیدم که مربوط به یک هفته‌ی گذشته بود و چیزهای عجیبی توشون وجود داشت.

هر خطی از گزارشات رو که میخوندم بیشتر حیرت میکردم و دهنم باز میموند.

درک این نوشته‌ها برام سخت بود.

مضحک بودن...

مسخره...

به دور از تصور...

از شدت فشار عصبی خندهم گرفته بود.

پرونده رو محکم پرت کردم رو زمین و گفتم:

_دروغہ... همه‌ی اینا یه شوخی مسخره‌ست، مگه نه؟

سکوت...

_چرا کسی چیزی نمیگه؟ با شمام...

..._

نالیدم:

_آدام؟

آدام بدون اینکه خم به ابروش بیاره سرش رو بالا آورد و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد.

پشت به همه چرخیدم.

دستی به صورتم کشیدم.

ناباورانه و عصبی خندیدم.

من از این محفل و رازهای نفرت‌انگیزش بدم میومد...

لحتم خشک و بی‌روح شده بود:

_از کی؟

_ تو همون شبی که مقابل شما بهم تیراندازی شد.
لرزیدم.

از کلمه‌ی "مقابل تو..."

اما نداشتم نرمشی تو صدام ایجاد بشه:

_ مگه بعد از اینکه منو بردن چه اتفاقی افتاد؟

_ پرهام برگشت سراغم...

اینبار نتونستم مقاومت کنم.

روی تخت فرو ریختم.

همه‌ش پرهام...

همه جا پرهام...

همه چی پرهام...

چرا این اسم مدام خودش رو به گوش من میچسبوند؟

برگشتم و با قیافه‌ی زارم به آدام خیره شدم.

اینبار اون هم مسیر نگاهش من حیران بود.

_ چرا...؟

_ خب... به نظر شما چرا؟!!

سرم پایین افتاد.

عذاب وجدان گرفت؟

خواست دینش به استادش رو ادا کنه؟

چرا اینکار رو کردی پرهام؟

_نباید اجازه میدادی...

حال خود آدم هم خوب نبود.

میدونستم دوست نداره ضعفش رو تو چهرهش نشون بده.

ولی من حس میکردم...

_من فقط یک قدم با مرگ فاصله داشتم و قلبم کند میزد. نفس های آخرم رو میکشیدم. نفهمیده بودم که اون برگشته و بالای سرمه. خودم هم باورم نمیشه که پرهام جونم رو نجات داده.

نمیخواستم اینجا کسی از پرهام تعریف کنه.

هیچ کس حق نداشت حتی اسم اون رو جلوی من بیاره.

چه برسه به اینکه از خوبی هاش بگه.

پس عصبانی شدنم دست خودم نبود:

_اون تو رو نجات نداده... فقط بدبخت ترت کرده. پرهام تو رو وادار به یه زندگی ننگین و حقارت بار کرده. تو به این کار میگی نجات؟ این واقعا نجاته؟
آدام پوزخند زد.

_بانو من باور کنم این شمایی که اون بالا ایستادین و به و میپایر ها برجسب ننگ و حقارت میچسبونین؟ چون تا چند وقت پیش کم مونده بود بخاطر حمایت از ماها سرتون به باد بره.

خودم به اندازه‌ی کافی داغون و غمگین بودم.

دلیلی نداشت نمک رو زخمم بیاشه...

مستاصل جیغ زدم:

_به من نگین بانو!

حرف دیگه‌ای برای گفتن نداشتم که از خودم دفاع کنم.

هر چی میگفتن و تو سرم میکوبیدن حق داشتن.

شاید من واقعا لایق این طعنه‌ها و تحقیرها بودم...

پیر دانا با مهربانی بهم تذکر داد:

_آیسو جان؟!!

آروم گرفتم و تمام صورتم رو پوشوندم.

حالا از خجالت یا حرص نمیدونم...

فقط این واکنش بود که به ذهنم خطور کرد.

_من از اون مرد دلچرکینم پیر دانا... الان تنها حسی که بهش دارم نفرته...

نفرت از اسمش... از تمام چیزهایی که به اون آدم مربوط میشه... اون

دلخوشی برام باقی نداشت...

_من احساساتت رو درک میکنم دخترم. اگر حالت خوب نیست نیازی به اینجا

موندت نداریم. بعدا هم میتونیم به مسائل محفل بپردازیم...

با تاکید و مهر بیشتری اضافه کرد:

__هر وقت که آرام شدی. مگه نه؟

با قدردانی بهش نگاه کردم.

باید باور میکردم دیگه رامونایی نیست که پشتم در بیاد و هوام رو داشته باشه.

و این مرد جانشین خوبی برای اون زن بود...

__فلور جان آیسو رو ببر تا یکم استراحت بکنه.

__چشم پیر دانا.

دست کمک فلور رو پذیرفتم تا من رو از شر اون جمع خلاص کنه.

تو راهرو سر حرف رو باهام باز کرد:

__باید بهشون بگی که میخوایی اینجا رو برای همیشه ترک کنی.

__میدارمش به عهده‌ی تو.

در حالی که انتظار داشتم بره به سمت اتاق مشترکمون من رو به سوی اتاق

بانو رامونا هدایت کرد.

سعی کردم مخالفت کنم که مصمم‌تر دستم رو کشید.

آهی از سر ناچاری کشیدم و وارد اتاق شدم.

لبخند ژکوندی بهم زد و در رو بست.

دور روی تخت دراز کشیدم و ملافه رو چنگ زدم.

حتی به گردنم زحمت چرخیدن و نگاه کردن به اطراف رو ندادم.

همه جای این ساختمون برام خاطرات ناراحت کننده رقم خورده بود.

همه جای این کشور...

هر چقدر این پهلو و اون پهلو شدم خواب به چشمم نیومد که نیومد.

وقتی در زده شد از خدا خواسته بلند شدم و نشستم.

آدام اومد داخل و بعد از تعارف من نشست.

مسیر نگاهش جایی غیر از صورت من بود.

با همون حالت چهره‌ی خنثی.

_حالتون چطوره؟

_جمع نبند.

_این نشونه‌ی احترامه.

_نه به کسی که ازتون کوچیکتره.

_به هر حال شما مقام بزرگتری نسبت به همه‌ی ما دارین.

_نشنیدی؟ گفتم جمع نبند!

انقدر با تندى و پرخاش جمله‌م رو تکرار کردم که ابروهاش بالا پریدن و بهم خیره شد.

نگاهم رو دزدیدم.

پاهام رو تو شکم جمع کردم و ملافه رو کشیدم روشن.

_ فکر نمی‌کردم از همین بدو ورود برای اعضا شمشیرت رو از رو ببندی.
_ قانون سوم من: سازش زیاد توقع میاره. خیلی وقت بود از شون استفاده نکرده بودم!

_ عجب...!

در حالی از پنجره‌ی بخار گرفته بارش برف رو تماشا می‌کردم با پوزخند گفتم:
_ یادته وقتی کمر همت برای تغییر قوانین پوسیده‌ی کتابتون بسته بودم چقدر باهام مخالفت کردی؟ هیچ فکرش رو می‌کردی که روزی همین کار آیسو نجاتت بده؟!

لباش به تلخی کش اومدن و به مسیر نگاه من رسید.
بر خلاف تصورم سوالم رو بی‌جواب نگذاشت.

_ حقیقتا نه.

_ اگه اون موقع میدونستی در آینده چه اتفاقی قراره برات بیفته و با قوانین قدیمی کارت تو محفل رو از دست خواهی داد بازم لج می‌کردی؟
_ نمیدونم.

_ اتفاقا میدونی، قطعاً نمی‌کردی. چون اون تغییرات بعداً به نفعت تموم میشد.
آدم‌ها برای منافع خودشون می‌جنگن نه بقیه.

_ ...

_ زیر اون نامه که روی میز نوشتم و گذاشتم به جای خودم مهر بانوی فقید رو زدم چون برای من هنوز آماده نشده. میتونی برش‌داری و ببری بدی به یکی از اعضای هیئت مدیره تا حکم تعلیق از کارت رو بردارن و دوباره برگردی

به جمع ما. فقط... (با نوعی غم به چشمان او نگریست) برای رفع عطش خونت با آدم‌ها کاری نداشته باش. پرهام نشو آدم!

آدام بعد از مدتی کوتاه که با من ارتباط چشمی داشت صاف شد و پوفی کشید. میدونست من از حضور پرهام که هیچ، از فکر او هم در عذاب سختی هستم. _من برای موضوع دیگه‌ای اومده بودم اینجا، نه اون نامه. اما حالا فکر میکنم که فعلا صلاح نیست مطرحش کنم. مراقب خودت باش.

در سکوت من بلند شد و بدون نگاه کردن به نامه اون رو برداشت و از اتاق بیرون رفت.

خودم رو روی تخت انداختم و سرم رو میان بالشت فشردم. که مبادا اشک‌هام بریزن و بیشتر از این احساس پوچی کنم. تو اون روزهای سخت هیچ چیزی نمیتونست آروم کنه جز خواستن صبر از کسی که پناهی بهتر از اون در زندگی نداشتم.

«دانای کل»

خبر رفتنش مثل بمب در عمارت ترکید.

در هر قسمت آن هر کسی چشمش به او می‌افتاد سریع به بغل دستی‌اش تنه‌ی آرامی میزد و چیزی در گوش او میگفت.

انگار پیچ پیچ کردن پشت سر او بیشتر از ادای احترامشان واجب بود. هر کدام از بزرگان که از تصمیم او خبردار میشدند با دلی پر به سراغش میرفتند و به دور از خونسردی داد و بیداد راه می انداختند. اما مرغ آیسو یک پا داشت. فرار را به قرار ترجیح میداد... در آن یکی دو روز حداًالامکان پایش را از اتاق بیرون نگذاشت. جز مواقع اضطراری که دعوا و بی نظمی ایجاد میشد و یا او را برای رسیدگی برای مسئله‌ی مهمی فرا میخواندند. آخرین روز هم با رزهای سیاهی که در دست داشت به باغ پشتی رفت تا مکانی که رزا و رامونا را در آن دفن کرده بودند ببیند. ساعتی را کنار سنگ آنها نشست و حرف زد و وداع کرد. مقداری از خاک روی قبور را مشت کرد و بعد از قرار دادن گل‌ها روی آنان بلند شد. در حالی که با گام‌های مصمم به سمت عمارت میرفت مشتش را بالا آورد و به خاکی که از بین انگشتانش بیرون میریختند خیره شد. اگر سایه‌ی شر رهام از سر این عمارت و آدم‌هایش برچیده نمیشد قطعا شب‌ها خواب راحتی نداشت. خیالش راحت بود که بدون آلوده شدن دستش به خون برادر انتقام تک تک دوستانش را گرفته است. در این مدت بسیار کم بالاخره توانست غیر قابل قبول‌ها را بپذیرد و خود را با آنها وقف دهد.

دیگر اگر کسی جلویش از لفظ مادر برای نام بردن از رامونا استفاده میکرد جبهه نمیگرفت.

نسبت به رفت و آمدهای هر چهار ساعت یکبار پرهام که دستور ممنوع‌الورودی او به داخل عمارت را داده بود، بی‌تفاوت بود و نگاه‌های اطرافیان هم آزارش نمیداد.

زمان رفتن که رسید نصف عمارت برای برگرداندن او از تصمیمی که داشت جلوی در اتاق صف کشیدند.

اما وقتی آیسو چمدان به دست و حاضر و آماده بیرون آمد امید در نگاه‌ها مرد. چند ساعت پیش در حضور همه اعلام کرد که در نبودش همه باید از ویلیام و آدام اطاعت کنند.

به نوعی هر حکم آنها، حکم آیسو بود.

سرش را پایین انداخت و با صدای ضعیفی گفت:

_درست نبود تو این موقعیت حساس ترکتون کنم، اما حال روحی خودمم خوب نیست. معذرت میخوام.

از همه دلگیرتر پادرای بی بود که عقب‌تر همه ایستاده بود.

با رازی در دلش که فقط رامونا آن را فهمید و با خود به گور برد.

آیسو با تمامی کسانی که برای احترام و خداحافظی آمده بودند به گرمی رفتار کرد و بعد انداختن نگاه آخر به ویلیام و آدام دسته‌ی چمدان را فشرد.

عقب گرد کرد و به سرعت از عمارت خارج شد تا شماتت نگاه آنها مانع رفتنش نشود.

جلوی در حیاط ماشین نریمان جلوی در پارک شده و خودش هم دست به سینه به آن تکیه داده بود.

با دیدن آیسو به خود آمد و چمدانش را در صندوق عقب گذاشت.

_آماده‌ای بریم؟

_آره، داداش کجاست؟

_پشت فرمون نشسته. سریع بشین.

آیسو بی هیچ حرف دیگری در عقب را باز کرد و نشست.

آیهان جز نگاهی خوددار واکنش دیگری به حضورش نشان نداد.

با حرکت ماشین قلب آیسو بیشتر به درد آمد.

میتوانست بماند...

از نو بسازد...

با کمک دوستانش بلند شود...

اما آرشاوین نخواست...

بغض خود را فرو خورد و چند بار سرفه کرد تا صدایش صاف شود.

_آرشاوین فهمید؟

_آره.

_یعنی... چیزی نگفت؟

__نه.

همین "نه" خودش حرف‌های زیادی برای گفتن داشت...
غمگین سر به شیشه چسباند و تا رسیدن به فرودگاه سکوت اختیار کرد.
اما انگار دوام چندانی نداشت و ناگهان ماشین به طور ناگهانی ترمز کرد.
آیسو با جیغ خفیفی کمی به جلو متمایل شد و چشمانش از حدقه بیرون زدند.
دست خود را روی قلبش گذاشت و نفس نفس زنان گفت:

__داداش چیکار میکنی؟

__اون احمق کیه؟

نگاه آیسو و نریمان روی ماشین مشکی رنگ آشنایی ثابت ماند که شیشه‌های
دودی آن مانع دید به داخلش میشد.
سپس معنادار به هم خیره شدند.

نریمان با حرص لب‌هایش را روی هم فشرد و خواست پیاده شود که آیسو به
شدت مخالفت کرد.

__نه، خودم میرم.

و با حرکت چشم به فهماند که نگذارد آیهان هم پیاده شود.
به سرعت پایین آمد و بعد از بستن دکمه‌های پالتوی خود به سمت ماشین دوید.
عصبی و مضطرب چند تقه به شیشه زد و کنار ایستاد.
طولی نکشید که در ماشین باز شد و پرهام از آن پایین آمد.
انگار یک قیچی برداشتند و با آن بند دل آیسو را پاره کردند.

با اینکه انتظارش را داشت، اما دست و پایش را گم کرد.
نگاهش را دزدید و به سردی گفت:

__ لطف کن ماشینتو بکش کنار، من عجله دارم.

__ میری؟ به همین راحتی؟

قلب آیسو برای مدتی از زدن ایستاد.

نفسش بریده شد و نگاه حیرانش روی پرهام ثابت ماند.

لحنش به قدری پریشان و مستاصل بود که پاهای رفتن آیسو را سست کرد.

آیسو تا کنون هیچ وقت او را تا این حد آشفته ندیده بود.

باورش نمیشد که این همان مرد سنگدل با روحی خشمگین باشد.

__ بمونم که چی بشه؟ تو هر روز بیایی جلوی در محفل و سر و صدا به راه
بندازی تا آرامشم صلب بشه؟

__ من آرامش تو رو صلب میکنم؟

دلش میخواست یقه‌ی کت او را بگیرد.

محکم تکان دهد و بر سرش فریاد بکشد:

"لعنت بهت... اینطوری با عذاب و درموندگی حرف نزن... درد دل منو بیشتر
نکن..."

اما در عوض پوزخندی زد و نگاه از او گرفت.

__ هر چی از گذشته تو ذهنت به یادگار داری بریز دور. اون موقع نمیدونستم
چه موجودی هستی.

پرهام تلخ خندید و داخل موهایش دست برد.

نمیدانست چطور حرف‌هایش را بزند.
پشت خود را به ماشین کوبید و به آن تکیه کرد.
_میدونستی... اما مونده بودی...
هنوز هم روی آیسو نفوذ داشت.
هنوز هم قلق بازی با روح و روان او را بلد بود.
صدای آیسو به وضوح می‌لرزید:
_پست و خائن بودن رو نمیدونستم...
دقیقا جایی را هدف گرفت که پرهام حتی فکرش را هم نمی‌کرد.
با ناباوری و درد دهانش را باز کرد.
اما صدایی از آن بیرون نیامد.
آری، حتی صدایش را هم گم کرده بود...!
به هر جان‌کدنی بود بالاخره گفت:
_من تمام عمر به خاطر تو جنگیده بودم آیسو!
یخ آیسو باز شده بود.
بی‌اختیار وسط خیابان برف گرفته و خلوت قهقهه‌وار خندید و سر تکان داد.
_بخاطر من؟ بخاطر من؟ بیخیال پسر... هیچ چیز بخاطر من نبود...
کنترل پرهام از دستش خارج شد.
ناگهان شانه‌های او را گرفت و فریاد کشید:

_د لامصب تو الماسی بودی که واست زمین و زمان رو به هم میدوختم تا ردی ازت پیدا کنم.

سد چشمان آیسو دوباره مقاومتشان را از دست داده بودند.

قطرات داغی پشت سرم از نگاهش می غلتیدند.

به عمق چشمان نگران او زل زد و بغض آلود گفت:

_تو خیلی وقت پیش بخاطر من از من گذشتی...

و تیر خلاص را زد.

دست های پرهام شل شدند و از روی شانه های او سر خوردند.

حرفی نداشت که بزند.

تهی از هر فکر و خیالی بود.

اما در عوض دل آیسو پر بود از حرف های ناگفته و طلبکار.

ولوم صدایش را بالا برد:

_میفهمی چی میگم؟ تو بخاطر الماس از آیسو گذشتی. تو برای خواهرت

میجنگیدی، نه برای غریبه ای که من باشم. پس سعی نکن بخاطر نسبت

خانوادگی مون روی اشتباهات سرپوش بذاری آقای پرهام سلطانی! همون

شبی که منو سپردی دست برادر بی وجدانت ثابت کردی آیسو برات مرده... و

همون شبی که اجازه دادی آیسو جلوی چشمت بمیره نشون دادی که قلب تو

سینه‌ت هیچ وقت متعلق به من نبوده... نگو که حرفامو رد میکنی چون باور نمیکنم. تو خودت بذر این افکار رو تو ذهن من کاشتی... الانم از اینجا برو تا نریمان و آیهان نیومدن سراغت که کله‌تو بکنن زیر برف. برو...

با کف هر دو دست ضربه‌ی محکمی به قفسه‌ی سینه‌ی پرهام زد و او را به عقب راند.

اما پرهام هر دوی آنها را گرفت و نگذاشت که برود.

مردمک چشمان او هم شروع به لرزیدن کرد.

حلقه‌ی شفاف اشکی که آنها را پوشانده بود آیسو را در شوک بزرگی فرو برد. اشک هر مردی را هم که دیده بود به اندازه‌ی اشک پرهام معادلانش را به هم نمی‌ریخت.

گردان مخوف نگاهش پرهام را در خود حل کرده بود...

مات و مبهوت لب زد:

_داری گریه میکنی؟

پرهام بی هیچ درنگی او را به سمت خود کشید و محکم فشار داد.

تمام دنیا میدانستند که آیسو هم جزو نقطه ضعف‌هایش به حساب می‌آمد.

حتی قبل از اینکه بداند او همان الماسش است.

با صدای مرتعش و ملتمسی گفت:

_نرو...

دستان آیسو برای بار دوم به سینه‌ی او فشار وارد کردند.

در کمال خونسردی او را پس زد و عقب کشید.

طوری که پرهام خشکش زد و نگاه متحیر و شکست خورده اش روی چهره ی سرد او قفل شد.

اما او نمیدانست که آیسو از درون در حال فرو ریختن است و به روی خود نمی آورد...

_تو نمیدونستی و همیشه آزارم دادی. منم نمیدونستم ولی همیشه دوستت داشتم. اما حالا... دונستنش دیگه هیچ اهمیتی نداره پرهام. اون موقعی که محتاجت بودم ولم کردی و الان ادعای علاقه داشتن میکنی؟ تو همونی بودی که منو فرختی به الماس. فرقی نداره که من خودم الماسم یا کس دیگه. الان مهم اینه که تو الماس رو دوست داشتی نه منو. منم نه تو رو دوست دارم نه برادر الماس رو... یعنی تموم شد... یعنی دیگه خودم و اطرافیانم و احساساتم رو فدای تو نخواهم کرد آقا پرهام...

در حالی که لبخند کجی گوشه ی لبش خودنمایی میکرد عقب عقب رفت و در همان حال با اوج اندوهی که بر دلش سنگینی میکرد بلند گفت:

_گاهی زین به پشت و گاهی پشت به زین...

آری...

روزی آرشاوین مانند پروانه به دور او میچرخید...

ولی حالا آیسو به پایش افتاد...

و روزی او به دنبال پرهام میدوید...

اما امروز غرور پرهام پشت سر او از هم پاشید...

زمین گرد بود و گرد هم می ماند...

دست دراز شده ی پرهام به سویش بی فایده بود.

آن چشمان خیس شده و نادم هم بیهوده بودند.

آیسو حقایق را مانند پتک بر سرش کوبیده و میرفت.

میرفت که او را مثل تکه‌ی آشغال بی‌ارزشی دور بیندازد و ترکش کند.

همین که پای آیسو به داخل ماشین رسید آیهان پایش را روی پدال گاز فشار داد و با غضب ماشین پرهام را دور زد و او را پشت سر گذاشت.

نگاه غمگین اما مصمم آیسو تا آخرین لحظه پرهام را دنبال کرد که چطور سر خورد و روی برف‌ها نشست.

پوزخند تلخی زد و بعد از ناپدید شدن او دوباره صاف شد.

باید اینطور میشد...

باید نام پرهام را از زندگی خود حذف میکرد تا بیشتر از این عذاب نکشد...

با توقف ماشین تعلل نکرد و جلوتر از آن دو پیاده شد.

چمدانش را برداشت و منتظر ایستاد.

نه نریمان حرفی میزد و نه آیهان قصد داشت مهر سکوت را از لب‌هایش بردارد.

ده دقیقه بیشتر نگذشت که زنی از پشت بلندگو زمان پرواز مسافرین تهران به استانبول را اعلام کرد.

آیسو به سمت آنها چرخید و آه عمیقی کشید.

_نریمان مراقب آرشیدا باش، اگه خواست بیاد پیش من درس بخونه کمکش میکنم، اگر نه میسپر مش به تو که مثل چشمات هواشو داشته باشی. آیهان...

چمدان را برای چند لحظه زمین گذاشت و دستان سرد او را گرفت.

_مامان و پروشا رو تنها نذار... لطفا. اگه دختر کم خیلی بی‌تابی منو کرد فرقی نداره چه وقتی از روز باشه، فوراً باهام تماس بگیر تا منو ببینه و بهونه‌ش بخوابه. ممنون که پیششون هستی.

خود را در آغوش او قرار داد و بعد از چند ثانیه دوباره جدا شد.

_دلم برای هر دوتون تنگ میشه. نه تنها شما... بلکه برای همه‌ی دوستا و آشناهای دلسوزی که اینجا پیدا کردم. دوستون دارم.

نریمان با لبخند کجش با او دست داد و برایش سر تکان داد.

آیهان بعد از کمی این و پا و آن پا کردن بالاخره به حرف آمد و خداحافظی کرد.

آیسو دیگر تعلل نکرد و از گیت رد شد.

هر قدمی که بر میداشت جانش از بدنش میرفت و دوباره برمیگشت.

شوخی شوخی داشت دل میکند از این کشور...

هیچ وقت نکرد به شهرهای دیگر هم سفر کند و بعدها به دوستانش بگوید که چه مکان‌های زیبا و بی‌نظیری را به چشم دیده است...

حالا به جای عکس‌های یادگاری و سوغاتی آن کوله بار غم را با خود به شهرش برمیگرداند.

برای آخرین بار هوای تهران را نفس کشید...

هوایی که در آن عاشق شد و نفهمید...

هوایی که هوایی اش کرد...

نفس کشید و دیگر مقاومت نکرد.

گلوله های ریز اشک پوست صاف و سفیدش را به خود آلوده کردند.

به گوشه ی شالی که بر سر انداخته بود نگاه کرد.

ظریف و زیبا...

مثل برف سفید...

مثل زر پر زرق و برق...

همانی که آرشاوین لا به لای هدایای عقدشان چپانده بود و او تا امروز از آن خبر نداشت.

حال دلش دیدنی شده بود.

نه به آن روزها که به دنبال راه گریز از این خاک بود...

و نه به الان که پای رفتنش نمی آمد...

به راستی که زمان آدم ها را عوض میکرد.

با از زمین برخاستن هواپیما اشک هایش شدت یافتند.

خب...

دیگر راه برگشتی نبود...

همه چیز تمام شد...

بالاخره خود را خلاص کرد...

اما از همان اول پرواز دلتنگی سختی قلبش را فشرد.

مادرش...

آرشاوین...

پروشا...

آرشاوین...

آیهان...

آرشاوین...

نریمان...

آرشاوین...

همه‌ی اسم‌های قلبش خلاصه میشدند در "آرشاوین"!

روی صندلی خود جا به جا شد و بغل دستی‌اش را نگاه کرد.

با بیخیالی چشمانش را بسته بود تا بخوابد.

زیر لب "خوش به حالت" آرامی نثارش کرد و دوباره به جلو برگشت.

سریع یاد نامه‌ای افتاد که مانیا به دستش داده بود و آن را بیرون کشید.

با اضطراب و عجله پاکت را باز کرد که چند کاغذ تا شده‌ی کهنه و نو از آن بیرون ریختند.

تعجب در چشمان خیشش درخشید.

از کنجکاو‌ی اول کاغذ رنگ و رو رفته را برداشت که قسمت‌هایی از آن نابود شده بودند.

خط عجیب اما زیبایی داشت:

"مادر بودن سخته مانیا... و من هم این سختی رو چشیدم، اما مثل تو وقتی نداشتم که ازش لذت ببرم. میدونم که چه ضربه‌ی بدی از هم‌خون خودت خوردی و روح‌ت تا چه حد در عذابه... من بهت حق میدم عزیزم. هر چی باشه اون بچه‌ت بوده که بدون اجازه‌ی تو ازت دزدیده شده... و مسلماً هیچ بچه‌ی دیگه‌ای بوی پاره‌ی تن خودت رو برات نخواهد داد. حتی اگه خواهرت تمام بچه‌های شهر و بیاره جلوت، باز هم فرزند خودت نمیشه... ناراحتی و عصبانیتت رو وقتی که از این موضوع خبردار شدی درک میکنم، اما خواهشی ازت دارم... سکوت کن! بله، ساکت بمون! این راز رو جایی بازگو نکن. نمیگم از اشتباه خواهرت بگذر، ولی راه صبر رو در پیش بگیر. همه چیز رو بسپار به زمان. بهت قول میدم روزی میرسه که حق‌دار تو خواهی بود و نوزادی که از تنت جدا کردن بهت برگردونده میشه. تا اون موقع چیزی به روت نیار. مانیا... دختر من رو پس نزن... به امانتی که بهت رسوندمش خیانت نکن... به اندازه‌ای دوستش بدار که بچه‌ی خودت رو دوست داشتی... من کل این شهر رو زیر پا گذاشتم، اما هیچ زنی به شکوه و عظمت تو پیدا نکردم که برای دخترم مادری کنه... میدونم که میدونی دوری از فرزند چقدر سخته... پس تو هم با این مادر خسته‌دل همدردی کن. اون الماس منه... اما آیسوی تو هم قراره باشه. پس لطفاً از خودت جداش نکن. حتم دارم تو مادر خوبی برای دل‌بند کوچک من میشی..."

هر خطی را که میخواند انگار ریتم نفس‌هایش را به بازی می‌گرفتند.

سیل اشک‌های روانش به چه سرعتی کاغذ را خیس کرده بودند.

انگشتش را روی مهر آشنای پای نامه کشید.

رامونا و مانیا هر دو از گذشته‌ای که بارها پایش را گرفت خبر داشتند و هیچ چیز به او نگفتند؟

یعنی آن همه مقدمه چینی و اشک و آه جلوی مانیا برای گفتن اینکه دخترش نیست هیچ و پوچ بوده است؟

بغض مانیا در آن لحظه دلیل دیگری داشت؟

نامه را روی پاهایش رها کرد و جلوی دهانش را گرفت تا صدای گریه‌اش بلند نشود.

حالا پازل گذشته‌اش کامل شده بود.

رامونا از ترس خشم پسر بزرگش جگرگوشه‌اش را از خود جدا کرد و از طریق زن گرگ صفتی به نام ماندانا او را به دست مانیا رساند...

از او خواهش کرد که مواظب دخترش باشد و به او قول آینده‌ای روشن را داد.

پس آرتا، پدري که هیچ وقت او را ندید به هوای آیسو نزدیک مانیا شده بود.

که آرشام با نامردی او را از ادامه‌ی زندگی محروم کرد.

عجب فرزند پر در دسر و نحسی بود و خبر نداشت...

برای یک لحظه کنترل خود را از دست داد و وسط هواپیما فریاد بلندی از سر ناراحتی زد.

مطمئناً اگر این کار را نمی‌کرد از فرط اندوه و خشم خفه میشد.

همه‌ی نگاه‌ها به سوی او برگشته بودند.

با صدای ظریف و آرامش‌بخش مهماندار به سمت او چرخید:

_حالتون خوبه خانم؟ مشکلی پیش اومده؟

دستی به سرش کشید.

تب داشت.

بدنش داغ بود.

در آتشی میسوخت که تمامی نداشت.

_نه... معذرت میخوام...

_میتونم کمکتون بکنم؟

_اگه میشه یه لیوان آب برام بیارید لطفا.

_حتما.

به صندلی تکیه داد و چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید.

دیگر برای داد و فریاد دیر شده بود.

آن آیسو مرد.

این روزگار لعنتی برای بار چندم عوضش کرده بود.

هر بار مانند ققنوسی او را در آتش خود خاکستر میکرد و دوباره از نو میساخت.

باقی نامه‌ها را داخل پاکت چپاند و آنرا مخفی کرد.

آن لحظه دل خواندن بقیه‌اش را نداشت.

اگر ادامه میداد تا رسیدن به خاک ترکیه جان میداد...

_آیسو؟ آیسووو؟ عزیزمم؟

نگاه گرفته و خسته‌اش را بالا کشید و به یک جفت چشم مشتاق و دلتنگ رسید. آیدیل با حالت بچگانه‌ای که ازش بعید بود به سمتش دوید و سفت او را بغل کرد.

آیسو از این واکنشش ته مایه‌ی لبخندی زد که بهتر بود نمیزد.

آیدیل چندبار صورتش را بوسید و دوباره او را در آغوش کشید.

_وای خدای من... نمیدونی چقدر از دیدنت خوشحالم... به خونه‌ت خوش اومدی...

تازه وقت کرد دقیق‌تر او را ببیند.

به عمق چشمان مغموم و رنجور آیسو زل زد.

این چهره هیچ شباهتی به دختری که قبلا میشناخت نداشت.

خبری از آن شادابی و غرور سابق نبود...

قبل از اینکه آیسو فرصت حرف زدن پیدا کند کسی از پشت به پشت آیدیل زد و با لحن معترض و با مزه‌ای گفت:

_نمیخواهی اجازه بدی ما هم این آیسو خانم افسانه‌ای رو ببینیم عزیزم؟

آیدیل غش غش خندید و کمی کنار کشید تا جا را برای مرد پشت سرش باز کند.

پسر جوان با چشمان آبی روشنش نگاه کنجکاو و البته گرمی به آیسو انداخت و دستش را به سمتش دراز کرد.

_سلام خانم جهان آرا.

جهان آرا...؟

آیسو به این فکر کرد که آیا ممکن بود که بتواند باز هم این نام خانوادگی را تحمل کند؟

نه...

ابهت سلطانی ها را به خفت و خواری جهان آراها ترجیح میداد.

این تصمیم فقط زمان میبرد...

ناچارا دستی داد و زیر لب سلامی کرد.

پسر جوان که از سردی رفتار او حیرت کرده بود هیچ نگفت.

آیدیل هم متوجه موضوع شد و دست و پایش را گم کرد.

_ا این ایلگاره آیسو... (Ilgar) همونی که ازش گفته بودم بهت. من خواسته بودم باهام بیاد.

آیسو دسته‌ی چمدانش را محکم‌تر گرفت و نگاهی را به جمعیت در رفت و آمد دوخت.

اما اینجا هیچ چیز فرق نکرده بود...

_لطف کردین...

آیدیل وقتی کسالت و بی میلی او نسبت به این آشنایی را دید پیشنهاد داد که زودتر بروند.

چون ماشینش را جای بدی پارک کرده بود.

آیسو با ورود به شهری که قبلا همه چیزش بود تازه به دلتنگی عمیقش نسبت به اینجا پی برد.

خیابان های شلوغ استانبول به اندازه ی تهران دودی زیبا بودند؟
نمیدانست...

ولی مطمئن بود که این اولین مقایسه اش از بدو ورود است و آخرینش هم نخواهد بود.

با رسیدن به خانه ی فراموش شده اش تعلل نکرد و از ماشین پایین پرید.
انگار مانند پرنده ای بی طاقت از قفس آزاد شده بود و به جنگش پناه میبرد.
به محض پا گذاشتن در خانه موجودی نرم و لوس دور پاهایش پیچید.
سر خم کرد.

گربه ی پشمالوی سویل را دید که خر خر میکرد و بین پاهایش میلولید.
دوباره بغض به جان گلویش افتاد.

دیگر از این موجود کوچک نفرت نداشت.

برایش حکم یک یادگاری قیمتی را داشت.

خم شد و با دلتنگی او را بغل کرد.

چقدر سرش با سویل دعوا کرده بود...

اما حالا...

_کاش بودی خواهر... دیگه هیچ وقت بخاطر این گربه سرزنشت نمی‌کردم... در حالی که زیر لب این جملات را تکرار میکرد و صورتش را به پوست پر مو و نرم گربه می‌مالید صدای وحشت زده و مبهوت آیدیل از پشت سرش گفت:

_مگه سویل کجاست؟

خودش هم در جا می‌خکوب ماند.

جز ماجرای برگشتن ناگهانی و دعوایش با آرشاوین چیز دیگری به آیدیل دلنگران نگفته بود.

گربه را زمین گذاشت و با تردید و عذاب وجدان به سمت در برگشت.

آیدیل در چهارچوب ایستاده و ایلگار هم در حالی که چمدان آیسو را در دست داشت پشت سر او مانده بود.

آیسو با لحن نادم و غم‌زده‌ای گفت:

_سویل رو از دست دادم آیدیل... من بی‌لیاقت... من بی‌عرضه...

_تو... تو چی داری میگی آیسو؟ شوخیت گرفته احمق؟ جلوی من ایستادی و میگی سویل رو از دست دادی؟

آیسو برای نگه داشتن گریه‌اش تلاشی نکرد.

گریست...

از دلتنگی سویل...

از نبود مانیا و رامونا همراهش...

از ترک آرشاوین...

از زخم پرهام...

همونجا جلوی در نشست و زار زد.

به امید اینکه حالا همراه پنج ساله‌اش کنارش است و میتواند تسکینش دهد.

اما خود آیدیل در شوک فرو رفته بود.

_اون کشور همه چیزم رو ازم گرفت آیدیل... دوستانم رو... اعتمادم رو...

قلب و احساساتم رو... خانواده‌م رو... بچهم رو...

صورتش را با دست پوشاند.

تا ایلگار و آیدیل نبینند که چه بلایی سر آن پری‌دخت بلند آوازه‌ی استانبول، آن زیبای مغرور سرکش، آن گستاخ مرموز آماده است...

ایلگار از شنیدن حرف‌های او حیرت کرده بود، اما مردانگی‌اش اجازه نمیداد برای رفع کنجکاوی‌اش چیزی بپرسد.

چون مثل بقیه مردم نمیدانست که او کی ازدواج کرده که بچه هم داشته باشد!

آیدیل هم کنار او سر خورد و با دهان باز به ضجه‌هایش نگاه کرد.

هنوز گریه کردن آیسوی سنگی را باور نداشت!

_من همه چیزم رو اونجا باختم آیدیل... پر رفتم، ولی تهی برگشتم... برای

انتقام رفتم، اما خودمم تقاص دادم... من تو اولین و بزرگترین قمارم زندگی‌م

رو باختم...

ایلگار: خانم جهان آرا؟ لطفا بلند بشین، اینجا جای نشستن نیست... بذارین کمکتون کنم...

_چرا نیست؟ چون قبلا اینجا با غرور شاهانه می ایستادم و دستور میدادم؟ چون اون آیسوی پر دک و پز سابق نیستم؟ بذار دنیا ببینه جهان آرا چطوری زمین خورده که دیگه توان بلند شدنم نداره...

آیدیل لب های رنگ پریده اش را به هم زد و به زور گفت:
_بلند شو... احمق... دیوانه...

به هر جان کدنی بود همراه ایلگار او را سر پا کردند و روی مبل نشاندند. آیسو هنوز با سوز گریه میکرد و این تازه اول راه بود. هنوز مانده بود آن شب های دراز و تاریک که در تنهایی و از شدت دلتنگی در اشک هایش غرق شود...

قلبش بی تابی کند و نداند که چطور آرامش را به آن باز گرداند... آیدیل سنگ شده بود و حتی نمیتوانست از سویل بپرسد. فقط همانجا پایین مبل کز کرد و ساکت ماند. ایلگار هم به ناچار کنارشان ماند.

آیسو دیگر از زور گریه چشمانش باز نمیشدند. سرش روی کوسن افتاده و نیمه هوشیار بود.

ایلگار از روی دلسوزی پتویی رویش انداخت و جلوی آیدیل نشست.
_عزیزم؟ بلند شو و برو بالا استراحت کن. شب شده.

آیدیل بالاخره نگاه بی روح و خسته اش را به او دوخت.

_منو بذاری و کجا بری؟ بمون پیشم...

خود را به آغوش مهربان ایلگار پرتاب کرد و حالا نوبت او بود که های های گریه را سر دهد.

ایلگار هیچ نگفت و در عوض با عشق نوازشش کرد تا زمانی که آرام بگیرد. آن شب با تمام سختی‌هایش گذشت و بالاخره صبح شد.

آیسو از نیمه شب بیدار بود در خانه پرسه میزد.

از این اتاق به آن اتاق...

از حیاط به خانه...

از خانه به ایوان...

در آخر کنج اتاق خاک گرفته‌ی آیهان نشست و اجازه داد تیز بال عزیزش روی شانه‌اش بنشیند.

رفتارش شبیه به دیوانه‌ها شده بود.

معلوم نبود با خود حرف میزند یا آن حیوان.

طوری که عقاب هم دست از رفع دلتنگی‌اش برداشت و او را تنها گذاشت.

در حالی که مسیر نگاه آیسو فقط و فقط دیوار بود.

با اینکه نمیدانست ساعت چند است، با صدای غمگین و نگران آیدیل به سمت در چرخید:

_پاشو بیا صبحونه رو حاضر کردن.

_نمیخورم...

_بیجا میکنی. بلند شو بیا تا به زور متوسل نشدم. با توام پاشو...

آیسو پوزخندی زد و با بی میلی سر پا شد.

سر میز خبری از ایلگار نبود.

اما خدمه دوباره برگشته بودند و هر کدام با ناباوری و تعجب به آیسوی عجیب و غریب مقابلشان نگاه میکردند.

خبری از آن سنگدل اخمو نبود.

فقط یک دختر پژمرده و غمگین پشت میز نشسته بود...

_شیرت رو بخور. اون نون تست رو هم تموم کن.

_کره نیست... اینطوری دوست ندارم...

_بهانه نیار واسه نخوردن. با مالیدن خامه یا مربا هم میتونی بخوریش.

_میشه به این رفتار مادرگونهت پایان بدی؟ من شبیه به بچه ها نیستم آیدیل!

از زمان آمدنش اولین بار بود که عصبانی میشد و غرش میکرد.

دست آیدیل لیوان آب پرتغال را پایین آورد و نگاه سرد و ناراحتش را به گوشه ای دوخت.

_شبیه به اون آیسویی که انتظارش رو داشتم هم نیستی.

آیسو بازدمش را به بیرون فوت کرد و از پشت میز برخاست.

_اگه برای تسکین من اینجا نیستی، برای نمک پاشیدن رو زخم هام دیگه نیا.

بدون اینکه دلخوری و قهر طولانی مدت او را در نظر بگیرد خیلی رک و صریح حرفش را گفت و آنجا را ترک کرد.

و حالا با رفتن آیدیل کاملاً تنها شده بود.

دیگر نه گریه آرامش میکرد و نه داد و فریاد بر سر کسی...

فقط شانه‌های مردی را میخواست که سر بر آن بگذارد و از مهرش پر شود.

روزها پشت سر هم سپری میشدند و او برای انجام هیچ از کارهایش قدمی برنداشته بود.

باید به دانشگاه برمیگشت...

با مدیر برنامه‌های سابقش ملاقات میکرد...

به دوستان مقیم ایران خبر کوتاهی از سلامتی‌اش میداد...

و تلاش میکرد به دوران اوجش برگردد...

اینها فقط لیست کارهایی بودند که در استانبول باید انجام میداد!

کنج آن خانه نشسته و از دنیای بیرون هیچ خبری نداشت.

حتی دلش به برداشتن گوشی و روشن کردن آن نمی‌آمد.

ارتباطش با همه جا و همه کس قطع بود.

شال و کلاه کرد و از اتاق بیرون آمد.

اگر بیشتر از این در خانه میماند دیوانه میشد.

حس نشستن پشت فرمان را نداشت.

دلش برای راه رفتن روی خاک این دیار تنگ شده بود.

در پیاده‌رو طوری قدم برمیداشت که انگار هر لحظه امکان دارد یکی از سنگ‌فرش‌ها فرو بریزد و زیر پایش خالی شود.

آهسته...

محتاط...

و غریب...

نوک موهایش به گردنش چسبیده بودند و از زیر شال آزارش میدادند.

دیگر بلند و زیبا نبودند که آزادانه رهایشان کند و باد آنها را برقساند.

آه بلندی کشید.

تصمیم گرفت اول کارهای تحصیلش را ردیف کند.

مقابل ساختمان دانشکده که ایستاد به عظمت آن خیره شد.

حالا اعتراف میکرد عجب خیریتی کرده بود که از اینجا دل کند و رویاهایش

را به باد داد...

اما نمیدانست حالا چرا میل رفتن به داخل را نداشت.

میرفت و دوباره درس میخواند...

اما چه فایده؟

هیچ چیز مثل سابق سر جایش نبود.

مثل قلب شکسته و دل‌باخته‌اش...

به هر جان‌کنندی بود پاهایش را حرکت داد.

آنها آیسو را با آغوش باز پذیرفتند و به او خوش آمد گفتند.

ولی نمیدانست چرا رنگ نگاه همه‌شان پر از ترحم و البته کنجکاوی است. اصلاً آن روز با هر کسی که روبه‌رو میشد گویی چیزی در دل داشت و به رویش نمی‌آورد.

چه در پیاده‌رو...

چه دانشکده...

و چه لحن اجه که وقتی به او زنگ زد تا یک قرار ملاقات تنظیم کند آنطور نبود که انتظارش را داشت...

از هر کسی هم که می‌پرسید دلیل این رفتارش چیست یک لبخند تصنعی یا جواب سر بالا دریافت میکرد.

به سرش زد که چه عیبی دارد وارد ذهن یکی از آنها شود و پاسخ را بیابد.

اما چه میکرد که دوست نداشت از خاطرات دیگران سر در بیاورد...

پس با حرص از استادش تشکر کرد و از محوطه‌ی دانشکده بیرون زد.

باید سر از کار این مردم در می‌آورد.

گوشی در جیبش زنگ خورد.

برای چند لحظه آن را بیرون آورد و مخاطبش را نگاه کرد.

آیدیل بود.

طبق معمول جواب نداد...

_حوصله‌ی غرای تو یکی رو هم ندارم...
همینطور عصبانی در خیابان پیش میرفت.
به مردم تنه میزد و اگر کسی واکنش نشان میداد به او بد و بیراه میگفت.
مطمئن بود که اگر کسی او را میشناخت و این رفتار ناشایست و زننده‌اش را
میدید برایش گران تمام میشد.
اما برایش مهم نبود.
کمی که جلوتر رفت حس کرد ماشین غریبه‌ای در تعقیب اوست.
اخم‌هایش همانند گره‌ی کوری شده بود که باز کردنش با دندان هم ممکن
نیست.
از عمد به خیابان دیگری پیچید.
مسیرش را مدام عوض میکرد.
اما آن ماشین سیاه رنگ مثل سایه و با فاصله به دنبالش می‌آمد.
احساس خطر کرد.
با فکر به اینکه نکند پرهام دست از سرش برنداشته و تا اینجا به دنبالش آمده
سرمای منجمد کننده‌ای به سینه‌اش رسوخ کرد.
تعلل نکرد و بر سرعت قدم‌هایش افزود.
اگر اینطور بود...
باید خانه‌اش را عوض میکرد...
قید دانشگاه را میزد...
به دیدار آشناها نمیرفت...

کم مانده بود از شدت ترس از رو به رو شدن با او گریه‌اش بگیرد.
کلا باید هویتش را عوض میکرد...

حالا کسی که پشت آن شیشه‌های دودی نشسته و در تعقیب او بود فهمید که
آیسو به حضور غیر عادی‌اش بو برده است.

پس اینبار آشکارا پایش را روی پدال گاز فشار داد و به دنبال آیسوی دونده
راند.

آیسو با رسیدن به کوچه‌ای فرصت را غنیمت شمرد و در آن پیچید.

دیگر مثل قبل فرز و با استقامت نبود و خیلی زود به نفس نفس افتاد.

توقع داشت راننده با صعب‌العبور بودن کوچه بیخیالش شود.

اما او که پشت دیوار در نقطه‌ای کور ایستاده و منتظر برگشتن ماشین بود
وقتی صدای باز و بسته شدن در ماشین را شنیدن انگار بمب زیر پاهایش
گذاشتند.

از جا پرید و با تمام سرعتش شروع به دویدن کرد.

هر مسیر بازی که پیدا میکرد میرفت و حتی وقتی به یک دیوار مقابلش رسید
مجبور به بالا رفتن و پریدن از آن شد.

نمیدانست کیست که اینطور سمجانه به دنبال اوست.

اما پیکر سیاهپوش در تعقیبش را دیده بود.

او یک مرد بود...

و آیسو از همین می‌ترسید...

آنقدر دوید و فرار کرد که دیگر حس کرد خودش هم خودش را گم کرده است، چه برسد به آن مرد...

کنج دیوار خم شد نفس عوض کرد تا حالش جا بیاید.

هنوز چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که دستی بر شانه‌اش نشست و کسی به زبان ترکی و با لحن شاکی و خسته‌ای گفت:

_مگه روح دیدی اینطور فرار میکنی دختر؟

مسلمما پرهام با آن لهجه و تسلط نمیتوانست ترکی حرف بزند...

جیغ ترسیده‌ای کشید و از پشت به دیوار چسبید.

قلبش مانند گنجشک میزد.

وحشت زده نگاهش را بالا کشید و به کسی که مقابلش ایستاده بود نگاه کرد.

چیزی را که میدید باور نمیکرد.

اصلا مگر ممکن بود؟!

با صدای لرزان حاصل از ترس چند لحظه پیشش ناباورانه گفت:

_مورات؟

پسر پقی خندید و با دست راست تکیه به دیوار زد.

آیسو به زور خود را بالا کشید و کفری جیغ زد:

_تو بودی که تعقیب میکردی؟

مورات در حالی که شانه‌هایش میلرزیدند و نمیدانست چطور جلوی خنده‌اش را بگیرد که او را بیشتر از این نرنجاند بریده بریده گفت:

_تعقیب چیه... از وقتی از دانشکده بیرون اومدی دنبال یه فرصت میگشتم باهات حرف بزنم... تو یهو پا گذاشتی به فرار...

_ترسیدم لعنتی... فکر کردم کس دیگه‌ایه...

_فکر نمی‌کردم تا این حد در عذاب باشی... حال روحیت خوب نبود و آدم می‌ترسید نزدیکت بشه... به همه می‌پریدی...

آیسو به عقب هولش داد و صاف شد.

حیف آن همه دویدن....

هنوز هم چپ چپ او را نگاه میکرد.

کم کم روی حرف‌های او دقیق شد.

_فکر نمی‌کردی تا این حد در عذاب باشم؟ از چی؟ درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟

مورات از این جبهه گرفتن او تعجب کرد.

کت سیاهش را از تن در آورده بود تا از گرمای بدنش که در اثر دویدن بیش از حد ایجاد شده بود کاسته شود.

_حالا واسه تکذیب و انکار خیلی زوده آیسو. اونم جلوی من. من که خبرنگاری چیزی نیستم اینطور رنگت پریده.

_مورات عصبانیم نکن... منظور تو هیچ نمی‌فهم...

_تو رو خدا نگاهش کن... بابا بیا برگردیم تو راه حرف میزنیم.

آیسو به شدت دست او را پس زد و عاصی و با فریاد گفت:

_تو یکی دیگه چته مورات؟ اصلا تو از کجا میدونستی من برگشتم استانبول؟
آیدیل بهت چیزی گفته؟ تو که با دوستای من در ارتباط نیستی... پس از کجا
خبر داری برگشتم؟ من به کسی چیزی نگفته بودم...

مورات وقتی دیوانگی او را دید سعی کرد آرامش کند و بازوهایش را گرفت.
_هی هی... آروم تر... کنترل کن خودتو... دلیلی برای عصبانیت نیست...
_هست... دارین خسته می کنین...

_خیله خب. درکت میکنم میدونم حالت خوب نیست... بیا بریم... بیا...
به زور او را وادار به راه رفتن کرد.

آیسو همچنان برای دانستن دلیل رفتارهای عجیب او پافشاری داشت.
_یعنی چی که درک میکنی حالم خوب نیست؟ تو از چی حرف میزنی
مورات؟

صبر مورات به ستوه آمد و با دلخوری و بدبینی گفت:

_کافیه دیگه... تو که اینطور از هم دردی کردن باهات برداشت بد میکنی چرا
اجازه دادی خبر به بیرون درز کنه؟ حالا که همه چیز معلوم شده وانمود به
ندونستن نکن.

آیسو کم کم داشت کم می آورد.

_ندونستن چی؟ از درز چه خبری صحبت میکنی؟ یکی بهم بگه اینجا چه
خبره؟

_ مگه تو تازگی ها بچہت رو از دست ندادی؟

در آن لحظه آیسو قالب تهی کرد.

انگار قلبش را از بلندی به پایین پرتاب کردند.

صدایش برید.

_ چ... چی؟ تو از کجا... میدونی؟

مورات همچنان نگاهش کرد.

بهت و ناباوری را از چشمانش خواند.

هنوز متعجب بود.

_ شوخی میکنی دیگه؟

_ شوخی رو... تو میکنی... جواب منو بده...

مورات با اکراه دست سرد او را گرفت.

_ ببین داری منو میترسونی... تو حالت خوب نیست بیا بریم فعلا...

آیسو بی‌درنگ دوباره فریاد زد:

_ مورات تو از کجا میدونی من بچه‌مو از دست دادم؟

مورات با کلافگی گوشی خود را بیرون کشید و چند لحظه‌ای با آن ور رفت.

قلب آیسو مثل سیر و سرکه میجوشید.

دلش گواه بد میداد اما نمیدانست چه شده است.

وقتی صفحه‌ی خبری یکی از سایت‌ها مقابلش قرار گرفت با وحشت گوشی را

از چنگ مورات قاپید تا دقیق‌تر آن را ببیند.

تنش لرزید.

کوبش بی‌امان قلبش در سینه‌اش را حس میکرد.

نا نداشت واکنشی نشان بدهد.

فقط با خواندن هر خط و دیدن هر عکس بیشتر تبدیل به تکه سنگ میشد.

همه چیز را نوشته بودند...

از ازدواج پنهانی‌اش با آرشاوین...

تا بچهای که از دست داده بود...

و ترک همسر ایرانی‌اش...

به اضافهی کمی دروغ و پیاز داغ که نمک خبرگزاری‌ها بود...

"حالا این مدل بخت برگشته به استانبول بازگشته است تا زندگی خود را به

تنهایی در کشوری که آن را خانه‌ی خود میدانند ادامه دهد..."

گوشی را به تخت سینه‌ی مورات کوپید و با صورتی که مانند گچ سفید شده

بود به او نگریست.

_این خبر کی پخش شده؟

_دیشب. تقریباً تمام صفحات مجازی رو از تو و عکساتون پر کردن. چطور

خودت خبر نداری؟

_بدبخت شدم... مورات بدبخت شدم...

_چرا؟ مگه چی شده؟

_ببین... میتونی منو تا یه جایی برسونی؟

_برین کنار... خواهش میکنم برین کنار... لطفا خانوم...

_آقا عکس بگیر... برو عقب... لطفا جا بدین...

مورات با آن جثه‌ی مردانه و تنومندش خود را کنار آیسو جای داده و اجازه نمیداد زیاد در دید باشد.

خبرنگارها و عکس‌هایی را که مقابل ساختمان جمع شده بودند را کنار میزد تا آیسو را به داخل برساند.

همین که پای آیسو به داخل رسید مورات نفس راحتی کشید و بازویش را رها کرد.

اشک در چشمان آیسو حلقه زده بود.

_هی دختر... چرا بغض کردی؟ بییمنت...

مورات چانه‌اش را بالا آورد و به چشمان بارانی او خیره شد.

_نباید تو همچین موقعیت حساسی ضعف نشون بدی.

_میخوام... اما نمیتونم...

_هیش... چیزیه که شده. کاری از دست کسی هم بر نمیاد. خودتو ناراحت نکن.

آیسو دست او را از صورتش کند و نگاه خیشش را به زمین دوخت.

همه‌ی این پنج سالو از دستشون فرار کردم... اجازه ندادم کوچیک‌ترین خبری از خانواده و گذشته‌م بیفته دستشون... خودمو زدم به گم‌نامی... اما حالا... ببین... شدم سوژه‌ی اول خبرگزاری‌ها... خبر داغ هفته... همه چی نابود شد مورات...

_اون موقع که وارد این کار میشدی باید فکر اینجاهاشم میکردی. تا ابد که نمیتونستی هویت اصلی‌تو از جامعه مخفی کنی.

_من فقط بفهمم کی اینا رو رسونده دستشون... ببین چیکارش میکنم.

_حالا بیخیال اینا. یادت رفت؟ ما برای چیز دیگه‌ای اومدیم اینجا.

_راست میگی... بریم...

دفتر اجه را بلد بود.

نیازی به پرسیدن نداشت.

پله‌ها را با عجله بالا میرفت و گاهی به کسی هم تنه میزد.

که مورات به جای او برمیگشت و عذرخواهی میکرد!

جلوی در اتاق اجه با منشی او روبه‌رو شد.

دختر جوان با دیدن او بدون در نظر گرفتن شرایط بدش چشمانش برق زدند و با شوق گفت:

_منتظرتون بودیم خانم جهان‌آرا. درست به موقع.

_میخوام اجه رو ببینم، داخله؟

_بله، فقط...

صبر نکرد و او را به کناری هول داد تا وارد شود.

اجه پشت میز کارش نشسته و مشغول تماشای صفحه‌ی اول مجله‌ی این هفته بود.

با صدای پای آن دو نفر سرش را بالا آورد و از جایش بلند شد.

_آیسو؟ اومدی؟ بیا بشین...

آیسو مثل بمب منفجر شد:

_اون خبرنگارا اون بیرون چیکار میکنن؟ از کجا میدونستن من امروز قراره پیام اینجا؟ تو بهشون گفتی؟

اجه از اینطور گارد گرفتن او جا خورده بود.

فکر نمیکرد سلام و احوال‌پرسی‌شان اینگونه آغاز شود.

_منشی منو که میشناسی... این کارا از اون بر میاد... البته من توبیخش کردم، اما...

_اما؟؟؟ الان من یه امایی نشونش بدم همه‌تون حال کنین...

همین که برگشت و به سمت در یورش برد مورات از پشت او را گرفت و اجازه‌ی پیشروی نداد.

با حرص دست و پا زد و جیغ کشید:

_ولم کن مورات. اون زن به چه حقی با آبروی من بازی میکنه؟

_تا وقتی آروم نگیری و یجا بند نشی ولت نمیکم. با دعوا و داد و بیداد چیزی درست نمیشه. اینو خودت بهم یاد دادی.

آیسو دست از تقلا برداشت و از همانجا با پا لگدی به در اتاق حواله کرد.

بالاخره باید یک جوری خودش را خالی میکرد...

نگاه خصمانه و وحشی‌اش حول اجه و مورات میچرخید.

_میری پایین و میگی گورشون رو گم کنن و برن. همین الان اجه.

_چند لحظه صبر کن. من برات توضیح میدم.

غرید:

_من و زندگی شخصی‌م شدیم سوژه‌ی ناب و دسته اول اونا، اونوقت تو جلوی من ایستادی و میخوایی صبر کنم؟ تو میفهمی الان من چه حالی دارم؟

_من درکت میکنم آیسو. اما پخش اون عکس‌ها و اخبار تقصیر هیچ کدوم از ما نیست که اینجا رو گذاشتی روی سرت. اون خبرنگارها... آره، همونایی که اگه از پنجره نگاه کنم میبینمشون... تو هر چقدر هم از رسانه‌ها فرار میکردی بالاخره یه جایی گیرشون میفتادی... چه اینجا، چه یه جای دیگه... درست نمیگم آقا؟

با اینکه مورات یک غریبه بود، ولی به امید تایید او دست به سینه نگاهش کرد.

مورات هم با تکان دادن سر موافقتش با گفته‌ی او را اعلام نمود.

و این آیسو بود که از شدت ناراحتی و فشار عصبی روی مبل وا رفت.

اجه: من امروز دست به سرشون میکنم... اما خودت هم خوب میدونی که برای خوابیدن جو باید مصاحبه کنی و یه حرفایی بزنی که به درست شدن اوضاع کمک کنه. حالا خوددانی که کی این کار رو میکنی...

تلفن روی میزش را برداشت و با منشی تماس گرفت.

ابتدا او را بخاطر کار امروزش سرزنش کرد و سپس خواست که آنها را هر چه سریعتر از مقابل ساختمان متفرق کند.

وقتی تلفن را سر جایش برگرداند به قیافه‌ی عبوس و متفکر آیسو نگاه کرد.

_حالا میخوایی چیکار کنی؟

آیسو مکث کرد.

طولانی و نفس‌گیر...

بعد سرش را بالا آورد و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد گفت:

_قطع همکاری.

_چی گفتی؟؟؟

_دیگه ادامه نمیدم... قرار دادم با خواهرت رو یکطرفه فسخ میکنم. یه نفر

دیگه رو پیدا کنین...

اجه تقریبا یک دور سخته را زد!

میدانست که در قراردادشان بند جدایی هم درج شده است.

_تو چی داری میگی آیسو؟ داری خودتو از چاله میندازی تو چاه؟ اینطوری

همه میفهمن ترسیدی و جا زدی...

_آره، من ترسیدم... دارم جا میزنم... میخوام ببینم جلودارم کیه!

از جایش بلند شد و به مورات اشاره‌ی کوتاهی زد.

_فردا میام برای فسخ. غرامت رو هم تمام و کمال پرداخت میکنم. فعلا.

جلوتر از مورات اتاق را ترک کرد و کوچکترین توجهی هم به صدا

زدن‌های اجه نداشت.

هنگام عبور از جلوی میز منشی نگاه مغرضانه‌ای به چهره‌ی پکر او انداخت. مطمئناً اگر مورات کنارش نبود حال او را جا می‌آورد. مدتی در داخل ساختمان ماندند تا مقابل در ورودی خلوت شود. سپس سوار ماشین مورات شد و با سرعت از آنجا فاصله گرفتند. مورات کافه‌ی دنجی را برای خلوت با او انتخاب کرد. رفتارهای دوستانه و دلسوزانه‌اش به طرز عجیبی به دل آیسو مینشستند. انگار نه انگار که روزی رقیب یک دیگر بودند...

_چی میخوری؟

_مطمئن باش اگه یه روزی بمیرم وصیت میکنم تو مراسم خاکسپاریم قهوه پخش کن!

مورات مردانه خندید.

با همین یک شوخی ساده‌ی او حالش خوب شده بود.

این امیدوارترش میکرد.

آیسو به چهره‌ی غربی او نگریست.

هیچ وقت به خود اجازه نمیداد که طوری رفتار کند که ترحم دیگران را برانگیزد، اما اکنون بی‌نهایت تنها به نظر می‌آمد.

_ فکر نمی‌کردم روزی برسه که اینطور زمین بخوری و آشفته به نظر برسی.
آیسو بی‌هدف قاشق را داخل قهوه‌ی بدون شیر و شکرش گرداند.

_ خودمم این دوران رو باور نمی‌کنم، چه برسه به تو.

_ نمی‌فهمم. یهو چه اتفاقی افتاد؟

_ همه چیز به یکباره به هم ریخت. با کسایی آشنا شدم که جنبه‌شون رو نداشتم!
نمیدونم چی شد... اما میدونم که راحت باختم.

_ باختن ننگین نیست... این تسلیم شدنیه که حقارت‌باره.

...

_ او انگار از دنیای دیگری بود... جسور اما محتاط... زیبا و در عین حال
غمگین... آری، چشمان طوسی رنگش همیشه غمی سنگین را متجلی میکرد و
سخن که میگفت صدایش پشت هاله‌ای از درد و رنج می‌لرزید...
آیسو با حیرت به او خیره شد.

مورات این جملات را به زبان پارسی ادا کرده بود!

_ این بخشی از کتابی بود که خواهرم چند وقت پیش با صدای بلند برام خواند.
من فارسی بلد نیستم، ولی اون داره یاد می‌گیره و براش شیرینه. و اما من...
همین که معنی این چند جمله رو فهمیدم کافیه و وقتی به چهره‌ی تو نگاه میکنم
تو ذهنم بارها و بارها تکرار میشن. منو یاد تو میندازن آیسوی غمگین.

_ و این غمگین بودن زیباست؟

_ برای من نه.

آیسو قدردان و تلخ لبخند زد.

__ پس میشه بهت اعتماد کرد.

__ دوستت نیستم، اما رقیب منصفی ام!

__ خواهرت چطوره؟

__ به لطف جو انمردی رقیبی مثل تو، در آرامش کامل به سر میبره.

__ از این بابت خوشحالم.

__ من هنوز پای قول و قرار مون که قبل از رفتن تو گذاشتیم هستم آیسو. من بهت بدهکارم و تا این بدهی صاف نشه ولت نمیکنم. تصمیم با خودته که چطور ازم بخوایی که بهت اداش کنم.

__ مطمئنی؟

__ بله.

__ پس درخواستی ازت داشتم که مجبور نیستی حتما انجامش بدی.

__ هر چیزی که هست نشنیده قبول میکنم. من بیشتر از اینها بهت مدیونم.

انگشتان ظریفش چنان میلرزیدند که برای پنهان کردنشان مجبور شد آنها را میان پاهایش فرو ببرد!

تمام تلاشی که تا کنون بخاطر فرار از پرسیدن حال آرشاوین کرده بود با حرفی که بر زبانش جاری شد، از بین رفت:

_آرشا... خوبه؟

آرشیدا پشت میز خود جا به جا شد و چهره در هم کشید.

اما نه از روی خشم، بلکه او نیز غصه داشت...

_به طرز عجیبی بی تفاوت و خودخواه شده آیسو. انگار دیگه برادرم رو نمیشناسم.

تمام آیسو چشم شده بود و از صفحه‌ی بی جان لب تاپ به تنها دوستش نگاه میکرد.

کف دستانش از اضطراب عرق کرده بودند.

_یعنی... چی؟

آرشیدا حالتی به خود گرفته بود که انگار بیشتر با خودش حرف میزد تا با او.

_فکر نمی‌کردم با رفتن تو اینقدر راحت کنار بیاد. طوری رفتار میکنه که انگار از اولم نبود...

و آیسو برای بار هزارم در این چند هفته شکست.

در حالی که اشک‌هایش بی وقفه روان بودند و سینه‌اش از فرط دلتنگی و نگرانی میسوخت لب زد:

_واقعا؟

آرشیدا به سرعت نگاهش را بالا کشید و مات و مبهوت به او نگریست.

تازه فهمید چه چیزی گفته و به جای تسکین آیسو، بیشتر غمگین ترش کرده است.

سعی کرد کند خود را جمع کند:

_حالا همچینم راضی نیست... فقط داره ظاهر سازی میکنه... من که میدونم...

آیسو همانطور در سکوت باقی ماند و آب دهانش را طوری قورت داد که گویی در گلوش گیر کرده است.

خودش هم نمیخواست گریه کند.

بغضش گستاخ شده بود و مدام سر و کله اش پیدا میشد.

رنجی که از حالت مسکون او منتشر میشد آرشیدا را تا حدودی معذب میکرد.

کتاب های روی میزش را کنار کشید تا از شلوغی فضای اطرافش کم کند.

بیشتر به سمت مانیتور خم شد.

_تو رو خدا اینکارو با خودت نکن آیسو. از همین جام معلومه که روز به روز داری افسرده تر و شکسته تر میشی.

آیسو با حالتی دردناک پنجه هایش را داخل موهایش فرو برد و چشمانش را بست.

عذابی که میکشید را به که میگفت؟

دست برای لمس کردن و پا برای راه رفتن نمیخواست...

جان برای زندگی کردن و هوا برای نفس کشیدن نمیخواست...

اما آرشاوین را میخواست...

فکر نمیکرد روز به روز بی تاب تر شود و قلبش بیشتر بسوزد.

این زخم به جای کهنه شدن هر روز بیشتر سر باز میکرد.

_عادت داشتم... به مهربونیاش... ملایمتاش... حمایتاش... حالا که نیست... انگار کل قلبم خالی شده آرشیدا... همیشه کنارم بود و نفهمیدم تا چه حد وابسته شدم... حالا که ندارمش میفهمم چه بلایی سر قلبم اومده...

قلب آرشیدا از شنیدن این حرف شکست و تمام وجودش در سایه‌ای از غم فرو رفت.

سرش را به منشانه‌ی منفی تکان داد و امیدوار گفت:

_تو قدرت اینو داری که دوباره بلند بشی. کاری که تو همه‌ی این سالها کردی، مگه نه؟

_نه آرشیدا... اینبار دیگه نه... از نریمان دور نشدی ببینی این درد تا چه حد فلج کننده‌ست. من مرگ عزیزان زیادی رو دیدم... اما تا این حد کمرم خم نشد. آرشاوین زنده‌ست، ولی برای من نیست... و این یعنی مرگ. آرشیدا برای مدتی به بی‌تابی‌های او نگاه کرد و هیچ نگفت.

حرفی نداشت که بزند.

تا همینجا هم نتوانسته بود او را به زندگی‌اش در استانبول عادت دهد.

آیسو آنقدر بی‌قراری میکرد و خود را عذاب میداد که دلش میخواست کنارش باشد.

_واکنشش... وقتی اون خبرا رو خوند... چی بود؟

_نمیدونم... وقتی نشونش دادم اول شوکه شد...

دستشو مشت کرد... کم کم حس کردم خون به صورتش دویده و عصبانیه... اما یهو پا شد و رفت توی اتاقش و درم محکم کوبید...

عضلات صورت آیسو در هم فشرده شد.
دلش گرفت.

یعنی آرشاوین تا این حد از اینکه روزی برایش اشتیاق داشت پشیمان است که
اینطور عصبی شده؟
_خب؟

_یه ساعت صبر کردم و بعد رفتم پیشش. دوباره همون خونسردی سابق تو
چهره‌ش موج میزد. سعی کردم سر حرف رو باهاش باز کنم که یک کلمه گفت
اهمیتی نمیده.
آیسو ناباورانه گفت:
_اهمیتی نمیده؟

آرشیدا شرمنده و سر خورده زمزمه کرد:

_همینو گفت. واقعا هر چی فکر میکنم نمیتونم به این نتیجه برسم که کی دلش
اومده عکساتونو پخش کنه و زندگیتو به گند بکشه... حتی دشمن آدمم گاهی به
آبروت رحم میکنه...
آیسو خندید.

از آن خنده‌ها که تلخ و غم‌بارند...
و از هر گریه‌ای بدتر...

سرش را به زیر انداخت و ترجیح داد چیزی نگوید تا بیشتر از این غرورش
جریحه‌دار نشود.

_تونستی بری فرانسه؟

آرشیدا ناشیانه بحث را عوض کرده بود!

آیسو فهمید، اما به ناچار استقبال کرد:

_یکی از دوستانم... عوض من اینکارو کرد... شرایطم رو درک میکرد و میدونست که فعلا آمادگی روبهرو شدن با واقعیت مرگ یکی مثل آراس رو ندارم.

در واقع داشت از مورات حرف میزد!

_خوبه که اونجا دوستایی داری.

صدای آیسو از بغض لرزید:

_اما هیچکدوم شما نمیشن...

آرشیدا سخت متاثر شد.

فقط منتظر یک تلنگر از جانب او بود تا تمام دلتنگی اش را به زبان بیاورد:

_نمیدونی تحمل این آدما بدون تو چقدر سخته آیسو... جز بابا و داداش از همه شون متنفر شدم... هیچ وقت فکر نمیکردم روزی برسه که از خانواده ی خودم بدم بیاد... فقط دنبال یه فرصتم که از این قفس راحت بشم و پیام پیش تو. خانواده ت راضین که بیایی پیش من؟ نگو آره که باور نمیکنم.

_خب... یه جورایی... خونه دعواست... مامان خودشو به آب و آتیش میزنه که نظومو برگردونه... هر ترفندیم که بگی اجرا کرده‌ها... از تهدید کردن تا زدن خودش به مریضی بلکه دلم بسوزه و بگم نه...

_واقعا؟

_آره... اما من کوتاه بیا نیستم دیگه. اینا همونایی بودن که منو بخاطر اعتقاداتم سرزنش و تحقیر میکردن. هنوز یادم نرفته وقتی برای اولین بار چادر گرفتم مامان سوزوندش. حق مادری به گردنم داره... بگه شیرشو حلالم نمیکنه مطمئنم بهشتی در انتظارم نیست... اما دارم تلاش خودمو میکنم که راضیش کنم و پیام پیش تو. بابا هم چیزی نمیگه.

_نریمان چی؟

_اونم میگه تصمیم با خودته. هیچ وقت فکر نمیکردم اینقدر روشن فکر و مهربون باشه.

_ب... ب... برادرت... اون چی میگه؟

جانش در آمد تا این سوال را هم بپرسد.

آرشیدا با قیافه‌ی پکری گفت:

_برای اولین بار تو زندگی‌مون با مامان هم‌نظره.

_یعنی موافق اومدنت به اینجا نیست؟

_نه. میگه تو این یکی اصلا روش حساب نکنم.

آیسو لبخند تلخی زد.

_حالا که دارم فکر میکنم... بهتره که واقعا بیخیال بشی... هر چی باشه اون مادرته و... تو هم دوست نداری که ناراحت و ناراضی باشه... وجدانت اینو

قبول نمیکنه... به اضافه‌ی اینکه زندگی کسی مثل تو تو یه جامعه‌ی دیگه به غیر از کشور خودت ممکنه آزارت بده... از فکرش بیا بیرون باشه؟

آرشیدا سرش را کج کرد و با دهان نسبتاً باز به او خیره شد.

به همین راحتی عقب نشینی را قبول کرده بود؟

__یعنی از اینکه منو اونجا کنارت تحمل کنی پشیمون شدی؟

__نه آرشیدا... تو برای من عزیزی و نمیخوام بخاطرم تحت فشار باشی. فقط میگم که نیازی نیست بیایی اینجا. من با تنهاییم کنار میام.

__چی میشنوم واقعا؟ خدایا!

__به حرفم گوش کنم و بیخیال شو، اوکی؟

آرشیدا با بی‌میلی و اکراه گفت:

__درباره‌ش فکر میکنم.

__خوبه. اینطوری بهتره.

__بدجنس.

آیسو نیشخندی ظاهری زد:

__حالا تا دلت میخواد فحش بارم کن!

شوخی‌اش خنده‌ی بی‌اختیار آرشیدا را به همراه داشت.

اما خودش از درون در حال سوختن بود.

کمی دیگر حرف زدند و بعد از نیم ساعت به تماس پایان داد.

انکار نمیکرد که با این گفت و گو سبک شده است...

اما حالا دلتنگی شدیدتر از قبل تنش را میلرزاند.

سه هفته‌ای از زمان بازگشتش به ترکیه می‌گذشت و او هنوز نتوانسته بود خود را جمع و جور کند.

آیدیل که با نریمان در ارتباط بود خود را به هر دری میزد تا کمی او را از آن حال و هوا در بیاورد.

ولی بر خلاف سابق دیگر در کنترل احساسات آیسو موفق نبود!

مورات همان دیروز از آن سفر طولانی و دور بازگشته بود و آیسو با قدردانی به سراغش رفت تا جزئیات این سفر را بداند.

میدانست که رایان و همسرش مراسم خوبی برای آراس گرفته‌اند و در لطف بی‌حد و اندازه‌ی آنها هیچ شکی نداشت.

ولی ناچار بود پیگیر همه چیز باشد تا فقط مقداری از عذاب وجدانش کم کند. با غم از پشت میز بلند شد و مقابل پنجره ایستاد.

تا کمتر از یک هفته‌ی دیگر پروشا و مادرش را نزدیک خودش می‌آورد و مقداری از دلشوره‌های آن روزهایش می‌کاست.

بعد از خواندن آن نامه‌ها حتی نتوانسته بود خود را راضی کند که از پشت مانیتور مانیا را ببیند.

فلور و آیهان هم دلیل این سر باز زدن‌های غیر عادی او را نمیدانستند.

پروشای عزیزش مدام بی‌تابی میکرد و میخواست پیش او بیاید.

این اواخر فلور کمی آشفته به نظر میرسید و آیسو وقتی علت را جویا شد فهمید که فلور هم حس میکند پروشا با کسی یا چیزی در ارتباط است.

آیسو وقتی این خبر را از زبان شخص خود فلور شنید قلبش فرو ریخت و شکش به یقین تبدیل شد.

به یاد داشت که سر این مسئله چطور با آرشاوین بحثشان شد و او پروشا را بی گناه و آیسو را مقصر دانست.

آیسو با یادآوری آن روزها دوباره غم بر چهره اش سایه انداخت، ولی سریع خود را جمع و جور کرد.

هر چه سریع تر باید پروشا را جلوی چشمش می آورد.

وگرنه از نگرانی دیوانه میشد.

_آیسو؟ اجازه میدی بیام داخل؟

به سمت چهارچوب در برگشت.

ویلیام و سلما هر دو در آستانه‌ی در ایستاده بودند.

آنها هم همین چند روز پیش رسیده بودند.

گویا محفل تنها بودن او را درست نمیدانست.

برای همین هیئت مدیره کاملاً بی خبر و پنهانی ویلیام و کارآموز شخصی او را به سراغش فرستاده بودند.

از آنجا که میدانست این پیشنهاد پیر داناست و او نگران وضعیت آیسوست کوچکترین مخالفتی نکرد.

اتفاقا از نزدیک بودن آنها خوشنود هم بود...

_بله، بفرمایید.

سلما برایش تعظیم بلندی کرد و از در فاصله گرفت که برود.

با دور شدن او ویلیام قدم در داخل اتاق گذاشت و پشت سرش ایستاد.

آیسو دوباره محو منظره‌ی بهاری مقابلش شده بود.

درختان داخل حیاط شکوفه زده بودند و زیبایی خاصی به فضا میدادند.

_انگار ذاتا عاشق خونه‌های مجلل و بزرگی.

_این روزا دیگه داره حالم رو به هم میزنه. میخوام از شر این یکیم خلاص شم.

_فکر بدی نیست. اینجا زیادی دلگیره.

_مثل حال و هوای صاحبش...

دست حمایتگر ویلیام روی شانه‌اش نشست.

_میدونی که من برای دیدن این قیافه‌ی عبوس و غمگین اینجا نیومدم.

سر آیسو به شیشه‌ی سرد تکیه کرد و خنکی آن پوستش را قلقلک داد.

_چه کنم که افسار دلم دست خودم نیست.

_پس دست کیه خانم؟!

آیسو ناخودآگاه به مزاح او لبخند زد.

_دست یکی که کیلومترها از اینجا دوره و عین خیالش نیست.

_عجب!

اینبار نتوانست مقاومت کند و خندید.

ویلیام مرد قوی و محکمی بود که کمر همت برای شاد کردن او بسته بود!
به دور از غم‌های خودش...

_آیدیل زیادی پایپچتون نشده که؟ زن کنجکاویه!

_گفتم یه استاد نگرانم!

_و سلما هم شاگرد این استاد نگرانه؟!!

گونه‌های ویلیام از لبخندش چین افتاد.

_حالا هر چی.

_خب؟ نظرتون درباره‌ی محل زندگی من چیه؟

_اگه دیوانه‌بازی‌های شبانه‌ت تو خیابون با اون پسرهای بی‌فکر رو در نظر
نگیریم، باقی چیزات در شان یک بانوی رهبره!
آیسو لب گزید تا صدای خنده‌اش بلند نشود.

پس از هفته‌ها این اولین بار بود که اینطور از خود بی‌خود میشد!

_امان از دست شما جناب ویلیام... من گفتم محل زندگی‌م، نه سبکش!

_در کل من نظرم رو گفتم!

_اه... بیخیال... تازه کجاشو دیدین؟!!

صدای جیغ آیدیل که بلند شد هر دو از جا پریدند و به سمت پنجره چرخیدند.
آیسو فقط میتوانست ماشین مورات را ببیند که در حیاط تا ورودی خانه پیش
آمده بود.

هر چند ثانیه ماشین تکان شدیدی میخورد و دوباره از حرکت می ایستاد.
همزمان با همان حرکت ها هم جیغ آیدیل کل حیاط را بر میداشت!
پنجره را باز کرد و سرش را بیرون برد.

_مورات چیکار میکنی؟

مورات هم شیشه را پایین داد و سرش را از پنجره بیرون آورد.
به طور احمقانه ای در اطرافش به دنبال صاحب صدا میگشت.

_هی... من این بالام.

نگاهش به او افتاد.

_ا، اونجایی؟

_داری چه غلطی میکنی پسر؟

مورات موذی خندید و بدون اینکه سرش را به داخل برگرداند دوباره کاری
کرد ماشین به طور ناگهانی جلو بیاید و یکهو توقف کند.

باز هم آیدیل از داخل ماشین جیغ کشید و قهقهه ای مورات به هوا رفت.

_این دوستت... خیلی ترسوه آیسو... دلم به حال اون پسره میسوزه...

_چیکارش کردی؟!!

چند لحظه بعد آیدیل به زور خود را از ماشین پایین انداخت و روی زمین ولو
شد.

در حالی جلوی دهانش را گرفته بود چندبار عق زد اما چیزی بالا نیامد.
رنگش به شدت پریده بود و مورات همچنان میخندید.

_آیسو... من... میکشمت... با همین... دستام... خفت میکنم...!
آه از نهاد آیسو برخاست.

رو به مورات غرید:

_گفتم بری بیاریش... نه اینکه زهرترکش کنی پسر. اون از سرعت بدش
میاد...

_میگم که ترسوه!

صدای خنده‌های بدجنسانه‌ی مورات در میان جیغ عصبانی آیدیل گم شد.
آیسو از دستشان نالید و سرش را پس کشید.

در حالی که پنجره را دوباره میبست رو به ویلیام گفت:

_از وقتی با هم آشناشون کردم مثل سگ و گربه شدن... حالا حالاها با اینا
ماجرای داریم انگار!

خود را روی تخت پرت کرد و بدون خجالت یا هر چیز دیگری دراز کشید و
به سقف خیره شد.

ویلیام مدتی از پشت پنجره جدل مورات و آیدیل را تماشا کرد.

سپس برگشت و به صورت متفکر و بی‌حال او نگریست.

لحظه‌ای نگاهش با نگاه سردرگم آیسو تلاقی کرد.

سپس لبخند ناخواسته‌ای بر لبش نشست.

آیسو لب پایینی خود را گزید و خون به گونه‌هایش دوید.
طوری که سرخ شدن آنها را حس کرد.

_مشکلی پیش آمده؟

ویلیام تکیه‌اش را از دیوار برداشت و جلو آمد تا کنار او لبه‌ی تخت بنشیند.
آیسو خود را جمع و جور کرد.

ویلیام دیگر نگاهش نکرد تا بیشتر از این معذب نباشد.

_بعضی حرکات شبیه به بچه‌هاست. ناخودآگاه توجه آدم به سمتت جلب میشه.
آیسو بالاخره صاف شد و نشست.

اعتراف میکرد این مرد بیش از اندازه دوستداشتنی‌ست.
گرمایی پشتش نشست.

دست ویلیام روی شانه‌اش قرار گرفته بود.

_میتونی تحملش کنی؟

_چی رو؟

_دلتنگی و اندوهت رو.

آیسو نگاه خود را بالا کشید و با درماندگی به چشمان مورد اعتماد او زل زد.

انکار نمیکرد که با شنیدن این سوال دلش لرزید.

ولی همچنان برای ماندن در اینجا مصمم و جدی بود.

دیگر غرورش را نمیشکست...

_چارهی دیگه‌ای ندارم.

_هر اتفاقی هم بیفته ما باز پشتتیم آیسو... این پیغام پیر داناست. فرقی نمیکنه اونجا باشی یا اینجا... نزدیکمون باشی یا دور و غریبه... تو همیشه حمایت ما رو داری.

صدای بم و گرمش غمخوار و اطمینان بخش بود.

آیسو حتی با اینکه دیگر به صورت او نگاه نمیکرد حس خوبی به درونش سرازیر میشد و خواه نخواست قلبش را به تپش وا میداشت.

_این باعث افتخار منه همیشه.

ویلیام نگاه سنگینی حواله‌ی او کرد و پاسخی نداد.

او را مانند کف دستش میشناخت و امکان نداشت بتواند احساساتش را مقابل ویلیام مخفی کند.

_متاسفم...

..._

_من رهبر خوبی نمیتونم باشم... لایق این جایگاه نیستم... هیچ وقت نمیتونم مثل بانو رامونا اونطور که باید و شاید به محفل خدمت کنم... من خیلی ضعیفم جناب ویلیام...

بغضی بی‌منطق زیر گلویش پیچید و زیر پلک‌هایش داغ شد.

تغییری در حالت چهره‌ی ویلیام ایجاد نشد.

انگار انتظار این عکس‌العمل را داشت.

نفسش را محکم به بیرون داد و در جایش جا به جا شد.

_تو از هیچی خبر نداری.

آیسو با حالت گنگی پرسید:

_چی؟

_تو از گذشته‌ی اون زن خبر نداری... برای همین مدام در حال تحقیر خودت هستی.

_بانو رامونا؟ منظور تونو متوجه نشدم...

پوزخندی روی لب‌های ویلیام نشست.

_رامونا اون زمان وقتی تو جایگاه تو بود اشتباهات فاجعه‌باری مرتکب شد که هنوز هم تاثیرش رو محفل حس میشه. تصمیماتی گرفت که فوق‌العاده غیر منطقی بودن. رامونا یک سوم دردهای الان تو رو هم نداشت... ولی ضعفی که داشت باعث شد اون خطاها رو انجام بده. تو هم داری تاوان همونا رو پس میدی و برای جبران‌ش از جانت مایه میذاری... کاش ذره‌ای به خودت ایمان داشتی و اینطور فکر نمیکردی.

_واقعا دارین درباره‌ی مادرم صحبت میکنین؟

نگاه خیره‌ی ویلیام باعث شد حیرت چهره‌اش جایش را به شرم بدهد.

اولین بار بود که اینطور راحت او را مادر خطاب میکرد.

_من فقط حقایق رو گفتم. نباید تعجب کنی.

آیسو بیشتر سر به زیر انداخت و چیزی نگفت.

_و در رابطه با پرهام...(جنبشی کنج سینه‌ی آیسو آغاز شد.) بهتره عجلانه تصمیم نگیری.

زهرا خند آیسو دست خودش نبود.

_دارین از اون حیوون حمایت میکنین؟

ویلیام اخم ریزی کرد.

_بعدا از به کار بردن این کلمه پشیمون میشی رهبر ارشد. حیوانات جایگاه ارزشمند و قابل احترامی در طبیعت دارن. لطفا قبل از حرف زدن خوب فکر کن.

آیسو از این لحن دلخور و گلایه‌مند او جا خورده بود که چطور از حیوانات دفاع میکرد!

_من... من منظور بدی...

_بی ادبیه حرفت رو قطع کنم، اما فعلا بحث برادرته نه چیز دیگه.

آیسو بی اختیار غرش کرد:

_اون برادر من نیست!

_تو داری از کسی که از خون خودته فرار میکنی. در حالی که میدونی چقدر بهش وابسته‌ای.

_اون حس مرد. دیگه وابسته‌ی همچین آدمی نیستم.

_هستی، وگرنه به طور رسمی و جدی خلع مقام و از محفل بیرونش میکردی.

آیسو همانطور که با نوک موهایش ور میرفت غر غر کرد:

_میخوایین همین الان اینکار رو بکنم؟

_اون خودش به اندازه‌ی کافی شرمنده هست. نمیخواه تو هم تشدیدش کنی.

_و به نظر شما این شرمندگی کافیه؟

_شاید باشه.

آیسو داشت کم می‌آورد.

رویش را از او گرفته بود و وانمود به بی تفاوتی میکرد.
در حالی که خودش هم با قلبش کنار نیامده بود.
_ مسخر هست...

_ میدونم چی میگی.

_ نه نمیدونین... اصلا نمیدونین... میفهمین الان که فهمیدم من باهاش نسبت خانوادگی دارم چقدر عذاب میکشم؟ اون تو این مدت داشته از خون خواهرش قدرت میگرفته... درک میکنین این یعنی چی؟

_ تو خودت چند بار خونت رو بهش تقدیم کردی... ربطی نداره.
آیسو دردمند نالید:

_ چرا داره... اجبار و اختیار فرق میکنن...

ویلیام از عذاب نهفته در کلام او چند لحظه سکوت کرد.
سپس با لحن آرام تری گفت:

_ پرهام هیچ وقت نخواست بهت آسیب برسونه. اما اون حس خیلی سخته... فلج کننده ست... بدن کاملاً اون عطش رو حس میکنه و چشمها هر چیزی رو خون میبینن تا به طعمه ی اصلی برسند. بعد وقتی دندونت رو از طعمه میکشی بیرون انگار تمام ذرات بدنت بر علیه ت میشن و میگن اینکار رو نکن. انگار داری به نفست خیانت میکنی. کنترلتش برای و مپایرها سخت تر از اون چیزیه که تو تصور میکنی، ولی پرهام همچین موجودی نبود. اون برای شکارش هم

حد وسط داشت. میدونست چقدر نیاز داره تا دوباره سرپا بشه و تا چه حد میتونه ازت خون بگیره. تا حالا شده که با خوردن خونت تو رو تو خطر جدی بندازه؟

_منظورت همون مرگه دیگه؟

_هر چی که میخوایی اسمش رو بذار.

لج آیسو در آمده بود.

_نمیخوام در این باره حرف بزنم.

_چون جوابی به نفع موضع خودت نداری که بدی.

_اصلا شما این چیزا رو از کجا میدونین؟ نگین شما هم یه ومپایرین که این دفعه واقعا دیوانه میشم و سر به بیابون میذارم!

ویلیام لبخند محوی زد.

_خودم نیستم، اما دوستم که هست.

آیسو برای چند ثانیه به فکر فرو رفت و تصویر آدام را در ذهنش مجسم ساخت.

_اون حالش چطوره؟

_میبینمش و عذاب میکشم.

_وضعیتش یعنی تا این حد دردناکه؟

_عادت میکنه. در واقع مجبوره.

_متاسفم.

پرهام سالهای زیادی بود که یک ومپایر بود.

اما آدام به تازگی از قالب یک انسان خارج شده و کنترل این خوی و خصلت‌ها برایش دشوار به نظر میرسید.

_باز هم که این جمله رو گفتی.

_لایقشم...

_دیگه نه... آدام به خودش میباله که برای حفاظت از زندگی رهبرش جونش رو به خطر انداخته.

_امیدوارم هر چه سریع‌تر باهاش کنار بیاد تا من بیشتر از این شرمنده نشم.

_ولی جوابم رو ندادی.

آیسو سوالی نگاهش کرد.

_تصمیمت درباره‌ی پرهام چیه؟

_طول میکشه قلبم باهاش صاف بشه. شایدم هیچ وقت نشه.

_اوف آیسو... بحث با تو بی‌فایده‌ست!

ویلیام کلافه از جبهه‌ی سخت او بلند شد که برود.

آیسو به سرعت گفت:

_شما هم یه چیزی رو برام روشن نکردین!

ویلیام مقابل در ایستاد و به سمت او چرخید.

_چی رو؟

_چرا بخاطر اون حرف من اونطور آشفته و عصبی شدین؟ کلمه‌ی حیوون

بی‌اختیار رو زبونم جاری شد، وگرنه من...

ویلیام جدی شد:

_انگار باز هم باید حرفت رو قطع کنم.

آیسو منتظر به او نگریست.

ویلیام دستش را از روی دستگیره برداشت.

_رهبر ارشد کسیه که میتونه با حیوانات ارتباط برقرار کنه. البته این ویژگی رو باید در گذر زمان بیاموزه، اما شدنیه. چون اونها هم والا بودن مقامش رو حس میکنن و براش احترام قائلن. این یه رابطه‌ی غیر قابل درک برای باقی انسان‌هاست آیسو. ما به طبیعت متصلیم. تو همونطور که وظیفه داری از آدم‌ها محافظت کنی در برابر جون اونها هم مسئولی رهبر ارشد. در مقابل اونها هم مثل ما فرمان‌بردار این رهبری عادل و منصف هستن. همچنین تواضع و فروتنی تو هم میتونه به این رابطه قوت ببخشه. در تاریخ هستن بانوهایی که برای به رسمیت شناخته شدن ملکه بودنشون خودشون رو مقابل اونها قربانی کردن. روایاتی وجود دارن که میگن بانوی هشتم با آلفای گرگها پیمان ابدی بست که محافظ اونها باشه و در عوض هر موقع که نیاز داشت ارتشی از گرگها در جنگ‌هاش حضور داشته باشن. یا همین مادر بزرگت بانو آندیا به دلایل نامعلومی تو جنگل بزرگ شد و قد کشید. به همین دلیل در دوران رهبریش از اعتبار و ارزش بالایی برای گونه‌های وحشی برخوردار بود. راستی میدونستی اون عقابی که تو خونهت نگهداری میکنی در واقع یک محافظ از طبیعت بود که برای تو در نظر گرفته شد؟ بد نیست با دقت به همه چیز اطرافت نگاه کنی آیسو. وجود هیچ چیز بی دلیل نیست...

اینها را گفت و مقابل دیدگان حیران و ناباور آیسو دستگیره را چرخاند.

برای آخرین بار نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده‌ی او انداخت و با لحن مرموزتری اضافه کرد:

فکر کنم خودت هم فهمیده باشی ما هیچ وقت مقابل رهام قرار نگرفته بودیم که حالا با مرگش راحت بشیم. اهریمن همیشه وجود داره و طبیعت وحشی که روح پاکی داره همیشه بر ضد اونه. یادت باشه که فقط حق داری برایشون رهبری کنی نه اینکه تحت سلطه بگیریشون. طبیعت رام نشدنیه. اونها از اون چه که فکرش رو میکنی قوی ترن...
تکان دهنده بود.

آیسو برای چند لحظه حتی نفس کشیدن را هم از یاد برد.

نمیتوانست نگاهش را از او بگیرد.

ویلیام خدا حافظی زیر لبی کرد و بیرون رفت.

قلبش داشت سینه اش را می درید و روحش از اضطراب و حیرت در جسمش جا نمیشد.

انگشتانش را لای موهایش برد و از ریشه فشرد.

فکر و خیال مغزش را آتش زده بود.

هنوز هم سینه اش سرد بود.

بلند شده و مایوس و وحشت زده وسط اتاق با خود کلنجار میرفت.

با هر چه هم که کنار می آمد، این یکی فراتر از درکش بود.

نمیدانست این محفل هنوز چه غافلگیری های دیگری برایش خواهد داشت.

اما ناچار به سازش بود.
آن هم چه سازشی...!
_خدایا خودت بهم صبر بده...
انگشتانش را به لبه‌های میز گرفت و خم شد.
ولی اگر تمام آنچه که شنیده بود واقعا حقیقت داشت چه؟
چطور میتوانست باور کند یک انسان با یک گرگ هم‌پیمان شود؟
وای که این شوک‌ها روزی قطعا او را دیوانه میکردند...
زانوهایش لرزیدند و جسمش روی صندلی آرام گرفت.
نگاه سرگشته و پریشانیش به خورشید در حال غروب بود.
گویی نه این در دسرها تمامی داشتند و نه صبر او به سر می‌آمد.
پس باید می‌ماند.
تا ببیند این کدام یک است که در آخر میبازد...

سه سال بعد...
گودالی عمیق میانه‌ی باغ پشتی عمارت حفر شده بود.

تابوت را با احتیاط درونش گذاشتند و در حالی که مردی دعا میخواند آرام آرام رویش خاک ریختند.

اطرافش تا چشم کار میکرد انسان های غریبه و آشنا بود.

خاک ها بر روی تابوت ریخته میشد و سنگینی شان بر قلب آیسو انباشته میشد. تا جایی که تابوت دیگر کاملاً آن زیر دفن شد و آیسو که تا آن هنگام غمگین و باوقار ایستاده بود زانوهایش شل شدند.

کسی به سمتش نیامد.

نگاه ناباور و دلمرده اش همچنان به همان قسمت بود. گریه نمیکرد.

گریه برای این درد بسیار کوچک به نظر میرسید... قلبش هر لحظه بیشتر سرد میشد.

یک سرمای غیر عادی...

خاک مشت شده در دستش را به روی لباس سپید و بلندش ریخت.

همان دستش را بلند کرد و روی سینه اش گذاشت.

آن انجماد نفس گیر لحظه به لحظه در جانش ریشه میدواند و ضعیف ترش میکرد.

با درد لب زد:

_مادر...

صدای قدم های سنگینی که سمت چپش می آمد باعث شد سر بلند کند. آدام را مقابلش دید.

برخلاف همه لباس مشکی رنگ و عجیبی به تن داشت.
موهایش بلندتر شده و اطراف سرش را احاطه کرده بودند.
برق نگاه دلهره‌آورش در عمق دل آیسو جرقه زد.
_نفرین بر فرزندی مثل تو... خون خاندان رامونا داخل رگ‌های کثیف به گند
کشیده شده...
متحیر و دلشکسته زمزمه کرد:
_آدام...

حرکتی آرام و پلیدانه زیر لباسش او را به خود آورد.
با ترس به دستی که بر زمین تکیه زده بود نگاه کرد و ماری سیاه را کنار
خود دید.
فاتحانه به دورش میچرخید و فس فس میکرد.
گویی گنج ارزشمندی را به دست آورده بود.
آیسو سر جایش خشکیده بود و حتی دیگر قدرت تکلم هم نداشت.
وقتی برای درخواست کمک چشم میچرخاند متوجه شد نگاه خصمانه‌ی همه بر
روی اوست.
کمی دورتر شخصی شبه مانند کنج دیوار ایستاده و از میان موهای سیاهی که
مثل قیر بر اطرافش ریخته بودند به او نیشخند میزد.

او را شناخت.

رزایش بود...

عاجزانه و درمانده به او خیره شده بود که رزا ردای سیاه و بلندش را کنار زد و کودکی را میان بازوهایش نمایان کرد.

نفس در سینه‌ی آیسو حبس شد.

با چشمان گرد شده به تقلاهای پروشای معصومش در چنگال آن موجود نگاه میکرد و نمیدانست چه واکنشی نشان دهد.

رزا تیزی خنجرش را برایش به نمایش گذاشت و پوزخند بدی زد.

پروشا با چشمان اشک‌بار دستش را به سمتش دراز کرد و نالید:

_مامان کمک کن...

سرش را به سوی آدام چرخاند تا به او التماس کند که کودکش را نجات دهد.

اما به جای او با ویلیام خشمگین و پر نفرت روبه‌رو شد.

زبان‌ش بند آمده بود و نگاهش بین پروشای گریان و ویلیام در گردش بود.

مار بر پشتش سوار شد و آرام دور گردنش خزید.

وحشت‌زده با یک دست به بدن آن چنگ انداخت و دست دیگرش را به لباس ویلیام بند کرد.

اما او با انزجار او را پس زد و قدمی به عقب برداشت.

اشک در چشمان آیسو جمع شد و قلبش بیشتر از قبل شکست.

در حالی که مار هر لحظه بیشتر به دور گلوی‌ش میپیچید و نفشش را میبرد از میان لب‌های رنگ پریده‌اش نجوا کرد:

_دخترم...

وحشت زده چشم گشود و تن خیس و عرق کرده اش را بالا کشید.
قفسه‌ی سینه اش با فشار بالا و پایین میرفت و قلبش کنج سینه اش به تب و تاب افتاده بود.

نگاه حیران و ترسیده اش را در اتاق گرداند.
گرد سکون نیمه شب همه جا را در تاریکی فرو برده بود.
آرام از روی تخت پایین خزید و با دو به سمت اتاق مجاور دوید.
در را با ضرب باز کرد و چراغ اتاق را روشن نمود.
جسمی روی تخت و زیر پتو در خود مچاله شده و تکان نمیخورد.
خود را به او رساند و پتو را به یک حرکت کنار زد.
مقابل دیدگان وحشت کرده اش پروشا تکان خورد و چند ثانیه بعد چشمان خواب آلودش را باز کرد.

کم کم هوشیار شد و خود را بالا کشید.

_مامان؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

آیسو جسم لرزان خود را گوشه‌ی تخت رها کرد و چشمانش را بست.
بخاطر آن کابوس لعنتی یک لحظه فکر کرده بود که پروشا را از دست داده است.

صورتش را به دست پوشاند و با صدای خفه‌ای گفت:

_چیزی نیست... معذرت میخوام که بیدارت کردم... بگیر بخواب...

چند لحظه در همان حالت ماند.

سینه‌اش هنوز سنگین بود و سخت نفس میکشید.

بغض بی‌رحمی گلایش را میخراشید و وحشت اینکه دوباره یکی از عزیزانش را از دست بدهد دیوانه‌اش میکرد.

دستی دور شانه‌اش حلقه شد و پروشا خود را به او چسباند.

نگران به نظر میرسید.

_ باز خواب بد دیدی؟

آیسو صورتش را از حصار دستانش خلاص کرد و به چهره‌ی زیبا و دلربای او خیره شد.

از همین حالا با وجود ده ساله بودنش جذابیت نفس‌گیری داشت.

_ گفتم که چیزی نیست... بخواب عزیزم فردا مسابقه داری.

_ مطمئنی خوبی؟

_ آره فرشته‌ی من. شب بخیر.

پیشانی او را مادرانه بوسید و از جایش بلند شد.

پروشا با اکراه دراز کشید تا آیسو پتو را رویش مرتب کند.

آیسو لبخند مضطربی که سعی در عادی نشان دادنش داشت چراغ را خاموش کرد و از اتاق بیرون آمد.

دیگر بعید بود خوابش بیاید.

مسیرش را به سمت آشپزخانه کج کرد تا برای خود قهوه آماده کند.

پشت میز نشست و تا اتمام کار قوه‌ساز به فکر فرو رفت.

این اولین کابوسش نبود که تعجب کند.

ولی در دفعات قبلی هیچ اثری از مار سیاه و لعن و نفرین اعضای محفل وجود نداشت.

درک نمی‌کرد چرا باید این خواب عجیب و دلهره‌آور را ببیند.

نکند در محفل مشکلی پیش آمده بود؟

تا زمانی که آفتاب بالا بزند همانجا ماند و جایش جم نخورد.

وقتی به خود آمد که پروشا را با چشمان خمار جلویش دید و از جایش بلند شد.

_صبح بخیر مامان.

_صبح بخیر عزیزم. اولین باره میبینم خودت از خواب بلند شدی!

پروشا خود را پشت میز رها کرد و غر زد:

_اون گربه‌ی نفرت انگیز باز منو ترسوند. اصلا چرا باید اینو نگه داریم و به

جاش تیتو رو بدیم به کس دیگه؟

آیسو در حالی که میز صبحانه را میچید به لحن پر از گلایه و دلخوری او

لبخند زد.

_عمو نریمان هر کسیه؟

پروشا نالید:

_مامان من هنوزم دلم تیتو رو میخواد...

آیسو نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و بلند قهقهه زد.

در این سه سالی که در این کشور سر میکرد باقی مانده‌ی امیدش را مدیون تک دخترکش بود.

واقعا نمیتوانست تصور کند اگر او نبود چطور زنده می‌ماند...

_عمو نریمان ازت خیلی دلخوره. خیلی بی‌معرفت شدی پرو.

_خب... قول میدم امروز باهات حرف بزنم.

_فکر خوبیه، اما فعلا باید تمرکزت رو این مسابقه باشه.

لیوان شیر را مقابل او گذاشت و با تاکید بیشتری به او نگاه کرد.

پروشا پوفی کشید.

_من از ورزشای رزمی متنفرم...

آیسو با خونسردی به غروندهای او جواب میداد.

_منم اوایل همین نظرو داشتم.

_من سوارکاری رو دوست دارم. چرا اجازه نمیدی یاد بگیرم؟ خیلی دلم

میخواد سوار تیزپا بشم.

_چون هنوز برای سوار شدن پشت اسب و مسابقه دادن کوچیکی.

_اما دوستم از هشت سالگی شروع کرده و روز به روزم بیشتر پیشرفت

میکنه.

آیسو اخمی کرد تا حساب کار دستش بیاید.

_قوانین این خونه فرق میکنه پروشا. تو هم چیزایی رو داری که دوستت هیچ

وقت نداشته.

پروشا در خود جمع شد.

_در ضمن، تو بهم قول داده بودی تو این مسابقه مقام بیاری و منم به عنوان جایزه‌ت تو باشگاه اسب‌سواری ثبت نامت کنم. یادت که نرفته؟

_يجور میگی انگار اینجا پادگانه...

آیسو ضربه‌ی آرامی به شانه‌ی او زد و با لحن قاطعی گفت:

_صبحانه‌ت رو تموم کن و سریع برو آماده شو تا برسونمت. اینبار پیام ببینم شیرت دست نخورده مونده تنبیه میشی.

نارضایتی او را درک میکرد اما آینده‌اش برای آیسو مهم‌تر بود.

قبل از اینکه قدمی بردارد و از آشپزخانه خارج شود پروشا با لحن اندوهگینی گفت:

_ولی مامان... من بیشتر از عمو نریمان دلم برای عمو آرشا تنگ شده...

دستان آیسو شل شدند و دو طرف بدنش افتادند.

بلافاصله چیزی از سینه‌اش به اعماق زمین سقوط کرد و سر جایش میخکوب ماند.

آنقدر شوکه و منقلب شده بود که ابتدا برای چند لحظه نتوانست چیزی بگوید. به سختی چرخید و به او خیره شد.

_پروشا... مگه نگفته بودم... توی این خونه دیگه حق نداریم در مورد گذشته حرف بزنیم؟

پشت پروشا به او بود اما پایین افتادن سر او را حس کرد.

_معذرت میخوام...

دستش را بالا آورد و به پیشانی‌اش رساند.

بالا رفتن ناگهانی دمای بدنش را احساس میکرد.
نفس عمیقی کشید و به راهش ادامه داد.
بعد از گذشت اینهمه مدت هنوز هم عشق او برایش تازگی داشت.
انگار که همین دیروز بود که از آن خانه بیرون آمد.
اندوه رانده شدن از او که هیچ...
زندگی بدون او برایش جهنمی بیش نبود.
به اتاقش برگشت و جلوی میز کارش ایستاد.
سیل عظیمی از ورقه‌های کاغذ که در همه‌شان اسمی آشنا به چشم میخورد
روی آن انباشته شده بودند.
دست روی آخرین نوشته‌ای که شب گذشته بر روی کاغذ حک کرده بود
گذاشت.
"روزها کتاب میخوانم، چای میخورم، به تو فکر میکنم...
درس میخوانم، کار میکنم، به تو فکر میکنم...
قدم میزنم، خرید میکنم، به تو فکر میکنم...
پشت ترا فیک میمانم، بهانه میگیرم، به تو فکر میکنم...
شب‌ها اما فقط،
به تو فکر میکنم..."
آنقدر از نام او نوشته بود که کاغذش هم عاشقش شد...!
با دلی پر آن را برداشت و محکم مچاله کرد.

دستش حین این کار میلرزید.

_چه فایده که تو به من فکر نمیکنی...

نگاهش روی ادکلنی لرزید که گوشه‌ی میز قرار داشت.

تقریباً خالی شده بود.

ولی دلش راضی نمیشد آن را دور بیندازد.

کاغذ مچاله شده را داخل سطل زباله پرت کرد و با بی‌حوصلگی لباس پوشید.

کیفش را برداشت و از اتاق بیرون زد.

پروشا طبق معمول فرصت را غنیمت دانسته و سراغ مانیا رفته بود.

در اتاقی را که آن دو در آن حضور داشتند را زد و داخل شد.

پروشا با اشتیاق چیزی برای مانیا تعریف میکرد و در حالی که خودش هم

میخندید موهای سپید او را شانه میزد.

با ورود او نگاه هر دوشان به سویش جلب شد.

پروشا که انگار حین ارتکاب یک جرم مچش گرفته شده باشد صاف ایستاد و

نگاهش را مظلوم کرد.

آیسو بی‌هیچ حرفی به در اشاره کرد و ابرو بالا انداخت.

پروشا سریع جیم زد!

مانیا که با لبخند اداهای مادر و دختر را نگاه میکرد بعد از رفتن او نگاهش را بالا کشید و تنها به فرزندش نگریست.

آیسو روبه روی ویلچر او روی تخت نشست و سرش را در حصار دستانش گرفت.

چند دقیقه اول در سکوت سپری شد.

_کار دنیا رو میبینی مانیا خانوم؟ نه تو مادر منی نه من مادر اون. اما یه خانواده هستیم.

موهایش را که حالا دوباره بلند شده و تا کمرش میرسید را یکوری ریخت و سرش را بلند کرد.

مسیر نگاهش چشمان دلسوز و مهربان مانیا بود.

_میترسم ماما... از روزی میترسم که بفهمه برادرشو بخاطر من از دست داده... روزی که ازم متنفر بشه... اونموقع من دیگه واقعا میمیرم...

بغض صدایش را میلرزاند اما نمیخواست بشکند.

همین که دستان پر مهر مانیا از هم باز شد خود را پایین کشید و بعد از زانو زدن روی زمین سر روی پاهای او گذاشت تا مهمان آن دستان گرم باشد.

مانیا خم شد و بوسه ای روی موهای او زد.

عطر یاس میدادند...

عطر زندگی...

عشق...

محبت...

به راستی که واقعا دخترش تجلی گر هنر خالقش بود.

این موهای موج دار طلایی رنگ شده...

چشمان کشیده و خمار طوسی...

لبهای غنچه و صورت سفید و نورانی...

و قلبی پر از احساس و گرمی...

که هیچ کس را از مهرش دریغ نمیکرد...

دیگر یقین داشت که در تربیت او هیچ اشتباهی نکرده و امانت دار خوبی برای رامونا بوده است.

کاش زبان داشت و برای داشتن چنین فرشته ای در زندگی خود به عالم و آدم فخر می فروخت...

آیسو سرش را از روی پاهای او برداشت و دستش را گرفت.

آن را با عشق بوسید.

_همه اش غصه هامو میارم پیشت و تو رو هم ناراحت میکنم. خوشبختانه پروشایی هست که با خنده هاش جبران کنه. دلت میخواد تو هم امروز باهامون بیایی مامان؟

مانیا از لحن زیبای او بی صدا خندید و تایید کرد.

آیسو هم لبخندی زد و بلند شد تا او را آماده کند.

چهل دقیقه بعد هر سه مقابل سالنی که قرار بود مسابقه برگزار شود به انتظار دوستانشان ایستاده بودند.

طولی نکشید که آیدیل دست در دست همسرش ایلگار و دختر دو ساله‌اش سیمای (Simay) به آنها پیوستند.

پروشا بر خلاف اصرارهای مادرش که میگفت هر چه سریعتر داخل برود و خود را آماده کند اول خم شد و خوب سیمای را چلاند، سپس راضی به رفتن شد.

آیدیل در حالی که برایش دست تکان میداد و برایش آرزوی موفقیت میکرد خود را به آیسو نزدیک کرد و بازویش را چسبید.

_اوضاع چگونه؟ دوباره رفتارای مشکوک از پرو میبینی؟

مردمک چشم آیسو در کاسه چرخید و به طرز ناامیدانه‌ای روی او ثابت ماند.

_این چهارمین باره خونه عوض میکنم، ولی تغییری نکرده. گاهی اونقدر منزوی و بد اخلاق میشه که ترس به جونم میفته. اما خودش که طفره میره و انکار میکنه. نمیدونم دیگه چیکار کنم.

_شاید راست میگه و یه دوست خیالی یا همچین چیزی داره... اون یه بچه‌ست آیسو تو داری زیادی بهش سخت میگیری.

آیسو پوزخند تلخی زد و در دل به سادگی او خندید.

چیزی که سه سال زمانی که با آرشاوین زندگی میکرد در اتاق پروشا دیده بود شباهتی به تخیلات کودکان نداشت.

_شاید.

برای پایان دادن به بحث این را گفت اما گویا آیدیل تیزتر از این حرف‌ها بود و متوجه حال عجیب او هم شد.

_هی... چته دختر؟ انگار باید بیشتر نگران تو باشیم تا پروشا.

_ از بی‌خوابی دارم دیوونه میشم آیدیل. دیگه صبرم به سر اومده.
آیدیل چهره در هم کشید و با اخم به رفت و آمد والدین دیگر خیره شد.
اما حواسش پی حرف‌های او بود.
_ نگو که بازم کابوس میبینی.
_ چی بگم دیگه...

_ هیچی نگو واقعا. شما مادر و دختر هر دو عجیبین...
این را گفت و کنار کشید تا راه را برای مورات که بعد از خوش و بش با
ایلگار بخاطر دست دادن با آیسو جلو کشیده بود باز کند.
مورات هم‌زمان نگاه مودیانهای به آیدیل انداخت و نیشش باز شد.
_ چطوری ترسوی لوس؟
آیدیل دندان‌هایش را روی هم سایید و فحش زشتی به او داد که باعث خنده‌ی
آیسو هم شد.
حالا که همگی‌شان جمع شده بودند هدایت ویلچر ماددش را به عهده گرفت تا
به داخل سالن راهی شوند.
از دحام جمعیت و سر و صدا کلافه‌اش میکرد.
ولی تصور جثه‌ی ریز پروشا با آن لباس سفید تکواندو به اعصابش آرامش
میداد.
مورات دقیقا سمت چپش نشسته بود.
_ حالت چطوره رقیب؟

نگاه خسته‌ای به او انداخت و لب زد:

_خوبم.

اما همان ته مایه‌ی صدایش هم در آن شلوغی و همه‌ه گم شد.
چهره‌ی مورات حالت نگرانی گرفت و دست او را میان انگشتانش فشرد.

_هی... چرا رنگت پریده؟ مشکلی وجود داره؟

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

_چیزی نیست، خوبم.

مورات با اکراه سر تکان داد و رویش را از او گرفت تا پروشا را میان
بچه‌های حاضر روی تشک پیدا کند.

ولی دستش را رها نکرد.

و آیسو چقدر از این جمع کوچک دوستانه ممنون بود...

وجود آنها کنارش تسکینی بر روح خسته و پر نیازش بود.

اما جای خالی یک نفر به طرز دردناکی حس میشد.

سوئل...

مثل مورات در سالن چشم چرخاند و نگاهش روی پروشا که کنار مربی‌اش
ایستاده و به صحبت‌های او گوش میداد ثابت ماند.

قبل از اینکه برایش دست بلند کند لرزش چیزی را داخل کیفش حس کرد.

گوشی خود را بیرون کشید و با تعجب به مخاطبش نگریست.

کم پیش می آمد ویلیام با او تماس بگیرد.

بیشتر به خانه شان سر میزد.

_الو؟

_میدونم موقع خوبی تماس نگرفتم. اما باید ببینمت، موضوع مهمیه.

آیسو ناباور گفت:

_الان؟

_آره.

_ولی پروشا امروز مسابقه...

با لحن پر تحکم او حرف در دهانش ماسید:

_آیسو مربوط به محفله، متوجه نمیشی؟

مایوسانه باشه ای گفت و قطع کرد.

سرش را به سمت مورات چرخاند و با ناراحتی و شرمندگی گفت:

_میشه حواست به مادرم باشه تا برگردم؟

مورات به وضوح تعجب کرد.

_مگه جایی میری؟

_یه کار فوری پیش اومده که باید برم. متاسفم.

مورات چیزی نگفت و فقط سرزنشگرانه به او خیره شد.

آیسو سرش را به زیر انداخت و بلند شد و از کنارش گذشت.

هنگام خروج از سالن نگاه آخر را به پروشا انداخت که چطور سر جایش خشک شده و بدون توجه به صحبت های مربی خود ناباورانه و مغموم رفتنش را تماشا میکرد.

بیشتر از پیش آزرده شد و سریع از آنجا بیرون زد.

تمام راه را تا خانه با سرعت زیاد پیمود تا بلکه شانس بیاورد و بتواند دوباره برگردد.

با دیدن ماشین ویلیام مقابل خانه اش توقف کرد و تند و تیز پیاده شد.

قبلا به ویلیام کلید داده بود و میدانست که او اکنون داخل است.

پس بی هیچ درنگی وارد خانه شد.

ویلیام تنها آمده بود و سلما همراهش نبود.

_سلام. امیدوارم کارت اونقدری مهم باشه که بخاطرش دل دخترم رو شکستم.

در حالی که روی مبل مینشست و دلخور به چشمان نافذ او می نگریست ادامه داد:

_تا همین امروز همیشه محفل رو به خانوادم ترجیح دادم.

_اتفاقی افتاده که باید بدونی.

لحن ویلیام کاملاً جدی و به دور از حاشیه بود.

آیسو پا رو پا انداخت و دستانش را زیر سینه اش گره کرد.

_چه اتفاقی؟

_یک ساعت پیش از ایران باهام تماس گرفتن و چندتا حمله ی غیر عادی تو

سطح شهر رو گزارش دادن.

_چجور حمله‌ای؟

ویلیام متفکر و معنادار زمزمه کرد:

_بوی خون به مشام میرسه آیسو...

آیسو آب دهانش را قورت داد و پلک‌هایش را بست.

تلاش کرد نفس‌های نابسامانش را نظم دهد و در حالی که سرش را کمی تکان میداد نجوا کرد:

_گمونم... منظورت اینه که... پای یه ومپایر در میونه...

ویلیام حالت‌های مضطرب او را به دقت زیر نظر گرفته بود.

جدی و هشدار دهنده اصلاح کرد:

_شاید هم چند ومپایر.

نفسی بی‌اختیار که از سینه‌ی آیسو رها شد از چشمش دور نماند.

_صبر کن ببینم آیسو... نکنه فکر کردی کار پرهامه؟

چند لحظه‌ی همانطور به صورت رنگ پریده و تسلیم او نگریست.

سپس با کلافگی نفسش را بیرون داد و روی پاهایش زد.

_آه خدا... باورم نمیشه... اون ذهن مغشوشت به برادر خودت هم رحم نمیکنه.

صدای آیسو میلرزید:

_یه لحظه... فقط...

_بس کن. تصور اینکه فکر میکنی فقط یه خون‌آشام تو دنیا وجود داره منو

وادار به ناامیدی میکنه. مسخره‌ست واقعا...

آیسو دلگیرانه گفت:

_دست خودم نبود ویلیام. ممنون که خوب درکم میکنی!

برای یک لحظه آنقدر در دام استرس فرو رفته بود که وقتی بلند شد سرش گیج رفت.

خود را به آشپزخانه رساند و مقابل یخچال ایستاد.

در حالی که لیوان آبی برای خود پر میکرد با کنایه گفت:

_الان باید گوشزد کنم که توضیح بیشتری میخوام؟!!

وقتی دوباره به سالن کوچک و با صفای خانه‌اش که پر از گل و گیاه‌های مختلف و عطر زندگی بود برگشت، ویلیام سرش را بالا آورد.

_کم کم داره توجه عموم رو جلب میکنه. بچه‌ها بعد از هر حمله سریع به صحنه میرن تا آثارش رو پاک کنن، ولی دیگه داره شک برانگیز میشه. باید منشا این اتفاقات رو پیدا کنیم.

آیسو دوباره سر جایش نشسته بود.

_قربانی‌ها... اونا چند نفرن؟

_تو یه هفته پنج نفر...

با حالت غمگین‌تری اضافه کرد:

_و هر پنج نفر مردن...

تمام تن آیسو یخ بست و نگاهش منجمد شد.

یک هفته بود که در آن کشور لعنتی کشت و کشتار به راه افتاده بود و او اکنون باید میفهمید؟

صورت برافروخته‌اش گویای همه چیز بود و ویلیام سریع منظورش را فهمید.
_اونا فکر میکردن مثل دفعات قبل چیز عادیه و میتونن خودشون حلش کنن. تا اینکه کار به اینجا کشید.

_این بهانه‌ی بدیه. واقعا بهانه‌ی بدیه ویلیام.

_وقتی خودت بالا سر محفل نباشی همین میشه.

_ممنون بابت طعنه‌ی زیبات!

با چشم غره رو از او گرفت و به کفش‌هایش خیره شد.

_حالا باید چیکار کنیم. فکری نداری؟

_آدام هم یه خون‌آشامه و میتونه بوی اون یاغی‌ها رو حس کنه. کاملاً معلومه هر کی که هستن قطعاً خصومت شخصی با ما دارن وگرنه تا حالا انسان‌ها و خون‌خوارها کنار هم به خوبی و خوشی تو جامعه زندگیشونو میکردن. ولی آدام تنها نمیتونه ردشون رو بگیره و ما رو بهشون برسونه. هنوز ناشیه. نیاز به کمک یه شخص باتجربه‌تر و واردتر داره.

_یه ومپایر دیگه؟

_درسته.

_و اون کی میتونه باشه؟

_خودت بهتر میدونی از کی حرف میزنم.

_اخم های آیسو به شدت در هم رفته بود.
_نمیدانست احساسات قلبی اش را چگونه بروز دهد.
_باشه... مشکلی نیست. از پرهام کمک بگیرین.
_باید برگردونیش.
_بیرونش نکردم که بخوام برش گردونم.
_درسته که رسماً از محفل اخراجش نکردی ولی اون الان حس یه شخص
طرد شده رو داره.
_پس بهش زنگ بزنین یا یه قرار ملاقات تنظیم کنین و ازش بخواین تو این
پرونده بهمون محلق بشه.
_ویلیام ابرو بالا انداخت و از همان نگاه های پر جذبه به او کرد.
_ما؟
_آه... نه پس من.
_بله، معلومه که تو!
_چی؟
_تو رهبر ارشدی، پس وظیفه ی خودته که ازش درخواست کمک کنی.
_آیسو دستپاچه شده و به من و من افتاده بود:
_یعنی چی؟ چه ربطی داره؟ میتونم یه نامه ی دیگه بزنم که آدام اونجا به
عنوان جانشین من این کار رو بکنه.
_ویلیام با تاکید بیشتری تکرار کرد:

_ برای بار دوم یادآوری میکنم... تو رهبر ارشدی و این وظیفه‌ی توه، نه کس دیگه.

آیسو از جایش پرید.

این مرد انگار امروز قصد جان او را کرده بود.

آیا میزان نفرت و دلخوری او از آن شخص را نمیدید؟

درک نمیکرد تا چه حد عذاب میکشد؟

_ من نمیتونم انجامش بدم...

قبل از اینکه حرکتی بکند ویلیام سد راهش شد.

_ فرار تا کی؟ این سه سال دوری و انزوا کافی نیست؟ تا کجا میخوایی ادامه بدی دختر رامونا؟

آیسو حال خوشی نداشت.

قلبش به زیر گلویش میکوفت.

با تمام وجود به او خشم گرفت:

_ از سر راهم برو کنار جناب ویلیام.

ویلیام کوتاه نیامد و با قدرت بیشتری ادامه داد:

_ فکر نمیکردم تا این حد ضعیف باشی آیسو سلطانی. تو توان روبه‌رو شدن با خانواده‌ی خودت رو هم نداری.

قصد تحقیر او را نداشت.

فقط میخواد روحیه‌ی سرکشش را بیدار کند.

آیسو کوبنده فریاد زد:

_اون مرد خانوادگی من نیست. چندبار اینو تکرار کنم؟

_چرا نیست؟ دلش رو به زبون بیار!

آیسو بازاری به موهای خود چنگ انداخت.

_اون یکبار از من گذشت... جونم رو فدای اهداف خودش کرد. از من چه

انتظاری داری وقتی که اون آدم اجازه داد به دست یه شیطان صفت بمیرم؟

_من اشتباه فاجعه بار پرهام رو انکار نمیکنم. ولی حقیقت اینه که از تو بخاطر خودت گذشت!

آیسو بغض خود را فرو خورد و با لحن گرفته ای گفت:

_اولویت اون خواهرش بود، نه من.

_و خواهرش تویی!

هر چه دلیل می آورد و ناسازگاری میکرد ویلیام بیشتر مصمم میشد.

آیسو خسته از حمایت های یک طرفه ویلیام مشت های پی در پی اش را به سینه ی او کوبید.

_خودتم میدونی که اگه من الماس نبودم داشتم تو قبر میپوسیدم. صد سال سیاه

نمیخوام محبت برادری رو داشته باشم که یه دختر بی گناه رو به کام مرگ

کشوند... لعنت به همه تون که اینقدر بی انصافین...

ویلیام با خونسردی همه ی آن ضربات را به جان میخريد و در آخر ولو شدن

او در آغوشش بخاطر ضعف و خستگی باعث شد دوباره به حرف بیاید.

اینبار مهربانانه تر و ملایم تر:

_در برابر ظلم اون چی آرومت میکنه؟ میخوایی برای بی حساب شدن یه خنجر تو گلوش فرو کنی و روح زخم خورده ت رو التیام ببخشی؟ اینطوری دلت خنک میشه؟

به نیمرخ او نگریست.

حتی پلک هایش هم رمق کافی برای کامل باز شدن نداشتند.

_تا کی میخوای تو این بلاتکلیفی بمونی؟ یا تمومش کن یا درستش...

_نمیخوام ببینمتون... اتهام بذارین...

دست ویلیام در نیمه ی راه نوازش صورت او متوقف شد و چند لحظه بعد مایوسانه عقب رفت.

آیسو پوزخندی زد و به هر سختی که بود خود را از او کند.

دستش را به مبل گرفت تا نیفتد.

بی توجه به حضور او خود را به اتاقش رساند و روی زمین رها شد.

پلک هایش را بر هم فشرد و دستان لرزانش را بر گردنش گذاشت.

اشک خود را بر گونه گرفت و از این همه ضعف و بیچارگی اش چهره در هم کشید.

در هوای اتاق احساس خفگی میکرد.

خود را بالا کشید و وارد تراس نیم دایره ای کوچکش شد.

نسیم صبحگاهی و نور روح بخش افتاد هیچ اثری در روحیه‌ی شکست خورده‌ی او نداشت.

گاهی فکر میکرد که نمیتواند دنیا را تحمل کند.

یک افسردگی و حس پوچی عمیق که او را به قهقرا میبرد.

روی تنها صندلی موجود نشست و نفس عمیق کشید.

به خود نهیب زد:

"ناسلامتی اداره‌ی یه دنیا تو دستای توه. به قول ویلیام تو که از پس روبه‌رو شدن با خانواده‌ت رو نداری چطور میخوایی اینا رو رهبری کنی؟ میخوایی بشینی همینجا و دست رو دست بذاری که تعداد بیشتری از مردمت قتل‌عام بشن؟"

با همه‌ی این حرف‌ها باز هم با فکر کردن به صدای بی‌روح و سرد پرهام ته دلش خالی میشد.

آخر چگونه باید با او حرف میزد؟

اصلا چه میگفت؟

انگشتانش را مانند شانه بر موهایش کشید و آنها را عقب راند.

انگار چاره‌ی دیگری نداشت.

قبلا بخاطر خودخواهی و ترس‌هایش جان چندین نفر را گرفت.

دلش راضی به تکرار این اشتباه نبود.

به داخل اتاق برگشت و گوشی خود را که هنگام زمین خوردن بر روی پارکت افتاده بود برداشت.

انگشتانش حین تایپ میلرزیدند.

آخر موفق شد و شماره‌ی خاک خورده‌ی او را در انتهای‌ترین قسمت گوشی خود یافت.

اعتراف میکرد که دوست داشت شماره‌اش عوض شده یا خاموش باشد.

ولی به محض خوردن بوق و پیچیدن صدای گرم و دلنشین او که شباهتی به قبل نداشت قطره‌ای از قلبش چکید.

_بفرمایید.

مانند ماهی بیرون از آب دهانش باز و بسته میشد.

اما نمیتوانست حرف بزند.

صدای کنجکاو پرهام دوباره به روحش ضربه زد:

_الو؟

باز هم سردرد کاسه‌ی سرش را داغ کرده بود.

دستی به صورت رنگ پریده و سرد خود کشید و به زور نجوا کرد:

_س...سلام...

حس کرد نفس او نیز از آن سمت گوشی برای ثانیه‌ای حبس شد.

مدتی از هیچ کدام صدا در نیامد که پرهام با لحن دردمند و لرزانی پاسخ داد:

_سلام.

_موقع بدی... زنگ نزدم... که...

پرهام نفس مشتاقی کشید و قاطعانه گفت:

نه.

آیسو با لبه‌ی کتش ور میرفت.

نمیدانست دیگر چه بگوید!

به همین زودی کم آورده بود.

حالت... چطوره؟

گویی پرهام جان کند تا این را بپرسد.

دل‌تنگی و حسرتی که در لحنش وجود داشت به قلب آیسو سنگ میزد!

خوبم.

دوباره مدتی سکوت بر مکالمه‌شان چیره شد.

تعطیل بیشتر از این را جایز ندانست.

برای چیز دیگری زنگ زده بود.

نمیخواست به حاشیه بروند.

یه مسئله‌ای هست... مربوط به محفله...

انگار یک سطل پارچ آب سرد بر روی پرهام ریخته شد.

صدایش به دلگیری و غم نشست:

خب؟

آیسو پوزخندی زد.

نکند توقع داشت حالش را بپرسد و بگوید دلش برایش تنگ شده است؟!!

حق به جانب و تندتر گفت:

_اگه برات مقدوره یه سری بهشون بزن. بهت نیاز دارن. گویا مشکلی پیش اومده که نمیتونن به تنهایی از پشش بر بیاد.

_این... یه دستوره یا درخواست؟

آیسو نفسی فرو داد.

انگشتان باریک دستش را که میلرزید روی سینه مشت کرد.

_اسمشو هر چی که میخوایی بذار.

_میخوام بدونم.

داشت کلافه میشد.

بیچارگی را با تمام وجود حس میکرد.

چشمانش را روی هم فشرد و با صدای مرتعشش گفت:

_باید برم... فعلا...

حتی به او مجال خداحافظی هم نداد.

سریع قطع کرد و گوشی را پایین آورد.

دستلنش چنان میلرزیدند که از خودش بدش آمد.

از این ضعف متنفر بود...

نمیدانست چه مدت آنجا نشست و نگاهش را به دیوار دوخت.

اما زانوهایش بخاطر تماس با زمین درد میکرد.

با بی حالی از جا بلند شد و اتاق را ترک نمود.

ویلیام هنوز آنجا نشسته و غرق در افکار خود بود.

از او عصبی بود.

بخاطر این اجبار که هیچ ربطی هم به ویلیام نداشت!

_همینو میخواستی؟

ویلیام سرش را چرخاند و کاملاً عادی به او نگریست.

گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده است!

_میخواستی بعد سه سال دوری با شنیدن صدایش دلم بلرزه... ویلیام میخوام بمیرم و راحتت کنم.

نگاه تهی از زندگی اش را به ویلیام دوخته بود و اندوهش تا استخوان او نفوذ میکرد.

_زیادی داری سخت میگیری.

و ناگهان آیسو مثل تیری که از چله رها شود با خشم جیغ کشید:

_سه ساله که دارم زور میزنم سرپا باشم... بخاطر دوستانم... بخاطر مادرم... دخترم... اما تو سعی میکنی این آرامش نصفه و نیمه‌ی منم ازم بگیری. آخه چرا اینقدر برای پرهام دل میسوزونین؟ یکمیم به فکر من باشین...

هنوز غم و غصه‌ی آوار شده بر دلش را خالی نکرده بود که در باز شد و اول از همه مورات و ویلچر مادرش در درگاه ظاهر شدند.

پس از ورود آنها آیدیل و ایلگار هم داخل آمدند و سپس نوبت به پروشای عبوس و گرفته‌اش را رسید.

با دیدن صورت خیس از اشک او انگار وزنه‌ی سنگینی از کنج قلبش جدا شد و به زمین سقوط کرد.

به کل او را فراموش کرده بود.

مورات ویلچر مادرش را به نزدیکترین مبل چسباند و مثل باقی جمع ملامت‌بار او را نگاه کرد.

پروشا با بغض و حرص مدال کوچک نقره‌ای رنگش را از گردنش کند و به زمین انداخت.

آیسو پشیمان و محزون گفت:

_دخترم...

پروشا بدون اینکه نگاهش کند حق‌حق کرد و به سوی اتاقش دوید.

در را محکم و پرسر و صدا بست و قفل آن را چرخاند.

آیسو متحیر ماند.

چشم‌هایش پر از اشک بود و دوستانش را تار میدید.

معنای نگاه همه‌ی آنها سرزنش و تاسف بود.

گلایش را مالید و دلگیر زمزمه کرد:

_متاسفم.

آیدیل دخترش را بغل کرد و به ایلگار اشاره زد.

_ما میریم دیگه. خداحافظ.

محل سکونتشان طبقه‌ی دوم همین خانه بود.

مورات: منم یکم کار دارم باید برم.

از معرفت آنها شرمنده شده بود.

مادر و فرزندش را تنها نگذاشته و با خود آورده بودند.

رفت تا هر چهر نفرشان را را بدرقه کند.

موقع تشکر و خداحافظی شرمگینش سر و کله‌ی سلما هم پیدا شد.

مثل همیشه با دیدن او سرش را خم کرد و به سینه‌اش زد تا ادای احترام کرده باشد.

مورات، آیدیل و ایلگار تعجبی نکردند.

در این سه سال به رفتارهای عجیب آنها عادت کرده بودند.

با دور شدن آنها سلما نگاه غمگینش را به آیسو دوخت و گفت:

__خبر بدی دارم بانو الماس.

جز ویلیام تمام اعضای محفل او را به این نام صدا میکردند.

درست بود که در شناسنامه فقط نام خانوادگی خود را تغییر کرده و آیسو را به الماس ترجیح میداد.

اما به هیچ کدامشان خرده نمیگرفت.

__جناب ویلیام هم اینجاست. بیا داخل.

سلما سر تکان داد و وارد خانه شد.

دختر زیبا و باوقاری بود.

طوری که اوایل آمدنشان نظر مورات را به خود جلب کرد و او دست به دامن آیسو شد که مخ او را برایش بزند!

اما وقتی آیسو ماجرا را با او در میان گذاشت سلما لبخند متواضع و شرمگینی زد و گفت که فقط برای خدمت به شخص او و محافظت از جاناش اینجاست، نه چیز دیگر.

او در این مدت وفاداری و اعتمادش را به آیسو ثابت کرده بود.
در را بست و به سالن برگشت.

_چی شده سلما؟

جناب آدام تماس گرفتند و گفتن یه حمله‌ی منجر به مرگ دیگه صورت گرفته بانو. از لحنشون معلوم بود که چقدر آشفته و مستاصل هستن.
آیسو آهی از عمق دل کشید و پیشانی‌اش را مالید.

_به پرهام گفتم بره پیششون. اما این ماجرا دیگه زیادی اعصابم رو به هم میریزه. کافیه بفهمم زیر سر چه کسی یا چه کسانیه... مطمئنا به بدترین شکل ممکن به سزای اعمالشون میرسونمشون.

ویلیام عصبی نفسش را بیرون داد.

_گمونم باید یه سر برم ایران.

سپس در حالی که از جایش بلند میشد سری برای مانیای مسکوت تکان داد و ادامه داد:

_ما هم دیگه بهتره بریم سلما. کلی کارهای عقب افتاده هست که باید انجام بدیم.

آیسو کنار کشید و راه را برای هردوشان باز کرد.

بعد از رفتن آنها مدال نقره‌ی پروشا را از روی زمین برداشت.
دست به چانه وسط سالن ایستاد و به در اتاق او زل زد.
طرف صحبتش مانیا بود.
_ فکر کنم بدجوری دلشو شکستم.
مانیا زبانی نداشت که جوابش را بدهد.
اما آیسو سنگینی نگاه پر از نکوهش او را حس میکرد.
تردید را کنار گذاشت و جلو رفت و در زد.
صدایی نیامد.
خودش در را گشود و به داخل سرک کشید.
پروشا روی تخت مچاله شده و گریه‌ی خفه‌ای را سر داده بود.
خودش را نفرین کرد و داخل شد.
با قدم‌های سست به سمت او رفت.
_ پروشا؟
گریه‌ی پروشا شدت یافت.
بالشت را بیشتر روی سرش فشار داد و گفت:
_ تنهام بذار... تو اصلا مادر خوبی نیستی.
قلب آیسو به درد آمد.
نه از حرف او...
بلکه بخاطر بی‌مسئولیتی امروزش.

لب تخت نشست و سعی کرد با آرامش بالشت را از او جدا کند.

موفق هم شد اما پروشا باز هم صورت خود را از او گرداند.

_میشه نگام کنی؟

_نه... گفتم برو بیرون...

آیسو دستش را جلو برد و موهای او را به بازی گرفت.

_مامان از اینکه تنهات گذاشت و او مد خونه پشیمونه. اما باور کن مجبور بودم.

_نمیخوام چیزی بشنوم... تو دلمو شکستی...

آیسو لبخند غمگینی زد.

_الان قهری یعنی؟

_معلوم نیست؟

_معذرت میخوام پرو... تو هیچ میدونی وقتی من همسن تو بودم حق نداشتم کلاس مورد علاقه‌م رو برم؟ اگرم قهر میکردم کسی نبود که نازم رو بکشه.

پروشا فین فینی کرد و با اندکی درنگ به سمت او چرخید.

غم چشمان آبی او دل آیسو را لرزاند.

_چرا؟ یعنی عزیز جون اجازه نمیداد؟ اما اون که خیلی خوش‌قلب و مهربونه.

__ نه... اونموقع نامادریم منو ازش جدا کرده و برده بود پیش خودش. اون زن بی رحمی بود.

صورت پروشا چین خورد.

__ مثل نامادری سیندرلا؟!!

دل آیسو برای آن اخم قشنگش ضعف رفت.

خم شد و با عشق پیشانی او را بوسید.

__ آره، مثل اون.

__ چه بد... نمیدونستم...

آیسو مدال کوچک او را بالا آورد و روی پاهایش گذاشت.

__ این نشون میده که مسابقه‌ی آخرت امروز خوب پیش نرفته.

پروشا لبش را گزید و هیچ نگفت.

به شایستگی‌های او ایمان داشت.

و این را میدانست که ترک سالن توسط او تمرکزش را تا حد زیادی به هم ریخته و غرورش را شکسته.

__ متاسفم.

مدال را برداشت و به گردن پروشا آویخت.

هنوز لباس سفید رزمش را به تن داشت.

لبخند مهربان و دلگرم کننده‌ای به او زد و ادامه داد:

_درسته که باختی... اما جایزه ت سر جاشه. به عمو مورات میگم که تو رو ببره باشگاه سوارکاری و ثبت نامت کنه. وقتی خوب پیشرفت کردی و یاد گرفتی اجازه داری که سوار تیزپا بشی. خوبه؟

در کسری از ثانیه اشتیاق کور شده‌ی پروشا دوباره شکفت و چشمانش رنگ شادابی گرفتند.

ذوق زده دستانش را به دو طرف صورتش چسباند و ناباورانه گفت:

_واقعا؟ جدی میگی مامان؟

_اوهوم. من سر قولم هستم. به شرطی که دیگه با مامان قهر نکنی. من طاقت بی‌محلی تو رو ندارم.

پروشا با جیغ خود را به آغوش او انداخت و باعث شد صدای خنده‌ی آیسو بلند شود.

_وایی خدا جونم... تو بهترین مامان دنیایی! قول میدم... قول میدم...

_وروجکو نگاه... دو دقیقه پیش میگفت مامان بدیم چه پرروه...

پروشا چشمکی برایش زد و ماچ آبداری از گونه‌اش گرفت.

_اه پروشا صدبار بهت گفتم اینطوری منو نبوس...

_آخ قربون اون دلت برم که چندشت میشه!

چشمان آیسو گرد شده بود و با خنده نگاهش میکرد.

_تو کی اینقدر زبون در آوردی بچه؟

_دختر توام دیگه!

آیسو به سمتش حمله‌ور شد که پروشا غش غش خندید و از تخت پایین پرید.

_پروشا حوصله‌ی موش و گربه بازی ندارم!

_بله دیگه... دختر آیدیل رو میبینی براش غش میکنی به ما میرسه حوصله نداری!

آیسو ادایش را در آورد و به لپ‌تاب روی میزش اشاره کرد.

_به جای زبون ریختن برش‌دار برو پیش عزیز که تنه‌است، به عمو نریمان‌ت زنگ بزن. منم الان میام.

_باشه.

پروشا سریع به حرفش عمل کرد و شاد و شنگول از اتاق بیرون رفت.

آیسو با لبخندی که در اثر خنده بر لبش باقی مانده بود بدرقه‌اش کرد.

بلند شد و جلوی آینه ایستاد تا دستی به سر و رویش بکشد.

نمیخواست نریمان با دیدنش پی به حال خرابش ببرد.

رژ لب قرمز پروشا را برداشت و سری از تاسف تکان داد.

نیم وجبی از همین حالا قرتی‌بازی‌هایش را شروع کرده بود!

البته لوس شدن او تقصیر خودش بود.

همیشه هر چیزی را میخواست در اختیارش می‌گذاشت.

رژ را روی لبش کشید و گودی زیر چشمانش با کرم پوشاند.

وقتی از اتاق خارج شد پروشا کنار ویلچر مانیا روی مبل نشسته بود و در

حالی که لپ‌تابش را روی میز قرار داده با شوق قول مادرش را به شخص آن طرف مانیتور شرح میداد.

جلو رفت و بعد بوسیدن پشت دست مانیا که او را وادار به لبخند زدن کرد کنار پروشا نشست و به مانیتور چشم دوخت.

نریمان با دیدن او قهقهه‌ی خنده را سر داد و سر تکان داد.

_میبینم کار از شکلات و دوچرخه و شهربازی گذشته، مجبوری برا کشیدن ناز بچه سوار اسبش کنی. انگار روز به روز توقعات پرنسست داره میره بالا! آرشیدا تو اینجوری بچه بزرگ نکنیا... جیب من مثل این پر نیست!

حضور آرشیدا آنجا کنار نریمان برای آیسو تازگی داشت!

او هم متقابلا مثل آنها به خنده افتاد.

پروشا با اعتراض گفت:

_ا... عمو... واقعا که! ببین من برای کی تعریف کردم...

آرشیدا که کنار نریمان اما با فاصله نشسته بود لبخند پر مهربی زد و به او نگریست.

_عمو شوخی میکنه عزیز دلم. من از خدومه یه دختر به شیرینی تو داشته باشم. هر چی خرج دختر بشه کمه!

پروشا بدجنسانه خندید و از حمایت او زبانش را برای نریمان بیرون آورد. آیسو تشر زد:

_بی تربیت نشو پرو.

_شبيه مادرشه ديگه چه توقعی داری؟

چشم غره‌ی تیزی به نریمان رفت که او هم حالت تسلیم گرفت و به خنده افتاد.
_ غلط کردم، زن!

_ چرا لباس بیرون تنتونه؟ جایی میخواستین برین؟ کم پیش میاد با هم وقت بگذرونین.

آرشیدا با ذوق محسوسی دست روی سینه‌اش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

_ امروز میخوایم بریم خرید عروسی.

آیسو تقریباً فکش افتاد و پروشا جیغ کشید:

_ وایی بالاخره؟

نریمان پقی زد زیر خنده.

_ عمو این خاله‌ت از بس منتظرم گذاشت منو دق داد... به نظرت سرش هوو بیارم حق ندارم؟

_ او هو... یه لحظه وایستا... خاله‌ی منو ول کنی بری بچسبی به یه دختر دیگه من موها تو دونه دونه میکنم، فهمیدی؟!

آرشیدا از حمایت کودکانه‌ی او قند در دلش آب شد و پیروزمندانه به نریمان نگریست.

او هم نگاه عاقل اندر سفیهی به آیسو انداخت و ادای تاسف خوردن در آورد.

_ نه، نه... معلومه تو تربیت این بچه کوتاهی کردی!

آیسو بعد نگاه پر شوقی که با مادرش رد و بدل کرد خود را جلوتر کشید و به آنها نگریست.

_ الان راست گفתי آرشیدا؟ بالاخره تصمیم به ازدواج گرفتین؟

نریمان بعد از به عقب افتادن ازدواجشان در زمان مرگ آرشام برخلاف بی‌تابی‌اش تمام این سه سال را بخاطر تمام شدن دانشگاه آرشیدا صبر کرده بود تا او هم به شغل دلخواهش برسد و با استقلال کامل وارد زندگی مشترک شود.

این پسر به طور شگفت‌انگیزی فهم و شعور بالایی داشت و کاملاً به نظرات آرشیدا اهمیت میداد.

انگار او هر چه بیشتر در زندگی پیشرفت میکرد باعث سربلندی خودش بود. آرشیدا خوش‌بخت بود که همچین مردی را در زندگی داشت... این از نگاه عاشقش مشهود بود.

_ آره. قراره عروسی تو یه باغ برگزار بشه. درسته که به اصرار مامانم قراره مختلط باشه، اما من لباس عروسمو کاملاً پوشیده و ساده انتخاب کردم. راستی نریمان گفته باشم من جلو اون همه مرد نمی‌رقصم... لبخند نریمان بوی عشق میداد.

_ عروسی بدون رقصیدن عروس... چه کنیم دیگه باشه.

_ ایش... تو که از خداته!

علاقه‌ای که بینشان موج میزد حسرت به دل آیسو می‌انداخت.

و بیشتر از آن مراسمی که قرار بود برگزار کنند...

تلاش کرد غم و اندوهش را در صدا و چهره‌اش نشان ندهد.

_ خب... تاریخ دقیقشو نمی‌خوایین بگین؟

آرشیدا انگار که به چیز مهیج و مهمی اشاره کرده باشد چشمانش برق زد و به او خیره شد.

_وای آیسو باورت میشه یه هفته دیگه قراره عروس بشم؟ از استرس و هیجان دارم غش میکنم!

آیسو خندید.

اما تلخ...

_دست نریمان درد نکنه گردنت گرفت!

آرشیدا جیغ کشید:

_بیشعور!

نریمان: باز خوبه یکی هست طرف ما رو بگیره!

آرشیدا چشت چشمی برایش نازک کرد و دوباره به سمت آنها چرخید.

_میاین دیگه؟

بند دل آیسو پاره شد و خوشحالی اش رنگ باخت.

_چی؟

_خدا رو شکر تابستونه و نه تو دانشکده میری و نه پروشا مدرسه. نریمان دوبار اومده اونجا ولی تو سه ساله هیچ نمیایی بهمون سر بزنی ببینی در چه حالیم. ایندفعه دیگه مجبوری، مگه نه نریمان؟

نریمان چشمکی به او زد و هر دو منتظر به آیسوی پریشان شده نگاه کردند.

پروشا از خوشحالی روی پاهایش بند نبود و از شدت شوق رنگ عوض میکرد!

_آخ جانمی جان عروسی...

حال آیسو به یکباره عوض شده بود.

_ن... نمیدونم...

این را با صدایی سرد و خفه گفت.

انگار او را دوباره میخواستند وسط خاطرات تلخش بکشانند.

از تصور روبهرو شدن با پرهام و آرشاوین قلبش کند میزد.

شور و شعف آرشیدا خوابید.

_یعنی چی نمیدونی؟

حتی پروشا هم ملتمسانه به او زل زده بود.

_شاید... نشه که...

_آیسو بهانه بیاری نیایی تیکه بزرگت گشته!

_آرشیدا لطفا...

نجوای تلخش بالاخره باعث شد نریمان با تردید روی صورتش دقیق شود و اوضاعش را بسنجد.

آیسو نگاهش را دزدید.

چرا که نمیخواست به چشمان مایوس او بنگرد.

_آیسو؟ میخوایی بگی قرار نیست بیایی عروسی من؟ اصلا من هیچ... آرشیدا دوست دوران بچگی ت نیست؟

شرم زده انگشتانش را در هم تنید.

دمق، کلافه و ناچار بود.

چی بگم خب...

آرشیدا دلخور از رفتار او بلند شد و بدون زدن کمترین حرف دیگری آنجا را ترک کرد.

آیسو بیشتر از قبل سرخورده شد.

نریمان که رفتن آرشیدا را تماشا میکرد وقتی به سوی او برگشت اخم غلیظی داشت.

_توقعش رو نداشتم.

نریمان ببین...

مشکلی نیست آیسو. من باید برم، کاری ندارین؟

پروشا به سرعت بغض کرده بود.

عمو...

قلب آیسو از دیدن ذوق کور شده و ناراحتی او فشرده شد.

سرش را به زیر انداخت و نفس سردش را بیرون داد.

این دردها پایان نداشتند.

انگار در خود جا نمیشد...

با صدای ضعیف و عاری از امید به زندگی گفت:

_میام نریمان. فقط به آرشیدا بگو ناراحت نباشه.

نریمان برای مدتی سکوت کرد.

آنقدر زیاد که آیسو نگاهش را بالا کشید و رنجیده به او خیره شد.

نه این درست نبود...

اصرار آنها فقط از روی علاقه بود...

هر دو حق داشتند که برای حضور بهترین دوستان پافشاری کنند...

قلب شکسته و پس زده شده‌ی او به آنها ربطی نداشت...

_چون می‌گین یک هفته‌ی دیگه یعنی زمان زیادی نداریم. اوکی شدن بلیط شاید چند روز وقت ببره.

_وقتی دلت راضی به اینکار نیست چرا بیایی؟

_به رنجش شما هم راضی نیستم...

زمزمه‌اش سرد بود و نگاهش بی‌فروغ و دلشکسته...

سرش را خم کرد و بوسه‌ای طولانی روی موهای پروشا زد که در سکوت به بحث آنها گوش میکرد.

_پروشا جز عروسی آیدیل هیچ عروسی دیگه‌ای ندیده. فکر کنم حقشه که تو اون مراسم باشه.

نریمان از لحن غمگین او همچنان سرد بود.

اما سعی در عادی جلوه دادن ماجرا داشت.

نگاهش را روی مانیا که با نگرانی حالت‌های آیسو را می‌پایید سر داد.

_مانیا بانو هم افتخار او مدن به عروسی این دوتا حقیر رو میدن؟! آیسو لبخند تصنعی زد و به چشمان مانیا نگریست نا او را آرام کند.

_فکر نکنم. مامان این روزا یکم ناخوش احواله. حوصله‌ی شلوغی رو هم نداره سرش سریع درد میاد. همون ما باشیم کافیه.

مانیا دست او را که روی پاهای کوچک پروشا بود گرفت و با اطمینان فشرد. میخواست به او قوت قلب بدهد و نشان دهد که از تصمیمش نباید بترسد.

_خدا بد نده. امیدوارم گذرا باشه پس.

_ممنون. نریمان... برو دنبالش... کارای مهم‌تر از ما دارین... بعدا حرف میزنیم...

نریمان با همان اخم که کم‌رنگ‌تر شده بود سرش را آرام تکان داد. آیسو بعد از خداحافظی تماس را قطع کرد و چهره‌ی مغمومش را آشکار ساخت.

جریان سردی در انشعابات بدنش رخنه میکرد.

حالا با این فاجعه چگونه کنار می‌آمد؟

بلند شد تا به خلوتش پناه ببرد.

اما زانوهایش میلرزید.

اندوهگین و آشفته از آنها فاصله گرفت و خود را به اتاقش رساند.

با قلبی فشرده شده از یاس و بدبینی به آغوش تختش رفت.

به شکم روی آن دراز کشید و سرش را داخل بالشت فرو برد.

اینکار را کرد که گریه‌اش نگیرد.

وگر نه تمام غم و غصه و دلتنگی این سه سال از چشمانش فرو میریخت و نمیتوانست جلوش را بگیرد.

خود را دلداری میداد و میگفت که همه چیز خوب پیش خواهد رفت.

اما با قلب بی‌جنبه و منتظرش چه میکرد؟

از همین حالا به هیجان دیدن او خود را به در و دیوار سینه‌اش میکوبید. امکان نداشت...

امکان نداشت او را ببیند و ظاهر محکم خود را حفظ کند...

مثل بیچارگان یکجا جمع شده و به دیوار مقابلش می‌نگریست.

در سکوتی تلخ و رنج آور...

نه پروشا و نه مانیا خواستند که پا به میان خودخوری و درماندگی او بگذارند. و آیسو این تنهایی را تا ساعت‌ها ادامه داد.

آنقدر که وقتی به خود آمد تاریکی بر فضای اتاق چیره شد و چشمانش از خستگی و ظلمات آنجا میسوختند.

کم کم مغزش بیدار شد.

تن خشک و بی‌رمق خود را بالا کشید و به دیوار پشت سرش تکیه داد.

رعد آسمان را میخراشید و غرش مهیبش سکوت رعب‌آور خانه را میشکست.

در حالت عادی پروشا از ترس باید به او پناه می‌آورد.

اما ببین به چه روزی افتاده بود که حتی آن بچه هم برایش ترحم میکرد و نزدیکش نمیشد...

آه پر حسری کشید و چشمانش را بست.

"_بارونو که دوست داشتی.

_هنوزم دارم.

_پس... زیر هر آسمونی باشی بدون بارونش منم..."

کجا بود که ببیند دیگر باران را دوست ندارد؟

ببیند که چطور از پاییز متنفر و شاکی است؟

به سینه‌اش کوفت و در دل به خود تشر زد که بس کند.

سکوتش هم بوی بغض میداد.

امان از درد دوری که به جای کمتر شدن بیشتر سرکش میشد.

از تخت پایین آمد و بعد از روشن کردن چراغ به دنبال گوشی خود گشت.

باید رفتنش را به ویلیام خبر میداد.

به همراهی او در این سفر نیاز داشت.

میتوانست به بهانه‌ی این جشن عروسی با او به محفل هم سر بزند و از

نزدیک نظاره‌گر حل شدن مشکل جدیدشان شود.

با وجود آن حجم از فکر و خیال و تب و لرز گذر روزها نیز به طرز عجیبی

سریع‌تر و عجول‌تر شده بودند.

به هر جان‌کنندی بود افسار دلش را به عقلش بست و بلیط‌ها را اوکی کرد.

مدت اقامتشان نباید از یک هفته بیشتر تجاوز میکرد.

نه دل ماندن آنجا را داشت و نه وجدان راحت برای تنها گذاشتن مادرش.

اما چه میکرد که مجبور بود...

فقط ویلیام میخواست همراه او به ایران برگردد.

سلما ترجیح داد بماند و هوای مادر او مانیا را داشته باشد.

آیسو واقعا قدردان او و آیدیل بود که در این مواقع همیشه به دادش میرسیدند.

تنها کسی که برای این سفر ذوق و شوق داشت پروشای کوچک بود.

از همین حالا لباس مورد علاقه اش برای مراسم را انتخاب و آماده کرده بود.

یک نیم تنه ی صورتی زیبا با دامن سفید چین دار.

مغز آیسو را خورد تا اجازه دهد آنها را در مراسم بپوشد.

بر خلاف دختر، مادر هیچ اشتیاقی برای شرکت در عروسی نداشت.

مدام تصویر لحظه ای که با آرشاوین روبه رو میشد در ذهنش شکل میگرفت و اضطرابش را دو چندان میکرد.

بیهوده طول اتاق را طی میکرد و با خود تمرین داشت که چطور فاصله اش را با او حفظ کند.

عمق فاجعه اینجا بود که او برادر عروس بود!

سر میز شام با غذایش بازی میکرد.

بدون اینکه متوجه شود با موهای پروشا کلنجار میرفت و آخر سر صدای اعتراض او بلند میشد و ناچار بود با دستپاچگی عذر خواهی کند.

در دل چندباری نریمان را نفرین کرد که چطور آرامشش را بر هم زده اند...

چرا که این سه سال به سختی روی پاهایش بلند شده و ایستاده بود.

تحمّل یک ضربه‌ی هر چند جزئی را هم نداشت.

اما بعد سریع پشیمان میشد و حرف را پس میگرفت.

آنها چه گناهی داشتند؟

بخاطر او نباید عروسی میکردند؟!!

سرسری لوازم لازم برای این اقامت کوتاه مدت را جمع کرده و آماده‌ی رفتن میشد.

هوایمای استانبول به مقصد تهران تا دو ساعت دیگر از زمین بلند میشد و او همچنان در حال کشمکش و جنگ روانی با خود بود.

پروشا چمدان کوچکش را روی زمین میکشید و عجله داشت که سریع به آغوش عزیز جانش برود و آنقدر صورت او را ببوسد که برای روزهایی که نیست دلتنگ نشود و ذخیره داشته باشد!

آیسو با چهره‌ی مغموم و بی‌میل شیطنتهای او را تماشا میکرد و منتظر بود که ویلیام و سلما برسند و کلیدها را به دستیار اولش تحویل دهد.
بله دستیار اول!

سلما شایسته‌ی این ارتقا بود.

_مامان، مامان، استادت اومد...

تکیه‌اش را از درگاه اتاق برداشت و نگاه بی‌فروغش را به در اصلی دوخت.

سلما ابتدا خم شد و پروشا را برای چند لحظه بغل کرد.

کلا مهربانی از سر و صورت این دختر میبارید.

_آماده‌این؟

در جواب ویلیام و نگاه نافذ و موشکافانه‌اش به گفتن یک بله‌ی آرام بسنده کرد.
سلما: مانیا خانوم اشکالی نداره من بانو الماس و جناب ویلیام رو تا فرودگاه
برسونم و بعد برگردم؟

مانیا لبخند سپاسگزاری به او زد و سرش را به علامت نفی تکان داد.

_پس با اجازه‌تون مجبورم نیم‌ساعت شما رو تنها بذارم. عذر میخوام.

سه سال پیش بعد از فاش شدن راز خانوادگی‌اش مانیا همواره مورد احترام
همه‌ی محفلی‌ها بود.

او را بخاطر پرورش الماس در دامن مهربان خود، با وجود آنهمه مشقت و
سختی تحسین میکردند.

حتی ویلیام هم برای او احترام خاصی قائل بود.

از نظر او مانیا جانش را در راه بزرگ کردن و محافظت از الماسشان گذاشت
و به این وضعیت دچار شد.

سلما: میتونیم حرکت کنیم بانو الماس؟

آیسو سر تکان داد و چمدان‌هایشان را به او سپرد تا داخل ماشین بگذارد.

بعد از رفتن او ویلیام نزدیک آیسو شد و سینه به سینه‌اش ایستاد.

آیسو دیگر از چشمان تیزبین او فرار نکرد.

بگذار بداند که چگونه در حال فرو ریختن دوباره است...

_انگار حالت چندان هم خوب نیست.

ماتم زده سر روی سینه‌ی او گذاشت و خدا را شکر کرد میتواند در جایگاه یک پدر رویش حساب کند.

_میترا سم ویلیام... کاش قدرت‌هام برای خودم محدود نبودن و میتونستم آینده رو ببینم.

ویلیام دست روی موهای او کشید و به نرمی گفت:

_اونموقع نه‌تنها آروم نمیشدی، بلکه اطلاع از آینده بیشتر به روح حساست ضربه میزد.

_یعنی تو هم قبول داری که تو این سفر چیزای خوبی در انتظارم نیست؟

ویلیام به مانیا نگریست که چگونه دردمند و نگران بی‌قراری فرزندش را نگاه میکرد و از اینکه نمیتوانست کاری برایش بکند افسوس میخورد.

برای اینکه دلگرمش کند به او لبخند مطمئنی زد و پلک‌هایش را یکبار روی هم فشرد.

تا نشان دهد که مراقبش هست...

_رامونا همیشه معتقد بود که بعد از هر غروبی، طلوعی در پیشه. تو هنوز اول راهی و این نشون میده که از پا افتادنت بی‌معنیه. تو دختر قوی هستی آیسو. من به فرزند آرتا ایمان دارم.

آرتا...

گاهی دلش برای پدری که هیچ وقت چهره‌ی او را ندید سخت تنگ میشد.

به راستی که پدر مایه‌ی غرور و توانمندی یک دختر به حساب می‌آمد...

و آیسو بدون این نعمت گرانبها حفره‌ای توخالی در درون خود حس میکرد که هیچگاه قرار نبود پر شود...

پلک‌هایش را بر هم فشرد.
نفس عمیقی کشید.
دیگر دست و پایش نمی‌لرزید.
تپش قلبش تند نبود.
ولی عمیق و سنگین تکان می‌خورد...

ویلیام بر شانه‌ی او زد و وادارش کرد که به خود بیاید.
آیسو از او فاصله گرفت و به صورت جدی، اما مهربان او خیره شد.
_تو راه... از پدرم برام می‌گین؟
ویلیام دستش را جلو برد و طره‌ی موهای مزاحم او را از مقابل صورتش به پشت گوشش فرستاد.
با این سن چقدر دلنشین و معصوم به نظر میرسید...
چه اندوه سنگین زیبایی داشت...
مثل تکه‌ای جدا از تمام این آدم‌ها بود.
در عین سادگی، تفاوتی محسوس با دیگران داشت.
_البته.

_وایی مامان... دلم برای اینجا تنگ شده بود.

دستانش را از دو طرف باز کرده و هوای تهران را نفس میکشید که ناگهان حالش بد شد و به سرفه افتاد.

آیسو عیار غم حزنی که در چهره داشت پا به پای ویلیام خندید.

_اه... حرفمو پس میگیرم...

ویلیام به شانه‌ی دخترک زد و چمدانش را به دستش داد.

_اینجا تهرانه خانوم. در حالت عادی هم باید با ماسک تو خیابوناش بگردی، چه برسه به اینکه وسط دود و دم جو زده شی و نفس عمیق بکشی!

پروشا دmq و بی‌حوصله دست او را گرفت.

_اصلا من بخاطر عروسی اومدم نه رفع دلتنگی!

ویلیام خندید و به سمت آیسو چرخید.

_بچه‌ها خبر داشتن که داریم میاییم. اگه با یه لشکر محفلی روبه‌رو شدی جا نخور!

آیسو شانه بالا انداخت و همراهشان به راه افتاد.

ویلیام همچنان که دست پروشا را میفشرد و با خود میکشید سر به سرش میگذاشت و او را میخنداند.

نگاه آیسو به آن سمت دیوار شیشه‌ای کشیده شد و روی جمعیت ثابت ماند.

در کسری از ثانیه چهره‌های فلور، پادرا، کارن، آدام و چند نفر دیگر را که همگی از اعضای محفل بودند را تشخیص داد.

وای که چقدر دلتنگشان شده بود...

در حالی که میخندید و برایشان دست تکان میداد خطاب به ویلیام گفت:

_روی هم رفته ده نفرم نیستن که!

حواس ویلیام هم به آن سو جمع شد و لبخند روی لبش پدید آمد.

مطمئناً او هم بیشتر از آنچه که در ظاهر خونسردش نشان میداد دلتنگ دوستانش بود...

با رسیدنشان به آنها فلور جلوتر از همه او را به آغوش کشید و چلاند.

آیسو سعی میکرد بخندد و اشتیاق از خود نشان دهد.

کسانی که مقابلش ایستاده بودند فرق بسیاری کرده بودند.

به جز آدام...

بر خلاف دوست خود ویلیام هیچ اثری از کهنسالی سه ساله در چهره‌اش دیده نمیشد.

و همچنان سنگین و با نفوذ جلوه می‌نمود.

عطش خون این ویژگی‌ها را هم داشت...

_خوش آمدین الماس سرخ محفل. زودتر از اینها منتظرتون بودیم.

آیسو لبخند موقرانه‌ای به لب داشت که به سرعت ناپدید شد و رنگش پرید.

بی‌اختیار او را در آن لباس عجیب مشکی تصور میکرد و موهای بلندش را که تا پایین‌تر از شانه میرسید در ذهن مجسم می‌نمود.

" نفرین بر فرزندی مثل تو... خون خاندان رامونا داخل رگ های کثیفت به گند کشیده شده..."

آدام متوجه تغییر حالت ناگهانی او شد و اخم ریزی کرد.

__حالتون خوبه؟

__چیزی نیست... ببخشید...

خوش و بش کوتاهی هم با بقیه کرد و با فاصله از همه شان ایستاد.

ویلیام هم به حال خراب او پی برده بود و چیزی نمیگفت.

تا رسیدن به عمارت محفل آیسو همچنان به گوشه گیری اش ادامه داد تا اینکه صبر ویلیام به سر آمد و بعد از ورود به داخل عمارت او را به گوشه ای کشید.

__هیچ معلومه تو یهو چت شد آیسو؟

آیسو گلوی خود را مالید و دست سرد خود را از دست او بیرون کشید.

عجیب بود که بر خلاف بیرونش از درون در حال سوختن بود.

__دست خودم نیست... حس میکنم از تو هم باید بترسم...

ویلیام چهره اش را در هم کشید و شاکی گفت:

__چی؟

__چند شب پیش کابوسی از خاکسپاری مادرم دیدم که توش آدام با یه ظاهر

ترسناک جلوم ایستاده بود و تحقیرم میکرد... یکم بعد سر و کله ی رزا با

دخترم پیدا شد و نشون داد که میخواد بهش آسیب بزنه... تو هم بودی اونجا...

اما به التماس هام توجهی نشون نمیدادی... حتی وقتی که اون مار سیاه دور

گردنم پیچید...

اخم‌های ویلیام باز شدند و متحیر به او خیره شد.

_مار سیاه؟ این اولین باره که میبینیش؟

آیسو ناامیدانه سرش را پایین انداخت و در سکوتی معنادار به سنگ فرش مرمین کف سالن زل زد.

آه از نهاد ویلیام بلند شده بود.

_فکر کنم بدونم دلیلش چیه.

هر دو به سرعت به سمت آدام چرخیدند و آیسو مثل قبل چند قدم عقب رفت و نزدیک‌تر به ویلیام ایستاد.

ویلیام از این واکنش او خوشش نیامد، اما آدام هیچ نرجید و لبخندش عمیق‌تر شد.

چشمان شبگونش از لجاجت و تنفر تهی شده و حالا ظاهر مردی تنها را داشت که از دنیا و بازی‌هایش خسته و دلزده است.

_بهتره اول یکم خستگی در کنین، بعد حرف می‌زیم.

ویلیام پوفی کشید و سرش را تکان داد.

_فکر خوبیه. آیسو برو همراه دخترت یکم استراحت کن. چند ساعت دیگه می‌فرستم دنبالت بیایی به تالار اصلی.

_باشه...

تعطیل نکرد و با سرعت از آنها فاصله گرفت.

خود را به اتاقی که متعلق به رهبر ارشد بود رساند و پروشا و چمدان‌ها را هم آنجا یافت.

پروشا روی تخت سلطنتی بالا و پایین میپیرید و میخندید.
_مامان اینجا خیلی قشنگه. فلور بهم قول داده همه جاشو نشونم بده. اینجا مدرسه‌ست؟

لباس‌هایش را با یک پیراهن کوتاه تا بالای زانو که تنگ، آستین حلقه‌ای و به رنگ قرمز بود عوض کرد و ساق شلواری کوتاهی هم به رنگ مشکی پوشید.

_فلور نه، اون زندایی‌ته.

لب و لوچه‌ی پروشا از لحن تند و بی‌حوصله‌ی او آویزان شد و روی تخت نشست.

_خودش می‌گه بگو فلور... خب من چیکار کنم؟

آیسو چمدانش را به کناری هول داد و به سمت او برگشت.

_اون می‌گه، تو حتما باید بیتربیتی کنی؟

پروشا ناراحت و سر به زیر دیگر چیزی نگفت.

آیسو به طرف تخت رفت و روی آن دراز کشید.

بدون اینکه به دلخوری و بغض پروشا توجه کند دراز کشید و به او پشت کرد.

یکی میخواست خودش را دلداری دهد و آرامش کند.

چشمانش را بست و آرزو کرد برای چند ساعتی بتواند بخوابد تا کمی از بی‌خوابی‌های چند روز اخیرش جبران شود...

آفتاب عصر تابستان از لا به لای پرده‌ی ضخیم قهوه‌ای بر روی قالی‌های دستباف قیمتی کف اتاق میتابید.

نگاه کسل و خمارش را به لوستر مجلل و پر زرق و برق سقف دوخته بود و عمیقاً فکر میکرد.

چند دقیقه‌ای میشد که بیدار شده است.

نمیدانست چقدر خوابیده بود...

اما دیگر خستگی چند ساعت پیش را نداشت.

هم‌زمان با اتکا کردن به دستانش خواست بلند شود که در باز شد.

نفسش چنان رفت که خودش هم نفهمید.

پرهام در حالی که پروشا را در آغوش داشت و میخندید به صورت مبهوت او نگاه کرد و سرش را برای ادای احترام کمی خم کرد.

نگاه آیسو روی لب‌های او میلرزید.

خنده‌هایش...

چرا میخواست پرهام تا ابد در همان حال بماند و او شیفته‌وار به تماشایش بپردازد؟

خود را جمع و جور کرد و اخم به چهره اش دوید.
به سختی نگاه از چشمان براق او گرفت و نگاهش را به نقطه ای نامعلوم دوخت.

_سلما هم برا مامانم تعظیم میکنه اما نمیگه چرا. تو میگی واسه چی اینکار رو میکنین؟

پرهام انگشتش را روی گونه ی سفید و تپل او زد و با لحن گرم و با انگیزه ای گفت:

_اون یه ملکه ست. مگه نمیدونستی؟

پروشا کنجکاو تر نگاهش میکرد.

_واو... مگه میشه؟

_چرا نشه؟ یکم دیگه که بگذره میریم بیرون و همه چیز رو میفهمی. اما باید قول بدی به کسی حرفی نزنی، باشه مغز فندقی؟!!

پروشا اخم کرد و با مشتش به شانه ی او زد.

_مغز فندقی تویی... من ده سالمه، اصلا تو چرا منو بغل کردی مرد گنده؟!!

صدای خنده ی سرخوش و خوش طنین پرهام دوباره در گوش آیسو پیچید و دلش را لرزاند.

_ده سالته... اما اندازه ی یه بچه ی پنج ساله لوسی.

پروشا خود را پایین کشید و به محض فرود آمدن پاهایش روی زمین از اتاق بیرون دوید.

پرهام پشت سرش فریاد کشید:

_هی دختر... آروم تر زمین میخوری.

_حواسم هست مرد گنده!

سری از تاسف تکان داد و در را بست.

کم کم خنده از صورتش رخت بست و سنگینی نگاهش را به او دوخت.

قلب آیسو هری پایین ریخت.

باز هم نتوانست سرش را بالا بیاورد.

قلب نفهمش به خودی خود بی تابی میکرد.

نمیخواست نگاهش هم او را لو بدهد...

تخت کمی فرو رفت و ریتم نفس های گرم و منظم او را کنار خود حس کرد.

حرارت بدنش بالاتر رفته بود.

_خوش اومدی.

چانه اش لرزید.

اشک دید چشمانش را تار کرد و قلبش تیر کشید.

لبش را گزید و بغضش را به سختی فرو داد.

چند نفس عمیق کشید و سعی کرد خود را جمع و جور کند.

اما تن صدایش ارتعاش آشکاری داشت:

_ممنون.

_من برای انجام یه سری تحقیقات بیرون رفته بودم. وقتی خبر اومدنتو بهم

دادن سریع خودمو رسوندم اینجا.

جوابی نداد.

تارهای مزاحم را از جلوی صورتش کنار زد و انگشتان دو دستش را در هم فرو برد.

پرهام دقیق‌تر براندازش کرد.

سر تا پایش را نگاه کرد.

به انگشتان باریک و سفیدش که انگشتی آشنا را حمل میکردند...

به مژگان بلندش که سوار بر پلک آرام بالا و پایین میرفتند...

_چقدر عوض شدی...

اینبار نتوانست مقاومت کند و به صورت او نگاه کرد.

پرهام از این تماس چشمی خوشش آمد.

_موهای ابریشمی‌ت مثل قبل بلند شدن... دیگه خبری از وحشی نگاهت نیست... حس آرامش به آدم القا میکنی.

پنجره‌ی اتاق مشرف به باغ بزرگ پشت عمارت بود.

به همین دلیل صدای آواز پرندگان سکوت‌های طولانی‌شان را میشکست.

آیسو پوزخندی زد.

_فکر نکنم برای گفتن این چیزا اومده باشی.

پرهام مایوس شد و نگاهش رنگ حسرت گرفت.

هر دو خاموش به یکدیگر نگریستند.

چشمان آیسو برق میزد، اما این پرده‌ی اشک بود نه ذوق زدگی.

پرهام پس از چند ثانیه مکث خود را وادار کرد که به او خیره نشود و حاشیه رفتن را کنار بگذارد.

افسوس گذشته به قلبش نیش میزد.

این را به وضوح میشد در او دید.

__ همه تو سالن اجتماعات منتظر تن.

__ لطفا بیرون باش. باید لباس بپوشم.

آیسو این را با لحن نه چندان دوستانه‌ای گفته بود.

پرهام تعلل نکرد و از جا بلند شد.

نگاه کوتاه و دلگیری به او انداخت و لب زد:

__ سه سال بس نبود...؟!!

تا آیسو به خود بیاید و حرف پرهام را تجزیه و تحلیل کند او رفت و در را پشت سرش بست.

مشت آیسو روی ملافه گره شد و دوباره به جدال با بغض سمجش پرداخت. برای اینکه فکر و خیال دیوانع‌اش نکند سریع سرپا شد و سراغ لباس‌های داخل کمد رفت.

به یاد داشت که فلور سفارش کرده بود چون در مقام یک رهبر است باید باوقار و شایسته‌ی یک بانو لباس بپوشد.

حال کمد مقابلش پر بود از لباس هاش غریبه و شاهانه.
با هیچ کدام احساس راحتی نمیکرد.
به ناچار جمع و جورترین لباس را انتخاب کرد و بیرون کشید.
پارچه‌ی مشکی آراسته به نقوش زیبایش برآورده‌ی یک بانوی جوان نبود...
اما همین را ترجیح میداد.
وقتی به تنش کرد و مقابل آینه‌ی قدی ایستاد برق تحسین در نگاهش درخید.
آن قدرها هم بد نبود.
بلندی لباس تا زانو میرسید و دنباله‌ی جالبی داشت.
بالاتنه‌ی پوشیده‌ای داشت و به خوبی اندازه‌اش بود.
ساده و در عین حال زیبا...
موهایش را مثل قبل روی شانه رها کرد و از اتاق بیرون آمد.
پرهام را در راهرو ندید.
با خیال راحت نفس حبس شده‌اش را بیرون داد.
ولی یقین داشت او هم مثل بقیه در سالن اجتماعات منتظرش است.
_بانو؟ میتونم شما رو تا مقصد همراهی کنم؟
ترسید و سریع به عقب چرخید.
کارن با دیدن قیافه‌ی او از خنده ریشه رفت.
_نگاش کن... هنوزم مثل این دخترای هیجده نوزده ساله وحشت میکنه!
_تو ادب نداری پسر؟ مثلاً مقامم از تو بالاتره.

کارن با همان خنده او را به سمت خود کشید و محکم بغل کرد.

_بیا اینجا ببینم... تو دست و پا چلفتی خودمی... تو فرودگاه نشد خوب رفع دلتنگی کنم، اون چه قیافه‌ای بود به خودت گرفته بودی ابله؟!!

آیسو از او جدا شد و همراهش به راه افتاد.

_زیاد مساعد نبودم. تو چطوری؟ هنوز دم به تله ندادی؟!!

کارن آه مسخره‌ای کشید.

_تو معشوقم رو از اینجا بیرون کردی. چطوری گیرش بیارم آخه دیگه؟!!

آیسو به یاد راحیل افتاد و لبخند تلخی زد.

_از اون چه خبر؟

_هیچی دو سال پیش ازدواج کرد.

_جدی؟ راست میگی؟

_آره بابا... بدون نفرینم همیشه پشتته بی‌رحم!

و ادای گریه در آورد!

آیسو مشت آرامی به شانه‌ی او زد.

_مسخره نشو... اصلا خوب کردم. تلافی اون مشتایی که یه روزی به صورتم میزدی و عین خیالتم نبود.

چهره‌ی کارن به سرعت در هم رفت.

_اه... به روم نیار اون روزا رو... همون فلور هر روز گذشته رو تو سرم میکوبه برام کافیه.

_خوب میکنه!!

وقتی به محل مورد نظر رسیدند درها باز بودند.

کارن صاف شد و جدی ایستاد.

آیسو هم سعی کرد ظاهرش را حفظ کند.

_هی... نیم‌تاجو فراموش کردی احمق!

زیر لب فحشی نثار او کرد و زمزمه‌ی پر شیطنتش را نادیده گرفت.

بدون نگاه کردن به شخص خاصی از وسط سالن عبور کرد و به جایگاه رسید.

از آن بالا رفت و مقابل پیر دانا ایستاد.

با وجود سن بالا و قامت خمیده‌اش همچنان سرحال و پر محبت به نظر میرسید.

_از دیدنتون خوشحالم مشاور اعظم.

_خوش آمدی دخترم. چرا نمیشینی؟

با تواضع ادای احترامی به او کرد.

به سمت جایی که اشاره میکرد رفت و نشست.

بالاخره افتخار داد به جمع مقابلش چشم بیندازد.

قدیمی‌ها رضایتمندانه و گرم نگاهش میکردند و اعضای جدید با کنجکاوی و شگفتی.

هنوز لبخند بر لبش بود.

_ دلتنگ همه‌ی شما دوستان بودم.

همه در همان حالت نشسته برایش تعظیم کردند.

کارن هنوز هم با چشم و ابرو به سرش اشاره میزد و نچ نچ میکرد.
برعکس او پادرا آرام و متین کنارش نشسته و سعی میکرد نگاهش را از آیسو
بدزد.

_ خب، گمونم میتونیم شروع کنیم.

آنا از جایش بلند شد و در حالی که انبوهی از پرونده‌ها مقابلش بود ایستاد.

_ بانوی اول، اگر اشکالی نداره میخوام در ابتدای کار موضوع مهمی رو
مطرح کنم. درسته که ربطی به ماجراهای اخیر نداره، اما لازم میدونم که شما
هم آگاه باشید.

_ سر تا پا گوشم آنای عزیز.

آنا مکثی کرد.

"آنای عزیز..."

لبخندش پررنگ‌تر شد.

بی‌ربط گفت:

_ حس میکنم رامونای فقید مقابلم ایستاده...

آیسو به همان حالت مشتاق و مهربانش بسنده کرد.

آنا نفس عمیقی کشید و رفت سر اصل مطلب؛

_ پسر عمه‌ی شما...

_اصلاح میکنم، من عمه ندارم آنا!

خنده‌ی جمع به هوا رفت و آنا برای چند لحظه ادامه نداد.

_راست میگم بچه‌ها... بهتره همه‌تون بدونید و موقع نفرینم از عمه‌ی نداشته‌ی من یاد نکنید!

آنا در حالی که سعی میکرد ظاهرش را حفظ کند و نخندد به چهره‌ی شیطنت‌آمیز آیسو نگریست و گفت:

_عذر میخوام... میشه بگم عمه‌ی سابقتون؟!!

_یعنی میخوایی به گردنم یه عمه بندازی آنا؟!!

موجی از انرژی مثبت و خنده در سالن به راه افتاده بود.

آنا سری از تاسف تکان داد.

_امان از دست شما...

آیسو خنده‌اش را فرو خورد و با لحن دوستانه‌تری گفت:

_میتونی ادامه بدی.

_میگفتم... حالا که شما زیر بار عمه داشتن نمیرید بهتره مستقیم از سپنتا شاهی نام ببرم. این اواخر مزاحمت زیادی برای من ایجاد میکنه.

سکوتی که بر فضا حکم‌ران شد از اخم‌های رفته رفته شدیدتر شده‌ی آیسو نشأت میگرفت.

دسته‌ی صندلی را فشرد و به سختی گفت:

_چیکار کرده؟

_ ادعا میکنه اطلاعاتی داره که با انتشارشون موقعیت محفل رو به خطر میندازه.

_ خیلی غلط کرده!

تقریبا همه از لحن خشمگین و نسبتا بی ادبانه‌ی او جا خوردند، به جز ویلیام که دیگر با تمام خلق و خوی او آشنایی داشت و این واکنش برایش کاملا عادی بود.

_ اگه اون بخواد موقعیت ما رو تو خطر بندازه من ده برابر بدترش رو سرش میارم. اینا رو کی به گوش شما رسونده؟ خودش؟
_ من.

نگاهش به انتهایی‌ترین قسمت میز طویل سمت راست کشیده شد.

جایی که پرهام بین دو غریبه و تازه وارد نشسته و تا آن لحظه سکوت اختیار کرده بود.

حرارت درون آیسو خوابید و ماتش برد.

_ چی؟

پرهام که خونسردانه پا روی پا انداخته بود و با خودکار در دستش ور میرفت جدی گفت:

_ با عرض تاسف باید بگم که اون پسر به حمله‌های اخیر ربط داره.

آیسو آشکارا در جایش وا رفت.

پوفی کشید و شقیقه‌اش را مالید.

پناه بر خدا...

این دیگر چه مصیبتی بود؟

__ یعنی میخوایی بگی با اینکار میخواد توجه ما رو به خودش جلب کنه؟

__ اینکه برای سرگرمی هم این جنایت‌ها رو مرتکب میشه دلیل کمی نیست.

__ تو مستقیم باهاش حرف زدی؟ چی از مون میدونه که ممکنه برامون دردسر بشه؟

__ این عمارتی که الان توش اقامت داریم دست کمی از قصر نداره. از گذشته‌های دور افراد زیادی برای عمارت محفل دندون تیز کردن و هنوز هم هستن. ولی اینجا برای انسان‌های عادی وجود خارجی نداره و به چشم اونها هرگز دیده نمیشه، مگر اینکه همراه یک انسان غیر عادی بیان. اون وقته که این عمارت باشکوه و باغ همیشه سرسبز و محیط وسوسه انگیزش براشون آشکار میشه. و سپنتا هم تونسته مکان عمارت رو شناسایی و پیداش کنه. میدونین اگه پای انسان‌های طماع عادی رو به اینجا بکشونه و توجه‌شون رو به این عمارت جلب کنه چه فاجعه‌ای به بار میاد؟

__ خدای من... اون مردک... وای باورم نمیشه...

پلک بست.

دستش را داخل موهایش فرو برد و سرش را فشار داد.

دوباره داشت از حرص و استرس دیوانه میشد.

ویلیام خطر را حس کرد و با عجله خود را به او رساند.

در حالی که سعی میکرد دستانش را از سرش فاصله بدهد نجواگونه گفت:

__ آیسو... چیزی نشده، نیازی به عصبی شدن نیست. خودت رو کنترل کن.

دست آیسو چنان میلرزید که اگر کسی میدید واقعا وحشت میکرد.

برای همین ویلیام دقیقاً روبه‌روی او ایستاده بود تا کسی نتواند این صحنه‌ها را ببیند.

هنوز هم آهسته و محتاط حرف میزد:

__آیسو عادی رفتار کن. اینهمه آدم پس برای چی اینجا جمع شدن؟ این مشکلی نیست که نشه براش راه حلی پیدا کرد.

__ویلیام... اون آدم یه عوضی به تمام معناست... تو نمیفهمی...

__میفهمم و درک میکنم. ببین... پیر دانا داره نگاهمون میکنه. بهتره آروم باشی و وقت بدی که عاقلانه تصمیم بگیریم.

__مشکلی پیش اومده فرزندم؟

ویلیام صاف شد و چهره‌ی خونسردی به خود گرفت.

__آه... نه پیر دانا... یه سردرد عادیه. خستگی و حجم زیاد کار و مشکلات آیسو رو از پا میندازه. چیزی نیست.

__الماس جان؟ دخترم؟ حالت خوبه؟

آیسو دستان لرزانش را زیر لباسش پنهان کرد و سر تکان داد.

هر وقت استرس میگرفت و هم‌زمان عصبانی میشد به این حالت می‌افتاد.

__بله... بله...

ویلیام قبل از اینکه سر جایش برگردد برای آخرین بار کنار گوشش گفت:

_سرت رو پایین ننداز... شک برانگیزه.

بعد از رفتن او آیسو سرش را بالا گرفت و سعی کرد عادی باشد.

لبخند بی‌جانی به هم زد و دستی به سرش کشید.

واقعا هم سردرد داشت...

_شما مطمئنید که خوبید؟

_بله، سپاسگزارم آنا. جای نگرانی نیست.

_انگار اون پسر تاثیر زیادی رو اعصاب و روان شما میذاره.

پرهام پوزخند زنان و با کنایه این حرف را زده بود.

آیسو به یاد داشت که ماجراهای مربوط به گذشته‌ی خودش، آرشیدا و سپنتا را به او گفته بود.

از تمسخر او خوشش نیامد و گفت:

_آخرین بار کم مونده بود منم یکی از شکارهای بی‌رحمانه‌ش باشم و شما هم که نقش محافظ من رو داشتید معلوم نبود کدوم گوری بودید! دلیل زنده بودنم سر موقع رسیدن کارن و پادراست.

چهره‌ی پرهام از جواب صریح و حرصی او در هم رفت.

بقیه هم از این اشاره‌ی آیسو به اشتباه سه سال پیش پرهام جا خورده و نگاهشان را به یکدیگر میدوختند.

ویلیام برای کش‌دار نشدن بحثشان دخالت کرد:

_حرف حساب اون مرد چیه پرهام؟ در قبال ساکت موندن چی میخواد؟

آیسو زودتر گفت:

__ من به کسی باج نمیدم ویلیام. اون آدم اگر بخواد کوچکترین خللی تو کارهای محفل ایجاد کنه بی برو و برگشت کارش رو تموم میکنم. فقط این پیغام رو بهش برسونید. خودش میدونه که با کی طرفه!

آدام: موافقم. اگر بخواییم به هر کی که جامون رو میدونه چیزی بدیم تا دهنش رو بسته نگه داره نه تنها کمکی به محفل نمیکنیم، بلکه ضعف و ترس خودمون رو به دشمنانمون نشون میدیم.

آیسو آشفته بود، ولی با قدردانی به او نگاه کرد.

پرهام که تا آن لحظه سکوت کرده بود و معلوم بود از یادآوری گذشته معذب است آرام گفت:

__ نگران نباشید. من قبلا وقتی خواسته‌ی اون رو شنیدم مشابه همین حرف رو بهش گفتم و تاکید کردم که شوخی ندارم.

جمع تا حدودی آرام گرفت و پیچ‌ها خوابید.

آیسو نفسش را به بیرون فوت کرد و از جایش بلند شد.

تحمل آن فضای سنگین و پر فشار برایش سخت شده بود.

__ آنا اگه مشکلی نیست باقی پرونده‌ها رو بفرست به اتاقم تا بهشون رسیدگی کنم. راستی حکمی رو برای ارتقا درجه‌ی سلما امضا و به دستت میرسونم که از این به بعد دیگه یه کارآموز ساده نیست و دستیار اول من خواهد بود. فهمیدی؟

__ بله بانو آیسو.

__ متشکرم.

هنوز پله‌ها را کامل پایین نیامده بود که آدام گفت:

_گویا یکی از مشکلاتی که باید همینجا بهش رسیدگی میشد رو از قلم انداختید.
سر جایش ایستاد و به او خیره شد.

_چه مشکلی؟

_کابوس های آزار دهنده تون.

آیسو لحظه ای بر خود لرزید.

لبش را گزید و دست و پایش را گم کرد.

در حالی که با اضطراب روی موهایش دست میکشید نگران گفت:

_تو گفتی دلپشون رو میدونی؟

آدام برای بلند شدن خیز برداشت.

میز را دور زد و با قدم های سنگین و آرام خود را به او رساند.

چشم در چشم و سینه به سینه ی یکدیگر ایستادند.

_میشه بپرسم از کی شروع شدن؟

_خب... همیشه هستن... گاهی کم، گاهی زیاد... اما این آخری از همه بدتر بود...

_و اون مار؟

_اولین باره...

آدام اندکی در چهره ی پریشان او درنگ کرد.

_اجازه ی لمس پیشانی شما رو دارم؟

آیسو دلش نمیخواست سرمای بدنش را او نیز حس کند.

اما با این حال ناچارا گفت:

_خب... مشکلی نیست...

با تماس دست گرم آدام با پوستش به تب و تاب عظیمی افتاد.

حس جوششی غیر عادی درونش داشت و دلیلش را نمیدانست.

لحظه به لحظه بر حرارت ناگهانی بدنش افزوده میشد که ناگهان جاری شدن مایع گرمی روی لب‌های لرزانش او را به خود آورد.

آدام که هنوز ارتباط چشمی را قطع نکرده و عمیقا به چشمان پر سوالش مینگریست دست دیگرش را نتوانست به موقع از زیر چانه‌ی او پس بکشد و به خون آغشته شد.

اینبار کاملا عقب نشینی کرد و اجازه داد آیسو برای بند آوردن خون دماغش دست به کار شود.

دست خون‌آلودش را با دستمال محکم پاک کرد.

_حدسم درست بود.

چند نفری از جمله ویلیام و فلور برای بلند شدن نیم‌خیز شدند که آدام سریع با علامت دست متوقفشان کرد.

_همه چی رو به راهه. چیزیش نیست.

دستمالش را به سمت آیسو گرفت و او هم با حرص آن را گرفت.

حیف جایش نبود بخاطر این آبروریزی حسابش را کف دستش بگذارد.

_بانو الماس میتونید صاف بایستید؟

آیسو موهایش را به عقب راند و با بالا کشیدن نگاه آتشینش به او خیره شد.

در اطرافش همه میخواستند بدانند چه خبر است.

_تو باهام چیکار کردی؟

_یه بررسی ساده بود. میخواستم از وجود اون نیرو تو بدنتون مطمئن بشم.

_چی؟ چه نیرویی؟

آدام بی ربط پرسید:

_تو این سه سال شده که باز هم بهتون غلبه کنه؟

_از چی حرف میزنی آدام؟ حالите که من سر در نمیارم؟

_همون نیروی سیاه... قدرت گرفته از بُعد تاریک شما.

بین نفس های آیسو وقفه ای افتاد و سپس تند شد.

بعد از آن حادثه ی دلخراش که منجر به مرگ رهام شد در این مدت حتی یکبار

هم تغییر حالت نداده و کنترلش از دستش خارج نشده بود.

کاملا خودش بود...

_نه...

_هنوز دارینش بانو.

صدای آیسو تو دماغی بود.

دستمال را بیشتر به زیر بینی خود فشرد.

__میدونم. من باهاش کنار اومدم. اون جزئی پنهان از منه.

__نه وقتی که دوباره فعال شده باشه.

آیسو هر لحظه بیشتر حیرت میکرد.

__مگه تو این سه سال غیر فعال بوده؟

__بله، همینطوره.

__چی داری میگی آدام؟ یعنی باز شروع شدن؟

__شما دارید میگید که باهاش کنار اومدین. ما هم همین نظر رو نسبت به شما داریم. اما اون نیرو وقتی فعال میشه که نیروی مشابه خودش و حتی قوی تر رو حس کنه و برای پیوستن بهش دست به کار بشه. مثل یه جور فلز و آهن ربا.

آیسو وا رفته بود و با چشمان ناامید و غمزده به حرف های او گوش میکرد. وقتی آدام ساکت شد گوشه ی لباسش را در مشت خود مچاله کرد و چشم هایش را بست.

از اینکه نمیتوانست مثل بانوهای قبلی یک شخص کاملاً شایسته باشد شرمش میشد.

نمیتوانست به خود بقبولاند که آن نیروی منحوس مانند یک انگل درونش زندگی میکند و هر لحظه امکان دارد که فوران کند و به اطرافیان اش آسیب بزند.

برای خودش ناراحت نبود...

نه اصلاً...

اما وقتی میدید که در برابر جان اینهمه آدم مسئول است ترس برش میداشت.

_بعدِ رهام...

جمله‌اش نیمه تمام ماند و به دیار عدم پیوست.

حتی نمیتوانست تصور کند که پای شیطان دیگر وسط است.

دیگر کم مانده بود از ضعف و ناراحتی غش کند که پیردانا گفت:

_کار ما همین‌ه آدام. ایستادن در برابر شیاطین و نیروهای سیاه. درست نمیگم؟

سوالش را از همه پرسیده بود.

همه با قاطعیت حرفش را تایید میکردند و سعی داشتند به آیسوی پریشان و

خجالت زده نشان دهند که با مشکل پیش پا افتاده‌ای طرف است.

_اما حالا یک وظیفه‌ی مهم‌تر داریم...

صدای عصای پیرمرد و قدم‌هایش که به آرامی از پله‌ها پایین می‌آمد گوش

آیسو را به بازی گرفته بود.

اما حتی نمیخواست برگردد و او را ببیند.

_آشکاره که دشمنانمون میخوان قلب محفل رو برای تصاحب دنیا تسخیر کنن.

پایین و پایین‌تر...

_و اون وظیفه‌ی مهم‌تر اینه که نذاریم این قلب به اختیار اونها بیفته.

آیسو اینبار او را پشت سرش حس کرد و کمی بعد دست پدرانه‌اش بر موهای

او نشست.

هنگام نگاه کردن به چهره‌ی غرق در غم و حسرت آیسو لبخند عمیقی به لب

داشت.

_تو قلب تپنده‌ی این محفل هستی. اگه اونها تو رو میخوان، ما محکم مقابله‌شون می‌ایستیم و می‌گیم: نه! نمیتونیم اجازه بدیم الماس سرخ ما به دست شما موجودات بی‌ارزش و بی‌قدرت بیفته. تو حتی بخواهی هم نمیتونی از ما خلاص بشی دختر زیبایی من! حق نداری حزن و یاس رو به قلبت راه بدی و خودت رو بابت چیزی که اختیارش رو نداری سرزنش کنی. ما مشتی هستیم که تو باید به سینه‌ت بکوبی و تپش‌های اون قلب رو خوب حس کنی. چون ما همیشه برای حفاظت زاده شدیم شاهزاده‌ی جوان.

از نگاه مصممش اطمینان و اعتماد می‌یارید.

و قطره‌هایی از آنها هم به رون و جان آیسو مینشست.

لب‌هایش را جمع کرده بود و زور می‌زد بغضش را نشکند و احساساتی نشود.

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و دستش را مشت کرد.

بدون ذره‌ای تردید آن را به سینه‌اش زد و برای ادای احترام به پیر دانا زانو زد.

پیرمرد سریع خم شد و شانه‌های او را گرفت تا بلندش کند.

با نگوشتی شیرین گفت:

_الماس؟!!

_متشکرم... از همه تون... از اعتمادتون... از صداقتتون. من تمام تلاشم رو میکنم که لایق اینا باشم. از اینکه همواره همراه و پشتیبان من هستین بینهایت سپاسگزارم.

_تو نور چشمی مایی الماس. این رو همیشه برای خودت تکرار کن. لحظاتی را همانطور سر به زیر و و قدردان مقابل آنها ایستاد. کم کم توانست خود را جمع و جور کند و سرش را بالا بگیرد. لبخندی هر چند مصنوعی بر لبش نشاند و سرش را به علامت اینکه حالش خوب است تکان داد.

آدام بعد از حس سنگینی نگاه معنادار پیر دانا چرخید و رو به همه گفت:
_پایان جلسه.

اکراه در نگاه خیره‌ی همه مشهود بود.
انگار دلشان راضی به ترک کردن سالن و تنها گذاشتن رهبرشان در آن حال نبود.

ولی با این حال یک به یک جلو آمدند و بعد از ادای احترام از آنجا خارج شدند.

حتی پیر دانا و ویلیام و آدام هم رفتن را به ماندن ترجیح دادند.
پنج دقیقه بعد فقط یک نفر در سالن باقی مانده بود.

آن هم کسی نبود جز جانشین آفرودیت، ارشد جدید دختران محافظ...
دختر جوان با آن چشمان سبز زبرجدی (که گاه رگه‌های طلایی میانشان پدیدار میشد) و موهای پرپشت موج طلایی، بینی یونانی و لب‌های

خوش ترکیب و پوست سفید که او را شبیه به مجسمه‌ای زیبا و ستودنی میکرد بدون کوچکترین تکان یا حرکتی سر جایش نشسته و نگاهش میکرد.

آیسو که از نگاه خیره‌ی او احساس نارضایتی داشت کمی پا عوض کرد و سپس به سمت نزدیک‌ترین صندلی رفت تا بنشیند.

هنوز هم سنگینی نگاه او را حس میکرد.

طاقت نیاورد:

_مشکلی پیش آمده هاندا؟

_خیر بانوی من.

حتی صدایش هم محسور کننده بود.

_پس چرا نرفتی و اینجا موندی؟

_عرضی خصوصی داشتم.

آیسو ناخودآگاه دقیق شد.

_خصوصی؟

_بله.

کامل به سمت او چرخید و یک دستش را روی میز قرار داد.

_خب می‌شنوم.

_باید اعتراف کنم که توقع داشتم جناب ویلیام قبلا این چنین موضوع مهمی رو بهتون گفته باشن. انگار توقع بیجایی بوده.

_میشه منظورت رو واضح بگی هاندا؟ من متوجه نمیشم.

بالهای هاندا زیر شلنش تکان خوردند.

نگاه آیسو همیشه به زیبایی و ظرافت آنها بود...

_میدونید که اینجا جانشینی از مادر به دختر میرسه، نه پدر به پسر. کاملاً بر عکسه.

_بله میدونم... و این باعث عزت و غرور ما زن هاست و همچنین احترامی که بهمون گذاشته میشه.

_در طول تاریخ زن ها همیشه نادیده گرفته شدن. ما عادت داریم به نابرابری و کنار اومدن با ظلمی که در حقمون میشه. ولی اینجا تنها جاییه که به جای مردان پر زور و قدرتمند از هوش و ذکاوت و زیرکی زنان برای رهبری استفاده میشه.

_خب... اینهمه مقدمه چینی برای چیه هاندا؟

هاندا تابی به موهای طلاگونه اش داد و بعد از این حرف او چهره‌ی کلافه‌ای به خود گرفت.

_بانو الماس، شما دختری رو دارید پرورش میدید که از خون شما نیست، ولی اون رو فرزند خودتون میدونید.

شاخک‌های آیسو کم کم به کار افتادند.

_پروشا دختر منه... و اون هم من رو به عنوان مادر خودش قبول کرده.

_خب ما مشکلی با این قضیه نداریم.

_پس میشه بگی مشکل چیه هاندا؟

_گویا شما قصد ندارید تشکیل خانواده بدید و جانشین دختری به دنیا بیارید.

مغز آیسو جوشید.

چشمانش تقریباً گرد شدند و زبانش از این همه صراحت او بند آمد.

برای لحظه‌ای یارای سخن گفتن نداشت.

هم عصبی و هم جا خورده بود.

هاندا... تو چیزی که بهت مربوط نیست سرک نکش.

هاندا کوچکترین عقب نشینی نکرد.

بانو الماس، شما که نمیخواهید پروشا رو به جانشینی خودتون منصب کنید؟!

هاند ااااا...

جسارت من رو ببخشید رهبر ارشد. ولی این موضوع به همه‌ی ما مربوطه.

سالها از تاجگذاری شما گذشته، اما نسبت به قضیه‌ی جانشینی کاملاً

بی‌توجه‌اید. اگر تا این روز کسی با شما در این باره حرف نزده نشونه‌ی این

نیست که اهمیتی نداره. فقط داریم مراعات حال شما رو میکنیم و چیزی به

روتون نمیاریم. حتی پیر دانا و اعضای هیئت مدیره هم این رو قبول دارن،

ولی چیزی به روتون نمیارن تا آشفته نشین. من بدون اجازه‌ی مادوم آفرودیت

یا پیش گذاشتم و خواستم آگاهتون کنم.

بغض گلویش را خراشید.

چند مرتبه نفس عمیق کشید.

اما خفگی داشت بیچاره اش میکرد.

غرورش اجازه نمیداد اشکی بریزد.

روحش مثل بازمانده‌ای که قدرت نجان خود را ندارند در منجلاب بدبختی دست و پا میزد و نفس‌های آخرش را میکشید.

هاندا بی‌توجه به حال بد او ادامه داد:

_ ما از رابطه‌ی قبلی‌تون خبر داشتیم... و دختری که در وجود شما پرورش می‌یافت و هیچ وقت نتوانست پا به این دنیا بذاره. درسته که سالها گذشته، ولی زخم شما تازه‌ست. ما درک میکنیم بانو الماس. اما بهتره شما هم ما رو درک کنید. مجبورم که این حرف‌ها رو در حضورتون بزنم. آخر سر طاقت نیاورد.

این دردی نبود که بشود در دلش بریزد.

باید میگریست تا کمی خالی شود.

کاسه‌ی اندوهش دیگر لبریز شده بود.

ضربات پیایی به قلبش وارد میشد.

پلک زد و گوی شفاف غلتانی از گوشه‌ی چشمش روان شد.

صدایش از فرط غم و حسرت دورگه بود:

_ ما از هم جدا شدیم... خیلی وقته که چیزی بینمون نیست.

_ اگر اینطوره پس بهتره مجددا ازدواج کنید.

و ضربه‌ای دیگر!

محکم و کاری‌تر...

زمان میخواست تا هضم کند که چه میشنود.

آیسو بدتر بر آشفت.

لب‌های بی‌رنگ و لرزانش را روی هم می‌فشرده تا حق هقش بلند نشود و بیشتر از این شخصیت خود را زیر سوال نبرد.

_نمیتونم...

_ببینید... احساسات شما واقعا ارزشمند... قبول دارم که هنوز دلبستگی به اون فرد رو...

_بحث احساس نیست هاندا... ما هنوز رسماً جدا نشدیم.

بین صحبت‌های هاندا وقفه افتاد.

اخم‌هایش کمی در هم رفته بود.

_نه اون اقدامی کرده، نه من...

انگشتانش را زیر چشمانش کشید و فین فینی کرد.

_تو یه بلاتکلیفی عمیق دست و پا می‌زنم هاندا.

_فقط می‌خوام بدونم... چرا؟

حال آیسو خراب‌تر از آن بود که بتواند جوابی دهد و یا ظاهرداری کند.

قبل از اینکه صدای گریه‌اش کل سالن را بردارد فرار را انتخاب کرد.

بلند شد و گوشه‌ی لباسش را گرفت و با چشم‌های خیش آنجا را ترک نمود.

اجازه داد قلب تکه تکه شده‌اش دردهایش را با گریه به رخ بکشد.

همیشه همین‌طور بود.

در تمام این مدت هر بحثی که از آرشاوین به وسط کشیده میشد اشکش را در می‌آورد.

روزی ده بار جان میداد تا مبادا اجازه دهد قلبش سوار عقلش شود.

آن را خفه میکرد و بر سرش فریاد خاموشی میکشید.

تا کی باید اینطور زندگی میکرد؟

او آدم صبور و عاشقی نبود...

یک دیوانه بود!

راهش را که یافت به باغ پشتی عمارت پناه برد.

طبیعت بکر و روح بخش آنجا مکان مناسبی برای تنهایی بود.

هق هقش صدای آواز چلچله و بلبل ها را در خود غرق میکرد و او قدم های او هر لحظه سست تر بر روی چمن های باران خورده حرکت میکرد.

فضا آغشته به عطر چمن و گل های تابستانی بود.

نسیم تارهای پریشان موهایش را تکان میداد و پارچه ی سبک و لطیف لباسش را به عقب هول میداد.

نفس لرزانی کشید و مشامش را از عطر ناب طبیعت پر کرد.

ولی گریه مجال لذت بردن را نداد و بعد از فرود آمدن لب چشمه ی همیشه خروشان معصومانه گریست.

آنها چه میگفتند؟

ازدواج مجدد؟

اصلا مگر میشد، مگر میتوانست شخص دیگری را وارد زندگی خود کند و به آوشاوین فکر نکند؟

چگونه به آغوش مردی غیر از او میرفت و ضعف نمیکرد؟

خنده هایش را به گوش او میسپرد و چشمانش سیاهی نمیرفت؟

اصلا مگر ممکن بود؟

کاش میرفت پیش آفرودیت و از هاندا شکایت میکرد...

اما چه فایده؟

آنها هم با او هم‌نظر بودند و خب حق هم داشتند.

به جای در آوردن ادای یک رهبر خوب باید عمل میکرد.

ولی به چه کسی میگفت که این عمل با مرگش مساوی است؟

مشت‌های بی‌جانش را به زمین کوفت.

آبشار موهایش از دو طرف سرش به زمین رسیده بودند.

سر بلند کرد و نگاهش را به گوشه‌ی باغ کشید.

جایی که آرامستان رامونا در آن قرار داشت.

بیشتر بغض کرد.

از او دلخور بود.

چرا در این شرایط سخت تنهایش گذاشت و رفت؟

نمیدید دخترش به چه حالی افتاده است؟

دلش نمیسوخت؟

صدای پایی شنید، ولی توجه نکرد.

چند ثانیه بعد کسی کنارش روی چمن ها نشست.

آیسو بدون برگشتن به سمت او صاف شد و زانوهایش را بغل گرفت.
نگاه خیره اش هنوز روی مقبره ی رامونا بود و سنگینی نگاه آن شخص هم روی او.

_هیچ وقت نتوانستیم پسر ای خوبی برایش باشیم.

آیسو با آستین اشک هایش را از روی صورت ربود و لبخند تلخی زد.

لحن پرهام حجم زیادی از اندوه و حسرت را به دوش میکشید.

_خشم و کینه فرصت حس کردن مادر بودنش رو ازم گرفت.

آیسو سرش را تکانی داد.

بینی اش سرخ شده بود.

نگاه تهی از زندگی اش را به پرهام دوخت و رنجش را حس کرد.

_کاش جای تو بودم... شده حتی برای یک ساعت... بغلش میکردم... بوش

میکردم... میبوسیدمش... دستاشو میگرفتم... اصلا هر کاری که مادر و دخترا
میکنن...

_من کور بودم... نتوانستم درکش کنم... حتی یه بارم ازش نپرسیدم از

فاصله ای که بین بچه هاش افتاده بود چه رنجی میکشه. مردی نبودم که بتونه به

عنوان پسر بهش تکیه کنه. این عذاب وجدان تا زمانی که زندهم همراه خواهد

بود. در واقع همه ناامیدش کردیم...

نگاه آیسو در چشمان او به دنبال ذره ای نفرت میگشت.

اما دریغ...

_اون زن روح والایی داشت... مادرم برای من یه اسطوره باقی میمونه...
دیگر گریه نمیکرد، اما مژگانش هنوز خیس بودند و پلک‌هایش کمی
میسوختند.

پرهام با تردید و احتیاط دست خود را بالا آورد و به موهای رقصان در باد او
رساند.

طره‌ی بازیگوشی از آنها را گرفت و به پشت گوشش فرستاد.
عجیب بود که آیسو مثل دفعات قبل با انزجار پیش نزده است.
پس تمام شهامتش را جمع کرد و به سمت او خم شد.

_و تو هم از خون همون زنی زیبای بی‌قرار من...
با نزدیک شدن او آیسو بی‌اختیار چشمانش را بست.
لب‌های پرهام بر پلک راستش نشستند و بوسه‌ای عمیق روی آن نشانده.
هوا برای سینه‌ی آیسو سنگین شد.

نفس حبس شده‌اش درونش را به تلاطم انداخت.
وقتی چشم گشود با جای خالی او روبه‌رو شد.

حالا گلایش هم میسوخت.

زیر سایه‌ی شاخ و برگ‌های درخت تنومند کنارش دراز کشید.
دست خود را روی قلبش گذاشت و سینه‌اش را پر و خالی کرد.
انگار باید باز هم به خود یادآوری میکرد که متأسفانه هنوز زنده است!

_آرشیدا... من تازه از راه رسیدم، خب رحم کن...

آرشیدا دست او را محکم‌تر گرفت و کشید.

آیسو با حرص نفسش را فوت کرد و چشم غره‌ای به نریمان رفت.

اما او تنها ابرو بالا انداخت و خندید.

_نمیشه این زنتو جمع کنی؟

آرشیدا جلوی آشپزخانه‌ی وسیع و روشنش ایستاد و دستانش را به هم کوبید.

_گفتم هیشکی نیاد برا جهیزیه چیدن. برای خرید عقد و عروسی که نیومدی

لااقل این قسمتو برا تو نگه دارم.

آیسو هنوز در شوک خانه‌ی خالی نریمان بود!

_پش وسایلی اینجا کو؟

نریمان دست در جیبش کرد و با سر به آرشیدای ذوق زده اشاره نمود.

_از خانوم بپرس.

آیسو مات و مبهوت به سمت آرشیدا برگشت.

_چه فرقی داشت؟ اینجا خودش همه چیزش تکمیل بود.

آرشیدا پشت چشمی برایش نازک کرد.

_بابام گفت من دختر بدون جهیزیه نمیفرستم خونه‌ی شوهر.

نریمان: در نتیجه وسایل من بدبخت انتقال یافت به انباری!

آیسو سری از تاسف برای آرشیدا تکان داد.

_حالا یه شوهر کردن اینقدر ذوق نداره...

ناگهان حرفش را خورد.

صورتش درجا کبود شد و بعد از چند ثانیه‌ی نفس گیر آخر دردمندی از گلایش خارج شد.

در حالی که بازویش را میمالید و وحشتناک به آرشیدا که نیشش باز بود نگاه میکرد فحش زشتی داد که خنده‌ی نریمان به هوا برخاست!

جای نیشگون او را ماساژ میداد و چپ چپ نگاهشان میکرد که زنگ در به صدا در آمد.

آرشیدا و نریمان متعجب به یکدیگر خیره شدند.

_منتظر کسی بودیم آرشیدا؟

_نه... تو به کسی گفته بودی بیاد کمک؟

_نه من آخه کیو دارم بگم...

آرشیدا شالش را مرتب کرد و به سمت در رفت.

با دور شدن او آیسو پوزخندی زد و خطاب به نریمان گفت:

_خوبه دیگه آقا پرهامتون بادیکارد نمیداره این اطراف.

وقتی به آنجا آمده بود با صحنه‌ی عجیبی روبه‌رو شد.

خانه‌ی قدیمی و نحسش را کوبیده و زمینش را هموار کرده بودند.

دیگر خبری از آن ساختمان مخوف و نفرین شده‌ی لعنتی نبود و حالا میان خانه‌های نریمان و پرهام فاصله‌ی زیادی افتاده بود.

نریمان او را بلند کرد و روی این نشاند.

در حالی که نقطه به نقطه‌ی صورت او را به دقت نگاه میکرد لبخندی زد.

_بذار تا آرشیدا بیاد یه دل سیر نگاهت کنم.

آیسو سرش را کج کرد که مصادف شد با ریختن سیل موهای طلاگونه‌اش به سمت چپ.

_یعنی جلو اون نمیتونستی؟!!

نریمان هر دو دستش را گرفت و آنها را به نوبت بوسید.

_وای آیسو... دلم برات تنگ شده بود. نمیدونم چه حکمتیه وقتی پیش توام دلم از دنیا و آدماش کنده میشه. اصلا یه آرامش عجیبی به آدم القا میکنی دختر.

آیسو خانومانه خندید و دست دور گردن او انداخت.

لب‌هایش را نزدیک گوش او برد و زمزمه‌وار گفت:

_به زنت میخوام بگم!

قبل از اینکه دست نریمان بالا بیاید خود را عقب کشید و قهقهه‌ای مستانه زد.

هنوز از تماشای چهره‌ی پر ملامت و البته لبخند نریمان سیر نشده بود که با شنیدن صدای آشنایی لبخند بر لبش ماسید و قلبش فرو ریخت.

_سلام.

هر دو به سمت آرشیدای دستپاچه و مهمان غیر منتظره اش برگشتند.
نفس آیسو در سینه گره خورد و سرش برای ثانیه ای گیج رفت.
مشتی خون داغ به زیر دلش سرازیر شد و چیزی مانند سنگ به گلویش
چسبید.

تمام بدنش یخ کرده بود و سر انگشتانش را حس نمی کرد.
نریمان زودتر به خود آمد و به سمت او رفت.
در حالی که دستانش را از هم باز کرده بود تا او را به آغوش بکشد با خنده
گفت:

_به... از این طرفا برادرزن...

آرشاوین که نگاه نافذ و بی حسش را از روی آیسوی خشک شده و حیران
برنمیداشت او را برادرانه به آغوش کشید و چند ضربه به پشتش زد.
صدایش متین و آرام بود:

_میخواستم ببینم در چه حالین، چیکار میکنین. نمیدونستم مهمون داشتن...
قلب آیسو به یکباره به تپش افتاد.

تن صدای بی نظیر او را بارها در ذهن خود تکرار کرد و خاموش به یکدیگر
نگریستند.

تاب نیاورد و نگاه پر حسرت و دلتنگش را پایین کشید.

از این پایین آمد و روی زانوهای سستش ایستاد.

نریمان: نه بابا مشکلی نیست. خوش اومدی.

گلوی آیسو داشت به مرض انفجار میرسید.

مگر میشد بعد از سالها با کسی روبه‌رو بشود که هر شبش را با یاد او سر میکرد و مجبور به دزدیدن نگاهش باشد؟

چرا آن زمان که او را داشت قدرش را ندانست؟

_ببخشید... من میرم یه سری به اتاقا بزنم...

این را با صدایی سرد و خفه گفت.

لحنی عاری از زندگی، انگار از دهان فردی یخ زده در می‌آمد.

قبل از اینکه کسی چیزی بگوید قدم تند کرد و از دیدرسشان خارج شد.

داشت زیر نگاه سنگین و پر نفوذ آرشاوین کمر خم میکرد.

خود را به اولین اتاق رساند و خود را داخلش پرت کرد.

به دیوار سرد تکیه داد و فرو ریخت.

پلک زد و قطرات داغی پشت سر هم از چشمانش غلتیدند.

بند دلش پاره شده بود.

برای مراسم عروسی برنامه ریزی میکرد، نه اینکه اینجا با او روبه‌رو شود.

قبل از اینکه حق هقش اوج بگیرد دستانش را جلوی دهانش گرفت و محکم فشار داد.

یادآوری تارهای سفید موهای او به قلبش چنگ می‌انداخت.

اما هنوز صلابت سابقش را داشت.

و عضلات ورزیده‌اش ثابت میکرد که همچنان ورزش سنگین جزو لاینفک زندگی‌اش است.

وقتی با آن چشمان مخمور سیاه به او خیره شده بود دنیا برایش از حرکت ایستاد.

هنوز هم بدون غرور و تکبر رفتار میکرد.

حسرت بیشتری در دل آیسو پیچ خورد.

همان مرد بود...

همانی که حاضر بود برایش جان بدهد اما فقط یکبار دیگر بتواند به آغوشش پناه ببرد.

انگشتانش روی لبهای خیس از اشکش نشستند و آن را لمس کردند.

بعد از گذشت این همه سال هنوز هم داغی آن بوسه را به یاد داشت.

بوسه‌ای که جز غم و تلخی چیزی برایش به یادگار نگذاشت.

کسی به در کوفت.

با سرعت نور اشک‌هایش را پاک کرد و بلند شد.

اما حتم داشت قرمزی چشمانش او را لو خواند داد.

_بله؟

_آیسو؟

در صدای آرشیدا نوعی ندامت و نگرانی موج میزد.

بی هیچ دونگی در را به رویش گشود.

نگاه بی‌روحش با نگاه غمگین او تلاقی شد.

_حالت خوبه؟

_ مشکلی نیست.

_ معذرت میخوام.

_ برای چی؟

زبان آرشیدا برای جواب دادن نچرخید.

اما خود آیسو میدانست که دلیلش چیست.

برای اینکه او را بیشتر از این سرخورده نبیند بغلش کرد و پشتش را مالید.

_ من خوبم رفیق.

_ دخترا؟ اینجااین؟

وقتی از بالای شانه‌ی آرشیدا قامت نریمان را تشخیص داد از او جدا شد.

_ شکر خدا یه چای سازم نداشتی تو خونه بمونه آدم از مهمونش پذیرایی کنه آرشیدا.

آرشیدا کوچکترین توجهی به غر نریمان نکرد.

_ برای چی اومدی دنبالمون؟

نریمان موشکافانه آیسو و حالت بی حال چهره اش را از نظر گذراند.

_ گریه کردی؟

آرشیدا غرش کرد:

_نریمان!

_ها؟ چیه؟

_چیکار داری؟

نریمان تازه یادش افتاد برای چه آمده است.

_آه... هوش و حواس نمیدارین برا آدما... بیاین لوازم رو آوردن. من و آرشاوین میریم کمک کارگرا خالی شون کنیم.

این را گفت و با عجله راهرو را دوید و رفت.

آیسو بار دیگر دستانش را محکم تر روی چشمانش کشید تا هیچ اثری از خیزی باقی نگذارد.

آرشیدا که حال او را درک میکرد با اکراه گفت:

_میخوای تو نیا...

آیسو سری به نشانه‌ی مخالفت تکان داد.

_نه، اینجوری ضایع‌ست.

دست او را گرفت و در مسیر پله‌ها به دنبال خود کشید.

تا زمانی که گارگراها و مردها همه چیز را به داخل خانه بکشند آن دو در آشپزخانه منتظر ماندند.

از نظر آرشیدا بهتر از در چشم بودنشان جلوی آرشاوین که مثل بقیه رفت و آمد میکرد بود.

وقتی کارشان تمام شد نریمان دیگر نمیتوانست کمر راست کند.

خود رای تک مبلی که روکش داشت انداخت و آخی گفت.

_ خوب شد اومدی پسر... اینجا واقعا به کمک نیاز داشتم.

آرشیدا برخلاف آیسو که به کابینت ها تکیه داده بود لب این ایستاده و در حالی که با اضطراب ناخن هایش را میجوید آن دو را نگاه میکرد.

صدای خنده ی خوش آهنگ آرشاوین در سالن طنین انداخت و قلب بی قرار آیسو را به جنبش وا داشت.

_ دیگه رفاقت برای این روزاست دیگه.

_ داداش ما راضی به زحمت نبودیم. اگه کاری داری میتونی بریا!

چشمان آیسو در حلقه گرد شد و به آرشیدا زل زد.

کاملا محترمانه داشت میگفت که اینجا نباشد بهتر است!

صدای خندان آرشاوین گوشش را نوازش داد:

_ الان داری بیرونم میکنی؟

_ وای... نه... منظورم این نبود آخه...

آرشیدا با خجالت سر به زیر انداخت و به سمت آیسو آمد تا در دیدشان نباشد!

_ وای آیسو من گند میزنم چرا هی...

_ ازت خواهش میکنم این چند ساعت زبون به دهن بگیر و چیز دیگه ای نگو که وضعیت منو بدتر کنه!

_ ای بابا... باشه...

وقتی نریمان به سراغشان آمد مجبور شدند به سالن برگردند.

آیسو دوباره زیر نگاه خیره ی آرشاوین آتش گرفت.

بیشتر آرشیدا بود که دستور میداد چیدمان خانه چگونه باشد و آن دو فقط وسایل را جا به جا میکردند.

آیسو هم از خدا خواسته گوشه‌ای دست به سینه ایستاده بود و اگر آرشیدا در قسمتی نظرش را نمیپرسید کوچکترین حرفی نمیزد.

نگاه حسرت‌بارش را به آرشاوین دوخته بود که چگونه سر بلند کردن بزرگترین مبل چانه میزدند.

آخر سر از بهانه‌های نریمان و ناله‌هایش به ستوه آمد و خودش آن را بلند کرد. عضلاتش ممقبض شدند و هیکل بی‌نقصش را بیشتر به نمایش گذاشتند.

و از اینور آیسو بود که هر لحظه بیشتر بی‌تاب او میشد و طاقت از کف میداد. آنقدر مدهوش او شده بود که آرشاوین با یک حرکت ناگهانی برگشت و نگاه خیره‌ی او را غافلگیر کرد.

در آن لحظه به گونه‌های آیسو خون دوید و سرش در یقه‌اش فرو رفت. لبش را گزید و هر چه نفرین و فحش بلد لبود نثار خود کرد.

از زیر نگاه او در رفت و دوباره به آشپزخانه پناه برد. باقی روز هم به همین منوال گذشت.

بعد از آن گندی که بالا آورد از چشم آنها فرار میکرد و ترجیح میداد فقط در ریزه‌کاری‌ها همکاری کند.

کارشان تقریباً تمام شده بود و حالا ظهر بود. نریمان با خستگی نشست و پوفی کشید.

همگی خسته شده بودند به جز آرشیدا که فقط سرشان فریاد میکشید و میگفت که فلان چیز را فلان جا بگذارند یا نگذارند!

کنار برادرش نشست نیشش باز شد.

باقی خریده‌ها را برای بعد از ظهر گذاشته بودند.

حتی فردا را هم وقت داشتند.

آیسو با نارضایتی گوشه‌ترین قسمت را انتخاب کرد و روی مبل جای گرفت. نریمان نگاهش کرد.

_چیز سنگینی که بلند نکردی آیسو؟

آیسو سر به زیر و آهسته پاسخ داد:

_نه... بیشتر کارا رو شما کردین، ممنون.

_خونه‌ی خودمه دیگه، کار نکنم چیکار کنم.

سپس رو به آرشاوین پرسید:

_زنگ بزنم از بیرون غذا بیارن؟ مهمون من.

_حله داداش.

آیسو سریع بلند شد.

_ببخشید من دیگه باید برم. بازم اگه کاری چیزی داشتین میام.

نریمان در جا صاف شد.

اعتراض‌آمیز گفت:

_کجا با این عجله؟ میگم زنگ میزنم ناهار بیارن.

_نه دیگه من برم پروشا منتظر مه. یکم بهانه گیره ببینه من نیستم غذا نمیخوره.
برای اولین بار آرشاوین او را خطاب قرار داد:

_پروشا تو هتل مونده؟

قلب آیسو گرفت و بیشتر از قبل غمگین شد.

چه عیبی داشت به جای اینکه محل اقامتشان را با اسم پروشا بپرسد خود او را
میگفت؟

_نه...

آرشیدا: پس کجا میمونین؟

آیسو برای گفتن مردد ماند.

جلوی آرشیدا نمیتوانست از محفل و آدم های آن اسم ببرد.

آنقدر لفتش داد که نریمان منظورش را گرفت.

_اوکی، پس ناهار مهمونی منی.

خیلی ماهرانه بحث را عوض و به نفع خودش تمام کرد.

_دارم میگم پروشا...

نریمان اخم کرد و قاطعانه گفت:

_میدونم لوسه ولی دیگه نه تا این حد! میگم میمونی یعنی میمونی.

آیسو مایوسانه و دلگیر سر بالا آورد به او خیره شد.

انگار چاره‌ای نداشت.

زشت بود که باز هم اصرار به رفتن کند.

وقتی آرشیدا دست لرزانش را گرفت و کشید مجبور به نشستن دوباره شد.

آرشاوین دیگر نگاهش نمی‌کرد.

آیسو پشیمان شد.

حاضر بود دیگر سرش را پایین نیندازد ولی آرشاوین باز هم نگاهش را به او بدوزد.

طاقت بی‌توجهی او را نداشت.

_ببخشید من باید یه تماس بگیرم.

آرشاوین گوشی به دست خواست بلند شود که نریمان آرام روی پای او زد و گفت:

_راحت باش داداش.

آرشاوین سر جایش برگشت و سر تکان داد.

گوشی را به گوشش چسباند و منتظر ایستاد.

_سلام.

آیسو صدای کسی را که آنطرف خط بود را نمیشنید، اما وقتی لبخند عمیق آرشاوین را دید حسادت کرد.

_ممنون عزیزم. کجایی؟

بی‌اختیار حساس شده بود.

عزیزم؟

او که بود که آرشاوین اینطور با محبت خطابش میکرد؟
اینبار اخم شیرینی کرده بود.

__ مگه نگفته بودم برگشتنی بگو پیام دنبالت؟

__...

__ نخند، غیرتی چیه؟ خوشم نمیاد باز کسی مزاحمت بشه.

آیسو کم کم داشت وا میداد و با دهان باز نگاهش میکرد.

به جای او برای که رگ غیرتش باد میکرد؟

__ برای من مهمه که میگم.

__...

__ آفرین... دیگه تکرار نشه، خب؟!!!

لحن شوخش مثل یک تکه شیشه در سینه‌ی آیسو فرو رفت.

__ مراقب خودت باش، میبینمت.

با پایین آمدن گوشی آیسو خود را جمع و جور کرد و آه خفه‌ای کشید.

نریمان بلند شد تا به اتاق برود و گوشی خود را پیدا کند تا به رستوران زنگ بزند.

آرشیدا بعد از رفتن او خم شد و در گوش آیسو گفت:

__ من میرم با نریمان حرف بزنم شاید از خر شیطان پایین اومد بذاره بری.

آیسو لب پایینی خود را به دندان گرفت و با حالتی غمزده سر تکان داد.

وقتی آرشیدا هم میدان را خالی کرد آیسو غصه دارتر از قبل شد. بدون اینکه نگاه سنش کند و یا از آرشاوین خجالت بکشد پاهایش را بالا آورد و روی مبل جمع کرد. طوری که توانست آنها را به آغوش بکشد. رو به او غمگین و گرفته سر روی زانوهایش گذاشت و چشمانش را بست. او در تمام مدت حتی نتوانسته بود سر بلند کند و به خواستگارها و مردانی که برای بودن با او قدم پیش می گذاشتند بنگرد. آنوقت این مرد با آنهمه ادای عاشقی و دوست داشتن عزیزمی در زندگی داشت؟! نگار آن حالتی که داشت به قدری کودکانه و ترحم برانگیز بود که آرشاوین سکوتش را شکست. اما طور دیگری: _دلم برای پروشا تنگ شده. حالا که اینجاست حتما باید ببینمش. چرا داشت او را اینگونه تحقیر میکرد؟ کاش آن دلتنگی را نسبت به او هم داشت... حتی به پروشای خردسال هم حس حسادت یافته بود! چشمانش را باز کرد تا آرشاوین را ببیند و بدجنسانه گفت: _اما اون اصلا دلش برای تو تنگ نشده! آرشاوین ابتدا متعجب حرص او را نگاه کرد. کم کم پوزخندی روی لبش نقش بست و سری از تاسف تکان داد.

این کارش به مذاق آیسو خوش نیامد.

یه بچه رو ول کردی بین اون همه آدم خطرناک و عجیب که حتی به انسان بودنشون هم باید شک کرد. عجب مادری...

این بغض‌های چند روز اخیرش دیگر داشت گلوی وا مانده‌اش را پاره میکرد. آرشاوین اینبار هم بد دلش را شکست.

با صدای مرتعص و ناباوری که بوی تمسخر هم میداد گفت:

_خطرناک و عجیب؟ منم مثل اونام... یعنی منم انسان نیستم؟ لابد هیولام؟ آرشاوین کلافه خود را روی مبل بالا کشید.

منظورم این نبود...

صدای آیسو کمی اوج گرفت.

دست خودش نبود..._

_چرا بود... ما برای همین احمق خونده میشیم جناب جهان‌آرا... چون جونمون رو در راه حفاظت از نمک شناسایی مثل شما میذاریم وسط. اگه شما خودتون رو انسان می‌نامید پس بهتره اعتراف کنم که خدا رو شاکرم همچین موجود ننگینی نیستم!

نگاه تند و تیزی به او کرد و رو برگرداند.

از بس دسته‌ی مبل را فشرده بود انگشتانش گز گز میکرد.

پاهایش را دوباره روی زمین گذاشت و صاف نشست.

آرشاوین دیگر برای دفاع از خودش چیزی نگفت.

و همین آیسو را بیشتر از پیش ناامید و دلشکسته‌تر کرد.

کاش بر منظوردار نبود حرفش بیشتر اصرار میورزید.

شاید آن موقع قبول اینکه همه‌ی آن دلسوزی‌های او در دوران نوجوانی‌اش که تازه پی به شخصیت و نیروهای عجیبش میبرد، یک مشت دروغ بوده، اینقدر راحت نبود!

بازگشت آرشیدا اجازه‌ی کش آمدن این سکوت را نداد.

با قیافه‌ای پکر دوباره کنار آیسو نشست و کنار گوشش خم شد.

_بهش گفتم بیشعور میگه آیسو بیجا میکنه، چه دلیلی داره هی از آدمای مهم زندگی‌ش فرار کنه.

دستان آیسو مشت شدند.

خیر سرش روانشناس مملکت بود.

این دختر هم چه رک و پوست کنده اخبار و اطلاعات را می‌رساند!

حداقل بخشی را سانسور میکرد بد نبود!

_بره بمیره!

_ا، آیسو!

رنجیدگی او را نادیده گرفت و سرش را میان دستانش فشرد.

وقتی نریمان هم دوباره به جمع‌شان پیوست حال آیسو خراب‌تر شد.

مخصوصاً زمانی که غذاها را آوردند و برای خوردن ناهار دور یک میز نشستند.

آیسو سر همان قاشق اول دل و روده‌اش به هم پیچید و به سرویس بهداشتی پناه آورد.

از صبح هر چه را که خورده بود بالا آورد و به ضعیف بودنش مطمئن شد.

آری، انقدر این ضعف ادامه می‌یافت که یک جایی به سرش بزند و...

آرشیدا با هول و نگرانی به در میزد و صدایش میکرد.

دستانش را بالا آورد و به لرزش بی حد و اندازه‌ی آنها خیره شد.

دیگر مهم نبود که کسی ضعف اعصاب و دیوانگی او را ببیند.

ویلیامی هم نبود که بخواهد پنهانش کند!

وقتی صورت رنگ پریده‌اش را شست و در را باز کرد آرشیدا با دیدن چهره‌اش درجا کپ کرد!

لیوانی که هنوز در دست داشت و فراموش کرده بود آن را روی میز جا بگذارد به زمین و افتاد صد تکه شد.

دستانش را جلوی دهانش گرفت و با صدای خفهای که آماده‌ی گریه بود نالید:

__یا خدا... چرا شبیه میت شدی دختر؟

سر آیسو گیج رفت و توان از پاهایش پر کشید.

و نتیجه این شد که نتوانست به موقع دستش را جایی بند کند و با بی‌حالی مستقیم روی شیشه‌ها فرود آمد.

آرشیدا که از حال او ترسیده بود اینبار جیغ بلندی کشید و یک سکتی ناقص را زد!

نریمان از صدا زدن های او با ترس خود را به آنها رساند و با دیدن آیسو روی خرده شیشه ها وحشت به نگاهش دوید.

_بدبخت شدیم... آرشاوین...

آیسو سوزش عمیق و ضعف آوری را در بازو و کف دستش حس میکرد.

پشت به آنها سرش را به زمین سرد چسبانده بود و با چشمان بی فروغش خون جاری بر زمین را نگاه میکرد.

همه بالای سرش به تکاپو افتاده بودند و آرشیدا با صدای بلند گریه میکرد.

احساس کرد دستی دور شانه ی پیچید و او را به سمت خودش برگرداند.

مشامش که از آن عطر آشنا پر شد رادارهایش به کار افتادن.

گیج و منگ بود.

اما باور نمیکرد.

این بوی عطر برای همان مارکی نبود که سه سال پیش خودش برای او خریده؟

قبل از اینکه چشمانش را ببندد در چشمان نگران و حیرت زده ی او درنگ کرد.

دست ها او را احاطه میکردند و او نیز مانعشان نمیشد.

کمی که گذشت حس کرد از زمین کنده شد.

سپس روی سطح نرمی قرار گرفت و دوباره آن سوزش وحشتناک را حس کرد.

به سختی پلک زد و به دست راستش را که از طرف باز مبل آویزان شده بود نگاه کرد.

آرشاوین دقیقا کنارش نشسته و با فاصله‌ی اندک دست پاره پاره شده‌ی او را میکاوید.

از عطری که در مشامش باقی مانده بود سریع فهمید که چه کسی او را روی دستانش حمل کرده است.

_آرشیدا آب قندو بذار واسه بعد... جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو بیار.

نریمان به جای آرشیدا جعبه را به او رساند.

تا او آن را باز کند و دنبال وسایل مورد نیازش بگردد سر و کله‌ی آرشیدا هم پیدا شد و با لیوانی دیگر از آن سمت بالای سرش ایستاد.

معلوم نبود در آن گیر و دار و خانه‌ی به هم ریخته قند از کجا پیدا کرده بود! چشمانش هنوز میبارید.

_دستم بشکنه... از دست منه فلج افتاد زمین شکست... الهی بمیرم برات...

لیوان را به لب آیسو نزدیک کرد و جرعه جرعه به او خوراند.

نریمان که کلافه و سردرگم پشت سر آرشاوین ایستاده بود نزدیکش شد و صورتش را لمس کرد.

_چرا اینقدر یخه؟

آرشیدا رو به او غرید:

_بهش دست نزن که الان هر چی میکشه بخاطر توه...

آیسو باز هم داشت هوشیاری خود را از دست میداد.
رفته رفته حس رخوت عجیبی به بدنش رسوخ کرد و او در آن حل شد.
پشت پلک‌هایش گرم شدند و در آرامشی کوتاه مدت فرو رفت.

_ فشارش خیلی پایین اومده بود. استرس و فشار عصبی باعث ضعفش شده.
_ داداش ندیدی چطور دستاش میلرزید... قبلا اینجوری نبود...
لحن آرشاوین گرفته‌تر شد:
_ میدونم...

شاید نیم‌ساعتی میشد که بیدار بود.
اما به پلک‌هایش اجازه‌ی باز شدن را نمیداد.
آن سرگیجه‌ی لعنتی را هنوز هم داشت، اما با شدت خیلی کمتر.
دلش میخواست بیشتر از این خاموشی‌اش را ادامه دهد.
ولی دیگر تاب سنگینی نگاه‌ها را نداشت و ممکن بود لو برود.
پس چشمانش را باز و بسته کرد تا زودتر به محیط عادت کند.

آرشیدا دستمال را زیر بینی سرخ شده‌ی خود کشید و با هوشیار شدن او به سمش شتافت.

کمکش کرد بلند شود و بالشت پشت سرش را درست کرد که او بتواند تکیه دهد.

_همینجوری بمون تکون نخور. من میرم به نریمان بگم به هوش اومدی.

آیسو دست باند پیچی شده‌ی خود را بالا آورد و با پوزخند به آن خیره شد.

به یاد داشت که چند جای کف دستش شیشه فرو رفته و قسمت بزرگی نزدیکی مچش زخم عمیقی ایجاد شده بود.

_اون قسمت بخیه خورده.

نگاه کسلی به او انداخت.

آرشاوین در اتاق مانده بود.

با فاصله‌ی چند قدم از تخت.

_نباید... میذاشتی... اینکارو کنن... زخم خود به خود ترمیم میشه... و بخیه‌ها فقط برام دردسر درست میکنن.

گلایش به قدری خشک شده بود که وقتی حرف میزد کلمات بریده بریده از دهانش بیرون می‌آمدند.

آرشاوین نزدیکش شد و بالای سرش ایستاد.

_منم دلم نمیخواست اینطور بشه. به هر حال ممکنه جاش بمونه و این تو شغلت اختلال ایجاد میکنه.

آیسو جا خورد.

آنقدری که چند ثانیه فقط او را تماشا کرد.

باورش نمیشد که آرشاوین حتی نمیدانست خیلی وقت است کار نمیکند!

لب‌هایش با تمسخر کش آمدند.

حرصش گرفته بود.

_من سه سال پیش اون کار رو گذاشتم کنار. ترجیح دادم وقتم رو فقط رو درس و خانواده‌م بذارم... (با کینه‌ای که ریشه در دلخوری داشت و تاکید بیشتر ادامه داد:) خانواده‌ای که همیشه فرصت جبران و اثبات بهم میدن... هر اشتباهی هم بکنم باز هم پشتم هستن و با کوچک‌ترین خطام میدونن خالی نمیکنن...

دلش نمیخواست این فرصت را از دست بدهد و طعنه‌اش را نزند.

اندوه‌گین و دلگیر در چشمان سیاه او زل زد.

انگار پرده‌ای مقابل آنها کشیده بودند و اجازه نمیدادند احساسات درونش به بیرون درز پیدا کند.

پزشکی که همراه نریمان و آرشیدا وارد اتاق شد آیسو را وادار به دل‌کندن از شب تاریک نگاه او کرد.

بار دیگر فشارش را گرفتند و توصیه‌هایی بسی مزخرف در گوشش فرو کردند که آیسو تصمیم به رعایت هیچ کدامشان نداشت.

آخر آنها که نمیدانستند او عادی نیست.

آرشاوین هم تمام بالای سر او ایستاده و در حالی که با دکتر حرف میزد با یک دست پیشانی او را نوازش میداد.

این کارش به قدری برای آیسو دور از ذهن بود که زمان و مکان را فراموش کرده و مسخ از گرمای دست او به ژست خاص و جذابش در آن حالت نگاه میکرد.

بعد از رفتن دکتر آرشاوین دست دیگرش را از جیبش بیرون کشید و ساعت خود را چک کرد.

اما هنوز پیشانی او را رها نکرده بود.

_نریمان من دیرم شده باید برم. بقیه‌ی کارا دیگه با خودت.

نریمان مغموم و کلافه باشه‌ای گفت.

آرشاوین کاملاً بی‌هوا دست خود را از سر او جدا کرد و از اتاق بیرون رفت. آیسو به یکباره از آن رویای خالص و شیرینی به بیرون پرتاب شد و مبهوت ماند.

حس میکرد غرورش شکسته است.

نه به این نوازش لعنتی...

و نه به آن رفتن ناگهانی و بدون خداحافظی...

دیوانه بود و داشت دیوانه‌تر میشد.

مردک نامرد...

نیازش را حس کرده بود و میدانست چقدر محتاج توجه‌اش است...

پس اینگونه تحقیقش کرد.

وقتی سوار ماشین نریمان شدند با او بسیار سرسنگین رفتار میکرد.

آن اصرارهای بیجای نریمان او را به این روز انداخته بود.

فقط یک جمله گفت:

_منو ببر همونجایی که باید برم.

آرشیدا مراعات حال او کرد و در حرف عجیب و غریبش کنجکاوی نکرد.

وقتی نزدیک عمارت شدند نریمان را مجبور به نگه داشتن در فاصله‌ی زیاد کرد.

بهانه آورد که میخواهد پیاده روی کند.

حالا که او کنارشان بود درست نبود آرشیدا عمارت محفل را ببیند.

با دور شدن ماشین وسایلش را در دستش جا به جا نمود و به راه افتاد.

پنج دقیقه بعد به مقصد رسید و وارد حیاط بزرگ شد.

صدای خنده و جیغ مسرور پروشا کل حیاط را برداشته بود.

لبخند به لب اما خسته چشم چرخاند تا او را پیدا کند.

وقتی پروشا از لا به لای درختان بیرون دوید پرهام هم پشت سرش نمایان شد.

پروشا را از پشت گیر انداخت و روی دستانش بلند کرد.

پیشانی اش را به پیشانی او چسباند.

قلب آیسو با دیدن این صحنه فریاد زد!

او چقدر با پرهام این حالت را تجربه کرده بود...

_چرا همیشه تو میبری؟ بذار یه بار من ببرم بدجنس!

پرهام طوری میخندید که صدایش آیسو را وادار به قدم برداشتن میکرد تا به آنها برسد.

این مردها چرا اینطور بودند؟

یکی از او فرار میکرد و او هم از دیگری...

پروشا از خنده‌ی او چشمانش برق زدند.

لب‌های غنچه شده‌اش را جلو برد و لب‌های او را بوسید.

پرهام واکنش خاصی نشان نداد و فقط با مهربانی موهایش را نوازش کرد.

چشمان آیسو با دیدن این کار او گرد شدند.

غضب به چهره‌اش دوید و قدم تند کرد.

دادی که زد مواخذه‌گر و و خشمگین بود:

_پروشا!

پروشا وحشت زده و هول به سمت او برگشت.

پرهام هم با شنیدن صدای او چرخید و پروشا را زمین گذاشت.

حدس میزد که این صورت بزرخی چه دیده که به این حال افتاده است...

_تو چیکار کردی الان؟

بازوی دخترک را گرفت و بی‌رحمانه کشید.

اما پرهام اجازه‌ی خشونت بیشتر از این را نداد و پروشا را به سمت خود کشید تا به آغوشش پناه بیاورد.

_ آروم باش، اون یه بچه‌ست. چیزی نمیفهمه.

آیسو بخاطر اتفاقات صبح به اندازه‌ی کافی اعصابش به هم ریخته بود.

اینبار دیگه کوه آتش فشان خشمش واقعا فوران کرد:

_ تو یکی حرف نزن و یادم نده که کی بچه‌ست و نمیفهمه. چرا اجازه دادی

همچین کاری بکنه؟ چرا نزدی تو گوشش؟

پرهام اخم کرده بود.

پروشا میان بازوهای قوی‌اش از ترس فریادهای مادرش قالب تهی کرده بود.

_ لطفا صداتو بیار پایین. همیشه با هر اشتباه بچه‌ت اینطوری سرش هوار

میکشی؟ لابد خودتم میزنی تو گوشش؟

آیسو کنترلی روی صدایش نداشت:

_ پرهام خفه شووو...

دست پرهام روی شانه‌ی او نشست ولی به سرعت پس زده شد.

آیسو باز هم پروشا را کشید و اینبار به راه افتاد.

پرهام چندبار صدایش زد و حتی به پروشا که بلند بلند گریه میکرد گفت که آرام باشد.

اما او گوشش بدهکار نبود و از واکنش مادرش هراس بزرگی داشت.

آیسو او را داخل عمارت برد و وارد اتاق کرد.

در چهارچوب ایستاد و انگشت شستش را تهدیدوار جلوی تکان داد:

_ تا فردا صبح میمونی اینجا تا بفهمی بوسیدن واقعا چه مزه‌ایه!

سنگ شده بود و هیچ چیز را نمیدید.

در را به روی التماس‌های او بست و قفل را چرخاند.

کلید را در جیبش انداخت و با قدم‌های تند به سوی خوابگاه کارآموزان رفت تا کارهای عقب افتاده‌ی آن روزش را انجام بدهد.

دست باندپیچی شده اجازه‌ی تحرک بیشتر را به او نمیداد و توجه زیادی را هم به خود جلب میکرد.

زمان را همینطور کنار کارآموزها سپری میکرد و حین آموزش اجازه ورود هیچ کس دیگری را به سالن مبارزه راه نمیداد. خودش که چیزی را حس نمیکرد.

اما از چهره‌ی بقیه معلوم بود که خسته شده‌اند و دیگر نا ندارند.

کمانش را بالا برد و برای آخرین بار روی هدف دقیق شد.

تیر از چله رها شد و مستقیم به وسط پیشانی آدمک خورد.

کمان را کنار بقیه گذاشت و به سمت نزدیکترین کارآموز چرخید.

_بچه‌ها رو جمع کن و برین برای شام. برای امشب کافیه. کلاس بعدی تون هم با رافائل قراره برگزار بشه.

پسرک تعظیمی کرد و لبخند بی‌جانی زد.

_اطاعت میشه. ممنون که امروز برای ما وقت گذاشتید بانوی عزیز.

با اطمینان پلک زد تا او برود.

کم کم سالن خالی شد و او ماند و کلی خرابکاری.

در یکی از مبارزه‌ها انگشت اشاره‌ی یکی از کارآموزها شکست و تمرینات برای نیم ساعت متوقف شدند تا او را به درمانگاه محفل برسانند.

انگار در آموزش‌ها زیاده‌روی کرده بود...

هنور آثار عصبانیت و دلخوری اتفاقات آن روز در چهره‌اش بیداد میکرد.

پانسمان دستش را باز کرده بود و با آن ور میرفت.

زخم‌ها که در حالت عادی باید تازه و دلخراش بودند پوست اطراف را در خود جمع کرد و اندک اندک قسمت‌های بریده شده را ترمیم میکردند.

اما جایی که بخیه خورده بود کار کند پیش میرفت.

بخاطر آنها پوست نمیتوانست به سمت زخم عمیق‌ترش کشیده شود و هر جا که نخ بخیه فرو رفته بود خونریزی داشت.

این وضعیت واقعا اسفبار به نظر میرسید.

باید از شر این بخیه‌ها راحت میشد.

یکی را در راهرو یافت که سالن را جمع و جور کند و خودش به درمانگاه کوچکشان رفت.

فلور پشت میزش نشست و مگس میپیراند.

با دیدن او گل از گلش شکفت.

_ا، حوصله‌م سر رفته بود، اومدی؟

آیسو نگاه چپی به او انداخت.

_نه، هنوز تو راهم! خب کور که نیستی میبینی که اینجا.

فلور با خنده بلند شد و مقابلش ایستاد.

_خب چته؟ چرا هار شدی باز تو؟

_هار خودتی و جد و آبادت! بیا اینجا ببینم...

فلور سرش را به طرفین تکان داد و کنار او نشست تا ببیند چه مشکلی دارد.

_حیف... کاش عمه داشتی میگفتم بهت... بسم الله... این چیه آیسو؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟ نگا کنا...

آیسو بی حوصله و ترش گفت:

_شیشه بریده بود. این لعنتیا رو بکش بذار خودشون خوب بشن اه...

فلور چند باری سوال پیچش کرد، اما آیسو کسل تر از آن بود که واکنش نشان دهد.

پس در سکوت مشغول انجام کارش شد.

آیسو عجیب خوابش می آمد.

بدنش هم خسته و کوفته شده بود.

فلور هنوز روی دستش خم شده و با دقت بخیه ها را میکشید.

چند بار هم سرش غر زد که وقتی میداند بدنش قابلیت ترمیم پذیری دارد چرا اجازه داده که بخیه بخورد و زخم های ضعف آورتر و دردناکتری ایجاد شود...

عجیب تر این بود که آیسو نه اخمی میکرد، نه تکانی میخورد و نه آخی میگفت.

ساکت و ساکن سر جایش مانده بود تا فلور کارش را تمام کند.

وقتی فلور زخم‌های جدیدش را شست و دوباره کل دستش را از کف آن تا آرنج را پانسمان پیچید رضایت به رفتنش داد.

فقط انگشت‌هایش بیرون مانده بودند.

بلند شد.

__ از آیهان چه خبر؟ به عروسی آرشیدا میرسه؟

__ نه فکر نکنم. این ماموریتش شاید یکی دو ماه طول بکشه. خیلی نگرانشم...

یعنی اینکه احتمالا هرگز او را نمیدید...

تشکر کرد.

دیگر برای رسیدن به تخت گرم و نرمش طاقت نداشت.

از درمانگاه خارج شد و به سمت قسمت VIP حرکت کرد.

آنجا فقط مختص ارشدها و بالاترین مقام‌ها بود.

وقتی دستگیره را چرخاند و در باز نشد یادش افتاد که آن را قفل کرده است.

کلید را انداخت و وارد شد.

چشم چرخاند تا پروشا را ببیند که او را لب پنجره یافت.

از اتصال چند ملافه به هم طناب بلندی ساخته بود و یک سر را آن را به لبه‌ی

تخت و سر دیگرش را به کمرش گره میزد.

با صدای در برگشت و نگاه خیس و متنفرش را به آیسوی میخکوب شده

دوخت.

لنگه‌ی دیگر پنجره را هم باز کرد و کرکره‌ی محافظ را بالا زد.

آیسو ناباورانه گفت:

_داری چیکار میکنی؟

_به تو مربوط نیست!

لحن تند و گزنده اش باعث شد آیسو جا بخورد.

تنش سرد شد.

_نی... نیازی نیست... اون کارو بکنی...

وقتی از جانب پروشا جز پوزخند جوابی دریافت نکرد دوباره لب گشود که خواهش کند از لبهی پنجره پایین بیاید.

اما پیش چشمان گرده شده اش پروشا قدمی به بیرون برداشت.

مثل برگی که از شاخه رها شود به جلو متمایل شد و لحظه ای بعد در تاریکی شب محو گردید.

جیغ زد:

_پروشا نه...

حس کرد قلبش کنده شده و با او به زمین افتاد.

سینه اش تنگ شد و نتوانست نفس بکشد.

هراسان به سوی پنجره شتافت و هر دو دست لرزانش را به لبه اش بند کرد.

وحشت زده و نگران سرش را بیرون برد تا پایین را نگاه کند که با صحنه ی غافلگیر کننده تری روبه رو شد.

پرهام پروشا را بغل کرده بود و هر دو میخندیدند.

ملافه را از دور کمر او باز کرد.

_دیوونه شدی دختر؟ اینا چین بستی به خودت؟ نگرفته بودمت مغزی برات نمونده بود!

آیسو نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد و سست شد.
بخاطر وحشت چند لحظه قبلش فلج شده شده بود.

مشت گره شده‌اش را به دیوار کوبید که باعث شد زخم‌هایش بسوزند و اشک در چشمانش جمع شود.

قبل از اینکه عقب بکشد پرهام لحظه‌ی آخر سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد.

آیسو زیر پنجره سر خورد و سرش را میان دست‌هایش فشرد.

با بازگشتش به این خراب شده دوباره آنقدر ضعیف و حقیر شده بود که از پس یک بچه هم بر نمی‌آمد.

چون پرهام چندی پیش ملافه‌هایی را که پروشا به هم گره زده و به کمرش بسته بود را آزاد کرد، توانست آنها را بالا بکشد و به گوشه‌ی اتاق لگد کند.

آخر این آدم‌ها از جان او چه میخواستند؟

چرا روح شکننده و رنجورش را نمیدیدند؟

سرش را چند بار آرام به دیوار کوبید و غصه‌دار به عکس رامونا روی دیوار نگریست.

این عذاب بیست و سه ساله کی به اتمام میرسید؟
دیگر نای ایستادگی و تلاش برای بهتر شدن را نداشت.
دلش یک خواب ابدی در میان قبور سرد و تنگ میخواست.
از آنها که دیگر چشم باز نکند و نحسی های روزگار را که پشت سر هم برایش
رقم میزد را نبیند.
در بدون اطلاع قبلی باز شد.
باز هم نگاهش را از تابلو بر نداشت.
خفه گفت:

_برو بیرون پرهام.
پرهام بیشتر پیش آمد.
طوری که سد مسیر نگاه آیسو نشود مقابل او بر روی یک زانو نشست و
نگران نگاهش کرد.
آیسو همیشه محتاج این نگاه بود.
حتی الان که از او ضربه خورده بود.
_داری چی به روز خودت میاری؟
پلک هایش را بر هم فشرد و عاقبت به گریه افتاد.
گریه ای تلخ و عمیق...
گریه ای در نهایت یاس و رنجیدگی...
تنها کاری که این روزها از دستش بر می آمد...

بالاخره به سمت او چرخید.

چشمانش هیچ امید و فروغی نداشت.

بغض آلود زمزمه کرد:

_اگه بگم بخاطر اینکه ازت کمک خواستم پشیمونم بیخیالم میشی؟

مدتی خاموش به یکدیگر خیره شدند.

چهره‌ی پرهام را غم پوشانده بود.

هر چه که سعی میکرد دل او را به دست آورد افسوس گذشته به قلبش نیش میزد و شرمندehاش میکرد.

فضا داشت سنگین‌تر میشد.

نباید به حس تلخ آیسو دامن میزد.

در حالی که نگاهش در تعقیب قطرات جاری شده بر روی گونه‌ی او بود نجوا کرد:

_نه.

آیسو برای لحظه‌ای خشمگین و متنفر شد.

خنجر نقره‌ی خود را از زیر آستین بیرون کشید و بی‌رحمانه زیر گلوی او فشرده.

پرهام هیچ واکنشی از خود نشان نداد.

بخاطر هجوم آیسو و فشاری که بر گلویش وارد میکرد کمی به عقب حائل شده بود.

_مگه نمیگم... از اینجا برو؟

پرهام بدون ذره‌ای ترس یا تندی به چشمان خیس و ناآرام او خیره شد و صبورانه لب زد:

_اگه آرومت میکنه انجامش بده.

آیسو داشت بیشتر جوش می‌آورد.

اما اینبار بخاطر خودش.

نگاهش روی تیزی خنجرى لغزید که گلوی او را هدف گرفته بود.

به راستی داشت چیکار میکرد؟

او حتی دل نداشت رهام، آن شیطان بی‌وجود به دست خودش بمیرد...

حالا میخواست روی این یکی برادرش شمشیر بکشد؟!!

از خودش بیزار شد و خنجر را داخل آستینش برگرداند.

لبخند محو پرهام از زیر نگاهش فرار کرد.

در حالی که صدایش از بغض میلرزید گفت:

_همه‌ش تقصیر شما مرداست... چون خودخواهین... سنگدالین... زورگویین...

من بیشتر از مردای زندگی‌م زخم خوردم تا جنس خودم...

مثل جنین در خود جمع شد و اجازه داد صدای گریه‌اش بلند شود.

از همه چیز و همه کس خسته بود.

_میگم عاشقتم... ازم فرار میکنه... میگم ازت متنفرم... دیگه دست از سرم بر

نمیداره... شماها چه مرگتونه لعنتیا...

پرهام دست خود را با احتیاط و آرام بالا آورد و با حالتی نوازشگرانه آبشار

گیسوان او را لمس کرد.

در مقابل سکوت تلخ او گفت:

_اونی که ازش متنفری منم؟

آیسو هق هق کنان دست زخمی خود را به آغوش کشید و جوابی نداد.

اندوه بیشتری پرهام را در بر گرفت.

_حق داری... اما من سه ساله دارم تو جهنم دست و پا میزنم...

نگاهش روی دست پاسمان شدهی او خزید.

دلش لرزید.

چرا قبلا این را ندیده بود؟

دستش هنوز روی سر آیسو حرکت میکرد.

و چه میدانست که دل آیسو به همین نوازش ساده خوش بود...

انگار غلتکی روی روح پر خط و خراشش افتاده و آرام آنها را صاف میکرد...

حسی ناب از جنس عشق...

و عشقی سر چشمه گرفته از یک پیوند خونی...

قوی تر از پیوندی که با آیهان داشت...

واقعا برادر داشتن این چنین زیبا و دست نیافتنی بود؟

_جهنم؟

برای اولین بار به عنوان یک خواهر به او نگاه میکرد.
اما نگاه شکسته‌ی پرهام دست لرزان و زخمی او را میپایید.
انگار در دنیای دیگری بود.

_چه اتفاقی... افتاده؟

آیسو دستش را زیر دست سالمش پنهان کرد.

_از چه جهنمی حرف میزنی پرهام؟

اصرار میورزید.

در حالی که خودش جواب را میدانست.

اما میخواست فقط بار دیگر از زبان او بشنود.

پرهام دست زخمی او را گرفت و از آغوشش بیرون کشید.

نفس‌هایش تند شد.

انگار هیچ کدام میل به پاسخ سوال دیگری نداشت.

ناباورانه گفت:

_همیشه اینطوری می‌لرزه؟ با هر بار عصبی شدن؟

آیسو دیگر تاب نداشت.

مخصوصاً حالا که نوازش‌های حمایت‌گر او قطع شده بود.

دستش را محکم پس کشید و فریاد زد:

_کدوم جهنم لعنتی؟

پرهام عصبانی تر شانه های آیسو را گرفت و او را یکبار به دیوار کوبید.
اما نه طوری که دردش بگیرد.

فقط میخواست مثل او خشمش را به رخ بکشد.

_میخواهی بدونی کدوم جهنم؟ سه ساله که ازت دریغ شدم... سه ساله که قلب بدمصم بهانه‌ی کسی رو میگرفت که همیشه میگفت هستم... هر بلایی سرش میاوردم میگفتم هستم... تا مرگ باهات هستم مردک... اما وقتی فهمید به من وصله رفت... دیگه نبود... دیگه پشتم به دستای ظریف و پر محبتش گرم نبود... سه ساله که تو جهنم بدون تو اسیر شدم آیسو... هیچ کس نتونست به این قلب سنگ من چنگ بزنه جز تو... فقط چون آیسویی، نه الماس...
آیسو را که مات و متحیر مانده بود و جرات تکان خوردن نداشت را رها کرد و سرپا شد.

عصبی به موهایش چنگ میزد و وسط اتاق راه میرفت.

_رفتی و فرصت ندادی که حرف بزنم... بگم من هیچ وقت نخواستم که تو بمیری... یه غلطی کردم و سپردمت دست کسی که حداقل به عنوان یه برادر بهش اعتماد داشتم... فکر میکردم آدمه... دل داره... فکر میکردم هر کاری هم باهات بکنه جونتو نمیگیره... مخصوصا وقتی که میدونست خواهر مایی... میخواستم بهت بگم تحمل کن آیسو... الماسو برگردوندم تو رو هم پس میگیرم... هر چی زخم خوردی خودم روشن مرهم میذارم... همه‌ی عمرمو صرف خدمت به تو میکنم... به الماس میگم کسی که تا آخر عمر بهش مدیونم فقط این آدمه... مثل مرد پشتت میمونم... با اینکه هنوز نمیدونستم تو همون کسی هستی که دنیا رو بخاطرش زیر و رو کردم... اما دیر شد... چرا دیر شد؟ چون فهمیدم یه عمر برای هیچ و پوچ به عالم و آدم بدی کردم... چون فهمیدم پاره‌ی تن من خود تو بودی... تو نفس مادرم بودی... بلای جون برادرم

بودی... اونا میدونستن ولی من نه... اونا به وجودت آگاه بودن ولی من نه... وقتی هم که فهمیدم تو رو، مادرم رو و برادرم رو با هم از دست دادم...

دوباره به حالت قبلی مقابل صورت رنگ پریده‌ی او زانو زد و صورتش را میان دستانش قاب گرفت.

آیسو برای دومین بار خیزی اشک چشمان او را میدید و حس میکرد ذره ذره در تاریکی شب اطرافش دفن میشود.

صدایش بوی یک بغض کهنه میداد:

_به سمت قسم... به شرافتم قسم... تو رو برای مردن به اون خراب شده نبردم... زندگی رو زهرت کردم، اما هیچ وقت به نبودت فکر نکردم... تو قلب سنگ شده‌ی منو لرزوندی... منو زنده کردی... چطور میتونستم امیدم به زندگی رو بکشم؟ باور نمی‌کردم پستی تا حدی تو روح و جسم رهام ریشه دوونده باشه که بخواد واقعا تو رو از من بگیره... تصور می‌کردم ازت برای زهر چشم گرفتن از محفل استفاده کنه... نه اینکه مستقیم اسلحه بگیره رو سرت و نفست رو ببره... تو که افتادی زمین من مردم آیسو... بخدا مردم... نه بخاطر اینکه الماس گم شده تو بودی... بلکه دیگه کسی نبود برای بی‌حوصلگی و وحشی شدنم قلبش تند تند بزنه... تو ماه بودی تو شبای تاریک من آیسو... ازم گرفتنت... ماهم خاموش شد...

با شکستن آن بغض مردانه...

قلب آیسو هم شکست...

او سرش را پایین انداخته بود و اشک میریخت...

آیسو هم با هر قطره‌ی آنها آب میشد و در زمین فرو میرفت.

دستان پرهام از دو طرف سرش سر خورد.

یکی از آنها را جلوی صورتش گرفت تا مبادا آیسو شاهد شکست غرور مردانه‌اش باشد.

چه میدانست آیسو غرور او را غرور خود میدانست...

آیسو شوکه و متاثر شاهد اعترافات خالص و صادقانه‌ی او بود.

کاش گریه نمی‌کرد.

درد داشت دیدن اشک‌های یک مرد...

پرهام دورگه و سر خورده گفت:

_من فقط آیسوی قبلم رو میخوام... نه الماس رو... الماس بدون نور ماه چطور میتونه بدرخشه؟

آیسو هر چه داشت فرو ریخت.

چانه‌اش لرزید و اینبار هم از پس بغضش برنیامد.

ای کاش الماس نبود...

آن وقت برای این مرد بارها می‌مرد و زنده میشد...

پرهام دستش را پایین انداخت.

ولی هنوز هم از دوختن نگاه خیس و براقش به او اجتناب میکرد.

درمانده و حسرت‌بار زمزمه کرد:

_من میخوام برای تو بجنگم آیسو، نه با تو...

سینه‌ی آیسو از تماشای وحشتی که در چشمان او بود کرخت شد.

در او وحشت نبود خود را میدید.

میدید که کم کم دارد از درون متلاشی و در آتش سوزان یک حسرت خاکستر میشود.

نفهمید چه کار میکند.

اما به خود که آمد دید به او چسبیده و سرش را در آغوشش پنهان کرده است.

تازه میفهمید دومین تکه‌ی گم شده‌ی روحش همین مرد است.

این آغوش برادرانه هنوز آنقدری مطمئن و قابل اتکا بود که حس کند خود را میان بازوان یک کوه رها کرده است.

از این حرکت او زانوهای پرهام شل شد و حالا کاملاً زمین نشست.

آیسو گریه کرد...

سینه‌ی او را بوسید...

گریه کرد...

شانه‌ی او را بوسید...

گریه کرد...

دست او را بوسید...

تازه میفهمید ویلیام چه میگفت.

چرا اصرار داشت این رابطه را دوباره ترمیم کند.

از خوب میدانست که این دو تا زمانی که بدون هم زندگی کنند از درد رهایی
نخواند یافت...

مگر اینکه دوباره از احساس و محبت یکدیگر پر شوند...

_کسی منو از تو نگرفت...

پرهام بازوی خود را دور گردن او حلقه کرد و سرش را محکم به بینی و
دهان خود فشرد.

این دلبر کوچک اولین و آخرین صاحب قلبش بود.

_وقتی داشتمت و بغلت میکردم... احساس گناه تا مغز و استخونم رو
میسوزوند... فکر کن وقتی فهمیدم که از وجود خودم بودی و دیگه نداشتمت
چه حالی بودم...

آیسو از آن فاصله‌ی چند سانتی اشکبار نگاهش کرد.

دلتنگی در چشمان او فریاد میزد!

_بخاطرت پشت کردم به اعتماد مردم... اما بدتر از هر نامردی خنجر فرو
کردی تو قلبم... این رسمش نبود...

پرهام بدون رها کردن او خود را عقب کشید و به دیوار تکیه کرد.

پاهایش را دراز کرد و آیسو را روی سینه‌اش خواباند.

_بگم پشیمون‌تر از هر آدمی‌ام از گناهم میگذری؟ من عطر یاس تن تو رو با
هیچ رایحه‌ی خوشی عوض نمیکنم... من زاده شدم که تو رو بپرستم... حتی
اگه مجبور باشم با کس دیگه‌ای قسمتت کنم...

موهای به هم ریخته‌ی او را بوسید و دوباره بغض صدایش را لرزاند:

_ولی وقتی ازم متنفری... منم از خودم متنفر میشم...

آیسو مشت کوچکش را چند بار آرام به سینه‌ی او کوفت.
_من همیشه ازت متنفرم بودم لعنتی... اما باز پشت سرت میومدم... نگو که نمیدونی...
پرهام تلخ خندید و موهای طلاگونه‌ی او کنار زد تا صورت ماهش را ببیند.
آیسو هنوز هم در عمق نگاه او ترس را میدید.
_از خودت دورم نکن آیسو... سه سال عذاب برام کافی بود...
آیسو خود را بالا کشید و دست دور کمرش حلقه کرد.
سرش را زیر گلوی او گذاشت و چشمانش را بست.
آنقدر مصمم که پشت پرهام به سرعت گرم شد و لبخند بر لبش پدید آمد.
محکم‌تر به او پیچید و چانه‌اش را روی سرش گذاشت.
دیگر او را از دست نمیداد...

_لال بمیری ایشالا خب یکم تعریف کن... تو چه رفیقی هستی؟!
آیسو بی‌صدا خندید و خم شد تا دنباله‌ی لباس او را مرتب کند.
از آنجایی که لباس عروزش پوشیده و حجاب‌دار بود به شل نیازی نداشت.
آیسو جلویش ایستاد و با تحسین نگاهش کرد.

آرایش کمش جلب توجه نمیکرد.

این صورت اصلا نیازی به آرایش نداشت!

خودش زیبا و دلنشین بود...

نریمان فدات شه الهی! خوبه؟!

آرشیدا غش غش خندید و او را بغل کرد.

آنقدر هیجان زده بود که حتی برای این حرفش به او اعتراض هم نکرد.

آرایشگر چشم غره‌ای به آیسو رفت.

چند بار تذکر داده بود از بغل و روبوسی و... اجتناب کنند تا عروزش خراب نشود!

آیسو میگم من چرا استرس ندارم?!

آیسو خواست کمی نمک بریزد.

لب‌هایش را نزدیک گوش او برد و شیطنت‌آمیز گفت:

آخر شب بهت میگم استرس چیه...

از آنجایی که به نیشگون‌های زجر دهنده‌ی او بلد شده بود خنده کنان از زیر

دستش فرار کرد تا لوازمش را بردارد.

آرشیدا با حرکت ابرو برایش خط و نشان میکشید که به موقعش نشانش میدهد!

اما آیسو پیروزمندانه و مغرور نگاهش میکرد.
مانتویش را از روی لباس مجلسی خود پوشید و شالش را روی سرش انداخت.
حین برداشتن کیف گوشی داخلش لرزید.
مسیجی دریافت کرده بود.
با دیدن نام نریمان خنده‌اش گرفت.
"مشترک مورد نظر زنده‌ست یا زنم از استرس خوردتش؟!!"
تایپ کرد:
"این از تو هم خونسردتره، خدا در و تخته رو خوب با هم جور کرده!
کجایی؟"
"کور بشه اونى که چشمن دیدن ما رو نداره! پنج دقیقه دیگه اونجام."
"باشه، عجله کن کارمون تموم شده..."
نزد آرشیدا برگشت و دستش را گرفت.
_پروشا کجاست آیسو؟
_پیش پرهامه.
_آشتی کردین یعنی؟
_نمیدونم... میشه گفت...
آرشیدا نچی کرد.
_من هنوز نمیتونم با هم‌خون بودن شما کنار بیام. شبیه به یه خوابه.
_منم همینطور...

آرشیدا از انتظار داشت کلافه میشد.

آیسو هم از روی خباثت دوستانه زمان رسیدن نریمان را به او نمیگفت تا همینجور عصبی پا بکوبد.

قبل از او یک عروس دیگر هم راهی شده بود.

درست پنج دقیقه بعد دستیار آرایشگر آمدن داماد را خبر داد.

همان موقع بود که دل آرشیدا هری ریخت پایین و دستش سرد شد.

_وای... غلط کردم آیسو... دیگه ذوق ندارم!

آیسو متعجب نگاهش کرد و باز هم دستش را فشرد.

_چته؟ تو چرا برعکسی؟

_نمیدونم خلم دیگه عقل ندارم...!

چشمان آیسو گرد شده بود و به آرشیدا که به خودش بد و بیراه میگفت میخندید.

از آرایشگر و تمامی کارکنانش تشکر کرد و آرشیدا را با خود بیرون برد.

مجبور بود خودش لباس عروس او را جمع کند.

وقتی از سالن آرایشگاه بیرون آمدند چشمش به نریمان افتاد که کنار ماشینش

ایستاده و به صحبت های فیلم بردار گوش میکرد.

دست گل عروس دستش بود.

نگاهی گذرا به در آرایشگاه انداخت و به فیلم بردار نگاه کرد.

ناگهان ابروهایش بالا پریدند و دوباره به آن سمت چرخید.

برقی که در نگاه کلافه اش درخشید آیسو را به خنده وا داشت.

آرشیدا با شرم سرش را به زیر انداخت و لبخند خجولی زد.

نریمان خواست به سمتشان بیاید که فیلمبردار مانعش شد و گفت تا وقتی نگفته است کاری انجام ندهد.

نریمان پوفی کشید و درمانده آیسو را نگاه کرد.

اما او که از آزار دادن این دو در این شرایط لذت میبرد جز نیشخند و شانه بالا انداختن واکنش دیگری نشان نداد.

با علامت فیلمبردار نریمان بالاخره مثل پرنده‌ای که از قفس آزاد شده باشد به سمت آرشیدا پرواز کرد.

از آنجایی که بخاطر محرم نبودن نمیخواست با بوسه روی پیشانی او را ناراحت کند زانو زد و گوشه‌ی لباس عروس او را بوسید.

آنقدر خالصانه و پر محبت که آیسو را متاثر کرد.

به وضوح میدید که کیلو کیلو قند در دل آرشیدا آب میشود.

تا آنها طبق گفته‌های فیلمبردار نقش عاشق و معشوق را بازی کنند ماشین پرهام هم از راه رسید.

آیسو با دیدن پروشا که از پنجره آویزان شده بود آه پر حرصی کشید.

طوری به آن سمت رفت که در فیلم نباشد و آن را خراب نکند.

_من از دست تو چیکار کنم بچه؟

پروشا سرخوش خندید و داخل ماشین برگشت.

آیسو در جلو را گشود و روی صندلی جای گرفت.

سنگینی نگاه پرهام را حس میکرد.

سر بلند کرد و آرام سلام داد.
لب‌های پرهام کش آمدند.
زمزمه‌وار جوابش را داد و بار دیگر او را برانداز کرد.
از دو روز پیش همین رفتار را داشت.
وقتی او را نگاه میکرد چهره‌اش عجیب آرام و متین میشد.

آیسو در محفل هر جا میرفت لبخند و نگاهش را حس میکرد.
شوقش را هم انکار نمیکرد.
حتی بقیه هم این تغییر حالتشان را حس کرده بودند و خوشحال بودند.
مخصوصاً ویلیام که فاتحانه به او چشم میدوخت.
_مشکی بهت میاد... اما نه تو روز عروسی دوستت.
کام آیسو تلخ شد.
این روز بدون سویل چه سخت میگذشت...
_من هنوز عزای خلیا رو به دل نگه داشتم.
سینه‌ی پرهام به طرز غمناکی بالا و پایین شد.
او خود را مقصر مرگ چند نفر میدانست.
و آیسو هم با وجود رفتار خوبش با او همین را میخواست.

پرهام درد اشتباهاتش را عمیقا حس کند...

بی رحم نبود، فقط از سادگی های گذشته رنج میبرد!

پرهام نگاهش را به نریمان دوخت که کنار ماشین خم شد و لباس عروس آرشیدا را که داخل نشسته بود را جمع میکرد.

برای عوض کردن بحث گفت:

_برم پایین بهش تبریک بگم؟

آیسو تازه میفهمید که خیلی وقت است رابطه ی همه با پرهام خوب شده است. انگار فقط او بود که این سه سال خود را عذاب میداد.

_نه، فیلمشون خراب میشه.

اول باید آتلیه میرفتند و کارشان را آنجا راه می انداختند.

آیسو هم همراهشان رفته بود تا روند کارها سریع تر پیش برود. وقتی فیلم بردار و عکاس رضایت دادند به ماشین هایشان برگشتند. مدتی صبر کردند که نریمان از جلو حرکت کند.

سپس پرهام هم پشت سر او به راه افتاد.

تا رسیدن به مقصد پروشا در ماشین بزن و برقص به راه انداخته بود.

حتی به گیرهای آیسو هم توجه نمیکرد و از شادی اش نمیگذشت.

ماشین عروس که مقابل باغ ایستاد صدای جیغ و هلهله همه جا را فرا گرفت. یکی اسپند دود میکرد.

یکی با سبدی پر از گلبرگ های زر سرخ به سمتشان می آمد.

مانا در حالی که لباس پر زرق و برقی به تن داشت و موهای لخت سیاهش را روی شانه رها کرده بود برای پیاده کردن عروس پیش آمد.

اما در کمال تعجب نه نریمان از ماشین پایین آمد تا آرشیدا را پیاده کند و نه خود آرشیدا به مانا توجه کرد.

آیسو ماتش برده بود.

قبلا آرشیدا به شوخی گفته بود که بدون او وارد باغ نخواهند شد.

باور نمیکرد تا این حد جدی باشد.

_مامان چرا پس پیاده نمیشن؟

_...

پرهام چشم باریک کرد و با شک گفت:

_اون نریمانه دستشو آورده بیرون؟ به ما اشاره میزنه؟

آیسو بر خود لرزید.

چون آرشیدا هم دسته گلش را بیرون آورده بود و برای او تکانش می داد.

_این دوتا قصد کردن امشب منو بکشن بخدا...

همینطوری اضطراب روبهرو شدن با امثال مانا را داشت.

آرشیدا داشت وضعیت را بدتر میکرد.

پوفی کشید و با حرص از ماشین پایین آمد.

قبل از رفتن خطاب به پرهام گفت:

_آره با منن... پروشا رو تو بیار.

خیر سرش مثلا میخواست برای دیدن واکنش آرشاوین همراه پرهام وارد مجلس شود.

به محض رسیدنش به آنها تمامی سرها به سمتش چرخید.

مانا که معلوم نبود چه به دخترش میگفت درجا سرخ شد و چهره در هم کشید. آیسو خواست سرش را پایین بیندازد تا بیشتر از این معذب نباشد که آرشاوین را کمی دورتر دید.

دست به سینه ایستاده و با حالت خنثی تماشایش میکرد.

بدتر به هم ریخت.

بدون اینکه با کسی سلام و علیک کند کنار ماشین ایستاد و از پنجره‌ی باز خم شد و رو به نریمان و آرشیدا غرید:

_میخوایین امشب فک و فامیلتونو به جون من بندازین؟ این چه کاریه آخه؟ نریمان بیا پایین دست زنتو بگیر برو تو دیگه اه...

نریمان کلافه به آرشیدای اخمو خیره شد و نجی کرد.

_آخر میذارى پیام یا نه؟

آرشیدا مصمم‌تر ابرو بالا انداخت و با اصرار گفت:

_یا آیسو، یا هیچ کس. کل این سالو رو دنبال یه راه برا تلافی گذشتم، این فرصتو از دست نمیدم...

آیسو دلش میخواست فریاد بکشد، اما رعایت شرایط موجود را میکرد.

_ مگه میدون جنگه آرشیدا؟ من نخوام تلافی چیزیو کنی باید کیو ببینم؟ مثل آدم بیا پایین برو سر مراسمت گند نزن به اعصاب من. همین الانشم همه رو من زوم کردن.

خواست پس بکشد و به ماشین برگردد که دست آرشیدا مانع شد.

برگشت و با سگرمه‌های در هم چهره‌ی دلخور او را نگاه کرد.

_ من قبلا با نریمان حرف زده بودم... اون مشکلی نداشت...

آیسو وحشتناک به نریمان خیره شد.

_ مگه ساقدوشم نیستی؟

_ ساقدوش هیچ وقت به جای داماد عروسو از ماشین عروس پیاده نمیکنه. گند نزن تو این واژه!

صبر نریمان به سر رسید و با خشم از ماشین پیاده شد.

اما سعی میکرد مقابل جمع آن را نشان ندهد.

آرشیدا کم مانده بود گریه‌اش بگیرد.

اما آیسو همچنان جدی و شماتت‌بار نگاهش میکرد.

دلیلی برای این بچه‌بازی‌ها نمیدید.

چرا آرشیدا باید بخاطر او با خانواده‌اش اعلام دشمنی میکرد؟

کنار کشید تا نریمان در را برای او باز کند و پیاده‌اش کند.

آرشیدا بغض کرده پایش را بیرون آورد و روی زمین گذاشت.

آیسو هر چه سعی کرد بی‌تفاوت باشد از ناراحتی او احساس بدی پیدا کرد.

با پایین آمدن او طرف دیگرش ایستاد و آه مستاصلی کشید.

_فقط برای اینکه از امشب یه خاطره ی خوب بجا بمونه...

آرشیدا انگار از نو متولد شد.

امیدوار و قدردان او را نگاه کرد و تند تند سرش را تکان داد.

نگاه نفرت بار مانا را حس میکرد.

وقتی که آنجا را ترک کرد و داخل باغ شد حال حال آیسو خراب تر شد.

مانا خیر سرش مادر عروس بود...

حق داشت بخاطر این بی احترامی عصبی شود...

از آرشیدای مذهبی که همیشه احترام والدینش را نگه میداشت همچین کاری

بعید بود.

دوباره جمعی که برای استقبال از عروس و داماد بیرون آمده بودند به وجد

آمدند.

نریمان که آن سمت آرشیدا قدم برمیداشت سعی میکرد لبخند بزند و با کسانی

که سر به سرش میگذارند و تبریک میگویند به گرمی برخورد کند.

آرشیدا هم از اینکه نصف نقشه اش گرفته بود سر شوق آمده و با همه خوش و

بش میکرد.

این میان فقط آیسو بود که عبوس و سر به زیر راه میرفت و ترجیح میداد

حواسش را به جمع کردن دنباله ی لباس عروس بدهد.

با وارد شدنشان به باغ مجلس گرم تر شد.

آیسو عروس و داماد را تا جایگاهشان همراهی کرد و بالاخره توانست خود را خلاص کند.

با عجله از پله‌ها پایین آمد و به سمت پرهام و دخترش شتافت.

_امشب تا سر بشه من موهام سفید میشه...

پرهام میدانست که چه حال بدی دارد.

از این رو دستش را جلو برد و دور گردن او پیچید.

سر او را به سینه‌ی خود فشرد و آن را بوسید.

_نگران نباش من اینجام، پیشتم.

آیسو مدتی در آغوش او ماند تا کمی به اعصابش مسلط شود.

سپس دست پروشا را گرفت و به سمت اتاق‌های تعویض لباس حرکت کرد.

در راه گاه با آشنایانی برخورد میکرد و مجبور میشد جوابشان را بدهد.

جلوی اتاق‌ها هم با چکامه و گیسو روبه‌رو شد.

هر دو با دیدن او و پروشا دهانشان سه متر باز شد و هم‌زمان به سمتش هجوم آوردند.

چکامه خنده‌کنان خم شد و لپ‌های پروشا را کشید که با تعجب و کنجکاوی نگاهشان میکرد.

گیسو از بغلش بیرون آمد و حیران گفت:

_تو کی برگشتی ایران دختر؟ چرا آرشیدا چیزی نگفته؟
آیسو با حرص لبش را درون دهانش برد و رژ لبش را مکید.
_حرف اون بیشعور زنن که تا حالا لطف کردم نزدم بکشمش...
گیسو کر کر خندید و نگاه معناداری با چکامه رد و بدل کرد.
آیسو مشکوک نگاهشان کرد.

_خبریه؟

چکامه شانه بالا انداخت.

_میدونستم آرشیدا یه چیزایی تو سرشه اما... خدایی چی کار کرده؟ بیرون
چیزی مهمی رو از دست دادیم، آره؟!!

آیسو مردمک‌هایش را در حدقه چرخاند و در حالی که آن دو سرخوش را
هول میداد تا وارد اتاقک شود گفت:

_برین از خود خرش بپرسین!

با بستن در صدای خنده‌ی گیسو و چکامه هم قطع شد. آیسو مانتو و شالش را
از تن کند و رژ لبش را تمدید کرد.

دستی به موهای طلایی و شینیون شده‌اش کشید و لباسش را در آینه‌ی قدی
چک کرد.

لباس شپ گپیور ساده‌ای به تن داشت که رنگ مشکی آن تضاد زیبایی با
پوست سفیدش ایجاد میکرد.

کاملاً مرتب و آراسته بود.

چین های لباس پروشا را هم درست کرد و دست هایش را گرفت تا با او حرف برند.

_پرو؟

_بله مامان؟

_اجازه نداری امشب جز من و داییت پیش کس دیگه ای بری، باشه مامان؟

_هوف... چشم.

_چشم بی بلا.

به محض بیرون آمدن از آنجا با پرهام برخورد کرد.

جا خورد و متحیر گفت:

_برای چی تا اینجا اومدی؟ ما خودمون داشتیم میومدیم.

گویا چیزی پرهام را آزار میداد.

مخصوصا که اخم ترسناکی هم داشت و چشمان تیزش اطراف را میپایید.

_صلاح نیست امشب تنها باشین.

_چرا؟

نگاه تند او باعث شد آیسو لب بگزد و سرش را پایین بیندازد.

نه حال دعوا داشت و نه حوصله ای کنجکاوی.

خودش هم دوست نداشت تنها بماند.

پروشا به جای او دست پرهام را گرفت.

آیسو هم از این سمت دست دور بازوی آزاد او حلقه کرد و نفس لرزانی کشید.

_بهتره برگردیم.

تا آنها برگردند عاقد خطبه‌ی عقد را جاری کرده و نریمان بله را از آرشیدا گرفته بود.

سیل تبریک و هدیه بود که به سمتشان روانه میشد.

آیسو قشنگ میتوانست حرص خوردن آرشیدا از نبود او در کنارش را ببیند. دلش خنک شد.

این به آن در...

_مامان مام بریم پیش خاله؟

_واییستا خلوت بشه بعد.

این انتظار ده دقیقه‌ای به طول انجامید.

آیسو واقعا از خودش متعجب شده بود که چرا اینقدر معذب و کمرو رفتار میکند.

واقعا از پس قوی بودن در همچین مراسم اعصاب خورد کنی بر نمی‌آمد...

مادر و دختر بدون اینکه پرهام را رها کنند به جایگاه عروس و داماد که حالا خلوت‌تر شده بود نزدیک شدند.

آیسو باز هم در مرکز توجه قرار گرفته بود.

وقتی مقابل نریمان و آرشیدا ایستادند بیشتر به پرهام چسبید.

پرهام برای تبریک گفتند اندکی مکث کرد و ملامت‌بار به او خیره شد.

آیسو سرش را بیشتر پایین انداخت و باز هم از فاصله‌اش نکاست!

_خاله چه خوشگل شدی!

پروشا با ذوق روی پاهای آرشیدا نشست و او را بغل کرد.

پرهام خیلی مختصر و کوتاه به نریمان خوشحال تبریک گفت و به گرمی دستانش را فشرد.

نریمان وقتی به سمت آیسو میچرخید قبل از اینکه او دهان باز کند آرام گفت:

_ آیسو یکم از پرهام فاصله بگیر... به مذاق بعضیا خوش نمیاد.

و بعد برای حفظ ظاهر او را بغل کرد و باعث شد کمی از پرهام جدا شود.

آیسو مضطرب زمزمه کرد:

_ فکر نکنم گرفتن دست برادرم جرم محسوب بشه...

سپس از نریمان جدا شد و با لبخندی زورکی گفت:

_ مبارک باشه به پای هم پیر بشید...

سمت آرشیدا هم رفت و صورت او را کوتاه بوسید.

سپس کادوی عقدشان را داد و خواست جیم شود که آرشیدا دستش را رها نکرد.

_ کجا؟ کجا؟ بودی حالا ساقدوش جان!

لحن دلخورش عذاب وجدان آیسو را دو چندان میکرد.

ناچارا همانجا ایستاد و لبخندی اجباری به پرهام تحویل داد.

_ تو برو. من و پروشا همینجا میمونیم.

پرهام نگاهش را در اطراف چرخاند و بعد از مطمئن شدن از خوب بودن

اوضاع پیش آمده سر تکان داد و رفت.

نریمان به عقب چرخید و با خنده او را نگاه کرد.

_ الان به غلط کودن افتادی، نه؟!!

آیسو دستش را جلوی دهانش گرفت تا حین حرف زدن کسی گفته هایش را لبخوانی نکند:

_ مرده شور هر دوتونو ببرن که بلای جون من شدین! من عروسی آیدیل قید ساقدوش بودنو زدم و غرغرای بی پایان اونو به جون خریدم... اما نمیدونم چرا خر مغزمو گاز گرفت خام شما دوتا شدم!

آرشیدا هم به خنده افتاده بود و از حرص خوردن های او لذت میبرد.
پروشا را وسط خودش و نریمان نشاند و گفت:

_ حالا کجاشو دیدی؟ جای منم باید برقصی!

آیسو قبل از اینکه از پشت به پهلوی او چنگ بیندازد دو جفت کفش تر و تمیز براق مشکی مقابلش دید و نگاهش آهسته آهسته بالا آمد.

بزاق دهانش میانه ی راه گلوش گیر کرد و نفسش بند آمد.

چشمانش حالت خجالت زده ای گرفتند و ناچار به دزدیدن آنها شد.

آرشاوین کاملاً بی تفاوت نسبت به او خم شد و پروشای میخکوب شده را بغل کرد.

دخترک از شدت ذوق نمیدانست چه واکنشی نشان بدهد.

اشک در چشمانش جمع شده بود.

_چطوری پرنسس؟

_عمو آرشاوین...

بغض کرده خود را در سینه‌ی او مخفی کرد و دستان کوچکش را دور گردنش پیچید.

خود آرشاوین هم از این واکنش عجیب او غافلگیر شده بود.

نریمان نگاهی به آرشیدا که ناباورانه میخندید انداخت و رو به آن دو معترض گفت:

_از خودم مایوس شدم... نکشینمون جذابای لعنتی!

آرشاوین از حرف او خندید و دل و جان آیسو را به لرزه انداخت.

با آن حالت زانو زده مقابل پروشا داشت به ریسمان‌های حسرت آیسو بیشتر چنگ می‌انداخت.

آیسو نمیتوانست نگاه از روی آنها بردارد.

تازه میفهمید پدر یک دختر بودن چقدر به او می‌آید.

زمانی که اینطور قربان صدقه‌ی او میرفت یا خم میشد بند کفش‌هایش را ببندد...

شاید اگر دخترشان را به دنیا نیامده از دست نمیداد...

_دلم برات تنگ شده بود...

آرشاوین در حالی که پشت پروشا را نوازش میکرد و قربان صدقه‌اش میرفت سرش را با نوک انگشت بالا آورد.

در دریای متلاطم چشمان او خیره شد و مهربان اما طعنه‌دار گفت:

_ واقعا؟ اما بعضیا خلافتشو میگفتن که!

آیسو که به خوبی حس کوده بود مخاطب حرفش خود اوست شرمنده‌تر شد و به بازی با انگشتانش پرداخت.

بیشتر قصد داشت انگشترش را بیوشاند.

همچنان سنگینی نگاه آرشاوین را حس میکرد.

_ میخوایی بری با بچه‌ها بازی کنی؟

آیسو سریع به جای پروشا گفت:

_ نه... بهتره برگرده پیش پرهام...

آرشاوین پوزخندی زد که تا اعماق وجود او را لرزاند.

_ حالا اون شده دلسوز بچه‌ت؟! مسخره‌ست...

سریا شد و دست پروشا را گرفت تا با خود ببرد.

اما او مقاومت کرد و حرکتی نکرد.

آرشاوین سوالی نگاهش کرد.

_ پروشا؟

پروشا با لب‌های غنچه شده چشم روی زمین میگرداند و از نگاه کردن به او اجتناب میکرد.

_ ببخشید عمو... اما من به مامانم قول دادم کنارش بمونم. نمیخوام بچه‌ی بدقولی باشم.

آرشاوین کلافه دستی به صورتش کشید و عصبی زیر لب چیزی گفت.

_ چرا قول دادی خب؟

آیسو سر در نمی‌آورد آرشاوین چرا اینقدر برای دور کردن دخترش از او اصرار دارد.

پروشا کمی این پا و آن پا کرد.

بعد آرام و مغموم گفت:

_باور نمیکنم عمو آرشا... یعنی تو نمیبینی مامانم حالش خوب نیست؟

سکوتی که بینشان پدید آمد بسیار سنگین و تلخ بود.

زانوهای آیسو سست شد و روی زمین نشست تا دخترکش را بغل کند.

واقعا انتظار این حمایت کودکانه را نداشت.

با فرو رفتن او در میان حصار دستانش به آرامشی وصف نشدنی رسید.

آرشاوین هنوز نتوانسته بود سنگینی حرف او را هضم کند.

یک به ظاهر بچه کل مردانگی و شرافت او را با یک حرف ساده زیر سوال برده بود.

حتی نریمان هم تاسف‌بار سر تکان میداد.

_فقط میخوام بیشتر باهات وقت بگذرونم.

آیسو طاقت دلگیر بودن او را نداشت.

وقتی ندامت نهفته در کلام او را حس کرد سریع خود را باخت.

به سرعت خود را جمع و جور کردن و بلند شد.

دست پروشا را گرفت و او را به آرشاوین نزدیک‌تر کرد.

با صدایی گرفته گفت:

نه مشکلی نیست... من یکم هوای آزاد به کلام بخوره خوب میشم.

تعطل نکرد و با عقب نشینی از آنجا فاصله گرفت.

در هوایی که آرشاوین بی میل و مغرض در آن نفس میکشید داشت خفه میشد. تا جایی که میتوانست از میزها و آدمها فاصله گرفت و به انتهاییترین قسمت باغ پناه برد.

نمیدانست پرهام از جمع جدا شدنش را دیده است یا خیر.

جایی که ایستاده بود یک استخر بزرگ قرار داشت.

پشت به درختی تکیه زد و دست به سینه اش گرفت.

آخ چه عذابی داشت ایستادن در مقابل مردی که هنوز همسرش بود اما حق نزدیک شدن به او را نداشت.

چرا این درد تمامی نداشت؟

تا کی باید او را میدید و حفظ ظاهر میکرد؟

به راستی این تلخی های زهرآلود تا کجا میخواست ادامه پیدا کند؟

او دیگر به زانو در آمده بود...

نگاه دردمندش روی استخر سر خورد.

پر بود.

سوالی از پس ذهنش گذشت:

"مردن در آب رنج زیادی دارد؟"

قدمی به سمتش برداشت.

نگاهش هنوز روی سطح صاف و شفاف آن می‌گشت.

میتوانست به آرامش برسد...
آرزویی که در همه‌ی این سالها در پیش بود...
آن وقت دیگر اینجا نمی‌ماند...
میرفت به دنیایی دور از زمین که عاری از درد و رنج بود...
شاید هم...
گرفتار یک عذاب سخت‌تر میشد...
ولی هر چه که بود قابل تحمل‌تر از این زندگی لعنتی بود.
پایش را داخل آب گذاشت و آرام آرام از نردبان فلزی پایین رفت.
فشار آب سرد اطراف بدنش او را در رخوتی خاص فرو میبرد.
حالا سطح آب به گردنش رسیده بود.
میل شدیدی برای متلاشی شدن داشت.
او جدا یک تکه‌ی اضافی بود...
فضای ساکن زیر آب کامل او را در خود دفن کرده بود.
حرکتی نمی‌کرد.
نفس حبس شده‌اش را بیرون داد.

آب با فشار وارد دهانش میشد.

در همان زیر چشمانش آسمان بی کران شب را میکاوید.
ماه را نمیدید.

شاید پایانش همین شب بود...

و در همین موقع...

همانطور که انتظارش را میکشید...

صداهایی در نوار ذهنش جاری شدند:

"_مامان؟ یعنی میشه یه روزی من برم فضا و ماهو از نزدیک ببینم؟

_چرا نشه؟ تلاش چیزیه که تو رو به رویاهای بزرگت میرسونه. حالا بچرخ
بذار این سمت موهاتم ببافم.

_آخ یواش تر مامان... میگم ولی اینکه بزرگترین رویای من نیست.

_جدا؟ پس بزرگترین رویای دختر خیالباف من چیه؟!

_خب... یکم خنده داره... و بچگونه...

_مگه تو خیلی بزرگی؟! خب بچه ها آرزوهای بچگونه میکنن دیگه!

_اِ نخند دیگه... باشه میگم... من دوست دارم تا ابد پیش ماه زمینی بمونم... و
هیچ وقت ازش جدا نشم! همونجوری که تو از عزیز جون فاصله نمیگیری.

_ماه زمینی ت؟!!

_آره... ماه خودم... تو ماه زمینی منی مامان... هیچ وقت جاتو با خورشید
عوض نکن... من فقط تو رو میخوام..."

جریان جسم سبک او را بالا کشیده بود.

در حالی که با دست و پای وا افتاده در سطح آب معلق مانده بود به صدای غرق در سرور و خنده‌ی مهمانان گوش میداد و قلبش به درد می‌آمد.

به چه حقی میخواست برود و بیخیال همه چیز بشود؟

هیچ به این فکر کرده بود که خانوادگی کوچکش بدون او چه خواهند کرد؟ اصلاً...

نمیتوانست به خود اجازه دهد که عروسی بهترین دوستانش را بر هم بزند. مرگ را حق خود نمیدید!

خشمگین از کار زشتی که چند لحظه پیش میخواست انجام دهد جسم خیس خود را بالا کشید و قدم روی سطح زمین گذاشت.

قطرات آب از سر و رویش میچکیدند و به قلبش نیش میزدند.

برای رهایی از آنها چشمانش را بست و قسمت کوچکی از نیرویش را آزاد ساخت.

حرارتی نسبتاً سوزان از داخل بدنش جوشید و تمام جسمش را فرا گرفت.

سی ثانیه بیشتر طول نکشید که دوباره به حالت قبل برگردد.

بدون اینکه اثری از خیزی روی خود به جا گذاشته باشد...

_ببین کی اینجااست... ملکه‌ی جدید پری‌ها...

طوری از جا پرید که سرش به شاخه‌ی بالای سرش خورد و موهایش لا به لای آن گیر کرد.

چهره‌اش در هم رفت و ناباور به مردی که شربت به دست در تاریکی به سمتش قدم برمیداشت خیره شد.

با نمایان شدن چهره‌ی او یک مشت خون داغ به زیر دلش سرازیر شد.

قلبش هری ریخت پایین و تمام تنش یخ بست.

سپنتا با لبخند موذی مخصوص خود همانطور پیش آمد تا اینکه در دو قدمی او توقف نمود.

نفس عمیق و پر لذتی کشید و خیره در چشمان ترسیده‌ی او گفت:

_دلم برای این عطر تنگ شده بود... برای این جنس دست دوم، اما ناب!

پیشانی آیسو با انزجار چین خورد.

منظور او خورش بود که قبلا طعمش را پرهام چشیده بود یا بدنش که آرشاوین مدت‌ها پیش آن را صاحب شده و بعد از خانه پرتش کرده بود بیرون؟

تقلا کرد موهایش را از شاخه آزاد کند که زود از پیش چشمان او محو شود.

با هر تکان حس میکرد موهایش کنده میشوند.

سپنتا لبخندی زد اینبار کامل به او چسبید و دست روی دستان پر تلاش او گذاشت.

_یواش‌تر... کندی این ابریشما رو...

وقتی لرزش تن سرد آیسو را حس میکرد بیشتر لذت میبرد.

موهای آیسو را از شاخه جدا کرد ولی قبل از اینکه او از زیر دستش فرار کند بازویش را سفت گرفت.

_هنوز باهات کار دارم...

او را محکم به تنه‌ی درخت کوبید و هیکل تنومندش را مقابلش حصار کرد تا راه گریزی نداشته باشد.

خوب میدانست که آیسو اگر بترسد عقلش فلج میشود و نمیتواند از خود دفاع کند.

داشت از این ضعف او نهایت استفاده را میبرد.

_ مگه نمیگم دلم برات تنگ شده؟ کجا در میری؟

_ برو کنار سپنتا... من حالم مساعد نیست... ببین میفتم میمونم رو دستت برات در دسر میشه...

سپنتا با مسخرگی خندید.

_ تو پس بیفتی کار من راحت تر میشه!

آیسو عصبی و متنفر از وقاحت او مشتی به سینه اش کوبید و خفه گفت:

_ اگه داد بزنم... برات گرون تموم میشه...

سپنتا بدون ذره ای ترس سرش را به او نزدیک کرد و گودی گردنش را بوسید.

آیسو مورمورش شد و لرزه به اندامش افتاد.

_ تو این کارو نمیکنی عزیزم...

_ برو عقب عوضی... چرا... میکنم...

_ از ترس آبروت نمیکنی. اینو سه سال پیش فهمیدم.

آیسو آنقدر به سینه‌ی او فشار آورد که سپنتا مجبور به کمی فاصله انداختن میانشان شد.

_از چی حرف میزنی؟

چشمان وقیح سپنتا کل صورت او را میکاوید.

_نگو که یادت رفته... هنوز روانت بخاطر اون روزای بد درگیره.

قلب آیسو کم کم داشت می ایستاد.

_منظورت چیه؟

سپنتا پوزخندی زد.

_ضربه‌م اونقدری عمیق و کاری نبود که زمینت بزنه، اما باعث شد تو جامعه سوژه‌ی مردم و رسانه‌ها بشی.

وزنه‌ی سنگینی از کنج قلب آیسو جدا شد و به زمین سقوط کرد.

یادآوری آن عکس‌های لو رفته و اخبارشان باعث شد پیچشی در قلب خود حس کند.

ماتش برده بود.

_کار... توه... بی‌شرف... بود؟

سپنتا نچ نچی کرد.

_اصلا بانوی سپاس‌گزاری نیستی.

آیسو عصبانی و برافروخته به سینه‌ی او مشت کوبید و بلندتر گفت:

_تو با اعتبار و آبروی من بازی کردی؟ تو باعث شدی منزوی بشم و بچیم تو خونه تا نگاه‌های کنجکاو و آزاردهنده‌ی مردم رو نبینم؟ تو کاری کردی که من

مجبور بشم جلوی دوربین خبرنگارا بایستم و زندگی نکبت‌بارم رو براشون شرح بدم؟ توی بی‌وجدان...

بغض مجال نداد که ادامه دهد.

چه فکرها که نکرده بود...

به چه شک‌ها که نیفتاده بود...

حالا این مردک پست مقابلش ایستاده و با افتخار از آبروریزی چند سال قبلش حرف میزد؟

چشمانش را بست و محکم فشرد تا اشک‌هایش جاری نشوند.

_از تو بی‌وجودتر ندیدم تو این دنیا سپنتا...

سپنتا پوزخندی زد و طره‌ی موهای ریخته شده جلوی صورت او را پشت گوشش برد.

آیسو مغرضانه سرش را تکان داد تا از دست او خلاص شود.

اما اینبار انگشتان مصمم سپنتا مستقیم دور گلویش پیچیدند.

غرش او را کنار گوشش شنید:

_فکر کردی تموم شده؟ من تا آخرین ذره‌ی نفست رو ازت نگیرم دلم خنک نمیشه. به اون مرتیکه‌ی بی‌مصرفم گفتم باید رو در رو باهات حرف بزنم، اما انگار پیغامم رو بهت نرسوند. فقط یه مشت چرت و پرت تحویل من داد. گوش کن ببین چی میگم... تصمیم با خودته... یا مثل یه دختر عاقل باهام راه میایی و هر چی که گفتمو اطاعت عمر میکنی یا...

میخ چوبی که از پشت بر شانهِی دستی که گلوی آیسوی بیچاره را میفشرد فرو رفت توان ادامه دادن را از او گرفت.

_مرتیکه‌ی بی‌مصرف، آره؟ یا چی احمق؟

پرهام میخ را بیرون کشید و بدن خشک شده‌ی او را به کناری پرت کرد.
آیسو خوب میدانست تا زمانی که آن میخ چوبی در قلب یک ومپایر فرو نرود
مرگی برایش رقم نخواهد خورد.
و این فقط یک هشدار جدی بود...

آیسو که دیگر چیری نمانده بود از ترس پس بیفتد خود را در آغوش او رها
کرد و نفس‌هایی کش‌دار اما بریده بریده کشید.
رگ گردن پرهام متورم شده بود و برزخی سپنتا را که تلو تلو میخود نگاه
میکرد.

رد خون روی لباس سفیدش نمایان شده بود.
با این حال زخم آنقدری کاری نبود که زمین گیرش کند.
کفری و تهدیدآمیز گفت:

_از جلوی چشمم گم شو مردک... نذار همینجا تیکه تیکه کنمت و ببرم بندازم
جلوی سگام پست فطرت...
سپنتا از رو نمیرفت.
مضحک خندید.

_فکر کردی کارم باهات تموم شده؟ نه... جای خوبش هنوز مونده...
پرهام وحشی و هشدار دهنده فریاد زد:
_آشغال پست مگه با تو نیستم؟

خدا را شکر صدای موسیقی آنقدری زیاد بود که هوار کشیدن های پرهام جلب توجه نکند.

سپنتا بدون برداشتن نگاه تیز و برنده اش از روی آیسو در تاریکی باغ محو و ناپدید شد.

پرهام که هنوز عصبانی بود آیسوی بی حال را روی زمین نشاند و پیشانی او را لمس کرد.

از تضاد سر تبار او و سرمای انگشتان یخ زده اش در موجی از نگرانی فرو رفت.

_دختره ی بی فکر... مگه نگفتم امشب از کنارم جم نخور؟ عادت کردی به ول گشتن تو خیابونای شهر خودت...

_خوبم... پرهام چیزیم نیست...

_چیزیت نیست و مثل بید داری میلرزی؟ اون یارو چی میگفت که حتی جرات نداشتی از خودت دفاع کنی؟ به این حد از ترسو بودن رسیدی؟

انگار حالا حالاها قصد نداشت دست از ملامت او بردارد.

آیسو به سختی خود را بالا کشید و در چشمان قرمز و خون گرفته ی او خیره شد.

نالید:

_دیگه تنهام نذار، باشه؟

پرهام بلندش کرد و بدن سرد او را به خود چسباند.

کوبنده گفت:

_از کنارم تکنون نمیخوری دیگه، بار آخرت بود.

آیسو مظلوم و شرمگین سر تکان داد و چیزی نگفت.

پرهام با نوک پا زمین را کمی کند و میخ خون آلود را به درون آن هول داد.

خاک را رویش برگرداند و چندبار لگد کرد.

شاکی و بدبین گفت:

_بهتره تا کسی ندیده برگردیم.

وقتی به مجلس برگشتند پرهام او را پشت نزدیکتر میز خالی نشاند و برایش لیوان شربت ریخت.

تا آیسو آن را بخورد و تمام کند کنارش نشست و چند نوع میوه برایش پوست کند و در بشقاب چید.

_قیافهت داد میزنه از صبح هیچی نخوردی. اینا رو بخور تا شام سرو بشه.

لحنش آنقدر قاطع بود که جای هیچ اعتراضی را برای آیسو باقی نمیگذاشت.

نصف بشقاب را به زور توانست در معده‌ی سنگ شده‌اش جا دهد.

ملتمسانه به پرهام اخمو و رنجیده نگاه کرد تا بیشتر از این اصرار نکند.

او هم دیگر حرفی نزد و نگاهش را به جمع شاد عروسی دوخت.

جوانترها میرقصیدند و سن و سال گذشته‌ها گروه گروه نشسته و بگو و بخند میکردند.

میز آنها در دیدرس خیلی‌ها بود و آیسو مجبوراً با کسانی که او را میشناختند و برایش سر تکان میدادند یا دست بلند میکردند خوش و بش میکرد.

ماندا و روشن چنان با شیفستگی آنها را نگاه میکردند که آیسو معذب میشد.

_چهره‌ی این آقا برام خیلی آشناست آیسو. معرفی نمیکنی؟

آیسو زیر چشمی سگرمه‌های در هم پرهام را از نظر گذراند و با دستپاچگی گفت:

_ب... برادرم... هستن...

ماندا و روشن چنان جا خوردند که برای چند لحظه نتوانستند چیزی بگویند.

هر دو با شک و دودلی سلامی آهسته به پرهام کردند که او در جواب فقط کوتاه سر تکان داد.

وقتی هر دو به سمت میز خود برگشتند پرهام غرید:

_چیه؟ ترسیدن زن آرشاوین جانشونو بدزدم؟

آیسو لب گزید و بیشتر در خود جمع شد.

کاش پرهام میفهمید دل آیسو به همین اسم‌های درج شده در شناسنامه‌هایشان خوش است...

دستی به موهایش کشید.

_من... میرم پیش آرشیدا... پروشا اونجاست...

نگاه تند و عاصی پرهام باعث شد به دفاع از خود پردازد:

_پرهام اینجا پره آدمه... از همه مهم‌تر دقیقا کنار نریمانیم...

پرهام جایگاه عروس و داماد را از نظر گذراند و بی‌میل گفت:

_برو حواسم بهته.

آیسو سر تکان داد و به راه افتاد.

خودش هم به آن قسمت دید داشت.

اما پروشا را نمیدید.

میانه‌ی راه بود که با کسی سینه به سینه شد.

سر بلند کرد و در کمال ناباوری چهره‌ی آرام و پر محبت راشا را دید.

دستش را جلوی دهانش گرفت و متحیر لب زد:

_عمو...

راشا به قدری از دیدنش خوشنود شده بود بود که دستی به سرش کشید و مهربان گفت:

_عروس گلم اینجاست که... از اول مجلس دارم چشم میچرخونم تو رو ببینم بابا. از ما پیرمردا سراغی نمیگیری!

آیسو به اجبار خندید، ولی از روی علاقه بوسه‌ای روی دست او زد. صدای قلبش را میشنید که بخاطر کلمه‌ی "عروس گلم" چطور بازی راه انداخته بود...

_شما رو چشم ما جا دارید عمو جان. معذرت میخوام واقعا شرمندهم.

_دشمنت شرمنده بابا جان. انگار جایی داشتی میرفتی عجله داشتی، وقتتو نمیگیرم.

_بعدا حتما خدمت میرسم، بازم ببخشید. آره داشتم میرفتم دنبال دخترم.

راشا لبخند عمیق تری زد.

_دیدمش. یه تیکه جواهره انگار. خدا بهت ببخشتش.

_ایشالا سایه تون همیشه بالا سر بچه هاتون باشه. آرشیدا هم سر و سامون گرفت خیالتون راحت شد خدا رو شکر.

راشا برای چند لحظه محزون شد.

شانه ی او را فشرد و زیر لب گفت:

_کاش سر و سامون گرفتن پسر مم میدیدم...

آیسو از عمد خود را به نشنیدن زد و بعد از کسب اجازه او را ترک کرد.

وقتی جلوی آرشیدای خندان ایستاد با نگرانی گفت:

_پروشا رو آرشاوین برد دیگه آره؟

آرشیدا به سختی دل از تماشا بزن و برق ص وسط باغ گرفت و نگاهش کرد.

_حالت خوبه؟ رنگت پریده.

_چیزی نیست، خوبم.

_آره، از اون سمتی رفت.

و به پشت سر او اشاره کرد.

آیسو سری تکان داد و روانه شد.

با دقت در جمعیت چشم میچرخاند تا آنها را پیدا کند.

ناگهان با دیدن صحنه ای غیر قابل باور جان از بدنش رفت و نفسش برید.

کم مانده بود همان وسط بزند زیر گریه و پایان دهد به تمام ظاهر سازی هایش.

آرشاوین پروشا را بغل افرا نشانده بود و با هر دو حرف میزد و میخندید.
کنار کسی نشسته بود که نباید مینشست...

با کسی حرف میزد که نباید میزد...

و آیسو تمام حرکاتش را میشناخت.

لبخندهای دلنشینش...

نگاه گرمش که معطوف افرای خوشحال بود...

حتی نگاههای شیفتهوار افرا به او را هم خوب بلد بود...

این یعنی قافیه را بد باخته بود...

به بد کسی هم باخته بود...

چرا این شب نحس تمام نمیشد؟

چرا باید مدام او را میدید و هر بار تا شرف جاری شدن اشکهای بی جنبه اش
میرفت؟

مقابل چشمان ناامید و رنج دیده اش آرشاوین ببخشیدی گفت و بعد از بوسیدن
سر افرا از آنها جدا شد.

آیسو با دیدن این صحنه تاب نیاورد.

خیسی چشم چپش را فرا گرفت که سریع آن را گرفت تا سرازیر نشود.

با قدمهای کند و سست به آنها نزدیک شد.

افرا که سر به سر پروشا میگذاشت نزدیک شدن او را حس کرد و سرش را
بالا آورد.

لبخند روی لبش خشک شد.

لحظه‌ای در چشمان بی‌فروغ و غم‌زده‌ی او خیره شد و سپس با دستپاچگی پروشا را پایین گذاشت.

_آم... معذرت می‌خوام... دختر خیلی شیرینی داری... داشتی دنبالش می‌گشتی؟
باور اینکه این دختر سر به زیر و آرام همان دختر یاغی و هر جایی است کمی سخت بود.

اما از رفتار و منشش نجابت و متانت می‌بایرد.

زمین تا آسمان با آن افرای قبل تفاوت داشت.

آیسو به قلب دیوانه‌ی خود پوزخندی زد و در دل گفت:

"حق داره عاشق همچین دختری بشه... من جز سرکشی و بدخلقی رفتار
دیگه‌ای بهش نشون نمیدادم..."

بی‌اعتنا به او دست پروشا را گرفت تا با خود ببرد.

دخترک هم از دیدن حالت غمگین مادر ناراحت شده بود.

خواست آنجا را ترک کند که افرای سریع گفت:

_حالا که اینجایی میشه بپرسم حال مادر چطوره؟

آیسو متنفر نگاهش کرد که افرای سرش را پایین انداخت.

مردش را گرفته بود...

نمی‌خواست مادرش را هم تقدیمش بکند...

جوابش را نداد و در عوض دست پروشا را محکم‌تر کشید و به نزد آرشیدا و
نریمان بازگشت.

«آیسو»

مجلس گرم‌تر شده بود و همه مشغول رقص و پایکوبی بودن.
این وسط یه چند نفری هم اومدن آرشیدا رو بلند کنن که به شدت مخالفت کرد
و برشون گردوند.

من جای خالی داماد نشسته بودم و نریمان رو که اون وسط با مادر زنش
میرقص و میخندید رو تماشا میکردم.

آرشیدا هم چنان عاشقانه و ذوق زده نگاهش میکرد که حتم داشتم نریمان
حسش کرده.

_شوهرتو ول کردی بین در و دافا نشستی و دل من دست میزنی؟!
عجبا...!!!

آرشیدا لبخند پت و پهنی زد و شرورانه به من زل زد.

_خودت چرا نشستی؟ خیلی نگران شوهر منی برو اون وسط هواشو نگه دار!

_کمت نباشه یه وقت؟

خندید و نچی کرد.

سری از تاسف تکون دادم و برای بار هزارم به سمت پرهام و پروشا که
بغلش خواب بود چرخیدم.

اونم تمام حواسش به من بود و هر قدمی که برمیداشتم مثل ذره بین روم زوم میشد.

گله‌ای هم نبود.

اینجوری احساس آرامش بیشتری داشتم.

مخصوصا زمانی که سینتا بایه تیپ رسمی‌تر برگشت و از همون بدو ورود نگاه عقابی‌ش رو دوخت به من.

انگار نه انگار پرهام زده و ناکارش کرده بود...

_آیسو نظرت چیه بعد تموم شدن عروسی دسته گلمو پرت کنم رو صورت تو؟!

بهت زده نگاهش کردم که تور لباسش رو گرفت جلو صورتش و حالت بدنش رفت رو ویبره.

غرضی کردم و از بین دندونای روی هم چفت شدهم گفتم:

_این همه فک و فامیل ترشیده داری گیر دادی به من؟

آرشیدا از شدت خنده کبود شده بود.

خوش به حال نریمان...

باهاش پیر نمیشد!

_آخ تصور کن اون لحظه رو... بخدا بلند میشم یبار دیگه از اول عروسی میگیرم!

و دوباره زیر تور و دور از چشم بقیه غش غش خندید.

داشتیم همچنان با هم بحث میکردیم و تو سر و کله‌ی هم میزدیم که ریتم آهنگ در حال پخش عوض و جاش یه موزیک لایت بی‌کلام پخش شد.

دختر و پسر جفت جفت میرفتن وسط و آروم تگون میخوردن.

حتی راشا و مانا هم دست تو دست هم وسط جمعیت ایستاده و عاشقانه به هم خیره شده بودن.

معمولا اون وسط همیشه برای عروس و داماد خالی میشد، اما این رفیق ما بی‌مصرف‌تر از این حرف‌ها بود.

پا روی پا انداخته و خالی شدن میز و صندلی‌ها رو نگاه میکردم که نگاهم روی دورترین نقطه ثابت موند.

آرشاوین با حالت جذابی جلوی افرا خم شده بود ازش درخواست رقص میکرد.

افرا هیجان زده نگاهش رو بهش دوخت و آروم دستش رو توی دست اون قرار داد.

آرشاوین یه دونه از اون لبخندایی که قبلا فقط مختص من بود بهش زد و بعد بوسیدن دستش تا وسط باغ همراهی‌ش کرد.

گویا آرشیدا هم این صحنه رو دیده بود که به سرعت سمت من چرخید.

از بس زور زده بود بغضم رو نگه دارم گلوم میسوخت.

امشب قطعا من یه سال پیرتر شدم...

اصل کاریای مجلس چرا تنها نشستن؟

از اونجایی که تمام حواسم معطوف آرشاوین و افرا که بغل هم آروم تگون میخوردن بود نفهمیدم کی نریمان برگشت.

آرشیدا لبخند خجولی زد و معنادار گفت:

_نریمان... میدونی که... قبلا هم گفتم...

نریمان جوری نگاهش میکرد که انگار هیچ کسو جز اون تو دنیا نمیبینه.

همونقدر عاشق و وابسته...

انگار خوششم اومده بود که آرشیدا میلی به رقصیدن وسط نامحرما نداره.

وقتی عزت و احترامی که نریمان به پای اعتقادات و سلیقه‌ی آرشیدا میریخت رو میدیدم بیشتر به عشق بینشون حسادت میکردم.

نریمان بالاخره افتخار داد بچرخه و من دماغ رو ببینه.

با دیدن قیافه‌م قشنگ پی به حال خرابم برد و چهره‌ش گرفت.

از دور نگاهی گذرا به پرهام انداخت و باز هم به من خیره شد.

_اون از اون... اینم از تو...مثلا دوستای عروس و دامادین. این چه مجلس گرم کردنیه؟

شونه‌ای بالا انداختم و چند بار پلک زدم تا اشکام سرازیر نشن.

نریمان آه کلافه‌ای کشید و مقابل چشمای گرد شده‌م زانو زد.

دستش رو با حالت خاصی گرفت جلوم و جنتلمن‌وار گفت:

_افتخار یه دور رقص رو میدید بانوی زیبا؟!!

آرشیدا از شادی منفجر شد و چنان با ذوق دست زد که خیلیا برگشتن به سمت ما.

تو رو خدا عروسای امروز یو نگا!

این الان باید میپزید رو سر من موهامو دونه دونه میکند!

سرم رفته بود تو یقه‌م و نمیدونستم چی بگم.
نریمان دلسوز و مهربون نگاهم کرد کرد و گفت:
_آخه من فدای اون چشمای قشنگ و لامصبِت بشم، نمیگی اینطوری بغض
کرده منو نگاه میکنی کام تلخ میشه؟! بیا اینجا ببینم دختر بابا...
بلندم کرد و دستش رو دور کمرم پیچید.
منو برد دقیقاً وسط.
بله دیگه...
داماد میخواد با ساقدوششون برقصه...
دست رو سینه‌ش گذاشت و زمزمه کردم:
_نریمان من...

_هیس... فقط آروم باش و خودتو بسپر به من. تو جایگاه خواهر رو برای من
و آرشیدا داری. دلم نمیخواد روز عروسم غمگین ببینمت.
انقدر محتاط و با دقت کمرم رو گرفته بود که انگار یه چیز ظریف و
شکننده‌ست.
دست دور گردنش حلقه کردم و اجازه داد سر روی سینه‌ی بذارم.
همیشه به خودم میگفتم همسر نریمان خوشبخت‌ترین زن دنیا میشه...

از بس این مرد با جنس مخالف نرم و محترم رفتار میکرد آدم حس غرور و اعتماد به نفس بهش دست میداد.

نفس لرزانی کشیدم و خودم رو سپردم به خودش.

با تکنونای آرومش حس خوبی بهم دست میداد و یه لبخند از ته دل رو لبام شکل گرفت.

یادش بخیر همیشه لوس بودنامو میاوردم پیش نریمان...

_جات خوبه دختر بابا؟!!

ریز خندیدم و سر تکون دادم.

_دلم برای دختر بابا گفتنات تنگ شده بود.

_از این به بعد هر روز و هر دفعه میگم... انقدر میگم که دیگه حالت به هم بخوره و التماس کنی مثل آدم صدات کنم... اصلا من بچه میخوام چیکار؟! دختر به این خانومی دارم خودم...

و پشت سر حرفش فشاری بهم وارد کرد.

هر روز و هر دفعه؟

یعنی بعد از امشب؟

نمیدونم چرا حس میکردم یه دلشوره‌ی عظیم لحظه به لحظه تو وجودم رشد میکنه و میخواد کل روحم رو تصرف کنه.

نگاهم رو دوختم به آرشیدا که با علاقه ما رو تماشا میکرد.

وقتی نگاه من رو دید دست روی قلبش گذاشت و چشماش رو بست.

بعد از این حرکتش صدای خنده‌ی نریمان بلند شد.

منم خندهم گرفت.

_خوشبختش کن نریمان... نذار مثل مادر من زمین گیرش کنن... کوه باش و پشتش بمون...

نریمان بوسه‌ای روی موهام نشوند و دلگرم کننده و اطمینان بخش بهم لبخند زد.

نوبت عوض کردن پارتترها بود.

نریمان برای بار آخر دستم رو بالا برد و یه دور منو چرخوند.

سپس محترمانه کنار کشید و کمی بعد دستای قوی و گرم دیگه‌ای دور کمرم حلقه شدن.

شوکه از دیدن هیبت آشنای مرد روبه‌روم بی‌حرکت ایستاده بودم که صدای بارشین دلک کمی دور از ما بلند شد:

_هی داداش نوبت من بودا... داماد و برادر عروس انقدر هول؟!!

چند نفری خندیدن و همون دست گرم بالا اومد و دستای سرد منو رو شونه‌ش قرار داد.

اما در درون از اینهمه نزدیکی گر گرفته بودم.

نگاه خیس و دلتنگم رو به چشمای شب‌گونه‌ش دوخته بودم و فشرده شدن کمرم رو حس میکردم.

یه حس ناب که آمیخته به یه زورگویی شیرین بود.

بر خلاف ملایمت نریمان که حالا دوباره با مادر زن عزیزش میرقصید.

انقدر حصار دستش رو دور کمرم محکم کرد که کامل بهش چسبیدم و فقط چند سانت فاصله بین صورت‌هامون باقی موند.

حتم داشتم تپش های بی امان قلبم رو از سینه هم حس میکنه و اضطراب و هول بودن رو از تو نگاهم میخونه.

لب زدم چیزی بگم اما زبونم نچرخید.

اول باید به خودم مسلط میشدم...

سعی کردم حواسم رو به آرشیدا پرت کنم.

نریمان برای اینکه عروسیش تنها نمونه خیلی زود با یه معذرت خواهی از مانا جدا شد و اونم با یه لبخند مشتاق راهی ش کرد.

قلبم برای بار چندم لرزید.

آهی که کشیدم دست خودم نبود.

هر چقدر سعی میکردم به این چیزا فکر نکنم، اما حسرت اون لباس عروس رو هنوز هم به دل داشتم.

چیزی که من هیچ وقت تجربه ش نکردم...

معمولا شنیده شده که زن شوهر دار اول با شوهرش میرقصه بعد فک و فامیلاش، درست نمیگم خانوم جهان آرا؟!!

صداش بم و گیرا بود.

حس کردم داره مسخره میکنه.

مخصوصا موقعی که بهم گفت زن شوهر دار اما بعدش به نام خانوادگی خطابم کرد...

_ شما کی اومدین و درخواست رقص دادین و من قبول نکردم آقای جهان آرا؟
در ضمن... خانوم سلطانی، نه خانوم جهان آرا.

کش اومدن لباس به شکل حرص دراری وجودم رو سوزوند.

من سعی میکردم نگاهم از شونهش به بالاتر کشیده نشه، ولی اون مستقیم زوم کرده بود رو من.

_ عجب... چه زود شدی سلطانی!

...

_ اونجوری که تو مثل برج زهرمار نشسته بودی یه جا و به هم اخم میکردی
کسی دلش نمیخواست حتی نزدیکت بشه. باز نریمان بود که نخواست ناراحت ببیننت.

جوشش اشک رو تو چشمام احساس کردم.

از عمد داشت این حرفا رو به زبون میاورد؟

میخواست تحقیرم کنه؟

_ تیاونم خواست یه بار شانستشو امتحان کنه، اما بعد پشیمون شد.

_ ولم کن.

_ چی؟

دلشکسته تر تکرار کردم:

_ گفتم ولم کن.

چهره‌ش رفته بود تو هم.

_ برای چی؟

زه‌رخندی کردم.

_ آخه رقصیدن با همچین آدمی براتون کسر شان داره جناب دکتر.

_ هنوز بچه بازیاتو ترک نکردی؟

_ باشه من بچهم، فقط ولم کن و برو.

_ متاسفم، اینکار رو نمیکنم.

_ میشه بفرمایید چرا؟

_ چون اینجوری بیشتر برام کسر شان داره.

آیسو ناباور دلخور به پوزخند نقش بسته بر لبان او نگریست.

این همان آرشاوین متین و خوشروی سابق بود که این طور داشت غرورش را
میشکست؟

تا این حد بی‌رحم و منزجر شده بود؟

آیسو از فشار تحقیرها و زخم زبان‌های او حس بدی پیدا کرده بود.

اعتماد به نفسش سقوط کرده و حتی نمیتوانست هماهنگ با او حرکت کند.

فقط یک تلنگر میخواست همانجا بزند زیر گریه.

_ پس من ولت میکنم... بذار کسر شان‌ش برای من بمونه.

در یک حرکت ناگهانی از او فاصله گرفت که مچ دستش اسیر شد و اجازه‌ی
عقب رفتن به او نداد.

فک آرشاوین منقبض شده بود و صورت برافروخته‌اش نشان از خشم بی حد و اندازه‌اش میداد.

برای اینکه بقیه به این رفتارشان شک نکنند او را مانند عروسک یک دور چرخاند و دوباره به سمت خود کشید.

خم شد و روی صورتش غرید:

_تا وقتی من نخواستم از اینجا تکنون نمیخوری فهمیدی؟

آیسو از میان پرده‌ی اشکی که دیزش را تار کرده بود نگاهش کرد و گفت:

_حق نداری بهم زور بگی.

_اینقدر تحمل من برات سخته؟

آیسو داشت عاصی میشد.

میدانست که اگر یکبار دیگر عقب بکشد دیگران مشکوک خواهند شد.

_این رفتارای ضد و نقیضت برای چیه؟ چرا نمیگی چی از جونم میخوایی؟

آرشاوین سرش را که پایین‌تر آورد نفس‌های داغ و تندش روی صورت او پخش شد.

ضربان قلب آیسو بالا گرفت.

_میخوایی واقعا بدونی این قلب لعنتی من چی میخواد؟

به معنای واقعی کلمه داشتم خودم رو میباحتم.

نفسم بند اومده بود و از این تغییر حالت ناگهانی‌ش جا خورده بودم.

نمیدونم چرا نگاهم مات لبای مردونه‌ش شده بود و بی‌صبرانه انتظارشون رو میکشیدم.

قبل از اینکه فرصت تجزیه و تحلیل موقعیتم رو داشته باشم و بتونم حرفی بزنم صدای ظریف و دخترانه‌ی نگرانی از پشت سر گفت:

_آرشاوین؟ من باید برم یه مشکلی پیش اومده...

و بعد از اون دست من به شدت به عقب کشیده شد و از حصار تنگ آرشاوین بیرون اومدم.

با برخوردن به سینه‌ی پرهام و دیدن چهره‌ی برزخی‌ش مات موندم.

خدا رو شکر دوباره داشتن پارتنرها رو عوض میکردن و کسی توجهش به این سمت جلب نشد.

آرشاوین نگاه اخم‌آلودش رو از ما گرفت و به افرای سر تا پا دلشوره نگاه کرد.

اونم یه نگاه گذرا بهمون انداخت و ترجیح داد باز هم حرفش رو به آرشاوین تکرار کنه.

پرهام بدون معطلی دستم رو گرفت و محکم کشید.

سر در نمی‌آوردم چرا همچین کاری کرده.

مبهوت پشت سرش حرکت میکردم تا اینکه دوباره برگشتیم سر میز خودمون و بالاخره ولم کرد.

_هیچ معلومه داری چیکار میکنی پرهام؟ نزدیک بود آبروریزی بشه...

وقتی دید کسی این طرف رو نگاه نمیکنه سرم داد کوتاهی کشید:

_آیسو انگار یادت رفته اون مرتیکه دوباره برگشته اینجا.

_چی؟ خب چه ربطی داره؟

بازوم رو گرفت و در حالی که بی اختیار محکم فشارش میداد منو چرخوند
اون سمت و جایی رو که چند لحظه پیش آرشاوین بغلم کرده بود نشونم داد.
اولش نفهمیدم به چی اشاره میکنه، اما با دیدن سپنتا که همراهش خواهرش
میرقصید سرم گیج رفت.

نگاه تیزش روی من زوم بود و انگار از اینکه پرهام بازم نقشهش رو خراب
کرده عصبیه.

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و بیشتر چسبیدم به پرهام.

این لعنتی چرا دست از سرم برنمیداشت؟

میخواد په غلطی بکنه که مدام به پر و پای من میپیچه و اطرافم میپلکه؟

_آخ... پرهام دستمو کندی...

پروشا از خواب بیدار شده بود و با گیجی اطراف رو نگاه میکرد.

همزمان با شل شدن دست پرهام از روی بازوم اونم نگاه خواب آلود و خمارش
رو به ما دوخت.

_مامان... پس چرا هنوز خبری از شام نیست؟ خسته شدم میخوام برگردم
عمارت بخوابم.

به سمتش رفتم و سرش رو بغل کردم.

بیشتر میخواستم خودم رو آروم کنم تا اون رو.

_الانا دیگه سرو میشه عزیزم. داره تموم میشه.

از تصور کارایی که از پس سپنتا بر میومد لرزه به تنم مینشست.

از این آدم میشد توقع هر کاری رو داشت...

سرمو لا به لای موهای پروشا پنهان کردم و نفس عمیقی کشیدم.

اون دلشوره‌ی لعنتی حالا به قدری قوی شده بود که حتم داشتم قراره یه اتفاق بد بیفته.

حالا خدا داند که اون اتفاق چیه...

اما از این مطمئن بودم که حس من بهم دروغ نمیگه.

حدسی که در جواب پروشا به زبون آورده بودم درست از آب در اومد.

بعد از چند دور رقص کم کم خدمه برای تدارک دیدن میز شام به تکاپو افتادن.

منم ترجیح دادم پروشا رو بغل کنم و همونجا نزدیک پرهام بشینم و دیگه تا آخر شب غلطی نکنم که بعدا توش بمونم.

فیلم‌بردار اومد و عروس و داماد رو برد جایی که تنها باشن و هم راحت بتونن غذا بخورن، هم فیلم عروسی‌شون رو تکمیل کنن.

هر چقدر جمعیت رو نگاه میکردم اثری از آرشاوین نبود.

بعد سر رسیدن ناگهانی افرا و حرفایی که با نگرانی به زبون آورد هر دوتاشون غیبتشون زد.

از نبودشون تو مراسم عصبی و کلافه شده بودم.

پرهام که هنوز با چشمای به خون نشسته‌ش سپنتا رو زیر نظر گرفته بود بلند شد تا بره برامون غذا بکشه و بهمون گفت همونجا بمونیم تا برگرده.

پروشا حوصله‌اش سر رفته بود و مدام بهانه می‌گرفت.
کم کم داشتم خودمم عاصی میشدم.
کاش میشد یه جوری بیچونم و برم.
اما میدونستم که آرشیدا و نریمان تا ابد و یک روز این کارم رو نمی‌بخشن.
ناچار به صبر کردن بودم.
با دست پر برگشتن پرهام سرگرم غذا خوردن شدیم.
اما من به شخصه هیچ اشتباهی برام نمونده بود و فقط برای اینکه پرهام سرم
غر نزنه چند قاشق دهنم گذاشتم.
سرم افتضاح درد میکرد و اونجا کاری برای تسکینش از دستم بر نمیومد.
تقریبا آخرای مراسم بود و بعد از یه ساعت رقص دیگه کم کم باغ خلوت‌تر
شد.
حالا فقط بستگان نزدیک مونده بودن تا عروس رو تا خونه‌ش بدرقه کنن.
از همین حالا اشک‌های مانا به راه افتاده بود.
دیگه اونجا نشستن رو جایز ندونستم و بلند شدم تا برم پیششون.
پرهام و پروشا هم همراهمون میومدن.
حالا که نریمان پدر، مادر و برادری نداشت ما به عنوان دوستان نزدیکش
موظف بودیم همراهی‌ش کنیم.
تو این یه مورد دیگه اضطراب و خجالتی نداشتم و نگاه‌های اطرافیان قابل
تحمل‌تر بود.

آرشیدا هم متوجه غیبت برادرش شده بود و بی تاب بین جمعیت دنبالش میگشت.

با دیدن من دستم رو گرفت و ناراحت گفت:

_آرشاوین کجا رفت یهو؟

پروشا بغل نریمان بود و داشت ازش خواهش میکرد که اجازه بدن اونم سوار ماشین عروستون بشه.

پرهام خم شد تا با نریمان یکم صحبت کنه.

منم زانو زدم رو زمین تا دنباله‌ی لباس آرشیدا رو جمع کنم.

چکامه نزدیکم بود.

_من دستم اینجا بنده چکامه... میشه بری و لوازم منو بیاری؟

در واقع داشتم بهانه میاوردم.

دل اینو نداشتم که تا اونجا تنها برم و بازم سپنتا جلوم سبز بشه.

چکامه بی خبر از همه جا باشه‌ای گفت و رفت.

تا اون برگرده آرشیدا و نریمان رو تا دم در باغ همراهی کردیم.

وقتی رسید تشکر گرمی کردم و مانتو و شالم رو ازش گرفتم و پوشیدم.

کیفم رو یه دستی نگه داشتم و باز هم حواسم رو دادم به آرشیدا.

یکم استرس داشت و کم کم از چشماش اشک بیرون میزد.

بساط گریه و قربون صدقه به راه بود.

کفری سوم رو بالا گرفتم و بلند گفتم:

_آقا چه کاریه هنوز این دو تا رو نرسوندین خونه شون دارین ناراحتشون

میکنین. این چیزا رو بذارین برای بعد عروس کشون!

چند نفری حرفم رو تایید کردن و سر به سر آرشیدا گذاشتن که وسط گریه به خنده افتاده بود.

راشین وسط جمع بالا و پایین میپرید و اصرار داشت آرشیدا دسته گلش رو برای اون پرت کنه.

بقیه دخترای مجردم به تبعیت از اون سر و صدا راه انداخته بودند.

آرشیدا سری از تاسف تکون داد و آروم و زیر لب طوری که فقط من و نریمان بشنویم گفت:

_امان از ترشیدگی...

حالا یکی باید ما دو تا رو از خنده جمع میکرد.

آرشیدا به همه پشت کرد و آماده ایستاد.

جیغ و داد دخترا بلندتر شده بود.

نگاه شیطونی بهم کرد و گفت:

_بشمر آیسو.

خندیدم و رو به جمع بلند گفتم:

_ترشیده ها به صف...

تا این حرف از دهنم بیرون اومد جمع پسرا و دخترای متاهل رفت رو هوا و چندتا کفش پاشنه بلند از سوی مجردا به سمت پرتاب شد.

از اینکه تونسته بودم بالاخره یه جایی وظیفه‌م رو به خوبی انجام بدم و عزیزانم رو خوشحال کنم راضی بودم.

خنده‌م رو فرو خوردم و ادامه دادم:

_یک...

پروشا هم با هیجان همراه من می‌شمرد.

عروسی آیدیل هم همین رسم رو دیده بود و می‌شناخت.

_دووو...

همه با هم فریاد زدن:

_سه...

آرشیدا خم شد و بدون اینکه به عقب بچرخه دسته گل رو به هوا پرتاب کرد. بعد سریع برگشت ببینه کی گرفتتش.

دسته گل که رو گروه دخترا فرود اومد قبل از اینکه کسی از اونا بتونه به چنگش بیاره یه دست بلندتر و قوی‌تر رو هوا و بالاتر از قد اونا گرفتتش و پابینش آورد.

همه چشم به اون قسمت دوخته بودن ببینن چه اتفاقی افتاد و کی دسته گل رو صاحب شد.

در کمال حیرت حضار کسی که اونو به دست داشت و با لبخندی پت و پهن جلو می‌ومد تا به همه نشونش بده بارشین بود!

شوکه داشتیم نگاهش میکردم که چطور به متلک ها و شوخی های دوستانش میخندید و به سمت سروین قدم برمیداشت.

دختره طفلی از شدت بهت و هیجان داشت پس میفتاد.

اطراف رو که نگاه کردم خبری از سپنتا نبود.

شرش کم...

اما نمیدونم چرا ناخودآگاه همون اضطراب و دلشوره ی چند ساعت پیش دوباره به جونم افتاده بود.

کسی کنارم ایستاد.

برگشتم و پرهام رو کنارم دیدم.

حالت چهرهش یه جوری بود.

حس نگرانی شدیدی رو بهم القا میکرد.

با زانو زدن بارشین مقابل سروین جیغ جمع به هوا رفت و چند نفری بلند "او هو" گفتن.

دسته گل رو به زور بین دستای عرق کرده ی سروین جا داد و جعبه ی مخمور قرمزی از جیبش بیرون آورد.

همزمان با بارشین که انگشتر نگین دار داخل اون جعبه رو به سمت دختره میگرفت پرهام خم شد و دم گوشم گفت:

یه اتفاقی افتاده آیسو... حسش میکنم...

تموم خوشی چند لحظه قبلم دود شده بود و رفته بود هوا.

یاد نگاه آخر سپنتا قبل از ناپدید شدنش افتادم.

نگاهش زهردارتر از همیشه بود.

مثل قبل لاقید... بیخیال... پر از استهزا و تمسخر...

خودمم حس کرده بودم خارج از این محدوده یه حادثه‌ی بد پیش اومده.

اما مغزم قفل کرده بود و نمیدونستم باید چیکار کنم.

تو گیر و دار خواستگاری بارشین از سروین و قبول کردن اون گوشی نریمان زنگ خورد.

اولش خواست جواب نده ولی وقتی نگاه خیره و مضطرب من رو روی خودش دید با شک گوشی رو بالا آورد و به گوشش چسبوند.

آرشیدا هم متعجب بهش زل زده بود تا ببینه این کیه که این ساعت از شب که عروسی شونم بود زنگ زده.

دلم گواه بد میداد.

ریتم نفس‌های نامنظم و نگرانم صدادار بود.

قلبم چنان به دیوارهی سینه‌م میکوبید که واضح جنب و جوشش رو حس میکردم.

تمام بدنم یخ کرده و عرق سردی به تیره‌ی کمرم نشسته بود.

سر انگشتانم رو حس نمیکردم.

حس کردم رنگ نریمان درجا پرید.

چند ثانیه‌ای ماتش برد و سپس با فریاد گفت:

_آرشاوین... جواب بده... تو کجایی؟ آرشاوین...

دیگه هیچی رو نمیشنیدم...

ادامه‌ی التماس‌هاش برای حرف زدن آرشاوین...

دیگه چیزی رو نمیدیدم...

نگاه‌های ناباور و جا خورده‌ی دیگران...

زانو هام میلرزیدن و دیگه توان ایستادن رو پاهام رو نداشتم.

پرهام به موقع جسم بی‌رمق رو از پشت گرفت.

آروم منو رو زمین نشوند و دستم رو گرفت.

از سردیم یخ کرد.

_آروم باش آیسو...

آروم باشم؟

چطوری آروم باشم؟

مگه میشد آروم باشم؟

گوشی‌م تو کیفم و بیره میرفت.

بهش چنگ زدم و نگاهش کردم.

وجودم تهی از هر امیدی بود.

_الو...

صدای خنده‌های مستانه‌ی سپنتا تو گوشم طنین انداخت.

چرا اجازه دادم زنده بمونه و نفس بکشه...؟

_گفتم الان داری میزنی تو سر و کله‌ی خودت گریه میکنی، میبینم بابا هنوز داغی نمیدونی چی شده.

داشتم زیر سنگینی نگاه پرهام له میشدم.

مغرض و دردمند گفتم:

_چیکار کردی؟ بگو چیکارش کردی...

_خب... میدونی من الان باید برم دنبال شکارم. شب سختی بود، یکم بی‌حالم. فقط خواستم بهت بگم از طرف من به آرشیدا و شوهرش تبریک ویژه بگو... موزیانه‌تر اضافه کرد:

_شرمنده که هدیه‌شونو یکم دیر دادم... لب جاده پیداش میکن!

_تو...

بوق‌های متعدد گشت خط حرفم رو برید و تنم رو لرزوند.

نگاه بهت زده‌م رو نریمان بود که نگران و مضطرب هی شماره‌ی آرشاوین رو میگرفت و اون جواب نمیداد...

آرشیدا ملتمس و گریان رو زمین نشسته بود و میگفت چی شده...

همه به جنب و جوش افتاده بودن و رنگ از رخ راشا و مانا پریده بود...

مثل فنر از جام پریدم و شتاب زده به داخل باغ دویدم.

پرهام از این حرکت ناگهانی من جا خورد و دنبالم اومد.

یه گوشه‌ای دور از چشم هر انسان عادی روی زمین نشستم و سرم رو از دو طرف با دستام گرفتم.

پلک‌هام رو هم افتاد و بعد از یک جرقه تو ذهنم از فضای اطرافم کنده شدم. هنوز به این استعداد عادت نکرده بودم و ناشیانه انجامش میدادم. برای همین تار میدیدم و جز تصویر محو شعله‌های آتش چیزی رو تشخیص نمیدادم.

بوی تند دود و سوختگی مشامم رو سوزوند.

حتی اون سوزش رو تو چشمام حس کردم.

مثل وقتی که در معرض دود غلیظ قرار میگیری...

زیر پاهام یه سرایشی حس میکردم.

و زبانه‌های آتش از همون پایین دیده میشدن.

ماشینا از پشت سرم با سرعت میگذشتن و موهام رو تو هوا پراکنده میکردن.

دستی روی شونه‌م نشست و منو به موقعیت فعلی برگردوند.

پرهام نگران و منتظر به چشمام خیره شده بود.

قلبم فشرده شده بود و انقباض عضلاتش دردناک بود.

اولین حق رو بدون اشک زدم.

_باید برم...

اطمینان بخش دستام رو تو مشتای گرمش فشرد و لب زد:

_با هم میریم.

سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم و خریدم بغلش.

منو به خودش فشار داد و اشاره کرد که چشمام رو ببندم.

بلافاصله بعد از این کار تو یه خلا عظیمی سقوط کردم و با سرعت
سرسام آوری توش پیش رفتیم.

به سه ثانیه نکشید که پاهام روی زمین سخت و ناهموار غریبه‌ای فرود اومدن
و دستای پرهام از دورم شل شدن.

سر بلند کردم و سرپا شدم.

طبق صحنه‌ی تاری که قبلا دیده بودم لب جاده بودیم و یه سرایشی تند جلوی
پامون وجود داشت.

مقابل چشمای بهت زده و بی‌روح ماشین آرشاوین پایین دره بین شعله‌های
آتش محصور شده بود و هر لحظه به شدتش اضافه میشد.

نفهمیدم با چه سرعتی خودم رو رسوندم اون پایین نزدیک ماشین.
خشم گرفته بودم...

به عنصری که خلاف میل من زبانه میکشید و برام قدرت‌نمایی میکرد...
دستم رو مماس با بدنم بالا آوردم و غضبناک فریاد زدم:

_آرام بگیرید...

طولی نکشید که از شدت شعله‌ها کاسته شد و آرام آرام خاموش شدن.

پرهام تازه تونست به سمت ماشین چپ شده بره و جسم بی‌جان آرشاوین رو از
شیشه‌ی شکسته‌ش بیرون بکشه.

با دیدن تن زخمی و سر خون‌آلود آرشاوین که جلوی پام رو زمین خوابونده شد
نفسم برید.

خم شدم و کنارش نشستم.

سپنتا چه به روز مرد من آورده بود؟
بدون اینکه نگاه از سر و صورت خونی و پر از جراحتش بردارم خطاب به
پرهام گفتم:
_افرا... شاید اونم تو ماشین باشه...
_نه، خوب نگاه کردم. خودش تنه‌است...
بغض گلوم رو پاره میکرد.
چشم‌هام پر از اشک بودن و قطرات داغی پشت سر هم رو گونه‌ی سرد و
رنگ پریده‌م خط مینداختن...
حالا دیگه قلبم سنگ شده بود و لبه‌های تیزش سینه‌م رو میخراشید.
انگشتم وقتی رو نبض گردنش نشست کند میزد.
تپش قلب منم کندتر شد...
_زنگ بزن آمبولانس بیاد پرهام...
_متأسفم آیسو، تا رسیدن اون دووم نمیاره.
نگاه خیس و رنجورم رو دوختم به چشمای محزونش.
یعنی آرشاوین من...
ناامیدانه نجوا کردم:

_طی العرض... با خودمون... میبریمش... فقط چند ثانیه طول میکشه...

_تا همینجاشم با ترس و استرس کشیدمش بیرون. ما از وضعیت جسمانی‌ش خبر نداریم آیسو. ممکنه تکونش بدیم و...

بدیم و...؟؟؟

_از اون گذشته... نمیتونیم از قدرتمون تو انظار عمومی استفاده کنیم. موقعیتمون رو به خطر میندازه...

ضجه زدم.

_پس چه غلطی کنیم؟ میخوایی دست رو دست بذارم و بشینم ببینم چطور داره تو بغلم جون میده؟ همچین توقعی از من داری؟

سرش پایین افتاد و چشماش با حالت پر از یاس و بی‌فایده‌گی بسته شد. باور نمی‌کردم همچین جوابایی بگیرم.

سر خون‌آلود آرشاوین رو زانو هام بود و پلک‌های روی هم افتاده‌ش به قلبم چنگ مینداخت.

بذارم بمیره؟

جلوی چشمای خودم؟

اونوقت زنده بودن من به دردی میخورد؟

نفس من بند نفس این آدم بود.

اگه قطع میشد منم میبیریدم...

انگار تاریکی شب به قلب منم نفوذ کرده بود.

سرمو روی سینه‌اش گذاشتم و پیراهن سفیدش رو که رنگ خون گرفته بود تو مشتم گرفتم.

سیل اشکام به سرعت لباسش رو خیس کرد.

حریصانه جسم بی‌جانش رو به خودم می‌فشردم و التماس می‌کردم چشماش رو باز کنه.

پرهام مثل بیچاره‌ها نگاهم میکرد.

تو یه سکوت تلخ و رنج‌آور...

زندگی بدون آرشاوین رو میخواستم چیکار؟

دنیای من تو وسعت بین دو عرض شونه‌ی این مرد خلاصه میشد.

باید یه راهی پیدا می‌کردم.

حتما یه راهی بود...

انگشت به شقیقه‌م چسبوندم و چشمام رو بستم.

مسلط باش آیسو...

وگرنه نمیتونی ارتباط برقرار کنی...

به هر سختی بود رو ذهن ویلیام تمرکز کردم.

خدایا اگه خوابیده خواب نبینه...

ما نمیتونیم سد رویا رو بشکنیم و وارد ذهن شخص بشیم...

ویلیام تنها امیدم بود.

"ویلیام... باهام تماس بگیر... عجله کن..."

دستم رو پایین انداختم و با باز کردن چشمام ذهنم از مسیر ارتباطی جدا شد.
ویلیام همیشه گوشیش رو قبل خواب خاموش میکرد.

پس زنگ زدن من بی فایده بود.

تمام حواسم رو داده بودم به آرشاوین و علایم حیاتی‌ش رو مدام چک میکردم.
به یک دقیقه نکشید گوشیم زنگ خورد.

با عجله جوابش دادم.

حدسم درست بود، صدای ویلیام خواب‌آلود بود:

_الو، آیسو؟

_ویلیام...

حس کردم متحیر شده.

خودمم از صدای خودم وحشت میکردم.

_آیسو؟ حالت خوبه؟

با گریه گفتم:

_اینجا اتفاق بدی افتاده...

_کجا؟ تو کجایی؟ کی پیشته؟

_نمیدونم... اما پرهام اینجاست.

ویلیام نتوانست صبور باشد و با لحن کشیده‌ای گفت:

_خب؟

_ماشین همسرم آرشاوین تو دره چپ کرده... سپنتا بالاخره کار خودشو کرد
ویلیام... حالش اصلا خوب نیست... تو رو خدا کمک کن... هیچ امیدی به
انتظار نداریم... تا کمک برسه از دست میره...

ویلیام در برابر خودخوری های بی امان من چند لحظه ای سکوت کرد.
سپس دلمرده و ناتوان زمزمه کرد:

_کاری از دست ما ساخته نیست آیسو... واقعا متاسفم...
حرصی و اندوه زده جیغی کشیدم که گلوم سوخت:

_چرا یه جوری حرف میزنن انگار مرده و خودم خبر ندارم؟ یادت بیار
ویلیام... حرفایی که ان روز تو هواپیما بهم زدی... درباره ی پدرم آرتا... اون
حرفا رو یادت بیار...

_از چی داری حرف میزنی؟

به آخرین ریسمان امیدم چنگ انداختم.
نالیدم:

_تو این دنیا فقط رهبر ارشد قدرت شفا بخشی داره. بهم گفتی پدرم تو یه
دوره ای از زندگی مشترکش با مادرم دچار یه بیماری سخت میشه که علم
پزشکی از درمانش عاجز میمونه... و اون موقع مادرم مجبور به استفاده از
این قدرتش میشه...

ویلیام حرفم رو با جدیت قطع کرد:

_رامونا بعد از اون کار خودش تا یک هفته تو بستر بیماری بود. فقط این نیست که دست بزنی به یکی اجی مجی لاترجی بشه و طرف خوب بشه. تو وقتی میخوایی اون قدرت رو بهش تزریق کنی در عوض درد و رنج و ناتوانی اونو به خودت جذب میکنی. از اون گذشته... آرتا در شرف مردن نبود... تو داری میگی که...

وحشیانه غریدم:

_اون نمرده فهمیدی؟ من اجازه نمیدم بمیره... حتی شده خودم به جاش میمیرم، ولی اون نه...

ویلیام نفس پر حرصی کشید و تشر زد:

_آیسو!

به سینه‌م کوفتم و رنجیده گفتم:

_نمیفهمی نه؟ دارم از دستش میدم... کسی که از جونم بیشتر دوش داشتم رو... تو جای من بودی چیکار میکردی؟ اگه یه فرصت دیگه برای نجات همسرت نصیبت میشد اینکارو نمیکردی؟
دقیقا دست گذاشتم رو نقطه‌ی ضعفش.

وقتی از جواب دادن به سوالم عاجز موند مصرانه گفتم:

_انجامش میدم.

نگران بود.

بیشتر از خودم...

_ریسکش بالاست...

_میدونم...

_دووم نمیاری...

دوباره بغض آلود جواب دادم:

_همین امشب چند ساعت قبل هم دووم نیاوردم ویلیام... کم مونده بود خودمو
تو استخر غرق کنم و یه مرگ تحقیرآمیز برای خودم رقم بزنم... از این بدتر
که نمیتونه باشه، میشه؟

_آیسو!

لبم رو گزیدم و خیره شدم به صورت رنگ پریده و ناباور پرهام.
تو شوک حرفایی بود که من زده بودم.

_متاسفم ویلیام... بابت همه چیز... اگه برنگشتم...

صداش میلرزید.

دوباره تکرار کرد:

_آیسو!

بغض مجال حرف زدن رو بهم نداد.

بدون اطلاع قبلی به تماس پایان دادم و گوشی رو انداختم زمین.

تن آرشاوین هر لحظه سردتر میشد و خون بیشتری رو از دست میداد.

نباید زمان رو هدر میدادم.

پرهام هنوزم چیزی نگفته بود.

به سمتش چرخیدم و برای چند ثانیه شونه‌هاش رو بغل کردم.

مات صورت من بود.

_مجبورم...

با بهت سرش رو به طرفین تگون داد و لب زد:

_نیستی...

_هستم پرهام. باید نجاتش بدم...

_من نمیتونم تو رو از دست بدم...

اینو با صدایی سرد و خفه گفت.

لبخند تلخی زدم.

_به نظرت اگه آرشاوین نباشه من تو این دنیا میمونم؟! (خیره به آرشاوین ادامه

دادم:) اینجوری حداقل یکی مون شانس زنده موندن صد در صد رو داره.

با بیچارگی دستاش رو به سرش کشید.

وقتی اینطور راحت از مرگ حرف میزدم بهش حق میدادم به هم بریزه.

اما من تصمیم رو گرفته بودم.

یا آرشاوین یا هیچ کس...

لحظه‌ی آخر که سر آرشاوین رو میذاشتم روی زمین و صافش میکردم دست

لرزانش روی بازوم نشست.

باز هم مجبور به صبر شدم.

حال بدش رو درک میکردم.

_آیسو...

آه خدا...

صدای لعنتی ش...

بخدا یه چیزی تو این صدا بود...

که داشت دست و پام رو سست میکرد...

چشمام رو بستم و بعد یه مکث کوتاه آروم دستش رو از روی بازوم سر دادم.

حواسم رو دادم به آرشاوین تا بتونم با تمرکز بیشتری کارم رو انجام بدم.

کف دستم رو گذاشتم رو سینه‌ش و زیرش قلبش رو هدف گرفتم.

خم شدم رو بدنش و دست دیگم رو هم به زمین تکیه زدم تا تعادلم رو حفظ کنم.

طاقةت بیار آرشاوین...

بخاطر کسانی که دوستشون داری...

حتی اگه مهم‌ترینشون افرا باشه...

نفس عمیقی کشیدم و هر چی نیرو داشتم ریختم تو دست چپم که به بدن آرشاوین وصل بود.

اولش اتفاقی نیفتاد.

اما کم کم حرارت دستم بالا گرفت و انگار گرفته بودمش رو کوره‌ی آتیش.

تمام اون حرارت از انشعابات دستم گذشت و به تمام بدنم سرایت کرد.

در عرض ده ثانیه خیس عرق شدم.

حس کردم قلبم داره تو آتیش میسوزه و از درون میپزم.

بدن آرشاوین تکون ناگهانی خورد و درد عمیقی کف دستم رو در بر گرفت.

مثل همون حرارت دست چپم رو آروم آروم فتح میکرد تا به قسمت های دیگه ی بدنم برسه.

از شدتش ضعف رفتم و اون دستم که تکیه گاهم کرده بودمش خم شد.

به هر سختی بود از آرشاوین جدا نشدم و ادامه دادم.

اینبار اشکام بخاطر دردی میریختن که به بدنم نفوذ میکرد و حتی استخوانام در بر میگرفت.

فریادهای دردمندم به قدری بلند شده بودن که گوشای خودمم کر میکردن.

پرهام خم شده بود رو من و بهم میگفت که تمومش کنم.

اما نگاه زجرکش من فقط روی جراحتهای رو به بهبود آرشاوین ثابت بود.

عوض اون من حس میکردم رو بدنم تیزی میکشن.

همهش با خودم تکرار میکردم که میتونم... و دیگه چیزی نمونده...

فشار روی بدنم بیشتر شد.

آثار شفا تا گردن آرشاوین پیشروی کرده و حالا به سرش رسیده بود.

مدام توانم تحلیل میرفت و به زمین سقوط میکردم.

اما دوباره به هر زوری بود خودم رو میکشیدم بالا و ادامه میدادم.

چشمام رو دوختم به چشمای بسته ی آرشاوین...

خدایا...

نگو که تلاشم بی ثمره...

بهم برش گردون...

زخم پای چشمش جمع شد و پوستش انگار دوباره به هم دوخته شد.

اما من دیگه نفسم بالا نمیومد.

بدنم له له شده بود...

داغون داغون...

حالا اون حرارت جاش رو به یه سرمای عمیق داده بود و از قلبم نشات میگرفت.

انگار به جای خون توی رگام آب سرد جریان داشت.

حس کردم دیگه اشک نیست که از چشمام جاری میشه...

بلکه رود خون بود که از چشمای سرخم روان شده بود.

احساس میکردم فاصله‌ای با متلاشی شدن ندارم...

دیگه دم و بازدم نداشتم...

آروم آروم رو سینه‌ی آرشاوین فرود اومدم و باز هم دستم رو ازش جدا نکردم.

همه جا تار بود...

جز درد هیچ چیز دیگه‌ای رو حس نمیکردم...

آخرین لحظات چشمام بسته شدن و رخوت عجیبی بدنم رو فرا گرفت.

انگار سر شدم.

لبای بی‌رنگم مثل ماهی که از آب بیرون افتاده باز و بسته میشد و نفسم بالا نمیومد.

مغزم مثل دستگاهی که اتصالاتش قطع شده باشه قسمت به قسمت خاموش میشد.

لحظه‌ی پایانی کنده شدن دستم رو از روی قلب آرشاوین حس کردم...
تموم شد...

و شاید منم تموم شدم...

«دانای کل»

تمام عمارت در هاله‌ای از غم فرو رفته بود.

سکوت رعب‌آورش را فقط صدای قدم‌های سست اعضای در حال رفت و آمد میشکست.

بیرون عمارت، آن باغ همیشه سرسبز و شاداب هم طراوت و زیبایی خود را از دست داده و گرد یاس همه جایش پاشیده شده بود.

حتی باد هم از حرکت ایستاده و در سکوت به صدای تپش کند قلب آیسو کنج آن اتاق تاریک و غمگین گوش فرا میداد.

روزها میگذشتند و او با تلاش هیچ پزشک و قدرت ماورائی به هوش نیامده بود.

نفس های صدادار و سنگینش به سختی از بین لب های سفیدش بیرون می آمد. پای چشمانش گود افتاده و سیاه شده بود.

خونی که از آنها جریان داشت مانند اشک صورتش را خیس میکرد و هیچ کس نمیدانست چطور باید آن را قطع کنند.

پوست لطیف و ظریفش به سفیدی گچ دیوار میماند و هیچ گرمایی نداشت.

هر چه اتاق را گرم میکردند تغییری در دمای بدنش ایجاد نمیشد و روز به روز نحیفتر میشد.

در عرض یک مدت خیلی کوتاه تا حد زیادی لاغر شده بود و لباس ها در تنش زار میزدند.

پرهام بدون خواب و خوراک تمام شبانه روز پای همان تخت مینشست و از پنجره به آسمان بغض آلود و ابری مینگریست.

دست و دلش به هیچ کاری نمیرفت...

حتی پیدا کردن سپنتا و کشتن او...

که این کار را به کارن و پادرای خشمگین سپرد...

نریمان پس از شب وقوع آن حادثه یک سال پیرتر شده بود و هیچ شباهتی به یک تازه داماد نداشت.

هر روز به آنجا سر میزد و مانند کسی که عزیزش را از دست داده است پای جسم بی جان او گریه میگریست.

معلوم نبود آرشیدا و خانواده‌ی او را بخاطر غیبت ناگهانی آیسو چطور دست به سر کرده است.

همه‌ی اعضای محفل در دریایی از اندوه و ناامیدی دست و پا میزدند.

تصور از دست دادن بانوی جوانشان، در حالی که هیچ جانشینی نداشت بغض به گلویشان می انداخت.

کمر ویلیام خم شده بود و حتی جرات نزدیک شدن به بستر آیسو را هم نداشت. نمیخواست او را در آن وضعیت رنج کشیده و بی رمق ببیند.

آیسو فقط نفس میکشید...

هیچ تکانی نمیخورد و نشانه‌ای از بهبود در بدنش دیده نمیشد.

روز هشتم بود.

ابرهای خاکستری بیشتری بر آسمان غالب شده بودند و عصر جای خود را به غروب میداد.

در اتاق با ضربات آرامی نواخته شد.

پرهام چرخ‌ی به گردن خشک شده‌اش داد و با صدای خفه‌ای گفت:
_بیا تو.

بر خلاف تصورش که انتظار یکی از خدمه یا اعضا را میکشید قامت خمیده‌ی آرشاوین در چهرچوب ظاهر شد.

هیچ اثری از آسیب‌های جسمی در بدنش وجود نداشت، اما روح خسته و در رنجش او را زمین میزد.

نگاه بی‌فروغی به ماه خاموش خود انداخت و نزدیک تختش شد.

مردمک چشمان پرهام طوری به آرشاوین خیره شده بود که داشت او را هم به گرداب تاریک قلب خود میکشاند.

آرشاوین هم‌زمان با نشستنش لبه‌ی تخت نجوا کرد:

__هیچ تغییری نکرده؟

__چه عجب... کم کم داشت یادمون میرفت مردی به اسم تو همسر بالامقام اینجاست.

سر آرشاوین به زیر افتاد تا او ندامت چشمانش را نبیند.

از احترامی که اعضا از بدو ورودش در آنجا به او گذاشته بودند احساس شرمندگی میکرد.

__دورادور پیگیر حالش بودم... نمیخواستم با حضورم اینجا جو رو متشنج کنم.

پوزخند تلخ پرهام یک لحظه هم از صورتش پاک نمیشد.

__متشنج؟ ترسیدی وقتی بیایی دیدنش بریزیم سرت و بخاطر بلایی که سرش اومده توی بی‌وجدان رو بکشیم؟!

لب آرشاوین به تمسخر کش آمد.

او هیچ نمیدانست از دردی که قلبش متحمل شده بود و او را تا مرز خفگی میبرد.

ترجیح داد جوابش را ندهد تا مبادا دعوا یا بحثی پیش بیاید.

هر چه باشد خود را مقصر میدانست نه پرهام را.

او فقط یک برادر نگران و ناامید بود که دیگر نمیخواست بر سر مزار یکی دیگر از اعضای خانواده اش بنشیند...

وقتی میخواست خود را جای او بگذارد سریع پشیمان میشد و از تصور تحمل آن همه اندوه و درد آرزوی مرگ میکرد.

تقه‌ای به در خورد و پروشا بدون کسب اجازه داخل شد.

خیلی زود چشمان پف کرده و خیشش روی آرشاوین ثابت شد.

دوباره بغض کرد و با عجز نالید:

_عمو آرشا...

با دو خود را به او رساند و در آغوشش فرو رفت.

آنقدر مظلومانه و پناهجویانه گریه میکرد که داشت اشک آرشاوین را هم در می‌آورد.

در حالی که پشت او را نوازش میکرد دلگرم کننده گفت:

_اون برمیگرده پروشا... تو مادر خیلی قوی داری.

پروشا سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و بریده بریده گفت:

_نه... دلداری الکی بهم نده... اونایی که تو حیاط دارن تمرین میکنن داشتن به هم میگفتن که بانو دیگه بیدار نمیشه... در ضمن... من خودم شنیدم که جناب آدام به فلور و اون دوتا مرد دیگه که همیشه کنارش میگفت ممکنه مجبور بشن برای مراسم تدفین آماده بشن... تدفین یعنی دفن کرد آدمای مرده... مگه نه؟

آرشاوین درمانده و پریشان سر او را دوباره به سینه فشرد و پلک زد تا اشک‌هایش سر از زیر نشوند. خودش نیاز به تسکین داشت.

چطور میتوانست این بچه را دل‌داری دهد؟
پرهام بعد از مدت‌ها از جایش بلند شد و سر پا ایستاد.
دستش را به سمت پروشا دراز کرد و گرفته و خشک گفت:
_بیا بریم پروشا.

با وجود کینه‌ای که از آرشاوین به دل گرفته بود ترجیح داد مدتی او و همسر در بستر مرگش را تنها بگذارد.

شاید بعدا دیگر چنین فرصتی را پیدا نمیکرد.
پروشا اینبار آرام به آغوش او خزید و همراهش از اتاق خارج شد.
با بسته شدن در آرشاوین نفسش را رها کرد و بغض مردانه‌ای به گلایش نشست.

هیچ کس به آیهان نگفته بود که چه اتفاقی برای خواهرش افتاده است.
وگرنه او نیز اینجا بود.

دست سرد و ساکن آیسو را در مشت فشرد و دلگیر بر پشت آن بوسه زد.
آثار سوختگی دردناکی از نوک انگشتان تا شانه‌اش به چشم میخورد.

اولین بار بود که زخم‌هایش التیام نمی‌یافتند.
تاب نیاورد و قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش روان شد.
با همین دست او را شفا داده بود...
_بمیرم برای قلب پاکت که بارها با خودخواهیام شکستمش...
بوسه‌ی دیگری بر همان دستش نشاند.
از انجام این کار هم شرم میکرد.
آیسو بخاطر نجات جان بی‌ارزش او به این روز افتاده بود.
_بمیرم برات ماهکم...
صدایش که لرزید مقاومتی نکرد و شانه‌هایش نیز به لرزه افتادند.
خم شد و حین گریه بوسه‌ی سومش را بر پیشانی چین افتاده‌ی او نشاند و
موهایش را نوازش کرد.
_گفته بودم تو رو با دنیا عوض نمیکنم... اما بخاطر یه بچه ترکت کردم...
خط خونی که از گوشه‌ی چشم چپ آیسو روان شد به گریه‌اش شدت بخشید.
بین جان معشوقش چقدر در رنج بود که خون میبارید...
با انگشت آن را پاک کرد و چشمش را هم بوسید.
_گفته بودم تو برام مهم‌تر از بچه‌ای... اما زدم زیر حرفم...
سرش را روی قفسه‌ی سینه‌ی او که با تکان‌های خفیف بالا و پایین میشد
گذاشت و اجازه داد اشک‌هایش لباس سپید او را خیس کنند.
عطر تنش را با حسرت به مشام میکشید و مانند کودکی غمگین که ترس از
دست دادن مادرش را داشت لباس او را مشت میکرد.

حفره‌ای تو خالی درون خود حس میکرد که شاید هیچ وقت پر نمیشد...
باد پرده‌های اتاق را لرزاند و عطر موهای آیسو در فضا پراکنده کرد.
مانند همیشه بوی یاس از آنها ساطع میشد.

آرشاوین هنوز سر روی سینه‌ی او داشت که تپش‌های جان گرفته‌ی قلبش را حس کرد.

به ثانیه نکشید که دستی بر پشتش نشست و او را از جا پراند.

با چشمان گرد شده به چشمان باز شده‌ی آیسو نگاه کرد که مردمک‌هایش را میلرزاند و تمام اجزای صورت او را از نظر میگذراند.

هنوز هم به سختی نفس میکشید و سینه‌اش خس خس میکرد.

دست سالمش را آرام آرام روی بازوی او سُراند و فشار خفیفی به آن وارد کرد.

انگار دنیا دوباره برای آرشاوین رنگ گرفته بود.

ناباورانه نگاهش میکرد و ایندفعه اشک‌هایش از شوق سرازیر میشدند.

دست او را گرفت و پایین آورد.

سرش را بالا گرفت و بلند گفت:

خدایا شکرت...

در حالی که همچنان این دو کلمه را زیر لب تکرار میکرد خود را جلو کشید و
پر احساس بر سر او بوسه زد.

آیسو شوکه و بی‌رمق اشک‌های روان او را نگاه میکرد و نمیتوانست بدنش را
تکان دهد.

بعد از اینکه آرشاوین کنار کشید آیسو چین ریزی دو سمت بینی خود داد و پلک زد.

آرشاوین نگران شد:

_درد داری؟

_ی... یک...م...

یکم؟

آن همه درد را یکجا تحمل میکرد و فقط میگفت یکم؟

_کجات درد میکنه عزیزم؟ بگم دکتر بیارن بالا سرت؟

_نه...

خواست خود را بالا بکشد که آرشاوین زودتر جنبید تا بالشتها را پشتش بچیند.

کمکش کرد بنشیند و به آنها تکیه دهد.

نمیدانست همچنان بماند و دور سر او بگردد یا برود به همه خبر به هوش آمدن او را بدهد.

همان لحظه انگشتان آیسو که کم کم گرما به آنها تزریق میشد دور مچش پیچیدند و چشمان خون گرفته اش را به او دوخت و با اطمینان پلک زد.

آوشاوین چنان عمیق و از ته دل خندید که خستگی این چند روز از تنش در رفت.

دوباره کنارش نشست و محو چهره‌ی بی‌حال اما زیبای او شد.
_زیباترینم...

آیسو با هر تکان از درد سگرمه‌هایش در هم میرفت.
خواست دست چپ خود را بالا بیاورد که نشد.
انگار از شانه به پایین چیزی حس نمیکرد.
وحشت کرد.

نفس‌هایش به شماره افتادند.
قطره‌های خون گه گاهی روی گونه‌های رنگ پریده‌اش خط باریکی میکشیدند.
_چی... شده... چرا... چرا...

چهره‌ی آرشاوین به همان سرعتی که مشتاق و رضایتمند شده بود، غم گرفت
و به دست خشکیده‌ی او خیره شد.

سعی کرد آرامش کند، اما نمیتوانست حقیقت را به او نگوید.

شانه‌اش را با ملایمت مالید و تشلی‌بخش گفت:

_آیسو منو نگاه کن عزیزم... آیسو؟

مجبور شد دست روی گونه‌ی او بنشاند و به سمت خود بچرخاند تا از آن
وضعیت دلخراش دستش چشم بردارد.

آیسو منتظر و ناامید به او چشم دوخت.

به دنبال ذره‌ای دلگرمی...

_گفتنش راحت نیست برام... اما مجبورم...

آیسو به سینه‌اش چنگ زد و خود را برای شنیدن یک خبر بد آماده کرد.

عذاب وجدان داشت از درون آرشاوین را میخورد.

ناچار به دزدیدن نگاهی‌اش شد.

_اون دست... دیگه خوب نمیشه... شدت جراحتهای من تو رو از پا انداخت... متاسفانه یا خوشبختانه نمیدونم... ولی بخاطر مقاومتت بیشتر درد روی همین دست متمرکز شد و نداشت زیاد تو بدنت پخش بشه... متاسفم... اینو واقعا میگم...

آیسو درجا خشکید.

تکان دهنده‌تر از آنی بود که بتواند هضمش کند.

بار دیگر به دست بی‌حسش نگاه کرد و سعی کرد تکانش دهد.

اما موفق نشد.

چشم‌هایش سوختند.

باید تا آخر عمر قید دست چپش را میزد؟

آن را مانند نوزاد کودکی بغل کرد و دردمند خیره‌اش شد.

چقدر بد و افتضاح سوخته بود.

یعنی حتی این سوختگی‌های تهوع‌آور هم خوب نمیشدند؟

انگار آرشاوین این سوال را از چشمانش خوانده بود که به سرعت گفت:

_خوب میشه... اما طول میکشه... به عنوان دست یه انسان عادی، نه خودت.

_تو... حالت خوبه؟

نگرانی و دلشوره‌ی نگاه معصوم او دلش را لرزاند.
انگار نه انگار یک دستش را بخاطر او از دست داده بود...
حال او را میپرسید...

_معلوم نیست؟

آیسو با گوشه‌ی آستینش رد خون روی صورتش را پاک کرد و لبخند بی‌جانی زد که به آرشاوین جان تازه‌ای بخشید.
چه راحت با این مسئله کنار آمده بود.
دل دریایی این دختر ستودنی‌تر از آنچه بود که تصور میکرد.

_چند روزه بیهوشم؟

_بیشتر از یه هفته.

_اوه... پس رکورد مادرم رو زدم.

آرشاوین موهای او را از روی صورتش کنار زد و نجوا کرد:

_آسو؟

آن تپله‌های طوسی روی چشمان او غلتیدند.

_بازم بگو.

_چی؟

صدای حسرت بار آیسو ارتعاش محسوسی داشت:

_بازم اینطوری صدام کن... آسو...

آرشاوین در دل لعنتی به قلب سنگ شده‌ی خود فرستاد که چطور در این مدت توانسته بود دوری او را تاب بیاورد...

_آسوی من... زیبایی من... ماه سفید و نورانی من...

چانه‌ی آیسو لرزید و پلک‌های خیشش را بست.

پس از سه سال آرامش گرفته بود.

بالاخره توانست برای چند لحظه این دل افسار گسیخته را سر جایش بنشانند...

فقط این مرد بود که میتوانست آن را رام کند...

آرشاوین آهی کشید.

_این رنج‌ها و عذاب‌ها به جای اینکه پیرت کنن، خمیده‌ت کنن و بشکننت، زیباتر کردن. خواستنی‌تر شدی و خودت نمیدونی... صورتت شیرین‌تر و ملیح‌تر... رفتارت پخته‌تر و خانومانه‌تر... در عجبم که چطور تونستم ازت بگذرم و روی احساساتم سرپوش بذارم.

گرمای عشق بود که این چنین وجود آیسو را میسوزاند؟

فارغ از تمام حوادث و دردها چشم به دهان او دوخته بود و هر کلمه‌اش را بارها برای خود تکرار میکرد.

آیا این همان آرشاوینی بود که روزی او را از خانه بیرون میکرد؟

دوباره به این فکر کرد که هنوز از عطش آن بوسه‌ی آخر سیر نشده بود...

_این چند روز خواب به چشمام نیومد آیسو... از فکر اینکه این جنگل خاکستری ت رو ندیده ترکم کنی و من نتونم ازت طلب بخشش کنم... آیسو نمیخواست او را در این حالت ببیند.

خودش را فدای این نکرده بود که باقی عمرش را فقط شاهد ندامت و شرمندگی او باشد.

با همان یک دستش دست او را گرفت و فشار خفیفی داد تا نگاهش کند. محزون گفت:

_میشه دیگه درباره‌ش حرف نزنیم؟ من... ناراحت میشم... آرشاوین تلخ خندید.

_ناراحتم بشی باید پرسم... بدونم که ازم گذشتی و هیچ کینه‌ای نسبت بهم نداری...

کم کم مغز آیسو داشت بیدار میشد.

هنوز نتوانسته بود دلیل موجهی برای دلخوری‌هایش بیابد که آنطور مقاومت تمام سلول‌های تنش در هم شکست و و باز هم در آغوش گرم و مردانه‌ی او حل شد.

نه توجهی به رگه‌های درد پیچیده شده در جانش داشت و نه حیرت آرشاوین... _بخشیدمت...

راست میگفتند که عشق آدم را کور میکند.

آیسو هم کور شده بود و جز او هیچ کس دیگری را نمیدید. ولی کاش همه‌ی عاشق‌ها برای چنین مردانی کور میشدند...

_اون شب حسرت تو چشمت رو دیدم... وقتی که لباس عروس تن آرشیدا رو میدیدی و لب میگزیدی... چیزی که من ازش محرومت کردم... منو میبخشی که نتونستم کوچیکترین رویاهای دخترونهت رو به واقعیت تبدیل کنم؟
بغض آیسو سر باز کرده و همچنان تنش را نوازش های گرم و پر محبت او سپرده بود.

_بخشیدمت...

_حاضری برگردی به من آیسو؟ حاضری برای مردی مثل من لباس عروسی بپوشی؟ حاضری دوباره خانوم خونهی من باشی؟

_تو که داری از من میخوایی برگردم به زندگی... پس جواب این سه سال دوری رو نمیخوایی بهم بدی؟

_من کامل نتونستم ازت بگذرم آیسو... حتی نمیخواستم به اون روزی فکر کنم که تو رو دیگه همسر من خطاب نکنن... چه برسه به اینکه خودم برم و درخواست طلاق بدم...

تن آیسو بار دیگر سرد شد و نفس هایش خوابید.

کم کم داشت واقعیت تلخ دیگری را به یاد می آورد.

آرام از او جدا شد و گیسوان طلاگونه اش را به عقب فرستاد.

با لحنی که از فرط حزن و حسد دورگه شده بود گفت:

_پس افرا چی؟

رنگدانه های امید در چشمانش گم شده بودند.

آرشاوین به وضوح اضطراب او را دید و متعجب شد.

داغی اشک دید چشمان آیسو را تار کرده بود.

قلبش آنقدر درد داشت چنان از غصه در هم میپیچید که میخواست آن را از سینه بیرون بیاورد و میان انگشتانش له کند.

چرا یک لحظه آن دختر را از یاد برد و دلگرم شد؟

یعنی آرشاوین داشت از سادگی او سوءاستفاده میکرد؟

از او بعید بود...

واقعا توقعش را نداشت...

_چی؟

_اگه از من میخوایی برگردم پس نقش افرا تو زندگی ت چیه؟

آرشاوین تازه معنی حرف ها و دلنگرانی های او را میفهمید.

نمیدانست چطور شد، ولی لب هایش به تبسمی عمیق باز شدند و خیره به چهره ی دلخور او بلند خندید.

سپس دست های مردانه اش پیچکوار دور تن او تنیده شد و سرش را درست به قلب خود چسباند تا ضربان منظم و عاشق آن را حس کند.

_آه آیسو... چرا انقدر زیبا دلبری میکنی؟ واقعا فکر کردی بین من و افرا چیزی هست حسود کوچولو؟

آیسو اب هایش را غنچه کرد و چیزی نگفت.

میخواست او ادامه دهد.

یعنی خبر نداری افرا دو ماهه که نامزد کرده؟ اونم با کی، مهراب دوست دوران دانشگاه من! آرشیدا که خبرگزاری بی بی سیه همه جوره از من آمار میداد بهت، باور کنم این یه موردو از قلم انداخته؟!!

آیسو معترض به سینه‌ی او کوفت اما در واقع مشتش ضعیف خودش درد گرفت و آرشاوین را دوباره به خنده وا داشت.

ماندانا خیلی وقته که تو بیمارستان بخش اعصاب و روان بستریه. مراقبت از افرا افتاده گردن آیهان و اونم اصلا دوست نداره که خواهرش کمبودی رو حس کنه و همه جوره حمایتش میکنه. اما مواقعی که درگیر ماموریت میشه و جای دوری میره من وظیفه دارم که هواشو داشته باشم. نه من به افرا و نه دیگه افرا به من حسی داره. خیلی وقته که سر به راه شده، نیازی نیست نگران اون قضیه باشی. حالا اجازه میدی برم و به پرهام و دوستات خبر بدم که بیدار شدی و این خوشی رو باهاشون سهیم بشم؟!!

آیسو نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد و بیشتر در آغوش او جای گرفت.

سرش روی سینه‌ی ستبر او قرار گرفت و با آرامشی وصف نشدنی به صدای قلبش گوش سپرد...

نه... هنوز سیر نشده بود...

پایان

پاییز ۹۸

سخن نویسنده:

خب دوستان عزیزم... این رمان هم با تموم خوشی ها و تلخی هایی که برای من به همراه داشت به اتمام رسید. اگه تا اینجا همراه من بودید و تنهام نداشتین بی نهایت قدردانتون هستم و دستتون رو میبوسم. این اثر اولین کار من بود و با اینکه تمام تلاشم رو کردم که خوب و مورد قبول از آب در بیاد میدونم که کم و کاستی های زیادی داشت و بعضی جاها حرصتون دادم! از همینجا یه تشکر ویژه هم میکنم از دوستان عزیزم ف.بایندور، ا.عسگری و آ.سطانی(که خیلی وقته آسمونی شده و بیشتر بخش های این رمان رو از این عزیز از دست رفتهم الهام گرفتم). به زودی با کارهای جدید و بهتر مهمون دلتون میشم و خبر مهم و خوبم به شما اینه که جلد دوم رمان ماه خاموش هم در راهه...

هوای دلتون همیشه بهاری و آمیخته به عطر گل یاس...

اینستاگرام نویسنده: Zahrabayandorofficial

زهرا بایندور